کلیات مصور

هزار و یکشب

ترجمه از

الف لیلة و لیلة

۱۳۲۵

بسرمایهٔ

شرکت نسبی علی اکبر علمی و شرکاء

تهران خیابان ناصرخسرو تلفن ۸۷۰۹

مقدمهٔ ناشر

کتاب هزار و یکشب یا الف‌لیة‌ولیله که اغلب مردم آنرا باختصار الف‌لیل مینامند و بهمین نام میشناسند یکی از کتابهائیست که در طوماز آثار فکری و قلمی بشر بعنوان شاهکار بثبت رسیده و گر چه بیشتر دارای صبغهٔ ایرانی و اصلازادهٔ افکار دانایان این سرزمین است ولی امروز در شمار کتابهای معدودیست که مجموع آنها ادبیات جهانی را تشکیل میدهد .

کتاب الف‌لیل خزینه‌ای از افکار و عقاید تاریخی‌واخلاقی و گنجینهٔ آداب‌ملی و قومی و تصورات‌خرافی ملل‌مشرق‌زمین و مجموعه‌ای از افسانه های بسیار قدیمی ایرانی و هندی است که در طی قرون متمادی کم وزیادهای آشکارو تحولات بسیاری در اصل آن راه یافته است و با آنکه تاریخ پیدایش آن مسلماً از زمانهای خیلی پیش از اسلام بوده بعد از آنکه در قرن‌سوم هجری از پارسی بعربی ترجمه گردیده قصه های بسیاری از افسانه‌های تاریخی عربی در آن وارد شده و با دست بدست‌شدنها و مسافرتهای دور و درازی که در ممالك مختلف عربی برای آن پیش آمده تغییرات و اضافاتی در کم و کیف آن بظهور پیوسته و کتاب‌الف‌لیل امروز ، هم باقیمانده و نمایندهٔ کتاب هزار افسان عصر هخامنشی‌و هم گنجینهٔ روایات و حکایات و افسانه هائیست که هر دسته و قومی از اعراب و هندیان و ایرانیان و مللی دیگر از مردم مشرق در آن سهیم هستند .

بنا بر این نسبت تألیف کتاب الف‌لیل را بیك داستانرا و افسانه پرداز معینی نمیتوان داد و این کتاب عجیب تا حدود قرن دهم هجری که در مصر بصورت کتاب الف‌لیلة و لیله تدوین و تثبیت شده هزاران مؤلف داشته‌ودائرةالمعارفی از افسانه‌های باستانی و قرون وسطائی است که نویسندگان مختلف در ازمنه و امکنهٔ مختلف منتها بتقلید از یك برنامهٔ اصلی آنرا ترتیب داده‌اند و اختلاف سلیقه و عقاید و افکار آنها از خلال مطالب کتاب کاملاآشکار است و فقط از موقعی که در پناه صنعت چاپ آرمیده از حذف و الحاق های عمدی مصون و محفوظ مانده است .

ترجمهٔ کتاب الف‌لیلة‌ولیله بزبانهای اروپائی‌از اواسط قرن دوازدهم هجری شروع شده و از همان‌هنگام‌انتشار نخستین ترجمهٔ فرانسوی آن انقلاب عظیمی در تاریخ ادبیات ایجاد کردو در اندك مدتی درسراسر ممالك غرب‌مشهور گردید و مستشرقین معروفی در انگلستان و فرانسه و آلمان و روسیه بترجمهٔ این کتاب از اصل عربی آن اقدام کردند و اکنون در هر زبانی از السنهٔ عالم ترجمه‌های دقیق و کاملی از این کتاب وجود دارد که بعضی از آنها دارای شرح و بحثها و حواشی و تعلیقات علمی و تاریخی و انتقادی گرانبهائی میباشد .

کم کم شهرت و محبوبیت کتاب الف‌لیل بآنجا رسید که‌جهان سینما یعنی‌جهان‌تجمل و زیبائی و تمدن‌صنعتی و داستانسازی قرن بیستم نیز این کتاب سالخورد باستانی را مانند بهترین هدیهٔ نوظهور با آغوش بازاستقبال کرد و مفاهیم‌افسانه‌های‌این کتاب در صحنهٔ سینماها و تئاترهای بزرگ اروپا و امریکا درخشید و تاکنون فیلمهای پر جرق و برق تماشائی و حیرت انگیزی از قبیل علاءالدین و علی بابا و چهل دزد بغداد و غیره از آن انتشار داده اند که جهان علم و صنعت را نیز با همه جلال وجبرت خود مفتون آن ساخته است .

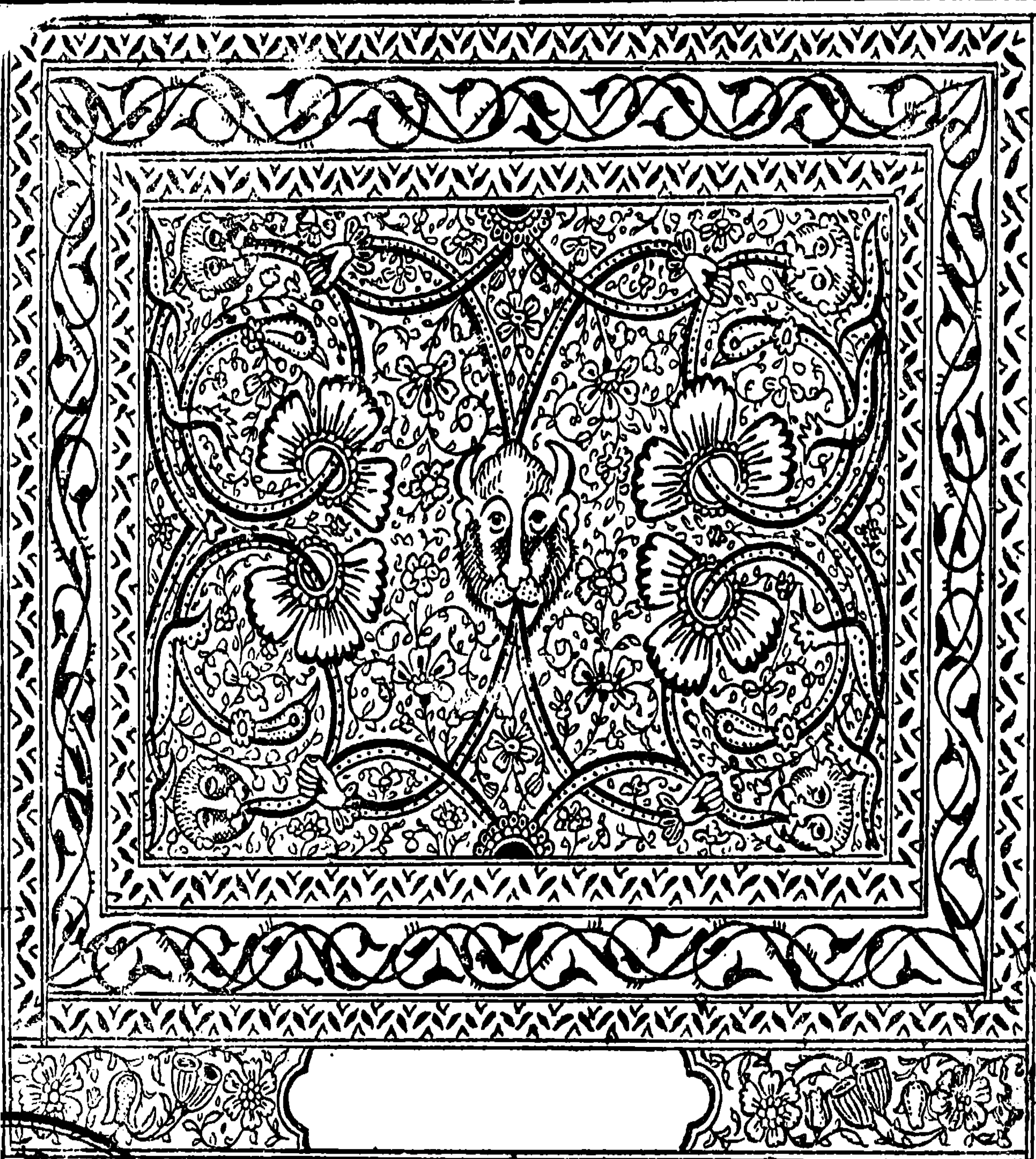
نویسندگان بزرگ اروپائی هنگامی که میخواهند از میان میلونها کتاب چاپ شده در عالم مطبوعات فرنگ پنجاه جلد کتاب خوب و خواندنی را نام ببرند نام الف‌لیل را در عداد آنها ضبط میکنند .

این کتاب هزارو یکشب یا الف‌لیل که امروز در شمار معروفترین کتابهای فارسی است ترجمه ایست که‌ازسال ۱۲۶۰ هجری به امر بهمن میرزا پسرعباس میرزا نایب‌السلطنه بوسیلهٔ ادیب معروف عصرعبداللطیف‌طسوجی تبریزی در مدتی قریب چهار سال بجامهٔ زیبای زبان شیوای فارسی آراسته شده و اشعار فارسی ان بوسیلهٔ افصح‌الشعرا سروش اصفهانی بجای اشعار عربی که در اصل کتاب الف‌لیلة‌ولیلهٔ عربی بود انشاء یا انتخاب و در متن کتاب گنجانیده شده است و باتفاق اهل ادب، هم مترجم و هم شاعر در حسن تعبیر وفصاحت عبارت و انتخاب ابیات کمال دقت و حسن سلیقه را بکار برده و این کتاب شیرین و ممتع و پر حجم و پر فایده را باردیگر زینت بخش کتابهای فارسی و مونس اهل حال و اهل مطالعه گردانیده اند .

چون اغلب چاپهائی که از این کتاب نامدار و بزرگ در ایران انتشار یافته چاپ سنگی و بد خط و مغلوط بوده ودر این اواخر حتی نسخ آنهم نایاب شده بود و هر روز از اقطار کشور کتاب الف‌لیل را ازمؤسسات علمی میخواستند اینجانب تصمیم گرفتم باهمه مشکلاتی که در جریان چاپ اینگونه کتابها وجود دارد حتی‌المقدور آنرا بصورتی زیباتر و بهتر از چاپهای پیش تجدید نموده در دسترس خواهندگان و خوانندگان آن قرار دهم و این نسخه‌ای که دردست خوانندهٔ عزیز و گرامی‌است بهمین نظر بچاپ حروفی و بطرز جدید و بیسابقه‌ای تهیه شده تا از طبعهای سابق ممتاز و برای مطالعهٔ عمومی سهل‌تروبهتر باشد . و امید است با اصلاحاتی که مستلزم فرصت بیشتری میباشد چاپ بعدی این کتاب طوری منقح و مهذب تهیه و منتشر شود که در نظر خواص اهل ادب نیز مقبول باشد و بالله‌التوفیق و علیه‌التکلان

علی اکبر علمی

فهرست حکایات



بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز داستان

حکایت شهریار و برادرش شاه زمان

چنین گویند که ملکی ازملوك آل ساسان سلطان جزایر هندوچین بود ودو پسردلیرودانشمندداشت یکی را شهرباز ودیگری را شاه زمان گفتندی شهرباز که برادرمهتر بود بداد ودلیری جهان بگرفت وشاه‌زمان پادشاهی سمرقند داشت و هر دو بیست سال در مقر سلطنت خود بشادی گذاشتند پس ازآن شهرباز آرزوی دیدار برادر کرده وزیرخودرا باحضار او فرمان داد وزیر برفت وپیغام بگذارد شاه زمان‌همان روزخرگاه بیرون فرستاده روزدیگرمملکت بوزیر خود سپرد و با وزیر برادر از شهر بیرون شد و در لشکرگاه فرود آمد شبانگاه یاد آمدش گوهری که بهدیه برادر برگزیده بود برجای مانده با دوتن ازخاصان بشهر بازگشت وبقصر اندرشد خاتون را دیدکه با غلامك زنگی درآغوش یکدیگر خفته‌اند ستاره بچشم اندرش تیره شددرحال تیغ برکشیده هر دورا بکشت و بلشکرگاه بازگشت بامدادان کوس رحیل بزدند همه روزه شاه زمان ازاین حادثه اندوهگین میرفت تابدارالملك برادررسید شهرباز بملاقات اوبشتافت وبدیدارش شادگشته ازهرسوی سخن میراند ولی شاه زمان را کردار غلام و خاتون از خاطر بدر نمیرفت و پیوسته محزون و خاموش بود شهر باز گمان کردکه خاموشی و حزن او را سبب دوری وطن‌وپیوندانست زبان از گفتار در کشید و بحال خویشتنش گذاشت پس از چند روزگفت ای برادر چونست که تنت نزار و گونه ات زرد میشود شاه زمان گفت : گرمن‌زغمم‌حکایت‌آغازکنم باخوددل‌خلقی بغم‌انبازکنم خون در دل من فسرده بینی ده توی ✡ چون غنچه اگر من سر دل بازکنم ✡ شهرباز گفت همان به که بنخجیر شویم شاید دلرا نشاطی پدید آید شاه زمان گفت : گر روی زمین تمام شادی گیرد ✡ ما را نبود به نیم جو بهره از آن شهرباز چون این بشنید خود به نخجیر شد و شاه زمان در منظره که بباغ نگریستی ملول نشسته بود که ناگاه زن برادر با بیست کنیزك ماه روی و بیست غلام زنگی بباغ شدند و تفرج کنان همی گشتند تا در کنار حوض کمر ها گشوده جامه ها بکندند خاتون آوازداد که یامسعود غلامی آمدگران پیکروسیاه خاتون بااوهم‌آغوش گشت پس‌ازآن‌خاتون درزیرغلام بخفت‌چنانچه گفتی حوربست‌بزیراندرودیوی بزبربر وهریکی ازآن‌غلامان نیز باکنیزی‌بیامیختند و تاپسین در آمیزش وبوس و کنار بودند .

زنگی گهران میان گلزار اندر ✿ لب بر لب لعبتان فرخار اندر ✿ گفتی که بگلشن اندرون زاغانند ✿ برگ گل سرخشان بمنقار اندر
چون شاه زمان حالت ایشان بدید با خود گفت که محنت من پیش محنت برادر هیچ ننماید نشاید که ازین پس ملول شوم پس از آن ملالتش نماند و بعیش و نوش و خوروخواب گراییده چون برادر از نخجیر باز گشت دید که گونه زرد شاه زمان ارغوانی و تن نزارش توانا گشته شهرباز شگفت مانده گفت مرا از حال خویش آگاهی ده که چرا پیش ازین تنت کاسته و گونه ات زرد میشد و اکنون بر خلاف پیش تندرست وشادانی شاه زمان گفت سبب اندوه باز گویم ولی سبب شادی نیارم گفت ، پس ما جرای زن خویش و غلام زنگی و کشتن آن هر دو باز گفت شهرباز سبب شادی رامبالغت کرده سوگند داد شاه زمان ناگزیر حکایت زن برادر و کنیزگان و غلامان حدیث کرد شهرباز گفت مرا بسی اعتماد بر خاتونست تا عیان نبینم باور نکنم تا هست عیان تکیه نشاید به خبر بر شاه زمان گفت بنخجیر ده روزه فرمان ده و چنان باز نمای که بنخجیر همیروم چون لشکریان بنخجیر شوند تو باز ایست که آنچه من دیدم تو نیز به بینی شهرباز چنان کرد پس هر دو برادر در منظره نهفته بنشستند ساعتی نرفته بود که خاتون و کنیزگان و غلامان بباغ اندرشدند و در کنار حوض بنشستند شهرباز آنچه از برادر شنیده بود بعیان بدید و با برادر گفت پس ازین مارا شهریاری نشاید آنگاه سر خویش گرفتند و راه بیابان درپیش چند شبانروز همی رفتند تا در ساحل عمان زیر درختی که در پیش چشمه بود لختی بر آسودند پس از آن عفریتی بلند وتناور صندوق آهنین بر سر از دریا بدرآمد ملك زادگان از بیم بفراز درخت شدند عفریت بکنار چشمه فرود آمده صندوق باز کرد و دختری ماه روی بدر آورده با او گفت : ای پری روی آدمی پیکر ✿ رنج نقاش و آفت بتگر
که ترا شب زفاف از کنار داماد برده و دل بمهرت سپرده ام اکنون توپاس دار که مرا هنگام خوابست پس سر اندر کنار دختر نهاده بخفت و دختر را فراز درخت به ملك زادگان نظر افتاد سر عفریت را نرمك بزمین گذاشت و ملك زادگان را بفرود آمدن اشارت کرد و از عفریتشان بترسانید ملك زادگان فرود آمدند ماهروی ایشان را بخود دعوت کرد و از عفریت همی ترسانید تا اینکه از بیم جان دعوتش را اجابت کردند پس از آن دختر بند ابریشمین بدر آورد که پانصدوهفتاد انگشتری در آن بود گفت میدانید که این انگشتر ها چیستند ملك زادگان گفتند لاوالله دخترك گفت خداوندان اینها در پیش عفریت با من آنچه شما کردید کرده انگشتری بیادگار سپرده اند شما نیز انگشتری بمن سپارید و بدانید که عفریت مرا در شب نخستین از بر داماد ربوده و در صندوق آهنین کرده در میان این دریای بی پایان پاس ازمن همی دارد غافلست از این که
ماوابدین پیرنگه نتوان داشت ✿ درخانه دلگیر نگه نتوان داشت ✿ آنرا که سرزلف چو زنجیر بود ✿ درخانه بزنجیر نگه نتوان داشت
ملك زادگان از دیدن این حالت و شنیدن این مقالت شگفت ماندند و گفتند داستان عفریت از قصه ما عجیب تر و محنتش بیشتر است و این حادثه ما را سبب شکیبائی تواند بود پس بشهر خویش باز گشتند شاه زمان تجرد گزیده از علایق و خلایق دور همیزیست اما شهرباز خاتون و کنیزگان و غلامان را عرضه شمشیر و طعمه سگان کرد پس ازآن هرشب باکرهٔ رابزنی آورده بامدادانش همی کشت و تا سه سال حال بدین منوال گذشت مردم بستوه آمده دختران خود را برداشته هر یك بسوئی رفتند و در شهر دختری نماند روزی ملك شهرباز با وزیر گفت دختر شایسته برای من بدید آور وزیر آنچه جستجو کرد دختری نیافت از هلاك اندیشناك گشت و بسرای خویش رفته ملول و غمین بنشست و او را در خانه دو دختر بود یکی شهرزاد و دیگری دنیازاد نام داشت شهرزاد دختر مهین دانا و پیش بین و از احوال شعرا و ادبا و ظرفاو ملوك پیشین آگاه بود چون ملالت و حزن پدر بدید از سبب آن باز پرسید وگفت : بردل غم روزگارتاکی داری ✿ بگذار جهان وهرچه دروی داری
با یار شرابی طلب و پای گلی ✿ در دست کنون که جرعهٔ می داری
وزیر قصه بر وی فرو خواند دختر گفت : ای مبارك رای دستور ای مبارك پی وزیر ملك خسرو را عمید ودولت او را مجیر مرا بر ملك کابین کن یا من نیز کشته شوم و بازنده مانم و بلا از دختران مردم بگردانم وزیر گفت خود را بچنین مهلکه انداختن دور از صواب و خلاف رأی اولوالالبابست و مرا بیم از آنست که بر تو رسد آنچه بزن دهقان رسید دختر گفت چونست حکایت زن دهقان ،

حکایت دهقانی وخرش

وزیر گفت شنیده ام که دهقانی مال و رمه فراوان داشت وزبان جانوران دانستی روزی بطویله رفت گاورا دید که نزدیك آخور خر ایستاده وچشم برعلیق باکش نهاده بخواب گاه خشکش رشك میبرد ومیگوید که گوارا باد بر تو این نعمت وراحت که من روز و شب دررنج و تعب گاهی بشیار وگاهی بآسیاب گرداندن میگذارم و تراکاری نیست جز اینکه خواجه ساعتی ترا سوار شود وباز بسوی آخور بازگرداند تراشب بعیش وطرب میرود ✿ ندانی که برما چه شب میرود
دراز گوش بپاسخ گفت فردا چون شیار افزار بگردنت نهند بخسب و هر چه زننت برنخیز وآنچه بپیشت آورند مخور چون روزی دو بدینسان کنی از مشقت و رنج خلاصی یابی اینها در گفتگو بودند و خواجه گوش همیداد چون بامداد شدخادم طویله آمده گاورا دید که قوتی نخورده و قوتی ندارد سستی گاو را بخواجه باز نمود خواجه گفت دراز گوش را کار فرما و شیار افزار بگردن او بنه خادم چنان کرد بهنگام شام که درازگوش باز گشت گاو پیش آمده به نیکیهای او سپاس گفت خر پاسخی نداد و از گفته خود پشیمان بود روز دیگر باز خر رابشیار بستند وقت شام خرباتن فرسوده و گردن سوده بازگشت گاو بشکر گذاری پیش آمد دراز گوش با گاو گفت دانی که من ناصح مشفق توام از خواجه شنیدم که بخادم گفت فردا گاو را بصحرا ببر اگرستی نماید بقصابش ده من بدلسوزی پندی گفتمت و السلام چون گاو اینرا بشنید رضامندی کرد گفت فردا ناچار بشیار روم اینها در سخن بودند و خواجه گوش همیداد بامداد خواجه باخاتون بطویله آمده به خادم گفت امروز گاو را

کار فرما چون گاو خواجه را بدید دم راست کرده بانگی زد و برجستن گرفت خواجه در خنده شد و چندان بخندید که برپشت افتاد خاتون سبب خنده باز پرسید خواجه گفت که سری در اینست که فاش کردن نتوانم خاتون گفت ترا خنده بر منست چون خواجه خاتون را بسیاردوست میداشت گفت ای مونس جان از بهر خاطر تومن سر خود را فاش کنم ولی پس از آن زنده نخواهم بود آنگاه خواجه فرزندان و پیوندان خود حاضر آورده وصیت بگذارد و از بهر وضو بباغ اندر شد که سگی و خروسی و مرغان خانگی در میان آن باغ بودند خواجه شنید که سگ با خروس میگویند وای برتو خداوندما بسوی مرگ روانست و تو شادانی خروس پاسخ داد که خداوند ما کم خرد است از آنکه من پنجاه زن دارم و با هر کدام گاهی بنرمی و گاهی بدرشتی مدارا میکنم خداوند ما یك زن بیش ندارد و نمیداند با او چگونه رفتار کند چرا شاخی چندازاین درخت بر نمیگیرد وخاتون را چندان نمیزند که یا بمیرد یا توبه کند که راز های خواجه را بازنپرسد در حال خواجه شاخی چند از درخت بگرفت و خاتون را چندان بزد که بیخود گشت چون بخود آمد معذرت خواسته استغفار کرد و پای خواجه را همی بوسید تا بروی ببخشود — اکنون ای شهرزاد همی ترسم که برتو از ملك آن رود که از دهقان بدین زن رفت شهرزاد گفت دست از طلب ندارم تاکام من برآید وزیر چون مبالغت اورا بدین پایه دید بر خاسته ببارگاه ملك رفت و پایه سریر بوسید وازداستان دخترخویش آگاهش کرد اما شهرزاد خواهر کهترخود دنیازاد را بنزد خود خوانده با او گفت که چون مرا پیش ملك برند من ازو درخواست کنم که تو را بخواهد چون حاضر آیی از من تمنای حدیث کن تا من حدیثی گویم شاید که بدان سبب از هلاك برهم پس چون شب بر آمد دختر وزیر را بیاراستند و بقصر ملکش بردند ملك شادان بحجله آمد و خواست که نقاب از روی دختر بر کشد شهرزاد گریستن آغاز کرد و گفت ای ملك خواهر کهتری دارم که همواره مرا یار وغم گسار بوده اکنون همی خواهم که او را بخواهی که با او وداع بازپسین کنم ملك دنیازاد را بخواست و با شهرزاد بخوابگاه اندر شد و بکارت ازو بر داشت پس از آن شهرزاد از تخت بزیر آمده در کنار خواهر بنشست دنیازاد گفت ای خواهر من از بی خوابی برنج اندرم طرفه حدیثی برگو تا رنج بی خوابی از من ببرد شهرزاد گفت اگرملك اجازت دهد باز گویم ملك را نیز خواب نمیبرد و بشنودن حکایات رغبتی تمام داشت شهرزاد را اجازت حدیث گفتن داد .

حکایت بازرگان و عفریت

شهر زاد در شب نخستین گفت ای ملك جوان بخت شنیده ام بازرگانی سرد و گرم جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده سفر بشهر های دور و دریا های پرشور میکرد وقتی اورا سفری پیش آمد از خانه بیرون شد و همیرفت تا از گرمی هوا مانده گشته بسایه درختی پناه برد که لختی بر آساید چون بر آسود قرصه نانی و چند دانه خرما از خرجینی که با خود داشت بدر آورده بخورد و تخم خرما بینداخت درحال عفریتی با تیغ برکشیده نمودار شد و گفت چون تخم خرما بینداختی بر سینه فرزند من آمد و همان لحظه بیجان شد اکنون ترا بقصاص او بایدم کشت بازرگان گفت ای جوانمردعفریتان من مالی بیحد و چند پسر دارم اکنون که قصد کشتن من داری مهلت ده که بخانه باز گردم و مال بفرزندان بخش کرده وصیتهای خود بگذارم و پس از سالی نزد تو آیم عفریت خواهش او را بپذیرفت بازرگان بخانه بازگشت مال بفرزندان بخش کرده ماجرای خویش را چنانچه باعفریت رفته بود با فرزندان و پیوندان بیان کرد چون سال بپایان آمدبهمان بیابان بازگشت و در پای درخت نشسته برحال خود همی گریست که پیری پیدا شد و غزالی در زنجیر داشت ببازرگان سلام داده پرسید که کیستی و تنها در مقام عفاریت از بهر چیستی بازرگان ماجرا باز گفت پیر را عجب آمد و برو افسوس خورد و گفت ازاین خطر نخواهی رستن پس در پهلوی بازرگان بنشست وگفت از اینجا بر نخیزم تاببینم که انجام کار تو چون خواهد شدبازرگان بخویشتن مشغول بود و همیگریست که پیری دیگر با دو سگ سیاه در رسید و سلام داده پرسید که درین مقام چرانشسته اید و بمکان عفاریت از بهر چه دل بسته اید چون ایشان ماجرا بازگفتند هنوز ننشسته بودکه پیر استر سواری دررسیدسلام کرده سبب بودن در آن‌مقام باز پرسید ایشان ما جرا بیان نمودند ناگاه گردی برخاست و از میان گرد همان عفریت باتیغ کشیده پدیدار شد و دست بازرگان بگرفت تا او را بکشد بازرگان بگریست و آن هر سه پیر نیز بر حال او گریان شدند پیر نخستین که غزال در زنجیر داشت بر خاست و بردست عفریت بوسه داده گفت ای امیر عفریتان مرا بااین غزال طرفه حکایتی است آنرا باز گویم اگر ترا خوش آید از سه یك خون او در گذر عفریت گفت باز گوی .

حکایت پیر و غزال

پیر گفت ای امیر عفریتان این غزال مرا دختر عم و سی سال با من همدم بود فرزندی نیاورد کنیز کی گرفتم آن کنیز پسری بزاد چون پسر پانزده ساله شد مرا سفری پیش آمد از بهر تجارت بشهر دیگر سفر کردم و این دختر عم من که همین غزال است در خورد سالی ساحری آموخته بود پس کنیز و پسر مرا باجادوی گاو و گوساله کرده بشبان سپرده بود پس از چندی که من از سفر آمدم از کنیز و پسرخودجویان شدم گفت کنیز بمرد و پسر بگریخت من از این سخن گریان شدم وسالی اندوهگین بنشستم تا عید قربان در رسید به پیش شبان فرستادم و گاوی فربه خواستم که قربانی کنم شبان گاوی فربه بیاورد که آن کنیز من بوده من آستین بر زده دامن بمیان محکم کردم و کاردی گرفتم که آنرا قربان کنم گاو بنالید وبگریست برو رحمت آوردم و خود نکشتم شبان را گفتم اورا بکشت و پوست ازو بر گرفت استخوانی دیدم بی گوشت از کشتن آن پشیمان شدم ولی پشیمانی من سود نداشت پس آن را بشبان داده گفتم گوساله فربه از برای من بیاور شبان گوساله ای آورد که آن پسرمن بود چون گوساله مرادید رسن پاره کرده پیش من آمده برخاك میغلطید وخروش کنان همی گریست من بدو رحمت

آوردم و بشبان گفتم این را رها کن و گاو دیگر بیاور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست دنیازاد گفت ای خواهر چه خوش حدیث گفتی شهرزاد گفت اگر امروز ملك مرا نکشد شب آینده خوشتر از این حدیث گویم ملك با خود گفت اینرا نمیکشم تا باقی‌داستان بشنوم چون روز شد ملك بدیوان بر نشست آنروز تا پسین بکار مملکت مشغول بود وزیر همه روز منتظر کشته شدن دختر ایستاده هیچ خبر نشنود در عجب شد پس ملك از دیوان برخاسته بحرم سرای شد و با دختر وزیر بحدیث گفتن بنشست

چون شب دوم بر آمد

در خوابگاه شدند و شهرباز از دختر وزیر تمتع برداشت پس از آن دختر وزیر از تخت بزیر آمده در پای تخت بنشست دنیازاد گفت ای خواهر حدیث بازرگان و عفریت را تمام کن شهرزاد گفت اگر ملك اجازت دهد بازگویم ملك جواز داد شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت خداوند غزال بعفریت گفت ای امیر عفریتان چون گوساله بگریست و روی بخاك بمالید مرا بروی رحمت آمد باشبان گفتم که این گوساله را رها کن ٭ همین غزال که دختر عم منست به پیش من ایستاده نظرمیکرد و در کشتن گوساله همی کوشید و میگفت همین گوساله را بکش که گوساله ایست فربه ولی من کشتن گوساله را بخود هموار نکردم بشبانش دادم شبان گوساله گرفت و برفت روز دیگر شبان پیش من آمد و بشارت داده گفت مرا دختری است که در خوردسالی از پیرزالی ساحری آموخته بود چون من گوساله بخانه بردم آن دختر روی خود پوشیده بگریست پس از آن بخندید و گفت ای پدر چونست که مرد بیگانه بخانه همی آوری گفتم مرد کدام است و گریه و خندهٔ تو ازبرای چه بود گفت این گوساله بازرگان زاده است که زن پدرش اورا با مادر او بجادوی گاو و گوساله کرده است و سبب خنده من همین بود اما گریستنم از برای این بود که مادر او را پدرش سر بریده ای امیر عفریتان چون این را از شبان بشنیدم از خانه بدر آمدم واز نشاط پای از سر نمی دانستم و همیرفتم تا بخانهٔ شبان رسیدم دختر شبان بر من سلام داد و دست مرا ببوسید و بکناری ایستاد پس از آن همان گوساله پیش آمد و روی بر زمین مالیده بر خاك غلطید من با دختر شبان گفتم آنچه ازین گوساله گفتهٔ راست است گفت آری این فرزند تو است گفتم اگر اورا ازین رنج خلاص کنی چندان مال بر تو بذل کنم که بی نیاز شوی دختر تبسمی کرده گفت مرا بمال حاجتی نیست اما بامن عهد کن که اگر من ازین گوساله سحر بر دارم مرا بدو کابین کنی و اجازت دهی که بجادو کننده او جادو کنم وگرنه از بدی او ایمن نخواهم بود گفتم خون دخترعم خود را بر تو حلال کردم آنچه دانی بکن پس طاسی بر از آب کرده وعظیمه بر آن خوانده بر گوساله پاشید فی‌الحال گوساله بصورت انسان بر آمد من او را در آغوش کشیده بچشمش بوسه دادم و دختر شبان را بزنی او در آوردم او نیز دختر عم مرا بجادو غزالی کرد او همین غزالست بهرسو که میروم آنرا با خود میبرم چون باینجا رسیدم بازرگان را در همین مکان دیده حکایت اورا شنیدم بایستادم تا از انجام کار او آگهی یابم ای امیر عفریتان اینست حکایت من و این غزال ٭ عفریت گفت طرفه حدیثی است ازسه یك خون او در گذشتم

حکایت پیر دوم ودو سگش

در آن دم پیر دوم خداوند سگان شکاری پیش آمد و گفت ای امیر عفریتان این دو سك برادران من بودند چون پدرمن سپری شد سه هزار دینار زر بمیراث گذاشت من در دکانی به بیع و شری نشستم و برادر دیگرم بسفر رفت پیش از سالی تهی دست باز آمد من اورا بدکان برده هزار دینار سرمایه بدو دادم چند روزی با هم بودیم پس از آن هر دو برادر عزم سفر کردند و از من همرهی خواستند من بسفر مایل نبودم عازم‌سفر نشدم رنج و زیان سفررا بایشان بنمودم ایشان نیز ترك سفر کردند شش سال بدان منوال هریك جدا گانه در دکانی بنشستیم پس از آن من نیز با ایشان موافقت کرده مایه بر شمردیم شش هزار دینار بود من گفتم نیمه‌ای‌ازین بزیرخاك اندر پنهان‌داریم که اگر به بضاعت ما آسیبی روی دهد آنرا سرمایه کنیم و نیمهٔ دیگر را از بهر تجارت برداریم تدبیر من ایشان را پسند افتاد بدانسان کردند که من بگفتم آنگاه سفر کرده بکشتی بر نشستیم یکماه کشتی همیراندیم تا بشهری برسیدیم متاع خودرا ببهای گران فروختیم یك برده سود کردیم پس از آن بقصد سفر بکناردریا شدیم دختری در آنجا دیدیم که جامه کهن در بر داشت و با من گفت توانی با من نکوئی کنی و پاداش نیکو یابی گفتم آری با تو نیکوئی کنم گفت مرا کابین کن و بشهر خود ببرمرا برو رحمت آمد او را بر گرفته بکشتی آوردم جامه‌های گرانبها بروی پوشانده درمحل نیکو جایش دادم و دل بمهرش بنهادم و از برادران بر کنار شده شب وروز با او بسر می بردم برادران بر من رشك بردندو در مالم طمع کردند و بکشتنم پیمان بستند هنگامیکه من با دخترخفته‌بودم مرا بااوبدریا انداختند آن دختردرحال‌عفریتی‌شدو مرا برداشته‌بجزیرهٔ برد و ساعتی ازمن پنهان گشته پس از آن پیش من آمد و گفت من از پریانم که ایمان برسول خداآورده ام چون مهر تو اندر دلم جای گرفته بود بصورت آدمیان پیش تو آمدم اکنون بدان که برادرانت را بمکافات بد کرداری بخواهم کشتن مراحدیث او عجب آمد او را از کشتن برادران منع کرده سوگندش دادم و گفتم ایشان در هر حال برادران‌منند پس ازآن پری مرا در ربود و در هوا شد و بیك چشم بر هم نهادن مرا بفراز خانهٔ خود گذاشت من در بگشودم و آن سه هزار دینار را که در زیر خاك پنهان بود بر گرفته بدکان بنشستم هنگام شام که از دکان بخانه آمدم این دوسك را بزنجیر دیدم چون اینها را چشم بمن افتاد بردامنم بیاویختند واشك از چشم فرو ریختند و من از حقیقة حال آگاه نبودم ناگاه آن دختر پیش‌من‌آمده گفت اینان برادران تواند و تا ده سال بر اینصورت خواهند بود پس من این دو سك را بر داشته همی گردانیدم که ده سال بانجام برسد و ایشان خلاص شوند چون بدین مقام رسیدم ماجرای این جوان را شنیدم از اینجا در نگذشتم تا ببینم انجام کار او به‌کجا خواهد رسید چون پیر سخن را بدینجا رسانید عفریت گفت خوش حدیثی گفتی‌من‌نیز برای‌تو از سه یك خون اودرگذشتم تاخوشحال‌شوی

حکایت پیر و استر

چون حدیث پیر دوم تمام شد پیرسیم خداوند استر بعفریت گفت مرا نیزحکایتیست طرفه تر ازحکایت هر دو اجازت ده تاحدیث کنم اگرترا پسندافتد از باقی‌خون این‌جوان در گذر عفریت گفت بازگوپیر گفت‌ای‌امیر عفریتان این‌استرزن من بوده مراسفری افتادیکسال درشهر ها سفر کردم پس ازیکسال باز گشته نیمه شب‌بود که بخانه‌خویش درآمدم زن خود را دیدم که باغلامکی سیاه خفته است چون زن را چشم بر من افتاد برخاسته کوزه آبی گرفت و افسونی برو دمید بمن بپاشید من در حال سگی شدم مرا از خانه براند من از در برآمده درکوچه و بازار همیرفتم تا بدکان قصابی رسیده استخوان خوردن گرفتم چون قصاب خواست بخانه رودمن نیز بر اثر او بشتافتم‌چون بخانه رسیدم دختر قصاب مرابدید روی از من‌نهان کرده گفت ای پدر چرا مرد بیگانه بخانه آوردی قصاب گفت مرد بیگانه کدامست دختر گفت همین سك مردیست که زنش بجادوئی او را بدینصورت کرده و من میتوانم که او را بصورت نخست باز گردانم قصاب متمنی خلاصی من گشته سوگندش داد دختر کوزه آبی خواسته افسونی برو دمید و بر من پاشید من بصورت اصلی خویش بر آمدمو دستو پای‌دختر راببوسیدم و در خواست کردم که زن مرا بجادوئی استری کند از آن آب اندکی‌بمن داده گفت چون زن خودرا خواب بینی این آب‌بر وی بپاش هر آنچه که خواهی همان گردد پس من آبرا گرفته بر او پاشیدم و خواستم که استری شود در حال استرگردید و آن استر اینست عفریت را حدیث او عجب آمد و از استر پرسید که اینحدیث راست است استر سر بجنبانید و باشارت بر صدق کلام او گواهی داد عفریت از غایت تعجب در طرب آمد و از باقی‌خون بازرگان در گذشت .

چون شهرزاد قصه بدینجا رسانید بامدادشد و لب از داستان فرو بست خواهر کهترش دنیازاد گفت ای خواهر طرفه حکایتی گفتی شهرزاد گفت اگر از هلاك بر هم و ملك مرا نکشد در شب آینده حکایت صیاد که بسی خوشتر ازین حکایت است گویم ، ملك با خود گفت که طرفه حکایت میگوید اینرا نکشم تا باقی داستان بشنوم چون روز بر آمد ملك بدیوان نشست و کار مملکت بگذرانید وقت پسین از دیوان برخاسته بحرم سرای شده **چون شبانه سوم برآمد** شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت صیادی سالخورده زنی با سه پسرداشت وبی چیز و پریشان روزگار بود همه روزه دام بر گرفته بکنار دریا میرفت وچهاردفعه بیشتر دام در دریا نمیانداخت روزی دام بر داشته بکنار دریا شد دام در آب انداخته ساعتی بایستاد پس از آن خواست که دام را بیرون آورد دید که سنگینست آنچه زور زد بدر آوردن نتوانست در کنار دریا میخی کوفته دام فروبست و خود در آب افتاد غوطه خورده با توانائی تمام دام ازآب بدرآورددید که بدام اندر خریست مرده محزون گردید و گفت سبحان‌الله امروز عجب رزقی نصیب من شد پس دو باره دام درآب انداخت زمانی بایستاد چون‌خواست بیرونش آورد دید که سنگین تر از نخست است گمان کرد که ماهی بزرگست خود در آب فرو رفت بمشقت تمام بیرونش آورد دید که خمره ای بزرگست پر از ریك و گل چون اینرا بدید بحزن اندر پیوسته گفت. فیض ازل بزور وزر ارآمدی بدست آب خضرنصیبهٔاسکندر آمدی پس خمره را بشکست و دام فشرده بدریا انداخت پس از زمانی دام بیرون کشیده دید که سفالی وشیشه شکسته بدام اندر است این بیت بر خواند : بجد وجهد چوکاری‌نمیرود از پیش بکردگارها کرده‌به مصالح‌خویش پس از آن سر بسوی آسمان کرده گفت خداوندا من بیش از چهار دفعه دام در آب نمیاندازم ودفعه چهارم است پس نام‌خدا بزبان رانده دام در آب انداخت‌پس از زمانی خواست بیرون آورد دید بسی سنگین است بند دام را بمیخ فرو بسته‌خودرابدریا انداخت بزور و توانائی دام را بیرون آورده دید که خمره ایست روئین که از زیر سر آن ریخته بخاتم حضرت سلیمان علیه‌السلام مهرش کرده اند چون صیادانرا بدید انبساط و نشاطش روی داد و باخود گفت که سر این بیاید‌گشود پس کارد گرفته از زیر از سر آن روئین خمره دور ساخت و آنرا سر نگون کرده‌بجنبانید که اگر چیزی در میان داشته باشدفروریزد دودی از آن خمره بیرون آمده بسوی آسمان رفت صیاد را عجب آمد و حیران همی بود تا آنکه دود در یکجاجمع شد و از میان دود عفریتی بدر آمداکه سر به ابر می سود چون صیاد او را بدید از غایت بیم بلرزید و آب‌اندر دهانش بخشگید اما عفریت چون صیاد را بدید بیگانگی خدا و پیغمبری سلیمان زبان گشوده گفت ای پیغمبر خدا مرا مکش پس ازین سرازفرمان تو نه پیچم صیاد گفت ای عفریت اکنون آخر الزمانست وعهدسلیمان‌هزاروهشتصد سالست سپری شده حکایت خویش باز گوی چون عفریت سخن صیاد بشنید گفت ای مرد آماده مرك باش صیاد گفت سزای من که ترا ازچنین زندان رها کردمی‌این‌خواهد بود عفریت گفت آری ترا از مرك چاره نیست اکنون در خواه که ترا چگونه بکشم صیاد گفت گناه من چیست که باید ناچار کشته شوم عفریت گفت حکایت مرا بشنو صیاد گفت باز گوی ولکن سخن دراز مکن که‌نزدیکست از بیم جان از تنم جداشود عفریت گفت که من و صخرالجن عصیان سلیمان کرده بخدای او ایمان نیاوردیم وزیر خود آصف بن برخیارا نزد من‌فرستاد او مرا پیش سلیمان برد از من پرستش و فرمانبرداری خواستند من سر پیچی نمودم همین خمرهٔ روئین را بخواست و مرا در اینجا بزندان اندر کرده با ارزیز سر آن را بیندود ومهر کرده فرمود مرا بدین دریا انداختند هفتصدسال در قعر دریا بماندم و در دل داشتم که هر که مرا خلاص کند اورا تا ابد ازمال دنیا بی نیاز گردانم کسی مرا از آن‌ورطه خلاص نکرد هفتصد سال دیگر بماندم با خود گفتم هر که مرا رها کند گنجهای زمین را از بهر او بگشایم کسی مرا نرهاند چهار صدسال دیگر بماندم با خود گفتم هر کس مرا برهاند او را بهر گونه که خود خواهد بکشم درین مقال بودم تو مرا بیرون آورده مهر از خمره برداشتی اکنون باز گو که ترا چگونه بکشم چون صیاد این را بشنید بحیرت اندر شد و بگریست و اورا سوگند

داد. بخشایش تمنا کرد عفریت گفت بجز کشته شدن چاره نداری چون صیاد مرگرا عیان بدید گفت : ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی ✡ درشرط تونبود که بامن‌تو این کنی ✡ بردوستی‌توچومرا بوداعتماد ✡ هرگزگمان نبردم برتو دشمنی عفریت گفت در حیات طمع مبند که بجز مرك چاره نداری صیادبا خود گفت تو آدمی زاده هستی واین از جنیانست تو باید در هلاك این تدبیری کنی پس بعفریت گفت اکنون که مرا خواهی کشت ترا بنام خدای بزرك سوگند میدهم که راست بگو که تو با این هیکل بزرك در این خمره چه طور جا گرفته بودی عفریت گفت مگر ترا گمان اینست که من بخمره اندرنبودم‌صیاد گفت تاعیان نبینم باور نکنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون صیاد بعفریت گفت تاعیان نبینم باور نکنم . عفریت دودی گشته بر هوا بلند شد و بخمره اندر فرود آمد وفی الحال صیاد مهره بر خمره گذاشته بانك بر عفریت زد که باز گوی اکنون با تو چه کار کنم عفریت خواست که بیرون آید بدر آمدن نتوانست و دانست که صیاد او را در زندان کرده و مهر سلیمان نبی بر آن نهاده است پس صیاد روئین خمره را بر گرفته بکنار دریا شد عفریت گفت چه خواهی کردن گفت ترا بدریا خواهم افکند که تا ابد در آنجا بمانی عفریت بنالید و گفت مهر از سر خمره بر دار و مرا رها کن که پاداش نیکو خواهی رسید صیاد گفت دروغ میگوئی و مثل من و تو مثل وزیر ملك یونان و حکیم رویان است

حکایت ملك یونان وحکیم رویان

وآن این بوده که درزمین فرس ورویان ملکی بود ملك یونانش گفتندی و درتن آن ملك ناخوشی برص بود که اطبا از معالجت آن عجز داشتند روزی حکیمی سالخورده بآن شهر آمدکه حکیم رویان نام داشت و لغت یونانی وفارسی و رومی و عربی و سود وزیان گیاهها و برگ درختها نیك بدانستی پس حکیم چند روزی در آنجا بماندو شنید که تن ملك برص دارد و اطبا در علاج آن عاجز شده اند بر خاسته به پیش ملك یونان شد وزمین بوسیده طبیبی خود را بر ملك عرض نمود و گفت ای ملك شنیده ام که تنت را ناخوشی فروگرفته و تا کنون علاج پذیر نگشته من میخواهم که معالجت کنم بی آنکه ترا شربتی بخورانم و روغنی بمالم ملك یونان در عجب شد و گفت چگونه میتوانی بی دارو و شربت معالجت نمودن و اگر چنین کنی ترا بی نیاز گردانم و آنچه که آرزو داری بر آورم اما چه‌روز و چه هنگام معالجه خواهی کرد ای حکیم درین کار بشتاب حکیم رویان زمین بوسیده بمنزل باز گشت و بمعالجت آماده شد روز دیگر به پیش ملك آمده گفت امروز باگوی و چوگان بمیدان همی رو چون ملك با گوی و چوگان بمیدان شد حکیم رویان پیش آمد و چوگان بر گرفته بملك داد وگفت چنین بگیر و بقوت بازو بر گوی بزن تادست و تنت خوی کند ودارو به دست تو نفوذ کرده تنت را فرو خواهد گرفت آنگاه بخانه باز گشته به گرمابه شو و پس از گرمابه زمانی بخواب که بهبودی یابی والسلام در حال ملك یونان سوار گشته چوگان بکف گرفت و بر گوی همیزد تا دست و تنش خوی کرد حکیم رویان دانست که دارو برتن او نفوذ کرده گفت از اکنون بخانه باز گرد و بگرمابه شو ملك بخانه رفته بگرمابه شد پس از شست وشوی از گرمابه بیرون آمده بخسبید چون از خواب بر خاست دید تنش از ناخوشی پاك گشته‌بسیم سفید همی‌ماند شادمان و خرسند گردیده روز دیگر حکیم بیارگاه شد و زمین ببوسید و بطرف بساط ایستاده گفت : تنت بناز طبیبان نیازمند مباد ✡ وجود نازکت آزرده گزند مباد ✻ سلامت همه آفاق در سلامت تست ✡ بهیچ حادثه شخص تو دردمند مباد حکیم شعر بانجام رسانید ملك بر پا خاسته او را در آغوش گرفت و در پهلوی خویشتن بنشاند ، پس از آن خوانهای طعام بنهادند و خوردنی بخوردند و تا پسین بصحبت و منادمت بنشستند آنگاه ملك دوهزار دینار زر و هدیه های گرانبها بحکیم داد حکیم بخانه باز گشت و ملك خرسند نشسته بکردار نیك حکیم سپاس همیگفت چون روز دیگرشد ملك بدیوان برنشست و حکیم نیز بیارگاه آمده زمین ببوسید ملك اورا در پهلوی خود جای داد چون حکیم خواست باز گردد ملك‌هزار دینار زر با خلعتها و هدیه ها بدو داد ملك را با حکیم کار بدینجا رسانید و اما وزیر ملك مردی بخیل و بدخواه بود چون بخششهای ملك یونان را بحکیم رویان بدید بدو رشك آورد و بدخواهی او در دل گرفت و بپیشگاه ملك یونان رفته زمین نیاز بوسه داد و گفت ای ملك بندگان درگاه را فرض است که ملك را از آنچه بینند آگاه کنند و پندی را که سودمند است باز گویند ملك گفت پند باز گوی وزیر گفت پیشینیان گفته اند هر که در عاقبت کارها اندیشه نکند برنج اندر افتد من ملك‌را در طریق ناصواب می بینم که بر دشمن و بدخواه خویش چندین عطا و بخشش میکند و ازین کار بسی‌هراس دارم ملك‌چون این بشنید بهم بر آمد و رنگش پریدن گرفت از وزیر پرسیدکه بدخواه کیست وزیر گفت حکیم رویان دشمن جان ملك‌است ملك گفت چگونه بدخواه است که بی زحمت معالجت مرا از رنج چنان ناخوشی خلاص کرد اگر من او را انباز مملکت و پادشاهی خود کنم هنوز پاداش صد یك نیکوئی او نخواهد بود گمان دارم که تو این‌سخن را از رشك گفتی و همیخواهی که من‌اورا کشته‌پشیمان شوم‌بدانسان که‌ملك‌سندباد پشیمان شد. چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان‌فروبست

چون شب پنجم بر آمد
حکایت ملك سندباد

وزیر گفت چونست حکایت ملك سند باد گفت شنیده‌ام که ملکی از ملوك پارس همیشه بنخجیر رفتی‌وتفرج دوست داشتی‌و شاهینی داشت که دست پرورده خودبود و شب وروز آن‌را ازخود دور

نکردی و طاسکی زرین از برای آن شاهین ساخته ودر گردنش آویخته بود که هنگام تشنگی آب از آن طاسك میخورد
روزی ملك شاهین بدست گرفته با غلامان بنخجیر گاه شد و دام بگستردند غزالی بدام افتاد ملك گفت هر کسی که غزال از پیش
او رد شود بخواهم کشت سپاهیان بغزال گرد آمدند غزال بسوی ملك بیامد و از بالای سر ملك بجست غلامان بیکدیگر
نگاه کردند ملك با وزیر گفت چه میگویند گفت ای ملك تو گفته بودی که غزال از پیش هر کس بجهد اورا بکشی اکنون
غزال ازپیش تو جسته ملك گفت از پی غزال خواهم رفت تاآنرا بدست آورم پس ملك ازپی غزال بتاخت و شاهین بر سر
غزال نشسته بچشمانش همیزد تا آنکه غزال کور گشت و گریختن نتوانست آنگاه ملك رسیده غزال را ذبح کرد و از فتراکش
بیاویخت و لکن بسیار تشنه شد بسایه درختی آمده دید که آبی قطره قطره ازدرخت همیچکد طاسرا از گردن شاهین بگرفت
پر از آب کرده خواست بخورد شاهین پری بر طاسك زد وآب بریخت ملك دوباره طاس پراز آب کرد چنان یافت که شاهین
تشنه است آب به پیش شاهین گذاشت شاهین پر بر طاسك زده آب بریخت ملك باز آن را پر ازآب کرده به پیش اسب گذاشت
شاهین پرزده آب بریخت ملك درخشم شد و گفت نه خود آب خوردی و نه من و نه اسب را گذاشتی که آب بخورد پس تیغ
بر کشیده پر های شاهین را بینداخت شاهین باشارت بر ملك بنمود که بر فراز درخت نگاه کند ملك بفراز درخت نگاه کرده
ماری دید که زهر از آن مار قطره قطره میچکید آنگاه از بریدن پرهای شاهین پشیمان گشته و شاهین بدست گرفته بمقر
خود بازگشت غزال را بخوانسالار سپرده خود برتخت نشست وشاهین فریادی بر کشیده بمرد ملك پشیمان ومحزون شدچون ملك
یونان حکایت بدینجا رسانید وزیر گفت ای ملك اگر نصیحت بپذیری برهی وگرنه هلاك شوی چنانچه وزیر پسر پادشاه حیلت
کرده هلاك شد ملك گفت کدام است آن حکایت **حکایت وزیرو پسرپادشاه** وزیر گفت شنیده ام که ملکی از ملوك
پسری داشت پسر خواست که بنخجیر شود ملك وزیررا بااوبفرستاد ایشان شکارهمی کردند تااینکه بغزالی برسیدند وزیر گفت این
غزال را بگیر ملك زاده اسب بتاخت او و غزال از دیدهٔ سپاهیان ناپدید شدند ملك زاده در بیابان بحیرت اندر بود نمیدانست کجا
رود آنگاه دختری بدید گریان بااو گفت کیستی وازبهرچه گریانی دختر گفت من دختر ملك هند بودم سوار گشته بنخجیر شدم مرا خواب
در ربود از اسب بزیر افتادم وراه بجائی ندانستم ملك زاده بدو رحمت آورد و اورا بر داشته بخانهٔ زین گذاشت و همیرفت تا
بجزیره‌ای برسید دختر از ملك زاده درخواست کرد که اورا اززین فرودآورد چون فرود آورددید که غولی است بدشکل ومهیب و
فرزندان خود را پیش خود میخواند و میگوید که آدمی فربه ازبهر خوردن آورده‌ام ملك زاده چون این بشنید دل بمرگ نهاد و از
بیم جان بر خود بلرزید غول گفت چرا ترسانی آخر نه تو ملك زاده‌ای چرا مال پدراز چنگ دشمن بدر نمیروی ملك زاده گفت
دشمن من ازمن جان همی خواهد نه زرغول گفت چرا پناه ازخدا نمیخواهی ملك زاده سر بآسمان کرده گفت امن یجیب المضطر اذا دعاه
اصرف عنی انك علی ماتشاء غول چون این بشنید ازملك زادهٔ بکناری رفت ملك زاده به پیش پدربازگشت و حدیث وزیر باپدر
بیان کرد : تو نیز ای ملك بگفتهٔ حکیم رویان دل بنهی در کشتن تو تدبیری کند وبزودی کشته شوی چنانکه در بهبودی تو
تدبیر کرد و چوگانی بدست تو داده ترا از برص خلاص نمود ملك یونان گفت راست گفتی که او چنانکه بآسانی مرا از برص
خلاص کرده تواند که دسته گلی بمن دهد که من آنرا بوئیده هلاك شوم اکنون بازگوی که رای صواب کدام است وزیر گفت
اورا بکش و از شر او براحت اندر باش و پیش از آنکه او با تو کید کند تو حیلت برو تمام کن در حال ملك یونان حکیم
رویان را بخواست حکیم رویان حاضر آمد و آستان ملك را بوسه داد و گفت : خدایگان جهانا خدای یار تو باد
سعادت ابدی جفت روزگار تو باد بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد بهر کجا که نهی پای کارکار تو باد و باز بر خواند :
فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر ✿ ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز ✿ گوی فتح وظفر اندرخم چوگان تو باد ✿ چون دل محمود اندرخم
زلفین ایاز ✿ و باز گفت : اندیشه برفتن سمندت ماند ✿ آتش بسنان دیو بندت ماند ✿ خورشید بهمت بلندت ماند ✿ پیچیدن افعی بکمندت ماند
پس چون حکیم رویان ابیات بانجام رسانید ملك گفت دانی که از بهر چه خواستمت حکیم گفت لایعلم الغیب الا الله ملك گفت
ترا از بهر کشتن آورده ام حکیم ازین سخن در عجب شد و حیران مانده گفت بکدام گناه مرا خواهی کشت ملك گفت تو
جاسوسی و بقصد کشتن من آمده ای پیش از آنکه تو مرا بکشی من ترا بکشم آنگاه ملك سیاف خواست و بکشتن
حکیم اشارت فرمود حکیم گفت مرا مکش که خدا ترا نکشد ملك گفت تاترا نکشم ایمن نتوانم زیست وهمیترسم که با اندك
چیزی مرا بکشی چنانکه چوگان بدست من داده مرا از برص خلاص کردی حکیم گفت ای ملك پاداش نیکوئی من نه اینست
ملك گفت ناچار باید کشته شوی حکیم رویان هلاك خویشتن یقین کرده محزون شد و بگریست و از نیکوئیها که با ملك
کرده بود پشیمان گشت و گفت : قحط وفاست در بنه آخرالزمان ✿ هان ای حکیم پردهٔ عزلت بساز هان ✿ تو غافل
و سپهر کشنده رقیب تو ✿ فرزانه خفته و سك دیوانه پاسبان آنگاه سیاف پیش رفته شمشیر بر کشید و کشتن را دستوری
خواست حکیم رویان بگریست و با ملك گفت : ای بر سر خلق سایهٔ عدل خدای ✿ بخشودنیم بر من مسکین بخشای
پس از آن بگریست و گفت ای ملك پاداش من نه این بود تو مرا پاداش همیدهی چنانکه نهنگ صیاد را ملك گفت چونست
حکایت نهنگ با صیاد حکیم گفت ای ملك در زیر تیغ چگونه توانم حدیث گفت تو از من در گذر و بغریبی من ببخشای که
خدایتعالی بخشندگان ببخشاید پس در آن هنگام یکی از خاصان پایهٔ سریر ملك را بوسه داده گفت ای ملك ازو در گذر که
ما گناهی ازو ندیده ایم ملك گفت اگر من اورانکشم خود کشته شوم ازآنکه کسی که تواند چوگانی بدست من داده از ناخوشی
برص نجاتم دهد این نیز میتواند که دسته گلی بمن دهد که او را بوئیده هلاك شوم مرا گمان اینست که او جاسوسیست که بقصد

کشتن من آمده بناچاراورا باید کشت چون حکیم دانست که ناچار کشته خواهد شد گفت ای ملك اکنون که بکشتنم آستین برزدهٔ مرا دستوری ده که بخانهٔ خویش روم و وصیت بگذارم ومرا کتابیست برگزیده اورا آورده بر توهدیه کنم ملك گفت چگونه کتابیست حکیم گفت آن کتاب سودهای بسیار دارد کمترسودش اینست که پس ازآنکه سربریده شود ملك آن کتاب را بگشاید وازصفحهٔ دست چپ سه سطر بخواند آنگاه سر من در سخن آید و آنچه را ملك سؤال کند پاسخ دهد ملك را این سخن عجب آمد و حکیم را بپاسبان سپرده جوازرفتنش داد حکیم بخانهٔ خویش رفته دو روز در خانه همی بود روز سیم در پیشگاه ملك حاضر گشت کتابی کهن با مکحلهٔ در دست داشت طبقی خواسته از آن مکحله اندکی دارو بطبق فرو ریخت و گفت ای ملك این کتاب بگیر چون سر مرا ببرند بفرمای که درهمین طبق نهاده بدین دارو بیالایند که خونش باز ایستد آنگاه کتاب گشوده بدانسان که گفتم سه سطر بخوان و از سر من آنچه خواهی سؤال کن ملك کتاب بستد و خواست که آنرا بگشاید ورقهای کتاب را بهم پیوسته یافت انگشت بآب دهن تر کرده ورقی چند بگشود وبآسانی گشوده نمیشد چون شش ورق بگشود بکتاب اندرخطی نیافت گفت ای حکیم خطی در کتاب ندیدم حکیم گفت ورقی چندنیز بگردان ملك اوراق همی گشود تااینکه زهری که حکیم در کتاب بکاربرده بود برملك کارگر آمد وفریادی بلند برآورد حکیم رویان چون حالت ملك بدید گفت ای ملك نگفتمت : حذرکن زدوددرونهای ریش ✡ که ریش درون عاقبت سرکند ✡ بهم برمکن تاتوانی دلی ✡ که آهی جهانی بهم برکند هنوزحکیم ابیات بانجام نرسانیده بود که ملك درگذشت چون صیاد سخن بدینجا رسانید گفت ای عفریت بدان که اگر ملك یونان قصد کشتن رویان نمیکرد خدایتعالی اورا نمیکشت تو نیز ای عفریت اگر نمیخواستی که مرا بکشی خدایتعالی ترا نمیکشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

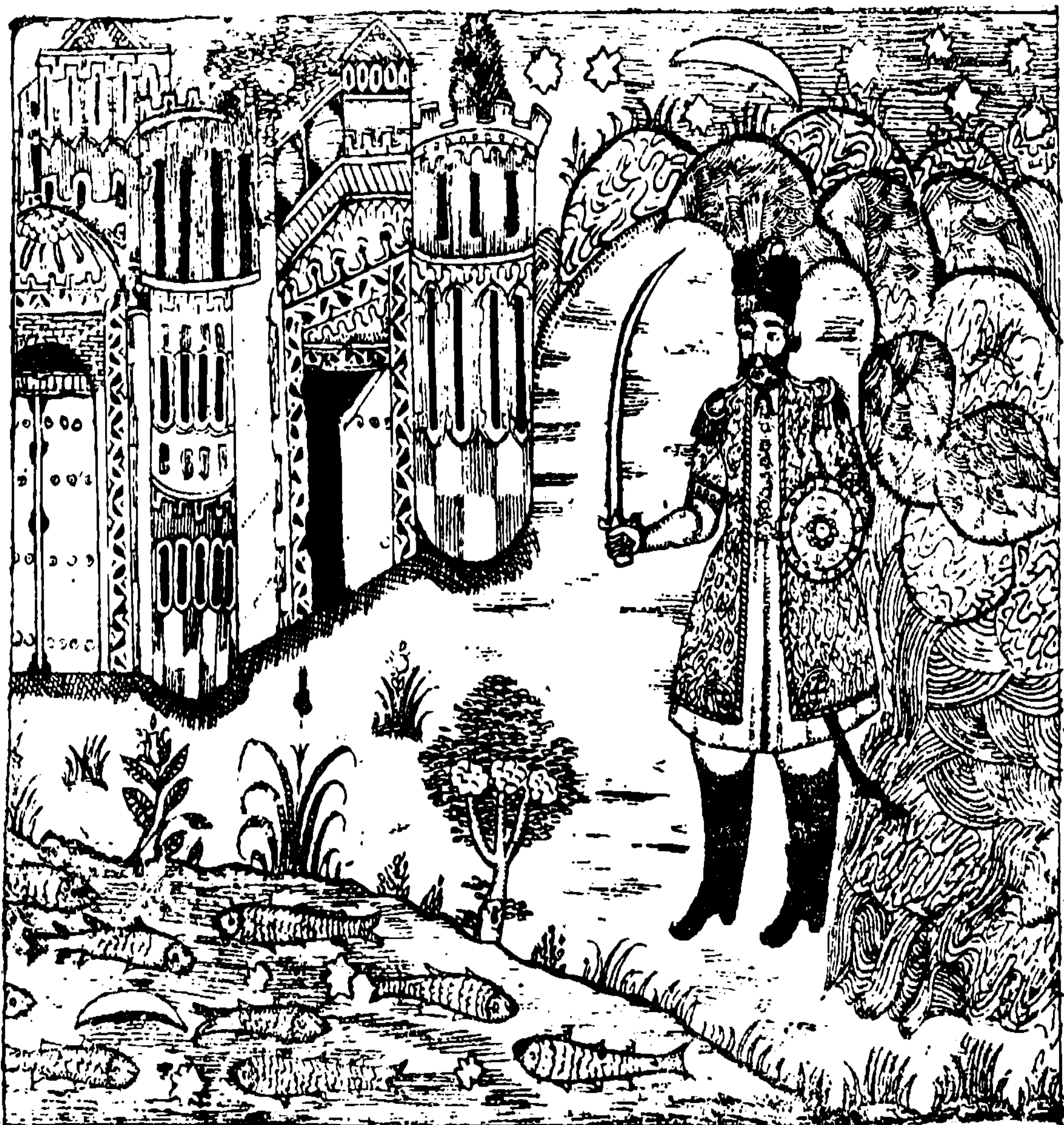
چون شب ششم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت صیاد باعفریت گفت که چون تو قصد کشتن من کرده بودی اکنون من ترا درین روبین خمره بزندان اندر کنم و بدریا بیفکنم عفریت چون این بشنید فریاد بر آورده وبنالید وصیاد را بنام بزرك خدا سوگند داد و گفت تو بد کرداری مرا پاداش بدمده وچنان مکن که امامه با عاتکه کرد صیاد گفت چگونه بوده است حکایت ایشان عفریت گفت من چون توانم که بزندان اندر حدیث کنم اگر مرا بیرون بیاوری حکایت باز گویم صیاد گفت ناچار ترا بدریا افکنم که دیگر راه بیرون شدن ندانی من پیش تو بسی بنالیدم و زاری کردم تو بر من رحمت نیاوردی و همی خواستی که بیگناهم بکشی و بپاداش اینکه من ترا از زندان بدرآوردم تو در هلاك من همی کوشیدی اکنون ترا بدین دریا در افکنم و بدینجا خانه کنم و همه کس را از کردار بد تو بیاگاهانم و نگذارم که دیگر کس ترا بدر آورد که تا ابد در همین جا بمانی و گونه گونه رنجها ببری عفریت گفت اکنون وقت جوانمردی و مروتست مرا رها کن من نیز با تو پیمان بر بندم که هرگز با تو بدی نکنم و ترا از مردم بینیاز گردانم پس صیاد از عفریت پیمان بگرفت و بنام بزرك خدا سوگندش داده مهر از سر روئین خمره بر داشت در حال دودی از خمره بیرون آمده بر آسمان رفت پس از آن در یکجا جمع آمده عفریتی شد زشت منظر و پا بهروئین خمره بزد و اورا بدریا انداخت چون صیاد دید که عفریت خمره بدریا افکند مرك را آماده گشته باخود گفت که این علامت نیك نبود پس از آن پیش عفریت بیامد و گفت ای امیر عفریتان تو پیمان بستی و سوگند یاد کردی با من بدی نکنی که خدای تعالی ترا پاداش بد دهد آنگاه عفریت بخندید و گفت ای صیاد از پی من بیا و صیاد دل بمرك نهاده همیرفت تا بکوهی برسیدند بفراز کوه بر شده از آنجا به بیابان بی پایانی فرود آمدند و در آن بیابان برکهٔ آبی بود عفریت بر آن برکه بایستاد و صیاد را گفت دام باین برکه بینداز و ماهیان بگیر صیاد دید که در برکه ماهیان سرخ و سفید وزرد و کبود هستند او را عجب آمد و دام ببرکه بینداخت پس از زمانی دام بیرون آورد چهار ماهی بچهار رنك در دام یافت پس عفریت باو گفت که ماهیانرا بنزد سلطان ببرکه او ترا بی نیاز سازد و اگر گناهی از من رفت ببخشای و عذر مرا بپذیر که من هزاروهشتصدسال بدریا اندر بودهام و روی زمین را ندیده ام تو همه روز ازاین برکه یك دفعه ماهی بگیر والسلام پس زمین شکافته شد و عفریت بزمین فرورفت و صیاد بشهر آمد و ازسرگذشت خود با عفریت در عجب بود پس بخانه بیامد ظرفی پر از آب کرده ماهیان در آن بینداخت و آن را چنانکه عفریت آموخته بود برداشته ببارگاه ملك آمد و ماهیان را به پیشگاه ملك برد ملك چون بدان سان ماهیان ندیده بود از آن ماهیان در عجب مانده گفت این ماهیان بکنیز طباخ بسپارید و آن کنیز را سه روز پیش ملك روم بهدیه فرستاده و هنوزچیزی نپخته بود چون ماهیان بکنیز بسپردند وزیر بفرمان ملك چهارصد دینار زر بصیاد بداد صیاد زر ها بدامن کرده شادان و خرم بخانه خویش باز گشت اما کنیز طباخ ماهیان را بتابه انداخته بر آتش بگذاشت تا یکسوی آنها سرخ گردید و آتش در زیر تابه همی سوزاند که دید دیوار مطبخ شکافته شد و دختری ماه روی بمطبخ در آمد که در خوبی چنان بود که شاعر گفته شاه را ماند که اندر صدره دیبا بود ✡ هر که اندرصدره دیبابود زیبابود ✡ عاشقانرا دل بدام عنبرین کرده است صید ✡ صیدِ دل باید چودام از عنبرسارا بود هست دریای ملاحت روی از بهر آنك ✡ عنبر ومرجان ولؤلؤ هرسه دردریا بود ✡ گر بحکم طبخ یغمارسم باشد ترك را ✡ آن صنم ترکست ودل دردست او یغما بود ✡ و در دست آن دختر شاخهٔ خیزرانی بود آن شاخه را بر تابه زد و گفت ای ماهی آیا در عهد قدیم و پیمان درست خود هستی چون طباخ این بدید بیهوش افتادو دختر همان سخن مکرر میکرد تا اینکه ماهی سر برداشته گفت آری آری پس ازآن همه ماهیان سر برداشته گفتند اگر یگانه شوی باتو دل یگانه کنیم ✡ ز مهر ودوستی دیگران کرانه کنیم دخترك چون این بشنید تابه را سرنگون کرده از همانجا که در آمده بود بدر شد و شکاف دیوار بهم پیوست چون کنیز بهوش آمد دید که ماهیان سوخته و تباه شده اند کنیز ملول نشسته ببخت خویشتن گریان بود و میگفت شکست

خوردن در جنك نخست مبارك نباشد كنيز با خود گفتگو هميكرد كه وزير در رسيد و ماهيان بخواست كنيز گريان شد و چگونگی باز گفت وزير را عجب آمد و صياد را بخواست و گفت از آنماهيان چهار ديگر بياور صياد بسوی بركه شتافت و دام بينداخت پس از زمانی دام بيرون كشيد ديد كه چهار ماهی مانند همان ماهيان بدام اندرند ماهيان را پيش وزير آورد وزير آنها را بكنيزك بداد كنيز ماهيان بمطبخ آورده بتابه بينداخت در حال ديوار مطبخ شكافته همان دختر آفتاب روی بمطبخ اندر آمد و شاخه خيزران بر تابه زد و گفت ای ماهی در عهد قديم و پيمان درست هستی ماهيان سر بر داشته و همان بيت پيشين بخواندند چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون ماهيان آن بيت بخواندند دختر تابه را سرنگون كرده از همانجا كه در آمده بود بيرون گشت وزير گفت اين كاريست شگفت از ملك نتوان پنهان داشت در حال برخاسته پيش ملك آمد و ملك را از ماجرا آگاه گردانيد ملك گفت من نيز بايد به بينم پس صياد را حاضر آورده ببر كه اش روان ساختند صياد بسوی بركه شتافته در حال چهار ماهی بياورد و ملك گفت چهارصد دينارزر بصياد بدادند پس ملك با وزير گفت كه در همين جا ماهيان بريان كن تا بعيان ببينم وزير گفت تابه حاضر كردند و ماهيان بتابه انداختند هنوز يك روی آنها سرخ نشده بود كه ديوار بشكافت غلامكی بيامد سياه و چوبی اندر كف داشت با زبان فصيح گفت ای ماهی بعهد قديم و پيمان محكم هستی ماهی سر برداشته گفت آری آری و همان بيت پيشين بر خواند پس از آن غلامك تابه را با همان چوب سر نگون كرده و ماهيان هر چهار بسوختند و غلامك از همانجا كه در آمده بود بيرون شد ملك گفت بايد اينراز بدانم در حال صياد را بخواست و از مكان ماهيان جويان شد صياد گفت از بر كه ايست در پشت اين كوه ملك گفت چند روزه مسافتست صياد گفت ای ملك نيم ساعت بدانجا توان رفتن ملك را عجب آمد و همانساعت باسپاهيان و صياد بيرون رفتند صياد بعفريت لعنت هميكرد و هميگفت زبد اصل چشم بهی داشتن ☆ بود خاك بر ديده انباشتن پس بفراز كوهی بر شدند و در بيابان بی پايان كه در ميان چهار كوه بود فرود آمدند كه ملك وسپاهيان در تمامت عمر آنجارا نديده بودند پس بكنار بركه رفته چهار رنگ ماهی در آنجا ديدند ملك بحيرت اندر ايستاده از سپاهيان پرسيد كه تا اكنون اين بركه را ديده بوديد يا نه گفتند لاوالله ملك گفت ديگر بشهر باز نگردم تا چگونگی اين بركه و ماهيان بدانم آنگاه سپاهيان را گفت فرود آمدند و وزير را بخواست وزير مرد دانشمند هشياری بود پيش ملك آمده زمين ببوسيد ملك گفت من هميخواهم كه تنها نشسته از چگونگی اين بركه و ماهيان جويان شوم تو اميران سپاه را بسپار كه پيش من نيايند تا كسی بقصد من آگاه نشود وزير چنان كرد كه ملك بفرمود چون شب در آمد ملك با تيغ بركشيده بهر سو ميگشت ناگاه از دور يكی سياهی بديد خرسند گرديد نزديك



رفته قصری یافت از رخام و مرمر که دو درآهنی‌داشت‌یکی ازآن دوبسته ودیگری گشوده بود خرم و شادان‌بنزدیك درایستاده بنرمی در بکوفت آوازی نشنید بار دوم وسیم در بکوفت جوابی نرسید در چهارمین کرت بدرشتی دربکوبید آوازی بر نیامد دلیرانه بدهلیز اندر شد فریادی بر کشید که ای ساکنان قصر مرد راهگذر فقیرم توشه بمن دهید دو بار و سه بار سخن اعاده کرد جوابی نشنید دل قوی داشته بمیان قصر در آمد در آنجا نیز کسی نیافت و لکن دید که فرشها بدانجا گسترده و درآن میان حوضیست از بلور و بچهار گوشه آن حوض شیر ها از زر سرخست که از دهانشان درو گوهر بجای آب همیریزد ملك را بسی عجب آمد ولی افسوس میخورد که کسی نیافت از برکه و ماهی‌آن باز پرسد پس در گوشه ای نشسته سر بگریبان فکرت برد و انگشت حیرت بدندان گرفت ناگاه آوازی حزین شنید که باین شعر مترنم بود نه بر خلاص حبس زبختم عنایتی نه در صلاح کار زچرخم هدایتی☆ از حبس من بهر شهرا کنون مصیبتیست☆ وزحال من بهر جا اکنون روایتی☆ تاکی‌خورم بتلخی تاکی کشم برنج☆ از دوست طعنه وز دشمن شکایتی☆ ملك چون این آواز بشنید از جای بر خاست و بدانسوی رفت پرده ای دید آویخته چون پرده بر داشت در پشت پرده پسری دید ماهروی که بفراز تختی که یکذراع جدا از زمین بر هوا ایستاده بود نشسته آن پسر در حسن و ملاحت چنان بود که شاعر گفته چوآفتاب ومهست آن نگارسیمین‌بر ☆ گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر☆نهفته‌در گل وسنبل شکفته عارض او☆ مه است در زره وآفتاب درچنبر شکوفه‌را شکن زلف او شده است حجاب☆ ستاره را گره جعد او شده است سپر☆ بزیر هر گرهی توده توده ازسنبل ☆ بزیر هر شکنی حلقه‌حلقه‌از عنبر ملك را از دیدن آن‌جوان خرمی و انبساط روی‌داد و اما جوان ملول ومحزون بود ملك سلام‌کرد اوجواب بازگفت و ازجای خویشتن بر نخاست وازبر نخاستن عذر خواست ملك گفت ای جوان ازین برکه و ماهیان رنگین وازین چهار کوه واین قصر و تنهائی خویشتن مرا آگاه گردان و باز گو که چرا بدینسان گریانی جوان چون این بشنید گریان شد و دامن خود را بیکسو کرد ملك دید که از ناف تا بپای سنك و از ناف تا بسر بصورت بشر است پس جوان گفت ماهیان این برکه حکایتی غریب دارند و آن اینست که پدرم پادشاه این شهر و نامش محمود صاحب جزایرالسود بود هفتاد سال درملك داری بزیست پس از آن بمرد و مملکت بمن رسیددختر عم خود را بزنی‌آوردم و او مرابسی‌دوست داشتی و بی‌من‌سفره‌نگستردی و خوردنی نخوردی پنجسال بدینمنوال گذشت روزی بگرمابه اندر شد و بخوانسالار گفت که خوردنی از برای شام آماده کند پس من بفراز تخت بر شده خواستم بخسبم با دو کنیز گفتم که باد بمن بزنید یکی بزیر پا و دیگری ببالین من بنشستند و باد بمن همیزدند ولی مرا خواب نمیبرد و چشم بر هم نهاده بیدار بودم پس کنیزی که ببالین من نشسته بود با آن یکی گفت افسوس از جوانی خواجه که بزن بد کردار دچار گشته و آندیگری گفت الحق چنین زن نه شایسته خواجه ماست که هر شب بخوابگاه دیگران اندر است آن یکی گفت چرا خواجه ازو هیچ نمیپرسد دیگری گفت خواجه از کردار او آگهی ندارد که او هر شب پاره‌ای بنگ بساغر شراب اندر کرده خواجه را بیهوش گرداند و خود بجای دیگر رود بامدادان باز آمده خواجه را بهوش آوردچون من سخن کنیزکان بشنیدم باور نکردم تا دختر عمم از گرمابه بدرآمده سفره گستردند خوردنی‌بخوردیم و زمانی بحدیث اندر شدیم پس از آن شراب حاضر آوردند دختر عمم قدحی خورده قدحی دیگر بمن داد من چنان بنمودم که باده همیخورم اما به پنهانی ساغر بریختم و بخسبیدم شنیدم که میگفت بخسب که بر نخیزی پس بر خاسته جامهٔ حریر و زرین بپوشید و خویشتن بیار است و در گشوده برفت من نیز از اثر او روان شدم و همیرفتم تا بدروازه شهر برسیدیم سخنی گفت و فسونی خواند که من ندانستم در حال دروازهٔ شهر گشوده شد واز شهر بدر شدیم و همیرفتیم تابحصاری برسیدیم دختر بخانهٔ گلینی که درمیان حصار بود برفت و من بفراز خانه برشدم دیده برروزنه بنهادم دیدم که دخترك بغلام سیاهی سلام‌کرد وزمین ببوسید غلامك سر برداشته باو تندی کرده گفت تا اکنون چرا دیر کردی که زنگیان در اینجا بودند و هرکدام معشوقه در کنار داشتند و باده همی گساردند چون تو در اینجا نبودی من باده ننوشیدم دختر گفت ای خواجه خود میدانی که مرا شوهریست او را بسی ناخوش دارم و اگر پاس خاطر تو نبود من این شهر را زیر وزبر میکردم غلامك گفت ای روسبی دروغ میگوئی بجان زنگیان سوگند که دیگر بسوی تو نگاه نکنم و دست بر تنت ننهم آمدن تو نزد من از روی میل نیست اگر ترا شهوت نجنبد پیش من نخواهی آمد الغرض غلامك ازین سخنان میگفت و دختر بر پای ایستاده میگریست‌و میگفت‌ای سرور دل و روشنائی دیده مرا بجز تو کسی نیست . اگر برانیم از در آیم از دردیگر القصه دختر چندان بگریست که‌غلامك براورحمت آورد و بنشستن جواز داد دختر خرم بنشست و باغلام گفت ای خواجه خوردنی و نوشیدنی همیخواهم غلامك گفت در آن کاسه گلین پارهٔ گوشت موشی هست و در آن کوزهٔ سفالین درد شرابی مانده آنهارا بخور دختر برخاسته آنها را پیش نهاده بخورد و بنوشید و جامه برکند بر روی بوریا وزیر کپنك در پهلوی غلامك بخسبید من از روزنه خانه ایشان رامی دیدم و سخن ایشان میشنیدم آنگاه از فراز خانه بزیر آمده تیغ بر کشیدم و خواستم هردو را بیکبار بکشم تیغ بگردن غلامك بیامد من گمان کردم که کشته شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتم بر آمد شهرزادلب بداستان گشودو گفت‌ای‌ملك‌جوان‌بخت‌جوان‌جادو گشته‌باملك گفت‌مرا گمان‌این‌بود که‌غلامك کشته شد پس من از خانه بیرون آمده بقصر بشتافتم و درخوابگاه خویش بخسبیدم چون بامدادشد دخترعم خود را دیدم که گیسوان بریده و جامه ماتم پوشیده پیش من آمد گفت دوش شنیدم که یك برادرم را مار گزیده و برادر دیگرم از فراز بام بزیر افتاده و پدرم بجنگ دشمنان رفته هرسه مرده اند اکنون سزاست که من بعزا بنشینم و گریان و ملول باشم‌من

گفتم هر آنچه خواهی بکن سالی بماتم داری و اندوه بنشست پس از سالی گفت باید بقصر اندر خانهٔ بنا کنم و صورت قبری در آنجا بسازم و آنجارا بیت‌الاحزان نامیده بماتم داری بنشینم گفتم هر آنچه خواهی بکن‌پس‌خانه و صندوقی بساخت و غلامك را بدانجا بیاورد که او نمرده بود ولی از آن زخم برنجوری همی زیست و سخن گفتن نمیتوانست پس دختر همه روزه بامداد و شام به بیت‌الاحزان اندر شده بزخم غلامك مرهم مینهاد و شربت و شراب باو همیخوراندتا اینکه روزی دختر بدانمکان‌رفت و من نیز از پی او برفتم دیدم که میخروشد و سینه و روی خود میخراشد و این‌ابیات همیخواند : مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال✿ خوشا پیام وصال تو درزبان خیال ✿ میان بیم و امید اندرم که هست مرا✿ بروز بیم فراق و بشب امید وصال ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز ✿کنار من وطن خویش داشتی همه سال‌چون این ابیات بر خواند من با تیغ بر کشیده پیش رفتم و باو گفتم ای روسبی گفتار تو بگفتار آن زنان ماند که با مردان بیگانه عشق ورزند و با ایشان در آمیزند چون مرا دید که بقصد کشتن او تیغ بلند کرده ام دانست که غلامکرا نیز من‌بدانروز انداخته ام آنگاه سخنانی چند بگفت که من آنها را ندانستم و با من گفت افسون من نیمه تراسنگ کند درحال من بدینسان شدم پس از آن بشهرو مردم شهر جادوی کرد چون بشهر اندر چهارگونه مردم بودند مسلم و نصاری و یهود و مجوس چهار گونه ماهیان شدند و شهر نیز برکهٔ آبی شد و چهار جزیره چهار کوه شدند پس‌از آن همه روزه دختر به پیش‌آمده مرا برهنه میسازد و با تازیانه‌چندان‌بزند که خون از تن‌من‌برودآنگاه جامهٔ پشمین‌برمن‌بپوشاندچون‌جوان این‌سخنان‌بگفت گریان‌شدواین دو بیت برخواند : گویندصبر کن که‌تراصبربردهد آری‌دهدولیك بخون‌جگردهد✿ ماعمرخویش‌رابصبوری گذاشتیم✿ عمری‌دگر بیایدتاصبر بردهد✿ چون‌جوان‌ابیات‌بانجام‌رسانید ملك گفت ایجوان‌باندوه‌من‌بیفزودی‌باز گو که‌آندختر کجاست‌جوان گفت بامدادو شامگاه بکنارصورت‌قبری که‌غلامك درآنجاست‌بیاید وهنگام رفتن‌پیش‌من‌آمده تن‌مرا بدانسان که‌گفتم ازتازیانه‌نیلگون کند ملك چون سخنان اورا بشنید گفت ای‌جوان بتونیکیها وخوبیها کنم که پس از من بدفتر ها نگاشته در زبانها بگویند پس ملك برخاست و بمقر خویش بازگشت روز دیگر هنکام شام تیغ بر کرفته بدانجائی که غلامك بود بیامد دید که قندیلها آویخته وشمعها بر افروخته و عود سوخته اند و زنگی‌بخوابگاه اندرخسبیده بود در حال تیغ برکشیده غلامك را بکشت و بچاهش درافکند و جامهای اورا پوشیده در خوابگاه او بخسبید وتیغ برکشیده در پهلوی خویشتن بگذاشت چون ساعتی بگذشت دختر بقصر در آمد و پسر عم خود را برهنه کرده تازیانه براو همیزد و او همینالید و میگفت بمن رحمت آور این حالتیکه من دارم مرا کافی است دخترك گفت چرا تو رحم نکردی و معشوق مرا بآن روز نشاندی پس از آن دخترك جامهٔ پشمین بر او پوشانیده جامهٔ حریر از روی او بیوشانید و بنزد غلام آمده ساغر شرابی‌پیش‌آورد و گریان گریان گفت ای خواجه از این شراب جرعهٔ بنوش و بامن سخن بگو آنگاه این دو بیت بر خواند سست پیمانا بیك ره دل زما برداشتی✿ آخرای بد عهد سنگین دل چرا برداشتی✿ خاطر ازمهر کسان‌برداشتم‌ازبهرتو✿چون‌ترا گشتیم و توخاطر زما برداشتی✿ پس ازآن بگریست وگفت یا سیدی با من سخن بگو پس‌ملك شبیه زبان‌زنگیان و مانند سخن گفتن حبشیان گفت آه آه سبحان‌الله چون دخترآوازاورا بشنیدازفرح وشادی بیهوش‌شدچون بهوش‌آمد گفت‌ایخواجه مراامیدوار کردی آنگاه ملك بآواز حزین گفت ای‌روسبی با توسخن گفتن‌نشاید دختر گفت سبب‌چیست گفت از برای اینکه همه روزه‌شوهر خودرا تازیانه میزنی‌و اوراشکنجه میکنی فریاد و ناله‌اوخواب بر من حرام کرده‌وگرنه‌من صد باره ازبیماری خلاص میشدم دختر گفت‌اگرتواجازت دهی‌اورارها کنم ملك گفت اورارها کن و مرا راحت‌بخش درحال‌دخترنزد پسرعم‌رفته طاسکی پرازآب کرد و افسونی براو دمیده بآنجوان‌بپاشیدآنجوان بصورت نخست برآمد دختراوراازقصربیرون کردو گفت‌دیگربازنگرد و گرنه کشته‌میشوی آنگاه‌دختر ببیت‌الاحزان‌درآمدو گفت‌ای‌خواجه‌بامن‌سخن‌بگو که‌پسرعم‌خودرا ازجادوخلاص کردم‌ملك گفت آنچه‌بایست کردهنوزنکردهٔ دختر گفت ای‌خواجه آن کدامست که‌نکرده‌ام ملك گفت این‌شهر ومردم این شهررا بصورت نخستین بازگردان که هرنیمه شب سر برکرده مرانفرین همیکنند وبدین سبب من‌ازبیماری خلاص نمیشوم دخترسخنان‌ملك می‌شنیدو گمان‌میکرد که‌غلام بااوسخن‌میگوید آنگاه برخاسته بنزدیك بر که آمد پارهٔ ازآب بر که برداشت‌چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شب نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت دختر پارهٔ از آب بر که برداشته‌فسونی‌براوبدمید و آب به‌بر که‌برفشاند در حال ماهیان بصورت آدمیان بر آمدند و بازار ها بصورت نخستین باز گشتند و کوهها جزیره ها شدند پس از آن دختر ببیت الاحزان بر آمد و کردار خویش بملك باز نمود ملك آهسته گفت نزدیکتر آی دختر نزدیك آمده گفت ایخواجه پایت بگذار تا ببوسم✿ چون دست نمیدهد در آغوش✿ درحال ملك تیغ بر سینهٔ دختر زد دختر دو نیمه بیفتاد ملك برخاسته از خانه بیرون شد جوان را دید که بانتظار ملك‌ایستاده چون چشمش‌برملك افتادشکر بجای آورد و دست وپای‌اورا بوسه‌دادملك نیز خلاصی اورا تهنیت گفت وازو سؤال کرد که اکنون‌در شهر خویش بسرمیبری یابامن‌همی‌آئی جوان پاسخ داد تا جان دارم از تو جدا نخواهم شد پس جوان گفت ای ملك‌ازاینجا تا بشهر توچه قدر مسافتست ملك گفت دوروز راه است جوان گفت‌ازاینجا تا بشهر تو یکسال راهست ملك را تعجب زیاده شد باملکزاده بسیج راه سفر کرده با وزیرخود گفت که من قصد زیارت مکه معظمه دارم پس ملکزاده در موکب‌ملك یکسال همیرفتند تا بشهر ملك برسیدند و سپاه و رعیت باستقبال ملك‌شتافتند وسم سمندملك‌بوسیدند و بسلامت او شادان‌شدندملك بقصر اندرآمده برتخت بنشست و صیاد را بخواست خلعتش‌داده شمارهٔ فرزندانش باز پرسید صیاد گفت‌پسری بادودختردارم ملك یکی از دختران اورا برای خود و دیگری را از برای ملك زادهٔ جادو گشته تزویج کرد و امارت لشکربپسراوسپرد و حکومت شهر ملکزاده و جزایرالسود را بصیاد تفویض

کرد و بکامرانی بسر بردند تا مرگ بدیشان دررسید و این حکایت عجیبتر وخوشتر از حکایت حمال نیست و آن این بود که :

حکایت حمال با دختران

در بغداد مرد عذبی بود حمالی میکرد روزی از روزها در بازار ایستاده بود که دختری خداوند حسن و جمال پدید شد بدان سان که شاعر گفته مشك با زلف سیاهش نه سیاهست و نه خوش ✿ سرو با قد بلندش نه بلنداست و نه راست اوسمن سینه و نوشین لب و شیرین سخنست ✿ مشتری عارض وخورشید رخ وزهرلقاست وبا حمال گفت سبد برداشته با من بیا حمال سبد بگرفت و با دخترك همیرفتند تابدکانی برسیدند دختر یکدینار درآورده مقداری زیتون خرید و بحمال گفت اینرا در سبد بنه وبا من بیاحمال زیتون درسبد گذاشت وسبد برداشته همیرفتند تا بدکانی دیگر برسیدند و آنجا سیب شامی و به عمانی و انگور حلبی وشفتالوی دمشقی و لیموی مصری وترنج سلطانی از هر یکی یکمن بخرید و بحمال گفت اینها را برداشته با من بیا حمال آنهارانیز برداشته همیرفتند تا بدکان دیگر برسیدند دخترك قدری ریحان واقحوان و یاسمن و شقایق خریده بحمال گفت اینها را بر دار وبا من بیا حمال آنهارا نیز در سبد نهاده و با دخترك همی رفت بدکان قصابی برسیدند دخترك ده رطل گوشت خریده بحمال سپرد و همی رفتند تا بحلوائی رسیدند دختر همه گونه حلوا بخرید و با حمال گفت اینهارا درسبد بنه حمال گفت اگر بامن گفته بودی خری باخود آوردمی که اینهمه بار گران بکشد دختر تبسمی کرده روان شد همیرفتند تابازارعطاران رسیدندازعطریات ازهریکی یك شیشه خریده بحمال سپرد بعدازآن بدکان شماع برسیدنده رطل شمع کافوری خریده به حمال بدادحمال همه آنهارادرسبد گذاشته دلاله از پیش و حمال بدنبال همیرفتند تا بخانه محکم اساس بلند کریاسی رسیدند دلاله دربکوفت دختری نکوروی در بگشودحمال دید که دربان دختر ماه منظر سیمین بریست چنانکه شاعر گفته پرداخته ازشیر دو گلنارسمن بوی انگیخته از قیر دو ثعبان سیه سار جعدش چو بکی هندوی عاشق که برویش حلقه زده از کفر و شکیباشده زنار حمال از دیدن او سست گشت و نزدیك شد که سبد ازدوشش برزمین افتد باخود گفت ✿ امروزه مبارك است فالم ✿ پس بخانه اندر شد دید که خداوند خانه دختریست از هر دو نیکوتر بفراز تختی بر نشسته و در خوب روئی چنانست که شاعر گفته نگار قند لب کورا بود در زلف سیصدچین چواویك بت نبیند کس بچین و قندهار اندر خمار چشم او تا هست زیرغمزهٔ جادو شکنج زلف او تاهست گرد لاله زار اندر بود جانم بر آن هندو دوزلف پر شکن خرسند بردهوشم بدانجا دود وچشم پر خمار اندر دختر از تخت بزیر آمد و گفت چرا این بیچاره را زیر بار گران داشته اید پس دختركان با هم یار گشته بار از دوش حمال بزیر آوردند و سبد را خالی کرده هر چیزیرا بجای خود گذاشتند و دو دینار بحمال داده گفتند بیرون شو حمال بحسن و جمال دختركان نظر کرد و از اینکه مردی بخانه اندر نبود و همه گونه خوردنی ومی و نقل آماده داشتند دل به بیرون نمی نهاد دختران گفتند چرا نمیروی اگر مزدکم گرفته ای یکدینار دیگر بستان حمال گفت نه والله ده برابر مزد خود گرفته ام ولکن در کارشما بحیرت اندرم که شما بدینسان چرا نشسته اید و در میان شما از چه سبب مردی نیست تا با شما انس گیرد و زنان را بی مرد عیش بسی ناتمام است و گفته اند که سقف را چهار پایه باید تا دیر پاید اکنون شما سه تن هستید و از چهارمین تن ناچار است که مرد آزاد عاقل و سخن دان و راز پوش باشد دختران گفتند که مارا بیم است از اینکه راز خویشتن بهر کس فاش کنیم و ما ازگفتهٔ شاعر سر نپیچیم که گفته است نخست موعظه پیر مجلس این حرفست که از مصاحب ناجنس احتراز کنید حمال گفت بجان شما سوگند که من بسی امینم نیکیها بگویم وبدیها بپوشانم منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن منم که دیده نیالوده ام بیددیدن بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جامی و گفت رازپوشیدن چون دختران سخن گفتن فصیح اورا بدیدند باو گفتند تومیدانی مالی بسیار باین مجلس صرف کرده ایم اگر ترا زر نباشد نخواهیم گذاشت که در اینجا بنشینی و بر جمال صبیح و ملیح ما نظاره کنی مگر نشنیده ای محبت بی زر درد سر است و بعاشق بی مال اقبال نکند حمال گفت بخدا سوگند جز درمهائی که از شما گرفتم چیزی ندارم آنگاه دلاله گفت ای خواهران هروقت نوبت بدورسدمن بجای اوغرامت کشم پس ایشان سخن دلاله بپذیرفتند و حمال را بندیمی برگزیده بباده گساری بنشستند آنگاه دلاله قرابه پیش آورده پیاله بگرفت ساغری خود بنوشید و دو پیمانه بدربان و خداوند خانه و پیمانه ای بحمال بداد حمال ساغر بگرفت و این شعر بخواند شراب لعل کش و روی مهجبینان بین خلاف مذهب آنان جمال اینان بین و این بیت نیز بخواند اگر نه باده غم دل زیاد مابیرد نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد پس ازخواندن شعر دست دختركان ببوسید و قدح بنوشید قدحی دیگر پر کرده در برابر خداوند خانه ایستاد و گفت ای خاتون من ترامملوك و خادمم من ایستاده ام اینك بخدمتت مشغول مرا ازین چه که طاعت قبول یانه قبول خداوند خانه گفت بنوش که ترا گوارا باد حمال دست اورا بوسه داد و گفت نعیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش الغرض بمی کشیدن و غزل خواندن و رقص کردن همیگذراندند تا اینکه مست شدند دلاله برخاسته جامه بر کنده وخودرا بحوضی که بمیان قصرا ندر بود درافکند ودرآب شنا همیکرد تا اینکه خودرا شسته بیرون آمد در کنار حمال نشست و بعد دربان خودرا شسته آمده بپهلوی حمال نشست و در آخر صاحب خانه خودرا شسته و بپهلوی او نشست و بشوخی و لهو مشغول شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دهم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت حمال دختركان را بپهلوی خودنشسته دید باایشان بشوخی ولهو مشغول شدایشان بخندیدند و بمزاح اورا همیزدند و چنگل همیگرفتند تا هنگام شام شد دختركان گفتند اکنون وقت آنست که از خانه بیرون روی وزحمت برما کم کنی حمال گفت بیرون شدن جان از تن آسان تراست که خود از اینجا بدر شوم یك امشب نیز بگذارید در اینجابمانم چون بامداد شود از پی کار خویش خواهم رفت دلاله گفت سهل باشد که یك امشب اینرا نگاه داریم دو دختر دیگر گفتند بشرط

آنکه هرچه بیند از سبب آن باز نپرسد و نپرسیده سخن نگوید حمال شرط بپذیرفت پس گفتند که بر خیز و آنچه برطاق در نوشته اند برخوان حمال برخاسته دید که نوشته اند از هرچه بینی سؤال مکن و تا نپرسند پاسخ مگو حمال با ایشان پیمان بسته بنشستند آنگاه دلاله برخاسته شمع بر افروخت و عود بسوخت و خوان گسترده خوردنی بیاورد آنگاه در قصر کوفته شد دلاله برخاسته بدر آمد سه تن گدای یك چشم زنخ تراشیده بر دریافت باز گشته با خواهران گفت که کوبندگان دو سه تنند که چشم چپ هر کدام نا بینا و زنخ تراشیده و هریکی بصورتی هستند اگر بخانه اندرآیند حالتی دارند که مضحکه توانند بود پس آن دو دختر جواز دادند بشرط آنکه از هرچه بینند سؤال نکنند ونا پرسیده سخن نگویند دلاله بیرون آمده با ایشان پیمان بست و ایشان را بخانه در آورد ایشان سلام کردند و باجازت دختران بنشستند چون حمال را دیدند با هم گفتند که این هم بصورت ماست حمال این بشنید بر آشفت و بتندی گفت لب از یاوه بر بندید و هیچ مگوئید مگر آنچه بر طاق در نوشته بودند نخواندید دختران ازین سخن بخندیدند و گفتند که حمال با این سه تن گدا اسباب خنده و طرب امشب خواهند بود پس خوردنی بخوردند و بصحبت بنشستند و بعد از زمانی شراب حاضر آورده همیخوردند تامست شدند حمال بگدایان گفت مارا دمی مشغول کنید گدایان را شور در گرفت و آلت طرب بطلبیدند دلاله دف موصلی و عود عراقی و چنك عجمی پیش آورد هرسه گدا برپا خاستند هریکی یك گونه آلت طرب بکف گرفته بنواختند و دختران نغمه همی پرداختند و آواز های مستانه و آواز چنك و چغانه از خانه بلند میشد که ناگه دگر بار در کوفتند دلاله پشت در آمده در بگشود دید که سه تن بازرگانند و ایشان خلیفه هرون‌الرشید و جعفر برمکی و مسرور خادم بودند که بصورت بازرگانان همی گذشتند چون بدر خانه رسیدند و آواز چنگ و چغانه بشنیدند خلیفه گفت همیخواهم که سبب اینحالت بدانم آنگاه مسرور را کوفتن در فرمود چون در گشوده شد جعفر گفت ماسه تن از بازرگانان طبرستانیم در پیش رفیقی مهمان بودیم اکنون که از مهمانی بازگشته ایم راه بمنزل ندانیم و رفتن بسوئی نتوانیم یك امشب بما جا دهید و منتی بر جان ما نهید چون دلاله ایشان رابصورت بازرگانان دید بازگشته خواهران را از ماجرا آگاه کرد و اجازت گرفته بازرگانان‌را بخانه‌اندر آورد چون بیامدند دختران برخاسته ایشان رادرجائی نیکو بنشاندند و گفتند بشرط اینکه از هرچه بینید سؤال مکنید و نپرسیده سخن مگوئید چون ایشان بنشستند دلاله برخاسته دور شراب از سر گرفت پیمانه پیش خلیفه‌آورد خلیفه گفت ما حاجی هستیم آنگاه دربان ظرفی از لیمو بشکر گداخته آمیخته پارهٔ یخ برآن‌ریخته‌پیش‌خلیفه‌آوردند خلیفه باخود گفت فرداپاداش نیکو باین‌دختر خواهم‌داد‌چون‌یاران‌باده گساری بنشستند و دور از هفت بگذشت باده گساران از شراب ناب مست شدند دخترکان از خانه بدر آمده در کنار حوض بایستادند و حمال را پیش خود بخواندند حمال بنزد ایشان رفت دید که دو سگ سیاه در زنجیرند‌پس خداوند خانه برخاسته تازیانه بگرفت و بحمال گفت که یکی ازین دو سگ را پیش من آور حمال زنجیر یکی از آن دو بر گرفته پیش برد و دختر تازیانه برآن سگ میزد و سگ همی خروشید و همی گریست تا آنکه بازوان دختر برنجید و تازیانه بینداخت آنگاه سگ را در آغوش کشیده اشک از چشمانش پاك کرد و برخسار و جبینش بوسه داد پس از آن بحمال گفت این را بجای خود باز گردان و سگ دیگر را بیاور حمال چنان کرد دختر بار دیگر تازیانه بگرفت و با این سگ نیز چنان کرد که با آن یکی کرده بود خلیفه از دیدن اینها در عجب شد و بجعفر اشارت کرد که چگونگی بازپرس جعفر باشاره گفت سخن مگو پس از آن خداوند خانه بیامد و بفراز تختی بنشست و دربان برتخت جدا گانه نشست و دلاله بر پستو رفته همیانی حریر که بندهای ابریشمین سبز داشت بدر آورد و در پیش خداوند خانه ایستاده همیان بگشود و عودی از همیان بدر آورده تار های آن استوار کرد وآن را بنواخت و این‌ابیات برخواند اگر زکوی‌تو بوئی‌بمن‌رساند باد بمژده جان جهان را بباد خواهم داد اگر چه‌گرد برانگیختی زهستی‌من غباری ازمن خاکی بدامنت‌مرساد توتا برویمن‌ای نوردیده‌در بستی دگر جهان در شادی برویمن نگشاد خیال روی‌توام دیده میکند‌پرخون هوای زلف توام عمرمیدهد‌برباد نه در برابرچشمی نه غایب از نظری نه یاد میکنی از من نه‌میروی از یاد و این ابیات نیز برخواند هزارجهد بکردم که سرعشق بپوشم نبود برسرآتش میسرم که نجوشم بهوش بودم ازاول که دل بکس نسپارم شمایل‌تو بدیدم نه عقل ماندو نه‌هوشم من‌رمیده دل آن به که در سماع‌نیایم که‌گر بپای در آیم بدربرند بدوشم چون‌دختر این ابیات بشنید جامه برتن دریده بیهوش افتاد و جامه از تن او بیکسو رفته تنش نمودار شد اثر ضربت تازیانه در تن او پدید گشت خلیفه چون جای تازیانه در تن او بدید‌شگفت ماند وخیره خیره براو همی نگریست دربان برخاسته گلاب براو بفشاند و اورا بهوش آورده جامه براو بوشانید خلیفه بجعفر گفت من‌تاب ندارم که لب از پرسش ببندم و تاکار این دختر و سبب جای تازیانه در تن او ندانم واز حقیقت این دوسگ آگاه نشوم‌آرام نخواهم گرفت جعفر گفت خدا خلیفه را مؤید بدارد باما پیمان بسته‌اند که از آنچه ببینیم باز نپرسیم‌پس از آن‌دلاله‌برخاسته عود بنواخت و این ابیات برخواند دوش‌در حلقه ماقصهٔ گیسوی‌تو بود تادل شب سخن از سلسهٔ موی‌تو بود دل‌که ازناوك مژگان تو در خون میگشت باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی‌تو بود عالم از شور و شر عشق خبرهیچ نداشت فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود من سرگشته هم‌ازاهل سلامت بودم دام‌را هم‌شکن طرهٔ هندوی توبود چون دربان‌ابیات بشنید مانند دختر نخستین جامه بدرید و از خود برفت دلاله برخاسته گلابش بفشاند وحله اش بپوشانید پس از آن دختر نخستین بادلاله گفت بخوان که یك آوازه‌ای بیش‌نمانده دلاله تارهای عود راست کرده این ابیات برخواند خجسته حال آن عاشق که معشوقش بپرباشد نه چون‌من‌مانده تنهاازرخ آن خوش پسر باشد الایابادمشکین‌بو بدان معشوق‌مشکین‌مو بگوازمن تراگربرسر کویش

گذر باشد ✿ ندانم در فراغت چند باشم جفت نومیدی ✿ شب نومیدی عاشق همانا بی سحر باشد   چون دختر ابیات بشنید فریاد بزد و جامه دریده بیخود افتاد و در تن او اثر ضربت تازیانه پدید شد گدایان گفتند که کاش ما بخرابه اندر خفته بدینجا نمیگذشتیم خلیفه گفت مگر شما از اهل این خانه نیستید گفتند گمان هم نداشتیم که بدینمکان بیائیم گویا خانه از این مرد است و اشاره بحمال کردند حمال گفت بخدا سوگند من نیز اینخانه را جز امشب ندیده بودم آنگاه گفتند که ما هفت تن مردیم و اینان سه زن بیش نیستند ما ازحالت ایشان باز پرسیم اگر برضا پاسخ ندهند بقهر جواب از ایشان بگیریم و همگی براین شدند مگر جعفر که او گفت این رای ناصوابست ایشان را بحال خود بگذارید که ما در نزد ایشان مهمانیم و با ما پیمان بسته اند که سخن نگوئیم اکنون از شب ساعتی بیش نمانده هر کس ازما بمقام خویش بازخواهد گشت چون فردا شود قصه باز پرسیم خلیفه سخن جعفر نپذیرفته گفت بیش ازین مجال صبر ندارم اکنون بایدپرسید و هیچکدام یارای پرسیدن نداشتند قرعه بنام حمال زدندحمال برخاسته با خداوند خانه گفت ای خاتون ترا بخداسوگند میدهم که مارا از حالت این دوسگ خبرده که عقوبت ایشان را سبب چیست و پس از عقوبت چرا ایشان را بوسیده گریان همیشوی و باز کو که اثر ضربت تازیانه بر تن خواهرت چه سبب دارد و مارا از تو سؤال همینست والسلام دختر گفت ایجماعت سخنی که اینمرد گفت صحیح است یا نه همگی گفتند آری صحیح است مگر جعفر وزیر که او سخن نگفت چون دختر این بشنید گفت ای مهمانان بدعهد مارا رنجانیدید وندانستید که هر کس سخن نسنجیده گوید برنج اندر افتد پس دختر بانگی زد در حال هفت تن غلام با تیغ بر کشیده بدر آمدند دختر گفت که این مهمانان پرگو را دست ببندید غلامان دست ایشان را بسته گفتند ایخاتون جواز ده که اینهارا بکشیم دختر گفت بگذارید تا حدیث ایشان باز پرسم آنگاه بکشتن جواز دهم حمال گفت ای خاتون مرا بگناه دیگران مکشید این جمع گناه کارانند که سر زده بدین مکان آمدند ما شبی داشتیم خوش وعیشی داشتیم تمام عیش بر ما حرام کردند پس حمال این بیت بر خواند : امروز یار با مادر بند انتقام است جرم نکرده ای کاش دانستمی کدام است چون حمال این بیت برخواند دختر بخندید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یازدهم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت دختر با آن همه خشم از گفته حمال بخندید و با آنجماعت گفت از زندگی شما ساعتی بیش نمانده هر کدام حکایت خود باز گوئید پس از آن رو بگدایان کرده از ایشان سئوال کرد که شما سه تن با هم برادرید گفتند نه بخدا ما فقیرانیم که جز امشب یکدیگر را ندیده بودیم آنگاه با یکی از آن سه تن گدایان گفت آیا تو از مادر بیك چشم بزادی گفت نه من چشم داشتم و نابینائی من طرفه حکایتی دارد پس دختر ازآن دو گدای دیگر حدیث باز پرسید ایشان نیز مانند گدای نخستین جواب دادند و گفتند ما هر کدام از شهری هستیم و خوش حدیثی داریم دختر گفت ایجماعت یك یك حکایت باز گوئید و سبب آمدن بدینمقام بیان سازید نخست حمال پیش آمده گفت ای خاتون من مردی بودم حمال این دلاله مرا بدینمکان آورد امروز در پیش شما بودم و با شما در میان گذشت آنچه گذشت مرا حدیث همینست والسلام دختر گفت بند از او برداشتند و جواز رفتنش بداد حمال گفت تا حدیث یاران نشنوم نخواهم رفت

حکایت گدای اول

پس از آن گدای نخستین پیش آمده گفت ایخاتون بدان که سبب تراشیدن زنخ و نابینائی چشم من اینست که پدرم پادشاه شهری و عمم پادشاه شهر دیگر بود روزیکه مادر مرا بزاد زن عمم نیز پسری بزاد سالها بر این بگذشت هر دو بزرك شدیم من بزیارت عم رفتم پسرعمم همه روزه میزبانی کردی و گونه گونه مهربانی بجا آوردی روزی باهم نشسته باده خوردیم و مست گشتیم پسر عمم گفت حاجتی بتو دارم باید مخالفت نکنی من سوگندها یاد کردم که مخالفت نکنم در حال برخاست و زمانی ازمن پنهان شد چون باز آمد دختری ماه منظر با خود بیاورد و با من گفت که این دختر را در فلان گورستان و فلان مکان بسردابه اندر برده بانتظار من بنشینید من نتوانستم که مخالفت کنم دختر را برداشتم و بهمانجا بردم هنوز ننشسته بودیم که پسرعمم بیامد و کیسه‌ای که گچ و تیشه در آن بود و طاسك آبی بیاورد و گوری را که در میان سردابه بود بشکافت و خاك و سنك بیکسو ریخت تخته سنگی پیدا گشت و بزیر اندر دریچه نردبانی پدید شد پسر عمم بآن دختر اشارتی کرد در حال آن دختر از نردبان بزیر شد پسر عمم روی بمن آورده گفت احسان بر من تمام کن گفتم هر چه گوئی چنان کنم گفت چون من از نردبان بزیر شوم سنگ بر دریچه بینداز و خاك بر آن بریز پس از آن گچ را با آب عجین کرده گور را گچ اندود گردان بسانسان که کسی نداند که این گور شکافته است و بدانکه یکسال است من در این مکان زحمت میبرم تا این مکان را آماده ساخته ام و حاجت من از تو همین بود این بگفت و از نردبان بزیر رفت من سنك بدریچه باز گرداندم بدان سان کردم که سپرده بود آنگاه بقصر عم باز گشتم و عمم در نخجیر گاه بود آنشب را بمحنت و رنج بروز آوردم بامدادان باهزار پشیمانی ازقصر بدر آمده بگورستان رفتم سر بگریبان حیرت بهر سو بگشتم از سردابه اثری نیافتم تا هفت روز همه روزه بجستجوی سردابه و گور بگورستان رفته بسردابه راه نمیبردم از دوری پسر عم فرسوده گشتم و حزن بر من چیره شد ناچار از شهر بدر آمده بسوی پدر باز گشتم چون بدروازه شهر پدر رسیدم جمعی بر من گرد آمده مرا بگرفتند و بازوانم را بستند من از اینحادثه حیران بودم یکی از ایشان بپدرم خدمت کرده و از من نعمت برده بود سر فرا گوشم آورده گفت وزیر و سپاهیان بپدرت یاغی گشته او را کشته اند من از شنیدن آن قالب بیجان گشتم پس مرا پیش وزیر بردند مرا با او کینه دیرینه در میان بود از اینکه مرا بکودکی به تیرو کمان رغبتی تمام بود روزی تیری بینداختم از قضا تیر بر چشم وزیر آمد و نابینا شد ولی از بیم پدرم دم زدن نتوانست القصه وزیر چون مرا دست بسته دید بکشتنم اشارت کرد من گفتم جهت بی سبب کشتن من چیست گفت گناه تو از همه

بیشتر است و اشارت بر چشم خویش کرد من گفتم که این کار نه بعمد کردم گفت من بعمد خواهم کرد پس مرا پیش طلبید و بانگشت خویش چشم چپ من درآورد و مرا بغلامی سپرد که بیرون ازشهر برده بکشد با غلام بیرون رفتیم دست و پای من به بند اندربود خواست که چشمان مرا نیز بسته مرا بکشد من گریان گشته گفتم هرگز نبود از توگمان جفامرا دیگر بکس نماند امید وفا مرا چون غلام این بیت بشنید پاس احسان‌دیرین من بداشت و دست و پای مرا گشود و گفت ازین سر زمین برو و مرا و خود را بهلاکت میداز که شاعر گفته بهر دیار که در چشم خلق خوار شدی ✿سبك سفر کن ازآنجا بروبجای دگر✿ درخت اگر متحرك شدی زجای بجای ✿نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر چون ازغلام این بشنیدم فرحناك شدم و نابینائی را سهل انگاشتم وبه‌شهر عم پی سپر شدم به پیش عم رسیده ماجرای پدر را بیان کردم و آنچه برمن رفته بود باز گفتم عمم گریان شد و گفت بمحنتم بیفزودی چندیست که پسر عمت نا پدید گشته پس چندان بگریست که بیهوش شد چون بهوشش‌آوردم ماجرای پسر عم را نهفتن نتوانستم راز باوآشکار کردم عم را از شنیدن حکایت انبساطی روی داد و گفت سردابه بمن باز نما در حال بر خاسته بسوی گورستان رفتیم و سردابه را جستجو کرده بیافتیم‌آنگاه قبری راکه سردابه اندرو بود شکافته خاك بیکسو می کردیم تا اینکه سنگ آن‌پدید شد سنك ازدریچه برداشته ازنردبان پنجاه پله بزیررفتیم بفراخنائی برسیدیم که در آنجا خانه‌های چند بنا کرده و بهر خانه یك گونه خوردنی گرد آورده بودند و درگوشه آنمکان تختی دیدیم که پرده بر آن تخت فرو آویخته بودند بکنار تخت برفتیم عمم پرده برداشته پسر را با همان دختر بفراز تخت دیدیم که در آغوش هم خسبیده و چنان سوخته بودند که گویا بچاه اندر آتش زده‌اند پس عمم خیو بر پسر بینداخت و لگد بر او بزدو گفت ای نا پاك مستوجب این و بیش ازینی این مکافات دنیاست و لعذاب الاخره اشد وابقی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دوازدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت گدای نابینا گفت چون پسر عمم را با دختر بدانسان یافتیم محزون شدیم و مرا از گفتار و کردار عمم بس عجب آمد با او گفتم ای عم مگر سوختن ایشان بس نبود که تو نیز نفرین همیکنی و طعنه همیزنی عمم گفت ای فرزند این پسر در خورد سالی خواهر خود را دوست میداشت و من او را همیشه نهی میکردم و با خود میگفتم که هنوز طفل است چون برادر و خواهر هر دو بزرك شدند با هم در آمیختند چون اینرا بشنیدم پسر را بیازردم و گفتم از این کارها بر حذر باش و کاری مکن که ننك و بدنامی آورد و تا ابد بسرزنش مردمان گرفتار شویم پس دختر را ازو دور و مستور داشتم ولی دختر نیز دوست دار او بود چون دیدند که من ایشان را از یکدیگر نهان همیدارم برهنمونی ابلیس این مکانرا ساخته همه گونه خوردنی در ینمکان جمع آورده اند و در آن روزها که من بنخجیر رفته بودم فرصت یافته بدین مکان آمده اند اما خدایتعالی از کردار ایشان در خشم شده و ایشان را بدینسان که دیدی‌سوخته است پس هر دوگریان از نردبان بفرازآمده سنگها بردریچه بنهادیم و خاك بر آن ریختیم و محزون و غمین همی رفتیم که صدای طبل سپاهیان بلند شد و گرد سم اسبان جهان را فرو گرفت عمم از حادثه باز پرسید گفتند وزیر برادرت او را کشته اکنون بدین شهر آمده چون عمم تاب مقاومت نداشت بمطاوعت پذیر شد من باخود گفتم اگر بار دیگر دستگیرشوم از دست وزیر جان نخواهم برد ناچار زنخ بتراشیدم و جامهٔ کهن در بر کرده بقصد دارالسلام ازشهر بدرشدم که شاید کسی مرابخلیفه برساندامشب بدین‌شهررسیدم بجائی راه نبردم وبه‌حیرت‌ایستاده بودم که‌این گدای یك چشم پدیدشدمن غریبی خودرا بدو بنمودم‌او گفت‌من نیزغریبم‌درین سخن بودیم که‌آن گدای‌دیگر برسیدو گفت‌من نیزغریبم‌پس باهم یار گشته‌هرسه‌تن حیران‌همی گشتیم‌تااینکه‌شب‌تاریك شده‌وبیشرو نده‌مرا بدینجای‌پرخطر رهنمون گشت‌دختر گفت‌ازو بند برداشتندو اجازت رفتن بداد او گفت تاحدیث یاران نشنوم نخواهم رفت گدای‌دویم‌پیش آمده گفت

حکایت گدای دوم

ای خاتون من از مادر نابینا نزادم ولی نابینائی من طرفه حکایتیست وآن اینست که‌من پادشاه‌و پادشاه‌زاده‌ام درده‌سالگی قرآن بهفت‌قرائت‌خراندم‌وهمه علوم‌نیك دانستم‌و کلام ادباوشعرایاد گرفتم و باین‌سبب تربیتم‌ازهمه کس‌افزونتر گردیدو نام‌نیکم‌بز بانها افتادوآوازهٔ ادیبی ودبیریم گوشزدملوك‌اقالیم‌شد پس‌ملك هندمرابخواست که دخترخودرابمن تزویج کند‌پدرم کشتی کشتی هدیه‌های ملوکانه‌آماده ساخته مراباتنی‌چندبکشتی برنشاند یکماه کشتی همیراندیم تابساحل برسیدیم خود براسب نشسته بار برهیونان‌بستیم و همی رفتیم تا اینکه گردی برخاست پس‌اززمانی گرد بنشست‌وچند سواربدوی پدیدار شدند چون نیك بدیدیم از راهزنان‌قبایل عرب بودند که اسبان ختلی درزیر ونیزه‌های خطی‌در کف داشتند بایشان معلوم کردیم که هدایاازسلطان هند ومانیزسفیریم گفتند که مانه در فرمان ملك هند و نه در مملکت او هستیم پس سواران بماحمله کردند جمعی را بکشتند و بقیةالسیف بگریختند من نیز زخمی منکر برداشته بگریختم و راه بجائی نمیدانستم بفراز کوهی برشده در غاری جا گرفتم تا بامداد در آنجا بسربردم پس بزیر آمده همیرفتم تا بشهری آباد رسیدم از بس پیاده روی کرده سخت مانده بودم وگونه ام زرد شده بود بدکان خیاطی رسیده سلام گفتم با جبین گشاده سلام گفت و از مقصدم باز پرسید ماجرا بیان کردم غمین و محزون شد و گفت ای فرزند حکایت خویشتن باکسی مگو مبادا از این قضیه با خبر گردد کسی که با پدرت کینه دیرینه داشته باشد پس‌خوردنی بیاورد و آنشب را باهم بسر بردیم و تاسه روز بدینسان گذشت پس از آن خیاط از من پرسید که چه صنعت داری گفتم مردی حکیمم و همه علوم را نیك دانیم گفت کالای تو درین شهر نارواست و بعلم و کتابت کسی مایل نیست تیشه و ریسمانی بدست آور و با خار کنان بخار کنی مشغول شو وخویشتن بکسی‌نشناسان که کشته میشوی پس تیشه و ریسمان از برای من آماده ساخت و مرا با خار کنان بصحرا فرستاد من همه روزه پشته هیزم آورده به دیناری‌می‌فروختم نیم سالی بدینسان گذشت روزی بصحرا

رفته بجائی برسیدم که درختان زیاد و بس کهن داشت و هیزم فراوان من تیشه خودرا بر گرفته پای درختی راهمیکندم تا اینکه حلقه مسینه پدید شد خاك بر كنار كرده دیدم که حلقه بر تخته استوار است پس حلقه بگرفتم و تخته بر داشتم نردبانی پدید آمد از نردبان بزیر رفتم از آن در باندرون رفته دیدم قصری است محکم اساس و در قصر دختریست ماهروی چنانکه شاعر گفته بتی که حور بهشتی بدو شود مفتون عقیق او بر حیق بهشت شده معجون چو آهو است دو زلفش بدام مانداست که دیده آهوی سیمین و دام غالیه گون چون دختر را بر من نظر افتاد گفت تو از جنیانی یا از آدمیان گفتم از آدمیان گفت بدینمقام چگونه آمدی که من بیش از پنج سالست در اینمکان هستم روی آدمی زاد ندیده ام گفتم ای پری روی منت خدایرا که مرا بدینجا رسانید تا بدیدار تو اندوه من ببرد هر کجا تو با منی من خوشدلم گر بود در قعر چاهی منزلم پس ماجرای خویش بیان کردم بر احوال من گریان شد و گفت من نیز دختر پادشاه جزیره آبنوسم مرا بپسر عم بزنی بدادند در شب زفاف عفریتی مرا از کنار داماد بربود و بدینمکان بیاورد و فرش لطیف در خانه و همه گونه خوردنی در اینجا آماده ساخت و به هر ده روزی یکشب بدینمقام آمده در کنار من می خسبد و بمن آموخته است که اگر کاری روی دهد باین دو سطری که بقبه نوشته اند دست بنهم چون دست بر آن خط نهم در حال عفریت پدید آید و اکنون چهار روز است که عفریت رفته پس از شش روز خواهد آمد آیا سر آن داری که پنج روز در نزد من بسر بری و یك روز پیش از آمدن عفریت بیرون روی گفتم آری منت پذیرفتم پس پریروی فرحناك گشته بر پای خاست و مرا بگرمابه برده جامه بر کند من نیز جامه برکندم شربتی آورده بمن بنوشانید پس از آن طعام حاضر آورده بخوردیم و بحدیث در ئیوستیم پس از آن با من گفت زمانی بخسب و من بخفتم چون بیدار شدم دیدم پای من همیمالد پس بنشستم و بحدیث اندر شدیم گفت من بسی از تنهائی خویشتن ملول بودم منت خدایرا که ترا بدینجا رسانیده هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش باور از بخت ندارم که تو مهمان منی خیمه سلطنت آنگاه وفضای درویش چون ابیات بشنیدم بر او سپاس گفتم و مهرش اندر دلم جای گرفت آن روز بعیش وطرب بسر بردیم و شب باهم بغنودیم شبی که اول آن شب سماع بود و سرود میانه مستی و آخر امید بوس و کنار بامداد گفتم ای شمسه خوبان میخواهم که ترا از اینجا بیرون برم و ترا از آن عفریت برهانم تبسمی کرده گفت عفریت در هر ده شبی نزد من میاید و با من میخسبد و نه شب از آن تو خواهم بود گفتم همین ساعت این قبه بشکنم و این خطی که نوشته اند از هم فرو ریزم شاید که عفریت بیاید و من او را بکشم چون این بشنید گفت چه حاجتست که بدنام خون ماگردی زمانه ای و سپهری و روزگاری هست من بسخن او گوش نداشتم و قبه را بشکستم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیزدهم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت آنماه روی گفت ای پسر بیرون شو و بر حذر باش که اینك عفریت در رسید من از غایت بیم کفش و تیشه را فراموش کرده از نردبان بفراز شدم چون نگاه کردم دیدم که عفریتی کریه المنظر بدر آمده و با دخترك گفت چه حادثه روی داده که مرا بدینسان هراسان کردی دختر گفت جز اینکه آرزومند تو بودم چیزی روی نداده عفریت گفت ای روسپی دروغ همی گوئی پس بچپ وراست نگاه کرده کفش و تیشه مرا بدید گفت این هردو از آدمیانست دختر گفت که من تا اکنون آنها را ندیده بودم شاید که تو از بیرون با خود آوردهٔ عفریت گفت ای مکاره همیخواهی که با من کید کنی پس اورا بچهار میخ بسته تازیانه اش همیزد که من ترسان و هراسان بیرون آمدم و از کرده پشیمان بودم و سر اندر گریبان حیرت داشتم چون پیش خیاط آمدم گفت دیشب کجا بودی که بانتظار تو نخفتم من بمهربانی او شکر گذاردم و بمنزل خود در گوشهٔ حیران نشسته بودم که خیاط نزد من آمد و گفت مردعجمی در دکان من نشسته کفش و تیشهٔ تو با اوست و ترا همیخواهد و میگوید از برای نماز بامداد از خانه بیرون شدم و این کفش و تیشه در راه مسجد یافتم و ندانستم از کیست کسی مرا بازار خیاطان رهنمون گشت و خیاطانم سوی تو راه نمودند اکنون عجمی در دکان نشسته ترا همیخواهد چون این سخن بشنیدم گونه ام زرد گشت و دلم طپیدن گرفت ناگاه زمین بشکافت عجمی پدیدار شد دیدم که همان عفریتست که کفش و تیشه مرا برداشته از پی من روان گشته است چون مرا بدید در حال مرا بربود و بر هوا شد پس از ساعتی بر زمین فرو رفت و از همان قصر بدر آمد دختر را دیدم برهنه و خون از تنش جاریست عفریت گفت ای روسپی اینست عاشق تو دختر گفت من اورا بجز این دم ندیده بودم عفریت گفت پس از چندین عقوبت باز دروغ گفتی اگر تو اورا نمیشناسی این تیغ را بگیر و اورا بکش او تیغ بر گرفته نزد من آمد دید که خونابه از دیده ام همی چکد بر من رحمت آورده مرا نکشت و تیغ بینداخت عفریت تیغ بمن داده گفت تو اورا بکش تا خلاص شوی من تیغ گرفته نزدیك رفتم دختر اشك از دیدگان بریخت گفت این همه رنج و محنت از تو بمن رسیده چونست ترا بحال من رحمت نمی آید من نیز تیغ بینداختم و گفتم ای عفریت چه مردی بود کز زنی کم بود بجائی که زن کشتن من روا ندانند چگونه من اورا بکشم هرگز نخواهمش کشت عفریت گفت محبت و دوستی شما نه چندانست که یکدیگر را توانید کشت پس خود تیغ بر گرفت و دست و پای اورا از تن جدا کرد آنگاه رو بمن کرده گفت ای آدمیزاد در شرع ما زن روسپی را بباید کشت من این دخترك را شب زفاف ربوده بودم و جز من کسی را نمیشناخت اکنون بدانستم که جز من دیگری را شناخته اورا کشتم اما از تو خیانتی بمن پدید نگشته ترا نخواهم کشت و تن درست نیز نخواهی رفت خود باز گو که ترا بچه صورت کنم من بسی لابه کردم و گفتم بر من ببخشای که خدا بر تو ببخشاید گفت سخن دراز مکن از کشتنت در گذشتم اما ناچار باید بجادوئی بدیگر صورتت کنم آنگاه مرا در ربوده بهوا شد و بر قلهٔ کوهی فرود آمد مشتی

خاك برداشت وفسونی برآن‌دمیده برمن بپاشیددرحال بوزینهٔ شدم‌چون‌خودرا بدان‌صورت‌یافتم گریان و نالان‌از کوه بزیر آمده یکماه‌راه رفتم‌تا بکنار دریائی‌رسیدم‌جمعی‌دیدم که‌بر کشتی نشسته‌و آهنک‌راندن کشتی‌دارندمن‌خودرا بحیلتی‌چنانکه‌مردم‌ندیدندبه کشتی برافکندم یکروزخویشتن‌پنهان‌داشتم‌چون‌مرا بدیدندیکی گفت که این‌میشوم‌را بدریا بیفکنید ودیگری‌شمشیری‌بدست‌ناخدادادە گفت‌اورا بکش من با دودست در شمشیر آویخته سرشك از دیده بریختم ناخدارا برمن دل بسوخت‌و گفت ای‌بازرگانان‌این‌بوزینه بمن‌پناه‌آورده کسی اورا نیازارد پس من در پیش ناخدا بماندم هرچه میگفت میدانستم خدمت بجا میآوردم او نیز بامن نیکی و احسان میکرد تا از کشتی بدر آمده بشهر بزرگی رسیدیم همانساعت خادمان سلطان آنشهر به پیش بازرگانان لوحی آورده گفتند هر کدام سطری درین لوح بنویسید من‌برخاسته لوح از دست ایشان بگرفتم ترسیدند که من لوح را بشکنم مرا بزدند و خواستند که لوح را از من بستانند من باشارت بنمودم که خط خواهم نوشت ناخدا گفت بگذارید تا بنویسد که من اورا بفرزندی پذیرفته ام چنین بوزینهٔ دانشمند ندیده بودم من قلم گرفته بخط رقاع این‌ابیات‌بنوشتم : ای قلم‌دست خواجه را شائی که بدان‌دست‌ناءمدار شوی چون‌ترادست خواجه بردارد با همه عزوافتخارشوی خلق‌را ازهنر پیاده‌کنی چون‌برانگشت اوسوارشوی و باخط ریحانی این ابیات نیز بنوشتم : کلك از تو یافت مرتبت صد هزارتیغ تا کرد بربنان عمید اجل گذر اورا دوشاخ بینی پیوسته بریکی یکشاخ بر قضا و دگر شاخ بر قدر یکشاخ بر ولی ودگر شاخ بر عدو زین برولی سعادت و زان بر عدو ضرر و باخط ثلث این دو بیت بنوشتم بر زائران توبسخا کیسهای سیم بر شاعران توبعطا بدرهای‌زر شاعر نواز و شعر شناسی و شعرخواه آری چنین بوند بزرگان مشتهر و با خط نستعلیق نوشتم : ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی از سعادت هرزمانی مژدهٔ‌دیگر دهد جز بعدل تونپرد هیچ مرغ اندر هوا مرغ‌را گوئی همی عدل تو بال وپردهد در صلاح دین و دنیاآفرین و شکر تو بهتر از پندیکه عالم‌بر‌سرمنبردهد آنگاه لوح‌بخادمان‌دادم ایشان لوح‌بنزد سلطان‌بردند سلطان جز خط‌من‌خط‌هیچکدام نپسندید و فرمود که خداوند این خط را خلعت فاخر پوشانیده سواره پیش منش آورید خادمان بخندیدند ملك از خندهٔ ایشان در خشم شده گفتند ما بخداوند خط میخندیم که او بوزینهٔ معلم و حیوان لایعلم است ملك را عجب آمد و گفت این بوزینه را برای‌من بخرید و خلعت پوشانده سواره پیش منش آورید خادمان ملك آمده مرا از ناخدابگرفتند وحلهٔ فاخر بر من پوشانیده بیش‌ملك بردند من زمین ببوسیدم جواز نشستنم داد بدوزانو نشستم حاضران از ادب من در عجب شدند چون ملك باریافتگان را مرخص فرمود و بجز ملك و خواجه سرایان کسی نماند خوان بگستردند و همه گونه خوردنی بیاوردند ملك مرااجازت‌چیز خوردن‌داد من برخاسته سه بار زمین ببوسیدم و بقدر کفایت خوردنی بخوردم چون خوان بر داشتند من بکناری رفته دست شستم و قلم و قرطاس بدست گرفته این ابیات نوشتم : هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور باریده برو رحمت و افشانده برو نور از دولت سلطان جهانست چنین بزم وزطلعت سلطان‌جهانست چنین‌سور یارب تو کنی جان و دل از دولت اوشاد یارب تو کنی چشم بداز‌طلعت‌اودور پس‌دور‌ازملك بنشستم‌ملك‌راعجب آمدوشطرنج‌خواسته گفت‌بیا‌تاشطرنج بازیم‌من‌پیش‌رفته‌مهره‌فروچیدم‌وازپیاده وسواره‌صفها بیاراستم‌بیرق‌براندم‌واسبی تاخته‌فرزینی‌برداشتم ملك‌درحال‌شاه‌مات‌شدد گرباره‌مهره‌ها بیاراستم‌ملك‌دو باره‌مغلوب گردید حیران‌شدو گفت که‌اگر این‌بوزینه‌ازصنف بشر بودی گوی ازهمگنان‌درربودی‌پس‌خواجه‌سرارا‌باحضاردختر‌خود‌بفرستاد‌چون‌دختر بیامد روی‌خود‌بپوشیدملك گفت‌روی‌از که‌پوشیدی‌دختر گفت این بوزینه ملك‌زادهٔ‌است که جرجیس بن ابلیس اورا باینصورت کرده ملك از من پرسید این سخن راستست یا نه من باشارت گفتم آری راست میگوید پس ازآن بگریستم ملك از دختر خود پرسید که تو جادو از که آموختی دختر گفت از پیر زال جادو صد و هفتاد گونه جادو آموخته‌ام که پست ترین آنها اینست که سنگهای شهر ترا پشت کوه قاف ریخته مردمانش را ماهیان گردانم ملك گفت این جوان را خلاص کن که وزیر خود گردانم دخترك انگشت‌قبول بردیده نهادو کاردی‌بدست‌گرفته خطی‌بشکل دایره بر کشیدچون‌قصه‌بدینجار‌سیدبامداد شدوشهرزادلب‌ازداستان‌فرو بست

چون شب چهاردهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن گدای یکچشم گفت‌ای‌خاتون چون دخترملك با کارد دایره کشید طلسمانی بر آن نوشت و فسونی چند بخواند دیدیم که قصر تاریك گردید و عفریت پدیدارشد همگی هراسان گشتیم دختر ملك بااو گفت‌لااهلاولا سهلا عفریت بصورت شیری پاسخ داد‌که ای خیانت کار چگونه‌عهدفراموش کردی و پیمان بشکستی آخر من و توپیمان بر بسته بودیم که هیچیك دیگری را نیازاریم حال که تو خلاف کردی آماده باش پس دهان باز کرده مانند شیر بغرید دختر موئی از گیسوان فرو گرفته فسونی بر او دمید درحال شمشیر برنده شد و شیر را دو نیمه کرد سر شیر بصورت کژدمی شد دختر مار بزرگی گردید باهم در آویختند پس از آن کژدم بصورت عقابی شد دختر بصورت کرکس برآمد زمانی بجنگیدند عفریت گربهٔ شد سیاه دختر بصورت گرگ بر آمد عفریت اناری شد و برهوا بلند گشت و بر زمین بر آمده بشکست و دانهای آن بپاشید زمین قصر از دانه نار پر شد در حال دختر خروسی گردید و دانها را بر چید دانهٔ از آن بسوی حوض رفت خروس خروشی بر آورده بال و پر همیزد و بمنقار خود اشارت همیکرد ما قصد اورا نمیدانستیم تا اینکه آن یکدانه را بدید خواست که او را نیز برباید دانه بحوض اندر افتاده ماهی شد دختر خویشتن در آب افکنده نهنگ گردید باهم در آویختند و فریاد بلند کردند تا عفریت بدر آمده شعلهٔ آتشی شد و از دهان و بینی او آتش‌فرو میریخت دختر نیز خرمن‌آتشی گردید مااز بیم خواستیم که خودرا بحوض در افکنیم‌پس آنها باهم در آویختند و آتش بیکدیگر همی افشاندند و شرارهٔ ایشان بما میرسید ولی شرارهٔ دختر بی آزار بود پس شرری از عفریت بیك چشم من بر آمده چشم‌من نابینا شد و شرری بملك بر آمده زنخدانش بسوخت و دندانهایش فرو ریخت و شرارهٔ دیگر بسینه خواجه سرای‌برآمده درحال

بمرد ما بهلاك خويش تن در داديم و بتشويش اندر بوديم كه گويندهٔ گفت خذل من كفر بدين سيدالبشر ديديم كه دختر ملك از ميان آتش بدر آمد، عفريت مشتي خاكستر گرديد پس از آن دختر پيش من آمد و آب خواسته فسوني برودميدو بر من بپاشيد بصورت نخست بر آمدم ولي يك چشم نداشتم پس دختر گفت اي پدر من نيز بخواهم مرد اگر آن يك دانه ناررا پيش از آنكه بحوض اندر افتد ربوده بودم جان در ميبردم و لكن از آن غفلت كردم از حكم تقدير گزيري نباشد چون قضا آيد طبيب ابله شود دختر بگفتگو اندر بود كه شرري بسينه اش بر آمد و بسوخت و در حال مشتي خاكستر شد همگي بحيرت در ماندند و من با خود ميگفتم كه كاش من ميسوختم و چنين زيبا صنمي را كه با من اين همه نيكوئي كرد بدينسان نميديدم چون ملك دختر خود را در آنحال بديد جامه بر تن بدريد زنان و كنيزان گريان شدند و ناله و خروش از همگان بلند شد و هفت روز بماتم بنشستيم پس ازآن ملك خاكستر عفريت برباد داد وبرسرخاكستر دختر قبهٔ ساخت و همه روزه بقبه اندرشده هميگريست تا اينكه ملك را بيماري سخت روي داد پس از يكماه بهبودي پديد آمد مرا پيش خود خوانده گفت كاش روي نا مبارك ترا نديده بودم كه مرا بدين روز نشاندي و سبب هلاك دختر من‌شدي الحال ازين شهر بيرون شو من بگرمابه رفته‌زنخ تراشيده و از شهر بيرون شدم و نميدانستم كه بكدام سوي روم و در كار خويش حيران و سرگردان بودم و بمحنتهائي كه‌روي داده بود هميگريستم و اين ابيات هميخواندم فرياد من از اين فلك آينه كردار كائينهٔ بخت‌من ازوداردزنگار آسيمه شدم هيچ ندانم‌چكنم من‌عاجزشدم و كردم بر عجزخوداقرار ازگنبد دوارچنين‌خيره‌بمانم بس كس كه چنين خيره شد از گنبددوار پس كوه وهامون نورديده‌بدارالسلام‌شتافتم كه‌شايدخليفه‌را ازحالت‌خويش‌بياگاهانم چون‌بدينجا رسيدم گداي‌نخستين‌را ديدم كه‌او‌نيز هماندم‌رسيده‌بوددر گفتگو بوديم كه‌گداي سيم برسيد با يكديگر يار گشته هميگشتيم كه قدر ما را باينمقام پر خطر رهنمون‌شد خداوند خانه گفت ازين هم بنه برداريد چون بند برداشتند گفت تاحكايت ياران‌نشنوم‌نخواهم‌رفت

حكايت گداي سوم

آنگاه گداي سيم پيش آمده گفت اي خاتون مرا حديثيست عجيبتر ازحديث هردو وآن‌اينست كه‌من ملك زاده بودم چون پدرم‌بمرد من در مملكت بنشستم بعدل ودادرعيت و سپاه خرسند داشتم ولي مرا بسفر دريا وتفرج‌جزيره‌ها رغبت تمام بود روزي براي تفرج ده كشتي ترتيب داده توشهٔ يكماهه بكشتيهابنهادم وبكشتي نشسته بيست روز دردريا تفرج كرديم تا بجزيرهٔ برسيديم دو روز در آنجا مانده باز بكشتي بنشستيم بيست روز ديگر كشتي برانديم شبي از شبها بادهاي مخالف وزيدن گرفت و تا هنگام بامداد دريا بتلاطم بود چون روز بر آمد باد بنشست و كشتي آرام گرفت ولي دگرگونه آبها بديديم‌ناخدا بفراز كشتي بر شد و با حالت دگرگون بزير آمده دستار بر زمين انداخت و طپانچه بر روي خود زد و گريان شد سبب آن سؤال كرديم گفت كه آمادهٔ هلاك شويد گفتيم اي ناخدا سبب بيان كن گفت اي ملك چون بفراز كشتي بر شدم از دور سياهي نمايان بود گاهي سياه و گاهي سپيد مينمود من دانستم كه آن كوه مقناطيسست و يازده روز است كه كشتي به بيراهه آمده كشتي ما ديگر ره بسلامت نخواهد برد و هنگام بامداد بكوه مقناطيس خواهيم رسيد و آنكوه كشتي‌را بسوي خويش كشد و آنچه كه ميخ آهنين بكشتي اندر است از كشتي بپراكند و بر كوه بچسبد و اي ملك بفراز كوه قبهٔ است مسين و بفراز قبه صورتي بر اسب مسين سوار است و نيزهٔ مسينه در كف دارد و لوح ارزيزازگردن او آويخته و طلسماتي بر لوح نقش كرده اند تا آن سوار بر آن اسب نشسته هر كشتي كه بدينمكان آيد بشكند چاره نيست جز اينكه‌سوار از اسب بيفتد چون ناخدا اين سخنان گفت گريان گشتيم و تن بهلاكت سپرديم چون بامداد شد بكوه برسيديم ميخهاي كشتي پراكنده‌شدهريك بسنگي بچسبيد و تخته‌هاشكسته‌ازهم‌پاشيدند‌جمعي‌ازماغرق‌شدندو‌جمعي‌خلاصي‌يافتندمن‌هم‌بر تختهٔ‌چسبيدم موج‌مرا‌بدان كوه رسانيد بفراز كوه بر شدم چون‌قصه بدينجارسيدبامدادشدوشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانزدهم بر آمد

گفت اي ملك جوانبخت گداي سيم گفت اي خاتون من بفراز كوه بر شدم و بسلامت خويش شكر گذاردم و بميان قبه رفته در آنجا بخفتم از هاتفي شنيدم كه گفت اي فلان چون از خواب بر خيزي خوابگاه خويش بكن و كماني با سه تير كه طلسمها بر آن تير ها نوشته اند در آن مكان پديد آيد آنها را بيرون بياور و آن سوار را كه بفراز قبه است با تير بزن تا از هم فرو ريز دو مردم از اين بليت برهند و چون سوار را بزني او بدريا افتد تو كمان را در جائي كه بود در زير خاك پنهان كن هروقت‌كه بدينسان كني آب‌دريا بلند گشته با سر كوه‌يكسان شود آنگاه زورقي پيش تو آيد و در آن زورق شخصي بيني با او بزورق بنشين كه بده روز ترا بكنار دريا برساند آنجانيز كسي را خواهي يافت كه ترا بشهر خود برساند ولي درين ده روز كه بزورق نشستهٔ نام خدا بزبان مبر پس من شادان‌ازخواب برخاستم و بدانسان كه هاتف گفته بود كردم و ده روز در زورق بودم كه جزيرهٔ نمايان شد من از غايت خورسندي تكبير و تهليل گفتم در حال آنشخص مرا از زورق بدريا افكند من شنا كرده خودرا بجزيره رساندم آنشب را در همانجا بخسبيدم بامداد بر خاستم ولي راه بجائي نميدانستم و حيران بهر سو ميرفتم و گريان بودم و نجات از خدايتعالي همي خواستم كه يكي كشتي پديد شد از بيم بفراز درخت بر شدم چون كشتي بساحل در رسيده ده تن غلام از كشتي بدر آمده‌در ميان جزيره‌زمين را بكندند و خاك بكنار كردند طبقي چوبين پديد شد طبق برداشتند دري گشوده شد آنگاه بكشتي باز گشته نان و خربزه و آرد و روغن و عسل و گوسفند از كشتي بدر آورده بدانجا بردند پس ازآن غلامان بدر آمدند وجامهاي نيكو بدر آوردند و در ميان ايشان پيري بود سالخورده و بلند بالا كه از غايت پيري نزار گشته و دست پسر ماه روي مشكين موئي در دست داشت و هميرفتند تا از ديده نهان گشتند من از درخت بزير آمده خاك‌از روي دريچه بر كنار كردم و طبق چوبين برداشتم

دریچه‌ای پدید آمد از آنجا باندرون‌شدم و از نردبامی بزیر رفتم و بفراخنائی برسیدم که از آنجا دری بباغی گشوده میشد و
از آن باغ دری بباغ دیگر گشوده میشد تا سی و سه باغ و در همه آنها درختان بارور و گلهای رنگین چندان بود که در
وصف سخندان نمیآید و در آخرین باغ دری دیگر یافتم بسته چون در گشودم اسبی دیدم زین کرده نزدیك رفته بر اسب‌نشستم
اسب بر هوا شد و مرا بفراز خانه گذاشته دم خویش بر یك چشم من بزد در حال چشمم نابینا شد و اسب از من ناپدید گردید
من از فراز خانه بزیر آمده ده تن جوان برهنه بدیدم و از ایشان اجازت نشستن خواستم مرا منع کردند از پیش ایشان غمین
و گریان بدر آمده شبانروز راه میسپردم تا بدارالسلام رسیدم و بگرمابه اندر شدم زنخ بتراشیدم و بصورت گدایان بر آمده
در شهر بغداد همی میگشتم که این دو گدا را دیدم بایشان سلام کردم و غریبی خویش بنمودم ایشان گفتند ما نیز غریبیم پس سه
تن یار گشته بدینمقام گذارمان افتاد و سبب نابینائی یك چشم من این بود دختر گفت بند ازین هم بر دارید پس از آن دختر
روی بخلیفه وجعفر ومسرور آورده گفت شمانیز سر گذشت خویش را بیان کنید جعفر گفت در وقت آمدن گفتیم که ما بازرگانان طبرستانیم
ازمهمانی بازرگانی بازگشته راه منزل گم کرده بودیم دختر چون سخن جعفر بشنید وادب او بدید گفت شمارا بیکدیگر بخشیدم پس
همگی بیرون آمدند خلیفه گدایان‌را بجعفر سپرد که از آنها پذیرائی کند و خود بمقر خویش بازگشت چون روز بر آمد
خلیفه بر تخت نشسته سه دختر و سه تن گدا و آن دوسگ را بخواست چون ایشان را حاضر آوردند خلیفه بدختران فرمود
چونکه از ما در گذشتید ما نیز بپاداش آن از شما در گذشتیم اگر مرا نشناختید اکنون بشناسید که هارون الرشیدم و بجز
راستی سخن نگوئید دختران گفتند ای خلیفه ما طرفه حدیثی داریم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

حکایت بانو با دو سگش
چون شب شانزدهم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت بزرگترین دختران پیش آمده زمین ببوسید و گفت من طرفه
حکایتی دارم و آن اینست که این دو سك خواهران پدری منند و من مهتر خواهرانم چون پدر
ما بمرد پنجهزار دینار زر بمیراث گذاشت خواهران من جهیز گرفته هر کدام بشوهری رفتند پس از چندی شوهران نقدینهٔ
ایشان بستدند و کالا خریده بازنان ببازرگانی برفتند چهار سال بغربت اندر بسر بردند و سرمایه تلف کردند شوهران از ایشان
دست برداشته برفتند و ایشان بصورت دریوزگان پیش من آمدند از بسکه بی‌سامان بودند من بزحمت ایشان را بشناختم واز
حالت ایشان باز پرسیدم گفتند قصه باز گفتن سودی ندارد سر نوشت این بوده است من ایشان را بگرمابه فرستاده جامه
بپوشاندم و ایشان را ببزرگی برگزیدم گفتم من خواستهٔ بی شمر دارم همه مال از آن من و شماست پس همه روزه در نیکی
و احسان بایشان میافزودم تا سالی بر این بگذشت ایشان از مال من مالی اندوخته گفتند که مارا شوی باید گفتم مرد خوب
بجهان اندر نایابست شما شوهر گرفتید و آزمودید دیگر بار شوی کردن سودی ندارد ایشان سخن نپذیرفتند من از مال
خویش جهیز گرفته ایشان را بشوهر بدادم هر کدام با شوهر برفتند پس از چندی شوهر ها ایشان را فریب داده آنچه که داشتند
بستدند و ایشان را بسفر برده در میان راه از ایشان دست برداشته برفتند ایشان برهنه باز گشته پیش من آمدند و عذرخواسته
پیمان بستند که دیگر نام شوهر بزبان نیاورند من عذر پذیرفته بیش از پیش بایشان احسان میکردم تا اینکه سالی بر این بگذشت
و من کالای فزون خریده بقصد بصره بکشتی نشستم و خانه بایشان سپردم ایشان گفتند ماطاقت جدائی تو نداریم من ایشان‌را
نیز با خود بکشتی نشانده شبانروز همیرفتیم تا اینکه نا خدا غفلت کرد و کشتی ازراه بدر شد پس‌از چند روز شهری پدید گشت
از ناخدا پرسیدیم که این کدام شهراست گفت نمیشناسم و تمامی عمر در دریا کشتی رانده‌ام و هرگز این شهر را ندیده بودم اکنون که بدین‌جا
آمده‌ایم شما کالای خویش بشهر برده بفروشید اگر خریدار نباشد دو روز برآسوده توشه بگیرید پس از آن کشتی بسوی مقصد برانیم پس ناخدا
برخاسته بشهر رفت در حال باز گردیده گفت برخیزید و بشهر آئید و قدرت خدا یتعالی را به‌بینید آنگاه ما بشهر رفته دیدیم که مردم شهر
همگی سنك سیاه شده زر و سیم و دیگر کالای مردم جابجای مانده است ما را عجب آمد همه از یکدیگر جدا گشته از بهر
تفرج شهر بهر کوی و برزن برفتیم و من بسوی قصر ملك بشتافتم در آنجا دیدم که همه ظروف از زر وسیم است و ملك‌را
بفراز تخت دیدم که وزرا و خادمان و سپاهیان به پیش او ایستاده همگی سنك بودند و گوهر های درخشنده بر آن تخت بود
که چون ستارگان پرتو همیدادند پس بحرم سرای رفته ملکه را دیدم که تاج مکلل و عقد مرصع و قلاده گوهر نشان وجام
های زرین او بحال خود بودند ولی ملکه سنگی سیاه شده‌بود در آنجا دری یافتم از در بدرون شدم و از نردبانی که در
آنجا بود فراز رفته ایوانی دیدم که فرشهای حریر و استبرق بآنجا گسترده بودند و تختی مرصع با در و گوهر در صدر ایوان
دیدم که گوهر های درخشنده تراز ماه تابان بر آن تخت بود پس از آن به‌جای دیگر رفته عجایب بسیار دیدم که از دیدن آنها بدهشت
اندر شدم و حیران همیگشتم تا شب در آمد خواستم از قصر بدر آیم راه نشناختم در مکانی که تخت بر آن بود بخفتم چون
نیمی از شب برفت آواز تلاوت قرآن شنیدم در حال برخاسته بدانسو رفتم عبادتگاهی یافتم که قندیل آویخته و شمعها سوخته و
سجاده گسترده اند و جوانی نیکو شمایل در آنجا بتلاوت مشغولست مرا از آن جوان عجب آمد که چگونه مردم شهر بجزاین
جوان همگی سنگ سیاهند پس نزدیك آن جوان رفته سلامش دادم ردسلام کرد گفتم پرسشی از تو خواهم کرد و بدین قرآن
که همیخوانی سوگندت میدهم که براستی پاسخ ده آنجوان تبسمی کرده گفت نخست تو باز گو که بدینمقام چگونه آمدی من
ماجرای خویش بیان کردم و از احوال مردم شهر پرسیدم مصحف بر هم نهاد و مرا پیش خود خوانده بنشاند دیدم که آن پسر
در نکوئی چنانست که شاعر گفته: پری چهره بتی عیار و دلبر نگار سرو قد ماه منظر اگر آذر چو تودانست کردن
درود از جان من بر جان آذر اگر بت گر چو تو بت بر نگارد مریزاد آن خجسته دست بتگر من تیر محبت او خورده

دل بمهرش سپردم و از حکایت مردم شهر باز پرسیدم گفت پدر من ملك شهر بود و او همانست که بفراز تخت سنك شده و مادرم همان بود که بحر مسرای اندر بدیدی پدر و مادرم و مردم شهر ستایش پروردگار نکردند و آتش همی پرستیدند و بماه و هور سوگند یاد میکردند ولکن در خانه ما پیر زنی بود خدا پرست که دین خود آشکار نمیکرد و پدرم با مانت و پاکدامنی او اعتماد تمام داشت و مرا بدو سپرد که تربیت داده احکام دینی مجوسم بیاموزد او احکام دین اسلام و تلاوت قرآن بمن بیاموخت من نیز دین خود پوشیده میداشتم تا اینکه مردم در کفر طغیان کردند روزی ازها تفی شنیدیم که گفت ای مردمان این شهر از پرستش آتش باز گردید و خدا را بپرستید مردم ترسیدند و به پیش ملك آمدند پدرم گفت از آواز هاتف نترسید و از دین پدران بر نگردید مردمان بسخن ملك اعتماد کردند سالی بهمین منوال آتش پرستیدند چون سال دوم بر آمد همان آواز نخستین بشنیدند و از کردار نا صواب خویش باز نگشتند سال سیم باز آواز بشنیدند از کفر باز نگشتند خشم خدا یتعالی ایشان را فرو گرفت همه سنگ سیاه شدند و از آن روزی که اینحادثه روی داده من بنماز و روزه و تلاوت عمر میگذارم و از تنهائی بسی ملولم من گفتم در بغداد حکیمان و دانشمندان هستند اگر تو بدانجا روی علم بیندوزی و حکمت بیاموزی و من نیز از کنیز کان تو خواهم بودن بدانکه من هم بزرگ تبار و خداوند غلام و کنیزم و کشتی کشتی کالای قیمتی با خود آورده ام قضا کشتی مارا بدینسوی کشانید تا من و تو یکدیگر را به بینیم پس من او را ببغداد ترغیب کردم او خواهش من بپذیرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست .

چون شب هفدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت دختر گفت ملك زاده را بآمدن ترغیب کردم او سخن مرا بپذیرفت و آنشب را باملکزاده بسر بردیم چون بامداد شد هر دو پیش ناخدا آمدیم اهل کشتی در جستجوی من بودند چون مرا بدیدند شاد گشتند و سبب غیبت من باز پرسیدند من ماجرا باز گفتم چون خواهران من ملکزاده را با من بدیدند بر من رشك بردند و کینه مرا در دل گرفتند چون بکشتی بنشستیم باد مراد بر آمد و کشتی براندیم اما خواهران پیوسته از من می پرسیدند که با این پسر چه خواهی کرد گفتم که او را بشوهری گزینم و بخواهران گفتم که ملکزاده از آن من و آنچه کالا درین کشتی دارم همه از آن شما اما خواهران در هلاك من یك رای و یکدله بودند و من نمیدانستم هنگام شام ببصره نزدیك شدیم درختان و باغها نمودار گشت درهمانجا لنگر انداختند پس چون پاسی از شب رفت بخفتیم خواهران مرا باملکزاده درروی بستر بدریا افکندند اما ملکزاده چون شناوری نمیدانست غرق شد و به نیکان پیوست ولی من بتخته نشسته شنا همیکردم تا بجزیره برسیدم و آنشب را در جزیره بروز آوردم بامداد در جزیره بهر سو میرفتم راهی پیدا شد و جای پای آدمی زادی در آن راه دیدم و آن راه از جزیره به بیابان میرفت من آن راه گرفته بسوی بیابان رفتم دیدم که ماری از پیش و اژدهائی از پس او همی دود مرا بدان مار مهر بجنبید سنگی بر گرفته اژدها را کشتم در حال مار بسان مرغ بریدن گرفت من شگفت ماندم و از غایت رنجی که برده بودم در همانجا بخفتم چون بیدار شدم دختری دیدم که پای من همی مالد من از و شرمگین گشته راست نشستم و باو گفتم تو کیستی گفت ساعتی بیش نیست که تو دشمن مرا کشتی و با من نیکیها کردی من همان مارم که از اژدهایم برهاندی بدانکه من از جنیانم و اژدها نیز از جنیان بود چون خلاصی مرا سبب شدی من نیز بکشتی رفتم و آنچه که بکشتی اندر مال داشتی همه را بخانه تو گرد آوردم و خواهرانت را بجادو دو سك سیاه کردم آنگاه مرا دربوده با آن دوسك بفراز خانه فرود آورد دیدم که آنچه در کشتی بود همه را آورده است پس آن مار گفت اگر همه روزه بهر یکی ازین دوسک سیصد تازیانه نزنی بنقش خاتم سلیمان علیه‌السلام سوگند که ترا نیز بدینصورت بکنم ای خلیفه من از بیم آن جن تازیانه بخواهران خود میزنم و بمهر خواهری گریه میکنم خلیفه از حکایت دختر شگفت ماند و بدختر دیگر گفت تو باز گو که سبب زخم تازیانه در بدنت چه بوده است

حکایت دختر تازیانه خورده

دختر گفت ای خلیفه پدری داشتم چون در گذشت بسی مال بمیراث گذاشت پس از چندی مردی از نیکبختان و محتشمان روزگار را بشوهری بگزیدم یك سال رفت که او نیز بمرد هشتاد هزار دینار زر سرخ بمیراث گذاشت من همه روزه یك گونه جامه گرانبها پوشیده بکامرانی همیگذاردم تا اینکه یك روز پیرزالی که گره در ابرو و چین اندر جبین داشت نزد من آمد و چنان بود که شاعر گفته : زلف او چون روی او باریك و زررد روی او چون زلف او پر چین و تاب خورد سالی نیك لکن وقت نوح از تنورش خواسته طوفان آب القصه عجوز بر من سلام کرد و گفت نزد من دختری هست یتیم که امشب بهر او بساط عیش فروچیده ام همیخواهم که دل اورابدست آورده امشب در آن بزم حاضر آئی این بگفت و بسی لابه کرد و پای مرابوسیده بگریست مرادل براوسوخت خویشتن را بیاراستم و با تنی چند از کنیزکان برفتیم تا بخانه بلند که سر بهابر میسود برسیدیم چون از در بدرون شدیم دیدم که فرشهای حریر گسترده و قندیلهای بلور آویخته و شمعهای کافوری افروخته اند و در صدر تختی از مرمر که مرصع بدر و گوهر بود گذاشته و پرده حریری بر آن تخت آویخته دختری زهره جبین که تودهٔ سنبل بر ارغوان شکسته بود از پرده بدر شد و سلام کرد و این دو بیت برخواند تو از هردر که باز آئی بدین خوبی و زیبائی دری باشد که از جنت بروی خلق بگشائی ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد درآنمعرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی پس از آن بنشست و مرا بنشاند گفت برادری دارم از من نکوتر که ترا در رهگذری دیده و دل بمهر تو سپرده است این پیرزال بطمع مال پیش تو آمده که بحیلتی پیش من آورد اکنون بدان که برادرم میخواهد ترا بخود کابین کند من بی مضایقه رضا مندی آشکار نمودم و سخن اورا بپذیرفتم دختر شاد شد و در پشت پرده دری بود آن در بگشود پسری چون قمر بدر آمد بدانسان که شاعر گفته : نگاری کز دو

رخسارش همی شمس و قمر خیزد بهاری کز دو یا قوتش همی شهد و شکر خیزد هزارآشوب بنشاند هر آن گاهیکه بنشیند هزاران فتنه برخیزد هر آنگاهیکه بر خیزد من چون پسر را دیدم بستهٔ کمندش گشته دل بعشقش بنهادم آن پسر بر کرسی که در صدر خانه بود بنشست در حال قاضی و گواهان بخانه درآمدند و مرا بدوکابین بسته بازگشتند آنگاه پسر با من گفت باید سوگند یاد کنی و پیمان بربندی که دیگری بر من نگزینی وجز من بکسی‌دیگر ننشینی من با او پیمان بستم و بایکدیگر لهو و لعب همیکردیم تا شب بر آمد خوان طعام بگستردند خوردنی‌خوردیم و آنشب را با طرب و انبساط بروز آوردیم ودر آغوش‌یکدیگر بخفتیم‌وتا یکماه بدین‌سان‌درعیش‌ونوش بودیم که‌روزی‌از روزهابتفرج بازاردستوری‌خواستم مرا جوازداد و عجوزرا همراه من کرد من و عجوز ببازارشدیم ودر دکه جوانی که باعجوزسابقهٔ الفت داشت بنشستیم متاعی ازآن جوان خریده‌قیمت بشمردم آن جوان قیمت نستد و زرها بمن بازپس داده گفت: زر چه محل دارد ودینار چیست مدعیم کر نکنم جان نثارمن این کالای مختصر پیش کش آورده ام من باعجوز گفتم اگر قیمت نستاند کالا ردخواهم‌کرد جوان گفت هیچکدام باز نستانم یکبوسه تو نزد من بسی خوشتر از زر ومالست عجوز با او گفت ازیك بوسه‌چه‌طرف‌خواهی‌بست‌وبامن‌گفت ای دخترك‌یکبوسه ترا چه زیان دارد گفتم میدانی که من پیمان بسته ام و سوگند خورده ام گفت اگرترا ببوسد و تو هیچ سخن‌نگوئی خلاف عهد و پیمان‌نخواهی کرد پس آن عجوز مرا ببوسه دادن ترغیب همیکرد تا اینکه‌سخن‌اورا بپذیرفتم وسر پیش برده چشم برهم نهادم جوان لب بر لبم گذاشته مرا ببوسید ولبم را چنان بگزید که فکار گشت و خون ازو برفت من بیهوش شدم عجوزمرادرآغوش کشیده بهوش‌آوردیدم که‌دکان‌بسته‌وعجوز محزون نشسته است پس با من گفت برخیز و بخانه رو و در بستر بیماری بخسب من همه روزه بزخم تو مرهم مینهم تا بهبودی پدید آید پس من و عجوز حیران همیرفتیم و بسی بیم داشتم چون بخانه رسیدیم من به بستر افتاده بیماری آشکار کردم چون شوهرم آمد گفت چه برتو رسیده گفتم بیمارم پیش آمده جراحت دندان اندر لب من بدید گفت: ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده درباغ لطافت گل روی تو که چیده گفتم کوچه تنک بود اشتران بار هیزم آوردندی چوبی نقاب من بدرید وروی مرا مجروح کرد گفت فردا شکایت بحاکم برم که همه هیزم فروشان بکشد گفتم وبال کسی بگردن مگیر که من سوار خری شدم خر برمید و من بیفتادم چوبی روی من‌بخراشید گفت فردا بجعفر برمکی بگویم که همهٔ صاحبان خر بکشد من گفتم قضائی بر من رفت چرا تو با همهٔ مردمان از بهر من کینه همیورزی چون این سخن بشنید در خشم شد و گفت نگفتمت: رخ تو باغ منست و تو باغبان منی بهیچ کس مده از باغ‌من‌گلی‌زنهار و گفت بسیار توقف‌نکنده‌بوهٔ پر بار چون عام بدانند که شیرین ورسیده است رفت آنکه فقاع از تو گشائیم دگربار مارا پس از این کوزه که بیگانه‌مکیده است پس از آن بانك برزد غلامان سیاه از در درآمده‌مرا از بستر دور کرده بروی خاك انداختند آنگاه بغلامی گفت بر سر من بنشست و دیگری را گفت پاهای من بگرفت و بدیگری گفت این روسبی را دو نیمه کن و بردجله‌اش بیفکن غلام تیغ بر کشید من به احوال خویش نگریسته بگریستم و گفتم گرحلالست که خون همه عالم تو بریزی‌آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید چون شعر بشنید و گریستنم بدید خشمش فزون گشته گفت: تا چه کردم که تو بر من بگزیدی دگری اینت بی مهری و بی رحمی و بیداد گری چکنم گرتو بدوزخ چو شکفته سمنی چکنم گرتو بعارض چو دو هفته قمری پس از آن باخود گفتم به ازین نیست که فروتنی کرده بنالم شاید از کشتنم بگذرد پس این بیت برخواندم: زقتل‌چون منی گر خاطرت خشنود میگردد بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد چون شعر بانجام رساندم‌بگریستم نگاهی بمن کرده دشنامم‌داد و این دو بیت برخواند: خیز کاندر دلبری در بند پیمان نیستی روکه اندر دوستی یکرو و یکسان نیستی چون بترك‌جان‌بباید گفتنم در عشق تو هم بترك تو بگویم خوشتر از جان نیستی چون دو بیت بانجام رسانید بانگ بغلام زد که اینرا بکش من بمرگ آماده‌شدم و خویشتن بخدایتعالی سپردم در حال همان عجوز در رسید و خودرا بپای شوهر من بیفکند وگفت ای فرزند بپاداش خدمتهای دیرین من ازین بیچاره در گذر که گناهی نکرده که سزاوار چندین عقوبت تواند بود و تو نیز جوانی از خون ناحق او بر تو همیترسم: جوانی جان من پند غلام پیر خود بشنو مکن کاریکه از دستت دل پیر و جوان لرزد جوان گفت به پاس خاطرتو از کشتنش در گذشتم‌ولی بایداورا‌عقوبتی کنم که پیوسته اثرآن برجای بماندآنگاه غلام را گفت که جامه از من بکند وشاخها از درخت به برچید و بر پشت و پهلوی من چندان بزد که بیهوش شدم چون بهوش آمدم خودرا درخانه خویش یافتم بمرهم و دارو پرداخته تندرست شدم ولی اثر ضربت در تنم برجای ماند بدانسان که خلیفه مشاهده کرد پس چون چهار ماه بگذشت بآنخانه که اینحادثه آنجا روی داده بود برفتم‌دیدم که خانه ویران گشته جز تل خاك اثری‌نمانده سبب آن را ندانستم و به‌پیش همین خواهر بیامدم واین دوسگ را بنزد او دیدم و سرگذشت‌بدو باز گفتم او نیز مرا از ماجرای خویش بیاگاهانید پس هردو باهم بنشستیم تا اکنون هیچ کدام نام شوهر بزبان نبرده ایم و این دلاله از روی مهربانی همه روزه ضروریات زندگانی از بهر ما آماده میکند و دیرگاهی بود که بدینسان بسر میبردیم تا اینکه‌دیروزخواهرما بعادت معهود ببازار رفته خریدنی بخرید و حمال بیاورد چون شب شد آن گدایان بر آمدند و شما بصورت بازرگانان بیامدید بامدادان خویشتن را در بارگاه خلیفه یافته ایم و حکایت‌ما همین بود خلیفه از شنیدن اینحدیث‌در عجب شد وفرمود که‌حکایات‌نبشه پاینده بدارند چون قصه بدینجا رسید بامد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

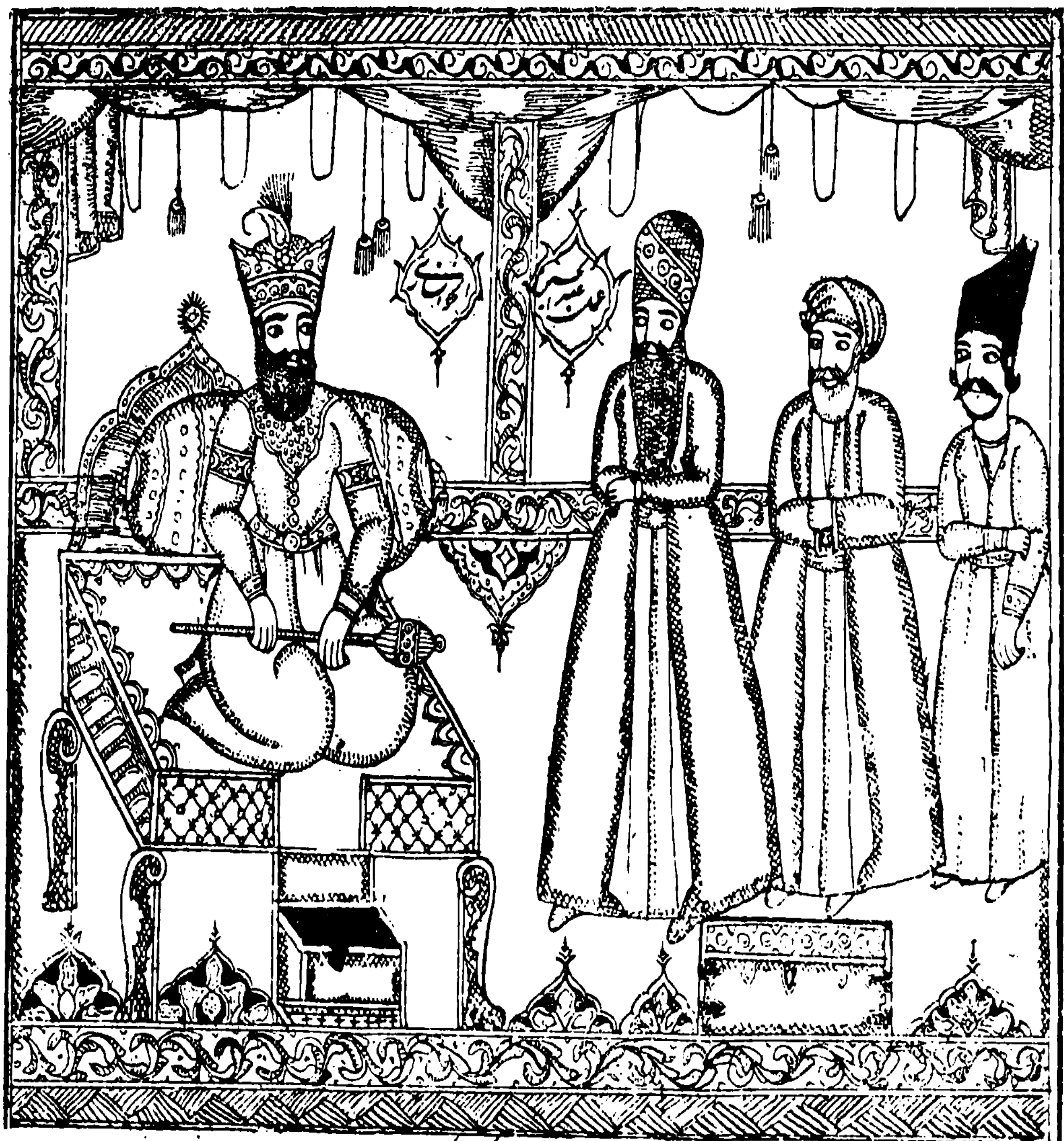
چون شب هیجدهم بر آمد

گفت ای ملك‌جوان‌بخت خلیفه فرمود که این‌حکایترا بنویسند وبخزانه سپارند پس از آن بدختر بزرگ گفت که‌عفریت‌را پس‌ازجادو کردن‌خواهرانت دیدهٔ یانه دختر گفت ایخلیفه ندیده‌ام ولیکن موئی‌از گیسوان‌خودفرو گرفته بمن‌سپرده است که هروقت آنموی بسوزانم حاضرشود

پس خلیفه‌موی عفریترا ازدخترك بگرفت وبسوزاند درحال قصر بلرزه درآمد وعفریت پدیدشد چون مسلمان بود بخلیفه سلام کرد و گفت ایدالله الخلیفه این دختر بامن احسان کرد ومرا ازهلاك خلاص کرد ودشمن مرابکشت من بپاداش نیکوئی اوخواهرانش‌راکه براوستم کرده بودند بجادوئی دوسگ سیاه کردم اگرخلیفه خلاصی ایشان رابخواهد من ایشان راخلاص کنم وبصورت نخستین بیاورم خلیفه گفت نخست ایشان‌راازجادوخلاص کن پس‌ازآن من جستجوی آن ستمکار کنم که این دختر بیازرده وتنش‌را بدینسان کرده عفریت گفت من اورا نیز بشناسم بدانکه او نزدیکترین مردم است بخلیفه پس عفریت طاس آبی را فسونی بردمید و بر آن دوسگ بپاشید در حال بصورت نخستین بر گشته دو دختر آفتاب روی شدند پس از آن عفریت گفت ایخلیفه آنکه تن این دختر باین سان کرده پسر توامین است خلیفه راشگفت آمد و گفت منت خدایرا که این دوزیباصنم باهتمام من خلاص گشتند پس امین‌را بخواست وماجرا بپرسید او نیز براستی سخن گفت خلیفه فرمودقاضی آوردند آندختررا که خداوندخانه بود با دو خواهراو که بصورت سگ بودند برسه ملکزاده صعلوك نما کابین کرد وملکزادگانرا ازخواص خود بگزید ودختری را که زن امین بود بدوداد ودلاله‌راخویشتن بزنی بیاورد

حکایت غلام دروغگو

چون چندی بر آن بگذشت شبی ازشبها خلیفه بجعفر گفت همیخواهم که امشب بشهر اندر بگردم و ازاحوال حکام آگاه شوم وهر کدام‌ازایشان بزیردستان ستم کرده باشند معزول گردانم پس خلیفه باجعفرومسرور برخاسته بشهراندر همی گشتند تابکوچه‌ای رسیدند مردسالخورده‌ای درآنجادیدند که دامی بردوش وسبدی برسر نهاده عصائی بدست گرفته نرم نرم همیرود واین ابیات همیخواند مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد که هریکی بدگرگونه داردم ناشاد بزرگتر زهنر درعراق عیبی نیست ز من مپرس که این عیب بر تو چون افتادتمتعی که من از فضل در جهان بردم همان جفای پدر بود و سیلی استاد چون خلیفه ابیات بشنید با جعفر گفت این ابیات گواهی میدهد که این مرد بسی بی چیز است خلیفه پیش رفته پرسید که ای مرد حرفت تو چیست گفت صیادیم عیالمند ازنیمه روز تا اکنون بسی بکوشیدم خدا یتعالی روزی امروز بمن نرسانید نومید باز گشتم و از زندگی به تنگ آمده در خواست مرگ میکردم خلیفه گفت اگر بکناردجله باز گردی و باقبال من دام در دجله بیندازی هر آنچه که بدام اندر افتد بصد دینا زر از تو خواهم خرید صیاد ازین سخن شاد شد و با خلیفه بکنار دجله باز گشت ودام دردجله بینداخت پس ازساعتی دام بیرون کشید صندوقی گران دردام بدرآمد خلیفه صددینار بصیاد داده صندوق بگرفت واورا بدوش



مسرور نهاده بقصر بیاورد چون صندوق بشکستند گلیمی یافتنددرهم پیچیده چون گلیم گشودند چادری دیدند چون چادر را برداشتند دختری کشته یافتند که تنش به نقره خام همی مانست خلیفه چون او را بدید بگریست و گفت ای وزیر بی تدبیر چگونه من تحمل توانم کرد که بعهد من مردم را بکشند و بدجله بیندازند و بزه آن بر من بماند ناچار باید کشنده دختر را بکشم بروح عباس بن عبدالمطلب سوگنه که اگر کشنده دختر پدید نیاوری همه آل بر مك را بکشم چون جعفر خشم خلیفه بدید مهلت خواست خلیفه سه روز مهلت داد جعفر از بارگاه خلیفه بدر آمده غمین ومحزون همیرفت و بحیرت اندر بود که کشنده دختر چگونه بدست آوردم و دیگری را بی گناه بجای وی چگونه بکشتن دهم پس بخانه خویش رفته بتشویش اندر بنشست روز چهارم خلیفه او را بخواست و از کشنده دختر باز پرسید جعفر گفت لایعلم الغیب الا الله خلیفه در خشم شد وگفت چون سوگند خورده ام امروز ترا میکشم پس منادی را فرمود که در کوی و محلت ندا دهد که جعفر وزیر بدار کشیده خواهد شد هر کس خواهد بتفرج بیاید چون منادی ندادرداد مردمان گروه گروه قصد تماشا کردند ولی همه از شنیدن این خبر ملول و گریان بودند و سبب خشم خلیفه را بجه روز یر نمیدانستند چون مردم گرد آمدند خادمان خلیفه چوب دار نشانده چشم بر حکم خلیفه و گوش بر فرمان داشتند که ناگاه جوانی نیکو شمایل را دیدند که جامهای نو پوشیده بشتاب همی آید چون بمیان جمع رسید خویشتن را بروی پای جعفر وزیر برانداخته گفت ای وزیر دانشمند دختری را که بصندوق اندر یافته اید من کشته ام بقصاص او مرا باید کشت چون جعفر این را بشنید بخلاص خویش شاد گشت و بگرفتاری جوان محزون بود که ناگاه پیر سالخورده‌ای را دیدند که مردم بکنار میکند و شتابان همی آید چون بنزد جعفر رسید گفت ای وزیر اینجوان تقصیری ندارد بخویشتن بهتان میزند دختر را من کشته ام مرا بقصاص او باید کشت جوان گفت ای وزیر این پیر مردی کم خرد است نمیداند که چه میگوید دختر را من کشته ام بقصاص او مرا باید کشت پیر روی با نجوان کرده گفت ای فرزند تو هنوز از جوانی برنخورده و در دل بسی آرزو داری ترا کشتن نشاید من پیرم و از زندگی سیر گشته ام جان خود بر تو و بر وزیر فدا میکنم چون وزیر اینسخنان بشنید شگفت ماند و پیر و جوان را پیش خلیفه ببرد و گفت ای خلیفه کشنده دختر پدید آمده خلیفه گفت از این دو کدام یك دختر را کشته‌اند جعفر گفت جوان گوید که من کشته ام و پیر نیز گوید که من کشته ام خلیفه از ایشان باز پرسید هر دو همان گفتند که با جعفر گفته بودند خلیفه گفت هر دو را بکشند جعفر گفت ای خلیفه کشنده یکیست قصاص از هر دو ستم است جوان گفت به خدائیکه آسمان بیفراشت و زمین بگسترد که دختر را من کشتم و نشان از صندوق و دختر همیداد تا بخلیفه آشکار شد که او کشته خلیفه را عجب آمد و با جوان گفت سبب کشتن دختر چه بوده و چونست که اینگناه نمیپوشی و در هلاك خود همیکوشی جوان گفت این دختر زن من بود و این پیر مرا عم و او را پدر است این دختر در خانه من سه فرزند بزاد و مرا بسیار دوست میداشت من از او بدی ندیده بودم در آغاز همین ماه بیمار شد طبیب آوردم بهبودی روی داد خواستم که بگرمابه فرستم گفت بهی آرزو دارم که او را ببویم و بخورم من در حال بجستجوی به از خانه بدر آمدم و آنروز بسی بگشتم به پدید نیاوردم و شب را بفکرت بسر بردم چون بامداد شد از خانه بیرون رفته باغها بگشتم و از باغبانان پرسیدم یکی از ایشان گفت آنچه تو میخواهی در بغداد یافت نخواهد شد ولی خلیفه را ببصره اندر باغیست بسی درختان به دارد و باغبانان آن باغ همه روزه به چیده و برای خلیفه میاورند پس مرا محبت دختر بر آن بداشت که ببصره روم پانزده شبانروز رفتم و باز گشتم و سه دانه به بسه دینار خریده بیاوردم پس از چند روزی بدکان رفته بمعامله نشستم غلام سیاهی را دیدم که بهی در دست دارد باو گفتم که این به از کجاست که من نیز بخرم بخندید و گفت این به را از محبوبه خود گرفته ام چند روز بود در سفر بودم چون بیامدم محبوبه را رنجور و نزار یافتم و سه دانه به در بالین داشت یکی بمن داده گفت شوهر قلتبان من اینها را از بصره آورده چون سخن غلام بشنیدم جهان بچشم تیره شد دکان بر چیده بخانه آمدم از غایت خشم عقل و شعور از من رفته بسان دیوانگان بودم دیدم که دو دانه به در سر بالین دختر است از به سیمین جویا شدم دختر گفت ندانستم چه کس برداشته است من سخن غلام راست پنداشتم کاردی بر گرفته بفراز سینه دختر نشسته و او را بکشتم و بگلیم اندر پیچیده بصندوق نهادم و صندوق براستری نهاده بردم و به دجله اش در افکندم ای خلیفه زود تر مرا بکش و قصاص از من بستان که من بسی بیم از مکافات روز رستخیز دارم بسبب اینکه چون من صندوق در دجله افکنده باز گشتم پسر مهتر خود را دیدم گریانست سبب گریه پرسیدم و او از ماجرای مادرش آگاه نبود گفت بهی از سه دانه به که در بالین مادر بود بگرفتم و بکوچه اندر بازی میکردم غلام سیاه بلند بالائی به از من بستد و گفت این به از کجا آورده‌ای من گفتم مادرم رنجور است بدرم ببصره رفته سه دانه به بسه دینار خریده و آورده است که مادرم آنها را ببوید غلام بسخن من گوش نداد به از من ربوده برفت من از بیم مادر گریانم چون سخن کودك بشنیدم دانستم که غلام بهتان گفته و من دختر را بستمگری کشته ام پس غمین و محزون نشسته همیگریستم که عم من همین پیر بنزد من آمده ماجرا برای او بیان کردم او نیز درپهلوی من بماتم نشست پنج شبانروز است که گریانیم و بکشتن دختر افسوس همیخوریم ترا باجدادت سوگند میدهم که مرا زود بکش خلیفه گفت ممکن نیست نخواهم کشت مگر غلام را چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نوزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه بکشتن غلام سوگند یاد کرده بجعفر گفت که غلام را از تو میخواهم اگر پدید نیاوری بجای او ترا بکشم جعفر از پیش خلیفه بدر آمده همیگریست و همیگفت لاکل مرة تسلم الجرة یعنی همه‌وقت سبو از آب سالم در نیاید اگر آن دفعه خلاصی یافتم اینده‌فعه کشته میشوم که پدید آوردن غلام محالست القصه جعفر بخانه آمده سه روز بطاعت مشغول شد

پس از آن قاضی را خواسته وصیت بگذاشت در آن هنگام حاجب خلیفه از در درآمد و گفت خلیفه بسی خشمگین نشسته و سوگند یاد کرده که اگر جعفر غلام پدید نیاورد امروز اورا بکشم جعفر چون این بشنید بنالید و فرزندان و کنیزکانش بگریستند جعفر فرزندان را یك یك وداع باز پسین میکرد تا اینکه دختر خوردسالی که از همهٔ فرزندانش بیشتر دوست میداشت ازبهر وداع در آغوش گرفته همی بوسید و همیگریست در آن حال بجیب اندرش بهی دید گفت ای دخترك این به از کجا آوردی دختر گفت غلام ما ریحان دو دینار از من گرفته این به بمن داد جعفر چون این بشنید خرسند گردید و غلام را بخواست چون ریحان بیامد جعفر پژوهش آغازید غلام گفت پنج روز پیش این به را در کوچه از کودکی بربودم طفل گریان شد و گفت مادرم رنجور است پدرم سه دانه به از بصره بسه دینار خریده و آورده است من بسخن کودك گوش ندادم چون به بخانه آوردم خاتون به را بدید و آنرا بدو دینار از من بخرید جعفر چون این بشنید بخلاص خویشتن نشاط کرد و گفت اکنون که من از هلاك برستم هلاکت غلامی سهل خواهد بود چو جان بجای بود خواسته نیاید کم پس از آن غلام را ببارگاه خلیفه آورد و ماجرا بخلیفه بازگفت خلیفه را عجب آمده فرمود که حکایت بنویسند و در خزینه نگاهدارند که آیندگان را عبرت افزاید جعفر گفت ایها الخلیفه ازین حدیث ترا شگفت آمد و این عجیبتر از حکایت نورالدین وشمس الدین نیست خلیفه گفت چگونه است آن حکایت جعفر وزیر گفت تا ازکشتن غلام درنگذری حکایت باز نگویم خلیفه از خون غلام در گذشت

حکایت نورالدین وشمس الدین

جعفر گفت در مصر ملکی بود خداوند دهش و داد وزیر دانشمندی داشت و اورا دو پسر بود که مهین را شمس الدین و کهین را نورالدین نام بودی چون وزیر در گذشت ملك محزون شد و پسران اورا بخواست و خلعت شایسته درخور هریك داده گفت غم مخورید که شما درنزد من رتبت پدرخود دارید پسران وزیر خرسند شدند وزمین ببوسیدند پس هر کدام هفتهٔ شغل وزارت همیگذاشت چون ملك بسفر میرفت یکی ازایشانرا باخود میبردشبی که در بامداد آنشب ملك قصد سفر داشت و نوبت رفتن باشمس الدین بود دو برادر بایکدیگر بحدیث اندر نشسته از هرسو سخن میراندند تا اینکه شمس الدین با برادر کهتر گفت همیخواهم که هردو در یك شب زن بگیریم و اگر خدایتعالی بخواهد بیکشب آبستن شوند و بیکشب زن تو پسری و زن من دختری بزایند دختر را بپسر کابین کنیم نورالدین گفت بمهر دختر چه خواهی گرفتن شمس الدین گفت سه هزار دینار زر و سه باغ و سه مزرعه خواهم گرفت نورالدین گفت تو باید دختر خودرا برایگان دهی و مهر از من نستانی زیرا که من و تو در وزارت در یکپایه و رتبتیم و پسر من از دختر تو بسی برتر است و نام نیك پدران با پسر زنده میماند شاید قصد تو این باشد که دختر بپسر من ندهی که پیشینیان گفته اند اگر خواهی که با کسی معامله نکنی بکالای خود قیمت گران بنه شمس الدین گفت ترا کم خرد می بینم که پسر خویش از دختر من برتر دانی و خویشتن با من برتبت یکسان شمری و نمیدانی که من ترا بمهربانی بوزارت در آورده ام و قصد من این بوده است که یار شاطر باشی نه بار خاطر اکنون که این سخن گفتی هرگز دختر بپسر تو عقد نکنم هرچند در و گوهر بخروار دهی و هرگاه مرا سفر در پیش نبودی دانستی که با تو چسان کردمی ولی پس از آنکه از سفر باز گردم باتو مکافات این سخنان بکنم چون نورالدین اینها بشنید بخشم اندرشد ولی پوشیده داشت تا اینکه شمس الدین با ملك برفتند و نورالدین خرجینی را پر از زر و در وگوهر کرده سخنان برادررا که چسان خودرا برتر داشته و نورالدین را پست تر انگاشته بخاطر آورد و این بیت برخواند اینجا نه حشمتست مراونه نعمتست جائی روم که حشمت ونعمت بود مرا اسب بخواست خادم برفت و اسبی زین کرده بیاورد نورالدین خرجین بقربوس زین انداخته بر اسب نشست و گفت آمدن کسی با من لازم نیست زیرا که بیرون شهر برای تفرج میروم پس توشهٔ کمی برداشته از مصر راه بیابان گرفت و همیرفت تا بشهر بلبیس رسید و از اسب بزیر آمده خوردنی بخورد و شبی بر آسود پس از آن توشه برداشته از شهر بیرون شد و همیرفت تا بشهر قدس رسید از اسب بزیر آمده برآسود و خوردنی بخورد و ازسخنان برادر همچنان بخشم اندر بود پس آنشب در آنجا بخفت بامداد سوار گشته همیراند تا بحلب رسید بکاروانسرائی فرود آمده سه روز در آنجا برآسود دیگر بار بباره بنشست و از شهر بدر آمد و نمیدانست بکدام سو رود سرگشته همیرفت تا ببصره رسیده بکاروانسرائی فرود آمد وخرجین از اسب بگرفت و سجاده بیکی از مکانهای نظیف کاروانسرا گسترده بنشست و اسب را با زین زرین و مرصع بدربان کاروانسرا سپرده گفت اسب بگردان او نیز اسب همیگردانید اتفاقاً وزیر بصره در منظرهٔ قصر خود نشسته بود چشمش به اسب افتاد و زین ولگام گران قیمت اورا بدید گمان کرد اسب وزیری از وزرا یا ملکی از ملوکست درحال خادم کاروانسرارا بخواست و ازصاحب اسب باز پرسید خادم گفت خداوند اسب پسر هیجده سالهٔ نیکو شمایلی است و از محتشم زادگان بازرگانان است وزیر چون این سخن بشنید برخاسته سوار شد و بکاروانسرا بیامد چون نورالدین دید که وزیر بدانسو میآید برپای خاست و پیش آمده سلام کرد وزیر از اسب بزیر آمده نورالدین را در بغل گرفت و خود بنشست و اورا نیز بپهلوی خود بنشاند و گفت ای فرزند از کجا و چرا آمدهٔ نورالدین گفت از مصر میآیم و پدرم وزیر مصر بوده در گذشت پس آنچه در میان خود و برادر گذشته بود بیان کرد و گفت اکنون قصد بازگشتن ندارم بشهرهای دور سفر خواهم کرد چون وزیر سخنان نورالدین بشنید گفت ای فرزند از پی هوا و هوس مرو و در هلاك خویشتن مکوش نورالدین سر بزیر انداخته هیچ نگفت آنگاه وزیر برخاسته نورالدین را بخانه خویش برد و در محل نیکو جای داد و گفت ای فرزند مرا پایان عمر است و از فرزند نرینه بی نصیبم دختری دارم که در نکوئی و شمایل ترا همیماند بزرگان اورا خواستگاری کرده اند من نداده ام ولی مهر تو اندر دلم جای گرفته همیخواهم که دختر خود بتو کابین کنم اگر دعوتم را اجابت خواهی کرد پیش ملك رفته بگویم پسر برادرم از مصر آمده تو اورا بجای من

وزیر خود گردان که من پیر گشته ام نورالدین چون این بشنید سر بزیر افکنده گفت آری وزیر شاد شد و بزرگان دولت و خردمندان بازرگانان را دعوت کرده با ایشان گفت که برادرم درمصر وزیر بود و دو پسر داشت و مرا چنانکه دانید جز دختری نیست و برادرم بامن‌پیمان بسته بود که من دخترخویش بیکی از پسران او دهم اکنون برادرم دانسته که دخترم درخور شوهر است پسر خودپیش من فرستاده من نیز میخواهم که دختر باوکابین کنم‌رأی‌شما درین کارچیست همگی رای وزیرپسندیدند وشربت خورده گلاب بیفشاندند و از مجلس پراکنده گشتند آنگاه‌وزیر به نورالدین خلعت فاخر پوشانده بگرمابه اش فرستادچون از گرمابه بدرآمد باادب‌تمام به‌پیش‌وزیر شده‌دست‌وزیررا ببوسید وزیرنیزجبین‌اورا بوسه‌دادچون قصه بدینجار سید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب بیستم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون نورالدین به پیش وزیر آمد وزیر دختر باو سپرد و گفت امشب بازن‌خویش بکامرانی بگذران که بامداد به‌پیش‌ملك‌رویم‌نورالدین راماجرابدینگونه‌شد اما شمس‌الدین چون از سفر بازگشت برادر را برجای نیافت و از خادمان جویا شد خادمان گفتند روزیکه تو با ملك رفتی او نیز بقصد تفرج سوار گشته برفت و تا کنون باز نگشته شمس‌الدین را خاطر پریشان گردید و بدوری برادر محزون شد و با خودگفت سبب مسافرت برادر جز این نبوده که من با اودرشتی کردم و سخنان تلخ گفتم درحال برخاسته به پیش ملك رفت و اورا ازماجرا بیاگاهانید ملك باطراف کتابتها نوشت و رسولان‌فرستاد رسولان برفتند و بیخبر بازگشتند شمس‌الدین ازبرادر امید ببرید و خویشتن را ملامت میکرد و از سخنان بیخردانهٔ خود پشیمان بود پس از چندی شمس الدین دختری از بازرگانان‌بزنی بخواست اتفاقاً شبی که عروس را آوردند نور الدین نیز همان شب با دختر وزیر بصره بحجله اندر شد هر دو زن بیك شب آبستن شدند زن شمس‌الدین دختری بزاد و زن نورالدین پسری بامداد روز عروسی وزیر بصره نورالدین را پیش ملك برد نورالدین بس دلیر و خداوند جمال بود وزبان فصیح داشت آستان ملك ببوسید و این‌دوبیت‌برخواند رای سلطان معظم شهریار دادگر درجهان از روشنائی هست خورشیدی دگر زانکه چون‌خورشید روشن رای ملك آرای او روشنائی گسترد بر شرق و غرب و بحر و بر پس ملك ایشان را گرامی بداشت و ازوزیر پرسید این پسر کیست وزیر گفت مرا برادری بمصر اندر وزیربود خود در گذشته دوپسر دارد پسر بزرگش بجای وی بوزارت نشسته و پسر کهترش همینست که پیش من آمده من دختر خویش بعقد او در آورده‌ام و او پسریست هشیار و دانشمند و او را آغازجوانی است امامرا عمر بپایان رفته و تدبیر من کم شده و چشمم کم بین گشته از ملك تمنا دارم که برادر زاده بر جای من نشاند ملك تمنای وزیر بجای آورده سخنش را بپذیرفت ووزارت بنور الدین سپرد خلعتی شایسته‌با اسب سواری‌خود بنورالدین داد آنگاه وزیر بصري و نورالدین زمین بوسیده از پیش ملك در غایت خرسندی و شادی باز گشتند روزدیگر نورالدین پیش‌ملك رفته زمین‌ببوسید و گفت: سپر جاه تو مرا دریافت زیر تیغ زمانه خونخوار همچو آئینه طبع من بزدود از پس آنکه بود پر زنگار ملك نورالدین را بر مسند وزارت اجازت داد نورالدین در مسند وزارت نشسته بکارمملکت و رعیت مشغول شد و ملك‌بسوی او نظاره میکرد دانشمندی او ملك را سخت عجب آمد چون‌دیوان منقضی شد نورالدین بخانه باز گشت و کارهای خویش با وزیر باز گفت و او را از تفقدات ملك آگاه ساخت و هر دو شادمان و خرسندبنشستند وباین ترتیب بگذشت تا زن نورالدین پسری بزاد نام او را حسن بدرالدین نهادند همه روزه وزیر بصری بتربیت حسن پسر نور الدین مشغول بود نور الدین به پیش ملك میرفت و شغل وزارت میگذارد و شبان روز از ملك جدا نمیشد تا اینکه‌خواسته بیشمار اندوخت کشتی کشتی متاع گران قیمت بجهت معامله بشهر ها فرستاد و بسی ضیاع و عقار و بساتین بنا کرد چون پسرش حسن چهار ساله شد وزیربصری در گذشت نورالدین بماتم بنشست پس از هفت روز بقعه‌ای برخاك او ساخته خودبتربیت حسن پرداخت چون حسن بسن رشد رسید دانشمندی را بآموزگاری او بگماشت حسن قرآن بیاموخت و خط بنوشت و از سایر دانشها نیز بهره ور شد و روز بروز نیکوئی و خوبیش فزون تر میشد چنانکه شاعر گوید نیکوئی بر روی نیکویت‌همانا عاشق است کز نکو رویان کند هر روز نیکو تر ترا روزی نورالدین جامهای حریر و خز بحسن پوشانیده بر اسبی سوار کرد و پیش ملکش برد ملك چون حسن بدر الدین را بدید در حسن و جمالش حیران شد و بنورالدین گفت هر روز این پسر را در پیشگاه حاضر کن نورالدین زمین ببوسید و هر روز حسن را با خود پیش ملك میبرد تا اینکه حسن پانزده ساله‌شد و نورالدین رنجور گردید حسن را پیش خود خوانده وصیت بگذاشت و رسوم رعیت داری و وزارتش آموخت درآن حال نورالدین را از برادر و وطن یاد آمده گریان شد و گفت ای پسر شمس‌الدین نام برادری‌دارم که عم‌تو‌وبمصر اندروزیراست من برخلاف خواهش‌او ازمصر بدر آمدم اکنون تو خامه بردار وبدانسان که من گویم نامه بنویس پس‌حسن بدرالدین‌قلم و قرطاس گرفته آنچه که نورالدین می گفت او می نوشت تا اینکه تمامت ماجرای خویشتن از وصول بصره و وصلت وزیر و هر حکایت که روی داده بود یك‌یك بازگفت وحسن بنوشت آنگاه بحسن گفت وصیت من‌نیك نگاه :ارهر گاه‌ترا حزنی روی‌دهد وغمی‌رسد بمصر رفته‌بعم خود بازگو که برادرت در غربت بآروزی تو جان داد پس حسن وصیت نامه بپیچید و بکیسه اندر محکم بدوخت و بر بازوی خویشتن ببست و بر احوال پدر همیگریست تا اینکه نورالدین درگذشت‌فریاد از خانگیان و کنیزکان بلند شد و ملك و سایربزرگان و سپاهیان بماتم نورالدین بنشستند و پس از سه روز بخاکش‌سپردند و حسن تا دوماه بماتم‌داری نشسته به پیش ملك‌نمیرفت ملك وزارت بدیگری سپرد و فرمود که خانه نورالدین مهر کرده ضیاع و عقار و بساتین و اموالش را بگیرند وزیر نو با خادمان قصد خانه نورالدین کرد که خانه را مهر کرده حسن را بقید آرند مملوکی‌از ممالیك وزیر نورالدین در میان ایشان

بود بر خود هموار نکرد که پسر ولی نعمت او را بخواری بگیرند درحال پیش حسن بدرالدین بشتابید و دید که محزون نشسته است واقعه بر او بیان کرد حسن گفت فرصتی هست که بخانه رفته چیزی بردارم و آن را توشه غربت کنم مملوك گفت از مال در گذر و خود را نجات ده حسن بدرالدین چون سخن مملوك بشنید سر و روی خود را با دامن جامه بپوشید و روان گشت تا بخارج شهر رسید در آنجا شنید که مردم بافسوس و حسرت با یکدیگر میگویند که ملك وزیر نور را بمهر کردن خانه وزیر نورالدین و گرفتن حسن بدرالدین فرستاده چون سخنان ایشان بشنید راه بیابان پیش گرفت ونمیدانست بکدام سو رود تا اینکه راهش بگورستان افتاد چون‌مقبره پدر بدید ببقعه اندر شده هنوز ننشسته بود که یکنفر یهودی‌از اهل بصره رسید گفت ای وزیر با تدبیر چرا بدینگونه پریشانی حسن گفت همین ساعت خفته بودم پدر را بخواب دیدم که بسبب ترك زیارت مقبره اش با من بخشم اندر است من بسی ترسیدم‌بر خاسته بزیارت قبر وی آمدم و اکنون‌همی‌خواهم که یك کشتی‌از کشتیهای خود بهزار دینار زر بتو بفروشم و در احسان پدر صرف کنم یهودی کیسه زر بدر آورده هزار دینار بشمرد و گفت ای آقای من خطی بنویس و مهر کن حسن قلم گرفته بنوشت که نویسنده این خط حسن بدرالدین بفروخت بفلان یهودی یك کشتی از کشتیهای پدر خویش را بهزار دینار زر نقد و قبض ثمن کرد پس یهودی خط گرفته برفت‌وحسن ملول نشسته بر احوال‌خویش همیگریست تا اینکه شب در آمد حسن در همان جابخفت چون گورستان‌مکان جنیان‌بود.جنیه‌ای مؤمنه بدان بقعه بگذشت دید که بقعه از پرتو حسن بدرالدین روشن گشته جنیه را شگفت آمد و بر هوا بلند شد عفریتی را بدید بر او سلام کرد وگفت از کجا میآئی عفریت گفت از شهر مصر میآیم جنیه گفت من از بصره همی آیم و پسری بگورستان خفته یافتم که‌درخوبی بجهان اندر مانند ندارد با من بیا به‌تماشای او رویم پس هردو ببقعه فرود آمدند و چشم بر جمال حسن بدر الدین دوختند جنیه گفت من تا کنون پسری بدین زیبائی ندیده ام عفریت گفت من هم آدمی باین خوبی ندیده بودم ولی در مصر شمس الدین وزیر را دختریست که باین پسر همی ماند و ملك مصر اورا خواستگاری کرد ووزیرش گفت ای پادشاه از حکایت برادرم نورالدین آگاه هستی که او از من بخشم روی بتافت و من نیز از روزی که مادر این دختر را زاده سوگند یاد کرده ام که جز پسر برادر بدیگری ندهم چون ملك سخن وزیر بشنید در خشم شد و گفت من از مثل توئی دخترمیخواهم و تو بهانه‌های خنك می آوری بخدا سوگند دخترت را ندهم مگر بپست ترین مردم پس ملك سیاهی را که پشتش گوژ و سینه اش بر آمده بود بخواست و دختر وزیر را بدوکابین کرد و گفت که امشب دختر بدو سپارند و زنگیان بر آن سیاه احدب گردآمده بودند و شمعهای روشن بدست گرفته گوژ پشت را بگرمابه میبردند و با یکدیگر مزاح می کردند و همی خندیدند اما دختر وزیر را مشاطه گان میآراستند و او میگریست چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان‌فروبست.

چون شب بیست و یکم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت چون عفریت حکایت دختر وزیر با جنیه باز گفت که او را به احدب قبیح المنظر کابین کردند و او غمین و محزون بود و هیچکس جز آن دختر باین پسر نمیماند جنیه گفت من بسخن تو اعتماد ندارم ونپندارم که این پسر را درمیان بشر مانندی باشد عفریت گفت که ای خواهر بجان تو سوگند که این پسر و آن دختر بیکدیگر بسیار شبیهند یا این دو برادر و خواهرند و یا فرزند عم یکدیگر هستند هزار افسوس از چنان پریزادی که با آن احدب بسر خواهد بردجنیه گفت ای‌خواهربیا که این‌پسررا برداشته‌پیش دختر بریم تا بمیان ببینیم که‌کدام یك نکو تر و بهتر است پس هر دو در این رای متفق گشته اورا برداشته و بر هوابلند شدند و در مصر فرود آمدند وپسر را بزمین گذاشته بیدارش کردند حسن دید که آنمکان بقعهٔ پدر نیست و آن شهرجداگانه شهریست هراسان گشته خواست فریادی بر آورد عفریت گفت هیچ مگو من تو را بدینجا آورده ام و با تو بسی کارهای نیك خواهم کرد در حال عفریت شمعی افروخته بیاورد و با حسن گفت این شمع را بگیر و باین گرمابه رو و در میان مردم‌بایست چون ایشان از گرمابه بدر آیند تو نیز با ایشان همیرو تا بخانهٔ عیش‌برسی آنگاه پیش‌دستی کرده بخانه اندرآی‌و بدست‌راست داماد بایست و از کسی باك مدار و اگر مشاطه‌گان و مغنیان پیش آیند دستی بجیب برده بایشان زر همی افشان حسن چون این سخن از عفریت بشنید درشگفت ماند و با خود گفت این چه قضیه‌ای‌است آنگاه شمع گرفته بگرمابه اندرشد دید که‌دامادرا بیرون آورده بر اسبی نشاندند و روان شدند حسن نیز با عارضی چون قمر و جامه‌های وزارتش دربر باآنگروه همیرفت هر وقت مشاطه‌گان و مغنیان پیش آمده شاباش میخواستند زر بایشان بر میافشاند مردم از حسن و احسان وی در عجب بودند و بدینسان همیرفتند تابخانهٔ عیش رسیدند پرده داران و دربانان مردم بیگانه را ازخانه باز داشتند وحسن بدرالدین را نیز بخانه راه ندادند آنگاه مغنیان گفتند تا این پسر بخانه نیاید ما نخواهیم آمد ناچار او را نیز بخانه بردند و در پهلوی دامادش بداشتند زنان بزرگان هر یك شمعی در دست از چپ و راست صف کشیدند چون زنان را چشم بحسن بدرالدین افتاد بر وی گرد آمدند و شمع پیش گرفته براو مینگریستند نظارگیان‌را عقل از سر وهوش از تن بربهن گرفت نقابها از رخ بر کشیدند و حیران بایستادند و همگی میگفتند خدایا این عروس زیبا را نصیب این پسر ماه منظر کن پس از آن مغنیان دفها بنواختند مشاطه‌گان از حرم سرای بدر آمدند و دختر وزیر نیز آراسته و پیراسته و عطر زده و زیور بسته در میان ایشان بود تاباپوان برشدند احدب برخاست که او را ببوسد دختر از او روی بگردانید و در پیش حسن پسر عم خویش بایستاد زنان همه بخندیدند حسن دست بجیب برده مشتی زر بدر آورد و برمشاطه‌گان بیفشاند و ایشان بآواز بلند گفتند ما از خدا خواسته ایم که این دختراز آن توباشد حسن بدرالدین تبسمی کرد و احدب بسان بوزینه ایستاده بود از قضا آنچه شمع‌روشن بدست احدب میدادند از

شومی او شمع فرو می نشست اما عروس دست بآسمان برداشته گفت خداوندا این جوان‌را شوهر من گردان‌ومرا از این‌عفریت ملعون وارهان و مشاطگان نیز بپاس خاطر. حسن بدرالدین در آرایش دختر همی کوشیدند تا اینکه زمانی بگذشت و کسانیکه بخانه اندر بودند بیرون رفتند و هیچکس جز عروس و احدب و حسن بدرالدین برجا نماند آنگاه احدب پیش حسن آمده گفت یا سیدی امشب مارا باحسان خویش بنواختی وشرمسار، اختی اکنون‌هنگام بازگشت است پیش از آنکه رانده شوی بخانهٔ خویش باز گرد حسن برخاسته از خانه بیرون رفت در حال عفریت پدید شد و با حسن گفت در همین مقام بایست چون احدب از خانه بیرون آید و بآب خانه شود تو بحجله باز گرد و بعروس بگو که شوهر تو منم و ملك این کید از بهر آن کرده‌که مبادا بر تو چشم بد رسد و این غلام احدب از غلامان ماست آنگاه نقاب از روی عروس برکش و از کس باك مدار حسن با عفریت در سخن بود که احدب از خانه بدر آمده و بآب خانه شد عفریت بصورت موشی ازکنار حوض بیرون آمد احدب گفت بدینجا چرا آمدی در حال موش بزرك گشته گربهٔ شد و بزرك همی شد تا بصورت سك برآمد و مانند سگ صدا کرد احدب بترسید و فریاد زد عفریت گفت ای میشوم خاموش باش در حال عفریت گوره خری شد و مانند خر آواز بعر عر بلند کرد احدب هراسان گشت و همیلرزید تا اینکه عفریت بصورت گاومیشی بر آمد و جای بر احدب تنك کرد و مانند آدمیان زبان بسخن گشوده گفت ای پست ترین‌غلامان مگر جهان بر تو تنك آمد و جز معشوقهٔ من زنی‌نیافتی که کابین کنی احدب ازمشاهدهٔ اینحالت بدهشت اندر شد و با جامهای دامادی در میان آبخانه افتاد و یارای سخن گفتنش نماند عفریت گفت جواب ده وگرنه کشته میشوی احدب گفت مرا گناهی نیست بلکه گناه از آنست که مرا چنین‌کاری فرموده و من نمیدانستم‌که این دخترمعشوقهٔ گاو میش بوده اکنون که دانستم توبه کردم عفریت‌گفت سوگند یاد کن که تا آفتاب برنیاید از اینجا بدر نشوی و هیچ‌سخن نگوئی و پس از آنکه آفتاب برآید از اینجا بیرون‌آمده از پی کارخویش روی احدب بعجز ولابه سوگند خوردآنگاه عفریت احدب را گرفته بچاهی که‌درحوضخانه‌بوداندرسرنگون‌بداشت و گفت تابامداددرهمین‌جا بمان‌احدب راباعفریت کار بدینسان گذشت اما حسن بدرالدین بحجله اندر آمد آنگاه پیر زنی عروس را بحجله‌فرستاده خود بردر حجله بایستاد وخطاب بگوژ پشت‌کرده گفت یا ابا شهاب عروس خودرا درباب پس عجوز بازگشت و عروس که‌ست‌الحسن نام داشت با خاطری ناشاد بحجله درآمد وبا خود میگفت که هرگز احدب را بخود راه ندهم اگر چه جانم از تن برود چون عروس پیش رفت و حسن بدرالدین را بدید گفت یا سیدی عجبست که تو تا اکنون در اینجا ایستادهٔ مرا گمان این بود که دامادآن‌غلامك گوژپشتست حسن‌گفت گوژپشت کیست که شوهر تو باشد دختر گفت راست‌گو که شوهر من احدبست یاتو حسن‌گفت یا سیدتی چون مشاطه‌گان جمال بدیع و شمایل خوب تو بدیدند از چشم بد بر تو ترسیدند و این احدب را از برای مسخره و مزاح آورده بودند که چشم بد از ما بگرداند الحال که بیگانگان برفتند اونیز برفت ست‌الحسن چون این بشنید خرسند گشت و تبسمی کرده گفت ای ماه رو خدا ترا از همهٔ بدیها نگاه دارد که تو آتش دل من فرو نشاندی اکنون تراً بخدا سوگند میدهم که دیر مکن پیش آی و مرا زودتر در آغوش خود گیر حسن پیش رفته جامه ازعروس برکند وخود برخاسته بدرهٔ زری که از یهودی بقیمت کشتی گرفته بود در میان ردا گذاشته بیکسو نهاد و دستار نیز گرفته برفراز کرسی گذاشت و جز پیراهنی جامه بر تنش نماند و همیگفت

یك امشب که در آغوش شاهد شکرم ✿ گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم ✿ میان مابجز این پیرهن نخواهد ماند ✿اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

پس ازآن دخترا در کشید وباوادرآمیخت ودخترك‌ازاوآبستن‌شد و درآغوش‌یکدیگر بشادمانی و کامرانی بخسبیدند بدانسان که شاعر گفته : برم آنشب که‌آن سروسهی بود ✿ همه شب کار من فرماندهی بود وصالی‌بود بی زحمت شب دوش ✿ توگوئی عالم از آدم تهی بود گهی نوش و گهی بوس وگهی رقص ✿ چگویم عیب‌آن شب کوتهی بود

حسن بدرالدین را کار بدینگونه شد واما عفریت با جنیه گفت برخیز پسر را بردار تا بمأوای خود باز گردانیم که صبح نزدیکست پس جنیه حسن را بربود و بر هوا بلند شد و عفریت نیز در هوا بااوهمیرفتند تا اینکه باذن خدای تعالی فرشته‌شهابی بعفریت بینداخت در حال عفریت بسوخت و جنیه حسن‌را در همانجا فرود آورد و آنمکان دمشق بود پس جنیه حسن را دربرابر دری از درهای محلت بگذاشت وخود برهوا بلند گشته برفت‌چون روز برآمد مردم کوی از خانها بیرون شده پسر ماه‌منظری را دیدند در میان یك پیرهن بی جامه و دستار چنان خفته که‌گفتی سالها رنج‌بیداری برده چون مردم او را بدیدند یکی میگفت خوشا بیخت آنکه شب را با این بروز آورده و دیگری میگفت شاید این جوان همین ساعت از میخانه بیرون آمده واز غایت مستی راه رفتن نتوانسته درین مکان افتاده است پس مردم بدوگرد آمده هریك بطرزی سخن میگفتند وهر کدام گمانی‌میکردند که حسن بدرالدین بیدار شده دید که بدرخانهٔ افتاده و مردم بدو گرد آمده‌اند در عجب شد گفت ای گروه مردم از بهر چه برمن گرد آمده آید گفتند که‌ما ترا هنگام بامداد در همین جا افتاده دیدیم و از کارتو آگاهی‌نداریم که شب در کجا خفته بودی حسن گفت من دیشب بشهر مصر خفته بودم یکی گفت مگر حشیش هم‌نیز میخوری حسن‌بدرالدین گفت بخداسوگندجز براستی سخن نگفتم من دوش بشهر مصر و پریدوش بیصره اندر بودم یکی گفت این کاریست شگفت دیگری گفت این پسر دیوانه است حیف برجوانی او ویکی دیگر گفت ای بیچاره بعقل خویش باز گرد و سخنان دیوانگان مگو حسن گفت بخدا سوگند که دیشب در مصر داماد بودم گفتند شاید بخواب دیده باشی پس حسن در کار خویش حیران شد وبا ایشان گفت خدا گواه منست در خواب ندیده ام و دیشب احدبی به پیش ما نشسته بود من کیسهٔ زری ودستار و جامهٔ داشتم که آنها را بکرسی بگذاشتم و با عروس بخفتم پس از آن نمیدانم چه بر من رفته آنگاه حسن برخاسته در محلات واسواق همیرفت و مردمان و

کودکان بر او گرد آمده کف همیزدند وسنك همی انداختند تا حسن بدکان طباخ پهلوان رسیده باو پناه برد چون مردم دمشق از آن طباخ زبر دست هراس داشتند همگی پراکنده شدند طباخ چون جمال حسن را مشاهده کرد مهرش بدو بجنبید و گفت از کجائی حکایت خود باز گوی حسن تمامت ماجرا بیان کرد طباخ گفت این کارغریب مینماید ولی تو راز پوشیده دار و در نزد من باش که مرا فرزندی نیست من ترا بفرزندی قبول کردم حسن گفت منهم ترا بپدری برگزیدم در حال طباخ بیرون رفته جامهای نیکو از بهر حسن گرفته بر او پوشانید و پیش قاضی برده قاضی را گواه گرفت که این پسر منست و در دمشق حسن را با طباخ میشناختند و پسر طباخش مینامیدند و اما ست الحسن دختر وزیر چون روز برآمد بیدار شد و حسن را در پیش خود ندید گمان کرد که بآبخانه رفته ساعتی در انتظار نشست که ناگاه شمس الدین وزیر پدر عروس بیامد که از کار دختر آگاه شود و با خود میگفت اکنون که ملك بقهر دختر مرا بسیاهی گوژ پشت کابین کرد من نیز دختر خود را میکشم واین ننك از خود بر میدارم الغرض چون وزیر بدر حجله رسید دختر را آواز داد دختر لبیك گویان بدرآمد وشادان همی خرامید وزیر را چشم بدختر افتاد گفت ای روسپی تو باآن احدب چنین شادانی ست الحسن گفت یا سیدی مزاح و مسخره بس است همانا احدب را بجهت خندهٔ مردم آورده بودید و ایشان نیز مرا سرزنش کرده و برمن بخندیدند وبا من گفتند کهاین گوژپشت شوهر تست لله الحمد که او شوهر بمن نبود من شوهری داشتم که هزار مثل احدب را بناخنی که از او بر چیده باشند نسبت نتوان داد وزیر چون این بشنید خشمش افزون شد و گفت ای روسپی این سخنان چیست احدب دوش با تو بروز آورده دختر گفت ترا بخدا سوگند همیدهم که نام آن قبیح در پیش من مبر و بیش از این مزاح مکن که احدب را بجهت مسخره آورده بودید شوهر من آن بود که دوش برامشگران و مشاطگان زر همیافشاند و ایشانرا بی نیاز کرد و او ماه روی و مشگین موی بود و چشمان سیاه و ابروان بهم پیوسته داشت چون وزیر این سخنان بشنید جهان در چشمش تاریك شد و خشمگین گشت و دشنام دادن آغاز کرد دختر گفت ای پدر سبب خشم تو چیست آن پسر ماه منظر که شوهر من بود بآبخانه رفته وزیر بحیرت اندر ماند در حال برخاسته بآبخانه شد احدب را دید که سرنگون بچاه اندر است با خود گفت مگر این همان احدب نیست آنگاه بانك براحدب زد احدب نخست هیچ نگفت پس از آن گمان کرد که عفریت است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد نیز لب ازداستان فرو بست

چون شب بیست ودوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون احدب آوازوزیر بشنید گمان کرد که عفریت است در جواب گفت یاشیخ العفاریت از هنگامیکه مرا درین چاه سرنگون کردهٔ من سر بر نکرده ام و سخن نگفته ام وزیر گفت من نه عفریتم من پدر عروسم احدب گفت برو و مرا بحالت خویش بگذار تا عفریت باز آید، بمن تزویج نکرده اید مگر معشوقهٔ گاومیشان و معشوقهٔ جنیان را نفرین حق برآنکس باد که او را بمن تزویج کرد وزیر باوی گفت برخیز و ازین مکان بدرآی احدب گفت مگر دیوانه ام که بی اجازت عفریت ازین مکان بدرآیم عفریت با من گفته است چون آفتاب برآید ازین مکان بیرون شو و از پی کار خویشتن رو تو اکنون بامن بگو که آفتاب برآمده است یا نه که تا آفتاب برنیاید من ازین مکان نتوانم برآیم وزیر بااحدب گفت ترا درین چاه که فرو آویخت احدب گفت دوش من از بهر دفع پلیدی بدین مکان آمدم ناگاه از میان آب موشی بدر شد وبانك برمن زد و بزرك همی شد تا بیزرگی گاومیش گشت و بامن سخن گفت که هنوزم آن سخن در گوش است تو مرا بحال خویش بگذار وراه خود در پیش گیر نفرین خدا برکسی باد که این عروس بمن تزویج کرد پس وزیر پیش رفته او را از آن مکان بدرآورد در حال احدب بسوی سلطان بگریخت و آنچه از عفریت بروی رفته بودبا سلطان باز گفت و اما وزیر درکار دختر خودحیران بود وگفت ای دخترك مرا از کار خویش آگاه کن دختر گفت همان پسرخوبروی که مرا بر وی تزویج کرده بودید دوش بکارت از من برداشت اکنون ازو آبستنم اگر سخن من باور نداری اینك دستار اواست که بر فراز کرسی است و ردای اوست که در نزد بالین من است و درمیان ردا چیز دیگری نیزهست که نمیدانم آن چیست چون پدرعروس این سخن را بشنید برخاسته بحجله آمد ودستار حسن بدرالدین را دید که بدستار وزیران بصره و موصل همیماند پس دستار را برداشته در خارج و داخل آن بتأمل نظر میکرد دید که تعویذی در گوشهٔ کلاه دستار دوخته است آن تعویذ بشکافت وردا برداشته بدرهٔ که هزار دینار در آن بود درمیان آن بدیده بدره بگشود ورقهٔ درمیان بدره یافت ورقه بخواند دید که مبایعه یهودی است باحسن بدرالدین ابن نورالدین مصری در حال شمس الدین فریادی بر آورده بیخود بیفتاد چون بخود آمد گفت سبحان الله القادر علی کل شیئی پس از آن گفت ای دختر آیا میدانی کیست آنکه بکارت از تو برداشته دختر وزیر گفت نه نمیدانم وزیر گفت او برادرزادهٔ منست واین هزار دینار مهر تست ایکاش میدانستم که این قضیه چگونه اتفاق افتاد پس از آن حرز بگشود و بخط برادرش نظرافتاد گفت :

بوی پیراهن گم کردهٔ خود میشنوم ٭ گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

پس از آن حرز بخواند و تاریخ تزویج دختر وزیر بصره و تاریخ ولادت حسن بدرالدین را در آن حرز نبشته یافت ودید که تاریخ تزویج هر دو برادر بیکماه و یکشب و همچنین ولادت حسن بدرالدین با تاریخ ولادت دختر او ست الحسن یکی است در حال ورقه گرفته بنزد سلطان شد و اورا از ماجرا آگاه کرد ملك را عجب آمد وفرمود که تاریخ این واقعه بنویسند ووزیر چندگاه بانتظار پسر برادر بنشست ازو اثری پدید نشد آنگاه گفت بخدا سوگند کاری کنم که پیش از من کسی چنان کار نکرده باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب بیست وسوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون از حسن بدرالدین خبری نرسید شمس الدین وزیر گفت کاری کنم که پیش از من کسی چنان کار نکرده باشد پس قلم و قرطاس گرفته آنچه که در حجله بود همه را یك یك بنوشت که فلان چیز در فلانجا و چیز دیگر در فلان مکانست پس از آن ورقه فرو پیچید و فرمود

که چیز های اثاث حجله خانه در صندوق نگاه دارند و خود دستار وردای حسن بدرالدین‌را با بدره زر نگاه داشت‌و اما دختر وزیر را زمان آبستنی بانجام رسید پسری چون قمر بزاد که بپدر خود حسن بدرالدین‌همی مانست ناف او را ببریدند و سرمه بچشمان او بکشیدند و بدایگانش سپرده او را عجیب نام نهادند چون هفت ساله شد وزیر شمس‌الدین او را بآموزگاری سپرد که در تربیت او بکوشد چهار سال در دبستان بود و با کودکان دبستان جنگ میکرد و ایشانرا دشنام میداد و میگفت شما با من چگونه برابری توانید کرد که من پسر وزیر مصرم کودکان شکایت پیش استاد بردند استاد گفت من شما را سخنی بیاموزم که اگر آنسخن را به عجیب بگوئید دیگر بدبستان نیاید و آن اینست که چون عجیب‌باز آید بر وی جمع شوید‌و از هر سو حدیثی بمیان آورید و در آنمیان بگوئید که نام باب ومام خود نداند واو حرامزاده است و در میان ما نبایدش نشست پس چون بامداد شد کودکان بدبستان آمدند و عجیب نیز حاضر شد کودکان بر او گرد آمدند و از هر سو سخن راندند و گفتند در میان ما ننشیند مگر کسی که نام پدر و مادربگوید آنگاه‌یکی از ایشان گفت نام من ماجدونام پدرم عزالدین و نام مادرم علوی است و دیگری نیز بهمان سیاقت نام خود و نام پدر و نام مادر باز گفت تا آنکه نوبت‌بعجیب افتاد گفت مرا نام عجیب و نام مادرست‌الحسن و نام پدرم شمس الدین وزیر مصر است کودکان گفتند بخدا سوگند وزیرمصر پدر تونیست عجیب گفت بخدا سوگند وزیرمصر پدر منست کودکان بروی‌بخندیدند وگفتند چون نام پدر نمیدانی ازمیان ما بدرشو درحال کودکان از وی پراکنده گشته باو بخندیدند عجیب تنگدل گشته گریستن آغاز کرد آموزگار با او گفت مگرگمان میکردی که‌شمس الدین‌وزیرترا پدر است ای فرزند شمس‌الدین پدرتو نیست پدرترا نه ما می‌شناسیم و نه تواز آنکه‌مادرت راسلطان مه ربسیاهی گوژ پشت تزویج کرده بود در شب عروسی جنیان با مادر تو خفته اند عجیب چون این سخن بشنید برخاسته گریان گریان شکایت بمادر برد و شدت گریستن از سخن گفتنش منع میکرد چون مادر گریستن او بدید دلش بر وی بسوخت وگفت ای فرزنداز بهر چه گریانی عجیب آنچه از کودکان‌و آموزگار شنیده بود با مادر باز گفت‌و نام پدررا پرسان گشت ست‌الحسن گفت پدر تو وزیر مصر است عجیب گفت او پدر تو و جد منست راست گو که پدر من کیست وگرنه خود را بکشم چون ست‌الحسن عجیب را دید که یاد پدر کرده او را نیز از پسر عم خود حسن بدرالدین یاد آمده بگریست و این ابیات بر خواند: رفتی و همچنان بخیال من اندری گوئی که دربرابر چشمم مصوری با دوست کنج‌فقر بهشت است است وبوستان بیدوست خاك بر سر گنج و توانگری تا دوست در کنار نباشد بکام دل از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری گرچشم در سرت کنم از گریه باك نیست زیرا که تو عزیز تر از چشم بر سری پس از آن بگریست و عجیب نیز همیگریست که شمس الدین‌وزیر در آمد و گریستن ایشان بدید سبب گریستن باز پرسید ست‌الحسن‌حکایت فرزند خود و کودکان‌دبستان را با پدر حدیث کرد شمس الدین را نیز پسر برادر بخاطر آمده محزون شد و بگریست پس از آن برخاسته نزد ملك شد و قصه برو فرو خواند‌و اجازه سفر بصره خواست که از برادر زاده خود جویان شود و از ملك تمنی کرد که کتابی باین مضمون بنویسد که شمس‌الدین وزیر پسر برادر را در هر مکان بیابد او را دستگیر کند آنگاه در پیشگاه ملك بگریست‌ملك را دل بر وی بسوخت جواز سفر داد وزیر ملك را دعا گفته از قصر بدر شد و بسفر بسیجید و عجیب را بهمراه خویشتن بر داشته روان شد و تا سه روز همیرفتند تا بشهر دمشق رسیدند وزیر دید که دمشق شهریست سبز و خرم و درختان بسیار و نهر های روان دارد و در خرمی چنانست که‌شاعر گفته: بر طرف چمن شاخ درختان چه شکوفه مانند بت سیم که بر مشك عذار است گشته است بنفشه چویکی عاشق مهجور کز عشق سر افکنده و ازهجر نزار است نرگس قدح باده نهاده است بکف بر زانست که بردیده او خواب خمار است پس وزیردر میدان حصبا فرود آمد و خیمها بر پا نمودندوزیر خادمان را گفت دو روز در اینمکان بر آسائید آنگاه خادمان از بهر خرید وفروش و تفرج‌مساجدو گرمابه ها بشهر درآمدند و عجیب نیز با خادم خویش‌بشهر اندر شد و تفرج همی کرد مردمان شهر چون حسن و جمال و قد با اعتدال‌او بدیدند همگی چشم بر وی دوختند و از پی او در افتادند و او همیرفت تا اینکه بحکم تقدیر در برابر دکه بدرش حسن بدرالدین که‌طباخ اورا بفرزندی‌برداشته‌بود بایستادحسن بدرالدین‌بسوی‌پسر نظرافکند ومهرش براوبجنبید بی‌تابانه بااو گفت ای‌خواجه‌چه شود که بدکان من‌درآئی‌ودل‌شکسته من‌بدست‌آورده‌طعام‌خوری تفاوتی‌نکندقدربادشاهی‌را گرالتفات کند کمترین گدائی‌را عجیب‌چون‌سخن‌پدر بشنید دلش براومایل گشت‌وروی‌به‌خادم‌آورده گفت‌مرادل براین‌طباخ‌بسوخت گوئیا که‌او ازپسرخویش‌جدا گشته یاتاخاطرمحزون‌او بدست آورده‌ازضیافت او بخوریم شاید که بدین سبب خدایتعالی مرا نیز بپدرخویش برساند خادم‌گفت ای‌خواجه‌لایق وزیرزادگان نباشد که در دکه طباخان طعام خورند تو بقیمت و رای هردو جهانی چکنم قدر خود نمیدانی چون حسن بدرالدین منع خادم بدید رو بدو کرده گریان شد و لابه کرد و گفت ای‌مشك فام‌دل سپید چرا بر من‌رحمت نمیکنی و پاس خاطر من نمیداری‌آنگاه در ستایش غلامك سیاه این ابیات بر خواند سوخته روی تو همیگوید که تو در هیچ کار خام نهٔ اختران سپید در خنده چون نمائی‌اگر ظلام نهٔ گرچه خیری کبود روئی تو عیب تو نیست زشت نام نهٔ خادمك‌را ستایش او خوش آمد و دست عجیب را گرفته بدکان برد حسن بدرالدین حب‌الرمان بخته بود‌در حال برخاسته ظرفی از حب‌الرمان آورده لوز و شکر بر وی بیامیخت و با عجیب گفت بخور که ترا نوش باد عجیب با پدر خود گفت بنشین و با ما طعام بخور شاید که خدا یتعالی ما را بمقصود رساند و گم گشته ما را بدید آورد حسن بدرالدین گفت ای فرزند مگر تو نیز درین خرد سالی بجدائی دوستان گرفتاری‌عجیب گفت آری جگرم از جدائی پدر داغدار و دلم از دوری او ناشاد است و با جدخویش در جستجوی او راه کره

و صحرا پیش گرفته حیران همیگردیم عجیب این بگفت و گریان شد و حسن بدرالدین و خادم از گریستن او بگریستند پس از خوردن غذا عجیب برخاسته از دکان بدر آمد حسن بدرالدین دید که روانش از تن همیرود و طاقت جدائی نیاورده دکان بیست و از پی ایشان روان شد خادم را بر وی نظر افتاده گفت ای‌خیره مردچرا از پی ماروانی حسن گفت‌مرا در خارج شهر مشغله‌ای‌هست ازپی آن شغل همیروم خادمك در خشم شده با عجیب گفت این لقمه بسی شوم بود خوردیم که اکنون طباخ در پی ما افتاده ازمکانی بمکانی همی آید عجیب روی بطباخ کرده خشم آلودش بنگریست و با خادم گفت بگذار که از پی کار خویش رود هر وقت که ما بخیمها نزدیك شویم و اورا در پی خویش بینیم آنگاه اورا برانیم و بیازاریم حسن بدرالدین گفت تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی القصه عجیب با خادمك روان شد و حسن بر اثر ایشان همیرفت تا بخیمها نزدیك شدندآنگاه‌عجیب نگاه کرده حسن را در پی خود یافت خشمگین گشته سقطش گفت و سنگی گرفته بر جبینش زد حسن را جبین بشکست و بیخود افتاده خون از جبینش روان شد و عجیب باخادم بخیمها در آمدند و اما حسن بدرالدین چون بخود آمد خون از رخ‌پاك کرد و پاره‌ای از دستار خود بریده بر جبین بست و خویشتن را ملامت کرده گفت که من بر آنکودك ستم کردم و دکان بسته در پی او بیفتادم تا اینکه بر من گمان بد بردپس حسن بدرالدین بسوی دکان باز گشت و از مادر خویش و شهر بصره یاد کرده بگریست و این دو بیت بر خواند نماز شام غریبان چو گریه آغازم بمویه های غریبانه قصه پردازم بیاد یار و دیار آنچنان‌بگریم‌زار که ازجهان‌ره‌ورسم سفر براندازم و اما شمس الدین وزیر سه روز در دمشق بمانده روزچهارم بسوی بصره روان‌شد چون بصره رسید در منزلی‌فرودآمده برآسود پس ازآن نزدسلطان بصره‌شد سلطان حرمت‌اورا بداشت‌وازسبب آمدنش بازپرسید وزیرقصه‌خودفروخواندوبسلطان‌بنمود که‌علی نورالدین‌نام برادری‌داشته‌سلطان‌چون‌نام‌نورالدین بشنیدازبرای او آمرزش‌طلبیدو گفت‌ای‌وزیراووزیرمن بودمن‌اورا بسی‌دوست‌میداشتم دوازده‌سال پیش‌ازین‌سپری‌شدپسری برجای گذاشت وآن‌پسرناپدیدگشته خبراوبمارسیده ولکن مادرآن پسر که دختروزیر نخستین من بود در نزد من است چون شمس الدین از ملك شنید که مادر پسر برادرش زنده است فرحناك شد و گفت ای ملك‌اجازت ده که او را ببینم ملك دستوری داد شمس الدین بسوی خانه برادر آمد و چشم بر در و دیوار خانه بینداخت و عتبه او را ببوسید و برادرش نورالدین را بخاطر آورد و از غربت او یاد کرده بگریست‌و این دوبیت برخواند : از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی وز قد آن سر و سهی‌خالی همی بینم چمن بر جای رطل و جام می کوران نهادستند پی بر جای چنگ و نای‌و نی آواززاغ است وزغن پس از آن بخانه اندر شد ونام‌نورالدین را دید که بآب زر بر دیوار های خانه نوشته اند بر آن نام نقش گشته نزدیك شده او را ببوسید و بگریست و این ابیات بر خواند : تا دلبر از من دور شد دل در برم رنجور شد مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن از حجره تا سعدی بشد از خیمه تاسلمی بشد از حجله تا لیلی بشد گوئی بشد جانم ز تن نتوان گذشت از منزلی کانجا بیفتد مشکلی از قصه سنگین دلی نوشین لب و سیمین ذقن پس از آن بمکانی که مادر حسن بدرالدین در آنجا بود برسید و مادر حسن از روزی که پسرش نا پدید شده بود صورت قبری ساخته شبانروز بر آن قبرهمیگریست‌چون شمس الدین بدان مکان رسید در پشت در بایستادو دید که مادر حسن گریانست و این دو بیت همی خواند قرةالعین من آن میوه دل یادش باد که خود آسان بشدو کار مرا مشکل کرد آه و فریاد که از چشم حسود و مه ومهر در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد پس شمس الدین داخل آنمکان شد مادر حسن را سلام کرده گفت برادر شوهر تو هستم پس از آن قصه بروی‌فرو خواند و گفت حسن بدرالدین با دختر من شبی بروز آورده دخترم ازو پسری زاده است و اکنون آن پسر با منست چون مادر حسن خبرپسر بشنید و دانست که او زنده است برخاسته در پای برادر شوهر افتاد و بر دست او بوسه داد و این دو بیت بر خواند مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد چشم من از پی این قافله بس آه کشید تا بگوش دلم آواز درا باز آمد پس از آن وزیر فرمود که عجیب پسر حسن بدرالدین را بیاورند چون عجیب‌را حاضرآوردند جده او را در آغوش گرفته بگریست‌شمس‌الدین گفت این نه وقت گریستن است بلکه باید ساز و برگ رحیل کنی و با ما بدیار مصر روان شوی امیدهست که خدای تعالی پراکندگی ما را جمع آورد مادر حسن در حال بر خاسته‌ذخیرها و کنیزکان خودرا جمع آورد و شمس الدین نزدسلطان بصره شده اورا وداع کرد و سلطان بصره هدیه ها بسوی ملك مصر فرستاد و همان روز وزیر بازن برادرخود روان شدند وهمیرفتند تا بدمشق برسیدند و در آنجا فرود آمدند وزیر با خادمان گفت هفته‌ای درین شهر خواهیم بود تا تحفه لایق ازبرای سلطان مصر فراهم سازیم عجیب با خادمك گفت که تفرج را بسی شوقمندم بر خیز تا ببازار دمشق رویم و به بینیم که بر آن طباخ که طعام او را خورده جبینش را شکستیم چه ماجرا رفته خادم فرمان پذیرفت در حال عجیب و خادمك از خیمه ها بدر آمدند و عجیب را مهر پدری بسوی طباخ همی کشید تا بدکان طباخ برسیدند حسن بدرالدین رادیدند که در دکان‌ایستاده است اتفاقا حسن بدرالدین در آن‌روز نیز حب الرمان پخته بود چون عجیب را بر بدر نظر افتاد واثرسنگ در جبین او بدید مهرش بجنبید و او را سلام داده بااو گفت درین مدت مرا دل پیش تو بود چون بدرالدین‌بسوی او نظر کرد دلش طپیدن گرفت و سر بزیر افکند و خواست که با او سخن گوید زبان را یارای سخن گفتن نبود پس از زمانی سر بر کرده با فروتنی این ابیات بر خواند : ایکه با سلسله زلف دراز آمدهٔ فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ آب و آتش بهم آمیخته‌ای ازلب‌ورخ چشم بد دور که خوش شعبده بازآمدهٔ آفرین بر دل نرم توکه از بهر ثواب کشتهٔ غمزه خود را بنماز آمده‌ای پس از

آن گفت چه شود که خاطر حزینم شادمان کنید و از طعام من بخورید و ای پسر بخداسوگند من در پی تو نیفتادم مگراینکه مرا خرد بزیان رفته بود عجیب گفت بخدا سوگند تو دوستدار منی که در پی من افتاده‌و همیخواستی که‌مرا رسوا کنی اکنون طعام ترا نخواهم خورد مگر اینکه سوگند یاد کنی که از دکان بر نیائی و براثرماروان‌نشوی وگرنه‌دیگر بسوی‌تو باز نگردم و ما هفته‌ای‌درین شهر مقیم هستیم بدرالدین سوگند ها یاد کرد پس عجیب وخادم بدکان در آمدند بدرالدین ظرفی پر ازغذای حب‌الرمان به‌شکر آمیخته پیش آورد عجیب گفت تو نیز باماابخور شاید خداتعالی مارا فرجی عطا کند بدرالدین فرحناك گشته با ایشان بخوردن نشست ولی چشم از روی عجیب بر نمی داشت عجیب گفت اگر نه عاشق منی چرا چشم از من بر نمیداری بدرالدین گفت گر بر کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر   این مهر بر که افکنم آن‌دل کجا برم   و این دو بیت نیز بر خواند : ترا میبینم ومیلم زیادت‌میشود هردم   مرا میبینی وهردم زیادت میکنی در دم   ندارم دستت از دامن بجز در خاکدان غم   چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت دستم القصه بدرالدین گاهی لقمه بعجیب میداد و گاهی بخادمك تا اینکه سیر شدند آنگاه بآب گرم دست ایشان بشست و دستارچه حریر آورده دست ایشان پاك کرد وگلاب بر ایشان بیفشاند پس از آن دو ظرف شربت با گلاب آمیخته پیش آورد و گفت احسان بر من تمام کنید واینها را بنوشید‌عجیب و خادم‌آنها رابنوشیدند و بیش از عادت سیر شدند پس از آن از دکان بدر آمده همیرفتند تا بخیمه ها برسیدند عجیب نزد جده خویش رفت جده او را در آغوش گرفته ببوسید و از پسر یاد کرده آهی بر کشید و بگریست‌و این‌دو بیتی بر خواند تا نزد من ای فراق‌مسکن کردی   احوال مرا بکام دشمن کردی   ای درد فراق یار اگر زنده بوم   با وصل بگویم آنچه با من کردی پس از آن‌با عجیب گفت ای فرزند کجا بودی عجیب گفت در شهر دمشق بودم در آن هنگام جده برخاست و ظرفی حب الرمان که شیرینی آن کم بود پیش عجیب آورد و با خادم گفت بنشین و با خواجه خودحب‌الرمان بخورخادم‌بنشست عجیب‌لقمه‌ای بر داشته‌شیرینی آنرا کم یافت چون سیر بود از خوردن آن آزرده شد و گفت این چگونه طعامیست جده گفت ای فرزندچونست که طعام مرا نمی پسندی و حال آنکه حب‌الرمان را کسی چون من نیکو نتواند پخت مگر پدر تو حسن بدرالدین عجیب گفت ای جده این طعام تو نیکو نبود ولکن ما بشهر اندر طباخی دیدیم که رایحه حب الرمان او بدلهای حزین فرح می بخشید و مردمان سیر بخوردن آن میل میکردند و این طعام را بر او نسبت نتوان داد چون جده این سخن بشنید در خشم شد و بسوی خادم نظر کرده گفت : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب بیست و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت‌چون جدهٔ‌عجیب‌اینسخن بشنید درخشم شد و بخادم گفت مگر پسر مرا بدکهٔ طباخان بردهٔ خادمك هراس کرده ماجراپوشیده داشت‌و گفت‌بدکان نرفته‌ایم ولی از دکان در گذشتیم عجیب گفت بخدا سوگند بدکان‌اندر شدیم وخوردنی خوردیم وطباخ را طعام بهتر ازطعام تو بود جده عجیب برخاسته ماجرا بشمس‌الدین بازگفت‌شمس‌الدین‌خادمك حاضر آورده بااو گفت‌عجیب‌را ازبهرچه بدکان‌طباخ بردهٔ‌خادم از بیم‌خواجه گفت‌حاشا که‌من‌چنین‌کاری کنم‌عجیب گفت‌بخداسوگنددروغ‌میگوید بدکان‌طباخ رفته‌حب‌الرمان‌خوردیم وسیرشدیم‌وزیررا‌خشم افزون گشت‌وازخادمك بازپرسیدخادم‌راست‌نگفت‌وزیر بااو گفت‌اگرسخن توراستست بنشین‌ودر برابر ماخوردنی بخورخادم بنشست‌سه‌لقمه‌خورده لقمهٔ دیگر نتوانست خورد در حال لقمه از دست بیفکند و گفت ایخواجه من از دوش سیرم وزیر دانست که ایشان نزد طباخ رفته اند آنگاه کنیز کانرا دستورفرمود که خادم را برزمین انداختند و اورا بسی بیازردند پس از آن شمس‌الدین گفت اکنون سخن براستی گو خادم گفت ایخواجه ما بدکان طباخ رفته حب‌الرمان خوردیم که در تمامت عمر چنان طعام نخورده ام آنگاه مادر حسن بدرالدین در خشم شد و برآشفت‌نصف دینار زر بخادم داده گفت بسوی آن طباخ‌شو واز حب‌الرمان او ظرفی‌خریده بیاور تا خواجه بداند که کدام یك ازین دو طعام نیکو تر است در حال خادم بسوی طباخ رفت‌و با او گفت در خانه خواجه حب‌الرمان پخته اند و ما بخوبی طعام تو گرو بسته ایم این نصف دینار بستان و حب‌الرمان بده و آنرا خوب بساز که در سر طعام تو بسی آزار برده ایم حسن بدرالدین بخندید و گفت بخدا سوگند این طعام را جز من و مادر من کس نتواند پخت و او اکنون درشهرهای دوراست پس از آن حسن‌بدرالدین‌ظرف بگرفت وحب‌الرمان در آن کرده‌مشك‌وگلاب بر وی بیامیخت‌خادم آن‌را گرفته به‌خیمهابشتابیدچون بمنزل رسید مادرحسن‌بدرالدین ظرف طعام‌را ازخادم‌گرفته‌ازآن بچشیدطعم آن بدانست‌و طباخ‌را بشناخت فریاد بر آورده بیخود بیفتادوزیرمبهوت مانده گلاب بروی همی افشاندتابخود آمده گفت‌اگرپسرم زنده‌است‌این‌حب‌الرمان را جز او کس نپخته از آنکه جز من واو کسی حب‌الرمان نتواندپخت‌چون‌وزیر سخن اورا بشنید فرحناك‌شد ودر حال برخاسته بانك بر خادمان زد و گفت بیست تن از شما بدکهٔ طباخ شوید ودکان اوراویران کنید وبازوان‌اورابسته بدین‌مکان‌آورید ولی‌اورا نیازارید وزیر خود سوار گشته بنزد نایب دمشق شد و کتابی که سلطان مصر نوشته بود بر وی بنمود نایب دمشق کتاب بوسیده بر چشم نهاد پس ازآن نامه را خوانده دید نوشته اند در هرولایت که وزیر شمس الدین عزیم خود را پدید آوردباید او را گرفته بدست وزیر سپارند نایب دمشق با وزیر گفت عزیم شما کیست‌گفت مردیست طباخ نایب دمشق خادمان رافرمود که طباخ را گرفته بوزیر سپارند خادمان بدکه طباخ هجوم آوردند دکهٔ طباخ را ویران و هرچه در آنجا بود شکسته یافتند حسن بدرالدین با خود گفت کاش میدانستم که در حب‌الرمان چه دیده اند که مرا این حادثه روی داد چون وزیر از نایب در گرفتن عزیم اجازت خاسته باز گشت طباخ را بخواست اورا دست بسته حاضر آوردند چون حسن بدرالدین را بعم خود شمس-

الدین نظر افتاد بگریست و گفت ایخواجه گناه من چیست وزیر گفت توئی که حب‌الرمان پخته ای گفت آری من پخته ام مرا بگناه خویش آگاه کنید وزیر گفت همین ساعت ترا ازگناه تو بیاگاهانم پس‌از آن بانك بخادمان زد که اشتران بیاورید خادمان اشتران بیاوردند حسن را بصندوق گذاشته بارها بر شتران بنهادند و فی‌الفور روان شدند در هر شب حسن بدرالدین را از صندوق بدر آورده طعام میدادند وباز درصندوق میگذاشتند و بدینسان همیرفتند تا بمصررسیدند و در زیدانیه فرود آمدندوزیر پس‌ازساعتی که‌بیاسوددستور فرمودحسن بدرالدین‌را ازصندوق‌بدرآورند ونجاران‌خواسته بنشاندن چوب دارامر بفرمود حسن گفت چوب دار را بهرچه میخواهی وزیر گفت ترا بدار خواهم کرد حسن گفت گناه من چیست وزیر گفت حب‌الرمان را نیکو نپخته بودی و آنرا فلفل کم بود حسن گفت حبس من بس نبود که میخواهی بسبب این‌گناه جزئی‌مرا بدار کنی وزیر گفت بهمان گناه بیابدت کشت حسن بدرالدین محزون شد ودر کار خود بفکرت اندر بود که شب بر آمد وزیر حسن را در صندوق گذاشته گفت فردا ترا بردار خواهم کرد و چندان صبر کرد که حسن بخواب رفت وزیر سوار گشته روان شد و صندوق با او همی بردند تا بشهر در آمدند چون وزیر بخانهٔ خود رسید با دختر خود ست‌الحسن گفت منت خدایرا که جدائی از میان تو و پسر عمت برداشته اکنون برخیز و حجله بیارای و خانه را چنان فرش کن‌که در شب عروسی بوده ست‌الحسن کنیزکان را براینکاربفرمود آنگاه وزیر ورقهٔ را که صورت اثاثیه خانه برآن نوشته بود گرفته فرمود که هر چیز را بمکان خود بگذارند بدانسان که اگر کسی بیبند آنشب را با شب عروسی فرق نکند پس از آن وزیر ست‌الحسن راگفت که خویشتن را آرایش داده بحجله اندرشو و با او گفت چون پسر عمت نزد تو آید با او بگو درآبخانه دیر کردی پس از آن با اوبخسب و تا بامدادان با او حدیث کن پس از آن شمس‌الدین حسن بدرالدین‌را از صندوق بدر آورده بند ازو برداشته جامهای او برکند و پیراهنی بلند که درهنگام خواب میپوشید بپوشانید و با همهٔ این کارها بدرالدین در خواب بود پس از آن از خواب بیدار گشت و خویشتن را دردهلیزی یافت روشن با خود گفت یارب این خواب است یا بیداریست آنگاه برخاسته نرم‌نرم میرفت تابدر دیگر رسید و خود را درخانهٔ دید که شب عروسی در آنخانه بود و نظرش بحجلهٔ که سریر درآن حجره بود بیفتاد و دستار خود برفراز سریر بدید وردائی را که بدرهٔ زر در میان او بود درکنار بالین یافت گاهی پای پیش و گاهی پس مینهاد و باخود میگفت آیا خواب می بینم یا بیدارم که من اکنون در صندوق بودم القصه حسن بدرالدین در غایت تعجب ایستاده وحیران بود که دردم‌ست‌الحسن گوشهٔ‌پرده برداشته با او گفت چرا نمی آئی و از بهر چه در آبخانه دیر کردی چون بدرالدین سخن او بشنید و اورا بدید بخندید وآهسته آهسته پیش رفت و در قضیهٔ خود حیران بودست‌الحسن گفت از بهر چه حیرانی تودرآغاز شب بدینسان نبودی بدرالدین‌بخندید وگفت بیش از ده سال است که من از تو غایب بودم ست‌الحسن گفت این سخنان چیست نام خدا بگرد خویشتن بدم توبآبخانه رفتی بدرالدین گفت راست میگوئی ولکن چون من از نزد تو بیرون شدم در آبخانه خواب بمن غلبه کرده درخواب دیدم‌که در شهر دمشق طباخم گویا کودکی از اکابر زادگان با خادمکی بدکان من در آمدند و مرا با او چنین‌و چنان در میان رفت‌آنگاه حسن بدرالدین دست بر جبین مالیدو اثر سنك بر جبین یافته گفت بخدا سوگند که سخنان من صدق است از آنکه آن‌کودك سر من بشکست و گویا در خواب دیدم که حب‌الرمان پخته ام و او را فلفل کم بوده است ولکن من‌یقین دارم که در آبخانه چندین زمان نخفته ام که اینهمه خواب به بینم ست‌الحسن گفت ترابخدا سوگند میدهم بازگو که زیاده برین درخواب چه‌دیدی حسن تمامت ماجرا بیان کرد و گفت بخدا سوگند اگر من بیدارنمیشدم‌مرا بردار میکردند ست الحسن گفت از بهرچه بردارت میکردند حسن گفت از آنکه حب الرمان مرا فلفل کم بود گویا دیدم که دکهٔ مرا ویران کردند و ظرفهای مرا بشکستند و مرا در صندوقی حبس کردند پس از آن چوب دار بنشاندند و همیخواستند که مرا بردار کنند اگر بیدار نمیشدم مرا بردار می کردند آنگاه ست‌الحسن بخندید و اورا در آغوش گرفته بایکدیگر بخفتند ولکن حسن بدرالدین تا بامدادان در کار خود حیران بود علی‌الصباح شمس الدین وزیر نزد حسن بدرالدین شده او را سلام دادحسن را چون چشم برو افتاد گفت تو نه آنی که مرا بجرم ناپسند افتادن حب‌الرمان بازوان بسته بصندوق اندر کردی و همیخواستی مرا بردار کنی وزیر گفت ای‌فرزند حق آشکار شد و رازپوشیده هویدا گشت توپسر برادر منی و من اینکار ها نکردم مگر از بهر آنکه بدانم که در شب‌عروسی نزد دختر من تو بوده ای یا نه چون ترا دیدم که خانه و دستاروردای خود شناختی دانستم که تو پسر برادر منی واکنون‌بدانکه من مادرت را از بصره آورده ام پس از آن وزیر او را در آغوش گرفته بگریست و حسن نیزگریان شد بعد وزیرفرمودعجیب را حاضر آوردند حسن بدرالدین او را بدید گفت همینست آنکه سنك برجبین من زد وزیر گفت این پسر تست آنگاه حسن بدرالدین او را درآغوش گرفته‌گفت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ✲ چه شکرگویمت ای پادشاه بنده نواز امید قد تو میداشتم زبخت بلند ✲ نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز آنگاه مادر حسن پیش آمده خود را بروی انداخت واین دو بیت برخواند روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ✲ زدم این‌فال‌و گذشت اختر و کارآخرشد آن پریشانی شبهای‌دراز و غم دل ✲ همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد پس از آن مادر حسن ماجرای خود با پسر باز گفت و شکر پروردگاربجا آوردندوزیر نزد سلطان رفته تمامت قصه بروی فرو خواند، سلطان را عجب آمد و فرمود که این حکایت بنویسند و درخزانه نگاه دارند پس از آن شمس الدین وزیر با پسر برادر وسایر پیوندان در عیش‌ونوش بسر میبردند تا آنکه بر همزنندهٔ لذات و پراکنده کننده جماعات بر ایشان بتاخت چون جعفر وزیر برمکی حکایت بانجام رسانید خلیفه هرون الرشید گفت ای جعفر طرفه حدیثی گفتی و خوش حکایت راندی آنگاه خلیفه کنیزکی از خاصان خود برآن جوان که‌زن خود را کشته بود بدادو

او را شغلی سپرد چون شهرزاد قصه بپایان رسانید گفت ای ملك پیروز بخت این حکایت طرفه تر از حکایت خیاط واحدب و یهودی و مباشر و نصرانی نیست ملك گفت حکایت ایشان چگونه بوده است شهرزادگفت

حکایت خیاط واحدب ویهودی و مباشر ونصرانی

ای ملك شنیده ام که در زمان گذشته در شهر چین خیاطی بود نیك بخت و فراوان‌روزی که نشاط و طرب دوست میداشت وپارهٔ وقتها بازن خویش بتفرج میرفتند روزی هنگام بامداد از بهر تفرج برآمدند وشامگه بسوی منزل بازگشتند درسرراه گوزپشتی را یافتند که دیدن او خشمگین را بخنداندی ومحزون را غم ازدل بردی خیاط بازن خود برای دیدن او پیش رفتند پس از آن خواستند که اورا بخانهٔخویش برده بااوندیم شوند و مضحکه‌اش کنند احدب دعوت ایشان را اجابت کرده با ایشان برفت درحال خیاط ببازار شد وماهی بریان گشته ونان ولیمو خریده بازگشت و بخوردن بنشستند زن خیاط پارهٔ بزرك از گوشت گرفته در دهان احدب فرو برد و دست بر دهانش نهاده گفت باید این‌رالقمه نجائیده بیکنفس‌فرو بری‌احدب‌ناچار لقمه فرو برد واستخوانی‌راه گلوی‌او گرفته‌درحال بمردچون قصه‌بدینجا رسیدبامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فرو بست

چون شب بیست و پنجم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت چون‌احدب بمردخیاط‌بدهشت اندر شد ، زن خیاط گفت دگرسستی مکن وکار بفردا میفکن مگر گفتهٔ شاعر نشنیدهٔ آن مکن در عمل که آخر کار ✿ خوار و مذموم و متهم باشی ✿ در همه حال عاقبت‌بین‌باش ✿ تا همه وقت محترم باشی خیاط گفت چه کنم زن گفت برخیز و او را زودبچادری اندر پیچیده درکنار گیر من ازپیش و تو در دنبال همیرویم تو بگو این فرزند منست و آنهم مادر اوست قصد ما اینست که این کودك بسوی طبیب بریم چون خیاط این سخن بشنیدبر خاسته احدب را در آغوش گرفت وکوی بکوی همیرفتند زن خیاط میگفت ای فرزند ایندرد ناگهانت چگونه گرفت پس‌هر کس ایشان را میدید گمان میکرد که کودکی را نزدطبیب میبرند القصه ایشان روان و از خانهٔ طبیب‌جویان بودند تا اینکه بخانه طبیب رسیدند چون‌بخانهٔ یهودی طبیب‌برسیدند دربکوفتند کنیزکی سیاه در بگشود دید که مردی با زنی ایستاده و کودکی در آغوش دارند کنیزك پرسید کیستید و از بهرچه آمده‌اید زن خیاط گفت کودك رنجورخودرا آورده ایم که طبیب اورا دارو دهد تواین نیم دینار بگیر و بخواجهٔ خویش ده که بیرون آید کنیزك درحال‌بسوی خواجه بازگشت زن خیاط باشوهر گفت‌احدب را دردالان خانه بگذارتاخویشتن جان ببریم خیاط احدب را در همانجا پشت بردیوار گذاشته بازگشتند وکنیزك نیم دینار نزد یهودی طبیب برده ماجری باز گفت یهودی از نیم دینار خرسند گشته بیرون شتافت نخستین قدمی که از دهلیز بیرون نهاد پایش به احدب برآمده در حال احدب بیفتاد یهودی او را نظر کرده مرده اش یافت چنان دانست که اورا پای بربیمار آمد و بیمار برزمین افتاده ومرده است از هرون و یوشع‌بن‌نون پناه خواست و احدب را برداشته نزد زن خود برد و او را از حادثه آگاه کرد زن گفت چون حادثه اینست نشستن تواز بهر چیست که اگر روز برآید و مسلمانان این کشته را درین مکان یابند نسل یهود از زمین بر دارند بر خیز تا من وتو او را بفراز بام برده بخانهٔ همسایهٔ مسلمان که مباشر مطبخ سلطانست بیندازیم که بطمع گوشت و استخوان گربگان و سگان درآنجا گردآیند اگر این مرده را در آنجا یابند پاکش بخورند پس طبیب یهودی با زن خود ببام‌برآمدند و احدب را از دیوار فرو هشتند چنانچه گفتی راست ایستاده است پس از ساعتی مباشر شمعی روشن دردست ازدردرآمد شخصی را پشت بردیوارایستاده دید با خود گفت گوشت و روغنی که بمطبخ آورم اگر گربگان وسگان نخورند دزدانش بخواهند برد درحال سنگی برگرفت و بسوی احدب انداخت سنك برسینه احدب آمده چون مردگان بیفتاد مباشر ملول گشت و برخویشتن بترسید و گفت نفرین‌خدا بگوشت و روغن باد که امشب بدون سببی این‌مرد در دست من کشته‌شد پس‌ازآن شمع‌پیش داشته بروی نظر کرد دید که‌مردیست احدب گفت تراگوژی پشت بس نبوده که بدزدی گوشت و روغن نیز آمدهٔ آنگاه احدب را برداشته همیبرد و همیگفت یاستار استر بسترك الجميل چون برسر بازار رسید او را در پای دیوار دکهٔ راست بگذاشت و بسوی خانه بازگشت از قضا نصرانی که سمسار بود سرمست از آن مکان بقصد گرمابه میگذشت چون باحدب نزدیك شد گمان کرد که آدمی در آنمکان ایستاده همیخواهد که دستار او را برباید در حال نصرانی مشتی براو زده احدب بیفتاد نصرانی میر شب را آواز داد و از غایت مستی خویشتن بر احدب افکنده او را همیزد و حلقوم اورا همیفشرد که میر شب برسید ، نصرانی را دید که مسلمانی را کشته‌بانك بر وی زد و او را گرفته بسوی خانهٔ والی برد مرد نصرانی باخود میگفت یامسیح ، یامریم‌عذرا این مرد بایکمشت چگونه‌مرد و چرا چنین خطائی از من برفت پس آنشب نصرانی و احدب در خانهٔ والی بودند چون روز برآمد والی سیاف را فرمود که چوب دار از بهر نصرانی بنشاندسیاف چنان کرد آنگاه‌رسن‌درگردن نصرانی کرده‌همیخواست که بردارش کند ناگاه‌مباشرسلطان پدید آمد و گفت نصرانی را مکش که احدب را من‌کشته ام والی گفت از بهر چه او را کشتی گفت دوش بخانه رفتم او را دیدم که از راه بام بدزدی گوشت و روغن آمده سنگی بسینهٔ او زدم در حال بمرد آنگاه او را برداشته و ببازار آوردم ودر فلان مکانش بگذاشتم والی‌چون سخن مباشر بشنید بسیاف گفت نصرانی را رها کن و مباشر را باعتراف خود بردار کن‌سیاف نصرانی را رها کرده رسن در گردن مباشر افکند و همیخواست که او را بر دار کند که یهودی طبیب را دیدند که‌مردمان بیکسو میکند و شتابان همی آید چون نزدیك شد بانك بر سیاف زد که اورا مکش احدبرا من‌کشته ام او بیمار بود نزدمنش آوردند من از دهلیز بیرون شدم پایم بر احدب آمد ودر حال‌افتاده بمرد والی بسیاف گفت مباشر را رها کن و یهودی را بکش سیاف رسن از مباشر گشوده در گردن یهودی‌افکندندیدندکه خیاط همیشتابد وفریادهمیزند که این‌یهودی را بیگناه‌مکشید احدب را جز من دیگری نکشته والی سبب باز پرسید خیاط گفت با زن خویش از نزهتگاه باز گشته بودیم همین احدب را در

میان راه سرمست یافتیم که دفی دردست داشت و تغنی همیکرد من او را بخانه آوردم و ماهی خریده بخوردن بنشستیم زن من پارهٔ ازگوشت ماهی در دهان او گذاشت و دست در دهانش گرفته گفت باید این لقمه نجائیده در دهان فرو بری احدب ازآن لقمه گلوگیر گشته بمرد پس از آن اورا بخانهٔ یهودی طبیب بردیم کنیزک بدرآمده نیم دیناربکنیزک دادیم واورا نزدخواجه-اش فرستادیم پس ازآن احدب را نزدیك در دهلیز نشانده بازگشتیم حکایت همین بود که براستی‌حدیث کردم والی ازینسخنان درعجب شد و با سیاف گفت که یهودی رهاکن وخیاطرا بکش‌سیاف رسن درگردن خیاط کرده گفت تا کی یکی را رها کرده دیگری را ببندم ایشانرا کار بدینجا رسید و امااحدب مسخرهٔ ملك بوده است ملك ساعتی از او نتوانستی جدا ماند چون اومست گشت آنشب را تا نیمروز دیگر از نظر ملك غایب شد ملك‌احوال‌اورا ازحاضران بپرسید‌گفتند ای‌ملك والی احدب راکشته‌یافته و بکشتن قاتل‌او فرمان داده ولکن دو سه کس حاضر آمده اند و همگی را سخن اینست که احدب را من کشته ام ملك چون‌این سخن بشنید بانك بر حاجب زده گفت والی را با همهٔ ایشان نزد من آور حاجب بفرمان بشتافت دید که از کشتن خیاط چیزی نمانده بانك بر سیاف زد که او را مکش وباوالی گفت که ملك از حادثه آگاه گشته پس والی احدب را بدوش‌سیاف داده با خیاط و یهودی و نصرانی و مباشر بسوی ملك برد چون درپیشگاه ملك جای‌گرفتند والی قصه بر ملك عرضه داشت ملك‌را عجب آمد و با حاضران فرمود که کسی تا اکنون حکایتی‌چون حکایت احدب شنیده است یا نه آنگاه نصرانی پیش رفته زمین بوسه داد وگفت ای ملك جهان اگراجازت دهی ماجرائی که‌بمن رفته بازگویم که اوخوشتر ازحکایت‌احدب است ملك‌اجازت‌داد

حکایت نصرانی

نصرانی گفت ای ملك وقتی که من بدین شهر آمدم بضاعتی گران باخود آوردم و بحکم تقدیر دراینجا توقف کردم و تولد من در شهر مصر بوده و درهمانجا نشو و نما یافته و پدرم سمسار بود چون پدرم بمرد من‌نیزدرجای او بسمساری نشستم روزی از روزها جوانی زیبا روی که جامهٔ فاخر در برداشت نزد من آمد و مرا سلام داد من بتعظیم او بر پای خاستم دستارچه‌ای بدرآورد که قدری کنجد در آن بود بامن گفت که خرواری ازین کنجد بچندمی ارزد من‌درجواب گفتم بیك صد درم ارزش دارد با من گفت مشتری برداشته درباب‌النفر بسوی کاروانسرای جوالی بیا که مرا در آنجا خواهی یافت پس دستارچه را که نمونه کنجد در آن بود بمن داده برفت من از بهر مشتری بگشتم خرواری از آن کنجد را بیك صد و بیست درم بفروختم پس‌ازآن بامشتریان‌بسوی اوروان شدم اورا دیدم که بانتظار من نشسته چون مرا بدید برخاسته مخزنی را در بگشود پنجاه خروار کنجد از آن مخزن به پیمودم آنجوان گفت در هر خرواری ده درم مزد سمساری تست از مشتریان قیمت جمع آورده نگاه دار هر وقت که من از بیع محصول خویش فارغ شوم نزد تو آمده درمها بستانم من دست اورا بوسه داده باز گشتم و آن روز هزار درم در آن معامله سود کردم و آن جوان تا یکماه از من غایب بود پس از آن باز آمده بامن گفت درمها کجاست گفتم اینك درمها حاضر است من‌برخاسته درمها حاضر آوردم گفت نگاه دار این‌بگفت و برفت من بانتظار او نشستم ماهی از من غایب بود پس از آن بازآمده گفت درمها کجاست من برخاسته درمها حاضرآوردم و باوگفتم چه شود که در نزد من طعام بخوری او دعوت من اجابت نکرد و بامن گفت درمها نگاه دار تامن باز گردم دو ماه دیگر از من غایب بود پس از دوماه باز آمد وجامهٔ فاخر در بر داشت وبآفتاب همی مانست و بدانسان بود که شاعرگفته
ترك من دارد شکفته گلستانٔ بر مشتری ✿ بوستان سر و سرو اندر قبای ششتری   برسمن یکحلقهٔ انگشتری دارد زلعل ✿ از شبه بر ارغوان صد حلقهٔ انگشتری   بردل مسکین من پرواز مشکین زلف او ✿ هست چون پرواز شاهین بر سر کبك دری
چون من او را دیدم دست او را بوسیدم و اورا دعا گفتم ودرمها پیش‌آوردم‌گفت درمها نگاه‌دارتامن از کار های خویش‌فارغ شوم این بگفت وروان شد من باخود گفتم این جوان درسخا وکرم بی نظیر است هر وقت که آید مهمانش کنم از آنکه از درمهای او سود بسیار برده ام پس چون آخر سال‌شدآنجوان باز آمد وحله‌ای فاخرتر از حله‌های نخستین دربرداشت من او را بمهمانی سوگند دادم گفت بشرط آنکه از مال من‌صرف کنی گفتم‌آری چنان کنم پس او را بنشاندم و طعام وشراب لایق مهیا کرده در برابر او فرو چیدم آنگاه بسفره نزدیك شد و دست چپ دراز کرده بامن طعام خورد من ازو در عجب شدم چون از خوردن فارغ شدیم بحدیث گفتن مشغول شدیم من باو گفتم ای خواجه گرهٔ از دل من بگشا و بامن بازگو که از بهر چه با دست چپ طعام خوردی چون آنجوان سخن من بشنید آهی برکشیده این دو بیت برخواند   گرچه از آتش دل چون‌خم می - میجوشم ✿ مهر برلب‌زده خون میخورم و خاموشم   قصد جان است طمع در لب جانان کردن ✿ تومرا بین که درین کار بجان میکوشم   پس از آن دست از آستین بدر آورد دیدم دست اواز ساعد بریده‌است از آنحالت‌درشگفت ماندم بامن گفت‌شگفت مدار که بریده شدن دست من سببی عجیب‌دارد وآن اینست که من ازاکابر زادگان بغدادم ودرایام جوانی از سیاحان وبازرگانان نام مصر شنیده و همواره شوق آن مرا در خاطر بود چون پدرم درگذشت خواستهٔ بی شمر بر داشته بضاعتی گران از متاعهای بغداد و موصل خریده بارسفر بسوی این شهر بستم و همی آمدم تابدین شهر رسیدم این‌بگفت وگریان شد واین ابیات برخواند:
طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق ✿ که درین‌دامگه‌حادثه چون‌افتادم   من ملك بودم‌وفردوس برین‌جایم بود ✿ آدم آورد- درین دیر خراب آبادم   گر خورد خون دلم مردمك دیده رواست ✿ که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم   پس گفت چون بشهر اندر شدم در کاروانسرای سرور فرود آمدم و بارها بگشودم ودرمی چند بخادم دادم که خوردنی از بهر ما بیاورد چون خادم خوردنی آورد من از طعام و شراب خورده بخفتم چون بیدار شدم با خود گفتم ببازار روم و از کار شهر آگاه شوم آنگاه بقچهٔ از متاعهای خود بخادم‌دادم و همیرفتیم تا بقیصریهٔ جرجیس رسیدیم‌سمساران‌برمن گرد آمدند ومتاع مرا برداشته ندادردادند

و بقیمت راس المال هم نخریدند شیخ دلالان با من گفت ای فرزند من ترا چیزی بیاموزم که سود تو درآن باشد و آن اینست که بضاعت خود را تا وعدهٔ معین بفروش و حجت بستان و گواه بگیر و روز پنجشنبه و دو شنبه قسطی از وجه حجت بستان و خودت در مصر ورود نیل تفرج کن گفتم رأی رزین همینست پس دلالان را با خود برده بضاعت بقیصریه آوردم و ببازرگانان بفروختم و از ایشان وثیقه گرفتم و بصیرفی سپردم و خود بمنزل باز گشتم روزی چند بنشستم و همه روزه قدحی شراب ورانی گوشت حاضر آورده بکامرانی بسر میبردم تا ماهی که درآن ماه مرا هنگام قسط گرفتن بود برسید آنگاه من در روز های پنج شنبه و دوشنبه در دکه های بازرگانان می نشستم و صیرفی درمها از بازرگانان جمع کرده نزد من میآورد تا اینکه روزی از روزها که از گرمابه بدر آمده بودم بمنزل رفته قدحی شراب بنوشیدم و بخفتم واز خواب بیدار گشته چاشت خوردم وخویشتن با گلاب معطر ساخته بدکهٔ یکی از بازرگانان که بدرالدین نام داشت برفتم چون مرا بدید بر من سلام داد و بامن درسخن شد ساعتی نرفته بود که زنی خوبرو بیامد و در پهلوی من بنشست و رایحهٔ طیب او بازاررا معطر کرد آنگاه با بدرالدین درسخن پیوست چون من سخن گفتن او بدیدم محبت او دردلم جای گرفت ، پس با بدرالدین گفت ترا تفصیلهٔ هست که اززرخالص بافته باشند بدرالدین تفصیله بدر آورد آن زن گفت این تفصیله ببرم و قیمت از بهر تو باز فرستم بازرگان باو گفت ای خاتون ممکن نیست از آنکه این جوان که نشسته خداوند متاع و از وام خواهان منست آن زن گفت بدابر تومرا همواره عادت همینست که متاع را بهر قیمتی که گوئی بخرم و ربح آنرا زیاده بر آنچه میخواهی بدهم وقیمت آن از بهر تو میفرستم بازرگان گفت آری چنین است ولکن من امروز بقیمت آن محتاجم آن زن تفصیله بینداخت و گفت گروه بازرگانان کس را قدر نشناسند پس از آن برخاسته آهنك بازگشتن کرد من گمان کردم که روان من با اوبرفت درحال برخاسته با او گفتم ای خاتون قدم رنجه دار و گامی دوباز گردفی الفور باز گشت وتبسم کرده بامن گفت از بهر تو باز گشتم پس من با بدرالدین گفتم قیمت این تفصیله چنداست گفت هزارو یکصددرم گفتم یکصددرم سود نیز ترا بدهم برخیزو ورقهٔ بیاور تا قیمت آن از بهر تو بنوسم پس من ورقهٔ بخط خود بنوشتم وتفصیله ازو گرفته بدان زن دادم و گفتم برو اگر خواهی قیمت از بهرمن بیاور واگر خواهی آن را بهدیه ازمن قبول کن آن زن گفت خدا ترا پاداش نیکو دهاد و مال مرا روزی تو کناد من با او گفتم ای خاتون این تفصیله از آن تو باشد و مانند این تفصیلهٔ دیگر ترا بدهم بشرط آنکهٔ مقنعه بیکسو کنی تا روی ترا ببینم ماهروی مقنعه ازرخ بیکسو کرد چون رویش بدیدم شیفتهٔ محبت اوشدم و خردم بزیان رفت و هوشم از تن پرید آنگاه مقنعه فرو آویخت وتفصیله را بر داشته برفت من تا هنگام عصر در بازار بنشستم ولی خرد از من بیگانه بود هنگام برخاستن حال آن زن را ازبازرگان جویا شدم بازرگان گفت که او زنی است خداوندمال و دختر امیریست که پدر او مرده و مالی بمیراث گذاشته پس من او را وداع گفته بمنزل باز گشتم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد و آنشب را تا بامداد نخفتم علی الصباح بر خاسته جامه ای بهتر از جامهٔ روز پیش پوشیدم و قدحی شراب نوشیدم و اندك چیزی خورده بدکان بدرالدین آمده بنشستم درحال آن زهره جبین در آمدوچادری فاخر تر ازروز نخستین بر سر داشت و کنیز کی نیز با او بود پس مرا سلام داد و بزبانی فصیح و کلامی نغز گفت کس بامن بفرست که هزار و دویست درم قیمت تفصیله بستاند من با او گفتم شتاب از بهرچیست گفت شاید دگربارت نبینم آنگاه من بسوی وی اشارتی کردم دانست که وصل او همیخواهم بوحشت اندر شد و زود برخاست ، مرا دل بر وی آویخته بود برخاستم واز پی او از بازار بدر شدم که ناگاه کنیز کی نزد من آمده و گفت ای خواجه خاتون من با توسخنی دارد من در عجب شدم و گفتم مرا درین شهر کس نمی شناسد کنیزك گفت چه زود خاتون مرا فراموش کردی که امروز در دکان فلان بازرگان بودید پس من با کنیزك تابازار صیرفیان رفتم چون مرا بدید بسوی خویشتنم خواند وبامن گفت ای حبیب من بدانکه محبت تو در دل من جای گرفته و ازآن لحظه که ترا دیده ام خواب و خور بر من حرام گشته من گفتم مرا محبت و محنت هزار چندینست آن زهره جبین گفت من نزد تو آیم یا تو نزد من آئی گفتم من مردی غریبم جز کاروانسرا منزلی ندارم اگر من در نزد تو باشم مرا حظ کاملتر خواهدبود گفت راست گفتی فردا چون نماز پسین بگذاری سوار گشته بسوی جبانیه روان شو و خانه ابوالبرکات نقیب را باز پرس که من درآنجا ساکنم و دیرمکن که من درانتظار تونشسته ام من فرحناك گشتم و بمنزل آمده آنشب ازشوق بیدار بودم چون بامدادشد جامهٔ فاخر پوشیده خودرا باعطرو گلاب معطر ساختم وپنجاه دینار بدستارچه فرو بسته بدروازهٔ رذیله رفتم وبه خری نشسته به جبانیه رفتم بصاحب خر گفتم از خانهٔ نقیب بازپرس چون از خانهٔ نقیب پرسید با من گفت فرود آی من فرود آمدم و او برهنمائی من پیش افتادو همیرفتیم تا بخانهٔ نقیب رسیدیم من نصف دینار زر بدو داده گفتم فردا بدینمکان بیا و مرا باز گردان او نصف دینار گرفته بازگشت ومن دربکوفتم درحال دختر دوشیزهٔ خوبروئی دربگشود و گفت بخانه اندرآی که دوش چشم خاتون درانتظار تو نخفته من بخانه اندر شدم خانهٔ دیدم که بخوبی رشك نگارخانهٔ چین بود در سر چهار سوی آن خانه ایوانهای زرنگار و بسرآن ایوانها فرش حریر گسترده بودند و منظرهٔ ایوانها بباغی همینگریست و در آن باغ گونه گونه میوه ها و چشمه های روان بود ودر میان باغ حوضی دیدم از مرمر که فرشهای حریر درچهار سوی حوض گسترده بودند من نیزداخل شدم وبنشستم چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب بیست و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آنجوان بازرگان با نصرانی گفته بود که چون من داخل شدم بنشستم ناگاه آنماه رو را دیدم تاج مکلل بر سر نهاده خرامان همی آید چون مرا بدید تبسمی کرد و مرا در آغوش گرفت و بر روی سینهٔ خود کشید و لبان من بمکید و من زبان او بمزیدم آنگاه با من گفت این توئی که در نزد منی واین منم که درآغوش توام گفتم فدای

تو شوم من از غلامان توام بخدا سوگند از روزیکه ترا دیده‌ام خواب وخور برمن حرام گشته پس ازآن بسخن گفتن بنشستیم ولی من از شرم لب بسته بودم و او از هرسو سخن میگفت تا آنکه خوان گسترده‌همه گونه خوردنیها بیاوردندخوردنی بخوردیم ودست شسته خویشتن باگلاب معطر کردیم وبحدیث اندر شدیم ومن‌این‌ابیات بر خواندم : ختنی‌واررخ‌خوب بیاراستهٔ ✿ چگلی وار سر زلف بپیراستهٔ ✿ اینهمه صنعت آرایش‌و پیرایش‌چیست ✿ گرنه آشوب و بلای دل من خواستهٔ گر بود خواستهٔ عمر گرانمایه عزیز ✿ خوشتر از عمر گرانمایه‌و از خواستهٔ پس ازآن بخوابگاه رفته بخسبیدیم چون بامداد شد دستارچه را که که پنجاه دینار زر در میان داشت بزیر بالین بنهادم و آن پری روی را وداع کردم او گریان گریان گفت ای خواجه روی نیکوی ترا ی خواهم دید گفتم هنگام شام نزد تو خواهم بود چون بیرون آمدم دیدم که صاحب خر بانتظار من ایستاده است من بر خر نشسته بکاروانسرای سرور آمدم و نیم دینار بدو داده گفتم هنگام غروب باز آی وخود ساعتی در منزل نشسته پس از آن از بهر جمع آوردن قیمت بضاعت بیرون رفتم و هنگام پسین باز آمدم و در منزل نشسته بودم خربان خر بیاورد درحال من پنجاه دینار زر بدستارچه فرو بسته سوار شدم و همیرفتم تا بخانهٔ آن زهره جبین رسیدیم خانه را دیدم رفته و آبکی برآن زده اند و شمعها در لگن و طعام در بار است و معشوقهٔ حور وش‌می اندر قرابه‌هاکرده بانتظار من نشسته چون مرا دید بر پای خاست و دست درگردنم افکند و گفت : دور از توجان سپردن دشوار بود یارا ✿ گر بی تو زنده ماندیم معذور دار ما را پس ازآن خوان بنهادند خوردنی بخوردیم‌آنگاه کنیزکان باده پیش آوردند وهمواره بمی کشیدن و غزل خواندن مشغول‌بودیم تا نیمی از شب بگذشت پس از آن با هم بخفتیم چون بامداد شد برخاسته بعادت معهودپنجاه دینارزر در زیر بالین بگذاشتم و بیرون آمده خداوند خررا‌بردریافتم‌سوار شده بمنزل بازگشتم وساعتی بخفتم چون بیدار شدم میوه و نقل و ریحان‌حاضر کرده به خانه اے ماه روی فرستادم و خود هنگام غروب پنجاه دینار زر بدستار چه فرو بسته بیرون‌آمدم و بر خر نشسته بخانهٔ دخترك سیم تن شدم و طعام و شراب بخوردیم و بنوشیدیم و تا بامداد بخفتیم آنگاه زر ها را بزیر بالین نهاده باز گشتم و پیوسته مرا کار همین بود تا اینکه مرا دیناری و درمی نماند خویشتن را ملامت کرده گفتم : صبر کم‌گشت وعشق روز افزون ✿ کیسه بی سیم گشت و دل پر خون حالم اینست و حرص عشقم بین ✿ راست گفتند الجنون فنون آنگاه ازمنزل بیرون‌آمده بهرسو میرفتم تا بدروازهٔ‌رذیله‌رسیدم‌خلقی‌انبوه‌درآنجادیدم ودرآن‌میانه‌مردی‌بودسپاهی‌خواستم که‌از پهلوی‌اودر گذرم‌دستم بجیب‌او برخورد‌احساس کردم که‌بجیب‌اندر بدرهٔ‌زردارد‌قصد‌آن کرده‌دست‌بجیب‌او برده‌بدره بدر آوردم‌سپاهی جیب‌خودسبك یافت‌دست‌در جیب‌خود برده بدره برجای ندید وخشمگین برروی‌من‌نگریست ودبوس کشیده برسرمن زدبیخود بیفتادم مردم گمان هلاك من کردند لگام اسب او بگرفتند و گفتند از بهر تنگی راه نبایستی چنین جوانی را بکشی سپاهی بانك بسر مرم زد که این دزد حرامی است در آن هنگام من بخود آمدم شنیدم که بعضی میگفتند این خوب جوانی است چیزی برنداشته و پارهٔ دیگر براستی سخن سپاهی گواهی میدادند آنگاه مردم خواستند که مرا از دست او برهانند و در کشاکش بودند که شحنهٔ شهر برسید وهجوم‌مردم دیده سبب باز پرسید سپاهی گفت بیست دینار زر درجیب‌داشتم این جوان‌آن را دزدیده شحنه مرابگرفت و کیسه پدید آورد زر بشمرد بی کم و زیاد بیست دینار بود شحنه در خشم شد و بانك بر من زد که راستی بیان کن من با خود گفتم چگونه اعتراف نکنم که در میان این جمع بدره در بغل من یافتند و اگر اعتراف کنم بسیاست گرفتار آیم سر بزیر افکنده ناچار راستی بیان کردم شحنه آن گروه را بسخن من گواه گرفت و سیاف را ببریدن دست من فرمان‌داد سیاف دست من ببرید وشحنه مرا در همانجا گذاشته برفت مردمان بر من گرد آمدند و قدحی شراب بمن دادند و سپاهی را نیز دل بر من سوخته بدره بمن داد وگفت همانا ترا حاجتی روی داده وگرنه تو دزد نیستی من بدره ازو گرفته گفتم : تابدان روی چو ماه آموختیم ✿ عالمی بر خویشتن بفروختیم بابت آتش رخ اندر ساختیم ✿ خرمن طاعت برآتش سوختیم جامهٔ عفت برون انداختیم ✿ رندی و نادانشی اندوختیم چون سپاهی برفت من برخاسته دست بریدهٔ خود درژندهٔ فروپیچیده با حالت زبون بخانهٔ معشوقه رفتم وخود را ببستر انداختم چون معشوقه مرا دگرگون یافت سبب باز پرسید گفتم سرم از خمار دوشینه بدرد اندر است آن پریزاد از سخن من اندوهگین شد وگفت ای خواجه دل مرا مسوزان و ماجرای خود بیان‌کن ازروی تو چنین مینماید که سخنی‌داری من گفتم سخن‌گفتن از من مخواه آن ماه روی بگریست وگفت چونست که ترا بر خلاف پیش می بینم القصه او با من حدیث میکرد و من زبان پاسخ نداشتم تا اینکه شب‌برآمده طعام‌حاضرآوردندازبیم آنکه راز من آشکار شود طعام نخوردم یارمهربان با من‌گفت ماجرای خود بازگو که ترا محزون‌همی بینم من جواب ندادم آنگاه شراب پیش آورد و با من‌گفت باده بنوش که همهٔ اندوه از دل ببرد گفتم اکنون که باده بایدم خورد تو بدست خود بنوشان آنگاه قدحی بر من بنوشانید و قدحی دیگرپیمودن پیش گرفت من دست برده قدح بگرفتم و سرشك از دیده روان ساختم چون دید که من قدح بدست چپ بگرفتم وگریان‌شدم فریاد برکشید که از بهرچه گریانی و قدح با دست چپ چرا گرفتی من سخنی نگفتم وقدح بنوشیدم وهمواره او باده بمن‌همی پیمود تااینکه مستی بر من چیره شد و مرا خواب ربود آنگاه ساعد بی دست مرا بدید وکیسهٔ زر در جیب من پدید آورده محزون شد علی الصباح که بیدارشدم قدحی شراب بمن بنوشانید وطعام پیش آورد، من اندکی‌طعام خورده برخاستم که ازخانه بیرون شوم مرا منع کرد و گفت بنشین من بنشستم گفت اکنون که ترا محبت بدین پایه رسیده که تمامت مال به من صرف کرده و دست خود نیز در راه من داده ای خدا را گواه می گیرم که از تو جدا نخواهم شد آنگاه قاضی و شهود حاضر آورده بایشان گفت که مرا باین جوان کابین کنید و گواه باشید که مهر خود گرفته ام وکنیزکان و بندگان و هرچه که مراست از آن این جوانست چون قاضی و گواهان مزد گرفته باز گشتند آن ماه‌روی آستین مرا گرفته

بمخزنی برد و صندوق بزرگی را که‌در آن مخزن بود بگشود نظر کردم دیدم که پر از دستارچه هائیست که من برده بودم گفت هر دستارچه که با پنجاه دینار بمن داده ای من در این صندوق گذاشته‌ام اکنون مال خود بگیر ، که تو در نزد من عزیز تر از جانی از آنکه مال خود بر من صرف کرده ای و دست خود در راه من داده ای اگر من جان بر تو نثار کنم پاداش تو نخواهد بود پس از آن تمامت مال خود را از زرینه و املاك در ورقه ای نوشته بمن داد و آنشب را بسبب حادثه ای که بمن روی داده بود با حزن و اندوه بروز آورد و چون بامداد شد رنجور گشت و روز بروز رنجوریش فزون تر میشد تا اینکه ماهی نگذشت که آن یار مهربان در گذشت من هفت روز در عزای او بنشستم و بر تربت او بقعه‌ای ساختم و مالی بسیار در خیرات اوصرف کردم پس ازآن دست بمال او بنهادم وانبار کنجد که بتوفروختم یکی از انبارهای او بودو تا کنون انبارهای او همی فروختم الحال تمنی من از تو اینست که قیمت کنجد بهدیه ازمن قبول کنی و سبب غذا خوردن من بادست چپ همین بود و مرا تمنای دیگر از تو اینست که با من بشهر بغداد سفر کنی من تمنی او بپذیرفتم و ماهی مهلت خواستم پس ازآن بضاعت خود فروخته متاع گرفتم و باآن جوان بسوی همین شهر سفر کردم آن جوان بضاعت خود فروخته متاع دیگر خرید و بمصر باز گشت مرا آبشخور درین شهر نگاه داشت تا اینکه اینحادثه روی داد ملك گفت اینحکایت خوشتر از حکایت احدب نیست ناچار هر چهار تن را بکشم چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست :

چون شب بیست و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون پادشاه گفت همه شما را بکشم مباشر زمین بوسه داده و گفت ایملك جواز ده تا حکایتی گویم اگر خوشتر ازحکایت احدب باشد از کشتن مادر گذر ملك جواز داد مباشر گفت ایملك دوش با جماعتی از قاریان در مجلس ختم بودم چون قاریان تلاوت کردند خوان گسترده شد وخوردنی بیاوردند ظرفی زر باجه نیز در خوان بود یکی از آن جماعت از خوان دور بنشست و سوگند یاد کرد که از آن زر باجه نخورد و گفت آنچه ازو بمن رفته بس است و این بیت بر خواند گرهست احتراز از آنم شگفت نیست آری ز مار چوبه گریزد گزیده مار چون ما از خوردن فارغ شدیم سبب نفرت او باز پرسیدیم گفت من زر باجه نخورم مگر اینکه چهل بار بااشنان و چهل بار با سدر و چهل بار با صابون دست خود را بشویم درحال میزبان با خادمان گفت که صابون و اشنان و سدر حاضر آوردند و آن مرد بدانسان که گفته بود دست بشست آنگاه پیش آمده و مانند کسی که بهراس اندر باشد همی لرزید پس از آن دست بخوردن دراز کرد دیدیم که انگشت ابهام ندارد و با چهار انگشت چیز میخورد ما شگفت ماندیم وگفتیم انگشت تو بدینسان آفریده شده و یا حادثه‌ای روی‌داده گفت ای برادران نه تنها همین ابهام است ابهام دست چپ نیز با دو ابهام پا ها بدینسانست پس از آن ابهام دست دیگر با ابهام پا ها بنمود چنان بود که گفته ما را تعجب زیاده شد و گفتیم دیگر صبر نداریم باید حدیث ترا بشنویم وسبب بریده شدن انگشتان تورا بدانیم وباز گوکه صد وبیست باردست شستن از بهرچه بود

حکایت بازرگان و زرباجه

گفت بدانید که در عهد هرون‌الرشید پدر من بازرگانی توانگر و از اکابر بغداد بود و بمی کشیدن و سماع و طرب عمر همیگذاشت چون در گذشت چیزی ازو بمیراث نماند من اورا بخاك سپرده عزا گرفتم و چند روز محزون بودم پس ازآن دکان بگشودم متاعی در دکان نیافتم وام خواهان پدر بر من هجوم آوردند من از ایشان مهلت گرفتم و خود ببیع و شری بنشستم و همه هفته قسطی بوام خواهان میدادم تا اینکه تمامت وام ادا و سرمایهٔ بیندوختم پس از آن روزی از روز ها در دکه نشسته بودم دختر کی دیدم جامهٔ فاخر در بر و براستری نشسته با خادمان همی آید چون بر سربازار رسید استر در سربازار بداشت و از استر فرود آمده با یکی از خادمان ببازار اندر شدند شنیدم که آن خادمك با او گفت ای خاتون از بازار بیرون شو و کسی را میاگاهان وگرنه مارا بکشتن دهی پس چون دخترك بدکانها نظر کرد از دکان من بهتر دکهٔ نیافت بسوی دکان من آمد و بر دکان بنشست و مرا سلام داد شیرین سخن ترازو کس ندیده بودم پس از آن نقاب از رخ در کشید، مرا دل شیفتهٔ محبت او شد و چشم بر وی دوخته این دوبیت خواندم : اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن دگر نبینی در شهر پارسائی را سری بصحبت بیچارگان فرود آور همین قدر که ببوسند خاك پائی را پس از آن گفت ای جوان در نزد تو تفصیله های خوب هست گفتم ای خاتون مملوك تو فقیر است و متاع لایق ندارد صبر کن تا بازرگانان دکانها بگشایند و آنچه‌خواهی از بهر تو حاضرآورم پس‌ازآن بحدیث گفتن بنشستیم ولی من برو واله‌وشیدا بودم‌و هوش اندر سرنداشتم چون بازرگانان دکان بگشودند برخاستم و آنچه که او طلبیده بود بگرفتم قیمت آنها پنج‌هزار درم بود آنگاه متاعها بخادم داد خادمك متاع گرفته از بازار بیرون شدند و استر پیش آوردند آن حوروش بر استرسوار گشت و بامن نگفت که از کجایم و کیستم و من نیز از شرم مکان او نپرسیدم وقیمت متاعها بذمت گرفتم و غرامت پنج هزار درم بخودهموار کردم و بسوی خانه باز آمدم ولی از محبت او مست بودم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد و خواستم که بخوابم نیارستم خفت تا هفتهٔ بدین حالت بودم که بازرگانان قیمت مطالبه نمودند يك هفته ازایشان مهلت گرفتم چون هفته بانجام رسید دیدم که آن‌مهوش‌زهره جبین باستر نشسته با خادمی چند در آمد چون مرا دیدسلام کرد وگفت ای خواجه قیمت‌متاع دیر آوردم‌اکنون صراف حاضر آور و قیمت بستان من صراف حاضر آورده قیمت بگرفتم وباآن پری پیکر بحدیث‌اندر بودم تا بازاریان بیامدند و بازرگانان حجره بگشودند آنگاه با من گفت متاعی چند همیخواهم من آنچه که میخواست از بازرگانان بخریدم قیمت آنها ده هزار درم بود متاعها از من گرفته بخادم‌مکان داد و با من سخنی نگفته روان گشت و از نظر من ناپدیدشد من با خود گفتم این چکار بود که پنجهزار درم گرفته ده‌هزار درم دادم پس اندیشه از تلف شدن مال مردمان کردم و از افلاس خود ترسیدم‌و گفتم بازرگانان جز من کسی نشناسند و این زن محتاله بود که تجربت من کمتر یافته مرا با حسن و جمال خویشتن فریب داد

و منزل خود با من نگفت القصه همواره من در وسواس بودم تا اینکه زمان‌غیبت او بیش‌از یکماه کشید بازرگانان قیمت‌مطالبه کردند و برمن سخت گرفتند من عقار و املاك بفروختم و از ملالت بهلاکت نزدیك شدم ودر کارخود حیران بودم که ناگاه‌آن ماه روی در سر بازار پدید شد و از استر فرود آمده چون نزد من رسید گفت میزان‌حاضر کن میزان حاضر آوردم زیاده از قیمت آنچه برده بود بمن بداد و با جبین گشاده با من سخن‌همی گفت تا اینکه با من‌گفت آیا ترا زنی هست یا نه من بگریستم گفت گریستنت از بهر چیست گفتم چیزی مرا بخاطر گذشت که از بهر آن گریان شدم‌ماه‌روی‌از سخن من بخندید وبرخاسته روان شد من مشتی زر برداشته بخادم دادم که در کار من توسط کند خادم بخندید و گفت اورا محبت باتوبیش از آنست که ترا با اوست و اورا بخریدن‌متاع حاجتی نیست این درمها را بهانهٔ دیدار تو کرده اکنون هرچه تمنی داری در خواست کن که مخالفت نخواهد کرد چون آن ماه روی دید ده من زر بخادم همیدهم درحال بازگشته بنشست من با غایت فروتنی هرچه دردل داشتم با او گفتم از سخن من خرسند شد و دعوتم را اجابت کرد و بامن گفت این خادم رسول منست هرچه که او با توبگوید چنان کن پس از آن برخاسته برفت من نیز وامهای بازرگانان بدادم ولکن شبان روز خیال آن بدیع‌الجمال مرا در دل بودچون چند روزی بگذشت خادم باز آمده من اورا گرامی داشتم و ازآن سیم تن جویا شدم گفتم کار او با من شرح کن گفت آن دخترك از پروردگان سیده زبیده زن هرون‌الرشیداست درین روزها از سیده دستوری خواسته بیرون‌آمد چون ترا دید ازسیده در خواست که اورا بتو تزویج کند سیده گفت تا آن جوان را نبینم ترا باو تزویج نمیکنم من اکنون نیزهمیخواهم‌که ترا بدارالخلافه برم اگر بقصر خلافت اندر شوی و کس ترا نبیند بمقصود خویشتن برسی وگرنه کشته خواهی شد باز گوکه‌رای تو چیست گفتم با تو خواهم آمد و بهرچه رو دهد شکیبا خواهم بود خادمك گفت چون شب در آید بمسجد سیده زبیده درآی و در همانجا بخسب بامدادان بانتظار من بنشین من سخن خادم پذیرفته هنگام شام بمسجد درآمدم و نمازادا کرده درآنجا بخفتم علی‌الصباح دیدم که دو تن از خادمان‌بزورقی نشسته صندوقی با خود همی‌آورند چون ازدجله بگذشتند صندوق درمسجد گذاشته بازگشتند پس از ساعتی همان دختر پری پیکر بمسجد آمد و سلام داد برپای خاسته یکدیگر را در آغوش گرفتیم مرا ببوسید و بگریست پس از آن مرا در صندوق نهاد وقتی که چشم بگشودم خودرا در قصر خلیفه یافتم هدیه‌های بسیار پیش من‌آوردند که قیمت آنها پنجاه هزار درم بیش بود آنگاه دیدم بیست تن از کنیزکان دوشیزه و سیده زبیده درمیان ایشان چون ماه درمیان ستارگان پدید آمدند من برخاسته زمین‌ببوسیدم‌وبرپای ایستادم‌اجازت‌نشستنم‌دادچون‌بنشستم‌ازشغل ونسبم بازپرسید من‌شغل ونسب بیان کردم فرخناك شد و گفت منت خدایرا که تربیت من در حق این دخترك ضایع نشد و با من گفت بدان که این دختردر نزد ما بجای فرزند است من اورا بودیعت بتومی سپارم چون این سخن بشنیدم درحال زمین‌بوسه دادم و شکر گذاردم سیده‌زبیده فرمود که ده روز در آن مکان بمانم من ده روزبماندم و در آن‌ده روز آندختر راندیدم کنیزکان دیگر بخدمت من مشغول‌بودند همانا سیده زبیده را قصد این بوده که در آن ده روز به کابین کردن آن‌دختر از هرون‌الرشیدجواز خواهد چون خلیفه‌اجازتش داد ده هزار دینار زر نیز بدو بذل کرد پس از آن سیده زبیده قاضی و گواه حاضر آورده دختر را بمن تزویج کردند ده‌روز دیگر من در قصر بودم پس‌از آن دختر رابگرمابه بردند و خوانی از بهر من بیاوردند که همه‌گونه خوردنی در خوان‌فروچیده بودند و ظرفی زرباچه نیز بخوان اندر بود من بخوردن زرباچه بشتابیدم وچندانکه‌توانستم خوردم و دست شستن فراموش کرده دست با دستار چه‌پاك کرده بانتظار بنشستم که ناگاه‌شمعهاافروخته نزد من آوردند و مغنیان‌دف همیزدند و مشاطه گان عروس همی آراستند تا اینکه پاسی از شب بگذشت عروس را نزد من آوردند و حجله از بیگانکان خالی شد خواستم که اورا در آغوش کشم بوی زرباچه ازدست من بمشامش‌آمده بانگ برکنیزکان زد در این حال از هرسو کنیزکان گرد آمدند و او از غایت خشم همی لرزید من نمیدانستم که سبب چیست کنیزکان گفتند که ای خواهر چه‌روی داده گفت این دیوانه را ازمن دور سازید مرا گمان این بود که‌اوخردمند است گفتم ای خاتون سبب دیوانگی من چیست گفت از بهر چه زرباچه خوردی و دست نشستی بخدا سوگند که بسبب این کردار بدترا شوهر خود نگیرم پس از آن تازیانه بگرفت و تازیانه بمن‌همی زد که از زندگی نومید شدم آنگاه با کنیزکان گفت این را گرفته نزد داروغهٔ شهرببرید تا انگشتان دستی را که بآن زرباچه خورده و آن را نشسته قطع سازد من باخود گفتم چونست که از بهر زرباچه خوردن‌ونشستن دست انگشتان من بباید برید کنیزکان با او گفتند ای خاتون بکردار بدی که بیش از یکبار ازو سر نزده چندین عقوبت رانشاید گفت بخدا سوگندناچار انگشتانش را ببرم پس از آن برفت و ده شبان روز او را ندیدم پس از ده روز بازآمد و با من گفت ای سیه روی تو سزاوار شوهری من نیستی که تو زرباچه خورده دست نشستهٔ آنگاه بانگ بر کنیزکان زد ایشان بازوان مرا ببستند و استره را گرفته دوانگشت ابهام‌دست و دوانگشت ابهام‌پای مرا ببریدومرا بدینسان کرد که دیدید پس‌ازآن داروبزخمهای‌من بپرا کنید که خون بازایستاد واز من پیمان گرفت که زرباچه نخورم مگر اینکه صدوبیست باردست خود بشویم واکنون که این‌زرباچه دیدم ازو دور نشستم‌چون شما بخوردنم ابرام کردید عهد بجا آورده‌دست‌خویش بدان سان شستم که‌دیدید مباشر گفت من ازوپرسیدم که آندخترك پس‌ازآنکه انگشتان‌ترا ببریدواز‌تو پیمان گرفت‌باتو چه‌سان کردآنجوان گفت‌پس‌از‌بریدن‌انگشتم‌ادل‌او با من مهربان شدچندی‌درقصرخلیفه بسر بردیم روزی‌دخترك پنجاه هزار دینار زر بمن‌داد و گفت که خانه‌ای‌بخرمن خانه‌زیبائی‌خریدم‌وآنچه که درقصرداشتیم‌بآنخانه بردیم‌ای‌ملك چون سبب بریده شدن انگشتان از آن جوان شنیدم برخاستم و بخانه درآمدم و با احدب مرا آن روی داد که گفتم والسلام :

ملك گفت این حکایت طرفه تر از حدیث احدب نبود شما را بناچار باید کشت پس از آن طبیب یهودی پیش آمده زمین‌بوسه

حکایت طبیب یهودی

داد و گفت ای‌ملك من‌حکایتی عجیبتراز‌حکایت احدب دارم اگر اجازت دهی بازگویم ملك گفت‌بگو : گفت در آغاز جوانی در شهر دمشق‌طبابت میکردم روزی مملوکی‌از خانهٔ والی دمشق نزد من آمده مرا بخانهٔ والی برد چون بخانه اندر شدم در صدر ایوان تختی دیدم و بفراز تخت بیماری خفته بود بفراز تخت برشدم پسری‌دیدم که بدان خوبی و زیبائی هرگز ندیده بودم ببالینش نشسته خواستم که نبض او بدست گیرم او دست چپ بدر آورد من از بی ادبی او درعجب شدم ولکن نبض‌او گرفته دوا نوشتم و همه روزه بمعالجتش همی رفتم تا بهبودی یافت و بگرمابه اش فرستادم از گرمابه بیرون آمده خلعتی بمن داد و بیمارستان دمشق بمن سپرد روزی گرمابه را از بیگانگان خلوت کرده مرا با خویشتن بگرمابه برد چون جامه برکند دیدم که‌دست راست او بریده است شگفت ماندم و محزون گشتم و در تن او اثر زخم تازیانه دیدم انگشت فکرت بدندان گرفته حیران بودم چون او حیرت من بدید با من گفت ای حکیم زمان از کار من در عجب مشو چون از گرمابه بیرون رویم حدیث خود باتو بگویم چون از گرمابه بدر شدیم‌وبخانه اندر خوردنی بخوردیم گفتم‌حدیث باز‌گو گفت بدانکه من از شهر موصلم چون جد من در گذشت ده پسر ازو بماند که یکی پدر من بود چون برادران بزرك شدندو زن گرفتند خدایتعالی مرا بپدرم ارزانی فرمود و برادران دیگر بهره‌ای‌ازفرزند نداشتند و بمن فرحناك بودند چون من بزرك شدم روزی با پدرخود در جامع موصل نماز کردیم و مردم از مسجد بدر شدند بجز پدر وعموهای من کس نماند از هرسوی هرگونه سخن میگفتند و شهرهای عجیب همیشمردند تااینکه‌سخن مصر درمیان آمد عموهای من گفتند که ازبازرگانان‌شنیده‌ایم که در روی زمین نزهتگاهی بهتراز مصرورود نیل‌نیست چنانکه شاعر درمدحت مصر و رود نیل نیکو گفته نیست شهری‌در جهان چون شهر مصر نیست رودی‌درجهان چون رود نیل آن یکی‌اندرطراوت چون‌بهشت وین یکی اندر حلاوت‌سلسبیل پس ایشان مصر را بسی بستودند مرا خاطر بمصر مشغول شد آنگاه برخاسته هریك بخانهٔ خویش رفتیم ومرا خیال مصرچندان در خاطر بود که خوردن و نوشیدنم گوارا نمیشد و خواستم بخسبم خوابم نبرد چون روزی چندبگذشت عموهای من سازوبرك سفر مصر کردند من از بهر رفتن با ایشان پیش پدر بگریستم پدرم از برای من بضاعتی خریده با ایشان گفت اورا در دمشق بگذارید و بمصرش نبرید پس از آن پدر را وداع کرده از موصل بیرون شدیم و همیرفتیم تا بحلب برسیدیم چند روزی در آنجا بماندیم و از آنجا نیز روان شدیم و بدمشق رسیدیم دیدیم شهریست سبز و خرم که درختان بسیار و نهرهای روان دارد و بفردوس همیماند در کاروانسرائی فرود آمدیم عموهای من بضاعت‌مرابفروختند بیك درم پنج درم سود کردم از آن‌سود شادمان شدم پس از آن اعمام مرا در همانجاگذاشته بسوی مصر رفتند من‌خانه خوبی را در ماهی دو دینار اجاره کرده در آنجا بنشستم و بعیش و طرب بسر میبردم تا اینکه همهٔ مالی که باخود داشتم صرف کردم روزی بدرخانه نشسته بودم دختر قمر منظری که جامهای حریر در بر داشت پدید شد من اشارتی باوکردم بی‌مضایقه بخانه اندرشد و در خانه را بازگردانده‌نقاب از رخ برکشید و چادر بیکسو نهاد بدیع‌الجمالش یافتم ودل‌بمهرش‌بنهادم پس از آن برخاسته میوه و حلوا حاضر آوردم و سفرهٔ شراب گستردم بایکدیگر ساغر همیکشیدیم تا اینکه مست شدیم و خفتیم بامدادان ده دینار زر بدو دادم زر نستد و ده دینار هم بمن داد که‌با این دینارها نقل و شمع و می و عود آماده کن پس از سه روز هنگام شام بانتظار من بنشین این سخن گفته مرا وداع کرد و برفت و عقل من با خود ببرد چون سه‌روز بگذشت آن پری‌روی‌باز آمد و خودرابیش ازپیش آراسته و جامهٔ زیباتر ازنخست در بر کرده بود من نیز همه چیز آماده کرده بودم خوردنی بخوردیم و بمی کشیدن بنشستیم چون‌مست شدیم درآغوش‌یکدیگر بخسبیدیم بامداد ده دینار زر داده گفت روز سیم بانتظار من بنشین من روز سیم می ونقل وریحان وخوردنیها آماده کردم‌هنگام شام شمع‌افروخته وعودسوخته‌چشم‌براه‌دوخته بودم که‌آن‌پریوش‌از در درآمد من برپای خاسته گفتم آمدی وه که چه مشتاق‌و پریشان بودم چون برفتی زبرم صورت بیجان بودم چون‌بنشست گفت‌ای‌آقای من ، آیا من زیباهستم گفتم آری‌بخدا سوگند من چون تو بدلبری ندیدم گلبرك چنین طری ندیدم مانندتو آدمی در آفاق ممکن نبود پری ندیدم گفت اگر اجازت دهی بار دیگر دختری‌خوردسال تر ازخود بهرتو بیاورم که‌آن‌دختر از من تمنی کرده که یك شب با من‌بیرون آید ودرعیش و شادی بسر برد پس آن شب را نیز بلعب و طرب بروز آوردیم بامدادان بیست دینار زر بمن بداد و گفت بیش از شبهای پیش رگونه تدارك فروچین که‌مهمان خواهم آورد چون روز میعاد شد من همه چیز فراهم آورده‌بانتظار نشسته بودم که آن حورو در آمد و دختر ماه روی دیگری باخودآورد من شادمان گشته شمعها برافروختم ایشان نیزچادر از سر برگرفتند دختر کهتر را دیدم که از سنبل بر سمن پیرایه بسته و تودهٔ عنبر بر ارغوان شکسته از قد و رخسار بسروستان ولالستان همی‌مانست من دست و روی ایشان ببوسیدم و خوردنی آورده بخوردیم و ساغر همیکشیدیم من بر لبان دختر کوچك بوسه میدادم دختر بزرك‌ازرشك تنگ دل‌بود ولی‌بوشیده‌همیداشت وبامن‌میگفت‌مهمان‌تازه رسیده‌از من‌بهتراست گفتم‌آری والله‌از‌تو بهتراست گفت‌همی خواهم که امشب‌با‌او بخسبی چون نیمهٔ‌شب‌شد من‌بادختر‌خوردسال بخفتم‌چون‌بیدار گشتم آفتاب برآمده بوددست‌بسوی‌دختر بردم که‌بیدارش کنم دیدم که سرش‌از تن‌جداگشته‌وبیك‌سوغلطیده‌مرا گمان‌این‌شد‌که دختربزرگ ازرشك‌اورا کشته‌ساعتی ملول نشستم پس‌از‌آن جامهای خود برکندم و در میان‌خانه‌چاهی ساخته جسد دختر درآن چاه افکندم وخاك برو ریختم آنگاه جامه پوشیده بقیت مال برداشتم و از خانه بدر آمده نزد خداوند خانه رفتم و سالیانه اجرت بدو دادم و گفتم بسوی عموها سفر خواهم کرد پس از آن بمصر سفر کردم عموها بدیدار من شاد گشته سبب مسافرتم باز پرسیدند‌گفتم آرزومند شما بودم‌پس سالی پیش ایشان‌بماندم و از بقیت مال صرف کردم و بتفرج مصر و رود نیل مشغول بودم تا اینکه عمو ها قصد باز گشت کردند من از ایشان گریخته

بجائی پنهان شدم ایشان را گمان اینکه من با ایشان سبقت کرده بدمشق باز گشته ام چون ایشان از شهر سفر کردند من بیرون آمدم و تا سه سال در مصر بودم آنچه مال داشتم همه را صرف کردم و هرسال اجرت خانهٔ که در دمشق داشتم بخداوند خانه میفرستادم پس از سه سال از تهی دستی تنگ دل گشتم ناچار از مصر بیرون شده بدمشق آمدم و در همانخانه جای گرفتم و خداوند خانه نیز از آمدن من خشنود شد شبی مرا بخاطر گذشت که سرچاه گشوده از حال دختر آگاه شوم برخاسته سرچاه بگشودم کشته را پوسیده و از هم ریخته یافتم ولی گردن بندی که بر گردن داشت درآن چاه برجای بود من گردن‌بند برداشته گریان شدم و ساعتی بفکرت فرورفتم پس از آن سرچاه را پوشاندم تا دو سه روز از خانه بیرون نرفتم روز چهارم بگرمابه رفته جامه تبدیل کردم و یکدرم نقد نداشتم ناچار گردن بند را که گوهر های قیمتی داشت ببازار بردم و بدلالش سپردم او مرا بر دکه گذاشته خود برفت و گردن بند بمشتریان بگردانید وقیمت آن بدوهزار دینار رسید ولی من نمیدانستم چون بازگشت گفت این گردن بند مسین است و هزار درم قیمت دارد گفتم آری آن مسین است و ما خود آنرا بعمداً چنان ساخته ایم اکنون همی خواهم بفروشم اکنون تو هزار درم بستان و گردن‌بندرا بده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب بیست وهشتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت من بدلال گفتم که گردن بند بده و هزار درم بستان دلال چون سخن من بشنید دانست که گردن بند قضیتی دارد دشواردر حال گردن بند را پیش والی برد و با او گفت این گردن بندرا ازمن دزدیده بودند اکنون او را دست بازرگان زاده یافتم من درد که دلال نشسته بودم و خبر ازجائی نداشتم ناگاه خادمان والی بر من گرد آمده مرا گرفتند و پیش والی بردند والی حکایت گردن بند را از من باز پرسید من آنچه با دلال گفته بودم با والی نیز گفتم والی بخندید و گفت راست نگفتی آنگاه جامه من بر کندند و تن مرا با ضرب تازیانه مجروح ساختند من با خود گفتم اگر بدزدی اعتراف کنم بهتراست از آنکه گویم خداوند این را در بستر من کشته اند نا چار بدزدی اعتراف کردم در حال دست مرا بریده بروغن گداخته اش فرو بردند که خونش باز ایستد من بیهوش شدم شربتی بمن نوشانده بهوشم آوردند من دست بریده خود بر داشته بخانه آمدم خداوند خانه بنزد من آمده گفت اکنون که ترا بدزدی گرفته اند و دست ترا بریده اند خانه دیگر پیدا کن و ازین خانه بیرون شو من سه روز مهلت خواستم و پیوسته بحالت خویش گریان بودم روز سیم خادمان وزیر دمشق بیامدند و مرا گرفته در زنجیر کردند و گفتند سه سال پیش ازین دختروزیر باهمان گردن بند نا پدید شده من ازبیم بلرزیدم و با خود گفتم که حالا دیگر بیقین مرا خواهند کشت ومن نیز ناگزیرم که حکایت خویش رااز اول تا انجام با وزیرباز گویم گر بکشد حاکم است ور بنوازد رواست چون مرا پیش وزیر بردند گفت همین است آنکه گردن بند میفروخت و شما بستم گری دست او را بریده اید گفتند آری همینست آنگاه وزیر شیخ سوق را بزندان فرستاد و گفت ای شیخ ستم کار دیت دست این مظلوم بدست تست آنگاه وزیرفرمود که بازوان مرا بگشوده زنجیر از من برداشتند و خادمان نیز برفتند کس جز من و وزیر در خانه نماند با من گفت ای فرزند حدیث براستی باز گو تو این گردن بند چگونه بدست آورده‌ای من ماجرای خویش که آن دختر بزرگ چگونه آمد و این یکی را بچه سان بیاورد همه را باز گفتم چون حکایت بشنید سر بزیر افکند و دستارچه بدست گرفته بگریست پس از ساعتی گفت ای فرزند آن دختر بزرگ دختر من بوداورا بکابین پسرعمش درآورده بمصر فرستادم چون شوهرش بمرد بدینجا باز گشت ولی از زنان مصر قحبگی آموخته بود دو سه بار پیش تو آمد پس از آن دختر کوچك مرا نیز فریب داده با خود آورده بود چون دختر کوچك من نیزنا پدید شد یکچندی بیخبر بودیم که پس از چند گاه دختر بزرگ راز بمادر آشکار کرد و مادرش نیز با من باز گفت ما پیوسته گریان بودیم و خواهیم گریست ای فرزند سخن تو راستست پیش از آنکه تو بگوئی من از واقعه آگاه بودم و اکنون همی خواهم که دختر خورد سالتر از او را که از مادر دیگر است بکابین تو بیاورم و مهر از تو نستانم و تو در پیش من بجای فرزند باشی من گفتم فرمان تراست درحال کس بموصل فرستاده مالی که از پدرم بمیراث مانده بود بیاوردند و دختر بمن کابین کرد و خواسته بی شمر بمن داد و من اکنون بسی نیك بختم و برفاهیت همیگذارم طبیب یهودی گفت ای پادشاه زمان من از حکایت او شگفت ماندم چندی دیگر بنزد آن جوان بودم او مال بسیار وهدیتها بمن بازداد من از آنجا مسافرت کردم و بدین شهر آمدم روز گاری خوش داشتم تا دوش با احدب بد انسان گذشت که گفتم ملك چین گفت این عجب تر از حکایت احدب نیست ناچار شما را باید کشت خاصه خیاط را که او سر همه گناهانست و بخیاط گفت که اگر عجیبتر از حدیث احدب حدیثی گفتی از همه شما ها درگذرم وگرنه همه را بکشم درحال خیاط زمین ببوسید و گفت ای ملك آنچه بمن گذشته عجبتر از حدیث یاران است و آن اینست که :

قصه عاشق و دلاك

من پیش از آنکه احدب را ببینم بخانه یکی ازخیاطها مهمان بودم وازخداوندان صنایع همه کس درآنجا بودند هنگام برآمدن آفتاب خوان گسترده خوردنی حاضر آوردند هنوز دست بطعام نبرده بودیم که میزبان جوانی ماهروی و نیکوشمایل را که جامه بس فاخر در بر داشت بمجلس آورد و آنجوان را هر عضوی از عضو دیگر خوبتر بود مگر اینکه پایش لنگ بود پس بر ما سلام داد و ما رد سلام کرده بر پای خاستیم چون جوان خواست بنشیند مرد دلاکی را که در میان آن جماعت بود بدید ننشست و خواست باز گردد ما نگذاشتیم و میزبان بنشستن سوگندش داد و سبب باز گشتنش بپرسید جوان گفت راه بر من مگیرید و مرا نیازارید سبب باز گشتن من این مرد دلاکست چون میزبان این بشنید عجب آمدش که این جوان از اهل بغداد است چگونه درین شهر از دلاکی پریشان خاطر گردیده آنگاه حاضران روی بآن جوان آورده حکایت باز پرسیدند واز سبب نفرت او از دلاك

حیران شدند جوان گفت ای جماعت مرا با او در بغداد حکایتی غریب روی داده وسبب لنگی پای من هم اوست ومن سوگند یاد کردم
که در هر جا که او نشیند ننشینم و در هر شهریکه او باشد نباشم چون او ببغداد اندر بود من از آنجا بدر شدم و درین شهر
جا گرفتم اکنون که بدانستم او درین شهر است من امشب ازین شهر خواهم رفت ما چون این حدیث بشنیدیم او را سوگند
دادیم که حکایت باز گوید دیدیم که گونه دلاك زرد شد جوان گفت ای جماعت بدانید که پدر من از بازرگانان بزرگ بغداد
بود و بجز من فرزندی نداشت چون من بسن رشد رسیدم پدرم درگذشت و رمه و غلامان و کنیزکان بمیراث گذاشت من هر
روزیك گونه جامه قیمتی پوشیده و خوردنیهای لذیذ میخوردم وهمیشه بهر گونه عیش وطرب مایل بودم ولی زنان راهیچ دوست نمیداشتم
تا اینکه روزی در بغداد ازمحلتی میگذشتم گروهی ازمستان راه برمن بگرفتند بکوچه بن بستی که در نزدیکی بود گریختم در آخر آن کوچه
بخانه پناه بردم ودر گوشه ای خزیدم ساعتی ننشسته بودم که ازمنظرهٔ غرفه ای ازغرفه های خانه دختر آهوچشم زهره جبینی که در همه عمر
چنان لعبتی ندیده بودم سر بدر آورد و بر چپ و راست نگاهی کرده دردم باز پس نشست ومنظره را فروبست ولی آتش عشقش
در من گرفت و خاطرم بمحبت او مشغول شد و از ناخوش داشتن زنان باز گشتم و دل بمهرشان بستم درهمان مکان تا هنگام
شام بنشستم قاضی شهر را دیدم که سواراسب است وغلامان وخادمان ازپس و پیش اوهمی آیند چون بخانه رسیدند از اسب فرود
آمده بسوی همان غرفه که دختر در آنجا بود برفت من دانستم که آن پری پیکر دختر قاضی است آنگاه برخاسته غمین و ملول
بخانه خویش بازگشتم و ببستر افتادم کنیزکان بر من گرد آمدند و سبب ملامت من نمیدانستند امامن نیز رازبه ایشان آشکار
نکردم و هرچه پرسیدند پاسخ نگفتم همه روزه بیماری من سخت تر می شد و مردم بعیادت من همی آمدند روزی پیره زنی بعیادت
آمد دلش برمن بسوخت و بر بالین من بنشست و مهربانی کرد وبا من گفت ای فرزند ماجرای خویش بیان کن من ماجرا بدو
گفتم گفت ای فرزند این دختر که تو دیده ای دختر قاضی بغداد است وآنخانه غرفه اندرغرفه ازآن دختراست قاضی خانه ای جدا گانه
در پهلوی آن خانه دارد من بسی روز ها پیش دختر آمد و شد میکنم تو وصال او را جز من از دیگری مخواه من از شنیدن
این سخن فرحناك شدم و نا توانیم بتوانائی بدل گشت و خانگیان خرسند شدند عجوز برفت دگر روز بامداد برخاستم چندان
سستی بر جا نمانده بود و ببهبودی و تندرستی بسی نزدیك بودم چون عجوز بیامد گونه اش بسی دگرگون بود گفت ای فرزند
از آنچه میان من و دختر گذشته مپرس زیرا که چون من قصه بدو آشکار کردم او برآشفت و گفت ای پلیدك این سخنان
چیست چون او را خشمگین یافتم باز گشتم ناچار بار دیگر بسوی او بایدم رفت چون من از عجوزاین خبر بشنیدم بیماریم عود
کرد و چند روز بحالت مرگ چشم براه پیره زال بودم تا اینکه عجوز بیامد و گفت ای فرزند مژدگانی ده گفتم هر چه خواهی
مضایقه نکنم تو گذارش باز گو گفت دیروز نزد دختر رفتم چون مرا شکسته خاطر و گریان دید گفت ای مادر چونست که ترا
دلتنگ همی بینم چون این بگفت بگریستم و گفتم ای خاتون من چند روز قبل پیغام جوانی با تو گفتم که او ترا دوست میدارد
و از عشق تو بمرگ نزدیك شده تو بر آشفتی و بر من خشم گرفتی اکنون من از بهر آن جوان گریانم که او زنده نخواهد
ماند دخترك چون این بشنید او نیز مهرش بجنبید وبرحال تو رحمت آورده پرسید که این جوان کجاست گفتم اوپسر منست ترا
چند گاه پیش از این از منظره غرفه دیده عاشق تو گشته و تیر محبت تو خورده بیمار بود چون من نزد تو آمدم و خشم تو
با او باز گفتم بیماریش سخت تر گردید به ناچار خواهد مرد دختر چون این بشنید رنگش پرید و گفت آیا ازبرای من بچنین روز
افتاده گفتم آری گفت تو نزد آنجوان رواورا از من سلام رسانیده بگو که چون روز آدینه شود ساعتی پیش از نماز جمعه بدینخانه
آید من میگویم که در بروی بگشایند و او را بخانه آورند تا زمانی با وی بنشینم چون این مژده از عجوز بشنیدم اندوه و
بیماریم چنان رخت بست که گفتی هرگز در تن من بیماری نبوده است آنگاه جامهای خود را به پیرزن بمژدگانی دادم وخانگیان
و یاران بسلامت من شادان گشتند ومن بعیش و نوش گرائیده خرسند همی بودم تاروز آدینه برآمد عجوز پدید شد واز بیماریم باز پرسید
من شکر عافیت گذاردم وبرخاسته جامهای فاخر پوشیدم ومنتظر وقت بودم عجوز گفت برخیز و بگرمابه اندر شده سرخود بتراش و کسالت
بیماری را ازخویشتن دور کن من گفتم نکو گفتی ولی نخست سر بتراشم و آنگاه بگرمابه شوم پس خادم را گفتم دلاکی خردمند و کم سخن که از پر
گوئی مرا نیازارد بیاور خادم برفت و همین دلاك را بیاورد چون درآمد سلام کرده جواب گفتم او گفت خدای یگانه و بی همتاو دانا غم وهم و حزن
را از تو دور گرداند گفتم خدا دعوتت را اجابت فرماید پس از آن گفت منت خدای را که ترا از بیماری خلاص داده اکنون
چه قصد داری سر خواهی تراشید و یارگ خواهی زد که از ابن عباس رسیده من قصر شعره یوم الجمعه صرف الله عنه سبعین داء
و نیز ازو روایتست که من احتجم یوم الجمعه لا یأمن ذهاب البصر گفتم سخنان بیهوده بگذار همین ساعت بر خیز و سر من بتراش
برخاست ودستارچه ای درهم پیچیده از پیش بندخود بدر آورد ودستارچه بگشود اصطرلابی ازآن بیرون آورد وهفت لوح اصطرلاب
را دست گرفته بساحت خانه رفت و روبآفتاب بایستاد از دیر گاهی بدو نگاه کرده گفت ای آقای من بدان که امروز روز آدینه
دهم ماه صفر سال چهار صد وشصت و سیم هجرت نبویه است علی هاجرها افضل الصلوات و التحیه و طالعش چنانچه از علم شمار
دانسته ام مریخ است که هفت درجه و شش دقیقه گذشته و مقارنه با عطارد دارد و همه اینها سر تراشیدن را علامتی است
مبارك و باز چنین مینماید که تو میخواهی که بشخصی بزرگ و نیك بخت برسی و چگونگی آنرا با تو باز نگویم گفتم مرا
بیازردی و روان مرا کاستی من از تو جز سر تراشیدن چیزی نخواستم برخیز و سرمرا بتراش سخن دراز مکن گفت بخدا سوگند
که اگر تو حقیقت کار بدانی سخنان من طالب شوی و هرچه گویم چنان کنی و مصلحت تو در اینست که شکر خدا
بجا آری و با من مخالفت نکنی که من نصیحت گوی مهربان توام و همیخواهم که یکسال بخدمت تو قیام نمایم و مزد

از تو نستانم چون این سخنان شنیدم گفتم امروز مرا خواهی کشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب بیست و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت جوان گفت من بدو گفتم که تولا محاله کشندهٔ من خواهی بود دلاك گفت یا سیدی بسکه من کم سخنم مرا مردم خاموش همی خوانند و برادران مرا نامهای دیگر گذاشته اند برادر نخستین مرا بقبوق و دومین را هدار سیمین را بقبق و چهارمین را الکورالاصوانی و پنجمین را عشار و ششمین را شقالق نامند و هفتمین راخاموش گویند که آن منم چون دلاك سخن بسی دراز کرد دیدم که نزدیك است زهره من بشکافد بخادم گفتم ربع دینار بدو داده روانه اش کن که مرا حاجت بسر تراشی نیست دلاك گفت آقای من این چه سخن بود که گفتی من چگونه خدمت نکرده مزد بگیرم خدمت تو مرا فرض است و اگر هیچ مزد نگیرم باکی نیست تو اگر قدر من ندانی من رتبت ترا می شناسم پدرت رحمة الله علیه بسی احسان با من کرده و او مردی بود با سخاوت و او روزی مرا بخواست پیش او رفتم جماعتی پیش او بودند با من گفت رگ همی خواهم زدن من اصطرلاب گرفتم و ارتفاع خورشید بدانستم دیدم ساعتی است نا میمون و رگ زدن بسی دشوار است او را آگاه کردم سخن من بپذیرفت و صبر کرد تا ساعت سعد بر آمد و با من مخالفت نکرد و بمن سپاس گفت و آنجماعت نیز شکر کردند و پدرت رحمة الله علیه بیك رگ زدن صد دینار زر بمن می داد گفتم خدا میامرزاد پدرم را که با چون توئی آشنا بود، دلاك بخندید گفت سبحان الله من ترا خردمند میدانستم گویا که بیماری عقل از تو برده است من نمیدانم که شتاب تو از بهر چیست میدانی که پدر تو بی مشورت من کار نمیکرد و بزرگان گفته اند المستشار مؤتمن چون من کسی نخواهی یافت که دانا و هوشیار و امین باشد مرا عجب آید که من بر پای ایستاده بخدمت مشغولم و هیچ نمیرنجم ولی تو از من همی رنجی اما من از تو نخواهم آزردن که پدرت نیکوئیهای بسیار با من کرده گفتم بخدا و گند که تو مرا بسیار رنجاندی و سخن بسی دراز کردی قصد من این بود که زود سر مرا تراشیده بروی پس من در خشم شدم و خواستم که از جای بر خیزم و دیگر سر نتراشم گفت اکنون دانستم که دلتنك شده ای ولی عذرت را بپذیرم که خرد نداری و هنوز کودك هستی چندی نگذشته که من ترا بدوش گرفته بدبستان همی بردم من سوگندش داده و گفتم بگذار که از پی کار خویش روم آنگاه از غایت خشم جامهای خود را بدریدم چون این حالت بدید تیغ بگرفت و بر سنك همی کشید که نزدیك شد روانم از تن برود پس از آن پیش آمد و قدری از سر من بتراشید ، پس از آن دست بر داشت باز ایستاده گفت آقای من العجلة من الشیطان شتاب مکن کاندر سر روزگار شب بازیهاست پس از آن گفت آقای من گمان ندارم که تو رتبت من بشناسی مرا دست بسر پادشاه و امیر و وزیر و حکیم و فقیه همی شاید و شاعر در مدح امثال من گفته است : این صنعت شایان که بدستست مرا هان ظن نبری کز و شکستست مرا بر تارك سروران همی رانم تیغ سرهای ملوك زیر دستست مرا گفتم بیهوده گوئی بس کن که مرا دلتنك کردی و خاطرم بیازردی گفت گمان دادم که شتاب داری گفتم آری، آری، آری، گفت آرام بگیر که شتاب شعار شیطانست و سبب پشیمانی و نا امیدی است و پیغمبر علیه السلام فرموده که خیرالامور ماکان فیه تان و بخدا سوگند که از کار تو بریب اندر شدم باید سبب شتاب با من بازگوئی بیم دارم که کار خوبی نباشد هنوز سه ساعت بوقت نماز مانده پس در خشم شده استره بینداخت و اصطرلاب بگرفت و روی برآفتاب بایستاد زمانی نگاه کرده گفت که سه ساعت بی کم و زیاد بوقت نماز مانده من بخاموشی سوگندش دادم باز استره بگرفت و بدانسان که نخست بر سنك کشیده بود باز بر سنك همی کشید و پی در پی سخن همی گفت تا اینکه قدری نیز از سر من بتراشید و گفت که من از شتاب تو بسی ملولم اگر مرا از سبب آن آگاه میکردی سود تو در آن بود و پدرت نیز مرا از کارهای خود آگاه میکرد چه من دانستم که مرا خلاصی از و محالست با خود گفتم که هنگام نماز نزدیك شد، من اگر پیش از آنکه مردم از مسجد بدر آیند بدانجا نروم دیگر پس از ظهر مرا بمعشوقه راهی نخواهد بود پس او را سوگند دادم که بیهوده گوئی ترك کند و گفتم که بخانهٔ یکی از یاران مهمان خواهم رفت چون حکایت مهمانی شنید گفت امروز عجب روزی از تو بمن رفت که من دیروز جمعی از دوستان خود را مهمان خواسته بودم اکنون بیادم آمد که بهر ایشان تهیهٔ ضیافت ندیده ام و در نزد ایشان شرمسار خواهم شد گفتم از این کار ملول مباش من خود مهمانم تو مرا خلاص کن آنچه که در خانهٔ من خوردنی مهیا کرده اند بتو میدهم گفت خدا ترا پاداش نیکو دهاد بازگوی که بهر میهمانان من چه در خانه داری گفتم پنج ظرف طعام است و ده جوجه سرخ کرده اند و بره بریان شده هست گفت بگو حاضر سازند تا بعیان بینم گفتم همهٔ آنها را حاضر آوردند چون بدید گفت شراب نیز آوردند گفت پس از آن آقای من چیزی برجای نماند مگر عود پس گفتم صندوقچه‌ای آوردند که عود و عنبر و مشك بصندوقچه اندر مساوی پنجاه دینار بود آنگاه تیغ فرو هشت و عود و مشك و عنبر را یك یك از صندوقچه بدر آورده باین روی و آن روی همی گردانید و بدقت مشاهده کرده بصندوقچه باز میگذاشت چندانکه من از زندگی سیر شدم و نزدیك شد که روانم از تن برود وقت از سینه من تنك تر شد او را به پیغمبر اسلام سوگند دادم که تمامت سر من بتراشد آنگاه تیغ برداشت و کمی از سر من بتراشید وقد راست کرده گفت ای فرزند ندیدانم که به نیکوئیهای تو شکر گذارم یا بخوبیهای پدرت سپاس گویم مهمانان امروزه من از احسان تو خوشنود خواهند شد و اگر خواهی که مهمانان من بشناسی زیتون گرمابهٔ و صلیع تون- تاب و عوکل سبزی فروش و عکرشهٔ بقال و حمید زبال و عکارش پالان دوز است و هر کدام از ایشان بطرزی ابیات خوانند و بنوعی برقصند، من سخن دراز کردن دوست ندارم و کارهای ایشان یك یك نتوانم شمرد — اما مختصری باز گویم که گرمابه ای مردیست ادیب این شعر همیخواند ان لم اذهب الیها تجتنی بیتی و اما زبال مردیست ظریف همی برقصد و همی گوید الخبز عند زوجتی ما صارفی صندوق، هر یکی از یارانرا ظرافتی است که در دیگری یافت نمیشود اگر تو بنزد ما آئی و پیش یاران

خود نروی از برای تو بسی خوشتر است تواز بیماری بر خاستهٔ بیم آن دارم که در میان یاران تو یکی پرگو باشد که ازپر گفتن ترا بیازارد بهتر اینست که بنزد یاران من آئی و صحبت ایشان را غنیمت شماری و از لطایف ایشان فرح یابی که شاعر گفته هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست پس من از غایت خشم خندیدم و گفتم تو کار من بانجام رسان تا من بروم و تو نیز زودتر رو که یاران تو چشم براهند گفت قصد من اینست که تو با یاران من معاشرت کنی که اگر یك بار ایشان را بیینی دیگر ترکشان نتوانی گفت گفتم مرا فرض است که یکروز یاران ترا دعوت کنم ولی امروزه پیش یاران خود بایدم رفت گفت اکنون که قصد تو اینست صبر کن تا من این خوردنیها را که تو احسان کردهٔ بخانه برم تا یاران من بخورند ومن خود به پیش تو باز آمده بهر جا که خواهی رفت با تو بیایم گفتم تو بنزد یاران خود رو و باهم به صحبت مشغول شوید مرا نیز بگذار که پیش یاران خود روم گفت من نخواهم گذاشت که تو تنها روی تو در همه جا از بآخر مردی ناچاری و از من فرزانه تر کس نخواهی یافت گفتم جائی که من میروم دیگری نتواند آمد گفت گمان دارم که با زنی وعده اندر میان دارید وگرنه من ازهمه کس سزاوارترم که با تو بیایم و مرا بیم از آنست که پیش زنی بروی که نامناسب باشد و در آنجا کشته شوی این شهر عجیب بغداد است بسی فتنه اندر زیر سر دارد همه کس نتواند که درین شهر همه کار کند خاصه در این روز من گفتم ای شیخ بدفال این سخنان چیست که با من همی گوئی، چول خشم زیاد من بدید زمانی سخن نگفت و تمامت سر من بتراشید آنگاه گفتم خوردنیها بر دار وبنزد یاران خود شو من بانتظار تو نشسته ام تا باز گردی و بوعده گاه رویم گفت تو مرا فریب دهی و همی خواهی که تنها رفته خویشتن بهلاکت بیندازی پس سوگندم داد که از اینجا بر مخیز تا من بازگشته با تو بیایم و از انجام کار تو آگه شوم گفتم آری نشسته ام ولی دیر مکن آنگاه خوردنی و شراب و عود بر داشته ازپیش من بیرون رفت و آنها را بحمال داده بخانهٔ خود فرستاد و خود پنهانی ایستاده بود پس من برخاسته تنها روان شدم و بعجله رفته بخانه قاضی رسیدم همانا این دلاك در دنبال من بوده و من از وی آگاهی نداشتم چون دیدم که در خانه قاضی باز است بخانه اندر شدم در آن حالت قاضی از مسجد بخانه باز آمد و در خانه را فرو بستند و این شیطان قلتبان بمیان ساحت اندر بوده است قضارا از کنیزکان قاضی گناهی سرزده بود وقاضی به گوشمال او برخاسته تازیانه بر او زد فریاد از کنیزك بلند شد این دلاك را گمان اینکه مرا همی زنند و فریاد من است که بلند همی شود آنگاه فریاد بر آورد و جامه های خود بدرید ودر خانه بگشود و در برابر در ایستاده خاك برسر کنان از مردم داد رسی میکرد و میگفت الغیاث که خواجه من بخانه قاضی کشته شد پس از آن بسوی خانه من رفته خانگیان مرا خبر داد و خود پیش افتاده غلامان و خانگیان من بدنبال او و مردم محله بدنبال ایشان بیامدند و فریاد و اسیداه واقتیلاه بآسمان بر میشد و بدینسان همیآمدند تا بدر خانه قاضی گرد آمدند قاضی هراسان بدرآمده چون گروه گروه مردم را درآنجا یافت بحیرت اندر شد وسبب باز پرسید غلامان من گفتند ای قاضی تو خواجهٔ ما را کشته ای قاضی پرسید که آیا خواجهٔ شما کیست وبچه گناه من اورا کشته ام غریو ازمردم برخاست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سی ام برآمد

گفت ای ملك جوان بخت قاضی بغلامان من گفت که خواجهٔ شمارا بچه گناه کشته ام و این دلاك از بهر چه در میان شما ایستاده و جامهٔ خود چرا دریده است دلاك گفت تو خواجهٔ مارا درهمین ساعت با تازیانه میزدی که من فریاد اورا شنیدم قاضی گفت چه گناه کرده بود و بخانهٔ منش که آورد و چه قصد داشت دلاك گفت سخن دراز میکنی و همی خواهی که خون خواجه بپوشانی من چگونگی را نیك میدانم دختر تو عاشق او و او عاشق دختر تست چون او بخانهٔ تو آمده بغلامان فرمودی که او را بزنند اکنون در میان ما وتو یا حکم ازخلیفه باید و یا خواجهٔ ما بدرآور و مگذار که ما بخانهٔ تو اندر آئیم و او را بدر آوریم قاضی چون این سخن بشنید از مردم شرمسار شد وبادلاك گفت اگرسخن تو راست است خود بخانه درآی و اورا بدر آور در حال همین دلاك بشتابید و بخانه اندر شد من از گریختن نتوانستم و درآن غرفه ای که بودم صندوقی یافتم در صندوق پنهان شدم دلاك بهیچ سو نرفت مگر بغرفه که من بودم بیامد چون بغرفه اندرشد بچپ و راست نگاه کرد بجز صندوق چیزی نیافت درحال صندوق را بدوش گرفت، مرا هوش از سر بدر شد ناچار صندوق را گشوده خویشتن بزمین انداختم و پای من بشکست باپای شکسته همیدویدم چون بدر خانه رسیدم گروه گروه مردم آنجا بودند من ازبیم جان و شرمساری مردم زر از جیب در آورده بپاشیدم و مردم را بآن زرها مشغول کرده خود در کوچه‌های بغداد میدویدم وبهر جا که میرفتم این دلاك در دنبال من روان بود و فریاد همیزد که خواجهٔ مرا میخواستند بکشند منت خدایرا که بر ایشان ظفر یافتم وخواجه را از دست ایشان خلاص کردم و بامن گفت ای خواجه بسی شتاب داشتی واین محنتها برتو ازسوء تدبیر تورسیدا گر خدای نخواسته من باتو نبودم واین ورطه خلاصت نمیکردم ای بسا بود که راه خلاص نیابی وبانجام کارهلاك شوی تو ازخدا بطلب که مرا زنده گذارد تاهمواره ترا ازچنین ورطه‌ها برهانم سوء تدبیر تو مرا کشت تو همیخواستی که تنها بروی ولی دراین کارها عتاب نکنم وعذر تو بپذیرم که تجربت نداری وعجول و کم خردی من با او گفتم آنچه بامن کردی بس نبود که دردنبال من افتادی اوهیچ بامن نگفت ودر کوچه و بازار دربی من همی دوید چون دیدم که مرا خلاصی ازو ممکن نیست بخداوند دکانی پناه بردم، خداوند دکان اورا ازمن دور کرد من درمخزن دکان ملول نشسته با خود گفتم این دلاك ازمن جدا نخواهد شد ومرا خلاصی ازو محال است در حال گواهان حاضر آورده وصیت بگذاردم و مال به پیوندان بخش کردم و کهتران را بمهتران سپردم، خانه وضیاع و عقار بفروختم و از بغداد بدر آمدم که ازین قلتبان خلاص شوم دیر گاهی درین شهر بودم امروز که بدینجا مهمان آمدم این احمق را دیدم که در صدر مجلس نشسته دیگربدین مکان نتوانم نشست و خاطرم خرسند نخواهد بود و بدیدار این شکیبا نتوانم شد که پای مرا شکسته واز کردار زشت خودخاطر

مرا خسته است چون آن جوان قصهٔ خود فرو خوانددر حال‌ازمجلس باز گشت آنگاه‌ما ازدلاك پرسیدیم که‌آن جوان‌راست گفت یا نه دلاك گفت من با او این همه نیکوئی کردم ولی او ندانست اگر من این خوبیها نکرده بودم هرآینه هلاك میشد و اورا جز من کس خلاص نکرده است هزار شکر که پای او بشکست و جان بسلامت برد اگر من فضول بودم چنین نیکوئی با او نمی کردم و من اکنون حدیثی بازگویم تا شما بدانید که من کم سخنم و فضول نیستم وبرادران‌من پرگوی هستند وحکایت اینست

حکایت شیخ خاموش و برادرانش

در عهدخلافت منتصر بالله در بغداد بودم وخلیفه فقراومساکین‌رادوست‌میداشت‌وهمیشه که‌اوباعلما وصالحان بسر میبرد قضارا روزی بده‌تن‌از بغدادیان خشم‌آوردومتولی بغداد را فرمود که ایشان را در زورقی بیاورد من چون در راه ایشان را دیدم باخود گفتم که اینجماعت بدینسان گرد نیامده اند مگر اینکه بمهمانی همیروند ووقت را بعیش و نوش خواهند گزارد بهتر اینست که با ایشان یار شوم پس با ایشان‌بزورق نشستم خادمان والی زنجیر بگردن ایشان بنهادند و زنجیری هم‌بگردن من بنهادند من‌هیچ نگفتم واز مروت وکم سخنی‌نخواستم بگویم پس همهٔ مارا نزد خلیفه بردند خلیفه بکشتن آن ده‌تن فرمان داد سیاف‌هرده تن رابقتل رسانید خلیفه چون مرا دیدبسیاف گفت چرا همه را نکشتی سیاف گفت هر ده تن بکشتم خلیفه گفت کشتگان بشمردند ودانست که ده تن هستند آنگاه روی‌بمن کرد که‌حال‌توچونست‌هیچ سخن نگفتی و چرا باگناه‌کاران‌بزنجیراندری‌من گفتم‌ای خلیفه بدان که‌من شیخ‌خاموش هستم وخردمندی و کم سخنیم شهرهٔ روزگار است شغل من دلاکیست دیروزهنگام بامداد دیدم که این‌ده تن بزورق اندر شدند مراگمان این‌بود که‌به مهمانی‌همیروند با ایشان بزورق نشستم ساعتی شد دیدم ایشان گناه کارانند چون خادم زنجیر بگردنشان نهاد بگردن من نیز زنجیر نهاد من از جوانمردی هیچ نگفتم تا اینکه مرا با ایشان پیش خلیفه آوردند و خلیفه بکشتن ده تن فرمان داد من‌در معرض شمشیر بردم و خویشتن را بخلیفه نشناساندم ای خلیفه این جوان مردی‌بزرگ‌نبود که من سخن نگفتم وخود را بکشتنیها انباز کردم و پیوسته کار من این گونه جوانمردیها و نیکوئیهاست خلیفه چون سخنان من بشنید دانست که مردی هستم با مروت و کم سخن و هرگز سخنی دراز نکنم چنانکه این جوان گمان میکند و حال آنکه من اورا از ورطهٔ خلاص کرده ام آنگاه خلیفه پرسید که برادران تو نیز چون تو حکیم و دانشمند و کم سخن هستند گفتم معاذالله هرگز چون من نیستند ای خلیفه‌تو مرا بد نام کردی که با ایشان شمردی هریك از ایشان را از بی مروتی‌وپرگوئی‌آفتی رسیده‌یکی‌اعرج‌ویکی‌اعوج‌وسیمین‌افلج‌و چهارمین‌اعمی‌است‌ویکی‌راگوش‌وبینی‌ویکی‌رالب‌ودو لب بریده‌اندوای خلیفه گمان‌مکن که من‌سخن دراز میکنم ولی قصدمن‌اینست‌که ترا آگاه سازم از اینکه‌من با مروت تر و جوانمرد تر از برادران خویشتنم و هریك از ایشان حکایتی دارند که آن حکایت سبب گرفتاری او گشته اگر بخواهی یك یك بازگویم

حکایت اعرج

اما برادر اعرجم در بغداد خیاطی داشت و دکان از مردی‌توانگر کرایه کرده بودو آن مرد خانهٔ در پهلوی دکان داشت و بنزدیك خانه اورا آسیابی بود روزی برادر اعرجم در دکان نشسته خیاطی میکرد وقتی سربر داشت زنی را دید که از منظرهٔ خانه سر بدرآورده بمردم نظاره میکند چون برادرم اورا بدید بی اختیار دست از کار کشیده تا شام بیکار نشست دگر روز بامدادان دکان بگشود وبخیاطی بنشست‌ولی سوزنی میدوخت و نگاهی بسوی غرفه میکرد که شاید آن ماه روی را باز بیند و تاپسین‌مقدار یك درم کار نکرد و دیرگاهی اورا کار چنین بود تا اینکه خداوند خانه روزی متاعی بنزد برادر من آورد و گفت اینرا ببر و بدوز برادرم منت پذیر شدو تا شام همی برید و همی دوخت آنگاه خداوند خانه از اجرت خیاطیش باز پرسید برادرم سخنی نگفت و حال آنکه گرسنه‌بود و درمی نداشت و تا سه‌روز رنج همیبرد تا اینکه خیاطی جامهای خداوند خانه را بانجام رسانیده نزد ایشان برد وزن بشوهر خود از میل خیاط برو آگاهی داده بود و زن و شوهر باهم یکدله گشته بودند که آنچه جامه داشته باشند بی اجرت به برادر من بدهند بدوزد و اورا مسخره کنندچون برادرم‌خیاطت ایشان بانجام رسانید ایشان حیلتی ساختند و کنیزی راببرادر من کابین کردند و شبی که میخواستند برادر مرا نزد کنیز برند با او گفتند امشب در همین آسیا بخواب که مصلحت دراین است برادرم گمان کرد که ایشان قصد صحیحی دارند پس تنها در آسیا بخسبید پاسی ازشب رفته بود که آسیابان در آمد چون اورا در آنجا یافت بجای گاو بآسیابش بست چون نزدیك صبح شد شوهر زن‌بیامد دید که آسیابان اورا بآسیا بسته‌تازیانه اش میزند و او آسیا همی گرداند شوهر زن باز گشت و هنگام بر آمدن آفتاب کنیزیکه‌بر وی تزویج کرده بودند بآسیاب در آمد و اورا از آسیا خلاص کرد و گفت بمن و خاتون بسی دشوار شد که شنیدیم بر تو این ماجرا رفته و اورا از بس زده و دور آسیا گردانده بودند زبان پاسخ نداشت چون برادرم بمنزل باز گشت آن شیخ که کنیز را بروی عقد کرده بود نزد او شد و سلام و مبارکباد کرد و گفت خوش باد برتو بوس و کنار عروس، برادرم گفت خدا دروغگو را میامرز زاد ای مزور نیامدهٔ مگر اینکه مرا ببری و بآسیا ببندی شیخ گفت این سخنان چیست حکایت با من بازگو برادرم ماجرا باوی بازگفت شیخ گفت ستارهٔ‌تو باستارهٔ زن موافق نیامده ولی‌اگرمن‌بخواهم‌میتوانم که‌عقدتراد گرگونه بکنم تاستاره‌ات‌بازن‌موافق آید برادرم گفت دیگرچه حلیت‌داری که‌بکار بری‌من‌اززن گرفتن‌در گذشتم‌پس‌از آن برادرم‌بدکان آمده‌چشم براه بود که‌کاری بهم‌رسدو‌ازمزد‌آن‌قیمت‌نانی پدیدآید که‌ناگاه‌خاتون‌باکنیزك حیلهٔ ساخته کنیز را پیش‌اوفرستاد کنیزپیش اوآمده گفت خاتون‌بتومشتاقست وازبهردیدن‌جمال‌تودر منظره‌نشسته‌برادرم‌نگاه کرددید که‌خاتون‌درمنظره نشسته گریان گریان‌میگوید که‌چراپیوندبریدی‌وعهدشکستی باآخر دوستی‌نتوان بریدن باول خود نمیبایست پیوست برادرم پاسخ نگفت‌زن سوگند یاد کرد که آنچه درآسیابتورسیده مرا ازآن‌آگاهی نبوده برادرم دوباره فریب خورده شیفتهٔ او گشت و ملالتش رفع شد و با وی سخن گفت‌چون زن ازمنظره سرباز کشیدبرادرم

بخیاطت بپرداخت ساعتی دیگر کنیز نزد وی آمد و گفت خاتون ترا سلام رسانیدو گفت که شوهرم قصد کرده که امشب در خانهٔ یکی از یاران خود بروز آورد تو نیز نزد من آی که امشب بعیش وشادی بروز آوریم وزن را با شوهر خدعتی درمیان بود ولی برادرم نمیدانست چون هنگام شام شد کنیز باز آمده برادرم را نزدخاتون برده خاتون باو گفت بسی آرزومند تو بودم برادرم گفت پیش از همه کارها مرا ببوسهٔ بنواز هنوز سخن او بانجام نرسیده بود که شوهر زن در آمده و برادرم را بگرفت خواست که بسوی شحنه‌اش برد بیچاره تضرع کرده بنالید ولی نالیدنش سودی نبخشید و اورا بخانهٔ شحنه برد شحنه گفت نخست باتازیانه تنش را فکار کردند پس از آن بر اشترش بنشاندند، کوچه بکوچه بگرداندند و ندا در دادند که هرکس پیش زن بیگانگان رود پاداش وی همینست در آنحالت از اشتر بیفتاد و پایش بشکست پس از آن شحنه ازشهر بیرونش کرد و او نمیدانست بکدام سو رود من در خشم شده خود را بوی رساندم و اورا بخانهٔ خویش آورده تا امروز نان و جامه باو همیدهم خلیفه از سخن من بخندید و با من گفت احسنت گفتم من این تحسین از تو قبول نمیکنم مگراینکه گوش بمن بداری تا حکایت پنج برادر دیگر را با تو بگویم و گمان مکن که من بیهده گو و سخن درازم خلیفه گفت ماجرای برادران باز گو و آن درها را آویزهٔ گوش ما گردان پس گفتم ای خلیفه

حکایت بقبق

برادر دیگرم بقبق نام داشت روزی بقصد انجام کاری بکوچه ای اندرهمیرفت پیرزنی اورا پیش آمد و با او گفت ساعتی بایست تا کاری برتوعرضه دارم اگر آن کارترا پسند آید بکن برادرم بایستاد عجوز گفت ترا بچیزی دلالت کنم بشرط اینکه سخن دراز نکنی برادرم گفت سخن باز گو عجوز گفت چه میگوئی دراینکه امشب در خانه‌ای خوب با شاهدی‌شکر لب، برلب جوئی نشسته بادهٔ صاف انگوری بنوشی و از بوس و کنار اوتمتع برگیری و تا بامداد ترا کار همین باشد و اگر شرط نگاهداری سود های بسیار هم ببری برادرم چون این بشنید گفت‌ای خاتون چگونه از همهٔ مردم مرا از بهر این کار برگزیدی و چه از من ترا پسند افتاد عجوز گفت نگفتمت که سخن دراز مکن و پرگو مباش اکنون لب از گفتار بر بند و با من بیا آنگاه عجوز پیش افتاد و برادرم نیز بطمع آنچیز ها که شنیده بود از دنبال وی روان شد تا اینکه بخانهٔ وسیع برسیدند واز طبقهٔ بطبقهٔ دیگر رفتند و از غرفهٔ بغرفهٔ دیگر شدند برادرم دید که چهارتن دختران ماه‌رو در آنجا هستند که چشم کس نکوتر از ایشان ندیده و آن مهوشان سیم‌تن با آوازهای‌خوش میخوانند ودف و چنگ همینوازند آنگاه یکی از آن دختران قدحی شراب بنوشید و قدحی دیگر ببرادرم داد چون برادرم قدح بنوشید دختر طبانچه برقفای وی زد برادرم در خشم شد و بیرون آمد عجوز از عقب او بیامد و با چشم اشارت میکرد که یعنی بازگرد برادرم بازگشت و بنشست هنوز سخنی نگفته بود که دختر قفای دیگر بزد برادرم برخاست که از پی کار خویش رود عجوز سر راهش گرفته گفت اندکی صبر کن تا بمراد خویشتن برسی برادرم گفت میخواهم صبر نکنم و بمراد خویشتن نرسم عجوز گفت صبر کن چون مست شوی بمراد خود برسی آنگاه بر گشت و بجای خود بنشست دختران همگی برخاستند عجوز با ایشان گفت اورا برهنه سازند و گلاب بر تن و روی او بیفشانند دختران جامهای او بر کنده گلابش بزدند آنگاه دختری که از همه نکوتر بود پیش آمد و ببرادرم گفت خدا ترا شاد کناد که مارا از آمدنت شاد کردی و هرگاه که بپذیری و عهد نشکنی بمراد خودخواهی رسید برادرم گفت ای خاتون من از مملوکان تو هستم دختر گفت بدانکه مرا بطرب رغبتی‌است تمام هر که فرمان من برد بمراد خویش میرسد پس از آن دختران بخواندند و چنگ و دف بنواختند هنگامهٔ طرب گرم شد آنگاه دخترك باکنیزی گفت خواجهٔ خودرا بگیر و حاجت اورا برآور و بزودی نزد منش بازگردان کنیزك برادر مرا گرفته برفت او نمیدانست با او چه خواهد کرد وعجوز بر اثر ایشان رفته با برادرم گفت اندکی صبر کن تا بمراد خویشتن برسی هنوز یك چیز باقی مانده و آن اینست که زنخ ترا بتراشند برادرم گفت بارسوائی مردم چه کنم عجوز گفت این دختر ترا بسی دوست میدارد وهمیخواهد که تو ساده شوی وموی زنخ تو چون خار بر روی او نخلد تو اکنون شکیبا شو تا بآرزوی خویشتن برسی برادرم سخن بپذیرفت دخترك زنخ اورا تراشیده بمجلس باز آورد و اورا ابروان و زنخ وسبلت تراشیده بود دخترك از هیئت او بترسید پس از آن بسیار بخندید و گفت آقای من با این صورت خوب مرا مفتون کردی اکنون بجان منت سوگند که برخیز و رقص کن در حال برادرم برخاسته برقص آمد و دختران و کنیزان آنچه که بخانه اندر نارنج و لیمو و ترنج بود بروی بینداختند و طپانچه بروی میزدند تا اینکه بر زمین افتاد عجوز گفت اینك بمقصود رسیدی چیزیکه باقی مانده اینست که دخترك را عادت چنانست که چون مست شود کسی را بخودراه نمیدهد تا اینکه جامها بر کند و عریان بایستد تو نیز باید جامهای خویشتن بکنی و چنانکه اوست عریان بایستی پس از آن همی‌دود گویا که از تو میگریزد تو نیز بایدبهرسو که او میدود بدوی تا ترا آلت‌راست شود آنگاه ترابخویشتن راه دهد برادر من چون این سخن بشنید بآنحالت رنجور برخاست وجامهٔ خویش بر کندوعریان بایستاد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت دلاك گفت برادرم جامه از تن کنده عریان بایستاد دختر با او گفت من از پیش وتودردنبال همیدویم چون بمن برسی بمرادخواهی رسید پس دختر باین سو وآنسو همیدوید و برادرم نیز در دنبال اوهمیدوید تا آلتش راست شد و بدیوانگان همی مانست وبهر سو که دختر میرفت او نیز از عقب او دوان بود که ناگاه خودرا بهمانحالت در بازار دباغان یافت چون مردم اورا دیدند بروی گرد آمدند و برو بخندیدند و چرم و طپانچه برتن عریانش همیزدند تا اینکه بیهوش شداورا بدرازگوشی نشانده بخانهٔ شحنه‌اش بردند شحنه ماجرا باز پرسید گفتند بهمین حالت از خانهٔ وزیر ببازار افتاد شحنه گفت صدتازیانه براو زده از شهر بیرونش کردند من خبردار گشته از پی اورفتم و اورا پنهانی بخانه آوردم ونان وآبش همیدهم ایخلیفه اگر من جوانمرد نبودم چگونه براین

مشقت تحمل میکردم

حکایت کور

و اما برادر سیمین من که قفه نام دارد بدریوزگی بدرخانهٔ رفته در بکوفت خداوندخانه بآواز بلند گفت کیست که در همیکوبد برادرم جواب نگفت تا اینکه خداوند خانه آمده در بگشود و گفت چه میخواهی برادرم گفت از بهر خدا چیزی دهید خداوند خانه گفت تو نا بیناهستی گفت آری خداوند خانه دست برادرم گرفته بخانه برد و از پله بفرازش برد برادرم را گمان این بود که خوردنی یا چیز دیگرش خواهد داد چون بفراز خانه بر شدند خداوند خانه گفت ای نا بینا چه میخواهی برادرم گفت چیزی در راه خدا میخواهم خداوند خانه گفت خدا بدهد برادرم گفت چرا این سخن نخست نگفتی آنشخص گفت ای پست ترین گدایان وقتیکه تو در بکوفتی ومن آواز دادم چرا جواب ندادی و درهمیکوفتی برادرم گفت اکنون چه خواهی کرد گفت چیزی دراینجا ندارم که بتو دهم برادرم گفت مرا از پله‌ها بزیر کن گفت راه برتو نگرفته ام برادرم خواست که از پله ها بزیر آید بیست پله بزمین مانده بود که پایش بلغزید و از پله‌ها همی غلطید تاسرش بسختی بشکست چون از خانه بیرون شد نمیدانست بکدام سو رود در آن هنگام جمعی ازیاران نابینای او برسیدند و گفتند امروز چه عاید تو گشته او ماجرا بیان کرد و گفت میخواهم که امروز از درمهائیکه ذخیره کرده ام صرف کنم و خداوند خانه از پی او روان بود سخن اورا بشنید برادرم نمی دانست که آن مرد از پی او روانست و همیرفت تا بمکان خود برسید آنمرد نیز در آن مکان شد برادرم نمیدانست و بانتظار یاران نشسته بود چون یارانش بیامدند گفت در ببندید و خانه را جستجو کنید که بیگانه اندر خانه نباشد چون آن شخص سخن برادرم بشنیدریسمانی از سقف آویخته آن ریسمان بگرفت و در هوا بایستادایشان در ببستند و خانه بگردیدند کس نیافتند پس از آن پیش برادرم آمده بنشستند و درمها بیرون آوردند چون بشمردند ده هزار درم بیش بود ده هزار درم بزیر خاك پنهان کردند و زیادتی را هریك بخشی برداشتند پس‌ازآن خوردنی گذاشتا همی‌خوردند که برادرم صدای بیگانه‌ای احساس کرد و دست باین سو وآن سو دراز کرد دست آنمرد بدستش آمد بانك بریاران زد که پیش ما بیگانه مردی هست پس همگی براو گرد آمده اورا همی زدند و فریاد همی‌آوردند که ایهاالناس دزدآمده آنگاه خلقی بسیار بر ایشان گرد آمدند آن مرد نیز خویشتن بنابینائی زد و چشمان خود برهم نهاد بدانسان که هیچ کس در نا بینائی او شك نمیکرد و فریاد همی زد که ایهاالناس بخاطر خدا مرا پیش والی برید که سخنی دارم ناگاه خادمان والی این ندا شنیده همه را بگرفتند وبپیش والی بردند والی حکایه ایشان باز پرسید آن مرد گفت ای والی تا مارا عقوبت نکنی و نیازاری ازحقیقت کارآگاه نخواهی شد اگر بخواهی نخست مرا آزار کن والی گفت اورا برزمین انداخته تازیانه‌ای چند بزدند آنگاه یك چشم خودرا باز کرد و چند تازیانه دیگر بزدند چشم دیگر باز کرد والی گفت این کارها بهر چیست گفت ای والی مرا امان ده تا



خبرت باز گویم والی امانش داد گفت ما خویشتن را نابینا کرده بخانه‌مردم رویم و به زنانشان نگاه کنیم و با حیلتی زنان مردمرا

از راه بدر بریم و مال از ایشان بدزدی و گدائی گرد آوریم و تا اکنون ده هزار درم از این کار گرد آورده‌ایم من دوهزار و پانصد درم نصیبهٔ خودرا از ایشان خواستم ایشان مرا بزدندو مال مرا بگرفتند من از خداو از تو پناه خواسته ام تو برنصیبهٔ ماسزاوارتری از یاران من اگر خواهی راستی سخنم بر توآشکار شود هریك را بفرما بیش از آنکه‌مرا بزدند تا چشم باز کنند پس شحنه امر کرد که ایشانرا عقوبت کنند نخستین کسی را که بستند برادر من بود چندان بزدند که از هلاکش چیزی‌نماند شحنه با ایشان میگفت ای کافر نعمتان چرا نعمت خدا را پنهان میدارید و خویشتن را نابینامینمائید برادرم فریاد میزد و استغاثه مینمود و بوالی میگفت بحق رسول‌الله که ما چشم نداریم و نابینا هستیم چون اورا بگشودند یاران اورا بستند و دگر بار نیز برادرم را بستند و چندانش بزدند که بیهوش شد شحنه گفت‌اورا بگشائید چون بهوش آید بازش بینید پس هریك ازایشان را بیش از سیصد تازیانه بزدند و آنشخص چشم دار که خداوند خانه بود ایشان را ملامت میکرد و میگفت چشم بازکنید وگرنه دگر بار خواهند زد و بشحنه گفت خادمی بامن بفرست که درمها بیاوریم اینها از بیم رسوائی چشم باز نخواهند کرد شحنه خادمی با او فرستاده ده هزار درم بیاوردند دو هزار وپانصد درم به آنشخص‌نصیبه داد و ایشانرا پس از گوشمال ازشهربیرون کرد ای خلیفه چون من اینحکایت شنیدم از شهر بدر شده برادر را جستم و در پنهانی بشهرش آوردم و مصارف اورا بذمت خویش گرفتم پس خلیفه از حکایت من بخندید و فرمود که مرا جایزه دهند و روانه ام سازند من گفتم بخدا سوگند که هیچ نگیرم وتاحکایت برادرانرا نگویم و بر خلیفه‌آشکارنکنم کامن کم سخن‌هستم‌نخواهم‌رفت خلیفه گفت که‌مزخرفات‌خویشتن بازگوگفتم.

حکایت اعور

اما اعور برادر چهارمین من در بغداد قصاب بود بزرگان شهر گوشت ازو می خریدند و مال بسیار از کسب خود فراهم آورد و رمه وچهار پایان بیندوخت و خانه بخرید چند سالی او را حال بدینمنوال بود یك‌روز در دکه خود ایستاده بود که مرد پیری بیامد و چند درم بدوداده گوشت خرید برادرم درمهای اورا ملاحظه کرد دیدکه‌آنها بسیار سفید است جدا گانه اش بگذاشت و آن پیر تا پنجماه هر روزه درمی چند آورده گوشت همی خرید و برادرم در مهای او را بصندوقی جدا گانه میگذاشت پس ازآن صندوق بگشود که درمها بقیمت گوسفند اودهد دید که آنچه درم بصندوق اندر بوده کاغذ است که بصورت درمش بریده اند در حال طپانچهٔ بر روی خود زد وفریاد برکشید مردم بر او جمع‌شده ماجرای خویش با مردم باز گفت ایشان را عجب آمد و برادرم بدکان باز گشته گوسپندیرا بکشت و دردرون دکان‌بیاویخت و پاره‌ای ازوبریده بقناره زد و با خود میگفت امید هست که بار دیگر پیر بخریدن گوشت باز آید و من او راگرفته غرامت در مهابستانم ساعتی نرفت که همان پیر پدید شد برادرم بدو آویخته فریاد زد که‌ای مسلمانان مرا در یابید و از کار من‌و این نابکار خبر دارشوید چون پیر این سخنان از برادرم بشنید با او گفت که دست از من کوتاه کن وگرنه ترارسوا کنم برادرم گفت چگونه مرارسوا کنی پیر گفت تو گوشت آدمیان بجای گوشت گوسفندان همی فروشی برادرم گفت ای پلیدك اینکه تو میگوئی دروغ است پیر گفت ای پلید تو گوشت آدمی درون دکان آویخته‌ای برادرم گفت اگر آنچه توگفتی راست باشد مال وجانم بر تو حلالست پیر گفت ای مردم این قصاب آدمیان همی کشد و گوشتشان بجای گوشت گوسفندان همیفروشد اگر بخواهید که صدق مقالم بدانید بدکان اندر شویدمردم بدکان برادرم گرد آمدند و بجای قوچ آدمی را دیدند آنگاه برادرمرا گرفته بانگ بر وی‌زدند که ای دفر این چه کار است هر کس که میرسید مشت و طپانچهٔ ببرادرم میزد و همان پیر مشتی بچشم او زد برادرم نابیناشد و مردم قوچ را که بصورت آدمی بود برداشته پیش شحنه بردند پیر گفت ای امیر این مرد آدمیان کشته بجای گوسفندان همیفروشد ما او را نزد تو آورده ایم برادرم گفت هذا بهتان عظیم من ازین گناه بری هستم شحنه سخن برادرم نپذیرفت و حکم کرد پانصد تازیانه اش بزدند و آنچه که مال داشت همه را بگرفتندو از شهر بیرونش کردند اوحیران ماندهٔ نمیدانست که بکدام سو رود تا اینکه بشهری رسید و در آنجا دکان پاره دوزی گشود روزی از برای شغلی ازدکان بدر آمد صدای‌شیهه اسبان بشنید سبب باز پرسید گفتند ملك این شهر بنخجیر روانست برادرم از شهر بیرون شد تا بموکب ملك تفرج کند قضا را ملك اول نظری که بمردم انداخت چشمش بچشم نابینای برادرم افتاد ساعتی سر بزیر افکنده بفکرت فرو رفت و گفت اعوذبالله من شرهذاالیوم آنگاه اسب باز گردانید وسپاه نیز باز گشتند ملك به خادمان فرمود که برادرم را بزنند و دور کنند خادمان او را چندان بزدند که بمرگ نزدیك شد او سبب اینحادثه نمیدانست پس رنجور وفکار بدکان خویش بازگشت‌وبیکی از مردم شهر ماجرا باز گفت آنشخص چندان خندید که بر پشت افتاد و گفت ای برادر بدان که ملك آدم یك چشم نتواند دید خاصه اگر چشم راست او نا بینا باشد که از کشتن او در نمیگذرد برادرم چون این‌بشنید ازآن‌شهربشهر دیگر بگریخت و آن شهرنیزپادشاه نداشت مدتها در آن شهر بسر برد روزی از دور شیهه اسبی شنید گمان کرد که از خادمان پادشاه است بترسید و بگریخت و مکانی همیخواست که در آنجا پنهان شود دری بدید از آن دربخانه اندر شد دردهلیزخانه‌همیرفت‌که دو تن بدو در آویختند و گفتند حمد خدا را که بدزد خود دست یافتیم مه‌شبست که تو راحت‌از ما برده وآرام بریده‌ونگذاشته‌ای که بخسبیم برادرم ازین سخن حیران شد پس از آن گفتند که آن کاردی که تو هر شب ما را بآن میترسانیدی کجاست گفت بخدا سوگندمن‌کارد ندارم و کس‌رانترسانیده‌ام‌اوراجستجو کردندوکاردی که پینه کفش‌بآن‌بریدی در کمرش‌یافتند‌برادرم‌گفت ای‌قوم از خدا بترسید و بدانید که مرا حکایتیست شگفت گفتند حکایت باز گو پس او بطمع اینکه خلاص شود حدیث خویشتن باز گفت سخنش را نپذیرفتند و او را همیزدند و جامهای وی همیدریدند چون جامه‌اش را بدریدند تن او پدید شد و جای زخم تازیانه اندر تنش آشکار گردید گفتند ای پلیدك اثر زخمها گواهی میدهد که تو گناه کار و دزدی پس ازآن‌برادرم رابنزد

والی بردند والی گفت ای فاجر چه کرده‌ای که باتازیانه‌ات بدینسان کرده‌اند آنگاه حکم کرد صد تازیانه بیرادرم بزدندو براشترش بنشاندند و بهر کوی و محله میگردانیدند و ندا در میدادند که این است پاداش آنکه بخانه مردم داخل شود چـون من این ماجرا شنیدم رفته او را به پنهانی بشهر در آوردم و در خانه خویش جای داده کفیل نان و جامه‌اش هستم

حکایت ابی گوش

و اما برادر پنجمینم که هر دو گوشش را بریده اند ای خلیفه او مردی بی چیز بود شبها از مردم سؤال کرده و آنچه عایدش میشد بروز صرف می‌نمود وپدرما پیرسال خورده‌ای بود چون بمرد هفتصد درم بمیراث گذاشت که هریك از برادران صد درم بر داشتیم و این برادر پنجمین چون حصه خویشتن بگرفت ندانست چه کند و حیران بود تااینکه بخاطرش افتاد که صد درم را شیشه بخرد و بفروشد و سودی از آن بر دارد پس صددرم را شیشهٔ خرید و بر طبقی بزرگ نهاده دربای دیواری بنشست که شیشه‌ها بفروشد پس پشت بر دیوار داده در کار خویش فکر میکرد که سرمایه من‌در‌بن شیشه‌ها صد درم می‌باشد به دویست درم بفروشم و دویست درم را باز شیشه بخرم و بچهار صد درم بفروشم و پیوسته بیع وشرا همیکنم تا بسی مال گرد آووم آنگاه همه گونه کالا بخرم و زینهای زرین مرصع ترتیب دهم و از هر گونه خوردنیها و نوشیدنیها فراهم آورم و مغنیان شهر را در خانه جمع کنم و دختر وزیر را نیز خواستکاری نمایم وهمه کسانی راکه شایسته مجلس ملك ووزیر هستند جمع آورم و هزار دینار مهر بدختر وزیر بدهم اگر پدرش راضی شود بمقصود دست یابم وگرنه قصر را بقهر و غلبه از وزیر بگیرم چون بخانه بیاورم ده تن خادمان خورد سال از برای او بخرم پس از آن جامه های ملوکانه بپوشم و اسبان را با زین مرصع زین کرده سوار شوم و غلامان و خادمان از پس و پیش و چپ و راست روان شوند چون وزیر مرا ببیند بمن تعظیم کند و بر پای خیزد و مرا بجای خویش بنشاند و خود چون پدر زن منست زیر دست من نشیند و دو خادم با من باشند که هر یك همیانی را که هزار دینار داشته باشد در دست گرفته باشند من یکی از آن همیانها را بمهر دختر وزیر بدو دهم و همیانی دیگر نیز بدو هدیه کنم تا اینکه جوانمردی و کرم خود بر وی آشکار سازم پس از آن بخانهٔ خود باز گردم اگر از نزد زن من کسی بیاید درم بسیار بدو دهم وخلعت‌زیبا بروی بپوشانم و هرگاه وزیرهدیه‌ای فرستاده باشد ردکنم اگر چه گران قیمت باشد تا بدانند که من‌مردی با همت وبزرگ منش هستم پس‌از آن‌بتهیه بزم عیش‌حکم کنم و خانه‌را چنانچه در خور ملوك باشد بیارایم هنگام دامادی جامهای فاخر بپوشم و در فراز کرسی بنشینم بچپ و راست نگاه نکنم یعنی که مردی با خردهستم چون عروس را بحجله آوردند من از غایت کبر و عجب بروی‌نظر نکنم تاهمه حاضران بگویند آقای ما این عروس از تست و از کنیزکان تو میباشد که در برابر تو ایستاده التفاتی بسوی او کن که بسیار وقتست بر پای ایستاده واز ایستادن بتعب‌اندر است پس بارها زمین آستانه ام ببوسند آنگاه سر بر کنم و یکبار روی اوببینم باز سر بزیر افکنم بار ها ازمن خواهش کنند که نظر بسوی او کنم من یکبار دیگر بر او نگاه کنم باز سر بزیر افکنم و بدینسان همیکنم تا آرایش او را بانجام رسانند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی ودوم بر آمد

گفت ای ملك‌جوان بخت برادر پنجم دلاك باخود میگفت که بدینسان همی کنم تا آرایش او را بانجام رسانند آنگاه بیکی از خادمان گویم که پانصد دینار زر بمشاطه گان دهند مشاطه گان چون زر ها بگیرند‌دختر رابنزد من آرند و دستش را در دست من گذارند من او را بسیار پست شمارم و با او سخن نگویم و بسوی او نگاه نکنم تا خود را عزیز ندانند و بزرگ نشمارد و آنگاه مادر او بیاید و سر و دست مرا بوسه دهد و بگوید آقای من بکنیز خود نگاه کن و دل او را بدست آور و با او سخن بگو من جواب نگویم و او پیوسته گرد سر من بگردد و مهربانی کند و دست و پای مرا مکرر ببوسد و بگوید آقای من‌دختر من خرد سالست و تا اکنون شوهر ندیده چون‌از تو اینگونه ترش‌روئی ببیند دل‌شکسته شود تو باوی سخن بگو ومهربانی کن پس ازآن قدحی شراب بیاورد وبدختر خویش‌دهد آنگاه‌دخترك قدح پیش من آورد من تکیه بر بالش‌خویش‌داده بنشینم و بر وی نگاه نکنم و اورا بر پای ایستاده بدارم تا گمان نکند‌که اورا رتبتی هست آنگاه مرا بگرفتن قدح‌سوگند دهد و بگوید که ازدست کنیزك‌خود قدح بستان وقدح پیشترآورد ونزدیك دهان من بدارد من دست برده قدح از دهان بکنار کنم ودخترراا با پای خویشتن بدینسان از خود دور سازم پس پای خویش را پیش برد و پایش بر طبق شیشه بر آمد طبق‌در جائی بود بلند بزمین بیفتاد و آنچه که شیشه بر طبق اندر بود بشکست برادرم‌جامه بدریدو بر سر وروی خویش همی‌زد مردم را کار اوعجب آمد و نمیدانستند که سرمایه وسوداوبزیان‌رفته پس‌برادرم باآنحالت‌عجیب ایستاده‌همیگریست که زنی بدیع الجمال‌وقمرمنظر که براستری سوار بود پدیدآمد و بوی‌عبیر و مشك او کوی ومحله‌را معطر ساخت وچون آن زن شیشه های شکسته بدید دلش بحالت برادرم بسوخت‌و بوی رحمت آورده از حالتش باز پرسید گفتند طبقی شیشه بر نهاده بود که معاش از آن بگذراند شیشه های اوبدینسان که می‌بینی بشکستند در حال زن بیکی ازخادمان‌خودگفت‌هر چه زر باتو هست بدین مسکین بده خادم بدرهٔ بدو داد چون بدره بگشود پانصد دینار زر در بدره یافت نزدیك شد که از فرح و شادی بمیرد آن زن را ثنا گفت و شکر نعمت بجا آورد آنگاه بر خاسته بمنزل خود باز آمد چون بنشست دربکوفتند دربگشود ، عجوزی را دید که هرگز ندیده بود عجوز با برادرم گفت هنگام نماز است و من وضو ندارم مرا بمنزل خود راه ده که وضو بگیرم برادرم او را اجازت داد هر دو بخانه اندر آمدند ولی برادرم ازغایت فرح وشعف پای از سرنمیشناخت چون عجوز وضو گرفت بهمانجا که برادرم نشسته بود رفته نماز کرد و برادرم را دعا گفت و شکر احسان وی بجای آورد برادرم نیزدو دینارزر بدوداد عجوز دینار ها باو رد کرد و گفت اینها را بستان اگر خود محتاج نیستی بهمان زنی که بر تو رحمت آورده زرها بتو داد باز

پس ده گفت ای مادر آن زن را در کجا توان دید عجوز گفت ای فرزند من او را می شناسم اوترابسیار دوست میدارد وزن مردیست خداوند مال تو همه مال با خود بردار چون او را ببینی بسی ملاطفت با او بکن و سخنان نیکو با وی بگو و بدان که چون بدینسان کنی از مال و جمال او هرآنچه خواهی بتو رسد در حال برادرم بدره زر بر داشت وعجوز از پیش وبرادرم از پی او همیرفتند تا بخانه بلند کریاسی رسیدند چون داخل شدند برادرم مجلسی دید که فرشهای حریر در آنجا گسترده و پرده‌های دیبا آویخته اندر صدر مجلس بنشست و بدره زر در برابر خود بر زمین بگذاشت ودستارازسر گرفته بزانوی‌خویش نهاد که ناگاه دخترك خوب روی‌در آمد و جامهای فاخر در بر داشت برادرم‌درحال برپای خاست‌وگفت بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید روی میمون تودیدن در دولت بگشاید دخترك بروی‌اوبخندیدو باز گشته در خانه را ببست ونزد برادرم آمده دست برادرم بگرفت و بغرفه‌ای‌جدا گانه برد که فرشهای دیبا در آنجا گسترده بودند برادرم بنشست دختر نیز در پهلوی او بنشست ساعتی‌ملاعبت کردند پس از آن دخترك بیرون رفت و برادرم در آنجا نشسته بود که‌غلامی سیاه‌وزشت روی با تیغ بر کشیده بغرفه اندر آمد و با برادرم گفت ای پست ترین آدمیان و ای پرورده کنار روسبیها چگونه باینمکان راه یافتی برادرم چون این سخنان بشنید یارای جواب گفتنش نماند پس ازآن غلام جامهای او را بر کند و با شمشیر او را همیزد تا اینکه برادرم بیهوش شد غلام گمان کرد که او بمرد پس بانك بر زد که یا ملیحه در حال کنیزکی‌طبقی نمك در دست پدید شد و نمك بر زخمهای برادرم پرا کنید برادرم از بیم اینکه مبادا زنده اش بدانند و او را بکشند از جای نمی جنبید تا اینکه کنیزك برفت و غلام فریادی چون نخستین بر کشید عجوز برآمد و پای برادر مرا گرفته بسر دابه تاریکی بکشید و در میان کشتگانی که در آنجا بودند بینداخت برادرم دو شبانروز در آنجا بماند قضا را نمك خون زخمهارا بریده سبب زندگی برادرم گشته بود چون برادرم دید که قوت جنبش دارد بسر خاست و دریچهٔ از دیوار سر دابه گشوده بیرون رفت آنشب خود را در دهلیز تاریك پنهان داشت چون بامداد شد عجوز از بهر صید دیگر از خانه بدر آمد برادرم نیز از عقب او روان شد و عجوز نمیدانست تا اینکه برادرم بمنزل خود رسید و معالجت همیکرد تا زخمهای اوبه شدو همیشه عجوز رامیدید که‌مردم‌رایك یك‌فریب‌داده‌با نخانه‌میبردولی برادرم‌سخن‌نمیگفت تااینکه‌خوب‌قوت گرفت‌وتندرست‌شده قدری همیان دوخت و با حال‌زار وفکار و خاطری پریشان و کینه جویانه از سفال و شیشه شکسته پر ساخت وهمیان برکمر بسته و جامه عجمی پوشیده و شمشیری در زیر جامه پنهان داشت و از خانه بدر آمد چون عجوز را دید بزبان عجمی گفت ای عجوز نزدتو ترازو هست که نهصد دینار زر باآن‌توان سنجید عجوز گفت مرا پسریست صراف که هرگونه‌میزانها دارد با من بیا تا بنزد او رویم که زرهای تو بسنجد پس عجوز از پیش و برادرم از عقب روان شدند تا بدر خانه رسیدند در بکوفتند دخترك بدر آمد و بروی برادرم بخندید عجوز گفت لقمهٔ فربه آورده ام دختر دست برادرم گرفته بهمان غرفهٔ نخستین برد ساعتی با هم بنشستند آنگاه دختر برخاست و با برادرم گفت در همینجا بنشین تا من بازگردم چون دختر برفت همان غلامك سیاه باتیغ برکشیده بیامد وگفت ای میشوم برخیز برادرم برخاست غلام پیش افتادبرادرم در عقب اوبود دست برده شمشیر ازغلاف بر کشیدوبگردن غلام زد درحال سر غلام چون گوی برزمین غلطید پای اورا گرفته بسردابه‌اش بینداخت و بانك برزدکه ملیحه کجاست کنیزك طبقی نمك در دست در آمد چون مرا باتیغ برکشیده‌بدید بگریخت برادرم خودرا بوی‌رسانده‌و اورا نیز باتیغ بکشت‌پس‌ازآن بانگ زد که عجوز کجاست عجوز حاضر آمد برادرم گفت مرا میشناسی یا نه عجوز گفت نمی شناسم گفت من خداوند پانصد دینار زر هستم که بخانهٔ من آمده وضو گرفتی و نماز کردی و بحیلت مرا بدینجا آوردی آنگاه اورا نیز دو نیمه کرد و از برای دخترك همیگشت چون اورا دریافت دختر از او امان خواست امانش بداد و گفت ای دختر ازبهرچه نزد این غلام هستی و ترا که بدینجا آورده دختر گفت من‌دختر بازرگانی بودم واین پیرزن بامن‌آمد و شد می کرد روزی بامن گفت که‌بهمسایگی ما زنان بساط عیشی فروچیده اند دوست دارم که تو بدانجا آمده تفریح کنی من‌نیزبرخاسته جامهٔفاخرخودپوشیدم وبدرهٔ که صد دینار زر در آن بود برداشتم و باعجوز بدینخانه رسیدم غلامك سیاه را در اینجا یافتم و سه سالست که با یکدیگر بسر میبریم برادرم گفت اگر در خانه چیزی هست بمن بنما دختر گفت بسی مال بخانه اندر است‌برادرم برخاسته صندوقها بگشودند وبدره بدره‌زرهادرصندوقها یافتند دختر گفت مرا دراینجا بگذار وخود بیرون شو و حمال آورده صندوقها ببر برادرم بیرون آمده‌ده تن مرد با خود برد چون بدر خانه رسید دید که در بازاست نه دختربرجاست ونه‌صندوق‌هااندکی اسباب خانه و پارچه های‌حریر برجا مانده دانست که دختر اورا فریب داده آنگاه هرچه بخانه اندر مانده بود برداشته بیاورد و آنشب را با شادی‌بخسبیدچون بامداد شددید که بیست تن ازخادمان والی پیش‌در ایستاده اندچون‌اورا دیدندبگرفتندوبنزدوالی‌بردندوالی‌گفت این متاعهای‌حریر توازکجا آوردی‌برادرم ماجرای‌خویش بیان‌کرد پس والی‌مال‌ازبرادرم بگرفت و ازبیم آنکه ملك‌آگاه شود ازشهربیرونش کرد واندکی ازآن مال‌بوی داد برادرم قصد شهرهای دیگر کرددزدان سرراه بروی‌گرفته برهنه‌اش کردند و گوشهای اورا ببریدند من چون‌این ماجرا بشنیدم فوری بنزد او رفته جامه اش پوشانیدم و پنهانی بشهر خودمانش آوردم و تا اکنون کفیل اوهستم

حکایت لب بریده

و اما برادر ششمین من که هردولب اوبریده‌است ای خلیفه او مردی بود فقیر از مال دنیاهیچ‌نداشت‌روزی بیرون رفت که چیزی بدست آورده سد رمق کند براه اندر خانهٔ دید بسی بلند که آنرا دهلیزی بود وسیع و خادمان بدرخانه ایستاده بودند برادرم از یکی پرسید که این خانه از آن کیست جواب گفت که این خانهٔ یکی از اولاد ملوك است برادرم پیش رفته بدریوزگی چیزی خواست خادمان گفتند بخانه در آی و آنچه که خواهی از خداوند خانه

بستان پس داخل دهلیز شد ساعتی در دهلیز همی رفت تا بساحت خانه رسید خانهٔ دید وسیع و خوب و در میان خانه باغی یافت خرم نمیدانست که بکدام سو رود تا اینکه در صدر خانه مردی نیکو شمایل و خوش صورت دید آن مرد برخاست و برادرم را مرحبائی گفت و از حالتش باز پرسید برادرم بیخبری آشکار کرد آن مرد چون سخن برادرم بشنید ملول و غمین شد وازغایت اندوه جامهٔ خویش بدرید و گفت چگونه تواند بود که من در شهری باشم و درآنجا گرسنگان بهمرسند وچگونه من شکیباشوم که مردمان گرسنه بخسبند القصه بسی وعده های نیکو ببرادرم داد و با او گفت صبر کن تا طعام حاضر آورند آنگاه فرمود طشت وابریق بیاورید خادمان چنان می نمودند که طشت وابریق آوردند ولی چیزی نیاورده بودند خداوند خانه دسته پیش برده چنان نمود که دست همیشویم و با برادرم گفت ای مهمان عزیز دست بشوی پس ازآن بخادمان گفت خوان بگسترید خادمان میآمدند و میرفتند گویا که سفره همیگستردند ولی سفره‌ای در میان نبود پس ازآن برادرم را بدان خوان ناپدید بنشاند خداوند خانه دست میبرد و میآورد و لبان همی جنبانید گویا که چیز میخورد و ببرادرم میگفت شرم مکن و بخور که بسیار گرسنهٔ و برادرم نیز دست میبرد و لب می جنبانید و چنان مینمود که چیز میخورد وآنمرد ببرادرم میگفت این نان بستان و سفیدی آن را ببین برادرم چیزی نمیدید و با خود میگفت این مردمرا استهزاء میکند و با خداوند خانه گفت ای خواجه در تمامت عمر ازین سفیدتر و لذیذ تر نان ندیده بودم آنشخص گفت این نان راکنیز من پخته و آن کنیز را بپانصد دینار خریده‌ام پس ازآن خداوند خانه خادمان را آواز داد که فلان طعام بیاورید که درنزد ملوك یافت نمیشود و ببرادرم میگفت ای مهمان بخور که بسیار گرسنهٔ برادرم دهان می جنبانید و میخائید گویا که چیزی همیخورد و خداوند خانه هر لحظه یك گونه خوردنی میخواست ولی چیزی نمیآوردند و پیوسته برادرم را بچیز خوردن بفرمودی پس ازآن دگر بار بانگ بر خادمان زد که مرغان کباب شده و بره‌های بریان گشته بیاورید و با برادرم می گفت که ازین چیز های لذیذ بخور برادرم میگفت یا سیدی بدین لذت خوردنیها نخورده بودم و خداوند خانه دست بنزدیك دهان برادرم همی آورد گویا لقمه بدهانش مینهد و لحظه لحظه نام خوردنیها بر میشمرد و برادرم را گرسنگی بیشتر میشد و قرص جوین آرزو میکرد خداوندخانه میگفت که شرم مکن و بسیار بخور برادرم گفت آنچه خوردیم بس است آنمرد بخادمان گفت حلوا حاضر کنید خادمان دستها در هوا می جنبانیدند گویا که حلوا حاضر میکردند آنگاه خداوند خانه ببرادرم گفت که ازین حلوای خوب و این نقلهای مشك آلود بخور برادرم بفراوانی مشك نقلها ثنا میگفت و مدحت همیکرد خداوند خانه میگفت این را در خانهٔ من کنیزکان ترتیب داده اند و بسی مشك باینها ریخته اند وهمواره اوازین سخنان میگفت و برادرم دهان خویش همی جنبانید و میگفت یاسیدی دیگر قدرت خوردن چیزی ندارم و او مکرر میگفت که شرم مدار ازین خوردنیهای خوب بخور برادرم با خود میگفت که این مرد از استهزا چیزی فرو نگذاشت منهم کاری با او بکنم که اینگونه کارها راتوبه کند پس ازآن خداوندخانه شراب خواست خادمان دست بجنبش آوردند گویا که شراب آوردند آن شخص ببرادرم اشارت کرد یعنی که قدح شراب بستان و بنوش برادرم نیز باشارت چنان نمود که شراب همیخورد خداوند خانه پرسید که چگونه شرابیست برادرم گفت گوارا تر از این شراب ننوشیده ام خداوند خانه باشارت قدحی بدهان خود برد و قدحی دیگر ببرادرم بداد برادرم چنان کرد که گویا شراب مینوشد پس از آن برادرم مستی آشکار کرد و دست بلند کرده طپانچهٔ بر قفای خداوند خانه زد که آواز بخانه فرو پیچید و باز دست بلند کرده بقوتی هرچه تمامتر سیلی دیگر برقفای او زد خداوند خانه گفت ای پست ترین گدایان این چه کار بود که کردی برادرم گفت ایخواجه تو بر من احسان کردهٔ و غلام خود را بخانه آوردهٔ بسی نعمت بدو دادهٔ واو اکنون ازین شراب کهنه مست گشته عربده میکند مقام تو از آن برتر است که از چنان نادان مؤاخذه کنی ، چون خداوند خانه این سخن بشنید بخندید و گفت من مدتهااست که بدین منوال مردم را مسخره میکنم چون تو کسی ندیده بودم که طاقت این همهٔ سخریه داشته باشد من از تو در گذشتم و ترا ندیم خود کردم باید از من جدا نشوی پس گفت گونه گونه خوردنیها آوردند با برادرم بخوردند و شراب حاضر کردند و مغنیان خوش الحان و کنیزان ماهروحاضر آورده بلهو و لعب بنشستند وشراب بنوشیدند آن شخص با برادرم چنان الفت گرفت که گوئی سالها آشنا بودند آنگاه خلعتی فاخر ببرادرم بپوشانید و بعیش و نوش بنشستند تا بیست سال بدین منوال بودند تا آنشخص بمرد و سلطان مال او ضبط کرد و برادرم از شهر بیرون شد و بگریخت اعراب بر وی تاخته اسیرش کردند و آنکه اسیرش کرده بود همه روزه برادرم را شکنجه میکرد و میگفت مال ده و جان خود خلاص کن وگرنه کشته میشوی برادرم میگریست و میگفت یا شیخ العرب من هیچ ندارم و جائی را نشناسم من اسیر وزیر دست توام عرب ستمگر عذر نپذیرفت و کارد تندی که بیك ضربتش اشتر دو نیمه میکرد بدر آورد و لبان او را ببرید قضا را آن بدوی زن جمیلهٔ داشت چون بدوی بیرون میرفت آنزن برادرم را بخویشتن دعوت میکرد و برادرم شرم از خدا کرده دعوتشرا نمی پذیرفت روزی زن بدوی پیش برادرم آمده بملاعبت در کنار اونشسته بود که ناگاه آن بدوی پدید آمد و به برادرم گفت ای پلیدك زن مرا میخواهی که ازراه بدر بری پس کاردی گرفته آلت مردی اورا بریده و براشتری سوارش کرده بکرهی رهایش نمود کاروانیان ویرا دیده بشناختند نان و آبش داده بخارج شهر بیاوردند ومرا از قضیه آگاه کردند من برفتم واو را به پنهانی بشهر آوردم و تا کنون کفیل او هستم ایخلیفه چون من بدینجا آمده بودم غلط بود که این حدیثها با تو نگفته بخانهٔ خویش باز گردم چون خلیفه حکایت مرا بشنید و داستان برادران با وی گفتم بخندید و گفت ای شیخ خاموش راست گفتی که تو کم سخنی و پرگوی نیستی ولکن ازین شهر بیرون شو و بشهر دیگر جای بگیر پس مرا ازشهر بغداد بیرون کرد و من شهر ها همیگشتم چون شنیدم که خلیفه در گذشته و خلیفهٔ دیگر بجای او نشسته ببغداد باز گشتم و با این جوان نیکوئیها کردم و اگر من نبودم کشته میشد

و آنچه از پرگوئی و ناجوانمردی بمن نسبت داد باطل است وهمهٔ اینها بهتان و افتراست پس خیاط بملك چین گفت چون‌ما حکایت دلاك بشنیدیم و دانستیم که او پرگواست و جوان‌را آزرده است دلاك را گرفته در زندان کردیم و آسوده با جوان نشسته خوردنی بخوردیم و تا اذان عصر بحدیث اندر بودیم آنگاه من بخانه آمدم زن من گفت که تو همهٔ روز بعیش ونوش میگذاری ومن‌درخانه تنها وملول‌نشسته‌ام اگر مراهمین ساعت باخود بتفرج نبری از توطلاق همی‌ستانم درحال برخاسته‌باو بتفرج رفتیم و هنگام شام باز میگشتیم که باین احدب‌رسیدیم دیدیم که مست افتاده و این اشعار همی‌خواند که برد بحضرت شه زمن گدا پیامی که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی بروید پارسایان که برفت پارسائی می ناب‌در کشیدیم و نماند ننك و نامی آنگاه او را دعوت کردیم او نیز اجابت نمود من بازاررفته ماهی بریان خریده بیاوردم زن من لقمهٔ بزرگی ازگوشت ماهی بدهان احدب گذاشت و دهان او را با دست بگرفت واحدب گلوگیر گشته بمرد او را برداشته بخانهٔ طبیب یهودیش‌بردیم چون خیاط حال دلاك را از آغاز تا انجام با ملك چین حکایت کرد ملك چین گفت طرفه حکایتی گفتی ولکن باید دلاك را حاضر سازید که من او را دیده سخن وی بشنوم تا خلاص شوید و احدب را نیز بخاك بسپاریم در حال خیاط با خادمان ملك رفته دلاك را بیاوردند پیری بود که سالش از نود گذشته چهرهٔ سیاه وزنخدان سفید و دماغ بلند و گوشهای پهن داشت‌ملك از دیدن او درخنده شده گفت ای شیخ خاموش ازحکایت خویش حکایتی با من بازگو دلاك گفت ای ملك جهان این نصرانی و یهودی و مسلم کیستند و این گوژپشت مرده چیست ومردم ازبهرچه گرد آمده اند ملك گفت سبب پرسش از اینها چه‌بود دلاك گفت تا ملك بداند که من کم سخنم و سخن دراز نکنم‌و از چیزهائی که بمن سود ندارد نپرسم و ازنام خود در من نشانی هست که ازکم سخنی مرا خاموش لقب نهاده اند ملك گفت حدیث احدب را بشیخ خاموش شرح دهید داستان احدب و ماجرای او و نصرانی ویهودی ومباشر و خیاط باز گفتند دلاك سر بجنبانید وگفت طرفه حکایتی است اکنون روی احدب باز کنید تا من او را ببینم روی احدب را باز کردند دلاك بنزدیك سر او نشسته سرش را درکنار گرفت و برروی او نگاه کرده چندان بخندید که برپشت بیفتاد وگفت هرمرك سببی‌دارد ومرك این احدب را سببیست عجیب‌باید آنرا در دفتر ها بنگارند که عبرت آیندگان گردد ملك گفت ای شیخ خاموش این سخن از بهرچه‌گفتی و چرا گفتی و چرا خندیدی‌گفت ای ملك به نعمتهای‌تو سوگند که این احدب را هنوز روان اندر تن است پس‌ازآن‌دلاك مکحله خویش را بدرآورد و با روغنی‌که در مکحله داشت گلوی احدب را چرب کرد و او را پوشانید تا اینکه عرق کرد آنگاه منقاشی‌در آورده برگلوی‌احدب فروبردواستخوان ماهی را بدر آورد در حال احدب بر خاست و عطسه ای‌کرد وگفت لا اله الا الله محمد رسول الله حاضران از دیدن اینحالت شگفت ماندند و ملك چین بسی بخندید وگفت من عجبتر ازین حکایت ندیده و نشنیده بودم و از حاضران پرسید که شما دیده بودید که کسی بمیرد پس از آن باز زنده شود اگر خدا این دلاك را نمیرسانید احدب امروز بزیر خاك اندر میشد پس از آن فرمود که این حکایتها نوشته در خزانه نگاه دارند و یهودی و مباشر و نصرانی را خلعت بداد و خیاط را خلعت پوشانده به خیاطت خویش مخصوص داشت واحدب را نیز خلعت داده بمنصب ندیمی سر افرازش کرد ودلاك را خلعت پوشانده وظیفهٔ ازبهر او معین فرمود وکدخدائی دلاکان بدو سپرد و بعیش و نوش بزیستند تا هادم لذات برایشان بتاخت فسبحان من‌لایموت وای‌ملك این حکایت طرفه ترنیست ازداستان دووزیر که حکایت انیس الجلیس‌هم در آنجا گفته‌اند ملك شهرباز گفت چونست‌حکایت‌ایشان

حکایت دو وزیر

شهرزاد گفت ای ملك ببصره اندر پادشاهی بود که فقرارا دوست داشتی وهمت‌برفاه رعیت گماشتی و پیوسته مال بدوستاران محمد علیه السلام بذل میفرمود و آنملك محمدبن سلیمان زینی نام داشت و اورا دو وزیر بود یکی معین بن ساوی و دیگری فضل بن خاقان اما فضل بن خاقان کریم الطبع ونیکو سیرت بود مردم بسی میل بدو داشتند و پیوسته ثنای او گفتندی و او در سخا وکرم چنان بود که شاعر گفته بیش ازین بارخدایان و بزرگان‌عجم ✿ گرهمی بنده خریدند بدینار و درم اندرین نوبت صدری بوزارت بنشست ✿ که همه ساله خرد بنده باحسان وکرم و امامعین‌بن ساوی را ناخوش همیداشتند که او طالب خیر نبود و با مردم بدی کردی و بدین خطاب سزاوار بود از بخل بهیچ خلق چیزی ندهی ورجان بشود بکس پشیزی ندهی سنگی که بدو درآسیا آس کنند گربرشکمت نهندتیزی‌ندهی اتفاقاروزی ملك برتخت نشست و امرا و سپاهیان را بار داده بود فضل بن خاقان خطاب کرده گفت کنیزی میخواهم که ماه روی ومشکین موی و نکوسیرت و زیبا صورت و صاحب اخلاق پسندیده باشد حاضران گفتند که‌ای‌ملك‌چنین کسی بدست نیایدمگر بده‌هزاردینار درحال‌ملك خازن‌را بخواست‌و گفت‌ده‌هزاردینار بخانهٔ‌فضل‌بن‌خاقان برخازن‌زرهانزدفضل‌بن‌خاقان بردهمه‌روزه‌وزیر بردلالان‌سپردی که کنیزی‌رانفروشندمگراینکه‌وزیر نخست‌اورا ببیند‌دلالان‌هر کنیزی‌را که‌ببازارمیاوردندنخست‌اورا بوزیرعرضه‌میداشتندودیر گاهی‌ایشان راکارهمین‌بودولی کنیز کی‌وزیر راپسند نمیافتاداتفاقاروزی از روزهایکی ازدلالان رو بخانهٔ‌فضل‌بن‌خاقان گذاشته‌اوراديه که‌سواره بسوی‌قصرملك همی رود رکاب وزیر بگرفت‌وگفت ای وزیر کنیزی‌را که بجستجوی‌اوفرمان رفته‌بود پدیدآمده وزیر کنیزك را بخواست دلال ساعتی غایب شده پس از ساعتی کنیز کی ماهرو ، و سروقد ، سیاه چشم ، باریك میان و فربه سرین که جامهٔ‌فاخر در برداشت حاضر آورد و کنیزك در خوبروئی چنان بود که شاعر گفته ماند بناروِن قد آن ماه سیم تن گر آفتاب و ماه بود بارناروِن آن آفتاب و ماه پر ازتوده توده مشك وان توده توده مشك پر از حلقه و شکن و آن حلقه و شکن همه پربند و تاب و چین وآن بندو تاب و چین همگی دام مرد و زن چون وزیر او را بدید بپسندید روی بدلال کرده قیمت‌باز پرسید مرد دلال گفت ده هزار دینار اورا قیمت داده اند ولی خواجهٔ او سوگند یاد میکند که ده هزار دینار قیمت کسبکان و

مرغانی نمیشود که او خورده و بهای خلعت و اجرت آموزگار او نیست که او را خط ونحو ولغت و تفسیر واصول فقه‌وطب‌و تقویم آموخته‌وضرب آلات‌طربش‌یادداده‌وزیر گفت که‌خواجهٔ‌این کنیزك‌نزدمن‌آوریدتااورادیده‌بااوسخنی بایدم گفت‌دلال‌خواجهٔ کنیزك حاضر آوردمردی‌بودعجمی‌و کهن‌سال که‌ازغایت‌پیری‌پوستی‌واستخوانی گشته‌بودوزیر بااو گفت‌راضی‌هستی که ده هزاردینار قیمت این کنیزك‌ازسلطان‌محمد‌بن‌سلیمان‌زینی بستانی آن‌مرد گفت‌چون‌مشتری‌سلطان‌است‌مرافرض‌است که کنیز بهدیه‌دهم‌در آن‌هنگام‌وزیر بحاضر آوردن‌مال فرمان داد چون مال آوردندوزیر زرها بخواجهٔ‌کنیزك بشمردپس‌ازآن‌دلال گفت اگروزیر دستوری دهد سخنی گویم وزیر گفت بازگو دلال گفت ای وزیر مرا رأی اینست که این کنیزك را امروز خدمت سلطان مبری که اواز راه دراز آمده و از رنج سفر نیاسوده‌حالتش دگرگون است تا ده روز او را در قصر نگاهدار تا اینکه راحت یابد و بر حسن او بیفزایدپس از آن بگرمابه برده جامهای نکویش در بر کن و درپیشگاه سلطانش حاضر آور وزیر رأی دلال صواب یافت کنیزك رابقصر خود در خلوتی جداگانه جای داد و تمامت مایحتاج از بُهر او آماده کرد و خدمتگذاران بروی بگماشت و دیرگاهی حال بدینموال بود از قضا فضل بن خاقان پسری قمر منظر و سیم اندام و عنبرین موی داشت بدانسان که شاعر گفته بابروان چو کمان به‌گیسوان چو کمند لبانش سوده عقیق و رخانش ساده پرند پرند لاله فروش و عتیق لؤلؤ پوش کمان غالیه توزو کمند مشکین بند وآن پسر سیم بر از قضیت دختر آگاه نبود و پدرش به کنیزك گفته بود که ترا ازبهر ملك محمدسلیمان زینی خریده ام و مرا پسری هست که اگر زنی را در بر زنی یابد با او در آمیزد تو خویشتن ازو نگاه دار و زنهار که رخ بر وی منما کنیزك گفت سمعاً و طاعتاً تا اینکه کنیزك روزی از روز ها بگرمابه اندر شد و پارهٔ از کنیزکان بخدمتش قیام کردند چون از گرمابه بدر آمد جامهای فاخر بپوشید و به نیکوئیش بیفزود و بنزد زن وزیر آمده با احترامی تام و حالتی غماز دست او را ببوسید زن وزیر گفت ای انیس الجلیس در گرمابه بر توچه گذشت گفت‌ای خاتون جز غیبت تو منقصتی‌نبود خاتون باکنیزکان گفت بر خیزید تا بگرمابه شویم کنیزکان برخاسته با خاتون بگرمابه رفتند و خاتون دو کنیز خرد سال بر در قصری که انیس‌الجلیس در آنجا بود بگماشت و با ایشان گفت کس نگذارید که نزد انیس‌الجلیس رود کنیزکان گفتند سمعاً و طاعتاً پس از ساعتی پسر وزیر که علی نورالدین نام داشت درآمد و از مادر خویش جویان گشت کنیزکان گفتند بگرمابه اندر است انیس الجلیس از درون قصر آواز علی نورالدین را بشنید با خودگفت کاش میدانستم که این پسرچه کاره است که وزیر بامن میگفت که اگر او در بر زنی زنی را ببیند با او درآمیزد بخدا سوگندمن آرزو دارم که‌او راببینم آنگاه بر پای خاسته پیش رفت و بسوی علی نورالدین نظاره کرده دید پسریست ماهروی شیفتهٔ جمال اوگشته گفت عاشق آنم که عنابش همی دارد شکر ☆ فتنهٔ آنم که سنجابش همی‌پوشد حجر سوی من‌بنگرچوخواهی‌عاشق سیمین سرشک ☆سوی اوبنگرچوخواهی دلبر زرین‌کمر و پسر را نیز چشم بروی افتاد فریفتهٔ آن پری روی گشته گفت: ای تازه تر از برك گلی تازه به بربر☆ پرورده ترا خازن فردوس به بربر در سیم حجر داری و در ماه چلیپا ☆ ماه تو بزیر اندر و سیمت بزبربر زین روی همی سجده برد ای بت مه روی ☆ ترسا بچلیپا برو حاجی بحجر بر چون پسر ودختر هردو بدام عشق یکدیگر گرفتارشدند پسر روی بکنیزکان کرده بانك برایشان زدکنیزکان بگریختند و دوراز ایشان بایستادند آنگاه پسربقصر اندر شد وبا انیس‌الجلیس گفت که توئی که پدرم ترا از بهرمن خریده است انیس الجلیس گفت آری درحال پسر ازنشئهٔ باده و شور عشق بی محاباپیش رفته دستها بمیان دختر کمر کرد و دختر نیز او را در آغوش کشیده ببوسید و پسر زبان او همی مکید تا اینکه بکارت از او برداشت چون کنیزکان دیدند که خواجه‌زادهٔ ایشان باانیس الجلیس درآمیخت فریاد بر کشیدندعلی نورالدین بهراس اندرگشته بگریخت چون زن وزیر فریاد کنیزکان بشنید ازگرمابه بدر آمده از کنیزکان خبرباز پرسید گفتند ای خاتون چون تو بگرما به رفتی خواجهٔ کهتر ما علی نورالدین باز آمد و خواست که ما را بیازارد ما ازو بگریختیم او بنزد انیس الجلیس رفته با او هم آغوش شد دیگر ندانستیم که چه کردند زن‌وزیر چون این‌سخن بشنید نزد انیس الجلیس شد و ماجرا باز پرسید انیس‌الجلیس گفت ای خاتون من نشسته بودم که کودکی زیبا روی در آمد و با من گفت تو همانی که پدرم ترا از برای من خریده گفتم آری بخدا سوگند ای خاتون من سخن اورا راست پنداشتم آنگاه پیش من آمده مرا در آغوش گرفت زن وزیر پرسید بجز این هم کاری کرد انیس‌الجلیس گفت آری سه‌بوسه از من بربود زن‌وزیر گفت بکارت از تو برداشت یانه انیس الجلیس گریان شد و زن وزیر نیز باکنیزکان بگریستند و سیلی بر روی خویشتن همی زدند و بیم از علی نورالدین داشتند که مبادا پدرش اورا بکشد پس در آنحال وزیر از در درآمد و سبب گریستن باز پرسید زن وزیرناچار اورا از کار آگاه کرد وزیر جامها بدرید و زنخدان فرو کندزن وزیر گفت خود را مکش من ده‌هزار دینار قیمت کنیز را از مال خود بدهم وزیر گفت مرا حاجت بقیمت کنیز نیست و لکن بیم آن دارم که جان و مالم هردو برودزن گفت یا سیدی سبب چیست گفت‌مگر تو ندانی که این دشمن‌جان من که معین‌بن ساوی نام دارد در آن‌ساعت که‌این حادثه بشنودسلطان‌راآگاه کندوبااو گوید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شب سی‌وسوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر با زنش گفت معین‌بن ساوی دشمن جان منست چون این حادثه بشنود ملك را آگاه کرده بگوید وزیری که ترا گمان این است که خیانت کار نیست هزار دینارزر از تو گرفته کنیزکی بخرید که کس چنان کنیزك ندیده بود چون کنیز را بپسندید با پسر خود گفت تو بر این کنیز از ملك سزاوار تری آنگاه پسر او بکارت از کنیزك‌برداشت و اکنون همان کنیز در خانهٔ وزیر است ملك از اعتمادی که بمن دارد خواهد گفت دروغ همی گوئی او از ملك اجازت گرفته بخانه‌من‌آید و کنیز را نزد سلطان برد کنیز ناچار ماجری بر ملك بیان کند آنگاه معین‌بن ساوی فرصت یافته با ملك بگوید که من پند

گوی مهربان توام ولی پیش تو عزت نداشتم ملك سخن اورا بپذیرد و بکشتن من فرمان دهد ن وزیر گفت همه کس ازداستان کنیز آگاه نیست تو کس را آگاه مکن وکار خودرا بخدا بسپار وزیر اندك آرام گرفت و خاطر آسوده داشت و اما علی نورالدین پسر وزیر از عاقبت کار ترسان بود روزها در باغ ها بسر میبرد و نیمه شب آمده بنزد مادر میغنود باز پیش از صباح چنانکه کس نبیند بدر میشد تا یکماه پیوسته کارش همین بود روزی مادرش با وزیر میگفت اگر کار بدینسان گذرد دختر و پسر هردو بمیرند وزیر گفت چگونه باید کرد زن گفت امشب بیدار باش چون پسرت بیاید او را بگیر و باوی صلح کن و کنیز را باو ده که هردو همدگر را دوست میدارند و من قیمت کنیز را بتو بدهم وزیر آنشب را بیدار بود چون پسرش بیامد اورا بگرفت خواست بکشد مادرش گفت چه خواهی کرد وزیر گفت خواهمش کشت پسر وزیر چشمان پراز اشك کرده گفت ای پدر مشتاب بکشتنم که در دست توام آنگاه پدر از سینه پسر برخاست و گفت ای پسر انیس الجلیس را بتو می بخشم بشرط آنکه اورا نفروشی و بشوهرش مدهی پس سوگند یاد کرد و با پدر پیمان بست که اورا نفروشد و بشوهرش ندهد آنگاه وزیر کنیزك را بروی ببخشید علی نورالدین با کنیز بعیش و نوش همیزیست و خدایتعالی حدیث کنیز از یاد ملك بیرون برد تا اینکه سالی بدینمنوال گذشت و معین بن ساوی نیز از ترس فضل بن خاقان با ملك سخن نمیتوانست گفت پس از یکسال روزی فضل بن خاقان از گرمابه با تن خوی کرده بدر آمد هوا در وی گرفته رنجور گشت و ببستر افتاد تاهمه روزه رنجوریش فزونتر میشد تا اینکه روزی نورالدین را حاضر آورد و گفت ای فرزند ازروز رسیده نتوان گریخت وازروزی نارسیده نتوان خورد همهٔ کس جام مرگ خواهد نوشید ای فرزند وصیت من بر تو این است که پرهیزکار شو و عاقبت بین باش پس شهادتین گفته مرغ روحش در فردوس برین آشیان گرفت و ازقصر فریاد کنیزان وغلامان وخاکیان بلند شد دراینحال نیز ملك واهل مملکت باخبر شدند امرا و وزرا ومردم شهر همگی حاضر آمدند و از جمله حاضران معین بن ساوی وزیر بود پس فضل ابن خاقان را بخاك سپردند و بقعه برخاکش ساختند و قاریان بنشاندند و نورالدین بحزن و ماتم بنشست و دیر گاهی ملالت داشت روزی نشسته بود که یکی از دوستان پدرش در بکوفت چون در بگشودند آنشخص دست نورالدین ببوسید وگفت آقای من کیست که اورا پدر نمرده باشد این جهان گذرگاه سید اولین و آخرین است تو حزن و اندوه بیکسو نه و خاطر از کدورت پاك کن پس نورالدین را از این سخنان ملالت کم شد وبفرمود غرفه را فرش گستردند و درآنجا بنشست وده تن از فرزندان بزرگان بدو گرد آمدند و بعیش و نوش مشغول گشتند و همه روزه خوردی و خوراندی و بخشیدی تا اینکه روزی وکیل خرج بنزد وی آمد و گفت ای خواجه اینگونه بخششها مال را فانی کند مگر نشنیدهٔ که گفته اندهر که خرج کند و دخل نشمارد بزودی فقیر شود نورالدین چون این سخن بشنید با گوشهٔ چشم بسوی وکیل نگاه کرده گفت نه کسی را بخل بی نیاز کند و نه کسی را بذل محتاج سازد و این سخنان بگوش من فرو نرود وکیل از پیش نورالدین بیرون آمد و نورالدین همچنان بذل و بخشش پیش گرفت و هریك از یارانش که میگفت فلان چیز یافلان خانه خوبست نورالدین میگفت آنرا بتو بخشیدم و پیوسته در صبح و شام خوان بیاران همیگسترد تا یکسال بدینمنوال گذشت پس از یکسال روزی نورالدین با یاران نشسته بود که وکیل نزدوی آمده بسرگوشی گفت یا سیدی از آنچه برحذر بودم پیش آمد اکنون مساوی یکدرم نقد و جنس ندارم چون نورالدین این سخن بشنید سر بزیر افکند و بحزن و ملالت اندر شد یاران این معنی در یافتند یکی از ایشان برخاسته اجازت رفتن خواست نورالدین سبب پرسید پاسخ داد که زن من امشب بخواهد زائید تنها نتوانمش گذاشت نورالدین جواز داده او برفت و دیگری برخاسته گفت یاسیدی امروز برادرم پسر خود عقیقه خواهد کرد من باید بروم پس یك یك اجازت گرفته ببهانهٔ برفتند نورالدین تنها مانده انیس الجلیس را نزد خود خواند و با او گفت دانی که چه بر من رسید آنچه ازوکیل شنیده بود با اوباز گفت انیس الجلیس گفت آقای من چندی پیش خواستم که این حالت باتو باز گویم شنیدم که تواین دوبیت همی خوانی ☆ بیا ساقی آن راح ریحان نسیم ☆ بمن ده که نه زر بماند نه سیم ☆ زری را که بی شك تلف دربی است ☆ بمی ده که درمان دلها می است ☆ آنگاه سکوت کردم و سخنی نگفتم نورالدین گفت یا انیس الجلیس تو میدانی که من مال بیاران صرف کرده ام و گمان ندارم که مرا بچنین روز ترك کنند و پاداش نیکوئیهای من بجا نیارند اکنون من برخاسته نزد ایشان روم شاید سرمایه از ایشان گرفته به بیع و شرا بنشینم و لهو و لعب ترك کنم انیس الجلیس گفت از ایشان سودی نخواهی دید نورالدین سخن او نپذیرفته برخاست و بیرون شد و کوچه ها همیگشت تا به محلتی رسید که دهتن ازیارانش درآنجا بودند آنگاه بدر خانه یکی از یاران بایستاد ودر بکوفت کنیزی بدر آمد نورالدین گفت که بخواجه ات بگو که علی نورالدین بردر ایستاده و چشمش براه فضل و احسان تو بازاست کنیز رفته خواجه را با خبر کرد خواجه بانگ برکنیز زد و گفت باز گرد وبگو که خواجه بخانه اندر نیست کنیز برگشت و سخن خواجه به نورالدین گفت نورالدین با خود گفت اگر این یکی حق نعمت ندانست و پاس صحبت نگاه نداشت شاید دیگران چنین نباشند پس بدر خانهٔ رفیق دیگر رفت او نیز چنان گفت که رفیق نخستین گفته بود نورالدین با خود گفت ناچار همه یاران بر محك امتحان زنم شاید در آن میانه یکی ثابت قدم باشد پس درخانه یاران یکان یکان رفته در بکوفت و ایشان خویشتن را براو آشکار نکردند علی نورالدین بنزد انیس الجلیس رفته ماجری باو باز گفت او گفت آقای من نگفتمت که دوستی ایشان سودی ندارد نورالدین گفت که هیچ کدام ایشان روی بمن ننمودند انیس الجلیس گفت آقای من متاع خانه را بفروش وصرف کن نورالدین همه روزه چیز همیفروخت تا درخانه چیزی نماند و با انیس الجلیس گفت اکنون چه باید کرد انیس الجلیس گفت تدبیر اینست که مرا ببازار برده بفروشی تو میدانی که پدرت مرا بده هزار دینار خریده شاید خدا گشایشی کرامت فرماید و اگر خدا بخواهد باز

مارا بیکدیگر خواهد رسانید گفت ای انیس‌الجلیس جدائی تو بر من آسان نیست و من از تو شکیبا نتوانم بود انیس‌الجلیس گفت بمن نیز بسی دشوار است ولی چاره نیست پس نورالدین دست انیس الجلیس را گرفته اشك ازچشمانش همیریخت آنگاه انیس‌الجلیس‌را نزد دلال برده گفت بهرقیمتی که خود میدانی ارزش دارد بفروش دلال گفت یانورالدین مگر این انیس‌الجلیس است که پدر تو اورا از من بده‌هزار دینار بخرید نورالدین گفت آری پس دلال صبر کرد تا بازاریان از هرسو گردآمدند دلال برخاسته ندا همی داد و مدحت انیس‌الجلیس همی کرد تا اینکه‌یکی از بازرگانان چهار هزار و پانصد دینار قیمت داد و بگفتگو اندر بودند که معین‌بن ساوی وزیر از آنجا بگذشت نورالدین را دید که ایستاده است و با خودگفت از بهر چه‌ایستاده است اورا بضاعت کنیز خریدن نمانده است شاید تهی‌دست گشته کنیز همی‌خواهد بفروشد اگر چنین باشد دل من آرام خواهد گرفت پس‌دلال را آواز داده دلال زمین ببوسید وزیر گفت این کنیز را که مدحت همیکنی من مشتری هستم دلال کنیزك‌را نزد وزیر آورد‌وزیر شمایل نیکوی وی را بدیده بستهٔ کمندش گردیدو از قیمتش باز پرسیددلال گفت تا چهار هزاروپانصد دینار رسیده بازرگانان‌چون وزیررا مشتری دیدند و ستمگری اورا میدانستند پراکنده شدند و قیمت افزون نتوانستند کردپس وزیر بدلال گفت دیگر ایستادنت از بهر چیست من کنیز را بچهار هزار و پانصد دینار خریدم دلال نزد علی نورالدین رفته گفت کنیز را بی بها بردند نورالدین سبب باز پرسید دلال گفت ماهمی خواستیم که در قیمت بگشائیم نخستین بازرگانی که قیمت داد چهارهزار و پانصد دینار بود و نوبت افزون کردن بدیگری نرسیده بود که این ستمکار ببازار آمد و کنیزك رابدید و بهمان قیمت قبول کرد گمان دارم که کنیزك را بشناخت اگر همان قیمت را بدهد از فضل پروردگار خواهد بود مرا بیم آن است که براتی نوشته بدیگری حواله کند و اورا در غیبت تو بسپارد که چیزی مده و تو همه روزه مطالبه کنی واو مسامحه و مماطله کرده بفردا و فردای دیگر بیفکند پس‌ازآنکه‌ترا برنجانند برات از توبگیرند و آنرا بدرند آنگاه تمامت قیمت‌کنیز را زبان خواهی کرد نورالدین چون این سخنان بشنید گفت‌تدبیرچیست دلال گفت من راهی بنمایم که اگر آنراه پیش گیری بسی سود خواهی کرد و آن اینست‌که‌همین ساعت بیا کنیزرا از دست من بگیر و طپانچه بزن وبا او بگوکه بسوگندخویش وفا کرده ترا ببازار آوردم و بدلالت دادم که بفروشد اکنون بیا تا بخانه رویم ای نورالدین اگر توبدینسان کنی وزیرچنان داند که از بهر سوگندی که یادکردهٔ اورا به‌بازارآورده‌ای نورالدین گفت تدبیر همین است پس دلال پیش‌رفته دست کنیز بگرفت وبا وزیر گفت‌صاحب‌کنیز این جوان است‌که همی‌آید چون نورالدین‌نزد دلال رسید‌کنیز ازدست دلال‌بگرفت‌وطپانچه‌بر او زد وگفت من ازبهرسوگندی که یادکرده بودم ترابیازار آوردم اکنون بخانه‌بازگرد و ازین پس مخالفت مکن وگرنه من بقیمت تو محتاج نیستم که ترا بفروشم من اگر ازچیزهای خانه بارهابفروشم هر باربقیمت تو چیز خواهم فروخت معین بن‌ساوی بنورالدین خشم آورده وگفت‌ای تخمه حرام هنوزهم ترا چیز مانده که بفروشی نورالدین که جوانی دلیر و مردانه بود این سخن بر خود هموار نکرد وکمر ابن ساوی را گرفته از زین بزمین انداخت ابن ساوی در میان خاك وگل بغلطید و علی بن خاقان مشت بر وی همیزد تا آنکه مشتی بر دهانش آمده و دندانهای او فرو ریخت و خون از دهانش زنخ او رنگین کرد و ده تن از خادمان ابن ساوی با او بودند چون کردار علی نورالدین را با خواجه خویش بدیدند دست بخنجر و شمشیر بردند بازرگانان و مردم شهر از آنجا که علی نورالدین را دوست میداشتند بخادمان گفتند اگر ابن ساوی وزیر است علی بن فضل وزیرزاده است گاهی با هم بصلح وگاهی بجنگ اندرند اگر شما بعلی نورالدین هجوم آورید شاید ازشما ضربتی باو رسد آنگاه بکشتن خواهید رفت صواب این است‌که شما درمیان‌ایشان داخل نشوید و ایشان را بحال خود گذارید خادمان سخن مردم بپذیرفتند علی بن فضل چندان که خواست ابن ساوی را بزدو درگل و خاکسترش فرو برد آنگاه کنیزك‌را گرفته بسوی خانه آمد و اما ابن ساوی بخون و گل و خاکستر آغشته پیش ملك رفت ملك گفت این چه حالتست گفت ای ملك امروز از بازار میگذشتم خواستم کنیزك طباخ بخرم درمیان کنیزکان کنیزی‌دیدم که‌به‌آن خوبی کس نه‌دیده بوددلال گفت این ازآن علی بن خاقان است که ملك ده هزار دینار بپدر او داده بود‌که کنیزی بخرد چون این کنیز را بخرید و نیکوئی اورا بدید به پسرش بخشید چون‌فضل بن خاقان بمرد پسرش راه تبذیر وزیاده روی پیش‌گرفت تا کارش بفقیری کشیده کنیز را به دلال داده که بفروشد وبازرگانان او را قیمت داده اندك اندك افزوده اند تا بچهار هزار و پانصد دینار رسیده من با خود گفتم بهتر این است که او را از بهر ملك شرا کنم آنگاه با علی بن‌خاقان گفتم قیمت کنیز از من بستان گفت من‌کنیز به یهود ونصاری میفروشم و بتو نمیفروشم گفتم از برای خود نمیخواهم از بهرملك میخواهم چون این سخن بشنید خشمگین گشته مرا از خانهٔ زین فرو کشید چون من پیر وناتوان بودم مرا بدینسان کرد‌که می بینی این بگفت وگریان شد چون ملك آن حالت بدید و مقالت بشنید بخشم اندرشد و چهل تن شمشیر زن راگفت که بخانهٔ علی بن خاقان رفته غارت کنند و خانه اشرا ویران سازند و اورا با‌کنیزك‌گرفته‌بازوان ببندند و بپیش ملك آورند خادمان قصد خانهٔ علی بن خاقان‌کردند سنجر نامی از ایشان‌که پروردهٔ احسان فضل بن‌خاقان بود بر برخود هموار نکرد که ولی نعمت زادهٔ او را با خواری و مذلت دستگیر کنند خود را زودتر از دیگران بخانهٔ علی بن خاقان رسانید وگفت ابن‌ساوی‌دام برتونهاده اگرترا بدست‌آورد جان درنخواهی بردعنقریب است که چهل تن از خادمان‌ملك‌رسیده‌ترا دستگیر سازند همین ساعت کنیزك‌را برداشته بگریز پس سنجر دست برجیب برده چهل دینار بدر آورد و بنورالدین داده گفت یا سیدی اگر زیاده برین زر میداشتم مضایقه نمیرفت نورالدین زرها بسته و انیس الجلیس را از چگونگی آگاه کرده درحال از شهر بدرشدند و همیرفتند تا بکنار دریا رسیدند دیدندکه کشتی را همی خواهند برانندو ناخدا بکنار کشتی ایستاده‌میگوید

هرکس توشه فراموش کرده و یا چیزی برجا گذاشته زود تر کار انجام داده بیاید مردم کشتی گفتند هیچ کاری نداریم ناخدا گفت طنابها باز کردند و بادبان بیفراشتند در حال نور الدین پرسید و گفت ای ناخدا بکدام شهر خواهی رفت ناخدا گفت بدار السلام بغداد خواهم رفت؛ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست :

چون شب سی وچهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون رئیس کشتی پاسخ داد که ببغداد همی روم نورالدین با انیس الجلیس بکشتی نشستند و ناخدا کشتی براند که کشتی چون مرغ پریدن گرفت و باد مراد بوزیدن آمد نورالدین و انیس الجلیس را کار بدینگونه شد و اما غلامان سلطان بخانه نورالدین آمده درها بکندند وغرفه ها بشکستند از نورالدین اثری نیافتند خانه را ویران کرده خبر پیش سلطان بردند که نورالدین پدید نگشت سلطان را خشم فرو گرفت و گفت در هر جا که هست بایدش بدست آورید ابن ساوی گفت کس چون من نتواند که اورا پاداش دهد پس ملك بفرمود که ندا در شهر بدادند که هر کس نورالدین را پدید آورد هزار دینار زر و خلعت گرانبها از ملك جایزه دارد آنکس که اورا پنهان دارد و یا جای او دانسته نگوید مستوجب عقوبت ملك خواهد بود خادمان و مردم شهر نورالدین را جستجو همی کردند ولکن نورالدین با انیس الجلیس سلامت بساحل رسیدند پنج دینار بناخدا داده از کشتی بدر آمدند و همی رفتند که پیشرو قضا ایشان را به باغهای بغداد رهنمون شد بکوچهٔ رسیده دیدند که آب زده ورفته اند و این سو وآنسوی کوچه مصطبه ها هست و درچندین جا حوضهای سنگ پر از آب صاف است و آن کوچه سرپوشیده بود و دربنگاه کوچه دری بود بسته نورالدین باانیس الجلیس گفت خوب جای آسایشی است درحال بفراز مصطبه نشسته روی از گرد راه بشستند و خوردنی خورده بخسبیدند قضا را اندر درباغی بود که باغ تنزهش میگفتند و بباغ اندرقصری بود که قصر تفرجش مینامیدند وخلیفهٔ هرون الرشید هر گاه که ملول ودلتنك گشتی بآن باغ و قصر درآمدی ودرآن قصر خلیفه ایوان چهل دری داشت وهشتاد قندیل بلور بدانجا آویخته و هشتادشمعدان زرین با شمعهای کافوری گذاشته بودند چون خلیفه برایوان بر نشستی درها میگشودند و شمعها می افروختند واسحاق موصلی و کنیزان نغمه پرداز نغمه همی پرداختند و خلیفه را نشاط و انبساط روی میداد در آن باغ مرد پیری باغبان بود که شیخ ابراهیم نام داشت واز خلیفه بشیخ ابراهیم باغبان فرمان رفته بود که اگر بیگانگان بباغ اندرآیند یا بگرد باغ بگردند باغبان ایشانرا بیازارد در آن حال باغبان بسوی باغ آمد و دوتن بزیر یك چادر در فراز مصطبه خفته یافت گفت مگر اینها ندانسته اند که خلیفه مرا امر فرموده که هر کسی را در اینجا ببینم بکشم آنگاه پیش رفته دبوسی را که در دست داشت بلند کرد که ایشانرا بزند با خود گفت شاید اینان غریب باشند و فرمان خلیفه را ندانند همان بهتر که چادر برداشته بدانم که ایشان غریب اند یا نه پس چادر بیکسو کرده آن ماه طلعتانرا بدید باخود گفت که این هردو زیبا منظر را آزردن نشاید باز چادر بر ایشان بینداخت و در زیر پای نورالدین نشسته پای او همی مالید که نورالدین چشم باز کرد مرد سال خوردهٔ را دید که پای اوهمی مالد شرمگین گشته پای خویشتن جمع کرد و راست بنشست ودست شیخ ابراهیم را گرفته ببوسید شیخ ابراهیم گفت ای فرزند از کجائید نورالدین گفت ای شیخ غریب هستیم این بگفت و گریان شد شیخ ابراهیم گفت ای فرزند پیغمبر علیه السلام بگرامی داشتن غریبان وصیت فرموده برخیزید و بباغ اندر تفرج کنید نورالدین گفت ای شیخ باغ از آن کیست شیخ ابراهیم خواست که ایشان بیم نکنند وبخاطر آسوده بباغ اندر آیند گفت که این باغ از پدران من میراث مانده علی نورالدین چون این بشنید اورا سپاس گفت آنگاه شیخ از پیش و ایشان بر اثر او بباغ اندر شدند باغی دیدند خرم بدانسان که شاعر گفته ☆درخشان لاله در وی چون چراغی☆ولیك از دود او برجانش داغی☆شقایق بریکی پای ایستاده☆چو بر شاخ زمرد جام باده☆ پس باغبان ایشان را بقصر آورد علی نورالدین در منظره بنشست و شیخ ابراهیم خوردنی وهمه گونه میوه ها حاضر آورد ایشان خوردنی خورده دست بشستند علی نورالدین با شیخ ابراهیم گفت که احسان بر ما تمام کردی و آنگاه تمامتر است که شراب نیز بهرما بیاوری شیخ ابراهیم قدحی آب شیرین و صافی بیاورد نورالدین گفت این را نخواستم شیخ ابراهیم گفت مگر می همی خواهی نورالدین گفت آری☆جامی که شراب ارغوانیست درو☆آبی است که آب زندگانیست درو☆زان باده که جان های نهانیست درو☆پیری است که آتش جوانی است درو☆شیخ ابراهیم گفت اعوذبالله سیزده سالست که من چنین کارها نکرده ام پیغمبر علیه السلام فرموده که نفرین خدا بر گسارنده و فشارنده و بردارنده شراب باد نورالدین گفت با تو سخنی گویم اگر تو می نگساری و نفشاری و بر نداری ازین سه نفرین برتو هیچ یك خواهد رسید ؟ شیخ گفت لاوالله نورالدین گفت این دو دینار بستان و این دو درهم نیز بگیر بدراز گوش نشسته بسوی میخانه رو و از دور بایست چون بینی که کسی شراب همی خرد اورا آواز ده و بگو این دو درم مزد تو و بدین دو دینار می بخر و بر درازگوش بارکن چون چنین کنی نه گسارنده باشی و نه فشارنده و نه بردارنده و نه مشتری و از نفرین نبی چیزی برتو نخواهد رسید شیخ ابراهیم بخندید و گفت کس از تو ظریفتر و خوش حدیث تر ندیده بودم نورالدین گفت یا سیدی ما امروز ترا مهمانیم باید خواهش ما بجا آوری شیخ ابراهیم گفت ای فرزند بسردابه اندر خم های شراب است که بهر خلیفه مهیا کرده اند تو بسردابه شو و آنچه که خواهی بردار نورالدین به سردابه اندر شده دید که خمهای شراب بیکدیگر پیوسته اند و قنینه ها و قرابها و ساتکینها بهر سو فروچیده اند پس قرابهٔ چند پراز شراب کرده با انیس الجلیس به باده گساری بنشستند و شیخ ابراهیم دور از آن دوماهروی نشسته همی نگریست چون شراب بر ایشان چیره شد و چهرهٔ ایشان سرخ و چشمان ایشان مست گردید شیخ ابراهیم با خود گفت چرا من از ایشان دور باشم کی خواهد بود که دولت وصل چنین دو ماهروی دست دهد پس نزدیك آمده بیکسوی ایوان بنشست نورالدین گفت ای شیخ بجان منت سوگندمیدهم

که نزدیك آی و پیشتر بنشین شیخ ابراهیم پیش آمد و نزد ایشان بنشست نورالدین قدحی پر کرده بدو داد شیخ ابراهیم گفت اعوذبالله من سیزده سالست که چنین کارنکرده ام نورالدین قدح را خود بنوشید و بیفتاد وچنان بنمود که مستی بمن غلبه کرده پس انیس‌الجلیس بشیخ ابراهیم نگاه کرده گفت یا شیخ کار این پیوسته با من همین است که ساعتی با من باده گسارد پس‌از آن بخسبد و مرا تنها گذارد آنگاه نه کسی هست که قدح از من بستاند ویا قدح بمن دهد و یا نغمهای مرا بنیوشد شیخ ابراهیم را دل از دست رفته بسخن گفتن او مایل شد و گفت✿ از پس پنجاه سال عشق زمن کردیادٌ✿ از بر من رفته بود روی بمن چون نهاد✿پس باخود گفت چنین ندیم کی دست خواهد داد آنگاه انیس‌الجلیس قدحی پیش شیخ ابراهیم آورد و اورا سوگند داده گفت بخاطر این غریب که دل شکسته من بنواز و این قدح بنوش شیخ ابراهیم قدح بگرفت و بنوشید و گفت✿ بودم میان خلق یکی مرد پارسا✿قلاش کرد نرگس جمال تو مرا ✿ پرهیز کرده بودم وسوگند خورده نیز✿ کز بهرکام دل نشوم فتنهٔ بلا✿ از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادوئی✿پرهیز من هدر شد وسوگند من هبا✿انیس‌الجلیس قدح دیگر پیمود شیخ ابراهیم قدح گرفته بنوشید و گفت✿ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد✿زاهد آن‌را همه درشرب مدام اندازد✿پس قدح سیم بشیخ ابراهیم دادشیخ چون خواست بنوشد نورالدین برخاست وراست بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب سی و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت علی ابن خاقان چون بنشست گفت ایها الشیخ این چکار بود کردی من بسی ترا سوگند دادم نپذیرفتی و گفتی سیزده سال است که من اینگونه کارها نکرده‌ام شیخ ابراهیم شرمگین گشته گفت گناه از من نیست مرا بسی سوگند داد و بمن الحاح نمود ناگزیر شدم نورالدین بخندید و بمنادمت وباده گساری بنشستند آنگاه انیس‌الجلیس پوشیده با نورالدین گفت دیگر قدح بشیخ مپیما واصرارش مکن پس نورالدین قدحی خود بنوشید وقدحی به انیس‌الجلیس بداد انیس‌الجلیس قدحی خود بنوشیده وقدحی بنورالدین پیمود شیخ ابراهیم بر ایشان نگاه کرده گفت این چگونه منادمتست چرا قدح بمن نمیدهید من اکنون ندیم شما هستم ایشان از سخن او خندیدند پس از آن هریك قدحی می‌نوشیدند و قدحی بشیخ ابراهیم می‌پیمودند تا اینکه سه پاس از شب برفت انیس‌الجلیس باشیخ ابراهیم باغبان گفت اگر اجازت دهی یکی ازین شمعها برافروزم شیخ ابراهیم گفت برخیز و بجز یك شمع میفروز چون برپای خاست همهٔ شمعها بر افروخت و بنشست آنگاه نورالدین با شیخ ابراهیم گفت من از منادمت تو چه بهره دارم که هیچ سخن من نپذیری اگر اجازت دهی من هم قندیلی برافروزم ابراهیم گفت برخیز و یك قندیل بیش میفروز و تو بدانسان مکن که رفیق تو کرد پس نورالدین برخاسته تمامت قندیلها بر افروخت و در و دیوار ایوان درخشیدن گرفت شیخ ابراهیم گفت شما از من دیوانه تر هستید و خود از غلبه مستی برخاسته درهای ایوان بگشود و بنشست و غزل همی خواندند و باده همی نوشیدند قضا را در همان ساعت خلیفه در منظرهٔ که بدجله نگریستی نشسته تفرج میکرد دید عکس قندیلها و شمعها بدجله اندر همی نماید پس نظر بسوی باغ کرد دید که دود از شمعها و قندیلها بلند گشته پرتو آنها باغ و قصر رافرو گرفته پس جعفر برمکی وزیر را بخواست و گفت ای وزیر بی تدبیر تو وزیر منی و مرا از آنچه در بغداد روی میدهد آگاه نمیکنی جعفر برمکی گفت چه روی داده خلیفه گفت اگر شهر بغداد از من نگرفته‌اند چگونه در ودیوار قصر تفرج و باغ تنزه ازپرتو شمعها و قندیلها درخشان و درهای ایوان باز است اگر خلافت را از من نگرفته‌اند که یارای این دارد که چنین کار ها تواند کرد جعفر را گونه زرد شد و اندامش بلرزید و سر بر کرده باغ و قصر را دید که خرمن آتش است و پرتو آن بنور ماه غالب آمده جعفر خواست که شیخ ابراهیم باغبان را دست آویز کرده معذرت گوید گفت ای خلیفه هفته گذشته شیخ ابراهیم با من گفت که همی خواهم در زندگانی تو و خلیفه بزمی از برای ختنه سوران پسران خود فروچینم گفتم قصد تو چیست گفت قصد من اینست که از خلیفه اجازت خواهی که من با فرزندان و پیوندان خود در قصر تنزه بگرائیم من با او گفتم انشاءالله خلیفه را آگاه سازم و فراموش کردم که خلیفه را آگاه سازم خلیفه گفت گناه تو یکی بود و اکنون دو شد نخستین گناه آنکه مرا آگاه نکردی و گناه دوم اینکه قصد شیخ ابراهیم این بوده است که زر و مالی بدو داده شود تا اسباب شادی فراهم آورد تو خود چیزی ندادی و مرا نیز آگاه نکردی جعفر گفت ای خلیفه فراموش کردم خلیفه گفت بروح نیاکانم که باید بقیت شب را در پیش او بروز آورم که او مردی است نکوکار و با فقرا همنشین است و مسکینان دوست دارد و بر مشایخ ارادت میورزد گمان دارم که امشب از همه طوایف جمعی در نزد او باشند ناچار بسوی او باید رفت شاید که یکی در آنجا حاجت از من بخواهد که سود دنیا و آخرت من در آن باشد و شاید که بودن من در آنجا سودی بشیخ ابراهیم داشته باشد و او با دوستانش از بودن من شادان شوند جعفر گفت ای خلیفه از شب بسیار گذشته و چیزی نمانده و ایشان در این ساعت پراکنده خواهند شد خلیفه گفت ناچار باید رفت جعفر خاموش شد و حیران بایستاد آنگاه خلیفه برخاست و باجعفر برمکی و مسرور خادم از دارالخلافه بیرون شدند و درلباس بازرگانان کوچه ها همی نوردیدند تا بدرباغ برسیدند خلیفه دید درباغ بازاست با جعفر گفت ببین که شیخ ابراهیم در باغ را تا این وقت شب باز گذاشته و او را عادت چنین نبود پس داخل باغ شدند و همیرفتند تا بقصر برسیدند و بپای قصر بایستادند خلیفه با جعفر گفت من همیخواهم که پیش از آنکه خویشتن بر ایشان بنمایم از جائی بر ایشان نگاه کنم و از واردات و کرامات مشایخ آگاه شوم که ایشانرا در خلوت جدا گانه شوقی هست پس خلیفه دید که درخت ضخیم بلندی در آنجا هست با جعفر گفت همیخواهم که بفراز این درخت شوم که شاخهای آن بمنظره‌های ایوان نزدیکست تا بحالت ایشان نظاره کنم پس خلیفه بفراز درخت برشد وازشاخی بشاخی همی آویخت تا بشاخی برسید که بمنظره ایوان نزدیك

بود و چشم بمنظره گذاشته همینگریست که دید پسری و دختری چون مهر و ماه نشسته اند و شیخ ابراهیم قدحی شراب اندر کف گرفته بر انیس الجلیس میگوید که ای‌شمسه خوبان باده گساران را بی‌نغمه طرب انگیز ساغر گرفتن نشاید که شاعر گفته اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست خلیفه چون حالت شیخ ابراهیم باغبان بدید از درخت فرود آمده با جعفر گفت آنچه که امشب از کرامات مشایخ دیدم تا اکنون ندیده بودم تو نیز بفراز درخت شو تا آنچه من دیدم به بینی و از برکات صالحان بهره مند شوی جعفر چون این بشنید بحیرت اندر ماند و بفراز درخت بر شد علی بی خاقان و انیس الجلیس را دید که نشسته‌اند و شیخ ابراهیم قدح اندر کف ایستاده چون این قسمت بدید هلاک خویشتن را یقین کرد و از درخت بزیر آمده درپیش خلیفه بایستاد خلیفه گفت ای جعفر منت خدای‌را که مارا از پیروان ظاهر شریعت پاك کرده و از تلبیس اهل طریقت که عامیان بفریبنده نگاه داشته جعفر برمکی از غایت شرمساری پاسخ گفتن نتوانست خلیفه گفت ای جعفر این پسر و دختر را در این قصر که آورده که من بدین زیبائی دختر و پسر ندیده بودم و گفت ای جعفر بیا تا هر دو بفراز همانشاخ که رو بروی ایشانست برویم و تفرج بکنیم پس هردو در فراز درخت بهمان شاخ جای گرفتند و چشم بر ایشان دوختند شنیدند که شیخ ابراهیم با ایشان میگوید ای خواجکان من از زهد و پرهیز در گذشتم و سبحه افکنده ساغر بگرفتم و باده گساران را بی چنك و عود عیش بسی نا تمام است انیس الجلیس گفت ایهاالشیخ اگر آلت طرب میداشتیم عیش ما بسی تمام بود شیخ ابراهیم چون این بشنید بر پای خاست خلیفه با جعفر گفت این شیخ چه خواهد کردن جعفر گفت نمیدانم شیخ ساعتی غایب شد چون باز گشت عودی با خود بیاورد خلیفه عود را نیك نظر کرد دید که عود از آن اسحق ندیمست خلیفه گفت بخدا سوگند اگر نغمه این کنیز دلپسند نباشد همه را بکشم و اگر دلپذیر باشد از ایشان در گذرم و تنها ترا بکشم جعفر گفت خدایا چنان کن که دلپذیر نباشد خلیفه گفت سبب این سخن چه بود جعفر برمکی گفت تا همه را بکشی و ما باهم انیس باشیم خلیفه بخندید پس انیس‌الجلیس عود بگرفت و تار های آن محکم کرده چنانش بنواخت که آهن همی گداخت پس از آن این دو بیت بر خواند توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار شراب و سبزه و آب روان و روی نگار خوشست خاصه کسی را که بشنود بصبوح زچنك نغمه زیر و ز مرغ ناله زار آنگاه خلیفه گفت ای جعفر در تمامت عمر چنین آواز طرب انگیز نشنیده بودم جعفر برمکی گفت انشاءالله خشم خلیفه فرو نشست خلیفه گفت آری خشم نماند ولی همی خواهم که بایوان رفته نزد ایشان بنشینم تا آواز دختر ازرو برو بشنوم جعفر برمکی گفت ای خلیفه اگر تو بایوان روی عیش برایشان حرام خواهی کرد خاصه شیخ ابراهیم که از بیم هلاك خواهد شد خلیفه گفت ای جعفر باید حیلتی بمن بیاموزی که من بدان حیلت درون رفته از حقیقت این کار آگاه شوم و ایشان نیز آگاهی من ندانند پس خلیفه با جعفر از درخت بزیر آمده بسوی دجله رفتند و درین کار شگفت مانده بودند دیدند که مردی صیاد در پای منظره های قصر صید میکند قضا را خلیفه چند وقت پیش از آن بشیخ ابراهیم باغبان فرمان داده بود که صیادان را مگذار که درپای منظره‌های قصر صید ماهی کنند و شیخ نیز صیادان را منع کرده ولکن شب صیادی کریم نام بقصد صید بکنار دجله میرفت دید که در باغ باز است باخود گفت که شاید شیخ باغبان بغفلت اندر باشد همان بهتر که از ماهیان پای قصر غنیمتی بدست آرم در حال به پای قصر آمده صید ماهیان همی کرد که خلیفه برسید و او را بشناخت گفت ای کریم ، کریم صیاد نگاه کرده خلیفه را بشناخت و زانوهای او سست شد و گفت ای خلیفه نه من از فرمان خلیفه سر پیچ گشته ماهیان پای قصر صید همی کنم بلکه بی چیزی وفاقه مرا بر این خلاف داشته است خلیفه گفت اکنون باقبال می صید کن صیاد پیش رفته فرحناك و شادان دام بر دجله انداخت پس از ساعتی دام بیرون کشید و دید همه گونه ماهیان بدام اندرند خلیفه فرحناك شد و گفت ای کریم جامهای خود بر کن کریم جامه بر کند جبه داشت پشمین وصله دار و شپش و کیك در آن چندان بودند که آدمی را از جائی بجائی توانستند کشید و دستار از سر بر گرفت و او را سه سال میشد که نگشوده بود و هر ژنده که بدست افتادی بر سر یکدیگر فرو پیچیدی پس خلیفه نیز جامهای حریر بکند و بصیاد گفت اینهارا بپوش خلیفه جبه صیاد پوشیده دستار بر سر نهاد و دهان بندی بر دهان بست و بصیاد گفت تو از پی کار خویش رو صیاد پای خلیفه ببوسید و شکر گذارد شپشها در تن خلیفه دویدن گرفتند خلیفه با دست راست و دست چپ شپش از گردن خود ربوده دور میانداخت و با صیاد می گفت که چندین شپش بجامه اندر چیست صیاد گفت ایهاالخلیفه آنها هفته‌ای بیش ترا نیازارند چون یکهفته بگذرد عادت کنی و گزیدنشان ندانی خلیفه بخندید و گفت وای برتو تا یك هفته این جبه چون توانم پوشید صیاد گفت سخنی با تو خواهم گفت ولی میترسم خلیفه گفت بگو و باك مدار صیاد گفت گویا که خلیفه میخواهد صنعت صیادی بیاموزد و از آن صنعت منفعت بردارد اگر قصد خلیفه این است همین جبه بسیار مناسبست خلیفه ازسخن صیاد بخندید صیاد راه پیش گرفته برفت و خلیفه ماهیان برسبدی گذاشته پاره‌ای گیاه سبز بر روی آنها ریخت و سبد برداشته نزد جعفر برمکی آمد جعفر گمان کرد که کریم صیاداست گفت ای کریم چرا بدینجا آمده‌ای زود تر از اینجا برو و خویشتن از هلاك برهان که خلیفه امشب در اینجاست خلیفه چون سخن جعفر بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد جعفر گفت شاید تو خلیفه هستی خلیفه گفت آری خلیفه ام و تو جعفر برمکی وزیر من هستی من و تو باهم بدینجا آمدیم جائی که مرا نشناسی شیخ ابراهیم در مستی چگونه تواند شناخت تو همین جا بایست تا من باز گردم پس خلیفه بدر قصر بیامد و در بکوفت شیخ ابراهیم گفت کیست خلیفه گفت منم شیخ گفت تو کیستی خلیفه گفت کریم صیادهستم چون شنیدم تو مهمان داری بهر تو ماهی آورده ام و علی بن خاقان و انیس الجلیس ماهی دوست می‌داشتند از آن آواز خرسند گشتند و با شیخ ابراهیم گفتند در

بگشا و صیاد را با ماهیان بیاور شیخ در بگشوده خلیفه بصورت صیاد داخل قصر شد و سلام کرد شیخ ابراهیم گفت مرحبا بدزد حیله باز که با حیله بدینجا آمده‌ای اگر راست میگوئی ماهیان بما بنما پس ماهیان‌را خلیفه بایشان بنمود که‌هنوز زنده‌بودند انیس الجلیس گفت که خوب ماهیانند کاش سرخشان کرده بودی شیخ ابراهیم با خلیفه گفت ای صیاد بر خیز ماهیان سرخ کن و زود تر بیاور خلیفه بفرمان بشتافت و پیش جعفر برمکی رسیده گفت ای جعفر ماهیان را سرخ کرده‌میخواهند جعفر گفت‌بیاور تا من سرخشان کنم خلیفه گفت بارواح پدرانم سوگند که جز من کس نباید ماهیان بریان کند پس خلیفه بمنزل باغبان رفت و در آنجا همهٔ اسباب ماهی بریان کردن پدید آورد آنگاه آتش بیفروخت و تابه بر آتش نهاد و ماهیان را بسی خوب بریان کرد و در روی برگ انجیر در طبقی نهاد و لیمو نیز از باغ چیده بر طبق فرو چید و به پیش ایشان بیاورد دختر و پسر با شیخ ابراهیم ماهیان بخوردند و دست بشستند علی نورالدین گفت ای صیاد بما احسان کردی و نیکوئیها بجا آوردی در حال دست بجیب برکرده سه دینار زر از آن زر ها که سنجر غلام داده بود بدر آورد و گفت ای صیاد معذورم دار که اگر پیش از آنکه بچنین روز گرفتار شوم پیش من آمده بودی تلخی فقر از مذاق تو دور میکردم و ترا از مال دنیا بی نیازمی ساختم ولکن باقتضاء وقت اینها را بگیر پس دینار ها بخلیفه انداخت خلیفه آنها را بر داشته ببوسید و بر جیب گذاشت چون‌مراد خلیفه همه آن بود که نغمه های انیس الجلیس بنیوشد با علی بن خاقان گفت بیش از حداحسان کردی‌ولیکن‌قصد من‌اینست که احسان تو بر من شامل گردد این کنیزك بخواند تا من نغمه او بنیوشم علی نورالدین گفت‌ای انیس‌الجلیس بجان منت‌سوگند میدهم که از برای این صیاد بخوان که آرزو مند آواز تست انیس الجلیس چون سخن خواجه بشنید عود بچنگ آورده بنواخت و این‌دوبیت‌برخواند ای صنم‌چنگ‌زن چنگ سبکتر بزن پرده‌مستان بسازراه قلندر بزن خوش بوداینك‌صبوح‌خاصه‌بوقت‌بهار لشکر صبح آمدند میکده را در بزن خلیفه از شنیدن آن نغمات در وجد شد و از غایت طرب خود داری نتوانست کرد گفت آفرین خدای بر جانت علی بن‌خاقان گفت ای صیاد همی بینم که از این کنیز و خواندن و عود نواختن او در طرب‌شدی خلیفه گفت آری بخدا سوگند علی نورالدین گفت اگر ترا پسند افتاد کنیز بر تو هدیه کردم هدیت خداوندان کرم که از بخششهای خود پشیمان نشوند پس علی بن خاقان بر پای خاست و کنیزك را گرفته بخلیفه که بصورت‌صیادبود بداد و گفت هدیه از من بپذیر انیس الجلیس نظر بسوی علی بن خاقان کرد و گفت یا سیدی دوری زبرت سخت بود سوخته گانرا سخت است جدائی بهم آموخته گانرا علی نورالدین چون این‌بشنید گفت در هجر تو مرگ همنشینم‌بادا منظور دو دیده آستینم بادا گر بی تو بکام دل بر آرم نفسی یارب نفس باز پسینم بادا خلیفه چون سخن ایشان بشنید از هم جدا کردن ایشان او را سخت دشوار شد و رو به علی بن خاقان کرده گفت ای خواجه مگر تو جنایتی کرده و یا غرامتی بر ذمه تست و بدان سبب گریخته‌ای علی نورالدین گفت ای صیاد ماجرائی که بر من و این کنیز رفته اگر گفته آید در عجب خواهی شدن خلیفه سوگند داد که حدیث باز گو امید هست که خلاص یابی علی نورالدین گفت حدیث خود رانثر گویم یا نظم خلیفه گفت کلام نثر سخن گفتن است و کلام نظم در سفتن پس نورالدین سر بزیر افکنده و این ابیات انشا نمود بشهر بصره مرا بود مهربان پدری که داشت در تن و چشمش مرا چون جان بصر یکی کنیزکی بهر نشاط من بخرید بدیع چهره و مجلس فروز ورامشگر زرنگ چهره او خانه ام پر از گلبرك ز بوی طره او کلبه ام پر از عنبر پدر نماند و تمامی بکار او کردم بمانده بودمرا آنچه سیم وزر ز پدر مرا کنیزك من گفت رومرا بفروش چودید دست من بینوا تهی از زر گرفته دست نگارین شدم سوی بازار که جان خویش فروشم بها بیار و ببر هزار مشتری از بهراو پدید آمد که داشت‌روئی چون روی زهره از هر در آن میانه یکی پیر بدگهر بر خاست شمرد سیم ببرد آن نگار سیمین بر چویار خویش بدیدم شده روان باغیر زدند گفتنی اندر روان من آذر بهر دو دست بر آویختم بدو از رشك که‌عشق ور شکنند آمیخته بیکدیگر بکوفتم بزمین پیر دیو گوهر را گرفتم از وی آن لعبت پری پیکر شدم بخانه بر اندیشهٔ عدو کامد غلامی از پدرم نام نیك او سنجر چه گفت گفت که آن پیر نا سپاس کنون بر امیر بیامد ز تو شکایت گر امیر شهر بحبس تو نیز فرمان داد بیندرخت از اینجا که نیست جای مقر نماز شام برون آمدیم از بصره من و کنیزك من با هزار گونه خطر همان کنیزك دلبند دلفریبست این که‌دارم‌او را مانند جان همی‌در بر بهدیه‌دادمش اینك‌تراالاصیاد کدام‌هدیه‌که‌ازجان بود گرامی ترچون‌ابیات‌بانجام‌رسانیدخلیفه‌گفت‌اکنون‌قصد کدام شهرداری علی بن‌خاقان گفت‌شهر های خدا بسیار است خلیفه گفت بسلطان‌محمد بن‌سلیمان‌زینی‌خط‌نویسم‌چون آن‌خط‌بخواندتراآسیبی‌نرساندچون‌قصه‌بدینجارسیدبامدادشدو شهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب سی و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون خلیفه گفت من خطی بسلطان محمد بن سلیمان زینی نویسم علی نورالدین گفت چگونه میشود که صیادی به ملوك خطی نویسد هرگز این نخواهدشد خلیفه گفت راست گفتی ولکن من سبب را با تو بازگویم که من و او دریك دبستان پیش یك آموزگار بودیم او را بخت یاری کرد و سلطان بصره شد و خدا مراصیاد کرد اما اوبسیار وفادار وحق شناس است من هیچ تمنی از او نکرده ام مگراینکه حاجت من برآورده علی‌ابن‌خاقان چون این‌بشنید گفت بنویس خلیفه قلم و دوات گرفته پس از نوشتن بسم‌الله بنوشت که این کتاب از هرون‌الرشید بن مهدیست بسوی سلطان محمدبن سلیمان زینی که پروردهٔ نعمت منست و او را بپارهٔ از مملکت خود نایب کرده ام باید در همان ساعت که این کتاب زیارت کند واین خطاب بنیوشد خویشتن از نیابت معزول دانسته علی بن خاقان را برجای خود بنشاند و فرمان را مخالفت نکند والسلام پس نوشته‌رابعلی بن‌خاقان داد علی بن خاقان کتاب گرفته در حال ازایوان

بز بر آمد و ببصره روان شد آنگاه شیخ ابراهیم با خلیفه گفت ای پست ترین صیادان دوماهی از برای ما بیاوردی که به نیم‌درم ارزش نداشتند سه دینار از ما بگرفتی اکنون میخواهی کنیز را نیز از دست ما بگیری خلیفه چون سخن باغبان بشنید بانك بر وی زد و بمسرور سیاف اشارت رفت که خودرا آشکار کند و بشیخ حمله آورد و اما جعفر وزیر در همان ساعت که خلیفه جامه بصیاد داده بود کسی را بدارالخلافه فرستاده بود که جامه از برای خلیفه بیاورد واز قضا جامه حاضر آورده بودند در حال خلیفه جبه و دستار کریم صیاد بر کند و بدان شخص که جامه آورده بود بداد و خود جامه های خلافت دربر کرد و پیش شیخ ابراهیم بایستاد شیخ ابراهیم چون خلیفه را دید بشناخت مبهوت شدو از شرمساری انگشتان همی خائید و باخود میگفت که من بخواب اندرم و یا بیدارم خلیفه گفت ایها الشیخ این چه حالتست شیخ رامستی از سر برفت وخویشتن از کرسی بزیر انداخته زمین ببوسیدو این دو بیت بخواند این دو چیزم برگناه انگیختند ✡ بخت نا فرجام و عقل ناتمام ✡ گر عقوبت میکنی مستوجبم ✡ور ببخشی عفو بهتر کانتقام پس خلیفه ازو درگذشت و کنیز را فرمود که باید بدارالخلافه روی چون کنیز بدارالخلافه رسید خلیفه از برای او منزلی جدا گانه داد و خادمان و کنیزان از برای او بگماشت و با او گفت بدان که خواجه ترا بسلطنت بصره فرستادم انشاءالله تعالی خلعت از برای او خواهم فرستاد ترا نیز با خلعت روانه سازم کنیز در منزل خود بنشست و اما علی بن خاقان همی رفت تا به بصره رسید و بقصر سلطان برفت وفریادی بلند برکشید که سلطان فریاد وی بشنید و او را بخواست چون در پیش سلطان حاضر شد کتاب خلیفه بدو داد چون خط خلیفه بدید برپای خاست و سه کرة کتاب ببوسید و گفت بجان و دل فرمان خلیفه پذیرفتم پس چهار قاضی و وزیر و امیران را بخواست که خویشتن معزول کرده ولایت به نورالدین بسپارد در حال ابن ساوی وزیر حاضر شد سلطان کتاب خلیفه بدو داد چون کتاب بخواند بدرید و بردهان نهاده بخائید سلطان محمد در خشم شده گفت این چه کار است که کردی معین بن ساوی گفت علی بن خاقان خلیفه را ندیده و با وزیر او نیز ملاقات نکرده بلکه ورقهٔ بدستش افتاده که ازخلیفه توقیعی درآن ورقه بوده استوازمکاری هرچه خواسته نوشته است چرا تو فریب تزویر او خورده خویشتن را معزول میکنی نه از خلیفه توقیعی رسیده و نه خلیفه کس فرستاده اگر او را سخن راست بودی حاجبی با خویشتن بیاوردی تواکنون او را بمن بسپار که من او را بزندان کرده حاجبی به شهر بغداد بفرستم وچگونگی معلوم کنم سلطان محمدرا تدبیر او پسندافتادو بخادمان گفت علی بن خاقان را بر زمین افکندندو چندان بزدند که بیهوش شد پس از آن بحکم سلطان بند بر پایش نهادندو بزندانبانی که قطیط نام داشت فرمان رفت که نورالدین را در زندان کرده شب و روز بیازارد و زندانبان علی بن خاقان را بزندان بردو مصطبه را رفته و آب زده فرشی بگسترد و متکا بنهاد علی بن خاقان را بدانجا نشانده و بنداز و برداشت و نکوئی با و همی کرد و اماسلطان همه روزه زندان بان حاضر آورده به آزردن علی نورالدین تأکیدمیکرد وزندانبان چنان مینمود که آزارش همی کنم ولی مهربانی میکرد تا اینکه چهل روز بر این بگذشت روز چهل و یکم هدایا از جانب خلیفه آوردند سلطان محمدرا شگفت آمد و با نزدیکانش مشورت کرد که این هدایا چیست واز بهر کیست همگی گفتند هدایا از بهر سلطان جدید است مگر معین بن ساوی که گفت میبایست روز نخست او را بکشی سلطان گفت کشتن او را خوب بخاطرم آوردی اکنون بزندان رو و او را بیاور تا بکشم ابن ساوی گفت همی خواهم که منادی درشهر ندا دهد که هرکس قصد تماشای کشته شدن علی بن خاقان دارد بپای قصر حاضرآید تا اینکه مردم شهر جمع آیند ودشمن مرا بدین حالت ببینند سلطان گفت هرچه خواهی بکن پس وزیر از نزد سلطان برآمدو با شحنهٔ گفت که منادی بفرستد وبدان گونه ندا دهد چون منادی ندا درداد مردم محزون و گریان شدندو کودکان نیزدر دبستانها ازشنیدن آن ندا بگریستند وگروهی ازمردم بپای قصر شتافتند وگروهی با وزیر بسوی زندان رفتند که نورالدین را بیاورند چون وزیر با خادمان بزندان رسید بانك برقطیط زندان بان زد که آن ناپاك زاده را بیاور بده قطیط گفت ایها الوزیر بسکه او را آزرده ام نزار گشته واز هلاکش چیزی نمانده پس قطیط بزندان اندر شد و جامه های نورالدین را برکند و جامهٔ کهن بر وی بپوشانید وبنزد وزیرش آورد نورالدین دشمن خود را دیدکه به انتظارش ایستاده وبکشتن اوآماده است گریان شد و گفت ازمکافات دهر ایمنی ابن ساوی گفت ای پسر فضل مرا با این سخن میترسانی امروز ترا بکشم و دماغ مردم بصره بر خاك مالم و سخن ترا نشنوشم و گوش به سخن شاعر همی کنم که گفته است دمی آب خوردن پس از بدسگال ✡ به ازعمر هفتاد و هشتاد سال پس ابن ساوی گفت علی ابن خاقان را بر استری بنشاندند و برکوچه و بازار ندا همی دادند که اینست پاداش آنکه برخلیفه دروغ بندد ودرفرمان خلیفه تزویر کند چون بشهر اندر بسی گردانیدند آنگاه بپای قصر بیاوردند و بجلادش سپردند جلاد بانورالدین گفت المأمور معذور وا گر حاجتی داری بامن بگو که ازز ندگی تو ساعتی بیش نمانده چون سلطان درمنظرهٔ ایوان نشینند تو کشته خواهی شد علی بن خاقان بچپ و راست نگاه کرده گریان شد مردم نیز بر احوال او بگریستند جلاد برخاسته قدحی آب بدو داد ابن ساوی چون این بدید برخاسته قدح شکست وآب بریخت و برجلاد خشمگین شد وبکشتن نورالدین فرمان داد مردم بصره اینگونه رفتارهای ابن ساوی را بخویشتن هموار نکرده واورا دشنام دادند ونفرین همی کردند که گردی برخاست چون سلطان گ د را بدید گفت که از سبب گرد مرا خبر دهید وزیر گفت بفرما نخست علی را بکشند سلطان گفت تا سبب گرد ندانم نخواهمش کشت قضا را آن گرد از جعفر برمکی وزیر و سواران او بوده است و سبب آمدنش اینکه خلیفه سی روز پس ازفرستادن علی بن خاقان بنشست و حکایت او را فراموش کرد تا آنکه شبی بقصری که انیس الجلیس درآنجا بود برفت آواز انیس الجلیس را شنید که غمین و حزین همی گریست پس خلیفه دربگشود انیس الجلیس را نظر بر خلیفه افتاد برخاسته سه کرت زمین ببوسید خلیفه گفت کیستی و بهر چه گریانی انیس الجلیس گفت من هدیهٔ علی بن خاقانم و همی خواهم که بوعدهٔ خویشتن وفا کنی ومرا با خلعت بسوی او فرستی خلیفه را دل بروی بسوخت جعفر برمکی را خواسته گفت اکنون سی روز است که از علی بن خاقان خبری نرسیده گمان دارم

نه سلطان او را کشته باشد ولکن ای جعفر بتربت پاك پدرانم سوگند که اگر با او بدکرده باشند به پاداش کردار بدایشان را هلاك سازم و همین ساعت تو باید به بصره سفر کنی واز کار سلطان محمد سلیمان با علی بن خاقان آگاه گشته مرا خبر دهی جعفر برمکی فرمان بپذیرفت و روان گردید چون جعفر ببصره رسید وهجوم مردم را بدید از سبب جمع آمدن مردم باز پرسید سبب را بیان کردند که علی بن خاقان را همیخواهند بکشند و مردم بتماشای او گرد آمده اند چون جعفر این را بشنید تند براند و زود تر بنزد سلطان رسید و با هم سلام کردند جعفر وزیر فرمان خلیفه با سلطان محمد بازگفت و سلطان را با وزیرش معین ابن ساوی بگرفت و علی بن خاقان را برجای وی بسلطنت بنشاند و سه روز در بصره بماندند بامداد روز چهارم علی بن خاقان با جعفر برمکی گفت که زیارت خلیفه را بسی آرزومندم پس جعفر باسلطان محمد و معین بن ساوی و علی بن خاقان ببغداد روان گشتند چون ببغداد رسیدند بار گاه خلیفه حاضر آمدند خلیفه را از ماجرای علی نور الدین آگاه ساختند خلیفه بخشم اندر شده با نورالدین گفت شمشیر بگیر وابن ساوی را بکش علی بن خاقان شمشیر گرفته پیش رفت ابن ساوی نیازمندانه نظری کرد و گفت اگر من بمقتضای فطرت خویش بد کردم تو بمقتضای سجیت نیك خود پاداش بد مده علی بن خاقان شمشیر بینداخت خلیفه گفت ای نورالدین او ترا فریب میدهد پس خلیفه با مسرور گفت تیغ بردار و این ناپاك را بکش مسرور وی را بکشت خلیفه با علی نورالدین گفت آنچه آرزو داری از من بخواه علی بن خاقان گفت خدا خلیفه را مؤید بدارد مرا به مملکت بصره حاجتی نیست من حضور خلیفه را بیش از همه چیز آرزومندم آنگاه خلیفه انیس الجلیس را حاضر کرده به نور الدین بذل نمود و قصری از قصر های عالی بنیان بدیشان داد و ضیاع و عقار و سایر مرتبات بهر او ترتیب داد و اورا از ندیمان خود گرفت و نورالدین با عزت و رفاهیت همی زیست تا مرگش در رسید شهرزاد قصه بانجام رسانیده گفت ای ملك این خوشتر از حدیث فرزندان ایوب بازرگان نیست و آن این بوده که :
در عهد گذشته بازرگانی بود توانگر و پسری داشت چون آفتاب درخشنده که غانم بن ایوبش گفتندی و این پسر را خواهری بود که از بسیاری حسن و نیکوئی فتنه‌اش مینامیدند چون پدر ایشان بمرد بسی مال بمیراث بگذاشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سی و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون بازرگان در گذشت بسی مال بمیراث گذاشت و از جمله آن مال صد بار کالای قیمتی از خز و دیبا و مشك بود که آن بار ها را بقصد بغداد بسته و نام بغداد بر آنها نوشته بود چون مدتی از وفات او برفت پسرش همان بارها را برداشته ببغداد روان شد و بی مضرت و آفت ببغداد رسید و در آن اوقات ایام خلافت هرون الرشید بود چون خانه وسیع و عالی اجاره کرده و فرشهای رنگین در آنجا بگسترد و وساده های دیبانهاد و پرده های زیبای حریر زرین طراز بیاویخت و بارها در آنجا فروچید چند روز براحت بنشست بزرگان بغداد و بازرگانان بدیدن او همی آمدند پس از آن بقچه‌ای بخادم داده ببازار برد بازرگانان بدو گرد آمده سلام کردند و اکرامش نمودند و شیخ دلالان را حاضر ساخته متاع خویش بفروخت یك بر دو سود کرد و از آن سود فرحناك شد و تا یکسال مال میفروخت چون روز نخستین سال نو شد ببازار آمده دید که درقیصریه را بسته اند سبب را جویان شد گفتند یکی از بازرگانان وفات کرده بازرگانان به جنازه او حاضر شده اند اگر تو نیز ثواب همی خواهی در آنجا حاضر شو غانم محله وخانه آن شخص جویان شد اورا بخانه بازرگان درگذشته دلالت کردند به جنازه حاضر شد و باتجار به مصلی رفتند و نماز میت گذاردند و جنازه بگورستان بردند دیدند که پیوندان میت خیمه بر مدفن زده و شمعها وقندیلها افروخته عود به مجمر انداخته اند چون مرده را بخاك سپردند قاریان بتلاوت مشغول شدند و بازرگانان نیز نشسته بودند غانم بن ایوب را شرم آمد که از میان جمع برخاسته باز گردد با ایشان تا هنگام شب بنشست آنگاه خوردنی حاضر آمد بخوردند و دست بشستند ولی غانم بن ایوب را خاطر بخویشتن مشغول بود و بر مال خود از دزدان همی ترسید آنگاه بر خاسته از حاضران اجازت خواست و بیرون آمده همیرفت تا به دروازه شهر برسید دروازه را بسته یافت و هیچ کس را در آنجا از آینده و رونده ندید و جز آواز سگان و فریاد گرگان چیزی نشنید گفت سبحان‌الله من بر مال خود ترسان بودم که از آنجا بدر آمدم اکنون بر جان خویش ترسانم پس مامنی راهمی خواست که تاصبح در آنجا بخسبد مقبره‌ای دید که چهار سوی اودیوار های بس بلند داشت و درختی بمیان مقبره اندر بود و دری داشت گشاده بدانجا رفته خواست بخسبد از ترس نتوانست خسبید و بدهشت اندر شد آنگاه بر پای خاست و راست بایستاد و چشم بر در مقبره دوخته بود که از دور روشنائی بدید از مقبره بیرون رفته اندکی بطرف روشنائی برفت دید که روشنائی در راه مقبره است و بسوی مقبره همی آید بترسید و باز گشت و زود تر در مقبره را ببست و بفراز درخت بر شد و با تشویش خاطر چشم بروشنائی داشت و روشنائی همه آن نزدیك میشد تا نزدیك مقبره برسید غانم دید که سه تن غلامان سیاهند دو تن از ایشان صندوقی بر دوش دارند و یکی از ایشان تیشه و فانوسی در دست دارد چون به مقبره رسیدند یکی از حاملان صندوق گفت ای صواب چرا بمقبره اندر نمیشوی او جواب داد که ای کافور ما هنگام شام در اینجا بودیم در مقبره باز گذاشته برفتیم غلام سیمین که الماس نام داشت گفت شما نمیدانید که پاره‌ای از مردم بغداد بتفرج بیرون آمده تفرج همیکنند چون شامگاه شود نتوانند باز گردند آنگاه بدین مکان آمده در بیندند و ازمازنگیان همیترسند که مبادا ایشان را گرفته بریان کنیم و بخوریم صواب و کافور گفتند که ای الماس راست گفتی تو از ما خردمند ترهستی الماس گفت شما مرا تصدیق نخواهید نمود تا بمقبره اندر شویم و کسی را در اینجا بیابیم و گمان من اینست که اگر کسی در اینجا بوده است چون پرتو چراغ بیند بگریزد و بفراز درخت برشود غانم چون گفتگوی غلامان بشنید گفت سراران نفرین و لعنت باالماس باد که بس عیار و مکار است و با خود گفت که من چگونه از این ورطه خلاص خواهم شد پس حاملان صندوق با آن یکی گفتند

که سنگینی صندوق مارا آزرده است تو از دیوار بالا رو و دربروی ما بگشا مانیز بپاداش آن‌یکی از ایشان را که درمقبره هستند بهر تو بریان کنیم و نگذاریم که از روغن او قطرهٔ بزمین چکد او گفت مرا بیم آنست که دزدان دزدی کرده‌باشند و چون شب برآمده‌داخل مقبره شده اند ایشان گفتند هیچ کس یارای آن ندارد که بدین مکان آید پس هرسه تن صندوق‌را از دیوار بالا برده بمقبره اندر شدند و در بگشودند یکی از ایشان گفت که امشب ما از بارکشیدن و راه‌رفتن و درگشودن و در بستن مانده شدیم و اکنون نیمهٔ شبست دیگر بگشودن سردابه و خاك‌کردن صندوق قدرت نداریم همان به که سه‌ساعت بنشینیم و راحت یابیم پس از آن برخاسته بکار خویشتن پردازیم‌آنگاه در ببستند و بنشستند یکی از ایشان گفت بایدهریك سرگذشت‌خویش بیان کنیم وسبب‌بریده شدن آلت مردی خود باز گوئیم‌چون‌قصه‌بدینجا رسیدبامدادشدوشهرزادلب‌داستان‌فرو بست

چون شب‌سی‌وهشتم بر آمد

حکایت صواب غلام اول

شهرزاد گفت‌ای‌ملك جوان بخت چون‌غلامان‌بایکدیگر گفتندباید که‌هریك سرگذشت خویش‌بیان کنیم نخست آنکه فانوس در دست داشت حکایت آغاز کرد و گفت مرا در پنج سالگی ازدیار خویش بدر آوردند و به چاوشی بفروختند او را دختری بود سه ساله من با آن‌دختر هم بازی بودم و ازبرای دختر میخواندم و میرقصیدم تا اینکه من دوازده ساله شدم و دختر ده‌ساله گردید و دختر رااز من منع نمیکردند وپوشیده‌اش نمیداشتندروزی من نزد دختر رفته دیدم که در جای خلوت نشسته گویا از گرمابه بدر آمده‌بود که‌مانند ستاره میدرخشید و بوی عبیر ومشك ازوی همی آمد پس باهم ملاعبه کردیم آلت من راست شد ودرحین ملاعبه پردهٔ بکارتش بدرید چون‌من این را دیدم‌بیرون گریختم مادر دختر نزد وی آمد و آن حالت دیده حیران شد و بفکرت فرورفت پس ازساعتی بکار دختر تدارکی کرد و رازرا از پدر دختر پوشیده داشت و بامن نیز ملاطفت و مهربانی همیکردتا اینکه‌دو ماه بر این بگذشت آنگاه مادر دختر اورابه‌جوانی دلاك که سر پدر دختر تراشیدی کابین کرد و مهررا از مال خود بداد و جهیزفراهم آوردولی باهمهٔ اینها پدر را برحال‌دختر آ اهی نبود و در فراهم کردن جهیز دختر شتاب میکردند تا روزی مرا غافل کرده بگرفتند و آلت مردی مرا ببریدند چون هنگام‌عروسی شد مرا بآن‌دختر خواجه سرا کرده با او بفرستادند هروقت که دختر بخانهٔ‌پدر آمدی ویا بگرمابه رفتی‌من‌نیز با او میرفتم و کار او را پوشیده همی‌داشتند و درشب زفاف کبوتری کشتند و خون‌اورا بجای‌خون بکارت به‌زنان بنمودندودختردیرگاهی بخانهٔ آن دلاك بماند و من از بوس و کنار او بهره‌مند میشدم پس ازآن‌دختر و شوهر و مادرش بمردند ومن بی خداوند ماندم و بدینجا آمده با شما یار گشتم سبب بریده‌شدن آلت‌مردی من این بود والسلام

حکایت کافور غلام دوم

پس‌غلام‌دوم گفت من هشت ساله بودم که مرا از ولایت خویش ببازرگانی بفروختند و من درسالی یکدفعه‌دروغ بآن بازرگان میگفتم و بسبب آن دروغ اورا بایارانش بجنگ میانداختم بازرگان ناگزیر مانده مرا بدلال سپرد که مشتری ازبرای من بجوید دلال مرا بازار برده ندا در داد که این غلام را بشرط عیب که میخرد بازرگانی پیش آمد و از عیب من جویان شد دلال گفت که سالی یکبار دروغ همیگوید بازرگان گفت با عیبی که دارد بچند درم خواهی فروخت دلال گفت بشش صددرم پس بایع و مشتری باهم ساز گشتند بازرگان درمها شمرده مرا بحجره برد و جامه مناسب بمن پوشانید چندی پیش او بماندم تا سال نو برآمدو آن سال مبارکی بود وبهاری خرم داشت ازبازرگانان هرروزیکی ضیافت میکرد تا نوبت‌ضیافت بخواجهٔ من افتاد بابازرگان بباغی که خارج شهر بود برفتند وخوردنی و نوشیدني بخوردند وصحبت ومنادمت همیکردند تا هنگام ظهر شد خواجه‌ام را بچیزی حاجت افتاد با من گفت براستر بنشین و بخانه رو و از خاتون فلان چیز بستان و زود باز گرد من فرمان بردم چون بخانه نزدیك شدم فریاد زدمو گریان گشتم مردم محله بر من گرد آمدند چون‌آواز مرا خاتون و دختران خواجه بشنیدند در بگشودند و از سبب آن حالت باز پرسیدند گفتم خواجه‌ام با یاران خود بپای‌دیوار کهنهٔ نشسته بودند ودیوار برایشان بیفتاد من چون اینحالت بدیدم سوار استر گشته‌زود بیامدم که شمارا بیاگاهانم زن و فرزند خواجه چون این بشنیدند گریبانها چاك‌زدند و همسایگان بدیشان گرد آمدند و زن خواجه ام بخانه‌اندر شد طاقهای خانه را درهم شکست و ظرفهای چینی بیرون انداخت و تصویرهای خانه را گل اندود کرد و تیشه بمن داده گفت این فواره ها بشکن‌واین درها و منظره ها برکن من‌پیش رفته با او یار گشتم وخانه را خراب کرده چیزهاراتلف همی‌ساختیم تا اینکه‌آنچه بخانه اندر شکستنی بودبشکستیم و کندنیها برکندیم و طاق و سقف غرفه‌ها از هم فرو ریختیم و من فریاد یا سیدا همیزدم پس خاتون و دختران‌خواجه باروی گشاده بدر آمدند و گفتند ای کافور مارا بمکان خواجه دلالت‌کن تا اورا از زیر خاك‌بدر آورده بتابوتش بگذاریم من‌پیش افتاده واسیدا گویان و آنها بدنبال من با روی گشاده خروشان وگریان روان شدیم ودرحال‌هیچ مرد و زن و کودك در شهر نماندکه همه برما جمع آمدند و ایشان راکوچه بکوچه همگردانیدم‌هرکس نشنیده بود با خبرمیشدتا اینکه خبر بوالی رسید چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب‌سی‌ونهم بر آمد

گفت‌ای‌ملك‌جوان‌بخت‌چون‌خبر بوالی‌رسیدوالی سوار شد و بیل داران‌باخود برداشته درپی‌من‌روان شد ومن‌خاك برسرکنان فریاد و اسیدامیزدم تا اینکه بباغ اندر شدم خواجه ام چون دید که من بر سر وسینه همیزنمو واسیدتی همی گویم‌مبهوت‌شد و گونه اش زرد گردید و گفت ای کافور این چه حالتست گفتم چون بخانه رفتم دیدم که‌دیوارخانه خراب شده وخاتون و فرزندانش در زیر خاك‌مانده‌اند خواجه گفت خاتون خلاص نشد گفتم نخست خاتون بمرد خواجه گفت دختر کوچك من خلاص نگشت گفتم لاوالله خواجه گفت استر سواری من چون شد گفتم دیوار خانه و طویله همه از هم فرو ریختند و هرچیز که بخانه و طویله بود بزیر خاك اندر بماندند از آدمیان و گوسفندان و مرغان چیزی زنده نماندند همگی پارهٔ گوشت شده اندا کنون از خانه و خانگیان هیچ برجا نمانده و گوسفندان و مرغان و چهارپایان را گربه‌ها وسگان‌پاك خورده‌اندخواجه چون سخنان من بشنید جهان بچشمش‌سیاه‌شده

خود داری نتوانست کرد و برپای خاستن نتوانست جامهای خویشتن بدرید و ریش بکند و دستار بینداخت و طپانچه برسر و روی خویشتن همیزد تا اینکه خون از سرورویش برفت و فریاد و اولدا وواززوجتا برکشیده گفت ای یاران تا اکنون چنین مصیبت را جز من که دیده بازرگانان نیز که ازیاران او بودند فریاد برکشیدند و گریستند خواجه‌ام از باغ بدرآمد و ازبسکه طپانچه بر سر و روی خودزده بود راه رفتن نمیتوانست چون بازرگانان از باغ براثرخواجه بیرون شدند گردی بدیدندوفریاد هابشنیدند چون نیك نگریستند گروهی دیدند که همی آیند و والی‌شهر در میان ایشان‌سوار است و پیوندان بازرگان خروشان و گریان با روهای گشاده همی آیند چون نزدیك شدند نخستین کس که خواجه‌اورا دید خاتون و فرزندان خواجه بودند از دیدن ایشان شگفت مانده بخندید و حالت بازپرسید و ایشان نیز چون خواجه رابدیدند گفتند شکر خدارا که ترازنده دیدیم‌پس فرزندان بازرگان خویشتن را در پای پدر بینداختند و دردامنش آویختند و گفتند برتو و یاران تو از افتادن دیوار چه‌رسیده خواجه با ایشان گفت از خرابی خانه برشما چه رفت ایشان گفتند حمد خدای را تندرست هستیم و بخانه ما نیز آسیبی نرسیده ولکن غلام تو کافور سر برهنه و جامه دریده بخانه آمد و واسیداه همیگفت ما از سبب باز پرسیدیم گفت خواجه در باغ بپای دیواری نشسته بود دیوار بیفتاده وبمرد خواجه گفت سبحان الله کافورهمین ساعت خروشان و فریاد کنان و واسیدتا گویان‌آمد من از سبب باز پرسیدم گفت خاتون و فرزندانش جملگی بمردند آنگاه خواجه نگاه کرده دید که دستار در سرندارم گریان و خروشان خاك بر سر میکنم بانك بر من زد و گفت ای نا پاك و ای پلیدك سیاه این چه حادثه است برپا کردهٔ بخداسوگند پوست از تو باز گیرم و گوشت از استخوان تو جدا سازم‌گفتم بخدا سوگند هیچ کار بمن نتوانی کرد که تو مرا با همین‌عیب خریده ای و جمعی گواه متند که تو دانسته‌ای که من درسالی یکبار دروغ میگویم و اینکه گفتم نیمه دروغ بود چون‌سال بآخر رسد نیمه دیگر بخواهم گفت خواجه بانك بر من زد که ای بدترین غلامان‌اینهمه آشوب که کردی هنوز نیمه دروغ‌است و نیمه دیگر هم خواهی گفت از من دور شو که ترا آزاد کردم گفتم اگر تو آزادم کنی نخواهم رفت تا سال بانجام رسدو نیمه دروغ بگویم چون دروغ تمام گویم آنگاه مرا ببازار برده بهر قیمتی که خریدهٔ وهر عیب که شرط کردهٔ باز بهمان‌قیمت و همان شرط بفروش و مرا آزاد مکن که صنعتی ندارم تا معاش بگذرانم و این مسئله شرعیه بود که با تو گفتم و فقیهان‌نیز درباب‌آزادی بندگان‌این را یاد کرده اند القصه ما بگفتگو اندر بودیم که والی‌با جماعت بسیار گروه گروه برسیدندخواجه‌ام نزد والی رفته ماجرا را بیان کرد و گفت این پلیدك میگوید اینکه گفته ام نیمه دروغ است چون مردم این را بشنیدندازاین دروغ در عجب ماندند ودشنام بمن داده نفرین‌همیکردند ولی من ایستاده خندان بودم و میگفتم که‌خواجه مرا چگونه‌تواند کشت که مرا با این عیب خریده است چون خواجه بخانه باز آمد سرای خود ویران یافت و بیشتر آن خانه را من خراب کرده و بس چیزهای قیمتی که شکسته بودم زن خواجه با او گفت که فلان ظرف و فلان چینی را کافور شکسته خواجه خشمناك شد و گفت تاکنون چنین تخمه ناپاك ندیده بودم تازه هنوز نیمی دروغ گفته اگر نیمهٔ دیگر نیز بگوید چگونه خواهد شدن یقین است در آن نیمهٔ دیگر جنك میان مردم شهر و یا جنك‌میانه دوشهر خواهد بود پس ازآن خواجه از غایت خشم شکایت پیش والی برد و اومرا شکنجه کرد و چندان‌تازیانه بمن زد که از خویش برفتم آنگاه‌مرا پیش دلاك برد و هنوز بخود نیامده‌بودم که آلت مردی من ببریدندو داغها بر تن من نهادند چون بخود آمدم خواجه با من‌گفت چنانکه تو بهترین مالهای مرا تلف کردی من نیز بگمان تو بهترین اعضای ترا ببریدم آنگاه مرا بدلال داده بقیمت‌گران بفروخت ومن پیوسته فتنه ها بر پا می کردم و بهر جائیکه میرفتم آشوب همی انداختم و این خواجه بآن خواجه ام همیفروخت تا اینکه خلیفه مرا بخرید پس ازآن دروغ نگفته و آشوب نکرده ام و خلیفه ازمن راضی است آندو غلام بسخن‌کافور بخندیدند و گفتند توپلیدبن‌پلید هستی آنگاه غلام سیمین راگفتند تو نیز حکایت خویش بیان کن گفت ای‌عموزادگان اینکه شماگفتید طرفه حدیثی نبود سبب بریده شدن آلت مردی من بس‌طرفه وعجب و حکایت من بس دراز است و اکنون وقت حدیث‌گفتن نیست‌که بامداد نزدیکست و چنین‌صندوق بدزدی آورده ایم بساهست صبح بدمد ومابه‌سبب این صندوق در میان مردم رسوا شویم و بکشتن رویم شما همین ساعت برخیزید تا کارها بانجام رسانیم و از شغل خویشتن فارغ شویم آنگاه‌سبب بریده شدن آلت خود باز گویم پس‌شمع‌پیش گرفته بمیان چهار گور اندر جائی از بهر صندوق بکندند و صندوق گذاشته خاك بر وی ریختند و ازمقبره بیرون رفتند و از چشم غانم بن ایوب ناپدید گشتند چون مقام از ایشان خالی شد و غانم تنها ماند خاطرش بدانچه در صندوق بود مشغول شد و با خود میگفت آیا بصندوق اندر چیست پس صبر کرد تا فجر بدمید و جهان روشن گردید غانم از درخت بزیر آمدوخاك از روی‌صندوق دور همیکرد تاصندوق پدیدار شد پس صندوق بدر آورد و سنگی گرفته قفل آن را بشکست و صندوق‌باز کرد دختری‌ماه روی بصندوق اندر بیهوش افتاده دید که جامهٔ فاخر و زیور های زرین و قلاد های مرصع داشت و گوهر های‌چند بغلاده اندر بود که یکی از آنها در قیمت برابر گنج خسروانی بود پس غانم آن زیبا صنم را از صندوق بدر آورده‌بر پشت بخوابانید چون نسیم بر او بوزید و هوا بمغزش فروشد عطسه زد و پارهٔ بنگ ازگلویش بدر آمد ولی چنان بنگ بود که اگر پیل آنرا بخوردی دو شبانه روز بیخود افتادی چون آن زهره جبین چشم باز کرد گفت وای بر من مرا از میان‌قصرها و غرفه ها و باغها بدینجا که آورد وبمیان چهار گور چرا بگذاشت غانم بن‌ایوب گفت ای‌خاتون نه قصرها دیده‌ام و نه غرفها و نه ترا بمیان گورها آورده‌ام ولکن‌خدایتعالی‌مرا بدینجاآورد غانم گفت ای خاتون سه‌تن خواجه سرایان سیاه ترا به صندوق اندر بیاوردند پس ماجرابیان کردو از حکایت پری پیکر باز پرسید دخترك گفت ای جوان شکر خدای را که‌مرا بچون تو نیکو خصال برسانید اکنون بر خیزو مرادر صندوق نه و درسر راه بایست و چهارپائی کرایه کرده صندوق برآن بار کن و

بمنزل خویش برسان که این‌کار برتو سودها بخشد و عاقبت نکو خواهد بود و چون بخانهٔتو برسم حکایت خود بازگویم غانم بن ایوب شادمان شد وازمقبره بدرآمده از مردی استری کرایه کرد وبمقبره‌اش بیاورد دختر بصندوق گذاشته صندون براستر بنهاد چون دختر بسی خداوند حسن بودو زر و گوهر بی اندازه داشت غانم شادان و فرحناك میرفت و صندوق همیبرد تا بخانهٔخویش برسید صندوق برآورده بکشود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهلم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون غانم‌بن ایوب صندوق بخانه برد بکشود پری پیکر را بدر آوردآن ماه‌روی دید که منزل غانم جائیست خرم و مکانی است نیکو و فرشهای حریر در آنجا گسترده و بقچه بقچه دیبا ها گذاشته‌اند دانست که غانم بازرگانست چون غانم پسری‌بود قمر منظر آن نازنین بدو مفتون گشت وبسته کمند محبتش شد و گفت خوردنی بیاور غانم ببازار رفت بره بریان و حلوا و می و شمع و نقل خریده بیاورد دختر چون‌او را بدید بخندید و درآغوشش گرفته ببوسید و مهربانی کرد پس ازآن خوردنی بخوردند وبحدیث گفتن بنشستند چون‌هنگام شام شد غانم برخاست و شمع ها و قندیلها بیفروخت مکان روشن شد و نشاط انگیز گشت در خانه فرو بستند ومی بنهادندغانم قدحی خود بنوشید و قدحی بدو داد و زیبا صنم نیز قدحی خود نوشیده قدحی بغانم بپیمود و باهم ملاعبه میکردند ومیخندیدند و غزل همیخواندند تا نزدیك صباح درعیش و نوش بنشستند آنگاه خواب برایشان غالب شد هریك درجای خود بخسبیدند تا اینکه آفتاب برآمد غانم برخاسته ببازار شد و گوشت و شراب و نقل وشمع بخرید و بخانه بازگشته باهم بنشستند وخوردنی بخوردند پس از آن بباده گساری وملاعبه مشغول شدند تا اینکه گونه‌هاشان سرخ شد و شرم کمتر گردید غانم‌بن ایوب‌آرزوی بوسه و خیال هم آغوشی کرده گفت ای خاتون اجازت ده که دهان تراببوسم شاید آتش‌دلم فرونشیند پری‌روی گفت ای‌غانم صبر کن که من‌مست شوم و بیهوش افتم آنگاه مرا ببوس تامن ندانم پس آن ماه‌روی سرو قامت برپای خاست و پارهٔ از جامه های خود کنده با یك پیراهن بلند بنشست غانم را نفس‌طالب وشهوت غالب گشته گفت ای‌خاتون ✿شب‌قدری‌چنین‌عزیزوشریف ✿باتو تا روز خفتنم هوس است ✿ وه که در دانهٔبدین خوبی✿ در شب تارسفتنم هوس است ✿ ماه‌روی گفت‌این کارنخواهد شدن از آنکه ببند شلوار من کلمهٔ دشوارنوشته اند غانم شکسته خاطر شد و بدانسان همیبود تا شب‌دیگر برآمد غانم‌برخاسته قندیلها و شمعها بیفروخت منزل نشاط انگیز شد غانم بپای آن صنم افتاد و پای اورا ببوسید و گفت ای سیمین تن اسیر عشقت را رحمت کن و بروّ ببخشای فرشته لقا گفت آقای من بخدا سوگند من بر تو عاشق ترم و بیش از تو بستهٔ کمند محبت تو هستم و لکن میدانم که بوصل من نتوانی رسید غانم گفت سبب رابیان کن دخترك گفت بزودی سبب بازگویم که عذر من بپذیری پس از آن لعبت چین خویشتن در آغوش غانم بینداخت و دستها بگردنش افکنده اورا همی‌بوسید و مهربانی همیکرد ووعدهٔ وصالش همی‌داد تا هنگام خواب رسید دریك خوابگاه بخفتند وهروقت غانم آرزوی‌وصل میکرد دلارام معذرت‌میخواست تا یکماه بدینسان گذشت هردورا عشق افزون گشت و هیچ کدام را مجال صبرنماند تا اینکه شبی هردو سرمست بیك‌خوابگاه اندر بخسبیدند غانم دست بسینهٔ آن سیمین بدن برد و همی مالید تا دست برشکمش نهاد و از آنجا دست برناف‌او برد درحال گلعذار بیدار گشته بنشست و بند شلوار خویشتن استوار یافت دوباره بخسبید غانم را خواب نمیبرد و دست بر تن او برده‌همی مالید تا دست ببند شلوارش برده قصد گشودنش کرد زهره جبین بیدار گشته بنشست و غانم نیز در نیز در پهلوی او نشسته بود دخترك قمرسیما گفت چه قصد داری غانم گفت باتو خفتن و تمتع گرفتن هوس دارم دخترك گفت اکنون‌راز خویشتن‌آشکار کنم تا رتبت من بدانی و عذر من بپذیری در حال دست برده دامن پیراهن بدرید و بند شلوارخویش بگرفت و با غانم گفت این خط که به‌بندشلوارمن نوشته اند بر خوان غانم دیدکه بآب زر نوشته اند ای پسرعم پیغمبر تو از برای منی و من ازبرای تو هستم غانم چون آنرا بخواند دستش بلرزیده با او گفت‌حدیث خود بازگو دختر گفت من ازخاصه‌گان خلیفه هستم ومرانام قوة‌القلوبست از پرورد گان دارالخلافه ام چون بزرك شدم خلیفه حسن خداداد من بدید مرا بکنیزی قبول نمود و بخود کابین کرد و در قصری مرا جای داده و ده تن از کنیزان بخدمت من بگماشت و این زیور های زرین و این عقد مرصع که می‌بینی بمن داد پس از آن خلیفه بشهر دیگرسفر کرد زبیده خاتون بکنیزکانی که‌خدمتگزار من بودند بسپرد که چون قوة‌القلوب‌بخسبد پارهٔ‌بنك‌در بینی‌او بنهیدو یادرشرابش کنید کنیزان بفرمان سیده‌زبیده بنگ برمن‌بخوراندندمن‌از خویش برفتم‌سیده‌راباخبر کردندسیده زبیده مرا بصندوق اندر کرده بخواجه‌سرایان‌فرمان‌داد که‌مرا درجائی‌پنهان کنندایشان نیزهمان‌شب که تو بفراز درخت بودی‌صندوق بمقبره‌آورده اند و چنان کرده‌اند که‌دیدی وخداتراسبب‌خلاصی‌من کرده بود که مرا رهاندی و بدینجایم بیاوردی و با من احسان کردی‌حکایت من این‌بودچون‌غانم‌بن ایوب‌این‌سخنان بشنید و دانست که‌قوة‌القلوب از آن‌خلیفه‌است از بیم‌خلیفه پسترفت ودر گوشهٔ منزل تنها بنشست‌خویشتن‌راملامت کرده‌در کارخویشتن بفکرت‌اندر بودودر عشق آن‌لعبت‌پری‌روی میگریست آنگاه قوة‌القلوب برخاسته غانم را در آغوش کشید و اورا همی بوسید ولی غانم دورتر می‌نشست و اورا از خود دور میکرد و هردوغرق دریای‌محبت یکدیگر بودند چون روز برآمد غانم برخاسته جامه بپوشید و بعادت هرروز ببازار رفت و خوردنی‌بخرید و بخانه آورده دید که قوة‌القلوب گریانست چون غانم را دید از گریستن باز ایستاد و تبسم کرد و با غانم گفت این یك ساعت جدائی تو مرا سالی نمود چگونه من بدوری تو شکیبا توانم بود سخنان پیش یکسونه و برخیزتمتع از من بگیر غانم گفت العیاذبالله این‌کار نخواهد شدن چگونه سگان برجای شیران نشینند چیزی که از آن خلیفه باشد بر من حرامست پس غانم خویشتن از وی‌دور همیداشت و در گوشهٔ منزل تنها همی نشست قوة‌القلوب را از خود داری غانم عشق افزونتر گشته برخاسته در پهلوی غانم نشست و ملاعبت آغاز نمود و قدح بروی همی پیمود تاهنگام خواب شد غانم برخاست و دو خوابگاه بگسترد قوة‌القلوب گفت

این خوابگاه دو مین از بهر کیست غانم گفت یکی‌از برای تو و یکی از برای من است پس از این بدینگونه خواهیم خفت آنچه که از مال خواجگان باشد مملوکان را حرامست قوة‌القلوب گفت این سخنان بگذار که ازتقدیر سر نتوان‌پیچید غانم خواهش اونپذیرفت وجداگانه بخسبید قوة‌القلوب را میل وشوق افزونتر گردید سه ماه بدینسان گذشت آنچه که قوة‌القلوب نزدیك آمدی غانم دوری کردی و گفتی که خاصهٔ خواجگان مملوکان را حرامست پری روی را محنت و حزن غالب آمد و اندوهش افزون شد و این ابیات برخواند ✿ نه دست‌با تو در آویختن نه پای گریز✿نه احتمال فراق و نه اختیاروصول✿ کمندعشق نه بس بود زلف مفتولت✿که روی نیز بکردی زدوستان مفتول✿اسیربند غمت را بلطف خویش بخوان ✿ که گر بعنف برانی کجا رود مغلول✿قوة‌القلوب را با غانم‌بن ایوب کار بدینگونه بود اما سیده زبیده چون با قوة‌القلوب چنان کید باخت از کرده پشیمان شده و حیران همی بود که اگر خلیفه بیاید و از قوة‌القلوب جویا شود چه جواب گویم عجوزی را نزد خودخوانده و راز با او بگفت و ازو علاج خواست عجوز گفت ای خاتون نجاری را بخواه و فرمان ده که‌از چوب صورت مرده بسازد و در قصر گوری کنده اورا بگور نهند و بگردآن گور شمعها وقندیلها بیفروزندو هر که بقصر اندر است سیاه بپوشند و کنیزکان را بفرما مانند ماتم زدگان وسوگواران‌بنشینند خلیفه چون بقصر درآید از حادثه باز پرسد بگویند که قوة القلوب زندگانی بخلیفه داد و سیده زبیده اورا در قصر بخاك سپرد چون خلیفه این سخنان بشنود گریان‌شود وبماتم داری نشیند و قاریان آورده برآن گور بنشاند اگر خیال کند که دختر عمم زبیده براو رشك آورده وهلاکش ساخته حکم کند که‌گور را بشکافند ای خاتون تو بیم مدار که اگر گوربشکافند و آن صورت آدمی را بمیان کفنهای حریریمانی ببیند آرام گیردو اگر بخواهد کفن ازو دور کند تو و دیگران منعش کنید و بگوئید که عورت مرده گشادن حرامست چون اینهارا بشنود باور کند که او مرده است پس صورت آدمی را بازدر گورکند و نیکوئیها و دلسوزیهای‌ترا شکر گوید و تو خلاص‌شوی زبیده کلام عجوز بپسندید و خلعت و مال بعجوز بداد و بااو گفت که همین‌کار بکن عجوز درودگر آورده صورت آدمی‌بساخت وبنزدسیده‌آوردو کفنها بروی‌پیچیدو بگوراندرش کرده‌شمع‌هاوقندیلهادرسر گورروشن کردوفرشها بگرد گور بگستردوزبیده‌خاتون سیاه‌پوشیدو کنیزکان‌را بسیاه‌پوشی‌فرمان‌دادودرقصرمشهورشد که‌قوة‌القلوب مرده‌است‌چندی‌برین‌بگذشت که‌خلیفه‌از سفر بازگشت‌و خاطرش بقوة‌القلوب مشغول بود و بخیال او عشق همی باخت چون بقصر آمد غلامان و کنیزانرا سیاه پوش دید از سبب حادثه باز پرسید سبب بیان کردند فریاد بر کشید و از خودبرفت چون بخود آمد از مقبرهٔ قوة القلوب باز پرسیده‌زبیده گفت اونزد من بس عزیز بود در قصر بخاکش سپردم خلیفه بالباس سفر بزیارت قبر او رفت دید که فرشها گسترده و شمعها و قندیلها افروخته اند چون اینها را دید زبیده‌را سپاس گفت و شکر گذارد ولی در این کارحیران بود گاهی راست می‌پنداشت و گاهی دروغ میانگاشت چون عشق برو غالب بود بشکافتن گور فرمان‌داد چون قبر بشکافتند و صورت آدمی بیرون آوردند خواست که کفن ازوی‌دور کندازخدا هراس کرده گفت بگورش باز گردانندو قاریان حاضر کردند و خودنیز بیك سوی قبر بنشست‌و همی گریست‌تابیهوش‌شدوتایکماه‌از کنار گوردور نمیشدوپیوسته گریان‌بودچون‌قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت خلیفه تا یکماه در کنار گور همیگریست پس‌ازآن درديوان بنشست امراو وزراحاضر آمدند پس از ساعتی باریافتگان‌را مرخص‌فرموده خود بحرمسرا باز گشت کنیزکی در بالین و کنیزکی در زیر پای خویشتن بنشاند وبخسبید پس از زمانی بیدار شد وشنید که کنیزکی که در بالین خلیفه نشسته بآن یکی میگوید ای خیزران وای بر تو خیزران جواب داد ای قضیب این سخن چرا گفتی خیزران گفت‌سید ما از چگونگی خبردار نیست وگرنه چرا در سر گوری همی نشیند و همی گرید که بدان‌گور اندر جز چوب خشکی که درودگرش تراشیده چیزی نیست قضیب گفت ای خیزران راستگو که قوة القلوب کجا شد و براوچه گذشت خیزران گفت بفرمان سیده زبیده کنیزکی بنگ‌بروی خورانید چون بیهوش شد بصندوق اندرش نهاده‌بصواب و کافور گفت که بمقبره‌اش‌برده درخاکش کنند کنیزك از آن یکی پرسید اکنون قوة‌القلوب مرده است یانه خیزران گفت خدانکناد من از سیده شنیدم که قوة‌القلوب در نزد بازرگان دمشقی غانم بن‌ایوب است کنیزکان بگفتگو اندر بودند و خلیفه‌نیز گوش همیداد چون کنیزکان حدیث‌رابانجام رسانیدند و خلیفه از چگونگی آگاه شد دانست که گور را بتزویر ساخته اندبسی خشمگین شدودر حال‌برخاسته بایوان‌نشست و امراء دولت حاضر کرد و رو بجعفر برمکی کرده با اوگفت جمعی‌را با خویشتن بردار و بخانهٔ غانم بازرگان رو و کنیزمن قوة‌القلوب را بیاور جعفر برمکی خادمان بر داشت و شحنه و تابعان او را نیز خبر کرد و همیرفتندتابخانه غانم بازرگان‌رسیدند غانم در آن ساعت از بازار بره بریان آورده با قوة‌القلوب همی خوردند و قوة‌القلوب لقمه گرفته بدهان غانم میبرد که وزیر و شحنه و خادمان چهار سوی خانه غانم را گرفتند قوة‌القلوب دانست که خلیفه از قضیه او آگاه گشته گونه اش زرد شد و دلش طپیدن گرفت و مرگ را عیان بدید و با غانم گفت تو خویشتن برهان غانم گفت بدینسان که بخانه گرد آمده اند چگونه توانم گریخت و کجا توانم رفت که مال من در این خانه است قوة‌القلوب گفت اگر نروی مال و جان هردو تلف خواهد شد اکنون تو بر خیز و جامه کهنه در بر کن و دیگ گوشت برسربنه و نانهای ته سفره بر دامن بریز و بدین حیله بیرون شو و با من کارمدار پس غانم باشارت قوة‌القلوب دیگ بر سر نهاده بیرون رفت و خدا نیز پرده بر روی کار او کشیده نجات یافت خادمان چون بخانه گرد آمدند جعفر از اسب بزیر آمد و بخانه اندر شد و قوة‌القلوب زر نقد و عقد های مرصع وزرینه و گوهر های قیمتی بصندوق اندر محکم کرده بود چون جعفر را دید بر پای خاست و زمین ببوسید و گفت ای وزیر بی نظیر بر آنچه خدا خواسته بود قلم برفت جعفر با او گفت یا سیدتی خلیفه مرا بگرفتن غانم فرمان داد قوة‌القلوب گفت او باربسته

بدمشق روان شد و توای وزیر این صندوق از برای من نگاه دار و بقصر خلیفه‌اش برسان جعفر برمکی صندوق بخادمان بداد و اموال غانم را بغارت بردند و قوة القلوب را برداشته بقصر خلیفه آوردند جعفر ماجرا بخلیفه باز گفت خلیفه فرمان داد که قوة القلوب را بخانه تاریکی بنشانند و پیر زنی را بخدمت گذاری او بگماشت و گمان خلیفه این بود که غانم از وتمتع گرفته پس کتابی بسلطان محمد بن سلیمان زینی که نایب دمشق بود بنوشت و مضمون آن این بود که در آن ساعت که نوشته مرا بخوانی غانم بن ایوب را گرفته بدینجا بفرست چون منشور خلیفه به سلطان محمد برسید آنرا ببوسید و در اسواق ندا بدادند که هر کس غارت همی خواهد بخانه غانم بن ایوب رود مردمان گروه گروه روی بخانه غانم گذاشتند و مادر و خواهر غانم را دیدند که صورت قبری ساخته بر سر آن نشسته اند و گریانند ایشان را بگرفتند و خانه بیغما بردند و کسی نمیدانست که سبب چیست چون مادر و خواهر غانم را پیش سلطان حاضر کردند احوال غانم را از ایشان باز پرسید گفتند یکسالست که ازو با خبر نیستیم پس ایشان را بخانهٔ خود باز گردانید کار مادر و خواهر غانم بدینگونه گذشت و اما غانم چون مال او را بغارت بردند حیران و گریان از شهر بدر شد و تا هنگام شام برفت مانده و گرسنه بشهری رسید در مسجدی برروی بوریا بنشست و پشت بر دیوار مسجد رنجور و گرسنه بود تا بامداد در همانجای بنشست و از گرسنگی بهلاکت نزدیك بود علی الصباح مردم شهر از بهر نماز صبح بمسجد آمده غانم را دیدند که افتاده و ضعف گرسنگی برو غالب آمده ولی آثار بزرگی و سعادتمندی از جبین وی پدیدار است پیش رفته گفتند ای جوان از کجائی و چنین رنجور چرائی غانم چشم بگشود و برایشان نظاره کرده بگریست و جواب باز نگفت یکی از مردم شهر دانست که او از گرسنگی رنجور است بیرون رفته دو قرصهٔ نان با عسل باز آورد غانم نان و عسل بخورد و مردم به پیش او نشسته بودند تا آفتاب بر آمد هر یك بکار خویش رفتند و غانم تا یکماه بدانسان در آن شهر بمسجد اندر بماند هر روز رنجور تر و نزار تر میشد مردمان شهر او را مهربانی میکردند تا اینکه چنان مصلحت دیدند که او را به بیمارستان بغداد برند مردم در نزد غانم بمشاوره گرد آمده بودند دیدند که دو زن بدریوزگی نزد ایشان آمدند همانا آن دو زن مادر و خواهر غانم بوده اند چون غانم ایشان را دید قرصهٔ نانی که در زیر بالین داشت بایشان بداد و ایشان نیز آن شب در نزد او بسر بردند ولی هیچیك دیگری را نشناخت چون بامداد شد مردم شتربانی بیاوردند و غانم را برشتر بسته شتربان را گفتند که این را به بیمارستان بغداد برسان شاید بهبودی یابد و مادر و خواهر غانم نیز در میان مردم ایستاده بودند و باهم همی گفتند که این جوان بغانم بسیار شبیه است و غانم بفراز اشتر گریان بود و مادر و خواهرش براحوال او و بجدائی غانم همیگریستند پس شتربان اشتر براند و مادر و خواهر غانم نیز به بغداد سفر کردند و اما شتربان غانم را بدر بیمارستان رسانیده در همانجا بگذاشت و خود باز گشت غانم آن شب را بدر بیمارستان افتاده بود چون روز بر آمد مردمان بنظارهٔ غانم گرد آمدند و بر نجوری و نزاری او دلسوزی میکردند در آن حال شیخ سوق بیامد و مردم را ازو بیکسو کرد و گفت باید من بسبب این مسکین بهشت را بخرم اگر او را به بیمارستان برند در یك روز خواهند کشت پس خادمان را گفت که غانم را دوش گرفته بخانه بردند شیخ منزل جداگانه از بهر او ترتیب داد و فرش فاخر بگسترد و خوابگاه بگشود و با زن خود گفت که او را پرستاری کند زن شیخ برخاسته آب گرم کرد و دست و پا و تن او را بشست و جامه نو برو پوشانید و قدحی شرابش بنوشانید و با گلابش معطر ساخت غانم اندکی بهوش آمد و از قوة القلوب یاد کرده بگریست و اما قوة القلوب چون خلیفه بر او خشم آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون خلیفه بقوة القلوب خشم آورد و بخانهٔ تاریکش جای داد هشتاد روز در آنجا بماند قضا را روزی خلیفه از آنجا بگذشت شنید که قوة القلوب اشعار همی خواند چون اشعار بانجام رسانید گفت ای دوستدار من و ای یار وفادار چه خوب خصال و دامن پاك بودی نکوئی کردی با آنکس که بدی باتو کرد و از ناموس کسی پاس داشتی که او پردهٔ ترا بدرید و از پیوندان کسی نگاهداری کردی که او پیوندان ترا اسیر کرد روزی که پاداش دهندهٔ جز خدا و گواهان جز ملائکه نیستند داوری تو و خلیفه با خداست و انتقام ترا خدا و ندازو خواهد کشید چون خلیفه سخنان قوة القلوب بشنید بقصر خود باز گشت و قوة القلوب را حاضر آورد قوة القلوب سر بزیر انداخته میگریست خلیفه گفت ای قوة القلوب گویا از من شکایت داری و مرا ستمگر همی شمری و گمان تو اینست که من بدی کردم با آنکه بامن نکوئی کرده کیست آنکه پاس ناموس من داشته و من پرده او را دریده ام و کیست آنکه پیوندان را نگاه داشت و من پیوندان او را اسیر کرده ام قوة القلوب گفت او غانم بن ایوب است که بنعمتهای خلیفه سوگند او بامن بخیانت نظر نکرد خلیفه گفت ای قوة القلوب هر تمنی که داری بخواه بجا آورم قوة القلوب گفت بجز غانم بن ایوب تمنی ندارم خلیفه چون این بشنید گفت انشاءالله او را حاضر کنم و گرامیش بدارم قوة القلوب گفت ای خلیفه چون حاضر آوری مرا باو ببخش خلیفه گفت ترا بدو ببخشم چون بخشش کریمان که عطایشان رد نمیشود قوة القلوب گفت اجازت فرما که سراغ او نمایم شاید خدا او را بمن برساند خلیفه جواز داد قوة القلوب فرحناك شد در حال برخاسته هزار دینار بگرفت و نزد مشایخ رفته زرها را بفقرا و مساکین داد روز دوم قدری مال فرستاد که بغریبان بخش کنند و هفتهٔ دیگر نیز هزار دینار برداشته ببازار گوهریان شد شیخ سوق را بخواست و زرها بدو داده گفت اینها را بغریبان بخش کن شیخ سوق با او گفت اگر توانی در خانهٔ من عیادت غریب مه سیمائی کن و گمان دارم که او بسی وام دارد و مال او را بغارت برده اند و یا اینکه از معشوقه‌اش دور گشته چون قوة القلوب این را بشنید رنگش بپرید و دلش طپیدن گرفت و با شیخ گفت یکی را بگو که خانه را بمن بشناساند شیخ سوق کودکی را گفت که با او بخانه برود چون قوة القلوب بخانهٔ شیخ رسید و درون خانه شد بزن شیخ سلام کرد زن شیخ او را شناخته بر پای خاست و زمین ببوسید قوة القلوب باو گفت بیماری را که در خانهٔ شماست بمن بنما زن شیخ گفت ای خاتون او در همین خوابگاه است قوة القلوب پیش رفته نیك نظر کرد دید که بغانم بن ایوب همیماند ولکن گونه‌اش زرد و تنش نزار است در

کار او حیران بود و بیقین نمیدانست که او غانم است ولی قوة‌القلوب را مهر باو بجنبید و گریان شد و گفت غریبان اگر بشهر خویش امیر باشند درغربت بذلت اندرند و مردم ایشان را خوار همی شمرند پس شراب و دارو ترتیب داده ساعتی ببالین او بنشست پس از آن سوار شده بقصر بازگشت وهر روز از قصر بیرون شدی و جستجوی غانم کردی قضا را مادر وخواهرغانم نیز ببغدادرسیده بنزدشیخ سوق آمدندشیخ ایشان‌رابپیش قوة‌القلوب آورد وباقوة‌القلوب گفت‌ای‌خاتون امروزز‌نی‌با دختری‌آمده‌اند که‌از ایشان آثار بزرگی و دولت‌پدید است‌ولکن جامه‌های‌پشمین‌پوشیده‌اندوهریك‌همیان گدائی‌از گردن‌آویخته وپیوسته گریانند من ایشان را بنزد توآوردم که ایشان را از مذلت سئوال برهانی امیدوارم که بدین سبب به بهشت روی و قوة‌القلوب گفت‌ایهاالشیخ بخدا سوگند که مرا بدیشان آرزومند کردی زودتر ایشان را نزد من حاضر آور شیخ‌سوق‌ایشان را نزد قوة‌القلوب حاضرآورد قوة‌القلوب چون دید که خداوندان حسن وجمال هستند بر ایشان بگریست و گفت این ها دردولت بزرك شده اند و آثار بزرگی از جبینشان هویدا است شیخ گفت ای خاتون دلداری فقرا ومساکین اجر جزیل و ثواب جمیل دارد خاصه این‌دوغریب که‌مالهای ایشان را بغارت برده و خانه ایشان را ویران ساخته‌اند مادرو خواهر غانم چون سخن‌شیخ بشنیدند گریان شده‌غانم‌را یادآورده ناله و خروش کردند و قوة‌القلوب نیز ازگریه ایشان گریان شد پس از آن مادر غانم‌گفت که از خدا همیخواهم که مرا بفرزندم غانم بن‌ایوب برساند قوة‌القلوب چون این سخن بشنید دانست که او مادر معشوقش غانم بن‌ایوب است و آن دیگری‌خواهروی است پس چندان بگریست که از خویش برفت چون بخود آمد روی بدیشان کرده گفت غمین مباشید که امروز آغاز نیك‌بختی‌و انجام حزن و اندوه‌شماست چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب‌از داستان‌فروبست

چون شب چهل و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت قوة‌القلوب گفت پس از این غمین مباشید آنگاه باشیخ گفت‌ایشان را در خانهٔ خویش جای ده و زن خود را بگوکه ایشان را بگرمابه برده جامه های نکو و شایسته بدیشان‌بپوشاند‌مشتی‌زرنیز بشیخ‌سوق‌داده روزدیگر قوة‌القلوب‌سوارشده بخانهٔ شیخ سوق‌رفت‌وزن شیخ‌را‌اسلام کرد‌زن‌شیخ بر‌پای‌خاست‌ودست‌اورا‌اببوسید‌قوة‌القلوب دید که زن شیخ مادرو خواهر غانم را بگرمابه برده وجامهٔ نکو بدیشان پوشانیده ساعتی باایشان بحدیث‌نشست‌پس‌ازآن‌از زن‌شیخ حالت بیمار باز پرسیدزن شیخ گفت هنوز بحالت نخست است قوة‌القلوب با ایشان گفت برخیزید که بعیادت رویم‌مادرو خواهر غانم و زن شیخ‌سوق باقوة‌القلوب برخاسته بنزد غانم بیامدند ودر بالین او بنشستند غانم از ایشان شنید که‌نام قوة‌القلوب همیبرند باتن نزار و روان‌کاسته سر از بالین برداشته گفت یا قوة‌القلوب پس قوة‌القلوب بسوی اونظاره کرده او را بشناخت وبآوازبلند گفت لبیك یا حبیبی غانم گفت نزدیك من آی قوة‌القلوب گفت مگر تو غانم بن‌ایوبی گفت اری‌غانم بن‌ایوبم‌قوة‌القلوب‌چون‌این بشنید بیهوش شد و مادر و خواهر غانم نیز چون این سخنان بشنیدند فریاد‌کشیده بیخود بیفتادند چون بخود آمدند قوة‌القلوب گفت منت خدای‌را‌که پراکندگی ما راجمع آورد پس نزدیکتر بغانم بنشست و ماجرای خودو خلیفه رابیان کرد وگفت‌من‌نیکوئیهای ترا با خلیفه‌گفته ام و او سخن مرا صدق دانسته و از تو خشنود شده‌وبسی آرزومند دیدار تست و مرابتو هدیه داده غانم ازاین بشارت خرسند شد قوة‌القلوب گفت هیچ یك از جای خویشتن بر نخیزید تا من بازگردم در حال برخاسته بقصر خود رفت و از آن صندوق که در خانهٔ غانم بجعفر برمکی سپرده بود مشتی زر بر گرفته بیاورد و بشیخ سوق داده گفت با این زرها‌بهریکی از ایشان جامهٔ حریر و دیبامهیا کن آنگاه قوة‌القلوب مادر و خواهر غانم را بگرمابه فرستاد و شربت و شراب آماده کردچون ازگرمابه بدرآمدند جامه پوشیده‌خوردنی بخوردند سه روز قوة‌القلوب درآنجا بماند و خوردنیهای مقوی بایشان بخورانید و شرابشان‌بنوشانیدتا اینکه مزاجشان صحت یافت و روانشان قوت‌گرفت بار دیگر ایشان را بگرمابه فرستاد چون بیرون آمدند جامهای جداگانه بهتر از نخستین بپوشانیدشان‌و خود بنزد خلیفه بازگشته زمین ببوسید وخلیفه رااز‌پدید آوردن غانم ومادرو خواهراو آگاه کردخلیفه جعفر برمکی راباخادمان‌بآوردن‌غانم‌بفرستادقوة‌القلوب پیش‌ازآنکه‌جعفر برمکی‌بنزد غانم‌آید‌بد انجارفته‌با غانم‌گفت‌خلیفه‌ترا‌خواسته‌است‌بایدبازبان‌فصیح‌سخن‌گوئی‌ودل قوی‌داری‌آنگاه‌جامهٔ‌فاخر بروی‌بپوشانیدوبسی‌زر بدو‌بدادو گفت‌اینهارا بحاجبان‌وخواجه‌سرایان‌خلیفه‌بذل‌کن‌دراین گفتگو بودند که‌جعفر برمکی بیامد‌غانم‌برخاسته‌زمین ببوسیدوجعفراورا برداشته‌همی‌رفتندتا ببار گاه‌خلیفه‌برسیدند‌خلیفه‌اورا ببیشگاه بخواست غانم درپیش‌خلیفه‌سه‌بارزمین‌بوسید‌وبازبان‌فصیح‌وگفتارخویش‌نیازمندی‌آغاز کرده خلیفه‌را‌اثنا‌گفت‌واین‌ابیات‌را‌برخواند‌یاملك تو‌ازین آفتاب‌رادتری☆زبان‌هر‌که‌نیاردلیل‌باد‌الال‌بمالم‌از‌ملکان‌مالت‌الملوك‌تو‌ئی‌جلالشان همه ازتست‌گاه جودو جمال‌ثواب کرد که‌پیدانکرد هر دوجهان یگانه‌ایزددادار‌بی نظیروهمال‌و گرنه‌هردو جهان‌را‌کف‌تو‌بخشیدی امید بنده نماندی به‌ایزد متعال خلیفه از فصاحت زبان‌وسلاست بیان‌غانم در عجب شد چون‌قصه بدینجا رسید‌بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست :

چون شب چهل و چهارم بر آمد

گفت ای‌ملك جوان بخت خلیفه از فصاحت غانم بن ایوب شگفت ماند وباغانم گفت‌نزدیکتر آی چون نزدیکتر رفت خلیفه گفت ماجرا بیان کن و ازخبرخویش مرا آگاه کن غانم ماجرا بی کم‌وکاست بازگفت خلیفه دانست که او راست همیگوید پس خلعت فاخر بدو داده گفت ای غانم ذمت من بری کن غانم گفت(العبدوماملکت‌یداه‌السیده) خلیفه را این سخن پسند افتاد و غانم را از نزدیکان خودگزید و قصر جداگانه بهر او بداد و ضیاع و عقار بروعطا فرمود غانم مادر و خواهر خود رابقصر خویشتن آورد چون خلیفه شنید که فتنه خواهر غانم فتنه روزگار است او را بخود خواستگاری کرد غانم گفت او ازکنیزان خلیفه و من نیز از مملوکانم پس‌خلیفه صد هزار دینار زر بدو داد وقاضی و شهود حاضر آورده‌کابین ببستند بیك روز خلیفه از فتنه و غانم از قوة‌القلوب تمتع برگرفتند پس از آن خلیفه فرمود که حکایت را بنویسند تا آیندگان آگاه گشته از قضا و قدر نگریزند وکار ها بخداوند زمین وزمان

بسپارند چون شهرزاد سخن خود بدینجا رسانید گفت ای ملک جوان بخت این حکایت نیز عجبتر از حکایت ملک نعمان وفرزندان او شرکان وضوءالمکان نیست و آن این بوده که

حکایت ملک نعمان و فرزندان او شرکان وضوء المکان

در شهردمشق پیش ازخلافت عبدالملک بن- مروان پادشاهی بود ملک نعمانش گفتندی ملکی بود بس دلیرو شجاع که بهپادشاهان اکاسره و قیاصره غلبه کرده و جهان را فراگرفته بود و ممالک شرق و غرب وهندوسندوچین ویمن و حجاز و حبشه و جزایر و بحار در زیر حکم داشت و رعیت و سپاه ازداد ودهش او خرسند و شادمان بودندو ملک راپسری بود شرکان نام بس شجاع و دلیر که نام آوران را غلبه کردی واز اماثل و اقران گوی بربودی ملک او را ولیعهد خود گردانیده بود چون شرکان بیست ساله شد تمامت رعیت و سپاه فرمان او بپذیرفتند و ملک سیصد وشصت همسر داشت و بجز مادرشرکان هیچ کدام از ایشان فرزند نزاده بود و هریك از کنیزان و زنان ملک قصری جداگانه داشتند و ملک هرشب بقصری همی غنودقضا راکنیزی از همسران ملک آبستن شد و آبستنی او بگوش ملک رسید ملک را فرح بی اندازه روی داد و تاریخ آبستنی کنیز بنوشت و هر روز با او نیکوئی و احسان میکرد چون شرکان از این واقعه خبر دارشد ملول گردیدو این کار باوناهموارشدچون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون شرکان دانست که یکی از کنیزان پدر آبستن گشته ملول شد و گفت درمملکت من شریك پیدا شد و سلطنتم را انباز بهم رسید و شرکان را پیوسته بخاطر اندر مکنون بود که اگر کنیز پسر بزاید اورا بکشد و اما کنیز ازکنیزان رومی بود و ملک روم او را با هدیهای گرانبها فرستاده بود و آن کنیز صفیه نام داشت و از سایر کنیزان در خردوحسن آواز بهتروفزونتروخوشتر بودوهرشب که ملک رانوبت همخوابگی آن کنیزمیشدا و کمر خدمت ملک رابمیان می بستوبا ملک میگفت که ازخدای آسمان همی خواهم که پسری بمن دهدتارسوم خدمتگذاری بدو بیاموزم ودرادب ودانش او بسی بکوشم ملک از این سخنان شاد گشتی و درعجب شدی تااینکه مدت آبستنی بانجام رسیدو بر کرسی زادن بنشست وازخداخواست کهزادن براو آسان گرداندو پسر بدوعطافرماید خداوند رؤف دعوتش رااجابت نمود و بسهولت بزاد قابله گان دیدند که دختری است زهره جبین و آفتاب روی حاضران را آگاه کردندو ملک نعمان خادم گذاشته بود که اگر فرزند نرینه باشد ملک را بشارت بردو ملکزاده شرکان گماشته جداگانه در آنجا داشت چون گماشتگان آگاه شدند ملک نعمان و ملک زادهٔ شرکان راباخبر کردند ملکزاده فرحناك شدو اماصفیه باقابله گفت ساعتی بمن مهلت دهید که مرا درشکم چیزدیگرنیز همی جنبد پس دوباره درد زادنش گرفت وبسهولت فرزند دیگر بزاد قابله گان بدونگریستند دیدند که پسری است قمر منظروسیمبر حاضران خرسند شدند ونشاط وشادی کردند و سایرهمسران ملک از شنیدن این خبرملول و محزون گشتند و به صفیه رشك بردند پس از آن خبر بملک نعمان رسید ملک خشنود شد و برخاسته بقصر صفیه آمده به پیشانی صفیه بوسه داد و پسر را ببوسید کنیزکان دفها بزدند و عیشها کردند ملک فرمود که پسر را ضوء المکان و خواهر اورا نزهة الزمان نام نهادند ملک بهر یك دایهٔ جداگانه و کنیزان و خادمان بگماشت و از برای ایشان شکر و شربت و سایر چیز ها مرتب ساخت و مردم نیز آگاه شدند که خدای یگانه ملک را اولاد عطا فرموده شهررا بیاراستندو بنشاط وشادی مشغول گشتندو وزرا و امرا و نزدیکان حضرت بتهنیت گوئی برآمدندملک ایشان راخلعت بدادو باکرام و انعامشان بیفزودو بخاص وعام بذل مال کردو تاچهار سال همه روزه ملک نعمان نزد صفیه رفته ازو و فرزندانش پرسش میکرد چون سال پنجم درآمد ملک فرمان داد که زر و مال بسیار بنزد صفیه بردند و پیغام داد که در تربیت فرزندانش بکوشد و پیوسته ملک ایشانرا تفقد میکرد اما ملک زاده شرکان نمیدانست که پدرش را خدا فرزند نرینه عطا فرموده و اوراگمان این بود که صفیه جز یك دختر فرزند دیگر نزاده و خود به مبارزت شجاعان وگشودن قلعه ها مشغول بود سالها برین بگذشت روزی ملک نعمان نشسته بود حاجبان درگاه زمین بوسیدند وگفتند ملک روم خداوند قسطنطنیه رسولان فرستاده و رسولان جواز میخواهند که در پیش ملک حاضر شوند ملک اجازت داده رسولان حاضر آمدند ملک بر ایشان مهربانی کرد و سبب آمدن ایشان باز پرسید رسولان زمین بوسیده گفتند ای ملک جهان مارا ملک افریدون خداوند یونان زمین و پادشاه سپاه نصاری فرستاد که او را باسلطان قساریه جنك و جدال اندرمیانست و سبب محاربت این است که ملکی ازملوك عرب راگنجی ازگنجهای عهد اسکندر بدست آمد که در آن گنج مال وافر بودو از جمله آن مال سه گوهر سپیداست که هیچکدام مانند ندارد و بر آنها بقلم یونانی اسراری چندنقش گشته که بسی سوددرآنها هست و از جمله سود آن این است که اگر یکی از آنها باکودکی باشد بآن کودك المی نرسد وتب نکند و بیمار نشود چون ملک عرب گنج بگشودو آن گوهر بدست آورد آنهارا باپارهٔ ازمال هدیه ملک افریدون کردوهدیه هابکشتی بگذاشت وکشتی دیگرسپاه برآن مال بگماشت وخودچنان میدانست که کس نتواند بدان کشتی متعرض شودخاصه اینکه بدریائی است که آن دریادرمملکت ملک افریدون است و هدایا نیز بهر او همیبرند ودر سواحل نیز جز رعیت های ملک افریدون کس نیست پس کشتیها تا نزدیك شهر افریدون بیامدند قطاع الطریق با جمعی از سپاه قساریه بکشتیها بتاختند و تمامت آنچه درکشتیها بود بردند و سپاهی را که بکشتی گماشته بودند کشتند چون ملک افریدون ازین حادثه آگاه شد جهان بچشمش سیاه گردیده سپاه برسر ایشان فرستاد ایشان سپاه ملک بکشتند سپاهی فزونتر و قویتر از نخست فرستاد باز سپاه ملک را شکست آمد ملک در خشم شد و سوگند یاد کردکه تمامت سپاه را برداشته خود بجنك رود و تا قساریه را خراب نکند باز نگردد و از پادشاه زمان ملک نعمان نیز متمنی است که جمعی از سپاه بمعاونت او بفرستی که در میان ملوك نام نیکت مذکور شود و پارهٔ هدایا نیز فرستاده است اگر آنها راپذیری از تومنت پذیر است پس ازآن رسولان زمین ببوسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست



چون شب چهل و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت رسولان هدایا بملك نعمان عرضه‌داشتند پنجاه کنیز رومی حله‌پوش و پنجاه غلام که قباهای دیبا در بر و کمربندهای زرین در کمر داشتند و هر یك را بگوش اندر حلقهٔ بود زرین و بهر حلقه گوهری بود که بهزار دینار زرهمی‌ارزید ملك هدایا قبول کرد و با وزیران مشورت نمود که رسولان را چه جواب گوئیم وزیر سالخوردهٔ که وزیر دندان نام داشت زمین ببوسید و گفت ای ملك به از این نیست که بمعاونت ملك افریدون سپاه بیارائی و ملك زاده شرکان را سپه سالار کنی و من نیز با ملك زاده میروم و خدمت میکنم و این کاربسی سود دارد نخستین منفعت این است که چون سپاه تو بدشمن ملك روم غالب شود در همهٔ شهر ها این کار بنام تو شهرت کند و دشمنان اندیشه ناك شوند ازجزایر و مغرب زمین تحف و هدایا بهرتو بفرستند و سود دیگر این است که ملك روم بتو پناه آورده اگر او را پناه دهی در همه جا بجوان مردی معروف شوی ملك نعمان رااین سخن پسند افتاد و بوزیر خلعت داد و گفت پادشاهان رامثل تو مشیری باید پس ملك نعمان پسرش شرکان رابخواست واورااز خواهش رسولان و اشارت وزیر دندان آگاه کرد واورا بسپرد که سلاح جنك فراهم آورد و سفر را آماده شود و ده هزار مرد کار از سپاهیان بگزیند و باوزیر دندان مخالفت نورزد شرکان در حال بفرمان پدر بشتافت وده هزار سوار از جملهٔ سپاه برگزید و بسی مال حاضر آورده بسپاه داد و بایشان سه روز مهلت داد لشکریان زمین بوسیده از آستانه بیرون شدند و بتهیهٔ اسباب سفر مشغول گشتند و شرکان نیز بقصر آمده اسلحهٔ جنك فراهم آورد و باصطبل رفته اسبان کوه پیکر بدر آورد چون روز چهارم شد ملك زاده با سپاهیان در خارج شهر نزول کردند ملك نعمان نیز بهر وداع پسر بخارج شهر بیامد و هفت خزینه بملك زاده بذل نمود و روبه وزیر کرده شرکان و لشکر را بدو سپرد و بسوی شهر بازگشت شرکان سپاه را ملاحظه کرد ده هزار مرد جنگی جز تبعه و لحقه حاضر بودند پس طبل کوچ بزدند و شیپور بدمیدند و رایات برافراختند شرکان بفراز اسب کوه پیکر نشسته وزیر دندان نیز سوار شد رسولان پیش افتاده همیرفتند شامگاهان در جائی فرود آمدند و شب را در آنجا بسر بردند چون روز برآمد سوار گشته براهنمائی رسولان همیرفتند تا بیست روز راه بسپردند روز بیست و یکم دو سه پاس از شب رفته بمرغزاری رسیدند شرکان فرمان داد که در آنجا فرود آیند و سه روز راحت یابند سپاهیان فرود آمدند و خیمه ها بزدند و بچپ و راست پراکنده شدند وزیر دندان با رسولان ملك افریدون در میان لشکرگاه فرود آمد و اما ملك زاده شرکان سواره بایستاد تا همهٔ سپاه فرود آمدند چون آن سرزمین سرحد روم و مملکت دشمن بود ملك زاده لگام اسب سست کرده در اطراف موکب همی گشت و همیخواست که پاسبانان بگمارد تا اینکه چهار یك شب بگذشت شرکان مانده گشت و خواب بر او چیره شد درخانهٔ زین خوابش بر بود و

اسب او را بسوی بیابان برد نیمهٔ شب به بیشهٔ رسید که درختان انبوه داشت و شرکان بیدار نشد تااینکه اسب شیهه کشید و سم بر زمین کوفت آنگاه ملك زاده بیدار گشت و خویشتن را در میان درختان یافت و ماه را دید که طالع گشته وپرتو آن جهان را فرو گرفته چون خود را در آنمکان بدید بوحشت اندر شد و حیران بایستاد و راه بسوئی ندانست و بچپ و راست نظر همیکرد بروشنی ماه مرغزاری دید خرم و آوازی ملیح و صدای خندهٔ بشنید که هوش از تن و عقل از سر میبرد آنگاه بسوی آواز برفت و بدانسوی مرغزار رسید نظاره کرد در آن مکان نهرهای روان و درختان سبز ومرغان نغمه سنج دید بدان سان که شاعر گفته طبل عطار است گوئی در میان گلستان☼تخت بزاز است گوئی در میان لاله زار☼از زمین گوئی برآوردند گنج شایگان☼ درچمن گوئی پراکندند در شاهوار☼پس شرکان نظر کرده در آن مکان دیری و در پهلوی دیر قلعهٔ دید سر به آسمان میسود و درمیان دیر نهر آبی روان بود که بسوی مرغزار همی آمدو درآنجاده تن از کنیزکان ماه روی دوشیوه دید که خویشتن را بزیورهای گران آراسته اندو درحسن ودلبری چنانند که شاعر گفته☼اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند☼کارام جان و مونس دل نور دیده اند☼لطف آیتیست در حق ایشان و کبرو ناز پیرا هنیست بر قد ایشان بریده اند رضوان مگر دریچهٔ فردوس باز کرد☼کاین حوریان بساحت دنیاخزیده اند پس شرکان بآن دختر کان نظر کرده در میان ایشان دختری دیده ماه روی مشکین موی بدانسان که شاعر گفته☼ماند بصنوبر قد آنترك سمن بر☼ گر سوسن آزاد بود بارصنوبر☼ آن سوسن آزاد پر از حلقه و زنجیر☼وان حلقه و زنجیر پر از تودهٔ عنبر☼ در دیدهٔ من رشتهٔ گوهر بگسسته تادیده ام اندر دهنت رشتهٔ گوهر☼شرکان شنید که آن پری روی بآن کنیزکان گفت بیائید که تاماه ننشسته بایکدیگر کشتی بگیریم ایشان یك یك همی آمدند و کشتی همیگرفتند پری پیکر برایشان چیره گشته بازوان ایشان بازنار فرومی بست تا همه را بازوان ببست آنگاه پیرزنی که در آنجا بود در و بآن زهره جبین کرده چون خشمگینان گفت ای روسبی از چیره شدن بر دخترکان شادانی و فخر همی کنی من زنی هستم پیر و ناتوان و چهل کرت بیشتر با ایشان کشتی گرفته غالب گشته ام اگر ترانیز بامن قوت کشتی گرفتن است پیش آی تا برخیزم و سرت را بمیان هر دو پایت فرو کنم دخترك سیم تن ازاین سخن بظاهر نرم بخندید ولی اندرونش پر از خشم شد برخاسته باو گفت ای خاتون من ذات الدواهی ترا بمسیح سوگند میدهم که بمزاح سخن گفتی یا بامن سر کشتی گرفتن داری عجوز گفت براستی سخن گفتم و مزاح نکردم باتو کشتی باید گرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهل و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت پیرزن گفت مزاح نمیکنم دختر قمر منظر گفت اگر توانی که بامن کشتی بگیری برخیز عجوز ازاین سخن در خشم شد و موی براندامش بسان خار پشت راست گردید و بادلارام گفت ای روسبی باتو کشتی نگیرم مگر اینکه خود عریان باشم و تو نیز عریان باشی پس برخاسته دستارچهٔ حریر بگرفت وجامهٔ خود بکند و بدستارچه اش بنهاد و بعفریت وافعی همی مانست و بانازنین دختر گفت تو نیز چنین کن که من کردم شرکان برایشان نظاره میکرد و برهیئت عجوز ومنظر قبیح او همی خندید پس آن صنم نیز برخاسته شلوار بدر آورد آنگاه باعجوز بیاویختند و شرکان سر بآسمان برداشت و خدارا بچیره شدن دلارام همی خواند تااینکه زهره جبین دست چپ بمیان دوپای پیره زن انداخته بادست راست پشت گردن اورا بگرفت و برهوا بلند کرد و پیره زن دست و پامیزد و میخواست خود راخلاص کند که برپشت بیفتاد و شرکان تیغ برکشیده بچپ وراست نظاره کرد دید که بدیع الجمال از پیره زن عذر میخواهد وجامهٔ او همی پوشاند و میگوید ای خاتون من ذات الدواهی من نخواستم که ترا بزمین بیندازم ولی تودست و پازدی و خود برافتادی شکر خدارا که آسیبی بتو نرسید عجوز بااو سخن نگفت و پاسخش نداد برخاسته شرمگین همیرفت تااینکه از دیده پنهان شد و آن کنیزکان همه بازوان بسته برزمین افتاده بودند و پری پیکر در میان ایشان ایستاده بود ملك زاده شرکان باخود گفت هیچ رزق را بی سبب نتوان خورد واینکه مرا خواب. بربود و اسب بدینجا آورد سبب این شد که این صنم باکنیزکان دیگر غنیمت من باشند آنگاه اسب خودرا تندبراند و باتیغ برکشیده نزدیك رفت و تکبیر گفت چون ماهروی اورا بدید برپای خاست و از این سوی نهر که شش ذرع بود بآن سوی جست و باآواز بلند گفت کیستی که فرح و شادی از ماببردی و چنان باشمشیر کشیده آمدی که گویا بسپاهی حمله میکنی بازگو که ازکجا آمدهٔ وبکجا خواهی رفت و سخن راست گو که نجات درراست گوئی است واز دروغ بپرهیز که دروغ گویان زیان کارانند شك نیست که توراه گم کرده باین مقام آمده ای خلاصی تو بس دشوار است بدان که تو در سر زمینی هستی که اگر فریاد برآرم چهارهزار مرد دلیر گرد آیند اکنون بازگو چه میخواهی اگر راه راست میخواهی بنمایمت واگر خواهی خفت بخوابانمت چون شرکان سخنان او بشنید گفت مردی غریب هستم و از زمرهٔ مسلمین میباشم امشب تنها بیرون شدم واز برای غنیمت همیگشتم و بهتر از این کنیزکان غنیمتی نیست همی خواهم که اینهارا گرفته نزد یاران خود برم دختر گفت این کنیزکان ترا غنیمت نیستند باتو نگفتم که راست گو و از دروغ بپرهیز بجان مسیح سوگند که اگر نمیترسیدم که در دست من هلاك شوی هرآینه چنان فریاد میکشیدم که سرزمین از سواره و پیاده پرمیگشت ولی من بغریبان مهربان هستم وآزردنشان روا ندارم هرگاه تو قصد غنیمت داری از اسب فرودآی و بدین خود سوگند یاد کن که دست بسلاح نبری و بامن کشتی بگیری اگر توبرمن چیره شوی مرا براسب خویش بنشان و این کنیزکان نیز بگیر که همه غنیمت تو هستیم و اگر من برتو غالب آیم آنچه که دانم بکنم ولی سوگند یاد کن که من از مکر تو ایمن باشم و بدانسوی نهر بگذرم و بنزد تو بیایم ملکزاده شرکان طمع بگرفتن او کرد و باخود گفت او مرا نمیشناسد که من دلیر وشجاع هستم پس باماهروی گفت بهر چیز که تو اعتماد داری سوگند یاد کنم اگر توبرمن چیره شوی مرا چندان مال هست که خویشتن بخرم و اگر من برتو غلبه کنم غنیمت بزرك هستی دختر گفت من در سراین پیمان هستم توسوگند یاد کن برکسی که روان برتن بیافرید وشریعتها بمابیاموخت شرکان بدانسان سوگند یاد کرد دخترك سوگند او بپذیرفت و از آنسوی نهر بدینسوی جست وخندان باشرکان گفت که

دوری تو به یارانت دشوار است تازوداست بنزد یاران خود شو بیم آن دارم که بامداد شود دلیران بیایند و تراطعمهٔ سنان و نیزه کنند این بگفت و روی از شرکان بتافت شرکان گفت ای خاتون آیا مراغریب و دل شکسته گذاشته همیروی آن لعبت چین بازگشت و بخندید و گفت حاجت خود بامن بگو شرکان گفت چگونه بسرزمین توآمده خوردنی نخورم و بازگردم من اکنون از جملهٔ خادمان توهستم دخترك گفت لئیمان ابا کنند و از مهمان بگریزند تو براسب بنشین من از آنسوی نهر وتو ازین سوی برویم تامهمان من شوی شرکان فرحناك شد و زود براسب بنشست بدیع الجمال از آنسوی نهر و ملك زاده از اینسوی همیرفتند تااینکه پلی دیدند چوبین که چوبهای آنرا بازنجیرهای آهنین بهم بسته بودند شرکان ایستاده بر پل نظاره میکرد دید کیزکانی که کشتی میگرفتند و بازوانشان بسته بود بدانجای ایستاده اند آن زهره جبین بایکی از ایشان بزبان رومیان گفت که لجام اسب بگیر و بدیر آندر آر پس کنیزك از پیش و شرکان بدنبال از پل چوبین بگذشتند شرکان بوحشت وحیرت اندر بود و باخود میگفت که کاش وزیر دندان با من بودی و این کنیزگان بدیدی پس ملکزاده باآن صنم فتان گفت من اکنون مهمان توام و بر تو حق صحبت و حق ضیافت دارم و عهد ترا پذیرفته ام باید برمن ببخشائی و بامن نکوئی کنی و با من بشهر اسلام روی و شجاعان و دلیران را تفرج کنی و مرا نیز بشناسی چون آن بدیع الجمال سخن شرکان بشنید در خشم شد و گفت بحق مسیح که من ترا خردمند میدانستم اکنون از فساد رأی تو با خبر شدم چگونه از تو پسند آید که این سخنان گوئی و خویشتن بتهمت اندازی و من نیز چگونه این کار بکنم با این که میدانم که اگر من بنزد ملك نعمان حاضر آیم دیگر خلاص نیابم که او بقصر اندر مانند من همسر ندارد اگر چه اورا سیصد و شصت قصر و بهر قصر همسریست چون رشك قمر ولی چون مرا بیند رها نکند و بعقیدت اسلامیان که در فرقان میخوانند (و ما ملکت ایمانکم) گوید که این مملوك منشت پس از من تمتع بردارد و اما اینکه گفتی تفرج شجاعان و دلیران بکنم این سخن نیز درست نبود بحق مسیح که من سه روز پیش سپاه اسلامیان را دیدم که بسرزمین روم میآمدند و نظم ایشان را نظم سپاهیان نیافتم بلکه ایشانرا گروهی دیدم هرجائی که بیکجا گرد آمده اند و این که گفتی که مرا بشناس من با تو نکوئی نمیکنم از برای اینکه ترا بزرك دانسته ام یا تو مرا بزرك دانی و قصد من ازین احسان تفاخر است و نباید مثل تو با مثل من چنین سخن گوید اگر چه شرکان پسر ملك نعمان باشد که درین زمان بدلیری طاقست شرکان با خود گفت شاید که آمدن سپاه را دانسته و شاید اینرا نیز دانسته که پدر من مارا به نصرت ملك قسطنطنیه فرستاده پس اورا بدین خود سوگند بداد و با او گفت ای خاتون من براستی سخن گوی پریروی گفت بحق دین تو اگر نترسم که مردم آگاه شوند که از دختران روم هستم خودرا بمهلکه انداخته با ده هزار تن مبارزت میکردم و بزرك ایشان وزیر دندان را کشته سپهسالار ایشان شرکان را باسیری میبردم ای جوان بدان که من خویشتن را بشجاعت نمی ستایم ولکن اگر شرکان امشب بجای تو بودی با او میگفتم ازین نهر بایدت جست او نمیتوانست و بعجز اعتراف میکرد از مسیح سؤال میکنم که شرکان را بسوی این دیر بیندازد و من درجامهٔ مردان بمبارزت او بیرون شوم واو را باسیری بزنجیر اندر کنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهل و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت دختر نصرانیه چون این سخنان با شرکان گفت شرکان را غرور جوانی و حمیت دلیری برآن بداشت که خویشتن باو بشناساند و بدو خشم آورد ولی حسن بدیع و فزونی جمالش شرکان را منع میکرد و میگفت ای ماهرو : گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست ☆ چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن پس دختر نصرانیه بفراز دیر برفت و شرکان بر اثر او همیرفت تا بدر دیر برسیدند دختر در بگشود با شرکان بدهلیزی بلند درآمدند که قندیلها بدانجا افروخته و مانند آفتاب پرتو افکنده بود چون دهلیز بنهایت رسید کنیزکانی دیدند که شمعهای افروخته بدست ایستاده اند پس کنیزکان پیش افتاده دختر نصرانیه بدنبال و شرکان از پی ایشان همی رفتند تا بدیر برسیدند دیدند که سریرها مقابل هم گذاشته اند و پرده های دیبا بر آنها آویخته و زمین دیر را رخام و مرمر گسترده اند و درمیان دیر حوضیست بزرك که بیست و چهار فواره زرین در آن حوض نشانده اند و آب بسان نقرهٔ خام از آن فواره ها میریزد و درصدر دیر تختی گذاشته اند و فرشهای حریر بدانجا گسترده اند دختر بشرکان گفت یا سیدی بفراز تخت شو شرکان بفراز تخت بر شد و دختر از دیدهٔ او پنهان گردید شرکان از خادمان پرسید که خاتون بکجا رفت گفتند به خوابگاه خویش رفت و ما بخدمتگذاری تو ایستاده ایم پس از آن هرگونه خوردنی بیاوردند شرکان خوردنی بخورد و دست بشست و خاطرش به سپاه اسلام مشغول بود و نمیدانست که بر ایشان چه گذشت و تا بامداد درکارخود حیران و از کرده پشیمان بود واین شعر همیخواند : راحت همه پیش غم بر انداخته ایم ☆ در بوتهٔ روزگار بگداخته ایم کاری نه چو کار عاقلان ساخته ایم ☆ نقدی بامید نسیه در باخته ایم چون روز بر آمد دید که بیست تن کنیزکان ماهروی و آن دختر درمیان ایشان چون ماه درمیان ستارگان همی آیند چون نزدیك شدند ملکزاده شرکان از مهابت حسن و جمال او برپای خاست آن زهره جبین دیر زمانی بشرکان بگریست و تأمل کرد شرکان را بشناخت و گفت یا شرکان مکان مارا با ورود خود مزین و مرا مشرف کردی و بر بهجت منزل ما بیفزودی حال بگو دوش ترا چگونه گذشت پس از آن گفت دروغ ملکزادگان را ننگست خاصه چون تو ملکزادهٔ که از همه ملوك برتر هستی خود را پوشیده مدار و حسب و نسب پنهان مکن و بجز راستی سخن مگو که دروغ دشمنی فزاید چون شرکان دید که جای انکار نماند با او گفت من شرکان بن نعمان هستم پس دختر سیمین بر با او گفت خاطر آسوده دار و هیچ مترس که تو ما را مهمانی و میان ما حق نمك پدید آمده ودوستی ومودت بهم رسیده تو در پیمان من هستی بحق مسیح اگر مردم روی زمین آزار ترا خواهند نتوانند مگر اینکه من بمیرم که تو در امان مسیح بن مریمی

پس در پهلوی شرکان بنشست و ملاعبت آغاز کرد چندانکه شرکان را ترس برفت پس از آن دختر نصرانیه بازبان رومیان کنیزی را سخنی گفت کنیز ساعتی برفت چون باز آمد مدام و طعام حاضر آورد شرکان نیز نخورد و با خود گفت شاید که زهری بطعام اندر گذاشته باشند دختر مکنون خاطر شرکان بدانست و گفت بحق مسیح که نه چنانست که گمان کردهٔ اگر من کشتن ترا بخواهم بمن دشوار نیست آنگاه خود بخوردن بنشست و از هرگونه خوردنی بخورد و شرکان نیز همیخورد تا اینکه خوان بر چیدید و دست بشستند دخترك فرمان داد که نقل و گل و ریحان و قدحهای نقره و زرین و بلورین و شراب حاضر آوردندپس دختر بنشست و نخست قدحی خود بخورد و قدحی بشرکان پیمود و همی نوشید و همی پیمود تا اینکه شرکان مست شد و بخردش زبان آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و نهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت دختر با شرکان شراب نوشید تا اینکه نشئهٔ شراب و عشق بشرکان چیره شد پس از آن دختر با کنیز کی گفت یامرجانه آلت طلب بیاور کنیزك برفت و عود و چنك و نای حاضر آورده دختر عود بگرفت وتار های آنرا محکم کرده بنواخت و بآواز خوش نغمه پرداخت پس از آن کنیزکان یك یك بر خاسته آلت طرب بنواختند و بزبان رومیان ابیات بر خواندند شرکان در طرب شد آنگاه خاتون ایشان گفت ای مسلمان زاده دانستی که چه گفتم شرکان گفت ندانستم ولکن از خوبی انگشتان تو در طرب شدم ماهروی بخندید و گفت اگرمن بزبان عرب تغنی کنم چه خواهی کرد شرکان گفت خردم یکسر بزیان خواهد رفت آنگاه پری روی راه دیگر بزد و ابیاتی چند بر خواند شرکان بیهوش افتاد پس از آن بخود آمد و با دختر بمی کشیدن مشغول شدندو لهو و لعب همیکردند تا شامگاه شد دختر بخوابگاه خود برفت چون روز بر آمد کنیز کی نزد شرکان آمد و باو گفت خاتون ترا میخواهد شرکان بر خاست و براثر کنیزك روانشد و همیرفتند تا بدر بزرگ عاج که مرصع به دُر و گوهر بود برسیدند و بدرون خانه شدند خانهٔ بود وسیع و در صدر خانه ایوانی بود که فرشهای حریر و استبرق بدانجا گسترده بودند و منظره های ایوان بباغی گشاده میشد ودر ایوان تمثالهای غریبه بودند که هوا باندرون آنها میرفت وصلیبی بکاربرده بودند که بیننده گمان میکرد که آنها سخن همیگویند واما خاتون در صدرایوان نشسته بودچون نظرش بشرکان افتادبر پای خاسته دست اورابگرفت و درپهلوی خویشتن بنشاندو تفقدو مهربانی کردواز هرسوی حدیث که همیگفتند دختر پرسید که بچیزی ازاشعارواحوال عشاق آگاه هستی شرکان گفت آری اشعار شاعران میدانم دختر گفت بیتی چنداز گفتهٔ عنصری برخوان شرکان این ابیات برخواند ✿ تا نگار من زسنبل بر سمن پرچین نهاد ✿ داغ حسرت بردل صورت گران چین نهاد ✿ هر که از رنج من و از ناز او آگاه گشت ✿ نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد ✿ دختر چون ابیات بشنید گفت عنصری بسیار فصیح بوده و در صف زلف معشوق مبالغه کرده و گفته است ✿ تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود ✿ پس از آن گفت یا بن الملك شعر دیگر بر خوان پس این دو بیت بر خواند ✿ ای بسته بکین من میان آهسته ✿ وی کرده مرا قصدبجان آهسته ✿ جان میخواهی و بر نیاید بشتاب ✿ آهسته تر ای جان جهان آهسته ✿ چون دخترك این دو بیت بشنید گفت احسنت ای ملك زاده معشوق از شاعر چه قصد کرده بود که این شعر خواند شرکان گفت قصد کشتن او داشت چنانکه تو قصد کشتن من داری پری روی از سخن شرکان بخندیدو بشراب خوردن مشغول شدند شامگاهان دخترك نصرانیهدر غرفهٔ دیگر بخوابگاه خود رفته بخسبید و شرکان نیز در همانجا بخفت چون روز بر آمد کنیز کی بیامد و زمین ببوسید و گفت خاتون ترا میخواهد شرین برخاست و کنیزکان از چپ و راست او دفها بنواختند و بغرفهٔ دیگر که خاتون در آنجا بود برفتند چون دخترك شرکان را بدید برخاست و دست او را گرفته بنشاند و خود نیز در پهلوی او بنشست و گفت ای ملکزاده تونیز بازی شطرنج را نیك دانی شرکان گفت آری پس شطرنج آورده ببازی بنشستند ولی شرکان را دیده برجمال او بود و اسب بجای فیل و فیل بجای اسب گذاشتی دخترك بخندید و گفت اگر شطرنج بازی تو همینست تو چیزی نمیدانی شرکان گفت کرهٔ دیگر بازی کنیم پس بار دیگر مهره فرو چیدند شرکان باز مغلوب شد تا پنج کرهٔ دخترك بشرکان غالب شد تا پنج کرهٔ دخترك بشرکان غالب شد و با شرکان گفت تو در همه چیز مغلوب منی شرکان گفت با چون توئی شایسته اینست که مغلوب گردم پس خاتون طعام و شراب بخواست و خوردنی بکار بردند و می همیگساردند تا اینکه قانون بگرفت و این دوبیت بر خواند ✿ هنگام صبوحست حریفان خیزید ✿ آن بادهٔ نوشین بقدح در ریزید ✿ یك لحظه ز بند نیك و بد بگریزید ✿ در بی خردی و بیخودی آویزید ✿ تا هنگام شام باده همی گساردند شامگاه دخترك بخوابگاه خویش برفت و شرکان در همانمکان بخسبیدچون روزبر آمد کنیزکان بعادت هر روز شرکانرا بنزد خاتون بردند خاتون برخاسته شرکانرا بنشاند دخترك احوال شب گذشته باز پرسید و بغنج و دلال با او سخن همیگفت که دیدند مردان و جوانان باتیغهای برکشیده همی آیند و بزبان رومیان میگویند که ای شرکان بپای خویش در دام آمده ای هلاك را آماده باش چون شرکان این سخن بشنید با خود گفت شاید این دخترك فریبم داد و مرا بدینجا نگاهداشت تا اینکه دلیران سپاهش برسند ولی گناه از منست که خود را بورطه انداختم پس روی بدخترك کرده دید که گونهٔ سرخ آن نازنین زرد شده و برپای خاست و بانگ بایشان زد و گفت شما کیستید سردار ایشان گفت ایتهاالملکه آیا نمیشناسی که در نزد تو کیست دخترك گفت نمیشناسم تو باز گو که در نزد من کیست آنمرد گفت اینکه در نزدتست سر خیل دلیران ملك زاده شرکان بن ملك نعمانست پدر تو ملك حردوب از عجوز عالم سوز ذات الدواهی شنیده است که شرکان بدینجا آمده مارا بگرفتن او فرستاد اکنون همیخواهیم که آن جوان را بگیری و برومیان نصرت دهی چون ملکه سخن آنمرد بشنید نگاه خشم آلود بدو کرده گفت چگونه بی اجازت من بدینجا

آمدی آنمرد گفت ای ملکه چون ما بدر خانه رسیدیم حاجبان منع نکردند ولی وقت آن نیست که سخن دراز کنیم ملك بانتظار مانشسته که شرکان را دست بسته بنزداو بریم تااورابه بدترین‌رنجها بکشد دخترك حورنژادبا سردار گفت که بیهده سخن گفتن سودی ندارد ذات‌الدواهی نیز دروغ گفته بحق مسیح آنکه در نزد منست نه شرکانست و نه از خادمان اومردیست غریب که روبما آورده و از ما ضیافت خواسته ما نیز مهمانش کرده ایم هرگاه من‌بیقین بدانم که او شرکانست بساز سزاوار مروت نیست که من او را بشما دهم که او اکنون به پیمان من اندر است مرا خوار مکنید و به‌بدعهدی در میان مردمم رسوا نسازید تو بنزد ملك باز گرد و آستانه او را ببوس و بگو که ذات الدواهی دروغ گفته آن مرد گفت ای ملکه ابریزه من یارای بازگشتن پیش ملك ندارم مگر اینکه شرکان را دست ببندم و بنزد ملکش برم پریزاد در خشم شده با او گفت‌تو پیش ملك باز گرد و بر تو ملامتی نخواهد بود آنمرد گفت ناگزیر است که‌شرکان نبرده باز نگردم ملکه را خشم زیادشدو گونه اش دگرگون گشت و گفت سخن دراز مکن و هذیان مگو که اینجوان بسی اعتماد بر خویشتن دارد و میتواند که باصد نفرمبارزت کند اگرتو با او بگوئی که شرکان بن نعمان هستی اونیز خواهد گفت آری شرکان‌بن نعمانم ولی شما مقاومت با او نتوانید کرد و تا او همه شما را نکشد از شما روی‌نگرداند اگر خواهی من او را با تیغ و سپر حاضر آورم آن مرد گفت اگر من از خشم تو آسوده شوم با دلیران بگویم که اورا بگیرند و دست بسته بنزد ملکش بریم آن زیبا صنم گفت‌این کارنخواهدشد که‌صدتن‌بایك‌تن‌مبارزت کنندشمایك یك بااومبارزت کنیدتا برملك آشکارشود که کدام‌یك‌ازش‌.دلیروشجاع‌تراست‌چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پنجاهم در آمد

ملکه گفت ای ملك جوان بخت ابریزه با سردار سواران ملك حردوب گفت که شمایك‌یك با او مبارزه کنیدتادلیرترین‌شما ظاهر شود آنمرد گفت بحق مسیح سوگند که راست گفتی ولی نخستین مبارز جز من نخواهد بود ملکه گفت صبر کن تا من او را از حقیقت کار بیاگاهانم اگر او قصد جنگ نکند شما را بدو راهی نخواهد بود من و کنیزکان من و هر که بدیر اندر است جانها برو فدیه کنیم پس ملکه ابریزه شرکانرا با خبرکرد شرکان تبسم کردو دانست که ملکه خدعه نکرده‌آنگاه خویشتن را ملامت کرده با خود گفت چگونه خود را بهلاکت انداختم پس با ملکه گفت که یك‌یك مبارزه بر ایشان‌ستم‌است ده تن ده تن بجدال من بیایند آنگاه برخاسته‌لباس جنگ بپوشیدودرحال‌وباشمشیر بر کشیده‌بیرون‌رفت چون‌سردار دلیران او را بدید برو حمله آورد و شرکان نیز بمانند شیر غریدن گرفت و شمشیر بر کمر او بزد و دونیمه اش ساخت ملکه چون‌شجاعت شرکان بدید رتبه او نزدش افزون گشت پس ملکه‌با دلیران گفت که خون سردار بخواهید برادر سرداردلیر نامدار بودبمبارزت قدم گذاشت شرکان مهلتش نداد و در حال دو نیمش کرد آن شمسه خوبان‌بانگ بردلیران زد که خون یاران‌بخواهیدایشان یك یك میآمدند و شرکان ایشان را همی کشت تا پنجاه تن بکشت دلیرانرا یارای‌مبارزت نماند همگی بیکبار حمله آوردندوشرکان یلان را همی‌زد و همی کشت تا اینکه کس بر جای نماند ملکه پیش آمد و شرکان را در آغوش گرفت و بقصر اندرش برد و گفت ای شرکان از چون توئی دست برندارم اگر چه بسرزنش رومیان گرفتار آیم پس شرکان خون از شمشیر خود پاك کرد و این دو بیت بر خواند ✿ چون کوس زیر خاش بود آوازم ✿ چون تیر بسر بجنگ دشمن تازم ✿ چون نیزه بتنها شکنم قلب عدو ✿ چون تیغ برهنه بر سر او تازم ✿ آنگاه دست او را ببوسید و خود نیز زرهی که در بر داشت بدر آورد شرکان گفت‌ای خاتون از بهر چه زره‌پوش گشتی و چرا با تیغ برکشیده ایستاده بودی ملکه گفت از ایشان بر تو بیم داشتم پس ملکه حاجبان را گفت چرا فرستادگان ملك بی اجازه من بقصر من اندر شدند حاجبان گفتند فرستادگان ملك خاصه سردارحاجت باجازت نداشتند ملکه گفت شما بعمد چنین کردید و میخواستید که مهمان من کشته شود پس با شرکان گفت ایشان را نیز بکش شرکان ایشانرا بکشت آنگاه با شرکان گفت چون راز پوشیدهٔ من بر توآشکار شد اکنون‌حدیث خود با تو بازگویم بدانکه من دختر ملك حردوبم و نام من ابریزه است و آن عجوز که ذات الدواهی نام داشت مادر پدر منست و او پدر مرا از آمدن تو آگاه ساخته واو ناچار حیلتی در هلاك‌من خواهدکرد رأی من اینست که درین ملك نمانیم ولی از تو همی خواهم که با من نکوئی کنی بدانسان که من با تو کردم چون شرکان این سخن بشنید از غایت شادمانی دلش بطپید و گفت بخدا سوگند که تا مرا روان اندر تن است هیچکس بتو دست نخواهد یافت ولکن ندانم که ترا بدوری پدر شکیبائی خواهد بود یا نه ملکه‌گفت آری شکیبا شوم شرکان اورا سوگند داد و با هم پیمان بستند ملکه گفت اکنون دلم آرام یافت ولی خواهش دیگر از تودارم و آن اینستکه تو با سپاه خود پیش پدر بازگردی شرکان گفت ای خاتون پدرم مرا بجنك پدر تو فرستاده است و سببش مالی است که از اعراب گرفته و ازجملهٔ آن مال گوهری بوده است گرانبها ملکه‌گفت چون چنین است خاطر آسوده دار و من سبب دشمنی ملك قسطنطنیه و ملك حردوب را با تو بازگویم و آن اینست که در میان ما عیدی هست که عیددیرش نامند و هر سال در آن عید دختران ملوك و بزرگان و بازرگانان جمع آیند وهفت روز بدیر اندر بنشینند و من نیز از جملهٔ ایشان بودم چون دشمنی درمیان پدید شد پدرم مرا هفت سال از میان آن جمع منع کرد اتفاقاً سالی دختران ملوك و بزرگان در آن عید از هر سوی بدیر آمدند و از جملهٔ ایشان صفیه دختر ملك قسطنطنیه بود هفت روز در دیر بماندند هشتمین روزبازگشتند صفیه گفت من بقسطنطنیه نخواهم‌رفت مگر از راه دریا پس کشتی ازبرای‌او مهیا کردند صفیه با خاصان خویش بکشتی‌بنشستند وهمیرفتند تا اینکه باد مخالف کشتی را از راه بدر کرد قضا را بدریا اندر یك کشتی از نصارای جزیرهٔ‌کافور بوده و پانصد تن از فرنگیان در آن کشتی بودند چون کشتی حامل‌صفیه پدید شد فرنگیان کشتی را بدانسو راندند تا نزدیك شدند طنابها بکشتی صفیه بستند

وبنزدیك کشتی خودشان کشیدندوقصد جزیره کافور کردند ساعتی نرفت که بادمخالف برایشان بوزید و کشتی را همی آورد تا بسامان مملکت ما رسیدند ما بیرون رفته ایشان را بگرفتیم و کشتیم و کنیزکان و اموال را بغارت بردیم و در کشتی چهل تن کنیز بودند که صفیه یکی از ایشان بود پس کنیزکان گرفته بنزد پدر بردیم و ما نمیدانستیم که دختر ملك افریدون درمیان آن کنیزکان است پدرم ده تن از کنیزکان را بگزید وتتمه بدیگران بخشید و ازآن ده تن پنج تن با هدیه های قیمتی بپدر تو ملك نعمان فرستاد ملك نعمان ازآن پنج کنیز صفیه دختر ملك افریدون را از برای خویشتن بگزید و درآغاز امسال ملك افریدون کتابی بپدر من فرستاد و درآن کتاب چیزها نوشته بود که نشایدش گفت و پدرمرا ترسانده وسرزنش کرده بود که شما دوسال است کشتی از دست فرنگیان گرفتید و نیزاز جمله آن چیز ها که درآن کشتی بود دختر بزرگ من صفیه باشصت تن از کنیزکان زیبای بودند شما کس پیش من نفرستادیدومرااز ماجری آگاه نکردید منهم ازاین بیم آنکه درمیان سلاطین وملوك ننك از برای من روی دهد نتوانستم نه حکایت دختر خویش صفیه را فاش کنم و کار خود نیزتا امسال پوشیده همی داشتم و کس را نزد فرنگیان فرستاده سراغ دختر گرفتم ایشان گفتند ما از مملکت تو بیرونش نبرده ایم و باز ملك افریدون در کتاب نوشته بود که اگر شما با من سر دشمنی ندارید و قصد شما دریدن پردهٔ من نیست همان ساعت که کتاب من بشما رسد دختر مرا نزد من بفرستید هرگاه در این کار اهمال بورزید و بر من عصیان کنید هر آینه مکافات بدکرداری شما بکنم چون این کتاب بپدر من رسید دانست که صفیه دختر ملك افریدون در میان آن کنیزکان بوده کار بر او دشوار شد و ازکرده پشیمان گردید و حیران بود که صفیه را از ملك نعمان بازپس نتواند خواست خاصه این روزها که ملك نعمان را از صفیه اولاد بهم رسیده الغرض پدرم پس از آگاهی بر این کیفیت دانست که بورطهٔ بزرك اندر است و چاره از هیچ رهگذر ندارد پس جواب کتاب ملك افریدون بنوشت که ندانسته صفیه را بملك نعمان فرستادم و ملك را از او فرزند بهم رسیده چون جواب پدرم به ملك افریدون رسید از غایت خشم برخاست و بنشست و بجوشید و بخروشید و گفت چگونه میشود که دختر من اسیر شود و دست بدست بگردد واورا بی مهر وعقد چون کنیزکان مملوك شمرند پس از آن گفت بحق مسیح و بحق دین صحیح سوگند که آرام نگیرم و ننشینم تا این ننك از خود بردارم وکاری کنم که پس از من در زبانها گفته آید و پیوسته میخواست حیلتی کند وکیدی سازد تا اینکه رسول بنزد پدرت ملك نعمان فرستاده و با سخنان دروغ اورا از جای برانگیخته و او نیز سپاه آماده کرده روان ساخته و ملك افریدون را ازین جنك قصد این بوده است که ترا دستگیر کند و سپاه ترا پراکنده و تلف سازد و اما آن سه گوهر قیمتی که به پدر تو نوشته چگونگی آن ها اینست که سه گوهر بزرك و قیمتی در نزد صفیه بود پدر من آنها را از او بگرفت و بمن داداکنون آن ها نزد منست تو بسوی سپاه خویش بازگرد پیش ازآن که ایشان بشهر رومیان و فرنگیان داخل شوند ایشان را بازگردان که اگرایشان بشهراندرآیند خلاصی نخواهند یافت شرکان چون این سخنان بشنید دست ملکه ببوسید وگفت منت خدای را که ترا سبب نجات من و سپاه من گردانید ملکه گفت تو بموکب بازگرد و سپاه بازگردان و رسولان ملك افریدون را دستگیر کن تا صدق مقال من بر تو ظاهر شود و من نیز سه روز پس ازین نزد تو خواهم بود و با هم بشهر بغداد اندر شویم چون شرکان قصد بازگشتن کرد ملکه گفت عهد فراموش مکن آنگاه ملکه از بهر وداع برخاست و گریان شد شرکان را نیز بوجد و شوق بیفزود وسرشك از دیده فروریخت ملکه ابریزه بگریستن او بگریست و این دو بیت بر خواند : وقت سحرش چوعزم رفتن بگرفت ☆ دل را غم جان رفته دامن بگرفت ☆ اشکم بدویدتا بگیرد راهش ☆ در وی نرسید دامن من بگرفت پس شرکان از وی جدا گشته ازدیر فرود آمد و بر اسب بنشست و از پل چوبین گذشته درمیان درختان همی رفت تا بهمان مرغزار رسید سه تن سوار از دور پدید شدند شرکان بر خود بترسید و تیغ برکشید چون نزدیك شدند شرکان ایشان را بشناخت و ایشان نیز شرکان را بشناختند و از اسب پیاده شدند وزیر دندان با دو امیر دیگر بشرکان سلام کردند وزیر دندان سبب غیبت باز پرسید ملك زاده همهٔ ماجرای خویشتن که با ملکه در میان گذشته بود بیان کرد وزیر دندان شکر خدایتعالی بجا آورد و سپاه را فرمان رحیل داد و اما رسولان ملك افریدون رفته بودند که ملك را ازآمدن ملکزاده شرکان آگاه کنند ملك پس از آگاهی سپاه فرستاده بود که شرکان را بگیرند وسپاهش را بکشند و اسیر کنند پس شرکان با سپاه خویش کوچیده همی رفتند تا بیست و پنج روز منازل سپردند وبسامان مملکت خویشتن برسیدند از برای راحت در آنجا فرود آمدند مردم بلوك و نواحی جیره و علیق حاضر آوردند تادو روز در آنجا برآسودند پس از آن کوس رحیل بزدند و سپاهیان بقصد شهرهای خویشتن سوار شدند و شرکان با صد تن سوار در آنجا بماند پس از ارتحال سپاه شرکان نیز باآن یکصد تن سوار گشته دو فرسخ از منزلگاه دور شدند و در میان دو کوه به تنگنائی رسیدند دیدند که از برابر گردی جهان را فروگرفت و چون گرد بنشست یکصد سوار دلیر که در اسلحهٔ جنك غوطه ور بودند پدید آمدند و بانك به شرکان زدند وگفتند که بآرزوی خود رسیدیم و بر غنیمت دست یافتیم اکنون از اسبان فرود آئید و اسلحه و اسباب بما سپارید تا ما بر جانهای شما ببخشیم و ازکشتن شما درگذریم شرکان چون این بشنید درخشم شد و گفت ای پست ترین نصرانیان این که جرات کرده بسرزمین ما قدم نهاده اید بس نیست که باما بدینگونه سخنان همی گوئید شما راگمان اینکه ازدست ما خلاصی خواهید یافت و بشهر های خویش باز خواهید گشت پس بانك بسواران خود زد و گفت این سگان را از هم بپاشید و خود نیز تیغ برکشیده بفرنگیان حمله آوردند و فرنگیان نیز دلیرانه بمصادمت پیش آمدند تا شامگاه دلیرانه از هر دوطرف جدال کردند چون تاریکی شب جهان بگرفت یلان از هم جدا گشتند شرکان سواران خود جمع آورد دید کس را جراحتی نیست بجز چهار نفر که زخمهای سبك دارند شرکان گفت من همه عمر بقتال اندرم و بس دلیران دیده ام چنین یلان شجاع ندیده بودم سواران

گفتند ای ملکزاده در میان ایشان سواری هست بس شجاع و دلیر ولی با هر کدام از ما ها که مقابل میشد چشم ازو میپوشیدو اورا نمیکشت بخدا سوگند که اگر فردا قصد کشتن ما کند یکی از ما جان بدر نخواهد برد شرکان از این سخن حیران شد و گفت ✿ چو فردا شود فکر فردا کنیم ✿ و فرنگیان نیز بسرخیل خودشان گرد آمدند و گفتند که ما امروز از ایشان غنیمتی نبردیم سرهنگ ایشان نیز وعدهٔ فردا بداد آنشب هر دو گروه در جایگاه خویش بسر بردند چون روز بر آمد ملکزاده شرکان با دلیران بر اسب بنشستند و بمبارزت بمیدان قدم نهادند دیدند که فرنگیان صف کشیده ایستاده اند شرکان گفت بمبارزت مبادرت کنید یکی از فرنگیان فریاد کرده گفت امروز یك یك قتال خواهیم کرد پس سواری از سواران شرکان بمبارزت قدم گذاشت و رجز همیخواند و همیگفت : کنم بد خواه را سر در گریبان ✿ بکارم هر که مالد آستین را چو گرزم من که میرانم بیك چوب ✿ سگان حمله و شیران کین را زسختی چوب ما در شد بآهن ✿ مبادا کس خورد چوب چنین را دلیری اشهب سوار از فرنگیان که هنوز خط بعارضش ندمیده بود اسب بمیدان راند و زد و خورد همی کردند که فرنگی مبارز شرکان را با نیزه سرنگون کرد و بازوان بسته اسیرش برد فرنگیان شادی کردند و مبارز دیگر فرستادند از مسلمانان نیز دیگری بمیدان شتافت ساعتی در زد و خورد بودند که فرنگی اورا از اسب بینداخت و بازوان بسته اسیرش کرد پیوسته یك یك ازمسلمانان بمبارزت میرفتند فرنگیان اسیرشان همی کردند تا اینکه شب شد و تاریکی جهان را فروگرفت و از مسلمانان در آنروز بیست سوار به اسیری برده بودند شرکان چون این بدید کار باو دشوار شد و مصیبت بزرك گردید و سواران خودرا جمع آورده با ایشان گفت که فردا خود بمیدان شوم و بزرك فرنگیان را بمبارزت بخواهم و ازو بازپرسم که بدین سرزمین از بهر چه آمده اند و اورا از جنگ بترسانم اگرصلح کند صلح کنیم وگرنه جنك خواهم کرد پس درآنجا بخسبیدند چون روز برآمد هردوگروه سوار گشته صف برکشیدند شرکان بمیدان مبارزت قدم نهاده گفت : منم آن زورمند هشت پهلو ✿ که پهلو بشکنم خصمان دین را کنم دروازه پیدا بهرزخمم اگرکوبم حصار آهنین را وسپهسالار فرنگیان نیز بمبارزت شرکان پیش آمده رجز همی خواند : منم که نوبت آوازهٔ صلابت من ✿ چو صیت همت من در بسیط خاك افتاد بهیچ کار جهان روی بر نیاوردم ✿ که آسمان در دولت بروی من بگشاد چون رجز بانجام رسانید شرکان بادل پر خشم بدو حمله کرد و او نیز با شرکان بمصادمت برآمد و بجدال و حرب مشغول بودند تا اینکه تاریکی جهان را فروگرفت هر دوگروه بجای خویش بازگشتند شرکان با سواران خود گفت که تا امروز چنین دلیر و شجاعی ندیدم ولی اورا خصلتی است که از دیگران ندیده بودم و آن اینست که هرگاه بخصم چیره میشود و مجال طعن می یابد نیزه بکف بگرداند و با ته نیزه بزند ومن نمیدانم که کار من با او بکجا خواهد رسید پس شرکان بخفت چون روز برآمد سردار فرنگیان در میان میدان بایستاد و شرکان نیز بمبارزت قدم نهاد تا شامگاه بقتال اندر بودند آنگاه بمقر خویش بازگشتند هریك در مقام خویش شب را بروز آوردند و بامداد هر دوطرف سوار گشته بهمدیگر حمله کردند تا نیمه روز جدال همی کردند آنگاه فرنگی حیلتی کرده لجام اسب شرکان بگرفت قضا را در همان حال اسب فرنگی سکندری خورد وفرنگی بیفتاد شرکان تیغ برکشید که اورا بکشد او بانك بشرکان زد و گفت چون زنان مغلوب شوند دلیران را نشاید که با آنها چنین معامله کنند شرکان چون این بشنید اورا نیك نظر کرد دید که ملکه ابریزه است پس شمشیر بینداخت و زمین ببوسید وبا ملکه گفت ای خاتون چه ترا باین کار بداشت واین کارزار ازبهر چه بود ملکه گفت قصدم امتحان تو بود و خواستم که پایداری تو در معرکهٔ قتال ببینم واین سواران که می بینی همه کنیزان منند که سواران ترا غالب آمدند و اگر اسب من سکندری نمیخورد شجاعت و جلادت من نیز بر تو آشکار میگشت شرکان از سخن او تبسم کرد و با اوگفت منت خدای را که نعمت وصال تو بمن عطا کرد نوری از روزن اقبال در افتاد مرا ✿ که ازوخانهٔ دل شد طرب آباد مرا پس از آن ملکه بانك بر کنیزان زد که رحیل را آماده شوید کنیزکان فرمان بپذیرفتند شرکان نیز برحیل فرمان داد پس همگی با هم بکوچیدند وتا شش روز همیرفتند آنگاه شرکان با ملکه و کنیزان گفت که لباس فرنگیان بکنند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب از داستان فروبست

چون شب پنجاه و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت شرکان با ایشان گفت جامه فرنگیان بکنند و جامه دختران رومیان دربرکنند ایشان نیز بدانسان کردند پس از آن شرکان جمعی از سواران خود ببغداد فرستاد که ملك نعمان را از آمدن شرکان و ملکه ابریزه بیاگاهانند که مردم شهر و سپاه را باستقبال بفرستد فرستادگان برفتند و شرکان با ملکه در همانجا فرود آمده شب بروز آوردند و هنگام بامداد سوار گشتند و بقصد شهر روان شدند ناگاه وزیر دندان با هزارسوار پدیدار شدند که بفرمان ملك نعمان باستقبال ملکه و ملکزاده شرکان همی آمدند چون ایشان نزدیك رسیدند از اسبان فرود آمده در پیش ملك زاده زمین ببوسیدند و باجازه ملك زاده سوارگشته همی رفتند تا ببغداد برسیدند و داخل قصر ملك نعمان شدند ملکزاده شرکان بپیش پدر رفت و آستان نیاز ببوسید ملك نعمان پسررا درآغوش گرفت و ماجری بازپرسید ملك زاده حدیث خویش ازآغاز تا انجام فرو خواند چون ملك نعمان از نیکوئیهای ملکه ابریزه آگاه شد رتبه ملکه در نزد او افزون گشت و بدیدار ملکه آرزومند گردید و اورا بخواست شرکان بپیش ملکه رفت و باوگفت ملك ترا میخواهد ملکه اطاعت کرده بآستان ملك نعمان رفت ملك ابریزه بفراز تخت برنشسته بودحاضران را بیرون کردند جزخواجه سرایان کس نماند چون ملکه حاضرشد زمین آستان بوسه داد و بگفتار نغز سخن گفت ملك را از فصاحت او عجب آمد و به نیکیهای او که به شرکان کرده بود شکر گذارد و تحسین کرد و ملکه را اجازت نشستن داد ملکه برنشست و نقاب از روی چون آفتاب برافکند و اورا حسن و جمال چنان بود که شاعر گفته : ای برشکسته سنبل مشکین بنسترن ✿ ماه غزل سرای من وسرو سیم تن ✿ درپیچ زلف تست

هزاران هزار تاب ✿ درسحر چشم تست هزاران‌هزارفن✿ملك نعمان را از دیدن جمالش خرد بزیان رفت و بخود نزدیکترش بنشاند و قصر جداگانه از برای او و کنیزانش مخصوص کرد پس‌ازآن از سه گوهر گرانبها تفتیش کرد ملکه گفت آنها در نزد منست آنگاه حقهٔ زرین بدرآورد و سرحقه باز کرده سه گوهر قیمتی را بدر آورد و برملك هدیه نمود و از پیش ملك بیرون آمد ولکن ملك را دل با او برفت پس از آن ملك نعمان ملکزاده شرکان‌را حاضرآوردویکی‌ازآن‌سه گوهر بدو دادشرکان از دو گوهر دیگر باز پرسید ملك گفت یکی از برادرت ضوء المکان و دیگری از خواهرت نزهة الزمانست چون شرکان شنید که اورا برادری است ضوء المکان نام روی بر پدر کرده گفت ای ملك جهان ترا بجز من‌نیز پسری هست ملك گفت آری‌هست و اکنون شش ساله است نام او ضوء المکان برادر نزهة الزمانست و هر دو بیك شکم بزادند ملکزاده شرکان ازین خبر تنگدل شد ولی راز خود پوشیده داشت و گوهر برجای گذاشته از پیش پدر برخاست و از غایت خشم حیران همیرفت تا بقصر ملکه ابریزه درآمد ملکه‌ابریزه چون‌اورا بدید برپای خاست وبه نیکیهای او شکر گذاری کرد و اورا و ملك را ثنا گفت و بنشست و ملکزاده را در پهلوی خویشتن بنشاند ملکه در روی شرکان آثار خشم بدید از سبب آن باز پرسید ملکزاده شرکان سبب بازگفت که ملك نعمان را از صفیه پسری و دختری هست ضوءالمکان و نزهةالزمان نام و با ملکه گفت که ملك دو گوهر از آن سه گوهر به پسر و دختر داده و یکی را از بهر من نگاهداشته و مرا تا اکنون بضوءالمکان آگاهی نبود و بر تو نیز همی ترسم که ملك ترا بخویشتن کابین کند که من ازو علامت‌طمع دیدم ملکه گفت ای ملکزاده پدرت بر منْ دست ندارد و من بفرمان او نیستم بی رضای من نیزنتواند مرا کابین کند و اگر مرا بقهر وجبرکابین‌کند من خویشتن را بکشم ولی مرا بیم از آن است که پدر من بشنود که من بدینجا آمده ام اوهم با ملك افریدون متفق گشته با سپاه بیکران بیایند شرکان گفت‌ای خاتون چون تو ببودن در اینجا راضی شوی باکی نیست اگر سپاه روی زمین بامادشمنی کنند هر آینه بدیشان غالب شویم ملکه گفت هرچه روی دهد نیکوست ولی اگر من از شما نکوئی ببینم در اینجا بمانم و گرنه خواهم رفت پس از آن ملکه کنیزکان را گفت خوردنی حاضر آوردند شرکان‌اندك چیزی خورده با غم و اندوه بخانه‌خود رفت و اما ملك نعمان چون پسرش شرکان از پیش او بدر رفت اونیز بر خاسته بنزد صفیه دختر ملك افریدون رفت و گوهرهارا با خود برد چون صفیه ملك‌را بدید برپای خاست و زمین بوسه داد ملك بنشست ضوءالمکان و نزهةالزمان بیامدند ملك ایشان را بوسیده در کنار گرفت و ببازوی هر یك گوهری بیاویخت ایشان شادمان گشته بنزد مادر برفتند صفیه نیز ازاحسان ملك فرحناك شد و ملك را ثنا گفت پس ملك با صفیه گفت تو دختر ملك افریدون بودی چرا با من نگفتی تا ترا گرامی بدارم و برتبت تو بیفزایم صفیه گفت ای ملك از این بیشتر منزلت چه خواهم کرد اکنون احسان و نکوئی ملك مرا فرا گرفته و پسر و دختری از ملك خدا بمن عطا فرموده ملك را سخنان او عجب آمد و گفتار نغز او بپسندید پس بیرون‌آمده قصری رفیع تر و وسیع تر از برای صفیه و اولادش تعیین کرد و خادمان ترتیب دادو دانشمندان به آموزگاری ایشان‌بگماشت و بر وجه مقرری ایشان بیفزود و لکن ملك نعمان را دل بر ملکه ابریزه مشغول بود و شبانه روز بخیال او بسر میبرد و هر شب بنزد ملکه رفته با او حدیث گفتی و از هر سوی سخن راندی و در میان‌گفتگو بقصد خود اشارت میکرد ولی ملکه‌پاسخ نمیداد بلکه میگفت ای ملك جهان مرا بمردان حاجتی نیست چون ملك ممانعت او را بدید بحرص و شوق افزود و وجد و عشقش بزیادت انجامید ناگزیر مانده وزیر دندان را حاضر آورد و از راز خویشتن بیاگاهانید وزیر دندان گفت چون شب‌در آید پارهٔ بنگ برداشته بنزد ملکه شو با او بشراب خوردن بنشین و در انجام کار بنگ را در قدحی کن و باو بده چون آن قدح در کشد بنگ بدو چیره گشته بی هوشش کند و ملك را مقصود حاصل شود ملك را تدبیر وزیر پسند افتاد پارهٔ بنگ از خزانه بدر آورد که اگر پیل آن را ببوئیدی تا یکسال مست و بی هوش گشتی پس آن بنگ را در جیب گذاشت چون پاسی از شب برفت بنزد ملکه بیامد ملکه بر پای خاست و زمین بوسه داد ملك بنشست و ملکه را در پهلوی خود بنشاند واز هر سوی حدیث میگفت تا اینکه ملك شراب بخواست سفره شراب بگستردند و ظرفها فرو چیدند و شمعهابیفروختند و نقل‌و میوه بیاوردند ملك نعمان با ملکه باده همی گساردند و منادمت همی کردند تا این که ملك دید که مستی بر ملکه چیره گشته بنگ را از جیب بدر آورده و بر قدحش بیانداخت بدانسان که ملکه ندانست پس قدح بملکه داد او نیز قدح گرفته بنوشید ساعتی نرفت که بنك بدو چیره گشت و هوشش بزیان اندرشد ملك بر خاسته دید که ملکه بر پشت افتاده وجامهای او این سو و آن سو گشته ملك را طاقت نماند و خود داری نتوانست در حال بکارتش را برداشت و از نزد ملکه بیرون آمد کنیزکی از کنیزکان ملکه را که مرجانه نام داشت نزد او فرستاد مرجانه چون نزد ملکه آمد دید که ملکه بر پشت افتاده خون از او همی رود مرجانه دستار چه گرفته خون از او پاك کرد چون بامداد شد مرجانه برخاست دست و پاوروی ملکه‌را بشست و گلاب آورده رو و دهان ملکه را با گلاب بشست ملکه عطسه بزد و پارهٔ بنگ را قی کرده بخود آمد و بامرجانه گفت مرا از کار خویشتن بیاگاهان مرجانه گفت من ترا بر پشت افتاده دیدم و خون از ساقهای تو همیرفت ملکه‌دانست که ملك نعمان با او در آمیخته ملول وغمین شد و با کنیزکان گفت هر کس خواهد که نزد من آید منعش کنید و بگوئید که بیمار و رنجور است پس خبر بملك نعمان رسید که ملکه بیمار و رنجور است ملك همه روز شربت و دارو و معجوم از برای او همی فرستاد تا چند ماه ملکه از همه کس پوشیده و در حجاب اند بگوشه نشسته بود و ملك‌را نیز آتش شوق‌فسرده شد و از ملکه یاد نمیکرد اما در ملکه آثار حمل پدید آمد جهان بر وی تنك شد کنیزك خود مرجانه را نزد خود خواند

و گفت بدان که کس با من ستم نکرده من خود با خویشتن ستم کردم و از پدر و مادر و شهر خویش دور گشتم و اکنون قوت و قدرت از من برفته بر اسب نتوانم نشست هر گاه من در اینجا بزایم همه کس مرا سرزنش و ملامت خواهند کرد و کنیزکان همه دانسته اند که ملك نعمان بکارت از من برداشته و اگر من بخواهم بنزد پدر روم بچه رو توانم رفت مرجانه گفت فرمان تو راست که من خدمت را پذیره ام ملکه گفت همی خواهم که پنهان از این جا بدر روم و بجز تو کس از کار من آگاه نشود تا بنزد پدر شوم که دست شکسته وبال گردنست مرجانه گفت راییست صواب پس ملکه آماده سفر شد و راز پوشیده همی داشت تا این که ملك بنخچیر گاه رفت و شرکان نیز بسرحدی رفت که چندی در آن جا بماند ملکه با مرجانه گفت که امشب همیخواهم بیرون روم ولی با تقدیر چگونه کنم که هنگام ولادت نزدیکست اگر چهار روز بدینجا مانده بزایم آنگاه رفتن نتوانم پس ساعتی بفکر اندر شد و با مرجانه گفت مردی پیدا کن که با ما بسفر رود و خدمتهای ما را انجام دهد مرجانه گفت ای خاتون بخدا سوگند که بجز غلام سیاه غضبان نام کس را نشناسم و او از غلامان ملك نعمان و قصر ما را دربانست من اکنون بیرون رفته با او سخن گویم و وعده مال دهم و با او گویم که اگر بنزد ما بمانی هر کس را که خواهی بکابین تو بیاوریم ملکه گفت او را نزد من حاضر آور تا با او سخن گویم مرجانه رفت و غضبان را بیاورد غضبان زمین ببوسید ملکه چون غضبان را بدید ازو نفرت کرد و دلش از وی برمید ولی نا چار باو گفت که ای غضبان میتوانی که در حادثات معین ما شوی و اگر کار خود بتو ظاهر کنم راز من بپوشی غلامك چون بدو نظر کرد و جمال او بدید بدو مفتون گشت و گفت ای ملکه هرچه گوئی سر نپیچم ملکه گفت همی خواهم که دراین ساعت دو اسب از اسبان ملك از برای من و مرجانه آماده کنی و بهر اسب خرجینی از زر و گوهر بگذاری و ما را بمملکت پدرم ملك حردوب برسانی که درآنجا ترا از مال بی نیاز کنم غضبان چون این سخن بشنید فرحناك شد و گفت بجان منت پذیر هستم در حال غلامك برفت و با خود همیگفت که بمراد خود رسیدم اگر ایشان دعوت مرا اجابت نکنند هر دو را بکشم و مال بگیرم چون ساعتی شد بازآمد و سه اسب با خود باز آورد ملکه بر اسب بنشست ولی از آبستنی دردناك بود و خودداری نمیتوانست و مرجانه نیز باسبی سوار شد و غلامك نیز سوار گشته شبانروز اسب همیراندند تا بمیان دو کوه رسیدند که از آن جا تا مملکت پدر ملکه یکروز مسافت بیش نمانده بود آنگاه ملکه را درد زائیدن گرفت و بر اسب نشستن نتوانست با غضبان و مرجانه گفت فرود آئید که مرا هنگام زادن است ایشان از اسب فرود آمدند و ملکه را نیز بزیر آوردند ولی ملکه از غایت درد از جهان بی خبر بود پس غضبان با تیغ بر کشیده پیش ملکه بایستاد و گفت ای خاتون مرا از وصل خود کام ده و با من در آمیز چون ملکه این سخن بشنید بدونگاه کرده گفت من بملوك راضی نبودم اکنون این مملوك سیاه از من کام همی خواهد چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملکه با غضبان گفت ای غضبان وای بر تو کار من باینجا رسیده که تو با من چنین سخن گوئی و از من تمنای وصال کنی پس ملکه گریان شد و گفت ای زاده زنا و ای پرورده کنار روسبیها ترا گمان این است که همه مردم برتبت یکی هستند چون غلامك دل سیاه این سخنان بشنید در خشم شد و ملکه را با تیغ ستم بکشت و خرجین و زر و گوهر برداشته بگریخت و ملکه ابریزه کشته بر خاك بیفتاد مرجانه پسری را که ملکه زاده بود بکنار گرفته بر ملکه همی گریست که نا گاه گردی جهان را فرو گرفت چون گرد بنشست سپاه بی کران از رومیان پدید آمدند و ایشان سپاه ملك حردوب پدر ملکه ابریزه بودند و سبب آمدن ایشان این بود که چون ملك حردوب شنید که دخترش با کنیزکان به بغداد رفته در پیش ملك نعمان هستند سپاهی برداشته بیرون آمد چون بدینجا رسید ملکه ابریزه را دید که بر خاك و خون غلطیده و مرجانه کنیز او گریان نشسته ملك حردوب خود را از اسب بیانداخت و بیخود گشت سواران نیز پیاده شدند و آواز بگریه و خروش بلند شد چون ملك بخویش آمد از مرجانه حدیث باز پرسید مرجانه قصه بر او فرو خواند ملك حردوب از شنیدن حکایت گریان شد وجهان در چشمش تاریك گردید پس فرمان داد ملکه را بتابوت گذاشتند و بقساریه باز گشتند و تابوت رابقصر اندر آوردند آنگاه ملك بنزد مادرش ذات‌الدواهی رفت و از حادثه آگاهش کرد که نخست ملك نعمان بحیلت بکارت دختر من بر داشته پس از آن غلامك سیاه او را کشته است بحق مسیح سوگند که نا چار انتقام از ایشان بکشم و ننك از خویشتن بردارم وگرنه خود را هلاك سازم پس بگریست و بخروشید آن گاه ذات‌الدواهی گفت ای فرزند دختر ترا جز مرجانه دیگری نکشته که مرجانه او را ناخوش می‌داشت پس از آن ذات‌الدواهی با پسرش گفت محزون و غمین مباش که بحق مسیح سوگند که من از ملك نعمان بر نگردم تا او را وپسران او را بکشم و باو کاری کنم که در همه شهر ها مذکور شود و لکن ترا باید که فرمان من بپذیری و آن چه گویم بجای آوری ملك حردوب با مادرش گفت بحق مسیح سوگند که سر موئی مخالفت نکنم ذات‌الدواهی گفت چند دختر بکر حاضر کن و دانشمندان نیز بیاور وبسی مال بدانشمندان ده که دختران را حکمت و ادب و اشعار و منادمت ملوك بیاموزند ولی دانشمندان از مسلمانان باشند که اخبار عرب وتواریخ‌خلفا و احوالات ملوك اسلام بیاموزند چون دختران همه چیز یاد گیرند آنگاه بدشمن چیره شویم و انتقام از وی بگیریم از آن که ملك نعمان بمحبت دختران مفتونست اوخود سیصد و شصت وشش کنیز داشت یکصد کنیزه ماه روی از کنیزان ملکه ابریزه در نزد او هستند چون این دختران دانش‌یاد گیرند من ایشان را بر داشته به بغداد سفر کنم چون ملك حردوب از ذات‌الدواهی این را بشنید خرسند شد در حال رسولان به هر سو فرستاد و دانشمندان از شهر های دور حاضر آورد و جیره و جامه بدیشان ترتیب داد و مال بیکران وعده کرد و

گفت ای ملك جوان بخت ملك حردوب بدانشمندان مال بیکران وعده کرد

چون شب پنجاه و سوم بر آمد

دختران را نیز حاضر گردانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

و دختران را نیز حاضر آورده بحکیمان سپرد و بدانها گفت که حکمت و ادب و اشعار و تواریخ را بدختران بیاموزند حکیمان فرمان پذیرفتند ملك حردوب را کار بدینجا رسید و اما ملك نعمان چون از نخجیرگاه بازگشت ملکه ابریزه را بقصر اندرندید تفتیش کرد خبری نیافت این کار بر او نا هموار شد و گفت چگونه دختری از قصر بیرون شد و هیچ کس برو آگاه نگردید اگر مرا مملکت بدینگونه باشد سلطنت من سودی ندارد پس بدوری ملکه ملول و محزون بود که ملکزاده شرکان نیز از سفر باز گشت ملك نعمان ماجرا بر او بیان کرد و از رفتن ملکه آگاهیش داد شرکان در بحر اندوه غوطه خورد و شبانروز در فرقت ملکه همی گریست اما ملك نعمان پس از چند روز ملکه را از خاطر خود فراموش کرده و بتفقد و مهربانی ضوءالمکان و نزهةالزمان بپرداخت و علما و حکمارا بتعلیم ایشان بگماشت شرکان از کردار پدر در خشم شد و ببرادر و خواهر رشك همی بردو بدین سبب رنجور گشت روزی ملك نعمان باشرکان گفت چونست که تنت چنین نزار و گونه ات زرد همی شود شرکان گفت ای پدر هر وقت بینم که تو باولاد صفیه مهربان میشوی و باایشان نیکوئی میکنی مرا رشك می آید و من بیم از آن دارم که رشك بر من غالب شود و ایشان را بکشم و تو نیز بسبب ایشان مرا بکشی و از این جهت نزار و زرد همی شوم تمنی من این است که شهری بمن واگذاری که من در آنجا بسر برم و عمر بگذارم چون ملك نعمان این سخن بشنید و دانست که سبب ملالتش چیست بدلجوئی او بر آمد و گفت ای فرزند هرچه تو خواهی دعوتت را اجابت کنم و در مملکت من بزرگتر و محکمتر از قلعهٔ دمشق جائی نیست آن را بتو دادم پس منشیان بخواست و منشور ایالت دمشق بنوشتند ملکزاده سفر را آماده شد و وزیر دندان را نیز با خود ببرد پس پدر را وداع کرده همیرفتند تا بدمشق رسیدند مردم دمشق باستقبال پذیره شدند و کوس و نای شادی بزدند و شهر بیاراستند و شادی همیکردند تا اینکه شرکان بشهر اندر آمد و درمقر خود جای گرفت و اما ملك نعمان چون پسر را وداع کرد حکیمان و دانشمندان نزد او بیامدند و گفتند که فرزندان تو حکمت و ادب بیاموختند ملك از این بشارت فرحناك شد و به حکیمان بسی مال داد و ضوءالمکان را دید که بزرك شده و چهارده ساله گشته مایل بعبادت و دوستدار فقرا و اهل دانش است زنان و مردان شهر بغداد او را دوست میدارند و حال بدین منوال بود تا اینکه در بغداد محمل عراق از برای زیارت مکه معظمه و مدینه منوره بسته شد ضوءالمکان چون محل حاجیان را بدید آرزومند بیت الله الحرام گردید و به پیش پدر رفت و اجازهٔ سفر مکه خواست ملك نعمان ممانعت کرد و گفت صبر کن که سال آینده من خود بمکه خواهم رفت ترا نیز ببرم چون ضوءالمکان دید که این وعده دیر خواهد کشید بنزد خواهرش نزهةالزمان رفت دید که بنماز ایستاده چون نماز اداکرد ضوءالمکان با او گفت که مرا شوق زیارت مکه و قبر نبی علیه السلام اندر دلست و از پدر اجازت خواستم جواز نداد قصد من اینست که پارهٔ مال برداشته بی خبر از همه کس بحج روم نزهةالزمان سوگندش داد که مرا نیز با خویشتن ببر و از فیض زیارت محرومم مگذار ضوءالمکان با او گفت چون شب درآید و ظلمت جهانرا فرو گیرد ازین مکان بدرآی و کس را آگاه مکن پس چون نیمه شب شد نزهةالزمان برخاست و پارهٔ مال برداشت و جامه مردان بپوشیده و بدر قصر روان شد دید که برادرش ضوءالمکان اشتران آماده کرده و بانتظار ایستاده هر دو با شتر سوار گشته شب همیرفتند تا بحاجیان برسیدند و در میان محمل عراقی جای گرفتند و شبانروز همیراندند تا اینکه داخل مکه معظمه گشته مناسك حج بجا آوردند و از آنجا بزیارت قبر نبی علیه السلام بیامدند پس از آن حاجیان قصد بازگشت کردند ضوءالمکان با خواهرش گفت که میخواهم به بیت المقدس بروم و ابراهیم خلیل را نیز زیارت کنم نزهةالزمان گفت مرا شوق از تو فزونتر است پس چارپایان کرایه کرده با مقدسیان روانه شدند ولی نزهت الزمان را آنشب تب بگرفت و زود خلاص یافت پس از آن ضوءالمکان رنجور شد و خواهرش پرستاری و مهربانی همی کرد و همی رفتند تا به بیت المقدس برسیدند بیماری ضوءالمکان سخت شد در حجرهٔ کاروانسرائی فرود آمدند و ضوءالمکان را رنجوری هر روز افزون میشد و نزهت الزمان بخدمتگذاری مشغول بود و از مالی که با خویشتن آورده بودند صرف می کرد تا این که پشیزی از آن مال نماند وسخت بی چیز شدند آنگاه از جامهای خویش بخادم سرای داد که ببازار برده بفروشد چون بفروخت قیمت آنرا بدو آورد و او صرف کرد پس از آن چیز دیگر فروخت و همچنین جامهای خود همیفروخت تا این که هیچ چیز بر جای نماند نزهت الزمان گریان شد وکار بخدا سپرد پس ضوءالمکان با او گفت که ای خواهر آثار عافیت درخود همی بینم دلم بگوشت سرخ گشته مایل است نزهت الزمان گفت ای برادر من روی گدائی ندارم ولی فردا بخانهٔ یکی از بزرگان رفته خدمت کنم و چیزی از بهر قوت توبدست آرم ضوءالمکان گفت آیا پس از عزتها بذلت اندر همی شوی چگونه مرا هموار شود پس هر دو بگریستند و نزهت الزمان گفت ای برادر ما درین شهر غریبیم یك سال است که درینجا هستیم کس بحجرهٔ ما قدم ننهاده و ازگرسنگی نتوان مرد مرا جزاین بخاطر نمیرسد که فردا بیرون رفته خدمت یکی از بزرگان کنم و از بهر تو قوتی بیاورم تا از مرض خلاصی یابی و بشهر خویش رویم پس نزهت الزمان ساعتی بگریست پس از آن برخاسته روی خود با پارچهٔ عبای کهنه که شتربانان دورانداخته بودند بپوشید وبرادر را درآغوش گرفته بر دور جبینش بوسه داد و گریان گریان از پیش برادر بدرآمد و نمیدانست که بکجا رود و ضوءالمکان انتظار خواهر همی کشید تا هنگام شام شد ونزهت الزمان باز نگشت ضوءالمکان آن شبرا نیز بانتظار بنشست و از دوری خواهر پریشان شد و سخت گرسنه گردید ناگزیر خودرا از حجره بیرون افکند و خادم سرای را آواز داده با اوگفت که مرا ببازار ببر خادم

اورا برداشته ببازارش افکند مردم قدس برو گرد آمدند و بحالت او رحمت آورده بگریستند ضوء المکان از ایشان باشارت خوردنی بخواست بازرگانان چند درم دادند و خوردنی بهر او بخریدند وبخوراندند پس از آن اورا برداشته در دکهٔ بکهنه حصیری بخوابانیدند و ظرفی آب ببالینش گذاشتند چون شب برآمد مردم ازو پراکنده شدند و هریك بکار خویش رفتند چون نیمه شب شد ضوءالمکانرا خواهر خویش یادآمدو گریان شدو برضعیفیش بیفزود و بی‌هوش بیفتاد چون بامداد بازاریان آنحالت مشاهده کردند سی درهم فراهم آورده به شتربان دادند که اورابرداشته به بیمارستان دمشقش رساند که شاید بهبودی یابدمردشتربان چون درمها بستد با خود گفت که از مردن این بیمار چیزی نمانده چگونه من اورا بدمشق خواهم برد پس‌اورا بجائی برده پنهان داشت چون شب برآمد برسرتون گرمابه اش بینداخت و براه خویش برفت چون‌نزدیك صباح شد تونتاب ازبرای افروختن تون بیامد ضوء المکانرا دیدکه بر پشت افتاده با خود گفت مردگانرا بدینجا ازبرای‌چه انداخته‌اندپس‌نزدیك رفته سرپائی برو بزد دیدکه همی جنبد بانك بر ضوءالمکان زد وگفت شما ها بدگروهی هستید پارهٔ بنك خورده خویشتن بهرجائی که باشد همی اندازید چون بروی ضوء المکان نظر کرددید که‌خط بعارض‌ندارد و خداوند حسن و جمالست دانست که غریب و رنجور است مهرش بر او بجنبید وگفت سبحان‌الله چگونه وبال این کودك بگردن گرفتم پیغمبر علیه السلام فرموده که غریبانرا گرامی باید داشت خاصه که بیمار باشند پس اورا برداشته بخانهٔ خویش برد و زن خودرا بخدمتگذاری او بگماشت زن برخاسته خوابگاه بگسترد و بالین بگذاشت و آب گرم کرده دست و پای اورا بشست و تونتاب ببازار رفته گلاب وشکر بیاورد شکرش بخوراندند وگلابش بکار بردند و جامهٔ پاکیزه اش بپوشانیدند پس نسیم صحت باو بوزید و بهبودی و عافیت روی بداد بر متکا تکیه کرد تونتاب خرسند و شادمان شد و گفت خدایا برتبت پاکانت سوگند میدهم که سلامت این جوان دردست من گردان‌چون‌قصه بدینجارسیدبامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت تونتاب خدا را بپاکان سوگند داد که سلامت این جوان در دست او کناد و تا سه روز از ضوء المکان دور نگشت شکر و عرق بید وگلابش همی داد و مهربانی و ملاطفت همی کرد تا آنکه جسمش به عافیت‌اندرشدو چشم بگشود چون تونتاب بنزد او بیامد دید که نشسته و آثار صحت ازو پیدااست گفت ای فرزند چگونه‌ای ضوءالمکان گفت الحمدلله بعافیت اندرم تونتاب شکر و حمد خدا بجا آورد و ببازار رفته ده مرغ بخرید و بنزد زنش آورده وگفت هر روز دو تا از این‌مرغان بکش یکی بهر چاشت و یکی بهر شام بدین جوان بخوران پس زن تونتاب بر خاسته مرغ بکشت و بدیك اندرش پخته بر وی بخورانید و آب‌گرم‌کرده دست و پایش بشست ضوءالمکان بوساده تکیه‌کرده بخفت وقت پسین بیدار شد زن تونتاب مرغ دیگر آماده کرده هنگام شام بیاورد ضوءالمکان نشسته همی خورد که تونتاب بیامد دید که جوان چیز میخورد شادان شد و در نزد او بنشست و احوال باز پرسید ضوء المکان گفت شکر خدایرا که بهبودی بدیدگشته خدا ترا پاداش نیکو دهاد پس تونتاب بیرون رفته شربت بنفشه وگلاب بیاورد و بدو بخورانید و تونتاب هرروز پنج درم مزد ازگرمابه بگرفتی یکدرم‌شربت بنفشه خریده و یکی بشکر و گلاب میداد و پیوسته ملاطفت ومهربانی میکرد تا اینکه یکماه برفت وآثار رنجوری بر کنارشد وتندرستی روی داد تونتاب و زن او خشنود و شادمان شدند آن گاه تونتاب او را بگرمابه برد و خود ببازار بازگشته برك سدر بخرید و پیش ضوءالمکان برد ضوءالمکان تن با برك سدر بشست و تونتاب پای او همی شست چون استاد گرمابه دیدکه تونتاب پای ضوءالمکان همیشوید دلاك پیش ضوءالمکان فرستاد و دلاك بیامد و با تونتاب گفت این نقص استاد است که تو این کار ها بکنی پس دلاك‌سر ضوءالمکان تراشید و تن او را بشست آنگاه تونتاب ضوءالمکان را بخانه بازگردانید و جامهٔ نیکو بر وی بپوشانید و شکر و گلاب بیاورد وبخورانیدش زن‌تونتاب مرغ را پخته و آماده کرده بود پیش آورد تونتاب لقمه لقمه‌از گوشت مرغ‌گرفته بر وی بخورانید چون سیر بخورد زن تونتاب آب گرم آورده ضوءالمکان را دست بشست ضوء المکان حمد خدارا بجای آورد پس ازآن تونتاب را ثناگفت و گفت خدا ترا سبب زندگانی من کرد تونتاب‌گفت این سخنان مگو وحدیث خویشتن بازگو که چرابدین شهر آمدهٔ و ازکدام‌ شهری من در جبین تو نشان بزرگی و نجابت همی بینو ضوءالمکان بااوگفت تو بازگو که مرا چگونه یافتی تونتاب‌گفت من ترا هنگام بامداد بر سر تون افتاده دیدم و چگونگی ندانستم پس ترا برداشته در خانه خود نگاه داشتم حکایت من همین بود ضوءالمکان گفت سبحان‌الذی یحیی‌العظام و هی رمیم ای برادر احسان بر من تمام کردهٔ زود باشدکه بپاداش کردار خود برسی پس از آن با تونتاب گفت این شهر کدام شهر است گفت مدینه قدس است ضوءالمکان رنجهای خویش و غریبی و جدائی خواهر خود بخاطر آورده بگریست و حکایت با تونتاب حدیث کرده این ابیات بر خواند ✿ آه ازین زندگی نا خوش من ✿ وز دل و خاطر مشوش من ✿ سپر زخم حادثات شده است ✿ دل پر تیر همچو ترکش من ✿ از همه عمر خویش نشنیده است ✿ بوی راحت‌دل بلاکش من ✿ پس از آن سخت بگریست تونتاب‌گفت گریان مشو و شکر خدا بجا آر که سلامت و تندرستی . ضوءالمکان‌گفت از این جا تا دمشق چند روز مسافت است تونتاب گفت شش روز ضوءالمکان گفت توانی که مرا بدانجا بفرستی گفت چگونه ترا تنها روانه سازم که توکودك هستی و هرگاه بدمشق بخواهی بروی من با تو خواهم آمد و اگر نیز زن من بفرمان من است او نیز با ما خواهد آمد که در آنجا نزد تو بمانیم زیرا که دوری تو بر من دشوار است پس تونتاب با زن خود گفت میل داری که بدمشق شام سفرکنی یا در همین جا مقیم هستی تا من این ملکزاده را بدمشق برسانم و باز گردم که او را شوق سفر دمشق در سراست و من بجدائی اوشکیبا نمیتوانم‌بود و از راهزنان نیزبروهمی‌ترسم زن تونتاب‌گفت من نیز با شما سفر کنم تونتاب‌گفت که زهی موافقت وزهی مرافقت

پس تونتاب بر خاسته ازمتاع خانه آنچه که داشت تمام‌بفروخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزادلب‌ازداستان فروبست

چون شب پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت‌تونتاب‌و زن تونتاب در رفتن با ضوءالمکان بسوی دمشق یکدله شدند و دراز گوشی کرایه کردند ضوءالمکان بر آن نشسته برفتند پس از شش شبانه روز داخل دمشق شدندو هنگام شام در جائی فرود آمدند تونتاب ببازار رفته خوردنی بیاورد خوردنی بخوردند وبخسبیدند پنج روز در آنجا بماندند روز ششم زن تونتاب بیمار شد و هر روز بیماری وی سخت تر میشد ؛ روزی چند نرفت که زن تونتاب بمرد ضوءالمکان از دلبستگی که بدو داشت اندوهناك شد و او را محنت تازه گردید و تونتاب نیز بملالت اندر شد چند روز محزون بودند پس از آن تونتاب ضوءالمکان را تسلی داده با او گفت که ای فرزند به از این نیست که بیرون رفته بدمشق تفرج کنیم شاید که‌دل‌را انبساطی بدید آید ضوءالمکان گفت آنچه مراد شماست غایت مقصود ما است پس دست هم بگرفتند و برفتند تا بکنار اصطبل والی دمشق رسیدند دیدند که صندوقها و فرشهای حریر و دیبا باشتران بار کرده اند و اسبهای زین کرده و غلامان و مملوکان بدانجا هستند و مردم بسیار بر ایشان‌گرد آمده اند ضوءالمکان با یکی از خادمان گفت که این اشتران و بار ها از کیستند خادم جواب داد که اینها هدیه امیردمشق است بسوی ملك نعمان و چون ضوءالمکان نام ملك‌نعمان بدر خود شنید چشمان پر اشك کرده این ابیات بر خواند : روز وصل دوستاران یاد باد ✿ یاد باد آن روزگاران یاد باد ✿ کامم ازتلخی‌غم چون زهر گشت✿ بانگ‌نوش‌باده خواران یادباد✿ مبتلا گشتم در این دام بلا ✿ کوشش‌آن حق‌گذاران یاد باد✿ چون ابیات بانجام رسانید تونتاب از گریستن و شعر خواندن‌او گریان‌شد وگفت ای فرزند هنوز ازبیماری و رنجوری نرسته‌ای ازگریستن باز بایست‌که از بازگشت مرض همیترسم وتونتاب ملاطفت و مزاح‌همی کرد ولی ضوءالمکان را خاطربغربت‌خویش و دوری نزهةالزمان مشغول بود و سرشك از دیده همیریخت و این ابیات همی خواند : در آمدم متالم بمحنت آبادی ✿که بر زمین نشاطش فرح نکرده عبور ✿ عنای من چو جفای زمانه بی پایان ✿ بلای من چو خطای ستاره نا محصور ✿ حجاب دیدهٔ من پردهٔ صباح و مسا ✿ کمندگردن من‌رشتهٔ سنین وشهور ✿ نه دارمحنتم از شمع اختران روشن ✿ نه بیت عزتم از دورآسمان معمور ✿ و تونتاب نیز بگریستن ضوءالمکان و مردن زن خویش میگریست ولکن پیوسته ضوءالمکان را دلداری داده مهربانی میکرد تا اینکه روز بر آمد تونتاب با ضوءالمکان‌گفت مگر یاد شهر خود کرده‌ای ضوء المکان گفت آری بیش از این‌طاقت غربت ندارم اکنون ترا بخدا میسپارم و خود با همین شتر داران اندك اندك خواهم رفت تا بشهر خویش برسم تونتاب گفت دوری تو بر من سخت دشوار است من نیز با تو بیایم و نکوئی بر تو تمام‌کنم و خدمت بانجام رسانم ضوءالمکان فرحناك‌گشته گفت خدا ترا پاداش نیکو دهاد پس تونتاب بیرون‌ رفته درازگوشی بخرید و توشه آماده‌کرد با ضوءالمکان گفت خدا مرا اعانت کند تا ترا مکافات بدهم که تواز نیکوئی چیزی برجانگذاشتی پس صبر کردند تاشب بر آمد وظلمت جهان‌را فروگرفت توشه بدرازگوش نهاده راه بغداد پیش گرفتند ضوءالمکان‌را کار بدینگونه شد اما نزهةالزمان خواهرضوءالمکان چون از ضوءالمکان جدا گشت و از کاروانسرا بدر آمدگریان شد و ندانست که بکدام سوی رود خاطرش مشغول ضوءالمکان‌وخیال وطن و پیوندان از دلش بدر نمیرفت و بدرگاه خدا مینالید و این ابیات همی خواند : ✿ مرا دلیست پریشان بدست غم پا مال ✿ چنانکه هیچ کسم نیست واقف احوال ✿ شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقه میم ✿ خمیده پشت و جفا دیده‌گاه غصه چو دال ✿ تنم زمویه چو مو شد ز جور دور دغا ✿ دلم ز غصه‌گردون دون ز ناله چو نال ✿ پس نزهت‌الزمان‌میرفت و بچپ وراست خویشتن نگاه میکرد نا گاه شیخی بدوی باپنج تن از عرب برسیدند و نزهت‌الزمان را دیدند که باعارضی چون قمروپاره کهنه عبا بر سر همی رود شیخ با خود گفت این دختر بسی خداوند جمال است ولی چنین مینماید که بی چیز و پریشان روزگاراست اگر از مردم این شهر یا مردم شهر دیگر باشد من نا گزیرم از آن که او را بدست آرم پس کم کم بر اثر او روان شد تا بکوچه تنك رسیدند بدوی نزهت‌الزمان‌را ندا داد و با او گفت ای دختر توآزادی یامملوك هستی نزهت‌الزمان گریان‌گریان پاسخ داد که بخدا سوگندت میدهم که بر ملالت من میفزای بدوی گفت ای دختر مرا شش تن دختران بودند پنج‌تن‌ازایشان بمرد و کوچکتر ایشان مانده است من خواستم ازتو بپرسم که مردم این شهر یا غریب هستی بلکه ترا نزد اوبرم تا همدم و مونس او شوی و او بتو مشغول گردد و حزن خواهران فراموش کند و اگر کسی نداشته بـاشی ترا بفرزندی بگزینم نزهت‌الزمان‌چون‌این‌بشنید باخود گفت‌امیدهست که‌درپیش‌این‌شیخ‌آسوده خاطرشوم پس‌سرازحیا بزیرافکند و گفت‌ای‌شیخ‌من‌دختری هستم‌غریب وبرادری بیماورنجوردارم‌من باتوبخانه‌آیم‌وروزها نزددختر توبمانم‌ولی‌چون شب شودبا‌ید نزد برادر شوم اگرشرط قبول کنی باتوبیایم‌وبدان که من‌عزیز بودم‌ذلیل گشته‌ام‌من‌و برادرم‌ازبلادحجاز آمده‌ایم‌بیم‌ازآن‌دارم که اوجای مرانشناسد بدوی چون سخن‌او بشنیدباخود گفت بمطلوب خود رسیدم پس‌بانزهت‌الزمان گفت که قصدمن همین‌است‌که تو روزها مونس‌دختر من‌باشی‌وشبها بنزد برادر روی و اگر بخواهی برادر را نیز بخانهٔ من بیاور الغرض بدوی نرم نرم سخن میگفت و او را دلگرم همی کرد تا این که نزهت‌الزمان خواهش او بپذیرفت و بر اثر او روان شد چون بدوی بیاران خود رسید ایشان بار بر شتران بسته و آماده ایستاده‌بودند و این‌بدوی‌قاطع‌طریق و دزدی حیلت باز بود وحکایت دروغ میگفت وقصدش این بود که بیچاره‌نزهت‌الزمان را بدام حیله بیندازد پس‌بدوی بر اشترنشسته و نزهت‌الزمان رابر عقب خود سوار کرد و استر همیراندند تا شب از نیمه گذشت و نزهت الزمان دانست که بدوی با او حیله کرده گریان شد و فریاد بر کشید چون نزدیك سحر شد از اشتر بزیر آمدند بدوی درحال‌به‌پیش نزهت‌الزمان‌آمد و بااو‌گفت ای دخترك روستائی این گریه و فریادت بهرچه بود اگر پس از این گریستن ترك نکنی ترا چندان بزنم که هلاك شوی نزهت‌الزمان چون سخن او بشنید آرزوی مرك کرد و با شیخ بدوی گفت ای پیرخرف

و ای شیخ خبیث من بسی از تو ایمن بودم چگونه با من خیانت و مکر کردی بدوی چون سخن او بشنید گفت ای پست ترین شهریان ترا زبان هم بوده است که با من جواب گوئی پس تازیانه بگرفت و نزهت الزمان را بزد و گفت اگر خاموش نشوی و گریستن ترك نکنی بخواهمت کشت نزهت الزمان ساعتی نگریست و سخن نگفت پس از آن برادر و بیماری اورا یاد آورده بگریست روز دیگر نزهت الزمان با بدوی گفت چه حیله باختی که مرا بدین کوهها بیاوردی و چه قصد داری بدوی چون سخن او بشنید در خشم شد و تازیانه بگرفت و بر پشت و پهلوی او همیزد تا اینکه تنش فکار شد و روانش بکاهید خودرا بروی پای بدوی افکنده پایش را بوسه همی داد تا بدوی تازیانه بگذاشت و از آزردنش بازایستاد ولی دشنامش داده گفت اگر بار دیگر آواز گریهٔ تو بشنوم زبان ترا می برم نزهت الزمان ساکت شد و جواب بازنگفت ازضرب تازیانه متألم و متأثر و در احوال خود و برادر متفکر و متحیر بود که چگونه از عزت بذلت و از صحت به بیماری افتاد و به غربت و تنهائی برادر همیگریست و این ابیات همی خواند : ☆ مرا قد چو الف راست بود تا غایت ☆ کنون زغصهٔ ایام شد خمیده چو دال ☆ فتاده سر بکمندم اسیر پادر بند ☆ بدست آمده دوران بی‌وفا چو غزال ☆ منم اسیر شده درکف غم ایام ☆ چو تیهوئی که مقیدشده بمخلب دال ☆ چون بدوی ابیات شنید بدو رحمت آورد و دلش بر وی بسوخت برخاسته اشك از چشمانش پاك کرد و قرصهٔ جوینش بداد و گفت دوست ندارم که هنگام خشم کس با من جواب گوید پس از این با من از این سخنان مگو من ترا بمردی که چون من خوب باشد بفروشم او با تو چون من نیکوئیها کند نزهت الزمان گفت هر آنچه خواهی کرد خوبست پس نزهت الزمان را گرسنگی بی‌طاقت کرد از آن قرصهٔ جوین اندکی بخورد چون شب از نیمه بگذشت بدوی با یارانش گفت اشتران آماده کردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پنجاه وششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت بدوی با آن جماعت گفت اشتران اماده کردند بدوی براشتری نشست و نزهت الزمان راباخود سوار کرد و همی رفتند که پس از سه روز داخل شهر دمشق شدند و در کاروانسرای سلطان فرود آمدند ولی نزهت الزمان را از رنج سفر و از اندوه و حزن گونه زرد شده و همیگریست بدوی با او گفت ای دختر روستا اگر تو از گریستن باز نایستی ترا نفروشم مگر به یهودی پس بدوی برخاست و نزهت الزمان را در مکانی بگذاشت خود نزد بازرگانان رفت و با ایشان حدیث همیگفت تا اینکه گفت من کنیزی آورده ام که برادرش بیمار است برادر اورا در شهر قدس گذاشتم که شربت و دارو بخورد و قصد من اینست که کنیز را بفروشم ولی از روزیکه برادرش بیمار گشته پیوسته گریان است و دوری برادر برو دشوار گشته همی خواهم که هر کس باو مشتری شود با او بنرمی سخن گوید و با او بگوید که برادرت در شهر قدس نزار و رنجور است و در نزد من بود اورا در خانهٔ خود گذاشتم که شربت و دارو بخورد هر که با کنیز چنین گوید من کنیز باو ارزان میفروشم آنگاه مردی از بازرگانان برخاست وسال عمر کنیز از بدوی باز پرسید بدوی گفت باکره و نو رسیده و خردمند و با ادب و خداوند حسن و جمالست ولی از روزیکه برادرش را بشهر قدس فرستاده ام از دوری او محزون گشته و اکنون تنش نزار و گونه اش زرد است بازرگان چون این بشنید با بدوی بنزد نزهت الزمان روان شدند و بازرگان با بدوی گفت ای شیخ عرب بدان که من با تو میروم و کنیزی که تو اورا بعقل و ادب و حسن ستودی میخرم ولکن با تو شرطی دارم اگر آن شرط قبول کنی قیمت کنیز بتو میدهم وگرنه بیغ و شری برهم میزنم بدوی گفت ترا هر شرط باشد با من بکن بازرگان گفت مرا در نزد سلطان حاجتی است و آن اینست که بپدر خویش ملك نعمان نامه بنویسد و مرا باو بسپارد هرگاه کنیز بپسندد و حاجت من بر آورد من قیمت کنیز بدهم وگرنه کنیز را رد کنم بدوی این شرط بپذیرفت هردو با هم برفتند و بدان مکان که نزهت الزمان در آنجا بود برسیدند بدوی بدر حجره ایستاده نزهت الزمان را آواز داد نزهت الزمان جواب نگفت و گریان شد بدوی با بازرگان گفت کنیز همین است تو باو بدانسان که گفته ام بنرمی سخن بگو وبا او مهربانی کن بازرگان بحجره درآمد نزهت الزمان را دید دختریست قمر منظر وبدیع الجمال اورا خطاب کرده گفت : ☆ حورا مگر ز روضهٔ رضوان گریختی ☆ جانا مگر ز خانهٔ خاقان گریختی ☆ یا زنده گشت بازسلیمان پادشاه ☆ توچون پری زپیش سلیمان گریختی ☆ بودند مادر وپدرت بر تو مهربان ☆ آخر چه او فتاد کزیشان گریختی ☆ پس بازرگان سلامش کرد و بمهربانی بنواخت و از حالتش باز پرسید نزهت الزمان ببازرگان نگاه کرده دید که مردیست با وقار و خوش روی گفت گمان دارم که این مرد بخریدن من آمده اگر من از این رو گردان شوم در نزد بدوی ستمگر خواهم ماند و اومرا بضرب تازیانه خواهد کشت وامید خلاص ازین مرد بیشتر است تا آن بدوی ستمگر و شاید که این مشتری بشنیدن لهجه و سخن گفتن من آمده است به از آن نیست که من جواب نیکو گویم و بگفتار خوش پاسخ دهم پس با زبان فصیح گفت علیك السلام و رحمة الله و برکاته و اما اینکه احوال مرا پرسیدی دشمنانت بروز من مباد این بگفت و خاموش شد بازرگان را از سخن گفتن او عقل از تن و هوش از سر برفت و با بدوی گفت که قیمت این کنیز چند است و این کنیز بس بزرك منش است بدوی در خشم شد و گفت کنیز مرا بدراه مکن و چنین سخنان مگو او ازپست ترین مردم است و من او را بتو نمیفروشم بازرگان از بدوی چون این سخن بشنید دانست که پیریست کم خرد با او گفت دل خوش دار که باهمین عیب که تو گفتی اورا همی خرم بدوی گفت قیمت چند خواهی داد بازرگان گفت فرزند را جز پدر کس نام ننهد تومقصود خویشتن بیان کن بدوی گفت باید که تو سخن گوئی بازرگان گفت یاشیخ العرب من دویست دینار بتو میشمارم وخراج سلطان وسایر چیزها با من باشد عرب بدوی چون این سخن بشنید در خشم شد و بانك ببازرگان زد و گفت برخیز و براه خویشتن رو اگر دویست دینار بپارچهٔ عبای کهنه که در سر دارد بدهی نخواهم داد ومن

کنیز را نمیفروشم نگاهش همیدارم که اشترمرا بچراند و آسیابم بگرداند پس بانك به‌نزهت‌الزمان زد و گفت ای‌پست ترین روستایان ترا نفروشم و با بازرگان گفت من ترا خردمند میدانستم بخدا سوگند که اگر از پیش من نروی سخنان ناخوش و درشت با تو بگویم بازرگان با خود گفت که این بدوی دیوانه است و قیمت اینرا نمیداند و در قیمت او هیچ چیز با من نخواهد گفت و این کنیز بیك خزانه گوهر می ارزد مرا چندان مال نیست که‌قیمت او تواند بود ولی من‌آنچه که خواسته‌دارم اگر‌بدوی در بهای‌اوازمن بستاند مضایقه‌نکنم‌پس‌بازرگان رو به‌بدوی آورده گفت یا شیخ‌العرب تنك دل مباش و باتندی سخن مگووبامن‌بازگو که این کنیزجامهٔ حریر زیور و زرین‌چه دارد بدوی گفت‌ای پلیدك کنیزان‌را حریر وزیور بچه‌کار آید سزاوار او این پارچهٔ عبائیست که بخود در پیچیده بازرگان گفت اگر اجازت دهی روی ویرا بگشایم و او را چنانچه رسم مشتریان کنیزانست باز بینم بدوی گفت خدا ترا نگاه دارد این تو و این کنیز آشکار و نهانش باز بین و اگر بخواهی عریانش ببین بازرگان گفت معاذالله من بجز روی او جائی نبینم پس بازرگان شرمگین شرمگین پیش رفت چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پنجاه‌وهفتم بر آمد

گفت ای ملك‌جوان‌بخت بازرگان در غایت شرمساری پیش‌رفته‌درپهلوی نزهت‌الزمان‌بنشست و گفت ای خاتون نام تو چیست بپاسخ گفت از کدام نام من پرسیدی بازرگان گفت مگر دو نام داری گفت نامی که ازپیش داشتم نزهت‌الزمان بود واکنون مرا نام غصة‌الزمان است بازرگان چون این بشنید دیدگانش پراز سرشك شد و با او گفت ترا برادری هست رنجور نزهت‌الزمان گفت آری ولی روزگار میانهٔ من و او جدائی افکنده و او در بیت‌المقدس بیمار است بازرگان از گفتار خوش او بحیرت اندر ماند و با خود گفت که بدوی را سخنان راست بوده است پس نزهت‌الزمان را از مملکت و پدر و مادر و از بیماری و غربت برادر یاد آمده آب از دیدگان بریخت و این‌ابیات بر خواند ✿ نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز ✿ نصابم از فلك سفله‌هجر شد مه و سال ✿ زملك خویش بغربت فتاده‌ام زینسان ✿ که نیستم زجهان یك درم زمال ومنال ✿ عزیمت وطن خودنمیتوانم کرد ✿ بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پروبال ✿ ز دهر جور و جفا جو وفاطمع کردن ✿ زهی تصور باطل زهی‌خیال محال ✿ بازرگان چون‌این‌ابیات‌بشنید گریان‌شدودست درآورد که اشك‌ازرخسار نزهت‌الزمان‌پاك کند نزهت‌الزمان‌روی‌بپوشیدو گفت یاسیدی این کار از تو دور است و بدوی ایستاده بود چون دید که او روی از بازرگان بیکسو برد و بپوشید گمان کرد که نزهت‌الزمان نمیگذارد که بازرگان روی او ببیند برخاسته با مهار اشتری که در دست داشت نزهت‌الزمان‌را همیزد تا اینکه آهن مهار به نزهت‌الزمان خورد ونزهت‌الزمان را بزمین بینداخت و ریگی برجبین نزهت‌الزمان فرو رفته جبینش بشکافت و خون برخساره‌اش همی رفت و همیگریست تا بیهوش شد بازرگان نیز بر احوال او گریان شد با خود گفت که این کنیزك را میخرم اگر چه همسنك او زر بایدم داد تا او را ازین‌ستمگر خلاص کنم‌آنگاه بازرگان‌بدوی را دشنام بداد چون نزهت‌الزمان بخود آمد خون از رخسار خود پاك کرد و زخم جبین با کهنه فرو بست و سر بآسمان برداشت و با دل محزون بنالید و این ابیات برخواند : ✿ الا ای گردش گردون دوار ✿ ندانی جز بدی‌کردن دگر کار ✿ نگردی رام‌با کس ای زمانه ✿ نبندی دل بمهر هیچ هشیار ✿ بچشم تو چه نادان و چه دانا ✿ بپیش تو چو برتخت و چه‌بردار چون شعر بانجام رسانید رو به‌بازرگان کرده با او گفت که ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از دست این ستمگر وارهان اگر این‌شب‌را پیش او بمانم خودرا هلاك کنم تو مرا خلاص ده خدا ترا از ورطه های دنیا و عقبی خلاص دهاد پس بازرگان برخاست و با بدوی گفت یا شیخ العرب قصد تو چیست این کنیزك بهرقیمت‌که خواهی بمن بفروش بدوی‌گفت‌اورا بگیر و قیمت بمن بازده و گرنه اورابصحرا برم که در همانجا بماند باشتر چراندن و سرگین جمع کردن مشغول شود مردبازرگان‌گفت پنجاه هزاردینار زرقیمت این‌کنیز از من‌بستان بدوی گفت این رأس‌المال او نخواهدبود اونزد من نود هزار دینار قرصهٔ جوین‌خورده‌بازرگان گفت‌من‌با‌تو یك‌سخن گویم اگرسخن من نپذیری بوالی دمشق اشاره کنم که کنیزازتو برایگان‌بگیرد‌بدوی گفت‌سخن بازگوبازرگان گفت‌صد هزار دینار ترا دهم بدوی‌گفت باین قیمت فروختم بازرگان‌بمنزل بازگشت ومال‌آورده بشمرد بدوی چون‌زرها بگرفت‌سوار گشت وباخود گفت که بشهر قدس روم شاید برادراین‌رانیز بیاورم وبفروشم بدوی‌راکار بدینسان گذشت امابازرگان چون‌نزهت‌الزمان‌رابخرید چیزی ازجامه‌خودبرداشته‌برسر او بینداخت واورابمنزل‌خویش‌بردچون‌قصه بدینجا رسید بامدادشد شهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شب پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان‌بخت چون بازرگان نزهت الزمان را بمنزل خویش‌بردجامهٔ حریر وفاخر بر او بپوشانید و ببازار رفته زیور های زرین و مرصع از برای اوخریده بیاورد وگفت اینها همه ازآن تست و از تو هیچ نمیخواهم مگر وقتی‌که ترا نزد سلطان دمشق برم تو اورا از قیمت خویشتن بیاگاهان‌وچون ترا بخرد نیکوئیهائی که با توکرده ام با او بگو وازسلطان بخواه که سپارش مرا به ملك نعمان‌شهریار بغداد بنویسدکه بفرمان ملك ده یك از من نستاند چون نزهت الزمان سخنان بازرگان بشنید بخروشید و بگریست بازرگان‌گفت ای خاتون چون‌است که تا نام بغداد بردم گریان گشتی مگر تراکسی‌بدانجا هست اگر ترا پیوند با بازرگانانست با من بازگوکه من همهٔ بازرگانان میشناسم پیغام ترا برسانم نزهة الزمان‌گفت من بازرگانان را نشناسم ولکن ملك نعمان را همی شناسم بازرگان‌چون این‌بشنید بخندید و شادان گشت وبا خود گفت سخت بمقصود رسیدم بازرگان‌گفت مگرترا پیش ازین‌بملك نعمان فروخته بودندنزهة‌الزمان گفت لاوالله من‌در کوچکی بادختراو بزرك شدم‌من‌بسی جای در دل او دارم ومرا بس عزیز دارد اگر قصدتواینست‌که ملك نعمان خواهش تو بجا آورد کاغذ و دوات بیاور که من کتابی بنویسم چون ببغداد روی آن‌کتاب را به ملك نعمان برسان و با او بگو

که کنیزکت نزهت الزمان را روزگار برسر بازار ها کشیده دست بدست همی گرداند و اگر مرا از تو بپرسد بگو که در نزد سلطان دمشق است بازرگان‌چون فصاحت و گفتارنغز او دید رتبت او درنزدش افزون شدو گفت آیا قرآن یادگرفتهٔ نزهةالزمان گفت آری حکمت و طب نیز دانم و بفصول و بقراط و جالینوس شرح نوشته ام و تذکره و شرح برهان خوانده ام و مفردات ابن بیطار مطالعه کرده ام و قانون ابن سینا را ایرادات دارم و در هندسه سخنان گفته ام و رحل رموز کرده ام و کتب شافعیه دیده‌ام‌وحدیث‌و نحو آموخته‌ام‌و باعلمامناظرات دارم ودرعلم‌منطق‌و بیان‌وعلم‌جدل تألیفات کرده‌ام‌وعلم‌اسطرلاب روحانی‌نیك‌دانسته‌ام پس بازرگان‌را گفت کاغذ ودوات بیاور کتابی بنویسم که آن ترا از غمها خلاص کند بازرگان چون این‌خبربشنید عجب آمدش و گفت خوشا بخت آنکه تو اندر قصر او باشی پس بازرگان قلم و قرطاس بیاورد و در پیش روی نزهة الزمان زمین ببوسید نزهت الزمان نامه وخامه بدست گرفت و این ابیات بنوشت : از عشق روی دوست مرا خواب وخورنماند ✿ بی او قرار وصبرم ازین بیشتر نماند از تن یکی خیالم و اندر دو چشم من ✿ الا خیال آن صنم سیمبر نماند✿ روشن همی نبینم بی سوی اوجهان گوئی بدیدگان من اندر بصر نماند کسی که فکر ها برو چیره شود و بیداری نزارش کند پس تاریکی اورا روشنی اندر پی نباشد و شب را از روز نداند و در بستر جدائی این سو و آن سو بگردد و با میل بیداری اکتحال کند و پیوسته ستارگان بشمارد پس شرح حال او دراز کشد و از برای او یاری جز سرشك نباشد پس ازآن سرشك از دیدگان میریخت و این‌ابیات نیز بنوشت : ای از برمن دور همانا خبرت نیست ✿ کزمویه چو موئی شدم از ناله چو نائی یکروز بسالی نکنی یاد کسی را کاید زغم عشق تو روزیش بسالی✿روزی بود آیا که دل و جان بفروزم ✿ زان روی که شهری بفروزد بجمالی ودر انجام کتاب نوشت که این از غریب اوطان نزهت الزمان است بسوی ملك زمان ملك نعمان پس کتاب فرو پیچید وبیازرگانش بداد بازرگان کتاب بگرفت وببوسید و مضمون بدانست خرسند و فرحناك شد و گفت منزهست خدائی که ترا بیافرید چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پنجاه و نهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون بازرگان گفت منزهاست خدائی که ترا بیافرید چون رتبت نزهت الزمان بشناخت اکرامش همی کرد تا هنگام شام شد بازرگان خادم فرستاد خوردنی بیاوردند و بخوردند پس از آن بازرگان بجداگانه جای بخسبیدچون روز برآمد بازرگان بیدار شد و نزهت الزمان را بیدارکرد و بگرمابه اش فرستاد چون از گرمابه بدر آمد لباس دیبا و استبرق بهر او بیاوردو گوشوارهای مرصع با لؤلؤ و طوق زرین وگردن بند عنبرین حاضر آورد پس ازآن بازرگان‌باو گفت که زیور ببند او زیور همی بست و بازرگان همی گفت : بزیور ها بیارایند مردم خوب رویان را ✿ تو سیمین تن چنان خوبی که زیور ها بیارائی پس بازرگان از پیش و نزهت الزمان بدنبال او همی رفتند تا اینکه بازرگان بنزدیك ملك شرکان رفت زمین بوسه داد وگفت ای ملك جهان بهر تو هدیتی آورده ام که مانند ندارد و اورا صفت نیارم گفت شرکان گفت حاضر آور تا بعیان ببینم بازرگان بیرون رفت ونزهت الزمان را بیاورد و در پیش روی ملك شرکان بداشت چون ملك اورا بدید خون برادری بجوش آمد و مهرش اندر دل جای بگرفت بازرگان گفت با چنین نکوئی و حسن که اوراست همهٔ علوم نیز بداند ملك گفت قیمت اورا هرچه دادهٔ بستان بازرگان گفت بجان منت دارم ولی تو منشوری بنویس که کس از من ده یك نستاند ملك گفت خواهم نوشت تو باز گوی که بچندش خریدهٔ بازرگان گفت صد هزار دینار قیمت داده ام و صد هزار دینار جامه پوشانده و زیورش بسته‌ام ملك گفت من افزونتر بتوخواهم داد پس‌خازن را بخواست وفرمود که سیصدوبیست هزار دینار ببازرگان دهد پس از آن چهار قاضی حاضر آورد و ایشان را گواه گرفت و گفت این کنیزك را آزاد کردم وهمی خواهم که بزنی بیاورم پس قاضیان آزاد نامه او بنوشتند پس از آن‌کابین ببستندوملك بحاضران بسی زر بیفشاند و امر کرد منشوری بر طبق خواهش بازرگان بنویسند پس از آن خلعت فاخر ببازرگان بدادچون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد نیز لب از داستان فروبست

چون شبانه شصتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون ملك بازرگان را خلعت فاخر بداد و حاضران همگی باز گشتند و بجز قاضیان و بازرگانان کس در نزد ملك نماند ملك با قضات گفت میخواهم که از این کنیز از هر گونه علم سوال کنید و او جواب گوید تا بدانم که بازرگان راست گفته یا نه پس ملك فرمود پرده بیاویختندو همه زنان با نزهت‌الزمان پشت پرده بر آمدند و زنان وزرا و امرا شنیدند که ملك شرکان کنیزی خریده که در حسن و جمال و علم و ادب مانندندارد و سیصدو بیست هزار دینار قیمت داده و آزادش کرده‌بکابین خودآورده است اکنون قاضیان حاضرند و همیخواهند که دانش کنیز را تجربت کنند پس از شوهران اجازت خواسته بقصر ملك آمدند دیدند که نزهت‌الزمان نشسته و خادمان و کنیزان بخدمتش کمر بسته اند چون نزهت‌الزمان ایشان را بدید بر پای خاست و با جبین گشاده با ایشان ملاقات کرد و هریك‌را در خوررتبت‌او جای داد زنان از حسن و جمال و علم و ادب او خیره‌ماندند و با هم گفتند که این کنیز نخواهد بود بلکه دختر یکی از ملوك است پس زنان با او گفتند ای خاتون شهر ما را روشن کردی و این مملکت تراست و ما کنیزکان تو هستیم پس از آن ملك شرکان نزهت‌الزمان را ندا داد و گفت ای دخترك این بازرگان ترا بعلم و ادب مدحت کرد و گفت تو همه علوم نیك دانسته و در علم ستاره تصنیف کرده ای از هر علم شمهٔ گوشزد ما گردان چون نزهت الزمان سخنان‌ملك شرکان بشنید گفت ایها الملك باب نخستین در سیاسات و آداب ملکیه است بدانکه قصد های مردم بدین و دنیا منتهی شود زیرا که بدون دنیابدین نتوان رسید و دنیا راه عقبی است و کار دنیا نظم‌نگیرد مگر بعملهای مردمان و عملهای‌مردمان‌چهار گونه‌است امار تست و تجارت و زراعت و صناعت اما امارت را سیاست تام‌وفراست



صادق باید از آنکه امارت مدار آبادی دنیا و دنیا طریق عقبی است زیرا که خداوند صمد دنیا را بیندگان در تحصیل مراد چون توشهٔ راه قرار داده هر کس را سزاوار اینست که از آن‌چندان توشه بر دارد که او را بخدا برساند و تابع نفس‌وهوی نشود و اگر همه مردم دردنیا عدل و انصاف پیش‌گیرند خصومتها از میان برداشته شود ولکن مردم میخواهند که بریکدیگر ستم کنند و تابع هوا و هوس باشند و از این کار خصومت ها برمی‌خیزد و بسلطان عادل محتاج میشوند که داد هر یك از دیگری بگیرد و عدالت بگسترد تا کار مردم انتظام پذیرد اگرنه سیاست ملك‌در میان باشد زورمندان به بیچارگان چیره‌شوند و اردشیر گفته است که دین و مملکت توام هستند دین چون گنج و ملك پاسبان آن گنج است عقل و شرع هر دو دلالت دارند که‌مردم را فرض است که در مملکت سلطانی نصب کنند تا دفع ظلم از مظلومان کند و ضعیف از قوی برهاند و شر اشرار را مانع شود و ای ملك بدان که باندازهٔ حسن اخلاق سلطان در جهان نظم پذیر شود و پیغمبر علیه‌السلام فرموده دو کسند که صلاح ایشان‌مردم را مایه صلاح و فلاح و فساد ایشان خلق‌را موجب فساد است و آن علما و امرا اند و پارهٔ ازحکما گفته اند که پادشاهان سه پادشاه هستند یکی ملك دینست و یکی ملك دوری از حرامهاست ودیگری ملك هوی و هوس است اما ملك دین آن است که رعیت خود را بدینداری ترغیب کند و خودنیز بدین‌تراز ایشان باشد که مردم را پیروی باوست و اوراهم‌لازم است که موافق احکام شرعیه فرمان دهد و اما ملك دوری از حرامها آن است که بکار دین و دنیا قیام کند ومردم را به پیروی شرع و پاس مروت بدارد و قلم و شمشیر جمع کند و هر کس را که پای بلغزد و از نوشته های قلم سر بپیچد با دم شمشیر تیز کجیهای آن را راست کند و عدل در میان مردم بگسترد و اما ملك هوی و هوس دین ندارد وکارش پیروی هوی‌و هوس است و از خشم پروردگار نترسد او را انجام کار بهلاکتست و نهایت سیر او بدوزخ است و حکما گفته اند که ملك به بسیاری از مردم محتاج است و مردم احتیاج بیك تن دارند و از برای همین است که باید ملك اخلاق مردم بشناسد تا خلاف مردم را بوفاق رد سازد و فقیر ایشان را به احسان بنوازد و مظلوم از ظالم برهاند و ای ملک بدان که اردشیر جهان

بگرفت و بچهار بخش کرد و بهر بخش خاتمی ساخته و نقشی بدان خاتم نوشته بود خاتم نخستین خاتم بحر و شرطه و محاماة بود و در آن نباتات نقش کرده بود و خاتم دوم خاتم خراج و برو عمارات نقش کرده بود و سیمین خاتم روزی بود و بر آن فراوانی نقش شده و چارمین خاتم مظلومان بود و برو معدلت نبشته بود و این رسم در میان ملوك فرس پایدار بود تا ظهور اسلام آنگاه کسری را پسری بمیان سپاه اندر بود باو نوشت که بسپاه چندان مده که از تو بی نیاز شوند چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و یکم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت کسری بپسرخویش نوشت که سپاه راچندان مال مده که از تو بی نیاز شوند و بایشان چنان تنك مگیر که از تو برنجند و با ایشان میانه روی کن و گفته اند که اعرابی نزد منصور خلیفه آمد و گفت با سگ خود چنان کن که پیرو تو باشد منصور از این سخن بر آشفت ابوالعباس طوسی گفت قصد او این است که دیگری قرصه بسگ ننماید که سگ ترا ترك کرده پیروی او کند منصور چون این بشنید خشمش فرو نشست وعمربن خطاب هر وقت خادم بگرفتی با خادم چهار شرط کردی که اسب سوار نشود و جامهٔ نیکو نپوشد و از غنیمت نخورد و نماز بوقت بگذارد و گفته اند که هیچ مال بهتر از عقل نیست و هیچ عقل بهتر از تدبیر نیست و هیچ تدبیر بهتر از پرهیز کاری نیست و هیچ قربت مانند خلق نیکو نباشد وهیچ میزان مانند ادب و فایدهٔ مثل توفیق نباشد و تجارتی چون عمل صالح و سودی چون ثواب الله نیست و پرهیزی چون ایستادن بحدود سنت و علمی چون تفکر و ایمانی چون حیا و شرفی چون علم نیست و علی علیه‌السلام گفته که از بدان زنان بر کنار شوید و از خوبان ایشان بترسید و با ایشان مشورت نکنید و برایشان تنگ مگیرید تا بفکر مکر نیفتند و گفته‌اند که زنان سه گونه اند زنی است پاك و مهربان و ولود که با شوهر در حادثات زمان یار است و یکی هست که برای زائیدن است نه بهرچیز دیگر و زنی است که خدا او را زنجیر گردن هر کس که خواهد بکند و مردان نیز سه طایفه اند مردیست عاقل که با رای و تدبیر کار کند و مردی است که اگر کاری روی دهد و طریق آن نداند از خداوندان‌عقل مشورت کند و مردی است که متحیر و سر گردان نه خود داند و نه از دانایان بپرسد و ای ملك بدان که در همه چیز عدل بکار است و از انصاف نا چارو از برای این مثلی از قطاع‌الطریق گفته اند که ایشان را با اینکه شیوهٔ ستمگریست اگر در کار خود و در بخش کردن‌مال‌های دزدیده انصاف فرو گذارند نظامشان مختل شود الغرض ای‌ملك بزرگترین اخلاق‌پسندیده کرم است وحلم پس نزهت‌الزمان در سیاست ملوك چنان سخنان گفت که حاضران گفتند ما کس ندیده بودیم که درین باب چنین سخن گوید کاش این کنیز در غیر این باب نیز سخنی گوید تا ما را سودی بخشد نزهت‌الزمان چون سخن ایشان بشنید گفت و اما باب ادب جولانگاه‌وسیع دارد زیرا که مجمع کمالاتست روایت کرده اند که بنی تمیم نزد معاویه آمدند و احنف‌بن قیس با ایشان بود حاجب معاویه از بهر ایشان اجازت خواست معاویه جواز داد و احنف‌بن قیس را گفت یا ابابحر قدری نزدیکتر آی تاحدیث‌گفتن‌تو بشنوم احنف نزدیك آمد معاویه پرسید که چه باید کرد احنف گفت موی سر بتراش و شارب کوتاه کن و ناخن بگیر و موی زیر بغل و زهار از خود دور گردان و مسواك ترك مکن که هفتاد و دو منفعت دارد و غسل جمعه کفاره گناهان ایام هفته است: چون‌قصه بدینجارسیدبامدادشد و شهرزاد لب‌از داستان فرو بست

چون شب شصت و دوم بر آمد

گفت ای ملکه جوان بخت احنف گفت که غسل جمعه کفاره گناهان ایام هفته است‌معاویه پرسید که رای تو چیست هر گاه با کسی از قوم‌خود ملاقات کنی گفت از شرم سر بزیر افکنم و بر سلام مبادرت کنم وآن چه را که بمن سود ندارد واگذارم و سخن کم‌گویم معاویه گفت رای تو چیست اگر با امثال خود ملاقات کنی احنف گفت اگر سخن گوید بگوش دارم و اگر بر من جولان کند من جولان نکنم معاویه گفت رای تو چیست اگر با امرا ملاقات کنی احنف گفت سلام کنم و منتظر اجابت شوم اگر بنزدیکم بخوانند نزدیك روم و اگر دورم بکنند دور شوم معاویه گفت با زنت چگونه‌ای‌احنف گفت ای خلیفه مرا ازجواب این معاف بدار معاویه گفت سوگندت همی‌دهم باز گو احنف گفت خلق را نیکو کنم و با ایشان مهربانی ظاهر سازم و نفقه فراوانش دهم که زن را از پهلوی کج آفریده اند معاویه گفت رای تو در جماع چگونه است گفت با او سخن گویم تا بسر میل بیاید و مغازله کنم تا بطربش بیفزاید آنگاه مجامعت کنم اگرنطفه در مشیمه‌اش قرار گیرد بگویم‌اللهم‌اجعله مبارکا ولاتجعله شقیاوصورهااحسن‌تصویراپس ازآن‌برخاسته وضوبگیرم‌پس‌ازآن‌دستها بشویم و آب بر تن خود بریزم پس از آن نعمتهای‌خدا را شکر گویم معاویه‌گفت نیکو جواب گفتی حاجت‌خود از من بخواه احنف گفت حاجت‌من از تو این‌است که ازخدا بترسی و درمیان‌رعیت عدالت کنی پس از آن‌احنف‌ازمجلس معاویه برخاست‌وبرفت معاویه گفت اگر درعراق جز این‌مرد دانشمندی‌نباشد همین‌بس خواهد بود پس نزهت‌الزمان گفت این شمه‌ای بوداز باب‌ادب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب شصت و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهةالزمان گفت ای ملك بدان که‌معیقب بعهد خلافت عمرعامل بیت‌المال بوداتفاقاروزی پسر عمر را بدید و از بیت‌المال یك درم بدو داد معیقب گفته است پس از آنکه درم را به پسر عمر بدادم بخانه خویش رفتم ناگاه رسول عمر بیامد و مرا پیش عمر برد دیدم که یکدرم بدست گرفته با من گفت ای معیقب وای برتو میترسم که بروز قیامت درین یك درم با امت تخاصم کنی ونیز عمر به ابی موسی اشعری نوشت که چون کتاب من بخوانی آنچه که بمردم باید داد بده و تتمه پیش من بیاور پس ابو موسی بدانسان کرد که عمر نوشته بود چون نوبت خلافت به‌عثمان رسید او نیز کتابی بمضمون کتاب عمر نوشت ابو موسی بدانسان کرد وخراج درصحبت زیاد بفرستاد چون زیاد خراج نزد عثمان بیاورد پسر عثمان

بیامد و درمی از آن بگرفت زیادگریان شد عثمان گفت بهرچه گریان گشتی زیادگفت من خراج نزد عمر بیاوردم پسر اودرمی برداشت عمر گفت از کفش بیرون کردند و اکنون پسرتو یك درم برداشت وکس درم را باز پس نگرفت و با اوسخنی نگفت عثمان گفت کجا خواهی دید مثل عمر را و زیدبن اسلم از پدرش روایت کرده که او گفت با عمر یکشب بیرون رفتیم آتشی افروخته دیدیم عمر گفت گمان دارم که غافله باشد که از آسیب سرما آتش افروخته اند بیا تا نزدایشان رویم همیرفتیم تابدانجا برسیدیم دیدیم زنیست که آتش بزیر دیك همی کند و کودکانی چند با او هستند که گریان ونالانند عمر با ایشان گفت السلام علیکم یا اصحاب الضوء ونگفت یا اصحاب النار و گفت شما را چه میشود زن گفت ازسرما برنج اندریم عمر گفت این کودکان بهرچه نالانند زن گفت از گرسنگی همینالند عمر پرسید که این دیگ چیست گفت از برای خاموش کردن کودکان این دیگ گذاشته ام و خداوند عالم روز قیامت حال اینها را از عمر بپرسد عمر گفت حال اینها به عمر پوشیده است زن گفت چگونه بمردم والی است و از حالشان غفلت دارد اسلم میگوید که عمر رو بمن کرده گفت که بامن بیا پس بیرون آمده همی دویدیم تا به بیت الصرف رسیدیم عمر یك عدل آرد بدرآورد وظرفی روغن برداشت گفت اینها بدوش من کن من گفتم مرا سزاوار است که اینها بردارم گفت آیا بقیامت نیز بار مرا تو خواهی کشید پس خود آنها بدوش گرفته برفتیم وآرد و روغن نزد آن زن بردیم زن پارهٔ آرد گرفته بدیك بریخت و عمر زیر دیگ همی دمید و دودگرداگرد ریش او همی بپیچید تا اینکه پخته شد قدری روغن نیز دردیگ بینداخت و با زن گفت کودکان را سیر کن کودکان بخوردند و سیرشدند وهمان آرد وروغن نزد آن زن گذاشته بدرآمدیم عمر با من گفت یا اسلم من دیدم که آتش روشنست ولکن کودکان از گرسنگی گریانند دوست داشتم که باز نگردم مگراینکه سبب آتش کردن بدانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب شصت وچهارم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهة الزمان گفت ای پادشاه جهان فصل دوم از باب ادب در اخبار صالحانست حسن بصری گفته که بنی آدم از دنیا بدرنرود مگر اینکه سه چیز را افسوس خورد یکی بهتمتع نگرفتن از آنچه گرد آورد و یکی به نرسیدن آرزوها و یکی به توشه نداشتن راهی که بآن راه خواهدرفت از سفیان پرسیدند کسی که مال داشته باشد زاهد تواند بود سفیان گفت آری وقتیکه بلا بدورسد صبر کند ووقتیکه نعمت رسدشکر گذاردو گفته اند که چون عبدالله شداد را مرك در رسید پسر خود محمد را بخواست و با او وصیت کرد که ای پسر منادی مرك مرا ندا داد تو در آشکار و نهان پرهیزکاری پیشه کن و نعمتهای خدا را شکر بگذار و پیوسته راستگو باش که شکر موجب فراوانی نعمت و پرهیز بهترین توشه هاست پس از آن نزهت الزمان گفت ای پادشاه این نکتها نیز بشنو که چون خلافت به عمر بن عبدالعزیز رسید نزد فرزندان و خانگیان خود آمد وآنچه که در دست ایشان بود بستد و در بیت المال بگذاشت ایشان به عمهٔ عمر که فاطمه دختر مروان بود شکایت کردند فاطمه کس پیش عمر فرستاد که با تو ملاقات خواهم کرد شب پیش عمر برفت عمر اورا از استرفرود آورد و با هم بنشستند گفت ای عمه تو بسخن گفتن سزاوار هستی زیرا که تو حاجت داری بازگو که مراد تو چیست فاطمه گفت سخن گفتن ترا شاید عمر گفت جناب باری محمد علیه السلام را رحمت عالمیان فرستاد و هر چه خوب بود از برای او بگزید پس ازآن محمد مصطفی را بسوی خود باز خواند چون قصه بدین جارسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب شصت و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت عمر بن عبدالعزیز با فاطمه گفت خدایتعالی پیغمبر را بسوی خود باز خواند و از برای مردم نهری برجا گذاشت که از آن نهر سیراب شوند چون ابوبکر خلیفه شد نهر را بجای خود گذاشت و بمجرای خویش جاری کرد و خدا را خشنود بداشت پس از آن خلافت به عمر رسید او نیز کارهای نیکو کرد و بسی مشقتها کشید چون عثمان خلیفه شد از آن نهر نهر دیگر جدا کرد پس ازآن معاویه ازآن نهر نهر ها جدا کرد و بعد ازو یزید و مروانیان نیز بدینسان همیکردند تا اینکه نوبت بمن افتاده من همی خواهم که نهربجای خود بازگردانم فاطمه گفت اگر سخن همین است که تو گفتی مرا سخنی نیست پس برخاسته نزد فرزندان و پیوندان عمر بازگشت و با ایشان گفت که عمر سخنانی گفت که مرا مجال سخن گفتن نماند نزهت الزمان گفت عمررا ازاینگونه حکایات بسیار است واز آن جمله است اینکه یکی از معتمدین گفته که در خلافت عمربن عبدالعزیز به گوسفند چرانی گذشتم گرگان بگوسفندان بیکجا دیدم گمان کردم که آن گرگان سگان شبان هستند وگرگ باگوسفندان تا آنروز ندیده بودم از شبان پرسیدم که این همه سگان بهر چیست شبان گفت اینها گرگانند نه سگان گفتم چگونه گرگان باگوسفندانند و بایشان آسیب نمیرسانند شبان گفت چون سر بسلامت باشد تن نیز بسلامت خواهد بود و دیگر روایت کرده اند که روزی عمربن عبدالعزیز بر منبر گلین خطبه می خواند چون حمد و ثنای الهی بجا آورد با مردم دو سخن گفت نخست گفت ایها الناس درون را خوب کنید تا بیرون نیز خوب شود پس از آن گفت کار دنیا را نکو کنید تاکار عقبی نکوگردد روزی مسلمه با عمربن عبدالعزیز گفت اگر اجازت دهی متکائی از بهر تو سازیم که گاهی بدان تکیه کنی گفت میترسم که بروز قیامت بذمت من و بالی باشد پس ازآن فریاد کشیده بیخودافتاد فاطمه گفت یا مریم یا مزاحم و یا فلان این مرد را ببینید پس فاطمه پیش رفته آب برو بپاشید و بهوشش آورد دید که فاطمه گریانست گفت ای فاطمه از بهرچه گریانی فاطمه گفت ترا افتاده دیدم از زمان مرگ تو یاد کردم که بدینسان خواهی افتاد و از ما جدا خواهی شد وسبب گریستنم این بود عمر گفت گریستن بس است آنگاه عمرخواست که برخیزد نتوانست وبیفتاد فاطمه اورا درآغوش گرفت و بر احوال اوبگریست پس نزهت الزمان تتمهٔ فصل را در حضور ملك شرکان و قاضیان همی گفت چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب شصت و ششم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهت الزمان تتمه فصل دویم را چنین گفت اتفاقاً عمر بن عبدالعزیز بحاجیان بیت‌الله کتابی

نوشت و آن این بود اما بعد من خدا را درشهرالحرام و دربلدالحرام‌در روز حج اکبرگواه میگیرم که من دشمن آن کسم که شمارا ستم کند و ازمن بظلم کس اجازت نیست زیرا که ستم رسیدگان را از من‌خواهند پرسید و آگاه باشید که هر عاملی از عمال من از حق میل کند و مخالفت سنت و کتاب چیزی بجای آورد شما را اطاعت او نشاید تا اینکه بسوی حق بازگردد یکی از ثقاة گفته است که پیش عمر بن عبدالعزیز رفتم در پیش روی او دوازده درم دیدم گفت آنها را برداشته به بیت المال برند من گفتم ای خلیفه تو فرزندان خودرا بی چیز و محتاج کردی چیزی بایشان بده پس مرا بنزدیك خود خواند و گفت اینکه میگوئی چیزی بفرزندان و عیال خود بده سخنی است نا صواب زیرا که خدایتعالی باولاد من کفیل وروزی دهنده است آیا کسی هست که به خدا پرهیزکار شود و خدا بروزی او وسعت ندهد و آیا کسی هست که از گناهان دوری کند و خدا کارهای دشوار اورا آسان نکند پس فرزندان وپیوندان خود حاضر آورد ایشان دوازده تن بودند چون ایشان را بدید دیدگانش پراز اشك شد و با ایشان گفت که پدر شما درمیان دوچیزاست یا بایدشما را مالدار کندوخود بدوزخ اندر باشد ویا باید شما بی‌چیز شوید وپدر شما ببهشت رود ولکن ببهشت رفتن پدرشما بهتر است از آنکه شما مالدار شوید برخیزید و بروید که شما را بخدا سپردم و خالد بن صفوان روایت کرده که با یوسف بن عمر بنزد هشام بن عبدالملك رفتیم و او با پیوندان و خادمان خود در بیرون خیمه‌زده بود چون مردم بمجلس او حاضر آمدند خود درگوشهٔ بساط بنشست من گفتم ایهاالخلیفه خدا نعمتش را بر تو تمام گرداند و شادی ترا باندوه نیامیزد من نصیحتی بهتر از حدیث ملوك گذشته نیافتم که با تو بگویم چون این سخن بشنید از متکا برخاست و راست بنشست و گفت یا بن صفوان بگو آنچه داری صفوان گفت ایهاالخلیفه ملکی پیش از تو سال گذشته بدین سرزمین آمد و باحاضران مجلس خود گفت به بزرگی وحشمت من کس دیده اید یا نه و بهیچ کس عطاشده است مثل آنچه بمن عطا شده است درمیان حاضران مردی بود راه رو و پیرو حق ویار مردان خدا با ملك گفت که ازکاری بزرك پرسیدی اگر اجازت دهی جواب گویم ملك اجازت داد گفت ای ملك این دولت وحشمت که تراست لایزال است یا زوال خواهد پذیرفت ملك گفت زوال پذیر است آنمرد گفت پس چگونه از چیزی پرسیدی که اندك زمانی پایدار خواهد بود و حساب آن با تو بطول خواهد انجامید ملك گفت پس گریزگاه کجاست آن مرد گفت صلاح دربنست که در مملکت خویش باشی و طاعت خدا را بجا آوری و یا اینکه جامه کهن بپوشی و عبادت پروردگار کنی تا اجل ترا فراگیرد پس مرد ازحضور ملك خواست بیرون رود گفت چون بامداد شود نزد تو آیم خالدبن صفوان گفته است چون بامداد شدآن مرد بنزد هشام رفت دیدکه از اثر پند آن مرد تاج سلطنت بزمین گذاشته سفر را آماده گشته پس هشام چندان بگریست که زنخ او ترشد و فرمان داد که اسباب سلطنت ازو دور کنند و خود بگوشهٔ قصر بنشست خادمان نزد صفوان آمده گفتند ای صفوان اینچه کار بود کردی وعیش را به خلیفه تلخ ساختی پس از آن نزهت الزمان با ملك شرکان گفت درین باب بسی پندهاست که همهٔ آنها را درین مجلس نیارم گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب شصت و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهت‌الزمان با ملك شرکان گفت درین باب بسی پند ها است که در یك مجلس همهٔ آنها را نیارم گفت ولی بتدریج گفته میشود انشاءالله تعالی پس قاضیان گفتند ای ملك این کنیز بروزگار اندر مانند ندارد و ما چنین ادیب وحکیم ندیده و نشنیده ایم آنگاه قاضیان ملك را ثنا گفتند وازنزدملك بازگشتند وملك بخادمان امرفرمود که اساس عیش فروچینندو مغنیان که دردمشق هستند حاضر آورند وهمه گونه خوردنیها و حلوا آماده سازند و زنان امرا و وزرا و ارباب دولت را فرمان داد که همگی بخانهای خود بازنگردند تا کار عیش بانجام رسد پس همه مردم خوردنی بخوردند چون هنگام شام شد از دروازهٔ قلعه تا در قصر شمعها برافروختند و وزرا وامرا و بزرگان در نزدملك حاضر آمدند و مشاطگان بآراستن نزهت‌الزمان برفتند دیدند که بآرایش حاجت ندارد چنانکه شاعر گفته ✡ گیسوت عنبرینه کردن تمام بود ✡ معشوق خوب روی چه محتاج زیور است ✡ پس ملك شرکان بحجله بیامد و مشاطگان نیز عروس بیاوردند وچادر از سرش گرفته آنچه بدختران در شب نخست بیاموزند بدو نیز آموختند ملك شرکان برخاسته اورا در آغوش کشید و با او در آمیخت و همان شب نزهت‌الزمان آبستن شد وشرکان را از آبستنی خویش آگاه کرد ملك شرکان فرحناك شد و فرمود که تاریخ حمل بنویسند چون بامداد شد ملك شرکان برتخت بنشست امرا به تهنیت برآمدند پس ازآن ملك شرکان اسرار نویس را بخواند و امر کرد که کتابی به پدر خویش ملك نعمان بنویسد و اورا آگاه کند که کنیزی خریده خداوند علم و ادب که فنون حکمت همیداند اورا بنزد برادرش ضوءالمکان و خواهرش نزهت‌الزمان به بغداد خواهد فرستاد ونویسنده را گفت که در کتاب باین هم اشارت رود که ملك شرکان با آن کنیز در آمیخته و او اکنون آبستن است پس کتاب بپیچیده مهر کرد و برسول سپرده روانه ساخت رسول بعد از یکماه جواب کتاب بیاورد و بملك شرکان بداد ملك شرکان نامه بگرفت و بخواند دید که پس از بسم‌الله نوشته که این نامه ایست از واله و حیران و گم کنندهٔ ضوءالمکان و نزهت‌الزمان و ستم کشیدهٔ دوران ملك نعمان بسوی پسر خویش شرکان که آگاه باش پس از آنکه تو از من جدا گشتی جهان بر من تنگ شد چنانچه نه راز خویش گفتن توانستم و نه نهفتن و سبب این بود که ضوءالمکان از من خواهش سفر حجاز کرد و من از حوادث روزگار بر او ترسیدم اورا ممانعت کردم پس از آن بنخجیر رفته یکماه در نخجیر گاه بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك نعمان نوشته بود که من یکماه در نخجیرگاه بودم چون بازآمدم دیدم که برادروخواهرت ضوءالمکان و نزهت‌الزمان پارهٔ مال گرفته با حاجیان به بیت‌الله رفته اند چون از رفتنشان آگاه شدم فراخنای جهان بر وجود من تنگ

شد ناگزیر مانده منتظر بازگشتن حاجیان بنشستم چون حاجیان بیامدند و خبر ایشان پرسیدم کس از ایشان باخبر نبودجامهٔ ماتم بپوشیدم و پیوسته ناشاد اشك از دیدگان همی ریختم و این دو بیت همی خواندم ☆ تیغ و تیر است بر دل و جگرم ☆ رنج و تیمار دختر و پسرم ☆ نه از ایشان خبر همی رسدم ☆ نه‌بدیشان‌کسی برد خبرم ☆ اکنون از تو میخواهم که‌سستی در جستجوی ایشان نکنی و این ننك برما نپسندی والسلام چون ملك شرکان نامهٔ پدر برخواند به‌حزن پدر ملول و محزون‌شد و به گم گشتن برادر و خواهر خرسند گردید پس نامه فرو پیچیده برخاست و بنزد زن خود نزهت‌الزمان آمد ونمیدانست که نزهت‌الزمان خواهر اوست و او نیز آگاه نبود که شرکان برادر اوست الغرض چون از تاریخ آبستنی نزهت‌الزمان نه‌ماه گذشت نزهت‌الزمان بکرسی زائیدن نشست و خدای‌تعالی ولادت برو آسان کرده دختری بزاد با ملك شرکان گفت این دختر از آن تست بهر نام که خواهی نامش بنه شرکان گفت مردمان را عادت اینست که بروز هفتم ولادت نام نهند پس شرکان سر پیش برده دختر خودرا ببوسید دید که یکی از آن گوهر های قیمتی و بزرك را که ملکه ابریزه از بلاد روم آورده بود بگردن آن دختر آویخته است از غایت خشم بسان دیوانگان شد و هوشش اندر سر نماند با نزهت‌الزمان گفت ای کنیزك این گوهر از کجا آوردی نزهت‌الزمان چون این بشنید در خشم شده با شرکان گفت من خاتون تو و خاتون هرکس که بقصر اندر است هستم شرم نداری که مرا کنیزك گوئی من دختر ملك نعمان نزهت‌الزمانم چون شرکان این سخن بشنید اندامش بلرزید ودلش طپیدن گرفت وسربزیر افکند چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب شصت و نهم بر آمد

گفت ای‌ملك جوان بخت چون شرکان این سخن‌را بشنید گونه‌مردانه‌اش زرد گشته دلش بطپید و سر بزیر افکند و از بسیاری اضطراب بیهوش شد چون بهوش آمد بحیرت و فکرت فرو رفت ولی خویشتن بدو نشناساند وبا او گفت ای خاتون آیا تو دختر ملك نعمان هستی نزهت‌الزمان گفت آری ملك شرکان سبب‌دوری پدر ازو پرسید نزهت‌الزمان از آغاز تا انجام باز گفت و ملك شرکان را از بیماری ضوءالمکان و ماندن او در بیت‌المقدس بیاگاهانید و فریب دادن بدوی نزهت‌الزمان را وفروختن بدوی اورا ببازرگان خاطرنشان ملك‌شرکان کرد چون ملك شرکان حکایت بشنید باخود گفت چگونه خواهر خویش کابین کردم ولی باید او را بیکی از حاجبان بزنی دهم چون پرده از کار برداشته شود بگویم که پیش ازآنکه بااو در آمیزم طلاقش گفتم وببزرگترین حاجبانش دادم پس شرکان ملول بود وافسوس همیخورد آنگاه سر برداشته بانزهت‌الزمان گفت که تو خواهرمنی و من شرکان بن‌ملك نعمان هستم و از خدایتعالی آمرزش این خطا همیخواهم نزهت الزمان نیز چون او را بشناخت گریان شد و سیلی بر خود همی‌زد و روی و سینه همی خراشید و میگفت که به‌خطای بزرك در افتادیم‌اگر پدر ومادرم این دختر ببینند و بپرسند که از کجا این دختر آوردی چه بایدم گفت ملك‌شرکان گفت‌تدبیرهمینست که ترا بحاجب خود کابین کنم و دختر را در خانهٔ حاجب پرورش ده و هیچ کس را میاگاهان که خواهر من هستی پس دلجوئی از نزهت‌الزمان کرد و سر و روی او را ببوسید نزهت‌الزمان گفت بدختر چه نام باید نهاد شرکان گفت نام او قضی فکان یعنی مقدر بود که شد پس شرکان خواهر خود را به بزرگترین حاجبان کابین بست واو را بادخترش قضی فکان بخانه حاجب فرستادنزهت‌الزمان‌راکار بدینگونه بود اتفاقا در همان‌روز ها رسول از جانب ملك نعمان برسید و نامه باز رساند و بدان نامه نبشته بودند که ای فرزند بدانکه من از جدائی فرزندان بحزن و ملالت گرفتارم و خواب و خور بر من حرام گشته چون تو این نامه بخوانی خراج دمشق از برای من بفرست و همان کنیز را که خریده و کابین کرده و بعلم و ادب و حکمت ستوده بودی نزدمنش روانه کن که عجوز صالحه نیکوکاری با پنج تن کنیزکان باکره بدینجا آمده اند که کنیزکان در علم وادب و حکمت چنانند که صفت ایشان‌نیارم نبشت و ایشان را زبانی است فصیح چون من ایشان را بدیدم دوست بداشتم که در قصر باشند و از مملوکان من شوند از برای اینکه در نزد ملوك سایر اقالیم مانند ایشان یافت نمیشود و از عجوز قیمت‌ایشانرا پرسیدم گفت که ایشانرا بخراج دمشق همی فروشم و راستی اینستکه خراج دمشق قیمت یکی از ایشان نتواند بود پس من ایشان‌را بقیمتی که عجوز گفته بود خریدم و در قصر خویش جای دادم تو زود تر خراج دمشق‌بفرست که عجوز به بلادروم باز خواهد گشت و همان کنیزك که خریدهٔ بدینجا بفرست که بااین کنیزکان درعلم و ادب مناظره کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتادم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك نعمان درنامه نوشته بود کنیزی را که خریدهٔ بفرست تا با این کنیزکان در نزد علما مناظره کنند اگر باین کنیزکان غلبه کند خراج بغداد رابا کنیز بهر توبفرستم شرکان چون این بخواند داماد خویشتن یعنی حاجب را با خواهرش بخواست چون حاضر شد شرکان خواهر را از مضمون نامه آگاه کرد و با او گفت ای خواهر ترا تدبیر چیست و جواب نامه چه باید گفت چون نزهت‌الزمان شوق بدیدار پدر و مادر داشت با شرکان گفت که مرا با شوهرم به بغداد بفرست تا من بملك نعمان‌حکایت بدوی باز گویم که مرا ببازرگان فروخت وبازرگان بملك شرکان فروخت و او نیز مرا آزاد کرده بکابین حاجب آورد شرکان‌گفت رأی همین است پس دختر خود قضی فکان را بدایگان سپرد وخراج دمشق آماده کرده حاجب‌را فرمان داد که خراج را با نزهة‌الزمان ببغداد برد و فرمان داد که محملی از بهرخواهرومحملی بهرحاجب بسازند پس ازآن کتابی نوشته بحاجب سپرد ونزهت‌الزمان را وداع کرد ولی‌آن گوهررا که‌ازگردن قضی‌فکان‌آویخته‌بودند نگاهداشت پس حاجب همان شب سفر کرد اتفاقا ضوءالمکان که‌این مدت در دمشق‌بود باتون‌تاب درهمان‌شب بتفرج بیرون آمده بودند اشتران و محملها و مشعلها بدیدند ضوءالمکان از اشتران و بارهای آنها و خداوند آنها باز پرسید گفتند که خراج دمشق است و بنزد ملك نعمان شهریار بغداد روانند و ازرئیس‌آن طایفه و خداوند محملهاباز پرسید گفتندبزرك

حاجبان شوهر کنیز دانشمند وحکیم است که ملك اورا خریده بود پس ضوءالمکان ازشنیدن نام ملك نعمان و بغداد گریان شد و باتونتاب گفت پس ازین دراینجا نتوانم زیست ناچار باهمین قافله باید سفر کنم تونتاب گفت من ازقدس تادمشق تنهائی تورا ندیدم اکنون از اینجا تابغداد چگونه ایمن خواهم بود که تنها بروی من نیز باتو بیایم تاترا بمقصد برسانم ضوءالمکان به نیکیهای اوثنا گفت و سفر را آماده گشتند تونتاب درازگوش بیاورد و توشه بدرازگوش بنهاد چون قافله اشتران براندند وحاجب بمحمل بنشست ضوءالمکان نیز بدرازگوش سوار گشت با تونتاب گفت تو نیز با من سوار شو تونتاب گفت من سوار نمیشوم درخدمت تو پیاده آیم ضوءالمکان گفت ناچار است ازاینکه سوار شوی تونتاب گفت هرگاه که مانده شوم ساعتی سوار خواهم شد پس ضوءالمکان با تونتاب گفت ای برادر زود خواهی دید که تراچگونه پاداش دهم پس ایشان باقافله همی رفتند تا آفتاب بلند شد و از گرمی هوا بر نج اندر شدند حاجب قافله را اجازت نزول داد قافله فرود آمدند وراحت یافتند واشتران را آب بدادند باز حاجب امر کرد که اشتران بار کنند بار کردند و همیرفتند که پس ازپنج روز بشهر حما رسیدند وبدانجا نزول کردند وسه روز درآنجا بماندند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هفتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون قافله سه روز در آنجا بماندند پس از آن سفر کردند و بدیاربکر رسیدند نسیم بغداد بایشان بوزید ضوء المکان را ازخواهر و پدر و مادر یاد آمده محزون گشت که بی نزهت الزمان چگونه نزد پدر رود پس گریان شد و بنالید و این ابیات بر خواند : نسیم باد صبا بوی گلستان برسان ☆ بگوش من سخن یار مهربان برسان دهان بمشك و بمی همچو لاله پاك بشوی ☆ پس آنگهی سخن من بدان دهان برسان تونتاب گفت که این گریستن و نالیدن بگذار که جای ما بخیمه حاجب نزدیکست همیترسم که اورا ناخوش آید ضوء المکان گفت از خواندن شعر ناگزیرم شاید که آتش دل فرونشیند تونتاب با ضوء المکان گفت ترا بخدا سوگند میدهم که ازین ملالت و حزن و زاری و اندوه درگذر تا بشهر خود برسی پس از آن هرچه خواهی بکن ضوء المکان گفت : گوئی مرا که در غم و تیمار صبر کن ☆ بیهوده صبر در غم و تیمار چون کنم نه یار با منست ونه دل در بر منست ☆ بیدل چگونه باشم و بی یار چون کنم پس از آن روی بجانب بغداد کردو در آن شب نزهت الزمان نیز بیاد برادرش ضوء المکان نخفته بود وهمی گریست که ناگاه آواز برادرش ضوء المکان را بشنید که گریانست و این ابیات همی خواند : ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری ☆ جائی که بادزهره ندارد خبربری ☆ آن مشتری خصال گر از ماحکایتی ☆ پرسد جواب ده که بجانند مشتری ☆ گوتشنگان بادیه را جان به لب رسید ☆ تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری ☆ دانی چه میرود بسر ما ز دست تو ☆ تا خود بپای خویش بیائی و بنگری آنگاه برخاسته خادم را بنزد خود خواند و با خادم گفت برو و آنکه ابیات همیخواند نزد منش آر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهت الزمان با خادم گفت برو و آنکه ابیات همی خواند نزد منش آر خادم برفت و جستجو کرده جز تونتاب کس را بیدار نیافت وضوء المکان بیخود افتاده و تونتاب در پهلوی او ایستاده بود خادم با تونتاب گفت تو بودی که شعر همیخواندی و خاتون آواز تو شنیده است تونتاب گفت لاوالله من شعر نخواندم خادم گفت تو بیدار هستی خوانندهٔ شعر بمن بنمای تونتاب گمان کرد که خاتون از شعر خواندن درخشم شده به ضوء المکان بترسید و با خود گفت بسا هست از خادم آسیبی بدو رسد پس در جواب خادم گفت که من خواننده شعر نشناسم خادم گفت بخدا سوگند که دروغ میگوئی جز تو کس دیگر بیدار نیست تونتاب گفت با تو راستی بگویم خوانندهٔ اشعار مردی بود راهگذر که مرا نیز از خواب بیدار کرد خدا بسزایش برساند خادم بازگشت و با خاتون گفت کس را نیافتم خواننده مردی راهگذر بوده است خاتون خاموش شد و سخن نگفت پس از آن ضوء المکان بهوش آمد دید که ماه بمیان آسمان رسیده و نسیم سحرگاه همی وزد حزن و اندوهش بهیجان آمد و خواست که بخواند تونتاب گفت چه قصد داری ضوء المکان گفت میخواهم شعری بخوانم شاید آتش دل فرو نشیند تونتاب گفت تو ماجرا نمیدانی و آگاه نیستی که از کشته شدن چگونه خلاص یافتیم ضوءالمکان گفت ماجرا بازگو تونتاب گفت یا سیدی چون تو بیهوش افتادی خادم بیامد چوبی در دست داشت و ازخوانندهٔ اشعار همی پرسید جز من کس بیدار نیافت خواننده را ازمن پرسید گفتم مردی بود راهگذر خادم چون این بشنید بازگشت و خدا مرا از کشته شدن خلاص داد ولی خادم با من گفت که اگر آواز خواننده دگر بار بشنوی اورا گرفته نزد منش بیاور ضوء المکان چون این بشنید گریان شد و گفت کیست که مرا از گریستن منع کند من ناچار بخوانم و آنچه بمن خواهد گذشت بگذرد و من اکنون بشهر خود نزدیك گشته ام از هیچ کس باك ندارم تونتاب گفت قصد تو اینست که خویشتن هلاك سازی ضوء المکان گفت من ناچار شعر بخوانم تونتاب گفت مرا قصد این بود که از تو جدا نشوم تا ترا بنزد پدر و مادر برسانم ولکن بضرورت از تو جدا بایدم شد ومن یکسال و نیم است که با تو هستم هیچگونه مکروهی از من بتو نرسیده مگر مرا رنج پیاده رفتن و بیداری بس نیست که همیخواهی بی سبب شعر بخوانی و ما را بمحنت افکنی ضوء المکان گفت من از حالتی که دارم باز نگردم پس ضوء المکان این دو بیت بخواند : ای ساربان منزل مکن جز در دیار یارمن ☆ تا یکزمان زاری کنم در ربع و اطلال ودمن ربع ازدلم پرخون کنم خاك دمن گلگون کنم ☆ اطلال را جیحون کنم ازاب چشم خویشتن پس ازآن این شعر نیز بخواند : خواننده باشی که فرقت لیلی ☆ چه بمجنون نا توان کرده است ☆ فرقت نزهةالزمان بالله ☆ که بضوء المکان همان کرده است چون شعر بانجام رسانید سه بار فریاد زد و بیهوش بیفتاد تونتاب برخاسته اورا بپوشانید چون نزهت الزمان آواز او و ابیاتی راکه نام نزهت الزمان و برادرش ضوء المکان درآنها بود بشنید گریان شد و بانك بر خادم زد و با او گفت آنکه شعر خواند باینجا نزدیکست بخدا سوگند که اگر اورا نیاوری حاجب را بیدار سازم تا ترا عقوبت

کند و از در خویشتن براند ولی تو این یکصد دیناربگیر و خوانندهٔ شعررا با خوشی پیش من بیاور ومرنجانش اگر او ازآمدن مضایقه کند این بدره هزار دیناری باو بده واگرباز مضایقه کند مکان و صنعت و شهر اورا بشناس و بزودی پیش‌من آی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتاد و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهت الزمان خادم را بجستجوی‌خواننده شعرفرستادخادم برفت همه مردم را دید که خفته اند یك تن بیدار در میان قافله نیست پس نزد تونتاب رفت و دید که سر برهنه نشسته است بنزدیك او رفته آستینش بگرفت وگفت تو بودی که شعر همی خواندی تونتاب بخویشتن بترسید گفت لاوالله خوانندهٔ شعر من نبودم خادم گفت دست از تو برندارم تا خوانندهٔ شعر بمن بنمائی زیرا که من نتوانم بنزد خاتون بازگردم تونتاب از ضوء المکان بترسیدو گریان شد و با خادم گفت بخدا سوگند که خوانندهٔ شعر من نبودم ولی مردی راهگذر را شنیدم که شعر همیخواند تو دست از من کوتاه کن من مردی ام غریب از شهر قدس با شما آمده ام خادم با تونتاب گفت برخیز و بنزد خاتون بیا هرچه با من گفتی با او بگو من کس بجز تو بیدارنیافتم‌تونتاب گفت توجای من‌بشناختی و من نیز ازترس پاسبانان بدررفتن نتوانم اکنون تو بازگرد اگر پس ازین آواز شعر خواندن بشنوی چه نزدیك باشد و چه دور از هیچ کس مدان بجزاز من پس تونتاب سر خادم ببوسید و دلش بدست آورد خادم ازو درگذشت و از بیم نزد خاتون نتوانست رفت بنزدیك‌تونتاب درجائی‌پنهان گشت تونتاب برخاست و ضوء الکان را بهوش‌آورد وگفت راست بنشین تا ماجرا با تو بازگویم پس آنچه گشته بود با او بگفت ضوء المکان گفت من بیم ازکس ندارم تونتاب گفت چرا پیروی هوا و هوس همی کنی و ازکس نمیترسی من بس هراس از هلاك تو و خویشتن‌دارم ترابخدا سوگند میدهم که‌دیگر شعر مخوان تا بشهر خود برسی مگر تو نمیدانی که زن‌حاجب قصد آزردن تو کرده زیرا که اواز رنج سفر خسته و رنجور بود تو اورا ازخواب بیدار کردی چندین بار خادم فرستاده جستجو همی کند ضوء المکان سخن تونتاب ننیوشید مرتبه سوم بآواز بلند این ابیات برخواند : ملامت‌گوی عاشق را چه‌گوید مردم دانا ☆ که‌حال غرقه در دریا نداند خفته درساحل ☆ بخونم گربیالاید دو دست نازنین شاید ☆ که قتلم خوش همی آید ز دست پنجهٔ قاتل☆مرا تا پای میپوید طریق‌عشق میجوید☆بهل تا عقل‌میگوید زهی سودای‌بیحاصل خادم بگوشهٔ پنهان بودوآواز ضوء المکان همی شنید هنوزابیات بانجام‌نرسانده بود که خادم برسیدچون‌تونتاب‌خادم‌را بدیدبگریخت ودورتر ازخادم بایستاد و نظرمیکرد تا ببیند که درمیان‌خادم وضوءالمکان چه خواهد کشید‌پس‌خادم‌سلام کردوضوءالمکان جواب گفت‌خادم گفت یاسیدی‌چون‌قصه بدینجارسید‌بامدادشدو‌شهرزادلب‌ازداستان‌فرو بست

چون شب هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت خادم با ضوء المکان گفت یا سیدی امشب سه بار بسوی تو آمده‌ام و خاتون ترا بنزد خود میخواند ضوءالمکان گفت خاتون کیست و رتبت او چیست که مرا نزد خود خواند نفرین خدا بر او و شوهر او باد پس ضوء المکان بخادم دشنام میداد و خادم جواب گفتن نمیتوانست زیرا که خاتون سپرده بود که بی رضای او سخن نگوید و اگر قصد آمدن نداشته باشد نیاوردش و اگر نیاید بدرهٔ زر بدو بدهد پس خادم با فروتنی گفت ای فرزند نسبت بتو از من خطائی و ستمی نرفته و نخواهد رفت قصد من اینست که بلطف و خوشی بنزد خاتون شوی و بسلامت و خرسندی باز گردی و ترا بشارتی خواهیم داد چون ضوء المکان این بشنید بر خاست و با خادم برفت تونتاب نیز بر خاسته بر اثر او همیرفت و با خود میگفت افسوس بر جوانی او که فردا کشته شود پس ضوء المکان با خادم و تونتاب از پی ایشان همیرفتند تا بنزدیك خیمه رسیدند خادم پیش نزهت‌الزمان رفت و گفت آنکس را که میخواستی آوردم جوانی است نکوروی و نشان بزرگی از جبینش آشکار است نزهت الزمان چون این بشنید دلش طپیدن گرفت و با خادم گفت نخست اورا بگو که بیتی چند بخواند که از نزدیك آواز او بشنوم پس از آن از نام و نشان و شهر او باز پرس خادم با ضوء المکان گفت نخست بیتی چند بخوان که‌خاتون از نزدیك آواز ترا بشنود پس از آن ازنام وشهرخویش باز گو ضوء المکان گفت اطاعت کنم ولکن مرا حکایتی است بس عجیب که بآن سبب من چون باده‌گساران مستم و مانند مصیبت زدگان حیران و غرق دریای فکرتم نزهت الزمان چون این بشنید گریان شد و با خادم گفت از و بازپرس که از کسی جدا گشتهٔ خادم باز پرسید ضوء المکان گفت از پدر ومادر وپیوندان خود جدا گشته‌ام ولی عزیز ترین ایشان نزد من خواهری بود که روزگارمرا ازاو دور کرده نزهت الزمان چون این سخن بشنید گفت خدا یتعالی ترا باو برساند چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهر زاد لب از دا ستان فرو بست

چون شب هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهت الزمان گفت خدای تعالی‌ترا باوبرساند پس‌ازآن نزهت‌الزمان با خادم گفت با او بگو که بیتی چند در شکایت ازجدائی بخواند خادم بدانسان که خاتون گفته بود باضوء المکان بگفت ضوء المکان آهی بر کشید و این ابیات بخواند : کسی مباد چومن خسته مبتلای‌فراق ☆ که عمر من همه‌بگذشت دربلای‌فراق غریب و عاشق و بیدل فقیر وسر گردان ☆ کشیده محنت ایام و داغهای فراق ☆ کجا روم چکنم حال دل کرا گویم ☆ که داد من بستاند دهد سزای فراق پس ازآ ن اشك از دیدگان بریخت و این‌ابیات‌بخواند : ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی☆ دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآئی ☆ مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد ☆ کزدست بخواهد شد دامان شکیبائی ای درد توام درمان در بستر نا کامی ☆ وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی‌چون‌نزهت‌الزمان ابیات بشنید دامن‌خیمه بالاکرده بضوءالمکان نظر انداخت و اورا بشناخت فریاد زد و نام ضوءالمکان بزبان راند ضوءالمکان نیز بدو نگاه کرده بشناخت فریاد زد و نام نزهت الزمان بزبان راند نزهت الزمان خودرا بکنار برادر انداخت و او را در آغوش کشید هر دو بیهوش بیفتادند

خادم چون این بدید از حالت ایشان شگفت ماند چـون بهوش آمدند نزهت الزمان را شادی و انبساط روی داد و اند وه و محنتش برفت واین ابیات بخواند : بعد از این نور بآفاق دهم عالم را ☆ که بخورشید رسیدیم و غبار آخرشد☆ صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب ☆گو برون آی که کار شب تار آخرشد☆ باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز☆قصهٔ غصه که از دولت یار آخرشد☆ چون‌ضوءالمکان ابیات بشنید خواهر خود را در آغوش کشید واز غایت شادی همی گریست و این ابیات همیخواند : امروزمبارکست فالم☆کافتاد نظر بدین‌جمالم ☆الحمدخدای‌آسمانرا ☆کاختر بدرآمد ازو بالم☆خوابست‌مگر که مینمایدیاعشوه‌همیدهد خیالم ساعتی بدرخیمه بنشستند پس از آن نزهت‌الزمان‌با برادر گفت برخیزو بخیمه‌اندرآی‌وماجرای‌خویش بازگوتامن‌نیزحکایت‌حدیث‌خود کنم‌ضوءالمکان گفت نخست توسر گذشت‌خود بگونزهت‌الزمان‌ماجرای‌خوداز‌آغازتاانجام‌باز گفت‌پس‌از آن گفت‌منت خدایرا که‌ترا باز رساند‌چنانکه‌هردو باهم از بغداد بدرآمده بودیم بازباهم به بغدادآمدیم پس‌از آن گفت برادرم شرکان مرا باین‌حاجب‌کابین‌بسته که مرا بنزد پدر برساند حکایت من همین بود اکنون توحکایت بازگو ضوءالمکان ماجرا براوبخواند وگفت ای خواهر این‌تونتاب همهٔ مال خود بمن صرف کرده و شب و روز در خدمتگذاری من پیاده و گرسنه میآید و مرا سواره همی آورد نزهت‌الزمان گفت اگر خدا بخواهد اورا پاداش نکو دهیم پس از آن نزهت‌الزمان خادم را بخواست وگفت آن بدرهٔ زرکه در نزدتست بمژدگانی بتو دادم اکنون برو و خواجه را زودتر نزد من آر خادم شادان به پیش حاجب‌رفت و پیغام ملکه برسانید حاجب نزد ملکه بیامد دید که با برادرخود ضوءالمکان نشسته است حاجب از چگونگی‌بازپرسید نزهت‌الزمان حکایت را بحاجب‌فروخواند پس از آن با حاجب گفت‌ای‌حاجب‌آگاه باش که توکنیز نگرفتهٔ بلکه دخترملك نعمان‌گرفتهٔ و من نزهت‌الزمان و این برادرمن ضوءالمکان است حاجب چون این سخن بشنید حق بدو آشکار شد و یقین کرد‌که ملك نعمان را داماد‌گشته باخود گفت چون به بغداد روم نیابت مملکتی را از ملك بستانم پس از آن حاجب روی بضوءالمکان کرده بسلامت او تهنیت گفت و خادمان را امر کرد که خیمهٔ جداگانه و اسبی از بهترین خیل بهر ضوءالمکان آماده کنند و نزهت‌الزمان با حاجب گفت قصد من اینست که با برادر بخلوت اندر بنشینیم و راز ها بهمدیگر بگوئیم و از صحبت هم سیرشویم چه دیرگاهیست‌که از هم جدا گشته‌ایم حاجب گفت حکم از آن شماست پس‌حاجب از نزد ایشان بیرون شد و شمع و حلوا از برای ایشان بفرستاد وسه دست جامهٔ‌دیبا از برای ضوءالمکان بفرستاد پس نزهت‌الزمان با حاجب گفت تونتاب‌را حاضرگردان و از برای او مرکوبی ترتیب کن و بگو که درچاشت و شام سفرهٔ از برای او بگسترند حاجب پذیرای حکم شد و چندتن از خادمان بجستجوی تونتاب روان ساخت خادمان اورا همی جستند که دیدند پالان بر خر نهاده و انبان توشه بروبسته گریختن را آماده است و از جدائی ضوء المکان گریانست و میگوید که افسوس بجوانی ضوءالمکان که بسیار پندش‌گفتم سودمند نیفتاد کاش میدانستم‌که عاقبت کار او چگونه خواهد شد هنوز سخن تونتاب بانجام نرسیده بود که خادمان بـرو گرد آمدند تونتاب چون خادمان را دید که بـروی گرد آمده اند گـونه اش زرد شده بتـرسید چون قصه بدینجا رسید بـامداد شـد و شهـرزاد لب از داستان فـروبست

چون‌شب هفتادو ششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت تونتاب بترسید و گونه اش زرد شد وبآواز بلند گفت‌که قدر نیکوئیهای من ندانست و گمان دارم که مرا با گناه خویش‌شریك کرده ناگاه خادم بانك بر وی زد که ای دروغگو تو گفتی که من شعر نخوانده ام وخواننده را نشناسم مگرخوانندهٔ اشعار رفیق تو نبود تونتاب‌چون خشم خادم را بدید هراسان گشت وبا خود گفت به بلائی که همی‌ترسیدم بیفتادم پس‌این بیت بخواند : ☆ وه که درمحنتی‌بیفتادم ☆ که پدیدار نیست پایانش ☆ آنگاه خادم بانك بر غلامان زد که اورا از خربزیرآرید غلامان تونتاب را از خر بزیر آوردند و بر اسب بنشاندند غلامان پاسبانی کرده باقافله اش همیبردند ولی‌خادم با غلامان گفته بود که اورا عزیز بدارید واگر موئی ازو کم‌شود یکی ازشمابعوض‌آن موکشته‌خواهد شد چون تونتاب غلامان درگرد خوددید ازز‌ندگی‌طمع ببرید وباخادم‌گفت‌که ای سرهنك بخدا سوگند که مراباکس‌همسری و برادری‌نیست‌بااینجوان‌خویشی ندارم من‌مردی‌ام تونتاب‌این‌جوان را بیمار درمزبله‌افتاده یافته‌ام الغرض تونتاب با ایشان همیرفت و هرساعت هزار خیال میکرد وخادم اورا میترسانید و خندان‌خندان‌میگفت‌که این جوان خاتون را بد خواب کرده و چون بمنزل فرود آمدندی خادم خوردنی میخواست و باتونتاب خوردنی همی خوردند پس از آن قدحی شکر گداخته و یخ بر او ریخته میآوردند خادم با تونتاب قدح بنوشیدندی ولی اشك چشم تونتاب از بیم خشك نمیشد و منزل بمنزل همیرفتند تا بسه منزلی بغداد رسیدند و در آنجا فرود آمده بر آسودند و خوردنی خورده بخسبیدندعلی‌الصباح بیدار گشته همیخواستند که محملها ببندند ناگاه گردی جهان را فرو گرفت و هوا را تیره کرد حاجب بانك برغلامان‌زد که محملهای ببندید پس حاجب با غلامان سوار شدندو بسوی‌گرد برفتند دیدند سپاهیست انبوه‌حاجب راعجب‌آمد و حیران بایستادو لشگریان حاجب و غلامانش را بدیدند پانصد سوار از ایشان جداگشته بسوی حاجب بیامدند حاجب و غلامانش راچون نگین انگشتری در در میان گرفتند و هرپنج تن از لشگریان بیکی‌از غلامان حاجب گرد آمدندحاجب با لشگریان گفت‌از کجائید که با مابدینسان رفتار میکنید ایشان گفتند توکیستی و از کجائی و بکجا روانه‌ای حاجب گفت که من حاجب امیر دمشق ملك شرکانم خراج دمشق‌وهدایا به‌بغداد پیش‌ملك نعمان پدرملك شرکان میبرم‌سخن حاجب بشنیدند دستارچه بدست گرفته بخروشیدند وگریان گشتند و با حاجب گفتند که ملك نعمان با زهر کشته شد و بر تو باکی نیست تو بنزد وزیر دندان بیا و باملاقات کن حاجب ازین سخن گریان شد و همیرفتند تا بلشگریان برسیدند وزیر دندان را از آمدن حاجب آگاه کردند وزیر دندان‌امر کرد کەخیمه‌ها برپا کردند و بفراز سریری بمیان خیمه اندر بنشست وحاجب راپیش خود خواند و احوال باز پرسید حاجب وزیررا بیاگاهانید

که حاجب امیر دمشق است و خراج و هدایا از بهرملك نعمان‌میبرد وزیردندان چون‌نام ملك نعمان‌شنید گریان شد و گفت‌ملك‌نعمان را بزهر کشتند و پس ازکشته شدن او درمیان‌مردم اختلاف‌بدیدآمد که مملکت را بکه سپارند و پادشاهی از آن که باشد و خلافشان بجدال انجامید قضاة اربعه ازجنك منعشان کردند پس از آن اتفاق کردندکه نکنند جز آنچه قضاة اربعه رأی دهند پس متفق شدند که بفرستندنزد ملك‌شرکان‌واو را بسلطنت‌بخوانندولی‌جمعی سلطنت پسردوم‌اوضوءالمکان‌رامیخواستند که باخواهرش نزهت‌الزمان سفر کرده ولی‌چون کسی را چند سال است از ایشان خبر نیست ناچار ما را بسوی شرکان فرستادند چون حاجب دانست که زوجه‌اش سخن بصدق گفته پس از مرك سلطان بسی غمگین شد ولکن بوجود ضوءالمکان بسیار شاد شد چه‌او در بغداد بجای پدرش بسلطنت می نشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون حاجب‌آگاه شد که ضوءالمکان بجای پدرش بسلطنت می‌نشیند پس حاجب به وزیر دندان گفت قصه عجیبی است و بدان ای وزیر که خدایتعالی راحتی شما را خواسته و چنان شده است که آرزو داشتید چونکه خداوند ضوءالمکان را بشما بر گردانیده و او و خواهرش نزهت الزمان بهمراهی من بخدمت پدر میشتافتند چون وزیر دندان این بشنید بسی شاد شد و بحاجب‌گفت ما را از حکایتشان بیاگاهان وسبب غیبت طولانیشان را بیان نما پس حاجب حال‌نزهت‌الزمان‌بیان کرد تا جائی که او رابزنی گرفته‌بودو همچنین از قصه‌ضوءالمکان تا جائی که میدانست بگفت پس چون‌حاجب گفتار را بپایان رسانید وزیر دندان شخصی فرستاد امراووزرا واکابر را بخواند و بایشان‌اطلاع داد آنچه راکه اتفاق افتاده بود پس همگی شگفت ماندندو برخاسته نزد حاجب آمدند و در پیش او زمین ببوسیدند حاجب باوزیر دندان نشسته بودند سایر بزرگان دولت را بنشاندند و در سلطنت ضوءالمکان مشورت کردند همگی را اشارت بدین شد حاجب روی بوزیر دندان کرده گفت من همیخواهم که پیش از شما نزد ضوءالمکان رفته او رااز آمدن شما بیاگاهانم و با او بگویم که شما اورا بسلطنت اختیار کردید وزیر دندان‌تدبیرحاجب بپسندید حاجب برخاست و وزیر دندان و سایروزرا و امرا بتعظیم او برخاستند و هر یك جدا جدا بحاجب‌ثنا میگفتند و ستایش همیکردند که حاجب نزد ضوءالمکان خدمتگذاری ایشان ظاهر سازد وزیر دندان‌خادمان خود را امر کرد که پیش رفته در یك منزلی بغداد خیمه ها برپا کنند پس حاجب نزد ضوءالمکان و نزهت‌الزمان بیامد و ایشان راآگاه کرد آنگاه سوار شدند و وزیر دندان‌ولشگریان نیز سوار گشتند و همیرفتند تا بیك منزلی‌شهربغداد رسیدند در آنجافرود آمدند وزیر دندان اجازت خواسته نزد ضوءالمکان ونزهت‌الزمان رفت و ایشان را از مرك پدر آگاه کرد و بشارت نیز بداد که مردم‌ضوءالمکان‌را بسلطنت بگزیدند ایشان بمرك پدر گریان شدند و سبب مرك باز پرسیدند وزیر دندان گفت ای ملك بدان که ملك نعمان چون از نخجیر گاه باز گشت و شما را بر جا نیافت دانست که بزیارت بیت‌الله رفته‌اید در خشم شد و تنگدل گشت تا ششماه جستجوی میکرد اثری ازشما پدید نشد چون از غیبت شما یکسال در گذشت عجوزی سفیدموی که آثاد زهدوصلاح دروپدیدبود بیامد وپنج دختر با کره خورشیدمثال باخودهمراه بیاوردو آن دختران با غایت نکوئی و جمال حکیم و ادیب و تاریخدان بودند آن پیره زن در پیش ملك حاضر شده آستانه ملك‌را ببوسید ملك چون آثارزهد درو مشاهده کرد او را نزدیك خود خواند عجوز گفت ای ملك پنج کنیز با خودآورده‌ام که هیچ سلطانی چنان کنیزها ندارد که‌خداوندان حسن‌وخردو ادب وهنروعلم و معرفت هستندملك بفرمود کنیزکان راحاضرآوردند ازدیدن جمال ایشان شادمان گشت و گفت هر یك از شماچیزی‌را که آموخته ایدبازگوئیدچون قصه‌بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان فرو بست

چون شب هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك‌جوان بخت ملك نعمان با کنیز کان گفت هر یك از شما چیزی از معلومات خود بیان سازید یکی از آن پنج کنیز پیش آمده زمین بوسه داد و گفت ای ملك بدانکه خداوند ادب را سزاوار اینست که فرایض بجا آوردو از گناهان دوری کند و بنیان ادب اول اخلاق نیکوست و بدانکه بزرگترین اسباب معیشت زندگیست و زندگی از برای ستایش پروردگار است پس سزاوار اینست که با مردم با خلق نکو رفتار کنی و ازین طریقه تجاوز جایز ندانی که بزرك مردمان بیش از دیگران تدبیر را نیازمند استو ملوك را به تدبیر حاجت بیش از رعیت است و ای ملك بدانکه باید جان و مال در راه خدا صرف کنی و بدانکه دشمن تو آشکارا با تو دشمنی کند و تو نیز حذر کنی و اما علامت دوست بجز اخلاق نیکو چیزی نیست پس‌اورا نخست آزمایش کن وآنگاه اورا بدوستی برگزین اگر دوست تو از برادران آخر تست باید پاس ظاهر شریعت کند و معرفت بباطن شریعت نیز داشته باشد و اگر از برادران دنیاست باید آزاده وراستگو باشد نه نادان و بد خواه و دروغگو زیرا که دروغگو دوستی رانشاید صدیق از صداقت است دوست را راستی از دل خالص باید کسی که دروغ بزبان آورد دوستی را نشاید و ای ملك بدانکه پیروی شرع نکو خصلتی است هرکس بدین خصلت باشد تو اورا دوست بدار هر چند از و کاری پدید شود که ترا نا خوش آید زیرا که دوست مانند زن نیست که طلاقش دهی و دگر بار باوباز گشت کنی بلکه دل شیشه‌را ماند چون بشکند پیوند نگیرد چنانکه شاعر گفته : بد کسی دان‌که دوست کم دارد ☆ زو بتر چون گرفت بگذارد گرچه صد بار باز گردد یار ☆ سوی او باز گرد چون طومار پس از آن کنیز در آخر سخنانش بسوی ما اشارت کرده گفت خدا وندان خرد گفته اند که بهترین برادران آنست که در پند گفتن اصرار کند و بهترین عملها آنکه عاقبت آن نیکو باشد وبهترین ثناها آنست که در زبان مردم باشدگفته اند که بنده را سزاوار آنست که ازشکر گذاری خداوندخودغفلت نکند و پیوسته دو نعمت خدا را شکر گذارد یکی عافیت و دیگری عقل و گفته اند هر که محنتهای کوچك را بزرك شمارد به‌محنتهای بزرك دچار شود و هر کس

پیروی هوی وهوس کند حق را ضایع گذارد و هر کس اطاعت سخن چینان کند دوستان را ضایع کند و هر کس ترا جواب گمان کند با او خوبی کن و هر که دشمنی از حد بگذراند گناهکار است و هر کس که از ستمگری نترسد از شمشیر ایمن ننشیند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت پس کنیزك گفت ای ملك شمهٔ از آداب قضاة من با توبگویم بدانکه قاضیان شهر مردم را باید بیك رتبت بدارند و یکسان شمارند تا اینکه قوی طمع در جور ضعیفان نکند وضعیفان از عدل مأیوس نشوند ونیز قاضی باید که ازمدعی گواه بخواهدو بمنکر سوگند دهدو صلح را در میان مسلمانان جایز داند مگر صلحی که حلال را حرام وحرام را حلال کند واگر دانستن چیزی بقاضی دشوار شود باید رجوع کند و بداند و بسوی حق باز گردد زیرا که حق فرض است ومیل بحق بهتر است از ایستادگی در باطل پس قاضی باید خصمها را بایکدیگر برابر بدارند و گواه ازمدعی بخواهد اگر گواه حاضر شود بمقتضای سخن گواه حکم کند اگر گواه نداشته باشد مدعی علیه را سوگند دهد و گواهی عدول مسلمین را قبول کند زیرا که حکم خدا اینست که حکم بظاهر کند که باطن را جز خدا کس نداند و قاضی را واجب است که در شدت اندوه و در غایت گرسنگی حکم نکند و از حکم کردن جز خدا منظوری نداشته باشد زیرا که اگر نیت را خالص کند و میانهٔ خود را با خدا نیکو کند خدا نیز میانهٔ مردم را با او نیکو گرداند و زهری گفته است که سه چیز است که اگر در قاضی یافت شود از قضاوت معزول گردد یکی آنست که لئیمان را گرامی بدارد و بخواهد که اورا مدحت گویند و معزول را ناخوش شمارد روایت است که عمربن عبدالعزیز شخصی را از قضاوت معزول کرد قاضی گفت چرا معزولم کردی عمر گفت شنیدم که زیاده از اندازهٔ خویش سخن میگوئی پس کنیزك نخستین خاموش شدو کنیز دوبمین پیش آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هشتادم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر دندان با ضوء المکان گفت که کنیز دویم پیش آمده در پیش ملك نعمان هفت بار زمین ببوسید پس از آن گفت که لقمان با پسرش گفت سه چیز است که شناخته نمیشود مگر در سه وقت نخست برد باری است که شناخته نمیشود مگر بهنگام خشم دوم دلیری است که شناخته نمیشود مگر در جنك سیم دوست است که شناخته نمیشود مگر در وقت نیازمندی برو ، و گفته شده است که ستمکار زیان کار است اگر چه مردم اورا مدحت گویند و ستم رسیدگان آسوده اند اگر چه مردم ایشان را مذمت کنند و خداوند عالم فرموده است و لاتحسبن الذین یفر حون بماآتوا و یحبون ان یحمدوا بمالم یفعلوا فلا تحسبنهم بمفازة من العذاب و لهم عذاب الیم و پیغمبر علیه السلام گفته کار ها با نیت است و بدان ای ملك که بهترین چیزها که در انسان است دل است هرگاه طمع اندر دل شخصی افزون شود از حرص بمیرد و اگر نا امیدی دل اورا غلبه کند از افسوس و حسرت بمیرد وهرگاه خشم مرد سخت باشد رنجش بیشتر شود وهرگاه سعادت رضامندی یابد از ناخوشیها ایمن گردد و اگر بیم و ترس برو غالب باشد حزنش بسیار گردد و در مصیبتها ناله و جزع نماید و هرگاه مالی بدست آورد بآن مال از ذکر خدا مشغول شود اگر فاقه و تنك دستی روی دهد به اندوه مشغول شود پس در هر حال از برای انسان چیزی بهتر از ستایش پروردگار ومشغول شدن بکاری که تحصیل معاش واصلاح معاد شود نیست ازعالمی پرسیدند که شریر ترین مردم کیست بپاسخ گفت آنکس که شهوت او بر مروتش غالب آید ودر کارهای بزرك همتش قاصر شود پس از آن گفت اما اخبار زهد بدینگونه است که هشام بن بشر میگوید از عمربن عبید پرسیدم که حقیقت زهد چیست جواب داد که زهد را پیغمبر صلی الله علیه وآله بیان کرده که زاهد آنکس است که گور را فراموش نکند و فانی را بر باقی نگزینند و فردا را از عمر خویش نشمارد و خویشتن را از مردگان حساب کند و گفته اند که ابوذر میگفت که فقر در نزد من بهتر از غناست و بیماری بهتر از صحت است بعضی از شنوندگان این سخن گفتند که خدا بیامرزد ابوذر را بهتر اینست که شخص بهر حالتی که خدا خواسته است خوشنود باشد و بعضی از ثقاة گفته اند با ابن ابی اوفی نماز صبح بجا آوردیم سورهٔ یا ایها المدثر همیخواند چون بآیه فاذا نقر فی الناقور رسید مرده بیفتاد و روایت کرده اند که ثابت بنانی چندان گریست که نابینا شد مردی بیاوردند که معالجه اش کند آن مرد گفت معالجه بشرطی کنم که دیگر گریه نکنی ثابت گفت که اگر چشمان من گریه نکنند چه خوبی دارند و بچه کار آیند مردی به محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله گفت پندم ده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست :

چون شب هشتادو یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شخصی از رسول خدا خواهش پند دادن کرد پیغمبر(ع) فرمود پند من اینست که در دنیا مالك و زاهد باش و در آخرت مملوك و طامع شو آن مرد گفت این چگونه میشود پیغمبر گفت هر کس که در دنیا زهد بورزد بدنیا و آخرت مالك شود غوث بن عبدالله گفت که در بنی اسرائیل دو برادر بودند یکی بآن دیگری گفت چکار کرده ای که از آن ترسان هستی گفت روزی از مرغ فروش مرغی خریده بخانه آوردم و بمیان مرغانی که ازو نخریده بُودم بینداختم تو باز گو که چکار کردهٔ که باعث بیم و ترس باشد گفت من هروقت که بنماز برخیزم میترسم که عمل از برای پاداش کرده باشم پدر ایشان مقالت ایشان را بشنید و گفت خداوندا اگر راست میگویند تو ایشان را بمیران و بسوی خود ببر و عبدالله بن جبیر گفته است که خدمت فضاله رسیدم و تمنی پند و وعظ ازو کردم گفت دو خصلت یاد گیر یکی آنکه بخدا شریك مپسند و دیگری آنکه هیچ یك از بندگان خدا را میازار که شاعر گفته ☆ مها زور مندی مکن بر کهان ☆ که بریك نمط می نماند جهان ☆ سرپنجهٔ ناتوان بر مپیچ ☆ که گر دست یابد بر آئی بهیچ چون کنیز دومین سخن بانجام رسانید پست تر نشست و کنیز سیم پیش آمد و گفت زهد را بابی است وسیع ولی من شمهٔ از آن چیزها که از صلحای گذشتگان شنیده ام همیگویم و آن اینست که یکی از عرفا گفته است که من از مرك

خشنود هستم و در زندگی راحتی نمیدانم مگر آنکه میانهٔ من و عملهای من حایل و حاجبست وعطاء سلمی را عادت این بوده است که هروقت از وعظ و پند فارغ میشد گونه‌اش زرد گشته اندامش میلرزید ازسبب اینحالت باز پرسیدند گفت کاری بزرك در پیش دارم و آن اینستکه همیخواهم بطاعت پروردگار قیام نمایم و بهمین سبب امام زین العابدین بن حسین علیهما السلام چون بنماز بر میخاست میلرزید از سبب ارتعاش اوپرسیدند گفت آیا میدانید برخاستن من از برای کیست و با که سخن میگویم و سفیان ثوری گفته که نگاه کردن به ستمکاران گناهی بزرك است پس کنیز سیم بکنار رفت و کنیز چهارم بطرف بساط بوسه داد و گفت روایت کرده اند که بشر حافی گفته است که از خالد شنیدم که گفت برشما باد دوری از شرك خفی بشر حافی گوید کفتم شرك خفی چیست گفت اینستکه یکی از شما نماز کند و رکوع و سجود را طول دهد و عارفی گفته است که کارهای نکو کفارهٔ کردار های بد است و یکی از عرفا گفته استکه از بشر حافی التماس کردم که چیزی از حقایق بامن بگوید گفت ای فرزند این علم نشاید بهمهٔ کس بیاموزم مگر از هر پانصد تن یکی را مثل زکوة سیم سکه داو ابراهیم بن ادهم گوید که مرا خوش آمد از آن سخنی که وقتی بشر بنمازایستاده بود من نیز باو اقتدا کردم و نماز همیگذاردیم که مردی برخاست کهن جامه و گفت ای قوم از راست فتنه انگیز پرهیز کنید واما دروغ سودمند عیبی ندارد و سخن دراز گفتن بکسی که چیز ندارد سود نمی بخشد چنانچه در پیش خداوند خود خاموشی ضرر ندارد ابراهیم گفته است که دیدم از بشر حافی دانگی بیفتاد برخاسته درمی بدو بدادم نگرفت گفتم این درم حلال صرف است گفت من نعمت دنیا چه نعمت عقبی اختیار نکنم وروایت شده است که خواهر بشر حافی نزد احمد بن حنبل رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت کنیزك با ملك نعمان گفت که خواهر بشر حافی نزد احمد بن حنبل رفت و گفت ای پیشوای دین ما طایفه‌ای هستیم که شبها پشم همی ریسیم و روزها صرف معاش کنیم و بسیار شبها بفراز بام نشسته ایم و مشعلهای بزرگان بغداد برما پرتوهمی اندازد و ما بروشنائی آن چرخ میریسیم آیا این برما حرامست یا نه احمد گفت تو کیستی گفت خواهر بشر حافی هستم احمد گفت ای طایفه بشر من پیوسته پرهیز و زهد شمارا از خدا میخواهم و عارفی گفته که چون خدا از برای بنده خیری بخواهد در طاعت برو بگشاید و مالك بن دینار چون از بازار درگذشتی و بچیزی میل کردی میگفت ای نفس در آنچه میخواهی با تو موافقت نخواهم کرد و باز او گفته که سلامت در مخالفت نفس است و گرفتاری در پیروی اوست و منصور بن عمار گفته که سالی از راه کوفه قصد مکه کردم درشبی تاریك میرفتم آواز تلاوتی شنیدم تا اینکه باین آیه رسید یا ایها الناس قوا انفسکم و اهلیکم ناراً و قودها الناس و الحجارة چون آیه بخواند صدای افتادن کسی شنیدم و چگونگی ندانستم چون روز شد جنازهٔ دیدم که پیر زنی از عقب او روان بود من از پیرزن پرسیدم که جنازه از کیست گفت این مردی بود دوش برما میگذشت و پسر من نماز میکرد آیه‌ای از قرآن بخواند زهرهٔ آن مرد بشکافت و بیفتاد و بمرد پس کنیزك پنجم پیش ملك بایستاد و بر زمین بوسه داد و گفت مسلمة بن دینار گفته است که چون دلها پاك شوند گناهان بزرگ و کوچك بخشیده گردد و چون بندهٔ ترك گناهان کند درکارهای او گشایش بهم رسد و گفته است هر نعمت که انسان را بخدا نزدیك نکند او محنتست و گفته است که قلیل دنیا از کثیر آخرت مشغول گرداند و از ابوحازم پرسیدند که غنی ترین مردم کیست گفت آنکس است که عمر درطاعت خدا صرف کند و احمق ترین مردم را پرسیدند گفت آنکس است که آخرت را بدنیای دیگران می فروشد وروایت کرده اند که موسی بن عمران علیه السلام چون بآب مدین برسید گفت رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر پس موسی از پروردگار در خواست کرد و ازمردم چیزی نخواست چون دودختر شعیب بیامدند ایشانرا آب بداد چون ایشان برفتند ماجرا به پدر باز گفتند شعیب گفت شاید اوگرسنه است پس با یکی از دو دختر گفت بسوی او بازگرد و اورا بنزد من آر چون دختر برفت روی خود را بپوشید و با موسی گفت پدرم ترا همیخواند که مزد آب دادن ترا بدهد موسی را این سخن ناخوش آمد وخاست که نرود و آن زن خداوند سرین بزرگ بود و باد جامه اورا یکسو میکرد موسی را چشم برسرین او افتاد نخست چشم خود بپوشید پس از آن با دختر گفت تو از عقب من بیا پس موسی از پیش و دختر از پی او همیرفتند تا نزد شعیب رسیدند و خوردنی از برای شام آماده بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتاد و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت کنیز پنجم با ملك نعمان گفت که موسی علیه السلام بنزد شعیب رسید و خوردنی از بهر شام آماده بود پس شعیب با موسی گفت همی خواهم که مزدآب کشیدن توبدهم موسی گفت من از خانوادهٔ هستم که عمل آخرت را بمتاع دنیا نفروشند و به زرو و سیمش ندهند شعیب گفت ای جوان تو مرا مهمان هستی عادت من وپدران من اینست که مهمان گرامی بدارند پس موسی بنشست و خوردنی بخورد پس از آن شعیب موسی را تا هشت سال مزدور گرفت و مزدش را کابین کردن یکی از دختران خود قرار داد و عمل موسی مهر دختر شعیب بود چنانچه در قرآن مجید مسطور است ان اریدان انکحك احدی ابنتی ها تین علی أن تاجرنی ثمانی حجج و شخصی بیکی از یاران خود که سالها اورا ندید بوده گفت که مدتی است ترا ندیده ام جواب گفت که ابن شهاب مرا از تو مشغول کرده آیا ابن شهاب را میشناسی آن شخص گفت آری می شناسم و او سالهاست که همسایهٔ من است ولی با او تکلم نکرده ایم گفت چون تو اورا فراموش کردهٔ خدا را فراموش کردهٔ اگرخدا را دوست می داشتی همسایهٔ خودرا دوست میداشتی مگرندانستهٔ که همسایه را بهمسایه حقیست بزرگ مانند حق خویشی و حذیفه گفته است که با ابراهیم ادهم بمکه اندر بودیم و شقیق بلخی نیز درآن سال بحج آمده بود در طواف باهم گردآمدیم ابراهیم با شقیق گفت شما را عادت چگونه است شقیق گفت چون خوردنی پدید آریم بخوریم و چون گرسنه بمانیم شکیبائی

پیشه کنیم ابراهیم گفت سگان بلخ چنین کنند ولکن مارا اگر چیزی بهم رسد بفقیران بخش کنیم و چون گرسنه مانیم خدا را شکر گذاریم پس شقیق در پیش روی ابراهیم بنشست و روی مذلت را بر خاك نهاد و گفت تو مرا استاد هستی پس کنیز پنجم خاموش شد و پیرزن پیش آمد و آستان ملك نعمان نه بار بوسه داد و گفت ای ملك در باب زهد و پرهیز سخنان کنیز نیوشیدی من نیز پارهٔ از آن چیزها که از بزرگان سلف شنیده ام بازگویم گفته‌اند که امام شافعی شب را بسه بخش کردی بخش اول از برای علم و بخش دوم از برای خواب و بخش سوم از برای عبادت بود امام ابو حنیفه را عادت این بود که نیمی از شب را زنده داشتی روزی براهی میگذشت کسی با دیگری همیگفت و بسوی امام ابو حنیفه اشارت همی کرد که این تمامت شب را زنده دارد ابو حنیفه چون این بشنید گفت از خدا شرم دارم که مرا مدحت کنند بچیزیکه در من نباشد پس از آن تمام شب زنده میداشت و ربیعی گفته است که شافعی درماه رمضان هفتاد ختم قرآن کردی و هر هفتاد را در نماز تلاوت میکرد و شافعی گفته است که ده سال نان جوین سیر نخوردم زیرا که سیری دل را سیاه کند و فطانت را ببرد و خواب بیاورد و از عبدالله بن معد روایت شده که او گفت از محمد بن ادریس شافعی پرهیزکارتر کس ندیدم روزی حارث تلمیذ مزنی که آواز نیکو داشت این آیه تلاوت کرد هذا یوم لا ینطقون ولا یؤذن لهم فیعتذرون امام شافعی را دیدم که تنش بلرزید و گونه اش زرد شد و مضطرب گردید و ببهوش افتاد و یکی از ثقاة گفته است که به بغداد رفتم شافعی در آنجا بود من بکنار دجله نشستم تا وضو بگیرم شخصی بر من بگذشت و گفت ای پسر وضو را نیکو بگیر چون باو نگاه کردم دیدم که مردیست میرود و جماعتی از پی او روانند من وضو را زود بانجام رسانیده بر اثر ایشان روان شدم آن شخص بسوی من نگاه کرد و گفت حاجتی داری گفتم آری از آنچه خدا بتو آموخته بمن بیاموز گفت آگاه باش که هر که با خدا راست گوید نجات یابد و هر کس بدین خود مهربان باشد از هلاك برهد و هر کس در دنیا زهد بورزد چشمش بروز قیامت روشن گردد و گفت از دنیا روی بگردان و به آخرت راغب باش و در همه کار ها راستگو باش تا رستگار شوی این سخنان گفت و برفت من پرسیدم که این شخص که بود گفتند امام شافعی بود و امام شافعی می گفت که من دوست دارم که مردم از علم من سود مند شوند ولی هیچ چیز از آن را به من نسبت ندهند چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهر زاد نیز لب از داستان فروبست

چون شب هشتاد وچهارم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت شافعی گفته است که میخواهم هیچ از علمی که از من آموزند بمن نسبت ندهند وشافعی گفته است که باهیچکس مناظره نکردم مگر آنکه دوست داشتم که خدا اورا توفیق دانستن حق بدهد و حق را بدو آشکار کند و گفته است که با هیچکس مناظره نکردم مگر از برای اظهار حق و همیخواستم که خدا حق را آشکار کند چه در زبان من و چه در زبان او و با ابوحنیفه گفتند که منصور خلیفه ترا قاضی کرده و از برای تو ده هزار درم قرار داده ابوحنیفه راضی نشد تا اینکه روزی خلیفه حکم کرد مال را بنزد ابوحنیفه بردند چون رسول خلیفه بیامد و با ابو حنیفه سخن گفت او جواب نداد رسول خلیفه گفت این مال حلال است ابوحنیفه گفت بدان که آن مال بمن حلال است ولکن میترسم که مهر ستمکاران در دل من جای گیرد رسول خلیفه گفت با ایشان مراوده کن ولی دوستشان مدار ابوحنیفه گفت چگونه میشود که من بدریااندر شوم و جامهٔ من تر نگردد و سفیان ثوری به علی بن حسن سلمی وصیت کرده که بر تو بادا راستی و دوری از دروغ و خیانت وعجب زیرا که عمل نیك را هر یك ازین اعمال ناشایست باطل گرداند و گفته است که دین خودرا از کسی فراگیر که او بدین خود مهربان باشد و با کسی همنشین باش که ترا از دنیا بی رغبت کند و یاد مرك را بیشتر بخاطر تو بیندازد وهر مؤمن که ازامر دینش پرسد پندش گوی و مؤمنان را خیانت مکن که هر کس خیانتی بمؤمنی کند خدا و رسول را خیانت کرده است و بر تو باد دوری از جدال و خصومت وپیوسته امر بمعروف ونهی از منکر بکن تا خدا ترا دوست دارد و نیت خودرا خوب گردان تا خدا ترا رحمت آورد و از هر کس که عذر گوید عذرش را بپذیر وبغض مسلمانان بر دل مگیر و از خدا بترس چنین ترسیدنی که گویا تو مردهٔ و مبعوث گشتهٔ و بمحشر آمدهٔ پس از آن عجوز در نزد کنیزان بنشست چون پدرت ملك نعمان سخنان ایشان بشنید دانست که ایشان دانشمندان روزگارند پس فریفتهٔ حسن وجمال و ادب ایشان گشته عجوز را گرامی بداشت و قصری جداگانه که قصر ملکهٔ ابریزه بود از برای عجوز و کنیزکان مرتب ساخت و مایحتاج بهر ایشان حاضر آوردند ولی هروقت که نزد ایشان رفتی عجوز را قائمه و صائمه یافتی و بدین سبب مهر عجوز را در دل خود جای داد و با من گفت ای وزیر این عجوز از نیکان روزگار است چون ده روز بدینسان بگذشت ملك عجوز را با کنیزکان نزد خود خواند تا قیمت کنیزکان بعجوز بدهد عجوز گفت ای ملك بدانکه قیمت اینها زروسیم و گوهر نیست چون پدرت ملك نعمان این را بشنید عجب آمدش گفت ای خاتون قیمت کنیزکان چیست عجوز گفت اینها را نفروشم مگر به یکماه روزه که شبهای آنرا از بهر خدا بطاعت قیام کنی اگر این کار را کردی کنیزکان از آن تو هستند هر چه با ایشان خواهی بکن ملك از غایت زهد و پرهیز او بشگفت اندرماند وقدر عجوز درپیش چشم ملك افزون شد و گفت امید هست که خدا ازین زن نکوکار بمن سودها بخشد پس با عجوز بروزه یکماه پیمان بست و شرط عجوز بپذیرفت آنگاه عجوز کوزهٔ آبی خواست و بر آن کوزه چیزی خواند و بدمید و ساعتی سخن گفت ما آن سخنان نمیدانستیم پس دهان کوزه ببست و مهر برو بزد و به ملك نعمان سپرد و گفت ده روز روزه گیری روز یازدهم بآنچه بکوزه اندر است افطار کن که دوستی دنیا از دل تو برکند و با نور ایمانش پر کند و من فردا بنزد برادرانم که رجال الغیبند بروم چون ده روز بگذرد بدینجا باز گردم چون ملك کوزه را بگرفت عجوز برفت ملك درخلوتخانه بنشست و کوزه در همانجا بگذاشت و کلید آن خلوتگاه را در جیب خود نگاهداشت و مشغول روزه گرفتن شد و عجوز راه

خویش پیش گرفت وبرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت وزیر دندان با ضوء المکان گفت که ملک به روزه گرفتن مشغول شد و عجوز از پی کار خویش برفت چون ملک روزهٔ دههٔ نخستین بانجام رسانید روز یازدهم کوزه را گرفته مهر ازو برداشت و هنگام افطار آنرا بنوشید دردلش حالت تازه یافت وکار نیکوئی ملاحظه کرد چون دههٔ دوم ماه شد عجوز بیامد و لقمهٔ حلوا با خود بیاورد که بفراز برگی سبز گذاشته بود که آن برگ به برگ درختان نمی مانست چون عجوز نزد ملک آمد و سلام کرد ملک برپای خاست و تحیتش گفت عجوز با ملک گفت ای پادشاه رجال الغیب بتو سلام رسانند زیرا که من کارهای تو با ایشان گفتم ایشان فرحناک شدند و این حلوا بهر تو فرستادند و این از حلواهای بهشت است باین حلوا امشب افطار کن ملک نعمان بسی شادمان گشت و گفت حمد بی حد خدای را که رجال الغیب برادران من شدند پس شکر نیکوئیهای عجوز بجا آورد و دست عجوز را ببوسید و اورا با کنیزکان گرامی بداشت چون ملک ده روز دیگر روزه گرفت روز بیست و یکم عجوز با او گفت ای ملک بدان که من رجال الغیب را از محبتی که میانهٔ من و تست آگاه کردم و با ایشان گفتم که کنیزکان در نزد تو گذاشته ام ایشان همگی خرسند و خشنود گشتند که کنیزکان در نزد تو ملکی ملک خصلت بماندند ولی اکنون همیخواهم که کنیزکان نزد رجال الغیب ببرم تا از دم ایشان برکت یابند و دعاهای مستجاب بدیشان بیاموزند و بسا هست که کنیزکان چون پیش تو باز گردند کلید گنج های زمین از برای تو بیاورند چون ملک این سخن بشنید به عجوز سپاس گفت و شکر گذاری کرد و گفت که بسبب گنجهای زمین دل بجدائی ایشان نمی نهادم ولی اطاعت تو بمن فرض است مخالفت نتوانم کرد بازگوی که چه وقتشان خواهی برد و پس ازچند روز باز خواهید گشت عجوز گفت در شب بیست و هفتم ایشانرا ببرم و در آخر ماهشان باز آورم آنگاه تو نیز روزه بانجام رسانده باشی پس ایشان در زیر حکم تو خواهند بود ولکن بدانکه بخدا سوگند قیمت هر یك از کنیزکان از مملکت تو افزونتر است ملك گفت ای خاتون پرهیزکار نیکوکار من خود نیز بدینسان دانم پس عجوز گفت الحال که من ایشان را همیبرم ترا باید که عزیزترین زنان خودرا با ایشان روانه کنی که هم با کنیزکان انس گیرد و هم از انفاس قدسیهٔ رجال الغیب برکت یابد ملك با عجوز گفت در نزد من کنیزیست صفیه نام که ازو دو فرزند دارم ولی فرزندان او دوسال است گم گشته اند اورا با کنیزکان ببر تا ازبهر او نیز برکت پدید شود و فرزندانش را دریابد چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک گفت صفیه را با کنیزکان ببر تا تحصیل برکت کند و رجال الغیب از خدا دعوت نمایند که خدا فرزندانش را بسوی او باز گرداند عجوز گفت نکو گفتی وقصد بزرگ عجوز هم بردن صفیه بود چون عجوز را هنگام رفتن رسید گفت ای فرزند اکنون نزد رجال الغیب روانه ام صفیه را حاضر گردان پس درحال صفیه را حاضر کرده بدو سپرد آنگاه عجوز به عبادتگاه خود رفته کاسهٔ سر پوشیده و مهر کردهٔ پیش ملک آورد و گفت چون غرهٔ ماه دیگر شود بگرمابه اندر شو چون ازگرمابه بدر آئی آنچه درین کاسه است بنوش و بخسب که بمطلوب خویشتن برسی پس ملک شادان گشت و دست عجوز ببوسید و عجوز اورا دعا گفته با کنیزکان وصفیه روان گشتند ملک سه روزدیگر بروزه داری بنشست تا اینکه ماه بسر آمد ملک نعمان برخاسته بگرمابه اندر شد و تن شسته ازگرمابه بدر آمد و درخلوتگاه بنشست ودستور فرمود که کس پیش او نرود درها را ببست ومهر ازکاسه برداشت وآنچه درکاسه بود بخورد و بخسبید وما بانتظار او تا هنگام شام نشستیم ملک ازخلوتگاه بیرون نیامد گفتیم شاید از روزهٔ دیروز و بیداری دوش واز گرمابه بامداد تنش رنجور گشته وبدین سبب تا حال خفته است تا روز دویم در همانجا بایستادیم باز بیرون نیامد آنگاه بدر خلوتگاه ایستاده آوازهای خویش بلند کردیم که شاید بیدار شود از صدای بلند نیز سودی نشد نا گزیر مانده در بکندیم و ببالین او برفتیم دیدیم که گوشتش ریخته و استخوانهایش از هم پاشیده چون این را بدیدیم محنت ما بزرگ و افزون شد کاسه را بر داشتیم و در گوشهٔ دستارچه که سر پوش کاسه بود خطی یافتیم که چنین نوشته بودند پاداش آنکه بدختران ملوك حیله کرده بکارت از ایشان بر میدارد همین است و اگر بخواهید قضیه را نیك بدانید اینستکه ملك شرکان ببلاد ما آمده بود و ملکه ابریزه را فریب داده بدینجا آورده وملك بکارت او برداشته آن بس نبوده است او را با غلام سیاه روانه کرده و آن غلام اورا کشته است و ما نعش او را در بیابان افتاده یافتیم و این کارها از پادشاهان زیبنده نیست و شما هیچ کس را در کشتن ملك نعمان تهمت مزنید که اینکار کار ذات الدواهی است و زن ملك نعمان صفیه را نیز از و گرفته نزد ملك افریدون پدر صفیه بردم اینك شما قتال را آماده شوید که بزودی ملك افریدون بشهرهای شما لشکر کشد و تنی از شما زنده نگذارد و اگر کسی زنده بماند باید پرستش زنار وصلیب کند چون این ورقه خواندیم دانستیم که همان عجوز ذات الدواهی است و بما حیله کرده گریبان وخروشان شدیم و بر سروسینه زدیم ولی گریه و خروش ما دیگر سودی نداشت پس ازآن درمیان سپاه اختلاف پدید شد پارهٔ از ایشان ترا بسلطنت برگزیدند وپارهٔ دیگر میخواستند که برادرت شرکان را به سلطنت بنشانند باین ترتیب تا یکماه بهمان اختلاف بگذشت پس از آن ما از شهر بدر آمده بسوی ملك شرکان روانه بودیم شکر خدارا که ترا یافتیم و سبب مرگ ملك نعمان این بود چون وزیر سخن بانجام رسانید ضوء المکان ونزهة الزمان گریستند وحاجب نیز ازاین واقعه بگریست پس ازآن حاجب باضوء المکان گفت ای ملك گریه سودی ندارد دل قوی دار و عزیمت محکم کن هر کس که چون تو فرزندی بجا گذاشته نمرده است پس ضوء المکان از گریستن باز ایستاد وفرمود که تختی بنهادند وبفراز تخت بر نشست و فرمود حاجب درپهلوی تخت بایستاد و وزیر و سایر ارباب دولت هر یك در جای خویش بایستادند و سپاه از هر سوی صف بیاراستند پس ملك ضوء المکان از وزیر دندان گنجهای

پدر باز پرسید وزیردندان آنچه که ملك نعمان را زر و سیم و گوهر بگنج‌اندر بود به‌ملك ضوءالمكان عرضه داشت ملك زر و سیم بسپاه داد و وزرا وامرا و بزرگان دولت را خلعت بخشید و با وزیر گفت تو در وزارت ما بر قرارهستی‌وزیر زمین ببوسید و شکر گذارد و ملك را ثنا گفت پس ملك حاجب را فرمود که خراج دمشق را نزد من بیاور حاجب صندوق های رز و سیم و تحف و هدایا را عرضه‌داشت ملك آنهارا نیزبسپاه‌بخش کرد چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزادلب‌از داستان‌فروبست

چون شب هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك‌جوان بخت ملك ضوءالمكان خراج دمشق را بسپاه بخش کرد و هیچ چیز بر جای نگذاشت وامرا زمین را بوسیده ملك را ثنا گفتند وبخیمه ها باز گشتند چون روز دیگر شد ملك سپاه را بمسافرت مامورساخت وسه روز سفر کردند درروزانه‌چهارم به بغداد درآمدند دیدند که شهر را زیور بسته اند ملك ضوءالمكان بقصر پدر رفته بفراز‌اتخت بنشست‌وزیردندان‌و امرا و حاجب دمشق‌درپیش‌روی‌ملك‌بایستادند آنگاه نگارنده را بخواست و فرمود که نامه‌ای بملك شرکان‌بنویسد و در آن نامه ماجرا را از آغاز تاانجام شرح دهد و در انجام نامه بنویسد پس از آگاهی بمضمون کتاب سپاه حاضر گردان و جنك ‌کفار راآماده باش تا خون پدر بخواهیم و ننك از خویشتن برداریم پس نامه را پیچیده مهر کرد و با وزیر دندان گفت این کتاب را جز تو کس نتواند برد ولکن همیخواهم که به‌مهربانی با برادرم‌سخن گوئی وبگوئی که اگرقصد داردکه در ملك پدرنشیندومن دردمشق اورا نایب‌باشم‌مرا آگاه گرداند که از اطاعت سر نپیچم آنگاه وزیر دندان بیرون آمد و فرمان ملك را پذیره شد پس از آن ملك ضوءالمكان فرمود که از بهر تونتاب جایگاه نیکو قرار دهند و فرشها بگسترند پس از آن ملك ضوء المكان بنخجیر رفت چند روز بنخجیر گاه بود چون باز گشت امرا از برای او اسبها و کنیزها پیش کش آوردند کنیز کی از آن کنیز کان را خوش داشت و دل بر او بست و با او بخلو تگاه اندر شده تمتع ازوی بگرفت و در همان شب کنیزك آبستن شد چون مدتی بگذشت وزیر دندان نیز از سفر باز گشت و ملك ضوء المكان را با خبر کرد که ملك شرکان میآید بایدکه از شهر بیرون رفته با او ملاقات کنی ضوء المكان با خاصان دولت از بغداد مسافت یکروزه راه بیرون رفت و در آنجا خیمه ها بر افراشته بانتظار برادرش ملك شرکان بنشست با مداد روز دیگر بود که ملك شرکان با سپاه شام پدید شد ضوءالمكان با خاصان نزدیك رفت چون چشمش بشرکان افتاد خواست که از اسب بزیر آید شرکان ممانعت کرد و سوگندش داد خود پیاده شد و چند گام پیش آمد آنگاه ضوءالمكان نیز خود را از روی اسب بسوی برادر انداخت و اورا در آغوش کشید هر دو گریان گشتند و بهمدیگرتسلی دادندوسوار گشته‌وهمی‌آمدند تا ببغداد رسیدندو هردو برادر بقصر اندر آمدند و آن شب را بروز آوردند چون با مداد شد ضوء المكان بیرون آمد فرمود که سپاه از هر سو جمع آیند و بجهاد کفار منادیان ندا دهند پس بانتظار سپاه نشستند ولی از هر سو که سپاه آمدنـدی ایشان را گرامی میداشتند و زر و سیمشان همی دادند تا یکماه بدین منوال گذشت وسپاه گروه گروه از هر سو بیامدند پس ملك شرکان با برادر گفت که حدیث خویشتن با من باز گو ضوءالمكان ماجرا را بدانسان که رو داده بود از آغاز تا انجام باز گفت و احسانهای تونتاب را یك یك بر شمرد ملك شرکان گفت تا اکنون پاداش نیکهای تونتاب را دادهٔ یا نه ضوءالمكان گفت چون از جهاد باز گردم انشاءالله پاداش نیکو بدهم چون قصه بدیجا رسید با مداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ضوءالمكان گفت چون‌از جهاد باز گردم پاداش نیکو به تونتاب دهم پس ملك شرکان ازاین سخنان دانست که خواهرش نزهت‌الزمان هرچه گفته راست بوده است ولی‌واقعهٔ که درمیان ایشان رو داده بود پوشیده داشت و بوسیلهٔ حاجب شوهر نزهت الزمان او را سلام فرستاد و نزهت الزمان نیز برادررا سلام فرستاد پس‌شرکان نزهة الزمان را پیش خود خواند و او احوال دخترش قضی فکان را باز پرسید شرکان خبر عافیت و سلامت قضی‌فکان را با او باز گفت پس ازآن شرکان با برادرش ضوء المكان در باب رحیل سخن گفت ضوء المكان پاسخ داد که ای برادر بتهیهٔ ذخیره و جیره باید مشغول شد تا همهٔ سپاه گرد آیند پس از چندی سپاه از هرسو گرد آمدند سردار سپاه دیلم رستم نام داشت و نام سردار سپاه ترك بهرام بود ضوءالمكان در قلب لشکر جای گرفت و میمنه بشرکان سپرد و میسره بحاجب شوهر نزهت الزمان دادند و از بغداد روانه شدند و یکماه همیرفتند تا اینکه ببلاد روم برسیدند مردم بلوك و اطراف و مزارع و دهکده‌ها گریختند و بقسطنطنیه رفتند لشکراسلام را کار بدیجا رسید و اما ذات‌الدواهی چون حیله‌ها ساخته کنیزان را به‌بغداد آورد وملك‌نعمان را فریب داده بکشت پس از آن کنیزان را با ملکه صفیه بشهر پسرش ملك حردوب برد و با پسرش گفت‌چشمت روشن باد که خونخواهی دخترت ملکه ابریزه را کردم و ملك نعمان را کشتم و ملکه صفیه را نیز آوردم اکنون بر خیزتا صفیه را بقسطنطنیه بریم و ملك افریدون را از ماجرا بیاگاهانیم او نیز جنك را آماده شود که مسلمانان بقتال ماخ.واهند آمدپس سپاه جمع آورده و صفیه را برداشته عازم قسطنطنیه شدند چون ملك افریدون از آمدن ملك حردوب ملك رومآگاه شد از بهر ملاقات او بیرون آمد و از سبب آمدنش باز پرسید ملك حردوب اورا از کردار مادرش آگاه کرد و آوردن ملکهٔ صفیه را با او باز گفت و ازو خواهش کرد که در مقاتلهٔ اسلامیان یکدله باشند پس ملك افریدون بآمدن دخترش صفیه و کشته شدن ملك نعمان فرحناك شد و از ممالك خود لشکر بخواست لشکر نصاری به فرمان برداری شتافتند سه‌ماه نگذشته بود که سپاه روم

بتمامی گرد آمدند پس از آن لشگرفرنك از فرانسه و نمسه و دویره و جورته و بندق وسایرلشگریان بنی‌الاصفر حاضرآمدند چندان سپاه گرد آمد که زمین بر ایشان تنك شد و ملك افریدون رحیل را فرمان داد سپاه از قسطنطنیه بکو چیدند تاده روز پی در پی لشکر همی کوچید تا اینکه در وادی فراخنائی فرود آمدند سه روز در آنجا بماندند روز چهارم که قصد رحیل داشتند خبر آمدن سپاه اسلام و حامیان امت خیر الانام برسید سه روز دیگردرهمانجابماندند روز چهارم گردی برخاست و جهان را فرو گرفت ساعتی نگذشت که گرد بنشست و اززیر آن تیره گرد مانند ستاره نوك سنان ونیزه‌ها پدید شد و تیغهای صیقلی درخشیدن گرفت وعلمهای اسلامیان نمودار گشت و دلیران وشجاعان و مردان زره پوش برسیدند دولشکر با هم برابر ایستادند و دو دریا بموج بر آمدند نخستین کسی که بعرصهٔ جنك قدم نهاد وزیر دندان باسی هزار سوار شامی بود وسرداران ترك و دیلم رستم و بهرام با بیست هزار سوار بودندو براثر ایشاندلیران زره پوش‌از طرف دریای مالح درآمدند ولشکریان نصاری عیسی و مریم وصلیب را همی‌خواندند تا با وزیر دندان مقابل ایستادندو همهٔاینها بتدبیر عجوز عالم سوز ذات‌الدواهی بود زیرا که ملك افریدون پیش از آنکه بیرون آید نزد ذات‌الدواهی برفت و ازو تدبیر و علاج خواست ذات‌الدواهی بااو گفت ای‌ملك من‌ترا بکاری‌اشارت کنم که ازعلاج آن‌ابلیس عاجز شودچون قصه‌بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب‌از داستان‌فروبست

چون‌شب هشتادونهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ذات‌الدواهی گفت ترا بکاری اشارت کنم که از علاج آن ابلیس عاجز شود و آن اینست که پنجاه‌هزار مرد کاری بکشتیها بگذار که بسوی جبل دخان‌رفته در آنجا کشتی‌نگاهدارند چون لشگر شما با لشگراسلام روبرو شوند ایشان نیز از دریا بدرآمده پشت سرلشگر ایشان‌بگیرند و ما نیز ازینسو پیش روی ایشان‌بگیریم آنگاه یك تن از لشگر اسلام خلاص نیابد واندوه از دل ما برود ملك افریدون راتدبیر ذات‌الدواهی پسند افتاد و هنگامیکه سپاه بغداد و خراسان که صدوبیست هزار سوار بودند با ضوءالمکان که سردار ایشان بود روی بمحاربه آوردند ازلشگر کفارآنان که بدریااندربودند ازدریا بدرآمدند و بر اثر اسلامیان روان‌شدند ضوءالمکان‌لشگر کفاررا که ازدریا بدر آمده بودند بدید بهٔ سپاهیان گفت که بازگردید واین‌حزب شیطان‌راهلاك‌سازید و ازیکسو نیز ملك‌شرکان با صدوبیست هزار از سپاه اسلام برسید و لشگر کفارهزار هزار وششصد هزاربودند پس با تیغ و سنان بهمدیگر حمله کردند و شرکان صفها بدرید و سپاه کفر را پراکنده کرد و چنان بجنگید که طفلان از هیبت پیر شدند وشرکان حمله بر کفار میکرد و شمشیر و نیزه بکار میبرد و تکبیر همیگفت تا اینکه آن گروه را بکنار دریا بازگردانید و از لشگر کفار چهل وپنج‌هزار سوار کشته شد و از اسلامیان سه هزار و پانصد تن‌کشته گردید چون‌هنگام شام شد فریقین از هم جداگشته بخیمه ها بازگشتند و آن شب ملك شرکان و ضوءالمکان را چشم نخفت و تا بامداد از مردم دلجوئی میکردند وبزخمهای مجروحین مرهم‌مینهادند و بشارت نصرت میدادند مسلمانان را کار بدینسان بود و اما کار ملك افریدون و ملك حردوب و مادرش ذات‌الدواهی چنین بود که ایشان امرا و لشگر راجمع کردندو گفتند که ما بمراد رسیده بودیم ولی شتاب کردیم و همان شتابیدن مارا مخزول کرد عجوز ذات‌الدواهی با ایشان گفت اکنون هیچ چیز بشماسود ندهد مگر اینکه از مسیح و اعتقاد صحیح استمداد کنیدبجان مسیح سوگند که لشگر مسلمانان را چیره نکرد مگر ملك شرکان پس‌ملك افریدون گفت چون من فردا در برابر ایشان‌صف بیارایم دلیر معروف و مشهور لوقابن شملوط را بمبارزت شرکان بفرستم که اورا و سایر دلیران را بکشد بلکه از مسلمانان کسی زنده نگذارد و اما کارامشب اینست که با بخور اکبر تقدیس کنیم امرا چون سخن ملك بشنیدند زمین را بوسه دادند و بخور اکبر فضلهٔ راهب کبیر بودکه نصاری بآن بخور کرده ازو استمداد میکردند و آنرا چندان دوست میداشتند که بمشك و عبیر آمیخته در پارچهٔ حریر بسایر اقالیمش میفرستادند و درمی از آن را به هزار درم میخریدند و بعضی از اوقات از برای بخور عروسان رسول فرستاده ازولایات دور بیاوردندی و راهبان گاهی از فضلهٔ خودشان بآن ممزوج میکردند زیرا که فضلهٔ راهب کبیر ده اقلیم را کفایت نمیکرد و خواص ملوك ایشان از آن فضله گاهی درکحل کرده بدیده میکشیدند وگاهی مریض و مبطون را با آن مداوا میکردند الحال چون بامداد شد و جهان از نور آفتاب روشن گشت دلیران جنگ را آماده گشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نودم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون‌بامداد شد ودلیران جنك‌را آماده گشتند ملك افریدون سرهنگان لشگر را بخواست وخلعتشان بداد و صلیب بر روی ایشان نقش کرد و بابخوری که پیشتر ذکر شد بخورشان داد پس از آن لوقابن شملوط را که شمشیر مسیحش میگفتند پیش خوانده بهمان فضله بخورش داد و این لوقابس دلیر بود و در بلاد روم چون او مرد در بزرگی جثه و تیر اندازی و نیزه گذاری نبود و منظری داشت قبیح و عارضش چون عارض خر وشکلش چون شکل‌بوزینه بود پس لوقاپای ملك را ببوسید و در پیش او بایستاد ملك گفت همی خواهم که با شرکان مبارزت کنی و شر اورا از ما بازگردانی و گمان ملك این بود که عنقریب بشرکان دست خواهد یافت آنگاه لوقا از پیش ملك بازگشت و بر اسبی اشقر سوار شد و با تابعان خود روی بمیدان نهاد و منادی در میان ایشان ندا همیداد که ای‌امت محمد از شما کس بیرون نیاید مگرسیف اسلام ملك‌شرکان چون ملك شرکان و برادرش ضوءالمکان لوقا را در میدان بدیدند و این ندابشنیدند ضوءالمکان با برادرش شرکان گفت ترا میخواهند شرکان گفت اگر چنین باشد بر من‌گواراتر است پس شرکان مانند شیر خشمگین به مبارزت بیرون رفت واسب‌بسوی لوقا براند تا اینکه نزدیك شد و نیزه در دستش چون افعی لرزان و پیچان بود و این شعر همیخواند : ✿ روزی که سمند عزم من پویه کند ✿ دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند ✿ اینجا به پیام و نامه بر ناید کار ✿ شمشیر دو رویه کار یك رویه کند

☆ لوقا معنی رجز را ندانست ولی از برای تعظیم صلیب که بر روی او نصب کرده بودند دست بر روی خویشتن مالیده‌دست خود را ببوسید و نیزه‌بسوی شرکان حوالت کرد شرکان حمله‌اورا رد نمود پس ازآن زوبین گرفته بسوی شرکان بینداختچون شهاب ثاقب برفت مردم فریاد بر کشیدند و بشرکان بترسیدند چون زوبین بشرکان‌نزدیك شد شرکان آنرا بهوا اندر بربودمردم از آن جلادت بحیرت درماندند پس شرکان آن زوبین را با همان دست که ربوده بود چنان باهتزاز آورد که نزدیك شد دونیمه شود و برهوا بینداخت بدانسان که از دیده غایب شد و با دست دیگر زوبین رابگرفت و بسوی لوقا بینداخت لوقا نیزخواست که آنرا چنانکه شرکان ربوده بود برباید شرکان بشتاب هرچه تمامتر زوبین دیگر بدو بینداخت و بمیان صلیب که برروی لوقا نقش کرده بودند بر آمد درحال جان بمالك دوزخ سپرد چون کفاردیدندکه لوقابن شملوط کشته شد روی خودرا طپانچه زدند واستغاثه‌براهبان دیرها بردند چون قصه‌بدینجارسید بامداد شد و شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب نودو یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کفار بر سر و روی خود بزدند و استغاثه براهبان دیر ها کردندپس همه در یکجا گرد آمدند و تیغها و نیزه ها بکف آوردند و از برای خون ریختن هجوم آور شدند هر دو لشکر بهم ریختند سینه های یلان جولانگه سم اسبان شد و مغز شجاعان غلاف شمشیر دلیران گشت همی زدند و همی کشتند تا از کار بماندند



و جهان را ظلمت شب فرو گرفت آنگاه هردو لشکر از هم جدا شدند و دلیران از بسیاری زدوخورد چون باده نوشان مستو مدهوش بودند و از کشته در روی‌زمین پشته بود و ازلشگریان بسیارکس مجروح افتادند پس از آن ملك‌شرکان بابرادرش ضوءالمکان و حاجب و وزیر دندان در یکجا بنشستند شرکان گفت حمد خدارا که هلاکت بکافران روی نموده ضوءالمکان گفت پیوسته باید شکر خدا بجا آوریم که پس از قرنها کردار تو با لوقای ملعون در زبانها گفته خواهد شد پس شرکان باحاجب گفت که بیست هزار سوار با وزیر دندان بردار و بکنار دریا شو و در گودالهای کنار دریا پنهان شوید چون کفار که در کشتی نشسته اند بدر آیند و لشکر ما با ایشان جنك کنند و روی از جنك برتافته چنان مینمایند که شکست خورده اند آنگاه لشکر کفار چیره گشته لشگریان مارا تعاقب خواهند کرد پس شما از کمین بدر آئید وبر ایشان حمله آورید و نگذارید که بسوی دریا بازگردند حاجب فرمان بپذیرفت در حال وزیر دندان را با بیست هزار سوار برداشته روانه گشتند چون صبح بدمید کفار بکنار دریا برآمدند و سوار گشته اسب براندند و قصد کر و فر کردند و تیغها و سنان نیزه ها درخشان گشت و آسیای مرك بمردان ودلاوران همیگشت و سرها ازتن پریدن همی گرفت زهره‌ها بترکید و اسبان در خون فرورفتند و سپاه اسلام صلوات و سلام برسید انام فرستادند و به ثنای ملك علام مشغول بودند و اما لشکر کفار به صلیب و زنار ثنا میگفتند پس

ضوءالمکان و شرکان با سپاهیان عقب نشستند و اظهار هزیمت کردند لشگر کفر بر ایشان جری گشتند وبطعن و ضرب پرداختند منادی ایشان ندادادکه ای پرستندگان مسیح وپیروان دین صحیح و چاکران جاثلیق بشارت باد بر شما که لشگر اسلام بگریختند باید بر ایشان بتازید و شمشیر بر ایشان بیازید و باز نگردید وگرنه ازدین مسیح بری خواهید بود و ملك افریدون گمان کرد که سپاه کفر غلبه کرده و نمیدانست که این از حسن تدبیر مسلمانان است پس ملك افریدون بشارت بملك روم فرستاد واو را ازچیره شدن کنار با خبر گردانید و گفت که درکار ما این گشایش از فضله راهب اکبر است پس از آن کفارصلا بیکدیگر زدند که بکوشید وخون لوقابگیرید چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزادلب از داستان فروبست

چون شب نود و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کفار صلابیکدیگرزدندکه بکوشید و خون لوقا را از لشگراسلام بگیرید و ملك روم نیز فریاد میزدکه خون ملکه ابریزه را بگیرید پس درین زمان ضوء المکان بانگ بر مسلمانان زدکه ای پرستندگان پروردگار یگانه بدانیدکه بهشت در زیر سایهٔ شمشیرهاست خدا را از خویش خوشنودگردانید و دشمنان دین را هلاك کنیدکه ناگاه شرکان باسپاهی که با او بودند بر کفار حمله کردند و راه گریز به ایشان بگرفتند شرکان در میان صفها جولان همیکردکه ناگاه سواری گلعذار بکفار حمله آورد : برید و درید و شکست و ببست ✡ یلان را سر و سینه و پای دست چون شرکان اورا بدید گفت ای جوان ترا به قرآن سوگند میدهم که تو کیستی که خدا ازتوخوشنود شد سوارگفت چه زود مرا فراموش کردی نه من با تودیروز عهد بستم پس نقاب از رخ برکشید آفتابی پدیدار شد شرکان دیدکه ضوء المکان است شرکان فرحناك شد ولی بر وی بترسید و با اوگفت ای پادشاه زمان خودرا بمهلکه مینداز که دشمنان ترا هدف تیر گردانند ضوء المکان گفت من خواستم که درجنك با تو برابری کنم و درپیش روی تو از جان خویش بگذرم پس ازآن سپاه اسلام بر کفار گردآمدند و از همه سو اطراف ایشان بگرفتند و باندازهٔ که سزاوار بود جهاد کردند و بنیان کفر را از هم فروریختند ملك افریدون چون حادثه بدید پشیمان گشت وافسوس خورد آنگاه گریز را آماده گشتند و بقصد کشتیها بکنار دریا همیگریختند که ناگاه سپاه خون آشام اسلام که درکنار دریا کمین کرده بودند بدرآمدند و ایشانرا احاطه کردند و جمعی از مسلمانان روی بکسانی که در کشتی بودند بیاوردند ایشان بعضی از بیم خودشان را بدریا افکندند و بعضی کشتهٔ تیغ دلیران شدند نزدیك بصد هزار تن از آن گراز ها هلاك شدند و مسلمانان بجز بیست کشتی همهٔ کشتیها را با اموال و ذخایر بگرفتند و درآن روز مسلمانان چندان غنیمت آوردندکه تا آنروز کس چنان غنیمت نبرده بود و از جملهٔ غنیمت پنجاه هزار اسب بود و سایر ذخایر چندان بودکه بشمار اندر نمیآمد مسلمانان راکار بدینگونه شد و اماکارگریختگان چون ایشان به قسطنطنیه رسیدند هنگامی بودکه بگفتهٔ ذات الدواهی ملك افریدون بزیور بستن شهر فرمان داده بود و مردم نیز شهر را زیور بسته و بشادی و انبساط مشغول بودند چون خبر انهزام کفار بایشان رسید و بیست کشتی گریخته‌را که ملك روم در میان آنها بود دیدند نشاط و شادی ایشان بغم و حزن مبدل شد مردم گریان گشتند و آواز ها بناله و خروش بلند شد و ملك را از کشته شدن لوقا نیز بیاگاهانیدند جهان در چشمش تیره شد و دانست که شکستشان پیوند نخواهدگرفت و این کجی راست نخواهد شد پس بماتم اندر شدند و ناله بلندکردند چون ملك روم باملك افریدون ملاقات کرد وازحقیقت حال آگاهیش بداد وگفت که گریختن مسلمانان از راه خدعه و حیله بوده است و نیز گفت بجز اینها که بدینجا رسیده اند دیگر بانتظار سپاه مباش که همگی کشته و دستگیر گشته اند ملك افریدون بیهوش افتاد چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نود و سوم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت ملك افریدن بیهوش‌افتاد چون‌بهوش‌آمد شکایت بذات‌الدواهی بردکه او بسی محتاله ومکاره بود و پلکهای سرخ و روی زرد و چشم احول وتن مجزوب و موی سرخ وسپیدوپشت گوژ داشت وآب دماغش پیوسته فرومیریخت ولکن کتب‌اسلام خوانده و به بیت‌الله‌الحرام سفر کرده بود و در بیت المقدس دوسال مانده بودکه ازملتها آگاه شود و همهٔ مکر ها بیاموزد الغرض او آفتی از آفات و بلیتی از بلیات بودکه بهیچ کیش و آئین پرستش نکردی و پیوسته در نزد پسرش ملك حردوب از برای کنیزکان باکره که در آنجا بودند بسرمیبرد زیراکه طبق زدن را دوست میداشت واوقات خود را اغلب بدین کاربسر میبرد و چون طبق میزد ازغایت‌الذت زمانی بیهوش میافتاد و ازکنیزکان هرکه خواهش اورا میپذیرفت از بهر او احسانها میکرد و هرکه از سخن او سربپیچ میشد در هلاك او همی کوشید و ملکه ابریزه آن عجوز را بسی ناخوش داشتی و هرگز با او نخفتی زیراکه رایحه فسوه اش از جیفه گندیده تر و تن او از خارگزنده تر بود الحاصل بحدیث مکر او بازگردیم پس آن محتاله مکاره با بزرگان لشگر کفار بسوی لشگر اسلام رفتند پس از آن ملك حردوب با ملك افریدون گفت ای ملك مارا بدعای راهب بزرك حاجت نیست ما بتدبیرات و حیل مادرم ذات الدواهی پیروی کنیم تا ببینیم که با سپاه مسلمانان چه مکرهاکند وچگونه دام حیله بگسترد زیراکه مسلمانان را دلیری و شجاعت تا بدینجا آورده نزدیکست که مارا احاطه کنند چون ملك افریدون این سخن بشنید بسی هراس کرد و بربیمش بیفزود درحال بهمهٔ ولایات فرمان نوشت که باید هیچکس تخلف نورزد پرستندگان صلیب و زنار وتابعان ملت نصرانیه خاصه اهل حصون همه باید سواره و پیاده مردان و زنان وکودکان در اینجا حاضر آیندکه لشکر اسلام بدین سرزمین آمده اند و باید پیش ازآنکه‌کار خرابتر شود بیایند ملك افریدون راکار بدینسان شد و اما ذات الدواهی با همراهان خود به خارج شهر درآمد و جامهٔ بطرز بازرگانان مسلمانان بر ایشان بپوشانید و صد بار متاع حریر انطاکی و دیبای ملکی برداشته بود و از ملك افریدون کتابی باین مضمون گرفته بودکه اینان بازرگانان شام هستند و درشهر ما بودندکس باینان متعرض‌نشود

و اینها را نیازارد و ده یك نگیرد تا ببلاد خود برسند زیرا که بازرگانان سبب آبادی شهرهایند و ایشانرا با جنك وجدال کاری نیست پس از آن آن پلیدك با همراهان خود گفت قصد من اینست که در هلاك مسلمانان حیلتی سازم ایشان گفتند بر آنچه خواهی ما را حکم کن که بطاعت اندریم پس جامهٔ پشمین و سفید بپوشید و پیشانی خودرا زخم کرد بدانسان که داغ بنهند پس روغنی را که خود تدبیر کرده بود بدانجا بمالید که پیشانی او پرتو همی افکند و آن پلیدك تن نزار داشت پس ساقهای خـودرا در قید کرد و تا نزدیك لشگر اسلام برفت آنگاه قید را بگشود و اثر قید بر ساقهای او بماند و روغنی برو بمالید و همراهان خود را فرمود که اورا سخت بزنند و بصندوقش بگذارند ایشان گفتند تـرا چگونه توانیم زدکـه تو خاتون ما هستی و مادر ملك حردوبی گفت الضرورات تبیح المحظورات وگفت پس از آنکه مرا بصندوق اندر بگذارید با بارها به اشتران بارکنیدواز میان لشگر اسلام بگذرید و از هیچ چیز باك مدارید و هرگاه کسی‌از مسلمانان بشما متعرض شودشما چارپایان را با بارها باو بدهید و بنزد ملك ایشان ضوء المکان بدادخواهی بروید و بگوئید که ما در بلاد کفر بودیم کس از ما چیز نمیگرفت بلکه منشوری از برای ما می‌دادند که کسی مارا نیازارد چگونه شما اموال مارا همی تازید واگر از شما بپرسد که از دیار کفر چه‌سود آورده‌اید بگوئید بهترین سودها این بوده است که مردی زاهد را پانزده سال بود که بسرداب‌ه اندر کرده بودند و اورا می آزردند آن زاهد مسلمان استغاثه می کرد ولی کسی به فریاد نمی رسید و مارا بدین‌کار آگاهی نبود تا اینکه مدت هـا درقسطنطنیه بماندیم کالای خود را تماماً فروخته متاع دیگر به خریدیم و آمادهٔ رحیل گشتیم همان شب با یاران نشسته حدیث سفر با همدیگرمیگفتیم ناگاه نقشی بدیوار اندر یافتیم چون نزدیك رفتیم دیدیم که‌آن صورت بجنبش آمدو گفت‌ای‌مسلمانان درمیان شما کسی هست که با پروردگار‌معامله کند گفتیم چگونه معامله کنیم آن‌صورت گفت که‌خدا مرا گویا کردو بسخن‌در آورد تا یقین شما محکم شودودردین‌خود اهتمام کنیدو‌ازبلاد کفر بیرون‌رفته بسوی‌لشکر‌مسلمانان‌شوید که‌درمیان‌ایشان‌سیف‌رحمان‌ودلیرزمان‌ملك‌شرکان‌هست که قلعه قسطنطنیه را بگشایدو گروه نصرانیه را هلاك کندچون‌سه روززرا برویدیدیری‌پدید‌آید که‌آنرا دیرمطروحه نامندو‌بدانجاصومعهٔ هست شمابانیت درست‌بدان‌صومعه رویدودررفتن‌بدانجادل‌قوی‌داریدزیرا که درآنجامردیست‌عابدوزاهدازمردم بیت‌المقدس که عبدالله نام‌داردواودین دارترین‌مردم‌است‌وخداوند کرامات‌است‌راهبی‌اورافریب‌داده‌مدتی‌است که بسردابه‌اندربزندان کرده‌خلاص‌یافتن‌او‌سبب‌خوشنودی‌پروردگار است‌پس‌از‌آن‌باملك‌شرکان‌بگوئید که‌چون‌مااین‌سخنان‌از‌نقش‌دیوار‌شنیدیم‌دانستیم که‌آن‌عابد‌چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نودوچهارم بر آمد

گفت‌ای‌ملك‌جوان‌بخت‌چون‌مااین‌سخنان‌از‌نقش‌دیوار‌شنیدیم‌دانستیم که آن‌عابد از بزرگان‌صلحاست‌واز‌بندگان‌خاص‌پروردگار‌است‌پس‌سه روزسفر کردیم و بآن‌دیر برسیدیم بسوی آن دیر رفته یکروز برسم بازرگانان به بیع و شری در آنجا بماندیم چون شب برآمد و تاریکی جهان را فرا گرفت بسوی آن صومعه که سردابه در آنجا بود روان گشتیم از سردابه آواز تلاوت قرآن شنیدیم پس از تلاوت آیات این‌دو بیت شنیدیم ✿ مظلوم چون بخانهٔ زندیق مصحفم ✿ محروم چون زچشمهٔ حیوان سکندرم ✿ نی هیچ دستگیر درین غم مساعدم ✿ نی هیچ پایمرد درین کار یاورم ✿ چون عجوز ذات‌الدواهی سخن بدینجا رسانید با یاران گفت که چون شما مرا بلشگراسلام رسانديد و بدانسان که شما را بیاموختم با اسلامیان سخن گفتید آنگاه من دانم که چگونه حیله بکار برم نصاری عجوز را سخت بزدند و دست اورا بوسیده بصندوق‌اندرش‌نهادند و باصندوقهای حریر و دیبا بچارپایان بار کرده بسوی لشگراسلام‌روان شدند آن عجوزك پلیدك را تدبیر و تمهید این بود و اما لشگر اسلام چون خدا بدیشان نصرت داد و بر خصم چیره شدند و غنیمت فراوان از کشتیها برده با همدیگر بنشستند و حدیث همیگفتند پس ضوءالمکان با شرکان گفت که خدا بسبب عدل و انصاف بما یاری نمود و اکنون در پرستش پروردگار باید سستی نکنی و از آنچه من گویم سرنپیچی شرکان گفت فرمان ترا بجان بپذیرم پس دست دراز کرده دست برادرش ضوءالمکان‌را بگرفت و گفت اگر خدا ترا پسری عطا فرماید دختر خویش قضی فکان را بدو کابین کنم ضوءالمکان از آن سخن فرحناك شد آنگاه وزیر دندان با ایشان گفت بدانید که خدا بسبب اینکه ما از جان گذشتیم و ترك اهل و وطن کردیم مارا نصرت داد و اکنون رأی من اینست که بر اثر کفار بتازیم و ایشان را محاصره کرده جنك کنیم شاید که خدا مارا بمقصود برساند و اگر بخواهید باین کشتیها بنشینید وبدریا اندر شوید و ما نیزاز راه بیابان همیرویم تا آتش جنك بیفروزیم پس وزیر دندان ایشان را بجدال و قتال ترغیب همیکرد و این دوبیت همی خواند: ✿ یا ما سرخصم را بکوبیم بسنك ✿ یااو تن ما بدار سازد آونك ✿ القصه درین زمانهٔ با فرهنك ✿ یك مرده بنام به که صد زنده به ننگ ✿ چون وزیر دندان شعر بانجام رسانید ضوءالمکان سپاه را بسوی قسطنطنیه فرمان رحیل داد لشگریان کوچ کرده همیرفتند تا بمرغزاری فراخنای برسیدند چون شش روز بود که بیابانهامی پیمودند و از آب وگیاه دور بودندو آن‌مکان را دیدند که چشمه‌های روان و درختان بارور دارد و در سبزی وخرمی چنانست که شاعر گفته : ✿ هوای خوش‌و بیشه‌های‌فراخ ✿ درختان بیخ آور و سبز شاخ ✿ شمیم گل و نالهٔ فاخته ✿ چو یاران محرم بهم ساخته پس ضوءالمکان برادر خود شرکان را آواز داد و با او گفت که در دمشق چنین نزهتگاه نیست باید تا سه روز در اینجا اقامت کنیم پس در آنجا فرود آمدند ناگاه آواز جرسی شنیدند ضوءالمکان برسید که آواز درای چیست گفتند قافلهٔ بازرگانان شام است که درین مکان‌از بهرراحت فرود آمده بودند ساعتی نگذشت که بازرگانان نالان و فریاد کنان به داد خواهی نزدملك آمدند وگفتند ای ملك ما را به بلاد کفراندرغارت‌نکردند چگونه برادران دین‌اموال‌ما به یغما همی برندپس کتاب‌ملك قسطنطنیه بدر آوردند ملك شرکان کتاب

گرفته بخواند و گفت بزودی مال را بشما باز پس دهیم ولکن پس ازین در بلاد کفر تجارت نکنید گفتند ای ملك خدا مارا ببلاد کفار آورد که به غنیمتی برسیم که تا اکنون هیچیك از غازیان بچنین غنیمت نرسیده اند و شما نیز در همین سفر بچنین غنیمت نرسیده اید ملك شرکان با ایشان گفت بکدام غنیمت رسیده اید بازرگانان گفتند که این راز برتو آشکار نکنیم مگر درجائی که خلوت باشد زیرا که اگر این کار فاش گردد سبب هلاکت ما و هلاکت هــر کس که بعد ازین به بلاد روم آید خواهد بود پس ضوء المکان و شرکان ایشان را بخلوت بردند و ایشان حدیث زاهد را همیگفتند وهمیگریستند تا آنکـه شرکان و ضوء المکان نیز گریان شدند چــون قصـه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چــون نصاری گریان گشتند و شرکان و ضوء المکان نیز از گریستن ایشان بگریستند پس بازرگانان حکایت بدانسان که عجوزك پلید آموخته بود بیان کردند و گفتند که زاهد را از زندان خلاص داده دیر بان را بکشتیم و بشتاب هرچه تمامتر بگریختیم ولکن شنیدیم که در آن دیر بسی سیم و زر و گوهر است پس شرکان را دل برآن زاهد بسوخت و بر وی رحمت آورد و گفت زاهد را حاضر کنید بازرگانان صندوق را آورده بگشودند وآن پلیدك را بیرون کردند چون نزار و سیاه رنگ و علامت قید و زنجیر در ساقهای او بود ضوء المکان و حاضــران گمان کردند که او از بهترین بندگان و نکوترین پرهیزگاران است خاصه نور پیشانی او دلالت میکرد که او مردیست بزرگوار پس ضوء المکان و شرکان بحالت او گریان شدند و دست وپای اورا ببوسیدند آنگاه پلیدك بایشان اشارت کرد که گریه مکنیدو بسخن من گوش دارید پس ایشان ازگریه و ناله باز ایستادند آن پلیدك گفت که من بهر چیزی کـه پروردگار بر من پسندیده است راضی وخوشنودم زیرا که این بلیه ازبهر امتحان من بوده است و هر که ازبلاها شکیبا نشود به بهشت نخواهد رسید و مرا آرزو اینست که از بلاها شکایت نکنم و با خوشنودی بشهر خویش شوم و در زیر سم اسبان مجاهدین جان سپارم پس از آن این دو بیت بخواند : غازی آن باشد که جهدش در غزا ☼ خاص بهرایزدکافی بود☼ وانکه قرب میر و نام و ننك جست ☼ نیست غازی مردك لافی بود☼ پس ازآن اشك خونین از دیدگان فروریخت شرکان برپای خاست و دست اورا بوسه داد وفرمود که خوردنی از بهر او حاضر آوردند او گفت که پانزده سال است من روز ها روزه همیدارم چگونه الحال روزه بخورم که پروردگار مرا خلاص داده و شر کفار از من دور کــرده من تا غروب چیزی نخواهم خورد چــون هنگام شام شد ضوء المکان و شرکان بهر او خوردنی حاضرآوردند و گفتند ای زاهد چیزی بخورآن پلید گفت این‌وقت نه وقت چیزخوردنست بلکه وقت عبادت پروردگاراست پس بنمازایستاده شب را بپایان رسانید وتاسه روز وشب بدینسان بودچون ضوءالمکان اورا باینحالت بدیداعتقادنیك باو بهمرسانید و با شرکان گفت که خیمه‌ای از برای این عابد بفرما برپا کنند و خدمتگذار از بهر او بگمار چون روز چهارم شدعجوز عالم سوزطعام خواست همه گونه خوردنی‌حاضرآوردند هیچ چیزنخورد مگر نیمه قرصهٔ با نمك بخورد وبنمازبرخاست شب همه شب در نماز ایستاده بود شرکان با ضوءالمکان گفت این مرد از علایق رسته و از خلایق گسسته و دنیا را ترك کرده اگر این جنك و جهاد مرا در پیش نبود من نیز بترك دنیا گفته در خدمت او تکمیل نفس میکردم اکنون همیخواهم که با او بخیمه اندر رفته ساعتی حدیث گویم ضوءالمکان گفت مرا نیز ارادت بدین غایت است ولی فردا مابجنك کفار ومحاصرهٔ قسطنطنیه روان هستیم بجز این ساعت فراغت نخواهیم یافت وزیر دندان گفت من نیز میخواهم که این زاهدرا ببینم شاید که مرا دعائی کند که درین جنك کشته شوم و پروردگار خود را ملاقات کنم که از دنیا سیر گشته‌ام پس چون تاریکی شب جهان بگرفت هرسه باهم بنزد آن پلیدك رفتند دیدند که در نماز ایستاده بر حالت او رقت کردند و گریستند ولی او بایشان التفاتی نمیکرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه از نماز فارغ شد ایشان را تحیت بگفت و سبب آمد نشان باز پرسید و گفت چه وقت آمدید گفتند ای عابد صدای گریهٔ ما نشنیدی گفت آنکس کـه در پیش پروردگـار ایستاده اورا از خود خبری نباشد او چگونه آواز دیگران بشنود ایشان گفتند که ما را خواهش این است که تو سبب اسیری خود بر ما بیان کنی و این شب مارا دعا بگوئی که دعای خیر تو از مملکت قسطنطنیه بهتر است چون عجوز سخن ایشان بشنید گفت بخدا سوگند که اگر شما بزرگان مسلمانان نبودید شما را از کار خویشتن آگاه نمیکردم وشکایت خودرا جزخدا بکس نمیبردم ولکن شمارا از سبب اسیری خود آگاه کنم بدانید که من در شهر قدس با پارهٔ از ابدال و خداوندان حال بودم‌وبا ایشان بتواضع و فروتنی بسر میبردم اتفاقاً شبی گذارم بدریا افتاد و بر روی آب همیرفتیم ناگاه خود بینی و عجب از من پدید شد و با خود گفتم کیست که چون من بروی آب تواند رفت که قدمش تر نشود پس دل من قساوت گرفت و خدا محبت سفر در دل من جای داد و مرا بدین محنت گرفتار کرد به بلاد روم سفر کردم و یکسال در شهرهای‌روم بگردیدم وهیچ زمینی نگذاشتم مگر آنکه خدارا بپرستیدم‌چون بدین مکان رسیدم بآنکوه بالارفتم درآنجا دیری و راهبی بود چون راهب مرا بدیدازدیر بیرون شد ودست وپای مرابوسادادو گفت‌من ترا از آن وقت که به‌بلاد روم آمده‌ای دیده‌ام خوبی تومرا به‌بلاد روم‌شوق‌مند کرده پس‌دست‌مرا بگرفت و بدیر اندرشد پس‌ازآن مرا بخانه‌تاریکی بردچون بدانجارفتیم مرا غافل کرده‌در بروی‌من ببست تاچهل روزمرا بی‌نان‌وآب‌درآنجا گذاشت وقصدراهب‌این بود که‌مرا بتلخی گرسنگی بکشداتفاقاً کشیشی بدین‌دیر بیامد که‌دقیانوس نام‌داشت‌وده‌تن خدمتگذار بااو بودندو باخویش دختری آورده بودتماثیل‌نام که درحسن‌وجمال‌عدیل‌نداشت‌چون بدیر اندر آمدندراهب ایشان‌را ازخبرمن بیاگاهانید کشیش گفت‌در بگشائیدزیرا که‌درین مدت‌ازو پارهٔ گوشتی که‌مرغانش بخورند نمانده پس در بگشودند مرا در محراب بنمازایستاده‌یافتند که‌تسبیح وتحلیل‌میکردم و به پروردگار همی نالیدم‌چون‌مرا در آن حالت بدیدند راهب گفت این‌ازافسونگران است چون ایشان کلام‌راهب بشنیدند همگی برخاستند و مراسخت بزدند باندازه‌ای که مــن آروزی مرك كردم و نفس خويش راملامت گفتم و دانستم كه اينها پاداش كبر و خود بيني است كه

از من سر زده بود و میگفتم ای نفس به عجب و کبر فرو شدی و ندانستی که خود بینی پروردگار را بخشم آورد و دل را قساوت افزاید و مردم را بآتش دوزخ برد پس از آنکه مرا بزدند بسردابه باز گرداندند ودرهر سه روز قرصهٔ جوین وجرعه آب بمن میدادند ودر هرماه ودو ماه همان کشیش بدیرمیآمد ولی دخترش تماثیل بزرك شده بود زیرا که در آن زمان که من اورا بدیدم نه ساله بودو مرادرزندان پانزده سال بگذشت وتمامت سال عمر تماثیل بیست وچهارسال بودولکن در بلادروم و در بلاد اسلام چنان خوب روئی ندیده بودم و پدرش از ملك افریدون بر آن دختر بیم داشت که مبادا ملك دختر را از و بگیرد و دختر خویش را بمسیح بخشیده بود و جامهٔ مردان پوشیده با پدر خود سوار کشتی و پدر او اموال خود را در آن دیر گذاشته بود زیرا که هر کس ذخیرهٔ گرانمایه داشت در آن دیر میگذاشت و من بچشم خود درآن دیربسی تحفهای قیمتی دیدم که درشمار نیاید و شما بر آن زر و سیم و گوهر وسایر ذخیره ها سزاوار تر از این کفار هستید شما آن مالها ازین دیر بگیرید وصرف غازیان مسلمانان کنید چون این بازرگانان بقسطنطنیه رفته کالای خود فروخته بودند و آن نقش که بر دیوار بوده است از کرامتی که خداوند مرا بآن گرامی داشته با بازرگانان سخن گفته بود وایشان را بر حالت من آگاه کرده بود پس بازرگانان بدیر آمدند و راهب را پس از آزردن بسیار بکشتند و مرا برداشته فرار کردند و فردا شب تماثیل چنانچه عادت اوست بدیر اندر آید و پدرش نیز از ترسی که باو دارد از پی او روان گشته بدو ملحق شود اگر شما بخواهید که اینها را مشاهده کنید مرا با خود برداشته بسوی دیر روید که من اموال دقیانوس و سایر زر و سیم و گوهر که در آنجاست بشما بنمایم و من در نزد دقیانوس کنیزکی صاحب آواز دیدم ای خوشا آن آواز اگر بآن تلاوت کند و اگر شما بخواهید بدیر اندر شده پنهان شویدتا اینکه دقیانوس با دخترش بیایند شما دختر را بگیرید که او از برای ملك زمان ملك شرکان یا ضوءالمکان زیبنده است چون ایشان سخنان اورا شنیدند فرحناك شدند مگر وزیر دندان که سخنان او بعقل وزیر راست نیامد ولی از بهر خاطر ملك گوش میداد و از سخنان آن پلیدك حیران بود و آثار نپذیرفتن سخنان او از جبین وزیر آشکار میشد پس عجوزك پلید گفت که مرا بیم از آنست که کشیش بسوی دیر بیاید و سپاه را درین مرغزار دیده جسارت نکند که بدیر اندر شود پس ملك شرکان لشکریان را فرمان رحیل داد که بقسطنطنیه روان شوند و ضوءالمکان گفت من همی خواهم که با صدتن سوار دلیر چارپایان بسیار برداشته برین کوه بالا رویم و مالی را که در دیر هست بچار پایان بار کرده بیاوریم پس در حال حاجب شوهر نزهت الزمان را بخواست و سرهنگان ترك و دیلم را حاضر آورد و گفت چون بامداد شود بسوی قسطنطنیه روان شوید و ای حاجب تودر رأی و تدبیر بجای من باش ورستم در جنك نایب برادرم باشد و هیچکس را آگاه نکنید که ما با شما نیستیم که پس از سه روز بشما ملحق شویم پس از آن یکصد سوار شجاع دلیر بر گزیدند شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان با صد سوار چار پایان و صندوقها از برای باربستن اموال برداشتند چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود وششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان صد سوار برداشته بسوی دیری که آن پلیدك نشان داده بودبرفتند و چار پایان و صندوقها ازبرای ذخایر دیر بر داشتند چون با مداد شد حاجب در میان لشکر ندای رحیل داد لشکر بکو چیدند و ایشان را گمان این بود که شرکان وضوءالمکان ووزیر دندان بمیان لشکر اندرند سپاه را کار بدینگونه بود و اما شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان آنروز را بدانجا بماندند و آن نصاری که یاران ذات الدواهی و بهیئت بازرگانان بودند بی خبر از مسلمانان برفتند پس چون ظلمت شب جهان رافرا گرفت ذات الدواهی با ضوءالمکان گفت برخیزید و با من بسوی دیر آئید و سپاهی قلیل باخود بردارید ایشان سخن عجوز بپذیرفتند آن پلیدك از غایت نشاط و انبساط قوت بگرفت و ضوءالمکان میگفت منزه است پروردگاری که این زاهد را خوشحال کرد و قوتش بداد ما اورا بدینسان ندیده بودیم و آن پلیدك پیش ازوقت بملك قسطنطنیه کتابی با مرغ فرستاده اورا از ماجرا آگاه کرده بود که ده هزار سوار دلیر از شجاعان روم بفرست که در دامنه کوه پنهان شوند تا من پادشاه مسلمانان را با برادر ووزیر ایشان بیاورم و نوشته بود که راهب دیررا باید بکشم که حیلت من بی کشتن او صورت نبندد و بدانکه اگرحیله تمام شوددیگر يك تن از مسلمانان ببلاد اسلام زنده باز نگردد چون کتاب به افریدون ملك قسطنطنیه رسید در ساعت سپاه بخواست و فرمود که بزودی در دیر حاضر شوندکار کفار بدینسان شد و اما ملك شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان چون بدیر آمدند راهب ایشان را بدید پیش آمد که از حال ایشان باخبر شود زاهد گفت این پلید را بکشید اورا کشتند پس ازآن عجوزك پلید ایشان را بجائی برد که نذورات و صدقات بدانجا بود و از تحف و ذخایر بیش ازآنچه با ایشان گفته بود بدرآورد و ایشان مال را جمع آورده بصندوقها نهادند و به چارپایان باربستند و اما تماثیل و پدرش دقیانوس از ترس مسلمانان حاضر نگشتند ضوءالمکان به انتظار تماثیل دختر دقیانوس سه روز در آنجا قیام کرد شرکان گفت ای برادر مرا خاطر بلشکر اسلام مشغول است و نمیدانم که حال ایشان چگونه شد ضوء المکان گفت ما که این خواستهٔ بی شمر بدست آوردیم و تماثیل وپدرش نیز پس از شنیدن ماجرای سپاه روم نپندارم که بدیر بیایند بهتر آنست که بهمین قدرکه خدا بمارسانیده است قناعت کنیم و برویم شاید پروردگار مارا یاری کند و قلعهٔ قسطنطنیه را بگشائیم آنگاه ازکوه فرود آمدند و عجوز ذات الدواهی نمیتوانست ممانعت کند و سخنی بگوید از بیم آنکه مبادا بخدعهٔ اوآگاه شوند پس ایشان همیرفتند تا بکریوهٔ تنگی رسیدندناگاه ده هزار سوار دیدند که ازکمین بدر آمده ایشان را بمیان گرفتند و با شمشیر و نیزه حمله آوردند ضوء المکان چون آن سپاه انبوه بی پایان را دید گفت اینها چگونه بر حال ما آگاه شدند شرکان گفت اکنون وقت سخن گفتن نیست هنگام شمشیر و نیزه زدن است دل قوی دارید و عزیمت رامحکم کنید که این کریوه چون کوچه ایست بهر دوسو راه دارد و بسید عرب وعجم سوگند که اگر کریوه چنین تنك نبود ایشان را

نابود میکردم اگرچه‌صدهزارسوار بود ضوءالمکان گفت اگر ما میدانستیم که‌چنین خواهد بود پنج‌هزار تن باخود نگاه‌می‌داشتیم‌وزیردندان گفت‌درچنین‌تنگنائی‌ده‌هزار سـ ارمی‌داشتیم‌سودی نبخشیدی ولکن‌یاری‌ازپروردگاراست‌و‌من‌این کویره‌رادیده‌ام و گریز گاههای آن را نیك‌دانسته‌ام‌باملك نعمان‌هنگامیکه‌قسطنطنیه‌را محاصره کرده بودیم‌درین کریوه‌بوده‌ام‌دراینجاچشمه‌های‌خنك تر از برف‌هست‌بامن بیائیدپیش از آنکه سپاه کفار برما جمع آیند وراهها برمابگیرند از کریوه بدر رویم که همیترسم کفار قله‌های کوه را بگیرند و برما سنگها بپرانندآنگاه مارا عـلاجی نخواهد بود پس ایشان در بیرون رفتن از کویره شتاب کردند زاهد بایشان نگاه کـرده گفت این همه بیم از چیست شما کسانی هستید که جانها به خدا فروخته اید و در بهای آن بهشت راگرفته اید بخدا سوگند من پانزده سال در زیر زمین بزندان اندر بودم هرگز نناليدم و از خواست کردگار سرنپیچیدم شما نیز در راه خدا قتال کنیدهرکه ازشما کشته شود جای او در بهشت خواهد بود چون این سخن از زاهد شنیدند حزن و اندوه ایشان برفت و ثبات ورزیدند تا این که سپاه از هرسو بدیشان گردآمدند ضوء المکان دلیرانه جنگ همی کرد ومردان را باخاك یکسان کرده سرهای دلیران را از تن جدا میساخت تا اینکه گروه بیشمار از ایشان هلاك کرد درآن هنگام آن عجوزك پلید را دید که با شمشیر بکفار اشاره و ترغیب میکند که شرکان را بکشند و کفار نیز گروه گروه بکشتن ملك شرکان حمله میآوردند و شرکان چون شیر همی غـرید و صفها همی دریدو گمانش این بود که ازبرکت دعای زاهد است که بکفار چیره میشودو با خود میگفت که نظرعنایت پروردگار با این زاهد است و سبب‌غلبهٔ من از خلوص نیت اوست که کفار را میبینم که از من هراسانند و طاقت مقاومت من ندارند پس آن روز تا هنگام شام بقتال و جدال مشغول بودند چـون ظلمت شب پرده فرو آویخت در غاری ازآن کریوه فرودآمدند و در آن روز چهل وپنج تن از دلیران ایشان کشته شده بود چـون در آن غار گرد آمدند زاهد را در میان خود نیافتند و ازین سبب اندوهگین شدند و گفتند شاید او نیز شهید گشته شرکان گفت من دیدم که او سواران مارا بااشارات ربانیه تقویت میکرد و آیات قرآنیه بدیشان همی‌دمید و درین سخن بـودند که پلیدك مکاره حاضر شد و سریکی از سران سپاه کفار را که سرهنك بیست هزار سوار بود بدست گرفته بیاورد که آن سرهنك را یکی از ترکان کشته بود و این پلیدك سر او را بریـده و آورده است پس سر پیش روی شرکان بزمین انداخت شرکان چون این را مشاهده کرد بر پای خاست و گفت ایها العابد الزاهد المجاهد شکر خدا را که دیدهٔ ما از دیدار تو روشن شد آن شیاد گفت‌ای فرزند امروزمن شهادت همی خواستم بسی خودرا بمیان لشکر کفار انداختم ولی ایشان از من هراس میکردند و میگریختند چون دو لشکر از هم جدا شدند مرا غیرت دین داری بجوش آمد بدین‌سرهنك که باهزارسوار برابرش میشمردندحمله کردم و سرش را از تن جدا ساختم وهیچ کس از کفار نزدیك من آمدن نتوانست اینك سراورا پیش شما بیاوردم چون قصه بدین جار سید بامداد شد و شهرزاد نیز لب از داستان فرو بست

چون شب نود و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن مکاره میگفت سر سرهنك را من بریده پیش شما آوردم که دل شما را قوتی گرفته در جهاد دلیر شوید و خدا و خلـق را خوشنود سازید و میخواهم که شما را مشغول جهاد کرده خود به لشکرگاه شما روم وبیست هزار سوار بیاری شما بیاورم تا این کافران را یکسره هلاك سازید شرکان گفت ای زاهد توچگونه بسوی ایشان توانی‌رفت که راهها را سپاه کفاراز هرسوبسته اند آن پلیدك گفت خدا مرا از دیدهٔ ایشان پنهان میسازد ومرا نمی بینند و آنکس که مرا بیند یارای اینکه روی بمن آورد نخواهد داشت‌زیرا که من در خدا فانی هستم و دشمن من دشمن اوست او خصم خودرا تواند کشت شرکان گفت ای زاهد راست گفتی من ازین بزرگتر کرامات از تو دیده‌ام اگر الحال توانی رفت از برای ما بهتر است عجوز گفت همین‌ساعت بروم اگر تو نیز خواهی با من بیا که کس ترا نخواهد دید و اگر برادرت‌نیز بیایند مضایقه نیست ولی‌دیگری‌را نبریم زیراکه سایهٔ ولی بیش از دو تن نمیپوشاند شرکان گفت من‌دست از یاران خود بر نمیدارم ولکن برادرم اگربخواهد باتوبیایدباکی‌نیست که هم او از تنگنائی خلاص یابد وهم سواران را زود بما برساند و اگر وزیر دندان را نیز خواهش کند ببردپس بدین‌رأی متفق شدنـد و عجوز گفت مرا مهلت دهید تا بروم و از حال کفار آگاه شوم که خفته اند یا بیدارند ایشان گفتند ما نیز باتو بدر آئیم و کارها بخدا می سپاریم آن مکاره گفت من سخن شما را بپذیرم ولی اگر آسیبی برسد مرا ملامت مکنید و گناه از خود بدانید رأی‌من‌اینست که‌مرا مهلت دهید تا از ایشان آگاه شوم شرکان گفت برو ولی دیر مکن که بانتظار تونشسته‌ایم پس در آن ساعت پلیدك بیرون رفت و پس از رفتن او شرکان با برادرش گفت که این زاهد را کراماتی است آشکار ازآن جمله کشتن این سرهنك است که پشت کفار ازکشتن این سرداربشکست ایشان بگفت وگو اندر بودند که پلیدك بازگشت وایشان را وعدهٔ نصرت داد ایشان زاهد را ثنا گفتند و ندانستند که او حیله همی‌کند پس عجوز ضوء المـکان را آواز داد ضوء المکان لبیك‌گویان پیش آمد عجوزگفت وزیر خودرا بردار و بر اثر من بیا آن خبیثك کفار را خبردار کرده بود که ملك مسلمانانرا همین ساعت خواهم آورد کفارنیز فرحناك بودند که اندوه از ما نخواهد برد مگر کشتن‌ملك ایشان کـه اورا بعوض سرهنك هلاك سازیم و یا گرفته نزد ملك افریدون ببریم پس عجوز ذات الدواهی روان شد وضوء المکان و وزیر دندان نیز بر اثر او روان شدند پس عجوز ایشانرا همیبرد تا بمیان لشکرگاه کفار رسیدندکفار ایشانرا نظر میکردند ولی متعرض نمیشدند و عجوز حیله گر بدینسان بکفار سپرده بود چون ضوء المکان و وزیر دندان کفار دیدند و دانستند کـه کفار نیز ایشان را می بینند و متعرض نمیشوند با همدیگر گفتند که بخدا سوگند این ازکرامات زاهد است و شك نیست که زاهد از خاصان کردگار است ضوءالمکان گفت گمان دارم که کفار نابینا گشته اند ما ایشانرا می بینیم و ایشان مارا نمی بینند پس ایشان زاهد را سپاس وثنا مـی گفتند و

کرامات و زهد و عبادت اورا همی شمردند که ناگاه کفار بر ایشان هجوم کردند و ایشانرا بگرفتند و گفتند دیگر کسی با شما هست که اورا نیز دستگیر کنیم وزیر دندان گفت این مرد را نمی بینید که پیش روی ما ایستاده کفار گفتند بحق مسیح ورهبان و مطران که ما غیر شما کس نمی بینیم ضوء المکان گفت بخدا سوگند که گرفتاری ما پاداش بدکرداری خودمانست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نود و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون کفار برای وزیر دندان و ضوء المکان سوگند خوردند که جز شما کسی نمی بینیم پس از آن کفار قید بردست و پای ایشان بنهادند و پاسبانان بر ایشان بگماشتند ایشانرا کار بدینجا رسید و اما ملك شرکان آنشب را بروز آورد علی الصباح با یاران خود برخاسته جنگ را آماده گشتند چون سپاه کفار ایشان را از دور بدیدند بانگ بر ایشان زدند که ای گروه مسلمانان ما پادشاه ووزیر شما را دستگیر کرده ایم اگر شما از جنگ ما دست برندارید شمارا نیز پاك بکشیم و اگر فرمان مارا بپذیرید و خودتان را بما واگذارید شما را نزد ملك افریدون بریم که با شما مصالحه کند بشرط اینکه از بلاد ما بیرون روید و بضرر ما نکوشید هرگاه از ما ایمن باشید و این سخن ازما بپذیرید نجات یابید وگرنه همگی هلاك خواهید شد ما شما را آگاه گردیم خود دانید چون شرکان سخن ایشان بشنید دانست که برادرش را با وزیر دندان دستگیر کرده اند اندوهش بسیار شد و بگریست و قوتش برفت و هلاك را یقین کرد و با خود گفت کاش میدانستم که سبب گرفتاری ایشان چه بوده است آیا از ایشان سوء ادبی نسبت بزاهد روی داده و یا اینکه کار دیگر اتفاق افتاده پس از آن بقتال پرداختند و گروهی بسیار هلاك ساختند لشکر کفار مانند مگسان که بشیرینی بجوشند برآن چند تن مسلمان گرد آمدند ولی شرکان باآن چند تن چندان از کفار کشتند که خون از هرسو چون سیل برفت و از بسیاری کشته‌ها کریوه با قلهٔ کوه یکسان گشت چون شب درآمد فریقین از هم جدا گشتند ومسلمانان بهمان غار برفتند واز ایشان جز چند تن برجای نمانده بود و آنروز سی وپنج سوار از ایشان کشته بودند اگرچه از کافران نیز چند هزار کشته شده بودند چون شرکان این حالت مشاهده کرد جهان بر او تنگ شد و با یارانش گفت اکنون چه باید کرد ایشان گفتند هرآنچه خدا خواسته است بدانسان شود چون روز سیم شد سپاه اسلام از دو طرف در غار بگرفتند و هر که از کفار خواستی روی بدیشان بیاورد اورا می کشتند و از درغار با سنان ونیزه اورا دور می کردند تا این که روز سپری شد و ظلمت شب بگرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نود و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت سپاه مسلمانان بر جنك کفار صبر کردند تا اینکه شب در آمد ودر نزد ملك شرکان جز بیست و پنج تن نماند کفار با همدیگر میگفتند که کی باشد ازجنك خلاص شویم بسی رنجور شدیم بعضی از کفار گفتند برخیزید بایشان هجوم آوریم واگر بغار نتوانیم رفت آتش بایشان بیفروزیم اگر اطاعت کردند و خودشانرا بدست ما دادند اسیرشان بریم و اگر بدست نیامدند چندان آتش بیفروزیم که عبرت آیندگان شوند پس درین رأی متفق گشتند و هیزم بدرغار برده بیفروختند شرکان هلاکت را یقین کرد آنگاه سردار ایشان بآنکس که بآتش افروختن رای زده بود گفت کشتن این چند تن جزدر پیش روی ملك افریدون روا نباشد تا اینکه آتش ملك فرو نشیند تدبیر اینست که اینهارا دستگیر کرده بقسطنطنیه بریم و به ملك بسپاریم هرآنچه خود داند بایشان بکند پس سپاه و سرهنگان فرمان او بپذیرفتند و رأی او بپسندیدند و ایشان را گرفته بازوان ببستند و قید برپای ایشان بنهادند و پاسبان بر ایشان بگماشتند چون پاسی از شب بگذشت کفار بلهو و لعب وطعام و شراب مشغول شدند وبه باده گساری بنشستند و هریك در جائی مست بیفتادند شرکان و برادرش وسایر مسلمانان در قید بودند پس شرکان ببرادرش نگاه کرده گفت ای برادر بچه حیله خلاص یابیم ضوءالمکان گفت ای برادر چاره نمی بینم چون مرغ در قفس افتاده ایم شرکان در خشم شد و ازغایت خشم چنان خمیازه کشید که زنجیر بگسیخت و برخاسته کلید های قید را از جیب رئیس پاسبانان بدر آورد و قید از ضوءالمکان و وزیر دندان ودیگران برداشت و بایشان گفت همی خواهم که سه تن از پاسبانان کشته جامهٔ ایشان را بپوشیم و شبیه رومیان شویم ودر میان سپاه بگردیم که اگرما را ببینند نشناسند ضوءالمکان گفت این رأی نا صواب است زیرا که از کشتن آنها مبادا که لشگرخبردار شوند و مارا بکشند رأی درزین اینست که ازین تنگنای بدر شویم همگی این تدبیر بپسندیدند چون از کریوه اندکی دور شدند اسبها دیدند بسته و خداوندان آنها خفته‌اند شرکان گفت باید هریك از ما اسبی ازین اسبها بگیریم پس هریك یك اسب بگرفتند و از حکمتهای الهی کفار بیدار نگشتند پس شرکان ازین سو و آن سو بقدر کفایت اسلحه جنك فراهم آورده بر اسبها بنشستند و همیرفتند که شرکان روی بیاران کرده گفت دیگر هراس مکنید که خدا پرده برما پوشانید و لکن مرا رأیی هست وشاید که صواب باشد و آن اینست که بفراز قله کوه بر شویم و همه بیکدفعه تکبیر بگوئیم و آواز ها بکنیم که ای کفار سپاه مسلمانان برسیدند چون ایشان مست و مدهوش هستند این راحیله نپندارند و چنان گمان کنند که لشگر اسلام از هرسو بر ایشان احاطه کرده اند پس بهمدیگر در آویزند واز دهشت خواب وغلبه مستی تیغ بیکدیگر بکشند ضوء المکان گفت این رأی ناصواب است و صواب اینست که ما هیچ نگوئیم و بسوی لشگر خود رویم زیرا که چون تکبیر گوئیم ایشان بیدار گشته بر اثر ما بیایند و بما ملحق شوند آنگاه یکی از ما جان بدر نخواهد برد شرکان گفت بخدا سوگند که اگر بیدار شوند باکی نیست و مرا میل به اینست که با من موافقت کنید و یك دل شوید پس ایشان سخن شرکان بپذیرفتند و بفراز کوه برفتند و آوازها به تکبیر بلند کردند کوهها و سنگها ودرختان از خشیت پروردگار با ایشان تکبیر گفتند کفارصدای ایشان شنیده بیدار گشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون مسلمانان تکبیر گفتند کفار از صدای ایشان بیدار گشتند و سلاح جنك پوشیدند و گفتند که دشمن روی بما گذاشته پس یکدیگر را همی کشتند تا بامداد شد اسرای مسلمانان را تفتیش کرده ایشان را نیافتند رئیس ایشان گفت این کار را اسیران با ما کرده اند بشتابید تا ایشان را بدست آوریم پس لشکر کفار سوار شده و همی تاختند تا بایشان برسیدند واحاطه کردند ضوءالمکان چون ایشان‌را بدید بهرام اندر شد و براد گفت ازچیزیکه میترسیدیم روی دادا کنون جز اینکه بادل قوی جدال کنیم گزیری وراه گریزی نداریم پس از کوه بزیر آمدند و تکبیر همی گفتند ناگاه صدای تهلیل و تکبیر و سلام به بشیر و نذیر ازدور بگوش ایشان رسید چون نیك بدیدند سپاه مسلمین و دلیران موحدین بودند چون ایشان برسیدند ضعفشان قوت گرفت و شرکان تکبیر گویان به کافران حمله کرد سپاه کفار ازهم بپاشیدند لشگریان اسلام تاهنگام شام ایشان را عرصهٔ شمشیر خون آشام کردند چون جهان تیره شد سپاه اسلام دریکجا جمع آمدند و آن شب را به‌خوشحالی بسر برزند چون روز روشن شد دیدند که بهرام سرهنك دیلمیان و رستم سرهنك ترکان با بیست هزار مرد شجاع آمده اند و سبب آمدنشان این بوده که چون امیر بهرام و امیر رستم و حاجب دمشق بالشکر اسلام برفتند و به قسطنطنیه برسیدند دیدند که رومیان قلعه بندی را آماده گشته از هرسو ذخیره گرد آورده‌اند و بر فراز برجها ایستاده اند چون سپاه اسلام برسیدند و چنان گروه انبوه در برجها دیدند امیر ترك با امیر دیلم گفت که ما ازین خصم که در شمار نیایند بمهلکه اندریم خاصه اگر بدانند که ملك شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان با ما نیست بر ما چیره خواهند شد و ما را یکسر هلاك خواهند کرد تدبیر اینست که تو ده هزار ازموصلیان و ترکان برداشته و بهمان مرغزار و همان دیر روی و ایشان را بیاوری پس امیر دیلم سخن بپذیرفت و تدبیر بپسندید و ده هزار سوار انتخاب کرده بسوی دیر روان شدند و سبب رفتن ایشان به دیر این بود و اما ذات‌الدواهی چون ملك شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان را گرفتار کفار کرد بر اسبی سوار شد و با کفار گفت همیخواهم بقسطنطنیه رفته در هلاك لشکر اسلام حیلتی کنم و گرفتاری ملك شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان و هلاکت یارانشان باز گویم که چون این را بشنوند پراکنده شوند پس از آن ملك افریدون و ملك حردوب را آگاه گردانم تا سپاه بیرون بیاورند و مسلمانان را هلاك سازند و یکتن از ایشان زنده نگذارند پس آن پلیدك تا بامداد برفت چون روز شد و سپاه بهرام و رستم پدید آمدند او به نیستان اندر شد و اسب در آنجا پنهان کرده خود بیرون آمد و با خود میگفت شاید سپاه اسلام است که در قسطنطنیه شکست یافته همی آیند چون نزدیك شد دید که علمهای ایشان سرنگون نیست دانست که شکست نخورده اند و از گرفتاری ملك خبردار نیستند پس بی تابانه بسوی ایشان بشتافت تا خود را بدیشان رساند گفت ای لشکر خدا بشتابید بجهاد کفار بدنهاد چون بهرام او را بدید از اسب پیاده شد و زمین را بوسه دادو گفت ای ولی خدا چه خبرداری پلیدك گفت ازبدحالی ماپرس که یاران ماچون مال ازدیر میگرفتند وچهارپایان را بار بستند و خواستند که بقسطنطنیه بیایند ناگاه گروهی جرار از لشکر کفار پدید آمدند پس حدیث به بهرام فرو خواند و ایشانرا بترسانید بهرام گفت ای زاهد چه وقت از ایشان جداگشتی پلیدك گفت همین امشب جدا گشته ام بهرام گفت سبحان‌الله چگونه تو این مسافت طی کردی با اینکه عصا بدست و پیاده آمدهٔ ولکن این از کرامات تو دور نباشد که از اولیا هستی پس از آن بهرام بر اسب خود بنشست و از آنچه از آن پلیدك حیله گر شنیده بود بدهشت و حیرت اندر فرو رفت و گفت هزار افسوس که رنج بیهده بردیم و سعی بی حاصل کردیم پس ناچار به طول و عرض بیابان شبانروز همیرفتند تااینکه‌سحر گاهان بفراز کوه بر شدند ضوءالمکان و شرکان را دیدند که تکبیر و تهلیل همی گویند پس کفار را احاطه کردند چنانکه سیل بیابان را فرو گیرد چون روز برآمد در پیش روی ضوءالمکان و شرکان زمین بوسیدند و شرکان ایشان را از آنچه در غار گذشته بود بیاگاهانید ایشان ازین کار شگفت ماندند پس از آن گفتند که با ما بسوی قسطنطنیه بشتابید که ما سپاه در آنجا گذاشته‌ایم و از آن رهگذر دلهای ما مشوش است آنگاه با سرعت هرچه تمام تر بسوی قسطنطنیه روان شده و توکل بر پروردگار کرده بیاری او دلگرم بودند و ضوءالمکان لشکریان اسلام را ترغیب کرد: پس آنگهی بسپه گفت جنك پیوندید ✿ که این حصار بگیریم بعون ایزد بار ملوك را همه مقصود سیم و زر باشد ✿ مرا مراد همه عفو ایزد دادار پس از آن با برادرش شرکان بسلامت یکدیگر تهنیت گفتندو بشتاب هرچه تمامتر همی رفتند چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون برادران بسلامت یکدیگر تهنیت گفتند بشتاب هرچه تمامتر بسوی قسطنطنیه روان شدند اسلامیان را کار بدینجا کشید و اما عجوزك پلید ذات‌الدواهی چون با بهرام و رستم آنچه دانست گفت آنگاه بر نیستان باز گشته بر اسب خود بنشست و بشتابید تا اینکه به‌سپاه مسلمین که قسطنطنیه را محاصره کرده بودند برسید از اسب فرود آمده بخیمهٔ حاجب شد چون‌حاجب اورا بدیدبرپای‌خاست و اورا تحنیت گفت و از ماجرا باز پرسید آن حیلت‌گر خبرهای وحشت انگیز با او گفت و رستم و بهرام را گفت برایشان همیترسم زیرا که ایشان را ملاقات کردم بیست هزار سوار داشتند ولی کفار را لشکر بی پایان است مرا قصد این‌بود که‌ترا آگاه کنم تا گروهی از سپاه بمعاونت ایشان بفرستی که بزودی بدیشان ملحق شوند و گرنه همهٔ ایشان را هلاك سازند چون حاجب این سخنان بشنید جهان بچشمش تیره شد و گریان گشت ذات الدواهی با ایشان گفت که یاری از خدا بخواهید و بمحنت و مصیبت صبر کنید و پیروی بگذشتگان از امت محمد صلی الله‌علیه وآله بکنید که در بهشت از برای شهیدان قصرها آماده است و هرکسی از چشیدن جام اجل ناگزیر است ولی در جهاد بهتر است چون حاجب این سخنان بشنید برادر امیر بهرام را

پیش خود خواند و ده هزار سوار برگزیده باو داد و بمعاونت بفرستاد ایشان آن روز تاشام رفتند وشب‌نیز براندندچون بامداد شد شرکان گرد سپاه از دور بدید و گفت این سپاهیست که بسوی ما همی آیند اگر از مسلمانان باشندزهی بلندی اقبال واگر از کافران‌باشند بتقدیر اعتراضی نیست پس از آن نزد برادرش ضوءالمکان بیامد و با او گفت هیچ مترس من جان بتوفدا خواهم کرد هرگاه این سپاه سپاه اسلام است زهی بخت بلند و اگر سپاه کفر هستند از جدال ناگزیر هستیم ولی آرزو دارم که پیش از آنکه بمیرم زاهد را ملاقات کرده ازو درخواست دعا کنم که مرا دعا کند تا فیض شهادت دریابم دو برادر درگفتگو بودند که رایات اسلام پدید شد شرکان بانك برزد و حال لشگر اسلام از ایشان بپرسید جواب دادند که شکر خدا را بسلامت و عافیت اندرند و ما بیاری شما آمده ایم پس رئیس سپاه از اسب پیاده شد و رکاب ملك را بوسه داد ملك ازو پرسید که شما چگونه از حال ما آگاه شدید گفت اینك زاهد ما را آگاه کرد و رستم و بهرام را نیز او در راه ملاقات کرده بنزد شما فرستاده بود و زاهد میگفت کفار سپاه اسلام را احاطه کرده اند و لشگر کفار بیش از مسلمانان هستند و من کار را بخلاف گفتهٔ زاهد می‌بینم که نصرت با شما بوده است و از رئیس‌پرسیدند که زاهد چگونه‌بشما رسید گفت پیاده دریك شبانروزده روزه مسافت طی کرده بود شرکان گفت شك نیست که او ولی خداست واکنون اودر کجاست رئیس گفت او را در میان لشگر اسلام گذاشتیم که ایشان را بقتال ترغیب مینمود شرکان فرحناك شد و بسلامت لشگر اسلام و تن درستی زاهد شکر خدا بجا آورد پس از آن در رفتن بسوی قسطنطنیه بشتابیدندو همیرفتند که ناگاه گردی‌جهان را فرو گرفت و روز روشن راچون شب تیره کرد شرکان گفت مرا بیم ازآنست که این گرد از شکست رسیدگان لشگر اسلام‌باشد دلیرانه‌بسوی‌گرد بتاختند که از سبب آگاه شوند دیدند که همان زاهد است ببوسیدن دست او هجوم کردند و او ندا همی داد که ای امت خیرالانام و ای لشگر اسلام بدانید که کفار بخیمه های مسلمانان هجوم آوردند بیاری ایشان بشتابید شرکان چون این بشنید دلش از خشم طپیدن گرفت و از اسب پیاده گردیده دست و پای زاهد را بوسه داد وهمچنین ضوءالمکان وسپاهیان جز وزیر دندان که از اسب فرود نیامد و میگفت که مرا دل باین زاهد نمیگیرد و من و اعظان وزاهدان را همیشه در تزویر و فساد یافته‌ام اورا بگذارید وبیاری مسلمانان‌بشتابید شرکان گفت ظن بدباو مبر مگرندیدی‌که مسلمانان را بقتال ترغیب‌میکرد و از شمشیر و تیر باك نداشت تو هرگز سخن‌بد در حق او مگو اگر خدا اورا دوست نداشتی اومسافت دور پیاده طی نکردی پس شرکان فرمود استری از برای زاهد بیاوردند گفت ای زاهد سوار شو او سوار نشد و اظهار زهد همیکرد ولی‌قصدش‌این بود که بحیلت گری به مطلوب برسد و نمیدانستند که کردارهای آن پلیدك همه از روی ریا است و در مذمت چنان پلیدی شاعر گفته ✿ پشت این مشت مقلد کی شدی خم در رکوع ✿ گرنه در جنت امید قلیه و حلواستی ✿ زین نماز و روزهٔ تو هیچ نگشاید ترا ✿ خواه کن‌خواهی مکن‌این‌باتو گفتم راستی ✿پس زاهد دررکاب سپاه همی‌رفت‌وآیات تلاوت همیکرد تااینکه بلشگر اسلام برسیدند شرکان دید که در حاجب و سپاه آثار شکست پدید است و همی خواهند که بگریزند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدودوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت‌شرکان دید که حاجب و سپاه اسلام همیخواهند که‌بگریزند و سبب خذلان این بود که آن پلیدك ذات‌الدواهی پس از آنکه دید رستم و بهرام با بیست هزار سوار بنزد شرکان رفتند آن حیلت گر بسوی سپاه اسلام رفت و امیر ترکاش برادر بهرام را چنانکه گفته شد بنزد شرکان فرستاد و قصدش این بود که لشگر اسلام را پراکنده کند آنگاه بسوی قسطنطنیه رفته رومیان را آواز داد که ریسمانی بیاویزند تا این نامه بدو ببندم و نامه را به ملك افریدون برسانید که او با پسرم ملك‌حردوب این نامه بخوانند و بمضمون نامه عمل کنند رومیان ریسمان بیاویختند نامه بر آن ریسمان بست و مضمون آن این بود که نامه ایست از ذات‌الدواهی بسوی ملك افریدون اما بعد بدانید که من حیلتی‌با مسلمانان باخته ایشان را با ملك و وزیر دستگیر کردم پس از آن بمیان این لشگر آمدم و اینها را از حادثه آگاه کردم و شوکت اینها را بشکستم و فریبشان دادم تا اینکه دوازده هزار سوار با ترکاش بنزد دستگیران فرستادم اکنون از اسلامیان جز معدودی نمانده قصد من اینست که با همه لشگر بیرون آئید و بخیمه های اسلامیان هجوم کنید و همه را هلاك سازید که مسیح را با شما نظریست و باید کارهای مرا فراموش نکنید والسلام چون نامه به ملك افریدون رسید فرحناك شد در حال ملك روم پسر ذات‌الدواهی را بخواست و نامه بر او فرو خواند او نیز شادان گشت و گفت حیله های مادر مرا ببین که مارا از شمشیر بی نیاز کرد پس ملك فرمود که ندای رحیل بخارج شهر بدادند لشگر نصاری بیرون رفتند و شمشیر ها آخته آوازها بکلمهٔ کفر بلند کردند حاجب چون این بدید گفت رومیان دانسته اند که سلطان ما در میان لشگر نیست چنین دلیر گشته بما هجوم آورده اند پس در خشم شد و بانك بلشگر اسلام زد و گفت اگر بگریزید هلاك خواهید شد و اگر صبر کنید نصرت خواهید یافت آنگاه لشگر اسلام تکبیر بلند کردند و آسیای جنك و جدال بگردش آمد و شمشیر ها و نیزه‌ها بکار افتادند و سیل خون ازهرسوهمیرفت تا اینکه روز بانجام‌رسید و ظلمت شب جهان را فروگرفت کفار بر لشگر اسلام احاطه کردند چون فجر آشکارشد حاجب سوار گشت و سپاه راسواری فرمود و امید نصرت از پروردگار داشتند پس فریقین باهم در آویختند و جنك برپا شد و دلیران ازجانب زین بیفتادند وزمین ازکشتگان مالامال گشت و لشکر اسلام از جایگاه خود پست تر نشستند و رومیان خیمه های ایشان بدست آوردند و مسلمانان قصد گریز داشتند که ناگاه شرکان با سپاه مسلمانان و رایات موحدان برسید و بکفار حمله آوردوهمچنان ضوء المکان ووزیر دندان و از پی ایشان امیر بهرام و امیررستم و امیر ترکاش هجوم کردند و اسلامیان دریکجا جمع آمدند و شرکان با حاجب

ملاقات کرد و پایداری ایشانرا آفرین گفت پس مسلمانان شادمان شدند و عزیمتشان محکم گشته بدشمن حمله کردند چون کفار رایات محمدی را بدیدند هلاك را آماده گشتند و دستشان از مقاتله سست شد از کشیشهای دیـر ها طلب یاری میکردند حنا و مریم و صلیب را همی خواندند و ملك افریدون روی به ملك حردوب آورده گفت یکی به میمنه و یکی به میسره اندر باشیم و درمیان کفار دلیری یادلا نام در مقابل بایستاد و صفها بیاراست و لشکر اسلام نیز صفها بیاراستند آنگاه شرکان با ضوءالمکان گفت که کفار قصد مبارزت دارند و این مارا غایت مقصود است ولکن میخواهم که مرا جای در قلب لشکر و وزیر دندان در میسره و تو در میمنه و امیر بهرام درجناح ایمن و امیر رستم در جناح ایسر باشند و تو ای پادشاه بزرگ در زیر رایات قرار بگیر که تو عماد ما هستی و بر تو اعتماد داریم و ما همه جانها بتو فدا خواهیم کـرد پس ضوء المکان بسخنان او شکر گذارد ناگاه آوازها بلند شد و شمشیرها برآهیختند که از میان لشکر کفار سواری پدید شد چـون نزدیك آمـد دیدند که به استری نشسته که آن استر پالان حریر دارد و سجادهٔ کارکشمیر برو انداخته اند و آن سوار شیخی بود ملیح الشیبة کثیرالهیبة و دراعهٔ صوف سفیددر برداشت وبشتاب هرچه تمام ترهمی آمد تااین که نزدیك رسید گفت من رسول هستم وماعلی الرسول الاالبلاغ بمن امان دهید تارسالت تبلیغ کنم شرکان گفت درامان هستی پس شیخ پیاده شدو صلیب از گردن بدر آوردو درپیش سلطان چون نیازمندان تذلل آغاز بد و گفت من رسول ملك افریدون هستم ومن او را بسی پند گفتم که بیش ازین دراتلاف صورجسمانیه وهیا کل رحمانیه نکوشدو باو بیان کردم که صواب در اینست خون جانوران ریخته نشود و در جنگ بدو نفر اکتفا رود او سخن مرا بپذیرفت و گفت من جان خودرا سپر سپاه خود کنم و ملك مسلما نان نیز روان خود رانثار سپاه خود سازد اگر او مرا بکشد لشکـر کـفار از هم بپاشد و اگـر من او را بکشم سپاه اسلام پراکنده همی خواهد شد چون شرکان این سخن بشنید گـفت ای راهب ما نیز این را بپذیرفتیم و انصاف هم در این است و اکنون من بمبارزت همی آیم اونیز قتال راآماده شود که اگر اومرا کشت مسلمانان را جز گریز گزیری نیست و ای راهب تو پیش ملك باز گرد و بگو کـه مبارزت من و او فردا خواهد بـود که ما از رنج راه نیا سوده‌ایم پس راهب خرسند بازگشت و ملك افریدون و ملك حردوب را از ماجرا آگاه کـرد ملك افریدون را غایت فـرح روی داد و اندوهش برفت و با خود گفت که شك نیست که دلیر و شجاع ایشان ملك شرکان است چون او را بکشم به اسلامیان شکست رسد و قوتشان برود اگر چه ملك افریدون را ذات الدواهی آگـاه کرده بود که شرکان سوار دلیر و دلیر سواران است ولی ملك افریدون اشجع روز گـار خـود بود و همه گونه قتال توانـستی و حیله های جنگ رانیك بدانستی و بر خود بسی اعتماد داشت و میدانست که هیچکس یارای مبارزت او ندارد و بهمین جهت از شنیدن سخن راهب فرحناك و شادان بود و آن شب را همهٔ کفار به شادی و خرسندی بروز آوردند و چون روز برآمد فریقین صفها کشیدند و جنگ را آماده گشتند ناگاه سواری بمیدان مبارزت در آمد که به اسب کوه پیکر سوار بود و زرهٔ آهنین در بر و صارم یمانی در کمر داشت پس نقاب ازرخ برکشید وگفت هر که مرا نمیشناسد که بشناسد من ملك افریدون هستم هنوز سخنش بانجام نرسیده بود که سواری از لشکر اسلام بمبارزت او برآمد که بر اسبی پیل تن اشقر نشسته و شمشیر هندی از خود آویخته بود اسب بمیان صفها براند و ملك افریدون را ندا داد که ای پلید تو مرا گمان میکنی که مانند سوارانی هستم که تو با ایشان ملاقات کردهٔ و ایشان را در میدان بخاك مذلت انداختهٔ پس هر دو پادشاه بیکدیگر حمله کـردند تو گفتی دو کوهند کـه بهمدیگرمیخورندو دو دریا هستند که بهمدیگر همیریزند پس از آن باهم نـزدیك شدند و از هم دور گشتند و بهمدیگر بچسبیدند و جدا گشتند و به کر و فر و طعن و ضرب مشغول بودند و هر دو لشکر نظاره میکردندبعضی میگفتند که شرکان چیره میشود و بعضی میگفتند که افریدون غالب آید و هر دو دلیر بمقابله مشغول بودند تا اینکه آفتاب زرد شد و شام نزدیك گشت آنگاه ملك افریدون بانگ به شرکان زد و گفت بحق دین مسیح و اعتقاد صحیح که تو غدار و مکار هستی و کردار نیکو نداری و سپاه تو همی خواهند که اسبی دیگر از برای تو بیاورند اگر خواهی با من جدال کنی باید سلاح و اسب تغییر ندهی تا شجاع از جبان ظاهر شود چون شرکان سخن او بشنید درخشم شد و روی به سپاه خود کرد و قصدش این بود که ایشان را از آوردن اسب جداگانه ممانعت کند که ناگاه افریدون حربه را حرکت داد وبسوی شرکان بینداخت شرکان چون بسپاه خویشتن نظاره کرد کسی نیافت و اسبی ندید دانست که آن پلید حیله کرده روی خود را بزودی بسوی ملك افریدون گردانید کـه ناگاه حربه سینهٔ او را بشکافت شرکان فریاد زده بیهوش شد و سرش به قرپوس زین بیفتاد چون افریدون پلید دانست کـه شرکان کشته شد فرحناك گشت و بانگ بکفار زد و بایشان بشارت داد پس رومیان بنشاط اندر شده مسلمانان گریان گشتندچون ضوءالمکان برادرش را بدانسان دید سواران بسوی ملك شرکان فرستاد نخستین کسی که بسوی ملك شرکان رفت و زیر دندان بود پس دلیران بدانسوی بتاختند و ملك شرکان را بیاوردند کفار نیز بدیشان حمله کردند و هر دو گروه بهم ریختند و صفها پراکنده شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوان‌بخت نخستین کسی که بنزد شرکان رسید و زیر دندان بود و بعد امیر بهرام و امیر رستم ملك شرکان را که از اسب نگون شده بود بگرفتند و بنزد ملك ضوءالمکان بردند و بجدال بازگشتند آتش جنگ بالا گرفت و ساعت بساعت شقاق و نفاق بیشتر میشد و زمین از خـون دلیران چون دریای عمان گردید تا اینکه شب از نیمه بگذشت و فریقین از کار بازماندند و از همدیگر جدا شدند و هر یك بلشکر گاه خود بازگشتند و کـفار بملك افریدون گـرد آمدند و زمین ببوسیدند و رهبانان با ظفر ملك افریدون تهنیت گفتند پس از آن ملك افریدون داخل قسطنطنیه شد و برتخت مملکت

بنشست و ملك روم به پیش او رفته با او گفت مسیح ترا یاری کرد و بازوی ترا قوی گردانید و دعا های مادر صالحهٔ مرادر بارهٔ تو مستجاب گردانید و آگاه باش که پس از ملك شرکان سپاه مسلمانان پاینده نخواهند بود ملك افریدون گفت فردا که بمیدان میروم ضوءالمکان را بمبارزت خواسته بکشم آنگاه جنگ ما و ایشان بانجام رسد و لشکر اسلام رو بهزیمت نهند ملك افریدون راکار بدینجا رسید واما لشکر اسلام وضوءالمکان چون باخیمه ها باز گشتند ضوءالمکان برادرش را بدحال یافت وزیر دندان ورستم وبهرام راطلبید چون حاضر آمدند حکمارا نیز بهر معالجه حاضر آوردند و بحالت ملك شرکان گریان بودند وآن شب را بهبیداری بسر بردند در آخر شب زاهد گریان گریان بیامد ضوءالمکان چون او را دید برپای خاسته دست او بگرفت و برتن شرکان بمالید و او آیات قرآن تلاوت همیکرد تا صبح بدمید و ملك شرکان بهوش آمد و چشم بگشود و سخن بگفت ملك ضوءالمکان فرحناك شد و گفت اثر دعای زاهد پدید گشت پس شرکان شکر عافیت بجا آورد و گفت منت خدای را که اکنون بعافیت اندرم وآن پلید با من حیله کرد اگر من چون برق خود را بکنار نمیکشیدم حربهٔ او بسینهٔ من فرو رفته از پشت من بدر آمدی حمد خدا را که مرا از حیلهٔ آن پلید برهانید شما احوال مسلمانان با من بگوئید ضوءالمکان گفت ایشان از بهر تو گریانند شرکان گفت من بعافیت اندرم زاهد در کجاست و زاهد ببالین او ایستاده بود ضوءالمکان گفت زاهد ببالین تو ایستاده او را نظاره کن و دست او را بوسه ده زاهد گفت ای فرزند بر تو باد شکیبائی که پاداش نکو باندازهٔ مشقت است شرکان گفت مرا دعا کن زاهد او رادعا کرد چون روز برآمد مسلمانان جنگ راآماده شدند و بمیدان قتال بشتافتند کفار نیز مهیای جدال گشتند پس ضوءالمکان یکران بمیدان براند وزیر دندان و حاجب و بهرام نیز از میان لشکر بدر آمدند و با ضوءالمکان گفتند که ما بجای تو بمیدان رویم وجانها بر تو فدا کنیم ضوءالمکان گفت به بیت‌الله‌الحرام و زمزم و مقام سوگند که از مبارزت این پلید باز ننشینم پس بمیان رزمگاه در آمد و جولان همیکرد که رو به میمنه آورده دو سرهنگ دلیر را از میمنه بکشت و رو بمیسره آورد دو سرهنگ نیز از میسره هلاك ساخت و بمیان رزمگاه بایستاد و گفت کجاست افریدون که تا شربت خواریش بچشانم پس آن پلید تیغ برهنه بدست و ادهمی در زیر ران بمیدان گرائید و بیکدیگر حمله کردند و هنرها ظاهرساختند و به کر و فر مشغول بودند تا اینکه ملك ضوء المکان به ملك افریدون هجوم کرده با شمشیر آبدار سرش را از تن بینداخت چون کفار این را بدیدند همگی هجوم آوردند ضوء المکان با ایشان مقابله کرده بمقاتله مشغول شدند و از هرسو خون دلیران چون سیل همیرفت و لشکر اسلام آواز به تکبیر و تهلیل و سلام وصلوات به بشیر و نذیر بلند کردند و نائرهٔ قتال شعله ورگشت حضرت کردگار کفار را خوار کرده اسلامیان را نصرت بداد وزیر دندان بانك بمسلمانان زد که خونخواهی ملك نعمان و ملك شرکان بکنید پس وزیر سر خودرا بگشود و بانك بر ترکان زد آنگاه بیست هزار سوار با وزیر بیکدفعه بکفار بتاختند کفار را بجز گریز گزیری نماند پشت به اسلامیان کردند و اسلامیان ایشانرا تعاقب کرده همیزدند و همیکشتند تا اینکه پنجاه هزار سوار ازکفار کشته شد وبیش از پنجاه هزار دستگیر گشتندو گروه انبوه بدروازه از ازدحام گریختگان هلاك شدند پس از آن دروازهٔ شهر بستند و بفراز برجها برآمدند و لشکر اسلام مؤید و منصور بسوی خیمه ها بازگشتند و ملك ضوء المکان نزد برادرش شرکان رفت و اورا تهنیت گفت شرکان گفت ای برادر همه درپناه دعای زاهد هستیم و نصرت ما بسبب دعای مستجاب اوست زیرا که او امروز نشسته به اسلامیان دعا همی کرد چون قصه بدین جا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست:

چون شب یکصد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شرکان گفت نصرت شما از برکت زاهد بوده است که بلشکر اسلام دعا همی کرد و من نیز نشسته بودم چون صدای تکبیر بشنیدم دانستم که بخصم چیره گشته اید فرحناك شدم اکنون تو بازگو که باتو چگونه رفت پس ضوء المکان ماجرا بیان کرد و ازکشتن ملك افریدونش بیاگاهانید شرکان به ضوء المکان ثناگفت و کوششهای اورا شکر گذارد چون ذات الدواهی بهیئت زاهد ازهلاکت ملك افریدون آگاه شد گونه اش زرد گردید ودیده هایش پر از اشك شد ولی پوشیده میداشت و با مسلمانان میگفت که از غایت فرح گریان گشتم و با خود گفت بمسیح سوگند که زندگی من سودی ندارد اگر دل ضوء المکان را بکشتن شرکان نسوزانم پس وزیر دندان و حاجب و ضوء المکان از برای شرکان مرهم و دارو وشربت بدادند وعافیت به احوالش راه یافت حاضران خرسند و خشنود شدند و لشکر را نیز از بهبودی ملك شرکان آگاه ساختند سپاه شادان گشتند پس از آن شرکان با ایشان گفت که شما از جدال امروز به تعب و رنج اندرید بهتر اینست که بجایگاه خود رفته برآسائید ایشان فرمان او بپذیرفتند و همگی بجایگاه خویش بازگشتند و در نزد شرکان بجز چند تن از غلامان و عجوز حیله گر ذات الدواهی کسی نماند چون غلامان بخفتند ذات الدواهی بیدار بود بسوی ملك شرکان نظر کرد دیدکه او نیز غرق خواب است آنگاه برخاست و خنجری بزهر آب داده که اگر بسنك سیاهش زدی سنك بگداختی از میان بدرآورد و بالین شرکان بیامد وسرش را ازتن جدا کرد وغلامان را نیز بدانسان سربرید پس از آن بخیمهٔ سلطان برفت دیدکه پاسبانان بیدارهستند ازآنجا بخیمهٔ وزیر دندان رفت دیدکه به تلاوت مشغول است وزیر را چشم بدو افتاد گفت مرحبا به عابد و زاهد چون عجوز از وزیر این سخن بشنید دلش بطپید و بهراس و بیم اندر شدو گفت سبب آمدن من بدینجا این شد که آواز یکی از اولیا را شنیدم وبسوی او همیروم وزیر با خود گفت که امشب براثر این زاهد روان خواهم شد پس برخاست و از پی او همیرفت چون پلیدك دریافت که وزیر از پی او روان است از رسوائی و گرفتاری بترسید و با خودگفت اگر حیلتی نکنم کردارهای من آشکار شود و انجام کار گرفتار آیم پس رو بوزیر کرده گفت ای وزیر من از برای این ولی روانم چون بروم و اورا ببینم برفتن تو نیز اجازت خواسته ترا آگاه کنم همیترسم که اگر بی اجازت بروی

و او ترا با من ببیند مرا ناخوش دارد واز من دوری کند چون وزیر سخن او را بشنید شرمش آمد که جواب بگوید اورا بگذاشت و بخیمه بازگشت و خواست بخسبد نتوانست خفت و جهان برو زندان بود آنگاه برخاست و از خیمه بیرون شد و با خود گفت که بسوی ملك شرکان شویم و تا بامداد با او بسر بریم پس روان گشت و بخیمه شرکان رسید دید که خون چون چشمه روان است و غلامانرا دید که سربریده افتاده اند پس چنان فریاد زد که هر کس خفته بود بیدار گشت و مردم بآنسو بشتافتند دیدند که خون از خیمه روان است آنگاه آواز بگریه و خروش بلند کردند ملك ضوء المکان از آواز ایشان بیدار شد خبر باز پرسید گفتند شرکان و غلامان اورا کشته اند پس ضوء المکان بخیمه شرکان بشتافت وزیر دندان را دید که خروشان و گریان است و تن برادر را دید که بی سر افتاده در حال بیهوش شد و حاضران ساعتی بر او گرد آمدند تا اینکه بهوش آمد و نظر ببرادرش شرکان کرده گریان شد و همچنین وزیر و رستم و بهرام و اما حاجب بیش از همه کس فریاد میزد و نوحه و زاری زیاده از دیگران میکرد پس ملك گفت زاهد کجاست تا از برکت او کشندهٔ برادر گرفتار شود وزیر گفت سبب این حزن و اندوه را ندانم مگر از آن زاهد ابلیس کردار که مرا همیشه دل ازو میرمید زیرا که من همه و اعظان را حیله گر و پلید یافته ام پس مردم گریان و خروشان گشتند و از خدا درخواست کردند که آن زاهد را بدست ایشان گرفتار آورد آنگاه ملك شرکان را کفن کرده در همان کوه بخاکش سپردند و بحزن و ماتم بنشستند چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اسلامیان ملك شرکان را بخاك سپردند و بحزن و ماتم بنشستند اما عجوزك پلید حیله گر ذات الدواهی چون از حیله های خویش فارغ شد خامه و نامه بکف آورده در آن نامه بنوشت که این نامهٔ است از ذات الدواهی بسوی مسلمانان بدانید که من پیش ازین بشهر شما آمده پادشاه شما ملك نعمانرا در میان قصرش بکشتم و درجنگ میان کریوه که بغار اندر شدید از مردمان شما بسی کشتم و انجام کار به مکر وحیله ملك شرکان و غلامان اورا بکشتم اگر روزگار مرا یاری کند و شیطان مدد نماید ملك ضوءالمکان و وزیر دندان را نیز بکشم و من همان زاهد هستم که بآن هیئت دام حیلت برای شما گستردم اگر پس ازین طالب سلامت هستید ازین سرزمین بکوچید و اگر هلاك خویشتن همیخواهید عزم رحیل باقامت بدل کنید و بدانید که اگر سالها درین سرزمین بسر برید بمقصود نخواهید رسید پس از آنکه نامه را نوشت سه روز بماتم ملك افریدون بنشست روز چهارم دلیری را از رومیان بخواست و فرمود که نامه به پیکان تیر بگذارد و بسوی سپاه اسلام بیندازد و خود داخل کنیسه شد و بمرك افریدون گریان و نالان بود اما اسلامیان سه روز بحزن و ماتم بسر بردند روز چهارم دیدند که یکی از رومیان تیری را که نامه ای در پیکان داشت بسوی سپاه اسلام بینداخت ملك ضوء المکان فرمود که وزیر دندان نامه را بخواند چون ملك مضمون نامه را بشنید اشك از چشمان بریخت وزیر دندان گفت ای ملك مرا دل از روز نخست ازآن پلید میرمید ملك ضوء المکان گفت آن پلیدك روسبی چگونه دو کرت بما حیلت کرد ولی بخدا سوگند که از اینجا برنخیزم مگر اینکه سرب گداخته بفرج او بریزم و اورا در قفس آهنین بزندان کنم پس از همهٔ اینها اورا از گیسوانش بدروازهٔ قسطنطنیه بیاویزم پس سپاه اسلام روی بدروازهٔ قسطنطنیه گذاشتند و ملك ایشانرا وعده داد که اگر شهر را بگشایند آنچه مال بشهر اندر باشد بلشکر بخش کند الغرض از همه سو سخن گفته میشد ولی اشك چشم ملك در حزن برادر نمی خشکید و روز بروز نزار میشد وزیر دندان با او گفت که دل خوش دار و اندوه بگذار که برادرت را اجل رسیده بود و گریستن تو سودی ندارد گریه و زاری ترك کن ودل قوی دار و جنك را آماده شو ضوء المکان با وزیر گفت که دلم از مرك پدر و برادر و دوری وطن غمین و ناشاد است و خیال رعیت هیچگاه از دلم بدر نمیرود وزیر وحاضران بدو بگریستند الغرض سپاه اسلام قسطنطنیه را دیرگاهی در محاصره داشتند تا اینکه روزی نامه و اخبار بغداد در صحبت امیری از امرای بغدا. برسید و مضمون نامه این بود که زن ملك ضوء المکان فرزند نرینه زائیده و نزهت الزمان خواهر ضوءالمکان اورا کان ماکان نام نهاد ولی آن فرزند را بسی رتبه و شأن خواهد بود که ستاره شناسان و کاهنان چیز ها در طالع او یافته اند و در آن نامه نوشته بودند که زن ملك و نزهت الزمان علما و خطیبان را فرموده اند که پس از هر نماز نصرت شما را از خدا بخواهند و باز در آن نامه نوشته بودند که تونتاب رفیق ملك ضوء المکان تن درست و خوشحال است و بجز بی خبری از شما اندوهی ندارد والسلام ملك ضوء المکان چون ازمضمون نامه آگاه شد گفت اکنون مرا پشت محکم گشت و بازوی من قوت گرفت که خدا بمن فرزند نرینه داده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ضوء المکان چون مضمون نامه بدانست فرحناك و خرسند شد و گفت اکنون مرا پشت محکم شد و بازوان قوت گرفت پس از آن با وزیر دندان گفت که همیخواهم از حزن و ماتم برخیزم و از بهر برادر ختم و خیرات کنم وزیر گفت نیکو قصد کردهٔ پس ملك فرمود که در سر قبر ملك شرکان خیمه زدند و در میان سپاه هر کس قاری قرآن بود جمع آوردند بعضی از ایشان تلاوت میکردند و پارهٔ تسبیح و تهلیل می گفتند پس ازآن ملك ضوء المکان بنزد قبر برادر آمده گریان شد و این ابیات نیز بخواند: غریبان را دل از بهر تو خونست ✿ دل خویشان تو یارب که چونست عنان گریه چون شاید گرفتن ✿ که از دست شکیبائی برونست مگر شاهنشه اندر قلب لشکر ✿ نمی آید که رایت سرنگونست چون ابیات بانجام رسانید بخروشید و سپاه نیز با او بگریستند پس ازآن وزیر بنزد قبر شرکان آمده خودرا بر روی مزار افکند و این ابیات بخواند: برفت آن گلبن خرم به بادی ✿ دریغی ماندی وفریاد ودادی ✿ چه شاید گفت دوران زمانرا ✿ نخواهد پرورید این سفله رادی ✿ نیارد گردش گیتی دیگر بار ✿ چنان

صاحب دلی فرخ نژادی چون وزیر دندان ابیات بانجام رسانید مردی که با شرکان ندیم و جلیس بود پیش رفته چنان بگریست که اشك او بر زمین روان شد واین ابیات برخواند : چه بودی دیدگانم تا ندیدی ✿ چنین آتش که در عالم فتادی نکوخواهان تصور کرده بودند ✿ که آمد پشت دولت را ملادی مگر چشم بدان اندر کمین بود ✿ که برد از بوستانش تندبادی ✿ چون مردندیم ابیات بانجام رسانید ضوء المکان و وزیر دندان و امرای لشکر و سپاهیان یکسر گریان گشتند و بناله وخروش درآمدند پس از آن بخیمه ها بازگشتند و ملك ضوء المکان با وزیر دندان درکار قتال بمشاوره بنشستند و چند شبانروز بدینسان بودند ولی ضوء المکان را دل از حزن و اندوه پاك نمیشد تا این که با وزیر دندان گفت مرا بشنیدن اخبار وحکایات ملوك وحدیث عشاق رغبتی است تمام که شاید اندوه از من ببرد وزیر گفت اگر اینها ترا از حزن و اندوه کنار کندکار بس آسان گردد زیرا که در زندگی پدرت ملك نعمان مراکار حکایات گفتن و اشعار خواندن بود و همین شب حدیث عاشق و معشوق با تو بگویم که نشاط اندر دلت پدید آید چون ضوءالمکان سخن وزیر بشنید دل بسته وعدهٔ وزیر شد و همه روز بانتظار آمدن شب بود که شب برآمد ملك فرمود شمعها و قندیلها روشن کردند و عود بسوختند و خوردنی و نوشیدنی حاضر آوردندآنگاه وزیر دندان و امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش و حاجت بخواست چون همگی درپیش روی ملك حاضر آمدند زمین آستانه را بوسه دادند ملك ضوء المکان روی بوزیر کرده گفت ای وزیر بدان که شب برآمد و قصد ما اینست حکایتی را که وعده کردهٔ بازگوئی وزیر گفت بجان و دل منت پذیرم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد وهفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر گفت بجان و دل منت پذیرم ای ملك بدان که از حکایت عاشق و معشوق و از سخن گفتن ایشان و عجایب وغرایب که از ایشان سرزده حدیثی دانم که اندوه ازدلها ببرد و آن اینست که (**حکایت تاج الملوك**) درروزگار قدیم شهری در پشت کوههای اصفهان بود که آن شهررا مدینهٔ خضرا گفتندی و بدان شهر پادشاهی بود ملك سلیمان نام داشت که خداوند عدل و داد و صاحب جود واحسان بود و مدتی سلطنت راندو مملکت آباد و رعیت برفاه نگاهداشت ولی اورا زن و فرزند نبود وزیری داشت که در صفات ستوده بملك همی مانست اتفاقاً ملك روزی وزیر را بخواست و با او گفت که ازبی زنی و بی‌فرزندی تنگدل و نا شکیبا و رنجور و نزارگشته ام وروش حکام و ملوك وگدا و مملوك نه اینست بلکه همه را دیده بفرزند روشن است که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است تناکحوا تناسلوا تکثرو افانی اباهی بکم الامم یوم القیمة ولو باالسقط ای وزیر رأی توچیست وزیر گفت ای ملك زمان چگونه من تجرد را بر تو بپسندم که بقای نسل با زن گرفتن است ملك گفت ای وزیر اگرمن کنیزی بخرم حسب و نسب اورا نخواهم شناخت که آیا فرومایه است ازو دوری گزینم و یا پاك فطرت است که با او همسری کنم اگرفرومایه باشد بسا هست که فرزندی بزاید منافق و ستمگر و خونریز و مثل او مثل شوره زار باشد که اگر درو زراعت کنند بجز خار چیزی درو نروید پس مرا گوارا نمیشود که کنیزی بهمسری خویش خریداری نمایم و قصد من اینست که از دختران پادشاهان یکی را که نسبش معروف باشد و بحسن و جمال موصوف شود بخودکابین کنم اگر تو مرا بخداوند نسب معروفی از دختران ملوك دلالت کنی من اوراکابین کنم وزیر گفت ترا حاجت روا شد و آرزو میسر گردید ملك سبب بازپرسید وزیر گفت ای پادشاه شنیده ام که ملك زهر شاه خداوند ارض بیضا را دختر یست بدیع الجمال که بجهان اندر نظیر و مانند ندارد و در نکوئی و خوبروئی چنانست که شاعر گفته : لعبت لاغر میان و دلبر فربه سرین ✿ قامت با سرو جفت و طلعت با مه قرین✿سرو بالائی و مه سیمائی که جز من کس نخواند ✿ ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین✿ سرو کی دارد زبان اندر زبان شیرین‌سخن ✿ ماه کی دارد دهان اندر دهان در ثمین چون وزیر دختر ملك زهر شاه را باین ابیات بستود و اورا به نیکوئی صفت گفت آنگاه با ملك سلیمان شاه گفت که مرا رأی اینست که رسولی‌کاردان و زیرك و خردمند نزد پدر او بفرستی که در خواستگاری دختر شیوهٔ ادب و رویهٔ تلف فرو نگذارد که آن‌دختر حور نژاد در روی زمین مانند وقرین ندارد وپیغمبرصلی‌الله‌علیه وآله فرموده که لا رهبانیة فی‌الاسلام پس ملك را انبساط و فرح روی داد و با وزیر گفت که شایستهٔ انجام این خدمت جز تو کس نخواهد بود اکنون بخانهٔ خویش باز گرد و سفر آماده شو و فردا بخوا ستگاری آن زهره جبین از خانه بدر رو که خاطر مرا بدان مشغول کردی و تا آن دختر را نیاوری بدینجا باز مگرد وزیر فرمان بپذیرفت و صندوق صندوق هدا یای ملو کانه از حریر و دیبای قیمتی و گوهرهای گرانبها و جوشهای داودی به استران بار بسته صدتن مملوك ساده صد تن کنیزکان ماه روی برداشته با جمعی از دلیران روان گشت و ملك سلیمان آوردن آن فرشته لقا و زود باز گشتن را همی سپرد پس وزیر شبانروز کوه و صحرا نوردید تا آنکه میان او و شهر ملك زهر شاه یکروزه راه بیش نماند پس در کنارنهر فرود آمد وخاصان راحاضر آورد و کسی را بنزد ملك زهر شاه بفرستاد که از آمدن وزیر آگاهش کند پس فرستادهٔ وزیر نزد ملك زهر شاه رفت در نزهتگاهی که بخارج شهر بود پیغام بگذاشت و از آمدن وزیر ملك سلیمان شاه آگاهش کرد ملك خرسند شد و رسول را با خود بقصر بیاورد و با رسول گفت که در کجا از وزیر جدا گشتی رسول گفت که در کنار فلان نهرش گذاشتم فردا بدینجا خواهد رسید پس ملك زهرشاه وزیر خود را فرمود که با خاصان و حاجبان و بزرگان دولت باستقبال پذیره شوند اما وزیر ملك سلیمان تا نیمهٔ شب در کنار نهر برآسود پس از آن بسوی شهر همیرفت که روز روشن گشته ناگاه وزیر ملك زهر شاه با خاصان پدید شدند در دو فرسنگی شهر بیکجا گرد آمدند وزیر ملك سلیمانشاه استقبالیان را بنواخت و ایشان‌نیاز مندانه‌فروتنی کردند وزیریقین کرد که دعوتش را اجابت‌خواهند کرد پس هردو وزیر باخاصان همی‌رفتند تا بقصر ملك برسیدند

وزیر تا به دهلیز هفتم که هیچ کس سواره نرفتی سواره رفت و در آنجا از اسب فرود آمده پیش تخت ملک زهرشاه رفت چون در آستان ملک جای گرفت و دلش آرام شد زبان بلاغت بیانش گویا گشت و فصیحانه سخن میگفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون وزیر باستانهٔ ملک قرار گرفت و دلش آرام یافت زبان بلاغت نوالش گویا شد و فصیحانه سخن گفتن آغازید واشارت به ملک کرده این ابیات بخواند : ای بسر تر آمده توز ابنای روزگار ٭ ای کرده روزگار بجاه تو افتخار٭ دور سپهر چون تو نزاده بلند قدر ٭ چشم ستاره چون تو ندیده بزرگوار٭ حکمت جهان نورد و سخایت خزینه بخش ٭ عزمت ستاره جنبش وحزمت زمین قرار٭ چون نار تیز خشمی و چون بادروح بخش ٭ چون آب پاك طبعی و چون خاك بردبار٭ جود تو همچو رزق رسیده بخاص و عام ٭ با او نه بار منت و نه رنج انتظار ای کار سلطنت بمکان تو مستقیم ٭ ای حصن مملکت بوجود تو استوار چون ابیات بانجام رسانید ملك اورا بنزدیك خود خواند و حرمتش را بدانست و در پهلوی خویشتن بنشاند و با جبین گشاده و سخنهای خوش و نغز با او سخن گفت و وزیر نیز پاسخهای شایسته و سزا همیداد تا چاشتگاه بحدیث اندر بودند پس از آن خوان بگستردند و خوردنی بخوردند چون خوان برچیدند همه کس از مجلس بیرون شدند جز خاصان بمحفل کس نماند وزیر مکان را از بیگانگان خالی یافت برپای خاسته آستان بوسه داد و ملك را ثنا خواند و گفت ای ملك سعادتمند مرا از آمدن مقصودی هست که صلاح و خیر تو نیز در آنست و آن اینست که دختر خودرا با رغبت تمام به سلیمانشاه کابین کنی که او را بدامادی تو بسی رغبت است ملك زهر شاه چون این سخن بشنید در حال بر پای خاست و به احتشام نام سلیمانشاه زمین را بوسه داد حاضران شگفت ماندند پس از آن ملك ثنای پروردگار بجای آوردو با وزیر گفت ای وزیر نیك پی ما از جملهٔ رعیتهای سلیمانشاه هستیم و دختر من از کنیزکان اوست و پیوند کردن با او مرا بزرگ مقصود است پس فرمود قاضی و شهود حاضر آوردند وزیر سلیمان شاه بوکالت ملك زهر شاه بولایت عقد دختر را اقرار کردند و قاضی صیغه بخواند و هردو ملك را دعا گفت پس وزیر برخاست تحف و هدایا حاضر آورد و ملك او را تحسین گفت و هدایا بپذیرفت پس از آن بتجهیز دختر مشغول گشت و وزیر را گرامی بداشت و برعیت و سپاه خوان بگستردند و تا دوماه عیش برپا بود و از هر گونه اسباب طرب که دلها را نشاط افزاید فرو چیدند چون کار عروس بانجام رسید و جهیز آماده شد ملك فرمان داد که خیمه ها بیرون شهر بزدند و دیبا و حریر برروی صندوقهای جهیز بپوشانیدند و کنیزکان رومی و ترکی مهیا کردند و با گوهر های قیمتی عروس را زیور بستند و محمل زرین مرصع با دور و گوهر از بهر عروس ترتیب دادند و محمل را چون فردوس بیاراستند و دختر قمر منظر را در آن جای داده صندوقهای جهیز را به اشتران و استران بار بستند و ملك زهر شاه نیز سه فرسنگ راه با ایشان برفت آنگاه دختر را وداع کرده وزیر را بدرود گفت و با فرح و شادی بشهر خویش باز گشت و اما وزیر ملك سلیمان دختر ملك را همی برد و کوه وصحرا همی نوردید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد ونهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت وزیر سلیمان شاه منازل همی نوردید و شب و روز در راندن همی شتابید تا اینکه میانهٔ ایشان و شهر سلیمانشاه مسافت سه روزه راه بماند آنگاه وزیر کس بنزد سلیمانشاه فرستاد که از آوردن عروس آگاهش کند چون فرستاده نزد ملك رسید پیغام بگذاشت ملك شادمان گشت و رسول را خلعت شایسته داد و سپاه را فرمود که باجمعیت انبوه باستقبال پذیره شوند واسباب طرب وعیش ازچنگ و چغانه و دف و نای و مغنیان با خود ببرند و درشهر منادی ندا داد که همه دختران و زنان و عجوزگان شهر بخارج بروند پس همگی فرمان پذیرفتند و بزرگان دولت متفق شدند که راههای زیور ببندند و مشعلها و قندیلها بیفروزند و عروس را شب داخل شهر کنند پس اکابر دولت و وزراء و امراء براه اندر صف کشیدند وملکه روی بشهر آورد کنیزکان وخادمان درپیش رو وسپاه دریمین ویسارمحمل میآمدند ودرشهر کس نماند مگر اینکه بتفرج بدر آمدند و طبلها کوفتند و چنگ و چغانه و دف بنواختند تا به قصر برسیدند محمل ملکه را بدرخلوتگاه بردند ملکه بقصر اندر آمد و قصر از روی او روشن گشت آنگاه ملکه بفراز تختی که با در و گوهر مرصع بود جای گرفت و ملك نیز نزد ملکه آمد و ملکه را کنار گرفت و لبان او را ببوسید و بکارت ازو برداشت و همانشب ملکه آبستن گشت و بیکماه ملك از خلوتگاه بیرون نرفت پس از یکماه ملك از خلوتگاه بیرون آمد و بر سریر سلطنت بنشست و بکار مملکت و لشکر مشغول شد و بدینسان بود تا ملکه را ماه نهم بسر آمد و درد زادنش بگرفت قابله گان حاضر شدند حضرت مسهل الامور ولادت بر او آسان کرد فرزند نرینه بزاد که نشانهای نیك بختی ازو هویدا بود چون ملك را از ولادت فرزند نرینه آگاه کردند فرحناك شد و مبشر را بسی مال بداد و از غایت شادی بنزد فرزند بیامد و جبین او را ببوسید و از پرتو جمالش در عجب شد و گفته شاعر را درجبین او عیان بدید : طالع عالم مبارك شد بمیمون اختری ٭منتظم شد سلك ملك ودین بوالاگوهری تاج شاهی سر فرازی میکند امروز از آنك ٭ گردنان مملکت را دوش پیداشد سری٭ از قدوم فرخ او آتش اعدا بمرد ٭مقدم او داشت گویا معجز پیغمبری٭دفع یأجوج بلاوفتنه‌را آمد پدید ٭ در جهان ازپشت داری جهان اسکندری پس ازآن دایه هاناف او را ببریدند و تاج الملوکش نام نهادند و شیر غنج و دلالش بخوراندند و در کنار سعادت و اقبالش بپروردند تا اینکه هفت ساله گشت آنگاه ملك سلیمان حکیمان و ادیبان را فرمود که او را علم و حکمت و خط بیاموزند سالها باموزگاری اومشغول شدند تا آنکه همه فنون بیاموخت آنگاه ملك شجاعان و دلیران بگماشت که سواری و تیر اندازی وتیغ بازیش بیاموزند و این

فنون نیز همی آموخت تا چهارده ساله شد و هر گاه از قصر بیرون شدی نظارگیان‌بدو مفتون میشدندچون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شب یکصد و دهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت تاج‌الملوك هر وقت که از قصر بدر رفتی بسکه بدیع الجمال و نکو روی بود نظارگیان بدو مفتون می گشتند و در وصف شمایلش این اشعار همی سرائیدند: کیست اینماه منور که چنین میگذرد ✿ تشنه جان‌میدهد وماءمعین میگذرد سرو اگر نیز تحرك کند از جای بجای ✿ نتوان گفت که نیکو تر ازین میگذرد حورعین میگذرد از نظر سوختگان ✿ یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد کام ازو کس نگرفته است مگر باد بهار ✿ که بران زلف و بناگوش و جبین میگذرد چون تاج‌الملوك هیجده ساله شد و خط مشکین بگرد عارضش بدمید وحسن و جمالش از خط وخال پیرایه بست‌بدانسان که شاعر گوید : ای بر سمن از مشك بعمدازده خالی ✿ مسکن دل من هست ز حال تو بحالی حالی بجهان زارتر از حال‌دلم نیست ✿ تا نیست دل آشوب تر از خال تو خالی و نیز گوید : من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه ✿ پای مشك آلود بر برگ گل ونسرین نهادچون سالی چند برْ او بگذشت مردی شد زیبا روی ونیکو شمایل و یاران و دوستداران از برای او بهم رسید و دوستداران و نزدیکان امید داشتند که پس از مرگ پدر سلطنت برو قرار گیرد و ایشان هریك امیری شوند پس از آن دل بنخجیر بست و پیوسته بنخجیر گاه رفتی ولی پدرش شاه سلیمان میدانست که بیابانها جای آفتو محل مخالفت است و او را از نخجیرگاه ممانعت‌میکرد تاج‌الملوك سخن پدر نمی پذیرفت اتفاقاً روزی‌تاج‌الملوك بخادمان گفت‌توشهٔ ده روز بر داشته و با غلامان به نخجیر شد و چهارده روز در کوه و هامون همی رفتند تا بمرغزاری رسیدند در آنجا درختان سبز و چشمه های روان و غزال بسیار دیدند تاج‌الملوك باغلامان گفت دامها بگستردند و حشیان و غزالان بسیار در دام افتادند پس شکاریان سگها و یوزها به‌شکار ها گماشتند وبازهاو شاهین‌ها بینداختند وبا تیراز هرسوهمی‌زدندتااینکه نخجیرهاصید کردند آنگاه ملك زاده بکنار چشمهٔ فرود آمدو صید ها بخش کرد و از برای ملك سلیمانشاه نیز بخشی بفرستاد و آن شب در آن مکان بماندند چون روز برآمد کاروانی انبوه بدانجا رسید که بازرگانان و غلامان وکنیزان بکاروان اندر بودند پس قافله بر آن آب و علف فرود آمدند چون تاج‌الملوك ایشان را بدید بایکی از خادمان گفت که خبر ایشان بمن آر و از ایشان بازپرس که در اینجا از بهر چه فرود آمدند پس فرستاده بنزد ایشان رفت و خبر باز پرسید گفتند ما بازرگان هستیم و از بهر آسایش درین مکان فرود آمدیم و مارا اطمینان بملك سلیمان‌شاه وپسر اوست و دانسته ایم که هرکس در سامان ایشان فرود آید زیانی بدو نخواهد رسیدو از هر رهگذر ایمن خواهد بود و باما پارچه ها وحریر و دیبا وکالای قیمتی هست که‌از برای ملکزاده تاج الملوك آورده ایم پس رسول بازگشت و ملکزاده را از چگونگی آگاه کرد و آنچه از بازرگانان شنیده بود باز گفت ملکزاده گفت چون باایشان متاعی هست که از برای من آورده اند تا متاع نبینم از اینجا کوچ نکنم وبشهر اندر نشوم آنگاه بر اسب بنشست وغلامان از چپ و راست همیرفتند تا بقافله نزدیك شدند بازرگانان بر خاستند و ملکزاده را ثنا گفتند و خیمهٔ از اطلس سرخ برپا کردند و فرشهای دیبا و حریر بگستردند تاج الملوك بنشست و خادمان بخدمتش بایستادند و بازرگانان را فرمود که آنچه کالا دربار دارند حاضر آورند ایشان فرمان ملکزاده بپذیرفتند و هرچه کالای شایسته بود حاضر آوردند تاج‌الملوك را هرچه که دل پسند افتاد بگرفت و قیمت‌بشمرد آنگاه سوار گشته همیخواست که باز گردد چشمش بمیان قافله اندر بجوانی نیکو شمایل افتاد که صورتی چون قمر و جامهٔ فاخر در برداشت ولکن گونهٔ آن جوان از دوری دوستان زرد گشته بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو یا دهم بر آمد

گفت ای‌ملك جوان بخت تاج‌الملوك را چشم بسرعنا پسری افتاد که گونه‌اش از دوری دوستان زردگشته بود و اشك از چشمانش فرو میریخت و این دو بیت همی خواند : تاجدائی برگزید آن ماه دستان ساز من ✿ جز بگاه ناله نشنیده است کس‌آواز من کین او همراه من شد مهر من همراه او ✿ ناز من دمساز او شد رنج او دمساز من چون آن جوان گریان گریان شعر بانجام رسانید بیهوش شد و تاج‌الملوك باو نظاره کرده در کار او شگفت ماند چون آن پسر بهوش آمد بگوشهٔ چشم بیمار باین سوی و آن سوی نگاه کرد و این دوبیت بسرائید : ازغم هجر تو ای شمسهٔ خوبان طراز ✿ زردو لرزانم و تاریکم و چون تار طراز چند کوشم که کنم راز تو پوشیده زخلق✿ بفراق اندر پوشیده کجا گردد‌راز پس‌ازآن فریادبزد و بیخود بیفتاد چون تاج‌الملوك حالت او بدید بحیرت اندر ماندو بسوی اورفت چون پسر ماه منظر بهوش آمد ملکزاده را دید که برسر او ایستاده پس بر پای خاست و زمین بوسه داد تاج‌الملوك گفت تو چرا متاع خویش بنزد من نیاوردی جوان گفت مرا متاعی که در خور شایستهٔ ملکزاده باشد نبود گفت ناچار آنچه در بار داری باید بنزد من بیاوری و از حال خود مرا آگاه گردانی که من ترا محزون و گریان می بینم اگر ترا ستمی رسیده ستم از تو بر دارم و اگر وام داری ادا کنم از آنکه مرا دل بحالت تو بسوخت پس تاج الملوك فرمود کرسی از عاج و آبنوس مرصع به‌در و گوهر بنشاندند و فرشی حریر بگستردند تاج‌الملوك بکرسی بنشست و جوان را بفرازفرش جوازنشستن بداد و با او گفت متاع خویشتن بنزد من آر جوان گفت این سخن مفرما که بضاعت من شایستهٔ تو نیست تاج‌الملوك گفت ناچار باید که متاع ببینم آنگاه‌بغلامان فرمود بی‌اجازهٔ جوان متاع او را بیاوردندچون جوان‌این بدید اشك‌از دیدگان فروریخت و بنالیدواین ابیات بر خواند : نه چون باد هجران بود هیچ بادی ✿ نه چون بار فرقت بود هیچ باری اگر هرکسی طاقت هجر دارد ✿ مرا طاقت هجر اونیست باری چو ابر بهاران‌بگریم از این‌غم ✿ ز نادیدن روی رنگین‌بهاری✿ پس از آن‌جوان

پس ازآن جوان متاع خود بگشود و یکان یکان و پارچه پارچه به تاج الملوك بازنمود وازآن جمله جامه حریر زرتاری بدر آورد که بدو هزار دینار ارزش داشت چون جامه بگشود پارچهٔ حریر از میان جامه بیفتاد و در حال پارچه بگرفت و در زیر زانو بنهاد واین ابیات بخواند : تا مرا بیند بلا باکس نگیرد دوستی ☆ تامرا بیند هوا باکس نگردد آشنا من بدی را نیکتر جویم که مردم را بدی ☆ من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا گر بلای عاشقی برمن بلای ایزدیست ☆ تن نهادم بر بلای وجان ببستم بر قضا تاج الملوك را عجب آمد و سبب ندانست وازو باز پرسید که این پارچه چه بود جوان گفت ملکزاده را با این چه کاراست ملکزاده گفت اورا بمن بنما جوان گفت مرا ننمودن بضاعت از برای همین بود و من یارای اینکه آنرا بتو بنمایم ندارم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصدو دوازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت تاج الملوك گفت ناچار باید من آن پارچه باز بینم و در دیدن اصرار کرد و بدانجوان خشم آورد آنگاه جوان پارچه اززیرزانو بدر آورده گریان شد و بنالید و این ابیات بخواند ☆ بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار ☆ شدند با من دلخسته این سه آفت یار ☆ بشب ز حسرت آنروی چون ستارهٔ روز ☆ ستاره باردوچشمم بود ستاره شمار ☆ مرا بزاری گوید چه کارت آمدپیش ☆ هرآنکسی که بیند که من بگریم زار ☆ زدوست دورم ازین زار ترچه آید پیش ☆ زبار مردم ازین صعبتر چه باشد کار ☆ چون ابیات بانجام رسانید تاج الملوك گفت ترا حالت درست نمی بینم بازگو که چرا از دیدن این پارچه گریان شدی جوان چون این بشنید آهی بر کشید و بنالیده گفت ای ملکزاده مرا طرفه حدیثی و عجب حکایتی با این پارچه و خداوند این و با این صورتها هست پس پارچه بازکرد در آن پارچه صورت غزالی که با زر سرخش نگاشته بودند پدید شد و در برابر اوصورت غزال دیگربود که با نقره اش نگاشته بودند و در گردن آن غزالان طوقی زرین مرصع بدیدند چون تاج الملوك آن نقشها بدید و صنعت بدیع آنهارا مشاهده کرد گفت پاکست آن خدائی که انسان را علم وصنعت آموخته وتاج الملوك را بشنیدن حدیث آن جوان رغبت تمام افتادو با او گفت حدیث خود با خداوند این غزالان بازگو پس جوان گفت ای ملك زاده بدان که پدر من بازرگانی بزرك بود و بجز من فرزندی نداشت و مرا دختر عمی بود که پدرش مرده و در خانه پدر من با من پرورش یافته بود و پیش از آنکه عم من بمیرد با پدرم پیمان بسته بود که دختر بمن کابین کند چون هردو بزرك شدیم مارا از همدیگر پوشیده نمیداشتند پس از آن پدر و مادرم باهم یکدله شده گفتگو کردند که امسال عزیزه را بعزیز کابین کنیم و پدرم همه روزه بتهیهٔ اسباب عیش مشغول بود ولی من با دختر عمم دریك خوابگاه می خفتیم ونمیدانستیم که چه باید کرد و او از من دانانر و شعورش بیشتر بود چون پدرم اسباب عیش آماده کرد و بجز نوشتن عقدنامه چیزی نماند پدرم عزیمت کرد که پس از نماز آدینه صیغهٔ نکاح بخوانند آنگاه نزد یاران خود رفته ایشان را دعوت کرد و مادر من نیز زنان بازرگان رادعوت کردچون روز آدینه شد خانه را فرش حریر و استبرق بگستردند و همه گونه حلیه ها فرو چیدند و عود بسوزاندند و عنبر بسائیدند و بانتظار مردم نشستند که پس از نماز آدینه مردم حاضر آیند و صیغهٔ نکاح بخوانند آنگاه مرا بگرمابه بردند چون از گرمابه بدرآمدم جامهٔ فاخر که با طیب و گلابش خوشبو کرده بودند بمن بپوشاندند خواستم که بجامع رفته نماز بگذارم یکی از دوستانم بخاطر آمد بجستجوی او بازگشتم که اورا بمجلس عیش دعوت کنم و همیگردیدم تابکوچهٔ برسیدم که هرگز آنکوچه را ندیده بودم و از اثر گرمابه عرق از جبینم همی ریخت و کویها را بوی خوش من معطر کرده بود پس در سر کوچه دستار چه بفراز مصطبه گسترده از پی راحت بنشستم از بس گرمی هوا عرق از جبین و رویم همی رفت چون دستار چه بزیر گسترده بودم نتوانستم عرق از دستار چه پاك کنم خواستم که دامن جبه را گرفته عرق از جبین پاك کنم ناگاه دیدم که دستار چهٔ سفید از بالا بردامنم افتاد آن دستار چه بگرفته و سر بر کردم که ببینم دستارچه از کجاست چشمم بچشم خداوند این غزال افتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو سیزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آنجوان باتاج الملوك گفت که سر بر کردم تاببینم که دستار چه از کجاست چشمم بچشم خداوند این غزال افتاد که درمنظرهٔ غرفه نشسته بود که من آدمی بخوبی او ندیده بودم چون مرا دید که اورا نظاره میکنم انگشت شهادت برلب نهاد پس ازآن انگشت میان را باانگشت شهادت جفت کرده بمیان دو پستان بنهاد پس ازآن منظره فروبست وبازگشت وآتش حسرت بردل من بیفروخت ومن حیران بودم که او چه گفت وازآن اشارت چه قصد داشت پس هرلحظه بغرفه نظاره کرده منظره را بسته میدیدم تا نماز شام بدانجا بودم نه کسی دیدم و نه آوازی شنیدم چون از دیدنش ناامید شدم دستارچهٔ آن زهره جبین را برداشته از جای خود برخاستم و دستارچه بگشودم بوی مشك و عنبر کوی را معطر ساخت پس بآنسو و این سوی دستارچه نگاه میکردم که ورقه از آن بیفتاد این دوبیت در آن نوشته بود ☆ در زلف تو آویخته دلبندیها ☆ پیش خردت خیره خردمندیها ☆ در دل دارم که بندگیهات کنم ☆ تا خود چه کنی تو از خداوندیها چون دوبیتی بخواندم دستارچه بدست گرفته چشم بر او دوختم و در کنار او این دو بیتی نوشته یافتم ☆ ای روی تو رخشنده تر از قبله زر دشت هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت ☆ رخسار تو باغ است و دو زلف تو بنفشه ☆ خواهم که بنفشه چینم از باغ تو یکمشت و در کنار دیگر این دو بیتی نوشته بودند ☆ از روضهٔ حسن تو نگاری رسدم ☆ وز مرکب وصل تو غباری رسدم ☆ گیرم که بنزدیك تو بارم ندهند ☆ از دور نظارهٔ تو باری رسدم ☆ چون اشعار را بدستارچه اندر بدیدم آتش اشتیاق در دلم شعله ور گشت و بعشق و وجد من بیفزود ودستارچه و ورقه بگرفتم و بخانه برگشتم نه بدوری شکیبا بودم و نه وصل را حیله میدانستم سرگشته و حیران کوی بکوی همی آمدم تا اینکه سه یك از شب رفته بود که بخانه درآمدم دختر عم خودرا دیدم که نشسته و گریانست چون مرا دید سرشك از دیده پاك

کرد و پیش من آمد و جامه از من بر کند وسبب غیبت پرسید و با من گفت که امرا و بزرگان وبازرگانان همگی جمع آمدند و قاضی و شهود نیز حاضر شدند طعام خورده زمانی بنشستند و انتظار تو کشیدند چون از تو نومید گشتند برخاسته هریك بخانهٔ خویش رفتند و با من گفت که پدرت بسی خشمگین شد و سوگند یاد کرد که تاسال دیگر صیغه نکاح نخوانند زیرا که ازین ضیافت مالی بسیار بزیان رفت پس از آن سبب دیر کردن من باز پرسید من ورقه و دستارچه بدر آوردم و ماجرا را از آغاز تا انجام بیان کردم او ورقه و دستارچه بگرفت و آنچه که در آنها بود بخواند سرشکش برخساره روان گشته این دو بیت برخواند ٭ منگر در بتان که آخر کار ٭ نگریستن گریستن آرد بار ٭ شاهدان زمانه خوردو بزرك ٭ دیده را یوسفند و دل را گرگ ٭ پس از آن دختر عم با من گفت که خداوند دستارچه و ورقه باتو چه مقالت راند و چه اشارت کرد گفتم بامن سخن نگفت و اشارتی نکرد بجز اینکه انگشت بر لب نهاد و دو انگشت نیز بسینه نهاد و بسوی زمین اشارت کرد پس از آن منظره فروبست تا غروب نشستم دیگر ندیدمش چون ناامید شدم از آنجا برخاسته بیامدم مرا قصه این بود ولی از تو همی خواهم که درین قضیه مرا یاری کنی پس دختر عم روی بمن آورد و گفت ای یار مهربان اگر تو چشم مرا بخواهی مضایقه نکنم و ناچار ترا و اورا یاری کنم که او نیز ترا عاشق است بدانسان که تو عاشق اوئی پس با او گفتم که تفسیر اشارتهای او چیست گفت اما انگشت بلب نهادن اشارتست برآنکه تو در نزد او بجای روان اندر تنی و اما دستارچه اشارتست بسلام کردن عاشقان معشوقرا و اما ورقه اشارتست باینکه اورا جان اندر قید تست و اما دو انگشت بر سینه نهادن اشارتست بر اینکه او با تو گفته است که پس از دو روز بیا تا از دیدار تو حزن و اندوهم برود و ای پسرعم بدانکه او بتو عاشق است و تفسیر اشارتها همین بود که بتو بیان نمودم اگر من کسی بودم که بیرون رفتن و آمدن می توانستم هرآینه باندك زمان ترا با او بیك جا جمع آوردمی وراز شما را پوشیده داشتمی جوان بازرگان با تاج الملوك گفت چون این سخن از دختر عم بشنیدم اورا سپاس گفتم و دو روز شکیبائی پیش گرفتم وازخانه بیرون نرفتم نخوردم وننوشیدم و سر اندر کنار دختر عم بخسبیدم واو مرا دلجوئی میکرد ودلداری همیداد و میگفت دل خوش دار و همت بلند کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و چهاردهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن جوان باتاج الملوك گفت چون دو روز بسر رفت دختر عمم با من گفت دل خوش دار و همت بلند کن و جامه بپوش و بسوی وعده گاه بروپس دختر عم برخاست و جامه برمن بپوشانید و با گلابم معطر ساخت من نیز با عزیمت محکم از خانه بدر آمدم و همیرفتم تا بهمان کوچه رسیدم ودر آن مصطبه ساعتی بنشستم که ناگاه منظره غرفه گشوده شد چشم من بدان لعبت پری زاد افتاد درحال بیهوش شدم چون بهوش آمدم دوباره بسوی او نگریستم بازبیهوش شدم چون بهوش آمدم دیدم که آئینه و دستارچه سرخ در دست دارد چون مرا دید آستین بالا زد و پنج انگشت بگشود و بسینه خود بنهاد پس از آن با هر دو دست آئینه برداشت و از منظره اش باز نمود آنگاه دستارچه سرخ بگرفت و سه بار دستارچه از منظره فرو آویخت و بالا کشید پس از آن دستارچه را بفشرد و سر از منظره بیرون کرده بچپ و راست نظاره کرد وسر از منظره باز پس کشیده منظره فرو بست وبرفت و با من هیچ سخن نگفت و مرا حیران بگذاشت و اشارتهای او را ندانستم و تا هنگام عشا بدانجا ماندم نیمهٔ شب بود که بخانه باز آمدم دختر عم خود را دیدم که روی بدیوار آورده سرشك از دیده همیریزد و این ابیات همی خواند زگریه مردم چشمم نشسته در خونست ٭ ببین که در طلبت حال مردمان چونست ٭ زمشرق سر کوی آفتاب طالع دوست ٭ گرم طلوع کند طالعم هما یونست از آن زمان که زچشمم برفت یار عزیز ٭ کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست چون ابیات بشنیدم بحزن و اندوهم بیافزود و در گوشهٔ خانه بیفتادم دختر عم برخاسته مرا برداشت وجامه از من بر کند و روی مرا بآستین پاك کرد و قصهٔ مرا باز پرسید من سر گذشت بیان کردم گفت ای پسر عم اشارتی که با پنج انگشت کرده تفسیرش اینست که پس از پنج روز بیاو نمودن آئینه و سر از منظره بدر آوردن و دستارچه سرخ گرفتن و فشردن اشارتست باینکه بدکان صباغ اندر بنشین تا رسول من نزد تو بیاید چون سخنان دختر عم بشنیدم آتش عشق دردلم شرر افروخت گریان شدم و گفتم ای دختر عم بخدا سوگند که راست گفتی من در آن کوی دکان صباغ یهودی بدیدم دختر عم گفت دل قوی دار و ثابت قدم باش که دیگران نیز بعشق گرفتار گشته سالها برنج و محنت دوری شکیبابوده اند و ترا هفتهٔ بیش بیش نمانده چرا ناشکیبا هستی پس از اینگونه سخنان همی گفت و دلداری همی داد تا اینکه برخاست طعام بیاورد و لقمه گرفته بمن داد من خوردن نتوانستم و از خواب و خور بی نصیب بودم و گونه ام زرد همی شد که پیش از آن عشق نورزیده و تلخی جدائی نچشیده بودم و همه روزه از اندوه رنجورونزار میشدم و دختر عم نیز از اندوه من نزار میشد وهر شب از عشاق دلدادگان افسانه همی گفت که من شکیبا گشته خوابم ببرد و هر وقت بیدار میشدم او را میدیدم که از برای من بیدار است و سرشك از دیده همیریزد و بدینسان بودیم تا پنج روز بگذشت آنگاه دختر عم برخاسته آب گرم کرد وتن مرا بشست و جامه برمن بپوشانید و گفت بسوی پری پیکر روان شو که خدا حاجتت روا کند و ترا بمقصود برساند پس از خانه بدر آمدم و تا سر آن کوی برفتم آنروز روز شنبه بود دکان صباغ یهودی را بسته دیدم و تا اذان عصر در آنجا بنشستم آفتاب زردشدو هنگام نماز مغرب برسیدو شب تاریك گشت از آن ماه روی اثری ندیدم و خبری نشنیدم بتنهائی خویشتن بترسیدم برخاسته بیخودانه همیرفتم تا بخانه برسیدم دختر عم خود عزیزه را دیدم که یکدست برسر و دست دیگر برسینه گذاشته همی نالیدو این ابیات همی خواند : میان ما و تو عهد اینچنین نبود ٭ که چون من دیگری گیری تو در بر عقیقین ابر طوفان بار چشمم ٭ جهان را کرده بریجادهٔ تر چو دریائیست هر شب خانهٔ من ٭ چو کشتی آتشین سوزنده بستر چون ابیات بانجام رسانید روی بمن آورده سرشك از روی

من بآستین پاك کرد و بر روی من نرم نرم بخندید و با من گفت ای پسر عم گوارا باد ترا عیش امروز چرا امشب نزد محبوبه نخسبیدی وحاجت خودرا روا نکردی چون سخن اوبشنیدم پائی بر سینهٔ او زدم از ایوان بیفتاد و در کنار ایوان میخی بود پیشانیش برآن میخ آمده بشکست و خون‌ازپیشانیش روان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان‌فروبست

چون شب یکصد و پانزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن جوان با تاج‌الملوك گفت که چون پیشانیش بمیخی آمده بشکست و خون از جبینش روان شد پس خاموش گشت و هیچ سخن نگفت برخاسته کهنه بسوزانید و بزخم جبینش بگذاشت و بادستارچه اش فروبست وخونی که بربساط ریخته بود پاك کرد و این‌کار که من با آن کردم‌هرگز روی نداده بود پس نزد من آمده و بر روی من تبسم کرد و نرم نرم بگفت که ای پسر عم بخدا سوگند که من آن‌سخن باستهزاء نویا باستهزاءآن حور نژاد نگفتم بسر من بدرد اندر بود اکنون از شکستن پیشانی جبینم سبك شد پس مرا ازکار خود آگاه کن که امروز بر تو چگونه گذشت من حکایت آنروز را بدو بازگفتم وگریان شدم آنگاه با من گفت بشارت باد ترا که بمقصود خواهی رسیدن زیرا که این‌کار علامت قبولست و سبب غیبت او آزمایش تو بوده است که بداند تو در عشق او ثابت قدم و راست‌گوئی یا نه تو فردا بهمانجا رو و در همان دکه بنشین که هنگام شادی تو نزدیك شد الغرض او مراتسلی میداد ولی حزن من افزون میگشت پس برخاسته طعام حاضر کرد من‌سرپائی بخوان‌بزدم خوان سرنگون‌شد وهرظرفی بطرفی بیفتاد که‌عاشقان‌راخوروخواب‌حرام‌است‌پس گریان گریان‌شکستهای‌ظروف‌جمع آوردوطعام‌از بساط برچیدودرپهلوی‌من‌نشسته دلجوئی‌ازمن همیکردومن‌دعاءمیکردم که شب‌بانجام رسدچون‌شب بپایان رسید وروز برآمد من‌بهمان‌محله روان گشتم‌ودرهمان‌کوچه بدان‌مصطبه بنشستم که ناگاه منظره گشوده شد و آن حوروش خندان خندان سر از منظره بدرآورد بدستی آئینه و کیسه و غربالی پر از خوشهٔ سبز و بدست دیگر قندیلی داشت نخستین‌کاری که کرد این بود که آئینه بدست‌گرفت و در میان کیسه گذاشت و در کیسه را بسته بگوشهٔ خانه بگذاشت پس از آن‌گیسوهای خود را بر روی خود بیفشاندپس‌ازاینها قندیل‌را لحظهٔ برسر غربال که خوشهٔ سبز درآن بود بداشت پس همهٔ اینها را بگرفت و بازگشت و منظره را فروبست و ازاشارت خفیه‌وسخن نگفتن اوعشق و وجد وحزن و حیرت من افزون‌گشته با دیده اشك بار بخانه بازگشتم و دختر عم را دیدم که نشسته و رو بر دیوار کرده دلش از آتش حزن و اندوه ورشك همی سوزد ولی از غایت محبت که بمن داشت رشك بر من آشکار نمیکرد چون او را نگاه کردم دیدم که دستارچه بزخم جبین و دستارچه برچشم فروبسته که چشمش از بسیاری گریستن دردناك شده بودودر غایت اندوه و پریشانی باین ابیات مترنم بود : ای دلارام و دل آشوب و دل آزار پسر ✿ عهدکرده بوفا با من و نابرده بسر غم عشق تو روانم بلب آورد بلب ✿ درد عشق تو توانم بسر آورد بسر من بیارایم هر روز رخان را بدرشك ✿ تو بیارائی هر روزمیان را بکمر من بخیلی نکنم با تو هرگز بروان ✿ تو بخیلی چکنی بامن چندین بنظر چون ابیات بانجام رسانید بسوی من نگاه کرد چون مرا دید آب از دیده پاك‌کرده برخاست و بنزد من آمد ولی از غایت وجد سخن‌گفتن نتوانست و دیرزمانی‌خاموش بود پس از آن با من‌گفت که مرا از آنچه این دفعه روی‌داده آگاه کن من واقعه بدو باز گفتم گفت شکیبا شو که زمان وصل نزدیکست واین که‌آئینه بدست‌گرفته و اندرکیسه کرده قصد او این بوده است که تا غروب آفتاب صبرکن و افشاندن گیسوها بر رو اشاره است بر این که چون پردهٔ ظلمت بر روی روز بیاویزد بیا و اما غربال خوشهٔ سبز اشارتست باینکه چون بیائی بباغ اندر شو و از قندیل مقصود این بوده است که چون بباغ اندرآئی در باغ همیرو و بهرجائی که روشنی قندیل ببینی بدانجا رفته بانتظار من بنشین چون سخن دختر عم را شنیدم از غایت وجد فریاد زدم و با اوگفتم تا چند مرابه‌فریبی وبدانجا فرستی و هرگز مرا آرزو میسر نمیشود و تفسیرات ترا درست نمی بینم پس بخندید و با من‌گفت که ترا صبوری همان قدر باید که امروز هنگام غروب شود و ظلمت شب جهان فرو گیرد آنوقت بوصال برسی تو سخن مرا راست پندار وآسوده باش پس این ابیات برخواند : بگذرد این روزگار تلخ تر ازرهر ✿ بار دیگر روزگار چون شکر آید بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر ✿ باغ شود سبز و سرخ گل ببرآید صبر وظفرهردودوستان قدیمند ✿ بر اثر صبر نوبت ظفر آید پس ازآن‌روی بمن آورده باسخنان نرم نرم ازمن‌دلجوئی‌کرد ولی‌ازبیم‌خشم من‌نتوانست که طعام حاضر آورد و آنگاه برخاسته جامه از تن من برکند و با من گفت بنشین تا ترا بحدیث گفتن مشغول کنم و انشاء الله چون‌شب برآید درکنار معشوقه خواهی بود پس من بدو التفات نکردم و انتظار شب همی کشیدم چون شب درآمد دختر عم سخت بگریست وحبهٔ از مشك ناب بمن داد و گفت ای پسر عم این مشك در دهان بگیرچون شب با معشوقه بیکجا جمع شوی و مقصود از وی برآوری این بیت بروی فروخوان : آنکه عشق نیکوان را بندهٔ فرمان شود ✿ چون کند پیش که یارب از پی درمان شود پس از آن مرا ببوسید و سوگندم بدادکه این بیت نخوانم مگر وقت بیرون آمدن از نزد معشوق. من سخن اورا بپذیرفتم و بتاریکی شب از خانه بیرون شدم و همی رفتم تا بباغی‌که در آن‌کوی و نزد آنخانه بود برسیدم در باغ‌گشوده یافتم بباغ اندر شدم از دور روشنائی بنظر آمد بدانسو رفتم جایگاهی دیدم بزرك و خوب‌که قبهٔ از آبنوس و عاج بدانجا بسته اند و قندیلی از وسط قبه آویخته اند و بدان جایگاه فرش حریر و دیبا گسترده اند و شمعی بزرك بلگن زرین در زیر قندیل روشن کرده اند و در میان آن جایگاه حوضی و درکنار حوض خوانی بودکه بر سرخوان پارچهٔ حریر پوشانده بودند و در پهلوی آن خوان طاسی‌مرصع بزرك پر از می لعل‌گون و قدح بلورین اندر میان طاس بود و درپهلوی آن طبقی سیمین سرپوشیده بود سرآن بگشودم دیدم‌که‌گونه گونه میوه ها درآن طبق است و قسم قسم ریاحین بمیان میوه ها اندر است پس آن مکان حزن و اندوه از من ببرد و نشاط بی اندازه پدید آورد ولی درآنمکان

گفت ای ملك جوان بخت آن جوان با تاج الملوك گفت که آن مکان بهشادی من

چون شب یکصد و شانزدهم برآمد

هیچ آفریده ندیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

بیفزود ولی هیچ آفریده درآنجا نیافتم و بانتظار محبوبه در آنجا بنشستم تا اینکه دوسه ساعت از شب بگذشت و آن پریزاد نیامد رنج گرسنگی مرا فرو گرفت زیرا که دیر وقتی بود که از شور عشق و اندوه دوری طعام نخورده بودم و بویهای خوش آن خوردنیها که بخوان اندر بود مرا بشوق آورد و نفس من اشتهای چیز خوردن کرد آنگاه پیش رفته سرپوش ازخوان برداشتم و دروسط خوان طبقی دیدم زرین و در میان طبق چهارمرغ بریان ودرطبق چهارظرف ازهرگونه حلوا شیرین وترش بودپس پارهٔ گوشت خوردم وروبحلوا کردم ازهریك قرصه دوقرصه سه قرصه چهارقرصه خوردم ونیمی ازیکمرغ بریان خوردم پس درآنهنگام شکم من پرشدو بخار مغز مرا فروگرفت واز بی‌خوابی رنجور بودم سرببالین نهاده بخسبیدم خواب برمن غلبه کرد پس از آن چیزی ندانستم وقتی بیدار شدم که گرمی آفتاب مراهمی سوخت و پارهٔ نمك و حبهٔ انگشت بر روی شکم من بود پس بر پای خاستم و گرد جامهٔ خویش بیفشاندم و بچپ و راست نگاه کردم کسی ندیدم وآن مکان را بی فرش یافتم و خودرا بر روی خاك خفته دیدم حیران و محزون گشتم و آب دیده برخسارهٔ من همی رفت و بکار خویش افسوس همی خوردم پس برخاسته آهنك خانه کردم چون بخانه رسیدم دخترعم را دیدم که دست بر سینه همی‌زند و گریان گریان این ابیات همی خواند ✿ آن بت‌مجلس‌فروز امروز اگر باماستی ✿ مجلس ماخرمستی کار ما زیباستی ✿ خفته و مست است دلداری که ازما غایت است ✿ عیش ماخوش نیست بی اوکاشکی باماستی ✿ گرچه می خورده است واز مستی بخواب اندر شده است هم توانستی برما آمدی گرخواستی چون مرا دید برخاست سرشك از دیده پاك کرد و روی بمن آورده نرم نرم با من گفت ای پسر عم تو در عیش و نوش و عشقبازی هستی و من در فراق تو بسوز و گدازم ولی خدا بمکافات من ترا نگیرد پس بروی من بخندید خندیدن خشمگین و با من ملاطفت و مهربانی کرد و جامه از من برکند گفت بخدا سوگند که از تن بوی کسی که با محبوبهٔ خود خفته باشد نمی آید مرا از ماجرا آگاه کن پس من واقعه برو باز گفتم تبسمی کرد چون تبسم کردن خشمگین ها و با من گفت دل‌من بدرد آوردی خوشی نبیند آنکه دل ترا بدرد آورده و این زن با تو حیلتی خواهد کرد بزرگ ای پسرعم من برتو بسی‌بیم دارم و بدانکه تفسیر نمك اینست که تو در غرق خواب هستی و بدین سبب بس بی مزهٔ دلها ازتو همی رمدباید قدری‌ملاحت پیدا کنی تا کس را بتو رغبت‌افتدزیرا که تو دعوی عشق همی کنی وخواب بر عاشقان حرامست و تو دردعوی خوددروغگوئی ای پسرعم او نیز در دعوی محبت دروغگوست زیرا که ترا خفته دید بیدار نکرد اگر او در محبت صادق بودی بایستی که بیدارت کند و اما انگشت اشاره باینست که خدا روی ترا سیاه کند که بدروغ دعوی محبت کردی و تو هنوز کودکی ترا همت بخوردن و خوابیدن مصروفست ای پسرعم این تفسیر اشارتهای اوست و لکن خدا ترا ازو خلاص کند چون من سخنان دختر عم را بشنیدم برسرو سینه خود بزدم و گفتم بخدا قسم که راست گفته است زیرا که من خفتم وعشاق نمی خسبند ومن خودرا ستم کرده‌ام و همانا دشمن من خوردن و خفتن بوده است پس از آن بگریستن افزودم و با دختر عم گفتم مرا حیلتی بیاموز و بر من رحم کن خدا ترا رحم کناد وگرنه خواهم مرد چون دختر عم مرا بسی دوست داشتی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو هفدهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت آن جوان با تاج‌الملوك گفت دختر عمم مرا بسی‌دوست داشتی گفت بچشم بجان منت‌پذیرم ولی ای پسر عم من بارها با تو گفتم که اگربیرون رفتن و آمدن توانستمی در اندك زمانی ترا بوصل او میرسانده‌م واکنون نیز در جمع کردن میان شما کوشش فرو نگذارم و لکن آنچه گویم بپذیر و پند من بنیوش‌و بهمان مکان روو در آنجابنشین چون هنگام شود چیزی مخور که خوردن خواب آورد و مبادا اینکه بخوابی که او بنزد تو یکربع از شب گذشته بیاید و خدا ترا از شر او پاس کناد چون سخنان‌دختر عم بشنیدم فرحناك شدم واز خدا همی خواستم که شب برآید چون شب در آمدآهنك رفتن بدان مکان کردم دخترعمم گفت‌چون بااودریك‌مکان جمع آئی بیتی‌را که‌دوش باتو گفته بودم‌وقت باز گشتن براو بخوان‌من‌خواهش اورا بپذیرفتم‌وازخانه بدرآمده‌همی‌رفتم‌تاباآن باغ رسیدم وبدان‌مکان رفتم ومکان‌را مانند شب پیش‌مهیاوآماده یافتم که درآنجا همه گونه چیز ها از طعام‌و شراب و نقل و ریحان حاضر بود پس در آن مکان بنشستم و بوی طعام بمشامم میرسید بار ها نفس مشتاق خوردن طعام گشت ولی من خود داری کردم تا ساعتی نیز بگذشت پس از آن نفس‌طالب وشوق غالب گشت خود داری نتوانستم بر خاسته در سر خوان بنشستم و سر پوش از خوان برداشته دیدم چهار ظرف از چهار گونه طعام بخوان اندر است و مرغهای بریان و ظرفهای حلوا نیز فرو چیده اند من از هر طعام لقمهٔ خوردم و از حلوا آنچه توانستم‌خوردم و پارهٔ از مرغ بریان خوردم و از حب‌الرمان که لیمو بر او آمیخته بودند چندانکه باید خوردم و سیر گشتم پس خواب مرا بگرفت متکا بزیر سر نهاده گفتم بر آن تکیه کنم ولی نخوابم پس چشم بر هم نهاده خفتم و قتی بیدار شدم که آفتاب بر آمده بود و بر روی شکم خود قاب استخوان و پارهٔ پوست و تخم‌خرمای نارسیده دیدم و در آن مکان هیچ چیزازفرش و اسباب نیافتم‌گویا که دوش هیچ در آنجا نبوده است پس برخاسته آن پوست و استخوان تخم خرما از خودور ریختم و بیرون آمدم و خشمگین همی آمدم تا بخانه برسیدم دختر عم خود را دیدم که گریان ونالان این ابیات همی خواند : که را مهربانی نماید نگاری ✿ بخوشی گذارد همه روزگاری که را یار بد مهر بد ساز باشد ✿ نباشد بکام دلش هیچ کاری من از مهربانی دل خویش دادم ✿ بنا مهربانی و نا سازگاری تنم هر زمان بسته دارد به بندی ✿ دلم هر زمان خسته دارد بخاری پس‌من‌دختر عم رادشنام دادم و

از پیش خود براندم او سر شك از رخ پاك كرده پیش من آمد و مرادر آغوش گرفته ببوسید من ازو دوری میکردم وخویشتن را ملامت همی کردم پس بامن گفت ای پسر عم گویا امشب نیز خفتهٔ گفتم آری خفتم ولی چون بیدار گشتم قاب استخوان و پارهٔ پوست و تخم خرمای نا رسیده بر روی شکم خود یافتم وندانستم که این کار ها از بهر چه کرده پس گریان گریان رو بدختر عم آورده گفتم که تفسیر این اشارتها بامن باز گو و بامن بگو که چه حیله سازم و مرا درین محنت یاری کن دختر عمم گفت قصد او از پارهٔ پوست این بوده است که ترا تن باینجا و روان بجای دیگرست و خود حاضر و دلت غایب است و گویا قصد او این بوده است که خود را از عشاق مشمار و اما تخم خرما اشارتست باینکه اگر تو عاشق بودی دل تو از آتش عشق سوخته میشد و ترا خواب نمیبرد زیرا که لذت عشق را هر کس بچشد دل او از آتش عشق افروخته و مانند خرما شرر گون باشد واکنون ترا صبرایوب باید پس چون سخن دختر عم را شنیدم آتش حزن و اندوه در دلم شرر افروخت با خود گفتم که خدا خواب را از بدبختی برمن بگماشته است پس با دختر عمم گفتم بجان منت سوگند می دهم که تدبیری کن تا من باو برسم پس او بگریست و گفت ای عزیز ای پسر عم مرا در دل هزاران سخن است ولی نیارم گفت امشب نیز تو بدانجا رو ولیکن مخواب تا بمقصود برسی مر رای همین است والسلام من با او گفتم انشاءالله نخوابم پس دختر عمم برخاست و خوردنی بیاورده و گفت آنچه توانی اکنون بخور پس بقدر کفایت چیز خوردم چون شب درآمد دختر عمم برخاست و جامهٔ فاخر بیاورده و برمن بپوشانید و سوگند بداد که آن بیت فراموش نکنم و مرا ازخوابیدن بسی بترسانید پس ازآن از نزد دختر عمم بیرون رفته بباغ اندر شدم و درآن مکان بنشستم وچشم بصحن باغ دوختم چون خواب برمن غلبه میکرد باانگشت چشم خودرا میگشودم وسرخودرا می جنبانیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد وهجدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن جوان بازرگان با تاج الملوك گفت از ترس خواب بانگشت چشم خودرا همی گشودم و سر خودرا همی جنبانیدم دمبدم گرسنگی من زیاد میشد و بوی طعام شوق مرا بخوردن افزون میکرد پس برخاسته در سر خوان بنشستم و سرپوش بر داشته و از همه گونه خوردنی بخوردم و بنزد طاس شراب آمده با خود گفتم که یك قدح بیش نخورم چون قدحی خوردم قدح دوم و سیم تاقدح دهم بنوشیدم و مست گشته مانند مردگان بیفتادم وقتی که بهوش آمدم دیدم که آفتاب بر آمده و من بیرون باغ افتاده‌ام و برروی شکم من کاردیست تند و درمی است آهنین بر خاسته آنها را برداشتم و بخانه باز گشتم شنیدم که دختر عمم می گوید که من در این خانه مسکین و حزینم و بجز گریه‌وناله‌انیس و همدمی ندارم چون بخانه اندر شدم بیفتادم و کارد و درم را بیك سوی بینداختم و بیهوش شدم چون بهوش آمدم ماجرا بدو باز گفتم و از نارواثی مقصود آگاهش کردم چون گریستن و حزن مرا بدید محزون گشت و بامن گفت که من عاجز شدم و هرچه ترا پند میدهم تو پند من نمی‌پذیری و سخن من ترا سودی نمی بخشد بارها گفتم از خواب بر حذرباش نشنیدی من با او گفتم بخاطر خدا تفسیر کارد و درم باز گو گفت مقصود او از درم آهنین چشم خودش است و او سوگند یاد کرده که بپروردگار و بچشم راست خودم سوگند که اگر پس از این بیائی و در اینجا بخوابی سرت از تن باین کارد تندجدامیکنم وای پسر عم من برتو همی ترسم و از مکر او هراسان هستم و دلم پر از اندوه است ولی نیارم سخن گفت اگر تو خود را چنین می دانی که دگر بار در آنجا نخواهی خفت بسوی او باز گرد که بمقصود برسی و اگر میدانی که بدانجا رفته خواهی خفت چنانچه ترا عادت است البته مرو که او ترا میکشد پس با دختر عمم گفتم که چه باید کرد بخدا سوگندت میدهم که مرا یاری کن و درین بلیه مرا تنها مگذار گفت بجان خواهم کوشید ولکن اگر سخن بنیوشی و امر مرا اطاعت کنی مقصود حاصل شود گفتم که پند تو بپذیرم و حکم ترا اطاعت کنم آنگاه گفت وقت رفتن بگویم که چه باید کرد پس مرادر آغوش گرفت و بخوابگاه برد و دست و پای مرا همی‌مالید تا بخواب رفتم باد بزنی برداشته باد بر من همی‌زد تا هنگام غروب شد آنگاه مرا بیدار کرد دیدم باد بزنی در دست گرفته ببالین من نشسته گریان است چون بیدار شدم سرشك از رخ پاك کرد و خوردنی بیاورد خواستم چیز نخورم گفت باتو نگفتم که سخن بپذیر پس من مخالفت نکرده خوردنی بخوردم پس از آن شیرهٔ عناب بشکر آمیخته بمن بنوشانید و دست مرا شسته بادستارچه خشك کردو سر وروی مرا باگلاب معطر ساخت چون ظلمت شب پرده بجهان بیاویخت جامه بمن بپوشانید و گفت ای پسرعم همهٔ شب را بیدار بنشین که او امشب پیش تو نخواهد آمد مگر در آخر شب وانشاءالله به مقصود برسی و آرزو دریابی ولکن پیغام من فراموش مکن گفتم پیغام تو کدام است گفت وقت باز گشتن همان بیت را بخوان پس از نزد دختر عم بیرون رفتم و بباغ رسیدم ودرهمان مکان نشستم ولی سیر بودم و بیدار نشستم تا چهار یك شب بگذشت وشب برمن دیر دیر میگذشت و من بیدار بودم تا اینکه از شب یکربع بیش نماند و گرسنگی بر من چیره شد برخاسته بر سر خوان بنشستم و بقدر کفایت از همه گونه خوردنی بخوردم سرم سنگین گشت همی خواستم که بخوابم آوازی از دور شنیدم برخاسته دست و دهان خویش شستم و خواب ازسرم بپرید ناگاه دیدم که زهره جبین بیامد وده تن کنیزکان با خود بیاورد وحله دیبای سبز که اززر سرخ طرازداشت در بر کرده و بدانسان بود که شاعر گفته ☆ آمدآن ماه دو هفته با قبای هفت رنك ☆ زلف پربند و شکنج وچشم پرنیرنگ رنگ ☆ چون تنم بی قوت و جان و دلم بی‌قوت دید ☆ داد قوت‌وقوتم زان شکر یا قوت رنگ ☆ تنگم اندر برگرفت و زلف مشکین بر فشاند ☆ مشك و عنبر برگرفتند از سرای من بتنگ ☆ چون مرا دید بخندیده گفت چگونه خوابت نبرده اکنون که شب را به بیداری بسر آوردهٔ دانستم که دردعوی عشق راست گوئی زیرا که شیوهٔ عاشقان شب بیداریست پس از آن رو بکنیزکان کرده بگوشهٔ چشم اشاره نمود کنیزکان باز گشتند و خود بنزد من آمد و مرا در آغوش گرفت و بسینهٔ خود بچسبانید و مرا

ببوسید و من اورا ببوسیدم او لب من بمکید و من لب اورا بمزیدم پس دست برده کمر اورا بفشردم بزمین آمدیم و شلوار از سرین او تا بخلخال در افکندم و با همدیگر بمغازله و معانقه و غنج و دلال و سخنان ماریك مشغول شدیم آنگاه رگهای او سست گشت ومرا شهوت غالب آمد ساقهای اورا بدوش گرفتم وبا او در آمیختم وآنشب تا بامداد دل را نشاط و دیده‌راروشنی حاصل بود چنانچه شاعر گفته ☆ دوش آرام دل و آسایش جان داشتم ☆ چشم تا وقت سحر در روی جانان داشتم ☆ که نشست اندر کنارم که غنود اندر برم ☆ در کنار و برسمن زار و گلستان داشتم ☆ تا بدانساعت که از توران برآمد آفتاب ☆ من بکف جام وصال ماه توران داشتم ☆ چون شب بپایان رسید و روز برآمد آهنك باز گشت کردم مرا گرفته و گفت مرو تا ترا ازخبری باخبر کنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدونوزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن جوان با تاج‌الملوك گفت که مرا گرفته نگاه داشت و گفت مرو تا ترا از خبری بیاگاهانم من ایستادم پس دستارچه گشود و همین پارچهٔ حریر بدر آورده درپیش روی من بگشود صورت غزال را بدینسان که هست درو نقش کرده یافتم پس پارچه ازو بگرفتم و باهم پیمان بستیم که هرشب درباغ بدانمکان رفته در نزد او حاضر آیم پس از نزد او شادان باز گشتم و از غایت خرسندی آن یك بیت که دختر عم سپرده بود فراموش کردم وقتی که آن پارچهٔ حریر را که صورت غزال درو بود بمن داد بامن گفت که این کار خواهر من است پس ازو پرسیدم که خواهرت چه نام دارد گفت نامش نورالهدی است و گفت این پارچه نگاه دار پس او را وداع کرده شادان و خرم باز گشتم و بنزد دختر عم بیامدم چون مرا دید بر پای خاست و آب چشمش همی ریخت آنگاه روی‌بمن آورده سینهٔ مرا ببوسید و گفت وصیت بجا آوردی و شعری که گفته بودم خواندی یا نه گفتم فراموش کردم‌و سبب فراموشیم همین‌صورت غزال است پس پارچهٔ حریر به پیش او بینداختم در حال برخاست و باز بنشست و طاقت شکیبائی نیاورده سرشك از دیده روان ساخت و گفت : کسی کس خرد رهنمونست هرگز ☆ بگیتی ره و رسم صحبت نورزد که صحبت نفاقی است یا اتفاقی ☆ دل مرد دانا ازین هر دو لرزد که خودگر نفاقیست جان را بکاهد ☆ اگر اتفاقی بهجران نیرزد پس گفت ای پسر عم این پارچه حریر بمن ببخش من آنرا بدو بخشیدم او پارچه گرفته بگشود و صورت غزال در آن بدید چون هنگام شام شد مرا وقت رفتن آمد دختر عم گفت برو ولی هنگام باز گشتن همان بیت را که نخست با تو گفته بودم و فراموش کرده‌بودی باو بر خوان گفتم بیت بر من‌اعادت کن بیت را برمن فرو خواند پس من برفتم و بباغ اندر بهمان مکان برسیدم‌دخترماه‌روی را دیدم که بانتظار من نشسته چون مرا دید برپای خاست و مرا ببوسید و در کنار خود بنشاند چون خوردن ونوشیدن بانجام رسید به بوس و کنار مشغول گشته کام ازو بگرفتم‌چون بامداد شد آهنگ بازگشت کردم و آن بیت را بر او بخواندم‌چون بشنید سرشك از دیده روان ساخت و این شعر بپاسخ بر خواند : عشق را جز صابری و سر نهفتن‌چاره نیست ☆ مرد میباید که اندر عاشقی اینسان شود پس من شعر او را فرا یاد گرفتم و از ینکه پیغام دختر عم خود را رسانیده بودم شادان گشتم و از باغ بدر آمد بنزد دختر عمم بیامدم دیدم که خوابیده و مادرم ببالینش نشسته باحوال اوگریانست چون مادرم مرا بدید گفت بمیراد چون تو پسر عم‌که دختر عم خود را به‌حالت‌ناخوش گذاشته ازناخوشی اونمی‌پرسد پس چون دخترعمم مرا بدید سر از بالین برداشت و بنشست و گفت ای عزیز آن یك بیت را برو خواندی یانه گفتم آری بیت بر او خواندم چون بیت بشنید گریان شد و در جواب بیتی دیگر بر خواند و آن بیت مرا بخاطر اندر است دختر عمم گفت بیت را از برای من بخوان من بیت برو خواندم چون بشنید سخت بگریست و این بیت را بخواند : گر نیارد سر نهفتن ورنداند صابری ☆ مرد عاشق چون کند تا مشکلش آسان شود و با من گفت چون بنزد آن پریزاد روی این بیت برو بخوان گفتم انشاءالله بخوانم پس بعادت معهود بباغ رفتم و در میان من و آن طناز گذشت آنچه که زبان از گفتن آن کوتاهست چون خواستم باز گردم بیت را برو خواندم خونابه از دیدگان فرو ریخت و این بیت بخواند : چونکه نتواند نهفتن سرو کردن صابری ☆ ترك جان گوید بشمشیر بلا قربان شود پس من بیت او را یاد گرفتم و بسوی خانه روان گشتم چون بنزد دختر عم رسیدم بیهوش افتاده اش یافتم و مادرم ببالین او نشسته بود چون دختر عم آواز من بشنید چشم باز کرده گفت ای عزیز بیت برو خواندی یانه گفتم آری خواندم چون بشنید گریان شد وبپاسخ بیت گذشته بخواند چون دخترعمم بیت را بشنید دوباره بیهوش‌شدچون‌بهوش آمد این بیت بر خواند : گوش بنهادیم و پذیرفتیم وخوش دادیم جان☆ عاشق آن بهتر که جانش در ره جانان‌شود پس چون شب در آمد بعادت معهود بباغ رفتم دختر قمر منظر را دیدم به انتظار من‌نشسته بنشستم‌طعام‌خورده‌شراب‌بنوشیدیم‌پس‌ازو‌کام‌گرفته در همان مکان تا بامداد بخفتیم چون آهنك باز گشت کردم بیتی را که دختر عم گفته بود برو خواندم چون بیت‌بشنید‌فریادی بلند زد و آهی کشید و گفت بخدا سوگند که خواننده این بیت مرده است پس گریان شد و گفت وای برتو خوانندهٔ این بیت از خویشان تو بود یا از بیگانگان گفتم او مرا دختر عم است گفت دروغ میگوئی اگر او دختر عم تو بود ترا بدو محبت میشد چنانکه او را بتو محبتست و کشندهٔ اوتوئی خدا ترابکشد بدینسان که تو او را کشتی بخدا سوگند اگرمراآگاه کرده بودی که چنین دختر عمی تر است هرگز ترا بنزدیك خود نگذاشتمی من با او گفتم که خوانندهٔ شعر دختر عم منست و او همانست که اشارات ترا بمن تفسیر میکرد و اوست که رسیدن من بتو از تدبیر نیکوی اوست دختر زهره جبین گفت‌آیا مرا شناخت گفتم آری گفت از جوانی بهره نبری چنانکه او را از جوانی بی بهره کردی اکنون برو و از حالت او آگاه شو پس من برفتم و بتشویش اندر بودم چون بسر کوی خود رسیدم آواز نوحه شنیدم خبرباز پرسیدم‌گفتند عزیزه را در پشت در

خانه مرده یافته اند چون بخانه در آمدم و مادرم مرا بدید بانگ برمن زد و گفت خدا خون او را از تو بخواهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیستم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آنجوان با تاج الملوک گفت چون بخانه رفتم و مادرم گفت خون این بیچاره بگردن تست خدا ترا بخون او بگیرد پس از آن پدرم بیامد اورا کفن کردیم و جنازه اش را تشییع کرده بخاکش سپردیم و سه روز در سر قبر بودیم پس از آن بخانه باز گشتیم و من از بهر دختر عم محزون بودم مادرم رو بمن آورده گفت همی خواهم بدانم که با دختر عمت چه کار کردی که زهره او را بشکافتی و اورا کشتی ایفرزند من هروقت از سبب ناخوشی او می پرسیدم مرا آگاه نمیکرد و سبب بامن نمیگفت تو از بهر خدا بازگو که با او چه کردی که او بمرد من گفتم که هیچ کاری با او نکردم مادرم گفت خدا قصاص از تو بستاند که آن ستمکشیده هیچ سخن با من نگفت و تا هنگام مردن کار خود را از من پوشیده داشت و از تو رضامندی همیکرد و در ساعت مردن چشم باز کرده بامن گفت ای زن عم خون مرا خدا بفرزندت حلال کند و اورا بخون من نگیرد که من از ینجهان بجهان دیگر خواهم شدن من گفتم ای دختر این سخنان مگو خدا بجوانی تو ببخشد و ترا عافیت دهد واز سبب ناخوشی او بسی پرسیدم هیچ نگفت و تبسمی کرد و گفت ای زن عم اگر پسرت بخواهد بدان مکان که عادت اوست برود بااو بگو که هنگام باز گشتن از آن مکان این دو کلمه بگوید که وفا خجسته و نیکوست و مکر قبیح و نا شایستست و اینکه میسپارم مهربانی است که با او میکنم تا اینکه در حیات و ممات با او مهربانی کرده باشم پس از آن چیزی بمن سپرد و بسوگندم بداد که آنرا بتو ندهم مگر وقتی که ببینم از برای او گریه و نوحه میکنی و آن چیز در نزد من است هر وقت ترا بدان حالت ببینم آنرا بتو خواهم داد پس من با مادر گفتم که آنرا بمن بنما ننمود و من از کم خردی از مردن دختر عم یاد نمیکردم و همیخواستم که شب و روز در نزد معشوقه خود باشم پس از چهار روز چون شب در آمد بباغ رفتم و دختر سیمین بررا بدانجا یافتم چون مرا دید برخاسته دست در گردنم افکند و احوال دختر عم باز پرسید گفتم که او بمرد و بخاکش سپردیم و چهار شب از مرگ او گذشته واین شب پنجمین است چون اینرا بشنید گریان شد و بخروشید و گفت با تو نگفتم که تو او را کشتی اگر پیش از مرگ او مرا آگاه میکردی من پاداش نیکوئیهای او میدادم زیرا که او با من نیکوئی کرد و ترا بمن برسانید اگر او نمیشد وصال من بتو محال بود من اکنون برتو ترسانم که بسبب مرگ او بمصیبتی گرفتارشوی من باو گفتم که دختر عم پیش از آنکه بمیرد مرا بهل کرده و خون خود بر من بخشیده است پس از آنچه مادرم خبر داده بود آگاهش کردم گفت چون بنزد مادر روی از آن چیزی که باو سپرده با خبرباش که آن چه چیز است من باو گفتم که از مادرم شنیدم دختر عم پیش ازآنکه بمیرد باووصیت کرده بود که هروقت که پسرت قصد رفتن آنمکان کند که عادت اوست باو بگو هنگام بازگشتن ازآن مکان بگوید که وفا نکو و مکر قبیح است چون این سخن ازمن بشنید گفت خدا اورا بیامرزاد که او ترا از من خلاص کرد و مرادردل بود که آسیبی بر تورسانم و اکنون آسوده باش پس مرا سخن او عجب آمد باو گفتم چه قصد داشتی که بمن بکنی و حال آنکه میانهٔ من و تو مودت و محبتست گفت تو بمن حریص هستی و مرا دوست داری ولی تو خورد سالی و دلت از فنون مکر و خدعه پاکست و مکر زنان را ندانی اگر دختر عم تو زنده بود او ترا یاری میکرد و سبب سلامت تو میشد چنانکه ازین ورطه ترا خلاص کرد و اکنون ترا پند میگویم که از زنان برحذر باش و باز بر حذر باش که تو مکر زنان ندانی و آنکه میدانست و اشارت ایشان تفسیر میکرد او از دست تو بیرون شد مرا بیم از آنست که بمحنتی وبلیتی گرفتار آئی که راه خلاص ندانی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و بیست و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آن جوان بازرگان با تاج الملوک گفت که دختر گفت مرا بیم از آنست که بمصیبتی گرفتار شوی و پس از دختر عمت کس نباشد که ترا خلاص کند هزار حیف از دختر عمت کاش من اورا پیش از مرگ می شناختم و به نیکوئیهای او که با من کرده پاداش میدادم خدا اورا بیامرزد که او راز خویشتن بپوشانید و اگر او نبود تو هرگز بمن نمیرسیدی و اکنون من از تو آرزوئی دارم و آن اینست که مرا بقبر او دلالت کنی تا او را زیارت کنم و چند بیتی بر مزار او بنویسم من گفتم فردا انشاءالله قبر بتو بنمایم پس آنشب با او خفتم و او هرساعت با من میگفت کاش پیش از آنکه دختر عمت بمیرد مرا آگاه میکردی آنگاه من با او گفتم که معنی آن دو کلمه که وفا ملیح و مکر قبیح است چه بود مرا پاسخ نداد چون بامداد شد برخاسته بدرهٔ زر برداشت و بمن گفت برخیز و قبر اورا بمن بازنما تا اورا زیارت کنم و چند بیتی بنویسم و در مزارش قبهٔ بنا کنم و صدقه از برای او وختم و خیرات دهم و این زرها باو صرف کنم پس من برخاستم و از پیش همی رفتم و دختر آفتاب منظر بر اثر من روان بود و بفقرا و مساکین صدقه همی داد و میگفت ثواب این صدقه عزیزه راست که که او راز خودرا بپوشید و عشق خودرا ظاهر نکرد تا اینکه جام مرگ بنوشید الغرض آن دختر پیوسته از آن بدره تصدق میکرد ومیگفت ثواب این صدقه عزیزه راست تابقبر برسیدیم و زرها صرف شد چون قبر را مشاهده کرد خود را بقبر بینداخت و سخت بگریست پس از آن قلمی فولاد بدر آورد و بر لوح گور این ابیات نوشت ✿ رفت آن گل شکفته و درخاک شدنهان ✿ افسرده شد زغصه او جمله گلستان ✿ هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر ✿ بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان ✿ پس از آن بگریست و برخاست من نیز با او برخاسته بباغ در آمدیم بامن گفت که بخدا سوگند میدهم که پیوند از من مبر من گفتم بالسمع والطاعة و من همیشه نزد او آمد و شد میکردم و هر شب که در پیش او بسر میبردم با من نیکوئی میکرد و

مرا گرامی میداشت و پیوسته به اکل و شرب وبوس و کنار و پوشیدن جامه‌حریر و نازك مشغول بودم تا اینکه فربه و درشت شدم و حزن و اندوهم برفت و دختر عمم را فراموش کردم و تا یکسال بعیش و نوش بسر بردم در سرسال روزی بگرمابـه اندر شدم چون بیرون آمدم قدحی شراب خوردم و از مشك و عنبر و گلاب خود را معطر ساختم و مرا از مکرهای زمانه و گردش چرخ نفاق پیشه آگاهی نبود پس چون شب تاریك شد شوق دیدار آن گل رخسار کردم و خواستم بهمان باغ روم ولی مست بودم و نمیدانستم بکجاروم پس مستی‌مرا بمحلهٔ برد که محله تفتیش میگفتند من درهمان کوی میرفتم ناگاه پیره‌زنی پدید شد که بدستی شمع روشن داشتو بدست دیگر رقعهٔ پیچیده چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب‌از داستان‌فروبست

چون شب یکصدو بیست‌ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عزیز گفت که عجوزی بدرآمد بدستی شمعی روشن وبدست دیگر رقعهٔ پیچیده داشت و همی گریست و این دو بیتی همی خواند ☆ دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی ☆ کز عکس روی او شب هجران سرآمدی ☆ تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد ☆ ایکاش هرچه‌زودتر از درآمدی ☆ چون مرا دید گفت ای فرزند خط‌خواندن میتوانی یانه گفتم میتوانم پس رقعه بمن داد و گفت این را بخوان من رقعه گرفته بگشودم و خواندم مضمون این بود که این کتابیست از دور مانده بسوی احباب چون عجوز این را بشنید فرحناك شد و مرا دعا گفت که خدا اندوه ترا ببرد بدینسان که اندوه از من بردی‌پس رقعه گرفت ودوگامی رفته بازگشت و دست مرا بوسه داده گفت ایخواجه از جوانی خود بهره‌مند شوی همی خواهم که دو سه قدم تا بدر اینخانه با من بیائی که اگر مضمون کتاب را بدانسان که تو گفتی بایشان بگویم سخن من باور نکنند دو قدم با من بیا ورقعه را بایشان بخوان من باو گفتم این رقعه از کجاست گفت ایفرزند این را از نزد پسر من آورده اند که ده سالست بسفر رفته و خبر او بما نرسیده و ما ازو نومیدبودیم و گمان ما این بود که مرده است اکنون این کتاب ازو بما رسیده و اورا خواهریست که در زمان‌غیبت شب و روز گریان بود من اگر با او بگویم برادرت زنده و تندرست است سخنم باور نکند و گوید باید کسی دراینجاحاضر کنی که کتاب بخواند و مرا آسوده و خرسند کند و آن عجوز با من گفت ای فرزند تو میدانی حریصان و عاشقان چشم براه سوء ظن دارند هیچ سخن باور نکنند تو مرا بخواندن این کتاب بنواز و بامن‌بیا و درپشت پرده ایستاده کتاب‌بخوان تاآن‌دختر هجران کشیده آواز تو بشنود و ترا ثواب حاصل شود که پیغمبر علیه‌السلام فرموده‌که من نفس کربة عن مکروب نفس‌الله عنه‌اثنین وسبعین کربة و من بتو پناه آورده ام مرا نا امید باز مگردان پس من دعوت عجوز را اجابت کردم آنگاه عجوز از پیش و من بر اثر او اندکی برفتم و بدر خانهٔ بس عالی برسیدیم من درپشت در بایستادم عجوز بالغهٔ عجمیان بانگ بزد ناگاه دختری بانشاط و طرب بیامد وشلوار تا زانوها برچیده بود و ساقهای بلورین نمایان کرده بود بدانسان که شاعر گفته: ای در جده شلوار خرامان بوثاق ☆ در حسن و لطافتی زمه رویان طاق آن ساق همی عرضه کنی برعشاق ☆ یعنی که نمونهٔ سرینست این ساق ساقهای بلورین را باخلخالهای زرین مرصع زینت داده بود و آستینها برزده باساعد سیمین آتش بخرمن‌دل و دین نظار گیان همی زدو بگوش و گردن گوشوارهٔ لؤلؤ وعقدی از گوهر های قیمتی آویخته و عرق چین کوفی مکلل بانگینهای گرانبها در سر داشت و باغنج و دلال چمان چمان همی آمد تا بدر خانه برسید چون مرا بدید بزبان فصیح و عبارت شیرین گفت ای مادر اینست که‌از بهر خواندن کتابش آوردهٔ عجوز گفت آری همین است پس ماهروی دست درآورد که کتاب بمن دهد من نیز دست بردم که کتاب ازو بگیرم و سر وشانه از در بدرون بردم که‌باونزدیك شوم عجوز سر خود بر کمر من گذاشت و زور همیداد تا اینکه من خودرا در میان خانه دیدم و عجوز نیز مانند برق جهنده به خانه اندر آمد و درخانه فروبست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب‌از داستان فروبست

چون شب یکصدو بیست وسیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عزیز با تاج الملوك گفت که پیرزن مرا در میان خانه‌افکندخود نیز بخانه‌اندر آمددرخانه‌فروبست‌چون‌دختر قمر منظر مرادرمیان‌خانه‌دربسته دید‌پیش آمده‌مرا بکنار گرفت‌وبرزمینم انداخت‌وبرسینهٔ‌من بنشست‌وشکم‌مراچنگل همیگرفت وهمیفشرد پس ازآن اززمینم برداشت وچنان تنگم درآغوش گرفت که‌خلاصی نمیتوانستم‌پس‌ازآن‌مرابخانه‌بردوعجوزنیز‌شمعی‌روشن‌دردست‌پیش‌روی‌ماهمیرفت‌تااینکه‌هفت‌دهلیز گذشتیم‌وبساحت‌وسیعی‌برسیدیم که چهارایوان‌درچهارسوی‌داشت‌وبنیان‌آنهاازمرمرورخام‌بود وفرشهای‌دیبا گسترده وپرده‌های حریر آویخته‌بودندوتختی‌اززرسرخ‌مرصع با زر و گوهر بدانجا بود که ملوك را همی شایستی با من گفت ای عزیز ازمرك وزندگی کدام یك دوست تر داری گفتم زندگی را همی خواهم گفت چون زندگی خواهی مرا بخویشتن کابین کن گفتم مراناخوش‌آید که چون‌توئی را بخودکابین کنم گفت‌اگرمرا تزویج کنی از دختر دلیلهٔ محتاله سالم مانی گفتم دلیلهٔ محتاله کیست بخندید و گفت چگونه تو اورا نمیشناسی که یکسال و چهار ماه است که همدم او هستی خدا اورا بکشد که ازو مکاره ترکس بجهان اندر نیست و او پیش از تو بسی جوانان کشته و بسی کارها کرده ندانم در این مدت چگونه ترا نکشته من چون سخنان اورا شنیدم درشگفت ماندم و با او گفتم ای خاتون تو اورا از کجا شناختهٔ گفت من اورا خوب شناسم ولی قصد من اینست که تو ماجرای خود و اورا با من بازگوئی تا سبب خلاصی تو از وی برمن‌آشکار شود پس من‌سرگذشت خودرا ازآغاز تا انجام وحکایت دختر عمم عزیزه را باو بیان کردم‌آن‌دختر چون از مرگ عزیزه آگاه شد دلش بر او بسوخت و آب از چشمانش فروریخت و بافسوس و حسرت دستها بیکدیگر بسود و گفت ای عزیز خدا ترا درمرك او شکیبائی دهد که او سبب خلاص تو بوده است اگر او نبودی دختر دلیله محتاله تورا هلاك میساخت و من پس از این نیز از مکرهای او بر تو همیترسم ولی سخن نیارم گفت من باو گفتم که شدنیها شده است دیگر

چاره نیست پس سر بجنبانید و گفت مانند عزیزه را نتوانی یافت من باو گفتم که دختر عمم عزیزه هنگام مرگ وصیت کرده که من دو کلمه با او بگویم و آن دو کلمه اینست که الوفاه ملیح و العذر قبیح چون دختر این سخن از من بشنید گفت ای عزیز بخدا سوگند که همین ترا از او خلاص کرده و بسبب همین دو کلمه ترا نکشته است و خدا بیامرزد دختر عم ترا که در مرك و زندگی سبب خلاص تو گشته و بخدا سوگند که من پیوسته آرزو میکردم که یکروز با تو بسر برم ولی مقدور نمیشد مگر امروز که به حیله ترا بدینجا آوردم و تو اکنون خورد سالی مکر زنان و حیلهٔ عجوزکان ندانی گفتم لاوالله گفت پس از این دلشاد باش که اگر دختر عم تو مرده است من بجای او هستم چون تو جوان زیبا و بدیع الجمالی از این سبب من ترا بحکم خدا و سنت پیغمبر همی خواهم بشوهری گزینم و هرچه که از خواسته و کالاهای قیمتی خواسته باشی بهر تو آماده خواهد شد و از من ترا رنجی نرسد و همیشه ترا نان گرم و آب سرد مهیا خواهد بود از هرجهت تو دررفاه و خوشی بسر خواهی برد و بهیچوجه ترا اندوهی نخواهد رسید و از تو توقعی ندارم که از بهر من مالی صرف نموده و یا رنجی ببری و تنها من از تو همیخواهم که میان ببندی و دل قوی داری آنگاه با عجوز گفت ای مادر هر کس که در نزد تست حاضرش کن ناگاه عجوزك چهار تن شهود عدول بیاورد و چهار شمع روشن کرده بگذاشت پس شهود بخانه اندرآمده مرا سلام کردند و بنشستند دختر برخاسته چادر بر سرخویش افکنده و پارهٔ از شهود را وکیل عقد خود کرد و ایشان را گواه گرفت که تمامت مهر گرفته ام و علاوه بر آن از مال پسر ده هزار درم بذمت منست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و بیست و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دختر حاضران را گواه گرفت که تمامت مهر قبض کرده ام و ده هزار درم از مال پسر بذمت منست پس شهود کتاب نبشتند و مزد گرفته بازگشتند در آن هنگام دختر برخاست و جامها بر کند پیراهنی بلند که طرازهای زرین داشت بپوشید و دست مرا بگرفت و گفت بیقین بدان که من برای تو زوجهٔ وفادار خواهم بود و امیدوارم که تو هم در حق من شوهری صمیمی و پاکدل بوده باشی تا بتوانیم ساعات زندگانی را بخوشی صرف نموده و از آلام و اسقام بدور باشیم و خدا مارا فرزندان صالح و نجیبی عنایت فرماید که بتوانیم وقت خودرا بتربیت آن ها صرف نموده و با ثروت خدا دادی که مراست و هرگز زوال نخواهد پذیرفت عمری را بی غم و رنج بپایان بریم و من سعی میکنم مانند دختر عمت برای تو ناصحی وفادار بوده و ترا از پیش آمد ها برکنار دارم و پس از ساعتی که از این قبیل سخنان میان او و من ردو و بدل شد با هم به خوابگاه رفته تا بامداد بخسبیدیم علی الصباح خواستم بیرون روم آن دخترك خندان خندان پیش من آمده گفت گمان من اینست که تو مرا مانند دختر دلیله محتاله انگاشتهٔ ازین گمان بر حذر باش تو اکنون بحکم کتاب و سنت شوی منی و بهوش باش که این خانه را که تو در او هستی بسالی یکبار در بگشایند بر خیز در خانه را نظاره کن من بر خاسته در خانه را بسته و بامیخ آهنینش کوبیده یافتم پس باز گشته با او گفتم که در را میخ آهنین کوبیده اند دخترك با من گفت ای عزیز بنزد ما چندان آرد و برنج و میوه و شکر و گوشت مرغان و گوسفندان هست که سالی چند ما را کفایت میکند و در خانه ما از امشب تا سال دیگر گشوده نمیشود و من میدانم که درین یك سال ترا تن بدینجا و روان بجائی دیگر خواهد بود من گفتم معاذالله آنگاه خندان خندان با من گفت ترا ماندن اینجا چه زیان دارد که تو صنعت خروسان دانی منهم بخندیدم و مطاوعت او کرده در نزد او جای گرفتم و بصنعت خروسان مشغول شدم تا اینکه دوازده ماه برما بگذشت و آن پریروی از من آبستن گشته فرزند بزاد چون آغاز سال نو شد دیدم که در بگشودند آرد و نان و شکر بیاوردند من خواستم بیرون روم که دخترك گفت تا هنگام شام صبر کن تا هنگام شام بنشستم و خواستم که بیرون روم ترسان و هراسان بودم که دخترك بامن گفت بخدا سوگند نگذارم بیرون شوی مگر اینکه سوگند یاد کنی که امشب پیش از آنکه در بسته شود باز گردی من سخن او را پذیرفته سوگند های محکم بشمشیر و مصحف و طلاق یاد کردم که بسوی او باز گردم پس از نزد او بیرون آمده بباغ رفتم در باغ را گشوده یافتم و در خشم شده با خود گفتم که من یکسالست ازین مکان غیبت کرده ام و اکنون که ناگهان بدینجا آمدم در باغ همی بینم که چون عادت پیش باز است آیا آن دخترك بهمان حالت باقی است یا نه و من ناچار پیش از آنکه بنزد مادر شوم باید بباغ اندر شده و از چگونگی آگاه شوم پس وقت عشا بود که بباغ رفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن جوان باتاج الملوك گفت پس ازآن بباغ در آمده همیرفتم تا بآنمکان برسیدم دیدم که دختر دلیله محتاله نشسته و سر بزانو نهاده و گونه اش زرد گشته و چشمانش از غایت گریستن دردناك شده و چون مرا دید گفت الحمدلله السلامه و خواست بر خیزد از بس فرحناکی بیفتاد من ازو شرمگین گشتم و سر بزیر افکندم و پیش رفته او را ببوسیدم و با او گفتم چگونه دانستی که من درین ساعت خواهم آمد که بانتظار من نشستی گفت مرا از آمدنت آگاهی نبود ولی بخدا سوگند که یکسالست لذت خواب نچشیده ام و از آن روز که تو از پیش من برفتی و وعده کردی که هنگام شام باز گردی من تا کنون هرشب بانتظار تو نشسته ام و عاشق چنین باید اکنون همیخواهم که حکایت بامن باز گوئی و از سبب غیبت درین یکسال مرا آگاه کنی من سرگذشت باز گفتم چون دانست که من دختر دیگر بزنی آورده ام رنگش پریدن گرفت پس باو گفتم که من امشب آمده ام که پیش از صباح بروم گفت آنکه ترا شوهر خود کرد و با حیله یکسال ترا بزندان نگاه داشت بس نبود که ترا بطلاق سوگند داد که پیش از صباح بسوی او باز گردی و بتو نبخشید که یکشب در نزد مادر و یکشب در نزد من بروز آوری و بر خود هموار

نکرد که در نزد من و مادرت یکشب بمانی پس چگونه بوده است حالت آنکه یکسال ازو دور بودی ولی خدا بیامرزد دختر عم تو عزیزه را که آنچه بدو گذشت بکسی نگذشت و بر آنچه او صبر کرد هیچکس صبر نکرد و بجور وستم بمرد وگفت آنروز که تو از پیش من رفتی گمان من این بود که بزودی بنزد من باز آئی و گرنه ترا رها نمیکردم و میتوانستم که ترا در زندان کنم ویا هلاك سازم پس از آن در خشم شد و غضب آلود مرانگاه کرد چون در آن حالتش بدیدم بترسیدم و اندامم همی لرزید آنگاه گفت چون تو خداوند زن و فرزند گشتی شایسته معاشرت من نیستی و مرا جز مرد عزب بکار نیاید چون روسبیان برمن بگزیدی بخدا سوگند که او را بدیدار تو حسرت گذارم وچنان کنم که نه مرا باشی ونه او را پس بانگ برزده تن از کنیزکان حاضر شدند و مرا بزمین انداختند ودخترك نیز برخاسته کاردی بگرفت و بامن گفت ترا چون گوسفندان ذبح کنم تا بمکافات بدیها که بادختر عمت کردهٔ برسی چون خویشتن را بدست کنیزکان گرفتار و روی خودرا بر خاك مذلت و کارد اندر دست او یافتم مرك را معاینه دیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدو بیست ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عزیز گفت چون خودرا در آنحالت یافتم مرگرا معاینه دیدم هرچه استغاثه و تظلم کردم به بی رحمیش بیفزودو فرمود کنیزکان مرا بازوان ببستند و بر پشت بینداختند وبرشکمم بنشستند پس دو کنیز برخاسته انگشتان پای مرا بگرفتند و دو کنیز دیگر بساقهای من بنشستند و آن دخترك با دو کنیزك برخاسته بفرمود مرا چندان بزدند که از خویش برفتم چون بخویش آمدم با خود گفتم که مذبوح گشتن از برای من آسانتر است ازین گونه آزارها و رنجها و سخن دختر عمم مرا بخاطر آمد که بامن گفته بود خدا ترا از شر او نگاه دارد پس بنالیدم و بگریستم و آن دخترك کارد راتند کرده بکنیزکان گفت مرا نزدیك او برند در آن وقت خدا بمن الهام کرد و آن دو کلمه که دختر عمم مرا آموخته بود بدو گفتم که الوفا ملیح والغدر قبیح چون اینرا بشنید بانگ زد و بخروشید و گفت ای عزیزه خدا ترا بیامرزد که پسر عمترا در حیات و ممات نجات دادی پس از آن بامن گفت بخدا سوگند که بسبب این دو کلمه از دست من خلاص یافتی لکن باید در تو نشانهٔ بگذارم و دل آن روسبی که ترا از من بوشیده و پنهان داشته بود بسوزانم آنگاه بانگ بکنیزکان زد و فرمود که پای مرا با ریسمان بستند و دستهای مرا محکم گرفتند و خود برخاسته آهنی در آتش گذاشت پیش من آمده مردی مرا ببرید و من مانند زنان بماندم جای بریده را باآهن سرخ گشته داغ کرد که خونش باز ایستاد و من بیخود افتادم چون بخود آمدم قدحی شراب بمن بداد وگفت اکنون بنزد آنکس رو که ترا شوی خود گرفته وازاینکه یکشب در پیش من بمانی مضایقه میکرد خدا بیامرزد دختر عم تو عزیزه را که ترا نجات داد اگر این دو کلمه را نگفته بودی ترا میکشتم والحال بنزد آنکس رو که تراهمیخواست من از تو چیزی جز آنچه بریدم تمنی نداشتم اکنون مرا بتو حاجتی نمانده پس پای بر من بزد من برخاستم و راه رفتن نمیتوانستم اندك اندك برفتم و بدر خانه برسیدم در را گشوده یافتم و بخانه اندر شدم زن من بیامد مرا برداشته بغرفه برد دید کـه مردی از من بریده اند پس من بخفتم چون بیدار شدم خویشتن بدر باغ افتاده یافتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو بیست هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت عزیز گفت چون بیدار شدم خود را بدر باغ افتاده دیدم برخاسته اندك اندك برفتم تا بخانه خود برسیدم مادرم را دیدم که گریانست پس نزدیك رفته خودرا در آغوش او انداختم مرا دید که تندرست نیستم و گونه ام زرد گشته مرا دختر عم عزیزه و نیکوئیهای او بخاطر افتاد بروی بگریستم و مادرم نیز گریان شد و بامن گفت ای فرزند پدرت بمرد من در خشم شدم و بگریستم تا ازخود برفتم چون بخود آمدم بجای دختر عم بنگریستم دوباره بگریستم و پیوسته همی گریستم وهمی نالیدم تا نیمهٔ شب شد آنگاه مادرم بمن گفت که ده روز است پدرت وفات کرده با اوگفتم بجز دختر عم هیچکس مرا بخیال نیست و بدانچه بمن رسید سزاوارم که او مرا دوست میداشت ولی من ازو دست برداشتم مادرم گفت ترا چه رسیده پس سرگذشت را بیان کردم و آنچه برمن رفته بود بازگفتم مادرم ساعتی بگریست پس از آن برخاسته خوردنی حاضر آورد کمی از آن بخوردم و قصه خودرا دوباره با مادر بگفتم گفت الحمدلله علی السلامة حمد خدا راکه ترا بدینسان گذاشت و ترا نکشت آنگاه مادرم بمعالجه مشغول شد تا اینکه از مرض خلاص یافتم و تندرست شدم ومادرم گفت ای فرزند اکنون ودیعتی که دختر عمت بمن سپرده بود آنرا از برای تو بیرون آوردم که آن ازآن تست و دختر عمت مرا سوگند داده بود که آنرا بتو ندهم مگر وقتی که ببینم تو اورا یاد همیکنی و از بهر او محزونی و علاقه خودرا از همه کس بریدهٔ و اکنون این خصلتها در تو بدید است پس برخاسته صندوق را باز کرد و این پارچه راکه صورت غزال اندر اوست و نخست آنرا من بدختر عمم داده بودم بدر آورد چون آن را بگرفتم این ابیات را درآن نبشته یافتم : گمان نبرده بدم من که تو باین زودی صبور وار ببندی ز یاد بنده دهن هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان ✿ هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن بخاك تیره سپردی مرا بخاك اجل ✿ بدل گزیدی کمتر کسی زمن برمن کناز برگل من رفته درکنار زمین ✿ تو در کنار سمن سینه گان سیمین تن ✿ نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد ✿ نه کس بگیرد روزی مرا به پیرامن چون این ابیات بخواندم سخت بگریستم و طپانچه بر روی خود زدم دیدم که از میان آن پارچه رقعهٔ بیفتاد رقعه برداشته بگشودمش درآن رقعه نبشته بود که ای پسر عم بدان که من خون خود برتو حلال کردم و امیدوارم که میانه تو و محبوبه ات سازگار آید لکن هر وقت که ترا از دختر دلیلهٔ محتاله آسیبی رسد دیگر بسوی او و بسوی دیگری باز مگرد و برمحنت شکیبا شو و بدانکه ترا اجل فرا نرسیده بود وگرنه پیش از این هلاك میشدی ولی حمد خدای را که مرك مرا پیش از مرك تو کردوتواین پارچه را که صورت غزال در اوست نگاه دار و تفریط مکن که اینصورت در ایام غیبت

تو مرا مونس بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزادلب از داستان فروبست

چون شب یکصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عزیز گفت نوشته بود این صورت را تفریط مکن که در زمان غیبت تو مرا مونس بود و تورا بخدا سوگند میدهم که اگر بمصور این صورت برسی ازو دوری کن و مگذارکه بر تو نزدیك شود و اورا تزویج مکن و بجز او بزنان دیگر نیز نزدیك مشو و بدانکه مصور این صورت در هرسال تمثال خود تصویرکند و بشهرهای دور بفرستد تا اینکه خبر او بهمه جا برسد وحسن صنعتش درآفاق منتشر شود چون این پارچه که صورت غزال اندراوست بر محبوبهٔ تو دختر محتاله برسید او صورت را بمردمان همی نمود و میگفت مرا خواهریست که این تمثال تصویر کندو دخترد لیله درین قول کاذبست خدا پردهٔ اورا بدردو من این وصیت نگذاشتم مگراینکه دانستم که پس ازمن دنیابرتو تنك شودوبسا میشود که غربت اختیار کنی وشهرها بگردی وخداوندصورت را شنیده بدیدارش آرزومندشوی بدانکه مصوراینصورت دختر ملك جزیره های کافوراست پس چون این ورقه خواندم و مضمون بدانستم بگریستم و مادرم بگریه من بگریست و پیوسته بورقه نگاه کرده همیگریستم تا هنگام شام رسید وشبانه روز تا یکسال بگریستم چون سال بآخر رسیدهمین بازرگانان بار سفر بستند از مادرم اشارت رفت که با ایشان سفر کنم شاید اندوه من برود و دوسه سال با ایشان شهرها بگردم تا مرا دل بگشاید من نیز اشارت مادر پذیرفتم و سفر را آماده گشته با همین قافله سفر کردم ولی آب چشمم هرگز خشك نمیشودو بهر منزل که فرود آییم این صورتها باز کرده همی نگرم و دخترعمم را بخاطر آورده همی نالم که او مرا دوست داشت و از ستم و جور من هلاك شد و من باو جز بدی نکردم و اوجز خوبی نکرد هروقت که این قافله باز گردند من نیز با ایشان باز گردم و اکنون مدت یکسالست که در سفرم و بحزن و اندوهم همی افزاید و سبب افزایش اندوهم اینست که من بهشت جزیره کافور و قلعه بلور بگشتم و حاکم آن جزایر ملك شهرمان نام داشت و اورا دختری بود دنیا نام بامن گفتند که او مصور صورت این غزالست و همین صورتها که تو داری از صنعت او پدید گشته چون اینرا بدانستم اندوه و حزنم افزون شد و در بحر فکر و حیرت غرق گشتم و بر خویشتن بگریستم از آنکه مردی نداشتم و ماننده زنان بودم و مرا حیله و وسیله نمانده بود ای پادشاهزاده از روزی که از جزایر کافور دور گشته ام مرا خاطر ناشاد و دیده گریانست نمیدانم با اینحالت بشهر خویش توانم رسید کهدر نزد مادر بمیرم یا نه که از زندگی بسیار سیرگشته‌ام پس بنالید وبصورت غزال نگاه کرده وسرشك برخساره فرو ریخت و این دوبیت برخواند ✲ نه روز و نه‌روزگار ونه وقت و نه حال ✲ نه کفرو نه‌اسلام و نه کردار و نه مال ✲ نه رنج و نه راحت و نه هجر و نه وصال ✲ بگرفت مرازعمربیهوده ملال ✲ تاج‌الملوك ازشنیدن قصهٔ آنجوان درشگفت‌ماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدو بیست ونهم بر آمد

گفت‌ای ملك جوانبخت تاج‌الملوك چون قصهٔ آنجوان بشنید درشگفت ماند با جوان گفت بخدا سوگند آنچه برتو گذشته بدیگری نگذشته و لکن قصد من اینست که از تو چیزی را بپرسم عزیز گفت ای ملك زاده‌چه خواهی بپرسید تاج‌الملوك گفت‌همیخواهم که بامن بازگوئی که چگونه به دختری که این صورت نگاشته بود برسیدی گفت ای ملك زاده من بحیلتی بدو راه یافتم و آن حیله این بود که چون قافله بشهر آن دختر برسید من از میان قافله بیرون رفته بباغ ها اندر همی گشتم تا بباغ مجللی رسیدم که باغبان آن باغ شیخی کهن سال بود بآن شیخ گفتم که این باغ از آن کیست گفت دختر ملك سیده دنیا راست و هر هفته بدینمکان میآید وتفرج میکند بشیخ گفتم مرا بنواز و بگذارکه ساعتی درین‌باغ بنشینم تا دختر ملك بگذرد و یك نظر ازو بهره‌مند شوم شیخ گفت مضایقه نکنم چون سخن شیخ باغبان بشنیدم درمی چند بدو دادم و گفتم که خوردنی بخرد چون درمها بستد فرحناك شد شیخ بباغ اندر با من تفرج همیکرد تا اینکه بجایگاهی رسیدیم پس خرم هرگونه میوه حاضرآورد و گفت اینجا بنشین تا بازگردم پس ساعتی برفت‌چون بازگشت بره بریان بیاورد و خوردنی بخوردیم ولی دلم آرزومند دیدار دختر ملك بود که ناگاه در بگشود شیخ گفت برخیز و پنهان شو پس من برخاسته پنهان شدم دیدم که خواجه سرایان زنگی از در درآمدند و گفتند ای شیخ کس بباغ اندر هست یانه شیخ گفت لاوالله پس خواجه سرا گفت در را ببند شیخ باغبان در را ببست که سیده دنیا چون آفتاب از افق دریچه بدرآمدچون اورا بدیدم عقلم برفت و وصالاورا آرزومند گشتم مانند آرزومندی تشنگان بفرات پس دخترساعتی تفرج کرده بیرون رفت ودریچه ببستند من نیز از باغ بیرون شدم و قصد منزل خود کردم ودانستم که باو نتوانم رسید او دختر ملك است من بازرگان زاده خاصه اینکه من چون زنان هستم و مردی ندارم پس چون یاران رحیل را آماده گشتند با ایشان سفر کردم و قصد این شهر داشتیم چون باین‌مکان برسیدیم باتوجمع آمدیمو مرا سرگذشت این بود والسلام‌چون تاج‌الملوك این‌سخن‌بشنید دلش بمحبت‌سیده دنیامشغول شد پس براسب خود سوار گشته عزیز را با خود برداشت و بشهر پدر باز گشت و از برای عزیز جداگانه جائی مهیا ساخت و مایحتاج در نزد او فراهم آورده خود بقصر رفت ولی آب از دیدگانش همیریخت و بدین حالت بود تا اینکه پدرش بنزداو بیامد و گونه او را متغیر یافت و دانست که محزون و اندوهناکست باو گفت ایفرزند حال خود بازگو و ماجرا بیان‌کن تاج‌الملوك قصه سیده دنیا دختر ملك جزایر را از آغاز تا بانجام باز گفت و پدر را از عشق خویش آگاه کرد ملك گفت ایفرزند پدر او از پادشاهان است و شهر او از ما دور است از خیال او در گذر و بقصر مادرخود روچون قصه بدین جارسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سی‌ام بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر دندان بضوءالمکان گفت که پدر تاج‌الملوك گفت ای فرزند تو بقصر مادر

رو که بدانجا پانصد تن ازکنیزکان ماهروی هستند هرکدام که ترادلپذیرآید اورابگیر واگرهیچکدام نپسندی دختری‌ازدختران ملوک‌را بتوخطبه کنم که ازسیده‌دنیا نیکوتر باشد تاج‌الملوك گفت‌ای‌پدر بجزاو کس نمیخواهم واوهمینست که‌صورت‌این‌غزال‌نگاشته من‌ازوی ناگزیرم یااومرا باید ویاره‌بیابان پیش گرفته خودرا هلاك‌سازم پدر گفت ایفرزند مرا مهلت ده تا رسول بنزد پدرش فرستاده خواستگاری کنم وترا به‌مقصود رسانم چنانچه درخواستگاری مادرت بدینسان کردم وهرگاه پدراوراضی نشودمملکت‌اورا بتزلزل آورم و ازبهر او چندان سپاه‌بیرون کنم که‌آغازسپاه بشهر او وانجامش درشهرمن‌باشدپس ازآن ملك آن جوان عزیز نام‌را حاضر آورد و گفت ایفرزند تو راه جزایر کافور را میشناسی عزیز گفت آری ملك گفت همیخواهم که با وزیر من سفر کنی عزیز فرمان بپذیرفت ملك وزیر را بخواست و گفت در کار تاج‌الملوك تدبیر کن و بجزایر کافور رفته دختر ملك جزایر کافور را خواستگاری کن وزیر بفرمان بشتافت پس تاج‌الملوك بمنزل خود باز‌گشت و ناخوشی واندوه وحسرت او بیفزود و چون ظلمت شب جهان بگرفت تاج‌الملوك این ابیات را خواند : من کیم کاندیشهٔ تو یکنفس باشد مرا ✿ یا تمنی وصال چون تو کس باشد مرا هر زمان دل را بامید وصالت خوش کنم ✿ باز گویم نه چه جای این‌هوس‌باشد مرا چون‌خیال خاك پایت را نبیند چشم من ✿ بر وصال روی تو کی دسترس باشد مرا چون این ابیات بانجام‌رسانید از خویشتن بیخبر شد و بخود نیامد مگر هنگام بامداد چون بامداد شد پدرش‌نزد او آمده دید که زردی گونه اش‌افزون گشته بوعدهٔ وصل‌محبوبه دلجوئیش کرد آنگاه عزیز را با وزیر و هدیه ها بفرستاد ایشان چند شبانه روز برفتند و بجزایر کافور نزدیك شدند در کنار نهری فرود آمدند وزیررسولی بنزد ملك روان ساخت پس از چندساعت‌وزیرملك شهرمان‌باامیران وحاجبان‌باستقبال‌وزیرآمدند ودریك فرسنگی‌شهرملاقات کردندوهمیرفتند تااینکه بنزدملك شهرمان‌رسیدندوهدایا بگذراندندوچهارروزدرآن‌شهر بماندندروزپنجم وزیرباعزیزنزدملك‌رفتندودرپیش‌روی‌ملك‌ایستاده خبرباز‌گفتندوسبب‌آمدن‌بیان کردند ملك حیران‌شد وجواب‌گفتن‌نتوانست‌ازآنکه دختراوشوهر دوست نداشتی ساعتی سر بزیرافکنده پس ازآن سر برکرد و یکی از خادمان گفت که نزد ملکه دنیا رو و از آنچه شنیدی او را آگاه کن و قصهٔ وزیر را با او بگو پس خادم برخاست و ساعتی برفت پس از آن بنزد ملك باز‌گشت و گفت ای ملك جهان چون با سیده دنیا باز گفتم و از سبب آمدن وزیر آگاهش کردم سخت خشمناك‌شد وهمیخواست که‌مرا بیازارد من بگریختم و او با من گفت که اگر بی رضامندی مرا بشوهر دهد آنکس را که شوهر منش کرده اند بکشم‌پس ملك روی بوزیر و عزیز آورده گفت سلام من بملك برسانید و او را ازین قصه باخبر کنید و بگوئید که دخترمن‌شوی گرفتن دوست نمیدارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصدوسی‌ویکم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك شهرمان با وزیر و عزیز گفت آنچه شنیدید با ملك باز گوئید که دختر من شوی گرفتن دوست نمیدارد پس وزیر و همراهانش نارسیده بمقصود‌بازگشتندوپیوسته مسافر بودند تا نزد ملك رسیدند و ماجرا باز گفتند در حال ملك امیران سپاه را فرمود که لشکر برای جنگ باخبر کنند وزیر گفت این کار مکن که ملك شهرمان گناه ندارد بلکه امتناع و استیحاش از دختر اوست زیرا که دختر چون نام‌شوی بشنید پدر را پیغام فرستاد که اگر بی‌رضامندی من مرا بشوهر دهی نخست شوی را بکشم و بعد از آن خویشتن هلاك سازم ملك از وزیر چون این بشنید بتاج الملوك بترسید و گفت هرگاه جنگ کنم و بملك شهرمان چیره شوم سیده دنیاخودرااهلاك خواهد ساخت پس ملك تاج‌الملوك را از حقیقت حال آگاه ساخت چون تاج الملوك چگونگی بدانست با پدر گفت که من از از دختر ملك شهرمان شکیبا نتوانم بود من خود بشهراو روم و در وصال او بکوشم و بجز این نخواهم اگر چه بمیرم پدرش گفت چگونه بدانسوی خواهی رفت گفت بهیئت بازرگانان خواهم ملك گفت چون‌ازرفتن ناگزیر هستی وزیر و عزیز را نیز با خود ببر پس ملك از خزانه مال بدرآورد و از برای تاج الملوك صدهزار دینار بضاعت بازرگانی مهیا ساخت چون شب درآمد تاج الملوك با عزیز بمنزل عزیز رفتند و شب را در آنجا بسر بردند ولی تاج الملوك را خاطر حزین و ناشاد بود و خواب و خور بدوگوارا نمیشد و در بحر فکر غریق گشته درآرزوی محبوبه همیگریست و این ابیات میخواند : ای غایت از نظر بخدا میسپارمت ✿ جانم بسوختی وبدل دوست دارمت گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی ✿صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت میگریم و مرادم ازاین چشم‌اشکبار ✿ تخم محبتست که در دل بکارمت وعزیزدختر عم خود عزیزه‌را یادکرده همیگریست تا بامدادهر دوگریان بودند پس ازآن تاج الملوك لباس سفر پوشیده بنزد مادر برفت مادرش از حال او پرسید تاج الملوك چگونگی با مادر خود بازگفت مادر نیز پنجاه هزاردینارباوداد وباهم وداع کردند وتاج‌الملوك از نزدمادر بدرآمد وبنزد پدربرفت و اجازه رحیل‌خواست ملك جوازش بداد و پنجاه هزار دینار زر اورا عطا فرمود وامر کرد در خارج شهر خیمه برافراشتند دو روز در آنجا بماندند روز سیم روان شدند و تاج الملوك با عزیز همدم بود و با او گفت ای برادر مرا از تو طاقت جدائی نیست عزیز گفت من نیزچنینم ودوست‌دارم که‌درپای‌تو بمیرم ولی‌ای برادردلم‌ازبهرمادرغمین‌است تاج‌الملوك گفت چون به‌مقصودبرسیم‌انجام‌کارها نیکوشودوزیرتاج‌الملوك‌را بشکیبائی ترغیب‌میکرد وعزیزاشعار برای‌اوهمی‌سرائیدواز‌تاریخ وحکایات‌عجیبه‌اوراحدیث‌میگفت‌ودوماه شبانه‌روزهمی رفتند تابشهرمعشوقه نزدیك‌شدند تاج‌الملوك را حزن و اندوه برفت وشادمان‌گشت پس درهیئت بازرگانان بشهر درآمدند در کاروانسرائی بزرگ که منزلگاه بازرگانان بود رسیدند تاج‌الملوك از عزیز پرسید که منزلگاه بازرگانان همینجاست عزیز گفت آری ولکن اینجا نه آنجاست که‌من فرودآمده بودم و اینجا از آنجا بهتر است پس اشتران بدانجا خوابانیدند و بارها انداختند وهرچه داشتند بحجره جمع آوردند وزیر به‌خادمان بفرمود خانهٔ وسیع ازبهر ایشان کرایه کردند و م

خودشان در آن‌خانه جای گرفتند وزیر با عزیز درکاخ تاج‌الملوك بتدبیر بنشستند وحیله همیکردند ولی تاج‌الملوك حیران بود پس وزیر را تدبیرچنان شد که در چهارسوی‌بزازان دکانی ازبرای تاج‌لملوك بگشاید پس روی بتاج‌الملوك‌وعزیز آورده گفت اگر ما بدینحالت بنشینیم بمقصود نتوانیم رسید مرا فکری بخاطر رسیده و شاید که صلاح در آن باشد ومارا بمقصود برساند تاج‌الملوك و عزیز با وزیر گفتند آنچه را تو صلاح دانی مصلحت همانست اشارت کن وزیر گفت خوبست دکه بزازی از برای تو بگشائیم و تو به‌بیع و شرا بنشینی از آنکه خاص و عام را بد که بزاز گذار افتد چون‌توبدانجا نشینی کارتو انشاءالله نیکو شود خاصه که تو صورت زیبا و شمایل بدیع داری ولکن عزیز را پیوسته با خود داشته باش و درون دکانش جای ده تاج‌الملوك چون سخن وزیر بشنید تدبیرش پسند افتاد همان ساعت تاج‌الملوك لباس بازرگانانرا از بقچه بدرآورده بپوشید و برخاسته همیرفت و خادمان از پی او روان بودند بیکی از خادمان هزار دینار بداد که اسباب دکان بخرد و خودشان برفتند و ببازار بزازان رسیدند بازرگانان چون تاج‌الملوك را بدیدند و حسن و جمال او را مشاهده کردند ایشانرا عقول حیران شد و گفتند مگر رضوان سراچهٔ فردوس بر گشاد که این حوروش بساحت جهان بخرامید یکی میگفت : این‌بوالعجبی و چشم بندی در صنعت سامری ندیدم ☆ لعلی چولب شکر فشانش در دکه گوهری ندیدم و یکی دیگر همیگفت : ماه چنین‌کس ندید خوش سخن و خوش خرام ☆ ماه مبارك طلوع سرو قیامت قیام سرو در آید زپای گر تو بجنبی زجای☆ ماه بیفتد بزیر گر تو بر آئی زبام و در آن میان مرد کهن سالی بود بجانب او نگریسته گفت : چشم بدت دور ای بدیع شمایل ☆ یار من و شمع جمع و شاه قبایل جلوه کنان میروی و باز نیائی ☆ سرو نباشد بدین‌صفت متمایل هر صفتی را دلیل معرفتی هست ☆ روی تو بر قدرت خداست دلایل پس ایشان بمنزل شیخ سوق رفتند شیخ سوق برپای خاست وایشان را گرامی بداشت و تعظیم کرد خاصه وزیر را که چنان دانست که تاج‌الملوك و عزیز پسران او هستند پس شیخ سوق پرسید که شما را حاجتی بمن هست وزیر گفت آری من مردی ام کهن سال و این دو جوان پسران منند ایشان را شهر بشهر همیگردانم و بهر شهر یکسال بمانم تا ایشان در آن شهر تفرج کرده و مردمان شهر را بشناسند و اکنون در شهر شما جای گرفته ام و از تو همیخواهم در مکان خوب که گذر گاه خاص و عام باشد دکانی بدهی که به بیع و شرا بنشینند و شهر را تفرج کنندو اخلاق نیکوازمردمان‌شهر کسب کنند شیخ سوق گفت فرمان پذیر هستم و شیخ سوق آن دو جوان را نظاره کرد پس بدیشان مفتون گشت و از جای برخاست و در میان بازار بهر ایشان دکهٔ مهیا ساخت که از آن دکان وسیعتر و بهتر ببازار اندر نبود و کلید ها بوزیر سپرد و گفت خدا دکه را بپسران تو مبارك و میمون گرداند چون وزیر کلید ها بگرفت بسوی دکان روان شدند وخادمان رافرمود که آنچه کالا از حریر و دیبا داشتند بدکان بیاوردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

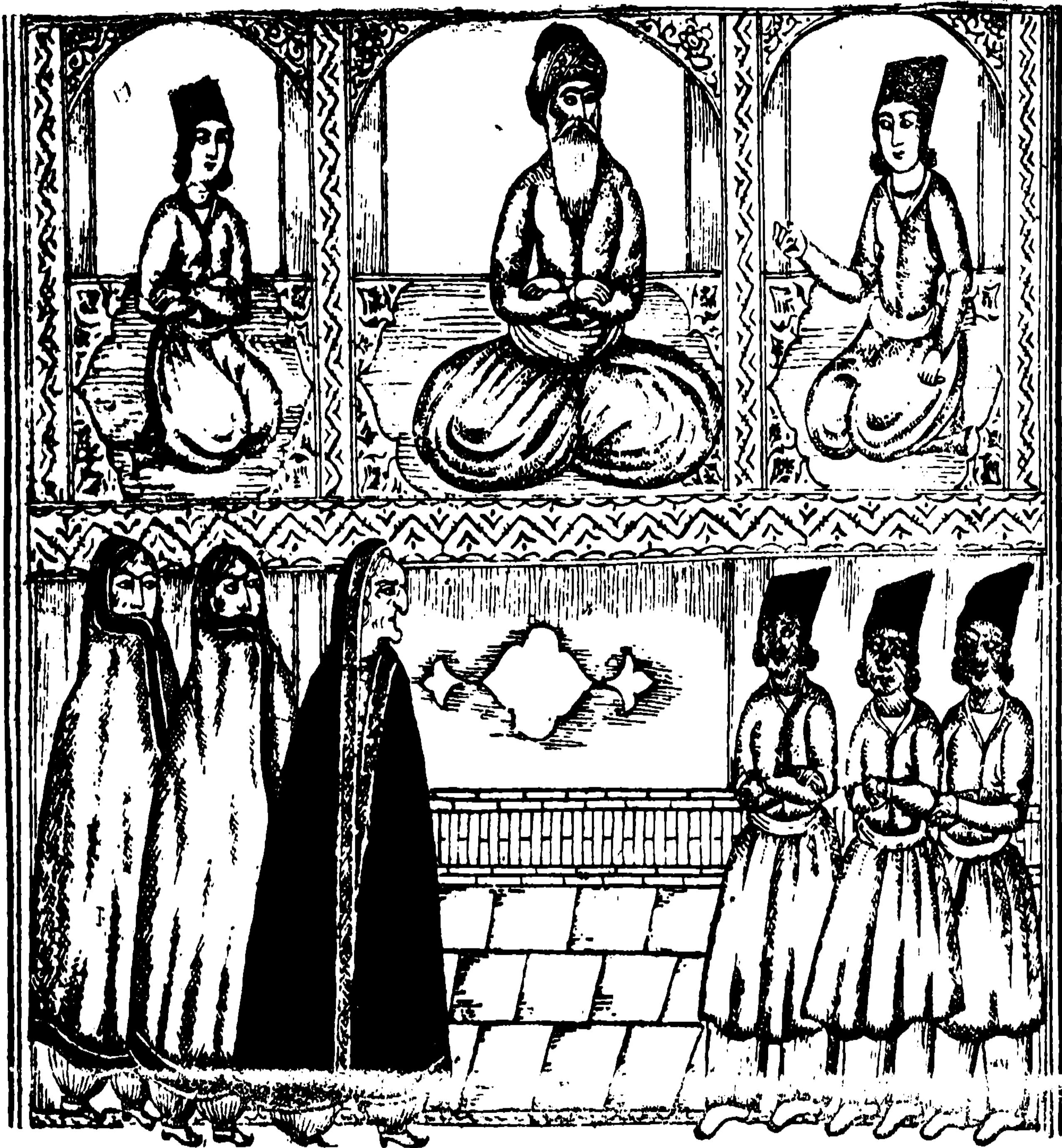
چون‌شب یکصدو سی و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر که در هیئت بازرگانان بود خادمان را بفرمود که آنچه کالا و متاع از حریر و دیبا دارند بیاورند و ایشان را بضاعت بیش از گنج پادشاهی بود پس همه بحجره های دکان گرد آوردند و آنشب را بسر بردند چون روز برآمد وزیر تاج‌الملوك و عزیز را برداشته بگرمابه اندر برد آن دو جوان هردو نکو روی و بدیع‌الجمال بودند چنانکه شاعر گوید ☆ از نور دو عارض آفتابی گوئی ☆ وز بوی دو زلف مشك نابی گوئی ☆ جان تازه بلطف تشنه آبی گوئی ☆ مجلس بتو گرمست شرابی گوئی ☆ پس از ساعتی از گرمابه بدر آمدند شیخ سوق چون شنیده بود ایشان بگرمابه اندرند بانتظار ایشان نشسته‌بود که‌ناگاه‌مانند‌دو غزال خرامان با بدنی چون نقره خام و گونه های چون گل سوری و چشمان مکحول بیامدند شیخ سوق گفت ای فرزندان گرامی همواره بتنعم و تندرستی باشید تاج‌الملوك لبان شکر افشان گشوده بعبارتی شیرین و نغز پاسخ بداده گفت کاش تونیز با ما بودی پس تاج‌الملوك و عزیز دست شیخ ببوسیدند و در پیش روی شیخ همیرفتند تابدکان برسیدندوشیخ هم از عقب‌ایشان بدکان رفت و این اشعار برخواند ☆خرم صباح آنکه تو دروی گذر کنی ☆ پیروز روز آن که تو در وی نظر کنی ☆ آزاد بندهٔ که بود در رکاب‌تو ☆ خرم ولایتی که‌تو بروی سفر کنی ☆ پس شیخ ایشانرا دعا گفت و در پهلوی وزیر بنشست و از هر سوی‌سخن میراندند ولی شیخ را قصد بزرك نظاره جمال تاج‌الملوك و عزیز بود و در زیر لب همیگفت ☆ دل پیش تو و دیده بجای دگر ستم ☆ تا خلق نداند که ترا مینگریستم وزیر باشیخ سوق گفت که گرمابه از نعمتهای این جهانست شیخ گفت خدا از برای تو و فرزندان تو سبب عافیت گرداند و فرزندانت را خدا از چشم بد پاس کناد آیا چیزی در صنعت گرمابه از گفتهٔ شاعران‌یادداری تاج‌الملوك گفت‌من‌درصفت‌آن‌این دو بیت‌یاددارم ای پیکرمنور محرور خون چکان ☆ ثعبان‌آتشین دم روئینه‌استخوان همواره در فضای تو هم‌دیو و هم پری ☆ پیوسته در هوای تو هم پیروهم جوان ☆ چون تاج‌الملوك بیت بخواند عزیز گفت‌من نیز چیزی در صفت گرمابه یاد دارم شیخ گفت بخوان عزیز این دوبیت برخواند ☆ چون مرغ آبئی که در آبت بود وطن ☆ یا چون سمندری که در آتش کنی مکان ☆ اوج تو در حضیض و وبال تو در هبوط وضع تو بر اثیر و بخارت برآسمان ☆ شیخ سوق را از فصاحت و صباحت ایشان عجب آمد و با ایشان گفت بخدا سوگند که در فصاحت و ملاحت بنهایت رسیده‌اید شما نیز بیتی چند از من بنیوشید آنگاه در غایت وجد و طرب بالحان عجب این ابیات‌برخواند ☆ از آبت استطاعت و ازآتشت نظام ☆ با آبت استقامت و بآتشت قران ☆ محروری و تو دفع حرارت کنی بآب ☆ لیکن تراز فرط رطوبت بود زیان ☆ در آب و آتشی زدل گرم و چشم تر☆ چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان ☆ پس از آن چشم بدیشان دوخته در باغ حسن و حور نژاد تفرج همی کرد و این ابیات همی خواند ☆ ای از بهشت جزئی و از رحمت آیتی ☆ حق‌را بروزگار تو با ماعنایتی

را بنای روزگار بخوبی میمیزی ☆ چون در میان لشگر منصور آیتی ☆ آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست ☆ غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی ☆ زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد ☆ معلوم شد که عقل ندارد کفایتی پس از آن شیخ ایشان را بهمهمانی طلبید آنها اجابت نکردند و بمنزل خویش رفته از رنج گرمابه برآسودند و خوردنی و آشامیدنی خوردند و آنشب را در منزل بروز آوردند علی الصباح برخاسته دو گانه بگذاردند و صبوحی بزدند چون آفتاب بلند برآمد و بازارها و دکانها گشوده شد از منزل بیرون شده روی ببازار آوردند دیدند که خادمان دکان را گشوده و فرشهای حریر و دیبا گسترده اند پس تاج الملوك و عزیز باینسوی و آنسوی دکان بنشستند و وزیر در میان دکان جای گرفت و خادمان درپیش روی ایشان بایستادند و مردمان خبر ایشان بایکدیگر بگفتند و مردمان بایشان هجوم آوردند و ایشان متاع همیفروختند تا اینکه در شهر شهره شدند و در هیچ انجمن جز سخن ایشان سخنی نبود چند روز بدینسان بودند و از هر سو گروه گروه خلق بدیدار ایشان همی آمدند پس وزیر روی بتاج الملوك کرده با او گفت که راز پوشیده دارد و همچنان بعزیز وصیت کرد که راز آشکار نکند آنگاه بخانه رفت تاج الملوك و عزیز بحدیث اندر شدند و تاج الملوك میگفت که امید هست که کس از نزد سیده دنیا پیش ما بیاید وپیوسته درین آرزو بود و شبانه روز همین خیال میکرد و عشق بدو چیره گشته بود و از خواب و خور بهره نداشت روزی تاج الملوك نشسته بود که ناگاه پیرزالی بادو کنیز بیامدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو سی و سوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت روزی تاج الملوك نشسته بود ناگاه عجوزی بادو کنیز بیامدند و بردکان تاج الملوك بایستادند عجوز حسن و جمال وقد با اعتدال او بدید از ملاحت و صباحتش بشگفت اندر ماند و چشم برو دوخته و همی گفت : کدام کس بتو ماند که گویمت که چنوئی ☆ ز هرچه در نظر آید گذشتهٔ بنکوئی لطیف جوهر و جانی غریب قامت وشکلی ☆ نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی ☆ تو آب چشمهٔ حیوان وخاك غالیه بوئی پس عجوز بتاج الملوك نزدیك رفته سلامش کرد تاج الملوك برپای خاسته تبسم کنان باو جواب گفت و اورا در پهلوی خویشتن اش بنشاند وباد بسر او همیزد تا عجوز برآسود وهمهٔ اینهارا تاج الملوك باشارهٔ عزیز میکرد پس از آن عجوز با تاج الملوك گفت ای : جان خردمندان گوی خم چوکانت آیا تو از مردان این شهر هستی تاج الملوك گفت ای خاتو نهزگر باین شهر نیامده بودم عجوز گفت بسا



خویشتن چه متاع آوردهٔ کالائی نیکو که نیکوان را شاید پیش من آر چون تاج الملوك سخن عجوز بشنید دلش بی آرام شد و با عجوز گفت هرگونه کالای خوب که شایستهٔ ملوك و دختران ملوك باشد مرا بدکان اندر است تو بازگوکه ازبهرکه متاع میخواهی که درخوراو متاع حاضر کنم عجوزگفت دیبائی که شایستهٔ سیده دنیا دختر ملك شهرمان باشدمیخواهم چون تاج الملوك نام محبوبه را شنید فرحناك شد و با عزیز گفت بهترین کالای دکان را بیاور عزیز بقچهٔ آورده بگشود تاج الملوك با عجوز گفت هر کدام که شایستهٔ دختر ملك است بگیر که ازاین بضاعت جز من کس ندارد عجوز پارچهٔ که بهزار دینار ارزش داشت جدا کرد وگفت که این متاع را قیمت چند است پس تاج الملوك گفت این متاع حقیر که ترا با من شناساکرد چه چیزرا ارزد که قیمت اورا با تو بازگویم عجوزگفت چه نیکوکردار و خوش گفتار هستی خدا ازچشم بدت نگاه دارد خوشا بحال آنکه باتو بخسبد و قدر عنای ترا در آغوش کشد و روی زیبای ترا ببوسد خاصه اگر او نیز در حسن و خوبی ترا ماند تاج الملوك از سخن عجوز چندان بخندید که بریشت اوفتاد پس از آن گفت ای برآورنده حاجات بدست پیر زنان حاجت‌من رواکن آنگاه عجوز گفت ای فرزند چه نام داری گفت نام من تاج الملوك است عجوزگفت این نام ملکزادگان را شاید وتوبازرگان‌زادهٔ عزیز گفت چون در نزد پدر و مادر و پیوندان گرامی است باین نامش نامیده اند عجوزگفت راست میگوئی خدا شما را از شر حاسدان نگاه دارد پس‌عجوز پارچهٔ حریر گرفته بنزد سیده دنیا رفت و باوگفت ای خاتون بهر تو پارچه بدیع آورده ام چون سیده دنیا متاع راگرفته نظاره کردگفت ای دایه من درین شهر چنین متاع ندیده بودم عجوزگفت ای خاتون فروشندهٔ این نکوتر وزیباتر ازین است و من همیخواهم که او امشب در نزد تو باشد و در آغوش تو بخسبد که فتنهٔ روزگار است و از بهر تفرج بدین شهر آمده و این بضاعت با خود بیاورده سیده دنیا از سخن عجوز بخندید وگفت ای عجوزك پلید تو خرف شدهٔ و خردنداری پس از آن دوباره پارچه بدست گرفت و نیك نظر کرد ازخوبی او عجب آمدش که همهٔ عمر چنین حریر ندیده بود عجوز گفت ای خاتون اگر فروشندهٔ این ببینی هرآینه بدانی که در روی زمین بزیبائی اوکس نیست سیده با عجوزگفت آیا پرسیدی که حاجتی دارد تا حاجتش برآوریم عجوز سری جنبانیده گفت خدا ترا فراست دهد البته حاجتی دارد هیچ کس بی‌حاجت نیست پس سیده دنیاگفت که بسوی او برو و سلام من برسان و بگوکه شهر مارا از آمدنت قرین شرف کردی و ببهجت آن بیفزودی و هر وقت ترا حاجتی باشد بازگوکه حاجت رواکنیم درحال عجوز بنزد تاج الملوك بازگشت تاج الملوك چون اورا بدید دلش از شادی بطپید و برپای خاسته دست عجوز بگرفت و درپهلوی خویشتن بنشاندچون عجوز بنشست و برآسود پیغام سیده دنیارا باتاج الملوك بازگفت چون تاج الملوك پیغام بشنیدانبساط وفرح بی اندازه برو روی داد وگره خاطرش بگشودو باخودگفت که دیگر حاجتم رواشد پس از آن باعجوز گفت میخواهم که کتابی ازمن بدو رسانیده جواب آن بیاوری عجوزگفت منت پذیرهستم تاج الملوك باعزیز گفت قلم وقرطاس ودوات بیاورعزیزهمه‌راحاضر آورده تاج الملوك این ابیات بنوشت صنما ماز ره دور ودرازآمده‌ایم ✿ بسر کوی توبادردونیاز آمده‌ایم بسر زلف دراز تو که از راه دراز ✿ ما بنظاره آن زلف دراز آمده ایم آمده ✿ ستیم خریدار میو رود وسرود ✿ نه‌فروشنده تسبیح و نماز آمده ایم و در عنوان او نوشت که این نامه ایست از گداختهٔ آتش فراق و مبتلای اندوه اشتیاق آنکه بمعشوقه راه نداند و وصل را حیلهٔ نتواند و از فرقت دوستان شبانه روز بمحنت اندر است پس از آن سرشك از دیده روان کرده‌این دو بیت نیز بنوشت ای دیدن تو حیات جانم ✿ نا دیدنت آفت روانم ✿ دل سوخته‌ام بآتش عشق ✿ بفروز بنور وصل جانم و کتاب را بپیچیده مهرش بزد و بعجوزش بداد و هزار دینار زر نقد در برابر عجوز نهاده گفت اینرا بهدیه از من قبول کن عجوز برخاسته زرها برداشت و تاج الملوك را ثنا گفت و دعا گو بان همیرفت تا بنزد سیده دنیا برسید چون سیده اورا بدید گفت ای دایهٔ مهربان تر از مادر آن جوان چه حاجت داشت تا حاجت او را برآورم عجوز گفت کتابی فرستاده که مضمون آنرا نمیدانم پس کتاب را بسیده بداد سیده کتاب را گرفته بخواند و مضمون بدانست و گفت بچه جرات و کدام یارا بازرگان زادهٔ با من مراسله و مکاتبه میکند بخدا سوگند اگر از خدا هراس نداشتم هر آینه او را بدکان اندرش میکشتم عجوز گفت در کتاب چه نگاشته بود که بدینسان آزرده شدی مگر شکایت از ستمی کرده و یا قیمت حریر خواسته‌بود سیده گفت هیچکدام از اینها نبود و جز سخن عشق و حدیث محبت چیزی ننگاشته بود و من همهٔ اینها از تو دانم وگرنه‌چگونه آن‌پلید این سخنان تواند گفت عجوزگفت ای‌سیده‌تودرقصر بلندومحکم‌خودنشسته‌مرغ‌بدینجانتواندپرید کس‌چگونه برتوراه‌یابد ازاینکه‌سگی عف‌عف کند ترا چه زیان رسد و با من نیز سخنان عتاب آمیز مفر ما که من اگر چه کتاب آورده‌ام ولی مضمون ندانسته ام واکنون‌مرا رأی چنین است که تو جواب او بفرستی و او را سخت بترسانی و بکشتنش وعده دهی و ازین گونه هذیانها منعش کنی که دگر بار باین سخنان باز نگردد سیده گفت بیم از آن دارم که اگر جواب بنویسم در طمع افتد عجوز گفت نه چنین است چون او تهدید و توعید بشنود خیال خود ترك کند پس سیده گفت بهر من قلم و قرطاس بیاورید قلم و قرطاس‌حاضرآوردند این بیت بنگاشت تو از کجا و تمنی وصل ما هیهات ✿ کجا بصحبت خورشید میرسد خفاش و این بیت دیگر نیز بنوشت ای مگس عرصهٔ‌سیمرغ نه جولا نگه تست ✿ عرض خودمیبری و زحمت ما میداری و کتاب بپیچیده بعجوزش بداد و گفت این کتاب را باو رسان و بگو که این سخنان ترك کند پس عجوز کتاب را گرفته فرحناك بمنزل خود رفت و شب در آنجا بروز آورد علی الصباح بدکان تاج‌الملوك شتافت و او را در انتظار خویش یافت چون تاج الملوك عجوز را بدید شادمان گشت و بر پای خاست و در پهلوی خویشتنش جای بداد و عجوز کتاب بیرون آورد و بتاج الملوك بداد و با او گفت چون سیده کتاب تراخواند خشمناك شد ولی بملاطفت وممازجت اوراخنداندم واورا برتودل بسوخت وجواب ترا بنوشت پس تاج‌الملوك‌عجوزرا ثنا

گفت وشکر نیکوئی او بجاآورد و باعزیز گفت هزاردینارزرنقد بعجوزبده پس کتاب را گشوده بخواندو مضمون بدانست باسوزو گداز بگریست عجوز را دل براو بسوخت و با او گفت ایفرزند درین کتاب چه نوشته بود که بدینسان گریان شدی تاج الملوك گفت مرا ترسانده و وعده کشتنم داده و از مکاتبه منعم کرده و اگر من کتاب نفرستم مرگم اولی تراز زندگیست پس تو جواب کتاب او گرفته نزدش ببرو بگذار هرآنچه خواهد بامن بکند عجوز گفت بجوانی تو سوگند که من یا خود را باتو بمهلکه اندازم و یا ترا بمقصود برسانم تاج الملوك گفت هرچه نیکی بجای من کنی ترا صد چندان پاداش دهم پس از آن تاج الملوك ورقه برداشته این ابیات نوشت : تخم بد عهدی نباید کاشتن ✿ پشت بر عاشق نباید داشتن چندازین آیات نخوت خواندن ✿ چند ازین تخم جفا ها کاشتن خوب نبود بر چو من بیچارهٔ ✿ لشکر جور و جفابگماشتن✿زشت باشد با چو من در ماندهٔ✿ شرط ورسم مردمی بگذاشتن پس از آن آهی کشیده بنالید و چندان گریست که عجوز نیز بگریستن او بگریست آنگاه ورقه از تاج الملوك بگرفت و گفت دلشاد باش که تو را بمقصود برسانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدوسی وچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت عجوز بگریستن تاج الملوك رحمت آورد و گفت دل شاد باش که ترا بمقصود برسانم پس از آن برخاسته بنزد سیده رفت دید که از غایت خشم که بکتاب تاج الملوك دارد گونه اش متغیر است چون عجوز کتاب بدو داد خشمش افزون گشت و بعجوز گفت نگفتم که او از مکاتبه من در طمع افتد عجوز گفت او را چه محل و رتبت است که در تو طمع تواند کرد سیده گفت برو و باو بگو که هر گاه پس ازین مکاتبه ترك نکند او را بکشم عجوز گفت این سخن را که گفتی بنویس من ببرم تا او رابیم افزون شود پس سیده و رقه بگرفت این بیت بنوشت : عنقا شکار کس نشود دام باز چین ✿ کانجا همیشه باد بدست است دام را و این بیت دیگر نیز بنوشت : گنجشك بین که صحبت شاهینش آرزوست ✿ بیچاره در هلاك تن خویشتن عجول پس از آن کتاب را پیچیده بعجوزش بداد عجوز کتاب گرفته بنزد تاج الملوك روان شد چون تاج الملوك بدیدش بر پای خاست و گفت خدا برکت قدوم تو از من کم نکند پس عجوز کتاب بدو داد و تاج الملوك کتاب بگرفت و بخواند و سخت بگریست و گفت من مرگ را بس آرزو مندم کیست آنکه مرا از رنج دنیا برهاند و الحال مرا بکشد پس قلم و قرطاس گرفته شرح شوق بنوشت و این ابیات نیز بنگاشت : هین مکن تهدیدم از کشتن که من ✿ عاشق زارم بخون خویشتن✿ خنجر وشمشیر شد ریحان من ✿ مرگ من شد بزم ونرگستان من✿ اقتلونی اقتلونی یا ثقات✿ ان فی قتلی حیاة فی حیاةو کتابرا درپیچید وبعجوزش بداد و گفت ترا برنج وتعب اندر انداختم ولی سودی نبخشید و عزیز را فرمود که هزار دینار زرنقد بعجوز بدهد و باعجوز گفت ایمادر این کتاب یا سبب وصل کامل شود و یا جدائی بی نهایت اندر پی دارد عجوز گفت آرزوی من همه آنست که صلاح تو در آن باشد و قصد من اینست که چه اوآفتاب رو و زهره جبین نصیب چون تو ماه منظر شود و اگر من میانهٔ شما را جمع نکنم زندگی من چه سود دارد که من عمری در مکر و خدعه بپایان آورده ام و اکنون شصت سالست که بعیاری وحیله گری بسر برده ام چگونه نتوانم که میانهٔ دوتن جمع کنم پس عجوز تاج الملوك راوداع گفته دلداریش بداد و بازگشته همیرفت تا بنزد سیده رسید وورقه را درگیسوی خویش پنهان کرده بودچون درنزد سیده بنشست سرخویشتن بخراشیدو گفت ای سیده دیر گاهیست که بگرمابه اندرنشده ام همی خواهم که شپشهای سرمن بگیری پس سیده آستین برزد و گیسهای عجوز بگشودوشپش از سر او همی گرفت که ورقه از سر او بیفتاد سیده ورقه را بدید گفت این ورقه چیست عجوز گفت من در دکان بازرگان زاده بنشستم شاید که این ورقه در آنجا برمن آویخته بمنش ده که نزد بازرگانش بفرستم پس سیده ورقه بگشود و از مضمونش آگاه شد با عجوز گفت این حیله از تست اگرنه تو مرا پرورده بودی همین ساعت ترامی آزردم و خدا این بازرگان را بلای جان من کرد و لکن هرچه از او بمن میرسد درزیر سر تست و من نمیدانم که این جوان از کدام سرزمینست که هیچکس جزاو با من یارای این گونه سخنان گفتن نداشت و من بسیار بیم دارم که کار من بر ملا شود و راز من آشکار گردد خاصه با این مرد بیگانه که با من هم پایه نیست پس عجوز روی بسیده آورده گفت از ترس پدر و از مهابت توکسی را یارای اینگونه سخنان نباشد و اگر تو جواب اورا ردکنی هیچ عیب نخواهد داشت سیده گفت ای دایهٔ مهربان این پلیدك دلیر است چگونه از سطوت سلطان نترسید و بچنین سخنان جسارت کرد و الحق من در کاراو حیرت دارم اگراورا بکشم کار خوبی نکرده ام و اگر اورا بحال خود گذارم جرأتش زیاده شود عجوز گفت تو کتاب دیگر باو بنویس شاید که هراس کند و نا امید گردد پس سیده ورقه و قلم و دوات بخواست و این ابیات بنوشت ✿هر که ننهاده است چون پروانه دل بر سوختن ✿ گوحریف آتشین را طوف پیرامن مکن ✿ جای پرهیز است در کوی شکر ریزان گذشت ✿ یا بترك جان بگو یا چشم بر روزن مکن ✿ سعدیا با شاهد سیمین نباید پنجه کرد ✿ گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن ✿ پس از آن ورقه فرو پیچیده بعجوز داد عجوز کتاب گرفته بنزد تاج الملوك روان شد چون بتاج الملوك دادو او از مضمون کتاب آگاه شد دانست که سیده دنیاسنگدل است و رسیدن تاج الملوك بدو دشوار است شکایت بوزیر برد و در کار خود تدبیر نیکو خواست وزیر گفت هیچ حیله نمانده که سود بخشد مگر اینکه کتابی باو بنویسی و لابه و فروتنی کنی تاج الملوك با عزیز گفت ای برادر از زبان من کتابی باو بنویس پس عزیز ورقه برداشت و این ابیات بنگاشت ✿ غریب و عاشقم بر من نظر کن ✿ بنزد عاشقان باری گذر کن ✿ نه خوش کاریست کشتن عاشقان را ✿ برو فرمان برو کار دگر کن ✿ سنائی رفت و با خود برد هجران✿ تو نامش عاشق خسته جگر کن ✿ و لکن چون سحر گاهان بنالد ✿ زآه اوسحر گاهان حذر کن✿ چون عزیز کتاب بانجام رسانید بتاج الملوك ش

بداد تاج الملوك كتاب را خوانده از مضمون آن عجب آمدش كتاب را مهر كرده بعجوز بداد عجوز كتاب گرفته بنزد سيده باز گشت و كتاب بوى داد چون سيده كتاب بخواند و مضمون بدانست سخت خشمناك شد و گفت آن چه به من مير سد از اين عجوزك پليد مير سد پس بانك بر كنيزكان زد و گفت اين پليدك مكاره را بگيريد و او را چندان بزنيد كه راه خود در انشناسد كنيزكان بعجوز در آويختند و با كفش و طپانچه اش هميزدند كه از خود برفت چون بخود آمد سيده باو گفت ايعجوزك اگر از خدا بيم نداشتم هر آينه ترا ميكشتم پس از آن كنيزكان را بفرمود دوباره عجوز را بزدند تا اينكه از خويش برفت پس سيده فرمود عجوز را بكشيدند و بيرونش افكندند چون بخود آمد برپاى خاست قوۀ راه رفتن نداشت همیرفت و همى نشست تا بمنزل خود برسيد و تا بامداد در منزل بسر برد پس از آن برخاست و بنزد تاج الملوك برفت و سر گذشت باز گفت تاج الملوك را كار دشوار گشت و با عجوز گفت آنچه برتو گذشته بسى بر من ناگوار و هموار است ولى تقدير چنين بوده است گفت محزون مباش كه من كوشش هميكنم تا ميانه تو و او جمع آورم و ترا بآن روسبى برسانم كه او مرا بسى بيازرده تاج الملوك با عجوز گفت كه ناخوش داشتن او مردان را سبب چيست عجوز گفت سبب او كيفيتى است كه در خواب ديده تاج الملوكُ گفت كيفيتى كه در خواب ديده چونست عجوز گفت شبى بخواب اندر صيادى را بديد كه دام نهاده و دانه ريخته و در نزديك دامگاه نشسته پس همۀ مرغان بسوى دام گرد آمدند و دو كبوتر نر و ماده نيز بدانجا آمدند كه ناگاه پاى كبوتر نرينه بردام فرورفت و پر هميزد تا همۀ مرغان برميدند و از كنار دام بپريدند آنگاه كبوتر ماده باز گشت و در كنار دام بنشست و منقار بردام هميزد تا اينكه دام بگسيخت و پاى كبوتر نرينه بدر آمد و هردو بپريدند پس از آن صياد بيامد و دام باصلاح آورده بگسترد و دورتر از دام بنشست ساعتى برفت مرغان بدام گرد آمدند و پاى كبوتر ماده بدام اندر بسته شد مرغان برميدند و بپريدند وهمان كبوتر نرينه نيز بپريد و بيارى ماده اش باز نگشت پس صياد بيامد و كبوتر ماده بگرفت و بكشت و سيده درحال از خواب بيدار شد و گفت مردان همه بدينگونه هستند و زنان را از ايشان سودى نيست چون عجوز حديث با تاج الملوك بانجام رسانيد تاج الملوك گفت ايمادر قصد من اينست كه يك نظر اورا به بينم اگرچه از آن نظر كشته شوم تو حيلتى كن كه يك بار اورا بـه بينم عجوز گفت بدان كه اورا درپاى قصر خويش باغيست كه بهر ماه دو كرت بتفرج آن درآيد و ده روز در آن باغ بنشيند و اكنون ايام تفرج نزديك گشته هر وقت كه او بباغ اندر آيد من تراآگاه كنم كه بباغ اندر شوى و اورا نظاره كنى ولى از باغ بيرون ميا كه شايد ترا ببيند و بحسن و جمال تو مفتون شود و مهر تـو در دلش جاى كند كه محبت بزرگترين اسباب وصالست پس تاج الملوك و عزيز از دكان برخاسته عجوز را بسوى منزل بردند و منزلشان را بعجوز بشناساندند پس از آن تاج الملوك با عزيز گفت اى برادر مرا بعد از اين گذارشات و پيش آمد ها ديگر بدكان حاجتى نيست آنچه مرا بدكان هست بتو بخشيدم پس از آن با عزيز نشسته از هرسوى حديث ميگفتند و تاج الملوك از غرايب سر گذشت عزيز همى پرسيد و او حديث همى كرد آنگاه برخاسته بنزد وزير رفتند و از او تدبير خواستند وزير گفت برخيزيد تا بباغ اندر شويم پس جامه فاخر بپوشيدند و با سه تن از خادمان بسوى باغ سيده روان شدند باغى ديدند خرم تر از باغ بهشت و باغبانى پير بر در نشسته بباغبان سلام كردند باغبان جواب باز گفت وزير صد دينار زر نقد بباغبان بداد و گفت از اين زرها خوردنى از بهر ما بخر كه ما غريب هستيم و قصد ما اينست كه تفرج باغ كنيم باغبان دينار ها بگرفت و با ايشان گفت بباغ اندر شويد و تفرج كنيد و بنشينيد تا خوردنى حاضر آورم پس باغبان ببازار رفت و وزير با تاج الملوك و عزيز بباغ در آمدند و باغبان پس از ساعتى باز گشت و برۀ بريان بياورد ايشان خوردنى خورده دست بشستند و بحديث بنشستند وزير با باغبان گفت كه اين باغ از آن تست يا اجاره اش كردۀ شيخ باغبان گفت اين باغ از سيده دنيا دختر ملك است وزير گفت مزد تو در ماهى چند است باغبان گفت بهرماه يك دينار مزد من است پس وزير تفرج باغ هميكرد ديد بباغ اندر قصرى بست بلند و وسيع ولى آن قصر بسى كهن بود وزير گفت اى شيخ هميخواهم كه در اينجا آثار خير بگذارم كه مرا باو ياد كـنى باغبان گفت چه خواهى كرد وزير گفت اين سيصد دينار بستان باغبان چون نام دينار بشنيد گـفت ايخواجه هر آنچه خواهى بكن پس زر ها بباغبان داد و گفت انشاءالله آثار خير در اينجا بنا كنم پس از باغ بيرون آمده بمنزل رفتند و آنشب را در منزل بروز آوردند چون فردا شد وزير بنا و نقاش را حاضر آورد و مايحتاج ايشان را فراهم كرد بباغشان بياورد و فرمود قصر را سفيد كردند و بانواع رنگها نقش نمودند آنگاه لاجورد و آب زر حاضر آورد و با نقاش گفت كه درصدر اين ايوان صورت صيادى نقش كن كه دام گسترده و دركنار دام ايستاده و كبوتر ماده دردام او افتاده باشد چون نقاش اينها را بنگاشت وزير گفت در يك سوى ديگر نيز صورت صياد و دام بنگار و صورت كبوتر ماده را در دام افتاده نقش كن كه صياد او را گرفته و كـارد در حلقومش گـذاشته هميخواهد كـه او را بكشد و در بـرابر او صورت شاهينى بنگار كه كبوتر نرينه را صيد كرده و چنگالها را بر او فرو برده پس نقاش اين ها را بنگاشت آنگاه وزير باغبان را وداع كرده از باغ بدر آمدند و بمنزل خويش رفتند و از هر سو حديث همى گفتند كه تاج الملوك با عزيز گفت اى برادر پارۀ اشعار بخوان شايد كه زنك ملال از دلم بزدايد و فكرتهاى من يكسو شود و آتش دلم فرو نشيند پس عزيز بطرب آمده نغمه همى پرداخت و اين ابيات هميخواند : ايـن مطرب از كجاست كه بر گفت نام دوست ☆ تا جان و جامه بذل كنم درپيام دوست ☆ وقتى امير مملكت خويش بودمى ☆ اكنون باختيار و ارادت غلام دوست بالاى بام دوست ☆ چو نتوان نهاد پاى ☆ هم چاره آنكه سر بنهم زير بام دوست چون عزيز شعر بانجام رسانيد تاج الملوك را از فصاحت و حسن آواز او شگفت آمد و گفت پارۀ از اندوه من ببردى اگر ترا ازينگونه اشعار نيز بخاطر اندر است با نغمهاى دلاويز بخوان آنگاه عزيز اين ابيات بر خواند : باهمه مهرو با منش كين است ☆ چكنم حظ بختمن اين است ننهـد پاى تا نبيند جـاى ☆ هر كه را چشم مصلحت بينست ☆ مثل زيركان و چنبرعشق

☆ طفل نادان و مار رنگینست☆لازمست احتمال چندین جور ☆ که محبت هزارچندینست☆مرد اگر شیر در کمند آرد ☆چون کمندش گرفت مسکینست ایشان را کاربدینگونه شد و اما عجوز خانه نشین گشت و بنزد سیده آمد و شد نمیکرد تااینکه‌سیده تفرج باغ را آرزو مند شد چون بی عجوز از قصر بیرون نرفتی خادم بنزد عجوز فرستاد و او را حاضر آورد و دلجوئیش کرد و گفت قصد تفرج باغ کرده ام که از تماشای شکوفه ها و درختان و میوه ها دلم بگشاید عجوز گفت فرمان تراست ولی باید من بخانه باز گشته جامه خود را تبدیل کنم سیده گفت برو ولیکن دیر مکن پس عجوز از نزد سیده بدر آمد و بمنزل تاج‌الملوك روان شد و با تاج‌الملوك گفت بر خیز و جامه نیکو در بر کن و بباغ اندر شو و باغبان را سلام کن ودر باغ پنهان شو و عجوز در میانه خود و تاج‌الملوك رمزی - گذاشته بنزد سیده دنیا رفت آنگاه وزیر و عزیز برخاسته تاج‌الملوك را باجامه دیبا بیاراستند و کمر زرین‌مرصع باگوهر های‌معدنی بمیانش بستند‌پس‌ازآن بسوی‌باغ‌روان‌شدندو بدر باغ برسیدند !باغبان بدانجانشسته‌بود‌چون‌تاج‌الملوك‌را‌بدید‌بر‌پای‌خاست‌و‌بتعظیم‌او‌پیش‌آمدو‌در‌باغ‌بگشودو‌گفت‌که‌بباغ‌اندر‌آی‌و‌تفرج‌همیکن‌و‌باغبان‌آگه نبود که دختر ملك همانروز بباغ خواهدآمد پس تاج‌الملوك بباغ اندر آمد ساعتی نشد که آواز کنیزکان و خادمان بلندشد پس ازآن کنیزکان و خادمان از دریچه خلوت در آمدند باغبان چون‌ایشان را بدید نزد تاج‌الملوك‌رفته اوراازآمدن سیده‌اش بیاگاهانید و گفت چه باید کرد که اینك دختر ملك بدید آمد تاج‌الملوك گفت برتوباکی نیست من درپشت درختان پنهان شوم پس باغبان اورا به پنهان گشتن سپارش کرده خود بیرون رفت چون دختر ملك با کنیزکان و عجوز بباغ در آمدند عجوز باخود گفت اگر این کنیزکان و خادمان با ما باشند بمقصود نتوانیم رسید پس با دختر ملك گفت ای سیده حاجت باین خادمان و کنیزکان نداریم وتا ایشان بدینجا هستندترا دل نگشاید ایشانرا بازگردان‌سیده دنیاگفت راست گفتی پس ایشانرابازگردانید و خود نرم‌نرم همیرفت و تفرج همی کرد و تاج‌الملوك نیز تفرج حسن وجمال و قد بااعتدال آن‌فرشته لقا میکرد ومیگفت ☆ سرمست زکاشانه گلزار برآمد ☆غلغل‌زگل‌ولاله بیك بار برآمد ☆ مرغان‌چمن‌نعره‌زنان دیدم وگریان☆وین غنچه که‌ازطرف‌چمن‌زار برآمد☆ آب‌ازگل‌رخساره‌اوعکس‌بذیرفت☆وآتش‌بسرغنچه‌گلنار برآمد☆سجاده‌نشینی که‌مریدغم‌اوشد☆آوازه‌اش‌ازخانه‌خمار برآمد ☆زاهد چوکرامات‌بت‌عارض‌او‌دید☆ازخانه‌میان‌بسته‌بزنار برآمد☆ در خاك چومن بیدل‌بیدیده نشاندش ☆ اندرنظر هر که‌بدیوار بر آمد☆ من‌مفلس‌ازآن روز شدم کز حرم غیب ☆ دیبای جمال توببازار برآمد☆کام‌دلم‌آن بود که جان برتوفشانم ☆ این‌کام میسرشد و آن کار برآمد ☆ سعدی چمن آنروز بتاراج خزان داد ☆ کز باغ دلش بوی گل یار برآمد ☆ و اما عجوز آن پری روی را بحدیث مشغول داشته همیبرد تا بدان قصر که وزیر بنقاشی آن فرموده بودبرسیدند سیده با عجوز به قصر اندر شدند سیده به نقشها و صورت مرغان و صیاد و دام و کبوتر بنگریست و گفت سبحان‌الله اینها صورت خوابی است که من دیده‌ام وگفت ای دایه مهربان این صورتها را مشاهده کن که من پیوسته مردان را ملامت میگفتم وایشان را ناخوش میداشتم و لکن تونظر کن که صیاد کبوتر نر و ماده را در دام انداخته و کبوتر نرینه خلاص گشته و همیخواسته است که باز گردد و کبوتر ماده را نیز خلاص کند شاهین اورا صید کرده و چنگالها بر او فروبرده الغرض پریروی این‌سخنان را با عجوز میگفت وصورتها بعجوز همی نمود و لیکن‌عجوز تجاهل و تغافل کرده اورا بحدیث مشغول میداشت و نرم نرمش همیبرد تا اینکه بدانمکان که تاج‌الملوك پنهان شده بود نزدیك رفتند عجوز تاج‌الملوك را اشاره کرد که بسوی منظره‌های قصر بیاید که ناگاه سیده دنیا را نظربدانسوی افتاد وتاج‌الملوك را بدید و در حسن‌بدیع و شمایل‌نیکوی او بحیرت اندرماندو با عجوز گفت‌ای دایه‌مهربان ☆(آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد)☆(ترك از خراسان آمده از پارس‌یغما میبرد)☆ عجوز گفت نمیدانم کیست ولی گمان دارم که‌ملکزاده باشد پس سیده دنیا درحسن تاج‌الملوك خیره‌بماند و عشق‌آن سروقد و گل روی بدوچیره شد و خردش بزیان رفت و شهوتش بجنبید و با عجوز گفت ای دایه این پسر ماه منظر سخت نیکوست بسیار میگفتم که دل باکس نپیوندم ولی من خود برغبت در کمند افتاده ام☆ تا میرود دل، بردودین در داده‌ام ور میکشد استاده ام ☆ کافر نداند بیش از این یا میکشد یا میبرد ☆ عجوز گفت آری ای سیده راست همیگوئی من نیز چنو ترك ماهروئی ندیده بودم پس عجوز تاج‌الملوك را اشاره کرد که بمنزل خود رود تاج الملوك تفرج کنان برفت و باغبان را بدرود کرده‌بمنزل باز گشت ولی آتش عشق در دلش شرر افروخت و وجد و شوقش افزون‌گشت و ماجرا بوزیر و عزیز باز گفت تا آنجا که عجوز مرا بدرآمدن اشارت کرد ایشان گفتند اگر نه عجوز مصلحت درین میدانست بیرون آمدن تراشارت نمیکردتاج‌الملوك و وزیر و عزیز را کار بدینجا کشید و اما سیده دنیا دختر ملك را عشق چیره شد و شوق افزون گشت و باعجوزگفت وصل این‌ماه منظر را از تو میخواهم عجوز گفت از وسوسه شیطان بخدا پناه میبرم تو مردان دوست نداشتی چگونه از دیدار این جوان ترا حال دگر گون گشت ولی بخدا سوگند چون تو دلیر فتان را جز او دیگری سزاوار نیست دختر ملك گفت ای دایه مهربان در وصال ما بکوش که ترا در نزد من هزار دینار زر و خلعتی است که بهزار دینار معادل باشد واگر وصل را کوشش نکنی من جان در نخواهم برد‌عجوز‌گفت تو بقصر خویشتن رو من کوشش و سعی را فرونخواهم گذاشت گربایدم شدن سوی هاروت بابلی ☆ صدگونه ساحری بکنم تا بیارمش پس سیده دنیا بقصر خود باز گشت و عجوز بنزد تاج الملوك بشتافت چون تاج الملوك عجوز را بدید بر پای خاست و پیش آمد و عجوز را در پهلوی خویش بنشاند و گفت خوشدل باش که حیله و خدیعه بکار آمد و مقصود بحصول انجامید پس حکایت بتاج الملوك باز خواند تاج الملوك گفت وعده وصل بکدام روز است عجوز گفت فردا روز وصال است تاج الملوك هزار دینار زر نقد و خلعتی معادل هزار دینار بعجوزداد عجوز آنهارا

بسته و باز گشت و همیرفت تا بنزد سیده رسید سیده دنیا با او گفت (مرغ سلیمان چه خبر از سبا) ای دایه باز گو که از حبیب‌من چه خبرداری عجوز گفت منزل بشناختم فردا نزد تو آرمش سیده فرحناك شد و هزار دینار زر باحله هزار دیناری بدو داد عجوز آنها را بسته و بمنزل خویشتن باز گشت شب را در منزل بروز آورد بامد ادان بدر آمد و بنزد تاج‌الملوك رفت و جامه زنان برو بپوشانید و چادر برسر او کرد و با او گفت بر اثر من بیا و گامها نرم نرم بردار و شتاب مکن و هر که با تو سخن گوید پاسخش مده چون اینهارا به تاج الملوك بیاموخت از منزل بیرون‌شد و تاج الملوك درجامه زنان از پی او بدر آمد و همیرفت تا بدر قصر رسیدند عجوز از پیش و تاج الملوك بدنبال بقصر اندر شدند درها بگشودند وازدهلیزها برفتند تا از هفت در بگذشتند چون بدر هشتمین رسیدند عجوز با تاج‌الملوك گفت دل قوی دار و هراس مکن چون من‌بانگ بر تو زنم و بگویم که ای کنیزك بگذر و بدرون خانه در آی تو نیز بی سستی و بیم بشتاب و بخانه اندر آی‌چون ازدهلیز بگذری بدست چپ نظر کن ایوانی بدان سوی هست پنج در بشمار و از در ششم داخل شو کـه مقصود تو در آنجاست تاج الملوك گفت تو بکجا خواهی رفت عجوز گفت جائی نخواهم رفت ولکن شاید که من با حاجب سخن بگویم و از تو عقب تر بمانم پس عجوز برفت و تاج الملوك بر اثر او روان بود که بر آن در که حاجب بزرگ در آنجا بود برسیدند حاجب دید که با عجوز کنیزکی همی آید باعجوز گفت کـه این کنیزك چه کار دارد عجوز گفت سیده دنیا این کنیزك را شنیده که بس هنرمند و خداوند صنعتهاست قصد خریدن دارد حاجب‌باعجوز گفت من کنیزك هنرمند و بی‌هنرنشناسم و کس نگذارم که بخـانه اندر رود تا اورا تفتیش‌نکنم بدانسان که‌ملك فرموده‌چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدوسی و پنجم بر آمد

گفت‌ای ملك جوانبخت حاجب گفت کس‌نگذارم که بخانه اندررود تا اورا تفتیش‌نکنم بدانسان که ملك فرموده پس عجوز خشمگین‌گشته باحاجب‌گفت که من ترا با ادب و خردمند میدانستم اگر تـرا حال دگرگون گشته من‌چگونگی باسیده بگویم و اورا بازنمایم که تو متعرض کنیزکان اوهمیشوی آنگاه عجوز بانك به تاج الملوك زد و گفت ای کنیزك بگذر پس تاج الملوك چست و چالاك بـدرون دهلیز گذشت و حاجب سخن‌گفتن نتوانست پس از آن تاج الملوك از دست چپ پنج در بشمرد و ازششمین بدرون رفت که سیده دنیا بانتظاراوایستاده بود چون‌سیده تاج الملوك را دید بشناخت درحال درآغوشش کشید پس‌ازآن‌عجوز بیامد و بحیله کنیز دیگررا بجای تاج‌الملوك از قصر بدر برد و خود بازگشت سیده دنیا با عجوز گفت ای دایه‌تو خود دربانی کن‌پس هردوماهروهم‌آغوش گشته لب یکدیگر همی بوسیدند و یکدیگر را تنك درآغوش میکشیدند تا روزبرآمد آنگاه سیده دنیا در بتاج الملوك بسته بسرای‌دیگر اندرآمد و بعادت معهودبنشست و کنیزکان نزد او بیامدندهر کدام حاجتی‌داشت برآورد وبا ایشان ساعتی حدیث میگفت پس ازآن کنیزکان را گفت بدرشوید که همیخواهم تنها نشینم پس کنیزکان ازنزد او برفتندبرخاسته بنزدتاج الملوك بیامدچیزی از خوردنی بخوردند وبیوس و کنارمشغول گشتند تا روزدیگر برآمد وسیده دنیا در را بسته بدانسان کرد که روز پیش کرده بود و تا یکماه بدینگونه بسر بردند کار تاج الملوك وسیده دنیا بدینجا رسید و اما وزیر وعزیز چون دیدند که تاج الملوك بقصردختر ملك رفته درآنجا بماند دانستند که از آنجا بیرون نخواهد شد و انجام کار هلاك خواهدگشت وزیر با عزیز گفت ای فرزندکار دشوار شد اگر ما بنزد پدر تاج الملوك باز نگردیم و از چگونگی آگاهش نکنیم مارا ملامت خواهند کـرد پس بسیجیدند و در حال بسوی مملکت سلیمانشاه روان شدند و شبانروز همیرفتند تا بشهر پادشاه برسیدند و ملك را آگاه کردند که از روزی که تاج الملوك بقصر دختر ملك رفته خبریٔ باز نیامده درآن هنگام سلیمانشاه رستخیز را عیان بدیـد وسخت پشیمان گردید و فرمود که منادی در مملکت او ندای جهاد دهد پس ازآن لشگر انبوه بخارج شهر گرد آمدند و خیمه ها برافراشتند وملك در خرگاه خویشتن بنشست تا لشگریان از شهرهای دور و نزدیك جمع آمدند پس با لشگری افزون از ستاره های آسمان از برای فرزند خویش تاج الملوك روان شد و اما تاج الملوك و سیده دنیا تا ششماه بدین منوال بودند وهمه روز عشق و شوق از هر طرف زیاده میشد و تاج الملوك را محبت چندان بیفزود که راز دل خویشتن آشکار کرد و با سیده گفت یا حبیبة القلب من بسی در نزد تو ماندم و بر محبت من همی فزاید و از تو بمراد نمیرسم سیده گفت ای روشنائی دیده من چه میخواهی اگر جز بوس و کنارترا قصد دیگراست آنچه خواهی بکن که من ازآن توهستم و تو ازآن منی تاج الملوك گفت قصدمن نه اینست بلکه قصد من اینست که بدانی من بازرگان زاده نیستم من پادشاه زاده ام و نام پدر من ملك اعظم ملك سلیمان شاهست کـه وزیر خود بنزدپدر توفرستاد که تو را از برای من‌خطبه کند چون بتوبازنمودند توجوازندادی پس‌ازآن تاج‌الملوك قصه خودرا ازآغازتا انجام‌فرو خواند وگفت میخواهم‌اکنون به‌نزد پدرشوم واو رسولی پیش پدرتو بفرستد وتورا خواستگاری کندتاهر دو راحت شویم چون سیده دنیا این‌سخن بشنید بپسندید وفرحناك شد پس ازآن شبهرا بدین‌خیال بروزآوردند ودرآن‌تمهید یکدله بودند اتفاقاًخلاف شبهای پیش خواب برایشان چیره شد و بیدار نگشتند تاآفتاب بر آمد ودرآن وقت ملك شهرمان درمسند سلطنت نشسته بود و امرای دولت بار داشتند که بزرگ زر گران بیامد و حقهٔ در دست داشت حقه را در پیش ملك بگشود و گـردن بندی بیرون آورد که بس در و گوهر بدو نشانده بودند بهزاردینار مساوی بود چون ملك آن دید پسندش افتاد و حاجب بزرگ را که میانه او و عجوز گذشته بود آنچه گذشته بود بخواست و باو گفت ای کافور این گردن بند بگیر و بنزد سیده دنیا شو پس حاجب آنرا بگرفت و برفت تا بسرای دختر ملك رسید در غرفه را بسته یافت و عجوز را دید که در آستانه خفته حاجب گفت که چرا تا این وقت خفته‌اید عجوز چون سخن حاجب بشنید از جا برخاست و از حاجب بترسید و گفت صبر

کن تا کلید بیاورم پس بدر آمده و بگریخت و حاجب از عجوز بریب اندر شد در بر کند و بغرفه در آمد دختر ملك‌را در آغوش تاج‌الملوك خفته یافت و بحیرت اندر شد و همیخواست نزد ملك باز گردد که سیده بیدار گشت چون حاجب را بدید گونه اش زرد شد و گفت ای کافور بر ما بپوش خدا بر تو بپوشاند حاجب گفت من نتوانم چیزی از ملك پوشیده دارم پس حاجب در سرای ببست و به نزد ملك باز گشت ملك گفت گردن بند را به سیده دادی یا نه حاجب گفت این گردن بند بستان و من نتوانم کاری را از تو پوشیده دارم بدان که سیده دنیا را با جوانی بدیع‌الجمال به یك خوابگاه اندر خفته دیدم‌ملك ایشان را بخواست چون سیده و تاج‌الملوك را حاضر آوردند بایشان گفت این کار ها چگونه کاریست پس خشمناك شد و قصد کرد که تاج‌الملوك را بزند سیده دنیا خود را بر او افکند و با پدر گفت نخست مرابکش پس ملك‌او را دور کرده بخادمان گفت که او را بسرای خویش برند پس از آن رو بتاج‌الملوك آورده گفت ای پلیدك تو کیستی و از کجائی ونام پدر تو چیست و چگونه بدختر پادشاهان جسور شدی تاج‌الملوك گفت ای ملك اگر مرا بکشی هلاك خواهی شد و ندامت بتو روی دهد و مملکت تو و یران گردد ملك گفت از بهر چه هلاك شوم و پشیمان گردم تاج‌الملوك گفت بدانکه من پسر ملك سلیمان شاه هستم زمانی نمیرود که سواره و پیادهٔ او بسوی تو بیاید چون ملك شهرمان سخن او بشنید خواست او را نکشد و بزندان اندر کند که صدق و کذب مقالش آشکار شود وزیر ملك شهرمان گفت ای ملك مرا رأی اینست که در کشتن او دیر نکنی که چنین تخمهٔ پلید بدختر ملك جرات کرده پس جلاد را فرمود که این خیانت کار را بکش پس جلاد شمشیر بگرفت و دست بلند کرد ولی ملك نمیخواست که او کشته شود و از امرا یکی یکی مشورت‌میکرد وزیر گفت ای ملك چه جای مشورت است پس ملك در خشم شد و جلاد را بکشتن بفرمود جلاد دست بلند کرد و خواست که سراو را از تن جدا کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصدوسی و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جلاد تیغ‌را بلند کرد و خواست که تاج‌الملوك رابکشد که ناگاه فریاد بلند شد وآواز کوس و کرای وشیهه‌اسب بشهراندرفروپیچید ومردمان دکانهابیستندملك بجلاد گفت‌مشتاب آنگاه از بهرآگاهی کس بفرستاد رسول برفت وبازآمد و گفت ای‌ملك سپاهی‌افزون‌ازستارگان وریگهای بیابان‌ها مانند دریای‌موج زن اسب همی‌دوانندوهمی‌آیندولی‌سبب‌راندانستم‌پس‌ملك بهراس‌اندرشدوبرخودوبرمملکت بترسیدوباوزیر گفت که‌آیاازسپاهی بمقابله و مقاتله نرفته است هنوز ملك را سخن بانجام نرسیده بود که حاجبان ملك در آمدند و رسولان ملك لشگر کش نیز باایشان بودند و از جمله رسولان وزیر ملك بود نخست او سلام کرد ملك از برای ایشان برپای خاست و ایشان را بنزدیك خود خواند و سبب آمدنشان بازپرسید ازمیان ایشان وزیر پیش رفت وزبان بپاسخ بگشود و گفت ای ملك بدان که این پادشاه که باین سرزمین آمده چون پادشاهان گذشته و سلاطین پیشین نیست ملك شهرمان گفت کدام پادشاهست وزیر گفت سلیمان شاه عادل و باذل و خداوند ارض خضرا و جبال صفاهانست و آمدنش را سبب اینست که پسر او در شهر تست اگر اورا تندرست بیند ترا بنوازد و اگر او در این شهر ناپدید شود و یا اسیب بدو رسیده باشد هلاك را آماده باش پیام این بود که گفتم والسلام چون ملك پیغام بشنید در بیم شد و دلش بطپید و بانگ بر بزرگان دولت زد که بروید و ملك زاده را جستجو کنید و خبر اورا بمن آرید ولی ملك زاده بزیر شمشیر جلاد از غایت بیم به خویشتن نبود پس از آن رسول را چشم بملکزاده افتاد دید که برنطع کشتنش نشانده اند درحال خودرا در پای ملکزاده انداخت و رسولان دیگر نیز بدانسان کردند و بندها از او بر داشتند و اورا دست و پای همی بوسیدند تاج‌الملوك چشم باز کرد وزیر پدر و عزیز بازرگان را بشناخت و از غایت فرح و نشاط بیخود بیفتاد و ملك شهرمان را حیرت و وحشت بیفزود و چون دانست که این سپاه را سبب آمدن همان جوان است بسی بترسید و برخاسته بنزدیك تاج‌الملوك رفت و سر او را ببوسید و آب از دیدگان بریخت‌و گفت ای فرزند بکردار بدمن‌پاداش مده و رحمت به پیری من کن ومرا مملکت خراب مخواه پس‌تاج‌الملوك برخاسته دست اورابوسه داد و گفت برتو باکی نیست و تو مرا بجای پدر هستی ولی مباد اینکه به محبوبه‌من سیده دنیا آسیب برسد ملك گفت ای خواجه‌بر اومترس که جزشادی و نشاط هیچ چیز بدو نرسیده الغرض ملك شهرمان به تاج‌الملوك معذرت‌همیگفت و وزیرسلیمان شاه را دلجوئی کرده خواسته بی شمرش وعده میداد که آنچه دیده است ازملك‌پوشیده دارد پس از آن‌بزرگان دولت را بفرمود که تاج‌الملوك را بگرمابه برند و جامه دیبا و زرین ملوکانه اش در بر کنند بزرگان بدانسان کردند و از گرمابه به مجلسش بیاوردند چون پیش ملك شهرمان بیامد ملك با تمامت بزرگان دولت بخدمتش بایستادند پس از آن تاج‌الملوك بنشست و سرگذشت خودرا با وزیر پدر و عزیز بازرگان بگفت و ایشان نیز با تاج‌الملوك گفتند که‌مادر این مدت بنزد ملك سلیمان رفتیم و اورا آگاه کردیم که‌پسرت بقصر دختر ملك شهرمان اندر شد و بیرون نیامد و کار او بما پوشیده بماند پدرت‌چون این سخنان بشنید در ساعت لشگر آماده ساخته باین شهر بیامدیم منت‌خدایرا که آمدن ما سبب نشاط و انبساط شد تاج‌الملوك گفت پیوسته دیدار شما مبارکباد ایشان بگفتگو اندر بودند که ملك شهرمان بقصر دخترش سیده دنیا در آمد دید که سیده از بهر تاج الملوك گریانست و تیغی را قبضه برزمین و نوك بر سینه گذاشته همی خواهد که خویشتن هلاك سازد و میگفت که پس از تاج‌الملوك مرا زندگانی نشاید چون ملك اورا بدان حالت بدید بانك برو زد و گفت ای‌خاتون دختران ملوك چنین‌مکن و برحال پدرومردم شهر رحمت آور کاری مکن که بسبب آن پدرت راآفت رسد پس‌پیش‌رفته دختر را ازقصه آگاه کرد و گفت محبوب‌تو پسر ملك سلیمان‌شاهست قصد نکاح تودارد و خطبه ونکاح بتو واگذار کردم سیده تبسم کرده باپدر گفت نگفتمت که‌این جوان‌ملکزاده‌است چونی که بگویم

تاترا به‌چوبی که دو درم قیمت داشته باشد بردار بیاویزند پدرش گفت حق تربیت بتو بخشیدم تو نیز برمن ببخشای پس سیده گفت برو و تاج الملوك را بیاور ملك اطاعت کرد و بنزد تاج الملوك بشتافت و اورا بنزد سیده آورد چون سیده اورا بدید پیش چشم پدر درآغوشش کشید و گفت که من از بهر تو در وحشت بودم آنگاه رو بپدر کرده گفت چنین ماهروی دریغ نبود که کشته شود پس ملك شهرمان از خانه بدرآمد و درها برهم نهاد و بنزد وزیر پدر تاج الملوك رفت و باو گفت که ملك سلیمان شاه را آگاه کند که پسرش تندرست است وبعیش و نوش مشغولست و خرم وشادان همی گذارد پس ازآن ملك شهرمان فرمود لشگریان ملك سلیمان شاه را یکان یکان از همه گونه خوردنی و میوه و حلوا تدارك برند چون فرمان ملك شهرمان بپذیرفتند آنگاه ملك هدایای ملوکانه درخور و شایسته از اسب و استر واشتر و کنیز و غلام از برای ملك سلیمان شاه بفرستاد پس از آن ملك با بزرگان دولت و اهل مملکت بدیدار ملك سلیمان شاه پذیره شده و بخارج شهر برسیدند چون ملك سلیمان شاه ازآمدن ایشان آگاه شد نرم نرم بسوی ملك شهرمان همی آمد تا اینکه با هم ملاقات کردند وملك سلیمانشاه ملك شهرمان را درآغوش گرفته و برفراز تخت درپهلوی خویشتنش بنشاند و حدیث همیگفتند که خوردنی و حلوا بیاوردند اندکی نرفته بود که تاج‌الملوك بیامد پدر تاج الملوك برخاست و پسر را درآغوش کشید و ساعتی نشسته حدیث گفت پس از آن ملك سلیمان شاه با ملك شهرمان گفت که میخواهم درمیان جمع صیغه نکاح دخترت را به تاج الملوك بخوانند ملك شهرمان اطاعت کرده وقاضی وشهود بخواست قاضی حاضر آمد کتاب عقد نبشتند وکابین بستند و لشگریان شادی کردندو ملك شهرمان بجهیز دختر به پرداخت پس تاج الملوك با پدر گفت عزیز بازرگان مردیست گرامی و مرا خدمتی کرد بزرگ و با من سفر کرد وبس رنجها برد تا مرا بآرزوی خود رسانید و اکنون دوسال است که از شهر خویش دورافتاده قصد من اینست که بهر او بضاعت بازرگانی مهیا کنیم و اورا بشهر خود روانه سازیم که اورا وطن نزدیکست ملك سلیمان شاه گفت چنان کنیم آنگاه از برای عزیز صد بار کالای قیمتی بار بستند تاج الملوك رو بدو آورده گفت ای برادر اینهارا بهدیه قبول کن پس قبول کرد وهمدیگر را وداع کردند عزیز پای تاج الملوك ببوسید و آستان ملك سلیمانشاه را نیز بوسه داد و سوار گشت تاج الملوك نیز سوار گشته یکفرسنك باهم برفتند پس عزیز به بازگشت اورا سوگند داد و گفت اگر نه مادر میداشتم بدوری تو شکیبا نمیشدم ولی تو رسول و کتاب از من مضایقه مکن این بگفت و وداع باز پسین کرده راه شهر خویش پیش گرفت پس بشهر درآمد مادر خودرا دید که بمیان خانه اندر گوری بنا کرده و برآن گور نشسته گیسوهای خود برآن گور افشانده آب از دیده همیریخت واین دوبیت همی خواند : جهانا ترا شرم ناید که بی او ✿ کنی عرضه برما گل بوستانی ✿ به پیرانه سر خود جوانی کنی بس ✿ بقهر از جوانان جوانی ستانی ✿ خرامنده سروا بگو تا چه بودت ✿ که امروز گرد چمن نا چمانی پس از آن آه شرربار کشیده بگریست و این ابیات برخواند : پس از مرگ جوانان گل مماناد ✿ پس از گل درچمن بلبل مخواناد بحسرت درزمین رفت آن گل نو ✿ صبا بر استخوانش گل دماناد هرآنکس دل نمیسوزد براین درد ✿ خدایش هم برین آتش نشاناد و هنوز ابیات بانجام نرسانیده بود که عزیز بخانه در آمد چون عزیز را بدید برخاست و بسینه خویشتن بگرفت و از سبب غیبتش باز پرسید عزیز سرگذشت بیان کرد و باز نمود که تاج الملوك صد بار حریر و دیبا و کالای گران بها باو داده مادرش خرسند و فرحناك شد و عزیز در نزد مادر بسر میبرد ولی در آنچه از دلیله محتاله بدو رسیده حیران بود الغرض عزیز را انجام کار بدینجا رسید واما تاج‌الملوك را بنزد سیده دنیا فرستادند ملك زاده بکارت او برداشت پس از آن ملك شهرمان تحف و هدایای بیکران از بهر ملك سلیمانشاه و تاج الملوك و سیده دنیا بفرستاد و ایشان بشهر خود روان شدند و ملك شهرمان نیز سه روز با ایشان برفت آنگاه ملك سلیمانشاه اورا بباز گشت سوگند بداد ملك شهرمان ایشان را وداع کرده باز گشت و تاج الملوك با پدر و زن خویش همیرفتند تا بشهر خود نزدیك شدند شهر از برای ایشان بیاراستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سی و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك سلیمان شاه با فرزند و عروس همیرفتند تا بشهر خود نزدیك شدند شهر را از بهر ایشان زینت بستند و ایشان بشهر در آمدند و ملك بر تخت مملکت نشست و تاج الملوك در پهلوی تخت بایستاد رعیت و سپاه را بداد و دهش بنواخت و دو باره اسباب جشن فرو چید و از برای پسر عیش تازه بر پا کرد و تاج الملوك بحجله عروس بخرامید و پیوسته بعیش و نوش ولهو و طرب عمر همی گذراندند (**باقی حکایت ضوءالمکان**) چون وزیر دندان حدیث بدینجا رسانید ضوءالمکان باو گفت چون توئی را شاید که ندیم ملوك شود ولکن ای وزیر سعادت مند اکنون چهار سال است که در این سر زمین هستیم و در محاصرهٔ قسطنطنیه برنج اندریم و شبان روز بجنگ و جدال مشغولیم سپاهیان آرزو مند وطن گشته اند و ازطول سفر بسی آزرده اند پس ملك ضوء المکان امیر بهرام امیر رستم و امیر ترکاش را بخواست چون حاضر آمدند با ایشان گفت که سالهاست مادر این سر زمین هستیم و بمقصود نرسیده‌ایم و قصد ما از آمدن باین مکان خونخواهی ملك نعمان بود لکن برادرم شرکان نیز کشته شد و مصیبت ما دو گشت و سبب همهٔ اینها همان عجوز عالم سوز ذات الدواهی بوده است که نخست ملك نعمان را در مملکتش بکشت و ملکه صفیه را بیرون برد و این بس نبود بحیله برادر مرا نیز بکشت و من سوگند بزرك یاد کرده ام که خون پدر و برادر باز گیرم شما را جواب چیست پس امیران لشکر سر بزیر انداختند و جواب را به وزیر دندان حواله کردند در حال وزیر دندان پیش رفته آستان ملك را بوسه داد و گفت ای ملك زمان بدان که اقامت ما پس از ین سودی ندارد مرا رای بر رحیل است که بوطن باز گردیم و یك چند در آنجا بمانیم پس از آن بجهاد بت پرستان باز گردیم ملك

گفت تدبیر همین است سپاهیان آرزومند دیدار پیوندان و فرزندانند و مرا نیز شوق دیدار پسرم کان ماکان و دختر برادرم قضی فکان اندر سر است چون لشکر ازین بشارت آگاه شدند فرحناك گشته وزیر دندان رادعا گفتند و ملك ضوء المکان فرمود که ندا در دهند که لشکریان رحیل را آماده شوند سپاهیان بسیج سفر دیده بعداز سه روز کوس و نای بکوفتندو علمها بر افراشتند وزیر دندان طلیعهٔ لشکر گشته ملك ضوء المکان با حاجب بزرگ در قلب لشکر جای گرفتند و سپاه فوج فوج و گروه گروه در چپ و راست همیرفتند و شبانروز همی شتابیدند تا بشهر بغداد برسیدند مردمان شهر را اندوه و حزن برفت و شادمان گشتند و امیران و سرهنگان بسرای خویش رفتند و ملك بقصر درآمد و بنزد پسر خود کان ماکان رفت و او هفت ساله بود چون ملك راحت یافت بگرمابه اندر شد چون ازگرمابه بدرآمدبرتخت مملکت بنشست وزیر دندان را بخواست وامیران و حاجبان نیز حاضر آمدند در آن هنگام ملك یار دیرین خویش تونتاب را بخواست چون تونتاب بیامد ملك برپای خاست و درپهلوی خویشتن بنشاند و ملك ضوء المکان وزیر دندان را از کردارهای نیك تونتاب آگاه کرده بود پس تونتاب را درچشم وزیر و امرا رتبت افزون شد و تونتاب از بس خورشهای گوناگون خورده فربه گشته وگردنش بگردن پیل همی مانست پس ملك را نشناخت ملك رو بدو کرده با جبین گشاده با او سخن گفت و با بهترین تحیات اورا تحیت گفت و فرمود چه زود مارا فراموش کردی پس تونتاب نیك نظر کرد ملك را بشناخت و برپای خاست وگفت ای یار مهربان چگونه سلطان شدی ملك بخندید وزیر دندان پیش آمده قصه بتونتاب فروخواند و با تونتاب گفت که ملك با تو برادر و یار بود اکنون پادشاه روی‌زمین است و ازو سودهای فراوان و موهبتهای بزرگ ترا رسدو اینك من ترا همی سپارم اگر ملك با تو بگوید که از من تمنی کن تو از ملك خواهش مکن مگر شغلی بلند پایه و چیزی گرانمایه ازآنکه تو در نزد او عزت داری پس تونتاب گفت مرا بیم از آنست که اگر چیزی بخواهم ندهد و یا نتواند داد وزیرباو گفت هرآنچه تمنی کنی مضایقه نکند تونتاب گفت بخدا سوگند که ناچار ازو تمنی کنم چیزی راکه مرا درخاطراست و همه خواهش مکرر کنم تا بستانم وزیر گفت خاطر خرسند دار که اگرولایت دمشق خواهی هرآینه ترا بدانجا والی کند پس در حال تونتاب برپای برخاست و ملك اشارت بجلوس کرد تونتاب گفت معاذالله گذشت آنروز ها که من پیش تو یارای نشستن داشتم ملك گفت ترا رتبه پیش من بیش از پیش‌است آنروزها نگذشته و پیوسته همان حال برجای خواهد ماند از آنکه توسبب زندگانی منستی بخدا سوگند تو هرچه از من تمناکنی بی مضایقه عطاکنم و اگر نیمهٔ مملکت مرا بخواهی ترا انباز مملکت کنم پس هرچه خواهی بخواهی بخواه تونتاب گفت بیم من ازآنست چیزی بخواهم که نتوانیش از عهده برآئی ملك خشمگین شد وگفت هرانچه قصد کردهٔ تمنی کن تونتاب گفت تمنی من‌اینست که بزرگی همه تونتابان شهر قدس از برای من بنویسند ملك وحاضران بخندیدند ملك گفت که جز این تمنی کن تونتاب گفت نگفتمت که مرا بیم آن است چیزی از توبخواهم که تو آنرا ندهی و یانتوانی ازعهده برآئی وزیر اورا دوسه باراشارت کرد و هر کرت او میگفت تمنی من‌اینست که مرا بزرك زبالهای شهرقدس کنی حاضران بس خندیدند وزیر اورا بزد با وزیر گفت توکیستی که مرا همی زنی وگناه من چیست مگر تو نگفتی که‌کاری بزرك از ملك تمنی کن پس از آن گفت مرا بگذارید که بشهر خود روم ملك دانست که قصد او ازین سخنان مزاح است زمانی صبر کرد پس ازآن روی به تونتاب کرده گفت شغلی بزرگ ازمن تمنی کن تونتاب گفت سلطنت دمشق همیخواهم پس توقیع سلطنت‌دمشق بنام او بنوشتندو ملك باوزیردندان گفت‌ترا باید که با او بدمشق شوی ودرهنگام بازگشتن دختر برادرم قضی فکان رابیاوری وزیرفرمان بپذیرفت و باتونتاب سفررا آماده گشتند ملك ضوءالمکان بامراء دولت فرمودهر که‌مرا دوست‌دارد هدیتی بتونتاب بدهدوتونتاب را سلطان زبلکان نام نهادو مجاهدش لقب فرمودو تایکماه کارهای ایشان انجام پذیرفت پس سلطان زبلکان باوزیر دندان بوداع ملك برفت ملك برپای خاست واورادر آغوش کشیدو پس‌از آن فرمود که اسباب جهاد راآماده کند وعدالت ورعیت‌داریش بیاموخت تاهنگام جهادبرسد پس ملك‌را وداع کردو بازگشت امراء دولت غلامانی که ازبهراو هدیه کرده بودند همگی پنج‌هزار مملوك بودند ودرر کاب اوسوارشدندو حاجب وامیر دیلم بهرام وامیر ترکان رستم وامیر عرب ترکاش بوداع ملك مجاهدسوار شدند و تاسه روزبرفتند پس ازآن ببغداد بازگشتند وسلطان زبلکان با وزیر دندان همیرفتند تابدمشق برسیدند و مردم دمشق آگاه بودند که‌ملك ضوءالمکان سلطانی بدمشق فرستاده که سلطان زبلکان نام داردو لقبش مجاهداست چون خبر وصول بدمشقیان برسید شهر بیاراستند و هر که دردمشق بود باستقبال بیرون‌شد وسلطان بدمشق اندر آمد وبرتخت مملکت بنشست وزیر دندان بایستاد ومراتب امرا را برو همی‌شناساند و امرا یك یك میامدند و دست او را بوسه میدادند و اورا ثنا میگفتند و سلطان زبلکان نیز ایشان را بنواخت و خلعتشان بداد و در های گنجها بگشودو سپاهیان را زر و سیم عطا فرمود پس از آن از برای دختر ملك شرکان قضی فکان تدارك سفر آماده کرد و محمل ترتیب داد و دیبا ها برآن بپوشانید و وزیر دندان را مال بیمر بداد و وزیر مال را نستد و گفت ترا بدایت کار است بساهست که ترا بمال حاجت افتد چون وزیراز برای سفر سوار شد سلطان زبلکان نیز بوداع او سوار شد و قضی فکان را بمحمل بنشاندند و ده کنیز بخدمتگذاری سیده قضی فکان بگماشت چون سلطان وزیر دندان را وداع کرد بمملکت خود بازگشت و سپاه و رعیت را بدهش وداد خرسند همی داشت ودر جمع آوردن آلات حرب کوشش تمام داشت و فرمان ملك ضوءالمکان را پیوسته منتظر بود سلطان زبلکان را کار بدینجا رسید اما وزیر دندان قضی‌فکان را همیبرد تا ببغداد برسیدند کس پیش ملك فرستاد و از آمدنش آگاه کرد ملك ضوءالمکان از بهر ملاقات وزیر از شهر بدر آمد وزیر چون ملك را بدید خواست از اسب فرود آید ملك سوگندش بداد که نکند سواره بنزد ملك بیامد ملك از حال سلطان زبلکان باز پرسید وزیر بشارت سلامت سلطان را بازگفت واز آمدن سیده قضی فکان آگاهش کرد

ملك فرحناك شد و باوزیر گفت سه روز راحت کن واز سفر برآسای پس از آن بنزد من بیا وزیر فرمان پذیرفت و به‌سرای خود رفت وملك به قصر در آمد وبنزد دختر برادرش قضی‌فکان رفت و او هشت ساله بود چون ملك او را بدید فرحناك شد واز شرکان یاد کرده محزون شد و او را جامهای زرین مرصع موهبت کرد و فرمود که او را با پسر عمش کان ما کان در یکجا تربیت کنند و قضی‌فکان بهترین اهل زمان وخداوند تدبیر بود وانجام کار ها میدانست و اما کان ما کان اخلاق نیکو داشت ولی ازانجام کارها بغفلت اندر بود پس هریك از ایشان ده‌ساله شد قضی‌فکان باپسر عم خود سوار گشته بصحرا همیرفتند وتیغ بازی وزوبین‌اندازی همی آموختند تااینکه هریك دوازده ساله شدند پس از آن ملك بکارهای جهاد پرداخت وتدارك اسلحه واسباب کرد ووزیر دندان را حاضر آورده بااو گفت قصد من اینست که فرزند خود کان‌ماکان را سلطان کنم و باوشادمان شوم وخود بمقابله بپردازم ترا رأی چیست وزیر دندان آستان ملك بوسه‌داد و گفت ای ملك آنچه بخاطر مبارك رسیده خوبست ولی در این وقت به‌دوجهت خوب نیست یکی اینکه ترا پسر خورد سالست و یکی اینکه عادت بر اینست که هر کس پسر خود را سلطان کند زندگانی او کم شود ملك گفت‌ای وزیر ما اورا بحاجب بسپاریم که حاجب از ماست و شوهر خواهر منست و مرا بجای برادر است وزیر گفت هر آنچه رأی ملك باشد اطاعت کنیم پس ملك حاجب را حاضر آورد و بزرگان دولت را بخواست و با ایشان گفت دانسته‌اید پسر من کان ما کان در حرب وطعان مانند ندارد و من او را بشما سلطان و حاجب را وزیر او کردم و با حاجب گفت که تو و حاضران بدانید که دختر برادرم قضی فکان را به پسر خود کان ما کان تزویج کردم پس از برای پسرش خواسته بی شمر بداد آنگاه بنزد خواهرش نزهت‌الزمان رفت و او را از حدیث تزویج آگاه گردانید نزهت‌الزمان فرحناك شد و گفت هر دو فرزند منند پس ضوءالمکان گفت ای خواهر من از دنیا کام برداشته‌ام و از فرزند خود ایمن گشتم ولی فرزند و مادر او را بتو میسپارم و شبانروز ضوءالمکان کان ما کان و قضی فکان را بحاجب و نزهت‌الزمان همیسپرد تا اینکه رنجور شد و ببستر افتاد و درمیان رعیت حکمرانی حاجب را بود تا یکسال بدینمنوال گذشت پس از آن ضوءالمکان پسر خود کان ما کان را با وزیر دندان حاضر آورد و با پسر گفت که این وزیر پس از من ترا پدر است و بدانکه من از این جهان بجهان دیگر خواهم شد و کام از دنیا برداشته‌ام ولی مرا حسرتی بدل اندر بماند امیدوارم که تو آن حسرت از دلم بیرون کنی ملك‌زاده گفت کدام حسرت ترا در دلست ضوءالمکان گفت ای فرزند مرا مرگ در رسیده و خون جد تو ملك نعمان و عم تو ملك شرکان را از عجوز ذات‌الدواهی نتوانستم گرفت اگر خدا ترا یاری کند از خونخواهی جد و عم غفلت مکن ولی از مکر عجوز ذات‌الدواهی بر حذر باش و آنچه وزیر دندان بگوید بنیوش که او ملك را ستونست ملکزاده گفت انشاءالله خلاف فرمان ملك نکنم پس از آن مرض بر ملك چیره شد و کار مملکت با حاجب بود و همه روزه برنجوری ملك بیفزود و تا چهار سال ملك بیمار و امرو نهی مملکت با حاجب بود و رعیت و سپاه را از خود خرسند همی داشت ضوءالمکان و حاجب را کار بدینگونه بود و اما کان ما کان جز اسب تاختن و زوبین انداختن کاری نداشت و همچنین دختر عمش قضی فکان را که بامدادان بیرون میرفتند و صحرا همیگشتند هنگام شام باز گشته قضی فکان بنزد مادر میشد کان ما کان نیز بنزد مادر رفته او را در بالین پدر نشسته و گریان میبافت و شبها بخدمت پدر قیام میکرد باز چون روز میشد ملکزاده با دختر عم بصحرا همی رفتند و ضوءالمکان را رنجوری و دردناکی دیر کشید پس بگریست و این ابیات بر خواند : ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری ✿ وزنفاق ماه و کید تیر و مکر مشتری آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار ✿ وقت شادی باد بانی وقت اند وه لنگری گر بخندم کان بر عمریست گو یدز هر خنده ✿ ور بگریم کان همه روزیست گوید خون گری ✿ چون ابیات با نجام رسانید سر ببالین نهاده بخفت و در خواب دید که کسی باا و میگوید که بشارت باد ترا که پسرت جهان بگیرد و همه را بفرمان خویش بیاورد ضوء المکان فرحناك و خرم بیدار گشت و روزی چند بر نیامد که ملك از جهان برفت و بغدادیان را مصیبت بزرك روی داد و کودکان بگهواره اندر از بهر ملك گریستند و یك چندی که ازین بگذشت ملك از خاطر ها برفت گویا که ضوء المکانی نبوده و پسرش کان ماکان را اهل بغداد معزول کردند چون مادر کان ماکان این را بدید بنزد حاجب که در بغداد سلطان بود برفت دید که در مسند حکمرانی نشسته پس بنزد نزهت الزمان بر آمد و گفت خدا شمارا خوار نکند و پیوسته حکومت شما پایدار باشد تو با گوش خود شنیده و با چشم خود دیده بودی که ملك ما را چگونه عزیز میداشت و چقدر مال بپسر من موهبت کرده بود اکنون روزگار برما دگرگون گشته و مارا خوار و بی چیز کرده از تو تمنی احسان دارم پس آب از دیده فروریخت و این ابیات بخواند : کی سر فرو کند بحضیض امل کسی ✿ کورا فراز ذروهٔ همت گذر بود لکن چو احتیاج عنان خرد گرفت ✿ ناچار مرد ده بده و در بدر بود از مال دون طمع که درماندگی رواست ✿ مدقوق را دوای پسین شیر خر بود چون نزهت الزمان سخنان او بشنید ضوء المکان را یاد کرده مادر کان‌ماکان را نزدیکتر بنشانید و دلجوئیش کرد و گفت اکنون تو نیازمند و من بی نیاز هستم و اینکه ترا ترك کرده ام بیم آن دارم که دلت شکسته بود و هدیتی که بفرستم تو اورا صدقه انگاری و حال آن که هرچه که مارا هست از شوهر تست پس جامه فاخر بدو پوشانیده بنزدیك قصر خود مکانی از بهر او مهیا کرده وکان‌ماکان ومادرش را کار نیکو شد و ملکزاده را جامهٔ ملوکانه در بر کرد و کنیزان بخدمت ایشان بگماشت پس نزهت الزمان حدیث زن برادر را با شوهر بگفت و آب از دیده بریخت حاجب گفت اگر بخواهی دنیا را پس از خویشتن نظر کنی پس از دیگران نظاره اش کن و با نزهت الزمان گفت زن برادر را گرامی بدار چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و سی و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شوهر نزهت الزمان گفت که زن برادر را گرامی بدار و اورا بی نیاز گردان کار نزهت الزمان با مادر کان‌ماکان بدینسان گذشت و اما

کان ماکان و دختر عمش قضی‌فکان پانزده ساله شدند و قضی‌فکان دختری بود سیمین بر و آفتاب روی و باریك میان وفربه سرین و سرو قد بدانسان که شاعر گفته : زلف تو ورخسار تو ای لعبت کشمیر ✿ مشکست بماه اندر وماه است بزنجیر چون وامق و مجنونت بسی شیفته زیراك ✿ با عذرا هم زادی بالیلی هم شیر اما کان‌ماکان پسری بود ماه منظر و بدیع الجمال که شجاعت از جبینش آشکار میشد و دلهای‌نظارگیان را مفتون میکرد تا خط بگرد عارض چون قمرش رست ودرصنعت‌خط اوشاعر گفته‌است نگارینا نخواهدکاستن از نیکوئی‌تو ✿ که خطت زود رسته بررخ گلبرك‌وار اندر✿رخان توبهاراست وبنفشه‌خط‌مشکینت ✿ بنفشه زود تر روید بهنگام بهار اندر اتفاقاً روزعیدقضی‌فکان‌به قصد دیدار پیوندان ازخانه بیرون شد و کنیزکان چون ستارگان که بر ماه گردآیند از چپ و راست او همیرفتند جمالش بکوی و بر زن پرتو افکن و خرامیدنش فتنه دل مرد و زن بود وکان ماکان گرداو همی گردید وچشم بدو دوخته این دوبیت برمیخواند تا دلم ستدی ایماه ندادی دادم ✿ کشته عشق شدم رازنهان‌بگشادم پدر ومادر من بنده نبودند ترا ✿ من‌ترا بنده شوم گرچه زاصل آزادم چون قضی‌فکان ابیات‌بشنید درخشم شدوملامتش گفت و تهدید و توعید کرد پس‌کان ماکان ازگفتار او خشمگین شد و بازگشت و قضی‌فکان نیز بقصر درآمد و ازپسر عم بمادر خود شکایت کرد مادرگفت ای دختر او بی پدر است وسخن بد بتو نگفته و قصد ناصواب نداشته مباد اینکه کس را ازاین واقعه‌آگاه کنی وخبر با سلطان بگویند سلطان نیز زندگانی پسرعمت‌کوتاه‌کند و نام اورا از جهان بردارد و اثر اورا ناپدیدگرداندپس عشق کان ماکان با قضی فکان داستان هر انجمن شد و زنان را ورد زبان‌گشت ولی کان مان‌محزون بود وشکیبائی نتوانست و همیخواست‌که راز خود آشکار کند و از محنت جدائی شکایت آغازد ولکن ازخشم قضی فکان بهراس اندر بود و این ابیات همیخواند : همی جویم نگاریراکه دارم چون دل وجانش ✿ همیخواهم‌که یکساعت توانم دید آسانش نهاداندر سرم ابری که پنهان نیست بارانش ✿ نهاد اندر دلم دردی‌که پیدا نیست درمانش نیارم خواند مهمانش زبس‌کبر فراوانش ✿ نه من از هیبت خصمان توانم رفت‌مهمانش✿چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و سی و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت‌چون‌سلطنت بغداد بحاجب رسیداورا ملك‌ساسان نامیدند وپس از آن‌که ازعشق‌کان ماکان با قضی فکان آگاه شد بنزد زن‌خویش نزهت‌الزمان بیامد وگفت‌که من از بودن‌این پسر و دختر در یکجا بتشویش اندرم اکنون پسر برادرت کان ماکان مردی است و زنان را از مردان ایمن نتوان بود صواب در اینست‌که‌کان ماکان‌را از قضی فکان منع کنیم و قضی فکان را از او پوشیده بداریم نزهت الزمان‌گفت ای ملك راست گفتی پس چون روز بر آمد کان‌ماکان بعادت پیش نزد عمه خویش نزهت الزمان شد و سلام‌کرد نزهت الزمان جواب ردکرد و با او گفت مرا با توسخنی هست‌که نه‌خواستم آن سخن باتو بگویم اکنون بازگویم‌کان ماکان سخن اورا باز پرسید نزهت الزمان گفت ملك از محبت تو با قضی فکان آگاه گشته و فرموده است اورا از تو مستور دارند اکنون اگر ترا با او حاجتی باشد از پشت در با او سخن بگو و اورا نگاه مکن چون کان ماکان این سخنان بشنید هیچ نگفت و در حال بازگشته سخنان عمه را با مادر بگفت مادر گفت که‌سبب اینها سخن گفتن بسیار تست و حدیث عشق توباقضی‌فکان مرد و زن را ورد زبان گشته چگونه تو نان ایشان خوری و بدخترشان عشق همی ورزی کان ماکان گفت میخواهم او را کابین کنم‌او مرا دختر عم است و من اورا سزاوار ترم‌از دیگران مادرش با او گفت سخن مگو مبادا‌اینکه خبر بملك ساسان برسد و بدین سبب تو در ورطه اندوه گرفتار شوی و امشب مارا خوردنی نفرستند و هرگاه مارا از این شهر بیرون کنند بخواری و مذلت گرفتار آئیم واز گرسنگی هلاك شویم چون کان ماکان سخنان مادر بشنید بحسرتش بیفزود و این ابیات را برخواند ✿ بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول ✿ من گوش استماع ندارم لمن یقول ✿ تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق ✿ جائی دلم برفت که حیران شود عقول ✿ یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیك ✿ بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول ✿ آخر نه دل بدل رود انصاف من بده ✿ چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول ✿ چون ابیات بانجام رسانید با مادر گفت که مرا در نزد عمه و پیش این گروه جای نماند ناچار من ازین قصر بدر شوم و در اطراف شهر بهمسایگی در یوزگان جای گیرم این بگفت و از قصر بیرون شد و بدانسان کرد که گفته بود ولی مادرش بخانهٔ ملك ساسان آمد و شد میکرد و از آنجا چیزی که او وپسرش را سد رمق کند میگرفت روزی قضی فکان با مادر کان ماکان در جای خلوت بودند قضی فکان با اوگفت‌که ای‌زن عم‌پسرت را حال چونست مادر کان ماکان گفت محزون و گریان و ترا بستهٔ کمند عشق و گرفتار دام محبتست پس قضی فکان بگریست و گفت بخدا سوگند که من از وی بنامهربانی دور نگشتم بلکه از دشمنان برو ترسیدم و مرا محبت باو هزار چندانست که او را با من و اگر زبان اورا لغزش نبود و راز خود نگه میداشت پدرم احسان خود از وی نمیبرید و اورا منع نمیکرد و لکن امید وارم که آنکه جدائی تقدیر کرد ما را بوصال بنوازد پس آب از دیده روان ساخت و این دو بیت بر خواند ✿ برمن این رنج وغم آخر بسر آید روزی ✿ لب من برلب آن خوش پسر آیدروزی ✿ درجهان دل نتوان بست که نیك و بد او ✿ گر چه بسیار بماند بسرآید روزی مادرکان‌ماکان اورا ثناگفت و از نزد او بدرآمد و ماجرا بپسرش بیان‌کردکان ماکان را شوق بیفزود وگفت من اورا بدو هزار حور بهشتی مفروشم پس این‌دوبیت برخواند : آدمی چون تو درآفاق نشان نتوان‌داد بلکه درجنت فردوس نباشد چو تو حور✿ حور فردا که چنین روی بهشتی بیند ✿گرش انصاف بود معترف آید بقصور پس‌از آن روزگاری بگذشت وکان ماکان در آتش حسرت همیگداخت تااینکه هفده ساله شد و دربارهٔ شبها بیخوابی برو چیره گشت

و باخودگفت که چونست مرا تن گداخته و تا چند مرا مقصود میسر نخواهدشد وبجز بیچیزی مراعیبی ونقصی نیست بهتر اینست که‌ازشهردخترعم دورشوم تا او نیز درحسرت من بمیرد پس اینگونه قصدها مکنون خاطر کرده این دو بیت بخواند ✿ رفتم زخدمت تو دل خون کرده ✿ دل خون شده و زدیده بیرون کرده ✿ قدی چو الف بعشق چ ن نون کرده ✿ خاك ره و پشت موزه گلگون کرده پس از آن کان ما کان پیاده و پا برهنه با یك پیرهن|کهنه و آستین کوتاه و یك قرصهٔ که از سه روز پیش مانده بود توشه گرفته از قصر بدر آمد و در شب تاریك همیرفت تا بدروازهٔ بغداد رسید بایستاد چون در بگشودند نخستین کس که بیرون رفت کان ماکان بود و آنروز کوه و صحرا بنوردید چون شب در آمد مادرش جستجو کرد و نیافتش جهان بر او تنك شد و از خورد و خواب باز مانده و تا ده روز بانتظار بنشست اثری پدیدنشد دلتنك گشت و بگریست و بنالید و همیگفت ای فرزند به حزن و اندوه من افزودی و مرا در کربت غربت بی مونس گذاشتی اکنون ترا از کجا جویم و بکدام شهر اندرت بینم پس از آن آب دیده فرو ریخت و این ابیات را برخواندبیمهر رخت چشم مرا نور نمانده است ✿ وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است✿هنگام و داعت ز بسی گریه که کردم ✿ دور از رخ تو چشم مرانور نمانده است✿ منبعد چه سودار قدمی رنجه کند دوست ✿ کزجان رمقی در تن رنجور نماند است✿وصل‌تو اجل را ز سرم دور همیداشت ✿ از دولت هجر تو کنون دور نمانده است✿صبر است مرا چارهٔ هجران تولکن ✿ چون صبر توانکرد که مقدور نمانده‌است✿و شبانرز نالان و گریان بود و حزن و اندوه و گریستنش شهره شهر شد و مردم همیگفتند ای ضوءالمکان کجائی که حال کان ماکان ببینی آنچه برومیگذرد بدانی که بچه سان از وطن دور گشته پس ملك ساسان از واقعه کان ماکان با خبر گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهلم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بزرگان دولت ملك ساسان را از واقعه کان ماکان با خبر کردند و گفتند او پسر پادشاه ما و نبیرهٔ ملك نعمانست شنیده ایم که او غربت اختیار کرده چون ملك ساسان اینرا بشنید درحال‌ازآن‌همه‌نیکوئیهای ضوء المکان که با اوکرده بود یادآمدش محزون و اندو هناك شد و جستجوی اورا فرمان داد و امیر ترکاش را با یکصد سوار بفرستاد پس از ده روز امیر ترکاش باز گشت و خبرنیاورد ملك ساسان سخت محزون شد و مادر کان ماکان را قرار برفت و شکیبائیش نماند ایشان را کار بدینگونه شد و اما کان ماکان چون از بغداد برون شد سه روز در بیابانها تنها برفت یکتن سوار یا پیاده ندید و گیاه خوردن گرفت روز چهارم به مرغزاری سبز و خرم برسید و از شهر پدر یاد آمدش پس این دو بیتی بر خواند ایام بر آنست که تا بتواند ✿ یکروزمرا بکام خودننشاند✿عهدی دارد فلك که تا گرد جهان ✿ خود میگردد مرا همی گرداند✿ چون ابیات بانجام رسانید از گیاه آن مکان بخورد و وضو گرفته فریضه بجای آورد و از بهر راحت بنشست و آنروز بدانجا بماند چون شب در آمد تا نیمهٔ شب آنجا بخفت آنگاه بیدار گشته آواز شخصی بشنید که این ابیات همی خواند که بهار همه خلق جفت یار بود ✿ مرا زبار جدائی که بهار بود✿کنون که خلق همه در کنار یار بوند ✿ بجای یار مرا اشك در کنار بود✿ سزد ز دوری آن درشاهوار زغم ✿ که دامنم صدف‌درشاهوار بود✿ چون کان ما کان ابیات بشنید کوه کوه حزن و اندوه بار خاطرش شد و آب دیده به رخساره فروریخت وآتش‌دلش شعله ورگردید و برخاست که خداوندآواز را ببیند درشب تاریك کس‌ندیدبیخوابیش بگرفت‌واز آنجاکه بودفرود آمد ودریکسوی مرغزار بکنارنهری برفت وشنید که‌خواننده‌آوازناله‌بلند کرد این‌ابیات می‌خواند منم‌غلام‌خداوند زلف غالیه گون ✿که هست چوندل من‌زلف اونوان‌نگون✿همی‌ندانم درهجرچندباشم چند✿ همی‌ندانم بیدوست چون شکیبم‌چون هواش دارد جان مرا قرین بلا ✿ جفاش دارد جان مرا غریق جنون✿زبسکه زیندل خونین من‌برآید جوش ✿ زبسکه‌دیده‌خونبار من بباردخون✿ زاو زخون دیده من رست لاله در صحرا ✿زتف‌خون دلم‌خاست‌ابربر گردون✿چون کان‌ما کان ابیات‌ازخداوند ابیات بشنیدواورا ندیدندانست که او نیز عاشقی است نیز عاشقی|است که ازوصال نومید گشته‌باخود گفت‌مرا باید که باودریکجا جمع آیم شاید که با او دراین غربت انس‌بگیرم واز حال اوآگاه شوم و هردوشکایت دوری بایکدیگربگوئیم پس‌ندادرداد وگفت‌ای مونس شب تارنزدیك من‌آی وقصهٔ خودبامن‌بگوشاید که ترایاری کنم وباتوانبازمحنت شوم چون‌خداوند آواز این سخن بشنید به پاسخ گفت ای آنکه آواز مرا شنیدهٔ بازگو که از آدمیان هستی یا جنیان پیش ازآنکه‌هلاك شوی جواب باز گو که‌من بیست روزاست دراین بیابان هستم هیچ کس ندیده وآواز شخصی نشنیده بودم اگرازجنیان هستی‌راه عافیت‌پیش گیرواگر ازآدمیانی ساعتی صبر کن تا روزبیاید پس کان ماکان در همان مکان بایستاد چون آفتاب برآمد دید که‌خداوندآواز مردی‌است بدوی‌آنگاه کان ما کان‌پیش رفت وسلام کرد و بدوی جواب گفت ولی کان‌ماکان را چون خورد سال وکهن جامه دید حقیرش شمرد و گفت ای جوان از کدام طایفهٔ عربستی و از بهر چهٔ در تاریکی شب بیرون شدهٔ و این کار کار دلیرانست و دوش از تو سخنی شنیدم که آن سخن نگوید مگر هنر مندان و دلیران و تو اکنون در دست من اسیر هستی ولی من بخورد سالی تو ببخشم و تو را بخدمتگذاری خویش نگاه دارم چون کان ما کان سخنان او را پس از آن ابیات نغز بشنید دانست که بدوی او را حقیر شمرده پس بنرمی بابدوی گفت‌ای بزرگ عرب ترا با خوردسالی من کاری نباشد من هم از خدمت گذاری‌مضایقه نکنم ولی باز گو سبب چیست که تو بیابان همیگردی و ابیات همی خوانی بدوی گفت ای جوان بدان که من صباح بن رماح بن همام هستم و مرا قبیله از اعراب شام است و مرا دختر عمی است نجمه نام که دیدنش آسایش جان و خندیدنش آفت روانست چون پدرم بمرد عم من پدر نجمه مرا بپرورد چون هر دو بزرگ شدیم از آنکه من بیچیز بودم او را از من پوشیده داشتندمن

بزرگان قبایل و اعیان عرب را بخواستگاری دختر عم فرستادم عم را از ایشان شرم آمد بپذیرفت ولی پیمان بست که پنجاه اسب و پنجاه شتر و ده غلام و ده کنیز و پنجاه بار گندم و پنجاه بار جو از من بستاند و قصدش این بود مهری گران بخواهد که مرا بدادن آن قدرت نباشد و از برای همین است که من از شام بسوی عراق روان گشته‌ام و بیست روزاست که به بیابان اندرم جز تو کس ندیده بودم و قصد من اینست که ببغداد روم هرگاه بازرگانی توانگر از بغداد در آید بر اثر او روان شوم و مال ازو بگیرم و مردان او را بکشم و شتر های او را با بارها بیاورم اکنون تو باز گو که کیستی گفت حدیث من بحدیث تو همی ماند ولی مرا اندوه بیش ازاندوه تو و کار بزرگتر ازکار تست از آنکه دختر عم من دختر پادشاهست و این چیز ها که گفتی کفایت نکند و بدینگونه چیزها سر فرود نیاورد صباح گفت شاید که تو سفیه باشی و یا از کثرت عشق دیوانه شدهٔ و گرنه چگونه دختر عم تو پادشاه زاده خواهد بود و من در تو نشانهٔ ملوك نمی بینم و تو گدائی بیش نیستی کان ما کان گفت ای بدوی این گونه کار ها از روز گار عجب نیست : روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد ✿ چرخ بازیگر از ین بازیچها بسیار دارد اگر مرا خواهی بشناسی من کان ما کان بن ملك ضوءالمکان بن ملك نعمان پادشاه بغداد و خراسانم که روز گار بر من ستم کرده سلطنت بملك ساسان داده و من از بغداد شبانگاه بیرون آمده‌ام که کس مرا نشناسد و بیست روز است که بیابان همی سپرم و جز تو کس ندیده بودم و ترا حکایت بحکایت من ماند چون صباح این سخن بشنید بانگ برزد و گفت زهی شادمانی که من بمقصود برسیدم و مرا جز تو غنیمتی نیست از آنکه تو نبیرهٔ پادشاهانی اگر چه در جامه دریوزگان هستی و پیوندان تو بترك تو نگویند چون مکان تو بدانند ناچار مالها بر تو فدیه کنند پس من ترا گرفته بازوان ببندم و ببرم ملکزاده در بوزه گفت یا اخاالعرب بدینسان مکن این قاعدهٔ خلاف بگذار این خوی‌ معاندت رها کن مرا کس از تو بسیم و زر نخواهد خرید مرا یار خود گیر و از سر زمین عراق بدرشو تا آفاق بگردیم شاید صداق پیدا کنیم و هردو بدختر عموها برسیم چون صباح این را بشنید در خشم شد و بر افروخت و گفت ای پست‌ترین مردم دگرگونه جواب همی گوئی بازوان بیار تا ببندم و گرنه ازمن برنج اندر شوی کان ما کان تبسم کرد و گفت مرا از بهرچه بازوان می‌بندی مگر تو جوانمردی نداری و ازشنعت عربها نمیترسی و جوانی را بخواری اسیر میکنی که او را درمیدان تجربه نکردهٔ و نمیدانی که هنرنداست یا بی هنر صباح بخندید و گفت عجب دارم که خورد سالی و سخنان تو بزرگ است از آنکه این سخنان از دیران همی شاید کان ما کان گفت جوانمردی اینست که تو سلاح بیکسو نهی و جامه سبك کنی تا با هم کشتی بگیریم هر کدام بدیگری غالب آید او را مملوك خود کند صباح بخندید و گفت گمان دارم که مرگت در رسیده پس سلاح دور انداخت و دامن بمیان استوار کرد و نزدیك کان ما کان بیامد بهم در پیوستند بدوی او را از خود زیاده دید چون زیادتی قنطار بر دینار و پاهای او را دید که مانند دو کوه برزمین استوارند پس دانست که با او مقابله نتواند کرد و از کرده پشیمان بود و با خود میگفت کاش با سلاح مقاتله میکردم پس کان ما کان او را بگرفت و چنانش بفشرد که روده‌های بدوی از هم بگسیخت و فریاد بر کشید که ای جوان دست از من باز دار کان ما کان لابهٔ او بپذیرفت و از زمینش بلند کرد و همیخواست که بمیان نهرش بیندازد بدوی فریاد کشید که ایجوان دلیر با من چه خواهی کردن کان ما کان گفت میخواهم درین نهرت افکنم که ترا بدجله رساند و دجله به نهرعیسی برساند و نهر عیسی بفرات رساند و فرات ترا بوطن خویش برساند تا اینکه طایفهٔ تو ترا ببینند و ترا بشناسند و دلیری ترا بدانند پس صباح فریاد بر کشید و گفت ای دلیر یگانه ترا بدختر عمت سوگند میدهم که با من بدینسان مکن پس کان ما کان او را بر زمین نهاد چون بدوی خلاص یافت بسوی سپر و شمشیر خود رفته آنها را برداشت و باخود مشاوره میکرد که برو حمله کند یا نه کان ما کان خیال اورا بدانست و با او گفت دانستم که ترا چه اندر خاطر است چون تو تیغ و سپر بگرفتی ترا بخاطر رسید که بفنون ترا کشتی آگاه نبودی هر گاه شمشیر در کف داشته باشی بمراد خویشتن خواهی رسید و من اکنون ترا فرصت میدهم که این آرزو نیز ترا در دل نماند پس تو سپر بمن بازده و با شمیر حمله کن یا تو مرا میکشی و یا من ترا میکشم بدوی سپر بدو داد و خود با شمشیر حمله کرد بدوی تیغ همیزد و کان ما کان سپر همی انداخت و کان ما کان را از حمله های او هیچ آسیب نمیرسید و کان ما کان هیچ چیز در دست نداشت که او را بزند و بدوی او را چندان بزد که بازوانش از کار بماند کان ما کان دانست که او درمانده و بازوانش رنجور گشته پس ببدوی هجوم آورد و او را گرفته بزمین انداخت و با حمایل شمشیر بازوان او را ببست و پای او را گرفته بکنار نهرش بکشید صباح گفت ای دلیر زمان و ای یگانهٔ جهان چه خواهی کردن کان ما کان گفت نگفتمت که تراازراه نهر بنزد طایفهٔ خودت خواهم فرستاد تا این که از بهر تو چشم براه نباشند و عیش دختر عم تو نیز دیر نکشد پس صباح بنالید و بگریست و گفت ای شجاع جهان چنین کار مکن و مرا از مملوکان خود بگیر پس سرشك از دیده بریخت و این دو بیتی بر خواند : بدی مکن که نه نیکو بود اگر بتوانی ✿ که بدبتر بود از مردم نکو بکند ✿ تو نیکوئی کن اگر باتو کس بدی کرده ✿ که نیکی تو سزای بدی او بکند کان ما کان اورا رحمت آورد و ازو پیمان گرفت که رفیق طریق باشد آنگاه او را رها کرد بدوی خواست که دست کان ما کان ببوسد ملك زاده جوازش نداد پس بدوی برخاسته انبان بگشود و سه قرصه جوین بدر آورده پیش روی کان ما کان بگذاشت بنشستند و نان بخوردند پس از آن دست نماز گرفته فریضه بجا آوردند و از کج رفتاری روز گار حدیث همیگفتند کان ما کان با بدوی گفت کجا خواهی رفت بدوی گفت ببغداد شوم و در آنجا مسکن کنم تا صداق پدید آورم کان ما کان گفت این تو و این راه بغداد پس بدوی او را و داع گفته راه بغداد پیش گرفت و کان ما کان با خود گفت بچه روی با چنین فاقه باز گردم بخدا سوگند که با این حال باز



نگردم پس نزدیك نهر رفته وضو بگرفت و نماز گذارد پس از آن روی بر خاك نهاده با پروردگار خود همیگفت که ای فرود آورندهٔ قطرات باران و ای روزی دهندهٔ کرمان در میان سنگ خارا از تو میخواهم که بقدرت خودمرا روزی دهی پس سر از سجده برداشت و بهیچ سوی راه نمیدانست و نشسته بچپ و راست نظاره میکرد که ناگاه سواری در رسید که لگام اسب سست کرده بود و سخت همی راند کان ما کان راست بنشست پس از ساعتی سوار برسید واورانفس بازپسین بود از آنکه زخمی داشت منکر چون نزدیك کان ما کان بیامد سرشك از دیده بیارید و با کان ما کان گفت ای بزرك عرب مرا یارخود گیر که چون منی راتوانی یافت و مرا جرعهٔ آب ده اگر چه آب بازخم سازگار نیست و بدانکه اگر زنده بمانم چندان چیز تو را دهم که بی نیاز شوی و اگر بمیرم تو از کردار صواب خویش بثواب اندری ودر زیر آن سوار اسبی بود که درحسن او نظار گیان حیران همی ماندند و دست و پای آن بستونهای رخام همی مانست کان ماکان چون آن اسب بدید بحیرت اندر ماند و با خود گفت که محال است که چنین اسب در همهٔ روی زمین بهم رسد پس کان ما کان سواررا ازاسب فرود آورد و جرعهٔ آبش بداد و اندکی صبر کرد تا سوار راحت گرفت پس کان ماکان با او گفت کیست که با تو چنین بدی کرده سوار گفت من تو را از حقیقت حال آگاه سازم بدانکه پیوسته مرا کار اینست که اسبان بدزدم و نام من غسانست ومن این اسب را در بلاد روم بنزد ملك افریدون بشنیدم و این اسب را قاتول گویند و لقب این اسب مجنونست من از برای این اسب بقسطنطنیه سفر کردم و همیشه مراقب این اسب بودم که ناگاه عجوزی بدر آمد که آن عجوز در نزد رومیان بس گرامی بود و او را ذات الدواهی میگفتند واین اسب با همان عجوز بود و ده تن خادمان بخدمتگذاری این اسب گماشته بودند وآن عجوز قصد بغداد داشت و همیخواست بنزد ملك ساسان رود و از وصلح و امان بخواهد پس من در طمع این اسب بر اثر ایشان روان شدم و همی آمدیم ولی مرا بدین اسب دسترس نبود ازآنکه خادمان سخت پاس میداشتند همی آمدیم تا اینکه بدین مکان برسیدیم و مرا بیم از آن بود که ببغداد در آیند و من نتوانم اسب بیرون برم پس باخود در بردن اسب مشاوره میکردم که نا

گاه گردی برخاست و جهان را فرو گرفت چون گرد بنشست پنجاه سوار دلیر پدید شدند که از برای بریدن راه بازرگانان گرد آمده بودند بزرگ ایشان کهرداش نام داشت وبشیر نرهمی مانست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب یکصدو چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن سوار زخمی با کان ماکان گفت که کهرداش بادلیران پدید شدند و بر عجوز و خادمان گرد آمدند ساعتی نرفت که ده تن خادمان و عجوز را ببستند و اسب بگرفتند من با خود میگفتم که مرا رنج بیهوده شد و بمقصود نرسیدم پس از آن صبر کردم تاانجام کار بدانم دیدم که عجوز بگریست و باکهرداش گفت ای فارس دلیر چون تو اسب بگرفتی با عجوز و خادمان چه‌خواهی کرد پس با زبان چرب و سخنان نرم حیله همی کرد و کهرداش را سوگند میداد تا اینکه کهرداش ایشانرا رها کرد پس کهرداش با خادمان خود بیامدند و من نیز بر اثر ایشان بیامدم و پیوسته منتظر فرصت بودم چون راه پیدا کردم اسب را بدزدیدم و سوار گشتم همینکه تازیانه بر اسب زدم آگاه شدند و بر من احاطه کردند و با تیر و سنان مرا همیزدند و من برین اسب نشسته بودم و اسب بجای من باایشان با دست و پای خود مقاتله میکرد تا اینکه مرا از میان ایشان بدر آورد ولی بجنك اندر زخمها بمن رسیده بود ومن سه شبانه روز بود که در پشت آن جای داشتم و خوردنی نخورده بودم وتوانائی از من رفته بود تو بامن نیکوئی و مهربانی کردی و من ترا عریان می بینم و از تو آثار بزرگی پدید است بازگو که کیستی کان ماکان گفت مرا کان ماکان بن ضوءالمکان بن ملك نعمان گویند پدرم را مرگ در رسید و من بی پدر ماندم پس از پدرم مردی دون وپست سلطان بغداد شد پس کان ماکان حدیث خودرا از آغاز تا انجام باز گفت و مرد مجروح را دل بر وی بسوخت و گفت تو خداوند حسب بزرگ هستی و از جبین تو چنان می بینم که جهان مسخر کنی پس اگر بتوانی مرا بر اسب بنشانی و خود نیز سوار شوی و مرا بجای خویشتن برسانی ترا در دنیا عزتی خواهد بود و درآخرت مثوبت ازآنکه مرا توانائی نمانده که خود را بر اسب بتوانم نگاهداشت اگر مرا در راه مرگ در رسد این اسب از آن تو باشد و تو آنرا سزاوار تری از دیگران کان ماکان گفت اگر باید ترا بدوش گرفته ببرم مضایقه نکنم و اگر جان من در دست خود میبود نیمه جان بتو بذل میکردم زیرا که من از خاندان احسان و داد رس درماندگان هستم پس خواست که او را بر اسب بنشاند آنمرد مجروح گفت اندکی صبر کن پس هردوچشم برهم نهاد ودستها بگشود وکلمهٔ شهادت بگفت و مرك را آماده گشته این ابیات بخواند : دریغا که بی ما بسی روزگار ❊ بروید گل وبشکفد نوبهار❊بسی تیرودیماه و اردی بهشت ❊ بیاید که ما خاك باشیم وخشت❊ کسانی که از ما بغیب اندرند ❊ بیایند وبرخاك ما بگذرند❊مبندید دل درسرای سپنج ❊ که انجام مرگست و آغاز رنج❊چه مردن دگرجا چه درشهر خویش ❊ سوی آنجهان ره یکی نیست بیش چون ابیات بانجام رسید دهان بازکرده فریاد بزد وجهان را وداع گفت پس‌کان ماکان اورا بخاك سپرد ولگام اسب بگرفت دید چنو اسب در اصطبل ملك ساسان یافت نشود پس آن قافله بازرگانان برسیدند وکان ماکان را ازآنچه در ایام غیبت درمیان ملك ساسان و وزیر دندان گذشته بود آگاه کردند وگفتندکه وزیر دندان از اطاعت ملك ساسان بدر رفته و نیمی از سپاه با وزیر دندان هم عهدگشته وسوگند یادکرده اندکه جزکان‌ماکان ایشانرا سلطان نباشد وزیر دندان از ایشان ایمن گردیده با ایشان بجزایر هند و بربر و بلاد سودان رفته وازآنجا ها لشکری چون ستاره‌های آسمان و ریگهای بیابان فراهم آورده و قصدش اینست که به بغداد بازگردد و باخصم خود مقاتله کندوسوگند یادکرده که تا کان ماکان را بتخت سلطنت ننشاند تیغ درغلاف نکند و بازرگانان با کان‌ماکان گفتندکه چون‌ملك ساسان بدانست که بزرك و کوچك خیره گشته اند محزون و اندوهناك شد و گنجها گشوده زروسیم ببزرگان دولت‌بخش کرد و آرزوهمی کرد که کان ماکان بنزد او بازگردد تا با او مهربانی کند و اورا امیرلشکر سازد چون کان ماکان از بازرگانان این حکایت بشنید بهمان اسب نشسته بسوی بغداد بشتابید هنگامیکه ملك ساسان درکار خود حیران بود آمدن کان ماکان را بشنید تمامت سپاه را با بزرگان بغداد باستقبال بفرستاد فرستادگان اورا ملاقات کرده پیاده دربیشروی او همی‌آمدند تا بقصر برسیدند خواجه سرایان مادر کان ماکان را بشارت بردند مادرش بیامد و جبین او ببوسید و درآغوشش بگرفت کان ماکان گفت ایمادر بگذار تا نزد هم خود ملك ساسان روم که بس نکوئی و احسان با من کرده و اما بزرگان دولت بنزد ملك ساسان رفته اسب را صفت گفتند و سوار را بدلیری بستودند آنگاه ملك برخاسته بنزد کان ماکان رفت و اورا سلام کرد چون کان ماکان ملك را بدید برپای‌خاست دست و پای اورا بوسه داد و اسب را پیش کشیده هدیه کرد ملك بدو آفرین گفت و دلتنگی زمان غیبت‌باز نمود وبسلامتش شکر بگذارد پس از آن نظر باسب انداخته بشناختش که قاتولست ومجنون لقب دارد و درسالی که ملك شرکان را کشته بودند این اسب را در پیش رومیان دیده بود ملك با کان ماکان گفت اگردرآن‌سال این اسب را بهزار اسب میفروختند پدرت ضوء ـ المکان میخرید ولی اکنون شکر خدای راکه سزا بسزاوار رسید و این اسب ترا شایسته است من هدیه ترا قبول کردم و باز بتوموهبت کردم پس از آن ملك فرمود ازبهرکان ماکان خلعت بیاوردند واسبها بدو بخشید و درقصر بزرگترخانهٔ بهر اوترتیب دادند و خواستهٔ بی شمر اورا عطاکرد عزت و شادی بکان ماکان روی بداد وملك اورا بس گرامی داشت ازآنکه از عاقبت‌کار وزیر دندان بیم داشت پس کان‌ماکان را ذلت و خواری برفت و فرحناك شد و بنزد مادر برفت و ازحال دختر عمش بازپرسید مادرش گفت ای‌فرزند مرادوری‌تو ازدیگران‌مشغول ساخته بود گفت ای‌مادر برخیز و بنزد اوشو شاید مرا بنظرهٔ بنوازدمادرش گفت که طمع مرد را خوار کند این سخنان بگذارکه از برای تو رنج میافزاید و من بنزد او نروم و سخن با او نگویم چون کان ماکان این را از مادر شنید با مادرگفت از دزد همین اسب شنیدم که عجوز ذات الدواهی بان بلاد آمده و قصد کرده که به

بغداد اندر شود و این عجوز همانست که جد و عم مرا کشته ناچار باید خون ایشان بگیرم و این ننك از دودمان بردارم پس مادر بگذاشت و بنزد عجوز محتاله سعدانه نام رفت و ازحال خویش بدوشکایت کرد و حکایت قضی فکان بازگفت و از عجوز تمنا کرد که بنزد قضی فکان رود واورا با کان ماکان مهربان کند عجوز اطاعت کرد و بنزد قضی فکان رفته دل اورا با کان ماکان مهربان کرد پس ازآن بازگشته گفت که قضی فکان ترا سلام رسانیده و گفت که نیمه شب خواهم آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو چهل و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عجوز بنزد کان ماکان بازگشت و با او گفت که قضی فکان ترا سلام رسانیده و وعده کرد که نیمهٔ شب خواهم آمد پس کان ماکان بوعدهٔ دختر عم فرحناك شد چون نیمهٔ شب درآمد قضی فکان بنزد او بیامد واورا ازخواب بیدار کرد و ملامتش گفت که چگونه عاشق هستی که به آرام خفتهٔ چون کان ماکان بیدار شد گفت بخدا سوگند که من نخفتم مگر بطمع اینکه ترا درخواب ببینم پس قضی فکان با او معالبه میکرد و این دوبیت میخواند : عشق با خواب وخور موافق نیست☆ خواب وخور هرکراست عاشق نیست☆عاشقی راکه خواب باشد و خور ☆ مدعی خوانمش که صادق نیست پس کان ماکان ازو شرمگین شد پس یکدیگر را درآغوش کشیدند و لبان هم ببوسیدند و بدانسان بودند تا روشنی صبح پدید شد آنگاه کان‌ماکان سخت بگریست و بنالید و این ابیات برخواند : من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم ☆ کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم زلف او درگرن من همچوچنبر بود ومن ☆ دست خود درگردن اوهمچو چنبرداشتم چون مؤذن گفت یك الله اکبر مرك خویش ☆ دوست تر والله زان الله اکبر داشتم چون ابیات بانجام رسید قضی‌فکان اورا وداع کرده بقصر خود بازگشت و راز خود را با بعضی از کنیزکان بگفت وکنیز نیز بنزد ملك ساسان شد و اورا ازکار پسر ودختر باخبر کرد ملك نزد قضی فکان آمد تیغ برکشید وهمیخواست که سرازتنش جداکند ناگاه‌مادراو نزهت‌الزمان برسید وگفت اورا آسیب‌مرسان وبااو بد مکن که اگربکنی خبردرمیان مردم پراکنده شودوملوك‌زمان‌ترا سرزنش کنند که کان‌ماکان‌خداوند مروت وپاکدامن بودکاری نکرد که ازبهراو عیب باشد پس‌توصبر کن ومشتاب که‌درمیان‌مردمان بغدادشایع گشته‌وزیردندان‌لشگرازجمیع شهرهاجمع آورده‌وهمیخواهد که کان‌ماکان‌راسلطان کندملك ساسان گفت ناچار کان ماکان‌را بورطهٔدرافکنم که‌راه بدرآمدن‌نداندومن‌خاطراورا بدست‌نیاوردم‌مگرازبرای اینکه مردمان بغداد بدو میل نکنند و زود خواهی دید که کار چگونه میشودپس نزهت‌الزمان را بگذاشت و بیرون آمده‌بکار مملکت بپرداخت ملك ساسان را کار بدینگونه شد و اما کان‌ماکان روز دیگر بنزد مادر بیامد و با اوگفت ای مادر مرا قصد اینست که راه به بازرگانان بگیرم و مال ایشان را بیغما برم و رمه ها برانم و غلامان و کنیزان گرد آورم و مال افزون کنم آنگاه قضی فکان را ازعم خود بخواهم مادرش گفت ای فرزند مال مردمان بی خداوند نباشد در سرمال مردان هستند که بشیران چیره شوند و پلنگان صید کنند کان ماکان گفت از قصد خود باز نخواهم‌گشت تا بآرزو نرسم پس از آن عجوز را بنزد قضی فکان فرستاد و پیغام داد که سفر خواهم کرد تا مهرشایان پدید آورم و با عجوز گفت ناچار باید جواب اورا بمن آوری پس عجوز برفت و جواب بیاورد و گفت که قضی فکان نیمی از شب رفته بنزد توخواهد بود پس کان ماکان تا نیمه‌شب بیدار بود که ناگاه آن آفتاب رو بکاشانهٔ او پرتو انداخت و با کان ماکان گفت جان من‌فدای توباد که تا کنون در بیداری بسر بردهٔ پس‌کان ماکان برپای خاست و گفت ☆ ای مرهم ریش و مونس‌جانم ☆ چندین بمفارقت مرنجانم ☆ ای راحت‌اندرون مجروحم ☆ جمعیت خاطر پریشانم ☆ آنکس که مرا بباغ میخواند ☆ بی روی تو میبرد به زندانم ☆ والله که دل از تو باز نستانم ☆ گر در سر کار تو رود جانم ☆ پس اورا از قصد خود بیاگاهانید قضی فکان بر عزیمت او بگریست کان‌ماکان گفت ای دختر عم گریه مکن امید وارم خدائی که جدائی مقدر کرده مارا بوصال برساند پس از آن کان‌ماکان سفر را پذیره شد و بنزد مادر رفته وداعش گفت و تیغ بمیان بسته از قصر بدر آمد و براسب خود بنشست و در کوی و محلت شهر همیرفت تا بدروازهٔ شهر رسید ناگاه رفیق خود صباح بن رماح را دید که در خارج شهر ایستاده صباح چون اورا بدید برکابش بوسه‌داد و تحیت گفت و از او پرسید ای برادر چگونه این اسب و این مال ترا بدست آمد و من بجز همان شمشیر چیزی ندارم کان ماکان گفت ساعتی که از من جدا گشتی مرا این اقبال روی بداد آیا میتوانی که با من بیائی و نیت خودرا در دوستی من پاك کنی بدوی گفت ای خواجه بخدای کعبه سوگند که در آرزوی تو بودم پس از آن شمشیر از دور آویخته و انبان بشانه انداخته در پیش اسب همی دوید تا چهار روزبدینسان همیرفتند و غزالان‌صید کرده همیخوردند و از چشمه های خنك و گوارا همی آشامیدند روز پنجم بتلی بلند نزدیك شدند که در پای آن تل چراگاه‌ها بود که اشتران و گوسفندان و گاوان بدانجا چندان‌بودند که سرسوزنی خالی نبود کان‌ماکان ازدیدن آنچنان‌رمه وخیل‌شادمان شدوبخاطرش گذشت که آنهارا بیغمابردپس بابدوی گفت این مال‌بباید بردشاید من وتراحاجت رواشودصباح گفت‌ای‌خواجه خداوندان‌اینها گروهی بسیارهستند و درمیان ایشان‌مردان کار و دلیران کار زار هستند اگر ما خویشتن باین ورطهٔ خطرناك اندازیم راه رهائی ندانیم پس کان ماکان بخندید و دانست که او کم دلست او را بگذاشت و خود بیغما روان شد و این ابیات همی خواند : شیر مردان چو عزم کار کنند ☆ کار از ینگونه مردوار کنند☆ پیش تیر بلا سپر گردند ☆ نزد شیر اجل گذار کنند پس از آن برآن مال حمله کردو تمامت آنها را براند آنگاه مردان باتیغهای جوهری و نیزه های بلند روی بدو آوردند و پیشرو ایشان ترکی بوددلیروکارزار دیده به کان ماکان حمله آورده و گفت وای بر تو اگر بدانی که این مال از آن کیست چنین کار ها نکنی بدان که این مال از طایفهٔ رومیانند که ایشان دلیران جهانند و ایشان یکصد تن سوار هستند که هیچ ملك را اطاعت نکنند و اسبی از

ایشان بسرقت برده اند و ایشان سوگند یاد کرده اند که از اینجا باز نگردند مگر اینکه اسب بدست آورند کان ما کان چون این بشنید بانگ بر ایشان زد که این همان اسب است که طالب آن هستید و از بهر او در هلاك من همیکوشید پس همهٔ شما بمبارزت من گرد آئید آنگاه بانك بر قاتول زد قاتول مانند غول روی بر ایشان نهاد و کان ما کان یکی از سواران را بکشت و روی به دوم و سوم و چهارم کرده ایشانرا از زندگانی دور ساخت در آنحال غلامان بترسیدند کان‌ماکان با ایشان گفت ای تخمهای نا پاك مالها را برانید و گرنه شمشیر از خون شما سرخ کنم پس غلامان مالها را براندند و یك‌یك همی گریختند صباح چون این بدید فرحناك شد و از تل فرود آمد و آواز همیکرد که نا گاه گرد برخاست و از میان گرد یکصد سوار بسان شیران نیستان بیامدند چون صباح ایشان را بدید بفرازتل بگریخت و تفرج جنگ‌همیکردومیگفت من مرد این میدان نیستم من در بازی و مزاح خوب سواری هستم پس از آن صد سوار کان ما کان را احاطه کردندسواری از ایشان پیش آمد و گفت که این مال بکجا خواهی برد کان ما کان گفت بجنگ اندر آی و بدان که مبارزتوشیران را چیره شود و دلیران را بکشد و او را شمشیری است که بهر سوی که میل کند ببرد چون آن سوار این سخنان بشنید بسوی او نگاه کرد دید که مانند شیر عریان همی غرد ولکن روئی دارد مانند آفتاب و آن سوار رئیس یك صد سوار بود و گهر داش نام داشت چون کان ما کان را دید که با چنان شجاعت بس بدیع الجمالست و در حسن بمعشوقهٔ گهرداش که فاتن نام داشت همی ماند و آن دختر فاتن نام آفتاب روئی بود که سخندان در وصف او حیران بود و با این ابیات‌او راهمی‌ستود: عارض نتوان گفت که روی قمراست آن☆ بالا نتوان گفت که سروچمنست آن☆هر گز نبودجسم بدین حسن و لطافت☆ گوئی همه روحست که در پیرهنست آن☆خالیست بدان صفحهٔ سیمین بنا گوش ☆ یا نقطهٔ ازغالیه بر یاسمن‌است‌آن☆ فی‌الجمله قیامت توئی امروز در آفاق ☆ در چشم تو پیداست که باب فتنست آن☆ گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم ☆ ترسم نتوانم که شکن برشکن است آن و با چنان شمایل نیکو شجاعان قوم از سطوت او بیم داشتندو دلیران طوایف از هیبت او ترسان بودند و آن‌حور نژاد سوگند یاد کرده بود که شوهر نگیرد مگر کس را که برو چیره شود و گهر داش از جملهٔ خواستکاران او بود و او با پدرش گفته بود که کس مرا تزویج نتواند کرد مگر اینکه در میدان برمن غلبه کند این سخن بگهرداش برسید ترسید که بادختر مقاتله کند و سبب ننگ و بد نامی شود بعضی از یارانش گفتند که ترا نکوئی در سر حد کمال است هر گاه تو با او مقاتله کنی اگر چه او را قوت بیشتر باشد بازتو بر او چیره شوی از آنکه حسن تو ببیند خود داری نتواند کرد که زنان را در مردان طمع بسیار است گهرداش سخن آنان را نپذیرفت و جرأت مقابله نکرد وپیوسته از مبارزه فاتن گریزان بود تا اورا با کان ماکان بدینگونه گذشت و او چنان پنداشت که‌کان مان محبوبهٔ او فاتن است پس‌پیش رفته گفت وای برتو ای فاتن آمدهٔ که شجاعت خود بمن بنمائی از اسب فرود آی تا زمانی با هم حدیث‌گوئیم من راه بر دلیران و مردان بریده همهٔ این اموال رانده ام که از برای تو صرف کنم و تومرا شوی خود گیری تا دختران ملوك ترا خدمت کنند و درین نواحی از تو بزرگتر کس نباشد چون‌کان ماکان این سخن بشنید آتش خشمش شرر افروخت وگفت وای بر تو فاتن کیست وبیهوده و هذیان بیکسو نِهْ و طعن وضرب را آماده شو که بزودی بخاك وخون غلطان خواهی شد پس از آن کان‌ماکان اسب برانگیخت وجولان کرد وجنگ بخواست گهرداش دانست که دلیریست بزرك وگمانش نا صواب بوده پس‌بسوارانی که با او بودند گفت وای بر شما یکی از شما بمبارزه رود و اورا از طعم تیغ و لذة نیزه آگاه کندآنگاه ادهم سواری بدو حمله کرد و اندك زمانی جولان کردند وکان ماکان سبقت کرد و دلیرانه ضربتی برو زد که از مغز اوگذشت و آنسوار چون اشتر فریاد کشیده از اسب برافتادآنگاه دیگری حمله آورد با او نیز چنان کرد که با نخستین کرده بود مبارز سیمین وچهارمین‌و پنجمین‌را نیز هلاك ساخت پس ازآن بیکبارحمله کردندآتش جنگ شرر افروزشد ساعتی نرفت که‌کان ماکان ایشان را طعمهٔ سنان جانستان کردگهرداش چون اینحالت بدید از هلاك خویشتن بترسیدو دانستکه او بس دلیر وبجهان اندر یگانه است پس با کان ماکان گفت که از خون یاران درگذشته و ترا بخشیدم از من هرانچه خواهی بگیر و بشهر خود بازگرد کان ماکان گفت مروت و جوانمردی توکم مباد ولکن تو اینسخن بگذار وخودرا از ورطه برهان درآن هنگام گهرداش خشمگین‌شد و باوگفت وای برتو اگر مرا بشناختی هرگز چنین سخنان نگفتی من شیربیشهٔ دلاوری گهرداش بن سامری هستم که بر ملوك بتازم و راه بمسافرین ببندم ومالهای بازرگانان ببرم و همین اسب که برآن‌نشستهٔ ازآن من بودهمیخواهم‌بدانم که چگونه ترا شد کان ماکان گفت این اسب را عجوز ذات الدواهی کشنده جد و عمم ملك نعمان و ملك شرکان بنزد عمم ملك ساسان همیبرد گهرداش گفت تو که مادر نداری بازگو پدرت کیست گفت من کان‌ماکان بن ضوء المکان بن ملك نعمانم گهرداش‌چون این‌بشنید گفت ازین شجاعت وملاحت که تراست چنین مینماید که راست گفته باشی لکن ایمن باش وآسوده خاطر برو که پدرت خداوند احسان بود کان ماکان گفت ای گوساله من ازین سخنان ترا بزرك نخواهم شمرد پس گهرداش‌خشمگین شد و بریکدیگر حمله کردند و همدیگر را باگرزهای گران میکوبیدند بدانسان که هریك راگمان این بود که‌آسمان فرومیریزد پس نیزه ها بکار بردند گهرداش نیزه بدو حواله کرد کان ماکان خم شد و نیزه برو نرسید آنگاه‌کان ماکان نیزه بسینه گوهر داش بزد و سنان نیزه از مهرهٔ پشت اودر گذشت پس‌مال را بیکجا گرد آورد و بانك برغلامان زد که مال سخت برانید درآن هنگام صباح بن رماح از تل فرود آمد و سر گهرداش را ببرید کان ماکان بخندید وگفت وای بر توای صباح من ترا مردی جکنکجوی گمان کردم صباح گفت ای خواجه غلامك خود را ازین غنیمت بی نصیب مکن‌شاید بوصال دخترعم نجمه برسم کان‌ماکان گفت ترا ازاین غنیمت نصیب دهم ولی تومال وغلامانرا

پاسبانی کن کان ماکان روی ببغداد نهاد چون نزدیك بغداد رسید لشکریان از آمدن کان ماکان و آوردن چنان غنیمت آگاه شدند وسر گهرداش در نیزهٔ صباح بدیدند بازرگانان سر گهرداش بشناختند و فرحناك شدند که خدا خلق را از شر او آسوده کرد و از کشتن او در شگفت ماندند و کشنده را ثنا گفتند و مردمان بغداد کان ماکان را از وقایع وزیر دندان و ملك ساسان بیاگاهانیدند و مردان و دلیران از و بترسیدند پس مال را براند تا بپای قصر برسانید و نیزه را که سر گهرداش بر آن بود بر در قصر بزمین کوفت و مردمان و بزرگان بغداد را اسبها و اشترها بداد اهل بغداد را دل بدو مایل شد پس از آن کان ماکان رو بصباح کرده اورا در جایگاهی وسیع جای بداد پس از آن بنزد مادر رفته و آنچه در سفر روی داده بود با مادر گفت و ملك ساسان از چگونگی آگاه بود پس ملك از ایوان برخاست و بخلوت اندر بنشست و خاصان خودرا بخواست و با ایشان گفت قصد من اینست شمارا از راز پوشیده خود باخبر کنم بدانید که کان ماکان سبب هلاك من خواهد شد از آنکه او گهرداش را کشته و او بسی قبیله از اتراك و اکراد داشت و از آنچه وزیر دندان کرده نیك آگاه هستید که او پیمان بشکست و احسان من فراموش کرد شنیده ام که او لشکر انبوه از شهر ها جمع آورده و قصدش اینست که کان ماکان را سلطان کند و او چون سلطان شود ناچار مرا بکشد چون خاصان این سخن بشنیدند گفتند ای ملك اگرنه تو او را تربیت کرده بودی و نه ما اورا پروردهٔ تو میپنداشتیم هیچکس ازما بنزد او نمیرفت بدانکه ما زیر دستان تو هستیم اگر تو کشتن اورا بخواهی بکشیمش و اگر بخواهی که از تو دور شود دورش کنیم چون ملك سخنان ایشان بشنید گفت کشتنش اولیتر است ولی ناچار باید از شما پیمان بگیرم ایشان سوگندها خوردند و پیمان محکم بستند ملك ایشان را گرامی بداشت و وعدهٔ زر و مال بداد پس از آن برخاسته بخانه آمد و این خبر به قضی فکان رسید سخت اندوهگین شد و عجوز سعدانه را حاضر آورده و بنزد کان ماکانش فرستاد که خبر بدو رساند و اورا از نیت ملك آگاه کند پس عجوز بنزد کان ماکان بیامد و اورا سلام کرد کان ماکان از لقای عجوز فرحناك شد و عجوز خبر باو بگفت چون کان ماکان خبر دار شد با عجوز گفت که سلام من بدختر عمم برسان و با او بگو که مملکت از آن پروردگار است بهر که از بندگانش بخواهد عطا فرماید و شاعر در این معنی چه نیکو گفته ☆ این عطاچیست کارکار گشای ☆وین شرف چیست لطف بار خدای ☆ لطف او گر بخاك پیوندد ☆ آدم آنجا رود کمر بندد ☆ نه پیمبر که رخ به یثرب داد ☆ لشکر آورد مکه را بگشاد ☆ نه فریدون گاو پرورده ☆ کرد شیر گرسنه را برده ☆ پس عجوز بازگشت و پاسخ کان ماکان را به دختر عم او بگفت پس از آن ملك ساسان به انتظار بنشست که هروقت کان ماکان از شهر بیرون رود بکشتن او سواران بگمارد اتفاقاً کان ماکان بقصد نخجیر بیرون رفت و صباح بدوی را نیز با خود برد از آنکه شب و روز از او جدا نمیشد پس کان ماکان ده غزال صید کرد و در میان غزالان غزالهٔ چشم سیاهی بود که بچپ و راست نظاره میکرد کان ماکان اورا رها کرد صباح بدوی گفت از بهر چه اورا رها کردی کان ماکان بخندید و غزالان دیگر نیز رها کرد و باصباح گفت رها کردن غزاله که بچه دارد از مروت و جوانمردی است و این غزاله که بچپ و راست نظر میکرد بچگان شیر خوار داشت بدانسبب اورا رها کردم و دیگر غزالان را به کرامت او آزاد کردم صباح گفت مرا نیز آزاد کن تا بنزد کودکان خود روم کان ماکان بخندید و اورا باته نیزه بزد و او بزمین بیفتاد وچون مار برخود همی بپیچید ایشان در این حالت بودند که گردی برخاست و از میان گرد سواران وشجاعان پدید شدند وسبب آمدنشان این بود که ملك ساسان را از نخجیر رفتن کان ماکان آگاه کردند او نیز امیری از دیلمیان را که جامع نام داشت با بیست تن سوار دلیر زر و مال بداد و به کشتن کان ماکانشان امر بفرمود چون ایشان به کان ماکان نزدیك شدند و بر او حمله کردند او نیز بدیشان حمله آورد و همهٔ ایشانرا بکشت ناگاه ملك ساسان سواره برسید و فرستادگان را کشته یافت بهراس اندر شد و باز گشت مردمان آن مکان که آگاه شدند او را بگرفتند و محکم ببستند پس از آن کان ماکان باصباح بدوی همیرفتند براه اندر جوانی دیدند که بدر خانهٔ ایستاده کان ماکان او را سلام کرد جوان جواب باز گفت پس از آن بخانه رفته دو کاسه بیاورد در یکی شیر و در یکی تریدروغنین بود کاسه ها بر زمین بگذاشت و از کان ماکان تمنی خوردن کرد کان ماکان نخورد جوان گفت چونست که چیزی نخوردی گفت نذر دارم جوان پرسید سبب نذر چیست گفت بدانکه ملك ساسان مملکت مرا به ستم غصب کرده و مملکت از پدرو جد من بود چون پدرم را مرگ در رسید من خورد سال بودم مرا از سلطنت بکنار کرد پس من نذر کردم که تا انتقام از خصم خود نکشم نان کس نخورم جوان با او گفت بشارت باد ترا که نذر تو قبول شد و خصم تو بزندان اندر است و گمان من اینست که زود باشد او بمیرد. کان ماکان گفت در کجا بزندانست جوان گفت بدرون این قبهٔ بلند کان ماکان نظر کرده مردمان را دید که بآن قبه در میشوند و طپانچه بساسان همیزدند پس کان ماکان نزدیك قبه رفت و بقبه نگاه کرده باز گشت و بخوردن بنشست اندکی بخورد و آنچه گوشت باقی ماند بدستار خوان بگذاشت و در همان مکان چندان بنشست که شب تاریك شد و جوان میزبان بخفت آنگاه برخاسته بسوی قبه رفت و سگان بدور قبه پاس میداشتند سگی بسوی او برجست و او پارهٔ گوشت که بدستار خوان اندر داشت پیش سگ بینداخت و سگان دیگر را پاره پاره گوشت همی انداخت تا بدر قبه برسید و بنزد ملك ساسان شه دست خود را بر سر او بنهاد ساسان بآواز بلند گفت کیستی گفت کان ماکانم که در هلاك من همیکوشیدی و خدا ترا بید کرداری خود گرفتار کرد اینکه مملکت جد و پدر مرا گرفتی بس نبود که در کشتنم نیز بکوشیدی ملك ساسان سوگندان باطل یاد کرد که در هلاك تو نکوشیده ام و این سخن که شنیدهٔ دروغ است کان ماکان از و در گذشت و گفت بر اثر من بیا گفت قوت اینکه گامی بردارم ندارم پس کان ماکان دو اسب بگرفت وهردو سوار گشته تا صبحگاهان براندند وعلی الصباح

نماز صبح بگذاردند و همیرفتند تا به باغی برسیدند و در آنجانشسته حدیث میگفتند پس کان ماکان برخاسته و با ملك ساسان گفت آیا از من چیزی ترا بدل مانده است یا نه ملك گفت لاوالله آنگاه باهم یکدله گشتند که ببغداد باز گردند صباح بدوی گفت من بیش از شما رفته مردم را بشارت دهم پس او را پیش فرستادند و او مرد و زن را بشارت بداد و مردم بادف ونای باستقبال بدر آمدند و قضی فکان چون ماه شب تاریك بدر آمد و کان ماکان او را بدید هردو را شوق غالب گشت ونفس طالب و چشم بیکدیگر بدوختند و در شهر حدیثی جز حکایت کان ماکان نبود و او را بشجاعت و ملاحت صفت میکردند و میگفتند که ما را جز او شهریاری نشاید و اما ملك ساسان بنزد نزهت الزمان شد نزهت الزمان گفت مردم را می بینم که کان ماکان را بشجاعت صفت میگویند و مدحت همیکنند و ایشان را حدیثی جز حدیث او نیست ملك ساسان گفت (شنیدن کی بود مانند دیدن) من خود اورا دیده ام وهیچ خصلت نیکو وصفت کمال در او نیافته ام مردم بتقلید یکدیگر سخن میگویند و بی سبب اورامدح میکنند اکنون آوازهٔ او بشهر درپیچیده و مردم بغداد بدو مایل گشته اند و وزیر دندان مکار خیانتکار لشکر بیکران از شهرها جمع آورده و من چگونه توانم برخود هموار کنم که پس ازچندین سال سلطنت بزیر حکم بی پدری درآیم نزهت الزمان گفت اکنون چه قصد داری گفت قصد من اینست اورا بکشم تا وزیر دندان نومید شود وجز من بجائی امیدوار نباشد و طاعت مرا قبول کند نزهت الزمان گفت کید و مکر با بیگانگان ناپسند است چگونه تو با خویشان همی پسندی بهتر اینست که قضی فکان را باو تزویج کنی و سخنی را که پیشینیان گفته اند بنیوشی که گفته اند : ببخش ای ملك کادمیزاد صید ٭ باحسان توان کرد وحشی بقید ٭ عدو را بالطاف گردن ببند ٭ که نتوان بریدن بتیغ آن کمند ٭ چو دشمن کرم بیند و لطف وجود ٭ نیاید ازو خبث اندر وجود ملك ساسان چون مضمون ابیات بدانست خشمگین برخاست و گفت اگر میدانستم که مقصود نه مزاح است ترا میکشتم نزهت الزمان گفت چون تو بر من خشم آوردی من نیز باتو مزاح کنم پس برخاسته سرودست ملك را ببوسید و گفت رأی تو بس صوابست زود باشد من و تو حیلتی کرده اورا بکشتیم چون ملك ساسان از نزهت الزمان این شنید فرحناك شد و باو گفت که بحیله کردن بشتاب واندوه از من ببر که راه حیله برمن تنك گشته نزهت الزمان گفت بحیله نشتابم و بزودی اورا هلاك کنم ملك ساسان گفت چگونه هلاکش کنی گفت با کنیزکی باکون نام بگویم که او خداوند فنونست و آن کنیز از پلید ترین عجوزکان بود و فطرتی نا پاك داشت و کان ماکان و قضی فکان را او پرورده بود ولی کان ماکان میلی بسیار بدو داشت و از غایت میل در زیر پای او بخفتی چون ملك ساسان این سخن بشنید رأی او بپسندید و همان کنیزك را حاضر آورد و قصه برو فرو خواند و فرمود که درهلاك کان ماکان بکوشد و وعدهٔ زر و مالش بداد کنیزك گفت اطاعت کنم ولی ایملك خنجری خواهم که از زهرش آب داده باشند که زودتر اورا هلاك کنم ملك اورا آفرین گفت و خنجری تیز تراز قضا حاضر آورد و آن کنیزك حکایات و اشعار بسیار شنیده و عجایب اخبار یادگرفته بود پس خنجر بگرفت و از خانه بیرون شد و فکر کشتن کان ماکان همیکرد تا به نزد کان ما کان بیامد و او ایستاده در انتظار و عدهٔ قضی فکان بود دید که عجوزك درآمد و او همیگوید که زمان وصال نزدیك شد و هنگام جدائی برفت چون کان ماکان این سخن بشنید با او گفت حالت قضی فکان بازگو که چگونه است باکون پلیدك گفت که او بمحبت تواسیر است و پیوسته نام تو اش ورد زبان میباشد در آن هنگام کان ماکان جامه‌های خودرا بمژدگانی باو بداد و وعده زر و مالش داد آن پلیدك گفت من امشب بنزد تو بخسبم و از حکایت عشاق و سخنان غریب با توحدیث کنم کان ماکان به او گفت مرا حدیثی بگو که اندوه از من ببرد و دل من از او فرح یابد باکون بنشست و همان خنجر در آستین داشت پس کان ماکان گفت سخن نغز و حدیث طرفهٔ که من آنرا شنیده‌ام اینست که : **(حکایت عاشق حشیش کشیده)** مردی بود خوبرویان دوست داشتی و مال بدیشان صرف کردی تا اینکه بی چیز شد و جهان بر او تنگ گشت و در اسواق همیگردید تا چیزی بدست آورده بدان سد رمق کند ناگاه پارهٔ میخ آهنین به انگشت او فرو شد و خون از او برفت پس بنشست و خون از انگشت پاك کرده با کهنهٔ آنرا ببست پس از آن برخاسته نالان بود تا بگرمابه اندر شد و جامه بکند و بدرون رفته در کنار حوض آب گرم نشسته آب بر سر همیریخت تا اینکه از گرمی آب برنجید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب یکصدوچهل و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن مرد آب گرم چندان بر سر ریخت که از گرمی آن آزرده شد پس بکنار حوض آب سرد بیامد کس بدانجا ندید در آنجا خلوت کرد و پارهٔ حشیش در آنجا یافت آنرا بدهان گذاشته فرو برد حشیش در مغز او اثر کرد و بر روی سنگها بغلطید و از اثر حشیش چنان خیال کرد که استاد دلاکان او را همی مالد و دو غلام بر سر او ایستاده یکی طاس در دست و دیگری آلاتی که بگرمابه اندر کار است دُر دست دارد چون اینها را بدید با خود گفت که ایشان بغلط بر گرد من آمده اند پس بخندید و پای خود دراز کشید پس از آن چنان خیال کرد که دلاك به او میگوید که ای‌خواجه وقت آنست که بیرون روی پس بخندید و گفت ماشاءالله بر این حشیش پس‌ازآن‌دلاك برخاست و دست او بگرفت و فوطه حریر سیاه بمیان او ببست و غلامان با طاس و سایر آلات از پی او روان شدند تا او را بخلوتگاه‌درآوردند و در آنجا بخور اندرآتش‌نهاده بودند و ازهمه‌میوه هاوعطرها بدانجا حاضربود خربزهٔ از برای‌او پاره کردند واورا بر کرسی آبنوس بنشاندند و دلاك ایستاده او را همی شست و غلامان آب همی ریختند پس از آن او را خوب بمالیدند و او را تنها درخلوتگاه گذاشته بیرون آمدند چون از اثر حشیش خیالش بدینجا کشید برخاسته فوطه از میان باز کرد و چندان بخندید که بیفتاد پس از آن با خود گفت چگونه است که ایشان مرا بخطاب وزیران خطاب کردند و بامن یا مولینا الصاحب گفتند شاید اکنون کار برایشان

مشتبه گشته پس از این مرا خواهند شناخت که بی سرو پائی هستم و بیشت و گردن من سخت خواهند زد پس از آن بآب گرم اندر شده بدر آمد و چنان خیال کرد که غلام بچه گان و خواجه سرایان بنزد او بیامدند و بقچهٔ آورده بگشودند سه فوطهٔ حریر در آورده یکی بر سر و یکی بدوش او بینداختند و سیمین را بمیان بست و خواجه سرایان کفش بیاوردند و او کفش به پوشید خواجه سرایان و غلامان دست او را گرفته بدر آوردند ولی او در همهٔ این حالات خندان بود تا اینکه در مصطبهٔ گرمابه نشست و بدانجا فرش ملوکانه یافت و غلامان بدور او گرد آمده او را همی ما لیدند تا اینکه خوابش برد در خواب دید که دختر کی او را در آغوش است او را ببوسید و در میان هردو پایش بنشست و خرزه بدست گرفته دخترك را بیش کشید ودرزیر خود بخوابانید که ناگاه یکی بروی بانگ زد که ای حشیشی بیدست وپا بیدار شو که ظهر شدو تو هنوز بخواب اندری پس چون چشم باز کرد خودرا بمیان حوض آب سرد یافت که مردم بدو گرد آمده همی خندیدند و خرزهٔ او راست گشته و فوطه بمیان ندارد پس دانستکه همهٔ اینها اضغاث واحلام وتخیلات حشیش است محزون گشت و مردم باو گفتند ای پست ترین حشیشیان تو شرم نداری که بدینسان خسبیدهٔ پس طپانچه براو همیزدند و او قفائی همیخورد تا تنش از طپانچه سرخ گردید و از بس گرسنگی بهلاکت نزدیك بود چون کان ماکان از کنیزك این حکایت بشنید چندان بخندید که بیشت در افتاد و باکنون راگفت ای دایه طرفه حدیثی گفتی من چنین حکایت نشنیده بودم آیا بجز این نیز حکایت دانی کنیزك گفت آری دانم پس حکایات غریبه و نادره های مضحکه همیگفت تا کان ماکان را خواب برد و کنیزك دربالین اونشسته بود که شب از نیمه بگذشت کنیزك باخود گفت اکنون هنگام فرصتست پس برخاسته خنجر بر اهیخت و همی خواست که اورا بکشد ناگاه مادرکان ماکان درآمد چون باکون اورا بدید برپای خاست و استقبال کرد و به بیم اندر شد و همیلرزند گویا که تبش گرفته بود چون مادر کان ماکان این حالت بدید عجب آمدش وپسر را بیدار کرد چون بیدار شد دید که مادر ببالینش نشسته و سبب آمدن مادرش این بوده که قضی فکان بشنید که درهلاك کان ماکان اتفاق کرده اند پس با مادر او گفت فرزندت را پیش از اینکه باکون بکشد دریاب وحکایت با مادراو باز گفت مادرش درآمدن به بیش فرزند بشتابید و در همانساعت که کان ماکان خفته بود و باکون قصد کشتنش کرده بود برسید چون بیدارش کرد کان ماکان گفت بوقت خوبی درآمدی که دایه باکون بدینجا حاضر است پس روی به باکون کرده گفت اگر خوشتر از حکایاتی که گفتی حکایت دانی بازگو باکون گفت حدیثی که گفتم کجا وحدیثی که بگویم کجاست اینکه خواهم گفت خوشتر و طرفه تر است ولکن وقت دیگر بازگویم پس باکون برخاست و امید نجات نداشت از آنکه دانسته بود که در نزد مادرکان ماکان از واقعه خبری هست پس کان ماکان را وداع گفته برفت آنگاه مادر کان ماکان گفت که امشب مبارك شبی بود که خدا ترا از مرك خلاص داد و چگونگی را از آغاز تا انجام بیان کرد کان ماکان گفت ای مادر زندهٔ خدا کشنده ندارد و اگر بکشندش نمیرد ولکن بهتراینست که ما از نزد دشمنان بدر رویم پس چون روز برآمد کان ماکان از شهر بیرون شد و با وزیر دندان بیکجا جمع آمدند پس از آن کارها در میانهٔ ملك ساسان و نزهت الزمان روی بداد که نزهت الزمان نیز از شهر بدر آمد و با ایشان در پیوست و همهٔ بزرگان دولت نیز بایشان در پیوستند پس باهم بنشستند و تدبیر کردند و همه را رأی این شد که با رومیان جنك کنند و خون ملك نعمان و ملك شرکان از ایشان بگیرند پس بجنك رومیان برفتند و پس از کارهای چند که شرح آنها بطول انجامد اسلامیان دستگیر ملك رومزان ملك روم شدند روزی بامدادان ملك رومزان بحاضر آوردن کان ماکان و وزیر دندان و تابعان ایشان بفرمود چون ایشان حاضر آمدند ملك رومزان ایشان را در پهلوی خویشتن جای داد پس از آن بحکم ملك خوانها بگستردند و حاضران خوردنی بخوردند و ازهلاك ایمن گشتند و بایکدیگر میگفتند که ملك مارا حاضر نیاورده بودمگر اینکه بکشد آنگاه ملك گفت خوابی دیده ام که به راهبان گفتم ایشان گفتند جزوزیر دندان کس نتواند تعبیر کند وزیر دندان گفت یاملك الزمان خیراست آنچه که دیدهٔ ملك گفت ای وزیر درخواب دیدم که بگودالی اندرم وجمعی به آزار من مشغولند خواستم برخیزم چون برخاستم بیفتادم واز آن گودال بدرآمدن نتوانستم پس از آن نگاه کردم درآن گودال منطقهٔ دیدم زرین دست دراز کرده منطقه برداشتم دیدم دومنطقه است میان به آن دو منطقه ببستم ناگاه آندو منطقه یکی شد ای وزیر مرا خواب همین است وزیر دندان گفت ای شهریار بدان که ترا برادری یا برادر زادهٔ یا پسر عمی هست و یا کسی از پیوندان تو که از خون و گوشت تست که می یابی اورا چون ملك این را بشنید به کان ماکان و نزهت الزمان و قضی فکان و وزیر دندان وسایر اسیران که با ایشان بودند نگاه کرد وبا خود گفت اگر من اینها را بکشم دلهای لشگر ایشان بریده شود و من بزودی بسوی بلاد خود بازگردم و مملکت از دست من بیرون نرود در حال که این قصد کرد جلاد بخواست و فرمود که کان ماکان را بکشد ناگاه دایه ملك در آن ساعت حاضر شد و گفت ای ملك جهان چه قصد کردهٔ گفت قصد کرده ام که این اسیران بکشم وسرهایشان بسوی یارانشان بیندازم پس ازآن با لشگر خود بدیشان حمله کنم هر که بکشیم کشته ایم و هر که بگریزد گریخته است واین جنك آخر نیست که میانهٔ ما واسلامیان خواهد بود و من بزودی بسوی بلاد خود باز گردم که پس از آن کارهای دیگردر مملکت من روی ندهد دایه چون این بشنید روی بدو کرده بزبان فرنگیان باو گفت چگونه بر خود هموار کنی که پسر خواهر وخواهر دختر خواهر خودرا بکشی چون ملك زاده این را بشنید سخت خشمگین شد و با او گفت ای پلیدك تو با من نگفتی که مادرت کشته شده و پدرت را مسموم کردند و گوهری بمن داده گفتی که این گوهر از آن پدر تو بود چرا براستی سخن نمیگوئی دایه گفت هرآنچه باتو گفته ام راست بوده و لکن کار من و تو کاریست شگفت مرا نام مرجانه است و نام مادر تو ملکه ابریزه که خداوند حسن و جمال و شجاعت بود و اما پدر تو ملك نعمان شهریار بغداد و خراسان است که بسر خود ملك شرکان را با همین وزیر دندان

بجنك فرستاده بود و برادر تو ملك شركان از لشگر دور گشته راهش بقصر مادر توملكه ابريزه بيفتاد و ما كنيزكان بامادر تو در جاى خلوتى كشتى هميگرفتيم ملك شركان درين حالت بما برسيد وبامادر تو كشتى گرفت ازآنكه حسن باهروشجاعت قاهر داشت بمادر تو غلبه كرد پس مادرت پنج روز اورا در قصر خود مهمان كرد و عجوز ملقب به ذات‌الدواهى پدر مادرت ملك حردوب را از واقعه بياگاهانيد و مادرت در دست شركان مسلمان شدو شركان اورا گرفته بشهر بغداد برد و من وريحانه وكنيزكان چند با او بوديم همه مسلمان شديم چون پدرتو ملك نعمان ملكه ابريزه را ديد مهرش بدو بجنبيد شبى با ملكه خلوت كرد و ملكه بر تو آبستن شد و مادرت سه گوهر داشت بملك بذل كرد ملك يكى به نزهت‌الزمان ويكى ديگر به ضوءالمكان بداد و دومين را به برادرت شركان بداد و ملكه ابريزه آن گوهر از شركان گرفته نگاه داشت چون ملكه را هنگام ولادت نزديك شد شوق ديدار پيوندان كرد و راز خود با من باز گفت من غلامى سياه را ازاين‌معنى آگاه كردم و وعده زر و مالش دادم كه با ما سفر كند آن غلام غضبان نام سخن بپذيرفت و مارا از شهر بدر آورد و بگريختيم چون بسر زمين روم‌برسيديم مادر تو ملكه را هنگام ولادت برسيد و درد زادنش بگرفت ازاسب فرود آمديم آنكه غلامرا نفس طالب و شهوت غالب گرديده بنزد ملكه بيامد و اورابخويشتن‌دعوت كردملكه بانك براوزد وازغايت خشم‌همى لرزيد ودرآن‌حالت ترابزادوازطرف بلادروم‌درآن ساعت گردى برخاست‌غلام‌ازهلاك‌خويش بترسيدتيغ بركشيده‌ملكه‌ابريزه‌را كشته‌بگريخت چون‌غلام برفت گرد بنشست‌ازميان گردجدتو ملك‌حردوب‌ملك‌روم‌پديد شدچون نزديك شددخترخودرا بدانجا كشته‌يافت كاربرو دشوارگشت ومحزون شدسبب‌بيرون‌آمدن‌ملكه‌از شهرپدر وسبب كشته‌شدن او را از من باز پرسيد من حكايت را از آغاز تا انجام با ملك حردوب باز گفتم و سبب عداوت ميان روميان و اسلاميان همين است پس از آن مادر تو ملكه را آورده در قصرش بخاك سپرديم و ترا من برداشته بپروردم و گوهرى كه با مادرت آبريزه بود بر تو بياويختم و چون تو بزرگ گشتى مرا ممكن نشد كه ترا از حقيقت كار آگاه كنم از آنكه من ترا آگاه ميكردم در ميان شما جنك پديد ميشد و جد تو نيز فرموده بود كه من چگونگى از تو پوشيده دارم پس من مخالفت حكم نتوانستم ومرا ممكن نشد مگر اين ساعت كه ترا آگاه كردم اى ملك جهان اين بود*كه با تو گفتم اكنون فرمان تراست اسيران از مرجانه اين سخنان همى شنيدند آنگاه نزهت الزمان فريادى بلند بر كشيد و گفت‌اين ملك رومزان برادر پدرى منست و مادرش ملكه آبريزه دختر ملك حردوبست و من اين كنيزك مرجانه نام را بشناسم چون ملك رومزان اين بشنيد بحيرت اندر ماند و نزهت‌الزمان را بنزد خود خواند چون بديدش خون برادرى بجوشيد وقصهٔ او را باز پرسيد نزهت‌الزمان حكايت برو خواند سخن او باسخن مرجانه موافق آمد و در نزد ملك براستى‌پيوست كه ملك ازاهل عراق و پدر او ملك نعمانست در حال برخاسته بازوان خواهرش نزهت‌الزمان‌بگشود و دست‌او را ببوسيد نزهت‌الزمان گريان شد و ملك نيز بگريستن او بگريست پس برخاسته اسيران را پيش‌خواند و بند از ايشان بر داشت آنگاه مرجانه را بگوهر سيمين از آن سه گوهر نظر افتاد كه تعويذ كان ما كان بود پس فرياد بركشيد و با ملك رومزان گفت اى فرزند راستى سخنم را گواه ديگر پديد است و همين گوهر كه بازوبند اين جوانست يكى از آن سه گوهر است كه يكى را بگردن تو آويخته بودم پس مرجانه با كان ما كان گفت اى ملك جهان اين گوهر بمن باز ده كان ما كان گوهر بدو داد و مرجانه هر دو گوهر بدست گرفته بملك رومزان بداد گوهرها براستى سخن مرجانه برهان ديگر شد و ملك دانست كه آن جوان برادر زاده‌اش كان ما كان است پس روى بوزير دندان بياورد و او در آغـوش كشيده و جبين كان ما كان‌را بوسه داد در آن هنگام آواز ها بشادى بلند كردند و طبلها بكوفتند و نايها بدميدند و لشكريان عراق و شام شادى روميان بدانستند درحال سوار گشتند و ملك زبلكان سوار شد و باخود گفت كاش ميدانستم كه سبب شادى و سرور لشكر فرنگيان و روميان چيست پس عراقى و شامى آماده جنگ گشتند و بقصد مقاتله روان بودند ملك رومزان ديد كه لشكر عراق بمقاتله همى آيند دانست كه ايشان از چگونگى آگاه نيستند پس قضى فكان دختر برادرش شركان را بفرمود كه همان ساعت رفته لشكرعراق و شام را از حقيقت حال بياگاهاند قضى فكان شادمان هميرفت تا به ملك زبلكان رسيد و ماجرى بدو بيان كرد و قصه را از آغاز تا انجام بدو شرح داد و ايشان نيز فرحناك شدند و اندوهشان برفت پس قضى فكان از پيش و ملك زبلكان‌وبزرگان عراق و شام بدنبال بيامدند تا بسراپردهٔ ملك رومزان برسيدند چون بسراپرده اندر شدند ديدند كه ملك رومزان بابرادر- زادهٔ خود كان ما كان نشسته‌اند و با وزير دندان در كار ملك زبلكان مشاورت ميكنند و رأيشان متفق گشته كه دمشق را بدانسان كه بود بسلطان زبلكان وا گذارند و خودشان بعراق روند پس سلطان زبلكان را بالشكر شام روانه دمشق ساختند پس از آن لشكريان بيكجا گرد آمدند و ملك رومزان و ملك كان ما كان با هم گفتند كه دل هاى ما آنگاه راحت يابد و خشم ما آن ساعت فرو نشيند كه از عجوز ذات‌الدواهى خونخواهى كنيم و انتقام از وى بكشيم پس از آن روان شدند وملك كان ما كان بعم خود ملك رومزان شاد بود و مرجانه را دعا ميگفت كه او ايشان را بيكديگر شناسانيد وهمواره روان بودند تا به سرزمين عراق برسيدند حاجب كبير ملك ساسان از آمدنشان با خبر شد باستقبال بدر آمد و دست ملك‌رومزان‌ببوسيد ملك او را خلعت بداد پس ملك رومزان برتخت بنشست و كان ما كان را در پهلوى خود بنشاند كان ما كان باعم خود ملك رومزان گفت كه اين ملك جز تو كس را نشايد ملك رومزان گفت معاذالله اگر من در ملك تو طمع كنم در آن هنگام وزير دندان اشارت كرد كه هردو سلطان باشند و هريكى يكروز حكمرانى كنند سخن وزير بپذيرفتند چون قصه بدينجا

رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصدو چهل و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ایشان باشارت وزیر هردو بتخت بنشستند وشادمانی ها کردند و سپاه ورعیت از ایشان شاکر و خرسند بودند و سلطان کان ما کان عروسی کرده و شبها را با دختر عمش قضی فکان بسر میبرد پس از دیر گاهی شادان نشسته بودند که گردی پدید شد و از بازرگانان کس بنزد ایشان بیامد کـه فریاد همی زد میگفت یا ملوك‌الزمان چگونه ما را مال در بلاد کفر سالم بماند و در سر زمین مسلمانان بتاراج رود ملك رومزان‌از حالت او بپرسید بازرگان گفت من بقصد تجارت بیست سالست که از وطن دور گشته دربلاد همیگشتم و بامن دو کتاب از مدینه دمشق هست که آنها را ملك شرکان نوشته و سبب نوشتن این بود که من کنیزی بر او هدیه کرده بودم اکنون که بدین سرزمین آمدم صد بار متاع هند داشتم و ببغدادش همی آوردم عرب و کردباهم بر ما بتاختند مردان ما را کشته و مال بیغما بردند شرح حال همین است بازرگان این بگفت و بگریست و بنالید ملك رومزان و ملك کان ما کان را باو دل بسوخت و او را رحمت آوردند و بایکصد سوار که هر سواری مساوی هزار سوار بود بیرون رفتند بازرگان بدلالت ایشان پیش افتاد آنروز و شب را تا سحر گاهان برفتند به بیابانی سبز و خرم برسیدند و دزدان را دیدند که در بیابان پراکنده گشته و مال‌بازرگان بخش کرده اند پس آن یکصد سوار ایشان را احاطه کردند و ملك رومزان و ملك کان ما کان بانگ بر ایشان زدند ساعتی نرفت که‌همه‌را دستگیر کردند و ایشان سیصد تن از اوباش اعراب واکراد بودندچون ایشان را دستگیر کردندمال بازرگانان را گرد آورده و دزدان را بند محکم نهادند و ببغداد بیاوردند پس ملك رومزان و ملك کان ما کان بیك تخت بنشستند ودزدان را حاضر آوردند و از بزرگ ایشان بپرسیدند ایشان گفتند که ما سه بزرگ بیش نداریم که ایشان این‌جمع را از اطراف گرد آورده اند با ایشان گفتند که این سه بما باز نمائید بنمودند آن سه را بگرفتند و دیگران رها کردندو مال ببازرگانان بدادند آنگاه بازرگان دو کتاب بدر آورد یکی بخط شرکان و دیگری به خط نزهت الزمان و همین بازرگان نزهت‌الزمان را خریده بملك شرکان داده بود پس ملك کان ما کان خط عم خود شرکان را بشناخت و حکایت عمهٔ خود نزهت‌الزمان بشنید کتابی را که نزهت‌الزمان نوشته ببازرگانش داده بود برداشته به پیش نزهت‌الزمان شد و حدیث بازرگان با او باز گفت نزهت‌الزمان خط خود دیده بازرگان بشناخت و او را به ملك رومزان و ملك کان‌ما کان بسپرد و را ضیافت کرد و مال بسیار نزد او فرستاد و غلامان و مملوکان بخدمتگذاری او بگماشت بازرگان فرحناك شد و اورا ثنا گفت و سه روز در آنجا بماند پس از آن اجازه خواسته بشهر خود برفت آنگاه ملوك سه تن‌رئیس دزدان را حاضر آوردند و از حال ایشان پرسیدند یکی از ایشان پیش آمده گفت که مردیم بدوی و مرا کار این بوده که طفلان خورد سال و دختران حور مثال را دزدیده ببازرگانان میروختم دیر گاهی مرا کار همین بود تا با این دوخدانشناس یار گشته او باش جمع آوردیم و راه ببازرگانان همی بستیم ملوك گفتند ترا در دزدی طفلان و دختران حکایت عجیبی که‌رو داده باز گو بدوی گفت یا ملوك الزمان عجبتر از همه حکایات من اینست که بیست و دو سال پیش از این دختری از دختران بیت‌المقدس دزدیدم که بسی خداوند جمال بود ولی جامه های کهن در برداشت و پارچهٔ عبائی کهنه اندر سر من اورا دیدم از کارو انسرا بدر آمد و بحیلهٔ اورا بر بودم و بر اشترش بنشاندم و قصد من این بود که اورا به بیابان نزد عیال خود برم که در آنجا اشتر بچراند وسرگین جمع‌آورد آندختر سخت بگریست من نزدیك‌رفته‌اورا بزدم و بشهر دمشقش بردم‌بازرگانی او را بدیده در فصاحت صباحت او حیران بماند و خواست کـه او را از من بخرد و بقیمت او همی افزود تا اینکه بصد هزار دینارش بفروختم پس از آن شنیدم که بازرگان جامه گرانبها باو پوشانیده بملك دمشق هدیه کرده ملك نیز دو برابر قیمت باو عطا کرده و بجان خودم سوگند که ملك نیز آن کنیز را بقیمت ارزان خریده ملوك را این حکایت عجب آمد و نزهت الزمان چون حدیث از بدوی بشنید جهاندر چشمش تیره شد و فریاد برکشید و با برادرش ملك رومزان گفت این‌بدوی‌پلید همانست کـه مرا در بیت‌المقدس به حیله بر بود پس نزهت‌الزمان آنچه که در غربت از گرسنگی و تازیانه خوردن وخواری و مذلت بدو رسیده بود بیان کرد و با ایشان گفت که کشتن این پلید مرا حلالست پس تیغ کشید و بسوی بدوی برخاست که ناگاه بدوی فریادی بر کشید و گفت یا ملوك الزمان نگذارید مرا بکشد که شما را از عجایب روزگار حکایتی گویم کـان مـاکـان با نزهت الزمان گفت ای عمه بگذار تا حکایت باز گوید پس از آن هرچه خواهی بکن نزهت الزمان ازبدوی باز گشت پس ملوك با بدوی گفتند که حدیث بازگو بدوی گفت ای ملوك جهان اگر من طرفه حکایتی گویم بر من ببخشائید ملوك بخشایش را وعده دادند بدوی حکایت آغاز کرد وگفت (**حکایت خیانت اعرابی**) ای ملوك جهان بدانید چندگاه پیش از آن شبی بد خوابی مرا بگرفت و شب چندان بر من دراز شد که گمان صبح نداشتم چون صبح شد برخاسته شمشیر بر میان بسته و سوار شدم و نیزه بکف گرفتم و قصد نخجیر گله کردم پس جمعی را براه اندر ملاقات کردم از قصد من بپرسیدند من قصدخود بایشان بگفتم ایشان گفتند ما نیز یاران تو ایم پس همه باهم برفتیم ناگاه شتر مرغی پدیدشد آهنگ شتر مرغ کردیم او بگریخت و ما از پی او همی رفتیم تا اینکه ظهرشد و شتر مرغ مارا به بیابانی بی‌آب و علف کشانید که درآنجا جز صفیر مارها و نفیرجنیان و فریاد غولان چیزی نبود چون بدانمکان رسیدیم شتر مرغ از ما نا پدید شد ندانستیم که بآسمان پرید یا بزمین فرو رفت پس ما سر اسب برگرداندیم دیدیم که باز گشتن درآن هوای گرم محالست پس هوا سخت گرم شد و تشنگی بما غلبه کرد و اسبان مـا از رفتن باز ماندند مرگ را عیان بدیدیم که‌نا گاه ازدور مرغزاری وسیع بنظرآمد که در آنجاخیمهٔ

بر زده و اسبی در پهلوی خیمه بسته بودندما را پس از نا امیدی شادمانی روی داد و روان‌ما بنشاط اندر شد اسبها بسوی همانخیمه راندیم و آهنگ مرغزار کردیم و من در پیش روی یاران همی رفتم تا بمرغزار برسیدیم و بچشمهٔ آبی ایستاده آب بنوشیدیم و اسبها سیراب کردیم مراناداني بر آن بداشت که نزدیك خیمه شوم چون نزدیك خیمه رفتم جوانی دیدم ساده و بهلال همی مانست و دختری ماهروی چون نهال سرو در پهلوی او ایستاده بود جوانرا سلام .گفتم جواب رد کرد پس گفتم یا اخاالعرب با من بگو که کیستی و این زهره جبین درپهلوی تو کیست جوان ساعتی سربزیر افکندچون سر برداشت بامن گفت تو بازگو که کیستی و این سواران باتو کیستند گفتم من‌حمادبن فرازی هستم که درمیان عرب مرا بجای پانصد سوار شمارند و ما از خانهٔ خود بآهنگ نخجیر بدرآمدیم تشنگی بما غلبه کرد بدر این خیمه درآمدیم که شاید جرعهٔ آب در اینجا بیابیم چون جوان این سخن از من بشنید بآن پری پیکر گفت که‌آب از برای این مردبیار وخوردنی نیز هرچه حاضر باشد بیاور پس دخترك مانند سرو سهی خرامیدن‌گرفت اندك زمانی غایب بود پس ازآن باز آمد و به دست راست جام نقرهٔ پر از آب خنك و بدست دیگر قدحی خرما وشیر و قدری گوشت غزال بیاورد و مرا از بسیاری میل به آندختر یارای طعام و شراب گرفتن نماند و بی اختیار گفتم ای آتش خرمن غریبان ✿ بنشین که هزارفتنه‌برخاست✿ بالای چنین اگردر اسلام ✿ گویند که هست زید وبالا است و این ابیات نیز برخواند : حناست آنکه ناخن دلبند رشتهٔ ✿ یا خون بیدلیست که در بند کشتهٔ ✿من آدمی بلطف‌توهر کز ندیده ام ✿ این صورت وصفت که توداری فرشتهٔ ✿ زیب و فریب آدمیان تانهایت‌است ✿ حوری مگرنه‌از گل‌آدم سرشتهٔ ✿ از عنبر و بنفشه تر بر سرآمده آست ✿ آنموی مشکبوی که درپای‌هشتهٔ✿من دربیان حسن‌تو حیران بمانده ام ✿ حدیست حسن را و تـو از حد گذشتهٔ پس ازآن خوردنی‌خوردهوآب‌نوشیدم و باجوان گفتم یا وجه‌العرب‌من تراازحقیقت کارخودآگاه کردم‌همیخواهم که تونیزمراازحال خود با خبر کنی جوان گفت اما این دختر خواهر منست گفتم اورا بخوشی بمن کابین کن‌و گرنه ترا بکشم و اورا ببرم جوان ساعتی سر بزیر افکند پس از آن سر برداشته بامن گفت که راست گفتی در اینکه سواری یکانه و دلیری مردانه هستی ولکن اگر بامن بدینسان جنك کنید و مراکشته خواهرم را ببرید این ننك برشما بماند هرگاه شما سوار دلیر هستید مرا مهلت دهید که آلت حرب بپوشم وتیغ بمیان‌بسته‌نیزه بکف‌آرم و براسب خودسوارشوم آنگاه من‌وشما بمیدان‌جنك‌درآئیم‌اگرمن‌بشماظفریافتم‌همه‌گان بکشم‌واگرشما برمن‌چیره‌شدید مرا کشته واین‌دخترغنیمت‌بریدچون‌من‌سخن‌او بشنیدم گفتم‌انصاف‌همین‌است‌وخلاف کردن‌نشایدپس‌سر اسب باز گرداندم ودرمحبت دخترك ماهروی‌جنون برمن‌غلبه کرده‌بود چون‌بنزدیاران‌بیامدم‌حسن‌وجمال دختروپسررا باایشان بگفتم‌و ثابت قدمی‌وشجاعت جوان‌را بیان کردم که میکوید باهزار سوارمقاتله کنم وهرچه مال‌بخیمه اندردیده بودم بیاران بازنمودم‌وباایشان گفتم‌اگراینجوان‌چنین‌دلیر نبودی‌در این‌سرزمین‌تنهانشستی‌ولکن‌باشماعهدمیکنم که‌هر که‌این‌جوان‌رابکشدخواهرش‌ازآن کشندهٔ پسر باشدیاران‌من‌بااین‌پیمان‌راضی‌شدندوآلت‌حرب‌پوشیده‌سوار گشته‌وآهنگ‌جوان کردنددیدم که‌جوان‌نیزآلت‌حرب‌پوشیده بر اسب نشسته است‌ولی‌خواهرش در رکاب‌اوآویخته‌وبرقع‌خود ازسرشك ترساخته بود و به‌برادرش‌همی‌ترسید واین‌ابیات‌همی‌خواند✿تاتوانی‌مکش زمردی‌دست ✿ که‌به سستی کسی‌زمرك‌نجست✿ هر که اورا بلند مردی کرد ✿تا بروز اجل نگردد پست ✿ سر فرازد چو تیر هـر مردی ✿ که میان جنك را چو نیزه ببست ✿ چون این ابیات از خواهر بشنید گریان شدوسخت بگریست و اسب بسوی‌خواهر باز گردانید ودر جواب این ابیات برخواند ✿ ای‌بسا رزمگاه چون دوزخ ✿ که قضا ادر اودرست نرست✿نیزه چون‌حمله‌خواستم بردن ✿ گشت پیچان مرا چو مار بدست ✿ گفتم ای شاخ مرك راست گرای ✿ که بسی دل بتو بخواهم خست ✿ چون ابیات بانجام رسانید با خواهر گفت که اگر من هلاك شوم تو کس بخودراه مده دختر گفت معاذالله که‌من ترا کشته بینم و کس‌را تمکین کنم پس در آن هنکام جوان دست در آورد برقع از روی آن ماه رخ بر کشید گویا آفتاب از ابر بدر آمد پس‌جوان جبین اورا ببوسید و او را وداع گفته رو بما آورد و گفت ای سواران اگر مهمان هستید ضیافت کنم واگر این ماهرورا همی خواهید یك یك بمجادلت من آئید در حال سواری دلیر بمبارزت قدم نهاد جوان گفت نام خود و نام پدر با من بگو من‌سوگند یاد کرده ام که هر که را نام با من و نام پدر با نام پدر من یکی باشد نکشم‌آن سوار گفت مرا نام بلال است جوان اورا باین دوبیت پاسخ داد ✿ مرامام‌من‌نام‌مرگ‌تو کرد✿ستاره مرا پتك‌ترك تو کرد ✿ هم اکنون‌بخاك‌اندر آرم سرت ✿بسوزم دل‌مهربان مادرت ✿ پس با همدیگر حمله کردند جوان نیزه برسینهٔ او زد و سنان نیزه از مهره پشت او درگذشت پس از آن دیگری بمبازرت پیش آمد جوان به او گفت ✿ اگر چرخ با من برآرد خروش ✿ بگرز گرانش بمالم دو گوش ✿ بگرز گران بشکنم پیکرش ✿ به‌نیزه ربایم همه‌اخترش ✿ پس از آن جوان‌اورا مهلت‌نداده در حال بخونش آغشت و مبارز دیگر خواست‌سواری بمبارزت قدم نهاد آنجوان با نیزهٔ جان ستان از خانهٔ زین سُرنگونش کرد سواری دیگر بمقابله بشتافت جوان نیز پیش رفته بیکدیگر حمله کردند دو ضربت از ایشان تخلف کرد در ضربت سوم سوار کشته شد و هریك از یاران من پیش میرفتند اورا میکشت دیدم که یاران‌من کشته شدند و با خود گفتم اگر من نیز بمحاربه روم خلاص نخواهم یافت و اگربگریزم مرا قبایل عرب‌سرزنش‌خواهند کرد پس‌جوان‌مرا مهلت‌ندادودست‌دراز کرده‌مرابگرفت وازِزین‌بزمینم‌انداخت وشمشیربلند کرده‌خواست مرابکشد من‌دردامنش‌آویختم‌مرا چون گنجشك برداشته‌درهوابگرفت آن‌دخترك‌بکردار برادرشادان‌شده‌پیش‌آمده‌جبین برادر رابوسه داد وجوان مرا بدوداد وبااو گفت‌این‌را بتوسپردم بجایگاه‌نیکوجایش‌ده که اودرامان‌ماست پس‌دختر گوشهٔ‌دامن‌مرا گرفته چون‌سگ مرده همی کشید آنگاه آلت حرب از تن برادر بدر آورده وجامه برو بپوشانید و تختی از عاج بگذاشت جوان برتخت بنشست

خواهرش گفت خدا روی ترا سفید کناد و حادثات ازتوبگرداناد جوان در جواب خواهر این ابیات برخواند بزی شادمان‌ای‌پر یچهره خواهر ✿ که اینك بتوفیق دادار داور✿ربودم ز زین دشمنان را بنیزه ✿ بدانسان که دانه رباید کبوتر✿به ناموس‌تو قصد کردند خصمان ✿ ز تیغ من اکنون بدیدند کیفر✿که مرد را بهر ناموس باید ✿ چو ناموس نی چه کلاه و چه‌معجر✿طمع کرد هرکس به نامس مردم ✿ حلال است فرمود خونش پیمبر چون ابیات او را بشنیدم در کار خود حیران بماندم و به اسیری خود نظاره کرده خویشتن را ملامت نمودم پس از آن دختر پری روی را نظر کرده با خود گفتم این فتنه ها را سبب همین ماهروی شد پس در جمال او شگفت ماندم و آب از دیده روان کرده این ابیات بخواندم بس خون که به تیر غمزگان ریختهٔ ✿ بس دل که بتار زلف آویختهٔ✿باران دو صد ساله فرو ننشاند ✿ این گرد بلا ها که تو انگیختهٔ پس از آن‌دخترك خوردنی از بهر برادر حاضر آورد و مرا بخوردن بخواندند من شاد گشته از هلاك ایمن شدم چون برادرش از خوردن فارغ شد قرابهٔ شراب بیاورد جوان‌بمی گساری بنشست و همی نوشیده تا اینکه مستی بر او چیره شد و گونه اش سرخ گردید پس بسوی من نگاه کرده بامن گفت یا حماد من عباد بن تمیم بن تغلبه هستم خدا زندگانی تازه به تو بخشید آنگاه قدحی بمن داد چون نوشیدم قدح دوم و سوم و چهارم بداد همه را بنوشیدم با من بمنادمت در پیوست و مرا سوگند داد که او را خیانت‌نکنم من هزار و پانصد سوگند یارکردم که هرگز باو خیانت نکم بلکه یار او باشم پس در آن هنگام بخواهرگفت ده جامهٔ‌حریر از برای من بیاورد و همین جامه که در بر دارم از جملهٔ آنهاست و شتری از بهترین شترا ناز بهر من بیاورد و گفت اسبی اشقر نیز از برای من حاضر آورد من سه روز در نزد ایشان ماندم پس از سه روز گفت ای حماد ای بر ادر همیخواهم ازبهر راحت بخسبم که از تو ایمن گشتم و هرگاه سواران بیینی که بدین سوی همی آیند هراس مکن که ایشان از بنی تغلبه‌هستند و آهنك جنگ من دارند پس شمشیر بزیر سر نهاده بخفت مرا نفس در کشتن او وسوسه کرد باسرعت تمام برخاسته شمشیراز زیر سر او بدر آوردم و بیك ضربت سر از تنش جدا کردم چون خواهرش از کار من آگاه شد خویشتن بیرادر اند اخت و جامهای خود بدرید و این ابیات بخواند بنالید ای دوستان و بگریید ✿ بر آن طلعت خوب و فر کیانی✿بخند ای بداندیش بعد از وفاتش ✿ ز چنگال مرگ ار برستن توانی✿چه شادی بمرگش که آخر تراهم ✿ دهد دور گردون ازین‌دوستکانی چون ابیات بانجام رسانید بامن گفت ای پلید برادر من چرا کشتی و از بهر چه خیانت کردی و قصد او این بود که با هدایا و توشه ها ترا بخانه ات باز گرداند وهمیخواست که مرا در آغاز این ماه بر تو کابین کند پس آن‌دخترك شمشیربگرفت وقبضه‌شمشیر بزمین و نوك آنرا بسینه گذاشت و بیفتاد که ناگاه نوك شمشیر از پشت او بیرون شد و در حال بمرد و من محزون شدم و پشیمان گشتم ولی پشیمانی سودی نداشت پس برخاسته بخیمه در آمده و آنچه‌که در وزن سبك و بقیمت‌گران بود برداشته روان شدم وازغایت‌بیم و شتاب‌که داشتم به کشته های یاران خود التفات نکردم و آنجوان و دخترك را نیز بخاك نسپردم و این حکایت من عجبتر از حکایت نخست است که باآن دختر که از بیت المقدس دزدیده بودم روی‌داده‌بودنزهت الزمان چون سخنان بدوی بشنید خشمش‌افزون گشت‌وجهان بچشمش تیره‌شدچون‌قصه‌بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب از داستان‌فرو بست

چون‌شب یکصدو چهل‌وپنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت نزهت‌ازمان چون سخنان بدوی بشنید جهان درچشمش تیره شد برخاسته تیغ برکشید وبدوی را بکشت حاضران گفتند که‌در کشتن‌بدوی شتاب از بهر چه بود نزهت الزمان گفت شکر خدارا که مرا زنده گذاشت تا بدست خود انتقام از خصم بگرفتم پس از آن غلامان را فرمودند که از پای بدوی گرفته بکشند و پیش سگانش بیندازند پس از آن روی بآن‌دوتن رئیس دزدان کردند که یکی از ایشان غلامی بود نام او بپرسیدندو گفتند که حدیث براستی‌بگوی غلام گفت مرا نام غضبانست پس‌سرگذشت خود بیانکرد و آنچه که اورا با ملکه ابریزه دختر ملك حردوب روی داده بود باز گفت هنوز غلام را سخن بانجام نرسیده بود که ملك رومزان تیغ برکشیده اورا بکشت و گفت حمد خدای را که نمردم تا خون مادر از قاتل بگرفتم پس از آن روی برئیس سومین دزدان کرده گفتند تونیز حکایت بازگو همانا اوآن شتربان بود که اهل بیت المقدس ازو اشتر کرایه کردند که ملك ضوءالمکانرا بیمارستان دمشق برسانند و او در مزبلهٔ گرمابه اش انداخته بود پس حدیث خودرا با ملك ضوء المکان از آغاز تا انجام بیان کرد چون سخن او بانجام رسید ملك‌کان ماکان تیغ‌برگرفت و شتربانرا بکشت وگفت منت خدای راکه ازاین خیانتکار انتقام بکشیدم و من این حکایت را بدیهسان‌که این پلیدگفت از پدر خود ضوء المکان شنیده بودم پس ازآن ملوك با یکدیگر گفتند که مارا در دل آرزوئی جز هلاك عجوز پلید نماند که سبب همهٔ این محنتها او بوده کیست که اورا حاضر آورد تا خون جدو عم ازو بگیریم وننك از دودمان آل نعمان برداریم ملك رومزان‌گفت ناچار اورا حاضر آورم درحال کتابی نوشته بعجوز فرستاد در آنکتاب بنوشت که مملکت دمشق وموصل و عراق درتصرف ماست و سپاه مسلمین شکست خورده اند و ملوکشان دستگیر گشته همیخواهم با ملکه صفیه دختر ملك افریدون و هرکه از بزرگان نصاری میخواهی در نزدمن حاضر آئید بی اینکه سپاه با خود آرید که بلاد به امنیت اندرند و همه شهر ها بزیر حکم منستند چون کتاب بعجوز برسید و خط ملك رومزان بشناخت شادان گشت و درحال سفر را آماده شد و با ملکه صفیه مادر نزهت الزمان و جمعی دیگر از بزرگان روانشدند همی‌آمدند تا به بغداد برسیدند رسول پیش فرستاده ملوك را آگاه کردند ملك رومزان گفت صلاح در اینستکه ما جامهٔ فرنگیان بپوشیم و عجوز را استقبال کنیم تا از مکر و حیلهٔ او ایمن باشیم پس لباس فرنگیان بپوشیدند قضی فکان گفت بخدا سوگند اگر نه من شما را میشناختم میکفتم که شما از سپاه فرنگ هستید آنگاه رومزان پیش افتاده با هزار سوار عجوز را استقبال کردند چون چشمشان

بچشم عجوز بیفتاد ملك رومزان از اسب پیاده شد چون عجوز اورا بدید بشناخت و اورا درآغوش کشید ملك رومزان مشتی بر بهلوی عجوز بزد که از شکستن چیزی نماند عجوز گفت این چه بود و هنوز سخنش بانجام نرسیده بود که ملك کان ماکان ووزیر دندان و سواران بعجوز و یارانش گرد آمدند و ایشانرا گرفته ببغداد بازگشتند ملك رومزان فرمود شهر را آئین بندند و نشاط و شادی کنند پس عجوز ذات الدواهی را بیرون آوردند و کلاه نمدین مکلل بسرگین درسرش بنهادند ومنادی درپیش روی او نداهمیداد که اینست پاداش آنکه ملوك وفرزندان ملوك را بکشد پس از آن بردارش کشیده وجسدش را دونیم کرده ازدروازهٔ شهرش بیاویختند ویاران او چون این بدیدند همگی مسلمان شدند و وزیر دندان کتاب رافرمود این حکایت بنویسند تا عبرت آیندگان شود پس از آن ملوك و وزیر دندان و پیوندان ایشان درعیش و نوش همی زیستند تا اینکه برهمزنندهٔ لذات و پراکنده کنندهٔ جمعیتها ایشانرا دریافت **(حکایات حیوانات)**

چون شب یکصد و چهل و ششم بر آمد ملك شهرباز با شهرزاد گفت همیخواهم که ازحکایت پرندگان حدیث گوئی شهرزاد گفت حبًا و کرامة ایملك جوانبخت بروزگار قدیم طاوسی با مادهٔ خود در کنار دریا جای داشتند و در آن مکان بسی درندگان و وحشیان بودند ولی درختان بسیار نیز در آنجا بود طاوس با مادهٔ خود شبها از بیم بفراز درختی از درختان بر میشدند و پیوسته در جستجوی مکان دیگر بودند که بجزیره ای پر آب و علف و درخت فرود آمدند و از میوه های جزیره بخوردند و از چشمه های آنجا بنوشیدند که ناگاه بط بشتاب هرچه تمام تر و هراسان بنزد ایشان بیامد و بدرختیکه طاوسان بدانجا بودند جای گرفت و آسوده گشت طاوس دانست که بطه حکایتی طرفه دارد پس حال او بپرسید و سبب هراسش را جویان شد بطه گفت از غایت اندوه بیمارم و بیم من از آدمیزاد است زینهار از بنی آدم برحذر باش طاوس گفت اکنون که بما رسیدی محزون مباش و هراس مکن بطه گفت حمد خدایرا که حزن و اندوه مرا از ملاقات شما ببرد و بامید دوستی شما بدینجا آمده ام چون بطه را سخن بانجام رسید طاوس ماده نزدیك او بیامد و پس از تحیت باو گفت اکنون ترا باکی نیست آدمیزاد ترا دست نتواند یافت که مادر جزیرهٔ میان دریا هستیم و آدمیزاد را محالست که بماراه یابد پس تو آسوده خاطر باش و آنچه که از آدمیزاد بتو رسیده بازگو بطه گفت ای طاوس من در همهٔ عمر در این جزیره ایمن همیزیستم و هیچگونه ناخوشی بمن نمیرسید شبی از شبها صورت آدمیزاد در خواب دیدم که او با من سخن میگفت و من با او سخن میگفتم از گویندهٔ شنیدم که همیگفت ای بطه از آدمیزاد حذر کن و فریب او مخور که اورا حیله ومکر بسیار است از مکر او برحذر باش که او حیله گر و نیرنگ ساز است چنانچه شاعر گفته ☆ سراپای او جمله ریو است و رنگ ☆ وزافسون او زیرکان گشته دنگ و بدانکه این آدم ماهیان را بحیله از دریا بدام آورد و مرغان از مکر بدام در افکند و پیل را بحیله بدست آورد هیچ کس ازمکر او ایمن نیست و وحشیان و پرندگان ازو خلاص نیابند پس من ترسان و هراسان ازخواب بیدار شدم و تا اکنون مرا بیم دل نگشوده و آسوده نگشته ام که مبادا با من حیله کند ومرا در دام بیفکند پس من آن روز را محزون بودم و قوت من برفت و همتم کمتر شد از برای خوردن و نوشیدن بیرون آمدم و اندك اندك میرفتم ولی خاطر ناشاد و دل گرفته داشتم چون بدین کوه رسیدم شیر بچهٔ زردگونی بدر غار دیدم چون اونیز مرا بدید فرحناك شد واز لون رنگین من در شگفت بماند و مرا آواز دادهٔ گفت نزدیك من بیا من نزدیك رفتم با من گفت چه نام داری و از کدام جنس هستی من گفتم نام من بطه و از جنس پرندگانم تو باز گو که تا اکنون چرا بدینجا نشسته ای بچهٔ شیر گفت سبب اینست پدرمن شیر چند روز است که مرا از آدمیزاد همی ترساند اتفاقاً من نیز امشب صورت این آدم را بخواب بدیدم پس شیر بچه خواب خود با من بگفت بخوابدیدن من همی مانست پس چون سخنان بچه شیر را شنیدم باو گفتم یا اباالحارث من پناه بتو آورده بودم که آدمیزاد بکشی که من ازو هراسان بودم اکنون از هراس تو بر بیم من بیفزود تو که پادشاه وحشیان هستی چرا باید از آدمیزاد هراس کنی پس من بچه شیر را بکشتن آدمیزاد ترغیب همی کردم تا اینکه از جای خود برخاست ودم راست کرده همیرفت من نیز بر اثر او روان بودم تا بکنار راهی برسیدیم دیدیم که گرد برخاست چون گرد بازنشست از میان گرد خری برهنه پدید شد که گاهی میجست و میدوید و گاه بر خاك همی غلطید چون بچه شیر اورا بدید آوازش بداد آن خر با تظلم بنزد او بیامد بچه شیر باو گفت ای حیوان کم خرد از کدام جنس هستی و سبب آمدنت بدین مکان چیست بپاسخ گفت ایملکزاده من از جنس درازگوشم و از آدمیزاد گریخته بدینجا آمده ام بچه شیر گفت مگر بیم تو از آدمیزاد از بهر آنست که ترا بکشد درازگوش گفت نه ای سلطان بیم من ازآنست که حیلهٔ ساخته مراسوار شود ازآنکه در نزد او چیزی هست که پالانش گویند آنرا بهپشت من گذارد و چیزی هست که تنگش نامند آنرا بر شکم من بکشد و چیزی هست پاردمش خوانند آنرا بر زیردم من بنهد و چیزی را که لگام همی گویند در دهان من کند و آهن تیزی بر سر چوب بنشاند و مرا بآن بیازارد وکارهائی که مرا طاقت آن نباشد بمن بفرماید و هرگاه سکندری خورم نفرینم کند واگر عرعر کنم دشنامم دهد پس از آنکه مراسال فزون گردد و طاقت کشیدن بارهای گرانم نباشد آنگاه مرا بسقا دهد که مشکها بپشت من گذاشته با من آب همی کشد و پیوسته من در شکنجه و خواری بسر میبرم تا بمیرم آنگاه مرا در مزبلها پیش سگان بیندازند ای ملك زاده کدام اندوه ازین بیشتر و کرادلی از من ریشتر است بطه گفت ای طاوس من چون سخنان درازگوش بشنیدم از بیم آدمیزاد تن من بلرزید و با بچهٔ شیر گفتم ای ملکزاده درازگوش راست میگوید و سخنان او بربیم من بیفزود بچه شیر با درازگوش گفت بکجا همیروی گفت هنگام طلوع آفتاب آدمیزاد از دور بدیدم ازو همیگریزم که شاید پناه گاهی پدید آرم و از این آدم حیله گر خلاص یابم و درازگوش بابچهٔ شیر در حدیث بودو همیخواست بچه شیر را وداع گوید که ناگاه گرد دیگری پدید

شد آنگاه دراز گوش فریاد بزد و بسوی گرد نگاه کردو ضرطهٔ بلند بپرانید ساعتی نرفت که از میان گرد اسبی پدید آمد در صفت اسب شاعر گفته : جهان نوردی کامروزش ازبرانگیزی ٭ بعالمیت بردکاندرو بود فردا و آن اسب همیدوید تا بنزد شیر بچه بایستاد شیر با او گفت‌ای حیوان بزرگ از کدام جنس هستی و درین بیابان فراخ پای گریختن از بهر چیست اسب گفت ای بزرگ وحشیان مرا نام‌اسب‌است و از بنی‌آدم گریزانم شیر بچه را عجب آمد و گفت این‌سخن مگو که ترا ننگ‌است تو باین درشتی و بلندی چگونه از آدمیزاد هراسان هستی و من با این جثهٔ خود قصد کرده بودم که با آدمیزاد ملاقات کنم و باو حمله آورده گوشت او را بخورم و بیم ازین بطه بیك سوی کنم و نگذارم که اوازوطن‌خویش‌دور شود ولی اکنون که تو آمدی ازین سخنان دل من بریدی و مرا از قصد خود پشیمان کردی که چگونه بنی‌آدم بچون تو حیوانی بزرگ چیره شود و از درشتی و بلندی تو هراس نکند و اگر تو پای بروی بزنی در حال هلاك خواهد شد پس اسب ازین سخن بخندید و گفت ای ملکزاده هیهات هیهات که من برو غلبه کنم تو درازی و پهنی و بلندی و درشتی مرا ببین که آدمیزاد از بس حیله که دارد چیزی ساخته پابندش نامد او را بدست و پای من گذارد و سر مرا بمیخی بلند ببندد و من بسان دار کشیدگان ایستاده باشم نه نشستن توانم نه خفتن و هرگاه که خواهد بر من سوار شود از بهر پاهای خویش دوچیز از آهن ساخته رکابشان نامد و چیزی را که زین نام دارد بر پشت من گذارد واو را با دو تنگ از زیر بغل من‌محکم ببندد و لگام آهنین بدهان من بگذارد چون برپشت من بنشیند لگام بدست گرفته مرا همیراند با رکاب مهمیز بپهلو های من بزند بغایتی که خون از پهلو های من برود و ای ملکزاده مپرس که من از آدمیزاد بچه رنج اندرم پس چون من سالخودره و نزار شوم و قدرت دویدن و طاقت راه رفتنم نماند آنگاه مرا بآسیابان فروشد من شب و روز آسیابگردانم تا اینکه از کارباز مانم آنگاه مرا بدباغ فروشد و او مرا کشته پوست از من بردارد و دم مرا بکند بغربال بافان دهد چون بچهٔ شیر سخن‌اسب بشنید خشمگین و ملول شد و از اسب پرسید که چه وقت از آدمیزاد جدا گشتهٔ گفت هنگام ظهر ازو جداگشتم و او براثر من روان بود پس بچهٔ شیربا اسب در گفتگو بودند گرد برخاست و از میان گرد اشتری پیدا شد نعره زنان وپای بر زمین کوبان همی آمد تا بما برسید چون شیربچه او را بلند تر و درشتر دید گمان کرد که آدمیزاد است و خواست که بر وی جسته او را ازهم بدرد من گفتم ای ملکزاده این نه آدمیزاد است بلکه این اشتر است وگویا از بنی‌آدم گریزان است ای طاوس من بابچه شیر درین سخن بودم که اشتر نزدیك رسید و بچهٔ شیر را سلام کرد بچهٔ شیر جواب گفت وپرسید که سبب آمدنت بدینمکان‌چیست اشتر گفت که ازآدمیزادگریزان وهراسانم شیربچه گفت توبا این جثهٔ بزرگ از آدمیزاد چگونه بهراس اندری که تو اورا با لگدی پایمال توانی کرد اشترگفت ای ملکزاده بنی‌آدم را جز مرگ کس چاره نکند از آنکه او چیزی دربینی من‌کند وآنرا مهار نامد و افسار اندر سرمن کرده مرا بکودکی سپارد وآن‌کودك مرا با این چنین بلندی و درشتی همیکشد و بارهای گران برمن نهند و بسفرهای دور و درازم ببرند و شبانروز کارهای دشوارم بفرمایند و چون پیر شوم یا بشکنم مرا نگاه ندارند و بقصابم بفروشند و او مرا کشته‌گوشت من بطباخ و پوست مرا بدباغ فروشند ای ملکزاده مپرس از بنی‌آدم چه رنجها که میبرم بچهٔ شیر گفت چه وقت ازآدمیزاد جداگشتهٔ اشترگفت ساعتیست که ازو جداگشته ام و او براثر من روان بود وقصد گرفتن من داشت ای ملکزاده بگذار تا من باین بیابانها بگریزم بچه شیر گفت ای اشتر اندکی در اینجا بمان تا ببینی که من اورا چگونه ازهم بدرم وگوشت اورا بچه سان‌بخورم و استخوانهای اورا چون بشکنم و خون اورا چگونه بیاشامم اشتر گفت یابن السلطان من ازآدمیزاد بر تو همیترسم که او مکر و خدعهٔ بسیار داردچنان که شاعر گوید : همگی بدفعال و بد سیرند ٭ از درون تیغ و ازبرون سپرند٭ همچو مال‌یتیم بیرون خوش٭لیك هنگام‌آزمون آتش هنوز اشتر بیت بانجام نرسانیده بود که‌گرد برخاست و از میان گرد مردپیر کوتاه قامت باریك بشرهٔ پدید شد و در دوش خرجینی داشت که‌آلت نجاری بدان خرجین بود و هشت تختهٔ چوبین در سرداشت و کودکان خورد سال را دست‌گرفته همیشتابید تا بشیر بچه نزدیك شد ای طاوس من چون اورا بدیدم از غایت بیم از خود برفتم و اما بچه چون اورا بدید برخاسته بسوی او رفت و با او ملاقات کرد چون شیر بچه بدو رسید نجار بخندید و با زبان فصیح گفت ای پادشاه بزرگ خدا شام ترا مبارك کند و برشجاعت و قوت تو بیفزاید مرا از حادثهٔ که با من رو داده پناه ده و مرا از شر ستم کنندهٔ خود و ارهان که من جز تو یاری کننده وپناه نیافتم پس آن نجار در پیش روی شیربچه ایستاده بگریست و بنالید و شکایت همیگفت چون بچه شیر گریستن و شکایت اورا بشنید گفت ترا پناه دادم از آنچه بیم داری بازگو که ترا ستم کرده و توکیستی که من درهمهٔ عمر چون تو خوب صورت و فصیح ندیده بودم و ترا مشغله چیست نجار گفت ای بزرگ وحشیان من‌نجارم وستم کنندهٔ من آدمیزاد است ودر بامداد همین شب در نزد تو خواهد بود چون شیر بچه این سخن بشنید جهان برو تیره شد پس بغرید و فریاد کرد و شرر از چشمان خود بریخت و گفت بخداسوگند که امشب تا بامداد بیدار بمانم وبنزد پدر بازنگردم تا بمقصودخودبرسم پس‌ازآن شیربچه روی بنجار کرده با اوگفت که‌گامهای تراکوتاه می بینم واز جوانمردی که دارم خاطر تو نیارم شکست وگمان من اینستکه تو با وحشیان راه رفتن نتوانی بامن‌بگوکه بکجاخواهی رفت نجارگفت که بنزد پلنك وزیر پدر تو همیروم زیرا که او شنیده که آدمیزاد بدین سرمین آمده برخویشتن بترسید رسول فرستاده مرا خواسته است که‌از برای او خانهٔ بسازم که درآنجا جای گیرد تاکس از آدمیزاد بدو نتواندرسید پس چون رسول بیامد من این تختها برداشته بسوی او روان شدم چون بچهٔ شیر سخن نجار بشنید به پلنك رشك آورد و با نجار گفت ناچار همین تختها را پیش از آنکه از برای پلنك خانه به سازی خانهٔ از

بهر من بساز چون کار من بانجام رسانی بنزد پلنك شو و آنچه که میخواهد بساز نجار چون این بشنید گفت ای امیر وحشیان من نتوانم از بهر تو چیزی بسازم مگر اینکه نخست پیش پلنگ رفته کار او بانجام رسانم پس از آن بنزد تو آمده خانهٔ از بهر تو بسازم که ترا از دشمن نگاه دارد بچهٔ شیر گفت بخدا سوگند نگذارم از اینجا بروی مگر اینکه همین تختها از برای من خانه بسازی پس شیر بچه بنجار بجست و خواست که با او مزاح کند پنجه بدوزد که نجار بریشت بیفتاد بچه شیر باو بخندید و گفت ای نجار تو بس ناتوان بوده اگر تو از آدمیزاد بترسی معذوری پس نجار از آن سخن در خشم شد ولی ازو پوشیده داشت پس از آن نجار بنشست و بروی بچه شیر تبسم کرد و گفت اینك از برای تو خانهٔ خواهم ساخت آنگاه نجار تختها باهم راست کرد و مسمارش بکوفت و بصورت بچهٔ شیر قالبی ساخت در آن بازگذاشت واز هرسوی آن سوراخها کرد و میخها کوفت و با بچه شیر گفت بدینخانه شو تا ببینم بچه شیر فرحناك شد و نزديك در صندوق بیامد دید که تنك است نجار گفت بصندوق اندر شو و دست و پای خویشتن جمع کن بچه شیر بدانسان کرد ولی چون بصندوق در آمد دم او بیرون صندوق بماند پس از آن بچه شیر خواست بدر آید نجار گفت صبر کن تا ببینم دم تو نیز باتو در صندوق جای خواهد گرفت یا نه بچه شیر سخن او بپذیرفت نجار دم اورا بپیچیده در صندوق جای داد وتخته را زودتر بدر صندوق نهاد مسمارش بکوبید بچه شیر بانك برنجار زد و میگفت ای نجار اینخانه تنك چه بود که ساختی مرا بگذار بدر آیم نجار گفت هیهات هیهات تو از این جانخواهی بدر آمد پس نجار بخندید و گفت من ترا در قفس کردم و تو پلیدترین وحشیان هستی بچه شیر گفت ای برادر این سخنان چیست که بامن همیگوئی نجار گفت ای بدترین درندگان از آنچه میترسیدی گرفتار شدی چون قدر بیامد حذر کردن سودی ندارد ای طاوس چون بچه شیر این سخن بشنید دانست که او آدمیزاد است که در خواب دیده و پدرش نیز ازو ترسانیده بود و من نیز بدانستم که او آدمیزاد است برخویشتن بسی ترسیدم و اندکی ازو دور ایستاده منتظر بودم که او با بچه شیر چه خواهد کرد پس من ای طاوس دیدم که آدمیزاد بنزديك صندوق که بچه شیردر آنجابود گودالی بکند وصندوقرا بگودال افکندوهیزم برآن صندوق ریخته بسوزاندش مرابیم افزون گشت ومن دوروز است که از ترس بنی آدم همیگریزم چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب یکصدوچهل وهفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت طاوس چون سخن بطه بشنید عجب آمدش و گفت ای بطه تواز بنی آدم ایمن گشته ازآنکه مادرجزیرهٔ ازجزایردریا هستیم که آدمیزادرا بدوراه نیست درنزد ماجای بگیرتاخداکاربرماوتوآسان گرداند بطه گفت ازقضانتوان گریخت همیترسم که آسیبی برسد طاوس گفت درنزدمابنشین آنچه بمارسدترانیزخواهدرسیدوطاوس با او سخن همی گفت تا بطه بنشست و با طاوس گفت تو ناشکیبائی من میدانی اگرنه من ترابدینجا میدیدم دراینجا نمی نشستم طاوس گفت اگربه پیشانی ما چیزی نوشته باشد مابدو خواهیم رسید واگر اجل مانزديك شده خلاصی ماممحال استو هرکس تا روزیخود نخورد و روزش نرسد نخواهد مرد ایشان در گفتگوبودند که گردی پدید شد در آن هنگام بطه فریادزد و خویشتن بدریا افکند چون گرد بنشست غزالی پدید آمد بطه و طاوس را بیم برفت و آسوده گشتند طاوس با بطه گفت از آنچه ترسیدیم غزال بوده و همینست که میآید و مارا ازو باکی نیست که او گیاه زمین و برك درختان همیخوردطاوس را سخن بانجام نرسیده بود که غزال در رسید و خواست که در سایهٔ همان درخت بر آساید چون بطه و طاوس را بدید بر ایشان سلام کرد و با ایشان گفت که مرا امروز بدین جزیره گذار افتاد و من سبز تر و خرمتر از اینجا مکانی ندیده بودم پس غزال ازایشان تمنی دوستی و صفا کرد چون بطه و طاوس مودت او را دیدند او را بدوستی بگزیدند و مرافقت را سوگند خوردند خوابگاهشان یکی شد و با خاطر جمع میخوردند و مینوشیدند تا اینکه کشتی از راه بدر شده راهش بجزیره افتاد مردمان از کشتی بیرون شدند و در جزیره پراکنده گشتند آهو و طاوس وبطه را در یکجا بدیدند روی بآنها آوردند آهو بگریخت وطاوس بهوا بپرید و بطه بر جا ماند و اینسو و آنسو همی دوید تا اینکه او را صید کردند و او فریاد میزد و میگفت که از قضا و قدر حذر کردن من سود . نبخشید پس ایشان بطه را بکشتی بردند چون طاوس ماجرای بطه بدید از جزیره ارتحال کرد و دوری گزید و گفت هیچ کس را از حادثات گریزی نیست اگر این کشتی نمیبود میانهٔ من و بطه جدائی نمیفتاد که او نیکو صدیق بود پس از آن طاوس بپرید و با غزال جمع آمد و باو سلام کرد و بسلامت او تهنیت گفت غزال حال بطه ازاو باز پرسید طاوس گفت که دشمن باو دست یافت من نیز از بودن درین جزیره بیزاد شدم پس در جدائی بطه بگریست و این دو بیتی برخواند : ای هرمژده در دیده چو سوزن بی توٌ ✲ هر موی سنانی شده در تن بیتو✲من بیتوچگونه بگذرانم که جهان ✲ چون چشمهٔ سوزنیست بر من بیتو پس غزال نیز محزون شد و غزال او را از قصد ارتحال باز گردانید هر دو در آن جزیره بماندند و بخوردن و نوشیدن مشغول بودند ولی در جدائی بطه بحزن اندر بودند پس غزال با طاوس گفت دانستی که آدمیان از کشتی بدر آمدند سبب جدائی یاران و سبب هلاك بطه شدند پس از ایشان بر حذر باش و از مکرشان اندیشه کن طاوس گفت من یقین دانستم که سبب هلاك او جز ترك تسبیح نبود که او از تسبیح خود غفلت ورزیده من باو گفتم من از ترك تسبیح بر تو همیترسم از آنکه هر که مخلوق خداست تسبیح همیکند و هروقت که از تسبیح غافل شود بمکافات او هلاك گردد چون غزال سخن طاوس بشنید گفت خدا صورت تراجمیل کند پس مشغول تسبیح شد و تسبیح همیگفت و گفته اند که تسبیح غزال انیست سبحان الدیان ذی الجبروت والسلطان : و نیز وارد شده که یکی از عباد در پارهٔ کوهها بعبادت بسر میبرد ودر آن کوه یکجفت کبو تر جای داشت و این عابد روزی خود را بدو نیم بخش میکرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب یکصدو چهل و هشتم بر آمد

ز شهرزاد لب‌از داستان فروبست گفت ای ملك جوانبخت آن عابد روزی خود را بدو نیم بخش میکرد نیمهٔ خودمیخورد و نیمهٔدیگر بکبوتران میداد و عابد بفزونی نسل کبوتران دعا گفت نسل ایشان افزون گردید کبوتران بجز آنکوه که عابد بدانجا بود مکان دیگر جای نداشتند و سبب گرد آمدن ایشان در نزد عابد بسیاری تسبیح کبوتران بود و کبوتران را تسبیح اینست سبحان خلق الخلق و قاسم الرزق و باني السموات و با سط الارضین پس آن یکجفت کبوتر با فرزندان خود در عیش و نوش همی زیستند تا اینکه عا بد بمرد کبوتران پراکنده شدند و در شهر ها و کوه ها جای گرفتند : (**حکایت شبان و فرشته**) گفته اند که در پارهٔ کوهها چوپانی بود پاکدامن و با خرد و بادین و گوسفندان چرانیده از شیر و پشم آنها سودمند میشد و آن کوه درختان وچراگاه و درندگان وحشی بسیار داشت ولی درندگان بچوپان و گوسفندانش متعرض نمیشدند و پیوسته شبان در آن کوه آسوده بسر میبرد و از برای کار دنیا محزون نمیگشت ازآنکه نیکبخت ومایل پرستش خدا بوداتفاقاًبیماری سختش روی داد در آن کوه بغاری شد و گوسفندانش بامدادان بچرا رفته شامگاه بسوی غار بر میگشتند پس پروردگار خواست که شبان را امتحان کند و شکیبائی او بیازماید فرشتهٔ بصورت زن خوبروی بنزد شبان بفرستاد و فرشته در پیش شبان بنشست چون شبان آن زن را بنزد خود نشسته دید تنش لرزیدن گرفت و با او گفت سبب آمدن تو بدینجا چیست که ترا حاجتی با من نیست و میانهٔ من و تو مودت نبوده فرشته با او گفت ای جوان مگر حسن و جمال من نمی بینی و بوی خوش من نمی‌شنوی و حاجت مردان را بزنان نمیدانی آیا چه چیز ترا از من باز داشته که من ترا برگزیده‌ام و وصال ترا همی خواهم و با رغبتی تمام نزد تو آمده ام اکنون در نزد ما کس نیست که از و بترسیم و میخواهم که تا در ین کوه هستی باتو باشم و مونس تو شوم و اگر تو بامن بر آمیزی بیماری تو برود و تندرستی بر تو باز گردد و از بر آمیختن زنان آنچه از تو فوت شده پشیمان شوی من ترا پند گفتم پند مرا بشنو و بامن برآمیز شبان گفت ای غداره مکاره از من دور شو که مرا بسخنان تو اعتماد نیست و بر تو نزدیك نخواهم شد و حاجت بوصال تو ندارم هر که را بتورغبت افتاداز آخرت‌دور گشت و هر که بآخرت رغبت کرد از تو دور افتاد تو آنکسی که اولین و آخرین را فریفته وای برآنکس که بصحبت تو گرفتار شود فرشته گفت ای گمراه روی بمن آر و حسن مرا ببین و وصال مرا غنیمت شمار چنان کن که پیشینیان کرده‌اند حکمای سلف با اینکه تجربه بیش از تو داشتند وعقل ایشان افزونتر ازعقل تو بوده بازتمتع اززنان‌را بدینسان که تو کردهٔایشان فرونگذاشته‌اندبلکه بنزدیکی زنان‌رغبت کرده‌اندواینکار بدین‌ودنیای‌ایشان‌ضرر نرسانده تو نیزازین‌رأی ناصواب‌باز گرد که‌عاقبت‌کارتو نیکوشودشبان گفت آنچه‌تو میگوئی من آن‌را ناخوش میدارم‌ومن آن‌را ترك کرده‌ام ازآنکه تو فریب‌دهندهٔومکر کنندهٔ نه‌پیمان‌تودرست است‌ونه‌عهدتوخودراوفا کنی بسا بدیها که‌درزیرخوبی خودپنهان‌داری وبسا نیکوکاران‌رافریب‌دادهٔومفتون‌ساختهٔ که‌عاقبت کارش‌به پشیمانی کشیده از من باز گرد که تو خودرا از بهر فساد دیگران اصلاح کردهٔ آنگاه شبان عبای خود بر سر کشیده مشغول ذکر پروردگار شد فرشته چون یقین ثابت و پرستش محکم اورا بدید از نزداو بیرون‌شدو بآسمان رفت و بنزدیکی شبان دهی‌بود و در آن ده مردی نیکوکار جای داشت که مکان او نشناختی در خواب هاتفی را دید که میگوید که در نزدیکی تو در فلان مکان‌مردی نکوکارهست‌بنزداورو ودرزیرحکم‌او باش‌چون‌بامدادشد عابد بسوی او برفت گرمی هوا برو غلبه کرد‌بسایه درختی‌شد که‌درنزدآن‌درخت‌چشمهٔ بودروان‌ازبهرراحت درسایهٔدرخت‌بنشست که‌ناگاه پرندگان‌ووحشیان‌بآشامیدن‌آب بدان‌چشمه گردآمدندچون عابدرادر آنجانشسته‌دیدندبرمیدندو باز گشتند‌عابدگفت که‌آسایش‌من‌سبب‌آزار پرندگان ووحشیان‌شد برخاسته‌نفس‌خودراملامت همی کردومیگفت‌عذر من درنزد آفریدگارچه‌خواهد بود که‌نشستن من سبب رمیدن ازآب وچراشد پس‌وای برمن ازروزی که قصاص گوسفند بی شاخ از گوسفند شاخدار بگیرند آنگاه سرشك از دیده بریخت و خودرا ملامت کرده این دوبیت بخواند ☆ باهمه خلق جهان گرچه از آن ☆ بیشتر گمره و کمتر برهند ☆ آنچنان زی که چو میری برهی ☆ نه چنان زی که چو میری برهند☆ پس از آن برخاسته گریان و حیران همی رفت تا بنزد شبان رسید و سلامش گفت او رد سلام کرده یکدیگر را در آغوش کشیدند پس از آن شبان گفت که سبب آمدن تو بدین مکان چیست که هیچکس ازآدمیان نزد من‌نمی‌آید عابد گفت درخواب کسی مکان ترا بمن باز نمود و مرا بآمدن نزد تو بفرمود من‌بفرمان او بسوی تو آمدم شبان بصحبت او خرسندو خوشدل‌شدودر کوه در همان‌غار بپرستش پروردگار مشغول شدند و پیوسته در آن مکان پرستش پروردگار میکردند و از گوشت و شیر گوسفندان میخوردند و از مال و فرزند مجرد بودند تا بمقام یقین برسیدند ملك شهرباز گفت ای شهر زاد مرا زاهد کردی و از کشتن زنان و دختران پشیمان گشتم و از کردار نا صواب خود بندامت اندرم اگر از پرندگان حکایتی داری بازگو شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت (**حکایت مرغابی و سنگپشت**) حکایت ـ چنین شنیده‌ام که روزی‌مرغی ازمرغان آب برهوا بلندشد و از آنجا بسنگی در میان آب که روان بود فرود آمدو برسنك ایستاده بود که دید جیفهٔ را آب بیاورد و در کنار همان‌سنك بداشت آن مرغ بدو نزدیك رفته نیك نظر کردودید که جیفهٔ آدمیزاد است و زخم شمشیر و نیزه در تن او هست با خود گفت این کشته بد کردار و ستمگر بوده است که جمعی بدو گرد آمده اورا کشته و از شر او ایمن گشته اند مرغابی بحیرت بر آن جیفه نظر میکرد که ناگاه کرکسها و عقابها جیفه را احاطه کردند چون مرغابی این را بدید هراس کرد و گفت دیگر مرا درین مکان بودن نشاید پس ازآن مکان بپرید مکانی همی جست که‌در آنجا منزل کند تا آن جیفه از آنجا برطرف شود و سباع و پرندگان از آن مکان دور شوند و آن مرغ همی پرید تا بدرختی که در میان نهر آب بود بنشست و بدوری وطن

محزون و ملول بود و با خود میگفت که اندوه پیوسته با منست و بهرجا که روم او نیز همی آید من در مکان خویشتن براحت اندر بودم چون جیفه را بدیدم خرسند و فرحناك شدم و گفتم این روزی منست که خدا بسوی من فرستاده ولی اکنون شادی من بحزن و فرح من باندوه بدل شد و جیفه را مرغان سباع ازمن بگرفتندو در میان من واو حاجب و حایل شدندودر دنیاامیدبجائی نماند که زندگانی توانم کردولی‌خردمندانفریب او نخوردند و هرکس فریب‌آن را خوردو برو اعتماد کنددرروی زمین بنادانی خواهد زیست تا در زیر زمین جای‌گیرد و دوستان وخویشان اوخاك بر او بریزند و از برای مردان هیچ چیز بهتر از شکیبائی بناخوشیهای دنیا نیست پس آن مرغابی درآن خیالات بود که ناگاه سنگ پشت نرینه ازآب بالا آمد و بدان مرغ نزدیك شد وسلامش کرد و گفت ای خواجه سبب چیست که از مکان خود دور گشتهٔ گفت دشمنان بدانجا فرودآمده اند وخردمند بملاقات دشمن شکیبا نتواند بود و درین معنی شاعرنیکو گفته : پیش ازآدم ز دست کوتاهی ✿ دوستی داشت مرغ با ماهی✿آدمی درزمین‌چو بیرا کند ✿ ماهی از مهر مرغ دل بر کند✿ گفت بدرودباش وروبفراز ✿زانکه من سوی‌آب‌رفتم باز✿که بعالم نهاد نسلی ره ✿ کزسرحیلهو ز روی شره✿هم مرازیرآب نگذارند✿هم‌ترا از هوافرود آرند پس‌سنگ‌پشت‌گفت چون حال چنینست من پیوسته از تو دوری نکنم و بخدمت تو قیام نمایم از آنکه گفته اند هیچ محنت چون محنت دور افتادگان وطن‌نیست و چیزیکه خردمندان را درکربت غربت تسلی دهد نخست شکیبا بودن و از آن انس گرفتن با خداوندان صدق و صفاست و امیدوارم که صحبت من ترا پسند افتد و ازبرای تو یار خدمتگذار باشم چون مرغابی مقالات سنگ پشت بشنید با او گفت راست میگوئی من از دوری وطن و جدائی یاران مذاق زهر چشیدم و لذت مرگ دیدم خردمند باید که در حزن و اندوه از یاران یاری جوید و با خداوندان وفا مونس‌شود و تحمل و شکیبائی پیشه کند که صبر خصلتی است پسندیده ودرحادثات روزگار اضطراب و بیم از آدمی دور کند سنگ پشت‌گفت برتو باد دوری از اضطراب و بیم که دلتنگی و تشویش عیش مرد را ناقص کند و جوانمردی را ببرد مرغابی‌گفت که من پیوسته از نوایب دهر و نزول حادثات ترسانم سنگ پشت چون‌سخن اورا بشنید پیش‌آمد جبین اورا بوسه‌داد و با اوگفت‌که پیوسته جماعت پرندگان ازرأی‌صواب تو مشورت خواهند وهمیشه تو بیم از ایشان‌برداری چگونه خود محزون و اندوهگین هستی آنگاه مرغابی بمکانیکه جیفه درآنجا بود بپرید چون‌بآن‌سنگ برسیدبدید که‌ازپرندگان هیچ نمانده و از آن جیفه نیز جز استخوان برجای نیست درحال بنزد سنگ پشت بازگشت که اورا از زوال دشمن‌آگاه کند پس بنزد سنگ پشت برسید از آنچه دیده بود آگاهش کرد و باوگفت همیخواهم بمکان خود بازگردم و روی دوستان بینم که خردمند از وطن خویش شکیبا نتواند بود پس سنگ پشت نیز با او برفت و درآنمکان چیزیکه سبب هراس و بیم باشد ندیدند مرغابی را چشم روشن شد و این دوبیت بخواند : المنة‌لله که نمردیم و بدیدیم ✿ دیدار عزیزانْ و بخدمت برسیدیم✿در سایهٔ ایوان‌سلامت ننشستیم ✿ تاکوه و بیابان مشقت نبریدیم پس از آن با سنگ پشت در آن جزیره جاگرفتندو در عیش ونوش و شادی و نشاط همی‌گذاردند که ناگاه قضا شاهین‌گرسنهٔ‌را بسوی مرغابی براند و اورا بچنگال‌گرفته بکشت چون اجلش در- رسیده بود حذرکردن سودی نداد ولی سبب هلاکش غفلت از تسبیح بود گویندراو بدینسان تسبیح گوید سبحان ربنا فیما قدر و دبر سبحان ربنا فیما اغنی وافقر ملك‌گفت ای شهرزاد ازین حکایت بزهد و پرهیزم بیفزودی اگر چیزی ازحکایت وحشیان‌دانی حدیث کن‌شهرزادگفت ای ملك . **(حکایت روباه و گرگ)** بدانکه روباهی و گرگی بیکجا منزل گرفتند ودیرگاهی بسر بردند ولی‌گرگ‌بر روباه ستم میکردوروباه اورا بمروت ومدارا اشارت‌مینمودومیگفتاگرتوترک‌ستم نکنی‌وحق‌مرافقت بجانیاوری‌بساهست که خدا آدمیزاد بر تو چیره کند که او را مکر و خدعه بسیار است و او پرنده از هوا و ماهی‌از دریا صید کندوسنگهای سخت را پاره پاره از کوه بریده بسوی شهر ها برد تو انصاف پیشه کن و ستمگری بگذار تا عاقبت کار تونیکو شود گرگ سخن او نپذیرفته و بدرشتی جواب داده گفت ترا بکار های بزرگان کاری نباشد پس از آن طپانچه بروباه زد که بیخود بیفتاد چون بخود آمد بروی گرگ بخندید و از گفتهٔ خود عذر خواست و این ابیات برخواند: اگرآید ز دوستی گنهی ✿ بگناهی نباید آزردن✿ ورزبان‌را بعذر بگشاید ✿ باید آن عذر او پذیرفتن✿ زانکه نزدیك‌بخردان بتراست ✿ عفو نا کردن از گنه کردن چون گرگ ابیات بشنید عذر او بپذیرفت و گفت بعد از این سخنی که ترا سود ندهد مگو و آنچه ترا خشنود نکند مشنو: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون‌شب‌یکصدو چهل‌ونهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت گرگ با روباه گفت سخنی که تو را سود ندهد مگو و چیزی که تو را خشنود نکند مشنو روباه گفت پند ترا شنیدم و اطاعت کردمو دیگر هرگز خلاف رضای تو نکنم که حکیمان گفته اند‌از چیز نا پرسیده جواب مگو و بجای دعوت نا کرده مرووکاری‌را که سودمند نیست ترك کن و ستمکاران را پند مگو که پاداش پند توستم کنند چون گرگ سخن روباه بشنید در روی او بخندید ولی کینهٔ او را بدل گرفت و گفت ناچار در هلاك این روبهك بکوشم و اما روباه بشکنجهای گرگ شکیبا بود و با خود میگفت هرستمی را مکافات اندر پی است که گفته اند هر که ستم کند خسران‌برد و هرکه نادان باشدپشیمان گردد و هر که بترسد بعافیت اندر است و انصاف شیوهٔ اشراف است و آداب بهترین کسبها است پس رای صواب اینست که من با این ستمگر مدارا کنم که او بناچار در ورطهٔ خواهد افتاد پس از آن روباه با گرگ گفت که چون بنده از گناه توبه کند خدا توبهٔ او را بپذیردو برو ببخشاید من بندهٔ ضعیف از نادانی ترا پند گفتم اگر بدانی که از طپانچهٔ تو بر من چه رفته به بیچارگی من خواهی بخشود و از آن طپانچه اگرچه بر من شکنجهٔ سخت رسید ولی شکایت از آن ندارم زیرا

که عاقبت ثمر آن خرسندی و شادی خواهد بود که گفته اند طپانچهٔ مؤدت در آغاز تلخ و در انجام ازعسل شیرین تراست گرگ گفت بر تو بخشودم و از خطای تو گذشتم ولی از سطوت من بر حذر باش و به بندگیم اعتراف کن روباه برو ستایش کرد و او را دعا گفت ولی پیوسته ازو هراس داشت تا اینکه روباه روزی بسوی انگورستانی رفت و در دیوار آن شکافی دید با خود گفت شك نیست که این شکاف سببی دارد و از او حذر کردن عین صواب است که گفته اند هر کس در زمین سوراخی بیند و ازو دوری نکند و پای خویشتن ازو نگاه ندارد خود سبب هلاك خویشتن خواهد شد و مشهور است که پارهٔ مردمان صورت روباهی به انگورستان اندر بسازند و انگور بطبق نهاده درپیش او بگذارند تا رو بهان او را دیده فریب خورند و به انگورستان در آمده در دام افتند من چنان میدانم که شکاف این دیوار نیز از راه کید باشد و گفته اند که حذر نیمهٔ هشیاریست و حذر کردن من اینست که بدانسوی شکاف نظاره کنم شاید در پشت او بمهلکه بیافتم پس نرم نرم بدیوار نزدیك شد و ترسان ترسان از آن شکاف نظر کرد گودالی عمیق بدانجا دید که خداوند انگورستان از بهر صید وحشیان کنده و پردهٔ نازك بر آن افکنده است در حال از آنجا پستر ایستاد و گفت حمد خدائی را که مرا بترسانید و بیم را سبب نجات من کرد و امید دارم که دشمن جان من گرگ پلید در آنجا بیفتد تا خود در آن انگورستان تنها و آسوده باشم پس از آن سر بجنبانید و بلند بخندید و در غایت طرب این ابیات بخواند گر بدین دام اندر آن گرگ دغا را دیدمی ✿ میوهٔ شادی ز شاخ کامرانی چیدمی ✿ سرنگون افکندمی او را میان دامگاه ✿ گرد باغستان بشادی زان سپس گردید می ✿ خوشهٔ خود خوردمی صد خوشه رغم دشمنان ✿ بهر شکرانه بدیگر روبهان بخشیدمی چون ابیات بانجام رسانید بسوی گرگ بشتابید چون بنزد گرگ رسید با او گفت که خدا کار بر تو آسان کرد و انگورستانی بی مشقت و رنج بدست آمد این نیست مگر از نیکبختی تو گوارا بادترا این غنیمت و روزی بی مشقت گرگ گفت بدین صفت انگورستان چگونه دست دهد روباه گفت انگورستانی دیدم که خداوند آن مرده بود من بدانجا در شدم و میوه های گونا گون بدرختان دیدم گرگ سخن روباه قبول کرد و طمعش بجنبید در حال برخاسته بنزد شکاف دیوار بیامدند و روباه بایستاد و با گرگ گفت به انگورستان اندر شود پس گرگ روی بباغ آورده خواست که از شکاف دیوار قدم بدرون نهد در حال بگودال اندر افتاد روباه این بیت بر خواند حرص است که جمله را بدام اندازد ✿ اندر طلب مال حرام اندازد پس از آن باطرب و نشاط این دوبیت بر خواند شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا ✿ برمنتهای همت خود کامران شدم ✿ در شاه راه دولت سرمد بتخت و بخت ✿ با جام من بکام دل دوستان شدم پس از آن بکنار گودال برآمد دید که گرگ پشیمان و گریان است روباه نیز بگریست گرگ سر بر کرد و با روباه گفت آیا گریه ات از دلسوزیست روباه گفت بآنکس سوگند که ترا بدین گودال افکنده که گریستن من از دلسوزی نیست بلکه از برای زنده ماندن تو تا این زمانست و افسوس من از همینست که چرا تو پیش ازین بدینجا نیفتادی هرگاه پیش از آنکه من با تو ملاقات کردم تو بدینجا افتاده بودی هر آینه من براحت اندر بودم گرگ با او گفت ای بد کردار برو و مادر مرا از این حادثه بیاگاهان شاید در خلاص من حیلهٔ کند روباه گفت تو از بسیاری طمع و حرص بدین گودال افتادی دیگر راه خلاص شدن نداری ای گرگ نادان نشنیدهٔ که در مثل گفته اند من لم یفکر فی العواقب لم یامن المعاطب گرگ با روباه گفت تو بمن محبت اظهار می کردی و بمودت من رغبت داشتی و از سطوت من به بیم اندربودی اکنون تو بکردار بد من پاداش بد مده که هر که قادر گردد و بضعیفان ببخشد مزد او با پروردگار است چنانکه شاعر گفته است چو قدرت دادت ایزد بر گنه کار ✿ بعفوش بنده کن تا بنده گردد ✿ که مجرم کشته احوال خویش است ✿ چو بوی عفو یابد زنده گردد روباه گفت ای نادان ترین درندگان و احمق ترین وحشیان آیا ستمگری خودرا فراموش کردهٔ و کبر و احتشام خود یاد نداری که جانب یاران نگاه نداشتی و بزیر دستان نبخشودی وچگونه پند شاعر نشنوم که گفته است پسندیده است بخشایش ولکن ✿ منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد برمار ✿ که این ظلم است بر فرزند آدم گرگ گفت یا اباالحصین بگناهان گذشته مرا مگیر که بخشایش خصلت کریمانست واحسان بهترین ذخیره هااست ودرین معنی شاعر گفته کسان برخورند ازجوانی و بخت ✿ که برزیردستان نگیرند سخت وپیوسته گرگ بروباه تظلم میکردو باو میگفت مرا ازهلاك برهان روباه باو گفت ای حیله گرچشم از خلاص بدوز که این گرفتاری پاداش بدکرداری تست روباه این بگفت و بخندید و این دوبیت بر خواند: امروز بکش که میتوان کشت ✿ کاتش که بلند شد جهان سوخت ✿ مگذار که زه کند کماندار ✿ دشمن که بتیر میتوان دوخت پس گرگ با روباه گفت ای بهترین درندگان من از تو گمان یاری داشتم و نمی پنداشتم که تو مرا بدین گودال اندر بگذاری پس سرشك از دیده روان ساخت واین بیت برخواند چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی ✿ گره ازکار فرو بستهٔ ما بگشائی روباه گفت ای خصم نادان چونست که پس از آن همه تکبر و تجبر بتظلم و تذلل اندر شدی و من که صحبت ترا برگزیده بودم ازبیم سطوت تو بود نه اینکه بدوستی تو رغبتی داشتم اکنون منت خدای راکه بمحنت گرفتار شدی و بورطه درافتادی مگرنشنیدهٔ آنچه شاعر گفته : هرکه آئین ظلم پیش نهاد ✿ بند بردست وپای خویش نهاد ✿ چند روزی اگر سر افرازد ✿ دهرش آخر زپا در اندازد پس گرگ بروباه گفت ای جوان مرد وحشیان و ای بردبار درندگان با زبان دشمنی سخن مگو و با نظر خصومت نگاه مکن حق صحبت دیرین پاسدار پیش از آنکه هنگام مکافات دررسد برخیز و درخلاص من کوشش نما وریسمانی بدیدآورده یکسر آنرا بدرخت محکم ببند وسردیگررا بمن بیاویز که من آنرا بگیرم شاید ازاین ورطه خلاص شوم که پس از خلاصی هرچه مال داشته باشم ترا دهم روباه گفت ترا خلاصی محال است هرگز از من خلاص خود مخواه و سخن دراز مکن و بدکرداری های خویشتن بخاطر آر و کید و مکری را

که از برای من دردل داشتی فراموش مکن هنوز کجاست که ترا سگنسار کنند بدانکه تو ازاین جهان بدرخواهی رفت و ازاین محنتکده ارتحال خواهی کرد و پس ازهلاکت بدوزخ خواهی شتافت گرگ گفت یا اباالحصین کینه بدل‌مگیر و بدوستی بازگرد و بدانکه هرکس شخصی را از هلاك برهاند اورا زنده کرده و هرکس کسی را زنده کندگویا تمامت خلق را زنده کرده است و پیروی فساد مکن که فساد را حکیمان ناخوش داشته اند و هیچ فساد از این بیشتر نیست که من بدین گودال اندر بمانم و مذاق مرگ بچشم و هلاك را بچشم خود بینم و حال آنکه تو برخلاص من‌قادر باشی روباه گفت ای زشت روی درشت‌خوی من ترا درنیکوئی ظاهر و خباثت باطن بباز تشبیه کرده ام که باکبك حیله کرد گرگ گفت‌چون‌است حکایت بازو کبك‌روباه گفت روزی‌به‌انگورستان رفتم که ازانگورآنجابخورم‌بازی‌رادیدم که برکبکی‌هجوم کرد و خواست که اورا صید کندکبك بگریخت و به آشیانهٔ خود رفته پنهان شد باز نیز از پی او برفت و اوراآواز دادکه ای نادان چون من ترا دربیابان‌گرسنه یافتم برتو رحمت آوردم و از برای تو دانه برچیدم و اکنون حاضرآورده ام که تو آنرا بخوری ولی تو از من گریختی وسبب گریختن ترا ندانستم الحال بیرون بیا و دانهٔ که از برای تو آورده ام بخور چون کبك از باز این بشنید براستی سخنش اعتماد کرد و ازآشیانه بدر-آمد درحال باز چنگال بروی فرو برد و اورا محکم گرفت کبك باوگفت این بود وفا و یاری تو همینست دانهٔ که تو آنرا از برای من آورده بودی چرا با من دروغ گفتی امید دارم که آنچه ازگوشت من بخوری خدا آنرا درشکم تو زهرکند چون باز کبك را بخورد پروبال او بریخت و درحال بمرد پس ازآن روباه باگرگ گفت هرکه چاه از بهر برادران خود بکند بزودی در آن چاه‌افتدنخست تو بامن کید کردی وحیله‌ساختی‌ولی درآخرخود گرفتار گشتی گرگ گفت‌این‌سخنان‌بگذاروان‌مثلهامزن‌وکارهای بدرا که‌ازمن‌سرزده‌بازمگوهمین بدحالی‌مرابس‌است که‌بورطهٔ درافتاده‌ام که دشمنانرا دل بمن‌میسوزد برخیزوحیلتی‌بساز که‌خلاص‌من در آن باشد مرا یاری‌کن که‌صدیق را از صدیق تحمل مشقت‌ضرور است و رنج بردن دوست در خلاصی دوست نزدخردمندان پسندیده است و گفته اند که دوست مهربان بهتر ازبرادراست هرگاه تودر خلاص من بکوشی ومرا ازاین ورطه خلاص کنی‌تراز مال دنیا بی نیاز کنم و حیلتها و مکرهای غریبه بتو بیاموزم که از برکت آن حیلتها انگورستان های خوب پدیدآوری و از درختان میوه دار میوه های شیرین خوری روباه خندان‌خندان‌گفت عالمان چه نیکوگفته اندگرگ گفت عالمان چه‌گفته اند روباه گفت عالمان گفته‌اندکه هرکه جثهٔ درشت وطبع‌خبیث‌دارد اوازخردبیگانه ودوراست وترابدانسان‌می‌بینم که ایشان‌گفته‌اند زیراکه ای نادان آن سخن که‌گفتی صدیق را از صدیق تحمل باید راستست ولی تو عجب‌کم خردی که باآن همه خیانت که با من کردی خودرا صدیق همی شماری و از اینکه‌گفتی حیلتها بمن بیاموزی‌که بوسیله آنها بانگورستان‌هاشوم سختم عجب آمد که اگرترا حیلتی می بود پیش ازآنکه بدیگری‌بیاموزی خویشتن را از هلاك خلاص میکردی ولکن‌تو مانند کسی هستی‌که بیمارباشد بیمار دیگر را معالجه‌کندگرگ سخنان روباه بشنید دانستکه از او نیکوئی برنیاید آنگاه بخویشتن بگریست وگفت تا اکنون بغفلت اندر بودم اگر خدا مرا از این مهلکه نجات دهد توبه‌کنم که ضعیف تراز خودرا نیازارم و جامهٔ پشمین پوشیده درکوهها جای گیرم و از درندگان کناره جویم و محتاجان را چیز دهم و از خشیت الهی پیوسته‌گریان باشم پس بگریست و بنالید چندانکه روباه را دل بروی بسوخت وازتوبه‌کردن او فرحناك شددرحال برخاست وبرلب‌گودال بنشست و دم خودرا بگودال فروآویخت گرگ بر خاسته دم او را بر گرفت و بسوی خویشش‌کشید روباه نیز درگودال افتاد پس‌گرگ گفت چرا تو بر من رحم نمیکردی و چگونه در سر زنش و شماتت من مصر بودی و حال آنکه من یار تو بودم منت خدای را که تو نیز بورطه در افتادی و پاداش تو بر تو زود رسیدکه حکیمان گفته اند هر کس کسی را بخوردن شیر سگ سر زنش کند زود باشد که خود نیز شیر سگ بخورد پس از آن گرگ این ابیات بر خواند : ای روبهك چرا ننشستی بجای خویش ✿ با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش از دست دیگران چه شکایت کند کسی ✿ سیلی بدست خویش زند برقفای خویش با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد ✿ تا چاه دیگران نکند از برای خویش پس از آن با روباه گفت نا چار در کشتن تو شتاب کنم پیش از آنکه تو مرا کشته بینی روباه با خود گفت که من با این ستمکار در افتادم و ناچار هر حیله که دارم باید بکار برم که گفته اند اندوختن اشك چشم از برای روز محنت است اگر باین جفا پیشه حیله نکنم خود هلاك شوم : چو در طاس لغزنده افتاد مور ✿ رهاننده را چاره باید نه زور پس روباه با گرگ گفت ای امیر در کشتن من شتاب مکن که پشیمان شوی و هرگاه مرا مهلت دهی و سخنی را که با تو خواهم گفت بنیوشی سلامت من و تو در آن خواهد بود و اگر در کشتن من بشتابی ترا سودی ندهد و هردو در اینجا هلاك شویم گرگ گفت ای پلید حیله گر چیست آنکه سلامت من و تو در آنست و مهلت از بهر چه میخواهی روباه گفت قصد من این است که تو با من بدی نکنی و مرا پاداش نیکو دهی زیرا که من توبهٔ ترا دیدم و از تو شنیدم که بر گذشته ها افسوس میخوردی و از کردار های بد خویش پشیمان بودی و ازآزردن‌یاران توبه میکردی شنیدم که عهد کردی اگر ازاین ورطه خلاص شوی دیگرانگور و میوه های شیرین نخوری و با پرهیز و تقوی باشی و ناخنها بگیری و دندانها بشکنی و جامهٔ پشمین پوشیده تقرب پروردگار جوئی ازسخنان تو مرا بر تو رحمت آمد بااینکه در هلاك تو کوشش داشتم چون توبه و عهد ترا شنیدم مرا فرض شد که ترا از این ورطه برهانم پس دم خود را بسوی تو آویختم که تو اورا گرفته بیرون آئی ولی از آن توانائی و قدرت که ترا بود نتوانستی که نرمی دم مرا گرفته از این ورطه خلاص یابی بلکه دم مراچنان سخت کشیدی که گمان کردم روانم از تن بدر آمد واز آن جهت من و تو در مهلکه بیفتادیم و اکنون خلاص نتوانیم شد مگر بیك چیز که اگر تو او را از من قبول کنی هردو خلاص یابیم ولیکن پس از رهائی از این ورطه باید تو بنذر خود وفا کنی تا من با تو یار شوم گرگ گفت چه چیز است آنچه اگر از

تو قبول کنم رها شویم روباه گفت تو راست بایست و من بدوش تو بالا روم و برلب گودال نزدیك شوم و از اینجا بدر آیم وریسمانی پدید آورده بر تو بیاویزم تا تو او را گرفته خلاص شوی گرگ گفت مرا بسخن تو اعتماد نیست که حکیمان گفته اند هر که بناجوانمردان اعتماد کند فریب خواهد خورد و هر کس آزموده را بار دیگر بیازماید او را پشیمانی روی دهد و درین معنی شاعر گفته: تجربه کردم و دانا شدم از کار تو من ☆ تامجرب نشود مردم دانا نشود روباه گفت ظن بد در هر حال بد است و حسن ظن شیوهٔ جوانمردان است سزاوار اینستکه رهائی را حیلت کنی که رهائی من و تو بهتر از آنست که هر دو هلاك شویم از ظن بد بازگرد از آنکه اگر تو بمن حسن ظن داشته باشی و برسخن من اعتماد کنی یکی از این دو کار خواهد بود یاچیزیحاضر آورم که تو برآن آویخته خلاص یابی و یا اینکه با تو مکر کنم و خود خلاص‌یافته ترا در اینجا بگذارم و این یکی محالست از آنکه من از مکافات نیرنگ خود آسوده نخواهم بود و بپاداش نیت خویش گرفتار خواهم شد که در مثال گفته اند الوفاء ملیح والغدر قبیح بهتر اینست که تو بر من اعتماد کنی که من بحادثات روزگار جاهل نیستم اکنون خلاصی را حیلتی ساز ودیر مکن که وقت از آن تنگتر است که سخن دراز کنیم گرگ گفت اگرچه برتو اعتماد ندارم ولی این را دانستم که تو چون توبهٔ مرا شنیدی قصد خلاص من کردی و اکنون من سخن ترا بپذیرم اگر مکری و کیدی ترا در نظر باشد همان نیرنك سبب هلاكتو خواهد بود پس گرك درمیان گودال راست بایستاد وروباه بردوش او رفت و مساوی لب چاه ایستاد آنگاه از دوش گرك بروی زمین جست و گرك گفت ای دوست مهربان از کار من غافل مباش و خلاصی مرا دیر مکن روباه بلند بخندید و گفت ای نادان مرا دردست تو گرفتار نکرد مگر مزاح کردن من با تو از آنکه چون توبهٔ ترا بشنیدم فرحناك شدم و بطرب آمدم و رقص کردم و دم خودرا بگودال در آویختم تو مرا بگودال اندر کشیدی ولی خدا مرا از دست تو و از این ورطه خلاص کرد الحال چگونه در هلاك تو نکوشم که تو از طایفه‌شیطان هستی و بدانکه دوش بخواب دیدم در عروسی تو همی رقصم خواب با معبران گفتم گفتند که تو در ورطه بیفتی وزود خلاص شوی و من دانستم که گرفتاری من در دست تو و خلاص یافتن تأویل خواب‌من بوده وای نادان تو بدانکه من دشمن توهستم و تو از کم خردی یاری از من همیجوئی و عالمان گفته اند که راحت مردم در مرك بدکارانست و پاك شدن زمین در هلاك ایشان و مرا بیم از اینست که اگر باتو وفا کنم بمحنتی گرفتار شوم که بیشتر از محنت مکر و کید باشد وگرنه در خلاص تو کوشیدمی چون گرك‌سخن‌روباه‌بشنید انگشت‌ندامت بدندان گرفت‌چون قصه‌بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب یکصد و پنجاهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون گرك انگشت ندامت بدندان گرفت و فروتنی آغاز کرد نیازمندانه با روباه گفت شما طایفه روبهان شیرین زبان ترین وحشیان و خوش رو ترین جانوران هستید و مزاح رادوست‌میدارید و این سخنان تو میدانم که از روی مزاحست ولکن همه وقت مزاح نه‌نیکوست روباه گفت که مزاح را اندازه است که ظریفان از آن اندازه تجاوز نکنند تو گمان مکن پس از رهائی از دست چون تو ستمکار باز فریب ترا بخورم گرك گفت شایسته این است که تو درخلاص من بکوشی ازآنکه میانهٔ من و تو برادری و دوستی دیرین است و اگر تو مرا خلاص کنی من نیز ناگزیرم که ترا پاداش‌نیکو دهم روباه گفت حکیمان گفته اند: بابدان یارمشو که یار بد ترا نیز بدکند و بادروغگو برادری مکن که اگر از تو خوب بیند او را بپوشاند و اگر بد بیند آشکارش کند و حکیمان گفته اند هر چیزی را علاجی است بجز مرك که چاره ندارد و همه شکستها بپوند گیرد مگر شیشه که پیوند نپذیرد و هرچیز را دفع توان کردن مگر قضارا واما اینکه گمان کردهٔ که مرا مکافات نیکو خواهی داد من ترا درمکافات دادن‌بماری تشبیه کرده ام‌که از مارگیر گریخت مردی اورا دید که هراسان همی دود آنمردپرسید چونست که هراسان وگریزان هستی مار گفت از مارگیرمیگریزم اگر تو مرا خلاص دهی ودر نزد خود پنهان داری تراپاداش‌نیکو دهم آن مردمار را بطمع‌مکافات نیکو بگرفت و در جیب گذاشت چون مارگیر بگذشت و بیم از مار برفت و خاطرش آسوده شد مرد با او گفت پاداش من چیست که ترا از آنچه بیم داشتی نجات دادم مار گفت بازگو که کدام عضو ترا بگزم تو میدانی که پاداش من همین است پس مار آن مردرا چنان بگزید که در حال آن مرد بمرد ای احمق‌حکایت تو با من همان حکایت مار و آن مرد است مگر تو گفتهٔ شاعر نشنیدهٔ ☆ نکوئی با بدان کردن چنان است ☆ که بد کردن بجای‌نیك مردان ☆ پس گرك با او گفت ای‌جانور فصیح و ای خداوند صوت ملیح تو مگر توانائی من ندانی و غلبه من بر مردمان نمیشناسی که من بقلعه ها هجوم آورم و انگورستانها ویران کنم تو از فرمان من بیرون مرو و با من چنان رفتار کن که مملوکان باخواجگان روباه گفت احمق‌نادان مرا از نادانی تو عجب آید که تو مرا بخدمت چنان فرمان میدهی که گویا از مملوکان تو هستم و لکن زود خواهی دید که سرو دندانت را با سنگها بشکنند پس از آن روباه در نزدیکی انگورستان برتلی شد و خداوند انگورستان را آواز همی‌داد تا اینکه مردم حاضر آمدند روباه ایستاده بود که ایشان بکنار گودال برسیدندآنگاه روباه بگریخت صاحبان باغ گرك را در گودال بدیدند سنگهای بزرك بر او ریختند و با سنك وچوب و نیزه‌اش همی زدند تا اورابکشتند و بازگشتند روباه بسوی گودال باز آمد گرك را مرده یافت از غایت فرح دم همی جنبانید و این ابیات همی خواند ☆ هزار شکر که ازفر بخت وعون‌الله ☆ حسود گشت نگونسار و نیست شد بد خواه ☆ بسا کسان که تباهی دیگران میخواست ☆در این خیال سرانجام خویش کرد تباه ☆ هرآنکه دام نهد خویشتن فتد در دام ☆ هرآنکه چاه کند خویشتن کند در چاه ☆ پس از آن روباه بی زحمت اغیار در انگورستان بسر برد ونیز حکایت کرده اند. (**حکایت موش و سموره**) موشی با سمورهٔ درخانهٔ مرد فقیری منزل

کردند اتفاقاً یکی از دوستان آنمرد بیمار شد و طبیب نیزاز بهر او کنجد مقشر فرمود او نیز پارهٔ کنجد بآن مرد بی چیز بداد که پوست ازآن بردارد وآنمرد کنجد را بزن خویش بداد که مقشرش کند پس ازآن پوست که ازآن کنجد برداشت چون سموره کنجد بدید بسوی آن کنجد بیامد و ازآن کنجد در آنروز بمنزل خود همیبرد تاآنکه بیشتر آن کنجد را ببرد چون زن بیامد و نقصان در کنجد مشاهده کرد بنگهبانی کنجد بنشست تاسبب نقصان بداند پس سموره ببردن کنجد بیامد زن را دید که بدانجا نشسته دانستکه از بهر پاس کنجد نشسته است با خود گفت اینکار عاقبت بد دارد ناچار من بایدکاری کنم که کردار های بد مرا بپوشاند پس کنجد را که در منزل داشت بیرونش همی‌آورد چون زن اورا بدینسان بدید با خود گفت که سبب نقصان کنجد این سموره نخواهد بود ازآنکه کنجد را دیگری برده او همی آورد و آفت کنجد از این نیست این با ما نکوئی میکند پاداش این جز نیکوئی نتوان داد ولی من باید پاس دارم تا برندهٔ کنجد را بشناسم سموره دانست که بخاطر زن چه گذشت پس نزد موش برفت و باو گفت ای خواهر هر کس که مراعات همسایه نکند در دوستی ثابت قدم نیست موش گفت آری ای خواهر چنین است و این سخن را سبب چه بود سموره گفت خداوند خانه کنجد آورده است خود با عیالش از آن کنجد خورده سیر گشته اند و باقی آن راگذاشته اند همه جانوران از آن برگرفته اند اگر تو از آن قسمتی ببری از دیگران سزاوار تر خواهی بود موش از این سخن بطرب آمد و برقصید و با دم خود بازی کرد و بطمع کنجد فریفته شد در حال بر خاسته از خانه بدر آمد کنجد های پوست کنده را دید که از غایت سفیدی مانند آفتاب بر تو انداخته اند و زن نیز بنگهبانی او نشسته پس موش در عاقبت کار فکر نکرد و خود داری نتوانست بمیان کنجد داخل شد و خواست که از او بخورد آن زن با چوبی که در دست داشت او را بزد و سرش را بشکست و سبب هلاك او طمع و غفلت از عاقبت‌کار ها شد ملك شهرباز گفت ای شهرزاد بخدا سوگند که طرفه حدیثی گفتی اگر در نزد تو حدیثی نیکو در محافظت عهد مودت هست باز گو شهرزاد گفت آری ای ملك بمن رسیده است (**حکایت کلاغ و گربه**) کلاغی و گربهٔ باهم مودت و برادری داشتند اتفاقاً ایشان در زیر درختی بودند که ناگاه پلنگی بسوی آن درخت بیامد و ایشان آگاه نبودند چون پلنگ بایشان نزدیك شد کلاغ بدرخت بپرید و گربه در پای درخت حیران بماند و با کلاغ گفت ای یار وفادار در خلاص من حیلتی کن کلاغ با او گفت هنگام نزول بلیت ازبرادران یاری‌خواستن ضروراست و ایشان نیز در خلاص برادران از حیلتی ناچارند و شاعر در این معنی نیکو گفته مر ترا آن رفیق یار بود ☆ که به نیك و بدت بکار بود ☆ یار همکاسه هست بسیاری ☆ لیك هم درد کم بود یاری اتفاقاً بنزدیك آن درخت شبانی بود که سگان شیرشکار داشت کلاغ بنزدیك سگان رفت و پرهای خود بزمین زد و فریاد کرد سگان بروی گرد آمدند آنگاه از زمین بلندگشته پر بروی سگان بزد و اندکی دور شد سگان براثر او بیامدند پس کلاغ دوباره پر بروی ایشان زد و دور تر رفت سگان نیز از پی او برفتند و سگان را باین حیله همی کشانید در آن حال شبان سر بر کرد پرندهٔ را دید که نزدیك بزمین همیپرد و سگان از پی او همی دوند تا اینکه کلاغ بدرختی رسید که گربه وپلنگ آنجابودند چون سگان پلنگ بدیدند باو هجوم کردند پلنگ بگریخت و گربه بحیلهٔ کلاغ از چنگ پلنگ بر آسود ای ملك این حکایت برای آن گفتم که بدانی مودت اخوان صفا شخص را از ورطه ها نجات دهد و نیز حکایت کرده اند (**حکایت روباه و کلاغ**) روباهی در کوه خانه داشت و آنچه بچه میزائید همه را از گرسنگی میخورد و در قلهٔ آن کوه کلاغی آشیانه داشت روباه قصد کرد که میانهٔ او و کلاغ دوستی پدید آید تا اورا مونس تنهائی خود کند و در طلب روزی از او یاری جوید پس بکلاغ نزدیك شد چند انکه آواز هم را شنیدند و کلاغ را سلام کرد و گفت ای همسایه همسایگان را بیکدیگر حقی است بزرك و بدانکه تو مرا همسایه هستی و اداء حق تو مرا فرض است خاصه اینکه مهر تو مرا اندر دلست و همان مهر سبب مهربانی من شده ترا جواب چیست کلاغ گفت سخن راست بهترین سخنانست گمان دارم که سخنان تو در زبان باشد نه در دل و میترسم که در آشکار برادر و در باطن دشمن باشی از آنکه تو خورندهٔ و من خوردنی ما را دوری از هم فرض است ندانم سبب چیست که تو چیزی را می خواهی که نخواهد شد تو از جنس وحشیانی و من از جنس پرندگان برادری ما سر نمیگیرد روباه گفت قصد من از دوستی و نزدیکی تو اینست که با هم در کار ها یار باشیم و در حاجات یکدیگر را یاری کنیم و از مودت و برادری سودها برداریم و در نزد من از حسن صداقت و درستکاری حکایتی است که اگر بخواهی با تو باز گویم کلاغ گفت باز گو تا قصد تو بر من آشکار شود روباه گفت ای دوست گرامی از کیك و موش حکایتی کرده اند که براستی سخنان من گواه است کلاغ گفت چگونه است آن حکایت روباه گفت موشی درخانهٔ بازرگانی توانگر جای داشت شبی کیك درخوابگاه آن بازرگان جای گرفت تنی یافت بسیار نرم و بس تشنه بود خون او بمکید بازرگان آزرده گشته بیدار شد و راست نشست و خادمان را آواز داد خادمان بفرمان بشتابیدند و آستین ها برزده از پی کیك همی گشتند چون کیك این معنی دریافت بگریخت و راهش بسوراخ موش افتاد چون بخانه موش در آمد موش اورا بدید و با او گفت سبب آمدن تو بدینجا چیست که تو نه از جنس منی و پیوسته تو از آزار من بهراس اندر بودی کیك با او گفت که من از بیم کشته شدن بدینجا گریختم و بر تو پناه آوردم و در خانهٔ تو طمعی ندارم و از من بدی بر تو نخواهد رسید چون موش سخن کیك بشنید: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت موش چون سخن کیك بشنید گفت اگر سخن چنین است که تو گفتی در اینجا بر آسای که بر تو باکی نیست و ترا آسیبی نرسد مگر آنکه من خود را سپر آن آسیب گردانم ولی از نخوردن باقی خون بازرگان افسوس مخور و بهرچه که میسر باشد راضی شو که از واعظان شنیده‌ام که

این بیت همی خواندند: کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت ٭ کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید ٭ کیك گفت ای خواهر وصیت ترا شنیدم و گردن بطاعتت نهادم هرگز ترا مخالفت نکنم تا درین نیت پاك عمرمن بگذرد موش گفت راستی مودت ترا نیت پاك بس باشد پس پیمان بستند و مودت محکم کردند و کیك شبها درخوابگاه بازرگان جای میگرفت و روزها درخانهٔ موش بسر میبرد اتفاقاً بازرگان شبی بخانه بیامد وبسی زر با خود داشت آن زرها اینسوی وآنسوی میکرد چون موش صدای زر ها بشنید سر از سوراخ بدرآورده بآنها همی نگریست تا اینکه سر ببالین گذاشت وبخفت آنگاه موش باکیك گفت آیا حیلتی توانی ساخت که از این زرها که غنیمتی است بزرگ بمقصود برسیم کیك گفت طالب هرچیز باید برو قادر باشد اما اگر ضعیف و عاجز باشد بمحنتی گرفتار گشته از مقصود باز ماند مانند آن گنجشک که دانه میربابد و بدام اندرگرفتارمیشود صیاد آنسرا صید کند بی تفاوت شرح حال ماست اینکه نه ترا قدرتست زرها بگیری و ازخانه بدرآری و نه مرا طاقت آنکه یکی از آنها را بسردارم موش گفت که من درخانهٔ خود هفتاد سوراخ ساخته ام از هرکدام که خواهم بیرون آیم و از برای اندوختنیها جای محکم آماده کرده ام اگر توحیلتی کنی که بازرگان ازخانه بدر شود بدا نکه ظفرخواهم یافت کیك گفت من انشاء الله بازرگانرا ازخانه بیرون کنم پس کیك بخوابگاه بازرگان شتافت و اورا سخت بگزید و ازو دور گشته بمأمنی بیرآسود بازرگان بیدار گشت و اورا جستجو کرده چیزی نیافت بپهلوی دیگر بخوابید کیك اورا بار دوم سختتراز نخستین بگزید بازرگان را خواب ازسر بدر شد و از خوابگاه دور گشت کیك هم دفعه دفعه همی گزید تا اینکه بازرگان ازخانه بدرآمد و در مصطبه درخانه بخفت وتا بامداد بیدار نشد و موش تمامت زرها را بمکان خویش برد چون روز برآمد مردمان بازرگان را درآنجا دیدند وگمانهای بد برو بردند پس ازآن روباه باکلاغ گفت که ای خردمند هشیار مناین سخنان با تونگفتم مگر اینکه بدانی که اگر با من نکوئی کنی ترا پاداش نیکو خواهم داد چنانکه کیك موش را پاداش نیکو داد کلاغ گفت ای روباه تو نیرنك باز وحیله ساز هستی و کسی راکه عادت مکر وخدعه باشد بعهد او نتوان ایمن شد وکسی راکه پیمان درست و عهد محکم نباشد اورا پناه دادن از صواب دور است و درین زمان نزدیك بمن رسیده است که تو با یار دیرین خودگرگ نیرنگ کرده وفریبش داده وهلاکش ساختهٔ با اینکه او ترا همجنس بود ودیرگاهی درصحبت او بسر برده بودی تو که پاس صحبت او نداشتی من چگونه توانم برتواعتماد کنم چون تراکار با همجنسان و یاران این باشد با دشمن خودکه ترا همجنس نیست چگونه خواهی رفتار کرد مثل تو با من مثل شاهینست با ضعیفان و واپس ماندگان پرندگان روباه گفت چونست حکایت شاهین با ایشان کلاغ گفت چنین گویند که شاهینی بوده است ستمکارو بدکردار . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو پنجاه ودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شاهینی بوده است بدکردار و وحشیان و پرندگان ازو هراس داشتند و هیچکس را از شر اوخلاصی نبود واورا در ستمکاری ودل آزاری حکایتها بود پس چون سالها براو بگذشت ضعیف شد وگرسنه گشت و دردش افزون گردید و نگاه قرار او باین شد که بمیان جمع پرندگان میرفت چون پرندگان میپریدند ضعیف و پس ماندهٔ که برجای ماندی اوراگرفته میخورد الغرض پس از آن همه قوت و بطشت کار بحیله گری وروزی بخدیعه خوردی ای روباه ترا نیز اگر قوت برود حیلت نخواهد رفت و من شك ندارم در اینکه ترا طلب صحبت من از روی حیلت استو منهم کسی نیستم که فریب ترا خورده با تو یار شوم ازآنکه خدا پرهای من قوتی و بدیده های من روشنی داده که بدیگران نداده و حذرکردن از خلق را نیز بمن داده و بدانکه هرکس که بقوی تراز خود تشبه جوید بمشقت افتد و بسا هست که هلاك میشود ای روباه من بر تو بیم دارم از اینکه بتواناتر از خودتشبه می جوئی و ترا رسد آنچه بگنجشک رسید روباه گفت بازگو که بگنجشک چه رسید کلاغ گفت شنیده ام گنجشکی به رمهٔ گوسفندی بپرید و عقاب بزرگی را دید که برهٔ را بچنگال گرفته همی برد و آنگاه گنجشک پرهای خودرا بگشود وگفت منهم بدانسان کنم که عقاب کردپس خویش رابزرك شمردوبقویتر از خود تشبه کرده درحال بپرید و بقوچی فربه که پشمهای بلند داشت بیفتاد پشمهای قوچ بپای گنجشک درپیچید و دام پای او شد چون خواست بپرد پریدن نتوانست آنگاه عقاب خشمگین گشته بازگشت و اورا بگرفت و پر های اورا برکند و شبان نیز بیامد ریسمانی بپای گنجشک بسته بپیش فرزندانش برد یکی از ایشان با پدرگفت که این چیست شبان گفت این به بزرگتر از خودوقویتر از خود تشبه کرده و هلاك گشته تو نیز ای روباه حذر کن ازاینکه بقویتر از خود تشبه کنی که هلاك خواهی شد پس چون روباه از دوستی کلاغ نومید شد محزون و ملول بازگشت و از پشیمانی دندان بدندان میسود چون کلاغ گریستن و نالیدن و دندان بدندان سودن روباه بدید سبب باز پرسید روباه گفت سبب اینست که ترا از خود حیله گرتر یافتم این بگفت و بمکان خودباز گشت پس ملك شهرباز گفت ای شهرزادچه طرفه حکایتها گفتی اگر ازاینگونه حکایات نیزداری بازگوشهرزادگفت چنین گویند که :(**حکایت خارپشت وقمری** خارپشتی درکنار درختی مسکن گرفته بود ودو قمری نرو ماده نیز برآن درخت آشیان داشتند وبفرازآن درخت بعیش ونوش میگذراندند خارپشت با خود گفت که قمریان از میوهٔ درخت میخورند و مرا دست از آن کوتاه است ولیکن باید ناچار حیلتی سازم پس درپای درخت نزدکاشانهٔ خود مسجدی بنا کرد و درآنجا تنها بعبادت مشغول شد پس قمری او را همه وقت در پرستش و نماز ایستاده یافت دلش باو مایل شد و باو گفت چند سال است که تو بدینسان هستی خارپشت گفت سی سالست که در عبادت بسر میبرم قمری گفت خوردن تو از کجاست گفت اگر چیزی از درخت افتد بآن قناعت کنم قمری گفت جامهٔ تو چیست خارپشت گفت این خار های درشت جامهٔ منست قمری گفت چونست که این مکان بجاهای دیگر برگزیدهٔ خارپشت گفت در بیراهه منزل گرفته ام تا راه گم کردگانرا براه دلالت کنم و جاهلان را علم

بیاموزم قمری گفت من ترا بدین حالت نمیدانستم اکنون که ترا بدین حالت دیدم بتو مایل شدم و بصحبت تو مرا رغبت افتاد
خارپشت گفت بیم از آن دارم که ترا کردار با گفتار یکی نباشد ومانند دهقان باشی که هنگام زرع درتخم پاشیدن کوتاهی کند
و گوید که هنگام تخم پاشی گذشته اگر تخم پاشم مال ضایع خواهدشد و چون وقت درو بدن آید ومردمان را بیند که خرمن
همی اندوزند از آنچه فوت گشته پشیمان شود و از حزن و اندوه بمیرد قمری گفت مرا چه باید که از علایق دنیا خلاصی یابم
و از خلایق بریده بپرستش پروردگار مشغول شوم خارپشت گفت توشهٔ معاد آماده کن و بروزی قانع شو و بدنیا حریص
مباش قمری گفت چگونه اینها مرا میسر آیند خارپشت گفت ترا ممکنست که از میوهٔ این درخت بقدر کفایت یکسالهٔ خود بر
چینی و در پای درخت کاشانهٔ ساخته میوه ها را در آنجا ذخیره کنی و خود نیز بطلب راه حق و پرستش پروردگار مشغول
شوی قمری گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد که آخرت را بیاد من آوردی و براه سدادم دلالت کردی آنگاه قمری باجفت
خود میوه از درخت همی چیدند و بپای درختش همی ریختند تا اینکه بدرخت از میوه چیزی نماند خارپشت از پدید آمدن
خورش فرحناك گشته میوه ها را در کاشانهٔ خود جمع آورده و با خود گفت که قمریان هروقت محتاج مؤنت شوند از من طلب
مؤنت خواهند کرد و بزهد و پرهیز من اعتماد کرده بمن نزدیك خواهند آمد آنگاه من ایشان را صید کرده بخورم و این
مکان خاص من شود و آنچه که میوه از درخت بیفتد مرا کفایت کند و اما قمریان چون میوه ها را چیده درپای درخت فرو
ریختند از درخت بزیر آمدند خارپشت همهٔ میوه ها بخانهٔ خود گرد آورده بود ایشان اثری از میوه نیافته بخارپشت گفتند ای
زاهد نکو کار و ای پند گوی امین از میوه پای درخت اثری نمانده خارپشت گفت شاید که بادش برده باشد ولی شما ملول
نباشید هرآنکس که دندان دهد نان دهد خدا روزی خواران را روزی برساند پس خارپشت پیوسته ایشان را باین سخنان
پند میگفت و بهمین حرفها زهد و پرهیز کاری آشکار میکرد تا اینکه ایشان برو اعتماد کرده فریب نیرنگ او را بخوردند
و بخانه او در آمدند آنگاه خارپشت در خانه بگرفت و دندان درهم سودن آغاز کرد چون حیلهٔ آن پلیدك بقمریان آشکار گشت
باو گفتند آن گفتار کجا و این کردار کجا این اللیلة من البارحة مگر ندانستهٔ مظلومان را پروردگاریارست زینهار ازحیله
و نیرنگ دور باش تا بر تو نرسد آنچه بحیلت گران رسید که بابازرگان مکر کردند خارپشت گفت حکایت حیلت گران و
بازرگان چونست قمری گفت چنین گفته اند که بازرگانی در شهر سند مالی بسیار داشت وقتی بضاعت خریده بقصدشهر دیگر
بار بست و از شهر بدر آمد دو مرد از حیلت گران نیز مالی برداشته با او برفتند و چنان باز نمودند که بازرگان هستند
چون در منزل نخستین فرود آمدند هر دو تن در کید و مکر اتفاق کرده مال بازرگان را بکلی بگرفتند پس از آن هریك از
ایشان از برای دیگری در اندیشهٔ مکر افتاد و با خود گفت اگر با رفیق خود مکر توانستم کرد بدانسان که با بازرگان کردم
مرا عیش تمام خواهد بود پس هر یك از ایشان طعام گرفته بزهرش بیالودند و بیکدیگر بخوراندند و هر دو هلاك شدند و
بازرگان در جستجوی ایشان بود چون ایشان را کشته یافت دانست که باو حیله کردند و پاداش بد کرداری ایشان بخودشان
باز گشته پس بازرگان سالم بماند و مال خود و مال ایشان را جمع آورده براه خویش رفت — چون شهر زاد قصه بانجام
رسانید ملك شهر باز گفت ای شهر زاد مرا از آنچه غافل بودم آگاه کردی اگر از این مثلها میدانی باز گو شهر زاد گفت
شنیده ام که : (**حکایت بوزینه و دزد**) مردی بوزینه‌ای داشت و آن مرد دزد بود هیچ وقت ببازار نمیرفت مگر اینکه با
سود های گران باز میگشت اتفاقاً مردی بقچه‌ای از جامهای دوخته بدوش گرفته از بهر فروختن همی گردانید ساعتی ببازار
اندر بگردید مشتری نیافت و از بهر راحت در جائی بنشست مرد دزد که بوزینه داشت باو بر خورد و دید که از بهر راحت
نشسته آنگاه بوزینه در پیش روی او ببازی بداشت و او را بتماشای بوزینه مشغول کرد و بقچهٔ جامه ازو بدزدید و بوزینه‌را
بر داشته برفت در مکانی خلوت بقچه بگشود و جامهای دوخته را بدید پس آنها را بقچهٔ دیگر بگذاشت و ببازار دیگر برد
مشتریان بر او گرد آمدند با ایشان شرط کرد که بقچه نگشایند مردی آن بقچه را بقیمتی سبك بهمان شرط بخرید وبنزد
زن خود برد زنش گفت این چیست مرد گفت بقچهٔ جامهٔ گرانبهاست که ارزانش خریده ام و گرانش خواهم فروخت زن
گفت ای نادان چنین متاع را بقیمت ارزان نفروشند مگر اینکه دزدیده باشند مگر تو ندانی که اگر کسی چیزی را بخردو
بعیان نبیند خطا خواهد کرد و مثل او مثل مرد جولا است مرد گفت چگونه بوده است حکایت جولا — زن گفت مردی بوده
است جولا که پیوسته کارمیکرد وروزی بمشقت میخورد اتفاقاً مردی توانگر بهمسایگی او سفره بنهادو مردمان بضیافت بخواندجولا
نیز بضیافت اوحاضرآمد دید که هر کس جامهٔ فاخر داردخوردنیهای لذیذ وگوناگون به پیش او میآورند و میزبان اورابزرك
میشمارد جولا گفت اگر من این پیشه بگذارم و پیشه دیگر پیش گیرم و مزد بیش ستانم هرآینه مالی فراوان جمع آورم و
جامهٔ فاخر بخرم و بدین سبب رتبت من بلند گردد و در چشم مردمان بزرك شوم پس از آن ببازی گرانی که بمجلس حاضر
بودند بنگریست دید که بجائی بلند فراز نشسته از آنجا خود را بزمین میاندازند و بی آسیبی ومضرت از زمین چست برخاسته
زر و سیم بی شمار از مردمان میگیرند جولا گفت ناچار من نیز چنین کاری کنم پس برخاسته بآن جای بلند برآمد و خود را
از آن جای بلند بزمین انداخت در حال گردنش بشکست و هلاك شد من این مثل برای این بگفتم تا حرص وطمع برتوچیره
نشود و کاری نکنی که ترا نشاید شوهر آن زن گفت چنان نیست که هردانشمند بسبب علم و دانش از آسیب دهر سالم بماند
و هر نادان از جهل بمحنت گرفتار شود من بسی مارگیری را که بفنون مارگیری آگاه بوده‌اند دیده ام که مار ایشان را
گزیده و کشته و پارهٔ کسان دیده ام که از فنون مارگیری بی خبر بوده‌اندو بمارظفریافته اندالغرض آن مردبزن خود مخالفت کرد

بقچه را بخرید و بهمین عادت بضاعتهای دزدیده بقیمت پست میخرید تا اینکه بتهمتی دردست شحنه گرفتار گشت وهلاك شد و نیز شنیده ام که : ☆(**حکایت گنجشك وطاوس**)☆ درزمان قدیم گنجشکی بوده که هرروزنزد طاوس ملك پرندگان میآمد و هر بامداد وشام پیش ازهمه کس بیامدی وبس ازهمه کس برفتی اتفاقا جماعتی از پرندگان در کوهی بلند جمع آمدند وباهم گفتند که جمعیت ما افزون گشته در میان ما اختلاف بسیار شده مارا پادشاهی ضروراست که بکار ما نظر کند واختلاف از میان مابردارد در آن اثنا همان گنجشك بر ایشان بگذشت و ایشان را بپادشاهی طاوس اشارت کرد ایشان نیزطاوس را بپادشاهی برگزیدند طاوس با ایشان نکوئی بجا آورد ووزارت بگنجشك داد روزی گنجشك از طاوس ناپدید شد وطاوس سخت دلگیر و مضطرب بود چون گنجشك باز آمد طاوس باو گفت سبب غیبت تو امروز ازچه بود گنجشك گفت چیزی دیدم که ازو ترسیدم طاوس گفت چه چیز بود آنچه تو دیدی گنجشك گفت مردی دیدم که دام در نزد آشیانه من گسترده و میخهای آن را محکم کوفته ودانه بمیانهٔ دام ریخته و دورتر نشسته بود من نیز نشستم واورا نظر میکردم تا ببینم چه خواهد کرد ناگاه کلنگی را دیدم که با ماده خویش بمیان دام اندر افتادند و فریاد برکشیدند صیاد برخاست و آنهارا بگرفت من ازدیدن این حادثه به بیم اندرشدم و سبب غیبت من همین بود پس از این در آن آشیانه نتوانم بود که از آن دام بسی هراس دارم طاوس باو گفت از مکان خود ارتحال مکن که چون قدر بیاید حذر سود ندهد گنجشك فرمان بپذیرفت وملك را اطاعت کرد ولی پیوسته گنجشك برخودهمی ترسید تا آنکه روزی ایستاده بود که دو گنجشك باهم درجنگ شدند گنجشك باخود گفت چگونه من وزیر ملك باشم و گنجشکها درنزد من مقاتله کنند بخدا سوگند که من باید میان اینها اصلاح کنم پس بآنها نزدیك شد ودرحال صیاد دام بگردانید همه گنجشکها درزیر بماندند ووزیر در میان دام اندر بود صیاد برخاسته اورا بگرفت و برفیق خود داد و گفت خوب نگاهش دار که از همه گنجشکها فربه تر است وزیر باخود گفت از آنچه میترسیدم بدو گرفتار شدم احترازمن سودی ندارد و از قضا نتوان گریخت چون شهرزاد این حکایت بر ملك فروخواند ملك گفت ای شهرزاد از اینگونه حکایات باز حدیث کن شهرزاد گفت اگر ملك مرا زنده گذارد انشاءالله درشب آینده طرفه حدیثی گویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصدو پنجاه وسوم بر آمد

(**حکایت علی بن بکار و شمس النهار**) گفت ای ملك جوانبخت در زمان گذشته بعهد خلافت هرون الرشید بازرگانی پسری داشت ابوالحسن علی بن طاهر نام و آن بازرگان توانگر و مرفه الحال و خوشروی بود و هرکس اورا میدید بصحبت او رغبت می کرد و اوبی اجازه خلیفه بدارالخلافه رفتی و همسران و کنیزان خلیفه اورادوست می داشتند و باخلیفه منادمت می کرد و اشعار در نزد او میخواند و از نوادر حکایات باو حدیث میگفت ولی بیع و شری و بازرگانیش مشغله بود و در دکان او جوانی از فرزندان ملوك عجم که علی بن بکار نام داشت می‌نشست وآن جوان گل روی و سروقامت و نیکو شمایل و شیرین سخن وگشاده جبین بود اتفاقاً روزی آن جوان با بزرگان نشسته از هر سو حدیث میگفتند ناگاه ده تن کنیزکان ماهروی و زهره جبین پدید شدند و در میان ایشان دختری بود که چادر موصلی بر سر و زنار حریر مطرز بر میان و باستری که زین مرصع و رکاب زرین داشت سوار و باعتدال و قامت وحسن رخسار چنان بود که شاعر گفته ☆ به است قامت و دیدار آن بت کشمیر ☆ یکی زسرو بلند و یکی زبدر منیر ☆دل و برش بچه ماند بنرمی و سختی ☆ یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر ☆ چون دخترکان بدکان ابوالحسن برسیدند آن بدرمنیرازاستر بزیرآمد در دکان ابوالحسن بنشست و اورا سلام کرد ابوالحسن جواب گفت چون علی بن بکار اورا بدید عقلش برفت و طاقتش نماند خواست که برخیزد دخترك باو گفت بنشین برای چه وقتیکه ما آمدیم تو میروی علی بن بکار گفت ای خاتون بخدا سوگند از آنچه دیدم همی گریزم که شاعر گفته ☆ خواهی که مبتلا نشوی دیده ها بدوز ☆ پیکان عشق را سپری باید آهنین ☆ دخترك چون این بشنید تبسم کرد و بابوالحسن گفت این جوان چه نام دارد و از کدام شهراست ابوالحسن گفت اینجوان غریبست و نامش علی بن بکار پسر ملك عجم است و غریبان را گرامی داشتن برهمه کس فرض است دخترك گفت هروقت که کنیز من نزد تو بیاید این جوان را بنزد من آر پس دخترك برخاسته برفت و اما علی بن بکار بیخودانه نشسته بود نمی دانست که چه میگوید چون ساعتی برفت کنیز آن ماهروی بنزد ابوالحسن آمد و گفت خاتون ترا و آن جوان را همی‌خواهد ابوالحسن برخاسته باعلی بن بکار بسوی قصر هرون الرشید روان شدند کنیزك ایشان را بقصر اندر برد و در غرفه بنشاند و خوان گستردند و خوردنی خورده دست بشستند آنگاه کنیزك ایشان را بغرفهٔ جداگانه برد که فرش های گوناگون از حریر و دیبا بدانجا گسترده و بگوهرهای گرانبهایش زیور بسته بودند پس ایشان باکنیز به تفریح مشغول بودند که ناگاه ده تن کنیزکان ستاره جبین که چشم نظارگی در ایشان خیره و عقول حیران میشد در آمدند و پس از ایشان ده تن کنیزکان قمر طلعت و حورروش دیگر که عود و دف و چنك بدست داشتند در آمدند و عود و چنك همی نواختند واشعار همی خواندند پس از آن ده تن کنیزکان دو شیزه که هریك فتنهٔ روزگار و آشوب دل عابد پرهیزکار بودند درآمدند و بدر غرفه بایستادند پس ازآن ده تن از کنیزکان که از ایشان نیکوتر وبدیع الجمال تر بودند و جامه فاخر در بر داشتند بیامدند وایشان نیز بدر غرفه بایستادند پس ازآن بیست تن کنیزکان و در میان ایشان دختر کی شمس النهار نام چون ماه درمیان ستارگان پدیدشدند وشمس النهار خرامان خرامان آمده بکرسی نشست علی بن بکار اورا بدید بابوالحسن گفت اگرمرا ازاین کارها باخبر کنی منتی بجان من خواهد بود وچون این بگفت بگریست وبنالید ونام آن دختر بپرسید ابوالحسن گفت خوشدل باش که او بر تو عاشق است وقصه وصال تودارد ونامش شمس النهار وازخاصه گان خلیفه هرون الرشید است واین مکان قصر خلافتست پس از آن شمس النهار بنشست وچشم بعلی بن بکار دوخته مفتون حسن وجمال وقد بااعتدال او بود وعلی بن بکار را نیز نظر بشمایل

بدید شمس‌النهار بود و هر دو اسیر محبت یکدیگر بودند شمس‌النهار کنیزکان را فرمود که هریك در مقام خود بکرسی بنشستند



آنگاه شمس‌النهار ایشان را نغمه پرداختن فرمود یکی از ایشان تارهای عود را محکم کرده این ابیات برخواند ☆ گر کسی سرو شنیده است که رفته‌است اینست ☆ یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است ☆ وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند ☆ خاصه اکنون که بهار آمدوفروردین است ☆ چمن امروز بهشت است تو درمی‌یابی ☆ تا خلایق همه گویند که‌حورالعین است ☆علی بن بکار را طرب و نشاط روی داد و بکنیزك گفت از این نمط اشعار بیتی چند دیگر نیز بخوان کنیزتارهای عود بحرکت آورده این ابیات نیز برخواند ☆ درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند ☆ جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند ☆ بساط سبزه لگد کوب شد بپای نشاط ☆ زبسکه عارف و عامی برقص برجستند ☆ کسان که در رمضان‌چنك و نی شکستندی ☆ نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند ☆ چون کنیزك ابیات بانجام رسانید شمس‌النهار بکنیزك دیگر گفت تو نیز بخوان پس کنیزك بطرب آمده چنك بنواخت و این ابیات برخواند ☆ گلبنان پیرایه برخود کرده اند ☆ بلبلان را در سماع آورده اند ☆ خیمه بیرون بر که فراشان باد ☆ فرش دیبادر چمن گسترده‌اند☆ ساقیان لا ابالی‌در طواف ☆ هوش میخواران‌مجلس برده اند ☆ چون شمس‌النهار خواندن کنیزك بدید خمیازه بکشید، و باطرب و نشاط کنیزك دیگر را خواندن فرمود پس از آن کنیزك این دوبیت برخواند ☆ بوی گل و بانك مرغ برخاست ☆ ایام نشاط وروزصحرا است ☆ مارا سرباغ وبوستان نیست ☆ هرجا که‌توئی‌تفرج آنجاست ☆ پس از آن علی‌بن بکار بکنیزك دیگر که نزدیك او نشسته بود گفت تو نیز بخوان کنیزك عود بدست‌گرفته بنواخت واین ابیات برخواند ☆ نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود ☆ باحریفی دو که دائم نتوان تنها بود ☆ خاك شیراز چودیبای منقش دیدم آن‌همه‌صورت‌زیبا که برآن دیبابود ☆ پارس در سایهٔ‌اقبال اتابك ایمن☆ لکن از نالهٔ مرغان‌چمن غوغابود ☆ چون ابیات بانجام

رسانید علی بن بکار سرشك از دیده روان ساخت ☆ چون شمس‌النهار گریستن اورا بدید آتش عشقش شعله‌ور گردید و شوق محبت قرارش ببرد در حال از فراز کرسی بر خاسته پیش علی بن بکار آمد و او را در آغوش کشید و او نیز دستها بمیان شمس النهار کمر کرد و هر دو بیخود بیفتادند کنیزکان بر خاسته ایشانرا بر داشتند و بخلوتگاهشان برده گلاب بر ایشان همی افشاندند تا بهوش آمدند شمس النهار بابوالحسن بازرگان گفت ازخدا میخواهم که مرا زنده گذارد تا ترا پاداش نیکو دهم پس از آن شمس‌النهار رو بعلی بن بکار کرده گفت ای خواجه بدان که محبت و عشق و شوق من بر تو صد هزار چندانست که ترا بامن ولی مارا جز شکیبائی چاره نیست علی بن بکار گفت ای خاتون مرا باتو جمع آمدن دشوار است و آتش شوق من محالست که فرو نشیند و مهر تو از دلم بدر نخواهد رفت مگر اینکه روانم از تن برود چون این بگفت بگریست و آب دیده راچون باران‌فرو ریخت‌شمس النهار از گریستن اوبگریست ابوالحسن گفت بخدا سوگند که من در کار شما شگفت ماندم و در حالت شما حیرانم که اگر کار شما را در وصل چنین باشددر جدائی بچه سان خواهد بود اکنون وقت گریستن نیست بلکه هنگام شادی و نشاط است پس شمس النهار کنیزکی را اشارت کرد برفت چون باز آمد خدمتگذاران با او بودند که مائده های نقره و زر اندود پر از همه گونه خوردنیها بیاوردند و مائده‌ها فرو چیدند شمس النهار لقمهٔ خود میخورد و لقمهٔ بدهان علی بن بکار مینهاد تا سیر شدند و مائده ها بر چیده شد آنگاه‌دستها شسته خودرا با گلاب معطر ساختند پس از آن طشتی عقیق پر از بادهٔ انگوری بیاوردند شمس النهار ده کنیز از بهرخدمت و ده کنیز از بهر طرب برگزید و سایر کنیزکان را اجازت بازگشتن داد و کنیزکان عود زن را فرمود که عود بزنند ویکی از ایشان عود بدست گرفته تارهای آن محکم کرده راهی خوش بزد و این ابیات بر خواند کنون خورد باید می‌خوشگوار ☆ که می بوی مشك آید از جویبار☆همه بوستان زیر برگ گل است ☆ همه باغ پرسوسن وسنبل است گرازنده آهوبراغ اندرون ☆ نوازنده بلبل بباغ اندرون چون ابیات بانجام رسانید شمس النهار برخاست و قدحی پیموده خود بخورد و قدحی دیگر بعلی بن بکار داد پس علی بن بکار باده بنوشید و قدحی بشمس النهار رد کرد شمس النهار قدح پر کرده بابوالحسن بداد ابوالحسن قدحی بنوشید پس از آن شمس‌النهار عود بگرفت‌و گفت که بقدح من دیگری شعر نسراید که‌من خواهم سرود پس تارها را محکم کرده این دو بیت بر خواند زبهر عید نگا را همی چه سوزی عود ☆ چرا شراب نپیمائی ونسازی عود قدح بدستم و آواز چنگ بردوشم ☆ به از نگین سلیمان و نغمهٔ داود علی بن بکار و ابوالحسن چون آواز شمس‌النهارشنیدند از طرب پریدن گرفتند و بلهو و لعب مشغول بودند که کنیزکی بیامد و از بیم همی لرزید گفت ای خاتون اینك خلیفه با عفیف و مسرور بدر سرا رسیدند چون حاضران سخن کنیزك بشنیدند نزدیك شد از بیم هلاك شوند ولی شمس النهار بخندید وگفت هراس مدارید پس از آن بکنیزك گفت بخلیفه بگو ساعتی صبر کند آنگاه فرمود درغرفه بحاضران فروبستند و پرده‌ها بیاویختند و در قصر را نیز ببستند شمس‌النهار خود بباغ در آمد وبکرسی بنشست کنیزکی پای اوهمی‌مالید و سایر کنیزکان باز گشتند و بمنزل های خود رفتند آنگاه مسرور سیاف با بیست تن غلامان که شمشیردر دست داشتند‌برسیدند و شمس النهار را سلام دادند شمس النهار گفت از بهر چه آمده‌اید گفتند خلیفه ترا سلام رسانید و او بسی شوقمند دیدار تست امروز بزمی داشت ازشادی ونشاط آراسته اکنون میخواهد که‌ختم شادمانی‌بوجود تو کند آیا توبنزدخلیفه می آئی یا اوبنزد توآید شمس‌النهار چون‌فرمان خلیفه‌بشنید برخاسته زمین ببوسید درحال کنیزکان‌را بخواست وخادم بنزد خلیفه‌فرستاده گفت خلیفه‌را باخبر کن که‌من‌پس ازاندك زمانی که‌مکانی ازبرای‌خلیفه‌مهیا کنم‌درانتظار نشسته خواهم بود خادم‌نیز به‌نزدخلیفه‌رفت وپیام‌شمس‌النه‌ر به‌خلیفه‌رسانید واما شمس النهار برخاسته بنزد معشوق خود علی بن بکار رفت و اورا بسینهٔ خود چسبانیده وداعش کردعلی بن بکار بگریست وگفت ای خاتون این چه وداعی است‌خدا مرا شکیبائی دهد که من درجدائی تو هلاك خواهم شد شمس النهار گفت بخدا سوگند که جز من کس هلاك نخواهد شد راز من بزودی‌آشکار خواهد شد و بهلاکت اندر خواهم افتاد خاصه امشب که بخلیفه وعده داده ام و از این‌کار بخطری بزرگ خواهم افتاد زیرا که با محبتی که مرا با تست و افسوسی که درجدائی تو خواهم خورد چگونه توانم نغمه پردازم و باکدام دل با خلیفه توانم نشست وباکدام زبان با خلیفه سخن خواهم گفت ومکانی راکه تودر آنجا نیستی چگونه نظرکنم و بچه سان با جمعی بنشینم که تو با ایشان‌نباشی و بکدام ذوق‌شراب بنوشم که تو حضور نداری ابوالحسن بشمس النهار گفت حیرت بیکسوبنه و شکیبا شو و امشب از منادمت خلیفه غفلت مکن و سستی براو آشکار مساز پس ایشان درگفتگوبودند که کنیزکی در رسید وگفت ای خاتون غلامان خلیفه درآمدند پس شمس النهار برخاست و باکنیزك گفت که ابوالحسن را با رفیق او بایوان رو بباغ ببر و درآنجا بنشان تا شب تاریك گردد آنگاه بحیلهٔ بیرون کن پس کنیز ایشان‌را بهمان ایوان برده در بروی ایشان ببست و ایشان نشسته بباغ تفرج میکردند که ناگاه خلیفه بیامد وصد تن خادمان شمشیربدست درپیش خلیفه و بیست تن کنیزکان ماهٔ رو از چپ و راست او همی آمدند و کنیزکان را جامهای فاخر دربر و تاجهای مکلل درسر و هریکی شمعی روشن در دست داشتند پس شمس النهارباکنیزکان برخاسته خلیفه‌را استقبال کردند ودرپیش‌خلیفه زمین‌ببوسیدند وباخلیفه همی آمدندتا خلیفه بکرسی بنشست و خادمان وکنیزان بدور اوصف کشیدند و شمع ها روشن بود ودف وچنگ وعود همیزدند آنگاه خلیفه بعضی را اجازهٔ بازگشتن داد و بعضی را نشستن فرمود و شمس النهار بکرسی درپهلوی کرسی خلیفه بنشست و با خلیفه بحدیث در پیوستند وهمهٔ اینها را ابوالحسن و علی بن بکار میدیدند و میشنیدند ولی خلیفه ایشان را نمیدید پس از آن خلیفه با شمس النهار ملاعبت آغاز کرد و از بس شمعها که برافروختند آن مکان در تاریکی شب چون روز روشن شد پس از

آن ساقیان ساغر های شراب بکف گرفتند ابوالحسن گفت تا اکنون چنین مشربه های گران قیمت ندیده ام و اینها گوهر هائی هستند که نام اینها را نشنیده ام برمن چنین مینماید که خواب همی بینم و اما علی بن بکار ازآنساعت که ازشمس النهار جدا گشت از شور عشق بیخود افتاده بود چون بخود آمد و بآن مجلس نظر کرد بابوالحسن گفت ای برادر مرا بیم از آن است که خلیفه بسوی ما نظر کند واز حال ما آگاه شود و بیشتر ترس من بر تست وگرنه من میدانم که خود از جملهٔ ها لکان هستم و سبب هلاك من جز عشق نخواهد بود از خدا میخواهم که مارا از این گرفتاری خلاص کند القصه ابوالحسن و علی بن بکاراز منظره نظاره میکردند تا اینکه خلیفه رو بکنیزی آورده گفت ای عاشق پیشه اگر در نزد تو سماع طرب انگیز است بیار پس کنیزك نغمه پرداخته این ابیات برخواند : روی بپوش ای‌قمر خانگی ✿ تا نکشد عقل به دیوانگی ✿ بوالعجبیهای جمالت ببست ✿ چشم خردمندی و فرزانگی ✿ با تو نشینم بکدام آبرو ✿ وز تو گریزم بچه فرزانگی ✿ با تو برآمیختنم آرزوست ✿ وز همه کس وحشت وبیگانگی ✿ چون شمس النهار ابیات بشنید از فراز کرسی بیخود بیفتاد کنیزکان برخاسته اورا برداشتند چون علی بن بکار این بدید بیخود افتاد ابوالحسن گفت سبحان‌الله قضا عشق را درمیان شما دونیمه بخش کرده پس ایشان درحدیث بودند ناگاه کنیزکی که ایشان را بدانجا آورده بود بیامد وگفت ای ابوالحسن برخیزید و از ایوان فرود آئید که دنیا بر ما تنگ شد و مرا بیم از اینست که راز شما آشکارشود ابوالحسن گفت این جوان چگونه تواند بامن رفت که اورا توانائی برخاستن نیست پس کنیز پیش آمد وگلاب بعلی بن بکار بپاشید تا اینکه بهوش آمد و ابوالحسن وکنیز اورا برداشته از ایوان فرود آوردندچون اندکی راه برفتند کنیزك دریچهٔ آهنین بگشود ابوالحسن وعلی بن بکار بمصطبهٔ برآمدند پس از آن کنیزك دستها بیکدیگر بزد زورقی پیدا شد وکسی در میان آن زورق بود پس کنیز ایشانرا بزورق بنشاند و بآن شخص گفت اینهارا بساحل برسان چون ایشان ازباغ جدا گشته بزورق نشستند علی بن بکار بباغ وایوان قصر محبوب نگریسته بگریست پس‌از آن کنیزك باملاح گفت بشتاب ملاح در راندن زورق همی شتافت : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد و پنجاه وچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملاح دربردن ایشان تعجیل همی کردتااینکه بساحل رسیدند کنیزشمس النهارایشان را وداع کرده بازگشت وگفت که قصد من این بود که ازشماجدا نشوم ولی قدرت ندارم که ازاین مکان آنسوی تر روم چون کنیزك بازگشت علی بن بکار درپیش ابوالحسن بیخودانه بیفتاد وقدرت برخاستن نداشت ابوالحسن گفت برخیز این جانه‌جای نشستن است دراینجا دزدان وحرامیانند پس علی بن بکار برخاسته اندك‌اندك میرفتند و او قدرت نداشت وابوالحسن را درآنسوی دجله دوستان بودند بخانهٔ یکی از ایشان که اعتماد براوداشت روان شدند ودرخانهٔ اوبکوفتند آن دوست بسرعت بدر آمد و چون ایشان را دید سلام گفت و بخانه آورده بنشاند و با ایشان در حدیث شد و پرسید که در کجا بودید ابوالحسن گفت با کسی معامله داشتم شنیدم که او مال من برداشته بسفر همی رود من ناچارامشب بهراوبدر آمدم و رفیق خود علی بن بکار را بموٴانست برداشتم آن شخص از من پنهان شد او را نیافتم و دست خالی باز گشتم چون در اینوقت باز گشتن بر ما دشوار بود جز بخانهٔ تو جائی نمیدانستم بدینجا آمدیم پس خداوند خانه او را گرامی بداشت و بقیهٔ شب را در آنجا بماندند چون بامداد شد از آنجا بیرون شدند و همی رفتند تا بخانهٔ ابوالحسن رسیدند ابولحسن علی بن بکار را بخانه برد اندکی در آنجا بخفتند چون بیدار شدند ابوالحسن خادمان را فرمود که خانه را فرش فاخر بگسترند خادمان فرش بگستردند علی بن بکار چون بیدار شد آب خواسته دستنماز بگرفت و آنچه فرایض یومیه ولیله از او فوت شده بود قضا کرد ابوالحسن پیش رفته گفت یا سیدی مناسب حال تو اینست که امشب در نزد من باشی و بامن بلهو و لعب بنشینی تاحزن و اندوه تو برود و دلت بگشاید علی بن بکار گفت ای برادر آنچه دانی بکن که من در هر حال خلاص نخواهم شد و مرااز بلیت عشق رهائی نیست پس ابوالحسن خادمان را بخواست و یاران را حاضر آورد و بمغنیان و اصحاب طرب کس فرستاده همگی را جمع آورد و باقی آنروز را با کل و شرب و عیش ونشاط مشغول شدند پس از آن شمع ها روشن کرده باده گساری نشسته خوشوقت بودند آنگاه کنیزکی عود بگرفت و این شعر بخواند : مراچه وقت خزان و مراچه وقت بهار ✿ چو دور باید بودن همی زروی نگار ✿ بهار من رخ او بود دورماندم از او ✿ برابر آید برمن کنون خزان وبهار ✿ چون علی بن بکار شعر کنیزك بشنید بیخود افتاد تا دمیدن فجر بیخود بود ابوالحسن از او نومید شد چون آفتاب بر آمد علی بن بکار بخودآمد و خواست بخانهٔ خود رود ابوالحسن از بیم عاقبت کار منعش نکرد خادمان مرکوب حاضرآورده علی بن بکاررا سوار کردند و ابوالحسن نیز با او برفت تا او را بخانه خویش رسانید چون در خانه قرار گرفت ابوالحسن حمد خدا بجا آورد و باخود گفت که از ورطهٔ بزرگ خلاص شدم پس ابوالحسن او را تسلی داده به شکیبائیش ترغیب کرد و او از شدت عشق بخویشتن مالك نبود وخود داری نمیتوانست پس ابوالحسن او را وداع کردچون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصدو پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ابوالحسن چون او را وداع کرد علی بن بکار باو گفت ای برادر مرا از خبر ها آگاه کن ابوالحسن گفت سمعاً و طاعتاً پس‌ازآن ابوالحسن برخاسته بدکان رفت دکان گشوده چشم براه خبر شمس‌النهار بنشست آن روز خبری نرسید شب را در خانهٔ خود بروز آورد بامدادان بر خاسته بخانهٔ علی بن بکار آمد او را دید که ببستر افتاده و یاران او بروی گرد آمده اند وحکیمان در نزد او نشسته اند و نبض او را گرفته هر یك سخنی میگویند چون ابوالحسن بخانه اندر شد و علی بن بکار او را بدید تبسم کرد ابوالحسن او را سلام کرده از احوالش باز پرسید و در بالین او بنشست تا مردمان برون رفتند آنگاه ابوالحسن باو گفت

این چه حالتست علی بن بکار گفت ای برادرمرا هجران آن پری پیکررنجور کرد وخبربیماری من شایع شد و یاران من این خبر شنیده بعیادت من آمدند لیکن ای برادر باز گو که کنیز شمس‌النهار را دیدهٔ و از او خبری شنیدهٔ یا نه ابوالحسن گفت از وقتی که در کنار دجله از هم جدا شدیم نیامده و خبری نرسیده پس از آن ابوالحسن گفت ای برادر از رسوائی حذر کن و این گریستن بیکسونه علی بن بکار گفت ای برادر خود داری نتوانم کرد این بگفت و آهی بر کشیده بنالید و این ابیات بر خواند : لا ابالی چکند دفتر دانائی را ✿ دفتر و عظ نباشد سر سودائی‌را ✿ عاشقانرا چه غم از سرزنش دشمن و دوست ✿ یا غم دوست خورم یا غم رسوائی را ✿ من همان دم دل و دین جمله بیغما دادم ✿ که مقید شدم آن دلبر یغمائی را چون ابیات بانجام رسانید گفت بمصیبتی گرفتار شدم که تا کنون از و بر کنار بودم و راحت خود را بجز مرگ در چیزی نمیدانم ابوالحسن گفت شکیبا شو شاید که خدا ترا بمقصود برساند پس از آن ابوالحسن از خانه بدر آمد و بدکان روان شد و دکان گشوده اندکی بنشست نا گاه کنیزك پدید شد و ابوالحسن را سلام کرد ابوالحسن جواب گفت و بکنیزك نظر کرده او را پریشان حال و محزون یافت از حالت شمس‌النهار جویان شد کنیزك گفت خواهم گفت تو نخست حال علی بن بکار را باز بگو پس ابوالحسن حدیث علی بن بکار را بکنیزك بیان کرد کنیزك در عجب شد و افسوس خورده آه بر کشید پس از آن گفت خاتون مرا حال از این عجیبتر است از آنکه چون شما از زورق بدر آمده رفتید من باز گشتم ولی ازبهر شما دلم در تشویش بود و خلاصی شما را باور نمیکردم چون بنزدخاتون خود شمس‌النهار رفتم دیدم که بیخودافتاده‌نه‌سخن میگوید و نه رد جواب میکند و خلیفه بنزد او نشسته سبب آن حالت نمیدانست و از کارش آگاهی نداشت وتا نیمهٔ شب بیخود بود چون بخود آمد خلیفه باو گفت ای شمس‌النهار بر تو چه رسیده و این چه حالت است که امشب ترا روی داده چون شمس‌النهار سخن خلیفه بشنید پای خلیفه ببوسیده باو گفت جعلنی‌الله‌فداك از بخار غذا سرم بگشت و حالم دگر گون شد و بیخود بیفتادم نمیدانم که حال من چگونه خواهدشد خلیفه گفت ای شمس‌النهار چه خورده بودی‌شمس‌النهار گفت‌چیزی ناگوار خوردم که هرگز نخورده بودم پس از آن شمس النهار شراب خواست‌چون شراب‌بنوشید مرا نزد خودخواند وما جرای شما را آهسته از من پرسید من شعری را که علی بن بکار در زورق خوانده بود بر او خواندم آهی بر کشیده‌خاموش شد آنگاه‌خلیفه کنیزکی را تغنی کردن فرمود کنیزك این دو بیت بر خواند : کاش کان دلبر طناز که من کشتهٔ اویم ✿ بار دیگر بگذشتی که کند زنده بیویم ✿ ترك من گفت و بترکش نتوانم که بگویم ✿ چکنم نیست دلی‌چون دل‌اوز آهن ورویم ✿ چون شمس‌النهار ابیات بشنید بیخود افتاد: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو پنجاه و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز شمس‌النهار باابوالحسن گفت چون خاتون من ابیات بشنید بیخود افتاد و من دست او را گرفته گلاب بر او افشاندم تا بخود آمد گفتم ای خاتون خود را رسوا مکن ترا بجان معشوقت سوگند میدهم که شکیبائی پیش گیر شمس‌النهار گفت از مرگ بالاتر چیزی نیست من مرگ را خواهانم که راحت من در آن است ما در این گفتگو بودیم که کنیزك دیگر گفتهٔ شاعر بخواند : کارم همه ناله و خروش است‌امشب ✿ نه صبر پدید است و نه هوش‌است‌امشب ✿ دوشم خوش بود ساعت بیداری ✿ کفارهٔ خوشدلی دوش است امشب چون کنیزك دوبیتی بخواند شمس‌النهار بیخود افتاد خلیفه بی تابانه بسوی اوآمده فرمود مائدهٔ شراب بر داشتند و کنیزکان هر یك به سرای خود باز گشتند و خلیفه باقی آن شب را در نزد شمس‌النهار بسر برد چون بامداد شد طبیبان حاضر آورد و ایشان را بمعالجه شمس‌النهار امر فرمود و نمیدانست که بیماری او از عشق است و در این مدت کار ما این و سبب دیر آمدن من پیش شما همین بود و اکنون جماعتی در پیش او نشسته اند و مرا نزد شما فرستاد که از کار علی بن بکار آگاه گشته خبر باو رسانم چون ابوالحسن از کنیزك این بشنید شگفت ماند و باو گفت خبر علی بن بکار بی کم وبیش‌همان بود که با تو گفتم تو بنزد خاتون باز گرد و ماجرا باو بگو و او را بشکیبائی و پوشیدن راز ترغیب کن و بگو که من دانسته‌ام کار او کاریست دشوار حاجت بتدبیر دارد پس کنیزك ابوالحسن را ثنا گفته باز گشت و اما ابوالحسن تا هنگام شام در دکان بود آنگاه برخاسته دکان برچیده بخانه علی بن بکار بیامد و در بکوفت خادمان بیرون آمده ابوالحسن‌را بخانه‌بردند چون علی بن بکار او را بدید تبسم کرد و از آمدنش شادمان شد و با او گفت امروز جدائی توزوان من بکاست و بحزن‌من بیفزود من همیخواهم که پیوسته باتو باشم و جان بتو فدا کنم ابوالحسن گفت این سخن مگو که اگر مرا هزار جان باشدهمه را بتو فدا کنم بدانکه امروز کنیزك شمس النهار نزد من آمد و مرا خبر داد از اینکه دیر کردن او را سببی نبوده مگر اینکه خلیفه در نزد خاتون او شمس النهار بوده است و مرا از حال خاتون خود باخبر کرد پس ابو الحسن آنچه که‌ازکنیزك شنیده بود بیان کرد علی‌بن‌بکار محزون تر شد و بگریست پس از آن ابوالحسن را نگریسته باو گفت از برای خدا مرا یاری کن و در این بلیه که گرفتار گشته‌ام مونس من باش و بگو چه حیله سازم و از تو تمنی دارم‌که برمن رحمت آوزده یك امشب انیس من باشی و در نزد من بروز آوری ابو الحسن خواهش او بپذیرفت و آن شب در نزد علی بن‌بکار بماند و از هر سوی حدیث گفتند پس از آن علی‌بن بکار بگریست و این ابیات برخواند ✿ اگر موری سخن گوید اگرموئی روان دارد: من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد ✿ تنم چون سایهٔ موئی دلم چون دیدهٔ موری ✿ زهجر غالیه موئی که چون موران میان دارد ✿ اگر باموی و باموری شبان روزی شوم همره ✿ نه موی از من‌خبردارد نه مور ازمن‌نشان دارد ✿ چون‌علی بن بکار ابیات بانجام رسانید فریاد زد وبی خودومدهوش‌افتاد و ابوالحسن چنان دانست که روان از تن علی بن بکار بدر شد

و پیوسته بی خود بود تا اینکه آفتاب بر آمد آنگاه بخود آمد و با ابوالحسن سخن میگفت و ابوالحسن در نزد او نشسته بود که آفتاب بلند شد پس ابوالحسن از نزد او برخاسته بدکان رفت و دکان همی گشود که کنیزك در آمد و در نزد او بایستادچون ابوالحسن بکنیزك نظر کرد کنیزك باشاره سلام کرد ابوالحسن رد سلام نمود پس از آن کنیزك سلام شمس‌النهار برسانید و از حال علی بن‌بکار باز پرسید ابوالحسن گفت ای کنیزك حال او مپرس و از رنج و محنت او جویان مباش که او نه‌شب‌خواب دارد نه روز راحت بیداری رنجور ونزارش کرده و ملالت وحزن بروچیره گشته کنیزك گفت خاتون من شمس النهار ترا و او را سلام رسانیده ورقعهٔ باو نوشته و حالت او بدتر از حالت علی‌بن‌بکار است و گفته است که تا رقعه را جواب نبرم باز نگردم باید تو مرا بنزد علی بن‌بکار بری تا جواب رقعه از او بستانیم ابوالحسن دکان بسته با کنیزك روان شد چون بدر خانهٔ علی بن‌بکار رسیدند کنیزك را بدر خانه گذاشته خود بدرون رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزادلب ازداستان‌فرو بست

چون شب یکصدو پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ابوالحسن کنیز را بدر خانه گذاشته خود بدرون رفت چون علی بن‌بکار اورا بدید فرحناك شد ابوالحسن گفت که شمس‌النهار کنیزخود را فرستاده ورقعه‌نوشته است و در آن رقعه ترا سلام رسانده ازنیامدن خود عذر خواسته و کنیزك بیرون درایستاده اگر بآمدنش جواز دهی بیارمش علی بن بکار جواز داد ابوالحسن کنیزك را بیاورد چون علی بن بکار اورا بدید فرحناك شد کنیزك رقعه در آورده بعلی بن بکار داد علی بن بکار رقعه‌گرفته ببوسید و بخواند و بابوالحسن بداد ابوالحسن این دو بیت بر او نوشته یافت : خدایگا نا جان منا بجان و سرت ☆ که جان بشد زبرم تا جدا شدم ز برت ☆ اگرچه خواب وخور من چو زهر گشت رواست ☆ بهرکجا که توئی نوش باد خواب و خورت ☆ و پس از آن نوشته بود که شمعهٔ ازشرح حالم اینست که چشمی‌دارم بیدار و دلی از درد هجران فکار اندرونی دارم پر از آتش سوزان و لبی قرین ناله و افغان گویا من از عشق آفریده شده ام و نصیب من اندوه و حزن بوده است که بیماری بر من هرساعت پی درپی میآید و شوق و عشق من همی فزاید و بدانسان گشته ام که شاعر گفته : ترا در دلبری روئی برنگ لاله بر گستی ☆ مرا در عاشقی روئی برنك زعفرانستی ☆ همی خواهم که تا باشی روخان توچنان استی ☆ همی خواهم که تا باشم رخان من چنین استی ☆ وصالت ناپدیدستی چه بودی گر پدیدستی ☆ فراقت آشکارستی چه بودی گر نهانستی ☆ و در آن نوشته بود بدانکه شکایت کردن من آتش این بلیه را فرونشاند ولکن بیماران محنت نا شکیبائی را دارندو گرفتاران مصیبت جدائی را سبب تسلی تواند بود و خویشتن را بنوشتن نامه میفریبم و بامیدوصال خودرا تسلی میدهم چنانکه شاعر گفته : مرا امید وصال تو زنده میدارد ☆ وگرنه صدرهم ازهجر تست بیم هلاك ☆ ابوالحسن گفت که چون رقعه را خواندم عبارت های آن اندوه مرا زیاده کرد و معانی آن دل مرا بسوخت پس‌از آن رقعه بکنیز دادم علی بن بکار بکنیز گفت که سلام من بخاتون برسان و اورا از حالت من آگاه کن پس از آن بگریست و کنیز نیز بگریستن او بگریست و علی بن بکار را وداع کرده از نزد او بدرشد و ابوالحسن نیز باکنیز بدرآمد و اورا وداع کرده بدکان رفت : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب از داستان فروبست

چون شب یکصدو پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ابوالحسن کنیزك را وداع کرده بدکان رفت و دل تنگ و پریشان حال در دکان بنشست و آنروز و آنشب را سر در گریبان حیرت داشت چون روز دوم شد بنزد علی بن بکار رفت و در نزد او چندان بنشست که حاضران رفتند آنگاه از حالتش پرسید علی بن بکار از رنج عشق و اندوه جدائی شکایت آغاز کرد و این ابیات برخواند : زینسان که منم درطلب روی تو ای دوست ☆ هرگز نبود اندر طلب لیلی مجنون ☆ بی تو دل من هست چو کانون پرآتش ☆ وزعشق تو سرداست دلم چون مه‌کانون ☆ ای عاشق دل شیفته بگذر زره عشق ☆ کزو سوسه عشق شوداختر وارون ☆ ابوالحسن گفت من چون تو درعشق ندیده ونشنیده ام ترا که یار مهربان و موافق است بدینسان هستی چگونه بود اگر یار تو نا مهربان و ستمکار و دل آزار بودی ابوالحسن گفته است که پند مرا بنیوشید و ناله و زاری ترك کرد و مرا ثنا گفت اما من‌رفیقی‌داشتم که ازکار من وعلی بن‌بکار آگاه بود وجزاو کس‌ازکارما آگاهی نداشت‌روزی اوحال‌علی بن بکاروشمس‌النهار از من باز پرسید گفتم ایشان‌را شور عشق درسرحد کمالست‌ومیانهٔ ایشان‌محبت‌بنهایت رسیده‌ولکن من‌درکارخود تدبیری کرده‌ام و همی خواهم که تدبیر با تو بگویم‌رفیق‌ابوالحسن گفت که‌آن تدبیر کدام است ابوالحسن گفت‌من مردی‌هستم مشهوررو بازنان‌ومردان دارلخلافه‌معامله دارم بیم من‌ازآنست که راز ایشان آشکارشود ومن بهلاکت اندراوفتم ومال من‌برودمرا رای‌چنین‌است که‌مال‌خود جمع کرده ببصره سفر کنم و چندی در آنجا بمانم تا ببینم کار ایشان بکجا خواهد رسید زیرا که ایشان بمراسلات و مکاتبات پرداخته اند و در میان ایشان کنیزکی رسول است شاید که او از آمدو شد برنجد و راز ایشان آشکار سازد و خبر شایع‌شود آنگاه خلاص من محال است رفیق ابوالحسن گفت من این حکایت شنیده بودم این کار کاریست بزرك خردمند باید از اینگونه کارها برحذر باشد و خداترا از شر این واقعه پاس کناد و همین تدبیر که کرده عین صوابست در حال ابوالحسن بمنزل خود بازگشت و بفراهم آوردن اسباب سفر مشغول شد پس ازسه روز بسوی بصره روان گشت و رفیق ابوالحسن پس از سه‌روز بزیارت او آمد ابوالحسن را در خانه نیافت از همسایگان جویان شد گفتند ببصره رفت و بزودی خواهد آمد آن مرد در کار ابوالحسن حیران شد و خود نیز نمیدانست که بکدام سوی رود گفت کاش از ابوالحسن جدا نمی گشتم پس از آن قصدخانهٔ علی بن بکار کرد چون بدانجا رسید به خادمان علی‌بن بکار گفت از خواجه آمدن مرا اجازه بخواهید خادمان اجازه خواسته‌او را بدرون بردند علی‌بن بکار را دید که به بستر افتاده بر او سلام کرد علی‌بن بکار رد سلام کرد پس آن مرد گفت یا سیدی

میانهٔ من و ابوالحسن صداقت و دوستی بود و من رازهای خود باو میسپردم و ساعتی از او جدا نمی گشتم ولی از برای کار ضرورسه روزازاوغیبت کردم چون باز آمدم دکان اورا بسته یافتم از همسایگان اوپرسیدم گفتند بسفر بصره روان گشته ازآنجا که مودت و محبت ترا با او میدانستم پیش تو آمدم که خبر او باز پرسم چون علی بن بکار این سخن بشنید گونه اش متغیرشد و بتشویش اندر افتاده گفت که من پیش از آنکه تو بگوئی از سفر او بیخبر بودم و اگر کار چنین باشد که تو گفتی رنجها از برای من پدید شد که پایان ندارد و بمحنتی تازه گرفتار گشتم پس آب از دیده بریخت و این دوبیت برخواند ☆ فراق دوستانش باد و یاران ☆ که مارا دور کرد از دوستداران ☆ دلم در بندتنهائی بفرسود ☆ چوبلبل در قفس وقت بهاران ☆پس از آن بفکرت فرورفت و پس از ساعتی سر بر کرده با خادم گفت که بخانه ابوالحسن رو و حال او بازپرس که بکدام شهر سفر کرده خادم برفت و ساعتی غایب بود پس ازساعتی بیامد و با علی بن بکار گفت حال ابوالحسن پرسیدم ببصره سفر کرده و لکن کنیزکی بدر خانه ابوالحسن یافتم که او مرا بشناخت و من اورا نشناختم او با من گفت تو خادم علی بن بکار هستی گفتم آری کنیز گفت با من نامهٔ است بسوی علی بن بکار از مهربانترین خلق برو وهمان کنیزك با من آمدو اکنون بردر ایستاده علی بن بکار گفت کنیزك را نزد من آور خادم بیرون رفته اورا بیاورد آن مرد که در نزد علی بن بکار نشسته بود بکنیزك نظر کرده اورا بس شوخ و ظریف یافت پس از آن کنیزك پیش آمده بعلی بن بکار سلام کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت کنیزك نزدعلی بن بکار آمده سلام داد و با او پنهانی حدیث گفت پس ازآن وداع کرده بازگشت و آن مرد که نزد علی بن بکار نشسته بود شغل گوهر فروشی داشت چون کنیزك بازگشت گوهر فروش مکان را خلوت دید و از برای سخن گفتن مجال یافت با علی بن بکار گفت گمان دارم که از دارالخلافه ترا وامی هست و یا میانهٔ تو و ایشان معاملتی است علی بن بکار گفت اینرا تو واز کجا دانستی مرد گوهر فروش گفت من این کنیزك را میشناسم این کنیزشمس النهار است و چندی پیش از این پیش من آمده رقعهٔ آورده بود و از برای شمس النهار گردن بند مرصعی میخواست و من گردن بندی گرانبها برای او فرستادم چون علی بن بکار این سخن بشنید مضطرب شد و بیم هلاك کرد ولیکن خود داری کرده با گوهر فروش گفت ای برادر ترابخدا سوگند میدهم که براستی با من بگو که تو شمس النهار را از کجا میشناسی گوهر فروش گفت از من هراس مکن و بیم مدار مرا از راز خویش آگاه کن و سبب بیماری خود از من پوشیده مدار پس علی بن بکار ماجرای خویشتن بیان کرد و گفت ای برادر بخدا سوگند که سبب پوشیده داشتن راز از غیر اینست که از مردم بیم دارم که ایشان راز نگاه نمیدارند و پاس دوستی نکنند گوهر فروش با علی بن بکار گفت من ازشدت میل و غایت محبت که با تو داشتم خواستم که نزد تو آیم و درزمان غیبت ابوالحسن از او یادگار باشم و ترا مونس و همدم شوم اکنون تو دل خوش دار و از من هراس مکن علی بن بکار اورا سپاس گفت و این دوبیت بر خواند : دل من تنگ و اشك من غماز ☆ دردلم کی نهفته ماندراز ☆ گفتم ای دل بدام عشق مسوز ☆ نشنیدی کنون بسوز و بساز پس از آن با گوهر فروش گفت که آیا دانستی که کنیزك با من پنهان چه گفت گوهر فروش گفت لاوالله علی بن بکار گفت او را گمان این بود که ابوالحسن باشارهٔ من ببصره سفر کرده و این تدبیر از من است که نامه‌پیغام درمیان نباشد من سوگند خوردم که چنین کار نشده او سخن نپذیرفت و سوگند های مرا باور نکرد و با همان گمان بد بنزدخاتون رفت زیرا که همین کنیز ابوالحسن را دوست میداشت گوهر فروش گفت ای برادر انشاءالله من ترا یاری کنم و ترا بمقصود رسانم علی بن بکار گفت با او چگونه کنم که او چون آهوی وحشی از من رمانست گوهر فروش گفت ناچار در یاری‌توجهد کنم ودر رساندن‌تو برو حیله ها سازم بی آنکه پرده برداشته شود و یا ترا ضرری رسد پس از آن گوهر فروش باز گشت را اجازه خواست علی بن بکار گفت ای برادر زینهار زینهار راز پوشیده دار آنگاه گوهر فروش باو نظرکرده بگریست و او را وداع گفته باز گشت : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب یکصد و شصتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت گوهرفروش علی بن بکار راوداع کرده بازگشت و نمیدانست که درکار علی بن بکار چه کند و همی رفت و در فکر کار علی بن بکار بود که دید براه اندر ورقهٔ افتاده ورقه برداشته عنوان آن بخواند دید که از دوست بدوست نوشته شده بود پس ورقه بگشود این ابیات در آن نوشته یافت : جانا بداغ هجر دلم مبتلا مکن ☆ یکباره راه دوستی از من رها مکن ☆ تا پای من گشاده نگردد زدام عشق ☆ دست مرا زدامن صحبت جدا مکن بیگانه وار روی مگر دان زمهر من ☆ با اندوه فراق مرا آشنا مکن و پس از ابیات چنین نوشته بود که ای خواجه من سبب بریدن مراسله و پیغام ندانستم اگر توقصد جفا داری من بپاداش وفا خواهم کرد و اگر ترامهر اندك شده مرا محبت افزون گشته: بخاك پای عزیزت که عهد نشکستم ☆ ز من بریدی و با دیگری نپیوستم گوهر فروش ورقه همی خواند که‌ناگاه کنیزکی برسید که بچپ و راست نظر میکرد چون ورقه را در دست او دید گفت یا سیدی این ورقه از من افتاده گوهرفروش جواب نگفت و برفت کنیزك نیز بر اثر او برفت تا آنکه گوهر فروش بخانهٔ خود داخل شد و کنیزك نیز بخانه اندر آمد و با گوهر فروش گفت یا سیدی ورقه بمن باز پس ده که او از من‌افتاده گوهری رو بکنیزك‌آورده گفت‌ای کنیزك هراس مکن و محزون مباش ولیکن براستی سخن بگو و مرا از واقعه آگاه کن که من راز پوش‌هستم‌و در کار خاتون خود از من هراس مکن امیدوارم که من بروا کردن حاجت او دخیل باشم و کار های دشوار در دست من آسان گردد کنیزك چون سخن او

بشنید گفت یا سیدی رازی که بر تو سپارند هرگز آشکار نشود و حاجتی که تو در آن بکوشی البته رواخواهد بود و بدانکه دل من بر تو مایل شد و من حقیقت کار باتو باز گویم پس حدیث را از آغاز تا انجام فرو خواند گوهر فروش گفت راست گفتی و من نیز از واقعه آگاهم پس از آن گوهری آنچه که میانهٔ او و علی بن بکار گذشته بود بیان کرد کنیزك چون آن بشنید فرحناك شد و هردو را رای بر این شد که ورقه را بعلی بن بکار برسانند و هرچه که در آنجاروی دهد وپاسخی از او بشنود نخست نزد گوهر فروش آمده او را با خبر کند پس از آن نزد خاتون خود رود پس کنیزك ورقه گرفت و مهرش بزد و گفت که خاتون من شمس‌النهار ورقه را مهر کرده بمن داده بود پس از آن گوهری را وداع کرده بنزد علی بن بکار رفت او را دید در انتظار است ورقه باو داد علی بن بکار ورقه خوانده جواب نوشت و بکنیزك بداد کنیزك باز گشته بنزد گوهر فروش آمد گوهر فروش مهر از ورقه بر داشته بخواند و دید که در او نوشته است : صنما هجر تو عمرم بکران آورده است ✿ انتظار تو دلمرا بفغان آورده است نیست چون باد مرا در طلب تو آرام ✿ تا مرا باد ز بوی تو نشان آورده است و پس از آن نوشته است که از من جفا سر نزده است و وفا ترك نکرده‌ام و پیمان نشکسته‌ام و دوستی نبریده‌ام و ساعتی از اندوه جدا نگشته ام و بجز آنچه تو میخواهی نخواسته ام و بخدا سوگند که جز وصال تو قصد ندارم و عشق را پوشیده همی دارم اگر چه بیماری ها بمن روی دهد و شرح حال من همینست والسلام چون گوهر فروش ورقه بخواند و مضمون بدانست بگریست پس از آن کنیز گفت که از اینجا بدر مشو تا من بنزد تو باز گردم و مرا قصد این است که میانهٔ تو و خاتون خود شمس‌النهار را بهر حیلتی که باشد جمع آورم پس از آن کنیزك بنزد خاتون خود رفت و گوهری با تشویش خاطر شب را بروز آورد چون بامداد شد فریضهٔ صبح ادا کرده و بانتظار کنیزك نشسته بود که ناگاه کنیزك شادان و خرم بیامد گوهری خبر باز پرسید کنیزك گفت من از پیش تو بنزد خاتون رفتم و ورقهٔ علی بن بکار بدو دادم‌چون ورقه بخواند و مضمون بدانست از رفتن ابوالحسن محزون گشت گفتم ای خاتون از رفتن ابوالحسن ملول مباش و غیبت اورا سبب فساد کار مدان که من بجای او بهتر از او بدید آورده‌ام که مردی بارتبه و راز پوش است و آنچه که میانهٔ تو و ابوالحسن گذشته بود بیان کردم و از ملاقات تو و علی بن بکار آگاه کردم و جستن رقعهٔ خاتون را که از من گم شده بود باز نمودم اکنون خاتون شوق دیدن تو کرده و همی خواهد که با تو گفتگوئی کند باید با هم بنزد خاتون رویم گوهر فروش چون سخن کنیزك بشنید در عجب شد و دانست که بنزد شمس‌النهار رفتن کاریست بزرگ و خطریست خطیر با کنیز گفت‌ای خواهر من از رعیت زادگانم مرا بابوالحسن نسبت نتوان داد که او مردی بود بلند قدر و معروف و بدارالخلافه راه داشت‌و اهل دارالخلافه بدو احتیاج داشتند و اما من هر وقت که با ابوالحسن سخن میگفتم از هیبت او میلرزیدم‌اگر خاتون‌تو‌خواهد که با من گفتگو در کند باید خارج دارالخلافه و از قصر خلیفه دور باشد که مرا طاقت قدم نهادن بدارالخلافه‌نیست القرض گوهرفروش ازرفتن‌دارالخلافه‌و حشت‌و بیم‌میکرد و کنیزك اورا‌ترغیب‌مینمود‌و‌میگفت‌باك‌مدار‌و‌هراس مکن گوهرفروش‌رااز‌غایت بیم پای سست شد و لرزه‌براندامش افتاد‌کنیزك چون اورا بدینسان ترسناك یافت و باو گفت اگر رفتن تو بدار الخلافه دشوار است من خاتون را بنزد تو آرم ولی تو از مکان خو بیرون مرو تا من بنزد تو بازگردم‌کنیزك این بگفت و برفت و پس‌از اندك زمانی بازآمد و باگوهر فروش‌گفت مبادا اینکه در نزد تو غلامی یا کنیزی باشد‌گوهری گفت در نزد من جز کنیزك سیاه سالخورده کسی نیست پس کنیزك شمس برخاسته کنیزك سالخورده گوهری را بغرفهٔ جداگانه برد و در بروی او ببست و خود بیرون رفته شمس النهار را با خود بیاورد و خانه از بوی طیب وگلاب معطر شد‌گوهر فروش‌چون اورا بدید برپای خاست شمس النهار بنشست و ساعتی سخن نگفت تا برآسود آنگاه نقاب از رخ برکشید‌گوهر فروش‌گمان کرد‌که آفتاب در منزل او بتابید پس شمس النهار با کنیز خود گفت همینست‌آنمرد‌که تو بمن‌گفتی کنیزك‌گفت آری همین است آنگاه شمس النهار روی بگوهر فروس کرده حالش بپرسید‌گوهر فروش اورا ثنا‌گفت شمس النهار‌گفت تو مارا بدین بداشتی‌که بنزد تـوآمدم تا ترا از راز خویشتن آگاه‌کنم پس از آن شمس النهار سبب آگاهی گوهر فروش را از حال او و علی بن بکار بازپرسید‌گوهر فروش از آغاز تاانجام چگونگی بیان کرد شمس‌النهارازرفتن ابوالحسن ملول شد‌و‌باگوهر‌گفت‌ای‌ فلان بدانکه ارواح مردمان را بایکدیگر ملایمت و الفتست وهیچ کردار بی‌گفار صورت نپذیرد و هیچ‌حاجب بی‌کوشش روا نشود‌و هیچکس بی‌رنج راحت نیابد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب از داستان فروبست

چون شب یکصد و شصت و یکم بر آمد

گفت ای ملك‌ جوانبخت شمس‌النهار گفت که هیچکس بیرنج راحت نیابد و بجز جوانمردان از کسی مقصود برنیاید و من ترا از کار خود آگاه کردم اکنون آشکار کردن و پنهان داشتن راز ما دردست تست تو میدانی که این کنیزك من راز پوش است و بدین سبب در نزد من رتبتی بزرك و جایگاه بلند دارد وکارهای عمده من باو مخصوص است تو نیز اورا‌گرامی بدار و اورا از راز خود‌آگاه‌گردان و از هیچ چیز بیم مدار و آسوده و ایمن باش که هیچکار بر تو بسته نشود مگر اینکه همین کنیزك‌کار بسته تو بگشایدو این کنیزك اگر اخبار علی بن بکار باز بگوید تو در میان من و او واسطهٔ تبلیغ باش پس ازآن شمس النهار برخاست و برفت وگوهر مروش دربیش روی او همیرفت تا بدر خانه برسید آنگاه گوهـری بازگشت و بجای خود نشست ولی از دیدن حسن وجمال و قد بـا اعتدال‌و‌سخن‌گفتن شیرین او مدهوش بود و در ادب و شمایل نیکوی او فکرت همی کرد تا اینکه پس از زمانی آرام گرفت وخوردنی خواست اندکی چیز خورد و جامهٔ خود تبدیل کرده از خانه بدرآمد و بخانهٔ علی‌بن بکار رفته اورادربستربیماری یافت علی بن بکار چون اورا بدید گفت در

آمدن نزد من دیر کردی و باندوه من بیفزودی پس خادمان را فرمود بیرون رفتند و درخانه را فرو بستند آنگاه با گوهر فروش گفت بخدا سوگند از روزیکه تو از من جدا گشتهٔ خورو خواب بر من حرام شده و من درکار خود حیرانم که مرا شکیبائی نمانده ابوالحسن مرا انیس و همدم بود و کنیزك را میشناخت چون گوهر فروش سخن ابن بکار را بشنید بخندید ابن بکار ازخندیدن او بگریست و این بیت بر خواند: بزخم خود حکایت کنم ز دست جراحت ✿ که تندرست ملامت کند چومن بخروشم ✿ چون گوهری گریستن ابن بکار دید بگریست و از آنچه میانهٔ او و کنیز گذشته بود با ابن بکار بگفت و او گوش همی کرد و هر کلمهٔکه از سخنان گوهر فروش بشنید گونه اش سرخ میگردید و تنش گاه قوت میگرفت و گاه ضعف چون گوهر فروش سخن بانجام رسانید ابن بکار بگریست و گفت ای برادر در هر حال من هلاك خواهم شد کاش که مرگ نزدیك میبود و از تو تمنی دارم که با من مهربانی کنی و من نیز سخنان ترا مخالفت نکنم گوهری گفت ای برادر این آتش تو فرو ننشیند مگر وقتی که با معشوقه خود جمع آئی و لکن در این مکان خطرناك محال است و این کار باید در خانهٔ که در همسایگی خانهٔ من است صورت پذیرد و مقصود من اینست که بیکجا جمع آئید و شکایت رنج دوری و مقاسات شوق باهم بگوئید علی بن بکار گفت آنچه دانی بکن که هرچه تو گوئی صواب آنست گوهر فروش گفت که آن شب در نزد علی بن بکار بماندم و باو حکایت عشاق میخواندم تا اینکه بامداد شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و شصت و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت گوهری گفت که آنشب در نزد علی بن بکار ماندم و تا بامداد باو حدیث گفتم آنگاه فریضه صبح بجا آوردم و از نزد او بدر آمده بمنزل خود رفتم ساعتی ننشسته بودم که کنیزك درآمده و مرا سلام کرد من جواب گفتم و آنچه که میانهٔ من و علی بن بکار گذشته بود باو گفتم کنیزك بامن گفت بدانکه خلیفه از نزد خاتون بدر رفته و مجلس ما جائی است امن و خلوت از همه جاها بهتر است من باو گفتم سخن تو راست است ولی منزل شما چون منزل من نیست از آنکه منزل من امن تر و خلوت تر است کنیزك گفت رای تو رائی است صواب من نزد خاتون رفته گفته های ترا باو بگو بهوا و اورا از رای تو آگاه کنم پس کنیزك برفت و ماجری به خاتون گفت و بمنزل باز گشت و بمن گفت خاتون سخن تو بپذیرفت پس کنیزك بدرهٔ زر بدر آورده گفت ای خاتون ترا سلام رسانده و گفت این زرها صرف ضیافت ما کند من سوگند یاد کردم که از آن زرها چیزی صرف نکنم کنیزك زرها برداشته بنزد خاتون خود باز گشت و من پس از رفتن کنیزك بخانه که در همسایگی من بود رفته فرش و سایر ما یحتاج از ظروف نقره و چینی مهیا کردم و خوردنی و نوشیدنی در آنجا حاضر آوردم چون کنیزك بیامد و بکارهای من نظر کرد شگفت ماند و مرا بحاضر آوردن علی بن بکار امر کرد من گفتم اورا جز تو کس حاضر نکند پس کنیزك بنزد علی بن بکار رفته اورا بیاورد چون علی بن بکار بیامد من برخاسته استقبالش کردم و تحیتش گفتم و در مکان شایسته و لایق بنشاندمش و ریاحین و عطریات بظرف های بلور اندر به پیش او بگذاشتم و در پیش او نشسته حدیث میگفتم که کنیز برفت و پس از نماز مغرب با شمس النهار و دو کنیز دیگر بیامدند چون علی بن بکار را دید و ابن بکار باو نظر کرد پس هردو بیخود بیفتادند و ساعتی بیخود افتادند چون بخود آمدند باهم بنشستند و حدیث شوق و عشق با یکدیگر همی گفتند پس از آن پرسیدم که شمارا بطعام میل هست گفتند آری من طعام حاضر آوردم بخوردند و دست بشستند آنگاه ایشان را بمجلس دیگر بردم و باده از برای ایشان بیاوردم باده بنوشیدند و سرمست شدند پس شمس النهار با من گفت که نکوئی برما تمام کردی عود حاضر کن تا مارا عیش و طرب تمام شود پس من برخاسته عود حاضر آوردم شمس النهار عود بگرفت و تارهای آن محکم کرده بنواخت و این ابیات برخواند ✿ خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری ✿ مهربانان روی برهم از حسودان بر کناری ✿ راحت جانست رفتن بادل آرامی بصحرا ✿ عین درمانست گفتن دردل باغمگساری ✿ هر کرا با دلستانی عیش را افتد زمانی ✿ گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری عقول از شنیدن آن آواز حیران گشت و نزدیك شد که مجلس از طرب برقص آید پس از آن دور دیگر باده بنوشیدند آنگاه کنیزك عود بگرفت و تارهای آن راست کرده اورا بنواخت و این ابیات بر خواند . امشب براستی شب ما روز روشن است ✿ عید وصال دوست علی رغم دشمن است ✿ باد بهار میگذرد یا نسیم صبح ✿ یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است ✿ گردن نهم بخدمت و گوشت نهم بقول ✿ تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست گوهر فروش گفت، است که ایشانرا در آن منزل گذاشته خود بجای دیگر رفتم و تا بامداد بخفتم چون بامداد شد فریضه بجا آورده قهوه بخوردم و همی خواستم که بنزد ایشان روم که همسایهٔ من بیامد و گفت ای برادر چه ماجرائیست که دوش برتو رفته من باو گفتم ای برادر باز گو که در آن خانه دوش چه روی داده همسایه گفت دزدان روز پیش بخانهٔ فلان همسایه رفته مال او برده و او را کشته بودند ترا دیده اند که فروش و ظروف بآن خانه همی بری شب بدانجا آمده هرچه داشته‌ای برده اند و مهمانان ترا کشته اند گوهری گوید که من برخاسته و قوت برخاستن نداشتم باآن همسایه بدانخانه رفتیم دیدیم که خانه خالی است و هیچ چیز در آنجا نمانده در کار خود حیران شدم و گفتم اما از تلف شدن متاع خانه اگر چه بسیاری از آنها را بعاریه گرفته بودم چندان باك ندارم که خداوندان مال چون بدانند مال مرا دزد برده و خانهٔ مرا غارت کرده‌اند عذر مرا خواهند پذیرفت و اما از علی بن بکار و شمس النهار خاصه خلیفه بهراس اندرم که مبادا کار ایشان آشکار شود و من درهلاکت افتم پس از آن گوهر فروش رو بهمسایه آورده باو گفت تو مرا برادر و همسایه و عیب پوش هستی بمن راهنمائی کن و درین بلیه مرا یاری نمای آن مرد گفت رای من اینست که تو صبر کنی از آنکه دزدان که بخانهٔ تو آمده متاع ترا برده‌اند ایشان از دار الخلافه جماعتی کشته اند و از خانهٔ صاحب شرطه نیز کسی کشته‌اند و گماشتگان شحنه از بهر ایشان همی گردند شاید ایشان را بیابند ترا نیز مراد بی کوشش

و رنج حاصل شود چون گوهری سخن او را بشنید بخانهٔ خود باز گشت چون قصه بدینجار سید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و سوم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت گوهر فروش چون سخن همسایه بشنید بخانه خود باز گشت و با خود گفت ابوالحسن را بیم از چنین واقعه بود که بر من روی داد و از بهر همین ببصره روان شد و از آن ورطه که او گریخت من در افتادم پس اندك اندك دزدیده شدن متاع خانهٔ گوهر فروش بگوش همه کس رسید و از هر سوی روی بدو آوردند پارهٔ دلجوئی و بعضی سرزنش میکردند و گوهر فروش از غایت اندوه و حزن خوردنی و نوشیدنی نمیخورد و نمی نوشید روزی بافسوس و ندامت نشسته بود خادمی از خادمانش در آمد و با وی گفت شخصی بدر خانه ایستاده ترا میخواهد و من او را نمیشناسم گوهری بدر آمد و او را سلام کرد ولیکن نشناختش آن مرد با گوهر فروش گفت مرا باتو سخنی هست پس گوهری او را بدرون خانه آورده حدیث باز پرسید آن مرد گفت همه چیز های تو پیش من است و در نزد من سخنی هست که اندوه ترا ببرد ولیکن در این مکان نتوان نشست خانهٔ دیگر باید رفت پس آن مرد مرا از این خانه بآن خانه و از این مکان بآن مکان همی گردانید تا شب در آمد و من از او هیچ نمی پرسیدم و همیرفتیم تا بدجله رسیدیم زورقی از برای ما بیاوردند بزورق بر نشسته بدانسوی دجله شدیم و از زورق بدر آمدیم آن مرد دست من بگرفت و بمحلهٔ برد که من آن محله هرگز ندیده بودم پس آن مرد بدر خانهٔ بایستاد و در خانه بگشاد و مرا بخانه اندر برده در خانه بقفل آهنین محکم ببست پس مرا از دهلیز ها گذرانده بنزد ده تن مرد برساند که گویا هر ده تن با هم برادر و بیکدیگر شبیه بودند چون بر ایشان داخل شدیم آن مرد ایشان را سلام داد ایشان ردسلام کردند و مرا اجازت نشستن دادند من بنشستم و از غایت رنجی که برده بودم ضعف بر من چیره شد گلاب بر من افشاندند و شراب بمن بنوشانیدند و خوردنی از برای من بیاوردند خوردنی بخوردیم و دست بشستیم و هر یك بجای خویشتن نشستیم ایشان گفتند آیا ما را میشناسی گفتم لاوالله در همهٔ عمر شما را ندیده ام و همین مرد که مرا بسوی شما آورده او را نیز نمیشناسم ایشان گفتند ما را از کار خود آگاه گردان و سخن براستی بگو من بایشان گفتم بدانید که مرا حالتیست عجیب و کاریست غریب آیا شما از کار ما آگاهی دارید یا نه ایشان گفتند بلی ما کسانی هستیم که متاع خانهٔ ترا برده ایم و رفیق ترا با آن دختری که تغنی میکرد بدست آورده ایم چون در ایشان آثار بزرگی مشاهده کردیم باایشان بیکجا ننشستیم من بایشان گفتم رفیق من و آن دخترك کجایند ایشان اشاره بیستوی خانه کرده گفتند که در اینجایند ولیکن ای برادر بخدا سوگند که تا امروز هیچ یك از ما که میبینی راز ایشان هرا آشکار نکرده و پردهٔ ایشان بر نداشته و از آن وقت که ایشان را آورده‌ایم حال ایشان را نپرسیده ایم و از برای همین بود که ایشان را نکشته‌ایم تو اکنون حقیقت کار ایشان با ما بگو که تو و ایشان در امان هستید گوهر فروش میگوید که چون من این سخن بشنیدم نزدیك شد که از بیم هلاك شوم و بایشان گفتم که جوان مردی یافت نشود مگر در نزد شما و اگر در نزد من رازی باشد که از آشکار کردن آن بترسم جز سینهٔ شما جای دیگر آن راز را پنهان نخواهد داشت و ایشان را همی ستودم تا اینکه بر من چنان معلوم شد که حدیث گفتن از پنهان داشتن راز سودمند تر است آنگاه تمامت آنچه روی داده بود باز گفتم چون حکایت بشنیدند علی بن بکار و شمس‌النهار را حاضر کرده گفتند این علی بن بکار و شمس‌النهار آنگاه از ایشان عذر خواستند و با من گفتند آنچه که از خانهٔ تو آورده ایم پارهٔ تلف گشته و پارهٔ دیگر باقی است پس متاعی که حاضر بود بمن رد کردند و با من عهد کردند که آنها را خودشان بخانهٔ من بیاورند و باقی متاع را نیز بمن رد کنند پس ما از آن خانه بدر آمدیم مرا کار بدینگونه شد و اما علی بن بکار و شمس‌النهار از بیم بهلاکت نزدیك بودند من پیش ایشان رفته سلام کردم و بایشان گفتم بکنیزکان شما چه گذشت و ایشان بکجا رفتند گفتند ما را از ایشان خبری نیست پس همه باهم بیامدیم تا بمکانی که زورق بدانجا بود برسیدیم ما را بزورق گذاشته بدان سوی دجله گذراندند از زورق بیرون شدیم و هنوز ننشسته بودیم که سواری چند بما احاطه کردند کسانیکه با ما در زورق بودند بر جسته بزورق نشستند و زورق براندند من با علی بن بکار و شمس‌النهار در آنجا بماندیم نه قدرت رفتن داشتیم و نه طاقت نشستن سواران بما گفتند که شما از کجائید در جواب حیران بماندیم من بایشان گفتم کسانیکه باما بودند ایشان را نمیشناسیم ولیکن ما مغنیان ایشان هستیم قصد گرفتن ما کردند که از برای ایشان تغنی کنیم در آنحال بشمس‌النهار و علی بن بکار نظر کرده بمن گفتند که سخن براستی نگفتی راست بگو که شما کیستید واز کجائید و بکدام محله ساکن هستید گوهری گفت من ندانستم که چگویم شمس‌النهار پیش سرهنگ سواران ایستاده باو سخنی گفت سرهنگ از اسب خود بزیر آمد و شمس‌النهار را بر اسب نشانده لگام اسب بگرفت و همچنین علی بن بکار را و مرا سوار کردند سرهنگ سواران ما را همیبرد تا در کنار دجله بجائی برسیدیم سرهنگ ملاحان را آواز داد جماعتی بیامدند سرهنگ ما را بزورقی بنشاند و خود با یارانش بزورق دیگر بنشستند و زورقها همی راندند تا بدارالخلافه برسیدیم و ما از غایت بیم مرگ را عیان بدیدیم آنگاه از زورق بدر آمدیم سرهنگ سواران شمس‌النهار را بدارالخلافه برد و جمعی از سواران با ما بودند تا بخانهٔ علی بن بکار برسیدیم چون بخانه اندر شدیم ما را وداع کرده برفتند ولیکن ما از غایت هراس و بیم قوت بر خاستن از آن مکان نداشتیم و روز از شب نمیشناختیم و بدین حالت بودیم تا اینکه هنگام شام شد و علی بن بکار بیخود بیفتاد زن و مرد بروی بگریستند و او مانند مردگان افتاده بود جمعی از پیوندان او بر من گرد آمده بمن گفتند که هر

چه بفرزند ما رسیده باز گو و سبب این حالت بیان کن من بایشان گفتم ای قوم من بد نکرده ام با من بد مکنید : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد و شصت و چهارم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت گوهر فروش با ایشان گفت بامن بدمکنید وصبر کنید که او بهوش آمده خود قصه خود رابیان کند پس از آن ایشان را از رسوائی ترسانیدم و باایشان درشتی کردم و در همین کشاکش بودیم که علی بن بکار بجنبش آمد پیوندانش فرحناك شدند و گلاب بروی بفشاندند چون بهوش آمد از حالتش بازپرسیدند او حدیث میکرد و لی یا رای گفتار نداشت من خواستم که بیرون آیم پیوندانش مرامنع کردند علی بن بکار بایشان اشارت کرد که مرا منع نکنند ایشان مرا بگذاشتند من بیرون آمدم و بخانهٔ خود رفتم پس چون بخانهٔ خود رسیدم و پیوندان من مرا دیدند طپانچه بر روی خود زدند من با دست خود ایشان را بسکوت اشارت کردم ساکت شدند من ببستر افتاده باقی شب را تا فردا ظهر بیخود بودم چون بخود آمدم عیال و فرزندان خود را دیدم که بر من گرد آمده اند و میگویند چه مصیبتی بتو روی داده و بچه بلیت گرفتار گشتهٔ من گفتم شراب از برای من آوردند بقدر کفایت شراب خوردم و حالم بهتر شد وازمتاعی که در خانهٔ من تلف شده بود جویا شدم که آیاچیزی ازآن آورده اند یانه گفتند بعضی از آن متاعها را شخصی آورده بدر خانه اندا ختو مااوراندیدیم من قدری آرام گرفتم و دو روز بخانه اندر نشستم ولی قدرت برخاستن نداشتم چون پایم قوت گرفت بگرمابه رفتم و مرا دل بنزد شمس النهار و ابن بکار بود خبر ایشان نشنیده بودم و قدرت رفتن بخانهٔ ابن بکار نداشتم و در خانهٔ خود از بیم هلاك آرام گرفتن نمیتوانستم پس از آن ازکردهها توبه کردم و شکر عافیت بجا آوردم چون دیرگاهی برین بگذشت نفس با من وسوسه کرد که بدان سوی روم چون خواستم بروم زنی بر در ایستاده یافتم نیك نظر کردم کنیز شمس النهار بود چون اورا بشناختم روان شدم ودر رفتن بشتابیدم کنیزك نیز از عقب من روان شد مرا از آن هراس اندر دل پدید آمد من هرچه بسوی او می نگریستم بیم من افزون میگشت و او هرلحظه بامن میگفت مرو که با تو سخنی دارم و من بدو التفات نکرده همیرفتم تا در جای خلوت بمسجدی برسیدیم کنیزك با من گفت بمسجد درآی که یك لحظه با تو سخن گویم و از هیچ چیز هراس مکن من بمسجد اندر شدم و دو رکعت تحیت مسجد بجا آوردم پس از آن با کنیزك گفتم چه از من میخواهی او حال من بپرسید من سرگذشت خود و علی بن بکار را بیان کردم و باو گفتم که در نزد تو خبر چیست کنیزك گفت بدانکه چون دزدان را دیدم که در خانهٔ ترا شکستند و بخانه در آمدند من از ایشان بترسیدم و غایت هراس من ازاین بود که مبادا ایشان ازنزدخلیفه آمده باشند که مرا با خاتون شمس النهار بگیرند پس من با دو کنیز دیگر بفراز بام رفته خویشتن را از مکانی بلند انداختیم و بگریختیم تا بدار الخلافه رسیدیم و در گوشهٔ پنهان گشتیم تا اینکه شب تاریك شد دریچهٔ سمت دجله بگشودم و ملاحی را که آن شب مارا آورده بود آواز دادم و باو گفتم که از خاتون خبر ندارم مرا بزورق بنشان تا اورا جستجو کنم ملاح مرا بزورق بنشاند و در دجله همیرفتیم تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه زورقی دیدم که بسوی دریچه همیرود و مردی زورق همیراند چون نیك نظر کردم مردی دیگر بازنی دیدم که زن بیخود افتاده بود پس زورق براندند تا بکنار برسیدند چون از زورق بدر آمد دیدم که شمس النهار است من نیز از زورق بدر رفتم چون اورا بدیدم ازغایت فرح نزدیك شد که دیوانه شوم زیرا که من طمع ازوی بریده بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز با گوهر فروش گفت که از زورق بدر آمده بسوی شمس النهار رفتم و از غایت فرح نزدیك بود که عقل از من برود چون پیش رفتم مرا فرمود که هزار دینار بآن مرد که اورا آورده بود بدهم پس از آن من و آن کنیزك اورا برداشته بخوابگاهش رسانیدیم آن شب را بساحالت ناخوش بروز آورد و با مدادان حکم کرد که خادمان و کنیزکان بنزد او نیایند آنروز را نیز با پریشانی بشب رسانید روز دوم اندکی بهتر شد من او را چنان یافتم که از گور بدر آمده و مردگان را همی مانست آنگاه گلاب برو فشاندم و جامهٔ او تبدیل کردم و دست و پای اورا بشستم و بدلداری و مهربانی بر نشستم و چیزی از خوردنی و نوشیدنی برو بخور اندم و بنوشانیدم اندکی عافیت برو راه یافت گفتم ای خاتون چرا بخودت دل نمیسوزد و بجوانی خود رحم نمیکنی که ترا رنج و محنت افزون گشت و بهلاکت نزدیك شدی شمس النهار گفت ای کنیزك بخدا سوگند مرامرگ آسانتر ازاین ماجرا است از آنکه لامحاله من کشته خواهم شد که دزدان چون مارا از خانهٔ گوهری بدر بردند ازمن پرسیدند که کیستی و کار تو چیست من گفتم از کنیز کان مغنیه هستم سخن مراصدق دانستند پس ازآن ازعلی بن بکار برسیدند که تو کیستی و شغل تو چیست او گفت من از کنیز زادگان هستم مارا گرفتند و بمکان خود بردند چون جامههای فاخر وعقدهای گوهر و مرصع مرا بدیدند ازکار من حیران بماندند و گفتند که چنین عقد ها کنیزك مغنیه را نشاید پس ازآن بامن گفتند حکایت رابراستی بیان کن من باخود گفتم که ناچار ازبهر این زیورهای زرین و مرصع مرا خواهند کشت پس من هیچ نگفتم آنگاه رو بعلی بن بکار کرده باو گفتند توراست گو ازکجائی ترا هیئت بهیئت رعیت زادگان نمیماند علی بن بکار نیز خاموش شد وهیچ نگفت الغرض ماراز خود میپوشیدیم و میگریستیم خدای رؤف دلهای دزدان بما مهربان کرد و با ما گفتند خداوند آن خانه که شما در آنجا بودید کیست ما گفتیم که خانه ازفلان گوهرفروش است یکی از ایشان گفت که من اورا نیکو شناسم و خانهٔ راکه او در آنجا ساکن است بشناسم و من اورا همین ساعت بیاورم و دزدان مرا در جائی تنها و علی بن بکار را در جای دیگر تنها جا دادند و با ما گفتند راحت باشید که شما در امان ما هستید و از آشکار شدن راز نترسید پس یکی از ایشان بنزد گوهری رفت و اورا پیش ما بیاورد و قصهٔ ما باو

بگفت پس از آن یکی از دزدان زورقی آورده مارا بزورق بنشاندند و بدانسوی دجله بردند ومرا در آنجا گذاشته برفتند آنگاه سواری چند ازیاران عسس بیامدند و گفتند شما کیستید من باسرهنگ ایشان گفتم که من شمس النهار خاصهٔ خلیفه هستم دوش بدیدن یکی از زنان وزرا بیرون آمدم دزدان مرا بگرفتند وبدینمکان آوردند چون شمارا دیدند بگریختند چون سرهنگ سواران سخن مرا بشنید از اسب بزیر آمده مرا بر اسب نشاند و همچنین گوهر فروش و علی بن بکار را نیز سوار کرد و اکنون آتش دل من از بهر ایشان شرر افروز است پس بنزد گوهری شو و اورا سلام کن و خبر علی بن بکار را ازو بازپرس من اورا ملامت کردم و بترسانیدم او بانك برمن زد و خشمگین شد من از نزد او برخاسته پیش تو آمدم تا حال علی بن بکار از تو باز پرسم و تمنی من اینست که قدری مال از من قبول کنی زیرا که تو از یاران بسی متاع بعاریت گرفته بودی که جمله تلف شدند و برتو واجبست که عوض آنها را ردکنی وگفت در همین مقام ایستاده باش تا من بازگردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و شصت وششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز گفت که در همینجا بایست تا تا من بازگردم کنیزك که برفت وبازآمد مالی با خودآورده بگوهری بداد وگفت ایخواجه ترا در کجا باز بینم گوهری گفته است که من با کنیزك گفتم بخاتون بگو همین ساعت بخانه خود رفته از برای خاطر تو بهر چه از آن دشوارتر نباشد متحمل شوم و در رساندن تو بعلی بن بکار تدبیری کنم پس کنیزك مرا وداع کرده برفت من مال برداشته بمنزل بیامدم و مال شمردم پنجهزار دینار بود هر کس را که متاع درپیش من تلف شده بود عوض بدادم پس از آن خادمان برداشته بآن خانهٔ دیگر که دزدان متاع ازآنجا برده بودند برفتم نجار و بنا حاضر کردم وخانه را بهتر از پیشتر تعمیر کردند و محنت های پیش را فراموش کردم و روانهٔ خانهٔ علی بن بکار شدم چون بخانه او برسیدم یکی از غلامان او رو بمن آورده گفت که غلامان خواجهٔ من شب و روز در جستجوی تو هستند و خواجه وعده کرده است که هر کس ترا بیاورد اورا آزاد کند و غلامان از بهر تو همی گردند اما خواجه امگاه بهوش میآید وگاهی بیخود میگردد هر وقت که به هوش میآید نام تواش ورد زبانست و میگوید ناچار باید اورا لحظهٔ پیش من آرید گوهری گفته است کهمن باهمان غلام نزدخواجه او رفتم دیدم که یارای سخن گفتن ندارد ودربالین او بنشستم چشم بگشودچون مرا دیدبگریست و گفت اهلا وسهلا پس من اورا برداشته بنشاندم و بسینهٔ خود بگرفتم آنگاه بامن گفت ای برادر بدان ازآنوقت که ببستر افتاده بودم قدرت نشستن نداشتم حمد خدارا که ترا باز دیدم گوهر فروش گفت کهمن اورا بکنار گرفته بر خیزاندم و قدمی چندبراهش بردم و جامهٔ اورا تبدیل کردم وشرابش بنوشانیدم اندکی عافیت برحال او راه یافت آنچه از کنیزك شنیده بودم باو گفتم غلامان را اشارت کرد پراکنده شدند آنگاه با من گفت ای برادر دیدی که ازروزگار چه برما رفت پس از من عذر خواست و حال من بازپرسید من ماجری از آغاز تا انجام بیان کردم در عجب شد و خادمان را فرمود که فلان چیز و فلان چیز بیاورید خادمان فرشهای گران قیمت و ظرفهای زرین و سیمین زیاده بر آنچه در خانه من تلف شده بود بیاوردند و همه را بمن بدادند آنهارا بمنزل خود فرستاده و خودآن شب رادرنزد او بروز آوردمچون صبح روشن گشت با من گفت بدانکههرچیز را غایتیو نهایتی است و غایت عشق یا مرگست یا وصل ولی من بمرگ نزدیکترم کاش پیش از این مرده بودم و آنچه را برما رفت نرفته بود اگر نه لطف پروردگار با مابود هرآینه رسوا می گشتیم واکنون نمیدانم که چاره کار چیست و چگونه خلاصی خواهم یافت و اگر ازخدا نمی ترسیدم خویشتن را هلاك میکردم ای برادر بدانکه من چون مرغی هستم که در قفس باشد و من از این غصه هلاکخواهم شدو لکن نمیدانم هلاك من کدام وقت خواهد بود پس از آن آب از دیدگان بریخت و این ابیات برخواند ✿ دلم چون دهان کرد کوچك دهانی ✿ تنم چون میان کرد نازك میانی ✿ ز عشاق آفاق جز من که دارد ✿ تنی چون میانی دلی چون دهانی ✿ نگارمن آمد بلای دل من ✿ خریدم بلای دلی را بجانی ✿ چون شعر بانجام رسانید گوهر فروش باو گفت ای خواجه من همیخواهم که بخانه خود بازگردم شاید کنیزك خبری بمن آورد علی بن بکار گفت بروولی بزودی بازگرد وخبری که باشد ازبرای من بیاور گوهری گفته است که من اورا وداع کرده بخانهٔ خود بازگشتم هنوز ننشسته بودم که کنیزك بیامد واوهمی گریست وفغان همیکرد من باو همی گفتم سبب این حالت چیست گفت یاسیدی از آنچه هراس داشتیم برما رویداد که دیروز چون من ازنزد تو رفتم دیدم که شمس النهار بریکی از آن دو کنیز که آن شب با ما آمده بود خشم آورده و بآزردن اوامر کرده و آن کنیزك از ترس سیده گریخته یکی از دربانها اورا گرفته و همی خواسته است که اورا بنزد خاتون بازگرداند کنیزك نیز ماجرای شمس النهار را باو بیان کرده و خبر بخلیفه رسیده و خلیفه امر فرموده کهشمس النهاررا بااموال او بدارالخلافه نقل کنند و بیست تن خادمان گذاشته و تا اکنون من شمس النهار را ندیده ام و نمیدانم که در کار خود و کار شمس النهارچه حیله سازم که او از من راز پوش ترکس ندارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و شصت وهفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت کنیزك گفت نزد او از من راز پوش ترکس نیست و تو زودتر بنزدعلی بن بکار شو و خبر باو بازگو که آماده شود که اگر پرده ازروی کار بیفتد تدبیر کرده خویشتن را خلاص کنیم گوهری گفت که من از این خبر درحزن و اندوه اندر شدم و جهان برمن تیره گشت کنیزك خواست که بازگردد من باو گفتم که تدبیرچیست گفت تدبیر همین است که اگر علی بن بکار باتودوستست و تو نجات اوهمی خواهی باید بنزد اوروی وحکایت باو بازگوئی و من هم میروم که از اخبار استحضاربدید آرم پس کنیزك مراوداع کرده برفت من نیز برخاسته بیرون آمدم و رو بخانه علی بن بکار کردم اورا دیدم که خودرا وعدهٔ وصال میدهد و آرزوی محال

همی کند چون مرا دید که بسرعت بسوی او بازگشتم گفت چونست که باین زودی بازگشتی گفتم از آرزو های دیر انجام درگذر و این هوا و هوس بیکسونه که حادثهٔ رو داده که ترا جان و مال تلف خواهد شد چون این سخن بشنید حالت اودگرگون گشت وبه بیم اندر شد و گفت ای برادر آنچه روی داده بازگو گوهرفروش آنچهرا که از کنیزك شنیده بود بازگفت و درآخر گفت اگر تو امروز تا شام در خانهٔ خود بمانی لا محاله تلف خواهی شد پس علی بن بکار بیهوش شد و نزدیك بود که روان از بدنش جدا شود و ساعتی بیهوش بود آنگاه باگوهر فروش گفت ای برادر چه کار بایدکرد و ترا تدبیر چیست گوهری گفته است که باو گفتم تدبیر اینست که از مال خود چندانکه توانی برداری و با غلامان خودکه بایشان اعتماد داری بشهر دیگر برویم علی بن بکار گفت سمعاً و طاعة پس برخاست وگاهی میافتاد و درکارخود حیران بود آنگاه قدری مال برداشته پیوندان را معذرت گفت ووصیت بگذاشت وسه شتر بارکرده بر اسب خود سوار شده من نیز چنان کرده پنهانی بدرآمدیم و آنروزتا هنگام شام و شب تا سحرگاهان همیرفتم آنگاه بارها بگرفتیم و عقال بر اشتران بزدیم و بخسبیدیم از بسکه رنج برده و از مشقت سفرآزرده بودیم از خودغفلت کردیم دزدان برماگردآمده مال مارا بتمامت بگرفتند و غلامانرا بکشتند و مارا در بدترین احوال بگذاشته برفتند پس ما برخاسته تا بامدادان همیرفتیم تا بشهری رسیدیم و قصد مسجد آنشهر کردیم و درپهلوی مسجد با تن برهنه آنروز را بشب آوردیم چون شب درآمد بمسجد درآمدیم و آنشب را بی نان وآب درمسجد بروز آوردیم چون صبح شد فریضه بگزاردیم و نشسته بودیم که ناگاه مردی درآمد و مارا اسلام کرد و دو رکعت تحیت مسجد بجا آورد آنگاه روبما کرده گفت ای جماعت شما غریب هستید گفتیم آری ودزدان برما راه گرفته مارا عریان کرده اندوما بدین شهرآمده کس را نمیشناسیم آنمرد گفت اگر بخواهید بخانهٔ من درآئید گوهری گفت که من با علی بن بکار گفتم بر خیز که خانه اینمرد برویم و از دوچیز خلاص یابیم یکی اینکه شاید کسی بیابد و مارا در این احوال بیند آنگاه رسوا خواهیم شد و دیگر اینکه ما مردمانی هستیم غریب و راه بجائی ندانیم علی بن بکار گفت هرچه دانی بکن که مخالفت نخواهم کرد پس آنمرد دوباره گفت ای غریبان برخیزید و بیائید گوهری گفت سمعاً وطاعة پس آنمرد چیزی از جامهٔ خویش بدرآورده بر ما بپوشانید و مهربانی کرد ما برخاسته با او بسوی خانه اش رفتنیم آنمرد دربکوبید خادمك خورد سالی دربگشود آنمرد داخل خانه‌شد ما نیز بر اثر او همی رفتیم پس از آن بقچهٔ حاضر آورده خله برما پوشانید و ما نشسته بودیم که کنیزکی مائده آورد و درپیش روی ما بزمین نهاد ما اندك چیزی بخوردیم مائده برداشت و ما بدانجا بودیم تا شب در آمد علی بن بکار بنالید و بگریست و باگوهر فروش گفت ای برادر بدانکه من لامحاله هلاك خواهم شد وهمیخواهم که وصیت با توگویم و وصیت من اینست که چون مرا مرده بینی بنزد مادر من بازگرد و اورا باخبرکن که بدینمکان بیاید و بماتم من بنشیند و باو بگو که بجدائی من شکیبا شود چون این سخنان بگفت بیخود افتاد چون بخود آمد آواز دخترکی را از دور بشنید که تغنی همیکرد و ابیات همی خواند پس علی بن بکارگوش بدخترك داده آواز همی شنیدگاهی بیهوش بود وگاهی بهوش میآمد وگاهی می‌گریست وگاهی مینالیدکه آواز دخترك بلند شد و این دوبیتی برخواند : پشت از غم او چو چنبر دف دارم ✿ از لشکر رنج پیش دل صف دارم ✿جانی که زهجران تو برتف دارم ✿ اندر طلبت نهاده برکف دارم ✿ چون ابن بکار خواندن دختر بشنید فریاد برکشید و روانش از تن جداگشت گوهرفروش گفت چون دیدم علی‌بن‌بکار بمرد اورا بخداوند خانه سپردم و باو گفتم بدانکه من ببغداد خواهم رفت تا مادر و پیوندان این جوان را بیاورم که از برای تجهیزش حاضر شوند پس من ببغدادآمده به خانهٔ خودرفتم و جامه تبدیل کردم و بخانهٔ علی بن بکاررفتم چون غلامان او مرا بدیدند برمن جمع آمدند و حال علی‌بن‌بکار پرسیدند من بایشان گفتم که از مادر علی بن بکار اجازت خواهید که من نزد او روم اجات خواستند جواز بداد من بنزداو رفته سلامش کردم وگفتم هروقت که خداکاری را خواهد لامحاله خواهد شدوازقضای پروردگارگریزگاهی نیست و هیچ جانوری بی اذن خدا نمیرد مادر علی بن بکار از سخن من دانست که پسرش مرده بگریست مانندگریستن فرزند مرده ها پس از آن گفت بخدا سوگندت میدهم که بازگو از پسرم چه خبر داری مرا از بسیاری ناله وگریه قدرت جواب نماند چون مرا بدینحالت یافت ازگریه گلوگیر شد و بیخود افتاد چون بخود آمدگفت فرزندم چگونه شدگفتم خدا درمصیبت فرزند خودت‌تورا اجردهد آنگاه حکایت اورا از آغاز تا انجام بازگفتم از من پرسیدکه آیا چیزی بر تو وصیت کردگفتم آری وصیت بامن بگزارد پس آنچه وصیت کرده بود باو بازگفتم و باوگفتم واشارت کردم بتجهیز او بشتاب چون مادر ابن بکار از ماجرا آگاه شدبیخود بیفتاد چون بخود آمد بر آنچه‌گفته بودم آهنگ کرد و من بخانهٔ خود بازگشته و با حزن واندوه همیرفتم و درکار علی‌بن‌بکار بحیرت و فکرت بودم که ناگاه زنی دست مرا بگرفت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو شصت و هشتم برآمد

شهرزاد گفت ایملك جوانبخت گوهری گفت ناگاه زنی دست مرا بگرفت چون نیك نظر کردم دیدم کنیز شمس‌النهار است ولی بسی شکسته خاطر و پریشان حال است چون یکدیگر را بشناختیم هر دوگریان گشتیم تا خانه بیامدیم پس باوگفتم دانستی که علی بن بکار راکار چگونه شد گفت لاوالله من اورا از حادثه خبردار کردم و از حال خاتونش باز پرسیدم گفت خلیفه در حق او سخن کس نپذیرفت وکارهای اورا بمحافل نیکو حمل کرد و باوگفت ای شمس النهار تودر نزد من بسی عزیز هستی و از بهر مالش خصم من همه کار از تو تحمل کنم پس از آن خلیفه امرکرد قصری از برای او جدا کردند و غرفه ای را از استبرق و دیبا فرش نمودند و از آنروز شمس النهار در نزد خلیفه رتبت بلند و جایگاه بزرك داشت اتفاقاً روزی بعادت معهود خلیفه با شمس النهار باده گساری بنشستند

و سایر خاصه گان خلیفه حاضر بودند وهر کدام در مرتبهٔ خویش نشسته بودند و شمس النهار را در نـزد خود نشانده بود در آن هنگام خلیفه کنیز کی را خواندن فرمود کنیزك عود گرفته بنواخت واین ابیات برخواند . بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی ☆خیال سرو قدی نقش بسته ام جائی ☆ در آنمقام که خوبان بغمزه تیغ زنند ☆ عجب مدار سری او فتاده در پائی ☆ بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید ☆ که میرویم بداغ بلند بالائی ☆ چون شمس النهار خواندن کنیزك بشنید طاقت نشستنش نمانـد و بیخود افتاد خلیفه قدح ازدست بینداخت و اورا پیش خود بکشید وفریاد زدکنیزکان نیز فریاد برآوردند پس خلیفه خواست که اورا بردارد مرده‌اش یافت وبمرك‌اومحزون گشت و فرمود که عود وَدف وچنگ وآلات شراب‌را بشکستند وشمس‌النهاررادرحجرهٔ گذاشت‌خود نیزباقی آنشب‌را درنزد اوبروزآوردچون روزبرآمدفرمود که غسلش‌دهند و کفنش کنند وبخاکش سپارند وخودمحزون واندوهناك بنشست‌وازحالت‌اونپرسید وکار اورا تفتیش‌نکرد پس ازآن کنیزك باگوهر فروش گفت‌ترا بخداسو گندمیدهم که‌وقت‌بیرون‌آمدن جنازهٔ علی بن بکار مرا با خبر کن و هنگام خاك سپردن او مرا حاضر گردان گوهری با کنیزك گفت مرا بهر جای توان یافت ولی بر تو رسیدن مشکل است کنیزك گفت چون شمس النهار را مرگ در رسید خلیفه کنیزکان خود آزاد کرد و من نیز از آزاد کرد گانم و بر تربت شمس النهار مقیم هستم و اورا مقبره فلان مکانست پس من با او برخاسته بدان‌مکان رفتیم و شمس النهار را زیارت کرده از پی کار خویش شدیم و پیوسته منتظر جنازهٔ علی‌بن بکار بودیم تا اینکه جنازه را بیاوردند اهل بغداد از برای جنازه بیرون رفتند من نیز همان کنیزك را در میان زنان دیدم بیش از همه اندوهناك بود و من در بغداد جنازهٔ ندیده بودم که بدینسان بزرگش شمرند و حرمتش بدارند پس‌جنازه را باکمال تعظیم همی آوردیم‌تا بگورستان‌رسانده بخاکش سپردیم و من پیوسته بزیارت او و شمس النهار میرفتم شهرزادگفت‌آنچه از حدیث ایشان بمن رسیده همین است‌ولکن این عجبتر و طرفه تر از حکایت ملك شهرمان نیست . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد وشصت‌ونهم بر آمد

(حکایت ملك شهرمان و قمر الزمان) گفت ای‌ملك جوانبخت‌در زمان گذشته پادشاهی بود ملك شهرمان نام که سپاه بیکران داشت ولی سالخورده و رنجوربود و از فرزند نصیبهٔ نداشت روزگاری در کار خود بفکرت اندر شد و محزون گردید و از کار خود بیکی ازوزرا شکایت کرد و گفت مرا بیم از آنست که چون بمیرم ملك من ضایع شود از آنکه فرزندی ندارم که پس از من مملکت داری کند وزیرنیزبا ملك گفت توکل برخدا کن پس از آن دست نمازگرفته دوگانهٔ بجاآور وپس از آن با جفت خود بیامیز امیدهست که بمقصود برسی ملك بدانسان کرد که وزیر گفته بود زن ملك در آن ساعت آبستن شد چون نه ماه براو بگذشت فرزند بدیع الجمال نرینه بزاد چنانکه شاعر گفته مادرش گفتی قمر بپرورد در دامن نه طفل ☆ دایه اش گفتی شکر پالود درلب‌نه‌لبن پس اورا قمرالزمان نام نهادند و ملك بر او شادان گشت هفت شبانه روز شهر را زینت بستند و طبل شادی بزدند و کودك را از پستان غنج و دلال شیر دادند و در کنار عز و جلالش پروردند تا اینکه پنج ساله شد و ملك را بسی دوست میداشت‌و بجدائیش شکیبا نبود شبان روز همی خواست که با او بسر برد همین طور چند سالی بگذشت روزی ملك از فرط محبت و فزونی مهر که با پسر داشت بوزیر شکایت کرده گفت ای وزیر من از حادثات روزگار بقمرالزمان ترسانم و همی خواهم که در زندگی خود از برای او زن بگیرم و اساس عیش فرو چینم وزیر گفت ای ملك تزویج از سنن سنیهٔ محمدیست اگر در زندگی خود او را کدخدا کنی بس‌بجا و سزاوار است پس ملك شهرمان قمرالزمان را بخواست ملك زاده حاضر شد و از غایت شرم سر در پیش داشت ملك گفت ای فرزند بدان که قصد من اینست که در زندگی خود ترا کدخدا کنم وشادمان شوم قمرالزمان گفت ای پدر بدان که مرا حاجت بزن گرفتن نیست و رغبت بطایفه زنان ندارم که من کتابی در مکرزنان یافته‌و خوانده‌ام‌و روایات وآیات‌درکید ایشان دیده‌ام در نیرنگشان شاعر این ابیات گفته زنان راستائی‌سگان را ستای ☆ که یك سگ به از صدزن پارسای‌زن و اژدها هردو در خاك به ☆ جهان پاك از این هردو ناپاك به پس از آن گفت ای پدرا گر من ساغر هلاك بنوشم زن نخواهم گرفت چون ملك شهرمان این سخن از قمرالزمان شنید روز روشن براو تیره گشت و از فرمان‌نابردن پسرخویش ملول و محزون‌شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد و هفتادم بر آمد

گفت‌ای‌ملك‌جوانبخت ملك‌شهرمان ازطاعت نکردن قمرالزمان بملالت اندر شد ولی از محبتی که بدو داشت در این باب سخن دو باره نگفت و بدو خشم نیاورد بلکه رو بدو آورده ملاطفت و مهربانی کرد و اورا گرامی بداشت و دلجوئیش کرد ولکن قمرالزمان را همه روزه حسن‌وجمال افزون میشد ملك شهرمان یکسال براو صبر کرد و اورا ملاحت و فصاحت در حد کمال شد نظار گیان بر او مفتون شدند و عاشقان را پرده از روی کار بیفتاد و صورت بدیع و شمایل نیکوی او را شاعران با این ابیات همی ستودند . اندر سرزلفت که فکند ای صنم چین ☆ چندین گره و حلقه و چندین شکن و چین آن سوسن سیمینت که پوشید بسنبل ☆ آن بسد نوشینت که آگندبه‌پروین‌چون☆ آغاز سال نو شد ملك شهرمان قمرالزمان را بخواست و باو گفت ای فرزند آیاسخن نمینیوشی قمر-الزمان‌درحال‌بر خاك‌افتادوزمین‌رابوسه‌دادو‌ازپدر به‌بیم‌وشرم‌اندر شدو گفت‌ای‌پدرچگونه‌ازتوسخن نتیوشم که‌خداطاعت توبرمن‌فرض کرده ومراازمخالفت نهی فرموده پس ملك شهرمان گفت ای فرزند قصد من اینست که تراتزویج کنم و درزندگی‌خود باتو شاد باشم وترا پیش‌ازمرك‌خودبمملکت‌سلطان کنم چون‌قمرالزمان این‌سخن‌از پدر بشنیدساعتی سربزیرافکندپس‌ازآن سر بر کرده گفت ای ملك من این کار نکنم اگر چه ساغر هلاك بنوشم و من میدانم که طاعت تو مرا فرضست ولکن ترا بخدا سوگند میدهم

که حکایت تزویج با من مگو و مرا بزن گرفتن مخوان و مپندار که تا زنده‌ام زن خواهم گرفت از آنکه من کتاب های پیشینیان خوانده‌ام و آنچه که از مکر و کید زنان و نیرنك و فسون ایشان بمردان رفته دانسته ام و هر حادثه که بسبب ایشان روی داده شنیده ام چون ملك شهرمان از قمرالزمان این بشنید از غایت محبت که براو داشت سخن نگفت و بانعام و اکرامش بیفزود چون مجلس برهم خورد و حاضران برفتند ملك شهرمان باوزیر خود خلوت کرد و گفت ای وزیر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو هفتادو یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك شهرمان با وزیر خلوت کرده گفت ای وزیر بسا من بگو که در کار فرزند خود قمرالزمان چون کنم که من باتو در ازدواج او مشورت کردم و تو مرا اشارت کردی براینکه امر ازدواج با او بگویم من هم با او گفتم او بامن مخالفت کرد اکنون هرآنچه صلاح دانی بامن باز گوی وزیر گفت ای ملك اکنون مرا رأی اینست که یکسال دیگر صبر کنی و چون خواهی که پس از یکسال در امر ازدواج با او سخن گوئی سخن در خلوت مگوی بلکه بروز حکومت که همه امرا و وزرا حاضر باشند تو اورا حاضر کن و برین کار دعوتش نمای که او از ایشان شرم کرده و در حضور ایشان باتو مخالفت جایز نداند ملك چون این سخن بشنید رأی او را بپسندید و تا یکسال صبر کرد و هر روز قمرالزمان را حسن وجمال و بهجت و کمال افزون میگشت تا اینکه سال عمرش نزدیك به بیست رسید و در خوبی و نیکوئیش عقول حیران گشتند و بدانسان شد که شاعر گفته ☆ لبست آن یا گل حمرا رخست آن یامه تابان ☆ گل آکنده بمروارید و مه در غالیه پنهان ☆ عقیقست آن لب رنگین حریر است آن بر سیمین ☆ عقیش حقهٔ لؤلؤ حریرش پرده سندان ☆ بدیده عقل را رنج و بعارض رنج را راحت ☆ بغمزه خلق را د رود ببوسه در درادرمان ☆ ذقن چون گوئی از کافور و زلف از مشك چوگانی ☆ ورا ازبرك گل وز سیم صافی ساخته میدان ☆ پس از آن ملك شهرمان صبر کرد تا روز عید سال نو برآمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو هفتادو دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون روز عید سال نو برآمد ملك رابیشگاه از وزرا و امرا و حاجبان و ارباب دولت و سپاهیان و سرهنگان آراسته شد آنگاه ملك شهرمان قمرالزمان را بخواست چون حاضر آمد سه بار در پیش روی ملك آستان رابوسه داد دست برسینه در برابر پدر بایستاد پس پدر گفت ای فرزند من ترا این کرة درین مجلس حاضر نکرده ام مگر از برای اینکه در حضور این جمع برتو حکمی کنم که تو آن حکم را مخالفت نکنی و آن حکم اینست که تو زن بخواهی از آنکه من میخواهم که دختر یکی از ملوك بر تو کابین کنم و پیش از آنکه بمیرم اساس عیش از بهر تو فروچینم و ازین کار شادمان شوم قمرالزمان چون فرمان پدر بشنید ساعتی سر بپیش انداخت پس از آن سر برکرد ولی مغزش از جهل و جنون جوانی گران بود با پدر گفت چندین بار گفته ام که اگر من بذلت و خواری کشته شوم زن نخواهم گرفت ولکن تو نیز مرد سالخورده و کم خردی از آنکه دوبار این حکایت با من گفته و مرا بزن خواستن تکلیف کردهٔ هیچ بار دعوت ترااجابت نکرده‌ام باز مرا بدانکار تکلیف میکنی پس از آن قمرالزمان خشمگین گشته چون شیر بغرید پدرش از کردار ناصواب او که در حضور ارباب مناصب و لشکریان سرزد خجلت زده و شرمسار شد و پس از آن غیرت سلطنت و شکوه جهانداری ملك شهرمان را خشمگین کرد و بانگ بقمرالزمان بزد او را بترسانید و خادمان را بفرمود تا او را گرفته بازوان بربندند خادمان او را بگرفتند و ببستند و در پیش ملکش بداشتند و قمرالزمان سر در پیش انداخته از بیم و هراس وخجلت وشرمساری عرق از جبینش همی ریخت در آن هنگام ملك او را دشنام داد و گفت ای تخمهٔ ناپاك ترا بی ادبی و جسارت چندان گشته که درمیان وزرا و امرا و لشکریان چنین پاسخ میدهی ولی جرم از تو نیست که تا اکنون ترا تأدیب نکرده اند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو هفتادو سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك شهرمان با پسر خودش قمرالزمان گفت که ترا تا اکنون تأدیب نکرده اند و نمیدانی که اگر این کار که از تو سرزد از رعیتی نادان سر میزد هر آینه او را سرزنش میکردند پس از آن ملك خادمان را فرمود که او را در برجی از برج های قلعه بزندان اندر کنند خادمان ببرج رفته آنجا را بروفتند و فرشش بگستردند و از برای قمرالزمان تخت بزدند و فرش دیبا برتخت بگستردند و متکا بگذاشتند و شمعها و قندیلها بیفروختند که آن مکان بس تاریك بود پس از آن قمرالزمان را بدانجا بردند و خادمی از بهر خدمت بدر برج بگماشتند قمرالزمان بفراز تخت بر شد ولی شکسته خاطر و محزون بود و خویشتن را ملامت همیکرد و از آنچه میانه او و پدر گذشته بود بندامت اندر بود ولی پشیمانی سودی نداشت و میگفت نفرین خدا بزنان باد کاش من سخن پدر می پذیرفتم و بازدواج تن در میدادم که زن گرفتن از برای من سهلتر از زندان بود النرض قمرالزمان را کار بدینگونه شد و اما ملك شهرمان بقیهٔ آنروز را تا هنگام شام درتخت مملکت بسربرد پس از آن باوزیر خلوت کرد و باو گفت ای وزیر اینکه میانهٔ من و قمرالزمان گذشت تو سبب شدی از آنکه تو مرا بدین کار اشارت کردی و اکنون ترا تدبیر چیست و رأی و صواب درین باب کدام است گفت ای ملك قمرالزمان را پانزده روز بزندان اندر بگذار پس از آن بنزد خود حاضر آور و بازدواجش بفرما که هرگز مخالفت نخواهد کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدو هفتادو چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر گفت که پس از پانزده روز هرگز مخالفت نخواهد کرد ملك

تدبیر وزیر بپسندید و سخن او را بپذیرفت و آن شب را بخفت ولی خاطرش بقمرالزمان مشغول بود از آنکه او را بسیار دوست میداشت و بجز قمرالزمان پسری نداشت و ملك شهرمان را عادت هرشب این بود که تادست بزیر سر قمرالزمان نمیگذاشت خوابش نمیبرد پس ملك آنشب را با تشویش خاطر و اندوه بسیار بخسبید وازین پهلو بآن پهلو همی گشت گویا که بر اخگر سوزان خفته و همهٔ آن شب را بیدار بود و سر شك از دیده همیریخت و ابیات همی خواند : شنیده‌ام سخن خوش که پیر کنعان گفت ✿ فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر ✿ کنایتی است که از روزگار هجران گفت و میگفت : روزگار وهرچه دروی هست بس ناپایدار است : ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری ملك شهرمان راکار بدینگونه شد و اما قمرالزمان چون شب در آمد خادم خوردنی حاضر ساخت قمرالزمان اندکی بخورد وخود راملامت همیکرد وازسوء ادب که با پدر روی داده بود بندامت اندر بود و خویشتن را مخاطب کرده میگفت که مگر ندانستی آدمی را از زبان زیان رسد وزبانست که شخص را بهلاکت اندازد و پیوسته خود را عتاب میکرد و ملامت میگفت تا اینکه سر شك از دیدگانش روان شد و از سخنی که باملك شهرمان گفته بود پشیمان گشته این دو بیت بخواند ای زبان هم آتشی هم خرمنی ✿ چند آتش اندرین خرمن زنی ✿ بی ادب تنها نه خود را داشت بد ✿ بلکه آتش در همه آفاق زد پس از آن آب خواسته وضو گرفته فریضهٔ مغرب و عشا بجا آورد و بنشست : چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان نماز مغرب و عشا بجا آورده بر تخت نشست و تلاوت همیکرد تا اینکه سورهٔ بقره و آل عمران و یس و الرحمن و تبارك و معوذتین بخواند و ختم بدعا های دیگر کرده بخدای تعالی استغاثه نمود و بفراز تخت در روی بستر اطلس که با پرنیانش پر کرده بودند جامه بر کند و با یك پیراهن کتان بلند که طراز زرین داشت بخفت و بماه شب چهارده همی مانست پس روی اندازی ازحریر سر کشیده بخسبید و شمعی روشن در زیر پا و شمعی دیگر در بالین داشت و بآرام هرچه تمامتر غنوده بود تا اینکه سه یك از شب بگذشت و نمیدانست که در غیب علام الغیوب ازبرای او چه مقدر کرده اتفاقاً آن مکان بسیار قدیمی و سالها میشد که رفت و آمد مردمان از آنجا بریده بود و در آن مکان چاهی بود که در آنجا جنیه‌ای ازذریه ابلیس منزل داشت و آن جنیه را نام میمونه و دختر دمریاط پادشاه طایفهٔ جان بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت میمونه دختر دمریاط پادشاه طائفهٔ جان بود چون قمرالزمان ثلث شب را بخفت آنگاه میمونه از چاه بدر آمد و قصد آسمان کرد که از خبر های آسمانی آگاه شود چون بکنار چاه رسید نوری بدید که بخلاف عادت معهود برج را روشن کرده و آن عفریت سالها بود که در آن چاه منزل داشت با خود گفت که درین مکان اینگونه چیزها مرا یاد نمیآید کاش میدانستم که سبب این حادثه چیست پس سبب را جویان شد و بسوی روشنائی برفت دید که خادم بر در آن مکان خفته چون جنیه داخل مکان شد تختی در آنجا دید و شخصی از انسیان برتخت خفته یافت و دید شمعی بزیر پا و شمعی در بالین او روشن است میمونه را اینکار ها عجب آمد پر های خود را سست کرده نرم نرم بسوی تخت فرود آمد و روی انداز از روی قمرالزمان بر کشید و بدو نظر کرده در حسن و جمال او خیره ماند ساعتی مبهوت و متحیر او را نظر کرده دید که پر تو روی او بنور شمع غالب است و بدانسانست که شاعر گفته : روئی که روز روشن اگر بر کشد نقاب ✿ پر تو دهد چنانکه شب تیره اختری پس جنیه را هوش از سر و عقل از تن برفت و بگونهٔ سرخ وچشمان سیاه وابروان پیوستهٔ او نظر میکرد واین ابیات همی خواند: نگارا ماه گردونی سوار اسرو بستانی ✿ دل از دست خردمندان بماه وسرو بستانی بدان زلفین شورانگیز مشک اندوده زنجیری ✿ بدان مژگان رنگ آمیز زهر آلوده پیکانی ✿ چو در مجلس قدح گیری بهار لاله افروزی ✿ چو باعاشق سخن گوئی نگارا شکرافشانی پس میمونه شمایل بدیع قمرالزمان بدید بایستاد و بخالق او تسبیح و تهلیل گفت و باخود گفت بخدا سوگند که من هرگز این را نیازارم و کس نگذارم که او را بیازارد واگر اورا بدی روی دهد خود را فدای او کنم که این روی خوب شایستهٔ همین است که مردمان نظاره‌اش کنند وخدا را تسبیح گویند ولکن نمیدانم پدرومادر این جوان چگونه برخود هموار کرده اند که او درچنین جای سهمناك تنها بماند اگر درین ساعت یکی از عفاریت در اینجا حاضر آید هرآینه این ماهرو را هلاك سازد پس از آن جنیه خود داری نکرده سر درپیش برد و جبین قمر الزمان را ببوسید و روی انداز برویش انداخته اورا بپوشانید و خود بسوی آسمان بپرید و از حصار برج بیرون رفته بهوا برشد و بسوی هوا همی رفت تا اینکه بآسمان نخستین نزدیك شد ناگاه آواز پرهای پرندهٔ بشنید و بدانسوی نگریسته دید که آواز پرهای عفریتی است دهنش نام میمونه رادیدمانند شاهین بسوی او بپرید چون دهنش میمونه را بدید بشناخت که دختر ملك جنیانست از او بترسید و اندامش بلرزید و باو پناه برده با وی گفت ترا باسم اعظم و طلسم اکرم که در خاتم سلیمان نبی نقش کرده اند سوگند میدهم که مرا میازار و با من مهربانی کن چون میمونه این سخن از او بشنید بر او رحمت آورده گفت که سوگندی بزرك دادی ولکن ترا رها نکنم تا اینکه بمن بگوئی که تو در این ساعت ازکجا میآئی دهنش گفت ای خاتون بدانکه من از جزایری که آخر بلادچین استهمی آیم واز اعجوبهٔ که در این شب دیده ام بازگویم اگر سخن مرا راست پنداری مرا رها کن از پی کار خویش روم و خطی از برای من بنویس که من آزاد کردهٔ تو ام و هیچکس ازطائفه جنیان که درآسمان و زمین ودریا ها هستند با من معارضه نتوانند کرد میمونه گفت ای دهنش آنچه دیدهٔ با من بگو و دروغ بیکسو بنه بنقش خاتم سلیمان نبی سوگند اگر سخن براستی نگوئی پرهای تو بکنم و پوست از تو بردارم واستخوان ترا بشکنم دهنش بن شهمورش طیار گفت ای خاتون اگر دروغ بگویم

با من هر آنچه خواهی بکن . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت دهنش گفت که من امشب از جزایر بلاد چین که ملك ملك غیور خداوند جزایر و دریا ها و قصرهای هفتگانه است بیرون شدم و درآن سرزمین ملك غیور را دختری بودکه خدا دراین زمان بهتراز اوکس نیافریده ونمیدانم که اورا چگونه صفت کنم واگر بخواهم اورا چنانچه سزای او است مدح گویم زبان من عاجز شود و بیان من قاصر آید ولکن درصفت سرا پای او شاعر نیکو گفته : آن نه ابرو ونه گیسو که کمانست و کمند است ✿ آن نه رخسار مه چارده برسروبلند است ✿ آن نه پستان دلاویز نه نافستو نه سینه ✿ گوی عاج وگهر سفته و سیراب و پرند است ✿ چون دهنش بن شمهورش وصف شمایل بدیع دختر ملك غیور را مدحت کرد پس ازآن گفت بیش از این مرا یارای سخن گفتن نیست که صفت خوبی او بیش از این در عبارت نگنجد ولی پدرآن دختر پادشاهی‌است جبار و ستمکار و دلیریست خونخوار که شبانه روز ـکوه و هامون و دریا و صحرا همی نوردد و اورا از مرك بیم نباشد و از خصم هراس نکند که اورا لشگریست بس‌انبوه و بجز شهرهای آباد که در زیر حکم اوست سلطنت‌جزیره ها و دریا ها وقصور هفتگانه نیز با اوست و اورا نام ملك غیور است و دختر خودرا که صفت گفتم دوست دارد و اواز غایت محبت اموال پادشاهان را از برای او گردآورده و قصور هفتگانه ازبرای او بنا کرده که هر قصر از یك جنس گوهری است جداگانه اما قصر نخستین بلور است و قصر دوم از زرخام و قصر سیم از آهن چین است و قصر چهارم از جزع یمانی و قصر پنجم از نقره خام و قصر ششم از طلای سرخ و قصر هفتم از جواهر است و این قصر ها را فرش های فاخر و حریر گسترده وظرفهای زر وسیم وسایر آلات و اسباب ملوکانه در آنجا گرد آورده و دختر خود را فرموده که هرچندگاه دریکی از قصرها بسربرد و تمامت سال را درقصور هفتگانه بعیش و شادی گذارد : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فـروبست

چون شب یکصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت دختر اوتمام سال‌را بعیش‌وشادی‌می گذراند وآن‌دختررا نام‌ملکه بدوراست چون حسن اودرشهرها شهره شدو آوازهٔ خویش بگوش پادشاهان ممالك دیگر رسید پادشان بنزد پدر او رسولان بفرستادند و او را خواستگاری کردند آن‌دختر خواهش کس نپذیرفت و قبول نکرد و با پدرگفت من شوی نخواهم‌گرفت از آنکه من میخواهم که فرمان روائی کنم بزیر حکم مردی‌نتوانم بود وهرچه‌که او بیشتر امتناع کرد خواستگاران را رغبت بیشتر شد پس ازآن جمیع ملوك بپدر او هدیه ها فرستادند و درخواستکاری ملکه بدو نامه ها نوشتند پدرش مکرر در این باب با او سخن گفت او سخن پدر نپذیرفت و درآخرخشمگین شده با پدرگفت‌اگر بار دیگر با من در این باب سخن گوئی شمشیرگرفته قبضهٔ او برزمین نهم و نوك اورا برشکم بگذارم و خود را بر آن شمشیر بیندازم تا اینکه سر شمسیر از مهرهٔ پشت من بدرآید چون پدر این سخنان ازملکه شنید جهان بچمش تیره گشت و دلش بر ملکه بسوخت و ترسید که ملکه خودرا بکشد القصه درکارملکه بحیرت اندرشده و بفکرت فرورفت که به‌خواستگاران چه جواب گوید و با ملکه بدور گفت اگر ترا شوهرکردن نشاید آمد وشد ترك کن و از جایگاه خود بیرون مرو پس ملك اورا بخانه اندرکرد و او را از مردم پوشیده همی داشت و ده تن عجوز کان بپاسبانی او بگماشت و فرمود که دیگر بقصور هفتگانه در نیاید و چنان باز نمود که از دخترش بخشم اندر است و رسولان ملوك را که به خواستگاری آمـده بودند روانه ساخت و جواب نوشت که ملکه بدور را جنون روی داده و اکنون در زنجیر است و از مردم پوشیده اش داشته ایم پس از آن عفریت دهنش بمیمونه گفت ای خاتون من هر شب بدانجا رفته از نظارهٔ جمال او بهره مند میشوم و اورادرخواب میبوسم و از محبتی که مرا با اوست کسی را نگذارم که باو ظفر رساندای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم‌که با من‌بازگرد و حسن و جمال وقد با اعتدال اورا نظاره کن پس از آن اگر خواهی عقوبتم کن و اگر خواهی ببخشای که امرونهی ترا است میمونه بسخنان او بخندید و خیوبر وی انداخت و باو گفت این دختر که تو اورا مدحت گفتی و به نیکوئیش ستودی ناخن بریدهٔ معشوق من‌نخواهد بود و اگر تو معشوق مرا بینی همه را فراموش کنی و از هیچکس یادنیاری من گمان کردم که در نزد تو خبریست غریب ای ملعون من امشب پسری دیدم که تو اورا اگر در خواب‌بینی هر آینه مست شوی وآب دهنت میریزد دهنش گفت ای خاتون آن پسرکجا است و چه نام دارد میمونه‌گفت‌ای دهنش بدانکه ماجرای این پسر بماجرای‌معشوق تو همی ماند که پدرش بارها بزن خواستن تکلیفش کرده او سخن پدر نپذیرفته است و پدر نیز بر او خشم آورده در برجی که‌جای من است در زندان افکنده امشب‌که من بیرون میشدم‌اورا دیدم دهنش گفت ایخاتون آن‌پسر به‌من‌بازنمای‌تا ببینم که‌او بهتر از معشوقه من ملکه بدور است یانه من گمان ندارم که در این جهان چنولعبت فتان یافت شود میمونه گفت ای پلیدك جنیان من بتحقیق دانسته ام‌که معشوق من بدهراندر مانند ندارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت میمونه با دهنش گفت که معشوق من بروزگار اندرمانند ندارد مگر تو دیوانهٔ که معشوقهٔ خود را چون معشوق من میدانی دهنش گفت ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که بامن بیا و معشوقهٔ مرا نظاره کن و من هم با تو بیایم و معشوق‌ترا مشاهده کنم میمونه گفت ای پلیدك نا چار من با تو بیایم ولکن نخست باید من و تو بچیزی گرو بر بندیم اگر معشوقهٔ تو که او را این همه مدحت گفتی از معشوق من نیکوتر باشد گرو تو بردهٔ واگرچنانچه‌مرا معشوق بهتر از معشوقهٔ تو باشد گرو من برده‌ام عفریت دهنش گفت ای خاتون من این‌شرط پذیرفتم و بگرو راضی شدم بیا تا بجزایر رویم میمونه گفت مکان معشوق من نزدیکتر است که

او در زیر همین جا است که ایستاده ایم تو نخست بامن بیا تا معشوق من ببینی پس از آن بنزد معشوقهٔ تو خواهیم رفت دهنش گفت سمعاً و طاعة پس هردو سر از بر شدند و در برج فرود آمدند میمونه عفریت دهنش را در کنار تخت بداشت وخوددست برده روی انداز از روی قمرالزمان بیکسو کرد روی او چون آفتاب پرتو افکند میمونه با دهنش گفت ای پلیدك نظاره کن تا بیهوده گوئی ترك کنی دهنش چشم بقمرالزمان دوخته ساعتی تأمل کرد آنگاه سری بجنبانید و بامیمونه گفت ای خاتون بخدا سوگند که تو معذوری ولکن دختران را آنیتی است که پسران را نیست و بخدا سوگند که معشوق تو در حسن وجمال وبهجت و نیکوئی بمعشوقهٔ من بسی شبیه و مانند است و گویا این دو صورت بدیع را قلم یك نقاش کشیده چون میمونه از دهنش این سخن بشنید جهان بر او تیره شد و از غایت خشم شهپری بر سر دهنش زد چنانچه نزدیك شد که دهنش را روان ازتن برود با دهنش گفت بنور جمال این ماهر و سوگندت میدهم که همین ساعت بروو معشوقهٔ خود را برداشته بدین مکان بیاور تاهردو را پهلوی یکدیگر ببینیم وخوب اززشت فرق دهیم ونیك ازبد بشناسیم ای پلیدك اگر اینکه گفتم همین ساعت نکنی شرری بر تو بیفکنم و ترا بسوزانم و پاره پاره ات کرده هرپارهٔ بصحرائی در افکنم وترا عبرت بینندگان وشنوندگان کنم دهنش گفت ای خاتون فرمان ترا بپذیرم و لکن میدانم که محبوبه من ملیح تر است پس عفریت دهنش در حال بپرید و میمونه نیز با او بپرید ساعتی غایب شدند پس از ساعتی همان دخترك را با پیراهنی بلند که دو طراز زرین داشت بیاوردند و بردو آستین پیراهن او بتارهای زرین ابیات نگاشته بودند ✿ لب و زلفت ای لعبت سیم تن ✿ عقیق و بنفشه است و رویت سمن ✿ قدت نارون زیر باغ گل است ✿ رخت باغ گل از بر نارون ✿ بدین نازکی وبدین نیکوئی ✿ زبرك سمن بایدت پیرهن ✿ پس آن حور نژاد را فرودآورده درپهلوی قمرالزمانش بخوابانیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد و هشتادم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت میمونه ودهنش همان دخترك حور نژاد را بیاوردند ودرپهلوی قمرالزمانش بخوابانیدند و روی انداز از هر دو برگرفتند دیدند که بیکدیگر همی مانند و گویا برادر و خواهر توام و یا فرزند عم هستند و هردو فتنهٔ روزگار و آشوب دل پرهیز کارند چنانچه شاعر گفته ✿ مرا بخانه دو بت روی نار پستان بود ✿ که روی هردومرا نو شکفته بستان بود ✿ بدست گیرد اگر خلق نار سیب مرا ✿ بدست سیب ز نخ بودو نار پستان بود ✿ نه چون فراخته قدشان یکی صنوبر سرو ✿ بهیچ سروستان یا صنوبر ستان بود ✿ پس دهنش با میمونه گفت معشوقه من بهتر است میمونه گفت لاوالله معشوق من نیکوتر است ای دهنش مگر نابینائی و بحسن و جمال و قد با اعتدال معشوق من نظر نمیکنی گوش دار تا من در صفت معشوق خود شعری سرایم اگر تو نیز عاشق صادق هستی در صفت معشوقهٔ خود بدانسان شعری بسرای آنگاه میمونه بوسهٔ چند از قمرالزمان بربود و این قصیده برخواند ✿ ای پسر گرد گل از عنبر نثاری کردهٔ ✿ خانهٔ مارا برویت چون بهاری کردهٔ ✿ عارض تولاله زار وقامتت سرو سهی است ✿ بر سر سرو سهی خوش لاله زاری کردهٔ ✿ تا که بر بندی بچشم عاشقان راه نظر ✿ گرد روی از مشك و از عنبر نثاری کردهٔ ✿ درزنخدان چاه سیمین برصنوبرباغ گل ✿ بر سمن زنجیر مشکین طرفه کاری کردهٔ ✿ در همه روی زمین اندر تتاری بیش نیست ✿ تو بهر تار از خم زلفت تتاری کردهٔ ✿ چون دهنش ابیات میمونه در صفت قمرالزمان بشنید بطرب آمدو در عجب شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و هشتادو یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون دهنش شعر میمونه را بشنید بطرب آمد و در عجب شد و گفت ترا با اینکه دل ازعشق این ماه روی پریشان وخاطرت باو مشغول بود چنین اشعار نغز خواندی من نیز باید که باندازهٔ طبع جهد کرده شعری چند انشا کنم پس دهنش برخاسته بنزد معشوقهٔ خود ملکه بدور رفت وجبین اورا بوسه داد و این قصیده برخواند ✿ ایا سروی که سوسن را ز سنبل سایبان کردی ✿ زبوی سنبل و سوسن جهان رشك جنان کردی ✿ فکندی برگل از عنبر هزاران حلقه و چنبر ✿ بزیر هریك از عمدا یکی جادوستان کردی ✿ کشیدی غالیه بر گل فشاندی بر سمن سنبل ✿ یکی را دام دل کردی یکی را بندجان کردی ✿ چه آفت دیدی از عاشق چه راحت دیدی از گیتی ✿ که کردی پیر عاشق را و گیتی را جوان کردی ✿ دهنش چون ابیات بانجام رسانید میمونه گفت ای دهنش آفرین برتو و لکن بازگو که کدامین بهتر است دهنش گفت ای خاتون محبوبه من ملکه بدور از معشوق تو بهتر است میمونه گفت ای پلیدك دروغ گفتی معشوق من از معشوقهٔ تو نیکوتر است پس ایشان با یکدیگر سخن میگفتند و معارضت همی کردند تا اینکه میمونه بانك بر دهنش زد و بدو خشم آورد دهنش فروتنی کرد و نرم نرم با میمونه گفت تا دیگری را در میانه حکم نکنیم دشوار است که مدعای ما ثابت شود زیرا که هریك معشوق خویش رانکوتر می پندارد بهتر اینست که دیگری بدید آریم که در میانه ما بانصاف داوری کند و ما نیز اورا معتبر دانسته بسخنش اعتماد کنیم میمونه گفت راست گفتی چنین کنیم آنگاه پای بر زمین بزد عفریتی از زمین بدر آمد که چشمان دریده داشت و اورا هفت شاخ و چهار گیسو بود و دست های کوتاه داشت و ناخن هایش مانند ناخن شیر بود و پاهای او بپای فیل همی مانست چون عفریت بدر آمد و میمونه را بدید در پیش روی میمونه زمین ببوسید و دست بر سینه ایستاد و با میمونه گفت ای خاتون و ای دختر ملك جنیان با من چکار داشتی میمونه گفت ای قش قش قصد من اینست که در میان من و این دهنش پلید داوری کنی پس میمونه قصه رااز آغازتا انجام بقشقش فروخواندقش قش بسوی آن پسرودختر نگاه کرد دید که دست در گردن هم خوابیده اندودرحسن و جمال بیکدیگر شبیه اند و در ملاحت وصباحت برابرند پس قشقش در شمایل بدیع ایشان بحیرت اندر ماند ودیر گاهی بدیشان نظاره کرده این ابیات برخواند ✿ آه از این لعبتان مشکین موی ✿ آه ازاین دلبران زیبا روی ✿ گاه تن را جدا کنند از

جان ☆ گاه زن را جدا کنند از شوی ☆ چون من مستمند سوخته دل ☆ هریکی را هزار بر سر کوی ☆ پس از آن عفریت قشقش روی بمیمونه و دهنش آورده بایشان گفت بخدا سوگند اینده هیچ کدام از آن دیگری نیکوتر و خوبتر نیست بلکه ایندو در حسن و جمال بیکدیگر همیمانند و لکن مرا درین باب حکمی دیگر هست آن اینست که هریك ازاینها را بی‌خبر از دیگری بیدار کنیم هرکدام برفیق خود میل کند و سست شود اورا خوبی ونیکوئی کمتر از آن دیگریست میمونه گفت این رأی صواب و حکم متین است من بدین حکم راضی هستم دهنش گفت من نیز بدین حکم راضی هستم پس درآن هنگام دهنش بصورت کیك در آمد و قمرالزمان را بگزید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب یکصد و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت دهنش بصورت کیکی درآمدو قمرالزمان‌را ازجای نرمی بگزید ازشدت سوزش گزیدن ازجای بجنبید ودرپهلوی خود کسی خفته یافت که نفسش ازمشك خوشبوتر وبدنش از حریر نرم تر بود قمرالزمان را بسی‌عجب آمد و برخاسته راست بنشست و برآن شخص که در پهلوی او خفته بود نظر انداخت دید که دختر کیست چون گوهر درخشنده و دو پستان چون دوحقه عاج از سینه بلورینش رسته و اززلف سیاه تودهٔ عنبر بر ارغوان شکسته چشمان مکحولش سرمش سحر بابل و خال مشگینش پرهیزکاران را بلای‌جان وآشوب دل‌چنانکه شاعر گفته ☆ پیکری بس دلستان و شاهدی بس دلربا ☆ نازکی بس دلفریب و چابکی بس‌دل پذیر ☆ دست و ساعد چون‌بلور و عارض و دندان چو در ☆ زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر ☆ چون قمرالزمان ملکه بدور دختر ملك غیور را بدید و حسن و جمال اورا مشاهده کرد و دید که‌پیراهن بلندی مطرز بطراز زرین بی شلوار در بر کرده و قلاده مرصع از گوهرهای قیمتی بگردن آویخته قمرالزمان‌راعقل‌حیران گشت وبدومفتون‌شد وشهوت برو غالب آمده‌دست بسوی‌اوبرده وتکمه پیراهن اوبگشودشکمی چون نقره‌خام بدیدشدچون بشکم‌وپستان اونظاره کرد محبت و رغبتش افزون‌شد وخواست‌که بیدارش کندملکه‌بیدار نگشت ازآنکه دهنش بروخواب‌گران کرده بود پس‌قمرالزمان دست بدو همی‌مالید و اورا همی‌جنبانید و میگفت ای حبیبهٔ من بیدار شو و مرا ببین که کیستم من قمرالزمانم ملکه بیدار نشد و سر از بالین بر نداشت قمرالزمان دیر گاهی در کار او بفکرت رفت و با خود گفت گمان من اینست که پدرم همین‌دختر قمرمنظر را میخواست‌برمن‌کابین کند من از نادانی سخن پدر نپذیرفتم و سه سال عمرم به‌بیحاصلی گذشت اگر خدا بخواهدو بامداد شود با پدربگویم که همین‌زیباروی ازبرای من تزویج کند چون قصه بدینجا رسید بامدادشدو شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب یکصد و هشتاد و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت قمرالزمان با خود گفت با پدر بگویم که‌همین‌دختر را از برای من تزویج کند و نگذارم که نصف‌النهار بگذرد مگر اینکه از وصل او کامیاب شوم و از باغ حسنش گل مراد چینم پس از آن قمرالزمان میل کرد که سیده بدور را بوسه دهدمیمونهٔ جنیه را دل طپیدن گرفت و شرمگین‌شد و اما دهنش از نشاط همی خواست بپرد پس قمرالزمان خواست دهن او را ببوسد از خدا شرم کرد و با خود گفت مرا شکیبا بودن‌اولیتر است زیرا که چون پدر من بر من خشم آورد و مرا بزندان کرد شاید که این دخترك را فرموده است که در کنار من بخوابد و مرا امتحان کند و شاید که او را سپرده باشد که هر گاه من او را بیدار کنم بیدار نشود و باو گفته باشد که هرچه قمرالزمان با تو کند تو با من بازگو و بساهست که پدرم در جائی ایستاده باشد که او مرا ببیندو من اورانبینم وهرچه که من با این دختر بکنم بخواهد دید و فردا مرا سرزنش خواهد کرد و با من خواهد گفت چگونه میگفتی که من حاجت بزن ندارم چرا این دختر را در آغوش گرفتی پس همان به که خود داری کنم و بدین دخترنزدیك نشوم و دست‌بر این‌دختر ننهم و او را نگاه نکنم تا در نزدپدر رسوا نگردم ولیکن باید چیزی از او بگیرم که پیش من یاد گار بماند و در میانهٔ من و او اشارتی باشد آنگاه دست ملکه گرفته انگشتری از انگشتش بدر آوردو انگشتری را نگین از گوهر های گران‌قیمت بود و این ابیات بر آن نقش کرده بودند : سوگند خورده‌ام بسر زلف آن پسر☆ تا مهر از اونتابم وعهدش برم بسر☆سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار ☆ برهم شکست و خورد سر زلف آن پسر چون قمرالزمان انگشتری ازانگشت آن دختربدر آورده در انگشت خویش کرد پشت بر ملکه بر گردانده بخسبید میمونه جنیه چون این بدید فرحناك شد و با دهنش وقشقش گفت محبوب مرا دیدید که خود را از این دختر چگونه باز داشتو بچه سان پاکدامن بود که هر گز این پریزاد را در آغوش نگرفت و دست بر تن او ننهاد و او را بوسه نداد بلکه پشت بدو گردانیده بخسبید و این نبود مگر از پاکدامنی و کمال حسن او دهنش و قشقش گفتند آری کردار صواب او را دیدیم و پاکدامنی او را که سر آمد نیکوئی ها است دانستیم پس‌از آن میمونه خود را کیکی کرده بجامهٔ ملکه بدور معشوقهٔ دهنش فرورفت و برساق‌های‌او همی گشت‌تا به ران های اوبرسید و از آنجا بر ناف او رفت و ناف او را بگزید ملکه چشم بگشود و درست بنشست دید که پسر ماهروئی در کنار او خفته که در نکوئی و خوبروئی چنانست که شاعر گفته : غنودستندبرماه‌منور ☆ خط وزلفین آن مه روی دلبر☆یکی راسنبل‌نورسته بالین ☆ یکی را لالهٔ خود روی بستر چون ملکه بدورقمرالزمان را بدید شیفته جمال و مفتون عارض و خال او گردید و از غایت محبت و عشق خردش برفت و هوشش بپرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه را از دیدن قمرالزمان خرد بزیان رفت و هوشش بپرید و با خود گفت این پسر قمر منظر کیست که در خوابگاه من خفته وای بر من اگر این کار آشکار شود با رسوائی چه خواهم کرد پس از آن بچشمان مخمور و ابروان بهم پیوستهٔ او نظر کرد و

حسن و جمال و عارض و خال او بدید مهرش بر او بجنبید و بستهٔ دام‌محبتش گردیده گفت بخدا سوگند که این پسر را بهجت و جمال بآفتاب همی ماند و مرا دل از شوق نزدیك است که از هم بپاشد و من در عشق این زیبا پسر رسواخواهم شدو بخدا سوگند اگر میدانستم که این پسر همان است که مرا از بهر او خواستگاری میکردند هر آینه‌سخن پدر می پذیرفتم ورسول این ملك زاده را رد نمیکردم و این را شوی خود میگرفتم و از جمالش بهره‌مند گشته از باغ وصالش‌میوهٔ مراد می‌چیدم‌پس ملکه بدور چشم بروی قمرالزمان دوخته باو گفت ای خواجهٔ من و ای حبیب دل و روشنائی دیدهٔ من از خواب بیدار شوو از حسن من تمتع بر گیر آنگاه دست برده قمرالزمان را همی جنبانید و لی میمونهٔ جنیه خواب برقمرالزمان سنگین کرده بود که او بیدارنمیشدپس‌ملکه‌او را بدودست‌بجنبانید وباوگفت بجان‌منت سوگند میدهم که سخن‌من‌بپذیر و از خواب بیدار شو و بزلف وخال من‌نظاره کن و بر جبین و روی من بوسه ده و دست‌بر شکم ونافم بنه و بامن ازهمین ساعت تا بامدادمغازله وملاعبه کن قمرالزمان جواب نگفت و سر از بالین برنداشت پس‌ملکه بدور گفت چرا بحسن و جمال خویش مغروری : تو اگر باغ‌گلی من‌چمن یا سمنم تو اگر حسن و صباحت داری‌مرا نیز نیکوئی و ملاحت در سرحد کمال است مگر ترا از اعراض من آگاه کرده اند و یا اینکه پدر پیر پلید من ترا منع کرده که امشب با من سخن نگوئی قمر الزمان چشم باز نکرد و ملکه را هر ساعت محبت افزون میگشت و مهر قمر الزمان اندر دلش جای میگرفت و با حسرت بر او همی نگریست پس ملکه را خاطر پریشان شد و اندامش بلرزید و با قمر الزمان گفت یا سیدی با من سخن بگو و جواب باز ده که تو عقل از من بر بودی و هوش از من ببردی ملکه این سخنان همی گفت ولی قمر الزمان غرق خواب بود و رد جواب نمی کرد؟ پس ملکه بدور دلتنك شد و گفت چرا بخویشتن مغرور هستی آنگاه دست اورا گرفته انگشتر خودرا در انگشت قمر الزمان بدید فریاد بر کشید و با غنج و دلال گفت بخدا سوگند که تو حبیب من هستی و تو مرا دوست میداری ولی اعراض تو از ناز است زیرا که من بخوابگاه خود خفته بودم تو بنزد من آمدهٔ نمیدانم که با من چه‌کار کردهٔ پس جیب پیراهن قمرالزمان بگشود و سر پیش برده گلوی او ببوسید و دیدکه شلوار اندر پای ندارد پس دست از زیر دامن پیراهن دراز کرده بساقهای قمرالزمان همی مالید درحال رنگش بپرید و دلش طپیدن گرفت پس از آن انگشتری قمرالزمان را در عوض انگشتری خود در انگشت کرد و دهان و دست قمرالزمان را بوسه داد و هیچ عضو در تن قمرالزمان نماند مگر اینکه ملکه اورابببوسید پس ازآن اورابسینه گرفت یکدست بزیر سر اوگذاشته دستی دیگر بدو حمایل کرد ودرکنار قمرالزمان بخسبید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد وهشتادو پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملکه بدور قمر الزمان را در آغوش گرفته بخسبیدچون عفریته‌میمونه‌اینرا بدید فرحناك شد و بدهنش گفت ای پلیدك دیدی که معشوقهٔ تو چگونه واله معشوق من شد و معشوق مرا دیدی که بچه سان غرور و ناز با معشوقه تو بکار برد شك نیست که معشوق من از معشوقهٔ تو نکوتراست ولی من بر تو بخشودم پس‌آزاد نامهٔ از بهر اوبنوشت و رو بقشقش کرده گفت دهنش رایاری کن و معشوقهٔ اورا برداشته بمکانش برسان که از شب ساعتی بیش نمانده پس دهنش و قشقش پیش ملکه بدور رفته اورا برداشته همی پریدند تا اینکه ملکه را بمکان او رسانیده در خوابگاهش گذاشتند و میمونهٔ جنیه دربالین قمرالزمان نشسته اورانظاره میکرد تا اینکه صبح نزدیك شد میمونه از پی‌کار خود شدفجر بدمید قمرالزمان بیدار شد و بچپ و راست خویش نگاه کرده دخترك را در نزد خودنیافت باخودگفت این‌کار را سبب هیچکس نیست مگر اینکه پدر من مرا بتزویج همین دخترکه در نزد من بود ترغیب میکرد چون من سخن اورا نپذیرفتم بی خبر ازمن این دختر را نزد من آورد تا رغبت مرا بزن گرفتن بیفزاید پس خادمی راکه دربشت در خفته بودآواز داده گفت ای پلیدك برخیز خادم بوحشت از خواب برخاست و آب دستنماز برداشته پیش آورد قمر الزمان برخاسته به آبخانه رفت چون بیرون آمد وضو بگرفت و فریضهٔ صبح بجا آورده بتسبیح پروردگار بنشست پس از آن بخادم گفت وای بر تو ای خادم کی بدینجاآمده و دخترك را از پهلوی من برگرفت خادم‌گفت ای خواجه دخترك کیست قمرالزمان گفت دختری کـه امشب درکنارمن خفته بود خادم گفت در نزد تو دختری نبود ازکجا دختر بدینجا آمدکه من در پشت درخفته بودم و دربسته بود ای خواجه بخدا سوگند نزد توزنی یا مردی نبود قمر الزمان گفت ای غلامك دروغ میگوئی مگر ترا رتبت بدانجا رسیده که مرافریب دهی راست بگوکه دختری که امشب با من خفته بود بکجا رفت غلامك از او هراس کرده گفت ای خواجه بخدا سوگند که من دختر یا پسری ندیده ام قمر الزمان از سخن خادم در خشم شده وبرخاسته کمر خادم بگرفت و بزمینش‌انداخت و پای بر حلقوم اوگذاشته همی فشرد تا اینکه خادم از خودبرفت پس اورا بریسمان‌بسته درچاهش‌فروآویخت، تاباآب رسید ریسمان سست کرده‌خادم درآب‌غوطه همی‌خورد دگر بارش از آب بیرون کرد خادم لابه آغازید و فریاد زد قمرالزمان گفت ای پلیدك بخدا سوگندکه از چاهت بدر نیاورم تا اینکه مرا ازقضیهٔ دخترآگاه نکنی و بامن نگوئی که‌دخترك‌رااز‌کنارمن که‌بگرفت.چون‌قصه‌بدینجارسیدبامدادشدوشهرزادلب‌داستان‌فروبست

چون شب یکصد وهشتادو ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خادم با قمرالزمان گفت ای خواجه مرا از چاه بدرآور و از این ورطه خلاص ده تا راستی با تو بگویم قمرالزمان اورا از چاه بدر آورد وآن ایام فصل زمستان بود خادم‌از بسیاری غوطه خوردن و بیرون آمدن از شدت سرما مانند بید که از باد تند بلرزد همی لرزید و جامه اش ازآب تر بودگفت ای خواجه مرا بگذار تابیرون شوم و جامه بسرکنده بفشارم وبآفتابش بیفکنم وجامهٔ دیگر بوشیده بزودی درنزد تو حاضرآیم و حکایت دخترك با تو بازگویم قمرالزمان گفت ای غلامك‌اگر تو مرا بدینسان‌معاینه

نمی دیدی سخن براستی نمیگفتی اکنون برو وکار خودرا انجام داده بازگرد وحکایت دخترك با من بگو ولی دیر مکن در حال خادم بدرآمد وهمی دوید تا اینکه بنزد ملك شهرمان در آمد دید که با وزیر نشسته درکار قمرالزمان مشورت میکنند و خادم شنید که ملك با وزیر می گفت دوش مرا بسکه خاطر بقمرالزمان مشغول بود نخفته ام وبیم ازآن دارم که ازآن برج آفتی بدورسد اورا درآنجا بزندان کردن مصلحت نمی نمایدوزیر گفت هراس مکن بخدا سوگند که هیچ آسیبی بروی نمی رسد تو یکماه اورا در زندان بگذار تا نخوتش کم شود الغرض ملك با وزیر درگفتگو بودند که خادم با آنحالت منکر بنزد ایشان درآمد وبا ملك شهرمان گفت ای پادشاه پسرت دیوانه گشته و با من چنین و چنان کرد وگفت دختر کی دوش درکنارمن خفته بود بیخبر از من رفته است تو خبر او با من بگوچون ملك شهرمان حالت قمرالزمان ازخادم بشنید فریاد و اویلابرکشید و به وزیر خشم آرزده گفت که سبب این کارها تو بودهٔ اکنون برخیز وازکارقمرالزمان آگاه شوونیز مرابا خبرکن در حال وزیر ازنزد ملك بدر آمد و از بیم ملك راه رفتن نمی توانست و با خادم بسوی برج روان شد و در آن وقت آفتاب برآمده بود چون وزیر پیش قمرالزمان رفت دید که برتخت نشسته تلاوت همی کند وزیراورااسلام کردودربهلوی قمرالزمان بنشست وگفت ای خواجه این خادمك پلید سخنی با ماگفت که ما را بتشویش اندر کرد وملك از سخن او درخشم شد قمرالزمان گفت ای وزیر خادمك بشما چه گفت که بتشویش اندر شدید وزیرگفت که خادم با حالت منکر آمده از تو حالتی حکایت کرد آن حالت از تو دور باد و سخنی گفت که نتوان گفت حمد خدارا که توسلامت هستی و ترا خرد بی نقصان است هرگز از توکار بد رو نداده و نمیدهد قمر الزمان گفت ای وزیر این خادم پلید چه گفت وزیر گفت خادم از تو دیوانگی حکایت کرد و خبر داد که تو گفتهٔ دختر کی دوش در کنار من خفته بودآیا تو این سخن گفتهٔ یانه چون قمرالزمان از وزیر پدر این سخن بشنید درحال سخت خشمناك شد و باوزیرگفت برمن آشکار شد که شما این کار را بخادم آموخته اید ٠ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت قمرالزمان گفت برمن آشکار شد که اینکاررا شما بخادم آموخته اید وشما گفته اید که مرا ازکار دختر کی که دوش درکنارمن خفته بودآگاه نکند ای وزیرتوخردمند وفرزانهٔ بامن بگو دختری که دوش در کنار من خفته بود بکجا رفت ویقین دارم شما اورا نزد من فرستاده بودید که امشب درکنارمن بخسبد من امشب تاسحرگاهان بااو بخفتم وقتی که بیدارشدم اورا درخوابگاه نیافتم توراست گو که اکنون دخترك کجا است وزیر گفت ای قمرالزمان بخدا سوگند که ماکس پیش تونفرستاده ایم وتودراین مکان دربسته تنها خفته بودی وخادم درپشت در بود و بنزد تو دختری یا پسری نیامده بعقل خود باز گرد و خاطر بوسوسه مشغول مکن و این سخنان مگو قمرالزمان گفت ای وزیر آن دخترك معشوقهٔ من است و آن دختری بود پری پیکر و سیاه چشم وگل رخسار که دوش در آغوش من بود وزیر از سخن او شگفت ماند و گفت دختر را در بیداری بعیان دیدهٔ یا در خوابش دیدهٔ قمرالزمان گفت ای پیر خرف نادان مگرترا گمان اینست که من اورا در خواب دیده ام بخدا سوگند که من اورا به بیداری بچشم خود دیده ام و نیمی از شب با اوبسر بردم و بحسن و جمال و شمایل بدیع او نظاره کردم و شما اورا سپرده بودید که با من سخن نگوید و خویشتن را بخواب زند من نیز تا صباح در کنار او بخفتم وقتیکه بیدار شدم او را بخوابگاه اندر نیافتم وزیر گفت یا سیدی شاید آنکه تو دیدهٔ اضغاث و احلام است که از بخار طعام رویداده ویا شیطان برتو وسوسه کرده قمرالزمان باوزیر گفت ای شیخ پلید تو ازبهر چه مرا استهزا میکنی ومیگوئی شاید که بخوابش دیدهٔ با وجود اینکه خادم بآمدن دختر اعتراف کرد و بمن وعده داد که از بیرون بازگشته مرا از قضیهٔ او آگاه کند وزیر گفت دیوانهوار سخن مگوچنین دختر ماه روی باین منزل خراب ازکجاراه یافت قمرالزمان در خشم شد و زنخدان وزیررا گرفته از تخت بزیر کشید و بزمین افکند ولگد زدن آغاز کرد وزیر دید که از ضرب مشت ولگد هلاك خواهد شد باخود گفت جائی که خادم با دروغی خود را از این دیوانه خلاص کند چگونه من با دروغی خود را از چنك او نرهانم پس رو بقمرالزمان کرده گفت یاسیدی از من مؤاخذه مکن که پدر تو مرا فرموده بود که خبر این دخترك از تو پوشیده دارم ولی من مرد پیر ناتوان هستم از شکنجه های تو رنجور وفکار گشتم بیش از این طاقت آزار ندارم مرا اندکی مهلت ده تا قصهٔ دخترك باتو بیان کنم در حال قمرالزمان دست از آزردن او کوتاه کرد و گفت چرا پیش از آنکه ترا شکنجه کنم حکایت دخترك نگفتی اکنون ای شیخ پلید بر خیز و قصه آن دخترك برمن فرو خوان که آن دختر قمر منظر را در کنار منش که آورد و الحال در کجا است و اگر پدر من ملك شهرمان از این کارها قصد امتحان من داشت که بزن گرفتنم راضی کند اکنون من راضی شدم و اگر قصد پدرم این بوده است که آن دخترك بمن بنماید پس ازآن او را از من پوشیده دارد تا بدو حریص گشته بتزویج تن دردهم اکنون مرا میل بهسرحد کمال است وجز آن دخترك کس را نمیخواهم زود برخیز و پدر مرا اشارت کن که در تزویج او شتاب کند و خود نیز همین ساعت بنزد من باز گرد وزیربرخاسته در حالتی که گمان خلاصی نداشت همی رفت تا از برج بدر آمد و همی دوید تا به پیشگاه ملك شهرمان برسید٠ چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر همی دوید تا به پیشگاه ملك شهرمان رسید ملك گفت ای وزیر چونست که ترا پریشان و درهم می بینم وزیر با ملك گفت بشارت آورده ام ملك گفت بشارت باز گو وزیر گفت بشارت همین است که پسرت قمر الزمان دیوانه گشته چون ملك این سخن بشنید ستاره بچشم اندرش تیره شد و با وزیر گفت صفت جنون قمرالزمان بر من بیان کن وزیر آنچه از قمر الزمان دیده بود باز گفت ملك با وزیرگفت من

نیز ترا بشارت دهم که ترا خواهم کشت از آنکه تو سبب جنون قمرالزمان گشتهٔ و من این کار ها را با اشارت تو کرده‌ام بخدا سوگند که اگر بفرزند من آفتی رسد ترا عبرت بینندگان کنم و ساغر هلاك بر تو بنوشانم پس ملك برخاسته باوزیر به برج اندر آمدند چون بنزدیك قمرالزمان رسیدند قمرالزمان بر پای خاست و از تخت بزیر آمده دست ملك‌را بوسه داد و دست بسته بایستادتا یك ساعت بدان منوال سر بزیر افکنده بایستاد پس از آن سر بر کرده آب از دید ها فرو بارید و گفتهٔ شاعر بر خواند: ز ابتدای کون عالم تا بوقت پادشاه ✡ از بزرگان عفو بوده است از فرودستان گناه در آن هنگام ملك بر خاسته پسر را در آغوش کشید و جبین او را بوسه داد و در پهلوی خود بر تختش بنشاند و با نظر خشم بوزیر نگاه کرد و گفت ای وزیر نادان چگونه در حق پسر من چنین و چنان گفتی و مرا بتشویش اندر انداختی پس از آن رو بقمرالزمان کرده گفت ای فرزند نام امروز چیست گفت ای ملك امروز روز شنبه است و فردا یکشنبه و پس فردا دوشنبه و پستر فردا سه‌شنبه و پس از آن چهار شنبه و پنجشنبه و پس از آن آدینه است ملك گفت ای فرزند حمد خدارا که سلامت هستی بازگو که این ماه بعربی چه‌نام دارد قمرالزمان گفت این ماه ذوالقعده پس از آن ذوالحجه و محرم و صفر و ربیع الاول و ربیع الاخر و جمادی‌الاول و جمادی‌الثانی و رجب و رمضان و شوال است ملك شهرمان را بغایت خوشنودی روی‌داد و خیو بر روی وزیر بینداخت که چگونه گمان کرده بودی که فرزند من دیوانه شده و حال آنکه تو خود پست ترین دیوانگان هستی وزیر سر بجنبانید و خواست سخن گوید باز اندکی صبر کرد تا ببیند که چه روی خواهد داد آنگاه ملك باقمرالزمان گفت ای فرزند چه بوده است آن سخن که بخادم و وزیر گفتهٔ که دوش با دختر خوبروئی خفته بودم اکنون باز گو که آن دختر چه کاره است و آن خوبروی از کجا بود قمرالزمان از سخن ملك بخندید و گفت ای پدر بدان و آگاه باش که دیگر مرا طاقت تحمل نمانده زیاده براین بامن سخن مگوئید که از کارهای شما تنگدل گشته‌ام و بدانکه بتزویج راضی شده‌ام بشرط آنکه همان دختر را که دوش در کنار من خفته بود از برای من تزویج کنید که من دانسته ام که او را تو بنزد من فرستاده بودی و مرا تو شوقمند کردی و باز پیش از آنکه بامداد آید باشارت تو آن دختر را از کنار من برده اند ملك شهرمان گفت ای فرزند نام خدا بگرد خویشتن بدم: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك شهرمان گفت ای فرزند نام‌خدا بگرد خویشتن بدم تا ترا خرد از آفت سلامت بماند و اینکه تو گمان کردهٔ که من دختری نزد تو فرستاده‌ام پس از آن باشارت من او را بیرون برده‌اند بخدا سوگند که مرا باینکار آگاهی نیست و ترا بخدا سوگند میدهم که مرا خبر ده که این اضغاث و احلام است و یا اینکه دوش بخیال زن گرفتن خفتی و ترا خاطر بزن گرفتن مشغول شد و از آن خیال و سوسه اندر دلت پدید گشت نفرین خدا بتزویج باد که تو با همان خیال خفتهٔ و در خواب دخترك خوبروئی دیدهٔ که با تو هم آغوش گشته و اکنون ترا اعتقاد اینست که به بیداری آن دخترك را دیدهٔ ای فرزند اینها همه اضغاث و احلام است قمرالزمان گفت ای پدر این سخن بگذار و بخداوند جهان آفرین سوگند یاد کن که ترا بر آن دختر و مکان او آگاهی نیست پس ملك باو گفت بخدای موسی و ابراهیم سوگند همی خورم که مرا بدختر و مکان او آگاهی نیست شاید اینکه بخوابش دیدهٔ احلام و اضغاث باشد قمرالزمان گفت ای پدر ترا مثلی گویم تا از آن مثل برتو آشکار شود که اینکه من دیده ام به بیداری بوده‌است نه بخواب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و نودم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان باملك شهرمان گفت ای پدر ترا مثلی گویم تا برتو آشکار شود که اینکه من دیده‌ام به بیداری بوده است نه بخواب و آن مثل اینست که من از تو سؤال میکنم آیا از برای کسی اتفاق افتاده است که خود را بخواب ببیند که بقتال و جدال اندر است چون از آن خواب بیدار گردد شمشیری خون آلود در دست خود بیند ملك شهرمان گفت لا والله ای فرزند هرگز چنین کار اتفاق نیافتد قمرالزمان گفت ای پدر ترا از آنچه بمن روداده باخبر کنم و آن اینست که من دوش نیمی از شب رفته از خواب بیدار شدم دختری آفتاب روی در پهلوی خود خفته یافتم که قامت و عارضش بمن همی مانست من اورا در آغوش گرفتم و انگشتری از انگشت او بدر آورده در انگشت خویش کردم و او نیز انگشتری من بدر آورده در انگشت خویش کرد من گمان کردم که تو اورا نزد من فرستادهٔ و خود در جائی پنهان گشتهٔ تا ببینی که با او چه خواهم کرد من نیز از تو شرم کرده دهن اورا نبوسیدم و مرا بخاطر رسید که تو امتحان من همی کنی و قصد تو اینست که مرا بزن گرفتن حریص کنی پس چون بامداد شد من از خواب بیدار گشتم و از دخترك اثری نیافتم چگونه چنین کار دروغ خواهد بود که اینك انگشتری در دست من است و اگر انگشتری نبودی من گمان میکردم که اینهارا در خواب دیده ام پس قمرالزمان انگشتری بملك شهرمان داده گفت ای ملك نظاره کن بچند ارزش دارد ملك شهرمان انگشتری بگرفت و این سوی و آن سوی آن نظر کرده با قمرالزمان گفت ای فرزند حکایت این انگشتری حکایتی است بزرك و آنچه ترا دوش اتفاق افتاده کاری است دشوار و نمیدانم که این حادثه از کجا روی داده و سبب همه اینکار ها نبوده است مگر این وزیر بی‌تدبیر و ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم که شکیبائی پیش گیر و تحمل پیشه کن شاید خدا این اندوه از تو ببرد و ترا خلاصی دهد که شاعر گفته است ✡ باغبان را گردو روزی صحبت گل بایدش ✡ برجفای خار هجران صبر بلبل بایدش ✡ ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال ✡ مرغ زیرك چون بدام افتد تحمل بایدش ✡ وای فرزند اکنون دانستم که تو دیوانه نیستی و این اندوه را از تو دور نکند مگر خدا قمرالزمان گفت ای پدر ترا بخدا سوگند میدهم که دخترك آفتاب روی را جستجو کن و در آوردن

او بشتاب و گرنه من از حزن هلاك خواهم شد پس قمرالزمان را شور عشق بگرفت و رو بپدر کرده این دوبیت بر خواند ✿ بروید ای حریفان بکشید یار مارا ✿ بمن آورید زود آن صنم گریز پارا ✿ اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم ✿ مخورید مکر اورا بفریبد او شمارا ✿ قمرالزمان چون این ابیات بانجام رسانید با فروتنی و لابه رو بپدر کرده آب از دیده روان ساخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدونودویکم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت قمرالزمان آب ازدیده روان ساخت و این ابیات برخواند ✿ تو در کمند نیفتادهٔ و معذوری ✿ از آن بقوت بازوی خویش مغروری ✿ گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد ✿ میسرت نشود عاشقی و مستوری ✿ چون قمرالزمان ابیات بانجام رسانیدوزیر با ملك گفت ای شهریار جهان تاکی در نزد قمرالزمان نشسته از کار مملکت و سپاه غافل خواهی بود بسا هست که بسبب غفلت تو کار مملکت اختلال پذیرد و مرد خردمند را ضرور است که چون ناخوشی های مختلف بروی روی دهد نخست بزرگترین آن ناخوشی هارا معالجت کند و اکنون مرا رای اینست که تو قمرالزمان را از این مکان بیرون کنی و در قصر بغرفهٔ رو بدریاجایش دهی و خودنیز شبانه روز در نزد او بنشینی و هفته دو روز امرا و وزرا و نواب و حجاب و خاصان مملکت وارباب دولت و سپاه و رعیت را به پیشگاه حاضر آوری تا کار های خودرا بر تو عرضه دارند تو نیز حاجت ایشان برآری و درمیان ایشان داوری گفته و باقی هفته را در نزد قمرالزمان باشی و پیوسته این حالت ترك نکنی تا اینکه خدا کربت و اندوه از تو ببرد و ای ملك از حادثات روزگار ایمن مباش و از زبردستان غفلت روا مدار چنانکه شاعر گفته است . الا تا بغفلت نخسبی که نوم ✿ حرام است بر چشم سالار قوم ✿ غم زیردستان بخور زینهار ✿ بترس از زبر دستی روزگار ملك سخن او را بر صواب دید در حال بر خاسته فرمود که قمرالزمان از آن مکان بیرون کنند و در قصر بغرفهٔ رو بدریا جای دهند آنگاه خادمان فرش های حریر بدان غرفه گستردند و دیوار آن را دیبا بستند و پرده های مرصع بگوهر بیاویختند قمرالزمان بدانجا در آمد و از شدت عشق رنجور شد و از غایت شوق پیوسته بیدار بود و همیشه خیال معشوقه بخاطر داشت و گونه اش زرد و تنش نزار میگردید پدرش ملك شهرمان در بالین او محزون بنشست و ملك شهرمان هفتهٔ دو روز شنبه و دوشنبه جواز داد که امرا و وزرا و حجاب و نواب و سپاه و رعیت در پیشگاه حاضر شوند و وظایف خدمت بجای آورند و هنگام پسین باز گردند و ایشان نیز بدانسان میکردند وملك شهرمان باقی ایام هفته را نزد قمرالزمان آمده با او بسر میبرد و شب و روز از او جدا نمیگشت و دیر گاهی حال بدین منوال بود الغرض قمرالزمان بن ملك شهرمان را کار بدینجا رسید و اما ملکه بدور دختر ملك غیور را جنیان ازنزد قمرالزمان برداشته بخوابگاه خود رسانیدند از شب ساعتی بیش نمانده بود چون صبح بدمید ملکه بدور بیدار گشته بچپ و راست نگاه کرده معشوق خود را در آغوش ندید دلش بطپید و پای خردش بلرزید فریادی بلند بر آورد در حال کنیزکان و دایگان بیدار شده نزدیك ملکه آمدند بزرگترین ایشان پیش رفته گفت ای خاتون بر تو چه رسیده ملکه گفت ای پلید معشوق خوبروی من که دوش در آغوش من خفته بود کجا است دایهٔ بزرگ چون سخن او بشنید بهراس اندر شد و گمان آفت رسیدگی بر خردوی کرد و گفت ای ملکه بدور این سخنان بیهوده چیست ملکه بدور گفت ای عجوزك پلید آن پسر نیکو روی سیاه چشم و کمان ابرو که از آغاز شب تا نزدیك صبح با من خفته بود کجا رفته دایه گفت ای خاتون بخدا سوگند که من نه پسر دیده ام و نه کس دیگر ترا بخدا سوگند میدهم که اینگونه مزاح بیرون از اندازه مکن و ما را با این سخنان بکشتن مده بسا هست که مزاح ترا بگوش ملك غیور برسانند آنگاه مارا از دست او خلاصی نخواهد بود : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدونود ودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت دایه گفت بسا هست این مزاح ترابگوش ملك غیور بر سانند آنگاه ما را ازدست او خلاص نخواهد بود ملکه بدور با دایه گفت بخدا سوگند که امشب پسری خوبرو و کمان ابرو در خوابگاه خود خفته یافتم دایه گفت ای خاتون مگر ترا خرد بزیان رفته که چنین سخنان همی گوئی و در آن هنگام ملکه بدور نظر کرده انگشتری قمرالزمان در انگشت دید و انگشتری خود را در انگشت نیافت با دایه گفت ای پلیدك چرا سوگند های دروغ یاد میکنی و میگوئی کس بدینجا نخفته بود دایه گفت بخدا سوگند که با تو دروغ نگفتمی ملکه بدور در خشم شد و شمشیری که داشت بر کشید و دایه را بکشت آنگاه خادمان و کنیزکان بانگ بر او زده بنزد پدرش رفته حالت ملکه با او باز گفتند ملك غیور در حال بنزد دختر خود ملکه بدور بیامد و باو گفت ای دختر این چه حادثه است ملکه گفت ای پدر کجا است آن پسر قمر منظر که دوش در پهلوی من خفته بود این سخن بگفت و چون دیوانگان بچپ و راست نظر کرد پس از آن جامهٔ خود تا بدامن بدرید چون پدرش این کار ها از او مشاهده کرد کنیزکان و خادمان را فرمود که او را گرفته زنجیر بگردنش نهند و بغرفهٔ که بقصر اندر بود در زندانش کنند ملکه بدور را کار بدینگونه شد اما پدرش ملك غیور چون ما جرای دختر بدید جهان بر او تنگ شد و از بسکه او را دوست همیداشت کار او را بر خود هموار نکرده ستاره شناسان و حکیمان حاضر آورد و با ایشان گفت هرکس دختر مرا از این حادثه خلاص کند دخترمرا بدو تزویج کنم و نیمهٔ مملکت بدو ببخشم و هر کس که نتواندش خلاص کرد او را بکشم و سر او را از قصر دختر بیاویزم پس هر که بمعالجت ملکه میرفت و اورا از ناخوشی خلاص نمیکرد ملك او را کشته سرش را از در قصر دختر همی آویخت و پیوسته کارش همین بود تا اینکه چهل تن ازبرای دختر کشته شدو همه روزه حکیمان اطراف راجمع میکرد ولی حادثهٔ ملکه بحکیمان دشوار شده بود و ازمعالجت او عاجزبودند

و معالجت را اقدام نمیکردند پس‌از آن ملکه را عشق و شوق افزون می شد و سرشك از دیده میریخت واین‌ابیات برخواند: زهی خجسته و فرخنده باد فروردین ✿ بفرخی و خوشی آمدی ز خلدبرین✿مسافری و تو کردی جهان مسافر وار✿ همی‌شوی و جهان را همی دهی‌تزیین✿اگر بدان صنم ماه روی بر گذری ✿ یکی ز-زن من آگه کنش بصوت حزین ✿درون زلف دلاویز او بجوی دلم ✿ چنانکه گم نشوی در میان حلقهٔ چین چون ابیات بانجام رسانید گریان شد وهمیگریست تااینکه‌چشمش‌و لبش از گریه رنجور شد و گل عارضش فسرده گشت و تا سه سال حال او بدین منوال بود و ملکه بدور را برادر رضاعی مرزوان نام بود که بشهر های دور سفر میکرد و در این مدت که حادثه از برای ملکه روی داد مرزوان در سفر بودومرزوان او را بغایت دوست میداشت و بیش از محبت برادری و خواهری بدو مایل بود چون از سفر بیامد بنزد مادر خود رفت و نخست حال خواهر زیبای خود سیده بدور را پرسید مادرش باو گفت ای فرزند ملکه بدور دیوانه گشته و سه سال بر او گذشته که او را زنجیر بگردنست و طبیبان از معالجت او عاجز مانده‌اند چون مرزوان این بشنید گفت ناچار باید بنزد او شوم شاید که ناخوشی او بشناسم و برای معالجت او قادر باشم مادر مرزوان گفت چنین باید کرد ولکن صبر کن تا فردا در کار تو حیلتی کنم پس مادر مرزوان بقصر ملکه رفت و با خادمیکه بدر قصر گماشته بودند بنشست و هدیتی از برای اوبداد و گفت مرا دختری است که با سیده بدور پرورش یافته ومن‌اورا بشوهر داده‌ام چون این‌ماجرا برسیده بگذشت دلش از بهر او بی تاب شدو شوق دیدار او کرد و اکنون مرا از تو تمنی اینست که دخترك مرا جواز دهی که بنزد سیده بدوررفته ساعتی در آنجا بنشیند و بزودی باز گردد و هیچ کس نداند خادم گفت این کار نخواهد شدن مگر وقتی که ظلمت شب جهان بگیرد و ملك‌نزد دخترخودبیاید و بازگردد و آنگاه‌تو با دختر خود بیا پس‌مادر مرزوان‌دست‌خادم ببوسید و بسوی خانهٔ خود رفت چون هنگام شام شد و جهان پردهٔ قیر گون برسر کشیددرحال‌مادرمرزوان برخاسته مرزوان راجامهٔ زنان در بر کرد و دست اورا بدست گرفته همی‌برد تا بنزد خادم رسید در آن وقت ملك از نزد دخترش بازگشته بود چون خادم عجوز را بدید برپای خاست و گفت بدرون خانه شو ولی‌دیر ننشینید پس‌عجوزپسر خود مرزوان را بدرون برد سیده بدور را دیدند و او راسلام کردند و ملکه بدور مرزوان را بدیده و اورا بشناخت و گفت ای برادر سفر کرده بودی و اخبار تو از ما بریده بود مرزوان گفت راست است و لکن خدا بسلامتم باز گرداند و دوباره سفر مرا در نظر است و سبب آمدن من بدینجا این بودکه از حادثه تو آگاه گشتم دلم سوخت بنزد تو بیامدم شاید که درد تو بشناسم و داروتوانم پدید آورد ملکه گفت ای برادر ترا نیز چون دیگران گمان اینست که مرا جنون فرا گرفته لاوالله دیوانه نیستم این بگفت و بگریست و این دوبیت برخواند ✿ رنك رویم غم دل باهمه‌کس میگوید ✿ فاش کرد آن که زبیگانه همی بنهفتم ✿ پیش از آنم که‌بدیوانگی انجامد کار ✿ معرفت پند همی داد نمی پذرفتم ✿ مرزوان دانست که ملکه عاشق است پس گفت قصه بامن بازگو وآنچه بتو روی داده بیان کن شاید‌خدا مرا بچیزی آگاه کند که خلاص تو در آن باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدونودو سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مرزوان با سیده گفت شاید خدا مرا بچیزی‌آگاه کند که خلاص تو در آن باشد سیده گفت ای برادر حدیثم من گوش‌دار که من شبی در ثلث آخر شب از خواب بیدار گشتم در پهلوی خود جوانی خفته دیدم که بدان خوبروئی کس ندیده بودم و زبان سخندان در وصف او عاجز و حیران بود مرا گمان این شد که این کار باشارت پدر است و او امتحان من همی خواهد از آنکه بارها ملوك مرا خواستگاری کردند و پدرم مرا بتزویج بفرمود سخن پدر نپذیرفتم و از برای همین گمان‌که کرده بودم آن پسر را بیدار نکردم و ترسیدم که اگر اورا بیدار کرده در آغوش بگیرم پدرم آگه شود پس چون بامداد شد دیدم که انگشتری اودر عوض‌انگشتری من در دست من است ای برادرمرا حکایت این بود و اکنون دلبسته و مفتون اوهستم‌و ازغایت شوق‌وعشق‌خواب‌وخور بر من‌حرام گشته و بجز گریستن‌کاری ندارم‌پس‌ازآن‌سرشك‌ازدیده‌روان‌ساخت‌واین ابیات برخواند✿زانگه‌که بدان صورت‌خوبم‌نظرافتاد✿ازصورت بی‌طاقتیم پرده برافتاد✿گفتم که بعقل‌ازهمه‌کاری بدر آیم✿بیچاره‌فرومانده‌چوعشقش‌بسرافتاد درسوخته پنهان نتوان داشتن‌آتش ✿ ما هیچ نگفتیم وحکایت بدر افتاد ✿ صاحب نظران زین‌نفس گرم چوآتش ✿ دانند که اندر تن من نیشتر افتاد ✿ پس ازآن سیده بدور با مرزوان گفت ای برادر ببین که درکارمن چه خواهی کرد وچارهٔ من از که خواهی جست مرزوان سر به پیش افکنده درعجب بود و نمیدانست که چاره چیست پس ازآن سر برکرده با ملکه گفت هرآنچه بر تو روی داده همه راست و درست است و در فکر این پسر عاجز و حیران مانده ام ولکن همهٔ شهر ها بگردم و دوای درد توکنم شاید چارهٔ تو در دست من باشد اکنون تو مضطرب مباش وشکیبا شو مرزوان این‌بگفت و ملکه را وداع کرده از آنجا برآمد و ملکه این ابیات برخواند ∘ دلی ازسنك بباید بسر راه وداع ✿ تا تحمل کندآنروزکه محمل برود ✿ اشك حسرت بسرانگشت فرومیگیرم ✿ که اگر راه دهم قافله درگل‌برود✿ ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست ✿ همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود ✿ پس ازآن مرزوان بخانهٔ خویش آمده آن شب را درآنجا بسر برد چون بامداد برآمد سفر را آماده گشته روان شد و پیوسته از شهری بشهری وازجزیرهٔ‌به‌جزیرهٔ‌سفرهمی کردوبهرشهر که‌میرسید و از هر مکان که میگذشت درآنجا خبر دیوانگی ملکه بدور دختر ملك غیور همی شنید تا اینکه پس از یکماه بشهری درآمد که آنشهر را طیرب میگفتند و مرزوان درآنشهر از مردمان اخبار همی پرسید که شاید دوای ملکه پدیدآورد پس درآنجا شنید که قمرالزمان پسر ملك شهرمان را وسوسه‌گرفته ودیوانه گشته چون مرزوان این سخن بشنید از مردم شهر جویان شد که قمرالزمان را شهر کدام است و از اینجا

تا بشهر او چند ماه راه مسافت است گفتند مکان قمرالزمان جزایر خالدانست و از راه دریا یکماهه بدانجا توان رفت ولی از خشکی ششماهه راهست پس مرزوان بکشتی که بجزایر خالدان روان بود بنشست و باد مراد بر ایشان بوزید ودرمدت یکماه بجزایر خالدان نزدیك شدند و سواد شهر پدیدگشت وساکنان کشتی راکاری نماند بجز اینکه بساحل درآیند در آنهنگام بادی تند بوزید که طناب ها بگسیخت و بادبان بدرید و درحال کشتی با ساکنین و آنچه در کشتی بود واژگونه گردید • چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و نود و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون کشتی واژگونه شد هر کس بخویشتن مشغول گردید اما مرزوان را موج همی کشید تا بپای قصر ملك شهرمان که قمرالزمان درآنجا بود برسانید و از قضا درآنروز امرا و وزرا درخدمت ملك حاضر بودند و ملك شهرمان سرفرزند خود قمرالزمان کنار گرفته نشسته بود وخادم باد برقمرالزمان همیزد و دو روز بودکه قمرالزمان نمی خورد ونمی نوشید و سخن نمی گفت ووزیردر زیرپای قمرالزمان نزدیك بمنظره روبدریا ایستاده بود چون وزیر سربر کرد چشمش بدریا اندر بمرزوان افتاد که از صدمت موج بهلاکت نزدیك شده و جز نفس واپسین چیزی نمانده پس وزیر را دل براو بسوخت و بسلطان نزدیك شده سر پیش برد و باو گفت که مرا اجازت فرما تا بساحت قصر رفته در قصر بگشایم و این غریق را از غرق آب برهانم شاید که بسبب او خدا پسرت قمر الزمان را از این ورطه نجات دهد ملك گفت هر آنچه بپسر من رسیده سبب تو بودهٔ بساهست که این غریق بدر آوری و او بر حالت وکار فرزندم آگاه گشته مارا شماتت کند ولکن بخدا سوگند اگر این غریق بدر آید و بقمرالزمان نظرکند آنگاه بیرون رفته راز ما بکسی بگوید هر آینه‌ترا پیش از او بکشم از آنکه ای وزیر آنچه برما رفته از آغاز تا انجام سبب تو بودهٔ و اکنون آنچه تو مصلحت میدانی بکن پس وزیر بر خاسته بساحت اندر شد و در بگشود و بیست پله بزیر رفت پس از آن بدریا برسید مرزوان را دیدکه از هلاکش چیزی نمانده دست دراز کرده موی سر مرزوان بگرفت و او در حالت مرگ بود و شکمش پراز آب گشته چشمانش از خانهٔ چشم بدر آمده بود پس وزیر ساعتی صبر کرد تا روان بتن او باز گشت آنگاه وزیر جامهٔ جدا گانه‌اش بپوشانیده و دستار یکی از غلامان خود را برسر او گذاشت• چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت‌وزیر نیکوئی بجای مرزوان کردو از غرقابش بدر آورد آنگاه گفت بدانکه من از غرقاب ترا نجات دادم مبادا اینکه تو کاری کنی که سبب هلاك من وتو باشد مرزوان گفت این سخن از بهر چه بود وزیر گفت از آنکه تو اکنون بایوان اندر شده و در میان وزرا و امرا قرار خواهی گرفت و همهٔ ایشان خاموش هستند و از بهر خاطر قمر الزمان بن ملك شهرمان سخن نمیگویند چون مرزوان نام قمر الزمان بشنید او را بشناخت از آنکه حدیث او را بشهرها شنیده بود پس مرزوان گفت قمر الزمان کیست وزیر گفت پسر ملك شهرمان است که بیمار و رنجور ببستر افتاده نه آرام دارد ونه شب از روز میشناسدبسکه‌تنش نزار گشته‌نزدیك‌است که‌روانش از تن برود و ما از زندگی او نومید شده ایم مبادا اینکه تو اورا نظر کنی ترا باید جز زیر پای خود بجای دیگرنگاه‌نکنی وگرنه تو و من کشته خواهیم شد مرزوان گفت ترا بخدا سوگند میدهم با من بگو که سبب این حالت که باین جوان رسیده چیست وزیر گفت من سببی ندانم مگر اینکه پدر او سه سال پیش از این اورا بازدواج تکلیف کرد و او سخن نپذیرفت‌فرمود که او را در زندان کردند روزی بامدادان از خواب برخاست و گمانش این بودکه در خوابگاه دختری قمر منظر وخوبروی و سیم اندام وسیاه چشم ومشکین موی در پهلوی خود دیده است با ما گفت که انگشتری آن دخترك در آورده در انگشت خویش کرده‌ام و انگشتری من نیز در انگشت آن دختر است و اکنون تو ای فرزند چون با من بقصر اندر آئی نظر بسوی پسر ملك مکن که ملك را دل از من خشمگین است مرزوان چون این سخن بشنید با خود گفت همانا مطلوب همین است پس مرزوان از عقب وزیر بقصر اندر آمده بایوان بر شدند و وزیر در زیر پای قمر الزمان بنشست و اما مرزوان در پیش روی قمر الزمان بایستاد و نظر باو بدوخت وزیر هراس کرد و از بیم نزدیك بود که هلاك بشود و پیوسته مرزوان را به بیرون رفتن اشارت میکرد ولی مرزوان را چشم اندر قمر الزمان بود ودانست که مطلوب او همانست• چون قصه‌بدینجارسید با مداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و نود و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت‌مرزوان دانست که‌مطلوب‌همانست گفت منزه است آن خدائی که قد و عارض وزلف و چشم این جوان را چون ملکه بدور آفریده و این با او و او با این همی مانند پس قمر الزمان چشم بگشود و گوش بسخن گفتن مرزوان بداشت چون مرزوان دید که قمر الزمان گوش بسخن او همی دارد این ابیات بر خوانده کدام سرو ز سنبل‌نهاده بند بپایت ✿ که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت✿ غم که کرده خلل در خرام چابکت‌ایگل ✿ زره‌گذار که دربا خلیده خارجفایت✿ متاز کم زنکویان سمند نازکه هستی ✿ تو از برای یکی زار و صد هزار برایت پس چون مرزوان این ابیات برخواند اندرون تافتهٔ قمرالزمان خنك شدو عافیت بروجودش راه‌یافت‌چون‌قصه‌بدینجارسیدبامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب یکصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مرزوان چون ابیات برخواند قمرالزمان را آتش دل‌فرو نشست وعافیت بدو راه یافت‌وزبانش‌اندر دهان بگشت و بدست بملك اشارت کرد که این جوان را جواز ده که در پهلوی من بنشیند چون سلطان از قمرالزمان این اشارت بدید پس‌ازآن همه خشم که‌بمرزوان داشت و کشتن او را مکنون خاطر کرده بود خود برخاسته مرزوان را در پهلوی پسر بنشاند وزرو باوآورده گفت تواز کدامین

شهری مرزوان گفت از جزایرم که از بلاد ملك غیور خداوند جزایر و قصور هفتگانه است پس ملك شهرمان با او گفت امید هست که علاج درد پسر من در دست تو باشد پس از آن مرزوان سر فرا گوش قمر الزمان برده با او گفت خاطر تو خرسند و چشمت روشن باد که آن دختر قمر منظر که تو از بهر او بدین روز افتادهٔ او هم از بهر تو پریشان ترگشته ورنجورتراست ولی تو راز خود پوشیده بیمار و نزار گشته ای واما آن زهره جبین عشق خود آشکار کرده دیوانه شده و اکنون آن پریزاد بزندان اندر استو زنجیر آهنین در گردن داردو اگر خدا بخواهد چارهٔ درد تو و او در دست من خواهدبودچون قمرالزمان این سخن بشنید بخودآمدوروانش قوت گرفتهوبدرخودملك شهرمان‌را اشارت کرد که اورا از بستر بلند کرده بنشاند پس ملك فرحناك گشته پسر خود را بنشانید و امرا و وزرا را بیرون رفتن فرمود و قمرالزمان بر متکا تکیه کرده بنشست ملك فرمودشهر را بیاراستند و بمرزوان گفت بخدا سوگند ای فرزندطلعت توطلعت مبارك بوده : بخت بازآید ازآن در که یکی چون تودرآید ٭ زوی میمون تو دیدن در شادی بگشاید پس ملك مرزوان را بسی گرامی بداشت و از برای او خوردنی بخواست خادمان طعام حاضر آوردند مرزوان خوردنی بخورد قمرالزمان نیز با او بخورد و آن شب مرزوان در نزد قمرالزمان بخفت و ملك نیز از غایت خرسندی در نزد ایشان بخسبید: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصدونودو هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك شهرمان نیزازغایت خرسندی در نزد ایشان بخسبید پس چون بامداد شد مرزوان قصه با قمرالزمان فرو خواند و گفت که من آن دخترك حور نژاد را که با او ملاقات کردهٔ میشناسم نام او سیده بدور دختر ملك غیوراست پس آنچه که بسیده بدور روی داده بود از آغازتاانجام بیان کرد و فزونی محبت ملکه را که با قمرالزمان داشت بدو باز گفت و بقمرالزمان بنمود که هرچه ترا با پدر در میان گذشته او را نیز با پدر بدانسان رو داده و شك نیست که تو عاشق و او معشوقهٔ تست تو خاطر خوش‌دار و عزیمت‌محکم کن تا که من ترا باو برسانم و میانهٔ تو و او جمع آورم امید که ترا کار بر مراد شود چنانکه شاعر گفته : روز مبارك شد و مراد برآمد ٭ یار چو اقبال روزگاربرآمد٭دور شب غم گذشت و گریهٔ عاشق ٭ نوبت شادی و خندهٔ سحر آمد و پیوسته مرزوان قمرالزمان را دلداری میداد تا اینکه قمرالزمان بخور و خواب و عیش و نوش بگرائید و روان بر تنش باز گشت و مرزوان پیوسته قمرالزمان را حدیث میگفت و منادمت میکرد و او را تسلی میداد و اشعار از برای اوهمی خواند تااینکه قمرالزمان‌را بهبودی کامل روی داد و بگرمابه اندر شد و پدرش ملك شهرمان از غایت فرح و شادی به آراستن شهر فرمان داد : چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدونودونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك شهرمان از غایت خرسندی بآراستن شهر امر فرمود و خلعت ها بهمه کس ببخشود وبفقرا و مساکین صدقه ونفقه داده بند از زندانیان برداشت پس از آن مرزوان با قمرالزمان گفت بدانکه من از نزد سیده بدور نیامده‌ام مگر از برای انجام همین کار و سبب مسافرت من این بوده است که میانهٔ تو و او را جمع آورم و او را از رنج و تعب خلاص کنم ولی رفتن ما را بسوی سیده بدورحیلتی باید از آنکه پدر تو بجدائی تو شکیبا نتواند بود ولیکن فردا من از ملك شهرمان نخجیر رفتن ترا دستوری بخواهم چون ملك جواز دهد خرجین پراز زر و سیم بگیر و بر اسبی از بهترین خیل سوار گشته جنیبتی را نیز زین کن و با خود بردار و من نیز بدینسان کنم آنگاه تو با پدرت بگو که من قصد تفرج و نخجیر دارم و همی خواهم که صحرا بگردم و یکشب نیز در آنجا بسر برم مبادا ترا خاطر از برای من بچیزی مشغول باشد که بزودی باز خواهم گشت قمرالزمان از گفتهٔ مرزوان شادان گشت و بنزد پدررفته اجازت رفتن نخجیر خواست و سخنی را که مرزوان سپرده بود با پدر باز گفت ملك شهرمان اجازت رفتنش بداد و باو گفت بیش از یك شب به نخجیر گاه اندر مباش و فردا بدینجا باز گرد که مرا بی وجود تو عیش محال است و تو میدانی که‌من خلاص ترا گمان نداشتم پس ملك شهرمان این دو بیت بر خواند : از همه باشد بحقیقت گزیر ٭ ازتو نباشد که نداری نظیر بذل تو کردم تن و هوش و روان ٭ وقف تو کردم دل و جان و ضمیر پس از آن ملك شهرمان بتهیهٔ اسباب قمرالـزمان و مرزوان پرداخته فرمود از برای هریك یك اسبی و جنیبتی زین کردند و توشه و آب براشتری بیستند و قمرالزمان فرمود که کسی با او بیرون نرود پس پدر قمرالزمان او را وداع گفته در آغوشش گرفت و جبینش را ببوسید و سوگندش بداد که بیش از یك شب خواب برمن حرام مکن و جز امشب از من غایب مشو پس ملك شهرمان این بگفت و گریان شد و این دو بیت بر خواند : جان من‌شد رفتنی از رفتن جانان من ٭ من دل از روی بر گرفتم‌اودل از من‌بر گرفت٭چنبر زلفش ز من‌بر بود چرخ چنبری ٭ تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت آنگاه قمرالزمان و مرزوان بر اسب ها سوار گشتند و جنیبتی ها بگرفتند و اشتری را که توشه و آب بر آن بسته بودند با خودشان بر داشته روبصحرا گذاشتند : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب‌از داستان فروبست

چون شب دویستم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت قمرالزمان‌با مرزوان روبباديه آورده آن روزرا تا هنگام شام همی رفتند پس از آن فرود آمده خوردنی و نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند و ساعتی بر آسوده دگر بار بباره نشستند و سه شبانه روز برفتند تا اینکه بسر چهار راه که مکانی بود فراخنای و بیشه و نیستان در اطراف داشت برسیدند و در آن مکان فرود آمدند و مرزوان شتری و اسبی را گرفته سر ببرید و گوشت آنها را پاره پاره کرد و پیراهن و دستار و سایر جامهٔ قمرالزمان را پاره‌پاره بدرید و بخون اسب بیالود و در کنار راه بینداخت پس‌از آن خوردنی بخوردند و بنوشیدند و قمر الزمان سبب آن کار ها بپرسید مرزوان گفت ای قمر الزمان

بدانکه چون تو یك شب غایب شوی و شب دیگر نیز بغیبت اندر باشی ناچار پدر تو ملك شهرمان سوار گشته با امرا براثر ما روان خواهند شد و او تند همی راند تا بدینجا برسد آنگاه این خون در اینجا ببیند و جامهٔ خونین و پاره پارهٔ ترا نظاره کرده گمان میکند که از بهر تو حادثهٔ از دزدان و راه زنان و یا و حشیان و درندگان روی داده در آن هنگام از تو نومید گشته بشهر خود باز گردد و ما بدین حیلت از چنگ او رها گشته بمقصود برسیم قمرالزمان گفت خوب کاری بود که کردی پس از آن چند شبانه روز برفتند و بپوسته قمر الزمان گریان بود تا اینکه مرزوان بشارت داد که اینك دیار معشوقه تو پدیدارشد قمرالزمان نگاه کرده جزایر ملك غیور را بدید فرحناك گشته و این ابیات بر خواند. این بوی روح برور از آن کوی دلبر است ✲ وین آب زندگانی از آن حوض کوثراست✲ بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست ✲ یا کاروان صبح که گیتی منور است بر راه باد بر عود آتش نهاده اند ✲ یا خود در آن زمین که توئی خاك عنبر است پس از آن کردار نیك مرزوان را سپاس گفت: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان کردار نیك مرزوان را سپاس گفت پس از آن همی رفتند تا بشهر درآمدند و مرزوان او را بکاروانسرائی فرودآورد سه روز در آنجا برآسودند آنگاه قمرالزمان را بگرمابه اندر برد و جامهٔ بازرگانان بروی بپوشانید و از برای اوتختهٔ رمل زرین بساخت و اصطرلابی زرین فراهم‌آورد آنگاه با قمرالزمان گفت برخیز و دربای قصر ملك ایستاده ندا کن که من شماردان و ستاره شناسم هرکه مرا خواهان باشد باز نماید چون ملك آواز ترا بشنود ترا بخواهد و بنزد دختر خودکه معشوقهٔ تست بفرستد چون دختر ملك ترا ببیند جنون او برود و بدرش بسلامت او شادان‌گشته اورا بتو تزویج کند و مملکت بخش کرده نیمه آن را بتو دهدکه با خود پیمان بسته و این شرط را سوگند خورده پس قمرالزمان اشارت مرزوان بپذیرفت و ازکاروانسرا بیرون شد و تخته و اصطرلاب با خود همی برد تا بپای قصر ملك غیور بایستاد و ندا در دادکه علم شمار بدانم و ستاره بشناسم گمشده ها بجویم و پوشیده ها بگویم کیست که‌مراخواهان باشد چون مردم شهر این سخن بشنیدند ودیرگاهی بودکه رمال ندیده بودند همگی بر اوگرد آمدند و نظر بر او کردند در خوبروئی و شمایل بدیع او بشگفت اندر ماندند و عقولشان حیران بود و با قمرالزمان‌گفتند ای خواجه ترا بخدا سوگند همی دهیم‌که طمع ازکابین کردن دختر ملك غیور بردار و این‌کار ها بطمع اومکن و نظر باین سرهای آویخته بیند ازکه خداوندان آنها همه از برای این کارهاکشته شده‌اند و طمع ایشان را بهلاکت انداخته قمرالزمان سخن ایشان را نشنیده‌آواز بلندکرده وهمی‌گفت‌که من ستاره بشناسم و طالبان را بمطلوب نزدیك‌کنم مردمان بر او خشم آوردند .. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمر الزمان سخن مردمان نپذیرفت پس مردمان بر او خشم آوردند و باو گفتند تو جوانی خود رای و نادان هستی چرا بخویشتن رحمت نکنی و بدین حسن و جمال خود دلت نمی سوزد پس قمرالزمان فریاد زد که من چیز های پوشیده بگویم ودزد برده ها پدید آورم هرکه مرا خواهان باشد بامن باز گوید الغرض قمرالزمان فریاد همی زد و مردم اورا از این کردار وگفتار منع میکردندکه ناگاه آواز او بگوش ملك غیور برسید و با وزیرگفت برو و این ستاره شناس را نزد من‌آورپس وزیر برفت وقمرالزمان‌را بیاورد چون قمرالزمان به پیشگاه ملك غیور رسید در پیش روی ملك زمین بوسه داد واین دوبیت برخواند. ای دست زمانه بسته از بیدادی ✲ از دست‌گشاده داد بخشش دادی✲ تا بندهٔ تو شدم ز غم آزادم ✲ از بندگی توام مباد آزادی ✲ چون ملك غیور را چشم بدو افتاد اورا در پهلوی خود بنشاند و رو بدو کرده گفت ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم‌که نام ستاره شناسی بر خود مگذارکه من برخود فرض کرده‌ام که هرکس بنزد دختر من رفته اورا از ناخوشی جنون خلاص ندهد من اورا بکشم و سر اورا از درقصر بیاویزم و اما آنکس که اورا از این ناخوشی خلاصی دهدمن دخترم بدو تزویج کنم پس تو بحسن و جمال و قد با اعتدال خودمغرور مباش بخدا سوگند و باز بخدا سوگندکه اگر خلاصش نتوانی داد ترا بکشم قمرالزمان‌گفت ای ملك من از تو این شرط بپذیرم پس ملك غیورگواهان بگرفت و قمرالزمان‌را بدست خادم‌سپرده‌گفت‌که اورا بنزد خاتون خود سیده بدور ببرآنگاه خادم دست قمرالزمان گرفته بدهلیز اندر شد و قمرالزمان پیش خادم همی رفت و خادم باو میگفت ای بیچاره در هلاك خویشتن مشتاب بخدا سوگند که هیچ یك از ستاره شناسان را ندیدم‌که چون تو در هلاك خویش بشتابد ولی جرم از تو اینست از آنکه ندانی که چه در پیش‌داری‌و برتوچه خواهد رفت قمرالزمان‌ازسخنان‌خادم روی‌درهم کشیدچون‌قصه بدینجارسیدبامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب دویست و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت قمرالزمان ازگفتهٔ خادم روی در هم کشید و این بیت بر-خواندگویند پایدار گرت سردریغ نیست✲گوسرقبول کن‌که بپایش درافکنم ✲ امکان دیده بستنم از روی دوست نیست ✲ اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم ✲ پس از آن خادم قمرالزمان را در پشت پرده بداشت قمرالزمان با خادم‌گفت کدام یك از این دوکار دوست داری‌خاتون ترا از همینجاکه ایستاده ام معالجت‌کنم یا بدرون خانه رفته از جنونش خلاص دهم خادم از سخن او درعجب شد وگفت اگر در همین جاکه ایستادهٔ معالجتش کنی‌هنرمندی‌خود آشکارخواهی کرد پس درحال قمرالزمان بنشست و دوات وقلم بدرآورده این ابیات‌بنگاشت ٠ مجنون عشق را دگر امروز حالتست ✲کاسلام دین لیلی و باقی ضلالتست ✲ عذرا که نا نوشته بخواندی حدیث عشق ✲ داند که خون دیدهٔ وامق رسالتست پس ازآن این کلمات را بنوشت که شفاء قلوب در دیدار محبوب است هرکس را حبیب ستم کند خدا اورا طبیب است و هرکدام از من وتو

خیانت کند بمراد خویشتن مرساد و از برای معشوق جفا پیشه جز عاشق وفادار نشاید پس ازآن بنوشت که این کتابی است ازواله وحیران وعاشق سرگردان و اسیر اشتیاق وگداختهٔ آتش فراق قمرالزمان بن ملك شهرمان بسوی یگانهٔ دوران و شمسهٔ خوبان و رشك حور سیده بدور دختر ملك غیور اعلمی اننی فی لیلی سهران وفی نهاری حیران زائدالنحول والاسقام والعشق الغرام کثیر الزفرات غزیرالعبرات اسیرالهوی قتیل الجوی غریم الغرام ندیم السقام فانا السهران الذی لاتهجع مقلته ولمتیم الذی لاترقأ عبرته فنار قلبی لاتطفی و لهیب شوقی لایخفی پس از آن درحاشیهٔ کتاب این بیت بنوشت • زدست گریه کتابت نمیتوانم کرد ✿ که می نویسم و درحال میشود مغسول ✿ پس از آن این ابیات نیز بنوشت • بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا ✿ روم که بی تونشینم کدام صبر و جلادت ✿ گرم جواز نباشد بیارگاه قبولت ✿ کجا روم که بمیرم بآستان عبادت ✿ پس قمر الزمان انگشتر سیده بدور را درمیان کتاب بنهاد کتاب بپیچید و مهر براو زد و در عنوان کتاب این بیت بنگاشت • عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده بازگردد یا درآید چیست فرمان شما ✿ کتاب بخادم بداد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان کتاب را بخادم بداد خادم کتاب گرفته بسیده بدور رسانید چون سیده کتاب بدید بگرفت و بگشود انگشتری خود درمیان کتاب یافت پس از آن ورقه بخواند دانست که معشوق او قمرالزمان است که در پشت پرده ایستاده آنگاه از غایت شادی عقلش پریدن گرفت و دلش بگشود و اندوهش برفت و از بس شادی و نشاط بگریست و باین دو بیتی مترنم شد ✿ آن غم که بمن زان بت محبوب رسید ✿ هرگز نه همانا که بایوب رسید ✿ نزد من ازآن نامه بسی خوب رسید ✿ چون نامهٔ یوسف که بیعقوب رسید ✿ چون سیده بدور شعر بانجام رسانید در حال برخاست وپای بدیوار بنهاد و بتوانائی هرچه تمامتر زور برنجیر زد زنجیر از گردن بگسلانید وسلسله های دیگر از خود بگشود و از پشت پرده بدر آمده خودرا بجانب قمرالزمان



بینداخت و دهان اورا بوسه داد واورا درآغوش کشیده باو گفت یاسیدی این بخواب است یا به بیداری است که ترا همی بینم کواردیدن تو گل مرادهمی چینم پس از آن حمدخدا بجا آورد وشکر بگذاشت که چگونه مارا پس ازآن همه نومیدی بیکجا جمع آورد چون خادم این حالت بدید و این مقالت بشنید بسوی ملك غیور همی دوید تا اینکه بر آستان ملك رسید و در پیش روی ملك زمین ببوسید و گفت ای پادشاه بدانکه این ستاره شناس از همه ستاره شناسان برتر و دانشمند تراست از آنکه سیده را از پشت پرده معالجت کرد و بنزد سیده درون نرفت ملك بخادم گفت سخن براستی گوی خادم گفت برخیز و او را نظاره کن که چگونه زنجیر

گسیخته و سلسله ها پاره کرده بدر آمده و ستاره شناس را در آغوش گرفته و اورا همی بوسید پس در آن‌هنگام ملك غیور برخاست و نزد دختر خود در آمد چون سیده بدور ملك را بدید برپای خاست و سر و روی خود بپوشانید و این بیت برخواند ☆ درد من ازاو بود درمانم از دیدار او ☆ دیدهٔ دردی که اورا بنگرد درمان شود ☆ پس پدر او بعافیتش شادمان شد و جبینش ببوسید و روی بقمرالزمان کرده حال او بپرسید و باو گفت از کدامین شهری پس قمرالزمان خویشتن‌باو بشناسانید و آنچه که میانهٔ او و سیده بدور گذشته بود واینکه‌چگونه انگشتری‌سیده گرفته درانگشت خود کرده وانگشتری‌خوددرانگشت او کرده‌همه را بازگفت ملك از آن سخنان در عجب شد و بحیرت اندر ماند و گفت حکایت شمارا باید در کتاب ها بنویسند و بروزگار اندر بخوانند پس از آن ملك قاضی و شهود حاضر آورده کتاب سیده بدور از برای قمرالزمان بنوشتند و صیغهٔ ازدواج بخواندند آنگاه ملك فرمود تا هفت روز شهر بیارایند پس سفره ها بگستردند وطعام ها فروچیدند و شهر را بیاراستند و سپاهیان جمع آمدند وازهرسوقبیله‌هاوطایفه‌ها رو بشهر آوردند وتهنیت‌همی گفتندوسیده بدور را مشاطگان بیاراستند وقمرالزمان را بنزد او آوردند و در حسن و جمال بیکدیگر همی مانستند پس آن شب قمرالزمان در کنارسیده بخسبید و کام ازاوبرداشت و تمتع برگرفت و تا بامداد هم آغوش بودند در روز دوم ملك ولیمه مهیاکرد و تمامی اهل جزایر درونی‌و بیرونی را حاضر آورده بساط‌بگستردند وطعام ها بنهادند تا یك ماه حال بدین منوال بود پس از آن قمرالزمان بخیال پدر خود ملك شهرمان افتاد و او را بخواب دید که‌باقمرالزمان میگفت ای فرزند چرا با من چنین کردی و چگونه مرا از یاد بدر بردی ودر خواب این دو بیت بر قمرالزمان برخواند ☆ من بی تو بناله زار تاکی باشم ☆ باغم همه ساله یارتاکی باشم ☆ با دیدهٔ ژاله بار تاکی باشم ☆ دل سوخته‌ـلاله زار تا کی باشم ☆ چون قمرالزمان پدر بخواب دید که باوعتاب همی کند محزون و اندوهناك از خواب برخاست و سیده بدور رااز‌خواب‌خود بیاگاهانید چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان محزون و اندوهناك از خواب برخاسته ملکه را از خواب خود آگاه کرد پس سیده بدور با قمرالزمان بنزدملك غیوربیامدند و اورا از خواب قمرالزمان آگاه کرده سفر را دستوری‌خواستند ملك قمرالزمان را اجازت سفر داد سیده بدورگفت ای پدر بجدائی او شکیبا نتوانم بود ملك با سیده بدور گفت تو نیز با او مسافرت کن و یکسال در آنجا بمان و پس از یکسال بدینجا آمده مرا زیارت کن پس سیده دست پدر را بوسه داد و همچنین قمرالزمان دست ملك را ببوسید آنگاه ملك بتهیهٔ اسباب سفر بپرداخت و از برای ایشان اسباب و اشتران بدر آورد و از برای دختر محملی‌مهیا کرد• مایحتاج سفر بر اشتران واستران بار کردند و در روز روانه شدن ملك‌غیور قمرالزمان راخلعت زرین مرصع‌بگوهر ها ببخشود و گنجی مال بدوداد و سپارش‌دختر خود باو گفت پس از آن بنزد دختر خود سیده بدور بیامد و اورا نیز وداع گفت و یکدیگر را در آغوش گرفتند و ملك غیور بگریست و این بیت برخواند ☆ رفتی و صد هزار دل و دست در رکیب ☆ ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب ☆ چون دیگران زدل نروی گر روی زچشم ☆ کاندر میان جانی و از دیده بر حجیب ☆ پس ملك از نزد دختر خود بیرون شدو نزد قمرالزمان بیامد و جبین اورا بوسه داده وداعش کرد و از ایشان جدا گشته بسوی جزایر بازگشت و قمرالزمان بازوجهٔ خود سیده بدور و خادمان شتابان تا یکماه همی رفتند پس از آن در مرغزاری وسیع وسبز و خرم فرودآمدند و خیمه ها بدانجا بر افراشتند و بخوردند و بنوشیدند و بر آسودند و سیدهٔ بدور بخفت قمرالزمان بخیمهٔ سیده در آمده اورا خفته یافت وبرتنش پیراهنی دید حریر که همه اعضای او از پیراهن نمایان میشد و باد پیراهن اورا از روی‌شکم و پستان های او یکسو کرده بود قمرالزمان را چشم بشکم و ناف و پستان او بیفتاد مهرش بجنبید و محبتش افزون گشت و این دوبیت برخواند ☆ ایا یاری که بالا به زسرو و کاشمر داری ☆ بسرواندر بهارستان بمشك اندر قمر داری ☆ لب از یاقوت سرخ و سینه از عاج و تن از نقره ☆ بناگوش از گل سیراب و زلف از مشك تر داری ☆ قمرالزمان را شهوت غالب آمده بنشست و دست به بند شلوارش برده بند بگشود نگینی سرخ به بند شلوارش سیده بسته دیدکه بر او نام هائی چند بخطی‌نوشته بودند که خوانده نمیشد قمرالزمان از آن نگین در شگفت ماند و با خود گفت که اگرکاری بزرگ دراین‌گوهر نبودی ملکه آنرابدینجا نمی بست و پوشیده‌اش نمیداشت آیا این نگین چه باشد و سر این نگین چیست و از بهر چه بدینجایش بسته است پس آن نگین را برگرفت واز خیمه‌بیرون‌شد که‌درروشنائیش‌ببیند چون قصه بدینجا رسیدبامدادشد وشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون‌شب‌دویست‌وششم‌بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان نگین را گرفته بیرون شد و در روشنائی همی دید که ناگاه پرندهٔ خودرا بر آن نگین انداخته او را از دست قمرالزمان بربود و اندکی بپرید و بر زمین نشست قمرالزمان بیم از نگین داشت و بر اثر پرنده روان بود و پرنده باندازهٔ دویدن قمرالزمان همی پرید الغرض قمرالزمان از پی پرنده از بیابانی به بیابانی و از تلی بتلی همی دوید تا اینکه شب در آمد و جهان تیره گشت و پرنده بفراز درختی بلند برشد و درآنجابخفت و قمرالزمان در پای درخت حیران بایستاد و بس گرسنه و سخت مانده بود وگمان‌هلاك بخویشتن داشت چون قصد بازگشت کرد راه بجائی ندانست و تاریکی براو چیره گشت و ناچار درپای همان درخت بخفت هنگام‌بامدادبیدار شد و پرنده را دید که‌بیدار گشته و از فراز درخت بپرید پس قمرالزمان براثر اونیزروان شدو آن‌حیوان‌پرنده‌اندك‌اندك باندازهٔ راه رفتن قمر الزمان می پرید پس قمرالزمان تبسم کرد و گفت‌سبحان‌الله این پرنده همه روزه‌باندازه راه‌رفتن من‌همی پرید و امروز که مرارنجور ومانده یافته دانسته است که طاقت دویدین‌ندارم بدید سبب او نیز اندك اندك همی پرد و این کاری است شگفت ولیکن• باید

از پی این پرنده روان شوم یا مرا بسوی مرگ خواهد کشید و یا خلاص من در پیروی او خواهد بود پس قمرالزمان درزیر و پرنده در هوا همی رفتند و هر شب پرنده بفراز درختی میخفت و قمرالزمان در پای درخت بسر میبرد تا ده شبانه روز کار بدینسان بود و قمرالزمان بیخ گیاهان و برگ درختان همی خورد پس ازده روز بشهری آبادان برسیدند پرنده چون برق خاطف بشهر اندر شد و از چشم قمرالزمان نا پدید گشت و قمرالزمان ندانست که بکجا رفت پس قمرالزمان را این کار عجب آمد و گفت منت خدای را که بسلامت در این شهر بیامدم آنگاه بنزد چشمهٔ روان بنشست و دست و پای خود را بشست و ساعتی برآسوده راحت و عزت خود را بخاطر آورد و بمحنت و غربت خود نگاه کرده بگریست و این ابیات بر خواند: نیستم آگه که هستی آگه جانا ✿ تا چه همی بینم از زمانهٔ وارون ✿ کرد آن از عشقت ای بحسن چو لیلی ✿ گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون ✿ گاه زند راه بر صنوبر من عشق ✿ گاه کند بر دلم فراق شبیخون ✿ باشد آیا که باز بینم و بوسم ✿ دوزخ گلگون یار و دو لب میگون چون قمرالزمان ابیات بانجام رسانید و راحت یافت بشهر اندردر آمد: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون قمرالزمان برخاسته بشهر اندر آمد و نمیدانست بکدام سوی برود پس همهٔ شهر بگشت و همی رفت تا از دروازهٔ دیگر که سمت دریا بود بیرون رفت ولی از مردم شهر بهیچ کس ملاقات نکرد و کسی را ندید پس چون از دروازه بیرون رفت رو بسوی باغستان کرده همی رفت تا بمیان درختان باغها برسید و بسوی باغی در آمده بدر آن باغ بایستاد و باغبان بدر آمده قمرالزمان را تحیت گفت و گفت حمد خدا را که بسلامت از مردم شهر در گذشتی اکنون زود تر بباغ اندر آی که کس ترا نبیند پس در حال قمرالزمان به باغ اندر شد و از غایت بیم خردش برفت و هوشش بپرید و باغبان را گفت که حکایت این شهر و مردمان این شهر چیست بامن باز گو باغبان گفت مردمان این شهر مجوس هستند تو باز گو که چگونه بدینجا رسیدی و سبب آمدن تو بدین شهر چیست پس قمرالزمان تمامت سر گذشت خود بیان کرد باغبان بحیرت اندر شد و باو گفت ای فرزند بلاد اسلام بدینجا بس دور است و میانهٔ ما و اسلامیان چهار ماهه راه از دریا است و از بیابان یکساله راهست و در این دریا کشتی هست که سالی یکدفعه بضاعت باوایل بلاد اسلام ببرند و کشتی از اینجا بجزایر خالدان رود که پادشاه آنجا را ملك شهرمان گویند قمرالزمان چون این سخنان بشنید ساعتی بفکرت فرو رفت و دانست که از برای او هیچکار بهتر از آن نیست که درهمان باغ بنزد باغبان بسر برده منتظر فرج باشد پس با باغبان گفت مرا در این باغ منزل ده و از من نگاه داری کن باغبان گفت سمعاً و طاعة پس از آن قمرالزمان را آب یاری درختان بیاموخت و قمرالزمان آب بپای درختان همی بست و درخت خشکیده همی برید و باغبان کرتهٔ کبود کوتاه اورا در بر کرد که بزانو های او میرسید پس قمرالزمان درختان را آب میداد و سرشك از دیدگان همیریخت و شبانروز در جدائی معشوقهٔ خود سیده بدور اشعار همی خواند از جملهٔ آنها این ابیات برمیخواند • عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم هلال ✿ فتنه بر سروی شدم کز هجر او گشتم خلال ✿ کیست چون من در جهان از هجر سرو و عشق بدر ✿ شخص دارد چون خلال و پشت دارد چون هلال ✿ گر مراد از صبر زاید من کجا یابم مراد ✿ ور خیال از خواب خیزد من کجا بینم خیال پس قمرالزمان را کار بدینجا کشید و اما زوجهٔ او سیده بدور دختر ملك غیور چون از خواب بیدار شد قمرالزمان را بطلبید و نیافت و بند شلوار خود را گشوده یافت چون تأمل کرد دید گرهی که نگین بر آن بسته بود باز است و نگین نیز در آنجا نیست عجب آمدش و با خود گفت آیا معشوق من کجا رفته گویا نگین را برداشته ورفته است و گویا سری که در آن نگین بود ندانسته ولکن اورا کاری عجب پیش آمده که سبب رفتن او شده و گرنه او بجدائی من شکیبائی نداشت نفرین خدا بر آن نگین باد که سبب این کار ها همان نگین گشته پس از آن سیده بدور سر بجیب فکرت فرو برد و با خود گفت اگر بیگانگان را از رفتن قمرالزمان آگاه کنم برمن طمع خواهند کرد مرا ناچار حیلتی ضرور است پس جامهٔ قمرالزمان بپوشید و عمامه اورا بر سر بنهاد و دهان بند ببست کنیزی را در محمل بگذاشت و از خیمه بدر آمده بانك برغلامان زد و اسب طلبیده سوار شد و فرمود که بارها بربندند پس بارها بسته روان شدند ولی سیده بدور راز کار پوشیده بود از آنکه به قمرالزمان همی مانست پس شبانه روز سفر میکردند تا در کنار دریا بشهری برسیدند سیده درخارج شهر نزول کرد و در آن مکان از بهر راحت خیمه زدند سیده نام آنشهر بپرسید گفتند این شهر آبنوس و سلطان این ملك ارمانوس نام دارد و آن ملك را دختری است حیات النفوس گویند • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون سیده بدور در خارج شهر آبنوس نزول کرد ملك آرمانوس کس بفرستاد که خبر باز پرسد رسول برفت و خبر بپرسید گفتند این ملك زادهٔ است که بجزایر خالدان نزد ملك شهرمان روان بود اکنون راه گم کرده رسول بسوی ملك ارمانوس باز گشت وخبر با ملك باز گفت ملك آرمانوس چون این سخن بشنید با ارباب دولت بدیدار او بپذیرنده شد چون بخیمه ها برسید پیاده گردید و سیده بدور از خیمه بیرون آمد بایکدیگر سلام گفتند ملك آرمانوس اورا بشهر خود در آورد و تا سه روز اورا در دار الضیافت نگاه داشت و پس از سه روز ملك بگرمابه رفته بیرون آمد و بآفتاب همی مانست ملك باو گفت ای فرزند بدانکه من پیر گشته ام و بجز از یك دختر فرزندی ندارم و آن دختر در قد و شکل ترا همی ماند و مرا نیز طاقت مملکت داری نمانده آیا تو سر آن داری که در اینجا بمانی تا من دختر خود بتو تزویج کنم و مملکت بتو سپارم سیده بدور سر به پیش افکند و جبینش از شرم خوی کرد و با خود گفت این کار چگونه خواهد شد که من مرد نیستم اگر فرمان او نپذیرم و ازین شهر روان شوم بسا هست که از پی من سپاه بفرستد و مرا بکشد و هر گاه سخن اورا اطاعت کنم رسوا خواهم شد و من محبوب خود قمرالزمان را گم کرده ام و اورا نتوانم یافت مگر اینکه دعوت اورا اجابت کنم و در اینجا مقیم شوم تا آنکه خواسته پروردگار است روی دهد پس سیده بدور سر بر کرد و بفرمان ملك آرمانوس

گـردن بنهاد و گفت سمعاً وطاعة و ملك آرمانوس باین سخن فرحناك شد و منادی را فرمود که در جزایر آبنوس ندای عیش و فرح در دهد و شهر را زینت کنند آنگاه حجاب و نواب و امرا ووزرا و ارباب دولت و قضات شهر را حاضرآورد وخویشتن از مملکت معزول کرده سلطنت بسیده بدور سپرده جامهٔ ملوکانه بدو پوشانید و امرا همگی در نزد سیده بار یافتند و همه را گمان این بود که او جوانیست ماه روی و خیال دختر بودن او نمیکردند الغرض چون سیده بـدور بتخت مملکت بنشست ملك آرمانوس بتجهیز دختر خود حیات النفوس پرداخت در اندك زمانی سیده بدور را بحجلهٔ حیات النفوس بفرستادند و آن هر دو بزهره و مشتری همی مانستند که دریك برج جمع شوند و یا چون آفتاب و ماه بودند که از یك مشرق بدرآیند پس درها بـر ایشان ببستندوپردهها بیاویختند ودرآنهنگام سیده بدور با سیده حیات النفوس بنشست و یاد از محبوب خـود قمرالزمان کرده بحزن و اندوهش بیفزود و سرشك از دیده روان ساخت و این ابیات برخواند • ای باد صبحدم گذری کن بسوی من ✿ پیغام من ببر ببر ماهروی من ✿ اورا بگوی تا تو زکویم برفتهٔ ✿ از آفتاب نورندیده است کوی من ✿ بودم بباغ عشق تو چون تازه گلبنی ✿ تیمار تو ببرد همه رنك و بوی من ✿ دل گوی کردم از پی چوگان زلف تو ✿ چوگان خویش را خبری دهزگوی من چون سیده بدور ابیات بانجام رسانید در نزد حیات النفوس بنشست و دهان اورا بوسه داد پس از آن برخاسته وضوگرفته بنماز ایستاد ونمازهمی گذارد تا این که حیات النفوس بخفت آنگاه سیده بدور بخوابگاه اندرآمده وپشت بحیات النفوس کرده بخفت صبح که حیات النفوس را با ملك آرمانوس ومادرش ملاقات دست داد ماجرا با ایشان بگفت و شعرهائی که سیده بدورخوانده بود با پدر و مادر بازگفت پس حیات النفوس را با پدر ومادرش گفتگو بدینسان گذشت واما ملکه بدور ازخانه بیرون شد و بر تخت سلطنت بنشست و امرا و ارباب دولت و بزرگان لشکر در پیشگاه سیده حاضر شدند وسلطنت را تهنیت گفته وآستان را بوسه داده ثنا خوان گشتند و چنان میدانستند او پسر است پس سیده بدور امر و نهی کرد و حکم براند و عدالت بکار برد و زندانیان را خلاص داد و در مسند حکومت نشسته بود تا اینکه شب در آمد آنگاه برخاسته بحجله اندر شد دید که حیات الفوس نشسته در پهلوی او نشست و از روی مهربانی با او سخن گفت و جبین اورا بوسهدادواینابیات برخواندوبگریست من از تو صبر ندارم که بیتو بنشینم ✿ کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم ✿ بپرس حال من آخرچوبگذریروزی ✿ که چون همیگذرد روزگارمسکینم ✿من اهل دوزخم ار بیتو زنده خواهم ماند ✿ که در بهشت نیارد خدایغمگینم ✿ندانمت که چه گویم که هر دو چشم منی ✿ که بیوجود شریفتجهاننمیبینم ✿ چوروی دوست نبینم جهان ندیدن به ✿ شب فراق منهشمع پیش بالینم پس از آن ملکه بدور بر پای خاست و سرشك از رو پاك کرده وضو ساخت و بنماز بایستاد تا اینکه خواب بحیات النفوس چیره شد آنگاه ملکه بدور بیامد و در پهلوی حیات النفوس تا بامداد بخفت پس از آن بر خاسته فریضه صبح بجا آورد و بیرون آمده بر تخت سلطنت بنشست و بسیاقت روز پیش بحکم رانی پرداخت ملك آرمانوس بنزد دختر خود آمد واز حال اوپرسید حیات النفوس ماجرا باز گفت و شعری را که ملکه بدورخوانده بود براو بخواند وگفت ای پدر من خرد مند وشرمگین تر از شوهر خود کسی را ندیدهام مگر اینکه او پیوسته گریان و نالان نشسته ملك آرمانوس گفت: شکیبا شو جز امشب که شب سیم است باقی نمانده اگر نزد تو نیاید و بکارت از تو بر ندارد مرا در حق وی رای و تدبیر است و آن اینست که مملکت از و بستانیم و اورا از این شهر بیرون کنیم پس ملك بادختردرین سخن یکدله گشتند و این رای بخاطر اندر مکنون داشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب دویست و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك با دختر در آن رای یکدله گشتندچون شب در آمد ملکه بدور ازتخت مملکت برخاسته بسوی قصر بیامد و بحجله اندر شد دید که شمع افروخته و حیات النفوس نشستهاست پس شوهر خودقمرالزمان را بخاطر آورده و از آنچه در آن مدت گذشته بود یادش آمد پس آب از دیده بریخت و این ابیات بر خواند مادگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم ✿ الله الله تو فراموش مکن عهدقدیم✿باغبان گرنگشاید در درویش بباغ ✿ آخر از باغ بیایدبردرویش نسیم گر نسیم سحر ازکوی تو بادی آرد ✿ جان فشانیم بسوغات نسیم تونه سیم چون ابیات بانجام رسانیدقصد ادای فریضه کرده از جای برخاست حیات النفوس در دامنش آویخت و با اوگفت یا سیدی آیا از پدرم شرم نداری که بجای تو چندین نیکوئی کرد و تو مرا تا اینوقت ترك کردهٔ چون سیده بدور این بشنید بنشست و بـاو گفت ای حبیبه من چه بود اینکه تو گفتیحیات النفوس گفت سخن من اینست که من کسی چون تو ندیده ام که بخویشتن مغرور باشد مگر همه کس که خوبروست بدینسان مغرور است و من این سخن از بهر آن نگفتم که در من رغبت کنی بلکه از ملك آرمانوس برتو هراس کردهام این سخن گفتم ازآنکه او را قصد اینست که اگر تو امشب بکارت از من بر نداری فردا مملکت از تو باز ستاند و به بلاد خود روانه ات کند و بسا هست که خشمگین گشته تـرا بکشد من ایخـواجه برتو رحمت آورده پنـد بـگفتم وگـرنه آن کن که خود دانی چون ملکه بدور این سخن بشنید سر پیش افکنده در کار خود حیران شد و باخود گفت اگرمخالفت کنمهلاك خواهم شد و اگر اطاعت کنم برسوائی اندرم ولیکن به از این نیست که راز خود با این دختر آشکار کنم از آنکه ملك آرمانوس سلطنت جزایر را بمن داده و تمامت خلق مرا بزیر حکمند و من با قمرالزمان بجز این مکان در جای دیگر نخواهم رسید که راهی بجزایر خالدان جز اینجا نباشد و کار خود را بخدا تفویض کنم که او خوب تدبیر کند پسملکه بدور دست بگردن حیاتالنفوس افکنده جبین او را بوسه داد و حکایت از آغاز تا انجام برو خواند و خویشتن برو بنمـود و باو گفت ترا بخدا سوگند میدهم که توکار من مخفی بداروراز من بپوش تاوقتی که خدامرا بامحبوبخودم قمرالزمان جمع

همی‌دارد پس از آن هرچه شدنی است خواهد شد: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و دهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون سپیده بدور حیات‌النفوس را از قضیه خود آگاه کردو پوشیده داشتن راز ازو بخواست حیات‌النفوس از کار او بشگفت اندرماند ودلش بر او بسوخت و بجمع آمدن او با قمرالزمان دعا کرد و گفت ای خواهر باك مدار و هراس مکن و شکیبا شو تا پروردگار کار بستهٔ تو بگشاید و چنان شود که شاعر گفته: یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور ✿ کلبهٔ احزان‌شودروزی گلستان غم‌مخور✿ایدل غم دیده حالت به شود دل بد مکن ✿ وین سر شوریده باز آید بسامان مم مخور چون دوبیتی بانجام رسانید گفت ای خواهر سینه احرار قبور اسرار است خاطر آسوده دار که راز تو آشکار نکنم پس از آن با یکدیگرملاعبت کردند و از هر سوی حدیث راندند و هم آغوش تا نزدیك صبح بخفتند آنگاه حیات‌النفوس بر خاسته مـرغـی را سر برید و کهنهٔ بخون او بیالود و کنیزکان را آواز داد و کنیزکان در آمدند و دف شادی زدند در آنوقت مادر حیات‌النفوس برخاسته‌درآمد و خبر را جویان‌بود و تا هنگام شام در نزد حیات‌النفوس بسر برد اما ملکه بدور بگرمابه رفته غسل کرده و فریضه بجاآورد و بایوان در آمد و برتخت سلطنت بنشست و در میان مردم بحکمرانی مشغول بود و اما ملك آرمانوس چون آواز کنیزکان بشنید سبب باز پرسید از ازالت بکارت حیات‌النفوس آگاهش کردند فرحناك شد و ملالتش برفت و ولیمه ها فرو چید تا دیر گاهی بدینموال بودند الغرض کار ایشان بدینجا رسید و اما ملك شهرمان پس از آنکه پسرش قمرالزمان با مرزوان بنخجیر شدند چشم براه قمرالزمان بنشست چون شب برسید و قمرالزمان نیامد ملك شهرمان در فکرت و حیرت بماند و آنشب را بر بیداری واضطراب بروز آورد و تا نصف‌النهار نیز چشم براه انتظار بدوخت و قمرالزمان نیامد ملـك شهرمان را دل بجدائی گواهی داد و آتش اشتیاق شرر افروز شد و از برای پسر چندان بگریست که جامه او تر شد و با دل محزون و نا شاد این ابیات بر خواند: تا جدا گشتی از کنار پدر ✿ تیره شد بیتو روزگار پدر✿ روز و شب در فراق طلعت تو✿ناله ونوحه گشت کارپدر✿غمگسار پدر توبودی و گشت ✿ بی تو یاد تو غمگسار پدر چون ابیات بانجام رسانید سرشك ازرخ پاك کرده‌لشکررا فرمان رحیل بداد پس‌سپاه همگی سوار گشته با دل محزون و اندوهناك بیرون آمد و لشکر را چهار بخش کرده بچهار سو بفرستاد و گفت پس از جستجوی در سر چهار راه جمع آیند پس‌سپاهیان بچهار جانب پرا کنده‌شدند و آن‌روز را تاهنگام ظلمت شب بگشتند و تمامت شب را تا نصف‌النهار همیگشتند تا اینکه در سر چهار راه سپاهیان گرد آمدند و ندانستند که قمرالزمان از کدام راه رفته است ولیکن اثر جامهٔ پاره پارهٔ خون آلود و گوشتهای پرا کنده و خونهای ریخته یافتند و هر پارهٔ از جامه و گوشت در یك جا مشاهده کردند چون ملك شهرمان این بدید فریادبرآورده ووالداه بگفت وطپانچه بر روی خویش زد و ریش خویش بکند و جامه برتن بدرید و بمرگ فرزندخویش قمرالزمان‌بگریست‌و بنالید و لشکر نیز بگریستن او بگریستند و بنالیدند که بهلاکت نزدیك شدند و ملك را دل از آتش حسرت همیسوخت واین ابیات همیخواند:ای‌عزیز پدر کجا رفتی ✿ از کنار پدرچرارفتی✿ بر نخورده زبوستان بقا ✿ سوی کاشانهٔ فنارفتی✿چه‌سزای تو بود اکنون مرگ ✿ ای سزا چون بنا سزا رفتی اژدهایست مرگ مردم خوار ✿ پس تو در کام اژدها رفتی چون ابیات بانجام رسانید بادیدهٔ اشك‌فشان با لشکربسوی شهرباز گشتند چون‌قصه‌بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و یازدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك شهرمان ازخواندن‌شعر فارغ شد بالشکر خود بسوی شهر بـازگشت و هلاك قمرالزمان را یقین داشت و چنان میدانست که از دزدان یا و حشیان آفتی بدو رسیده پس از آن در جزایر خالدان ندا در دادند که مردم جامهٔ سیاه‌در ماتم قمرالزمان بپوشند و از برای‌ملك‌خانهٔ ساخته بیت‌الاحزانش نا میدند و ملك هفتهٔ دو روز بکاررعیت وسپاه‌مشغول بود ودیگرکارهارابه‌وزیرخودسپرده‌اورا بکارمملکت مشغول کرده‌بود وسایرایام هفته را به‌بیت‌الاحزان اندرآمده میگریست و مینالید و اشعار در مرثیه فرزند میخواند از آن جمله این ابیات بود ✿ ای ز قصر بقا بیفتاده ✿ عالمت شربت فنا داده ✿ یك جهان مرد و زن بماتم تو ✿ درد و غم راشدند آماده ✿ سینه از زخم و کف چوپیروزه ✿ چهره از خون و دل چو بیچاره ✿ ملك شهرمان راکار بدینگونه شد اما ملکه بدور دختر ملك غیور بپادشاهی شهر آبنوس بنشست و مردم را گمان این بود که او ملك آرمانوس را داماداست پس او هرشب بـا سیده حیات‌النفوس هم آغوش گشته می خسبید و ازجدائی شوهر خود قمرالزمان محزون بود و اما قمرالزمان در همان باغ‌بنزد باغبان دیرزمانی‌بسربرد وشبانروز همیگریست و ایام خوشی و مسرت را بخاطر آورده ابیات میخواند و از آه جانگداز شرر بجهان در میزد و باغبان در تسلی او میگفت که آخر سال کشتی ببلاد مسلمانان روان خواهد شدوقمرالزمان پیوسته درینحالت بود تا اینکه مردم را دید که بیك جائی گرد آمده اند و باغبان درآنساعت بیامد و با قمرالزمان گفت ای فرزند امروزمشغله بیك سوی نه و آب بپای درختان بر مگردان که امروز روز عید است و مردمان یکدیگر را زیارت کنند تو نیز امروز راحت کن و دل بعیش و شادی بند که من درین زمان نزدیك کشتی ازبرای تو خواهم دید وترا ببلاد مسلمانان خواهم فرستادباغبان این بگفت و از باغ بدر آمد قمرالزمان گریان و شکسته خاطر در آنجا بماند و همیگریست تـا بیخود شد چون بخود آمد برخاسته نرم نرم میرفت و ازستم روزگار و جدائی محبوبه گلعذار متفکر و حیران بود و مانندمستان پیش پای خود نمیدید و از چپ و راست خویش آگاه نبود پس پایش بلرزید و بیفتاد پیشانی او بدرختی بر آمد خون از جبینش برفت و سرشك و خون با هم در آمیختند پس برخاسته خون از جبین وسرشك از چشم‌پاك کرد و جبین‌خودرا بکهنه ببست ودر باغ حیران همیرفت

که چشمش بفراز درخت بدو پرنده در افتاد که باهم بجدال اندر بودند یکی از آنها بدیگری غلبه کرد وچندان منقار بحلقوم او زد که حلقوم او بریده از بدن جدا شد آن پرنده سر او بچنگال گرفته پرید و جثه اش در آنجا افتاده بود که دو پرندهٔ بزرك بیامدند و برلاش آن پرنده بنشستند یکی بالای سرو دیگری بطرف دم او بنشست وپرهای خودشان بیفشاندند وگردنها بسوی او دراز کرده بگریستند قمرالزمان چون دید که پرندگان بهر یار خود گریان هستند اونیز بدوری محبوبه خود ملکه بدور بگریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست ودوازدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان بدوری محبوبه خودبگریست پس از آن قمرالزمان دید که آن دو پرندهٔ بزرك گودالی بکندند و آن پرندهٔ مقتول را در آنجا بزیرخاك پنهان کرده بپریدند ساعتی غایب بودند پس از ساعتی بیامدند و پرنده قاتل را بیاوردند و بر سر خاك مقتول فرود آمدند و منقار و چنگال برآن پرندهٔ قاتل همی زدند تا اورا بکشتند و شکم اورا بدریدند و رودهای اورا برآوردند و خون اورابخاك مقتول بریختند وگوشت وپوست ورا پاره پارهٔ کردند و آنچه در شکم داشت در آورده بپراکندند وقمرالزمان بآنها مینگریست و در کردار آنها بشگفت اندر بود پس قمرالزمان را بدانجائی که پرنده را ازهم ریخته بودند نظربیفتاد چیزیرا دید که پرتوهمیدهد پس قمرالزمان بآنچیز نزدیك رفته دید که حوصله پرنده است اورا برداشت وبشکافت همان نگین را که سبب جدائی اوازملکه بدورشده بود دریافت چون نگین رانیك بشناخت ازغایت فرح و شادی بیخود بیفتاد وچون بخویش آمد گفت این علامت خیراست و بشارت جمع آمدن بامحبوبه است پس نظر برآن نگین بدوخت و اورا بچشمان خود بمالید پس ازآن ببازوی خویش ببست وشادان وخرم همیرفت تا باغبان را پدیدآورد تاهنگام شام از بهر او میگشت پدیدش نیاورد قمرالزمان آنشب را در جای خود بروزآورد بامدادان برخاسته میان بالیف خرمابیست و تیشه بدست گرفته درختان خشکیده همی برید و از جای بر میکند تا اینکه بدرختی بس کهن وخشکیده بیامد و تیشه بریشه آن درخت همی زدی و خاك بیکسوی همیکردی ناگاه طبقی چوبین پدید شد پس طبق برداشت چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست سیزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان چون طبق برداشت دری پدید شد بدرون رفته سردابه کهنی یافت که از عهد ثمود و عادیاد همیداد در آنجا خمره ها بود پراز زرسرخ پس با خود گفت رنجها رفت و ایام شادی شد آنگاه ازآن مکان بیرون آمد وطبق برگردانید و بدانسان کرد که بود وخود بآبیاری باغ بپرداخت پیوسته بکار خود مشغول بود تا هنگام شام برسید و باغبان در آمد و با قمرالزمان گفت ای فرزند بشارت باد ترا که بازگشت بوطن نزدیك شد و بازرگانان سفررا آماده گشته اند و کشتی سه روز دیگر بشهر آبنوس روان خواهد بود و آنجا نخستین شهری است از شهرهای اسلامیان چون آنجا برسی در شش ماه بجزایر خالدان توان رفت قمرالزمان از سخن باغبان فرحناك شد و دست باغبان را بوسه داد و باو گفت ای پدر چنانکه تو مرا بشارت دادی من نیز تورا بشارت دهم پس حدیث سردابه و زر ها بیان کرد باغبان خرسند شد و گفت ایفرزند من هشتاد سال است درین باغ هستم چنین چیزی ندیده ام چون تو در این اندك زمان چنین چیزی بدیدی او نصیب تست و نشانهٔ اقبال است و سبب وصول تو بوطن و جمع آمدن پراکندگی توخواهد بود قمرالزمان گفت ناچار باید در میانه من و تو بخش شود پس او باغبان را بر داشته بسر دابه آمدند و زر ها بباغبان بنمود بیست خمره بود ده خمره خود بر داشت ده خمره دیگر بباغبان بداد باغبان گفت ای فرزند از برای تو مشکها از زیتون پر کنم که این متاع در غیر این شهر یافت نشود و بازرگانان آن را بار بسته بهر سوی برند و این زر ها در آن مشکها کنم و زیتون بروی زر ها جا دهم و آنگاه دهان مشکها بسته بکشتی بگذار پس در حال بر خاسته بنجاه مشك فراهم آورد و تمامت زر ها در مشکها جای داده زیتون بر روی آنها ریختند و قمر الزمان همان نگین را بیکی از آن مشکها نهاده دهان مشکها محکم کردند و باغبان و قمرالزمان بحدیث اندر پیوستند و قمر الزمان با جمع آمدن با محبوبه یقین داشت و با خود میگفت چون بجزایر آبنوس برسم از آنجا بشهر پدرروان شوم و از محبوبهٔ خود ملکه بدور جویان گردم که او یا بشهر ملك شهرمان رفته و یا نزد ملك غیور باز گشته پس از آن قمر الزمان بانتظار گذشتن سه روز بنشست و با باغبان قصهٔ پرندگان بدانسان که روی داده بود بیان کرد باغبان را عجب آمد و آن شب هردو تابامداد بخفتند باغبان بر نجوری از خواب برخاست و دو روز رنجور بود و روز سیم رنجوریش سخت شد و از زندگانیش نومید گشتند قمرالزمان به باغبان محزون نشسته بود که ناگاه ملاحان بیامدند و باغبان را بپرسیدند قمرالزمان رنجوری باغبان بنمود ملاحان گفتند کجاست آن جوان که با ما قصد سفر بجزیره آبنوس داشت قمر الزمان گفت آن غلامکی است که در پیش روی شما ایستاده پس ملاحان راگفت که مشکها بکشتی نقل کنند ایشان مشکها بکشتی بردند و باقمرالزمان گفتند که خود نیز بشتاب که باد خوش همی وزد قمرالزمان بایشان گفت سمعاً و طاعة پس توشهٔ خود را نیز بکشتی درآورده بنزد باغبان بازگشت کهوداعش کند دید که درحالت جان کندن است دربالین اوبنشست تا اینکه باغبان بمرد پس اورا تجهیز کرده بخاکش سپرد و بسوی کشتی برفت دید که بادبانها را افراشته روان گشته‌اند وهمی رفتند تا از نظر قمرالزمان ناپدید شدند قمرالزمان حیران وسر گردان بباغ بازگشت وباحزن واندوه خاك بر سر میکرد چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب دویست و چهاردهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمر الزمان چون از کشتی نومید شد بحزن و اندوه بباغ باز گشته باغ را اجاره کرد و دو مرد بزیر دست خود بیاورد که در آبیاری باغ او را مدد کنند پس از آن بسوی سردابه آمد طبق چوبین برداشته بسردابه اندر شد و تتمهٔ زرها برداشته به پنجاه مشك دیگر

بگذاشت و زیتون برسر آنها بریخت و از کشتی جویان شد گفتند سالی بیش از یك دفعه ببلاد اسلامیان نمی‌رود پس حسرت و اندوهش افزون گشت و وسواس خاطرش بیفزود و بسر گذشت خودمحزون و اندوهناك بود خاصه بر آن نگین که ازسیده بدور بود پس شب و روز همی گریست و اشعار همی خواند الغرض قمرالزمان را کار بدین گونه شد و اما ملاحان پس باد مراد بایشان بوزید و بجزیرهٔ آبنوس برسیدند و ازقضایای اتفاقیه ملکه بدور درمنظره نشسته بود وبکشتی‌همی‌نگریست‌تااینکه کشتی‌آهسته‌آهسته‌بساحل برسید ملکه را دل مضطرب‌شد برخاسته با امرا و حجاب سوار گشته بکناردریا درآمدندوبکشتی بایستاد آنگاه رئیس کشتی را حاضر آورده از بضاعت کشتی جویان گشتند رئیس گفت ای ملك ماررا در این کشتی از همه گونه بضاعت چندانست که استران و اشتران از برداشتن آنها عاجز شود و علاوه بر آن در کشتی گونه گونه عطرها وعود قاقلی وتمرهندی وزیتون‌عصافری‌هست که‌دراین بلاد کمتر یافت‌شود پس‌ملکه‌اشتهای زیتون کردو باخداوند کشتی گفت چه‌قدرزیتون‌تراهمراه هست گفت‌پنجاه‌مشك‌زیتون‌همراه‌من‌است ولی‌خداوندزیتون بامن‌نیست‌ملکه گفت‌مشك‌های‌زیتون‌از کشتی‌بدرآوریدتاببینم‌رئیس بانك بملاحان‌زد درحال پنجاه مشك زیتون بدرآوردندملکه دهان مشك بازکرد زیتون‌رابدید گفت‌من‌این‌پنجاه‌مشك بگیرم وآنچه قیمت آنها است بشما رد میکنم رئیس گفت اینها درشهر ما قیمت ندارد ولی خداوند زیتون مردی است بیچیز ازما واپس مانده ملکه گفت من هزار درم‌قیمت اینها بدهم و مزد شما نیزبامن است پس‌ملکه فرمود مشکها بقصردرآوردند چون‌شب درآمد مشکی‌از آنها حاضرآورد و دهان مشك بگشود و درخانه جز او و حیات النفوس کس نبود پس طبقی در پیش نهاده خواست که زیتون در طبق فرو ریزد دامنی از زر سرخ درطبق فروریخت چون زرها بدیدند همه مشکها خالی کردند جز زر سرخ درطبق‌چیزی نیافتند و درهمهٔ‌آن مشکها از یك مشك زیتون بیش نبود پس ملکه بدور زرها از این سوی وآن سوی همی کرد تا نگین طلسم نگاشتهٔ خودرا درمیان زرها بدید برداشته بر او نیك نظر کرد دانست که همان گوهر است که‌دربند شلوار داشت و قمر-الزمان اورا گرفته بود پس‌از غایت شادی فریاد زد و بیهوش شده‌چون‌قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست

چون‌شب‌دویست‌و پانزدهم برآمد

گفت ای ملك‌جوانبخت ملکه بدور چون نگین بدید بشناخت وازغایت شادی بیخود گشت چون بخودآمد با خودگفت همین نگینست آنکه سبب جدائی من از محبوب من قمرالزمان شد ولکن نشانهٔ خیر و اقبال است پس حیات النفوس را آگاه کرد که یافت شدن این نگین بشارت وصل است پس چون بامداد شد برتخت مملکت بنشست و رئیس کشتی را حاضرآورد رئیس آستان ملکه را بوسه داد و باوگفت خداوند زیتون را کجا گذاشتید گفت ای ملك جهان دربلاد مجوسش گذاشتم و او باغی را باغبان بود ملکه گفت اگر اورا برنیاری بسی ضرر برتوو کشتی خواهدرسیدپس بفرمود بضاعت کشتی راجائی گذاشته‌مهر برآن‌بزدو بایشان گفت‌خداوندزیتون‌غریم‌منست‌اگراو نیاید همهٔ‌شمارا ومال‌شمارا بیغما دهم‌پس بازرگانان روی‌برئیس کرده کشتی‌اوراوعده مزدادند که‌بازگشته‌باغبان را بیاورد و پیش رئیس بنالیدندوگفتند که‌مارا‌ازاین‌ورطه‌خلاص کن‌پس رئیس بکشتی درآمد و بادبان کشیدو باد مراد بوزیده‌همان‌شب بجزیره برسیدواز کشتی بدرآمده‌بباغ اندرشد وآن شب قمرالزمان بیاد محبوبهٔ خود ملکه بدور محزون واندوهناك نشسته ونخفته بود و بماجرای خویش همی گریست پس رئیس درباغ بکوفت قمرالزمان برخاسته در باغ‌بگشود ملاحان‌اورا برداشته‌بکشتی درآمدند و بادبان برافراشته کشتی براندند و شبانه روز همی رفتند ولی قمرالزمان سبب این حالت نمیدانست پس سبب جویان شد باوگفتند تو غریم پادشاه جزایر آبنوس داماد ملك‌آرمانوس هستی و ای پلیدك تو مال او دزدیدهٔ قمرالزمان گفت بخدا سوگند که درهمهٔ‌عمربدان شهر نرفته و آنشهر نشناخته ام پس ایشان بکشتی اندر همی رفتند تا بجزایرآبنوس‌برسیدند رئیس اورا ازکشتی بدرآورده بنزدیك ملکه بدورش برد چون ملکه اورا دید بشناخت وگفت که بخادمانش بسپارید که بگرمابه‌اش برند پس ملکه مهر از سر مال بازرگانان برداشت و رئیس کشتی را خلعت بداد و بنزد حیات‌النفوس رفته اورا ازآمدن‌قمرالزمان آگاه کرد وبه‌پوشیده داشتن رازش سپرد پس خادمان قمرالزمان را بگرمابه برده جامهٔ ملوکانه بر اوبپوشاندند چون‌قمرالزمان از گرمابه بدرآمد روی‌وجبینش چون ستاره همی درخشید و از قامتش سرو خجل وشمشاد پای اندرگل بود چون‌بقصرش آوردند وملکه بدور اورا بدیدخردش برفت و هوشش بپرید ولی شکیبا شد و خود داری کرد تاکار بخوبی انجام پذیر شود و ملکه بقمرالزمان مملوك وخادم واشتر و استر بداد وگنجی از زر و سیم باو عطاکرد و پیوسته‌کار قمرالزمان بهتر میشد و اورا رتبت برتر و قدر و منزلت افزونتر میگشت تا اینکه ملکه اورا خزینه دارکرد و تمامت گنجها بدو سپرد و بخویشتنش نزدیك کرد و امرا را ازرتبت ومنزلت او آگاهی داد ارباب دولت همه اورا دوست میداشتند و ملکه بدور همه روزه برتبت او می افزود و قمرالزمان سبب نمیدانست و قمرالزمان‌را بسکه مال و گنج بهمرسیده بود بهمه‌کس مال می بخشید و بزرك وکوچك را خلعت همی‌داد وهیچ گاهی ازخدمت ملکه آرمانوس غفلت نمیکرد تا اینکه ملك آرمانوس بر او مهربان شد و همچنین امرا و خاص وعام اورا دوست میداشتند و سوگند بزرگشان بزندگی قمرالزمان بود و با وجود اینها قمرالزمان سبب را نمیدانست و ازبزرك داشتن ملکه اورا بشگفت اندر بود و باخود میگفت بخدا سوگند بدین سان مهربانی را سببی خواهد بود و بسا هست این شهریار ازگرا می‌داشتن من غرضی فاسد در نظر دارد ناچار من از ملك آرمانوس دستوری خواسته از این شهر سفر کنم پس قمر الزمان شبی پس از رفتن امناء دولت که مجلس خلوت شد روی بملکه آورده باوگفت ای ملك تو مرا بسی گرامی داشتی و نعمت و احسان برمن تمام‌کردی و احسان تو تمام‌آنگه شودکه مرا جواز سفر دهی‌اگرچه همه مال‌که برمن دادهٔ واپس بستانی ملکه بدور تبسم کرده باوگفت با اینکه ترا نعمت و عزت و شادی و راحت بغایت برسیده چونست که قصد سفر داری و محنت بخویشتن همی پسندی

قمرالزمان گفت ای ملك اینگونه گرامی داشتن اگر سببی نداشته باشد جای تعجب است خاصه اینکه رتبهٔ که مرا بآن نواختهٔ شایستهٔ خردمندان و سال خوردگانست من نادان وخورد سال هستم پس ملکه باو گفت برای اینکه مطلب خودرا تمام کنی همراه من باندرون بیا واورا برداشته باندرون رفت ودراطاق خوابگاه پهلوی خویشتن بنشانید وبا او شوخی کردن آغاز کرده وملاعبت نموده گفت سبب گرامی داشتن اینست که من بسبب زیبائی و خوبروئی که تراست برتو عاشقم و بزلف و خال وقد با اعتدال تو مفتونم هستم قمرالزمان شرمگین شده گفت هرگز باور نداشتم که ملك را این قسم بی آزرم ببینم و حالیه هم جداً استدعای مرخصی کرده و جواز سفر میخواهم پس ملکه بدورچندان بخندید که بپشت درافتاد و با قمرالزمان گفت ای حبیب من چه زود فراموش کردی آن شب ها را که با تو در آغوش هم بخسبیدیم پس خویشتن به قمر الزمان بشناسانید قمرالزمان دانست که او ملکه بدور دختر ملك غیور است در حال اورا بسینه گرفت او نیز اینرا درآغوش کشیده از هم دیگر بوسه بربودند پس از



آن بخوابگاه وصال اندر بخسبیدند و گفتهٔ شاعر بخواندند . امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس ❊ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس پستان یار درخم گیسوی تابدار ❊ چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس ❊ یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار ❊ بیدار باش تا نرود عمر برفسوس ❊ لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود ❊ بر داشتن بگفتن بیهودهٔ خروس پس از آن ملکه بدور ماجرای خویش از آغاز تا انجام با قمرالزمان باز گفت قمرالزمان نیز سر گذشت خود را بملکه فرو خواند چون بامداد شد و ملکه بدور کس بنزد ملك آرمانوس پدر حیات النفوس بفرستاد و او را از حقیقت کار خود آگاه کرد و قصهٔ خود با قمرالزمان بیان نمود و سبب جدائی را شرح داد و نیز آگاهش کرد که حیات النفوس بهمان حالت باکره است چون ملك آرمانوس حدیث ملکه بدور بشنید درشگفت ماند و فرمود که این حکایت بآب زر باوراق بنگارند پس ملك آرمانوس روی بقمرالزمان کرده گفت ای ملك زاده اگر ترا بدامادی من رغبتی هست دختر خود حیات النفوس بر تو کابین کنم قمرالزمان گفت با ملکه مشاورت ضرور است چون قمرالزمان مشورت بملکه بدور کرد ملکه گفت آری رای همین است تو او را کابین کن و من از کنیزکان او خواهم بود از آنکه او را برمن بسی نیکوئی ها است خاصه پدرش که ما را غرق احسان کرده پس چون قمرالزمان ملکه را بدین کار مایل یافت و دید که ملکه بحیات النفوس رشك نمیبرد با ملکه بر این کار همرای و یکدله گشتند. چون قصه بدینجا رسید بامدا شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و شانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت قمرالزمان و ملکه بدور بکابین کردن حیات النفوس متفق و یکدله گشتند وقمرالزمان سخنی را که ملکه بدور گفته بود با ملك آرمانوس باز گفت که ملکه این کار خوش میدارد و میگوید که من از کنیزکان حیات النفوسم چون ملك این را بشنید سخت شادمان شد پس از آن بیرون آمده برتخت مملکت بنشست و امرا و وزراوحجاب و ارباب دولت را حاضر آورد و قصهٔ قمرالزمان و ملکه بدور را از آغاز تا انجام بایشان باز گفت و ایشان را از قصد خود آگاه کرد که همی خواهد دختر خود حیات النفوس را بقمرالزمان تزویج کند و او را بسلطنت بنشاند ایشان همگی رضامندی و رغبت آشکار کردند و خدمتگذاری قمرالزمان را متعهد شدند ملك آرمانوس فرحناك شد و قاضی و شهود حاضر آورد و بزرگان دولت بخواست و کابین دختر ملك آرمانوس حیات النفوس را بقمرالزمان ببستند پس ملك بساط عیش فروچید و

ولیمه ها بداد و خلعت ها ببخشید و بفقرا و مساکین احسانها فرمود و زندانیان از زندان رها کرد پس از آن قمرالزمان بر تخت مملکت بنشست بدعتها بر داشت و بسپاه و رعیت مالها ببخشید و بازن های خویش بعیش و نوش و کامرانی بسرمیبرد و هر شب به پیش یکی از ایشان میخفت و تا دیر زمانی بدینسان بود اندوه و حزنش برفت و پدر خود ملك شهرمان را فراموش کرده یادی از او نمی کرد تا اینکه حضرت پروردگار از دو زن او دو فرزند نرینه عطا فرمود که چون دوستارهٔ زیبای درخشان بودند وبمهر و ماه همی مانستند مهتر ایشان ازملکه بدور بود و ملك امجد نام داشت و کهتر ایشان از حیاةالنفوس که ملك اسعدش گفتندی و اسعد از برادر خود امجد بهتر و نکوتر بود پس ایشان بعزت تربیت یافتند و خط و علم و بزرگی و سواری بیاموختند و همه روز بحسن ایشان میافزود بقسمی که در حسن و جمال بغایت رسیدند و درشهر شهره گشته زنان و مردان بایشان مفتون گشتند تا اینکه ایشان بهفده سالگی برسیدند و پیوسته باهم بودند و خورد و خواب باهم داشتند و از یکدیگر جدا نمی شدند و مردم و فاق ایشان را حسد می بردند چون بپایهٔ مردان رسیدند و با کمال آراسته شدند پدر ایشان هر وقت بسفر میرفت حکومت بدیشان میسپرد که هر روز یکی در میان مردم حکمرانی کنند از قضا محبت ملك اسعد پسر حیاةالنفوس در دل ملکه بدور جای گرفت و حیاةالنفوس نیز دل بمهر ملك امجد پسر ملکه بدور بنهاد پس هر یك از آن دو زن با پسر هووی خود ملاعبت میکردند و ایشان را در آغوش می گرفتند هرگاه مادر آن پسر این حالت میدید گمان میکرد که از مهر و محبت مادرانه است که بفرزندان دارند پس عشق بدان ها چیره شد و آن دو پسر را مفتون گشتند و همی خواستند که از ایشان جدا نشوند پس شوق و عشق ایشان افزون گشت و راه بوصال نیافتند و بحزن و اندوه اندر شدند واز خوردن و نوشیدن باز ماندند و از لذت خواب دور گشتند پس از آن ملك بنخجیر گاه شد و دو پسر خود را بفرمود که در جای او نشسته بهر روز یکی بعادت معهود حکمرانی کنند . چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست وهفدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك بنخجیر رفت و پسران خود را فرمود که بعادت معهود هر یکی روزی حکمرانی کند پس روز نخست ملك امجد پسر ملکه بدور بر تخت مملکت بنشست وبامر ونهی وعزل ونصب مشغول شد ملکه حیاةالنفوس مادر ملك اسعد خواست مکتوبی بدو نویسد و از او مهربانی طلب کند و باو بنماید که شیفته ومفتون اوست و از اووصال جوید پس ورقه برداشته این عبارت را نوشت که این مکتوبی است از مسکینه عاشقهٔ حزینهٔ از یار جدا گشته آنکه در عشق تو عمر تلف کرده و در حسرت تورنج هابرده و شوق ومحبت بر او چیره گشته و اندوه و محنت او را فرا گرفته هر گاه درازی شب های جدائی و رنج های ایام دوری بیان سازدو اگر گداختن دل نا شاد و نزاری تن فکار و دیدهٔ اشکبار شرح دهد هرآینه سخن درازکشدوشکایت بطول انجامد این ورقهٔ مختصر و مکتوب محقر گنجایش آن نخواهد داشت ای حبیب من بدانکه زمین وآسمان بر من تنگ گشته و جزتو آرزوئی ندارم ومرگ روی برمن نهاده وهلاك را بعیان همی بینم مرا اشتیاق افزون گشته ودردمحنت جدائی برمن چیره شده شرح اشتیاقم دراوراق نگنجدو دردفراقم جز وصال تودرمان ندارد پس ازنوشتن این کلمات این دوبیت نیز بنوشت ✿ آنرا که غمی باشد وگفتن نتواند ✿ شب تابسحر نالدوخفتن نتواند ✿ ازمابشنو قصه ماورنه چه حاصل ✿ پیغام که یادآرد و گفتن نتواند ✿ آنگاه ملکه حیاةالنفوس مکتوب را بپارچهٔ حریر گرانبها بپیچید و با مشك و عنبرش بیالود و از تارهای گیسوی خود که هر تاری جهانی برهم میزد بمیان پارچه حریر بگذاشت و اورا بدستارچه پیچیده بخادم بدادو خادم را فرمود که مکتوب بملك امجد رساند چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و هیجدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حیاة النفوس مکتوب بخادم داده فرمود که بملك امجدش برساند خادم روان شد ولی نمی دانست که در غیب ازبهر اوچه آماده گشته چون خادم نزد ملك بیامد در پیش او زمین بوسه داد و دستارچه بدور رسانید وتبلیغ رسالت کرد ملك امجد دستارچه از خادم گرفته بگشود و مکتوب بدر آورده بخواند چون مضمون بفهمید دانست که زن پدرش به خیانت اندر است وبناموس پدرش قمرالزمان خیانت کرده است پس خشمگین شد و کردار زنان را نپسندید و گفت نفرین خدا بزنان خیانت کار بادکه دردین و خرد ناقص هستند پس از آن تیغ برکشید و باخادم گفت ای سیاهك پلید این مکتوب خیانت آمیز چیست که اززن خواجهٔ خود آوردهٔ بخدا سوگند ای سیاه رو و قبیح منظر در هیئت تو سودی نمی بینم پس شمشیر بدوزد و سرش را از تن جدا کرد و آنگاه دستارچه را با آنچه در او بود به بپیچید ودر جیب بنهاد و بنزد مادر خود بیامد و ماجرابر او بیان کرد و اورا دشنام داده گفت شمازنان هریك از دیگری پلیدتر هستید بخدا سوگند اگر نمی ترسیدم که در حق پدرم قمرالزمان و برادرم ملك اسعد سوء ادب شود هرآینه نزد آن پلیدك روسپی رفته سر اوراچون سرخادمش از تن جدامیکردم پس از آن شاهزاده ملك امجد درغایت خشم از نزد مادر خود ملکه بدور بدر آمد و اما ملکه حیاةالنفوس از کردار ملك امجد نسبت بخادم آگاه شد و براو دشنام داد و از برای او حیلت و نیرنك بدل گرفت و بسبب کشته شدن خادم ملول وخشمگین بود و ملك امجد آن شب رابخشم و قهر بروزآورد و از خواب و خور بی نصیب بود چون بامداد برآمد برادرش ملك اسعدبیرون رفته در جای پدر برتخت نشست و بعزل ونصب و امر و نهی مشغول شد و بعدل و داد حکمرانی میکرد تا هنگام عصر نشسته بود آنگاه ملکه بدور مادر ملك امجد پیرزنی را که از افسون گران و نیرنك بازان روزگار بودحاضرآورد و آنچه که در دل داشت باو باز نمود و ورقهٔ برداشت که بملك اسعد مراسله نویسد و از کثرت محبت و غایت شوق که بدوداشت شکایت کند پس این کلمات بنوشت که این مکتوب از کسی است که وجد و شوق هلاکش کرده بسوی کسی که در صورت و سیرت بهترین مردمانست و بجمال خویشتن مغرور است

و از عاشقان که طالب وصال هستند دوری همی کند و هر کس که پیش او فروتنی کند وزاری نماید اورا بخود راه ندهد و آن قمر منظر ملك اسعد زهره جبین و آفتاب رو و مشکین مو و سرو قدی است که در عشق او تن من گداخته و پوست گوشت من از هم فرو ریخته بدانکه شکیبائی من کمتر شده و در کار خویشتن بحیرت اندرم وپیوسته بحزن و اندوه بسر میبرم و خواب و خور برمن حرام گشته و صبر و آرام از من کناره گرفته و بیماری و نزاری مرا غلبه کرده روان خود برتوفدا همی کنم و از خدا همی خواهم که ترا نگاه دارد و ازبدی ها پناه دهد پس از آن این ابیات نیز نگاشت ✿بخت آئینه ندارم که درو مینگری ✿ خاك بازار نیرزم که بدو میگذری ✿ من چنان عاشق رویت که زخود بیخبرم ✿ تو چنان فتنه خویشی که زما بیخبری ✿ گفت از بهر غمت سر بجهان در بنهم ✿ چون توانم که بهرجای روم در نظری ✿ بفلك میرود آه سحر از سینهٔ ما ✿ تو همی بر نکنی دیده زخواب سحری ✿ خفته گانرا خبر از محنت بیداران نیست ✿ تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری پس از آن ملکه بدور مکتوب را بمشك اذفر معطر ساخته باتار هـای گیسوی خود در پیچید و بعجوزش بداد و فرمود که بملك اسعدش برساند پس عجوز در حال نزد ملك اسعد در آمد و او بخلوت نشسته بود عجوز ورقه بدو داد و ساعتی بانتظار جواب بایستاد پس ملك مکتوب بخواند و مضمون بدانست آنگاه ورقه را با تارهای گیسو ببست و در جیب گذاشت و سخت خشمگین شد و بزنان خیانت کار نفرین کرد پس از آن برخاسته عجوزرا بکشت و سر درگریبان فکرت همی رفت تا نزدمادر خود ملکه حیاة النفوس رسید دید که ببستر افتاده رنجور است وسبب رنجوری ماجرائی بود که ازملك امجد بخادم رفته بود پس ملك اسعد مادر خود را دشنام داد و نفرین کرد آنگاه بیرون آمده با برادر خود ملك امجد ملاقات کرد و تمامت آنچه میانهٔ او و ملکه بدور مادر ملك امجد گذشته بود بازگفت وازکشتن عجوزش بیاگاهانید وباو گفت بخدا سوگند که اگر ازتو شرم نداشتم اکنون بنزدمادر تو رفته اورا هم میکشتم پس ملك امجد گفت ای برادر دیروزکه من برتخت مملکت بنشستم برمن نیز چنین ماجرا که امروز بر تو گذشته بگذشت و مادر تومکتوبی مانند مکتوب مادر من نوشته بود ای برادر بخدا سوگند که اگر شرم از تو نداشتم آنچه که بخادم کرده بودم باو نیز بدانسان میکردم پس هردو برادر آن شب را باهم بروزآوردند و تا بامداد حدیث میگفتند و زنان را نفرین می کردند پس از آن با یکدیگرپوشیده داشتن راز یکدله شدند که مبادا پدر ایشان قمرالزمان با خبرشودو آن هردو زنان را بکشد و آن شب را بملالت بودند چون بامداد شد ملك قمرالزمان از نخجیر گاه بازگشت امرا و ارباب دولت که همراه بودند بخانهای خود برفتند وملك بقصرخویش درآمد هردوزنان خود را به بستر بیماری افتاده یافت که ازبرای ملك امجد و ملك اسعد دام حیات گسترده بودند و در هلاك دو نو رسیده متفق و یکدله گشته بودند از آنکه آن دو نا پاك خود را درپیش فرزندان رسوا کرده بودند و ازعاقبت کار همی ترسیدند چون ملك ایشان را در آن حالت بدید بایشان گفت که شما را چه روی داده پس ایشان برخاستند و دست و پای ملك را بوسه دادند و قضیه را بعکس بیان کردند و باو گفتند ای ملك این دو فرزند توکه نعمت ترا همی خورند بناموس تو خیانت کرده اند و بچشم بد بزنان تو نگریسته اند و از برای تو ننك و بدنامی یادگار گذاشته اند چون قمر الزمان از زنان خوداین بشنید جهان در چشمش تار شد و سخت خشمگین گشت واز غایت خشم عقلش برفت و بازنان خود گفت قصه بامن بیان کنید پس ملکه بدور گفت ای ملك بدانکه پسر تو ملك اسعد دیر گاهیست که با من مکاتبت و مراسلت داشت ومرا بخود دعوت میکرد ولی من اورا نهی میکردم و او سخن من نمی پذیرفت چون تو بنخجیر برفتی ملك اسعد سرمست بود و برمن هجوم آورد و شمشیری دردست داشت پس خادم من بکشت ومن ترسیدم که مرا نیز بکشد ممانعت نکردم و او حاجت از من بزور روا کرد هرگاه تو داد من از او نستانی من خویشتن هلاك کنم که پس از این همه رسوائی زندگی مرا نشاید و حیاة النفوس نیز بدانسان که ملکه بدور گفته بود گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و نوزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حیاة النفوس بشوهر خودقمرالزمان بدانسان گفت که ملکه بدور گفته بود و گفت مرا نیز با ملك امجد ماجرا چون ماجرای ملکه بدوراست این بگفت و گریستن آغازکرد و باقمرالزمان گفت اگر داد من ازاونستانی ماجری بپدر خود ملك آرمانوس باز گویم پس آن مرد وزن در نزد قمرالزمان بگریستند و بنالیدند قمر الزمان چون گریستن ایشان بشنید سخن ایشان براستی باور کرد و سخت خشمناك شد پس برخاسته بقصد کشتن فرزندان شمشیر برداشت در آن حال پدر حیاة النفوس ملك آرمانوس بقصد دیدن قمرالزمان بخانه در آمد دید که تیغ برکشیده اندر کف دارد و شرر از چشمانش همی ریزد و از غایت خشم کس را نمیشناسد پس ملك آرمانوس سلام کرد و سبب آن حالت باز پرسید قمر الزمان آنچه که از زنان خود در باره ملك امجد و ملك اسعد شنیده بود بیان کرد و گفت اکنون بقصد کشتن ایشان همی روم که ایشانرا ببد ترین طورها بکشم و عبرت بینندگان شان کنم ملك آرمانوس نیز بر آن دو طفل خشمگین شد و با قمر الزمان گفت ای فرزند کار نیکوست اینکه خواهی چنین ناخلفان را بکشی زیرا چنین فرزندان که با پدر خیانت کنند هستی را نشایند ولکن ای فرزند در مثل گفته اند که من لم ینظرفی العواقب ماالدهرله بصاحب ایشان در هر حال فرزندان توهستند و پارهٔ جگر تو میباشند سزاوار نیست که بادست خود ایشان را بکشی و همی ترسم که پشیمان شوی سودی ندارد ولی یکی ازمملوکان برایشان بگمار که ایشانرا ببادیه برده بکشد و از چشم تو دور باشد پس چون قمر الزمان اینسخن بشنید صوابش دانست و تیغ در غلاف کرده بازگشت و بر تخت خود نشست خازن خود را که مردی بود سال خورده و روزگار دیده و کاردان بخواست و باو گفت پسران من امجد و اسعد را بازوان محکم ببند و بصندوق اندرشان بنه و صندوق بر استری بسته ایشانرا ببر ودربادیه بکش و دوشیشه ازخونشان

پر کرده نزدمن آر و دیرمکن‌وبسی بشتاب‌خازن گفت سمعاً وطاعة پس‌درهمان ساعت برخاسته‌روبسوی‌امجدواسعد گذاشت‌وقتی‌بایشان برسید که ازقصر بدرمیامدند وجامهای‌نیکوپوشیده‌بدیدار پدرروان‌بودند تا اوراسلام کنند وبسلامت‌اوتهنیت گویندچون‌خازن‌ایشان‌را بدیدگفت بدانید که من‌مملوکم و پدرشمامرا بکاری امر فرموده آیا شما فرمان او می‌پذیرید یانه گفتند آری‌فرمان‌پذیر هستیم در آن هنگام خازن پیش رفته بازوان ایشان را ببست و بصندوقشان گذاشته بر استری بنهاد و از شهر بدر آورد و تاهنگام ظهر همیبردشان‌و تااینکه‌در مکانی بی آب و علف فرود آمد و صندوق باز کرده ملك امجد و ملك اسعد را بدر آورد حسن و جمال ایشان بدید و سخت بگریست پس از آن تیغ بر کشید و بایشان گفت ای ملکزادگان بخدا سوگند که بر من دشوار است که با شما بدی کنم و شما را آسیب رسانم ولکن معذور هستم و باین کار مأمور شده ام و پدر شماقمرالزمان‌مرا بکشتن شما امر فرموده پس ایشان گفتند ای امیر بر آنچه مامور گشتهٔ بکن ما بتقدیر خدا شکیبا هستیم و خون خود رابر تو حلال کردیم پس آن دو برادر یکدیگر را در آغوش گرفته و وداع باز پسین کردند و اسعدبا خازن گفت ای امیربخدایت سوگند میدهم که داغ بر جگر من منه و شربت حسرت او بر من مچشان بلکه مرا پیش ازوبکش که‌این برمن آسان تر است امجد نیز با خازن همان را گفت که اسعد میگفت و خازن را بکشتن خویش ترغیب میکرد و میگفت برادر من از من خورد سال تر است مصیبت او بر من روا مدار و مرگ او بمن‌منمای پس ایشان سخت گریان گشته وخازن بگریستن ایشان بگریست پس از آن هر دو برادر باهم‌هم آغوش شدند : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب دویست و بیستم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آن دو برادر بگریستند و پس‌ازآن هر دو برادرهم آغوش شدند و یکدیگر را وداع کردند و با خود گفتند این همه محنت و بلیت‌از کید و مکر آن دو خیانت کار مادر من‌و مادر تست و این پاداش نیکوئیهاست که تو با مادر من و من با مادر تو کرده ام آنگاه اسعد دست در گردن برادر افکنده فریاد بناله بلند کرد و این‌دو بیتی بر خواند : منسوخ شد مروت و معدوم شد و فا ✿ زین هر دونام ماند چو سیمرغ و کیمیا✿شد راستی خیانت و شد زیر کی سفه ✿ شد دوستی عداوت‌و شد مردمی جفاچون امجد گریستن برادر بدید گریان شدوبرادر را بسینه گرفته این دو بیتی بر خواند دگر باره چه صنعت کرد با ما ✿سپهر سر کش‌فرتوت‌رعنا ندانم چرخ را باما چه کینه است ✿ مگر بازهره بگرفته است ما را پس از آن ملك امجد با خازن گفت ترا بپروردگار بی همتا سوگند میدهم که مرا پیش از برادرم اسعد بکش که آتش دل من شعله ور نشود و شرر جدائی برادر خرمن وجودم نسوزد پس ملك اسعد بگریست و گفت نخستین من کشته باید شوم ملك امجد گفت رای من اینست که هم آغوش گشته یکدیگر را بسینه بگیریم تااینکه تیغ هر دو را بیکدفعه بکشد پس هر دو دست در گردن یکدیگر افکندند و روی بر روی هم بگذاشتند و با یکدیگر بخسبیدند و خازن ایشان را بریسمان همی بست‌و همی گریست آنگاه تیغ بر کشید و گفت‌ای خواجه‌گان بخدا سوگند که کشتن شما بر من دشوار است آیا شما را حاجتی هست تا روا کنم یا وصیت داریدتا بگذارم امجد گفت ما را حاجت نیست و اما وصیت اینست که برادر من اسعد را بزیر انداخته مرا بروی او بداری تا اینکه صدمت شمشیر نخست مرا رسد وچون‌از کشتن فارغ‌شوی وبه پیشگاه‌ملك قمرالزمان بروی اوبا تو گوید که ازایشان چه شنیدی‌باو بگو که‌فرزندانت ترا اسلام کردند و گفتند که‌تو ایشان‌را کشتی ولی‌ندانستی که آیاجرم‌دارند یابیگناه هستند و گناه ندانسته ایشان‌را کشتی وبحال‌رازایشان نظر نکردی‌واین ابیات نیز براوفروخوان • کرا عقل‌باشد زبردست شهوت✿ چرا زیردستی کند هیچ‌زن را✿ عیال‌زن‌خویش باشد هرآنکس ✿که فرمانبر زن کند خویشتن را ✿ ولیکن کسی راکه زن شوی باشد ✿ کجا درگذارد بگوش این سخن را پس امجد گفت‌ماازتو تمنی نداریم‌جز اینکه‌این‌ابیات که‌شنیدی بملك فروخوانی. چون‌قصه‌بدینجارسید بامدادشدو شهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب دویست وبیست ویکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك امجدبا خازن گفت ما ازتو نمیخواهیم مگراینکه این ابیات بروفروخواندی و ترا بخدا سوگندمیدهم که اندکی مهلت بده تا این دوبیت دیگر رانیز از برای برادرم بخوانم این بگفت و بگریست و این دوبیتی برخواند • چون عمر بسر رسد چه بغداد وچه بلخ ✿ پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ ✿ خوش باش که بعداز من و تو ماه بسی ✿ از سلخ بغره اید از غره بسلخ چون خازن از امجد این سخن بشنید سخت بگریست چندانکه سرشك بر زنخ اوران شد و اما ملك اسعد سرشك از دیدگان فروریخته این دوبیت برخواند • جهانا چه بی مهر و بد خو جهانی ✿ چو آشفته بازار بازارگانی ✿ غمین ترکس آنکش غنی ترکنی تو ✿ فروترکس آنکش تو برتر نشانی ✿ پس ازآن سرشك بر رخسار روان کرده این ابیات نیز برخواند • الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر ✿ الفرار ای عاقلان زین دیومردم الفرار ✿ ای عجب دلتان نه بگرفت و نشد جانتان ملول✿ زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار ✿ مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم ✿ جهل‌را دردست تیغ وعقل را برپای خار پس از آن‌آواز بناله بلند کرده این ابیات برخواند • این جهان بر مثال مرداری است ✿گرد او کرکسان هزار هزار ✿ این مر اورا همی زند مخلب ✿ اومر اینرا همی زند منقار ✿آخرالامر بر پرند همه ✿ وز همه باز ماند این مردار✿ چون اسعد ابیات بانجام رسانید با برادر خود ملك امجد چنان یکدیگر را بکنار گرفتند که‌گویا دو مغز در یك پوست و دو روان در یك تن بودند وخازن شمشیر بر کشیده‌بلند کردوهمی‌خواست که بزنداز‌قضا اسب خازن‌برمید و روبطرف بادیه بدوید وآن‌اسب هزار دینار قیمت داشت و زینی مرصع بر او نهاده بود پس شمشیر از دست بینداخت و بر اثر او روان شد • چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست وبیست و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خازن بر اثر اسب روان شد و از پی او همیرفت که اورا نگاه دارد تا اینکه اسب درنیستان شد خازن از پی او درنیستان رفت اسب درمیانهٔ نیستان بایستاد و پای برزمین بکوبید گردهمی بلند شد پس اسب فریادمیزد و شیهه میکرد و خشمناك بود و درآن نیستان شیری قوی هیکل وقبیح منظر جای داشت که شرر از چشمانش همی ریخت و از شکل مهیب و روی درهم کشیدهٔ او مردمان بهراس اندر بودندنا گاه همان شیر قصد او کرد خازن از دست شیر گریزگاهی ندید و با خودشمشیر نداشت گفت سبحان‌الله سبب این‌حادثه نخواهد بود مگر اینکه خدا مرا بگناه امجد واسعد گرفته است واین سفراز آغاز بس نا مبارك بودخازن راکار بدینجارسیدو اما امجد واسعدرا گرمی آفتاب تأثیر کردو سخت تشنه شدندچندانکه لبانشان بخشکید و جگرشان تافته شد و از تشنگی استغاثه کردند کس پناهشان نداد گفتند کاش کشته میشدیم وآسوده میگشتیم و نمیدانیم که اسب بکدام سوی گریخت که خازن از پی او برفت ای‌کاش خازن بازمیگشت و ما را میکشت که مرك ازبرای ما خوشتر ازین رنجها بود ملك اسعد گفت ای برادر شکیبا شو که بزودی از حضرت پرورگار نجات در رسد از آنکه گریختن اسب نبودمگر این که خدا با ما عنایتی داشت و اکنون ما بجزتشنگی باکی نداریم پس اسعد باتوانائی تمام بچپ وراست حرکت کرده درحال بازوانش گشوده شد و بازوان برادر نیز بگشود و شمشیر امیر خازن برداشته با برادر گفت بخدا سوگند از اینجا نخواهم رفت تا از چگونگی کار خازن آگاه شوم و سرگذشت اورا بدانم پس هر دو برادر اثر خازن گرفته همی‌رفتند تا به نیستان‌برسیدند و باهم گفتند که اسب و خازن از اینجا درنگذشته اند اسعد با برادر گفت همینجا بایست تا من به نیستان اندر شده نظاره کنم ملك امجد گفت نخواهم گذاشت که تنها درنیستان شوی باید هر دو باهم بدانجا رویم اگر سلامت ماندیم هر دو بمانیم و اگرهلاك شویم هر دو هلاك شویم پس هردو به نیستان درآمدند شیری دیدند که بخازن چیره گشته و خازن درچنگال شیر بگنجشك همی‌ماند ولی بتذلل و تظلم خدای همیخواند و بگریه و زاری چشم بسوی آسمان دوخته پس چون امجد این حالت بدید تیغ برگرفته روی بشیرآورده شمشیر بدو زد و اورا بکشت پس امیر خازن برخاست ولی ازاین حادثه درشگفت مانده بود و خویشتن‌را در پای امجد و اسعد بیفکند و بایشان گفت ای خواجگان بخدا سوگند که کشتن شما ستمی است بزرك بر من نشاید و من شمارا نخواهم کشت هرگاه دیگری خواهد شمارا بکشد من جان خود را بشما فدا خواهم کرد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و بیست‌و سوم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت خازن باامجد واسعد گفت من جان‌خودرا بشمافدا کنم‌پس خازن‌درحال برخاسته‌ایشان‌را بکنار گرفت وسبب گشودن‌بازوان بپرسیدایشان گفتند که‌تشنگی برماغلبه کردپس بنداز یکی خود بخود گشوده‌شدو دیگری‌را آن‌یکی بگشودآنگاه‌اثر پای‌تو گرفته‌بدینجارسیدیم‌چون‌خازن سخن ایشان‌بشنید ایشان‌را سپاس کردوشکر نیکوئی شان‌بجاآورد وبا ایشان ازنیستان‌بدرآمد چون بخارج‌نیستان برآمدندامجد واسعد گفتند ای امیر بر آنچه ازپدرماحکم رفته اقدام کن خازن گفت‌حاشا که‌من بشما آسیبی‌رسانم ولی همی خواهم که جامهٔ شما را بر کنده جامهٔ خود را بشما بپوشانم و دو شیشه از خون همین شیر پر کرده بسوی ملك باز گردم و باو بگویم که ایشان را کشتم و اما شما بشهر های دور بروید که خدا را مملکت بسیار است وای ملك زادگان بدانید که جدائی شما بر من سخت دشوار است پس خازن و ملکزادگان بگریستند و خازن جامهٔ ایشان بر کند وجامهٔ‌خویش بر ایشان بپوشانید و جامهٔ هریك را به بقچهٔ گذاشت دو شیشه از خون شیر پر کرد و ملکزادگان‌راوداع کرده‌بر اسب بنشست و روبشهر آورده همی رفت تا بنزد ملك برسید و در پیش روی ملك زمین ببوسید ملك دید که خازن را گونه متغیر گشته و او را گونه ازصدمت شیر متغیر بود ملك گمان کرد از کشتن ملکزادگان متغیر است ملك را فرح روی داد و با خازن گفت کار بانجام رساندی یا نه خازن گفت آری ایملك پس بقچه ها و شیشه ها در پیش روی ملك بنهاد ملك باو گفت ازایشان چه دیدی آیا وصیت گذاردند یا نه خازن گفت ایشان را بخواستهٔ پروردگار و فرمان شهریار شکیبا یافتم و گفتند پدرمامعذور است ما خون خود بر او حلال کردیم و گفتند که این ابیات را بر ملك بخوان : کرا عقل باشد زبر دست شهوت ☆ چرا زیر دستی کند هیچ زن را☆ عیال زن خویش باشد هر آنکس ☆ که فرمانبر زن کند خویشتن را ☆ ولیکن کسی را که زن شوی باشد ☆ کجا در گذارد بگوش این سخن را چون ملك از خازن این سخن بشنید دیر زمانی سر بزیر افکند و دانست که‌ابیات‌فرزندانش دلالت دارد برآنکه به ستم کشته شده اند پس از آن ملك در مکر و کید زنان بفکرت فرو رفت و بقچه هارابگشودوجامه‌های‌فرزندانش این‌سووآن‌سوهمی گردانیدوهمی گریست:چون‌قصه‌بدینجارسیدبامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان فروبست

چون شب دویست وبیست وچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك قمرالزمان بقچه ها گشوده جامه های فرزندانش را این سو و آن سو همی گردانید و همی گریست پس چون جامهٔ پسر کهتر ملك اسعد بگشود در جیب او ورقهٔ که بخط زن خود ملکه بدور مرقوم بود دریافت و تار های گیسوان او را برقعه پیچیده دید ورقه بگشود و بخواند و مضمون بدانست معلوم کرد که پسرش اسعد بستم کشته شده آنگاه جامهٔ ملك امجد بر داشته در جیب او ورقهٔ یافت که بخط زن خود حیات‌النفوس نوشته بود و بتار گیسوان او بسته بودند پس ورقه بگشود و بخواند و مضمون معلوم کرده بدانست که او نیز بستم کشته گشته پس دست بدست سود و گفت سبحان‌الله فرزندان خود بظلم و جور بکشتم پس از آن طپانچه بر رخسار همی زد و وا ولداه و وا مصیبتاه همی گفت آنگاه فرمود که دو قبر ساخته بیت‌الاحزانش نامید و گفت که بر آن دو قبر نام دو پسر من بنویسید پس خود را بقبر امجد انداخته بگریست و بنالید و شکایت کرده این

ابیات خواند : ای چراغ دلم کجا رفتی ✿ ای نشاط دلم کجا بودی کس به گل شمس را نینداید✿ تو بگل شمس‌رااینندودی در فراق لقای خویش مرا ✿ صبر و غم کاستی و افزودی پس از آن خود را بر روی قبر ملك اسعد انداخته بگریست وبنالید و سیلاب اشك روان ساخته این ابیات بر خواند : تنم از اندهان بفرسودی ✿ دلم از دیدگان بپالودی ✿ پشتم از بار رنج بشکستی ✿ رویم از خون دیده آلودی ✿ طلعت همچو شمس خویش مرا ✿ بنمودی و زود بربودی ✿ من وصالت هنوز نا دیده ✿ هجر جستی زمن بدین زودی ✿ چون ملك ابیات بانجام رسانید از دوستان دوری گزید و در خانهٔ که بیت الاحزانش نام نهاده بود گوشه نشین شد و از همه کس ببرید و از زنان و پیوندان دوری کرد وشبان روز بدوری فرزندانش همی گریست ملك قمرالزمان را کار بدینجارسید واما ملك امجد و ملك اسعد درکوه و هامون همی رفتند وبادیه ها همی نوردیدند و تا یکماه بیخ گیاهان و برك درختان همی‌خوردند و از غدیر ها آب باران همی نوشیدند تا اینکه بکوهی از یکپارچه سنك سیاه برسیدند که سر آن کوه پدیدار نبود و در نزد آن راه بدو سو میرفت یکی ازکمر کوه میرفت و آن دیگری بفراز کوه برمیشد ملکزادگان اسعد و امجد از راهی که بقله کوه برمیشد برفتند و تا پنج روز بفرازکوه برمیشدند ولی سرکوه پدیدار نبود پس ایشان عاجز شدند و مانده گشتند و از رسیدن به‌منتهای کوه نومیدگشته باز گشتند و از راهی که‌در کمر کوه بود‌رفتند✿چون قصه‌بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب دویست و بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك امجد وملك‌اسعد چون از راه کمر کوه روان‌شدند و آن روز را تا هنگام شام برفتند ملك اسعد برنجید و پای رفتارش نماند با برادر خود گفت ای برادر مرا طاقت راه رفتن نماند برادرش گفت ای اسعد همت بگمار و دل قوی دار شاید که خدا اندوه از ما ببرد پس ایشان پاسی‌از شب رفتند تااینکه ملك اسعد چنان مانده شد که قدم برداشتن نتوانست و گفت ای برادر مرا قدرت رفتار نمانده این بگفت و برزمین بیفتاد و بگریست پس ملك امجد برادر را برداشته همی برد و ساعتی راه میرفت وساعتی از بهرآسایش می نشست تا اینکه صبح‌بدمید و هردو برادر بفراز کوه بر شدند در آنجا چشمه و درخت نار بدیدندور کنارچشمه بنشستند وآب‌بنوشیدند و از آن ناربخوردند و تا عصر بخفتند هنگام عصر برخاسته‌ارادهٔ رفتن نمودند ملك‌اسعدرا قدرت رفتار نشد و پاهای اوآماس کرده‌بود پس سه‌روزدر آنجا بماندند و خوب بر آسودند پس از آن چندروزی در کوه همی‌رفتند و از تشنگی برنج اندر بودند که ناگاه از دور شهری پدیدار شد‌ فرحناك گشتند و با یکدیگر برفتند تا بر آن شهر نزدیك شدند و از رسیدن بدانجا شکر خدا بجا آوردند و ملك امجد با ملك اسعد گفت ای‌برادرتو درهمین‌جا بنشین که‌من بشهررفته اوضاع شهرمشاهده کنم واحوال مردمانش بازپرسم‌تا بدانیم که بکجاهستیم وچه قدرراه بریده‌ایم‌ای‌برادر اگرما ازکمر کوه‌نمی‌آمدیم دریك‌سال بدین‌شهرنمی‌رسیدیم اکنون‌حمد خدارا که سلامت هستیم پس ملك اسعد گفت ای‌برادر‌بشهرجز من کس نباید بروداز‌آنکه من‌فدای‌تو هستم‌واگر تومرا بدینجاگذاشته بروی‌و از من غایب شوی من ازبهر تو غریق فکرت مانده‌بحیرت اندر خواهم‌بود و بدوری توشکیبائی‌نخواهم‌داشت‌ملك امجد گفت برو ولی دیرمکن و زود بازگرد پس اسعد چند دینار برداشته ازکوه بزیرآمدو امجد بانتظار او برنشست و اوهمی رفت تا بشهر درآمد ودر کوچه های شهر همی گشت که در راه بمردی سالخورده برخورد که ریش‌او فرو آویخته و از سینه بگذشته و عصائی در دست داشت‌و جامهٔ فاخر پوشیده و دستارچهٔ سرخ برسرنهاده بود چون ملك اسعد اورا بدید ازلباس و هیئت او در عجب شد پیش رفته اورا سلام کرد وگفت ایخواجه راه بازار کدام است چون شیخ این بشنید باجبین‌گشاده باوگفت ای فرزند گویا غریب هستی اسعد گفت آری ای خواجه غریب هستم✿ چون قصه‌بدین جارسیدبامداد شد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شب دویست و بیست و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اسعد بآن شیخ گفت‌آری خواجه غریب هستم شیخ باو گفت ای فرزند شهر ما از قدم تو مبارك گشت بازگوکه از بازارچه خواهی خرید اسعد گفت ای عم مرا برادری است که در دامنه کوهش گذاشته ام و ما از بلاد دورآمده ایم سه‌ماهست که سفر همی کردیم وکوه و هامون همی نوردیم چون بدینشهر نزدیك شدیم من بدینجا آمدم که خوردنی بخرم و بسوی برادر بازگردم شیخ گفت ای فرزند بدان که من ولیمه ساخته ام و در نزد من مهمانان بسیار هستندو طعام های نیکواز بهر آنها مهیاکرده و در آنجا هرچه دل‌بخواهد ودیده لذت ببرد حاضرآورده همی خواهم که تو نیز با من بدان مکان قدم رنجه داری وآنچه خواهی ترا بدهم و قیمت از تو نستانم و ترا از اوضاع شهروحالت مردمانش آگاه کنم ای فرزند حمد خدای را که جزمن کس‌با تو ملاقات نکرد اسعدگفت هرآنچه شایستهٔ خود میدانی بکن ولی بشتاب که برادرم بانتظار من نشسته و خاطرش از بهرمن درتشویش است پس شیخ دست اسعد بگرفت و اورا بکوچهٔ تنك بازگردانید و بزروی او تبسم میکرد ومی گفت منت خدای را که ترا ازمردم این شهر نجات داد پس شیخ ملك اسعد را همیبرد تا بخانهٔ وسیعش درآورد وآن‌خانه‌را ساحتی‌بود که درآن ساحت چهل تن مرد پیر سالخوره حلقه زده و نشسته بودند و درمیان حلقه آتشی افروخته داشتند و آن مشایخ بگرد آتش نشسته عبادت می کردند و برآن آتش سجده میبردند چون ملك اسعد ایشان را بدید هنوز ازکارشان آگاه نگشته تنش بلرزید و دلش بطپید پس آن شیخ که اسعد راآورده بود با مشایخ دیگر گفت ای پرستندگان آتش از برای شما چاشتی مبارك آورده ام آنگاه بانك زد یا غضبان درحال غلامی سیاه با روی درهم کشیده و دماغ بلند و قد خمیده و صورت مهیب بدرآمد شیخ باوگفت‌که این پسر را بازوان محکم ببند و بسردابه اندرکن و فلانه کنیزك‌را بگوکه شبانه روزبآزردن اومشغول شود پس‌آن غلامك اسعد راگرفته بسردابه‌اش برد وبکنیزك بسپرد کنیزك‌بآزردن‌او‌مشغول گشت‌و بامدادان‌قرصهٔ‌وشامگاهان‌قرصه‌دیگرمیدادو کوزهٔ آب‌شور وقت‌چاشت

وکوزهٔ دیگر وقت شام باو میداد و مشایخ باهمدیگر میگفتند که چون عید آتش پرستان در رسد اورا درین کوه بکشیم و بر آتشش بگذاریم و اما ملك اسعد پس کنیزك نزد او آمده اورا با تازیانه چندان بزد که خون از تن او برفت و بیخود گشت پس از آن کنیزك قرصی نان و آب شور بنزد او گذاشته رفت و اسعد نیمه شب بخود آمد خورا بقید اندر بدید و تنش را مجروح و فکار یافته ملول شد و عزت و نیك بختی و بزرگی سلطنت خودرا بخاطر آورده بگریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و بیست و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ملك اسعد از ایام عزت و نیك بختی و بزرگی یاد کرد بگریست و آواز بناله بلند کرده این ابیات برخواند: گردون چه خواهد از من سر گشته ضعیف ✿ گیتی چه خواهد از من در ماندهٔ گدای ✿ ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو ✿ ای دولت ار نه بادشدی لحظهٔ بپای ای دیدهٔ سعادت تاریك شومبین ✿ ای مادر امید سترون شوومزای چون ابیات بانجام رسانید دست دراز کرده بنزدیك سر خود قرصه و کوزهٔ آب شور یافت از قرصه کمکی بخورد و از آب اندکی بنوشید و تا بامداد پیوسته از اذیت کیك و شپش و پشه بیدار بود چون روز بر آمد کنیزك بسردابه اندر شد و جامه از تن ملك اسعد برکند ولی جامهٔ بخون آلوده بر تن او چسبیده بود و پوستش با پیراهن بدر آمد و اسعد فریاد بزد و بنالید و گفت ای پروردگار من اگر رضای تو در اینست محنت برمن افزون کن و ای خدای من تو از ستم کار من غافل نیستی پس از آن ناله کرد و آه بر کشید و این دو بیت بر خواند: ای رهانیده خلق را ز بلا ✿ زین بلا بنده را تو باز رهان ✿ که دلم تنگ و طبع مظلم کرد ✿ تنگی بند و ظلمت زندان چون ابیات بانجام رسانید کنیزك بشکنجه او مشغول شد و او را همی زد و در زنجیر مقید بود تا از خود برفت و کنیزك قرصه و کوزهٔ آب شور بدانجا انداخت و از نزد او بدر آمد و او را تنها بگذاشت و او محزون نشسته خون از تنش همی رفت پس برادر خودرا بخاطر آورد و از عزتی که داشت یاد کرد: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و بیست و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت اسعد برادر خود را بخاطر آورده و از عزت روز های گذشته یاد کرده بنالید و بگریست و شکایت روزگار کرده این ابیات بر خواند حوادث زمن نگسلد ز آنکه هست ✿ یکی را سر اندر دم دیگری ✿ مرا چرخ بد شربت تلخ داد ✿ که ننهادم اندر دهان شکری ز خارم اگر بالشی می نهند ✿ بسا شب که کردم ز گل بستری زمانه ندارد به از من پسر ✿ نهانم چه دارد چو بد دختری تنم را نه رنگی و نه جنبشی ✿ بود در وجود این چنین پیکری چون اسعد ابیات بانجام رسانید بسیار بگریست و بنالید و جدائی برادر را بخاطر آورده محزون و اندوهناك بود اسعد را کار بدینگونه شد و اما برادرش ملك امجد تا نصف النهار بانتظار برادر در دامنه کوه بنشست ملك اسعد بسوی او باز نگشت ملك امجد راخاطر پریشان شد و بتشویش اندر افتاد و اندوه جدائی بر او چیره گشته آب از دیده روان ساخت: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و بیست و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت اندوه جدائی اسعد بر ملك امجد چیره شد آب از دیده فروریخت و فریاد واحسرتا بر آورد پس از آن از کوه بزیر آمد و آب از دیده بر رخسارش روان بود و همی رفت تا بشهر در آمد و بشهر اندرهمی گشت تا ببازار برسید و از نام شهر و از مردمان جویان شد گفتند این شهر را شهر مجوس گویند و مردمان اینجا آتش همی پرستند و خدارا نشناسند پس از شهر آبنوس بپرسید گفتند مسافت میانهٔ او و اینجا از بادیه یکسال و از دریا شش ماهست و پادشاه آنجا راملك آرمانوس گویند که در این اوقات ملك زادهٔ داماد خود گرفته بجای خود بر تخت سلطنتش نشانده و آن ملکزاده را نام قمرالزمان است چون ملك امجد نام پدر بشنید فریاد زد و بنالید و بگریست و نمی دانست که بکدام سوی برود و از بهر خوردن چیزی خریده بود بجای خلوت برفت که خوردنی بخورد پس در آنجا بنشست و خواست که خوردنی بخورد برادر را یاد کرده بگریست و نخورده برخاسته در شهر همی رفت تا اثر برادر پدید آرود و خبر او رامعلوم کند پس مردی خیاط مسلمان را در دکهٔ بدید در پهلوی او نشسته قصهٔ خود را بر او بیان کرد خیاط باو گفت اگر برا درت دست هر کدام از مجوس گرفتار شود بسی دشوار است که اورا دگر بار ببینی امیدهست که پروردگار میانهٔ تو و اورا جمع آورد پس از آن خیاط گفت ای برادر آیا رغبت داری که در منزل من جای بگیری امجد گفت آری بسی مایل هستم خیاط فرحناك شد و اورا در نزد خود جای داد و شبانه روز اورا دلداری میکرد و بشکیبائیش میفرمود و صنعت خیاطیش همی آموخت تا اینکه خیاطت بیاموخت پس از آن روزی بکنار دریا رفت و جامهٔ خویشتن بشست و به گرمابه در آمد چون از گرمابه بیرون شد جامهٔ پاك بپوشید و از بهر تفرج در شهر همی گشت که در میان راه بزنی خوبروی فرشته خوی سروقد برسید آن زن چون امجد را بدید نقاب از رخ برکشید و با چشم و ابرو غمزه ها همی کرد و این ابیات همی خ‌واند آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را ✿ آن دام زلف و دانهٔ خال سیاه را ✿ گر صورتی چنین بقیامت در آورند ✿ عاشق هزار عذر بگوید گناه را ✿ یوسف شنیدهٔ که بچاهی اسیر ماند ✿ این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را چون امجد ابیات از آن زن زهره جبین بشنید بنشاط و طرب اندر شد و مهرش بدو بجنبید و فریفتهٔ غنج و دلال و شیفتهٔ زلف و خال او گشته بسوی او اشارت کرده این ابیات بر خواند گر ماه من بر افکند از رخ نقاب را ✿ برقع فرو هلد بجمال آفتاب را ✿ گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او ✿ برچشم من بسحر ببستند خواب را ✿ اول نظر برفت ز دستم عنان عقل ✿ آنرا که عقل رفت چه داند صواب را ✿ چون آن حور نژاد ابیات از امجد بشنید آه درد ناك کشیده بسوی امجد اشارت کرد و این ابیات برخواند این چه رفتار است کار امیدن از من میبری ✿ عقلم از سر میربائی هوشم از تن میبری ✿ باغ لاله ستان چه باشد آستینی برفشان ✿ باغبان را گوییا گر گل بدامن میبری ✿ من که از

دروازه بیرونم نمیبردند خلق☆ با تو می آیم گرم در چشم سوزن میبری‌ملك امجد چون ابیات از او بشنید گفت آیا تو بنزد من آئی یا من بنزد تو بیایم ماه روی از شرم لب ببست و ساعتی سردر پیش افکنده پس از آن سر بر کرده کلام پروردگار بر خواند الرجال قوامون علی‌النساء بما فضل الله بعضهم علی بعض ملك امجد از تلاوت اشارت بدانست • چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و سی ام بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك امجداز اشارت ماهر ودانست که قصد ماهرو اینست که ملك امجد بهر جا رود او نیز با ملك امجد برود و اما ملك امجد شرم داشت از اینکه او را بمنزل خیاط که امجد را جای داده بود ببرد پس ملك امجد پیش افتاده برفت و ماه منظره نیز براثر اوروان بود و از کوئی بکوئی و از محلتی بمحلتی همی رفتند تا اینکه پر یزاد مانده گشت و آزرده شد و بملك امجد گفت ترا خانه در کدامین محلتست ملك امجد گفت خانهٔ من در همین نزدیکی است‌اندکی مانده که بدانجا برسیم پس از آن بکوچهٔ دیگر در آمدند و همی رفتند تا بآخر کوچه بر سیدند ملك امجد دید که از آن کوی راه بدر نمیرود و بن بست است گفت لاحول‌ولاقوت الابالله العلی العظیم آنگاه نظربچپ و راست کرده‌درهمان کوی دری دید بس بزرگ و این سوی و آن سوی‌در دو مصطبه داشت ولیکن در بسته بود پس امجد در یکی‌از مصطبه هابنشست و زهره جبین بمصطبهٔ قرار گرفت و با ملك امجد گفت ای خواجه در انتظار کیستی ملك امجد دیر زمانی‌سر درپیش افکنده سخن نگفت پس از آن سر بر کرده گفت چشم براه غلامك خویش ام که کلید در با اوست و من باو گفته بودم که پیش از آمدن من از گرمابه طعام و مدام حاضر آورد اکنون خواهد آمد پس ملك امجد با خود میگفت بسا هست که چون وقت دیر شود ماه روی برود و من در اینجا بمانم الغرض ملك امجد بحیرت اندر بود چون وقت‌دیرشد ماهرو گفت ای‌خواجه غلامك نیامد و ما بکوچه اندر نشسته‌ایم پس برخاسته سنگی بگرفت و بر قفل بزد ملك امجد گفت ای خاتون‌شتاب مکن که اکنون غلامك خواهد آمد آن دلارام سخن ملك امجد ننیوشید و سنگ بر قفل همی زد تا اینکه قفل بشکست و در بگشود ملك امجد گفت از بهر چه قفل بشکستی دخترك گفت حادثهٔ رو نداده مگر این خانه از آن تو نبود ملك امجد گفت خانه خانهٔ منست ولیکن حاجت بدر شکستن نبود پس دخترك بخانه اندرشد و امجد حیران ایستادهو از خداوندخانه‌بیم داشت و نمی دانست که چه بایدش کرد پس دخترك گفت ای خواجه چرا بدرون خانه نمیآئی امجد گفت سمعاً و طاعة ولی غلامك دیر کرد و نمی دانم که آن چیزها که بدو گفته‌ام مهیا کرده است یانه‌این بگفت و در غایت اندوه و بیم بخانه در آمد دید خانهٔ است‌نیکو و چهار غرفه‌رو برو در آنجا هست و فرش های حریر و دیبا بغرفها گسترده‌اند و در میان خانه حوضی است هشت گوشه که به نگین های گرانبها اطراف آنر مرصع ساخته اند و در چهار سوی حوض همه گونه میوه ها وریاحین و ظروف‌شراب فرو- چیده اند و در آنجا شمعدان ها گذاشته و کرسی ها نشانده اند چون امجد آنها را بدید در کار خود حیران شد و با خود گفت کشته خواهم شد انالله واناالیه راجعون و اما دخترك چون مکان بدانسان بدید بی اندازه فرحناك شد و گفت ای خواجه بخدا سوگند که غلامك تو در تهیهٔ منزل کوتاهی نکرده از آنکه مکان را طرب انگیز کرده و طعام پخته و میوه و شراب حاضر آورده و مادر بهترین وقت رسیده ایم ملك امجد بدوالتفات نکرد و از خداوند خانه بهراس اندر بود دخترك گفت‌ای خواجه ترا چه میشود که بدینسان ایستادهٔ پس پیش آمده از ملك امجد بوسهٔ بربود و باو گفت‌ای خواجه اگر جز من دیگری را وعده دادهٔ غمین مباش که میان بخدمت ببندم پس امجد از غایت خشم بخندید آنگاه بغرفه در آمده بنشست و دخترك در پهلوی‌او بنشسته ملاعبت میکرد و میخندید ولی ملك امجد ملول و روی در هم کشیده نشسته بود و هر ساعت هزار مالیخولیا میکرد و میگفت خداوند این منزل الحال میرسد من باوچه‌عذر گویم و او مرا بیقین خواهد کشت‌پس‌از آن دخترك‌بر خاست و آستین بر زد و سفره بگسترد و خوردنی گذاشته همی خورد و با ملك گفت ای خواجه بخور ملك امجد پیش رفته همی‌خورد ولی خوردنی بر او گوارا نبود و چشم بسوی دهلیز داشت چون دختر سیر شد سفره بر چیده طبق میوه پیش آورد و ابریق می در میان نهاد آنگاه قدحی به پیمود و بملك امجد بداد ملك امجد بگرفت و با خود گفت اگر خداوند خانه بیاید و مرا ببیند با من چه خواهد کرد و من چه خواهم گفت الغرض قدح اندر کف گرفته دیده بر در خانه دوخته بود که ناگاه خداوند خانه بیامد و اوامیرآخورملك بود و این خانه از بهر عیش و نوش ترتیب داده بود و با هر کس که میخواست درآنجا خلوت میکرد و آن روز از پی معشوقی که داشت فرستاده و خانه از بهر او مهیا کرده بود و او بهادر نام داشت و مردی بود سخی وبخشنده وخداوند جود و احسان چون بنزدیك رسید : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب‌دویست‌وسی‌و یکم‌بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون خداوند خانه بنزدیك رسید در خانه‌را گشوده‌یافت اندك اندك بیامد و سر پیش آورد ملك امجد را دید با دختر نشسته طبق میوه‌و آلت شراب در پیش نهاده اند و همان وقت ملك امجد را قدح در کف و چشم بر در بود چون چشمش بچشم خداوند خانه بیفتاد گونه‌اش زرد شد و دست او بلرزید چون بهادر میراخور دید که گونهٔ امجدزرد شد و حالتش دگر گون گشت انگشت بردهان نهاده بدو اشارت کرد که خاموش باش وبنزد من بیا پس امجد قدح بر زمین گذاشت و بر خاسته بسوی بهادر روان شد دخترك پرسید بکجا میروی ملك امجد سر بجنبانید و باشارت گفت که بآب خانه میروم پس پای برهنه بدهلیز بیامد چون بهادر را بدید دانست که‌او خداوند خانه است بنزد او بشتافت و دست‌او را بوسه داد پس از آن گفت‌ای خواجه‌پیش‌ازآنکه مرا بیازاری ترا بخدا سوگند میدهم حدیث مرا بشنو پس قصهٔ خود را از آغاز تا انجام باز گفت و بنمود که باختیار خود بخانه

در نیامده و قفل را دخترك شکسته و در گشوده است چون بهادر سخن ملك امجد بشنید و دانست که او ملکزاده است بر او رحمت آورد پس از آن بامجد گفت سخن من گوش گیر و آنچه من گویم بپذیر که تو در امان من هستی و اگر مخالفت کنی ترا بکشم امجد گفت بهر چه خواهی فر مان ده که هر گز مخالفت نخواهم کرد که من از آزاد کردگان تو هستم بهادر گفت بخانه اندر شو و درجائی که نشسته بودی آسوده بنشین من نیز داخل خانه میشوم و مرا نام بهادر است چون من بخانه در آیم تو مرا دشنام ده و بگو که سبب دیر کردن تا این وقت چه بود و عذر مرا نپذیر بلکه بر خاسته مرا بزن و اگر بمن مهربانی کنی ترا بکشم پس اکنون بخانه اندر شو وبعیش و نوش بگرای و آنچه که از من خواهی درحال حاضر آورم و امشب را بدانسان که دلت خواهد بروز بیاور و چون فردا شود بهرجا که خواهی رو از آنکه تو غریبی ومن غریبان را دوست دارم و گرامی داشتن شان فرض دانم پس امجد دست او را بوسه داده بخلوت باز گشت در حالتی که گونهٔ زردش سرخ گشته بود پس نخستین قدم که بخانه گذاشت با جبین گشاده و تبسم کنان با دختر ماهروی گفت امشب مبارك شبی است که تو بمنزل من قدم رنجه داشتی دخترك گفت عجب است از تو اینکه جبین بگشادی و مرا بنواختی امجد گفت ای خاتون بخدا سوگند که مرا گمان این بود که مملوك من بهادر عقد های گوهر مرا که هر یك با هزار دینار برابر بودند دزدیده است و من بدان سبب بفکرت و حیرت اندر بودم چون اکنون بر خاستم و از عقد ها تفتیش کرده آنهارا در جای خود یافتم آسوده شدم و انبساط روی داد ولی نمی دانم سبب دیر کردن بهادر تا این وقت چیست و من آزردن او را ناچار هستم پس دخترك از سخن امجد راحت یافت و خاطرش آسوده شد و بملاعبت و منادمت و باده گساری مشغول گشتند و پیوسته در عیش و نوش بودند تا هنگام شام شد و بهادر در آمد ولی جامه بدل کرده و جامهٔ مملوکانه در برداشت پس بهادر سلام داد و زمین ببوسید و دست بسته مانند گناه کاران سر برزمین افکند امجد بچشم غضب بدو نگاه کرد و باو گفت ای پلید ترین مملوکان سبب دیر کردنت چه بود بهادر گفت ای خواجه بشستن جامه مشغول بودم و ندانستم که تو در خانه هستی از آنکه وعدهٔ تو با من هنگام شام بود نه وقت چاشت پس امجد بانگ بر او زده گفت ای پلید دروغ همی گوئی آنگاه بر خاسته بهادر را بزمین انداخت و چوبی را گرفته نرم نرمش همی زد که دخترك بر خاسته چوب از دست امجد بگرفت و بهادر را سخت همی زد و چندانش بزد که خون از تن بهادر همی رفت و بهادر استغاثه میکرد و دندان میسود و امجد بانگ بدختر میزد ومیگفت چنین نکن دختر میگفت بگذار تا خشم من فرو نشیند و انتقام از او بکشم که او امروز عیش بر من منقص کرده پس امجد چوب از دست دختر بربود و بینداخت آنگاه بهادر بر خاسته سرشك از دیده پاك کرد و ساعتی در خدمت بایستاد پس از آن قندیلها و شمعها روشن کرد و هر وقت بهادر بخانه اندر میشد و از خانه بیرون میرفت دخترك او را دشنام میداد و نفرین میکرد امجد بدخترك خشم می آورد و میگفت که غلام من بدین چیزها عادت ندارد پس امجد با دختر بلهوولعب و خوردن و نوشیدن مشغول بودند و بهادر بخدمت ایستاده بود تا اینکه شب از نیمه گذشت و بهادر از خدمت مانده شد و در میان ساحت افتاده بخفت و نفیرخواب بلند کرد چون دخترك از نشئه باده سرمست شد و خردش بزیان رفت بامجد گفت بر خیز و باین شمشیر که بدیوار آویخته اینغلام را بکش و اگر نکشی کاری کنم که خود هلاك شوی امجد گفت در کشتن مملوك من چه بخاطر تو رسیده دختر گفت بی کشتن او عیش بر من حرام است و اگر تو بر نخیزی و او را نکشی من خواهمش کشت امجد گفت بخدا سوگندت میدهم که چنین کاری مکن دختر گفت ناچار این کار باید بشود پس دخترك تیغ گرفته از غلاف بر کشید و خواست تا که بهادر را بکشد امجد با خود گفت که اینمرد با من نیکوئی کرده و سرما بپوشید و از روی احسان خود را مملوك شمرد ما چگونه این را بکشتن پاداش دهیم هر گز این کار نخواهم کرد پس بدخترك گفت چون از کشتن او گزیر نیست من بکشتن غلام خود سزاوارترم آنگاه شمشیر از دست دخترك بگرفت و تیغ بگردن او بزد درحال سر دخترك از تن بپرید و بر روی بهادر بیفتاد و بیدار گشته بنشست و چشم گشوده امجد را دید ایستاده و شمشیر خون آلود در دست دارد چون بدخترك نگاه کرد دید که او مقتول است از امجد ماجری بپرسید امجد حدیث دخترك باز گفت و بهادر را آگاه کرد که او میخواست ترا بکشد و سخن مرا نپذیرفت پس بهادر برخاسته جبین امجد را بوسیده و گفت ای خواجه کاش برو بخشوده بودی اکنون که حادثه روی داده باشد اورا پیش از دمیدن صبح بیرون کنم پس بهادر بر خاسته دخترك را بعبادر بپیچید و بجوال اندر بنهاد و خود بر داشت و بامجد گفت تو غریبی و راه بجائی نداری در همینجا بنشین و تا هنگام بر آمدن آفتاب بانتظار من باش اگر من باز گشتم با تو نیکوئیها کنم و در پدید آوردن برادرت کوششها بجا آرم و اگر آفتاب برآید و من بسوی تو بازنگردم بدانکه من کشته گشته ام و این خانه با آنچه دروست از آن تو پس بهادر جوال بدوش گرفته از خانه بیرون شد و از کوچه و بازار همیرفت و قصد دریا کرده بود که اورا بدریا در اندازد چون بدریا نزدیك شد شحنه و سرهنگان بدو گرد آمدند و چون اورا بشناختند در عجب شدند پس از آن جوال بگشودند کشتهٔ درآن بدیدند آنگاه بهادر را گرفتند و در زنجیر تا بامداد نگاه داشتند چون بامداد شد اورا با همان جوال که کشته درآن بود بنزد ملك بیاوردند چون ملك آنحالت بدید بسی خشمگین شد و ببهادر گفت وای برتو مگر تو همیشه بدینسان مردمان کشته بدریا افکنده و مال ایشانرا گرفته ای بهادر سر جخلت در پیش افکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و سی و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت بهادر درپیشگاه ملك سر درپیش افکند ملك باو بانك زد و گفت کشندهٔ این دختر کیست گفت ای پادشاه منش کشته ام پس ملك در خشم شد و بکشتنش فرمود و درحال سیاف بدو آویخت و شحنه منادی را گفت بتفرج بهادر میرآخور ندا در دهد و بهادر را در کوچه وبازار بگردانند الغرض بهادر راکار بدینجا رسید

و اما ملك امجد چون دید که روز برآمدو آفتاب بلند شد و بهادر بازنگشت گفت لاحول ولاقوة الا بالله کاش میدانستم به آن بیچاره چه رسیده و سردر گریبان فکرت داشت که ناگاه آواز منادی بشنید که بتفرج بهادر ندا همیداد که اورا هنگام ظهر بدارخواهند کشید چون این ندا بگوش امجد رسید گریان شد و گفت آنجوان مرد از برای من خودرا بکشتن داده است و حال آنکه دخترك را من کشته ام بخدا سوگند که اینکار نا شدنی است پس در حال از خانه بیرون آمده دربیست و درمیان شهر همی رفت تا بنزد بهادر رسیده و درپیش روی سرهنگ شحنه بایستاد و گفت ای خواجه بهادر را مکش که ازاین گناه بریست بخدا سوگند که دخترك را جز من کسی نکشته شحنه چون این بشنید اورا با بهادر گرفته بآستان ملك برده و آنچه از ملك امجد شنیده بود باملك باز گفت ملك نظری بسوی امجد انداخته باو گفت این دخترك را تو کشتهٔ امجد گفت آری منش کشته ام ملك گفت سبب این حادثه حدیث کن و سخن براستی بگو امجد گفت ای ملك بدانکه سرگذشت من عجیب وکار من غریب است پس از آن حکایت باز گفت وآنچه که بر او وبرادرش رفته بود از آغاز تا انجام بیان کرد ملك را عجب آمد و درشگفت ماند و باو گفت من دانستم که تو معذوری ولکن ای پسر آیا میل داری که وزیر من شوی امجد گفت سمعاً وطاعة پس ملك اورا وبهادر را خلعت بداد و ازبرای او خانهٔ شایسته درخور عطا فرمود و خادمان و ظروف و فروش و سایر آلات ومایحتاج از بهر او ترتیب داد و فرمود که برادر او ملك اسعد را جستجو کنند پس امجد درمسند وزارت بنشست وبعدالت حکمرانی کردو بعزل ونصب بپرداخت و ازبهر برادرش اسعد منادی بکوچه های شهر بینداخت روزی چند منادی درکوچه و بازار ندا در داد و از اسعد خبری و اثری پدید نشد امجد راکار بدینجا رسید اما ملك اسعد را مجوس تا یکسال شب و روز اشکنجه میکرد تا اینکه عید مجوس نزدیك شد بهرام مجوس سفر را بسیجیده و کشتی مهیا کرد • چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و سی و سوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت بهرام مجوس سفر را مهیا شدو کشتی از برای خود آماده کرد آنگاه اسعد را بصندوق اندر بنهادند و صندوق محکم کرده بکشتی درآورد از قضا در آن ساعت که بهرام مجوس صندوق را بکشتی درآورد ملك امجد درمنظرهٔ قصرخود نشسته تفرج دریا میکرد و بآن چیزها که بکشتی در میآوردند نظر میکرد پس دلش بگرفت وخاطرش پریشان شد غلامان را فرمود که اسب حاضر آوردند و با جمعی سوار گشته بسوی دریا روان شد ونزدیك کشتی مجوس بایستاد و خادمان را فرمود که بکشتی در آیند و جستجو کنند شاید که اسعد درآنجا باشد خادمان بکشتی اندر شدند و جستجو کرده چیزی نیافتند بیرون آمده امجد را آگاه کردند پس امجد سوار گشته بسوی خانه بازگشت چون بقصر درآمد دلش بگرفت و این سوی و آن سوی خانه نظر میکرد بدیوار خانه این دو بیت نوشته یافت • یارب سببی ساز که یارم بسلامت ✿ بازآید و برهاندم از چنگ ملامت ✿ خاك ره آن یار سفر کرده بیارید ✿ تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت ✿ چون امجد دوبیتی برخواند یاد برادر کرده بگریست واوراکار بدینگونه شد و اما بهرام مجوس بکشتی درآمد بانگ برملاحان زد که بادبان بگشایند پس ایشان بشتاب هرچه تمامتر بادبان بگشودند کشتی روان شد و شب و روز همی رفتند ولی هر روزی یکدفعه اسعد را از صندوق بدرآورده اندکی نان وآبش میدادند تا اینکه بکوه آتش نزدیك شدند بادی مخالف بر ایشان بوزید و کشتی را از راه بدر برد و ازبیراهه کشتی روان شد تا اینکه بشهری که درکنار دریا بنا نهاده بودند رسید و آنشهر قلعهٔ داشت که منظره های او بدریا همی نگریست بزرك آنشهر زنی بود ملکه مرجانه نام داشت رئیس کشتی با بهرام مجوس گفت ای خواجه ما راه گم کرده ایم و ناچار باید بدین شهر فرود آئیم و راحت کنیم پس از آن هرچه خدا بخواهد روی خواهد داد بهرام گفت رای تو رائیست صواب رئیس گفت اگر ملکهٔ این شهر حال ما پرسد چه جواب گوئیم بهرام گفت این مسلمان راکه درنزد من است جامهٔ مملوکانش دربر کنیم و باخودمانش بیرون بریم چون ملکه اورا به بندگمان کند که او مملوکست و من با ملکه بگویم که من بازرگانی هستم که بندگان بخرم و بفروشم و درنزد من ممالیك بسیار بودندهمه را فروختم جزاین بنده دیگر نمانده پس رئیس گفت این سخن سخنی است نیکو آنگاه بادبان برچیدند و میخها گرفته و طناب ها ببستند کشتی بایستاد درحال ملکه مرجانه بالشگر خود بسوی کشتی بازآمدند وبر کشتی بایستادند پس ملکه رئیس را بخواست رئیس بیرون آمده درپیش روی ملکه زمین ببوسید ملکه گفت در این کشتی چه داری و یاران تو کیستند رئیس گفت ای ملکهٔ جهان بامن مردی است بازرگان که بندگان همی فروشد ملکه گفت نزد منش بیاور درحال بهرام ازکشتی بدرآمد و اسعد بهیئت بندگان از پی او همی آمد تا بنزد ملکه برسید و درپیش روی ملکه زمین را بوسه داد ملکه باو گفت شغل تو چیست بهرام گفت بازرگان بندگان هستم ملکه نظر باسعد انداخته گمان کرد که او بنده است باو گفت نام تو چیست گلوی اسعد ازگریه بگرفت و گفت که مرا نام اسعد است ملکه گفت خط توانی نوشت گفت آری توانم پس ملکه قلم و دوات وقرطاس بدو داده گفت چیزی بنویس تا ببینم اسعد این دوبیت نوشت • نه جا بسایهٔ شاخی نه پا بحلقهٔ دامی ✿ نه پرشکسته بسنگی نه برنشسته ببامی ✿ ندانم این چه غرور است در دیار نکوئی ✿ که خواجگان بنگاهی نمیخرند غلامی ✿ چون ملکه ورقه بدید بدو رحمت آورده و بهرام راگفت که این بنده را بمن فروش بهرام گفت ای ملکه من اورا نیارم فروخت که همه بندگان فروخته این را از بهر خودنگاه داشته ام ملکه مرجانه گفت ناچار این را از تو بگیرم یابفروشی یابمنش ببخشی بهرام گفت نفروشم ونبخشم ملکه چون این بشنید اسعدرا گرفته با خود بقلعه بازگشت وکس پیش بهرام فرستاده پیغام دادکه اگرنه امشب ازبلاد من بروی همه مال از تو بگیرم وکشتی ترا بشکنم چون پیغام ببهرام رسید ملول شد وگفت این سفری بس نامبارك بود پس ازآن برخاسته آماده بازگشت شد وآنچه ضرور بود مهیا کرده بانتظارآمدن شب بنشست و با ملاحان گفت که تدارك خود ببینید وآب وتوشه بردارید

که آخر شب روان خواهیم شد پس ملاحان بتهیهٔ ضروریات پرداختند الغرض بهرام راکار بدینگونه شد و اما ملکه مرجانه اسعد راگرفته بفراز قلعه برد و منظره های روبدریا را بگشود و کنیزکان را فرمود که طعام حاضر آوردند ملکه با اسعد طعام خوردند پس ازآن فرمود که شراب حاضر آوردند • چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست وسی وچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکه مرجانه کنیزکان را فرمود شراب حاضر آوردند وبا اسعد بباده گساری مشغول شد ومحبت اسعد در دل ملکه جای گرفت و قدح باسعد همی پیمود تا این که اسعد را عقل برفت و از بهر قضای حاجت فرود آمده دری یافت گشوده از آن در داخل شد و همی رفت تا بباغی بزرك برسید که همه میوه ها وگلهادرآن باغ بود پس اسعد در زیر درخت بنشست وحاجت قضا کرده برخاست و بسوی حوضی که در میان باغ بود درآمد در کنار حوض بیفتاد وبخفت تا اینکه شب درآمد و اما بهرام مجوس چون شب درآمد بانك بر ملاحان زدکه بشتابید که روان‌شویم ملاحان گفتندسمعاً وطاعة ولی اندك مهلت ده تامشکها پر کنیم آنگاه بادبان بگشائیم پس از آن ملاحان مشك ها برداشته بکنار قلعه آمدند و همی گشتند جز دیوارهای باغ جائی که بقلعه درآیند نیافتند بدیوار باغ آویخته بباغ آمدند و راهی راکه بکنار حوض همی رسید بگرفتند وبیامدند چون بحوض برسیدند اسعد را در آنجا افتاده دیدند چون بشناختندش فرحناك شدند و مشك ها پر از آب کردند و اسعد را نیز برداشته و از دیوار گذشته بشتاب هرچه فزونتر بنزد بهرامش برسانیدند و اورا بشارت دادند که‌اسیرت را که ملکه مرجانه بزور از تو گرفته بود در کنارحوضش گرفته آوردیم پس اسعد را به پیش روی بهرام مجوس بیفکندندچون بهرام اورا بدید از فرح دلش پریدن گرفت وبنشاط اندر شد وایشان را خلعت بخشود و امر کرد که بادبان بسرعت بگشایند پس ملاحان بادبان بر افراشتند و بسوی کوه آتش روان شدند و تا صبحگاهان همی رفتند ایشان را کار بدینگونه شد و اما ملکه مرجانه چون اسعد از نزد او فرود آمد ساعتی بانتظار او بنشست و اسعد باز نگشت و آنگاه ملکه برخاسته او را تفتیش کرده‌بدیدش نیاورد پس شمعی روشن کرده کنیزکان را فرمود که اسعد راجستجو کنند و خود نیز فرود آمده در باغ را گشوده یافت دانست که اسعد بباغ در آمده پس ملکه بباغ اندر شده کفش اسعد رادر کنار حوض بدید پس همهٔ باغ را بر گشتند اثری پدید نیامد و تا هنگام بامداد در باغ و کنار باغ بگشتند پس از آن ملکه حال کشتی جویان شد گفتند سه یك از شب نرفته بود که کشتی برفت پس ملکه دانست که اسعد را ایشان گرفته برده اند این کار بدو دشوار و نا هموار آمد و خشمگین گشت و فرمود در حال ده کشتی ترتیب دادند و خود نیز جنگ را آماده گشته بیکی از آن ده کشتی بنشست و سپاهیان نیز بکشتی در آمدند و بادبان ها افراشته روان گشتند و با ملاحان کشتی گفت هر وقت بکشتی مجوس برسید خلعت و مال بشما خواهم داد و اگر نرسید خواهمتان کشت ملاحان را بیم غالب آمد و امیدواری بوعدهٔ ملکه داشتند آن روز و آن شب و روز دوم و سیم کشتی ها براندند و روز چهارم کشتی بهرام مجوس نمایان شدوهنوز روز بآخر نرسیده بود که کشتی های ملکه مرجانه کشتی بهرام مجوس را احاطه کرده و آن ساعت بهرام‌اسعد را بدرآورده بتازیانه اش همی زد و اسعد استغاثه میکرد و پناه می خواست کس اورا پناه نمیداد پس در آن هنگام که باشکنجهٔ اسعدمشغول بود نظرش باطراف کشتی افتاد دید کشتی ها کشتی اورا احاطه کردند بدانسان که سیاهی چشم مردمك را احاطه کند پس‌یقین دانست که هلاك خواهد شد بحسرت و افسوس در مانده باسعد گفت ای اسعد وای برتو که این همه حادثه در زیر سر تو میباشد پس ملاحان را فرمود که اسعد را بدر یا افکنند و گفت من ترا پیش از آنکه خود کشته شوم بکشم آنگاه ملاحان ازدست‌وپای اسعد گرفته بدریا افکندند چون خدا سلامت اورا خواسته و اجلش نرسیده بود در آب فرو رفت و بیرون آمد و شنا همی کرد و موجش همی زد تابساحل‌رسیده ازآب‌درآمد در حالتیکه‌گمان خلاص نداشت الغرض چون اسعد بکناردریا رسیدجامه ازتن‌بیرون آورده بفشردو بآفتابش انداخت و عریان نشسته سرگذشت خود و مصیبت های اسیری بخاطر آورده همی نالید و همی گریست‌و این دو بیتی همی خواند • نه هست بشادئی مرا دست رسی ✿ نه گفت توانم غم خود را بکسی ✿ صد غم دارم نهفته در هرنفسی ✿ در من نگرید و شکر گوئید بسی چون دو بیتی برخواند بر خاسته جامه در بر کرد و نمی دانست که‌بکدام سوی برود پس‌حیران و سر گردان شبانه روز میرفت و بیخ گیاهان و برگ درختان میخورد و آب چشمه ها می نوشید تا اینکه شهری نمایان‌شداسعد فرحناك گشت‌و بسرعت بسوی شهر رفت چون بشهر رسید هنگام‌شام‌شده • چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب از داستان فروبست

چون شب دویست و سی و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون اسعد بدروازه شهر برسید هنگام شام بود و دروازهٔ شهر ببستند و این شهر همان شهر بوده که اسعد در آنجا بزندان بود و برادرش امجد وزارت ملك را داشت چون اسعد دروازه بسته یافت بسوی مقبره ها باز گشت چون بدانجا رسید مقبرهٔ را در گشوده یافت در آن مقبره رفته بخسبید و اما بهرام مجوس چون کشتی های ملکه مرجانه بدو رسید بهرام از مکر و نیرنگی که داشت ملکه را شکست داد و خود بسلامت بسوی شهر خود باز گشت و با فرح‌وشادی همی آمد چون گذارش بمقبره ها افتاد از قضادرهمانجا ازکشتی بدر آمد و در میان مقبره ها همی رفت پس مقبرهٔ را که اسعد در آنجا بود دید که درش گشوده است عجب آمدش گفت بایدبدر اینجا نظر کنم و سبب‌بازماندن در مقبره بدانم چون نظر کرد اسعد را در آنجا دید که خفته بهرام سر در پیش برده اورا بشناخت و باو گفت ای پشت‌برین مسلمانان تو تا اکنون زنده ماندهٔ پس اورا گرفته بخانهٔ خود برد و بخانه اندر سردابهٔ بود که از برای شکنجه مسلمانان ترتیب داده بود و دختری داشت بستان نام پس قید آهنین و سنگین بهر دو پای اسعد گذاشته اورا بدان سردابه بیاورد و دختر خود را بآزردن اسعد فرمان داده و گفت شبانه روز با شکنجه اش بدار تا بمیرد پس بهرام

اورا بتازیانه چندان بزد که تنش فکار شده خون از او روان گشت آنگاه در سردابه را بسته کلید بدختر سپرد و چون بستان دختر بهرام بسردابه در آمد که اورابرحسب‌فرمان پدربیازارد اسعد را دید جوانی است نیکو رو زیبا شمائل و سیاه چشم و کمان ابرو پس محبت اسعد در دل بستان دختر بهرام جای گرفت و روی باسعد کرده گفت . تو پریزاده ندانم ز کجا میائی ✿ کادمی زاد نباشد بچنین زیبائی راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند ✿ مثل این روی نشاید که بکس بنمائی پس از آن باسعد گفت چه نام داری گفت نامم اسعد است بستان گفت خودنیك بختی و نیك بخت آن روزگاری است که تو دروی هستی الحق تو مستوجب آزار نیستی و من دانستم که تو مظلومی الغرض بستان دختر بهرام با سخنان مهر آمیز زنگ از دل اسعد بزدود و با او مؤانست میکرد پس از آن قید از دست و پای او برداشته از دین اسلام جویان شد اسعد اورا با خبر کرد که دین اسلام دین حق و محکم‌است و پیغمبراسلامیان محمد صلی‌الله علیه خداوند معجزات وآیات است وآتش سودی بکسی نمیدهدپس قواعد واحکام‌دین‌اسلام ببستان‌بیاموخت وبستان‌باسلام اذعان کرد وحب ایمان در دلش جای‌گرفت و محبت اسعد را خدا دردل او بیامیخت‌پس‌شهادتین برزبان راندوازاهل‌سعادت‌شد واسعدرانان‌وآب‌میداد وبااوحدیث‌میکرد وباهم نمازمیگذاردند وغذاهای مقوی بدومیخورانیدتااینکه‌ناخوشی‌های اسعد برفت وعافیت‌وصحت بدوراه‌یافت پس‌ازآن بستان دختر بهرام ازنزداسعد بدرآمد وبدرخانه ایستاده بود که ناگاه آواز منادی بشنید که همی گفت هرکس در نزد او جوانی باشد چنین و چنان و اورا آشکار کند هرچه مال بخواهد از سلطان خواهد گرفت و هرکس که چنین جوان را پوشیده دارد بدر خانه خود بدار خواهد شد و مالش بیغما خواهدرفت ونسلش بریده خواهدشدواسعد بابستان‌دختر بهرام‌تمام‌سرگذشت‌خویش گفته بودچون‌بستان‌این‌را بشنیددانست که مطلوب منادی اسعد است پس‌بنزد اسعدبیامد واورا ازحکایت‌منادی آگاه‌کرد واورا ازسردابه بیرون‌آورده بخانهٔ‌وزیرش‌فرستاد چون اسعد وزیر را دیدبشناخت و گفت بخداسوگند که همین‌وزیر برادر من‌امجد است‌پس‌اسعدبایوان درآمدچون بنزدملك امجدبرسیدخویشتن بدو بیندا‌خت‌وامجد نیز اورابشناخت‌ودرآغوشش گرفت خادمان برایشان گردآمدندواسعدوامجدهردوازخودبرفتندساعتی بی‌خودبودند چون به‌خودآمدند امجدواسعد را برداشته بنزد سلطان بردندو اسعدپیش آمد خودرا برای سلطان نقل‌کرد چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب دویست‌سی وششم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت سلطان‌فرمان دادکه خانهٔ بهرام مجوس را غارت کنند وزیر جماعتی‌را ازبهرغارت‌فرستادفرستادگان برفتند و خانهٔ بهرام را بتاختند و بستان دختر بهرام مجنوس را چنانچه‌وزیر سپرده بود بنزد وزیر آوردند امجد او را گرامی بداشت پس از آن امجد باسعد ماجرای خود را بیان کرد و آنچه‌که با دخترك‌در خانه بهادرمیر آخور روی داده بود بازگفت و هریك اندوه ایام جدائی و محنت های زمان دوری را بآن‌دیگری میشمرد پس از آن مجوس را حاضرآورده به‌کشتنش فرمان داد بهرام گفت ای ملك آیا بکشتن من مصمم شدهٔ ملك گفت آری بهرام گفت ای ملك اندکی مهلت ده این بگفت و سر بزمین افکند پس از آن سر بر کرده شهادتین بر زبان براند و در دست سلطان مسلمان شد حاضران با سلام او فرحناك شدند آنگاه امجد و اسعد تمامت سرگذشت خود از آغاز تا انجام با بهرام بازگفتند بهرام بایشان گفت ای خواجکان آمادهٔ سفر شوید که من با شما سفرکنم امجد و اسعد از سخن اوفرحناك شدند پس از آن بگریستند بهرام بایشان گفت ای خواجگان گریان مباشید و شکیبائی پیش بگیرید که با پیوندان خود جمع خواهید آمد چنانچه نعمت و نعم با هم جمع آمدند امجد و اسعد گفتند چگونه بوده است حدیث نعمت و نعم بهرام گفت (**حکایت نعمت ونعم**) چنین گویند که در شهر کوفه مردی بوداز بزرگان شهر و اورا ربیع بن حاتم می‌گفتند و او مرفه‌الحال وخداوند مال بودوخدا پسری باو عطا فرمود که نعمت الله نام‌داشت روزی ربیع بد که کنیزفروشان گذر کرد نظرش بر کنیز کی افتاد که از برای فروختنش داشته بودند و دختر کی خورد سال در کنار کنیزك بود ربیع بن حاتم بکنیز فروش اشارت کرد که‌این‌کنیز را با دختر او قیمت چند است کنیز فروش گفت‌پنجاه دینار ربیع گفت بیع نامه بنویس و قیمت گرفته بخداوند کنیزك بده پس ربیع قیمت بشمرد و دلالی بداد و کنیزك با دختراو گرفته بخانهٔ خود بیاورد دختر عم ربیع چون کنیزك بدید گفت یا بن‌العم این کنیزك از برای چیست ربیع گفت این کنیزك را بسبب رغبتی که بدختر او داشتم بخریدم و بدانکه اگر این دخترك بزرك شود دربلاد عرب و عجم در خوبروئی نظیر و مانند نخواهد داشت دختر عم ربیع.بکنیزك گفت چه نام داری و نام دختر چیست کنیز گفت‌نام من توفیق و نام دختر سعدی است گفت راست گفتی او سعدی است و هرکه او را خریده‌سعید است پس ازآن گفت ای پسر عم او را چه نام خواهی نهاد ربیع گفت هرچه‌تواختیار کنی دختر عم ربیع گفت نعم‌ربیع گفت‌نکو نامش بنهادی پس‌آن کودك نعم‌نام بانعمت‌بن ربیع دریك گهواره پرورش یافتند تا بده سالگی برسیدند و هریك از ایشان از دیگری نکوترو خوبروتر بود و نعمت باوخواهر خطاب میکرد و او نعمت برادر همی‌گفت پس از آن نعمت بده سالگی برسید پدرنعمت ربیع بن حاتم باو گفت ای‌پسر این ترا خواهر نیست بلکه کنیز است که بنام تواش خریده ام تو اورا پس از این خواهر مخوان نعمت گفت چون چنین است من اورا بخود تزویج کنم آنگاه نعمت بنزد مادر رفته اورا از آنچه در دل داشت آگاه کرد مادرش گفت ای فرزند این کنیز تست پس‌نعمت بانعم‌بزرك شده و اورا بسی دوست داشت و نه سال برایشان بگذشت که ایشان را حال بدینمنوال بود و در کوفه کنیزی بهتر و خوبتر از نعم بهم نمی رسید و او قرآن و خط و سایرعلوم‌بیاموخت و شطرنج و همه گونه‌بازی نیك میدانست و در آداب تغنی و آلات طرب مهارتی تمام داشت بحدی که سر آمد تمام اهل زمان بود پس روزی با خواجهٔ خود نعمت‌بن ربیع بباده گساری نشسته بودند نعم عود بدست گرفت و تارهای آن محکم کرد و این دوبیتی برخواند ✿ مشنو ای دوست که غیر از تو مرا

یاری هست ☆ یاشب و روز بجز فکرتوام کاری هست ☆ بکمند سر زلفت‌نه من‌افتادم وبس ☆ که بهرحلقهٔ موی تو گرفتاری هست ☆ نعمت را طربی بزرك و نشاطی بی اندازه روی داد و با نعم گفت بجان‌منت سوگند میدهم که با دف وآلات‌طرب از برای من تغنی بکن پس از آن نعم نغمه های نشاط انگیز ساز کرده این دوبیت برخواند ☆ گر بگویم که مرا باتو سروکار نیست ☆ درو دیوار گواهی بدهدکاری هست ☆ هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید ☆تا ندیده است ترا با منش انکاری هست ☆ نعمت گفت ای نعم لله درك پس ایشان بعیش و کامرانی همی گذاردند تا حجاج آوازهٔ دخترك بشنید و چون خلیفه از او کنیزکی طلبیده بود روزی در دارالنیابیه خودگفت که ناچارحیلتی کنم و این کنیزنعم نام را گرفته بسوی خلیفه عبدالملك بن مروان بفرستم از آنکه در قصر خلیفه بهتر از او و مانند او بهم نمی رسد و خوشتر از او کسی نتواند تغنی کرد پس‌از آن‌حجاج پیره زنی را که در نیرنك وتلبیس بابلیس‌برتری داشت بخواست و باو گفت که بخانهٔ ربیع بن حاتم شو وبا کنیزاو نعم نام طرح آشنائی افکن و در گرفتن او حیلتی کن تا بخلیفه اش بفرستم که شنیده ام درروی زمین چنو لعبت دلربا یافت نمی شود! عجوز سخن حجاج بپذیرفت چون بامداد شد جامهٔ پشمین در بر کرد وتسبیح‌هزار دانه بگردن‌آویخت چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب دویست‌وسی‌وهفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عجوز سبحه هزاردانه بگردن‌آویخت‌عصابدست گرفته و برفت سبحان‌الله‌والحمدلله ولااله‌الاالله والله‌اکبرهمی گفت‌و پیوسته‌نام‌های‌خدا اورا ورد زبان‌ودل‌اودرخیال فریفتن این‌آن بود تا اینکه بخانهٔ نعمت بن ربیع برسید ودر بکوفت در بان در بگشود و با عجوز گفت چه میخواهی گفت بینوائی هستم از خدا پرستان وقت نماز ظهر در رسیده وهمی ترسم که وقت فضیلت از من فوت شود میخواهم در این منزل مبارك نماز ظهربجاآورم دربان گفت اینجا خانهٔ نعمت بن‌ربیع است ☆ این نه مسجد که درو هرزه در آئی بخروش ☆ عجوز گفت میدانم که‌اینجا مسجد نیست ولی هیچ مسجد وهیچ خانه چون خانهٔ نعمت بن ربیع مبارك نباشد و من از دایگان دارالخلافه هستم از بهر عبادت و سیاحت بیرون آمده‌ام دربان گفت‌من نخواهم گذاشت که تو بخانه در آئی و سخن در میان ایشان بطول انجامید و عجوز با دربان بیاویخت و گفت آیا تو چون منی را که بخانه امرا و وزرا همی روم از رفتن‌خانهٔ نعمت‌بن ربیع ممانعت میکنی پس در آن ساعت نعمت بدر آمدو سخن عجوز بشنید و بخندید و با عجوز گفت بر اثر من بیا خود برفت و عجوز از پی اوهمی رفت تا بنزد نعم برسیدند عجوز اورا سلام داد و از حسن و جمال نعم درشگفت ماند پس از آن عجوز وضو گرفته بنماز بایستاد و رکوع و سجود همی کرد و دعا همی خواند تا اینکه روز برفت و شب در آمد نعم گفت ای مادر ساعتی راحت کن و اندکی بر آسای عجوز گفت هر که آخرت طلب کند خودرا در دنیا برنجاند و هر که در دنیا بزحمت اندر نباشد بمقام نکوکاران نرسد آنگاه نعم برخاسته از برای عجوز خوردنی پیش آورد و باو گفت طعام بخور و مرا دعا کن که خداتوبه و رحمت بمن نصیب کند عجوز گفت ای خاتون من‌روزه هستم و اما تو دخترك خوردسال هستی خوردن و نوشیدن ترا سزاست خدا ترا بیامرزد و توبه از تو قبول کند الغرض کنیز ساعتی با عجوز نشسته بحدیث اندر بود آنگاه با نعمت گفت ای خواجه این عجوز را سوگند بده که مدتی در نزدما باشد که از روی او نورعبادت پدیداست نعمت گفت‌ازبرای اومنزلی از بهر عبادت خالی کن و کس نگذار که بنزد اورود شایدخدابیرکت او ماراسودی‌بخشد ومارااز‌هم‌جدانکند پس عجوز آن‌شب‌رادر آنجا بروزآورد درنمازایستاده وگاه وتابامدادگاه‌تلاوت‌میکردچون روز بر آمد عجوز بنزدنعمت ونعم شد وبا ایشان تحیت‌صباح بجاآورد وایشان‌را وداع کرد نعم باو گفت‌ای‌مادر بکجاهمی روی که خواجه‌مرا فرموده جائی ازبرای‌توخالی کنم که درآنجا معتکف گشته بعبادت مشغول‌شوی‌عجوزگفت خداخواجه‌را از شر حاسدان نگاه دارد و نعمتش را بشما بیافزاید ولکن تمنای من از شما اینست که دربان را بسپارید که هر وقت خواهم پیش شما بیایم مرا منع نکند و من انشاءالله در اماکن طاهره همی گردم و شما را دعا کنم و شبانه روز پس از ادای فرایض‌و نوافل ازبهر شما آمرزش بطلبم پس از آن عجوز از خانه بدر آمد و کنیزك بیچاره بجدائی او می گریست و نمی دانست که سبب‌آمدن او چه بوده است آنگاه عجوز بنزد حجاج رفت حجاج باو گفت چه چیز داری عجوز گفت کنیزك رادیدم هیچ‌مادر خوبروتر از او در این زمان نزاده حجاج گفت اگر خدمت بجا آوری سودی بزرگ از من بتو خواهد رسید عجوز گفت یکماه مهلت از تو میخواهم گفت ترا یکماه مهلت دادم پس از آن عجوز بخانهٔ نعمت و نعم آمد و شدمیکرد : چون قصه‌بدینجا رسیدبامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب‌دویست‌وسی‌وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز بخانهٔ نعمت و نعم آمد و شد میکرد و ایشان بعزت و حرمت او میافزودند و عجوزروزها در آنجا بسر میبرد و شبها بروز می آورد تا اینکه روزی با کنیزك نعم خلوت کرد باو گفت ای خاتون هر وقت که‌بمکان های پاك حاضر شوم ترا دعا کنم و آرزو میکنم که تو نیز با من باشی تا مشایخی را که واصل گشته‌اند ببینی و از ایشان همت بخواهی و ایشان ترا بهر چه که در دل داری دعا کنند نعم باو گفت ای مادر ترا بخدا سوگند میدهم مرا با خویشتن‌ببر عجوز گفت از مادر خواجه اجازت بخواه تا ترا ببرم نعم بمادر خواجه گفت ای خاتون از خواجه بخواه که مرا جواز دهدتا روزی من و تو با مادرك پیر بیرون رفته با فقرا در مکان های پاك نماز بگذاریم و دعا کنیم پس چون نعمت در آمدو بنشست عجوز پیش رفته خواست دست او را ببوسد خواجه او را منع کرد پس عجوز خواجه را دعا گفته از خانه بدر شد چون‌روزدوم بر آمد عجوز حاضر شد و نعمت در خانه نبود پس عجوز روی بنعم کرده گفت دوش بشما دعا کردم ولکن اکنون برخیزوپیش از آنکه خواجه باز آید تفرج کن و باز گرد نعم بمادر نعمت گفت ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که مرا به بیرون‌رفتن

جواز ده تا با این عجوز نکوکار بیرون رفته درمکان‌های پاك تفرج اولیا کنیم و بسرعت پیش از آنکه خواجه بیاید باز گردیم مادر نعمت گفت مرا بیم از آنست که خواجه ترا ببیند عجوز گفت بخدا سوگند نگذارم که برزمین بنشیند بلکه بپا ایستاده نظاره کند و بسرعت باز گردد پس عجوز باحیلت کنیزك را گرفته بسوی قصر حجاج روان شد چون بقصر برسید کنیزك را در غرفهٔ بنشاند و حجاج را از آوردن او آگاه کرد حجاج بیامد و اورا نظاره کرد دید که بروزگار در خوبی مانند و نظیر ندارد چون نعم حجاج را دید رخ بپوشید و لی حجاج دور نگشت مگر اینکه حاجب بخواست و پنجاه سوار باا و همراه کرد و اورا فرمود که کنیزك را برداشته براسب بنشاند و بسوی دمشق برده بخلیفه عبدالملك بن مروان برساند و مکتوبی بخلیفه نوشت و گفت این را نیز بخلیفه برسان و جواب بگیر و زود باز گرد پس حاجب کنیزك را بر اسب نشانده بسوی دمشق روان شد و کنیزك از دوری خواجه اش همی گریست تا اینکه بدمشق رسیدند حاجب اجازت خواسته بنزد خلیفه در آمد و خبر کنیزك با خلیفه باز گفت خلیفه کنیزك را بقصری جای داد پس از آن خلیفه بحرم سرای در آمد و با زن خود گفت که حجاج کنیز کی از دختران ملوك کوفه از برای من بده هزار دینار خریده و این مکتوب را با کنیزك پیش من فرستاده زن خلیفه باو گفت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و سی و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه چون زن خود را از قصهٔ کنیزك با خبر کرد زن خلیفه باو گفت خدا از فضل خود ترابی بهره نگرداند پس از آن خواهر خلیفه بنزد کنیزك در آمد چون اورا بدید گفت بخدا سوگند ترا مشتری مغبون نخواهد شد اگرچه صد هزار دینار قیمت بدهد پس کنیزك باو گفت ای خوبروی این قصر از آن کیست و این شهر چه نام دارد خواهر خلیفه گفت نام این شهر دمشق است و این قصر قصر خلیفه برادر من عبدالملك بن مروان است پس از آن بکنیزك گفت که تو گویا این را ندانستهٔ گفت ای خاتون بخدا سوگند که من اینها ندانسته بودم خواهر خلیفه گفت آنکه ترا فروخته و قیمت ترا گرفته ترا آگاه نکرده که خلیفه ترا خریده است چون نعم این سخن بشنید سرشك از دیده بریخت و با خود گفت نیرنگ عجوز برمن تمام شد پس از آن با خود گفت اگر سخن بگویم کس باور نخواهد کرد بهتر اینست که خاموش شوم و صبر کنم که خدا را الطاف خفیه بسیار است آنگاه از خجلت سر برزمین افکنده گونه هایش سرخ شد پس آن روز خواهر خلیفه او را گذاشته برفت و روز دیگر بنزد او بیامد جامهٔ دیبا و قلادهٔ گوهر نشان آورده بدو پوشانید پس خلیفه بنزد او بیامد و در پهلوی او بنشست خواهر خلیفه باو گفت باین کنیزك نظاره کن که چگونه در حسن و جمال بسرحد کمال است پس خلیفه با نعم گفت نقاب از رخ بیکسو کن نعم نقاب بر نداشت و خلیفه روی او ندید ولی انگشت های اورا بدید محبت او در دل خلیفه جای گرفت و با خواهرش گفت بنزد او نیایم مگر پس از سه روز که با تو انس بگیرد پس خلیفه برخاست و برفت و کنیزك در کار خود متفکر و حیران بود و بدوری نعمت حسرت و افسوس همی خورد پس چون شب در آمد کنیزك رنجور شد و تبش بگرفت نخورد و ننوشید و گونه اش زرد شدماجرا بخلیفه بگفتند کار بخلیفه دشوار شد و اطباء نزد او حاضر آوردند کس از درد او آگاه نشد کنیزك را کار بدینجا رسید و اما خواجهٔ او نعمت بن ربیع چون بخانه باز گشت کنیزك را ندید آواز داد جواب نشنید بسرعت برخاست و فریاد کرد کس پیش او نیامد و هر کنیزی که بخانه اندر بودند از بیم خواجه پنهان گشتند پس نعمت بیرون آمده بنزد مادر برفت دید که مادرش نشسته و ساعد ستون زنخ کرده باو گفت ای مادر نعم بکجا رفته گفت ای فرزند با کسی رفته که از من معتبر تر و مهربان تر است نعمت گفت آن کیست مادرش پاسخ داد که آن عجوز نکوکار است نعم با او بزیارت فقرا رفته و زود باز خواهد گشت پس نعمت گفت او کی باین چیزها عادت داشت و چه وقت بیرون رفته است مادرش گفت آغاز روز بیرون رفته نعمت بمادر خود گفت تو چرا اجازتش بدادی مادر نعمت گفت ای فرزند او بخواهش خود رفت پس نعمت از خانه بدر آمد و لی بی خود بود بنزد صاحب شرطه رفت و باو گفت آیا با من نیرنگ میکنی و کنیزك از خانهٔ من بحیلت بیرون میبری ناچار باید سفر کرده بنزد خلیفه روم و شکایت باو بگویم صاحب شرطه گفت کنیز ترا که بحیلت برد نعمت گفت عجوزی که صفتش چنین و چنان است و جامهٔ پشم پوشیده و سبحهٔ هزار دانه با خود داشت صاحب شرطه گفت تو عجوز را بمن بنما تا من کنیز ترا از او بگیرم نعمت گفت عجوز را که میشناسد صاحب شرطه گفت لایعلم الغیب الاالله و صاحب شرطه میدانست که آن کار کار عجوز محتالهٔ حجاج است پس نعمت باو گفت من این کار ها را جز تو از کس نشناسم و میانهٔ من و تو حکم از حجاج باید صاحب شرطه گفت پیش هر کس که خواهی برو پس نعمت روی بقصر حجاج کرد و پدر نعمت از بزرگان کوفه بود چون بقصر حجاج برسید حاجب بنزد حجاج رفته قضیه بحجاج بگفت حجاج بحاجب گفت او را نزد من بیاور چون نعمت بن ربیع در پیش روی حجاج حاضر شد حجاج باو گفت ترا چه روی داده نعمت گفت مرا کاری عجب روی داده و حادثه بحجاج بگفت پس حجاج گفت صاحب شرطه را حاضر آوردند و او را بپدید آوردن عجوز بفرمود و گفت از تو میخواهم که کنیزك نعمت بن ربیع بپدید آوری صاحب شرطه گفت لایعلم الغیب الا الله حجاج گفت چاره جز این نیست که سوار گشته همه راه ها بگردی و شهرراتفتیش کنی : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و چهلم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حجاج بصاحب شرطه گفت ناچار باید سوار گشته طرق و شوارع و خانه های شهر بگردی و کنیزك را تفتیش کنی پس از آن روی بنعمت کرده گفت اگر کنیزك تو پدید نیاید من ده کنیز از خانهٔ خود ترا دهم و ده کنیزك از خانهٔ صاحب شرطه گرفته بدهم پس از آن بصاحب شرطه گفت بجستجوی کنیزك بیرون رو صاحب شرطه بیرون رفت و نعمت بن ربیع ملول و محزون بودو از حیات نومید شد و او

چهارده سال داشت و هنوز خط بعارضش ندمیده بود پس بگریستن و نالیدن مشغول شد و در خانهٔ خود از مردم دوری گزید و پیوسته گریان بود پس از آن پدرش روی باو کرده گفت ای فرزند حجاج حیلت کرده کنیزك را ببرد و لکن از این ساعت تا ساعت دیگر از خدا گشایش بکار های بسته همیرسد الغرض نعمت را حزن و اندوه افزون شدی و سخن خود نمی دانست و هر کس که پیش او می آمد نمی شناختش و تا سه ماه رنجور همی زیست تا اینکه حالت او دگر گون گشت و پدرش از او نومید شد و اطباء بنزد او بیامدند و گفتند که بیماری او جز کنیزك دارو ندارد پس روزی از روز ها طبیبی عجم که در طب و نجوم انگشت نمای مردم بود بشهر در آمد ربیع او را بخواست چون طبیب حاضر آمد ربیع‌اورادرپهلوی خود بنشاند و گرامیش بداشت و باو گفت که بحال فرزند ت‌نظر کن پس طبیب‌نبض نعمت بگرفت و بروی‌او نگاه کرده بخندید و گفت پسر ترا بیماری اندرون است ربیع گفت ای حکیم زمان راست گفتی اکنون رمل از برای او بکش و مرا از تمامت کار او آگاه کن و هیچ چیز از من پوشیده مدار عجمی گفت او بکنیزی مفتونست و آن کنیز ببصره یا بدمشق اندر است و بیماری فرزند ترا دارو جز وصل کنیزك نیست پس ربیع گفت اگر میانهٔ او با کنیز جمع آوری ترا چندان‌مال دهم که تمامت عمر ترا بس باشد طبیب عجم گفت این کار کاری است آسان و نزدیك پس از آن روی بنعمت کرده گفت خوش دل باش که ترا باك نیست آنگاه طبیب به ربیع گفت چهار هزار دینار مال بیرون کن ربیع چهار هزار دینار زر بدر آورده بطبیب تسلیم کرد پس طبیب بربیع گفت همی خواهم که پسر تو بامن بدمشق سفر کند و انشاءالله باز نخواهیم گشت مگر اینکه کنیز را بیاوریم پس از آن طبیب روی بآن جوان کرده گفت نام تو چیست گفت نام من نعمت است گفت ای نعمت بنشین که در امان خداهستی‌وخدامیانهٔ تو و کنیزتراجمع‌آورد پس‌نعمت‌راست‌بنشست‌طبیب باو گفت دل‌قوی دار که ما سفر خواهیم کرد ولکن بخور و بنوش و دلشاد باش تا قوت سفر داشته باشی پس از آن همهٔ ضروریات‌مهیاکرد و از پدرنعمت‌ده هزار دینار بستد و اسبان و اشتران از او بگرفت آنگاه نعمت پدر خودرا وداع کرده با طبیب عجمی بحلب سفر کردند ودر آنجا از کنیزك خبری نشنیدند پس از آن از حلب بیرون آمده همی رفتند تا بدمشق برسیدند و سه روز در آنجا بر آسودند پس از آن دکه بگرفته لاجورد و طلا در طاق های آن مکان بکاربرده و ظروف‌زرین وچینی فرو چیده پوشش های‌زرین برآن ظروف انداخت و در پیش روی خود شیشه ها و روغن دان های بلورین فروچیده و اصطرلاب در آویخته جامه حکیمان در بر کرد و نعمت را در پیش روی خود ایستاده بداشت و باوگفت ای نعمت تو پس‌از این مرا بجای فرزند هستی مراهروقت بخوانی پدر بخوان و من هم ترا فرزند همی خوانم پس از آن مردمان دمشق بدکان عجمی گرد آمدند و تفرج دکان میکردند و از حسن و جمال نعمت بهره مند میشدند و طبیب با نعمت بلغت پارسیان سخن میگفت و نعمت نیز بهمان لغت پاسخ میداد از آنکه پارسی را نیك میدانست و آن طبیب در نزد دمشقیان شهره شد همه کس بیماری بدو بیان میکرد و او دارو همی داد و قارورهٔ بیماران می آوردند او قاروره دیده از بیماری خبر میداد و علامت های بیمارباز میگفت پس مردم دمشق بر اوجمع آمدند و او در شهر شهره شد و خبرش بخانهٔ بزرگان برسید پس در آن هنگام روزی نشسته بود که ناگاه عجوزی بیامد بدرازگوش نشسته پالان آن درازگوش از دیبا وبگوهر ها مرصع بود و بردکان‌عجمی بایستاد و اورا اشارت کرد نعمت‌دست او بگرفت و عجوز از درازگوش بزیر آمد و گفت طبیب عجمی تو هستی طبیب گفت آری من هستم عجوز گفت مرا دختری است و قارورهٔ دختر بدر آورد چون طبیب بقاروه نظر کرد بعجوز گفت ای خاتون این کنیزك چه نام دارد که طالع اوحساب کنم و بدانم که کدام ساعت دارو خوردنش مناسب است عجوز گفت ای برادر اسم کنیزك نعم است چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست

چون شب دویست و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون طبیب نام نعم بشنید نام بنوشت و بشمار در آورد و با عجوز گفت ای خاتون تا من ندانم‌این کنیزك از کدام سرزمین است دارویش ندهم از آنکه هوا ها مختلف است و هرجائی را داروئی‌مناسب است تو با من بگو که کنیزك در کجا پرورش یافته و او چند ساله است عجوز گفت چهارده‌ساله است و در زمین عراق بکوفه اندر پرورش‌یافته طبیب گفت چندماه است که بدین شهر آمده عجوز گفت اندك زمانی‌است که‌بدین شهر آمده چون نعمت سخن عجوز‌بشنید و نام کنیزك را بدانست دلش مضطرب شد پس طبیب با عجوز گفت که فلان‌دارویش ده عجوز بهر دارو ده دینار پیش‌طبیب بینداخت طبیب روی بنعمت کرده گفت این داروها حاضر گردان و عجوز بنعمت می‌نگریست ومیگفت ای فرزند ترا بخدا همی سپارم که شکل تو بشکل آن دختر میماند پس از آن عجوز با طبیب گفت آیا این مملوك تست یا ترا فرزند است طبیب‌گفت فرزند من است پس از آن نعمت داروها بکیسه کرده ورقه بگرفت و این دوبیت بنوشت ☆ خیال روی تودرطریق همره‌ماست ☆ نسیم بوی تو پیوند جان آگه ماست ☆ بحاجب در خلوت سرای خاص بگو ☆ فلان زگوشه نشینان خاك در گه ماست ☆ و آنگاه ورقه بکیسه اندر بنهاد وسر کیسه مهر کرده درسر کیسه‌باخط کوفی‌نوشت که من نعمت بن ربیع کوفی‌هستم‌پس‌از‌آن کیسهٔ بعجوز داد عجوز کیسه گرفته طبیب‌راوداع کرده روان‌شدو بقصر خلیفه‌بازآمد و کیسه‌دارو بنزد کنیزك‌بیاوردو باو گفت‌ای‌خاتون‌بشهر ما طبیبی عجم در آمد که‌من از او دانا تر کس ندیدم و من نام تو باو گفتمو قاروره بدو بنمودم اوناخوشی‌بدانست وداروبگفت پس ازآن‌پسرخود را بفرمو ودارو ها از برای تو ببست و در دمشق خوبروتر و نکوتر از پسر طبیب کس نیست و چون دکان طبیب دکانی بدمشق اندر نباشد پس نعم کیسه بگرفت و در سر کیسه نام‌خواجهٔ خود نوشته یافت چون خط بدیدگونه اش متغیر شد و گفت که خداوند دکان از بهر من آمده پس از آن با عجوز گفت که صفت آن پسر بمن بازگوی عجوز گفت ای نعم

نام او نعمت است و در میان ابروی راست خالی دارد سیاه و جامه فاخر در بر دارد و در نکوئی بسرحد کمالست پس کنیزك دوا برداشته بخورد و بخندید و می گفت داروی مبارکی است آنگاه کیسه را تفتیش کرده ورقه بگشود و بخواند و دانست که خداوند خط خواجهٔ خود نعمت است خرم وخوشدل شد و فرحناك گردید چون عجوزك اثر انبساط در کنیزك بدید باو گفت امروز روز مبارکی است پس نعم گفت ای دایه خوردنی ونوشیدنی‌از برای من بیاور عجوز بکنیزکان گفت خوانها بگستردند و همه گونه خوردنی های لذیذ بیاوردند نعم خوردنی‌همی خورد که ناگاه عبدالملك بن مروان بیامد کنیزك را دید نشسته و بخوردن مشغول است خلیفه فرحناك شد پس از آن دایه گفت ای خلیفه مبارك باد برتو عافیت کنیز تو نعم و سبب عافیت او اینست که بشهر ما طبیبی در آمده است که به بیماری ها و داروها از همه کس داناتراست من از آن طبیب از بهر کنیزك دارو آوردم یکبار از آن دارو بخورد اثر عافیت در او پدید شد پس خلیفه گفت این هزار دینار بگیر و باو ده و کنیزك را مواظب باش تا بهبودی‌درست پدید شودپس‌از آن‌خلیفه شادان گشت‌واز نزد نعم بدر آمدوعجوزهزار دینار بدکان طبیب برده بدوداد‌وطبیب راآگاه کرد که دخترك بیمار کنیز خلیفه‌استو ورقه که‌نعم‌نوشته بود بطبیب بدادوطبیب‌ورقه بنعمت داد‌چون‌نعمت‌ورقه بدید‌خط نعم بشناخت وبیخود بیفتاد‌چون بخودآمدورقه گشوده بخواند و درآن‌ورقه‌نوشته‌بود که‌این‌مکتوب‌ازفریب‌خوردهٔ‌حیلت گران و بازمانده‌ودورافتادهٔ ازحبیب خودوسکینهٔ‌نعمت‌ازدست رفته که‌بدان وآگاه باش‌مکتوب شمارسید دلم‌بگشودوخاطرم خورسند شد‌بدانسان که شاعر گفته :

هست در دیدهٔ من خوبتر از روز سپید ☆ روی حرفی که بنوك قلمت گشت سیاه ☆ عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر ☆ دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه ☆ پس چون نعمت این شعر بخواند آب از چشمانش بریخت دایه باو گفت ازبهر چه گریانی خدا چشم ترا نگریاند طبیب گفت ای‌خاتون پسرمن‌چون نگرید که این کنیز کنیز اوست و او خواجهٔ آن کنیز نعمت بن ربیع کوفی است و عافیت یافتن آن کنیزك بسته بدیدار این جوان است که اورا علتی جز عشق این جوان نیست • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و چهل و دوم بر آمد

گفت‌ای ملك جوانبخت طبیب گفت‌آن کنیزعلتی جز عشق این جوان‌ندارد وای خاتون‌تو این هزاردینار بگیر که ازآن تو باشد و از برای تو بیش از این درپیش من مال هست بچشم مهربانی بر من نظر کن که ما اصلاح کار خود جز تو ازکسی دیگر نمی دانیم پس عجوز بنعمت گفت آیا تو خواجهٔ این کنیزك هستی نعمت گفت آری من اورا خواجه ام عجوز گفت راست میگوئی او از یاد تو بیرون نیست پس نعمت سر گذشت خودرا از آغاز تا انجام بیان کرد عجوز گفت ای فرزند جمع‌آمدن خود را با کنیزك ازکسی جزمن مخواه پس عجوز درحال‌سوار گشته بازگشت و بنزد کنیزك درآمد و بروی او نظاره کرده بخندید وگفت ای دختراگرتو از بهر خواجه خودنعمت بن ربیع کوفی گریان ورنجور شوی بسی‌سزاوار خواهد بود نعم گفت مگر پردهٔ ما برداشته شد وحق بر تو آشکار گردید عجوز گفت خوش دل باش و آسوده بنشین بخدا سوگند که میانه تو و او جمع‌آورم اگرچه من کشته شوم پس عجوز بسوی نعمت بازگشت و باوگفت من بنزد نعم تو رفتم شوق اورا افزون تر از تو یافتم از آنکه خلیفه میخواست با او درآمیزد و او دوری‌میکرد اگرترا قدمی ثابت ودلی قوی باشد من خودرا بورطه‌در‌اندازم وحیلتی ساخته دام مکر بگسترم و ترا بقصر برم و باکنیز جمع‌آورم که او راه بیرون آمدن نداندنعمت باوگفت خدا تورا پاداش نیکودهد پس عجوز نعمت را وداع کرده بنزد کنیزك رفت و باوگفت خواجه تو نعمت را از هلاك چیزی‌نمانده و ازشوق تو بمرك نزدیك گشته و همی خواهد که باتو جمع‌آید ترا رأی چیست نعم گفت من نیز چون او بی قرارم و روان‌من همیخواهد از تن جدا شود و وصل اورا بیش از جان طالبم پس درآن هنگام‌عجوز بقچهٔ جامهٔ زنانه برداشته بسوی نعمت روان شد و باو گفت با من بجائی جداگانه بیا آنگاه نعمت با عجوز بساحتی که در پشت دکان بود در آمدند عجوز نعمت را بوسمه و سرمه و سرخاب سفیدآب بیاراست و موهای اورا چون‌گیسو برجبینش بیاویخت و به بهترین زینت ها بیاراست و جامهٔ زنانه اش اندر برو چادر برسر کرد نعمت در خوبی بحور بهشت همی مانست چون عجوز اورا درآن صفت و بدان خوبروئی بدید گفت تبارك‌الله احسن‌الخالقین بخدا سوگند که‌ازکنیزخوبروی تری پس از آن عجوز گفت چون زنان پای چپ پیش بنه و پای‌راست بگذار و سرین خویشتن بجنبان پس نعمت در پیش روی عجوز بدانسان که یاد داده بود برفت چون عجوز دید که راه رفتن زنان آموخته است باو گفت که مکث کن که فردا شب نزد تو خواهم‌آمد و اگر خدا بخواهد تراگرفته بدارالخلافه ببرم ولی چون تو حاجبان و خادمان ببینی دل قوی دار و سربزیر انداخته باکسی سخن مگو چون وقت موعود در رسید عجوز درآمد و اوراگرفته بقصر خلیفه برد حاجب خواست ممانعت کند عجوز گفت ای پلیدك او کنیز نعم خاصهٔ خلیفه است چگونه اورا باز میگردانی پس ازآن گفت ای‌کنیز داخل شو نعمت با عجوز داخل شدند و در دهلیز همی رفتند عجوز گفت ای نعمت با دل قوی داخل قصرشو و از دست چپ پنج در شمرده و از درششمین داخل شو که آن مکان از بهر تو مهیاگشته و هراس‌مکن و چون کسی با توسخن گوید تو با او سخن مگو پس از آن عجوز نعمت را همی برد تا بدری برسیدند که بقصر گشوده میشدحاجب دربرابر بایستاد و باعجوز گفت این کنیزك کیست • چون قصه بدینجا رسید‌بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب دویست وچهل‌وسوم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت حاجب در برابر عجوز بایستاد و باو گفت این کنیزك کیست عجوز گفت این کنیزك را خاتون همی خواهد شری کند حاجب گفت بی اجازت خلیفه کس نتواندبدرون درآید این کننزك بازگردان من نگذارم بدرون درآید که بدینسان‌مأمور شده ام عجوز دایه با حاجب گفت ای بزرك حاجبان عقل توکجا رفته نعم کنیزخلیفه که خلیفه دل‌بستهٔ محبت اوست از بیماری خلاص یافته وخلیفه گمان خلاصی اورا نداشت اکنون‌میخواهد

که این کنیزك شری کند تو بکنیزك ممانعت مکن که مبادا این خبر بدو رسد و او بر تو خشم آورد که اگر او ترا خشم آورد در کشتن تو بخواهد کوشید پس از آن که عجوز این سخنان بحاجب گفت روی بنعمت کرده گفت ای کنیزك سخن اورا مشنو و بدرون شو ولی خاتون را از ممانعت حاجب آگاه مکن پس نعمت سر به پیش انداخته بقصر اندرشد و خواست که بدست چپ برود غلط کرده بدست راست برفت خواست که پنج در بشمارد شش در بشمرد واز هفتمین در داخل شد مکانی یافت که فرش دیبا بدانجا گسترده و پرده های حریر منقش بطلا بدیوارهای آن آویخته اند و عود و عنبر و مشك اذفر بمجمر اندر انداخته اند و در صدر مکان سریری از یشم مرصع بگوهرهای گران‌قیمت گذاشته اند پس نعمت بفراز تخت بنشست و نمیدانست که قلم‌غیب از برای او چه نوشته است پس درآن هنگام که او نشسته و درکار خود متفکر بود خواهر خلیفه باکنیزکان خود درآمد چون او را بفراز تخت بدید گمان کنیزش کرد پیش رفته گفت ای دخترك کیستی و چه‌کار داری و سبب آمدنت باین مکان چیست نعمت سخن نگفت و پاسخ نداد خواهر خلیفه گفت ای کنیزك اگر از خواصکان برادر من هستی و برادرم بتو خشم‌آورده بمن بگو که شفاعت کنم و اورا برسر مهربانی بیاورم نعمت جواب نگفت آنگاه باکنیزك گفت بدر غرفه بایست وکس مگذار که بدینجا بیاید پس پیش رفته بجمال او نظر کرد وگفت ای دخترك خویشتن بمن بشناسان که کیستی و نام تو چیست و بچه سبب بدینجا آمدهٔ که من ترا دراین قصرندیده بودم نعمت بازپاسخ نداد درآن‌هنگام خواهرخلیفه در غضب شد دست بسینهٔ نعمت بگذاشت دید که پستان ندارد خواست که جامهٔ اورا بکند و ازکارآگاه شود نعمت باو گفت ای خاتون من مملوك هستم مرا بخر و برتو پناه آورده ام مرا پناه ده خواهر خلیفه گفت بر تو باك نیست بازگو که کیستی و تراکه بدینجا آورده نعمت گفت ای ملکهٔ جهان من نعمت بن ربیع کوفی‌هستم وازبرای کنیزك خود نعم خودرا بمهلکه انداخته ام و ازجان خود در گذشته ام ای ملکهٔ آفاق بدانکه نعم کنیزك من‌است حجاج اورا بحیله گرفته بدینجا فرستاده است گفت هراس مکن برتوباك نیست آنگاه بانك بر کنیز خودبزد و گفت بمنزل نعم برو واورا باینجا بیاوردرموقعی که کنیز بنزدنعم برفت عجوزدایه نیزدرنزد نعم بودو باومیگفت خواجه ات بنزدتورسیدیانه نعم گفت لاوالله دایه گفت شاید که او بغلط مکان ترا گم کرده و بمکان دیگر رفته‌باشد نعم گفت سبحان‌الله بهلاکت در افتادیم و از مرگ ما چیزی نمانده پس دایه و نعم نشسته متفکر و حیران بودند که ناگاه کنیز خواهر خلیفه در رسید نعم را سلام کرد و باو گفت که خاتون ترا بضیافت همی خواهد نعم گفت سمعاً و طاعة دایه گفت خواجهٔ تو اگر در نزد خواهر خلیفه باشد پرده‌هادریده‌خواهد شد پس نعم درحال برخاسته بنزدخواهر خلیفه در آمد خواهر خلیفه باو گفت اینست خواجهٔ تو که‌در نزد من نشسته گویا بغلط در این مکان آمده و بر تو و او خوف و بیم نیست چون نعم این سخن بشنید مطمئن وآسوده گشت و بسوی نعمت برفت و نعمت نیز بر پای خاست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و چهل و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت نعمت چون کنیزك خود نعم را بدید برپای‌خاسته یکدیگر را در آغوش گرفتند و هر دو بیخود بیفتادند چون بخود آمدند خواهر خلیفه بایشان گفت بنشینید تا در این حادثه که روی داده تدبیر خلاصی کنیم ایشان بنشستند و گفتند حکم ازآن شماست خواهرخلیفه گفت بخدا سوگند که هر گز بد بشما نخواهد رسید پس از آن بکنیز خود گفت طعام و شراب حاضر آور چون حاضر آورد بخوردند و بباده گساری بنشستند پیمانه در میان ایشان بگردش آمده اندوه از ایشان بیکسو کرد پس خواهر خلیفه‌بنعمت گفت آیا نعم را دوست میداری گفت ای خاتون عشق او است که مرا بدین مهلکه انداخته و از جان خود در گذشته‌ام پس ازآن خواهر خلیفه بنعم گفت تو نیز خواجهٔ خود دوست داری گفت ای خاتون هوای او است که تن مرا بدینسان گداخته و حالت‌من دگرگون کرده خواهر خلیفه گفت بخدا سوگند شما را که هر دو عاشق یکدیگرهستید خوشی نبیند آنکه‌شمارااز هم‌جدا کرده ولکن پس از این خوشدل باشید و چشم‌شماروشن باد که شما راایام جدائی سپری‌شد پس ایشان‌فرحناك‌شدند و نعم عود بخواست عود از برای او حاضر آوردند عود بگرفت و تار های آن باصلاح در آورد و با نغمه های نشاط انگیز این دو بیت بر خواند آن نه زلفست و بناگوش که روز است وشب است ✿ آن نه بالای صنوبر که درخت رطب‌است✿ آن‌دهان نیست که‌در وصف سخندان آید ✿ مگر اندر سخن‌آئی و بدانم که لب است✿ پس از آن نعم عود را بخواجهٔ خود نعمت بداد و گفت شعری از برای ما بخوان نعمت عود بگرفت و باصلاحش در آورد و با نغمه های طرب آمیز این‌دو بیت بر خواند : آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت ✿ عجب از سوختگی نیست که خامی عجب‌است✿ آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار✿ هرگیاهی که بنوروز نجنبد حطب است چون ابیات بانجام رسانید نعم قدحی پر کرده بدو داد نعمت قدح گرفته بنوشید پس‌از آن‌قدحی بخواهر خلیفه پیمود او نیز قدح بنوشید آنگاه نعم عود گرفته تار های او را محکم کرد و این دو بیت بخواند : کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت ✿ من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت✿ چمن حکایت اردی بهشت می گوید ✿ نه عاقل‌است که نسیه خریدو نقد بهشت پس از آن عود بنعمت بن ربیع بداد نعمت عود گرفته تار های آن را باصلاح در آورد واین‌دوبیت بر خواند : بمی عمارت دل کن که این جهان خراب ✿ بر آن سر است که‌از خاك‌ما‌بسازد خشت✿ گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز ✿ که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت و ایشان پیوسته ابیات میخواندند و قدح می نوشیدند و در عیش ونوش بودند که ناگاه‌خلیفه‌بدیشان‌داخل‌شدچون‌خلیفه‌را بدیدند بر‌پای‌خاستندوزمین‌ببوسیدندپس خلیفه‌نظر بنعم کرده‌دید که‌عودهمی‌نوازد گفت ای نعم حمد خدای را که بیماری از تو ببرد و درد های تو بیکسو کرد پس از آن نعمت را نظاره کرده گفت ای خواهر این کنیز که در پهلوی نعم نشسته کیست خواهر گفت از خاصگان تو کنیزی است انسیه نام که نعم با هیچکس جز او انس

نمی گیرد و طعام نمی خورد پس خلیفه گفت بخدا سوگند که او هم در ملاحت بنعم همی ماند و فردا منزل جدا گانه نزدیک منزل نعم از برای او ترتیب دهم و همه چیز از برای او مهیا کنم و بیش از نعم او را مال بخشم پس خواهر خلیفه طعام از برای خلیفه بخواست طعام از برای او حاضر آوردند طعام خورده بباده گساری بنشست پس قدحی در کشید و نعم را بشعرخواندن اشارت فرمود نعم عود گرفته یك دو قدح بنوشید و این دو بیتی بخواند . شاها اثر صبوح کار عجب است ✿ نازد بصبوح هر که شادی طلب است ✿ باده بهمه وقت طرب را سبب است ✿ لکن بصبوح کیمیای طرب است خلیفه بطرب آمده قدحی دیگر پر کرد و بنعم بداد و او را خواندن فرمود نعم قدح نوشیده تارهای عود بحرکت آورده این ابیات خواند . می خور که سر بگوش من آورد چنك و گفت ✿ خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی ✿ صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی ✿ برگ صبوح ساز و بزن جام یکمنی ✿ خون پیاله خور که حلالست خون او ✿ در کار باده کوش که کاریست کردنی چون خلیفه ابیات بشنید گفت لله درك یا نعم چه خوب فصیح زبان هستی و چه نیك خوش بیانی و ایشان پیوسته در عیش و نوش و باده گساری بودند تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه خواهر خلیفه گفت ای خلیفه من در پارهٔ از کتب تواریخ حکایتی دیده ام خلیفه گفت چونست آن حکایت گفت ای خلیفه در شهر کوفه جوانی بوده که نعمت بن ربیعش میگفتند و او کنیز کی داشته که هردو یکدیگر رادوست میداشتند و در یك خوابگاه بزرگ شده بودند چون بالغ شدند محبت و مهر هر یك در دل دیگری جای گرفت پس از آن روزگار برایشان ستم کرده ایشان را از هم جدا ساخت و بد خواهان به نیرنگ و حیلت کنیزك را از خانهٔ او بدزدیدند پس از آن اورا ببعضی از ملوك بده هزار دینار بفروختند و خواجه آن کنیز را بسی دوست میداشت بدان سبب از خانه و پیوندان خود دوری گزیده در وصل او وسیله جوی گشت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و چهل و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خواهر خلیفه باو گفت که خواجه آن کنیز از خانه و پیوندان دور گشته خود را بمهلکه انداخت و از جان در گذشت تا آنکه با آن کنیزك جمع آمد و هنوز آرام نگرفته بود که پادشاهی که کنیزك را خریده بود بنزد ایشان در آمد و بکشتن ایشان فرمان داد وانصاف نکرده در حکم بشتابید ای خلیفه در انصاف آن پادشاه چه میگوئی خلیفه گفت این کاری است شگفت و آن ملك را سزاوار این بود که هنگام قدرت عفو کند از آنکه ملك را واجب بود که سه چیز نگاه دارد نخست این را ملاحظه بایست کرد که ایشان همدیگر را دوست میداشتند دوم اینکه ایشان در منزل ملك و در امان او بودند و سیم اینکه ملك را در حکم خودتأنی و آرام ضروراست خاصه در چنین موارد و حق این است که آن ملك کار ملوکانه نکرده پس خواهر خلیفه گفت ای برادر بخدای اسمان وزمینت سوگند میدهم که نعم را خواندن فرمای و بشنو که چه میخواند خلیفه گفت ای نعم بخوان آنگاه نعم بالنغمه های طرب انگیز این دو بیت برخواند ما را مدار خوار که ماعاشقیم وزار ✿ بیمار و دل فکار و جدامانده از دیار ✿ ما را مگوی سرد که بس رنج دیده ایم ✿ از گشت آسمان و ز آسیب روزگار چون خلیفه ابیات بشنید خواهرش باو گفت ای برادر هرکس حکمی کند یا سخنی گوید بر او فرض است که بحکم خود قیام کند و از گفتهٔ خود تجاوز نکند پس نعمت و نعم را گفت هردو برپا خیزید هردو برپا خاستند خواهر خلیفه گفت ای خلیفه این کنیزك که نعم نام دارد این همان کنیز کی است که دزدیده اند وحجاج بن یوسف ثقفی اورا دزدیده بنزد تو فرستاده است و آنچه در مکتوب نوشته که بده هزار دینار خریده ام محض کذب و خلافست و این جوان که در جامهٔ زنان ایستاده نعمت بن ربیع خواجهٔ این کنیز است ترا بحرمت پدران پاکت سوگند میدهم که برایشان ببخشای و ایشان را بیکدیگر عطا کن و اجر و پاداش از خدا بخواه که ایشان بزیر حکم تو و در امان تو هستند و طعام تو و شراب تو نوشیده اند ومن شفیع خون ایشان هستم پس در آن هنگام خلیفه گفت ای خواهر راست گفتی من خود این حکم کردم و از حکم خود بازنگردم پس ازآن خلیفه بانعم گفت این خواجه تست گفت آری خواجه منست خلیفه گفت برشما باکی نیست از شما درگذشته وشما را بیکدیگر بخشیدم آنگاه با نعمت گفت چگونه بمکان کنیز راه پیدا کردی و ترا که بدینجا راه نمود گفت ای خلیفه حدیث من بنیوش و حکایت من گوش دار که بحق خلافت سوگند هیچ چیز از تو پوشیده ندارم پس تمامت حدیث خود بیان کرد وآنچه که طبیب عجمی و عجوز دایه باو کرده بود بازگفت و از آمدن بقصر و غلط کردن درهای غرفه ها آگاهش کرد خلیفه شگفت ماند و طبیب عجمی را بخواست و اورا از جمله خاصان خود برگزید و اورا خلعت و جایزه بخشوده گفت کس که چنین دانا و مدبر باشد فرض است که از خاصان و نزدیکان ما باشد پس از آن بنعمت ونعم احسان و انعام کرد وعجوز دایه را امان بخشود ونعمت ونعم هفت روزدیگر در آنجا بماندند پس ازهفت روز نعمت دستوری خاسته باکنیز خود بکوفه سفر کردند وباپدر و مادر خود جمع آمدند و بعیش و نوش بسر میبردند تا اینکه برهم زننده لذت ها و پراکنده کنندهٔ جماعت ها بدیشان چیره شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و چهل و ششم بر آمد

(باقی حکایت قمر الزمان) شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت چون امجد واسعد حکایت را از بهرام بشنیدند بسیار تعجب کردند و آن شب را بروز آوردند چون روز برآمد امجد و اسعد سوار گشته خواستند که بنزد ملك روند از حاجب جواز گرفته بنزد ملك در آمدند ملك ایشان را گرامی بداشت و بحدیث نشسته بودند که ناگاه از مردم شهر آواز فریاد و استغاثه بلند شد و حاجب ملك در رسید و گفت که ملکی از ملوك با لشگر خود بخارج شهر نزول کردند و تیغ های آخته اندر کف دارند ولی قصد ایشان را ندانستم پس ملك آنچه از حاجب شنیده بود بامجد و اسعد بازگفت امجد گفت من بیرون رفته خبر بازپرسم پس امجد بخارج شهر بیرون شد ملکی بالشگری انبوه بدانجا یافت چون ایشان امجدرا دیدند دانستند که او رسول ملك است اورا

دربیش سلطان حاضر آوردند چون به پیشگاه رسید زمین بوسه داد و دیدکه ملك آن لشکر زنی است نقاب پوش پس ملك به امجد گفت بدانکه مرا با شما کاری نیست مگر اینکه مملوکی از من بدین شهر آمده اگر اورا در نزد شما یافتم بر شما باکی نیست و اگر یافت نشود میانهٔ ما وشما جنك وجدال روی خواهد داد ازآنکه من نیامده ام مگر از برای آن مملوك پس امجد گفت ای ملکه آن مملوك را نام ونشان چیست ملکه گفت نام او اسعد و مرا نام مرجانه است و اورا بهرام مجوس بقلعهٔ من بیاورد و بفروختنش راضی نشد من بزور غلامك را از او بگرفتم پس ازآن بهرام اورا شب از نزد من بدزدی دربرد چون امجد این را بشنید دانست که برادرش اسعد را همی خواهد گفت ای ملك جهان آن مملوك برادر من است پس حکایت خود و برادر را بیان کرد وآنچه که درغربت بدیشان رفته بود همه را بازگفت و سبب بیرون آمدن از جزایر آبنوس باو بنمود ملکه مرجانه را عجب آمد واز دیدار اسعد فرحناك شد وبرادر او امجد را خلعت ببخشود پس ازآن امجد بنزد ملك بازگشته از ماجرا آگاهش کرد و ملك با امجد و اسعد بدیدار ملکه بیرون آمدند چون بنزد ملکه برسیدندو هنوز قرار نگرفته بودند که گردی برخاست و جهان را فرو گرفت پس از ساعتی گرد بنشست و لشکری چون دریای مواج پدید شد و روی بشهر آورده شهر را چون نگین انگشتری احاطه کردند و تیغ ها برکشیدند پس امجد و اسعد گفتند سبحان الله این لشکر چیست لامحاله اینها دشمنان هستند اگر ما با ملکه درجنك ایشان متفق نشویم هرآینه شهر از ما بگیرند و مارا بکشند و اکنون ما راگزیری نیست جز اینکه نزدیك رفته سبب حادثه معلوم کنیم پس ازآن امجد برخاسته بنزد ایشان رفت دیدکه لشکر،لشکرجدش ملك غیور پدرملکه بدوراست •

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست وچهل وهفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت امجد با لشکر برسید دیدکه لشکر ملك غیور پدر مادر ملکه بدور است چون امجد در پیشگاه ملك جای گرفت و پیغام بگذاشت ملك گفت نامم ملك غیوراست و عابر سبیل هستم مرا روزگار از دختر خود جدا ساخته که نه دختر به پیش من بازگشته و نه خبر او و خبر شوهرش قمرالزمان بمن رسیده آیا شما را از ایشان خبری هست پس چون امجد این بشنید ساعتی سربه پیش افکند پس ازآن سر برداشته زمین ببوسیدو اورا آگاه کرد که پسر دختر اوست پس یکدیگر را در آغوش گرفتند و همی گریستند آنگاه ملك غیور حمد خدا بجا آوردو امجد اورا ازعافیت ملکه بدورو قمرالزمان ملك را آگاه کردو گفت درشهر آبنوس هستند وبا ملك غیور گفت که قمرالزمان بامجدو برادراو غضب کرده و بکشتن ایشان فرمان داده ولی خازن بایشان رحمت آورده ایشان رارها کرده پس ملك غیور گفت من ترا با برادرت بنزد قمرالزمان برده میانهٔ شما اصلاح کنم امجدزمین ببوسید آنگاه ملك غیور خلعتی فاخر بدو عطا کرد امجد تبسم کنان بنزد ملك بازگشت و اورا ازحدیث ملك غیور آگاه کرد ملك را بسی عجب آمد و ازبرای ملك غیور اسباب ضیافت بفرستاد و اسب و استر وگوسفند و علیق بداد و از برای ملکه مرجانه نیز همه گونه اسباب ضیافت بفرستاد و ملکه مرجانه را نیزاز ماجرا آگاه کردند اوگفت من نیز با لشکر خود بهمراه شمابروم و درصلح میان شما و پدر کوشش کنم پس ایشان در این سخن بودند که ناگاه گردی برخاست که روز تیره شد و از میان گرد آواز مردان و شیههٔ اسبان همی شنیدند و شمشیرهای آخته و نیزه های افراخته همی درخشید چون بشهر نزدیك شدند و آن دوسپاه دیدند طبل ها بزدند ملك شهر مجوس چون آن لشکر بدید گفت امروز روز مبارکی نبود حمد خدا راکه این دولشکر را بیاری ما بفرستاد و امیدوارم که این لشکر نیز از دوستان ما باشند نه از دشمنان پس گفت ای امجد تو با برادرت اسعد بیرون شویدو خبر این لشکر از برای من بیاورید که من انبوه تر از این لشکرلشکری ندیدم هر دو برادران از شهر بدرآمدند و دروازهٔ شهر را از بیم سپاه ببستند پس آن دو برادر رفتند چون بلشکر برسیدند دیدند که لشکر ملك جزایر آبنوس است و پدرایشان قمرالزمان نیز درمیان آن لشکر است چون پدر را بدیدند بر پایش افتادند و زمین ببوسیده بگریستند و قمرالزمان نیز ایشان را بکنار گرفته سخت بگریست و از ایشان معذرت خواست پس ایشان محنت های زمان دوری بیان کردند و آمدن ملك غیور را بآن سرزمین باز نمودند آنگاه قمرالزمان باخاصان و امجد واسعد سوار گشته بلشکرگاه ملك غیور برسیدند وکس پیش فرستاده ملك غیور را ازآمدن قمرالزمان آگاه کردند ملك غیور بدیدار قمرالزمان بیرون آمد همه دریکجا جمع آمدند و از وقوع این کار ها درشگفت بودند که چگونه دریکجا همگی جمع آمدند و مردم شهر از برای ایشان همه گونه اسباب ضیافت ازخوردنی ها و میوه ها و حلواها واسبان واشتران وگوسفندان و سایر مایحتاج لشکر بیرون بردند پس ناگاه گردی بزرك برخاست و جهان را تیره ساخت وازسم اسبان زمین بلرزه درآمد وآواز طبل ها چون رعد بآسمان برمیشد ولشکریان همه اسلحهٔ جنك و زره پوشیده بودند ولی همگی جامهٔ سیاه در برداشتند و درمیان ایشان پیری بود سالخورده که اورا ریش ازسینه درگذشته بود وجامهٔ نیلی دربرداشت چون مردم آن لشکر بدیدند بملوك گفتند حمد خدای راکه شما را در یکجا جمع آورد و همه با هم پیوند و شناسا بوده اید ولکن این لشکر انبوه را ندانیم چیست و ملك ایشان کیست ملوك بایشان گفتند از او هراس مکنید که ما سه پادشاه هستیم و هریك لشکر بسیار داریم اگر ایشان خصم باشند با شما درمقاتلهٔ ایشان یار خواهیم شد پس ایشان در این سخن بودند که رسولی از آن لشکر بسوی شهر بیامد رسول را بنزد ملك غیور و قمرالزمان وملکه مرجانه و ملك شهر مجوس بیاوردند پس رسول زمین بوسه داد و گفت این ملك از ملوك عجم است و سال ها است که اورا پسری گم گشته و از بهر او همی گردد قمرالزمان گفت این پادشاه در عجم چه نام دارد گفت اورا ملك شهرمان گویند که خداوند جزایر خالدانست چون قمرالزمان
۱ سخن رسول بشنید فریادی بلند بزد و بیخود بیفتاد و ساعتی بیهوش بود چون بهوش آمد سخت بگریست و بامجد و اسعد گفت که ای فرزندان باخادمان بروید و جدخود دراسلام کنید که اوپدر من ملك شهرمان است و اورا بهبستی من بشارت دهید که اواز بهر

من محزون و اندوهناك است و تا اکنون جامهٔ نیلی از دوری من در بردارد پس تمامت آنچه درایام جوانی بدوروی داده بود از برای ملوك بیان کرد وملوك درعجب شدند پس از آن پدر و پسر یکدیگر را ملاقات کرده و هردو بیخود بیفتادند چون بهوش آمدند سایر ملوك بملك شهرمان سلام کردند آنگاه ملکه مرجانه را باسعد تزویج کردند پس از آن بستان دختر بهرام را بامجد تزویج کردند وهمگی بشهرآبنوس بازگشتندپس قمرالزمان بنزدملك آرمانوس رفته جمیع ماجرا بیان کرد و ملك آرمانوس بجمع آمدن فرزندان قمرالزمان شادمان شد وسلامت را تهنیت گفت پس ازآن ملك غیور بنزددخترخودملکه بدور درآمدیکماه درشهر آبنوس بماندند و ملك غیور بادخترخودملکه بدوربشهرخودبازگشت چون قصه بدینجارسید بامدادشد و شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب دویست و چهل و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك غیور با دختر خود ملکه بدور بشهر خویش سفر کرد و امجد را نیز با خود بسفر برد چون بشهرخود برسیدامجد رادرجای خود بسلطنت بنشاند و اما قمرالزمان اسعد را در شهر آبنوس بجای خود بنشانید و خود با پدرش ملك شهرمان سفر کرده همی رفتند تا بجزایر خالدان برسیدند مردمان شهر را زینت کردند و تا یکماه مردم بعیش و شادی مشغول بودند و قمرالزمان در جای پدر بسلطنت نشسته حکمرانی همی کرد تا اینکه برهم زنندهٔ لذت ها و پراکنده کنندهٔ جماعت ها بر ایشان بتاخت : چون قصه تمام شد ملك شهر باز گفت ای شهرزاد این طرفه حکایتی بود شهرزاد گفت ای ملك این حکایت خوشتر از حکایت علاءالدین ابی الشامات نیست ملك گفت حکایت علاءالدین چون است شهرزاد گفت ایملك پیروز بخت: **(حکایت علاء الدین ابو الشامات)**

چنین گویند که در زمان گذشته بمصر اندر بازرگانی بود نکو رو و راست گو که مال فراوان و خادمان و بندگان و کنیزان داشت و شمس الدین شاه بندرش میگفتند و بازن خود محبت بی اندازه در میان داشتند و هر یك دوستدار آن دیگری بود ولکن آن بازرگان پسری یا دختری نداشت روزی بدکان نشسته بود بازرگانان رادید که هر کدام یك پسر ودو پسرو بیشتردارند و بجای پدران در دکان نشسته اند و آن روز آدینه بود شمس الدین برخاسته از برای غسل جمعه بگرمابه اندر شد چون از گرمابه بدر آمد آئینهٔ دلاك را گرفته صورت خود مشاهده کرد و صلوات بر پیغمبر خدا فرستاد پس از آن بریش خویش نظر کرد دید که سفیدی آن بسیاهی غلبه کرده محزون شد و مرگ را بخاطر آورد و زن بازرگان هم وقت خانه آمدن او را میدانست بر خاسته غسل کرد و خود را از برای شوهر بیاراست پس شمس الدین بخانه در آمد زن گفت مسائك بالخیر بازرگان گفت خیری نمی بینم پس از آن زن کنیزك را بآوردن سفره بفرمود چون طعام حاضر آمد شمس الدین خوردنی نخورد و روی از سفره بگردانید زن گفت سبب اعراض تو چیست و از بهر چه محزونی شمس الدین گفت سبب حزن من تو هستی : چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و چهل و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شمس الدین با زن خود گفت سبب حزن من تو هستی زن گفت چه روی داده که سبب حزن تو من گشته ام شمس الدین گفت امروز چون دکان بگشودم هر کدام از بازرگانان را دیدم که یك پسر و دو پسر و بیشتر دارند بجای پدران در دکان نشسته اند و تو درشب نخست مرا سوگند بدادی که من جز تو زن نگیرم و کنیزك حبشی یا رومی نیز نیاورم و یك شب از تو دور نخسبم من نیز خلاف سوگند نکردم و چندین سال با تو بسر بردم و اکنون دانسته ام که تو عقیم و نازاد هستی زن گفت نه چنین است بلکه جرم از تست پس تاجر آن شب رابروز آورده صبح برخاست و از سرزنش زنش پشیمان بود زن نیز از سرزنش شوهر بندامت اندر بود چون بازرگان ببازار عطار ها در آمد از عطاری پرسید داروئی که بیضه را سخت کند داری یا نه عطار گفت داشتم اکنون تمام گشته از همسایه بازپرس پس بازرگان دکه ها همی گردید و دارو همی پرسید تا اینکه همهٔ عطاران بگشت و ایشان بسخن او می خندیدند پس از آن بدکان باز گشته بنشست و در آن بازار مردی بود شیخ دلالان که حشیش و افیون بکاربردی وبنگ خوردی و اورا شیخ محمدسمسم می گفتند مردی بود فقیر هر روز هنگام بامداد پیش شاه بندر آمده اورا سلام میداد پس بعادت معهود نزد شمس الدین آمده اورا سلام داد شمس الدین جواب بازگفت ولی خشمگین بود شیخ دلالان گفت ای خواجه چرا خشمگین هستی شمس الدین آنچه میانهٔ او وزنش گذشته بود بیان کرد و بشیخ گفت چهل سال است من اورا تزویج کرده ام از من آبستن نگشته بمن گفتند که سبب نزادان او تو هستی و ترا بیضه سست است و من از بهر دارو که بیضه مرا سخت کند بسی بگشتم و نیافتم شیخ گفت مرا داروئی هست که بیضه را سخت کند تو بازگو که اگر کسی معالجت کند که پس از چهل سال زن تو آبستن شود باو چه خواهی کرد بازرگان گفت که اگر این کار کنی ترا احسان کنم و بر تو مال بخشم شیخ گفت یکدینار بده بازرگان گفت این دو دینار بستان پس شیخ دو دینار بگرفت و بنزد عطار رفت و ازاو دو وقیه مکر کر رومی بخرید و قدری کبابهٔ چینی و قرنفل و زنجبیل و فلفل سپید و سقنقور جبلی بگرفت و همه را کوفته در روغن گل بجو شانید و قدری سیاه دانه پاك کرده در او بریخت و همهٔ آنها را با عسل معجون کرده بحقهٔ بگذاشت و بنزد بازرگان آورده گفت سخت کنندهٔ بیضه همین است باید گوشت گوسفند نر و کبوتر خانگی را با ادویهٔ بسیار بخوری و از این معجون نیز تناول کرده می کهنه و تلخ پی در پی بنوشی پس بازرگان همهٔ آنها را مهیا کرده بنزد زوجهٔ خود بفرستاد و باو گفت اینرا نیکو طبخ کن و معجون را نگاه دار تا وقتیکه من بخواهم زن بازرگان بدانسان که سپرده بودش ترتیب داد هنگام شام طعام حاضر آورد بازرگان خوردنی بخورد و معجون بطلبید و قدری از او بخورد و با زوجهٔ خود در آمیخت همان شب زن شمس الدین آبستن شد پس از آن نه ماه و اندی بگذشت حمل بسر رسید درد زادنش بگرفت و پسری بزاد دایه ها و قابله ها شادی برپا کردند کودك را بپارچه حریر بپیچیده بگوشش تکبیر

گفتند آنگاه بمادرش سپردند مادرش پستان بدهان او گذاشت چون شیر خورد بخفت و دایه نیز سه روز در نزد ایشان بخفت پس از آن حلوا پخته بخش کردند در روز هفتم کودك را نمك پاشیدند آنگاه شمس‌الدین در آمد و بسلامت جفت خودتهنیت گفت و از او پرسید که امانت خدا در کجاست کودك را پیش او بردند و او هفت روزه بود ولی هر که اورا میدید طفل یکساله اش گمان میکرد چون بازرگان بروی او نظر کرد دید که بدری است درخشنده و در دو رخسار او خالهای عنبرین هسبت پس با زوجهٔ خود گفت چه‌نامش نهادهٔ زن گفت اگر دختر میبود منش نام مینهادم چون پسر است جز تو کس نباید که نامش نهدودر آن زمان اولاد را بفال نام نهادن‌مشورت می کردند که ناگاه کسی با رفیق خود گفت‌یا سیدی علاءالدین‌بازرگان گفت علاءالدین ابوالشامات نامش‌بنهید یعنی علاءالدین‌خداوند خالهای عنبرین پس از برای او دایگان ترتیب دادند دوسال تمام شیر خورد پس از آن از شیرش بازداشتند و نشو و نما کرد تا بهفت سالگی برسیدپس اورااز بیم زخم چشم بسردابه‌کردند و شمس‌الدین گفت تا او را خط ندمد از سر دابه بیرون نیاید و از برای او کنیزی و غلامی بدادند کنیز چاشت و شام حاضر میکرد و غلام بنزد او میبرد پس از آن بازرگان او را ختنه کرده ولیمهٔ بزرگ بداد آنگاه آموزگاری‌بدو بگماشت که خطو قرآن و علمش بیاموزد اتفاقاً خادم روزی سفره از برای او بنهاد و فراموش کرده در سردابه باز گذاشت علاءالدین از آن مکان بدر شد و بنزد مادر بیامد و در نزد او جماعتی از زنان بزرگان بودند علاءالدین چون از در در آمدزنان او را بدیدند روی بپوشیده و گفتند چگونه این بیگانه بنزدما آرردی‌زن شمس‌الدین گفت او نه بیگانه است او پسر من است از پسرشاه بندر شمس‌الدین است زنان گفتند ما در همه عمر از برای تو پسر نمی دانستیم زن شمس‌الدین گفت چون پدر او از چشم بد بر او ترسیده او را بسر دابه اندر پرورش میدهد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و پنجاهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مادرعلاءالدین گفت پدرش‌اورا بسر دابه اندر همی‌پرورد و شاید خادم فراموش کرده در سردابه باز گذاشته که او بیرون آمده و مرادابن نبود که او از سردابه بدر آید مگر روزی که خط بر عارض او بدمد پس زنان زن شمس‌الدین را مبارك باد گفتندو پسراز نزد ایشان بساحت خانه در آمد و از آنجا بغرفه رفته بنشست در همانجا نشسته بود که ناگاه خادمان در آمدند و استر پدر او را بیاوردند علاءالدین بایشان گفت که این استر بکجا بود گفتند که پدرت باین‌استر سواربود او را بدکان رسانیده بازگشته‌ایم و استر باز آورده‌ایم علاءالدین بایشان گفت پدر من چه صنعت دارد گفتند شاه بندر بازرگانان مصر است واو بزرگ فرزندان عرب است پس علاءالدین بنزد مادر در آمد و باو گفت ای مادر پدر من چه صنعت دارد گفت ای فرزند پدرت بازرگان استو شاه بندر بازرگانان مصر و سلطان اولادعرب است و مملوکان در خرید و فروخت با او مشاوره نکنند مگر در متاعی که‌هزار دینار قیمت داشته باشد اما متاعی را که کمتر از هزار دینار قیمت دارد بی مشورت اوبفروشند و ازهیچ‌شهر متاع بمصرنیاورند و از مصر بهیچ شهر بضاعت نبرند مگر اینکه از آن پدر تو باشد و ای فرزند خدا پدر ترا خواستهٔ بی شمر عطا فرموده‌پس علاءالدین گفت ای مادر حمد خدای را که من پسر سلطان اولادعرب هستم و پدرمن شاه بندر بازرگانان مصر است پس از بهر چیست که مرا در سردابه بزندان کرده‌اید مادر علاءالدین گفت ای فرزند ترا در سردابه نگذاشته ایم مگر از بیم چشم بد علاءالدین گفت ای مادر از قضا و قدر گزیر نیست و از حادثات روزگار گریز گاهی نه و آنچه که‌بجدم‌رسیده‌بپدرم نیز خواهد رسید اگر پدر من امروز هست فردا نخواهد بود و چون پدر من بمیرد و من بیرون آمده بگویم که علاءالدین پسر شمس‌الدین هستم کس از من باور نکند و میگویند که مابعمر خود از برای شمس‌الدین پسری یا دختری ندیده و نشنیده بودیم آنگاه مال پدر را گرفته به بیت‌المال برند خدا بیامرزد آنکس را که گفته است چون مرد بمیرد مال او برود و زن او را دشمن ترین مردمان بگیرند پس تو ای مادر با پدرم سخن بگوکه مرا ببازار برده از بهر من دکان بگشاید و بیع وشرا بمن بیاموزد مادر علاءالدین گفت ای فرزند چون باز آید ماجرا باو بگویم پس چون شمس‌الدین بخانه باز آمد پسر خود علاءالدین را دید که با مادر خود نشسته شمس‌الدین بزن خویش گفت از بهر چه اینرا از سرداب بدر آورده‌اید زن گفت ای پسر عم منش نیاورده‌ام ولکن خادمان فراموش کرده در سرداب باز گذاشته بودند و من با جماعتی از زنان بزرگان نشسته بودیم که ناگاه علاءالدین در آمد پس از آن زن شمس‌الدین سخنان پسر باو گفت شمس‌الدین گفت ای فرزند فردا انشاءالله ترا با خود ببازار برم ولکن ای فرزند نشستن دکان را ادب و کمال شرط است پس علاءالدین آن شب را از سخن پدر شادان بروز آورد چون روز برآمد پدر او را بگرمابه اندر برد و جامهٔ گرانبهایش بپوشانید و خود بر استر سوار گشته پسر را بر استر دیگر بنشاند و خود از پیش و علاءالدین از پس روانه بازار شدند مردم بازار دیدند که شاه بندر بازرگانان می آید و بر اثر او پسری چون قمر همی آید یکی از ایشان برفیق خود گفت که این پسر را بر اثر شاه بندر نظر کن که شاه بندر را مردی نیکو میدانستیم و او را موی سفید و دل سیاه بوده است پس شیخ محمد سمسم نقیب که پیشتر نام او ذکر شد بتجار گفت ما پس از این او را بزرگ نخوانیم و شاه بندرش ندانیم و عادت بازرگانان این بود که چون شاه بندر از خانه ببازار میامد و در مکان خود می نشست نقیب بازار پیش میآمد و بازرگانان را فاتحه میخواندند آنگاه بازرگانان با او بر خاسته بسوی شاه بندر آمده از برای او فاتحه میخواندند و بمکان خود باز میگشتند الغرض چون‌شاه بندر در دکهٔ خویش بنشست‌بازرگانان چنانچه عادت ایشان بود پیش او نیامدند و او را فاتحه نخواندند شاه بندر نقیب را آواز داد و باو گفت از بهر چه بازرگانان خلاف عادت معهود کرده پیش نیامدند نقیب گفت من سخن نیارم پوشیده داشت بازرگانان اتفاق کرده‌اند که‌ترا از بزرگی‌عزل

و بر تو فاتحه نخوانند شاه بندر گفت سبب این کار چیست نقیب گفت اینکه در پهلوی تو نشسته چه کاره است که تو بزرگ بازرگانان هستی آیا این پسر غلام تو و یا از پیوندان زن تست و ما گمان میکنیم که تو باو عشق همی ورزی و بدو مفتون گشتهٔ شاه بندر چون این بشنید بانگ بروی زد و گفت خاموش باش ای پلید که این پسر من است نقیب گفت که ما بعمر خود از برای تو پسری ندیدیم شاه بندر گفت وقتی که تو معجون از بهر من بدادی مرا بیضه سخت شد وزن من آبستن گشته اینرا بزاد و لی از چشم بد بدو ترسیدم و او را در سردابه بپروردم و قصد من این بود که تاخط بعارض او ندمد ازسردابه‌اش بیرون نیاورم ولی مادرش راضی نشد و از من در خواست کرد که از بهر او دکان بگشایم و بضاعت گذاشته بیع و شرایش بیاموزم پس نقیب بسوی بازرگانان رفته حقیقت حال بدیشان معلوم کرد و همگی بر خاسته با نقیب بسوی شاه بندر بیامدند و در پیش روی او ایستاده فاتحه‌اش بخواندند و تهنیت پسر بدادند و باو گفتند چون بینوایان ما را فرزندی زاده شود ناچار بزمی ترتیب داده همسران و پیوندان و بزرگان را ضیافت دهد و تو بدینسان نکردهٔ پس شاه بندر بایشان گفت شما را بضیافت دعوت میکنم ولکن جمع آمدن درباغ خواهد بود :

چون شب دویست و پنجاه و یکم بر آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

گفت ایملك جوانبخت شاه بندر ضیافت را وعده خواست و گفت جمع آمدن در باغ خواهد بود چون بامداد روز دیگر شد شاه بندر فرش بقصری که در باغ بود بفرستاد واسباب طبخ از همه چیز مهیا آورد و دو مجلس قرار داد در یکی شمس الدین میزبان بود و در یکی علاء الدین و بعلاءالدین گفت ای فرزند چون جوانان در آیند تو پیش رفته ایشان را بمجلس خویشتن بیاور و چون پیران بیایند من ایشان را بمجلس آورده بنشانم علاءالدین گفت ای پدر سر این دو مجلس یکی بهر پیران و یکی از بهر جوانان چیست شمس الدین گفت ای فرزند جوانان از پیران شرم کنند و درپیش ایشان خوش نتوانند بود و بعیش ونوش نتوانند نشست پس چون بازرگانان بیامدند شمس الدین مردان را استقبال کرده بمجلس میبرد و علاء الدین پسران را پیش رفته بمجلس مینشاند پس ازآن طعام بیاوردند خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند وعیش کردند وطرب نمودند و درمیان ایشان بازرگانی بود که اورا محمود بلخی میگفتند و او بظاهر مسلمان و در باطن مجوس بود اورا بعلاء الدین نظر افتاده شیفته حسن وجمال او شد پس از آن محمود برخاسته بمجلسی که پسران بازرگانان بودند برفت ایشان محمود بلخی را بدیدند برپای خاستند اتفاقاً علاء الدین از بهر کاری ضرور از مجلس بیرون رفت محمود روی بپسران بازرگان کرده بایشان گفت اگر شما دل علاء الدین را بسفر کردن بامن مایل کنید هریك از شمارا خلعتی گران بها می بخشم این بگفت و از مجلس ایشان برخاسته بمجلس مردان درآمد درآن حال علاء الدین درآمد و بازرگان زادگان برپای خاستند و اورا درصدر جای دادند پس یکی از ایشان برفیق خود گفت ای خواجه حسن بگو که ترا سرمایه چنداست وازکجا سرمایه فراهم آوردهٔ حسن باو گفت چون من بزرك شدم با پدرم گفتم ازبرای من بضاعت آور پدرم گفت ای فرزند من چیزی ندارم برو ازیکی وام بگیر وبآن بیع و شرا کن من پیش یکی از بازرگانان رفتم و هزار دینار وام گرفتم و بآن هزار دینار متاع خریده بشام سفر کردم سود من يك بر دو شد پس درآنجا متاع خریده از شام ببغداد سفر کردم و متاع بفروختم يك بر دوسود کردم و پیوسته مرا کار بیع و شرا وسفر کردن بشهرهای دور بود تا اینکه سرمایهٔ من ده هزار دینار شد وهر يك ازآن بازرگان زادگان با رفیق خود بدینسان سخنان می گفت تا اینکه نوبت سخن بعلاءالدین افتاد باو گفتند ای خواجه توچکار کردهٔ گفت من بسردابه اندر پرورش یافته‌ام وهفته گذشته ازآنجا بدرآمدم واکنون بدکان میروم وبخانه بازآیم پس بازرگان زادگان باو گفتند که توخانه نشستن عادت کردهٔ ولذت سفر ندانستهٔ ومردان راسفرضروراست علاءالدین بایشان گفت مراحاجت بسفر نیست ودرجهان راحت عوض ندارد پس یکی از ایشان گفت اوبماهیان همی ماند که اگرازآب دورشوند خواهند مرد آنگاه بعلاءالدین گفتند ای خواجه علاءالدین فرزندان بازرگانان جز سفر تجارت فخری ندارند پس علاءالدین ازسخن ایشان درخشم شد وازنزد ایشان محزون و گریان بدر آمده براستر سوار گشت و بسوی خانه برفت مادرعلاءالدین اورا خشمناك و گریان یافت باو گفت ای فرزند سبب گریستن توچیست علاءالدین باو گفت که فرزندان بازرگانان مراسرزنش کردند و گفتند بازرگان زاده را فخری بجز سفر کردن نیست ☆ چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب دویست و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علاء الدین بمادرخود گفت گفتند که بازرگان زادگان فخر ندارند جز اینکه سفر کرده مال کسب کنند پس مادر علاء الدین باو گفت ای فرزند آیا تو قصد سفرداری علاءالدین گفت آری قصد سفر دارم مادرش گفت بکدام شهر سفر خواهی کرد گفت بسوی بغداد همی خواهم بروم که درآنجا مردم يك بردوسود برند مادرش گفت ای فرزند پدرتو بسی مال دارد وهرآنچه خواهی بتو بدهد وهرگاه اواز برای تو بضاعت مهیا نکند من ازمال خود تراسرمایه دهم علاءالدین گفت بهترین احسانها اینست که تعجیل دراو کنند اگر احسان خواهی کرد اکنون وقت احسان است پس مادرعلاء الدین خادمان بخواست و کسانی که باربستن راشناسائی داشتند حاضر آورد وبایشان فرمود ده بارمتاع مناسب بغداد باربستند الغرض مادرعلاءالدین را کار بدینگونه شد و اما پدرعلاءالدین چون نگاه کرد پسر خود علاءالدین را درباغ نیافت ازاو جویان شد گفتند سوار گشته بخانه رفت شمس الدین سوار گشته ازپی او بخانه در آمد بارهای بسته در آنجا دید از آن بارها جویان گشت زن شمس الدین آنچه از بازرگان زادگان بپسرش روی داده بود با شوهر بگفت شمس الدین بعلاءالدین گفت ای پسرخدا غربت را نیست گناد پیغمبر علیه السلام فرموده از نیکبختی مرد آنست که در شهر خود روزی خورد و پیشینیان گفته اند که سفر را ترك کن اگر چه يك میل راه باشد پس از آن بپسر خود گفت آیا تو سفر را مصمم شدهٔ و از این قصد باز نخواهی گشت علاءالدین گفت ناچار باید سرمایه برداشته ببغداد سفر کنم و گرنه جامهٔ خویش بر کنده کسوت درویشان بپوشم وبیرون

رفته بشهر ها بگردم شمس الدین گفت من بی چیز و محتاج نیستم مرا خواسته بی شمر است ومال وبضاعت‌ها وپارچه‌های مناسب هر شهر دارم پس از جمله آنها چهل بار که بهر بار ده هزار دینار قیمت آنرا نوشته بودند بعلاءالدین بنمود و گفت ای فرزند این چهل بار را با آن ده بار که مادرت داده بگیرد و در امان خدا سفر کن و لکن ای فرزند من از بیشهٔ که آنرا غابة الاسد گویند برتو همی ترسم و در راه تو بادیهٔ است که بادیهٔ سگانش نامند از آن نیز برتو بیم دارم که در این دو مکان بسی جان تلف شده و بسی جوان کشته گشته علاءالدین گفت ای پدر سبب چیست شمس الدین گفت بدوی است راهزن که عجلانش گویند این همه فتنه را سبب اوست علاءالدین گفت انشاءالله از اوضرری نخواهد رسید پس از آن علاءالدین با پدرسوار گشته بسوق الدواب رفتند ناگاه عکامی از استر خود بزیر آمده دست شاه بندر بازرگان ببوسید و باو گفت ای خواجه دیر گاهی است که بضاعت تجارت ترا بار نبسته ایم و با توبسفر نرفته ایم شاه بندر گفت مرا ضعف پیری در یافته دیگر سفر کردنم نشاید اکنون نوبت سفر بپسر من افتاد ✿ پنجاه و هفت رفت زتاریخ عمر من ✿ شد سودمند مدت و نا سودمند ماند ✿ هرروز بر گمان ویقینم زعمر خویش ✿ دانم که چند رفت ندانم که چند ماند ✿ عکام گفت خدا این پسر را از بهر تو نگاه دارد پس از آن شاه بندر پسر خودرا بعکام سپرده و گفت این ترا بجای فرزند است و صد دینار بدو داده گفت این صد دینار از برای زیردستان خود قسمت کن آنگاه شاه بندر شصت استر بخرید و با علاءالدین گفت ای فرزند اگر چه من باتو نیستم ولی این مرد بجای من ترا پدر است هرچه بگوید باید سخن اورا بنیوشی پس از آن استران و خادمان را بخانه آوردند آن شب ختم گرفته سفره بدادند چون بامداد شد شاه بندر شمس الدین پسر خودرا ده هزار دینار زرنقد داده گفت چون ببغداد اندر شوی اگر درمتاع خود رواج بینی بفروش و اگر متاع کاسد باشد از این زرها خرج کن پس بار بر استران بنهادند و همدیگر را وداع کرده از شهر بدر آمدند و محمود بلخی نیز بسفر بغداد آماده گشته بارها بیرون آورده بود و شمس الدین پدر علاءالدین را هزار دینار در نزد محمود بلخی از تتمه معاملت مانده بود پس محمود پیش شاه بندر رفته اورا وداع کرد شمس الدین بمحمود گفت که هزار دینار طلب مرا بفرزندم علاءالدین بده وعلاءالدین را باو بسپرد و گفت او ترا بجای فرزند است پس علاءالدین با محمود بلخی در یکجا جمع آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و پنجاه و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علاءالدین با محمود بلخی در یکجا جمع آمدند و محمود برخاسته طباخ علاءالدین را سپرد که جداگانه چیز نپزد پس محمود از برای علاءالدین و کسان او خوردنی و نوشیدنی حاضر آورد پس از آن رو براه بنهادند و محمود بلخی چهار خانه بچهار شهر داشت خانهٔ در مصر و خانهٔ در شام و یکی در حلب و دیگری در بغداد بود پس علاءالدین بامحمود بلخی در کوه و صحرا همی رفتند تا اینکه بشام نزدیك شدند پس محمود بلخی غلام خود را نزد علاءالدین بفرستاد غلام نزد علاءالدین بیامد دید که علاء الدین تلاوت همی کند غلام پیش رفته دست علاء الدین ببوسید گفت خواجه ترا سلام میرساند و از تو وعدهٔ مهمانی همی خواهد علاء الدین گفت تا بکمال الدین عکام که مرا بجای پدر است مشورت نکنم دعوت اورا اجابت نتوانم کرد پس علاءالدین با کمال الدین مشورت کرد او گفت مرو پس از آن از شام سفر کرده بحلب برسیدند محمود بلخی در آنجا نیز بزم ضیافت آراسته علاءالدین را دعوت کرد علاءالدین باکمال الدین مشورت برد او گفت مرو پس از حلب روان شدند و همی رفتند تا در میان ایشان و بغداد یك منزل بیش نماند محمود درآنجا نیز مجلس مهمانی فرو چیده کس بطلب علاءالدین بفرستاد علاءالدین با عکام باز نمود عکام منعش کرده باو گفت این مردی است فاسق هرگز با او مرافقت نکن و همراه او مشو ولکن ای فرزند اگر ما از او جداشویم برجان خودمان ازهلاك اندیشناکم ازآنکه بارهای مادر یك قافله است علاء الدین گفت اگر چنان باشد که تو میگوئی محال است که با او مرا فقت کنم پس از آن علاء الدین متاع های خودرا بار کرده با کسانی که با او بودند در بادیه فرود آمدند کمال الدین عکام گفت حال که ترا رای چنین شد در اینجا فرود نیائید و بدینسان که هستید بروید ولی در رفتن بشتابید که شاید پیش از آنکه دروازهٔ شهر بغداد را ببندند بدانجا برسیم که دروازه شهر را طلوع آفتاب بگشایند وغروب آفتاب ببندند علاء الدین گفت ای پدر من این بضاعت از برای سود بدین شهر نیاورده‌ام بلکه قصد من تفرج بوده است کمال الدین گفت ای فرزند من از راه زنان عرب برتو و بر مال تو بیم دارم علاء الدین گفت ای مرد تو فرمانبری یا فرمان روا من ببغداد نخواهم رفت مگر هنگام بامداد که بازرگان زادگان بغداد بضاعت مرا ببینند و مرا بشناسند عکام گفت آنچه خواهی کن که من ترا پند همی دهم پس علاء الدین بفرود آوردن بارها بفرمود خادمان بارها فرود آوردند و بیکجا جمع کردند و تا نیمهٔ شب در آن مکان بودند آنگاه علاءالدین از برای دفع ضرورت درآمد از دور چیزی دید که همی درخشید گفت ای قافله سالار این چیست که درخشان است عکام تامل کرده نیك نظر بدانسوی انداخت دید که سنان نیزه‌ها و صفحهٔ شمشیر هاست که درخشانند ناگاه دیدند که ایشان سواران عرب هستند و بزرگ ایشان شیخ عجلان است چون عرب‌ها بدیشان نزدیك شدند و بارها بدیدند یکدیگر را آواز دادند که امشب شب غنیمت است چون این ندا بگوش ایشان بیامد کمال الدین عکام گفت ای پسترین عرب عنان نگاه دار پس شیخ عجلان با زوبین چنان بسینه او زد که از مهرهٔ پشتش بدر آمد و کشته بر در خیمه بیفتاد سقا گفت ای پلیدك چه کار کردی اورا نیز بشمشیر دو نیم کردند وعلاء الدین ایستاده بدین کارها نظر میکرد پس از آن عرب‌ها جولان میکردند و حمله میاوردند تا اینکه از آن قافله که باعلاء الدین بودند کس نگذاشته و بارها باستران بار کرده برفتند علاءالدین باخود گفت ترا بکشتن نخواهند داد مگر این جامه واستر پس جامه ازتن خویش کنده بپشت استر بینداخت وخود بایك پیراهن وشلوار بدر خیمه بایستاد آنگاه دید که از خون کشتگان برکهٔ خونی بدانجا جمع آمده خودرا با پیراهن و شلوار بمیان خون

انداخته بخون بیالود و خود را مانند کشتگان کرد که بخون آلوده باشد علاءالدین را کار بدینگونه شد و اما عجلان با زیردستان خود گفت ای جماعت این قافله از مصر همی آیند یا از بغداد بیرون شده‌اند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و پنجاه و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بدوی پرسید که این قافله از مصر همی آیند یا از بغداد بیرون گشته اند بپاسخ گفتند از مصر همی آیند پس بایشان گفت بسوی کشتگان بازگردید مرا گمان اینست که بزرگ این قافله و خداوند این مال نمرده است پس ازآن بسوی کشتگان بازگشتند و کشتگان را با نیزه و شمشیر دو باره همی زدند و جراحت ایشان افزون میکردند تا اینکه بعلاءالدین برسیدند که او خود را در میان کشتگان چون کشته انداخته بود باو گفتند چون تو خویش مانند کشتگان کردهٔ ما نیز ترا پاك بكشیم تا امید زنده شدن نماند آنگاه بدوی زوبین برکشید و خواست که بسینهٔ علاءالدین بکوبد علاءالدین همت از پاکان خواست ناگاه دستی پدیدار شد که زوبین ازسینه او برگرداند و بسینه کشته که در پهلوی او افتاده بود برآمد و بدوی را گمان این شد که طعنه او بعلاءالدین برآمد آنگاه بارها براندند و برفتند پس ازآن علاءالدین ازمیان کشتگان برخاسته بدوی بیاران خود گفت ای عرب من آواز پای رونده شنیدم پس یکی از سواران بیرون آمد علاءالدین را دید که همی دود باو گفت گریز ترا سودی ندهد که ما از پی تو هستیم پس عرب اسب را از پی علاءالدین تند براند و علاءالدین در پیش روی خود حوض آبی دید که در کنار او مصطبهٔ بود بفراز مصطبه رفته برپشت خوابیده وچنان نمود که خفته است و گفت یا جمیل الستر استرنا، ناگاه بدوی بپای مصطبه برسید و دست برد که علاءالدین را بگیرد بدوی فریاد زد و گفت یا جماعة العرب مرا دریابید که عقربم بگزید پس از روی استر فرود آمد و یارانش برسیدند و دو باره بباره اش بنشاندند باو گفتند چه بر تو رسید بایشان گفت عقربم بگزید پس اثر قافله را گرفته برفتند الغرض ایشان را کار بدینگونه شد و اما علاءالدین درهمان مصطبه بخفت و اما محمود بلخی ببار کردن بارها فرمود و همی رفتند تا بغابة الاسد برسیدند و چون غلامان علاءالدین در آنجا کشته یافت فرحناك شد پس پیاده گشته بسوی حوض بیامد و او را استر بسی تشنه بود سر در پیش برد که از حوض آب بنوشد سیاهی علاء الدین را دید برمید محمود بلخی سر بر کرده چشمش بعلاءالدین افتاد دید که با یك پیراهن و شلوار خفته محمود باو گفت باتو این کارها که کرده و ترا بدین حالت که انداخت علاءالدین گفت عرب مرا بدین روز نشاند محمود بلخی گفت ای فرزند همه مال و چارپایان ترا فدا شوند تو ملول مباش ✿ زود ازپی آرام پدید آید آشوب ✿ زود ازپی آشوب پدید آید آرام ولکن ای فرزند فرود آی وهراس مکن و باك مدار پس علاءالدین فرود آمد محمود بلخی اورا براستری بنشاند و همیرفتند تا بشهر بغداد برسیدند و در خانه محمود بلخی فرود آمدند محمود علاءالدین را برفتن گرمابه بفرمود علاءالدین بگرمابه رفته و در موقع بیرون آمدن چون محمود را مرد فاسقی میدانست بنزد او نرفت و ازگرمابه بدر آمده همیرفت و در تاریکی شب نمیدانست که بکدام سوی رود که ناگاه بدر مسجدی برسید بدهلیز مسجد آمده در آنجا سکون یافت و بهر سوی نظاره میکرد پرتوی دید که همی آید چون نیك نظر کرد دید که فانوس در دست دو غلام و دو بازرگان از پی ایشان همی آیند که یکی از ایشان مردیست خوش سیما و نیکو روی و دیگری جوانی است سروقد گلعذار پس علاء الدین شنید که آن جوان با بازرگان گفت ای عم ترا بخدا سوگند میدهم که دختر عم من بمن رد بکن بازرگان گفت بارها من ترا نهی کردم و تو نپذیرفتی و بطلاق سوگند خوردی چون بازرگان این بگفت بدست راست خود ملتفت گشته پسری دید که در زاویهٔ مسجد نشسته و بقرص قمر همی ماند اورا سلام داد و او رد سلام کرد باو گفت ای پسر تو کیستی گفت من علاءالدین بن شمس الدین شاه بندر بازرگانان مصر هستم و از پدر سرمایه خواهش کردم پنجاه بار متاع گران قیمت از برای من برسم سرمایه مهیا کرد چون قصه بدینجا رسید درحال بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علاء الدین بآن بازرگان گفت که پدرم از بهر من پنجاه بار بضاعت مهیا کرد و ده هزار دینار زر نقد بمن داد و من سفر کرده بغابة الاسد برسیدم عرب برمن بتاختند و مال مرا بگرفتند من بدین شهر در مانده نمیدانستم که در کجا شب بروز آورم چون اینمکان بدیدم در اینمکان جا گرفتم بازرگان گفت ای فرزند چه میگوئی در اینکه من هزار دینار زر نقد و جامهٔ که هزار دینار قیمت داشته باشد ترا بدهم علاءالدین گفت اینها را بچه سبب بمن خواهی داد بازرگان گفت این پسر که می بینی پسر برادر من است و پدر او جز او پسری نداشت و مرا نیز دختریست که جز او دختر ندارم و اورا نام زبیده عودیه و در حسن و جمال بشهر اندر شهره است من آن دختر بدو تزویج کردم و این پسر اورا دوست میداشت ولی دخترك این را نا خوش میداشت این پسر به سه طلاق سوگند خورد و از جفت خویش جدا گشت پس از آن همه مردمان نزد من بفرستاد که من دختر بدو رد کنم من گفتم تا محلل نباشد این کار صحیح نیست و با پسر متفق شدیم که مردی غریب را محلل قرار دهیم تا از برای مادر اینکار ننك و سرزنش نباشد پس تو چون غریب هستی باما بیا که دختر بتو تزویج کنیم و تو یك امشب درنزد او بروز آور و چون صبح در آید او را طلاق داده و زر و مالی که گفتم از من بستان علاءالدین با خود گفت این یك شبه با دختر کی درخانه و خوابگاهی بسر بردن بهتر از اینست که درکوچه ها و دهلیزهای مساجد شب را بروز آورم پس بر خاسته با ایشان بسوی خانهٔ قاضی رفت چون قاضی بعلاءالدین نظر کرد او را جوان معقولی یافت با پدر دخترك گفت چه قصد دارید بازرگان گفت همی خواهم که این جوان را از برای دخترك خود محلل قرار دهم ولکن حجتی بده هزار دینار از بابت مهر بنویس که اگر این جوان امشب در نزد او بروز آورده بامدادان طلاقش دهد من او را هزار دینار نقد و جامهٔ بقیمت هزار دینار و استری بهزار دینار ببخشم و اگر دخترك را طلاق ندهد ده هزار دینار وجه مهر

بشمارد پس با این شرط صیغه خواندند و پدر دخترك حجت از علاءالدین بگرفت و جامه بر او بپوشانید و او را بخانهٔ دخترك بردند بازرگان او را بدر گذاشته پیش دخترك در آمد و باو گفت حجت مهر خود را بگیر که ترا بجوان نکو روئی که‌او را،علاءالدین ابوالشامات گویند تزویج کردم پس علاءالدین را باو سپرد و حجت بدو داده بخانهٔ خود بازگشت و اما پسر عم دخترك دایهٔ داشت که بخانه زبیدهٔ عودیه آمد و شد میکرد با دایه گفت ای مادر اگر زبیده دختر عمم آنجوان نکو روی‌ببیند پس از آن مرا قبول نخواهد کرد من از تو همی خواهم که حیلتی کرده دخترك را از آن جوان منع کنی دایه گفت بجوانیت سوگند که آن پسر را نگذارم بدخترك نزدیك رود آنگاه دایه پیش علاءالدین آمده باو گفت ایفرزند من از بهرخدا تراپند میدهم پند مرا بپذیر و باین دختر نزدیك مشو و او را بگذار تنها بخوابد و تو دست برو منه‌و بدو نزدیك مروعلاءالدین گفت از برای چه بدینسان کنیم دایه گفت که تن او مجذومست و بر تو ازو بیم دارم مبادا ناخوشی او ترا نیز بگیرد و جوانی و خوبروئی تو بافسوس تلف شود علاءالدین گفت مرا بچنین دختری حاجت نیست پس از آن دایه‌بنزد دختر درآمد و باونیزهمان گفت که بعلاءالدین گفته بود دخترك گفت من‌بچنین شوی‌هرگز نزدیك نخواهم شد و امشب او را تنهابگذارم که‌بامدادان ازپی کار خود رود پس زبیدهٔ عودیه کنیز بخواست و باو گفت که سفره بر داشته بنزد آن پسر ببر که طعام بخورد پس کنیزك‌سفره طعام در پیش علاءالدین بگذاشت‌علاالدین چندان بخورد که سیر گشت پس از آن بتلاوت نشسته بآواز نیکو سورهٔ یس‌همی خواند پس دخترك گوش بآواز او داده دید که او را آواز بداود همی ماند با خود گفت خدا عجوزك را بکشد که بمن‌گفت این جوان گرفتار جذامست کسی را که جذام گرفته باشد آواز او بدینسان نمیشود سخن عجوزك درحق اینجوان‌دروغست پس از آن دخترك عود را برداشته تار های او را راست کرده بآواز طرب انگیز که پرنده را در هوا نگاه میداشت این دو بیت را بخواند : تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری ✿ که کمال سرو بستان وجمال‌ماه‌داری✿ بیکی‌لطیفه گفتن ببری‌هزار دل را ✿ نه چنان لطیف باشد که دلی نگار داری چون علاء الدین این دوبیت از دخترك بشنید او نیز سوره‌یس را تمام‌کرده پس از آن بآواز نیکو این یك بیت خواند : ای که زدیده غایبی در دل ما نشستهٔ ✿ حسن تو جلوه میکند این همه پرده بستهٔ پس دخترا مهر باو بجنبید و بر خاسته پرده بر داشت چون علاءالدین او را بدیداینـدو بیت برخواند : تو از هر در که‌بازآئی بدین خوبی و رعنائی ✿ دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی پس از آن دخترك قدم پیش گذاشته و هریك ازدیگری بنظرهٔ‌چنان دل بربودند که مجال نظرهٔ دیگر نماند چون تیر غمزگان دخترك در سینهٔ علاءالدین‌جای گرفت این دو بیت برخواند متناسبند و موزون حرکات دلفریبت ✿ متوجهند بر ما سخنان‌بی‌حسیبت✿ عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند ✿ مگر او ندیده باشد رخ‌پارسافریبت پس چون‌دخترك بعلاءالدین‌نزدیك رسید و درمیان‌ایشان دوگامی بیش نماند علاءالدین این ابیات بر خواند: تو درخت خوب منظر همه میوهٔ ولکن ✿ چکنم بدست کوته که‌نمیرسدبسیبت پس دخترك در برابر علاءالدین‌بایستاد علاءالدین گفت‌ازمن دورشوتا ناخوشی‌تو مرافرونگیرددخترك‌آستین برزده ساعدسیمین‌بنمودپس‌ازآن دخترك گفت‌تونیزازمن‌دور شوکه جزام تومرا نگیرد علاءالدین گفت تراکه گفت که من‌مجذوم‌هستم دخترك گفت‌ازعجوزاین‌حدیث‌شنیدم‌علاءالدین گفت‌مرانیز عجوزگفته‌بود که‌ناخوشی برص‌تراست پس‌علاءالدین چاك‌پیراهن‌یکسو کرده‌تنی‌چون‌نقرهٔ‌خام‌بدوبنمودآنگاه‌دخترك‌اورابسینه در کشید وآن‌شب‌رابشادی وخوشی‌وطرب‌بروز آوردندچون روزبر آمدعلاءالدین‌باو گفت‌افسوس‌ازعیشی که‌ناتمام‌بماند دخترك گفت‌قصدتواز این سخن چه بود علاءالدین گفت ای خاتون مرا با تو ساعتی بیش نمانده پس از آن از هم جدا خواهیم شد دخترك گفت‌این سخن از که شنیدی علاءالدین گفت پدرت ده هزار دینار مهر ترا از من حجت گرفته اگر امروز مهر ندهم مرا درخانهٔ‌قاضی بزندان اندر کنند اکنون دست من از یکدرم کوتاه است دخترك گفت یا سیدی زن از آن تو و طلاق گفتن برضای‌شوهراست علاءالدین گفت طلاق گفتن با منست ولکن مرا چیزی نیست که مهر ادا کنم پس دخترك گفت کار آسان شود دل بد مکن و باك مدار و از هیچ چیز هراس مکن ولکن تو این یکصد دینار از من بستان اگر مرا بجز این چیزی بودی نثار تو میکردم ولی جز این یکصد دینار چیزی ندارم که پدرم از محبتی که با پسر عم من دارد تمام مال خود را از نزد من بخانهٔ او برده تا اینکه‌زیورهای‌مرانیز برده‌وچون‌فردا‌پدرم‌ازسوی‌شرع‌رسول‌پیش‌تو‌فرستدچون‌قصه‌بدینجارسید‌بامدادشدو‌شهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون‌شب‌دویست‌و‌پنجاه‌و‌ششم‌بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دخترك بعلاءالدین گفت چون‌فردا از سوی شرع‌رسول‌پیش تو فرستند و قاضی و پدرم ترا گویند که زن خود را طلاق بگو تو بایشان‌بگودر کدام شرع جایز است که من وقت خفتن تزویج کنم و هنگام بامداد طلاقش گویم پس از آن تو دست‌قاضی را ببوس‌واحسانی بوی بکن و همچنین دست امنای دارالقضا را یك‌یك ببوس و بهر یك ده دینار بده تا آنگاه سخنی که ترا سودمند افتد بگویند واگر کسی بگوید که‌چراطلاق‌نمیگوئی‌وهزاردیناروستروجامه‌رانمیگیری‌توباوبگو که‌هرموی‌دخترك‌بنزدمن از هزار دینار خوشتر است‌وهرگزطلاق‌نگویم‌وزروستروجامه‌نستانم‌واگرقاضی‌باتوبگویدمهرادا کن بگومراا کنون‌مکنت ادای‌مهر نیست‌پس‌قاضی‌وشهودبا تومدارا کنندو ترامهلت دهندعلاءالدین بادخترك بگفتگو بودند که‌ناگاه‌رسول‌قاضی‌دربکوفت‌علاءالدین‌بدرآمدرسول گفت‌قاضی‌ترا همی خواند و پدرزن تو درنزد قاضی نشسته آنگاه علاء الدین نیم دینار در کف رسول بنهاد وباو گفت در کدام‌شرع جایزاست که وقت خفتن تزویج کنم و بامدادان طلاقش بگویم رسول گفت در نزد ما هرگز جایز نیست و اگر تو بشرع نادان باشی‌مرا وکیل خودگردان پس هردو پیش قاضی بیامدند قاضی به علاء الدین گفت چرا زن را طلاق نمیگوئی تا آنچه شرط کردهٔ بستانی علاء الدین پیش رفته دست اورا ببوسید و پنجاه دینار بدست او بگذاشت و گفت یا مولاناالقاضی بکدام مذهبست که من وقت

خفتن تزویج کنم وهنگام بامداد بی رضاطلاق دهم قاضی گفت طلاق بی رضای شوهر درهیچ مذهب از مذاهب مسلمانان جایز نباشد پس پدر دختر گفت اگر طلاق نخواهی گفت ده هزار دینار اداکن علاء الدین گفت سه روز مهلت ده قاضی گفت سه روزمهلت کفایت نکند ده روز مهلت باید داد و با علاء الدین شرط کردند که پیش از ده روز یا مهر اداکند یا طلاق گوید و باین شرط از محکمه بیرون آمد و گوشت و برنج و روغن و سایر خوردنی و نوشیدنی گرفته بخانه رفت وحکایت بدخترك باز گفت دخترك گفت توخاطر آسوده دارکه درغیب خدا را بسی کارهاست • سحر تا چه زاید شب آبستنست ☆ کار خودگر بخدا بازگذاری حافظ ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی ☆ پس از آن دخترك برخاسته طعام حاضر آورده خوردنی بخوردند آنگاه علاءالدین از دخترك سماع وطرب خواست دخترك عود بگرفت و چنانش بنواخت که سنك سخت ازو بطرب آمد و تارهای عود ندای یا داود همی داد پس ایشان درعیش وطرب ونشاطوانبساط بودند که در کوفته شد دخترك بعلاء الدین گفت برخیز ببین که بردر کیست علاء الدین بدرآمده دربگشود چهار تن از درویشان بردریافت وبایشان گفت چه میخواهید گفتند یا سیدی ما درویشان وغریبان شهر هستیم وروان ما را قوت وقوه ازسماع اشعار نغز است ومراد ما اینست که امشب را درنزد شما بعیش و شادی بروزآوریم چون بامداد شود بی کار خویشتن رویم که ما سماع دوست داریم ودرمیان ما هیچ کس نیست مگر اینکه قصاید واشعار نغز یاد دارد علاءالدین بایشان گفت مشورت بایدم کرد پس بنزددخترك بازگشته او را بیاگاهانید دخترك گفت از برای ایشان در بگشای پس دربگشود و ایشان را آورده بنشانید و تحیتشان گفت و طعام حاضر آورد ایشان نخوردند وگفتند • در آن بساط که منظورمیزبان باشد ☆ شکم پرست کند التفات برماکول ☆ پس ازآن گفت یاسیدی توشهٔ ما ذکرخدا دردلها و سماع چنك و نی درگوشهاست ما چون بدین مکان نزدیك شدیم سماع نی همی شنیدیم چون بیامدیم موقوف شد علاء الدین بایشان گفت این زن من بود که سماع همی کرد پس حکایت خود بایشان بازگفت و ایشان را بیاگاهانید که پدر زن من بده هزار دینار مهر حجت گرفته و ده روز مهلت داده یکی از آن درویشها گفت ملول مباش و بخاطر خود جز شادی راه مده من شیخ تکیهٔ درویشانم و چهل درویش مرا در زیر حکم است ایشان را بفرمایم و بزودی ده هزار دینار را از بهر تو فراهم آورم ولی اکنون تو این دخترك را بـه خواندن بفرما تا مارا حظ وسرورونشاط پدید آید که سماع از برای طایفهٔ بجای غذاست و از برای طایفهٔ چون دواست وآن چهار درویش خلیفه هرون الرشید و جعفر وزیر برمکی و ابونواس بن حسن هانی و مسرور سیاف بوده اند و سبب آمدنشان بدانخانه این بوده است که خلیفه را دلتنگی روی داده با وزیر میگوید که ای جعفر قصد من اینستکه بشهر اندر بگردم که دلتنگی من برود پس جامهٔ درویشان پوشیده درشهر همیگشتند تابدرآن خانه رسیده آواز عود بشنیدند خواستند که از حقیقت حال آگاه شوند الغرض آن چهار درویش شب را بعیش و نشاط بروزآوردند چون بامداد شد خلیفه صد دینار بزیر سجاده گذاشت و علاء الدین را دلداری بدادند و از خانه بدر آمدند چون دخترك سجاده برچید یك صد دینار بزیر سجاده یافت و بشوهر گفت این زرها بگیر که اینها را در زیر سجاده یافتم درویشان این را بزیر سجاده گذاشته اند پس علاء الدین زرها گرفته ببازار رفت و آنچه خوردنی ضرور بود خرید چون شب دوم برآمد علاءالدین شمع روشن کرده با دخترك گفت دراویش ده هزار دینار که وعده کردند نیاوردند ولکن ایشان خداوند مال نیستند که وعده بجا توانند آوردپس در گفتگو بودند که درویشان در بکوفتند دخترك بعلاء الدین گفت در بروی ایشان بگشا علاء الدین دربگشود ایشان بخانه اندرآمدند علاء الدین گفت ده هزار دینار حاضرآورده اید یا نه گفتند هنوز پدید نیاورده ایم ولکن باك مدار فردا انشاء الله از برای تو کیمیا بپزیم اکنون تو زن خویش را بخواندن و عودزدن بفرماکه دل مارا بنشاط اندر کندکه ما سماع را دوست داریم پس دخترك عود چنان بنواخت که مکان برقص درآمد و آنشب را نیز بعیش و شادی بروز آوردند هنگام بامداد خلیفه یکصد دینار زر بزیر سجاده بگذاشت و علاء الدین را دلداری داده خاطر اورا بدست آوردند و از نزد او بازگشتند بهمین منوال تا نه شب بنزد علاء الدین میآمدند وهنگام بازگشت صددینار بزیر سجاده می نهادند چون شبانه دهم برآمد ایشان نیامدند و سبب نیامدن آنها آن بود که خلیفه مرد بزرگی را از بازرگانان بخواست و باو گفت پنجاه تنك متاع مصر حاضرکن چون • قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و پنجاه و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه ببازرگان گفت که پنجاه تنك متاع مصرش حاضر کن که هر تنك هزار دینار قیمت داشته باشد و قیمت تنك را برآن بنویس و غلامکی حبشی حاضرآور پس ازآن بازرگان همه آنچه خلیفه فرمان داده بود حاضرآورده وخلیفه پنجاه تنك را بغلامك سپرده مکتوبی از زبان شمس الدین شاه بندر بازرگانان بنوشت و بغلامك گفت این بارها راگرفته بفلان محلت رو وبگو که خواجهٔ من علاء ـ الدین ابوالشامات را خانه کدام است که مردم محلت ترادلالت کنند پس غلامك حبشی بارها و هدیه ها را بدانسان کرد که خلیفه فرموده بود و اما پسرعم دختر روز دهم که روزموعود بود بنزد پدر دخترك درآمد و باو گفت بیا تا بنزد علاء الدین رویم و دختر عم را طلاق بگیریم پس پدر دخترك با پسر برادر روان شدند و روی بخانه علاء الدین بیاوردند چون بخانه علاء الدین رسیدند دیدند که پنجاه استر و بهر یکی تنکی متاع مصر نهاده اند وغلامکی بر استر سوارگشته درآن محلت ایستاده است به غلامك گفتند که این بارها ازآن کیست گفت از آن خواجهٔ من علاء الدینست که پدر او از برای او بضاعت داده بشهر بغدادش فرستاده بود طایفهٔ از عرب بدو تاخته مال اورا بیغما برده اند پس ازآن که خبر او بپدر او شمس الدین شاه بندر برسید این بارها را عوض بضاعت یغما رفتهٔ او بفرستاده و از برای او این استر نیز با پنجاه هزار دینار زر نقد فرستاده است پدر دختر گفت ای دخترغلام خواجهٔ تو داماد منست بیا تا من ترا بخانهٔ اودلالت کنم درآن هنگام علاءالدین ملول و محزون بخانه اندرنشسته بود که

ناگاه در بکوفتند علاءالدین گفت ای زبیده گویا پدر تو از سوی قاضی و یا ازخادمان والی رسول پیش من فرستاده زبیده گفت برو از قضیه آگاه شو چون علاءالدین در بگشود دید که پدر زبیده شاه بندر بازرگان بغداد در آنجا ایستاده و غلامکی گندم گون و نیك منظر بر استری سوار است چون علاءالدین را دید از استر فرود آمده خودرا بپای او در افکند علاءالدین گفت چه میخواهی غلام گفت مرا پدر تو شمس الدین شاه بندر بازرگانان مصر با این امانتها بسوی تو فرستاده پس از آن مکتوب را بعلاءالدین داده علاءالدین مکتوب گرفته دید در آن مکتوب نوشته اند☆ باز آی که تا سوز و گدازم بینی ☆ بیداری شبهای درازم بینی ☆ نی نی غلطم که خود فراق تو مرا ☆ کی زنده گذارد که تو بازم بینی ☆ پس از آن نوشته بودند بعد از سلام تام و تحیت و اکرام از شمس الدین بسوی پسر خود علاءالدین که ای پسر بدانکه خبر کشته شدن خادمان و یغما رفتن بارهای تو بمن برسید و من پنجاه تنگ متاع مصری از برای تو فرستادم ملول مباش که صد چندین مال ترا فداست و ای فرزند شنیدم که ترا از برای زبیده عودیه دختر شاه بندر بغداد محلل قرار داده وپنجاه هزار دینار مهراو با تو شرط کرده اند من آن پنجاه هزار دینار را با غلامك سلیم نام فرستادم و ای فرزند مادر و اهل خانه بسلامت و عافیت اندرند و ترا سلام میرسانند والسلام علاءالدین چون مکتوب بخواند بارها بگرفت و با پدر زن خود گفت این پنجاه هزاردینار مهرزبیده را تو بگیر و این بارها را نیز ببر بفروش و سرمایه بمن داده سود آن را خود صرف کن پدر زن زبیده گفت لاوالله هیچ چیز نگیرم اما مهرزن خود زبیده را تو با او بهر طور که دانی بکن پس علاءالدین با پدر زن خود برخاسته بارهارا بآوردن خانه بفرمود وخودشان بنزد زبیده در آمدند زبیده با پدر خود گفت ای پدر این بارها از آن که بود گفت ای دختر اینها از شوهر تو علاءالدین است که پدرش اینها را عوض بارهای یغما رفتهٔ او بفرستاده و از برای علاءالدین پنجاه هزار دینار زرنقد فرستاده درباب مهر رای رای تست خواهی بگیر و خواهی ببخش پس علاءالدین برخاسته صندوق بگشود و مهر بشمرد آنگاه پسر عم زبیده گفت ای عم بگذار علاءالدین زن مرا طلاق دهد پدر زبیده گفت اینکار نخواهد شد که طلاق دردست شوهر است پس پسر ملول و محزون بنومیدی برفت و ببستر افتاده رنجور گشت و چندی نگذشت که درگذشت و اما علاءالدین بارها در انبار کرده به بازار رفت و مایحتاج بسیاقت هرشب مهیا کرده بخانه بیاورد آنگاه بزبیده گفت آن در اویش دروغگو را نظر کن که وعده کردند و خلاف نمودند زبیده باو گفت تو پسر شاه بندر بودی به نیم درم دست رس نداشتی آن دراویش که مسکینان هستند ده هزار دینار چگونه میتوانستند بدهند علاءالدین گفت اکنون که خدا مارا از ایشان بی نیاز کرد و لکن اگر باز بیایند دربروی ایشان نگشایم زبیده گفت چرا حق ایشان ندانی که این خیر و برکت از قدوم ایشان بما رسید و ایشان هرشب صد دینار بزیر سجاده در می نهادند و چون بیایند ناچار باید در بروی ایشان بگشائی پس چون شب در آمد شمعها روشن کردند علاءالدین بزبیده گفت عود بگیر و بیتی چند بخوان درین سخن بودند که در بکوفتند زبیده گفت برخیز و ببین که کوبندهٔ در کیست علاءالدین بیرون رفته در بگشود دید که درویشان هستند علاءالدین گفت مرحبا ای دروغگو یان بدرون در آئید پس ایشان در آمدند و نشستند علاءالدین سفره بگسترد وخوردنی بخوردند وبنوشیدند و طرب کردند پس از آن گفتند ای خواجه علاءالدین مارا خاطر بتو مشغول بود بازگو که باپدر زن خود چه کار کردی گفت خدا افزونتر از مراد بما عطا فرمود گفتند بخدا سوگند که ما برتوترسان بودیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و پنجاه و هشتم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت دراویش بعلاءالدین گفتند که ما بر تو بیم داشتیم و مارا از تو باز نداشت مگر تهی دستی ما علاءالدین گفت فرج قریب از نزد پروردگار من برسید و پدرم پنجاه هزار دینار و پنجاه تن متاع مصر که هر باری هزار دینار قیمت داشت بسوی من بفرستاد و میانه من و پدر زن آشتی شد و باهم مهربان گشتیم والحمدلله علی ذلك پس از آن خلیفه از بهر دفع ضرورت برخاسته بیرون رفت جعفر وزیر برمکی بعلاءالدین گفت ای علاءالدین ادب نگاه دار که تو در حضرت خلیفه هستی علاءالدین گفت کدام بی ادبی از من در نزد خلیفه روی داده و خلیفه کیست جعفر وزیر گفت آنکه باتو سخن میگفت و برخاست همان خلیفه هرون الرشید استو من جعفر وزیر هستم واین مسرور سیافست و این ابو نواس بن حسن هانی است با عقل خود تأمل کن و ببین که مسافت ازمصر تا ببغداد چند است علاءالدین گفت چهل و پنج روزه مسافتست وزیر باو گفت از روزی که بارهای تو به یغمارفته تاامروز ده روزاست درین ده روز چگونه خبر بپدر تو رسید و او نیز بار بسته بدینجا بفرستاد علاءالدین گفت ای خواجه بازگو که این مال و زراز کجا بود وزیر گفت از خلیفه هرون الرشید بود بسبب محبتی که با تو داشت ترا باین گونه احسان بنواخت پس ایشان درین سخن بودند که خلیفه درآمد و علاءالدین برخاست و در پیش خلیفه زمین بوسه داد و گفت خدا خلیفه را پاس کناد و اورا دوام عمر و عزت دهاد خلیفه گفت یا علاءالدین زبیده را بگو که بشکرانهٔ خلاصی از دست پسر عم خود نغمه طرب انگیز ساز کرده و بآواز نیکو بخواند پس زبیده عود بگرفت و چنانش بنواخت که سنك سخت بطرب آمد پس آنشب را بشاد کامی بروز آوردند چون بامداد شد خلیفه بعلاءالدین گفت فردا بحضرت ما حاضر آی علاءالدین گفت سمعاً و طاعةً پس از آن علاءالدین روز دوم ده طبق هدیهای قیمتی گرفته بحضرت حاضر آمد و خلیفه بکرسی نشسته بود که علاءالدین از در درآمد و این ابیات برخواند ☆ اسب طرب و عیش توای شاه بزین باد ☆ جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد ☆ خورشید زمینی و خداوند زمانی ☆ از جور زمان دشمن تو زیرزمین باد ☆پس خلیفه اورا مرحبا گفت و علاءالدین باادب تمام گفت ای خلیفه پیغمبر علیه السلام هدیه را قبول کرده ومن این ده طبق را با آنچه در آنهاست بسوی تو هدیه آورده ام پس خلیفه هدیه را قبول کرد و اورا خلعت ببخشود وشاه بندر بازرگانانش کرد و در دیوان

جایش بداد و علاءالدین نشسته بود که ناگاه پدر زنش در آمد علاءالدین را دید در جای او نشسته و خلعت پوشیده بخلیفه گفت یا ملك الزمان از بهر چه علاءالدین خلعت پوشیده در جای من نشسته خلیفه گفت من اورا شاه بندر بازرگانان کردم نشنیدهٔ که در مثل گفته اند المناصب تقلید لا تخلید اکنون تو معزول هستی پدرزن علاءالدین گفت او نیز از ماست و ای خلیفه کار نکوو بجا کردهٔ بسی خورد سالان هستند که بزرك قبیله اند پس از آن خلیفه منشور نوشتهٔ بوالی بداد و در دیوان ندا در دادند که علاءالدین شاه بندر بازرگانانست و او مسموع الکلمه و محفوظ الحرامه است و اکرام و احترام او برهمه کس فرض است چون روز دیگرشد علاءالدین دکان از برای غلام بگشود و اورا بر بیع و شرا برنشاند و خود سوار گشته روی بدیوان خلیفه گذاشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت علاءالدین سوار گشته روی بدیوان خلیفه همی آورد و بعادت معهود در جای خویشتن قرار گرفت و همه روزه حال بدینمنوال بود که روزی گویندهٔ بخلیفه گفت که فلان ندیم عمر بخلیفه بداد خدا دولت خلیفه را پایدار کندْ پس خلیفه گفت آیا کجا است علاء الدین ابوالشامات علاء الدین در حضرت خلیفه حاضر آمد چون خلیفه اورا بدید خلعت بدو داده ندیمش خواند و از برای او در هرماهی هزار دینار وظیفه نوشتند پس علاءالدین در نزد خلیفه بندیمی بسرمیبرد اتفاقاً روزی در نزد خلیفه نشسته بود که بزرگی از بزرگان دولت بحضرت حاضر شد و بخلیفه گفت رئیس ستین در گذشت خدا خلیفه را زنده بدارد پس خلیفه بعلاءالدین خلعت بداد و اورا بمنصب رئیس ستین بنواخت و رئیس ستین گذشته را زن و فرزند نبود خلیفه گفت ای علاء الدین رئیس را بخاك بسپار و همهٔ مال او را بتصرف خویش بیاور چون دیوان منقضی شد سوار گشته در رکاب او احمد دنف با چهل تن از زیر دستان خود که سرهنگان میمنه و میسره خلیفه بودند روان گشته و دیرگاهی بدینسان در خدمت خلیفه بسر میبردند روزی از روزها علاءالدین از دیوان سوار گشته بسوی خانه بازگشت و احمد دنف و حسن شومان باتابعان خود بمنزل باز گشته علاء الدین با زن خود زبیده عودیه بنشست و شمعها روشن کردند پس از آن زبیده از بهر کاری ضرور برخاسته بیرون رفت و علاءالدین نشسته بود که فریادی بلند بشنید درحال بسرعت برخاست که خداوند فریاد بشناسد دید که زن خود زبیدهٔ عودیه است که برزمین افتاده چون دست بسینهٔ او بنهاد مرده اش یافت وخانهٔ پدرزبیده در پهلوی خانه علاء الدین بود واو نیز فریاد زبیده را بشنید با علاء الدین گفت این چه فریادی بود که شنیدم علاءالدین گفت تو بمان که زبیده برفت ولکن ای پدر گرامی داشتن مردگان بخاك سپردن ایشان است پس چون روز بر آمد زبیده را بخاك سپردند و علاءالدین پدر زبیده را عزا گفت و او نیز علاء الدین را بشکیبائی بفرمود و اما علاء الدین جامهٔ ماتم و حزن پوشیده از دیوان ببرید و غمگین و گریان بنشست روزی خلیفه با جعفر وزیر بر مکی گفت ای وزیر سبب بریدن علاءالدین از دیوان چیست وزیر گفت علاءالدین از بهر زن خود زبیده محزون است خلیفه باحضارش فرمان داد چون حاضر آمد در جواب خلیفه گفت از بهر مرگ زبیده زن خود محزون هستم و سبب بریدن از دیوان همین است خلیفه گفت اندوه از خود دور کن و حزن بیکسو بنه که آنکه مرده است بآمرزش اندر است و ترا حزن و اندوه هرگز سود ندهد علاء الدین گفت حزن و اندوه از من نرود مگر زمانی که من بمیرم و مرادر پهلوی او بخاك بسپارند خلیفه گفت در نزد خدا هر تلف شدهٔ را عوضی هست و بهیچ حیلت از مرگ نتوان رستن بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی٭ اگر مرگ و پیری نبودی در اوی٭ز ما تا دم مرگ یکدم رهست ٭ اگر دم دراز است اگر کوته است چون خلیفه اورا تعزا گفت بآمدن دیوان فرمانش داد آنگاه برخاسته بدار الخلافه باز گشت و علاءالدین آن شب را بروز آورد چون روز بر آمد سوار گشته بدیوان برفت و در حضرت خلیفه زمین بوسه داد خلیفه اورا تحیت گفت و در منزلت و مقام خودش جای داد پس از انقضای دیوان خلیفه گفت ای علاء الدین تو امشب مهمان منی پس اورا بسرای اندر آورد و کنیز کی را که قوة القلوب نام داشت حاضر آورد و باو گفت علاءالدین زنی داشت زبیده عودیه نام که اندوه از علاء الدین همیبرد و سبب عیش او بود اکنون زبیده وفات یافته قصد من اینست که از بهر علاءالدین عود بنوازی و بخوانی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و شصتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه با کنیزك خود قوة القلوب گفت همیخواهم که باسماع طرب انگیز حزن و اندوه از علاءالدین ببری پس کنیزك عود بگرفت و سنگ سخت را برقص در آورد خلیفه گفت ای علاء الدین چه میگوئی در آواز این کنیزك علاءالدین گفت زبیده را آواز از این خوشتر بود ولکن این در عود نواختن ذو فنون است خلیفه باو گفت آیا این کنیزك ترا خوش آمد علاء الدین گفت آری ای خلیفه زمان مرا از او خوش آمد خلیفه گفت بتربت نیاکانم سوگند که این کنیزك را با خادمان و کنیزان او بتو بخشیدم علاءالدین چنان گمان کرد که خلیفه مزاح همی کند چون بامداد شد خلیفه بنزد قوةالقلوب بیامد و باو گفت ترا بعلاءالدین بخشیده ام قوة القلوب فرحناك شد که اورا چون دیده دوست داشته بود پس خلیفه بفرمود که قوة القلوب آنچه متاع دارد بخانهٔ علاءالدین برند چون قوة القلوب بقصر علاءالدین برفت دو خواجه سرای را گفت که هر یك از ایشان بچپ و راست در قصر کرسی نهاده بنشنند و چون علاء الدین بیاید دست اورا بوسیده باو بگویند که خاتون ما قوةالقلوب ترا همی خواهد خلیفه اورا با کنیزکان بتو بخشیده پس خواجه سرایان بدانسان کردند که قوة القلوب فرمان داده بود چون علاءالدین باز آمد دو خواجه سرای از خواجه سرایان خلیفه بدر نشسته یافت عجب آمدش و با خود گفت شاید این خانهٔ من نباشد و گرنه بودن ایشان را اینجا سبب چیست پس چون خواجه سرایان علاءالدین را بدیدند باستقبال او برخاستند و دست اورا بوسیدند و گفتند که ما از مملوکان قوةالقلوب هستیم و او ترا سلام داد و گفت که خلیفه اورا با کنیزکان او بتو بخشیده و اکنون ترا همی خواهد علاءالدین گفت از من قوةالقلوب را سلام داده بگوئید

که تا تو در این قصر هستی من بنزد تو نخواهم آمد که آنچه از خواجه باشد بر بنده حرام است و بقوةالقلوب بگوئید که او را در نزد خلیفه خرج یکروزه چه بود پس خواجه سرایان بسوی قوةالقلوب رفتند و ما جرا باو گفتند قوةالقلوب در جواب گفت که صرف یکروزه من صد دینار است پس علاءالدین همه روزه یکصد دینار از بهر قوةالقلوب میفرستاد تا اینکه روزی از روز ها علاءالدین از دیوان ببرید خلیفه گفت ای جعفر من قوةالقلوب را بعلاءالدین ندادم مگر بسبب اینکه او از زن خودزبیدهٔ عودیه شکیبا شود و برو محزون نگردد باز سبب بریدن علاءالدین از دیوان چیست جعفر گفت ای خلیفه راست گفته اند که من لقی احبابه نسی اصحابه یعنی هر که بدوستان رسد یاران را فراموش کند خلیفه گفت شاید بریدن او از ما بعذری باشد ما را باید که بسوی او رویم پس خلیفه با وزیر پنهانی بسوی علاءالدین رفتند چون بنزد علاءالدین برسیدند علاءالدین ایشان را بشناخت بر خاسته در پیش روی خلیفه زمین بوسه داد و خلیفه در جبین او اثر ملالت بدید باو گفت ای علاءالدین سبب حزن تو چیست مگر با قوةالقلوب نیامیختهٔ گفت ایها الخلیفه آنچه خواجگان را شاید به بندگان حرام است و من تا اکنون نزد او نرفته ام و طول او از عرض نشناسم خلیفه گفت قوةالقلوب را همیخواهم ببینم پس خلیفه برخاسته بنزد قوةالقلوب رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و شصت و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه بر خاسته بنزد قوة القلوب رفت چون قوةالقلوب خلیفه را بدید بر خاسته زمین بوسه داد خلیفه باو گفت علاءالدین بنزد تو آمده یا نه گفت لا والله ایها الخلیفه من بطلب او فرستادم ولی او نیامد پس خلیفه لو را بباز گشتن دارالخلافه بفرمود و با علاءالدین گفت از ما کناره مگیر پس از آن خلیفه بدار الخلافه روی نهاد و علاءالدین آن شب را بروز آورد چون روز بر آمد سوار گشته بدیوان برفت و بجای رئیس ستین بنشست خلیفه خازن را فرمود که ده هزار دینار بجعفر وزیر بدهد خازن مبلغ حاضر آورد خلیفه بجعفر برمکی گفت قصد من اینست که ببازار کنیزفروشان رفته با این ده هزار دینار کنیز کی از برای علاءالدین شرا کنی وزیر فرمان بپذیرفت و با علاءالدین ببازار اندر آمدند اتفاقاً در آن روز خالد نام والی بغداد ببازار آمده بود که برای پسرش کنیز کی شرا کند و سبب این بوده است که خالد زنی داشت خاتون نام و او را فرزندی بود قبیح المنظر که حیظلم بظاظه میگفتند و آن پسر پانزده ساله بود ولی بر اسب نشستن نتوانستی و پدر او از دلیران روزگار بود پس مادرش بوالی گفت مراد من اینست که از برای حیظلم زن بگیری که شایسته تزویج است والی گفت این پسر قبیح المنظر و کریه الرایحه است هیچ زن او را بشوهری قبول نکند زن والی گفت کنیز کی از برای او بخر از قضا همان روز که وزیر با علاءالدین ببازار آمده بودند والی نیز با پسر خود حیظلم ببازار در آمدند و ایشان ببازار اندر بودند که مردی کنیز کی خداوند حسن و جمال و صاحب قد با اعتدال بیاورد وزیر با دلال گفت که این کنیزك را بهزار دینار گفتگو کن در آن هنگام حیظلم را نیز بدان کنیزك نظر افتاد و مهر کنیزك اندر دلش جای گرفت و با پدر گفت این کنیزك از برای من شرا کن پس والی از نام کنیزك بپرسید کنیز گفت مرا نام یاسمین است آنگاه بحیظلم گفت اگر ترا از کنیزك خوش همی آید بر قیمت کنیزك بیفزای حیظلم بدلال گفت چند قیمت داده اند دلال گفت هزار دینار داده اند گفت من هزار و یکدینار میدهم دلال نزد علاء الدین بیامد علاءالدین دوهزار دینار قیمت داد پس هر چه پسر والی یکدینار میافزود علاء الدین هزار دینار افزون میکرد آنگاه پسر والی درخشم شد و بدلال گفت کیست که برقیمت من همی افزاید دلال گفت جعفر وزیر میخواهد که کنیز از بهر علاء الدین شرا کند و علاءالدین اکنون قیمت بده هزار دینار رسانید خواجهٔ کنیز چون ده هزار دینار بشنید قیمت بسته و کنیز را بعلاء الدین بفروخت و علاء الدین کنیز را در راه خدا آزاد کرده بخویشتن تزویجش کرده به خانه خود برد و اما حیظلم پسر والی دلگیر بازگشت و بحسرتش همی افزود تا اینکه رنجور گشته ببستر افتاد و خوردن و نوشیدن بگذاشت و عشق بدو چیره شد چون مادرش اینحالت بدید سبب رنجوری باز پرسید حیظلم گفت ای مادر یاسمین از برای من بخر مادرش گفت چون ریاحین فروش از اینجا بگذرد من یکدسته یاسمین ازبرای تو شرا کنم حیظلم گفت ای مادر یاسمین را که از جنس ریاحین است نگفتم بلکه یاسمین کنیزك را همی خواهم که پدر من اورا نخرید زن والی بشوهرش گفت چرا کنیزك را از برای پسرم نگرفتی والی گفت کنیزی را که علاءالدین رئیس ستین مشتری بود من یارای خریدن آن نداشتم پس حیظلم را رنجوری فزون گشت و از خواب خور باز ماند و مادرش بحزن اندر شد تا اینکه روزی مادرش در خانه محزون نشسته بود که ناگاه عجوزی درآمد و آن عجوز را مادر احمد قماقم السراق میگفتند و این احمد درآغاز جوانی دزد بود که نور آفتاب و سرمه از چشم همی دزدید پس از آن اورا امیردزد بگیران کردند و والی وقتی اورا بگناهی بزرك گرفته پیش خلیفه برد خلیفه بکشتنش فرمود و او بوزیر پناه برد و شفاعت وزیر در نزد خلیفه رد نمیشد پس از برای احمد شفاعت کرد خلیفه با وزیر گفت چگونه شفاعت از شخصی کردی که جان و مال مردم از او بمخافت اندر است وزیر گفت ای خلیفه در زندانش کن از آنکه زندان را از روی حکمت ساخته اند که زندان گور زندگان و سبب شماتت دشمنان است خلیفه اورا بزندان فرستاد و در قید او نوشتند که تا روز مرك باید در زندان مخلد باشد و مادر او بخانه والی آمد و شدداشت و بدر زندان بنزد پسرش میرفت و میگفت نگفتمت که حرام را ترك کن و از ستمکاری پرهیز احمد میگفت این کار بر من مقدر شده بود ولکن ای مادر چون بنزد زن والی بروی اورا به شفاعت من برانگیز پس چون عجوز بنزد زن والی درآمد دید که ملول ومحزون است گفت ای خاتون چرا بحزن و ملالت اندری گفت از برای پسرم اندوهناکم پس حکایت را بعجوز باز گفت عجوز گفت]چه میگوئی در کسی که حیلت و نیرنك

ساز کرده پسرترا ازاین رنج برهاند زن‌والی گفت کیست که چنین حیلت تواند کردعجوز گفت مرا پسری‌است احمد قماقم‌السراقش گویند و او بزندان اندر است و درقید او نوشته اند که تا زمان مرك در زندان مخلد بماند پس تواکنون برخیز و خویش را بیارای و جامهٔ نیکو دربر کن و با جبین گشاده نزد شوهر رو وبگو حاجتی دارم با تو بگوید که حاجت تو چیست بگو تا بطلاق سوگند نخوری حاجت‌نگویم چون‌سوگند بطلاق یاد کند باو بگو که در زندان احمد نامیست مادر مسکینهٔ دارد ومراشفیع کرده که از تو در خواهم تا درپیش خلیفه شفاعتش کنی که خدا ترا پاداش نیکو دهاد زن بعجوزگفت سمعاً وطاعة پس چون والی بنزد جفت خود درآمد • چون قصه بدینجا رسیدبامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب دویست و شصت و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون والی بخانه دوآمد زن اوسخنی را که عجوز یاد داه بود بشوهر بگفت و اورا بطلاق سوگند بداد چون‌صبح شد والی بزندان درآمده باحمد گفت‌آیا از کردار نا صواب خود توبه خواهی کرد احمد گفت من بسوی خدا بازگشت کرده ام و بدل وزبان‌همی گویم استغفرالله پس والی اورا از زندان بدرآورد ولی قید اندر پای داشت و اورا بقصر خلیفه برد و درپیش روی خلیفه آستان بوسه داد خلیفه گفت ای امیر خالد چه حاجت داری پس امیر خالد احمد قماقم را درقید و زنجیر پیش خلیفه بداشت خلیفه گفت ای قماقم تو تا اکنون زنده هستی احمد گفت ای خلیفه بدبختان را عمر دراز است خلیفه گفت ای امیر خالد اورا از بهرچه بدینجا آوردهٔ خالد گفت ای خلیفه زمان اورا مادریست پیر و رنجور که جز این پسر درجهان هیچکس ندارد و این غلامك را شفیع کرده خلیفه قید ازپسر او بردارد و منصب امارت دزدگیران که پیشتر داشت باز بدو بدهد بشرط آن ک، توبه کند ودیگر گرد اینگونه کردارها نگرددخلیفه باحمد قماقم گفت آیا از کردارهای بد خود توبه کردهٔ یا نه گفت ای خلیفه بسوی خدا بازگشت کرده ام خلیفه فرمود آهنگرحاضر آوردند و قید ازو برداشتندآنگاه خلیفه منصبی بدو داده خلعتش بخشود و اورا بدرست راه رفتن بفرمود پس احمد پای خلیفه را بوسیده از قصر بدرآمد و زمانی ازین بگذشت روزی مادر احمد بنزدزن والی بیامد زن والی باوگفت حمد خدای را که پسرت از زندان خلاص شد و اکنون بصحت و راحت اندراست پس چرا تو باو نمیگوئی که درآوردن یاسمین‌برای پسرمن‌تدبیر کند مادر احمد گفت بزودی بگویم پس از نزد زن والی برخاسته پیش احمد بیامد در حالتیکه احمد مست بود باحمد گفت ای فرزندسبب خلاصی تو نبوده است مگرزن‌والی‌و از تومیخواهد که درکشتن‌علاءالدین تدبیری کرده کنیزك او یاسمن را از برای پسر والی‌حیظلم بظاظه بیاوری احمدبا مادرش گفت اینکاریست بس‌آسان‌همین‌شب درین کارتدبیر کنم وآنشب غره ماه بودخلیفه را عادت این بود که شب غره هرماه را نزد زبیده بروز میآورد و در وقت رفتن نزدزبیده بدله و خاتم و دستار خلافت را در آورده با سبحهٔ گوهر در ایوان حکومت بفراز کرسی برمی نهاد و خلیفه را مصباحی بود زرین که سه گوهر گران با رشته زرین از آن آویخته بودند و آن مصباح در نزد او بسی عزیز بود پس خلیفه خواجه سرایان بدان مصباح و خاتم و دستار وبدله و سبحه بر گماشته خود بقصرزبیده در آمد و احمد قماقم صبر کرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت وستاره سهیل سر بر زد و همه کس بخفتند آنگاه تیغ بر کشیده کمند برداشت و رو بقصر خلیفه آورد کمند بحصارقصر بینداخت و بدو آویخته بفراز رفت پس از آن با کمند فرود آمده در ایوان بگشود خواجه‌سرایان خفته یافت و ایشان را بداروی بیهوشی بیخود کرد و بدله و سبحه و خاتم و دستار خلیفه را با مصباح زرین برداشته از همانجا که بقصر در آمده بود بیرون رفته بسوی خانهٔ علاءالدین روان شد و آن شب علاءالدین با یاسمین دست در آغوش یکدیگر خفته بودند و یاسمین را در آن شب آبستنی روی داده بود پس احمد قماقم از دیوار حصار بساحت خانهٔ علاءالدین فرود آمد و لوحی از فرش خانه بدر آورد وزمین آن را بر کنده پارهٔ از آنچیزها که از قصر خلیفه آورده بود بدانجا بنهاد و پارهٔ با خود برداشت پس از آن رخام بجای خودبرگردانید و بدانسانش کرد که بود و ازدیوارحصار بدرآمده با خودمیگفت چون‌بباده گساری بنشینیم همین مصباح را در پیش روی‌خود بگذارم‌پس چون روز برآمد خلیفه روی بایوان نهاد خواجه سرایان را بیخود یافت ایشان را بخود آورد آنگاه نظر کرد بدله وسبحه و خاتم و دستار و مصباح را بدانجا ندیده در خشم شد و جامه غضب بپوشید ودردیوان بنشست وزیر پیش آمده آستان بوسه داد و گفت ایهاالخلیفه چه روی داده خلیفه حادثه بوزیر بازگفت که ناگاه والی درآمد و احمد قماقم‌در رکاب او بود خلیفه را در خشم یافت چون‌خلیفه را نظر بوالی افتاد گفت ای‌امیر خالد بغداد چگونه است والی گفت الحمدلله بامن‌وامان اندر است‌خلیفه گفت دروغ همی گوئی والی گفت ای خلیفه چه روی‌داده خلیفه قصه با او بیان کرد و اورا گفت که بر تو لازم کردم که این چیزها بیاوری والی گفت ای خلیفه کرم درخت از خود پدید آید بیگانگان قدرت آمدن بدینجا ندارند خلیفه فرمود که اگر این چیزها نیاوری ترا بکشم والی گفت پیش از آنکه کشته شوم من نیز احمد قماقم را بکشم از آنکه حرامی را نتواند پدید آورد مگر امیر دزد گیران پس احمد قماقم آستان خلیفه را بوسه داد و گفت پدید آوردن این دزد بعهده منست و لکن خلیفه دو تن از خادمان قاضی و دوتن از خادمان والی همراه من کند از آنکه هرکس که این کار کرده نه از والی بیم دارد و نه از خلیفه بهراس اندر است خلیفه فرمود با هرکس که خواهی همراه باش ولی نخست جستجوی قصر من بکن پس از آن خانهٔ رئیس ستین تفتیش کن که بجان خودم سوگند این کار ازهرکس که ظاهر شود ناچار اورا بکشم اگر چه پسر من باشد پس ازآن‌احمدقماقم فرمان ازخلیفه بگرفت که بخانه‌هادرآمده‌تفتیش کندچون‌قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و شصت و سوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت احمد قماقم فرمان از خلیفه گرفت که بخانهادرآمده تفتیش کند پس سه میخ‌مسین وسه میخ‌آهنین و سه میخ فولادین بدست گرفته‌نخست

قصر خلیفه را تفتیش کرد پس از آن خانهٔ وزیر جستجو نمود و بخانهای حجاب و نواب نیز گذر کرد تا بخانه علاءالدین رئیس ستین برسیدند
چون علاءالدین آواز ایشان بشنید از نزد یاسمین برخاسته بدر آمد والی را با کوکبه بدید و باو گفت ای امیر خالد چه‌خبر
است والی تمامت حکایت باو بیان کرد علاءالدین گفت بخانهٔ من‌نیز در آئید والی گفت ای خواجه تو امین هستی چگونه گمان
بد بتو توان برد « جبرئیل مؤتمن و آنگاه دزد » علاءالدین گفت ناچار باید خانهٔ من جستجو کنید پس قاضی و والی بخانه
در آمدند و احمد قماقم پیش رفته بلوحهای رخام که بخانه گسترده بودند نظاره میکرد تا بدان لوح برسید که چیزها را خود
در زیر او خاك کرده بود پس سیخ به رخام گذاشته بتوانائی تمام فرو برد در حال رخام بشکست و اززیر او چیزی بدرخشید
احمد گفت ماشاءالله از برکت قدوم ما درین مکان گنج پدید آمد پس قاضی و والی پیش رفته نظاره کردند تمامت آن چیزها
در خانه علاءالدین یافته شد آنگاه ورقه را بمهرهای خود مهر کردند و علاءالدین را گرفته دستار از سر او بر داشتند و همهٔ
مال اورا ضبط کردند و احمد قماقم کنیز او یاسمین بگرفت و او آبستن بود پس اورا بمادر خود رسانید و بمادرش گفت این
را به خاتون زن والی برسان آنگاه عجوز یا سیمین را گرفته بنزد زن والی بیاورد چون حیظلم بطاطه کنیزك را بدید عافیت
بدو راه یافته در حال از بستر برخاست و فرحناك شد و بنزدیك یا سمین رفت پس یاسمین خنجر بگرفت و باو گفت از من‌دور
شو و گرنه ترا بکشم و خودرا نیز بکشم مادر حیظلم بیاسمین گفت ای روسپی بگذار تا پسرم ازتو بمراد خویشتن برسد یاسمین
گفت ای پلیدك و ای سگ نصرانیان در کدام مذهب جایز است که یك زن دوشوهر بگیرد و چگونه شده است که سگان همی
خواهند که بمکان شیران بنشینند پس حیظلم را عشق افزون گشت و شوق و وجد بیقرارش کرد و خورد و خوابش بریده شد
و به بستر در افتاد زن والی بیاسمین گفت ای روسپی چرا پسرم را باندوه و عسرت گرفتار کردهٔ ناچار ترا بیازارم و در کشتن
علاءالدین بکوشم یاسمین گفت اگر من در هوای علاءالدین بمیرم برمن گوارا تر است که با حیظلم سخن بگویم پس خاتون
زن والی برخاسته جامه حریر و زرینه اسباب را از یا سمین بر کند و جامهٔ درشت و پشمینه اش بپوشانید و بمطبخش فرستاد ودر
خیل کنیزکان خدمت جای دادو باو گفت مستوجب همینی که هیزم بشکنی و پیازخورد کنی و در زیر دیك آتش بیفروزی یاسمین
گفت بهمهٔ اینها راضی و خشنودم ولی طاقت دیدن پسرت ندارم پس دل مطبخیان را خدا بدو مهربان کرد و بجای او خدمت
میکردندو رنجش اورا نمیخواستند یا سیمین را کار بدینجا رسید و اما علاءالدین را گرفته با متاع های خلیفه بدیوان بردند خلیفه
بر کرسی خلافت نشسته بود که ناگاه والی و احمد و خادمان علاء الدین را با متاع های خلیفه حاضر آوردند خلیفه گفت
اینها را درکجا پدید آوردید گفتند در میان خانهٔ علاء الدین یافتیم پس خلیفه غضب آلود شده و متاعها را بگرفت
ومصباح را در میان آنها ندید با علاء الدین گفت مصباح کجا ست علاءالدین گفت ای خلیفه من نذیده ام ومرا خبر از جائی نیست
خلیفه باو گفت ای خیانتکار چگونه من ترا نزدیك بخود می کنم و تو مرا از خود دور میکنی و من ترا امین میشمارم
و تو بمن خیانت همیکنی پس از آن فرمود که علاءالدین را بر دار کنند آنگاه والی علاءالدین را بدر آورد و منادی ندا
همی داد که این کمتر پاداش آنکسی است که بخلیفه خیانت کند چون مردمان این ندا بشنیدند در پای او بتفرج بر آمدند
علاءالدین را کار بدینگونه شد و اما احمد دنف با زیردستان خود در باغی بعیش و نشاط نشسته بودند که ناگاه مردی ازمقربان
دیوان بنزد ایشان در آمد و دست احمد دنف را ببوسید و گفت ای احمد دنف ای سر سرهنگان خلیفه تو در عیش و نوش نشسته
و آب اندر زیر پای تو بسته اند و از حادثهٔ که روی داده آگاه نیستی احمد گفت چه حادثهٔ رو داده سقا گفت علاءالدین را که
به فرزندی گرفته بودی بپای دارش بردند و همیخواهند که بر دارش کنند احمد دنف با حسن شومان گفت ای برادر چه حیلت
داری و چه تدبیر ترا بخاطر میرسد حسن شومان گفت علاءالدین از این گناه بری و ازین کار بیخبر است یکی از دشمنان دام
نیرنگ بدو گسترده احمد گفت اکنون ترا رای چیست حسن شومان گفت خلاص او انشاءالله دست ما خواهد بود پس حسن شومان
بر خاسته بزندان رفت و بزندانبان گفت یکی از زندانیان را که بکشتن سزا وار است بیاور زندانبان کسی را که بعلاءالدین
بسیار شبیه بود از زندان بدر آورده بحسن شومانش بداد حسن شومان سر او را بپوشیده با احمد دنف و علی زیبق مصری بمیان
گرفته بیاوردند و علاءالدین را جلاد همیخواست که بدارش کشد احمد دنف پیش رفته پای بر روی جلاد بگذاشت جلاد گفت
کنار روید که من کار بانجام رسانم احمد باو گفت ای پلید این مرد را بگیر و بجای علاءالدین بر دارش کن که او مظلوم
است جلاد آن مرد را گرفته بجای علاءالدین بردارش کشید پس از آن احمد دنف و علی زیبق مصری علاءالدین را برداشته
بخانهٔ احمد دنف بردند چون او را به خانه در آوردند علاءالدین با احمد گفت ای پدر خدا ترا پاداش نیکو دهاد احمد گفت ای
علاءالدین این چه کار است که از تو سر زده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و شصت و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت احمد گفت این چکار است که از تو سرزده است خدا
بیامرزد آنکه این مثل گفته من ائتمنك لاتخنه و لو کنت خائنا یعنی آنکسی که
ترا امین بداند او را خیانت مکن اگر چه خائن باشی با اینکه خلیفه ترا در نزد خود جایگاه بلند و رتبت بر تر بداد و ترا ثقه
و امین نام نهاده چگونه تو باو این کار کردی و متاعهای او را بگرفتی علاءالدین گفت ای پدر بنام خدا سوگند که این کار
کارمن نیست و مرا گناهی نباشد و آنکس که این کار کرده نشناسم احمد دنف گفت این کار نکرده است مگر یکی از دشمنان و
ای فرزند هر کس کاری کند بپاداش آن برسد و لکن ای علاءالدین دیگر ترا اقامت در بغداد نشاید از آنکه با ملوك دشمنی
نتوان کرد و آنکس را که ملوك در قصد او باشند رنجش دراز کشد علاءالدین گفت ای پدر کجا بایدم رفت احمد دنف گفت

من ترا باسکندریه برسانم که منزلیست مبارك و نزهتگاهی است خرم علاءالدین گفت من سخن ترا بنیوشم و اطاعت کنم پس احمد دنف با حسن شومان گفت هروقت که خلیفه از من جویان شد تو باو بگو که از برای نظم ثغوررفته پس احمدعلاءالدین رابرداشته از بغداد بیرون شده همیرفتند تا بباغ رسیدند درانجادو یهودی ازغلامان خلیفه بدیدند که باستر سوار بودند احمد به یهودیها گفت باج بیاورید گفتند باج از بهر چه بدهیم احمد گفت من ازمأمورین خلیفه هارون الرشیدم که از طرف او بدین جاآمده تااز رعایا باج ستانم زود باج رابدهید پس هریك از ایشان صد دینار دادند پس از آن احمد ایشان را بکشت و استرایشان بگرفت و خود بر استری نشسته علاءالدین را بر استر دیگر سوار کرده برفتند تا بشهر ایاس رسیدند و در کار و انسرائی فرود آمدند وشب را در آنجا بروز آوردند علاءالدین استر خود بفروخت واستر احمد رابخادم کاروانسرا بسپرد و بکشتی نشسته کشتی براندند تا باسکندریه برسیدند احمد دنف علاء الدین را ببازار برده در آنجا همی گشتند که ناگاه دلال مردم را بدکانی دلالت میکرد و قیمت نهصد و پنجاه دینار میگفت علاءالدین گفت من هزار دینارش همیدهم پس دلال دکان بعلاءالدین بفروخت علاءالدین کلید های دکان گرفته دکان بگشود دید که فرشها بطبقه گسترده اند و در مخزنهای دکان متاع خرازی چندانکه خواهی حاضراست احمد بعلاءالدین گفت ای فرزند این دکان و طبقه با آنچه متاع در آنجاهست همگی از آن تو شد اکنون بدکان اندر بنشین و بیع و شرا کن و دل ناخوش مدار که تجارت کاری است مبارك پس احمد دنف سه روز در نزد علاء الدین بماند و روز چهارم اورا دلداری داده گفت تو دربنمکان برقرار باش که اکنون من همیروم و بسوی تو باز خواهم گشت و از خلیفه امان از بهر تو خواهم آوردّ و از آنکس که این حیلت باتو کرده تفتیش کنم پس احمد دنف از آنجا روان گشته بایاس برسید استر از کار- وانسرا گرفته سوار شد همیرفت تا ببغداد در آمد با حسن شومان ملاقات کرده گفت ای حسن خلیفه از من جویان شد یانه حسن گفت لاوالله بخاطرش هم نگذشتی پس احمد بخدمت خلیفه قیام نمودوپیوسته تفتیش اخبار همیکرد تا اینکه روزی بدید که خلیفه بجعفر وزیر التفات فرمودگفت ای جعفر علاءالدین را بدیدی که بامن چکار کرد وزیر گفت ای خلیفه تو نیز بدار کشیدنش پاداش بدادی و پاداش او همان بود که بدو رسید خلیفه گفت ای وزیر همخواهم که رفته اورا بردارش بینم وزیر گفت ای خلیفه آنچه فرمودهٔ بکن پس خلیفه با وزیر بپای دار برفتند خلیفه بدانمرد دار کشیده نظر کرده دید که جز علاءالدین کس دیگراست گفت ای وزیر این علاءالدین نیست جعفر برمکی گفت ای خلیفه چگونه شناختی که دیگری است خلیفه گفت علاءالدین کوتاه بود واین درازاست وزیر گفت دار کشیده دراز همی شود خلیفه گفت علاءالدین سفید بود واین سیاه است وزیر گفت ای خلیفه مگر ندانی که مرگ صورت اصلی دگرگون کند پس خلیفه فرمود ازدارش بزیر آوردند گفت لایعلم الغیب الاالله ما که ندانستیم این شخص علاءالدین است یا دیگری آنگاه خلیفه فرمود بخاکش سپردند و نام علاءالدین از میان گم شد و از دلها فراموش گشت واما حیطلم بظاظه را ازعشق یاسمین بیماری سخت شد و رنجوری فزون گشت تا اینکه در گذشت و بخاکش سپردند و اما یا سمین را ایام حمل بسر آمد پسری ماه منظر بزاد کنیز- گان گفتند چه نام خواهی گذاشت یاسمین گفت اگر پدر میداشت او نامش میگذاشت ولی اصلانش همی خوانم پس از آن دو سال پی در پی شیرش داد و پس از دو سال از شیرش باز گرفت و اصلان بزرگ همی شد تا اینکه راه رفتن توانست اتفاقاً روزی مادر اصلان بکار مطبخ مشغول بود که اواز پله های مطبخ فراز رفته امیر خالد والی نشسته بود اورا بگرفت و در کنار خود بنشانید و در شمایل او تامل کرده دید که بعلاءالدین بسیار شبیه است پس از آن مادرش یا سمین اورا جستجو کرده نیافتش بساحت خانه در آمد دید که امیر خالد نشسته وطفل رااندر کنار گرفته است چون کودك مادرخود بدید خویشتن را بسوی اوانداخت امیر خالد کودك رادر آغوش گرفته گفت ای کنیزك بیا چون یاسمین بیامد والی باو گفت این کودك پسر کیست کنیزك گفت پسر من است والی گفت پدرش کیست گفت علاءالدین ابوالشامات بود ولکن اکنون پسر تست والی گفت علاءالدین خیانت کار بود یاسمین گفت حاشا که او خائن باشد والی گفت وقتی این پسر بزرگ شود و بتو بگوید پدر من کیست تو باو بگو که پسر امیر خالد والی هستی کنیزك گفت سمعاً و طاعة پس از آن امیر خالداصلان را ختنه کرده باخوشترین طورها پرورش داد و آموزگار بدو بگماشت اصلان خط و قرائت یاد گرفت و امیر خالد را پدر همیخواند سواران جمع آورده اورا فنون سواری و آداب جنگ و جدال بیاموختند و در دلیری و سواری بسر حد کمال رسید و بدینسان میگذشت تا اینکه چهارده ساله شد از قضا روزی با احمد قماقم السراق جمع آمدند و باهم دوست گشتند احمد او را بباده گساری دعوت کرده اصلان دعوت او را بپذیرفت ناگاه احمد مصباح زرین خلیفه را که گوهر ها بدو آویزان بود بدر آورده در پیش روی خود بگذاشت و پیرتو آن باده همی نوشید تامست شد اصلان باو گفت ای سرهنگ این مصباح بمن ده احمد گفت آنرا نتوانم بتو داد اصلان گفت چرا بمنش نتوانی داد احمد گفت از آنکه جانها از برای او تلف شده اصلان گفت : جان که تلف شده احمد گفت یکی بدین شهر در آمد که او را علاءالدین می گفتند واورارئیس ستین کردند و همین مصباح سبب هلاکت او شد اصلان گفت حکایت او چگونه است احمد قماقم گفت ترا برادری بود حیطلم بظاظه نام داشت چون چهارده ساله شد و شایستهٔ زن گرفتن گردید پدرت خواست که از برای او کنیزکی بخرد پس قصه را از آغاز تا انجام باصلان فرو خواند وستمی که بعلاءالدین ابوالشامات رسیده بود باو باز گفت اصلان با خود گفت شاید یاسمین نام مادر من باشدو پدر من نخواهد بود مگرعلاءالدین ابوالشامات پس اصلان از نزد احمد قماقم بدرآمد و با احمد دنف ملاقات کرد چون احمد دنف او را دید گفت منزه است خدائی که مانند ندارد حسن شومان گفت از چه چیزدر عجب شدی احمد دنف گفت این پسر بعلاءالدین بسیار شبیه است پس احمد دنف او راآواز داد و گفت ای اصلان نام مادر تو چیست گفت او را یاسمین نامند پس احمد گفت ای اصلان چشمت روشن باد که پدر تو نیست

مگر علاءالدین ولکن ای فرزند بنزد مادرت رفته نام پدر ازو جویان شو اصلان بنزد مادر رفته از نام پدر جویان شد یاسمین گفت پدر تو امیر خالد والی است اصلان بمادر گفت پدر من نیست مگر علاءالدین پس مادرش بگریست و گفت ای فرزندترا که آگاه کرد اصلان گفت احمد دنف مرا آگاهانید پس حکایت‌را یاسمین‌ازآغاز تا انجام اصلان بگفت و گفت‌ای‌فرزندحق آشکار شد و باطل پوشیده گردید بدانکه پدر تو علاءالدین ابوالشامات است امیر خالدوالی‌ترا پرورش داده و ترافرزندخود گرفته پس ای فرزند اگر با احمد دنف ملاقات کنی باو بگو که ای پدر ترا بخدا سوگند میدهم که خون پدر مرا از قاتل‌او بگیر پس اصلان از نزد مادر بدر آمده برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب‌دویست و شصت‌و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت اصلان از نزد مادر بدر آمده برفت تا پیش احمد دنف برسید و دست او را ببوسید احمد دنف گفت ای اصلان ترا چه‌میشوداصلان گفت که من تحقیق کردم و شناختم که پدر من علاءالدین ابوالشاماتست و همی خواهم که خون پدر من از کشندهٔ او بگیری احمد گفت کشندهٔ او کیست اصلان گفت او را احمد قماقم السراق کشته است احمد دنف گفت تو از کجا دانستی که او را احمد قماقم السراق کشته اصلان گفت مصباح زرین گوهر آویز را که از جمله متاعهای خلیفه بود در نزد او دیدم و باو گفتم که این را بمن ده بمن داد و گفت در سر این مصباح جانها رفته و با من حکایتها کرد که متاعهای خلیفه را دزدیده بخانهٔ‌پدرمن برده پس احمد دنف باصلان گفت چون می بینی که امیر خالد والی لباس جنگ همی پوشد باو بگو مرا نیزلباس جنگ‌بپوشان پس وقتیکه با او بیرون شوی و دلیری خود بخلیفه بنمائی خلیفه بتو خواهد گفت ای‌اصلان ازمن تمنائی کن بگوتمنای من‌اینست که خون پدر مرا از کشندهٔ او بگیری خلیفه خواهد گفت پدرت زنده است تو باو بگو که پدر من امیر خالد نیست بلکه پدر من علاءالدین ابوالشاماتست و امیر خالد مرا پرورش داده پس آنچه میانه تو و احمد قماقم گذشته باز بگو و بگو ای خلیفه مرا به تفتیش مصباح اجازت ده تا مصباح از نزد احمد قماقم پدید آورم اصلان گفت سمعاً و طاعة پس از آن اصلان در آمده امیر خالد والی را دید که مهیای رفتن بپیشگاه خلیفه است اصلان گفت همی خواهم که مرا نیز لباس حرب بپوشانی‌و با خود بپیشگاه خلیفه بری پس امیر خالد او را لباس جنگ در بر کرده با خود بمیدان برد و خلیفه در خارج شهر سراپرده ها و خیمه ها نصب کرده لشکر بدانجا جمع آمده بودند و باگوی و چوگان بازی میکردند یکی از ایشان گوی را بچوگان میزد و بلند میکرد و دیگری در هوا چوگان بر آن گوی زده و باز میگردانید تا اینکه یکی جاسوس که بکشتن خلیفه در میان سواران بود گوی بگرفت و بچوگان بزد و بسوی خلیفه بینداخت نزدیك شد که گوی بروی خلیفه بر آیدناگاه‌اصلان آن گوی را بچوگان بزد که گوی باز گشته بمیان دو شانهٔ همان شخص بر آمده در حال بزمین افتاد خلیفه اصلان را بنواخت و اورا آفرین خواند پس از آن از اسبها فرود آمده بکرسی بر نشستند و خلیفه بحاضر آوردن آن شخص جاسوس‌بفرمود وباو گفت باز گو ترا که بدین کار ترغیب کرده و بیان کن که از دوستان هستی یا از دشمنان جاسوس گفت از دشمنانم و کشتن ترا در دل داشتم خلیفه گفت سبب چیست مگر تو مسلمان نیستی گفت نه مجوسی هستم پس خلیفه بکشتن او فرمان داد و باصلان گفت از من تمنائی بکن اصلان گفت تمنای‌من آنست که خون پدرمن‌از کشندهٔ او بگیری خلیفه گفت ترا پدرزنده است اصلان گفت پدر من کیست خلیفه گفت امیر خالد والی ترا پدر است اصلان گفت ایدالله‌الخلیفه او مرا پدر تربیت است ولکن پدر من نیست مگر علاءالدین ابوالشامات خلیفه گفت ترا پدر خیانت کاربود اصلان گفت ایهاالخلیفه حاشا که او خیانت کارباشد چه خیانت ازو بر تو رفته خلیفه گفت متاعهای مرا دزدیده اصلان گفت ای خلیفه زمان حاشا که پدر من دزد باشد ولکن ای خلیفه وقتیکه متاعهای ترا از خانه پدرم علاءالدین پدید آوردند آیا مصباح را نیز آوردند یا نه خلیفه گفت مصباح را ندیده‌ام اصلان گفت من مصباح را در نزد احمد قماقم دیده ام و من مصباح را ازو خواهش کردم بمن نداد و گفت در سراین مصباح جانها تلف شده و از برای من رنجوری حیظلم بظاظه را از عشق یاسمین باز گفت وخلاصی خودرااززندان‌ودزدیدن‌متاعهای خلیفه را بمن‌حکایت کرد وتو ای خلیفه خون پدر مرا از کشندهٔ اوبگیر پس‌خلیفه‌بگرفتن احمدقماقم بفرمود احمد قماقم‌رابگرفتند آنگاه خلیفه احد دنف سرهنگ میمنه را بخواست چون حاضر آمد خلیفه باو گفت احمد قماقم‌را تفتیش کن‌پس دست بر جیب او گذاشته مصباح گوهر آویز را بدر آورد پس خلیفه فرمود او را بتازیانه بزدند تا اینکه اعتراف کرد که متاعهای خلیفه را خود دزدیده خلیفه باو گفت ای پلیدك و ای تخمهٔ ناپاك این کار ها از بهر چه کردی و علاء الدین امین را چرا بکشتن دادی پس خلیفه بگرفتن والی نیز فرمان داد والی گفت ای خلیفه من بیگناه هستم و بحکم تو علاءالدین را کشته ام و از حقیقت این کار آگاهی نداشتم که این حیلت در میانه عجوز و احمد قماقم و زن من‌بوده است پس والی روی باصلان آورده‌پناه‌خواست پس‌ازآن‌خلیفه‌بوالی گفت زن خودراحکم کن که‌لباس و زیور یا سیمین بدو بپوشانند و مهر ازخانهٔ علاءالدین برداشته مال اورا باصلان بده پس والی بنزد زن خود در آمد و حکم خلیفه باو گفت و جامه و زرینهای یاسمین را بدو بپوشانید و مهر از خانه علاءالدین برداشته کلید های‌خانه باصلان سپرد پس از آن خلیفه گفت ای اصلان از من تمنائی بکن اصلان گفت تمنای من اینست که مرا باپدرم جمع‌آوری خلیفه چون این سخن بشنید‌گریان شد و گفت ظاهراً همان شخص که بردارش‌کشیده اند او کشنده پدر تو علاء الدین بود و لکن بروان پدرانم سوگند هر کس مرا بزندگی علاء الدین بشارت دهد من خواهش های او را روا کنم و هر چه مال خواهد او را ببخشم پس احمد دنف پیش آمده زمین آستان ببوسید و گفت ای خلیفه مرا امان ده گفت امان دادم احمد گفت بشارت باد ترا که علاء الدین امین در قید

حیاتست خلیفه گفت چه میگوئی احمد گفت بحقوق خلیفه سوگند که راست همی گویم و من دیگری را که مستوجب کشتن بو، باو فدا کردم و اورا باسکندریه رسانیدم و از برای او دکانی بگشودم پس خلیفه گفت از تو می خواهم که اورا بیاوری چون قصه بدینجا رسید بامداد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و شصت و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه باحمد دنف گفت همیخواهم که اورا بیاری و فرمود ده‌هزار دینار باحمد دادند پس احمد باسکندریه روان شد اصلان را کار بدینجا رسید و اما علاءالدین چون در اسکندریه بدکان بنشست تمامت آنچه به دکان اندر بود بمرور ایام بفروخت و در دکان جز اندك مال و انبانی بر جای نماند پس علاءالدین انبان گرفته اورا برفشاند و گوهری ببزرگی بیضهٔ کبوتر در رشته زرین از انبان بیفتاد و آن گوهر پنج روی داشت و در هر روی او نامها و طلسمها بخطی چون جای پای مور نقش شده بود علاءالدین هرپنج روی گوهر را دست بمالید هیچ کس اورا جواب نگفت آنگاه باخود گفت شاید این گوهر نیز از برای بیع باشد پس اورا از دکان بیاویخت ناگاه مردی کوتاه بالا از آنجا در میگذشت چشمش بگوهر بیفتاد پیش آمده در دکه علاءالدین بنشست و بعلاءالدین گفت یا سیدی این گوهر فروختنی است یانه علاءالدین گفت آنچه مرا بدکان اندر است از برای‌بیع است قنصل گفت این گوهر را بهشتاد هزار دینار بمن بفروش علاءالدین گفت خدا برکت دهاد قنصل گفت آیا بصد هزار دینار میفروشی گفت بفروشم قیمت بشمار قنصل گفت من قیمت اینرا با خود نتوانم آورد که در اسکندریه دزدان و حرامیان هستند اگر تو با من بکشتی درآئی در آنجا قیمت گوهر بدهم وعلاوه بر آن طاقه شال کشمیر و پنجاه گز اطلس و حریرو بقچه و قطیفه یمانی ترا دهم پس علاءالدین برخاسته دکان را پس ازآنکه گوهر بقنصل داد در بست و کلیددکان بهمسایه سپرده باو گفت اینها در نزد تو امانت است تا من با این قنصل بکشتی رفته قیمت گوهر بیاورم و اگر آمدن من دیر کیشد و احمد دنف سرهنك میمنهٔ خلیفه که مرا بدین شهر آورده بازآید تو کلیدها بدو بسپار و اورا از این‌ماجری آگاه کن پس‌علاءالدین با قنصل همیرفتند تابکشتی‌در آمدند قنصل کرسی از برای علاءالدین گذاشته اورا بکرسی بنشاند و بآوردن مال بفرمود پس قیمت گوهر بشمرد و آن متاعها که وعده کرده بود بدادش آنگاه به علاءالدین گفت یا سیدی دل مرا بخوردن لقمهٔ نان و یا نوشیدن جرعهٔ آب بدست آور علاءالدین گفت اگر آب باشد بنوشم قنصل آبی خواست که درو بنگ کرده بودند علاءالدین آب بنوشیده در حال‌بیخود افتاد پس کرسیها برداشته بادبان برافراشتند و باد بایشان همی وزید تا بمیان دریا برسیدند آنگاه علاءالدین‌را بهوش آوردند چون چشم بگشود گفت من بکجا هستم‌قنصل گفت تو بسته بند منی علاءالدین گفت ترا مشغله چیست و این کار از بهر چه کردهٔ گفت من قبطان هستم و قصد من این است که ترا بحبیبهٔ خود سوغات ببرم پس ایشان بگفتگو بودند که کشتی دیگر رسید که چهل تن از بازرگانان در آنجا بودند قبطان بکشتی ایشان تاخته مال کشتی را غارت کرده بازرگانان را باسیری بگرفتند و بشهر جنوه روان شدند چون بشهر جنوه برسیدند قبطان بدر قصر بیامد ناگاه دخترکی که دهان بند بسته بود بدر آمد و با قبطان گفت آیا گوهر و خداوند گوهر را آوردی یانه قبطان گفت آری هردو را آورده‌ام دخترك گفت گوهر بمن ده پس گوهر بگرفت و بازگشت و ملك آن شهر رسیدن قبطان بدانست بملاقات او بیرون‌آمده‌باو گفت‌تر اسفرچگونه‌بودقبطان گفت سفری بود مبارك در این سفر کشتی بگرفتم که چهل و یکتن مسلمانان در آن کشتی بودند ملك ایشان را بخواست‌چون‌حاضر آوردند نخست بیکی ازایشان گفت ای مسلمان از کجا هستی گفت از اسکندریه هستم پس سیاف را بکشتن‌او بفرمود و سیاف اورا بکشت و تا چهلمین تن یك یك را پیش آورده بکشت و علاءالدین در آخر ایستاده بود آنگاه علاءالدین را پیش خواسته ازو بپرسیدکه تو از کدام‌شهری علاءالدین گفت از اسکندریه هستم پس سیافرا بکشتن او نیز بفرمود سیاف تیغ بلند کرده خواست اورابکشد ناگاه عجوزی با هیبت برسید ملك بتعظیم او برپای خاست پس عجوز گفت ای ملك بتو نگفتم‌هروقت که قبطان‌اسیران بیاورد یکی دوتاازبرای خدمت دیر نگاه دار ملك گفت ای مادر کاش ساعتی زودتر آمده بودی و لکن ای مادر یکی ازاسیران را هنوز نکشته ام او را از برای خدمت دیر بگیر پس عجوز روی بعلاءالدین کرده باو گفت آیا خدمت دیر میکنی یا بگذارم ملك ترا نیز بکشد علاءالدین گفت که بدیر اندرخدمت کنم آنگاه عجوز علاءالدین را گرفته از دیوان‌بدر برد وبکنیسه اش درآورد و علاءالدین بعجوز گفت چه خدمت بایدم کرد عجوز گفت هرصبح‌پنج استربرداشته‌به بیشه رو و هیزمهای خشك بریده باستران بارکن و بمطبخ دیر بیاور پس از آن فرشها را برچیده رخام ومرمر دیر را پاك کن‌پس از آن فرشها را گسترده جاروبش بزن وآنگاه نصف خروار گندم پاك کرده آردش کن پس از آن خمیرش کرده و ازبرای دیر نان‌بپزو وزنه عدس نیز گرفته پاکش‌بکن و اورا نیکو بپز پس از آن چهار حوض دیر را پر از آب کن آنگاه چمچه برداشته سیصد و شصت کاسه را آب کن و نان در آنها خورد کرده و عدس پخته برو بریز و هریك کاسه بنزد راهبانان ببر پس علاءالدین باو گفت مرا پیش ملك بازگردان تا مرا بکشد که کشته شدن از برای من آسان ترا از این همه خدمتست عجوز گفت اگر نه این خدمتها بجا آوری ترابگذارم ملك بکشد پس علاءالدین ملول و محزون بنشست و در کنیسه ده تن‌نابینا بودند که برپای خاستن نمیتوانستند یکی از ایشان بعلاءالدین گفت قصریه بیاور علاءالدین قصریه بیاورد پس آن نابینا برو پلیدی کرده گفت غایط را دور بینداز علاءالدین چنان کرد که نابینا گفته بود نابینا باو گفت آفرین بر توای خادم کنیسه دیر مسیح ترا یاری کند پس در آن هنگام عجوز درآمد و بعلاءالدین گفت چراخدمت بجانیاوردی علاءالدین گفت‌مگر چند دست دارم که این همه خدمت توانم بجا آورد عجوز گفت‌ای مجنون من ترا نیاوردم مگرازبرای‌خدمت پس‌ازآن عجوز باو گفت ای فرزند این قضیب را که صلیب بر سر دارد بگیر و در کنار

راه‌بایست و چون والی این شهر بیاید باو بگو که ترا از برای خدمت کنیسه میخواهم اوترا مخالفت نکند آنگاه گندم بدوسپار که پاك کرده آردش کند و خمیر ساخته بپزد اگر کس را از برای خدمت کنیسه بخوانی واوترا مخالفت کند اورا بزن وباك مدار پس علاء الدین بدانسان کرد که عجوز سپرد تا هفده سال پیوسته خورد و بزرك را بخدمت کنیسه بازمیداشت روزی بکنیسه اندر نشسته بود که عجوز درآمد و باو گفت که بیرون کنیسه روعلاءالدین گفت به کجا روم عجوز گفت یك امشب را درمیخانه بروزآر علاء الدین گفت از بهرچه باید بیرون رفت عجوز گفت حسن مریم دختر ملك یوحنا ملك این شهر قصد زیارت کنیسه کرده درین جایگاه کس نباید بنشیند پس علاء الدین برخاسته چنان بنمود که بخارج کنیسه میرود ولکن با خود گفت که از کنیسه بیرون نروم تا دختر ملك را تفرج کنم و بدانم که او نیز چون زنان ماست یا بهتر از ایشانست پس در جائی که از منظرهٔ آنجا بکنیسه نگریستی پنهان شد و بکنیسه نظاره میکرد ناگاه‌دید که دخترملك درآمد اورا نظاره کرده‌دید که چون بدراست که از زیر ابر درآید و دختری با او همراهست چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و شصت و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت بدختر ملك نظاره کرده دید که دختری با اوست و او بدان دختر زبیده خطاب میکندپس علاءالدین بدان دخترنیك نظر کرد دید که زن خودزبیده عودیه است که مرده بود پس ازآن دختر ملك به زبیده گفت برخیز و از برای من زمزمهٔ عود ساز کن زبیده باو گفت تا مرا بمقصود نرسانی و وعدهٔ خودرا وفا نکنی من‌عود نخواهم نواخت دخترملك گفت کدام وعده با تو کرده ام‌زبیده گفت تو با من وعده کردهٔ که مرا بوصل شوهر خود علاءالدین ابی الشامات برسانی دختر ملك گفت بشارت باد ترا که با شوهر خود جمع آمدهٔ زبیده گفت کجاست شوهر من دخترملك گفت درهمین کنیسه است و سخن گفتن‌مارا میشنود پس زبیده عود بدست گرفته مکان را بنشاط و سنك را برقص درآورد چون علاء الدین این را بشنید و جد وشوقش افزون گشت و ازجائی که پنهان بود بدرآمد و روی به ایشان بیاورد زن‌خود زبیدهٔ عودیه را در آغوش کشیده زبیده نیز او را بشناخت و دست درگردن او کرده هردو بیخود بیفتادند ملکه خوبروی یعنی‌حسن مریم پیش‌رفته گلاب بدیشان بیفشاند و ایشان را بخودآورد وگفت خدای را شکر کنید که پراکندگی شما را جمع‌آورد علاء الدین گفت ای سیده ما بمحبت تو بیکدیگر برسیدیم پس ازآن علاءالدین رو بزبیده عودیه کرده باو گفت ای زبیده توکه مرده بودی و ما ترا بخاك سپرده بودیم چگونه زنده گشتی و بدینجا درآمدی زبیده گفت‌یا سیدی من نمرده بودم عفریتی مرا بربود و مرا بدینمکان بیاورد آنچه شما بخاکش سپردید او عفریتهٔ بود که بشکل من درآمده و چنان بنمود که مرده است ولی پس ازآنکه بخاکش سپردید بیرون آمده درخدمت خاتون خود حسن مریم است اما من‌بیهوش شدم چون چشم بگشودم خورا در نزد حسن مریم دختر ملك یافتم و اوهمین است وباو گفتم که چرا مرابدینجاآوردی بمن گفت مرا خبر داده‌اند که بشوهر تو علاء الدین تزویج خواهم شد ای زبیده آیا تو قبول میکنی که علاء الدین یکشب از من ویکشب از آن تو باشد من‌هم گفتم ای خاتون من بدینکار خرسندم ولکن کجاست شوهر من علاء الدین ملکه گفت برجبین او بقلم قدرت نوشته اند چون موعد برسد بدینجا خواهد آمد من دریندمت نزد ملکه بودم و با نغمات و ضرب آلات خودرا تسلی میدادم تا اینکه خدا پراکندگی مارا جمع‌آورد پس ازآن حسن مریم رو بعلاءالدین کرده گفت یا سیدی آیا مرا قبول میکنی که عیال تو شوم و تو شوهر من باشی علاء الدین باو گفت ای خاتون من مسلمان هستم و تو نصرانیهٔ چگونه تراتزویج کنم ملکه گفت حاش‌لله که من کافر باشم من هیجده سال است که مسلمانم علاء الدین گفت ای‌خاتون من همی خواهم که بوطن خود بروم ملکه گفت بدانکه من درجبین تو کارها نوشته یافته ام ناچار آنکار ها روی خواهد داد و تو بمقصود خواهی رسید ای علاء الدین بشارت باد ترا باین که فرزندی از برای تو بوجود آمده که نام او اصلان است و اکنون او بجای تو نشسته ومنصب تو با اوست و هیجده سال دارد و بدانکه حق آشکار گردید و پرده از روی‌کار احمد قماقم برداشته شد و خلیفه دانست که متاعهای خلیفه را او دزدیده والحال بزندان اندر است و بدانکه گوهری که از انبان پدید آمد اورا من‌فرستادم که درانبانش بنهادند ومن بودم که قبطان رافرستادم تا ترا باگوهر بیاورد و بدانکه این قبطان مفتون و دلباختهٔ منست و وصل من همی جوید و اورا تمکین نداده ام و باو گفتم چون گوهر و خداوندگوهر را بیاوری ترا بمقصود رسانم وکام تو بدهم و من او را صد بدرهٔ زر بدادم در هیئت بازرگانانش بفرستادم و چون ترا پس از کشتن آن چهل تن خواستند بکشند من همان عجوزك را بسوی تو فرستادم که ترا خلاص کرد علاءالدین گفت خدا ترا پاداشهای نیکودهاد پس ازآن حسن مریم در دست علاءالدین اسلام خودرا تازه کرد چون علاء الدین دانست که سخن او راست است باو گفت مرا از خاصیت این گوهر آگاه گردان و بگو که این گوهر ازکجاست حسن‌مریم گفت این گوهر از گنجی است طلسم و او پنج خاصیت دارد که در وقت حاجت ما را سود بخشد و جده من مادر پدرم سحر میدانست وحل رموزمیکرد و آنچه در گنجها بود بدست میاورد و همین گوهر را از گنجی بربود پس چون بزرگ شدم و چهارده ساله گشتم انجیل و کتابهای دیگر بخواندم نام مبارك محمد صلی‌الله علیه وآله در چهار کتاب توریة و انجیل و زبور و فرقان بدیدم و اورا ایمان بیاوردم و باخود تحقیق کردم که‌جز خداوند یکتا پروردگاری نیست و دانستم که‌آفرینندهٔ خلق جزدین اسلام دینی خوش ندارد و جدهٔ من چون رنجور شد این گوهر بمن‌داد و پنج خاصیت آن را بمن بیاموخت و جدهٔ من پیش از آنکه بمیرد پدرم باو گفت که تخت رمل از برای من بزن و انجام کار مرا نظر کن جدهٔ من باو گفت در دست اسیری که‌از اسکندریه اش آورده باشند کشته خواهی شد پس پدر من سوگند یاد کرد که هر اسیر که از اسکندریه بیاورند هلاکش‌سازد و قبطان راحکم کرد که بکشتی های مسلمانان هجوم آورد و هر کشتی که از اسکندریه کسی باشد اورا بکشند و پاداش

پدر من بیاورد پس قبطان بفرمان پدرم مسلمانان را همی آورد و بسا مسلمانان که تا امروز کشته شده اند پس از آنکه جدهٔ من بمرد من از بهر خویش تخت رمل بزدمو در دل بگرفتم که آیا بکه تزویج خواهم شدآنگاه از برای من پدیدشدکه شوهر من نخواهد بود مگر شخصی که علاء الدین ابی الشاماتش نامند ازین کار در شگفت ماندم و شکیبائی پیش گرفتم تاباتوجمع آمدم پس حسن مریم خودرا بعلاءالدین تزویج کرد و علاءالدین باو گفت قصد من اینست که بوطن خود باز روم حسن مریم گفت چون ترا رای چنین است بر خیز با من بیا پس علاءالدین را با خود برده در قصر خود پنهان داشت و خود نزد پدر در آمد پدرش باو گفت ای دختر من امروز بسی دل گرفته ام بامن بنشین تا با تو مست شوم حسن مریم بااو بنشست ملك سفرهٔ شراب بخواست و حسن مریم قدح پر کرده بدو همی داد تا اینکه ملك بیخود شد پس از آن حسن مریم بنگ درقدح کرده قدح بدو داد چون ملك قدح بنوشید از هستی بیرون شد آنگاه حسن مریم نزد علاء الدین آمده او را از آن مکان که بود بدر آورد و باو گفت دشمن تو و دشمن خدا بیخود افتاد و من او را مست کرده و بنگش داده ام اکنون هر آنچه خواهی باو بکن پس علاءالدین بنزد او بر آمد و او را بنگ خورده وبیخود یافت پس بازوان اورا سخت ببست و قید بروبنهاد و پس از آن ضدبنگ باوخورانیده اورا بهوش آورد چون قصه بدینجا رسید تامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب دویست و شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علاءالدین ملك رابهوش آورد ملك دید که علاءالدین بادخترش ملکه حسن مریم بسینهٔ اونشسته‌اند بادخترش گفت ای دختر آیا بامن چنین کارها میکنی حسن مریم باو گفت اگر من دختر تو هستم تو نیز مسلمان شو که من مسلمان گشته ام و حق بر من آشکار شد ومن برحق هستم و از باطل دوری گزیده‌ام اگر تو نیز اسلام قبول کنی ترا دوست وگرامی دارم و گرنه ترا بکشم پس علاءالدین نیز ملك را پند گفت ملك پند نپذیرفت و باسلام گردن ننهاد علاءالدین نیز خنجر کشیده و سر اورا ببریده و در ورقهٔ ماجری را بنوشت و ورقه بسینه ملك بگذاشت آنگاه چیز های سبك وزن و گران قیمت بر داشته از قصر بدر آمدند ورو بکنیسه آوردند پس از آن گوهر را گرفته دست بیك روی گوهر که سریر در آن روی نقش کرده بودند بنهاد و اورا بمالید سر یری در آنجا حاضر شد حسن مریم با علاءالدین و زبیده عودیه بر آن سریر بنشستند و ملکه گفت ای سریر بحق آن‌نامها که درین گوهر نقش شده ما بهوا بلند کن پس سریر ایشان را بهوا برداشت و ببادیهٔ برسانید که گیاه در آنجا نرسته بود پس ملکه آن روی گوهر را که صورت خیمه بر آن نقش شده بود دست بمالید درحال خیمهٔ برپا شد و در آن بنشستند وآنگاه چهار روی دیگر باسمان کرده گفت بحق نامهای خدا که در ین بادیه درختان رسته شود و بگرد درختان دریا پدید آید در حال درختان بروئید و بگرد درختان دریا پدید شد پس آب نوشیده‌وضو بگرفتند و نماز کردند آنگاه سه روی گوهر راباسمان کرده گفت بحق نامهای خداکه سفره از برای ماگسترده شود در حال سفرهٔ گسترده شد که همه گونه خوردنیها در آن سفره حاضر بود پس خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند ایشان را کار بدینجا رسید و اما پسر ملك یوحنا چون بنزد پدر در آمد اورا کشته دید و ورقه‌ای که علاءالدین نوشته‌بود بر سینهٔ او یافت ورقه را خواند مضمون بدانست و خواهر خود را تفتیش کرده پدید نیاورد و بسوی کنیسه رفته ازعجوز خواهر را جویان شد عجوز گفت ازدیروز تا حال اورا ندیده‌ام پس بسوی لشکر بازگشت و ماجری بایشان بیان کرد ایشان را سواری فرمود آنگاه لشگر سوار گشته برفتند تا بخیمه برسیدند حسن مریم نگاه کرد دید گردی پدید آمد که جهان را فرو گرفت چون گرد بنشست از زیر گرد برادرش با لشکر انبوه پدیدار گشتند و نداهمی کردند که کجا خواهید از دست ما جان برد حسن مریم بعلاء الدین گفت آیادر جنگ ثبات تو چونست علاء الدین گفت چنانکه میخ در خاکستر بکوبند که من نه جنگ و جدال توانم و نه نیزه وشمشیرمی‌شناسم پس‌ازآن‌ملکه گوهربدر آورد و آن روی گوهر را که صورت سوار بر آن نقش بود دست بنهاد در حال سواری آشکار شد و با آن لشکر جنگ و جدال همیکرد تا ایشان را بشکست پس از آن‌ملکه به علاء الدین گفت بمصر خواهی رفت یا باسکندریه علاء الدین گفت به اسکندریه خواهم رفت آنگاه بسریر بنشستند و عزیمه بر سریر بخواندند سریرایشان را بیك‌چشم‌برهم زدن باسکندریه برسانید علاءالدین ایشان‌را بدکان برده‌برآسودند و پس از یکروز از دکان پدر آمده قصد بغداد کرده بودند که ناگاه احمد دنف برسید بعلاءالدین سلام داده او را در آغوش گرفت و بشارت پسرش اصلان را بدو داده گفت بیست ساله است و علاءالدین‌سرگذشت خود را از آغاز تا انجام باحمد دنف باز گفت احمد دنف را از آن حکایت‌عجب آمد و آن شب را در اسکندریه‌بروزآوردند چون بامداد شد احمد دنف علاءالدین را آگاه کرد از اینکه خلیفه او را طلبیده علاءالدین باحمد دنف گفت که من‌بمصررفته پدر و مادرم را سلام خواهم گفت پس همگی بسریر بنشستند و در مصر بدرخانهٔ شمس‌الدین فرود آمدند علاءالدین دربکوبید مادر علاءالدین گفت کیست که در همی کوبد گفت فرزند تو علاءالدین هستم پس ایشان بیرون آمده‌او رادرآغوش گرفتند علاءالدین با یاران خود بخانه در آمدند و سه روز در آنجا بر آسودند پس از آن قصد سفر بغداد کردندپدرش گفت ای‌فرزند در نزد من باش گفت بدوری پسرم اصلان شکیبا نتوانم بود آنگاه علاءالدین پدر و ما در خود برداشته ببغداد روان شدند چون ببغداد برسیدند احمد دنف به پیشگاه خلیفه رفته خلیفه را بآمدن علاءالدین بشارت داد و سرگذشت علاءالدین را بخلیفه‌بازگفت خلیفه بدیدار او بیرون شتافت و اصلان پسر علاءالدین را با خود برد چون علاءالدین را ملاقات کرد او را در آغوش گرفت آنگاه خلیفه بحاضر آوردن احمد قماقم بفرمود چون حاضر آمد خلیفه بعلاءالدین گفت‌دشمن خود رابکش‌علاءالدین تیغ کشیده احمد قماقم را کشت پس از آن خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورده حسن مریم را بعلاءالدین تزویج کردند و عیشی بزرگ

بر پاداشتند و چون علاءالدین بحجلهٔ حسن مریم در آمد او را دری یافت ناسفته پس از آن خلیفه پسر او اصلان را درجای‌پدر بنشاند و او را رئیس ستین کرد و ایشان را خلعت‌های فاخر بداد و ایشان بعیش و نوش همی گذاشتند تااینکه‌مرگ‌برایشان بتاخت و ایشان را پراکنده ساخت : شهرزاد چون قصه بپایان رسانید گفت ایملك حکایات ارباب کرم و خداوندان بخشش بسیار است و از جملهٔ حکایت ها آنست که : (**حکایت حاتم و ذوالکراع**) ازحاتم طائی حدیث کنند که‌چون‌حاتم بمرد او را درسر کوهی بخاك سپردند درسرگور اواز سنگ حوضی ساختند وصورت دخترانی پریشان مو و گشاده گیسو در سنگ نقش کردند و درپای آن کوه نهری بود روان که هر گاه کاروانیان درسرآن نهر فرود می آمدند تا هنگام بامداد آواز ناله و شیون بشنیدند پس چون صبح میشد هیچکس جز صورت های دختران که در سنگ نقش بودند نمی یافت گویند وقتی ذوالکراع ملك حمیر در آنجا فرود آمد و شبی در آنجا بروز آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست وشصت و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت گویند که وقتی ذوالکراع ملك حمیر شبی‌را درآنجا بروزآورد چون آواز شیون و گریستن بشنید گفت سبب این ناله و فریاد چیست. باو گفتند گور حاتم طائی در اینجاست و در سر گور او حوضی است از سنك و صورت دختران مو پریشان در سنك نقش کـرده اند و هر شب آواز ناله وشیون بگوش فرود آیندگان همی‌آید پس ذوالکراع ملك حمیر حاتم را سخریه و استهزء کرده باحاضران گفت که ما امشب مهمان حاتم طائی‌هستیم گرسنه ایم و ازحاتم تمنای ضیافت داریم پس‌از ساعتی‌خواب بر او غلبه کرد وهراسان از خواب بیدار گشت و گفت ای طائفهٔ عرب بیائید واشتر مرا بیاورید چون اشتررا بیاوردندیدندکه اشترلرزانست پس‌ذوالکراع فرمود اشتر نحر کردند و گوشت اورا بریان کرده بخوردند پس ازآن حاضران سبب‌آنرا از ذوالکراع جویان شدند گفت چون من بخفتم حاتم طائی را در خواب دیدم که شمشیر در دست گرفته بسوی من آمده گفت توپیش ما آمدهٔ درحالتی که مارا چیزی نیست آنگاه اشتر مرا با همان شمشیر نحر کرد چون از خواب بیدار شدم شمارا گفتم که اشتر مرا دریابید و میدانم که اگرشما نحرش نکرده بودید هرآینه میمرد پس چون‌روز برآمد ذوالکراع اشتر یکی از یاران خودرا سوار گشته اورا ردیف خود کرده همیرفتند چون چاشتگاه شد سواری دیدند که باشتری سوار است و مهار اشتری دیگر دردست دارد و شتابان همی آید باو گفتند توکیستی گفت من عدی بن حاتم طائی هستم پس عدی بن حاتم گفت ذوالکراع امیر حمیر کدام است ذوالکراع را باو بنمودند آنگاه بذوالکراع گفت برین اشتر سوار شو که اشتر ترا پدر من نحر کرده و من این اشتر بجای اوآورده ام ذوالکراع گفت این خبر بتوکه گفت عدی بن حاتم گفت من دوش خفته بودم پدرم در خواب بمن گفت ای عدی بدان که ذو الکراع ملك حمیر از من ضیافت خواسته و من اشتر اورا نحر کردم تو اورا با اشتری دریاب که سوار شودو عذر بخواه که در نزد من چیزی نبود پس ذوالکراع اشتر راگرفته از جود و سخای حاتم درشگفت بماندند • (**حکایت کرم معن بن زائده**) و نیز از حکایت کریمانست آنچه از معن بن زائده حدیث کرده اند که او روزی از روزها بنخجیرگاه شد و تشنگی برو چیره گشت در نزد غلامان خود آب نیافت پس درهنگامی که او بدانسان تشنه بود سه دخترك پدید گشتند که سه مشك آب بدوش داشتند • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست وهفتادم بر آمد

گفت‌ای ملك‌جوانبخت سه دخترك سه مشك‌آب‌بدوش داشتند معن بن زائده ازایشان‌آب‌خواست‌آن‌دختران معن بن زائده را آب دادند پس معن از غلامان خود چیزی خواست که بدختران بذل کند درنزد غلامان از زر و سیم چیزی نیافت آنگاه از برای هر یکی ازآن دختران ده تیرازترکش بداد که ناوك‌آن تیر ها زرین بودند پس یکی از آن دخترکان با دیگری گفت که این خصلت وسخاوت نیست مگرازمعن‌بن‌زایده‌خوب‌است هریکی‌ازما شعری‌درمدحت‌او بگوئیم دخترك‌نخستین گفت ✿ صواب کرد که پیدا نکرد هردو جهان ✿ یگانه ایزد دادار و بی نیاز همال ✿ وگرنه هر دو جهان را کف تو بخشیدی ✿ امید بنده نماندی به ایزدمتعال ✿ و دخترك‌دومین گفت ✿ زمین‌بسیم تو سیمین کند همی چهره ✿ هوا بزر تو زرین کند همی اشکال ✿ سؤالٌ رفتی پیش عطاپذیره کنون ✿ همی عطای تو آمد پذیره پیش سؤال ودخترك سومین گفت ✿ دست بسخا چون ید و بیضا بنمود ✿ از جود تو در جهان جهانی بغزود ✿ چون تو سخئی نه هست و نه خواهد بود ✿ گو قافیه دال باشد ای‌مایهٔ جود ✿ چنین گویند که معن بن زایده با جماعتی بنخجیررفته ایشان را گله آهوئی پیش آمد بصید کردن پراکنده شدند و معن‌بن‌زایده بر اثر یکی از آن آهوان روان گشته از جماعت دور افتاده برآهو ظفر یافت از اسب فرود آمده اورا ذبح کرد در آن حال مردی دید که بدرازگوش نشسته همیآمد معن بن زایده سوار گشته پیش رفت وآنشخص را سلام داد و باو گفت از کجا آمده ای آنشخص گفت از سرزمین قضاعه میآیم و سالهاست که در آن سرزمین بارش نبود امسال که باران ببارید و زمین سبز وخرم شدمن‌درآن سرزمین فالیز کاشته از خیارهای پیش رسیده از برچیده امیر معن بن زاید را که در سخاوجود شهره است قصد کرده ام معن‌باو گفت تمنای تو ازو چنداست آن‌مردگفت هزار دینارزر سرخ تمنا دارم معن فرمود که این‌قدر از برای تو بسیار است گفت پانصد دینار تمنا خواهم کرد فرمود اگر بگوید که این بسیار است گفت سیصد دینار تمنا کنم فرمود اگر بگوید این هم بسیار است گفت دویست دینار بخواهم فرمود اگر بگوید این نیز برای توبسیاراست گفت صد دینار در خواست کنم فرمود اگر بگوید این قدر بسیار است گفت پنجاه دینار تمنی کنم فرمود اگر بگوید این هم بسیار است گفت با سی دینار بسازم فرمود اگر بگوید از برای تو اینقدر نیز بسیار است گفت سه دست و پای درازگوش را باوحوالت کرده با دست‌تهی بخانه خودبازگردم پس معن از سخن‌او بخندید‌ه اسب‌براند و بغلامان در پیوست و در منزل خود فرود آمده بحاجب

گفت اگر مردی بدراز گوش نشسته خیار بیاورد اورا نزد من آور پس از ساعتی آن مرد بیامد حاجب اورا جواز دخول بداد چون بنزد امیر معن بن زایده در آمد نشاخت که امیر همان سوار است که او را پیش آمده بود ازآنکه خدم وحشم بسیار بود و هیبت امیر بدو غلبه کرد پس چون مرد سلام داد امیر فرمود یا اخاالعرب چه آوردهٔ گفت در غیر موسم خیار آورده از امیر تمنائی دارم فرمود چند تمنی داری گفت هزاردینار معن فرمود بسیار است گفت پانصد دینار وفرمود بسیار است گفت سیصد دینار فرمود بسیار است گفت دویست دینار فرمود بسیار است گفت صد دینار فرمود بسیار است گفت پنجاه دینار گفت بسیار است گفت سی دینار فرمود بسیار است گفت بخدا سوگند سواری که مرا پیش آمده بود بسی مردی شوم بوده است از سی دینار کمتر چه خواهد بود پس معن بخندید و هیچ نگفت آنگاه اعرابی دانست که او همان سوار است که پیش آمده بود پس گفت یا سیدی اگر سی دینار نباشد اینك خر بردر ایستاده و امیر معن بن زایده نشسته است امیرچندان بخندید که بر پشت افتاد پس از آن وکیل خود را خواسته باو فرمود اعرابی را هزار دینار و پانصد و سی صدو دویست ویکصد و پنجاه و سی دینار بده تا بگذارد که خر بر در ایستاده باشد پس اعرابی دو هزار و یکصد و هشتاد دینار گرفته مبهوت گشته ثنا خوان و دعاگویان باز گشت رحمت‌الله علیهم اجمعین . (**حکایت تسلط اعراب بر اندلس**) ایملك جوانبخت چنین گویند که دراندلس شهری بود تختگاه ملوك و او را لبطه میگفتند و در آن شهر قصری بود که همیشه قفل بر در داشت و هر ملکی از ملوك آنجامی مرد و دیگری بجای او می نشست قفلی دیگر بر در آن قصر میزد تا اینکه بر آن دربیست و چهار قفل جمع شدآنگاه‌مملکت بمردی رسید که از نسل پادشاهان نبود پس آن ملك قصد کرد که قفل ها بگشاید تا آنکه آنچه‌در قصر هست ببیند بزرگان دولت ملك را منع کردند ملك سخن نپذیرفت و گفت نا چار در قصر بگشایم پس بزرگان آنچه که مال داشتند بملك بذل کردند که در قصر نگشاید ملك از قصد خودباز نگشت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست هفتاد و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك از قصدگشودن در باز نگشت‌پس از آن‌قفلها برداشته در قصر بگشود در آنجا صورت عربی چند بدید که باسبان و اشتران سوارند وتیغ ها در کمر و نیزه ها در کف دارند و در آنجا کتابی یافت در آن کتاب نوشته بودند که هروقت این درگشوده شود قومی از عرب بدین ناحیه غلبه کنند آن عرب ها براین هیئت و این صورت خواهند بود زینهار زینهار از گشودن این درحذر کنید پس در همان سال طارق بن زیاد در عهد خلافت ولیدبن عبدالملك اموی‌آن شهر را بگرفت و آن ملك راباابد ترین‌طور ها بکشت و شهر او را غارت کرده وزنان و پسران آنجا را باسیری برد و ذخیره های بزرگ در آنجا یافت از جملهٔ آن ذخیره ها یکصدو هفتاد تاج در و یاقوت بود و در آنجا سنگهای گرانبها یافت و ایوانی در آنجا بود که سوار نیزه دار برآن ایوان در آمدن نتوانستی و در آن ایوان ظرف های زرین و سیمین پدید آمد چندانکه در شمار نگنجد و در آنجا مائدهٔ یافت که از سلیمان بن داود علیهماالسلام مانده و آن مائده از زمرد سبز بود و همان مائده‌اکنون درشهر رومه موجود استوظروف آن مائده زرین است و در آن شهر زیوری یافتند که‌بخط یونانی در ورق زرین نوشته و گوهر ها بدان نشانده بودند و کتابی در آنجا یافتند که سود و زیان گیاه ها و کیفیت شهر ها و دهکده ها در آن کتاب نوشته بودند و طلسمات و علم کیمیای شمسی و قمری در آن کتاب دانسته می شد و کتاب دیگر یافتند که در آن کتاب صنعت تراشیدن یاقوت وسایرسنگها وترکیب سموم و تریاقات و صورت زمین و دریاها و معدن ها نوشته بودند و در آن شهر خمرهٔ بزرك پر از اکسیر یافتندا کسیری که یکدرم از او صد درم نقره را زر می ساخت و در آنجا آئینهٔ بزرك و مستدیر یافتند که از برای سلیمان بن داود علیهم‌السلام ساخته بودند هروقت که بیننده بر آن آینه نظاره میکرد هفت اقلیم را بعیان می دید و در آنجا مکانی یافتند که چندان‌یاقوت‌در آنجا بود که در وصف نیاید و بشماره نگنجد پس همهٔ آن مال را بار بسته از برای عبدالملك بن مروان بردند و عرب درآن شهر بزرگی کردند و آن شهر از بزرگترین شهر ها بود : (**حکایت هشام و کودك**) و نیز حکایت کرده اند که‌هشام بن عبدالملك بن مروان روزی از روزها بنخجیر گاه اندر آهوئی بدید و از پی او روان گشت در آن اثنا چشمش بکودکی‌از کودکان بیفتاد که گوسفند همی چراند پس هشام پارهٔ از غلامان را فرمود که این کودك را گرفته نزد من بیاورید آن کودك سر بر کرده بهشام گفت که رتبت بر گزیدگان نشناختی و بمن بچشم حقارت‌نظر کردی و مرا خرد شمردی گفتار تو چون ملوك بود ولی ترا کردار بکردار چار پایان همی ماند پس هشام باو گفت وای بر تومگرمرا نمیشناسی آن کودك گفت‌شناختم ولی بس بی ادب هستی که پیش از آنکه بمن سلام دهی با من سخن گفتی هشام گفت‌وای‌بر تو من هشام بن‌عبدالملك‌مروانم کودك باو گفت خدا ترا فزونی ندهد و ترابمقصود نرساندسخن گفتن تو بیشتر و حرمت داشتن تو کمتر است پس هنوزکودك را سخن بانجام نرسیده بود که غلامان از هرسوی بهشام گرد آمدند و هریك از ایشان می گفت السلام‌علیك‌ایهاالخلیفه هشام بایشان گفت این سخن کوتاه کنید و این کودك نگاه دارید آنگاه غلامان‌او را بگرفتند چون‌آن کودك عرب بسیاری لشکر بدید بایشان سخن نگفت و از ایشان چیزی نپرسید بلکه سر پیش انداخته بیامد تا به هشام رسیده در برابر او بایستاد و چشم بزمین دوخته سلام نداد و سخن نگفت یکی از خادمان گفت ای پست ترین کودکان عرب چرا بخلیفهٔ زمان سلام‌نکردی‌آن پسر خشمگین بسوی‌او نگاه کرده گفت یا برذعةالحمتار مرا طول طریق و اماندگی از این باز داشت که خلیفه را سلام کنم هشام را غضب افزون گشته گفت ای کودك امروز ترا اقبال برگشته و مرك در رسیده کودك گفت ای هشام بخدا سو گندا گرمرا روزی مانده و روز من بسر نرسیده باشد سخن تو برمن زیان نرساند آنگاه حاجب بآن کودك گفت ای پلیدك ترا رتبت بدان

پایه است که با خلیفه زمان بدهان سخن گوئی آن کودك بسرعت پاسخ بداد که همواره به محنت گرفتار آئی و از رنج و تعب دور نشوی مگر نشنیدهٔ آنچه پرورد گار فرموده یوم تأتی کل نفس تجادل عن نفسها پس در آن هنگام هشام سخت خشمگین شده و سیاف را فرمود سر این کودك بنزد من آور که او ادب نگاه نداشت و سخن بسیار گفت پس سیاف کودك بگرفت و بر نطعش بنشانید و اوتیغ بر کشیده در سر او بایستاد و از هشام دستوری خواست هشام بکشتنش بفرمود و دو باره اجازه خواست هشام جواز داد چون بار سیم دستوری طلبید کودك بدانست که اگر این بار سیاف جواز یابد خواهدش کشت آنگاه چنان خندید که دندان های نواجدش آشکار شد هشام را از خندهٔ او خشم افزون گشته گفت ای کودك گمان دارم که دیوانه هستی مگر نبینی که اکنون از دنیا خواهی رفت و از زندگانی جدا خواهی شد درین حالت تراخنده از بهرچه بود کودك گفت ایها الخلیفه اگر در اجل تاخیر باشد هیچ چیز از برای من زیان ندارد ولکن ای خلیفه بیتی چند مرا یاد آمد آنهارا بشنو که در کشتن من فرصت فوت نخواهد شد هشام گفت ابیات بخوان ولی باختصار بکوش پس کودك عرب این ابیات برخواند ✿ یکی صعوه ذرچنگل خیره باز ✿ همی گفت بالابه و با نیاز ✿ الا ایکه بر مرغکان مهتری ✿ ببخشای بر کودك لاغری ✿ مکن زورمندی که نبود صواب ✿ که با پشه زورآزماید عقاب ✿ هشام تبسم کرده گفت بحق قرابتی که مرا با رسول است اگر این کودك نخست این سخنان را می گفت بجز خلافت آنچه که از من میخواست مضایقه نمی رفت ای خادم دهان اورا پر از گوهر بکن آنگاه خادم جایزهٔ بزرك از زرو مال بدو داد کودك جایزه گرفته بازگشت و از پی کار خویش رفت (**حکایت ابراهیم بن مهدی و مأمون**) ونیز از جملهٔ حکایات نغز اینست که چون دور خلافت بمأمون بن هرون الرشید رسید عم او ابراهیم بن مهدی اورا بیعت نکرد وبسوی مملکت ری روان گشته در آنجا مدعی خلافت شد یکسال و یازده ماه و دوازده روز حال بدینمنوال گذرانید و برادر زادهٔ او مأمون از او خواهش میکرد که بطاعت بازگردد و ازجماعت تخلف نکند ولی ابراهیم خواهش مأمون نپذیرفت و اطاعت نمیکرد چون مامون از بازگشتن او نومید شد لشکر برداشته به سوی ری روان گشت چون خبر بابراهیم برسید طاقت نیاورده از بیم کشته شدن ببغداد گریخت ودر آنجا پنهان شد ومأمون فرمود که هر کس مرا بابراهیم دلالت کند یکصد هزار دینارش بدهم ابراهیم میگوید چون من اینرا بشنیدم بر خود بترسیدم • چون قصه بدینجا رسید بامداد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ابراهیم میگوید چون من این خبر بشنیدم برخود بترسیدم ودر کار خود بحیرت اندر ماندم هنگام ظهر از خانهٔ خود بدر آمده نمیدانستم بکدام سوی روم پس بکوچهٔ درآمدم ودر سر کوچه دلاکی دیدم که بر در خانهٔ ایستاده بود پیش رفته باو گفتم آیا ترا جائی هست که من ساعتی در آنجا پنهان شوم گفت آری پس در بگشود و مرا بخانهٔ نظیف برده در ببست و درحال برفت من بهراس اندر شده باخود گفتم شاید این مرد وعدهٔ زرومال شنیده است اکنون بیرون رفت که خلیفه را بمن دلالت کند پس محزون بنشستم و چون دیك برآتش همی جوشیدم و در کار خویش بفکرت اندر بودم که ناگاه دلاك درآمد و حمالی با خود بیاورد که حمال همهٔ اسباب تعیش از ظرف و خوردنی در دوش داشت و بمن گفت فدای تو شوم مرا چون پیوسته دست بخون وروبم مردم آلوده است نخواستم که ازظرف من و از دست من چیزی خورده باشی ابراهیم میگوید درآن حال من بسی حاجت بخوردنی داشتم بخوردن بنشستم و هیچگاه چنان خورش مرا یاد نمیآید پس چون حاجت از خوردن روا کردم دلاك با من گفت یاسیدی من آن قدر و رتبت ندارم که با تو حدیث گویم ولی اگر تو بخواهی که بندهٔ خودرا بنوازی این از بلندی رای توخواهد بود من باو گفتم وگمان من این بود که مرا نمی شناسد تو از کجا یافتی که من حدیث دوست دارم گفت سبحان الله خواجه‌را شهرت بیش ازین است توسید وآقای من ابراهیم بن مهدی هستی که مامون سراغ دهنده ترا یکصد هزار دینار وعده داده ابراهیم میگوید چون این سخن ازو بشنیدم مروت او بمن آشکار شد و رتبت او نزد من افزون گشت و تمنای اورا درحدیث گفتن موافقت کردم آنگاه مرا فرزند و پیوندان بخاطر آمده این دوبیت بخواندم • گر بقدرسوزش دل چشم من بگریستی ✿ بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی ✿ دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون ✿ تا بدیدی حال من برحال من بگریستی ✿ چون ابیات از من بشنید گفت یاسیدی آیا مرا نیز جواز هست که بیتی چند بخوانم گفتم بخوان پس دلاك این ابیات برخواند • بار خدایا بسی عذاب کشیدی ✿ انده تیمار گونه گونه بدیدی ✿ خوردی بسیار غم نبید خورا کنون ✿ تونه سزای غمی سزای نبیدی ✿ شادزی و برمراد دل بغنو خوش ✿ زانکه بسی بیمراد دل بغنودی ✿ ابراهیم میگوید من باو گفتم که خوبی واحسان بر من تمام کردی اندوه و حزن از من ببردی بدین ابیات که تو برخواندی بیتکی چند بیفزا آنگاه این ابیات نیز برخواند • دلتنك مدار ای ملك ازکار خدائی ✿ آرام طرب را مده ازکار جدائی ✿ صد بارفتاده است چنین هرملکی را ✿ آخر برسیدند بهرکام روائی ✿ آنکس که ترا دید ترا بیند درجنك ✿ داند که تو با شیر بشمشیر درآئی ✿ ابراهیم میگوید که چون این ابیات ازو بشنیدم شگفت ماندم و نشاط و طرب مرا دست داد آنگاه بدورهٔ که زر بسیار درو داشتم درپیش او بنهادم واورا وداع کرده باو گفتم که خواهش من اینست که از این زرها در مهمات خود صرف کنی هرگاه من ازین ورطه خلاص شوم ترا بیش از اینها پاداش دهم دلاك بدرهٔ زر برداشته خشمناك بسوی من بینداخت و گفت یا سیدی اگر ما گدایان را درنزد شما رتبتی نیست ولکن از مروت و جوانمردی است که چون تو بزرگی مرا نواخته بقدوم مبارك مرا سربلند ساخته است من درعوض خدمتی که مرا فرض بوده است از تو زر بستانم بخدا سوگند اگراین سخن دوباره گوئی وبدره پیش من بیندازی خود را خواهم کشت ابراهیم میگوید که من بدره بگرفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست وهفتاد و سوم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت ابراهیم بن-

مهدی میگوید پس من بدره بگرفتم و بازگشتم چون بدرخانهٔ او برسیدم بمن گفت یا سیدی اینمکان از برای تو از همه جا امن تر است ومؤنت توبرمن گران نیست تو در همینجااقامت کن‌تا پروردگار ترافرج‌عطا فرماید من باو گفتم سخن ترا بپذیرم ولی بشرط آنکه از این بدره صرف کنی او بمن چنان بنمود که شرط مرا بپذیرفت پس من درخانهٔ او چند روزی بماندم ولی از بدره صرف نمی کرد آنگاه من چون زنان موزه برپای کرده نقاب از رخ بیاویختم و چادر بسرگرفته از خانهٔ او بدرآمدم و سخت همی ترسیدم تا اینکه بکنار جسر برسیدم و خواستم که از جسر بگذرم ناگاه سواری را که پیشتر از غلامان من بود برمن نظر افتاد و مرا بشناخت وفریادبرآوردو گفت‌همین است آنکه مأمون خلیفه اورا جویان است این بگفت و درمن بیاویخت من‌مشتی بدهان اسب او زده اورا با اسب بدجله در افکندم مردمان بدو گردآمده بخلاصی اومشغول گشتندآنگاه من در رفتن بشتابیدم تا اینکه ازجسر درگذشتم وبدرخانهٔ برسیدم که زنی دردهلیز آنخانه ایستاده بودمن باو گفتم ای‌خاتون‌خون‌مرا نگاه دار که من‌ازخلیفه گریزانم آنزن گفت برتوباکی نیست درحال‌مرا بغرفهٔ برده بامن‌ملاطفت کرد وخوردنی ونوشیدنی‌ازبرای من‌حاضرآوردو گفت آیا بیم‌ازتوبرفت یا نه پس اودراین‌سخن بود که ناگاه درخانه‌را بدرشتی بکوبیدند آنزن بیرون رفته در بگشود دیدم که خداوندخانه همان مرد است که من اورا به جسر در افکنده‌بودم و اورا سرو جبین شکسته و خونش همی رفت و اسب باخود نداشت زن باو گفت چه حادثه روی داده گفت بحکم خلیفه کسی را جویان بودم از قضا بر او ظفر یافتم ولی او مشتی بدهان اسب من‌بزد و مرا بدجله‌درافکنده بگریخت پس ازآن‌زن دستارچه بدر آورده سرو جبین اورا ببست و در بسترش بخوابانید آنگاه بنزدمن در آمد و بمن گفت گمان من اینست که این قضیهٔ قضیهٔ تو باشد من باو گفتم آری منش بدجله در افکندم پس از آن زن مرا بنواخت و بمهربانی بیفزود و گفت بیم مدار و هراس مکن که ترا باك نیست پس من سه روز در نزد او بماندم آنگاه با من گفت من از این مرد برتو بیم دارم که بر تواطلاع یابد و برآنچه بیم ازاو داشتی گرفتار آئی بهتر اینست که خویشتن نجات دهی پس‌من ازاو تا شامگاه مهلت خواستم گفت مضایقت نکنم چون شب در آمد جامه پوشیده از نزد او بدر آمدم و مرا کنیزکی بود بخانهٔ او برفتم چون مرا بدید بحالت‌من بگریست وبنالید وبسلامت من شکر ها بگذاشت و در حال از خانه بیرون رفت و چنان بنمود که از بهر ساز وبرگ ضیافت همی رود و من از هیچ جائی آگاهی نداشتم ناگاه دیدم که ابراهیم موصلی با غلامان و زبردستان خود همی آید و زنی درپیش روی ایشان است چون نیك بدیدم همان کنیزك بود آمد تا بنزدیك من رسید مرا بدست ایشان بسپرد ایشان مرا با جامهٔ زنان که در برداشتم بسوی مأمون بردند پس مامون درمجلس‌عام مرا بخواست‌چون بمجلس در آمدم اورا بخلیفه‌خوانده سلام دادم مأمون گفت لاسلمك من باوگفتم ایهاالخلیفه فرمان تراست یابکش و یا ببخشای و لکن درعفولذتی‌است‌که درانتقام‌نیست و ترا بخشایش‌بیشتر ازهمه بخشایشهااست چنانکه‌مرا گناه بزرگتر از همه گناهان‌است✿ گربکشی حاکمی ور بنوازی رواست پس از این دوبیت بخواندم ✿ ای شاه‌جهان را چوخطرنیست ببخش ✿جرم من اگر هست وگر نیست ببخش ✿ هرچند گناه من بزرك است ای‌شاه ✿ دانم که زتوبزرگتر نیست ببخش ✿ ابراهیم میگوید چون این‌ابیات بخواندم مأمون سر بر کرده بسوی من نگریست آنگاه من بخواندن این دوبیت مبادرت کردم ✿ کارمن سربازی و بی‌خویشی است ✿ کار شاهنشاه من سربخشی است ✿ گر ببرد اوبقهر خودسرم ✿ باز بخشد شصت جان‌دیگرم ✿ پس‌مامون سرپیش‌انداخته این دو بیت برخواند ✿ بر خصم چو آهنیم و بر دوست چوموم ✿ با دوست موافقیم وبا دشمن شوم ✿ از حضرت مابرند انصاف بهند ✿ وز هیبت ما برند زنار بروم ✿ چون از او این بیت ها بشنیدم رایحهٔ رحمت بمشام من آمد پس از آن مامون رو بپسر عم و برادرش ابی اسحق آورده در کار من با ایشان مشورت کرد همگی بکشتنم اشارت کردند ولی در کشتن اختلاف داشتند آنگاه مأمون باحمد بن خالد گفت تو چه میگوئی احمد گفت ایهاالخلیفه اگر تواورا بکشی مثل ترا کشنده مثل‌او خواهیم‌یافت واگر برو ببخشائی مثل ترانخواهیم دید که بمثل او ببخشاید چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب دویست و هفتادو چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون مأمون خلیفه سخن احمدبن‌خالد بشنید سرپیش افکنده این‌ابیات‌بخواند ✿ گفت اگر دیوست من‌بخشیده‌مش ✿ ور بلیسی کرد من پوشیده‌مش ✿چون که آمد پای او اندر میان ✿ راضیم گر کرد مجرم صد زیان ✿ صد هزاران خشم را تانم شکست ✿ گر ترا آن فضل و آن‌مقدار هست ✿ گر زمین و آسمان برهم زدی ✿ ز انتقام مرد بیرون نامدی ✿ ور شدی ذره بذره لابه گر ✿ او نبردی این‌زمان از تیغ‌سر✿ لابه ات را هیچ نتوانم شکست ✿ زآنکه‌لابه‌تویقین‌لابهٔ‌منست ✿ پس‌چون این ابیات بشنیدم چادر را ازسر گرفته آواز بتکبیر بلند کرده گفتم ای خلیفه خدا بر تو بیخشاید آنگاه مأمون گفت ای عم بر تو باکی نیست گفتم ای خلیفه مرا گناه از آن بزرگتر است که باو عذر توانم گفت و ترا بخشایش از آن‌بزرگتر است که از عهدهٔ شکر آن توانم بدرآمد پس از آن این ابیات بخواندم ✿ ای تاج ملك ملك بتو سر فراز باد ✿ بختت جوان تازه و عمرت درازباد ✿ از بهر رامش و طرب تو در این سرای ✿ حور غزل سراوبت چنك ساز باد ✿ بر خلق عالم است در خانهٔ تو باز ✿بر روزگار تو در اقبال باز باد ✿ مأمون گفت پیروی بیوسف‌علیهم‌السلام کرده میگویم لاتثریب‌علیکم الیوم یغفرالله‌لکم‌وهوارحم الراحمین ای عم مال و ضیاع ترا بتو رد کردم و بر تو باك نیست پس من شکر بجا آوردم و اورا دعا گفتم پس مأمون مرا گرامی بداشت وبامن گفت ای عم مرا ابوالحسن و عباس بکشتن تو اشارت کردند من گفتم ای خلیفه زمان ابوالحسن وعباس ترا پند گفتند ولکن تو کار شایستهٔ خود کردی و مرا ازبیم‌بامید باز گرداندی ✿ پس مأمون‌بسجدهٔ برافتاد و دیر گاهی سر در سجده داشت‌آنگاه سر برداشته گفت ای‌عم دانستی که سجدهٔ من از بهر چه بود گفتم شاید سجده‌از بهر این بود که خدا ترا بدشمنت چیره گردانید

مامون گفت قصد من این نبود و لکن شکر خدا بجاآوردم که بخشایش ترا برمن الهام‌فرمود ابراهیم میگوید که من صورت کار خود و آنچه که ازمرد حجام و سپاهی وزن سپاهی و کنیزك خود برمن گذشته بود از برای مامون بیان کردم پس مامون بحاضر آوردن کنیزك فرمان داد و او در خانه بانتظار جایزه نشسته بود چون درپیشگاه خلیفه حاضر شد خلیفه باوگفت ترا چه براین بداشت که با خواجه خود بدینسان خیانت کردی کنیزك گفت رغبت درمال مرا براین‌کار بداشت خلیفه گفت ترا شوهری و پسری هست یا نه گفت لاوالله پس خلیفه بفرمود که یکصد تازیانه اش بزنند و در زندان مخلدش بدارند پس از آن سپاهی را با زن او و مرد حجام را حاضر آوردند خلیفه ازسپاهی سبب آن کار که بامن کرده بودبپرسیدسپاهی گفت مراطمع‌مال بر آن بداشت خلیفه گفت ترا با این پست فطرتی سزاوار است که حجام باشی آنگاه کسی بدو بگماشت که اورا بدکان حجامان برده حجامی بیاموزندش وزن سپاهی را انعام فرمود و گرامی بداشت ودر قصرخلافتش جای بداد وگفت این‌زنی‌است‌فرزانه وخردمندکه در مهمات‌بکار آید پس ازآن بحجام گفت بسبب جوانمردی ومروت که‌ازتوسرزده‌حق‌است که دراکرام وانعام تومبالغت‌شودآنگاه خانهٔ‌سپاهی‌را بدوداده پانزده‌هزاردینار نیز بعلاوهٔ آن بحجام ببخشود. **حکایت ارم ذات العماد)** و دیگر حکایت کرده‌اند که‌ازعبدالله‌بن‌ابی‌قلابه اشتری گم شده بود بجستجوی اشتر بیرون رفت ودربادیه‌های سرزمین یمن‌وارض سبامیگردید تاگاه بشهری بزرگ رسید که‌در آن‌شهرقصرهای بلند بودچون بدان‌شهرنزدیك شدگمان کرد که درآن‌شهر ساکنان هستند آهنگ شهر کرد که از اشترخودجویان‌شود چون بشهر برسید شهر راویران وخالی ازساکنان‌یافت میگوید که ازاشترفرود آمدم. چون قصه بدینجارسیدبامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب دویست و هفتادو پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله بن ابی قلابه میگوید که من از اشتر فرود آمده اشتر را بستم و خود داری کرده بشهر در آمدم و در آن شهر قلعهٔ بود بدان قلعه نزدیك شدم و از برای آن قلعه دو در یافتم که مانند آن درها در بزرگی وبلندی در ندیده بودم و آن در ها باگونه‌گونه گوهر ها و یاقوت های سفید و سرخ و زرد و سبز مرصع بودند پس چون آن درها بدیدم غایت شگفتگی بمن روی آورد پس ترسان و هراسان بقلعه در آمدم قلعه را چون شهری بزرگ یافتم و در آنجا قصرها بود و در قصرها غرفه ها بود که از زر و سیم ساخته بودند و با یاقوت و زبر جد و لؤلؤ و گوهر های رنگ رنگ مرصع کرده بودند ودر های آن قصر ها در خوبی بدر های قلعه همی مانست و زمین قصر ها با لؤلؤهای بزرگ فرش بود و بجای خاك مشك و عنبر و زعفران بکار برده بودند چون بمیان قلعه رسیدم و از انسیان هیچ کس بدانجا نیافتم نزدیك شد که از بیم هلاك شوم پس از آن نظر کرده‌دیدم که نهرها از پای غرفه ها روان است و در کنار آن نهرها همه‌گونه درختان میوه دار سرسبز و خرم هستند ودیوارقلعه‌را خشتی از زر و خشتی از سیم بنا کرده اند با خود گفتم همانا این بهشتی است که درآخرت وعده داده‌اندآنگاه ازجواهر ریگهاومشك خاك های آنجا چندانکه میتوانستم برداشتم و بشهر خود باز گشته مردمرا از این‌واقعه بیاگاهانیدم پس‌خبر بمعاویه رسید واودر حجازخلیفه‌بودبعامل‌خود که‌درصنعاءیمن‌داشت‌نوشت که آن مردراحاضر آور وازحقیقت‌حال‌سؤال کن عامل‌معربه‌مرا بخواست‌وازآنچه بمن‌روی‌داده بودجویان گشت‌من آنچه‌دیده بودم‌باز گفتم‌مرا بسوی‌معویه بفرستاد باو نیزهرچه‌دیده‌بودم باگفتم معویه سخن‌من‌باورنکردمن ازآن‌لآلی که‌آورده‌بودم‌براو بنمودم‌ولکن‌لؤلؤهازردودگرگون‌شده بودچون‌قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب دویست و هفتادو ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله بن ابی قلابه گفت ولکن لؤلؤ زرد و دگرگون‌شده بود معاویه‌را عجب آمد و کعب الاخبار را حاضر آورده گفت ای کعب من ترا خواستم که از حقیقت کاری باز پرسم کعب گفت ای خلیفه از چه چیز خواهی پرسید معویه گفت ترا علم هست باینکه درجهان شهری باشد که از زر وسیمش بنا نهاده باشند و ستون های او از زبر جد و یا قوت و ریگهای او لؤلؤ و خاکش مشك وعنبر و زعفران باشد کعب گفت آری ای خلیفه آن شهر ارم ذات‌العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد است و او را شداد بن عاد بنا کرده معویه گفت حکایت آن شهر بمن حدیث کن کعب گفت ای خلیفه عاد بزرگ دو پسر داشت یکی شدید و دیگری شداد چون پدر ایشان بمرد آن دو برادر بهمه کشور ها مالك شدند و از پادشاهان روی زمین کس نبود مگر اینکه سر اندر فرمان آن‌دو برادر داشت پس شدیدنیز بمرد ومملکت ببرادرش شداد برسید و شداد بخواندن کتاب ها بس حریص بود پس چون در کتاب ها نام آخرت وبهشت وقصرها وغرفه‌هاونهر ها و درختان و میوه ها که در بهشت هستندبدید نفس‌اورا خواهش این‌شد که‌مثل بهشت در دنیا جائی بسازد و شداد صد هزار پادشاه در زیر حکم داشت و در زیر حکم هر ملك صد هزار دلیر بودند و در زیرحکم هر دلیر صد هزار لشکر بودند پس شداد جمعی از کار گذاران حاضر آورد و بایشان گفت در کتاب های قدیم صفت بهشت را که در آخرت وعده کرده اند دیده ام و همی خواهم که در دنیا مثل آن بهشت بهشتی بنا کنم پس شما بروید و سرزمینی خرم و فراخنای پدید آورده در آنجا شهری و بشهر اندر قصر ها از زر و سیم بنا کنید و ریگهای آن را از یاقوت و لؤلؤ و ستون های او را از زبر جد قرار دهید و نهر ها و درختان از همه گونه میوه ها در کنار نهر ها بکارید پس ایشان گفتند ما چگونه توانیم شهری بدین صفت که تو گفتی بنا کنیم و بدانسان زبرجد و لؤلؤ و یاقوت از کجا پدید آوریم شداد گفت آیا نمی دانید که پادشاهان روی زمین در اطاعت من هستند و مخالفت کردن نتوانند پس‌شداد گفت بسوی معدن های زبر جد و یاقوت روان شوید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتادو هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شداد بآن جماعت گفت بمعدنهای‌زبرجد ویاقوت‌ولؤلؤ و زر و سیم بروید و این فلزات و یواقیت از معدن ها بیرون آورید و هرچه

که زر و سیم و گوهر و یاقوت نزد ملوك باشد جمع آورید واز کوشش فرونگذارید در پیش هر کس از اصناف جواهر چیزی باشد بگیرید و مخالفت جایز ندانید پس بهمهٔ پادشاهان اطراف مکتوب بنوشت و ایشان را بفرمود که از اصناف جواهر آنچه که در نزد خود و نزد مردم باشد جمع آورند و بمعدن ها رفته سنگ های گران قیمت بیرون آورند و هرچه که در ته دریا ها باشد بغواصی بدر آورند پس ایشان تا بیست سال بجمع آوری زر و سیم و سنگها مشغول بودند و در آن عهد سیصد و شصت پادشاه در روی زمین حکمرانی میکردند آنگاه مهندسین و حکما و کار کنان و بنایان و صنعتگران ازهمه بلاد جمع آورده به بیابان ها و صحراها فرستادند ایشان از بهر مکان آن شهر همی گشتند تا ببادیهٔ فراخنای برسیدند که در آنجا سنگستان و نیستان و کوه ها و بلندی و پستی نبود و چشمه ها و نهرهای روان داشت گماشتگان گفتند بدان صفت مکان که ملك فرمود همین جای است پس به بنا کردن شهر مشغول گشتند و پادشاهان ممالك از هرسوی گوهر ها وسنگها و لآلی خرد و بزرگ تنگ تنگ و کشتی کشتی بعاملان بفرستادند و عمال سیصد سال مشغول کار بودند چون شهر و قصرها و غرفه ها و نهرها بانجام رسانیدند شداد را خبر کردند آنگاه شداد هزار وزیر از وزرای خود را بفرمود و همچنین خاصان ومعتمدان را فرمان داد که ساز و برگ رحیل کرده در رکاب ملك روی زمین شداد بن عاد آمادهٔ رفتن ارم ذات العماد شوند واز زنان وکنیزکان و خادمان نیز هر کس را میخواست بتهیهٔ اسباب سفر امر کرد تا بیست سال تهیهٔ سفر کردند پس از آن شداد با جماعتی انبوه و لشکری بیکران روان شد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شداد بن عاد با لشکری انبوه بسوی ارم ذات العماد روان شد و از حصول مرام شادان همی رفت تا اینکه میانهٔ او وارم ذات العماد منزلی بیش نماند آنگاه جناب احدیت بر ایشان صیحهٔ از عالم قدرت بفرستادند که همهٔ ایشان هلاك شدند و هیچیك از شداد و لشکریان بدان مکان نرسیدند و حضرت ذوالجلال آثار آن شهر را پوشیده داشت وتاهنگام رستخیز پوشیده خواهد بود معاویه گفت آیا کسی در دنیا آن مکان را خواهد دید کعب الاخبار گفت آری مردی از امت محمد علیه السلام بدانجا خواهد رفت و آن مرد بصفت همین مرد که نشسته است خواهد بود و اشارت بعبدالله کرد. و شعبی از علمای حمیر حکایت کرده که چون شداد با همراهان خود از صیحه هلاك گشتند پسر او شداد اصغر بمملکت بنشست و پدر او شداد اکبر او را در سر زمین حضرموت و ارض سبا گذاشته خود با لشکریان بسوی ارم ذات العماد روان گشته بود پس چون خبر باو رسید که پدرش پیش از آنکه بارم ذات العماد برسد هلاك شده فرمود پدرش را از آنجا بحضرموت بیاورند وامر کرد در حضرموت در غاری از برای اوجائی بکنند آنگاه جنازهٔ پدر را بفراز تخت زرین بدانجا بگذاشت و هفتاد حله از دیبای مطرز ز بطر از زرین و مرصع بگوهر های قیمتی بر او پوشانید و لوحی زرین در نزد سر او بنهاد که در آن لوح این ابیات مرقوم بود : از جهان سفله چشم مهربانی داشتن ✿ هست چون از گرگ امید شبانی داشتن کوجم و کیخسرو و کو کیقباد و اردشیر ✿ وان بمیدان صولت شیرژیانی داشتن کو منوچهر و چه شد سالار اوسام سوار ✿ وان برو بالای گیتی پهلوانی داشتن ✿ این شنیدستی که کاوس و فریدون چون بدند ✿ غره بر آن تاج و تخت خسروانی داشتن ✿ زیر خاك اینك مرایشان را فراموشست و پاك ✿ تاج افریدونی و تخت کیانی داشتن ثعالبی گفته است اتفاقاً دو مرد بدان غار در آمدند در صدر آن غار پله کانی یافتند از آن پله کان که در غار بود فرود آمدند در آنجا گودالی دیدند که صد ذرع طول و صد ذرع عرض و یکصد ذرع بلندی داشت و در آن گودال سریری بود زرین و مردی بزرگ جثه بدرازی و پهنی سریر بفراز سریر بود و بر او حله های حریر انداخته بودند و در بالای سر او لوحی زرین بدیدند پس از آن لوح را باحقه گوهر ها چندانکه میتوانستند برداشته بیرون آمدند : **(حکایت اسحق موصلی ومأمون)** و از جملهٔ حکایات طرفه اینست که اسحق موصلی گفته است که شبی از نزد مأمون بدر آمده قصد خانهٔ خود کردم در آن حال بجهت دفع پلیدی بکوچهٔ در آمده بقضای حاجت بنشستم ناگاه چیزی را از دیوار خانهٔ آویخته یافتم دست باو بردم که بدانم چه چیز است دیدم زنبیلی است چهار گوشه و بزرگ که دیبا بر آن زنبیل کشیده بودند با خود گفتم ناچار آویختن این سببی دارد و بحیرت او را مینگریستم پس مستی شراب مرا بر آن داشت که در زنبیل بنشینم در آن زنبیل نشستم ناگاه خداوندان خانه مرا بالا بردند و چنان گمان کردند که من همانم که بانتظارش نشسته اند چون مرا بسر دیوار رسانیدند دیدم که چهار تن دختر کانند مرا تحیت گفتند و از زنبیلم بدر آوردند ایشان در پیش و من بر اثر ایشان همی رفتم تا بخانهٔ رسیدیم که غرفه های آن فرش گشته بود و تا آن روز بدانسان خانه و فرش ندیده بودم مگر در دارالخلافه پس من در آنجا نشستم و آگاهی از جائی نداشتم چون ساعتی برفت پرده بر داشتند ناگاه هشتاد تن کنیزکان با مجمر های عود و شمع های روشن و در میان ایشان دخترکی سروقد و نارپستان و ماه روی در آمد من بر پای خاستم دخترك مرا تحیت گفت و مرا بسی بنواخت و بنشستنم اشارت کرد و از خبر من جویان شد باو گفتم از نزد پارهٔ از یاران بقصد خانهٔ خود باز گشته بودم بجهت کاری ضرور باین کوچه بیامدم و زنبیلی آویخته یافتم مرا مستی بر آن زنبیل بنشانید پس مرا در زنبیل باین خانه بالا کشیدند حدیث من همین است والسلام دخترك گفت بر تو باکی نیست و امید وارم که عاقبت کار تو نیکو شود پس از آن بمن گفت ترا مشغله چیست گفتم در بازار بغداد بازرگانی هستم گفت آیا از اشعار چیزی یاد داری گفتم از اشعار مرا بسی بخاطر اندر است گفت چیزی از آن بخوان من گفتم کسی که سرزده بخانهٔ رود بهراس و بیم اندر باشد تو بخواندن ابتدا کن تا بیم من برود دخترك گفت راست همیگوئی پس شعری نغز از گفتهٔ پیشینیان بخواند و آن شعر خوشترین شعر های ایشان بود و از حسن و جمال و حسن روایت و اشعار نغز او درشگفت بودم پس بمن گفت آیا ترا بیم و

دهشت برفت یانه گفتم آری بخدا سوگند بیم من برفت دخترك گفت بخدا سوگند گمان ندارم که تو از بازاریان باشی پس از آن دخترك طعام خواست : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب دویست وهفتاد و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت اسحق موصلی میگوید پس از آن دخترك بحاضر آوردن طعام بفرمود و در مجلس گونه گونه ریاحین ومیوه هابود طعام حاضر آورده فروچیدند آنگاه دخترك شراب بخواست قدحی از شراب بنوشید و قدحی دیگر بمن بداد گفت اکنون هنگام حدیث گفتن است پس مـن او را مشغول کردم وحکایت های طرفه گفتم و اشعار نغز بخواندم او را نشاط روی داده گفت مرا عجب آید از اینکه یکی از بازرگانان را این گونه حکایات و اشعار بخاطر اندر باشد این حکایت ها احادیث ملوك است من بآن دختر گفتم مرا همسایهٔ بود کـه با ملوك منادمت میکرد و هر وقت که او خدمت ملوك در نمی یافت من بخانهٔ او میرفتم و گاهی از او حدیث شنیده بخاطراندر نگاه میداشتم پس آن دخترك بمن گفت بجان خودم سوگند که بس نیکو فرا یاد گرفتهٔ پس از آن بحدیث گفتن‌مشغول‌شدیم و هر وقت که‌من‌خاموش‌میشدم‌آن‌دخترك‌حدیث‌میگفت تا اینکه شب از نیمه بگذشت و در حالتی بودم که اگر خلیفه آن حالت را میدانست بر من رشك میبرد پس آن دخترك با من گفت تولطیف ترین و ظریفترین‌مردمان هستی و در تو هیچ منقصتی‌نیست مگر یك چیز گفتم چه چیز است آن منقصت گفت اگر تو عود نواختن بتوانی عیش بر ماتمام خواهدشدمن‌گفتم پیش ازاین مرا بستگی بدین کار بود چون از او حظی نیافتم اعتراض کردم دوست دارم که عود بنوازم و نغمه بسازم تا دربقیه عمر عیش برماتمام‌شودآنگاه‌دخترك عودبخواست چون‌حاضر آوردند عود بگرفت‌وتارهای‌آن محکم کرده بنواخت و بهٔ‌آوازنیکوبخواند کهٔ‌من بهٔ‌آن نیکوئی آواز و عود نواختن ندیده بودم پس از آن‌گفت خداوند این‌اشعارشناختی و این آوازدانستی گفتم لاوالله دخترك گفت این شعر از فلان و این آهنگ پدید آوردهٔ اسحق موصلی است گفتم فدای تو شوم‌آیا اسحاقرا از این هنرها بهرهٔ هست گفت آری بخدا سوگند اسحق استاد این صفت است پس من گفتم منزه است آن خدائی که بآن مرد چیزی عطا فرموده که دیگران را نصیبی نیست پس آن شب را تا دمیدن صبح درعیش‌ونوش بگذاشتم‌چون بامدادشد عجوزی‌بیامد گویا دایه آن دخترك بود و بآن دخترك گفت وقت دررسیده دخترك در حال برخاست و بمن گفت آنچه‌از ما دیدی‌پوشیده‌بدار که المجالس بالامانات چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب‌دویست و هشتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن‌دخترك درحال‌بخاست و بمن گفت آنچه از ما دیدی پوشیده بدار من بآن ماه رو گفتم فدای تو شوم حاجت بسپردن نبود پس من او را وداع کردم اونیز کنیزك‌را فرمود با من تا در خانه بیامد و در بگشود من بیرون آمده روبخانه خود گذاشتم و فریضه صبح بجا آورده بخفتم پس رسول مامون پیش من آمد و مرا بنزد او برد و من روز را در نزد مامون بسر بردم چون هنگام شام در رسید مکانی را که دوش در آنجا بودم بخاطر آوردم واز نزد مامون بیرون گشته بکوچه‌ای که‌زنبیل‌آویخته بودند برفتم زنبیل را نیزدرهمان جا آویخته یافتم بزنبیل بنشستم مرا در زنبیل‌بالا بردند و در مکانی که دوش در آنجا بودم جای دادند پس‌از آن با دخترك ماه‌منظر بعادت دو شینه بحدیث گفتن و شعر خواندن بنشستم چون فجر دمید بمنزل خود باز گشتم فریضهٔ صبح بجا آورده بخفتم آنگاه رسول مامون نزد من آمده و مرا پیش خلیفه برد روز را درآنجا بسربردم چون هنگام شام در رسید خلیفه مرا سوگند داد کـه بنشین تا من بیرون رفته بازگردم چون خلیفه برفت و سوسه مرا فروگرفت وحالت شبهای پیش بخاطرم آمد مخالفت خلیفه را آسان بشمردم از جای خود برجسته شتابان برفتم بزنبیل برسیدم چون بزنبیل نشستم مرا بالا برده در همان مجلس نزد دخترك پری روی جای دادند پس دخترك گفت شاید که تو یار دوشینهٔ گفتم آری والله دوستدار شما هستم گفت مگرخانه مارا دار الاقامه قرار دادهٔ گفتم فدای تو شوم حق ضیافت سه روز است هرگاه پس از این بدینمکان باز گردم خون من بشما حلالست پس از آن بمنادمت بنشستم چون وقت نزدیك شد دانستم که مامون سرگذشت ازمن خواهد پرسید و تا ماجری شرح ندهم خلاصی نخواهم داشت پس بآن دخترك گفتم ترا می بینم کهٔ‌زمزمهٔ عود و تغنی دوست همی داری‌مرا پسر عمی‌است که از من نیکو روی تر وعزیز تر و دانشمندتر است و اسحق را از آواز همه‌کس بیشتر شناسد پریزاد گفت پسرعم خودرا بطفیل خود بیاور گفتم فرمان تراست پس چون وقت دررسید من برخاسته بخانهٔ خود برفتم هنوز بخانه درنیامده بودم‌که فرستادگان مأمون بمن‌احاطه کرده مرا بعنف برداشتند، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست وهشتادو یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت اسحق گفته است کـه فرستادگان مامون مرا بعنف برداشته نزد مامون بردند مامون را در کرسی نشسته یافتم و بسی خشمگین بود بمن گفت ای اسحق آیا سر پیچ هستی گفتم لاوالله گفت بازگوکه ترا قصه چیست گفتم ای خلیفه براستی بگویم ولی مکان را خلوت کنید پس خلیفه اشارتی فرمود حاضران از ما دور گشتند من حدیث بخلیفه بیان کردم و باو گفتم که حضور ترا بدخترك وعده دادم خلیفه گفت ای اسحق کاری نیکو و بجاکردهٔ پس آنروز را بعیش ونوش بگذاشتیم ولی مأمون را خاطر برآن دخترك مشغول بود چون وقت شام در رسید بکوچهٔ که زنبیل درآنجا بود روان شدیم و من‌بمامون گفتم مبادا‌پیش دخترك نام من بزبان‌آوری بلکه من درحضرت و از جملهٔ تابعان تو خواهم بود پس برآن معنی اتفاق کرده باهم برفتیم و بمکانی در زنبیل بنشستیم مارا بمجلس بردند دخترك ماهرو بمن سلام داد چون مامون اورا بدید از خوبی‌اودرشگفت بماند و از نیکوئیش بحیرت اندرشد و با او بحدیث‌گفتن و شعرخواندن مشغول شدند پس ازآن نبیذ حاضرآوردند باده بنوشیدیم ولی دخترك چشم بمامون دوخته براو مسرور بود و مامون نیز چشم

بر جمال دخترك داشت پس از آن دخترك عود گرفته راهي بزد و بخواند و پس از آن اشارت بمامون كرده بمن گفت پسر عم ترا نيز مشغله بازرگاني است گفتم آري او نيز بازرگانست گفت بسيار بهمديگر شبيه هستيد پس چون مامون سه رطل از شراب در كشيد اورا طرب و نشاط روي داد و بانك برمن زد كه يااسحق گفتم لبيك ايهاالخليفه گفت بهمين راه بخوان چون دخترك دانست كه او خليفه است بغرفهٔ ديگري داخل شد آنگاه خليفه بمن گفت ببين كه خداوند اين خانه كيست عجوزي بجواب مبادرت كرده گفت كه خانه از حسن بن سهل است خليفه گفت اورا بنزد من آوريد عجوز ساعتي غايب شد و حسن بن سهل را حاضر آورد و مامون باو گفت آيا ترا دختريست خديجه نام گفت آري خليفه فرمود كه شوهري دارد يا نه حسن گفت لاوالله خليفه فرمود من اورا خواستگاري همي كنم حسن گفت او از كنيزكان خليفه است خليفه گفت اورا بسي هزار دينار مهر تزويج كردم و در بامداد همين شب بدره هاي زر پيش تو آورند چون زرها بستاني دختر را شب بسوي ما بفرست حسن گفت سمعاً و طاعة پس از آن ما از خانهٔ بيرون شديم خليفه بمن گفت اي اسحق اين قصه باكس حديث مكن من آن ماجري را پوشيده هميداشتم تا اينكه مامون در گذشت و از براي هيچ كس مثل آن چهار شب كه با خديجه گذرانيدم نگذشته بود و مثل آن چهار روز كه با مامون نشستم باكس ننشسته بودم بخدا سوگند درميان مردان مانند مامون كس نديدم و درميان زنان چون خديجه زني را مشاهده نكردم والله اعلم (**حكايت زبال و خاتون**) و از جمله حكايتها اين است كه در موسم حج مردمان درطواف بودند و ازبسياري طايفان در طواف گاه جاي سر سوزني خالي نبود ناگاه كسي را ديدند كه بپردههاي كعبه در آويخته از دل خالص همي گويد كه اي پروردگار از تو سؤال ميكنم كه آن زن ازشوهرخودخشم گيرشود تا بارديگر با اوجمع آيم راوي ميگويد چون حاجيان اين سخن بشنيدند اورا گرفته پس ازآنكه گوشمال دادند نزد امير حاجش آوردند و باو گفتند ايهاالامير اينمرد را درمكان مقدس يافتيم كه چنين وچنان ميگفت اميرحاج بكشتن او بفرمود آن مرد گفت ايهاالامير برسول الله سوگندت هميدهم كه نخست قصه و حديث مرا بنيوش پس از آن با من هرچه خواهي بكن امير حاج گفت حديث خودرا بگو گفت ايها الامير من مردي ام زبال كه از مسالخ گوسپندان و از ساير جاها اوساخ و زباله جمع آورده بمزرعه همي برم اتفاقاً روزي از روز ها من با خر زباله بار كرده ميرفتم مردمانرا ديدم كه گريزان هستند چون بمن برسيدند يكي از ايشان بمن گفت داخل اين كوچه شو تاكشته نگردي من گفتم مردم از بهر چه گريزانند گفتند زن يكي از بزرگان همي آيد و خادمان او مردمان را از راه دور ميسازند همه كس را ميزنند و از هيچكس باك ندارند پس من سر خر باز گردانيده بكوچه اي داخل شدم . چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دويست وهشتاد ودوم بر آمد

گفت ايملك جوانبخت آنمرد گفته است كه من خر بخود بازگردانيدم و بكوچه در آمده بانتظار گذشتن جماعت ايستاده بودم ديدم كه خادمان هريك چوبي در دست دارند و سي تن از زنان با ايشان هميروند ودر ميان زنان زني بود ماهروي سرو قامت و نيكو شمايل و بدانسان بود كه شاعر گفته • سيب وگل وسيم دارد آن دلبرمن ✿ سيبش زنخ وگلش رخ وسيمش تن ✿ بنگر برخ و بزلف آن سيم ذقن تا لاله بخروار بري مشك بمن ✿ پس زن ماهروي به سر كوچهٔ كه من در آن جا ايستاده بودم برسيد و بچپ و راست نگاه كرده خواجه سرائي را بخواست و باو سرگوشي سخني گفت و خواجه سراي بسوي من آمده مرا بگرفت مردم چون اينحالت بديدند بگريختند و خواجه سرايان درازگوش من بگرفتند و مرا با رسني بسته مي كشيدند و من نمي دانستم كه از بهر چيست كه مرا همي كشند ومردمان بر اثر ما روان بودند و فرياد بر آورده مي گفتند كه اين مردي است زبال و پريشان حال از بهر چه اورا با رسن بسته ايد و بخواجه سرايان ميگفتند بدين بيچاره رحمت آوريد كه خدا بشما رحمت آورد واورا از اين بند رها كنيد و خدارا خشنود سازيد من با خود ميگفتم اين خواجه سرايان مرا نگرفتند مگر بسبب اينكه رايحهٔ عفن از من و ازبار من بمشام خاتون رسيده وازآن رايحه رنجيده است و شايد خاتون آبستن بوده است و از اين رايحهٔ ناخوش ضرري بدو رسيده الغرض من سرتسليم پيش داشتم و باهراس تمام از پي ايشان ميرفتم تااينكه بدربزرگي رسيدند وبخانه داخل گشته مرانيز بخانه اندر بردند خانهٔ ديدم بس عالي كه نمي دانم اورا چگونه صفت كنم وفرشها بآنخانه گسترده بودند كه صفت آنها نيارم گفت پس زنان بغرفها شدند و من بستهٔ ريسمان خواجه سرايان بودم و با خود مي گفتم كه در اين خانه مرا چندان عقاب كنند كه بميرم و هيچ كس را از من آگاهي نباشد آنگاه خواجكان مرا بگرمابه نظيف كه در آنخانه بود در آوردند و من بگرمابه اندر بودم كه سه تن از كنيزكان در آمدند و در پهلوي من نشستند و بمن گفتند اين كهنه ها از بر خود دور كن من آن كهنه هارا بر كندم يكي از ايشان سرمن ميشست و يكي پاي من پاك ميكرد و يكي تن من همي شست تا اينكه كار بانجام رسانيدند و بقچه از جامهٔ حرير پيش آورده مرا بپوشيدن آنها امر كردند گفتم بخدا سوگند من نميدانم كه اينها را چگونه بپوشم آنها پيش آمدند و بمن بپوشانيدند وبرمن همي خنديدند پس از آن شيشهٔ ازگلاب آورده مرابگلاب معطر ساختند و مرا بغرفهٔ غير از آن غرفه بردند بخدا سوگند نميدانم كه آنخانه را با آنچه در آنخانه بود چگونه وصف كنم چون بخانه داخل شدم زني ديدم آفتاب روي كه بتختي بر نشسته چون قصه بدينجا رسيد در حال بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دويست وهشتاد وسوم بر آمد

گفت ايملك جوانبخت آنمرد گفته است چون داخل خانه شدم زني ديدم آفتاب روي كه برتختي نشسته و كنيزكان در پيش روي او ايستاده بودند چون مرا ديد برپاي خاست و مرا به پيش خود خواند چون پيش رفتم جوازنشستنم داده در پهلوي او بنشستم و كنيزكان را بآوردن طعام فرمان داد كنيزكان مائده از همه گونه طعامها حاضر آوردند كه من هرگز نام آن طعام ها نشناختم وصفت آنهارا هم نمي دانم پس من بقدر كفايت طعام خوردم چون مائده برداشتند

و دست بشستم در حال همه گونه میوه‌های گوناگون بیاوردند بقدر کفایت از آنها نیز بخوردم آنگاه کنیزکان را فرمود که شراب حاضر آوردند ایشان شرابهای گوناگون حاضر آوردند وعود و عنبر بمجمر انداختند کنیزکی جوان برخاسته باده بمامی بیمود و نغمهای نشاط انگیز همی سرود تا اینکه من مست شدم و آن خاتون نشسته بود ولی مرا گمان این بود که خواب همی بینم پس از آن بکنیزکان اشارت کرد که دریکی از غرفها خوابگاه بگسترند کنیزکان خوابگاه بگستردند آنگاه خاتون بر خاسته دست مرا بگرفت و بدان غرفه برده و تا بامداد در آغوش یکدیگر بخفتیم و هر وقت که او را به سینه می کشیدم رایحه مشك مرا فرو میگرفت و مرا گمان این بود که در بهشت هستم چون بامداد شد مکان من بپرسید گفتم در فلان محلت هستم آنگاه مرا به بیرون آمدن از خانه امر کرد و دستارچه که تراز های زرین و سیمین داشت بمن بداد چیزی بگوشه دستارچه بسته بود بمن گفت که با اینها بگرمابه رو من فرحناك شدم و با خود گفتم اگر بدستارچه پنج فلوس میبود من امروز اورا قیمت چاشت میکردم پس از نزد او بیرون شدم گویا که از بهشت در آمدم چون بکلبه خود رسیدم دستارچه بگشودم پنجاه دینار زر در آن یافتم زرها بزیر خاك کرده دو فلوس بنان و خورش داده چاشت خوردم و بنشستم و در کار خود بفکرت اندر بودم چون هنگام عصر شد دیدم کنیزکی بیامد و بمن گفت که خاتون ترا همی خواهد من با او برفتم تا بدرخانه برسیدم کنیزك دستوری خواسته مرا بخانه اندر برد و من در پیش روی خاتون زمین بوسه دادم او مرا جواز نشستن بداد و طعام و شراب بخواست بعادت دوشینه همه چیز حاضر آوردند خوردنی و نوشیدنی بخوردیم و بنوشیدیم و با هم بخفتیم چون بامداد شد دستارچه دیگرکه درو پنجاه دینار زر بود بمن بداد من دستارچه بگرفتم و از نزد او بیرون آمده بکلبهٔ خود برفتم و زرها بزیر خاك کردم و با همین حالت تا هشت روز هنگام عصر پیش آن آفتاب روی می رفتم و بامداد بدر میآمدم پس شب هشتم نزد او خفته بودم که ناگاه کنیزکی دوان دوان در آمد و بمن گفت برخیز و بفراز بام شو من برخاسته بفراز بام رفتم در آنجا نشسته بودم که دیدم آواز مردمان و صدای سم اسبان بلند شد از بام بکوچه نظر کردم پسری ماه روی بدیدم که سوار اسب است و در دست چپ و راست او غلامان و در پیش روی او مملوکان روان هستند چون بدر همان خانه رسید پیاده شده و داخل خانه گردید خاتون را دید که در سریر نشسته پیش آمده در برابر خاتون زمین ببوسید و دست خاتون را بوسه داد ولی خاتون با او سخن نگفت و آن پسر بخاتون تذلل و تظلم همی کرد تا اینکه خاتون بسخن در آمد و با او صلح کرد و آنشب را در نزد آن پسر بخفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن زن آفتاب روی با شوهر خود صلح کرده آنشب را باهم بخفتند چون روز بر آمد غلامان و خادمان بدر خانه بیامدند آن پسر قمر منظر سوار گشته برفت و دخترك پری پیکر پیش من آمد و بمن گفت این پسر را دیدی گفتم آری دیدم گفت او شوهر منست و آنچه میانهٔ من و او گذشته با تو حکایت کنم و آن اینست که اتفاقاً روزی من و او نشسته بودیم ناگاه او از پهلوی من برخاسته بیرون رفت و دیر گاهی از من غایب شد من باخود گفتم شاید بآب خانه اندر است پس برخاستم و بسوی آبخانه رفته اورا نیافتم واز آنجا بسوی مطبخ رفته اورا جویان شدم کنیزکی او را بمن بنمود دیدم با یکی از کنیزکان مطبخ در آمیخته پس چون اورا در آنحالت دیدم سوگند بزرگ یاد کردم که با کثیف ترین و پست ترین مردان در آمیزم و در آنروز که خواجه سرایان ترا بگرفتند چهار روز بود که من در طلب کسی میگشتم که کثیف ترین و پست ترین مردان باشد چون ترا از همه کس کثیف تر و پست تر یافتم ناچار اختیار کردم و آنچه شدنی بود شد و اکنون من از سوگند خود خلاص شدم دیگر مرا بتو حاجتی نیست از پی کار خویش رو و هر وقت که شوهر من با مطبخیان بخوابد من نیز ترا بهمخوابگی اختیار کنم من چون این سخن بشنیدم بگریستم و گفته شاعر بخواندم ☆ از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست ☆ در همه ملکی غریب در همه شهری گداست ☆ پس از آن ناچار از نزد او بیرون آمدم و چهارصد دینار زر در آن هشت روز اندوخته بودم پس من آن زر ها صرف کرده بدینمکان شریف آمدم و از خدا همی خواهم که شوهر آن ماه روبار دیگر بسوی کنیزك مطبخی باز گردد شاید من نیز بار دیگر با آن پریزاد جمع آیم چون امیر حاج قصه آن مرد بشنید او را رها کرد و با حاضران گفت شما نیز در حق او از خدا در خواست کنید که او معذور است (**حکایت محمد جواهر فروش و دختر یحیی برمکی**) و از جملهٔ حکایتهای طرفه اینست که خلیفه هرون الرشید را شبی از شبها بی خوابی بسر افتاده وزیرش جعفر برمکی را بخواست و باو گفت که بس تنگدل هستم و قصد من اینست در کوچهای بغداد بگردم و کارهای مردم را نظاره کنم بشرط آنکه جامهٔ بازرگانان بپوشیم تا اینکه کس ما را نشناسد وزیر گفت سمعاً و طاعة پس برخاست و جامه‌های خلافت برکند و جامهٔ بازرگانان بپوشید و با جعفر و مسرور سیاف از مکانی بمکانی همی رفتند تا اینکه بدجله رسیدند شیخی بزورق اندر نشسته دیدند بسوی آن شیخ رفته سلامش دادند و باو گفتند ای شیخ میخواهیم که ما را ازفضل و احسان خود دراین زورق بنشانی تا در دجله تفرج کنیم و این یکدینار مزد را بگیری چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست وهشتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت با شیخ گفتند که ما را بزورق بنشان تا تفرج کنیم یکدینار مزد بستان شیخ بایشان گفت ما را یارای تفرج نیست که خلیفه هرون الرشید هرشب بدجله در آمده بزورقی نشیند و منادی ندا دهد که ای معاشر مردمان از خاص و عام و خرد و بزرگ هر کس که بزورقی نشسته بدجله اندر تفرج کند او را بکشم خلیفه و جعفر گفتند ای شیخ این دو دینار بگیر و ما را بزورق بنشان شیخ گفت دینار ها بیاورید التوکل علی الله پس دینار ها گرفته ایشان را بزورق بنشاند و همی خواست که زورق براند ناگاه زورقی

از آن سوی دجله پدید شد که شمعها و مشعلهای روشن در آن زورق بود پس شیخ ملاح بایشان گفت من بشما نگفتم که هرشب خلیفه در دجله تفرج همی کند پس شیخ یا ستار گویان زورق یکسو رانده پردهٔ سیاه بزورق بر کشید و ایشان از زیر پرده نظاره میکردند دیدند که در اول زورق مردیست که مشعل زرین در دست دارد و مشعل با عود قاقلی همیافروزد و در تن آن مرد قبائی است از اطلس سرخ و بر سر او تاجی است موصلی و همیانی حریر پر از عود قاقلی بدوش انداخته که مشعل بدان عود همی افروخت و مردی دیگر نیز در آخر زورق بدیدند که چون مرد اول مشعل در دست دارد و جامهٔ آن چون جامهٔ او پوشیده و در زورق دویست مملوك در چپ و راست ایستاده دیدند و کرسی از زر سرخ در زورق نشانده یافتند که جوانی قمر منظر بر آن کرسی نشسته و جامهٔ سیاه مطرز بطراز زرین در بر دارد و در پیش روی او کسی ایستاده که بجعفر وزیر همی مانست و خادمی با تیغ کشیده بر سر او ایستاده گویا که مسرور سیاف است و بیست تن از ندیمان در برابر او نشسته‌اند چون خلیفه این را بدید با جعفر وزیر گفت ای جعفر گویا این یکی از فرزندان منست مأمون یا امین خواهد بود پس از آن خلیفه در آن جوان تأمل کرده اورا پسری خداوند حسن و جمال یافت روی بوزیر کرده گفت ای وزیر بخدا سوگند این که بر کرسی نشسته از اوضاع خلافت چیزی باقی نگذاشته و آنکه در پیش روی او ایستاده ای جعفر گویا تو هستی و خادمی که برسر او ایستاده گویا که مسرور است و آن ندیمان که در برابر او نشسته اند بندیمان من همی مانند و مرا عقل در اینکار بحیرت اندرست چون شهرزاد حدیث بدینجا رسانید دینا زاد خواهر کهتر او گفت ایخواهر ترا حدیث بسی طرفه نغز و شیرین است شهرزاد گفت اگر زنده بمانم و ملك مرا نکشد شب آینده خوشتر از این حدیث گویم ملك با خود گفت بخدا سوگند که اینرا نکشم تا بقیه حدیث او بشنوم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست وهشتاد و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه چون اینحالت بدید عقل او حیران بماند و گفت بخدا سوگند ای جعفر من از اینکار بسی در عجبم جعفر گفت ایخلیفه من نیز بحیرت اندرم القصه آن زورق برفت چندانکه از نظر ناپدید شد در آن هنگام شیخ ملاح از زورق خود بدر آمد و گفت منت خدای را که کسی مارا ندید هرون الرشید گفت ای شیخ خلیفه هر شب بدجله میآید شیخ گفت آری یا سیدی یکسال تمام است که خلیفه بدینمنوال هر شب بدجله در میآید هرون‌الرشید گفت ای شیخ تمنای ما از فضل و احسان تواینست که شب آینده در همین مکان زورق از برای مانگاهداری که ما ترا پنج دینار زر بدهیم از آنکه مادر این شهر غریب هستیم و قصد تفرج داریم شیخ گفت سمعاً وطاعة پس از آن خلیفه و جعفر و مسرور از زورق بیرون آمده بسوی قصر باز گشتند و جامهٔ بازرگانان برکنده جامهٔ خلافت و وزارت بپوشیدند چون روز بر آمد خلیفه در مسند خلافت جای گرفت و امرا و وزرا و حجاب و نواب در پیشگاه خلیفه بار یافتند دیر گاهی خلیفه بدیوان بر نشسته بود چون دیوان منقضی شد هر کس از پی کار خود برفت چون شب بر آمد هرون‌الرشید گفت ای جعفر برخیز تا بتفرج خلیفه ثانی رویم جعفر بخندید آنگاه خلیفه و جعفر و مسرور جامهٔ بازرگانان پوشیده در غایت نشاط و انبساط بسوی دجله روان شدند چون بدجله برسیدند شیخ ملاح را دیدند که بانتظار ایشان ایستاده پس ایشان بزورق بنشستند و ساعتی نرفته بود که زورق خلیفه ثانی پدید شد و بسوی زورق خلیفه هرون الرشید همی آمد و خلیفه و جعفر بر او می نگریستند و بدقت او را نظاره میکردند دیدند که دویست مملوك غیر از ممالیك دوشینه در چپ و راست او هستند و منادیها بعادت معهود ندا درمیدهند خلیفه هرون‌الرشید گفت ای جعفر این کار عجب کاریست که اگر او را می شنیدم باور نمی کردم ولی اکنون بعیان بدیدم پس از آن خلیفه با شیخ ملاح گفت ای شیخ این ده دینار بستان و زورق مارا ببرابر زورق ایشان بران که ایشان را تفرج کنیم که ایشان بروشنائی وما بتاریکی اندریم ما ایشان را خواهیم دید و ایشان ما را نتوانند دید پس شیخ ده دینار بگرفت و زورق ببرابر آن زورق براند و درسایهٔ زورق ایشان همیرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست وهشتاد و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شیخ ملاح ده دینار بگرفت و زورق را در سایه زورق ایشان همیراند تا بباغها رسیدند پس ریسمان کشتی خلیفهٔ ثانی را بمیخی بسته بکنار دجله آمدند و در آنجا غلامان ایستاده و اسبی را با زین و لگام نگاه داشته بودند پس آن خلیفه بر اسب بنشست و ندیمان از چپ و راست و مملوکان از پیش و پس برفتند خلیفه هرون الرشید و جعفر و مسرور نیز از زورق بدر آمده بمیان ایشان بشتافتند آنگاه غلامان را نظر بر آن سه تن افتاد که لباس بازرگانان پو شیده اند و بغریبان همی مانند پس بدیشان خشم آورده ایشان را بگرفتند و در پیش روی خلیفهٔ ثانی حاضر آوردند پس خلیفه ایشان را بدید بایشان گفت چگونه بدین مکان آمدید و سبب آمدن درینوقت چیست گفتند یامولانا ماطایفهٔ از بازرگانان و غریبان این شهر هستیم و امروز باین شهر در آمده ایم و امشب از بهر تفرج بیرون آمده بودیم چون بدینجا رسیدیم غلامان ما را گرفته بنزد تو آوردند حدیث ما همین است والسلم آن خلیفه گفت بر شما باکی نیست که شما غریبان این شهر هستید اگر شما از بغداد بودید هر آینه شما را می کشتم پس آن خلیفه رو بوزیر خود کرده باو گفت اینها را در صحبت خود بگیر که امشب اینها مهمان ما هستند وزیر گفت سمعاً وطاعة پس ایشان برفتند خلیفه هرون‌الرشید و جعفر و مسرور با ایشان همیرفتند تا اینکه بقصری بلند کریاس محکم اساس برسیدند که دیوار های آن سر بابر می سود و در های آن قصر از آبنوس زر اندود و در و گوهر بدو نشانده و این دو بیت بر آن در ها نقش کرده بودند : نگویم که عین بهشت است لکن ✿ بهشتی است اندرسرای مکدر ✿ تصاویر او دهشت طبع مانی ✿ تماثیل او حیرت جان آذر پس از آن خلیفه با جماعت بقصر اندر شدند و خلیفه بر کرسی زرین مرصع که پردهٔ زیبا بر آن کشیده بودند بنشست و ندیمان پیش

روی او بنشستند و سیاف باتیغ بر کشیده در برابر بایستاد پس از آن سفره بگستردند و خوردنی بخوردند و سفره برداشته دستها بشستند پس از آن قنینه ها و قدحها فرو چیدند و بباده گساری بنشستند چون دور قدح بخلیفه هرون‌الرشید برسید قدح ننوشید خلیفه ثانی بجعفر گفت رفیق ترا چه شده است که باده نمی نوشد جعفر گفت یا مولا نا الخلیفه اومدتی است که شراب ترک کرده پس خلیفه ثانی گفت در نزد من جز باده چیزی هست که شایسته اوست و او را ماء الحیوة میگویند آنگاه فرمود ماء الحیوة حاضر آوردند خلیفه ثانی پیش آمده نزد هرون‌الرشید بایستاد و باو گفت هر وقت که دور قدح بتو رسد توبجای شراب از این بنوش پس ایشان شراب ناب همی نوشیدند تا اینکه مستی می در سر ایشان جای گرفت و خردشان برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد نیزلب ازداستان فرو بست

چون شب دویست و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه با یاران باده همینوشیدند تا اینکه بخردشان زیان آمد خلیفه هرون الرشید با وزیر خود گفت ای جعفر بخدا سوگند در نزد ما چنین قدحها و قنینه‌ها نیست کاش میدانستم که این پسر چکاره است و این اوضاع را حقیقت چیست پس در آنحال که خلیفه هرون‌الرشید با جعفر بسر گوشی سخن میگفتند آن جوان را بدیشان نظر افتاد وزیر را دید که با خلیفه بسر گوشی سخن میگویند گفت در بزم میگساران سر گوشی سخن بکنوع عربده است جعفر گفت عربدهٔ در میان نیست و سخن خلاف نگفتیم مگر اینکه رفیق من می گوید که من بسی شهر ها گردیده ام و با ملوك منادمت کرده با اکابر بسر برده ام بهتر از این نظام و نشاط انگیز تر ازاین مجلس بزمی ندیده‌ام ولکن مردمان بغداد میگویند که باده بی سماع و طرب مایهٔ صداع و تعب است چون خلیفه ثانی این سخن بشنید تبسم کرده فرحناك شد و قصیبی که در دست داشت بر در بزد در حال در بگشود و از پی او دخترکی قمر منظر و زهره جبین بدر آمد خادم کرسی بنهاد و دخترك بر کرسی بنشست و عود بگرفت نغمه نشاط انگیز ساز کرد و بیست و چهار طریقه بزد که عقول در آن حیران بماند پس ازآن آهنگ دیگر ساز کرده این ابیات بر خواند: مجلس ما دگر امروز بیستان ماند ✿ عیش خلوت بتماشای گلستان ماند ✿ می حلالست کسی را که بود خانه بهشت ✿ خاصه از دست حریفی که بر ضوان ماند ✿ هر که باصورت و بالای تو اش انسی نیست ✿ حیوانیست که بالاش بانسان ماند چون خلیفه ثانی از دخترك این ابیات بشنید فریاد بزد و جامهٔ که در تن داشت تا دامن بدرید خادمان پرده برو بینداختند و جامهٔ دیگرش بپوشانیدند پس از آن جوان در جای خود قرار گرفت دور قدح از سر گرفتند چون نوبت قدح نوشی بدان جوان رسید قضیب بر در زد در حال در بگشود خادمی کرسی بیاورد و براثر او دخترکی نیکو تراز دخترك نخستین بیامد و بکرسی بنشست و عود بدست گرفته به این دوبیتی نغمه ساز کرد: از درد فراقت ای بلب شکر ناب ✿ نه روز مرا قرار و نه شب در خواب ✿ چشم و دل من زهجرت ای درخوش‌آب ✿ صحرای پر آتش است و دریای پر آب چون جوان این شعر بشنید فریادی بلند بر آورد و جامه تا دامن بدریده پرده بر او انداخته جامه دیگر بیاوردند آن پسر جامه پوشیده به حالت نخستین باز گشت و با روی گشاده سخن همی گفت تا اینکه دور قدح بدو رسید چون قدح بنوشیدند چوب بر در زد خادمی بدر آمد و از پی او دخترکی چون آفتاب در آمد از دخترکان نخستین زیباتر و رعناتر بود چون خادم کرسی بنهاد و دخترك بر کرسی بنشست و عود را بکف آورده تارهای عود محکم کرد و نغمه های نشاط انگیز ساز کرده بآواز خوش این ابیات بر خواند: اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید ✿ جان رفته است که بر قالب مشتاق آید ✿ همه شبهای جهان روز کند طلعت دوست ✿ گرچه صبحش نظری برهمه آفاق آید ✿ هر غمی را فرجی هست ولیکن دانم ✿ پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید چون جوان این ابیات بشنید فریادی بلند بر آورده جامهٔ خویش تا دامن بدرید پس پرده بدو انداختند و جامه دیگر بیاوردند جامه پوشیده بنشست و بحالت نخستین باز گشت و باندیمان صحبت آغاز کرد و قدح باده بگردش آوردند چون دور قدح بآنجوان رسید چوب بر در زد در گشوده شد خادمی آمده کرسی بیاورد و از عقب او دخترکی در آمد و بکرسی بنشست عود گرفته نغمه طرب آمیز ساز کرد و این ابیات برخواند شب دراز بامید صبح بیدارم ✿ مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم ✿ بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی ✿ بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم ✿ ازآستانهٔ خدمت کجا توانم رفت ✿ اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم ✿ چه روز ها بشب آورده ام در این امید ✿ که با وجود عزیزت شبی بروز آرم ✿ چون خلیفه ثانی از دخترك ابیات بشنید فریاد برآورده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داسان فروبست

چون شب دویست و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون خلیفه ثانی ابیات بشنید فریاد برآورده جامه بر تن بدرید و بیخود بیفتاد خواستند که پرده بروی فرود آویزند طرف پرده بیکسو شد و هرون الرشید را نظر بر تن او افتاد و جای زخم تازیانه اندر تن او بدید آنگاه بجعفر برمکی گفت ای وزیر بخدا سوگند این جوان پسریست قمر منظر ولی دزدی بد کردار است جعفر گفت ایها الخلیفه ازکجا دانستی که او دزد است خلیفه گفت آیا جای زخم تازیانه اندر تنش ندیدی پس پرده بدو آویختند و جامه دیگرش بپوشانیدند آنگاه برخاسته راست بنشست و با ندیمان بصحبت درپیوست پس نظر کرده خلیفه را با جعفر بحدیث اندر بدید بایشان گفت ای بازرگانان حدیث کردن شمارا سبب چیست جعفر گفت یا مولانا بر تو پوشیده نماند که این رفیق من بازرگانست و بجمیع شهرها سفر کرده و صحبت ملوك و بزرگان دریافته او میگوید که آنچه امشب از خلیفه روی داد از عجائبست و من در هیچ کس ندیدم که کاری را بدینسان کند از آنکه خلیفه چند کرت جامهٔ را که هزار دینار قیمت داشت بدریده و این بسی اسرافست خلیفه ثانی گفت ای جوان مال از بهر بخشیدنست و آن جامه ها که من بدریدم هریکی را با پانصد دینار زر نقد بیکی از ندیمان ببخشودم جعفر برمکی گفت یا مولانا اگر چنین است خوب کردهٔ و این بیت برخواند • زمانه برقهٔ طوفان سیم و زر گردد ✿ گر اختران

زصفای تو فتح باب کنند ✿ چون جوان این بیت از جعفر بشنید هزار دینار زر و خلعتی گران قیمت بجعفر عطا فرمود پس ازآن ساغر باده بگردش افتاد و مجلسیان را طرب ونشاط بی اندازه روی دادآنگاه خلیفه هرون الرشید بجعفر گفت سبب جای زخم تازیانه که اندر تن این جوان بود بازپرس تاببینم که درجواب چه خواهد گفت جعفر گفت ایها الخلیفه شتاب مکن که صبردرکارها نیکوست هرون الرشید گفت بتربت عباس سوگند که اگر همین ساعت سؤال نکنی زندگانی تو بر باد دهم پس درآن هنگام جوان را بآنان نظر افتاد و باوگفت ترا چه شده است که با رفیق خود بسرگوشی سخن همی گوئی مرا ازکار خود آگاه کنید جعفرگفت جز بخوبی سخن نگفتم جوان گفت بخدا سوگندت میدهم که هرچه گفتید بامن بازگو و هیچ چیز از من بوشیده مدار جعفرگفت یا مولانا رفیق مرا نظر برتن تو افتاده جای زخم تازیانه درو بدیده و از اینکار شگفت مانده میگوید چگونه میشود که خلیفه را بدینسان زده باشند و اکنون قصد او اینست که سبب اینحالت بداند چون‌جوان این سخن بشنید تبسم کرده گفت بدانید که حدیث‌من عجیب وکار من غریب است پس ازآن آه برکشیده این ابیات بخواند • همیشه بد بود اندوه و درد فرقت یار ✿ خصوص وقت‌گل سرخ و روزگار بهار ✿ چگونه باشد ازین خسته تربگیتی مرد ✿ چگونه باشد از این بسته تر بگیتی کار ✿ ز دوست فردشدم‌باعناش گشتم جفت ✿ زیار دور شدم با بلاش گشتم یار ✿ بوصلش‌اندر بسیارخرمی دیدم ✿ بهجرش اندر خواهم گریستن بسیار ✿ پس ازآن گفت چنان دانم که شما خلیفه و جعفر و مسرور سیاف باشید جعفر انکار کرده گفت که ما نه آنیم که تو نام بردی آنگاه جوان بخندید وگفت ای خواجگان بدانید که‌من خلیفه نیستم ولی خودرا باین نام نامیده ام که دربن شهر آنچه خواسته باشم بکنم بلکه مرا نام محمد علی بن علی جواهری است وپدرمن از اعیان بود چون پدرم بمرد مال بسیار از زر وسیم ولؤلؤ ومرجان ویاقوت وزبرجد وکاروانسراها وحمامها و باغها وبندگان و کنیزان بمیراث بگذاشت اتفاقاً روزی من در دکان نشسته بودم‌و خدم و حشم بدور من‌ایستاده بودند ناگاه دختر کی سوار استری که سه کنیزك درخدمت او بودند روی بدکان من بیاورد چون بمن نزدیك شد فرودآمده در دکان بنشست و بمن گفت آیا محمد علی گوهر فروش‌توهستی گفتم آری‌مملوك تو هستم پس گفت در نزد تو عقدی هست که شایستهٔ من باشد گفتم ای خاتون هرچه که درنزد من هست بتو باز نمایم و درپیش تو حاضرآورم اگر ازآنها چیزی ترا خوش آید از نیك بختی این بنده خواهد بود و اگر پسند نیفتد از بدبختی این غلام میباشد و درنزد من یکصد عقدگوهر بود همه را باو بنمودم هیچکدام نپسندید و گفت بهتراز اینها همی خواهم پس من برخاسته عقدی را که پدرم بصد هزار دینار خریده بود و چنان عقد در پیش ملوك یافت نمیشد بیاوردم چون اورا بدید بپسندید وگفت مطلوب من همین است و چنین عقدی را پیوسته تمنا میکردم پس ازآن گفت قیمت این عقد چند دینار است گفتم پدر من بصد هزار دینار خریده گفت پنجهزار دینار ترا سود دهم گفتم ای خاتون عقد و خداوند عقد از آن تست گفت ناچار پنجهزار دینار ترا سود دهم و منت بسیار از تو دارم پس درحال بسرعت برخاسته باستر سوار گشت وبمن گفت برخیزودرصحبت من بیا تا قیمت بستانی آنگاه من برخاسته‌دکان ببستم و با او همی رفتم تا بدرخانهٔ برسیدم که ازآنجا اثر سعادت و اقبال آشکار بود و دری داشت که با زر و سیم و لاجورد نقش کرده بودند و این دوبیت برآن درنوشته‌یافتم • ای بخوبی و خرمی چو بهار ✿ گشته در دیده‌ها بهارنگار ازسپهرت برفعت آمده ننك ✿ وزبهشتت بنزهت آمده عار ✿ پس دخترك فرودآمده وبخانه اندرشد و مرا بنشستن در مصطبه در خانه بفرمود تا صراف حاضرآید ومن ساعتی بدرخانه بنشستم ناگاه کنیز کی بیرون آمد وبمن‌گفت یا سیدی نشستن توبدینجا خوش نیست پیشترآی و بدهلیز اندر بنشین من برخاسته بدهلیز رفتم و درآنجا نشسته بودم که کنیز کی بیرون‌آمد و بمن‌گفت یا سیدی خاتون می‌گوید که بدرون آی و درپهلوی ایوان بنشین تاصراف بیاید وقیمت شمرده شود پس من برخاسته بخانه‌اندر شدم و لحظهٔ بنشستم و درصدر ایوان کرسی دیدم زرین پردهٔ حریر برآن آویخته بودند چون پرده بیك سو کردند همان دخترك آفتاب روی که عقد از من خریده بود از زیر پرده بدرشد و روی چون آفتاب بنمود و همان عقد از گردن آویخته بود پس از دیدن او خرد من بزیان رفت وعقل‌هوشم پریدن‌گرفت ودلم بطپیدن‌آمدچون پری پیکرمرا بدید از فراز کرسی برخاسته بسوی من آمد و بمن‌گفت ای نور دیدهٔ من آیا هرکس چون تو خوب روی باشد نباید که بمحبوبهٔ خود رحمت آورد من‌گفتم ایخاتون خوبی همه درتوجمع است پش گفت ای گوهرفروش‌بدان‌که من عاشق توهستم وگمان‌نداشتم که ترا بنزدخود توانم‌آوردوازین‌بگفت وسرپیش من‌آورد من‌اورا ببوسیدم واونیزمرا ببوسیدو بسینهٔ خود کشید چون‌قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب دویست و نودم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت گوهرفروش به‌هارون‌الرشید گفت که‌آن ماهروی مرا بسوی‌خود برده بسینه کشید من اورا نیزتنگ‌درآغوش گرفتم وازحالت من چنان یافت که‌باا‌و در آمیختنم هوس است آنگاه بمن گفت یا سیدی آیا میخواهی که بحرام بامن‌جمع شوی نه بخدا سوگند چنین‌کار نخواهد شد که من باکره هستم و کس بمن نزدیك نگشته و من‌دراین شهر گم نام نیستم آیا مرامی‌شناسی که کیستم گفتم لا والله ای خاتون نمیشناسم گفت من سیده دنیا دختر یحیی ابن خالد برمکی هستم و برادرمن جعفر وزیر خلیفه است پس چون از او این بشنیدم مرا بیم در دل افتاده باوگفتم ای خاتون در آمدن باین جاگناه من چیست تو خودمرا بدینجا آوردی و بطمع وصالم توانداختی آنگاه گفت بر تو باکی نیست تو بمراد خویشتن خواهی رسید که مرا اختیار بدست خویش است و قصد من این است که ترا شوهر خود بگیرم پس از آن قاضی و شهود بخواست چون حاضر آمدند آن زهره جبین بایشان گفت که محمد علی بن علی گوهر فروش مرا بزنی خواسته و این گردن بند را در عوض مهر بمن داده است و من نیز قبول کرده و راضی شده ام پس کتاب او را از برای من بنوشتند آنگاه مرا بغرفه جداگانه برده شراب حاضر آوردند و قدح بدور افتاد چون بما مستی

چیره گشت دخترك آفتاب روی کنیزکی را فرمود عود گرفته نغمهٔ نشاط انگیز ساز کند پس از آن کنیزك عود بگرفت واین دو بیت برخواند : خسروآنست که در صحبت او شیرین است ✿ در بهشت است که همخوابهٔ حور العین است✿همه‌عالم صنم‌چین بحکایت گویند ✿ صنم ماست که در هر خم زلفش چین است پس کنیزکان یك یك نغمه میپرداختند و ابیات نغز همیخواندند تا اینکه ده تن از کنیزکان عود بنواختند و بخواندند پس از آن سیده دنیا عود گرفته و به راههای خوش همیزد واین‌ابیات همی خواند: سرتسلیم نهادیم بحکم و رایت ✿ تاچه اندیشه کند حکم جهان آزایت✿ توبهر جای که فرود آمدی وخیمه زدی ✿ کس دیگر نتواند که بگیرد جایت✿دیگری نیست که مهر تو در و شاید بست ✿ هم در آئینه توان دید مگر همتایت چون سیده‌ابیات بانجام رسانید من‌عود از او بگرفتم و آهنگ های غریب بزدم واین ابیات بخواندم : ای‌کاب زندگانی من از دهان تست ✿ تیر هلاك ظاهر من‌در کمان تست✿گر بر قعی فرو نگذاری برین جمال✿ در شهرهر که کشته‌شود در ضمان تست✿ هر روز خلق‌را سری یار و صاحبیست ✿ ما را همین سر است که بر آستان تست چون سیده خواندن بشنید فرحناك گشته کنیزکان را بیرون‌رفتن فرمود کنیزکان برفتند ما بر خاسته بمکانی که بهترین مکانها بود برفتیم من جامهٔ اورا بر کندم و اورا در آغوش گرفتم او نیز مرا بسینهٔ خود بر کشید اورا دری یافتم ناسفته بدو شادان گشتم و در تمامت عمر خوشتر از آن‌شب شبی‌ندیده ام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب‌ازداستان فروبست

چون‌شب دویست‌ونودویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت‌محمدعلی بن‌علی گوهرفروش‌گفته است که نزد آن آفتاب جبین‌یکماه بماندم و خبر ازدکان و پیوندان نداشتم روزی با من گفت ای نور دیده امروز من قصد گرمابه کرده ام تو بفراز همین سریر قرار گیر و از جای‌خود برمخیز تامن‌باز گردم‌و آن‌ماه‌روی‌مراسو گندداد که‌ازجای‌خودبرنخیزم‌پس کنیزکان‌را برداشته‌بگرمابه‌روان‌شدوهنوزآن قمرمنظرسر کوچه نرسیده بود که در گشوده شد و عجوزی پدید آمد و بمن گفت ای محمد بن علی سیده‌زبیده حسن آوازترا شنیده است اکنون ترا همی خواهد من بعجوز گفتم بخدا سوگند از جای خود بر نخیزم تا سیده دنیا بازگردد عجوز گفت ای خواجه مپسند که سیده زبیده دشمن تو شود و بر تو خشم آورد برخیز باو سخنی بگو و بمکان خود باز گرد من درحال برخاسته بسوی سیده زبیده روان شدم وعجوزپیش پیش همی رفت تا مرا بسیده زبیده برسانید چون‌بنزد اوبرسیدم بمن گفت یا نورالعین معشوق سیده دنیا توئی گفتم من از مملوکان و بندگان تو هستم گفت آنکه ترا بحسن و جمال و ادب مدحت‌کرده راست‌گفته است که تو برتر از گفتهٔ گویندگانی و ترا صفت نکوئی بگفتن راست نیاید و لکن ازبرای من بخوان تا آواز تورابشنوم من گفتم سمعاً و طاعة آنگاه عود حاضر آوردند من عود بگرفتم و باهنگ غریب این ابیات برخواندم ✿ نه از چینم حکایت کن نه‌از روم ✿ که من دل با یکی دارم‌دراین بوم ✿ هر آنساعت که با یادمن آید ✿ فراموشم شود موجود و معدوم✿نه بی او عیش میخواهم نه با او ✿ که او در سلك ما حیف است منظوم ✿ پس چون ابیات بخواندم سیده زبیده بمن گفت خدا ترا بر خوردار کناد که در حسن آواز بپایهٔ بلند رسیدهٔ اکنون برخیز پیش ازآنکه سیده دنیا بمکان خویش باز گردد بروکه اگر اوبیاید و ترابخانه اندر نیابد بر تو خشم خواهد آورد پس من زمین ببوسیده بیرون آمدم وعجوزدر پیش روی‌من‌همیرفت تا مرا بدر خانه رسانید من بخانه در آمده سیده دنیارا دیدم که از گرمابه بیرون آمده بفرازسریر خفته بود من در نزد پای او نشسته پای اورا بمالیدم آنگاه چشم گشوده مرا بدید پای خود جمع کرد و مرا با لگد بزد و از سریر انداخت و بمن گفت ای خیانتکار خلاف سوگند کردی و عهد بجا نیاوردی ترا با من وعده این بود که از جای خود برنخیزی خلف وعده‌کردی و بنزد سیده زبیده رفتی بخدا سوگند اگر از رسوائی نمی ترسیدم قصر سیده زبیده را بر سر او خراب میکردم پس بغلامك زنگی گفت یا صواب این کذاب را بکش غلامك پیش آمده دستارچه بدرآورده چشمان مرا ببست آنگاه تیغ برکشیده خواست که مرا بکشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون‌شب‌دویست‌و نودودوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت محمد علی گوهر فروش گفته است که غلامك خواست مرا بکشد که کنیزکان خورد و بزرك بالتماس برخاسته گفتند ای خاتون این نخستین خطائی است که از او سر زده و او خوی ترا نمیشناخت و چنان گناهی نکرده که مستوجب کشتن باشد سیده دنیا گفت بخدا سوگند ناچار در او اثری بگذارم که تا زنده است آن اثر برجای باشد آنگاه فرمود با تازیانه مرا بزدند و اثری که شما دیدید جای زخم همان تازیانه است پس از آن فرمود مرا از قصر بیرون کرده دور انداختند من برخاسته اندك اندك برفتم وبمنزل خود برسیدم و جراحی حاضر آورده زخم ها بدو باز نمودم جراح را دل بمن سوخت ودرمعالجت من بکوشید چون زخم های من به‌شدبگرمابه برفتم چون رنجوری من زایل شد بدکان بیامدم آنچه که مال داشتم بفروختم و قیمت آنها راجمع آورده‌چهار صد مملوك بخریدم که نظیر یکی از ایشان در نزد ملوك نیست و هرشب دویست تن از ایشان با من بکشتی در آیند و این کشتی را به پنجهزار دینار ساخته ام‌و خودرا خلیفه نامیده بهر یکی از خادمان رتبت یکی از اتباع خلیفه داده بهیئت او در آورده ام‌و ندا داده ام که هرکس در دجله تفرج کند اورا بکشم و یکسال است که حال بدینمنوال می گذرد و من از سیده دنیا چیزی نشنیده ام وبر اثر اوواقف نگشته ام چون جوان این سخنان بگفت بگریست و اشك برخساره بریخت و این ابیات بخواند ✿ غم زمانه خورم یا فراق یار کشم ✿ بطاقتی که ندارم کدام بار کشم ✿ نه قوتی که توانم کنار جستن ازو ✿ نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم ✿ نه دست صبر که در آستین عقل برم ✿ نه پای عقل که در دامن قرار کشم ✿ چون‌هرون الرشید سخن ازاو بشنید واندوه و حسرت و عشق اورا بدانست در کار او واله و حیران بماند و گفت منزهست خدائی که از بهر هرکاری سببی ساخته پس از

آن هرون‌الرشید و جعفر از آن جوان اجازت انصراف و خواسته باز گشتند هرون الرشید در دل بداشت که از عدل وانصاف نگذرد و جور و اعتساف بگذارد وبجوان نیکوئی کند چون بدارالخلافه برسیدند تبدیل جامه نموده نشستند آنگاه خلیفه باجعفر برمکی گفت ای وزیر آن جوان را بیاور ☆ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و نود و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه با وزیر گفت که جوان بنزد من آر جعفر فرمان پذیرفت و بنزد آن جوان رفته باو گفت پذیر ای فرمان خلیفه شو پس آن جوان با جعفر بنزد خلیفه درآمد وزمین آستانه ببوسیده سلام داد و بدوام عزت و دولت خلیفه دعا کرد و این دوبیتی برخواند ☆ مرجاه ترا بلندی از جوزا باد ☆ بدخواه ترا سیاست از دریا باد ☆ رای تو ز روشنی فلك پیما باد ☆ خورشیدسعادت تو در بالا باد ☆ خلیفه‌تبسم کرده جواب سلام بازگفت و بچشم عنایت بدو نظر کرد و در نزدیکی خود بنشانید و باو گفت ای محمدبن علی میخواهم آنچه را که امشب روی داده حدیث کنی که بسی عجیب و غریب بود پس جوان گفت العفو العفو ایهاالخلیفه دستارچه زینهار بمن عطا فرما که دلم آرام بگیرد و بیم من برود خلیفه فرمود تو در امان من هستی از هیچ چیز باك مدار پس آن جوان شروع بحدیث کرده سرگذشت از آغاز تا انجام بیان کرد خلیفه دانست که آن جوان عاشق است و از معشوق دور افتاده باو گفت می‌خواهی که آن دختر بتو باز پس دهم جوان گفت اگر خلیفه چنین کار کند از جملهٔ فضل و احسان او خواهد بود پس این‌دو بیت برخواند ☆ ای موالی تو گنج طرب و کان نشاط ☆ دل خصمان تو مشغول همیشه بمحن ☆ نه‌امیر یست زدست تو عطا ناستده ☆ نه سپاهی است ز شمشیر تو نادیده شکن پس در آن هنگام خلیفه روی بوزیر کرده فرمود ای جعفر خواهر خود سیده دنیا را حاضر آور جعفر در حال خواهر خودرا حاضرآورد چون‌سیده دنیا در پیشگاه خلیفه حاضر شد خلیفه باو گفت ای دنیا آیا این جوان را می شناسی سیده دنیا گفت ایهاالخلیفه زنان مردان را از کجا شناسند خلیفه تبسم کرده‌باو گفت ای دنیا این شوی تو محمدبن علی گوهر فروش است و ما حکایت را از آغاز تا انجام شنیده ایم و از درون و بیرون کار آگاه گشته‌ایم کارها هرچند که پوشیده باشد در آخر آشکار شود سیده دنیا گفت ایهاالخلیفه حکم تقدیر چنین‌بوده است و من از این ماجرا توبه کردم و ازفضل توامید بخشایش‌دارم که‌ازمن‌درگذری خلیفه هرون‌الرشید بخندید وقاضی وشهودطلبید‌عقدسیده‌را بامحمدبن‌علی تجدید کردونیك بختی‌ازبرای‌ایشان‌روی‌داد وهرون‌الرشیدمحمدرا ازندیمان‌خودگزید ودرعیش‌ونشاط وفرح وسرور بر قرار بودند تا لشکر مرگ بایشان بتاخت و ایشان را پراکنده ساخت . (**حکایت انبان علی عجمی**) و نیز از جملهٔ حکایت ها که از هرون‌الرشید عباسی حدیث کرده اند اینست که شبی از شبها خلیفه هرون‌الرشید را بیخوابی بسر افتاد وزیر خود را بخواست چون وزیر حاضر آمد خلیفه باو گفت ای جعفر امشب مرا بی خوابی و تنگدلی فرو گرفته از تو چیزی می خواهم که او دل مرا بگشاید و خاطر من شاد بدارد جعفر گفت ایهاالخلیفه مرا صدیقی است علی عجمی نام دارد و در نزد او از حکایت واخبار طرب آمیز و نشاط انگیز چندان هست که اندوه ببرد و خاطر فرحناك کند خلیفه فرمود او را پیش من آورید وزیر بیرون آمده علی عجمی را بطلبید چون علی حاضر آمد وزیر گفت پذیرای فرمان خلیفه باش علی عجمی گفت سمعاً وطاعة‌ا چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و نود و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت‌علی‌عجمی گفت‌سمعاً‌وطاعة‌پس وزیر بسوی‌خلیفه‌روان‌شد چون درپیشگاه‌خلیفه حاضر آمد خلیفه جواز نشستن بداد و باو گفت یا علی امشب بسی تنگدل هستم و شنیده ام که تو حکایات و اخبار یاد داری ازتو میخواهم چیزی بگوئی که اندوه از من ببردو خاطر مرا مشغول دارد علی گفت ایهاالخلیفه آیا از خبر هائیکه‌بچشم خود دیده‌ام حدیث کنم و یا از چیز هائیکه‌بگوش‌شنیده‌ام بیان‌سازم خلیفه‌گفت چیزیکه‌دیده باشی‌حدیث کن عجمی گفت ایخلیفه بدانکه من در یکی از سالها از همین شهر بغداد سفر کردم و غلامی با خود بردم که آن غلام انبانی داشت‌چون بشهردیگر درآمدیم من به بیع و شری نشسته بودم که‌مردی کرد و ستمکار وجفا پیشه بمن هجوم آورده انبان از من بگرفت و گفت این انبان انبان من و آنچه متاع دروست از آن منست من گفتم ای جماعت مسلمانان مرا در یابید واز دست این ستمکارفاجرمرا برهانید مردمان در جواب گفتند که هر دو بنزد قاضی روید و بحکم‌او راضی شوید پس‌ما روبخانهٔ‌قاضی کردیم چون در نزد اوحاضر شدیم قاضی گفت از بهرچه آمده اید و کار شما چیست من گفتم ما دوتن باهم مخاصمت داریم و از تو محاکمت همی خواهیم قاضی گفت کدام یك از شما مدعی هستید آن مرد کرد تقدم کرده گفت ایدالله‌مولانا‌القاضی این‌انبان با هرچه در اوست ازآن منست قاضی گفت این انبان از تو چه‌وقت گم شده کردگفت دیروز این انبان از من رفته و دوش من از اندوه نخفته امقاضی گفت اگر این از آن تست متاعی را که در اوست از برای من توصیف کن پس آنمرد گفت در این انبان میلهای سیمین و کحلهای عنبرین و شمعدان های زرین و تنگهای بلورین و غرفهای نگارین و فرشهای فاخر و رنگین و حصنهای حصین و چشمهای گوارا و شیرین و شهر همدان و قزوین و ممالك‌هندو چین و جمعی از کردها بدین گواهی میدهند که این انبان‌انبان منست قاضی بمن گفت ای فلان در این انبان چیست و گواه تو کیست من در حالتیکه دلم سوخته و آتش غضبم افروخته بود پیش رفتم و گفتم اعزالله مولینا‌القاضی در این انبان خانهٔ است خراب و چشمهٔ است بی آب و میخ است و طناب و طنبوراست و رباب و نقل است و شراب و سیخ است و کباب و در این انبانست کواعب‌اتراب و اصداق و احباب و شهر گنجه و نواحی باب‌الابواب و جمعی از اهل کتاب و شیخ و شاب گواهند که این انبان از من وآنچه دروست‌ازآن‌منست جوان کرد از سخن‌من داد زد و فریاد بر آورد که ایهاالقاضی این انبان معروفست و آنچه درو هست موصوفست و درین انبان است عیون و انهار

و کروم و اشجار و دریا و کوهسار و صحرا و مرغزار و سواران نیزه دار و شیران آدم‌خوار و هزار هزار گروه مار ودرین انبانست دام صیاد و کورهٔ حداد و قصر شداد بن عاد و ارم ذات العماد و شهر بصره و بغداد و هزار دزد شیاد وهزارهزارقحبه و قواد و جماعتی از اکراد گواهند که انبان انبان من و آنچه دروست از آن منست پس قاضی گفت یا علی چه میگوئی من بخشم اندر شده پیش نشستم وگفتم ایدالله مولیناالقاضی چون قصه بدینجا رسید بامدا شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و نود و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی عجمی گفته است که من در خشم‌شده بقاضی گفتم‌درین انبان من تیغ است و سنان و تیر است و کمان و گوی است و چوکان‌و زره‌است وخفتان و مرد است و میدان و صحن است و ایوان و سرو است و بستان و گل است و ریحان و در این انبانست قلزم وعمان و ری و طبرستان و دامغان و سمنان وقم و کاشان و لبنان و اصفهان و ساحت آذربایجان و سامان خراسان و جمعی از عالمان و زاهدن و واعظان و قسیس و رهبان گواهند که این انبان انبان من و آنچه دروست از آن منست کرد ازسخن‌من برآشفت و پیشتر نشسته گفت ایهاالقاضی درین انبان چمن است و گلزار و شکوفه است و از هار و عندلیبست و هزار و چنگ‌است و مزمار و میخانه است و خمار و شهر کوفه و بصره و سبز و ارو هزار هزار اخیار و اشرار گواهند که این انبان انبان من‌و آنچه دروست ازان منست من چون اینسخنان شنیدم خشمگین گشته فریاد کشیدم که ایهاالقاضی در این انبان جبال است وبحور و قلاع است و قصور و غلمانست و حور و ساز است و طنبور و دجله است و فرات و بلخ است و هرات و دراین انبانست‌ایوان انوشیروان و مملکت سلیمان و تختگاه کیان و از وادی نعمان تا ارض سودان و از هند تا عسقلان چون قاضی این‌سخنان بشنید عقلش حیران شد و گفت نیستید شما مگر دو مرد منافق و دو فاجر فاسق سخنان شما از روی فساد و دعوی شما محض لجاج‌و عناد است زیرا که از جزایر خالدات تا سرحد ظلمات و از مغرب زمین تا نواحی هرات و ازفارس تا خراسان واز چین تا بادیه ام غیلان و از زمین تا آسمان و همه دنیا از کران تا کران گنجایش آنچه شما گفتید ندارند، مگر این انبان هفت آسمان‌است مگر این انبان عرش سبحان است مگر این انبان عرصه محشر است مگر این انبان عالم دیگر است آنگاه بگشودن انبان امر فرمود چون انبان بگشودند جز قرصه نان جوین و مشتی زیتون چیزی در آن نبود قاضی انبان برما انداخته ما را از مجلس براند علی عجمی گفته که خلیفه چون این حکایت از من بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و جائزه نیکو بمن داد :

(حکایت هارون الرشید و کنیزك) واز جمله حکایتها اینست که جعفر وزیر برمکی شبی باهرون‌الرشید در منادمت بود درحال مستی هرون‌الرشید گفت ای جعفر شنیده‌ام که کنیزکی خوبرو و نیکو شمایل خریدهٔ و نا دیده مرا دل بدو مفتون گشته او را بمن بفروش جعفر گفت نخواهم فروخت خلیفه فرموداو را بمن هبه کن جعفر گفت ایهاالخلیفه هبه نیز نخواهم کرد پس هرون گفت زبیده بسه طلاق از من مطلقه است اگر من کنیز از تو بهبه یا بشری نستانم جعفر گفت زن من بسه طلاق مطلقه است اگر من کنیزك را بفروشم و یا هبه کنم پس از آن که هر دو از مستی باده هشیار شدند و دانستند که بکاری بزرك در افتاده اند که در اصلاح آن تدبیری نتوان کرد آنگاه هرون گفت اینواقعه را چاره نتوان کرد مگر ابو یوسف پس ابو یوسف را بخواستند نیمهٔ شب بود که رسول خلیفه را نزد ابو یوسف آمد ابو یوسف برخاسته بسرعت بیرون آمد و باستر سوار شد و خادم خود را گفت که تو برهٔ استر با خود بردار که استر بی علوفه نماند خادم تو بره برداشته برفتند چون ابو یوسف بنزد هرون‌الرشید برسید هرون بر پای خاسته او را در پهلوی خود برسریر بنشاند و با هرون هیچ کس بفرازسریر نمی نشست آنگاه خلیفه به ابو یوسف گفت این وقت ترا نخواسته ام مگر از بهر کاری بزرگ پس صورت واقعه بیان کرد و گفت که در تدبیر این کار عاجز مانده ام ابو یوسف گفت ایهاالخلیفه این کار آسانترین کار ها است پس از آن‌بجعفر گفت نصف کنیز را بخلیفه بفروش و نصف دیگر را هبه کن تا هر دو از سوگند او خلاص شوید جعفر چنان کرد و خلیفه مسرورشدآنگاه‌خلیفه‌فرمود که همین ساعت کنیزك‌راحاضر آوریدچون‌قصه بدینجا رسیدبامدادشد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شب دویست و نود و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه هرون‌الرشید گفت که همین‌ساعت کنیزك را حاضر آورید که من بسی شوق بدیدار او دارم پس کنیزك را حاضر آوردند خلیفه به ابو یوسف گفت که اکنون میخواهم با او در آمیزم که طاقت شکیبائی بگذشتن ایام‌استبرا ندارم و درین باب حیلتی باید ابو یوسف گفت بندهٔ از بندگان خلیفه را حاضر بیاورید در حال مملوکی را حاضر آوردند ابو یوسف بخلیفه گفت اگر مرا اذن دهی این کنیزك بدین مملوك تزویج کنم و قبل از دخول طلاق بگویم آنگاه بدون استبرا بر آمیختن تو با او حلال خواهدبود هرون‌الرشیداز ین حیلت بیش‌ازحیلت نخستین تعجب کردخلیفه‌ابویوسف را جوازعقددادقاضی‌عقدنکاح بست‌و مملوك‌قبول کرد پس از آن قاضی بمملوك گفت این را طلاق بگو و صد دینار بستان مملوك گفت طلاق ندهم و دینار نستانم پس قاضی بشمارهٔ دینار ها همی افزود ولی مملوك راضی نمیشد تا اینکه بهزار دینار رسید آنگاه مملوك بابو یوسف گفت ایهاالقاضی طلاق بدست من یا بدست تو یا بدست خلیفه است ابویوسف گفت طلاق دردست تست مملوك گفت بخدا سوگند که هرگز طلاق نخواهم گفت آنگاه خلیفه در غضب شد و بابو یوسف گفت که این‌کار را علاج چیست ابو یوسف گفت ایها الخلیفه تشویش مکن که اینکار بس‌آسانست و اکنون‌تو این مملوك را بهمین کنیزك تملیك کن خلیفه گفت این بنده را بدو تملیك کردم قاضی باکنیزك گفت قبول کن کنیزك قبول کرد آنگاه قاضی گفت چون مملوك بملك کنیزك درآمد نکاح منفسخ شد و بحکم شرع باید از یکدیگر جدا شوند پس خلیفه برپای خاست و گفت درهیچ عهد چون تو قاضی دانشمند نبوده است پس

خلیفه چند طبق زر بابو یوسف بداد و باو گفت چیزی داری که این زرها را درو جای دهی آنگاه ابو یوسف را توبرهٔ استر بخاطر آمد و توبره را بخواست و زرها بتوبره اندر کرده بخانهٔ خود باز گشت **(حکایت جوان کریم)** وازجمله حکایتها اینستکه خالدبن عبدالله قشیری امیر بصره بود روزی جماعتی پسر نیکو رو و خردمند را گرفته بنزد امیر آوردند امیرخالد از قصهٔ ایشان بازپرسید ایشان گفتند این پسر دزد است و ما این پسر را دوش درمنزل خود گرفتیم چون خالد بسوی آن پسر نظر کرد از حسن و نظافت او شگفت ماند درحال مکان را خلوت کرد وآن پسر را بنزدیك خود خوانده از قصهٔ و سؤال کرد آن پسر گفت این جماعت راست میگویند وکار همانست که گفتند پس خالد گفت ترا باینصورت جمیل چه براینکار بداشت آن پسر گفت طمع درمال باینکارم بداشت و ازقضای حق نتوان گریخت پس خالد باو گفت مادرت بعزای تو نشیند مگر ترا باین نیکوئی و جمال و خردمندی وکمال منع کنندهٔ نبوده است که ترا ازدزدی منع کند آن پسر گفت ای امیر این سخنان بگذار و آنچه که حکم پروردگار است جاری کن که پاداش عمل من همینست وخدا هیچ بندهٔ را ستم نکند پس خالد ساعتی بفکرت فرورفت ودرکار آن پسر حیران بود آنگاه باو گفت اعتراف تو درمیان مردم مرا بتردید و تشکیك همی اندازد وگرنه من بتو گمان دزدی نمیبرم شاید ترا بجز سرقت حکایتی باشد اگر ترا حکایتی هست بمن بازگو آن پسر گفت ایها الامیر بجز آنچه اعتراف کردم چیزی به خاطرت راه مده مرا هیچگونه قصهٔ نیست که اورا شرح دهم مگراینکه من بخانهٔ اینها داخل گشته دزدی کردم ایشان مرا بدیدند و بگرفتند و بنزد توآوردند چون خالد سخنان آن پسر بشنید فرمود اورا در زندان کردند و منادی را امر کرد که در بصره ندا در دهد باینکه هر کس دوست میدارد که بتفرج فلان دزد درآید و بریدن دست اورا مشاهده کند فردا درفلان مکان حاضر آید پس آن پسر در زندان جای گرفت و قید آهنین در پایش بنهادند آهی کشیده آب از دیدگان بریخت واین دوبیت بر خواند • آن نه عشق است که از دل بزبان میآید ☆ وآن نه عاشق که زمعشوق بجان میآید ☆ عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع ☆ پیش شمشیر بلا رقص کنان میآید ☆ چون زندانبانان این شعر بشنیدند بنزد امیر خالدآمده اورا آگاه کردند که این جوان عاشق است چون شب درآمد پردهٔ ظلمت بجهان فروآویخت امیر خالد آن پسر را بخواست و با اوسخن گفت آن پسر را بسیارخردمند و ادیب وظریف و هوشیار دید فرمود طعام از بهر او بیاوردند پس ازآن پسرخوردنی بخورد و ساعتی با امیرخالد حدیث گفتند آنگاه امیرخالد گفت من دانستم که ترا بجز دزدی حکایتی هست فردا چون قاضی حاضرشود ومردمان جمع آیند و از توسؤال کنند که دزدی کردهٔ یانه تو اعتراف مکن سخنی بگوکه از بریدن دست برهی که پیغمبر علیه السلام فرموده است ادرو الحدود بالشبهات پس از آن امیر خالد اورا بزندان بفرستاد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و نود و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت امیرخالد جوان را بزندان بفرستاد آن شب را بزندان اندر بروز آورد چون روز بر آمد مردمان بتفرج آن پسر در مکان موعود گرد آمدند و در بصره از مرد و زن هیچ کس نماند مگر اینکه بتماشای عقوبت آن پسر بدر آمدند و امیر خالد نیزبا بزرگان بصره سوار گشته بدان مکان در آمدند و قاضی را نیز بخواستند آنگاه بخاضر آوردن آن پسر بفرمود در حال آن پسر را بازوان بسته و پای درقید آهنین بیاوردند و هیچکس اورا در آن حالت ندید مگراینکه بدو بگریست وزنان را آواز بگریه و شیون بلند شد قاضی فرمود زنان را ساکت کردند آنگاه بآن جوان گفت که خصمهای ترا گمان اینست که تو بخانهٔ ایشان داخل گشته مال ایشان دزدیدهٔ ولی ای جوان شاید که تو بقدر نصاب ندزدیده باشی آن پسر گفت تمامت نصاب دزدیده ام قاضی گفت شاید تو درآن مال شریك باشی آن پسر گفت لاوالله همهٔ مال از ایشان بوده است مرا درو حقی نبود پس خالد در خشم شد و خود برخاسته بسوی آن پسر آمد و تازیانه بروی بزد و این دوبیت برخواند • گر شوی سفله را نصیحت گوی ☆ نزد او سهل و سرسری باشد ☆ آنگاه فرمود دست اورا ببرند پس سیاف کاردی برنده از غلاف کشید آن پسر دست پیش برد و سیاف کارد بردست او نهاده همیخواست دست اورا از ساعد جدا کند که ناگاه دختر کی از میان زنان بشتاب هرچه تمامتر بیرون آمد که جامهٔ کهنه و چرکین در برداشت پس فریاد برآورده خودرا برآن پسر بینداخت و نقاب از روی چون قمر یکسو کرد مردمان آوازها بلند کردند و از جمعیت بحمایت برآمدند نزدیك شد بسبب این حادثه فتنهٔ بربا شود آنگاه دخترك بآواز بلند ندا در داد وگفت ایها الامیر ترا بخدا سوگند میدهم دربریدن دست او شتاب مکن تا این رقعه بخوانی پس آن دخترك رقعه بامیرخالد داد امیر خالد رقعه بگشود و بخواند این سه بیت درآن نوشته یافت • آیا امیر مظفر بدان وآگه باش ☆ که هست عاشق من این جوان پاك سرشت ☆ شگفت نیست که از دست بگذرد عمدا ☆ که جاه ومال بسودای من ز دست بهشت ☆ بود نه دزد و بدزدی همیکند اقرار ☆ که فاش کردن سر است پیش عاشق زشت ☆ چون خالد ابیات بخواند از مردم بیکسو رفته تنها بایستاد و دخترك را طلبیده حکایت باز پرسید دخترك گفت که این پسر عاشق منست و بقصد زیارت من بخانهٔ ما در آمد سنگی بآگاهانیدن من بخانه انداخته بود و پدروبرادرانم صدای سنك شنیده بیرون رفته بودند چون این جوان ایشان را بدید بجمع آوردن چیزهای خانه پرداخت وخویش را چنان بنمود که دزدی همیکند و قصدش این بود که پرده ازمعشوقه اش برداشته نشود پس چون پدروبرادرانم اورا دراین حالت بدیدند اورا بگرفتند و بتهمت دزدی بنزد امیر بیاوردند او نیز بسرقت اعتراف کرد تامن رسوا نشوم وخودرا ازغایت جوانمردی بدین ورطهٔ بزرك بینداخت پس خالد گفت بخدا سوگند سزاوار نیست که در آوردن حاجت این جوان بکوشم آنگاه پسر را نزد خود خوانده جبین اورا بوسه داد و پدر دخترك را بخواست و باو گفت ایها الشیخ ما قصد کرده بودیم که دست این جوان ببریم و لکن خدا مرا از این خطر نگاه داشت واکنون ده هزار درم بدین پسر عطا کنم از آنکه او دست خودرا از بهرپاس

ناموس‌تووناموس دختر تو بدل کرده بود و دختر ترا نیز ده هزار درم عطا کنم که او مرا بیاگاهانید واز این خطر مرا باز داشت و از تو همی خواهم که اجازت دهی تا دختر ترا بدین پسر تزویج کنند آن شیخ گفت ایها الامیر جواز دادم پس خالد شکر خدا بجا آورد و بزمی نیکو شایسته از برای عقد فرو چید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و نود و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت امیر خالد مجلسی نیکو از بهر عقد بیاراست و دخترك ماه روی را بآن پسر تزویج کرد و فرمود که بیست هزار درهم را با دخترك بخانه آن پسر بردند و مردمان بصره فرحناك و شادان باز گشتند و من عجب ازآن روز روزی ندیدم که آغاز آن روز گریه واندوه و انجامش نشاط و سرور بود **(حکایت کرم جعفر برمکی)** و از جمله حکایتها اینست که خلیفه‌هرون الرشید چون جعفر وزیر برمکی را بکشت فرمود که هر کس از برای جعفر گریه کند و یا مرثیه گوید اورا نیز بکشد پس مردمان خودرا از این کار باز داشتند اتفاقاً عربی بادیه نشین را عادت این بود که در هرسال قصیدهٔ در مدح‌جعفر گفته بزیارت او میآمد و هزار دینار از جعفر گرفته باز میگشت و تا آخر سال آن هزار دینار صرف کرده با قصیدهٔ دیگر میآمد در آن سال نیز بعادت معهود با قصیده‌ای بیامد چون ببغداد برسید جعفر را کشته یافت بهمان مکان که اورکشته بودند بیامد و اشتر در آنجا بخوابانید و سخت بگریست و اندوهناك شد و قصیدهٔ را انشاء کرده بخفت جعفر برمکی را در خواب بدید که بآن بدوی میگوید که تو خود را بتعب در انداختی و قصیدهٔ گفته پیش من آوردی و مرا کشته یافتی و لکن اکنون ببصره روان شو واز مردی که فلان نام دارد جویان شو چون باو برسی بگو، که جعفر برمکی ترا سلام میرساند و میگوید که هزار دینار از امارت با قله بده پس چون اعرابی بیدار گشت بسوی بصره روان شد و آن بازرگان را بپرسید و با او جمع آمده گفتهٔ جعفر وزیر را تبلیغ کرد و آن مرد چنان فریاد زد که نزدیك شد روان از تنش بدر آید پس ازآن بدوی را گرامی بداشت و در پهلوی خود بنشانید و سه روز در ادای رسوم میزبانی چیزی فرو نگذاشت و پس از سه روز بدوی خواست از نزد اوباز گردد آن مرد بازرگان هزار و پانصد دینار ببدوی بداد و باو گفت یك هزار دینار را بحکم جعفر دادنی بودم و پانصد دینار دیگر خود بتو دادم و از این ببعد هرسال باستمرار هزار و پانصد دینار در نزد من است چون آخر سال شود بیا و زر ها از من بستان آنگاه بدوی با بازرگان گفت ترا بخدا سوگند میدهم مرا از حکایت باقله آگاه کن بازرگان گفت من در آغاز کار بی نوا و پریشا ن حا ل بودم باقله پخته در کوچه ها ی بغداد میگردانیدم و او را فروخته وسیله معاش میکردم اتفاقاً روزی دیك باقله بر داشته بیرون رفتم و در آنروز هوا سرد بود و باران میبارید و مرا جامهٔ که از سرما وباران نگاه دارد نبود گاهی از شدت‌سرما میلرزیدم و گاهی بآب باران می‌افتادم و بدان حالت از پا ی قصر جعفر وزیر میگذشتم ناگاه جعفر را از منظر ه قصر چشم بر من افتاد و بحالت من ر حمت آورده خادمی بسوی من بفرستاد خادم مرا بنزد جعفربرد در آن هنگام زنان و خاصه‌گان جعفر درنزد او نشستهٔ بودند چون جعفر مرا بدید بمن گفت هرچه باقلهٔ تراهست بحاضران بفروش من پیمانه بگرفتم و بهریك ازحاضران پیمانهٔ از باقله پیمودم پس هریك ازایشان پیمانه‌مرا پر از زر کرده بمن‌میدادند تا اینکه‌من هرچه باقله داشتم بفروختم و زرها جمع کردم آنگاه جعفر برمکی بمن گفت آیا ازباقله چیزی به دیگ اندر مانده است یانه من گفتم نمیدانم پس دیگ‌را جستجو کرده یکدانه باقله پدید آوردم جعفر وزیر آن یکدانه باقله را از من بگرفت و اورا دو نیمه بشکست نیمهٔ خود بر داشته و نیمهٔ بیکی از زنان خود بداد و باو گفت این نیمه باقله را بچند دینار میخری‌آن‌زن گفت بدو برابر این زر ها که مرد باقله فروش جمع آورده است بخرم مرا از اینسخن عقل حیران گشت و با خود گفتم که‌چنین کار محال است پس من در عجب بودم و سر در گریبان فکرت داشتم که ناگاه آن زن کنیزکان خودرا فرمود دو برابر آن‌زرها که داشتم حاضر آورده بمن دادند آنگاه جعفر گفت من این نیمهٔ دیگر را بدو برابر همهٔ این زرها شری کنم پس خادمان را بحاضر آوردن‌زر بفرمود و دو برابر همه زرها بمن بداد و همه زرها را جمع آورده دیگ مرا پر از زر کرد من زر برداشته باز گشتم و ببصره آمده با آن مال ببازرگانی بنشستم و از آن مال مالی بسیار اندوخته ام هرگاه در هرسال‌هزار دیناربا‌حسان جعفر برمکی ترا بدهم زیانی بمن نخواهد رسید که رحمت حق بروان جعفر باد **(حکایت هارون الرشید و ابو محمد تنبل)** و از جملهٔ حکایتها اینست که هرون الرشید روزی در تخت خلافت نشسته بود که یکی از خواجه سرایان در آمد و تاجی از زر سرخ مرصع با در و گوهر گران قیمت بیاورد و آستان خلیفه را بوسه داد و گفت ایها الخلیفه • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و نود و نهم برآمد

دنیا زاد با شهر زاد گفت ایخواهر حدیث تمام کن شهر زاد گفت اگر ملك اجازت دهد بازگویم ملك گفت ایشهرزاد حکایت تمام کن شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت آن خواجه سرا گفت ایهاالخلیه سیده زبیده ترا سلام میرساند و میگوید که من این تاج بساختم وگوهر ها بدو بنشاندم اکنون این‌تاج بگوهری بزرگ محتاج است که بر تارك او بنشانم و من ذخیره های خود را تفتیش کرده بدانسان گوهری بزرگ نیافتم که شایسته او باشد پس‌خلیفه فرمود که گوهری بزرگ بدانسان که سیده زبیده خواسته است تفتیش کنند خزینه داران تفتیش کردند چنان گوهری‌نیافتند و خلیفه را بیاگاها نیدند خلیفه از این رهگذر تنگدل شد و گفت من خلیفه زمان و سر پادشاهان روی زمین باشم و از بهر یکدانه گوهر عاجز شوم پس در خشم گشته خادمان‌رافرمود که‌از بازرگانان تفتیش کنید خادمان گفتند ایها الخلیفه بازرگانان را سخن اینست که بدینسان گوهر یافت نشود مگر در نزد مردی از مردمان بصره که اورا ابو محمد تنبل گویند آنگاه

خلیفه وزیر خود جعفر برمکی را فرمود که منشوری بامیر محمد زبیدی والی بصره بنویسد که امیر محمد ابو محمد تنبل را روانه حضور خلیفه سازد در حال جعفر وزیر منشور نوشته در صحبت مسرور سیاف بفرستاد مسرور ببصره روان گشته نزد امیر محمد والی برسید امیر محمد فرحناك شد و مسرور را گرامی بداشت پس از آن مکتوب خوانده مضمون بدانست و مسرور را با جمعی از تابعان خود بسوی ابو محمد تنبل بفرستاد ایشان رو بخانه ابو محمد آورده در بکوفتند خادم ابو محمد بیرون آمده مسرور حاجب خلیفه را با تابعان والی در آنجا بدید باحتشام خلیفه زمین ببوسید و گفت خلیفه را فرمان بردارهستم ولکن بخانه اندر آئید ایشان گفتند مجال خانه در آمدن نداریم که خلیفه مارا امر کرده که در بردن تو بشتابیم و انتظار ترا همی کشد پس ابو محمد گفت چندانکه سفر را آماده شوم صبر کنید آنگاه ایشان داخل خانه گشتند ودر دهلیز خانه پردهای مطرز بطراز زرین آویخته یافتند آنگاه ابو محمد تنبل بعضی از غلامان خود را فرمود مسرور را بگرمابهٔ که در خانه بود ببرندخادمان مسرور را بگرمابه بردند مسرور دیوارها و فرش گرمابه را دید که از جمله عجایب هستند همگی زر اندود و سیم اندودند و آب گرمابه با گلاب در آمیخته است پس خادمان بمسرور گرد آمده خدمت اورا بانجام رسانیدند چون از گرمابه بدر آمدند خلعتهای دیباو زرین برو پوشانیدند آنگاه مسرور با یاران خود بنزد ابو محمد در آمده دید که در قصر خود بتختی زرین که با در و گوهر مرصع بود بر نشسته و فرشهای حریر گسترده‌اند چون ابو محمد مسرور را بدید او را تحیت گفته در پهلوی خویشتن جای داد و بحاضر آوردن سفره بفرمود چون سفره بگستردند مسرور با خود گفت بخدا سوگند که من درنزد خلیفه بدینسان سفره ندیده ام و در آن سفره همه گونه طعام ها بود که هر گونه را بطبقی زرین نهاده بودندمسرور گفته است که خوردنی بخوردیم و نوشیدنی بنوشیدیم و آن روز بعیش و نشاط بی اندازه بسر بردیم آنگاه بهریکی ازحاضران پنج هزار دینار بداد چون روز دیگر بر آمد خلعتهای سبز مطرز بطرازهای زرین برما بپوشانید و ما را گرامی بداشت مسرور باو گفت که بیش از این رخصت توقف ندارم که از خلیفه اندیشناکم ابو محمد تنبل باو گفت تا فردا صبر کن که بسیج سفر دیده روانه شویم پس آن روز را نیز توقف کردند چون روز سیم شد خادمان استری از برای ابو محمد تنبل زین زرین مرصع بادرو گوهر بر نهادند مسرور با خود گفت اگر ابو محمد تنبل با این حالت در نزد خلیفه آید آیاخلیفه‌از سبب این مال‌خواهد پرسید یا نه پس مسرور و ابو محمد تنبل امیر محمد والی را وداع کرده از بصره بیرون آمدند و همی رفتند تا بشهر بغدادبرسیدند چون در حضرت خلیفه حاضر آمدند خلیفه ابو محمد را بنشستن اشارت فرمود ابو محمد بنشست و با ادب تمام بسخن گفتن آغاز کردو گفت ایهاالخلیفه من هدیتی باندازه قابلیت خود نه درخور شأن‌خلیفه‌با خود آورده‌ام اگر خلیفه جواز دهد حاضر آورم هرون‌الرشید جواز بداد پس ابو محمد صندوقی حاضر آورده بگشودو ازآن صندوق تحفه های ملوکانه در آورد که‌از جملت آنهادرختان زرین بود و آن درختان اوراق از زمرد های سبز و اثمار از یاقوتهای سرخ و زرد و لؤلؤهای سفید داشت خلیفه از دیدن‌انها شگفت ماند پس از آن ابو محمد صندوقی دیگر حاضر آورد و از آن خیمهٔ از دیبا که با لؤلؤ و یاقوت و زمرد و زبرجد و انواع گوهر ها مکلل بود بدر آورد که ستونهای آن خیمه از عودهندی و دامن آن خیمه‌مرصع با زمرد سبز بود و درآن‌خیمه صورت حیوانات وحوش و طیور نگاشته بودند و آن صورتها با گونه‌گونه گوهر ها و زمرد ویاقوت و زبرجدو بلخش‌مکلل بودند چون هرون الرشید آن را بدید فرحناك شد آنگاه ابو محمد تنبل‌گفت ایهاالخلیفه گمان مکن که من این هدیت بسبب بیم یا امید آورده ام ولکن چون دیدم که من مردی‌ام پست رتبت واین تحفه ها جز خلیفه‌کسی را سزاوار نیست‌از بهر همین بیاوردم و اگر خلیفه مرا دستوری دهد بپارهٔ چیز ها که قدرت دارم بنمایم خلیفه گفت آنچه اراده کردهٔ بکن تا تفرج کنیم پس ابو محمد لبان خود را بجنبش آورده بقصر اشارت کرد درحال طاقها خم گشته آنگاه اشارت دیگر کرد طاقها بجای خود بلند شد پس از آن بچشم خود اشارتی کرده در حال قصر های در بسته پدید گشته آنگاه روی بآن قصر ها کرده سخن گفت ناگاه آواز های مرغان در جواب بلند شد خلیفه را بغایت شگفت و تعجب روی داده باو گفت این همه مال و هنر ترا ازکجاست که ترا نام جز ابو محمد تنبل نیست و ما شنیده ایم که پدر تو مردی بوده است حجام که درگرمابه ها خدمت می‌کرده است و میراثی از برای تو نگذاشته است ابومحمد گفت ای خلیفه حدیث مرا گوش کن ٠ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ابو محمد بخلیفه گفت ایهاالخلیفه حدیث مرا گوش ده که بس‌عجیب است هرون‌الرشید گفت حکایت خود بازگو پس ابو محمد گفت ای خلیفه زمان اینکه مرا تنبل نامند ومیگویند که پدر من مالی بمیراث نگذاشته است همه را ستست که پدر من بگرمابه اندر حجام بود ومن درخوردسالی تنبل ترین همهٔ مردمان روزگار بودم واز تنبلی به جائی رسیده بودم که اگر بروز های گرم تابستان درآفتاب می خفتم از غایت تنبلی بر نمیخاستم که ازآفتاب بسایه روم پانزده سال بهمین منوال گذراندم پس ازآن پدرم درگذشت و چیزی بمیراث نگذاشت و مادر من در خانه های مردم خدمت کرده مرا نان میداد و من دریك پهلو افتاده از جای خود نمی جنبیدم اتفاقاً روزی مادرم بنزد من آمد و پنج درم نقره داشت و بمن گفت ای فرزند شنیده ام که شیخ ابوالمظفر قصد سفر چین کرده و او مردیست که بینوایان را دوست میدارد تو این پنج درم برداشته پیش شیخ ابوالمظفر شو و ازو تمنا کن که باین پنجدرم از بلاد چین متاعی از برای تو شری کند شاید که ازفضل خدا سودی از آن متاع بهم رسد من تنبلی کردم که از جای خود برخیزم او قسم یاد کرد که اگرمن برنخیزم او مرا نان و آب ندهد و بنزد من نیاید و مرا تشنه و گرسنه بگذارد تا بمیرم پس چون‌سوگند مادر بشنیدم دانستم که خلاف سوگندنخواهدکرد و مرا ازگرسنگی

خواهد کشت ناگزیر مانده باو گفتم مرا بگیر و بنشان پس مرا گرفته بنشانید و من همی گریستم آنگاه گفتم کفش های من بیاور و گفتم کفش درپای من کن مادر کفش درپای من کرد گفتم مرا بردار و از زمین بلند کن چنان کرد که من گفتم پس از آن گفتم مرا بگیر تا راه بروم او مرا بگرفت ومن ازغایت تنبلی همی گریستم و میرفتم و دامنهای من بپای من درمی پیچید تا اینکه بکنار دریا برسیدیم و شیخ را سلام داده باو گفتم ای عم ابوالمظفر تو هستی گفت آری ابوالمظفر منم گفتم این پنج درم بگیر واز بلاد چین متاعی از برای من شری کن شاید که خدا سودی بمن عطا فرماید شیخ ابوالمظفر از یاران خود پرسید که اینجوان را می شناسید گفتند آری این جوان را ابومحمد تنبل گویند و ما بجز این وقت هرگز ندیده بودیم که او از خانهٔ خود بدر آید ابوالمظفر گفت ای فرزند درمها پیش من آور و توکل بر خدا کن پس شیخ درمها از من بستد و بسم الله گفت پس از آن با مادر خود بخانه برگشتم و شیخ ابوالمظفر با بازرگانان بسفر روانه شدند وهمیرفتند تا ببلاد چین برسیدند آنگاه شیخ ابوالمظفر به بیع و شری مشغول شد چون کار بانجام رسانید با یاران خود بازگشت و سه روز کشتی همیراند چون روز چهارم شد شیخ ابوالمظفر گفت کشتی نگاه دارید بازرگانان گفتند ترا چه حاجت افتاد که بنگاه داشتن کشتی امر کردی شیخ گفت بدانید که من تمنای ابو محمد تنبل را فراموش کرده ام و درمهای اورا متاع نخریده ام با من بازگردید تا از بهر او متاعی بخرم شاید که اورا سودی شود بازرگانان گفتند ایها الشیخ ترا بخدا سوگند میدهیم که مارا باز مگردان که ما مسافتی طی کرده از خطر گذشته ایم ورنج ها برده ایم شیخ ابوالمظفر گفت ناچار بازگردم بازرگانان گفتند ازما چندین برابر سودپنج درم بستان و بازمگردان شیخ سخنان ایشان را بپذیرفت ومالی افزون از برای ابومحمد جمع آوردند پس از آن کشتی همیراندند تا بجزیرهٔ برسیدند که دراو خلقی بسیار بود ودر آنجا لنگرهای کشتی فرو آویختند و بازرگانان از آن جزیره بخریدن گوهر و لؤلؤ مشغول شدند آنگاه ابوالمظفر مردی را ازاهل جزیره دیدنشسته و بوزینه بسیار در پیش دارد ودرمیان آن بوزینگان بوزینهٔ موی بر کندهٔ پریشان حالی هست که هر وقت خداوند بوزینه گان غفلت میکرد آن بوزینگان دیگر اورا میگرفتند و میزدند و بسوی خداوند بوزینگانش می انداختند و خداوند بوزینگان برخاسته بوزینگان را می بست و میزد چون شیخ المظفر این حالت بدید بر آن بوزینه رحمت آورده و بخداوند بوزینگان گفت این بوزینه را میفروشی آن مرد گفت شری کن شیخ گفت کودك یتیمی پنجدرم پیش من دارد آیا این بوزینه را بهمان پنجدرم میفروشی یا نه گفت فروختم خدا برکت اورا بصاحبش بدهد پس شیخ درمها بداد و بوزینه بستد خادمان شیخ بوزینه را در کشتی بجائی بستند آنگاه بادبان کشتی افراخته روان شدند و همی رفتند تا بجزیرهٔ دیگر برسیدند و در آنجا نیز لنگر انداختند و غواصان آن جزیره نزد بازرگان بیامدند و از بازرگانان مزد گرفته بدریا فرو میشدند و لؤلؤ و گوهر وچیزهای دیگر از دریا در میآوردند چون بوزینه این بدید خودرا از قید بگشود و خویشتن را از کشتی بدریا افکنده فروشد شیخ ابوالمظفر گفت سبحان الله از بخت بد آن یتیم بوزینه تلف شد پس شیخ از بوزینه نومید گشته بنشست چون غواصان بیرون آمدند بوزینه نیز باایشان از آب بیرون در آمد و گوهرهای گرانبها درهر دو دست داشت گوهررا به پیش شیخ بینداخت شیخ از این کار درشگفت ماند و باخود گفت این بوزینه را سری است بزرگ پس از آن کشتی براه انداخته همی رفتند تا بجزیرهٔ زنگیان بر آمدند وایشان گروهی بودند که گوشت آدمیان همی خوردند چون زنگیان از رسیدن کشتی بدانجا آگاه گشتند بفراز خیکهای باد بردمیده نشسته بسوی کشتی آمدند واهل کشتی را گرفته نزد ملك خویشتن بردند ملك بعضی از ایشان را ذبح کرده برای خورش بکار برده و بقیه را بزندان فرستاد ایشان باانده وانبوه درزندان بودند چون شب در آمد بوزینه برخاسته بسوی ابوالمظفر شد وبند ازو بگشود چون بازرگانان شیخ را گشوده یافتند گفتند ای ابوالمظفر امید هست که خلاص ما در دست تو باشد شیخ گفت بدانید که مرا پس از ارادهٔ پروردگار این بوزینه خلاص کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

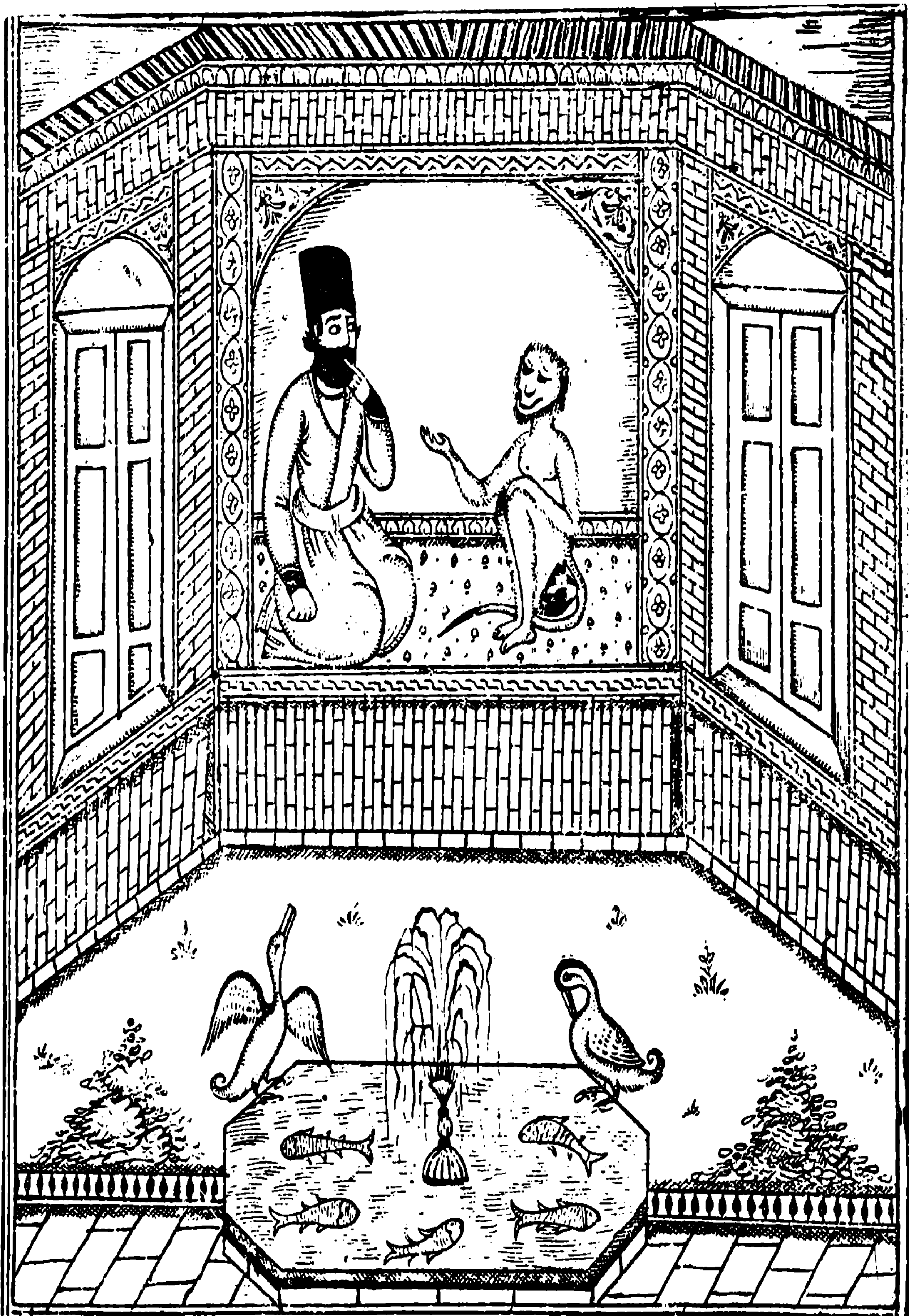
چون شب سیصدو یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شیخ ابوالمظفر با بازرگانان گفت مرا این بوزینه خلاص کرده و من هزار دینار از برای او نیت کرده ام بازرگانان گفتند اگر ما را خلاصی دهد ما نیز هریك از بهر او هزار دینار نیت کنیم پس برخاسته یکان یکان را بند بگشود چون همگی خلاص یافتند بسوی کشتی روان شدند چون بکشتی در آمدند متاع کشتی را برجای یافتند و نقصانی در اوندیدند آنگاه بادبان برافراشته برفتند شیخ ابوالمظفر گفت ایجماعت بازرگانان وعدهٔ خودرا وفا کنید پس بازرگانان هریك هزار دینار از برای بوزینه بدادند و ابوالمظفر نیز هزار دینار از مال خود بداد و برای بوزینه مالی افزون گرد آمد و کشتی همی راندند تا بشهر بصره برسیدند و از کشتی بدر آمدند آنگاه شیخ ابوالمظفر گفت ابو محمد تنبل کجاست خبر بمادر من برسید وقتی که من بپهلو افتاده خفته بودم مادرم بیامد بمن گفت ای فرزند شیخ ابوالمظفر از سفر بازگشته برخیز و بسوی او برو و او را سلام کن و از آنچه از بهر تو خریده جویان شو شاید که خدا ترا گشایشی عطا فرماید من بمادر گفتم مرا از زمین بردار و بر خودت تکیه ده تا بیرون آمده بروم مادرم مرا از زمین بلند کرده اندك اندك همی برد تا بکنار دریا برسیدیم و در نزد شیخ ابوالمظفر حاضر شدم چون شیخ مرا دید گفت آفرین بر کسی که درمهای او باعث خلاص من و خلاص این بازرگانان گشته پس از آن بمن گفت این بوزینه را از بهر تو خریده ام این را برداشته بخانه رو تا من بنزد تو بیایم من بوزینه را برداشته بخانه رفتم و باخود میگفتم عجب متاعی از بهر من خریده اند چون بوزینه را بنزد مادر بردم باو گفتم من هرچه می خوابیدم تو مرا ببر خاستن امر میکردی اکنون برخیز و متاعی را که خریده اند نظر کن این گفتم و بپهلو افتاده بخفتم ناگاه غلامان شیخ ابوالمظفر بیامدند و از پی ایشان شیخ در رسید من برخاسته دست اورا ببوسیدم بمن گفت بخانهٔ من بیا من با او رفتم چون بخانهٔ او رسیدم غلامان خودرا بحاضر آوردن مال بفرمود ایشان مالی بسیار حاضر آوردند

گفت ای فرزند خدا از برکت آن پنجدرم این مال را بتو عطا فرموده پس خادمان صندوقها بدوش گرفته کلید صندوقها بمن سپردند شیخ بمن گفت این صندوقها بخانهٔ خود ببر که این مال همه از آن تست من فرحناك گشته آن مال را نزد مادر آوردم مادرم گفت ای فرزند اکنون که خدا ترا گشایش داده و این مال بسیار بتو ارزانی داشته تنبلی و کسالت بیکسو بنه وببازار رفته و به بیع و شری بنشین پس من کسالت وتنبلی بیکسو نهادم و در بازاردکانی گشودم و بوزینه با من در دکان می‌نشست هرگاه چیز میخوردم او نیز با من چیز میخورد و اگر آب می نوشیدم او نیز آب می نوشید و هرروز هنگام بامداد ازمن‌ناپدید گشته وقت ظهر باز میگشت و بدره ای که هزار دینار زر در آن بود با خود میآورد و بدره پیش من گذاشته درپهلوی من می نشست دیر گاهی بهمین منوال بود تا اینکه مالی بسیار در نزد من جمع آمد ایخلیفه زمان من بآن مال ضیاع و قری و بساتین و عبید و جواری بخریدم اتفاقاً روزی از روزها من نشسته بودم و بوزینه نیز در پهلوی من نشسته بود ناگاه بوزینه بی‌سبب بچپ و راست نگاه کرد من با خود گفتم این بوزینه را چه شده است که باین سوی و آن سوی نگاه‌میکند در حال آن‌بوزینه بحکم پروردگار بسخن در آمد و بازبان فصیح گفت ای ابو محمد من چون سخن گفتن اورا بدیدم سخت بترسیدم او بمن گفت بیم مدار که من ترا ازکار خود آگاه کنم بدانکه من‌از جنیان هستم بسبب اصلاح پریشانی تو بنزد تو بیامدم و می خواهم که دخترك ماهروئی را از بهر تو تزویج کنم من باو گفتم آن دخترك کیست و در کجاست گفت فردا جامهٔ فاخر بپوش و استری را زین زرین مرصع بر نهاده سوار شو و ببازار غلامان رفته ازدکان شریف سؤال کن و در نزد او بنشین و باو بگو که من بخواستگاری دختر تو آمده ام اگر بگوید که ترا مال نیست و حسبو نسب نداری تو هزار دینار باو بده اگر بگوید این چیست بیافزای و بمال ترغیبش کن پس‌چون بامداد شد من جامهٔ فاخری پوشیدم و استری را زین زرین نهاده سوار گشتم و ببازار علافان رفته از دکان شریف جویان شدم اورا بدکان نشسته یافتم سلامش کرده در نزد او بنشستم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو دوم بر آمد

گفت ای‌ملك جوان‌بخت ابو محمدتنبل میگوید که‌من بدکان او رفته اورا سلام بدادم ودرنزد او بنشستم‌وبا من ده تن‌مملوکان بودند پس شریف گفت شاید ترا در نزد من حاجتی باشد گفتم آری مرا در نزد تو حاجتی هست گفت حاجت تو چیست گفتم بخواستکاری دختر تو آمده ام آنگاه بمن گفت که ترا مال نیست و حسب و نسب نداری من بدرهٔ که هزار دینار داشت بدر آوردم و باو گفتم حسب و نسب من همین است که فرموده اند نعم الحسب المال یعنی مال نیکو حسبی است و شاعر در این معنی نکو گفته . گرچه فرزند زادهٔ ملکی است ✫ بخت اگر نیست‌خاك میخاید✫ور گدا زادهٔ است دولتمند ✫ کلك‌کار از وزیر برباید و نیز گفته : گر جهودی قراضهٔ دارد ✫ خواجهٔ نامدار فرزانه‌است✫وانکه دین دارد و ندارد مال ✫ گرهمه بو علی است دیوانه است✫ شریف چون این سخن از من بشنید و مضمون ابیات بدانست ساعتی سر بزیرافکنده پس از ساعتی سر بر کرد و بمن گفت اگر از خواستکاری دختر من ناگزیر هستی‌سه هزار دینار دیگر بده‌در حال من یکی از مملوکان‌خود را بمنزل فرستادم سه هزار دینار زر بیاورد چون شریف زر ها بدید بر خاسته دکان فرو بست و یاران خود را ازبازاردعوت کرده بخانه برد و دختر خود را بمن تزویج کرد و بمن گفت که پس از ده روز دختر بنزد تو خواهم فرستاد پس چون‌میعاد نزدیك شد بوزینه بمن گفت مرا بتو حاجتی هست اگر او را بر آوری بپاداش آن هرچه بخواهی حاضر سازم گفتم حاجت تو چیست گفت در صدر خانهٔ که تو بدختر شریف داخل خواهی شد خزانهٔ هست و بر در آن خزانه حلقه‌ایست که کلیدها برآن‌حلقه است پس تو کلید ها گرفته در بگشای صندوقی خواهی یافت آهنین که در چهار گوشهٔ صندوق چهار بیدقی است طلسم شده و در میان خانه طشتی است پر از زر و مال و در پهلوی طشت یازده مار است و بطشت اندر خروسی است سفید که اورابسته اند و در پهلوی صندوق کاردی هست تو آن کارد بگیر و خروس را ذبح کن و بیدقها بخوابان و صندوق راسرنگون ساز پس از آن بیرون آمده بنزد عروس شو و بکارت او بر دار حاجت من در نزد تو همین است گفتم سمعاً و طاعة پس چون میعاددر رسید من بخانهٔ شریف رفتم و با عروس خلوت کردم و از حسن و جمال او تمتع بر داشتم و تانیمهٔ شب بااو بنشستم چون‌شب از نیمه بگذشت عروس را خواب در ربود من برخاسته کلید ها بگرفتمو سردابه را که بوزینه گفته‌بود بگشودم وکارد برداشته خروس را ذبح کرده و صندوق را سرنگون ساختم و علمها بخواباندم پس از آن بیرون آمده دخترك را بیدار کردم چون‌در سردابه را گشوده و خروس را کشته دید گفت همین‌ساعت عفریت‌مرا خواهد گرفت‌هنوز سخن او بانجام نرسیده بود که عفریت حاضر گشته او را بربود در آن هنگام فریاد از همه سو برخاست ناگاه شریف بیامد و طپانچه بر رخسارخودزد و گفت ای‌ابو محمد آیا پاداش نیکوئی من این بود که کردی و گفت ای ابو محمد من این طلسم را در این سردابه از بیم همین عفریت پلید ساخته بودم که او شش سال بود قصد ربودن این‌دختر داشت و بسبب این طلسم نمی‌توانست برباید والحال که کار بدینگونه شد تو از پی کار خویش رو که پس ازین ترا جای اقامت در این مکان نماند در حال من از خانهٔ شریف بیرون آمده بخانهٔ‌خود رفتم و بوزینه را در خانه نیافتم آنگاه دانستم که‌بوزینه همان‌عفریت بوده‌است که زن‌مرا درربوده است من‌پشیمان گشته جامه‌خود بدریدم و طپانچه بسر و روی خویش زدم و جهان بر من تنگ شد و همان ساعت بیرون آمده‌قصد بیابان کردم و حیران‌میرفتم تا هنگام شام در رسید و بهیچ سوی راه نمیدانستم و بفکرت فرو رفته بودم که ناگاه دو مار پدید شدند یکی سیاه و دیگری سپید که با یکدیگرجنگ میکردند و مار سیاه بر مار سپید غالب بود من سنگ بگرفتم و مار سیاه ستمگر رابکشتم مارسپیداز من غایب شد پس از ساعتی بسوی‌من آمد ده مار همراه داشت چون بنزد آن مار سیاه که کشته بودم برسیدند بدوگرد‌آمده



او را پاره پاره کردندو هر پاره بسوئی انداخته از پی کار خود رفتند من از بس ماندگی و آزردگی در همانجا بیفتادم و در کار خود حیران بودم که ناگاه آواز ها تفی بشنیدم که این بیت همی خواند بدو نیك هر دو ز یزدان بود ✿ لب مرد باید که خندان بود چون این آواز بشنیدم ای خلیفه جهان مرا حیرتی بزرگ دست داد و بفکرت فرو رفتم که ناگاه آوازدیگری‌شنیدم که همیگفت ازسر افرازان عزت سرمکش ✿ ازچنین خوش محرمان خود در مکش✿یار را اغیار پنداری همی ✿ شادئی را نام بنهادی غمی من باو گفتم ترا بمعبود خود قسم میدهم که خود را بمن بشناسان در حال آن هاتف بصورت انسان در آمد وبمن گفت هراس مکن که نکوئی تو بما رسیده است و ما طایفهٔ از مومنین جنیان هستیم اگر ترا حاجتی باشد ما را بیاگاهان تا حاجت تو بر آوریم من باو گفتم که مرا حاجتی است بزرگ و هیچ کس بجهان اندر مانند من محنتی نکشیده‌آنگاه‌بمن‌گفت تو ابو محمد تنبل هستی گفتم آری ابومحمدم گفت ای ابومحمد من برادر مار سپیدم که تو دشمن او را کشتی و لی ما چهار برادریم که همگی فضل و احسان ترا شکر گذار هستیم و بدانکه این مکر و کید با تو همان‌بوزینه کرده‌و او همان عفریتست که زن تورا درربوده و اگر او در گشودن طلسم و کشتن خروس ترا فریب نمیداد دختر را نمیتوانست ربودن از آنکه او

دیر گاهی بود قصد ربودن دختر داشت و بسبب این طلسم نمی توانست ربود ولکن تو بیم مدارو ناله مکن که تورا بدان‌دختر میرسانیم و آن عفریت را بکشیم که نکوئی تو در نزد ما ضایع نخواهد ماند پس از آن فریادی بلند برزد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون‌ب سیصدو سوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن فریادی بلند برزد در حال جماعتی حاضر شدندا ز ایشان بوزینه راجویان شد یکی از ایشان گفت جای بوزینه در مدینه نحاس است که آفتاب در آن شهرنتابد پس بمن گفت یااباا محمد خادمی ازخادمان ما ترا بدوش بر دارد و کیفیت آوردن دخترك را بتو بیاموزد ولکن بدانکه این خادم از کفار جنیانست چون او ترا بر دارد تو نام پروردگار بزبان مبر که او از تو بگریزد گفتم هرچه گوئی چنان کنم پس خادمی از خادمان‌ایشان‌بیامد من بدوش آنخادم سوار گشتم آنگاه مرا بهوا بالا برد چندانکه هر یك از ستارگان مانند کوههای بزرگ بنظر من همی آمد و آواز تسبیح ملایك همی شنیدم و آن عفریت که من بدوش او بودم دما دم بامن سخن میگفتو مرا مشغول میکرد که مبادا من نام پروردگار بزبان آورم پس در آن هنگام شخصی با تیغ بر کشیده که جامهٔ سبز و روی روشن و گیسوان مجعد داشت رو بماآورده بمن گفت یا ابا محمد بگو لاالاالله محمد رسول‌الله وگرنه ترا بکشم مرا دل از بیم شکافته شد در حال نام خدایتعالی بزبان راندم پس آنشخص تیغ بر آن عفریت بیاهیخت و آتشی از تیغ بر آن عفریت بگرفت واو را بسوخت من ازدوش او بیفتادم و بدریائی بر آمدم اتفاقاً کشتی پدید شد که پنج تن در آن کشتی بودند چون مرا بدیدند بسوی من آمده مرا بر داشتند و با من بلغتی سخن گفتند که من زبان ایشان ندانستم و باشارت ایشان را معلوم کردم که من زبان شما را نمیدانم پس ایشان دام بدریا افکنده ماهیان چند صید کردند و آنها را بریان کرده بمن بخورانیدند و پیوسته همی رفتند تا مرا بشهر خودشان برسانیدند مرا بنزد ملك آنشهر بردند من در پیش روی ملك زمین بوسیدم ملك مرا خلعت بداد و آنملك لغت عرب میدانست بمن گفت من ترا از اعوان خود کنم من ازو نام شهر بپرسیدم گفت نام این شهرهناد و از بلاد چین است پس ملك مرا بوزیر آن شهر سپرد و وزیر را فرمود که مرا بشهر اندربگرداند تا تفرج کنم یك ماه در آنشهر بمانده روزی بکنار نهری در آمده بنشستم ناگاه سواری پدید شد بمن گفت آیا ابو محمد تنبل تو هستی گفتم آری گفت بیم مدار و هراس مکن که نیکوئی تو بما رسیده است من گفتم تو کیستی گفت من برادر مارسفیدم و اکنون بمکان آندختر که اورا می طلبی نزدیك‌شدهٔ پس آن سوار مرا ردیف خود کرد و مرا ببادیهٔ برده بمن گفت از اسب فرود آی و از میان این دو کوه برو تا شهر نحاس را ببینی چون شهر پدید شود تو دور تر از شهر بایست و بشهر اندر مشو تا من بسوی تو باز گردم و بتو بگویم که چه کنی پس من از اسب فرود آمدم و همیرفتم تا دیوار های شهر را دیدم که‌مسین‌است و بگرد آن شهر همیگشتم تا دری بیابم نیافتم و حیران بودم ناگاه برادر مار سپید در رسید و شمشیری طلسم شده بمن داد که بخاصیت آن شمشیر کس مرا نمیدید پس چون شمشیر بمن داد برفت وساعتی نگذشت که آواز ها بلند شد و مردمان بسیار دیدم که چشمان‌ایشان در سینه بود چون‌مرابدیدند بمن گفتند که تو کیستی و ترا که بدینمکان آورده من واقعه بایشان بیان کردم ایشان گفتند دختر کی را که میگوئی عفریت‌بدین شهر آورده و ما برادران مار سپیدیم اکنون تو بسوی این چشمهٔ‌آب رو وببین که‌از کجا آب بشهر میرود تو نیز با آب بشهر همی شوپس من باآب بشهرشدم آب‌مرا بسردابهٔ برسانیدچون‌ازسردابه بیرون آمدم‌خودرادرمیان‌قصری دیدم‌ودخترك‌رادیدم که بر تختی‌زرین برنشسته‌و پردهٔ‌ازدیبابر آن‌تخت کشیده‌است‌واطراف آن‌قصر باغیست که‌درختان‌او‌اززرسرخ‌ومیوه‌های آن‌درختان گوهرهاو یاقوتهای گران بها بودپس‌چون‌دخترك‌مرادید بشناخت‌و گفت‌یاسیدی ترا باینمکان که‌رسانیدمن‌ماجری بدو باز گفتم و او بمن گفت بدانکه این پلیدك از بسیاری محبت که بمن دارد مرا ازآن چیز ها که سبب مضرت وآفت اوست‌آگاه کرده و بمن گفته است که دراینشهر طلسمی‌هست که اگر کسی هلاك همهٔ مردمان بخواهد بآن طلسم تواند کرد و هرچیز که بعفاریت حکم کند حکم اورا امتثال کنند و آن‌طلسم درستونیست من گفتم که آن ستون در کجاست مکان ستون را دخترك بمن.باز نمود گفتم آن طلسم بچه صورت است دخترك گفت بصورت عقابست و چیزی برو نوشته اند که من اورا نمیدانم ولی‌تو در برابرآن‌ستون بنشین وآتش اندر مجمره انداخته قدری مشك برآتش بریز چون دود ازآن مجمر بلند شد همه عفاریت درپیش‌تو حاضر آیند وهر چه که ایشان را فرمان دهی فرمان بپذیرند اکنون برخیز و بامیدواری خدایتعالی اینکار بکن شاید فرجی روی دهدپس من درحال برخاستم و بسوی‌آن ستون‌برفتم هرچه که دخترك گفته بود چنان کردم عفاریت درپیش روی من حاضر آمدند و گفتند لبیك یا سیدی مارابهرچه‌بفرمائی بجا آوریم من بایشان گفتم نخست عفریتی که آندخترك را بدینشهرآورده به بند کنید ایشان درحال بسوی‌آن عفریت رفته اورا دربند کردند و محکم بستند و بسوی من بازگشته گفتند یا سیدی فرمان تو بجاآوردیم آنگاه من ایشان را جواز بازگشتن بدادم و خود نزد دخترك بازگشتم وآنچه روی داده بود باو بگفتم و ازو پرسیدم که آیا با من میروی یا نه گفت آری جان نیز بتو فداکنم پس اورا برداشته بسرداب اندر شدم و از همان راه که بشهر رفته بودم بیرون آمدم و همیرفتم تاآنطایفهٔ که مرا بدختر دلالت کرده بودند برسیدیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ابو محمد تنبل گفت که بآن قوم که مرا بدختر دلالت کرده بودند برسیدیم بایشان گفتم مرا براهی دلالت کنید که بشهر خویش برسم ایشان مرا بکنار دریا بیاوردند و بکشتی اندر بنهادند آنگاه باد مراد بما بوزید ودراندك زمانی کشتی ما ببصره رسیدچون دخترك را بخانهٔ شریف‌آوردم‌پیوندان دخترك اورا دیده فرحناك شدند پس ازآن مشك را در آتش‌انداخته عفاریت را حاضرآوردم گفتند یاسیدی چه میخواهی ایشان را امر کردم

که آنچه زرومال و گوهر ویاقوت در مدینهٔ نحاس بود بخانه من آوردندپس ازآن عفاریت را بآوردن بوزینه فرمان دادم بوزینه را دست وپا بسته بیاوردند باوگفتم ای پلیدك چرا با من نیرنك کردی پس عفاریت را امر کردم که اورا بخم روئین اندر کردند و سر آن خمرا با سرب بینمودند پس از آن آسوده خاطر با جفت خویش درعیش‌ونوش بسر بردم اکنون ای خلیفه ازگوهرهای گران قیمت درنزد من چندانست که درشمار نیاید و درحساب نگنجد و اگر خلیفهٔ جهان چیزی بخواهد من جنیان را حکم کنم درحال حاضرآورند خلیفه را این حکایت بسار عجب آمد و درعوض هدیتهای اوموهبتهای ملوکانه کرد و بانعام واحسان شایسته و درخوراورابنواخت . (**حکایت کرم یحیی برمکی**) و ازجملهٔ‌حکایت‌هااینست که‌پیش‌از آنکه برمکیان را حال دگرگون شود روزی خلیفه هرون الرشید مردی از اعوان خودرا که صالح نام داشت بخواست و فرمود ای صالح بسوی منصور شو و باو بگو که مارا درنزد تو هزار هزار درم میباشد رأی چنین‌اقتضا کرده که درمها را در همین ساعت بسوی ما بیاوری وصالح را فرمود که اگر منصور آن مبلغ را تا غروب آفتاب ندهد سر منصور را ازبرای خلیفه بیاور صالح بفرمان خلیفه بشتافت چون بنزد منصور درآمد اورا از ماجری بیاگاهانید منصور گفت ای صالح بخدا سوگند هلاك من‌نزدیك شد ازآنکه تمامت ملك من اگر بقیمت گران فروخته شود یکصد هزار درم نخواهد بودنمیدانم نه صدهزاردرم ازکجا فراهم آورم صالح باوگفت تدبیری کن که بزودی خلاص شوی وگرنه من نیز هلاك شوم اکنون تا وقتست بشتاب و درچارهٔ‌کار حیلتی کن که خلاف فرمان خلیفه کردن نتوانم و از میعاد خلیفه تجاوز نتوانم منصور گفت ای صالح از فضل و احسان تو همیخواهم که مرا بخانهٔ خود ببری تا فرزندان خودرا وداع کنم و وصیت بپیوندان بگذارم صالح گفته است که من با منصور بخانهٔ او رفتم او بوداع فرزندان مشغول شد و از خانهٔ او آواز ناله وشیون بلندگردید درآنحال صالح بمنصور گفت مرا بخاطر میرسد که خلاص تو دردست برمکیان باشد صواب اینست که بخانهٔ یحیی بن خالد روی‌منصورپند صالح بپذیرفت و هردو بخانهٔ یحیی‌روان شدند چون بخانهٔ‌یحیی برسیدند منصور ماجری‌بر یحیی بن خالد برمکی بازگفت یحیی ازآن‌خبر محزون شد وسردرپیش‌افکند پس‌از ساعتی‌سربرکرد خازن خودرا بخواست و باوگفت درخزانه چند درم داری خازن گفت پنجهزار درم بخزانه اندر است فرمود پنجهزار درم حاضرآوردند پس ازآن رسول بسوی فضل پسر خود بفرستاد و مکتوبی بدینمضمون بنوشت که قصبه بزرگ و آباد را ازبهر فروختن بمن عرضه داشته اند و ضیعه بسی ارزانست قدری درم و دینار بفرست که دربهای ضیعه صرف شود فضل بن یحیی صد هزار درم بسوی یحیی بفرستاد پس ازآن یحی رسولی بنزد جعفر بفرستاد و مکتوبی بدینمضمون نوشت که ما راکار ضروری روی داده و حاجت بپارهٔ درم و دینار افتاد جعفر در حال صد هزار درم از بهر او بفرستاد ویحی پی در پی رسولان بسوی برمکیان‌فرستاده‌ازایشان یکان یکان مال از برای منصور جمع آورد تا اینکه مال بسیاری از بهر منصور فراهم آورد وصالح ومنصور از اینکار آگاهی نداشتند پس منصور بیحیی گفت یا مولانا من در دامن تو آویخته ام حاجت خودرا بجز تو ازکسی‌نمیخواهم بقیه دین مرا تمام کن چنانچه عادت کرم تو همین است آنگاه یحیی سر در پیش افکنده بگریست و بغلام‌خودگفت ای غلام خلیفه هرون الرشیدبکنیزك من دنانیر غواده گوهرهای‌گران قمیت موهبت فرموده بود تو بنزد کنیزك من رو و باو بگوکه‌گوهر ها بسوی من بفرستدپس غلام برفت وگوهرها بیاورد آنگاه یحیی بن خالد بصالح گفت من این‌گوهرها از برای خلیفه بدویست هزار دینار از بازرگانان شری کرده ام و خلیفه اینها را بکنیزك من دنانیر غواده موهبت فرموده چون این گوهر ها با تو ببیند این گوهرها بشناسد و تراگرامی بدارد و باکرام ما از خون تودرگذرد و اکنون ای منصور مال تمام شد صالح گفته است که مال را با گوهرها بسوی خلیفه هرون الرشید بردم و منصور با من همی رفت ناگاه در اثنای راه‌از منصور شنیدم که همی گفت مرا رفتن بسوی آل برمك☆برغبت نیست از روی مدار است مرا از پستی فطرت وخبث طینت او عجب آمده اورا دشنام دادم و باو گفتم که در روی زمین بهتر از برمکیان کس نیست و بدتر از تو نیز کس ندانم از آنکه ایشان ترا از مرک خلاص دادند تو ایشانرا شکر نگذاشتی بلکه در مقابل احسان ایشان چنین‌سخنی نالایق گفتی‌الغرض‌من‌واو برفتیم تابه‌پیشگاه هرون‌الرشید رسیدیم من قصه بدو فرو خواندم و تمامت ماجری باز گفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت صالح گفته است که من قضیه بهرون‌الرشید بیان کردم خلیفه را از جود و کرم یحی عجب آمد و ازپستی و پلیدی‌منصورهم‌شگفت ماند وفرمود گوهر ها بیحیی بن خالد رد کنید که ما آنچه موهبت کرده ایم اورا باز پس نگیریم‌پس من بسوی یحیی بن خالد باز گشتم و قصهٔ منصور و بد کرداری او با یحیی حدیث کردم یحیی بن خالدگفت ای صالح چون مرد بی چیز شودتنکدل گرددوخاطرش را پریشانی روی دهد و اورا بگفتار و کردارزشت او نگیرند از اینکه‌هرچه بگوید و هر چه بکندباختیار نکند پس‌یحیی ازجانب منصور معذرت همی خواست تا اینکه من گریان شدم و گفتم روزگار چون تو وجودی بعرصهٔ شهود نخواهد آورد افسوس که تو با این خلق کریم در زیر خاك پنهان خواهی شد و این دو بیتی بر خواندم . با قدر تو آب آسمان ریخته باد ☆ با خاك درت ستاره آمیخته باد☆ گر کم کند از سر تو یك موی فلك ☆ خورشید ازو بموئی آمیخته باد (**حکایت کرم برامکه**) و از جمله حکایتهای‌اهل کرم‌اینست که‌یحیی‌بن خالد وعبدالله بن مالك‌خزاعی خصومت پنهانی باهم داشتند ولی آشکار نمیکردند و سبب دشمنی در میان ایشان این بود که خلیفه هرون الرشید عبدالله ابن مالك را بسی دوست میداشت‌بحدی که یحیی و فرزندان یحیی میگفتند عبدالله خلیفه را افسون کرده است الغرض دیر گاهی حال بدین منوال رفت و حسد و خصومت در در دل ایشان برجای بود اتفاقاً خلیفه منصب ولایت مملکت ار من را بعبدالله واگذار فرمود و عبدالله را بسوی ارمن بفرستاد و چون عبدالله در مقر

ولایت جای گرفت از اهل عراق مردی خداوند فضل و هنر که بس بی بضاعت و پریشان حال بود مکتوبی مزور از زبان یحیی بن خالد بعبدالله بن مالك ساخته بسوی عبدالله سفر کرد چون بدر خانهٔ عبدالله رسید مکتوب مزور را به یکی از حاجبان او بداد حاجب کتاب گرفته بنزد عبدالله برد عبدالله مکتوب گشوده بخواند چون در آن مکتوب تأمل کرد دانست که آن مکتوب مزور است آنگاه آن مرد را بخواست آن مرد حاضر گشته عبدالله را دعا کرد عبدالله باو گفت چرا با این همه رنج و تعب مکتوب مزور را از برای من آوردی ولکن اندیشه مکن و تشویش یکسو نه که من سعی ترا بی حاصل نکنم و تو را نومید نگردانم آن مرد گفت خدا عمر تو را طولانی گرداناد اگر آمدن من بر تو گرانست در منع من حاجت ببهانه نیست کهزمین خدا وسیع و روزیدهنده زنده است و مکتوبی که آورده ام از یحیی بن خالد برمکی میباشد عبدالله گفت من بو کیل خود که در بغداد دارم چیزی بنویسم و او را مأمور کنم که از حال این مکتوب جویان شود اگر این مکتوب صحیح و غیر مزور باشد یکی از بلاد خود را بتو بدهم و یا اینکه دویست هزار درم با یك اسب و یك شتر و خلعتی شایگان بتو بدهم و اگر مکتوب مزور باشد بگویم ترادویست تازیانه بزنند و زنخ ترا بتراشند پس عبدالله فرمود او را بحجرهٔ برده مایحتاج او را در آن حجره آماده سازند تا کار او معلوم شود آنگاه عبدالله بو کیل خود بدین مضمون بنوشت که مردی بنزد ما بیامده و مکتوبی باخود بیاورده و سخن آن مرد اینست که مکتوب از یحیی بن خالد بر مکی است ولی من سوء ظن برده مکتوب را قبول نکردم اکنون ترا فرض است که این کار مهمل نگذاری و خود رفته حقیقت حال معلوم کنی و بزودی جواب از برای من بفرستی تا راست و دروغ بدانم چون مکتوب عبدالله در بغداد بو کیل او برسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون مکتوب بو کیل عبدالله بن مالك خزاعی رسید در حال سوار گشته بخانه یحیی بن خالد برفت دید که یحیی باندیمان و خاصان نشسته او را سلام داد و مکتوب به پیش روی او بنهاد یحیی مکتوب بخواند بو کیل گفت فردا بنزد من آی تا جواب بنویسم چون برفت یحیی روی بندیمان کرده گفت چیست پاداش آنکه مکتوب مزور از من بسوی دشمن من برد پس هر کدام از ندیمان سخنی گفتند و هر یکی یك گونه عقوبت سزا دیدند یحیی بایشان گفت همگی بخطا اندر شدید و سخن ناسنجیده گفتید و از پستی همت و خست فطرت که شماراست مرا بدین کار اشارت کردید شما قرب ومنزلت عبدالله را بخلیفه دانسته اید و دشمنی و حسد که میانهٔ من و اوست بشما معلوم است الحال خداوند تعالی این مرد را سبب دفع دشمنی و واسطهٔ صلح میانهٔ من و او کرده و خصومتی که سالها در دلهای ما میبود بواسطهٔ این مرد بآشنائی و محبت بدل خواهد شد پس مرا فرض است که آنمردرا تصدیق کنم و مکتوبی بعبدالله بنویسم که به اکرام و احترام آن مرد بیفزاید چون ندیمان این سخن بشنیدند یحیی را دعا گفتند و از کرم و جوانمردی او شگفت ماندند آنگاه یحیی ورقه و دوات بخواست و مکتوبی بسوی عبدالله بنوشت بدین مضمون بدان که مکتوب تو بمن رسید و من او را خواندم و بسلامت تو شادمان و خرسند گشتم و اینکه تو گمان کردهٔ که آنمرد مکتوب مزور از من بسوی تو آورده حاشالله نه چنین است بلکه کتاب و خطاب از من است و تمنای من از کرم و احسان و فطرت نیکوی تو اینست که باندازهٔ خواهش آن مرد او را بنوازی و حرمت او نگاه داری و او را بمقصود رسانی و بعنایتهای خود مخصوص کنی که هر احسان بجای او کنی در حقیقت بجای من کردهٔ و من منت پذیر و شکر گذار هستم پس مکتوب را ختم کرده بو کیل بسپرد و وکیل مکتوب را بعبدالله فرستاد چون عبدالله مکتوب بخواند از مضمون مکتوب فرحناك و مبتهج شد و آن مرد را حاضر آورده باو گفت کدام یك از آن دو چیز که وعده کرده بودم دوست تر داری آن مرد گفت زر در نزد من بهترین چیز هاست پس عبدالله دویست هزار درم و دو اسب تازی و بیست جامهٔ فاخر و ده تن مملوك و پارهٔ گوهرهای گرانبها بآن مرد عطا فرمود و اورا بشادی و سرور ببغداد روانه کرد چون آنمرد ببغداد رسید پیش از آنکه بخانهٔ خود رود بسرای یحیی بن خالد رفته باو گفت یامولانا بدر خانه مردی است باحشمت که مملوکان بسیار دارد و همی خواهد که بنزد تو آید یحیی جواز بداد چون آن مرد در حضور یحیی حاضر شد زمین بوسه داد یحیی باو گفت تو کیستی آن مرد گفت ای خواجه من آنم که از ستم روزگار مرده بودم و تو مرا زنده کردی و من آنم که مکتوب مزور از جانب تو بسوی عبدالله بن مالك خزاعی برده بودم یحیی باو گفت اوباتو چکار کرد و ترا چه عطا کرد آن مرد گفت مرا چندان چیز بداد که بی نیاز شدم و همهٔ عطیتها و موهبتهای او را آورده ام بدر خانه است و فرمان از آن تست یحیی گفت کار تو با من بهتر از کاری است که من با تو کردم و ترا برمن منتی است بزرگ که دشمنی و خصومتی که میانهٔ من وآن مرد محتشم بود بصداقت و مودتی بدل شد من نیز ترا چندان مال که عبدالله دادهاست بدهم پس یحیی فرمود از برای آن مرد مال واسب و خلعت چندانکه عبدالله داده بود بدادند آن مرد باما مال بسیار و نعمت فراوان باز گشت و بآن دو جوانمرد ثناخوان بود **(حکایت حضرت شراب)**

و نیز روایت کرده اند که درمیان خلفای بنی عباس خلیفهٔ داناتر از مامون نبود که جمیع علوم نیك بدانستی و او را در هرهفته دو روز مجلس مناظرهٔ علما منعقد میشد وفقیهان ومتکلمان هریك در مرتبهٔ خویشتن مینشستند روزی مأمون بافقیهان ومتکلمان نشسته بود مردی غریب که جامهٔ سفید کهن در برداشت بمجلس اندر آمد و پائین تر ازهمه بنشست فقیهان بسخن گفتن شروع کردند و بحل مسائل مشکله اقدام نمودند و ایشان را عادت این بود که مسئله را باهل مجلس یکان یکان عرضه میداشتند و هرکدام از اهل مجلس را لطیفه یا نکتهٔ بنظر میآمد اورا ذکر میکرد پس مسئله را در آنروز بتمامت اهل مجلس عرضه داشتند تا نوبت بدان مرد غریب برسید آن مرد بسخن گفتن آغاز کرد و جوابی نیکوتر از جوابهای فقیهان داد خلیفه سخن اورا تحسین کرد چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصدو هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه مأمون الرشید سخن آن مرد غریب را بپسندید و فرمود که بالاتر از آن مکانی که نشسته بود بنشیند چون مسئله دوم طرح شد و نوبت سخن گفتن بدو رسید جوابی بهتر از جواب نخستین باز گفت مأمون فرمود که از آن مکان نیز بالاتر نشنید چون مسئله سیم بمیان درآمد آن مرد جوابی نیکوتر از دو جواب نخستین باز گفت آنگاه مامون فرمود که نزدیك به خلیفه بنشیند پس چون مناظره بانجام رسید آب حاضر آورده دستها بشستند و سفره بگستردند وخوردنی بخوردند پس از آن فقیهان بر خاسته بیرون رفتند و مامون آن مرد را از رفتن ممانعت کرد و بخود نزدیك تر نشانده بملاطفت و مهربانی بیفزود و وعدهٔ احسان وانعامش بداد آنگاه مجلس شراب مهیا کرد و ندیمان را بخواست و ساقیان خوبروی حاضر آمده پیمانهٔ شراب بگردش آوردند چون دور قدح بآن مرد رسید در حال بر پای خاست و گفت اگر خلیفه مرا اجازت دهد یك سخن بگویم خلیفه گفت هرچه خواهی بگو آن مرد گفت بر خلیفهٔ ایدالله دولته عیان شد که من امروز درین مجلس شریف از پست ترین مردمان بودم خلیفهٔ زمان مرا بسبب اندك دانشی که از من بظهور آمد بخود نزدیك خواند ودرجهٔ بلند جای داد و اکنون همی خواهد که میانهٔ من و آن اندك دانش جدائی افتد تا از عزت بذلت و از کثرت بقلت اندر آیم حاشا که خلیفهٔ جهان بر این اندك دانشی که من دارم حسد برد از آنکه مرد چون شراب بنوشد عقل ازو دور شود و جهل بر او نزدیك گردد و ادبش بیکسوی رود و در چشم مردمان پست نماید از رأی بلند خلیفه امیدوارم که این گوهر گرانبها را از من باز نگیردچون خلیفه مأمون این سخن بشنید او را مدحت گفت و در همان رتبت بلندش بنشانید و بتوقیر و تعظیمش بیفزود و از برای او صدهزار درم بداد و خلعتی فاخرش بخشود و پیوسته در مجلس مناظره او را بخود نزدیکتر می نشانده و بسایر فقیهانش ترجیح میداد

(حکایت علی بن مجدالدین و کنیزك) و نیز حکایت کرده‌اند که درروزگار قدیم بازرگانی بود ازبازرگانان خراسان مجدالدین نام داشت و او را مالی بسیار و غلامان و کنیزکان بیشمار و همه چیز مهیا بود مگر اینکه ازعمراو شصت سال گذشته و باولادی مرزوق نگشته بود پس در سن شصت سالگی خدایتعالی جلت قدرته فرزندی بدو عطا فرمود او را علی نام نهادند چون آن پسر بزرگ شد و همه گونه صفت کمال جمع آورد پدرش را بیماری مرگ بگرفت آنگاه فرزند خود را خواسته باو گفت ای فرزند مرا هنگام مرگ در رسیده همی خواهم که ترا وصیتی گویم پسر گفت ای پدر آنوصیت چیست مجدالدین گفت ای پسر از هم نشین بد دور شو که جلیس بد مانند آهنگر است که اگر آتش او ترا نسوزاند دود او ترا بیازارد و شاعری درین معنی نکو گفته : از این مشتی رفیقان ریائی ✿ بریدن به بود ازآشنائی ✿زتو جویند در دولت معونت ✿گریزند از بر تو روز محنت علی ابن مجدالدین گفت ای پدر شنیدم و اطاعت کردم دیگر چه کار کنم مجدالدین گفت تا توانی با مردم نکوئی کن و در احسان بکوش و دست افتادگان بگیر که شاعر گفته است : ره نیك مردان آزاده گیر ✿ چو استادهٔ دست افتاده گیر باحسانی آسوده کردن دلی ✿ به از الف رکعت بهرمنزلی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی بن مجدالدین با پدر گفت ای پدر پند ترا بشنیدم پس از آن چه کار کنم مجدالدین گفت ای فرزند خدا را نگاه دار تا خدا ترا نگاه دارد و مال خود را ضایع مکن که اگر مال ضایع کنی ترا بفرومایگان حاجت افتد و ای فرزند بدان که قیمت مرد با مالست و در این معنی شاعر نکو گفته : بی زر میسرت نشود کام دوستان ✿ چون کام دوستان ندهی کام دشمن است هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست ✿ زر درمیان مقابلهٔ روح در تن است علی بن مجدالدین گفت ای پدر پس از آن چکار کنم مجدالدین گفت ای فرزند کسی که در سال از تو بزرگتر است در کارها با او مشورت کن و هر کار را که قصد کنی شتاب مکن و بزیردستان خود رحمت آور تا زبردستان بر تو رحمت آورند و بر کسی ستم روا مدار که بهر کس ستم کنی خدایتعالی او را بر تو مسلط گرداند و در هر سه معنی شاعر گفته : مشورت را زندهٔ باید نکو ✿ که ترا زنده کند آن زنده‌گو مکر شیطان است تعجیل و شتاب ✿ لطف رحمان است صبرواحتساب✿زیر دست خویش را مازار هان ✿ تا نباشی زیردست دیگران و ای پسر بر تو باد دوری از نوشیدن می که می سر همهٔ بدیهاست و خوردن او خرد را ببرد و باده گساران درنظر مردمان خوارند و در این معنی شاعر گفته : نکند دانا مستی، نخورد عاقل می ✿ ننهد مرد خردمند سوی پستی پی گر کند بخشش گویند که می، کرد نه او ✿ ور کند عربده گویند که او کرد نه می ، ای فرزند وصیت من بتوهمین است این وصیت را پیوسته بخاطر اندر نگاه دار . پس از آن مجدالدین از خود برفت چون بخود آمدشهادتین بزبان براند و از جهان درگذشت پسرش برو بگریست و بتجهیز او بپرداخت و بجنازهٔ او خورد و بزرگ حاضر آمدند و از حق او چیزی فرو نگذاشتند پس از آن برو نماز کرده بخاکش سپردندواین دوبیت را بگور او بنوشتند : آن خواجه کز آستین رحمت ✿ دست کرم بزرگوارش بر داشت ز خاك عالمی را ✿ در خاك نهاد روزگارش پس از آن علی بن مجدالدین بماتم پدر بنشست و پیوسته از برای او محزون بود تا اینکه مادر او نیز پس از اندك زمان در گذشت و علی بن مجدالدین آنچه که از برای پدر کرده بود از برای مادر نیز بجا آورده پس از آن در دکان ببیع و شری بنشست و وصیت پدر بجا آورده با کس معاشرت نمیکرد و یکسال بدینمنوال بگذشت پس از یکسال اوباش بدو گرد آمدند و از راه حیلت با او یار گشتند تا اینکه او نیز بایشان مایل گشته از صلاح بفساد باز گشت و از طریق مستقیم بیرون رفت و بباده پرستی و عشق بازی بگرائید گفت پدرم برای من این مال جمع آورد اگر من این مال صرف نکنم از برای که خواهمش گذاشت بخدا سوگند نکنم مگر آن کاری که شاعر

گفته : با دوستان خور آنچه تراهست✿ پیش‌از آنك بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند پس علی بن مجدالدین شب وروز مال خود را صرف معشوق و می نمود تا اینکه همهٔ مال او برفت و بی چیز شد و دکان و کاروانسرا بفروخت پس از آن جامهٔ تن خود بفروخت پس چون ازمستی برفت وبه‌هوش باز آمد بافسوس و ندامت اندر شد و یکروز از بامداد تا هنگام عصر گرسنه بنشست آنگاه با خود گفت نزد یارانی که مال برایشان صرف کردم بروم شاید یکی از ایشان مرا نانی دهد پس بهمهٔ ایشان بگردید و در خانهٔ هر یك از ایشان که میرفت در بروی او نمی گشادند و روی نمی نمودند تا از گرسنگی طاقتش نماند و بیازار بازرگانان رفت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و نهم برآمد

گفت ایملك جوان بخت علی بن مجد الدین از گرسنگی بی تاب گشته بباز ار بازرگانان رفت مردمان‌را دید که یکجا جمع آمده‌اند باخود گفت آیا سبب جمع آمدن مردمان چیست بهتر اینست که از اینمکان نروم تا سبب‌جمع آمدن‌مردمان بدانم آنگاه پیش‌رفته دختری سروقدو گلرخسار بدید که‌درحسن‌وجمال مانند ونظیرنداشت و در خوبروئی بدان غایت بود که‌شاعر گفته . زنابیان‌رخ وزلف‌وچشمت ای دلبر ✿ یکی گل است ودوم‌سنبل و سیم عبهر ✿ همیشه درسر زلفت مجاورند سه چیز ✿ یکی شکنج و دوم حلقه وسیم چنبر ✿ ببوی خوش زدو زلفت سه چیز بهره ورند ✿ یکی نسیم و دوم ناقه و سیّم عنبر ✿ دخترك زمرد نام داشت‌چون علی بن مجدالدین اورا بدید ازحسن و جمال او بشگفت اندر ماند گفت بخدا سوگند ازین جا نروم تا ببینم قیمت کنیزك بچند خواهد رسید و مشتری او را بشناسم پس در میان بازرگانان بایستاد بازرگانان گمان کردند که‌او کنیزك رامشتریست ازآنکه اورا خداوند مال میدانستند آنگاه دلال در نزد کنیزك بایستاد وگفت ای بازرگانان وای خداوندان دولت برین کنیزك قمر منظر زهره جبین نار پستان که زمرد نام دارد در قیمت بگشائید یکی از بازرگانان پانصد دینار داد دیگری ده دینار دیگر بیفزود و شیخی زشت روی و ازرق چشم که اورا رشیدالدین میگفتند صد دینار دیگر بیفزود دیگری ده دینار دیگر بیفزود آنگاه شیخ رشید الدین گفت بهزار دینارش میخرم آنگاه بازرگانان را زبان کوتاه شد و همگی خاموش شدند دلال با خواجهٔ کنیزك مشورت کرد خواجه گفت من‌سوگند یاد کرده‌ام که این کنیزك را نفروشم مگر بکسی که کنیزك اورا اختیار کند درین باب بکنیزك مشورت کن پس دلال بسوی کنیزك آمدو گفت ای شمسهٔ خوبان این بازرگان همی خواهد که ترا شری کند کنیزك ماهروی بسوی‌آن شیخ ازرق چشم زشت رونگاه کرده بدلال گفت که من بمرد کهن سال فروخته نمیشوم که شاعر گفته : شوی زن نو جوان اگر میر بود ✿ چون پیربود همیشه دلگیر بود ✿ آری مثل است اینکه زنان میگویند ✿ در پهلوی زن تیر به از پیربود ✿ چون‌دلال سخن کنیزك بشنید گفت بخدا سوگندکه عذر تو پذیرفته و ترا قیمت ده هزار دینار است پس از آن یکی از بازرگانان پیش آمد وگفت بهمان قیمت که شیخ رشیدالدین میخواست منش همی خرم کنیزك بسوی او نظر کرد دید که او ریش خودرا رنك کرده چندی خیره خیره بدو نظر کرده وبسی درعجب شد و این‌ابیات بخواند : ریش خودرا به نیل کرده سیاه ✿ کش‌جوان خوانی ونخوانی‌پیر ✿ خواجه را بین که از نهایت مکر ✿ کرده با ریش خویشتن تزویر : چون بازرگان این ابیات بشنید و مضمون بدانست از خریدن‌کنیزك باز پس ایستاده پس بازرگان دیگر پیش رفته بدلال گفت بهمین قیمت از برای منش مشورت کن چون کنیزك بسوی اونگاه کرد اعورش یافت و گفت این‌مرد اعور است و شاعردرحق اعور این دو بیت انشاء کرده : خواجه متکبر است و یك چشم ✿ این هردو صفت‌که داشت شیطان ✿ از غایت کبر با یکی چشم ✿ بیند سوی خلق وسوی کیهان : آنگاه دلال دست برده بازرگانی را گرفت و به کنیزك گفت اگراجازت دهی باین‌بازرگانت بفروشم کنیزك بسوی اونظر کرد و اورا کوتاه قدودراز ریش‌یافت گفت این‌همانست که شاعر از بهر اوگفته : قد توکوته است و ریش دراز ✿ هر دو باشند بر تو ارزانی✿ آن‌یکی همچو روز پائیزی ✿ وان دگر چون شب زمستانی ✿ پس‌دلال بآن کنیزك گفت ای خاتون حاضران‌را نظاره کن‌از هر کس که‌ترا خوش‌آید بمن بگوتا ترا بدو بفروشم پس کنیزك بحاضران نظاره کرد و یکان یکان را تفرس نمود چشمش بعلی بن مجدالدین افتاد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و دهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون کنیزك را نظر بعلی بن مجدالدین افتاد بستهٔ کمند او شد از آنکه علی بن مجد الدین بدیع الجمال و نیکو شمایل بود پس کنیزك اشارت بعلی بن مجدالدین کرده بدلال گفت که مرا جز این خواجه نشاید از آن که سرو قامت وگل‌رخسار است وبدانسانست که شاعر اورا توصیف کرده : کسی گردل بکس بندد بدان زیبا پسر بندد ✿ که جعدش عقد ها از مشك برروی قمر بندد ✿ پس‌ازآن گفت که مالك من‌نتواند بود مگر این‌پسرآفتاب منظرکه اوکمرباریك و سیاه چشم و عنبرین مویست چنانچه شاعر گفته . تا همی جولان زلفش گردلالستان بود ✿ عشق زلفش را بگرد هردلی‌جولان بود ✿ مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او ✿ کز شبه زنجیر باشد یا زشب چوگان بود ✿ شادی اندرجان من مأوی گرفت از عشق او ✿ شادمان شد جان آنکس کش چنان جانان بود ✿ تاجهان بوده است کس برباد نفشانده است مشك ✿ زلف اورا هر شبی بر باد مشك افشان بود ✿ چون دلال ابیات از کنیزك در مدحت علی بن مجدالدین بشنید از فصاحت کنیزك عجب آمدش خداوند کنیزك بدلال گفت از فصاحت او عجب مدار و از حفظ کردن ابیات نغزش بشگفت اندر مباش که او قرآن مجیدرا بهفت قرائت همی خواند و احادیث شریفه را بروایات صحیحه روایت کند و هفت قلم را بسی نیکو نویسد و از علوم چندان بداند که عالمان دانشمند خوشه چین خرمن او هستند و دست های او از زروسیم بهتر است از آن که او بهشت روز پردهٔ حریر بدوزد و در هر پرده پنجاه دینار زر سرخ سود کند دلال گفت خوشا باقبال کسی که چنین حور نژاد در خانهٔ او باشد پس ازآن خواجهٔ

کنیزك بدلال گفت اورا بهرکس که خود خواهد بفروش آنگاه دلال رو بعلی بن مجدالدین آورده دست اورا ببوسید وباو گفت ای خواجه این کنیزك را شری کن که او ترا همی خواهد علی بن مجدالدین ساعتی سربزیر افکنده بخویشتن همی خندید و با خود میگفت من تا اکنون چاشت نخورده ام چگونه چنین کنیزك توانم خرید ولکن از بازرناگان شرم دارم که بگویم مرا مال نیست پس کنیزك سربزیر انداختن اورا بدید وبدلال گفت دست مرا گرفته بسوی او ببر تا خویشتن باو بنمایم و او را بشرای خود ترغیب کنم دلال دست اورا گرفته درپیش روی علی بن مجدالدین بداشت و باو گفت ای خواجه در خریدن این ماه روی رأی تو چیست علی بن مجدالدین پاسخ نداد کنیزك گفت یا سیدی چونست که مرا نمی خری تو بهرچه خواهی مرا بخر که من سبب سعادت واقبال توخواهم بودعلی بن مجدالدین‌رو باو کرده گفت بیع وشری نه باجبار و اکراه‌است توبهزار دینار گران‌هستی کنیزك گفت یا سیدی تو بنهصد دینار بخر علی بن مجدالدین گفت نهصد دینار نیز بسیار است کنیزك گفت بهشتصد دینار بخر علی‌بن‌مجد الدین گفت بسیاراست کنیزك‌پیوسته قیمت همی کاست تا اینکه گفت بیکصد دینارم شری کن علی بن‌مجدالدین گفت یکصد دینارتمام‌باخودندارم‌آنگاه دخترك بخندیدو باو گفت ازیکصددینارچقدر کم داری علی بن‌مجدالدین گفت نه یکصد دینار مراهست ونه بیشترونه کمتربخداسوگند که‌من‌ازدرم‌ودینار چیزی ندارم‌توازبرای‌خود کسی‌دیگرپیدا کن چون کنیزك‌دانست که اوچیزی‌ندارد‌دست‌درجیب‌برده بدره‌ٔ که هزار دینار زر سرخ‌داشت بیرون بیاورد وبعلی‌بن‌مجدالدین‌آهسته گفت که‌این زرها بستان‌نهصد دینار ازین‌زرها بخواجهٔ من بده و یکصد دینار با خود نگاه دار علی بن مجدالدین اورا بنهصد دینار بخرید و قیمت اورا از همان بدره بشمرد و اورا بسوی خانهٔ خویش برد چون کنیزك بخانه‌برسید خانه را ویران یافت که نه فرش داشت و نه ظرف پس هزار دیناردیگر بدو بداد و باو گفت ببازار شو سیصد دینار را ظرف و فرش بگیر علی بن مجد الدین چنان کرد آنگاه کنیزك باو گفت سه دینار دیگر خوردنی و نوشیدنی خریده حاضر آور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و یازدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك بعلی بن مجدالدین گفت که به سه دینار نوشیدنی و خوردنی خریده حاضر آور علی بن مجد الدین نیز چنان کرد پس از آن کنیزك‌باو گفت یك پرده وار حریر باهفت گونه ابریشم از برای من بخر علی بن مجدالدین چنان‌کرد آنگاه کنیزك فرش‌گسترده شمعها روشن کرد و با علی بن مجدالدین بخوردن و نوشیدن بنشستند پس از آن بخوابگاه درآمده درآغوش یکدیگر بخفتندبدانسان که شاعر گفته مرا راحت از زندگی دوش بود ✿ که آن ماهرویم در آغوش بود✿چنان مست دیدار و حیران او ✿ که دنیا و دینم فراموش بود✿ بدیدار و گفتار جان پرورش ✿ سرا پای من دیده و گوش بود نمیدانم آنشب که چون روز شد ✿ کسی باز داند که با هوش بود و تا بامداد در آغوش یکدیگر خفته بودند چون با مداد شد کنیزك ماهروی پرده گرفته باابریشمهای رنگا رنگ و تارهای زرین و سیمین نقشهای گونا گون در آن طرح کرد و در آن پرده صورت پرندگان و صورت وحشیان بدوخت و در جهان صورتی نبود مگر اینکه کنیزك اورا در پرده نقش کرده بود و هشت روز بکار آن پرده مشغول بود چون کار بانجام رسانید صیقل زده فرو پیچید و بعلی بن مجدالدین بداد و باو گفت این را ببازاربرده به پنجاه‌دینار بده‌ولی‌ببازرگانان بفروش و حذر کن از اینکه اورا براه گذر بفروشی که اگر چنین کار کنی سبب جدائی من و تو خواهد شد که مارا بسی دشمنانند علی بن مجد الدین پردهٔ حریر را ببازار برده ببازرگان بفروخت و پارچه حریر با ابریشمهای رنگ رنگ و تار های سیمین وزرین خریده بیاورد و از خوردنی و نوشیدنی بدانچه حاجت داشتند حاضر آورده و بقیه درمها را بکنیزك بداد پس کنیزك در هر هشت روز پردهٔ دوخته بعلی بن مجد الدین میداد و او به پنجاه دینارش میفروخت و تا یکسال حال بدین منوال گذشت و پس از یکسال علی بن مجد الدین پردهٔ برداشته بعادت معهود ببازار برد و پرده را بدلال بداد درآنحال نصرانی‌پدید آمد و پرده را خواستگاری‌نمود شصت دینار قیمت بداد علی بن مجد الدین امتناع نمود و نصرانی بقیمت‌پرده همی افزودتااینکه بصد دینار رسید وده‌دینار بدلال قرار داد پس دلال بنزد علی‌بن‌مجد الدین‌آمده‌ازقیمت‌پرده اوراآگاه‌ساخت واورابمعاملت نصرانی ترغیب‌میکردومیگفت‌یاسیدی‌توازین‌نصرانی‌بیم مدار که‌تراازو باکی‌نیست‌پس‌علی بن‌مجدالدین باخاطرمشوش‌پرده بنصرانی‌بفروخت وقیمت‌گرفته بسوی خانه روان شدو نصرانی رادید که براثر اوهمی آید بنصرانی گفت چونست که براثرمن‌همی‌آئی گفت یاسیدی مرا در سراین کوچه کاری هست علی‌بن مجدالدین هنوز بخانه در نیامده بود که نصرانی برسید علی باو گفت ای پلیدك‌از بهرچه در پی من روان هستی نصرانی گفت یا سیدی مرا جرعهٔ آب ده که بسی تشنه ام و پاداش از خدای تعالی بگیر علی‌بن مجدالدین با خود گفت این مردی است ذمی از من جرعهٔ آبی بیش نخواسته بخداسوگند که این را نومید نگردانم چون‌قصه بدینجارسید‌بامدادشدو‌شهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون‌شب‌سیصدو دوازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی باخود گفت که اورا نومید نگردانم پس بخانه اندر آمده کوزهٔ آب بگرفتو کنیزك او زمرد چون اورا بدید باو گفت یا حبیبی پرده را فروختی‌یانه گفت آری فروختم زمرد پرسید ببازرگانان فروختی یابراه گذری راست گو که مرا بدل بوی فراق رسید علی‌بن مجدالدین گفت ببازرگانش فروختم کنیزك گفت حقیقت کار بمن بگو تا در تدارك آن بکوشم و برای من بازگو که کوزهٔ آب ازبهرچه گرفتی علی بن مجدالدین گفت همی‌خواهم که این‌آب بدلال دهم کنیزك گفت سبحان الله چرا از دشمن حذر نمیکنی پس از آن این دو بیت بر خواند ✿ حذر کن زانکه گوید دشمن آن کن ✿ که برزانو زنی‌دست تغابن ✿ گرت راهی نماید راست چون تیر ✿ ازو بر گرد و راه دست چپ گیر ✿ القصه علی بن

مجدالدین کوزهٔ آب بیرون آورد نصرانی را دردهلیز خانه یافت باو گفت ای پلیدك چگونه بی اجازت من بخانه آمدی نصرانی گفت یا سیدی بدر خانه ایستادن و در دهلیز خانه آمدن فرقی ندارد پس کوزهٔ آب باو داد نصرانی آب بخورد و کوزه بعلی بن مجدالدین بداد علی ابن مجدالدین کوزه گرفته باو گفت برخیز وازپی کارخودرو نصرانی گفت یاسیدی از آن کسان مباش که نیکوئی کنند و منت نهند پس از آن نصرانی گفت یا سیدی آب خوردم ولی میخواهم که مرا طعام نیز دهی اگر چه قرص جوینی باشد علی بن مجدالدین باو گفت پیش از آنکه ترا بیازارند برخیز و از پی کار خود رو نصرانی. گفت یاسیدی اگر بخانه اندر چیزی نیست این یکصد دینار بگیر و از بازار خوردنی از برای من شری کن تا میان من و تو حق نان و نمك پدید آید علی بن مجدالدین گفت این نصرانی نا خردمند است یکصد دینار بگیرم و مساوی دو درم خوردنی از بهر او حاضر آورم پس نصرانی باو گفت یا سیدی من چیزی میخواهم که گرسنگی از من ببرد اگر چه قرصه خشکی باشد از آنکه بهترین توشها آنست که گرسنگی ببرد نه طعام فاخر لذیذ است و درین معنی شاعر نکو گفته ✿ گر گل شکرخوری بتکلف زبان کند ✿ ور نان خشك دیرخوری گل شکر بود ✿ پس علی بن مجدالدین با نصرانی گفت‌اندکی درین مکان برآسای تا من در بسته بیازار روم و بهر تو خوردنی حاضر آورم نصرانی گفت سمعاً وطاعة پس علی بن مجدالدین در خانه را ببست و کلون پشت در بینداخت و کلید را با خود برداشته بسوی بازار رفت و قدری عسل و مغز بادام و نان و ماهی بریان گشته خریده بازگشت چون نصرانی اورا بدید باو گفت یا سیدی این همه چیز از بهر چه بود که بده مرد کفایت کند و من تنها هستم شاید تو با من طعام خوری علی بن مجد الدین باو گفت تنها بخور که من سیرهستم نصرانی گفت یا سیدی حکیمان گفته‌اند که هر که با مهمان چیزنخورد ناپاك زاده‌است چون علی بن مجدالدین این را شنید بنشست و با او اندکی چیز خورده و خواست که دست باز کشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدو سیزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مجد الدین چون خواست دست ازطعام باز کشد نصرانی مغز بادامی را گرفته پوست از وی برداشت و دونیمه کرد و در نیمهٔ آن بنگی مکرر که پیل را از پای در انداختی بکار برد و با عسلش بیامیخت وبعلی بن مجدالدین گفت یا سیدی ترا بدین‌خودسوگندمیدهم که‌این‌رانیز بخور علی بن‌مجدالدین شرم کرد که سوگند نپذیرد ناچار اورا گرفته بخورد هنوز در شکم‌او جای‌نگرفته‌بود که بیخود بیفتاد چون‌نصرانی‌اینرا بدید بسان گرگ گرسنه برپا خاسته کلید خانه را ازجیب او بدر آورده بسوی برادر خود بشتابید و او را از ماجری‌بیاگاهانید و سبب‌این بوده است که برادر نصرانی‌همان مرد کهن سال زشت روبود که همی‌خواست کنیزك را بهزار دیناربخرد کنیزك‌اورا ناخوش داشته‌بآن ابیاتش هجو کرده‌بود و آن شیخ در باطن کافر و بظاهر هیئت مسلمانی داشت وخود رارشیدالدین نامیده‌بود چون کنیزك او را ناخوش‌داشت وبآن ابیات هجوش گفت او شکایت ببرادر خود همین نصرانی برد واین نصرانی برسوم نام داشت ببرادرخودگفت ازین کارملول مباش که‌من‌حیلتی کرده بی آنکه درم و دینار صرف کنم‌او را ازبهرتو بیاورم پس از آن نصرانی پیوسته دام حیلت میگسترد تا اینکه این‌حیلت بکار برد و کلید از جیب علی بن مجدالدین در آورده بسوی‌برادر روان شدو او را از ماجرا آگاه کرد درحال برادرش براستر سوار گشته با غلامان خود بسوی خانهٔ علی بن مجدالدین بیامد و بدرهٔهزار دینار زر با خود برداشت که اگر شحنه اورا ببیند بدره بدو دهد چون بدرخانهٔ علی بن مجدالدین رسیدند در خانه بگشودند غلامان برمرد گرد آمده او را بقهر و جبر بگرفتند و باو گفتند خاموش باش و اگرسخن بگوئی کشته خواهی شد پس خانه را بحال خود بگذاشتند واز آن چیزی برنگرفتند و علی بن مجدالدین بدهلیز خانه بیخود افتاده‌بود که ایشان در خانه را بسته کلید را در پهلوی علی بن‌مجدالدین بگذاشتند و کنیزك را برداشته بقصر نصرانی بردند نصرانی اورا در میان کنیزکان خود جای داده باو گفت ای روسبی من همانم که بهزار دینار همی خواستم ترا شری کنم‌توراضی نشدی و مرا هجوگفتی اکنون ترا بی‌دینار ودرم بگرفتم کنیزك بگریست وباو گفت ای‌شیخ پلید چگونه میان من و خواجهٔ من جدائی انداختی نصرانی باوگفت ای روسبی بزودی خواهی دید که ترا چگونه عذاب کنم بمسیح و عذرا سوگند که اگر مطاوعت من نکنی و بدین من نیائی ترا گونه گونه عذاب کنم کنیزك گفت بخدا سوگند اگر گوشت‌مرا پاره پاره ببری من از دین خود جدانخواهم شد وامیدوارم که خدایتعالی بزودی فرج عطا فرماید و نصرانی سخت اورا همی زد و او همی گریست و همی نالید پس از آن زبان از ناله کوتاه کرده بقول حسبی‌الله مترنم بود تا اینکه‌نفسش ببرید و نالیدن نتوانست چون نصرانی این حالت بدید بخادمان گفت اورا بمطبخ اندازید وطعامش ندهیدچون بامداد شدباز کنیزك‌را حاضر آورده بسیاقت روز پیش اورا همی زدند تا اینکه بیخود شد آنگاه بخادمان گفت اورا بمطبخ اندر بینداختند پس از ساعتی کنیزك بخود آمده گفت لااله‌الاالله محمد رسول‌الله حسبی‌الله و نعم الوکیل پس از آن پناه بخواجهٔ دوعالم محمد علیه‌السلام برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب‌سیصد و چهاردهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آن کنیزك زمرد نام بخواجهٔ هر دو عالم محمد علیه السلام پناه برد و او را کار بدینجا رسید و اما علی بن مجد الدین تا روز دیگر بیخود افتاده بود تا اثر بنگ ازو برفت و چشم بگشود و بانگ زد که زمرد کس اورا پاسخ نداد پس برخاسته بخانه اندر آمد خانه را از آن ماه رو خالی یافت دانست که این ماجری از نصرانی بدو رفته آنگاه فریاد بر کشیده بنالید و آب از دیدگان بریخت و این ابیات بر خواند: اگر شناختمی قیمت وصال ایماه ✿ مرا زمانه نکردی ز درد هجرآگاه ✿مرا زهجر تو چون‌روی‌تست دیده سپید ✿ مرا ز عشق توچون موی تست نامه سیاه ✿گهی ز دیده بر آرم ز اشتیاق تو خون ✿ گهی زسینه‌برآرم درانتظار

تو آه ✿چون ابیات بانجام رسانید آواز بناله بلند کرد و این دو بیتی نیز برخواند:در طربم نوك فراق تو بسفت ✿ ابر غم تو ماه نشاطم بنهفت✿هجران توحوری بهشتی را جفت ✿ آن کرد بمن که بازنتوانم گفت✿ علی‌بن‌مجدالدین از کردارخود بندامت اندر بود ولی ندامت سودی نداشت پس جامه بر تن بدرید و سنگی بکف آورده بسینهٔ خود همی کوبید و گریان‌گریان بدور خانه همی گشت تا اینکه طاقت نیاورده از خانه بدر آمد کودکان چون او را بدیدندديوانه اش نامیده بدو گرد آمدند ولی‌هر کس که او را میشناخت بحالت او میگریست و میگفت ای فلان این چه ماجری است که بر تو رفته پس علی بن مجدالدین تا آخر روز بهمانحالت در کوی و محلت میگشت چون شب در آمد و پردهٔ ظلمت بجهان بیاویخت علی بن مجدالدین دربارهٔ از کوچها بخسبید چون روز بر آمد بر خاسته بحالت روز پیشین بشهر اندر همی گردید تا اینکه بخانهٔ خود باز گشت که شب را در آنجا قرار گیرد پیر زنی را نظر بدو افتاد و آن پیر زن از جملهٔ نیکو کاران بود و باو گفت ای فرزند این چه آفتی است که بعقل تو رسیده و ترا خرد از بهر چه بزیان رفته علی بن مجد الدین باین دو بیتی عجوز را جواب داد. من بودم و دوش یار سیمین تن من ✿ جمعی ز نشاط عیش پیرامن‌من✿ایشان همه صبحدم پراکنده شدند ✿ جز خون جگر که‌ماند بر دامن من عجوز چون بدانست که او عاشقیست از یار جدا گشته باو گفت ایفرزند همی خواهم که حکایت خود بمن بگوئی و از مصیبتی که ترارسیده مرا بیاگاهانی شاید که من ترا یاری کنم علی بن مجدالدین تمامت آنچه از بر سوم نصرانی برو گذشته بود بیان کرد چون عجوز ماجری بدانست گفت ایفرزند تو معذوری پس عجوزك را دل برو بسوخت و آب از دیده بریخت و این دو بیت بر خواند: چشمی که نظر نگه ندارد ✿ بس فتنه که بر سر دل‌آرد✿کس بار مشاهدت نچیند ✿ تا تخم مجاهدت نکارد چون عجوز دو بیت بانجام رسانید باو گفت ایفرزند بر خیز قفسی چون قفس زر گران بخر و خاتمها و دست بندها و خلخال ها و زیورهائی که زنانرا بکار آید شری کرده و از مال مضایقت مکن و همهٔ آن چیز ها را بقفس‌اندرنهاده پیش من آور که من او را بر سر گذاشته بصورت دلالان گرد خانها بگردم تا خبر کنیزك را از بهر تو بیاورم علی بن‌مجد الدین از سخن عجوز فرحناك گشته دست او را بوسه داده و بسرعت برفت و تمامت آنچه را که‌عجوز خواسته بود حاضرآورد آنگاه عجوز بر خاسته جامه کهن بوشید و چادری‌زرد گون بر سر کرده و عصائی بدست گرفته قفس بر داشت و بهر کوچه و برزن گرد خانه‌هاهمی گشت تا اینکه خدای تعالی او را بقصر آن پلیدك رشید الدین نصرانی دلالت کرد و از درون خانه آواز ناله بشنید در بکوفت: چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون عجوز ازدرون‌خانه ناله شنید در بکوفت کنیزکی از کنیزکان نصرانی آمده در بگشود و عجوز را سلام داد عجوز باو گفت که در نزدمن‌چیز های فروختنی هست آیا دراین‌خانه کسی هست که چیزی از من بخرد کنیزك گفت آری هست در حال کنیزك او را بخانه اندر آورده بنشاند و کنیزکان برو گرد آمده هریك چیزی از عجوز بگرفتند و عجوز با ایشان مهربانی کرده در قیمت چیز ها چشم بوشی همیکرد و کنیزکان از نرم گفتن و ارزان فروختن او خرسند بودند و عجوزك باین سوی وآن سوی خانه همینگریست‌تاخداوند ناله را بشناسد نا گاه او را نظر به زمرد افتاد و او را بشناخت و گریان شد و بکنیزکان گفت ای دخترکان این بینوا را چه روی داده که باین‌حالت افتاده کنیزکان قصه بعجوز باز گفتند و گفتند که این کار نه‌باختیارماست بلکه‌خواجهٔ ما ما راباینکارفرموده و او اکنون بسفر رفته عجوز بایشان گفت ای دخترکان من را بشما حاجتی هست و آن اینست که شما بند از این بیچاره بر داریه چون خواجه باز گردد دو باره بندش نهید و پاداش نیکو از پروردگار بگیرید کنیزکان سخن او را بپذیرفتند و بند از زمرد برداشته نان و آبش بدادند پس از آن عجوز بنزد زمرد رفته باو گفت ای دخترك بزودی خدای تعالی ترا گشایش دهدو آهسته باو گفت که از نزد خواجه تو علی بن مجدالدین آمده ام و او امشب بپای قصر خواهد آمد در آنجا صفیری خواهد زد چون آواز صفیر بشنوی تو نیز صفیری بزن آنگاه از ریسمانی خود را بیاویز که اوترا گرفته خواهد برد پس زمرد شکر عجوز را بجا آورده و عجوز از خانه بدر آمد و نزد علی بن مجدالدین رفت و او را از واقعه بیا گاهانید و باو گفت چون شب‌از نیمه‌بگذرد درفلان کوچه بپای قصر آن پلیدك رو و در آنجا ایستاده صفیری بزن که کنیزك تو زمرد از ریسمانی آویخته بنزد تو آید آنگاه تو او را گرفته بهر جا که خواهی ببر علی بن مجدالدین عجوز را شکر گذاری کرد و آب از دیدگان ریخته این ابیات بر خواند: اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم ✿ قضای‌عهد ماضی را شبی دستی‌بر افشانم فراقت سخت میآید و لکن صبر میباید ✿ که گر بگریزم از سختی رفیق سست‌پیمانم✿شبان آهسته مینالم مگر رازم نهان‌ماند ✿ بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم چون ابیات بانجام رسانید بنالید و سرشك بگونه روان ساخته این دو بیت نیز خواند: کی نهم روی دگر باره بآنروی چو ماه ✿ کی زنم دست دگر باره بآن زلف‌سیاه✿بروم روی بر آن روی نهم کامد وقت ✿ بروم دست در آن زلف زنم کامد گاه پس از آن صبر کرد تا نیمه از شب گذشت آنگاه بر خاسته‌در همان کوچه‌بپای‌قصر آن‌پلیدك بیامد و در مصطبه پای قصر بنشست چون دیر گاهی رفته بود که از دوری آن ماه روی نخفته بود خواب برو چیره گشت و مانند مستان بیفتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی بن مجد الدین چون میگساران بیخود افتاده بود که دزدی از دزدان بیرون آمده درکوی ومحلت شهر می گشت تاچیزی بدزدد دلیل قدر او را بپای قصر آن پلیدك راهنمونی کرد و بدور آن قصر بسی بگردید راه ببالا رفتن نیافت و بدر قصر همی‌گشت تا بدان مصطبه که علی-

بن مجد الدین در آنجا خفته بود برسید چون علی را در آنجا خفته دید عمامه از او بر گرفت و ایستاده بود که ناگاه زمرد بلب بام بر آمد دزدرا دید که در تاریکی ایستاده گمان کرد که خواجهٔ او علی بن مجدالدین است صفیری بزد دزد نیز صفیری بزد آنگاه زمرد خود را از ریسمان بیاویخت و خورجینی پر از زر سرخ با خود آورده بود چون دزد اورا بدید با خود گفت این کاریست عجیب و این کار سببی غریب خواهد داشت پس از آن کنیزك را باخور جین بدوش گرفته مانند تندباد روان شد زمرد باو گفت من از عجوز شنیده بودم که تو از دوری من رنجور وضعیف گشته‌ای اکنون ترا می بینم که از پیل قوی تری دزد اورا جواب نگفت زمرد تأمل کرده در روی او ریشی یافت کثیفتر از جاروب آبخانه پس زمرد ازو بترسید و باو گفت تو کدام جانوری دزد گفت ای روسبی من شاطر جوان گرد هستم و از زیر دستان احمد دنفم و ما چهل عیاریم زمرد دانست که قضابر و چیره گشته و اورا حیلتی نیست بجز اینکه کار بخدای تعالی بسپارد پس بحکم خداشکیبا شد وسر تسلیم پیش نهاده گفت سبحان‌الله ازورطهٔ خلاص نشده بورطه بزرگتر افتادم و سبب آمدن جوان گرد بدان مکان این بوده است که او باحمد دنف گفت ای خواجه در خارج این شهر غاری هست که چهل تن در آن غار توانند نشست من همی خواهم که مادر خود را بآن غاربرده خود بشهر بازگردم و از شهر غنیمتی آورده در نزد ما در جمع آورم که فردا چاشت شما را ضیافت کنم احمد گفت هر آنچه خواهی بکن جوان کرد بسوی آن‌غاررفته مادرخود در آن غار بگذاشت چون از غار بدر آمد شخصی دید خفته و اسب در پهلوی خود بسته پس جوان گرد اورا بکشت و جامه و سلاح و اسب اورا بغار اندر برد و بنزد مادر گذاشت و بشهرباز گشت و زمردرا گرفته بسوی غار برد و اورا نیز نزد مادر گذاشته مادر را بنگاه داشتن او بسپرد وخوداز غار بدر آمد چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد هفدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جوان گرد مادر خودرا بنگاه داشتن‌زمرد بسپرد و خود از غار بیرون رفت پس‌زمرد با خود گفت مرا پس از این غفلت نشاید و در خلاص خود حیلتی باید چون این خیالش بخاطر آمد رو بمادر جوان گرد کرده گفت ای خاله بخارج غار نمیروی که بروشنائی شپش های ترا بکشم عجوز گفت بخدا سوگند ایدخترك همی آیم چه دیرگاهیست من ازگرمابه دور افتاده ام و این ناجوان مرد مرا از این مکان بدانمکان میگرداند آنگاه زمرد با عجوزك از غار بدر آمد و سر عجوز را بدامن‌گرفته شپش های اورا همی کشت تا اینکه عجوز را خواب در ربود درحال‌زمرد برخاسته جامهٔ آن شخص راکه جوان‌گردش کشته بود دربر کرد وتیغ اورا بمیان بست وعمامهٔ اورا برسر نهاد و خورجین پراز زر سرخ که باخود آورده بود بگرفت وبراسب سوارشد وگفت یا جمیل السترا سترنی پس روی دربادیه گذاشته باخود گفت اگر من بسوی شهرروم شاید یکی از پیوندان سپاهی مرا ببیند و عاقبت کار من نیکو نشود پس روی از شهر برگردانده حیران همی رفت و ازگیاه صحراها و آب نهرها همی خورد تا ده روزکار او بدینسان بود روز یازدهم بشهری‌آباد برسیدکه زمستان گذشته و فصل ربیع دررسیده وآنشهر سبز وخرم بود چون بدان شهر رسیدبزرگان شهر وسپاهیان را بدید از آنحالت درعجب شد با خودگفت مردمان اینشهر راکه بدروازهٔ شهرگرد آمده اند سببی عجیب خواهد داشت پس بسوی ایشان برفت چون بایشان نزدیك شد سپاهیان پیش آمدند و درپیش روی او زمین ببوسیدند و صف بکشیدند وگفتند ای سلطان خدا ترا نصرت دهد و قدم ترا بمسلمانان مبارك گرداند زمرد بایشان گفت شما را چه میشود وزیر آنشهر باوگفت خدائی که درعطا کردن بخل ندارد نعمت بتو عطا فرموده و ترا سلطان اینشهر کرده بدانکه عادت مردمان اینشهر اینست که چون ملك ایشان بمیرد و از برای ملك فرزندی نباشد سپاهیان و بزرگان شهر بدینمکان درآیند و سه روز دراینمکان بنشینند هرکس‌از اینراه که تو آمدی بیاید اورا سلطان خویش گیرند منت خدای‌را که جوان زیبائی را از اولاد ترکان بمابرسانید اگر پستتر از تو نیز پدید آمدی سلطان ما او بودی زمردگفت گمان مکنید که من از رعیت زادگان ترکانم بلکه من ازبزرك زادگان ایشان هستم ولکن برایشان خشم کرده بیرون آمده ام و این خورجینی که پراز زر سرخ است با خودآورده ام که بفقرا و مساکین تصدق کنم پس سپاهیان و بزرگان شهر اورا دعا کردند و باو شادمان شدند و زمرد نیز فرحناك با خودگفت اکنون که بدین مقام رسیدم . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد وهیجدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان‌بخت‌زمرد با خودگفت اکنون که بدینمقام رسیدم امید هست که خدایتعالی میانهٔ من و خواجه ام علی بن مجدالدین در اینمکان جمع‌آورد آنگاه زمرد روان شد و بزرگان سپاهیان از پی او روان شدند تا بشهر اندر آمدند و اورا بقصر سلطنت درآوردند چون از اسب فرود آمد امر اوبزرگان زیر بغل اوراگرفته بفراز تختش بنشاندند و در پیش روی او زمین بوسه دادند چون زمرد بتخت بنشست بگشودن خز این امر فرمود و خواستهٔ بی شمر بسپاهیان و بزرگان دولت بداد وهمگی دوام ملك اورا دعاگفتند و او دیرگاهی بکار سلطنت مشغول بود وهیبتی بزرك بدل های مردم راه یافت و او بدعتها برداشت و زندانیان را رهاکرد و مردمان‌اورا بسی دوست میداشتند ولی‌او هر وقت از خواجهٔ خود یادمیکرد میگریست و از خدا میخواست که میانهٔ اورا با خواجه اش جمع آورد اتفاقاً شبی از خواجهٔ خود یادکرده روزهائی که با او گذارنده بود بخاطر آورد وآب از دیدگان بریخت و این دوبیتی برخواند . من شکر خصمان تو چون زهر کنم ☆ در عشق تو خودرا سمر دهر کنم ☆ خصمان ترا من از تو بی‌بهره کنم ☆ یاجان بدهم یا همه را قهر کنم : پس ازآن اشك‌ازرخساره پاك کرد و بحر مسرای درآمده کنیزکان و زنان را منزل جداگانه ترتیب داد و خود درمکان تنها بنشست و بجز خادمان خردسال کسی را بخود راه نداد و یکسال بدینمنوال گذشت و از خواجه اش علی بن مجدالدین اثری پدید نشدآنگاه مضطرب و دلتنك گردیده

وزرا و حاجبان را بخواست و ایشان را فرمود که مهندسین و بنا ها حاضرآورده ازبرای او دربای قصر ایوانی بیك فرسخ‌طول و بیك فرسخ عرض بنا کنند دراندك زمانی فرمان بجاآوردند چون ایوان بانجام رسید ملکه زمرد بایوان درآمد و از بهر خود خیمهٔ درآنجا برپا کرد واز چپ وراست خیمه کرسی‌های بزرگان بنهادند آنگاه فرمود سفره ها بگستردند و گونه‌گونه خوردنیها فروچیدند و بزرگان را بخوردن طعام بفرمود و ببزرگان گفت هروقت که آغاز ماه نو شود دراینجا حاضر آئید و در شهرمنادی نداکنند که هیچکس درآن روز دکان نگشاید و بسفرهٔ ملك حاضر آیند و هرکس مخالفت کند کشته خواهد شد پس چون‌آغاز ماه نو شد فرمان بجاآوردند و براینعادت مستمر بودند تا درسال دوم آغاز ماه نوشد زمرد بصورت سلطان در آمد و مردمان شهر و سپاهیان فوج فوج همی آمدند و ایشان را بنشستن جواز میداد وخود بتخت مملکت نشسته بایشان نظاره میکردوهرکس که بسفره نشسته بود باخود میگفت نظرملك با منست و حاجبان بآواز بلند میگفتند که شرم نکنید بخورید که ملك خوردن شما را دوست دارد پس ایشان بقدر کفایت طعام خورده ملك را دعاگویان بازمیگشتند و با یکدیگر میگفتند ما چنین سلطان فقیر نواز تا اکنون‌ندیده بودیم وزمرد نیزاز ایوان برخاسته بقصراندرآمدچون‌قصه بدینجارسیدبامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب سیصد ونوزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکه زمرد از ایوان برخاسته‌بقصر اندر آمد و از این‌کاری که ترتیب داده فرحناك بود و با خود میگفت که اگر خدایتعالی بخواهد بسبب این تدبیر بخواجهٔ خود علی بن مجدالدین خواهم رسید پس چون آغاز ماه دوم‌شد بعادت معهود سفره‌بگستردند و ملکه زمرد بایوان درآمد بفراز تخت بنشست و مردمان گروه گروه می‌آمدند وملکه ایشان را بنشستن جواز میداد ناگاه‌ملکه‌راچشم‌به برسوم نصرانی‌افتاد که پرده از علی بن مجدالدین خواجهٔاو خربده بودبیفتاد اورا شناخت و گفت این نخستین فرج است پس ازآن برسوم نصرانی پیش آمده با مردم بطعام‌خوردن بنشست و ظرفی طعام که شکر برو آمیخته بودند از برسوم دورتر بسفره اندر بود برسوم دست برده آنظرف برداشت و پیش روی خود بگذاشت مردی که درپهلوی اوبود باوگفت چونست که از ظرف پیش روی خود طعام‌نمی خوری وچرا شرم نکرده دست بظرف دور از خود همیبری برسوم نصرانی باو گفت نخورم مگر از همین ظرف آنمرد گفت بخور خدایتعالی بتو گوارا نکند پس برسوم نصرانی با او مخالفت کرده لقمهٔ از آنظرف برداشت ملکه زمرد بسوی برسوم نظاره می کردبانك برخادمان زده گفت اینمرد راکه ظرف طعام شکرآمیخته در پیش دارد بیاوریدونگذارید که‌آن‌لقمه بخورد وهمان لقمه را ازدستش بستانید پس چهارتن ازسپاهیان برسوم گردآمده او را بکشیدند ولقمه از دستش گرفته بینداختند و در پیش تخت ملکه زمردش بداشتند مردم دست از طعام خوردن باز داشتند و بایکدیگرمی گفتند که این مرد ستمکار و گناه کار است از آنکه ظرف طعام از پیش یاران خود بگرفت دیگری میگفت صبر کنید تا ببینیم انجام کارش بکجا خواهد رسید پس چون اورا در برابر تخت ملك بداشتند ملکه بانگ بدو زد که ایها الازرق نام تو چیست و بدین شهر از بهر چه آمدهٔ آن پلیدك نام خود پوشیده داشت و گفت ای ملك نام من علی و شغل من حیاکتست و بدین شهر ازبرای کاسبی آمده ام ملکه زمرد گفت تخت رمل از برای من بیاورید و قلمی مسین حاضر کنید در حال آنچه ملکه خواسته بود حاضر آورد ند ملکه قلم بگرفت و رمل همی زد و باقلم همی نوشت آنگاه ملکه سربرداشته ساعتی چشم بهرسو دوخت وباوگفت ای پلیدك چرا با پادشاهان دروغ گفتی تو نصرانی هستی و نام تو برسوم است که از بهر تفتیش کسی آمدهٔ سخن براستی بگو وگرنه بخدا سوگند که همین ساعت ترا بکشم نصرانی زبان در دهان بگردانید حاضران باخود گفتند که ملك رمل نیزمیداند پاکست آن خدائی که همه چیز باو عطا فرموده پس از آن ملك بانگ بنصرانی زد و گفت سخن براستی بگو وگرنه هلاك خواهی شد نصرانی گفت العفو یا ملك الزمان تو در حکم راستگو هستی من روسیاه نصرانیم چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و بیستم برآمد

گفت ایملك جوانبخت نصرانی گفت من رو سیاه نصرانی هستم پس حاضران از رمل دانستن ملك در شگفت ماندند پس ملکه فرمود که پوست از نصرانی برداشته کاه در پوست او کنند و از دروازهٔ شهرش بیاویزند و در خارج شهرگودالی کنند و گوشت و استخوان اورا بگودال اندر بسوزانند آنچه که ملکه فرموده بود چنان‌کردند و مردمان‌میگفتند این‌نصرانی را پاداش همین بود پس چون آغاز ماه سیم شد بعادت معهود سفره‌بگستردند وطعامها فرو چیدند و ملکه زمرد برتخت بنشست سپاهیان و مردمان شهر بسفره‌گرد آمدند و بمکان ظرف طعام شکر آمیخته نظاره میکردند یکی از حاضران‌با رفیق خودگفت از آنظرف طعام شکر آمیخته بر حذر باش و ازاومخور که کشته خواهی شد پس مردمان بخوردن نشسته بودند وملکه‌بفراز تخت برمتکای مرصع تکیه زده بایشان همی نگریست که ناگاه مردی از در ایوان در آمد و رو بسفره همی شتابید ملکه را چشم براو افتاده براو تأمل کرد دید که همان جوان کرد دزد است و سبب آمدنش این بوده است که او مادرخودرابغار گذاشته بسوی یاران خود رفته بود و بایشان‌گفت که من دوش دو غنیمت خوب بدست آورده ام یکی سپاهی کشته اسب و سلاح وجامه اورا گرفتم و خرجینی پر از زر سرخ با دخترکی ماهروی که هزار برابر آن زر هاست در ربوده همه را در نزد مادر بغار اندر گذاشته ام یاران او ازین خبر فرحناك گشته بسوی غار روان شدند جوان کرد از پیش و ایشان ازپی‌بغار در آمدندغار را خالی از زر و مال و دخترك‌گلعذار یافتند جوان کرد حقیقت کار از مادر جویا شد مادر ماجری بیان کرد جوان کردانگشت ندامت بدندان گرفت وگفت بخدا سوگند از بهر آن روسبی جهان را بگردم و در هر مکان که باشد اورا پدید آورم اگرچه بظلمات اندر باشد اورا پیدا کنم و آتش دل از آن روسبی فرو نشانم پس در حال بیرون آمده شهر بشهر و کوی بکوی

همیگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و بیست و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت! جوان گرد شهر بشهر همیگشت تا اینکه بشهر ملکه زمرد برسید چون بشهر درآمد کسی درشهر نیافت ازپارهٔ زنان سؤال کرد ایشان اورا بیاگاهانیدند که آغاز هرماه ملك این شهر سفره بگسترد ومردم بدانجا رفته طعام خورند پس اورا بمکان ضیافت دلالت کردند چون بدانمکان اندر آمد ملکه اورا بشناخت و خادمان را فرمود که نگذارید اینمرد بسفرهٔ طعام بنشیند که از جبین او اثر فساد پدیدار است خادمان اورا گرفته در پیشگاه ملکه بداشتند ملکه باو گفت ترا نام چیست و چه صنعت داری و بدینشهر از بهر چه آمدهٔ چون جوان گرد گفت مرا نام عثمان و شغل من باغبانی است وچیزی ازمن گم شده از پی گم شدهٔ خویش همی گردم ملکه زمرد گفت تخت رمل از برای من بیاورید تخت رمل حاضرآوردند قلم بدست گرفته رمل بزد و ساعتی تأمل کرده پس ازآن سر برداشت و با جوان گرد گفت ای پلید کذاب چگونه با ملوك دروغ میگوئی اینست رمل مرا خبرداد باینکه نام تو جوان گرد وشغل تو دزدیست که بباطل مال مردم ببری و خون ایشان بناحق بریزی آنگاه ملکه بانك بدو زد که ای پلیدك سخن براستی بگو وگرنه ترا بکشم چون جوان گرد سخن اورا بشنید گونه اش زرد گشت وگمان کرد که اگر سخن براستی گوید نجات خواهد یافت گفت ای ملك راست گفتی ولکن من دردست تو توبه کنم وبسوی خدا بازگردم ملکه باو گفت ای پلیدك مرا نشاید که خاراندر راه مسلمانان بگذارم پس خادمان را فرمود که پوست ازاین ستمکار بردارید و با او چنان کنید که درماه گذشته باآن یکی کرده بودید آنگاه خادمان بفرمان ملك بشتافتند و چنان کردند که فرموده بود چون مردمان خوردنی بخوردند وبرخاسته بمکان های خویش بازگشتند ملکه زمرد بقصر درآمده وخدم و حشم را جواز بازگشتن بداد چون آغاز ماه دیگر شد بعادت معهود سفره در ایوان بگستردند و مردمان جمع آمده بنشستند و انتظار اجازت همی کشیدند که ملکه درآمد وبکرسی بنشست و چشم بحاضران انداخته نظاره می کرد ناگاه چشمش بکسی بیفتاد که با شتاب هرچه تمامتر بایوان درآمد و در سرهمان ظرف طعام شکر آمیخته که کسی درآنجا ننشسته بود بنشست چون درآنمرد تأمل کرد دیدآن نصرانی پلید جفاکردار است که خود را رشیدالدین نامیده بود ملکه با خود گفت چه مبارك طعامی بود امروز که این خدا نشناس ستمکار را در دام افکند وآمدن آن پلیدك سببی عجب داشت و سبب این بوده که چون اوازسفر بازگشت . چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و بیست و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن پلیدك ستمکار چون از سفر باز گشت اهل خانه اورا بیاگاهانیدند که زمرد با خورجینی از زر و مال نا پدیدگشته چون این سخن بشنید جامه برتن بدرید طپانچه بر سینه و روی خود بزد و ریش بکند و برادر خود برسوم را از بهر تفتیش بشهرها فرستاد چون برسوم بازنگشت آن پلیدك خود به تفتیش زمرد و برسوم بیرون رفته شهر بشهر همی گشت تا اینکه درآغاز ماه بدانشهر درآمد کوچه های شهر را خالی ودکانها را بسته یافت از پارهٔ زنان و کودکان سبب آن خالت بپرسید گفتند درآغاز هرماه ملك سفره گسترده مردمان درآنجا حاضر آورد وکس را یارای نشستن خانه ودکان نیست پس اورا بمکان ضیافت دلالت کردند چون بدانمکان برسید مردم را دید که بخوردن نشسته اند او نیز خواست بنشیند ملکه را نظر بروی افتاده واورا بشناخت درحال بانك بخادمان زد که اینرا بگیرید ونگذارید که طعام بخورد اورا بگرفتند و درپیشگاه ملك بداشتند ملکه زمرد باو گفت ای پلیدك نام توچیست وچه صنعت داری وبدینشهر از بهرچه آمدهٔ گفت ایهاالملك نام من رستم است و مرا صنعتی نیست بلکه درویش هستم ملکه تخت رمل بخواست چون تخت رمل حاضر آوردند قلم مسین بکف آورده رمل بزد و بنوشت و ساعتی تأمل کرده پس از ساعتی سربسوی او برداشت وباو گفت ای پلیدك چگونه با ملوك دروغ گفتی ترا نام رشیدالدین نصرانی است وصنعت تو همین است که دام حیلت بدختران مسلمانان گسترده ایشانرا بگیری و تو درظاهر مسلمان و در باطن نصرانی هستی اکنون راست گو وگرنه بیدترین رنجها ترا بکشم نصرانی زبان در دهان بگردانید و سخن خویش همی خوائید تا اینکه گفت ای ملك زمان راست گفتی ملکه فرمود اورا بینداختند و هزار تازیانه برتن او بزدند پس ازآن پوست از وی گرفته استخوان اورا بگودال اندر افکنده بسوزانیدند وپوست اورا پر ازکاه کرده از دروازهٔ شهر بیاویختند پس از آن مردمان را جواز بداد چون طعام بخوردند هریك بمکان خویش بازگشتند و ملکه زمرد بقصر درآمد و گفت منت خدای راکه دل مرا از کسانیکه مرا آزرده بودند راحت بخشود و انتقام مرا از ایشان بکشید پس شکر خدایتعالی بجای آورده وبیاد خواجه این دوبیتی برخواند . یارب تو مرا بیار دمساز رسان ❊ آوازهٔ دردم بهم آواز رسان ❊ آنکس که من ازفرقت او بیتابم ❊ اورا بمن ومرا باو باز رسان ❊ پس از آن بگریست وگفت امید هست خدائی که مرا بدشمنان ظفرداد بملاقات دوستان نیز شاد کند ٭ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و بیست و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکه زمرد گفت امیدهست که خدایتعالی مرا بملاقات دوستان شادمان سازد و بزودی علی بن مجدالدین را بمن برساند که خدایتعالی بهرچه خواهد قادر است پس حمد خدایتعالی بجا آورد و بحکم تقدیر گردن بنهاد و گفت ٭ امیدوار چنانم که کاربسته برآید ❊ وصال چون بسرآمد فراق هم بسرآید ❊ گلم زدست بدر برد روزگار مخالف ❊ امید هست که خارم زپای هم بدر آید ❊ کرم حیاط بماند نماند این غم و حسرت ❊ وگر نمیرد بلبل درخت گل ببرآید ❊ زبس که درنظر آید خیال روی تو مارا ❊ چنان شدم که خیالم بجهد درنظر آید ❊ هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی ❊ ندانم آیت رحمت بطالع که درآید ❊ چون ابیات بانجام رسانید تن بقضا درداده بدوری حبیب خود شکیبا بود روزها درمیان مردم حکمرانی میکردوشبها درجدائی خواجهٔ خودعلی بن مجدالدین میگریست

تا اینکه آغاز ماه دیگر شد فرمود بعادت معهود سفره‌درایوان بگستردند و مردم شهر بسفره جمع آمدند و ملکه زمرد بایوان درآمده درصدر بنشست و چشم بردرایوان‌دوخته بود و این‌مناجات همی کرد یا من رد یوسف علی یعقوب و کشف‌البلاء عن ایوب من علی بردسیدی هنوز مناجات او تمام نشده بود که کسی از درایوان درآمد که سروقامتش از بارغم خمیده و ازمحنت و اندوه تنش نزار گشته و گونه اش زرد شده بود چون بایوان در آمد در مکانی که خالی بود بنشست زمرد را از دیدن او اضطراب و پریشانی روی داد و بدقت تمام در وی نظر کرد دانست که او خواجه اش علی بن مجدالدین است خواست که از شادی فریاد برآورد ولی از رسوائی ترسیده خود داری کرد ورازخودرا پوشیده داشت سبب‌آمدن علی بن‌مجدالدین‌این بوده است که چون در مصطبهٔ پای‌قصرنصرانی‌خواب بروچیره‌شد وزمردرا جوان گردگرفته برفت پس‌ازآن‌علی بن‌مجدالدین بیدارشد دید که عمامه برسر ندارد دانست که کسی باو ستم کرده عمامهٔ اورا گرفته است در حال برخاسته بنزد آن عجوز که از مکان زمرد خبرداده بود بیامد و در پیش روی او چندان بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد حکایت خودرا بعجوز بازگفت عجوز اورا سرزنش کرده باو گفت ترا این مصیبت از خود رسیده و خود کرده را چاره نیست القصه عجوز علی بن مجدالدین را ملامت میکرد واوهمی گریست تا اینکه‌دوباره بیخود افتادپس‌آزساعتی بخودآمد چون‌قصه‌بدینجارسید بامداد شد وشهرزادلب‌ازداستان فروبست

چون شب سیصدو بیست و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون علی بن مجدالدین بخود آمد عجوز را دید که بحالت او گریان گشته آب از دیده میریزد و این دو بیت همی خواند ☆ گر بهار عمر باشد باز برطرف چمن ☆ چتر گل در سر کشی‌ای مرغ خوش خوان‌غم مخور ☆ در بیابان گر ز شوق کعبه‌خواهی زد قدم ☆ سرزنشها گر، کند خار مغیلان غم مخور ☆ پس از آن باو گفت در همین جا بنشین تا من ازبرای توخبری بیاورم پس عجوز علی بن مجدالدین را در همانجا گذاشته برفت و تا نیمه روز غایب بود پس از آن بسوی علی بن مجدالدین بازگشت و باو گفت ای علی گمان من اینست که‌تو بحسرت خواهی مرد وتازندهٔمحبوبهٔ خود را نخواهی دیداز آنکه اهل قصرنصرانی چون شب را بروز آورده‌اند منظرهٔ قصر را گشوده یافته اند و از زمرد جویان شده بقصر اندرش ندیده اند چون علی بن مجدالدین این سخن بشنید جهان در چشمش تیره شد و از زندگانی نومید گشت و فریاد کشیده همی گریست تا اینکه بیخود افتاد چون بخود آمد از الم دوری رنجور گشته ببستر افتاد و عجوز پیوسته اطباء بنزد او آورده دارو و شربت بدو همی داد تا اینکه روان بتن او بازگشت و محبوبه خود را بخاطر آورده این ابیات بخواند ☆ای صبانکهتی‌ازخاك‌ره یاربیار ☆ ببراندوه دل و مژده دلدار بیار ☆ تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام ☆ شمهٔ از نفحات نفس یار بیار ☆ کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست ☆ نکتهٔ زان لب شیرین شکر بار بیار ☆ چون سال دوم برآمد عجوز باو گفت ایفرزند این حزن و اندوه سبب بازگشتن محبوبهٔ تو نخواهد شد برخیز و میان محکم بیندو شهر بشهر از محبوبه خود تفتیش کن شاید که براثر او آگاهی یابی علی بن مجدالدین سخن عجوز را پذیرفته از شهر خود بدر آمد و اطراف بلاد همی گشت تا بشهرزمرد برسید وبایوان ضیافت در آمده و بسفرهٔ طعام نشسته دست بر آن طعام شکر آمیخته که کس ازو نخوردی دراز کرد حاضران برو محزون شدند و باو گفتند ای پسر ازین ظرف مخور که هرکه ازین ظرف‌چیزی‌خورد زیان کرد علی بن مجدالدین گفت من ازهمین ظرف چیزخورم تا آنچه میخواهند با من بکنند شاید که ازین زندگانی ورنج و تعب خلاص یابم این بگفت و بخوردن مشغول شد چون لقمهٔ اول بخورد زمرد قصد کرد که اورا پیش خود بخواند باز بخاطرش آمد که اوگرسنه است بهتراینست که‌اورا بخوردن طعام بگذارد تا سیر شود پس علی بن مجدالدین چیز بخورد و سیر گشت ملکه زمرد بیکی ازخواجه سرایان گفت که بسوی این پسر برو و باو بنرمی بگو که نزد ملك حاضرآید خواجه سرا بنزد او رفته‌باو گفت یا سیدی بنزد ملك حاضرآی علی بن‌مجدالدین گفت‌سمعاو طاعة درحال‌با خواجه سرا برفت چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو بیست و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علی بن مجدالدین‌باخواجه‌سرا برفت مردمان با یکدیگر گفتند آیا ملك با این چه‌خواهد کرد پارهٔ ازایشان میگفت ملك با او جز نکوئی نکنداگر میخواست باوبدی کند اورا نمیگذاشت که بخورد و پارهٔ دیگر بحالت او محزون بودند چون علی بن مجدالدین در پیش روی زمرد بایستاد و زمین ببوسید زمرد با او بملاطفت سخن گفت و برسید نام تو چیست و چه صنعت داری و بدین شهر از بهر چه آمدهٔ علی بن مجدالدین گفت ای ملك زمان نام من علی و از اولاد بازرگانان هستم و شهر من خراسان است و سبب‌آمدن من بدین شهر اینست که دختر کی‌از من گم شده که در نزد من از جان عزیز تر بود وقصهٔ من همین است این بگفت وبگریست چندانکه بیخود افتاد زمرد فرمود تا گلاب بدو بیفشانند و بهوشش آوردند آنگاه زمرد تخت رمل و قلم مسین بخواست چون کنیزکان حاضر آوردند قلم بگرفت و رمل بزد و ساعتی تامل کرده پس از آن گفت سخن براستی گفتی بزودی خدایتعالی ترا با او جمع آورد پس زمرد حاجبان را فرمود که اورا بگرمابه برند وجامهٔ ملوکانه‌اش بپوشانند پس از آن باسبی نشانده‌هنگام شام بسوی قصرش باز آورند حاجب اورا بگرمابه آورد پاره‌ای‌ازحاضران گفتند چونست که ملك با این پسر ملاطفت کرد پارهٔ دیگر گفتند چنان شمایل نیکورا جز نیکوئی نیارست کرد پس هریکی ازحاضران‌سخنی میگفتند تا اینکه از مجلس پراکنده گشته هریك پی کار خود برفتند و زمرد بقصر درآمده بانتظار رسیدن شب بنشست چون شب در آمد بدان مکان که درآنجا خفتی برفت و چنان بنمود که خواب بر او غلبه کرده و اورا عادت این بود که بجز دو خدمتکار خورد سال کس در نزد او نمی خفت پس چون در آن مکان قرار گرفت کس بسوی محبوب خود علی بن مجدالدین بفرستاد و خود بفراز تخت بنشست

شمعها روشن بود چون اهل قصر شنیدند که ملك کس بسوی آن‌پسر فرستاده بشگفت اندر ماندند هریك از ایشان گمانی‌میکرد و سخنی میگفت و پارهٔ از ایشان می گفت که ملك دلبسته این پسر شد و فردا اورا سردار لشکر خواهد کرد الغرض چون خادمان علی بن مجدالدین را بنزد زمرد بیاوردند علی پایهٔ تخت را ببوسیدو اورا دعا کرد زمرد با خود گفت خودرا باونشناسانم تا ساعتی با او مزاح کنم پس از آن گفت یا علی بگرمابه رفتی یانه علی بن مجدالدین گفت آری ای ملك زمرد گفت برخیز و از این طعام های لذیذ بخور و از این شراب بنوش که تو از رنج راه آزردهٔ چون علی بن مجدالدین طعام و شراب خوردبر خاسته در برابر تخت ملك بایستاد زمرد باو گفت بفراز تخت بر آی و پاهای من بمال علی بن مجدالدین بفراز تخت رفته پا و ساق اورا همی مالید دید که ساق های او از حریر نرم تر است و بساق های زنان همی ماند چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدو بیست و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پس باخود گفت سبحان‌الله این ملك بدختران همی ماند واین کاریست عجیب پس شهوتش بجنبید چون زمرد این حالت را ازو دید بخندید و گفت یا سیدی هنوز مرا نشناختی علی بن مجدالدین گفت تو کیستی گفت من کنیزك تو زمردم چون علی بن مجدالدین این را بدانست اورا ببوسیدودر آغوشش بکشیدوزمردغنج ودلال میکردچون خواجه‌سرایان آواز ایشان بشنیدند بپشت پرده بیامدند دیدند که ملك غنج ودلال همی کند خواجه سرایان گفتنداین بهغنج ودلال مردان نمیماند شاید که این ملك زن باشد پس چون صبح بر آمد زمرد بزرگان لشکروارباب‌دولت‌را بخواست و باایشان گفت قصدمن اینست که بسوی شهرخودروم شما از برای من نایبی اختیار کنید که در میان شما حکمرانی کند تا من بسوی شما باز گردم پس از آن بتجهیز سفر مشغول شد وتوشه واموال واستران و اشتران برداشته از شهر بیرون آمدند و شب و روز کوه و صحرا همی نوردیدند تا بشهرعلی بن مجد الدین برسیدند و در آنجا بعیش و نوش و فرح و شادی بسر بردند تا اینکه مرگ ایشان را در یافت (**حکایت جبیر بن عمیر و نامزدش**) و از جملهٔ حکایات اینست که شبی خلیفه هرون الرشید را بیخوابی بسر افتاد و از این پهلو بآن پهلو بسی بگشت تااینکه عاجزشد آنگاه مسروررا بخواست و باو گفت‌ای مسرور کسی‌پدید آور که‌از رنج بیخوابی مراآسوده کندمسرور گفت ایهاالخلیفه‌آیامیل داری که بباغ اندر شوی وبگلها وشکوفهاتفرج کنی وستارگان‌را نظاره‌نمائی که‌چگونه درمیان‌ایشان پرتوانداخته گفت‌ای‌مسرور دلم بهیچ‌یك‌ازاینها مایل نیست‌وازاینهاخاطرمن‌نکشایدمسرور گفت ایها الخلیفه ترا در قصر سیصدهمسر است و هریك ازایشان را جداگانه قصری‌هست بفرما تا ایشان قصر های‌خود را خلوت کنند و تودرقصرهای‌ایشان بگرد وایشان‌را تفرج کن خلیفه گفت ای مسرور قصر از آن من و کنیزکان ملك من هستند مرا نفس باین چیزهاطالب نیست مسرور گفت ایهاالخلیفه عالمان وشاعران را حاضر آور تا باهم مباحثه کنند و اشعار نغز بخوانند و حکایات و اخبار از برای تو حدیث کنند خلیفه گفت مرا نفس بهیچ کدام از این چیز ها طالب نیست مسرور گفت ایها الخلیفه ندیمان و ظریفان را حاضر آور تا نکته های سنجیده و سخن های پسندیده ترا بگویند خلیفه گفت مرا دل باین چیز ها نمیگشاید مسرور گفت ایها الخلیفه مرا بکش چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو بیست و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مسرور گفت ایها الخلیفه‌مرا بکش شاید بیخوابی تو برود و اضطرابت یکسو شود خلیفه از سخن او بخندید و باو گفت ای مسرور نظر کن که از ندیمان کدام بر در است مسرور بیرون رفته باز گشت گفت ای خلیفه علی بن منصور دمشقی بر در است گفت اورا بنزد من آرپس مسرور برفت و علی بن منصور را بیاورد چون علی بن منصور حاضر آمد خلیفه را سلام داد خلیفه رد سلام کرده گفت ای علی از حکایات‌خود چیزی حدیث کن گفت ایهاالخلیفه‌چیزی را که شنیده باشم بگویم یا چیزی را که دیده ام بگویم خلیفه گفت اگر چیزی دیده باشی حدیث کن که شنیده چون دیده نخواهد بود علی بن منصور گفت ایها الخلیفه بدانکه من در هر سال رسومی از محمدبن سلیمان هاشمی داشتم در آغاز سال بعادت معهود بنزد او رفتم و او را دیدم که آمادهٔ نخجیر گاهست او را سلام دادم و او رد سلام کرد و بمن گفت یاابن منصور با من سوار شو من گفتم ای خواجه مرا طاقت سواری نیست پس مرا در دار الضیافه بنشاند و حاجبان و میزبانان بمن بگماشت و خود بنخجیر گاه شد ایشان غایت‌اکرام بامن کردندوازلوازم ضیافت فرو نگذاشتند باخود گفتم که عجب است که دیر گاهی در بصره باشم و راهی بجز از قصر بباغ و از باغ بقصر نشناسم مرا بجز این وقت فرصتی نخواهد بود که در اطراف بصره تفرج کنم بهتر اینست که من برخاسته تنها بتفرج روم در حال بر خاسته جامهٔ فاخر در بر کردم و از خانه روان شدم و ای خلیفه تو میدانی که در بصره هفتادمحلتست که طول هرمحلت‌هفتاد فرسنگ‌عراقی است‌پس من در کوچه های او راه گم کردم و تشنگی برمن غلبه کرد ناگاه بدر بزرگی رسیدم که دو حلقهٔ مسین بر آن در بود و پرده های دیبای سرخ بر آن در آویخته بودند و در دو سوی آن در دو مصطبه بود که درختان تاك برآن‌مصطبه‌هاسایه انداخته بودند من در آن مصطبه بسایه بنشستم و آن مکان را تفرج میکردم که ناگاه آواز نالهٔ بشنیدم که از دل محزون برمیخاست و این ابیات همیخواند . دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را ✿ تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را شب همه شب انتظار صبح رومی می برم ✿ کاین صباحت نیست این صبح جهان افروز را وه که گرمن بازبینم چهر مهر افزای دوست ✿ تاقیامت‌شکر گویم طالع فیروز را کام جویان را زنا کامی چشیدن چاره‌نیست ✿ بر زمستان صبر باید طامع نوروز را با خودگفتم اگرخداوند این آوازرا ملاحتی‌باشدهر آینه ملاحت و آواز خوش را جمع کرده است پس از آن بدر نزدیك شدم و کم کم پرده از در بیك سو میکردم ناگاه دخترکی بدر آمد سپید اندام‌چون قرص ماه با ابروان پیوسته وزلفکان برشکسته و چشمان مخمور و

پستان چون گوی بلور ودهانی چون حلقهٔ انگشتری و رخانی رخشنده تر از زهره و مشتری که دل از پیر و جوان بر بودی و عقل از مرد و زن ببردی بدان سان که شاعر گفته . دل من برد بدان زلف پر از حلقه وخم ✿ که فرو ریخته چین‌از برچین تابقدم✿ صنمی سیمین‌رویست و منم شیفته اش ✿ خنك آنکس که بود شیفتهٔ روی صنم پس من از روزنهای پرده او رانظاره میکردم ناگاه او را نظر بر من افتاد باکنیزك خود گفت ببین کیست که بر در ایستاده کنیزك برخاسته بسوی من آمد و گفت ایها الشیخ مگر شرم نداری از پیران کار زشت نه خوبست من باو گفتم ای خاتون اما پیر را راست گفتی پیرم ولکن گمان‌ندارم که کار زشت کرده باشم پس خاتون ساکت شد کنیزك گفت کدام کار زشت تر از اینست که به خانه بیگانگان در آئی و بنا محرمان نظاره کنی من گفتم ای خاتون معـذورم گفت ترا عذر چیست گفتم مردی ام غریب و بسی تشنه‌ام گفت ماعذر ترا پذیرفتیم چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدو بیست و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن دختر گفت من عذر ترا پذیرفتم آنگاه کنیز کی را گفت که این مرد را آب ده آن کنیز کوزهٔ زرین مرصع بدر و گوهر پر از آبی که بمشك اذفر آمیخته و دستارچهٔ حریر سبز برو کشیده‌بودند پیش من آورد من کوزه بگرفتم و آب دیر دیر مینوشیدم و دزدیده اورا نظر میکردم پس از آن کوزه بکنیزك رد کرده ایستادم آن دختر گفت ایشیخ راه خویش در پیش گیر من باو گفتم ایخاتون مرا فکرتی روی داد گفت چه فکرت ترا روی داد گفتم در گردش روزگار و پی در پی آمدن حوادث فکر میکنم آن دخترك گفت سزاست که بفکرت اندر باشی از آنکه روزگار کارهای عجیب دارد باز گو که از بهرچه بفکرت فرو رفتی گفتم از بهر خداوند این خانه فکر میکنم که او درحال حیات بامن صدیق بود آندخترك گفت خداوند این خانه چه نام داشت گفتم محمدبن‌علی گوهرفروش نام داشت وبسیار توانگر بود نمیدانم او را فرزندی برجا هست یا نه گفت آری دختری ازو برجای مانده که بدور نام دارد و وارث همه مال اوست گفتم ایخاتون گونهٔ ترا متغیر می بینم مرا ازکارخود آگاه کن شاید گره کار تو از دست من بگشاید آن دختر گفت ای شیخ اگر از اهل راز باشی راز خودرا بتو گویم تو مرا آگاه کن که کیستی تا بدانم راز پوش هستی یا نه که شاعر گفته : نگوید راز هرکو هست بخرد ✿ مگر پیش حکیم ومرد مؤبد ✿ بقدر عقل هر کس گوی باوی ✿ اگر اهلی مده دیوانه رامی ✿ من باو گفتم ایخاتون من علی بن منصور دمشقی ندیم هرون الرشیدم چون دخترك سخن من بشنید از فراز کرسی بزیر آمده بمن گفت آفرین برتو یابن منصور اکنون ترا از حالت خود با خبر کنم و ترا از راز خود آگاه کنم بدانکه من عاشقی هستم از یار جدا مانده گفتم ایخاتون تو خوبرو هستی خوبرویان عشق نورزند مگر خوبرویان را بازگو که معشوق تو کیست گفت من عاشق جبیربن عمیر شیبانی‌هستم من باو گفتم ایخاتون درمیان شما مواصلت یا مراسلت اتفاق افتاده است یا نه گفت آری ولکن عشق او برخلاف عشق من عشقی است در زبان نه در دل از آنکه او بوعده وفا نکرد وعهد مودت و دوستی نگاه نداشت مـن باو گفتم ایخاتون سبب جدائی در میان شما چیست گفت سبب جدائی اینست که من روزی نشسته بودم همین کنیزك گیسوان مرا شانه می کرد گیسوان مرا بتافت از حسن و جمال من عجب آمدش پیش آمده روی مرا ببوسید و درآن وقت معشوق من بی خبر درآمد چون اینحالت بدید این دو بیت بر من بخواند : رو،رو که‌دل از مهر تو بدمهر گسستیم ✿ از دام هوای تو بجستیم و برستیم ✿ چونانکه تو ببریدی ما نیز بریدیم ✿ چونانکه تو بشکستی مانیز شکستیم ✿ واز آن وقت تااکنون برمن خشم آورده و قصد کرده است که پیوسته از من دورباشد و تا اکنون بنزد من نیامده و مکتوب از برای من نفرستاده من باوگفتم الحال قصد تو چیست گفت قصد من اینست که از من کتابی بسوی او بری اگر جواب اورا بمن آوری ترا پانصد دینار زر سرخ دهم و اگر جواب نیاوری صد دینار ترا بدهم پس کنیز کی‌را بخواست و گفت قلم وقرطاس از بهر من حاضر آور کنیزك قلم و قرطاس بیاورد و دخترك آفتاب روی این ابیات بنوشت • گر دست دهد هزار جانم ✿ درپای مبارکـت فشانم ✿ آخر بسرم گذر کن ای دوست ✿ انگار که خاك آستانم ✿ تو خود سر وصل ما نداری ✿ من عادت بخت خویش دانم ✿ هیهات که چون توشاهبازی ✿ تشریف دهد بر آشیانم ✿ آخر نه من و تو دوست بودیم ✿ عهد تو شکست و من همانم ✿ پس‌از آن مکتوب مهر کرده بمن بداد من مکتوب گرفته بخانهٔ جبیرشیبانی رفتم اورا در نخجیر یافتم بانتظار او بنشستم تا اینکه از نخجیر باز گشت ای خلیفه من چون اورا سواره بدیدم ازجبین و جمال او هوش من برفت و بخردم زیان آمد پس نگاه کرد ومرا بدرخانهٔ خود نشسته بدید از اسب بزیر آمده بسوی‌من‌آمد ودست در گردن من افکند و مرا سلام داد من چنان گمان کردم که بهشت را درآغوش گرفتم پس ازآن مرا بدرون خانه برد و در پهلوی خود بنشاند و بآوردن سفره بفرمود خادمان سفره بنهادند و همه‌گونه طعامها درآن سفره فروچیدند • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب از داستان فـروبست

چون شب سیصدو بیست و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت‌علی بن‌منصور گفت بسفرهٔ‌جبیر عمیر بنشستم واین دوبیت دراو نوشته یافتم • گرندیدی‌بهشت و حورالعین ✿ اینك این مجلس امیر ببین ✿ جام‌می‌را چوحوض کوثردان ✿ ساقیان را بسان حورالعین ✿ پس از آن جبیر بن عمیر بمن گفت دست بطعام ما درازکن و خاطر شکستهٔ مرا بخوردن طعام بدست آور گفتم بخدا سوگند اگر حاجت من نیاوری از طعام تو لقمهٔ نخورم گفت حاجت تو چیست من مکتوب بیرون‌آورده بدو دادم چون مکتوب بخواند مکتوب را پاره کرده دور انداخت و بامن گفت یابن منصور جز این حاجت ترا هر حاجتی باشد روا کنم و خداوند ایـن مکتوب در نزد من جواب ندارد من از نزد او خشمناك برخاستم آنگاه در دامنم آویخت و بمن گفت یابن منصور من ترا ازآنچه او بتوگفته است خبردهم او بتوگفته است که اگر جواب بیاوری ترا پانصد دینار زر سرخ دهم اگر جواب نیاوری یکصد دینار دهـم گفتم آری چنین گفته

است گفت امروز تو در نزد ما بنشین و بعیش و نوش بسر برو پانصد دینار زر سرخ از من بگیر من آنروز در نزد اونشستم و خوردنی بخوردم پس ازآن باو گفتم یا سیدی مگرترا میل بسماع وطرب نیست گفت دیر گاهی است که می خوردن ما نه بسماع است آنگاه آواز داده گفت یا شجرة الدر کنیز کی با عودی که صنعت هنود بود بیامد و درنزد ما بنشست وعود بکنار گرفته بیست و یك راه بزد پس از آن براه نخستین بازگشت و این ابیات بخواند • برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را ☆ بربادقلاشی دهیم این شرك تقوی‌نام را ☆ می با جوانان خوردنم خاطرتمنا میکند ☆ تا کودکان درپی‌فتند این پیردردآشام‌را ☆ جائی که سرو بوستان با پای چوبین می چمد ☆ ما نیز در قصرآوریم آن سرو سیم اندام را ☆ چون کنیزك ابیات بانجام رسانید خواجه فریادی بزد و بیخود بیفتاد کنیزك گفت ای شیخ خدای بر تو مگیراد که ما دیر گاهی بود از بیمی که بخواجه داشتیم شراب با سماع نمی نوشیدیم ولی اکنون تو بدان غرفه شو و درآنجا بخسب من بدان غرفه که اشارت کرده بود برفتم و درآنجا بخفتم چون بامداد شد غلامکی پیش من آمد و بدرهٔ که پانصد دینار زر در او بود باخودبیاورد و بمن گفت این همان زرهاست که خواجهٔ من ترا وعده کرده بود ولی تو بسوی آن دخترك که ترا فرستاده باز مگرد گویا که تو مارا هرگز ندیدهٔ گفتم سمعاً وطاعة پس من بدره گرفته برفتم و با خود گفتم که دخترك بانتظار من نشسته است بخدا سوگند ناچار بسوی اوبازگردم و اورا از ماجرا بیاگاهانم که اگرمن بسوی اوبازنگردم ناجوانمردیست پس من بسوی او برفتم اورادرپشت درایستاده یافتم چون مرا بدید گفت یابن منصور تو حاجت من نیاوردی من باو گفتم تواز کجا دانستی که حاجت ترا نیاوردم گفت ای پسرمنصور من میدانم که چون تومکتوب مرا باو بدادی او مکتوب مرا بدرید و برزمین بینداخت و بتو گفت یابن منصور تو بجزاین هرحاجتی که داری ازمن بخواه که خداوند این مکتوب در نزد من جواب ١
ندارد تو از نزد او خشمگین برخاستی او در دامنت آویخته گفت امروز در نزدمن بنشین و روز را با نشاط بشب آر آنگاه پانصد دینار ترا بدهم پس تو درنزد او بنشستی و بنشاط اندر شدی و کنیز کی با فلان آواز فلان شعر را بخواند او بیخود بیفتاد ایخلیفهٔ زمان من بآن دخترك گفتم آیا تو با ما بودی که این کار ها بدیدی واین سخنان بشنیدی گفت یابن منصور مگر گفته شاعر نشنیدهٔ قلب عاشق آئینهٔ شش رو بود ولکن ای پسر منصور بروزگار هیچ چیز نیست که تغییر نپذیرد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و سی ام بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن دخترك گفت ای منصور بروزگار اندر هیچ چیز نیست که تغییر نپذیرد پس از آن سر برآسمان کرده گفت الهی و سیدی و مولائی چنانچه مرا بمحبت جبیر بن عمیر مبتلا کردهٔ اورا نیز بمحبت من مبتلا کن واین محبت را از دل من برداشته بدل او بینداز پس از آن یکصد دینار زر سرخ بمن داد من زرها گرفته ببغداد بازگشتم چون سال دوم بر آمد به عادت معهود بشهر بصره رفتم که رسوم خود از والی بگیرم والی رسوم مرا بدادخواستم که ببغداد بازگردم از آن دخترك بدور نام مرا یاد آمد باخود گفتم بخدا سوگند ناچار بسوی او بروم تا بدانم که میانهٔ او و معشوق او چه گذشته آنگاه بسوی خانهٔ او بیامدم در خانهٔ اوراروفته و آب زده یافتم خدم و حشم و غلام درآنجا ایستاده بودند با خود گفتم شاید که کنیزك را حزن واندوه روآور گشته و از غایت حزن مرده است و بزرگی از بزرگان بخانهٔ او آمده است فی الفور بسوی خانهٔ جبیر بن عمیر رفتم در خانهٔ اورا دیدم ویران گشته و بر در او خادمی وغلامی نیافتم با خود گفتم که شاید او نیز مرده باشد پس بر درخانهٔ او ایستاده آب از دیده بریختم و این ابیات بخواندم • هست این دیار یار اگر شاید فرود آرم جمل ☆ پرسم رباب ودعد را حال از رسوم و از طلل ☆ جویم رفیقی را اثرکو دارد از لیلی خبر ☆ داند کزین منزل قمر کی رفت و کی آمد زحل ☆ تامن برفتم زین چمن نه سرو ماندو نه سمن ☆ بودی همانا اشك من آنکه نهالش‌را نهل ☆ چون‌من باین ابیات اهل آنخانه را مرثیه گفتم ناگاه غلامکی سیاه بدرآمد و بمن گفت ای شیخ زبان تو لال باداز بهر چه باین ابیات باین‌خانه مرثیه میگوئی من با غلامك گفتم که مرا درین خانه صدیقی بود غلامك گفت نام صدیق تو چیست گفتم جبیر بن عمیر شیبانی است گفت الحمد لله اورا چیزی روی نداده و اورا دولت و سعادت و بزرگی قرینست ولکن اورا خدای تعالی بمحبت دختر کی بدور نام مبتلا کرده و در محبت آن دخترك مانند پارهٔ سنگیست که افتاده باشد که اگر گرسنه شود خوردنی نخواهد و اگر تشنه باشد نوشیدنی نجوید من بغلامك گفتم از برای من دستوری بخواه تا بدرون خانه بیایم غلامك گفت یاسیدی بنزد کسی میروی که او ترا بشناسد یا اگرترا نشناسد بازخواهی رفت من باو گفتم در هرحال باید بنزد او بیایم پس غلامك بخانه رفته اجازت بگرفت و باز آمد من با او بخانه اندر شدم جبیر را مانند سنك پارهٔ افتاده دیدم نه اشارت میدانست و نه کس را میشناخت من باو سخن گفتم اوهیچ نگفت یکی‌ازحاضران بمن گفت یا سیدی اگر ترا شعری بخاطر اندر باشد از برای او بخوان و آواز خود بلند کن که او از شعر خواندن تو بهوش آید و ترا جواب گوید پس من این دوبیت بر خواندم • عاشقی پیداست از زاری‌دل ☆ نیست بیماری چو بیماری دل ☆ عشق در دام آورد صیاد را ☆ عشق سازد بنده هر آزاد را ☆ چون جبیر شعر من بشنید چشم بگشود و بمن گفت آفرین بر تو ای پسر منصور من گفتم یا سیدی ترا بمن حاجتی هست یا نه گفت آری می خواهم ورقهٔ به آن دختر بنویسم که تو اورا ببری اگر جواب از بهر من بیاوری هزار دینار زر سرخ بتو بدهم و اگر جواب نیاوری دویست دینار زر بتو عطا کنم ومن باو گفتم آنچه خواهی بکن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست •

چون شب سیصدو سی و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی‌بن منصور گفته است که من بجبیر بن‌عمیر گفتم هر آنچه خواهی بکن پس کنیز کی را فرمود قلم و قرطاس حاضر آورد و این ابیات بنوشت ☆ کلك مشکین تو روزی که زما یاد کند ☆ ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند ☆ قاصد حضرت سلمی که سلامت

بادا ☆ چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند ☆ یارب اندر دل آن خسروشیرین‌انداز☆ که برحمت گذری برسر فرهاد کند ☆ حالیا عشوه عشق تو زبنیادم برد ☆ تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند ☆ آنگاه کتاب را مهر کرده بمن بداد من مکتوب بگرفتم و بخانهٔ سیده بدور رفته پرده از در کم کم بیکسومیکردم که ناگاه دیدم ده تن از کنیزکان ماه روی وسیده بدورچون ماه در میان ستارگان نشسته بودند و هیچگونه المی و حزنی نداشت در آن هنگام که من اورا نظر کردم اورا چشم بر من افتاد دید که بر در ایستاده ام گفت آفرین برتو ای پسر منصور شاعر درین بیت دروغ نگفته ☆صبر کن اندر جفا و در رضا ☆ دمبدم می بین بقا اندر فنا ☆ ای پسر منصور اینك من جواب بنویسم تا آنچه توا وعده کرده است بستانی من باو گفتم خدا ترا پاداش نیکو دهد پس کنیزی را فرمود قلم و قرطاس حاضر آورد و این ابیات بنوشت ☆ حقا که نیابی ازلبم کام ☆ ضایع چکنی در این غم ایام ☆ چون عود وجود خویشتن را ☆ در مجمر غم چه سوزی ای خام ☆ گر ناله کنی از شام تا صبح ☆ ور گریه کنی ز صبح تا شام ☆ کامی ز وصال ما نبینی ☆ زین کام طمع ببر بناکام ☆ من باو گفتم ای خاتون میانهٔ او و مرگ چیزی نمانده اگر این ورقه را بخواند در حال بمیرد پس او مکتوب گرفته پاره کرد من باو گفتم غیر از این ابیات شعر دیگر بنویس آنگاه ورقه برداشته این‌ابیات بنوشت ☆ ای‌غمزده ترك‌این هوس کن ☆ دم در کش و این‌حدیث بس کن ☆ دیدار منت چو نیست روزی ☆ در آتش شوق چند سوزی ☆ یاری و وفا نبینی از من ☆ جز جور و جفا نبینی از من ☆ من گفتم ای خاتون اگر او این ابیات بخواند روانش از تن برود گفت یا بن‌منصور بدانکه مرا گناهی نیست که مرا درعشق او رنج بجائی رسید که این سخنان بگفتم من باو گفتم اگر بیش از این‌بگوئی‌سزاست ولکن شیوهٔ کریمان عفوو بخشایش است چون سخن مرا بشنید دیدگان پر از آب کرده ورقهٔ دیگر بنوشت بخدا سوگند ای خلیفه در دیوان تو کس بدان خوبی خط نتواند نوشت چون رقعه بانجام رسانید دیدم که این ابیات در او نوشته ☆ بدان آگه باش ای چراغ ترکستان ☆ که هفتهٔ دگر آیم به پیش تو مهمان ☆ بمهر هیچ بتی نا سپرده ام دل خویش ☆ چنانکه بر دم باز آرمش بر تو چنان ☆ بر تو با بر من به که نوکند پیوند ☆ لب تو با لب من به که نوکند پیمان ☆ چون مکتوب را بانجام رسانید چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و سی و دوم بر آمد

گفت ای ملك‌جوان بخت‌چون سیده بدور مکتوب‌بانجام رسانید اورا مهر کرده بمن داد گفتم‌ای‌خاتون این‌مکتوب بیماران را بهبودی بخشد و آتش دل را فرونشاندپس‌من‌مکتوب گرفته بیرون‌آمدم آنگاه‌سیده مرا آواز داد و بمن‌گفت ای پسر‌منصور بجبیربن عمیر بگو که امشب سیده بدورمهمان تست من از این سخن فرحناك گشته مکتوب بنزی جبیر بردم دیدم که چشم‌بر در دوخته منتظرجواب است چون مکتوب بدو دادم مکتوب گشوده‌بخواند و مضمون آن بدانست صیحه بلند بر آورده بیفتادچون بخود آمد گفت ای پسر منصور آیا سیده این مکتوب را بدست خود بنوشت و انگشتان خودبدین‌مکتوب بسود گفتم یاسیدی مگر کسیکه مینویسد بپای خود می‌نویسد بخدا سوگند ایخلیفه زمان هنوز سخن من و جبیر بانجام نرسیده بود که صدای‌خلخال های سیده بگوش ما برسید و در حال بخانه اندرآمد چون جبیر اورا بدید برپای خاست‌چنانکه توگفتی هرگز بیمار نبوده‌است چون یکدیگر را در آغوش گرفتند رنجوری ازو برفت پس از آن جبیر بنشست و سیده بایستاد من باو گفتم ای خاتون چرا ننشینی گفت ای پسر منصور من ننشینم مگر بشرطی که میانهٔ من و اوست گفتم چه شرط در میان دارید سیده گمت عاشقان کس را ازرازخود باخبر نکنند آنگاه سیده دهان خود بگوش جبیربن عمیر بگذاشت و باو سخنی نهفته گفت جبیر گفت سمعاً و طاعة پس از آن جبیر برخاسته یکی از غلامان را بیرون فرستاد غلامك پس از ساعتی باز آمد قاضی را با دو شاهد حاضر آورده بقاضی گفت عقد این دخترك را باین مبلغ از برای من بخوان قاضی با سیده گفت تو نیز راضی هستی سیده رضامندی آشکار نمود آنگاه قاضی صیغهٔ نکاح بخواند پس سیده بدور بدره گشوده مشتی از زر سرخ‌بقاضی و شهود بداد و بقیهٔ بدره‌را بجبیربن عمیر تسلیم کرد پس قاضی و شهود بازگشتند من با انبساط و عیش نشسته بودم تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه با خود گفتم که ایشان هردو عاشقند و دیر گاهیست که از هم جدا مانده اند بهتر اینست که من همین ساعت برخاسته در غرفهٔ دور تر از ایشان بخسبم و ایشان را بیکدیگر بگذارم چون من برخاستم سیده بر دامن من آویخت و بمن گفت ترا چه بخاطر گذشت من آنچه بخاطرم گذشته بود باو گفتم سیده گفت بنشین هروقت که بخواهیم ترا روانه کنیم من با ایشان بنشستم تا اینکه صبح نزدیك شدآنگاه سیده‌بمن گفت ای پسر منصوربرخیز و بدان غرفهٔ دیگر شو من برخاسته بدان غرفه رفتم‌و تابامداد در آنجا بخفتم چون بامداد شد غلامکی‌طشتی و ابریقی بیاورد من‌وضو گرفتم و دوگانه بجا آوردم نشسته بودم که ناگاه جبیر با محبوبه خوداز گرمابهٔ که بخانه اندر بود بدر آمدند و آب گیسوان همی‌فشردند من ایشان را تهنیت گفتم و گفتم هرچیزی را که آغاز او سختی‌است در آخر بخوشی بدل شود جبیر گفت راست گفتی مارا فرض است که ترا اکرام کنیم درحال خازن خودرا بخواست و باو گفت سه هزار دینار زر سرخ بیاور خازن بدرهٔ که سه هزار دیناردر او بود بیاورد جبیر بمن گفت ای پسر منصور این هدیت از من قبول کن و منتی برجان من‌بنه من باو گفتم تا سبب جنون تو پس از جنون سیده‌ندانم هدیت قبول نکنم جبیر گفت ای پسر‌منصور بدان که در میان ما عیدی است که اورا عید نوروز نامند و در آن روز مردمان بیرون آمده بزورق ها نشسته در دریا تفرج کنند من در آن روز بیرون آمدم با یاران خود بتفرج مشغول‌بودم زورقی دیدم که دراو ده تن از کنیزکان ماه روی و سیده در میان ایشان نشسته بود و سیده بدور عودی اندر کف داشت پس یازده را بزد و براه نخستین بازگشت و این ابیات‌بخواند ☆ ای خداوند یکی یارجفا کارش ده ☆ دلبر عشوه گر وسر کش و خونخوارش ده ☆ چند

روزی ز پی تجربه بیمارش کن ☆ با طبیبان جفا پیشه سرو کارش ده ☆ تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد ☆ درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده ☆ من بکنیزکان گفتم که اورا برانند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب سیصدو سی و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جبیر گفته است که من گفتم که اورا برانند خادمان من چندان نارنج بدو باریدند که از غرق شدن زورق او بیم کردیم و همین کار سبب انتقال محبت او بردل من شد پس من بدرهٔ زر برداشته بسوی بغداد روان شدم خلیفه چون این حکایت از علی بن منصور بشنید دلش بگشود و از جملهٔ حکایت ها اینست **(حکایت خداوند شش کنیز)** مأمون خلیفه روزی از روزها در قصر خود نشسته و بزرگان دولت و شعرا و ندیمان را حاضرآورده بود و از جملهٔ ندیمان محمد بصری بود مامون روی باو کرده گفت یا محمد از تو میخواهم که با من حدیثی گوئی که هرگز من اورا نشنیده باشم محمد بصری گفت ایهاالخلیفه چیزی که بگوش شنیده باشم بگویم یاآنچه بچشم دیده ام حدیث کنم مأمون گفت هرکدام که طرفه تراست حدیث کن محمد گفت ایهاا لخلیفه در زمان گذشته در بلاد یمن مردی بود خداوند مال وقتی از یمن ببغداد آمد شهر بغداد را خوش بداشت آنگاه فرزندان و عیال و مال خودرا ببغداد بیاورد و او شش تن کنیزکان داشت یکی از آنها سپید اندام و دیگری گندم گون و یکی فربه و چارمین لاغر و پنجمین زرد بود و ششمین سیاه ولی همهٔ ایشان خوبرو و دانشمند و بصنعت غنا و نواختن عود آشنا بودند اتفاقا روزی آن مرد کنیزکان را در پیش خود جمع آورده طعام و مدام بخواست بخوردند و بنوشیدند و نشاط کردند پس از آن مرد قدحی پر از می کرده در دست بگرفت بکنیزك سپید اشارت کرده گفت ای ماهروی سخنی نغز بگو کنیزك عود بگرفت و تارهای او رامحکم کرد و او را چنان بنواخت که مکان برقص در آمد و با نغمه های نشاط انگیز این ابیات بخواند ☆ بیاتا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم ☆ فلك را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم ☆ اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد ☆ من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم ☆ چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش ☆ که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم ☆ خواجه بنشاط اندر شد و قدح بنوشیدو قدح دیگر پراز می کرده در دست بگرفت و اشارت بکنیزك گندم گون کرده باو گفت ای آتشین روی و بهشتی خوی آواز خوش خود را بمن بشنوان کنیزك عود بگرفت و نغمه های طرب انگیز ساز کرده مکان را بنشاط آورد و این ابیات بخواند ☆ دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم ☆ سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم ☆ نیست درکس کرم و وقت طرب میگذرد ☆ چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم ☆ خوش هوائیست فرح بخش خدایا برسان ☆ نازنینی که برویش می گلگون نوشیم ☆ و قدحی دیگر پر کرده در دست بگرفت و کنیزك فربه را خواندن فرمود کنیزك عود گرفته چنان بزد که حزن از دل ها برفت و این دو بیت بخواند ☆ شگفته شد گل حمر او گشت بلبل مست ☆ صلای سرخوشی ای عارفان باده پرست ☆ بیار باده که دربارگاه استغنا ☆ چه پاسبان وچه سلطان چه هوشیاروچه مست پس خواجه را طرب روی داده قدح بنوشید و قدحی دیگر پر کرده در دست بگرفت بکنیزك لاغر اشارت کرده باو گفت ای حور بهشتی ما را بآواز خوش خود بنشاط در آور پس کنیزك عود بگرفت و بآواز خوش این دو بیتی برخواند ☆ ما بادهٔ تلخ هری و بلخ خوریم ☆ در هر ماهی زغره تا سلخ خوریم ☆ تقدیرچنین بود که صاف عنبی ☆ زهاد ترش خورند و ما تلخ خوریم پس خواجه بطرب آمده قدح بنوشید و قدحی دیگر پر کرده در دست بگرفت و اشارت بکنیزك زرد کرده باو گفت ای آفتاب روشن از اشعار نغز بخوان آن کنیزك عود گرفته بنغمه های نشاط انگیز این ابیات بخواند در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی ☆ خرقه جائی گرو و باده و دفتر جائی ☆ کرده ام توبه بدست صنم باده فروش ☆ که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر ☆ در کنارم بنشانند سهی بالائی خواجه را طرب روی داده قدح بنوشید و قدح دیگر پر کرده در دست بگرفت و اشارت بکنیزك سیاه کرده باو گفت ای مردمك چشم بخوان پس کنیزك عود بگرفت و تار های او را محکم کرد و چندین راه بزد پس از آن براه نخستین باز گشته با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند گل دربرومی در کف و معشوقه بکامست ☆ سلطان جهانم بچنین روز غلامست ☆ در مذهب ما باده حلالست ولکن ☆ بیروی تو ای سرو گل اندام حرامست ☆ گوشم همه بر قول می و نغمهٔ چنگست ☆ چشمی همه برلعل لب و گردش جامست ☆ میخواره و سرگشته و رندیم و نظر باز ☆ آنکس که چو ما نیست در این شهر کدامست پس از آن کنیزکان برخاسته در پیش خواجه زمین ببوسیدند و باو گفتند که در میان ما داوری کن که کدام يك نیکو تریم خواجه بحسن و جمال و اختلاف الوان ایشان نظر کرده شکر خدای تعالی بجا آورد و بایشان گفت در میان شما هیچ کدام نیست مگر اینکه قران آموخته و علوم یاد گرفته واخبارپیشینیان دانسته است اکنون خواهش من اینست که هر يك از شما بر پای خاسته ضد خود را مخاطب کند و خویشتن را مدح و اورا هجا گوید ولیکن سخن هریك را از قرآن شریف یا اخبار و اشعار دلیلی باید تا من مایهٔ دانش شما را بدانم و سخن گفتن شمارا نظر کنم ایشان گفتند سمعا و طاعة چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو سی و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیزکان گفتند سمعا و طاعة پس از آن کنیزك سفید برخاسته بکنیزك سیاه اشاره کرده گفت ای سیاهك بدانکه من چون بدر درخشنده و تابنده هستم و لون من آشکار است و جبین من روشن است و خدای تعالی در کتاب عزیز خود بپیغمبرش موسی علیه السلام فرموده ادخل یدك فی جیبك تخرج بیضاء من غیر سوء و نیز خدای تعالی فرموده و اما الذین ابیضت وجوههم مرا لون آیت رخمت و حسن جمال من بحد نهایت رسیده و جامهٔ خوبی مرا برازنده است و دلها گروگان منستند و بحدیث اندر

است که بهترین لونها سپیدی است و مسلمانان بجامهٔ سپید افتخار کنند و اگر من هم بخواهم سپید را مدحت گویم سخن‌دراز کشد واکن سخن مختصر که بمراد کفایت کند بهتر از مطولیست که بمطلب وفا نکند ای سیاهك بزودی بمذمت تو شروع کنم و ای مداد گونه و غراب وش در مدحت بیاض و مذمت سواد شاعر گفته ندیدهٔ که دری را ببدرهٔ بخرند ☆ بیکدرم بفروشند تودهٔ انگشت☆سیاه روی بود جاودانه در دوزخ ☆ سفید روی رود برخلاف او ببهشت و در خبر است که نوح علیه السلام روزی از روزها خفته و دو پسر او سام و حام در نزد او نشسته بودند آنگاه بادی بیامد جامهٔ نوح علیه‌السلام بیکسو کرد و عورت او پدید گشت حام نظر برو کرده بخندید آنگاه سام برخاسته او را بپوشانید در حال نوح علیه السلام ازخواب بیدار شد و آنچه از هر دو پسر روی داده بود بدانست سام را دعا کرد و بحام نفرین گفت سام روی سپید گشت و از پیغمبران و خلفاء را شدین گردید و پادشاهان فرزندان اوهستند و حام روی سیاه گشت و ببلاد حبشه بگریخت وطایفهٔ سودان ازنسل اوهستند و مردمان درین معنی متفق اند که طایفهٔ سودان کم خردند و در مثل گفته اند کیف یوجد اسود عاقل یعنی سیاه خردمند کجا یافت می‌شود پس خواجه باو گفت بنشین و بهمین قدر کفایتست پس از آن بکنیزك سیاه گفت برخیز کنیزك برخاست واشارت بکنیزك سپید کرده باو گفت آیا تو ندانستهٔ که در قرآن منزل به نبی مرسل وارد شده و اللیل اذا یغشی و النهاراذاتجلی اگر نه شب حرمتی میداشت خدای تعالی باو سوگند یاد نمیکرد و او را از روز پیش نمی انداخت آیاندانستهٔ که‌سیاهی‌زینت شبانست چون سپیدی پیری بیاید لذتها برود و مرگ نزدیك شود پس ترا سر زنش کردن من نشاید شعر اگر قطرهٔ از سیاهی‌من☆ بروی تو افتد بوجه حسن از آن خال حسنت یکی صد شود ☆ خریدار حسن تو بی حد شود اگر از بیاض تو بر عکس کار ☆ بجلدم شود نقطهٔ آشکار مرا خلق مبروص خوانند و شوم ☆ گریزند از من بهر مرز و بوم و نیز ای سپیدك جمع آمدن دوستان جز در شب نشاید و همین فضل اورا کافیست و او پردهٔ احبابست ایشان را از بد گویان و ملامت گران نگاه دارد و شاعر درین معنی نکو گفته امشب منم و صحبت آن سرو بلند ☆ می را زلبش چاشنی داده بقند☆ای شب اگرت هزار کار است مرو ☆ ای صبح گرت هزار شادیست مخند اگر من سیاهی را چنانکه سزاوار است‌مدحت گویم دراوراق‌نگنجد ولی بهمین مختصر اقتصاد کردم و اما ای سپیدك لون تو لون بصر را ماند وجمال تو اندوه و غصه فزاید و وارد شده است که زمهریر عذاب اهل نکیر است واز فضلیت سیاهی است که کلام مجید الهی را بامداد نویسند و مشك وعنبر را بسیاه فامی ستایش میکنند و بقیمت گران فروشند و از برای ملوك بارمغان برند و اگر سیاهی بهترین چیزها نمیبود خدا اورا مردمك دیده قرار نمیداد و شاعر در مدح من گفته . هر گه که کنم بعارضین تو نگاه ☆ در دیدهٔ من تیره نماید رخ ماه ☆ تو مردمك چشم منی ای دلخواه ☆ غم نیست اگر دیدهٔ تو هست سیاه ☆ خواجه باو گفت که بنشین که همینقدر کفایتست پس خواجه بکنیزك فربه اشارت کرد که بر خیز کنیزك فربه برپای خاست چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدوسی وپنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك فربه برخاست واشارت بکنیزك لاغر کرد و ساقهای خودرا بگشود و ساعدهای خویش بنمود و جامه از شکم خود بیکسو کرد شکمی چون حریر و دیباج ونافی چون حلقهٔ عاج پدید شد وگفت حمد خدائی راکه صورت مرا نیکو آفریده و بفربهی حسن و جمال من بیفزوده و مرا در کتاب عزیز ذکر فرموده وگفته است و جاء بعجل‌سمین ومرا چون باغی‌آفریده که درو شفتالو و سیب و نار باشد و مردمان مرغ فربه دوست دارند و از مرغ فربه بخورند و فربهی را بسی مفاخر است واما ای لاغرك ساق های تو چون ساقهای گنجشك است و بآتش‌گاو سوز همی ماند و درتو چیزی‌نیست که خاطر را شادمان کند چنانچه شاعر گفته . ای چون‌پی عصفور ترا لاغرپی ☆ لاغر تن تو چون تن من باشد کی ☆ آنجاکه منم کی نگرد کس سوی تو ☆ آنجاکه بود سرو که بیند سوی نی ☆ خواجه بآن کنیزك گفت بنشین و اشارت بکنیزك لاغر کردکنیزك لاغر چون نهال سرو برخاست و اورا ساق و قد بشاخهٔ خیزران و ساقهٔ ریحان همی مانست وگفت حمد خدای راکه مرانیکو آفریده‌که وصل من اصل مقصود است و مرا بنهال سرو شبیه‌کرده‌که دلها بدو مایلند اگر برخیزم سبك برخیزم و اگربنشینم چابك بنشینم وکس را ندیدهٔ‌که بگوید معشوق من چون پیل ویا مانند کوه عریض و طویل است بلکه معشوق را بنهال سرو مانند کنند وصل من عاشقان را بنشاط آورد وطالبان را طرب افزاید و دیدن من‌راحت جانهاست و خندیدنم آفت روانها گویاکه من شاخهٔ خیزران و یا ساقهٔ ریحان هستم و مرا در خوبی نظیر نیست چنانچه شاعر در مدحت من گفته ٠لاغری یارمنست از همه خوبان‌جهان ☆ که مه موی میانست وبت تنك دهان ☆ یار لاغربهمه حال ز فربه خوشتر ورندانی زمن آگاه شو ونیك بدان ☆ لاغری دارم و با او دل من سخت خوش است ☆ صبر نتوانم ازویك نفس‌ونیم زمان ☆ و در چون منی عاشقان حیران شوند و مشتاقان سرگردان بمانند اگر دوستدار من بسوی من‌میل کند من بسوی او میل کنم واگر او مرا بسوی خود بکشد من‌اورا بسوی خودبکشم ولی ای فربه خوردن تو چون‌خوردن پیل است و بودن با تو دل راآسودگی نبخشد و بزرگی شکم و فربهی ترا ملاحتی و لطافتی نیست فربه را جز ذبح کردن نباید و اورا هیچگونه مدحت نشاید و اگر کسی با تو مزاح کند باو خشم آوری و اگر با تو ملاعبت کنند محزون شوی وغنج و دلال تو بسی زشت است واگر راه بروی خسته و در مانده شوی و اگر چیز خوری سیر نگردی نه ترا حرکتی هست و نه در تو برکتی و ترا مشغله جز خور و خواب نباشد گویا تو خیك هستی باد دمیده و یا پیلی هستی مسخ شده در تو از خیر هیچ چیز نیست و شاعر در مذمت تو نکو گفته ٠ فربهان را نتوان داشت نهان در همه جای ☆ لاغران را بهمه جای توان داشت نهان ☆ سبکی شادی جانست وگرانی غم‌دل ☆ بفروشم غم دل باز خرم شادی جان ☆ جان سبك باشد و لاغر نبود جز که سبك ☆ تن گران باشد و فربه نبود جزکه گران ☆

پس خواجه باو گفت بنشین آنگاه اشارت بکنیزك زردکرده کنیزك زرد برپای خاست و اشارت بکنیزك گندم گون کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فـرو بست

چون شب سیصد وسی وششم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت کنیزك زرد اشارت بکنیزك گندم‌گون کرده گفت مرا خدایتعالی درقرآن ذکر کرده و مدحت گفته و رنگ مرا برنگهای دیگر برتری داده و فرموده است صفراء فاقع لونها تسرالناظرین مرا لون بهترین لونهاست ومرا رنك بآفتاب و ماه وستارگان ماند و رشك ماه و مشتری وکشور صباحت و دلبری هستم رنك مـن چون زر عزیز است و درمن بسی منفعتهاست و درمدح چون منی شاعر گفته • مهروی منا اگر بود چهرتو زرد ✿ خوش باش که درخیل نکویانی فرد ✿ تو پیش رو یکسره مهرویانی ✿ چون پیشرو یکسره گلها گل‌زرد ✿ وای کنیزك گندم گون رنك تو چون رنك گاومیش است مردمان از تو نفرت کنند و هرچیزیکه برنك تو باشد و هرطعام که رنك تودارد مسموم است و رنك تو ازعلامات حزن است هرگز در وگوهر و سیم و زر برنك تو نباشد اگر ترا بیارایند زشت شوی و اگرآرایش تو برود زشتی تو بفزاید نه سیاه هستی که ترا تعریف کنند و نه سفیدی که ترا توصیف گویند و در توهیچگونه خوبی نیست چنانکه شاعرگفته • هرکراعقل بود پیشرو و راه نمون ✿ نشود شیفته هرگز برخ گندم‌گون ✿ چونکه آدم دل او میل سوی گندم کرد ✿ کرد از جنت فردوس خدایش بیرون ✿ خواجه اوراگفت بنشین و بکنیزك گندم‌گون اشارت کرد واوکنیزکی بود خوش سیما وسروبالا وبدیع‌الجمال و فرشته مثال و عنبرین موی و بهشتی خوی و لاغر میان و فربه سرین تنی داشت نرم تر از حریر و زلفکانی سیاه تر از قیر درحال باشارت خواجه برخاست وگفت حمد خدائی راکه مرانیکوآفریده نه فربه مذموم هستم و نه لاغر شوم و نه چون‌مبروص سفید و نه چون زنگیان سیاه و پلید بلکه رنك من پسندیدهٔ خردمندان وبرگزیدهٔ شاعران است که‌گندم‌گون را بهر زبان مدحت گویند و اورا بهمهٔ رنگها بر تر شمرند چنانچه شاعرگفته : آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست✿چشم‌مـی گون لب خندان دل خرم با اوست ✿گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی ✿ او سلیمان زمانست که خاتم با اوست ✿ خال مشگین که برآن عارض گندم‌گون است ✿ سرآن دانه که شد ره زن‌آدم با اوست ✿ رنك مرا ملوك رغبت‌کنند و شکل من لطیف است و قد مـن ظریف و مرا تن پرنیان است و قیمت من‌گران من درملاحت و ادب وفصاحت بغایت رسیده ام مرا مزاج خوش است و ملاعبت من دلکش اما تو ای‌کنیزك زردگون بسرگین همی مانی ترا طلعت چون طلعت بوم است و طعم تو چون طعم زقوم و هرکه با تو هم خوابگی کند ضیق نفس آرد بایدکه دل بمرك بگمارد و از نکوئی در تو نشانهٔ نیست و در وصف چـون توئی شاعر گفته • متنفر زبسکه مکروهی ✿ از تو و صحبت تو عفریت‌است ✿ روی تو هست زرد چون کبریت ✿ نفست همچو دود کبریت است ✿ چون کنیزك سخن‌بانجام رسانیدخواجه باو گفت بنشین‌چون قصه بدینجارسید با مـدادشد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد وسی‌وهفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون کنیزك سخن بانجام رسانید خواجه گفت بنشین وبهمین قدر کفایت کن پس ازآن خواجه میان کنیزکان اصلاح کرد و خلعتهای فاخر بایشان پوشانید و گوهرهای گران بها بایشان ببخشود ایهاالخلیفه من درهیچ مکان خوبتر ازآن کنیزکان ندیده ام چون مامون این‌حکایت از محمد بصری بشنیدگفت یا محمد مکان آنمردیمانی کجاست تا این کنیزکان ازبرای من شری کنی‌محمد بصری‌گفت ایهاالخلیفه شنیده ام‌که خواجهٔ‌کنیزکان بایشان مفتون است و بجدائی ایشان شکیبا نتواند بود مامون‌گفت از برای هریك از کنیزکان ده هزار دینار ببر پس محمد بصری شصت هزار دینار برداشته بخانهٔ آنمرد یمانی رفت چون بنزد او برسید باو گفت خلیفه قصد خریدن‌کنیزکان تو دارد و شصت هزار دینار قیمت ایشان با من فرستاده تو از بهر پاس خاطر خلیفه کنیزکان را بفروش آنمرد کنیزکان را بسوی خلیفه بفرستاد چون‌کنیزکان بنزد خلیفه درآمدند خلیفه مجلسی لطیف از بـرای ایشان مهیا کرده با ایشان بصحبت و منادمت بنشست واز حسن وجمال و اختلاف الوان وحسن‌گفتار ایشان شگفت ماند و دیرگاهی خلیفه با ایشان شب و روز بسر میبرد پس ازآن خواجهٔ ایشان‌بجدائی کنیزکان طاقت نیاورده مکتوبی بخلیفه مامون بنوشت و از محنت جدائی کینزکان بخلیفه شکایت کرد و در مکتوب این دوبیتی نیز بنوشت • درفرقت‌آن شش صنم سیمین تن ✿ شش چیز جدائی بگزید است از من ✿ هوش از سرورنك از رخ و نور از دیده ✿ صبراز دل و طاقت زکف وجان‌از تن✿ چون مکتوب بخلیفه برسید‌کنیزکان را جامهٔ فاخر بوشانده شصت هزار دینار بایشان‌بداد و ایشان را بنزد خواجهٔ ایشان فرستاد کنیزکان در نزد خواجه حاضرآمدند خواجه بایشان فرحناك‌گشت و با ایشان بعیش ونوش بسرمیبرد تا هادم لذات بایشان بتاخت **(حکایت بدیهه گوئی ابو نواس)** و نیز از جملهٔ حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشیدرا شبی از شبها بیخوابی بگرفت و اورا فکرت بزرك روی داد پس برخاسته در اطراف قصر همی رفت تا اینکه بغرفهٔ برسید که پردهٔ برو آویخته بود چون پرده بیکسو کرد در صدر غرفه تختی بدید ودر آن تخت یکی سیاهی بدید بودکه‌گویا کسی سیاه رنك در آنجا خفته و در چپ و راست او شمع ها روشن بسود پس خلیفه اورا نظاره می کرد ناگاه دید طاسی پر از شراب کهنه و قدحی برآن نهاده اند خلیفه را از این حالت عجب آمد و با خودگفت این‌شراب و شمع و تخت کجا و این‌کنیزك سیاه کجا پی بتخت نزدیك رفت دید که در روی تخت دخترکی خفته و گیسوان بر رو انداخته چون گیسوان بیك سو کرد دید کـه به آفتاب همی مـاند پس خلیفه قدحی از آن شراب بنوشید وبر گـل رخسار قمرمانندآونظاره همی‌کرد آن‌گاه سرخود پیش برده خال روی او را ببوسید کنیزك درحال از خواب بیدار شد و گفت یا امین الله ما هذاالخبر خلیفه گفت مهمانی است کـه درایـن وقت شب ترا رسیده باید اورا تا هنگام سحر مهمانی کنی کنیزك برخاسته شراب پیش آورد و باده گساری بنشستند و کنیزك عود بدست گرفته تارهای اورا محکم کرد

و بیست و یکراه بزد پس ازآن براه نخستین بازگشته با نغمهای نشاط انگز این ابیات بخواند ✿ ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست ✿ گر امید وصل باشدهمچنان دشوار نیست ✿ خلق را بیدار باید بود زآب چشم من ✿ این عجب کانوقت میگیرم که کس بیدار نیست ✿ نوك مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد ✿قصهٔدل مینویسد حاجت گفتار نیست ✿ چون کنیزك ابیات بانجام رسانید گفت ایهاالخلیفه من مظلوم هستم چون قصه بدینجا رسیدبا مداد شد وشهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب سیصد وسی و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن کنیزك گفت ایهاالخلیفه من مظلوم هستم خلیفه باو گفت ترا که ستم کرده کنیزك گفت پسر تو دیرگاهی است که مرا بده هزار دینارخریده و می خواست که مرا به تو بهدیت دهد دختر عم تو زبیده دوبرابر قیمت مرا به پیش او بفرستاد و اورا فرمود که مرا درین غرفه جای داده از تو پوشیده دارد خلیفه باو گفت از من چیزی در خواست کن کنیزك گفت تمنای من از تو اینست که شب آینده در پیش من باشی خلیفه وعده داد و کنیزك را در آنجا گذاشته برفت چون بامداد در مسند خلافت بنشستابو نواس‌شاعر را بخواست اورا نیافتند آنگاه حاجب را فرمود که تفتیش کند چون تفتیش کرد دید که اورا در میخانهابگرو هزار درم‌نگاه داشته اند حاجب چون ابو نواس را بدید از حالت او باز پرسید ابو نواس بحاجب فرو خواند که هزاردرم صرف باده کرده‌ام حاجب بسوی خلیفه بازگشته حالت ابو نواس بیان کرد خلیفه فرمان داد هزار درم حاضرآوردند و حاجب‌را فرمود که‌درمها برده ابو نواس را از گروگانی برهان حاجب درمها گرفته بسوی ابونواس برد و اورا خلاص کرده نزد خلیفه اش بیاورد چون ابو نواس در پیش خلیفه بایستاد خلیفه باو گفت شعری بخوان که یا امین‌الله ما هذاالخبردر او باشد ابو نواس‌گفت سمعاً و طاعة چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد سی ونهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ابو نواس گفت سمعاً و طاعة و در حال این ابیات برخواند ✿ دوش پاسی رفته از شب بیشتر ✿ برد اندیشه‌برون خوابم زسر ✿ گردخانه گشتمی شوریده‌وار✿بر درهرحجره کردم من‌گذر ✿ گشتم و هنگام گشتن مر مرا ✿ پیکری آمد سیاه اندر نظر ✿ لیکن آن حوری سپید اندام بود ✿ گشته در گیسو سرا با مستتر ✿ طلعتش آزار ماه آسمان ✿ قامتش آزرم سرو کاشمر ✿ در کشیدم جرعهٔ از جام او ✿ کرد عشقش عقل من‌زیر وزبر ✿ پیش رفتم زان سپس گستاخ وار✿ بوسه دادم آن لبان چون‌شکر ✿ خواست بیهش وز دو سو یازان قدش ✿ همچو شاخ سرو از باد سحر ✿ گفت بامن از سر مستی و ناز ✿ یا امین‌الله ما هذالخبر ✿ گفتمش مهمان بشب گیر آمده است ✿ تا برد این جا یك امشب را بسر ✿ گفت نیکوآمدی خدمت کنم ✿ میهمان را بادل و جان وبصر ✿ خلیفه بابو نواس گفت‌خدا ترا بکشد گویا تو دو نزد ما حاضر بوده ای پس از آن خلیفه دست ابو نواس گرفته بسوی همان کنیزك برد ابو نواس در حال این ابیات بخواند ✿ من بدین‌خوبی و زیبائی ندیدم روی را ✿ وین دل آویزی و دل بندی نباشد موی را ✿ روی‌اگر پنهان کند سنگین دل و سیمین بدن ✿ مشك غمازاست‌نتواند نهفتن بوی را ✿ ای موافق صورت و معنی که تا چشم‌من‌است ✿ از تو زیباتر ندیدم روی خوش تر خوی را ✿ چون ابو نواس ابیات بانجام رسانید کنیزك قدحی شراب از برای خلیفه پیش آورده و خود عود بدست گرفته با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند ✿ امشب بر آن صنم شوم مست ✿ در دامن زلف‌او زنم دست ✿ گویما که ترا ز بهر من نیست ✿ آن غم که مرازبهر تو هست ✿ خواهم که مرا دهی‌بیکبار ✿از دولت خویش بوسه شصت ✿ خلیفه فرمود شراب بسیار بابو نواس بدادند چندانکه خردش بزیان رفت پس از آن قدحی دیگرباو داد ابونواس جرعهٔ از آن خورده قدح در دست نگاه داشت خلیفه کنیزك را فرمود که قدح از دست او گرفته پنهان کند کنیزك‌قدح ازو گرفته پنهان کرد آنگاه خلیفه تیغ برکشیده و در بالای سر ابو نواس ایستاده و پای بابو نواس زد ابو نواس بهوش آمده دید که خلیفه با تیغ بر کشیده برسر او ایستاده ابو نواس را مستی از سر بپرید خلیفه باوگفت شعری بخوان و از قدحی که‌در دست داشتی مراخبرده وگرنه ترا بکشم در حال ابو نواس این‌ابیات برخواند ✿ نگاربنی که دارد خال بر رخ ✿ چومشکین نقطه بر سیمین صحیفه ✿ نشوخی از کفم بگرفت ساغر ✿ نکو در کار من کرد این لطیفه ✿ ربود و کرد پنهانش بعمداً ✿ بجائی چون گل سوری نظیفه ✿ و لکن نام او گفتن نیارم ✿ ز بیم آنکه هست آن خلیفه ✿ خلیفه او را گفت خدا ترا بکشد جای قدح چگونه دانستی آنگاه خلیفه از برای ابو نواس خلعتی با هزار دینار ببخشود و ابو نواس شادمان از نزد خلیفه باز گشت (**حکایت بخشش سك**) و از جمله حکایتها اینست که مردی وام بسیار داشت و بی چیز و بد روزگار بود از تهی دستی اهل و عیال خود را ترك کرده از شهر بدر آمد و حیران همی رفت پس از دیر زمانی بشهری برسید و بمذلت و خواری بدان شهر در آمد و از گرسنگی و رنج سفر بتعب اندر بود پس اورا بیکی از کوچهای شهر گذر افتادجمعی‌از بزرگان را دید که همیروند با ایشان برفت تا بجائی برسیدند که بمکان ملوك شبیه بود آن مرد نیز با ایشان درون رفت درصدر آن مکان مردی دیدند با وقار و جلالت و بزرگی از جبینش آشکار بود و غلامان و خادمان در پیش اوصف کشیده بودندچون آن مرد ایشان را بدید برپای خاسته بایشان اکرام کردوآن مرد بینوا از دیدن این‌حالت بهراس‌اندر شد چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست

چون شب سیصدو چهلم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن مرد بینوا از دیدن این‌حالت‌بهراس اندرشد وازمشاهدهٔ خدم و حشم مدهوش گردید آنگاه پس‌تر رفته در مکانی دور تر از مردم بنشست و بحیرت باین سوی و آنسوی نظاره میکرد که ناگاه مردی در آمد و چهار سگ شکاری با خود بیاورد که بر آن سگها گونه گونه حریر و دیبا پوشانده بودند و طوق های زرین و سلسله های سیمین در

گردن داشتند پس آن سگها را هریکی بجائی جدا گانه ببست و خود برفت پس از زمانی از برای هریك از سگان ظرفهای زرین پراز طعام لذیذ بیاورد و ظرف ها در پیش سگان جدا جدا بگذاشت و خود از پی کار خویش برفت و آن مرد بینوا بآن طعام ها نظاره کرده از شدت گرسنگی میخواست پیش یکی از سگها رفته بااوطعام خورد ولی ترس مانع بود آنگاه سگی از آن سگها بسوی آن مرد نظر کرد و بالهام غیبی حالت او بدانست و از ظرف طعام پس تر ایستاد و آنمرد را بخوردن طعام اشارت کرد آنمرد پیش آمده بقدر کفایت طعام خورد وخواست که بیرون رود سگ اورا اشارت کرد که این ظرف را با بقیت طعام از بهر خود بگیر پس آنمرد ظرف بگرفت و از خانه بدر رفت و کسی بر اثر او نیامد واز آنشهر بشهر دیگر سفر کرد ظرف را در آن شهر بفروخت و بقیمت او بضاعت خریده بسوی شهر خود بازگشت وبه بیع و شری بنشست ووام های خود ادا کرد و نعمت و برکت اورااروی داد و دیر گاهی درشهر خود بسر برد پس از آن با خود گفت ناچار من بشهر خداوند آن ظرف زرین سفر کنم و از برای او هدیت های شایسته برم و قیمت ظرفی را که سگی از سگان او بمن داده بود باو بدهم پس هدیه های شایسته فراهم آورده و قیمت ظرف را برداشته سفر کرد و شبانروز همی رفت تا آنکه بدانشهر برسید و در کوچه های شهر بگردید تا اینکه بدان محلت رسید آن مکان را دید خراب گشته و بجز بوم و غراب کس بدانجا نیست از مشاهده اینحال پریشان خاطر شدو گفتهٔ شاعر بخواند ✡ آنجا که بود آن‌دلستان با دوستان در بوستان ✡ شد گرگ وروبه را مکان شدزاغ و کرکسرا وطن ✡ کاخی که دیدم چون ارم خرم تر از روی‌صنم ✡ دیوار او بینم بخم‌مانندهٔ پشت شمن چون آنمرد آنحالت بدید با حزن و اندوه یار گشته بحسرت و افسوس‌ایستاده بود که مرد مسکینی را بدید و از دیدن او باندامش لرزه افتاد و بر حالت او دلش بسوخت باو گفت هیچ میدانی که روزگار با خداوند اینخانه چه لعبت باخته و غلامان ماه روی و کنیزکان زهره جبین او کجا شدند و بنیان اینخانه چرا ویران گشت آنمرد مسکین گفت‌خداوند این خانه من‌مسکین هستم که حوادث روزگار مرا باین روز انداخته و لکن سخن پیغمبر علیه‌السلام عبرت گیرندگان را موعظتی است بلیغ که‌آن جناب فرموده خدارا فرض‌است که دراین روزگار هیچ کس‌را بلند نکند مگر اینکه اورا پست گرداند پس اگر مقصود سؤال کردن از سبب این کار است از حادثات روزگار این کار ها عجب نیست بدانکه من خداوند این خانه بودم و غلامان ماهروی و کنیزکان زهره جبین مرا بودند لکن روزگار روی از من بگردانید و کنیزکان و زر و مال مرا ببرد و مرا بدینحالت بگذاشت و حادثاتی که در نزد روزگار پوشیده بود روی بمن آوردند ولی این سؤال تو سبب عجیبی‌دارد سبب بمن بازگوی و تعجب به یکسو بنه آنمرد تمامت قصه باو بازگفت و باو گفت اکنون‌ترا هدیتی آورده ام وقیمت‌آن ظرف زرین را که سبب بی‌نیازی من شد و پس از خرابی باعث آبادانی من گردید‌از بهر تو آورده‌ام آنمرد چون این سخن بشنید سر بجنبانید و بگریست و بنالید و گفت ای فلان گمان میکنم که تو دیوانه باشی از آنکه چنین سخن از عاقل سر نمیزند چگونه میشود که سگی ازسگان من ظرفی زرین بتو داده باشد و من‌قیمت آن ظرف را ازتوباز پس‌ستانم اگر من از گرسنگی بمیرم بانعام سگ‌خود‌بازنخواهم گشت بخدا سوگند هدیت ترا نپذیرم بسلامت بشهر خود بازگرد پس آنمرد پای اورا بوسه داده اورا ثناگفت و وداعش کرده باز گشت و هنگام وداع این بیت برخواند ای خدا تو منفقان را ده خلف ✡ ای خدا تو ممسکان را ده تلف (**حکایت عیار جوان مرد**) و از جملهٔ حکایتها اینست که در سرحد اسکندریه والی بود حسام‌الدین نام شبی از شبها در مسند بزرگی‌نشسته بود که مردی از سپاهیان بنزد او در آمد و باو گفت ایهاالوالی من امشب بدین شهر داخل شدم و در فلان کار وانسرا فرود آمدم و پاسی از شب را در آنجا بخفتم چون بیدار شدم دیدم که بدرهٔ که دو هزار دینار در او بود از خور جین من گم شده والی سرهنگان را فرمود که هرکس بکاروانسرا اندر بود حاضر آوردند و ایشان را تا بامداد بزندان بفرستاد چون بامداد شد از زندانشان بدر آورد و مرد سپاهی را نیز بخواست وهمی خواست که ایشان را عقوبت کند ناگاه مردی صف‌ها شکافته پیش آمد ودر پیش والی بایستاد• چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد چهل و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مردی صفها شکافته پیش آمد و در پیش والی‌وآن‌مردسپاهی بایستاد وگفت ایهاالامیر این مردم رها کن که ایشان مظلومانند و مال این سپاهی را من برده ام و بدرهٔ او همین است که از خورجین بدر آورده ام پس بدره از آستین در آورد و در پیش والی و آن مرد سپاهی بنهادوالی بآن مرد گفت مال خود بگیر که ترا بمردمان دیگر راهی نیست حاضران آن مرد را دعا کردند پس ازآن‌آن‌مرد گفت ایها-الامیر اینکه بدره را خود بنزد تو آوردم عیاری نبود بلکه عیاری اینست که این بدره را دو باره از این مرد سپاهی بربایم والی گفت ای عیار چه کردی و بدره را چگونه ربودی گفت ایهاالامیر من در مصر ببازار صیرفیان ایستاده بودم که این مرد این زرها را صرافی کرده بهمیان بنهاد من کوچه بکوچه از پی او روان شدم و بدزدیدن این مال راهی نیافتم پس از آن‌این مرد سوار شده سفر کرد من از پی او شهر بشهر همی گشتم و در گرفتن این مال حیلت ها بکار می بردم ولی بگرفتن این‌مال راهی نیافتم چون او بدین شهر در آمد من نیز از پی او در آمدم چون بکاروانسرا فرود آمد من نیز در پهلوی او جای گرفتم و بانتظار او‌بودم تااینکه بخوابید و نفیر خواب ازاو‌بشنیدم نرمك‌نرمك بسوی او‌رفته خورجین را با این کارد بریده بدره بدین منوال بگرفتم و دست برده بدره از پیش والی و سپاهی بگرفت وبیکسو‌رفت مردم او را میدیدند و گمان میکردند که میخواهد بایشان بنماید که بدره را از خورجین چگونه گرفته است که ناگاه او بدوید و خود را بهر کهٔ آب بینداخت والی بانك بر خادمان زد که او را بگیرید خادمان برفتند و رختها نکنده بیر که اندر شدند ولی آن مرد عیار از پی کار خودرفته

بود اورا بسی تفتیش کردند و نیافتند آنگاه والی به رد سپاهی گفت ترا بمردم دستی نماند که ستمکاران خود را بشناختی و مال خود را بدست آورده نتوانستی نگاهداشتن پس سپاهی برخاسته محزون برفت و مردمان از دست او خلاص شدند **حکایت سه واقعه عجیب**) و از جملهٔ حکایتها اینست که ملك ناصر در روزی از روزها والی قاهره و والی بولاق و والی مصرقدیم را حاضر آورد ° چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و چهل دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك ناصر بآن سه‌تن والیان گفت کهمیخواهم عجبترین واقعهٔ که در زمان ولایت هر یك از شما روی داده برای من بیان کنید والی قاهره گفت ایهاالملك عجبتر حکایتی که در ایام ولایت بمن روی داد اینست که درین شهر دو مرد بودند که بفروج و دماء و جراحات و اموال شهادت میدادند و گواهی‌ایشان بسی معتبر بود ولی ایشان بدوستی زنان و بمی گساری حریص بودند و من بهیچ حیلت بدیشان راه نمییافتم که ایشان راگرفته انتقام بکشم پس من باده فروشان و خداوندان خانهائی که از برای فساد مهیا بود بسپردم که وقتی آن دوعادل در مکانی بباده گساری بنشینند خواه با همدیگر باشند خواه تنها مرا آگاه کنند واز من پوشیده ندارند اتفاقاً دریکی‌ازشبها مردی پیش من‌آمد و بمن گفت ای والی آن دو عادل در فلان کوچه بفلان خانه اندرند که مسکر همی خورند و منکر همیکنند پس من برخاسته باغلام خود پنهانی بسوی ایشان برفتم و همیرفتم تا بدر خانه برسیدم در بکوفتم کنیزکی بدر آمده از برای من در بگشود و بمن گفت تو کیستی من جواب رد نکرده بخانه اندر شدم آن دو عادل را دیدم که با خداوند خانه نشسته و شاهد و شراب در پیش دارند چون مرا بدیدند بر خاسته بمن تعظیم کردند و مرا درصدر خانه جای دادند و گفتند آفرین بمهمان عزیز و ندیم وظریف پس از آن خداوند خانه ازنزد ما برخاسته ساعتی غایب شد چون بازگشت سیصد هزار دینار با خود بیاورد و هیچ از من بیم نداشت بمن گفت ایهاالوالی تو بهر طور که بخواهی بآزار ما قادر هستی ولکن این کار ترا جز رنج نیفزاید بهتر اینست که تو این مال را بگیری و راز ما پوشیده داری که ستار نام بزرگ خداست و راز بندگان پوشیده داشتن دوست دارد من با خود گفتم که این مال از ایشان بگیرم و این کرت راز ایشان پوشیده دارم اگر کرت دیگر بایشان دست بیابم انتقام از ایشان بکشم پس در مال طمع کرده مال بگرفتم و ایشان را بحال خود گذاشته باز گشتم و هیچ کس از کار من آگاه نشد روز دیگر نشسته بودم که رسول قاضی در آمد و بمن گفت ایهاالوالی قاضی تورا همی خواهد من برخاسته بسوی قاضی رفتم و سبب را نمی دانستم چون بنزد قاضی رسیدم آن دو شاهد عادل را باخداوند خانه در آنجا نشسته یافتم‌پس‌خداوند خانه برخاسته سیصد هزار دینار بمن ادعا کرد و محضری بدر آورد که آن دو شاهد عادل بادعای او شهادت داده بودند پس در نزد قاضی بگواهی آن دو عادل ادعای او ثابت شد و قاضی مرا برد کردن آن مبلغ بفرمود من ازایشان بیرون نیامدم‌مگر اینکه سیصد هزار دینار از من بگرفتند من از کردهٔ خود پشیمان بودم و در غایت خجلت باز گشتم پس والی بولاق‌برخاست و گفت ایهاالملك عجبتر حکایتی که مرا روی داده اینست که من وقتی سیصد هزار دینار مدیون شدم‌و از هجوم دین‌خواهان برنج اندر بودم‌پس هرچه داشتم‌بفروختم صدهزار دینار جمع آوردم‌چون‌قصه‌بدینجا رسید بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فرو بست

چون شب سیصد و چهل و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت والی بولاق گفت صد هزار دینار جمع آوردم و در کارخود بحیرت اندر بودم تا اینکه شبی از شبها من در آنحالت نشسته بودم که ناگاه در بکوفتند غلامی را گفتم ببین که بر در کیست غلام بیرون رفت چون باز گشت دیدم که گونهٔ او زرد گشته وتن او همی لرزد باو گفتم ترا چه روی داد گفت بردر مردی دیدم که جامهٔ پوست در بر و تیغ در دست داشت و جمعی در همین هیئت با او بودند و ترا همی خواهد پس شمشیر بگرفتم و بیرون رفتم ایشانرا دیدم چنان بودند که غلامك گفته بود بایشان گفتم کار شما چیست گفتند ما دزدان‌هستیم و امشب غنیمتی بزرگ بدست آورده ایم و آن را پیشکش تو گردانیده‌ایم تادراین‌تنگدستی که تو بسبب او اندوهناك هستی از آن یاری جوئی و وام خود را ادا کنی من بایشان گفتم آن غنیمت کجاست درحال‌ایشان صندوقی بزرگ پر از ظرف های زرین و سیمین حاضر آوردند چون من اورا بدیدم فرحناك شدم و با خود گفتم وام خود را از این صندوق بدهم و از برای من دو برابر وام ذخیره خواهد ماند پس من صندوق گرفته بخانه در آوردم و با خود گفتم نه از جوانمردی است که ایشان را تهی دست روانه کنم پس آن صد هزار دینار نقد را که جمع آورده بودم بایشان بدادم وشکر احسان ایشان بجای آوردم ایشان زرها بگرفتند و از پی کار خود برفتند و هیچکس از این کار آگاه نشد پس چون بامداد شد هر چیز که بصندوق اندر بود مسینش یافتم که زر اندود کرده بودند و همهٔ آنها برابر پانصد درم نبود پس من از تلف شدن زرهای خود و بغریبی که از ایشان خورده بودم اندوهناك و محزون گشتم و عجبتر حکایتی که در زمان‌ولایت بمن‌رفته است همین بود والسلام پس از آن والی مصر قدیم برخاست و گفت ایهاالسلطان عجبتر حکایتی که مرا روی داده‌اینست که‌من ده تن از دزدان را بدار کشیدم و هریکی را از چوبی جداگانه آویختم و پاسبانان بحراست ایشان بگماشتم پس چون فردا شد بپای دار رفتم که کشته گانرا نظاره کنم دو کشته از یك چوب آویخته دیدم بپاسبانان گفتم که این کار که کرده است و آن چوبی که کشته باوآویخته بود کجاست پاسبانان حقیقت حال‌از من پنهان‌داشتند آنگاه من قصد آزردن‌ایشان کردم گفتندایها الامیر بدانکه مادوش خفته بودیم چون بیدار شدیم دیدیم که یکی از دار آویخته گان گریخته و چوب دار را برده است بدین سبب ما از تو بهراس بودیم که ناگاه دهقانی دیدیم که خری در پیش داشت ما اورا گرفته بکشتیم و بجای گریخته از همین چوبش بیاویختیم ای پادشاه مرا سخن پاسبانان عجب آمد بایشان گفتم دهقان چه چیز همراه داشت گفتند خورجینی در پشت

حر داشت پرسیدم که بخورجین اندر چه بود پاسبانان گفتند نمیدانیم گفتم خورجین در نزد من حاضر آوردند چون خورجین بگشودم مردی کشته درخورجین دیدم با خود گفتم سبحان‌الله سبب کشته شدن این دهقان نبوده‌است‌مگر ستمی که‌باین‌مظلوم کرده **(حکایت عیار و اقرار او)** وازجملهٔ حکایت ها اینست که مردی از صیرفیان بدرهٔ زر سرخ باخودداشت واز دزدان همیگذشت یکی از عیاران گفت که من توانم که این بدره از این مرد بدزدم یاران‌او گفتند چگونه خواهی دزدید آن عیار گفت نظاره کنید تا چگونه خواهمش دزدید پس آن عیار از پی صیرفی روان شد تا اینکه صیرفی بمنزل خویش رفت و بدره را برطاقچه گذاشته خود باب خانه رفت و از کنیزك ابریق خواست کنیزك ابریق پر از آب کرده از پی او برفت و درخانه را باز گذاشت فی الفور آنمرد عیار بخانه درآمد و بدره بگرفت وبنزد یاران برد و ایشان را از ماجرا آگاه کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد وچهل و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آنمرد دزد آنچه اورا با صیرفی و کنیزك درمیان گذشته بود بیاران‌باز گفت یاران او گفتند بخدا سوگندکاری که تو کردهٔ نیکو عیاری است و همه‌کس نتواند چنین‌کاری کند ولکن اینکار خلاف جوانمردی است همین ساعت صیرفی از آب خانه بدرآید چون بدره را نبیند کنیزك را بیازارد اگر توعیار جوانمرد هستی کنیزك را از آزار خلاص کن آنمرد عیارگفت انشاءالله کنیزك و بدره هر دو را خلاص کنم پس آنمرد دزد بخانهٔ صیرفی بازگشت دید که صیرفی کنیزك را از برای بدره همی آزارد درحال در بکوفت صیرفی گفت کیست دزدگفت من‌غلامی هستم از همسایه دکان تو که درقیصریه‌داری خواجه ام ترا سلام میرساند و میگوید که از چه رهگذر ترا حال‌دگرگون گشته و چرا بدرهٔ زر بر در دکان انداخته رفتهٔ که‌اگر مردی بیگانه بدره را بدیدی درحال بگرفتی خدارا با تو بسی عنایت است که بدره را جز خواجهٔ من کسی ندید وگرنه ترا بدره تلف میشد پس ازآن مرد دزد بدره بیرون آورد و بصیرفی بنمود چون صیرفی بدره بدید گفت همین بدره از منست آنگاه دست برد که بدره را بگیرد دزد باو گفت بخدا سوگند که بدره بتو ندهم تا چیزی ننویسی ومهرنکنی که در نزد خواجه حجت من باشد که من میترسم تو بدره بگیری و درنزد خواجه تصدیق من نکنی پس صیرفی بخانه بازگشت که وصول بدره را در ورقهٔ بنویسد عیار درحال بازگشته از پی‌کار خود برفت و کنیزك خلاص شد **(حکایت علاء الدین ودزد)** واز جملهٔ حکایتها اینست که علاء الدین والی شبی از شبها در خانهٔ خود نشسته بود که مردی نیکو صورت و خوش منظر با خادمی که صندوقی در سر داشت بدرخانه علاء الدین آمده بیکی از غلامان‌او گفت که بنزد امیر رفته اوراآگاه کن که قصد من اینست با او دریکجا جمع‌آیم که مرا با او رازِ نهفتهٔ است غلامك بنزد علاء الدین بیامدواورا از واقعه‌آگاه کرد علاء الدین بحاضر آوردن آنمرد بفرمود چون آنمرد بخانه درآمد امیر اورا نکو صورت وخوش منظر یافت و در پهلوی خود اورا جای داد و اوراگرامی داشت و باو گفت چه حاجت داری آنمردگفت من از راهزنان هستم وهمی‌خواهم که بدست توتوبه‌کنم وبسوی خدا بازگردم وقصدمن‌اینست که تو مرا یاری کنی که من بتو پناه آورده ام و این صندوق که بامن است در او چیزهاست که چهل هزار دینار قیمت دارند و تو بدین صندوق سزاوار تر از دیگران هستی ولکن تمنای من اینست که از مال خالص حلال خود هزار دینار بمن بدهی که من اورا سرمایه کرده کسب حلال کنم و ازحرام بی نیاز شوم پس از آن صندوق گشوده بوالی بنمود ودرصندوق‌زرینه ها وگوهر ها و نگین ها و لؤلؤ ها چندان بود که والی از دیدن آنها بحیرت اندر شد و فرحی بزرك اورا روی داد و خازن خودرا بخواست و با او گفت فلان بدرهٔ که هزار دینار در اواست حاضرآور . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب سیصدوچهل‌وپنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت والی گفت فلان بدره که هزار دینار در اواست حاضر آور خازن همان بدره حاضرآورد والی بدره را بدان مرد بداد آنمرد بدره را بگرفت و شکرگویان ازنزد والی بدرآمد وازپی‌کار خود برفت چون بامدادشد والی‌زرگران و گوهرشناسان حاضرآورد و آنچه بصندوق اندر بود بدیدند همهٔ زرها مس وگوهرها و نگین ها شیشه بودند والی از این قضیه با اندوه بازگشته بطلب آنمرد بهر سو خادمان بفرستاد ولی هیچکس اورا پدید آوردن نتوانست • **(حکایت ابراهیم بن مهدی)** و از جملهٔ حکایتها اینست که خلیفه مامون الرشید بابراهیم بن مهدی گفت طرفه حکایتی که تو آنرا دیده باشی حدیث کن ابراهیم گفت ایهاالخلیفه بدانکه من‌روزی بقصد تفرج بیرون رفتم مراگذر بمکانی افتاد که درآنجا رایحهٔ طعامی استشمام کردم و نفس من بآن طعام مشتاق‌گشته حیران بایستادم نه از آن مکان گذشتن می توانستم و نه قدرت رفتن بدان مکان داشتم چون سر برکردم منظرهٔ دیدم و از آن منظره دست و ساعدی نمودار شد که من بهتر از آن دست و ساعد ندیده بودم که ازدیدن آنها هوش من برفت و رایحهٔ طعام فراموش کردم و از پی آن بودم که بدان دست و ساعد برسم که ناگاه مردی دیدم خیاط که نزدیك آن مکان نشسته پیش او رفته اورا سلام دادم و او مرا جواب سلام گفت باوگفتم اینخانه ازآن کیست گفت خداوند این خانه مردی است بازرگان ابوسعید نام وجز بازرگانان باکسی منادمت نکند پس من و آن خیاط در سخن بودیم که دو مرد باوقار و بزرك منش از سرکوچه پدید شدند خیاط بمن گفت این دوتن از خواص ندیمان خداوند خانه هستند و پیوسته با او انیس وجلیس اند من نام ایشان را از خیاط یاد گرفتم و بسوی ایشان برفتم چون بایشان برسیدم بایشان‌گفتم فدای شما شوم چرا درآمدن دیرکردید ابو سعید در انتظار شما نشسته پس با ایشان همی رفتیم تا بدرخانه برسیدیم من بخانه اندر شدم و ایشان نیز از پی من درآمدند چون خداوند خانه مرا با ایشان بدیدگمان کرد که من با ایشان یار هستم برخاسته مرا تحیت گفت و در صدر مجلس مـرا جای داد پس از آن مائده بگستردند من با خودگفتم شکر خدائی را که مقصود من از آن طعام حاصل کردامید دارم که مراد من از آن دست و ساعد نیز

برآید پس ازآن بمکان دیگر رفته بمنادمت بنشستیم خداوند خانه را مردی دیدم لطیف و ظریف و با من ملاطفت و مهربانی میکرد بگمان اینکه من مهمان میهمانان او هستم و مهمانان نیز غایت ملاطفت بجا میآوردند بگمان اینکه من از ندیمان خداوند خانه ام و پیوسته ایشان برملاطفت و مهربانی میافزودند تا اینکه قدحی چند باده بخوردیم پس ازآن دخترکی سروقد وماه روی بیامد که عود درکف داشت و با نغمه های نشاط انگیز این دوبیت همی خواند ۰ ساعتی کزدرم آن سرو روان باز آمد ✿ راست گویم بتن مرده روان باز آمد ✿ تا تو بازآمدی ای مونس جان از در غیب ✿ هرکه در سر هوسی داشت ازآن بازآمد ✿ ای خلیفهٔ جهان مرا از حسن و جمال و شعرهای نغز آندخترك طرب ونشاط روی دادگفتم ای دختر یك چیزدیگر باقی است در حال دختر غضبناك گشته عود از دست بینداخت وگفت کی بوده است که شما چنین سفیهان و نا خردمندان بمجلس خود راه میدادید من ازگفته خود پشیمان شدم و حاضران را دیدم که خیره خیره بمن نظاره میکنند با خود گفتم هرچه آرزوی من بود همه باطل شد و در دفع ملامت حیلتی نیافتم مگر اینکه عود بخواستم وگفتم ای دخترك اکنون من آن راه راکه از تو فوت شده بود بزنم تا بر تو ظاهر شود حاضران را از این سخن جبین بگشود و عودگرفته تارهای او محکم کردم و این دو بیت بخواندم ۰ آن سرو که گویند ببالای تو ماند ✿ هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند ✿ دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست ✿ با غمزه بگو تا دل مردم نستاند ✿ دختر درحال برخاسته درپای من افتاد و پای مرا بوسیده معذرت خواست وگفت یاسیدی بخدا سوگند من رتبت ترا ندانستم و این راه که تو بر زدی تا اکنون نشنیده بودم پس حاضران را غایت طرب روی داده بملاطفت من بیفزودند و هر یك از ایشان راهی دیگر و آوازی دیگر از من تمنا کردند من عود همی نواختم و همی خواندم تا اینکه یاران مست شدند و بیخود بیفتادند خادمان مهمانان را برداشته بسوی منزل ایشان بردند و بجز دخترك و خداوند خانه کس نماند ساغری چند بنوشیدم آنگاه خداوندخانه با من گفت یاسیدی مرا تا اکنون عمربیهوده تلف گشته که چون توئی رانشناختم ولکن ترا بخدا سوگند میدهم که خودرا بمن آشکار کن من خودرا بدو آشکار نمیکردم و او سوگند داد تا من خودرا برو بشناساندم پس نام من بشناخت ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصدوچهل وششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ابراهیم بن مهدی گفته که خداوند خانه چون مرا بشناخت برپای خاست وگفت عجب داشتم که چنین فضل و دانش جز تو کسی را باشد روزگار مرا به نعمتی بزرك رسانیده که شکر او نتوانم گفت وگمان می کنم که خواب می بینم وگرنه کی طمع میکردم که مرا دست بیار درخت خلافت رسد و چون تو شاهبازی با آشیانه محقر من نهد و بامن بمنادمت بنشیند آنگاه من اورا بنشستن سوگند دادم بنشست و ازسبب حضور من در آن مجلس بازپرسید من قصه را ازآغاز تا انجام بااوبیان کردم و هیچ چیز ازاو پوشیده نداشتم و گفتم از رایحه طعام بمقصود رسیدم و اما از آن دست و ساعد کام حاصل نکردم پس با من گفت امید است از دست وساعد نیز بمراد خویشتن برسی آنگاه رو بکنیزکی کرده گفت ای فلانه فلانه را بگو که بمجلس در آید پس کنیزکان خودرا یکان یکان بخواست و بمن باز نمود ومن خداوند دست وساعد را در میان ایشان ندیدم آنگاه گفت یا سیدی بخدا سوگند جز مادروخواهرم کسی نماند ولکن ناچار ایشان را بنزد تو درآورده بازنمایم مرا ازحسن خلق او عجب آمد گفتم فدای توشوم نخست خواهرت را بیاور درحال خواهر خودرا بیاورد و بمن بنمود دیدم که اوخداوند دست و ساعد است من باو گفتم فدای توشوم این دخترك همانست که من دست و ساعداورا دیده ام در حال غلامان را بحاضر آوردن شهود بفرمود و دو بدره زر سرخ حاضر آورد و بشهود گفت این سید ما ابراهیم بن مهدی عم خلیفه است خواهر من فلانه را خواستگاری همی کند من شما را گواه میگیرم باینکه خواهرخودرا باوتزویج کردم و یك بدره زر در مهر او دادم پس از آن صیغه بخواند من خود قبول کردم و آنگاه یکی از دو بدره را بخواهرش داده یکی دیگر بگواهان بخش کرده وبا من گفت یا مولانا همی خواهم که یکی ازاین غرفه ها از بهر تو مهیا کنم تا بازن خویش بخسبی من از وی شرم کردم و باو گفتم تو اورا بمنزل من بفرست ای خلیفه بجان تو سوگند که آنمرد چندان جهیز با خواهر خود بخانهٔ من بفرستاد که خانه برآن جهیز ها تنك آمدپس ازآن مرا از آن دخترك پسری متولد شد و آن پسر همین است که در پیش تو ایستاده مامون را از جوانمردی آنمردعجب آمد وبحاضر آوردن آن مرد بفرمودچون آن مرد در پیش خلیفه حاضر آمد خلیفه با او سخن گفت و از ظرافت ودانش و ادب او خیره ماند و اورا از جملهٔ خواص وندمای خود گردانید (**حکایت زن صدقه دهنده**) و از جملهٔ حکایتها اینست که ملکی ازملوك بمردم شهر خود گفت هر کس از شما چیزی تصدق کند دست او را ببرم مردم از صدقه بازماندند کسی نمیتوانست بکسی تصدق کند اتفاقاً روزی از روزها گدائی را گرسنگی بی طاقت کرده بدر یوزگی بنزد زنی رفت و باو گفت بمن صدقهٔ ده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصدو چهل وهفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن مرد سائل با زن گفت چیزی بمن تصدق کن زن گفت چگونه توانم تصدق کرد که ملك دست مرا خواهد برید سائل گفت بخاطر خدا صدقهٔ بمن ده که گرسنگی طاقت از من ببرده آن زن چون نام خدایتعالی بشنید دلش بسوخت و بدان سائل رحمت آورد و دو قرصهٔ نان باو داد چون این خبر بسلطان کشور رسید زن را طلب فرمود دو دست اورا ببرید چندی بر این بگذشت ملك بمادرخویش گفت میخواهم که زن خوبروئی بمن تزویج کنی مادر ملك گفت بهمسایگی ما زنی است که بخوبی در جهان نظیر ندارد ولی اورا عیبی است بزرگ که دست های اورا بریده اند ملك گفت اورا نزد من آوریدتا او را ببینم اورا بدید بدو مفتون گشت و اورا تزویج کرد و این همان زن بود است که بسائل دو قرصهٔ نان داده وبدان سبب دست های اورا بریده

بودند چون ملك اورا تزويج کرد ساير همسران ملك باو رشك بردند و بملك نوشتند که این زن زنی‌است فاجره ملك سخن ایشان باور کرده مادر خودرا فرمود که اورا از خانه بیرون کند و بصحرائی فرستاده در همانجا بگذارند مادر ملك چنان کرد که ملك گفته بود پس آن زن در صحرای بی آب و علف گریان و نالان و گرسنه و عطشان کودك بردوش داشت و همی رفت تا بکنار نهر آبی برسید از غایت تشنگی زانو ها بزمین نهاد که‌آب‌بخورد کودك از دوش او بآب اندر افتاد و زن در کنار نهر نشسته بکودك همیگریست که ناگاه دو مرد برو بگذشتند و باو گفتند ترا گریه از بهر چیست گفت پسری بردوش داشتم چون‌برای‌آب‌خوردن‌بنشستم پسر‌بآب اندر افتاد آن دو مرد گفتند میخواهی که ماپسرت را از آب بیرون کنیم‌زن گفت آری‌پس ایشان دعا کردند و هنوز دعای ایشان تمام نشده بود که پسر بسلامت از آب در آمد و آسیبی بدونرسیده بود آنگاه آن دو مرد گفتند دوست داری خدایتعالی دست های ترا بتو باز گرداند زن گفت آری پس ایشان از خدایتعالی دعوت کردند ودست های او بهتر از آنچه بود بدو بازگشتند پس از آن مردها گفتند آیا میدانی که‌ما کیستیم زن گفت لاوالله گفتند ما آندوقرصه نانیم که در راه خدا بسائل بدادی و بدانسبب دست های تو بریده شد اکنون تو بسلامت فرزند و بیازگشتن دست های خود شکر کن و سپاس خدایتعالی بجای آور آن زن سپاس حق بگفت و شکرپروردگار بجا آورد **(حکایت عابدو فایده صدقه)** و از جملهٔ حکایتها اینست که در بنی‌اسرائیل مردی بود عابد که عیال او پنبه می رشتند وآن مرد عابد ریسمان اورا فروخته‌پنبهٔ دیگر می خرید و فاضل قیمت را نان خریده در آن روز با عیال خود می‌خورد روزی از روزها مرد عابد بیرون آمده ریسمان بفروخت در آن هنگام یکی ازبرادران دینی حاجت خود بدو شکایت کرد آن مرد عابد قیمت ریسمان باو داده خود تهی‌دست بسوی عیال‌بازگشت نه‌پنبه‌از برای‌رشتن خریده و نه طعام از برای خوردن بیاورد زن عابد گفت چرا پنبه و طعام نیاوردی گفت کسی حاجت بمن آورد من قیمت ریسمان باو دادم زن عابد گفت مارا چه باید کرد که در نزد ما چیزی فروختنی نیست و در پیش ایشان کاسهٔ شکسته و کوزهٔ سفالین بود مرد عابد آنهارا برد کسی آنهارا نخرید و او در بازار حیران همی گشت که ناگاه مردی بر او بگذشت که ماهی گندیده داشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدوچهل و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مردی برو بگذشت که یك ماهی داشت گندیده و کس آن ماهی نمیخرید خداوند ماهی بمرد عابد گفت‌آیا متاع نارواى خود بمتاع نارواى من میفروشی مرد عابد گفت آری میفروشم پس کاسه و کوزه را باوداده ماهی‌ازو بگرفت و بسوی خانه بیاورد زن عابد گفت ما این ماهی گندیده چه کار کنیم عابد گفت او را بریان‌کرده بخوریم تا خدا روزی مارا برساند در حال زن عابد ماهی‌گرفته شکم آنرا پاره کرد و در شکم او دانهٔ‌لؤلؤ یافت عابد را خبر داد عابد گفت لؤلؤ را نظر کن اگر اورا سفته باشند مال دیگران خواهد بود و اگر ناسفته شود رزقی‌است که خدا بما عطا فرموده پس لؤلؤ را دیدند ناسفته بود عابد اورا پیش یکی از یاران خود که بدان گونه چیزها شناسائی داشت ببرد آن مرد گفت ای فلان از کجا ترا این لؤلؤ بهم رسیده عابد گفت رزقی است که خدا عطا فرموده آن مرد گفت مرا گمان اینست که این لؤ لؤ بهزار درم ارزش دارد و لکن تو او را بنزد فلان بازرگان بر که اورا شناسائی بیش از من است عابد لؤلؤ رابنزد بازرگان برد بازرگان گفت این لؤلؤ رامن بهفتاد هزار درم میخرم پس بازرگان قیمت بشمرد عابد حمالان خواسته مال را بخانه برد چون مال رابدر خانه رسانید سائلی بیامد و باو گفت از آنچه خدا بتو عطا فرموده بمن نیز نصیبی ده آن مرد بسائل گفت ما دیروز چون تو بودیم امروز که خدای تعالی بما روزی عطا فرموده ما اورا دو نیمه کنیم و نیمه آن را بتو بدهیم پس آن مرد عابد مال گرفته دونیمه کرد نیمی بسائل بداد سائل گفت مال‌از بهر خود نگاه دار خدا از این مال ترا برکت دهاد که من رسول پروردگار تو هستم و مرا از بهر امتحان تو فرستاده پس آن مرد عابد حمد خدا را بجا آورد و با عیال‌خود درعیش و نوش همی زیستند تاانیکه مرگ بایشان‌در رسید **(حکایت ابوحسان زیادی)** و از جمله حکایتها اینست که ابو حسان زیادی گفته است مرادر پارهٔ روزها تنك دستی بهم رسید و بقال و خباز در مطالبت قیمت آنچه داده بودند ابرام میکردند مرا غصه افزون گردید‌از برای خود حیلتی نیافتم و نمی دانستم که چکار کنم ناگاه غلامك من آمده بمن‌گفت مردی بر درست وترا همی خواهد گفتم اورا نزد من آوردند دیدم مردی بود خراسانی بر من سلام داد من رد سلام کردم آن مرد با من گفت ابو حسان زیادی توهستی گفتم آری چه حاجت داری گفت مردی هستم غریب‌وقصد حج کرده ام و با من مالی است که بردن آن بر من گرانست و همی خواهم که ده هزار درم از آن مال نزد تو بودیعت بگذارم تا حج بجا آورده بازگردم واگر حاجیان باز گردند و تو مرا نبینی بدانکه مرا مرگ در رسیده و آن مال از آن‌تو خواهد بود و اگر بازگشتم ودیعت بمن باز پس ده آنگاه همیانی بدر آورد من با غلامك گفتم که میزان حاضر کن‌غلامك میزان بیاورد آن مرد زرهاسنجیده بمن سپرد وبرفت در حال بقال و خباز و سایر وام خواهان را حاضر آورده دین خودرا ادا کردم و از آن زرها صرف‌میکردم‌و باخودمی‌گفتم تا آن مرد باز گردد خدای تعالی از فضل و احسان خود گشایشی بمن عطا فرموده پس چون روز دیگر شد غلامك بنزد من آمد و بمن گفت آن مرد خراسانی بر در ایستاده من به غلامك گفتم او را بدرون بیاور چون آن‌مرد بیامد گفت من قصدحج داشتم ولی اکنون خبر مرگ پدر من رسیده و عزیمت بازگشت کرده ام مالی را که دیروز بودیعت سپردم باز پس ده چون این سخن از او بشنیدم اندوهی بزرگ بمن روی داده و حیران مانده جواب رد نکرده و با خود گفتم اگر انکار کنم مرا سوگند خواهد داد و این سبب عقوبت آخرتست و اگر بگویم که آن مال صرف کرده ام هتك حرمت من خواهد کرد ناچار

باو گفتم که مرا این منزل مستحکم نبود و از برای مال صندوقی نداشتم چون همیان از تو بگرفتم بجای معتبر در نزد معتمدی بگذاشتم تو چون فردا شود بنزد من آی و همیان از من بستان پس آن مرد از نزد من بازگشت و من شب را بحیرت اندر بودم و مرا خواب نمیبرد و چشم برهم نهادن نمی توانستم پس برخاسته بانك بر غلامك زدم و باو گفتم اسب را از برای من زین بنه غلامك گفت یا سیدی از شب چیزی نرفته من بخوابگاه خود باز گشتم ومرا خواب نمیبرد پیوسته من غلامك را بیدار میکردم واومرا منع میکرد تا اینکه صبح بدمید غلامك اسب را زین بنهاد من سوار گشتم و نمیدانستم بکدام سوی روم لگام اسب سست کردم و بفکرت وحزن اندر بودم واسب ازبغداد بسوی مشرق همی رفت که ناگاه طایفهٔ را دیدم گفتم شایدراهزنان باشند فی الفور راه ازایشان برگردانیده براه دیگر برفتم و ایشان بر اثر من بیامدند و بسوی من بشتافتند و بمن گفتند خانهٔ ابو حسان زیادی را می شناسی گفتم ابو حسان زیادی منم گفتند فرمان خلیفه را بپذیره شومن با ایشان برفتم تا بحضور خلیفه مامون الرشید برسیدم خلیفه بمن گفت تو کیستی گفتم مردی ام فقیه از اصحاب ابو یوسف خلیفه گفت چه نام داری گفتم نام من ابو حسان زیادی است گفت قصهٔ خود با من شرح ده من قصهٔ خود باو بازگفتم آنگاه خلیفه بگریست و گفت ای ابوحسان دوش پیغمبر علیه السلام مرا بسبب تو نگذاشته است که خواب روم از آنکه چون من در آغاز شب بخفتم پیغمبر علیه السلام بمن گفت ابو حسان زیادی را دریاب من از خواب بیدار شدم و ترا نشناختم چون خفتم پیمبر علیه السلام بمن گفت ابو حسان زیادی را دریاب پس از آن مرا جرات خواب نشد و همهٔ شب به بیداری بسر بردم و خادمان را بیدار کرده بطلب تو فرستادم پس از آن خلیفه ده هزار درم بمن بداد گفت این را بآن مرد خراسانی بده و سی هزار درم دیگر بداد و گفت باینهاخویشتن را بساز چون روز شود بنزد من آی تا ترا منصبی دهم و کاری بسپارم من از نزد او بیرون آمدم و بمنزل خود رفته فریضهٔ صبح بجای آوردم و در مصلای خود نشسته بودم که مرد خراسانی آمد من اورا اکرام کردم و بدرهٔ در آورده بدو دادم گفت این عین مال من نیست گفتم آری عین مال تو نیست گفت عین مال من چه شدو سبب چیست که مال دیگری بمن دادی من قصه بدو فرو خواندم خراسانی بگریست و گفت بخدا سوگند اگر تو ماجرا بمن گفته بودی من از تو مطالبت نمیکردم و اکنون نیز بخدا سوگند هیچ چیز از تو باز پس نگیرم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و چهل ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خراسانی گفت بخداسوگند که ازین مال هیچ ازتو بازپس نگیرم و ترا بحل کردم این بگفت و از نزد من بیرون رفت من کارخودباصلاح در آورده بنزد مامون خلیفه رفتم چون مرا دید نزدیك خود خواند و منشور قضاوت مدینهٔ شریفه بمن بداد و در هرماه پانصد دینار از بهر من ترتیب بداد و خلعت گرانبها بمن بیخشود را وی گفته که ابوحسان زیادی در قضاوت مدینهٔ مشرفه مرفه الحال وخوش وقت همی زیست تا اینکه در عهد خلافت مامون ازین جهان در گذشت (**حکایت کرم گوهر فروش**)و از جملهٔ حکایتها اینست که مردی مال بسیار داشت اورا مال تلف شد و بی چیز گشت زن او گفت از پارهٔ دوستان چیزی تمنا کن آن مرد بنزد یکی از دوستان رفت و پریشانی خود باو بازگفت آن دوست پانصددینار زرسرخ اورا وام داد که با او بیع و شرا کند و آن مرد گوهر فروش بود زرها گرفته ببازار گوهر فروشان رفت و در دکان پدر به بیع و شری بنشست و روزی از روزها سه مرد پیش او آمدند و از خداوند قدیم دکان بپرسیدند آن مرد گفت خدا وند قدیم دکان پدر من بود و اکنون وفات یافته گفتند کسی میشناسد که توپسر اوهستی گوهر فروش گفت همه مردمان بازار گواهند که من پسر اویم پس گوهرفروش مردم را جمع آورد و ایشان گواهی بدادند که این گوهر فروش فلان را پسر است پس آن سه مرد خورجینی بدر آوردند که برابر سی هزار دینار گوهر ها و نگینهای گرانبها در آن بود گفتند اینها از پدر تو در نزد ما امانتست پس آنها باز گشتند آنگاه زنی بیامد و از آن گوهر ها گوهری را که پانصد دینار ارزش داشت مشتری شد گوهر فروش اورا بسه هزار دینار بفروخت پس از آن برخاسته پانصد دینارکه وام گرفته بود برداشته بسوی صدیق خودبرد وباو گفت این پانصددینار وام خود بگیر که خدای تعالی کار بر من آسان کرد و مرا گشایش عطا فرمود آن مرد گفت من وقتی که این زرها بتو دادم آن را از مال خود بیرون کردم و برسم موهبت بتو دادم تو این زرها بردار و این ورقه بگیر و اورا بجز خانه خود جای دیگر مخوان و آنچه در این ورقه نوشته شده است به آن عمل کن پس گوهر فروش مال برداشته ورقه بگرفت وبخانه خود رفت چون ورقه بگشود این ابیات در آن نوشته یافت • من نبخشیدم بامید عوض ✿ که مرا جود است از بخشش غرض سوی تو آنانکه آوردند مال ✿ مر مرا بودند باب و عم و خال مام من بود آنکه بخرید آن گهر ✿ صدره افزون ازبهایش داد زر (**حکایت خواب عجیب**) و از جملهٔ حکایتها اینست که در بغداد مردی خداوند نعمت بود و مالی بسیار داشت از حوادث روزگار اورا مال تلف شد و حال دگر گون گشت و روزی خود را بمشقت تحصیل میکرد شبی از شبها با حزن و اندوه بخفت در خواب دید که گویندهٔ با او همی گوید که ترا روزی در مصر است بسوی مصر سفر کن آن مرد ناگزیر بسوی مصر سفر کرد وقتیکه بمصر در آمد هنگام شام بود در مسجدی بخفت و در همسایگی مسجد خانه مرد متولی بود جماعتی از دزدان بمسجد در آمدند و از دیوارمسجد بآنخانه رفتند اهل آنخانه از آمدن دزدان بیدار شدند و ناله وفریاد برآوردند واستغاثه کردند شحنه باتابعان خودباستغاثهٔ ایشان بیامد دزدان بگریختند و شحنه بمسجد در آمده مرد بغدادی را در آنجایافت اورا بگرفت با تازیانه اش چندان بزد که بهلاك نزدیك شد پس از آن بزندانش بفرستاد و سه روز مرد بغدادی بزندان اندر بود آنگاه شحنه او را حاضر آورد و باو گفت ازبغدادسبب آمدن توبسوی مصر چه بود گفت من در خواب دیدم گویندهٔ

بمن گفت که ترا روزی در مصر است بسوی مصر برو چون بدینجا آمدم تازیانه از تو بخوردم دانستم که روزی من چه بوده است شحنه از سخن او بخندید و باو گفت ای کم خرد من سه بار در خواب دیده‌ام که گوینده بمن گفته است که در بغداد در فلان مکان بفلان محله خانهٔ هست و در آنخانه حوضی است و در زیر آن حوض مالیست فراوان تو بدانجا رفته آنمال بیرون آور من این خواب را باور نکرده و سخن گوینده را نپذیرفتم و تو از کم خردی بسبب خوابی که اضغاث و احلام است از شهری بشهری سفر کردهٔ پس از آن شحنه درمی چند بآن مرد بغدادی بداد و باو گفت این درمها توشهٔ راه خود کن و بشهر خود باز گرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت شحنه بآنمرد بغدادی گفت بشهر خویشتن بازگرد آن مرد درمها گرفته ببغداد بازگشت و بدان نشان خانه که شحنه صفت کرده بود خانهٔ همانمرد بوده است چون بخانهٔ خود رسید حوض را بکند و مال را بدرآورد . (حکایت مطابقت دوخواب) و از جملهٔ حکایت ها اینست که درقصر متوکل عباسی چهارصد کنیز بودند دویست تن رومی و دویست تن حبشی وایشانرا عبدبن طاهر بسوی متوکل فرستاده بود و از جملهٔ کنیزکان کنیزکی بود محبوبه نام که در حسن و جمال وغنج و دلال بر همهٔ کنیزکان بر تری داشت و از جملهٔ هنر های او بودکه عود به بیست ویك راه میزد و آوازی چون داود داشت و اشعار نظم میکرد و هفت قلم را نیکو مینوشت متوکل بدومفتون بود وساعتی بجدائی اوشکیبا نمیشد چون کنیزك میل خلیفه بدین پایه دید بخلیفه تکبر کرد خلیفه بر او خشم آورده ازو دوری کرد و اهل قصر را از سخن گفتن باو منع نمود کنیزك دیر گاهی بدینسان بماند ولی متوکل رادل بسوی او مایل بود روزی خلیفه بندیمان خود گفت من امشب در خواب دیدم که باکنیزك خود محبوبه صلح کرده ام ندیمان گفتند امیدواریم که اینکار به بیداری بشود پس ایشان درسخن بودند که خادمه برسید و با متوکل بسر گوشی سخنی گفت در حال خلیفه از مجلس برخاسته بحرم سرای رفت و سخنی که خادمه بسر گوشی بخلیفه گفته بود این بوده است که گفته بود ما از حجرهٔ محبوبهٔ محبوبه آواز خواندن وعود زدن بشنیدیم وسبب را ندانستیم چون خلیفه بحجرهٔ محبوبه رسید شنید که عود همیزند و بآواز خوش این ابیات همی خواند . دوش میدیدی مرا درخواب خوش ✿ کردی اندرخواب با من آشتی ✿ از رخ زلفین من در چشم خویش ✿ سنبل و نسرین و گل میکاشتی ✿ صبحگاهان چون شدی بیدار باز ✿ ✿ مرمرا درفرقت بگذاشتی ✿چون متوکل کلام محبوبه را بشنید ازمضمون ابیات و ازاین اتفاق غریب عجب آمدش که محبوبه نیز در خواب مطابق خواب خلیفه دیده بود پس خلیفه بحجرهٔ او در آمد چون محبوبه آمدن خلیفه بدانست بربای خاست و بپای خلیفه بیفتاد خلیفه او را ببوسید محبوبه گفت یا سیدی همین واقعه را دوش من درخواب دیدم پس‌ازآن یکدیگر را درآغوش کشیدند وبا هم صلح کردند و خلیفه شبانروز در نزد او بسر برد و محبوبه نام خلیفه را با مشك درعارض خود نقش کرده بود و خلیفه را نام جعفر بود چون خلیفه نام خودرا بر رخسار محبوبه با مشك نقش کرده دید این‌دوبیت برخواند . تافته ترکنی برخ خویشم ای نگار ✿ نام مرا بجبهت خود کردهٔ نگار ✿ تو نام من بجبهت خود بر نوشتهٔ ✿ من درسرشته عشق ترا با دل فکار ✿ چون متوکل از جهان درگذشت همه کنیزکان اوتسلی یافتند مگرهمین‌محبوبه چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت چون متوکل درگذشت محبوبه پیوسته ملول و محزون بود و شبانروز همی گریست . (حکایت عشق بخرس) واز جمله حکایت ها اینست که در زمان خلافت الحاکم بامرالله مردی در مصر بود وردان نام که گوشت گوسفند همی فروخت و زنی همه روزه یکدینار پیش او میآوردکه وزن‌آن یکدینار دو برابر و نصف یکدینار مصری بود و حمالی نیز با خود همی‌آورد وبآن یکدینار گوشت خریده بحمال میداد زن از پیش و حمال از دنبال میرفتند الغرض آنمرد قصاب را دیر گاهی هر روز یکدینار از آن زن عاید میشد روزی از روز ها وردان قصاب درکارآن زن بفکرت اندر شد و در غیبت آنزن از حمال پرسید که هرروز با این زن گوشت به کجا میبری حمال گفت من ازکار این‌زن عجب دارم که او هرروزیکدینارگوشت و یکدینار دیگر میوه وشمع و نقل و بیکدینار دیگر دو قرابه نبیذ خریده بدوش من بنهد و مرا با خود ببستان وزیر برد و درآنجا چشم های مرا ببندد چنانکه هیچ جای را نتوانم دید پس من باو گویم که مرا بکجا میبری او مرا جواب نگوید تا اینکه درجائی بایستدو قفس از دوش من گرفته برزمین نهد و دست مراگرفته بمکانی که چشمان مرا بسته بود بازگرداند و چشمان مرا بگشاید و ده درم بمن داده مرا روانه کند باز چون فردا شود چنان کندکه روز پیش کرده بود وردان قصاب را از این سخن فکرت افزون شد و بوسوسه اندر افتاد وآنشب را بحیرت بروزآورد وردان قصاب گفته است چون بامداد برآمدآن زن بعادت معهود یکدینار پیش من‌آورده گوشت بگرفت و بحمال‌داده برفت‌من‌دکان‌بشاگردسپرده ازپی‌اوروان‌شدم چنانچه مرانمیدید چون‌قصه باینجارسیدبامداد شدوشهرزادلب‌ازداستان فرو‌بست

چون شب سیصد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وردان گفته ازپی او روان‌شدم چنانچه‌او مرانمیدید ومن او را همیدیدم تا اینکه از مصر بدر رفت‌وبه‌بستان وزیر برسید من درآنجا پنهان شدم تا او چشمان حمال ببست و من درپی او ازآن مکان بمکانی همیرفتم تا اینکه بکوهی رسید ودر آنجا بمکانی که سنگی بزرك بدانجا بود بایستاد و قفس از دوش حمال بگرفت من صبر کردم تا اینکه حمال را بازگرداند و خود بدان مکان بازگشت و هر چیزی که در قفس بود بدر آورد و از من غایب شد من نزدیك آن سنك بیامدم و سنك از جای خود بیکسو کردم در زیر او دریچه و نردبانی دیدم از آن نردبان آهسته آهسته بزیر رفتم تا اینکه بدهلیزی برسیدم و درخانهٔ بدیدم بگوشهٔ آن

در تکیه دادم پس در آنجا صفهٔ دیدم بدان صفه بر شدم و در آنجا منظرهٔ یافتم چشم بمنظره بنهادم آنزن‌را دیدم که‌نرمهای گوشت‌را گرفته در دیگی بگذاشت و باقی را بخرسی بزرگ که در آنمکان بود بینداخت آن خرس‌همهٔ آنرا بخورد و آتش بزیر دیگ همی کرد چون گوشت پخته شد آنزن بقدر کفایت از آن گوشت بخورد و میوه و نقل و نبیذ گذاشته قدحی‌خود میخورد و طاسکی زرین پر کرده بدان خرس میداد تا اینکه ایشان را مستی پدید آمد پس از آن‌هریکی ازایشان بیخود بیفتادند و جنبیدن نمیتوانستند باخود گفتم اکنون هنگام فرصت است فی‌الفور بساحت اندر شدم ایشان را دیدم بسبب مشقتی که بدیشان روی‌داده بود رگی ازایشان نمیجنبید و بامن کاردی بود که بیك حمله کمراشتر ببریدی پس من کارد بگرفتم و به‌حلقوم خرس بگذاشتم ازحلقوم او آوازی بزرگ مانندرعد بیامد درحال زن هراسان بیدارشد چون خرس را سربریده ومراکارد بردست ایستاده دیدفریادی بلند برآورد که من گمان کردم اوراروان ازتن بدرشد و من گفت ای‌وردان پاداش نیکوئیهای من این بودمن باو گفتم ای دشمن جان خودمگر مرد در عالم نمانده که تو با خرس عشق میورزی پس سر بزیر انداخته مرا پاسخ نگفت و بسوی خرس نظر کرد و اورا بدانحالت دید گریان شد و بمن گفت ای وردان کدام یك از دو کار ترا خوشتر است که بتو بگویم وسبب سلامت توباشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو پنجاه‌وسوم بر آمد

گفت ای‌ملك جوان‌بخت آنزن گفت ای وردان سخنی باتو بگویم که سبب سلامت و بی نیازی تو باشد ویااینکه بامن مخالفت کنی که سبب هلاك تو باشد من گفتم سخن ترا بنیوشم هرآنچه خواهی بگو زن گفت چنانچه این خرس‌را را سربریدی مرا نیز سرببر و از این گنج حاجت خود بگیرو از پی کار خود شو من باو گفتم من از این خرس بهترم تو



ازین کار توبه کن و بسوی خدا باز گرد تامن ترا تزویج کنم و باقی عمر را ازاین گنج بعیش وشادی بسر بریم گفت ای وردان محالست من پس ازاو زنده بمانم بخدا سوگند که اگر تومرا نکشی من ترا بکشم وتوازمن خلاص شدن نتوانی مرارای همین است من باو گفتم چون چنین است تورا نیز بکشم پس گیسوان اورا گرفته بدوزخش بفرستادم آنگاه بدان مکان نظر کردم از زر و گوهر و نگین و لؤلؤ چندان بود که هیچ یك از ملوك جمع آوردن آنهانمی توانست پس من قفس حمال برداشتم وچندانکه می توانستم پر کردم و بالنکی که در کمر داشتم سر اورا بپوشیدم و ازگنج بدر آمده همی رفتم تا بدروازه مصر برسیدم ناگاه ده تن از خادمان الحاکم بالله و خلیفه نیز از پی ایشان برسیدند خلیفه با من گفت ای وردان گفتم لبیك ایهاالخلیفه گفت خرس را با آن زن کشتی گفتم آری ایهاالخلیفه گفت قفس برزمین نه وخاطر آسوده دار که هرآنچه مال باتست ازآن توخواهد بود کسی را باتو شرکتی نیست پس قفس بزمین نهادم وسر قفس باز کردم خلیفه آنهارا بدید و بامن گفت حکایت خرس باآن زن باز گوا گرچه من خود میدانم وحاجت بشنیدن ندارم پس همهٔ ماجرا باز گفتم وخلیفه میگفت راست میگوئی پس ازآن خلیفه گفت ای وردان برخیز تا بسوی گنج بازرویم من برخاستم وباخلیفه بدانمکان رفتیم و دریچه را بسته یافتیم خلیفه گفت ای وردان در بگشای که این در را جز تو کس نتواند گشود که این گنج را بنام تو طلسم کرده اند پس من پیش رفته دست بدان سنك نهادم آن سنك بآسانی بلند شد خلیفه بمن گفت بدرون شو و آنچه که مال در اینجا هست بدر آور که جز تو کس بدینجا نتواند رفت و کشتن آن خرس و زن دردست تو بود و جز تو کس نمیتوانست این کار بکند و این واقعه در نزد من مکتوب بود و پیوسته بانتظار بودم که این واقعه کی روی دهد وردان گفته است که من بدانمکان درون شدم و هرچه در آنجا بود بدر آوردم پس خلیفه فرمود چارپایان حاضر آورده گنج را با چارپایان بدارالخلافه نقل کردند و آنچه که در قفس بود اورا بمن بداد من اورا گرفته بخانهٔ خود آمدم و از برای خود بازاری خریده دکانی گشودم و آن بازار اکنون موجود است و اورا بازار وردان نامند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت **(حکایت اسب آبنوس)** از جمله حکایتها اینست که در روزگار قدیم ملکی بود ذوشوکت وخداوندحشمت و سه دختر آفتاب رو و یك پسر قمر منظر داشت روزی از روزها ملك برتخت نشسته بود که سه تن از حکیمان به پیش او در آمدند که یکی از ایشان طاوسی داشت زرین و با دیگری بوقی بود سیمین و با سیمین اسبی بود از عاج و آبنوس ملك بایشان گفت اینها چیستند و چه منفعت دارند خداوند طاوس گفت خاصیت این طاوس اینست که هرچند ساعت از شب و روز گذرد این طاوس بشماره آن ساعات بال و پر بزند وآواز در دهد خداوند بوق گفت اگر این بوق بدروازهٔ شهر بگذاری از برای آن شهر بجای پاسبان خواهد بود واگردشمنی خواهد که بشهر در آید این بوق آواز در دهد پس آن دشمن را بشناسند و اورا بگیرند و خداوند اسب گفت خاصیت این اسب اینست که چون کسی بدین اسب سوار شود بهر شهری که قصد کند این اسب اورا بدانشهر برساند ملك گفت تا منفعت های این صورتها تجربت نکنم شمارا انعام نخواهم داد پس از آن طاوس را تجربت کرد بدانسان یافت که خداوند طاوس گفته بود آنگاه بوق را تجربت کرد بدانسان یافت که خداوند آن گفته بود ملك بآن دو حکیم گفت آنچه از من تمنا دارید بکنید ایشان گفتند بهر یکی از ما یکی از دختران خود تزویج کن ملك بهر یکی از ایشان یکی از دختران تزویج کرد آنگاه حکیمی که خداوند اسب بود پیش آمد و زمین ببوسید و گفت ایملك جهان بمن نیز انعام کن بدانسان که بیاران من انعام کردی ملك گفت تا خاصیت اسب ندانم ترا انعام نخواهم کرد پس در آنهنگام پسر پادشاه آمده گفت ای پدر من بدین اسب سوار شوم و او را تجربت کنم تا خاصیت او بشناسم ملك گفت ای فرزند اورا تجربت کن در حال ملك زاده برخاست و بر اسب سوار شد و پاهای خود بجسبانید ولی اسب از جای خود نجنبید ملك زاده گفت ایحکیم کجاست آن ادعا که خود کردی پس در آنهنگام حکیم بنزد ملك زاده آمد و اثری را که در آن اسب تعبیه کرده بود بجنبانید در حال اسب بجنبش آمد و برهوا بلند شد وملك‌زاده را بسوی هوا برد و پیوسته اورا همی برد تا ازچشمها نا پدید گشت در آن هنگام ملکزاده را پشیمانی دست داد ودرکار خود بحیرت اندر ماند و باخود گفت که این حکیم درهلاك من حیلتی ساخت پس ازآن درجمیع اعضای آن اسب تامل کرد چیزی بمانند سرخروس در شانهٔ راست او بدید و همچنین در شانه چپ او نیز صورت سر خروسی بدید با خود گفت که در این اسب بجز این دوشانه چیزی نمی بینم پس اثری را که در شانهٔ راست اسب بود حرکت داد اسب رفتن بسوی بالا شدیدتر کرد پس ازآن اثرشانهٔ چپ را بجنبانید از بالا رفتن باز ماند وپیوسته بسوی زمین فرود میآمد وملکزاده خویشتن را درخانهٔ زین نگاه داشته بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملکزاده خویشتن رادرخانهٔ زین نگاه داشته بود چون ملکزاده این حالت بدید و منفعت اسب بدانست دلش برآن شاد و مسرور گشت وشکر خدایتعالی بجا آورد و پیوسته بسوی زمین همی آمد و روی اسب را بهرسو که قصد میکرد همی گردانید تااینکه ملکزاده ازین سوی و آنسوی رفتن مقصود حاصل کرد روی اسب بسوی زمین بازگردانید و بشهر ها و دریا ها تفرج میکردو هیچ یك ازآنها رانمی شناخت و از جملهٔ شهرها که میدید شهری بود در میان ارض خضرا که خرم و سبز بود و درختان و چشمه‌های روان داشت با خود گفت کاش میدانستم که اینشهر چه نام دارد و درکدام اقلیم است چون روز بآخر رسیده بود با خود گفت من از برای خود بهتر از این شهر جائی نخواهم یافت به ازآن نیست که امشب در اینشهر بروز آورم چون روز برآمد بسوی مملکت خود باز- گردم و ماجرای خود با پدر بگویم و از آنچه درین اسب دیدم اورا بیاگاهانم پس جائی را تفتیش میکرد که در آنجا کسی او

را و اسب را نبیند ناگاه درمیان شهر قصری بلند بدید با خود گفت که اینقصر از همه مکانهای شهر بهتر است پس اثری را که از جنبانیدن او اسب بزیر می آمد بجنبانید درحال اسب فرود آمد و ببام قصر برسید آنگاه ملکزاده از اسب فرود آمد وبر بام قصر بنشست تا اینکه دانست که مردم آن بخفتند و چون ملکزاده از ساعتی که ازپدر جداگشته خوردنی نخورده بود ازغایت گرسنگی از جای برخاستن نمیتوانست با خود گفت البته چنین قصر از خوردنی خالی نخواهد شد پس اسب درهمانجا گذاشته بلب بام درآمد نردبانی درآنجا بدید ازنردبان بزیر آمده ساحتی یافت خرم تر از ساحت بهشت از آنمکان عجب آمدش و در بنیان نیکوی آن خیره ماند ولکن درآنقصر انیسی نیافت وکسی ندید بحیرت اندر بایستاد وبچپ و راست نظاره میکرد و نمیدانست که بکدامین سوی رود با خود گفت به ازآن نیست که من بهمان مکانی که اسب درآنجاست بازگردم وامشب درنزد اسب بسربرم وچون بامداد شود سوارگشته روانه شوم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و پنجاه و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکزاده گفت نزد اسب شب را بسربرم و چونروز برآید سوارگشته روانه شوم پس ملکزاده ایستاده و متفکر بود که ناگاه پرتوی را بدید که بسوی آنمکان همی آید چون درآن روشنائی تامل کرد دید که خادمی با تیغ برکشیده و جماعتی ازکنیزکان و دختر کی آفتاب روی درمیان ایشانست و در خوبی چنان بود که شاعر گفته • ای عارض تو چون گل وزلف تو چوسنبل ✡ من شیفته وفتنه آن سنبل و آنگل ✡ بردانهٔ لعل است ترا نقطهٔ عنبر ✡ برگوشهٔ ماهست ترا خوشهٔ سنبل ✡ تو سال و مه از غنج خرامیده چوکبکی ✡ من روز و شب از رنج خروشیده چو بلبل ✡ و آن دخترك دختر ملك آنشهر بوده است و پدرش از غایت محبت که با او داشت اینقصر ازبرای اوبنا کرده بود و هروقت که آندخترك تنگدل میشد باکنیزکان خود بسوی اینقصر آمده یکروز درآنجا بسر میبرد پس از آن بسرای پدر باز میگشت اتفاقاً دخترك باکنیزکان درآنشب از بهر تفرج بقصر اندر آمدند و بملاعبت مشغول شدند در آنهنگام ملکزاده بایشان برسید طپانچه بدان خادم زد و اورا بیخود بینداخت و شمشیر ازو گرفته روی بکنیزکان آورد و ایشان را بچپ و راست پراکنده کرد چون دختر ملك حسن و جمال اورا بدید گفت شاید تو آن باشی که دی مرا ازپدرخواستگاری کردی و اوخواهش ترا نپذیرفت و اوراگمان این بود که زشت منظری بخدا سوگند پدرم دروغ گفته تو بس خوبروی هستی از قضا خواستگار او پسر ملك هندو زشت منظر بوده است دختر ملك گمان کرد که این ملکزاده همانست که اورا خواستگاری کرده پس روی باو آورده درآغوشش کشید و اور ببوسید کنیزکان بدختر ملك گفتند این نه آنست که ترا خواستگاری کرده که او زشت روی بود و این پسر بسی خوبرویست و آنکه ترا خواستگاری کرده و پدرت خواهش اورا نپذیرفته شایسته خدمتگذاری این نتواند بود ولکن ایخاتون کار اینجوان کاریست بزرك پس ازآن کنیزکان بسوی خادم رفته اورا بهوش آوردند خادم هراسان برخاست و شمشیر خودرا جستجو کرده نیافت کنیزکان گفتند آنکه ترا بیخود انداخت و شمشیر از تو گرفت اینك با دختر ملك نشسته است و این خادم را ملك بپاسبانی آندختر برگماشته بود پس خادم برخاسته بسوی ایشان بیامد و پرده بیکسو کرده دختر را دید با آن ملکزاده نشسته بحدیث اندرند خادم بملك زاده گفت یاسیدی تو از انسیان هستی یا از جنیان ملك زاده باو گفت ای پلید ترین غلامان چگونه اولاد ملوك را از جنیان همی شماری پس ازآن شمشیر بدست گرفته بغلام گفت من داماد ملك هستم و ملك دختر خود بمن تزویج کرده چون خادم این سخن ازو بشنید گفت یا سیدی اگر از آدمیان باشی دختر ملك جز تو کسی را نشاید و تو بر او از دیگران سزاوار تری پس ازآن خادم فریاد زنان و جامه دران و خاك بر سرکنان بسوی ملك برفت چون ملك فریاد خادم بشنید باو گفت ترا چه روی داده خادم گفت ای ملك دختر خودرا دریاب که یکی از جنیان درصورت آدمیان نزد دختر تو آمده چون ملك این سخن بشنید قصد کشتن خادم کرد و باو گفت چرا از دختر من تغافل کردی که این سانحه بدو روی داده پس ازآن ملك روی بقصری که درآنجا بود بگذاشت چون بقصر برسید ازکنیزکان پرسید که دختر مرا چه روی داده گفتند ای ملك ما با او نشسته بودیم که این پسرماهروی باتیغ برکشیده بیامد وگفت که ملك دختر خودرا بمن تزویج کرده و بجز اینچیز دیگر نمیدانیم و اورا نمی شناسیم که از آدمیان است یا از جنیان ولکن ای ملك او بسی پاکدامن و با ادب است که کار زشت از و سرنزده چون ملك اینسخن بشنید خشمش فرو نشست و پرده را نرمك برداشت دید که پسر پادشاه با دخترك خود نشسته بحدیث اندرند ولی آن پسر در غایت نیکوئی و درنهایت خوبروئی است ملك از غیرتی که داشت خود داری نتوانست کرداورا ازخشمی که بودپرده برداشته باتیغ برکشیده بسان غول بدیشان حمله کرد چون ملکزاده اینبدید بادختر ملك گفت پدر توهمین است دخترك گفت آری چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ملکزاده ملك را باتیغ برکشیده دید که بدیشان حمله کرد با دختر گفت پدر تو همینست گفت آری در آن هنگام ملکزاده بر پای خاست و شمشیر برداشته بانگی بلند بر ملك زد ملك اورا ازخود دلیر تر یافته شمشیر در غلاف کردو بایستاد و با ملك زاده بملاطفت گفت ای جوان تو از آدمیانی یا جنیان ملکزاده گفت اگر نه من حرمت تو و دختر ترا نگاه میداشتم هر آینه خون ترا میریختم چرا بجنیانم نسبت دهی و حال آنکه من پسر پادشاهی هستم که اگر اراده کند مملکت و سلطنت از توبگیرد ومال ترا بغارت برد چون ملك سخن اورا بشنید بر خویشتن بترسید و باو گفت اگر تو از اولاد ملوك هستی چگونه بقصر من آمدی و بدختر من از کجا رسیدی و چرا خودرا شوهر او دانستی و این دعوی چرا کردی که اورا بمن تزویج کرده اند من بسی پادشاهان و پادشاه زادگان را که دختر از من خواستگاری کرده اند کشته ام اگر من بانك بر غلامان خودزنم

و بکشتن تو فرمان دهم ترا که از کشته شدن خلاص خواهد کرد چون ملك زاده این سخنان بشنید بملك گفت مرا از تو عجب آمد و از نادانی تو بشگفت اندرم که دختر ترا کدام شوهر است که از من بهتر و برتر باشد تومگر ازمن دلیرتر کسی دیدهٔ گفت لاوالله ندیده ام ولکن همی خواهم که تو اورا آشکار خواستگاری کنی تامن او را بتو تزویج کنم زیرا در میان ملوك به بیغیرتی شهره خواهم شد ملکزاده باو گفت تو نیکو گفتی ولکن ای ملك اگر غلامان و خادمان تو جمع آیند و مرا چنانچه تو گمان کردهٔ بکشند باز خویشتن رسوا خواهی کرد و پارهٔ مردم سخن ترا راست و پارهٔ دروغ خواهند دانست رای راصواب اینست که تو آنچه من اشارت کنم بپذیری ملك گفت اشارت کن ملك زاده گفت یکی از این دو کار کن یا امشب من و تو مبارزت کنیم هر که آن دیگری بکشد او بسلطنت سزاوار تر است و یا اینکه امشب مرا بدینجا بگذار چون بامداد شود با سپاه و غلامان خود بمبارزت بیا ولی شمارهٔ سپاه با من بگو ملك گفت مرا سپاه چهل هزار سوار است بجز غلامان که خاصان من هستند وایشان نیز چهل هزارند ملك زاده گفت چون آفتاب براید تو با سپاه و غلامان به مبارزت من بدر آی و بایشان بگو که این پسر دختر مراخواستگاری کرده و با من پیمان بسته که با همهٔ شما مبارزت کند چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکزاده باو گفت و بایشان بگو این پسر را دعوی اینست که شمارا غلبه خواهد کرد پس مرا بگذار با ایشان مبارزت کنم اگر ایشان مرا بکشند راز تو پوشیده خواهد ماند و اگر بدیشان غلبه کنم شایسته دامادی تو خواهم بود چون ملك این سخن را بشنید رأی بپذیرفت و اورا ازاین سخنان بزرگ شمرد پس آنگاه بحدیث گفتن بنشستند و ملك خادم را پنهانی بفرمود که بسوی وزیر رفته وزیر را بجمع آوردن لشکر بفرماید پس خادم بسوی وزیر رفت و اورا از فرمان ملك بیا گاهانید در حال رئیسی سرهنگان لشکر بخواست و ایشان را فرمود که آلت حرب پوشیده سوار شوند ایشان را کار بدینگونه شد و اما ملك پیوسته باملك زاده در حدیث بود تا اینکه صبح بدمید آنگاه ملك برخاسته بتخت مملکت بنشست و لشکر را سواری فرمود و از برای ملکزاده اسبی از خاصان خیل بیاوردند و زین مرصع بدو بنهادند ملکزاده باو گفت ای ملك تا من بلشکر نزدیك نشوم و ایشان را معاینه نبینم سوار نخواهم شد ملك گفت هر آنچه خواهی بکن پس ملکزاد همی رفت تا بمیدان برسید و لشکر را نظاره کرد و انبوهی ایشان را بدید آنگاه ملك با لشکریان گفت که این پسر دختر مرا خواستگاری همی کند من هرگز از او خوبروی تر و دلیر تر جوانی ندیده ام اورا گمان اینست که تنها همهٔ شمارا غلبهٔ خواهد کرد و دعوی همی کند که اگر شما صد هزار باشید در پیش او خطری نخواهد داشت اکنون شما با او بمبارزت برآئید و اورا طعمهٔ سنان نیزه‌ها بکنید که او کاری بزرك در پیش گرفته پس از آن ملك بملکزاده گفت این تو و این لشکر اکنون هنگام آزمایش است ملکزاده گفت ای ملك انصاف نکردی من چگونه با ایشان پیاده مبارزت کنم ملك گفت من اسبان خودرا بتو بنمایم هر اسبی که از آن بهتر نباشد اختیار کن ملکزاده گفت اسب های تو مرا پسند نمی افتد و من سوار نشوم مگر بر اسبی که خود سوار او گشته بدینجا آمدم ملك گفت اسب تو کجاست ملك زاده گفت مرا اسب در بام قصر است ملك چون این سخن بشنید گفت این نخستین دروغی است که گفتی اسب چگونه در بام قصر قرار گیرد پس ملك روی بحاجبان کرده گفت ببام قصر بروید و هر چه که ببام قصر می بینید بیاورید لشکر ملك از سخن ملك زاده در عجب بودند و با یکدیگر میگفتند که اسب چگونه از نردبان بزیر خواهد آمد پس فرستادگان ملك ببام قصر برفتند و اسبی را دیدند ایستاده که ازو نیکو تر اسب ندیده بودند آنگاه پیش رفته دیدند که آن اسب از آبنوس وعاج است چون حاجبان ملك اینرا بدیدند بیکدیگر نگاه کرده بخندیدند و گفتند با چنین اسب آن هنرها که آن پسر گفت نخواهد بود این پسر گمان داریم که دیوانه باشد ولی بزودی کار او بما آشکار خواهد شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حاجبان ملك گفتند گمان داریم که این پسر دیوانه باشد و بسا هست که در این کار رازی بزرك باشد که ما آنرا ندانیم پس اسب را بدست گرفته بیاوردند و در پیش روی ملك بداشتند مردم بدان اسب گرد آمدند و اورا نظاره کرده از حسن صفت و از خوبی زین و لگام او شگفت ماندند ملك آن اسب را تحسین کرد پس با ملکزاده گفت اسب همین است ملکزاده گفت آری و بزودی از او عجایبها خواهی دید ملك باو گفت اسب خود را بگیر و سوار شو ملکزاده گفت اورا سوار نشوم تا لشکریان از من دور شوند پس ملك لشکریان را فرمود از گرد آن اسب پراکنده شدند و یك تیر رس از او دور گشتند ملکزاده گفت ایها الملك من باسب خود سوار گشته بسپاه تو حمله آورم و ایشان را بچپ و راست پراکنده کنم و زهرهٔ ایشان را بشکافم ملك گفت هر آنچه خواهی بکن که ایشان نیز هر آنچه خواهند مضایقت نکنند پس ملك زاده بر اسب بنشست و لشکر صفها بیاراستند یکی گفت چون این پسر برسد اورا بسنان نیزه‌ها برداریم و یکی دیگر میگفت بخدا سوگند کشتن این جوان خوبرو کاریست دشوار ودیگری می گفت بخدا سوگند که ازین جوان کاری بزرگ روی خواهد داد پس چون ملك زاده برپشت اسب قرار گرفت اثری راکه اسب از جنبانیدن آن بر هوا میشد بجنبانید و سپاهیان نظاره میکردند که اسب بجنبش آمد و بدانسان که اسبها خودرا جمع کنند خویشتن را جمع کرد و برهوا بلند شد ملك بانك بر سپاهیان زد که تا این پسر از دست نرفته اورا بگیرید در آن هنگام وزیر گفت ایملك بمرغان پرنده چگونه توان رسید و کار این جوان شری بود بزرك خدا ترا از او خلاص کرد تو حمد خدا بجا آور چون ملك این را از ملك زاده بدید بسوی قصر بازگشت و بسوی دختر برفت و او را از آنچه با ملك زاده روی داده بود بیاگاهانید دختر ملك ازاین ماجری بحسرت و افسوس اندر شد و در فراق او رنجور گشته ببستر افتاد چون ملك اورا بدانحالت بدید اورا

بسینهٔ خود گرفته چشمان او را ببوسید و گفت ایدختر حمد خدای بجا آور که ما را از این ساحر نجات دادملك از ین گونه‌سخنان با دختر خود گفت ولی دختر بسخن او گوش نمیداد و پیوسته میگریست و این ابیات همی خواند ٠ گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل ✡ گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا ازگل✡گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من ✡ گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل✡اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند ✡ شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل دختر با خود گفت بخدا سوگند که خوردنی نخورم و نوشیدنی ننوشم تا خدای تعالی میانهٔ من و او را جمع آورد ملك رااز این کار اندوهی بزرگ روی داد و کار دختر بر ملك دشوار شد واز برای دختر محزون بود وهرچه با دختر ملاطفت می کرد او را وجد و عشق زیاد می شد ٠ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شب سیصد و شصتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دختر را عشق و وجد زیاده میشد ملك را با دختر کار بدینجا رسید و اما ملك زاده نام شهر ملك پرسیده بود و آن شهر صنعاء یمن بوده است چون ملك زاده بر هوا بلند شد در رفتن بشتابید تا بشهر پدر رسید و در بام قصر پدر فرود آمد اسب در آنجا گذاشته خود بنزد پدر رفت پدر را دید که از دوری او ملول و محزون نشسته چون ملك او را بدید برخاسته او را در آغوش گرفت و فرحناك شد آنگاه ملك زاده حکیمی که اسب را ساخته بود جویان گشت پدرش گفت خدا آن حکیم را برکت ندهاد که او سبب دوری تو از من گشت و او اکنون بزندان اندر است ملك زاده خلاص او را تمنا کرد پس حکیم را از زندان بدر آورده در حضورملك حاضر ساختند ملك او را خلعت بداد و با او نیکوئیها کرد ولی دختر بدو نداد حکیم از این سبب خشمناك گردید و دانست که ملك زاده خاصیت اسب را دانسته و کیفیت سیر او را شناخته پس از آن‌ملك با ملك زاده گفت‌مرا رای اینست که تو بدین اسب نزدیك نروی و پس از این او را سوار نشوی از اینکه تو حالت او را ندانی که ازو بر تو مضرت خواهد رسید ملك‌زاده ماجرای دختر ملك صنعا و آنچه با پدر او در میان گذشته بود با پدر خود باز گفت ملك گفت اگر پدر آندختر کشتن ترا میخواست هر آینه میکشت ولکن ترا در اجل مهلتی بوده است پس از آن ملك زاده را شور دختر ملك صنعادرسر گرفت بر خاسته بسوی اسب رفت و بر اسب بنشست و اثری را که از جنباندن او اسب بر هوا می شد بجنبانید اسب پریدن گرفت چون بامداد شد ملك پسر را تفحص کرد و او را بر جای نیافت ببام قصر در آمد و بهوانگریست پسر را دید که برهوا همی‌رود بجدائی پسر افسوس خورد و بندامت اندر بماند که چرا اسب ازو نگرفتم و با خود گفت اگر پسر بار دیگر بسوی من آید اسب ازو بر گیرم که با بودن آن اسب از پسر ایمن نخواهم بود پس‌از آن ملك از جدائی فرزندمحزون گشته‌همی گریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون‌شب سیصدو شصت و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك از جدائی‌پسر محزون گشته همی گریست ملك را کار بدینگونه شد و اما ملك زاده در هوا بشهر صنعاء همیرفت تا بدانجا رسید که پیشتر فرود آمده بود درحال اسب انجاگذاشته خود بسوی مکان دختر ملك برفت دختر و کنیزکان و خادم را در آنجا که دیده بود نیافت کار بدو دشوار شد و اندوهناك گردید و غرفه های قصر را یکان یکان تفتیش می کرد تا اینکه در غرفهٔ دختر ملك‌را دید که بسترافتاده و کنیزکان بدوگرد آمده اند ملك زاده بنزد ایشان در آمد و ایشانرا سلام کرد چون دخترك آواز ملكزاده بشنید در حال بر پای خاسته‌او را در آغوش کشید ولبان او را ببوسید ملکزاده گفت ایخاتون درین مدت از دوری تو بوحشت اندر بودم دختر ملك گفت مرا وحشت از تو افزونتر بود اگر تو نه همین ساعت میآمدی من هلاك میشدم ملك زاده گفت ایخاتون حالت من با پدر خویشتن چگونه دیدی بخدا سوگند اگر محبت تو در میان نبود هر آینه او را می کشتم ولی از بهر خاطر تو او را نیزدوست دارم و آزردن او را نخواهم دختر ملك باو گفت اگر تو بار دیگر از من جدا شوی زندگانی من تباه خواهد شد ملك زاده گفت اگرتومرااطاعت کنی کار ها آسان گردد دختر ملك گفت دیگر بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم که بی‌تو عیش میسر نمیشود ما را ملکزاده گفت باید بشهر من بیائی دختر ملك گفت بجان منت دارم ملك زاده چون این سخن ازو بشنید فرحناك شد و با او پیمان بست پس از آن ببام بیامدند ملك زاده باسب سوار شد و دختر ملك را نیز سوار کرد و او را برخودمحکم‌ببست و اثر شانهٔ راست اسبرا بجنبانید اسب ایشان را بر هوا بلند کرد در آن هنگام کنیزکان فریاد بر آوردند و مادر وپدر دختر را بیاگاهانیدند ایشان ببام قصر بر آمده بهوا بنگریستند اسب آبنوسین را دیدند که در هوا همیبرد ملك فریاد بر آورد و گفت‌ای‌ملکزاده‌ترا‌بخدا سوگندمیدهم که برمارحمت آور و میانهٔ ماجدائی‌میفکن‌ملکزاده گمان کرد که دختراز‌جدائی‌پدر ومادر پشیمانست باو گفت ای فتنه روزگار اگر خواهی ترا بپدر و مادر باز گردانم بریزاد گفت ایخواجه بخدا سوگند مراد من اینست که هرجا تو باشی من با تو باشم که‌مرا محبت تو از پدر و مادر مشغول کرده چون‌ملکزاده‌سخن او را بشنیدفرحناك گشت و اسب را نرم نرم همی راند که دخترملك‌آزرده نشود همیرفتند تا اینکه مرغزاری‌خرم که چشمه های روان‌داشت‌بدیدند درآنجا فرودآمده‌خوردنی بخوردند و بنوشیدند پس ازآن‌ملك زاده سوارگشته دختر ملك‌را نیز سوار کرد ودرهوا همی‌رفتند تا بشهر پدر ملك زاده برسیدند ملك زاده را فرح افزون گشت و خواست که مملکت‌پدر را بدختر باز نماید و باو معلوم کند که مملکت پدر او بزرگتر و وسیعتر از مملکت پدر دختر است پس او را در پارهٔ از باغها که پدرش از بهر تفرج بدانجا آمدی فرود آورد و او را در قصری که از برای پدرش مهیا بود جای داد و اسب را در در قصر بگذاشت و دختر را بنگاه داری اسب بسپرد و باو گفت در همین جا بنشین تا رسول من بسوی تو آید که من اکنون بسوی پدر همیروم تا از برای‌تو

قصری جدا گانه مهیا کنم و شوکت خودرا بتو باز نمایم دختر ملك چون این سخن بشنید فرحناك شد و باو گفت هرآنچه خواهی بکن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصت و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دختر ملك گفت هر چه خواهی بکن و دختر ملك را بخاطر گذشت که او بشهر نخواهد رفت مگر بعزت و شوکت بدانسان که شایسته او باشد پس ملك زاده دختر ملك را در آنجا گذاشته خود بنزد پدر بیامد چون پدر او دید بآمدنش فرحناك شد و ملك زاده بپدر گفت ای پدر بدانکه دختر ملك صنعا را آورده و در خارج شهر در یکی از باغها گذاشته ام و آمدم که ترا آگاه کنم تا تو موکب مهیا کرده بملاقات او بیرون روی و حشمت و شوکت و انبوهی لشکر خود باو بنمائی ملك در حال امر کرد که شهر را بیارایند و بزرگان دولت را با لشگریان جمع آورد و با حشمت کامل سوار گشت و ملك زاده ذخیره‌هائی که ملوك را شاید حاضر کرد و از برای دختر مکانی ملوکانه مرتب ساخت و در آن مکان کنیزکان هندی و رومی و حبشی حاضر آورد و کنیزکان درآنجا گذاشته خود بسوی باغ رفت و بقصری که دختر را در آنجا گذاشته بود در آمد دخترك را در آنجا نیافت و اسب را نیز در قصر ندید آنگاه طپانچه بر سر و روی خود زد و جامه بر تن بدرید و بگرد باغ همیگردید اثری از دختر نیافت پس از آن با خود گفت این دختر خاصیت این اسب را از کجا دانست که من خاصیت اسب را بر او نشناسانده بودم شاید حکیمی که این اسب ساخته بود باو بر خورده او را بپاداش بدیهای پدر من برده است پس از آن ملکزاده باغبانان باغ را بطلبید بایشان گفت آیا شما کسی را دیدید که از اینجا بگذرد و یا باین باغ در آید ایشان گفتند ما کسی جز حکیم فارسی ندیدیم که او بباغ در آمد که گیاهان از بهر دارو جمع آورد چون ملك زاده سخن ایشان بشنید دانست که حکیم دخترك را برده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصت و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکزاده چون سخن ایشان را بشنید دانست که حکیم دختر را برده از قضا وقتیکه ملکزاده دخترك را در باغ گذاشته نزد پدر رفته بوده است حکیم فارسی را گذر بدر قصر بیفتاد و اسب را در آنجا بدید از دیدن او بسی فرحناك شد و اعضای او را جستجو کرد همه را سالم یافت و خواست که او را سوار گشته برود با خود گفت البته ملکزاده با این اسب کسی را آورده و او را اینجا گذاشته است پس بقصر اندر شده دخترکی دید در آنجا نشسته که بآفتاب همی ماند پس بدان دختر نظاره کرد دانست که همان دختر را ملکزاده آورده است و در این قصر گذاشته خود بسوی شهر رفته است در آن هنگام حکیم نزد آن ماه روی آمده زمین ببوسید زهره جبین چشم برداشته او را بدید و او بسی زشت روی و بدصورت بود باو گفت تو کیستی حکیم گفت ایخاتون من رسول ملکزاده هستم امر فرموده تا ترا از اینجا بجای دیگر که بشهر نزدیك است ببرم دخترك چون این سخن بشنید باو گفت ملکزاده در کجا است حکیم گفت در شهر به پیش پدر خویش است و بزودی بسوی تو خواهد آمد دختر باو گفت مگر ملکزاده جز تو کسی نیافت که بسوی من بفرستد حکیم از سخن او بخندید و باو گفت ایخاتون ملکزاده مرا برسالت اختصاص نداد مگر بسبب زشتی منظر من که او بسی محبت باتو داشت رشك آورد که دیگر یرا بفرستد وگرنه ملکزاده را مملوکان و خادمان و غلامان چندین هستند که در شمار نیایند دختر ملك این سخن باور کرد و راست پنداشت و با او برخاست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصت و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دخترك سخن او را راست پنداشت در حال برخاست و دست بر دست او بنهاد و باو گفت ای پدر چه آورده‌ای که سوار شوم حکیم گفت ای خاتون اسبی که باآن بیامدی سوار شو دختر ملك گفت من تنها بر آن اسب نتوانم سوار شد حکیم از سخن او تبسم کرد و باو گفت من با تو سوار شوم پس حکیم سوار شد و او را سوار کرده بخود محکم بست و او نمیدانست که چه قصد دارد پس از آن حکیم اثر شانه راست بجنبانید اسب در حال بجنبید و برهوا بلند شد و ایشانرا برد تا اینکه شهر از نظر ایشان نا پدید گشت دختر بحکیم گفت کجاست آن سخنی که از ملکزاده گفتی حکیم گفت ملکزاده را خدا بکشد که پلید ترین مردمانست دخترك گفت وای بر تو چگونه فرمان خواجه را مخالفت کنی حکیم گفت او خواجهٔ من نیست مگر تو مرا نمی شناسی دختر گفت لاوالله تو خویشتن بمن بشناسان حکیم گفت من آن سخن را از راه حیلت بتو گفتم که رسول ملکزاده هستم و ترا فریب داده آتش حسرت بدل ملکزاده نهادم بدانکه من از برای این اسب بافسوس اندر بودم از آنکه این اسب صنعت منست و ملکزاده بر این اسب دست یافته بود و اکنون الحمد لله که من بر تو و اسب هر دو دست یافتم و دل ملکزاده را بسوختم چنانکه او دل مرا سوخته بود دیگر ترا هرگز نخواهد دید ولی تو خوش دل باش که من از برای تو از او سودمند ترم چون دخترك این سخن بشنید طپانچه بر رخسار زد و آواز بناله بلند کرده گفت وای برمن نه حبیب بدست آوردم و نه نزد پدر و مادرم بماندم پس دخترك از این حادثه سخت بگریست و حکیم او را همیبرد تا ببلاد روم برسیدند بمرغزاری خرم فرود آمدند و آن مرغزار بشهر نزدیك بود و آن شهر ملکی داشت بلند پایه اتفاقاً در آن روز ملك از بهر نخجیر بیرون آمده بر آن مرغزار بگذشت حکیم را دید که با دخترکی در پهلوی اسب آبنوسین ایستاده اند غلامان ملك بایشان گرد آمدند حکیم را با دختر بگرفتند و اسب آبنوسین را برداشته در پیش ملك حاضر آوردند ملك چون زشتی منظر حکیم و خوبروئی دخترك را نظاره کرد بدختر گفت ای خوبروی این شیخ را با توچه نسبت است حکیم بجواب مبادرت کرده گفت این زن من و دختر عم منست دخترك گفت ای ملك دروغ همی گوید بخدا سوگند او شوهر من نیست و من او را نشناسم او مرا بحیلت گرفته چون ملك مقالت دخترك بشنید بآزردن حکیم بفرمود اورا چندان

بزنند که بهلاکت نزدیك شد پس از آن ملك بفرمود اورا برداشته در شهر بزندان اندر کنند و ملك دخترك را با صورت اسب با خود بیاورد ولی خاصیت اسب نمی دانست حکیم را با دخترك کار بدینگونه شد و اماملکزاده چون‌ازدختر ملك نومیدشد لباس‌سفر بپوشیده‌ازپی‌ایشان روان گشت از شهری‌بشهری‌همی‌رفت‌واز‌اسب‌آبنوسین‌همی‌پرسید‌اثری‌از‌حکیم‌ودخترك‌نمی یافت پس از آن بشهر صنعا که شهر پدر دخترك بود برفت و از دخترك جویا شد خبری نشنید و پدر دخترك را محزون یافت و از آنجا باز گشته قصد بلاد روم کرد و همی رفت و سراغ همی گرفت• چون‌قصه‌بدینجارسید بامداد شد و شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب سیصدو شصت و پنجم بر آمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت ملکزاده قصد بلاد روم کرده همی رفت و نشان ایشان همی پرسید اتفاقاً بکاروانسرائی فرود آمد و جمعی از بازرگانان را دید که نشسته‌حدیث میکنند بایشان نزدیك نشسته بشنید که یکی از ایشان میگفت که چیزی عجب دیده‌ام‌گفتند چه دیدهٔ گفت بفلان شهر اندر بودم از مردمان شهر شنیدم که روزی ملك آن شهر بنخجیر رفته بمرغزاری گذشته بود و در آنجا مردی را با دخترکی درپهلوی اسب آبنوسین ایستاده یافته و آنمرد بسی زشت و دخترك بسیار خوبروی بوده است و اما اسب آبنوسین صورت عجیب وصنعت غریب داشتهٔ است حاضران از آنمرد پرسیدند که ملك بایشان چه کرده بود بازرگان گفت ملك آنمرد زشت منظر را گرفته از حالت دخترك جویان شده اورا دعوی این بوده است که این دخترك مرا زن و دختر عم است ولی‌دخترك سخن اورا‌تصدیق نکرده اورا بدروغ و بهتان نسبت داده و گفته بود که او مرا بحیلت بدست آورده پس ملك دخترك را از و گرفته او را بزندان اندر کرده است و اما اسب آبنوسین را ندانم که چه کار کرده اند ملکزاده چون این سخن از‌بازرگان‌بشنید‌بنزدیك او رفته بتلطف و نرمی با او سخن گفت از نام شهر و نام ملك شهر بپرسید و نام شهر و نام ملك شهر را یاد گرفت و آن شب را بنشاط و سرور بروز آورد چون روز برآمد از آن شهر بیرون آمده روان شد و همی رفت تا بدان شهر که بازرگان گفته بود برسید چون خواست که بشهر در آید دربانان اورا گرفته در پیشگاه ملك حاضر آوردند تا ملك از حالت او باز پرسد و سبب آمدن اورا بدان شهر بداند و اگر خداوند صنعتی باشد صنعت او بشناسد وملك را عادت همین بوده است و چون آمدن ملکزاده بدان شهر هنگام شام بود در آن وقت فرصت حاضر آمدن به پیشگاه ملك نشد دربانان اورا بزندان‌بردند‌چون زندان بانان حسن و جمال اورا بدیدند نپسندیدند که اورا بزندان اندر کنند پس در خارج زندان در نزد خویشتن بنشاندند چون خوردنی بیاوردند‌ملکزاده با ایشان طعام خورد و بحدیث گفتن بنشستند و رو بملکزاده کرده باو گفتند تو ازکدام‌شهری گفت از بلاد پارس همی آیم زندان بانان بسخن او بخندیدند و باو گفتند ای جوان پارسی ما حدیث مردم پارس بسی شنیده‌ایم و حالت ایشان بسی دیده‌ایم ولی این پارسی که در نزد ماست دروغگوتر از وکس ندیده ایم دیگری ازایشان‌گفت ازوزشت روتر نیز کس نخواهد دید ملکزاده بایشان گفت از دروغ او بشما چه‌آشکار گشته گفتند اورا گمان اینست که ملك اورادر نخجیر گاه دیده که با دخترکی بدیع الجمال ایستاده‌بوده است و اسبی از آبنوس با ایشان بوده است که‌ما هرگز بدان‌خوبی صنعت ندیده ایم و اکنون آن دخترك در نزد ملك است و ملك بدو مفتون گشته ولی آن دخترك دیوانه است اگر این حکیم راست گو بودی هر آینه اورا معالجت کردی که ملك بسی اهتمام در معالجت او دارد و اما اسب آبنوسین در خزانهٔ ملك‌است وآن‌مردزشت‌رودر‌نزدما بزندان اندر استو هرنیم شب ازگریه وناله ما را نگذارد که‌بخواب‌رویم• چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدو شصت و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون زندان بانان خبر حکیم پارسی با ملکزاده بگفتند او را بخاطر گذشت که تدبیری کند تا بمقصود خویشتن رسد چون زندانیان خواستند که بخواب شوند ملکزاده را بزندان اندر کرده در بروی او ببستند ملکزاده شنید که حکیم میگرید و بپارسی نوحه میکند و میگوید چگونه خود را و ملکزاده و دخترك را ستم کردم که نه دخترك از برای ملکزاده گذاشتم و نه خودبمراد خویشتن برسیدم و اینها همه از سوء تدبیر من بوده است از آنکه چیزی را که نه در خور من بود طلب کردم و هرکس چیزی را که نه درخور اوست طلب کند بچنین ورطهٔ که من افتادم بیفتد چون ملکزاده‌سخن حکیم بشنید بپارسی با او گفت تا کی بدینسان نالان و گریان هستی مگر چنان دانستهٔ که آنچه بتو رسیده بکسی دیگر نرسیده چون حکیم سخن اورا بشنید با اوانس گرفتو حالت خود باو شکایت کرد و مشقتی که بدو روی داده بودباو بازگفت چون‌بامدادبرآمد دربانان ملکزاده راگرفته بیاوردندوملك را آگاه کردند که‌این جوان دوش بدین شهر در آمد و فرصت آوردن به پیشگاه ملك نشد‌پس ملك با ملکزاده گفت از کدام شهری و چه نام‌داری و صنعت تو چیست و بدین شهر از بهر چه آمدهٔ گفت نامم‌بپارسی هرمز و شهرمن پارس و مرا صنعت علم و دانش است‌خاصه علم طب را نیك دانم و در معالجت دیوانگان اوستادم و بدین سبب در اقالیم و شهر ها همی گردم تا برعلم خود علمی فزایم و اگر یکی بیمار بینم معالجتش کنم چون ملك سخن او بشنید فرحناك شد و باو گفت ای حکیم دانشمند بهنگام حاجت بنزد ما رسیدهٔ آنگاه اورا از حالت دخترك آگاه کرد و باو گفت که اگر تو آن دخترك را معالجت کنی و اورا از جنون برهانی هرچه از من تمنی کنی ترا بدهم چون ملکزاده سخن ملك بشنید گفت ای ملك مرا خبرده که چند گاهست او دیوانه شده است و اورا از کجا آوردهٔ پس ملك حکایت از آغاز تا انجام بدو فروخواند وباو گفت آن شیخ زشت رو بزندان اندر است ملکزاده گفت ایهاالملك با اسب آبنوس چه کردهٔ ملك گفت اسب در خزانه است ملکزاده با خود گفت رای صواب اینست که من پیش از همه کار مکان اسب بدانم‌اگر‌اعضای اوسالم باشد مرا مقصود حاصل‌آید و گرنه باید بحیلتی خود را از این‌ورطه

خلاص کنم آنگاه بملك گفت ايها الملك من همی خواهم که آن اسب را ببينم شايد در آن اسب چيزی باشد که در معالجت مرا
ياری کند ملك برخاسته دست اورا بگرفت و بمکانی که اسب در آنجا بود در آمدند ملکزاده بگرد اسب بگشت و باعضای او
مينگريست چون اسب را سالم يافت فرحناك شد و با ملك گفت ای ملك همی خواهم که دخترك را ببينم و اميد وارم که
معالجت او در دست من باشد در حال ملك با ملکزاده نزد دخترك رفتند ملکزاده اورا چون ديوانگان يافت ولی ديوانه
نبود خودرا چنان مينمود که کس بدو نزديك نشود چون ملکزاده اورا بدان حالت ديد باو گفت ای فتنهٔ روزگار ترا باکی
نيست پس با او بملاطفت و نرمی سخن همی گفت تا خويشتن بدو بشناسانيد چون دخترك اورا بشناخت فرياد بلندی
بر آورده از غايت فرح بی خود بيفتاد ملکزاده در حال دهان بگوش او بنهاد و باو گفت ای خاتون شکيبا شو تا حيلتی کنم
و در خلاص از اين ملك تدبيری نمايم وگرنه من و تو در ورطهٔ بزرك هستيم و اکنون تدبير اينست که من بملك بگويم که
اين دخترك ديوانه است و من معالجت او را ضامنم شما بند از او برداريد چون بند از تو بردارند توبا ملك سخن سنجيده بگو
تا گمان کند که معالجت من ترا سودمند افتاده شايد مقصود حاصل آيد دختر گفت هرچه گوئی چنان کنم پس ملکزاده گفت
ای ملك از اقبال تو درد دخترك بدانستم و داروی او بشناختم و اورا از جنون اندکی خلاص کردم ٭ چون قصه بدينجا رسيد بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سيصد و شصت و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك برخاسته بنزد دختر شد چون دختر ملك صنعا اورا بديد برخاسته زمين ببوسيد
ملك را از ديدن اين حالت فرح و نشاط روی داد و کنيزکان را فرمود که بخدمت او قيام کنند و اورا بگرمابه برده از بهر
او زيور های زرين ترتيب دهند کنيزکان زيور های زرين و جامهٔ ملوکانه بدو پوشانيده عقد گوهر از گردن او بياويختند
و اورا بگرمابه اندر برده بخدمتش قيام نمودند پس از آن از گرمابه اش برآوردند به بدر تمام همی مانست چون بنزد ملك بيامد
ملك را سلام داد و پيشگاه ملك را ببوسيد ملك را شادی بزرك روی داد و بملکزاده گفت همهٔ اينها از برکت قدوم تو بود
ملکزاده گفت ايها الملك اورا معالجت آنگه تمام شود که تو با لشکر خود بدان مرغزار که اينرا در آنجا گرفته در آئی و اسب
آبنوسين با خود همراه بياوری که من در آنجا عفريتی را که بدو چيره گشت ببندم و بزندان کرده بکشم که هرگز بسوی او باز
نگردد ملك سخن اورا پذيرفته بالشکريان سوار گشت واسب آبنوسين و دخترك را برداشته بسوی آن مرغزار برفتند ومردمان
نميدانستند که ملکزاده چه قصد دارد چون بدان مرغزار برسيدند ملکزادهٔ حکيم صورت امر کرد که دخترك را با اسب آبنوسين
يك تير رس مسافت از ملك و لشکريان دور تر بگذارند آنگاه ملکزاده بملك گفت مرا دستوری ده تا بخور در آتش کنم و
عزيمت بخوانم و عفريتی را که بدخترك چيره گشته در زندان کنم که هرگز بسوی او بازنگردد ولکن بايد وقت عزيمت خواندن
من و دخترك بر اسب آبنوسين سوار باشيم چون ملك سخن او را بشنيد فرحناك شد و ملکزادهٔ حکيم نما را اجازت داد
ملکزاده براسب نشست ودخترك را نيز سوار کرد وملك با لشکريان بسوی او نظاره ميکردند که ملکزاده دخترك را بخود محکم
ببست و اثر شانهٔ راست اسب را بجنبانيد اسب بر هوا بلند شد و لشکريان نظاره همی کردند تا از ديدهٔ ايشان نا پديد شد و
ملك تا هنگام شام بانتظار بازگشتن او بنشست چون بازگشت اورا پشيمانی بزرك روی داد با لشکر خود بسوی شهر بازگشت
واما ملکزاده قصد شهر پدر کرده همی رفت تا بقصر پدر درآمد و دخترك را در قصر فرود آورد و خود بنزد پدر رفته اورا
سلام داد و از آوردن دخترك اورا بياگاهانيد ملك اسباب عيش مهيا کرد و از برای مردم شهر وليمه ها فروچيد ٭ چون قصه
بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سيصد و شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پدر ملکزاده از برای
اهل شهر وليمه ها بنهاد تا يکماه بساط عيش
گسترده بودند پس از آن ملکزاده بحجلهٔ دخترك شد و با او درآميخت و با انبساط و شادمانی بسر بردند و پدر ملکزاده اسب
آبنوسين را بشکست و مکتوبی بپدر دخترك بنوشت و سرگذشت دختر را از برای او پيغام کرد و هدايای گرانمايه با
مکتوب بسوی ملك صنعا بفرستاد چون رسول بصنعاء يمن برسيد و پدر دخترك مکتوب بخواند فرحناك شد و هدايا بپذيرفت و
رسول را گرامی بداشت پس از آن هديه های قيمتی از برای دختر خود وداماد با همان رسول بفرستاد و رسول بسوی ملکزاده
بازگشت و اورا از فرح ملك صنعا بياگاهانيد و هرسال ملك صنعا از برای داماد خود هديه ها ميفرستاد تا اينکه پدر ملکزاده
درگذشت و او بجای پدر برتخت مملکت بنشست و بعدل و داد همی گذرانيد تا اينکه کشورها بگرفت و همه را بطاعت بياورد
و در عيش ونوش بسر ميبرد تا اينکه برهم زنندهٔ لذات و پراکنده کنندهٔ جماعات و مخرب قصور و معمر قبور بايشان بتاخت ٭

(حکايت ورد الاکمام و انس الوجود) و از جملهٔ حکايتها اينست که در روزگار قديم ملکی بود خداوند عزت و سلطنت
و اورا وزيری بود ابراهيم نام و آن وزير دختر کی داشت خوبروی بدانسان که شاعر گفته ٭ که آن آراسته زلفش زره گردد
گهی چنبر ٭ گه آن پيراسته جعدش ببارد مشك و گه عنبر ٭ بسان لاله رخساره نقاب لاله جراره ٭ بر از عاج و دل از خاره
تن از شير ولب ازشکر ٭ و از غايت نيکوئی و نهايت خوبروئی اورا وردالاکمام نام نهاده بودند و ملك را عادت اين بود که
درهرسال يکبار اعيان مملکت را ببازی گوی و چوگان جمع ميآورد و چون آنروز ميشد و مردم ببازی گوی وچوگان گرد می
آمدند دختر وزير درمنظرهٔ نشسته ايشان را تفرج ميکرد از قضا درروزی که سواران ببازی گوی وچوگان مشغول بودند دختر وزير
را درميان لشکر نظر بپسر ماه منظر سرو بالائی افتاد بادايهٔ خود گفت ای دايه اين جوان نيکوروی که درميان لشکر است چه
نام دارد دايه گفت اين جوانان همه خوبرويند توکدام يك از ايشان برگفتی دختر وزير گفت صبر کن تا من اورا بتو باز نمايم

آنگاه دختر وزیر سیبی بگرفت و بسوی آن پسر بینداخت آن پسر سر برداشت دید که دختر وزیر درمنظره نشسته چون آنپسر را چشم بر او افتاد تیر عشق اورا بخورد و خاطرش بدو مشغول گشته گفتهٔ شاعر بخواند • دلم ایدوست تودانی که هوای تو کند ✲ لب من خدمت خاك کف پای تو کند ✲ چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی ✲ تا چوتو عاشق تو نیز دعای تو کند ✲ چون سواران را بازی بانجام رسید دختر وزیر با دایه گفت آنجوان که بتو باز نمودم چه نام دارد دایه گفت نام او انس‌الوجود است دختر وزیرآهی بر کشید و بفکرت فرورفت پس از آن این ابیات بخواند • دلم عاشق شدن فرمود من برحسب فرمانش در افتادم بآن دردی که پیدانیست درمانش ✲ بقصد گوی باچوگان بمیدان دیدمش روزی ✲ ز زلف او و پشت من حسد میبرد چوگانش ✲ خم چوگان او باگوی هرساعت بمیدان در ✲ همان کردی که روز باد زلفش بازنخدانش ✲ زرشك آنکه با زلفین مشکینش نیامیزد ✲ باب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش ✲ چون ابیات بانجام رسانید ابیات را بورقه بنوشت وورقه درپیچیده بپارچه حریرش بگذاشت و اورا بزیر بالش نهاده بخفت آنگاه دایه ورقه از زیر بالش بر داشته بخواند دانست که دختر وزیر بانس‌الوجود عاشق گشته پس دایه ورقه را فروپیچید و بجای خود بنهاد چون خاتون او وردالاکمام بیدار شد دایه باو گفت ای خاتون تو میدانی که من از پندگویان تو هستم و برتو مهربانم بدانکه عشق کاری است دشوار پوشیدن آن آهن را میگدازد و سبب رنجوری و بیماری گردد وکسیکه عشق راآشکار کند برو ملامت نیست که عشق اول ز حوا بود و آدم وردالاکمام گفت‌ای دایه‌داروی‌عشق‌چیست دایه گفت‌داروی‌عشق‌وصال‌است‌وردالاکمام گفت وصال‌از کجاباید‌یافت گفت‌ایخاتون وصل‌بانامه وپیغام‌وسخنان نرم توان‌یافت نامه و پیغام است که‌میان دوستان‌جمع‌آرد وکارهای‌دشوارآسان کند اگرتراکاری‌باشد من‌بپوشیدن‌رازتووبردن‌نامه‌از دیگران‌سزاوارترم‌چون‌وردالاکمام‌سخن‌اورابشنید‌فرحناك‌شد ولی‌خودرا ازسخن گفتن بازداشت و با خود گفت هیچکس از اینکار آگاهی ندارد من راز خود باین زن آشکار نسازم تا اورا امتحان کنم پس دایه باو گفت ایخاتون من در خواب دیدم که شخصی بامن گفت خاتون تو با انس‌الوجودعاشق یکدیگرند ازکارایشان غفلت مکن اگر نامهٔ دارند ببر حاجت ایشان برآور و رازایشان پوشیده دار که ترا سودمند خواهد بود من‌آنکه درخواب دیده‌بودم بتوبازگفتم اکنون فرمان تراست وردالاکمام باو گفت •چون چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد وشصت ونهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وردالاکمام گفت ای دایه رازمن‌خواهی‌پوشید گفت من چگونه راز تو نپوشم که من ازکنیزکان دیرین تو هستم پس وردالاکمام ورقهٔ راکه شعر درو نوشته بود در آورده بدایه داد و گفت این مکتوب‌را به‌انس‌الوجودبرسان و جواب از برای من بیاور دایه مکتوب گرفته بسوی انس الوجود رفت چون بنزد انس الوجود برسید دست اورا ببوسید و با سخنان مهر آمیز با اوسخن گفت پس‌ازآن‌ورقه بداد انس الوجود ورقه بخواند و مضمون‌بدانست درپشت ورقه این ابیات بنگاشت ✲ من همان روزکه خال تو بدیدم گفتم ✲ بیم آنست بدین دانه که در دام افتم ✲ هرگز آشفتهٔ روئی نشدم یا موئی ✲ مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم ✲ هیچ شك نیست که اینواقعه باطاق افتد ✲گر بدانند که من با غم رویت جفتم ✲ پس ازآن مکتوب فروپیچیده بدایه داد و گفت ای دایه خاتون خودرا از من سلام برسان دایه مکتوب گرفته بسوی وردالاکمام بازگشت و مکتوب بوی داد وردالاکمام مکتوب گرفته ببوسید وبچشمان خود بسود پس ازآن مکتوب گشوده بخواند و مضمون‌بدانست‌ودر حاشیهٔ آن این ابیات بنوشت • نه چندان‌آرزومندم که وصفش‌برزبان آید ✲ اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید ✲ چه نیروی سخن گفتن بود مشتاق خدمت را ✲ حدیث‌آنکه کند بلبل که گل در بوستان آید ✲ نسیم صبح راگفتم تو با او جانبی داری ✲کز آنجانب که او آید صبا عنبر فشان آید ✲ آنگاه مکتوب فروپیچیده بدایه بداد دایه مکتوب گرفته ازنزد وردالاکمام بدرآمدحاجب بانك بردایه‌زد که کجا میروی دایه گفت بگرمابه همیروم ولی دایه تشویش کرد و مکتوب ازو بیفتاد وکاردایه را بدینگونه شد اما مکتوب را یکی‌ازخادمان وزیر درراه افتاده دید آنرا برداشته درپیشگاه وزیر حاضرآمد و با وزیر گفت ای خواجهٔ من این ورقه در راه افتاده یافتم وزیر ورقه راگرفته بگشود ابیات بخواند و مضمون آنها بدانست وخط بشناخت که خط دختر خویش‌است درحال‌برخاسته بنزدزن‌خودبیامدوازغایت خشم همیگریست زن‌وزیر گفت یاسیدی از بهرچه گریانی وزیر گفت این‌ورقه بگیر و برآنچه دروست نظاره کن زن وزیر ورقه برگرفت و بخواند دید که‌دخترش ورد الاکمام به آن مضمون ابیات به انس الوجود نوشته زن وزیررانیز گریه‌بگرفت ولی خود داری کرد و سرشکش را نگاه داشت و با وزیر گفت یا سیدی گریستن سودندارد رأی صواب اینست که حیاتی کنیم تا ناموس تو محفوظ ماند و رازدختر تو پوشیده شود وزیر گفت من بدختر خود از عشق انس الوجود بیم‌دارم مگر تو نمیدانی که پادشاه انس‌الوجود را بسی دوست دارد و بیم من در این کار از دو راه است یکی از دختر خود بیم دارم و یکی‌از پادشاه همی ترسم‌از آنکه‌انس‌الوجود ندیم پادشاهست بساهست ازین کار حادثهٔ بزرگ روی دهد باز گو که درین کار رأی تو چیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان‌فرو بست

چون شب سیصدو هفتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر با او گفت ترا در این کار رأی چیست زن وزیر گفت صبر کن تا نماز استخاره بجا آورم و استخاره کرد پس از آن با وزیر گفت در میان در یای کنوز کوهیست که او را جبل تکلی خوانند و بدان کوه کس نتواند رسید مگر با مشقت بسیار تو از برای دختر در آنجا مکانی ترتیب ده ودختربدانجا بفرست وزیر را گفتهٔ زن دلپسند افتاد و هر دو متفق شدند بر اینکه در آن کوه قصری بنا کنند و دختر را در آن قصر جای دهند و آذوقهٔ یکساله او را در نزد او بگذارند و کسی را از بهر خدمت و مؤانست او بگمارند در حال وزیر بنا ها و نجار هاجمع آورده بسوی آن کوه بفرستاد و در آنجا

قصری بزرک و محکم بنیان بنا کردند پس از آن زاد و راحله مهیا کرده شب بنزد دختر بیامد و او را بمسافرت امر کرد چون دختر بیرون آمد و اوضاع سفر مشاهده کرد بگریست و صورت حادثه بر طاق در بنوشت که انس‌الوجود را از ماجرای خود آگاه کند و این ابیات نیز بنوشت ما برفتیم تودانی‌ودل غم خورما ٭ بخت بد تا بکجا می‌بردآ بشخورما٭ازنثارمژه‌چون زلف تو در زر گیرم ٭ قاصدی کز تو سلامی برساند برما٭فلك آواره بهر سو کشدم میدانی ٭رشك میآیدش از صحبت جان پرور ما ٭ بسرت گر همه آفاق بهم جمع شوند ٭ نتوان‌بردهوای تو برون از سر ما چون ابیات بانجام رسانید سوار شد و او را منزل بمنزل همی بردند تا بدر پای کنوز برسیدند و در کنار دریا خیمه بزدند و کشتی بزرگ‌ازبرای دخترك مهیا کردند و دخترك را با کنیزك او بکشتی بنشاندند و وزیر فرمود که چون کشتی بکوه تکلی برسد دخترك را با کنیزك او در قصر بگذارند و کشتی باز گردانده در ساحل کشتی را بشکنند خادمان هر آنچه که وزیر گفته بود بجا آوردند و باحوال دخترك همی گریستند ایشان را کار بدینگونه شد و اما انس‌الوجود چون از خواب بر خاست دوگانه بجا آورد پس از آن سوار گشته به پیشگاه سلطان رفت بعادت‌معهودازدرخانهٔ وزیر بگذشت‌وبدرخانه‌نظاره کرده‌اشعارراپدرخانه‌نوشته‌یافت‌بخرمن‌وجودش‌شرر افتاد و بسوی خانهٔ‌خود باز گشت ولی‌قرارنمیگرفت‌وشکیبائی‌نداشت وپیوسته دراضطراب بود تااینکه شب درآمد شبانگاه ازخانه بدرشد و در بیابان حیران همی رفت و نمی دانست که بکجا رود پس همهٔ آن شب را برفت و روز دیگر نیز همی رفت تاگرمی‌آفتاب سخت و انس‌الوجود را تشنگی غلبه کرد نظاره کرده درختی بدید که در کنار درخت آبی بود روان پس بسوی آن درخت بنشست و خواست که آب بنوشد دید که آب در دهان او طعمی ندارد و حالش دگرگون‌است و پاهای او از رفتن‌آماس کرده از این حالت گریان شد و سخت بگریست و آب از دیده فرو ریخت و این ابیات بخواند : تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن ٭ که ندارد دل من طاقت هجران دیدن عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند ٭ خویشتن بیدل و دل بیسرو سامان دیدن٭ هرشبم زلف سیاه تونمایند بخواب ٭ تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن چون ابیات باتمام رسانید چندان بگریست که خاك ترشد پس از آن بر خاسته روان گشته و در بادیه‌ها همی رفت‌ناگاه درندهٔ بیرون آمد که سر او بزرگتر از گنبد و دهان او گشاده تر از در غار بود و دندان ها مانند دندان های پیل داشت چون انس‌الوجود او را بدید مرگ را یقین کردو روی بقبله آورده شهادت بر زبان راند ولی در کتاب ها خوانده بود که درندگان را با سخن‌نرم‌فریب‌توان دادپس‌انس‌الوجود باو گفت ای سلطان درندگان و ای رحم کنندهٔ درماندگان من عاشقم و از جدائی بهلاکت‌نزدیکم برمن‌ببخشای و به‌بیچارگیم رحمت آور چون شیر مقالت او را بشنید پستتر رفت و بردم خود بنشست و سر بسوی دم خود برده با دم بازی کردن آغازید آنگاه انس‌الوجود این دو بیتی بر خواند : ای شیر تر بشیر یزدان سوگند ٭ یکسو شو وره بر من بیچاره‌مبند رحم آربراین تن که ز عشق است نزار ٭ در پنجهٔ خویش صید لاغر مپسند چون شعر بانجام رسانید شیر بر خاسته بسوی او برفت چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شیر بر خاسته بسوی‌او برفت و باو مهربانی آشکار نمود و او را بازبان خود بلیسید و در پیش روی او روان شد و او را اشارت کرد که از پی من بیا انس‌الوجود نیز از پی او روان شد وهمیرفتند تا اینکه شیر او را بفراز کوهی برده در آنسوی کوه فرود آورد واثرپائی را بانس‌الوجود باشارت بنمود و خود باز گشت انس‌الوجود دانست که جای پای کسانیست که وردالاکمام را برده‌اندپس‌انس الوجود همان‌اثر پا را گرفته شبان روزهمیرفت تا کنار دریای کنوز برسید و اثر در آنجا تمام شد انس الوجود دانست که ایشان بدریا نشسته اند از ایشان نومید شد و آب از دیده فرو ریخت و این ابیات بخواند : عشق در دل ماندو یار از دست رفت ٭ دوستان دستی که کار از دست رفت بخت و رای و زور و زر بودم ولیك ٭ تا غم آمد هر چهار از دست رفت٭عشق و سودا و هوس در سر بماند ٭ صبر وآرام وقرار از دست رفت مرکب سودا دوانیدن چه سود ٭ چون زمام اختیار از دست رفت٭ چون ابیات بانجم رسانید چندان بگریست که بیخود افتاد و دیرگاهی بیخود بود چون بخود آمد بچپ و راست نگاه کرده کسی را ندید از وحشیان بر خود بترسید بفراز کوهی بلند که در آنجا بود رفته دربای سنگی بنشست و همی گریست که‌ناگاه آوازی شنید که از غار همی‌آمد و آن آواز از عابدی بود که ترك دنیا گفته بعبادت پروردگار مشغول گشته بود پس انس‌الوجود بسوی غار رفته سه بار در غار بزد عابد او را پاسخ نداد وبیرون نیامد انس‌الوجود آهی بر کشید و این ابیات بخواند : نه کسی یك نفس مرا مونس ٭ نه کسی یك زمان مرا غمخوار٭رویم از خون چولالهٔ خود رنگ ٭ اشکم از غم چو لؤلؤشهوار نفسم سرد و سینه آتش گاه ٭ دهنم‌خشك دیده طوفان بار٭تن بفر سود چنداز این محنت٭ دل بیالود چند از این آزار چون ابیات بانجام‌رسانیدید که‌درغار را بگشودند انس‌الوجود بدر غار آمده عابد را سلام داد عابد رد سلام کرد و باو گفت نام تو چیست گفت نام من انس‌الوجود است عابد گفت از بهر چه بدین مکان آمدهٔ‌انس‌الوجود حکایت خود را از آغاز تا انجام‌بعابد فرو خواند عابد بحالت او بگریست وباو گفت ای انس‌الوجود من بیست سال است که درین مکان هستم در اینجا کسی ندیده بودم مگر دیروز که آواز گریهٔ شنیدم بسوی ایشان‌نظر کردم دیدم که گروهی در کنار دریا خیمه زده اند پس از ساعتی بکشتی نشسته برفتند جمعی از ایشان از دریا بازنگشت‌و جمعی دیگر کشتی از دریا باز گردانده بشکستند وازپی کار خویش رفتندگمان دارم آن جماعت آنان باشند که تو در پی‌ایشان همی گردی اندوه تواند و هیست بزرگ و هیچ عاشقی‌نیست که باندوه گرفتار نباشد پس عابد این ابیات بخواند . عشق جوشد بحر را مانند دیگ ٭ عشق ساید کوه را مانند ریك عشق‌جان طور آمد عاشقا ٭ طورمست

و خر موسی صاعقا☆باغ سبز عشق کوبی منتهاست ☆ جز غم وشادی در و بس میوهاست عاقبت جوینده یابنده بود☆ که فرج از صبر زاینده بود چون عابد ابیات بانجام رسانیده چون قصه بدینجا رسید با مدادشد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عابد چون این ابیات بانجام رسانید او وانس الوجود چندان بگریستند که کوه از گریستن ایشان بناله در آمد و از غایت گریه و زاری بیخود بیفتادند چون بخود آمدند عابد با انس الوجود گفت من امشب بعداز نماز از برای تو استخاره کنم تا معلوم شود که چه بایدت کرد انس الوجود را کار بدینجا رسید و اما وردالا کمام چون بکوه ثکلی رسید و خود را با دایهٔ خویش تنها دید بگریست و گفت بخدا سوگند ای قصر تو نیکو مکانی ولکن جای حبیب من در تو خالی است پس وردالاکمام در آن جزیره پرندگان بسیار بدید خادم خود را فرمود که دامی بر نهاده از آن پرندگان صید کند و هرچه صید کند بسقفی بگذارد پس از آن خود در منظرهٔ قصر بنشست از انس الوجود یاد کرده آب از دیدگان فرو ریخت و این ابیات بخواند ۰ وقت است اگر از پای در آیم که همه عمر ☆ باری نکشیدم که بهجران تو ماند☆ سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس ☆ کاندوه دل سوخته هم سوخته داند☆دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد ☆ ور بند نهی سلسله از هم گسلاند☆مابی تو بدل بر نزدیم آب صبوری ☆ در آتش سوزنده صبوری که تواند☆گر بار دگر دامن کامی بکف آرم ☆ تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند چون شب در آمد وردالا کمام را وجد و شوق افزون تر گشت و از روز های گذشته یاد کرد و این ابیات بخواند ۰ سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی☆ چه خیالها و گذر کرد گذر نکرد نفس خوابی☆خروس بگرفت که نوبتی بخواند☆همه بلبلان بمردند ونماند جزغرابی☆نفحات صبح دانی بچه روی دوست دارم ☆ که بروی دوست ماند که برافکند نقابی وردالا کمان را کار بدینگونه شد و اما انس الوجود عابد باو گفت باین صحرا رفته شاخ های درخت بر چین و بنزد من بیاور انس الوجود شاخها فرو چیده بنزد عابد آورد عابد از آنها سبدی بافت و با انس الوجود گفت در این بادیه گیاهی میروید و بر ریشهٔ خود خشك میشود تو در بادیه شو و از آن گیاهان خشکیده جمع آورده این سبد پر کن و دهان سبد را به بند و اورا بدریا انداخته سوار شو و در دریا همیرو شاید که بمقصود برسی که هر که از جان نگذرد بمقصود نخواهد رسید انس الوجود گفت سمعاً و طاعة پس عابد را وداع کرده از نزد او باز گشت و سبد پر از گیاهان خشك کرده سر سبد را استوار بست و بر او سوار گشته در روی آب همی رفت و موج های دریا اورا گاهی بالا میبرد و گاهی بزیر میآورد تا اینکه از قضا پس از سه روز آن سبد را موج دریا بجبل ثکلی بینداخت وانس-الوجود از گرسنگی و تشنگی بهلاکت نزدیك بود در آن پس مکان نهرهای روان و مرغ های خوش الحان و درختان میوه دار بدید از میوهٔ درختان بخورد و از آب نهر ها بنوشید و باین سوی و آن سوی همی رفت که از دور قصری دید بسوی آن قصر رفته دید که قصری است محکم اساس و بلند کریاس ولی در قصر را بسته یافت سه روز در آنجا بنشست روز سیم در گشوده شد خادمی از قصر بدر آمد انس الوجود را دید در آنجا نشسته باو گفت تو از کجائی و بدینجایگاه ترا که رسانید انس الوجود گفت از اصفهان هستم و ببازرگانی در دریا سفر میکردم کشتی من بشکست موج مرا بدین جزیره بینداخت خادم او را در آغوش کشید و گفت ایمبارك پی خوش آمدی که اصفهان شهر منست و در آنجا دختر عمی دارم که اورا دوست میداشتم و من خورد سال بودم که بدختر عم خود عشق میورزیدم طایفهٔ بجنگ درآمدند و مارا باسیری بردند و درخوردسالی مردی مرا ببریدند و مرا بفروختند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتاد و سیم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت گفت مردی مرا ببریدند و مرا بفروختند پس از آن که خادم با انس الوجود سرگذشت بانجام رسانید او را بساحت قصر برد انس الوجود در میان قصر دریاچهٔ دید بزرك و بگرد آن درختان سبز وخرم ومرغان خوش الحان درقفس های سیمین و زرین از درختان فروآویخته و آنمرغان بالحان خوش همی خواندند چون انس الوجود بقفس نخستین رسید درآن قفس بلبلی دید که میخواند انس الوجود چون آواز بلبل بشنید بیخود افتاد چون بخود آمد آواز بناله بلند کرده و این بیت بخواند ☆ ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم ☆ تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی ☆ پس از آن آنقدر بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد برخاسته همی رفت تا بقفس دومین برسید در آن قفس نیز بلبلی دید که بآواز خوش میخواند درحال انس الوجود بنالید و این ابیات بخواند ☆ هرشبی بلبل چرا چندین همی زاری کند☆ گرنه باوی گل چو با من دلبرم خواری کند☆ گر من از هجران آن گلرخ کنم زاری رواست ☆او چرا در وصل گل باری همی زاری کند ☆ لکن آن زاری چنان دانم که از بهر منست ☆ زانکه او عشاق را همواره غم خواری کند☆ چون همی بیند که من یاری ندارم درفراق ☆بامن اندر ناله کردن هر شبی یاری کند☆چون ابیات بانجام رسانید بسوی قفس سیمین برفت در آن قفس عندلیبی دید چون عندلیب را چشم بانس الوجود افتاد ترانه ساز کرد وانس الوجود ازخواندن او این ابیات بخواند ☆ گرفاش کرد راز مرا ساز عندلیب ☆ گل نیز فاش کرد همه راز عندلیب ☆ چون عندلیب ناله کنم در فراق یار ☆ وقت سحر چو بشنوم آواز عندلیب ☆ پرواز جان من همه برباد دلبر است ☆ تا نزد گل بود همه آواز عندلیب ☆ چون ابیات بانجام رسانید بسوی قفس چارمین رفت بلبلی درآنجا دید که نوحه همی کند چون انس الوجود نوحهٔ بلبل بشنید آب ازدیدگان بریخت و این دو بیت بخواند ☆ گرچه من بلبل زدرد عاشقی مدهوش نیست ☆ پس چرا از ناله کردن یکزمان خاموش نیست ☆نیست چون آواز بلبل غمگسار من کنون ☆ چون مرا آواز چنك آن صنم در گوش نیست پس از آن اندکی برفت قفسی دید که از همهٔ قفس ها بهتر بود چون برآن قفس نزدیك شد کبوتری در آنجا یافت که نوحه های شور انگیز میکرد چون اورا بدینحالت

بدید آب از دیده روان ساخته این دو بیت برخواند ☆ چون تنك نباشد دل مسکین حمامی ☆ کش یار هم آوازبگیرند بدامی ☆ از من مطلب صبر جدائی که ندارم ☆ سنگست فراق و دل محنت زده جامی ☆ چون انس‌الوجود شعر بانجام رسانیدچون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدو هفتادو چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون انس‌الوجود ابیات بانجام رسانید کبوتررا گوش بآواز انس‌الوجود بود در حال بانك بر او زد و بنوحه و زاری افزوده این ابیات برخواند ☆ خوشتر از ایام عشق ایام نیست ☆ بامداد عاشقان راشام نیست کام هر جوینده را آخر است ☆ عاشقان‌رامنتهای کام نیست ☆ مستی از من پرس و شور عاشقی ☆ آن کجا داند که درد آشام نیست ☆ پس از آن انس‌الوجود روی بخادمك اصفهانی کرده باو گفت در این قصر کیست و اورا که بنانهاده خواجه سرا گفت این قصر را وزیر فلان پادشاه از بهر دختر خود بنا کرده که از عوارض روزگار برو بیم داشت واکنون اورا با تابعان او در این قصر جای داده و در قصر را نگشایند مگر در سالی یکبار که از برای ایشان آذوقه بیاورند انس الوجود با خود گفت لله‌الحمد که مقصود حاصل گشت و لکن مدتی بایست تا خون شیر شد و دیرگاهی باید که سال بسر آید انس‌الوجود را کار بدینجا رسید و اما وردالاکمام را خواب و خور گوارا نبود و نشستن و خوابیدن نمیتوانست اورا شور عشق بی‌طاقت کرد و شکیبائی نتوانست ناچار برخاسته در اطراف قصر بگشت و از هیچ جا راه بدر شدن نیافت‌آنگاه آب از دیدگان بریخت واین ابیات بخواند ☆ منم امروز و دلی زاندوه گیتی بدو نیم ☆ جای آنست کنونم که بجان باشد بیم ☆ نه مرا مسکن و ماوی نه مرا خانه وجا ☆ نه مرا مونس و غمخوار نه‌مرا یارو ندیم ☆حالت خود بکه گویم من مظلوم و غریب ☆ چارهٔ خود زکه‌جویم من رنجور و سقیم ☆ چون وردالاکمام ابیات بانجام رسانید ببام قصر بر آمد وخود را از بام قصر با ریسمانی بزمین بیاویخت و در کوه وهامون همی رفت تا بکنار دریا رسید صیادی را دید که بکشتی‌نشسته صید همی کرد چون وردالاکمام را بدید کشتی بمیان دریا راند وردالاکمام اورا آواز دادو این ابیات بخواند ☆ ایهاالصیاد از من مناهیچ حذر ☆ که من خون شده دل‌نیستم الازبشر ☆ سرگذشت من بیچاره یکی باز شنو که مرا گردش ایام چه آورد بسر ☆ عاشق روی بتی گشتم سیمین رخسار ☆ که مرا هجر رخش دارد رخسار چو زر ☆ نه کسی میبرد از من سوی او هیچ پیام ☆ نه کسی آورد ازاو سوی من هیچ خبر ☆ گشته در بادیهٔ هجرویم سرگردان ☆ کیست آنکو شودم سوی وصالش‌رهبر ☆ چون صیاد ابیات اورا بشنید ایام جوانی بخاطر آورده از روزگار عشق خود یاد کرده بگریست و این ابیات برخواند ☆ خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی ☆ خوشا با پری چهرگان زندگانی ☆ خوشا با رفیقان یکدل نشستن ☆ بهم نوش کردن می ارغوانی ☆ بوقت جوانی کنی عیش زیرا ☆ که هنگام پیری بود ناتوانی ☆ چون ابیات بانجام رسانید طناب کشتی را در ساحل ببست وبنزد وردالاکمام آمده باو گفت بکشتی اندر آی تا ترا بهر جائی که خواسته باشی برم وردالاکمام بکشتی درآمد صیاد کشتی براند وکشتی بسرعت همی رفت تااینکه در کناردریا بشهری برسیدند چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب سیصدو هفتادو پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت در کنار دریا بشهری برسیدند و در آن شهر ملکی بود با سطوت که اورا درباس میگفتند و در آن‌وقت با پسر خود در قصرمملکت‌نشسته از منظره قصر بهرسو نظاره میکردند ناگاه ایشان را چشم بسوی دریا افتاد و بکشتی اندر دخترکی را دیدند که چون بدر از افق طالع گشته و در گوش او گوشوارهٔ بلخشی و در گردن او عقدی از گوهرهای گرانمایه پدید بود ملك دانست که او از دختران بزرگان و ملوك خواهد بود پس ملك از قصر فرود آمد و کشتی را دید که در ساحل ایستاده و دختری درکشتی خفته و صیادی طناب کشتی همی بندد ملك دخترك را از خواب بیدار کرد و باو گفت تو از کجائی ودختر کیستی وسبب آمدنت بدینجا چیست وردالاکمام گفت من‌دختر ابراهیم وزیر ملك شامخ هستم و آمدن من بدینجا سببی عجیب دارد پس تمامت‌قصهٔ‌خود را بروفروخواند و هیچ چیزازاوپوشیده نداشت پس از آن آب ازدیدگان‌فرو ریخته این ابیات بخواند ☆ مرا چو آرزوی روی‌آن نگار آید ☆ چوبلبلم‌هوس ناله‌های زار آید ☆ میان انجمن از لعل او چو آرم یاد ☆ مرا سرشك چو یا قوت در کنار آید ☆ زرنك لاله مرا روی دلبر آید باد ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید ☆ فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند ☆ بهار وصل ندانم که کی ببار آید ☆ چون ابیات‌بانجام رسانید قصه را دگربار بملك فرو خواند و گریان گریان این دوبیت برخواند ☆ من یاردلی داشتم بسامان ☆ امسال دگرگون شد و دگر سان ☆ فرمان دگر کس برد دل من ☆ این را چه حیل باشد و چه درمان ☆ چون ملك‌سخنان اورا بشنید و ازعشق او آگاه شد دلش بروی بسوخت و باو گفت تو بیم مدار که ناچار من ترا بمراد برسانم و کسی را که تو عاشق اوئی بنزد تو آورم و گفت ☆ چونکه دانستم که رنجت چیست زود ☆ در علاجت سحر ها خواهم نمود ☆ شادباش و فارغ و ایمن که‌من ☆ آن کنم با تو که باران‌درچمن ☆ پس ازآن ملك‌درباس وزیرخودرا بخواست و لشگری انبوه باو داد و مالی بسیار برسم هدیت بار بست و وزیر را فرمود که آن مال بسوی ملك شامخ برده باو بگوید که در نزد او جوانی است انس‌الوجود نام او را بسوی من بفرستد تا دختر خود باو تزویج کنم پس از ان بهمین مضمون مکتوبی نوشته بوزیر بداد و وزیر را بآوردن انس الوجود تاکید کرد و باو گفت اگر انس‌الوجود را نیاوری ترا از وزارت معزول کنم پس وزیر هدیه‌ها برداشته بسوی ملك شامخ روان شد چون بملك شامخ برسید سلام ملك درباس باو برسانید ومکتوب و هدیت‌او بوی بداد چون‌ملك‌شامخ مکتوب بدید و نام انس‌الوجود را نظر کرد سخت بگریست و با وزیر ملك درباس گفت کجاست آنکه تو از بهر او آمده ای وزیر بدانکه انس‌الوجود رفته است و ما مکان او را نمیدانیم تو او را از بهر من بیاور من چندین برابر این هدیتها بتو بدهم

پس از آن ملك شامخ بگریست و این دوبیت بخواند هر که درمان کرد مرجان مرا ✿ برد گنج در و مرجان مرا جان‌من سهل است جان جانم اوست ✿ دردمند و خسته‌ام درمانم اوست‌و روی بوزیر ملك‌درباس کرده باو گفت تو بسوی خواجهٔ خود شو و باو بگو که انس‌الوجود سالیست که غایب شده و کسی نمیداند که او در کدام‌سر زمین‌است وزیر گفت ای پادشاه خواجه‌ام بامن گفته که اگر او را نیاوری ترا معزول خواهم کرد من چگونه بسوی خواجهٔ خود روم ملك شامخ بوزیر خود ابراهیم گفت تو نیز با وزیر ملك درباس برو و انس‌الوجود را در اطراف بلاد جویان شو ابراهیم گفت سمعاً و طاعة پس تابعان خود را برداشته در صحبت وزیر ملك درباس بجستجوی انس‌الوجود روان شدند: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد وهفتاد وششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ابراهیم‌در صحبت ملك درباس‌بجستجوی انس‌الوجود روان شدند و بهر جا که میگذشتند و هر کس که میدیدند از انس‌الوجود جویان بودند کسی ازو خبری نمی گفت و پیوسته در شهر ها و دهکده هاهمی رفتند و در کوهها وبیابان‌هاهمی گشتند تا بکناردریای کنوز برسیدند کشتی حاضر آورده بکشتی بنشستند و همی رفتند تا بنزد جبل تکلی‌برسیدند وزیر ملك درباس بابراهیم گفت این کوه را چرا جبل تکلی خوانند ابراهیم گفت در روزگار قدیم جنیهٔ از جنیان جوانی از آدمیان را دوست میداشت عشق آن جوان بدو چیره شد از پیوندان خویشتن بخود بترسید و در روی زمین جائی راتفتیش میکرد که در آنجا از پیوندان خویش پنهان شود این کوه را یافت که هیچکس از جنیان و آدمیان بدینجا راه نداشت پس معشوق خود را بربود و در این مکان بگذاشت و خود گاهی بنزدیك اقوام خود میرفت و گاه به پنهانی بدین کوه میآمد و دیرگاهی بدینسان بودندتااینکه از ایشان کودکان متولد شدند و هر کس از بازرگانان دریا بر این کوه میگذشت آواز گریه کودکان را چون آواز گریهٔ زنی که از فرزندان جدا شده باشد می شنیدند و می گفتند که آیا در اینجا زنی هست ثکلی یعنی زنی هست که فرزند او مرده باشد پس بدان سبب این کوه را جبل تکلی نامیده اند وزیر ملك درباس‌از سخن او شگفت ماند و همیرفتند تا بدر قصر برسیدند در بکوفتند در حال در گشوده شد و ابراهیم بساحت قصر درآمد درمیان خادمان وزد الاکمام جوانی پریشان حال که انس‌الوجود بود بدید از خادمان پرسید که این کیست و از کجاست گفتند او جوانی است بازرگان که مال او غرق گشته و خود نجات یافته و او را جذبهٔ رحمانی هست وزیر ملك شامخ او را در آنجا گذاشت، درون قصر رفت و دختر خود وردالاکمام را بقصر اندر نیافت از کنیزکانی که در آنجا بودند سؤال کرد گفتند ما ندانستیم که او چگونه رفت و در نزد ما روزکی چند بیش نماند ابراهیم وزیر آب از دیده روان ساخته و این ابیات‌بخواند تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین ✿ کس واقف ما نیست که از دیده چهارفت ✿ دل گفت و صالش بدعا باز توان یافت ✿ عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت ✿ احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست ✿ در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت ✿ چون ابیات بانجام رسانید گفت از قضای خدا گریز گاهی نیست و حکم تقدیر را چاره نتوان کردپس از آن ببام قصر بر آمد ریسمانی را بطره های قصر بسته و بزمین آویخته یافت دانست که‌دخترش از آن مکان فرود آمده‌و به بیراهه رفته است گریان گریان از بام قصر فرود آمد و خادمان را فرمود که باطراف کوه پراکنده گشته خاتون خویشتن تفتیش کنند ایشان تفتیش کردند و اثری نیافتند ایشان را کار بدینجا رسید و اما انس‌الوجود چون بدانست که ورد الاکمام‌از قصر بدر رفته است صیحهٔ بلند بزد و بیخود بیفتاد ایشان گمان بردند که او را جذبهٔ رحمانی بگرفت و انس‌الوجود دیر گاهی بیخود ماند خادمان از زندگی او نومید شدند و ابراهیم وزیر را از نا پدید شدن دختر خاطر بحزن و اندوه مشغول بود و وزیر ملك درباس چون از سفر خود مقصود حاصل نکرد بر خاست که بسوی بلاد خود رود و ابراهیم وزیر را وداع کرد و باو گفت همیخواهم که این فقیر مجذوب را با خود برم‌شاید ببرکت او خدای تعالی ملك را بمن مهربان سازد که من درین فقیر جذبهٔ رحمانی همی بینم و چون او را بشهر خود برم از آنجا بشهر اصفهانش بفرستم که بشهر ما نزدیك است ابراهیم وزیر گفت آنچه خواهی بکن پس هریك از آن دو وزیر یکدیگر را وداع کرده بسوی بلاد خویشتن باز گشتند ووزیرملك درباس انس‌الوجود را با خود برداشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد وهفتاد وهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر ملك درباس انس‌الوجودرا با خود بر داشت‌و سه‌روز او را همی برد ولی انس‌الوجود بیخود بود چون بهوش آمد وزیررا آگاه کردند وزیر گلاب و شکر از برای او بفرستاد گلاب برو بفشاندند و شکرش بچشاندند و پیوسته روان بودند تا بشهر ملك درباس نزدیك شدند ملك آمدن وزیر بدانست رسول بسوی وزیر بفرستاد که اگر انس‌الوجود را با خود نیاوردهٔ‌بشهر اندر میاچون وزیر فرمان ملك بشنید کار برو دشوار شد و وزیر ازبودن وردالاکمام در نزد ملك آگاهی‌نداشت وسبب‌فرستادن او رااز‌پی انس‌الوجودنمیدانست وانس‌الوجودنمی‌دانست که‌اورابکجاه‌میبرندوازاینکه‌وزیررا‌بطلب‌اوفرستاده‌اندآگاهی‌نداشت‌ووزیرنمیدانست که این‌جوان‌انس‌الوجوداست پس‌اوراحاضرآورده‌باو‌گفت‌ملك‌مرا‌ازپی‌حاجتی‌فرستاده‌بودوآن‌حاجت‌روانگشت‌اکنون که‌ملك‌آمدن مرادانسته‌رسول‌پیش‌من‌فرستاده‌وفرمان‌داده‌که‌اگرحاجت‌نیاورده‌است بشهر اندر نیاید انس‌الوجود باو گفت‌حاجت‌ملك‌چه‌بودوزیر تمامت حکایت باو بازگفت انس‌الوجود باو‌گفت‌هراس مکن مرا بسوی ملك ببر که من آمدن‌انس‌الوجود راضامن‌شوم وزیر‌باو گفت آیا راست میگوئی آوردن انس‌الوجود را ضامن میشوی او گفت بخدا سوگند راست میگویم پس‌وزیر فرحناك شد و سوار گشته او را باخود برداشت و بسوی ملك برفت چون به پیشگاه ملك برسیدندملك با وزیر فرمود کجاست انس‌الوجود

انس الوجود گفت ایها الملك من مکان انس الوجود را میشناسم ملك او را بنزد خود خواند و باو گفت انس الوجود در کجاست گفت انس الوجود بدینمکان نزدیك است و لکن تو مرا خبر ده که او را از بهر چه میخواهی تا من او را نزد تو حاضر آورم ملك بر خاسته انس الوجود را بخلوتگاه برد و قصه را از آغاز تا انجام باو گفت انس الوجود گفت ایملك جامهٔ فاخر آورده بمن بپوشان تا من انس الوجود را از برای تو بیاورم پس جامهٔ ملوکانه بیاوردند و بانس الوجود بپوشاندند انس الوجود گفت ایها الملك من انس الوجود هستم پس از آن این ابیات بخواند آندوست که من دارم آن یار که من دانم ☼شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم ☼ بخت آن بکند با من کان شاخ صنوبر را ☼ بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم ☼ ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون ☼ عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم ☼ دستی زغمت بر دل پائی زپیت در گل ☼ با اینهمه صبرم هست وز روی تو نتوانم ☼ چون انس الوجود ابیات بانجام رسانید ملك درباس باو گفت بخدا سوگند که شما هر دو عاشق صادق هستید و کار شما کاریست عجیب ملك قاضی و شهود حاضر آورده صیغهٔ وردالاکمام را برای انس الوجود بخواندند آنگاه ملك درباس رسولی بنزد ملك شامخ بفرستاد و آنچه که از برای وردالاکمام وانس الوجود روی داداز برای ملك بنوشت ملك شامخ را از شنیدن این واقعه غایت شادی روی داد و مکتوبی بملك درباس بنوشت بدینمضمون که چون عقد ایشان در نزد تو بوده است عیش ایشان را من باید بر پا بدارم پس از آن اسبان و استران و اشتران با جمعی از لشکر بطرف ایشان بفرستاد چون مکتوب بملك درباس رسیده مالی بسیار به انس الوجود ووردالاکمام بداد ولشکر انبوه در صحبت ایشان روانه ساخت و ایشان همیرفتند تابشهر خویشتن برسیدندملك شامخ مطربان و مغنیان جمع آورد و سفره ها بگسترد تا هفت روز بساط عیش گسترده بود و همه روز ملك شامخ خلعتهای فاخر بخورد و بزرگ میداد و خوانها از برای غریب و بومی مینهاد پس از آن انس الوجود بحجلهٔ عروس درآمد و او را درآغوش گرفت و از غایت شادی بگریستند پس وردالاکمام وانس الوجود یکدیگر را در آغوش گرفتند و بیخود بیفتادند : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت انس الوجود با وردالاکمام از لذت وصل بیخود بیفتادندچون بخود آمدند انس الوجود این ابیات بر خواند : من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران ☼ که هیچ آدمئی نیست دیده در دوران ☼ کنون وصال همه بر دلم فرامش کرد ☼ خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران ☼ هزار شادی دیدم بیك شب از دلبر ☼ هزار خوشی دیدم بیك شب از جانان ☼ وردالاکمام از وصال معشوق شادمان بود و این ابیات همی خواند : از پار مرا خوشتر و نیکو بود امسال ☼ همواره بدینحال بماناد مرا حال ☼ من پار همی روی بچنگال بکندم ☼ زان سرو همی گل چنم امسال بچنگال ☼ امسال طرب دیدم از آن ماه بیك روز ☼ چندانکه عنا دیدم ازو پار بیك سال ☼ پس انس الوجود بوسه از لبان اوبگرفت واین ابیات بخواند : ای نگاریده نگاری که زتو مجلس من ☼ که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود ☼ در هر آنخانه که از هم بگشائی لب و زلف ☼ شکر و مشك در آنخانه بخروار بود ☼ بسر تو که توانگر شود از مشك و شکر ☼ هر که را بالب و زلف تو سرو کار بود ☼ گرگنه کار نشد زلف تو بر عارض تو ☼ چون پسندی که همه ساله نگونسار بود ☼ ور گنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای ☼ خلد آراسته کی جای گنه کار بود و تا هفت روز درعیش و شادی بسر بردند و شب از روز نمی دانستند پس ازآن ازحجله بدرآمدند وبمردم خلعت ومال بخشیدند پس از آن وردالاکمام فرمود که گرمابه را خلوت کنند و بانس الوجود گفت ای نور دیدگان من قصد من اینست که ترا بگرمابه اندر تنها ببینم و این دو بیت بخواند امروز مرا رای چنانست که تا شب ☼ پیوسته ترا بینم و تونیز مرا بین ☼چشم من و آن روی پر از لاله و پر گل ☼ دست من و آن زلف پر از حلقه و پر چین ☼ آنگاه بر خاسته بگرمابه اندر شدند و در آنجا آن روز را به تنعم بسربردند پس از آن بقصر باز گشتند و بعیش و نوش بسر میبردند تا بر هم زنندهٔ لذات و پراکنده کنندهٔ جماعات بدیشان بیامد سبحان من لایحول ولایزول چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت **(حکایت هرون و ابو نواس)** خلیفه هرون الرشید را عادت این بود که پس ازانجام دیوان بخلوت درآمده شاعران وندیمان راحاضر آوردی اتفاقاً روزی ازدیوان برخاسته درخلوت نشسته وندیمان حاضر آمده هریك درمقام خویش نشسته بودند که ابونواس درآمد وخواست که درمقام خود بنشیند خلیفه هرون الرشید را آنروز حالت ناخوش بود و مخصوصاً چندنفرهم از رذالتهای ابونواس شکایت بخلیفه برده بودند پس مسرور سیاف را فرمودکه جامهٔ اورا بکند وپالان خر برو بگذارد ورسن بر سر او ببندد واورا درقصرهای کنیزکان بگرداند تا اورا مسخره کنند پس ازآن سر اورا بریده ازبرای خلیفه بیاورد مسرور پالان بر وی نهاده اورا همی گردانید و قصرهای خلیفه به شماره روزهای سال بود پس هر کس ابونواس را بدانحالت مضحکه می دید مالی بدو میداد وقتی که ابو نواس بازگشت اورا دامن پر از زر بود درآنحال جعفر وزیر برمکی بنزد خلیفه درآمدابونواس را درآنحالت دید باو گفت ای ابونواس چه گناه کردهٔ که مستوجب چنین عقوبت شدهٔ ابو نواس گفت هیچ گناه نکرده ام مگر اینکه شعر های نغر خودرا بخلیفه هدیه کردم خلیفه نیز جامهای فاخر خود را بمن عطا فرموده خلیفه با دلی پراز خشم بخندید و ازو درگذشت و فرمودکه اورا بدرهٔ زر بدهند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زادلب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و هشتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت **(حکایت کنیز و خواجه)** و ازجمله حکایتها اینست که یکی از مردمان بصره کنیزکی ماهروی خریده دل بعشقش بنهاد و زروسیم آنچه داشت بروصرف کرد تا اینکه تهی دست وپریشان روزگار شد کنیز را دل بر

وی بسوخت و گفت ای خواجه مرا بفروش و قیمت مرا صرف خویش کن خواجه از غایت تنگدستی سخن اورا پذیرفت و اورا ببازار برد دلال آن کنیزك را بامیر بصره که عبدالله بن معمر نام داشت بنمود امیر کنیزك را پسندید و اورا بپانصد دینار زرسرخ بخرید و قیمت بخواجهٔ او بشمرد خواجه قیمت گرفته خواست که برگردد کنیزك گریان شد و این دو بیت برخواند ☆ مروایدوست که مابی تو نیاریم نشست ☆ مبر ایدوست که ما از تو نخواهیم برید ☆ آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت ☆ بهمه عالمش از من نتوانند خرید ☆ چون خواجه این سخن بشنید آواز بناله بلند کرده بگریست و این ابیات بخواند ☆ ندانستم من ای سیمین صنوبر ☆ که گردد روز چنین زود زایل ☆ نگارین منا برگرد مگری ☆ که کار عاشقان را نیست حاصل ☆ زمانه حامل هجراست ولابد ☆ نهد یکروز بار خویش حامل ☆ چون عبدالله شعر ایشان بشنید گفت بخدا سوگند من شما را از یکدیگر جدا نکنم که هردو عاشق یکدیگرید پس بخواجه کنیز گفت ایمرد مال را با کنیزك بگیر که خدا هر دو را بتو مبارك گرداند از آنکه جدا کردن دو دوست بسی دشوار است پس خواجه و کنیزك دست امیر بوسیده بازگشتند و همواره با هم بودند تا مرك ایشان را از هم جدا کرد سبحان من هو حی لایموت **(حکایت تأثیر عشق)** و از جمله حکایتها اینست که در قبیلهٔ بنی عذره مردی بود عشق پیشه که پیوسته با خوبرویان عشق ورزیدی اتفاقاً اورا بزنی خوبروی از آن قبیله نظر افتاد و بسرو عاشق شد و همه روز نامه و پیغام بسوی آنزن فرستاد ولی آنزن ازو اعراض میمنود تا اینکه آنمرد از غایت وجد و عشق رنجورشد و ببستر افتاده از خور و خواب بازماند و کار او بمردم آشکار شد و نامش بعاشقی شهره گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتاد و یکم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت آنمرد ببستر افتاد و الم او بزرك شد زن و مرد قبیله از آن زهره جبین ستمکار خواهش میکردند که اورا زیارت کند آنماه روی سخن کس نمیپذیرفت تا اینکه آنمرد بمرك نزدیك شد آنماه رو را ازین حادثه خبر دادند اورا دل بآن عاشق صادق بسوخت و بزیارت او باز آمد چون مرد عاشق آن پری رخسار را بدید آب از دیدگان بریخت و این بیت برخواند ☆ بعد ازهلاك ما گذری چون به خاك ما ☆ آهسته نه قدم بدل درد ناك ما ☆ چون آنزن گریستن او بدید و شعر او بشنید گریان شد و باو گفت بخدا سوگند گمان من این نبود که ترا عشق بدین پایه رسیده که خود را بدست مرك دادهٔ اگر من اینحالت را دانسته بودم درین ماجری ترا یاری میکردم و ترا از وصل خود کام میدادم چون مرد عاشق سخن او بشنید آب از دیدگان بریخت و گفتهٔ شاعر بخواند ☆ بعد ازین لطف تو بامن بچه ماند دانی ☆ نوشدارو که پس ازمرك بسهراب دهند ☆ و فریادی بلند بزد و درحال بمرد پس آنزن خوبرو خودرا برو انداخته اورا همی بوسید و همیگریست تا اینکه بیخود بیفتاد و چون بخود آمد وصیت بگذاشت که پس از مردن او را در قبر آنمرد بخاك بسپارند پس از آن سرشك از دیده روان ساخته این دوبیت بر خواند ☆ هرکه او همرنك یارخویش نیست ☆ عشق او جزرنك و بوئی بیش نیست ☆ عشقهائی کزپی رنگی بود ☆ عشق نبود عاقبت ننگی بود ☆ چون شعر بانجام رسانید سخت بگریست و همواره گریان بود که بیخود بیفتاد و سه روز بی درپی بیخود بود تا اینکه درگذشت و درقبر آنمرد عاشق اورا بخاك سپردند **(حکایت دو همدرس)** و از جملهٔ حکایتها اینست که پسری با دختر کی دریك دبستان بودند پسر بآن دخترك مفتون گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتاد و دویم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آن پسر بآن دخترك مفتون گشت یکی از روزها در وقتی که کودکان دبستان غفلت داشتند آن پسر لوح دخترك بگرفت و این دوبیت برو بنوشت ☆ بر گوچکنم ای صنم زیبا رخسار ☆ با آن که شود بر رخ تو شیفته و زار ☆ خواهم که بدانم من با عاشق مسکین ☆ معشوقهٔ دلجوئی یا یار دل آزار ☆ چون دخترك لوح برداشت و این شعر درو نوشته دید و مضمون شعر بدانست بحالت پسر دلش بسوخت و در زیر خط او این دو بیت بنوشت ☆ دانستم و آگاه شدستم که تو بر من ☆ عاشق شده و وصل مرا نیز خریدار ☆ چندان که توئی شیفته و عاشق برمن ☆ عاشق ترم و شیفته تر من بتو صدبار ☆ اتفاقاً آموزگار آن لوح بدید و آنچه در لوح بود بخواند بحالت ایشان رحم آورده در زیر خط ایشان این دو بیت بنوشت سیمین ذقنا داد بده عاشق خودرا ☆ و اندیشه مکن خشم معلم رازینهار ☆ مندیش که او نیز بهنگام جوانی ☆ عاشق شده بر روی نکو رو بسیار اتفاقاً خواجه دخترك در آنساعت بدبستان آمد لوح دخترك برداشته شعرهای پسر و دخترك و استاد را در آنجا نوشته یافت در حال قلم بدست آورده در زیر خط ایشان این دوبیت بنوشت ☆ ای طرفه پسر آنچه نوشته است معلم ☆ من نیز رضا دادم و خوشنودم از این کار ☆ تو در خور او بودی او در خور تو بود ☆ ایزد برسانید سزا را بسزاوار ☆ پس از آن قاضی و شهود حاضر آورده در همان مجلس کتاب دخترك را از برای آن پسر بنوشت و آن پسر و دختر با یکدیگر در نشاط و سرور بسر میبردند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت **(حکایت متلمس شاعر)** و از جمله حکایتها اینست که متلمس شاعر از نعمان ابن منذر بگریخت و دیر گاهی از او غایب شد تا اینکه گمان کردند که او مرده است و اورا زنی بود خوبروی که امیمه نام داشت پیوندان آنزن اورا بتزویج اشارت نموده اصرار کردند و آنزن ناچار دعوت ایشان اجابت کرد ولی خاطرش ناخوش بود پس اورا بیکی از مردان قبیله تزویج کردند و شوهر او متلمس محبت بسیار باو داشت چون آنزن را شب عروسی در رسید شوهر او متلمس در همان شب باز آمد و در میان قبیله آواز دف و نای بشنید از پارهٔ کودکان پرسید این عیش از برای کیست کودکان گفتند که زن متلمس را بفلان مرد تزویج کرده اند امشب شب زفاف است متلمس چون این سخن بشنید در میان زنان بحیلتی بحجله در آمد و زن خودرا دید که با آنمرد در بساط ایستاده گریان گریان این شعر میخواند ☆ ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست ☆ منزل آنمه عاشق کش عیار کجاست ☆ متلمس اورا باین شعر پاسخ داد ☆ حیف از تو که

ارباب وفا را نشناختی ☆ مایار باشیم وتو مارا نشناسی ☆ در آن هنگام داماد ایشان را بشناخت و از میان ایشان بسرعت بدر آمد و این شعر همیخواند ☆ چیست از این خوبتر در همه آفاق کار ☆ دوست بنزدیك دوست یار بنزدیك یار ☆ پس از آن متلمس بازن خود در عیش و نوش بودند تا مرگ ایشانرا از همدیگر جدا کرد فسبحان من لا یموت (**حکایت هارون الرشید و زبیده**) واز جملهٔ حکایتها اینست که هرون الرشید سیده زبیده را بسیار دوست میداشت و از برای تفرج سیده زبیده مکانی بنا کرده بود و در آنجا دریاچهٔ ساخته بگرد آن دریاچه چندان درختان کاشته بودند که اگر کسی بدریاچه اندر شدی از بسیاری برگهای درختان اورا نمیدیدند اتفاقاً سیده زبیده در آنمکان داخل شده و بدان دریاچه نظر کرده از حسن آن مکان و پیچیدن درختان بیکدیگر عجب آمدش و آنروز بسیار گرم بود پس جامهٔ خود را بکند و بدریاچه شد و در میان آب بایستاد و آب دریاچه چندان نبود که هر که در آنجا بایستد تن اورا بپوشاند پس سیده زبیده با بریق سیمین آب از دریاچه برداشته بتن خود میریخت خلیفه دانست که سیده زبیده بدریاچه اندر است در حال از قصر فرود آمد وبنظارهٔ سیده زبیده شوقمند شده درپشت برگهای درختان بتن عریان او نظاره میکرد پس از ساعتی سیده زبیده دانست که خلیفه از پشت برگهای درختان اورا عریان همی بیند شرمگین گشت و دودست خویش را پیش بداشت خلیفه از اینحالت در عجب شد در حال پشت بدو کرده بازگشت و این مصراع همیخواند ☆ شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین ☆ پس ازاین مصراع ندانست چه بگوید ☆ آنگاه ابو نواس را بخواند چون حاضر آمد خلیفه باو گفت شعری بخوان که در آغاز او این مصراع باشد شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین ☆ ابو نواس این ابیات بدیهة خواند ☆ شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین ☆ هیچکس شاهد بدان حسن و بدان کشی ندید ☆ دیدمش میشست با ابریق سیمین خویش را ☆ در میان بر که زیر شاخ سرو وشاخ بید ☆ خلیفه هرون الرشید از سخن او بخندید واو را جایزه نیکو بداد و ابو نواس از نزد خلیفه فرحناك بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتاد و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت (**حکایت هارون الرشید و شعرا**) و از جمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید را شبی بیخوابی سخت روی داد بر خاسته در قصر همیگشت کنیزکی را بدید که از مستی متمایل است و خلیفه او را بسی دوست میداشت با او ملاعبت آغاز کرد او را بسوی خود بکشید و از او وصل خواست کنیزك گفت مراتاشب آینده مهلت ده که من خود را مهیا نکرده‌ام و حضور خلیفه را امشب نمیدانستم پس خلیفه او را بگذاشت و برفت و چون روز بر آمد خلیفه غلامکی پیش او فرستاد که اورا آگاه کند بر اینکه امشب خلیفه بحجرهٔ تو خواهد آمد کنیزك برسول گفت که بخلیفه بگو کلام اللیل یمحوه النهار هرون الرشید چون این مصراع بشنید بندیمان گفت شعری بخوانید که این مصراع درو باشد در حال رقاشی پیش آمده این دو بیت را بخواند ☆ عاشق یاری شدستی کز غرور حسن خویش ☆ نه بنزد کس رود نه نزد او کس راست بار وعدهٔ وصلت بدادو زان سپس باناز گفت - آن شنیدستی کلام اللیل یمحوه النهار پس از آن ابومصعب پیش آمده این دو بیت بخواند گفتمش بس نیست جانا در هوای تو مرا ☆ سینهٔ پر درد و چهر زرد و چشم اشکبار ☆ خوش همی خندید و باناز و فریب و غنج گفت ☆ آن شنیدستی کلام اللیل یمحوه النهار پس از آن ابو نواس پیش آمده این ابیات بخواند دیدمش دوشینه مست می بقصر زر نگار مستی ☆ اندر وی فزوده کشی وخوبی هزار ☆ گفتمش بر وصل خویشم وعدهٔ فرمای است ☆ گفت خواهی صبح گشتن ازوصالم کامکار ☆ صبح گفتم وعدهٔ دوشین وفا فرمای گفت ☆ آن شنیدستی کلام اللیل یمحوه النهار پس خلیفه بهر یکی از شاعران بدرهٔ زر بداد مگر ابونواس را که بکشتن او امر فرمود و گفت تو شب باما در قصر بودهٔ ابو نواس گفت بخدا سوگند جز خانهٔ خود در جائی نخفته بودم و از کلام تو بمضمون شعر پی بردم پس خلیفه ازاو در گذشت و دو بدرهٔ زر باو عطا فرمود (**حکایت مصعب و عایشه**) از جمله حکایات اینست که مصعب ابن زبیر باعزه که عاقلترین زنان بود در مدینه ملاقات کرد وباو گفت مرا قصد اینست که عایشه دختر طلحه را تزویج کنم وهمی خواهم که تو بسوی او رفته حسن اورا مشاهده کنی عزه بسوی عایشه رفته بسوی مصعب بازگشت وباو گفت عایشه را دیدم روئی دارد از گل نکوتر و دو چشمان او مانند نرگس شهلا است ودهانی دارد مانند نقطهٔ موهوم و اورا گردنی است چون گردن آهو ودرسینه بلورینش دو بستانی است چون دو دانهٔ نار واورا نافی است چون حقه عاج ودو ساق او بدو ستون مرمر همی ماند عیبی که او را متصور است اینست که پای او بزرك است مصعب گفت پای بزرك او را عیب نخواهد بود پس او را تزویج کرد و برو داخل شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد وهشتاد وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن عزه عایشه را بازنان قریش بخانهٔ خود دعوت کرد عزه بیاد مصعب باین دو بیت تغنی میکرد پیش رویت دگران صورت دیوارند ☆ نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند اینکه گویند بعمری شب قدری بوده است ☆ مگر آنست که بادوست بپایان آرند ☆ زنی گفته است که من نزد عایشه دختر طلحه بودم که شوهرش بنزد او درآمد و او از غنج و دلال و حرکات عجیبه وغریبه فرونگذاشت ومن آواز اورا میشنیدم چون شوهرش برفت من با عایشه گفتم چگونه باین شرافت حسب ونسب که توداری درنزد من این حرکات پدید آوردی عایشه گفت زنان را فرض است که باشوهرخود هر آنچه توانند غنج ودلال کنند وازحرکات غریبه هرچه که بشهوت مرد افزاید بجا آورند گفتم غنج ودلال باشوهر خوبست ولی درشب عایشه گفت من روز بدینسان کنم وشب بیش ازاین بجا آورم (**حکایت ابو الاسود**) ونیز شنیده‌ام که ابوالاسود کنیزك احولی بخرید واورا بس دوست میداشت پیوندان ابوالاسود مذمت درنزد او بگفتند ابوالاسود را عجب آمد ودستها برهم بسود واین بیت برخواند ☆ اگر در دیدهٔ مجنون نشینی ☆ بغیر ازخوبی لیلی نبینی ☆ تو مو میبینی ومن پیچش مو ☆ تو ابرو من اشارتهای ابرو

(حکایت مضرت نپوشیدن راز) وازجمله حکایتها اینست که مردی آسیابان راخری بود که باآن آسیاب میگردانید وآنمرد زن خویش را بسیار دوست میداشت ولی زن را باو میلی نبود ودرهمسایگی بمردی عشق میورزید وآن مرد همسایه او را ناخوش میداشت وازودوری میکرد شبی شوهرآنزن درخواب دید که گویندهٔ باو گفت جائی را که درآن آسیاب میگردانی بکن که درآنجا گنج خواهی یافت چون ازخواب بیدارشد خواب بازن خودبگفت زن درحال برخاسته بنزدآنمرد همسایه آمد واورا ازخواب شوهر آگاه کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب از داستان فروبست

چون شب سیصدوهشتادو پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت زن آسیابان همسایه راازخواب شوهر آگاه کرد وباتفاق آن مرد همان مکان را بکندند درآنجا گنجی یافتندآن مرد بازن آسیابان گفت باین گنج چه کارخواهیم کرد زن گفت آنرا دونیمه بخش می کنیم نیمی من برداشته نیمه دیگر ترادهم پس ازآن تو زن خودراطلاق ده ومن نیزازشوهرخودطلاق بستانم وتومراتزویج کن چون بیکجا جمع آئیم همهٔ مال نیز بیکجا جمع کنیم آنمرد بازن آسیابان گفت مرابیم ازآنست که ترا شیطان فریب دهد که تو جز من دیگریرا شوهرخودگیری رأی متین اینست که همهٔ مال درنزدمن باشد تاتو بطلاق گفتن ازشوهروتزویج من حریص باشی زن گفت من نیز ازتو بدینسان هراسانم من ازاین مال نصیب خودرا بتوندهم که من ترا بسوی اینمال دلالت کرده ام چون مرد ازآنزن این سخن بشنید جز کشتن اوچاره ندید درحال آنزن را بکشت ودر همانجاکه خزینه بیرون آورده بودند بینداخت ومال برداشته ازآسیاب در آمد آنگاه آسیابان از خواب بیدارشد زنرا در پهلوی خویشتن نیافت وبآسیاب در آمد وخر را بآسیاب بست وبانك بر خر زد خرقدمی برداشت وبایستاد آسیابان اورا سخت بزدوهرچه که اورا میزد اوبس پس میرفت ازآنکه ازمردهٔ زن که درآنجا افتاده بود میترسید و پیش رفتن نمیتوانست وآسیابان سبب ایستادن وپس پس آمدن خرنمیدانست آنگاه کاردی بگرفت وسوك بر خرهمیزد ولی خر ازجای خود نمی جنبید پس آسیابان درخشم شدوکاردبشکم خرفرو برد در حال بمرد چون روز برآمدآسیابان خررا بازن مرده یافت ودانست که گنج را نیز بیرون آورده اند ازرفتن گنج ومردن خروهلاك شدن زن اندوهی بزرك ازبرای او روی داد سبب این همه اندوه آن بود که آسیابان راز بزن خودآشکار کرد وخواب خود ازو پوشیده نداشت**(حکایت خر ابله)** واز جمله حکایتها اینست که ابلهی میرفت وافسارخری راگرفته اوراهمیبرد دومردازعیاران اورا بدیدبدیکی از ایشان گفت من این خرراازاین مرد بگیرم آن یکی گفت چگونه میگیری گفت با من بیا تا گرفتن بتوبازنمایم پس آن عیار بسوی خر بازآمد وافسار راازسر خر بگشود خر برفیقش سپرده افساربرسرخود بنهاد واز پی آن ابله همیرفت تااینکه رفیق آنمرد عیار خرازمیان بیکسو برد آنگاه مرد عیار بایستاد وقدم برنداشت مرد ابله بسوی اونگاه کرد دید که افسار در سر مردیست باو گفت تو چه چیزهستی گفت من خرتوهستم وحدیث من عجب است وآن اینست که مرا مادر پیرنیکوکاری بود من روزی مست نزد اورفتم اوبا من گفت ای فرزندازاین گناه توبه کن من چوب بگرفتم واورا بزدم اوبمن نفرین کردخدایتعالی مرابصورت خرمسخ کردو بدست توبینداخت من این مدت را در نزد توبودم امرروز مادر ازمن یادکرد ومهرش بمن بجنبید ومرا دعا کرد خدایتعالی مرا بصورت اصلی باز گردانید پس آنمردابله گفت ترا بخداسوگند میدهم که اگربدی با تو کرده ام بحل کن آنگاه افسارازسر اوبرداشت وبخانهٔ خود باز گشت واز این حادثه غمگین واندوهناك بود زنش باوگفت تراچه روی داده وخرتو کجاست پس مرد حکایت بازن خود بازگفت زن گفت وای برما چگونه دراین مدت آدمی زاد بجای خر بخدمت بداشتیم پس آن زن تصدق بداد واستغفار گفت وآنمرددیرگاهی بیکار در خانه نشست روزی زن باوگفت تا کی بخانه اندر بیکارخواهی نشست برخیزو ببازارشوودرازگوشی خرید بکارمشغول باش آنمرد برخاسته ببازار چارپا فروشان رفت خرخود را دید که درآنجا میفروشند چون او را بشناخت پیش رفته دهان بگوش اونهاد وباو گفت ای میشوم پندارم که بازشراب خورده مادرخودراآزردهٔ واوترا نفرین کرده بخدا سوگند که من دیگرترانخواهم خرید پس اورا در آنجاگذاشته بخانه خود بازگشت چون قصه بدینجا رسیددرحال بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصدو هشتادو ششم برآمد

(حکایت حاکم بامر الله و مهماندارش) و از جمله حکایتها اینست که الحاکم بامر الله روزی از روز ها با خادمان خود سواره میرفت بباغی بگذشت و در آنجا مردی را دید که خادمان و غلامان بروگرد آمده اند خلیفه از ایشان آب بخواست خلیفه را آب دادند پس ازآن گفت تمنای من از خلیفه اینست مرا بنوازد و درین باغ فرود آید خلیفه با خادمان خود گفت در آن باغ فرود آمدند آنمرد یکصد بساط و یکصد بستر و یکصد متکا و یکصد طبق میوه و یکصد ظرف حلوا و یك صد ظرف شربتهای مسکر حاضر آورد خلیفه الحاکم بامرالله ازین کار شگفت ماند و باو گفت ای مرد مگر تو آمدن ما را دانسته بودی که اینهارا ازبرای ما مهیا کردی آنمرد گفت لاوالله ایهاالخلیفه آمدن شما را نمیدانستم و من مردی ام بازرگان و ازجملهٔ رعیتهای تو هستم ولکن صد زن دارم چون خلیفه مرا بفرودآمدن درین مکان بنواخت من بنزد هریکی از ایشان رسول فرستاده چاشت خواستم هر یکی از ایشان یکفرشی از فرشهای خویشتن و یکظرف خوردنی و نوشیدنی ازجملهٔ خوردنی ها ونوشیدنی های خویشتن بفرستادنداز آنکه هریکی از ایشان هر روز بهنگام چاشت یکطبق میوه و یکطبق حلوا و ظرفی طعام و ظرفی شراب از برای من بفرستند و همه روز ها چاشت من همینست آنگاه خلیفه الحاکم بامر الله شکر خدایتعالی بجا آورد و گفت منت خدایرا که از رعیتهای من کسی را چندان مرفه الحال کرده که خلیفه را با سپاه او بی اینکه تدارکی فراهم آورد مهمان تواند کرد پس ازآن فرمود که آنچه که در بیت المال درآنسال درم سکه دارجمع آورده اند بدو دهند وسوارنشد تااینکه مال حاضرآوردند و باو بدادند هفتصد و سه هزار درم بودپس خلیفه بآن مرد گفت اینها را از برای خود صرف کن که ترا مروت وجوانمردی

بیش از اینهاست پس از آن خلیفه سوار گشته باز گشت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست (**حکایت انوشیروان و دختر دهاتی**) و ازجمله حکایتها اینست که ملك عادل انوشیروان ازبرای نخجیر سوار شد و در پی آهو از لشکر جدا ماند درآنهنگام که او از پی نخجیر همیرفت دهکدهٔ پدیدار شد و اورا تشنگی غالب بود روی بدان دهکده کرد بدرخانهٔ ایستاده از خانگیان آب بخواست درحال دختر کی بدرآمد چون اورا بدید بخانه بازگشت واز برای ملك يك نی شکر بفشرد و اورا بآب بیامیخت و بقدحی گذاشته چیزی معطر شبیه خاك بمیان قدح بریخت پس ازآن قدح را بملك بداد ملك به قدح نظاره کرده درو چیزی دید که شبیه خاکست پس ملك ازآن آب کم کم بخورد تا اینکه آب قدح تمام شد پس ازآن با دخترك گفت خوب گوارا بود اگر این خاك نمیداشت از اینکه اینخاك اورا ناصاف کرده بود دخترك گفت ای مهمان عزیز من بعمد او را ناصاف کردم ملك گفت ازبهرچه این کار کردی دخترك گفت من دیدم که تشنگی برتو چیره گشته اگر این شبیه خاك درو نبودی تو اورا بیکدفعه مینوشیدی و ترا ضرر میرساند ملك عادل نوشیروان از سخن آن دخترك و بسیاری عقل و جودت ذهن او خیره ماند و باوگفت این شکر از چند نی فشردی دخترك گفت این همه از يك نی فشردم انوشیروان را عجب آمد وصورت خراج آن دهکده بخواست خراج آن دهکده را اندکی یافت در دل بگرفت که چون بسمت مملکت بازگردد بخراج دهکده بیفزاید و با خودگفت دردهکدهٔ که از يك نی چندین آب فشرده شود چگونه خراج آن باین قلت خواهد بود پس ازآن ملك بنخجیرگاه رفت وهنگام شام بازگشته بدرهمان خانه بگذشت وآب بخواست همان دخترك بدرآمد ملك را بشناخت و بخانه بازگشت که از بهر او آب بیاورد آمدنش دیرکشید انوشیروان شتاب کرد چون دختر بیامد باوگفت از بهرچه دیر کردی . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و هشتاد وهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت انوشیروان باوگفت ازبهرچه دیر کردی دخترك گفت که از يك نی بقدر حاجت شکر برنیامد ناچار سه چهار نی فشردم بازبقدرشیرهٔ که از يك نی برآمده بود از آنها نیامد انوشیروان گفت این واقعه را سبب چیست دخترك گفت نیت سلطان دگرگون گشته گفت این را ازکجا دانستی گفت ازپیشینیان شنیده ام که چون نیت سلطان بقومی دگرگون شود برکت ازآن قوم برود پس انوشیروان بخندید و آنچه راکه دردل گرفته بود از دل بدرآورد و دخترك رابخویشتن تزویج کرد (**حکایت مکافات عمل**) و از جمله حکایتها اینست که درشهر بخارا مردی بود سقا که بخانهٔ مردی زرگر آب می برد سی سال آنمرد را حال بدین منوال گذشت وآن زرگر زنی خوبرو و پاکدامن داشت روزی سقا بعادت معهود آب بیاورد و بخمره ها ریخت وآنزن درمیان خانه ایستاده بود سقا بنزد او رفته دست اورا بگرفت و بفشرد و راه خویش پیش گرفته برفت چون شوهر آنزن از بازار بازآمد زن باوگفت راست گوکه تو امروز دربازارچه کردهٔ که خدایتعالی ازآن درغضب شده آنمرد گفت آنچه امروز کرده ام براستی باتو بازگویم و آن اینست که بدکان نشسته بودم زنی بسوی دکان من بیامد وفرمود که دست بندی ازبرای او بسازم من دستبندی زرین ساخته باو بدادم دست خود بدر آورد دست بساعد بنهاد من از سفیدی دست ونکوئی ساعد او بحیرت بماندم و گفته شاعر بخاطر آوردم ✿ دستی ازپرده برون آمد چون عاج سفید ✿ گفتی ازمیغ همی تیغ زند زهره وماه ✿ پشت دستی بمثل چون شکم قاقم نرم ✿ چون دم قاقم برکرده سرانگشت سیاه ✿ آنگاه دست اورا گرفته بفشردم زن گفت سبحان الله گناه از مردسقا نبوده است که اوسی سالست بخانهٔ ماراه دارد هرگزمن ازاو خیانتی ندیده بودم مگرامروز که دست مرا بگرفت و بفشرد پس آنمرد استغفار کرد و بخدا بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدوهشتادوهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن مرد استغفار کرد روز دیگرمردسقا بیامد در نزد زن خویشتن خودرا بخاك بینداخت ومعذرت خواست و گفت ایخاتون ازمن درگذر که شیطان مرا فریب داد زن باو گفت ازپی کار خود رو که این خطا ازشوهر من بود نه ازتو واین کارکه تو کردی عوض بدکرداری او بود چون زن آن مرد کردار سقا را باشوهر خود بگفت مرد زرگرگفت دقة بدقة یعنی یکدفعه کوبیدن دریکدفعه کوبیدنست اگر من بیش ازین میکردم سقا نیز بیش از این میکرد پس این کلام درمیان مردمان مثل شد (**حکایت تدبیر زن**) واز جمله حکایتها اینست که خسرو ملکی بود از ملوك که ماهی دوست میداشت روزی بازن خود شیرین نشسته بود که صیادی ماهی بزرك بهدیت خسرو بیاورد خسرو را آنماهی پسند افتاد چهارهزار درم از برای صیاد بفرمود شیرین گفت بدکاری بود اینکه تو کردی اگر تو پس ازاین اینقدر مال بیکی ازحشم خوددهی او آنمال را حقیر خواهد شمرد وخواهدگفت بمن چندان مال دادکه بصیاد داده بود واگر کمترازاین مال بدهی خواهدگفت مُن درنزدملك مرتبت صیادی نداشتم خسروگفت راست گفتی ولکن ازبرای ملوك قبیح است که عطای خویش باز ستانند شیرین گفت من تدبیری در باز پس گرفتن عطیت بکنم خسروگفت چه تدبیر خواهی کرد شیرین گفت تو اورا حاضر آور وباو بگوکه این ماهی نرینه است یا ماده اگر بگوید نرینه است توبگو مرا ماهی ماده ضرور است واگر بگوید که ماده است بگوکه مانرینه همی خواهیم ملك صیاد را بخواست چون صیاد بازگشت خسرو ازاو پرسید که این ماهی نرینه است یاماده صیاد زمین بوسه دادگفت ایملك نه نرینه است نه ماده این ماهی خنثی است خسرو از سخن او بخندید وچهار هزار درم دیگر اورا جایزه داد صیاد درمها بانبانی که باخودداشت بنهادو بردوش گذاشته خواست که بیرون رود یکدرم ازو بزمین افتاد درحال صیاد انبان بزمین گذاشته از برای درم خم شد ودرم را برداشت وملك باشیرین او را نظاره میکردند شیرین گفت ایها الملك خست وپستی این مرد را مشاهده کن که يك درم ازو افتاد بخود هموار نکردکه آن يك درم برجای گذارد تایکی از غلامان ملك آن یکدرم بردارد ملك چون اینسخن بشنید از پستی فطرت صیاد برآشفته گفت راست گفتی پس ازآن فرمود صیاد رابازگردانند باوگفت ای پست همت وای

بخیل طبع چگونه از برای یکدرم انبان بزمین نهاده خم گشتی صیاد زمین بوسه داد گفت خدایتعالی زندگانی ملك دراز کند من درم را نه از بهر آن برداشتم که بر نزد من خطری داشت بلکه درم اززمین بهر آن بگرفتم که یکروی درم صورت ملك و در روی دیگر نام ملك را نقش کرده بودند ترسیدم که کسی ندانسته پای بر آن بگذارد واز برای نام ملك وصورت ملك استخفاف شود ملك گفته او را تحسین کرده چهار هزار درم دیگر باو عطا کرد ومنادی را فرمود که درمملکت ندا دهد وبگوید که باید هیچکس بزنان پیروی نکند وسخن ایشان نپذیرد که هر کس ایشان را پیروی کند بیکدرم دو درم زیان خواهد کرد (**حکایت کرم یحیی برمکی**) واز جمله حکایتها اینست که یحیی بن خالد برمکی از دارالخلافه بدر آمده روی بسوی خانهٔ خود گذاشت وبدر خانهٔ خود مردی دید چون بدو نزدیك شد آن مرد بپای خاست و او را سلام داد وباو گفت بتو محتاجم وخدا را بسوی تو شفیع آورده ام که بمن چیزی دهی یحیی امر کرد در خانهٔ خود مکانی جداگانه از برای او ترتیب دادند وخازن خود را فرمود که هرروز از برای او هزار درم دهد واز بهر او از طعام خاص خود مقرر داشت آنمرد یکماه بدینمنوال بسر برد سی هزار درم گرد آورده بود ترسید که یحیی از بسیاری درم ها پشیمان گشته درمها ازو بگیرد آنگاه به پنهانی از خانهٔ یحیی بیرون رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد وهشتاد ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن مرد درمها گرفته به پنهانی از خانهٔ یحیی بیرون رفت یحیی را از حادثه آگاه کردند گفت بخدا سوگند که اگر تمامت عمر نزد من بسر میبرد من جایزهٔ خود را از او نمیبریدم وضیافت ازاو بر نمیداشتم برمکیان را فضیلت بی شمار است خاصه یحیی بن خالد را که او همهٔ مفاخر جمع آورده بود وشاعر در حق او گفته ای دودهٔ تو همه خداوندان☆تو بار خدای دودهٔ خویشی☆با فضل ندیم و با هنر یاری ☆ با جود رفیق و با خرد خویشی از روی شماریك تن ولیکن☆از روی هنر هزار تن بیشی (**حکایت امین و کنیز جعفر**) و از جملهٔ حکایتها اینست که جعفر بن موسی الهادی را کنیز کی بود تارزن که بدر کبیر نام داشت ودر آن زمان ازو نکوروی‌تر وبخواندن وتار زدن ازودانا تر کسی نبود امین بن زبیده خبر اورا بشنید از جعفر التماس کرد که او را بامین بفروشد جعفر باو گفت تو میدانی که کنیز فروختن مرا نشاید اگر این کنیز خانه زاد من نبودی اورا برسم هدیت بسوی تو میفرستادم پس از آن امین روزی بقصد طرب بسوی خانهٔ جعفر بیامد جعفر آنچه از برای دوستان حاضر آورند از بهر او حاضر آورده بودند و کنیزك خود بدر کبیر را بخواندن وتارزدن امر فرمود کنیز آلات طرب ساز کرده بآواز خوش همی خواند وامین بن زبیده بمی گساری وطرب و نشاط مشغول بود و ساقیان را فرمود شراب بجعفر بیش از اندازه بدهند ساقیان چنان کردند که امین فرموده بود پس جعفر ازغایت مستی بیخود بیفتاد وامین کنیزك را گرفته بسوی خانهٔ خود بیاورد ولی دست برو دراز نکرد و چون بامداد شد امین جعفر را بخواست چون جعفر بیامد امین بحاضر آوردن شراب بفرمود و کنیزك را امر کرد که در پشت پرده بخواند جعفر آواز کنیزك بشنید و او را بشناخت از این کار در خشم شد ولی ازهمتی که داشت خشم آشکار نکرد و چهره تغییر نداد چون مجلس بپایان رسید امین بن زبیده تابعان خود را فرمود زورقی را که جعفر سوار گشته بسوی او آمده بود از درم و دینار و گوهر ها و یاقوتها و جامهای فاخر پر کردند چندانکه ملاحان استغاثه کردند و گفتند زورق را گنجایش بیش از این نیست مبادا زورق در آب فرو رود پس امین بن زبیده فرمود که آن مال را بخانهٔ جعفر بردند (**حکایت سعید بابلی و برامکه**) و از جملهٔ حکایتها اینست که سعید بابلی گفته است که در زمان خلافت هارون الرشید مرا دست تهی شد وام خواهان بر من جمع آمدند من از ادای دیون عاجز ماندم بحیرت اندر بودم نمیدانستم چه کار کنم در آنحال عبدالله بن مالك خزاعی را قصد کردم و ازو التماس نمودم با رای محکم خود مرا مددی کند و از حسن تدبیر مرا بسوی خیر دلالت کند عبدالله بن مالك خزاعی با من گفت که جز برمکیان دیگری نتواند که ترا از این محنت وتنگدستی خلاص کند من گفتم مرا طاقت تحمل تکبر ایشان نیست و بتجبر ایشان صبر نتوانم کرد عبدالله گفت تحمل بایدت تا کار نیکو شود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و نودم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس من از نزد عبدالله بدر آمده بسوی فضل و جعفر رفتم و قصه خود بایشان فرو خواندم و حالت خود را بدیشان آشکار کردم و ایشان گفتند خدا یاری کند و ترا از خلق بی نیاز کند و بروزی تو کفیل شود که او بهر چه خواهد قادر است و از بندگان خود آگاهست پس من از نزد فضل و جعفر باز گشتم و بسوی عبدالله بن مالك برفتم دلتنگ و شکسته خاطر بود و آنچه از ایشان شنیده بودم با عبدالله بگفتم عبدالله گفت باید امروز نزد من بسر بری تا ببینم که خدایتعالی چه مقدر کرده من ساعتی در نزد عبدالله بنشستم ناگاه غلامك من بیامد و گفت یاسیدی بدر خانه استران بسیار با بار هستند و مردی هست میگوید من وکیل فضل و یحیی پسران جعفر هستم عبدالله بن مالك گفت امیدوارم که این علامت علامت فرج باشد برخیز و نظر کن پس من برخاستم و بسرعت بسوی خانهٔ خود بیامدم مردی بدر خانهٔ خود دیدم ورقه در دست داشت که در آن ورقه نوشته بودند که چون ما سخن ترا بشنیدیم بسوی خلیفه رفتیم اورا آگاه کردیم که سعید را تنگدستی روی داده و کار برو دشوار گشته خلیفه ما را فرمود که از بیت المال هزار هزار درم بسوی تو بفرستیم ما بخلیفه گفتیم که این درمها بوام خواهان صرف خواهد کرد پس نفقهٔ او از کجا خواهد بود خلیفه فرمود که سیصد هزار درم بسوی تو بیاورند و ما نیز هریك از مال خاص خود هزار هزار درم از بهر تو فرستادیم تو باین درمها وام خود را ادا کن و کار خود باصلاح بیاور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و نود و یکم بر آمد

(**حکایت معجزه دانیال**) گفت ایملك جوانبخت و از جمله حکایتها اینست

که در زمان گذشته در میان بنی اسرائیل زنی بود نکو کار و آن زن هر روز بمصلا بیرون میرفت و در پهلوی مصلاباغی بود چون آنزن بسوی مصلی میرفت بباغ اندر آمده در آنجا وضو میساخت و دو شیخ بحراست آن باغ مشغول بودند آندوشیخ او را بخویشتن بخواندند آن پاك دامن امتناع کرد ایشان گفتند اگر ما را بخود راه ندهی ما هردو بزنا کردن تو گواهی دهیم آنزن گفت خدای تعالی مرا از شما نگاه خواهد داشت پس از آن دو شیخ در باغ بگشودند و فریاد بر آوردند مردمان همه رو بسوی ایشان کردند و حادثه باز پرسیدند ایشان گفتند این زنرا دیدیم که با جوانی بفجور مشغول بود جوان از دست ما بگریخت و در آن ایام عادت این بوده است که زنا کار را سه روز از برای رسوائی او میگردانیدند پس اورا سنگسار میکردند پس آن عاجز بی گناه را سه روز بگردانیدند و آن دوشیخ باغبان هرروز بنزداو آمدند و باو میگفتند اگر مقصود ما برآوری ترا از این ورطه خلاص میکنیم او میگفت من اگر بسختی جان بدهم به که بحرام دل بنهم پس از سه روز مردم بسنگسار کردن او گرد آمدند دانیال علی نبینا و علیه السلام نیز در میان ایشان دوازده ساله بود چون مردم خواستند او را سنگسار کنند دانیال گفت مشتابید تا من در میان ایشان حکم کنم پس کرسی نهادند دانیال بنشست و آن دو شیخ باغبان را از یکدیگر جدا کرد و او اول کسی بود که میان گواهان تفریق کرد پس با یکی از آن دو شیخ گفت آنچه دیدهٔ باز گو آن مرد ماجری بیان کرد دانیال علیه السلام باو گفت این کار در کدام مکان باغ روی داد گفت درسمت شرقی باغ و در زیر درخت امرود اتفاق افتاد پس از آن دیگری را حاضر آورده ازو پرسید که آنچه دیدهٔ باز گو او نیز ماجری باز گفت دانیال پرسید که در کدام مکان از باغ این حادثه روی داد آنمرد گفت در سمت غربی در زیر درخت سیب بود باهمه اینها آن زن ایستاده سر بآسمان داشت و از خدایتعالی خلاصی میخواست آنگاه خدایتعالی صاعقه نازل فرمود در حال آن دوشیخ باغبان بسوختند و پاکدامنی آن زن بمردم آشکار شد و این اول معجزهٔ بود که از دانیال علیه السلام سرزد (**حکایت پاداش طبابت**) وازجملهٔ حکایتها اینست که روزی از روز ها هارون الرشید با ابو یعقوب ندیم و جعفر وزیر برمکی وابونواس بیرون آمده در صحرا همی گشتند شیخی را دیدند بخری سوار گشته هرون الرشید با جعفر گفت ازین شیخ بپرس که از کجا میاید جعفر بآن مرد گفت از کجا میآئی آنمرد گفت از بصره همی آیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و نود دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد گفت از بصره همی آیم جعفر گفت بکجا خواهی رفت آنمرد گفت ببغداد خواهم رفت جعفر گفت در بغداد چه خواهی کرد گفت از بهر چشم خود دارو خواهم گرفت هرون الرشید با جعفر گفت بااین شخص مزاح کن جعفر گفت اگر باا و مزاح کنم سخن ناخوش خواهم شنید خلیفه گفت بحقی که مرا در ذمت تست سوگند میدهم که باا و مزاح کن جعفر بآن شیخ گفت اگر ترا دارو ئی بیاموزم که بتو سود بخشد مرا چه مکافات خواهی داد آنمرد گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد جعفر گفت گوش دار تا من دارو ئی که ازبرای هیچکس نگفته ام با تو باز گویم آنمرد گوش داشت جعفر گفت صدمثقال روشنائی آفتاب وصدمثقال ماهتاب و صدمثقال پرتوچراغ بگیروا ینهارا بیکجاجمع کن وسه ماه در پیش باد بگذار پس ازآن درهاونی که ته نداشته باشد سه ماه اینهارا بکوب پس ازآن بسرمه دانی گذاشته در وقت خواب استعمال کن وسه ماه مداومت کن انشاء الله تعالی ترا عافیت روی دهد شیخ چون سخن جعفر بشنید درپشت خر کج بنشست وضرطهٔ بلند بزد و گفت دربنساعت اینرا نزد خود بگیر وقتی که من این دارو بکار بردم و خدایتعالی عافیت بمن ارزانی فرمود ترا کنیزکی بدهم که درزندگی ترا خدمت کند چون خدایتعالی بزودی مرك بر تو نصیب گرداند و بزودی روح ترا بسوی آتش بفرستد آن کنیزك از اندوهی که بتو خواهد داشت هر شبانروز تیز بر روح تو بدهد و مدت عمر بنوحهٔ تو بنشیند هرون الرشید چون این بشنید چندان بخندید که برپشت بیفتاد و بآن مرد سه هزار درم عطا فرمود (**حکایت عمر و صاحبان خلق نکو**) حسین بن ربان الشریف حکایت کرده است که عمربن خطاب روزی از برای قضاوت درمیان مردم نشسته بود و بزرگان اصحاب در مجلس او نشسته بودند که ناگاه جوانی نیکو شمایل را که جامهای لطیف دربرداشت دوجوان نکوروی دیگر که براو آویخته بودند در پیش خلیفه بداشتند عمربن خطاب بآن دو جوان گفت دست ازو بردارید و حکایت خودرا با من باز گوئید گفتند ما دو برادر هستیم و پدری داشتیم سال خورده که در قبایل ببزرگی معروف و بفضایل موصوف بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و نود و سیم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن دو جوان گفتند پدر ما روزی از بهر تفرج بباغی که داشت بیرون رفته این جوان اورا کشته است و ما اکنون از تو همی خواهیم که درمیان ما بآنچه حکم خداست حکم کنی عمر بآنجوان بتندی نظر کرد و باو گفت ترا جواب چیست آن جوان دلیر و فصیح بود تبسمی کرد و با فصیح ترین زبان به تکلم درآمد وعمر را باکلمات نیکو تحیت گفت پس از آن گفت بخدا سوگند آنچه گفتند راست گفتند ولکن قصه خود بتو بیان کنم پس از آن فرمان تراست پس گفت ایخلیفه بدانکه من از عربهای بادیه نشینم وقتی قوم مرا قحطی پیش آمد من با اهل و عیال و مال بسوی اینجا بیامدم مرا راه بمیان باغهای اینشهر افتاد و با من ناقه هائی بودند که من آنهارا عزیز میداشتم و درمیان آنها فحلی بود کثیرالنسل ومليح الشكل و درمیان آنها چون ملك درمیان رعیت راه میرفت پس یکی ازناقه ها سر بسوی باغ پدر ایشان برد و از دیوار آن باغ شاخ درختی بدر آمده بود ناقه آن شاخ را بدهان گرفت و اورا بشکست ناگاه شیخ از میان باغ بیرون آمد و ازخشم آتش ازچشمان او فرومیریخت و در دست راست سنگی داشت ومانند شیرهمی غرید پس بآن سنك فحل را بزد و اورا بکشت چون من دیدم که فحل بیفتاد آتش غضب در نهاد من شعله ورگشت همان سنك را برداشته بسوی آن شیخ بینداختم آن سنك سبب هلاك او شد و با آنچه فحل را کشته بود خود کشته شد و درقت

رسیدن سنك بدو فریادی بلند برآورد من ازآن مکان بگریختم آن دوجوان براثر من بشتافتند و مراگرفته بسوی توآوردند و درپیش تو بداشتند عمر گفت اکنون که بجنایت خود اعتراف کردی ترا خلاصی محال و قصاص از تو فرض است آنجوان گفت بهرچه امام حکم کند اطاعت کنم و برآنچه که شریعت اسلام اقتضا کند راضی هستم ولکن مرا برادریست خورد سال که پدرپیش از وفات خود مال بسیار ازبرای او جدا کرده وکار اورا بمن سپرده و خدا را بر من گواه گرفته گفته بود که این مال از برادر تست در محافظت این اهتمام کن من آن مال را گرفته بخاکش سپرده ام وجز من کسی مکان او نداند اگر تو اکنون بکشتن من حکم کنی آنمال تلف شود و تو سبب اتلاف خواهی بود و روزی که خداوند عالم درمیان مردمان حکم کند آن صغیر حق خودرا از تو مطالبه خواهد کرد اگر سه روز مرا مهلت دهی من کار آن کودك را بکسی سپرده خود بسوی تو بازگردم عمر ساعتی سر بزیر انداخت پس ازآن بحاضران نظر کرده گفت کیست که این جوان را ضامن شود آنجوان بحاضران نگاه کرده‌در میان ایشان بابوذر اشارت کرده گفت این مرا ضامن است ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدو نودو چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جوان اشارت بسوی ابوذر کرد و گفت این مرا ضامن است عمر گفت یاابا ذر باز گشتن اوراضامن هستی یا نه ابوذر گفت بلی تا سه روز ضامنم عمر جوان را اذن بازگشتن بداد چون مدت مهلت بسرآمد ونزدیك شد که وقت بپایان رودجوان حاضر نشد و عمر با اصحاب نشسته بودند وا بوذر نیز حاضر بود که آن دو خصم در آمدند و گفتند ای ابوذر خونی ما کجاست و چگونه آنکس که گریخته باشد بازآید ولکن ما ازاینمکان برنخیزیم تا تو اورا بیاوری و ما حق خودرا ازو بخواهیم ابوذر گفت بخدا سوگند اگر ایام مهلت بانجام رسد و آنغلام نیاید من بضمانت خود وفاکنم و خویشتن بشما بسپارم عمر گفت بخدا سوگند که اگرآنجوان تأخیر کند بمقتضای شریعت اسلام درحق ابوذر حکم خواهم کرد پس حاضرین را از برای ابوذر اشك از دیده روانشد و ناظران را آواز بناله بلندگشت و بزرگان صحابه از آنجوانان بگرفتن دیت التماس کردند ایشان سخن کس نپذیرفتندو بجز قصاص بچیزی دیگر راضی نشدند در آنهنگام مردمان بابوذر افسوس خوردند و ازبهر او میگریستند که ناگاه آنجوان درآمد و درپیش عمر بایستاد و بزبان فصیح اورا سلام داد واز جبین او عرق همی‌چکید پس بعمر گفت آنکودك را بخالوی او بسپردم ومکان مال را بایشان بنمودم و در هوای گرم ظهر بوفا کردن عهد بشتافتم مردم از صدق و وفای او وآمدن او بسوی مرك درشگفت ماندندیکی‌از حاضران گفت چه نیکو عهد پسری و چه پیمان درستی آنجوان گفت آیا نداستهٔ‌اید که چون زمان‌مرك دررسداز اوخلاص نتوان شد و من عهد خودرا وفاکردم تا نگویند که وفا از مردم تمام شد ابوذرگفت بخدا سوگند ای عمر این پسر را ضامن شدم در حالیکه اورا نمیشناختم و نمیدانستم که او ازکدام قبیله است و پیش از این اورا ندیده بودم ولکن چون او ازحاضران اعتراض کرد وروبمن‌آورده گفت این‌ضامن‌منست من نپسندیدم که اورا رد کنم و مروت نگذاشت که اورا نا‌امید‌گردانم تانگویند که مروت در جهان منسوخ گشته در آن هنگام آن دو جوان گفتند ای عمر ما خون پدر را باین جوان بخشیدیم تا نگویند که احسان از میان مردم برداشته شده است پس عمر از بخشیدن آنان و جوان و از راستی و پیمان درستی آن جوان قاتل و از جوانمردی ابوذر خوشحال شد و بآن دوجوان گفت دیهٔ پدر را از بیت‌المال بگیرید آن دو جوان گفتند ما بجهت رضای الهی ازو در گذشتیم‌وچشم دیدبه حطام دنیا نداریم (**حکایت اهرام مصر**) و از جمله‌حکایتها اینست که مامون ابن هرون‌الرشید بمحروسهٔ مصردرآمدوبخراب کردن‌گنبد های هرمان‌فرمان داد تامالی‌را که در آنمکان بود بدست آورد و چون خواست آنها را ویران کند نتوانست بسی‌در خرابی آنمکان بکوشید وبسی مال‌صرف کردچون‌قصه‌بدینجارسید بامداد شد وشهرزادلب‌ازداستان فروبست

چون شب سیصدو نودو پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مأمون درهدم گنبد ها بسی بکوشید و مالی بسیار صرف کرد یك طاق کوچك بیش نتوانست ویران کند گفته اند مأمون در آن طاق چندانکه مال صرف کرده بود مال بدید آورد نه زیاد تر بود و نه کم تر پس آنمال را برداشته از آن نیت بازگشت و آن گنبد ها از عجایب روزگار بودند و در روی زمین مانند آنهادر استحکام و بلندی یافت نمیشد و آنها را با سنگهای بزرك بنا کرده بودندسنگهارا سوراخ کرده قضیبهای آهنین بسوراخ آن‌سنگ گذاشته‌وسنگ‌دیگرنیز سوراخ کرده‌ازروی آن‌قضیب آهنین بفراز سنگ دیگر گذاشته بودند و آنگاه سرب گداخته بر آن ریخته بودند و بلندی هر بنا صد ذراع از ذرعهای آنوقت بوده است و پیشینیان گفته اند که در آن گنبدی که خراب کردند سی خزینه بوده‌است‌پر از گوهر های قیمتی و مالهای بسیاروصورتهای غریبه و آلات و اسلحهٔ فاخره که آنهارا با روغنی روغن مال کرده بودند که تا روز قیامت آن آلات زنگ نگیرند و درآن خزینه ها شیشهائی هست که پیچیده میشوند و نمیشکنند و گونه گونه معجونها در آنجا هست و در گنبد ثانی خبر های کاهنان در لوحها نوشته از هر کاهنی بیك لوحی نوشته اند و در آنلوح صنعتهای عجیبه آنحکیم مرسوم است و در دیوارها صورتها هست مانند اصنام که با دستهای خویشتن همه کار بکنند و هر گنبد را خازنی بود که پاسبانی اورا میکرد و در عجایب آن بناها خداوندان بصایر و ابصار درحیرت مانده‌در وصف آنها اشعار گفته واز جمله آن‌اشعار این ابیات است ✿ زبس نغزکاری چو کاخ سلیمان ✿ زبس استواری چو سد سکندر ✿ برافراز آن‌چنبرچرخ گردان ✿ سر پاسبان‌را بساید بچنبر ✿ نه خورشید را سوی‌بالای‌اوره ✿ نه‌اندیشه را سوی‌پهنای اودر (**حکایت دزد مغبون**) وازجمله‌حکایتها اینست که مردی‌دزدبسوی‌خدایتعالی بازگشت کرده دکانی بگشود و درآنجا ببیع وشری بنشست ودیرگاهی بدینمنوال بود شبی ازشبها دکانرا بسته بسوی‌خانه خودبیامد دزدی عیار بصورت خداوند دکان در آمد و کلید ها از آستین بدر آورد وباعسس گفت که این شمع‌ازبرای‌من‌روشن کن‌عسس شمع

چون شب سیصدو نودوششم بر آمد

گرفته برفت که اورا روشن کندچون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزادلب ازداستان فرو بست گفت ای ملك جوانبخت عسس شمع از آن دزد گرفته برفت که روشن کند دزد دکان بگشود و شمعی دیگر که با خود داشت روشن کرد چون عسس بیامد دزد را در دکان نشسته یافت که دفتر حساب بدست گرفته باو نظاره میکند و باانگشتان خویش میشماردتاهنگام سحر بدینحالت بودپس از آن باعسس گفت اشتربانی بااشتر بیاور که پارهٔ متاع از بهر من بار کند عسس شتربانی با اشتر بیاورد و دزد چهار بقچه متاع قیمتی بشتر بار کرد و دزد از دکان بیرون آمده در دکان بیست و دو درم بعسس بداد و ازپی شتربان برفت و عسس رااعتماد این بود که اوخداوند دکان است چون روز بر آمد خداوند دکان در رسید عسس چون اورا بدید از بهر آن دو درم اورا دعا گفت خداوند دکانرا مقالت او عجب آمد پس چون دکان بگشود دید که دفتر حساب افتاده و شمع گداخته و ریخته چون در دکان تأمل کرد چهار بقچه متاع قیمتی نیافت بعسس گفت حکایت چیست عسس حکایتی را که شب دیده بود باو گفت و قصه شتربان و بار کردن متاع را بیان کرد خداوند دکان بعسس گفت شتربانی را که شب آوردی بنزد من آور عسس شتربان را بنزد او آورد و خداوند دکان باو گفت متاعی را که بار کردی بکجا بردی شتربان گفت در کنار دجله بفلان مکان بردم و بفلان کشتی بنهادم خداوند دکان گفت آنمکان بمن بنمای شتربان با او بدانمکان بیامد و کشتی و خداوند آن کشتی را باو بنمود خداوند دکان با کشتیبان گفت که دوش بضاعت بازرگانرا تا کجا بردی ملاح گفت بفلان مکان بردم آنجا شتربانی بیامدو بضاعت بر شتر خود بار کرده برفت خداوند دکان گفت تو آن شتربانرا بمن بنمای ملاح آن شتربانرا بنزد او بیاورد خداوند دکان باو گفت بضاعت از کشتی بکجا بردی گفت بفلان مکان بردم خداوند دکان گفت آنمکان بمن بنما شتربان حجرهٔ که بضاعت دران بود بنمود خداوند دکان حجره گشود و تمامت متاع خود را در آنجا یافت آنها را بشتربان داد و دزد عبائی بر آن مال انداخته بود آن عبا را نیز بشتربان بداد شتربان آنها را بشتر بار کرد وهمی بردند که ناگاه دزد بر ایشان برخورد و براثراو برفت تااینکه بار بکشتی فرود آوردند آنگاه دزد با خداوند کشتی گفت ای برادر الله الحمد ترا بضاعت بی نقصان بدست آمد تمنا دارم که عبای مرا باز پس دهی بازرگان از سخن او بخندید و عبا بدو رد کرد وهر کدام براهی رفتند(**حکایت تقسیم جایزه**) و از جمله حکایتها اینست که هرون الرشیدرا شبی ازشبها قلق واضطراب روی داد باوزیر خود جعفر بن یحیی برمکی گفت مراامشب بیخوابی روی داده وتنگدل هستم نمیدانم چه کار کنم مسرورخادم که در برابر ایستاده بود ازاین سخن بخندید خلیفه فرمود چرا خندیدی مگر دیوانهٔ و یابرسخن من خندیدی مسرور گفت لاوالله چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فرو بست

چون شب سیصدو نودوهفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مسرور گفت لاوالله ایها الخلیفه بسیدالمرسلین سوگند که من اینکار با اختیار نکردم ولکن من دیروز بیرون رفته در خارج قصر همی گشتم مردمرا دیدم که حلقه زده اند من هم درآنجا ایستادم مردیرا دیدم که در آن میان ایستاده مردمرا میخنداند واورا ابن الغاربی میگفتند مرا اکنون ازویاد آمد خنده برمن غلبه کرد ازتو بخشایش می طلبم خلیفه گفت آنمرد را همین ساعت بنزد من بیاور مسرور بسرعت بیرون رفت وابن غاربی راپدید آورده باو گفت دعوت خلیفه را اجابت کن گفت سمعاً وطاعة مسرور گفت من با تو شرطی دارم وآن اینست که چون بنزد خلیفه درآئی واوترا جایزه دهد باید چاریك آن بر داشته بقیه بمن دهی این غاربی گفت هرچه خلیفه انعام کند دونیمه کنیم نیمی خود برداشته نیمی ترا دهم مسرور گفت باین قسم راضی نیستم ابن غاربی گفت یك ثلث ازمن دو ثلث ازآن تو باشد مسرور پس ازگفتگوی بسیار باین قسمت راضی شد آنگاه برخاستند وبنزد خلیفه آمدند ابن غاربی سلام کرده دربرابر ایستاد خلیفه باو گفت اگرتومرا نخندانی سه کرت بااین انبان ترا بزنم ابن غاربی گمان کرد که انبان خالی است باخود گفت که اگرخلیفه نخندد مرابا این انبان خواهد زدو ازاین انبان آسیبی بمن نخواهدرسید آنگاه سخنانیکه خشمگین را خنداندی گفتن آغاز کردو گونه گونه مسخرگیها پدیدآورد خلیفه نخندید وتبسم نیز نکرد وباابن غاربی گفت اکنون مستوجب عقوبتی پس انبان را بگرفت ویکبار باانبان اورا بزد ودر انبان چهار گلولهٔ آهنین بود که هریکی ازآنها دور طل وزن داشت چون انبان بگردن ابن غاربی بیامد فریادی بلند بزد وشرطی که بامسرور کرده بود بخاطرش آمد گفت ایها الخلیفه دوکلمه دیگر ازمن بشنو خلیفه گفت باز گو ابن غاربی گفت ای خلیفه مسرور با من شرط کرده که هر انعامی بمن برسد ثلثی ازمن ودوثلث از آن او باشد واوقبول نمیکرد مگر پس ازمشقت بسیار اکنون که انعام خلیفه انبان زدن است اینك یك ضربت نصیب من بود دوضربت دیگر که باقی مانده ازآن مسروراست واینك اودر برابر ایستاده چون خلیفه سخن اورا بشنید چندان بخندید که بر پشت افتاد آنگاه مسرور را پیش خواند وضربتی دیگر برو زد مسرور فریاد برآورد و گفت ایها الخلیفه مرا یك ثلث کافی است ثلث دیگر نیز برو عطا کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب از داستان فروبست

چون شب سیصدو نودو هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مسرور گفت ثلث دیگر باو عطا کن خلیفه از سخن ایشان بخندید وبهر یکی از ایشان هزار دینار زر بدادوهردو با مسرت وشادی باز گشتند(**حکایت خلیفه زاده پرهیزگار**) ازجمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید را پسری بود شانزده ساله که از دنیا اعراض کرده طریقهٔ زهاد و عباد پیش گرفته بود و بسوی مقابر رفته مردگان را خطاب میکرد و میگفت شما دنیا را مالك شدید ولی دنیا شما را نجات ندا دکاش میدانستم پس از آنکه شما بدینمکان آمدید بشما چه گفتند این سخنان میگفت و میگریست و این شعر همی خواند

☆ گوئی که بعد ما چه کنند و کجاروند ☆ فرزندکان ودخترکان یتیم ما ☆ خود یاد ناوریکه چه کردند وچون شدند ☆آن مادران وآن پدران یتیم ما ☆

اتفاقاً روزی از روز ها پدرش با وزیران وبزرگان دولت وغلامان باوبگذشت ایشان پسر خلیفه رادیدند

که در تن او جبه ایست پشمین و دستاری از پشم درسر دارد وبایکدیگر گفتند که این پسر خلیفه را درمیان ملوك رسوا کرده هرگاه خلیفه او را عتاب کند از این کار باز خواهد گشت خلیفه سخن ایشان بشنید باپسر خود گفت ای فرزند تو مرا رسوا کردی پسر خلیفه بسوی او نگریست و او را جواب نگفت پس از آن بمرغی که در طرهٔ قصر نشسته بود نظر کرد و بآن مرغ گفت ایهاالطائر بحق آنخدائی که ترا خلق کرده از آنجا فرود آی وبدست من بنشین در حال مرغ فرود آمد و بدست او بنشست پس از آن باو گفت برخیز وبجای خود بازگرد مرغ برخاسته بجای خود بازگشت آنگاه بامرغ گفت فرود آی و بدست خلیفه بنشین مرغ از فرود آمدن امتناع کرد پس آن پسر به خلیفه گفت تو از دوستی که بدنیا داری مرارسوا کردی ومن ناچار از تو جدا شوم و بسوی تو باز نگردم مگر در آخرت پس از آن بسوی بصره روان شد ودر آنجا مزدوری وکار گل میکرد وهر روز یك درم ویك دانك مزد میگرفت آن یك دانگ صرف خود میکرد ودرم را تصدق میداد ابوعامر بصری گفته است که دیوار خانهٔ من بیفتاد ومن بمکان فعله ها برفتم چشم من بجوان نیکو روی بیفتاد بنزد او آمدم او را سلام دادم‌و باو گفتم آیا قصد خدمت داری گفت آری پس باو گفتم بامن بیا آن جوان گفت مرا باتو شرطهاهست گفتم شرطهای تو کدام است گفت یکدرم ویك دانگ مزد میگیرم وقتیکه مؤذن اذان بگوید مرا بگذار نماز باجماعت کنم من شرط پذیرفتم و او را برداشته بمنزل خود بیاوردم آنروز خدمتی کرد که چنان خدمت ازکسی ندیده بودم گفتم از برای تو چاشت بیاورم قبول نکرد من دانستم که او روزه است چون آواز اذان شنید ازکار بیرون آمد وضوئی گرفت که من بهتر از آن وضو ندیده بودم پس از آن بنماز جماعت برفت چون نماز تمام کرد بسوی خدمت باز گشت وقت عصر باو گفتم خدمت‌فعله تاعصر میباشد تراخدمت کردن نشاید او سخن مرا قبول نکرد وگفت خدمت من تا هنگام شام باید وپیوسته او خدمت میکرد تا اذان شام بشنیدآنگاه من دو درم دادم آندو درم بینداخت وگفت من مزد با توشرط کرده ام وزیاده برآنچه شرط کرده ام نخواهم گرفت گفتم این دو درم نصف مزد تو نخواهد بود راضی نشد و از یکدرم ویك دانگ زیاده نگرفت چون فردا شد من بمکان فعله ها برفتم او را در آنمکان ندیدم از او جویان شدم بامن گفتند که او بدینجا نیاید مگر روز های شنبه پس چون روز شنبه بر رسید من بدانمکان رفته او را در آنجا یافتم باوگفتم بسم‌الله از بهر خدمت قدم رنجه کن بمن گفت بهمان شرط که‌دانستهٔ بیایم من‌گفتم آری پس او را بخانهٔ خودم بردم ودر جائی ایستاده او را نظر میکردم و او مرا نمیدید مشتی گـل بگـرفت و بدیوار بنهاد و سنگها خود بخود برروی دیوار آمدند من باو گفتم این‌جوان از اولیاء الله است پس آنروز زیاده از روز پیش کار کردچون شب در رسید من مزد باو دادم او مزد از من گرفته برفت چون شنبهٔ دیگر در آمد من بدانمکان رفته او را ندیدم ازو جویان شدم بمن‌گفتند که او در فلان خیمه بیمار است وآن خیمه از پیر زنی بود که بصلاح وتقوی مشهور بود وازنی خیمهٔ داشت من بسوی آن خیمه برفتم چون بخیمه داخل شدم دیدم که او برروی خاك خفته وخشتی‌بزیر سر نهاده و روی او ازستاره‌درخشان‌تر است من او را سلام داده در نزد سراو بنشستم وبخورد سالی وغربت او بگریستم پس از آن باو گفتم ترا بامن حاجتی هست گفت آری چون فردا شود بدینجا بیا مرا مرده خواهی یافت مرا غسل ده وقبری از برای من بکن وهیچ کس این را نداندپس مرا با این جبه کفن کن ولی نخست جبه را تفتیش کن و آنچه در جیب جبه بیابی با خود نگاهدار چون برمن نماز کنی ومرا بخاك سپاری بسوی بغداد شو بانتظار خلیفه هرون الرشید بنشین چون‌بیرون آید سلام من باو برسان و آنچه از جیب من‌یافتهٔ بدو رد کن پس آن جوان تشهد گفت وثنای پروردگار بجا آورد و این دو بیت برخواند ✿ای خدا ای فضل تو حاجت روا✿ باتو یاد هیچکس نبود روا ✿ حضرتت پررحمت استوپر کرم ✿ عاشق توهم وجودوهم عدم✿ پس ازآن بطلب آمرزش‌مشغول شدچون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شب سیصدونودونهم برآمد

گفت‌ایملك جوانبخت‌آن جوان بطلب آمرزش مشغول‌شدوصلوات به‌پیغمبرعلیه‌السلام‌بفرستادو آیهٔ چند تلاوت کرده این ابیات بخواند ✿ جهان ای برادر نماند بکس ✿ دل اندر جهان آفرین بند وبس✿مکن‌تکیه برملك دنیاوپشت ✿ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت ✿ چو آهنك رفتن کند جان پاك ✿ چو برتخت مردن چه برروی خاك ابوعامر بصری گفته است چون آنجوان وصیت بپایان رسانید من از نزد او برخاسته بخانهٔ خود برفتم چون فردا بسوی او باز گشتم دیدم که بحق پیوسته او را غسل دادم وجبه او را بشکافتم در جیب او یاقوتی دیدم که صد هزار دینار قیمت داشت پس از آن او را بخاك سپردم وبسوی بغداد متوجه گشتم چون بدار الخلافه برسیدم بانتظار خلیفه هرون الرشید نشسته بودم که خلیفه بیرون آمد پیش خلیفه رفته یاقوت بدو دادم خلیفه چون او را بشناخت بیخود افتاد خادمان مرا بگرفتند چون خلیفه بخود آمد باخادمان گفت اورا بخوشی‌سوی قصر ببرید چون خلیفه‌بقصر درآمد مرا بنزد خود بخواند و بمن‌گفت خداوندان‌یاقوت را چه شد من حالت آنجوان باو بیان کردم او بگریست وگفت خوشا بحال فرزندم که سعادتمند شد وبدابحال پدرش که زیانکار گشت پس از آن زنی را آواز داد زن بدر آمد چون مرابدید خواست که باز گردد خلیفه باوگفت بیا برتو باکی نیست‌آنزن در آمد و سلام داد خلیفه یاقوت بسوی او بینداخت چون آنزن یاقوت بدید فریاد بلندی برآورد و بیخود بیفتاد چون بخودآمد گفت ایهاالخلیفه پسر من چه شده است خلیفه بمن‌گفت حالت او بیان کن من حالت او بیان کردم او بگریست و بآواز حزین گفت ای فرزند بسی مشتاق لقای توهستم کاش من در نزد تو بودم وجرعهٔ آبی بتو میدادم وچشمان ترا می بستم پس آن زن‌آب از دیدگان فرو ریخت و این ابیات برخواند ✿ برخیز تاغریو بعیوق برکشیم ✿ فریاد دردناك زسوز جگر کشیم ✿ ازدیده‌آب گـرم فشانیـم همچـو شمع ✿ از سینه بـاد سرد چو وقت سحر کشیم ✿ ایـن اشک گـرم دیده سر در جهان نهیم ✿ و این

آه سرد خودرا سر بر قمر کشیم ☆ پس از آن گفتم ایها الخلیفه مگر آن جوان پسر تو بود خلیفه گفت آری او پیش از خلافت من بزیارت عالمان میرفت و با نکوکاران می نشست چون من بخلافت بنشستم از من بگریخت و از من دور همی زیست من بمادر او گفتم که این پسر ترك دنیا گفته که او را سختی برسد تو این یاقوت باو ده که در وقت احتیاج اورا بکار آید مادرش این یاقوت پیش برده او را سوگند داد که این یاقوت نگاه دار و اوامر مادر را امتثال کرد و یاقوت از او بگرفت و از ما غایب شد و پیوسته غایب بود تا بپاکی خدای خود را ملاقات کرد پس خلیفه بمن گفت بر خیز و قبر او بمن بنما من با خلیفه همیرفتم تا بسر قبر او برسیدیم خلیفه چندان بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد از برای فرزند خود طلب آمرزش کرد و او را دعا گفت پس از آن از من خواهش کرد که در صحبت او باشم من گفتم ایهاالخلیفه من از پسر تو پند ها گرفته‌ام و از حالت او موعظتها پذیرفته ام پس این ابیات بخواند : دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی ☆یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی☆جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی☆جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی☆نه بر اوج هوای او عقاب دل شکر یابی☆نه اندر قعر بحر او نهنك جانستان بینی☆ **(حکایت آموزگار کم عقل)** و از جمله حکایتها اینست که یکی از فضلا گفته است که در دبستان اطفال آموزگاری دیدم خوش صورت و پاك جامه بسوی او برفتم او بر پای خاست و مرا نزد خود بنشاند من با او در قرائت و نحو و شعر و لغت سخن گفتم دیدم که او در همه کامل است پس من با او دیر گاهی معاشرت کردم و هر روز یك گونه کمال ازو ظاهر میشد من با خود میگفتم که چندین دانش و ادب از معلم اطفال عجب است که همه کس بنادانی معلم اطفال اتفاق کرده اند پس از آن چند روزی ازو مفارقت کردم روزی بقصد زیارت او رفتم دبستان را در بسته یافتم از همسایه‌های او حالت او را جویان گشتم گفتند کسی از و مرده من با خود گفتم مرا فرض است که او را تعزیت بگویم پس بدر خانهٔ او بیامدم و در بکوفتم کنیز کی بدر آمده مرا بدرون برد او را دیدم تنها نشسته و دستارچه عزا بسر بسته است من باو گفتم عظم‌الله اجرك این راهیست که همه کس در رفتن آن ناچار است ترا باید که درین مصیبت شکیبا شوی پس باو گفتم کیست آنکه مرده گفت او عزیزترین مردمان بود بر من گفتم شاید پدر تو بوده گفت لاوالله گفتم مادر تو بوده گفت لاوالله گفتم شاید برادر تو بوده گفت لاوالله گفتم یکی از پیوندان تو خواهد بود گفت لاوالله گفتم او را با تو چه نسبت است گفت او معشوقهٔ من بود من باخود گفتم این نخستین نشانهٔ کم خردیست پس از آن باو گفتم زنان بسیارند ازو نکوتر و بهتری پیدا میشود گفت من او را ندیده بودم تا بدانم که ازو نیکوتر کیست من با خود گفتم این نشانهٔ دومین حماقت است پس باو گفتم چگونه کسی را که ندیدی برو عاشق شدی گفت ای برادر بدانکه روزی من بر در خانه نشسته بودم مردی از راه بگذشت و این شعر بخواند : یا ام عمرو جزاك‌الله مکرمة ☆ردی علی فوادی اینما کانا☆چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهارصدم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد معلم گفت چون آنمرد راه گذر آن شعر را بخواند من با خود گفتم اگر این ام عمرو در جهان بی نظیر نبود شاعران از بهر او مدحت نمیگفتند پس من بدین سبب باو مفتون شدم چون دو روز دیگر بگذشت همان مرد از در خانه عبور کرد و او این ابیات بخواند : لقد ذهب الحمار بام عمرو☆فلا رجعت و لا رجع الحمار ☆من دانستم که ام عمرو مرده است از برای او محزون شدم و اکنون سه روز است که بعزای او نشسته ام چون من قلت عقل او را دیدم اورا گذاشته بمنزل خود باز گشتم **(حکایت ثبوت حماقت آموزگار)** و از جملهٔ چیز ها که در کم خردی آموزگار کودکان حکایت کرده اند اینست که مردی آموزگار کودکان بود مردی ظریف بنزد او آمد و با او بصحبت در پیوست دید که آن آموزگار از نحو و لغت و شعر و ادب بهرهٔ کامل دارد او را عجب آمد و با خود گفت آموزگار کودکان را عقل کامل نباشد چون است که این مرد بکمال آراسته است پس چون خواست که از نزد او باز گردد آموزگار گفت تو امشب مهمان منی آنمرد دعوت او را اجابت کرد و بسوی منزل او برفت مرد آموزگار او را گرامی بداشت و از برای او خوردنی بیاورد خوردنی بخوردند و تا نیمه شب از هرسوی حدیث گفتند پس از آن مرد آموزگار خوابگاه از برای مهمان مهیا کرد و خود بحرمسرای برفت چون مهمان در خوابگاه بخسبید فریادی از حرم سرای بلندشد مهمان خبر بازپرسید گفتند شیخ را کاری بزرگ روی داد و او را نفس واپسین است مهمان گفت مرا بنزد او برید او را بنزد شیخ بردند دید که شیخ بیخود افتاده و خون ازو همی رود پس آب بدو فشانده او رابخود آورد و باو گفت این چه حالتست که تو ازنزد من تندرست بدر آمدی شیخ باو گفت ای برادر چون از نزد تو بیرون آمدم در مصنوعات خدایتعالی فکر میکردم با خود گفتم هرچیزی که خدایتعالی او را از برای انسان آفریده منفعتی دروهست از آنکه دستها را از برای چیزخوردن و رفع حاجت و بخصم حمله آوردن خلق کرده و پاها را از برای انسان آفریده و چشمها را از برای دیدن و گوشها را از برای شنیدن آفریده وهمچنین سایر اعضا رامگر این دو بیضه که منفعتی درو نیست پس من کارد بگرفتم و آنهارا ببریدم و از برای من این حالت که می بینی روی داد پس آنمهمان از نزد او بدر آمد و گفت راست گفته‌اند که آموزگار کودکان ناخردمنداست اگرچه همهٔ علوم را بداند **(حکایت آموزگار نادان)** و نیز حکایت کرده‌اند که یکی ازمجاورین خط و قرائت نداشت و بامردم باحیلت راه میرفت و بآن حیلت نان میخورد روزی از روز ها بخاطرش گذشت که دبستانی ترتیب دهد و کودکانرا تعلیم نماید پس لوحها وورقه های نوشته جمع آورده ازمکانی بیاویخت ودستار خودرا بزرك کرد وبردر مکتب بنشست مردم ازآنجا میگذشتند وبدستار او والواح واوراق می نگریستند گمان میکردند که او دانشمندیست کامل پس فرزندان خویش را بنزد او میآوردند اوبیکی از اطفال میگفت بنویس وبدیگری میگفت بخوان کودکان

يك ديگر را تعليم ميكردند روزى آن مجاور بعادت معهود بر در مكتب نشسته بود كه زنى از دور پديدار شد و مكتوبى در دست داشت آن مرد با خود گفت يقين اينزن قصد مرا كرده كه مكتوبى كه در دست دارد از بهر او بخوانم كار من با او چگونه خواهد شد كه من خط نميشناسم در حال قصد كرد كه از مكتب بدرآيد و از آن زن بگريزد پيش از آنكه او از مكتب بدر رود زن برسيد وبا اوگفت كجا ميروى گفت همى خواهم كه نمازظهر گذارم و بمنزل باز گردم آن زن گفت هنوز ظهر نشده تواين مكتوب از براى من بخوان آنمرد مكتوب رااز او بگرفت بالاى مكتوبرا بپائين بداشت وپشت اورا پيش گرفت وبآن مكتوب نظر ميكرد گاهى دستار خود ميجنبانيدو گاهى ابروان خود برقص ميآورد وگاهى خشم آشكار ميكرد وآن زن را شوهر در سفر بود ومكتوب را شوهر او فرستاده بود چون زن اورا بدانحالت بديد با خود گفت شك نيست كه شوهرمن مرده واين مرد شرم ميكند كه مردن اوبمن بازگويد پس زن باوگفت ياسيدى اگرشوهرمن مرده است بمن بگو او سرى بجنبانيد وخاموش شد زن باوگفت اى شيخ بگو كه جامهٔ خورا پاره كنم گفت بكن گفت آيا بروى خود طپانچه زنم گفت بزن پس زن مكتوب ازدست اوگرفته بسوى منزل خود بازگشت وبا فرزندان خود بگريستن مشغول شدند يكى ازهمسايگان آوازگريه بشنيد واز حالت ايشان باز پرسيد گفتند مكتوبى در مرك شوهر اينزن رسيده و گريستن از بهراو است مرد همسايه گفت اين سخن دروغ است ازآنكه شوهر او از براى من مكتوبى نوشته مرا خبرداده كه به تندرستى وعافيت اندراست وپس ازده روز بدينجا خواهد آمد پس آن مرد همسايه در حال برخاسته بسوى آنزن آمد باو گفت كجاست آن مكتوب كه شوهر توفرستاده زن مكتوب بياورد همسايه مكتوب گرفته بخواند ودرآن مكتوب نوشته بودند اما بعد بدانكه من تندرست و وخوش دل هستم وپس ازده روز درنزد شما خواهم بود واز براى شما ملحفه وكمر بندى فرستادم پس آنزن مكتوب گرفته بنزد آنمرد آموزگار رفت وباو گفت ترا چه بر اين داشت كه با من بدانسان كردى پس زن آنچه ازهمسايه بشنيده بود ازسلامت شوهر خود بيان كرد وملحفه و كمربند فرستادن اوبازگفت آنمرد آموزگار بازن گفت راست ميگوئى وليكن مرا معذور دارد كه من درآنساعت بخشم اندر بودم وخاطرم بجاى ديگرمشغول بود چون كمربند را در ملحفه پيچيده ديدم گمان كردم اومرده است اورا كفن كرده اند چون زن ساده لوح بود عذر او بپذيرفت ومكتوب ازو گرفته باز گشت

چون شب چهار صدو يكم بر آمد

(حكايت تأثير كتاب) شهرزاد گفت ايملك جوانبخت حكايت كرده اند كه ملكى از ملوك مخفى بيرون رفت تاازاحوال رعيت آگاه شود بدهى بزرك رسيد وبسى تشنه بود بيكى از در خانهاى ده بايستاد وآب بطلبيد زنى نكو روى باكوزه آبى بدر آمده آب بملك بداد ملك آب خورده بدان زن نظاره كرد ومفتون اوشد واورا بخود دعوت كرد آنزن اورا ميشناخت پس اورا بخانهٔ خود درآورد ودر آنجا بنشاند وكتابى از مواعظ به پيش او بگذاشت وگفت تو باين كتاب نظر كن تا من خود سازى كرده بسوى تو بازگردم ملك بمطالعه كتاب بنشست ودر آن كتاب مذمت زناكاران وچيز هائى كه باهل عذاب وعده داده اند بديد از بيم الهى تنش بلرزيد وبسوى خدا بازگشت در حال برخاسته از خانه بيرون رفت شوهر آنزن غايب بودچون حاضر آمد زن او را از واقعه آگاه كرد آنمرد باخود گفت همى ترسم كه چشم ملك از پى اين زن باشد پس بجماع كردن باآن زن جرات نكرد و دير گاهى بدينسان گذشت زن پيوندان خود را از آنچه ميان خود و شوهر روى داده بود آگاه كرد پيوندان زن شوهر را بسوى ملك بردند وبملك گفتند اعزالله الملك اين مرد از ما زمينى از بهر زراعت اجاره كرده مدتى در آنجا تخم كاشته پس از آن او را معطل گذاشته نه او را ترك ميكند كه بديگرى اجاره دهيم ونه خود زراعت ميكند بيم از آن داريم كه اين زمين بجهة تعطيل فاسد شود از آنكه زمين را كه نكارند فاسد ميگردد ملك بآنمرد گفت از بهر چه زمين خود را زراعت نميكنى آنمرد گفت اعزالله الملك شنيدم كه شيرى برآن سرزمين آمده من از آن شير ترسيدم و نزديك شدن بدان زمين نتوانستم از آنكه دانستم مرا طاقت مقاومت شير نيست ملك قصه را بدانست و باوگفت اى فلان شير بزمين تو پا نگذاشته و زمين از بهر زراعت بسيار نيكوست تو آنزمين را زراعت كن كه خدايتعالى ازآن زمين ترا بركت دهد و آسوده باش كه شير برآن زمين پا نگذاشته پس ازآن ملك از براى مرد و زن جايزه هاى نيكو بداد **(حكايت عبدالله مغربى)** و از جمله حكايتها اينست كه مردى از اهل مغرب بشهر هاى دور و دريا هاى پرشور سفر ميكرد قضا وقدر اورا بجزيرهٔ بينداخت و ديرگاهى در آن جزيره بماند پس از آن بشهر خود بازگشت و پرى از پرهاى بچهٔ رخ كه تازه از تخم برآمده بود با خود بياورد كه نىآن پرنه مشك آبراگنجايش داشت وگفته اند كه طول پر بچهٔ رخ وقتى كه تازه از تخم بدر ميآمد هزار ذرع است و مردمان از نى آن پر تعجب كردند وآنمرد را نام عبدالله مغربى بود ولى بچينى شهرت يافته بودبسبب آنكه ديرگاهى درچين مانده بودوحكايتهاى عجيبه حديث ميكردچون قصه بدينجارسيدبامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب چهارصد و دويم بر آمد

گفت اى ملك جوانبخت عبدالله چينى حكايات عجيبه حديث ميكرد و ازجملهٔ آنها گفته است كه وقتى باجماعتى از درياى چين سفر ميكردم از دور جزيرهٔ ديدم كشتى بسوى آنجزيره رانده ديدم كه جزيرهٔ است بزرك پس اهل كشتى از آنجزيره بيرون آمدند كه آب و هيمه بر دارند تيشه و ريسمان با خود داشتند آنگاه درجزيره قبهٔ بزرك سفيد ديدند كه طول آن هزار ذرع بودچون اورا بديدند بسوى او برفتند و برونزديك شدند ديدند كه او بيضهٔ رخ است اورا باتيشه و سنك و چوب همى زدند تا اينكه بشكست و بچهٔ رخ مانند شتر بزرك ازو بيرون آمد پرهاى اورا بكندند ونمى توانستند مگربيارى يكديگر تا اينكه پرهاى آن جوجه كامل نشده بود پس ازآن آنچه ميتوانستند ازگوشت جوجه بگرفتند و با خود بكشتى برداشته و بادبان كشتى افراشته آنشب را تا طلوع آفتاب رفتند از قضا بادى تند به

آن کشتی همی وزید و کشتی بسرعت رفت که ناگاه رخ پدید شد باری بزرك همی مانست و در چنگال او سنگی بود از کشتی بزرگتر چون او در هوا بیرابر کشتی برسید سنك را بسوی کشتی بینداخت چون کشتی میرفت بکشتی برنیامد و بدریا اندرافتاد از افتادن او هراسی بزرك باهل کشتی روی داد ولی بسلامت بدررفته از آنجوجه طبخ کرده بخوردنددرمیان اهل کشتی پیران مو سفید بودند چون بامداد شد دیدند همه را موی سیاه گشته پس آن کسانی که از آن گوشت خورده بودند پیر نگشتند و گفته اند که سبب بازگشتن جوانی بایشان و پیر شدن ایشان چوبی بوده است کـه آنرا اشجرة الشاب گویند و بآن چوب دیگریرا هم میزدند جوان میشد وبعضی گفته‌اندسبب آنحالت گوشت جوجهٔ رخ بوده است واین عجیبترین حکایتها است **(حکایت عدی بن زید)** واز جمله حکایتها اینست که نعمان ابن منذر ملك عرب را دختری بود هند نام و نیکوترین زنان روزگار بود و درآنروز ها عدی بن زید از نزد کسری هدیتی بسوی‌نعمان‌آورده بود اتفاقاً درروزی ازروزها که هندباکنیزك خود ماریه در کنیسهٔ بیضا بود عدی‌بن - زید نیز بتفرج کنیسه برآمدواوجوانی بود بدیع الجمال و نیکو شمایل وماریه کنیزهند باو عشق داشت ولکن وصل ممکن‌نمیشد چون ماریه اورا بدید بهند گفت بسوی این جوان نظر کن‌بخدا سوگند که او از همه کس خوبروتر استهند دختر نعمان گفت‌آن جوان کیست ماریه گفت او عدی بن زید است هندگفت بیم من از آنست که او مرا بشناسد ماریه گفت ازکجا ترا می شناسد که ترا هرگز ندیده پس هند بدو نزدیك شد اوبا جوانانی که‌بااو بودند مزاح میکرد ودرحسن و جمال و فصاحت بدیشان برتری داشت پس چون هند اورا بدید بدو مفتون گشت و حالتش دگرگون شد و عدی نیز دل بستهٔ او شد و دلش طپیدن‌گرفت و گونه اش زردگشت و با یکی از آن جوانان بسر گوشی گفت که بر اثر این ماهروی برو و خبر از بهر من بیاور آنشخص از پی آنماهروی روان شد چون ساعتی گذشت‌باز آمد و گفت که او هند دخترنعمانست پس عدی بن زید از کنیسه بدرآمد و ازشور عشق راه رفتن نمیتوانست و این دوبیت همی خواند ٭ دلم درجنبش‌آمد بار دیگر ٭ ندانم تا چه دارد باز درسر ٭ همانا عشق اندر پیش دارد ٭ بلائی خواهد آوردن بمن بر ٭ چون بمکان خود بازگشت آنشب را درآنجا بروزآورد ولی‌طعم خواب نچشید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب داستان فروبست

چون شب چهارصد و سیم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت عدی بن زید طعم خواب نچشید چون روز شد ماریه اورا پیش آمدچون‌ماریه را بدید‌باجبین گشاده باوی‌سخن گفت ومهربانی‌آشکار کردماریه چون عدی‌بن زیدرا باخود مهربان دیدباو گفت‌حاجتی بتو دارم عدی گفت حاجت بخواه بخدا سوگند هرچه بخواهی بتو عطاکنم پس ماریه اورا از عشق خود خبرداد و باو بیان‌کرد که حاجت من‌خلوت کردن باتست عدی‌بن زیدگفت حاجت‌توبرآوردم بشرط اینکه میانهٔ من وهندراجمع آوری‌ماریه شرط‌قبول کرد وعدی‌بن‌زیداورا بمیخانه بیاوردو بااودرآمیخت پس‌ماریه بیرون‌آمدبنزدهندرفت وباو گفت میل‌نداری که‌عدی‌بن‌زیدرا ببینی‌هندگفت چگونه میل ندارم که مرا عشق او بیطاقت کرده وچشمانم دوش‌نخفته ماریه گفت من مکانی از بهر او مهیا کنم که تو ازقصر بسوی او نظاره کنی هند گفت آنچه خواهی بکن پس هردو بدین ماجرا اقدم کردند عدی بن زید بآنمکان بیامد و هند از قصر اورا نظاره میکرد چون اورا بدید نزدیك شد که از غرفه بزیر افتد آنگاه با ماریه گفت اگر اینجوانرا امشب بنزد من نیاوردی هلاك خواهم شد این بگفت و بیخود بیفتاد کنیزکان اورا بمکان دیگر بردند وماریه بنزد نعمان بشتافت و خبر هند را باو گفت که او بعدی بن‌زید عاشق گشته واورا آگاه کرد از اینکه اگر هند راباوتزویج نکنی اواز عشق عدی‌بن زید خواهد مردو تودرمیان‌عرب‌رسواخواهی شدودراین کارحیلتی‌وتدبیری‌جزاین‌نیست که‌هندراباو تزویج کنی نعمان‌سر بزیرافکنده‌ساعتی درکار او بفکرفرورفت پس‌از آن‌بماریه گفت‌درتزویج‌هندوعدی‌بن‌زیدچه‌حیلت کنم که مراخوش نمی آید سخن‌بعدی‌بن‌زید گفته باشم‌ماریه گفت ایهاالملك‌عدی‌بن‌زیدراعشق‌بیشتر ازهنداست‌دربن‌کارمن حیلتی کنم بدانسان که او نداند که تو از کار او آگاه گشته‌ای‌پس از آن ماریه بسوی عدی‌بن زید رفت و قصه بروی فرو خواند و باو گفت طعامی مهیا کرده ملك را بآن طعام‌دعوت کن چون‌ملك لقمهٔ از طعام تو بخورد آنگاه تو دختر اورا خواستگاری کن او خواهش ترا رد نخواهد کرد عدی‌بن زیدگفت مرا بیم ازآنست که او بدین سخن آزرده شود و این سخن در میان ما سبب خصومت گردد ماریه گفت من تا با نعمان تمام نکرده ام سوی تو نیامده ام پس از آن ماریه بسوی نعمان بازگشت و باوگفت از عدی‌بن زید خواهش کن که ترا در خانه خودمهمان کندنعمان از عدی‌بن زید خواهش کرد که چاشت در نزد او بخورد عدی‌بن زید چاشت آماده کرد و نعمان بسرای او برفت چون نعمان لقمهٔ بخورد عدی‌بن زید برخاسته دختر اورا خواستگاری کرد نعمان التماس عدی‌بن زید بپذیرفت ودختر را باو تزویج کرد و پس ازسه‌روزدختر بنزداوفرستادچون‌قصه‌بدینجارسیدبامدادشدو شهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون‌شب چهارصد وچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عدی‌بن زید با دختر نعمان‌بن منذر سه سال بعیش و نوش بسر بردند پس از آن نعمان بعدی‌بن زید غضب کرده اورا بکشت هند را ازین کار اندوهی بزرگ روی داد و از برای عدی بن زید در خارج شهربقعه‌ای‌بساخت‌و خود در آن بقعه از خلق دور نشست و از برای عدبن زید همیگریست و همی نالید تا اینکه در گذشت و بقعهٔ هند تا کنون درخارج حیره موجود است **(حکایت دعبل خزاعی)** واز جملهٔ حکایتها اینست که دعبل خزاعی گفته است که من در دروازهٔ کرخ نشسته بودم ناگاه دخترکی بر من بگذشت که من ازو نیکو روی ترکسی ندیده بودم ودر راه رفتن چنان متمایل بود که دل نظارگان اسیر میکرد چون مرا چشم بروی افتاد دلم بطپید بدانسان که گمان کردم دل از سینهٔ من بپرید پس من این بیت بر خواندم ٭ از من ستم رسیده تری نیست شاه را ٭گر گوش میکند سخن دادخواه را ٭ در حال دخترك بسوی من نظر کرد و این بیت در جواب‌من بخواند ٭ بسیار زبونیها برخویش روا دارد ٭ درویش که بازارش

با محتشمی باشد ☆ مرا سرعت جواب و حسن منطق او مدهوش کرد دوباره این بیت بخواندم ☆ منم و دلی که دایم بدو دست دارم اورا ☆ اگرش نگاه داری بتو میسپارم او را دخترك در جواب این مصراع برخواند : هر که بینی دوست دارد دوستدار خویش را ☆ هرگز بگوش من از این شیرین تر سخنی نرسیده و روئی نیکوتر از روی او چشمم ندیده بود پس من دو باره این بیت بخواندم : مرا با عاشقی خوش بود هموار ☆ کنون خوشتر که در خود یافتم یار☆در حال تبسمی کرد که من از آن دهان و دندان نکوتر دهانی و دندانی ندیده بودم پس در جواب من این بیت بخواند : نه دلداری چو تو دیدست عاشق ☆ نه یك عاشق چو من دیداست دلدار☆در حال من بر خاسته دست او را بوسیدم و باو گفتم ترا بخدا سوگند میدهم از پی من بیا که از چون توئی بچون منی عنایت و رحمت همی شاید آندخترك از پی من روان شد و در آنوقتها مرا منزلیکه لایق چنان ماهروی باشد نبود ولی با مسلم‌بن ولید صداقتی در میان داشتم قصد منزل او کردم چون در بکوفتم بیرون آمد و مرا سلام‌داد من باو گفتم دوستان را از بهر چنین روز ذخیره کنند گفت درون بیائید ما بدرون رفتیم او را بسیار فقیر دیدم پس‌دستارچهٔ بر آورده بمن بداد و گفت اینرا ببازار برده بفروش آنچه خوردنی و نوشیدنی ضرور باشد بخر من بسرعت بسوی بازار رفته دستارچه بفروختم خوردنی گرفته بسرعت باز گشتم مسلم‌بن‌ولید را دیدم که با آن‌زن زهره جبین در سردابه خلوت کرده‌چون آمدن من احساس کرد از جای بر جسته بسوی من آمد و با من گفت ای ابوعلی بسبب این نکوئی که بامن کردی‌خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد و ترا بثواب او برساند و او را در قیامت از حسنات تو بگرداند پس طعام و شراب‌از من گرفته‌در بروی من ببست مرا سخن او بخشم آورد نمیدانستم که چه کار کنم و او پشت در ایستاده از شادی همی خندید چون مرا دربن حالت بدید گفت یا ابا علی بجان منت سوگند میدهم بگو این دو بیت از کیست • تشنهٔ سوخته بر آتش حیوان چو رسد☆تو مپندار که از پیل دمان اندیشد☆ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان☆عقل‌باور نکند کز رمضان‌اندیشد☆مرا خشم افزون‌گشت او را دشنام دادم تبسمی کرده گفت ای احمق قلتبان تو خود بمنزل من آمدی و دستارچه بمن بفرو ختی و بقیمت آن خوردنی و نوشیدنی خریدی اکنون خشم تو با کیست گفتم بخدا سوگند راست گفتی که مرا بحماقت و قلتبانی نسبت دادی این گفتم‌و از در خانهٔ او باندوه زیاد باز گشتم و تا امروز مرا دل از آن کار میسوزد و تا اکنون آن زنرا ندیده ام (**حکایت اسحق موصلی و مغنیه**) و از جمله حکایتها اینست که اسحق بن ابراهیم موصلی گفته است که اتفاقاً من از ملازمت خانهٔ خلیفه آزرده شدم سوار گشته سحر گاهان بدر آمدم وعزم کردم که در صحرا تفرج کنم و بخادمان‌خودگفتم هروقت رسول‌خلیفه و یا کسی دیگر بیاید شما باو بگوئید که اسحق سحرگاهان بیرون رفته و نمیدانیم‌که بکدام سوی رفته این بگفتم وتنها‌بدر آمدم و در شهر همی گشتم تا اینکه روز گرم شد آنگاه در شارعی که بحرم موسوم بود بایستادم‌چون‌قصه بدینجا رسیدبامداد شدو شهرزاد لب ازداستان‌فروبست

چون شب چهارصد و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت اسحق بن ابراهیم موصلی‌گفته است‌من در شارعی که بحرم معروف بود بایستادم تا از گرمی آفتاب بسایه پناه برم و هنوز آرام نگرفته بودم که خادمی سیاه بیامد و دراز گوشی در پیش داشت و بر آن دراز گوش دختر کی نکو روی و سروقد سوار بود که جامهای حریر و فاخر در بر داشت چون از یکی از آنجماعت که از آنجامیگذشتند پرسیدم که این دختر کیست گفتند این مغنیه ایست مرا دل بستهٔ محبت او شد در پشت اسب قرار گرفتن نتوانستم پس آن زهره‌جبین مشتری طلعت بخانهٔ که من در پای دیوار او ایستاده بودم برفت من در فکر حیلتی بودم که بدان ماهروی چگونه توان‌رسید و حیران ایستاده بودم که ناگاه دو جوان نکو روی بیامدند و خانه رفتن را دستوری خواستند خداوند خانه ایشان را دستوری داد ایشان بخانه اندر شدند من نیز در صحبت ایشان برفتم ایشان را گمان‌این‌شد که مرا خداوندخانه دعوت کرده چون ساعتی بنشستم خوردنی حاضر آوردند خوردنی بخوردیم شراب بنهادند پس از آن دخترك سیم بر عود بیاورد و تغنی آغاز کرد و ما ساغر همی کشیدیم تا اینکه مرا حاجتی پیش آمد از برای رفع حاجت بیرون رفتم خداوند خانه ازآن دو جوان مراپرسید ایشان گفتند که ما او را نمیشناسیم پس خداوند منزل گفت این طفیلی است ولکن مردیست ظریف با او رفتار نیکو باید کرد پس چون من بیامدم کنیزك بآواز لطیف این دو بیت بر خواند • سروچمن پیش اعتدال تو پستست☆روی تو بازار آفتاب شکستست ☆توبه‌کنند مردم از گناه بشعبان☆در رمضان نیز چشمهای تو مستست ☆آنگاه یاران ساغر کشیدند و دخترك عود همیزد و همی خواند و از جملهٔ راهها که از من بود بزد و این دو بیت بخواند•دست طرب داشتن زطره‌معشوق☆پیش کسی گو کش اختیار بدستست☆با چو تو روحانئی تعلق خاطر☆هر که ندارد دواب نفس‌پرستست☆پس از آن بآواز های غریبه‌تغنی کرد و در اثنای تغنی راهی بزد که آن نیز خاصهٔ من بود و این دو بیت بر خواند• با همه زور آوری و مردی و شیری ☆مرد ندانم که از کمند تو جسته است☆دیده بدل میبرد حکایت منظور☆دیده‌نداند که دل بمهر تو بسته است☆من بوی گفتم این‌راه دوباره بزن و مرا قصد این بود که آنراه باو درست بیاموزم آنگاه یکی از دو جوان روی بمن کرده گفت ما طفیلی از تو بی شرمتر ندیده بودیم من از شرم سر بزیر افکندم و او را جواب ندادم جوان دیگر که با او یار بود او را از من باز داشت‌پس از آن یاران از برای نماز برخاستند من اندکی تأخیر کردم و عود را برداشته هر دو سر او را محکم کردم و تارهای او را باصلاح در آوردم آنگاه بنماز بر خاستم چون از نماز فارغ شدیم آنجوان ملامت و سرزنش مرا از سر گرفت و در عربده‌با من لجاجت کرد ولی من خاموش بودم پس دختر عود بر داشته آنرا بدید گفت که این عود را اصلاح کرده همه‌گفتند مادست بر او ننهادیم دخترك گفت بخدا سوگند اینرا کسیکه در این‌فن استاد است باصلاح‌آورده من گفتم او را من باصلاح آوردم

گفت ترا بخدا سوگند میدهم که این عود بگیر و بزن من عود گرفته راهی خویش بزدم که نزدیك بود روان زندگان برود و بر تن مردگان جان آید و این بیت بخواندم • دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت ☆ تاچو خورشید نبینند بهر بام و درت ☆ جرم بیگانه نباشد که توخودصورت خویش ☆ گردرآئینه ببینی برود دل ز برت ☆ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت اسحق ابن ابراهیم موصلی گفته است که چون من شعر بانجام رسانیدم از آن جمع کسی نماند مگر اینکه برخاسته در پیش من نشستند و بمن گفتند یا سیدنا ترا بخدا سوگند میدهیم که آواز دیگر از برای ما بخوان من راهی خوش بجز آنراه نخستین بزدم و این ابیات بخواندم • دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست ☆ خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست ☆ در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست ☆ واندران کس که بصر دارد و حیران تو نیست ☆ گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ ☆ بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست ☆ چون ابیات بانجام رسانیدم هیچ یك از یاران نماند مگر اینکه از غایت طرب بر پای خاسته خو یشتن بر خاك انداختند آنگاه عود از دست افکندم ایشان بمن گفتند ترا بخدا سوگند میدهم که با ما چنین مکن و بآوازهٔ خود بیفزای که خدایتعالی نعمتی را که بتو داده بیفزاید من بایشان گفتم من از برای شما آواز دیگر و آواز دیگر و آواز دیگر بیفزایم و خود را بشما بشناسانم من اسحق بن ابراهیم موصلی هستم بخدا سوگند مرا هر وقت خلیفه بخواهد من باو تکبر کنم و امروز شما ناخوشتر سخنان بمن گفتید بخدا سوگند پس از این تکلم نکنم و با شما ننشینم تا اینکه این جوان عربده جو را از میان بیرون کنید پس دست او را گرفته از منزل بیرون کردند آنگاه من عود گرفته آنراهها که دخترك از صنعت من نواخته بود بنواختم پس از آن با خداوند خانه بسر گوشی گفتم که مرا دل بمحبت این کنیز مفتونست و مرا از او شکیبائی نیست آنمرد گفت او از آن تو باشد ولی بشرطیکه یکماه در نزد من بسر بری آنگاه کنیزك را با زرینه و زیور او بتو دهم من گفتم آری چنین کنم پس من یکماه در نزد او بماندم و کس جای من نمیدانست و خادمان خلیفه همه جا را تفتیش میکردند و خبر از من نمی یافتند چون ماه بپایان رسید آنمرد کنیز کرا با جامهٔ که در بر داشت و با زرینه و زیور بمن بداد و خادمی نیز بمن بداد من او را بمنزل خود بیاوردم و برو چندان شاد بودم که تو گفتی همه دنیا بدست آورده ام پس از آن سوار گشته بسوی مامون خلیفه رفتم چون در پیش او حاضر آمدم بمن گفت ای اسحق در کجا بودی من حکایت باو باز گفتم خلیفه گفت من همین ساعت میخواهم آنمرد را بنزد من بیاورید خادمان خلیفه آنمرد را حاضر آوردند خلیفه گفت تو بسی جوانمرد هستی یاری تو از جوانمردیست پس صدهزار درم از برای آنمرد عطا فرمودو بمن گفت ای اسحق کنیز کرا حاضر کن من کنیزك را حاضر کردم کنیزك از برای او بخواند او را نشاط و سرور پدید آمد پس از آن بکنیز گفت بهر روز پنجشنبه بنزد من حاضر شو آنگاه پنجاه هزار درم بکنیزك عطا فرمود • (**حکایت اول عشاق**) و از جملهٔ حکایتها اینست که عتبی گفته است روزی با جمعی از اهل ادب نشسته بودم اخبار مردم یاد میکردم تا اینکه ما را حدیث باخبار عاشقان کشید هر یکی از ما حدیثی میگفتیم ودر میان جماعت شیخی خاموش نشسته بود آنگاه شیخ گفت من از برای شما حدیثی کنم که هرگز مانند او نشنیده اید گفتم ما را بسخنان نغز بنواز شیخ گفت من دختری داشتم عاشق جوانی بود و ما نمی دانستیم و آنجوان نیز قنیه دختر ابی عبیدهٔ خزاعی را دوست میداشت وقنیه بدختر من مایل بودروزی از روز ها در مجلسی حاضر شدم که آنجوان درآنمجلس بود : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن شیخ گفت آن جوان با قنیه درآنمجلس بودند قنیه این بیت برخواند • ترك مال وترك جاه و ترك جان ☆ درطریق عشق اول منزل است ☆ آنجوان باو گفت ای خاتون اذن میدهی که بمیرم قنیه از پشت پرده باو گفت آری اگر عاشق هستی بمیر آنجوان تکیه ببالین کرده چشم برهم نهاد چون دور قدح باو برسید اورا بجنبانیدیم دیدیم که او مرده است ما را نشاط بحزن و اندوه بدل شد همانساعت از مجلس پراکنده شدیم چون من بمنزل خود بازگشتم اهل خانهٔ من سبب دیر آمدن من جویان شدند من حکایت جوان بایشان بگفتم ایشانرا اینحکایت عجب آمد چون دختر من اینسخن را از من بشنید از مجلسی که من نشسته بودم برخاسته بمجلس دیگر رفت من برخاسته از پی او برفتم اورا دیدم بدانسان که من حالت جوان بیان کرده بودم ببالش تکیه کرده من اورا بجنبانندم دیدم که درگذشته پس ما بجنازهٔ او مشغول شدیم چون بامداد شد جنازه بیرون بردیم ناگاه درراه بجنازهٔ سیمین برخوردیم من ازآن جنازه جویان شدم گفتنداین جنازهٔ قنیه است که اودرساعتی که مرگ دختر من شنیده سر ببالش گذاشته مرده بود پس ازآن سه جنازه را دریکروز بخاك سپردیم و این عجیبترین حکایتهای عشاق است (**حکایت دوم عشاق**) و از جملهٔ حکایتها اینست که قاسم بن عدی از مردی از بنی تمیم حکایت کرده که او گفته است من روزی بجستجوی گم شدهٔ بیرون رفتم و بآبهای قبیله بنی طی رسیده و در آنجا دو گروه دیدم که بیکدیگر نزدیك بودند چون تأمل کردم دریکی از آن دو گروه جوانی دیدم که اورا بیماری نزار کرده اواین دو بیت همی خواند ☆ گر بکوی عاشقی با ما هم از یك خانهٔ ☆ با همه کس آشنا با ما چرا بیگانهٔ ☆ ما چواندر عاشقی یکرویه چون آئینه ایم ☆ تو چرا در دوستی با ما دو سر چون شانهٔ و درآن گروه دیگر دختری بود چون آواز آنجوان بشنید بسوی آن جوان مبادرت کرد قبیله با دخترك بممانعت برآمدند و دخترك همی خواست که خودرا از دست ایشان خلاص دهد چون جوان آنرا احساس کرد برخاست بسوی اومبادرت کرد قبیله او برخاسته با او درآویختند آنجوان خودرا از دست ایشان بدر میکشید دخترك نیز خودرا از دست قبیله بدر میبرد تا اینکه هر دو خلاص شدند و روی بیکدیگر گذاشتند چون بیکدیگر رسیدند درمیان آن

دو گروه با یکدیگر هم آغوش گشتند و هر دو بیخود بزمین افتادند و درحال بمردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن جوان با دخترك درحال بمردند آنگاه شیخی از میان آن خیمه ها بدرآمد ودرسر ایشان بایستاد وسخت بگریست وگفت خدا شما را بیامرزد اگر چه شما درحیات با یکدیگر جمع نگشتید شما را در ممات با یکدیگر جمع آورد پس آن شیخ ایشانرا غسل داده هر دو را کفن کرد وایشانرا دریك قبر بخاك سپرده و از آن دو گروه هیچ مردی و زنی نماند مگر اینکه از برای ایشان بگریستند و طپانچه برسروسینهٔ خویشتن بزدند از شیخ پرسیدم که ایشان کیستند شیخ گفت این مرا دختر و او پسر برادر است و ایشانرا عشق بدین پایه رسید بود که دیدی من با شیخ گفتم اصلحك الله چرا ایشانرا بیکدیگر تزویج نکردی گفت بیم ننگ و رسوائی داشتم واکنون بننگ ورسوائی دیگر دچارشدم **(حکایت سوم عشاق)** و ازجملهٔ حکایتها اینست که ابوالعباس مبرد گفته است که من با جماعتی قصد بریده کردم و بدیر هرقل بگذشتم درسایهٔ آن دیر فرود آمدیم آنگاه مردی بنزد ما درآمد و گفت درین دیر دیوانگان هستند و درمیان آن دیوانگان مردیست که سخن بحکمت میگوید اگر شما اورا ببینید سخن او شمارا عجب آید پس ما همگی برخاسته بدیر اندر شدیم در آنجا مردی دیدیم نشسته و سر خودرا گشوده بود ما اورا سلام دادیم و او مارا جواب گفت ولی بسوی ما نگاه نمیکرد آنمرد گفت از برای او شعر بخوانید که چون او شعر بشنود سخن گوید در حال من این دو بیت بخواندم ✿ ای گزیده مرترا از خلق رب العالمین ✿ آفرین گوید همی برجان پاکت آفرین ✿ از برای آنکه ماه و آفتاب چاکرند ✿ زان طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین ✿ چون این شعر از من بشنید روی بسوی من کرده این دو بیت بخواند ✿ شرط مردان نیست درجان عشق جانان داشتن ✿ پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن ✿ بلکه اندر راه جانان شرط مردان آن بود ✿ بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن ✿ پس از آن گفت آیا نکو سخن گفتم یا نه ماگفتیم احسنت بسیار نیکو گفتی پس دست دراز کرده سنگی که درآنجا بود برداشت ماگمان کردیم که آنسنك بما خواهد انداخت درحال از او بگریختیم آنگاه دیدم که او سنك بسینه میکوبد و میگوید از من هراس مکنید و بمن نزدیکتر آئید و شعری چند از من بشنوید ما بدو نزدیك شدیم واین ابیات بخواند ✿ خیل تاشان جفاکار و محبان ملول ✿ خیمه را همچو دل از صحبت ما بر کندند ✿ آنهمه عشوه که درپیش نهادند و غرور ✿ عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند ✿ ما همینیم که بودیم و محبت باقی است ✿ ترك صحبت نکند دل که بمهر آکندند ✿ تا چه پیش آیدشان کزقبل دوری خویش ✿ ای بساخاطر مجموع که بپراکندند ✿ پس ازآن بسوی من نظر کرد و با من گفت آیا تو میدانی که دوستدارانرا چه شد گفتم آری ایشان مردند و گوی سعادت بردند درحال گونه او متغیر شد و برپای خاست وگفت مرك ایشان راازکجا دانستی گفتم اگرایشان زنده میبودند ترا بدینحالت نمیگذاشتند پس آنمجنون گفت بخدا سوگند راست گفتی ولکن من نیز پس از ایشان زندگانی نمی خواهم درحال اورا اندام بلرزه آمد و بیفتاد ما بسوی او بشتافتیم چون اورا بجنبانیدیم مرده بودازاین کار شگفت ماندیم وبر او افسوس خوردیم و تجهیز کرده بخاکش سپردیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مبرد گفته است پس ازآن ببغداد بازگشته بنزد متوکل خلیفه رفتم او آثار سرشك در روی من دید بمن گفت این چه حالتست من قصه باو باز گفتم خلیفه گفت تو از بهر چه اینکار کردی بخدا سوگند اگر ترا از برای او محزون نمیدیدم ترا بخون او میگرفتم **(حکایت عاشق معصوم)** و ازجمله حکایتها اینست که ابوبکربن محمد انباری گفته است که درپارهٔ ازسفرهای خود از انبار بسوی عموریه بدر شدم و در دهی نزدیك عموریه بخارج دیر انوار فرود آمدم رئیس دیر بسوی من آمد و اورا نام عبدالمسیح بود مرا بدیر اندر برد من درآنجا چهل تن راهبان دیدم مرا آنشب با ضیافتی شایسته گرامی بداشت چون فردا شد از نزد ایشان کوچ کردم و من از راهبان عبادتی و مشقتی دیدم که از دیگران ندیده بودم پس ازآن به عموریه رفتم وکار خود انجام داده بسوی انبار باز گشتم چون سال آینده شد قصد زیارت مکه کردم و در هنگامی که من بدور خانهٔ کعبه طواف میکردم عبدالمسیح را دیدم که باپنج تن از یاران خود طواف میکردند چون اورا نیك بشناختم بسوی اورفتم وباوگفتم تو عبدالمسیح راهبی گفت من عبدالله راغبم پس ریش او را ببوسیدم و بگریستم و دست اورا گرفته بسوی حرم بیامدم و باو گفتم مرا ازسبب مسلمانی خود آگاه کن گفت سبب مسلمانی من از عجایب روزگار است و آن اینست که جمعی از زهاد و مسلمانان در دهیکه دیر ما درآنجا بود فرود آمدند و جوانی را بخریدن طعام بفرستادند جوان در بازار دختری دید نصرانیه که نان همی فروخت و آندختر بهترین زنان روزگار بود چون این جوان بدو نظاره کرد بحال او مفتون شد درحال بیخود بیفتاد چون بخود آمد بسوی یاران خود بازگشت و ایشان را از آنچه باو روی داده بود بیاگاهانید و بایشان گفت شما از پی کار خود بروید که من باشما نخواهم آمد یاران اورا ملامت کردند و پند گفتند او بسخن ایشان التفات نکرد و از نزد ایشان برخاسته داخل دهکده شد و بر در خانهٔ آندختر بنشست دختر از حاجت او جویان گشت جوان گفت عاشق تو هستم دخترك ازو اعراض کرد آنجوان سه روز در همان مکان بماند و خوردنی نخورد و چشم برجمال آن نصرانیه دوخته بود چون نصرانیه دید که این جوان ازو باز نمیگردد پیوندان خودرا از واقعه آگاه کرد ایشان کودکان باو بگماشتند و کودکان سنك باو همی زدند تا اینکه پهلوهای او شکسته شد و سر او بشکافت و آنجوان با همهٔ اینها باز نمی گشت اهل دهکده قصد کشتن او کردند مردی از ایشان پیش من آمده مرا از حالت آنجوان آگاه کرد من بیرون آمده اورا دیدم که برخاك افتاده خون از روی او پاك کردم و او را برداشته بدیر بردم و زخمهای اورا معالجت کردم و تاچهارده

روز نزد من بود جوان اندکی قوت گرفت از دیر بدر آمد و بدرخانهٔ آندخترک رفته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و دهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون طاقت رفتن بهمرسانید از دیر بدر آمد و بدرخانهٔ آندختر رفته در آنجا بنشست چون آندخترک اورا بدید برخاسته بسوی او بیامد و باو گفت بخدا سوگند که مرا بتو رحمت آمد اگر تو بدین من در آئی من خویشتن بتو تزویج کنم آنجوان گفت معاذالله که من از دین خود باز گردم و بدین مشرکان در آیم پس از آن دخترك گفت چون چنین است دست از من بردار و از من باز گرد آن جوان گفت دل من نه بفرمان منست آنگاه دخترك ازو اعراض کرده برفت و کودکان بجوان گرد آمده اورا بسنك همی زدند تا این که او بیفتاد در حال من از دیر بدر آمدم و کودکان ازو دور کرده سراو از خاك برداشتم شنیدم که او همی گفت اللهم اجمع بینی و بینها فی الجنه پس اورا برداشته بدیر بردم پیش از آنکه بدیر برسد در گذشت و برحمت ایزدی پیوست من اورا در خارج دهکده بخاك سپردم چون شب در آمد و نیمه شب شد همان دخترك درخوابگاه فریادی بلند بر آورد و اهل دهکده برو جمع آمده حادثه باز پرسیدند دخترك گفت همین ساعت خفته بودم آن مرد مسلمان بنزد من آمد و دست من گرفته مرا بسوی بهشت برسانید خازن بهشت مرا منع کرد و گفت بهشت بکافران حرام است من در دست آنجوان مسلمان گشتم و با او به بهشت اندر شدم و در آنجا قصرها و درختان دیدم که وصف آنها را نیارم. گفت پس از آن قصری که از گوهر و یاقوت بود بمن بنمود و با من گفت این قصر از آن من و تست و من بدین قصر داخل نخواهم شد مگر باتو و پس از پنج شب تو با من خواهی بود پس آنجوان دست برده از درختی دو سیب برچید و آنهارا بمن داده گفت یکی از اینها بخور ویکی رانگاه دار تا راهب اورا ببیند من یکی را خوردم ازو لذیذ تر چیزی نخورده بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و یازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آندخترك گفت من یکی از آن دو سیب خوردم بهتر ازو چیزی نخورده بودم پس آنجوان مرا از بهشت بدر آورده بخانهٔ خویشم برسانید من چون از خواب بیدار شدم بوی سیب از دهان خود بشنیدم و سیبی دیگر در نزد خود بدیدم پس آندخترك سیب بدر آورد و آن سیب در تاریکی شب چون ستاره بدرخشید در حال دخترك را با سیبی که در دست داشت بدیر بیاوردند دخترك خواب بمن باز گفت و سیب بدر آورد که ما چنان سیب در میان میوه های دنیا ندیده بودیم پس من کارد گرفتم و آن سیب را بشمارهٔ یاران خود پاره کردم ازو لذیذتر و خوشبوتر چیزی نخورده بودم آنگاه گفتم شاید که شیطان دخترك را بخواب آمده که اورا فریب دهد و از دین خود بیرون برد پس دخترك را برداشته باز داشتند آندخترك چیز نمیخورد و نمی نوشید تا اینکه شب پنجم بر آمد شبانگاه خود برخاسته از خانه بدر رفت چون بقبر آنجوان مسلمان برسید خویشتن بروی قبر انداخته در آنجا بمرد پیوندان او کسی براو آگاه نبود چون بامداد شد دو شیخ مسلمان پشمینه پوش روی بدهکده آوردند باایشان دو زن مسلمان پشمینه پوش بودند باهل دهکده گفتند یکی از دوستان خدای تعالی در نزد شما در دین اسلام وفات یافته و باید ما بکار او بپردازیم اهل دهکده آندخترك را جستجو کردند در روی قبر مرده اش یافتند گفتند این دخترك در دین ما مرده باید بکار او خویشتن بپردازیم آن دو شیخ گفتند لا والله او بدین اسلام مرده جز ما کس نباید بکار و پردازد پس در میان ایشان خصومت و جنك پدید آمد یکی از آن دو شیخ گفت علامت اسلام این دختر این است که چهل تن راهب که در دیر هستند جمع شوند و این مرده را از قبر بکشند اگر اورا از زمین توانستند برداشت بدانید که او نصرانیه است و اگر نتوانستند یکی از ما پیش رفته اورا بکشند اگر از قبر دور شد بدانید که او مسلمان بوده است اهل دهکده باین راضی شدند و چهل تن راهبان جمع آمدند و خواستند که اورا از روی قبر بردارند نتوانستند آنگاه ریسمان بمیان او بسته او را بتوانائی هر چه تمامتر بکشیدیم ریسمان پاره گشت و باز آندخترك از جای خود نجنبید پس اهل دهکده پیش آمده با راهبان یار شدند باز آندخترك از جای نجنبید و همگی عاجز ماندیم بایکی از آن دو شیخ گفتیم تو بیش رفته اورا بردار یکی از آن دو شیخ پیش رفته اورا بر داء خود بپیچید و گفت بسم‌الله و علی ملة رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله آنگاه اورا برداشته در آغوش گرفته بغاربکه در آنجا بود برفت آنگاه آن دو زن بیامدند و دخترك را غسل دادند و آن دو شیخ اورا نماز کرده در پهلوی قبر آن جوان بخاك سپردند و باز گشتند و ما همهٔ اینها را مشاهده کردیم چون با یکدیگر خلوت کردیم گفتیم که دین حق پیروی را سزاوار است و حق از برای ما بمشاهده و عیان واضح گشت و از برای دین اسلام روشنتر از این برهانی که با چشم خود دیدیم نخواهد بود پس من مسلمان شدم و رهبانان دیر و اهل دهکده بتمامی مسلمان شدند پس از آن باهل جزیره رسول فرستادیم و از ایشان فقیهی خواستیم که شرایع اسلام و احکام دین بما بیاموزد مردی فقیه و صالح بیامد و احکام اسلام بما بیاموخت و ما امروز لله الحمد از نیکوکاران هستیم **(حکایت ابو عیسی و قرة العین)** و ازجمله حکایتها اینست که عمرو بن معده گفته که ابو عیسی بن رشید برادر مامون عاشق قرة العین کنیز هشام بود و آن کنیزك نیز برو عاشق بود و لکن ابو عیسی عشق خودرا می پوشید و با کسی شکایت نمیگفت و راز خودرا بکسی آشکار نمیکرد و در خریدن آن کنیزك از خواجه او کوششی بسیار داشت و همه گونه حیلت بکار برد ولی سود نمی بخشید چون از حیلت عاجز ماند و عشق اش افزون و صبرش کمتر شد روزی پس از باز گشتن مردم از نزد مامون بنزد مأمون در آمد و باو گفت ایها الخلیفه اگر امروز مردم را درحالتی که غافل هستند امتحان کنی هرآینه جوانمردان را از ناجوانمردان خواهی شناخت و قدر همت هریك از ایشان را خواهی دانست و قصد ابو عیسی از این سخن این بود که با این حیلت با قرة العین در خانهٔ خواجهٔ او وصل میسر شود مامون در جواب ابو عیسی گفت این رای صوابست پس از آن خلیفه فرمود زورقی را که طیار نام داشت مهیا کنند

زورق را مهیا کرده پیش آوردند خلیفه با جمعی از خاصان خود بزورق نشستند نخستین قصری که خلیفه بر آن داخل شد قصر حمید طوسی بود که در حین غفلت او برو داخل شدند او را نشسته یافتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و دوازدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حمید طوسی را بحصیر نشسته یافت که مغنیان در پیش او حاضر بودند و آلات طرب از عود و نای و چنگ در دست داشتند پس مامون ساعتی در آنجا بنشست آنگاه طعام حاضر کردند و در میان خوردنیها گوشت مرغ نبود همه گوشت چارپایان بود مامون بسوی هیچ یك از آنها التفات نکرد ابو عیسی گفت ایها الخلیفه ما غافل بدین مکان در آمدیم و خداوند منزل قدوم خلیفه را نمیدانست برخیز تا بمجلس دیگر رویم که او از بهر تو لایق باشد پس خلیفه باخاصان خود برخاست روی بخانهٔ علی بن هشام آورد چون علی بن هشام آمدن ایشان بدانست باستقبال بشتافت و در پیش خلیفه زمین ببوسید وایشانرا بقصر اندر آورد و مجلسی فروچید که چشم بینندگان بهتر از آن مجلس ندیده بود زمین و دیوارهای آنمجلس با گونه گونه رخام بنا شده و از هرگونه نقشهای رومی در آنجا نقش کرده و فرشهای بصریه و سندیه بر آن گسترده بودند پس از ساعتی مامون طعام خواست علی بن هشام در حال خوانها فروچید که در هر خوانی صد گونه خوردنی بیش بود چون خلیفه طعام خورد گفت ای علی چیزی بما بنوشان آنگاه علی بن هشام نبید خواست ساقیان ماهروی که جامهٔ فاخر و مطرز بطرازهای زرین در برداشتند درظرفهای زرین و سیمین و بلورین نبید حاضر آوردند مامون شگفت ماند و گفت ای ابوالحسن علی بن هشام برخاسته طرف بساط بوسه داد و در پیش خلیفه بایستاد و گفت لبیك ایها الخلیفه خلیفه گفت از آوازهای نشاط انگیز چیزی بما بشنوان علی بن هشام گفت سمعاً و طاعة پس با یکی از خادمان گفت کنیزکان مطربه را حاضر آور بد خادم لحظهٔ غایب شد چون حاضر آمد ده تن از خادمان ده کرسی زرین بیاوردند و در یکسوی مجلس کرسیها بگذاشتند پس از آن ده تن کنیزکان آفتاب روی که تاجهای زرین مکلل بر سر داشتند بیامدند و بر آن کرسیها بنشستند و با گونه گونه لحنهای خوش بخواندند مامون بکنیزکی از آن کنیزکان نظر کرده شیفته حسن و منظر او شد و باو گفت ای کنیزك چه نام داری گفت ایها الخلیفه نام من شمشاد است خلیفه باو گفت ای شمشاد از برای ما تغنی کن پس آن کنیزك با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند ✿ پیوند روح میکند این باد مشك بیز ✿ هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز ✿ شاهد بخوان و شمع بر افروز می بنه ✿ عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز ✿ ور دوست دست میدهدت هیچگو مباش ✿ خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز ✿ مأمون گفت احسنت ای کنیزك این شعر بسیار دلپسند است بازگو که این آواز از کیست گفت این آواز از معبد است پس مأمون و ابو عیسی و علی بن هشام ساغر در کشیدند آنگاه کنیزکان باز گشتند وده کنیز دیگر که هر یکی از ایشان بردیمانی مطرز بطرازهای زرین در برداشتند بیامدند و بر کرسیها بنشستند و با گوگونه لحنهای خوش بخواندند مامون بیکی از آن کنیزکان نظر کرده دید بآهوی ختن همی ماند باو گفت ای کنیزك چه نام داری گفت ایها الخلیفه مرا نام ظبیه است خلیفه گفت ظبیه از برای ما بخوان پس از آن کنیزك گردن خویش چون آهو بر کشید و دو بیتی برخواند مأمون گفت لله درك چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و سیزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه گفت ای ظبیه این آواز از کیست کنیزك گفت این آواز ابن سریج راست پس مأمون ساغر در کشید و کنیزکان باز گشتند ده تن کنیزکان دیگر که دیبای سرخ زرین ومرصع بدر و گوهر در برداشتند و سرایشان گشوده بود بیامدند و بر کرسیها بنشستند و با گونه گونه لحنهای خوش تغنی کردند آنگاه خلیفه بکنیزکی از آنها نظاره کرده باو گفت ای کنیزك نام تو چیست گفت ایها الخلیفه نام من فاتن است خلیفه باو گفت ای فاتن از برای ما تغنی کن پس کنیزك بانغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند ✿ کس از این نمك ندارد که تو ای غلام داری ✿ دل ریش عاشقانرا نمك تمام داری ✿ ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا ✿ متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری ✿ خلیفه گفت ای فاتن لله درك این آواز از آن کیست کنیزك گفت این آواز قدیم است پس مأمون و ابوعیسی وعلی بن هشام ساغر در کشیدند و کنیزکان برخاسته باز گشتند ده تن کنیزکان مشتری طلعت در آمدند جامهای حریر که بازر سرخش بافته بودند و در برداشتند ومنطقه های مرصع بگوهر بمیان بسته بودند پس بکرسیها بنشستند وبآواز های خوش تغنی کردند مأمون بیکی از آن کنیزکان که چون شاخ سرو بود نظاره کرده گفت ای کنیزك نام تو چیست گفت ایها الخلیفه مرا نام رشاست خلیفه گفت ای رشا از برای ما تغنی کن آنکنیزك بسان آهو این سو و آنسو نگاه کرده این ابیات بخواند ✿ صفت رخام دارد تن نرم نازنینت ✿ دل سخت نیز باا او نه کم ازرخام داری ✿ همه دیده ها بسویت نگران رنگ ورویت ✿ منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری ✿ چه مخالفت بدیدی که مجالست بریدی ✿ مگر آنکه ماقفیریم وتو احتشام داری ✿ مأمون باو گفت احسنت ای کنیزك باز بخوان پس کنیزك برخاسته زمین ببوسید و این بیت بر خواند ✿ فصل بهار است خیز تا بتماشا رویم ✿ تکیه برایام نیست تا دگر آید بهار ✿ مأمون را ازین بیت نشاط بزرك روی داد چون کنیزك دید که مأمون بنشاط اندر است آواز خود بهمان بیت باز بگردانید پس از آن مأمون گفت زورق بیاورید وخواست که بزورق نشسته باز گردد علی بن هشام برخاسته گفت ایها الخلیفه کنیزکی دارم که بده هزار دینار خریده ام ومن شیفته شمایل او هستم قصد من اینست که او را بخلیفه باز نمایم اگر خلیفه را از او پسند آید بخدمت کاری قبول فرماید خلیفه فرمود کنیزك را بیاورید در حال کنیزکی بدر آمد چون شاخ سرو که چشمان مست وابروان پیوسته داشت وبرسرش تاجی بود از زر سرخ بادر و گوهر ودر زیر آن تاج دستارچهٔ بود که بر آن دستارچه باز برجد این بیت نوشته بودند ✿ هشتهٔ برسر بعمدا افسر

از مشك سیاه ✿ خویش را امروز ای بت شهریاری کردهٔ ✿ وآنکنیزك چون سرو می‌خرامید ودر خرامیدن دل از پیر وجوان میبرد پس بسوی کرسی آمده بر کرسی بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصدو چهاردهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنکنیز سرو بالا بر کرسی بنشست چون مأمون او را بدید در حسن وجمال او بحیرت اندر ماند ابوعیسی را دل طپیدن گرفت و گونه اش زرد گشت وحالتش دگرگون گردید خلیفه باوعیسی گفت چونست که تراحالت دگرگون گشت ابوعیسی گفت ایهاالخلیفه بسبب ناخوشی است که گاهی مرا میگیرد خلیفه گفت آیااین کنیزك را پیش از این روز هامیشناختی ابوعیسی گفت آری‌ایهاالخلیفه آیا کسی هست آفتابرا نشناسد مأمون گفت ای کنیزك چه نام داری کنیز گفت مرا قرة العین نامست خلیفه گفت ای قرةالعین از برای مابخوان در حال قرة العین این دوبیت بر خواند ✿ چون خراباتی نباشد زاهدی ✿ کش بشب از در درآید شاهدی ✿ محتسب کوتا ببیند روی دوست ✿ همچو محرابی ومن چون عابدی ✿ خلیفه باوگفت للهدرك‌این شعر بسیار نغز استباز گو این آواز ازکیست کنیزك گفت این آواز از نوروز صغیر است ابوعیسی چشم بکنیزك دوخته بود وهمی گریست اهل مجلس را حالت او عجب آمد پس کنیزك روی‌بخلیفه کرده‌گفت ایهاالخلیفه اگر اجازت‌دهی آواز دیگر بخوانم خلیفه‌گفت هرآنچه خواهی بخوان کنیزك این ابیات بخواند ✿ خبر از عشق ندارد که ندارد یاری ✿ دل نخوانند که صیدش نکند دلداری ✿ جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد ✿ تا دگر برنکنم دیده بهر دیداری ✿غم عشق آمد وغمهای دگر پاك ببرد✿سوزنی باید کز پای برآرد خاری ✿ چون کنیزك اشعار بانجام رسانید ابوعیسی گفت ایها الخلیفه چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و پانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون قرةالعین اشعار بانجام رسانید ابو عیسی گفت ایهاالخلیفه تا ما رسوا نشویم راحت نخواهیم یافت اگر مرا اجازت دهی جواب این کنیزك بگویم خلیفه گفت ای ابوعیسی هرآنچه خواهی بگو پس ابوعیسی سرشك از دیده ببارید و این دو بیت برخواند ✿ میروی خرم وخندان ونگه می‌نکنی ✿ که نگه میکند از هرطرفی غمخواری ✿ خبرت هست که قومی زغمت بیخبرند ✿ حال افتاده ندانند که بیفتد باری ✿ آنگاه قرةالعین عود بدست گرفته بانغمهای طرب آمیز این‌دو بیت برخواند ✿ مپندار از لب شیرین عبارت ✿ که کامی حاصل آید بی حرارت ✿ابوعیسی بگریست پس سر بسوی‌قرةالعین برداشته آهی برکشید و این ابیات برخواند ✿ ای رخت چون خلد ولعلت سلسبیل ✿ سلسبیلت کرده جان ودل سبیل ✿ ناوك چشم تو در هرگوشهٔ ✿ همچو من افتاده دارد صد قتیل ✿ من نمی یابم مجال ایدوستان ✿ گرچه دارد او جمالی بس جمیل ✿ یارب این آتش که در جان من است ✿ سرد کن زانسان که کردی برخلیل✿ چون ابوعیسی ابیات بانجام رسانید علی بن‌هشام برپای خاست و دست ابوعیسی را ببوسید و باوگفت یا سیدی خدایتعالی دعوت ترا اجابت کرده و مناجات ترا بشنید تو این کنیز کرا باهمه زیور وزرینه وجامهٔ اوبگیر بشرط اینکه خلیفه راچشمی در او نباشدخلیفه گفت اگر مارا در این کنیزخواهشی باشد ابوعیسی را بخویش مقدم میداریم و اورا باین کار اختیار کنیم پس مامون الرشید برخاسته بزورق بنشست‌وابوعیسی قرةالعین را گرفته بانشاط وسرور ودل خرم بمنزل خود بازگشت(**حکایات امین و کنیزك**) و از جملهٔ حکایتها اینست که امین برادر مأمون‌بخانهٔ عم خود ابراهیم بن مهدی در آمد در آنجا کنیزك خوبروئی دیدکه عود همی زددلش برو مایل شد وطاقت نیاورده حالت خود باابراهیم آشکار کرد ابراهیم کنیزك را با جامهٔ فاخر وگوهر های گران قیمت بسوی امین بفرستاد چون امین کنیزك را بدید گمان کرد که عم او ابراهیم با او در آمیخته او را بدین سبب ناخوش داشت پس آنچه که هدیه‌باخود آورده بود قبول کرد و کنیزك را باز پس فرستاد ابراهیم از نیت امین آگاه شد پیراهنی از حریر بکنیزك‌بپوشاند ودردامن او بازر سرخ این دو بیت بنوشت ✿جز بانظر پاك بدین مشکین مو✿گرچشم فکنده ام سیه بادم رو ✿ از بهر تو این‌درخت پرور دستم ✿ ایزد داند که برنخور دستم ازو ✿ او را دوباره بسوی امین فرستاد چون کنیزك بنزد امین در آمد امین بسوی اونظر کردو آنچه‌دردامن پیراهنش نوشته‌بودند بدیدخودداری نتوانست کردچون‌قصه‌بدینجارسید بامدادشدو شهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب چهارصدو شانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خودداری نتوانست واورا بخود نزدیك خواند و از برای او قصری جداگانه مرتب کرد و شکر نیکوئی عم خود ابراهیم را بجای آوردوولایت ری را بعم خود تفویض کرد(**حکایات تأثیر شعر**) و از جمله حکایتها اینست که متوکل وقتی بیمار گشته بود و مردم از هر سوی هدیه ها وتحفها از برای او میفرستادند فتح بن خاقان کنیزك باکرهٔ خوبروئی برسم هدیت بفرستاد و با آن کنیز ظرفی بلور که درو شراب سرخ و جامی سرخ که باسیاهی برآن جام این دو بیتی نوشته بودندفرستاد ✿می خور که زتو کثرت‌وقلت ببرد ✿ اندیشهٔ هفتاد ودو ملت ببرد ✿ پرهیز مکن زکیمیائی که ازو ✿ یکجرعه خوری هزار علت ببرد ✿چون کنیزك‌بنزد خلیفه در آمد یوحنای طبیب در نزد خلیفه حاضر بود چون دو بیتی بدید تبسم کرد وگفت ایهاالخلیفه بخدا سوگند که این خاقان بمعالجت تو از من داناتراست باید خلیفه‌از گفتهٔ او تخلف نکند خلیفه آن دوا را بمقتضای مضمون ابیات بکار برد و در اندك زمانی عافیت بدو روی داد چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهارصد و هفدهم بر آمد

(**حکایت عجوز**) و از جمله حکایتها اینست که ابو سوید گفته است اتفاقاً من با جماعتی از یاران خود روزی از روز ها بباغی در آمدیم که از میوهٔ آن باغ شرا کنیم در وسط آن باغ عجوزی خوش سیما ونیکو رودیدیم که بسی صباحت و ملاحت داشت ولی موهای او سفید شده بود و او باشانه از عاج‌سر

خود شانه میکرد ما در نزد او بایستادیم او سر از ما نپوشانید من باو گفتم ای عجوز اگر توموبهای خود رنگ کنی تاسیاه شود هر آینه از دختران نیکو تر خواهی شد عجوز سربسوی من برداشت و این دو بیتی برخواند ☆ رسید نوبت پیری و رفت برنائی ☆ دل از نشاط وطرب نا امید باید کرد ☆ سرم سفید شد ونامه ازگنه سیه است ☆ بآب توبه سیه را سفید باید کرد☆ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهار صدو هیجدهم بر آمد

(حکایت مونس کنیز) گفت ایملك جوانبخت و از جمله حکایتها اینست که علی بن محمد بن عبدالله بن طاهر را کنیزکی مونس نام از برای شری عرضه داشتند علی بن محمد ازو پرسید ای کنیزك چه نام داری کنیز گفت اعزالله الامیر نام من مونس است علی بن محمد ساعتی سربزیر افکند پس از آن سر بسوی کنیزك برداشت و این بیت بخواند ☆منم ودلی که دایم بهو دست دارم اورا ☆ اگرش نگاه داری بتو میسپارم اورا ☆ آن کنیزك گفت ای امیر ☆ چون در آن دل برق مهر دوست جست ☆ اندر این دل دوستی میدان که هست ☆ علی بن محمد را از آن کنیزك عجب آمد وادب وفضل او را خوش داشت و او را بهفتاد هزار درم بخرید و از آن کنیز او را فرزندی متولد شد که عبیدالله بن محمد مآثر بود **(حکایت گفتار زن)** شهرزاد گفت ایملك جوانبخت ابوالعینا گفته است که درهمسایگی مادو زن بودند یکی از ایشان مردان دوست داشتی ودیگری بامردان عشق ورزیدی شبی از شبها در بام خانه یکی از ایشان که نزدیك خانه من بود جمع آمدند و ایشان نمیدانستند که من در آنجا هستم پس با یکدیگر بحدیث اندر شدند زنی که امردان دوست داشتی بآن یکی گفت ای خواهر مردان بآن ریش چون خواهند ترا ببوسند شاربهای خود بلبان وعارض تو بگذارند چگونه بخشونت ریش صبر کنی آن زن باو گفت زینت درخت برگهای اوست ندانستهٔ که ریش از برای مرد بجای گیسوان زنست آیا ندانستهٔ که خدایتعالی در آسمان ملکی خلق کرده که او میگوید حمد برآنخدائی که مردانرا باریش و زنانرا باگیسو زینت داده اگر ریش مردان بجای گیسوان زنان نمیبود ملك بدانسان نمی گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صدو نوزدهم بر آمد

(حکایت علی مصری) شهرزاد گفت ایملك جوانبخت و از جمله حکایتها اینست که در شهر مصر مردی بود بازرگان و او را مالی بسیار از زر وسیم وگوهر و ضیاع وعقار وچارپایان بود و او را حسن گوهر فروش بغدادی میگفتند خدایتعالی او را پسری خداوند جمال عطا فرمود او را علی مصری نام بنهادند و قرآن و سایر علومش بیاموختند در علوم کامل شد و در زیر دست پدر بتجارت مشغول بود پدر اورا بیماری روی داد وچون رنجوریش سخت شد مرگرا حاضر دید ویقین کرد پسر خود علی مصری را آورده باو گفت ای فرزند دنیا فانی وآخرت پاینده است وهمه کس جام مرك خواهد نوشید و اکنون ای فرزند مرك من نزدیك گشته همی خواهم ترا وصیتی گویم اگر بآن وصیت عمل کنی پیوسته آسوده ونیك بخت خواهی بود و اگر وصیت فروگذاری ترا مشقت و سختی روی دهد وپشیمان شوی علی مصری گفت ای پدر چگونه وصیت ترا نشنوم وپیروی او نکنم با اینکه طاعت تو مرا فرض است وشنیدن سخن تو مرا واجبست گوهر فروش گفت ای فرزند من از برای تو مالی بسیار گذاشته ام اگر خواهی هرروز پانصد دینار مصرف کنی آنمال کم نخواهد شد ولکن ای فرزند پرهیزکاری پیش گیر و فرایضی را که خدایتعالی فرموده بجاآورو امر ونهی پیغمبر علیه السلام پیروی کن و کار های نیکو را مواظب باش و احسانرا شیوهٔ خود گیر وصحبت اهل خیر و دانش را برخود فرض شمار و بافقرا ومساکین نیکوئی کن و از بخل وصحبت اشرار دوری گزین وخادمان وعیال وزن خود را برأفت ومهربانی نظر کن خاصه زن که او از دختران بزرگانست و ازتو آبستن گشته شاید ازو فرزندی صالح خداترا عطا کند الغرض آنمرد پیوسته وصیت میکرد ومیگریست ومیگفت ای فرزند ازخدای کریم سئوال میکنم که ترا ازهر گونه بدی خلاص کند وگشایش خود را بتو نزدیك فرماید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهار صدو بیستم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس آن پسر سخت بگریست و گفت ای پدر بخدا سوگند مرا دل از سخنان تو گداخته شد ترا سخن بسخن کسی ماند که خواهد وداع گوید گوهرفروش گفت آری ای فرزند من بحال خود شناسا ترم مرا مرك نزدیك گشته وصیت مرا فراموش مکن پس از آن مرد گوهرفروش شهادت گفته تلاوت همی کرد تا هنگام مرك در رسید باپسر گفت ای فرزند نزدیکتر آی پسر نزدیك رفت آنمرد اورا ببوسید وآهی کشیده روانش ازتن جدا شد آواز ناله ازخانه بلند شد پس یاران پسر جمع شدند و بتجهیز اومشغول گشتند علی مصری مالی بسیار ازبرای اوصرف کرد آنگاه جنازه او را بمصلی بردند واورا نماز کردند پس ازآن بخاکش سپردند وبتربت اوقرآن تلاوت کرده بسوی منزل باز گشتند علی گوهر فروش تا چهل روز ازبرای پدر ختم گرفت وسفره ها بنهاد بعزا داری در خانه نشست وجز روزهای جمعه که ازبهرنماز بیرون میرفت وقبر پدر را زیارت میکرد ازخانه بدر نمیشد وپیوسته بنماز وتلاوت وعبادت مشغول بود تا دیر زمانی بگذشت روزی بازرگان زادگان که یاران او بودند از در درآمدند واو را سلام دادند وباو گفتند این حزن واندوه تاکی ترا خواهد بود وتا چند ترك یاران گفته ازتجارت خود بازخواهی ماند الغرض ایشان درترغیب علی مصری بسوی بازار کوشیدند وابلیس پلید نیز ایشانرا موافقت کرده در برون آوردن اومی کوشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهار صدو بیست و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان زاده گان اورا به بیرون رفتن بسوی بازار ترغیب کردند علی مصری نیز باایشان موافقت کرد واز خانه بدر آمد ایشان باو گفتند استرخودسوار شوتا بفلان باغ رویم ودرآنجا تفرج کنیم که حزن و اندوه تو برود علی مصری باستر خود سوار شد

و غلام خود را بر داشته با ایشان بسوی همان باغ رفتند چون بباغ اندر آمدند یکی از ایشان چاشت مهیا کرده بباغ بیاورد چاشت بخوردند و انبساط کردند و آنروز را تا شام بحدیث گفتن بنشستند پس از آن سوار گشته هریك بسوی منزل خود باز گشتند و آنشب را بروز آوردند چون بامداد شد یاران بسوی او بیامدند و باو گفتند برخیز تا بفلان باغ که از باغ نخستین بهتر و نیکوتر است برویم علی مصری سوار شد و با ایشان بسوی باغی که قصد کرده بودند برفت چون بباغ اندر شدند یکی از ایشان چاشت بسوی باغ بیاورد و شراب نیز حاضر کرد پس خوردنی بخوردند آنگاه شراب بنهادند علی با ایشان گفت این چه چیز است ایشان گفتند این چیزی است که اندوه ببرد و نشاط بیاورد وپیوسته شراب از برای او تحسین کردند تا اینکه اورا بمی گساری رغبت افتاد و با ایشان باده بنوشید آنروز را تا هنگام شام بمی گساری و لهو و لعب بسر بردند پس از آن بمنزلهای خویشتن بازگشتند ولکن علی مصریرا از شراب حالت دیگری روی داده بود چون علی مصری آنحالت بنزد زن خود بیامد زن باو گفت چونست که ترا دگرگون می بینم علی مصری گفت امروز بایاران خود در تفرج و انبساط بودیم پارهٔ از یاران شراب بیاوردند من با ایشان شراب خوردم اینحالت مرا روی داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و بیست و دوم بر آمد

گفت ایملك جوا بخت علی گفت شراب خوردم مرا اینحالت روی داد زن گفت یا سیدی مگر وصیت پدررا فراموش کردی که برآنچه نهی کرده بود اقدام نمودی وازمعاشرت یاران دغل پرهیز نکردی علی مصری گفت ایشان بازرگان زادگان هستند مرا معاشرت آنها ضرر نخواهد رسانید الغرض. علی همه روزها بایاران خود برآن حالت بودند وهرروز درمکانی باخوردن ونوشیدن بسرمیبردند تااینکه یاران باو گفتند دور مابسر رسید واکنون نوبت ازآن تست علی مصری بایشان گفت بجان منت دارم پس چون بامداد شد تدارك ضیافت از خوردنی ونوشیدنی فراهم آورد وطباخ وفراش برداشته بسوی باغ روان شدند ویکماه تمام درآنجابعیش ونوش وسماع وطرب بسر بردند چون ماه تمام شد علی مصری صورت اخراجات را نظر کرده دید که درآن مدت مالی بسیار صرف کرده ابلیس پلید اورا فریب داده وباو گفت که اگرهرروز اینمقدار که در یکماه صرف کردهٔ صرف کنی ترا مال کم نخواهد شدتواز صرف کردن مال مضایقت مکن علی مصری تاسه سال باینمنوال صرف مال میکردوپند زن خود نمی نیوشید ووصیتهای پدر بخاطر نمی آورد تااینکه همه زرو سیم اوتلف شد آنگاه گوهر ها همه فروخته قیمت آنها صرف میکرد پس ازآن خانها وکاروانسرها فروخته صرف می کردتا ازآنها نیز چیزی بغیرخانه که درآنجا نشسته بود برجای نماند پس از آن رخامهای فرش خانه رابا چوبهای آن بدرآورده می فروخت وقیمت آنرا صرف میکرد تااینکه باخود چیزی نیافت ناچارخانه رابفروخت وخانهٔ محقری درخارج شهر گرفته پس ازآن همه عزت درآنخانه ساکن شد وقوت یکروزه را مالك نبود وازبهرخدمت کنیزی وغلامی نداشت زن باو گفت من ازچنین روزی ترامیترسانیدم وبابن سبب میگفتم که وصیت پدرنگاه دارو توسخن مرا ننیوشیدی اکنون کودکان خوردسال چه خواهند خورد برخیز وبسوی یاران خودشو شاید که ایشان ترا چیزی دهند وما امروز اورا روزی خود کنیم پس علی برخاسته بدرخانه یاران خودیك یك میگشت ولی کسی روی بروی نمی نمودو بهر کدام که ملاقات اتفاق میافتاد سخنان زشت ازومیشنیدشامگاهان تهی دست بسوی خانه بازگشت وبا زن خود گفت یاران مرا یاری نکردند زن اوناچار برخاسته خودبسوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و بیست و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زن بسوی همسایگان رفت که ازایشان چیزی طلب کند راهش بخانهٔ زنی افتاد که اورا میشناخت چون آنزن حالت اورا بدید برخاسته دست اورا بگرفت و بگریست وباو گفت ترا چه روی داده زن علی مصری تمامت سرگذشت شوهر را برو حکایت کردآنزن گفت غم مخور واندوهگین مباش که هرچه بخواهی من بی‌عوض ترا بدهم زن علی‌مصری باوگفت خدایتعالی ترا پا داش نیکودهد زن همسایه مؤنهٔ یکماهه باو بداد زن علی‌مصری آذوقه گرفته بمنزل خود بازگشت چون شوهر اواین حالت بدید بگریست وباو گفت اینها را ازکجا آوردی گفت اینها را فلان زن بمن داد وبمن گفت ترا بهر چه حاجت افتد ازمن بخواه علی‌مصری چون این سخن بشنید بزن خود گفت اکنون که از برای تو چنین وسیله پدید شد من بجای دیگرمیروم شاید خدایتعالی مارا ازاین تهی‌دستی برهاند وگشایشی بمن عطا فرماید آنگاه زنرادلجوئی کرده فرزندانش رابابوسید وگریان گریان ازنزد ایشان بدر آمد ونمیدانست که بکدام سوی رود واندوهگین همیرفت تابشهر بولاق رسید در آنجا کشتی دید که بسوی دمیاط روانست ودرآنجا مردی دید که میانهٔ آن مرد وپدر اومودتی بود اورا سلام دادمرد گفت قصد کجاداری علی مصری گفت قصد دمیاط کرده ام که در آنجا یاران خود را زیارت کرده باز گردم آنمرد علی مصری را بخانهٔ خود برده اورا گرامی بداشت و از برای او توشه راه مهیا کرد و چند دینار زر بدو بداد و بازش آورده در همان کشتی که بدمیاط روانه بود بنشاند چون کشتی بدمیاط برسید علی مصری از کشتی بدر آمد و نمیدانست که بکجا رود بحیرت این سوی و آن سوی همیرفت که ناگاه مردی از بازرگانان اورا بدید دلش باو بسوخت اورا بخانهٔ خویش برد علی مصری دیرگاهی در نزد آن بازرگان بود پس از آن با خود گفت تا چند در خانهٔ مردم بنشینم در حال از خانهٔ بازرگان بدر آمده کشتی دید که بسوی شام روانست بهمان کشتی بنشست چون کشتی بساحل شام رسید، علی مصری ازکشتی بدر آمد و سفر همیکرد تا بدمشق رسید و در کوچهای دمشق بحیرت میگشت مردی از اهل خیر اورا بدید و بسوی منزل خود برد علی مصری چندی نیز در نزد او بماند پس از آن بدر آمد قافله را دید که ببغداد روانند از خاطرش گذشت که بسوی بغداد رود با آن قافله بیرون رفت خدای‌تعالی یکی از بازرگانان قافله رابا او مهربان کرد و اورا در نزد خود نگاه داشت وهمیرفتند تا میانهٔ ایشان و بغداد یکروزه

مسافت ماند آنگاه جمعی از راهزنان بقافله بزدند و آنچه که مال داشتند بگرفتند و ازایشان جز معدودی خلاص نگشتند و هر یکی بسوئی گریختند چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصدو بیست و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت هریك از اهل قافله بسوئی گریختند و اما علی مصری قصد بغداد کرد وهنگام غروب آفتاب ببغداد برسید دید که دربانان قصد بستن دروازه دارند بایشان گفت مرا داخل شهر کنید که امشب در نزد شما بسر برم در بانان او راداخل شهر کردند وباو گفتند از کجا میآئی و بکجا خواهی رفت علی مصری گفت من مردی‌ام از شهر مصر و بامن بضاعت واستران وغلامان وخادمان هستند من سوار استری گشته بایشان سبقت گرفتم تامکانی از بهر خود تعیین کنم جمعی از راهزنان مرا پیش آمدند واستر را باآنچه باخودداشتم ازمن بگرفتند پس دربانان اورا گرامی بداشتند و گفتند امشب را در نزد ما بروز آور چون بامدادشود از برای تومکانی لایق پدید آوریم علی مصری دست در جیب برده یك دینار از آن دینارهائی که بازرگان بولاقی داده بودبرجای یافت آن دینار در آورده بیکی ازدربانان بداد و باو گفت اینرا بگیر واز برای ماخوردنی بیاور دربان یك دینار گرفته ببازار آمده خوردنی گرفته بازگشت علی مصری خوردنی خورده در نزدایشان بخفت چون بامداد شد یکی ازدربانان او را برداشته بنزدیکی از بازرگانان برد وحکایت او را بآن بازرگان بازگفت بازرگان باور کرده چنان دانست که علی مصری بازرگانست و او را بضاعت ومالی هست او را بدکان آورده گرامیش بداشت و جامهٔ از جامه های خود از بهر او حاضر کرد و او را بگرمابه برد علی مصری گفته است که من باآن مرد بازرگان بگرمابه اندر شدم چون از گرمابه بدر آمدیم مرا بسوی منزل برد و از برای من چاشت حاضر کرد خوردنی بخوردیم آنگاه مرد بازرگان بیکی از غلامان خود گفت یا مسعود با این خواجه برو و آن دوخانه را که در فلان محلت است باو بنمای هر کدام از آن دو خانه‌اورا پسند افتد کلید خانه را باو بسپار علی مصری گفته من با آنغلام رفتم بکوچهٔ برسیدم که درآنجا سه‌خانهٔ دربسته بود غلامك یکی از آن خانه ها را بگشود من آن‌خانه‌را تفرج کردم بیرون آمده بسوی‌خانهٔ دومین رفتیم آن خانه‌را نیزدربگشود من اورا تفرج کردم وباو گفتم این خانهٔ بزرگ از کیست گفت او نیزازآن خواجه‌منست گفتم این رانیزدربگشاتا تفرج کنم غلامك گفت ترابا وحاجتی نیست هیچ کس یکشب مگراورا مرده یافته‌اندوخواجهٔ من بهمین سبب اوراترك کرده‌وگفته‌است که‌دیگراینخانه بکسی ندهد باو گفتم ناچار بایددراینخانه بگشائی تا تفرج کنم وبا خود گفتم که مطلوب من همین خانه‌است که شب در آنجا بسربرده بامداد مرده باشم واز این حالتی که دارم‌راحت یابم پس غلامك در بگشودومن بخانه اندرشدم خانهٔ دیدم بزرك که مانند اوخانه ندیده‌بودم بغلامك گفتم من جز اینخانه هیچ یکرا اختیار نکنم کلید این بمن بسپار غلامك گفت تا بخواجه مشورت نکنم کلید ندهم چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فرو بست

چون شب چهارصدو بیست و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت غلامك بامن گفت تابخواجه خود مشورت‌نکنم کلید خانه‌بتو نخواهم داد پس از آن‌غلامك بسوی‌خواجه‌خود رفت‌وباو گفت بازرگان مصری میگوید که من‌ننشینم مگر درخانه بزرك پس‌آن مرد برخاسته بسوی‌علی مصری بیامد وباو گفت یاسیدی‌ترا بااینخانه‌کار نباشد علی‌مصری‌گفت که من‌ننشینم مگردراین خانه وازاین سخنان باك ندارم بازرگان‌بغدادی گفت‌چیزی بنویس تادرمیان‌من‌وتوحجت باشد که اگردر اینخانه ترا آفتی برسد من‌ضامن نباشم علی‌مصری گواهی ازمحکمه حاضر کردوحجتی نوشت وباوسپرد و کلید ازاو گرفته بخانه درآمد وبازرگان بغدادی فرشی وغلامی از برای او بفرستاد غلام مصطبه را که درپشت در بودفرش گسترده خود بازگشت پس از آن علی‌مصری برخاسته خانه را تفرج میکرددریکسوی خانه چاهی بدید دلو در چاه انداخته‌آب بکشیدووضو گرفته‌فریضه بجاآورد ونشسته بود که‌غلامك ازخانه‌خواجه‌وشمع شمعدان‌ومائدهٔ‌عشا ازبهرا وبیاوردوخود بازگشت علی‌مصری برخاسته‌شمع روشن کرده‌خوردنی بخوردوفریضه‌بجاآوردباخود گفت‌اگرفرش بقصر برده‌در آنجابخوابم بهتراست درحال بر خاسته‌بقصر اندرآمددرآنجامکانی دیدبزرك سقف‌اوزراندودوزمین‌ودیوارهای‌آن‌ازگونه گونه‌رخام بودپس فرش‌درآنجابگستردوآیاتی چنداز قرآن‌مجیدتلاوت کردناگاه دیدشخصی اورا آوازمیدهد ومیگوید یاعلی بن‌الحسن آیامیخواهی که‌ازبرای توزر بیفشانم علی گفت زر کجا بود که از برای من بیفشانی هنوز علی مصری را سخن تمام نشده بود که او زر ریختن‌آغاز کرد و چندان‌زر بریخت که آن مکان پر از زر شد آنگاه آنشخص گفت‌ای‌علی‌من‌خدمت‌بانجام رسانیدم مرا آزاد کن تا از بی کار خودروم علی‌مصری گفت ترا بخدا سوگند میدهم سبب ریختن این زرها با من بگو آنشخص گفت این زرها از قدیم‌بنام تو طلسم شده بودهر کس که باین خانه داخل میشد من بسوی او می آمدم و باو میگفتم یا علی‌بن‌الحسن زر می خواهی که از برای تو بریزم او از سخن من می ترسید و فریادی می زد آنگاه من فرود آمده و گردن او را می شکستم اکنون که تو بدین مکان‌آمدی و من ترا بنام تو و بنام پدر تو آواز دادم تو هراس نکردی و گفتی زر کجاست من دانستم که خداوند زر تو هستی پس‌زر ها فرو ریختم و ترا گنجی دیگر در بلاد یمن هست اگر بدانجا سفر کنی و آن گنج‌را برداشته بدینمکان بازگردی ازبرای تو بهتر است و همی خواهم که‌مرا آزاد کنی تا از بی کار خود روم علی مصری گفت بخدا سوگند تا آن گنج را که در بلاد یمن است از برای من نیاوری آزادت نخواهم کرد آنشخص گفت اگر آنگنج را از برای تو بیاورم مرا آزاد خواهی کرد یا نه علی مصری گفت آری آنشخص علی مصری را سوگند بداد و با او پیمان بسته خواست که برود علی مصری گفت مرا بتو حاجت دیگری‌است آنشخص گفت چه حاجت داری علی مصری گفت مرا در شهرمصردرفلان مکان زن و فرزند هستند باید ایشانرا بی مشقت از برای من بیاوری آنشخص گفت من ایشانرا با خدم و حشم و تخت روان با آن گنجی که ترا در بلاد یمن هست بسوی تو میآورم پس آن شخص سه روز مهلت گرفته برفت چون بامداد شد علی‌مصری در خانه همی گشت که

درمکانی‌مناسب آن‌زرهارا جای‌دهد درصحن‌خانه‌رخامی گسترده‌دید که‌در آن‌رخام‌اثری‌بود دست‌بر آن‌اثر بگذاشت‌آن‌رخام ازجای‌خود بلند شد دریچهٔ از زیر او پدیدار گشت علی مصری در بگشود سردابهٔ بزرگ در آنجا بدید‌بسردابه‌اندر شددر آنجاهمیانهای دوخته دید همیانها برداشته زرها بهمیانها پر کرده بسردابه اندر بنهاد و در سردابه فروبست واثری را که‌دررخام بود بجنبانید رخام به جای خود بازگشت پس از آن بر خاسته در مصطبه پشت در بنشست که ناگاه در بکوفتند بر خاسته در بگشود دید که‌غلام‌خداوندخانه‌است‌چون غلام‌اورا بدید بسرعت بسوی‌خواجه باز گشت‌چون‌قصه بدینجار سید بامدادشدو شهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون‌شب‌چهارصدو بیست‌وششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت غلام خداوند خانه بسرعت بسوی خواجهٔ خود باز گشت که او را بشارت دهد چون بخواجهٔ خود رسید گفت یا سیدی بازرگانی که‌در خانه ما نشسته بود زنده و تندرستست خواجه در حال برخاسته فرحناك بسوی خانه بیامد چون علی مصری را بدید او را در آغوش کشید و جبین او را ببوسید و با او گفت خدایتعالی با تو چه کرد گفت بجز خوبی چیزی ندیدم بازرگان بغدادی باو گفت آیا کسی بنزد تو آمد یا چیزی در اینمکان دیدی علی مصری گفت از قرآن‌مجیدچندآیه‌تلاوت کردم و بخفتم‌علی‌الصباح برخاسته و ضو گرفتم و دو گانه بجا آوردم و درین مصطبه بنشستم و تا اکنون چیزی ندیده‌ام بازرگان سلامت او را شکر گزارد و از نزد او بدر آمد و از برای او مملوکان و کنیزکان و فرشها بفرستاد خانه بروفتند و فرشهای‌فاخر بگستردندچهار تن از مملوکان و چهار تن از کنیزان از بهر خدمت در نزد او بماندند دیگران بخانهٔ خواجه باز گشتند چون بازرگانان از حال علی مصری آگاهی یافتند هدایای قیمتی از برای او بفرستادند و او را بمهمانی دعوت کردند و باو گفتند بارهای‌توچه‌وقت خواهد رسید علی مصری بایشان گفت پس از سه روزبارهای من خواهد رسید چون سه‌روز بگذشت خادم‌گنج نخستین که زر از برای او فروریخته بود باز آمد وبعلی مصری گفت برخیز وگنجی را که از یمن آورده ام ببین وعیال و فرزندان خودرا ملاقات کن و آوردن فرزندان علی مصری باین کیفیت بوده است که خادم‌گنج چون‌بمصر رفت زن وفرزند علی مصری را دید که درین مدت گرسنه و عریانند ایشان را از آن مکان برداشته بتخت روانی که درخارج مصربود بگذاشت و جامهای فاخر که ازگنج یمن آورده بود بر ایشان پوشانیده ایشانرا بسوی علی مصری بیاورد علی مصری را از این واقعه آگاه کرد و او نیز برخاسته بنزد بازرگانان رفت و بایشان گفت برخیزید تا بخارج شهر برویم و قافله را که بضاعت من درآنجاست ملاقات کنیم و زنان خویشتن را نیز بگوئید که ازبهر ملاقات زن من بیرون بروند بازرگانان زنان خویشتن‌را از این واقعه‌آگاه کردند وزنان ومردان از شهر بدرآمدند و درباغی از باغهای شهر نشستند و از هرسو حدیث می کردند که ناگاه گردی بلند شد چون گرد بنشست استران و مردان وفراشان با رقص و تغنی پدید شدند و همی آمدند تا بحاضران برسیدندبزرك عکامها بسوی علی بن حسن گوهرفروش بیامد و دست اورا ببوسید و باو گفت یا سیدی سبب دیر کردن ما این بود که از راهزنان بهراس اندر بودیم توقف کردیم تا این که خدایتعالی ترس‌از مابرداشت پس بازرگانان برخاسته سوار شدند و با قافله روان گشتند و زنان بازرگانان از پی قافله با زن علی مصری همی آمدند و بازرگانان از آن بارها و صندوقها شگفت ماندند و زنان بازرگانان از جامهای زن وفرزند علی مصری تعجب داشتند و میگفتند که چنین جامها ملك بغداد ندارد پس‌بازرگانان با علی‌مصری و زنان با زن او همی‌آمدند چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب‌چهارصدو بیست هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت بازرگانان بغداد با علی مصری و زنان ایشان با زن او همی‌آمدند تا بمنزل رسیدند و بار ها از استران فرودآورده در مخزنها جمع کردند و زنان باجازت علی مصری بغرفها برفتند و بنشاط و شادی تا هنگام ظهر بنشستند ازبرای ایشان ازهرگونه خوردنی حاضرآوردند ایشان خوردنی خورده شربتها



بنوشیدند و خویشتن بگلاب معطر ساختند پس برخاسته اورا وداع کردند و همچنین بازرگانان علی مصری را وداع گفتندوزنان و مردان همگی بازگشتند و بازرگانان هدیه ها از برای او بفرستادند و اما بازرگان بغداد خداوند خانه پیوسته در نزد او بود و از او جدا نمی گشت پس علی مصری خادمان را اجازت دادکه بخارج شهر روند چون شب درآید از آنجا سفر کنند ایشان در حال بخارج شهر بازگشتند و بهوا پریدند و بمکانهای خویشتن برفتند و علی مصری با خداوند خانه بنشستند چون پاسی از شب گذشت مجلس ایشان منقضی شد خداوند خانه بخانه خود بازگشت و علی مصری بنزد زن خود در آمد واورا سلام داد وباو گفت پس از من بشما دراین مدت چه گذشت زن علی مصری رنج و تعبی که از گرسنگی و برهنگی برده بود بیان کرد علی مصری گفت بازگو چگونه آمدید زن گفت یا سیدی سه شب پیش از این من با فرزندان خود خفته بودیم که مارا از زمین بلند کردند و در مکانی فرود آوردند که درآنجا استران باردار و تخت روانی بود و استر بزرك دیدم و بدور تخت روان خادمان وغلامان بودند من بایشان گفتم شما کیستید و این بارها چیستند و این مکان کجاست ایشان گفتند ما خادمان علی مصری پسر حسن گوهر فروش هستیم ما را فرستاده تا شما را ببغداد برسانیم من گفتم مسافت میانه ما و بغداد دور است یا نزدیك گفتند نزدیکست پس از آن ما را بتخت روان بنشاندند چون بامداد شد خویشتن در نزد تو دیدیم و ما را هرگز مشقتی نرسید علی مصری باو گفت این جامها بشما که داد زن گفت رئیس قافله صندوقی از صندوقها بگشود و این حله ها بدر آورده بمن و فرزندان تو بپوشید بعد از آن صندوق بسته کلید صندوق بمن داد وگفت این را نگه دار و بشوهر خود بده اینك آن کلید در نزد من است پس کلید بدر آورده بعلی مصری بنمود علی مصری صندوق باز کرد و در آنجا حله های بسیار دید و کلید های صندوقهای دیگر را نیز در آنجا بافت پس صندوقها یك یك بگشود و بچیزهائی که در صندوق بود از گوهر ویاقوت ونگین های قیمتی تفرج کرد که هیچیك از آنها در نزد پادشاهی یافت نمیشد پس از آن صندوقها ببست وکلید ها برداشته بازنخود بازگشتند آنگاه دست زنرا گرفته بنزد گنجی که در سردابه بود برده باو بنمودزن باو گفت اینها ازکجا بتو رسید گفت اینها از فضل پروردگار بمن رسید ازآنکه من چون از مصر بدرآمدم چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست

چون شب چهارصدو بیست هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی مصری گفت چون من از شهر مصر بیرون آمدم نمی - دانستم که بکجا روم حیران همی رفتم تا به شهر رسیدم و در آنجا کشتی دیدم که بدمیاط میرفت من در آن کشتی بنشستم چون به دمیاط رسیدم بازرگانی که پدر مرا میشناخت پیش من آمده مرا گرامی بداشت و بمن گفت کجا خواهی رفت گفتم یا سیدی بدمشق خواهم رفت پس حکایت را از آغاز تا انجام بازن خود بگفت‌زن گفت یاسیدی اینها همه از برکت دعای پدر تست که پیش از مرك ترا دعا کرده گفت از خدا سئوال میکنم که ترا به سختی نیندازد و اگر بسختی بیفتی ترا بزودی خلاص کند حمد خدایرا که اکنون تراگشایش‌عطافرمود وبیش‌ازآنچه از تو تلف‌شده بود ترا عوض داد ولکن ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم که با یاران دغل دوستی مکن و در آشکار و پنهان پرهیزکاری‌پیشه کن علی مصری گفت پند ترا پذیرفتم از خدا سئوال میکنم که قرین بد از ما دور گرداند و مارا توفیق طاعت وپیروی‌سنت پیغمبر علیه السلام کرامت فرماید پس از آن علی‌مصری بازن وفرزندان خویش بعیش ونوش گرائیدند ودکانی در بازار گشوده و گوهر های گران قیمت در دکان بگذاشت و در شهر بغداد از بزرگترین بازرگانان بود چون ملك بغداد خبر او را بشنید رسولی بنزد اوفرستاده او را بطلبید چون رسول بنزد او بیامد برخاسته چهار طبق زر سرخ وگوهر مهیا کرد طبقها بخادمان داده بسوی ملك روانشد چون در پیشگاه ملك حاضر گشت زمین ببوسید ودوام عزت ملك‌را دعا کرد ملك گفت ای بازرگان بشهر ما خوش آمدی علی مصری گفت ای ملك جهان کمین غلامك تو هدیتی آورده و از فضل تو امیدوار است که اوراقبول کنی پس طبقها پیش آورد و سرپوش از آنها برداشت ملك در آن گوهر ها تأمل کرده دید که یکی ازآنها در پیش‌هیچ ملك یافت نمیشود وقیمت یکی از آنها برابر خزینهٔ ملك است پس گفت ای بازرگان هدیتت را قبول کردم وانشاءالله ترا پاداش بزرك دهم پس علی مصری دست ملك بوسیده از نزد او باز گشت آنگاه ملك بزرگان دولت را بخواست وبایشان گفت تا کنون بسیاری از ملوك دختر مرا خواستگاری کردند ولی هیچیك از آن ملوك چنین هدیت از برای من نتوانستند بیاورند ایشان گفتندایملك‌درنزدایشان‌یکی‌ازاین‌گوهرهایافت‌نمیشودملك‌گفت‌قصدمن‌اینست‌که‌دختر‌خودبااین‌بازرگان‌تزویج‌کنم‌ایشان‌گفتند ایملك‌رائی‌است‌صواب‌پس‌ملك‌خواجه‌سرایان‌خودرافرمودطبقهابحرم‌سرای‌بردندوخودنیز‌بحرم‌سرای‌رفت‌طبقهارابرزن‌ملك‌بنهادندزن ملك گفت‌اینها هدیت‌کدام‌پادشاه‌است‌شاید اینهاازپادشاهانی‌باشد که‌دختر‌تراخواستگاری‌کردندملك گفت‌اینهاازمردیست‌بازرگان که ازمصر باین شهر آمده‌من چون آمدن اورا شنیدم اورا احضار کردم‌واین چهار طبق را بهدیت بیاورد من‌اوراجوان‌نکوروی و خداوند عقل دیده ام دور نیست که او از ابنای ملوك باشد چون اورا دیدم دلم بدو مایل گشت و دوست داشتم که دختر خود باو تزویج کنم و من این هدیتها به بزرگان دولت بنمودم و در تزویج دختر با ایشان مشورت کردم ایشان گفتند رای ملك صوابست اکنون مشورت بتو آوردم ترا جواب چیست چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و بیست ونهم بر آمد

گفت‌ای ملك جوانبخت‌زن ملك گفت‌ای‌ملك‌زمان‌فرمان تراست ملك گفت انشاءالله دختر خود بآن جوان تزویج کنم پس آنشب را بروز آوردند چون چون بامداد شد ملك بدیوان بنشست و علی‌مصری را بابازرگان و بازرگانان بغداد بخواست همگی در پیش ملك حاضر آمدند ملك ایشانرا اجازت نشستن داد چون بنشستند ملك قاضی را حاضر آورده‌باو گفت ای قاضی کتاب دخترك مرا باین بازرگان

علي مصري نام بنويس علي مصري گفت ايملك زمان چون من بازرگان دامادي‌ملك را نشايد ملك گفت منصب وزارت نيز بتو دادم پس علي مصري در حال خلعت وزارت بپوشيد وبكرسي وزارت بنشست و گفت ايملك جهان‌تو اين نعمت بمن‌عطافرمودي و مرا بانعام خود بنواختي ولي مرا سخني هست‌كه آن سخن باتو بگويم ملك گفت بگو وهراس مكن علي مصري گفت‌اكنون كه مرا باتزويج دخترخودخواهي نواخت سزاوار اينست كه دختر بپسر من دهي ملك گفت مگرترا پسري هست گفت آري‌ملك فرمود همين‌ساعت اوراحاضر آور علي مصري يكي ازخادمان خود را فرستاده پسر را دربيشگاه ملك‌حاضر آورد چون‌پسر بحضور ملك آمد زمين ببوسيد و با ادب بايستاد ملك اورا نظاره كرده ديد كه از دختر خويش نكوروي تر و بهتر است ملك باو گفت اي فرزند نام تو چيست گفت اي ملك جهان نام من حسن است و در آن هنگام او چهارده ساله بود پس ملك بقاضي گفت صيغه دختر من حسن‌الوجود را از براي‌حسن‌بن‌علي‌مصري بخوان‌قاضي‌صيغه‌بخواند و باريافتگان ازديوان بازگشته‌وبازرگانان از پي علي مصري روان شدند و بمنزل او بيامدند و وزارت اورا تهنيت گفته بازگشتند علي مصري بنزد زن خود در آمد زن ديد كه اورا خلعت وزارت در بر است از چگونگي بازپرسيد علي مصري حكايت از آغاز تا انجام بيان كرد و باو گفت ملك دختر خويش را بحسن تزويج كرد پس زن علي مصري از اين بشارت فرحناك شد وآنشب را بشادي بروز آوردند چون بامداد شد علي مصري ببارگاه ملك حاضرشد ملك اورا بنواخت و در پهلوي خويشتن بنشاند پس از آن فرمود شهر را بياراستند و عيش برپا كردند تا سي روز هنگامهٔ عيش برپا بود چون سي‌روز تمام شد حسن بن علي مصري از دختر پادشاه تمتع برگرفت و اما زن ملك چون شوهر دختر را بديد اورا بسي دوست داشت پس از آن ملك ازبراي حسن بن علي بنا كردن قصري‌فرمود بزودي از براي او قصري بزرك در پهلوي قصر ملك بنا كردند پسروزير در آن قصر جاي‌گرفت پس از آن ملك فرمودقصر ديگر در پهلوي قصر خود در اندك زماني از براي وزير بنا كردند وزير نيز در آن قصر جاي گرفت و هرسه قصر بيكديگر راه داشتند و پيوسته با حالت خوش و عيش تمام بسر بردند تا ملك را بيماري روي داد چون قصهٔ بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهار صدو سي‌ام بر آمد

گفت ايملك جوانبخت ملك را بيماري روي داد و رنجوريش افزون گشت بزرگان دولت را حاضر آورد بايشان گفت مرا بيماري سخت روي داده بسا هست كه اين بيماري‌مرك باشد شماوا حاضر آوردم كه درامري مشورت كنم ايشان گفتند ايهاالملك چه مشورت خواهي كرد ملك گفت اگر بميرم بمملكت خود از دشمنان بيم دارم قصد من اينست كه همه شمايك كس اتفاق كنيد تا من در زندگي اورا بيعت كنم‌همگي بيكبار گفتند كه ما بدامادتو حسن‌بن‌علي وزيرراضي‌هستيم كه اوراخداوند عقل و كمال يافته ايم واومقام ورتبت خورد وبزرك بشناسد ملك گفت آيا باين راضي شديد گفتند آري دراين امر متفق‌هستيم‌ملك گفت شايد اين سخن را در پيش من‌براي دل‌خوشي من ميگوئيد ودرخارج جزاين سخن خواهيد گفت همگي گفتند بخدا سوگند سخنان ما درآشكار وپنهان يكي‌است ملك فرمود فردا قاضي شرع شريف وحجاب ونواب را حاضر آوريد تاكار بخوبي انجام پذيرد ايشان گفتند سمعاً وطاعةً آنگاه ازنزد ملك بازگشتند وعالمان واميران شهر راازاين واقعه آگاه كردند چون بامداد شد ببارگاه ملك بشتافتند چون درنزدملك حاضر آمدندملك‌دوباره‌ازايشان سئوال كرد كه‌اي‌بزرگان بغداد پس ازمن بپادشاهي كه‌راضي‌هستيد تامن‌درحيات‌خود باو‌بيعت كنم‌ايشان‌همگي گفتند بسلطنت حسن‌بن‌علي‌وزيراتفاق كرده‌ايم‌ملك بايشان گفت چون كارچنين‌است برويدو‌اورا درنزدمن‌حاضر آوريدهمگي برخاسته بقصر حسن‌بن‌علي‌وزير آمدندواورا‌ازماجري آگاه كردندحسن‌باايشان بنزدملك آمد وپاي‌تخت‌ملك بوسه‌دادندملك‌اوراامر بنشستن‌نمودو باو‌گفت‌همه‌بزرگان‌اتفاق كردند كه‌ترا بعدازمن‌پادشاه كنند وقصد من‌اينست كه‌درزندگي‌ترا بيعت كنم‌درحال حسن برخاسته زمين ببوسيد وگفت ايملك درميان بزرگان دولت ازمن سالخوردتر وازمن بلندقدرتر كسي‌هست‌اورا بسلطنت بنشانيد ومرا ازاين‌كار معاف داريد تمامت امرا گفتند جز توبپادشاهي كسي راضي نيستيم حسن بايشان گفت پدر من‌ازمن بهتراست ومن واو يكي هستيم مرا نبايدباوترجيح داد آنگاه پدرش باو گفت اي‌فرزند من‌راضي نيستم مگربآنچه برادران‌من‌راضي شدندتوفرمان ملك را مخالفت مكن پس‌حسن ازشرم‌سربزير انداخت ملك بحاضران گفت آيابسلطنت اوراضي شديد همگي گفتند راضي هستيم پس هفت‌الحمد بخواندند وملك بقاضي‌گفت چيزي بنويس كه امرا بسلطنت حسن اتفاق كردند وپس‌ازمن حسن‌پادشا هست قاضي محضر بنوشت نخست ملك‌اورابيعت كرد ازآن پس‌حاضران يك‌يك‌اورابيعت كردندآنگاه بتخت مملكت بنشست آنروز را بحكمراني مشغول شد وبزرگان دولت را خلعت فاخرداد چون ديوان منقضي‌شد حسن‌نزد ملك قديم درآمد ودست‌اورابيوسيد ملك قديم بوي گفت اي حسن درميان رعيت عدالت كن چون قصه بدينجارسيد بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدوسي‌ويكم برآمد

گفت ايملك جوانبخت ملك‌قديم‌باو گفت اي‌حسن درميان‌رعيت عدالت كن‌وپرهيزكارباش پس‌ازآن‌حسن برخاسته بقصرپدر بيامددرآنجاشاديها كردندو‌شكرخدايتعالي بجاآوردندو پدرش‌اورابپرهيزكاري‌ومهرباني‌بارعيت‌وصيت كردوآنشب‌رابفرح‌وشادي‌بروز آوردندچون‌بامدادشدملك‌حسن‌دوگانه بجاي‌آورد آنگاه بيرون‌رفته‌بايوان برنشست‌سپاهيان‌وخداوندان‌مناصب درپيش اوحاضر شدند‌واوبحكمراني‌مشغول‌شد وپيوسته‌حكومت ميكردتاديوان منقضي‌شدوسپاهيان باز گشتند و خود بر خاسته نزدملك قديم‌رفت ديدكه‌اورابيماري‌سخت گشته ملك‌چشم‌بگشود وگفت‌اي‌حسن مرا اجل نزديك گشته ترا و جفت ترا به‌پرهيزكاري‌ونيكوكاري وصيت ميكنم كه از هيبت ملك ديان ترسان باش و بـدانكه خدايتعالي بعدل و احسان امر فرموده ملك حسن گفت سمعاً‌وطاعةً پس از آن ملك قديم سه روز زنده بود پس از سه روزاز اين جهان درگذشت او را تجهيز و تكفين كردند تا چهل روز مراسم عزا داري بجا آوردند و ملك حسن بن وزير در

مملکت مستقل شد و رعیت باو شادمان گشت و پدرش او را وزیر بزرگ بود و دیرگاهی در بغداد پادشاهی کرد و ازدختر ملك بسه فرزند نرینه مرزوق گشت که فرزندان او بعداز اووارث مملکت شدند وبعیش و نوش بسر بردند تا اینکه برهم زنندهٔ لذات و پراکنده کنندهٔ جماعات بر ایشان بتاخت فسجان من له‌الدوام (**حکایت عجوز پرهیزکار**) و از جمله حکایات اینست که قافلهٔ ازحاج بسفرمکه میرفتند مردی‌ازحاجیان بر سر راه‌دیرگاهی بخفت‌چون‌ازخواب‌بیدارشد‌اثری‌ازحاجیان‌نیافت برخاسته‌همی‌رفت تاراه‌گم‌کردوبه‌بیراه‌روان‌شد ازدور خیمه‌ای دیدبدر درخیمه رفته عجوزی یافت که در نزد آن عجوز سگی خفته بود پس بآنخیمه نزدیك شده بآنعجوز سلام داده و ازو طعام خواست عجوزه گفت باین صحرا شو و مارهاصیدکن تا من مارها برای توبریان کنم آنمرد گفت مرا جرأت صید کردن و خوردن مار نیست عجوز گفت بیم مدار که من با تو میآیم و از آن مارها صید کنم پس عجوز برخاست وبا او برفت و سگ از پی ایشان روان شد عجوز از مارها بقدر کفایت صید کرده و بریان ساخت آنمرد حاجی گفته است چاره بجز خوردن مار بریان کرده ندیدم از آن مارها بخوردم و تشنه شدم و از عجوز آب خواستم عجوز بمن گفت بنزد چشمه شو و از آن چشمه آب بنوش من بسوی آن چشمه رفته آب او را تلخ یافتم و لی‌جز خوردن چاره‌ندیدم پس از آن بسوی عجوز باز گشتم و باو گفتم ای عجوز عجب از تو که درچنین مکان جای گرفتهٔ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب ازداستان‌فروبست

چون شب چهارصدوسی‌ودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد گفت ای عجوز عجب از تو که در چنین مکان مقام‌داری و طعام تو اینگونه خوردنیهاست‌وترا آب از این چشمه تلخ است عجوز گفت مگر بلاد شما چگونه است آنمرد گفت در بلاد ما خانهای وسیع و میوه های لذیذ و شیرین و آبهای گوارا و خوردنیهای خوش و گوشتهای فربه و سایر چیز های‌نیکو چندانست که جز بهشت در جای دیگر یافت نمیشود عجوز گفت من اینهاراشنیده‌ام ولکن بمن بگو آیا شما را سلطانی هست که‌بشما جور کند واگر از یکی از شما ها گناهی سرزند مال او را بگیرد و او را تلف کند و اگر بخواهد شما را از خانه خویشتن بیرون کند تواند کرد مرد حاجی بآنعجوزه گفت آری اینگونه چیز ها اتفاق می افتد عجوزه گفت بخدا سوگند چون چنین است آن طعامهای لطیف و آبهای گوارا و میوهای لذیذ بآن ظلم و ستم زهر مذابی است کشنده و ما را عادت گرفتن باینگونه طعامها تریاقی است سودمندآیا نشنیدهٔ که بزرگترین نعمتها بعد از اسلام صحت و امن است و اینهم از عدالت سلطان روی زمین دست‌دهد و از حسن سیاست سلطان‌امن و امان پدید آید و سلاطین پیشین دوست میداشتند که ایشانرا هیبتی باشد که رعیت آنرا ببینند و ازوبترسندولکن پادشاه این زمان را فرض است که برای او سیاست تمام و هیبت بزرگ باشد از آنکه‌مردمان‌این‌روزگارچون‌پیشینیان‌نیستندکه اینها دل سخت و لجوج و خیانت کارند اگر خدا نکرده سلطان در میان ایشان ضعیف باشد و یا اینکه خداوندسیاست وهیبت نباشد شك نیست که بلاد خراب خواهد شد و در امثال گفته اند چیزیکه مضمون آن اینست که اگر پادشاه صد سال ستم کند بهتر از آنستکه رعیت بایکدیگر یکروز ستم کار بکنند و هر وقت که رعیت ستم کاری پیش گیرند خدایتعالی سلطان جبار و ملك قهار بر ایشان مسلط کند چنانچه در اخبار وارد شده است که حجاج‌بن‌یوسف روزی از روز ها لوحی پدید آورد که‌در آن لوح نوشته بودند که پرهیز کار باش و بندگان خدا را ستم مکن چون حجاج لوح بخواندبفرازمنبر رفت و او بسی‌فصیح بودآنگاه گفت‌ایهاالناس‌خدایتعالی‌مرا‌بجهت‌اعمال‌شما‌بشما‌مسلط‌کرده‌چون‌قصه‌بدینجارسید‌بامدادشد‌وشهرزادلب‌ازداستان فروبست

چون شب چهارصدوسی‌وسوم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت حجاج گفت‌خداوندمرابجهت‌اعمال شما‌بشما مسلط‌کرده اگر من بمیرم شما باین اعمال زشت از جور و ستم خلاص نخواهید یافت کسی از من ستمکار تر سلطان شما خواهد بود که شاعر گفته است : یکی میرود دیگر آید بجای✲جهانرا نماندبی کد خدای✲(**حکایت کنیز بی نظیر**) و از جمله حکایتها این است که در بغداد مردی بود خداوند رتبت و ثروت و او از بزرگان بازرگانان بود و روزی فراوان داشت ولی‌او را فرزندی نبود او را پیری روی داده و قدش خمیده گشت و حزن و اندوه او افزون شد و از آنکه او را وارثی‌نبود بیم‌داشت که‌مال‌او برود‌و‌نام‌او درجهان گم‌شود پس‌دست تضرع بسوی خدایتعالی دراز کرد روز ها روزه گرفت و شبها بیدار بروز آورد و صالحانرا زیارت کرد خدایتعالی دعوت او را اجابت نمود و چند روزی از آن بگذشت که بایکی از زنان خود خلوت کرد و زن آبستن شد چون ایام آبستنی بسر رسید پسر ماه منظری بزائید بشکرانهٔ او نذور و صدقات بدادند و زنان بیوه ویتیمانرا بپو شانیدند و در روز هفتم ولادت او را ابوالحسن نام نهادند و بدایگان سپر دند تا آنکه نشو و نما کرد و قرآن مجید و فرایض اسلام و اموردین و خط و شعر و حساب و تیر اندازی بیاموخت و آن پسر یگانه روزگار و بهترین اهل زمان بود روئی ملیح و زبانی فصیح داشت و او را تنی بود چون دیبای‌ششتری‌و میانی‌چون‌حلقه‌انگشتری بدانسان که شاعر گفته : حلقه زلف تو چون حلقهٔ انگشتری است✲هم‌توانی گر از آن حلقه کمر خواهی کرد✲پس‌ابوالحسن روزی از روز ها در پیش پدر نشسته بود پدر باو گفت ای فرزند مرا اجل نزدیك شده و مرگ من در رسیده جز لقای الهی آرزوئی ندارم و از برای تو چندان مال گذاشته ام که از برای پسران تو کفایت خواهند کرد ولی تو پرهیزکار باش و پیروی هوا و هوس مکن چندروزی بگذشت که‌مرد بازرگان‌بیمارشد ویسرش‌ابوالحسن اورا تجهیز کرده بخاکش سپرد و بمنزل باز گشته‌بعزا بنشست پس‌از چند روزیاران‌او آمده باو‌گفتند کسی که چون توپسرداردا‌و نمرده‌است‌وعزا‌نشستن‌از برای زنان ودختران‌خوبست‌وپیوسته این سخنان باو میگفتند تا اینکه او را بگرمابه بردند و جامه حزن و اندوه از برش برکندند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهـر زاد لب از داستان فـرو بست

چون شب چهارصدوسی و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ابوالحسن جامهٔ حزن و اندوه بر کند وصیت پدررا فراموش کرد و بکثرت مال مغرور شدو گمان کرد که روزگارهمیشه با اومواسات خواهد کرد ومال ر ازوالی نخواهدرسید پس دست باتلاف واسراف گشوده بخورد وبنوشیدو تلف کرد ومال و ببخشودتا اینکه تمام مال او برفت وحالش دگرگون شد واز او جز کنیزی برجای نماند و آن کنیزك در حسن وجمال بحدی بود که سخندان در وصف او عاجز و حیران میشدو او ابروانی داشت مانند هلال و چشمانی چون چشمان غزال و عارضی مانند لاله نعمان و دهانی بسان انگشتری سلیمان چنانچه شاعر گفته✲ گل ومه است همانا شکفته عارض یار ✲ که گونهٔ گل ونور مهش بود هموار ✲ مه است و بسته زسنبل براو هزار گره ✲ گل است و کرده زعنبر براو هزار نگار ✲ نیافتم سر زلفش بیافتم جعدش✲زمشك و غالیه پر کردم آستین و کنار ✲ آن زهره جبین را میانی بود باریك وسرینی مانند تل ریك بدانسان که شاعر گفته ✲ آمد برم بزلف بیاراسته جبین✲ حور حریر سینه وسرو سمن سرین در چین زلفکانش سیصد هزار بند ✲ در بند زلفکانش سیصد هزار چین ✲ الغرض آن ماه روی با تن سیمین وبناگوش یاسمین و چشمان مخمور و بازوان بلور فتنهٔ زاهدان و فریب دهندهٔ عابدان و آفت دل پیر وجوان بود وچنو لعبتی را سزاوار بود که شاعران باین ابیات مدحت گویند ✲ بینی آن بت که زپیراستن طرهٔ او ✲ خانه خوشبوترا زکلبه عطار بود ✲ عاشقانرا دل از آن طره نگه باید داشت ✲آنچنان طره که او دارد طرار بود ✲ خوابم از دیده و آرام زدل باشد دور ✲ تاکه آن دلبر عیار مرا یار بود ✲ سرو را ماند وبارش همه مشك وسمنست ✲ دیدهٔ سرو که مشك وسمنش بار بود ✲ وآن پری روی با همهٔ این اوصاف فصیح وسخن گوی بودچون خواجهٔ او را مال برفت و حال دگرگون گشت و او را بجز کنیزك چیزی نماند سه روز پی در پی طعم طعام نچشید و از خواب راحت ونیافت کنیزك چون این حالت بدید باو گفت ایخواجه مرا بنزدخلیفه هارون الرشید ببر

چون قصه بدینجا رسید بامـداد شد و شهـرزاد لب از داستان فـروبست

چون شب چهار صدوسی و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك گفت مرا بنزد هرون الرشید برده ده هزار دینار زرسرخ قیمت مرا از او بخواه اگر گوید که باین قیمت گرانست تو باو بگو ایها الخلیفه قیمت کنیزك من بیش از اینست تو اورا در همه فنون امتحان کن تا قدر ومنزلت او درچشم تو افزون شود از اینکه این کنیز نظیر و مانند ندارد وجز خلیفه دیگریرا نشاید پس از آن کنیزك با خواجه خود گفت زینهار که مرا کمتر از آنچه گفتم بفروشی که آن قیمت مرا کمترین بهاست پس ابوالحسن کنیزك را برداشته بنزد هرون الرشید بردو آنچه کنیزك باو یاد داده بود بخلیفه باز گفت خلیفه از کنیزك پرسید چه نامداری گفت نام من تودد است خلیفه گفت ای تودد از علوم چه میدانی کنیزك گفت ایها الخلیفه نحو وشعر وفقه و تفسیر ولغت وموسیقی و علم ستاره وعلم شمار و قسمت و مساحت بدانم قرآن مجید را باهفت قرائت خوانده ام وعدد سوره‌ها و آیه ها و حزبها وربعها و عشر ها وسجده های او را بدانم و ناسخ و منسوخ وسبب نزول او بشناسم و احادیث شریفه رااز مسند و مرسل و موثق آگاه هستم و علوم ریاضی و هندسه و فلسفه وحکمت و منطق و معانی نظر کرده ام و بسیاری از این علوم مرا در خاطر است و شعر خواندن و تار زدن و نغمه پرداختن را نیك شناسم اگر تغنی و رقص کنم مرد و زنرا بفریبم و اگر خویشتن را بیارایم پیر و جوان را بکشم و مرا از نعمتهای الهی واز علوم چندان هست که آنرا جز خدا کس شمار نتوان کرد چون خلیفه هرون الرشید سخنان او را بشنید از فصاحت زبان او شگفت ماند وروی بخواجه او آورده گفت من عالمان وحکیمان حاضر آورم تا با این کنیزك در همه آنچه دعوی کرد مناظرت کنند اگر کنیزك ایشان را جواب داد من قیمت او را بتو رد کنم و اگر جواب نداداو از بهرتو شایسته و تو از برای اوسزاوار تری پس خلیفه بعامل بصره نوشت که ابراهیم بن سیار را که در بلاغت وشعر وادب سرآمد اهل روزگار بود بسوی خلیفه بفرستد و فرمود که قاریان و عالمان و طبیبان ومنجمان وحکیمان و فلاسفه حاضر آورند در اندك زمانی همگی در دارالخلافه حاضر شدند وسبب آمدن نمیدانستند پس خلیفه ایشانرا بمجلس خود بخواست آنگاه فرمود کنیزك تودد نام را نیز حاضر آورند او بی پرده در آمد چون ستاره درخشان بود از برای او کرسی زرین بنهادند آنگاه بفصاحت تمام سخن گفتن آغاز کرد وگفت ایها الخلیفه حاضران را بفرما که با من مناظره کنند خلیفه بایشان گفت از شما همیخواهم که با این کنیزك مناظرت کنید ایشان گفتند ایها الخلیفه فرمان تراست پس در آن هنگام کنیزك سر برداشته بایشان گفت کدام یك از شما فقیه و محدثست یکی از ایشان پیش آمد کنیزك باو گفت از هر چه خواهی سؤال کن آنمرد فقیه بکنیزك گفت تو کتاب را خواندهٔ ناسخ و منسوخ آنرا شناختهٔ و در حروف و آیات او تدبر کردهٔ یا نه کنیزك گفت آری گفت ای کنیز مرا خبر ده که خدای تو کیست و پیغمبر و امام تو کیستند و قبله و برادران طریقت تو کدام اند آن کنیزك گفت خداوند عالم خدای منست و محمد علیه السلام پیغمبر است و قرآن کتاب است و کعبه قبلهٔ منست و مؤمنان برادران منند خلیفه را سخن گفتن فصیح او عجب آمد پس آن مرد فقیه با کنیزك گفت ای کنیزك مرا خبر ده که خدا را بچه چیز شناختهٔ گفت بعقل شناخته ام گفت که عقل چیست گفت عقل دو عقل است عقلی موهوب وعقلی مکسوب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فـروبست

چون شب چهار صدوسی و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیزك گفت عقل موهوب آنست که خدایتعالی بر بنده خود عطا فرموده و بآن عقل بندگان خود را براه راست هدایت کند و عقل مکسوب آنست که مرد او را بمعرفت خود کسب کند فقیه گفت احسنت پس از آن برسید که عقل در کجاست کنیزك گفت عقل را خدایتعالی در دل انسان میاندازد و شعاع او بسوی دماغ بالا رود و در آنجا جای گیرد فقیه گفت مرا خبرده که پیغمبر علیه السلام را بچه چیز شناختهٔ گفت بکتاب خدا و دلالات و معجزات شناخته

ام پس از آن گفت مرا خبر ده که فرایض و سنن کدامند کنیزک گفت اما فرایض پنج است اول شهادت بیگانگی خدایتعالی و پیغمبری محمد علیه السلام دوم نماز پنجگانه سیم ادای زکوة چهارم روزهٔ ماه رمضان پنجم حج بیت‌الله الحرام و اماسنن چهارند روز و شب و آفتاب و ماه هستند که آنها عمر و امل زا تعمیر کنند وبنی آدم نمیدانند که آنها اجل را پیش آورند فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا از شعار ایمان خبر ده کنیزك گفت شعار ایمان نماز و زکوة و روزه و حج و جهاد و دوری ازگناهانست آنمرد گفت احسنت اکنون مرا خبر ده که چگونه نماز را بر پا کنی گفت به نیت عبودیت و باعتراف بربوبیت نماز را برپاکنم آنمردگفت مرا خبر ده که پیش از نماز چند چیز خدایتعالی بتو فرض‌کرده گفت طهارت و پوشیدن عورت و دوری ازجامهٔ ناپاك و ایستادن درمکان غیر مغصوب وروی کردن بقبله و برپای خاستن و نیت کردن وتکبیرة الاحرام گفتن بمن فرض کرده فقیه گفت مرا خبر ده که بکدام نیت بسوی مسجد بدر میشوی گفت بنیت عبادت گفت باچه چیز بمسجد داخل میشوی گفت بنیت خدمت آنمرد گفت احسنت مرا خبر ده که مبداء نمازچیست و تحلیل و تحریم آن کدامست گفت مبداء نمازوضو وغسل است و تحریم آن تکبیرة الاحرام و تحلیل آن‌سلام است آنمرد گفت تارك نماز بچه عقوبت سزاوار است کنیزك گفت درحدیث صحیح روایت کرده اند که هر کس نماز را بعمد بدون عذر ترك کند اورا از مسلمانی بهرهٔ نیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد وسی وهفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیزك حدیث شریف ذکر کرد فقیه باو گفت احسنت ای کنیزك مرا خبرده که فایدهٔ نماز چیست کنیزك گفت نماز سبب وصل بندگانست بخدایتعالی و نماز را ده خصلت است اول‌دلرا نورانی کند و رویرا روشن گرداند و خدایتعالی را خشنود کند وشیطانرا بخشم آورد و بلاها را بگرداند و از شر دشمنان نگاه دارد ورحمت را زیاد کند و غضب خدا را فرونشاند و بنده را بخواجهٔ خود نزدیك کند و نماز کننده را از کارهای زشت باز دارد و نماز از واجباتست وستون دینست فقیه گفت احسنت ای کنیزك مرا خبر ده که کلید نماز چیست کنیزك گفت کلید نماز وضو است فقیه گفت کلید وضو چیست کنیز گفت بردن نام خدایتعالی فقیه گفت کلید بردن نام خدایتعالی چیست کنیز گفت یقین است فقیه گفت کلید یقین‌چیست کنیزك گفت توکل کلید یقین است‌فقیه گفت‌کلید توکل چیست کنیزك گفت امیدواری فقیه گفت‌کلید امیدواری چیست کنیز گفت فرمانبرداری فقیه گفت کلید فرمانبرداری چیست کنیز گفت اعتراف کردن ویگانگی خدا فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا خبر ده که واجبات وضو چند است کنیز گفت واجبات وضو در مذهب امام شافعی شش است نیت است و شستن رو و دو دست با مرفق و مسح پارهٔ از سر وشستن پایها تا کعبتین و ترتیب درمیانهٔ اینها و مستحبات وضو ده چیز است بردن نام خدایتعالی وشستن هردودست پیش از داخل کردن درظرف آب و مضمضه و استنشاق و مسح ظاهر و باطن گوشها و آب داخل کردن بمیان ریشی که انبوه باشد و دست مالیدن بانگشتان دست و پا و دست راست را بدست چپ مقدم داشتن و هر عضوی را سه بار شستن و اعضای وضو را پی درپی شستن فقیه گفت احسنت ای کنیز بازگو که هر وقت انسان قصد وضو کند درنزد اوازملائکه وشیاطین کدام یك هستند کنیزك گفت چون‌بنده مهیای وضو شود ملائکه از طرف راست وشیاطین از دست چپ او بیایند چون در آغاز وضو نام خدا ببرد شیاطین بگریزند و ملائکه برایشان غلبه کنند و خیمهٔ با چهار طناب از برای بنده بزنند که بهرطنابی ملکی باشد که خدایتعالی را تسبیح گوید و از برای آن بنده طلب آمرزش کند و اگر در آغاز وضو نام خدا نبرد شیاطین برملائکه غلبه کنند ملائکه از نزداودور شوند شیطان اورا وسوسه کند تااینکه اورابشك بیندازد ووضوی‌اورا ناقص گرداندوپیغمبرعلیه السلام فرمو ده است که وضوی درست شیطانرا دور کند و از جور سلطان ایمن گرداند و نیز پیغمبر علیه السلم فرموده است هر کسی را که بی وضو باشد بلا اورا فروگیرد جز خویشتن دیگریرا ملامت نکند فقیه گفت احسنت ای کنیز فرایض و سنن غسل را از برای من بازگوی کنیز گفت فرایض غسل نیت است و شستن تمام بدن واما سنن غسل وضو گرفتن است قبل‌ازو و مالیدن دست بر بدن و رساندن آب بمیان مویها فقیه گفت احسنت ای کنیزچون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهار صدو سی و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیزك چون فقیه را از فرایض و سنن غسل جواب داد فقیه گفت‌احسنت ایکنیز ازسبب تیمم وفرایض وسنن آن‌خبرده کنیز گفت‌تیمم هفت است یکی نا یاب شدن آب دوم ترس و سیم تشنگی و چهارم آنکه‌آب در بار او باشد و چارپاگم شود و دیگری بیماریست پس ازآن زخم وجراحتست و اما فرایض تیمم چهار است نیت است و خاك یك ضربت برای مسح رو و یکضربت از برای دو دوست است و اما سنن تیمم بردن نام خدا ومقدم داشتن دست راست بدست چپ فقیه گفت احسنت ای کنیز مر از شرایط نماز و از ارکان و سنن او آگاه کن کنیز گفت شرایط نماز پنج است پاك بودن اعضاء وپوشیدن عورت و استقبال قبله و دخول وقت و ایستادن بمکان پاك و اما ارکان نماز نیت است و تکبیرة الاحرام وقیام با قدرت وخواندن فاتحة الکتاب و رکوع وطمانینه در رکوع و راست ایستادن بعد از رکوع و طمانینه درآنحالت و سجود وطمانینه درسجود و نشستن درمیان دو سجده وطمانینه در آنحالت و خواندن تشهد ونشستن درحالت تشهد و صلوات در اثنای تشهد و سلام دادن بعد از تشهد و نیت بیرون آمدن از نماز و اما سنتهای نماز اذان و اقامه وبرداشتن دستها در وقت تکبیرة الاحرام و دعای افتتاح و خواندن سورهٔ از سوره های قرآن و تکبیرات در وقت برخاستن و نشستن وگفتن سمع الله لمن حمده و بلند خواندن در موضوع جهر و آهسته خواندن در موضوع اخفات و تشهد ونشستن در تشهد و صلوات برپیغمبر علیه السلام فقیه گفت احسنت ای کنیزك بازگو که زکوة درچه چیز واجبست کنیز گفت زکوة در زر وسیم و شتر وگاو وگوسفند وگندم وجو و ارزن و باقالا وبرنج و نخود و مویز و خرما واجبست فقیه

گفت احسنت ای کنیز بازگو در چه مقداراز زر زکوة واجبست کنیز گفت چون زر ببیست مثقال برسد نصف مثقال زکوة اوست و هرچه زیاد شود بهمان حساب زکوة باید داد فقیه گفت خبر ده که چه مقدار از نقره زکوة دارد کنیز گفت چون نقره بدویست درم برسد پنج درم زکوة اوست و هرچه ازین مقدار زیاد شود بهمان حساب زکوة باید داد فقیه گفت احسنت بیان کن که زکوة شتر درچه مقدار است کنیز گفت درهر پنج شتر گوسفندیست وچون به بیست وپنج شتر برسد یك شتر زکوة است واما گوسفند چون بچهل برسد یك گوسفند زکوة دارد فقیه گفت احسنت مرا از فرایض روزه خبرده کنیز گفت فرایض روزه نیت است وامساك کردن از خوردن ونوشیدن وجماع کردن وبعمداًقی کردن وروزه واجب می شود بدیدن هلال رمضان یا بخبر دادن شخص عادل و ازفرایض روزه اینستکه نیت اوراشبانگاه کنندواماسنت روزه اینستکه زودافطار کنندودیرسحر بخورندوسخن گفتن را ترك کنندوقرآن تلاوت نمایندواماروغن مالیدن وسرمه کشیدن وگرداز گلوفرو رفتن وآب دهن فرو بردن وبیرون آمدن منی باحتلام ونظر کردن بزنان بیگانه و فصد و حجامت کردن روزه را فاسد نمیکند فقیه گفت ای کنیز مرا از نماز عیدین خبرده کنیز گفت آن دو رکعتاست واذان و اقامه ندارد و لکن در رکعت اول هفت تکبیر غیر از تکبیرة الاحرام بگوید ودررکعت دوم پنج تکبیر جز تکبیر قیام بمذهب امام شافعی بگوید و تشهد بجا آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدوسی ونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون کنیز از نمازعیدین خبر داد فقیه گفت احسنت مرا از نماز کسوف و خسوف خبرده کنیزك گفت دو رکعت بی اذان و اقامه و در هر رکعت دو قیام و دو رکوع و دو سجود است پس از آن تشهد است و سلام فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا از نماز و تر خبرده کنیز گفت اقل نماز و تر یکر کعتست و اکثر آن یازده رکعت فقیه گفت مرا از اعتکاف خبر ده کنیز گفت اوسنتست و شرط او نیت و اینکه از مسجد بیرون نرود مگر از برای حاجت و با زنان نزدیکی نکند و روزه بگیرد و سخن گفتن ترك کند فقیه گفت احسنت اکنون بگو که حج با چه چیز واجب میشود کنیز گفت ببلوغ و عقل و اسلام و استطاعت واجب میشود و در تمامت عمر یکبار واجبست فقیه گفت فرایض حج کدام هست کنیز گفت احرام و ایستادن در عرفات و طواف و سعی کردن و سر تراشیدن است فقیه گفت فرایض عمره کدامست گفت احرام طواف و سعی فقیه گفت فرایض احرام کدامست کنیز گفت احرام طواف و در مزدلفه و منا خوابیدن و رمی جمراتست فقیه گفت سنن حج کدامست کنیز گفت لبیك گویند و دوخته شده نپوشند و عطر نسایند و سر نتراشند و ناخن نگیرند و صید نکشند و جماع نکنند فقیه گفت احسنت جهاد کدام است کنیز گفت ارکان جهاد بیرون آمدن کفار است بسوی مسلمانان و وجود امام و مهیا کردن اسلحه و پایداری در هنگام جنك و سنن جهاد ترغیب کردن مردمانست بجنگ چنانکه خدایتعالی فرموده یا ایها النبی حرض المؤمنین علی القتال فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا از فرایض و سنن بیع و شری خبرده کنیز گفت فرایض بیع و شری اقامه است و اختیار است قبل از جدا شدن بایع از مشتری فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا خبرده از چیزیکه فروختن پارهٔ از آنها بپارهٔ دیگر جایز نیست کنیز گفت درین باب حدیث صحیح از پیغمبر ص یاد دارم که اوفروختن خرما را برطب و انجیر تر را بانجیر خشك و گوشت خشکیده را بگوشت تازه و کره را بروغن نهی فرموده پس چون فقیه سخنان اورا بشنید دانست که آنکنیز خداوند ذکاوت است و بفقه وحدیث و تفسیر عالم است با خود گفت باید حیلتی کنم که در مجلس خلیفه باو غالب شوم پس باو گفت ای کنیز معنی وضو در لغت چیست کنیزك گفت وضو در لغت نظافت و از چرکها پاك بودنست فقیه پرسید معنی صلواة در لغت چیست کنیز گفت صلواة در لغت دعا کردن است فقیه پرسید معنی غسل در لغت چیست کنیز گفت غسل در لغت تطهیر است فقیه پرسید معنی صیام در لغت چیست کنیز گفت امساکست فقیه پرسید معنی زکوة در لغت چیست کنیز گفت زیادتی است فقیه پرسید معنی حج در لغت چیست کنیز گفت در لغت قصد است فقیه پرسید معنی جهاد در لغت چیست کنیز گفت در لغت بمعنی دفاع است آنگاه حجت فقیه بریده شدچون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزادلب از داستان فروبست

چون شب چهارصدوچهلم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون فقیه را حجت تمام شد برپای خاست و گفت ایخلیفه تو گواه باش که این کنیزك از من فقیه تر است پس کنیزك بفقیه گفت ازتو سؤال میکنم جواب آن بازگو فقیه گفت بپرس کنیز پرسید سهام دین کدامست فقیه گفت سهام دین ده است شهادت و صلوة و زکوة و صوم و حج و جهاد و امر بمعروف و نهی از منکر و نهمین الفت ومعاشرت دهمین طلب علم کنیز گفت احسنت بازگو که اصول اسلام چند است فقیه گفت چهار است اول عقد دوم صدق وحفظ حد و وفا بعهد کنیز گفت مسئلت دیگرباقی ماند اگر جواب نگوئی جامهٔ ترا بگیرم فقیه گفت سؤال کن کنیز پرسیدفروغ اسلام کدام است فقیه ساعتی ساکت شد و جواب نگفت کنیز گفت جامهٔ بکن تا من فروغ اسلام را از برای تو تفسیر کنم خلیفه گفت تو تفسیر کن من جامهٔ اورا بکنم کنیز گفت فروغ اسلام بیست و دو است تمسك بکتاب خدا و اقتدا به پیغمبر علیه السلم و آزار از مسلمانان باز داشتن و از حرام دوری کردن و رد کردن مظالم باهلش و توبه کردن و مسائل دین آموختن دوستانرا دوست داشتن و بقرآن پیروی کردن وپیغمبران را تصدیق کردن بجهادآماده شدن و عفو کردن در هنگام قدرت و صبر کردن بمصیبت و شناختن خدایتعالی وشناختن احکام پیغمبر علیه السلم و مخالفت ابلیس پلید و مجاهدهٔ نفس و اخلاص بپروردگار پس چون خلیفه اینها را بشنید فقیه را فرمود جامه و طیلسان برکند و ازمجلس خلیفه شرمگین بدرشد آنگاه مردی دیگر برخاست و گفت ای کنیز مسئلت مرا نیز جواب ده کنیز گفت بگو آنمرد پرسید صحت تسلیم کدام است کنیز گفت قدر معلوم و جنس معلوم و اجل معلوم است آنمرد گفت فرایض چیز خوردن و سنن او کدام است کنیز گفت فرایض

چیز خوردن اعتراف باینکه خدایتعالی روزی داده و شکر کردن است خدا را در مقابل او آنمرد پرسید شکر کدام است کنیزك گفت شکر آنست که بندگان هرچیز را که خدایتعالی از بهر چیزی خلق کرده درو صرف کنند آن مرد گفت سنن اکل کدام است کنیز گفت بردن نام خدا و شستن دستها ونشستن بران چپ و خوردن بسه انگشت و خوردن ازچیزیکه بخورنده نزدیکتر است فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا ازآداب خوردن خبرده کنیز گفت لقمه خورد باید برداشت و بهم نشینان خود نگاه نباید کرد فقیه گفت احسنت ای کنیز چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهار صدو چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز چون آداب اکل بیان کرد فقیه باو گفت مرا از عقاید قلب و ضد های او خبرده کنیز گفت عقاید قلب سه و ضد های او سه اند اول انعقاد ایمان و ضد آن دوری از کفر است دوم اعتقاد سنت و ضد آن دوری از بدعتست سیم اعتقاد طاعت و ضد آن دوری ازمعصیت فقیه گفت احسنت مرا خبرده ازایمان کنیز گفت ایمان چند گونه است ایمان به معبود است و ایمان بعبودیت و ایمان بخصوصیت و ایمان بناسخ و ایمان به منسوخ و ایمان بخدا و ملائکه و کتب و رسل و ایمان بقضاوقدر و خیرو شر و زشت و خوب فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا خبرده ازسه چیز که مانع سه چیزند کنیز گفت از سفیان ثوری روایت است که سه چیز سه چیز را ببرد واستخفاف صالحان آخرت را ببرد واستخفاف پادشاهان زندگی را ببرد واستخفاف نعمتها مال را ببرد فقیه گفت ای کنیز کلید های آسمان از بهر من بیان کن و بازگو که آسمانها چند در دارند کنیز گفت خدایتعالی فرموده وفتحت السماء فکانت ابوابا وپیغمبر علیه السلام فرموده اند که شماره در های آسمان را نداند مگرآنکه آنها را خلق کرده وهر یکی از بنی آدم در آسمان دو در دارد دریست که روزی او از آن در فرود آید ودریست که عمل آن بنده از آنجا بالا رود ودر روزی او بسته نمیشود تا اینکه نمیرد ودر عمل او بسته نمیشود تا اینکه روح او بالا رود فقیه گفت ای کنیز مرا ازشی ونصف شی خبرده کنیز گفت شی مؤمن است ونصف شی منافق است ولا شی کافراست فقیه گفت احسنت ای کنیز قلوب را از برای من خبرده کنیز گفت قلبی است سلیم قلبی است سقیم قلبی است منیب قلبی است نذیر قلبی است منیر قلب سلیم دل دوستان خداست قلب سقیم دل کافر انست قلب منیب دل پرهیزکارانست وقلب نذیر دل پیغمبر علیه السلام وقلب منیر دل پیروان او گفته اند که دلها برسه گونه اند دلیست معلق که دل کافراست ودلیست معدوم که او دل منافقست ودلیست ثابت که آن دل مؤمنست وگفته اند که قلوب سه گونه اند دلیست پر از نور ایمان ودلیست مجروح از بیم هجران ودلیست ترسان ازمذلت خذلان فقیه گفت احسنت ای کنیز چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهار صدو چهل و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت فقیه گفت احسنت ای کنیز آنگاه کنیزك گفت ایها الخلیفه این فقیه از من چندان سئوال کرد که خود عاجز بماند من از اودوسئوال کنم اگر جواب نگوید جامهٔ اورا بگیرم فقیه گفت ای کنیز ازمن هرچه خواهی سئوال کن کنیز پرسید ایمان چیست فقیه گفت ایمان اعتراف کردنست بزبان وتصدیق است بجنان وعمل کردنست بارکان پیغمبر علیه السلام فرموده مرد را ایمان کامل نشود تا اینکه او را پنج خصلت کامل گردد توکل بخدا وسپردن کار ها باو وتسلیم بحکم خدایتعالی وخشنود شدن بقضای او واینکه کارها از برای خدا باشد که هرکسرا کار ها از برای خدا باشد ایمان اوکامل شود کنیزك گفت از واجبترین فرایض واز فرضیکه در ابتدای هر فرضست واز فرضیکه همهٔ فرضها باو احتیاج دارد واز فرضیکه همهٔ فرضهارا فروگرفته مرا خبرده فقیه ساکت شد وجواب نگفت پس خلیفه کنیز را فرمود اینها را تفسیر کن وفقیه را فرمود تا جامهٔ خویش کنده بکنیزك بدهد آنگاه کنیزك گفت ای فقیه واجبترین فرایض معرفت الله است وفرضی که ابتداء هر فرضست اشهدان لااله الاالله واشهدان محمداً رسول الله است و فرضیکه همهٔ فرایض باو احتیاج دارند وضوست وفرضیکه همهٔ فرضها را فروگرفته است غسل جنابتست چون کنیزك تفسیر بانجام رسانید فقیه بر پای خاست وگفت ایخلیفه توگواه باش که این کنیزك ازمن داناتراست پس ازآن جامه بکند ومغلوب از مجلس بیرون رفت پس ازآن قاری برخاست ودر برابر کنیز بنشست وباو گفت آیا قرآن خواندهٔ وآیات اوراشناختهٔ وناسخ از منسوخ و محکم از متشابه ومکی از مدنی دانستهٔ یانه گفت آری قاری گفت خبرده مرا از شمارهٔ سوره های قرآن وباز گوکه در قرآن چند عشر وچند آیه وچند حرف وچند سجده است وبازگوکه در قرآن چند پیغمبرذکرشده وچند سوره قرآن مدنیه است وچند سوره مکیه است ودر قرآن چند از نام های مرغان هست کنیز گفت یا سیدی اما سوره های قرآن صدو چهارده سوره است مکی آنها هفتاد ومدنی چهل و چهاراست واما عشر های قرآن ششصد وبیست وبکند واما آیات قرآن شش هزارو دویست وسی و شش است واما کلمات قرآن هفتادو نه هزار وچهارصد وسی ونه کلمه میشود واما حروف قرآن سیصدو بیست و نه هزارو ششصدو هفتاداست وتلاوت کنندهٔ قرآن راهرحرفی ده حسنه نویسند واما سجده های قرآن چهارده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب داستان فروبست

چون شب چهار صدو چهل وسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن کنیز گفت اما پیغمبر اینکه نامهای ایشان در قرآن ذکر شده بیست وپنج پیغمبرند وایشان آدم و نوح وابراهیم واسمعیل واسحق ویعقوب ویوسف والیسع ویونس ولوط وصالح وهود وشعیب وداود وسلیمان وذوالکفل وادریس والیاس ویحیی وزکریا وایوب وموسی وهرون وعیسی ومحمد صلوات الله علیهم اجمعین هستند واما پرندگانی که نامهای ایشان در قرآن هست نهند بعوض ونحل وذباب ونمل وهدهد وغراب وجراد وابابیل ومرغ عیسی علیه السلام که اوخفاش است قاری گفت احسنت ای کنیز مرا خبرده که در قرآن کدام سوره افضل است کنیز گفت سورهٔ بقره قاری پرسید کدام آیه بزرگتراست جوابداد آیة الکرسی وآن پنجاه کلمه است وباهر کلمه پنجاه گونه برکتست قاری گفت کدام آیتست که در او نه آیتست گفت قول خدایتعالی ان فی خلق

السموات والارض واختلاف الليل والنهار والفلك التی تجری فی البحر بما ینفع الناس قاری گفت احسنت ای کنیز کدام آیت اعدل است کنیز گفت ان الله یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی قاری پرسید کدام آیه اطمع است کنیز جوابداد قول خدایتعالی ایطمع کل امری منهم ان یدخل جنة نعیم قاری گفت کدام آیه امید وار کننده تر است کنیز گفت قول خدایتعالی قل یاعبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم قاری گفت احسنت ای کنیز بازگو که با کدام قرائت تلاوت میکنی کنیز گفت باقرائت اهل بهشت که نافع است قاری پرسید کدام آیه است که در آن آیه به پیغمبران دروغ گفته است کنیز گفت قول خدایتعالی وجاؤا علی قمیصه بدم کذب وایشان برادران یوسف بودند قاری گفت کدام آیه است که کافران در آن آیه راست گفته اند کنیز گفت قول خدایتعالی است وقالت الیهود لیست النصاری علی شئی وقالت النصاری لیست الیهود علی شئی ایشان هردو راست گفته اند قاری گفت کدام آیه است که خدایتعالی از برای خود گفته کنیز گفت قول خدا یتعالی است نحن نسبح بحمدك ونقدس لك قاری درحال گفت از اعوذبالله من الشیطان الرجیم وآنچیز ها که درو وارد است مرا خبر ده کنیز گفت تعوذ واجبست و خدایتعالی در هنگام قرائت باو امر فرموده و دلیل او قول خدایتعالی است فاذا قرات القران فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم قاری پرسید مرا خبر ده که استعاذه کدام است کنیز گفت بعضی گفته اند که اعوذ بالله القوی است و بهترین همانست که قرآن مجید باو ناطق است و حدیث بر اووارد شده و پیغمبر علیه السلام هروقت قران می گشودمی فرمود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و از نافع روایت شده واو از پدر خود روایت کرد که پیغمبر علیه السلم هر وقت از بهر نماز می ایستاد میگفت الله اکبر کبیرا و الحمدلله کثیرا وسبحان الله بکرة و اصیلا پس از آن میفرمود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم ومن همزات الشیاطین ونزغاتهم و از ابن عباس روایت شده که اول چیزی که جبرئیل به پیغمبر علیه السلم آورد استعاذه را باو یاد داد و باو گفت ای محمد بگو اعوذبالله السمیع العلیم پس از آن گفت بسم الله الرحمن الرحیم پس از آن اقرء باسم ربك الذی خلق را بخوان چون قاری سخنان کنیزك بشنید از فصاحت و دانش او خیره ماند پس از آن گفت ای کنیزك در بسم الله چه میگوئی او آیتی است از آیات قرآن یانه کنیز گفت آری در سورهٔ نمل و در میان هر دو سوره آیتی است از قرآن و در میان علما خلاف در بسم الله بسیار است قاری گفت احسنت ای کنیز چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصدو چهل و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت قاری گفت احسنت ای کنیزك مرا از فضیلت بسم الله الرحمن الرحیم و برکت او خبرده کنیز گفت پیغمبر علیه السلام فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم بهیچ چیز خوانده نشود مگر اینکه او برکت گیرد ونیز پیغمبر علیه السلام فرمود که خدایتعالی سوگند یاد کرده که بسم الله الرحمن الرحیم بهیچ بیمار خوانده نشود مگر اینکه او از رنجوری شفا یابد و گفته شده است که چون خدایتعالی عرش را خلق کرد اضطرابی بزرك درعرش بهمرسید چون بسم الله الرحمن الرحیم را برو بنوشتند اضطرابش آرام شد و چون بسم الله الرحمن الرحیم به پیغمبر علیه السلام نازل شد فرمود از سه چیز ایمن گشتم از خسف یعنی بزمین فرو رفتن و مسخ شدن وغرق گشتن ایمن گشتم و او را فضیلت و برکت بسیار است که از شرح دادن آنها سخن دراز کشد از پیغمبر علیه السلم روایت کرده اند که فرموده است روز قیامت مردیرا بموقف حساب بیاورند واز برای او حسنه نباشد خدایتعالی او را بسوی آتش بفرماید او گوید الهی در حق من حکم بانصاف کن خدایتعالی میفرماید چگونه انصاف کنم آن بنده می گوید ای پروردگار من تو خویشتن را رحمن رحیم نامیدهٔ واکنون همی خواهی که مرا در آتش بسوزانی آنگاه خدایتعالی میفرماید بندهٔ من راست می گوید من خود را رحمن و رحیم نامیده ام بندهٔ مرا بسوی بهشت برید که من ارحم الراحمینم چون قاری سخنان کنیزك بشنید گفت بخدا سوگند باید حیلتی کنم که با آن حیلت او را غالب شوم آنگاه گفت ای کنیزك آیا خدایتعالی قرآنرا بیك بار نازل فرمود یا جدا جدا نازل کرد کنیز گفت جبرئیل امین از نزد رب العالمین او را بسید المرسلین در بیست سال جدا جدا بیاورد قاری گفت احسنت ای کنیز مرا خبر ده از نخستین سورهٔ که به پیغمبر علیه السلم نازل شد کنیز گفت سوره در قول ابن عباس سورهٔ علق و در قول جابر بن عبدالله سورهٔ مدثر است قاری گفت مرا از آیهٔ آخرین که نازل شد خبر ده کنیز گفت آیه آخرین که به پیغمبر علیه السلم نازل شد آیهٔ ربا بودو گفته اند اذاجاء نصرالله والفتح بوده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و چهل و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون کنیزك قاریرا از آیهٔ آخرین جواب داد قاری گفت احسنت ای کنیز مرا از قاریانیکه از ایشان اخذ می شد خبر ده کنیز گفت ایشان چهارند ابی بن کعب و معاذ بن جبل و سالم بن عبدالله و عبدالله بن مسعود قاری گفت در قول خدایتعالی و ماذبح علی النصب چه میگوئی کنیز گفت آنها اصنام اند که نصب کرده بآنها عبادت کنند قاری گفت در قول خدایتعالی تعلیم مافی نفسی ولا اعلم مافی نفسك چه میگوئی کنیز گفت یعنی تو حقیقت مرا بآنچه در نفس من است میدانی ومن آنچه در نزد تست نمیدانم قاری گفت در قول خدایتعالی یاایها الذین آمنوا لا تحرموا طیبات ما احل الله لکم چه میگوئی کنیز گفت شیخ رحمة الله روایت کرده که ایشان علی بن ابی طالب وعثمان بن مظعون و جمعی دیگر بودند که گفتند ما مردی خود را ببریم وپشمینه بوشیده رهبانیت اختیار کنیم آنگاه این آیه نازل شد قاری گفت در قول خدایتعالی و اتخذالله ابراهیم خلیلا چه میگوئی کنیز گفت خلیل بمعنی محتاج و فقیر است و بسا بمعنی محب و منقطع بسوی خداست چون قاری دید که او در جواب توقف ندارد برپای خاسته گفت ای خلیفه توگواه باش که این کنیزك بقرائت و تفسیرات ازمن دانا تر است آنگاه کنیز گفت من از تو یك سئوال کنم اگر جواب نگوئی جامهٔ ترا بکنم خلیفه گفت ای کنیز

سئوال کن گفت ای قاری کدام است آن آیتی که درو بیست و سه کاف است و کدام است آن آیتی که درو شانزده میم است و کدام است آن آیتی که درو صد و چهل عین است و حزبی که درو لفظ جلاله نیست قاری از جواب عاجز ماند کنیز گفت جامهٔ خویش بکن در حال قاری جامه بکند کنیز گفت ایها الخلیفه آیتی که درو شانزده میم است در سورهٔ هود و آن قول خدایتعالی است قیل یا نوح اهبط بسلام منا و برکات علیك الخ و آیتی که درو بیست و سه کافست در سورهٔ بقرهٔ آیهٔ دین است و آیتی که درو صد و چهل عین است در سورهٔ اعراف قول خدایتعالی است و اختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا از برای هر مرد دو عین است یعنی دو چشم است و حزبی که درو لفظ جلاله نیست از سوره اقتربت الساعة وانشق القمر والرحمن والواقعه است پس قاری جامه باو داده شرمسار از مجلس بیرون شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و چهل و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون قاری شرمگین از مجلس بدر رفت آنگاه طبیب در برابر کنیز بنشست و باو گفت از علم ادیان فارغ شدید اکنون از برای علم ابدان بیدار شو و مرا از انسان خبرده که خلقت او چگونه است و در تن او رگها چند است و چند استخوان و چند دنده دارد و آغاز رگها از کجاست و آدم را چرا آدم گویند کنیز گفت آدمرا بسبب گندم گونی او آدم نامیده اند و یا اینکه او را از ادیم ارض یعنی روی زمین خلق کردند سینهٔ او را از خاك کعبه و سر او از خاك مشرق زمین و پایهای او را از مغرب زمین خلق کردند و از برای سر او هفت در آفریده شده که آنها دو چشمان و دو گوشها و دو بینی و یك دهانست دو چشم او را آلت نظر و دو گوش او را آلت شنیدن و دو بینی او را آلت بوئیدن و دهان او را آلت چشیدن کرده اند و زبان آنچه را که در دل هست باز گوید و خدایتعالی آدمرا از چهار عنصر خلق کرده که آن آب و آتش و خاك و باد است صفرا طبیعت آتش و گرم و خشك است و سودا طبیعت خاك و سرد و خشك است و بلغم طبیعت آب و سرد و تر است و خون طبیعت باد گرم و تر است و در انسان سیصد و شصت رگ آفریده و دویست و چهل پاره استخوان و انسان را سه روح است روح حیوانی و روح نفسانی و روح طبیعی که خدا بهر یك از برای آنها حکمی مرتب ساخته است و خدایتعالی از برای انسان قلب و کبد و جگر و شش و روده و دو کلیه و مغز و استخوان و پوست و پنج هواس سامعه و باصره و شامه و ذائقه و لامسه آفریده و قلب را در طرف چپ سینه و معده را در پیش قلب قرار داده و جگر را باد بزن قلب آفریده و کبد را در طرف راست سینه محاذی قلب آفریده طبیب پرسید ای کنیزك مرا خبرده که سر انسان چند طبقه است جواب داد سه طبقه است مشتمل بر پنج حواس باطنی که آنها حس مشترك و خیال و متصرفه و واهمه و حافظه اند طبیب جواب داد ای کنیز مرا از هیکل استخوانها خبر ده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و چهل و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت طبیب بکنیزك گفت مرا از هیکل استخوانها خبر ده کنیز گفت آن مرکبست از دویست و چهل استخوان و بسه قسم منقسم شود سر است و جثه و اطراف اما سر منقسم می شود بکله و روی اما کله مرکبست از هشت استخوان و چهار استخون گوشها بر آن اضافه میشود و روی منقسم میشود بفك اسفل و اعلی منقسم است بر یازده استخوان و فك اسفل یك استخوانست و سی و دو دندان برو اضافه میشود و اما جثه بر سه قسم است استخوانهای پشت و سینه که بیست و چهار از آن استخوانهای پشت وسینه نیز بیست و چهار استخوانست که بهر سو دوازده استخوان و اما اطراف دو قسم است دو علوی و دو سفلی اما دو علوی منقسم میشود بمنکب که مرکب است از شانه و حلقوم و ثانیاً منقسم میشود ببازو و ثالثاً منقسم میشود بساعد و رابعاً منقسم میشود باصابع که هر یك از انها مشتمل است بچهار استخوان و شمارهٔ انگشتان پنج است هر یك از آنها سه استخوانست مگر ابهام که دو استخوانست و اما دو طرف سفلی اولا منقسم میشود بر آن که یك استخوانست و ثانیاً بساق که سه استخوانست و ثالثاً بقدم که قدم نیز بدانسان قسمت میشود که در دست گفته شد طبیب پرسید ای کنیز مرا از اصل رگها خبر ده کنیز جواب داد اصل عروق و تین است که رگها از آن جدا شوند و شمارهٔ آنها را بجز خالق کس نداند و گفته اند که سیصد و شصت رگ در بدن هست و خدایتعالی زبانرا ترجمان قرار داده و دو چشم دو چراغ و دو سوراخ بینی از برای داخل شدن هواست و دو دست بمنزلهٔ دو بال میباشد و ترحم را در کبد آفریده و خنده را در طحال آفریده و معده بجای خزانه و قلب ستون بدنست اگر قلب نیکو شود همهٔ بدن نیکو و اگر فاسد شود همهٔ بدن فاسد شود طبیب پرسید از علامات و دلالات ظاهره که بآنها بمرض پی بردند مرا خبر ده کنیز جواب داد اگر طبیب دانشمند باشد بحالت بدن نظر کندو از جستن رگ دست بحرارت و یبوست و برودت و رطوبت پی برد و گاه می شود که در محسوس بمرضهای باطنی دلالتی باشد مثل زردی چشمها که دلالت بیرقان دارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهار صد و چهل و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز چون علامات ظاهری مرض را بیان کرد طبیب پرسید علامات باطنی مرض کدامند کنیز جواب داد پی بردن بمرض از علامات باطنی از شش چیز است اول افعال دویم از آن چیز ها که از بدن استفراغ میشود سیم از وجع چهارم از مکان شخص پنجم از ورم ششم ازاعراض طبیب پرسید مرا خبر ده که از کدام خوردنی آزار میرسد کنیز گفت اول از تداخل طعام دوم خوردن بسیری که جهانیان را او قاتل است هر کس بخواهد که باقی بماند صبح زود نان خورد و عشا را بشب نیندازد و بازنان کمتر جماع کند و فصد و حجامت کمتر کند و شکم را سه بخش کند یك بخش از برای خوردن و یکی از برای نوشیدن و یکی ازبرای نفس کشیدن از برای آنکه رودهٔ آدمی هیجده و جبست شش وجب برای خوردن و شش وجب برای نوشیدن و شش وجب برای نفس کشیدن و اگر انسان آهسته راه رود

از برای بدن سودمند تر است از آنکه خدایتعالی فرموده و لاتمش فی‌الارض مرحاً طبیب پرسید ای کنیز باز گو که علامت صفرا کدامست کنیز جوابداداززردی گونهوتلخی دهن و سرعت نبض شناخته میشود و خداوند صفرا را بیم از تب محرقهوسرسام و برقان و قروح امعا و ورم و زیادتی عطش است طبیب پرسید علامت سودا کدامست کنیز جوابداد از سودا اشتهای کاذب و وسوسهٔ زیاد و اندوه انبوه بهم رسد طبیب پرسید ای کنیز مرا خبر ده از اینکه طب بر چند قسمست کنیز جوابداد بدو جزء منقسم شود یکی تدبیر در بدنهای رنجور و دیگری رد کردن ابدان بحالت صحت او طبیب پرسید مرا خبر ده که کدام وقت دارو خوردن سودمند تر است کنیز جوابدادوقتی که درختان سبز شوند و دانها در خوشها پدید آیند طبیب پرسید مرا خبرده از اینکه آب از کدام ظرف باید خورد کنیز جوابداد اگر انسان از ظرف تازه آب خورد گواراتر است از آنکه از غیر آن ظرف آب خورد طبیب پرسید بعد از طعام آب بی درنگ باید خورد یا ساعتی صبر باید کرد کنیز جوابداد ساعتی صبر کند که شاعر گفته است هر که خواهد که تندرست زید ✿ رنج بیماریش نیارد راه✿خوردن آب را ز بعدطعام✿ بایدش‌ساعتی درنگ آرد✿طبیب پرسید مرا خبر ده از طعامیکه سبب بیماری نشود کنیز جواب داد آن طعامی است که پس از گرسنگی خورده شود که پیغمبر علیه‌السلام فرموده که معده خانهٔ مرض است و اصل هر مرض از تخمه است یعنی بسیری چیزی خوردن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدو چهل و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت کنیز چون حدیث پیغمبر علیه‌السلام بخواند طبیب ازاوپرسید در گرمابه چه میگوئی کنیز جواب داد در سیری بگرمابه نباید رفت که پیغمبر علیه‌السلام فرمود که گرمابه خوب‌مکانیست که بدنرا نظیف کند و آتش را بخاطر آورد طبیب گفت از گرمابه ها کدام یك بهتر است کنیز جواب داد گرمابهٔ که آب او شیرین و فضای او وسیع و هوای او نیکو باشد طبیب پرسیدمرا خبر ده که از طعامها کدام یك بهتر است کنیز جواب داد طعامیکه او را زنان ساخته باشند و بهترین خوردنیها ترید است که پیغمبر علیه‌السلام فرمود نسبت تریدبطعامهای دیگر چون نسبت عایشه است بزنان دیگر طبیب پرسید کدام نانخورش بهتر است کنیز جواب داد گوشت که پیغبر علیه‌السلام‌فرموده‌است که بهترین نان خورشها گوشتست طبیب پرسید کدام گوشت بهتر است کنیز جواب داد گوشت گوسپند طبیب پرسید ازمیوه‌ها مرا خبر ده کنیز جواب داد میوه ها را نورسیده باید خورد طبیب پرسید در نوشیدن آب چه میگوئی کنیز جواب داد آب بیکدفعه مخور که تشویش اذیت صداع در او هست و آبرا پس از بیرون آمدن از حمام نباید خورد و از پی جماع نیز آب خوردن مضر است و همچنین پس از طعام طبیب پرسید مرا از خوردن شراب خبر ده کنیز جواب داد در منع شراب آنچه در قرآن وارد است از برای تو کافی است خدایتعالی فرموده است یسئلونك عن الخمر والمیسر قل فیهما اثم کبیر و منافع للناس و اثمهما اکبر من‌نفعهما و شاعرنیز در اینمعنی گفته ✿ برده چون طاعت و دل و دینت ✿ بادهٔ تلخ عمر شیرینت ✿ چیست حاصل سوی شراب شدن ✿ اولش شر و آخر آب شدن ✿ واما سودهائی که درشراب هست اینست که شراب امعا را تقویت کند و اندوه را ببرد و سخاوترا بجنبش آورد وصحت‌را نگاهدارد و هضم را یاری کند وامراض مفاصل بیرون برد و جسم را از اخلاط فاسده پاك گرداند و از او طرب و فرح زاید و بقوت طبیعت بیفزاید و مثانه محکم کند و کبد را قوت دهد و سده ها بگشاید و رویرا سرخ کند و دماغ را از فضلات پاك گرداند و پیریرا مانع شود و جوانی نگاه دارد و اگر خدایتعالی اورا حرام نمیکرد در روی زمین هیچ چیز قایم مقام او نبودطبیب پرسید از شرابها کدام یك بهتر است کنیز جواب دادآنکه هشتاد روزه و زیادتر بود و انگور سپید فشرده شود طبیب پرسید ای کنیزك درحجامت چه میگوئی کنیز جواب داد از برای کسی خوبست که از خون ممتلی باشد و درخون او منفعتی نباشد و هر کس که قصد حجامت کند در نیمه‌آخر ماه خوبست ولی در روزیکه ابر و باد وباران نباشد و روز هفدهم از برای حجامت بهترین روز هاست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهارصدو پنجاهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز در منفعت حجامت گفت که او عقل وحفظ بیفزاید وپیغمبر علیه السلام فرموده که هر کس را وجعی درسر وپا بهمرسد حجامت کند و چون حجامت کند چیز نمکین نخورد که سبب جرب خواهد شدوپس‌ازحجامت ترشی نخورد طبیب پرسید کدام روز حجامت نا متناسبست کنیز گفت روز سه شنبه و چهارشنبه که هر کس در آن دو روزحجامت کند جز خویشتن کسی را ملامت نکند ودر شدت گرما و شدت سرما حجامت نه نیکوست وبهترین ایام حجامت ایام ربیع است طبیب پرسید مرا از مجامعت خبر ده چون کنیز اینرا بشنید شرمگین شد و سر بزیر انداخت پس ازآن جواب داد ایها الخلیفه از جواب عاجز نشدم ولکن شرم کردم وگرنه جواب و سؤال در زبان من است خلیفه گفت ای کنیز بگو کنیزجواب داد ازبرای جماع فضلیت بسیار است از آنجمله بدنی راکه پر از سوداست نیك بود و حرارت عشق را ساکن‌گرداند و جلب محبت کندو دلرا بنشاط آورد و وحشت ببرد جماع کردن زیاد در تابستان و خریف بسیار ضرردارد طبیب گفت از منافع جماع مرا خبرده کنیز جواب داد جماع اندوه و وسوس را ببردو عشق و غضب را فرو نشاند و قروح را سودمند افتد ولکن زینهار از جماع عجوزکان که او از کشندهاست که علي علیه السلام فرموده که چهار چیز انسانرا پیر کند و بکشد اول‌درسیری بحمام رفتن و چیز شور خوردن و با شکم سیر مجامعت کردن و با زن پیر و بیمار درآمیختن وعجوز زهریست کشنده بعضی گفته اند که زینهار از کابین عجوز اگرچه بیش ازقارون‌گنجها داشته باشد طبیب پرسید بهترین جماع هاکدامست کنیز جواب داد جماع زن خوردسال و نکو روی و ملیح قد و نار پستانی که از دودمان بزرك باشدکه او قوت و صحت را بیفزاید وچنان باشدکه شاعرگفته ✿ چو

خرم کسی کو بهنگام دی ✿ بدست آورد منقل ومرغ و می ✿ بتی نار پستان بدست آورد ✿ که بر نار پستان شکست آورد ✿ از آن نارون تا بوقت نهار ✿ گهی نار خواهد گهی آب نار ✿ طبیب پرسید مرا خبر ده از اینکه کدام وقت جماع نیکوست کنیز جواب داد اگر شب باشد پس از هضم طعام واگر روز باشد پس از خوردن چاشت طبیب پرسید از بهترین بقول مرا خبر ده کنیز جوابداد بهترین بقول کدوست طبیب پرسید بهترین ریاحین کدام است کنیز جواب داد گل است و بنفشه طبیب پرسید جای منی کجاست کنیز جواب داد در مرد رگی هست که همهٔ رگها را آب دهد و آب از سیصد و شصت رگ جمع کرده به بیضهٔ چپ بریزد آنگاه خونی سرخ گردد پس از آن از حرارت مزاج آب غلیظ و سفید شود و رایحهٔ او مانند رایحهٔ شکوفه خرماست طبیب پرسید ای کنیز مرا خبرده از پرندهٔ که اورا منی وحیض باشد کنیز جواب داد خفاش است پرسید مرا خبر ده از چیزیکه اگر او را بزندان کنند زنده ماند و اگر استشمام هوا کند بمیرد کنیز جواب داد او ماهی میباشد طبیب پرسید مرا خبر ده از شجاعی که تخم گذارد کنیز جواب داد او اژدهاست پس طبیب از بسیاری پرسش عاجز شد و خاموش گردید کنیز گفت ایها الخلیفه او چندان سؤال کرد که عاجز شد من از او یك سؤال کنم اگر جواب ندهد جامهٔ اورا بگیرم • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز گفت اگر جواب نگوید جامهٔ اورا بگیرم خلیفه گفت بپرس کنیز از طبیب پرسید چه میگوئی درچیزیکه مانند زمین گرد و مدور است و بسیار وقت از چشم ناپدید شود واو بی قدر وقیمت و همواره بقیداندر است ولی گریزان نیست و پیوسته زنجیرش نهند ولی دزدی ندارد مجروح است نه در میدان و در جنك است نه با تیغ وسنان حامله است ولکن فرزندی در شکم ندارد خم گشته ولی بجائی تکیه نزده بی آلت مردی جماع کند و بی قوت کشتی گیرد شبها از زن خود جدا شود و روز ها با او هم آغوش گردد طبیب خاموش شد و جواب نگفت وگونه‌اش متغیر گشت و ساعتی سر بزیر انداخت کنیز گفت ای طبیب یا جامه بکن یا سخن بگو طبیب برخاسته گفت ایها الخلیفه تو گواه باش که این کنیز از من دانا تر است پس جامهٔ خویش بکند و از آنمجلس شرمگین بدر آمد خلیفه پرسید ای کنیز جواب آنچه را که پرسیدی بیان کن جوابداد ایها الخلیفه او دگمهٔ جامهاست پس از آن باحاضران گفت کدام یك از شما منجم است درحال منجم برخاست دربرابر او بنشست کنیز چون اورا بدید بخندید و باو گفت از هرچه خواهی سؤال کن منجم پرسید ای کنیز مرا از طلوع و غروب خبر ده کنیز گفت آفتاب از چشمهٔ درآید و درچشمهٔ فرو رود آنچشمه که از آن بیرون آید از اجزای مشارقست و درآن چشمهٔ که فرو میرود از اجزاء مغاربست و هر دوصد وهشتاد جزء اند خدایتعالی فرمود فلا اقسم برب المشارق و المغارب منجم گفت بازگو چون شب برآید روز چگونه شود کنیز گفت خدای تعالی فرموده است یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل منجم گفت از منازل قمر خبر ده کنیز گفت بیست وهشت منزل دارد شرطین و بطین و ثریا و دبران و هقعه و هنعه وذراع و نثره وطرفه و جبهه وزبره و صرفه و عوا و سماك وعفروزبانا واکلیل وقلب وشوله ونعایم وبلده وسعد ذابح وسعدبلع وسعدالسعد وذوالسعدالاخبیة و فرع مقدم و فرع مؤخرو رشا و دراین ها رازیست دشوار که جز خدایتعالی آنرا کس نداندواما قسمت منازل بیرجهای دوازده گانه بدینگونه است که درهر برجی دومنزل و ثلث منزل میماند چنانکه شرطین و بطین و ثلث ثریا از برای حمل منزلست ودو ثلث ثریا بادبران ودو ثلث هقعه مقام ثور است و ازینقرار است همهٔ منازل چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون کنیزك منازل قمر و قسمت آنها را به برجهای دوازده گانه بازگفت منجم گفت مرا از ستارگان سیاره و از طبیعت آنها و توقف آنها در بروج و سعد ونحس و خانهٔ شرف و هبوط آنها خبرده کنیز جوابداد ستارگان سیار هفتند قمر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و زحل اما شمس گرم و خشك و با مقارنه نحس و با نظر سعداست و در هربرج سی روز توقف کند و اما قمر سرد وسعد است و در هر برج دو روز و ثلث روزی توقف کند و عطارد با سعد ها سعد و با نحسها نحس است و در هر برج هفده روزه و نیمهٔ روزی بماند وزهره اعتدال دارد و سعد است در هر برج بیست و پنج روز میباشد و مریخ نحس است در هر برجی ده ماه باشد و مشتری سعداست و درهربرجی یکسال باشد و زحل سرد و خشك و نحس است و در هر برجی سی ماه باشد و خانه آفتاب اسد است و شرف او در حمل و هبوط او در دلو است و خانه قمر سرطان و شرف او در ثور و هبوط او در عقرب و وبال او در جدی است و زحل را خانه جدی و دلو و شرف او در میزان و هبوط او در حمل و وبال او در سرطان و اسد است و خانهٔ مشتری قوس و حوت و شرف او در سرطان و هبوط او در جدی و وبال او جوزا واسد است و زهره را خانه ثور و شرف اودر حوت وهبوط او در میزان و وبالش در حمل و عقربست و خانهٔ عطارد جوزا و سنبله و هبوط او در حوت و و بال او در ثور است و خانه مریخ حمل و عقرب و شرف او در جدی و هبوط او در سرطان و وبال او در میزان است چون منجم معرفت او را بسیار گان دانست خواست حیلتی کند که اورا در نزد خلیفه شرمگین سازد گفت ای کنیزك درین ماه باران میباود یا نه کنیز ساعتی سر به پیش افکنده دیر گاهی بفکرت فرورفت خلیفه را گمان این شد که او از جواب درماند آنگاه منجم باو گفت چرا سخن نمیگوئی کنیزك گفت تا خلیفه مرا دستوری ندهد سخن نگویم خلیفه گفت دستوری خواستن ازبهر چیست کنیزك گفت شمشیری از خلیفه همی خواهم که گردن این زندیق بزنم خلیفه و حاضران بخندیدند پس از آن کنیز گفت ای منجم پنج چیز است که جز خدایتعالی آنهارا کسی نداند آنگاه این آیه بخواند ان الله عنده علم الساعه و ینزل الغیث و یعلم فی الارحام و ما تدری نفس ماذا تکسب غداً و ما تدری نفس بای ارض تموت ان الله علیم خبیر منجم گفت ای کنیز مرا جز امتحان تو قصدی نبود پس

کنیزك گفت از برای هر روز ستاره ایست که آن ستاره خداوند آنروز است چون اول سال روز یکشنبه باشداواز برای آفتاب است دلالت بجورملوك و حکام و کمی باران کند و مردمان در آنسال در اضطراب بزرك میباشند و حبوب فراوان شود مگرعدس و انگور فاسد گردد و کتان گران شود و میانهٔ ملوك جدال پدید آید منجم گفت ازروز دوشنبه مرا خبرده کنیز گفت خداوند آنروز قمر است و او دلالت کند بمدارائی بخت حکام و بارندگی سال و کثرت حبوب در آنسال مگر بذر کتان فاسد گردد و طاعون بسیار شود چارپایان بمیرند و انگور فراوان وعسل کم شود و پنبه ارزان گردد و الله اعلم چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدو پنجاه وسیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت منجم گفت از روز سه شنبه مراخبرده کنیز جوابداد خداوند آن روز مریخ است او دلالت کند بمردن بزرگان و بخونریزی و بقحط وغلاو کمی باران و کم بودن ماهی وارزانی عدس ودر آنسال جوارزان گرددوجدال درمیان ملوك بسیار شود ودر آنسال خران بسیار بمیرند والله اعلم منجم گفت مرا ازروز چهارشنبه خبرده کنیز گفت خداوند آن روز عطارداست چون آغاز سال روز چهار شنبه شوددر آنسال از برای مردم اضطرابی بزرك روی دهدودرمیان مردم دشمنی پدید آیدو بارندگی معتدل شود بار؛ زراعتهافاسد گرددو مرگ چارپایان و کودکان بسیار شود و ترب و پیاز گران گردد و در دریا هلاك بسیار شود و گندم گران گردد و سایر حبوب ارزان شود و رعد و برق بسیار پدید آید و عسل ارزان شود و کتان و پنبه و خرما فراوان شود والله اعلم منجم گفت مرا از روز پنجشنبه خبرده کنیز جواب داد خداوند آنروز مشتری است واو دلالت دارد برآنکه در آنسال وزیران عدالت کنند قضاوت و فقرا و اهل دین را حال نیکو شود و میوه و حبوب فراوان گردد و رعدو برق فراوان باشد و کتان و پنبه و عسل و انگور ارزان شود والله اعلم منجم گفت مرا از روز جمعه خبرده کنیز جواب داد خداوند آنروز زهره است و او دلالت کند که در آنسال دروغ و بهتان بسیار گویند و فصل خریف نیکو گردد و در بلاد ارزانی پدید آید و فساد در بر و بحر آشکار شود بذر کتان و گندم و عسل گران شود و انگور و خربزه فاسد گردد والله اعلم منجم گفت مرااز روزشنبه خبرده کنیزجواب داد خداوند آنروز زحل است و او دلالت کند بقحط و غلا و بسیاری ابرها در آنسال بنی آدم بسیار بمیرد و اهل مصر و شام از جور سلطان مضطرب شوند و برکت زراعت کم گردد و حبوب فاسد شود پس از آن منجم سر بزیر انداخت کنیز گفت ای منجم من از تو یك مسئله باز پرسم اگر جواب نگوئی جامهٔ ترا بگیرم منجم گفت سؤال کن کنیز پرسید جای زحل کجاست منجم جوابداد در آسمان هفتم است کنیز پرسید مشتری در کجاست منجم جوابداد در آسمان ششم کنیز پرسید مریخ در کجاست منجم گفت در آسمان پنجم کنیز پرسید آفتاب کجاست منجم جوابداد در آسمان چهارم کنیز گفت زهره در کجاست منجم جواب داد در آسمان سیم کنیزك مقام عطارد بپرسید منجم گفت در آسمان دوم کنیزك پرسید قمر در کجاست منجم جوابداد در آسمان اول کنیزك گفت یك مسئلت دیگر باقیماند منجم گفت سؤال کن کنیزك گفت مرا ازستارگان خبرده که چند قسم منقسم میشوند منجم ساکت شد و جواب نگفت کنیز گفت جامه برکن منجم جامه برکند آنگاه خلیفه بکنیزك گفت مسئلت بیان کن کنیزك گفت ایهاالخلیفه ستارگان چهار جزء اند جزئی بآسمان دنیا متعلق است که زمین را روشن کنند و جزئی بشیاطین انداخته شود که خدایتعالی گفته است ولقد زیناسماء الدنیابمصابیح وجعلناها رجوماً للشیاطین وجزء سیم بهوامتعلق است که دریاها و آنچه در دریاهاست روشن کند منجم گفت یك مسئلت دیگر باقیماند اگر جواب گوید من بدانائی اواقرار کنم کنیزك گفت بگوچون قصه بدینجارسید بامدادشدو شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب چهارصدو پنجاهو چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت منجم گفت مرا خبرده از چهار چیزی که با یکدیگر ضدند و بچهار چیز مرتبند کنیزك گفت آن چهار چیز حرارت و برودت و رطوبت و یبوست اند که خدایتعالی ازحرارت آتش آفریده وطبیعت آن گرم وخشك است و از یبوست خاك آفریده که طبیعت آن سرد وخشك است و از برودت آب آفریده که طبیعت آن سرد و تر است و از رطوبت هوا را آفریده و طبیعت آن گرم و تر است پس از آن خدای تعالی دوازده برج آفریده حمل وثور و جوزا وسرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت و آن برجها چهار طبیعت دارند سه برج از آنها ناری است و سه برج خاکی و سه برج بادی و سه برج آبی حمل و قوس و اسد آتشی هستند ثور و سنبله وجدی خاکی اند جوزا ومیزان و دلو بادی سرطان و عقرب و حوت آبی آنگاه منجم برخاسته گفت گواه باشید که این کنیزك از من داناتر است پس مغلوب از مجلس بازگشت و خلیفه گفت حکیم فیلسوف کجاست مردی برخاسته در برابر کنیز بنشست و باو گفت از دهر مرا خبرده کنیز گفت دهر نام ساعتهای روز و شب است و پیغمبر علیه‌السلام فرموده که دهر را دشنام مدهید بدرستیکه دهر نام خداست و ساعت را نیز دشنام نگوئید فان الساعة آتیة لاریب فیها و زمین را نباید دشنام داد گفت او آیتی است از آیتهای خدای تعالی چنانچه درقرآن مجید فرموده منها خلقنا کم و فیها نعید کم و منها نخرجکم تارة اخری حکیم گفت ای کنیزك مرا خبرده از پنج چیز که بخوردند و بنوشیدند ولی از پشت بر نیامدند و از شکم نزادند کنیز جوابداد آدم و شمعون و ناقهٔ صالح و فدیت اسمعیل و پرندهٔ که اورا ابوبکر در غار بدید حکیم پرسید مرا از پنج چیز خبرده که در بهشت اند ولی نه از انسیانند و نه جنیان ونه از ملائکه کنیزجوابداد گرگ یعقوب وسگ اصحاب کهف و خرعزیز عیسی وناقهٔ صالح ودلدل پیغمبر علیه‌السلام حکیم پرسید مرا خبرده از آن مردی که نماز کرد ولی نه در زمین بود و نه در آسمان کنیز جوابداد او سلیمان علیه‌السلام بود که بر بساط خود نماز کرد و او بر پشت باد روان بودحکیم پرسید مرا خبرده از کسی که فریضهٔ صبح بجای آورد آنگاه بکنیز نگاه کرد برو حرام بود چون وقت ظهر در آمد آنکنیزك اورا حلال شد و بهنگام عصر همان کنیز اورا حرام گردید چون مغرب

در آمد کنیز برو حلال شد باز چون عشا گشت همان کنیز برو حرام شد و بهنگام صبح کنیز برو حلال گشت کنیز جوابداد بحکیم آنمردیست که بهنگام صبح بکنیز دیگری نگاه کرد و کنیز برو حرام بود چون هنگام ظهر شد آنکنیز را بخرید کنیز برو حلال شد هنگام عصر کنیز را آزاد کرد کنیز براو حرام شد وقت مغرب اورا تزویج کرد کنیز برو حلال شد و هنگام عشا اورا طلاق گفت کنیز برو حرام گشت و هنگام صبح بآنکنیز رجوع کرد کنیز ازبرای او حلال شد حکیم پرسید مرا خبر ده از قبری که با صاحب خود راه رفت کنیز جوابداد آنماهی‌است که یونس را فرو برده بود حکیم پرسید مرا از آن سرزمین خبرده که آفتاب برو یکبار تابیده و دیگر تا قیامت نخواهد تابید جوابداد آندریاست که چون موسی بعصای خود بزد دریا منشق شد و آفتاب برو بتابید و دیگر تا قیامت آفتاب برآنجا نخواهد تافت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب داستان فروبست

چون شب چهارصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت فیلسوف حکیم پس ازآن بکنیز گفت مرا خبر ده از نخستین دامنی که بر روی زمین کشیده شد کنیز جوابداد دامن هاجر بود که از شرم ساره برزمین بکشید و درعرب سنت شد حکیم گفت مرا خبرده ازچیزیکه نفس دارد ولکن روح ندارد کنیز گفت والصبح اذاتنفس حکیم پرسید ازکبوتری مرا خبر ده که آنها پریده پارهٔ بفراز درخت و پارهٔ بپای درخت برآمدند آنگاه کبوترانی بر فراز درخت بودند با کبوتران پای درخت گفتند که اگر یکی از شما پیش ما آید شما ثلث ما خواهید بود و اگر یکی از ما بنزد شما آید در عدد با ما برابر خواهید بود کنیز گفت کبوتران دوازده بوده اند هفت کبوتر بفراز درخت و پنج کبوتر بپای درخت بنشستند اگر یکی از کبوتران بالا میرفتند کبوتران فراز درخت دو برابر کبوتران پای درخت میشدند و اگریك کبوتر فرود میآمد هر دو کبوتران باهم برابر میشدند پس حکیم فیلسوف جامهٔ خویشتن بکند و از مجلس بگریخت واماسخن گفتن کنیز بانظام بدینگونه است که کنیز پس از گریختن حکیم روی بحاضران کرده پرسید کدام از شما در هر علم و فن سخن گو است نظام بر خاسته بسوی او بیامد و باو گفت مرا چون دیگران گمان مکن کنیز گفت بلی مرا یقین شد که تو مغلوب هستی از آنکه تو خود بینی کردی و خدایتعالیٰ مرا نصرت خواهد داد تا جامهٔ ترا بکنم اگر کسی میفرستادی که از برای تو جامهٔ دیگری بیاورد صلاح تو در آن بود نظام گفت بخدا سوگند بر تو غلبه کنمو ترا رسوای خاص و عام سازم کنیز باو گفت کفارهٔ سوگند آماده کن نظام گفت مرا از آن پنج چیز خبر ده که خدا پیش از آفریدن خلق آفریده‌است کنیز گفت آب و خاك و نور وظلمت و میوه‌جات نظام پرسید مرا خبر ده از چیزیکه خدا او را بدست قدرت خود آفریده کنیز گفت عرش و درختٔ طوبی و آدم و بهشت است که اینها راخدایتعالی بدست قدرت خود آفریده و سایر مخلوقاترا فرمود پدید آیند پدید آمدند نظام گفت مرا خبر ده که پدر تو در اسلام کیست کنیز گفت محمد علیه‌السلام نظام‌پرسید پدر محمد کیست کنیز جوابداد ابراهیم خلیل است نظام پرسید دین اسلام چیست کنیز جوابداد شهادت بیگانگی خدا و پیغمبری محمد علیه‌السلام نظام گفت مرا از آغاز و انجام خود خبر ده کنیز گفت آغاز من نطفه، و انجام من جیفه است و نخست از خاك‌آفریده‌شده ام چنانکه‌شاعر گفته«ز خاك آفریدت خداوند پاك٭تو ای بنده افتادگی کن چو خاك٭نظام گفت مرا ازچیزی خبر ده که آغاز او چوبستو انجام او جانور کنیزك گفت او عصای موسی است که چون او را بینداخت باذن خدایتعالی اژدها شد نظام گفت مرا از قول خدایتعالی «ولی فیها مآرب اخری» خبر ده کنیز گفت موسی‌علیه‌السلام او را درزمین میکاشت و آن عصاشکوفه و ثمرمیداد و ازگرما سایه میانداخت و اگر موسی علیه‌السلام در میماند او را سوار میشد و آن عصا گوسپندانرا بهنگام خواب موسی حراست میکرد نظام گفت مرا خبر ده از زنی که از مرد پدید آمد و از مردی که از زن پدید آمده کنیز گفت حوا ازآدم و عیسی از مریم پدید گشته اند نظام گفت مرا خبر ده که گشاده چیست و بسته کدام است کنیز گفت ای نظام گشاده‌سنتها و بسته فرضهاست نظام جوابداد مرا از قول شاعر خبر ده٠چه لعبتست که او سر بریده خوب آید ٭ ز سر بریدن او قدر او بیفزاید٭کرا بریده بود سر برو ببخشایند٭به سر بریدن او هیچکس نبخشاید٭ کنیز جوابدادمقصودشاعر قلم است نظام پرسید مرا از قول شاعر خبر ده ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن٭جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن٭هر زمان روح تولختی از بدن کمتر کند٭گوئی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن٭گرنهٔ کوکب چرا پیدا نباشی جز بشب٭ورنهٔ عاشق چراگریی همی بر خویشتن٭پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی٭پیرهن بر تن تو پوشی تن همی بر پیرهن٭چون‌بمیری آتش اندر تو زنم زنده شوی٭ چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن٭ کنیز جوابداد مراد شاعر شمع است نظام پرسید مرا خبرده که خدایتعالی با موسی علیه‌السلام چند کلمه تکلم کرد کنیز جوابداد از پیغمبر علیه‌السلام روایت شده که خدایتعالی با موسی علیه السلام هزار و پانصد و پانزده کلمه تکلم فرمود نظام جوابداد مرا از چهارده چیز که با خدایتعالی تکلم کرده خبر ده جوابداد هفت آسمان و هفت زمین بودند که گفتند اتینا طائعین چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و پنجاه و ششم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت کنیز چون‌مسئلت نظام را جوابداد نظام گفت مرا ازآدم و اول خلقت او خبرده کنیز گفت خدایتعالی آدمرا ازگل آفریده و گل ازکف وکف از دریا و دریا از ظلمت وظلمت از نور و نور از ماهی و ماهی‌از صخره یعنی از سنك سخت و صخره از یاقوت و یاقوت از آب و آب از قدرت از آنکه خدایتعالی فرموده انما امرا اذا ارادشیئاً ان یقول له کن فیکون نظام‌گفت مرا ازگفتهٔ شاعر خبر ده که‌گفته است ٭ بزم کیکاوس را آرای و دروی بر فروز ٭ آنچه سوگند سیاوش را بدوبد امتحان ٭ برك او بر خاك ریزان چون بلورین یا سمن ٭ شاخ او بر باد

بازان چون عقیقین خیزران ٭ از بلورین یاسمینش خاك بر سیمین سپر ٭ وز عقیقین خیزرانش باد بر زرین سنان ٭ کنیز گفت او آتش است نظام گفت مرا از گفتهٔ شاعر خبر ده که گفته است ٭ چیست آنشکل آسمان کردار ٭ آفتاب اندر و گرفته قرار ٭ نعمت و محنت است آثارش ٭ آسمان را چنین بود آثار ٭ کنیز گفت انگشتری است نظام گفت مرا از گفتهٔ شاعر خبر ده که گفته است ٭ منور چیست آنه روی و گل رخار را گلشن ٭ چو شب یکروی او تاریك وچون روز آندگر روشن ٭ همی خندند خوبانش بروز بزم برچهره ٭ همی بندند مردانش بروز رزم در جوشن ٭ بتازی پارسی نامش ازآن اسم زنان آمد ٭ که مشاطه است نتواند کسی مشاطه جز از زن ٭ چو مردم موسم بهمن نهد را ساخته خرگه ٭ ولکن رویاو روشن بسان قبلهٔ بهمن ٭ کنیز گفت آینه است نظام گفت مراد شاعر از این چیست ٭ کیست آنسیاح کوراهست بر دریاگذر ٭ مسرعی کوسال ومه بی پای باشد درسفر ٭ درمیان بحر همچون بحر باشد خشك لب ٭ باشدش بیم هلاك آنگه که شد لبهاش تر ٭ کنیز گفت کشتی است نظام گفت مرا از صراط خبر ده که چیست و طول و عرض آن چقدر است کنیز گفت طول صراط سه هزارساله راه است هزار فرود آید وهزار بالا میرودوهزار مستویست واو از شمشیر برنده تراست واز موی باریکتر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب چهارصدو پنجاه وهفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز چون صفت صراط بنظام بازگفت نظام باو گفت پیغمبر ما محمد بن عبدالله علیه السلام را چندشفاعت است کنیز گفت سه شفاعت نظام گفت آیا ابوبکر نخستین کسی بود که اسلام قبول کرد کنیزك گفت آری نظام گفت علی علیه السلام پیش از ابوبکر مسلمان شد کنیز گفت علی علیه السلام نزد پیغمبر علیه السلام بیامد و او هفتساله بود خدایتعالی در خورد سالی هدایت باو عطا فرمود هرگز بت نپرستید نظام گفت مرا خبر ده که علی افضل است یا عباس نظام گفته است که قصد من از این مسئله مکرو کیدبود که اگر او بگوید علی از عباس افضل است درنزد خلیفه معذور نخواهد بود ولکن کنیزك ساعتی سربزیر انداخته گاهی سرخ گاهی زرد میشد پس از آن سربر کرده گفت چرا از دومرد فاضل کامل سؤال میکنی که هریك ازایشان را فضیلتهاست توبسوی همان مناظرت که داشتیم بازگرد چون خلیفه اینسخن از کنیزك بشنید ازز مین راست شدو گفت احسنت ای کنیز پس ازآن هنگام ابراهیم نظام با کنیزك گفت مرا از گفتهٔ شاعر خبرده که گفته است ٭ چیست آنمار که برسینهٔ خصمش گذراست ٭ خیزران پیکرو آهن دم و فولاد سراست کنیز گفت او نیزه است نظام گفت از عسل شیرین تر چیست و از شمشیر برنده تر کدام است و از زهر کشنده تر چیست و لذت ساعت کدام است و لذت سه روز چیست و خوشترین روز ها کدام است و شادی یکهفته چیست و حقی که خداوند باطل او را نتواند پوشید کدام است و زندان دل چیست و شادی قلب کدام است وکید نفس چیست و مرك در زندگی ودردی که دارو ندارد کدام است و ننگی که برداشته نشود چیست و جانوری که در آبادی ننشیند و در خرابها منزل گیردو باآدمیزاد دشمن شود و از هفت جانور در او آفریده شده کدام است کنیز گفت جامه بکن تامن اینها را از بهر تو تفسیر کنم خلیفه گفت تو تفسیر کن و او جامه بر کند کنیز جواب داد شیرین تر از عسل محبت فرزندان مهربانست و برنده تر از شمشیر زبان و کشنده تر از زهر چشم بد خواهان و لذت ساعت جماع زنان و شادی سه روز نوره کشیدن زنان وخوشترین روزها روزیست که در بیع و شری سودی بهمرسد و شادی یکهفته عروس است و حقی که خداوند باطل او را نتواند پوشید مرك است وزندان قلب پسر نا اهل است و شادی دل زنی است که طاعت شوهر کند و کید نفس مملوك نافرمانست و مرك در زندگی فقراست و دردی که دارو ندارد سوء خلق استو ننگی که برداشته نمیشود دختر نااهل است و جانوری که بآبادی منزل نگیردو بخرابها بنشیند و آدمیزاد دشمن دارد در او از هفت جانور آفریده شده است آن ملخ است که سر او مانند سر اسب و گردن اوچون گردن گاو و دو پر او مانند پر کرکس و پای او چون پای شتر و دم او چون دم مار و شکم او چون شکم عقرب وشاخ او چون شاخ غزال است خلیفه هرون الرشید از دانش و حذاقت او بشگفت اندر ماند و بنظام گفت جامه بر کن در حال نظام برخاسته گفت ای حاضران گواه باشید که این کنیز از من و از همه کس دانا تر است این بگفت وجامهٔ خودبر کند وبکنیز گفت بگیر این جامه را که خدایتعالی او را بتو مبارك نگرداند پس خلیفه جامهٔ دیگر از برای ابراهیم نظام عطا کرد و بکنیز گفت ای تودد از آن هنر ها که وعده کرده بودی یك چیز باقی ماند که او شطرنج است پس خلیفه بحاضر آوردن معلم شطرنج وگنجفه ونرد بفرمود چون ایشان حاضر شدند شطرنجی با کنیزك بنشست و مهرهها فرو چیدند شطرنجی مهره بجنبانید و کنیزك نیز مهره برداشت هنوز شطرنجی مهرهٔ چند حرکت نداده بود که مغلوب گشته شاه خودرامات دید چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصدو پنجاه وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شطرنجی مات شد آنگاه گفت قصد من این بود که ترا بطمع بیندازم تاچنین گمان کنی که بازی همی دانی ولی این بار مهره فرو چین تا بازی بتو بنمایم چون دو باره مهره فرو چیدند شطرنجی باخود گفت باید بتامل بازی کنم و گرنه این کنیزك مرا غلبه خواهد کرد درهمین فکر بود و بازی همیکرد تا اینکه مات شدچون این حذاقت را از کنیز بدید مدهوش شد و کنیزك بخندید و باو گفت ای معلم مناین بار با تو گرو می بندم که فرزین ورخ و میمنه و اسب میسره را بردارم اگر تو مرا غلبه کنی جامهای مرا بگیر و اگر من ترا غلبه کنم جامهٔ ترا بکنم معلم گفت باین شرط راضی هستم پس از آن مهره ها چیدند و کنیزك فرزین و رخ و اسب را برداشت و بمعلم گفت مهره بران معلم مهره براند و با خود میگفت این کاری که او کرد وفرزین و رخ و اسب را برداشت البتهٔ برو چیره خواهم شد هنوز مهرهٔ چندنرانده بودند که کنیزك بیدقی را فرزین کرد وبیدقی رارخ وبیدقی رااسب ساخت ودر بازی پنجم وششم شاه مات گشت پس از آن

بمعلم گفت جامه بکن معلم جواب داد جامه بکنم ولی از کندن شلوار در گذر که خدا ترا پاداش نیکو دهد و معلم سوگند یاد کرد که تا او در مملکت بغداد باشد هرگز شطرنج نبازد پس از آن جامه بر کند و بکنیزك داد و خجلت زده ازمجلس بیرون رفت آنگاه استاد نرد پیش آمد کنیزك باو گفت اگر امروز بر تو غلبه کنم بمن چه خواهی داد استاد جوابدادده‌جامهٔ دیبای مطر ز بطر از های زربن و ده جامهٔ مخمل و هزار دینار بدهم ولی اگر من ترا غلبه کنم از تو چیزی نخواهم مگر اینکه از برای من چیزی نویسی که من مغلوب شدهٔ فلانم کنیزك گفت آری شرط همین است پس ببازی مشغول شدندلحظهٔ نرفت که استاد نرد عاجز ماند و بر پای خاسته گفت بنعمت خلیفه سوگندمانند این کنیز نراد در تمام بلاد یافت نشود پس‌ازآن‌خلیفه خداوندان آلات طرب را بخواند چون حاضر آمدند خلیفه بکنیزك گفت اگر آلات طرب‌را آشنا هستی چیزی باز نمای کنیزك گفت آری پس خلیفه بحاضر آوردن عود بفرمود همیانی از اطلس سرخ بیاوردند کنیزك همیان بگشود و عودی بدر آورد که برو نوشته بودند• رشك همیآیدم از بربطت✡تنگ مگیرش صنما در کنار✡ پس عود بکنار گرفته چنان بزد که مجلسیان‌بنشاط اندر شدند و کنیزك این دوبیت همی خواند• گر مرا آن شمع خوبان یکزمان بنواختی✡همچو شمع‌ازآتش‌حسرت‌تنم گداختی ✡نیستی چون‌چنگ‌او درچنگ‌او نالان‌تنم✡ گرمرا یکره‌چو چنگ‌خویشتن‌بنواختی✡خلیفه‌را طرب‌روی‌داده گفت بارك‌الله فیك یعنی خداترا خیردهادواستادترا بیامرزاددرحال کنیزك برخاسته‌در پیش خلیفه‌زمین ببوسیدخلیفه‌فرمودازبرای خواجهٔ‌اوصدهزاردینار حاضر آوردندوباکنیزك گفت‌هرچه‌خواهی‌ازمن‌تمنا کن کنیزك گفت‌تمنای‌من‌اینست که‌مرا بخواجهٔ خودردکنی‌خلیفه‌اورابخواجهٔ‌اورد کردو پنجهزاردینار بکنیزك‌عطافرمودوخواجهٔ‌اورا بمنصب‌ندیمی بنواخت‌چون‌قصه‌بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهارصدو پنجاه ونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه خواجهٔ اورا از ندمای خود قرار داد ودرهرماه از برای او هزار دینار مرسوم کرد : شهر زاد چون قصه بدینجا رسانید گفت ایملك تو فصاحت این کنیز را ببین و مروت خلیفه هرون الرشید را نظر کن که چگونه چندان مال بخواجهٔ کنیزك عطا فرمود و خواجهٔ اورا بندیمی بگزید چنین کرم بجزعباسیان‌در کجا یافت شودوخدایتعالی‌خداوندان کرم را بیامرزد(**حکایت ملك الموت**) ایملك جوانبخت از جملهٔ حکایتها اینستکه ملکی ازملوك پیشین‌روزی قصد کرد که با ارباب دولت سوار شود و ازبرای مردمان بهترین زیورهای خودآشکار سازد پس امرا و بزرگان دولت را بتهیهٔ بیرون رفتن بفرمود وخازنان جامه را فرمود که بهترین جامهٔ که شایستهٔ زینت ملك باشد حاضر آوردند و اسبی را که درمیان‌خیل موصوف و معروف بود بخواست آنگاه بهترین جامها پوشیده وبه نیکوترین اسبان برنشست و با موکبی انبوه بیرون رفت وبجلالت و بحشمت خود افتخار میکرد پس ابلیس بنزد او بیامد و دست برجبین او بنهاد و بادکبر و عجب بدماغ او بدمید ملك بخودهمی بالید وباخود همی گفت که امروز بجهان



اندر کسی مانند من نیست و باین پایه حشمت و جلال کرامیسر است الغرض ملك بعجب و کبر همیرفت و از بزرگی و حشمت درغایت کبر وعجب بسوی کسی نگاه نمیکرد که ناگاه مردی که جامهٔ کهن دربرداشت حاضر گشته دربرابرملك بایستاد وملك را سلام داد ملك جواب نگفت درحال آنمرد لگام اسب ملك بگرفت ملك باو گفت دست بردار مگر نمیدانی که دست بلگام اسب که نهادهٔ آنمرد گفت مرا بتو حاجتی هست ملك گفت صبر کن تا از اسب فرود آیم آنگاه حاجت خود بگو آنمرد گفت حاجت من مخفی است و اورا نخواهم گفت مگربگوش تو ملك گوش پیش بردآن شخص بملك گفت مـن ملك الموتم و اکنون همی خواهم که روح ترا قبض کنم ملك گفت مرا چندان مهلت ده که بخانهٔ خود بازگردم وفرزندان و پیوندان خودرا وداع کنم ملك الموت گفت هیهات توبسوی خانه باز نخواهی گشت وفرزندان وپیوندان هرگزنخواهی دید که ترا عمربپایان رسیده پس ملك الموت روح ملك را قبض کرد و ملك از پشت اسب بیفتاد و ملك الموت از آنجا گذشته بمردی نکوکار برسید و اورا سلام داد و او رد سلام کرد ملك الموت گفت ایمرد صالح مرا بتو حاجتی است مخفی آنمرد صالح گفت حاجت خود بگوش من بگو ملك الموت گفت من ملك الموتم مرد نکوکار گفت آفرین برتو و حمد خدایرا که تو آمدی که من انتظار تو میکشیدم و مشتاق لقای تو بودم ملك الموت باو گفت اگر ترا مشغلهٔ باشد اورا تمام کن آنمرد گفت فرض تر از این مشغله ندارم که ملاقات پروردگار کنم پس ملك الموت گفت چگونه روح ترا قبض کنم آنمرد نکوکار گفت مرا مهلت ده تا وضو بگیرم و نماز کنم چون بسجده روم روح مرا درحالت سجده قبض کن ملك الموت گفت فرمان پروردگار من اینست که ترا پیروی کنم پس آنمرد برخاسته وضو گرفت و نماز کرد چون بسجده رفت ملك الموت روح اورا قبض کرد و بمکان رحمت و مغفرت برسانید (**حکایت دوم**) نیز حکایت کرده اند که ملکی از ملوك مال فراوان و زروسیم بی شمار داشت و از همهٔ چیز ها که خدایتعالی در دنیا خلق کرده است جمع آورده بود که بلذت و رفاهیت زندگانی کند پس ازآن قصری بلند و محکم بنیان که شایستهٔ ملوك باشد بنا کرد و از برای آن قصر دو در مرتب ساخت و غلامان و دربانان بدرهای قصر بگماشت روزی ازروز ها طباخ را فرمود که طعامی نیکو حاضر کند آنگاه حشم و خدم وپیوندان خودرا جمع آورد که در نزد او طعام خورند وخود بر تخت مملکت بنشست و بمتکای جلالت تکیه کرده با خویشتن گفت ای نفس شوم من همهٔ دنیا از برای تو گردآوردم اکنون آسوده باش و از این نعمتهای گوارا بخور ودر تمامت عمر بهرهٔ کامل بردار . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهار سد و شصتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت هنوز پادشاه از حدیث گفتن با خویشتن فارغ نشده بود که مردی بخارج قصر درآمد که جامهٔ کهن در برداشت و بهیئت دریوزگانی انبانی از گردن آویخته بود پس در قصر را سخت بکوفت بدانسان که نزدیك شد قصر از هم فروریزدغلامان بسوی در برجستند و بانك بکوبندهٔ در بزدند باو گفتند وای بر تو این چه کار است صبر کن تا ملك طعام خورد و از ته ماندهٔ مائدهٔ ملك ترا نواله بخشیم آنمرد به غلامان گفت ملك را بگوئید بسوی من آید مرا با او سخنی هست وکاری ضرور با او دارم غلامان باو گفتند دور شو تو کیستی که ملك را به بیرون آمدن امرمیکنی آنمرد بایشان گفت شما پیغام مرا بملك برسانید غلامان بسوی ملك آمدند وپیغام بگزاردند ملك بایشان گفت که چرا اورا نیازردید و از در نراندید آنگاه آنمرد در را سخت تر از نخستین بکوبید غلامان با چوب و اسلحه بسوی او برخاستند و قصد محاربت او کردند آنمرد بانك بر ایشان زدو گفت درجای خویشتن بنشینید که من ملك الموتم غلامان بهراس اندر شدند و عقلشان برفت و اندامشان بلرزید و از حرکت بازماندند ملك بایشان گفت ملك الموك را بگوئید که دیگری عوض من بگیرد ملك الموت گفت عوض نگیر نیامده ام مگر ازبرای توتا میانهٔ تو و نعمتهائی که جمع کردهٔ جدائی افکنم درآن هنگام ملك آهی بر کشید وبگریست وگفت نفرین خدا بمال باد که مرا مغرور کرد و ازپرستش پروردگار بازداشت گمان من این بود که مراسودی خواهدبخشید ولی امروز حز حسرتی و وبالی ازبرای من نماند اینك من تهی دست میروم ومال ازبرای دشمنان من برجای میماند درآن هنگام باذن خدایتعالی مال زبان گشود وباو گفت بچه سبب مرانفرین می کنی خویشتن رانفرین کن که خدای تعالی من وترا از خاك آفریده ومرا درکف تو بنهاد که توازمن بآخرت خود توشه گیری ومرابفقراومساکین تصدق دهی و با من رباط و مسجد و پل بنا کنی تا درآخرت یار تو باشم ولکن تومرا جمع کردی و بخزانه بنهادی ودرهوای نفس صرف کردی وشکر پروردگار بجا نیاوردی اکنون مرا بدشمنان خود بگذاشتی وخود باحسرت وندامت میروی پس گناه من چیست کامرا دشنام میدهی آنگاه ملك الموت روح ملك را در حالتی که او بفراز سریر بود قبض کرد و نگذاشت که خوردنی بخورد و ملك در حال از تخت مرده بیفتاد و خدای تعالی فرموده حتی اذا فر حوانما او توا اخذنا هم بغتة فذاهم مبلسون (**حکایت سوم**) و ازجمله حکایتها اینست که ملکی با حشمت از ملوك بنی اسرائیل روزی بر تخت مملکت نشسته بود مردیرا دید که در قصر در آمد که صورتی مهیب و هیئتی عجیب داشت ملك از آمدن او آزرده شد و از هیئت او هراس کرده بسوی او بر خاسته باو گفت ایمرد تو کیستی و بی اجازت من چرا بخانهٔ من آمدی آنمرد گفت مرا خداوند عالم جواز داده و مرا حاجبی منع نتواند کرد و من در رفتن نزد ملوك حاجت باجازت ندارم از سیاست سلاطین و از انبوهی لشکر ایشان نترسم من آنم که ملوك با حشمت مرا نتوانند گرفت من برهم زنندهٔ لذات و پراکنده کنندهٔ جماعات هستم ملك چون این سخن بشنید لرزه بر اندامش افتاد و بیخود گشت چون بخود آمد گفت مگر ملك الموتی جوابداد آری گفت ترا بخدا سوگند میدهم که یکروز مرا مهلت ده تا از گناهان خود استغفار کنم و از پروردگار خود معذرت جویم و مالیکه دارم بخداوندان آن رد کنم که مرا طاقت مشقت وحساب و رنج عذاب نیست ملك الموت گفت هیهات هیهات این آروز محالست . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و شصت یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك‌الموت گفت هیهات هیهات این آرزو محالست چگونه من ترا مهلت دهم که ایام‌عمرتو محسوب و نفسهای تومعدوم و اجل تو مکتوبست ملك گفت مرا ساعتی مهلت ده ملك‌الموت گفت ترا ایام زندگانی در گذشته و از برای تو جز نفسی باقی نمانده ملك پرسید مرا چون بلحد گذارند در نزد من که خواهد بود ملك‌الموت فرمود در نزد تو جز عمل تو کس نخواهد بود ملك گفت‌مرا عملی نیست ملك‌الموت جواب داد چون چنین است ترا جای در دوزخ است وآرامگاه‌تو در آتش غضب‌ملك جبار است‌پس از آن روح ملك را قبض کرد و ملك از تخت بزمین افتاد و فریاد و ناله از اهل مملکت بلند شد (**حکایت چهارم**) و از جمله حکایات اینست که اسکندر ذوالقرنین در پارهٔ از سفرهای خود بجمعی بگذشت که ایشان از مال دنیا چیزی نداشتند و بر در خانهٔ خویشتن قبر کنده بودند هر روز چند بار بسوی آن‌قبر میآمدندو آنها راجاروب میکردند و بعبادت پروردگار مشغول می شدند و ایشان را طعامی جز گیاه زمین نبود اسکندر کس بنزد ایشان بفرستاد و بزرك ایشان‌را بخواست اوفرمان اسکندر نبرد وگفت مرا باو حاجتی نیست اسکندر خود بسوی ایشان رفت و ببزرك ایشان‌گفت این قبر ها بدر خانهٔ خویشتن از بهر چه کنده‌اید گفت بسبب اینکه پیوسته بآنها نظر کنیم و مرگ را بخاطر آورده آخر ترا فراموش نکنیم تا حب دنیا ازدل ما برود و از عبادت پروردگار غافل نشویم اسکندر پرسید چگونه بگیاه زمین‌بسرمیبرید جواب داد از آنکه ما ناخوش‌میداریم که شکمهای خود را قبور حیوانات کنیم آنگاه بزرك ایشان دست برده استخوان کاسهٔ سری را بر داشته به پیش اسکندر بگذاشت و گفت ای اسکندر آیا میدانی که خداوند این سر که‌بود گفت‌لاوالله‌آنمرد گفت‌خداوندان‌سر ملکی بوداز‌ملوك‌دنیا که‌برعیت ستم‌میکردوجورمینمودواوقات خودرابجمع کردن‌مال‌دنیاصرف‌میکرد چون خدایتعالی روح اورا‌قبض فرمود اورادرآتش جای داد پس از آن دست دراز کرده‌کاسهٔ سر دیگر بیاورد وباسکندرگفت آیا خداوندان سر را میشناسی اسکندر جوابداد لاوالله‌گفت این ملکی بود از ملوك روی زمین که با رعیت عدالت میکرد و با اهل ولایت‌مهر بانی مینمود چون خدایتعالی روح اورا قبض کرد او را در بهشت جای داد ودرجهٔ اورا بلند‌گردانید پس آنمرد دست‌برسر ذوالقرنین بنهاد وگفت تو کدام یك از این دو خواهی بود ذوالقرنین سخت بگریست وآن مرد را درآغوش گرفت وباو گفت اگرتو بصحبت من رغبت کنی وزارت بتوسپارم وترا شریك مملکت خویش کنم آنمرد جوابداد مرا باین چیزها رغبتی نیست اسکندر ازوپرسید سبب چیست جوابداد آنکه از همهٔ خلق بسبب مال ومملکت دشمنان تواند وبجهة گذشت من از این مال با من صدیق اند از آنکه مراملکی در دنیا نیست وطمعی از دنیا ندارم طالب او نیستم مرا کار جز قناعت نیست پس اسکندر او را در آغوش گرفت جبین او را ببوسید وازآنجا بازگشت (**حکایت انوشیروان عادل**) واز جملهٔ حکایت اینستکه ملك عادل انوشیروان روزی از روزها بیماری آشکار کرد وچنان بنمود که من بیمارم آنگاه امنای خودرا فرمود که مملکت اورا بگردند واز برای او خشتی کهن از دهکدهٔ ویران بجهة دارو ساختن بیاورند گماشتگان ملك اقطار ولایت بگشتند وبسوی ملك باز آمدند وگفتند که درتمامی مملکت مکانی خراب وخشتی کهن نیافتیم انوشیروان ازاین‌سخن فرحناك شد وشکر خدایتعالی بجا آورد و گفت قصد من این بود که ولایت خود تجربت کنم ومملکت خویشتن بامتحان بیاورم‌تا بدانم که در آنجا مکانی خراب هست‌تا آبادش‌کنم اکنون که در مملکت مکانی ویران نمانده‌کار مملکت تمام است و احوال مملکتیان در انتظام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و شصت و دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت‌ملك‌عادل گفت‌احوال‌مملکتیان نظام گرفت و آبادی بدرجهٔ کمال رسید شهرزادچون قصه‌بدینجا رسانید گفت ایملك جوانبخت بدانکه بادشاهان پیشین وملوك پیش بین راهوس بآبادی ولایتهابوداز آنکه‌میدانستندهرچه کهولایت آبادترشود رعیت بیشترمیگرددواز آنکه‌میدانستندهرچه که‌عالمان وحکیمان گفته‌اندصحیح‌است وحکیمان گفته‌اندکه‌دین بستهٔ ملوکست‌وملك‌ازلشکریان‌ناچارو لشکریان‌بامال‌فراهم‌شودومال‌بآبادی‌ولایتها‌بدست‌آیدوولایتها‌باعدل‌وداد آبادشود ایملك بدانکه‌ملوك گذشته‌درجور وستم‌باکسی موافقت نداشتند وراضی نبودند که سپاه وخدم ایشان برعیت ستم کنند ازآنکه میدانستند رعیت طاقت ستم ندارد و ولایتها از ستم ویران شوند واهل‌ولایتها دربدرشوندواین‌رهگذرمنقصت‌درمملکت‌پدیدآیدومداخل کم‌شودوخزینه‌خالی‌بماندآنگاه‌ملك ازمملکت‌خودتمتع نتواندگرفت وزوال‌برودست یابد (**حکایت زن پرهیزکار**) وازجمله حکایتها اینست که‌دربنی‌اسرائیل‌قاضی‌بودوزنی‌خوبروی‌وبدیع الجمال داشت‌وقتی‌ازاوقات قاضی‌قصدزیارت‌بیت‌المقدس کردبرادر خودرادرقضاوت‌جانشین‌خود نموده زن‌خودرا باو بسپرد و برادر قاضی برآن زن عشق داشت‌پس چون قاضی برفت برادر قاضی بسوی‌آنزن بیامدواو را بخویشتن دعوت‌کرد زن‌قاضی‌از ورع و عصمتی که داشت دعوت او را اجابت نکرد برادر قاضی در طلب بکوشید آنزن امتناع همی کرد تا اینکه‌برادر قاضی ازونومید شد ولی هراس داشت که چون برادرش باز گردد زن برادر ماجری بدو باز گوید در حال گواهی دروغگو بخواست وبزنا کردن او گواهی دادند آنگاه ملك شهر بسنگسار کردن او بفرمود آنگاه از برای آن زن مکانی بکندند و آن زن را درآن مکان بنشاندند و چندان سنك بر او انداختند که سنك او را بپوشید ملك گفت همان مکان قبر اوست پس او را در همان‌مکان بگذاشتند تا اینکه شب در آمد آن زن از آنچه باو رسیده بود مینالید مردی از آنجا میگذشت چون نالهٔ او شنید بسوی اورفته او را از زیر سنگها بدر آورد و بنزد زن خویش برد و زنرا بمعالجت او امر کرد آن‌زن معالجت همی کرد تا اینکه تندرست شد و آن زن را پسری بود آن پسر را بزن قاضی بداد زن قاضی او را تربیت میکرد ودر خانهٔ جداگانه با او میخوابیدعیاری او را بدید بطمع افتاد کس پیش او فرستاد او را بخویشتن دعوت کرد او امتناع نمود آن عیار بقصد کشتن او شب بنزداو

در آمد و او خفته بود کارد بسوی او برداتفاقا کودك را کشته بهراس اندر شد و از خانه بیرون آمد و خدایتعالی آنزن رااز شر آن عیار نگاه داشت چون بامداد شد کودك را در خوابگاه کشته یافت و مادر کودك بنزد او آمد چون آن حالت بدید باو گفت پسر را تو کشتهٔ پس او را سخت بزد و خواست که او را بکشد شوهرش در رسید زن قاضی را از دست زن خود خلاص کرد پس زن قاضی از آنخانه بدر آمد و بگریخت و ندانست که بکدام سوی رود و با خود درمی چند داشت پس بدهی بگذشت که مردم جمع آمده بودند و مردی از دار آویخته بود ولی آنمرد حیات داشت زن پرسید :ایقوم این مرد چه گناه کرده ایشان گفتند ازو گناهی سر زده که کفارهٔ او یا کشتن است یا فلان قدر درم تصدق کردن زن گفت این درمها بگیرید واو را رها کنید پس آنمردرا رها کردند آنمرد در دست او توبه و نذر کرد که تا هنگام مرك خدمت او را بجا آورد پس آن مرد صومعهٔ ساخته زنرا در آن صومعه جای داد و هیزم جمع کرده بسوی او میاورد و روزی از برای او پدید میآورد وآن زن در عبادت همی کوشید اگر بیماری بنزد او میآوردند بآن بیمار دعا میکرد در حال آن بیمار شفا میافت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدشصت وسوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون زن قاضی در صومعه مشغول عبادت شد و زن و مرد را محل امید گشت ازقضای الهی برادر شوهرش را آفتی رسید و آنزنی که او را زده بود ببرص دچار شد و آن عیار را نیز وجعی فرو گرفت که طاقت بر-خاستنش نبود در آنحال قاضی شوهر این زن نیز از سفر بازگشت و از زن خود جویان گشت برادرش گفت اوبمرد پس قاضی بمرك او افسوس خورد و محزون بنشست پس از آن مردم آوازهٔ آن زن بشنیدند که از همه جا بیماران قصد صومعه اومیکنند آنگاه قاضی با برادرش گفت ای برادر چرا قصد آنزن صالحه نمی کنی که خدایتعالی ترا ازبرکت او شفا دهد گفت ای برادر مرا بسوی او ببر و شوهر آنزنی که او را برص گرفته بود این واقعه بشنید زن خود را بسوی صومعه برد و پیوندان مردعیار نیز این خبر بشنیدند عیار را بسوی صومعه بردند همه ایشان بدر صومعه جمع آمدند. و بانتظار خادم نشسته بودند که خادم بیامد ایشان دستوری خواسته بصومعه در آمدند آن زن صالحه نقاب انداخته در پشت پرده بنشست شوهر خود را با برادر شوهر و آن مرد عیار را با آنزن دید که بر در نشسته اند ایشان را بشناخت و بایشان گفت شما از بیماری خلاص نخواهید شد مگراینکه بگناهان خویشتن اعتراف کنید از آنکه چون بنده بگناه خوداعتراف کند خدایتعالی باورحمت آورد پس قاضی با برادرخود گفت ای برادر بسوی خدا باز گرد و در معصیت خود اصرار مکن تا ترا سودمند افتد که از بیماری خلاص شوی ✿ کنون بایدت عذر تقصیر گفت ✿ نه چون نفس ناطق زگفتن بخفت ✿ کنونت که چشمیست اشکی ببار ✿ زبان در دهانست عذری بیار ✿ کنون کوش کاب از کمر در گذشت ✿ نه وقتی که سیلاب از سرگذشت ✿ در آن هنگام برادر قاضی گفت اکنون راست گویم من با زن تو چنین و چنان کردم و مرا گناه همین است پس از آن زن مبروص گفت که در نزد من زنی بود او را بقتل بچه نسبت دادم و او را بعمدا بیازردم گناه من همین است آن مرد عیار گفت من زنی را بخود دعوت کردم و او امتناع کرد رفتم که او را بکشم کودکی را که در کنار اوبود بکشتم گناه من همین است زن قاضی گفت خداوندا چنانچه بایشان ذلت معصیت بنمودی عزت طاعت نیز بدیشان بنمای پس خدایتعالی در حال ایشانرا شفا داد و قاضی بدقت برآنزن نظاره میکرد زن از سبب نظاره کردن او بپرسید قاضی گفت من زنی داشتم اگر او نمرده بود میگفتم تو همانی زن خویشتن را باو بشناسانید و زن و شوهر شکر خدا بجا آوردند آنگاه برادر قاضی و آن مرد عیار وزن مبروص از زن قاضی معذرت خواسته و تمنای بخشایش کردند زن قاضی از همه ایشان در گذشت پس ایشان ملازمت او را اختیار کردند و در همان مکان بعبادت مشغول شدند تا مرك ایشان را در یافت (**حکایت فضل خدا**)و از جمله حکایتها اینست که یکی از بزرگان گفته است در شبی تاریك طواف کعبه میکردم از دل دردناك آواز ناله شنیدم که میگفت ای کریم لطف تو قدیم است و من در سر پیمان درستم مرا دل از شنیدن آن آواز بپرید پریدنی که بمرك نزدیك شدم و بسوی آن آواز رفتم خداوند آواز را دیدم که زنی است طواف همی کند و همی نالد من باو سلام دادم اورد سلام کرد پس باو گفتم ترا بخداوند بزرك سوگندمیدهم پیمانی که دل تو در آن مقیم است کدام است آن زن گفت اگر چنین سوگند نداده بودی ترا از این راز آگاه نمیکردم اکنون نظاره کن چون نظاره کردم کودکی در پیش روی او خفته دیدم زن گفت من باین کودك حامله بودم و بقصد حج میرفتم چون بکشتی بنشستم باد مخالف بما وزید و کشتی ما بشکست من بر تخته نشسته نجات یافتم و در روی آن تخته این کودك را بزادم و این کودك در کنارمن بود و موج مرا همی برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد وشصت وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنزن گفت موج مرا همی برد که ناگاه مردی از ملاحان کشتی برسید و بمن گفت بخدا سوگند در زمانی که تو در کشتی بودی من ترا دوست میداشتم اکنون که بتو رسیده ام باید مرا از وصل خودکام بخشی وگرنه ترادرین دریا بیفکنم من باو گفتم وای بر تو مگر ازین غرق و طوفان ترا عبرتی روی نداد آنمرد گفت من ازین طوفان ها و کشتی شکستنها چندین بار دیده و نجات یافته ام مرا ازینها باکی نباشد من باو گفتم که ما اکنون ببلیتی دچاریم و امید سلامت در طاعت داریم نه در معصیت آن مرد اصرار کرد من ازو ترسیدم و خواستم که با او خدعه کنم گفتم مهلت ده تا این کودك بخوابد در حال کودك را از دامن بگرفت و بدریا انداخت چون من جرأت او را دیدم و آن کاریکه با کودك کرد مشاهده کردم بهراس اندر شدم و اندوه من بسیار شد سر بآسمان برداشته گفتم یامن یحول بین المرء و قلبه در میان من و این بلیت حایل شو بخدا سوگند هنوز دعا

بانجام نرسانده بودم که جانوری از دریا بدر آمد و آنمرد را از روی تخته بربود من تنها ماندم و بجدائی فرزند محزون و اندوهناك بودم و این ابیات همی خواندم ✿ ای قبله جان کجات جویم ✿ جانی و بجان هوات جویم ✿ ای در گرانبهاتر ازروح ✿ چون عمر گرانبهات جویم ✿ دوشت همه همچو ماه دیدم ✿ امشب همه چون سهات جویم ✿ پس من یکشبانروز بدان حالت بودم چون بامداد شد از دور بادبان کشتی بدیدم و پیوسته موج مرا همیزد و باد مرا همیراند تاباّن کشتی برسیدم اهل کشتی مرا بگرفتند و بکشتی بنهادند چون نظاره کردم پسر خود را در کشتی یافتم گفتم ای قوم این پسر منست چگونه بدینجا آمده گفتند ما بدریا اندر همی رفتیم که کشتی ما بایستاد ناگاه جانوری بزرگی شهری پدید شد و این کودك در پشت آن جانور انگشتان خود همی مکید پس ما این کودك بگرفتیم آنزن گفت چون من این سخن از ایشان شنیدم ماجرای خود بایشان بیان کردم و شکر پروردگار بجا آوردم و با خدایتعالی عهد کردم که هرگز از خانه او دور نشوم و از خدمت او تخلف نکنم پس از آن من از خدا هیچ چیز نخواستم مگر اینکه او را بمن عطا فرموده پس من دست بهمیان بردم و خواستم که چیزی باوعطا کنم آن زن بامن گفت ای بطال از من دور شو که چگونه من حدیث فضل و کرم خدایتعالی بگویم و نعمت از دست دیگران بگیرم پس من از نزد او باز گشتم و این بیت همی خواندم ✿ یارب از فضل ورحمت این دلوجان ✿ محرم راز هاى خود گردان ✿ **(حکایت بنده مقرب)** و از جمله حکایتها اینست که مالك بن دینار گفته است سالی در بصره خشك سالی شد و باران نبارید و بار ها بجهت طلب باران بیرون رفتیم و اثر اجابت ندیدیم روزی من و ثابت بنانی و نجی بکار و محمد بن واسع و ایوب سجستانی و حبیب پارسی و حسان بن ابی سنان و عتبه غلام و صالح مزنی بیرون رفتیم و کودکان از دبستانها بیرون آمدند چون بمصلا رسیدیم طلب باران کرد‍ی اثراجابت ندیدیم تااینکه نیمی‌ازروز بگذشت ومردمان باز گشتند من و ثابت بنانی دومصلی بماندیم چون تیرگی شب جهانرا فرو گرفت یکی غلامك سیاه خوش روی و باریك ساق وبزرك شکم را دیدیم که بسوی مصلی آمدوپیراهنی از پشم در بر داشت پس وضو بگرفت و دو رکعت نماز بجا آورد چون از نماز فارغ شد سربسوی آسمان برداشت و دعائی بخواند و مناجات کرد هنوز او را مناجات بانجام نرسیده بود که ابر ها پدید شد و باران مانند سیلاب ببارید ما هنوزازمصلی بدر نشده بودیم که آب باران مانند بر که جمع آمد چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصدوشصت و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مالك گفت آب باران مانند بر که جمع آمد ما از کار آن سیاه شگفت ماندیم مالك بن دینار گفته است که من پیش آن سیاه رفته باو گفتم ای سیاهك شرم نکردی که با خدای خود گفتی بجهت دوستی که ترا با من است و حال آنکه تو نمیدانی که او ترا دوست میدارد یا نه غلام گفت از من دور شو که تو بخویشتن مشغولی در آنوقت که خدایتعالی مرا بتوحید تأیید کرد و معرفت خود را مخصوص من گردانید تو در کجا بودی و این کارها با من نکرد مگر بجهت محبتی که بامن داشت من باو گفتم اندکی بخاطر من توقف کن گفت من محکوم و طاعت مالك مرا فرض است توقف نتوانم کرد پس ما دورترازو از پی اوروان شدیم تا اینکه غلام بخانه بنده فروش رفت در آنوقت شب از نیمه گذشته بود ما نیمه دیگر را بردرخانهٔ بنده فروش بسر بردیم چون بامداد شد بنده فروش ازدر خانه بدر آمد باو گفتم که در نزد تو غلامی هست که بما بفروشی گفت آری در نزد من صد تن غلام بیش است که همه از برای فروش میباشند مالك بن دینار گفته است بنده فروش تا یکصد بنده بما بنمود و یاردوشینه در آنمیان ندیدیم پس ما قصد بیرون آمدن کردیم ناگاه در حجرهٔ خرابهٔ که در پشت‌خانهٔ بنده فروش بود غلامکرا دیدم که ایستاده من گفتم به خدای کعبه سوگند که این همان غلامست پس من بسوی بنده فروش باز گشتم و گفتم که این غلام بمن بفروش گفت یا ابا یحیی این غلامی است شوم که شبها جز گریستن و روز جز حزن و اندوه کاری ندارد من گفتم در هر حال او را همی خواهم بنده فروش او را بخواند چون او در آمد بنده فروش بمن گفت این غلامرابگیر و در عوض او هرچه خواهی بده بشرط اینکه همهٔ عیبهای او را قبول کنی مالك بن دینار گفته است من آنغلامرا به بیست دینار بخریدم و باوگفتم نام تو چیست گفت نام من میمونست من دست او را بگرفتم و بسوی منزل خود روان گشتم آنگاه غلام روی بمن آورده گفت ای مولای صغیر مرا از بهر چه خریدی بخدا سوگند که من شایسته خدمت مخلوق نیستم من باو گفتم ترا خریدم که خود خدمت ترا بجای آورم غلام بمن گفت این مهربانی راسبب چیست من گفتم تونه یاردوشینه‌ای که در مصلی بودی غلامك گفت تومگراز سر من آگاه شدی گفتم من بودم که دوش بسخنان تو اعتراض کردم مالك بن دینار گفته است که او بامن همی آمدتا اینکه بمسجد رسیدیم غلام بمسجداندر شدودورکعت نماز کرد پس از آن گفت الهی و سیدی میانهٔ من و تو رازی بود که مردم را بآن راز باخبر کردی و مرا درمیانه ایشان رسوا نمودی دیگر زندگی مرا نشاید بعظمت و جلال خویشت سوگند میدهم که همین ساعت روح مرا قبض کن این بگفت و بسجده افتاد ساعتی بانتظار بودم که سر بر نداشت چون او را بجنبانیدم دیدم که برحمت ایزدی پیوسته پس من دست و پای او را بکشیدم و او را نظاره کردم دیدم که خندانست و سیاهی او بسفیدی مبدل شده و روی او مانند بدر میدرخشد من در کار او حیران ایستاده بودم که جوانی ازدر درآمد و گفت السلام علیکم خدای تعالی ما را و شما را در مصیبت برادرم میمون صبر و شکیبائی دهد این کفن بگیر و او را کفن کن آنگاه دو حله بمن بداد که من هرگز مانند آن دوحله ندیده بودم پس من او را غسل داده در آن دو حله کفن کردم و بخاکش سپردم و اکنون قبر آن غلام معروف و مشهور است و در نزد قبر او طلب باران میکنند و حاجتها از خدایتعالی میخواهند و در این معنی شاعران گفته اند ✿ بر در میکده رندان قلندر باشند ✿ که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی ✿ خشت زیر سر و برتارك نه گردون پای ✿ دست همت نگر و منصب صاحب جاهی ✿ **(حکایت مرد**

پاکدامن) و از جمله حکایتها اینست که در بنی اسرائیل مردی بود که در پرستش پروردگار بسی میکوشید و مشقتها میبرد و ترک دنیا گفته محبت آن را از دل بدر کرده بود وزنی داشت که طاعت شوهر واجب میشمرد وزن و شوهر پیوسته روزه میداشتند و از لیف خرما بادبیزن و سفره می بافتند و قیمت او را صرف معیشت میکردند روزی از روزها آنمرد بادبیزن و سفره بر داشته بعادت معهود بیرون آمد که آنها را بفروشد در آن حال از در خانه محتشمی بگذشت زن خداوند خانه راچشم بروی افتاد چون آنمرد خوش روی و نیکو شمایل بود زن خداوند خانه بدو مایل شدچون او را شوهر غایب بود خادمهٔ خود را بخواست و باو گفت همی خواهم که باین مرد حیلتی کنی و او را بنزد من آوری خادمه بیرون رفت و آنمرد را آواز داد و باو گفت خاتون من همی خواهد که از این بادبیزن و سفره بخرد آنمرد از راه خود باز گردید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصدوشصت و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد گمان کرد که کنیزك راست همی گوید پس بخانه در آمد و کنیزدرخانه ببست آنگاه خاتون از غرفه بیرون شد و کمر آنمرد را گرفته بکشید و بخانه بیاورد و باو گفت باتو طالب خلوت بودم که از بهر تو شکیبائی من رفته بود اینك من آماده و خانه‌خلوت و طعام حاضراست‌و خداوند خانه‌غایب‌ من نفس خود را بتوبخشودم بسا ملوك روزگار که طالب من بودند بهیچیك از ایشان التفات نکردم پس از آن سخنان بیهده بسیار گفت ولی آنمرد ازشرم خدایتعالی سر بر نمیداشت چنانکه شاعر گفته است : چو بید بر سر ایمان خویش میلرزید✿که دل بدست کمان ابرویست کافر کیش ✿ پس آنمرد هرچه کوشید که خویشتن را از دست او برهاند نتوانست آنگاه گفت آبی پاك همی خواهم که بفراز خانه رفته قضای حاجت کنم و دنسی را که بتو نتوانم نمود بشویم آنزن گفت اینخانه خانه ایست وسیع و در اینجا گوشها و زاویه هاست و آب خانه مهیاست آنمرد گفت قصد من اینست که در بلندی‌باشم آنزن‌با خادمه گفت اینرا بمنظرهٔ بلند تر از همه غرفها ببر پس کنیز او را بمکانی که بلند تر از همه جا بود بیاورد و ظرفی از آب بدو داده خود بازگشت آنمرد وضو بگرفت و دو رکعت نماز کرد و بزمین نظاره کرد که خود را بزیر اندازد دید که زمین دور است‌بهراس اندر شد پس از آن در عصیان خدایتعالی و عقاب او فکر نموده مردنرا بخویشتن‌هموار کردآنگاه گفت الهی وسیدی می‌بینی‌آنچه بر من رسیده و حال من پوشیده نیست و زبان حال او این ابیات همی‌سرود : ای بار خدای کرد گارم✿من فضل ترا سپاس دارم✿توفیق دهم از آنکه در دل✿جز تخم رضای تو نکارم✿راز دل هر کسی تو دانی✿دانی که چگونه دل فکارم ✿ پس آنمرد خود را از فراز منظرهٔ خانه بینداخت در حال خدایتعالی فرشتهٔ بسوی او بفرستاد که او رابر سر بال خود بگرفت و بسوی زمین فرود آورد چون آنمرد در زمین قرار گرفت حمد خدایتعالی بجای آورد و با دست تهی بسوی زن خویش باز آمد زن سبب دیر آمدن او را بپرسید و از چیز های فروختنی که برده بود جویان شد و سبب تهی دست آمدنرا باز پرسید آنمرد تمامت ماجری با زن بیان کرد و انداختن خود را از فراز منظر و عافیت دادن خدایتعالی او را باز گفت پس ازآن‌زن آن مرد گفت حمد خدایرا که فتنه از تو باز داشته و محنت از تو دور ساخته پس‌از آن با شوهر گفت ایمرد ما را عادت این بود که هرشب تنور روشن میکردیم اگر امشب همسایگان به بینند که ما آتش نیفروخته‌ایم خواهند دانست که ما را چیزی نیست و از جملهٔ شکر های خدایتعالی است که این پریشانی را از مردم بپوشیم و روزهٔ امشب را بروزهٔ روز پیوند کنیم‌پس از آن زن برخاسته هیزم بتنور افکند تا همسایگان ندانند که ایشان از خوردنی چیزی‌ندارند و این بیت بر خواند : گربخوارد پشت من انگشت من✿خم شود از بار منت پشت من✿همتی کو تا نخارم پشت‌خویش✿وارهم از منت انگشت خویش✿چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب چهارصدوشصت و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنزن چون به تنور آتش افکند با شوهر خود برخاسته وضو گرفت‌ونماز همیکردند که نا گاه زنی از همسایگان بیامد و اجازت خواست از تنور آتشی بگیرد ایشان او را اجازت دادندچون‌زن‌همسایه به تنور نزدیك شد ندا در داد که ای فلان نانهای خود را در یاب که اینك میسوزدزن بشوهر خود گفت‌شنیدی که‌زن‌همسایه چه گفت آنمرد گفت بر خیز و بتنور نظاره کن‌زن بر خاسته بسوی تنور بیامد دید که پر از نانهای سفید و پخته است پس آنزن نانها را بگرفته شکر گویان و شادان بنزد شوهر در آمد و از آن نان بخوردند و آب بنوشیدند و شکر خدا را بجا آوردند پس از آن زن بشوهر خود گفت بیا تا بدرگاه‌خدایتعالی تضرع و زاری کنیم‌شاید که‌دعوت‌ما‌را اجابت کند‌وما‌را ازتنگنای معیشت برهاندواز رنج‌ومشقت‌کار کردن‌خلاص کندتا بفراغت بطاعت‌وعبادت‌قیام کنیم‌شوهر آنزن‌سخن‌اورا بپذیرفت‌خدایتعالی را با نامهای بزرك بخواند و دعا کرد وزن گفت ناگاه سقف شکافته شد و یاقوتی بیفتاد که خانه ازپرتو آن روشن گشت وزن و شوهر بآن یاقوت شادمان شدند و شکر و ثنای پروردگار بجاآوردند و بنماز مشغول شدند ونمازهمی کردند تا شب بپایان‌رسید‌آنگاه بخفتند زن در خواب دید که ببهشت داخل شد و درآنجا تختها و کرسیها بدید پرسید که خداوندان این تختها و کرسیها کیستند گفتند این تختها از پیغمبران و این کرسیها از صالحانند پرسید که‌کرسی شوهر من کدام است یکی از کرسیها باونمودند و گفتند کرسی شوهر تو اینست بسوی آن کرسی نظر کرد دریکسوی آن سوراخی بدید پرسید که این سوراخ از بهرچیست گفتند او جای یاقوتیست که از سقف خانه از برای شما بیفتاد پس زن از نقصان کرسی شوهر گریان ومحزون از خواب بیدار شده با شوهر خود گفت پروردگار خود را بخوان که این یاقوت را بجای خود بازگرداند از آنکه روزی چند رنج گرسنگی بردن آسانتر است از اینکه کرسی در میان خداوندان فضایل منقصت داشته باشد پس آنمرد دعا میکرد وزن آمین میگفت که

یاقوت از سقف خانه بالا پرید و بسوی آسمان رفت و ایشان پیوسته بفقر و فاقه بعبادت پروردگار مشغول بودند تا اینکه خدای تعالی را بپاکی ملاقات کردند (**حکایت لطف حق**) و از جمله حکایتها اینست که حجاج بن یوسف ثقفی یکی از بزرگان را طلب کرد چون اورا حاضر آوردند حجاج گفت اورا بزندان برید و قید گران برو بنهید و کس نگذارید که در زندان بنزد او رود خادمان آهنگر حاضر آوردند آهنگر قید در پای او نهاد و میخ آهنین براو بکوبید آنمرد سر بسوی آسمان کرد و گفت الاله الخلق والامر چون آهنگر قید در پای او محکم کرد زندان بان اورا در جائی تنها بگذاشت آنمرد بزبان حال این دو بیت بخواند ✿ خدایا گر بخوانی ور برانی ✿ جز انعامت دَر دیگر نداریم ✿ مبادا آنروز کز درگاه لطفت ✿ بدست ناامیدی سر بخاریم ✿ چون شب درآمد زندانیان نگه بانان براو بگماشت و بخانه خود رفت بامدادان که زندانبان باز گشت قید را گشوده دید و از آن مرد اثری نیافت زندانبان بهراس اندر شد و مرك را آماده گشت و از بهر وداع عیال بخانه بازگشت و کفن و کافور حاضر کرد و بنزد حجاج در آمد چون در پیش حجاج بایستاد حجاج را رایحه کافور بدماغ رسید گفت این رایحه از کجاست زندانبان گفت یا سیدی اورا من آوردم حجاج گفت این از بهر چه آوردهٔ زندانبان حکایت آنمرد بازگفت چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزادلب از داستان فروبست

چون شب چهارصدو شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون زندانبان حکایت آنمرد بازگفت حجاج از زندانبان پرسید که از آن مرد چیزی شنیدی یانه زندانبان گفت آری وقتی که آهنگر میخواست میخ آهنین بقید اندر بکوبد آن مرد سر بسوی آسمان برداشت و گفت الاله الخلق والامر حجاج گفت مگرندانستی آنکسی را که در حضور تو بخواند در غیاب تو حاضر میگشت ✿ با دوست باش اگر همه آفاق دشمنند ✿ کو مرهم است اگر دگران نیش میزنند (**حکایت دعای مجرب**) و حکایت کرده‌اند که مردی از صالحان شنید که در فلان شهر آهنگریست که دست بآتش فرو برده آهن تافته را بدست از آتش بگیرد و اورا آسیبی نمیرسد پس آنمرد صالح قصد آنشهر کرد و از آهنگر جویان شد اورا بآهنگر دلالت کردند چون اورا نظر کرد دید که آهن تافته را از آتش همیگیرد پس در آنجا بانتظار بنشست تا اینکه آهنگر از کار خود فارغ شد آنمرد پیش او آمده اورا سلام داد و باو گفت همی خواهم که امشب مهمان تو شوم آهنگر گفت حباً و کرامة پس اورا بسوی منزل خویش برد وبا او تعشی کرد و باهم بخفتند در آن شب ازو عبادتی مشاهده نکرد با خود گفت شاید عبادت خود از من پوشیده داشت شب دوم و سیم نیز در آنجا بخفت دید که مرد آهنگر جز فرایض بچیزی نمی پردازد و شب را زنده نمیدارد آنگاه بآهنگر گفت ای برادر من کرامتی را که خدای تعالی مخصوص تو گردانیده است شنیده بودم و اکنون بعیان بدیدم ولی چون پرستش ترا چندان نیافتم که شایسته کرامت باشی اکنون بازگو که سبب این کرامت که تو داری چیست مرد آهنگر گفت سبب این را از برای تو حدیث کنم و آن اینست که من بزنی مفتون و حریص بودم اورابسی بخویشتن دعوت کردم بجهت پاکدامنی او برو دست نیافتم سالی قحطی پیش آمد و خوردنی بدست نمی آفتاد ودرمیان مردم گرسنگی بزرگ پدید شد روزی من در خانه خود ایستاده بودم که در بکوفتند بیرون آمده آنزن را دیدم که بر در ایستاده بمن گفت ای برادر از گرسنگی طاقتم رفته اکنون پناه بتو آورده ام از برای خدا مرا طعام ده من باو گفتم عشقی که بتو داشتم و رنجی که از تو بردم مگر ترا بخاطر اندر نیست که امروز طعام از من همی خواهی بخدا سوگند تا کام بر من نبخشی ترا طعام ندهم آنزن گفت مرا مرك از معصیت خدایتعالی بهتر است این بگفت و باز گشت روز دیگر نزد من آمده همان سخن نخستین بگفتم پس بخانه در آمد و بنشست از گرسنگی همیلرزید من طعام در پیش او حاضر کردم سرشك ازدیدگان بریخت و گفت مرا ازبهر خدایتعالی طعام ده من گفتم لاوالله جز اینکه مرا بخویشتن تمکین دهی چارهٔ نیست آنگاه برخاست و طعام برجای گذاشته برفت و گفت مرگ از برای من از عذاب خدایتعالی خوشتر است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب چهار صدو شصت و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آنزن برخاسته و طعام ناخورده از خانه بدر شد و این دوبیت همی خواند ✿ یارب بقناعتم توانگر گردان ✿ وزنور یقین دلم منور گردان ✿ اوضاع من سوختهٔ سر گردان ✿ بی منت مخلوق میسر گردان ✿ پس آنزن دو روز از من غایب بود پس از دو روز باز آمد و در بکوفت من بیرون رفتم اورا دیدم که از غایت گرسنگی بهلاکت نزدیکست و طاقت سخن گفتن ندارد بمن گفت ای برادر مرا گرسنگی هلاك کرد و جز تو بکسی روی نتوانم آورد تو مرا از برای خدایتعالی سیر کن گفتم ترا طعام ندهم مگر اینکه کام من بدهی او ناچار بخانه آمده بنشست در آنساعت نور عنایت بر دلم پرتو انداخت و با خود گفتم وای بر تو این زنیست که عقل و دین او ناقص است و از گرسنگی طاقت سخن گفتنش نمانده باز امروز بفردا همی افکند و بمعصیت اقدام نمیکند ولکن ای نفس شوم تو از معصیت خدا باز نمیگردی پس توبه کردم و بر خاسته طعام بنزد او آوردم و باو گفتم بخور که من این طعام از بهر خدا بتو دادم در حال آنزن سر برآسمان بر داشت و گفت خداوندا اگر این راست میگوید آتش دنیا و آخرت بروی حرام گردان آنمرد گفته است که من آنزن را بطعام خوردن بگذاشتم و خود بر خاستم که آتش ازکوره بیرون کنم شرری از آن آتش بر من بیفتاد از قدرت خدایتعالی المی ازو نیافتم با خود گفتم شاید دعوت این زن باجابت رسید پس اخگری بکف بگرفتم او نیز مرا نسوزانید آنگاه بنزد زن درآمدم و باو گفتم بشارت باد ترا که خدایتعالی دعوت ترا اجابت کرد چون قصه بدینجا رسید بامدادشد

وشهر زاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهار صدو هفتادم بر آمد** گفت ای ملك خوانبخت آنزن چون این سخن بشنید لقمه ازدست بیفکند و گفت بار خدایا چنانکه دعوت مرا در حق این مرد اجابت کردی روح مرا نیز قبض کن که تو بهر چه خواهی قادری خدایتعالی همانساعت روح اورا قبض کرد و زبان دل او باینمعنی گویا بود ✿ من غلام آنکه نفروشد وجود ✿ جز بدانسلطان باافضال وجود ✿ چون بگرید آسمان گریان شود ✿ چون بزارد عرش یارب خوان شود (**حکایت شاه عابد**) وحکایت کرده اند که مردی در بنی اسرائیل به پرستش پروردگار معروف ومشهور وبزهد و ورع موصوف ومدتی کور بود وآنمرد از پروردگار خویش هرچه میخواست دعوت او باجابت میرسید وحاجت او روا میشد ومکان آنمرد در کوهها بود وپیوسته شبها را زنده میداشت وخدایتعالی ابری بدو مسخر کرده بود بهر سوی که آنمرد میرفت ابرنیز با او میرفت و از برای او آبی خوشگوار همیریخت تا اینکه وقتی از اوقات در پرستش سستی پدید شد خدایتعالی ابر را از او بگرفت ودعوت او را اجابت نمیکرد مزد عابد را ملامت وحزن بسیار شد وبروزهای گذشته حسرت و افسوس میخورد که شبی از شبها بخفت در خوابش بگفتند اگر خواهی که خدایتعالی ابررا بتو کرامت کند فلان پادشاه را در فلان شهر زیارت کن وازو بخواه که ترا دعائی کند تا خدایتعالی ابر را بتو باز گرداند ودر خواب این ابیات بآنمرد عابد بخواندند ✿ هرکرا دل پاك باشد ز اعتدال ✿ آن دعایش میرود تا ذوالجلال ✿ این دعای شیخ نه چون هر دعاست ✿ فانی است ودست او دست خداست ✿ این دعای بیخودان خود دیگراست ✿ این دعا زونیست گفت داوراست پس آنمرد عابد بسوی آنشهری که در خواب دیده بود روان شد واز ملك جویان گشت او را بقصر ملك دلالت کردند ناگاه بردر قصر غلامی دید که بر کرسی بزرگ بر نشسته آن مرد عابد بایستاد وسلام داد غلام رد سلام کرد وگفت چه حاجت داری عابد گفت مردی ام مظلوم بنزد ملك آمده ام که قصهٔ خود باو بیان کنم آنغلام گفت امروز ترا بملك راهی نخواهد بود از آنکه ملك از برای ارباب سئوال در هفتهٔ یکروز قرار داده که در آنروز خداوندان حاجت بنزد او در آیند وآنروز فلان روز است صبر کن تا آنروز برسد عابد راکار ملك پسند نیفتاد که چرا بایدخویشتن ازمردم پوشیده دارد وباخود گفت چگونه چنین کسی ازاولیا باشد پس عابد ازخانه ملك بازگشت وبانتظار روزی که غلام گفته بود بنشست چون آنروز در آمد مرد عابد بسوی قصر ملك رفت جمعی را دید که بردر قصر ملك بانتظار اجازت ملك نشسته اند عابد نیز بایستاد تا اینکه وزیر ملك بدر آمد ومردم را جواز رفتن به پیش ملك بداد عابد گفته است چون مردم بار یافتند من نیز با ایشان بودم ملك را دیدم نشسته و بزرگان دولت درپیش او و هریك درمرتبهٔ خویش ایستاده اند آنگاه وزیر پیش رفته خداوندان حاجت را یك یك پیش میبرد تا اینکه نوبت بمن افتاد ملك نظاره کرده بمن گفت ایخداوند ابر بنشین تا من فارغ شوم من از سخن او به حیرت اندر ماندم و بفضل رتبت او اعتراف کردم و نشستم تا ملك حکمرانی بانجام رسانید بزرگان مملکت بازگشتند پس ملك دست مرا گرفته بقصر درآمد ودرقصر مرا همیبرد تا بدر دیگر برسیدیم ملك آندر بگشود و بخرابهٔ داخل شد درآنجا بصومعهٔ رفت که درآنجاجز سجاده و کاسهٔ سفالین از بهر وضو و حصیری کهنه چیزی نبود پس جامهای ملوکانه که در تن داشت برکندو جبهٔ پشمین درشت پوشیده بنشست و مرا بنشاند و زن خودرا ندا در دادکه یا فلانه زن ملك گفت لبیك ملك گفت آیا میدانی که امروز مهمان ما کیست زن ملك گفت آری میدانم او خداوند ابر است ملك گفت بیرون آی که ازو بر تو باکی نیست درحال زن ملك بیرون آمد روی او مانند هلال ولی تنش نزار بود و جبه ومقنعهٔ پشمین در سر وبر داشت • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب چهارصدو هفتاد ویکم بر آمد** گفت ای ملك جوانبخت زن مقنعهٔ پشمینه در سر داشت آنگاه ملك بمن گفت ای برادر آیا میخواهی که ازکار ما آگاه شوی یا قصد تو اینست که ترا دعا کنیم و بمنزل خود بازگردی من گفتم قصد من اینست که ازکار شما آگاه شوم که او از برای من سودمندتر است ملك گفت پدران من پادشاه بودند و از یکدیگر پادشاهی میراث می بردند چون ایشان بمردند و کار سلطنت بمن رسید خدایتعالی اینکار را مبغوض من گردانید من خواستم که در روی زمین سیاحت کنم وکار مردم را بخودشان واگذارم ولی ترسیدم که فتنه و فساد شود و شریعت ضایع گردد و مجمع دین پراکنده شود بدین سبب سلطنت را ترك نکردم و جامهٔ سلطنت بپوشیدم و غلامان و خادمان از برای ترساندن خداوندگان شر واقامه حدود بر در قصر بگذاشتم و خود در هفتهٔ یکروز بیرون رفته سائلان را جواب گویم پس ازآن درینمکان خراب بیایم و این جامهٔ پشمین را که می بینی در بر کنم و اینزن دختر عم من است در زهد و عبادت با من موافقت کرده روزها روزه میگیریم و از این لیفهای خرما چیزی بافته بفروشیم و قیمت آنرا در افطار خویشتن صرف کنیم نزدیك بچهل سال است که حال ما بدین منوال میگذرد تو نیز امشب در نزد ما بمان تا متاع خودرا بفروشیم و خوردنی بخوریم تو نیز افطار کن وشب را با ما بروز آور پس ازآن ازپی کار خویش بازگرد عابد گفته است چون آخر روز شد پسری دوازده ساله درآمد و متاعی راکه ایشان از لیف خرما ساخته بودند بگرفت و بسوی بازار برد آنها را بفروخت نان و سرکه خریده بیاورد من با ایشان نشسته افطار کردیم و شب در نزد ایشان بخفتیم چون نیمه شب شد زن وشوهر از بهر نماز برخاسته و تا بامداد نماز میکردند وهمی گریستند چون بامداد شد ملك گفت خداوندا این بندهٔ تست از تو میخواهد که ابر اورا باو ردکنی خداوندا تو دعوت اورا باو بازگردان عابد گفته است که ملك دعاکرد و زن ملك آمین گفت ناگاه ابر را دیدم که درآسمان پدید شد ملك مرا بپدید شدن ابر بشارت داد پس من ایشان را وداع کرده بازگشتم و ابر با من همی گشت بدانسان که پیشتر میگردید پس از آن ساعت من از خدا هیچ مسئلت نخواستم و ایشان را شفیع خود نکردم مگراینکه خدایتعالی دعوت مرا اجابت کرد و حاجت من برآورد و من این ابیات همی خواندم ✿

سایه یزدان بود بندهٔ خدای ☆ مردهٔ این عالم و زنده خدای ☆ در پناه پیر صاحب رای باش ☆ سرنخواهی که رود تو پای باش ☆ سایهٔ او جو که سایهٔ ایزد است ☆ سایه چه خورشید برج سرمداست ☆ **(حکایت شجاع پرهیزکار)** و نیز حکایت کرده اند که عمربن خطاب لشکری از مسلمانان در مقابل دشمنان آماده ساخت و در قلعهٔ از قلعه های محکم قومیرا محاصره کردند ودر میان مسلمانان دو برادر بودند که خدایتعالی ایشانرا از شجاعت و جرأت بهره مندکرده بود و امیران قلعه شجاعان خودرا مـی گفتند اگر این دو مسلمان دلیر با شما مقاتله کنند شما راکافی است حاجت بمسلمانان دیگر نیست پس همیشه کفاراز برای آن دو برادر دامها گسترده و حیلتها میکردند و درکمینها می نشستند تا اینکه یکی از ایشان اسیر شد ودیگری شهید گردید آن‌اسیر را بسوی امیر قلعه بردند چون امیر قلعه اورا نظر کرد گفت کشتن این جوان دشوار و رها کردن او دشوار تر است ٭ چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فـر وبست

چون شب چهارصد وهفتاد ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت امیر قلعه گفت من دوست میدارم که او بـدین نصاری در آید تا ما را معین و یار شود یکی ازسرهنگان گفت ایهاالامیر من اورا فریب دهم و از دین خود بازگردانم ازآنکه طایفهٔ عرب بزنان بسیار عشق ورزند و چون عاشق شوند اختیار ندارند مرا دختریست خداوند جمال اگر این جوان اورا بیند بدو مفتون شود امیر گفت چون چنین است من اورا بتو سپردم آنسرهنك مسلمان اسیر را بمکان خـود برد و دختر خودرا جامهای نیکو در برکرد چون مسلمان اسیر در منزل بنشست و طعام حاضر کردند دختر نصرانیه از برای آن مسلمان چون خدمتگاران بایستاد چون مسلمان اورا بدید طلب پاکدامنی از خدایتعالی کرد و چشم ازو درپوشیده بعبادت پروردگار وتلاوت قرآن مشغول شد و اورا آوازی بود خوش دختر نصرانیه چون آواز تلاوت بشنید بدو مایل گشت و محبتی سخت در دل او پدید شد تا هفت روز بدینسان بگذشت دخترك را عشق بسرحدی رسید که با خود میگفت کاش که این مسلمان مرا بدین اسلام دلالت کند وزبان حالش این ابیات میسرود ☆ آن سرو که گویند ببالای تومانند ☆ هرگز قدمی پیش تورفتن نتوانند ☆ دنبال تو بودن گنه ازجانب مانیست ☆ باغمزه بگو تا دل مردم نستانند ☆ هرکس سرپیوندتوداردبحقیقت ☆ دست ازهمه چیز و همه کس درگسلانند ☆ چون دخترك را شکیبائی برفت وطاقت نماندخویشتن‌بپای اوافکندوباوگفت ترا بدین‌اسلام سوگند میدهم که سخن مراگوش دارمسلمان پرسید سخن تو چیست دخترك جواب داد دین اسلام بمن بیا موز پس مسلمان دین اسلام باو بیاموخت و آداب نماز باو یاد داد پس از آن دخترك گفت ایجوان‌ماهروی قصد من از قبول‌اسلام نزدیکی تو بود جوان باو گفت در اسلام نکاح صورت نگیرد مگر با دو شاهد عادل وولی و مهر من اکنون نه دو شاهد عادل توانم یافت‌و نه ولی و مهررانیزقادرنیستم اگر تو حیلتی کنی که ازین مکان بیرون شویم و به بلاد خویش برسیم من با تو عهد میکنم که جز تو زنی نگیرم دخترك گفت من در این کار حیلتی توانم کرد پس از آن دخترك نزد پدر و مادر رفت و بایشان گفت که این مسلمانرا بمن دل نرم گشته و بدین‌ماراغب شده‌ولی میگوید این کار در شهریکه برادر من در آنجا کشته شده از برای من دشوار است اگر از این شهر بیرون روم و خاطر من تسلی یابد آنچه مراد شماست بجای‌آورم اکنون اگر شما مرا با او بشهر دیگر فرستید من از برای‌شما وملك‌ضامن هستم که مقصود شما حاصل شود آنگاه پدر دختر بنزد امیر قلعه رفت و ماجری بدو بیانکرد امیر از شنیدن اینسخن فرحناك شد وگفت دختر را با آنجوان بسوی دهکدهٔ که در آن نزدیکی بود برند چون بدانجا رسیدند و روز را در آنجا بسربردند چون تاریکی‌شب پرده‌فرو آویخت‌ایشان قصدرحیل کرده براه‌افتادند‌چون قصه‌بدینجارسید بامداد شد وشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب چهارصد وهفتاد وسیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مسلمان اسیر با دخترك‌براه افتادند آنجوان‌بادخترك باسبی بنشستند و آنشب را تا نزدیك صبح همیرفتند چون صبح برسیدازراه بکنار رفته از اسب فرود آمدند ووضو گرفته فریضه صبح بجا آوردند و در آنهنگام آواز مردان وصدای سم اسبان بشنیدندآن جوان با دخترك گفت اینك لشکر نصاری که بما رسیدند اکنون ترا حیلت چیست دخترك گفت وای بر تو مگر هراس میکنی جوان گفت آری بهراس اندرم دخترك جوابدادچه شد آنکه از قدرت پروردگار و یاری او بمن میگفتی بیا تا بسوی پروردگار تضرع کنیم و او را بیاری بخوانیم شاید که ما را یاری کند و بلطف خود ما را دریابد پس هر دو دست بتضرع آوردندواین ابیات همی خواندند ☆چون دعاهای امرکردی بی‌حجاب ☆این دعای خویش‌را کن مستجاب پس درآنحالت که آنجوان دعا میکرد ودخترك‌آمین میگفت جوان آواز برادر شهید خود بشنید که اومیگفت ای برادر بیم مدارو محزون مباش که این جماعت لشکر خدا هستند وایشان ملائکه اند که خدای تعالی بسوی‌شمافرستاده که‌تزویج‌شماراگواه باشند و خدای تعالی با شما ملائکه را مباهات‌میکند وشما را اجر شهیدان عطا کرد وزمین رااز برای شما فرو پیچید شما تا هنگام برآمدن روز درکوههای مدینه خواهیدبود چون بنزد عمربن **خطاب** برسی از من اورااسلام برسان درآنحال‌آواز ملائکه بلند شد وآن جوان ودخترك سلام دادند وگفتند که خدایتعالی هزار سال پیش ازآنکه آدمرا بیافرید این دخترك را بتو تزویج کرده پس ایشان را فرح وسرور وایمنی‌ازشرکفار دست داد ویقین‌شان بیفزود وشب‌رابشادی بروز برساندند چون صبح بدمیدنماز کردند وعمر را عادت این‌بود که جهان روشن نگشته نماز صبح بجا می‌آررد وبسابودکه بمحراب اندر میشد و با او دو مرد بیش نبود آنگاه بسورهٔ انعام یا سورهٔ نسا شروع میکرد تا خفتگان بیدار میشدندو وضو گیرندگان وضو میگرفتند وآنها که دوربودند میرسیدند هنوز رکعت نخستین تمام نمیشدکه مسجد از نمازکنندگان‌مملو میگشت آنگاه رکعت دوم را باسورهٔ مختصر بجا میاوردند ولکن در آنروز عمربن خطاب چون بنماز مشغول شد در رکعت نخستین سورهٔ مختصری و در رکعت دوم سورهٔ مختصر تر از آن

بخواند و نماز را تمام کرده با اصحاب گفت برخیزید تا بملاقات داماد و عروس فایز شویم اصحاب از سخن او تعجب کردندو سخن اورا ندانستند پس عمر از پیش و صحابه از دنبال از دروازهٔ مدینه بیرون رفتند در حال جوان با زن خود در پیش دروازه حاضر شدندو عمر را با مسلمانان ملاقات کردند چون بمدینه داخل شدند عمر امر کرد که ولیمه بسازند آنگاه مسلمانان حاضر گشته ولیمه بخوردند پس از آن جوان با عروس در آمیخت و خدای تعالی از آن دختر فرزندان از برای او عطا فرمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خدای تعالی اورا از آن دختر فرزندان عطا فرمود که در راه خدا جهاد میکردند و نسب خویشتن را نگاه میداشتند و درینمعنی شاعر گفته است ✿ چون بهشت کی شود پر نور دل ✿ تا درو ناید بحکمت حورعین ✿ دل بحورالعین حکمت کی رسد ✿ تا نگردد خالی از دیو لعین ✿ دل خزینه علم و دین آمد ترا ✿ نیست برتر گوهری از علم دین ✿ مکر دیوان هوسها را منه ✿ در خزینه عالم رب العالمین و پیوسته ایشان در طاعت و عبادت و عیش و سرور بسر می بردند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت (**حکایت دختر با تقوی**) و از جملهٔ حکایتها اینست که ابراهیم ابن خواص گفته است وقتی از اوقات نفس من میل بیرون رفتن بلاد کفار کرد من نفس را از آن میل منع میکردم منع من سود نداد و نفس برمن غالب گشته ناگزیر بیرون رفتم و در دیار کفار میگشتم و بهیچ نصرانی نمیرسیدم مگر اینکه چشم از من میپوشید و از من دوری میکرد تا اینکه بشهری در آمدم و نزدیك دروازه شهر جماعتی از غلامان دیدم که اسلحه بخویشتن راست کرده و گرز های آهنین در دست داشتند چون مرا دیدند برپای خاستند و بامن گفتند آیا طبیبی گفتم آری گفتند دعوت ملك را اجابت کن پس مرا بسوی ملك بردند ملك نظاره کرد و پرسید تو طبیب هستی گفتم آری طبیب هستم گفت این طبیب را نزد دختر ببرید و پیش از آنکه او برود اورا از شرط آگاه کنید در حال غلامان مرا بیرون آوردند و با من گفتند ملك را دختری است که علت های سخت باو روی داده و طبیبان از علاج آن عاجز مانده اند و هر طبیبی که اورا معالجت کرده و علاجش سودمند نیفتاد ملك اورا کشته است اکنون ترا رای چیست من رای ملك را پذیرفتم و با ایشان گفتم مرا بنزد دختر ببرید پس مرا در پیش غرفهٔ که دختر در آنجا بود بداشتند و در بکوفتند درحال از آن دختر آواز بر آمد که این طبیب را که خداوند رازهای عجیب است بنزد من آورید و این اشعار بخواند مژده اید دل که مسیحا نفسی می آید ✿ که زانفاس خوشش بوی کسی می آید ✿ از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش ✿ زده ام فالی و فریاد رسی می آید ✿ دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است ✿ گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید ✿ ابراهیم گفته است درحال شیخی سالخورده بسرعت در بگشود و بمن گفت بدرون آی من درون رفتم خانهٔ دیدم که گونه گونه ریاحین در آنجا فروچیده اند و دریکسوی آنخانه پردهٔ آویخته اند و ازپشت پرده آواز نالهٔ ضعیفی شنیدم در برابر پرده بنشستم خواستم که سلام دهم سخن پیغمبر علیه السلام بخاطر آوردم که فرموده است بیهود و نصاری در سلام ابتدا مکنید من از سلام دادن خودرا باز داشتم ناگاه از پشت پرده آواز دختر بلند شد ای پسر خواص وای برگزیده اسلام چرا سلام ندادی من از اینکار درعجب ماندم و بامرد گفتم این دختر مرا از کجا شناخت آنگاه دختر گفت چون دلها باهم صاف شوند زبان رازهای دلها آشکار بکند که من دوش از خدایتعالی سؤال کردم که یکی از اولیاء خود بسوی من بفرست که خلاص من در دست او باشد از گوشه‌های خانه ندا بمن در رسید که محزون مباش ابراهیم خواص را بسوی تو فرستادم آنگاه من بدختر گفتم مرا از کار خود آگاه کن گفت چهار سال است که حق بمن آشکار گشته و او مرا انیس و جلیس است ولی قوم من در حق من گمانها برده اند و مرا بدیوانگی نسبت داده اند و هیچ طبیبی بنزد من نمی آید مگر اینکه وحشت بیفزاید من باو گفتم ترا که بسوی حق دلالت کرد گفت برهانها و نشانهای آشکار او ابراهیم گفته است که من با او درسخن بودم که شخصی که باو برگماشته بودند بیامد و باو گفت طبیب با تو چه کرد دختر گفت طبیب علت بشناخت و دارو بدانست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان

چون شب چهارصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دختر گفت طبیب علت بشناخت و دارو بدانست پس آن شیخ با جبین گشاده برابر من بایستاد و مرا بشادی بشارت داد و بسوی ملك رفت و اورا آگاه کرد ملك اورا بمیزبانی و اکرام من مخصوص داشت من هفت روز نزد آن دختر آمد و شد میکردم آنگاه با من گفت یا ابا اسحق چه وقت ببلاد اسلام سفر خواهیم کردن باو گفتم تو چگونه توانی بدر رفت و باینکار که جرأت تواند کرد گفت آنکس که ترا بسوی من آورد من باو گفتم خوب میگوئی پس چون بامداد شد از دروازهٔ حصار بیرون رفتیم بقدرت خدایتعالی از چشمهای مردم پوشیده و ناپدید بودیم ابراهیم گفته است من از آن دختر مایل تر بروزه و نماز کس ندیده ام او هفت سال در بیت الله الحرام مجاور بود پس از آن برحمت ایزدی پیوسته درخاك مدفون شد و در وقت مردن این ابیات بر خواند ✿ وقت آن آمد که من عریان شوم ✿ جسم بگذارم سراسر جان شوم ✿ مردن این ساعت مرا شیرین شده است ✿ بل هم احیاء پی این آمده است ✿ من گدا بودم درین خانهٔ چو چاه ✿ شاه گشتم قصر باید بهر شاه ✿ (**حکایت مکافات اعمال**) و نیز حکایت کرده اند که پیغمبری از پیغمبران در کوهی بلند عبادت میکرد و درپای آن کوه چشمهٔ بود روان آن پیغمبر روزها در فراز کوه بجائی می نشست که مردم اورا نمی دیدند و او خدایتعالی را یاد میکرد و بکسانی که بچشمهٔ آب فرود میآمدند مینگریست روزی از روز ها آن پیغمبر نشسته بسوی چشمه نظری می کرد دید که سواری بدانچشمه فرود آمد وهمیان زری را که با خود داشت در کنار چشمه بنهاد و خود راحت یافته آب بنوشید پس از آن سوار گشته برفت و همیان برجای گذاشت ناگاه مردی بکنار چشمه درآمد همیان زر برداشته آب بنوشید وبسلامت بازگشت پس از آن هیزم کنی پشتهٔ گرانی در دوش برسید

و درسرچشمه بنشست و آب بنوشید درحال سوار نخستین باتشویش و اضطراب باز گشت و با هیزم کن گفت همیانی که از من درجای مانده بود کجاست خار کن گفت مرا از همیان خبر نیست درحال سوار تیغ بر کشیده خار کن را بکشت و جامهٔ اورا جستجو کرده چیزی نیافت و کشته را در آنجا گذاشته برفت آنگاه پیغمبر گفت ☆ خدایا راست گویم فتنه از تو است ☆ ولی از ترس نتوانم چخیدن ☆ درین چه حکمتست که یکی هزار دینار زر میبرد و یکی دیگر بستم کشته می شود از جانب خدایتعالی وحی رسید که تو به عبادت خود مشغول شو که تدبیر مملکت کار تو نیست و بدانکه پدر این سوار هزار دینار از مال پدر آنمرد دزدیده بود من آن را بمال برسانیدم و اما خار کن پدر این سوار را کشته بود من پسر اورا بقصاص پدر تمکین دادم آنگاه پیغمبر گفت لااله الاانت سبحانك انت علام الغیوب : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پیغمبر گفت لااله الاانت سبحانك انت علام الغیوب و در آن معنی شاعر گفته ☆ گندم از گندم بروید جوز جو ☆ از مکافات عمل غافل مشو **(حکایت تر[illegible] پیر)**

و از جملهٔ حکایتها اینست مردی نکوکار گفته است که من در نیل مصر ملاح بودم و کشتی از جانب شرقی بسوی غربی میگذرانیدم روزی از روزها در زورق نشسته بودم که شیخی با روی درخشنده تر از ماه بیامد و مرا سلام داد و بمن گفت مرا از بهر خدا بکشتی میگذاری گفتم آری آنگاه بکشتی آمد من اورا بجانب شرق بگذراندم و اورا خرقه و انبانی بود چون خواست که از کشتی بدر آید بمن گفت چون فردا بنزد من آئی مرا در زیر این درخت مرده یابی آنگاه مرا غسل ده و با کفنی که در زیر سر من خواهد بود مرا کفن کن و بمن نماز کرده درین ریگستان بخاکم بسپار و این خرقه و انبان و عصا با خود ببر هر وقت کسی بیاید اینها را از تو بخواهد تو اینها باو برسان آنمرد گفته است که من از سخن او در عجب شدم و آنشب را بخفتم چون بامداد شد بانتظار بنشستم چون هنگام ظهر برآمد وصیت او را فراموش کردم نزدیك عصر ملهم شدم بسرعت بسوی او رفته اورا در زیر همان درخت مرده یافتم و در زیر سر او کفنی تازه دیدم که رایحهٔ مشك از آن همی آمد پس من اورا غسل داده کفن کردم و برو نماز گذارده بخاکش سپردم پس از آن از نیل بگذشتم و هنگام شام بود که بجانب غربی بیامدم و خرقه و عصا و انبان با من بود چون بامداد شد و دروازه را بگشودم جوانی را که از جملهٔ مغنیان بود دیدم که جامهای لطیف پوشیده و اثر حنا دارد و همی گرید چون نزدیك رسیدم بمن گفت تو فلانی گفتم آری گفت امانت بیاور گفتم امانت کدام است جواب داد خرقه و انبان امانتی است که بتو سپرده اند گفتم ترا با آنها چه کار است گفت چیزی نمیدانم بجز اینکه دوش در بزم عیش فلان بسر بردم و تا سحرگاهان تغنی میکردم چون هنگام سحر برآمد از بهر راحت بخفتم ناگاه شخصی با من گفت که خدایتعالی روح فلان ولی را قبض کرد و ترا بجای او بنشاند اکنون نزد فلان ملاح شو و خرقه و انبان و عصا ازو بگیر که آن ولی آنها را از برای تو سپرده ملاح گفته است که من آنها را بیرون آوردم و باو دادم در حال او جامهای خود بکند و آن خرقه بپوشید و مرا در آنجا گذاشته برفت من بسبب اینکه ازاین مکرمت محروم ماندم همی گریستم تا اینکه شب درآمد من بخفتم خدایتعالی را در خواب دیدم که بمن گفت ای بندهٔ من آیا بر تو ناهموار است که اورا بسوی خود بازگردانم بدانکه این نعمتها از فضل من است بهر کس که خواهم عطا کنم و من بهمه چیز توانا هستم در آنحال من این ابیات برخواندم ☆ ای کمینه بخششت ملك جهان ☆ من چگویم چون چگونم چون تو میدانی نهان ☆ ای بداده رایگان صد چشم و گوش ☆ نی زرشوت بخش کرده عقل و هوش ☆ بی طلب مان این طلب تو دادهٔ ☆ گنج احسان برهمه بگشادهٔ ☆ کم نخواهد گشت دریا زین کرم ☆ از کرم دریا نگردد هیچ کم ☆ **(حکایت گمگشتگان)** و نیز حکایت کرده اند که مردی از نیکان بنی اسرائیل مالی بسیار داشت و اورا پسری بود نیکوکار آنمرد را اجل رسید پسرش در نزد سر او بنشست و باو گفت ای پدر وصیت بمن بگو آنمرد گفت ای فرزند هیچ کس را بخدای تعالی سوگند مده چه نیکوکار باشد چه بدکار پس آنمرد بمرد و فرزند بجای او بنشست بدکاران بنی اسرائیل مردن آنمرد بشنیدند یك یك بسوی آن پسر آمده میگفتند که مرا در دست پدر تو چندین مال است اگر تو میدانی وام پدر ادا کن وگرنه مرا سوگند بده پسر وصیت بخاطر آورده سوگند نمیداد هرچه میخواستند ادا میکرد و پیوسته بدکاران را کار همین بود تا اینکه آن پسر را مال برفت و حالتش دگرگون شد و آن پسر را زنی بود نیکوکار و از آن زن دو کودك داشت باو گفت مردمان بسی وام طلب کردند و من همه مال بایشان بدادم اکنون مارا چیزی نمانده اگر کسی پس ازین وامی طلب کند من و تو بمحنت اندر خواهیم شد بهتر اینست که خویشتن را ازین بلیت خلاص دهیم و بمکانی رویم که کس مارا نشناسد تا در آنجا زندگانی کنیم پس آن پسر زن خودرا با کودکان خود بکشتی بنشاند و نمیدانست که بکدام سوی رود از قضا کشتی ایشان بشکست مرد بتختهٔ و زن بتختهٔ دیگر و هر یکی از کودکان بتختهٔ دیگر افتادند و موج ایشان را از هم جدا کرد زن بشهری در آمد و یکی از کودکان بشهری دیگر در آمد و یکی از کودکان را ساکنان کشتی دیگر بجستند و بگرفتند و اما مرد را موج بجزیرهٔ دور از همه جا بینداخت آنمرد از دریا بیرون آمد و وضو گرفت و اذان گفته نماز بجای آورده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد چون بجزیره بر آمد و از دریا وضو گرفته اذان گفت و نماز بجای آورد ناگاه از دریا اشخاصی بشکلهای مختلف بیرون آمدند و با او نماز کردند چون آنمرد نماز بانجام رسانید بسوی درختی که در جزیره بود برفت و از میوهٔ آن درخت بخورد چندانکه گرسنگیش برفت پس از آن چشمهٔ آبی یافته از آن بنوشید و حمد خدایتعالی بجا آورده سه روز در آنجا ماند و هروقت که نماز میکرد اشخاص مختلف بیرون آمده با او نماز میکردند چون سه روز بگذشت منادیرا بشنید که میگفت ایمرد نیکوکار

وای شنوندهٔ وصیت پدر وای بزرك شمارندهٔ پروردگار محزون مباش که خدایتعالی مالی که از تو رفته بتو خواهد رسانید که درین جزیره گنجها و مالها و سودهاست که خدایتعالی از بهر تو آنها را نگاه داشته و آن گنجها و مالها در فلان‌مکانست تو بآنمکان رفته مال بیرون آور که ما کشتیها بسوی تو روان سازیم تو با مردم احسان کن و ایشان را بسوی خود بخوان که خدایتعالی دلهای ایشان بسوی تو مایل کند پس آنمرد در جزیره بدانمکان رفت و خدایتعالی آن گنجها را باو بنمود وساکنان کشتیها بسوی او میآمدند و او بایشان احسان میکرد و بایشان میگفت شما دیگران را بسوی من دلالت کنید که من بایشان چنین و چنان مال دهم و بایشان نکوئیها بکنم پس مردمان از دور و نزدیك بسوی او میآمدند ده سال نگذشت که آنجزیره شهری شد آباد و آنمرد پادشاه آنشهر گردید و هیچکس بسوی آنشهر نمی آمد مگر اینکه از احسان آنمرد بی نیاز میشد تا اینکه نام او همهٔ روی زمین بگرفت و پسر بزرك او را کسی برده تعلیم و آدابش کرده بود و پسر دیگرش را مردی دیگر تربیت داده بازرگانیش آموخته بود وزن او بمردی از بازرگانان دچار گردیده آنمرد او را امین مال خود کرده و با او پیمان بسته بود که باو خیانت نکند و او را درکشتی که بهر جای میرفت با خود میبرد پسر بزرك آنمرد آوازهٔ آنشهر بشنید قصد سوی آن کرد ولی نمیدانست که آنملك کیست چون بنزد ملك درآمد ملك اورا کاتب خود گردانید و پسر دیگرش نیز عدل وداد آنملك شنیده اورا قصد کرده بشهر اوروان گشت ملك اورا وکیل وناظر خود گردانید ودیرگاهی آن دو برادر در خدمت ملك بسر بردند هیچیك از ایشان آن دیگری را نمیشناخت وآنمرد بازرگان که زن ملك بااو بود نکوکاری واحسان ملك بشنید بضاعتهای فاخر وتحفهای ظریف ازشهرها گرفته بکشتی بنشست و زن با او بود و همی آمدند تا بکنار جزیره برسیدند آنگاه از کشتی بدر آمده بنزد ملك رفت و هدیتها پیش برد ملك چون هدیتها بدید بسی شادمان گشت وجایزهٔ بزرك از برای آنمرد بفرمود و در میان هدیتها داروها بود ملك خواست که بازرگان نامهای آنهارا با ملك بازگوید ومنفعت آنها را بملك بشناساند بیازرگان گفت امشب در نزد ما بمان چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهار صد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك بیازرگان گفت امشب درنزد ما بمان بازرگان گفت مرا درکشتی ودیعتیست که با او عهد کرده ام که کار او را جز خود بکسی نسپارم وآنزنی است نیکوکار که من از دعای او برکت یافته‌ام ملك جوابداد امینی بفرستم که در آنجا خفته ومال اورا پاسبانی کند بازرگان راضی گشته در نزد ملك بماند ملك کاتب و وکیل خود را بسوی آنزن فرستاد وبایشان گفت بروید کشتی این مرد را پاسبانی کنید آن دو برادر بکشتی در آمدند یکی از ایشان مقدم کشتی ودیگری در مؤخر آن بنشست وبذکر خدایتعالی مشغول شدند آنگاه یکی ازایشان بادیگری گفت ای فلان ملك ما را بپاسبانی کشتی فرمان داده بیم آن داریم که خواب بر ما چیره شود بیا تا خبرهای روزگار باهم حدیث کنیم وآنچه ازمحنتها وبلیتها که بما رسیده بازگوئیم آن یکی گفت ای برادر از جمله محنتهای من اینست که روزگار میانهٔ من وپدر ومادر وبرادر جدائی افکنده وبرادری داشتم که با توهم نام بود وحکایت من اینست که پدر من ازفلان‌شهر بکشتی بنشست باد های مخالف بما بوزید وکشتی ما بشکست خدایتعالی ما را پراکنده ساخت آن دیگری چون این‌سخن بشنید گفت ای برادر نام مادر تو چه بودگفت نام مادر من فلانه بود پرسید نام پدر توچه بود جوابداد نام پدر من فلان بود در حال برادرخود رادر آغوش برادر انداخت وباوگفت بخدا سوگند تو برادر منی پس‌هر یکی از آن دو برادر هر چه بایشان رفته بود بیکدیگر حدیث میکردند ومادر سخنان ایشان همی شنود ولکن خود داری کرده کار خویشتن پوشیده میداشت پس چون صبح بدمید یکی از آن دو برادر بادیگری گفت ای برادر بیا تا بمنزل من برویم ودر آنجا حدیث گوئیم آنگاه ایشان برفتند ومرد بازرگان باز آمده زنرا محزون یافت باوگفت ترا چه روی داده زن گفت امشب کسانیکه نزد من فرستاده بودی همی خواستند که بمن خیانت کنند ومن از ایشان در محنتی بزرك بودم بازرگان خشمگین شد و رو بملك آورده او را از کردار امینهای بیاگاهانید ملك بسرعت ایشان را حاضر آورد واز بسیاری امانت که از ایشان مشاهده کرده بود ایشان رابسی دوست میداشت پس ازآن بحاضر آوردن آن زن بفرمود تا آنچه از آن هر دو امین خواهد گفت روبرو بگوید در حال آنزن را حاضر آوردند ملك باوگفت ای زن از این دو امین چه دیدی زن گفت ایملك ترا بخداوند بزرك سوگند میدهم که ایشان را بفرما تاسخن دوشین را اعادت کنند ملك گفت آنچه دوش گفته بودید باز گوئید وهیچ چیز پوشیده مدارید ایشان سخنان دوشینه را اعادت کردند ناگاه ملك از فراز تخت برخاسته فریادی بلند زد و خویشتن را بسوی فرزندان بینداخت وایشان را در آغوش کشید وگفت بخدا سوگند شماپسران من هستید آنگاه زن نقاب از رخ برکشید وگفت بخدا سوگند من نیز مادر ایشانم پس همگی در یکجا جمع آمدند وبعیش ونوش بسر بردند تا اینکه مرك ایشان را در یافت فسبحان من لایموت وشاعر نیکو گفته ✿ هر که آمد در جهان پر زشور ✿ عاقبت میبایدش رفتن بگور ✿ در رهٔ عقبی است دنیا چون پلی ✿ بی بقا جائی وویران منزلی ✿ دل منه بر این پل پر ترس و بیم ✿ برك ده سازو مشو اینجا مقیم ✿

(حکایت ابو الحسن دراج) واز جملهٔ حکایتها اینست که ابو الحسن دراج گفته است که من هر سال بمکه میرفتم ومیآمدم سالی قصد طواف بیت الله الحرام وزیارت قبر پیغمبر علیه السلام کرده باخود گفتم که من بهمهٔ راهها شناسائی دارم این بار تنها سفر کنم در حال روان گشته همی رفتم تا بقادسیه برسیدم و بمسجد در آمدم در آنجا مردی که بناخوشی جذام داشت دیدم که بمحراب اندر نشسته چون مرا بدید بمن گفت ای ابوالحسن همی خواهم که با تو بمکه شوم من باخود گفتم که من این بار از رفیق بگریختم چگونه باجذام داران یار شوم پس باو گفتم من باکسی یار نخواهم شد آنمرد خاموش شد بامدادان من تنها روان شدم و همی رفتم تا بعقبه رسیدم و بمسجد در آمدم همانمرد مجذوم را بمحراب اندر بدیدم با خود گفتم سبحان الله چگونه اینمرد پیش از من بدینجا رسید پس آنمرد

سر برداشته تبسم کرد من آنشب را بحیرت بروز آوردم چون بامداد شد تنها برفتم چون بعرفات رسیدم بمسجد در آمدم همان مرد را بمحراب اندر بدیدم خویشتن را بر او افکندم وگفتم ایخواجه همی خواهم که با تو یار شوم گفت من این کار نخواهم کرد پس من از محرومی صحبت او بگریستم و بنالیدم آنگاه بمن گفت گریه مکن که گریستن بتو سودی ندهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد وهفتاد ونهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد گفت گریستن بتو سودی ندهد پس از آن این ابیات برخواند ☆ دیده میباید که باشد شه شناس ☆ تا شناسد شاه را در هر لباس ☆ حق پدید است از میان دیگران ☆ همچو ماه اندر میان اختران ☆ چونکه دید دوست نبود کور به ☆ گر سلیمانست از وی مور به ☆ پس از آن ازنزداو بازگشتم و بهر منزل که میرسیدم او را پیش از خودمییافتم چون بشهر برسیدم اثری ازو ندیدم بایزید بسطامی و ابوبکر شعبی و طایفهٔ از مشایخ را ملاقات کرده قصه خود بایشان بیان کردم و شکایت باز گفتم ایشان گفتند که تو پس از این صحبت او را درنیابی او ابو جعفر مجذوم است که از برکت او دعا ها مستجاب شود و بحرمت او بارانها ببارد چون این سخن بشنیدم شوق من بلقای او افزون گشت و از خدای تعالی سئوال کردم که مرا با او جمع آورد روزی از روز ها در عرفات ایستاده بودم که ناگاه مردیرا دیدم که از پشت خرقهٔ من گرفته همی کشید چون نگاه کردم دیدم که همان مرد مجذوم است صیحهٔ بزرك بزدم و بیخود بیفتادم چون بخود آمدم او را ندیدم بدین سبب شوق من افزون شد و از خدایتعالی لقای او را درخواست کردم روزکی چند نگذشته بود که دیدم او خرقه مرا گرفته همی کشد بسوی او نگاه کردم بمن گفت ترا بخدا سوگند میدهم بیا و حاجت خود از من بخواه من ازو سئوال کردم که سه دعا از برای من بکند نخست از برای من بخواهد که خدایتعالی مرا دوستار فقرو فاقه کند دوم اینکه با روزی معین شب را بروز نیاورم سیم آنکه وجه کریم خود بمن بنماید پس این حاجتها از برای من بخواست و از من غایب شد و خدایتعالی دعوت او را در حق من اجابت کرد اما نخست مرا دوستار فقر کرد بخدا سوگند در دنیاهیچ چیز در نزد من محبوب تر از فقر نیست و اما دعای دوم یکسال است که برزق معلوم شب بروزنیاورده ام و باوجود این خدای تعالی مرا بچیزی محتاج نفرموده و امیدوارم که دعوت سیم نیز مستجاب شود ☆ گر اجابت کرد آنرا بس نکوست ☆ ور کند موقوف آنهم مهر اوست (**حکایت حاسب کریم الدین**) و از جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته حکیمی بود از حکمای یونان او را دانیال میگفتند و حکمای یونان بدانش او اعتماد داشتند و فرمان او همی بردند ولکن فرزندی نداشت شبی از شبها در کار خود بفکرت و حیرت اندر بود و از نبودن پسری که وارث علوم او شود همی گریست که بخاطرش بگذشت که هر کس خدایتعالی را با تضرع بخواند دعوتش را اجابت کند و حاجتش را برآورد آنگاه بتضرع و زاری ازخدایتعالی سئوال کرد که او را پسری کرامت فرماید که وارث علوم او شود پس از آن بخانه باز گشته بازن خود نزدیکی کرد زن همانشب آبستن شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهار صد و هشتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زن حکیم همانشب آبستن گشت پس ازچندروزحکیم بکشتی نشسته بجائی سفر کرد کشتی او بشکست و کتابهای او بدریا فرو ریخت و خود بتختهٔ از تخته های کشتی برآمد و پنج ورق از ورقهای کتابها باقی مانده بود چون حکیم بساحل رسید و بخانه بازگشت آن ورقها درصندوق نهاده قفل برآن زد و زنش را حمل آشکار بود باو گفت ای زن بدانکه مرا مرك نزدیك شده وبزودی ازین خانهٔ فانی سپری خواهم شد و تو اکنون آبستنی شاید پس از من فرزند نرینه از تو بوجود آید تو او را حاسب کریم الدین نام بگذار و نیکو تربیتش کن و هر وقت بزرك شود و با تو بگوید که پدر من چه گذاشته تو این پنج ورق کتاب باو ده چون این پنج ورق بخواند و معنی آن بداند دانا ترین اهل روزگار شود حکیم این بگفت و بیمار شد پس از چند روز بمرد پیوندان و یاران او برو بگریستند پس از آن او را غسل داده بخاکش سپردند چون روزی چند بگذشت زن او پسری نیکو روی بزاد اورا چنانچه وصیت پدر بود حاسب کریم الدین نام نهادند آنگاه ستاره شناسان حاضر آورده و طالع او بدیدند وگفتند این فرزندرا زندگانی دیر خواهد کشید و در آغاز جوانی او را سختی بزرك روی خواهد داد چون از آن سختی نجات یابد علوم حکمت بدو عطا خواهد شد پس مادر بتربیت او بپرداخت و دو سال تمام او را شیر داد چون پنجساله شد او را بدبستان فرستاد که چیزی بیاموزد او چیزی نیاموخت از دبستانش بدرآورده بنزد خداوندان صنعت فرستاد از صنعت نیزچیزی یاد نگرفت بدین سبب مادرش بگریست مردم بآن زن گفتند برای او زنی بگیر شاید که اندوه زن باردوش او شودو بدین سبب صنعتی بیاموزد آنگاه مادرش زنی باو تزویج کرد و دیرگاهی با آنزن بسر برد و هیچ صنعت از برای خود نگرفت پس از آن در همسایگی ایشان هیزم کشان بودند بنزد مادر او آمده گفتند از برای پسر خود خری و ریسمانی و تیشهٔ بخر که با ما بکوه رفته هیزم کشیم وقیمت هیزم را بخش کرده نصیب اورا بتو دهیم چون مادرش از هیزم کشان اینسخن بشنید فرحناك شد و از برای پسر خری وریسمان و تیشهٔ بخرید و اورا برداشته بنزد هیزم کشان برد و اورا بدیشان بسپرد و هیزم کشان اورا برداشته بسوی کوه بردند وهیزم بریده بخر ها بار کردند و بشهر بیاوردند و هیزم فروخته قیمت آن بخش نمودند روز دوم و سیم نیز بهیزم کندن بازگشتند و پیوسته با اینحالت بودند تا دیرگاهی بگذشت اتفاقاً روزی از روزها هیزم کشان بجمع آوردن هیزم بیرون رفتند بارانی سخت بر ایشان برآمد ایشان بغاری بزرك بگریختند که ازآن باران درپناه باشند آنگاه حاسب کریم الدین از نزد ایشان برخاسته درمکانی از آن غار تنها بنشست و تیشه بدست گرفته نرم نرم بزمین همیزد تا اینکه از صدای تیشه چنین دانست که زیر آنزمین خالیست

چون اینرا بدانست ساعتی آنزمین را بکند تختهٔ چوبین پدید شد که حلقه آهنین بروی استوار بود چون اینرا بدید فرحناك
شدو هیزم کشانرا اندادر دادچون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت هیزم کشانرا ندا در داد هیزم کشان حاضر آمدند وآن
تختهٔ چوبین بدیدند بسرعت اورا از جای خود بر کندند و در زیر آن دری یافتند آن در بگشودند چاهی دیدند پراز عسل با
یکدیگر گفتند که این چاهیست پراز عسل مارا باید که بشهر بازگشته مشکها بیاوریم و این عسل برآن مشکها کرده آنرا
بفروشیم و قیمت اورا بخش کنیم یکی از ما از بهر پاس این عسل دراینجا بنشیند حاسب گفت من بنشینم وپاس همیدارم پس
ایشان حاسب کریم‌الدین را بپاسبانی چاه عسل گذاشته بسوی شهربرفتند وازشهر ظرفها آورده از آن عسل پر کردند وبخر-
های خویشتن بار کرده بسوی شهر باز آمدند و عسل بفروختند و دوباره بسوی چاه باز گشتند و پیوسته در اینحال بودند و
و عسل از آنچاه بشهر برده همیفروختند ولی حاسب کریم‌الدین بپاسبانی چاه نشسته بود روزی از روزها پارهٔ از هیزم کشان
گفتند نخستین کسی که چاه عسل پدید آورد حاسب کریم الدین بود مبادا فردا با ما دعوی کند و تمامت قیمت عسل از ما
بستاند و بگوید نخستین کسی که چاه عسل پدید آورد من بودم آنگاه ما را خلاصی ازو محالست اکنون صلاح در آنست که
اورا بسبب جمع آوردن بقیت عسل بچاه فروآویزیم و بچاه اندرش بگذاریم تا برنجوری بمیرد و هیچکس برو آگاه نشود
پس همهٔ هیزم کشان براین کار اتفاق کردند و همیرفتند تا بچاه برسیدند و حاسب کریم‌الدین درچاه فرو رفت و بقیت عسل
جمع آورد و بایشان گفت مرا بالا کشید که دیگر عسل باقی نماند کس جواب باز پس نداد جملگی خرهای خویش را بار
بسته بسوی شهر باز گشتند و اورا تنها درچاه بگذاشتند و او همی گریست و استغاثه همیکرد حاسب کریم‌الدین را کار بدینجا
رسید و اما هیزم فروشان چون بشهر برسیدند عسل فروخته قیمت بگرفتند و گریان گریان بنزد مادر حاسب کریم‌الدین رفتند
و باو گفتند خدای‌تعالی در مصیبت پسرت حاسب کریم‌الدین تورا صبر دهد مادر حاسب گفت سبب مرگ او چه شد گفتند
که ما بفراز کوهی آمدیم باران سختی ما را بگرفت بغاری پناه بردیم ناگاه دراز گوش حاسب بگریخت حاسب از پی
اوبشتافت که او را از بادیه باز گرداند از قضا در آن بادیه گرگی بزرك حاسب را بدرید و درازگوش‌او را بخورد
مادر حاسب چون سخن هیزم کشان بشنید طپانچه بر روی خود زد و خاك بر سر کرد و عزای پسر بر پای نمود مادر
حاسب را کار بدینجا رسید و اما هیزم کشان از قیمت عسل دکانها گشوده بازرگانی میکردند و پیوسته در اکل و شرب
و لهو ولعب بودند و اما حاسب کریم‌الدین در این چاه میگریست و مینالید و در کار خود بحیرت اندر بودناگه عقربی بزرك
بیفتاد و حاسب بر خاسته عقربرا بکشت و با خود گفت اینچاه که پر از عسل بود این عقرب از کجا بداین جاراه یافت‌پس
بر خاسته بمکانی که عقرب از آنجا افتاده بود نگاه کرد روشنائی از آنجا بدید کاردیرا که با خود داشت بدر آوردوآنمکانرا
با کارد همیکند تا اینکه او را بقدر دریچه کرد و از آن دریچه درون رفته دهلیزی دید بزرك و در آن دهلیز همی رفت که
دری یافت از آهن سیاه که قفلی سیمین بر آن در بود و آن قفل کلیدی داشت زرین آنگاه پیش رفته از شکاف درنگریست
روشنائی دید بزرك در حال در گشوده بدرون شد و ساعتی در آنجا همیرفت تا بدریاچهٔ برسید در آن دریاچه چیزی دید که
مانند آب موج همیزد پس بسوی دریاچه رفته تلی بلند از زبر جد سبز در آنجا یافت که تخت زرین‌مرصع باگونه‌گونه گوهر
ها بر آن تل نصب کرده بودند چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون حاسب کریم‌الدین تختی
زرین و مرصع بانواع گوهرها بر آن تل بدید که بگرد آن تخت کرسیهای زرین و سیمین و زمردین برزده بودندبسوی
آن کرسیها آمدوآنهارابشمرد دوازده هزار کرسی در آنجا بدید آنگاه بفراز تختی که در میان کرسیها بود برفت و بر



آن تخت بنشست از آن کرسیها و از آن تل زبرجد در عجب بود و فکرت همی کرد تا اینکه خواب برو چیره شد و ساعتی بخفت ناگاه آواز صفیر و های و هوی بزرگی شنید چشم گشوده بنشست در فراز کرسیها مارهائی دید بزرك که درازی هر مار صد ذراع بود آنگاه از برای لو هراسی بزرك روی داد و از غایت بیم آب اندر گلوی او بخشکید و از زندگانی نومید گشت و چشم هر ماری را دید که مانند ستاره میدرخشید پس بسوی دریاچه نگاه کرده در آنجا مارهای خورد بسیار دید که شمارهٔ آنهارا جز خدایتعالی کسی نمی دانست چون ساعتی برفت ماری بزرك مانند استر روی بدو آورد و در پشت آن مار طبقی بود زرین و در میان آن طبق ماری بود که مانند بلور میدرخشید و روی او چون روی آدمیزاد بود و با زبان فصیح سخن میگفت چون بحاسب کریم‌الدین نزدیك شد او را سلام کرد آنگاه ماری از آنمارها که در فراز کرسیها بودند بسوی آن طبق بیامد و ماری را که در آنطبق بود بکرسی از آن کرسیها بگذاشت آنگاه آنمار سفید بزبان خودشان با مار ها سخنی گفت در حال همهٔ مارها از فراز کرسیها بیفتادند و آنمار را دعا کردند پس از آن مار سفید آنها را جوازنشستن داد ماران بنشستند آنگاه آنمار با حاسب کریم‌الدین گفت ایجوان از من هراس مکن که من ملکهٔ مارانم چون حاسب کریم‌الدین این سخن از مار سپید بشنید دلش آرام یافت پس ملکهٔ ماران پارهٔ از مارانرا بآوردن ماکولی اشارت فرمود آنها برخاسته سیب وانگور و پسته و جوز و بادام بیاوردند و در برابر حاسب کریم‌الدین بگذاشتند ملکهٔ ماران بحاسب گفت ایجوان چه نام داری گفت مرا نام حاسب کریم‌الدینست ملکه گفت ایحاسب ازین میوه ها بخور که در نزدما جز اینها خوردنی نیست و از ما بیم مدار چون حاسب این سخن از مار بشنید آرام گرفت و بخورد و حمد خدایتعالی بجا آورد آنگاه سفره از برابر او برداشتند و ملکهٔ ماران باو گفت ایحاسب مرا خبر ده که از کجا بدینمکان آمدی وماجرای تو چیست حاسب نخست ماجرای پدر باز گفت پس از آن حکایت مادر که چگونه او را در پنجسالگی بدبستان فرستاد و او چیزی نیاموخت پس از آن پیش صنعت‌گران فرستاد باز چیزی نیاموخت آنگاه از برای او خری شری کرد و بهیزم کشی فرستاد و بملکهٔ ماران بیان کرد که در غار چگونه بچاه عسل رسید و هیزم کشان که یاران او بودند چگونه او را در چاه گذاشته برفتند و چگونه عقرب بر زمین بیفتاد و او عقرب را کشته مکانی که عقرب از آنجا آمده بود بشکافت و از چاه بدر آمده در آهنین را بگشود و در آنمکان بخفت تا بملکهٔ ماران برسید پس از آن بملکه گفت حکایت من از آغاز تا انجام همین بود و آنچه که مرا پس از این روی خواهد داد خدایتعالی برو داناتر است چون ملکهٔ ماران حکایت حاسب کریم‌الدین از آغاز تا انجام بشنید باو گفت از برای تو جز خیر و خوبی چیزی روی نخواهد داد چون قصه بدینجا رسید بامدادشدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهارصدوهشتادو سیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکهٔ ماران بحاسب گفت از تو میخواهم که دیرگاهی در نزد من بمانی تا حکایت خود با تو باز گویم و آنچه از عجایب دیده‌ام تراخبر دهم حاسب کریم‌الدین گفت سمعاو طاعة (**حکایت بلوقیا**) ملکه گفت ای حاسب بدانکه در شهر مصر ملکی بود از بنی‌اسرائیل پسری داشت بلوقیا نام وآنملك دانا و پرهیز کار و بخواندن کتب حریص بود چون آنملك رنجور گشت و بمرك نزدیك شد بزرگان دولت نزد او آمده‌او را سلام دادند و بنشستند ملك بایشان گفت ای قوم بدانید که مرا هنگام رحیل نزدیك شده و من در نزد شما چیزی ندارم که او را بشما بسپارم مگر پسر خود بلوقیا که او را بشما میسپارم پس از آن شهادت برزبان رانده فریادی بزدو از دنیا مفارقت کرد بزرگان دولت او را غسل داده بخاکش سپردند و مالی بسیار برو صرف کردند و پسر او بلوقیا را بسلطنت بگزیدند و بلوقیا با رعیت عدالت میکرد مردمان در زمان او راحت یافتند اتفاقاً در پارهٔ از روز ها بلوقیا در های خزاین پدر باز کرده بتفرج خزینها بگرائید و در آنجا صورت دری یافت آندر گشوده درون رفت خلوتی یافت اندر کوچك که در آنجا ستونی بود از رخام سفید و در فراز آن‌ستون‌صندوقی بوداز آبنوس بلوقیا صندوق گشوده صندوقی زرین در میان آن صندوق دید او را نیز بگشود کتابی در آن صندوق دید آن کتاب گشوده بر خواند در آن کتاب صفت محمد علیه‌السلام را دید که در آخر الزمان مبعوث خواهد شد و او سید اولین و آخرینست چون بلوقیا آن کتاب بخواند وصفت خواجهٔ دو سرا علیه‌السلام را بدانست دلش بمحبت او مفتون شد پس از آن بزرگان بنی اسرائیل را از کاهنان و رهبانان جمع کرده ایشانرا بر آنکتاب آگاه کردو کتاب برایشان باز خواندو بایشان باز گفت ایقوم بدانید سزاوار است که من پدر خود را از گور بدر آورم و او را بسوزانم قوم سبب این مقالت سؤال کردند بلوقیا گفت سبب اینست که او این کتاب را از من پوشیده داشته و کس را بر این کتاب آگاهی نداده بزرگان بنی اسرائیل گفتند ایملك اکنون پدر تو مرده و کار او با پروردگار است تو او را بیرون میاور بلوقیا چون این سخن از بزرگان بنی اسرائیل بشنید دانست که ایشان نخواهند گذاشت که او پدر از خاك بدر آورد پس ایشانرا در همانجا گذاشته بنزد مادر شد و باو گفت ای مادر من در خزاین پدر کتابی یافتم وصفت محمد علیه السلم در آن کتاب دیدم که او پیغمبریست که در آخر الزمان مبعوث خواهد شد مرا دل بستهٔ محبت او شد وهمی خواهم که در بلاد بگردم تا او را بدید آورم اگر من او را نبینم در عشق او خواهم مرد پس جامه از خویشتن برکند وجبهٔ پشمین در برکرده بمادر گفت ایمادر مرا از دعا فراموش مکن مادر بر او بگریست وباو گفت پس از تو حالت ما چگونه خواهد شد بلوقیا گفت دیگرطاقت صبر ندارم کار خود وکارترا بخدایتعالی سپردم آنگاه بیرون آمده بسوی شام روان شد واز قوم اوکسی برین کار آگاهی نداشت و او همی رفت تا بساحل دریا رسید کشتی در آنجا دیده بنشست با ساکنان کشتی همیرفتند تا بجزیرهٔ برسیدند ساکنان کشتی از کشتی بدر آمده بسوی آن جزیره رفتند وبلوقیا نیز از کشتی بدر آمده از ایشان جداگشته در جزیره همیگشت تا اینکه در زیر درختی نشسته خواب براوغلبه کرد ساعتی بخفت چون ازخواب

بیدار شد بسوی کشتی رفته از کشتی اثری نیافت در آنجزیره مار ها دید مانند اشتر و بدرازی نخل که ایشان ذکر خدایتعالی میکردند وصلوات بر محمدعلیه‌السلام میفرستادند و آواز ایشان بتهلیل و تسبیح بلند بود چون بلوقیا اینحالت بدید اورا غایت عجب روی داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت بلوقیا را غایت شگفت روی داد پس چون مار ها او را بدیدند بروگرد آمدند یکی از ماران باو گفت تو کیستی و ازکجائی ونام‌تو چیست وبکدام‌سوی خواهی رفت بلوقیا گفت مرا نام بلوقیاست و ازبنی اسرائیل هستم درمحبت محمد علیه‌السلام ودرطلب‌او حیران بیرون آمده‌ام‌باز گوئید که شما کیستید ماران گفتند ما از ساکنان دوزخ هستیم‌که خدایتعالی‌ما را از بهر عذاب کافران‌آفریده بلوقیا پرسید سبب‌آمدن شما بدینمکان چیست گفتند ای بلوقیا بدانکه دوزخ در سالی دو کرت نفس همیکشد نفسی که ازو بیرون میآید مارااز درون خود بیرون اندازد وچون نفس فرو میکشد مارا بدرون خود باز برد بلوقیا گفت آیا در دوزخ‌ماری بزرگتراز‌شما هست‌ماران گفتند ما از نفس کشیدن جهنم بیرون آمده ایم بسبب اینکه ما خورد هستیم وmارانی در دوزخ اند که اگر ماری بزرگتر از ما در بینی آنها فرو رود احساسش نکنند بلوقیا بایشان‌گفت شما راهمی بینم که بخدای‌تعالی‌تسبیح میگوئید و بمحمد صلوات‌میفرستید بمن بگوئید که شما محمد را ازکجا می شناسید ماران‌گفتند ای بلوقیا نام محمد علیه‌السلام بر در بهشت نوشته اند اگر محمد نمی بود خدایتعالی هیچ آفریده‌را نمی آفریدو بهشت و دوزخ وزمین وآسمان نمی‌آفرید‌ ازآنکه‌آفریدن‌خدایتعالی‌موجوداترا از برای محمد علیه‌السلام است وخدایتعالی نام او را بنام خود درهمه جا نزدیك گردانیده و بدین سبب ماا‌و را دوست میداریم چون بلوقیا این سخن از ماران‌بشنید دوستی‌او بمحمد علیه‌السلام افزون شد واشتیاق‌او بمحمد علیه‌السلام بزرك گردید پس‌بلوقیا ایشانرا وداع کرده همیروت تا بکنار دریا برسید یکی کشتی درآنجادید که در کنارجزیره‌نگاه داشته‌اند‌بکشتی‌بنشست‌و همیرفتند تا بجزیرهٔ دیگر برسیدند بلوقیا بر آن جزیره در آمده میگشت که در انجا ماران بزرك بسیار دید که شماره‌آنهارا‌جزخدای تعالی کسی نمیدانست ودرمیان آنها ماری بود از بلور سفیدتر که در طبق زرین نشسته و آن طبق بدوش ماری بودمانند پیل و آن مار ملکهٔ ماران بود(ای حاسب آنمارمنم حاسب کریم‌الدین از ملکهٔ ماران سئوال کرد که ترا با بلوقیا در میان چه‌گذشت ملکه‌گفت ای حاسب)چون من ببلو قیا نظر کردم او را سلام دادم او سلام بمن رد کرد من باو گفتم تو کیستی وکار تو چیست و ازکجائی و بکجا خواهی رفت و چه نام داری‌گفت من از بنی اسرائیل ام و نام‌من بلوقیا و درطلب محمد علیه السلام همی‌گردم که من صفات او را در کتابهای آسمانی دیده ام پس ازآن بلوقیا بمن‌گفت تو کیستی و کار تو چیست و این ماران بگرد تو از بهر چیستند من باو گفتم ای بلوقیا من ملکه ماراتم چون تو بخدمت محمد علیه السلام برسی سلام مرا باو برسان پس از آن بلوقیا از من وداع کرده بکشتی بنشست و همیرفت تا به بیت المقدس برسید و مردی بود عفان نام‌که علم هندسه و حساب و علم ستاره نیك میدانست و توریة و انجیل و صحف خوانده ودر کتابی‌دیده بود که هرکس خاتم سلیمان علیه السلام در انگشت کند انسیان و جنیان و حشیان و پرندگان فرمان او ببرند و دربارهٔ کتابها دیده بود که چون سلیمان علیه السلام بمرد اورا در تابوت‌گذاشته از دریا های هفتگانه بگذراندند و خاتم در انگشت او بود وکسی از جنیان و انسیان قدرت ندارند که آنخاتم بدست آرد و هیچ کشتی نتواند راه بدان جای برد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ونیز عفان درکتابها یافته بود که در میان‌گیاهان‌گیاهی است که هرکس اورا پدید آورد و بفشارد و آب اورا گرفته بزیر پای خود مالد از روی هر دریائی که خدایتعالی آفریده بگذرد پای او ترنمیشود و هیچکس آنگیاه نتواند بدیدآورد مگر کسی‌که ملکه ماران با او باشد پس از آن بلوقیا به بیت المقدس‌آمد در مکانی نشسته پرستش خدایتعالی همیکرد که عفان بنزد اوآمده نظر کرده اورا دید که توریة میخواند و خدایتعالی را پرستش میکند آنگاه بسوی او رفت و باو‌گفت نام تو چیست و ازکجائی و بکجا خواهی رفت‌گفت نام من بلوقیا و از شهر مصرم ودرطلب محمد علیه السلام همی گردم‌عفان اورا بمهمانی دعوت کرد بلوقیا دعوت اورا اجابت نمود آنگاه عفان دست بلوقیا بگرفت و بسوی منزل خود برد و غایت اکرام بجا آورد پس از آن باو‌گفت ای برادر تو ازکجا محمد علیه السلام را شناختی و چگونه ترا بروی محبت بجوشید که درطلب او همی‌گردی و بازگوی‌که ترا بدانجا دلالت کرده بلوقیا حکایت خود از آغاز تا انجام فرو خواند چون عفان سخن بلوقیا بشنیدنزدیك شد که عقلش برود و درعجب ماند پس از آن عفان به‌بلوقیا‌گفت تو مرا با ملکه ماران جمع آور که من ترا با محمد علیه‌السلام جمع آورم ازآنکه زمان بعثت محمد علیه السلام دور است اگربه‌ملکهٔ ماران ظفر یابیم اورا بقفس اندر کنیم واورا بسوی‌گیاهانی که در کوههاست بریم واز هرگیاهی که بگذریم آنگاه با ما سخن‌گوید و سود و زیان خودرا بما بشناساند که من درکتابها چنین یافته ام که در میان گیاهان‌گیاهیست که هر که اورا بگیرد و بکوبد و آب او بفشارد و آن آب بزیر پایهای خود بمالد بهر دریائی که بگذرد قدم او تر نشود اگر ما ملکهٔ مارانرا بگیریم ما را بآن‌گیاه دلالت کند چون گیاه دریابیم ملکهٔ مارانرا رها کنیم و آب آنگیاه فشرده بزیر قدمها بمالیم و از دریای هفتگانه بگذریم و بمدفن سلیمان علیه السلام رسیده خاتم از انگشت اوبگیریم و مانند سلیمان علیه السلام حکمرانی کنیم‌و بمقصود خویشتن برسیم پس ازآن بدریای ظلمت اندر شویم و از آب حیات بنوشیم وخدای تعالی مارا تا آخر الزمان زندگانی دهد و با محمد علیه السلام جمع آئیم چون بلوقیا اینسخن از عفان بشنید باو گفت ای عفان من ترا با ملکهٔ ماران جمع آورم و مکان او بتو بنمایم درحال عفان برخاسته و قفس آهنین ساخته با خود برداشت و دو قدح

یکی پر از شراب و یکی پر از شیر با خود بر داشت و با بلوقیا چند شبانه روز برفتند تا بجزیرهٔ که ملکه ماران در آنجا بود برسیدند و درآن جزیره بگشتند پس ازآن عفان قفس درجائی بگذاشت و آندو قدحی را که پر از شراب بود در آن قفس بنهاد و از قفس دور شدند و ساعتی پنهان گشتند آنگاه ملکه ماران بسوی قفس بیامد وبرآن دوقدح نزدیك شد ساعتی برآنها نگریست چون بوی شیر بمشامش رسید از دوش ماری که اورا بدوش گرفته بودبزیر آمد و بقفس اندرشد قدحی را که شراب درو بود برداشته بنوشید سرش بگردید ودرحال بخسبید چون عفان اورا بدید بسوی قفس برآمد و در آنرا محکم ببست آنگاه قفس برداشته برفتند چون ملکه ماران بخود آمد خویشتن در قفس آهنین دید که قفس بر سر مردی بود و بلوقیا در پهلوی آنمرد همیرفت چون ملکهٔ ماران بلوقیا را بدید باو گفت هر که بنی آدم را اذیت نکند پاداش او همین است بلوقیا بپاسخ گفت ایملکه ماران از ما هراس مکن که ما هرگز ترا نیازاریم ولکن ازتومیخواهیم که مارا درمیان گیاهان بگیاهی دلالت کنی که هرکس اورا بگیرد وآب او بفشارد و زیر قدمهای خود از آن آب تر کند ازروی هر دریائی که خدا آفریده بگذرد قدمهای او تر نشود چون ما آنگیاه دریابیم ترا بمکان خودبرگردانیده رها کنیم پس عفان و بلوقیا ملکهٔ مارانرا بسوی کوهها که گیاهی بسیار درآنجا بود بردند و اورا در همهٔ گیاهان بگردانیدند هرگیاهی باو سخن میگفت و باذن خدای تعالی سود و زیان خودرا بملکه باز مینمود درآن میان گیاهی بسخن درآمد وگفت من آن گیاهم که هر که مرا بفشارد واز آب من بزیر قدمهای خود بمالد و از دریا هائی که خدای تعالی آفریده بگذرد قدمهای او ترنشود چون عفان سخن گیاه بشنید قفس بر زمین گذاشت و از آنگیاه بقدر کفایت بگرفت و اورا بکوفت و بفشرد وآب اورا بظرف اندر کرد پس از آن بلوقیا و عفان ملکهٔ مارانرا برداشته بازگشتند و بجزیرهٔ که ملکه درآنجا بود برسیدند عفان قفس بگشود ملکه از وی بیرون آمد و بایشان گفت این آب را چه خواهید کرد گفتند قصد ما اینست که از این آب بزیر قدمهای خود بمالیم و از دریاهای هفتگانه بگذریم و بمدفن سلیمان رسیده خاتم از انگشت او بدر آوریم ملکهٔ ماران بایشان گفت شما بآن خاتم نتوانید رسید ایشان گفتند از بهر چه بخاتم دست نتوانیم یافت ملکه گفت از آنکه خدایتعالی بسلیمان علیه السلام منت گذاشته این خاتم بروعطا کرده و اورا بدین خاتم مخصوص گردانید و بعد ازو بدیگری عطا نخواهدفرمود شما را بآن خاتم چکاراست اگرشما از آن گیاه میگرفتید که هر کس ازو بخورد تا نفخهٔ صور نمیرد از برای شما از این گیاه سودمندتر بود و شمارا از آب این گیاه مقصودحاصل نخواهدشد ایشان‌چون‌این‌سخن بشنیدند پشیمانی بزرگ بدیشان روی داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون‌شب چهارصدوهشتاد و ششم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت بلوقیاوعفان را پشیمانی بزرك روی داد ایشانراکار بدینگونه شد و اما ملکهٔ ماران بسوی لشگر خود آمده ایشانرا دید که مصالح ایشان تلف شده و قوی ایشان ضعیف گشته و ضعیف ایشان مرده است چون ماران ملکهٔ خویشتن بدیدند فرحناك شدند و برگرد او آمدند و باو گفتند ترا چه روی داده بود و در کجا بودی ملکه حکایت خود بایشان بازگفت پس از آن لشکر خود جمع آورده ایشان را بسوی کوه قاف برد از آنکه زمستان در کوه قاف بسر میبردند و تا بستان در مکانی که حاسب کریم الدین در آن جا دیده بود بسر میبردند آن‌گاه ملکه گفت ای حاسب مرا حکایت و سرگذشت همین بود حاسب از سخن ماردر عجب شد و باو گفت از احسان تو همی خواهم که با یکی از اعوان خود بفرمائی که مرا بروی زمین بیرون برد تا بسوی‌پیو ندان خود شوم ملکهٔ ماران گفت ایحاسب تو از نزد ما مرو تا اینکه زمستان در رسد و بکوه قاف روی‌ودر آنجا بتلها وریگها و درختان و پرندگان تفرج کنی که چگونه خدایتعالی را تسبیح میگویند و عفریتان وجنیان در آنجا چندان بینی که شماره‌ایشان جز خدایتعالی کس نداند چون حاسب کریم‌الدین سخن مار را بشنید محزون گشت و باو گفت مرا از عفان و بلوقیا آگاه کن که آیا ایشان از دریاهای هفتگانه گذشتند و بمدفن سلیمان علیه‌السلام رسیدند یانه ملکهٔ ماران گفت ایحاسب بدان که چون عفان و بلوقیا از من جدا گشتند از آن آب برقدمهای خویشتن بمالیدند و بر روی دریا میرفتند و عجایب دریا را تفرج میکردند و از دریائی بدریائی همیرفتند تا اینکه از دریاهای هفتگانه بگذشتند و کوهی‌بلند از زمرد سبز آنجا بدیدند که همهٔ خاك آنکوه از مشك بود چون بدانمکان رسیدند از دور غاری دیدند و بر آن غار قبهٔ دیدند بزرك که آن قبه پرتو همیداد چون آنغار بدیدند قصد او کردند و بآنغار اندر شدند در آنجا تختی زرین‌مرصع‌بانواع گوهر ها دیدند و بگرد تخت کرسیها بود که شمارهٔ آنهارا جز خدای‌تعالی کس نمیدانست و سلیمان علیه‌السلام را در آنتخت خفته یافتند که حلهٔ حریری سبزرنگ که طراز زرین داشت و با گوهرهای گران قیمت مرصع بود برو انداخته‌بودند ودست‌راست‌اورا برسینهٔ او یافتند که خاتم در انگشت داشت و پرتو آنخاتم بپرتو آن گوهرهائی که درآنمکان بود غلبه میکرد پس از آن عفان‌بلوقیا راعزایم چند بیاموخت و باو گفت این عزایم بخوان و خواندن ترك مکن تا من خاتم را بگیرم پس عفان پیش رفت و بتخت نزدیك شد ناگاه‌ماری بزرك از زیر تخت بدر آمد و فریادی بلند بر کشید که آنمکان از آواز او بلرزش آمد و شرر از دهان او همیریخت پس‌از آن مار بعفان گفت اگر باز نگردی هلاك شوی عفان بخواندن عزایم پرداخته از آنمار هراس نکرد درحال مار نفسی سخت بر آورد که نزدیك شد آنمکان بسوزد و گفت ای عفان وای برتو اگر باز نگردی ترا بسوزانم چون بلوقیا این سخن از مار بشنید از غار بدر آمد و اما عفان از آنمار هراس نکرده بسوی سلیمان علیه‌السلام رفته دست بخاتم دراز کرد و همی خواست که آنرا از انگشت سلیمان علیه‌السلام برآورد که ناگاه مار نفخهٔ بر عفان بزد که اورا بسوزانید و خاکستر نمود و عفانرا کار بدینجا رسید و اما بلوقیا ازین کار بیخود بیفتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدو هشتادو هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بلوقیا چون عفانرا سوخته وخاکستر گشته دید بیخود بیفتاد آنگاه خدایتعالی جبرئیل را فرمود که پیش از آنکه مار نفسی بیلوقیا زند بلوقیارادریابد پس جبرئیل علیه‌السلام بسرعت بزمین فرود آمد و بلوقیا را بیخود یافتو عفانرا دید که از نفس مارسوخته است آنگاه جبرئیل بلوقیا را بخود آورد و باو گفت بدینمکان از کجا آمدید بلوقیا حکایت از آغاز تا انجام باز گفت وباو بنمود که من بدینمکان نیامده ام مگر بسبب محمد علیه‌السلام که عفان مرا خبر داده بود که محمد علیه السلام مبعوث نخواهد شد مگر در آخر الزمان و کسی باو نتواند رسید مگراینکه تاآخرالزمان زنده بماند و کسی تا آنوقت زنده نماند مگر آب زندگانی خورده باشد وآب زندگانی بدست نیایدمگر اینکه خاتم سلیمان علیه‌السلام بدست آرد بدین سبب من با او یارگشته بدین مکان آمدم و از برای اوروی داد آنچه روی داد و قصد من اینست که تو مرا از محمد علیه‌السلام خبر دهی که او در کجاست جبرئیل گفت ای بلوقیا از پی کار خود شو که زمان محمد علیه‌السلام دور است پس از آن جبرئیل بآسمان فراز رفت و اما بلوقیا سخت همیگریست و از سخن ملکه ماران بفکرت اندر شد که او گفته بود هیهات که کسی خاتم سلیمان بدست تواندآورد پس بلوقیا حیران مانده گریان گریان از کوه بزیر آمد و همیرفت تا بکنار دریا برسید و ساعتی در آنجا بنشست و از آن دریا و کوهها و جزیره‌ها در عجب بود پس آنشب را در همان‌مکان برور آورد چون بامدادشد از آبی که از آنگیاه گرفته بود بزیر قدمهای خود بمالید و پای در دریا گذاشته برفت وچند شبانه روزروی دریا بود واز عجایب دریا شگفتی تمام داشت و بر روی آب همی رفت تابجزیره برسید که خاك آنجزیره زعفران و ریگهای آن یاقوت و گوهرهای آن گران قیمت و درختان آن بهترین درختان و ریاحین آن بهترین ریاحین بود و در آن جزیره چشمه های آب روان یافت و چوبهای جزیره‌عود قماری و عود قاتلی و در دور آنجزیره گل و نرگس و قرنفل و سوسن و بنفشه بود بلوقیا را آنجزیره عجب آمد ودانست که راهی که از آنجا آمده بود گم کرده است پس تا هنگام شام در آنجا تفرج کرد چون شب در آمد بدرختی بلند فراز رفت که برآن درخت بخوابد ناگاه از دریا حیوان بزرگی بدر آمده و بانگی بلند زد بدانسان که جانوران انجزیره ازآواز او هراس کردند بلوقیا بفراز آندرخت نشسته بود بسوی آنجانور نظر کردديدكه جانوريست بزرك بتعجب باوهمی نگریست که وحشیان مختلف از پی او بیرون آمدند و در دست هریکی از وحشیان گوهری بود که مانند چراغ پرتومی داد و جزیره از پرتو آن گوهر ها چون روز بود پس از ساعتی از جزیره وحشیان بسیار که عدد آنها را جز خدای تعالی کس نداندروبسوی آنوحشیان کردند بلوقیا آنها رانظاره کرده‌دید که وحشیان بری از سباع‌وپلنك و غیره است و آنها همیرفتند تابا وحشیان دریا در کنار جزیره جمع آمدند و تا دمیدن صبح با یکدیگر در حدیث بودند چون بامداد شد از یکدیگر جدا گشته هر گروهی ازایشان براه خود رفتند چون بلوقیا ایشانرا بدید بترسید و از فراز درخت بزیر آمده بکنار دریا شد و قدمهای خود را از آن‌آب تر کرده بدریای دوم فرود آمد و برروی آب شبانروز همیرفت تا اینکه بکوهی بزرك رسید که درپای آنکوه بادیهٔ بود بی‌پایان و سنگهای آن بادیه مقناطیس بود و وحشیان آنجا سباع و خرگوش و پلنك بودند پس بلوقیا بسوی آنکوه رفت و درآنکوه‌از مکانی بمکانی همی گشت تا هنگام شام برآمد در مکانی از آنکوه بنشست که ناگاه پلنگی بزرك‌روی ببلوقیا بیاورد وخواست که اورا ازهم بدرد بلوقیا در حال از آن آب بقدمهای خود بمالید و بدریای سیم اندر شد و در آن تاریکی برروی آب‌برفت و آنشب شبی بود تاریك و بادی تند همی وزید وبلوقیا روان بود تا اینکه بجزیرهٔ رسید که درآنجا درختان‌بسیار بود بلوقیا از میوهٔ آندرختان بخورد و حمد خدای‌تعالی بجای آورد ودر آنجزیره تا هنگام‌شام تفرج میکرد چون قصه‌بدینجا رسید بامداد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدو هشتادو هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت بلوقیا در آنجزیره همیگشت تا هنگام شام در رسید پس در آن جزیره بخفت چون بامدادبرآمد در آنجا بتفرج مشغول شد و تا ده روز در آن جزیره تفرج کرده پس از آن بکنار دریای چهارم رسیدازآن آب بقدمهای‌خود مالیده بدریافرود آمدودرروی آب‌شبانروز همیرفت‌تابجزیرهٔ‌برسید که‌زمین‌آنجزیره‌ازریگ نرم‌وسپید بودودرآنجاازدرخت‌و گیاه‌چیزی نبودساعتی‌درآنجاتفرج کرده‌وحشیان‌آنجارادید که‌شاهین‌و بازاست که‌درآن ریك آشیانه گرفته‌اند آنگاه‌آب برقدم های خود مالیده بدریای‌پنجم‌فرودآمدوپیوسته شبانروز برروی‌آب همیرفت‌تابجزیرهٔ‌رسید که‌زمین‌و کوههای آن‌جزیره‌مانندبلوربودو درآنجا درختانی دید که در تمامت سیاحت خود ندیده بود و شکوفهای آنجزیره چون طلا زرد بود بلوقیا در آنجزیره تا هنگام شام تفرج کرد چون شب تاریك شد دید که شکوفهای آنجزیره مانند ستارگان می درخشند بلوقیا از آنجزیره شگفت ماند و گفته اند که شکوفهای آنجزیره از آفتاب خشك شوند و بزمین بیفتندباد آنها را در زیر سنگها جمع آورد و او اکسیر میگردد سیاحان او را گرفته زر همیسازند الغرض بلوقیا در آنجزیره تا هنگام بامداد بخفت چون آفتاب برآمد از آن آب برقدمهای خود مالید و بدریای ششم فرود آمد و شبانروز همیرفت تا بجزیره برآمد و ساعتی در آنجا بگشت و در آنجادو کوه دید درآن کوهها درختان بسیار یافت که میوه های آندرختان مرغان سبز بودند که از پا های خود آویخته بودند و در آنجزیره درختانی بود میوه های آنها مانند سر های آدمیان که از گیسوان خود آویخته باشند و در آنجزیره درختان دیگر دید که‌مانند آتش شعله‌ور بود و آندرختان را میوه تلخ بود مانند صبر و از آب آن میوه ها قطرهٔ که بدرخت میافتاد درخت از آنقطره همیسوخت و در آنجزیره میوه هائی دید که میگریستند و میوه هائی دید که میخندیدند بلوقیا در آن جزیره عجایب بسیار دید پس از آن بکنار دریا در آمده در زیر درختی بنشست چون تاریکی شب جهانرا فرو گرفت بفراز آندرخت رفته در مصنوعات پروردگار

فکرت همیکرد که ناگاه از دریا دختران دریائی بدر آمدند که در دست هر یکی از ایشان گوهری مانند آفتاب درخشان بود و ایشان همی امدند تا بپای آندرخت بنشستند و در آنجا رقص کردند و طرب نمودند بلوقیا بحالت ایشان تفرج میکرد چون بامداد بر آمد دختران بدریا اندر شدند بلوقیا را از ایشان عجب آمد واز فراز درخت بزیر آمده آب بر قدمهای خود بمالید و بدریای هفتم فرود آمد و تا دو ماه در آن دریا همیرفت نه کوهی میدید و نه جزیره و نه بساحل میرسید تا اینکه از گرسنگی بی طاقت شد از غایت گرسنگی ماهیان از دریا ربوده همی خورد و همی رفت تا بجزیرهٔ برسید که درختان بسیار و نهر های روان داشت بر آن جزیره در آمد و در آنجا تفرج میکرد و آنوقت وقت ظهر بود بدرخت سیبی رسید دست دراز کرد که از آن سیب بخورد ناگاه شخصی از آندرخت بانك بر او زد و باو گفت اگر باین درخت نزدیك شوی و از او چیزی خوری ترا دو نیمه کنم بلوقیا بر آنشخص نظر کرده درازی او را چهل ذرع بذرع اهل آنروزگار یافت بلوقیا را از او بیمی سخت پدید آمد و دست از آندرخت باز داشت و بآنشخص گفت از بهر چه مرا از میوهٔ ایندرخت منع کردی آنشخص گفت از آنکه تو آدمیزادی و پدر تو آدم عهد خدایتعالی را فراموش کرد و او را عصیان نمود و از شجرهٔ که منع کرده بود بخورد بلوقیا باو گفت تو کیستی و این درختان و جزیره از کیستند و نام تو چیست آنشخص گفت نام من شراحیا و این جزیره از ملك صخر است و من از اعوان او هستم که مرا باین جزیره گماشته پس ازآن شراحیا از بلوقیا سئوال کرد که تو کیستی و از کجا بدینمکان آمدهٔ بلوقیا حکایت خود از آغاز تا انجام باو بیان کرد شراحیا گفت هراس مکن و بیم از خود دور گردان پس ازآن از برای او خوردنی بیاورد بلوقیا بقدر کفایت خورد و او را وداع کرده روان گشت و تا ده روز در کوهها و ریگهاهمی رفت تا ببادیهٔ برسید بزرك که طول او دو ماه راه بود و در آنجا جمعی را دید که سوارند و با یکدیگر مقاتله میکنند وخون در میان ایشان مانند نهر همیرود ایشان را آواز ها مانند رعد است و در دست ایشان نیزهها و عمود های آهنین و شمشیرها و کمانها است بلوقیا را هراسی سخت بگرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصدوهشتاد ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بلوقیا را هراسی سخت روی داد و در کار خود حیران بود که ناگاه آندو گروه او را بدیدند در حال از یکدیگر باز ایستادند و مجادله ترك کردند و طایفهٔ از ایشان بسوی او آمدند چون بهو نزدیك شدند ایشانرا از خلقت او عجب آمد پس سواری از ایشان پیش آمده ببلوقیا گفت توکیستی و از کجائی و بکجا خواهی رفت بلوقیا گفت من آدمیزادم و از دوستی محمدحیران همی گردم ولکن راه گم کرده ام سوار گفت ما هرگز آدمیزاد ندیده ایم و بدین سرزمین آدمیزادنیامده پس ایشان ازبلوقیا و سخن گفتن او در عجب شدند پس از آن بلوقیا از ایشان سئوال نمود که شما کیستید سوار جوابداد ما از جان هستیم بلوقیا باو گفت ای سوار سبب جنك در میان شما چه بود و مسکن شما کجاست و نام این بادیه چیست سوار گفت مسکن ما ارض بیضاست در هر سال خدایتعالی ما را بفرماید که باین سرزمین بیائیم و با طایفه جان که از کافرانند جهاد کنیم بلوقیا باو گفت ارض بیضا کجاست سوار گفت در پس کوه قاف که از اینجا تا بآنجا هفتاد و پنج ساله راه است و این زمین شداد بن عاد است ما ازبهر جهاد بدینمکان آمده ایم و ما را جز تسبیح و تقدیس کاری نیست و پادشاهی داریم که اورا ملك صخر گویند ناگزیر است از اینکه تو با ما بسوی او روی تا او ترا نظاره کند پس ایشان روان شدند و بلوقیا نیز با ایشان روانشد تابمنزل ایشان بیامدند بلوقیا خیمه های بزرك از حریر سبز در آنجا بدید که شماره آنها آجز خدایتعالی کس نمیدانست و در میان آنخیمه ها خیمهٔ دید از حریر سرخ که بزرگی او هزار ذراع بود طنابها از حریر ارزق ومیخهای زرین و سیمین داشت بلوقیا از آن خیمه در عجب شد پس ایشان بلوقیا را همیبردند تا بدانخیمه رسیدند آنخیمه خیمهٔ ملك صخر بود پس ازآن بلوقیا را بخیمه اندرآوردند و در پیش ملك صخرش بداشتند بلوقیا ملك را دید که بهتختی بزرك از زر سرخ مرصع بدر وگوهر نشسته در یمین اوبزرگان جان در یسار او حکیمان و امیران نشسته بودند در حال بلوقیا پیش رفته ملك را سلام داد و زمین ببوسید ملك صخر سلام باو رد کرد و باو گفت ایمرد بمن نزدیك شو بلوقیا بهو نزدیك شد آنگاه ملك فرمود از برای او کرسی نصب کردند ملك اورا اجازت نشستن داد بلوقیا برکرسی بنشست آنگاه ملك صخر ازو سئوال کرد که تو چیستی بلوقیا جوابداد من آدمیزادم و از طایفه بنی اسرائیل هستم پس از آن ملك صخر باو گفت حکایت خود با من حدیث کن و مرا از ماجرای خود خبر ده وبگو که چگونه باین سر زمین آمدی بلوقیا تمامت ماجرای خود از آغاز تا انجام باو حدیث کرد ملك صخر از سخن او شگفت ماند چون قصه بدینجا رسید بامدادشدو شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد ونودم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك صخر را از کار بلوقیا عجب آمد آنگاه فرمود که سفره بگستردند و ظروفهای زرین و سیمین فرو چیدند که در یکی از آن ظرفها پنجاه شتر و در پارهٔ بیست شتر پخته و در بعضی پنجاه گوسفند بود و شمارهٔ ظرفها هزار و پانصد بود بلوقیا از دیدن اینحالت خیره ماند آنگاه ایشان طعام بخوردند و بلوقیا نیز با ایشان بخورد و حمد خدایتعالی بجا آورد پس از آن طعام برداشته میوه بیاوردند چون از خوردن میوه ها فارغ شدند بخدایتعالی تسبیح گفتند و بهمحمدعلیه‌السلام صلوات فرستادند چونبلوقیا نام محمد بشنید بملك صخر گفت همی خواهم که ازتو مسئلتی کنم ملك صخر گفت هرچه خواهی سئوال کن بلوقیا گفت ایملك شما چه چیزیدواصل شما از کجاست ومحمدعلیه‌السلام را از کجا شناخته اید که بروصلوات میفرستید ملك صخر گفت ای بلوقیا خدایتعالی دوزخ را هفت طبقه آفریده بعضی در بالای بعضی و مسافت میان او و میان طبقهٔ دیگر هزار ساله راهست نام طبقهٔ اول جهنم است که از برای عاصیان پرستندگانست که

بی توبه بمیرند و نام طبقهٔ ثانیه لظی و از بهر کافرانست و نام طبقه سیم جحیم است که از برای یاجوج و ماجوج مهیا استو نام طبقهٔ چهارمین سعیر که از برای فرزندان ابلیس است و نام طبقه پنجمین سقر است که از برای ترك کنندگان نماز است و نام طبقهٔ ششمین حطمه است که از برای یهود و نصاری است نام طبقه هفتمین هاویه که از برای منافقین است بلوقیا گفت ایملك شاید که عذاب جهنم از طبقات دیگر سهلتر باشد از اینکه او بالا تر از دیگر طبقاتست ملك صخر گفت آری عذاب او از همهٔ طبقات سهلتر است ولکن باوجود این در آنجا هزار کوهست از آتش و در هر کوه هفتاد هزار بادیه آتشین است ودر هر بادیه هفتاد هزار شهر است از آتش و در هر شهر هفتاد هزار قلعه است از آتش و در هر قلعه هفتاد هزار خانه است از آتش و در هر خانه هفتاد هزار تخت است از آتش و در هر تخت هفتاد هزار گونه عذابست ای بلوقیا عذاب این طبقه سهلتر از عذاب طبقات دیگر است که آنچه عذاب در طبقات دیگر میباشد شمارهٔ آنها و عدد آنها را جز خدایتعالی کس نداند بلوقیا چون این سخن بشنید بیخود بیفتاد چون بخود آمد بگریست و گفت ایملك حالت ما چگونه خواهد بود ملك گفت ای بلوقیا هراس مکن و بدانکه هرکس محمد علیه السلام را دوست دارد آتش اورا نسوزاند و او آزاد است از جهنم بسبب محمد علیه السلام و هر کس که در ملت او باشد آتش ازو بگریزد و ما را خدایتعالی از آتش آفریده ونخستین چیزیکه خدایتعالی در جهنم آفریده دو چیز بوده اند یکی خلیت و دیگری ملیت نام داشت خلیت را بصورت شیر آفریده ملیت را بصورت گرگ و دم ملیت بصورت زنان بود و رنگش ابلق و دم خلیت بصورت مردان بود که بمار همی مانست و دم ملیت بهیئت سنك پشت بود و درازی دم خلیت بیست ساله راه بود پس از آن خدایتعالی دمهای خلیت و ملیت را فرمرد که باهم دیگر جمع آیند آنها با هم در آمیختند از ایشان مار ها وعقربها زائیده شد که مسکن آنها دوزخ است و از برای عذاب دوزخیان مهیا هستند پس از آن عقربها ومارها باهم در آمیخته نسل ایشان افزون شد و خدایتعالی باز خلیت و ملیت را فرمو که دو باره با هم درآمیزند چون در آمیختند ملیت آبستن شد و در وقت زادن هفت پسر و هفت دختر بزائید آنها را تربیت کردند تا بزرك شدند چون بزرك شدند دختران آنها بپسران تزویج کردند آنها پدران خود را اطاعت کردند مگر یکی که بپدر عصیان کرد در حال یکی کرم شد و آن کرم ابلیس لعین است و از جمله مقربین بود از آنکه خدایتعالی را عبادت همی کرد تا اینکه بآسمان برشد و بخدایتعالی نزدیك گشت و رئیس مقربان گردید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد ونود ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ابلیس رئیس مقربان شد خدایتعالی آدم علیه السلام را آفرید ابلیس را بسجده او بفرمود ابلیس فرمان نبرد خدایتعالی او را براند و نفرینش گفت چون ازو نسل بوجود آمدند شیاطین بودند و اما آن شش پسر که اطاعت پدر کرده اند آنها جان هستند که ایمان آورده اند و ما از نسل آنها هستیم بلوقیا از سخن ملك صخر تعجب کرد وباو گفت ای ملك همی خواهم که یکی از اعوان خرد فرمان دهی تا مرا ببلاد خود برساند ملك صخر جوابداد ما اینکار نتوانیم کرد مگر اینکه خدایتعالی ما را باین کار بفرماید ولکن ای بلوقیا اگر قصد تو اینست که از نزد ما بروی من از اسبان خود ترا اسبی دهم وترا برآن اسب سوار کنم و او را بفرمایم که ترا بمکانی که بفرمان من است ببرد چون بدانمکان برسی جماعتی ترا ملاقات کنند که نام ملك آنها براخیاست چون باسب نظاره کند اسبرا بشناسند وترا از اسب فرود آورند و اسبرا بسوی ما باز گردانند کاریرا که ما قدرت داریم همینست چون بلوقیا این سخن بشنید گریستن آغاز کرد و بملك گفت هرچه خواهی بکن ملك فرمود اسبی از برای او آوردند و او را باسب سوار کردند و باو گفتند حذر کن که از این اسب فرود آئی و یا اینکه او را بزنی و یا اینکه برو صیحه بکشی که اگر این کار ها بکنی ترا هلاك کند تو بر این اسب سوار شو و در پشت او آرام گیر و همیرو تا اسب خود بایستد آنگاه از پشت او فرود آی و از پی کار خویشتن شو بلوقیا باسب سوار شد و روان گشت و دیرگاهی در میان خیمه ها همیرفت ولی در آنمدت جز بمطبخ ملك بجائی نمیگذشت بلوقیا در آنمطبخ دیك ها دید که در هریك پنجاه شتر بود و آتش در زیر آنها زبانه میکشید چون بلوقیا آن دیگها بدید و بزرگی آنها رانظاره کرد خیره خیره بسوی آنها نگریست ملك چون نگریستن او را بدید گمان کرد که او گرسنه است فرمود که دو شتر بریان از برای او بیاورند مطبخیان دو شتر بریان بیاوردند و آنها را بپشت اسب ببستند پس از آن بلوقیا ایشان را وداع گفته همی رفت تا بدانمکان رسید که ملك صخر گفته بود آن گاه اسب در آنجا بایستاد بلوقیا ازدرحال از اسب فرود آمد و گرد سفر از خود پاك همی کرد که ناگاه مردانی بسوی او بیامدند و آن اسب را دیده بشناختند در حال اسب را گرفته براه خود روان گشتند و بلوقیا نیز با ایشان همیرفت تا بملك براخیا برسیدند بلوقیا ملك را سلام داد ملك رد سلام کرد آنگاه بلوقیا بحالت ملك براخیا نظر کرده حالت او را چون حالت ملك صخر دید چون طعام حاضر آمد ایشان بخوردند و بلوقیا نیز با ایشان بقدر کفایت بخورد و حمد خدایتعالی بجا آورد آنگاه طعام برداشتند و میوه بیاوردند میوه نیز بخوردند پس از آن ملك براخیا از بلوقیا سؤال کرد که چه وقت از ملك صخر جدا گشتی بلوقیا گفت دو روز است ملك براخیا گفت ای بلوقیا میدانی که درین دو روز چه قدر مسافت طی کردهٔ بلوقیا گفت لا والله نمیدانم ملك براخیا گفت درین دو روز هفتاد ماهه راه طی کردهٔ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد ونود دویم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن ملك براخیا ببلوقیا گفت مرا از ماجرای خود خبر ده که چگونه بدین بلاد آمدی بلوقیا حکایت خود باو فرو خواند چون ملك براخیا سخن بلوقیا بشنید از کار او در عجب شد و دو ماه بلوقیا در

نزد ملك براخيا بسر برد ملكه ماران چون حكايت بدينجا رسانيد حاسب كريم الدين را تعجب زياده شدو بملكه گفت از فضل و احسان تو همی خواهم كه يكی از اعوان خود را بفرمائی كه مرا بروی زمين بيرون برد تا سوی پيوندان خود شوم ملكهٔ ماران گفت ايحاسب كريم الدين بدان كه چون تو ازينخانه بيرون شوی و بسوی پيوندان روی بگرمابهٔ اندر خواهی شد و غسل خواهی كرد و چون از غسل فارغ شوی من در حال بميرم كه سبب مرك من همين است حاسب كريم الدين گفت من سوگند ياد كنم تا زنده ام بگرمابه اندر نشوم و اگر غسل بمن واجب شود در خانه خود غسل كنم ملكهٔ ماران باو گفت اگر تواز برای من صد سوگند ياد كنی من هرگز باور نكنم كه اين كار نخواهد شد و بدانكه تو آدميزادی ترا عهد پاينده نباشد كه پدر تو آدم باخدايتعالی عهد كرد و عهد را بشكست حاسب كريم الدين چون اين سخن بشنيد خاموش شد و بگريست و تا ده روز در نزد ملكه ماران بسر برده هميگريست پس از آن بملكه گفت مرا خبر ده كه بلوقيا را بر سر چه گذشت ملكه ماران گفت ای حاسب بدان كه چون دو ماه نزد ملك براخيا بسر برد آنگاه او را وداع گفته شبانروز در بيابانها هميرفت تا بكوهی بلند برسيد بفراز آنكوه بر شد و در آنجا فرشته ديد بزرك كه در آنكوه نشسته خدايتعالی راپرستش ميكرد و بمحمد عليه السلام صلوات ميفرستاد و در پيش آن فرشته لوحی بود و در آن لوح چيزی بود سفيد و چيزی بود سياه در لوح نظر ميكرد و او را دو بال بود يكی بمشرق كشيده و ديگری بمغرب بلوقيا پيش رفته او را سلام داد و او رد سلام كرده از بلوقيا پرسيد كه كيستی و از كجا بكجا خواهی رفت و نام تو چيست بلوقيا گفت من آدميزادم و نامم بلوقياست و در دوستی محمد عليه السلام هميگردم آن فرشته پرسيد تا آمدن بدينمكان چه بر تو گذشت بلوقيا تمامت ماجری باو حكايت كرد و آنچه كه در سياحت خود ديده بود باو باز گفت چون فرشته از بلوقيا اين سخنان بشنيد در عجب شد پس از آن بلوقيا از فرشته پرسيد تو كيستی و اين لوح چيست و دروچه نوشته اند فرشته گفت نام من مخائيل است و من بگردانيدن روزوشب گماشته شده ام و تا روز رستخيز كار من همينست بلوقيا از صورت آن فرشته و بزرگی آن در عجب شد پس از آن بلوقيا فرشته را وداع كرده شبانروز هميرفت تا بمرغزاری وسيع رسيد و در آنمرغزار تفرج ميكرد و درآنجا هفت نهر روان ديد و درختان بسيار درآنجا ديد و در اطراف جزيره ميگشت كه درختی ديد بزرك و چهار فرشته در زير آندرخت بودند بسوی ايشان نظر كرد يكی از ايشانرا بصورت بنی آدم يافت و دومين را بصورت وحشيان ديد و سيمين را بصورت پرنده و چهارمين راشيری ديد كه جملگی ياد خدايتعالی همی كردند و ميگفتند الهی و سيدی ومولای بحقك و بجاه نبيك محمد عليه السلام ان تغفر لكل مخلوق خلقته علی صورتی و تسامحه انك علی كل شئی قدير چون بلوقيا اينسخن از ايشان بشنيد اشتياقش بمحمد عليه السلام افزون گشت و ازنزد ايشان روان شد و شبانه روز هميرفت تا بكوه قاف رسيد بفراز كوه رفته در آنجا فرشتهٔ ديد بزرك كه بخدايتعالی تسبيح و تقديس همی كرد و بمحمد عليه السلام صلوات ميفرستاد و آن فرشته را ديد كه همی پيچد و همی گشايد بلوقيا او را سلام داد و فرشته رد سلام كرد و باو گفت تو چيستی و از كجائی و بكجا خواهی رفت و نام تو چيست بلوقيا گفت من از بنی اسرائيلم و آدميزاد هستم و نام من بلوقياست و در جستجوی محمد عليه السلام همی گردم ولی راه گم كرده ام پس تمامت حكايت خود را از برای فرشته باز گفت چون حكايت بانجام رسانيد از فرشته سؤال كرد كه تو كيستی و اين كوه كجاست و اين مشغلت كه تو داری چيست فرشته گفت ای بلوقيا اين كوه قافست كه دنيا را احاطت كرده است و هر زمينی كه خدايتعالی او را آفريده در قبضهٔ منست هرگاه خدايتعالی از بهر زمينی چيزی از زلزله و گرانی و فراوانی و جنگ و صلح اراده كند مرا بپديد آوردن آن چيز بفرمايد من در حال آنچيز پديد آورم بی آنكه از جای خود جنبشی كنم و بدانكه رگهای زمين در دست منست چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزادلب از داستان فروبست

چون شب چهارصدونودوسيم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت فرشته گفت رگهای زمين در دست من است بلوقيا گفت آيا خدايتعالی زمينی بجز اين زمين معهود آفريده فرشته گفت آری خدايتعالی را زمينيست كه ارض بيضا نام دارد و ساكنان آن زمين همه فرشتگانند و اكل وشرب ايشان تسبيح وتقديس پروردگار و صلوات بر محمد(ع) است و در هر شب جمعه بدينكوه بيايند و تا صبح گاهان پرستش پروردگار كنند و ثواب آن تسبيح وتقديس بگناهكاران امت محمد عليه السلام هديت نمايند خاصه بكسی كه غسل جمعه بجا آورد و آن فرشتگان را تا روز رستخيز كار همينست آنگاه بلوقيا از آن فرشته سؤال كرد كه آيا خدای تعالی در پشت كوه قاف نيز كوهی آفريده است يا نه فرشته گفت آری در پشت كوه قاف كوهی است كه بلندی او بپانصد سال راهست واو را از برف و تگرگ آفريده همان كوه گرمی دوزخ از دنيا بازداشته و گرنه دنيا از گرمی دوزخ بسوزد و در پشت كوه قاف هزار زمينست كه هر يك از آنها چهل برابر اين زمينست و پارهٔ از آنها از سيم است و پارهٔ از ياقوت است و هر يكی از آن زمين ها رنگی جداگانه دارد و خدای تعالی را در آن زمين فرشتگانند كه ايشانرا كاری جز تسبيح و تقديس و تهليل و تكبير نيست - و پيوسته پروردگار را بآمرزيدن امت محمد عليه السلام همی خوانند و آن فرشتگان نه حوا شناسند و نه آدم نه روز شناسند و نه شب ای بلوقيا بدانكه زمينها هفت طبقه اند در روی هم و خدا يتعالی فرشتهٔ آفريده كه صفت او و بزرگی اورا جز خدايتعالی كسی نميداند و آن فرشته هفت زمين را بدوش برداشته و در زير آن فرشته سنگی آفريده و در زير آنسنگ گاو و ماهی آفريده و در زير ان ماهی دريائيست بزرك و خدايتعالی عيسی عليه السلام را بر آنماهی آگاه كرده در وقتی كه عيسی عليه السلام گفت پروردگارا آنماهی را بمن بنمای تا اورا نظاره كنم پس آنگاه خدايتعالی فرشتهٔ فرمود كه عيسی را بسوی آنماهی برد تا اورا نظاره كند پس فرشته عيسی عليه السلام را برداشته برد و باو گفت ای عيسی بماهی نظر كن عيسی بماهی نظر كرد سر آنماهی مانند برق بعيسی عليه السلام بگذشت عيسی ازوحشت بيخود افتاد چون بخود آمد وحی

از خدایتعالی در رسید یاعیسی آیاماهی را دیدی وطول وعرض اورا دانستی بانه عیسی علیه‌السلام جوابداد خداوندابعزت وجلال توسوگند که من ماهی ندیدم ولکن پرتوی بزرگ چون برق بر من بگذشت که بزرگی او سه روزه مسافت بود و ندانستم که ان نور چیست خدایتعالی فرمود ای عیسی آنچه برتوگذشت آن سر یك ماهی بود که من هر روز چهل ماهی بدانسان بیافرینم و همهٔ آنماهیان درچاشت آنماهی که زمین بر دوش اوست صرف کنم بلوقیا چون این سخن بشنید ازقدرت خدای تعالی درعجب شد پس از آن بلوقیا از فرشته سئوال کرد که خدایتعالی زیرآن دریاچه آفریده فرشته گفت خدایتعالی درزیر ان دریا هوا آفریده و در زیر هوا آتش آفریده و در زیر آتش ماری بزرك آفریده که نام او فلق است واگر مار از پروردگار هراس نکند همه آنچیز ها که در روی اوست بیکدفعه فرو برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهار صدو نودو چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون خدایتعالی آنماررا بیافرید بسوی او وحی فرستاد که همی خواهم در نزد تو امانتی بودیعت بگذارم که تو او را نگاهداری مار عرض کردای پروردگار من هر آنچه خواهی بکن خدایتعالی بمار گفت دهان بگشای چون مار دهن بگشود خدایتعالی دوزخرا در شکم او جای داد و باو گفت این را تا روز رستخیز نگاه دار پس چون رستخیز برآید خدایتعالی فرشتگان را بفرماید که بازنجیر ها دوزخرا بسوی محشر بیاورند آنگاه بگشودن در های دوزخ بفرماید چون در های دوزخ گشوده شود شرر های بزرگتراز کوه از دوزخ همیپرند چون بلوقیا اینسخن ازفرشته بشنید سخت بگریست و فرشته را وداع کرده بسوی مغرب روان شد وهمیرفت تا اینکه دوشخص دیدکه در نزد دری بزرگ نشسته بودند چون بایشان نزدیك شد یکی ازایشانرا بصورت شیریافت ودیگریرا بصورت گاوی دیدایشانرا سلام داد ایشان ردسلام کردند واز بلوقیا پرسیدند که توچیستی و از کجائی و بکجاخواهی رفت بلوقیا بایشان گفت من آدمیزادم و دردوستی محمد علیه السلم میگردم ولکن راه گم کرده ام پس ازآن بلوقیا از ایشان پرسید که شما کیستید و این در چیست ایشان گفتند ما پاسبان این دریم و ما راکاری جز تسبیح و تقدیس و صلوات بر محمد علیه السلام نیست بلوقیا گفت بدرون این در چیست گفتند نمیدانیم بلوقیا گفت شما را بخدای بزرك سوگند میدهم که این دراز برای من بگشائید تا نظاره کنم گفتند هیچکس ازآفرینش نتواند این در بگشاید مگرجبرئیل بلوقیا چون این سخن بشنید بدرگاه پروردگار بنالید و گفت ای پروردگار من جبرئیل امین را برسان که این در از برای من بگشاید تا ببینم درون در چیست خدایتعالی دعوت اورا اجابت کرد و جبرئیل را فرمود که بزمین فرودآید و درمجمع‌البحرین را از بهر او بگشاید در حال جبرئیل بسوی بلوقیا بازآمد اورا سلام داد و در بگشود و بیلوقیا گفت درون شو که خدای تعالی مرا فرمود که در ازبرای توبگشایم پس بلوقیا درون شد و جبرئیل در را بسته بآسمان رفت و بلوقیا در آنجا دریائی دید بزرك که نیمه آن شور و نیمه آنشیرین بود و در کنارآن دریا دوکوه از یاقوت سرخ بودند بلوقیا برآن کوه برآمد و درآنجا فرشتگان دیدکه به‌تسبیح وتقدیس مشغول بودند بلوقیا بر ایشان سلام کرد ایشان رد جواب نمودند بلوقیا از آن دریا و ازآن دو کوه باز پرسید فرشتگان گفتند این دریا همهٔ دریاهای روی زمین را مدد کند و ما ازین دریا آب بهر سرزمین بفرستیم و این دو کوه را خدایتعالی از برای‌آن آفریده که این آب را نگاه دارد و کار ما تا روز رستخیز همین است آنگاه ایشان از بلوقیا سؤال کردند که ازکجائی وبکجا خواهی رفت بلوقیا قصه خود ازآغاز تاانجام بر ایشان فرو خواند و راه باز پرسید ایشان گفتندراه توازروی ایـن دریا همیرود درحال بلوقیااز آب آنگیاهی که با خود داشت بزیر قدمهای خود بمالید و فرشتگان را وداع کرده بروی دریا روان شد و شبانروز همی رفت که چهار تن فرشتگان دیدکه بر روی آب روان بودند و رفتن ایشان مانند برق جهنده بود بلوقیا پیش رفته در سر راه ایشان بایستاد چون فرشتگان برسیدند بلوقیا ایشان را سلام داد و بایشان گفت شمارا بخداوند عزیز وبزرك سوگند میدهم که نام شما چیست و ازکجائید و بکجا خواهید رفت یکی از ایشان گفت نام من جبرئیل و دیگری اسرافیل و سیمین میکائیل و چهارمین عزرائیل است در بلاد مشرق اژدهائی بزرك پدیدگشته که هزار شهر ویران کرده و اهل آنشهر ها را خورده است و بدانسبب خدایتعالی مارا فرمودکه بسوی اژدها رویم و او را گرفته بدوزخ افکنیم بلوقیا از بزرگی جثه ایشان درعجب شد و ایشان را وداع کرده شبانروزهمیرفت تابجزیرهٔ رسیدوساعتی درجزیره بگشت چون قصه بدینجارسیدبامدادشدوشهرزادلب‌از داستان فروبست

چون شب چهارصد و نودوپنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت بلوقیابجزیره‌درآمد وساعتی درآنجابگشت جوانی‌دید نکوروی‌بدانجوان نزدیك شد دیدکه درکنار دو قبر نشسته نوحه میکندبلوقیا اورا سلام داد آنجوان رد سلام کرد بلوقیا ازکار او و نام او بازپرسیدوگفت این دوقبرچیستند که درمیان آنها نشستهٔ وگریستن تو از بهرکیست جوان بسوی بلوقیا نگاه کرده چنان بگریست که جامهایش از آب دیده تر شده و بیلوقیا گفت بدان ای برادر که حکایت من طرفه حکایت و حدیث من خوش حدیثیست و همی خواهم که در نزد مـن بنشینی و آنچه که در تمامت عمر خود دیدهٔ بامن حدیث کنی و سبب آمدن بدینمکان بازگوئی تا من نیز حکایت خود بر تو فروخوانم بلوقیا در نزد آنجوان بنشست و تمامت آنچه از برای او روی داده بود بیان کرد گفت که در دوستی محمد علیه السلام همیگردم و تاکنون مـرا حکایت همینه بود و نمیدانم پس از این بر من چه خواهد رفت جوان چون سخن اورا بشنید آهی بر کشید و گفت ای مسکین تو در عمر خود چیزی ندیدهٔ ای بلوقیا بدانکه من سلیمان علیه السلام را دیده ام و چیزهائی که بشمار اندر نیاید دیده ام می حکایتی عجب دارم و قصهٔ من غریبست و از تو همی خواهم که در نزد من چندان بمانی که حکایت خود با تو باز گویم و ترا از سبب نشستنم درین مکان آگاه گردانم چون ملکهٔ ماران حکایت بدینجای رسانیده حاسب کریم الدین ازینسخنان درعجب شد وگفت ایملکهٔ ماران

ترا بخدا سوگند میدهم که مرا آزاد کن و بیکی ازخادمان خود بفرمای که مرا بروی زمین بیرون برد و من سوگند یاد میکنم که تازنده ام بگرمابه اندر نشوم ملکه ماران گفت اینکاریست که نخواهد شد ومن بسوگند تو باورنمیکنم حاسب چون اینسخن بشنید با دل اندوهگین بگریست و ماران نیز همگی از بهر او بگریستند و از ملکه ماران التماس کردند و باوگفتند همی خواهیم که یکی از ما را بفرمائی تا این آدمی را بروی زمین بیرون بریم که او سوگند یاد میکند که هرگز در تمامت عمر بگرمابه اندرنشود ملکهٔ ماران را نام یملیخا بود چون یملیخا ازماران اینسخن بشنید روی بحاسب کریم الدین کرده اورا سوگند داد پس ازآن ماریرا فرمود که اورا بروی زمین بیرون برد مار نزدیك حاسب آمده همی خواست که اورا بیرون برد حاسب بملکهٔ ماران گفت از تو همی خواهم که حکایت آنجوان که بلوقیا در نزد او نشسته بود بمن بازگوئی ملکه ماران گفت ایحاسب بدانکه بلوقیادر نزدآنجوان بنشست وحکایت خوداز آغاز تاانجام باوحدیث کرد چون قصه بدینجا رسید بامدادو شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب چهارصد و نود وششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت بلوقیا چون حکایت خود با جوان باز گفت جوان باو گفت (**حکایت جان شاه وشمسه**) ای برادر بدانکه پدر من پادشاهی بود که اورا ملك طیقموس میگفتند و ببلاد کابل وبنی شهلان حکمرانی می کرد و بنی شهلان ده هزار سرهنك داشتند که سرهنگی از ایشان بصد قلعه حکمرانی میکردند و پدر من بپادشاهان هفت اقلیم بزرك بود و از برای او از مشرق و مغرب خراج همی فرستادند و او درحکمرانی خود عدالت میکرد و خدای تعالی همهٔ این چیز ها باو عطا کرده و باین سلطنت و مملکت باو منت نهاده بود ولکن پسری نداشت و تمنا همی کرد که خدایتعالی فرزندی باو عطا کند که پس از مرك بجای او بنشیند و مملکت نگاهدارد روزی از روزها حکیمان و دانشمندان و ستاره شناسان را حاضرآورده بایشان گفت بطالع من نظر کنیدکه آیا مرا بهرهٔ از پسر هست که در مملکت بجای من بنشیند ستاره شناسان کتاب ها بگشودند وطالع ملك را حساب کرده باوگفتند ایملك ترا بهرهٔ ازپسر هست ولکن این پسر را نزاید مگردختر پادشاه خراسان چون ملك طیقموس این بشارت از ایشان بشنید فرحناك شد وستاره شناسانرا خواستهٔ بیشمارداد وملك را وزیری بوددانشمندودلیر که باهزارسوار برابری میکرد وعین زارنام داشت ملك اورا حاضرآورده آنچه ازستاره شناسان شنیده بودباوبازگفت واورا ببسیجیدن سفرخراسان وخواستگاری دخترملك بهروان بفرمود وزیر درحال بسیج سفردیده بادلیران ولشکریان درخارج شهرنزول کرده وملك طیقموس هزارو یانصدبارودیباو پرنیان وگوهرولؤلؤویاقوت وزرو سیم به استران و اشتران بار کرده بوزیر خود عین زار بداد و کتابی بدینمضمون نوشت که نخست سلام از من بملك بهروان باد پس از آن ای ملك بدانکه دانشمندان و ستاره شناسان مرا خبر داده اند که خدای تعالی فرزندی نرینه بمن عطا خواهد فرمود و لکن آنفرزند را نخواهد زادمگر دختر تو اینك من وزیر خود عین زار را بسوی تو روانه کردم و مالی بسیار ازبهر صرف عروس فرستادم و وزیر من در قبول عقد من وکیل است و همیخواهم که حاجت وزیر روا کنی که حاجت او حاجت منست و درین کار سستی مکن و از مخالفت برحذر باش که خدایتعالی سلطنت کابل بمن دادهو مرا به بنی شهلان امیر کرده و پادشاهی بزرك بمن عطا فرموده اگر تو دختر بمن دهی من و تو در مملکت انباز شویم و هرساله ترا چندان مال فرستم که در شمار نیاید و قصد من همین است و بس ملك طیقموس کتاب فروپیچیده بوزیرخود عین زار بداد درحال وزیر روان گشتو شبانروزهمیرفت تا بنزدیك شهرملك بهروان رسیدملك را ازقدوم وزیرملك طیقموس آگاه کردندملك بزرگان دولت را باستقبال وزیر بفرمود فرستادگان برفتندو باوزیر ملاقات کردندودر آنمکان فرود آمدندوده روزدر آنجا بسر بردندوهمه روزه گونه گونه خوردنی ونوشیدنی وسایر تحفه‌ها ازملك بهروان بوزیر ملك طیقموس وخادمان وتابعان او میرسید چون ده روز تمام شد روی بشهر آوردند و ملك بهروان از بهر ملاقات وزیر بخارج شهر برآمد چون با او ملاقات کرد اورا در آغوش گرفت و نواختن از حدبدر بردواورا بشهر آورد پس از آن وزیر تمامت هدیتها پیش ملك بهروان برده کتاب ملك طیقموس بدو داد ملك بهروان کتاب گرفته بخواندو مضمون بدانست بی اندازه فرحناك شد و بوزیر گفت شادباش که هرچه خواهی بجای آورم و اگر ملك طیقموس جان ازمن بخواهد دریغ نکنم پس در حال ملك بهروان برخاسته بنزد دختر و مادر او شد و پیوندان و نزدیکان را بخواست و ایشانرا از ماجری بیاگاهانید و ایشان گفتند رای‌رای تست چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهرزادلب از داستان فروبست

چون شب چهارصدو نودوهفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آنگاه ملك بهروان نزد وزیر بازگشت و او را ازحصول مقصود آگاه کرد پس عین زار وزیر دوماه در نزد ملك بهروان بسر برد پس از آن بملك بهروان گفت تمنای من اینست که حاجت من برآوری تا بشهر خود بازگردم ملك فرمود که عیش برپا دارندو جهیز مهیا کنند آنگاه وزرا و تمامت بزرگان دولت را حاضر آورده کشیشها و رهبانان نیز بخواست دختر ملك را بملك طیقموس عقد کردند پس از آن ملك بهروان تحف و هدایا و گوهر ها چندانکه در وصف نیاید و در شمار نگنجد مهیا کرد و بآراستن شهر بفرمود و وزیر عین زار ملك بهروان را وداع کرده عروس را بمحملی زرین ومرصع بنشانه و سواران ازچپ و راست محمل ترتیب داده روان گشتند چون خبربملك طیقموس رسیدعیش برپا کرده بآراستن شهر بفرمود دختر ملك بهروان را بشهر در آوردند اهل شهر فرح و شادی کردند و ملك طیقموس نزد عروس شده و بکارت از او برداشت همانشب دختر ملك بهروان آبستن گشت چون مدت حمل بسر رفت پسری قمر منظر بزاد بشارت بملك طیقموس دادند ملك فرحناك شدو زر و سیم بمژدگانی داده درحال حکیمان و ستاره شناسان را حاضر آورد و باایشان گفت بطالع این پسر نظر کنید وآنچه در تمامت عمر بوی روی خواهد داد بمن بازگوئید ایشان طالع بدیدند آن پسر را نیك بخت یافتند و لکن چنان دانستند که‌در

آغاز جوانی رنجی فراوان و اندوهی انبوه بروی روی دهد که اگر ازآن رنج برهد پادشاهی گردد برتر از پدر و او رانیك بختی بزرك روی دهد ودشمنان اوهلاك شوند چون ملك این سخنان بشنید شادمان گشت واورا جانشاه نام نهاده او رابدایگان سپرد نیکو تربیتش کردند تا پنج ساله گشت آنگاه بآموزگارش سپرد توریة بیاموخت پس از آن فنون سواری و جنك یاد گرفت دلیری شد نامدار و همه روز بنخجیر گاه می شد ملك را از او انبساط افزون در دل بود اتفاقاً روزی از روزها ملك طیقموس لشکریان را فرمود که از بهر نخجیر سوار شدند و خود نیز با پسرش جانشاه‌سوار گشته بسوی کوه و هامون‌روان گشتند درآن هنگام‌غزالی‌طرفه‌پدید گشت‌و ازپیش‌ملك‌زاده‌جانشاه بگریخت‌جانشاه ازپی‌اوروان‌شدوهفت‌تن‌ازمملوکان‌ملك‌طیقموش از میان لشکر بدر آمده براثر جانشاه روان شدند و بسرعت همی تاختند تا به دریا رسیدند همگی بغزال گرد آمدند که اورا بگیرند غزال از هول جان خود را بدریا اندر افکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهار صدو نودو هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت غزال خویشتن بدریا در افکند و در دریا صیادانرا یکی کشتی بود غزال بآن کشتی بیفتاد جانشاه بامملوکان خود از اسب بزیر آمده بکشتی اندر شدند و غزالرا دستگیر کردند و همی خواستند که از دریا بدر آیند جانشاه را چشم بجزیره افتاد بمملوکان گفت همی خواهم که بسوی این جزیره رویم مملوکان فرمان ملکزاده بپذیرفتندو کشتی بسوی آنجزیره براندند چون بجزیره‌برسیدند از کشتی بجزیره در آمدند و در جزیره تفرج کردند پس از آن بسوی کشتی بازگشته کشتی‌براندند و غزال نیز با ایشان بود و کشتی همیراندند تا هنگام شام‌برآمد و هوا تاریك گشت و نمیدانستند که کشتی بکدام سوی میرود و حیران باین سوی و آنسوی همیرفتند که ناگاه بادی بر ایشان بوزید کشتی را بمیان‌دریا برد آنشب را در میان‌دریا بروز آوردند چون بامداد شد ایشان راهی ندانستندو در دریا حیران مانده بودند ایشانرا کار بدینگونه شد واما ملك‌طیقموس پدر جانشاه چون پسر خود را جستجوی کرده اورا نیافت لشکریانرا فرمودکه هر جماعتی از ایشان براهی‌روند پس لشکریان بچهار جهت پراکنده گشتند و جماعتی از ایشان بسوی دریا رفت مملوکی را که‌جانشاه در نزد اسبان گذاشته بود بدیدند از جانشاه و از شش مملوك دیگر باز پرسیدند مملوك ماجرای یاران بیان کردآنگاه مملوك را با اسبان برداشته‌بسوی ملك بازگشتند واورا از واقعه‌آگاه کردند ملك چون سخن ایشان بشنید گریان شد و تاج از سر بینداخت و انگشت ندامت بدندان گرفت درحال کتابها نوشت و بسوی جزیره‌هائی که در دریا بود بفرستاد و کشتی جمع آورده بهر کشتی صد تن‌دلیر از سپاهیان بنشاند و فرمود که‌دردریا بگردند و پسر او جانشاه را جستجو کنند و خود با بقیت لشکریان بسوی شهر بازگشت و اندوهی بزرك داشت چون مادر جانشاه از حادثه آگاه شد طپانچه بر روی و سر خود زد و عزای پسر برپا کرد ایشانرا کار بدینجا رسید و اما گماشتگان‌ملك تا ده روز در دریا بگشتند چون ایشانرا نیافتند بسوی ملك باز گشتند و اما جانشاه و مملوکان را بادی تند بوزید و کشتی را که ایشان درآنجابودند براندو بجزیرهٔ‌برسانید درحال جانشاه باشش تن‌مملوك‌از کشتی بدرآمده‌بجزیره‌اندرشدندودرآنجاهمیگشتند که درمیان‌جزیره بچشمه‌روان برسیدندمردی‌رادیدند که‌درسرچشمه‌نشسته‌بدونزدیك‌شدندواوراسلام‌دادندآنشخص‌ردسلام کردوباایشان سخن گفتن آغازیدوسخن گفتنش مانندصفیرپرندگان بودجانشاه‌ازسخن گفتن اودرعجب‌شدآنگاه‌آنمردبچپ‌وراست‌نگاه کرده‌دونیمه‌شد نیمی بطرفی ونیمی دیگر بطرف دیگر رفت ساعتی نگذشت که‌گروه مردمان از کوهها بزیر آمدند و برآن چشمه برسیدند هر یکی از ایشان دونیمه شد و روی بجانشاه ومملوکان آوردند که ایشانرا بخورند چون جانشاه‌دید که ایشان قصد خوردن او دارند ازایشان بگریخت ومملوکان نیزاز پی‌او بگریختند وآنمردم که دونیمه‌شده بودندبر اثرایشان بشتافتند وسه تن از مملوکانرا گرفته بخوردندوسه تن دیگر با جانشاه خود رابدریا رسانیده در کشتی‌بنشستند و کشتی بر دریا راندند وشبانروز میرفتند ولی‌نمی دانستند که کشتی بکدام سوی میرود تا اینکه گرسنگی برایشان چیره شد پس‌غزال راکشته ازگوشت اومیخوردند وهمی‌رفتند که بجزیره دیگر رسیدند و در آنجزیره درختان ونهرها وباغها دیدند وآنجزیره از غایت خوبی به بهشت همی مانست جانشاه را آنجزیره پسند افتاد با مملوکان گفت کیست ازشما که بدین جزیره رود وخبر اواز برای من باز آورد یکی ازمملوکان گفت من خواهم رفت جانشاه گفت شما هرسه تن بجزیره شوید وخبر آن از برای من باز آورید ومن در کشتی بانتظارشما می‌نشینم تاشماباز گردیدآنگاه مملوکان از کشتی بدر شدند و بجزیره‌آمدند چون‌قصه‌بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزادلب ازداستان‌فروبست

چون شب چهار صدو نودو نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مملوکان بجزیره در آمدند و در شرق وغرب جزیره بگشتند کسی را در آنجا نیافتند آنگاه بمیان جزیره رفتند قلعهٔ دیدند ازرخام سفید که خانهای آن قلعه از بلور بود و در میان آن قلعه باغی بود که زبان‌سخن ران از وصف آن‌باغ عاجز میشد در آن قلعه درختان ومیوه های بسیار دیدند و درآنجا دریاچهٔ دیدند بزرك در کناردریاچه‌ایوانی بود ودر میان ایوان کرسیها برنشانده بودند ودرمیان کرسیهاتختی‌دیدندازززسرخ‌مرصع‌بانواع گوهرهاچون‌مملوکان‌درآن‌قلعه‌درختان‌ومیوه‌های‌بسیاردیدندبقلعه اندر شدند وبچپ وراست‌بگشتنددرآجانیز کسی‌نیافتندآنگاه‌ازقلعه‌بیرون‌آمده‌بسوی‌جانشاه‌باز گشتندواوراازآنچه دیده‌بودند آگاه کردند جانشاه‌چون خبرازایشان‌بشنید بتفرج آنقلعه شوقمند شد و از کشتی‌بدر آمد و بامملوکان همی رفتند تا بقلعه شدند جانشاه از خوبی آنقلعه‌در عجب شد و بتفرج باغ مشغول گشت و از میوه های آنجا بخورد و تا هنگام شام با مملوکان می گشتند آنگاه بسوی کرسیها بر آمدند جانشاه بفراز تختی که در میان کرسیها بود بر شد و بر آنتخت بنشست او را از تخت پدر یاد آمد و بدوری پدرو پیوندان بگریست آن سه تن مملوکان هم با او همی گریستند که صیحهٔ بزرك از دربا بلند شدایشان بسوی آنصیحه نظرافکندند

دیدند که آنها بوزینگانند که مانند ملخ پراکنده گشته‌اند و این قلعه و جزیره از بوزینگان بوده است که‌شبها بدانمکان میامدند و در آنشب چون خواستند که بجزیره درآیند کشتی را که جانشاه در آنکشتی آمده بود در کنار دریا بدیدند آن کشتی را بشکستند و بسوی جانشاه و مملوکان بیامدند جانشاه و مملوکان بهراس سخت افتادند آنگاه جمعی از بوزینگان پیش آمده بتختی که جانشاه برو نشسته بود نزدیك شدند و در پیش او زمین ببوسیدند و دستها بر سینه گذاشته ساعتی در پیش او بایستادند پس از آن جماعتی از بوزینگان بیامدند و غزالی چند با خود بیاوردند و آنغزالها ذبح کرده پوست از آنها بر داشتند و گوشت آنها بریده بریان کردند و بظرفهای زرین و سیمین بگذاشتند آنگاه سفره گستردند و جانشاه را بامملوکان بخوردن اشارت کردند جانشاه از تخت بزیر آمد و بخوردن بنشست بوزینگان نیز با او همی خوردند تا اینکه سیر شدند پس از آن بوزینگان سفره برداشتند و طبقهای میوه فرو چیدند ازو نیز بقدر کفایت بخوردند پس از آن جانشاه ببزرگان بوزینگان اشارت کرد و با ایشان گفت کار شما چیست و این مکان از بهر کیست باو گفتند بدانکه اینمکان از سلیمان داود است و در سالی یکدفعه بـاین مکان آمده تفرج کند و از نزد ما برود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پس از آن بوزینگان با جانشاه گفتند ایملك بدانکه تو پادشاه ماهستی و ما در خدمت توخواهیم بود بخور وبنوش وهرچه‌گوئی بجا آوریم آنگاه بوزینگان برخاسته در پیش او زمین بوسیده هر یکی از ایشان از پی کار خویش رفت و جانشاه در فراز تخت بخفت و مملوکان در گرد تخت بکرسیها بخسبیدند چون بامداد شد وزرا و رؤسای بوزینگان بنزد جانشاه آمدند و لشکریان ایشان نیز از پی بزرگان در آمدند تا اینکه آنمکان پر گشت و در پیش جانشاه صفها بر کشیدند آنگاه وزرا پیش آمده بجانشاه اشارت کردند که در میان ایشان بحکمرانی بنشیند پس از آن بوزینگان بانك بر یکدیگر زدند و باز گشتند و جمعی از ایشان در پیش تخت از بهر خدمت بر جای ماندند پس از آن بوزینگانی چند بیامدند و سگانی ببزرگی اسب با خود داشتند و در گردن هر سگ زنجیری بود جانشاه از بزرگی خلقت آنسگان در عجب شد آنگاه وزرای بوزینگان بجانشاه اشارت کردند که سوار گشته با بوزینگان روان شود در حال جانشاه با سه تن مملوك سوار گشت و لشکر بوزینگان با ایشان سوار گشته مانند ملخ پراکنده شدند پارهٔ از ایشان سواره و پارهٔ پیاده بودند جانشاه در کار ایشان بفکرت اندر بود و همیرفتند تا بکنار دریا رسیدند جانشاه کشتی را در کنار دریا شکسته دید رو بوزرای بوزینگان کرده بایشان گفت کشتی از بهر چه شکسته‌اید گفتند ایملك بدانکه چون تو بجزیره در آمدی ما دانستیم که تو پادشاه ما خواهی بود ولکن بیم از آن داشتیم که تو از ما بگریزی و یا ران خود بکشتی نشانده بروی بدین سبب ما کشتی را بشکستیم جانشاه چون اینسخن بشنید روی بمملوکان کرده بایشان گفت در رفتن از برای ما حیلتی باقی نماند و هرگز از نزد بوزینگان نتوانیم بدر شد ولکن ما را بتقدیر خدایتعالی شکیبائی باید پس از آن با لشکر بوزینگان روان شدند و در کنار آن نهر کوهی بلند دیدند جانشاه بسوی آنکوه نظر کرده غولان بسیار در آنکوه دید آنگاه بوزینگان گفتند بدان ایملك که این غولان دشمنان ما هستند و ما اکنون از برای مقاتله ایشان بیرون آمده‌ایم جانشاه از غولان و بزرگی جثهٔ ایشان هراس کرد و ایشانرا دید که پارهٔ سر مانند گاو و پارهٔ سر مانند اشتر است چون غولان لشکر بوزینگان بدیدند بسوی ایشان بیامدند و در کنار ایستاده سنگهائی ببزرگی ستونها بسوی بوزینگان میانداختند و در میان ایشان جنگی بزرك پدید شد چون جانشاه دید که غولان ببوزینگان چیره شدند فریاد بمملوکان زد و بایشان گفت کمانها و تیرها بدر آورید و این غولانرا از ما باز گردانید مملوکان چنان کردند لشکر غولرا محنتی بزرك روی داد جمعی بسیار از ایشان کشته شده و بقیت ایشان بگریختند بوزینگان در آن نهر فرود آمده از آن نهر بگذشتند و جانشاه با مملوکان نیز از نهر بگذشتند واز پی لشکر غول همی تاختند تا اینکه غولان از دیدهٔ ایشان پنهان شدند و بسیاری از ایشان کشته شدند و جانشاه با بوزینگان همی رفتند تا بکوهی بلند تر از آن کوه برسیدند جانشاه نظر کرده در آنکوه لوحی از مرمر و بر آن لوح نوشته دید ای آنکسی که بدینمکان آئی بدانکه تو پادشاه این بوزینگان خواهی شد و ترا رفتن از نزد ایشان میسر نمی شود مگر اینکه از راه شرقی که در ناحیت این کوهست بروی و آنراه را مساحت سه ماهست و تو در میان وحشیان و غولان و عفریتان خواهی رفت پس از آن بدریائی که دنیا را احاطت کرده خواهی رسید و اگر از راه غربی روی طول آن چهارماهست و در سر آنراه وادی نمل است پس از آن بکوهی بلند برسی و آنکوه چون آتش افروخته است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جانشاه چون آن لوح بدید و آنچه را که در آن نبشته بودند بخواند در آخر آن لوح دید که پس از آن بنهری بزرك برسی که آن نهر مانند برق تند همی رود و در هر روز شنبه آب نهر بخشکد و در کنار آن نهر شهریست که‌مردمان آنشهر یهودند و در آن سرزمین جز آن شهر شهری دیگر نیست و تا تو در نزد بوزینگان هستی بوزینگان بغولان ظفر خواهند یافت و بدانکه این لوح راسلیمان بن داود علیه‌السلام نوشته است چون جانشاه لوح را بخواند سخت بگریست و مضمون لوح را با مملوکان خود باز گفت پس از آن سوار گشت و لشکر بوزینگان با او سوار گشتند و از ظفر یافتن بر دشمنان فرحناك و شادمان باز گشتند و همی آمدند تا بقصر خویشتن برسیدند جانشاه تا یکسال و نیم پادشاه بوزینگان بود پس‌از یکسال و نیم جانشاه لشکر بوزینگان را فرمود که از بهر نخجیر سوار شوند و خود نیز با مملوکان سوار گشتند و از مکانی بمکانی همی رفتند تا بوادی نمل برسیدند جانشاه آنمکان را بشناخت و نشانی که در لوح دیده بود در آنمکان یافت لشکریانرا بفرود آمدن

بفرمود لشکر بوزینگان در آنمکان فرود آمدند و تا ده روز در آنجا براحت و اکل و شرب مشغول بودند پس از آن جانشاه با مملوکان خود خلوت کرده بایشان گفت همی خواهم که از این مکان گریخته بوادی نمل شوم و از آنجا بشهر یهودان روم شاید که خدایتعالی ما را از این بوزینگان خلاصی بخشد مملوکان گفتند ایخواجه رای توصوابست پس صبر کردند تا پاسی از شب برفت آنگاه جانشاه با مملوکان خود برخاسته سلاح بپوشیدند و از میان لشکر بیرون آمده روان گشتند و تا بامداد همی رفتند چون بوزینگان از خواب بیدار شدند جانشاه و مملوکان را ندیدند دانستند که ایشان گریخته اند پس جماعتی از بوزینگان سوار گشتند و بسوی راه شرقی روان شدند و جماعتی دیگر سوار شده بسوی وادی نمل برفتند ساعتی نرفت که جانشاه را با مملوکان او دیدند که بکنار وادی نمل رسیدند چون بوزینگان ایشانرا بدیدند بسرعت بسوی ایشان بیامدند جانشاه از بوزینگان آگاه گشته با مملوکان گریخته داخل وادی نمل گشتند آنگاه بوزینگان بایشان نزدیك گشته بر ایشان حمله کردند و همی خواستند که جانشاه و مملوکان او را بکشند ناگاه مورچگان از زیر زمین بدر آمده مانند ملخ پراکنده شدند وآن مورچگان در بزرگی چون سگان بودند پس مورچگان ببوزینگان حمله کردند و جمعی از آنها را بخوردند و از مورچگان جمعی کشته شدند ولکن ظفر و نصرت با مورچگان بود هرگاه یك مورچه ببوزینهٔ حمله میکرد او را دو نیمه میساخت و بدین حالت جنگی بزرگ در میان آن دو طایفه جانوران بدید گشت تا هنگام شام درمقاتلت و مجادلت بودند چون وقت شام شد جانشاه با مملوکان خود بمیان وادی گریختند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون وقت شام در رسید جانشاه و مملوکان او بمیان وادی گریختند و تا بامدادان در آنمکان بودند چون بامداد شد بوزینگان بجانشاه حمله کردند چون جانشاه ایشانرا دید در خشم شد و بانك بر مملوکان زد که این بوزینگان را به شمشیر بزنید مملوکان در حال تیغ بر کشیدند و بوزینگان را از چپ و راست همیزدند که بوزینهٔ بزرگی که او را دندان چون دندان پیل بود پیش آمد و یکی از مملوکانرا بزد و او را دو نیمه کرد آنگاه جانشاه بپائین آنوادی بگریخت و در آنجا نهری دید وسیع چون دانست با ایشان طاقت جنك ندارد و از دست ایشان جان نتواند برد در حال جامهای خویشتن برکنده در میان نهر فرو رفت و مملوکی که مانده بود با او بنهر اندر شد و هر دو در آب شنا کرده بمیان نهر رسیدند آنگاه جانشاه درختی در آن سوی نهر دید نزدیك رفته شاخی از آن درخت بگرفت و در آنشاخ آویخته بساحل در آمد و اما مملوك را آب غلبه کرده بسوئی کوه باز گردانید و جانشاه تنها در ساحل نهر ایستاده جامهای خود بفشرده در آفتاب خشك میکرد و بوزینگان و مورچگان بجنك مشغول بودند پس از آن بوزینگان بسوی شهر خویش باز گشتند و اما جانشاه درآنمکان نشسته از رنج و محنتی که بدوروی داده بود اندوهی بزرك داشت و بمرك مملوکان خود همیگریست تا هنگام شام در رسید برخاسته بغاری شد و در آنجا باهراسی افزون ووحشتی سخت تا بامداد بسر برد پس از آن برخاسته روان شد و شبانروز همیرفت و بیخ گیاهان همی خورد تا اینکه بر آنکوه که چون آتش افروخته بود برسید و در آنکوه همیرفت تا بنهریکه بهر روز شنبه خشك میشد برسید نهری دید بسیار بزرك و در آنسوی نهر شهر بزرك نمودار گشت و آن شهر شهر یهودیان بوده است که در لوح نوشته بودند پس در آنمکان توقف کرد تا روز شنبه در آمد و آب نهر بخشکید جانشاه از نهر گذشته بشهر یهودیان رسید در آنجا کسی نیافت و در آنشهر همی گشت تا بدر خانه رسید آندر گشوده بخانه اندر شد خداوندآنخانه رادید که خاموش نشسته وسخن نمی گوید جانشاه گفت مردی ام غریب و بسیار گرسنه ام خداوند آن خانه باشارت گفت بنشین و بخور و بنوش و سخن مگوی پس جانشاه نزد ایشان نشسته خوردنی و نوشیدنی بکار برد و آنشب در نزد ایشان بخفت چون بامداد شد خداوندخانه اورا سلام داده و باو گفت از کجائی و بکجا خواهی رفت جانشاه سخت بگریست و قصهٔ خود بیهودی فرو خواند و او را از شهر پدر و مملکت او بیاگاهانید یهود را عجب آمد و باو گفت ما هرگز چنان شهر ندیده و نشنیده ایم جائی را که بازرگانان بما خبر داده اند شهر یمن است وجز شهر یمن نام شهری نشنیده ایم جانشاه گفت شهر ما ازیمن بسیار دور نیست یهود گفت بازرگانان یمن گفته اند که ازیمن تا اینجا دو سال وسه ماه راهست جانشاه گفت قافله چه وقت بدینجا خواهد آمد یهودی گفت قافله در سال آینده خواهد آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جانشاه محزون گشت و بگریست و از پدر ومادر یاد کرده رنجی که در آنسفر دیده بود بخاطر آورد و بملالتش بیفزود یهودی باو گفت ایجوان گریه مکن در نزد ما باش تا قافله بیایند آنگاه من تو را بشهر پدرت روانه کنم جانشاه دو ماه نزد یهودی بنشست و هر روز بیرون آمده در محلات شهر تفرج میکرد اتفاقاً روزی بعادت معهود از خانه بدر آمد کوی بکوی میگشت و آواز منادیرا بشنید که ندا میداد و میگفت کیست که هزار دینارزر و کنیزکی قمر منظر از من بستاند و از صبح تا ظهر بمشغلهٔ که من دارم بپردازد هیچکس او را جواب نگفت جانشاه باخود گفت اگر این شغل را خطری نمیبود خداوند مشغله از صبح تا ظهر شغلی را این همه مال و کنیزکی بدیع الجمال نمیداد پس جانشاه بسوی منادی رفته باو گفت این شغل را من بجا آورم منادی چون این سخن از جانشاه بشنید آستین او را گرفته بخانه آورد جانشاه دید خانهٔ است بزرك و بازرگان یهودی در آنجا بکرسی آبنوس نشسته منادی در پیش مرد بازرگان بایستاد و باو گفت ای بازرگان سه ماه بود که درین شهر ندا میدادم کس مرا جواب نمیداد این جوان امروز مراجواب گفته بازرگان چون سخن منادی بشنید جانشاه را بنواخت و آستین او را گرفته بمکانی نظیف و ملیح بیاورد و بندگان خود را بحاضر آوردن

طعام بفرمود بندگان سفره گستردند و گونه گونه خوردنیها بیاوردند بازرگان با جانشاه خوردنی بخوردند و دستها بشستند آنگاه بازرگان برخاسته بدرهٔ که هزار دینار زر درو بود بیاورد و کنیزکی بدیع الجمال نیز آورده بجانشاه گفت این کنیزك و مالرا بستان و مشغله بجا آور جانشاه کنیز را با مال بستد و کنیزکرا در پهلوی خویشتن بنشاند بازرگان برخاست برفت و هنگام رفتن بجانشاه گفت فردا شغل بجای آور پس جانشاه بقیت آنروز را با آنشب در وصال کنیزك بسر برد چون بامداد شد بگرمابه رفت بازرگان خادمانرا فرمود که خلعتی فاخر از بهر جانشاه ببرند خادمان خلعتی دیبا بیاوردند چون جانشاه از گرمابه بدر آمد خلعت بر وی پوشانیدند و بخانه اش باز آوردند بازرگان بندگانرا فرمود چنك و عود و می حاضر آوردند بازرگان و جانشاه بباده گساری و لهو و لعب مشغول شدند تا نیمی از شب بگذشت پس از آن بازرگان نزد حرم خود رفته و جانشاه با کنیزك بخسبید چون بامداد شد جانشاه بگرمابه بر آمد چون از گرمابه بازگشت بازرگان بنزد او بیامد و باو گفت همی خواهم که امروز شغل بجای آوری جانشاه گفت سمعاً و طاعة پس بازرگان خادمانرا فرمود که دواستر بیاوردندبازرگان بر استری بنشست جانشاه نیز بر استر دیگر سوار شد و از وقت صبح تاظهر همیرفتند تا بکوهی بلند رسیدند بازرگان ازاستر بزیر آمد و جانشاه را نیز بفرود آمدن بفرمود پس از آن بازرگان کاردی ورسنی بجانشاهداده باو گفت از تو همی خواهم که این استر ذبح کنی جانشاه آستین و دامن برزد ودستوپای‌اورابارسن استوار کرده‌اورابزمین انداخت و کارد برداشته اورا ذبح کرده و پوست اورا برداشت آنگاه بازرگان گفت شکم اورا پاره کن و درمیان شکم درون شو که من شکم‌اورا بدوزم و تو ساعتی در شکم او بمان چون بدر آئی از آنچه درآنجا دیدهٔ مرا خبر ده در حال جانشاه شکم‌استر بدرید و درمیان شکم او شد بازرگان شکم لاشه بدوخت و اورا در آنجا گذاشته ازو دورگشت‌چون قصه‌بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

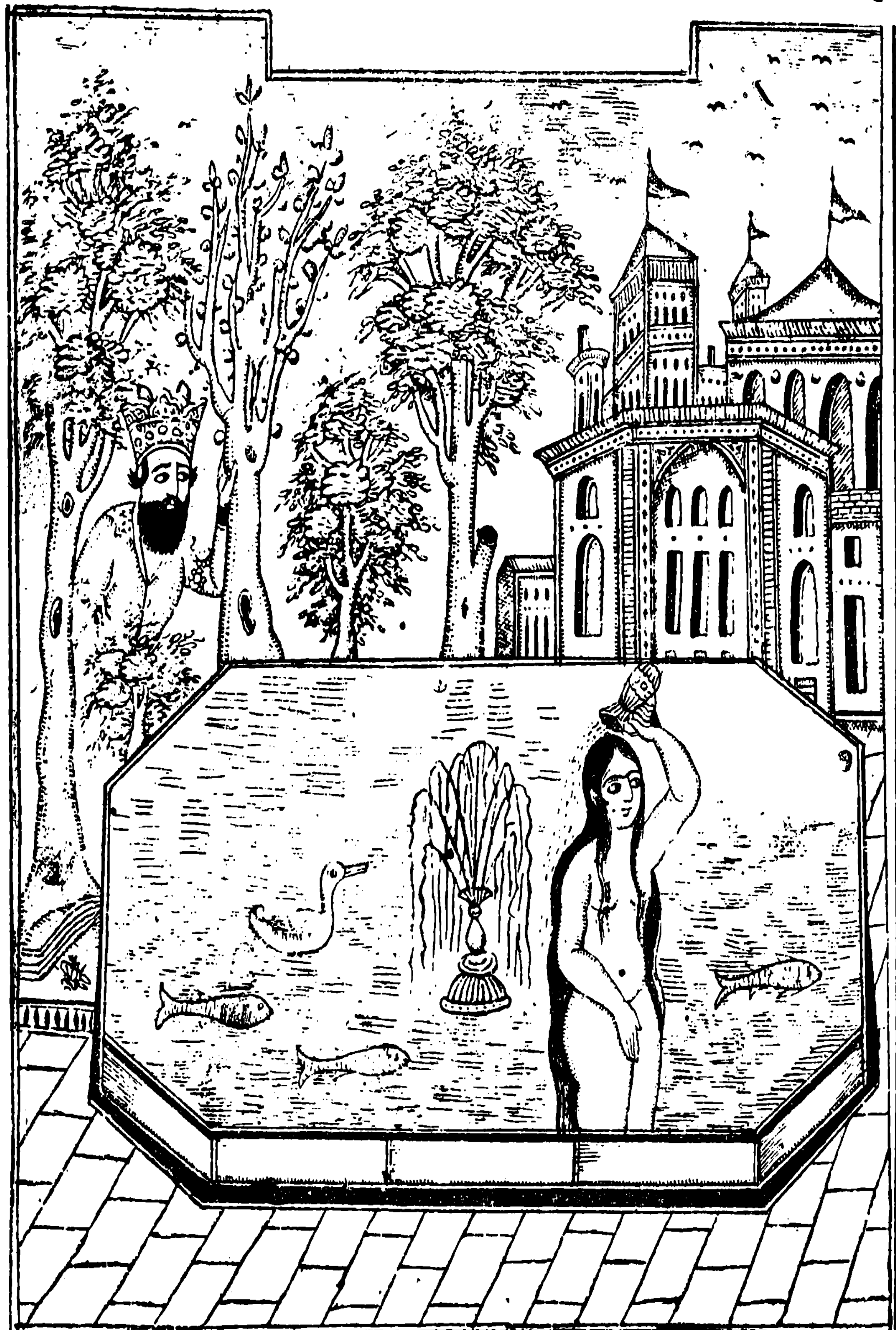
چون شب پانصدو چهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت بازرگان ازو دورگشت و در شکافی از کوه پنهان شد ساعتی نرفته بود که پرندهٔ بزرگ برلاشه فرودآمده اورا بربودوبهواشدواوراهمیبردتابقلهٔ کوه‌رسانیدودرآنجابگذاشت‌وخواست که‌ازگوشت‌اوبخوردجانشاه‌پرنده‌رااحساس کرده‌شکم‌استر بدرید و از آنجا بیرون آمد پرنده چون جانشاه را دید برمید و پرواز کرده‌برفت آنگاه جانشاه برپای‌خاسته بچپ و راست‌خود نگاه کرد و کسی در آنجا ندید مگر کسانی که مرده و از اثر آفتاب خشکیده بودند جانشاه چون آنحالت بدید از زندگی نومید گشت آنگاه نظر برپای کوه انداخت بازرگان را دید که در پای کوه ایستاده بسوی جانشاه نگرانست چون بازرگان جانشاه را دید گفت از آن سنگها که در آنمکانست از بهر من بینداز تا من ترا براه فرود آمدن دلالت کنم جانشاه از آن سنگها دویست سنگ بینداخت و آن سنگها یاقوت وزبرجد و گوهرهای گران قیمت بودند پس از آن جانشاه ببازرگان گفت راه بمن بنمای تا من بار دیگر سنك از برای تو بیندازم بازرگان سخنی نگفت و سنگهاراجمع‌آورده بر استری که خود سوار بود بار کرده برفت و جانشاه تنها در فراز کوه استغاثه کرده همی گریست و تا سه روز حال او بدین منوال بود پس از سه روز برخاسته در پهنای کوه تا دو ماه میرفت و میگریست و بیخ درختان میخورد تا اینکه‌بدامنه کوه برسید و از دوربادیهٔ دید که درختان بسیار داشت جانشاه از دیدن آن بادیه فرحناك شد قصد بادیه کرده بسوی آن همیرفت تا بآن وادی برسید و بآن قصر نزدیك شد در گرد آن قصر همی گشت تا اینکه در قصر پدید آورد درآنجا شیخی دید نکورو که جبین او چون ستاره میدرخشید و آن شیخ عصائی از یاقوت در دست داشت و در در قصر ایستاده بود جانشاه بسوی شیخ رفته باو نزدیك شد و اورا سلام داد شیخ رد سلام کرده جانشاه را جواز نشستن داد جانشاه بردر قصر بنشست آنگاه شیخ ازو سؤال کرد که از کجا بدین سرزمین آمدی که هرگز آدمی زاد بدین سرزمین پای ننهاده و بکجا خواهی رفت جانشاه چون سخن شیخ بشنید از بسیاری رنج که برده بود گریان شد و از غایت گریستن گلو گیر گشت شیخ گفت ایفرزند گریستن ترك کن که مرا اندوهگین کردی آنگاه شیخ خوردنی از برای جانشاه آورد او خوردنی بخورد و حمد خدایتعالی بجا آورد بس از آن شیخ باو گفت ای فرزند همی خواهم که حکایت خود بمن حدیث کنی و مرا از ماجرای خویشتن خبر دهی‌جانشاه تمامت ماجرای‌خویش از برای شیخ بیان کرد شیخ از شنیدن حکایت او سخت در عجب شد پس جانشاه به شیخ گفت من نیز از تو میخواهم که مرا از خداوند اینمکان آگاه کنی شیخ گفت ایفرزند بدانکه این سرزمین و این قصر از سلیمان‌بن داود علیه‌السلام است و مرا نام‌شیخ نصرو پادشاه‌پرندگانم بدانکه سلیمان‌علیه السلام‌مرا بدین‌قصر گماشته‌چون‌قصه بدینجارسید بامدادشدو شهرزادلب‌ازداستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت شیخ گفت سلیمان علیه السلام مرا بدین قصر گماشته و زبان پرندگان بمن آموخته و مرا بجمیع پرندگان که در دنیا هستند پادشاه کرده است و درهرسال پرندگان باین سرزمین درآیند و مرا زیارت نموده باز گردند جانشاه از سخن شیخ نصر بگریست و باو گفت ای پدر من چه حیلت سازم که بسوی شهر خویش روم شیخ نصر گفت ایفرزند بدانکه تو درنزدیك کوه قاف هستی و ازاینمکان رفتن نتوانی مگر وقتیکه پرندگان بدینمکان باز آیند و من ترا بیکی از آنها بسپارم که ترا بشهر پدرت برساند اکنون تودر نزد من بمان بخور و بنوش و درینقصر ها تفرج کن تا پرندگان‌گرد آیند پس جانشاه در نزد شیخ بنشست وپیوسته در تفرج وانبساط بسر میبرد تا اینکه آمدن پرندگان بزیارت شیخ نصر نزدیك شد آنگاه شیخ نصر جانشاه را نزد خود خوانده کلیدی چند بدو داد و باو گفت باین‌کلید ها غرفهائی که بقصر اندر است بگشا و آنها را تفرج کن‌مگر فلان غرفه را که ازو برحذر باش واگر مرا مخالفت کنی و آنغرفه راگشوده در آنغرفه شوی روی خوبی نخواهی دید چون شیخ نصر وصیت بجانشاه بگذاشت و اورا از

آن غرفه بترسانید خود از نزد او بملاقات پرندگان رفت و اما جانشاه برخاسته درقصر تفرج میکرد و در چپ و راست قصر میگشت و غرفها همیگشود تا اینکه همهٔ غرفها بگشود و بدان غرفه که‌شیخ اورااز گشودن آن‌ترسانیده‌بود برسیدبدر آن غرفه نظاره کرده اورا بسی خوش داشت و برآندر قفلی دید، زرین با خودگفت اینغرفه از همهٔ غرفهای قصر بهتر است ولی نمیدانم سبب چیست که شیخ مرا ازگشودن این غرفه منع نموده واز رفتن‌دربمکان ترسانید من ناچار اینغرفه بگشایم که انسانرا از تقدیر گریزی نباشد وهرکس سرنوشت خویش خواهد دید درحال دست درازکرده در غرفه بگشود و بغرفه اندر شد درآنجا دریاچهٔ دید بزرك و درجانب دریاچه قصری دید که آنقصر از زر وسیم و بلور بنا شده بود و منظره های آنقصر از یاقوت و زبرجد سبز بود و در زمین آنقصر زمرد وگوهر بجای رخام و مرمر فرش کرده بودند و درمیان آنقصر حوضی زرین بود، پرااز آب و درکنار آنها از زر و سیم وحشیان وپرندگان ساخته،بودند که ازشکم آنها آب‌بیرون‌میامدوهروقت که‌نسیم برآنها می‌وزیدهریکی از آن صورتها بلغت خویشتن صفیر میزد و آواز میداد و در کنار آنها ایوانی بود بزرك و در آن ایوان تختی بود از یاقوت مرصع بدر وگوهر وبرآن تخت خیمهٔ بوداز دیبای سبز که از زروسیم ونگین‌های گرانبها طراز داشت وفراخنای آنخیمه پنجاه



دزاع بود وآنخیمه پستوئی داشت که بساط سلیمان علیه السلام در آنجا بود جانشاه درگرد آنقصر باغی دید بزرك که درآنجا درختان میوه دار ونهرهای روان بود و درگرد قصر گل و ریاحین و نسترن کاشته بودند پس جانشاه از دیدن آنقصر و آنباغ درعجب شد قدم پیش نهاده بتفرج قصر و باغ مشغول گشت و عجایب وغرایب آنجا نظر میکرد در آنمیان ریگهای دریاچه را دید که از نگینهای گران قیمت وگوهرهای درخشانند و درآنقصر بجز اینها چیزهای بسیار دید . چون قصه بدینجا رسید بامداد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جانشاه در آنقصر چیزهائی بسیار دید که از دیدن آنها خیره ماند و درآنقصر همیگشت تا بغرفهٔ که در آنقصر بود برسید وبر تختی که درکنار حوض گذارده بودند برشد و دیرگاهی در آنجا بخفت چون بیدار شد برخاسته همیرفت تا از قصر بدر شد و بکرسی که بدر قصر گذاشته بودند بنشست و از حسن آنمکان درعجب بود و سر درگریبان فکرت داشت که اینمکان کجاست و ازکیست ناگاه از هوا سه کبوتر بزیر آمدند و درکنار دریاچه بنشستند ساعتی با یکدیگر ملاعبت کردند پس ازآن پر های خویشتن بیفکندند سه تن دخترکان ماهروی شدند که در دنیا چنان لعبتان بدید نیایند پس ازآن بدریاچه اندرشدند و در آنجا شنا کردند و ساعتی بلهو و لعب و خنده مشغول شدند چون جانشاه دخترکان بدید در حسن و جمال ایشان خیره ماند پس ازآن دخترکان از دریاچه بیرون آمده درباغ تفرج میکردند جانشاه چون آنحالت بدید هوش ازتنش برفت وبخردش زبان آمد برپای خاسته حیران و مدهوش همیرفت تا بدخترکان برسید و بدیشان سلام داد ایشان رد سلام کردندآنگاه جانشاه ازایشان سؤال کرد که ای خاتونان شما کیستید و از کجائید خورد سالترین دخترکان گفت ما ازگروه پریانیم و از بهر تفرج بدینمکان آمده ایم جانشاه باو گفت ای خاتون برمن رحمت آورآندخترك گفت این سخنان بگذار و از پی کار خویشتن شو چون جانشاه این سخن بشنید گریان شد و سخت بگریست و این ابیات برخواند ✿ خانهٔ صاحب نظران میبری ✿ پردهٔ پرهیز کنان میدری ✿ گرتو بریچهره نپوشی نقاب ✿ توبهٔ صوفی بزیان میبری ✿ نسخهٔ این روی بنقاش بر ✿ تابکند توبه زصورت گری ✿ این چه وجودست نمیدانمت ✿ آدمی یا ملکی یا پری ✿ چون دخترکان این ابیات از جانشاه بشنیدند بخندیدند و بلهو و سماع و طرب مشغول شدند آنگاه جانشاه از میوه های آنباغ چیده درطبقی فروچید و بنزد ایشان بیاورد ایشان بخوردند و بنوشیدند و آنشب را با جانشاه درآنمکان بخفتند چون بامداد شد دخترکان جامهای پر بپوشیدند ودرهیئت کبوتران بپریدندجانشاه چون دیدایشان بپریدندواز چشم اوناپدیدشدندنزدیك شدكه روان ازتنش برپرد آنگاه فریادی بلندبرآورده بیخود بیفتادو تمامت آنروزرا بیخود برروی زمین افتاده بود که ناگاه شیخ نصر از ملاقات پرندگان بازگشته او را جستجو میکرد که با پرندگان بسوی شهرخودش بفرستد چون شیخ نصر او را درقصر نیافت دانست که آنغرفه را گشوده است وشیخ نصر با پرندگان گفته بود که جوانی را رهنمون قدر از شهر های دور بدین سر زمین آورده ازشما می خواهم که او را بشهر خویشتن برسانید پرندگان گفته بودند سمعاً وطاعة القصه شیخ در جستجوی شانشاه همیگشت تا اینکه بدر غرفهٔ که جانشاه را ازگشودن آن منع کرده بود برسید آنغرفه را گشوده یافت در حال بغرفه اندر شد وجانشاه را دید در زیر درختی بیخود افتاده آنگاه پارهٔ ازآبهای معطرآورده بجانشاه بفشاند واو رابهوش آوردوجانشاه بچپ وراست خویشتن بنگریست چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فرو بست

چون شب پانصدو هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جانشاه بچپ وراست خویشتن بنگریست و بجز شیخ نصرکسی ندید پس حسرت واندوهش بیفزود و با دلی محزون این ابیات بسرود ✿ دیدم امروز برزمین قمری ✿ همچو سرو روان برهگذری ✿ گوئیا برمن از بهشت خدای ✿ باز کردند بامداد دری ✿ گفتم از وی نظر بپوشانم ✿ تا نیفتم بدیده در خطری ✿ میخرا میدو زیر لب میگفت ✿ عاقل از فتنه میکند حذری ✿ چون شیخ نصر از جانشاه این ابیات بشنید باوگفت ای فرزند نگفتمت که اینغرفه مگشای و بدینجا اندر مشو اکنون که سخن من نپذیرفتهٔ مرا از آنچه که دیدهٔ آگاه کن و حکایت خود بمن بازگوی جانشاه حکایت بشیخ فرو خواندو ماجرای خود را با دخترکان باو بازگفت شیخ چون سخن او بشنیدباوگفت ای فرزند بدانکه این دخترکان از پریانند و در سالی یکدفعه برای تفرج بدینمکان آیند و تاهنگام عصردر آن مکان بلهو ولعب بسر برند پس از آن بشهر های خویشتن بازگردند جانشاه گفت ایهاالشیخ ایشانرا شهر درکجاست شیخ نصرگفت ایفرزند بخدا سوگند شهر ایشانرا نمیشناسم ومکان ایشانرا نمیدانم پس از آن شیخ نصر بجانشاه گفت اکنون بر خیز و این عشق که ترا در سراست بیکسونه تا من ترا با پرندگان بسوی شهر پدرت بفرستم چون جانشاه سخن شیخ بشنیدفریادی بلندبرآورده بیخود بیفتاد وپس از ساعتی بخود آمد وگفت ایشیخ من بشهر خویش نخواهم رفت تا بااین دخترکان جمع آیم وای پدر بدانکه من هرگز یاد بیواندان نخواهم کرد اگرچه در پیش تو بمیرم ومن خشنودم که روی معشوقهٔ خویش اگرچه درسالی یکدفعه باشد ببینم پس جانشاه آواز بناله بلند کرده این ابیات بخواند ✿ آنچه مرا آرزوست دیر میسرشود ✿ آنچه مرادمنست عمردرو سرشود ✿ ای نظرآفتاب هیچ زبان داردت ✿ گر در ودیوارما از تو منور شود ✿ پس ازآن پای شیخ افتاده پای او رابیوسید وسخت بگریست و باوگفت مرا رحمت کن که خدایتعالی ترا رحمت کند و درین بلیت مرا یاری ده که خدای ترا یاری کند شیخ نصر گفت ایفرزند بخدا سوگند که من آندخترکان نشناسم و شهر ایشان ندانم ولکن اکنون که تو بیکی از ایشان عاشق شدهٔ در نزد من تا سال آینده بمان که در سال آینده بچنین روزی بدینمکان در آیند چون آمدن ایشان نزدیك شود تو درین باغ بزیر درختی پنهان شو وقتی که ایشان جامهای پر از خود بیفکنند وبدریاچه اندر شوند ودر آنجا شنا کرده از جامهای خویشتن دورگردند تو جامهٔ دختریرا که بدو عاشق شدهٔ بر دار چون ایشان ترا ببینند از بهر پوشیدن جامهای خود از دریاچه بدر آیند

و آندختریکه تو جامهٔ او را برداشتهٔ با سخنان نرم تبسم کنان با تو بگوید ای برادر جامهٔ مرا بمن ده اگر توسخن اورا بپذیری و جامه اورا بدو دهی هرگز بمقصود نخواهی رسید که او جامه خود پوشیده بسوی پیوندان خود باز خواهد گشت و نگاهی بسوی تو نخواهدکرد و اگر تو بجامه های او ظفر یابی آنهارا بسوی بغل گذاشته نگاهدار و جامه باو باز پس مده تا من از ملاقات پرندگان بازگردم و اورا بتو رام کنم و ترا با او بسوی کابل روانه کنم و ای فرزند چیزیرا که من توانم کرد همین است . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جانشاه ازشنیدن سخن شیخ نصر آرام یافت و در نزد او بانتظار سال آینده بنشست و روز ها را همی شمرد تا هنگام آمدن پرندگان شد شیخ نصر بملاقات پرندگان بیرون رفته و جانشاه برخاسته بباغ درآمد و در زیر درختی پنهان شد و سه روز در آنمکان بسر برد و دختركان نیامدند دلش بتشویش اندر افتاد با دل محزون همی گریست و همی نالید تا اینکه بیخودگشت پس‌از ساعتی بخود آمد گاهی بسوی آسمان مینگریست وگاهی بسوی زمین‌نگاه‌میکرد وگاهی بدریاچه نظر میکرد ودلش از غایت عشق‌همی‌طپید که ناگاه از هوا سه پرنده بصورت کبوتر فرود آمدند ولکن هر یکی‌ازکبوتران بیزرگی کرکس بود پس ازآن کبوتران درکنار دریاچه بنشستند و بچپ وراست نگاه کرده کسی در آنمکان ندیدند آنگاه جامه های پر از خویشتن بیفکندند وبدریاچه اندر شدند وتنهایشان بنقرهٔ خام میمانست و ایشان درمیان دریاچه ببازی وخنده وانبساط مشغول بودند آنگاه بزرگتر ایشان گفت : ای خواهران مرا بیم از اینست که کسی درینقصر پنهان شده باشد و دزدیده بما نظر کند دخترك دیگر گفت ایخواهر این قصراز سلیمان علیه السلام است ازانسیان و جنیان کس بدینقصر نیامده پس خوردترین دختركان خندان خندان گفت ایخواهران بخدا سوگند اگر کسی درینمکان پنهان باشد او جز من کسی را نخواهدگرفت ایشان بایکدیگر بملاعبت و خنده مشغول بودند و جانشاه را دل از بسیاری وجد لرزان بود و در زیر درختی پنهان‌گشته بدیشان نظر میکرد و ایشان اورا نمیدیدند و شنا همی کردند تا بمیان دریاچه برسیدند و از جامهای خویشتن دور افتادند آنگاه جانشاه بر پای خاسته چون برق بسوی جامها بشتافت و جامهٔ دخترك خورد سال را برداشت و اورا نام شمسه بود چون دختران جانشاه را بدیدند دلهای ایشان بلرزید واضطرابی بزرك بدیشان روی داد وتنهای خویشتن در آب پوشیده داشتندوبنزدیك کناردریاچه‌آمدند پس ازآن بجانشاه نظر کرده دیدند که پسری‌است ماهروی و از صنف آدمیان است باوگفتند توکیستی و بدینمکان چگونه آمدی و جامهٔ سیده شمسه از بهر چه گرفتی جانشاه گفت بنزد من‌آئید تا حکایت به شما بازگویم سیده شمسه باوگفت حدیث تو چیست و جامهٔ من از بهر چه‌گرفتی و درمیان خواهران مرا چگونه شناختی جانشاه باوگفت ای روشنی چشم از آب بدرآی تا حکایت خود با توبازگویم وتوراازماجرای خود آگاه کنم و سبب شناختن ترا بیان سازم دخترك گفت یا سیدی جامه بمن باز پس ده تا اورا بپوشم وبنزد توآیم جانشاه گفت ای شمسه خوبان من نتوانم جامه بتو باز پس داده خویشتن را در عشق تو بکشم من جامه بتو ندهم مگر وقتی‌که شیخ نصر پادشاه پرندگان بدینمکان آید چون سیده شمسه سخن جانشاه بشنید باوگفت اکنون که جامه بمن نمیدهی‌اندکی دورتر شو تاخواهران من‌بدرآیند و جامهای‌خویشتن بپوشند و از جامهای خویشتن چیزی بمن دهند که خودرا باو پوشیده‌دارم جانشاه درحال بسوی قصر بازگشت و سیده شمسه با خواهران خود از آب بیرون آمدند خواهران سیده جامهای خویشتن بپوشیدند و جامهٔ از جامهای خود بسیده شمسه دادند که با او پریدن نمیتوانست پس سیده شمسه آنجامه را پوشیده چون سرو بر پای خاست و مانند غزال همی خرامید و همی‌رفت تا بجانشاه برسید اورا دیدکه برتخت نشسته پس اورا سلام داد و نزدیکتر باو بنشست و باوگفت ای‌خوبروی تو آنی که مرا و خویشتن را هلاك کردی ولکن ماجرای خود بمن بازگو تا ببینم که حدیث تو چیست جانشاه از سخن سیده شمسه بگریست چندان که جامهٔ او ازآب دیده تر شد چون سیده شمسه دانست که جانشاه بستهٔ‌کمند عشق اوست برخاسته درکنار او بنشست و بآستین سرشك از روی او پاك کرد و باو گفت ای نکوروی این‌گریستن بگذار وحکایت خود بمن بازگوی آنگاه جانشاه حکایت خود باو بازگفت و از ماجرای‌خوداورابیاگاهانید : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سیده شمسه چون سخن اورا بشنید آهی برکشیده باوگفت یا سیدی اگر تو عاشق منی جامها باز پس ده تا من با خواهران خود بسوی پیوندان روم و ایشان را از عشقی که ترا بامن است آگاه کرده بسوی تو بازگردم وترا بسوی شهر پدرت بردارم جانشاه از این سخن‌سخت بگریست و بسیده گفت نه حلالست که خون من بیچاره بریزی و مرا بستم بکشی سیده شمسه گفت ای خواجه بچه سبب ترا بستم خواهم کشت جانشاه گفت از آنکه اگر تو جامه بپوشی و از نزد من بدر روی درحال جان از تن من بیرون خواهد شد سیده شمسه چون سخنان اورا بشنید بخندید و خواهران او نیز بخندیدند و سیده شمسه باوگفت شادباش که ناچار ترا شوی خودگیرم آنگاه دست برده اورا درآغوش گرفت واورا بسینه خود بچسبانید و رو وجبین‌اورا ببوسید و جانشاه نیز اورا درآغوش گرفت و ساعتی درآغوش یکدیگر بودند پس ازآن از یکدیگرجداگشته در فراز همان تخت بنشستند آنگاه خواهر بزرگتر برخاسته از قصر بدرآمد و بباغ اندر شد و از میوه های باغ و ریاحین او چیده بسوی ایشان بیاورد ایشان بخوردند وبنوشیدند وبعیش و طرب و لهو ولعب مشغول شدند و جانشاه جوانی سرو قد و بدیع الجمال بود سیده شمسه باوگفت ای حبیب من بخدا سوگند که من بر تو عاشقم و محبتی بزرك بتو دارم و هرگز از تو جدا نخواهم شد جانشاه از سخن سیده دلش بگشود و خاطرش برآسود بلهو و لعب مشغول شدند در هنگامیکه ایشان در انبساط ونشاط بودند شیخ نصر از ملاقات طیور بازگشته بنزدایشان

درآمد چون ایشان را بشیخ نظرافتاد همگی برخاستند واورا سلام دادند ودست اورا ببوسیدند شیخ ایشانرا تحیت گفت و بر نشستن جوازداد ایشان بنشستند آنگاه شیخ باسیده شمسه گفت ای شمسه خوبان این جوان ترا دوست دارد و بتو عاشق گشته ترا بخدا سوگند میدهم که بحالت او رحمت آور که او از بزرگترین مردمان است و از ابنای ملوك است وپدر او دربلاد کابل حکمرانست و مملکتی بزرك در زیر نگین دارد چون سیده شمسه سخن شیخ بشنید گفت ای شیخ فرمان برداری کردم و سخن ترا بشنیدم پس سیده دست شیخ را ببوسید و در پیش او بایستاد شیخ باو گفت ای سیده اگر تو درین سخن راستگو هستی بخدای بزرك سوگند یاد کن که تو تا زندهٔ بروخیانت نکنی آنگاه سیده سوگندهای بزرك یاد کرد که هرگز بروخیانت نکند واوراشوی خود بگیرد و بشیخ گفت ایشیخ بدانکه من هرگز ازو جدا نشوم پس چون سیده شمسه سوگند یاد نمود شیخ نصر سوگند اورا باور کرده و بجانشاه گفت منت خدایرا که میانه تو واو موافقت پدید آمد جانشاه را نیز فرحی بی حد روی داد پس جانشاه وسیدهٔ شمسه سه ماه در نزد شیخ نصر بعیش و طرب و لهو لعب بسر بردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و دهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس ازسه ماه سیده شمسه با جانشاه گفت همی خواهم که بشهر خود روی و مرا بخویشتن تزویج کنی تا در شهر تو اقامت کنیم جانشاه بشیخ نصرمشورت کرده و آنچه که سیده شمسه گفته بود باو باز گفت شیخ گفت برو و لکن بسیده شمسه نکوئی کن جانشاه گفت سمعاً وطاعة سیده شمسه جامهٔ خود طلبید وبشیخ نصر گفت ای شیخ بفرما تا جامهٔ من بمن باز پس دهد شیخ گفت ایجانشاه جامه باو بازپس ده درحال جانشاه برخاست و بسرعت بقصر اندر شد جامهٔ اورا بیرون آورده بدو داد سیده جامه گرفته بپوشید و جانشاه را گفت که بدوش من سوار شو و چشمان خود برهم نه و گوشهای خویشتن فروبند تا صدای گشتن آسمان نشنوی وبا دودست پرهای من بگیر و خودرا از افتادن نگاه دار جانشاه بدوش او سوار گشت چون او خواست که پرواز کند شیخ نصر گفت لحظهٔ بایست که من شهر کابل بتو صفت کنم که مبادا از راه بدر شوید وبجای دیگر روید پس سیده بایستاد شیخ صفت بلاد کابل باو بگفت و جانشاه را باو بسپرد و ایشانرا وداع کرده و سیده شمسه خواهران خود را وداع کرده بایشان گفت شما بسوی پیوندان شوید وایشانرا از آنچه مرا باجانشاه در میان گذشت بیاگاهانید پس از آن سیده شمسه بهوا بپرید و مانند باد تند و برق جهنده برهوا همیرفت و خواهران او نیز بپریدند و بسوی پیوندان خویش رفتند و ایشان را از کار سیده شمسه و جانشاه آگاه کردند و سیده ازهنگام ظهر تا وقت عصر در طیران بود هنگام عصر از دور مرغزاری که درختان سبز و چشمه‌های روان داشت پدید شد سیده شمسه بجانشاه گفت قصد من اینست که باین مرغزار فرود آمده آنجا را تفرج کنیم و این شب را در اینمکان بروز آوریم جانشاه گفت هرچه خواهی بکن در حال سیده از هوا بدانمرغزار فرود آمد و جانشاه را از دوش برزمین نهاد و جانشاه جبین او ببوسید و هردودر کنار نهری ساعتی بنشستند پس از آن برخاسته در مرغزار میگشتندو تفرج میکردند واز میوه‌های درختان می خوردند تا اینکه هنگام شام شد آنگاه بسوی درختی آمده تا بامداد نزد آن درخت بخفتند چون بامداد شد سیده شمسه برخاست وجانشاه را بدوش گرفته پرواز کردو تا هنگام ظهر همی پرید در آنهنگام نشانهائی که شیخ نصر فرموده بود پدید شد چون سیده شمسه آن نشانها بدید ازهوا بسوی مرغزاری وسیع که در آنجا غزالهای چرنده و چشمه‌های روان و میوه‌های لطیف بود فرود آمد وجانشاه را از دوش خود بزمین نهاد جانشاه جبین او ببوسید سیده شمسه بجانشاه گفت ای حبیب من و ای روشنی چشم من آیا میدانی چقدر مسافت طی کرده ایم جانشاه گفت لاوالله نمیدانم سیده گفت سی ماهه راه طی کرده ایم جانشاه باو گفت الحمدلله علی السلامة آنگاه در پهلوی یکدیگر بنشستند بخوردند وبنوشیدند و بلهو و لعب مشغول شدند در آنهنگام دیدند که دوتن سوار سوی ایشان همی آیند جانشاه سوی ایشان نیك نظر کرده دید یکی از ایشان مملوکی است که جانشاه وقتی که بکشتی صیاد بنشست اورا نزد اسبان گذاشته بود ودیگری از آن مملوکانست که با او در نخجیر گاه بودند چون ایشان جانشاه را بدیدند بشناختند و اورا سلام دادند و باو گفتند اگر اجازت دهی بسوی پدرت باز گردیم و اورا بشارت دهیم جانشاه جواز داد و بایشان گفت از برای ما خیمه ها و فرشها بیاورید که ما از بهرراحت هفت روز در این مکان خواهیم بود تا اینکه موکب سلطانی باستقبال ما بیرون آید وما با لشگری انبوه و شکوهی افزون بشهر اندر شویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و یازدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت در حال آندو مملوك سوار گشته بسوی پدر جانشاه روان شدند چون بآستان ملك رسیدند اورا بشارت دادند و گفتند ای ملك زمان پسرت بازآمده و بتو نزدیك شده واکنون درمرغزار کرانی است چون ملك طیقموس سخن ایشان بشنید فرحناك شد و از غایت شادی بیخود بیفتاد چون بخود آمد فرمود که بآن دو مملوك خلعتی گران قیمت و مال بی شمار دهند وزیر آن دو مملوك را زر و خلعت داد و بایشان گفت اگر راست گفتید یا دروغ من این زر و خلعت درعوض بشارت بشما دادم مملوکان گفتند بخدا سوگند که ما دروغ نگفتیم و همین ساعت درنزد ملکزاده نشسته بودیم او مارا فرمود که خیمه ها از بهر او بریم که او هفت روز در مرغزار کرانی قیام خواهد کرد تا اینکه امیران ووزیران و بزرگان دولت بالشگری انبوه بملاقات او بیرون شوند پس ملك فرمود که طبلها بزنند ودفهای شادی بنوازند ومنادیان ملك بشارت گویان درشهر پراکنده شدند ومردان شهر را از آمدن جانشاه آگاه کردند پس از آن ملك طیقموس باسپاهی بیکران بسوی مرغزار کرانی روان شدند درهنگامیکه جانشاه باسیده شمسه نشسته بودند سپاهیان پدید شدند جانشاه برخاسته باستقبال پدر روان شد چون لشگریان برو نزدیك شدند اورا بشناختند و پیاده شدند ودست اورا ببوسیدند پس جانشاه ازپیش وسپاهیان از دنبال او همیرفتند تا بملك طیقموس برسیدند چون ملك را نظر بر جمال پسر افتاد خود را از زین بزمین انداخته پسر را در آغوش گرفته بگریست آنگاه سوار گشته پسر

را بسواری بفرستاد و سپاهیان از چپ و راست ایشان همیرفتند تا بکنار نهر برسیدند لشگریان فرود آمده خیمه ها برافراشتند و طبلها و مزمارها بنواختند و کرنایها بدمیدند آنگاه ملك طیقموس فراشانرا فرمود که خیمه از دیبای سرخ از بهر سیده شمسه برپا کنند فراشان فرمان ملك بجای آوردند و سیده شمسه برخاسته پرهای خویشتن در افکند و باقامتی چون سرو بسوی خیمه بخرامید و در آنجا بنشست و در حال ملك طیقموس با پسر خود جانشاه رو بخیمه شمسه آوردند چون سیده ملك را بدید بر پای خاسته در پیش او زمین ببوسید پس ملك بنشست و جانشاه را با سیده شمسه در چپ و راست خود بنشاند و سیده شمسه را تحیت گفت و از پسرش جانشاه ماجرای ایام غیبت باز پرسید جانشاه تمامت ماجرای خود از آغاز تا انجام بپدر فرو خواند چون ملك این سخن بشنید سخت در عجب شد و روی بسیده شمسه کرده گفت حمد بر آنخدائی که دل ترا بپسر من مهربان کرد و بدین سبب مرا با فرزندم جمع آورد و به احسانی بزرگ ما را بنواخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و دوازدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك به سیده شمسه گفت از تو میخواهم که آنچه آرزو داری تمنا کنی تامن از اکرام تو او را بجا آورم سیده شمسه گفت تمنای من از تو اینست که درمیان باغی قصری بنا کنی که آب از پای آنقصر روان شود ملك گفت سمعا و طاعة پس ایشان در گفت و شنود بودند که مادر جانشاه با زنان امیران و وزیران و زنان بزرگان شهر در آمدند چون جانشاه مادر خود بدید از خیمه بدر آمده باستقبال او بشتافت و یکدیگر را در آغوش گرفتند پس از آن مادر جانشاه از غایت فرح سرشك از دیده روان ساخت و این بیت بر خوانده دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد ☆ ابری که در بیابان بر تشنهٔ ببارد ☆ و هریك از مادر و پسر از رنجهای ایام دوری و محنتهای اشتیاق شکایت همی را ندند که ملك طیقموس بخیمهٔ خود باز گشت و جانشاه نیز با مادر خود بخیمهٔ پدر شدند و با یکدیگر بحدیث بنشستند در آن هنگام بشارت گویان مادر جانشاه را بشارت دادند که اینك سیده شمسه بسوی تو میاید و همی خواهد که ترا سلام دهد چون مادر جانشاه این بشارت بشنید بر پای خاسته باستقبال سیده بشتافت و او را سلام داد و ساعتی در آنمکان بنشستند پس از آن مادر جانشاه با سیده شمسه و زنان امیران و وزیران و بزرگان دولت بسوی خیمهٔ سیده روان گشتند و ملك طیقموس عطیتهای بزرك و بخشش های بی اندازه بسپاه و رعیت نمود و از آمدن پسر خود سخت فرحناك شد و تا ده روز در آن مرغزار بعیش و نوش بزیستند پس از آن ملك سپاهیانرا فرمان رحیل داد و خود سوار گشته سپاهیان و امرا و وزرا از چپ و راست او روان شدند و همی رفتند تا بشهر اندر شدند و مادر جانشاه با سیده شمسه بسوی قصر در آمدند و ملك به آراستن شهر بفرمود و طبل بشارت بزدند و دفهای شادی بنواختند و شهر را با حلی و حلل زیور بستند بزرگان دولت تحفهای گران قیمت از بهر نثار آوردند و تماشائیان از تفرج آنحالت مبهوت شدند فقرا و مساکین گونه گونه طعامها خوردند و تا ده روز در همهٔ شهر عیشی بزرك بر پا بود و سیده شمسه نیز از دیدن آنحالت فرحناك شد پس از آن ملك طیقموس بناها حاضر آورده ایشان را فرمود که در میان باغ قصری بنا کنند ایشان فرمان بپذیرفتند و بنای قصر را شروع کردند آنگاه جانشاه حجاران را فرمود که از رخام سفید ستونی ساخته میان آنرا بصورت صندوقی تهی کردند پس جانشاه جامهای سیده شمسه که بآن جامه طیران میکرد در میان آن ستون بنهاد و ستون را در دیوار قصر بکار گذاشت و قصر بر روی او بنا کردند چون قصر بانجام رسید فرشهای دیبا در آنقصر بگستردند و در تمامت آنمدت عیش برپا بود آنگاه سیده شمسه را بقصر در آوردند و هر کس از پی کار خود برفت چون سیده شمسه بقصر اندر شد رایحهٔ جامه خویشتن بمشامش رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سیزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون شمسه رایحه جامهٔ پرخود بشمامش برسید و مکان او را بدانست خواست که آنرا بیرون آورد تا نیمه شب صبر کرد چون جانشاه درخواب غرق شد سیده بر خاسته بسوی آنستون بیامد و آنمکانرا همی کند تا بستون برسید و سرب گداخته را که بر آن ریخته بودند بیك سو کرد و جامهٔ خویش از ستون بدر آورد و او را بپوشید در حال بپرید و بدیوار قصر نشست و بانك بساکنان قصر زد و بایشان گفت جانشاه را حاضر آورید تا او را وداع کنم ساکنان قصر جانشاه را از حادثه آگاه کردند جانشاه بسوی سیده شمسه شد و او را دید که بر سر دیوار نشسته و جامهای خویشتن پوشیده است جانشاه باو گفت چگونه این کار ها کردی سیده گفت ای حبیب من و ای روشنی چشم من بخدا سوگند که مرا بتو محبتی است بزرك و من سخت فرحناك شدم که تو بشهر خود برسیدی و از لقای پدر و مادر خود شادمان شدی ولکن اگر ترا نیز بمن محبتست چنانکه مرا باتست در قلعهٔ جوهرنکین نزد من آی این بگفت و بر هوا بپرید جانشاه چون اینحالت بدید و آنمقالت بشنید نزدیك شد بمیرد درحال بیخود افتاد حاضران بسوی ملك طیقموس شدند و او را از حادثه آگاه کردند ملك بقصر در آمد و پسر را بر خاك افتاده دید بحالت او بگریست و دانست که پسرش بسیده شمسه مفتونست آنگاه گلاب بروی بفشاند و او را بخود آورد جانشاه پدر را در بالین خود یافته گریان شد پدرش ماجرای او باز پرسید جانشاه گفت ای پدر بدان که سیده شمسه از طایفه پریانست و من او را دوست میدارم و ازو در نزد من جامهٔ بود پرین که بی آنجامه پریدن نمیتوانست من آنجامه گرفته در ستونی که بصورت صندوقی ساخته بودم بنهادم و سرب گداخته بر آن ریختم و او را درین دیوار بکار گذاشتم ولکن سیده این دیوار قصر را کنده جامهٔ خود بگرفت و آنرا پوشیده بفراز قصر شد آنگاه بمن گفت من ترا دوست میدارم و ترا با پدر و مادرت جمع آوردم اگر تو نیز مرا دوست میداری در قلعهٔ جوهرنکین بنزد من آی این بگفت و بر هوا پرید ملك طیقموس گفت ایفرزند اندوهگین مباش که من بازرگانان و سیاحان جمع آورم و از آنقلعه خبر باز گیرم پس از آن بسوی آنقلعه شویم و از پیوندان سیده شمسه او را بخواهیم

امید وارم که خدا او را بتو باز رساند و تو او را تزویج کنی در حال ملك بر خاسته چهار وزیر خود را حاضر آورده بایشان گفت بازرگانان و سیاحان شهر را حاضر آورید و خبر قلعه جوهر نگین از ایشان باز پرسید هرکس آنقلعه بشناسد و راه او بداند من او را بپنجاه هزار دینار زر سرخ دهم وزرا بفرمان ملك بشتافتند و از بازرگانان و سیاحان خبر قلعه جوهرنگین باز پرسیدند کس از آنقلعه نشان نداد وزرا پیش ملك باز گشتند و او را از آنچه روی داده بود آگاه کردند ملك چون سخن ایشان بشنید فرمود که از برای پسر خود جانشاه اززنان نیکوروی واز کنیزکان خوش آواز واز مغنیان نغمه پرداز جمع آورند شاید که ازصحبت ایشان دردل او تسلی پدید آید پس آنچه ملك فرموده بود بیاوردند پس از آن ملك طیقموس سیاحان وجاسوسان بشهر ها و جزیره ها بفرستاد که از قلعه جوهر نگین باز پرسند فرستادگان تا دو ماه از پی خبر بگشتند و بی خبر باز گشتند وملك را آگاه کردند ملك محزون گشت وسخت بگریست و بنزد پسر شد اورا دید که در میان مغنیان و کنیزکان طرب انگیز نشسته ولی ازسیده شمسه شکیبا نتواند شد و دل او از ایشان تسلی نمیگیرد باو گفت ایفرزند کس نیافتم که آن قلعه بشناسد ومن ازبهر تو نیکوتر از سیده شمسه پدید آورم جانشاه چون سخن بشنید گریان شد وسرشك از دیده بیارید واین بیت برخواند☆ زدستم بر نمیآید که بادلدار بنشینم ☆ بجز رویش نمیخواهم که روی دیگری بینم - وملك طیقموس را با پادشاه هند عداوتی سخت در میان بود از آنکه ملك طیقموس مردان او را کشته ومال اورا بتاراج برده بود وپادشاه هند ملك کفیدنام داشت واو را سپاهی انبوه بود و هزارسرهنگ داشت که هر سرهنگ بهزار قبیله حکمرانی میکرد وهر قبیله ازآن چهار هزار سوارداشت واورا چهار وزیربود وپادشاهی چند در زیر حکم او بودند که هر پادشاهی بهزار شهر حکم میراندند که هر شهری هزار قلعه داشت پس چون ملك کفید پادشاه هند دانست که ملك طیقموس به پسر خود مشغول گشته وحکم ترك نموده و از مملکت غافل شده وسپاه از نزد او پاشیده شده اند و او را بسبب فرزند خود جانشاه اندوهی بزرك روی داده وزرای خود جمع آورد وبایشان گفت مگرنمیدانید که ملك طیقموس بشهر من هجوم آورد پدر و برادران من بکشت ومال مرا بغارت بردواز شمانیز کس نیست مگراینکه از پیوندان او کشته شده ومال او بغارت رفته وزنان او اسیر شده اند من امروز شنیده ام که او بپسر خود جانشاه مشغول است ولشگر او ازهم پاشیده اند اکنون وقت خونخواهیست سفر را مهیا شوید وسلاح جنك آماده سازید ودرین کارسستی نکنید که بزودی بسوی او رویم واورا با پسرش هلاك کنیم وبلاد واموالك شویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصدو چهار دهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کفید پادشاه هند سران سپاه را فرمود که سفر را آماده شوند وسران سپاه فرمان ملك اطاعت کرده بترتیب سلاح و تهیهٔ آلات جنك بپرداختند وتا سه ماه از هر کنار لشگریان جمع آوردند آنگاه طبل جنك بزدند و علمها بگشودند وملك کفید با لشگری انبوه روانشد تا بنزدیك بلادکابل برسیدند وآنمملکت نیز ازملك طیقموس بود پس آنمملکت را تاراج کردند وسالخوردگانرا ازرعیت بکشتند وخورد سالان ایشانرا اسیر کردند این خبر بملك طیقموس رسید ملك از شنیدن این خبر خشمگین شد وزرا وبزرگان دولت و امرای مملکت را جمع آورد و بایشان گفت بدانید که ملك کفید ببلاد ما فرود آمده قصد جنك ما دارد و او را چندان سپاه ودلیران هست که شمارهٔ ایشان جز خدای تعالی کس نمیداند شما را رای چیست ایشان گفتند ایملك جهان رای ما اینست که بمقابلهٔ او بیرون رویم وبا او مقاتله کنیم واو را از بلاد خویش باز گردانیم ملك طیقموس بایشان گفت جنك را آماده شوید پس خزینه سلاح بگشود و زرهها وخود ها وشمشیر ها بیرون آورد و سپاهیان ودلیران جمع کرد واز بهر قتال آنها آماده شدند وعلمها بیفراشتند وطبلهای جنك بزدند مز مار ها بنواختند و بوقها بدمیدند پس ملك طیقموس با لشگریان خود بمقاتله ملك کفید روانشد وهمیرفتند تا بملك کفید نزدیك شدند آنگاه ملك طیقموس درمکانی که اوراوادی ظهران میگفتند فرود آمدو کتابی نوشت که مضمونش این بوداما بعد ایملك کفید ترا کردار بکردار او باش همی ماند اگر تو ملك و ملك زاده بودی هرگز چنین کار ها نمی کردی و ببلاد من نمی تاختی و برعیت من ستم روانمیداشتی اگرمن میدانستم که تو این جرأت خواهی کرد و بملك من قدم خواهی نهاد هر آینه من پیش از آمدن تو میآمدم و ترا از بلاد خویش منع می کردم ولکن اکنون اگر باز گردی و جنك فرو گذاری من از تو خشنودم و گرنه بمبارزت من بیرون آی و ضربت شمشیرو طعن نیزه را آماده شو پس کتاب فرو پیچیده بمردی از لشگریان بداد و او را با جاسوسان بفرستاد آنمرد کتاب گرفته روان شد تا بموکب ملك کفید برسید خیمه هائی دید از اطلس سرخ و علمها از حریر سبز و در میان خیمه ها خیمهٔ دید بزرك که در گرد آنخیمه لشگری بی پایان بودند چون بدان خیمه رسید از خداوند آن خیمه جویان شد گفتند این خیمه از ملك کفید است آنمرد نظاره کرده ملك کفید را دید که در میان خیمه بکرسی زرین مرصع بگوهر هانشسته وزرا و امرا در برابراوایستاده اند آنگاه کتاب بدست گرفته بسوی او برفت جماعتی از لشگریان ملك کفید پیش آمده کتاب از دست او بگرفتندو پیش ملك بردند ملك کتاب گرفته برخواند و مضمونش بدانست در حال جواب کتاب بنوشت : اما بعد ای ملك طیقموس بدانکه ما بخونخواهی خویشتن آمده ایم و باید ننك از خویشتن برداریم و شهر های ترا ویران کنیم و ناموس تو برباددهیم و سالخوردگان ترا بکشیم و خوردسالان ترا اسیر کنیم و فردا در میدان جنك بمبارزت تو خواهم آمد تا ضربت شمشیر و طعن نیزه بتو بنمایم پس کتاب فرو پیچیده برسول ملك طیقموس دادرسول کتاب گرفته روان شدچون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب پانصد وپانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت رسول جواب گرفته باز گشت چون نزد ملك طیقموس رسید در نزد او زمین ببوسید و کتاب بدو داد و آنچه دیده بود باز گفت که من چندان دلیران و سواران و مردان دیدم که در شمار نگنجند وبکشتن تمام نشوند چون ملك طیقموس کتاب ملك هند بخواند سخت غضبناك شد و

بوزیر خود عین زار فرمود که با هزار سوار در نیمهٔ شب بلشکر ملك کفید شبیخون زند وزیر عین زار هزار سوار دلیر با خود برداشته بسوی ملك کفید روان شد وملك کفیدراوزیری بودقطرفان نام ملك کفید او را فرمود که بسوی لشکر ملك طیقموس روان شدند و تا نیمهٔ شب همیرفتند تا اینکه نیمی از مسافت طی کردند آنگاه وزیر قطرفان با وزیر عین زار بیکدیگر برسیدند سواران بانك بیکدیگر زدند در میان آن دو گروه جنگی سخت روی دادو با یکدیگر تا هنگام بامداد گرم جدال بودند چون بامداد شد لشگر ملك کفید راشکست آمد و از برابر لشگرملك طیقموس گریختند چون گریختگان لشکر بنزد ملك کفید شدند ملك غضبناك گشته بایشان گفت ای گروه شما را چه روی داد گفتند ای ملك جهان چون بسوی ملك طیقموس روان گشتیم تا نیمهٔ شب نیمی از مسافت طی کردیم در آن هنگام عین زار وزیر ملك طیقموس روی بما آورد وبااو دلیران و سرهنگان بودند در میان ما و ایشان جنگی بزرك روی داد و از نیمهٔ شب تا بامداد در جنك بودیم و خلقی بسیار کشته شدند هرگاه که وزیر عین زار بانك بر روی پیلان میزد پیلان از آواز او میرمیدند و از پیش او میگریختند و در آن معرکه از بسیاری گرد کسی کسی را نمی دید و خون مانند دریا موج میزد اگر مانمیگریختیم همگی کشته میشدیم چون ملك کفید این سخن بشنید گفت آفتاب شما را برکت نداده و بر شما خشم آورد واما وزیر عین زار بسوی ملك طیقموس بازگشته او را از ماجری آگاه کرد ملك طیقموس بسلامت او تهنیت گفته فرحناك شد و فرمود که طبل شادی بزنند آنگاه لشگرخود را تفقد کرد و دویست تن از او کشته شده بودند و اما ملك کفید لشگری انبوه مهیا کرده بمیدان بر آمد و پانزده صف که هر صف ده هزار سوار بودند در میدان مقاتله بایستادند وباو را سیصد پهلوان بود که بپیلان سوار میشدند و اما ملك طیقموس صفهای لشگر خویشتن بیاراست و ایشان ده صف و هر صف ده هزار سوار بودند ویك صد تن پهلوان داشت که از چپ و راست او سوار میشدند پس چون صفها آراسته شدند سواران نامدار از هر دو گروه پیش آمدند سپاهیان بیکدیگر بر خوردند فراخنای زمین بسواران تنك آمد طبلها بزدند و مزمار ها بنواختند و بوقها بدمیدند و مردمان بآواز های بلند بانك برآوردند و گرد هوا را تاریك کرد از آغاز روز تاهنگام شام بمقاتله سخت مشغول شدند پس از آن از یکدیگرجداگشتند و لشگر هر پادشاهی بسوی منزلهای خویشتن روان شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب پانصد و شانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك کفید لشگر خود را تفقد کرد پنج هزار ازایشان کشته یافت سخت غضبناك شد و اما ملك طیقموس لشگر خودرا تفقد کرده سه هزار از ایشان کشته یافت پس چون روز دوم شد ملك کفید بمیدان برآمد و چنان کرد که روز نخست کرده بود و هر یکی از این دو گروه طلب نصرت از برای خویشتن میکردند آنگاه ملك کفید بانك بلشگر خود زد و بایشان گفت آیا در میان شما کسی هست که بمیدان مبارزت رفته در جنك از بهر ما بگشاید ناگاه جوانی پیل سوار که او را برکیك میگفتند پیش آمد و از پیل فرودآمده در پیش لشگر ملك کفید زمین ببوسید و اجازت خواسته به پیل سوار گشت و بمیدان راند و بانك بلشگر طیقموس زده آواز هل من مبارز وهل من مقاتل بلند کرد چون ملك طیقموس آواز او بشنید روی بلشگر آورده



ایشان گفت کیست در میان شما که با این دلیر مبارزت کند ناگاه جوانی از میان صفها بدر آمد که باسبی کوه پیکرسوار بودچون بنزد ملك طیقموس رسیداز اسب پیاده گشته زمین ببوسید واجازه مبارزت گرفته سوار شد و روی ببر کیك آورد چون بر کیك رابدو نظر افتاد گفت تو کیستی که مرا استهزا کردی و تنها بمیدان من آمدی و نام تو چیست جوان گفت مرا نام غضنفر است بر کیك گفت من نام ترا در شهر خود شنیده بودم تو کجا و جنك دلیران کجا غضنفر چون سخن او را بشنیددر خشم شده عمود را از زیر ران خود بکشید بر کیك نیز تیغ بر کف داشت پس در میدان ایشان جدالی سخت روی داد پس‌از آن بر کیك شمشیر بسوی غضنفر انداخت ضربت او بمغز غضنفر بر آمداو آسیبی بوی نرسانید غضنفر چون این بدید با عمود آهنین چنان او را بزد که گوشت و استخوان او با پشت پیل مساوی شد آنگاه شخص دیگر بر آمد و بغضنفر گفت تو کیستی که برادر مرا کشتی پس تیری گرفته بسوی غضنفر بینداخت آن تیر بران غضنفر آمده و اززره بگذشت چون غضنفر این‌بدید تیغ بر کشیده بر کمر او زده دو نیمه اش ساخت پس از آن غضنفر بسوی ملك طیقموس بازگشت چون ملك کفید این رابدید بانك برلشکریان زد و بایشان گفت بمیدان اندر شوید و خون بر کیك از ایشان بگیرید ملك طیقموس نیز باسپاه خودبمیدان در آمدند جدالی سخت در میانه پدید شد ایشان اسبان شیهه میزدند و مردان بمردان حمله آوردند شمشیر ها برهنه گشت و دلیران پیش افتادند و بیدلان لشکر بگریختند و از هردو سو بوق بدمیدند و طبلها بزدند و پیوسته در این حالت بودند تا افتاب غروب کرد پس از آن ملك طیقموس بالشکریان خود از لشکر ملك کفید جدا گشته بخیمهای خویشتن بازآمدند ملك کفید نیز بالشکریان بازگشته ملك طیقموس مردان خودرا تفقد کرد پنجهزار دلیر از ایشان کشته یافت و اما ملك کفید شش هزار از لشکریان خود کشته یافت و تا سه روز جنك از میان ایشان برداشته شد پس ازآن ملك کفید کتابتی نوشته رسولی از لشکر بسوی پادشاهی فاقون نام بفرستاد رسول بسوی او رفت و کفید را دعوی این بود که فاقون اورا خویش مادریست چون رسول کتابت بفاقون رساند فاقون مضمون کتاب بدانست لشکری بیکران جمع آورده بسوی ملك کفید روانشد : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت هنگامی که ملك طیقموس با دلی خرم نشسته بود شخصی درآمد و باو گفت من از دور دیدم که گردی برهوا بلند شده بود ملك طیقموس جمعی از لشکریان را فرمود که خبر آنگروه باز آوردند فرستادگان برفتند و باز گشتند گفتند ای ملك ماگردی دیدیم پس از ساعتی ازمیان گرد هفت بیدق پدید شد و در زیر هر بیدقی سه هزار سوار بودند و بسوی ملك کفید رفتند و اما ملك فاقون بنزد ملك کفید رسید اورا سلام دادو از او پرسید که این‌چه حادثه است و این جنك از بهر چیست ملك کفید گفت مگر تو نمیدانی که ملك طیقموس دشمن من و پدران من کشته من بخونخواهی و مجادله او برآمده ام ملك فاقون گفت آفتاب این را بر تو مبارك گرداند پس ازآن ملك کفید دست ملك فاقون گرفت و بسوی خیمهٔ خود برد ملك طیقموس و ملك کفید راکار بدینجا رسید و اما ملکزاده جانشاه تا دو ماه پدر خودرا ندید و اورا اضطراب بزرك روی داد و از کنیزکان پرسید که پدر مرا چه روی داده که دو ماه است که بسوی من نیامده ایشان ماجرای ملك کفید از بهر او بیان کردند درحال جانشاه اسب خودرا بخواست که بسوی پدر شود چون اسب حاضر آوردند با خود گفت من اکنون به خویشتن مشغولم مرا با جنك و جدال کاری نیست رأی صواب اینست که اسب خودرا گرفته بسوی شهر یهودیان روم که شاید در آنجا بازرگانی که مرا اجیر گرفته بود اجیر کند تامگر بدینوسیله بمقصود برسم آنگاه‌سوارشده باهزارتن‌روانشدومردمان‌راگمان این بود که جانشاه بیاری پدر روانست وایشان تا هنگام چاشت روان بودند پس‌ازآن درمرغزاری بزرك فرود آمدند و درآن مرغزار بخفتند چون پاسی از شب درگذشت و جانشاه دانست که همهٔ لشکر خفته اند در حال برخاسته سوار شد و بسوی بغداد روان‌گشت از آنکه از یهودی شنیده بود که در هرسال قافلهٔ از بغداد بدانسوی رود باخود گفت چون ببغداد روم با قافله روان شوم تا بشهر یهود درآیم پس دراین خیال عزیمت استوار کرده روانشد لشکریان چون ازخواب بیدار شدند از جانشاه واسب اثری نیافتند درحال سوارگشته بجستجوی جانشاه بچپ و راست پراکنده شدند از او خبری نیافتند بسوی ملك طیقموس رفتند اورا ازکردار پسر آگاه کردند ملك را ملالت بیفزود تاج خودرا بزمین انداخت وفریاد زد و بگریست وگفت درچنین روزکه مرا دشمن در پیش است پسرم نایاب شده وزرا بدو گفتند ایملك جهان صبر کن آنگاه ملك طیقموس لشکر خود را جمع کرده از جنك دشمن روی بتافت و بشهر خویش در آمد و در های شهر فرو بست و برجهای آنرا محکم کرد و اما ملك کفید در ماهی یکدفعه از بهر قتال بسوی شهر ملك طیقموس آمده شب و روز بدر قلعه می نشست پس از آن بسوی خیمهای خویش باز میگشت که زخمداران لشکر را دارو نهد و اما اهل شهر ملك طیقموس‌در هنگامی که دشمن از ایشان باز میگشت اسلحه خویش ساز میکردند و برجها مرمت مینمودند الغرض ملك طیقموس و ملك کفید هفت سال بدینمنوال در جنك و جدال بودند ٭چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و هیجدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت اما جانشاه پیوسته در کوه و هامون همیرفت و بهر شهر که میرسید از قلعه جوهرنکین‌جویا می شد کس او راجواب نگفته و نشانی نمیداد و می گفتند که ما هرگز این نام نشنیده‌ایم آنگاه از شهر یهودان باز پرسید مردی از بازرگانان او را خبر داد که شهر یهود در اطراف بلاد مشرقست و باو گفت در اینماه با ما بشهر مرزقان سفر کن تا از آنجا بخراسان شویم و از آنجا بشهرشمعون سفر کنیم و از آنجا بشهر یهود نزدیکست پس جانشاه صبر کرد تا اینکه قافله را وقت سفر رسید جانشاه سفر کردو بشهرمرزفان

پس رسید از آنجا همیرفت تا بیلاد خراسان رسید و در آنجا از شهر یهود سؤال کرداو را خبر دادندجانشاه سفر کردشبانروز همیرفت تا بنهریکه در کنار شهر یهود بود برسید و در کنار آن نهر نشسته صبر کرد تا روز شنبه برآمد و نهر از قدرت خدا بخشکید جانشاه از آن نهر در گذشت در خانه یهود که سفر نخستین رفته بود برفت آن یهود و خانگیان او جانشاه را را سلام داد و مأکول و مشروب از بهر او بیاوردند و باو گفتند ایام غیبت در کجا بودی جانشاه گفت در ملك خدایتعالی بسر میبردم آنشب را در نزد ایشان بروز آورد چون بامداد شد برخاست در شهر تفرج میکرد منادی را دید که ندا همیداد و میگفت کیست که هزار دینار با کنیزکی گلعذار بگیرد تا نیمه روز بشغلی پردازد جانشاه گفت من آن شغل بجا آورم منادی گفت از پی من بیا جانشاه رفت تا بخانه یهودی که بارنخست در آنجا رفته بود بازرگان بجانشاه تحیت گفت و او را بدرون برد خوردنی و نوشیدنی حاضر آورد جانشاه بخورد و بنوشید پس از آن بازرگان هزار دینار زر با کنیزکی بنزد او آورد جانشاه زر ها بگرفت و آنشب را با کنیزك بروز آورد چون بامداد شد بازرگان با جانشاه هریك باستری سوار گشته برفتند تابکوه برسیدند آنگاه بازرگان کارد و رسنی بجانشاه داد و او استر را ذبح کرد پس از آن بازرگان گفت شکم او پاره کن و در شکم او فروشو من او را بدوزم پس از آن هرچه بینی بمن باز گو پس جانشاه بشکم استر فروشد بازرگان اورابدوخت و پس از ساعتی پرندهٔ از هوا بزمین آمده و آن لاشه را ربوده بهوا بلند شده در قله کوه فرود آمد و خواست که آن لاشه را بخورد جانشاه شکم لاشه را بدرید پرنده از او برمید جانشاه بسوی بازرگان نظر کرد، واورادرپای کوه ایستاده دید گفت چه میخواهی بازرگان گفت از آن سنگها که در پیش داری از بهر من بینداز تا راه فرود آمدن بتو بنمایم جانشاه گفت مگر تو نه آنی که در پنجسال پیش با من خیانت کردی و قصد تو هلاك کردن من بود بخدا سوگند که هیچ چیز بجهت تو نیندازم پس از آن راهی که به شیخ نصر میرسید قصد کرد و بدان راه میرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و نوزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جانشاه شبانروز همیرفت تا اینکه بقصر سلیمان علیه‌السلام رسید شیخ نصر را دید که بر در قصر نشسته پیش رفته او را سلام داده و دست او را بوسید شیخ نصر گفت ایفرزند حکایت چیست که دو باره باینمکان آمدی که من ترا با سیده شمسه بادلی خرم از اینجا روانه کردم جانشاه چون نام سیده شمسه بشنید گریان شد وماجرای خودرا بجهت شیخ بیان کرد که سیده شمسه در هنگام بریدن گفت اگر مرا دوست میداری در قلعه جوهر نگین بنزد من آی شیخ نصر از این سخن و از این کار در عجب شد و گفت ای فرزند بخدا سوگند که من قلعه جوهر نگین نشناسم و این نام را در تمامت عمر نشنیده‌ام جانشاه گفت مرا چه باید کرد که از اثر عشق طاقتم رفته و از هلاك من چیزی نمانده شیخ گفت در اینمکان صبر کن تا پرندگان باز آیند و من قلعه جوهرنگین را از ایشان جویا شوم شاید کسی از ایشان آن قلعه بشناسد آنگاه جانشاه بسر آسود و بقصر اندر آمد و دیرگاهی نزد شیخ نصر بماند و همه روزه بدان غرفه که درون او باغ و دریاچه بود که دختر کان را در آنجادیده بود میرفت و تفرج میکرد پس روزی از روز ها بعادت معهود نزد شیخ نصرنشسته بود که شیخ نصر بدو گفت ایفرزندزمان آمدن پرندگان نزدیك شد جانشاه از این خبر شادمان گشت چند روزی نرفته بود که پرندگان بیامدند شیخ نصرنزد جانشاه آمده باو گفت ایفرزنداین نامها یاد گیر و پرندگانرا استقبال کن پس چون پرندگان برسیدند گروه گروه بشیخ نصر سلام دادند و شیخ نصر از قلعهٔ جوهر نگین پرسید همه آنها گفتند که ما این قلعه در تمامت‌عمر نشنیده‌ایم جانشاه بگریست و در برابر شیخ بیخود بیفتاد آنگاه شیخ نصر پرندهٔ بزرگی را فرمود که این جوان بردار و بشهر کابل برسان شیخ نصر صفت راه کابل بآن پرنده بیان کرد آن پرنده جانشاه را برداشته باو گفت خویشتن نگاهدار و از میل کردن بیکسو حذر کن و گوش های خود را فروبند که صدای گردیدن آسمان و آواز امواج دریا ها بتو آسیبی نرساند آنگاه پرنده بهوا بلند شد یکشبانه روز برفت پس از آن در نزد ملك وحشیان فرود آمد و نام او شاه بدری بود پس از آن پرنده به جانشاه گفت راه راگم کرده‌ایم آنگاه خواست که جانشاه را برداشته بار دیگر طیران کند جانشاه گفت اکنونکه راه گم کردهٔ مرا در اینمکان بگذار و از پی کار خویشتن شو تا من بخواری در اینجا بمیرم آنگاه پرنده اورادر نزدیك وحشیان شاه بدری گذاشته ازپی کارخود برفت و شاه بدری از او سئول کرده گفت ای فرزند توکیستی و با این پرندهٔ بزرك از کجا آمدهٔ وحکایت تو چیست جانشاه حکایت خود را ازآغاز تا انجام بدو فرو خواند ملك وحشیان در عجب شد وباو گفت بحق سلیمان علیه‌السلام من نیزآن قلعه نشناسم ونام آن نشنیده‌ام و لیکن هرکه آن قلعه را بشناسد ترا با او بسوی آنقلعه بفرستم آنگاه جانشاه بگریست وچند روزی صبر کرد پس از آن ملك وحشیان شاه بدری بنزد او آمد وگفت ایفرزند برخیز و این لوحها را بگیر وآنچه که در این‌لوحها است حفظ کن وقتی که وحشیان بیایند نشان آنقلعه از ایشان باز پرسم چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست

چون شب پانصدو بیستم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس ساعتی نرفت که وحشیان صف صف بیامدند شاه بدری قلعهٔ جوهر نگین را از ایشان سئوال کرد همه گفتند ما این قلعه نشناسیم جانشاه بگریست ملك وحشیان باو گفت ایفرزند اندوهناك مباش که مرا برادریست ازمن بزرگتر که ملك شماخ نام دارد و درنزد سلیمان علیه‌السلام اسیر بود از آنکه عصیان میکرد و در جنیان ازاو بزرگتر نبود شاید که اواین قلعه بشناسد واو بطایفهٔ جان وپریان حکمرانی می کندپس از آن ملك وحشیان جانشاه را بدوش یکی ازوحشیان‌سوار کرد وکتابتی ببرادرش نوشته جانشاه راباوسپرد آنوحشی در حال روانشد تا اینکه نزد ملك شماخ رسید آنوحشی در مکانی دور از او بایستاد و جانشاه از دوش او بزیر آمده و پیاده

همیرفت تا بحضور ملك شماخ رسیده دست اورا ببوسید و کتابت شاه بدری را باو داد وملك شماخ کتابت خوانده مضمون بدانست و بجانشاه گفت ایفرزند گمان ندارم که سلیمان علیه‌السلام در عمر خود نام قلعه‌این‌شنیده یا آن را دیده‌باشدولکن ایفرزند من در اینکوه راهبی شناسم که اوبسی سالخورده است وهمهٔ پرندگان و وحشیان وطایفه جان اورا فرمانبرند ازآنکه اوپیوسته بملوك جن عزایم خواند و ایشان را از برکت‌آن عزایم بطاعت خود آورده ومن درآغازکار بسلیمان علیه‌السلام عصیان‌میکردم او مرا اسیر کرد ولیکن بر من نتوانست چیره شود مگر ازکید و مکر این راهب از برکت عزایم اوبر من دست‌یافت وبدانکه این راهب در همه بلاد و اقالیم سیاحت کرده همه مکانها و قلعه ها وراهها وشهر هامیشناسدگمان‌ندارم‌که مکانی بر او پوشیده باشد اکنون من ترا بسوی او فرستم شاید اوترا بآن قلعه دلالت کند و اگر او دلالت نکند دیگری نتواند دلالت کرد زیرا که آن راهب پرندگان و وحشیان و جنیان را بفرمان خویش آورده آنراهب ذوفنون سحراست وعصائی دارد که آن عصا سه پاره داردوآن عصا رابر زمین‌فرو برد عزایم بقطعه نخستین اوبخواند ازآن قطعه‌گوشت وخون بیرون آید وچون عزایم بقطعهٔ دومین عصا بخواند از او شیر خوردنی بدر آید وچون بقطعهٔ سیمین عصا بخواند از آن قطعه جو و گندم بیرون آید وآن راهب را دیریست دیر اسماسش خوانند و نام او یغموس است واز همهٔ عزایم فرا یادگرفته وناچار من ترا باپرندهٔبزرك که چهار پر دارد بسوی او بفرستم‌چون قصه‌بدینجا رسیدبامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو بیست و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه پرندهٔ چهار پر که طول هر پرش‌سی‌ذراع بود جانشاه را سوار کرد وآن پرنده را پاها بود مانند پای پیل واو نمیپرید مگر سالی دو دفعه ودر نزد ملك شماخ از عفریتان خادمی بود طمشون نام‌که هر روز از برای این پرنده‌بزرگ‌دواشتر سترك‌از شهر عراق میربود و آنها را بندبند بریده از برای چاشت و شام‌آن پرنده مهیا میکرد القصه جانشاه بدوش‌آن پرنده سوار شد ملك شماخ آن پرنده را فرمود که جانشاه را بنزد راهب یغموس برساند درحال پرنده اورا بدوش‌گرفته شبانروز همیرفت تا بکوه ارزین ودیر اسماس برسید آنگاه جانشاه فرودآمد یغموس‌راهب را درمیان‌گنبد دید که پرستش‌همی کند پس جانشاه پیش رفته زمین ببوسید و دست برسینه نهاده بایستاد و راهب چون اورا بدید گفت ای فرزند از وطن دور افتاده از سبب آمدنت بدینمکان مرا خبرده جانشاه حکایت خودرا براهب فرو خواند چون راهب حکایت اورا بشنید گفت ای فرزند بخدا سوگند که من در تمامت عمر نام این قلعه نشنیدم ولکن ای فرزند صبر کن تا پرندگان و وحشیان وطایفه جان‌بیایند ومن از ایشان سؤال کنم شاید یکی‌از ایشان خبر آنقلعه بداند پس جانشاه دیرگاهی‌درنزد راهب بنشست تا اینکه پرندگان و وحشیان و طایفهٔ جان رو بدیر آوردند و دست راهب ببوسیدندو راهب قعلهٔ‌جوهرنگین‌ازایشان‌همیپرسیدولی کسی‌ازایشان‌خبر قعله‌نمیگفت بلکه‌همه‌ایشان‌می گفتنداین‌قلعه‌ندیده ایم و نام آن نشنیده ایم پس جانشاه بگریست آنگاه پرنده از دنبال‌پرندگان‌بیامد که سیاه رنك بود وبزرك جثه دست راهب ببوسید راهب از قلعه جوهرنگین جویا شد آن پرنده گفت ای‌راهب‌ما پشت‌کوه قاف درپشت کوه بلور جای داریم من و برادران‌من بچگان خورد سال بودیم پدر ومادر ما همه روز میرفتند و از بهر ما طعمه میآوردند اتفاقاً روزی از روزها پدر ومادرم‌برفتند و هفت روز از ما غایب شدند ماراگرسنگی سخت روی داد و در روز هشتم بازآمدند بایشان‌گفتم سبب غیبت شما چه بود گفتند عفریتی مارا بربود و بسوی قلعه جوهر نگین برد بنزد ملك شهلان رسانید چون ملك شهلان قصد کشتن ما کرد بدوگفتم برما ببخشای‌که بچگان خورد سال داریم ملك شهلان ما را ازکشتن آزادکرد ای راهب اگر پدر و مادرم زنده میبودند ازآن قلعه شماراخبر می دادند چون جانشاه این خبر بشنید سخت بگریست و براهب‌گفت از تو همی خواهم‌که باین پرنده بفرمائی که مرا درکوه بلور بآشیانهٔ‌که پدر و مادرش درآن آشیانه جای داشتند برساند راهب بپرنده‌گفت از تو همی خواهم‌که این‌جوان را اطاعت کنی و بهرچه فرمان دهد فرمان اورا ببری پرنده‌گفت بهرچه فرمائی اطاعت کنم پس ازآن جانشاه را برداشته بر هوا بپرید و شبانروز همیپرید تا بکوه بلور رسید و درآنجا فرودآمده سپس جانشاه را بدوش خودگرفته بپرید و تا دو روزهمیبرد تا بسر زمینی که آشیانه پدر و مادرش در آنجا بود برسید : چون قصه بدینجارسیدبامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو بیست و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پرنده جانشاه را بآشیانه پدرو مادرش فرود آورد و باو گفت این‌سرزمینی‌است که‌مادراینجابودیم‌جانشاه‌سخت‌بگریست‌و بپرنده گفت‌تمنای‌من‌از‌تو اینست که مرا برداری و بدان‌ناحیت که‌پدرومادر تواز بهرطعمه میرفتند برسانی‌پرنده‌گفت سمعاًوطاعةً پس‌جانشاه‌را بدوش گرفته‌بپریدتاهفت شبانه‌روزوروزهشتم‌درکوهی‌بلندرسیدوجانشاه‌راازدوش‌خودبرزمین نهادوبدوگفت‌ازاینمکان‌آنسوی‌ترمکانی‌نمی‌شناسم جانشاه‌درهمان مکان بخفت چون از خواب بیدار شد از دور روشنائی‌دید که پرتوآن جهانرا فروگرفته بوداز آن روشنائی بحیرت شدونمیدانست که آن درخشندگی پرتو قلعه ایست که درجستجو آن همیگردد درمیان جانشاه و آنقلعه دو ماه راه بود و آن قلعه را از یاقوت سرخ بنا کرده بودند و خانهای آنقلعه از زرسرخ بود وآنقلعه هزار برج داشت که ازگوهر های گرانبها بنا شده بود و بدین سبب اورا قلعه جوهر نگین نام گذاشته بودند آنقلعهٔ بود بزرك و پادشاه آن ملك شهلان نام داشت و او پدر همان دخترکان بود جانشاه را کار بدینجا رسید اما سیده شمسه چون از نزد جانشاه بگریخت بنزد پدر و مادر و پیوندان خود رفته و ایشان را از ماجرای خود و جانشاه آگاه کرد و حکایت بازگفت که جانشاه تمامت روی زمین گردیده وبسی عجایب دیده چون پدر و مادرش اینسخن‌ازو بشنیدند باوگفتند روا نباشد که تو باوچنین جفا کنی پس از آن پدر سیده اینحکایت بخادمان خود که عفریتان جان بودند حکایت کرده بایشان گفت هر کس ازشما آدمیزادی‌ببیند‌اورابنزد ماآورده و سیده شمسه بمادر خود خبر داده بود که

جانشاه بمن عاشق است ناچار او بسوی من خواهد آمد ازآنکه من در وقتیکه از فراز قصر بپریدم باو گفتم اگر تو نیز عاشق منی درقلعهٔ جوهر نگین بنزد من آی القصه جانشاه چون آن درخشندگی بدید سوی او قصد کرد تا بداند که او چیست در آن هنگام سیده شمسه عفریتی ازعفریتیان پدر را بجهت شغلی بسوی کوه قرموس فرستاده بود وآن عفریت بسوی کوه قرموس روان بود که از دور آدمیزادی بدید روی بدو آورده اورا سلام داد جانشان ازآن عفریت بترسید ولکن رد سلام کرد عفریت باو گفت نام تو چیست گفت مرا نام جانشاهست دلبستهٔ پریزادی شمسه نام شده ام و اورا بسی دوست میدارم پس از آنکه اورا بقصر پدر بردم او از من بگریخت آنگاه تمامت حکایت خودکه با سیده شمسه روی داده بود بعفریت بازگفت و بگریست چون عفریت گریستن جانشاه را بدید دلش بروی بسوخت و باو گفت گریستن ترك کن که بمراد خویشتن رسیدی و بدانکه سیدهٔ شمسه ترا بسی دوست دارد و مادر خودرا ازمحبتی که ترا باوست آگاه کرده و هرکس که در قلعهٔ جوهر نگین است ترا از بهرخاطر او دوست‌میدارند اکنون خوشدل باش‌پس ازآن عفریت جانشاه را بدوش گرفته برفت و بقلعهٔ جوهر نگین برسید و بشارت گویان بسوی ملك شهلان و سیدهٔ شمسه و مادر او رفتند و ایشان را از آمدن جانشاه بشارت گفتند ایشانرا فرحی بزرك روی داد پس از آن ملك شهلان با گروه جنیان و عفریتان سوار گشته بدیدار جانشاه روان شدند : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و بیست و سیم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت چون‌ملك جانشاه را ملاقات کرد اورا در آغوش گرفت‌و جانشاه دست ملك ببوسید ملك خلعتی از حریرهای گوناگون که طراز زرین مرصع داشت بروی بپوشانید و تاجی مکلل برسر او نهادکه چنان تاج نزدملوك یافت نشود پس ازآن اسبی بزرك از خیل پادشاهان جان از بهر او حاضر آوردند جانشاه بر آن اسب سوار شد و عفریتان از چپ و راست او سوار شدند و درصحبت ملك شهلان همیرفتند تا بدر قصر برسیدند ملك فرود آمد و جانشاه را نیز در آنقصر فرودآوردند جانشاه دیدکه آنقصر قصریست بزرك که دیوارهای اورا ازگوهر ها و یاقوتها بناکرده اند و بلور وزبرجدوزمرد را بجای رخام و مرمر درزمین قصر گسترده اند جانشاه از دیدن آنها خیره ماند و بگریست ملك و مادر سیده شمسه سرشك‌از روی او پاك کردند و باو گفتند گریستن بگذار و اندوهگین مباش که بمقصود خود رسیدهٔ پس چون جانشاه بمیان قصر برسید کنیزکان خوبرو و بندگان و غلامان او را ملاقات کردند و در مکانی نیکو بنشاندند و در خدمتش بایستادند ملك شهلان بجایگاه خود باز گشت غلامان و کنیزکان را فرمود که جانشاه را نزد او بیاوردند غلامان جان شاه بنزد او بیاوردند ملك برپای خاست و او را در تخت پهلوی خویش بنشاند پس از آن سفره بگستردند خوردنی و نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند و دستهای خویش بشستند پس از آن مادر سیده شمسه بنزد ایشان در آمد وجانشاه را سلام داد وتحیتش گفت و او را برسیدن مقصودبشارت داده در حال بسوی‌دختر خود سیده شمسه‌بازگشت واورا بنزد جانشاه آوردچون سیده‌شمسه نزد جانشاه آمد او را سلام داده دست او را ببوسید واز شرمساری که از او وپدر و مادر اوداشت سربزمین افکنده وخواهران سیده شمسه که در قصر سلیمان علیه السلام با او بودند بیامدند و دست جانشاه را ببوسیدند پس از آن مادر سیده شمسه باو گفت ای فرزند دختر من سیده شمسه با تو خطا کرده تو او را بکردار زشت او مگیر و بخاطر ما ازو درگذر چون‌جانشاه این سخن ازو بشنید فریاد زد و بیخود بیفتاد آنگاه گلاب بروی بیفشاندند تا اینکه بخود آمد و بسیده شمسه نظاره کرده گفت حمد خدائی را که مرا بمدعای خویشتن برسانید و آتش مرا فرو نشاند سیده شمسه باو گفت ای جانشاه همهٔ آتشها از تو دور باد اکنون همیخواهم که سرگذشت خود را از هنگام جدائی من باز گوئی و مرا بیاگاهانی که چگونه بدین مکان آمدی که هیچکس این قلعه نمی شناسد و ما بهیچ یك از پادشاهان روی زمین طاعت نکنیم و هیچکس راه این قلعه نمیداند پس جانشاه تمامت سرگذشت خود را با سیده باز گفت و ماجرای پدر را با ملك کفید از برای او بیان کرد و رنجی که در راه برده و خطر ها و عجایبیکه دیده بود همه را حدیث کرد و با سیده گفت که تمامت این رنجها از برای تو بردم مادر شمسه گفت منت خدایرا که بمراد خود برسیدی اینك شمسه کنیز تست که ما او را بتو هدیه خواهیم داد جانشاه چون این سخن بشنید فرحی سخت او را روی داد آنگاه مادر سیده شمسه باو گفت انشاء الله تعالی در ماه آینده عیش برپا کنیم ودختر بتو تزویج نمائیم که تو او را بشهر خویشتن ببری و ترا هزار عفریت بدهیم که اگر پسترین آنانرا اجازت دهی ملك کفید را با لشگرش در لحظهٔ‌هلاك کند و در هر سال طایفهٔ دیگر از جنیان نزد تو بفرستیم که اگر یکی از ایشان را بهلاك‌دشمن بفرمائی همه را هلاك‌کند‌چون‌قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب پانصد و بیست وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن ملك شهلان بر تخت نشست و بزرگان دولت را فرمود که عیشی بزرك برپا کنند و شهر را تا هفت شبانروز بیارایند آنگاه بزرگان‌دولت بتهیهٔ اسباب عیش بپرداختند و تا دو ماه برآن‌کار مشغول بودند پس از آن‌عیشی بزرك برپای نمودند و بساط شادی فروچیدند و جانشاه را بحجلهٔ سیده شمسه رستادند و تا دو سال با او بعیش و نوش و طرب و نشاط بسر بردند پس از آن بسیده شمسه گفت پدرت وعده داد که ما را بشهر خویشتن بفرستد که سالی در آنجا و سالی دیگر در اینجا بسر بریم سیده شمسه هنگام‌شام بنزد پدر در آمد و آنچه جانشاه گفته بود بپدر گفت پدر باو گفت سمعاً و طاعة ولکن تا آغاز ماه صبر کنید که از برای شما لشگری از عفریتان مهیا کنم سیده گفتهٔ پدر را بجانشا، گفت مدتی را که ملك گفته بود صبر کردند پس از آن ملك شهلان عفریتانرا فرمود که در خدمت سیده شمسه و جانشاه بیرون روند و ایشان را بشهر کابل برسانند و ملك از بهر ایشان

تختی بزرك از زر سرخ که بادر و گوهر مرصع بود ترتیب داد و در روی آنتخت خیمهٔ بود از حریر سبز که از گوهر های گرانبها طراز داشت ونظار گیان در حسن آن تخت و خیمه حیران می شدند پس جانشاه و سیده شمسه در تخت بنشستندآنگاه ملك شهلان چهار تن از عفریتان را برای برداشتن تخت برگزید عفریتان تخت برداشتند و سیده شمسه پدر و مادر وخواهران و پیوندان را وداع کرده و ملك شهلان تا نیمه روز باکرام جانشاه با ایشان همیرفت چون نیمی از روز بگذشت حاملان تخت آنرا بزمین نهادند و جانشاه وسیده شمسه از تخت بزیرآمده ملك را وداع کردند وملك شهلان سیده شمسه را بجانشاه بسپرد و هر دو را بعفریتان وصیت کرد آنگاه حاملان تخت را برداشتند و ملك از همانمکان بازگشت و ملك شهلان سیصد تن از کنیزکان خوبروی بدختر خود و سیصد مملوك از اولاد جان بجانشاه بخشیده بود غلامکان و کنیزکان نیز بر تخت بنشستند و عفریتان تخت را برداشته برهوا میبردند و بسوی شهر کابل روان شدند و هر روز سی ماهه راه مسافت طی میکردند و تاده روز بدینمنوال روان بودند روز یازدهم شهر کابل پدید شد از هوا بشهری بزرك فرود آمدند و آنشهر شهر ملك طیقموس بود چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و بیست و پنجم در آمد

گفت ایملك جوانبخت عفریتانی که حامل تخت بودند بسوی شهر طیقموس فرود آمدند و در آن هنگام ملك طیقموس در محاصرهٔ سخت بود و از ملك کفید امان همی خواست ولکن ملك کفید امانش نمیداد چون ملك طیقموس دانست که از ملك کفید خلاص نتواند شد و او را حیلتی نماند خواست که خود را بکشد و از آن اندوه خلاصی یابد وزرا و امرا و بزرگان دولت را وداع کرده از بهر وداع زنان بقصر اندر شد و مردمان مملکت آواز ها بنوحا و افغان بلند کردند و خورد و بزرك و زن ومرد همی گریستند که عفریتان بقصر فرود آمدند وجانشاه وسیده شمسه با کنیزکان و مملوکان ازتخت بیرون شدند ومردمانشهر را در محاصرهٔسخت واندوهی بزرك‌دیدند جانشاه باسیده شمسه گفت ای‌حبیب‌من‌وای روشنی چشم من بحال‌پدرم نظاره کن که چگونه براوتنك گرفته‌اند سیده‌چون آنحالت بدید‌حاملان تخت رافرمود که‌بلشگری که‌قلعه‌را محاصره کرده بودند حمله کنند و ایشان را هلاك سازند و فرمود که یك تن از ایشان را باقی نگذارند آنگاه جانشاه بیکی از عفریتان که قراطش نام داشت اشارت کرده فرمود که ملك کفید را در زنجیر کرده بیاوردند درحال‌عفریتان روان‌شدند و بلشگر گاه ملك کفید برسیدند و در آنجا تا نیمه شب صبر کردند پس از آن بملك کفید و لشگر او هجوم کرده ایشان‌را میکشتند و یك تن از عفریتان هشت ده‌تن از لشگریان ملك کفید را با پیلانی که بر آنها سوار بودند گرفته بهوا میپرانیدند و از آنجا بزیر می‌انداختند و بعضی از آن عفاریت با عمود آهنین لشگریان را همیزد و همی کشت و اما عفریتی که‌قراطش نام داشت بخیمهٔ ملك کفید شد و او برتخت نشسته بود اورا با تخت برربود و برهوا بپرید ملك کفید را از مهابت آن عفریت‌بیمی سخت روی داد و عفریت اورا همیبرد ملك کفید چون خودرابهوا اندر بدید هراسان شد وطپانچه بر روی خود زد و ازین کار شگفت ماند ملك کفید را کار بدینجا رسید و اما ملك طیقموس چون جانشاه را بدیداز غایت‌فرح نزدیك شد که بمیرد فریادی بلند برآورده بیخود افتاد چون بخود آمد پسر را در آغوش کشید و سخت بگریست و نمیدانست که عفریتان با ملك کفید در قتال هستند آنگاه سیده شمسه برخاسته بسوی ملك طیقموس رفت و دست اوراببوسید و باوگفت یا سیدی بفراز قصر شو و مقاتله خادمان پدرم ملك شهلان را تفرج کن در حال ملك طیقموس بفراز قصر شد و باسیده شمسه وجانشاه نشسته بمقاتله عفریتان تفرج میکردند بعضی از آن عفاریت پیل سواران را چنان میزد که استخوان وگوشت پیل وسوار بهم در میامیختند و بعضی از عفاریت روی بجماعتی کرده بانگی بلند بر ایشان میزد ایشان درحال افتاده میمردند و بعضی دیگر بیست تن یا ده تن را با پیلان ایشان بهوا برداشته بزمین میانداخت و ایشان پاره پاره میشدند الغرض ایشان بدینگونه مقاتله میکردند و ملك طیقموس و جانشاه وسیده شمسه چشم بر ایشان دوخته قتال را تفرج میکردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و بیست و ششم در آمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت و ملك کفیدبهوااندر بسوی لشگر خود نظاره کرده میگریست و تا دو روز لشگر اورا همی کشتند تا اینکه ایشانرا پاك بکشتند و کسی از ایشان برجای نماند آنگاه قراطش تخت ملك کفید را در میان قلعه ملك طیقموس فرود آورد و ملك طیقموس عفریتی را که شموال نام داشت بفرمود که ملك کفید را در زنجیر کند و در سیاه چال بزندان در افکنند شموال فرمان ملك طیقموس بجای آورد آنگاه ملك طیقموس بنواختن طبلهای شادی بفرمود و بشارت گویان نزد مادر جانشاه رفته اورا از آمدن جانشاه آگاه کردند و اورا بشارت دادند که جانشاه لشگر ملك کفید را یکسره هلاك کردو ملك کفید را بزندان افکندند مادر جانشاه فرحناك شد و بسوی جانشاه روان شد چون جانشاه مادر خود را بدید اورا در آغوش گرفت و مادر جانشاه از غایت فرح بیخود افتاد و گلابش بفشاندند چون‌بخودآمدجانشاه را در آغوش گرفت و ازغایت فرح‌بگریست و سیده شمسه چون آمدن اورا بدانست برخاسته بنزد او بیامد اوراسلام داده دست اورا ببوسید ویکدیگر را در آغوش‌گرفتند و ساعتی در آغوش هم بودند پس از آن بحدیث گفتن بنشستند و ملك طیقموس دروازهای شهر بگشود و بشارت گویان را باطراف بلاد روان ساخت ملوك شهرها و بزرگان قبایل هدیها بملك بفرستادند وسرهنگان و لشگریان بتهنیت گوئی برآمدند پس از آن ملك عیشی بزرك از برای جانشاه بنا کرد و بآراستن شهربفرمود و صدتن کنیزکان‌خوبرو از بهر خدمت بسیده‌شمسه ببخشود پس از چندروزسیده شمسه نزد ملك طیقموس‌شد و از ملك کفیدشفاعت‌کرد که اورا رها کند تا بشهر خویشتن‌بازگردد و سیدهٔ شمسه بملك گفت اگر از ملك کفید بدی روی دهد بیکی از عفریتان بگویم که فی‌الحال نزدتواوراحاضر آورد

ملك طیقموس شفاعت سیده بپذیرفت و بحاضر آوردن ملك کفید بفرمود و ملك کفید را در بند زنجیر حاضر آوردند و در پیشگاه ملك طیقموسش بداشتند ملك کفید زمین ببوسید ملك طیقموس فرمود که بند ازو بردارند خادمان بند ازو برداشتندو باو گفت سیده شمسه از تو شفاعت کرد ماشفاعت او بپذیرفتیم اکنون بشهرخویشتن شو اگر دوباره بدی کنی و بفسادخویشتن باز گردی بعفریتی بفرماید که ترا بذلت و خواری بیاورد آنگاه ملك کفید با حالتزبون راه شهر خویش پیش گرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو بیست و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پس از آن جانشاه با سیده شمسه بخرمی و خوش‌وقتی بسر میبردند و تمامت این حکایت ها را جوانی که درمیان دوقبر نشسته بوداز بهر بلوقیا حدیث‌میکرد چون‌حکایتها بدینجا رسانید به بلوقیا گفت‌هما نجانشاه منم ای برادر ای بلوقیا تمامت این ماجری بمن رفته وهمهٔ اینهارا من دیده‌ام بلوقیا ازحکایت او در عجب شدو بفکرت فرورفت پس از آن بلوقیا بجانشاه گفت ای برادر این دوقبر چیست و از بهر چه دربنمکان نشستهٔ و سبب گریستن تو چیست جانشاه گفت ای بلوقیا من و سیده شمسه در نزد پدر و مادر با خرمی و خوشوقتی عیشی تمام داشتیم سالی در شهر کابل و سالی در قلعهٔ جوهرنگین بسر میبردیم و رفتن و آمدن ما چنان بود که برآن تخت می نشستیم و عفریتان اورا برداشته بهوا میپریدند و درهرروزسی ماهه‌راه‌طی‌می کردندودوروزاز کابل بقلعه‌جوهرنگین‌واز قلعه‌جوهرنگین بکابل‌همیرفتندوهمی‌آمدندوسالیان‌دراز دربنحالت بودیم اتفاقاً سالی از سالها بعادت معهود سفر کردیم و بدینمکان‌رسیدیم تخت‌را دربنمکان‌فرود آوردند که برآسائیم و درجزیره تفرج کنیم پس در کنار این نهر نشسته بخوردیم و بنوشیدیم آنگاه سیده شمسه جامه های‌خود بر کند و از بهر غسل بنهراندر فرورفت و کنیزکان نیز جامه های خویش بر کنده در نهر فرو شدند و شناهمی کردند که ناگاه جانوری از جانوران دریا از پای سیده شمسه بزد در حال سیده شمسه فریادی برآورده بمرد کنیزکان از جانوران بگریختند و پارهٔ از آن کنیزکان سیده را بر داشته بسوی خیمه بیاوردند من چون او را مرده یافتم بیخود بیفتادم چون بخود آمدم بگریستم و عفاریت را گفتم که تخت برداشته بسوی پیوندان سیده روان شوند و ایشانرا از ماجرا بیاگاهانند عفاریت برفتند سه روز بگذشت که پیوندان سیده‌حاضر شدند سیده را غسل داده کفن کردند و دربنمکان بخاکش سپردند و خواستند که مرا با خویشتن‌بسوی قلعهٔ جوهرنگین برند من از پدر سیده تمنا کردم که قبری در پهلوی قبر سیده از بهر من بکنند و مرا درین مکان گذاشته بروند که هروقت‌بمیرم در پهلوی او مدفون شوم ملك خادمانرا فرمود تمنای من بجای‌آوردند و مرا درین مکان گذاشته برفتند و من در اینجا پیوسته گریان و نالانم و انتظار مرك همی کشم و قصه‌من و سبب نشستنم در میان این دو قبر همینست پس جانشاه سرشك ازدیدگان بریخت و این دو بیت بر خواند هر روز باد میبرد از بوستان گلی ✿ مجروح میکند دل مسکین بلبلی رومیٔ است ماه بیکر و موئی است مشك بوی ✿هرلالهٔ که میدمد از خاك وسنبلی بلوقیا چون این سخن‌از جانشاه بشنیدشگفت ماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو بیست و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بلوقیا ازسخنان جانشاه شگفت مانده گفت بخدا سوگند گمان من این بود که تنها من در روی زمین سیاحت کرده‌ام و در آفاق بسی گردیده‌ام اکنون که قصه ترا شنیدم آنچه دیده بودم فراموشم شد پس از آن جانشاه گفت ای برادر تمنای من از فضل و احسان تو اینست که مرا براه سلامت دلالت کنی بلوقیا راه بر وی بنمود و او را وداع کرده روان گشت (**باقی حکایت بلوقیا**) وهمهٔ اینسخنانرا ملکه ماران بحاسب کریم‌الدین حکایت میکرد چون ملکه ماران حکایت بدینجا رسانید حاسب کریم‌الدین باو گفت ایملکه تو این خبر ها از کجادانستی ملکه بحاسب گفت بدانکه من پانزده سال پیش ازین ماری بزرك بشهر مصر فرستادم و با او کتابی ببلوقیا نوشتم آنمار بمصر رفته کتابرا بدختر شموخ رسانید دختر شموخ کتابرا گرفته از بلوقیا جویان گشت او را ببلوقیا دلالت کردند نزد بلوقیا رفته کتاب باو رسانید بلوقیا کتاب من بخواند و مضمون آن بدانست بدختر شموخ گفت آیا تو از نزد ملکه ماران آمده‌ای گفت آری از نزد او آمده‌ام بلوقیا گفت همی خواهم که با تو بسوی ملکه روان شوم که مرا باو حاجتی هست آنمار گفت سمعاً و طاعة پس او را گرفته باو گفت چشمان خود برهم نه بلوقیا چشم بر هم نهاد وقتی که چشم بگشود خود را در همین کوهی که من هستم بدید و بنزد آنماریکه کتاب من باو رسانده بود برفت و او را سلام داد و از ملکه ماران جویان‌شد آنمار گفت ملکه با لشکر خود بکوه قاف رفته چون تابستان بشود بدین سر زمین باز آید و هر وقت که بکوه قاف رود مرادر جای خویش بگذارد و اگر ترا باو حاجتی هست بمن بگو که حاجت تو برآورم بلوقیا گفت از تو میخواهم که آنگیاه بمن بدهی که هر کس او را بکوبد و آنرا فشرده بنوشد رنجور نگردد و پیر نشود و هر گز نمیرد آنمار گفت من آن گیاه‌بتو ننمایم تا اینکه از ماجرای‌خود مرا بیاگاهانی که از روزیکه از ملکه جدا گشتی و با عفان‌بسوی مدفن سلیمان‌علیه‌السلام‌رفتی بر تو چه گذشت آنگاه بلوقیا قصه خود از آغاز تا انجام بر آن مار فرو خواند و حکایت جانشاه را بدانسان که شنیده بود باو باز گفت پس از آن گفت اکنون حاجت من روا کن تا بسوی شهر خود باز گردم‌آنمار گفت بسلیمان علیه‌السلام سوگند که من آن گیاه را ندانم و نشناسم پس بآنمار که بلوقیا را آورده بود فرمود که او را برداشته بشهر خویشتن برسان درحال آنمار بر خاسته بلوقیا را پیش خود خواند و باو گفت چشم بر هم نه بلوقیا چشم برهم نهاد چون چشم بگشود خود را درمنزل یافت پس از آن ملکه ماران از کوه قاف باز گشت ماری که قایم مقام او بود بسوی او رفته او را سلام داد و باو گفت بلوقیا ترا سلام رسانید پس سر گذشت بلوقیا را بملکه ماران حدیث کرد پس از آن ملکه بحاسب گفت سبب دانستن من

سر گذشت بلوقیا را این بود که گفتم حاسب کریم‌الدین گفت ای ملکه مرا خبر ده که بلوقیا پس از آنکه جانشاه‌را وداع کرد او را چه بسر گذشت ملکه گفت ای حاسب بدانکه وقتی که بلوقیا از جانشاه جدا گشت شبانروز همی رفت تا بدریائی بزرك رسید آنگاه از آب آن گیاه بزیر قدمهای خود مالید و در روی آب روان شد تا بجزیرهٔ برسید که درختان بسیار و چشمهای روان داشت و در آن جزیره تفرج میکرد که بدرختی رسید بزرك که برگهای آندرخت چون بادبانهای کشتیها بود چون بدان درخت نزدیك شد در زیر آندرخت سفرهٔ یافت گسترده که در آن سفره همه گونه خوردنی های فاخر بود و در فراز آندرخت پرندهٔ‌دید بزرك که ازلؤلؤ وزمرد سبز بود و پاهای او از نقره و منقارش از یاقوت سرخ بود و پرهای‌او ازگوهر های گران قیمت و آن پرنده خدایتعالی را تسبیح میکرد و بمحمد علیه‌السلام درو دمی گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب داستان فروبست

چون شب پانصدو بیست و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون بلوقیا آن پرندهٔ بزرگ بدیدباو گفت تو کیستی و کارتو چیست‌پرنده گفت ازپرندگان بهشتم ای برادر بدانکه خدایتعالی چون آدم علیه السلام را از بهشت بیرون کرد چهار ورق از برگهای درختان بهشت با او بیرون فرستاد که خویشتن را بآن برگها بپوشد آن برگها بزمین بیفتادند یکی از آنها را کرم بخورد و از او ابریشم پدید آمد و یکی دیگر از آن برگها را غزالان بخوردند که مشك از ایشان پدید آمد و سیمین را مگس نحل خورد که عسل ازو پدید شد و چهارمین در هند بیفتاد و بهار ازو پدید آمد و اما من تمامت روی زمین سیاحت کردم تا اینکه خدایتعالی باین مکان شریف بر من منت نهاد و من در این مکان بنشستم و در هر شب جمعه اولیا و اقطابیکه در دنیا هستند بدینمکان آیند واینمکان را زیارت کنند و از این طعام بخورند و این ضیافت از خدایتعالی است ایشان را در هر شب جمعه پس از آن سفره‌بسوی‌بهشت بر داشته شود و هرگز نقصان و تغییر نپذیرد آنگاه بلوقیا از آن طعام بخورد چون فارغ شد حمد خدایتعالی بجا آورد ناگاه خضر علیه السلام پدید گشت بلوقیا برپای خاسته او را سلام داد خواست که برود آن پرنده باو گفت ای بلوقیا در حضرت خضر علیه‌السلام بنشین بلوقیا بنشست خضر علیه‌السلام باو گفت مرا از کار خود خبر ده و از حکایت خود بمن باز گوی بلوقیا تمامت سر گذشت خود را از روزیکه از خانهٔ خود بیرون رفته بود تا برسیدن در آنمکانی که در آنجا نشسته بودند بازگفت پس از آن با خضرعلیه‌السلام گفت یا سیدی از اینجا تا مصر چه‌مقدارمسافتست‌خضر باو گفت نودوپنج ساله‌راه‌است‌بلوقیاچون این سخن بشنید برپای خضر افتاد پای او را ببوسید و بگریست و باو گفت مرا از این غربت برهان که پاداش تو با خدایتعالی است از آنکه من بهلاکت نزدیك شده ام و مرا بخلاصی خود حیلتی نمانده خضر علیه السلم باو گفت خدایتعالی را بخوان تا مرادستوری‌دهد که‌ترا بمصر رسانم بلوقیا بگریست و دست تضرع بدرگاه خدایتعالی برداشت خدایتعالی دعوت او را اجابت کرد و بخضر علیه السلام وحی کرد که بلوقیا را به پیوندان او برساند خضر علیه السلام فرمود ای بلوقیا بدان که خدایتعالی‌دعوت ترا اجابت کرد و بمن الهام فرمود که ترا بمصر رسانم اکنون تو برمن بیاویز و با دو دست خود مرا گرفته چشم بر هم نه در حال بلوقیا در وی آویخته با دو دست او را بگرفت و چشمها برهم نهاد خضر علیه السلام گامی برداشته ببلوقیا گفت چشم بگشا چون بلوقیا چشم بگشود خود را بردر خانهٔ‌خویشتن یافت وخواست که خضر را وداع کند اثری ازوندید چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب ازداستان‌فروبست

چون شب پانصد وسی ام بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون بلوقیا خضر را نیافت بخانهٔ خود در آمد چون مادرش اورا بدید فریادی زده‌ازغایت فرح بیخود بیفتاد گلاب بروی بفشاندند تا بخود آمد آنگاه پسر را در آغوش گرفته سخت بگریست و بلوقیا گاهی میخندید و گاهی میگریست پیوندان او براو گرد آمدند و بسلامتی او تهنیت گفتند خبر او در تمامت شهر شیوع یافت از همه سوی هدیتها از برای او بیاوردند و طبلهای شادی بزدند آنگاه بلوقیا تمامت حکایت خویشتن بآنان باز گفت و ایشانرا از تمامت سرگذشت خود بیاگاهانید که‌چگونه‌اوراخضرعلیه السلام آورده بدر خانهٔ او برسانید پس مردمان در عجب شدند **باقی حکایت حاسب کریم الدین** و همهٔ این حکایتها را ملکهٔ ماران بحاسب کریم الدین می گفت حاسب را از شنیدن این حکایات غایت تعجب روی داد و سخت بگریست پس از آن ملکهٔ ماران گفت ایحاسب مرا بیم از آنست که چون تو بشهر خود برسی عهد فراموش کنی و پیمان بشگنی و بگرمابه اندر شوی حاسب کریم الدین سوگند های محکمتر از نخستین یاد کرد که درتمامت عمر بگرمابه اندر نشود آنگاه ملکهٔ ماران ماری را فرمود که حاسب کریم الدین را برروی زمین بیرون بر در حال ماراورا گرفته از مکانی بمکانی همی رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب ازداستان فرو بست

چون شب پانصد وسی و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت یکی از آن مارهاحاسب کریم‌الدین‌رابرداشته‌همیرفت تااینکه برروی‌زمین‌بیرون‌آورد وحاسب کریم‌الدین بسوی‌منزل‌خودروان گشت هنگام‌غروب‌آفتاب‌بود که بمنزل‌خودبرسیدودر بکوفت‌مادرش بدرآمده دربگشودپسرخودرا بردریافت ازشدت‌فرح‌فریادی بزدوخویشتن براوانداخته بگریست‌وزن حاسب‌چون آواز گریستن‌اورا بشنید بیرون آمدشوهرخودرا نزدمادرایستاده‌دیداورا سلام داده دست‌اورا ببوسیدو بلقای یکدیگر شادمان شدند و بخانه در آمدند آنگاه حاسب کریم الدین از هیزم فروشانی که با او بودند واو را در چاه گذاشتند جویان‌شدمادرش باو گفت ایشان نزد من آمده با من گفتند که پسر ترا گرگ خورده است و اکنون ایشان بازرگانان و خداوندان ملکها و و دکانها هستند و روزی ایشان فراخ است از جملهٔ توانگرانند و همه روزه بسوی ما بیایند و در اینجا خوردنیها و نوشیدنیها بخورند و بنوشند و تا اکنون ایشان را کار همین است حاسب کریم الدین با مادر گفت بایشان بگو که حاسب کریم‌الدین

از سفر باز گشته بدیدن او بیائید و او را سلام کنید پس چون بامداد شدمادر حاسب بخانهٔ هیزم کشان رفته آنچه پسرش گفته بود با ایشان باز گفت هیزم فروشان چون این سخن بشنیدند گونه های ایشان متغیر شد وبا مادر حاسب گفتند سمعاً وطاعة و هر یکی ایشان جامهٔ حریری که طراز زرین داشت بمادر حاسب کریم الدین دادند و باو گفتند اینها را به پسر خود بده که بپوشد و باو بگو که یاران تو فردا بنزد تو آیند آنگاه مادر حاسب از نزد ایشان بسوی پسر بازگشت و او را از گفته ایشان بیاگاهانید و جامهائی که باو داده بودند بحاسب بداد حاسب کریم الدین را کار بدینجا رسید و اما هیزم فروشان جماعتی از بازرگانان جمع آورده آنچه که از ایشان بحاسب کریم الدین رفته بودببازرگانان باز گفتند وازایشان چاره جستندبازرگانان گفتند چاره اینست که هر یکی از شما نصف مال خود را بحاسب کریم الدین دهد پس همگی در این یکدله گشتند و نصف مال خود را برداشته بسوی او برفتند و او را سلام داده دست او را ببوسیدند و آنچه مال برده بودند باو بدادند و باو گفتند این مال از پارهٔ احسانهای تست که با ما کردهٔ حاسب کریم الدین مال از ایشان قبول کرد و بایشان گفت شدنی شد ازتقدیر گریزی نیست ایشان گفتند اکنون برخیز تا بتفرج بیرون رویم و بگرمابه اندر شویم حاسب کریم الدین گفت من سوگند یاد کرده ام که در تمامت عمر بگرمابه اندر نشوم ایشان گفتند برخیز و بخانهای ما در آی تا از بهر تو بساط ضیافت فرو چینیم حاسب دعوت ایشان بپذیرفت و با ایشان برفت پس هر یکی از ایشان شبی از برای حاسب بساط ضیافت فرو می چیدند تا هفت شبانروز حال او بدینمنوال بود پس از آن حاسب ببازرگانی بنشست و در اندك زمانی خداوند مال شد بازرگانان شهر بنزد او آمد و شد میکردند و او حکایت خود از برای ایشان میگفت و دیرگاهی بدینحالت بسر برد اتفاقاً روزی از روزها در شهر میرفت از در گرمابه بگذشت و گرمابه یار دیرین او بود او را دیده باو سلام کرد و یکدیگر را در آغوش گرفتند گرمابه باو گفت از بهر پاس دوستی بگرمابه من درآی وتن خویش بشوی تا من از برای تو ضیافت مهیا کنم حاسب گفت من سوگند یاد کرده‌ام که در تمامت عمر بگرمابه اندر نشوم مرد حمامی اورا بسه طلاق سوگند داد حاسب حیران شد وباو گفت ای برادر آیا میخواهی که فرزندان مرا بی پدرکنی وخانهٔ من ویران سازی آنگاه مرد حمامی بپای حاسب کریم‌الدین افتاده‌پای اورا ببوسید وگفت من درپناه توهستم باید بگرمابهٔ من درآئی‌واگر گناهی باشدمن آنگاه گردن‌بگیرم کارکنان گرمابه وهر کس که درگرمابه بود بحاسب گرد آمده اورا بگرمابه بردند وجامهٔ اوبرکندند چون حاسب باندرون شد در پهلوی دیوار بنشست وطاسی آب بر سرریخت ناگهان بیست تن مرد رو باو آورده باوگفتند ای مرد برخیز که سلطان ترا همی خواهد آنگاه یکی از ایشان از بهر آگاهی وزیر وسلطان روان گشت ووزیر را ازحادثه‌بیاگاهانید وزیر با شصت نفر ازمملوکان سوارگشت وبسوی گرمابه بیامد وبحاسب کریم‌الدین سلام داد ویکصد دینار بگرمابهٔ عطاکرد وفرمود که اسبی ازبرای سواری‌حاسب‌بیاورند آنگاه وزیروحاسب کریم‌الدین‌باملوکان سوارگشته همیرفتند تا بقصر سلطان برسیدند وزیردرقصرفرودآمدوحاسب کریم‌الدین‌را فرودآورده‌درقصرا بنشستند آنگاه سفره هاگسترده‌شدوخوردنی‌ونوشیدنی‌بخوردندوبنوشیدندودستهای‌خویشتن‌بشستندپس‌ازآن‌وزیردوخلعت که‌هریکی پنجهزار دینار قیمت داشت‌بحاسب داد وباو گفت بدان که خدایتعالی از آمدن توبما منت‌نهاده‌ازآنکه‌سلطان‌ما بجهت‌جذامی که‌داشت بمرك نزدیك شده بود وکتابهای مادلالات کرده بود بر اینکه زندگی او در دست تست حاسب ازکار ایشان شگفت ماند پس از آن وزیر وحاسب وخاصان دولت از درهای هفتگانه قصر ملك گذشتند ونزد ملك شدند وآنملك رااملك گزروان میگفتند که از سلاطین عجم بود وپادشاهی هفت اقلیم داشت و در خدمت او صدتن پادشاهان بودند که‌برکرسی‌زرین می‌نشستند وده هزار پهلوان داشت که هر پهلوان صدتن نایب داشتند وهر یکی از ایشان را صدتن جلاد بود که پیوسته با شمشیر های برهنه میایستادند پس چون وزیر حاسب را نزد آنملك برد دیدند که آنملك خفته وروی خود را بدستارچه فروبسته واز شدت رنجوری همی نالد چون حاسب اورا بدید از هیبت ملك گرزوان مد هوش شد و زمین بوسیده اورا دعا کرد پس از آن وزیر اعظم که‌او را شمهور میگفتند روی بحاسب کرده او را سلام داد واو را در دست راست ملك بکرسی زرین بنشاند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو سی ودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر شمهور بحاضر آوردن خوانهای طعام بفرمود در حال خوانهابنهادندوهمه گونه خوردنی‌فروچیدند حاضران بخوردند وبنوشیدند ودستهای خویشتن بشستند پس از آن وزیر شمهور بر پای خاست وهرکه در مجلس بود از هیبت او بر پای خاستند و بسوی حاسب کریم‌الدین بیامدند وزیر شمهور بحاسب گفت ما ازجملهٔ غلامان توهستیم وهر چه‌تو ازماخواهی اگرچه نیمهٔ مملکت باشد مضایقت نکنیم ازآنکه بهبودی ملك در دست تست آنگاه وزیر دست حاسب کریم‌الدین گرفته بسوی ملك برد حاسب روی ملك گشوده اورا در غایت رنجوری یافت و ناخوشی او را بسی سخت دید پس از آن وزیر دست حاسب ببوسید گفت ازتو میخواهم که ملك را معالجت کنی وهرچه که ازما تمناکنی بجا آوریم ومال آنچه که خواهی بدهیم وحاجت ما در نزد تو همینست حاسب گفت ای وزیر اگرچه پسر دانیال نبی‌الله هستم ولکن از علم بهرهٔ ندارم که مرا سی روز بآموختن طب بگذاشتند من صنعت طب یاد نگرفتم ومن خود دوست میدارم که کاش چیزی میدانستم وملك را معالجت می کردم وزیر گفت سخن پیش ما دراز مکن که اگر همه حکیمان مشرق ومغرب جمع آیند را ملك جز توکسی‌معالجت نخواهد کرد حاسب گفت‌من او را چگونه معالجت کنم که نه درد را دانم ونه داروی او بشناسم وزیرگفت داروی ملك درنزد تست حاسب گفت‌اگرمن‌داروی او بشناسم معالجت اوکنم وزیر گفت تو داروی او را بهتر از همه کس شناسی از آنکه داروی اوملکه مارانست وتو اورا دیدهٔ ومکان اورا میشناسی ودر نزد او بودهٔ چون حاسب این سخن بشنید دانست که سبب این داخل شدن گرمابه است آنگاه از کردار

خود پشیمان شد ولی پشیمانی سودی نداشت و بایشان گفت ملکه ماران کدامست که من اورا نمی‌شناسم ودرتمامت عمر این نام نشنیده‌ام‌وزیر گفت‌معرفت خود را ازمامپوشان که در نزد ما دلیلیست بر اینکه تو اورامیشناسی و دو سال در نزداو بودهٔ حاسب گفت‌من‌اورا نمی شناسم‌ونديده‌ام‌در حال‌وزیر بحاضر آوردن کتابی فرمود‌آنکتاب‌بگشود‌در آن کتاب نظر کرده گفت از کتاب‌چنین‌معلوم میشود که‌ردی‌بملکه ماران‌راه‌خواهد‌یافت‌ودو‌سال‌در نزد‌او بسر‌خواهد‌برد‌پس‌ازدو‌سال‌از نزداو برویزمین‌باز‌گردد‌و‌هر‌وقت بگرمابه اندر شود شکم او سیاه شود پس بحاسب گفت بشکم خود نظاره کن حاسب بشکم خود نظاره کرده دید که شکم او سیاه گشته بوزیر گفت مرا از روزیکه مادر زاده شکم من سیاه است وزیر گفت من بهر گرمابه سه تن مملوك برگماشته بودم که هر کس بگرمابه داخل می شد شکم اورا میدیدند و مرا آگاه میکردند پس چون تو بگرمابه داخل شدی شکم ترا نظاره کردند و او را سیاه یافتند و مرا از حال آگاه کردند وگرنه من باور نداشتم که امروز با تو جمع خواهم‌آمد و مارا بتو حاجتی نیست‌مگر آنکه آنمکانی راکه از آنجا بدرآمدهٔ بما بنمائی و از پی‌کارخویش روی ازآنکه ما میتوانیم ملکه ماران را بگیریم و درنزد ما کسی هست که اورا بنزد ما تواند آورد چون حاسب این بشنید از رفتن‌گرمابه پشیمان شد ولی‌پشیمانی سودش نداد و پیوسته امرا و وزرا نزد حاسب میآمدند و از ملکه ماران باز میپرسیدند ولکن حاسب درجواب ایشان می گفت من اورا ندیده ام و نام اورا نشنیده ام درآنحال وزیر جلاد بخواست و اورا فرمود که جامهٔ حاسب کنده اورا سخت بزنند در حال جلاد جامه از حاسب برکند و اورا همی زد تا اینکه از شدت عذاب مرك را بعیان بدید پس از آن وزیر باو گفت در نزد ما دلیلی است که تو مکان ملکهٔ مارانرا میشناسی پس‌بوشیده داشتن تو از بهرچیست : چون قصه بدینجا رسید‌بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و سی سوم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت وزیر بحاسب گفت تو همان مکانی را که از آنجا بیرون آمدهٔ بمن بنمای آنگاه از ما دور شو که درنزد ما کسی هست که ملکهٔ ماران را بگیرد و ازینکار ترا آسیبی نخواهد رسید القصه وزیر اورا ملاطفت و مهربانی کرده اورا بنشاند و خلعتی زرین و مرصع گوهرها بدو بپوشانید آنگاه حاسب تمنای او بپذیرفت و باو گفت من آنمکانی را که از آنجا بیرون‌آمده‌ام بتو باز نمایم وزیر چون این بشنید سخت فرحناك شددرحال سوار شده‌وتمامت امرا وحاسب با اوسوار شدند و همیرفتند تا بدانکوه برسیدند حاسب کریم الدین بغار اندر شدو بگریست وافسوس خورد وزیر با امرا ازپی او برفتند تا بدانچاهی که عسل ازآنجا بدرآورده بودند برسیدند ودر چاه فرو شدند و حاسب کریم الدین مکانی راکه از آنجا بیرون‌آمده بود بوزیر‌بنمود آنگاه وزیر پیش‌رفته بنشست و بخور درآتش افکند و عزایم بخواند وگرهها بزد و باین سوی و آنسوی آن بدمید از آنکه وزیر مردی بود ساحر که روحانیان تسخیر کرده و کهانت نیك میدانست چون عزایم بانجام رسانید بآوازی بلند گفت ای ملکه ماران بیرون آی درآن هنگام دری بزرك گشوده شد و فریادی چون آواز رعد بلندگشت چنانکه گمان کردند که‌آنچاه از هم فرو‌ریخت حاضران بیخود بیفتادند و پارهٔ از ایشان از بیم و ترس هلاك شدند آنگاه ماری بیزرگی پیل از چاه بدرآمد که‌آتش از چشم و دهان اومانند اخگر فرومیریخت و در پشت آنمار طبقی بود زرین و مرصع بدر وگوهر و درمیان آنطبق ماری بود که آنمکان از پرتو آن روشن گشت و روی او چون روی آدمیان بود و بازبان فصیح سخن میگفت و همانمار ملکهٔ ماران بود بچپ و براست نگاه کرده چشمش بحاسب کریم الدین افتاد و باو گفت ای عهد شکن تو نگفتی که عهد بجای آرم وگفتم که نیاری کجاست عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری کجاست آنعهدی که بامن بستی کجاست آنسوگند هائی که یاد میکردی که بگرمابه اندر نشوی ولکن از قدر گریزی نیست و از سرنوشت نتوان گریخت که خدای تعالی آخر عمر مرا دردست تو کرده است وحکم ازلی چنین رفته که من کشته شوم و ملك کرزوان از رنجوری خلاص یابد پس‌از آن ملکه ماران‌سخت‌بگریست و حاسب کریم‌الدین از گریستن او گریان شد چون وزیر شمهور پلید ملکهٔ مارانرا بدید دست بسوی او دراز کرد که اورا بگیرد ملکهٔ ماران گفت ای پلیدك تو دست از من کوتاه دار وگرنه بر تو چنان بدمم که مشتی‌خاکستر شوی آنگاه ملکهٔ ماران حاسب را آواز داد و باو گفت بنزد من آی و بادست‌خود‌مرا گرفته‌بر آن طبق که با خود آورده اید بنه و طبق بردار که مرگ من از ازل در دست تو بوده است از حکم ازلی گریختن نمی توانم پس حاسب ملکهٔ مارانرا گرفته بر طبق‌نهاد و طبق بر سر گرفته روی بشهر گذاشته همیرفتند که در میان راه ملکهٔ ماران سر فراگوش حاسب کریم‌الدین آورده باو گفت ایحاسب اگرچه پیمان بشکستی و عهد بجا نیاوردیو لکن گناه از تو نبود که سرنوشت چنین بوده است اکنون پندی بتو بگویم که آن بنیوشی و سودها از آن پند بتو رسد حاسب گفت ای ملکه هرچه فرمائی بجا آورم ملکه ماران گفت چون بخانه وزیر برسی او بتوگوید که این مار ذبح کن و گوشت اورا سه پاره کن تو بگو که من‌ذبح‌نتوانم کردوسخن‌اورا‌نپذیر تا اوخود مراذبح کند وگوشت‌من پاره‌پاره ببرد‌پس‌چون‌مرا‌بکشدو‌گوشت من پاره پاره ببرد آنگاه‌رسولی‌از‌نزد‌ملك کرزوان‌آمده‌اورا‌بحضور‌ملك بخواند‌آنگاه‌وزیر گوشت‌مرا دردیك‌مسین‌بگذارد‌ودیك‌بر کانون‌نهد وبتوگوید که در زیر این‌دیك آتش‌بیفروز تا چربی گوشت بیرون آید آنگاه چربی گوشت اورا گرفته در شیشه بگذار و ساعتی صبر کن تا خنك شود و تو اورا بنوش که در بدن تو رنجی والمی نماند و همه دردها ازتنت بیرون کند‌پس‌چون‌دوباره از گوشت چربی آید آن چربی گرفته درشیشه‌بگذارتا من اورابنوشم که‌مرادردی در کمر است تاازآن‌دردبهبودی یابم‌القصه‌وزیر‌دو‌شیشه‌بتو‌بسپارد‌و‌این‌وصیتها‌بگذارد‌و‌خود‌در‌پیش‌ملك‌رود تو آنگاه‌آتش‌درزیر‌دیك بیفروزو‌بار‌نخستین که‌از‌گوشت‌چربی بیرون آید‌تو اورا گرفته‌در‌شیشه‌بگذار‌و‌از‌بهر‌نوشیدن‌او‌نگاه‌دار‌و‌از‌نوشیدن‌آن‌برحذر باش پس چون دو باره از گوشت چربی بدر آید او را گرفته بشیشهٔ دیگر بگذار و از بهر نوشیدن خود نگاه دار پس چون وزیر از

نزد ملك باز گردد و از تو شیشهٔ دومین بخواهد تو شیشهٔ نخستین باو ده و ببین که بروی چه خواهد رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدوسی‌وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه ماران گفت پس ازان تو شیشه‌دومین‌بنوش چون تواورا بنوشی دل توخانه حکمت شود پس از آن گوشت از دیك مسین بدر آور و در ظرف مسین بگذار و او را بده تا ملك بخورد چون ملك اورا بخورد و گوشت در شکم او جای گیرد تو روی ملك را بدستارچه فروبند و تا هنگام ظهر صبر کن تا شکم او خنك شود پس از آن چیزی از شراب بروی بنوشان که او در حال بهبودی یا بد و رنجوری او بقدرت خدایتعالی برود و این وصیت را که بتو گفتم نگاه دار و از این پند در مگذر پس ایشان برفتند تا بخانه وزیر برسیدند وزیر بحاسب گفت با من بخانه اندرآی چون وزیر وحاسب بخانه اندر شدند امرا و لشکریان پراکنده گشته هریك از پی کار خود برفتند حاسب طبقی را که ملکه ماران در آن بوداز سر بزمین نهاد آنگاه وزیر باو گفت ملکه را ذبح کن حاسب گفت من ذبح کردن نتوانم و در تمامت عمر چیزی ذبح نکرده‌ام اگر ترا در ذبح او غرضی است خود او را ذبح کن آنگاه وزیر شمهور برپای خاسته ملکه ماران را از طبق بگرفت و او را ذبح کرد چون حاسب اینحالت بدید سخت بگریست وزیر شمهور همی خندید و بحاسب میگفت‌ای کم خرد از بهر کشتن مار چرا گریانی پس وزیر گوشت ملکه را سه پاره ببرید و در دیك مسین بگذاشت و دیك بر آتش نهاد در حال مملوکی از نزد ملك در رسید و بوزیر گفت ملك ترا در همین ساعت طلبیده است وزیربر خاسته دوشیشه حاضرآورد و بحاسب کریم‌الدین گفت آتش در زیر این دیك بیفروز تا از گوشت چربی بدرآید آنگاه‌تو آن چربی از روی گوشت‌جمع کن و در یکی از این شیشه ها بگذار و ساعتی صبر کن تا خنك شود آنگاه تو او را بنوش پس چون تو او رابنوشی درتن تو هیچگونه ناخوشی نماند چون دوباره چربی از روی گوشت بدر آید تو او رانیز از روی گوشت‌جمع کن و درشیشه بگذار و او را در نزد خود نگاه دار تا من از نزد ملك باز گردم و او را بنوشم که مرا در کمر دردی هست شاید آن درد از کمر من برود پس از آن وزیر بسوی ملك روانشد و حاسب آتش در زیر دیك همی کرد تا اینکه چربی از گوشت بدر آمدپس از آن چربی از روی گوشت جمع آورده در یکی از آن دو شیشه در نزد خود نگاه داشت پس چون پخته شد دیك از آتش بر داشت و بانتظاروزیر بنشست چون وزیر از نزد ملك بازگشت بحاسب گفت چه کار کردهٔ حاسب گفت‌شغل بانجام‌رسانده‌ام وزیر گفت شیشهٔ نخستین را چه کردی حاسب گفت او را بنوشیدم وزیر گفت در تن تو ازو تغییری نمی بینم حاسب گفت تن من از فرق تا بقدم از اثر آن بسان شعلهٔ آتش است پس از آن وزیر بحاسب گفت آن شیشهٔدیگر در کجاست‌حاسب شیشه نخستین حاضر آورد وزیر را گمان این بود که آن شیشه دومین است در حال او را بنوشیدهنوزاز گلوی‌اوفرونرفته‌بود که تن او آماس کرد و برزمین بیفتاد و صاحب مثل‌را سخن راست گشت‌من‌حفر بئرألاخیه‌وقع‌فیه آنگاه‌حاسب‌باخود گفت‌اگرآنچه در شیشه دومینست ضررمیداشت‌وزیراو را از بهر خود نمی‌گزید آنگاه توکل بر خدایتعالی کرده آنچه در شیشه دومین بود بنوشید درحال سینهٔ او خانهٔ حکمت شد و درهای دانش از برای او بگشود پس گوشتی که در دیك بودگرفته بظرف مسین بگذاشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سی و پنجم برآمد

گفت ای ملـك جوانبخت حاسب کریم الدین گوشت را در ظرف مسین گذاشته اورا از خانهٔ وزیر بیرون آورد آنگاه سر بآسمان برداشت هفت آسمانرا و ثوابت و سیار را بدیدوچگونگی‌سیر کواکب بدانست و حقیقت بروبحر مشاهده کرد و بعلم هندسه و علم ستاره و علم هیئت و علم فلك و علم شماره آگاهی یافت و احکام کسوف و خسوف و خبر آنها را بدانست آنگاه بسوی‌زمین نظاره کرده هـرچه در آنها از معادن وگیاهان بود بدید و زبان همه را بدانست و بعلم طب و سیمیا وکیمیا آگاهی یافت وآن گوشت را همی‌بردتا بقصر ملك گرزوان رسید و بنزد ملك حاضر گشته زمین ببوسید وباوگفت اگر وزیر شمهور بمرد ملك زنده باد ملك از اینسخن خشمگین شد و بمـردن وزیر سخت بگریست و امرا و بزرگان دولت بگریستند آنگاه ملك گفت اکنون وزیر شمهور درغایت تندرستی نزد من بود و او رفت که گوشت از برای من بیاورد سبب مرك او چه شد و اورا چه حادثه روی داد حاسب کریم الدین‌آنچه از خوردن چربی ماربوزیر رفته بود بملك بازگفت ملك را اندوهی سخت روی داد و بحاسب گفت پس از وزیر شمهورحالت من چگونه خواهد بودحاسب گفت ایملك زمان اندوهگین مباش که من در سه روز ترا معالجت کنم ودرتن تو چیزی از ناخوشیها برجا نگذارم ملك گرزوان را از شنیدن اینخبر خاطر بگشود و بحاسب گفت قصد من اینست که از این بلیت خلاص شوم اگرچه پس از یکسال باشدآنگاه حاسب برخاسته گوشت ملکهٔ ماران پیش آورد پارهٔ ازوگرفته بملك بخورانید و دستارچه بـروی ملك بینداخت و اورا بخفتن بفرمود ملك از هنگام‌عصر تا وقت مغرب بخفت تا اینکه آن گوشت درشکم او بگردید پس از آن حاسب ملك را بیدارکرده چیزی از شراب بوی بنوشانید و اورا باز بخفتن بفرمود ملك تا بامداد بخفت چون بامداد شد باو چنان‌کرد که روز پیش کرده بود تا اینکه در سه روز هرسه پارهٔ‌گوشت باو بخورانید درآنهنگام ملك را خون از فرق تا قدم بگرفت و تا ساعتی خـون از تن او همی‌رفت تا اینکه ناخوشیهای او برفت و در تن او از رنجوری چیزی نماند پس ازآن حاسب کریم الدین باو گفت اکنون باید بگرمابه اندر شوی پس ملك را بگرمابه اندر برده تن اورا بشست و اورا از گـرمابه بدرآورد ملك را اندام چون نقرهٔ خام شد و حالتش از حالت نخستین بهتر بود آنگاه ملك جامهٔ فاخر پوشیده بر تخت بنشست و حاسب کریم الدین را جواز داد که‌بااوبنشیند حاسب درپهلوی اوبنشست پس ازآن ملك فرمود سفره‌بگستردند با حاسب خوردنی بخوردند نوشیدنی بنوشیدند

آنگاه امرا و وزرا و سرهنگان لشکر و بزرگان دولت از بهر تهنیت ملك حاضر آمدند ملك بایشان گفت ای طائفهٔ وزرا وای سرهنگان لشکر و بزرگان دولت وزیر من این حاسب کریم‌الدین است که مرا معالجت کرده بدانیدکه من اورا در جای وزیر شمهور وزیر بزرك خود گردانیدم : چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب پانصد وسی‌وششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك گفت حاسب را وزیـر خـود گردانیدم هر که اورا طاعت کند طاعت من بجا آورده درحال حاضران برخاسته دست حاسب کریم الدین ببوسیدند و اورا به وزارت تهنیت گفتند پس از آن ملك خلعت گران قیمت که از زر سرخش بافته بودند و با دز وگوهر گرانبها مرصع بود که پست ترین آن گوهر ها پنجهزار دینار زر سرخ قیمت داشت باو داد و سیصد کنیز رومی زهره جبین و سیصد کنیزك حبشی و پانصد استر با بارهای آنها که همگی مال گرانبها بودند برو عطا کرد و اورا ازگوسفندان و چارپایان و گاوان چندان بداد که در شمار نمیآمد و پس از همهٔ اینها وزرا و امرا و بزرگان دولت و تمامت رعیت را فرمود که از بهر اوهدیتها بفرستندآنگاه حاسب کریم الدین سوار گشته وزرا و امرا و بزرگان دولت وتمامت لشکریان سوار گشته از دنبال او همی رفتند تا بخانهٔکه ملك از بهر حاسب کریم الدین فرموده بود برسیدند آنگاه حاسب بر کرسی بنشست و امرا و وزرا پیش‌آمده دست اورا بوسه دادند و اووا بوزارت تهنیت گفتند و پیوندان حاسب را فرحی سخت روی داد پس‌ازآن هیزم فروشان که یاران حاسب کریم‌الدین بودند حاضر آمدند و اورا بوزارت تهنیت گفتند آنگاه حاسب کریم الدین سوار گشته بسوی خانهٔ وزیر شمهور رفت و آنچه که درخانهٔ او بود بخانهٔ خویشتن‌بیاورد و درحالتی که ازعلوم چیزی‌نمیدانست بقدرت پروردگار بهمهٔ علوم داناگشت وعلم وحکمتش در همهٔ اقالیم شیوع یافت پس از آن روزی ازروزها بمادر خودگفت‌ای مادر پدرمن دانیال مردی بودعالم و فاضل مرا خبر ده که از کتابها و چیز های دیگر چه برجا گذاشته مادرش چون اینسخن بشنید صندوقی را که پدرش آن‌پنج ورقه کەازکتابهای‌غرق شده باقی مانده و درآن صندوق گذاشته بود پیش‌آوردوبحاسب گفت پدرت جز این پنج ورق‌چیزی برجا نگذاشته درحال حاسب صندوق بگشود ورقها برداشته بخواندو گفت ایمادراین‌ورقها از ورقهای کتابی است بزرك بازگو بقیت آن کتاب در کجاست مادر حاسب گفت‌ای فرزند پدرت باتمامت کتابهای‌خوددردریاسفر کرد و کشتی او در دریا بشکست و کتابهای او غرق‌گشت خدایتعالی پدر ترا نجات داد ولی ازکتابهای او جز این پنج ورق چیزی برجای نماند چون پدرت از سفر بازآمد من بتوآبستن بودم بمن گفت بسا هست که فرزندی نرینه از تو بوجود آید این ورقها در نزد خود نگاهدار در وقتیکه آن پسر بزرك شودو از میراث باز پرسد تو باو بگو که پدرت جزاین پنج ورق چیزی‌برجای نگذاشته پس‌ازآن حاسب کریم‌الدین دربهترین عیشها و زرگترین شادیها بسر میبرد تا اینکه برهم زنندهٔ لذتها و پراکنده کننده جماعتها برو بتاخت‌فسبحان‌من لایموت(**حکایت سندباد**)شهرزاد چون حکایت حاسب کریم‌الدین را بانجام رسانید گفت‌ایملك‌جوانبخت‌اینحکایت عجیبتر‌ازحکایت‌سندبادنیست‌ملك‌شهرباز‌گفت‌چگونه است حکایت سندباد شهرزادگفت چنین گویند که درعهد خلافت هرون الرشید درشهر بغداد مردی بود بی چیز و پریشان حال که سندبادحمالش‌میگفتند پیوسته‌بارهای گران‌میبرد وازمزدحمالی‌روزی‌میخوردا‌تفاقاً روزی‌ازروزها که از اثرآفتاب‌آهن میگداخت و ازگرمی هوا جگر حربا میسوخت سندباد پشتهٔ گران برداشته میرفت واز شدت‌گرما وگرانی بار مانده ورنجور گشته خوی از جبینش میریخت تا اینکه بدرخانهٔ بازرگانی رسید که آب زده ورفته بودند هوائی داشت چون هوای بهشت ودر پهلوی در خانه مصطبهٔ بود بزرك‌بار بر آن مصطبهٔ گذاشت که لختی برآساید چون قصه‌بدینجا رسیدبامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب پانصو سی‌و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سند باد حمال از بهر راحت چون بار برآن مصطبه گذاشت نسیمی معطر بروی بیامد از آن نسیم خوش وقت شده در کنارهٔ مصطبه بنشست‌واز آنخانه نغمه وآوازهای نشاط انگیز والحان مرغان نغمه سنج بگوشش آمد بنشاط اندر شد در حال برخاسته بخانه درون رفت در میان خانه باغی دید بزرك و در آن باغ غلامان وخادمان وهمه‌گونه اسباب‌عیش وبزرگی‌آماده یافت ورایحهٔ طعام‌خوشبو بمشامش آمد آنگاه سر بآسمان کرده گفت ای پروردگار وآفریدگاروای روزی دهندهٔ جانوران ازهمهٔ‌گناهان‌طلب‌آمرزش کنم واز تمامت عیوب بسوی تو باز میگردم که کسی را درحکم تو اعتراض نیست وازکردهٔ توسئوال نتوان‌کرد توئی آن ذات پاك که هر کس‌راخواهی‌بی‌نیاز کنی‌وهر کرا خواهی‌محتاج گردانی‌یکیرا عزت دهی وبریکی‌ذلت‌نهی‌ترا سلطنت قوی وتدبیر نیکوست بهر که خواهی روزی بسیار ونعمت بی شمار دهی چنانکه خداوند اینخانه راراحت بی پایان ونعمت فروان دادهٔ که ازهوای‌خوب ومطعوم ومشروب‌گوارا لذت بروتمام است وعیش او در غایت انتظام وبندگان خود را بهر که هرچه سزا دیده آن دادهٔ یکی در عیش وطربست ویکی در رنج وتعب یکی را بخت پیروز است یکی چون من تیره روز پس از آن این ابیات بر خواند ☆ چگویم ازین گنبد تیز گرد ☆ که هرگز نیاساید ازکار کرد ☆ یکی را همی تاج شاهی دهد ☆ یکی را بدریا بماهی دهد ☆ یکی را دهد توشه از شهدوشیر ☆ بپوشد بدیباو خزو حریر ☆ چنین است کردار گردنده دهر ☆ نگه کن کزوچندیابی‌توبهر چون حمال ابیات بانجام رسانید خواست که بار برداشته روان شود ناگاه پسری خورد سال ونیکو رو وزیبا قد و پرنیان پوش از آنجا بدر آمد وآستین حمال‌گرفته باوگفت بخانه اندر آی که خواجه‌ام ترا میخواهد حمال دید که ازگفتهٔ پسر سر نتواند پیچید وجز رفتن نزد خواجه‌گریزی نیست در حال بار در دهلیز خانه بدربان سپرده خود با همان پسر بخانه اندرآمد خانهٔ دید که بنای او از نشاط ریخته وهوای او باطرب آمیخته است در آنجا بزمی یافت خرم ومجلسی خوشتر ازباغ ارم که برادران‌صفا وخداوندان وفا در آن مجلس نشسته و بحدیث در پیوسته‌اند وازهمه‌گونه نقل ومیوه و گل وریحان‌وخوردنیهای لذیذوباده‌صاف

انگوری فرو چیده اند وآلات سماع وطرب از چنگ وعود ونای ودف کنیزان خوب روی را در کف است وهر کدام در مقام خویشتن بترتیب نیکو وآئین خوش صف کشیده‌اند ودرصدرمجلس مردی‌بود محترم که آثار پیری درو پدید وموی سیهش سپید گشته بود ولیکن خوش صورت ونیکو منظر وخداوند هیبت و وقار وعزت وافتخار بود سند باد حمال ازمشاهدهٔ آنحالت مبهوت شد وبا خودگفت اینخانه از بقعه های جنانست و یا خانهٔ یکی پادشاهان آنگاه در غایت ادب پیش رفته مجلسیان را سلام داد وایشان را دعا گفته زمین ببوسید وسر بزیر انداخته بایستادچون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

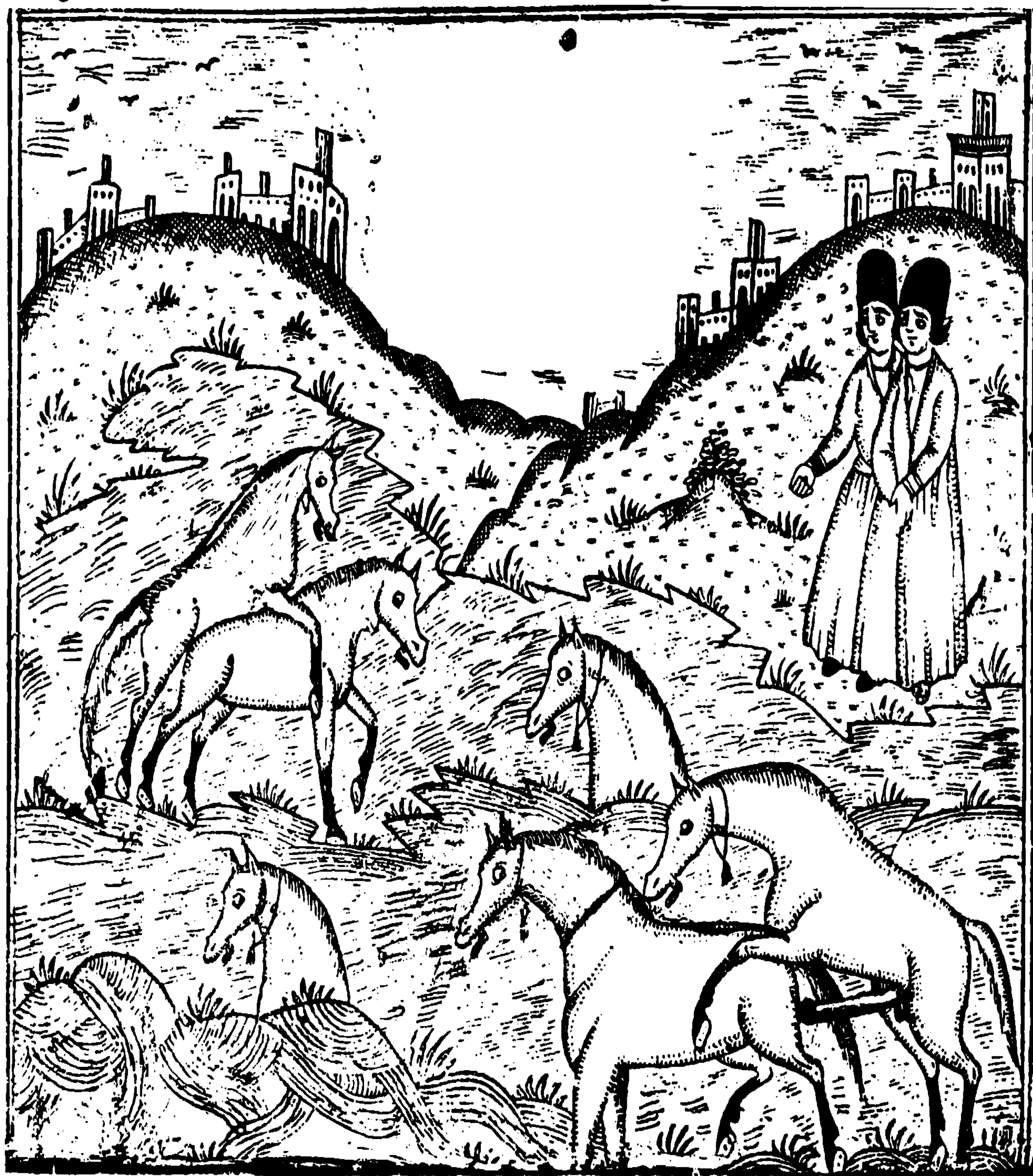
چون شب پانصد سی‌وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سند باد بایستاد خداوند مجلس او را بنشستن دستور داد و بنزدیك خود خواند و او را خوش آمد گفته از بهر دلجوئیش با او آغاز سخن کرد و از هر سوی همی پرسید تا اینکه سفره بگستردند و خوردنیهای لذیذ و نیکو حاضر آوردند سند باد حمال پیش آمده نام خدا بزبان برد و بقدر کفایت خوردنی بخورد و دست شسته شکر نعمت بجا آورد آنگاه خداوند منزل گفت نام تو چیست و چه صنعت داری سند باد حمال گفت ایخواجه نام من‌سند باد حمال است که بار مردم بدوش کشم و مزد گرفته صرف‌زندگانی کنم خداوند خانه تبسمی کرده باو گفت ای حمال بدان که تو با من همنامی و مرا سند باد بحری نام است ولکن ای حمال قصد من اینست که ابیاتی را که بر در خانهٔ من میخواندی باز بخوانی تا من بشنوم حمال شرم کرد و با سند باد بحری گفت بخدا سوگندت میدهم که بر من مگیر از آنکه رنج و مشقت و بی چیزی آدمی را کم خرد و بی ادب گرداند سندباد بحری گفت که شرم مدار که تو برادر منی و ابیات فرو خوان که مرا از آن ابیات بسی خوش آمد چون سند باد حمال میل او را بشنیدن ابیات بدانست ابیات بخواند و سند باد بحری را از ابیات عجب آمد و ازشنیدن‌آنها در طرب شد و بحمال گفت‌بدانکه مرا قصهٔ ایست عجیب که‌میخواهم ترا از آن با خبر کنم و تمامت ماجرا را که پیش از این نیك بختی و توانگری برمن رفته با تو باز گویم بدانکه من این سعادت در نیافتم مگر پس از رنجهای سخت و مشقتهای بزرك و بیمهای بسیار و بدانکه بسی رنجها برده ام و هفت سفر کرده ام و در هر سفر مرا حکایتی غریب روی داده که از شنیدن آنها عقول حیران شود ولکن بدان که از قضا وقدر گریز نباشد **حکایت سفر اول سندباد بحری** اما حکایت نخستین که در سفر نخست اتفاق افتاده‌اینست که مرا پدری بود از بازرگانان چون او سپری شد من دست بمال نهادم و در خوردن و نوشیدن صرف کردم و باجوانان ساده باده بخوردم و با دوستان هر بوستان بسر بردم و گمان من این بود که مرا مال پایدار خواهد بود و اینحال بمن سودی‌خواهد بخشید پس من دیرگاهی بدین حالت بودم وقتی که بعقل خود باز گشتم و بساط غفلت در نبشتم دیدم که مال از دست من برون رفته حالم دگرگون گشته از اینحالت بملالت اندر شده از انجام کار هراس کردم و حکایت سلیمان بن داود علیهماالسلم که شنیده بودم بخاطر آوردم که امر فرموده بود که سه چیز از سه چیز بهتر است روز مرك از روز ولادت و سك زنده از شیر مرده و قبر از قصر پس از آن برخاسته آنچه که از مال و عقار باقی مانده بود بفروختم و سه هزار درم جمع آوردم بخاطرم گذشت که بشهر های دور سفر کنم وگفتهٔ شاعرم یاد آمد که گفته بود ✿ قدر مردم سفر پدید کند ✿ خانهٔ خویش مرد را بند است ✿ تا بسنك اندرون بود گوهر ✿ کس چه داند که قیمتش چند است ✿ پس در آن هنگام دامن همت بمیان استوار کردم و بضاعت تجارت خریده بسفر دریا بسیجیدم بشهر بصره روان شدم و از آنجا با جمعی‌از بازرگانان بکشتی‌نشسته و شبانروز بدریا اندر همیرفتم و از جزیره بجزیره و از دریائی بدریائی همیگذشتم وبهر مکانی که میرسیدم میفروختم و میخریدم تا اینکه بجزیرهٔ برسیدیم که باغی بود از باغهای بهشت ناخدا کشتی بکنار جزیره راند هر کس که‌در کشتی بودبجزیره در آمدند و کانونها ساخته آتش بیفروخته و هر یك بشغلی جداگانه مشغول گشتند یکی طبخ میکرد و یکی جامه میشست و یکی بتفرج می گرائید من از جمله تفرج کنندگان بودم الغرض اهل کشتی بخوردن و نوشیدن و لهو و لعب مشغول بودند که ناگاه ناخدا در کنار جزیره ایستاده بآواز بلند بانك برزد که ای ساکنان کشتی وای طالبان نجات بشتابید و بکشتی‌اندر آئید و آنچه مال دارید بر جای گذاشته جانهای خویشتن را نجات دهید و خویشتن از هلاك برهانید که این نه جزیره است‌بلکه این ماهی است بزرك که از آب بیرون آمده و ریگها برو جمع شده و درختان برو رسته مانند جزیره گشته چون شما آتش بیفروختید گرمی بدو اثر کند همین ساعت از جای خود جنبیده شما را بدریا فرو ریزد وهمگی غرق خواهید شد اکنون بسرعت بر خیزید و خویشتن را از هلاك برهانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون‌شب‌پانصد وسی ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت اهل کشتی ازشنیدن سخنان ناخدا بهراس و بیم اندر شدند و کانونها و اسباب برجا گذاشته بسرعت بسوی کشتی بشتافتند پارهٔ از ایشان‌بکشتی رسیده و پارهٔ از ایشان نرسیده بود که جزیره بجنبش آمده و بقعر دریا فرو رفت و هرچه که برآن جزیره بود در دریاغرق گشت من نیز از آنان بودم که برروی جزیره در دریا غرق شدم ولکن‌خدایتعالی مرا خلاص کرد و نجات را روزی من‌گردانید و تخته چوبین بزرك که در آن جامه می شستند مرا پیش آمد من‌آن تخته بگرفتم و برو بنشستم چون از جان گذشتن‌دشوار بود ناچار مانند غوکان آبرا بپای خویش میبریدم و شنا میکردم و موجها نیز از چپ و راست مرا یاری میکردند و اما ناخدا بادبان کشتی بیفراشت و با کسانی که ازغرق نجات یافته و بکشتی درآمده بودند روان شدند وغرق شدگانرا نگاهی نکردند و مرا پیوسته چشم بکشتی بود تا اینکه کشتی از دیده ناپدید گشت آنگاه من هلاکرا یقین کردم و از زندگی نومید شدم پس از ساعتی شب در آمد و همه شب را برروی تخته در میان موجها بسر بردم و یکشب و یکروز بهمان حالت بودم که باد

مرادیاری کرده بزیر جزیرهٔ برسانید که درختان آنجزیره بسوی دریا آویخته بودند من شاخی از آن درختان گرفته در همان حالت مرك از شاخ بدرخت برشدم و از آنجا بجزیره فرود آمدم کوشت پای خود دیدم که ماهیان خورده اند و زخم کرده ولی من از هراسی که داشتم ندانسته ام پس مانند مردگان در جزیره بیفتادم و تا روز بهمین حال بودم چون آفتاب بر من بتابید بخود آمدم و پای خود را دیدم که آماس کرده گاهی با دستها و گاهی بازانو ها این سو و آنسو رفته از میوه های جزیره میخوردم و از چشمه های آنجا آب می نوشیدم تا پس از چند شبانروز روان من به تن‌بازگشت و ناتوانیم بتوانائی‌مبدل شد عصائی از درخت جزیره ساخته بکف گرفته و بدو تکیه کرده در اطراف میگشتم و صنایع پروردگار را تفرج میکردم دیرگاهی بدینموال بودم تا اینکه روزی از روز ها در کنار جزیره میگشتم از دور یکی سیاهی پدید شد گمان کردم ازوحشیان و از جانوران دریاست در حال بسوی او برفتم دیدم اسبی است بزرك که در کنار جزیره بسته اند چون باو نزدیك شدم‌شیههٔ بلند بزد که ازو ترسیدم که ناگاه مردی از زیر زمین بدر آمده پی من روان گشت و بانك برمن بزد و گفت کیستی و از کجائی و سبب آمدنت بدین جزیره چیست گفتم یا سیدی بدانکه من مردی ام غریب با جمعی ازیاران خود غرق شدم‌خدایتعالی تخته پارهٔ بمن برسانید بر آن تخته بنشستم او مرا در روی آب همی آورد تا بدین‌جزیره رسانید آنمرد چون سخن مرا بشنید آستین من گرفت و گفت با من بیا من با او برفتم مرا بسردابی که در زیر زمین بود درون برد و از آنجا بخانهٔ بزرك که در زیر زمین بود برفتیم مرا در صدر آنخانه بنشاند و خوردنی بیاورد من بسی گرسنه بودم بقدر کفایت بخوردم پس از آن ماجرای من بپرسید من تمامت حکایت خود باو باز گفتم از قصهٔ من عجب آمدش من حکایت بانجام‌رسانیدم گفتم‌ایخواجه‌ترا بخدا سوگند میدهم اکنون که من حالت خود بتو بیان کردم تو نیز حکایت خود بمن باز گوی که‌تو کیستی و درین مکان از بهرچه نشستهٔ و این اسب در کنار دریا بچه جهت ببستی آنمرد گفت بدانکه ما جماعتی هستیم در اطراف این جزیره پراکنده ایم و ماخداوندان رمه‌های‌ملك مهر جان هستیم و همه خیلهای ملك در زیر دست‌ماست و درهر ماه بهترین خیلها بدین جزیره‌آورده در کنار دریا ببندیم و خود در سردابهای زیر زمین پنهان شویم چنانکه کس ما را نبیند آنگاه اسبهای نرینه دریا ببوی‌مادینه ها بدر آیند و اینسو و آنسو نگاه کرده کسی ندیده در حال بآن مادینها بجهند و با آنها در آمیزند پس از آن همی‌خواهند



که آن مادینها را با خویشتن بدریا برند مادینها بسبب قیدی که دارند نمیتوانند رفت آنگاه نرینها شیهه برآورند ولگد بمادینها زده آنها را دندان بگیرند و مادینه ها را فریاد بلند شود چنانچه ما بشنویم و بدانیم که مقصود حاصل گشته در حال ازسرداب بیرون رفته بانك باسبها بزنیم آنها هراس کرده از مادینها دور شوند و بدریا اندر فرو روند وآن مادینها از اسبان دریائی آبستن میگردند و هرچه از نرینه و مادینه بزایند بقیمت گران فروخته میشوند و در روی زمین هیچ یك از آنها را نظیری نباشد و همین روز ها هنگام آمدن اسبان دریائی است و اگر خدا بخواهد ترا باخود بُرداشته بسوی ملك مهرجان برم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهلم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خداوند رمه گفت ترا بسوی ملك مهرجان برم تا شهر ما را تفرج کنی وبدانکه اگر با ما جمع نیامدی جز ماکسی دیگر درین مکان نمی دیدی و در اینجا می مردی در حالتی که کسی را از تو آگاهی نمیشد ولکن من ترا سبب زندگی شوم تا بشهر خود باز گردی من آنمرد را دعا کردم و فضل و احسان او را شکر ها گفتم و ما بگفتگو اندر بودیم که نرینهٔ دریائی از دریا بدر آمد و فریاد زده بمادینه بجست چون ازکار خود فارغ شد خواست مادینه را با خود بسوی دریا برد نتوانست آنگاه لگد زد و بانك برآورد خداوند خیل چوگانی وطبلی بدست گرفته از سردابه بیرون رفت چوگان بر طبل میزد و یاران خود را آواز میداد در حال آنجماعت با نیزها بیرون آمدند و فریاد میزدند که اسب دریائی از ایشان برمید و بدریا فرو رفت آنمرد اندگی بنشست که ناگاه یاران او بیامدند وهریکی از ایشان افسار اسبی در دست داشتند مرا نزد او دیدند ازحالت من جویان شدند من حکایت خود را بایشان نیز بگفتم ایشان نزدیك آمدند وسفره بگستردند خوردنی بخوردیم آنگاه برخاسته سوار شدند ومرا نیز بر اسبی بنشاندند شبان روز همیرفتیم تا بشهر ملك مهرجان برسیدیم ایشان بنزد ملك رفته قصهٔ مراباو بازگفتند ملك مرا بخواست مرا بحضور ملك برده در پیشگاه بداشتند من اورا سلام دادم ردسلام کرد ومرا تحیت گفت واکرام کرد وماجرای من بپرسید من تمامت سرگذشت خود بیان کردم از حادثه من عجب آمدش بمن گفت ایفرزند بخدا سوگند ترا اجل نرسیده بوده است که ازاین سختیها خلاص یافتهٔ ولکن الحمدلله علی السلامة آنگاه مرا بنواخت وبزرگی ونویسندگی بنده را بمن سپرد من در خدمت او بایستادم واونیکوئیها بمن میکرد وشفاعتهای مرا می پذیرفت ودیر گاهی درنزد او بودم وهر کشتی که بساحل میرسید من از ساکنان کشتی ناحیهٔ بغداد را جویان شدم که شاید کسی ازبغداد مرا خبر دهد تامن با او بسوی بغداد روم ولی کس نشان از بغداد نمیداد وهیچ بازرگان آن را نمیشناخت من از این کار در حیرت بودم وازطول غربت تنگدل شدم بدینحالت بسرمیبردم تا اینکه روزی از روزها بنزد مهرجان رفته در پیش اوجماعتی ازهنود دیدم ایشان را سلام دادم ایشان ردسلام کردند ومرا خوش آمد گفتند و ازشهر من بپرسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری با یاران مجلس گفت من نیز از بلادهنود جویان شدم ایشان بمن بنمودند که اجناس مختلفه هستند پارهٔ ازایشان کریه شانو واشرف اجناس هستند که بکسی ستم روا ندارند و پارهٔ براهمه میگفتند و ایشان طائفهٔ بودند که هرگز شراب نمی نوشیدند ولی ایشان اصحاب عیش و نشاط وارباب لهو وطرب بودند ومرا آگاه کردند که هنوزهفتاد ودوفرقه هستند ودر مملکت ملك مهرجان که جزیره کابلش میگفتند جزیره ای دیدم که در آن جزیره شب همه شب آوازدفها وطبلها شنیده میشد ولی هیچکس در آنجا دیده نشده بود در آن دریا ماهی دیدم که طول آن دویست ذراع بود و ماهی دیگر نیز در آنجا دیدم که روئی داشت مانند روی بوم و در آن سفر عجایب و غرایب بسیار دیدم که اگر پارهٔ از آنها راشرح دهم سخن دراز کشد الغرض پیوسته من در آن جزیره ها می گشتم و برآنچه در آن جزیره ها بود تفرج میکردم تااینکه روزی از روزها در کنار دریا عصا بدست گرفته بعادت معهود ایستاده بودم که ناگاه یکی کشتی بزرگ پدید شد که بازرگانان بسیار در آن کشتی بودند چون کشتی به بندر رسید ناخدا بادبان فرو پیچید و طناب در ساحل محکم بست و اهل کشتی هرچه بضاعت در کشتی داشتند بیرون میآوردند و من یك یك را می نوشتم آنگاه از ناخدا پرسیدم که چیزی در کشتی مانده یانه گفت آری ای خواجه پارهٔ بضاعتها بکشتی اندر مانده و لکن خداوند آنها در یکی ازجزایر در دریا غرق گشته و اکنون بضاعت او در نزد ما بودیعت مانده قصد ما اینست که آنها را فروخته قیمت آنرا در شهر بغداد بفرزندان و پیوندان او برسانیم من بناخدا گفتم نام خداوند بضاعت چه بود گفتند سندباد بحری نام داشت که در دریا غرق شد چون من سخن ناخدا بشنیدم بدقت نظر کردم اورا بشناختم و فریادی بلند برآورده باو گفتم ای ناخدا بدانکه خداوند بضاعت منم و مرا نام سندباد بحری است که با جمعی از یاران از کشتی بجزیره در آمدیم چون ماهی که ما بروی او بودیم بر جنبش آمد تو بانك برما زدی هر کس توانست که بکشتی بازگردد بازگشت و هرکه نتوانست غرق شد و من نیز ازغرق شدگان بودم و لکن خدای تعالی مرا بوسیله تختهٔ بزرگ که اهل کشتی بر روی آن جامه می شستند خلاص داد و بساحل سلامت رسانید و در جزیره بیرون آمدم و در آن جزیره بیاری خدایتعالی با خادمان ملك مهرجان جمع آمدم ایشان مرا بدین شهر آوردند و من در خدمت ملك بایستادم او مرا بزرگی بندر و نویسندگی آن بداد اکنون مرا در نزد اوسخنی است پذیرفته و این بضاعت که در کشتی است از منست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و چهل و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ناخدا گفت سبحان الله از برای هیچ کس امانت نمانده سندباد گفته است که من باو گفتم ای ناخدا این سخن را سبب چیست که من قصه خودرا بتو گفتم ناخدا گفت چون تو شنیدی که من گفتم در نزد من بضاعتی است و خداوند آن غرق شده اکنون همی خواهی که آن مال را غصب کنی و این مال ترا حرام است

که من بچشم خود دیدم که خداوند این مال با جمعی از یاران خود غرق شدند تو چگونه دعوی میکنی که خداوند بضاعتی من باو گفتم ای ناخدا قصه من بشنو و سخنان من بگوش دار تا راستی بتو آشکار گردد که‌دروغ شیوهٔ منافقانست پس از آن با ناخدا تمامت سرگذشت خود را از وقتی که از بغداد بدر آمده بودیم‌تا بروزی که بجزیره برسیدیم و سخنانی که‌میان من و او گذشته بود بیان کردم در آن هنگام ناخدا و بازرگانانی که درکشتی‌بار من‌بودند راستی سخنم بدانستندو مرا بشناختند و بسلامت من تهنیت گفتند و همگی سوگند یاد کردند که ما باور نداشتیم که تو از هلاکت خلاص شوی و از غرق نجات یابی ولی خدایتعالی عمری تازه بتو ارزانی داشته پس از آن ایشان بضاعتها از کشتی بدر آوردند نام من برآنها نوشته یافتند و هیچ چیز از آنها کم نشده بود درحال من برخاسته آنهارا بگشودمو چیزهای طرفه وگران قیمت بهدیت ملك برداشته با جمعی از اهل کشتی بنزد ملك رفتیم ملك را آگاه کردم که این کشتی همانست که من در آن بودم و بملك گفتم که‌بضاعت من در کشتی مانده‌بود بی کسرو نقصان بدست من آمد و همین هدیت از جملت آن بضاعتست ملك ازین کار در شگفت‌ماند و راستی سخنانم برملك آشکار شده بر اکرام من بیفزود و چیزی بسیار در مقابل هدیت من بمن ببخشود آنگاه من هرچه داشتم بفروختم وبضاعت بسیار از متاعهای آنشهر بخریدم در زمانی که بازرگانان قصد سفر کردند من نیز بضاعتهای خود را در کشتی بنهادم و بنزد ملك رفته شکر فضل و احسان اورا بجای آوردم پس از آن سفر را دستوری خواستم ملك جوازسفر داد و مالی بسیار بمن بذل کرد و یکدیگر را وداع گفته بکشتی در آمدم و باذن پروردگار سفر کردیم بخت سازگار گشته قضا یاری کرد پس از چند شبانروز بسلامت بشهر بصره برسیدم وزمانی قلیل در آنجا قیام کردم وازنزدیك‌شدن بشهر خویش شاد و فرحناك بودم پس از آن بسوی بغداد روان شدیم چون ببغداد برسیدیم بضاعت بیکران و مالی بسیار با خود داشتم از کشتی بدر آمده بخانهٔ خود رفتم همه فرزندان و پیوندان و یاران من جمع آمدند وببقای من شادمان گشتند پس از آن‌بندگان و کنیزکان خریده خادمان و غلامان ترتیب دادم و خانها و کاروانسراها و باغها زیاده از نخستین‌شری کردم وبا یاران‌بمعاشرت و با دوستان بمرافقت و موافقت بنشستم و همه رنجها و مشقتها که در غربت برده بووم فراموش کردم و بیم و هراس که در سفرروی‌داده‌بودجملگی‌ازخاطر من برفت و بعیش و نوش و لهو لعب و نشاط وطرب بسر میبردم و پیوسته دربنحالت بودم واین سرگذشت سفر نخستین من بود فردا حکایت سفر دوم از سفرهای هفتگانه حدیث خواهم کرد پس سندباد بحری سندباد حمال را ضیافت کرد و یکصد مثقال زر سرخ برسم عطیت بسندباد حمال بداد و گفت امروز مارا بنواختی و با صحبت خود مارا سر بلند ساختی پس سندباد حمال زرها گرفته شکر گویان و ثنا خوانان از آنجا بازگشت و ازین سرگذشت غایت تعجب داشت آنشب را در منزل خود بخفت چون بامداد شد برخاسته بخانهٔ سندباد بحری بیامد چون در نزد او حاضر شد سندباد بحری اورا گرامی داشت و بخود نزدیکتر بنشاند چون بقیه یاران حاضر شدند خوردنی و نوشیدنی‌ازبهرایشان بیاوردند خوردنی نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند ایشانراطرب‌روی‌داد و خوشوقت شدند آنگاه سندباد بحری حدیث گفتن(**سفر دوم سند باد بحری**) آغاز کرد و گفت برادران بدانید که من‌بدانسان که روز گذشته از برای شما حدیث کردم در عیش و نشاط بی‌اندازه بسر می‌بردم چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهر زاد لب از داستان‌فروبست‌بایاران خود جمع آمده‌بایشان گفت

چون شب پانصدوچهل‌سوم برآمد

گفت‌ای ملك جوانبخت‌سند باد بحری چون کهمن در غایت خوشوقتی بودم تا اینکه روزی از روز ها بخاطرم گذشت که بشهر های دیگر سفر کنم و شهرها و جزیره ها راتفرج نمایم و اکتساب معیشت کنم آنگاه سفر را آماده گشته مالی بسیار بیرون آورده بضاعت نیکو و شایستهٔ خریده بار بستم و بساحل آمده کشتی بزرگ و محکم که بادبانهای حریر و مردان دلیر و اسلحهٔ شایان داشت پدیدآوردم و درآنجا مکان کرایه کرده بارها برو بنهاده و با جمعی از بازرگانان نشسته در همانروز سفر کردیم باد مراد وزیدن گرفت از دریائی بدریائی و جزیرهٔ بجزیرهٔ میرفتیم و در هر مکان که کشتی نگاه میداشتند بازرگانان و توانگران بیع و شری کنندگان پیش میآمدند میخریدیم و میفروختیم و درین حالت بسر میبردیم تا اینکه قضاو قدر مارا بجزیرهٔ بزرگتر برسانید که درختان بسیارومیوه‌های آبدار و شکوفه های الوان و مرغهای خوش الحان وچشمه‌های روان داشت ولکن در آنجا دیاری نبود پس ناخدا کشتی در آنجا بداشت بازرگانان و اهل کشتی بجزیره در آمدند و بتفرج مشغول شدند من نیز با کسانی که از کشتی بدر آمده بودند بجزیره در آمده در کنار چشمهٔ صاف نشسته خوردنی که با خود داشتم بخوردم و نسیم معطر بمن بوزید آنگاه خواب مرادر ربود من راحت یافتم و از آن نسیم خوشبو ورایحهٔ نیکو لذت بردم وقتی که برخاستم‌درآنمکان از انسیان و جنبان کس نیافتم و از کشتی و اهل کشتی اثری برجای نبود وهیچ یك‌از بازرگانان و ملاحان یاد از من نکرده مرا در جزیره گذاشته رفته بودند من بچپ و براست نگاه کرده جز خود کسی ندیدم بسی محزون شدم و نزدیك شد که‌زهره من از غایت اندوه و حزن بشکافد و با من چیزی از مال دنیا و خوردنی نبود تنها در آن جزیره بماندم واز زندگی نومیدشده با خود گفتم ما کل مرةتسلم‌الجرة اگر در سفر نخستین کسی یافتم که مرا به آبادی رساند هیهات که این بارکسی پدید شود که مرا بآبادی رساند پس از آن گریان شدم و بخویشتن نوحه میکردمو خودرا ملامت میگفتم و از سفر خود پشیمان بودم‌که چرا چنان راحت و شادیرا که درشهر بغداد داشتم‌رها کرده و دوباره محنت سفر و رنج غربت بگزیدم و حال آنکه مرا بچیزی حاجت نبود الغرض آن رنجها که در سفر نخستبن برده بودم بخاطر آورده از بیرون آمدن از بغداد و سفر کردن در دریا بندامت اندر بودم و از غایت ملالت بسان دیوانگان شدم آنگاه برخاسته درجزیره‌بچپو راست‌میرفتیم و دریك جای‌نشستن

نمیتوانستم ناچار بدرختی بلند بر شدم و از آنجا بچپ و راست نظر میکردم جز آب و آسمان و درختان جزیره چیزی نمی دیدم چون نیك نظر کردم در جزیره چیز سفید بزرگی دیدم از درخت بزیر آمده بآنسو رفتم چون بدو رسیدم دیدم که قبهٔاست گرد و بزرگ بدور او بگشتم در از برای آن نیافتم و بس نرم و لغزنده بود که بدرون آن رفتن نتوانستم ددور آن راپیمودم پنجاه گام بود در فکر حیلتی بودم که برو داخل شوم حیلتی نیافتم در غایت حیرت باینسوی وآنسوی همی گشتم تا اینکه آفتاب از چشم من ناپدید شد و هوا تاریك گشت گمان کردم که ابر پیش آفتاب بگرفت سر برداشته نیك نظر کردم پرنده بزرگ جثهٔ عریض الاجنحه دیدم که درهوا میپرید وآفتاب بسبب او ناپدید گشته بود ازآن پرنده در عجب شدم آنگاه مرا حکایتی بخاطر آمد آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدوچهل وچهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت سندباد بحری گفته است که حکایتی بخاطر آوردم که اورا در زمان گذشته از سیاحان و مسافران شنیده بودم که در پارهٔ از جزایر پرنده بزرگی هست که او رارخ گویند که کودکان خودرا بگوشت پیل طعمه دهد دانستم که قبهٔ سفید تخمی از تخمهای رخ است من از آن پرنده و تخم در عجب بودم و در آفریدهای پروردگار بحیرت اندر مانده خدایتعالی را حمد و ثنا میکردم و چشم برآن پرنده داشتم که بسوی آن قبهٔ فرود آمده و او را بزیر بگرفت و بخفت و در آنهنگام من بر خاسته دستار از سر بگشودم و او را مانند طناب بتابیدم سری ازو بمیان بسته سر دیگر او بپای همان پرنده محکم بستم و با خود گفتم شاید که این مرا بشهر و آبادی برساند و بهر جا که برد از نشستن دربنمکان بهتر خواهد بود پس آنشب را بیدار ماندم از ترس آنکه مبادا بخوابم و آنمرغ مرا غافل بر دارد چون فجر بدمید مرغ از روی تخم بر خاسته بانگی بلند بر آورده بهوا بلند شد و مرا نیز بلند کرده چندان بالا رفت که من گمان کردم که پرهای او بر آسمان میساید پس از آن فرود آمد و مرا فرود آورد تا اینکه بمکانی بلند برسید چون من خویشتن بر زمین دیدم بسرعت پیش رفته خود را از پای او بگشودم و ازو بسی بیم داشتم ولکن مرا ندید و احساس نکرد چون دستار از پای او گشوده خلاص یافتم بکناری ایستاده بودم که آنمرغ چیزی بچنگال گرفته پرید چون دیدم ماری بود بس بزرك او را از زمین بر داشته بسوی دریا روان شد من از بزرگی آن مار در شگفت ماندم و بحیرت در آنمکان میرفتم خود را در جائی بلند یافتم که در پای او بادیه بزرك و فراخنای بود و در پهلوی بادیه کوهی بود بس بلند که کس قدرت فراز رفتن او نداشت آنگاه من پشیمان گشته خود را ملامت کردم که چرا از جزیره بدر آمدم واز بهر چه خود را از پای مرغ بگشودم کاش در همان جزیره بودم که خوردنی در آنجا یافت میشد و آنجا بسی بهتر ازینمکان بود سبحان الله از مصیبتی خلاص نگشته بمحنتی بزرگتر و سخت تر از آن بیفتادم پس از آن بر خاسته دل قوی داشتم و در بیابان قدم نهاده میرفتم زمین آن بیابانرا سنك الماس یافتم و در آن بیابان مارها و افعیها بودند که بنخیل همیمانستند و از بس بزرك بودند فیل را توانستند فرو برند و آنمارها از بیم مرغ رخ در شبها آشکار میشدند و روزها پنهان میگشتند که مبادا رخ آنها را برباید ورخرا عادت این بود که آنها را میبربود و پاره پاره میکرد و سبب اینکار معلوم نبود پس من در آن بیابان ماندم و از کردهٔ خویش پشیمان بودم و با خود میگفتم بدا بحال من که در هلاك خویش عجول شدم و در مرك خود بکوشیدم پس در آن بیابان میرفتم و جائی که در آنجا بسر برم نمییافتم و بسی بیم از آنمارها داشتم خوردن و نوشیدن فراموش کرده بخویشتن مشغول بودم که غاری در آن نزدیکی پدید شد بآنسوی رفته دریچه یافتم از دریچه بغار اندر شدم در آنجا سنگی بود بزرك آنسنك را بجنبانیده در غار را بسنك بگرفتم و خود درون غار بودم و با خود گفتم حمد خدایرا که بدینمکان آمده ایمن شدم چون روز بر آمد بیرون رفته منتظر لطف الهی شوم پس از آن بغار نگاه کرده ماری بزرك دیدم که درصدر غار بر روی تخم خود خوابیده بود تن من بلرزه در آمده کار خود بقضا و قدر سپردم چون فجر بدمید سنك از در غار بیکسو کردم و از غار بدر آمدم ولی از مشقت بیداری و رنج گرسنگی و غایت بیم مانند مست شراب مدهوش بودم و در آن بادیه حیران همیرفتم که ناگاه لاشهٔ بزرگی افتاده دیدم و در آنجا کسی نیافته بشگفت فرو مانده بفکرت اندر شدم و حکایتی را که از بازرگانان و سیاحان شنیده بودم بخاطر آوردم که در کوه الماس خطرهای بزرك است کسی بدانجا نتواند رفت ولکن بازرگانان چون خواهند سنك الماس پدید آورند حیلتی سازند و گوسفندی را کشته پوست از وی بردارند و گوشت او راشرحه شرحه کنند و از آنکوه ببادیه براندازند پس از کشته گوسفند بسنگهای الماس بیفته سنگها بدو بچسبند آنگاه پرندگان از کرکس و رخ بآن لاشه بنشینند و آنرا بچنگال گرفته بفراز کوه برشوند در حال بازرگانان بسوی پرندگان آمده بانك بر آنها زنند و پرندگان از آن لاشه دور شوند بازرگانان پیش آمده سنگهای الماس را که بر آن لاشه چسبیده بر کنده و بشهرهای خویشتن ببرند و هیچکس بسنك الماس نتواند رسید مگر باین حیلت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدوچهل وپنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سند باد بحری تمامت آنچه در کوه الماس دیده بود بیاران خود حدیث کرد پس از آن گفت چون لاشه بدیدم و حکایت بخاطر آوردم بر خاسته بنزد لاشه بیامدم و از سنگهای الماس آنچه میتوانستم جمع آورده در میان جامه و جیب و آستین و بغل خود بگذاشتم تا اینکه سنگی بسیار گرد آوردم آنگاه دیدم که یکی لاشه بزرك از بالای کوه بزیر افتاده من پیش لاشه رفته خود را بدستار بر آن لاشه بستم و بر پشت خوابیده او را بسینه گرفتم و در آن اثنا کرکسی بر آن لاشه فرود آمد او را بچنگال گرفته بهوا بلند کرد من نیز ازو آویخته بودم و آن کرکس همی پرید و من و لاشه را همی برد تا اینکه بفراز کوه برآمد و لاشه را بزمین

نهاد و قصد کرد که لاشه را از هم بدرد و بخورد ناگاه آوازی بلند از پشت کوه برآمد کرکس برمید و بهوا بپرید من خویشتن از لاشه بگشودم و جامه من بخون او آلوده بود پس در پهلوی لاشه بایستادم در حال بازرگانی که بانك بکرکس بزد بسوی لاشه آمد چون مرا در آنجا ایستاده دید بترسید و بمن هیچ نگفت بنزد لاشه آمده او را این سو و آنسو کرده از سنگهای الماس چیزی بر آن چسبیده نیافت فریاد بر آورده گفت واحسرتا این چه حالت است آنگاه من پیش رفتم بمن گفت تو کیستی و بدین مکان از بهر چه آمدهٔ من باو گفتم بیم مدار و هراس مکن من از بهترین انسانم و بازرگان بودم مرا حکایتی است عجیب و قصه ایست غریب و سبب آمدن من بدینمکان حدیثی طرفه دارد تو محزون مباش که با من بسی سنك الماس هست چیزی که ترا کافی باشد بتو خواهم داد و سنگهائی بامنست هر یك بهتر از تمامت آن سنگهاست که باین لاشه چسبیده پس درآن هنگام بازرگان آرام گرفته مرا دعا گفت وشکر بجاآورد و با من درحدیث شد بازرگانان که هریك از از ایشان لاشه انداخته بود آواز من و اورا بشنیدند وبسوی ما بیامدند مارا سلام کردند و مرا تهنیت گفتند من نیز تمامت قصه خود بایشان بگفتم و رنجی که در سفر برده بودم بدیشان شرح دادم و سبب رسیدن خود را بدانمکان بیان کردم پس از آن بخداوند لاشه که من بر اوآویخته بودم چیزی بسیار ازآن سنگها با خود داشتم بدادم فرحناك شد و مرا دعا گفت و بازرگانان بمن گفتند بخدا سوگند که ترا عمری تازه داده اند وگرنه هیچکس پیش از تو بدینمکان نرسیده کهٔ نجات یابد پس آنشب را در مکانی خوب و امن بخفتند من نیز با ایشان بخفتم و از اینکه از بادیهٔ مارها خلاص یافته بآبادی رسیده بودم شادان و فرحناك بودم چون روز برآمد برخاسته درآن کوه بزرك همیرفتیم و ماری بسیار میدیدم تااینکه بجزیره درآمدیم و درآنجا درختان کافور بود وبزرگی هر درخت چندان بود که صد تن آدمی در سایه او میتوانستند نشست و اگر کسی میخواست از کافور آن چیزی جمع آورد از بالای درخت باسیخی بلند سوراخ میکرد آنگاه کافور ازو روان میشد و مانند صمغ سخت میگشت پس از آن همان درخت خشك گشته هیزم میشد و درآنجزیره نوعی از وحشیان بود که اورا کرگدن می گفتند درجزیره بسان گاو و گاومیش میچرید و آنجانور از شتر بزرك تر بود و یکشاخ بلند در میان سر داشت که طول آن ده ذراع بود از پارهٔ از سیاحان و مسافران شنیده ام که همان کرگدن پیل بزرك را بشاخ بردارد و درجزیره و سواحل میگردد و پیل درشاخ او مرده روغن پیل ازگرمی آفتاب بچشمان او میریزد درحال نابینا شود آنگاه مرغ رخ آمده اورا بچنگال گیرد و اورا با لاشه پیل که درشاخ دارد از بهر اولاد خود طعمه برد و درآنجزیره یك نوع گاومیش دیدم که در نزد ما بنظیر آنها بهم نمیرسد ومن پارهٔ از آن سنگ-هائی که برچیده بودم با بازرگانان معاملت کردم از ایشان درم و دینار و بضاعت تجارت گرفتم و با ایشان سفر میکردم وبشهرها و صنعتهای خدایتعالی تفرج مینمودم از بادیهٔ ببادیهٔ و از شهری بشهری روان بودیم و در همه جا بیع و شری میکردیم تا اینکه بشهر بصره برسیدیم وروزی چند درآنجا مانده پس از آن بشهر بغداد آمدیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصدوچهل وششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت سندباد بحری گفت چون بشهر بغداد رسیدم بخانه خود درآمده بسی سنك الماس و متاعهای گران قیمت و بضاعتهای نفیسه با خود آوردم عیال و پیوندان برمن گرد آمدند به مسکینان تصدق کرده بیاران ببخشودم و ببزرگان هدیت فرستادم پس از آن خوردنیهای لذیذ می خوردم ونوشیدنی های خوش مینوشیدم و جامهای فاخر می پوشیدم وهرکس که از سفر بازگشتن مرا میشنید بنزد من آمده و از حال سفر وچگونگی شهرها سؤال میکرد من خبر باز میگفتم و عجایب وغرایبی که دیده بودم بیان میکردم ورنجهائی که برده بودم باز مینمودم مردم از خبرهای من تعجب میکردند و در شگفت می ماندند پس از آن سندباد گفت انشاالله فردا حکایت های سفر سیم از برای شما حدیث خواهم کرد پس چون سندباد حکایت سفر دوم بیاران فرو خواند شام بخوردند و سندباد بحری یکصد مثقال زر سرخ بسندباد حمال داده سندباد حمال زرها گرفته اورا دعا گفت و شکر احسان بجا آورده راه خود در پیش گرفته برفت آنشب را بفرح و شادی بروز آورد چون بامداد شد فریضهٔ صبح بجاآورد و بمقتضای دعوت بخانهٔ سندباد بحری بیامد سلام داده با او بنشست تا اینکه باقی یاران جمع شدند بخوردند بنوشیدند و شادی و نشاط و فرح و انبساط کردند آنگاه سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و بحدیث سفر سیم زبان گشوده گفت (**سفر سوم سندباد بحری**) ای یاران حکایت سفر سوم بشنوید که از حکایات گذشته خوشتر و طرفه تر است وآن اینست که من چون از سفر دوم بازگشتم درغایت طرب و نشاط و عیش ونوش بسر بردم چنانکه دیروز بیان کردم و دیرگاهی دربغداد با سرور و انبساط یاران وفا و اخوان صفا بماندم پس از آن سودهای سفر بخاطرآورده مشتاق سفر شدم وبتفرج شهرها و دریاها واندوختن زروسیم مایل گشتم بضاعتی بسیار ومتاعهای مناسب سفر دریا بخریده و از شهر بغدادتا بصره سفر کردم و از آنجا بساحل دریا آمده کشتی بزرك دیدم که درو بازرگانان معروف و اهل خیر و صلاح بودند بکشتی نشسته بیاری خدایتعالی سفر کردیم و ازدریائی بدریائی وازجزیرهٔ بجزیرهٔ روان بودیم و از هرمکان که میگذشتیم بیع و شری و تفرج میکردیم و در غایت فرح و سرور بودیم تا اینکه روزی از روزها درمیان دریای مواج کشتی همیراندیم و ناخدا درکنار کشتی ایستاده باطراف دریا نظاره میکرد که ناگاه طپانچه بر روی خود بزد و بادبان کشتی فرو ببچیده ریش خود برکند و جامه درتن بدرید و فریادی بلند برکشید ما گفتیم ای ناخدا چه خبرداری واینکار از بهر چیست ناخدا گفت ای ساکنان کشتی بدانید که باد مخالف برما وزیده ومارا ازراه بدر کرده ورهنمون قدر مارا بکوه بوزینگان کشانیده وهیچکس بدانمکان سالم نتواند رفت چنان میدانم که همگی هلاك خواهیم شد پس هنوز ناخدا را سخن بانجام نرسیده بود که بوزینگان حاضر آمدند ودور کشتی بگرفتند وآنها مانند ملخ در کشتی وخارج کشتی پراکنده شدند مااززدن و کشتن وراندن آنها

هراس کردیم که مبادا بسبب انبوهی که داشتند ما را بکشند ازآنکه کثرت بشجاعت غالبست و ما بیم اندر بماندیم وآنها قبیحترین وحشیان بودند چشمان زرد و رویهای سیاه و یالی مانند یال شیران داشتند هیچکس سخن آنها نفهمید و ازکار آنها کس راآگاهی نبود هریکی از ایشانرا قامت چهار وجب بود بطناب ها بالا رفتند و با دندان طناب هارا ببریدند چون از هرسوی طناب های کشتی بریده شد کشتی را باد بسوی کوه بوزینگان برده بود بوزینگان همه بازرگانان بگرفتند و بجزیره بردند آنگاه کشتی را با بضاعتهای او برداشته درجزیره بگذاشتند وخود برفتند تا اینکه کشتی ازنظر ما ناپدید شد و ندانستیم که بکجا رفتند کشتی بکجا بردند پس مادر آن جزیره مانده ازمیوه های آنجا میخوردیم و ازچشمهای آن می نوشیدیم که ناگاه درمیان جزیره خانهٔ آبادپدید شد قصد آ خانه کرده بدانسوی برفتیم دیدیم که قصر یست بلند حصاردری دارد از چوب آبنوس ازقصر درون شدیم ' دراطراف قصر درهای بسیار ودر صدر او مصطبهٔ بزرگ بلندی یافتیم و دیگهای طعام بکانونها گذاشته و استخوان بسیار در کنار کانونها ریخته دیدیم ولی در آن قصر کسی نبود ما را این کار عجب آمد و در ساحت قصر اندکی بنشستیم پس از آن بخفتیم و از ظهر تا هنگام غروب در خواب بودیم که ناگاه زمین بلرزید و آوازی از هوا بشنیدیم و در آن ساعت شخصی بزرگ جثه و سیاه رو و بلند قامت بصورت انسان پدید شد که دو چشم مانند شعلهٔ آتش و دندانها بسان دندان خنزیر داشت و او را دهانی بود بزرگ چون دهان چاه و لبانی مانند لبان شتر و گوشهای پهن و درازش تا کمر آویخته بود و ناخنها بسان ناخن درندگان داشت و او را در آنحالت بدیدیم هراس ما افزون گشت و بیم ما سخت شد و از شدت خوف و بیم بحالت مردگان بودیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب پانصد وچهل وهشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت سندباد بحری گفته است که چون آنشخص را باآنصورت هولناك دیدیم بسی ترسیدیم چون آنشخص بزمین فرود آمد اندکی در مصطبه بنشست پس از آن برخاست و بنزد ما بیامد و دست مرا بگرفت و مرا از زمین برداشت و این سوی و آنسوی را ملاحظه میکرد و مرا امتحان میکردند بدانسان که قصاب گوسفند را امتحان کند مرا از بسیاری اندوه و محنت که برده بودم و از کثرت رنج و مشقت که کشیده بودم نزار یافت و در من اثری از گوشت ندید درحال مرارها کرد و جز من دیگری را از یاران من بگرفت او را نیز چون من امتحان کرد و ملاحظه نمود چونکه او را نیز فربه نیافت رها کرد و پیوسته ما را یکی یکی امتحان میکرد تا اینکه بناخدای کشتی که در آنجا بود برسید و آن ناخدا مردی فربه و درشت بود او را بپسندید و مانند قصاب که گوسفند بزمین بیندازد او را بزمین بینداخت و پای بگردن او نهاده گردنش را بشکست آنگاه سیخی بلند حاضر کرد و بر حلقوم او فرو برد چندانکه از دبر او بیرون آمد پس از آن آتش سخت بیفروخت وسیخ برآن بداشت و در روی آتش همیگردانید تا اینکه گوشت ناخدا پخته و بریان شد آنگاه سیخ از آتش بگرفت و در پیش خود بگذاشت و با ناخون های خویشتن گوشت او را همیکند وهمی خورد تا اینکه تمامت گوشت بخورد و استخوان هابمکید و در پهلوی قصر بینداخت وساعتی نشست پس از آن در مصطبه بخفت و مانند گوسفند کشته نفیر میزد و تا بامداد بدینسان خفته بود علی الصباح بر خاسته براه خود رفت چون از ما دور شد با یکدیگر سخن میگفتیم و میگریستیم و میگفتیم کاش بدریا اندر غرق میشدیم و یا بوزینگان ما را میخوردند بهتر ازین بود که بر آتش بریان شویم که این گونه مرك پسترین مرك هاست و ما را از این خطر نجات نخواهد بود پس ازآن بر خاسته از قصر بجزیره شدیم که مکانی از بهر پنهان شدن یاراهی از بهر گریختن دریابیم بسی بگشتیم و مکانی نیافتیم هنگام شام در رسید از غایت بیم بسوی قصر بازگشتیم واندکی نشسته بودیم که زمین بلرزید و همان شخص سیاه پدید شد و نزد ما بیامد و ما را یکی یکی چون باره نخستین امتحان کرد و ملاحظه مینمود تا اینکه یکی از ما را بپسندید و چنان کرد که باناخدای کشتی کرده بود پس ازبر مصطبه بخفت چون بامداد برآمد بعادت معهود برخاسته براه خود رفت وما را در همانجا گذاشت وما بیکجا جمع آمدیم وبا یکدیگر بحدیث اندر شدیم و گفتیم بخدا سوگند که اگر خویشتن را بدریا افکنده غرق شویم بهتر است ازاینکه درآتش بسوزیم که اینگونه کشته شدن پسترین مرگها ست آنگاه یکی از ما گفت بایداز برای اوحیلتی کرده او را بکشیم تا از مضرت او آسوده شویم من گفتم ای یاران اگر از کشتن او ناگزیر هستید این تختها بگیریم و پارهٔ هیزم بروی اوجمع آورده چیزی بمانند کشتی بسازیم پس ازآنکه حیلت کرده او را بکشیم بر روی آن کشتی بنشینیم و در دریا بهر جائی که خدای تعالی خواسته باشد برویم و یا اینکه دراینمکان بنشینیم تا کشتی بر ما بگذرد بر آن کشتی نشسته برویم همگی گفتند بخدا سوگند این رأی رزین واین کار متین است پس همگی بر خاسته تخته ها بخارج قصر بیاوردیم و آنها را چیزی بصورت کشتی بساختیم و در کنار دریا گذاشته پارهٔ توشه در او جمع آوردیم و بقصر باز گشتیم چون هنگام شام شد زمین بلرزید و سیاه در آمد یکی یکی ما را امتحان کرده یکی بگرفت وچنان کرد که نخست کرده بودچون در مصطبه بخفت مابرخاستیم ودوسیخ آهنین بآتش بگذاشتیم چندانکه افروخته شد آنگاه آن دوسیخ را گرفته بسوی آنسیاه بیامدیم و او خفته بود و نفیر میزد پس سیخها را بر دوچشم او بگذاشتیم ولیکن با توانائی تمام سیخها بچشمان او فرو بردیم آنگاه صیحه بلند زد که نزدیك شد زهرهٔ ما چاك شود و از روی مصطبه بر خاسته ما راجستجو میکرد ما بچپ و راست میگریختیم چون نا بینا شده بود ما را نمیدید ولی هراس بزرك داشتیم و از خلاص نومید بودیم پس در آن هنگام قصد در قصر کرد چون در بدید آورد بیرون رفته صیحه همیزد و از شدت صیحه زمین بلرزه در می آمد ما نیز از قصر بیرون رفتیم دیدیم که آن سیاه با جفت خود که بزرگتر و کریه منظر ترازو بود باز گشته همی آیند چون مااو را با جفت خود بدیدیم هراس و بیم برما غلبه کرد و از خوف بهلاکت نزدیك شدیم در

حال بسرعت بسوی آنصورت کشتی بیامدیم و برو نشسته او را بدریاافکندیم و آنسیاه باجفت خویش سنگهای گران بسوی ماانداختند تا اینکه جز سه تن همه ما بسنك بکشتند و بروی آنصورت کشتی جز من و دوتن دیگر کس نماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چوشب پانصدوچهل وهشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت سندباد بحری گفته است و آنکشتی ما را بجزیرهٔ رساند و در آن جزیره تا آخر روز بگشتیم چون شب برآمد در همان جزیره اندکی بخفتیم چون بیدار شدیم اژدهای بزرك جثهٔ را دیدیم که برما احاطه کرده قصد فرو بردن ما دارد پس یکی از ما را فرو برد و از پی کار خود برفت ما برفیق خود محزون شدیم و بخویشتن بترسیدیم و گفتیم بخدا سوگند این مرك بدتر و پستتر از مرك نخستین‌است و فرحناك بودیم که از دست سیاه خلاص شده و از غرق نجات یافته ایم ولی چه سود که از این اژدهای شوم خلاص نخواهیم یافت پس از آن برخاسته بجزیره برفتیم و از آب و میوهٔ آن بنوشیدیم و بخوردیم چون هنگام شام شد بدرختی بلند فراز برفتیم و بشاخهای بلند تر او برسیدیم و در آنجا بخفتیم چون شب تاریك شد اژدها در آمد و بچپ و راست نگاه کرد و ما را بر آن درخت احساس نموده بسوی مابیامد و بدرخت بر شد چون برفیق من برسید او را فرو برد و من باچشم خود میدیدم پس ازآن ازدرخت بزیر رفت و راه خویش در پیش گرفت و من باقی آنشب را بمحنت و ملالت در فراز درخت بسر بردم چون روز برآمد از درخت بزیر آمدم و از غایت بیم و هراس مردهٔ بیجان بودم و همی خواستم که خود را بدریا افکنده از محنتهای روزگار آسوده شوم‌ولی‌ازجان گذشتن‌دشوار بود ناچار چوب بلند پهنی را بپاهای خود بستم و چوبی را به پهلوی چپ و یکی دیگر بپهلوی راست و دیگری را بر شکم و یکی دیگر بر سر بدانسان که پایهای خود را بسته بودم بنشستم و در میان آن چوبهابخفتم و آن چوبها مرااحاطه‌کرده بود چون شب تیره گشت همان اژدها بعادت معهود بیامد و بسوی من بنگریست و قصد کرد که مرا فرو برد چوبها از هر طرف حاجب اژدها بودند و اژدها بدور من میگشت ولی بمن نتوانست رسید و من از غایت خوف و بیم چون مرده افتاده بودم و اژدها از من دور میشد و دوباره بسوی من باز میگشت و هرگاه میخواست که مرا فرو برد آن چوبها که از چهارسو بخود بسته بودم مانع بودند و تا دمیدن صبح اژدها را با من کار همین بود چون روز برآمد اژدها در غایت خشم از من باز گشت و براه خود برفت من در حال دست دراز کرده آن چوبها را از خود بگشودم و از بس رنج و مشقت از آن اژدها برده بودم بمردگان مانستم پس از آن برخاسته در جزیره برفتم تا بپایان جزیره برسیدم مرا در میان دریا کشتی نظر افتاد آنگاه شاخی بزرك از درخت برچیدم و بآن شاخ بسوی اهل کشتی اشارت کرده بانك برایشان بزدم چون مرا دیدند کشتی بسوی من راندند و بمن نزدیك شدند و آواز من بشنیدند پس از آن پیش آمده مرا بگرفتندوبکشتی اندر بنهادندو ازحالت من جویان شدند من تمامت ماجرا باز گفتم و رنجها که برده بودم حدیث کردم بسی تعجت کردند و خیره ماندند آنگاه جامه بمن بپوشانیدند و خوردنی پیش من آوردند من بقدر کفایت بخوردم و آب خنك و شیرین بنوشیدم روان من راحت یافت و خاطر بر آسود و از اینکه خدایتعالی مرا پس از مرك زنده کرده بود شادی بزرك بمن روی داد حمد خدا را بجا آوردم و نعمتهای او را سپاس گفتم و با یاران کشتی همیرفتم و باد مراد همیوزید تا اینکه بجزیرهٔ که او را جزیرهٔ سلاهطه می گفتند برسیدیم کشتی در برابر آن جزیره بداشتند چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدوچهل‌ونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت سند باد بحری گفته است کشتی را که من در او بودم در برابر جزیرهٔ سلاهطه بداشتند همه بازرگانان و ساکنان کشتی بجزیره در آمدند وبضاعتهای خویشتن ازبهر بیع وشری‌بیرون آوردند آنگاه خداوندکشتی روی‌بمن کرده گفت تومردی هستی غریب وبی چیز وچنانکه خود بیان کردی بسیار خطر ها دیدهٔ وبسی رنجها بردهٔ قصد من اینست که سودی بتو رسانم که بسبب آن بشهر خویشتن برسی ومرادعاگوئی من گفتم آری پیوسته احسان ترا دعا خواهم گفت پس خداوند کشتی گفت کسی با ما در کشتی مسافر بود ازما ناپدید شده اکنون نمیدانم زنده است یامرده قصد من اینست که یکبار آن بضاعت های او بتو دهم که توآنرا در این جزیره بفروشی ومن ترا در عوض رنج وتعب تومزد دهم ومابقی را گرفته نگاه دارم چون ببغداد برسم از پیوندان اوجویان گشته مال بوارثان او ردکنیم آیا تومیتوانی که این کار بکنی وبضاعت اورا مانند بازرگانان بفروشی یانه من گفتم یاسیدی فرمان ترا طاعت کنم ومنت برم پس درآن هنگام ملا حان را امرکرد که از آن بضاعت بجزیره بیرون آورده بمن تسلیم کنند آنگاه نویسندهٔ کشتی گفت ایهاالرئیس این بضاعتها که بیرون آوردند ازکیست وبنام که بنویسم رئیس گفت بنام سند باد بحری بنویس که با ما بود در جزیره غرق شد و از او خبری بازنیامد اکنون همیخواهم که این غریب بضاعتهای اورا بفروشدتا چیزی بمزد او دهیم ومابقی ثمن رابرداشته ببغداد بریم اگرسندباد را یافتیم بخودش ردکنیم واگرنیافتیم‌بوارثان او برسانیم چون من شنیدم ازرئیس که بنویسنده گفت‌بضاعتها بنام سند باد بحری بنویس‌با خود گفتم بخدا سوگند سند بادبحری منم من در جزیره غرق شده بودم پس من صبر کردم تا اینکه بازرگانان ازکشتی بدر شدند وبیکجا جمع‌آمده حدیث میکردند ودر امور بیع وشری بگفتگو اندربودند در حال من پیش رفته‌بخداوندکشتی گفتم یا سیدی‌آیا صاحت این بضاعت رامیشناسی یانه خداوندکشتی گفت لاوالله حال اورا ندانم جز اینکه مردی بود از بغداد سند باد بحری نام داشت روزی ما کشتی بجزیره بداشتیم سند باد بحری در آنجا ناپدید شد وتا امروز خبری ازو ندانسته‌ام پس در آن هنگام من فریاری بلند برآورده گفتم ایهاالرئیس بدانکه من سند باد بحریم غرق نشده‌بودم ولکن وقتی که‌کشتی برآن جزیره بداشتید و بازرگانان‌بجزیره در آمدند

من نیز با گروه مردم بیرون آمدم ودرجزیره تفرج کردم ودر کنار چشمهٔ که در آنجا بود نشسته خوردنی بخوردم واز هوای آنمکان لذت بردم خواب مرا درربود غرق خواب شدم وقتی که بیدار گشتم از کشتی وسا کنان کشتی اثری نیافتم واین بضاعت ازآن منست وبازرگانانی که در کوه الماس سنك الماس برمی چیدند مرا دیده اند وگواهی میدهند که من سندباد بحری‌ام ازآنکه من قصه خود بایشان گفته‌ام بدینسان که بشما گفتم وایشانرا خبر داده‌ام ازاینکه من خفته بودم یاران مرافراموش کردند چون بیدارشدم ازکشتی وسا کنان کشتی اثری نیافتم پس چون بازرگانان سخنان من بشنیدندبرمن گرد آمدندپارهٔ از ایشان گفته‌مرا تصدیق کرده وپارهٔ دیگر تکذیب کردندودر آنحالت بازرگانی از بازرگانان شنید که من نام کوه الماس بردم وحکایت آنجا را بیان کردم برخاسته به پیش من آمد وبازرگانان راگفت ایجماعت بخاطر دارید که من وقتی عجایب سفر خودرا باشما بیان میکردم گفتم که چون من بعادت معهود لاشهٔ گوسفند به بادیهٔ الماس انداختم مردی بلاشهٔ من آویخته بفراز کوه بیامد شما سخن من باورنکردید بازرگانان گفتند آری تواین حکایت بمافروخواندی ولی ماترا تصدیق نکردیم پس آن بازرگان گفت این همان مرداست که بلاشهٔ گوسفندمن آویخته بود وسنگهای الماس گران قیمت بمن عطا کرد که چنان سنك یافت می نشودو باهمین مردتا بشهر بصره در کشتی رفیق بودیم چون بدانجا رسیدیم اینمرد مراوداع کرده بسوی شهرخود رفت ومانیز بسوی شهرخود برفتیم واینرا نام سندباد بحری است ومارا خبرداده بوداز اینکه اودرجزیره خفته و یاران اورا فراموش کرده و رفته بودند ای یاران بدانید که این مرد بدینجا نیامده مگر اینکه راستی سخنانی که من بشما گفته بودم آشکار شود و این بضاعتها مال اوست که او در وقتی که با ما جمع آمده بود این ماجری بما بازگفته بود اکنون راستی سخنش ظاهر شد پس چون خداوند کشتی گفتهٔ بازرگان بشنید برخاسته بنزد من آمد و ساعتی درمن تحقیق نظر کرد آنگاه گفت نشان بضاعتهای تو چیست من علامت بضاعت خود باز نمودم وکارهائی که در کشتی میانهٔ من و او روی داده بود یك از بهر او بشمردم آنگاه چون یقین دانست که من سندباد بحری هستم مرا در آغوش گرفت و بسلامت من تهنیت گفت و بمن گفت ای برادر بخدا سوگند کار تو شگفت و حکایت توغریبست ولکن حمد خدا را که ما وترا جمع آورد و بضاعت ترا بتو ردکنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ببازرگانان و خداوند کشتی آشکار شد که من سندباد بحری‌ام پس در آنساعت من بضاعت خودرا تصرف کردم و درآن سفر بضاعت من سودی بسیار کرد و مرا فرحی بزرك پدیدآمد و به سلامت خویشتن ورد بضاعت شاکر و شادان بودم وهمواره در جزیرها بیع وشری میکردم تا ببلاد سندباد برسیدیم و در دریا از عجایب وغرایب چندان دیدم که در شمار نیاید وازجمله چیزهای عجیب که دیدم ماهی دیدم بصورت گاو و ماهی دیگر دیدم بصورت خر و پرندهٔ را دیدم که از آب بدر میآمد و در روی آب تخم گذاشته جوجه میآورد و هرگز از آب برروی زمین نمیرفت پس ازآن باذن خدایتعالی سفر کردم و باد بما نیکو شد و سفر ما بمبارکی گذشت تا اینکه ببصره برسیدیم و روزکی چند درآنجا بماندیم پس از آن بسوی شهر بغداد بیامدیم چون ببغداد رسیدیم بخانهٔ خود درآمدم و بیاران و صدیقان سلام دادم و بیتمان و بیوه زنان بپوشانیدم و باقارب و پیوندان مال بخشودم و هدیتها فرستادم و بخوردن ونوشیدن و لهو و لعب مشغول شدم و نشاط و طرب رنجهای سخت را که روی داده بود از یاد من ببرد و درین سفر سودی زیاد کرده بودم که بصرف کردن تمام نمیشد و این حکایت که گفتم از عجایب حکایات این سفر بود فردا انشاءالله بسوی من آئید تا حکایت سفر چهارم از بهرشما بازگویم که او عجیبتر از سفرهای پیشین است پس از آن سندباد بحری گفت یکصد مثقال زر سکه دار بعادت معهود بسندباد حمال بدادند و خونها گسترده خوردنی بخوردند واز آنجلس بازگشتند ولی از آنحکایات بسی درعجب بودند و سندباد حمال نیز زرها گرفته در غایت فرحناکی و شگفتگی براه خود رفت وآنشب را درخانهٔ خود بروزآورد چون بامداد شد برخاسته دوگانه بجا آورد وبسوی سندباد بحری روانشد چون بنزد اودرآمدسلامش گفت سندباد با جبین گشاده پاسخ داد و حمال را در نزد خود بنشاند تا اینکه بقیهٔ یاران حاضر آمدند آنگاه خوردنی بخوردند سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و بحکایت سفرچهارم زبان را گشوده گفت :

حکایت سفر چهارم سندباد بحری گفت ای برادران بدانید که چون من بشهر بغداد باز گشتم و با یاران و دوستان خود جمع آمدم شادی بزرك و راحت بی اندازه یافتم و محنتهائی که بمن رفته بود فراموش کردم و بنشاط و طرب گرائیده با دوستان هر روز در بوستانی بلهو و لعب مشغول بودم روزی از روز ها نفس ناپاك بمن و سوسهٔ سفر کرد بصحبت همجنسان و به بیع و شری آرزومند گشتم و عزیمت محکم کرده بضاعت گرانبها که مناسب دریا باشد بخریدم افزونتر از هر بار بار بستم از بغداد ببصره رفته بار های خود بکشتی بگذاشتم و با جمعی از بزرگان بازرگانان بصره برکشتی بنشستیم و کشتی در امان خدای تعالی روان شد و چند شبانروز بخوشوقتی سفر کردیم و باد های موافق وزیدن گرفت از جزیرهٔ بجزیرهٔ وازدریائی بدریائی همیگذشتیم تا اینکه روزی از روز ها بادی مخالف برما بوزید ناخدا لنگر های کشتی بینداخت و کشتی را در میان دریا بداشت و ما بسوی پروردگار تضرع و زاری میکردیم و از درگاه حضرت الله نجات می طلبیدیم که ناگاه بادی سخت تند بر آمد بادبان کشتی بدرید و کشتی را درهم شکست ساکنان کشتی با بضاعتها غرق شدند من نیز از غرق شدگان بودم تانیمه روز شنا کردم آنگاه عنایت پروردگار مرا احاطه کرد تختهٔ چوبین از تختهای کشتی پیش من آمد باجمعی از بازرگانان که در روی آب شنا میکردند بدان تخته بنشستیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد گفت با جمعی از بازرگانان بر تختهٔ چوبین بنشستم و پهلوی یکدیگر جمع آمده با پایهای خویش آب دریا میبریدیسم و

و موجها و باد ها ما را یاری همیکرد تا اینکه آب ما را بجزیرهٔ انداخت و ما از غایت بیداری و رنجی که کشیده بودیم و از بسیاری گرسنگی و بیم که داشتیم بمردگان همی مانستیم پس با همانحالت برخاسته در اطراف جزیره برفتیم گیاهان بسیار در آنجا یافتیم از آن گیاهان چندانکه سد رمق کند بخوردیم و آنشب را در کنار جزیره بخفتیم چون بامداد شد بر خاسته در جزیره بچپ و راست همیرفتیم تا اینکه از دور عمارتی پدید شد بسوی آن عمارت روان شدیم تا چاشتگاه برفتیم و بعد آن عمارت رسیده بایستادیم ناگاه از آنمکان جمعی عریان بدر آمدند و با ما هیچ سخن نگفتند ما را گرفته بنزد ملکشان بردند ملك ما را اجازت داد بنشستیم آنگاه از برای ما خوردنی آوردند که ما آن خوردنی نشناختیم و چنان خوردنی در تمامت عمر ندیده بودیم طبع من بخوردن اقبال نکرد بخلاف یاران من از آن طعام بخوردند نخوردن من از لطف خدایتعالی بوده است که تا کنون زنده بمانم چون یاران من از آن طعام بخوردند عقل ایشان برفت و مانند دیوانگان چیز همی خوردند و احوال ایشان دگرگون گشت پس از آن از بهر ایشان روغن نارجیل حاضر کردند و روغن نارجیل بنوشاندند و تن ایشانرا از آن روغن چرب کردند در حال یاران مرا چشمها کج شد و بخلاف عادت طعام میخوردند من در کار ایشان حیران بودم و بر ایشان افسوس میخوردم و از غایت بیم اندوه من بزرك شد و از آن جماعت عریان بسی هراس داشتم چون در ایشان دقت کردم دانستم که ایشان مجوسند و ملك ایشان غولست هرکس که بشهر ایشان درآید و یا اینکه در راهها و بیابانها کسی را دریابند اورا گرفته بنزد ملك شان بیاورند و از آن غذا بدو بخورانند و از آن روغن بروی بمالند تا اینکه فکرتش زایل شود و عقلش برود و ابله شود و اشتها آورده بسیار بخورد آنگاه خوردنی و نوشیدنی از برای او از همین طعام و روغن ترتیب دهند تا اینکه فربه و درشت شود پس او را ذبح کرده بریان کنند و ملك را از آن طعمه دهند و اما خودشان گوشت آدمی ناپخته و بریان ناکرده بخورند پس چون من این کار از ایشان بدانستم بر خود و یاران خود محزون شدم و یاران من بسکه مدهوش بودند نمیدانستند که بایشان چه میکنند آنگاه ایشان را بشخصی بسپردند هر روز آنشخص ایشانرا مانند چارپایان بچرا میبرد و اما من از غایت بیم و اندوه و گرسنگی نزار و بیمار شدم و گوشت من بر استخوانهای من بخشکید چون مرا درینحالت دیدند مرا ترك کرده از یاد ببردند و هیچ یك از ایشان مرا بخاطر نمی‌آورد تا اینکه از آن مکان دور گشتم چوپانی را دیدم که در میان جزیره جای بلند نشسته چون نیك نظر کردم دیدم همانشخص است که یاران مرا از بهر چرا باو سپرده اند و درپیش او جز یاران من بسی مردمان بودند که عقل شان رفته بود چون آنشخص بسوی من نظاره کرد دانست که من عقل خودرا مالکم و آفتی که بیاران من رسیده بمن نرسیده است آنگاه از دور مرا اشارت کرد و با من گفت که باز گرد و از راهی که در دست راست تست برو که از آن راه بنجات اندر شوی من بدانسان که اشاره کرده بود بازگشتم در دست راست راهی دیدم از آن راه برفتم ساعتی میدویدم و ساعتی از بهر راحت آهسته میرفتم تا اینکه از چشم آنمرد که مرا بدین راه دلالت کرده بود پنهان شدم نه من او را میدیدم و نه او مرا میدید در آنحالت آفتاب غروب کرد و تاریکی شب پرده بیاویخت من از بهر راحت نشستم وقصد خواب کردم مرا از غایت بیم و گرسنگی در آنشب خواب نبرد چون نیمه شب شد برخاسته در جزیره روان شدم و همیرفتم تا آفتاب برآمد من از بیخ گیاهان و برك درختان چندانکه سد رمق کند بخوردم پس از آن برخاسته روانشدم و تا هفت شبانروز در جزیره همیرفتم و هروقت گرسنه میشدم از گیاهان جزیره سد رمق میکردم تا اینکه بامداد روز هشتم برآمد مرا نظر از دور بسیاهی بیفتاد بسوی آنسیاهی روانشدم وتا هنگام غروب همیرفتم و مرادل بهراس و بیم اندر بود آنگاه بتامل نظر کردم جماعتی دیدم که دانهٔ فلفل بر می چیدند چون نزدیك شدم ایشان مرابدیدند بسوی من بشتافتند و از هرسوی مرا احاطه کردند با من گفتند توکیستی و از کجائی گفتم ایجماعت بدانید که من مردی ام غریب و بی نوا پس تمامت آنچه از خطر ها و سختیها بر من گذشته بود بایشان باز گفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری گفته است چون من سختیها و رنجها که برده بودم بیان کردم گفتند بخدا سوگند این کاریست شگفت و حکایتیست عجیب که چگونه از طایفهٔ زنگیان خلاص شدی و از ایشان درین جزیره بچه‌سان گذشتی که ایشان خلقی بسیار وگروهی انبوه هستند و گوشت آدمیان بخورند و هیچکس از ایشان بسلامت در نرود و کس نتواند که از ایشان در گذرد من ماجرای خود را بیان کردم که زنگیان یاران مرا طعامی بخوراندند که من از آنطعام نخوردم آنگاه سلامت مرا تهنیت گفتند و از ماجرای من تعجب کرده مرا در نزد خویشتن بنشاندند چون از کار فارغ شدند طعامی لذیذ حاضر آوردند من طعام خوردم و ساعتی در نزد ایشان راحت یافتم آنگاه مرا بکشتی بگذاشتند و بجزیرهٔ خودشان بیاوردند و مرا پیش ملك بردند ملك را سلام دادم ملك مرا جواب گفت و مرا گرامی بداشت و از حال من جویان گشت من ماجرای خویش از آغاز تا انجام بملك فرو خواندم اورا از قصهٔ من بسی عجب آمد و مرا اجازت نشستن داد پس از آن فرمود طعام حاضر آوردند بقدر کفایت خوردنی بخوردم و دست شسته شکر خدایتعالی بجا آوردم و ملك را ثنا گفتم و در نزد او بماندم و شهر را تفرج کردم دیدم شهریست آباد که در آنشهر بازار ها و بضاعتها و فروشندگان و مشتریان هستند و از هر گونه میوه ها و خوردنیها چندان هست که بوصف اندر نیاید پس من از رسیدن بآن شهر خرم و شادمان شدم و خاطرم برآسود و با مردمان آنجا انس گرفتم در نزد ایشان و نزد ملك عزیز و گرامی بودم و در آنشهر خورد وبزرك را دیدم که باسبان بی زین سوار میشوند مرا عجب آمد بملك گفتم که چرا بر اسب زینی سوار نمیشوند که راحت در آنست و قوت ازو افزون شود ملك گفت زین کدام است که ما هرگز نام زین

نشنیده ایم و در تمامت عمر آن را ندیده ایم من بملك گفتم اگر مرا دستوری دهی بهر تو زین بسازم که بر او سوار گشته خوبی او را نظاره کنی و راحت آنرا بدانی ملك گفت آنچه دانی بکن من نجار و چوب بخواستم چون حاضر آوردند درنزد نجار نشسته زین ساختنش بیاموختم پس از آن پشم خواسته از آن پشم نمد زین بمالیدم و چرم بروی زین بکشیدم و حلقه ها برو بکوبیدم و ترکش ازو بیاویختم آنگاه آهنگر بخواستم و کیفیت رکاب باو بیاموختم رکابی بزرگ بساخت و من او را سپید ساختم و رکاب بند های حریر بدو بستم آنگاه برخاسته و اسبی از بهترین اسبان ملك گرفته زین برو بنهادم و رکاب ها ازو بیاویختم و لگامش در سر کرده به پیش ملك بیاوردم ملك را بسی خوش آمد و اورابسی بپسندید چون بدو سوارشدفرحناك گردید و مالی بسیار بمن بذل کرد چون وزیر ملك دید که من چنان زین ترتیب دادم او نیز از من تمنا کرد که از برای او نیز زین بسازم من از برای او زینی بسان زین ملك بساختم و بزرگان دولت و خداوندان منصب از من زین همی‌خواستند و من از برای ایشان زین همی ساختم نجار و آهنگر را ساختن زین و رکاب بیاموختم زین و رکاب ساخته میفروختم تا اینکه ازین کار مالی بسیار جمع آوردم و مرا در نزد ملك و بزرگان دولت رتبتی افزون و جایگاهی بلند بود مرا بسی دوست‌داشتند تا اینکه روزی از روز ها در غایت عزت و شادی درنزد ملك نشسته‌بودم که ملك بمن گفت ای فلان تو در نزد ما عزیزو گرامی هستی ویکی از ما محسوبی ما را پس از این طاقت جدائی تو نیست و بیرون رفتن تراازین شهر شکیبا نتوانیم بود اکنون‌قصد من اینست که سخن بپذیری و خواهش من رد نکنی من باو گفتم من سخن ترا رد نخواهم کرد و ترا بر من بسی نیکوئی و احسان است و من از جملهٔ خادمان تو هستم ملك گفت قصد من اینست که ترا زنی خوبرو و خداوند مال و جمال دهم که تو در نزد ما ساکن شوی و این شهر را وطن خود گیری چون‌سخن ملك بشنیدم از ملك شرم کرده پاسخ ندادم ملك گفت‌ای‌فرزند چرا پاسخ‌ندادی گفتم ایملك جهان‌فرمان‌تراست درحال‌ملك‌قاضی‌وشهودحاضرآورده‌زنی بلندقدروعالی‌نسب‌وخداوندمال‌وبدیع‌الجمال و خداوند خانه وملك وعقار را بمن تزویج کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو پنجاه‌وسیم بر آمد

گفت ای ملك‌جوانبخت سندبادبحری گفت ملك زنی‌خداوند مال وجمال‌برمن تزویج کرد ومرا مالی بی‌شمار داد وخانه وسیع وعالی بمن ببخشودوخدم وحشم جیره‌وجامه از برای من ترتیب دادمن در غایت راحت ونهایت انبساط ولذت بسر میبردم ومشقت وتعبی راکه بمن روی داده بود فراموش کردم.وبا خود میگفتم که هر وقت بشهر خود سفر کنم زن خویش با این مال بدر ببرم ولی انسان ازتقدیر آگهی‌ندارد‌آدمی نمیداند‌که بدو چه خواهد رسید الغرض من‌آنزن‌رابسی دوست میداشتم واونیزمحبت بسیاربامن داشت میانه من‌واوجز وفاق چیزی نبود در عیش ونوش ونشاط وطرب عمر همیگذاردیم تا اینکه زن همسایه را اجل در رسید چون مرا با همسایه الفتی درمیان بود بخانهٔ او بتعزیت گوئی رفتم دیدم که در بدترین حالت ملول ومحزون نشسته من اورا تعزیت‌گفتم وبشکیبائیش ترغیب‌کرده گفتم ای برادر محزون مباش که خدایتعالی ترا بنکوتر ازآن زن عوض خواهد داد وانشاءالله ترا عمر زیاد خواهد شد در حال مردگریان شد وسخت بگریست وبمن گفت ای صدیق مهربان چگونه من بجزآن زن دیگر خواهم گرفت و از کجا خدایتعالی مرا بهتر ازو عوض خواهد داد که از عمر من جز امروز بیش نمانده گفتم ای برادر بعقل خود باز گردو خود را بشارت مرگ مده که الحمدلله تو تندرست وسالم هستی آنمرد با من گفت ای رفیق بجان تو سوگند که فردا مرا نخواهی دید ودرزمره مردگان خواهم بودگفتم ای برادر چگونه فردا از جملهٔ مردگان خواهی بودگفت امروز زن مرا بخاك سپار مرا نیز با اوبقبر بگذارند که عادت شهر ما همین است که چون زنی بیمردشوهر اورا با او زنده بخاك سپارند واگر مردی هم بمیرد زن اورا بااوزنده درگور نهند که هیچکدام پس از دیگری در روی زمین نماند ولذت دنیا نبرد من‌گفتم بخدا سوگند این عادت بسی ناپسند است پس ما بحدیث اندربودیم که غالب مردمان شهر حاضر شدند وهمسایه را از برای زن او واز برای خودش تعزیت‌گفتند وبتجهیز میت بپرداختند پس تابوتی آورده زن همسایه را در تابوت گذاشتند وبسوی‌گورستان برداشتند شوهر زن نیز با ایشان همیرفت تا اینکه بخارج شهررسیدند وجنازه را در دامنهٔ کوه بجائی فرود آوردند وسنگی بزرك در آنجا بود چون سنك را بر داشتند چاهی پدید شد زنرا بر آن چاه افکندند آنگاه مردمان شهر بشوهر زن جمع آمدندو او را بریسمانهابسته بدان چاه فروآویختند وکوزه آبی باهفت قرصه نان از برای توشهٔ آنمرد آویختند چون آنمرد در بن‌چاه جای گرفت ریسمانها از خود بگشودمردمان ریسمانها بالا کشیدند و سرچاه با آنسنك بزرك بوشانیده از پی کار خود باز گشتند و همسایهٔ مرا بازن او درچاه بگذاشتند من با خود گفتم بخدا سوگند اینگونه مردن از مرگهای نخستین دشوار تر است آنگاه بنزد ملك آنشهر درآمدم و باوگفتم گفتم ایملك جهان در شهر شما چگونه زنده را با مرده بخاك سپارند ملك گفت عادت شهر ما همین است که چون زن بمیرد شوهر با او بخاك سپارند و همچنان اگر شوهر بمیرد زن با او بخاك سپارند تا ازهمدیگر درحیات‌وممات‌جدا نشوند واین عادت ازپدران‌ماست گفتم‌ای‌ملك جهان‌مردغریب‌رانیز بدینسان کنندملك گفت آری‌اگرغریب‌را نیزن بمیرداورا بازن‌خود زنده‌درگور کنند پس‌چون‌این‌سخن بشنیدم‌زهره من‌بشکافت واز غایت‌حزن‌واندوه‌عقل‌من‌برفت‌وهمی‌ترسیدم که‌زن‌من‌پیش‌ازمن‌بمیردو‌مراباو بخاك‌زنده سپارند پس از آن خویشتن را تسلی دادم و گفتم شاید که من پیش از زن خود بمیرم و کسی نداند که سابق کدامست ولا حق کیست از قضا چند روزی نگذشت زن من بیمار شد دو سه روزی بیمار بود که بمرد غالب مردمان شهر بتعزیت گوئی من جمع آمدند ملك نیز بتعزیه گوئی من آمد پس از آن مرده را غسل‌دادند و بهترین جامهای اورا بروی بپوشانیدند و قلادهای لؤلؤ و گوهر براو آویخته بتابوتش بنهادند تابوت برداشته بسوی همان کوه روان شدند چون بدانمکان رسیدند سنگ ازسر

چاه بیك سو کرده زن مرا در چاه افکندند آنگاه همه یاران و همسایگان در پیش من آمده مرا وداع میکردند و من درمیان ایشان فریاد میزدم و میگفتم که من مردی ام غریب بعادت شهر شما طاقت ندارم ولی ایشان سخن من نپذیرفتند و بفریاد من نگاه نکردند مرا گرفتند و ببستند و کوزهٔ آبی با هفت قرصهٔ نان بامن ببستند و بچاه اندرم فروآویختندوبا من گفتندریسمانها از خویشتن بگشا من نکشودم ریسمانها بسوی من انداخته سرچاه بآسنك بزرك پوشانیده از پی کار خود برفتند دیدم آنمکان درزیر کوه غاری است پس بزرك چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سند باد بحری گفت چون مرا با زن خود بغار اندر کردند در غار بآسنك پوشیده از پی کار خود برفتند در آن غار مردگان بسیار دیدم که گندیده بود آنگاه خویشتن را ملامت کردم و از کردهٔ خود پشیمان شدم باخود گفتم هرچه برمن آید سزاوارم پس در آنمکان بماندم و شب از روز نمیدانستم و با اندك قوت میساختم تا گرسنگی و تشنگی بغایت نمیرسید نمی خوردم و نمی نوشیدم از بیم آنکه توشه و آب تمام شود اندکی میخوردم و باخود میگفتم سبحان الله چه مصیبتی بود که دچار گشتم و چرا درین شهر زن گرفتم چه بخت تیرهٔ دارم که از رنجی خلاص نگشته بمحنتی دیگر گرفتار میشوم ایکاش بدریا اندر غرق میشدم و یا در کوه میمردم که این مرك از همهٔ مرگها دشوار تراست من همواره بدینحالت خویشتن را ملامت میکردم و بر استخوان مردگان میخفتم و ازخدایتعالی تمنای مرك کرده نمییافتم و بدین حالت بودم تا اینکه از گرسنگی بیطاقت شدم و اندرونم از تشنگی بسوخت لقمهٔ نان خورده جرعهٔ آب بنوشیدم و برخاسته در اطراف غار همیگشتم آنمکان را وسیع و بزرك یافتم و مردگان بسیار و استخوانهای پوسیده در آنجا بودند من در یکسوی غار دورتر از مردگان مکانی ساختم که بهنگام خواب در آنجا می خفتم ولی مرا توشه کم شد و از آب و نان اندکی ماند من در هرروز و در هر دو روز لقمه میخوردم و جرعهٔ می نوشیدم که مبادا آب و نان تمام شود و من بسختی بمیرم روزی از روزها نشسته بفکرت اندر بودم که اگر نان و آب تمام شود چه بایدم کرد وحیلت من چه خواهد بود درین خیال بودم سنك ازدرچاه بیکسو شد گفتم آیا حادثهٔ روی داده ناگاه مردمانرا دیدم که برسرچاه ایستاده مرد مرده و زن زندهٔ را بچاه اندر آویختند و زن میگریست ومینالید ولی آب و نان بسیار با آن زن فرو آویختند من آنزنرا نظاره میکردم واو مرا نمیدید چون مردمان سرچاه باسنك پوشانده برفتند من استخوان پای مردهٔ برداشته بسوی آنزن آمدم واستخوان بر سراو بزدم در حال بیخود بیفتاد دوباره و سه پاره اش باستخوان همیزدم تا اینکه بمرد و نان و آبی که با او بود برداشته مکانی که در یکسوی غار از بهر خواب ساخته بودم بیاوردم ازآن نان و آب اندك اندك چندانکه سدرمق کند میخوردم که مبادا تمام شود و من از گرسنگی بمیرم پس من دیرگاهی در آنغار بسر بردم و هر زنده راکه بامرده در چاه میکردند من اورا میکشتم و به نان و آب اوسد رمق میکردم تا اینکه روزی از روزها خفته بودم چون از خواب بر خاستم آواز پائی شنیدم پای مرده برداشته بسوی او برفتم چون مرا احساس کرد بگریخت دیدم از وحشیانست از پی او برفتم در صدر غار روشنائی مانند ستاره پدید شد که گاهی آشکار و گاهی پنهان میشد من قصد آنسوی کردم هرچه نزدیکتر میشدم روشنائی زیاد تر و روزنه فراختر میشد در آن هنگام یقین کردم که از آن غار راهی به بیرون است ولی با خود میگفتم یا این غار را مانند آندر دری دیگر است و یا اینکه ازین غار سوراخی به بیرون است پس ساعتی بفکرت فرو رفته بسوی آن روشنائی روانشدم ناگاه نقبی دیدم که از پشت آن کوه بدان غار متصل است که وحشیان از آن نقب بغار آمده گوشت مردگان میخورند و پس از سیر شدن او همان نقب بدر میشوند چون من آن نقب را بدیدم روان من تازه شد وخاطرم برآسوده جانم راحت یافت و بزندگی پس از نومیدی امید بستم و از آن نقب بیرون آمده خویشتن را درفراز کوهی بلند در کنار دریای مالح دیدم که آن کوه در میان دو دریا و درمیان جزیره و شهر واقع بود و کس بدانجا نمیتوانست رسید پس من فرحناك گشته حمد خدایتعالی بجا آوردم پس از آن از نقب بغار بازگشتم و آنچه که نان و آب جمع آورده بودم از غار بیرون برده و چیزی بسیار از عقد های گوهر و قلادهای لؤلؤ و زیورهای زر و سیم مرصع بانواع معدنیات ازآن غار برداشته بجامهٔ مردگان فرو پیچیدم و از نقب بپشت کوه آورد در ساحل دریا بانتظار کشتی بایستادم هرروز بغار درمی آمدم اگر کسی را زنده در غار میکردند من اورا کشتهٔ نان و آب او میبردم و در کنار دریا بانتظار کشتی بنشستم و هرچه که در آن غار ازگوهرزروسیم میبافتم بجامهٔ مردگان پیچیده بساحل دریا می آوردم و دیرگاهی بدینسان شب و روز از بسر میبردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری گفته است روزی ازروز ها در کنار دریا نشسته در کار خود بفکرت اندر بودم که ناگاه در میان دریا یکی کشتی پدید شد جامهٔ سپیدی از جامهٔ مردگان گرفته بر سر چوبی انداختم و ساکنان کشتی را با او اشارت همیکردم تا ایشانرا بسوی من نظر افتاد اشارت من بدانستند کشتی بسوی من رانده آواز من بشنیدند جمعی را در زورقی بسوی من بفرستادند چون فرستگان بمن نزدیك شدند بمن گفتند کیستی و سبب نشستن تو درین مکان چیست و باین کوه از کجا برآمدی که ما بعمر خود کس در اینجا ندیده ایم گفتم من مردی ام بازرگان کشتی من غرق شد من با همهٔ بضاعت خود بتختهٔ چوبین بر افتادم پس از مشقت و رنج بسیار خدایتعالی مرا با بضاعت خود از غرق خلاص داده بدین مکان رسانید پس ایشان چون سخن من شنیدند مرا با آن چیز ها که از غار جمع آورده بجامه و کفنها مردگان پیچیده بودم بزورق بگذاشتند و زورق رانده بکشتی برساندند خداوند کشتی بمن گفت ایمرد چگونه بدینمکان رسیدی که این کوهیست بزرك و در پشت این کوه شهریست آباد و من تمامت عمر درین دریا سفر کرده از

این کوه گذشته‌ام جز وحشیان و پرندگان کس درین مکان ندیده ام من بخداوند کشتی گفتم که من در کشتی بزرك بازرگانی سفر کردم کشتی بشکست من همین بضاعتهای خودرا بیکی تخته چوبین بزرك از تخته های کشتی گذاشتم و بخت یاری کرده بسلامت برین کوه بیامدم و به انتظار این که کشتی از اینجا برود نشسته بودم که شاید مرا نجاتی رساند ولی آنچه در شهر و در غار بر من گذشته بود بایشان نگفتم از آنکه ترسیدم که در آن کشتی از اهل شهر کسی باشد پس از آن هدیتی لایق و گرانبها از مال خود بخداوند کشتی برده باو گفتم یا سیدی تو سبب نجات من از آن مکان خطرناك شدی این هدیت را از من قبول کن خداوند کشتی هدیت من قبول نکرده بمن گفت ما چیزی از کسی نستانیم اگر غرق شده و از کشتی بازماندهٔ در کنار دریا و یا جزیره بیابیم او را بر داشته نان و آبش دهیم واگر برهنه باشد جامه‌اش بپوشانیم چون به بندر بسلامت برسیم چیزی از مال خود برو بذل کنیم و این نیکوئی‌هارا باو از بهر خدا بجا میآوریم پس در آنهنگام او را دعا گفتم از جزیره بجزیرهٔ و از دریائی بدریائی روان بودیم و من بسلامت خود شادی میکردم و هروقت که بودن خود را در غار بخاطر میگذراندم عقل من زایل میشد و بدانسان همی رفتیم تا اینکه بقدرت خدایتعالی ببصره برسیدیم دوسه روزی در آنجا بماندم پس از آن بشهر بغداد روان گشته بخانهٔ خود باز آمدم یاران و پیوندان خویش را ملاقات کردم ایشان بسلامت من تهنیت گفتند و از باز گشتنم فرحناك شدند پس هر چه مال و متاع با خود آورده بودم بصندوقها بنهادم و تصدق داده موهبت کردم و یتیمان و بیوه‌زنان را جامه پوشاندم و در غایت انبساط و شادی با یاران بلهو و لعب و طرب مشغول شدم ای برادر ای سندباد بری بدان آنچه از عجایب در سفر چارمین بر من روی داده همین بود و فردا انشاءالله چون بنزد من آئی آنچه که در سفر پنجمین روی داده با تو باز گویم که او عجیبتر و خوشتر از حکایاتیست که گفته‌ام پس از آن سندباد بحری امر کرد یکصد مثقال زر سرخ بسندباد بدادند آنگاه خوان گسترده حاضران خوردنی بخوردند و در غایت شگفتگی و تعجب از مجلس پراکنده گشته هریك راه خود در پیش گرفتند سندباد حمال نیز بمنزل خود رفته شب را در غایت سرور بروز آورده چون بامداد شد سندباد بری بر خاست و فریضه بجا آورده روان شد تا بخانهٔ سندباد بحری برسید او را سلام داد او نیز با جبین گشاده جواب گفت و بنشستن جواز داد سندباد حمال بنشست تا بقیه یاران بیامدند آنگاه گونه گونه خوردنیها فروچیدند حاضران خوردنی بخوردند و بنوشیدند و لذت برده طرب کردند و بحدیث اندر شدند سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و ششم بر آمد

(حکایت سفر پنجم سندباد بحری) گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری ماجرای سفر پنجم را حدیث گفتن آغاز کرده گفت ای یاران بدانید که چون من ازسفر چهارم باز گشتم بعیش و نوش بنشستم و آنچه که بر من روی داده بود فراموش کرده روزی از روزها هوای سفر بر سرم افتاده تفرج شهر ها و جزیرها را شوقمند شدم و دامن همت برمیان زدم و بضاعت گران قیمت که مناسب سفر دریا باشد خریده بار بستم و از شهر بغداد روی ببصره نهادم و در آنجا کشتی بلند و وسیع خریده ناخدا و عمله از برای او بمزدور گرفتم و غلامان و خادمان خودرا برو گماشته بارها براو بگذاشتم و جمعی از بازرگانان نیز مکان ازمن کرایه کرده برآن کشتی آورده در کشتی بنشستند در غایت شادی و انبساط روان شدیم و از جزیرهٔ بجزیرهٔ و از دریائی بدریائی میگذشتیم و شهرها و جزیرها تفرج کرده و بیع و شری همی کردیم تا اینکه بجزیرهٔ بزرك خالی برسیدیم که هیچکس در آنجا نبود و در آنجاقبه بود بزرك بازرگانان بتفرج او از کشتی بدر شدند چون بازرگانان او را دیدند ندانستند که بیضهٔ رخ است او را با سنك بزدند و بشکستند و آبی بسیار مانند نهر از آن روان شد و جوجه رخ ازو پدید گشت بازرگانان او را از بیضهٔ رخ بدرآوردند و او را ذبح کرده گوشتی بسیار ازو بگرفتند و من در کشتی بودم از کار ایشان آگه نشدم در آنهنگام یکی از خادمان گفت یا سیدی بر خیز و این بیضه را تفرج کن من بتفرج او بر خاستم دیدم که بازرگانان او را شکسته اند بانك برایشان زدم که چرا چنین کار کردید اکنون رخ پدید آید و کشتی ما را بشکند ما بگفتگو اندر بودیم که آفتاب از چشمها ناپدید شد و روز تاریك گشت آنگاه سر بآسمان برداشتیم تا ببینیم که میانهٔ ما و آفتاب حایل چیست ناگاه دیدیم که پر های رخ میانه ما و آفتاب حاجب گشته و هوا تاریك گردیده و سبب این بوده است که چون رخ دید که بیضه او را شکسته اند جفت خود را آواز داده بکشتی احاطه کردند و بآواز بلند تر از رعد بانك برما میزدند من ناخدا و عمله کشتی را گفتم پیش از آنکه هلاك شویم کشتی برانید در حال ناخدا سرعت کرده بازرگانان از جزیره بدر آمدند و کشتی را گشوده بادبان برافرشتند و بـه کشتی نشسته روان شدیم رخ ازما غـایب شد و ما بسرعت کشتی همیراندیم که از آنها خلاص شویم ناگاه دیدیم که آنها ازپی ما روان گشته کشتی ما را احاطه کردند هریکی را سنگی بزرك مانند کوه درچنگال است پس رخ سنگی را که درچنگال داشت بسوی ما انداخت چون کشتی تند میرفت سنك خطا کرد و بکشتی برنیامد و نزدیکتر بکشتی بیفتاد ولی کشتی را از صدمت افتادن آنسنك اضطرابی بزرك روی داد ما را بلند همی کرد و پائین همی آورد آنگاه جفت رخ سنگی که در چنگال داشت برما بینداخت سنك او بحکم خدا بر دم کشتی برآمد و اورا بیست پاره کرد کشتی از هم بریخت و هرچه که در کشتی بود غرق گشت من آهنك خلاصی کردم خدایتعالی تختهٔ از تختهای کشتی بمن رسانید بآن تخته سوار شده آب بپای خود میزدم و باد ها و موجها یاری میکردند چون کشتی درنزدیکی جزیره غرق شده بود بعنایت پروردگار بجزیره درآمدم ولی مرا نفس بازپسین بود و از غایت رنجی که برده بودم بحالت مردگان بودم و ازگرسنگی و تشنگی از هلاك من چیزی نمانده بود پس ساعتی درساحل دریا بیفتادم و اندکی راحت یافته برخاستم و در آن جزیره همیگشتم جزیره را مانند باغی از باغهای بهشت یافتم که انهار روان و ازهار گوناگون و میوه های لذیذ و مرغان

خوش الحان داشت از میوه های آنجا خورده سیر شدم و از آب چشمه می نوشیدم و حمد پروردگار بجا آورده نعمتهای او را ثناگفتم : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سندبادبحری گفت چون من ازغرق خلاص گشته بجزیره درآمدم بدینحالت درجزیره همی گشتم تا هنگام شام شد و تاریکی شب جهان فروگرفت درآن جزیره نه آوازی شنیدم و نکسی دیدم و از بسیاری رنج و تعب و غایت هراس و بیم مانند کشتگان بوده تا بامداد نخفتم و از جای خود برنخاستم چون بامداد شد برخاسته ازکنار نهر آبی همی رفتم تا بسرچشمه برسیدم درآنجا شیخی نیکو منظر دیدم که‌نشسته و برك درختان بخود بسته با خودگفتم شاید این شیخ یکی از غرق خلاص شدگان باشدکه بدین جزیره درآمده آنگاه بدو نزدیك گشته اورا سلام دادم باشارت جواب داد و سخن نگفت گفتم ایشیخ سبب نشستن تو دربنمکان چیست سری جنبانیده آهی کشید و افسوس و حسرت آشکار کرد و بادست اشارت کرد که‌یعنی مرا بردوش خودگیر و از اینمکان برداشته بآنسوی نهر بگذارد من با خودگفتم اگر باینشیخ نیکوئی کنم و ازینمکان برداشته بدانجا که می خواهد بگذارم شاید ثوابی از بهر من باشد و بپاداش آن خدایتعالی مرا گشایشی کرامت فرماید درحال پیش رفته اورا بدوش گرفتم و بمکانی که اشارت کرده بود بردم آنگاه گفتم فرودآی آنشیخ از دوش من بزمین نیامد و پای خور بگردن من دربیچید بپاهای او نظر کرده دیدم مانند چرم گاومیش است ازو به بیم اندر شدم خواستم که از دوش خویش بنیدازم پای خود بگردنم‌سخت درپیچید و همیخواست که مرا بکشد جهان درچشمم تاریك شد چون مردگان بیخود بیفتادم آنگاه ساقهای خویش از حلقوم من برداشته مانند تازیانه بربشت و پهلوی من زد المی سخت از آن ضربت مرا روی داد من برپای خاستم درحالتی که بدوش من سوار بود با دست خود اشارت کرد که اورا درمیان درختان بسوی میوه های لذیذ برم هروقت که مخالفت میکردم بپای خود مرا سخت میزد چنانکه بتازیانه میزنند و پیوسته مرا بهر مکانی که میخواست اشارت میکرد و من اورا بدانمکان میبردم و اگر سستی مینمودم مرا سخت میزد و من در دست او مانند اسیران بودم همواره اورا درمیان جزیره میگردانیدم و او شب وروز بدوش من بود و بدوش وگردن من بول و غایط میکرد و دروقت خواب پاهای خودبگردن من پیچیده اندکی میخفت باز بیدارگشته مرا میزد من‌مخالفت او نمیتوانستم کرد و پیوسته برنج و تعب بودم و خویشتن را ملامت میکردم و آرزوی‌مرك داشتم دیرگاهی بدینحالت رنج بردم تا اینکه روزی از روزها درجزیره بمکانی گذشتم کدوی بسیار درآنجا بود پارهٔ ازآ نهاراخشکیده‌یافتم کدوی خشکیدهٔ بزرگی از آن کدوها بگرفتم و سر اوراگشوده میان اورا تهی کردم آنگاه بپای درخت انگور آمده با فشرده انگورش برخاستم و سر اورا محکم کرده بآفتاب گذاشتم چند روزی بروبگذشت تا اینکه شراب ناب شد من همه روز ازآن شراب میخوردم او به دست خود اشارت کرد که این چیست گفتم این چیزیست که قلب مرا قوت دهد و خاطر رامسرت افزاید پس من شراب خورده مست شدم و آن پلید را برداشته درمیان درختان باین سو وآنسو میدویدم چون مرا نشئه مستی کامل شد برقصیدم و بخواندم و نشاط کردم پلیدك چون مرا بدینحالت بدید باشارت از من بخواست که ازآن شراب بنوشد من از بیم جان کدوی شراب بدو دادم درحال دهان کدو برلب نهاد و آنچه شراب درکدو مانده بود و بنوشید وکدو را بزمین انداخت آنگاه اورا طرب روی داد و در دوش من برقص درآمد پس از آن از غایت مستی اندام او سست شد و باین سوی‌وآنسوی متمایل گشت چون مستی اورا دانستم و سستی اورا دیدم دست برده پاهای اورا بگرفتم و گردن خود گشوده اورابزمین انداختم چون قصه بدینجا رسیدبامداد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری یاران‌خود گفت که چون من آن پلید کرا بزمین انداختم خودرا ازوخلاص دیده از رنجی که داشتم راحت یافتم آن‌گاه ترسیدم که از مستی برخیزد و مرا بیازارد در حال سنگی بزرك بر سرش بکوفتم چون کشته شد خاطرم برآسوده بکنار دریا بیامدم و دیرگاهی از میوه های جزیره میخوردم و از آب آن مینوشیدم و انتظار کشتی‌میکشیدم تا اینکه روزی از روزها درسرگذشت خودبفکرت بودم و با خودمیگفتم کا ش میدانستم که پس‌از این بر من چه خواهد رفت آیا بسلامت بسوی اهل و وطن باز خواهم گشت یا نه در آنساعت یکی کشتی درمیان دریاپدید شد و کشتی همی آمد تا اینکه کشتی را بر آن جزیره بداشتند و طنابهای اورا بدرختان جزیره محکم‌ببستند ساکنان کشتی بجزیره در آمدند من پیش ایشان رفتم چون مرا دیدند همگی بسرعت پیش من آمدندو مرا احاطه کردند و حالت‌من‌برسیده از سبب بودن من در آن جزیره جویان شدم من ماجرای خود را بایشان حدیث کردم حدیث من ایشان را عجب آمد و بشگفت اندر بماندند و بمن گفتند آنشیخی که بدوش تو سوار بود اورا شیخ بحر گویند جز تو هیچکس بزیر پای او نرفته که‌خلاص شود الحمدلله که تو بسلامت رستی آنگاه ایشان خوردنی و جامه از بهر من بیاوردند و بقدر کفایت خوردنی خوردم و جامه بپوشیدم پس از آن مرا بکشتی بگذاشتندو کشتی همی راندند، تا اینکه کشتی‌بشهر بلندبنیانی رسید که خانهای آن شهربدریا می نگریست و آنشهر را شهر بوزینگان میگفتند و ساکنان آن شهر را عادت این بود که چون شب میشد از دریاچه‌هائی که بطرف دریا بود بیرون میآمدند و از ترس بوزینگان بکشتی ها و زورقها نشسته شب را در روی دریا بروزمیآوردند من بتفرج آنشهر بر آمدم چون باز گشتم کشتی رفته بود انگشت ندامت به دندان گرفتم و آنچه که در سفرهای پیش از بوزینگان بمن روی داده بود بخاطر آورده گریان شدم و ملول و محزون بودم که یکی از مردمان آنشهر پیش من آمد و بمن گفت‌ای مسکین گویا درین شهر غریب هستی گفتم آری غریبم و در کشتی بودم چون کشتی در برابر این شهر بداشتند من از آن

بدر آمدم که شهر را تفرج کنم کمی درنك کردم وقتی که بسوی کشتی بازگشتم از کشتی اثری نیافتم آنمرد بمن گفت برخیز با ما بکشتی یا زورق بنشین که اگر تو امشب در شهر بمانی بوزینگان‌ترا هلاك سازند درحال برخاسته بزورقی بنشستیم زورقرا بقدر یکفرسخ از ساحل دور بردند و شب در آنجا خفتند من نیز با ایشان‌بودم چون‌بامداد شد زورق‌باز گردانده بشهر در آمدند هرکس از زورق بدر آمده از پی کار خود شد و ایشانرا عادت همین بود اگر یکی از ایشان تخلف کرده درشهر می ماند بوزینگان از کوه ها بشهر میآمدند و اورا هلاك میکردند و چون روز میشد بوزینگان بخارج شهر رفته از میوه‌های باغها میخوردند و تا وقت شام در کوهها می خفتند باز چون هنگام شام می شد بشهر اندر میشدند و آن شهر در اقصی بلاد سودانست از جمله عجایب که در آنشهر بمن روی داد این بود که شخصی از آنجماعت که شب در زورق بسر می بردند بمن گفت‌تو درین شهر غریبی آیا تراصنعتی هست که بدو مشغول شوی گفتم لاوالله مرا صنعتی‌نیست و شغلی‌ندانم جز اینکه مردی ام بازرگان و خداوند مال بکی کشتی از خود داشتم پر از بضاعتهای گران قیمت کشتی‌من در دریابشکست و هرچه در کشتی بود غرق شد خدایتعالی تختهٔ از تختهای کشتی بمن رسانید که آن تخته سبب نجات من شد آنمرد چون این سخن‌از من بشنید انبانی پیش من آورده بمن گفت این انبان بگیر و اورا از سنگهای‌زلاطیه که در این شهر است‌پر کن و من ترا باجماعتی کهٔ از این شهر بیرون‌خواهندرفت‌همراه کنم‌وترا بایشان‌بسپارم‌تو باایشان‌بیرون‌رو‌هرچه‌ایشان کنندتونیز‌چنان کن که شاید ترامنفعتی بدست آید که‌بآن مفعت سفر توانی کرد و بشهر خویشتن توانی رسید آنگاه آنمرد مرا برداشته بخارج شهر آورد من سنگهای ریزه بر چیده در انبان کردم ناگاه جماعتی را دیدم که از شهر بدر شدند آنمرد مرا با ایشان همراه‌کرد و مرابایشان سپرده گفت اینمردیست‌غریب اینرا با خویشتن ببرید و برچیدن سنك زلاطیه بدو بیاموزید شاید که‌از این کارقوتی بدست‌آورد که پاداش احسان شما از خدایتعالی بزودی خواهد رسید ایشان‌گفتند سمعاً وطاعة آنگاه مرا با خویشتن ببردند وبا هریك از ایشان انبانی بود چون انبان من‌پرازسنگهای زلاطیه وبا همدیگر همیرفتیم تابیادیهٔ وسیع برسیدیم که درختان انبوه وبلندداشت که‌کس بفراز آنها نتواند برسد ودرآن بادیه بوزینگان بسیار بودند چون بوزینگان مارا بدیدند ازما گریخته بدرختان فراز رفتند پس یاران من سنگهائی که در انبان داشتند ببوزینگان میانداختند وبوزینگان ازمیوه های درختان برچیده بیاران من میانداختند چون‌من نظاره کردم دیدم آنمیوها که بوزینگان میاندازند جوز هندیست آنگاه من‌نیز بپای درختی بزرك که بوزینگان بسیار برو بودند بیامدم وسنك ببوزینگان همی انداختم وآنها جوز هندی برچیده از برای من میانداختند من‌جوزها جمع‌کردم وهنوز سنك از انبان تمام نشده بود که جوزی بسیار جمع آوردم یاران من‌کار بانجام رسانیدند هریکی باندازهٔ طاقت ازجوزها بر داشته در همانروز بسوی شهر بازگشتیم من بنزد آنمرد که مرا با جماعت فرستاده بود رفتم آنچه آورده بودم باو داده شکر احسان اورا بجا آوردم آنمرد بمن‌گفت که ازاینها بقدر قوت امروز بفروش وکلیدی بمن داده گفت این‌کلید فلان مکان‌است‌باقی جوزها درآنجا بگذار وهمه روز با آنجماعت بیرون شو وچنان کن که امروز کردی آنگاه پست ترین آنها را جدا کن بفروش ومابقی را دربنمکان گرد کن شاید ازبرای تومعین سفرگشته بشهر خویشتن برساند من آنمرد را دعاگفتم وبد انسان که سپرده بود همه روزه‌انبان‌از‌آن‌سنگها‌پر‌کرده باجماعت بیرون‌میرفتیم‌وآنچه که‌ایشان‌میکردند‌من‌نیز‌میکردم‌ودیر گاهی بدین‌حالت بودم‌تااینکه درنزد من جوز هندی بسیار جمع آمد وبسیارهم فروخته قیمت آنرا جمع آوردم واگر متاعی خوب میدیدم میخریدم مرا وقت خوش بود ومردمان شهر مرا می شناختند ومراگرامی‌میداشتند و پیوسته مشغلهٔ من همان‌بود تا اینکه روزی در کنار دریا ایستاده بودم‌که کشتی بسوی شهر بیامد ودر ساحل بایستاد بازرگانان بسیار از کشتی بدر آمدند به بیع وشری مشغول شدند من بنزد رفیق خود آمده اورا ازآمدن کشتی بیاگاهانیدم وباو‌گفتم قصد سفردارم‌که وطن واهل وطن را بسی‌مشتاق‌گشتم گفت رأی رأی تست پس من اورا وداع کرده احسان اورا شکر گزاردم وبسوی کشتی آمده ازخداوند کشتی‌مکان کرایه کردم آنچه که جوز ومتاع‌دیگر داشتم بکشتی بگذاشتم وکشتی همانروز روان شد چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب پانصدو پنجاه‌و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سند باد بحری باحاضران‌مجلس گفت که همان روز کشتی‌روان شد وازجزیره بجزیرهٔ همیرفتیم ودرهرجزیره بیع وشری میکردیم وسودها برمیداشتیم تااینکه خدایتعالی زیاده برآن مالی که از من تلف شده بود بمن رسانیده در آنروزها بجزیرهٔ بگذشتیم که درآنجا قرنفل وفلفل بسیار بود وجماعتی‌چنین‌گفتند که درپهلوی هریکی ازخوشهای فلفل برگی‌میباشد بزرك که برآن خوشه سایه میاندازد واورا از باران نگاه میدارد و چون باران بازایستد آن برك ازروی خوشه بیکسو شود و در پهلوی اوبیفتد و ازآن‌جزیره بجزیرهٔ عسرات گذشتیم که‌درآنجاعودقماری‌بودپس‌ازآن‌بجزیرهٔ‌دیگر گذشتیم که‌پنجروزه‌راه‌مسافت آنجزیره بودوآنجزیره‌بسی‌عودچینی داشت که‌از عودقماری‌بهتروگرانبهای‌تراست‌ولی‌مردمان‌آنجزیره‌دردین‌ودنیاپست‌تروبدترازمردمان‌جزیرهٔعودقماری‌بودنداز آنکه‌فسادودوست‌میداشتند و شراب مینوشیدند و از شعار اسلام و آداب دین بچیزی آگاه نبودند پس ازآن بمکانهای لؤلؤ درآمدیم غواسانرا جوزهندی دادیم که بخت ما عوض کنند چون غوص کردند لؤلؤ های بزرك و گران قیمت بدر آوردند و مرا لؤلؤ ها از همگنان بهتر و بزرگتر بود غواصان گفتند یا سیدی بخدا سوگند که ترا بخت یار است و اقبال سازگار که هیچ گاهی اینگونه لؤلؤ درنیاورده بودیم پس لؤلؤگرفته بکشتی درآمدیم و ببرکت پروردگار کشتی براندیم و شبانروز همیآمدیم تا ببصره برسیدیم درآنجا از کشتی بدرآمده اندك زمانی درآنجا بماندم پس ازآن روی ببغداد کرده بمحلت خود برسیدیم و بخانهٔ خود در آمدم یاران و پیوندان بسلامت من شادان‌گشته مرا تهنیت گفتند من بدوستان و یاران و پیوندان هدیه فرستادم و بیتیمان و بیوه زنانرا نان و

رخت دادم و افزونتر از مالی که درچهار سفر از من رفته بود خدایتعالی مرا عوض داد و محنتها و رنجها که بمن روی داده بود فراموش کردم و بعیش ونوش و انبساط و شادی بیش از بیش مشغول شدم و ماجرای عجیبی که در سفر پنجمین بمن روی داده همین بود ولکن انشاءالله تعالی فردا عجایبی که درسفر ششمین روی داده بشما بازگویم که او عجیبتر ازینست پس در آن هنگام خوان بگستردند وخوردنی بخوردند آنگاه سندباد بحری یکصد مثقال زر سرخ از برای سندباد حمال عطا فرمود سندباد حمال زرها بدامن کرده در غایت تعجب بخانهٔ خود بازگشت و آنشب را بفرح و شادی بروز آورد و چون بامداد شد بر خاسته فریضهٔ صبح بجا آورده بسوی سند باد بحری روان گشت چون بنزد او درآمد سلامش کرد سندباد بحری جواب گفته بنشستنش جواز داد سندباد بری بنشست و باسندباد بحری بحدیث درپیوست تااینکه بقیهٔ یاران نیز بیامدند واز هرسوی حدیث میکردند که خوانها گسترده خوردنیها فروچیدند حاضران بخوردند و بنوشیدند و بنشاط وطرب اندر شدند آنگاه سندباد بحری آغاز سخن کرده بحدیث ماجرای سفر ششم زبان گشوده گفت (**حکایت سفر ششم سندباد بحری**) ای یاران بدانید که چون من از سفر پنجمین بازگشتم رنج و تعب فراموش کرده بلهو ولعب بنشستم و درغایت فرح و سرور بودم تا اینکه روزی از روزها به عادت معهود بادل خشنود نشسته بودم که جمعی از بازرگانان بنزد من آمدند که آثار سفر در ایشان پدید بود چون ایشان را دیدم و بازگشتم مرا از سفر دریا یادآمد و هنگامیرا که از ملاقات یاران و پیوندان شادگشته بودم بخاطرآورده شوقمند سفر شدم آنگاه بضاعتهای قیمتی و فاخر که شایستهٔ سفر دریا بود بخریدم وبارهای خویشتن بسته از شهر بغداد ببصره سفر کردم و در آنجا کشتی بزرک که جمعی از بزرگان بازرگان درآنجا بودند کرایه کردم بارها بر کشتی گذاشته از بصره روان شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری گفت که من بار بر کشتی نهاده از مدینه بهبصره بایاران سفر کردیم و پیوسته از مکانی بمکانی و از شهری بشهری میرفتیم و بیع وشری و تفرج میکردیم وقت ما خوش بود و سفر ما مبارك و سودهای بسیار بدست میآوردیم تا اینکه روزی از روزها ناخدای کشتی فریادی برآورد و دستار از سر بینداخت و طپانچه بر رخسار زد وریش خویش بکند و درمیان کشتی از شدت ملالت وحزن بیفتاد بازرگانان برو جمع آمده گفتند ای نا خدا چه روی داد که بدینسان شدی نا خدا گفت ایجماعت بدانید که ما راه گم کرده ایم و کشتی ما از دریای سلامت بدرآمده و بدریای دیگر اندر شده که من راههای او نشناسم اگر خدایتعالی مارا از این مکان خطرناك نجات ندهد همگی هلاك خواهیم شد اکنون استغاثه کنید واز خدایتعالی یاری جوئید پس نا خدا برخاست که تدبیری کند ناگاه تندبادی بکشتی بیامد وکشتی را بازپس گردانید و کشتی در نزدیکی کوهی بلند بشکست و تخته های آن پراکنده شد وهرچه درکشتی بود غرق شد بازرگانان بدریا ریختند پارهٔ از ایشان غرق گشت و پارهٔ بدانکوه درآمده من نیز از جمله کسانی بودم که نجات یافته بکوه درآمدم و در آنکوه جزیرهٔ بزرك دیدم که درنزد آنجزیره بسی کشتی ها شکسته ریخته بود و درآنجا چیزهای بسیار که دریا آنها را بساحل انداخته بود دیدم که از آنها عقل حیران میشد در آنهنگام بمیان جزیره رفتم و در آنجا چشمهٔ آب روان و شیرین یافتم که از زیر کوه بیرون می‌آمد و ازسر دیگر کوه فرو میرفت پس درآنحال ساکنان کشتی بجزیره درآمدند ودرآنجا پراکنده شدند و ازدیدن مال و متاع بسیار که در کنار دریابود عقلشان برفتو مانند دیوانگان بودند و در میان آن چشمه گونه‌گونه گوهر ها و یاقوتهاو لؤلؤ های بزرك دیدم که مانند ریك نهر ها ریخته بود و تمامت زمین آنچشمه بسبب آن چیزهائی که درو بود چون ستارگان میدرخشید و درآنجزیره چیزهای بسیار از عود چینی و عود قماری دیدم و درآنجا چشمهٔ دیدم از عنبر که میجوشید و مانندموم گداخته تا بساحل دریا روان میشد و درآنجا جانوران از دریا بدرآمده اورا می بلعیدند و بدریا فرو میرفتند آنگاه آن عنبر درشکم جانوران گرم میشد و اورا از دهانشان بآب میانداختند فی‌الفور در روی دریا منجمد میگشت و دگرگون میشد و موج اورا بکنار دریا انداخته سیاحان و بازرگانان اورا جمع میکردند و اما عنبریکه خالص باشد وجانوران اورا فرو نبرده باشند از در زمین همان جزیره منجمد میشد و درآنمکان که عنبر خالص و خام هست کس نتواند رفت از آنکه جزیره در میان کوههاست کس بر آن کوهها نتواند بالا رفت و ازهیچ سوی راهی بجزیره نیست الغرض ما درآن جزیره میگشتیم وبچیزهائیکه‌خدایتعالی آفریده بود تفرج میکردیم و درکار خویش حیران بودیم و بسی هراس اندر دل داشتیم و توشهٔ کمی دریکسوی جمع آورده و در هر روز یا دو روز یکدفعه خوردنی میخوردیم و هر کس از ما میمرد اورا غسل داده درآن حله ها که دریا آنها را بساحل افکنده بود کفن میکردیم تا اینکه بسیاری از ما بمردند و جز معدودی باقی نماندند و بسبب دریا بناخوشی شکم گرفتار شدیم چون مدتی قلیل بگذشت همهٔ یاران من یکی بکی بمردند جز من کسی نماند و توشه کمی بامن بود آنگاه بحالت خود بگریستم و گفتم کاش من پیش از یاران خود میمردم که مرا غسل داده کفن میکردند و بخاکم میسپردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سند باد بحری گفت چون من در آنجزیره تنها ماندم پس از آن برخاسته گودالی عمیق در یکسوی جزیره از برای خود بکندم و با خود گفتم که هروقت رنجوری من سخت شود و بدانم که مرك من در رسیده باین گودال در آیم و در اینجا بخوابم تا بمیرم آنگاه باد ها ریك بر من ریخته مرا بپوشاند پس بر سر آن گودال نشسته خود را ملامت میکردم که چرا از شهر خود بدر آمدم و پس از آن همه رنجها و مشقتها و محنت و خطر ها که برای من در سفر های پیش بوده است باز از بهر چه سفر کردم و حال آنکه حاجت بسفر نداشتم و از مال بی نیاز بودم مرا چندان بضاعت بود که من او را در بقیهٔ عمر نمیتوانستم تمام کرد

بلکه نیمهٔ آنرا صرف کردن نمیتوانستم پس از آن در کار خود بفکرت و حیرت در مانده بخود گفتم بخدا سوگند که این آبرا آغازی و انجامی هست و این نهر ناچار از مکانی بیرون خواهد شد و لامحاله بآبادی خواهد رسید رأی استوار اینست که از چوب چیزی بسازم آنقدر که بروی توانم نشست پس برو نشسته او را بدین نهر بیندازم تا او مرا ببرد اگر خدایتعالی خلاص را مقدر کرده باشد خلاص خواهم یافت و اگر خلاص نیابم در زیر کوه و میان این نهر بمیرم بهتر است که درینمکان بمیرم آنگاه با حسرت و افسوس بر خاسته از آنجزیره چوبهای عود قماری و عود چینی که ریخته بود جمع آوردم و باریسمانی که از ریسمانهای کشتی افتاده بود بیك دیگر محکم ببستم و از تخته های پهناور و صاف که از کشتیها شکسته ریخته بود بروی آنچوبها بگذاشتم و کمتر از پهنای آن فلکی ساختم و همه چوبها و تختهای او را محکم بستم واز آن گوهر ها ولؤلؤ های بزرك و عنبر خالص و چیز های دیگر که در آن جزیره بودند برداشته بر آن فلك بگذاشتم و از توشه آنچه که باقی مانده بود برو بگذاشتم و او را بدان نهر بیفکندم و بر روی او نشسته پیروی سخن شاعران کردم که گفته اند سفرمربی مرد است و آستانهٔ جاه☆سفر خزانهٔ ملکت و اوستاد هنر☆بجرم خاك و فلك در نگاه باید کرد☆ که این کجاست زآرام و آن کجاز سفر القصه بآن فلك در آن نهر روان شدم و در عاقبت کار خویش متفکر بودم و فلك بر روی آب همی رفت تا اینکه بزیر کوه که نهر از آنجا میرفت داخل شد و مرا در زیر کوه بتاریکی سخت از جاهای تنك همی برد که پهلوهای فلك باین سوی و آنسووی نهر و سر من بسقف نهر میسود و بازگشتن نمیتوانستم از کردهٔ خود پشیمان بودم خویشتن را ملامت میکردم و میگفتم اگر این مکان بدین فلك تنك آید بازگشتن من محال است و ناچار بمحنت و رنج خواهم مرد پس از آن از تنگی نهر بررو بیفتادم و همیرفتم روز از شب نمیدانستم و از هلاك خویشتن بسی بیم داشتم و بدین سان بر روی آب میرفتم و آن نهر گاهی تنك و گاهی فراخ میشد ولکن شدت ظلمت مرا بیازرد و سخت رنجور شدم آنگاه مرااز غایت اندوه خواب بگرفت در آن فلك بر روی افتاده بخفتم وقتیکه بیدار شدم خود را در روشنائی دیدم چشم گشوده مکانی و سیع و فلك را بدرخت جزیره بسته یافتم و جماعتی از هنود حبشه بر من گرد آمده بودند چون دیدند که من چشم بگشودم بسوی من بر خاسته بالغتی که من آنرا نمیدانستم سخن گفتند من از شدت تنگی و مشقت که در زیر کوه داشتم گمان کردم که آنحالت خوابست که من می بینم چون ایشان با من سخن گفتند من حدیث ایشان ندانستم و جواب بایشان رد نکردم آنگاه مردی از ایشان پیش آمده بزبان عربی سلام داد با من گفت یا اخی کیستی و از کجائی و سبب آمدنت بدینجا چیست پس از آن گفت ما خداوندان زراعتیم آمده بودیم که زرع خویشتن آبیاری کنیم چون ترا درینجا بروی فلك خفته یافتیم فلکرا گرفته ببستیم تا تو بر خیزی و ما را از سبب وصول بدینمکان بیاگاهانی من باو گفتم یا سیدی ترا بخدا سوگند میدهم نخست از بهر من خوردنی بیاور که از گرسنگی یارای سخن گفتن ندارم پس از آنکه طعام بخورم هر چه خواهی سؤال کن در حال بسرعت طعامی از بهر من بیاورد من بخوردم و سیر گشتم و راحت یافتم و بیم من برفت و روان من بتن باز گشت حمد خدایتعالی بجای آوردم و از بیرون آمدن از آن ورطه فرحناك شدم و تمامت ماجرای خود از آغاز تا انجام بایشان بیان کردم و رنجی که از تنگی آن نهر برده بودم بازگفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و شصت و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سند باد بحری گفت آنگاه جماعت با یکدیگر گفتند باید اینرا با خویشتن نزد ملك بریم تا ماجرای خود بملك باز گوید سندباد گفته است که مرا با خویشتن برداشته و فلك را نیز با هرچه مال و گوهر و لؤلؤ بر آن بود بر داشته پیش ملك بردند و من حکایت خود را با ملك بیان کردم ملك را از حکایت من بسی عجب آمد و بسلامت من تهنیت گفت در آنحال من بر خاسته از آن فلك مالی بسیار از گوهر ولؤلؤ و عود و عنبر خام آورده بملك هدیه بردم ملك هدیت من قبول کرد و مرا بسی گرامی بداشت و درمکانی بنزدیك خودمرا منزل داده من با اخیار و بزرگان ایشان معاشرت کردم مرا در نظر ایشان رتبتی بود بلند و از بارگاه ملك هیچ گاهی جدا نمیگشتم و هر کس که در آن جزیره اندر میشد خبرهای شهر مرا میپرسید و من نیز خبر شهر های ایشان میپرسیدم تا اینکه روزی ملك همان جزیره ازخلیفهٔ بغداد بازپرسید وازداد و دهش او جویان گشت من سخاوت وعدل و داد خلیفه بیان کردم و او را کار های خلیفه عجب آمد و بمن گفت خلیفه اخلاق نیکو دارد و کار های او از روی دانش است سخنان تو محبت او در دل من جای داد قصد من اینست که از برای او هدیتی مهیا کرده با تو بفرستم من گفتم ای ملك طاعت کنم و هدیت بخلیفه برسانم و دوستی ترا با او باز نمایم الغرض من در نزد ملك در غایت عزت و رفاهیت دیرگاهی بسر بردم تا اینکه روزی از روز ها در دارالملك نشسته بودم شنیدم که جماعتی از اهل شهر کشتی ترتیب داده قصدسفربصره دارند من با خود گفتم چیزی بهتر از سفر کردن با اینجماعت نخواهد شد همانوقت بسرعت بنزد ملك رفته دست او را بوسه دادم و او را آگاه کردم که با آنجماعت که کشتی ترتیب داده اند قصد سفر دارم که بسی شوقمندوطن و فرزندان وپیوندانم ملك گفت رای تراست ولی اگردرنزدمن بمانی جای در سر وچشم ماداری گفتم یا سیدی بخدا سوگند که تو مرا غرق احسان کردهٔ ولی اشتیاق من بعیال ووطن بسیار گشته چون ملك سخن من بشنید بازرگانانی را که قصد سفر داشتند حاضر آورد و مرا بدیشان بسپرد و مالی بی شمر بمن عطا کرد و هدیتی لایق از برای خلیفه هرون الرشیدبا من بفرستاد آنگاه ملك راوداع کردم و سایر یاران خود را نیز وداع کردم با بازرگانان بکشتی نشسته روان شدیم باد مراد بما وزید و سفر ما نیکو شد و پیوسته از دریا بدریا و از جزیره بجزیره روان بودیم تا اینکه بسلامت بشهر بصره برسیدیم در آنجا از کشتی بدرآمده چند

روزی در شهر بصره بسر بردم پس از آن بدارالسلام بغداد روان شدم و در پیشگاه خلیفه هرون الرشید حاضر آمده هدیتهائی که ملك از برای او فرستاده بود عرضه داشتم و تمامت ماجرا به خلیفه باز گفتم پس از آن بخانهٔ خویشتن آمده مال ومتاع خود را جمع آوردم یاران و پیوندان نزد من آمده از لقای یکدیگر فرحناك شدیم و هدیه بهمه کس فرستادیم و فقیران و مسکینان را تصدق دادم و جامه بخشودم پس از چند روزی خلیفه مرا بخواست و از سبب آن هدیه جویان شد و پرسید که این هدیة از کیست و از کجاست گفتم ایها الخلیفه نام شهری که هدیت از آنجا آورده ام نمیشناسم و راه او را نمیدانم ولکن وقتی که کشتی ما غرق شد من بجزیره در آمدم و از برای خود فلکی ساخته او را بنهری که در میان جزیره بودبینداختم آن نهر مرا از آن مکان خطرناك بیرون برد پس تمامت آنچه در سفر روی داده بود بیان کردم و سبب فرستادن هدیت باز گفتم خلیفه را بسی عجب آمد و فرمود که حکایت را نوشته بخزانه سپارند تا عبرت آیندگان شود پس از آن مرا گرامی بداشت و در شهر بغداد بیش از ایام پیش بعیش و نوش گرائیدم و رنجهائی که برده بودم فراموش کردم وپیوسته درنشاط وطرب و لهو و لعب بودم و ماجرای من در سفر ششمین این بود که حدیث کردم انشاءالله تعالی فردا حکایت سفر هفتم راحدیث کنم که او عجیب تر از حکایات سفر های پیش است پس از آن سند باد بحری بگستردن سفره بفرمود چون خوردنی بخوردند یکصد مثقال زر سرخ بسند باد حمال بداد سند باد حمال زر ها گرفته با جماعتی که در آنجا بودند باز گشتند و در غایت شگفتگی و تعجب بودند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و سیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری بمنزل خود رفته شب را بافرح و شادی بروز آورد هنگام بامداد دو گانه بگذارد و بمنزل سند بادبحری آمدویاران مجلس همگی جمع آمدند سند باد بحری حدیث گفتن آغاز کرده گفت **حکایت سفر هفتم سندباد بحری** ای یاران بدانید که چون من از سفر ششم باز گشتم بیش از ایام پیش بنشاط و طرب و لهو و لعب مشغول شدم و دیرگاهی بدینحالت بودم وعیش من منقص نبود تا اینکه سفر دریا و تفرج شهر ها و معاشرت بازرگانان را شوقمند شدم و عزیمت محکم کردم و از متاعهای نفیسه و گرانبها که مناسب دریا باشد بار بستم و از شهر بغداد بسوی بصره آمدم و در آنجا کشتی دیدم که جماعتی از بزرگانان بازرگانان برآن نشسته مهیای سفر بودند من نیز در آن کشتی نشسته با ایشان یار گشتم و همانروزروانشدیم باد خوش بر ما بوزید و کشتی ما بسلامت بشهری رسید که او را شهر چین میگفتند و ما غایت خرسندی و خوشوقتی داشتیم و در کار های بازرگانی و بیع و شری با یکدیگر بحدیث اندر بودیم که ناگاه بادی تند از پیش روی کشتی بیامد وبارانی سخت باریدن گرفت بار های ما از باران تر شد نمد ها و پرده ها هرچه داشتیم بر روی بار ها بکشیدیم که از باران تلف نشود و خویشتن دست دعا و تضرع بدرگاه خداوندی برداشته در خلاصی از آن حادثه هولناك استغاثه کردیم در آنهنگام ناخدا برخاسته آستین بر زد و دامن بمیان محکم کرده بچوب بادبان فراز رفت و بچپ و راست نظاره کرده طپانچه بر سر زد و ریش خویشتن بکند گفتیم ای ناخدا چه روی داده گفت بر خویشتن بگریید و یکدیگر را وداع بکنید و از خدایتعالی طلب نجات نمائید و بدانید که باد برما غلبه کرده و ما را بآخر دریا ها انداخته پس از آن ناخدا فرود آمده صندوق کتابی بگشود و کیسه کرباس بیرون آورده کتاب بخواند و بما گفت ای ساکنان کشتی بدانید که در این کتاب چیزی دیدم که بحیرت من بیفزود و آن اینست که هرکس بدین مکان برسد نجات نخواهد یافت و ناچار هلاك شود که این زمین را اقلیم الملوك گویند و قبر سلیمان بن داود علیه السلام در این مکان است و در اینجا ماهیهای بزرك و با هیبت است هر کشتی که باین اقلیم رسد یکی از ماهی دریا بدر آمده کشتی رابا آنچه دروست فرو برد چوناز ناخدا اینسخن بشنیدیم بحیرت اندربماندیم و هنوز سخنان ناخدا بانجام نرسیده بود که کشتی ما بلند شد و باز بر روی آب فرود آمد آنگاه فریادی بلند مانند رعدبرآمد که از آن فریاد چنان هراس کردیم که جمعی را زهره بشکافت و جمعی بیخود بیفتادند در آنوقت هلاکرا یقین کردیم که ناگاه یکی ماهی بزرك چون کوه روی بکشتی آورد ما از آن ماهی بترسیدیم و بخویشتن بگریستیم و مرك را آماده گشته چشم بر آنماهی دوختیم و از خلقت بزرك او عجب داشتیم که ماهی دیگر روی بما آورد که ازو بزرگتر و درازترمخلوقی ندیده بودیم درآن هنگام یکدیگر راوداع کرده گریانشدیم وبخویشتن همیگریستیم که ماهی دیگر ازآن دوماهی بزرگتربدیدشد ازغایت بیم وهراس عقلمابرفت پس آن ماهیان هرسه بدور کشتی همیگشتندوماهی سیمین نزدیك بود که کشتی را با آنچه دروست فرو برد که ناگاه بادی تند برخاست و کشتی بلند گشته بکوهی بزرك برخورددر حال بشکست و تخته‌هایاوبپراکنده شدو بارهاوبازرگانان و ساکنان کشتی در دریا غرق گشتند من جامهٔ که در برداشتم بکندم جز یك جامه در تنم نماند اندکی شنا کرده بتختهٔ از تخته‌های کشتی برسیدم و برآنتخته برآمدم موجهاو بادهامرادرروی آب باین سوو آنسومیانداختند گاهی بالامیبردندو گاهی بزیرمیاوردندو مناززنج وبیم و گرسنگی در بدترین حالتی بودم و خودرا ملامت میکردم که چرا پس از راحت خویشتن را بمحنت انداختم و با خود گفتم ای سند باد بحری توهر دفعه رنجها و مشقتها میبری باز از سفر دریا توبهٔ نمیکنی و اگر توبه کنی باز توبه بشکنی اکنون این رنجها را ببر که بهرچه روی دهد مستوجبی چون‌قصه‌بدینجارسید بامداد شدوشهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب پانصدوشصت وچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سندباد بحری گفت که با خود گفتم هرچه برمن روی دهد سزاوارم تا من از طمع خود بازگردم که این رنجها بر من از بسیاری طمع منست از آنکه مرا مالیست بی شمر که بصرف کردن تمام نخواهد شد پس از آن بعقل خود بازگشتهٔ گفتم که

دربن سفر توبهٔ نصوح میکنم که دیگر سفر نکنم و در تمامی عمر نام سفر بزبان نیاورم و خیال اورا از دل نگذرانم الغرض تا دو روز در آنحالت بودم و میگریستم تا اینکه بجزیرهٔ بزرك در آمدم که درختان بربار و بسیار وچشمهای روان‌خوشگوار داشت از میوه های درختان خورده از آب چشمها نوشیدم روان رفته بتنم باز گشت و خاطرم‌بگشود و ناتوانیم بتوانائی بدل‌شد آنگاه در جزیره بگشتم در یکسوی آن نهری بزرك و روان یافتم در سر آن نهر ایستاده‌چشم برآن نهاده بودم ازصورت کشتی که در سفر پیش ساخته بودم یاد آمدم با خود گفتم ناچار از بهر خود بدانسان فلکی بسازم که اگر خلاص یابم بمقصودبرسم و اگر هلاك شوم از مشقت و تعب راحت خواهم یافت پس از آن برخاسته از چوبهای‌آندرختان جمع کردمو از پوست شاخها و ریشه گیاهها مانند طناب تابیدم و فلك را محکم بیسته اورا بنهر افکنده برو بنشستم و در روی نهرمیرفتم تا اینکه از آخر جزیره بدر شدم و از جزیره دور گشتم و سه روز پس از دورگشتن از جزیره روان بودم‌ولی در آن مدت بر روی فلك‌افتاده خوردنی نداشتم که بخورم و اگر تشنه میشدم از آب نهر مینوشیدم و از شدت رنج و بیم وگرسنگی به هلاکم چیزی نمانده‌بود در چنین حالت بکوهی بلند برسیدم که آب بزیر آنکوه داخل میشد چون اورا بدیدم نهری را که سفر پیش برآن‌رفته بودم بخاطر آوردم از مشقتهائی که در آنجا کشیده بودم یاد آمدم بر خویشتن بترسیدم خواستم که فلك را نگاه داشته از نهر بدر آیم و بکوه بالا روم آب برمن غلبه کرد و فلك را بزیر کوه‌اندر برد چون اینرا بدیدم از زندگی‌نومید شدم ولی فلك اندك مسافتی در زیر کوه برفت پس از آن در مکانی وسیع بدر آمد که آن مکان بادیه بود فراخنای‌و آب در آن‌بادیه سرازیر میرفت و آوازی مانند آواز رعد داشت و چون باد تند همی رفت من از بیم‌آنکه از روی فلك بیفتم فلك را با دودست‌گرفته بودم و فلك بر اب سرازیر می رفت من نمی توانستم که اورا منع کنم و طاقت آنکه اورا بسوی خشکی بگردانم نداشتم تا اینکه مرا بکنار شهری نیکوبنا و عالی حصار برسانید که خلقی بسیار در آنجا بودند چون مردمان شهر مرا در روی فلك در میان نهر دیدند که سرازیر همیروم دامها و زیسمانها بسوی فلك انداخته اورا از نهر بسوی خشکی بکشیدند‌من در میان‌ایشان از غایت گرسنگی و بیداری و بیم مانند مرده بیفتادم از میان آنجماعت مردی سالخورده و شیخی بزرگوار پیش آمد جامهای فاخر بر من انداخته مرا بپوشید و مرا بگرمابه اندر برد آنگاه شربتهای جانپرور و روابح معطر حاضر آورد چون ازگرمابه بدر آمدیم مرا بخانهٔ خود برده در مکانی نیکو جای داد و طعامی فاخر از بهر من مهیا کرد من خوردنی خورده سیر شدم و حمد خدای تعالی بجای آوردم و شکر خلاصی بگزاردم آنگاه غلامان او آب گرم آوردند دست بشستم‌و کنیزکانش دستارچه حریر آوردند دستهای خود بخشکانیدم ودهان خود پاك کردم آنگاه شیخ برخاسته در پهلوی خانهٔ خود مکانی‌جداگانه وخلوت از بهر من ترتیب داد و غلامان و کنیزان بخدمت بگماشت و پیوسته غلامان و کنیزان حاجتهای من بر می آوردند و درانجام کارهای من میکوشیدند و تا سه روز بدینحالت در دارالضیافه از خوردنیهای‌لذیذ و نوشیدنیهای گواراو رایحهٔ نیکولذت‌میبردم تا اینکه جان رفته بقالب و روانم بتن باز گشت و خاطرم بر آسوده و از اضطرابی که مرا بود راحت یافتم چون روز چهارم شد شیخ پیش من آمد و مرا تحنت گفت و گرامیم بداشت و گفت ایفرزندالحمدلله‌علی‌السلامه‌اکنون اگرخواهشی داری برخیز در ساحل دریا ببازار شو و بضاعت خودرا فروخته قیمت بستان و اگر متاع دیگر ترا در نظر آید شراکن شاید ترا از آن سودی باشد من زمانی ساکت شدم و با خود گفتم مرا بضاعت کدامست و سبب اینسخنان چیست شیخ گفت ای فرزند محزون مباش و بفکرت اندرمشو بر خیز با من سوی بازار رویم اگر کسی بضاعت ترا قیمتی دهد که خشنود شوی بفروش و ثمن بستان و اگر بهائیکه رضای تو در آن نباشد بدهد در نزد من بودیعت بسپار تا ایام بیع و شری در رسد پس در کار خودفکر کردم و با خود گفتم که سخن اینرا بپذیرم و بهر چه گوید اطاعت کنم تا معلوم شود که این بضاعت چیست درحال‌برخاسته باو گفتم ایهاا لشیخ ای عم نیکو خصال آنچه تو کنی و هرچه تو گوئی مبارکست مخالفت توراانخواهم کرد پس از آن با شیخ ببازار در آمدیم دیدم که فلکی را که من با اوآمده‌ام گشوده و چوبهای آنرا گرد کرده چوبهای او از درخت صندلست و دلال مشتریان برو دلالت همی کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدو شصت و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سند باد بحری گفت دلال مشتریان چوبهای فلك دلالت میکند بازرگانان در قیمت بگشودند و اندك اندك همی افزودند تا قیمت آن بهزار دینار رسید آنگاه بازرگانان از افزودن باز ایستادند و شیخ بسوی من‌نگاه کرده گفت ای فرزند قیمت بضاعت تو درین روزها همین است اگر بدین قیمت میفروشی صیغه بخوان و قیمت بستان و اگر نمیفروشی من از برای تو نگاه دارم‌تا هنگامی که قیمت آن فزون شود من گفتم ایهاالشیخ فرمان تراست هر آنچه خواهی بکن شیخ گفت ایفرزند این چوبها را بهزار و یکصد دینار میفروشی یانه گفتم آری میفروشم در حال غلامان خود را گفت چوبها برداشته بحجره بردند و مرا بخانه آورده تمامی ثمن‌را بشمرد و همیانی حاضر کرده زر ها برآن همیان گذاشت و سر همیان را با قفل آهنین محکم کرده کلید قفل بمن سپرد پس ازچند روز بمن گفت ایفرزند کاری بتو باز نمایم و خواهش من اینست که خواهش من بپذیری گفتم‌ایهاالشیخ آن کار کدام است گفت بدانکه من مردی ام سالخورده و مرا پسری نیست‌دختری دارم نیکو شمایل و خداوندمال و جمال‌همی خواهم که آن دختر بکابین تو آورم و تو درین شهر ساکن شوی پس از آن جمیع مال خود را بتو تملیك کنم و ترا قایم مقام خود گردانم چون من این سخن بشنیدم ساکت شدم شیخ گفت ایفرزند سخن من بپذیر وخواهش من بجای آور که‌صلاح تو در این است من می خواهم که دختر خود بتو تزویج کنم و ترا بجای فرزند گرفته جمیع مال خود بتو موهبت نمایم‌وهر

وقت که خواهی که بشهر خود سفر کنی کس‌ترا منع نخواهد کرد من گفتم ای عم مهربان بخدا سوگند از بسکه رنجها برده و خطرها دیده‌ام مرا رأی مستقیم نمانده و شناسائی درست بکارهای خود ندارم اکنون مراتو بجای پدری وامر امر تست هرچه خواهی همان کن در حال شیخ فرمود قاضی و شهود حاضر آوردند دختر خود بمن تزویج کرد و ولیمهٔ بزرگ و عیش بـرپا کرده مرا بحجله دختر فرستاد او را نکو روی و بدیع الجمال یافتم و برو چیزی بسیار از زرینه و عقدهای گوهرین بود واز معادن چیزی که بهزار هزار دینار مساوی بود برو دیدم‌مرامهرِ بروبجنبید‌بنیان‌محبت‌در میان ما محکم شد مدتی با اودر انبساط و نشاط بودم تا اینکه پدر او در گذشت من دست بمال بنهادم همهٔ غلامان او در زیر حکم من در آمدند و بازرگانان مرا در جای او ببزرگی خویشتن بگزیدند و چنانچه‌بی اجازت او کسی متاعی نمیگرفت بی اجازت من نیز کاری نمیکردند پس من بـا مردمان شهر معاشرت کردم ایشان را دیدم که در سر هر ماه حالت ایشان دگر گون میشود و از برای ایشان‌پروبال پدیدمیگردد که بـا آن پرها بسوی آسمان پرواز میکنند و در شهر کسی جز کودکان و زنان بر جای نمی ماند من با خود گفتم چون سر ماه نو شود از یکی از اهل‌شهر در خواست کنم که بهر جا روند مرا با خود برند پس چون سر ماه برآمد گونه های شان متغیر شد من پیش یکی یکی از ایشان رفته باو گفتم ترا بخدا سوگند میدهم که‌مرا با خود بردار تا تفرج کنم و با شما باز گردم او گفت محال‌است که‌من ترابا خود بردارم‌من‌بسی‌لابه کردم‌تااینکه‌دعوت‌من‌اجابت‌نودمن‌براو بیاویختم‌مرابرداشته‌بهوا بپریدو چندان برهوا بلندشد که‌آواز‌تسبیح ملك‌ازفلك‌بگوش‌من‌دررسیداز‌ین‌کاردرعجب‌شدم‌وقدرت‌خدارا یاد کرده‌سبحان‌الله گفتم هنوز تسبیح من تمام نگشته بود که آتشی‌ازآسمان‌فرودآمدنزدیك بود که‌همهٔ‌ایشان‌رابسوزاندهمه‌بیکبار‌بزمین‌فرودآمدند ومرادر کوهی بلند بینداختند و برمن بسی خشم آوردند مرا درهمانجا‌گذاشته برفتند من درآنکوه ماندم و ازکردار خویش پشیمان بودم و میگفتم سبحان الله از مصیبتی خلاص میشوم بمحنتی بزرگتر ازو گرفتار میگردم ودرآنکوه حیران میگشتمو نمی دانستم‌که بکدام سوی روم ناگاه دو پسر قمر منظر دیدم‌که در‌آن کوه همیگشتند و در دست هر کدام از ایشان قضیبی بود از زر سرخ‌که برو تکیه میکرد من پیش ایشان رفته سلامشان دادم رد سلام کردند بایشان‌گفتم شما را بخدا سوگند میدهم بازگوئید که‌کیستید وکار شما در اینمکان چیست گفتند ما از بندگان خدا هستیم آنگاه یکی از ایشان قضیب بمن داد و راه خویشتن در پیش گـرفته برفتند و و مرا در همانمکان بگذاشتند منّ آن عصا بدست گرفته درسران کوه میگشتم و درکار آن دو پسر بفکرت اندر بودم که ناگاه از پای آنکوه ماری بزرك فراز آمد و مردی در دهان داشت که تا ناف آن مرد را فروبرده بود آنمرد فریاد میزد و میفگت هر کس مرا خلاص کند خدایتعالی اورا از هرسختی خلاص کندمن پیش‌رفته عصا برآن‌مار زدم درحال مار آنمرد را از دهان‌بینداخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فـرو بست

چون شب پانصدو شصت و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری با یاران مجلس‌میگفت که چون من مار را با قضیب زرین بزدم درحال آنمرد را که در دهان داشت بدرانداخت‌سرآنمرد پیش من آمده گفت چون خلاص من ازاین ماردر دست تو شد هرگز از تو جدا نشوم و درینکوه یار تو خواهم بود من با او یار گشته در آنکوه میگشتم که ناگاه طایفهٔ روبما آوردند دیدم‌که همان‌مرد که‌مرابدوش گرفته برآسمان پریده بود درمیان ایشانست من پیش رفته عذر خواستم و باو‌گفتم ای‌یار دیرین یاران بیاران چنین کنند گفت تو نه آنی که مارا بتسبیح خود هلاك کردی گفتم ای یار وفا دار برمن مگیر که من از این کار آگاه نبودم ولکن پس از این هرگز سخن نگویم و تسبیح نکنم آنگاه آنمردبامن‌شرط کرده‌پیمان بست‌که نام خدا برزبان نبرم و تسبیح نگویم چون من عهد پذیرفتم مرا بدوش‌گرفته بهوا بپرید و مرا بمنزل خویش‌رسانید زن‌من‌پیش آمده‌مرا سلام کرد و بسلامت من شادگشته بمن‌گفت پس از این با اینطایفه معاشرت مکن و از بیرون رفتن با ایشان برحذر باش که ایشان اخوان شیاطین هستند و یاد خدایتعالی نکنند من باوگفتم حال پدرت با ایشان چون بودگفت پدر من از ایشان نبود ومثل ایشان نمیکرد الحال که پدر من وفات کرده رأی من اینست که تمامت مال خود بفروشی وقیمت آنرا بضاعت‌تجارت‌خریده‌بسوی‌شهرخود سفر کنی و مرا نیز با خود ببری که مرا پس از پدر ومادر در این شهر اقامت نشاید رأی او مرا پسند افتاد چیزهای آنشیخ را یك یك بفروختم و در انتظار کشتی بودم که از آن شهر سفر کنم ناگاه جماعتی از آنشهر قصد سفر کردند و کشتی نیافتندآنگاه چوب خریده کشتی بزرك بساختندمن نیز از ایشان کرایه کرده‌تمامت‌اجرت بشمردم زن‌خودبا بضاعت هاوزروسیم در کشتی گذاشته املاك و عقار و ضیاع ترك کردیم و از جزیرهٔ بجزیرهٔ و از دریائی‌بدریائی‌روان گشته همیرفتیم تا اینکه بسلامت بشهر بصره برسیدیم و درآنجا توقف نکرده بکشتی بنشستیم و مارا برآن کشتی گذاشته بسوی بغـداد روان شدیم چون ببغداد رسیدیم‌بخانه خویش آمده یاران و پیوندان خود را ملاقات کرده و ازدیدار عیال و فرزندان شادمان گشتم ومال در صندوقها و انبار ها بنهادم و یاران من ایام غیبتُ سفر هفتمین راشمردندبیست و هفت سال بودوایشان‌ازمن نومید گشته بودندچون‌از سفر بازگشتم وماجرای خویشتن بایشان حدیث کردم همگی ازکار من درشگفت مانده درغایت‌تعجب بودند وسلامت‌مرا شادان و خورسندگشته مرا تهنیت گفتند پس من توبه کردم که در بحر و بر سفر نکنم وپس از این سفر هفتمین که آخر سفرهای من بود دگربار گرد غربت نگردم ای سندباد بری تو بکار من نظرکن و آنچه از خطرها و رنجها‌بمن روی داده ببین‌که چه محنتها بمن رفته تا این زمان آسوده نشسته ام سند باد حمال از سندباد بحری معذرت خواست وباو‌گفت ترا بخدا سوگند میدهم‌که از آنچه از من سر زد بر مگیر سندباد بحری عذر اورا بپذیرفت و اورا بدوستی خود بگزید و پیوسته با یکدیگر انیس و جلیس بودند و بلهو ولعب و نشاط وطرب بسر میبردند تا برهمیزنندهٔ لذات وپراکنده کنندهٔ جماعات و مخرب قصورو معمر قبور برایشان بیامد **(حکایت اجنه**

و شیاطین محبوس) و نیزحدیث کرده‌اند که‌در زمان گذشته در دمشق شام خلیفهٔ بود که عبدالملك بن مروان نام داشت روزی در تخت خلافت نشسته و بزرگان دولتش از ملوك و سلاطین در پیشگاه بودند از حدیث امنای پیشین سخنی رفت و از اخبار سلیمان‌بن‌داودعلیهما‌السلم‌حکایتی بمیان‌آمد گفتند خدایتعالی حکمرانی جنیان و انسیان و پرندگان و وحشیان و غیر ایشان را بدو داده و باز گفتند که ازپیشینیان شنیده ایم که خدایتعالی آنچه بسلیمان علیه السلم عطا فرموده بکسی دیگرنداده است و آنحضرت بمقامی و رتبتی رسیده بود که هیچ کس از آنمقام بهره نداشت تا اینکه جنیان و عفریتانرا درخمره های مسین بزندان اندر کرد اوارزیر گداخته بر آنها ریخته با خاتم خود مهر میزد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون‌شب پانصد و شصت وهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه طالب بن سهل خبرداد که مردی باجماعتی در کشتی بنشست و بسوی بلاد هندروان گشتند و شبانروز همیرفتند تا اینکه شبی از شبها بادی بر ایشان بوزید که کشتی را بسوی زمینی از زمینهای خدایتعالی بازگردانید چون روز برآمد ازمغارات آنسرزمین طایفه سیاه گونه‌و برهنه بنزد ساکنان کشتی بیامدند که‌مانندوحشیان‌بودندو‌ازجنس‌خویشتن‌ملکی‌داشتندو هیچ‌یك‌از‌ایشان‌خطاب‌نمی دانست‌وجواب‌گفتن‌نمیتوانست‌وجز‌ملك‌هیچیك‌از‌ایشان‌لغت‌عرب‌نمیدانست‌چون‌ایشان‌ساکنان‌کشتی‌بدیدند‌ملك‌ایشان باگروهی بسوی کشتی‌آمده‌ساکنان‌راسلام‌کردواز‌دینشان‌باز‌پرسیدچون‌ساکنان‌کشتی‌حالت‌خود‌بیان‌کردند‌ملك‌گفت‌برشما باکی نیست لکن بدانید که پیش‌ازشما‌آدمی‌زاد‌بسوی‌ما‌نیامده‌بود‌آنگاه‌ملك‌ایشان‌ساکنان‌کشتی‌را‌باگوشت‌پرندگان‌و‌وحشیان‌و‌ماهیان‌ضیافت‌کردو‌بجز‌اینها‌خوردنی نداشتندپس‌از‌آن‌ساکنان‌کشتی‌بتفرج‌آن‌شهر‌در‌آمدندصیادیرا دیدند که‌از‌بهر‌صیددام‌بدریا‌افکنده‌چون‌صیاددام بدر آورد خمرهٔ‌مسین که بمهر سلیمان علیه‌السلم مختوم بود در دام افتاده بیرون آمد و صیاد آن خمره برداشته بشکست در حال‌ازودودی‌سیاه بسوی آسمان بلند شد و آواز ناخوش شنیدیم که میگفت یا نبی‌الله‌التوبه‌التوبه آنگاه آندود شخص کریه‌المنظری شد که سرش در بلندی با قله کوه برابر بود پس از آن آنشخص از دیده حاضران غایب شد ساکنان کشتی را دل از بیم‌بشکافت و امامردمان شهر هراس نداشتند آنگاه یکی از ساکنان کشتی بنزد ملك رفته از حالت آنشخص جویان شد ملك باو گفت او از جنیانست که سیلمان علیه‌السلام بدو خشم آورده او را در این خمره مسین بزندان کرده و سر خمره را به ارززیر گداخته بیند و ده و با خاتم نبوت مهر زده و بدریا اندر افکنده است صیادان از بهر صید ماهی چون دام بدریا اندازند بسیار وقت ازین خمره مسین در دام بیرون آید چون خمره را بشکنند عفریتی از خمره بدر شود و چنان گمان کند که سلیمان علیه‌السلام زنده است التوبه التوبه یا نبی‌الله همی گوید عبدالملك بن مروان چون این حدیث از طالب بن سهل بشنید بسیار تعجب کرد و گفت سبحان‌الله سلیمان علیه‌السلام سلطنتی بزرك داشته است و از جمله حاضران بارگاه‌خلیفه نابغهٔ ذبیانی بود‌گفت‌ایها‌الخلیفه طالب راست میگوید و دلیل راستی سخنش کلام حکیم اولست که گفته است سلیمان که شد بر جهان پادشاه ✿ بفرمان یزدان چنین کرد راه ✿ که‌فرمان برانرا کندسر بلند ✿ بداندیش را جاو دانه به بند ✿ یکی شاه رامهر و کین بایدی ✿ دودرپاش در آستین بایدی ✿ یکی چشمهٔ زندگی آب اوست ✿ دگر اژدها پنج گرداب‌اوست **(حکایت مدینة نحاس)** خلیفه گفت بخدا سوگند که‌خواهش من اینست که از آن خمره ها دیده باشم طالب بن سهل گفت ایها‌الخلیفه این کاربرتو آسان است رسول نزد برادرت عبدالعزیز بن مروان بفرست که او بامیر موسی والی بلاد مغرب بنویسد که او سوار گشته بسوی آنکوه رود و از آن خمره ها بیاورد خلیفه رأی او بپسندید و گفت ای طالب راست گفتی ولکن همی خواهم که در این کار تو رسول من باشی بسوی موسی بن نصر و درین سفر هر چه مال و خدم بخواهی بدهم و رایت بیضا بتو سپارم و پیوندان ترا بپرورم‌طالب گفت سمعاً و طاعةً ایها‌الخلیفه پس از آن‌فرمود کتابی‌ببرادرخودعبدالعزیز نایب مصر وکتابی دیگر بامیر موسی نایب بلادغرب بنویسد که موسی خود در طلب خمره های سلیمانیه روان شود و پسر خود را در جای خویش بگذارد و دلیلها بالشگری‌انبوه برداشته مال بسیار صرف کند و در ینباب سستی نکند و عذر نیاورد پس از آن هر دو کتاب‌رامهر کرده بطالب بن سهل سپرد و مال بسیار باو داد و مردان دلیر با او همراه کرد طالب بن سهل بسوی مصر روانشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان‌فروبست

چون‌شب پانصدو شصت وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت‌طالب‌بن‌سهل‌با تابعان خود از شام روان گشته همیرفتند تا بمصر برسیدند امیر مصر را ملاقات کردندامیر مصر طالب بن سهل را در بهترین مکانی جای داد و لوازم ضیافت و اکرام بجای آورد پس از آن دلیل با او همراه کردهٔ و طالب همی رفت تا بامیر موسی بن نصر برسیدند چون امیر موسی از آمدن طالب بن سهل آگاه شد باستقبال او بیرون آمد و بلقای او فرحناك گفت در حال طالب کتاب خلیفه باو داد امیر موسی کتاب گرفته برخواند و مضمون بدانست و کتاب بسرنهاده گفت خلیفه رااطاعت کنم وازفرمان او سر نپیچم‌پس‌از‌آن‌بزرگان دولت وخردمندان‌حضرت را حاضر آورده در مضمون کتاب خلیفه بایشان مشورت کرد ایشان گفتند ایها الامیر اگر کسی خواهی که ترا براه آنمکان دلالت کند باید عبدالصمد بن عبدالقدوس صمودی را حاضر آوری که او مردیست دانا و آزموده و سفر دیده و بیابانهاو کوه ها و دریا ها شناسائی تمام دارد و از عجایب روی زمین بسی دیده امیر موسی بحاضر آوردن‌عبدالصمد بفرمود عبدالصمد را حاضر آوردند او مردی بود سالخورده امیر موسی او را سلام داده باو گفت ایها الشیخ بدان‌که خلیفهٔ زمان عبدالملك‌بن‌مروان کتابی نوشته و از خمره های مسین سلیمانیه که جنیان در آنها بزندان اندرند خواسته است من بدین سرزمین شناسائی ندارم نداوم شنیدم که ترا آگاهی بسیار از راههای بیابانها و دریا هاهست اگر ترابآوردن حاجت خلیفه‌رغبتی‌باشد مرابه‌آنمکان‌دلالت

کن شیخ عبدالصمد گفت ایها الامیر راه دور و خطرناکست امیر موسی گفت مسافت او چه قدر است شیخ گفت دو سال و چند ماه رفتن و همین قدر باز گشتن این راه است و درین راه بسی خطر ها و عجایب و غرایب هست و تو مرد مجاهد هستی بلاد ما بدشمن نزدیکست بسا میشود که نصاری در غیبت تو بشهر ما خروج کنند ترا فرض است که کاردانی را در مملکت خود نایب کنی پس امیر موسی پسر خود هرونرا در جای خود بنشاند و سپاهیانرا بفرمانبرداری او بفرمود سپاهیان میان بخدمت هرون بسته فرمان او را واجب شمردند و هرون بزرگی بود نامدار ودلیر و جنك آور پس از آن شیخ عبدالصمد بامیر موسی گفت مکانی که حاجت خلیفه در آنجاست چهار ماه راهست و او در ساحل دریاست وتمامت این مسافت آبادیهاست که بیکدیگر پیوسته است و همهٔ منزلها سبز و خرم است و چشمه های روان دارد امیدوارم که از برکت تو این راه بما آسان شود امیر موسی گفت ایها الشیخ کسی از مملوك تا اکنون بدین سر زمین پا نهاده است یانه شیخ گفت آری این زمین از ملك اسکندر دارای رومی است پس از آن امیر موسی و شیخ و تابعان روان شدند و همیرفتند تا بقصری برسیدند شیخ گفت بقصر اندر شوید که بسی عجایب و غرایب در آنجاست آنگاه امیر موسی و شیخ با خاصان لشگر بسوی قصر رفتند چون بقصر رسیدند در قصر را گشاده یافتند و بطاق در قصر این ابیاترا بلغت یونان نبشته بودند شیخ گفت ای امیر این ابیات بخوانم یانه امیر موسی گفت که بخوان که خدا برتو مبارك گرداند این سفر را و در این سفر ببرکات تو بسی خشنودم آنگاه شیخ پیش رفته ابیات برخواند و ابیات این بود ✿ هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ✿ ایوان مداین را آئینه عبرت دان ✿ دندانه هر قصری پندی دهدت نونو ✿ پند سر دندانه بشنو زبن دندان ✿ پرویز و ترنج زرکسری و به زرین ✿ برباد شده یکسر با خاك شده یکسان ✿ پس امیر موسی چندان بگریست که بیخود گشت چون بهوش آمد بقصر اندر شد از بنای نیکوی قصر حیران بود و بصورت ها و تمثالها که در آنجا بود نظاره میکرد که بر در دویم قصر ابیاتی نوشته دیدند امیر موسی گفت ایها الشیخ ابیات برخوان شیخ پیش رفته ابیات بخواند و ابیات این بود ✿ چند بندی دل اندر سرای فسوس ✿ که هرزمان بگوش آیدت بانك کوس ✿ خروشی بر آید که بربند رخت ✿ نبینی جز از تخته گور تخت ✿ چو سازی همی زین سرای سه پنج ✿ چه نازی بنازوچه یازی بگنج ✿ امیر موسی سخت بگریست و جهان در چشمش تارگشت وگفت ما را از بهر کاری بزرك آفریده اند پس از آن درقصر تامل کرده دیدند که از ساکنان خالی است و خانه های او وحشت انگیز و ساحتش کدورت آمیز است و در میان قصر قبهٔ است بلند که سر بآسمان افراخته و در اطراف آن قبه چهار صد قبر است امیر موسی بآن قبر ها نزدیك شد و در قبر ها قبری دید که از رخام بنا گشته برو ابیات نبشته اند ✿ بدین زندان خاموشان یکی از چشم دل بنگر ✿ که آنجا صد هزاران جان ندیم صد ندم بینی ✿ نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد ✿ نه آنجا سروری باشد نه میرونه چشم بینی ✿ نه مال روم وری بینی نه رطل جام ومی بینی ✿ نه طبل وناي ونی بینی نه بانك زیروبم بینی ✿ بزیر سنك وگل بینی همه شاهان عالم را ✿ کجا آنروز در گیتی ملوکان عجم بینی ✿ چه پوئی سوی این میدان چه گردی گرد این زندان ✿ چه بندی دل در این ایوان که چندین درد وغم بینی ✿ آنگاه امیر موسی با کسانیکه با او بودند بگریستند پس از آن بقبه نزدیك شد دید که هشت دردارد و در های آن از چوب صندل است و مسمار های زرین بدرها کوفته و با گونه گونه گوهر هامرصع کرده اند وبردرنخستین این ابیات نوشته بودند ✿ بچشم عاقبت بنگر در این دنیا که تا آنجا ✿ نه کس را نام ونان دانی نه کس را خانمان بینی ✿ نه این ایوان علویرا جمال وزیب وفریابی ✿ نه این میدان سفلی را مجال انس وجان بینی ✿ سر زلف عروسان را چوبرك نسترن یابی ✿ رخ گلرنك شاهان را چو شاخ زعفران بینی ✿ بدین زور و زر دنیا چوبی عقلان مشو غره ✿ که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی ✿ اگر عرشی بفرش آئی اگر ماهی بچاه افتی ✿ وگر بحری تهی گردی اگر باغی خزان بینی ✿ چه باید نازش ونالش ز اقبالی و ادباری ✿ که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی ✿ چون امیر موسی ابیات بشنید چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد بقبه اندر شد در آنجا قبری بلند دید و بر او لوحی یافت آهنین شیخ عبدالصمد بلوح نزدیك شد دید که برو نوشته اند بسم‌الله الدائم الابدی الابد بسم‌الله الذی لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد بسم الله ذی العزة و الجبروت و باسم الحی الذی لایموت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد وشصت ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون شیخ عبدالصمد فقرات گذشته در لوح بخواند پس از آن دید که در لوح نبشته اند ای آنکسی که بدین مکان برسی از حادثات روزگار آنچه بینی عبرت گیر و از پست و بلند او موعظت بپذیر و فریفتهٔ زرو مال وجاه وجلال دنیا مشو که مکاریست غدار و عاریت سرائیست نا پایدار و سرابیست که تشنگان آبش پندارند و خرابی است که جاهلان آبادش شمارند برو اعتماد مکن و بسوی او مایل مشو از دام او بگریز و در دامن او میاویز که من چهار هزار اسب با زین زرین مرصع داشتم وهزار دختر باکره از دختران ملوك تزویج کردم و هزارپسر شجاع و دلیر خدایتعالی بر من عطافرمود وهزار سال با نعمت وخوشوقتی زندگانی کردم و چندان مال جمع آوردم که همهٔ پادشاهان روی زمین ده یك آنمال نداشتند گمان من این بود که نعمت زوال نخواهد داشت که ناگاه بهم زننده لذات وبراکنده کنندهٔ جماعات وهلاك سازنده جوانان و پیران ونیست کنندهٔ توانگران و فقیران بر ما بیامد و بحکم پروردگار صیحهٔ ما را فرو گرفت و هر روز دوتن از ما بمردند تا اینکه جمعی بسیار از ما فانی شدند چوی من دیدم که مرك شهر مارا فرا گرفت ومارادر بحر فنا غریق ساخت حکایتی حاضر آورده اورا بنوشتن این اشعار وموعظتها امر کردم ومرا هزارهزار لشکر قهار بودوصد هزار سرهنگان نام داراداشتم که ایشان را گفتم زره پوش گشته شمشیرهای برنده بربستندو نیزه

های بلند برداشته باسبهای کوه پیکرسوار شدند چون فرمان یزدان در رسید من بایشان گفتم ای گروه لشکریان آیا میتوانید که این بلیت که ازحضرت رب‌العزة بما رسیده‌است ازما دور سازید همگی عاجز ماندند وگفتند چگونه باکسی محاربت توانیم که حاجبی اورا منع نتواند کردآنگاه بحاضر آوردن مال خود بفرمودم هزارهزار قنطار زرسرخ و گوهر ولؤلؤ بخروار داشتم ودر برابر این نقرهٔ خام مرا بود وذخیرهٔ چندان که ملوك روی زمین ازاو عاجز بودند همه را حاضرآوردند حاضرانرا گفتم آیا میتوانید باهمهٔ این مال یك روزه زندگانی ازبرای من شری کنید نتوانستند آنگاه خواست خدا را گردن نهاده بحکم قضا رضا در دادم تااینکه روح قبض شد ودر ضریح خود ساکن گشتم اگرنام من بپرسی گوش بن شدادبن عاد بزرك هستم و درآن لوح این ابیات نیز نوشته بودند ☆ ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ☆ ای‌خداوندان قال‌الاعتذار الاعتذار ☆ تاکی ازدارالغروری ساختن‌دارالسرور ☆ تاکی‌از دارالفراری ساختن دارالقرار ☆ پندگیرید ای سیاهتان گرفته جای بند ☆ عذر دارید‌ای‌سپیدستان دمیدد برعذار ☆ درفریب آبادگیتی چند خواهدداشت حرص ☆ چشمتان چون چشم‌نرگس دست چون دست چنار ☆ درجهان شاهان بسی بودند کز گردان فلك ☆ تیرشان پروین گسل بودوسنان جوزاگزار ☆ بنگریدا کنون‌بنات‌النعش وارازدست مرك ☆نیزهاشان شاخ شاخ وتیرهاشان تارتار پس امیرموسی گریان شد وازخود برفت چون بخود آمد برخاسته درنواحی‌قصر میگشتند ومجالس آنرا نظاره میکردند مائدهٔ دیدند ازمرمر که چهار پایه داشت ودرآنمائده نوشته بودند که هزار پادشاه اعور دربنمائده خوردنی خورده‌اند وهزار پادشاه چشم درست دربن مائده حاضر گشته اند وهمگی ازدنیا رفته و در زیر خاك آرام گرفته اند امیرموسی هرچه که نبشته بودند همه را نبشت وازقصر بدرآمد وبجزمائده چیزی ازقصر بیرون نیاورد شیخ عبدالصمد پیش ولشکریان از دنبال اوسه روزهمی رفتند تا بتلی بلند برسیدند وبرآن تل سواری ازمس بدیدندکه درخشندگی سنان نیزه‌اش چشم نظارگیان خیره میکرد برونوشته بودند ایانکسی که بدین مکان درآئی اگر راه مدینهٔ نحاس ندانی کف سوار را بجنبان که اومیگردد وباز میایستد بهرسوی که بازایستد بدان سوی رو که برتو بیمی نباشد وترا بمدینهٔ نحاس برساند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو هفتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت امیرموسی چون کف سوار بجنبانید کف سوار مانند برق بگشت وبیك سوی بایستاد امیر بالشکر یان بدانسوی روان شدند وشبانروز همی رفتند تااینکه ستونی دیدند ازسنك سیاه ودر آنجا شخصی بود که تا زیر بغل بمیان ستون فرو رفته ودوپری بزرك داشت واورا چهار دست بود ودست اوچون دستهای آدمیان ودو دست دیگر مانند دستهای درندگان سر وموی داشت مانند دمهای اسبهاودوچشمانش چون دواخگرآتش بودند وچشمی دیگر درپیشانی‌داشت مانند چشم خرس که شراره آتش ازو فرو میریخت واوسیاه وبلند قامت بود وبآواز حزین میگفت منزهست پروردگاریکه مرا تا روز رستخیز بدین بلای بزرك وعذاب سخت گرفتار کرده چون قوم او را بدیدند ازهیئت منکر وصورت وحشت افزای اومدهوش گشته بگریختند امیر موسی بشیخ‌عبدالصمد گفت‌این‌چیست‌شیخ گفت‌نمی‌دانم‌امیرموسی گفت‌باونزدیك‌شوواز کاراوجویان‌باش‌شایدخبراوبدانی‌شیخ عبدالصمد گفت‌اصلح‌الله‌الامیر‌من‌ازوهراس دارم‌امیرموسی گفت‌ازو بهراس‌اندرمباش که‌اورا‌اذیت‌شماودیگران‌ممنوع‌است‌پس‌شیخ‌بروی‌نزدیك شد وباو گفت‌ایهاالشیخ‌چه‌نام‌داری‌وکار توچیست‌وبدین مکان‌بدینسان‌چرائی آنشخص گفت‌من‌عفریتی‌از جنیان‌هستم‌نام من دهش بن‌عمش است من دربنجا محبوس عظمت و بازداشته قدرت پروردگارم و در عذاب خواهم بود تا بهنگامی که خدا بخواهد امیر موسی گفت از سبب محبوسین سؤال کن شیخ سؤال کرد عفریت گفت حدیث‌من عجب حدیثیست و آن اینست که پارهٔ از اولادابلیس را صنمی بود از عقیق سرخ مرا بدو گماشته بودند و ملکی از ملوك بحر که بجلالت قدر و برتری رتبت از سایر ملوك‌ممتاز بود برآن صنم پرستش میکرد و هزار هزارتن لشگر جنیان در حکم او بودند و در سختیها فرمان او میبردند طایفهٔ جنیان‌که در طاعت ملك بودند مرا نیز طاعت میکردند و فرمان همی بردند و همهٔ ایشان بسلیمان‌علیه‌السلام عصیان‌میکردند و من‌باندرون آنصنم فرو شدهٔ آنطایفه را امر و نهی میکرده و آنملك دختری داشت که از پرستندگان آن صنم بود و بعبادت اورغبتی تمام داشت و در عهد خود خوبروتر و بدیعتر ازو کس نبود من اورا بسلیمان نبی علیه السلام وصف کردم سلیمان علیه‌السلم رسولی نزد پدر او فرستاده پیغام داد که باید دختر بمن تزویج کنی و صنم خودرا بشکنی و بگوئی اشهدان لااله‌الا الله و ان سلیمان نبی الله و بدانکه اگراین کار هابکنی‌آنچه مرا هست از تو و آنچه ترا هست از من خواهد بود واگر طاعت نکنی و فرمان نبری لشگری بسوی تو آورم که طاقت جنك با ایشان نداشته باشی یا سؤال مرا جواب گوی و یامرك را آماده باش که‌بزودی با لشگری انبوه بسوی تو روان شوم و ترا بمذلت دستگیر کنم چون رسول‌سلیمان علیه‌السلام نزد ملك جنیان‌بیامد ملك‌طغیان کرد و فرمان نبرد و خویشتن را بزرك شمرد پس از آن با وزیران خود گفت‌در کارسلیمان بن داود رای شما چیست که‌او دختر از من خواستگاری کرده و مرا بشکستن صنم فرمانداده وزیران گفتند ایهاالملك سلیمان را بتو دستی نیست و بتو کاری نتواند کرد که تو در میان دریای بی پایان جای‌داری اگر او بسوی تو بیاید برتو نتواندچیره شد که‌عفریتان با او مجادله کنند و صنم ترا یاری خواهد کرد و رأی نیکو اینست که دربن کار با صنم عقیق مشاورت نمائی.اگراو ترا بمقاتله اشاره کند جنك را آماده باش و اگر مصلحت در جنك نداند باید سخن او بنیوشی درحال ملك برخاسته نزد صنم عقیق درآمد از بهر قربانی چارپایان بکشت و نیازمندانه بسجده افتاده بگریست و این ابیات برخواند ☆ ای صنم ایقومرا پروردگار ☆ای زتوگشته دوعالم آشکار ☆ سوی تو اینك سلیمان آمده است ☆ از پی این‌کاورد برتو شکست ☆ آمدم من تا ترا یاری کنم☆ وز سلیمانت نگهداری کنم پس عفریتی که نیمهٔ آن در ستونی بود بشیخ عبدالصمد گفت که من از نادانی و کم خردی باندرون صنم فرو شدم و

مخالفت سلیمان را آسان شمرده این بیت بخواندم ✿ غم مخور پروردگار تومنم ✿ صد هزاران همچو اورا بشکنم ✿ چون ملك جواب بشنید دلش قوت گرفت و آهنك جنك سلیمان علیه السلام را کرد چون رسول سلیمان علیه‌السلام حاضر شد اوراسخت بیازرد و اورا بخواری بازگردانید سلیمان علیه السلام پیغام داد که مرا بسخنان دروغ مترسان که اگر تو بسوی من لشکر نیاوری من بسوی تو خواهم آمد آنگاه رسول بسوی سلیمان بازگشت و او را از ماجری بیاگاهانید چون سلیمان علیه السلام ماجری بشنید جهان بچشمش تیره شد در حل لشگری بی شمار از جنیان و انسیان و پرندگان و وحشیان آماده ساخت و وزیر خود دمریاط ملك جن را فرمود که عفریتان جن را در هر مکانی که هستند جمع آورد ششصد هزار هزار از جنیان جمع آمد و آصف بن برخیارا فرمود که لشگر انسیانرا جمع آورد شماره ایشان هزار هزار بود پس سلیمان با لشگر بیکران از جنیان و انسیان بر بساط نشسته پرندگان در بالای سر او پر های خویشتن بگستردند و وحشیان در زیر بساط روان شدند وهمی رفتند تا در مملکت ملك جنیان فرود آمدند و جزیره او را احاطه کردند و آنسرزمین از لشگر سلیمان مالامال شد چون قصه بدین جا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو هفتادو یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عفریت باشیخ عبدالصمد گفت چون سلیمان نبی الله با لشگر خود بجزیره فرود آمدند رسولی بسوی ملك ما بفرستاد و پیغام داد که اینك من آمده ام یا این حادثه ازخود دور گردان و یا بزیر حکم من اندر آی و به پیغمبری من اعتراف کن وصنم خود بشکن و بخدای یگانه پرستش آور ودختر خود بمن تزویج کن وبگو اشهد ان لااله الاالله وان سلیمان نبی الله اگر این را بگوئی در امان خواهی بود واگر نگوئی تحصن تو دراین جزیره سودی ندهد واز دست من خلاص نتوانی یافت که خدایتعالی باد را درفرمان کرده اورا امر کنم که بساط من بسوی تو گرداند آنگاه تراعبرت دیگران کنم پس رسول سلیمان علیه السلام بنزد ملك بیامدو پیغام بگذاشت ملك برسول گفت سلیمانرا بگو که آنچه اوخواسته میسر نخواهدشد واورا آگاه کن که من جنك را آماده ام و بمقاتلت بیرون خواهم آمد رسول بسوی سلیمان علیه السلام بازگشته پیغام ملك بگذاشت پس از آن ملك هزار هزار از جنیانی که درزیر حکم او بودند جمع آورد و شیاطین را که درجزایر بودند برایشان بیفزود وخزانه سلاح گشوده اسلحه بلشگریانش بخش کرد اما سلیمان علیه السلم سپاه خودرا مرتب ساخت و وحشیان را دو بخش کرده بخشی از دست راست لشگر و دیگری از دست چپ قرار داد وپرندگان را فرمود که در هنگام جنك چشم ایشان را بمنقار بکنند و بپرهای خویشتن برروی ایشان بزنند و وحشیان را فرمود که اسبان ایشان بدرند آنگاه از برای سلیمان تختی از مرمر زر اندود مرصع بگوهر ها و لؤلؤ ها نصب کردند خود بر آنتخت بنشست وزیر خود آصف بن برخیا را با ملوك انس در میمنه و وزیر دمریاط را با ملوك جن در میسره و وحشیان و افعیان و مارانرا درپیش او قرار داده بیکدفعه بر ما حمله آوردند و دو روز در بیابانی فراخنای با هم دیگر جنك کردیم در روز سیم بلا ما را بگرفت و قضا بر ما روان شد نخستین کسی که بسلیمان حمله کرد من با سپاه خود بودم که بیاران خود گفتم شما درمقام خویشتن باشید تا من بمبارزت دمریاط روم وازوقتال جویم ناگاه دمریاط مانند کوه بزرك روبمن آورد و شهاب آتشین بمن بینداخت و جنیان بانك برمن زدند که گمان کردم آسمانها فرو ریخت پس از آن بلشگر خود گفت که بما حمله آوردند ما نیز بر ایشان حمله کردیم و بانك بیکدیگر زدیم آتش جنك بالا گرفت نزدیك بود زهره ها بشکافد پرندگان در هوا و وحشیان در زمین جنك میکردند تا اینکه ضعف برو غلبه کرد لشگر من شکست خوردند و سلیمان علیه السلام بانك زد که این پلید را بگیرید انسیان بانسیان و جنیان بجنیان حمله کردند ملك ما راه گریز پیش گرفت سپاه سلیمان علیه السلام بر ما بتاختند و وحشیان دور ما را بگرفتند و پرندگان ازبالای سرما بودند گاهی بمنقارها و چنگال ها چشمان ما همی کنند و پرهای خویشتن بر روی ما میزدند و وحشیان مردان و اسبان ما را میدریدند تا اینکه بسیاری از ما هلاك گشتند من از دست دمریاط گریخته در هوا بپریدم مسافت سه ماه راه در اثر من روان شد تا اینکه مرا دریافت و من بدینسان که میبینی بیفتادم • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب پانصدوهفتاد و دوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عفریتی که در ستون سنك به زندان اندر بود چون حکایت خودرا از آغاز تاانجام بامیر موسی و تابعان او بیان کرد شیخ عبدالصمد باو گفت راهی که مارا بمدینه نحاس رساند کدامست او براه مدینه اشارت کرد چون بمدینهٔ نحاس رسیدند حصار او مانند پاره کوهی بود پس امیر موسی و شیخ عبدالصمد وتابعان ایشان درآنجا فرود آمدند و آنچه کوشیدند برآن شهر دری نیافتند و راهی بدو ندیدند آنگاه امیر موسی با طالب بن سهل گفت ای طالب بچه حیلت بدین شهر توان رفت طالب گفت ایها الامیر دوسه روز درین مکان راحت کن تاتدبیری کرده بشهر اندر شویم آنگاه امیر موسی غلامان را فرمود که سوار گشته دردور مدینه بگردند شاید اثر دری دریابند درحال غلامان سوار گشته دوشبانروز دور حصار بگشتند روز سیم مدهوش وحیران بموکت بازگشته گفتند ایها الامیر همین جا که فرود آمده اید ازهمه جا پستتر و درون رفتن را آسان تراست امیر موسی طالب بن سهل و شیخ عبدالصمد را برداشته بکوهی که دربرابر شهر بود فرازشدند واز آنجا بنگریستند شهری دیدند که ازآن بزرگتر شهری ندیده بودند که قصرهای آباد وبلند و نهرهای روان و باغهای خرم و درختان میوه دار داشت ولی آنشهر ازساکنان خالی بود جز صفیر بوم و غراب آوازی بر نمی آمد امیر موسی ایستاده برآنشهر افسوس میخورد و میگفت منزه است خدائی که ازگردش روزگار تغییر نپذیرد پس درآنهنگام که بحیرت ایستاده تسبیح همیکرد نظرش دریکسوی حصار بهفت لوح مرمر افتاد که از دور پدید بودند بسوی آن لوحها نزدیك رفت درآن لوحها خطی یافت شیخ عبدالصمد را بخواندن آنها امر کرد شیخ پیش رفته آنهارا بخواند و آن نوشته ها موعظت و عبرت از برای خداوندان بصیرت بود که با قلم یونانی نگاشته بودند ای پسر آدم چرا غافلی از چیزیکه درپیش

چشم تست و بتو از همه چیز نزدیکتر است آیا نمیدانی که سابقین تو ساغر اجل را پیموده اند و بزودی تـو اورا خواهی نوشید پیش از آنکه بزیر خاك شوی نظر کن و درکار خویشتن بینا شو کجایند آنانکه بشهر ها مالـك شدند و رعیت و سپاه بزیر حکم درآوردند بخدا سوگند مرك بایشان بتاخت و ایشانرا از اهل و اوطان‌جدا ساخت و از قصرهای وسیع بقبرهای تنك فرو برد و درپای لوح این ابیات بر نوشته بودند ☆ زاهل ملك درین قبهٔ کبود که بود☆ که ملك ازو نربود این بلندچرخ کبود ☆ هرآنکه برطلب مال و عمر مایه‌گرفت ☆ چو روزگار برآمد نه مایه ماند نه سود ☆ فزودگانرا فرسوده‌گیر پاك همه ☆ خدای عز وجل نه فزود و نه فرسود ☆ پس امیر موسی فریادی بزد و آب از دیدگان فرو ریخت و گفت بخدا سوگندکه ترك دنیا سرمایهٔ نجات و موجب بلندی درجاتست آنگاه قلم و قرطاس خواسته آنچه درلوح بود بنوشت پس از آن بلوح‌دویمین نزدیك گشته این فقرات درو نبشته دید ای پسر آدم ترا از پروردگار خود چه باز داشته و بچه سبب مرك را فراموش کردهٔ آیا ندانستهٔ که دنیا خانهٔ مرگست نه جای ثبات و دوام و روزگار جای رنجست و تعب نه محل آسایس وآرام بدیدهٔ عبرت نظر کن که کجایند ملوکی که عراق را بنا کردند وآفاق بگرفتند و درخراسان وصفاهان بکامرانی‌بسربردند پس از آن‌منادی‌مرك ایشان را ندا در داد ایشان ندای اورا لبیك گفتند و دعوت اورا اجابت کردند بناهای استوار ایشان را سودی نـداد و ذخیره های بی شمار مرك را از ایشان باز نداشت و در پای لوح این ابیات نوشته بودند ☆ باز جهان تیز پر و خلق شکار است ☆ باز جهان را جز از شکار چه کار است ☆ قافله هرگز نخورد و راه نزد باز ☆ باز جهان رهزنست و قافله خوار است ☆ صحبت دنیا به سوی عاقل و هشیار ☆ صحبت دیوار پر ز نقش و نکار است ☆ پس امیر موسی بگریست وگفت بخدا سوگندکاری بزرك در پیش داریم و از برای امری مهم آفریده شده ایم آنگاه هرچه درلوح نوشته بلوح سیمین نزدیك شدند چون قصه بدینجارسید بامـداد شد و شهـرزاد لب از داستان فـروبست

چون شب پانصدوهفتادوسیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون امیرموسی درلوح سیمیـن نوشته یافت که ای پسر آدم تو بدوستی دنیا فریفتهٔ و پروردگار خودرا فراموش کردهٔ هر روز از عمر تو روزی میگذرد و تو از جهل خودبآن خوشنودی‌ای پسر آدم ☆ برك عیشی بگور خویش فرست ☆ کس نیارد زپس تو پیش فرست ☆ ای پسر آدم در برابر رب‌الارباب مهیای جواب شو و در پای‌لوح این ابیات نوشته بودند ☆ ایا غره گشته بکار زمانه ☆ زمکرش بدل‌گشتی آگاه یا نه ☆ زمانه بسی پند دادت ولیکن ☆ تو در می نیابی زبان زمانه ☆ نگفته است‌کاین خانه بدمر فلانرا ☆ بمیراث ماند از فلان فلانه ☆ چو خانه بماند و برفند ایشان☆ نخـواهـی تو مـاندن همی جـاودانه ☆ پس امیـر مـوسی سخت بگـریست و بلـوح چـارمیـن نـزدیك شـد در آنجا نوشته یافت که ای پسر آدم تاکی پروردگار تو با تو مدارا کند و توازو غفلت نمائی ای پسر آدم‌بدانکه‌مرك درانتظار تو ایستاده و پای بردوش تو نهاده هیچ صبح وشامی نیست که اجل پیش تو نیاید و ترا یاد آوری ننماید از ناگهان رسیدن‌او برحذر باش و لقای او را مهیا شو‌سنان‌من‌بنیوش که دنیا را ثباتی نیست و اومانند خانهٔ‌عنکبوتست‌ودرپای‌لوح‌این‌ابیات‌نوشته‌بودند ☆ ای کهن گشته‌درسرای‌غرور☆خورده بسیارسالیان‌و شهور☆چرخ پیموده بر توعمردراز☆ توگهی‌مست‌خفته گه‌مخمور ☆ چندرفته‌ازین قصور بلند ☆ بهتر وبرتراز توسوی‌قبور☆شهر گرگان‌نماند باگرگین☆نه نیشابورماندباشاپور☆پس‌امیرموسی‌بگریست‌وهمهٔ‌اینهارا بنگاشت‌وازفرازکوه‌بزیرآمدچون‌بلشکریان‌برسید آنروزرا درفکر حیلتی بودند که چگونه بشهراندرشوند امیر موسی بطالب بن سهل گفت چگونه بشهر اندر شویم که عجایب او را نظاره کنیم شاید در آنجا چیزی باشد که باو بخلیفه تقرب جوئیم طالب بن سهل گفت ایهاالامیر نردبانی ساخته بحصار شهر فراز شویم شاید از درون شهر راهی بدروازه توانیم یافت امیرموسی گفت مرا نیز همین خیال بخاطر میگذشت و این رای صوابست آنگاه نجاران و حدادان خواسته امر کرد که ازچوب نردبانی ساخته با میخهای آهنین استوارش کنند استادان یکماه نشسته نردبانی ساختند آنگاه مردان توانا جمع آمده نردبان رابلندکرده بدیوار حصار بگذاشتند با سر دیوار برابر آمد گویا که اندازه گرفته و ساخته بودند پس از آن امیر موسی با مردمان گفت کیست که ازین نردبان بسر دیوار حصار بالا رود و بتدبیری بشهراندر شود و ما را بگشودن در آگاه کند یکی از ایشان گفت ایها الامیر من از نردبان بالا روم و بشهر اندر شده دروازه شهر بگشایم امیر آفرین گفت آنمرد بالا رفته بر دیوار حصار بایستاد و بشهر نظاره کرده دستها برهم زد و بآواز بلند گفت تو نیکو تری این بگفت و خود را بشهر بینداخت و استخوانهای او درهم شکست امیر گفت ماکه عاقل بودیم چنین کردیم دیوانگان چون کنند اگر ما لشکریان را بدینسان امر کنیم همگی بمیرند و حاجت خلیفه را نتوانیم برآورد بر خیزید تا ازین‌مکان کوچ کنیم که مارا بدین شهر حاجتی‌نیست‌حاضران گفتند شاید دیگری از این دلیر تر و پایدار تر باشد آنگاه یکی دیگر فراز رفته چنان کرد که مرد نخستین کرده بود پس یك یك فراز میرفتند و چنان میکردند که پیشنیان کرده بودند تا اینکه دوازده تن از ایشان فراز رفته خود را از حصار قلعه بزیر انداختند آنگاه شیخ عبدالصمد گفت جز من کسی شایسته این کار نیست که تجربت آموختگان مانند بی تجربه‌گان نباشند امیر موسی گفت ای شیخ این کار مکن تو برین حصار بالا رفتن نتوانی و اگر تو بمیری همهٔ ما هلاك خواهیم شد که تودلیل قوم هستی شیخ عبدالصمد بر خاسته دامن بمیان زد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم پس از آن بنردبان بالا رفت ونام خدابزبان راند و آیات نجات همی خواند تا اینکه برسر دیوار حصار برسید آنگاه دو دست برهم زد و چشم در میان شهر بدوخت لشگریان همگی بیکبار بانك بروی زدند و گفتند ایهاالشیخ خود را مینداز و چنین کار مکن که اگر تو خویشتن بیندازی ما هلاك خواهیم شد پس از آن شیخ بسیار بخندید و دیرگاهی بنشست نام خدا همیبرد و آیات نجات همیخواند تا اینکه برخاسته

بآواز بلند ندا در داد که ایهاالامیر شما را باکی نیست که خدایتعالی کید شیطان را ببرکت نامهای خدا از من باز داشت امیر موسی گفت ای شیخ چه دیدی شیخ گفت چون بر سر حصار برسیدم دوازده تن کنیزکان ماهروی دیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت شیخ گفت دوازده تن کنیزکان ماهروی دیدم که بآواز بلند ندا در میدادند و بادستهای خویشتن بسوی من اشارت میکردند که بسوی ما بیا و من چنان خیال میکردم که در زیر من دریای آبی هست و همیخواستم که خودرا بدریا در افکنم و چنان کنم که یاران من کرده بودند ولی از برکت نامهای خدا ایشانرا دیدم که مرده اند چیزی از کتاب خدا بر خواندم تا خدایتعالی کید و مکر ایشان از من باز داشت و من خود را نینداختم شك نیست که این سحریست که مردمان شهر اینرا ساخته اند کسانیرا که قصد این شهر کنند رد نمایند و اینك یاران افتاده هلاك گشته اند پس از آن شیخ در سر دیوار همیرفت بدو برجی رسید مسین که دو در زرین داشتند در ها قفل نداشت و علامت گشودن در آنها پدید نبود شیخ زمانی بایستاد و تامل کرد و در میان درصورت سواری ازنحاس دید که او را دستی بود دراز کرده گویا بدست اشارت میکرد و در آن دست خطی نوشته دید چون خط بخواند نوشته بودند که اگر آهنی را که در ناف سوار است دوازده بار بگردانی در گشوده شود آنگاه در ناف سوار میخ آهنین پدید آورده دوازده بارش بگردانید در حال در گشوده شد واز بهر او آوازی بود مانند آواز رعد پس شیخ از در داخل شد و او مردی بود دانا و با فضیلت همهٔ لغتها و قلمها نیك میدانست پس به دهلیزی بلند برسید که این سوی و آن سوی دهلیز مصطبه های بلند بود و جمعی در آن مصطبه ها مرده افتاده بودند ودر بالای سر ایشان سپر های آویخته ونیزه های بزمین نشانده وکمانهای زه کرده و پشت آن در ستونی بود آهنین و قفل های کوچك استوار برآن دربود شیخ عبدالصمد با خود گفت شاید کلید هادر نزد این جماعت باشد پس از آن بجماعت نظرانداخته در میان شیخی دید که کهن سالی او آشکار میشد و آنشیخ در مکانی بلند تر از مکان قوم بود شیخ عبدالصمد با خود گفت چنان میدانم که کلید های این قفلها با این شیخ باشد و این شیخ دربان این شهر و این جماعت از زیر دستان او هستند شیخ عبدالصمد بآن شیخ مرده نزدیك شد و جامهٔ او را بیکسو کرده کلید ها را دید که درمیان اوآویخته است شیخ را از دیدن آن حالت شادی بسیار روی داد و کلید ها برداشته بدروازه نزدیك شد و قفلها گشوده در باز کرد و در را از بزرگی وبسیاری آلات آوازی بود مانند آواز رعد در آنهنگام شیخ تکبیر گفت وقوم نیز تکبیر گفتند و فرحناك شدند و امیر موسی بسلامت شیخ عبدالصمد و گشودن در شهر شادان گشت و امیر موسی و لشگریان شیخ را شکر گذاری کردند و تمامت لشگرخواستند که از در درون شوند امیر بانك بر ایشان زد و گفت ایقوم اگر همهٔ مادرون شویم از حادثه ایمن نتوان بود صواب اینست که نیمهٔ لشگر درون شوند و نیمی دیگر باز ایستند پس امیر موسی با نیمی از لشگر آلات برداشته بشهر اندر شدند نخست یاران خود را دید که افتاده و هلاك گشته اند ایشان را بخاك سپردند پس از آن دربانان و خادمان و حاجبان را دیدند که همگی در بالای فرشهای حریر خفته وهلاك گشته اند آنگاه ببازار در آمدند سوقی بزرك و عالی بنائی دیدند که همه دکانها گشاده و میزان ها نهاده و کاروانسرا ها پر از بضاعت بود ولی خداوندان آنها جملگی در دکان ها مرده پوست برتن ایشان خشکیده است از آن جا ببازار حریریان گذشته و در آنجا حریر و دیبا که با زر سرخ و سیم سپید بافته بودند چندان دیدند که نظارگی حیران میشد و خداوندان ایشان نیز بر د که مرده بودند تو گفتی که همی خواهند سخن بگویند از آنجا نیز گذشته ببازار گوهر ولؤلؤ و یاقوت رسیدند و از آنجا ببازار صیرفیان رفتند جملگی مرده بودند و درزیرایشان گونه گونه حریر و ابریشم و دکانهای ایشان پر از زرو سیم بود از آنجا نیز بگذشته ببازار عطاران رفتند دکانهای ایشانرا از مشك و عنبر و عود و کافور یافتند و خداوندان دکه ها همه هلاك گشته بودند و در نزد ایشان از خوردنی چیزی نبودچون از بازار عطاران بدر رفتند در نزد یکی آنها قصری دیدند محکم اساس بآن قصر داخل شدند علمهای افراشته و تیغهای کشیده و کمانهای زه کرده و سپر های با زنجیر زرین آویخته و مغفر های زر اندود در آنجا دیدند و در دهلیز قصر کرسی های عالی بود که مردان بر آن نشسته و پوست تن ایشان خشکیده بود جاهل گمان میبرد که ایشان خفته اند ولکن از بی توشگی و گرسنگی مرده بودند در آنهنگام امیر موسی در عجب شد و تسبیح و تقدیس خدایتعالی بزبان آورده بنای محکم و صنعت عجیب و نقش بسیار آن قصر ها نظاره میکرد این ابیات را بدور آن نوشته دید ای شده مغرور بکار جهان ✿ غره چرائی بجهان جهان ✿ هیچ نترسی که ترا این نهنك ✿ تا که بیکروز کشد در دهان ✿ نامهٔ شاهان عجم پیش خواه ✿ یکره برخود بتامل بخوان ✿ کوت فریدون و کجا کیقباد ✿ کوت خجسته علم و کاویان ✿ سام نریمان کو و رستم کجاست ✿ پیشرو لشگر مازندران ✿ بابك و ساسان کو و کو اردشیر ✿ کوت نه بهرام نه نوشیروان ✿ این همه با خیل و حشم رفته اند ✿ نه رمه مانده است کنون نه شبان ✿ پس امیر موسی چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد بنوشتن این ابیات بفرمود آنگاه بقصر اندر شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت امیرموسی بقصر داخل شد چهارغرفه بلند در برابر یکدیگر بدید که بازر و سیم نقش کرده بودند و از زیر هر غرفه نهری روان بود و آن چهار نهر درچهار دریاچهٔ بزرك که از گونه گونه رخامها مرتب بود جمع میشد امیر موسی بشیخ گفت بیا تا بغرفها درون رویم پس بغرفهٔ نخستین داخل شدند آنرا پر از زر و سیم و لؤلؤ و گوهر و یاقوت و معدنهای قیمتی یافتند و در آنجا صندوقهای پر از دیبای سرخ وسپید

و زرد یافتند پس از آن بغرفهٔ دیگر رفته آنرا پر از اسلحه و آلات حرب از خودهای مذهب و زرههای داودی و شمشیرهندی و نیزه‌های خطی و دبوسهای خوارزمی یافتند پس از آن بغرفهٔ سیمین رفته او را نیز پر از آلات حرب دیدند آنگاه بغرفهٔ چهارمین اندر شدند در آنجا خزانها دیدند در یك خزانه بگشودند دیدند که ظرفهای طعام و شراب از زر و سیم و بلور و لؤلؤ های تر و عقیقهای سرخ در آن خزانه است لشگریان چندانکه میتوانستند از آن چیز ها برداشتند چون خواستند از آن غرفه ها بدر آیند در آنجا دری دیدید از عاج و آبنوس که پردهٔ از حریر مطر ز بطراز زرین برو آویخته اند و قفلهای سیمین بر آن در است که گشودن آن بنیرنك بود نه بکلید پس شیخ عبدالصمد پیش رفته بسبب دانائی که داشت قفلها را بگشود لشگریان بدهلیزی در آمدند که در آن دهلیز لوحها و بر آن لوحها صورتهای وحشیان و پرندگان بود و آن صورتها از زر سرخ و سیم سپید و چشمهای آنها از در و یاقوت بود که نظارگیان در آن صورتها حیران میشدند پس از آن بساحتی رسیدند امیر موسی و شیخ عبدالصمد از حسن صنعت آنمکان مدهوش گشتند و از آنجا بساحتی دیگر در آمد ند که بنای زمینش از رخام صیقلی مرصع بجواهر بود و نظارگیان گمان میکردند که آب صاف در آن زمین ایستاده و کسی اگر پای بر آنمکان میگذاشت از غایت نرمی و صفا پای او همی لغزید امیر موسی فرمود که چیزی بر آن بیندازند تا پای نهادن بر آن آسان باشد پس چیزی بر آن بینداختند و به حیلتی بگذشتند و در آنجا قبهٔ یافتند که با سنگهای زر اندود بنا گشته و آنجماعت هر چه دیده بودند بآن نکوئی بنائی ندیده بودند و در آنجا حوضی و بر حوض خیمهٔ از دیبا با ستونهای زرین بر پای بود و در روی حوض تختی مرصع با در و گوهر و یاقوت گذاشته بودند و بر تخت دختری بود چون آفتاب که چشم کسی نیکرتر از آن دختر ندیده بود و آن دختر جامهٔ از لؤلؤ تر و تاجی از زر سرخ مرصع بگوهر های قیمتی بر سر داشت و در کمرگاه او گوهر های درخشان و دو گوهر در جبین داشت که چون آفتاب پر تو میداد و آن دختر گویا بچپ و راست نظاره میکرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و هشتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت امیر موسی چون آن دختر را بدید از جمال او عجب آمدش و در حسن او وسرخی گونه و سیاهی گیسوانش بحیرت اندر ماند و نظارگیانرا گمان این بود که زنده است و بچپ و راست نظاره میکند آنگاه او راسلام دادند طالب بن سهل گفت ایها الامیر این دختر مرده است و او را روانی نیست که جواب سلام باز گوید پس از آن طالب گفت ای امیر در این صورت حکمتی بکار برده اند و آن حکمت اینست که پس از مردن او چشمان او را کنده زیبق در زیر چشمان ریختا اند پس از آن چشمان او را بچشم خانهٔ او باز گردانده اند و اکنون چنان مینماید که پلکهای او در جنبشند و نظاره گیانرا گمان اینست که این دختر بچپ و راست نگاه میکند و چشم باین سوی و آنسوی میگرداند و حال آنکه او مرده است پس امیر موسی گفت منزه است خدائیکه نیستی بر او راه ندارد و فنا و زوال نصیب بندگان کرده الغرض تختی که دختر مرده بر آن بود پله‌ها داشت و در پله نخستین دو غلام سیاه و سپید بودند بدست یکی آلتی از پولاد و در دست دیگری شمشیری بود درخشنده که چشمها از نظارهٔ آن خیره میشد و در برابر آن غلامها لوحی بود زرین که درو نوشته بودند بسم الله الرحمن الرحیم الحمدلله خالق الانسان وهو رب الارباب ومسبب الاسباب بسم الله الباقی السرمدی بسم الله مقدر القضاء والقدر پس از آن نوشته بودند ای پسر آدم چرا بدینسان بطول امل گرفتاری واز بهرچه ازمرك غافل شدهٔ مگر نمیدانی که مرك ترا همی خواند و درقبض روح تو همی کوشد تو نیز ساز برك رحیل کن و از دنیا توشه بردار که بزودی از دنیا مفارقت خواهی کرد باز گو که آدم ابوالبشر کجاست ونوح با فرزندانش چگونه شدند پادشاهان اکاسره وقیاصره ملوك هند وعراق کجا رفتند وسلاطین عمالقه وجبابره وخداوندان آفاقرا چه شد بزرگان عرب وعجم و خداوندان خدم وحشم جملگی مردند واستخوان ایشان بپوسید کجا ست قارون وهامان وشداد بن عاد و کنعان وذوالاوتاد ایشانرا شیراجل بدرید ومقراض مرك جامهٔ ایشان ببرید ولکن نمیدانم ایشان توشهٔ رستخیز بر داشتند یانه وآمادهٔ جواب پروردگار هستند یانه ای آنکسیکه بدین مکان آئی اگر مرا نمیشناسی نام ونسب خود باز گویم که من تر مز بنت ابن عمالقه‌ام که درمیان رعیت عدالت کردم وازمملکت آنچه که پادشاهان دیگر گرفته بودند نگرفتم ودیر گاهی بکامرانی زندگانی کردم بدادو دهش سپاه ورعیت خشنود داشتم وغلامان و کنیزان آزاد کردم پس از آن بلاها بر من فرود آمد ودر میان محنتها در افتادم وسبب این بود که هفت سال پی در پی باران نبارید و گیاه نروئید آنچه آذوقه داشتیم بخوردیم پس ازآن چارپایان نیز بخوردیم دیگر چیزیکه توان خورد از برای ما نماند آنگاه زروسیم حاضر آورده به پیمانه بپیمودم وباطراف بلاد بفرستادیم همه شهرها بگشتند قوت نیافتند وزروسیم باز پس آوردند در آنهنگام مالها وذخیره های خود را ازخزانه بیرون آورده در های قلعه را بسته بحکم پروردگار تن در دادیم وکارها بممالك خویشتن بسپردیم وهمگی بدینسان که می بینی هلاك شدیم وهرچه بنا وذخیره کرده بودیم ترك کردیم خبرما همین است والسلم و در پائین لوح این ابیاترا نبشته یافتند ۞ بملك ترك چرائید غره یاد کنید ۞ جلال دولت محمود زابلستانرا ۞ کسی چنو بجهان دیگری ندادنشان ۞ همی بسندان اندرنشاند پیکانرا ۞ چو سیستان زخلف ری زرا زیان بستد ۞ وزاوج کیوان سر برفراشت ایوانرا ۞ فریفته شد ومیگشت درجهان و بلی ۞ چنو فریفته بود اینجهان فرا وانرا ۞ بفر دولت او هر که قصد سندان کرد ۞ بزیر دندان چون موم یافت سندانرا ۞ کجاست اکنون آنمرد وآنجلالت وجاه ۞ که زیر خویش همی دید برج سرطانرا ۞ بریخت چنگش وفرسوده گشت دندانش ۞ چو تیز کرد برومرك چنك و دندانرا پس امیرموسی ازمضمون این ابیات بگریست و گفت بخدا سوگند پرهیزکاری رکنی است استوار ومرك وعدهٔ است حق وآشکار و در پای لوح نوشته بودند ای پسر آدم از گذشتگان عبرت گیر و راه نجات بطلب مگر پیریرا نمی بینی که ترا بسوی قبر همیخواند و سپیدی مو را نظر نکنی که بشارت مرك همی دهد تو نیز از برای رحیل و حساب آماده شو ای پسر آدم کجایند امتهای گذشته و پادشاهان چگونه شدند حصار های محکم و حصنهای حصین عادبن شداد

و قصر بی بنیادش چه شد وفرعون و نمرود که طغیان و تجبر میکردند کجایند جملگی را مرك با خاك یکسان کرداز ایشان نه خوردماند و نه بزرك و نه زن برجاست و نه مرد ای آنکسی که بدین مکان آئی بدان که از دنیا بهیچ چیز مغرور نباید شد که او غداره و مکاره و عاریت سرائیست نا پایدار خوشا بحال بندهٔ که گناه خودرا بخاطر آورد و از پروردگار هراس کند و رفتار خویش نیکو نماید و توشهٔ آخرت پیش فرستد هر کس که بشهر مابیاید آنچه که مال تواند بردارد ولی دست باین چیز ها که در تن من است نگذارد که اینها ساتر عورت منست واز دنیا چیزی که بمن مانده همینست زینهار که برین چیزها دست دراز نکند که هلاك خواهد شد و این سخنان پندی بود که گفتم و ودیعتی بود که سپردم والسلام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت امیر موسی چون اینسخنان بشنید سخت بگریست چندانکه بیخود گشت چون بخود آمد هرچه دیده بود بنوشت و عبرت بگرفت پس از آن بلشگریان گفت از ینمال بردارید و از این ظرف ها و تحفه ها و گوهر ها چندانکه توانید جمع آورید طالب بن سهل بامیر موسی گفت ایهاالامیر چگونه این دختر را با زیور او بحال خود بگذاریم که او نظیر ندارد و درین زمان مانند او یافت نشود و از همهٔ این مالها بهتر و از برای هدیت خلیفه شایسته تر است امیر موسی گفت ای طالب مگر و صیت دختر نشنیدی و آنچه که درلوح بودنخواندی که آن پندها را بودیعت سپرد خیانت کردن بودیعت روا نباشد طالب بن سهل گفت از بهر این کلمات مالها ترك نتوان کرد و این دخترك مرده است حاجت باین چیزها ندارد این مال و گوهر زینت زندگانست و این دخترك را پارهٔ کرباس بس استو این مالرا ما سزاوار تریم پس طالب بن سهل به پله ها نزدیك شده از پله هابالا رفت تا بمیان دو ستون و برابر آندوشخص برسید در حال یکی از آندو غلام دبوس بر پشت او بزد و دیگری با شمشیری که در کف داشت سر او را از تن جدا کرد امیر موسی گفت خدا ترا رحمت نکند این همه مال مگر ترا کفایت نکرد که طمع بدین دختر نمودی پس از آن امیر امر کرد لشگر داخل شدند و خروار ها از آن مالها و گوهر ها برداشته بیرون آمدند آنگاه امیر موسی فرموددروازهٔ شهر را بدانسان که بسته بود ببستند و روان شدند و در ساحل دریا بکوهی بلند برسیدند که درو غارهای بسیار بود و در آن ها زنگیان چرم پوش بودند که سخنشان فهمیده نشدی چون لشگر را بدیدند بگریختند و بغار اندر شدند و زنانو فرزندان ایشان بردر غار ها بایستادند امیر موسی گفت ای شیخ عبدالصمد این طایفه کیستند شیخ گفت این قوم همانند که خلیفه ایشانرا خواسته در حال فرود آمده خیمه هازدند هنوز آرام نگرفته بودند که ملك زنگیان از کوه بزیر آمد و او لغت عرب میدانست چون امیر را بدید بر او سلام داد امیر سلام رد کرد و او را گرامی بداشت ملك زنگیان بامیر موسی گفت از انسیانید یا از جنیان امیر گفت ما از انسیانیم و لی شك نیست که شما از جنیان هستید که در این کوه از خلق خدا دور نشسته اید ملك زنگیان گفت مانیزازآدمیانیم و از اولاد حام بن نوح علیه السلام هستیم و این دریا معروف بدریای کر کر است امیر موسی گفت شما پرستش بکه دارید که باین سر زمین پیغمبری نیامده و شما را بشریعتی نخوانده ملك زنگیان گفت ایهاالامیر از این دریا شبحی ظاهر شود که نور او آفاقرا روشن گرداند آنگاه بآوازی که دور و نزدیك بشنوند ندا دهد که ای اولاد حام شرم کنید از کسی که او شما را می بیند و شما او را نمی بینید و بگوئید لااله الاالله محمد رسول الله و میگوید من ابوالعباس خضر هستم پس از آن گفت ایها الامیر آنشخص نورانی کلماتی بما یاد داده که بآن کلمات بخدا تقرب جوئیم و آن کلمات اینست لااله الاالله له الملك وله الحمد یحیی ویمیت وهوعلی کل شئی قدیر وبجز این کلمات چیزی نمی دانیم و در هر شب جمعه در روی زمین نوری ببینیم و آوازی بشنویم که میگوید سبوح قدوس رب الملائکة و الروح ماشاءالله کان و مالم یشأ لم یکن آنگاه امیر موسی گفت ما اصحاب ملك اسلام عبدالملك بن مروان هستیم و از بهر خمره های روئین که در این دریا هستند و از عهد سلیمان بن داود مانده و جنیان و شیاطین در آنها بزندان اندرند آمده ایم که ملك ما را فرموده که از آن خمره ها ببریم تا بعیان ببیند ملك زنگیان گفت حبا و کرامة و ایشانرا بگوشت ماهیان ضیافت کرد و غواصانرا فرمود که خمرهٔ روئین ازدریا بدر آورند غواصان فرو رفته دوازده خمره روئین که بامهر سلیمان علیه السلام مختوم بود بدر آوردند امیر موسی و شیخ عبدالصمد و تمامت سپاه از برآمدن حاجت خلیفه فرحناك شدند و امیر موسی ملك زنگیانرا مالی بسیار عطا کرد و ملك زنگیان نیز از برای عبدالملك بن مروان هدیتی از عجایب دریا بصفت آدمیان بفرستاد و بامیر موسی گفت که درین سه روزه ضیافت شما از گوشت این گونه ماهیان بوده امیر گفت ناچار باید از اینها با خویشتن ببریم که خلیفه او را ببیند و از خمره های سلیمانیه بیشتر اورا تفرج کند آنگاه امیر موسی گفت ملك زنگیانرا وداع کرده روانشدند و شبانروز همی آمدند تا بشام برسیدند و نزد خلیفه عبد الملك در آمدند امیر موسی همه آنچه روی داده بود بیان کرد و آنچه از اشعار و مواعظ و اخبار نوشته بود بخلیفه باز نمود و از خبر طالب بن سهل او را آگاه کرد خلیفه گفت ای کاش که من نیز با شما بودم تا آنچه که شما بعیان دیده اید من نیز میدیدم پس از آن خلیفه خمره ها گرفته سر آنها میگشود شیاطین بدر آمده بر هوا میشدند و میگفتند التوبه التوبه یا نبی الله هر گز بچنین گناهان باز نمیگردیم عبدالملك بن مروان از دیدن آنها شگفت ماند و بسی تعجب کرد و اما دخترك آبی را که ملك زنگیان از گوشت امثال او آنها را ضیافت کرده بود بحوضی از چوب که پر از آب بود گذاشته بودند ولی از شدت گرما هلاك شده بود پس از خلیفه مال حاضر آورده در میان مسلمانان بخش کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن امیر موسی

از خلیفه مسئلت نمود که پسر او را نایب بلاد مغرب کند و او بقدس شریف رفته بعبادت مشغول شود خلیفه مسئلت او را قبول کرده پسرش را در جای او بنیابت بنشاند امیر موسی بقدس شریف روان گشته ودرآنجا وفات یافت آنچه که از حدیث مدینهٔ نحاس بما رسیده همین بود والله اعلم **حکایت مکر زنان** حکایت کرده اند که در زمان گذشته پادشاهی سالخورده خداوند مال و جاه و سپاه انبوه بود ولی فرزندی نداشت بدین سبب تنك دل و ملول گشته انبیاء و اولیا را در نزد خدایتعالی شفیع کرد که خدا او را فرزند نرینه عطا فرماید که بعد ازو وارث مملکت شود آنگاه برخاسته بایوان در آمد و رسول بدخترعم فرستاده‌او را تزویج کرد و او را بخانه آورده تمتع ازو گرفت دختر عم ملك باذن پروردگار آبستن شد چون مدتی بگذشت و هنگام زادنش برسید پسری مانند شب چهارده بزاد او را بدایگان سپردند تربیت یافته پنج‌ساله گشت و در نزد آنملك حکیمی بود سندباد نام که از دیگر حکیمان داناترو بعواقب کارها بیناتر بود ملك پسر رابدوسپرد چون پسر ده ساله شد درحکمت‌وادب بپایهٔ رسید که درآنزمان کس بااومناظره کردن نمیتوانست آنگاه‌ملك پیران حاضرآورده فرمود که‌اورافنون‌سواری‌وتیراندازی‌وتیغ‌بازی بیاموزند آن هنر ها نیز بیاموخت چنانکه برهمه‌کس برتری داشت روزی از روز ها حکیم سندباد طالع ملکزاده را نظر کرده دید که مکزاده تا هفت روز سخنی خواهدگفت که آنسخن سبب هلاك او خواهد بود درحال حکیم برخاسته نزد ملك رفت و آنچه‌که ازحکم ستارگان شناخته بود با ملك بازگفت ملك پرسید ایحکیم چه تدبیربایدکردورأی‌صواب کدام‌است حکیم گفت ایملك رای من اینست‌که او را درنزهتگاهی بگذاری و آلات طرب و مغنیان بدو جمع‌آوری تا او بعیش ونوش‌این هفت‌روز بگذراند ملك کنیزکی خوبروی راکه از خاصان بود بخواست و پسر بآن کنیزك سپرده باو گفت خواجهٔ خود را برداشته به فلان قصر بشو وتاهفت‌روزنگذرد از قصر بر بیرون‌میادرحال کنیزك‌آستین‌ملك‌زاده گرفته بقصر اندر برد ودرآن قصر چهل‌غرفه و درهر غرفه ده تن کنیزکان ماه روی بود که هریکی یك‌گونه آلت طرب در کف داشت هرگاه یکی از ایشان آلت طرب می نواخت از نغمه های نشاط‌انگیزاوقصر برقص‌می‌آمد و در چهار سوی قصر نهرهای روان ودر کنارنهرها گونه‌گونه‌ازهار ودرختان میوه دار بود ملك زاده راحسن وجمال بغایتی بود که سخندان در وصف او حیران میشد چون یکشب در آنجا بسر بردند و کنیزك در حسن و جمال ملك زاده تأمل کرد فریفتهٔ جمال اوشد و عشق او دردلش راه یافت خود داری نتوانست کرد خویشتن را بپای ملکزاده انداخت و سرو روی اورا بوسه داده راز خودآشکار کرد چون ملکزاده اینحالت بدید و آن مقالت بشنید با کنیزك گفت انشاء الله وقتی که در پیشگاه پدر حاضر شوم اورا ازین ماجری بیاگاهانم تا ترا بخواری و مذلت بکشد درحال کنیز بر خاست ورو بسوی‌ملك‌آورده گریبان‌وخروشان خودرادرآستان بر زمین انداخت ملك از حادثه باز پرسیده گفت ای کنیز حال خواجه چونست مگر او تندرست نیست که تو بدینسان خروشانی کنیز گفت ایملك خواجه مرا بخویشتن دعوت کرد اجابتش نکردم همی خواست که مرا بکشد من ازو بگریختم و دیگر بقصر باز نخواهم گشت و بسوی او نخواهم رفت چون ملك این سخن بشنید خشمی بزرك اورا روی داد وزیران در نزد خودحاضرآورده بکشتن ملکزاده بفرمود‌آنگاه وزرا با یکدیگر گفتند ملك قصد کشتن پسر دارد ولی این پسر درنزد او عزیز است و پس ازنومیدی بسیاری ازین پسر شادمان گشته اگراورا بکشد پشیمان شود و شمارا ملامت کند و با شما گوید چرا تدبیری نکردید و مرا از کشتن او باز نداشتید پس ایشان یکدله گشتند که تدبیری کرده ملك را از کشتن پسر بازدارند و درآن هنگام وزیر نخستین گفت من امروز شرملك از شما باز دارم و درحال برخاسته بسوی‌ملك‌روانشدچون‌درآستان ملك‌جای گرفت اجازت سخن گفتن خواست ملك اورا جواز داد وزیر گفت ای ملك‌اگر تراهزار پسر باشد نبایدیکی از ایشان بسخن کنیزکی بکشی و ندانی که او راست میگوید یا دروغ و شاید که او را نیرنگی از برای پسر تو در نظر است ملك گفت ای وزیر آیا از مکر زنان و نیرنك آنان چیزی شنیدهٔ گفت آری ایملك شنیده‌ام که

(**حکایت**) ملکی از ملوك زنان دوست می‌داشت و بمعشوقه حریص بود روزی در غرفهٔ از غرفهای‌قصر نشسته بهر سوی‌نظاره میکرد که چشمش در لب بام بدلارامی افتاد که هرگز چنان بدیع‌الجمال ندیده بود چون او را بدید بستهٔ کمند محبت او شد و خود داری نکرده خداوند خانه راباز پرسید گفتند آنخانه خانهٔ فلان وزیر است همانساعت وزیر را بخواست چون وزیر حاضر آمد فرمود که بپارهٔ از اطراف مملکت سفر کند و از کار آنجا آگاهی یافته خبر باز آورد وزیر فرمان پذیر شده‌ملك پس از سفر کردن وزیر حیلتی ساخته بخانهٔ وزیر در آمد چون زن وزیر او را دید بشناخت بر خاسته دست وپای او رابوسه داد و دور ازو بخدمتگذاری بایستاد پس از آن گفت ای ملك سبب آمدن بدینمکان چیست که‌چون منی نه در خور این‌گونه نوازش است ملك گفت شوق من بسوی تو مرا بدینجا کشانید زن وزیر دوباره زمین بوسیده گفت‌ایملك من شایستهٔ کنیزی خادمان تو نیستم از کجا من بدینسان سعادتمند شدم که از این سعادت بزرك بهره ور توانم بودآنگاه‌ملك طاقت نیاورده‌دست بسوی او برد زن وزیر گفت از برای این کار فرصتی هست شتاب مکن تو امروز در نزد من بمان تا خوردنی مهیا کنم چون خوردنی بخوری هرچه خواهی کن که سر از فرمان نپیچم پس ملك در جایگاه وزیر بر مسند بنشست زن وزیربرخاسته کتابی را که درو پند ها و موعظتها بود بیاورد که ملك او را بخواند و او خود بتهیه طعام پرداخت ملك کتاب گرفته بخواندردرو حکمتها و موعظتها بدید که از زنا منزجر شد و از آهنك گناه پشیمان گشت آنگاه زن وزیر برای ملك نود گونه طعام در نود ظرف حاضر آورد ملك از آن طعامها همی خورد ولی آنها در الوان مختلف و در طعم‌یکی‌بودند ملکرا بسی عجب آمد و بازن وزیر گفت ای زن هنرمند این طعامها را همی بینم که باختلاف الوان‌و انواع در طعم یکی هستند زن وزیر گفت خدای تعالی اقبال ملك را بلند گرداند من این مثل رازدم که ملك عبرت گیرد ملك گفت سبب این چه بود زن وزیر گفت

ملك را در قصر خود نود همسر است که در الوان مختلف و در طعم یکی هستند چون ملك اینسخن بشنید از زن وزیر شرمسار گشته در حال برخاست واز آنجا بدر آمد و از غایت شرمساری انگشتری فراموش کرده در زیر وساده وزیر بر جای گذاشت و بقصر خویش در آمد چون ملك درایوان بنشست وزیر از سفر باز گشت و آستانه ملك بوسه داده او را از خبرهای آن ناحیت که رفته بود آگاه کرد و رخصت یافته بسوی خانهٔ خود باز گشت و درجایگاه خود بر مسند بنشست و چشمش در زیر وساده بانگشتری ملك بیفتاد او را برداشته در بغل گذاشت و از زن خود دوری گزید و تا یکسال با او سخن نمی گفت ولی زن سبب خشم وزیر نمی دانست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر یکسال با زن سخن نمیگفت وزن سبب خشم او نمیدانست چون خشم وزیر دیر کشید و زن سبب او را ندانست کس پیش پدر خویش فرستاده او را از ماجری آگاه کرد و دوری گزیدن وزیر را بپدر بازنمود پدر آن ماه منظر گفت چون در آستان ملك حاضر شوم حکایت برو فرو خوانم از قضا روزی وزیر و قاضی لشکر و پدر زن وزیر در حضور ملك حاضر بودند پدر زن وزیر گفت خدا یتعالی ملك را پیروزی دهاد مرا باغی بود خرم که داغ حسرت بر دل روضهٔ ارم مینهاد درختان او را خود نشانده بسی سیم و زر برو صرف کرده بودم چون درختان او ببار آمد من او را بوزیر تو هدیه کردم وزیر میوه های او بخورد و ازو تمتع ببرد پس از آن او را ترك کرده آبش نداد تا اینکه شکوفهای او خشك شد و رونق او برفت و حالش دگرگون گشت وزیر گفت ایملك او راست همیگوید من آن باغ را نگاهداری کرده از میوه های او میخوردم ولکن روزی بر آن باغ رفته اثر شیری در آنجا دیدم بخویشتن ترسیده ازو دوری گزیدم ملك دانست اثری که وزیر آنرا یافته انگشتری ملك است که در خانه وزیر برجای مانده بود آنگاه باوزیر گفت ای وزیر بسوی باغ خود باز گرد و ایمن باش و خاطر آسوده دار که شیر شنیدم بر آن باغ نزدیك گشته و لکن بیدی او را متعرض نشده وزیر گفت سمعا و طاعة پس از آن وزیر بخانهٔ خود باز گشته زن خود را بخواست و با او از در صلح بیامد و به پاکدامنی او اعتماد کرد و نیز ایملك شنیده ام (**حکایت**) بازرگانی سفر بسیار میکرد و او را زنی بود خداوند جمال که آن زن را بسی دوست میداشت وازغایت محبت بدو غیرت میبرد و ازو تشویش میکرد از برای او یکی طوطی بخرید که آن طوطی آنچه که در هنگام غیبت خواجه روی میداد بخواجه باز مینمود اتفاقا خواجه در سفر بود که زن خواجه عاشق پسری ماه منظری شد که آن پسر بخانه بازرگان در میآمد و زن بازرگان او را گرامی میداشت و در تمامت ایام غیبت شوهر او را از وصل کامیاب میکرد چون شوهرش از سفر باز آمد طوطی او را از ماجرای ایام غیبت بیاگاهانید و باو گفت ای خواجه ترك پسری بخانهٔ تو آمد و زن تو اورا بسی عزیز میداشت بازرگان چون این بشنید قصد کشتن جفت خویش کرد زن بازرگان باو گفت ایمرد ازین کار بر حذر باش و از خدا بترس این نه شیوهٔ خردمندی و فرزانگی است که سخن این مرغ معلم و حیوان لایعلم را گوش داری اگر تو خواهی این کار بتو آشکار شود وراست ودروغ او را بشناسی امشب برخاسته بخانهٔ یکی از یاران رفته در آنجا بخسب چون بامداد شود نزد طوطی آمده ماجری ازو باز پرس تا راست و دروغ او بر تو آشکار شود در حال مرد بخانهٔ یکی از یاران رفت و شب را در آنجا بخفت اما زن بازرگان چون شب در آمد پارهٔ انبان بقفس طوطی برکشیده آب برو میپاشید و بادبرو میزد و روشنائی چراغ را مانند درخشیدن برق از قفس می گذراند و آسیا همی گرداند تا بامداد شد بازرگان بخانه بازگشت آنگاه زن بازرگان گفت ایخواجه قصهٔ دوش از طوطی باز پرس بازرگان با طوطی سخن بگفت و قصهٔ دوش بازپرسید طوطی گفت ایخواجه دوش از بسیاری باد و باران و رعد و برق کسی را مجال دیدن و شنیدن نبود بازرگان با طوطی گفت دروغ همی گوئی که دوش ازین چیزها هیچکدام نبود طوطی گفت من با او نگفتم مگر چیزی را که دیده و شنیده بودم آنگاه بازرگان هرچه از طوطی در بارهٔ زن خود شنیده بود دروغ دانسته خواست که بازن خود صلح نماید زن گفت بخدا سوگند که صلح نخواهم کرد مگر اینکه طوطی را بکشی که او بمن بهتان گفته در حال بازرگان برخاسته طوطی را بکشت و چند روزی بازن خود بمهربانی و ملاطفت بزیست پس از آن روزی ترك پسری را دید که از خانهٔ او بدر می شود آنگاه راستی سخن طوطی و حیلت زن خود بدانست و از کشتن طوطی پشیمان گشته بخانه در آمد و زنرا بکشت و سوگند یاد کرد که تا زنده است زن نگیرد ای ملك من این حکایت بر تو نخواندم مگر اینکه بدانی که کید زنان بزرك و مکرشان بسیار است و شتاب کردن در کار ندامت آورد ملك چون حکایت پند آمیز وزیر بشنید از کشتن پسر بازگشت چون روز دوم شد کنیزك بنزد ملك در آمد و طرف بساط ملکرا ببوسید گفت ایملك حق من چگونه ضایع گذاشتی و چرا نخست حکمی دادی پس از آن وزیر ترا از آن حکم باز داشت پادشاهانرا تا حکم نافذ نباشد زیردستان طاعت نکنند و فرمان نبرند و ایملك تو بعدل و انصاف معروفی و در میان من و پسرت بعدالت داوری کن که شنیدم (**حکایت**) گازری همه روزه بکنار دجله رفته جامه سپید میکرد و پسر گازر نیز با او رفته بدجله اندر میشد و شنا همیکرد و پدر او را از این کار باز نمیداشت تا اینکه روزی از روزها پسر بعادت معهود در دجله شنا میکرد چنانکه بازوانش از کار بماند و در حال غرق گشت پدر چون او را بدید برجسته خویشتن در دجله افکند که پسر را بگیرد پس چون باو درآویخت هر دو با هم غرق شدند تو نیز ایملك چون پسرخویش ازستم بازنداری و حق من ازو نگیری همیترسم هر دو هلاك شوید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و هشتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك چون حکایت گازر و پسرشرا بملك حدیث کرد گفت ایملك مردانرا کید و مکر بسیار است شنیده ام که (**حکایت**) مردی عاشق

زنی خداوند جمال شد که آن زن شوهر خود دوست میداشت و شوهرش نیز دوستار او بود و آنزن بصلاح و پاکدامنی معروف بود مرد عاشق راهی نیافت و بدین سبب محنتش افزون گشت و پیوسته طرح نیرنگی میریخت و خیال حیلتی میکرد و شوهر آنزن بندهٔ داشت که در خانهٔ خود پرورده و در نزد او بسی مؤتمن بود عاشق منافق نزد آن بنده آمد با او ملاطفت ومهربانی آشکار کرد واو را بهدیت واحسان بخود رام نمود تا اینکه آنغلام او را بنده گشت و فرمان اوهمیبرد روزی از روزها مرد عاشق بغلام گفت ای فلان وقتی که خاتون ازخانه بدر شود مرا منزل خویشتن ببر غلام انگشت قبول بر دیده نهاد چون خاتون بگرمابه شد خواجه بدکان رفت غلام در نزد عاشق آمد آستین او را گرفته بمنزل برد وآنچه که درمنزل بود یك یك باو باز نمود مرد عاشق چون نیرنگی در نظر داشت سپیدهٔ تخمی را در ظرفی با خود برده بود چون بخوابگاه مرد برسید غلامکرا غافل کرده سپیدهٔ تخم در خوابگاه ریخت واز منزل بیرون آمده از پی کار خود رفت ساعتی نرفته بود که مرد ازدکان باز گشت وازبهر خواب بستر بگسترد اثر رطوبت در او بدید دست بسوی او برده چنان گمان کرد که آن رطوبت آب مردانست بچشم پرازخشم بسوی غلام نظر کرد و باو گفت خاتون در کجاست غلام گفت بگرمابه رفته وهمین ساعت باز خواهد گشت ازاین سخن گمان خواجه بیقین پیوست در خاطرش جای گیر شد که آن رطوبت آب مردانست پس بغلام گفت اکنون بگرمابه شو و خاتون حاضر آور در حال غلام برفت وخاتون حاضر آورد خواجه را چون چشم بخاتون افتاد بسوی او برخاسته اورا سخت بزد وبازوان اورابسته قصد کشتن او کرد آنزن بی گناه بانك بهمسایگان زد همسایگان او را در یافتند بایشان گفت این مرد قصد کشتن من دارد ومن در خود گناهی نمیدانم همسایگان بآنمرد اعتراض کرده باو بگفتند که ترا باین دستی نیست یا طلاقش گو ویا بخوبی نگاهش دار که ما پاك دامنی او را می شناسیم واو دیریست که با ما همسایه است هرگز بدی ازاو ندیده ایم آنمرد گفت من در خوابگاه خود آب چسبنده چون آب مردان دیدم سبب او نمیدانم مردی از حاضران برخاسته گفت آن رطوبت بمن بنما چون رطوبت باز نمود آنمرد آتش بخواست وسپیده بر داشته بآتش بگرفت واو را بریان کرده خود از آن بخورد و بحاضران بچشانید همگی دانستند که آنرطوبت سپیدهٔ تخم است وآنمرد نیزدانست که زن خود را ستم کرده و زن ازآن گناه بریست پس همسایگان شوهر رابا زن صلح دادند وحیلت آنمرد عاشق باطل شد ایملك بدانکه این ستم ازمکر مردان بود که بدان زن رسید ملك چون اینسخنان بشنید بکشتن پسر خود بفرمود آنگاه وزیر دوم پیش رفته طرف بساط ملك بوسیده گفت ایملك در کشتن پسر شتاب که پس از نومیدیهای بسیار خدایتعالی ترا باو شادمان کرده امید واریم که او ازتو یادگار بماند ومملکت را نگاه دارد ایملك صبر کن که شاید پسر ترا نیز سخنی باشد مرا بیم از آنست که اگر در کشتن اوشتاب کنی پشیمان شوی بدانسان که مرد بازرگان پشیمان شد ملك گفت چونست حکایت بازرگان وچگونه پشیمان شد وزیر گفت (**حکایت**) شنیده ام بازرگانی بوده است خوش سیما وپاك جامه که طعام وشراب لذیذ ولطیف میخورد وروزی از روزها بشهری سفر کرد ودر بازار آنشهر همی گشت پیر زنی را دید که دوقرصهٔ نان در دست دارد و میفروشد آنها را بقیمتی ارزان خریده بمنزل خویش برد آنروز دوقرصه نانرا در چاشت بخورد روز دیگر بهمان مکان باز آمد عجوز را در آنمکان ندید از وجویان گشت خبر نیافت روزی از روزها در کوچه های شهر با عجوز ملاقات کرد اورا سلام داده از سبب غیبتش جویان گشت و ازودوقرص نان پرسید عجوز در رد جواب مضایقت کرد بازرگان او را سوگند داد که از کار خود آگاهش کند عجوز گفت ایخواجه اکنون که سوگندم دادی بدانکه من خدمت کسی میکردم که در پشت او ناخوشی آکله بود طبیب آردی را با روغن خمیر کرده بزخم اومیگذاشت چون صباح میشد آنخمیر دور میانداخت من آنخمیر گرفته دو قرصه نان می پختم بتو و دیگران میفروختم چند روز است که آن بیمار مرده وآن دوقرصه نان ازمن بریده شده بازرگان چون این بشنید دلش بهم درآمد پی دربی قی همیکرد تا اینکه بیمار گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد وهشتاد و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان بیمار گشت واز کردهٔ خود پشیمان شد ولی پشیمانیش سودی نبخشید تو نیز ایملك ازمکر زنان غافل مباش و برسخن شان اعتماد مکن پس ملك ازکشتن پسر باز گشت چون روز سیم شد کنیزك در پیشگاه ملك حاضر شد وآستان ملك را بوسه داده گفت ایملك داد مرا از پسر خود بستان وبسخنان وزیران گوش مدار که ازوزیر بد نیکوئی برنیاید وزیر بی تدبیرمشور ترا نشاید ایملك مانند آن پادشاه مباش که بسخن وزیر بی تدبیر گوش داشت وزیان کرد ملك گفت چگونه بوده است آن حکایت کنیز گفت ایملك پیروز بخت (**حکایت**) شنیده ام که پادشاهی را پسری بود که اورا بسی دوست می داشت و از همهٔ فرزندانش عزیزتر میشمرد روزی ملك زاده با پدر خود گفت همیخواهم که بنخجیرگاه شوم ملك او را جواز نخجیر داد و وزیر را فرمود که با او بنخجیر شود ومهمات او را بر آورد آنگاه وزیر سازو برك رحیل کرده خدم وحشم برداشته با ملك زاده رو بنخجیر کردند و همیرفتند تا بسر زمینی خرم وسبز برسیدند که نخجیر بسیار درآن مرغزار بود ملکزاده فرمان انصراف داده هنگام بازگشتن غزالی که از گله دور افتاده بود ملکرا پیش آمد خاطر ملکزاده بصید کردن او شوقمند شد و درو طمع کرد با وزیر گفت همیخواهم از پی این غزال روم وزیر گفت آنچه ترا بخاطر گذشته بکن که عین صوابست آنگاه ملکزاده تنها از پی غزال روان شد وتا شام گاه در طلب او در تك و دو بود چون هنگام شام شد غزال بکوهی هولناك فراز رفت وشب تاریك شد ملکزاده خواست که بازگردد راه ندانست با حیرت و دهشت در خانهٔ زین تاصبحگاهان بسر برد علی الصباح روان گشت ولی راه بجائی نمیبرد گرسنه و تشنه با هراس بسیار همیرفت و نمیدانست که بکدام سو رود تا هنگام ظهر برفت و از گرمی آفتاب بهلاکت نزدیك بود در آنحال شهری وسیع و محکم بنا پدید شد که آنشهر خراب بود و جز بوم و غراب کس نداشت ملکزاده در نزد آنشهر ایستادهٔ

بدیدهٔ تعجب بآثار شهر مینگریست که ناگاه چشمش بدختری خداوند حسن و جمال بیفتاد که درسایه‌دیواری از دیوارشهر نشسته و گریان بود ملکزاده باو نزدیك شد و باو گفت تو کیستی دخترك گفت من دختر تمیمه دختر طباخ ملك مملکت‌شهبا ه‌ تم روزی از روزها از بهر حاجتی بیرون آمدم عفریتی از جنیان مرا بربود و بهوا بپرید شهابی فرود آمده اورا بسوزانید من در اینمکان بیفتادم و سه روز است من گرسنه و تشنه هستم اکنون که تو رابدیدم طمع در حیات کردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و هشتاد و دوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکزاده چون نزد دختر طباخ رفت دخترك گفت چون ترا بدیدم طمع در حیات کردم ملکزاده را مهر برو جنبید او را ردیف خود کرد و باو گفت دلت خوش و چشمت روشن باد که اگر مرا خدای تعالی بقوم خود برساند و بسوی پیوندانم باز گرداند ترا بپیوندانت برسانم پس از آن ملکزاده اسب براند ودختر کی که ردیف او بود گفت ایملك زاده مرا بزیر آور که در پای این دیوار دفع حاجت کنم آنگاه ملکزاده او را از اسب فرود آورد و بانتظار او بایستاد دخترك پشت دیوار رفته پس از ساعتی با منظر قبیح بدر آمد چون ملك زاده او را بدید اندامش بلرزید و از بیم او عقلش برفت و حالتش دگرگون شد دخترك دیو صورت در حال برجسته باسب سوار شد و باملکزاده گفت چرا روی تو دگرگون گشت ملکزاده گفت چیزی بخاطر آوردم که مرا اندوهگین ساخت دخترك جوابداد از لشکر پدرت یاری جوی و دلیران سپاه را پناه گیر ملکزاده گفت اندوهی که مراست از لشکر پدر چاره نتوان کرد دخترك پرسید از ذخایر پدر یاری جو جوابداد از مال و ذخایر نیزکاری برنیاید دخترك پرسید شما را گمان اینست که‌خدائی در آسمان‌دارید که او می بیند ولکن دیده نمیشود و او بر همه چیز قادر است ملکزاده جوابداد آری جز او پناهی نداریم دخترك گفت اورا بخوان شاید که ترا خلاص کند از من آنگاه ملکزاده سر بسوی آسمان کرده با دلی محزون گفت پروردگارا درین بلیت که مرا روی داده از تو یاری همی جویم در حال دخترك برزمین افتاده بسوخت و بسان خاکستر از هم بپاشید ملکزاده حمد خدایتعالی بجای آورده شکر بگذاشت و تند همی راند تا اینکه خدایتعالی او را براهی راست دلالت کرد و بشهر خویشتن برسید و پس از نومیدی ها از لقای پدر شادمان گشت و همه این محنتها که بملك زاده روی داد از رأی نا صواب وزیر بود که همی خواست او را هلاك کند ولی خدایتعالی او را نصرت داده از هلاك خلاص نمود ایملك من این حکایت با تو گفتم تا بدانی که وزیران بد فطرترا با ملوك دل صاف نشود و نیکی بجای ملك روا ندارند تو نیز ایملك بسخن وزیر گوش مدار از ستمگر بر حذر باش ملك چون سخنان کنیز بشنید بکشتن پسر بفرمود آنگاه وزیر سیم در آستان ملك حاضر گشته پایهٔ تخت ببوسید و گفت ای ملك من دولتخواه توام و ترا برای زرین اشارت میکنم تو پند من بنیوش و در کشتن پسر شتاب مکن که او ترا نور دیده ومیوهٔ دل است بساهست که گناه او بسی سهل باشد و این کنیزك او را در چشم تو بزرك مینماید چنانکه مردمان دو دهکده یکدیگر را از بهر قطرهٔ عسل کشتند ملك گفت این حکایت باز گو چگونه بوده استوزیر گفت ایملك (**حکایت**) شنیده ام که مردی صیاد در بادیها و حشیان صید میکرد روزی در شکاف کوهی بزیر سنك اندر عسل بسیار یافت از آن عسل جمع آورده در مشکی که با خود داشت بگذاشت و مشك بدوش گرفته بشهر در آمد و آن صیادشیر سگی‌داشت که چون بو گرفت☆سایهٔ خورشید بر آهو گرفت ☆ آن سك در نزد او عزیز بود آن مرد صیاد بدکان بقال بایستاد و همی خواست که عسل ببقال فروشد آنگاه قدری از عسل بیرون آورد که باو بنماید قطرهٔ از آن عسل بر زمین بچکید پرندهٔ بسر آن عسل بنشست بقال را گربه بود بر آن پرنده بجست سك صیاد نیز بسوی گربه برجست و گربه را گرفت در حال بقال برخاسته سك صیاد را بکشت صیاد بر خاسته بقال‌را بکشت بقال دهی دیگر و صیاد دهی دیگر داشتند این حادثه بشنیدنداسلحه خویشتن گرفته بیاری بر آمدند هر دو گروه بهم دیگر رسیده تیغهابر کشیدند و یکدیگر را همیزدند تا اینکه خلقی بسیار از هر دو سو کشته شدند و نیز ایملك از جمله مکر زنان شنیده‌ام که زنی را شوهر در می داد که برنج بخرد زن‌درم‌برداشته بدکه رزاز رفت رزاز درم بستد و برنج بداد ولی بآن زن باشارت و غمز و کنایت ورمز میگفت برنج با شکر خوبست اگر تو نیز شکر میخواهی بدکان اندر آی و ساعتی در نزد من بر آسای زن باین سخنان نرم گشته برزاز دلگرم شد و بدکان‌رفته با رزاز بنشست رزاز با شاگرد خود برمز گفت یك درم شکر از بهر این زن بسنج شاگرد دستارچه از زن بستد و برنجی که در گوشه دستارچه بود خالی کرده بجای او خاك بگذاشت و بعوض شکر سنك بدستارچه اندر کرده دستارچه فروبست و در آنجا بگذاشت چون زن از نزد رزاز بدر آمد دستارچه بگرفت و بسوی منزل باز گشت و گمان میکرد که در دستار برنج و شکر است چون بمنزل رسیددستارچه در پیش شوهر گذاشت‌ودستارچه‌بگشودسنك‌وخاکی که‌درو بودبدید‌گشت‌شوهرش باو گفت‌مگر قصد‌تعمیرخانه‌داشتیم که‌خاك‌وسنك آورده‌زن‌دانست که‌رزاز‌برنك بکار برده و دام‌برو نهاده‌چون‌دیك رانیز آورده بود باشوهر گفت ایمرد از حادثهٔ که روی داده خاطرم پریشانست بایست که‌غربال‌بیاورم‌دیك‌آوردم‌شوهرش گفت‌چه‌حادثه‌روی‌داده که‌سبب‌پریشانی خاطرت گشته‌زن گفت‌ایمرددرمی که‌برده بودم‌در بازار ازمن بیفتاد‌ازمردم‌شرم کردم‌از بهر آن بگردم‌و تلف‌شدن‌درم‌را نیز نتوانستم‌بخود هموار کنم ناچار خاك آن مکان را جمع کردم که در خانه غربال کنم و اکنون رفتم غربال بیاورم دیك‌را‌آوردم پس از آن برخاسته غربال بیاورد غربال بشوهر داده باو گفت این خاك ببیز که چشم تو از چشم من بینا تر است شایددر مرا پدید آوری آنگاه مرد غربال میکرد و گرد بر سر و ریش او همی نشست ولی نمیدانست که زن باو مکر کرده ایملك‌این از جمله مکر زنانست تو بقول خدایتعالی نظر کن که فرموده است ان کید کن عظیم ان کیدالشیطان‌کان‌ضعیفاً ملك چون پند وزیر وآیاتی که

خوانده بود بشنید پرتو هدایت سراچهٔ دلش را روشن کرده خواهش بگذاشت و از سرکشتن پسر در گذشت چون روزچهارم
شد کنیزك به پیشگاه ملك در آمد و زمین ببوسید و گفت ایملك بلند اختر حق خودبتو آشکار کردم تو برمن ستم روادیدی
و داد من از پسر خود نگرفتی ولکن بزودی خدایتعالی مرا نصرت دهد چنانکه ملکزاده را بوزیر پدر نصرت داد ملك گفت
چونست حکایت ملکزاده کنیزك گفت ایملك شنیدم که **حکایت** ملکی از پادشاهان رابسری بود و بجز آن پسر فرزندی نداشت
چون آن پسر چهارده ساله شد پدرش دختری از دختران ملوك بدو تزویج کرد و آن دختر خداوند حسن و جمال بود پسر
عمی داشت که آندختر را از برای پسرش خواستگاری میکرد لکن دختر راضی نمیشد که او را بپسر عمش تزویج کنند پس
چون پسر عم دختر شنید که اورا بدیگری تزویج کرده اند آتش غیرت در دلش شرر افروخت و در فکر حیلتی افتاد روزی
بخاطرش رسید که هدیتی گرانمایه بوزیر ملکی که دختر عم او بپسر خود تزویج کرده بود بفرستد و ازو درهلاك ملکزاده
یاری جوید آنگاه هدیتی لایق و مالی بسیار بسوی او بفرستاد و ازو تمنا کرد که حیلتی سازد و نیرنگی آغازد که سبب هلاك
ملکزاده شود و یا اینکه لطیفه بکار برد که او را از تزویج آندختر پشیمان کند و بوزیر بنمود که اگر تو اینکار کنی چندین
برابر اینها مال دهم و گرنه از غیرت اندوه هلاك خواهم شد چون هدایا بوزیر برسید آنها را قبول کرده پاسخ داد که دلت
خرم و دیده ات روشن باد که هرچه تمنا کردهٔ بجا خواهم آورد چون روزی چند ازاین ماجری برفت پدر دختر باحضار ملکزاده
بفرستاد که دختر بدو سپارد رسول نزد ملکزاده رسید و پیام بگذاشت ملکزاده از پدر دستوری خواست پدر او را جوازداد
ووزیر براکه هدایااز پسر عم دختر بدو رسیده بود با هزار سوار دلیر و هدیتهای شایان و محملهای زرین و خیمه های حریربا
ملکزاده بفرستاد پس وزیر با ملکزاده برفت و او را پیوسته بخاطر اندر بود که با ملکزاده کیدی کند تا اینکه روزی ببادیهٔ
رسیدند وزیر را بیاد آمد که در کوهی که نزدیك بآنمکان است چشمهٔ است که عین الزهرا گویند هر مردی که ازآن چشمه
بیاشامد در حال زن شود چون وزیر را از آن چشمه یاد آمد لشکر را در دامنهٔ کوه فرود آورد پس از ساعتی خودسوار گشته
با ملك زاده گفت اگر تو نیز سر تفرج داری سوار شو در حال ملکزاده شد و با وزیر پدر روان گشت و دیگری با ایشان
نبود ملکزاده نمیدانست که از غیب چه خواهد رسید و همیرفتند تا بسر چشمهٔ برسیدند ملکزاده از اسب فرود آمد دست و
روی از آن چشمه بشست و از آب آن بنوشید در حال بصورت زنان شد چون اینحادثه بدانست فریاد زد و بگریست چندانکه
از خود برفت وزیر رو باو آورده بمصیبت او بگریست و باو گفت خدایتعالی ترا ازین محنت خلاص کند چگونه باین بلیت
دچار شدی و چرا چنین اندوهی بزرك بتو روی داد ما از برای عروسی تو روان بودیم که ملك دختر خود بتو سپاردا کنون
که بچنین بلیت گرفتار شدی نمیدانم باز بسوی مقصود روان شویم و یا بشهر خویشتن باز گردیم فرمان تراست هرچه گوئی
چنان خواهیم کرد ملکزاده گفت تو باز گرد و پدررا از حادثه من آگاه کن که من از اینجا برنخیزم تا اینکه این حادثه از من
بیك سو شود و یا اینکه در اینجا بحسرت بمیرم پس ملکزاده کتابی بپدر نوشته او را از ماجری آگاه کرد وزیر کتاب
گرفته بسوی ملك بازگشت و لشکریان را با هدیه هائی که با خود برده بود در نزدپسرك بگذاشت واز نیرنگی که باملکزاده
کرده بود شادمان همیرفت تا بنزد ملك برسید و او را از قضیت پسر آگاه کرد و کتاب پسر بدو رسانید ملك از بهر پسر
اندوهناك و محزون شد وسخت بگریست در حال حکیمان و خداوندان دانش را بخواست و مصیبتی که به پسر او روی داده
بود بدیشان بیان کرد هیچ یك از ایشان جوابی نگفتند پس از آن وزیر رسولی بنزد پسر عم دختر بفرستاد و او را ازآنچه
بملك زاده روی داده بود بشارت داد چون رسول بنزد او رسید فرحناك شد و بتزویج دختر عم طمع او زیاده شد و هدیتهای
بزرك و مال بسیاری از برای وزیر فرستاده شکرنیکوئی او بجا آورده واما ملك زاده در سر همان چشمه سه شبانه روز بیخواب
و خور بنشست و در مصیبتی که بدو روی داده بود توکل بخدایتعالی کرد چون شب چهارم شد سواری که بصورت پادشاه
زادگان تاج مرصعش بر سر بود پدید گشت و باو گفت ای پسر ترا که بدینمکان آورد ملك زاد ماجرای خود بیان کرد و باز
نمود که از بهر برپا کردن عیش بشهر پدر عروس میرفتیم وزیر پدرم مرا بدینمکان آورد من از این چشمه آب خوردم و باین
بلیت گرفتار آمدم الغرض ملکزاده حکایت خود حدیث کرد و بگریست چون سوار سخن او را بشنید بحالت او رحمت آورد
و باو گفت وزیر پدر ترا باین رنج گرفتار کرد که این چشمه را از بشر جز او کسی نمی شناسد پس آن جوان سوار باو
گفت با من سوار شو بسوی منزل من آمده امشب مهمان باش ملکزاده باو گفت مرا آگاه کن تو کیستی تا من باتو بیایم سوار
گفت من پسر ملك جنیانم تو نیز پسر ملك آدمیان هستی اکنون خوش دل باش که برمن بسی آسانست که این رنج ازتو
بردارم و این اندوه از تو ببرم آنگاه ملکزاده لشکر خود را در آنمکان گذاشته خود با پسر ملك جنیان روان شدند و تانیمه
شب برفتند آنگاه پسر ملك جنیان گفت میدانی که چقدر مسافت بریده ایم ملکزاده گفت لاوالله نمیدانم پسر ملك جنیان گفت
یکساله راه طی کرده ایم ملکزادهٔ آدمیزاد را عجب آمد و باو گفت من چگونه بسوی پیوندان ووطن بازخواهم گشت ملکزادهٔ
پری زاده گفت آن نه کار تست بلکه آن کار منست که چون از علت خود خلاص شوی ترا بیك چشم زدن بهر جا که خواهی
برسانم که این کار برمن آسانست چون ملك زادهٔ انسیان این سخن ازو بشنید غایت فرح بروی روی داد و گمان میکرد که خواب
همی بیند ومیگفت سبحان الله القدیر که تواناست براینکه شقی را سعید کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصدو هشتادو سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملكزاده از این سخن فرحناك گشته همیرفتند تا اینكه علی الصباح بسر زمینی خرم كه درختان سبز و مرغان نغمه سنج و چشمه های روان و قصر های بلند داشت برسیدند ملكزادهٔ جنیان از اسب فرود آمد ملك زادهٔ انسیانرا فرود آورده آستین اورا بگرفت و بیكی از قصر ها درون رفتند در آنجا ملكی بلند قدر و سلطانی با شكوه دیدند آنروز را در نزد او بخوردن و نوشیدن بسر بردند چون شب در آمد ملكزادهٔ جنیان بر خاسته با ملكزاده سوار شدند و همهٔ شب را بشتاب هرچه تمامتر میراندند تا اینكه علی الصباح بزمینی سیاه و بی آب و گیاه برسیدند كه سنگهای سیاه در آنجا بود و آنمكان بقطعهٔ از دوزخ همیمانست ملكزادهٔ انسیان پرسید كه این زمین چه نام دارد ملكزاده جنیان گفت این سرزمین را دهما گویند و ملك این ملك ذوالجناحین نام دارد و بزرگترین ملوك جنیانست هیچ كس برو ظفر نتواند یافت و هیچ كس بی اجازت او بدین سر زمین نتواند آمد در همین جا بایست تا دستوری خواهم ملكزاده بایستاد پادشاه زادهٔ جنیان ساعتی غایب شد پس از آن باز گشته با ملكزاده روان شدند و همیرفتند تا بچشمهٔ برسیدند كه از كوهی سیاه روان بود ملكزاده را از اسب فرود آورد و باو گفت ازاین چشمه بنوش ملكزاده از آن بنوشید در حال بمردی خویش بازگشت و او را فرحی بی اندازه روی داد و از ملكزاده جنیان پرسید ای برادر این چشمه چه نام دارد گفت اورا عین النساء گویند از این چشمه هیچ زن ننوشد مگر اینكه مرد شود اكنون تو حمد خدای تعالی بجا آور و شكر عافیت بگذار و باسب سوار شو ملكزاده حمد خدایتعالی بجا آورده سوارشد بشتاب هرچه تمامتر میراندند تا شب در آمد ملكزادهٔ جنیان گفت میخواهی كه ترا امشب بپیوندان تو برسانم ملكزاده گفت بسی آرزومندم آنگاه ملكزاده غلامكی ازغلامان پدر خودرا بخواست كه راجز نام داشت و باو گفت الحال این جوان بهوش خود بر دار و صبح ندمیده او را بنزد زن و پدر زن او برسان غلامك گفت سمعاً وطاعة پس غلامك بصورت عفریتی در آمد ملكزاده ازاو بترسید پسر پادشاه جنیان گفت بیم مدار كه بر تو باكی نیست آنگاه ملكزاده از اسب فرود آمد و بر دوش عفریت سوار شد وچشم برهم نهاد عفریت بهوا بپرید وپیوسته در طیران بود كه در ثلث آخر شب بقصر پدر زن ملكزاده برسید و بقصر فرودآمده با ملكزاده گفت فرودآی چون ملكزاده فرودآمد عفریت گفت چشم بگشا كه اینجا قصر زن و پدر زن تست ملكزاده چشم بگشود عفریت او را در آنمكان گذاشته نا پدید شد چون روز بر آمد ملكزاده را بیم رفت و از قصر بزیر آمد چون پدر زنش او را بدید بر پای خاسته با او ملاقات كرد و از اینكه در بام قصرش بدید عجب آمدش آنگاه باو گفت معهود این بود كه مردم از در خانه بیایند چونست كه تو از آسمان همیآئی ملكزاده ما جرای خود را از آغاز تا انجام حدیث كرد ملك را بسی عجب آمد و بسلامت او فرحناك شد چون آفتاب در آمد پدر زن ملكزاده وزیر خود را فرمود كه ولیمها مهیا كند آنگاه عیش بر پای كردند و ملكزاده را بحجلهٔ دختر فرستادند مدت دو ماه در آنجا قیام كرد پس از آن بشهر پدرروان شد واما پسرعم دختر ازرشك وحسد هلاك گشت و ملكزاده بپدرخود برسید و بوزیر بدظفر یافت ای ملك امیدوارم كه تونیز بوزیر خود ظفر یابی و از تو مسئلت میكنم كه حق من از پسر خود بستانی ملك چون اینسخنان از كنیزك بشنید بكشتن پسر خود فرمان داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد ازداستان فرو بست

چون شب پانصد وهشتاد وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك بكشتن پسر فرمانداد پس وزیر چهارم بنزد پاك ملك آمد و آستان او بوسه داده گفت ایملك در این كار كه قصد كرده صبر كن عاقل نباید كاری كند كه از برای او پشیمانی روی دهد كه در مثل گفته اند من لم ینظر العواقب ماالدهر له بصاحب و هر كس در كاری شتاب كند پشیمان گردد ایملك از مكر زنان حكایتی شنیده ام ملك گفت ای وزیر كدام است آن حكایت وزیر گفت ای ملك شنیده ام كه **حكایت** زنی بود خداوند حسن وجمال یكی از جوانان گمراه را بدو نظر افتاد و عاشق جمال بدیعش شد ولكن آنزن پاك دامن بود و بآن جوان رغبتی نداشت اتفاقاً شوهر آن زن بشهر دیگر سفر كرد آنجوان همه روزه رسولی بنزد آن زن میفرستاد و آن زن دعوت او را اجابت نمیكرد تا اینكه آن جوان نزد عجوزیكه در همسایگی او ساكن بود برفت آنچه از عشق زن باو رسیده بود بعجوز شكایت كرد و قصد خود را باز نمود كه وصل آن زن را از او تمنا دارد عجوز باو گفت من ضامنم كه ترا بمراد خود برسانم آنگاه جوان یكدینار بعجوز داد و از پی كار خود برفت چون بامداد شد عجوز نزد آن زن پاك دامن در آمد و با او عهد تازه كرد و دوستی آشكار نمود و همه روز بنزد او آمد و شد میكرد و چاشت و شام در خانهٔ او میخورد و از بهر فرزندان خود نیز طعام میبرد و با آن زن مزاح میكرد و ملاعبت مینمود و اورا میخندانند تا اینكه او را بخویشتن مفتون كرد چنانكه ساعتی بجدائی عجوز شكیبائی نمیتوانست و عجوز را كار این بود كه هروقت از خانهٔ آن زن بیرون میآمد نانی را بروغن میالود و قدری فلفل برو ریخته او را بسگی میخورانید و دیرگاهی بآن سك بدینسان می-كرد تا او را دست آموز خود نمود و بهرجا كه عجوز میرفت سك از پی او روان میشد تا اینكه روزی از روز ها عجوز فلفلی بسیار گرفته بنان و روغن بریخت و او را بسك بخورانید چون سك او را بخورد از تیزی فلفل آب از دیدگانش بیالود و از پی عجوز روان گشته بخانهٔ آن زن بیامد زن چون سك را باچشم اشك آلود بدید گمان كرد كه سك گریه میكند از آنحالت در عجب شد و بعجوز گفت ایمادر سبب گریستن این سك چیست عجوز گفت ایدختر این سك حكایتی طرفه دارد و آن اینست كه این سك دختری بود قمر منظر و با من بجای خواهر بود جوانی را برو نظر افتاد شیفتهٔ جمال او شد و ازاثر عشق رنجور گشته بیستر افتاد چند بار رسول بنزد آن دختر فرستاد كه شاید برو رحمت آورد او سخت دلی كرده برآن جوان رحمت نیاورد من او را نصیحت كردم و باو گفتم ایخواهر بآن جوان مهربانی كن و بحالت او رحمت آور او سخن من نپذیرفت و پند مرا ننیوشید تا اینكه جوان را طاقت برفت و شكیبائیش كم شد بیكی از یاران خود كه علم سحر میدانست شكایت

کرد او نیز آنزن را جادو کرده بصورت سك درآورد پس از اینکه این حادثه او را روی داد و صورت او بگشت ازآدمیان جز من کسی نیافت که باو مهربانی کند باین سبب بمنزل من آمده دست و پای مرا ببوسید و بنالید من او را شناختم باو گفتم بسی پند گفتمت چرا پندم ننیوشیدی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد وهشتاد وپنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز حکایت سك رابآن زن حدیث کرده گفتولکن دختر چون من او را در آنحالت بدیدم بر او رحمت آوردم و دلم بحالت او بسوخت او را در نزد خود نگاه داشتم و تا اکنون او بدینحالتست که می بینی هر وقت که او را حالت نخستین بخاطر آید بخویشتن همی گیرد چون آن زن سخنان عجوز بشنید هراس بزرك او را روی داده بعجوز گفت ای مادر بخدا سوگند که از این حکایت مرا ترساندی عجوز گفت ای دختر بیم تو از چیست آنزن گفت ای مادر جوانی خوبرو شیفتهٔ جمال من گشته و بار ها رسول بنزد من فرستاده مرادعوت او را اجابت نکرده ام و اکنون بیم من از آنست که آنچه باین سك رو داده بمن نیز روی دهد عجوز گفت ایدختر زینهار زینهار با آن جوان مخالفت مکن که برتو بسی بیم دارم و اگر توجای آنجوان نمیشناسی صفت او بمن بگو تا من او را پدید آورده بسوی تو آورم و هرگز مگذار که خاطر کسی از تو ناشاد شود و دل مسکینی از تو بدرد آید آنگاه آن زن گول سخنان او را قبول کرده جوان عاشق را از برای او صفت میکرد و عجوز بتغافل چنان مینمود که او را نمی شناسد و بآن زن میگفت چون از اینجا بر خیزم از آنجوان جویان گشته پدیدش آورم پس چون عجوز از نزد آن زن بیرون آمده بسوی جوان بشتافت و باو گفت دلت خرم و دیده ات روشن باد که عقل آنزن بدزدیدم فردا هنگام ظهر بیا و در سر همان محلت بایست که تا من بنزد تو آمده ترا بسوی او برم تا بقیت آنروز را با تمامت شب با معشوقهٔ شکر لب بانبساط و نشاط بگذرانی جوان از شنیدن این سخن فرحناك شد و دو دینار زر سرخ باوداده گفت وقتیکه حاجت من برآید ده دینار دیگر بتو بدهم در حال عجوز بسوی زن باز گشت و باو گفت از آنجوان جویان شدم و او را شناختم و باو سخن گفتم او را بتو بسی خشمگین یافتم که قصد ضرر تو کرده بود من بسی لابه کردم تا خاطر او بدست آوردم و فردا هنگام ظهردر نزد تو حاضرخواهد شد آن زن از اینسخن شادمان گشتو بعجوز گفت ای مادراگر اورا خشم فرونشیند و فردا هنگام ظهر پیش من آید ترا ده دینار زر سرخ بدهم عجوز باو گفت تو او را از کسی جز من مخواه پس چون روز دیگر برآمد عجوز بآنزن گفت چاشت حاضر کن و بهترین جامه های خود بپوش که من بروم و آنجوان را بیاورم در حال آنزن برخاست خوردنی مهیا کرده خویشتن بیاراست عجوز در سر محلت بانتظار جوان بایستاد وقت موعد برسید وجوان در نیامد عجوز باخود گفت چه حیلت باید کرد اگر آنجوان پدید نیاید زر ها که زن بمن وعده کرده بزیان خواهد رفت ولکن من نگذارم کهاین حیلت بی منفعت بماند ناچار دیگری بجای آنجوان پدید آورم و بنزد آن زن برم پس عجوز باین قصد در کوچه ها همی گشت که چشمش بجوانی نیکو روی بیفتاد که اثر سفر از روی او آشکار بودآنگاه عجوز پیش رفته او را سلام داد و باو گفت ایجوان بخوردنی و معشوقهٔ نکو روی مایلی یا نه آنجوان گفت اینها که گفتی کجاست عجوز گفت در خانهٔ منست پس آنجوان با عجوز روان شد و عجوز نمی دانست که اینجوان شوهر همان زن پاك دامن است و همی رفتند تا بدر خانه برسید عجوز در بکوفت آنزن در بگشود عجوز بخانه اندر شد و آن زن بجهت آماده کردن مکان پیش روی عجوزهمی دوید تا اینکه عجوز آنجوان را بساحت خانه در آورد چون زن را چشم بآن جوان افتاد دید که شوهر اوست پیش رفته موزه از پای شوهر بدر آورد و باو گفت مرا با تو عهدو پیمان نه این بود که تو دیگری برمن نگزینی و بامن خیانت نکنی آنمرد گفت چه خیانت کرده ام و کجا کسی را برتو گزیده ام زن گفت چون من از آمدن تو آگاه شدم خواستم که باین عجوز ترا بیازمایم و ترا بورطهٔ که ازو همیترسانیدم بیندازم اکنون بورطه اندر افتادی و خیانت تو برمن آشکار گشت پیش ازین گمان من این بود که تو پاك دامنی چون ترا بچشم خود با این عجوز دیدم دانستم که ترا با می و معشوقه سر و کاری هست الغرض آن زن موزه بر سر شوهر میزد و او سوگند میخورد که من از این گناه بری هستم در مدت عمر خیانت نکرده ام و پیوسته سوگند ها میخورد و آنزن اورا میزد و میگریست و فریاد بر آورده میگفت ایگروه مسلمانان بیائید و بدکاری اینرا مشاهده کنید آنمرد دست بدهان او میگذاشت که آوازاو بلند نشود آنزن دست اورا بدندان میگزید و شوهر اورا تذلل میکرد ودست و پای اورا همی بوسید و لکن آن زن راضی نمی شد و دست ازو کوتاه نمیکرد تا اینکه باشارت عجوز دست ازو بازداشت آنگاه عجوز پیش آمده دست و پای آن زن را ببوسید و در پهلوی شوهرش بنشاند چون هردو بنشستند آنمرد بوسه بدست عجوز داد و باو گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد که مرا از دست این زن خلاص کردی ولکن عجوز را کیدومکر آن زن عجب آمد و در شگفت ماند ایملك مکر عجوز و کید زن مشاهده کن و از مکر زنان برحذرباش چون ملك سخن وزیر بشنیدازین حکایت نصیحت پذیر شد و از کشتن پسر خود بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدوهشتادوششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون روز پنجم بر آمد کنیزك در پیشگاه ملك حاضر گشت و قدحی زهر کشنده دردست داشت زبان باستغاثه بگشود و طپانچه بر سر و روی خود زد و گفت ای ملك اگر انصاف ندهی و داد من از پسر خود نستانی این قدح بنوشم و خود را هلاك کنم و بزهٔ من تا قیامت بر توبماند که وزراء تو مرا بمکر و کید نسبت میدهند ودر دنیا مکار تر از مردان کسی نیست ای ملك مگر حکایت مرد زرگر با دخترك نشنیدهٔ ملك گفت ای کنیز چگونه است ماجرای ایشان کنیزك گفت ایملك پیروز بخت شنیده ام که(**حکایت**)

مردی زرگر بمی و معشوقه حریص بود روزی از روزها در خانهٔ یکی از یاران صورت دختر کی در دیوار نقش کرده دید که هیچ دیده نیکوتر و خوشتر از آن صورت ندیده بود مرد زرگر چشم بآنصورت بدوخت و در حسن او خیره مانده و محبت او در دلش جای گرفت و پیوسته اندوهناك بود تا اینکه بیمار گشت و از هلاکش چیزی نماند یکی از یاران بنزد او در آمد و از حالت او جویان گشت مرد زرگر گفت ای برادر بیماری من از عشق است که من بصورتی که در دیوار خانهٔ فلان صدیق نقش کرده بودند عاشق شده ام آن صدیق اورا ملامت کرد و باو گفت این کار از قلت عقل تست که چگونه صورت دیوار را که سود و زیان نرساند و چشم و گوش ندارد عاشق گشتهٔ آنمرد زر گر گفت میدانم که صورت گر صورت اورا نقش نکرده است مگر از مثال زنی بدیع الجمال صدیق باوی گفت شاید کسیکه او را نقش کرده اختراع نموده است زرگر گفت در هرحال من از عشق خواهم مرد اگر اینصورت را در دنیا شبیهی باشد من از خدایتعالی همی خواهم که زندگانی کنم تا اورا ببینم آنگاه حاضران برخاستند و از صورت گر جویان شدند او بشهری از شهرها سفر کرده بود کتابی باو نوشته حالت صدیق خویشتن بیان کردند و آنصورت را ازو جویان گشتند که آیا اورا از نزد خود اختراع کردهٔ یا در دنیا اورا مانندی هست صورتگر در جواب نوشت که من آنصورت را بشکل کنیزك مغنیه وزیری نقش کرده‌ام و آن کنیزك در شهر کشمیر است چون مرد زرگر آنخبر بشنید آمادهٔ سفر گشته از شهر پارس ببلاد هند روان شد پس از مشقت بسیار بدان شهر جای گرفت روزی از روزها نزد مردی عطار که از اهل آنشهر بود رفت و آن عطار خردمند و هشیار بود پس مرد زرگر با عطار بصحبت بنشست و از ملك آنشهر و سیرت و اخلاق او جویان شد عطار گفت پادشاه ما عادل ونیکو سیرت است وساحران را بسی ناخوش دارد اگر ساحری از مردمان اورا بدست آید در خارج شهر اورا بچاه اندر کند و در آنجا بگذارد تا از گرسنگی بمیرد آنگاه زر گر از وزیر پادشاه و سیرت اخلاق او جویان گشت عطار سیرت و اخلاق وزیر را با مرد زرگر همی گفت تا اینکه سخن آن کنیزك مغنیه در میان آمد عطار گفت او در نزد فلان وزیر است پس مرد زر گر چند روزی در خیال بود که شبی از شبها که باد و باران و رعد سخت همی آمد مرد زرگر لباس دزدان بخود راست کرده رو بخانه خواجهٔ کنیزك بیاورد و کمند بکنگره حصار آن انداخته بفراز قصر شد و از آنجا بساحت خانه فرود آمد همه کنیزکانرا دید که هریك بتختی خوابیده اند و تختی دید از مرمر که کنیزکی بر او خفته عارضش مانند ماه شب چارده درخشانست قصد آن کنیزك کرده در نزد سراو بنشست دید که دو شمع عنبرین در شمعدانهای زرین در نزد سرو پای کنیزك همی سوزد و در زیر و ساده حقه ایست سیمین همه زیور های آن کنیزك در آن حقه است پس مرد زرگر کارد بدر آورد و سرین کنیزکرا بآن کارد مجروح ساخت کنیزك ترسان و هراسان بیدار گشت چون مرد بیگانه در بالین خود یافت از بیم جان آوازش برنیامد و خاموش شد و گمان کرد که آن دزد است و قصد بر آن مال دارد و باو گفت من در پناه تو ام این حقه را با آنچه در آنست بگیر و مرا مکش که کشتن من ترا سودی ندهد درحال زر گر حقه را گرفته بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت زرگر حقه که زیور های کنیزك درو درو گرفته باز گشت چون بامداد شد جامهٔ خود بپوشید وحقه را که زیورها در آن بود برداشته بپیش ملك آنشهر در آمد و زمین ببوسید و باو گفت ایملك من ترا ناصح و مهربان هستم و من از سرزمین خراسانم چون حسن اخلاق و معدلت ترا شنیدم خواستم در زیر لوای تو باشم از خراسان مهاجرت کرده بحضرت تو آمدم هنگام شام بدینشهر رسیدم دروازهٔ شهر بسته یافتم در خارج شهر خفته بودم که ناگاه در میان خواب و بیداری چهار تن اززنان بدیدم که یکی از ایشان بجاروب و دیگری بیادزن سوار بودند ایملك دانستم که ایشان ساحرانند که بشهر تو میروند یکی ازایشان بمن نزدیك شد و پای برمن زد و با دم روباهی که در دست داشت مرا بزد من نیز از الم آن ضربت در خشم شده کاردی که با خود داشتم بگرفته زخمی منکر بسرین او بزدم در حال او پشت بمن کرده بگریخت و هنگام گریختن این حقه با آنچه در اوست ازو بیفتاد من این حقه برداشته بگشودم این زیور های گران قیمت درو دیدم ایملك اینرا از من بستان که مرا به آن حاجتی نیست من مردی سیاح و صحرا نوردم محبت دنیا را از دل بدر کرده ام و از مال دنیا چشم پوشیده ام وجز خدایتعالی مقصودی ندارم پس حقه را در پیش ملك گذاشته باز گشت آنگاه ملك حقه را گشوده زیور ها ازو بدر آورد ودرمیان زیورها عقدیکه خود بخواجهٔ کنیزك بخشیده بود بدید شد در حال ملك وزیر را بخواست چون وزیر حاضر آمد باو گفت این عقدرا خوب ببین که این نه همان عقدیست که من از بهر تو بهدیت فرستاده بودم چون وزیر عقد رادید بشناخت بملك گفت آری این همان عقد است من نیز او را بکنیزك مغنیه که در نزد منست هدیت کرده ام ملك گفت همین ساعت آن کنیزك را در نزد من حاضر آورد وزیر کنیز را در پیشگاه ملك حاضر آورد آنگاه ملك بوزیر گفت سرین کنیزك را نظر کن که زخمی در آن هست یانه وزیر سرین او را بگشود زخم کارد درو بدید بملك گفت ایهاالملك در او زخم کاردی هست پس بوزیر گفت این کنیزك جادوست و آنچه مرد زاهد بمن گفت راست بوده است پس ملك فرمود کنیز کرا بچاه ساحران در افکنند همانروز کنیزك را بچاه ساحران در افکندند مرد زرگر از حادثه آگاه بود چون شب شد بنزد پاسبان چاه در آمد بدرهٔ که هزار دینارزر سرخ در آن بود با خود بیاورد و با پاسبان تاثلث اول شب حدیث همیکرد آنگاه باو گفت ای برادر بدانکه این کنیزك از این جرم بریست و من او را باین ورطه انداخته ام پس قصه را آغاز تا انجام فرو خواند و باو گفت ای برادر این هزار دینار زربگیر و کنیزك بمن ده که من او را بسوی شهر خود برم که این زر ها از برای تو از نگاهداشتن کنیزك سودمند تراست چون

پاسبان حکایت او را شنید از آنحیلت تعجب کرد و بدرهٔ زر بسته و کنیزك رابدوداد و با او شرط کرد که در آنشهر ساعتی نماند در حال مرد زرگر کنیز کرا گرفته‌روانشد و همی شتابید تا اینکه بشهر خود برسید و با کنیزك بعیش و نوش بسر برد ایملك اکنون نظر کن و کید و مکر مردان ببین که اگر امروز وزراء تو از گرفتن ترا باز میدارند لکن فردا من و تو در پیش حاکم عادل بایستیم واو حق مرا از تو بگیرد چون ملك سخنان کنیزك‌بشنید بکشتن پسر خود بفرمود آنگاه وزیر پنجم در پیشگاه ملك حاضر گشته پایهٔ تخت ملك را بوسه داد و باو گفت ایملك شتاب مکن که شتاب کردن پشیمانی از پی دارد و من بر تو میترسم که‌پشیمان‌شوی‌چون‌پشیمان‌شدن‌مردی که‌در بقیت‌عمر نخندید ملك گفت‌ایوزیر چگونه بوده‌است‌حکایت بوزیر گفت ایملك شنیدم (**حکایت**) مردی از دودمان بزرك که خداوند مال و خدم و چشم و بندگان بود بمرد و فرزندی برجای گذاشت چون آن کودك بزرك شد و بخوردن و نوشیدن و سماع و طرب و صرف مالی که از پدر مانده بوده مشغول شد تا اینکه همه مال برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن کودك مال پدر بتمامت تلف کرد غلامان و کنیزکان نیز بفروخت و همه را صرف کرد تا اینکه بیچیز شد با مزدوران بکار میرفت سالها نیز حال بدینمنوال بود تا اینکه روزی از روز ها در پای دیواری نشسته چشم براه انتظار داشت که او را اجیر کنندناگاه مردی‌نیکو روی و نظیف جامه پدید شد و باو نزدیك گشته سلامش داد جوان باو گفت ای عم پیش از این مرا میشناختی آنمرد گفت لاوالله ایفرزند ترا هرگز نمیشناختم ولکن آثار نعمت و بزرك زادگی در تو دیدم بدان سبب سلام دادم جوان گفت ای عم‌آیا ترا کاری هست که مرا بدان کار بداری و بخدمت گزاری خود بگزینی آنمرد گفت ای فرزند همی خواهم که ترا از برای کاری آسان بخدمت گزاری بگزینم جوانگفت ای عم آن کار کدام است آنمرد گفت ای فرزند در نزد من ده تن از مشایخ هستند که بیك خانه اندرند و در نزد ما کسی نیست که حاجت ما را بر آورد اگر تو بخدمت قیام نمائی ترا خوردنیهای‌لذیذ و جامه های فاخر دهم و زیاده بر آنچه که تمنای تست بجای تو نکوئی کنم و امید وارم که خدایتعالی دولت ترا بسبب مابتو رد کند جوان گفت سمعا و طاعة آنگاه شیخ باو گفت مرا با تو شرطی است جوان گفت ای‌عم شرط کدام است شیخ گفت‌ای فرزند باید راز ما بپوشی و هرچه از ما ببینی آشکار نکنی و هر وقت ما را گریان بینی از سبب گریستن سؤال نکنی جوان گفت ای عم چنین کنم پس شیخ گفت با من بیا جوان از دنبال شیخ برفت تا بگرمابه برسیدند آنشیخ جوانرا بگرمابه اندر برد و تن او بشست آنگاه خادمی را فرستاد حلهٔ زیبا و نیکو آورده بآنجوان بپوشانید و او را بمنزل خویش برد چون‌جوان داخل شد خانهٔ دید بلند بنیان و محکم ارکان که غرفهای رو برو و وسیع دارد و او را ایوانهاستو در هر ایوان‌حوضی‌ازآب روانست و از هرسو منظره ها بسوی باغ گشوده میشود شیخ آنجوان را بیکی از غرفها درون برد جوان آن‌غرفه را دید که با رخامها رنگ رنگ زمین او را فرش کرده اند و سقف او را بلاجورد و قلم زرین نقش بسته اند و فرشهای حریر آنجا گسترده اند و در آنجا ده تن از مشایخ حلقه زده‌اند و جامه حزن و اندوه پوشیده گریان ونالانند جوانرا کارشان عجیب آمد و خواست که‌از شیخ سؤال کند شرطی که کرده بود بخاطرش رسید زبان درکشید پس‌از آن شیخ صندوقی که‌سی هزار دینار زر سرخ درآن بود بجوان سپرد و باو گفت ای فرزند از این صندوق از بهر ما و خویشتن صرف کن که‌توامین‌مائی و عهدی را که‌باتو کرده‌ام‌نگاه‌دار پس آنجوان بخدمت‌ایشان‌قیام‌نمودو‌ازآن‌زرهاصرف‌میکرد تا یکی‌ازایشان‌بمرد یاران‌او‌را‌غسل‌داده کفن کردند و در باغی که در پشت آنقصر بود بخاکش‌سپردند و پیوسته‌مرك‌ایشانرا یکی‌یکی میگرفت تا اینکه جز آنشیخ که‌آنجوانرا از بهر خدمت آورده بود کسی باقی نماند و او با جوان در آنجا بماندند و جز ایشان کسی نبود سالها بدینسان بود تا اینکه شیخ بیمار گشت چون جوان از زندگانی او نومید شد روی بدو آورده باو گفت ای عم من شما را خدمت کردم و در این دوازده سال در خدمتهای من کوتاهی نشد شیخ گفت آری ای فرزند بخدمت ما قیام کردی چندانکه مشایخ و فات کردند و من نیز از مرك ناگزیرم جوان گفت ایخواجه همی خواهم بدانم که سبب گریستن و نالیدن شما چیست و این حزن و اندوه و حسرت و ندامت از بهر کیست شیخ گفت ایفرزند ترا باین کار کاری نباشد مرا بچیزی که طاقت آن ندارم تکلیف مکن که من از خدایتعالی سؤال کرده ام که هیچکس را بمحنتی که من دارم گرفتار نکند و اگر خواهی که از ورطهٔ که ما در آن افتاده ایم بسلامت برهی این در باز مکن و بدست خود اشارت بسوی‌دری کرده‌از آن‌در او را بترسانید و گفت اگرمیخواهی آنچه بما رسیده بتو نیز برسد این در را باز کن که سبب آنچه از ما دیدی بر تو آشکار گردد و لکن پشیمان شوی و پشیمانی ترا سود نبخشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن شیخ را بیماری افزون گشته بمرد آنجوان او را غسل داده کفن کرد و در نزد یارانش بخاك سپرد و در آن مکان تنها نشستو در کار شیوخ بفکرت اندر بود روزی از روز ها سخنان شیخ و سپردن او به نگشودن در بخاطرش برسید قصد گشودن آندر کرده در حال بر خاست و بدانسوی رفت و جستجو همی کرد تا اینکه دریچهٔ دید که عنکبوت بر او آشیانه نهاده و چهار قفل پولاد بر اوست چون آن جوان در را بدید از ترساندن شیخش یاد آمد و از آنجا باز گشت ولی در گشودن دریچه باخویشتن مجادله میکرد و خودرا از گشودن در باز میداشت تا هفت روز بدینمنوال گذشت در روز هشتم نفس بروچیره گشته گفت ناچار باید این‌در بگشایم آنگاه بر خاسته قفلها بشکست و در بگشود دهلیزی تنك بدید سه ساعت در آن دهلیز همیرفت تا اینکه بکنار نهری بزرك

رسید و در کنار نهر همی رفت و بچپ و راست خود همی دوید که ناگاه عقابی بزرك از هوا فرود آمده جوان را بچنگال گرفت و بهوا همی پرید تا در میان دریا بجزیرهٔ رسید و جوانرا در آن جزیره افکنده باز گشت آنجوان در کار خود حیران بود و نمیدانست که بکدام سوی رود و شبانروز در آن جزیره بسر میبرد روزی از روزها نشسته بود ناگاه بادبان کشتی در میان دریا نمودار شد چنانکه ستاره در آسمان بنماید پس جوان را خاطر بر آن کشتی متعلق شدکه شاید نجاتش در آن کشتی باشد و چشم بدان کشتی دوخته بود تا اینکه کشتی بنزدیك او برسید چون نزدیك شد زورقی از عاج و آبنوس اندوده بدید و در آن زورق ده تن کنیزکان ماه روی بودند چون کنیزکان را نظر بدان جوان افتاد از زورق بدر آمده دست او را ببوسیدند و باو گفتند تو پادشاه مادها هستی پس از آن کنیزکی آفتاب لقا پیش آمد و دستارچهٔ حریر که خلعتی ملوکانه و تاجی زرین و مرصع بگونه گونه یاقوتهای قیمتی بود بیاورد و برآن جوان بپوشاند و او را بروی دست برداشته بزورق اندر بگذاشتند پس از آن بادبان گشوده در لجه های دریا همی رفتند جوان گفته است که چون من با ایشان برفتم گمان کردم که خواب همی بینم و نمیدانستم که مرا بکجا میبرند چون بساحل نزدیك شدند دیدم که بیابان از لشکر پر شد که شمارهٔ ایشان جز خدا کس نمیدانست آنگاه پنج اسب داغ کرده بازینهای زرین مرصع پیش آوردند من یکی از پنج اسب گرفته سوار شدم و چهار دیگر مرا جنیبت بودند پس چون من سوار شدم علمها برسر من بگشودند و طبلها بزدند و لشکریان از چپ و راست صف کشیدند و من تردید داشتم که بخواب هستم یا به بیداری و بدینسان همیرفتیم ولی من آنموکب را باور نمی کردم و گمان من این بود که اضغاث احلامست تا اینکه بمرغزاری سبز و خرم برسیدیم که در آنجا قصرها و باغها و درختان و چشمهای روان و مرغهای نغمه سنج بودند که خدای یگانه را تسبیح همی کردند که ناگاه لشکری از میان قصرها و باغها مانند سیلی که از فراز بزیر آید، پدید شدند و آن مرغزار از سپاه پر گشت چون بمن نزدیك شدند لشکریان بایستادند و ملك ایشان تنها سواره بود چند تن از خاصان در پیش او پیاده بیامدند چون ملك بجوان نزدیك شد از اسب فرود آمد چون جوان دید که ملك از اسب فرود آمد او نیز از اسب فرود آمد یکدیگر را سلام داده بر اسبها سوار شدند ملك با جوان گفت با من بیا که مهمان منی پس جوان با او روان گشته حدیث همی کردند لشکریان از چپ و راست ایشان همی رفتند تا بقصر ملك برسیدند پس از آن فرودآمده جملگی بقصر اندر شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو نودم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك دست آنجوان گرفته بقصراندر شدند و ملك اورا بکرسی زرین نشانده خود در نزد او بنشست آنگاه نقاب از رخ برکشید دختر کی بود آفتاب روی چون جوان اورا بدید در حسن و جمال او خیره ماند ملکه باجوان گفت ای ملك بدانکه من ملکهٔ این زمینم و همهٔ این لشگریان از سواره و پیاده که تو ایشانرا دیدی زنان بودند مردی در میان ایشان نبود ودر نزد ما مردان زراعت وحراثت میکنند و بعمارت زمینها و شهرها مشغول میشوند و خداوندان کسب و حرفتند واما زنان حاکمان و خداوندان مناصب هستند جوانرا از این سخن عجب آمد و ایشان در حدیث بودند که وزیر در آمد و او پیرزنی بود با حشمت وخداوند هیبت ملکه با او گفت ایوزیر قاضی و شهود حاضر آور در حال عجوز برفت و ملکه رو بجوان آورده با او منادمت میکرد بسخنان نرم ولطیف بیم و وحشت او میبرد پس از آن باو گفت آیا راضی هستی که من زن تو باشم در حال جوان بر پای خاسته پیش ملکه زمین ببوسید و با ملکه گفت یاسیدتی من از این خادمانی که خدمت تو میکنند کمترم چگونه شایستهٔ همسری تو خواهم بود ملکه با او گفت اینخادمان ولشگریان که دیدی با مال و ذخیره ها از آن تو خواهند بود آنگاه ملکه بدری بسته اشارت کرده گفت هرچه مراهست تصرف کن مگر این در را باز مکن که اگر این در باز کنی پشیمان شوی وپشیمانی سودی ندهد وملکه را هنوز سخن بانجام نرسیده بود که وزیر ملکه قاضی شهود حاضر آورد وهمهٔ ایشان عجوزکان وسپید موی بودند چون ایشان در نزد ملکه حاضر شدند ملکه ایشانرا ببستن کابین فرمود ایشان ملکه را بآنجوان تزویج کردند آنگاه ملکه ولیمها بداد وخوانها بنهاد پس از آن جوان با ملکه در آمیخت وبکارت ازو بر داشت وهفت سال با او در لذیذ ترین عیشها وگوارا ترین نعمتها بسر برد تا اینکه روزی از روزها گشودن دری که ملکه او را از او منع کرده بود بخاطرش آمد و باخود گفت اگر در آنجا ذخیر های بزرك وبهتر از آنچه من دیده‌ام نمی بود ملکه مرا از گشودن آن منع نمیکرد در حال برخاسته در بگشود نا گاه همان عقاب که جوانرا از ساحل دریا گرفته بجزیره در افکنده بود پدید شد چون عقاب را بدانجوان نظر افتاد باو گفت نفرین بر آنکسی که هرگز پس از این روی شادی نخواهد دید چون جوان او را بدید و سخن او را بشنید از او بگریخت و عقاب از پی او بشتابید و او را ربوده بر هوا بپرید و ساعتی نگذشت که او را در همان مکان نخست که از آن مکانش ربوده بودبگذاشت وازو غایب شدپس جوان درآنمکان بنشست وآنچه ازنعمت وعزت وفرمانروائی دیده بود بخاطر آورده بگریست و بنالید و درکنار آندریا که پرنده او را در آنجا گذاشته بود مدت دو ماه مکث کرد و او را آرزو این بودکه بسوی زن خود بازگردد که ناگاه شبی ازشبها آنجوان بیدار و محزون درکارخود بفکرت‌اندر بود که گویندهٔ بآواز بلند ندا در داد و اینمقالت همی گفت که چه لذتهای بزرك از تو فوت شد هیهات هیهات دیگر بآن لذتها نخواهی رسید جوان این ندا بشنید از لقاء ملکه و از بازگشتن بآن نمتهای بزرگ نومید شد آنگاه بخانهٔ که مشایخ در آنجا بودند در آمد و دانست که بایشان نیز همین‌ماجری رفته وسبب گریه ایشان همین بوده است‌پس آنجوان پیوسته میگریست ونوحه میزد وخوردن و نوشیدن و خندیدن ترك کرد تا وقتیکه بمرد و در پهلوی مشایخ بزیر خاك شد تو نیز ایملك بدانکه شتاب کردن پسندیده نیست

و پشیمانی همی آورد ومن این پند بتوگفتم دیگر خود دانی والسلم چون ملك آنسخن بشنید پندگرفته موعظت بپذیرفت واز کشتن پسر خود بازگشت چون قصه بدینجا رسید

چون شب پانصدو نودو یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست روز ششم برآمد کنیزك در پیشگاه ملك حاضر گشت و کاردی بر کشیده در دست داشت وگفت ایملك بدانکه اگر شکایت من قبول نکنی وحق من از پسر ستمکارت نگیری وسخنان وزرای خود را که زنانرا بحیلت وخدیعت نسبت میدهند بنیوشی باین کارد خود را بکشم ومن اکنون از حکایت ملك زادهٔ که با زن بازرگان خلوت کرده بتوبنمایم که مردانرا مکر وحیلت بیش از زنا نست ملك گفت ماجرای ملك زاده با زن بازرگان چیست کنیزك گفت ایملك **حکایت** شنیده ام که بازرگانی غیور زنی داشت که در خوبی رشك ماه و حور بود و آن بازرگان از غایت غیرت بر آن زن بیم داشت واو را در شهر ها جای نمیداد و در خارج شهر قصری بلند و محکم بنیان ساخته و در های آهنین بر او نهاده بود هر وقت که بسوی شهر میرفت قفل بدر های قصر گذاشته کلید با خویشتن میبرد روزی از روز ها بازرگان در شهر بود که پسر پادشاه آنشهر بقصد تفرج بخارج شهر درآمد و در آن فضا همی گشت که چشمش بر آن قصر افتاد در آنجا کنیز کی دید خوبروی که از منظرهٔ قصر همینگریست ملکزاده را چون چشم بروی افتاد در حسن و جمال او خیره ماند و بستهٔ کمند او شد و همیخواست که راهی بدو پیدا کند میسرنمیشد آنگاه دوات و قلم خواسته شرح حالی بنوشت و عشق خود را در آن نوشته آشکار کرد و نوشته را در پیکان تیری گذاشته بسوی قصر بینداخت آنماه روی چون رقعه بدید کنیز کی را بآوردن رقعه بفرمود کنیزك رقعه برداشته بدو داد چون خط میدانست رقعه بخواند و از مضمون آن که شرح شوق و عشق ملك زاده بود آگاه گشت جواب او را بدینسان نوشت که مرا بیش از تو شور عشق اندر سر است و میل وشوق بتو بیش از آنست که ترا با منست پس ازآن بمنظرهٔ قصر آمده ملکزاده را بدید و رقعه بسوی او بینداخت چون ملکزاده او را بدید بپای قصر در آمد و باو گفت بند ابریشمین بلند فرو آویز که این کلید برو ببندم تا در نزد تو بماند زن خوبروی بندی ابریشمین بیاویخت ملکزاده کلید باو بسته خود بازگشت و ازمحبت آنزن شکایت بوزیر پدر نموده و نا شکیبائی خود بنمود و چارهٔ بخواست وزیر گفت در این کار چه چاره کنم ملکزاده گفت مرا بصندوقی نهاده در نزد آن بازرگان بودیعت بسپار و چنان بنمای که صندوق از آن تست تا آنکه من از کام خود از آنزن بردارم وزیر ملکزاده را بصندوق اندر کرده صندوقرا در ببست و بازرگانرا بخواست چون بازرگان حاضر آمد بوسه بردست وزیر داده گفت اگر وزیر را خدمتی باشد برو قیام نموده سعادتمند شوم وزیر گفت همی خواهم که این صندوق در نزد خود بهترین مکانی بگذاری فی‌الفور بازرگان حمال خواسته صندوقرا بقصر خویش برد و در خزانه بگذاشت و از قصر بیرون آمده از پی کار خود رفت زن بازرگان برخاسته بسوی صندوق بیامد با کلیدی که ملکزاده بدو سپرده بود صندوق بگشود جوانی چون قمر از صندوق بدر آمد زن بازرگان چون او را بدید جامهای فاخر خود بپوشید و ملکزاده بغرفهٔ برده با او تا هفت روز در لهو و لعب وعیش و طرب بودند و هروقت که بازرگان حاضر میشدزن بازرگان ملکزاده را در صندوق گذاشته صندوقرا در می بست چند روز از این ماجری بگذشت ملك از پسر جویان گشت وزیر بسرعت بمنزل بازرگان رفته صندوق از او بطلبید چون قصه بدینجا رسید

چون شب پانصد ونود ودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر صندوق طلب کردبازرگان بخلاف عادت‌بسوی بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست قصر خود بیامد و همی شتافت چون در بکوفت زن دانست که شوهر اوست فی‌الفور ملکزاده را در صندوق بنهاد وازاضطرابی که داشت قفل را فراموش کرده آنگاه بازرگان با حمال بخانه در آمده خواستند که صندوق بردارند سر صندوق گشوده شد ملکزاده را بصندوق اندر بدیدند بازرگان چون او را بشناخت بیرون آمده نزد وزیر برفت و باو گفت تو بقصر اندر آی پسر پادشاه را خود ببر که دیگری نتواند ملکزاده را بدر آورد پس وزیر بقصر در آمد و ملکزاده را گرفته باز گشت و بازرگان زن خود را طلاق داده سوگند یاد کرد که هرگز زن نگیرد و نیز ایملك شنیده ام که **حکایت** مردی ظریف ببازار رفته دید غلامی را همیفروشند او را بخرید و بخانه آورده بزن‌خویشتن اش بسپرد غلامك دیدگاهی به خدمت قیام کرد روزی از روز ها مرد بازن خود گفت فردا از بهر تفرج بباغ اندر شو چون غلامك این سخن بشنید همانشب طعام و شراب ونقل و میوهٔ مهیا کرده‌روی بباغ گذاشت در سر راه خاتون طعام را درپای درختی و شرابرا درپای درختی دیگر ونقل ومیوه رادرپای درختی دیگر پنهان کرد چون بامداد شد خواجه غلام را فرمود که با خاتون بسوی باغ رود آنگاه خاتون بیرون آمده سوار گشت و غلامك با او همیرفت تا اینکه بباغ برسیدند چون بباغ اندر شدند غرابی بانك برزد غلامك باو گفت ای غراب راست گفتی خاتون باو گفت غراب چه میگوید غلامك گفت ایخاتون میگوید که درزیر این درخت‌طعامی هست بیائید وطعام بخورید خاتون گفت ترا می بینم که زبان پرندگان میدانی غلامك گفت آری ای خاتون زبان پرندگانرا دانم در حال خاتون پیش درخت رفته طعامی آماده یافت چون طعام بخوردند خاتونرا بسی عجب آمد و چنان دانست که غلام زبان پرندگان میداند پس بتفرج مشغول بودند که غراب بانگی دیگر زد غلامك گفت ای غراب راست گفتی خاتون بغلام گفت غراب چه می گوید گفت ایخاتون میگوید که در زیر فلان درخت آبی سرد و صافست آنگاه خاتون با غلامك بسوی آندرخت رفته آب وشراب دریافتند خاتون را تعجب زیاده شد و رتبت غلام‌در نظر او افزون گشت و با غلام بباده گساری‌بنشست چون باده بنوشیدند بتفرج برخاستند آنگاه غراب بانك دیگر زد غلامك گفت آری ای غراب راست گفتی خاتون بغلامك گفت‌غراب چه‌میگوید غلام گفت‌ای‌خاتون

همی گوید که در زیر فلان درخت نقل ومیوه هست آنگاه بسوی آندرخت رفتند و نقل و میوه در آنجا یافتند از آن نقل و میوه بخوردند و در میان باغ همی رفتند تا اینکه غراب بار دیگر بانك برزد در حال غلام سنگی گرفته بدو بینداخت خاتون گفت از بهرچه او را بسنك زدی غلامك گفت ایخاتون سخنی میگوید که من آنرا باتو نیارم گفت خاتون گفت بگو و از من شرم مکن که میان من و تو بیگانگی نیست غلام گفت لاوالله نتوانم گفت خاتون گفت بگو پس از آن غلامکرا سوگند داد غلام گفت ای خاتون غراب میگوید که با خاتون خود چنان کن که شوهرش با او همان کند چون خاتون این سخن بشنید بخندید چندانکه بریشت بیفتاد پس از آن بغلام گفت این کار کاریست آسان و دز این کار با تو مخالفت نتوانم کرد آنگاه خاتون بپای یکی از درختان در آمد و آنجا را فرش گسترده غلام را ندا در داد که حاجت بر آورد ناگاه خواجه در آن مکان حاضر شد و بغلام گفت خاتون را چه روی داده که در زیر آندرخت افتاده و گریانست غلام گفت ایخواجه از فراز درخت بیفتاد و از مردنش چیزی نماند و خدایتعالی جان تازه باو عطا فرمود اکنون از بهر راحت در اینجا خسبیده است آنزن شوهر را در نزد خود بدید برخاسته رنجوری و بیماری آشکار میکرد و میگفت آه از پهلوی من و وای برکمر من ای دوستان بیائید که از هلاکم چیزی نمانده بود شوهر از دیدن حالت او مبهوت شد و غلامرا ندا در داد و باو گفت از برای خاتون اسب بیاور چون اسب آوردند شوهرش رکاب اسب بگرفت و غلام رکاب دیگر گرفته سوارش میکردند و میگفتندخدا ترا عافیت دهد و بلاها از تو بگرداند کنیزك چون سخن بدینمقام رسانید گفت ایملك این از جملهٔ مکرهای مردانست مبادا وزرای تو ترا ازگرفتن حق من باز دارند پس از آن بگریست چون ملك گریستن او بدید و سخنان او بشنید بکشتن پسر خود بفرمود آنگاه وزیر ششم در آمد و زمین ببوسید ملك را دعا کرد و باو گفت ای ملك من پند گوی توام و از مهربانی تو را اشارت می کنم که درکار پسر صبر کن : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب از داستانفروبست

چون شب پانصدوادو وسیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر ششم گفت درکار پسرخویش صبرکن که باطل بتاریکی ماند و حق تاریکی باطل را ببرد و بدانکه مکر زنان بزرگست و خدایتعالی در کتاب عزیز خود فرموده ان کیدکن عظیم شنیده ام که زنی با خداوندان دولت حیلتی و خدیعتی بساخت که پیش ازو کسی هرگز چنان حیلت نکرده و بدانسان نیرنك بکار نبرده است ملك گفت چگونه بوده است آنحکایت وزیر گفت ایملك **(حکایت)** زنی از دختران بازرگانان شوهری داشت که بسیار سفر میکرد وقتی شوهر او بشهرهای دور سفر کرد و ایام غیبت دیر کشید زن اورا شهوت غالب آمد بپسری ظریف و خوبروی عاشق شد که هر دو یکدیگر را بسیار دوست میداشتند و درپارهٔ از روز ها آن پسر با مردی منازعت کرد آنمرد شکایت نزد والی برد و والی پسر را بزندان در افکندچون زن بازرگان ازحادثه پسر باخبر شد جهان بچشمش تارگشت برخاسته جامهٔ فاخر بپوشید و نزد والی رفته اورا سلام کرد و رقعهٔ باو دادکه مضمون رقعه این بود که پسری که تو اورا در زندان کرده ای برادر منست که با مردی منازعت کرده وگواهان که بر اوگواهی داده اندگواهی دروغ دادند و او در زندان تو مظلوم است و من جز اوکسی ندارم که بکارهای من قیام کند اکنون مسئلت من اینست که اورا از زندان رها کنی والی رقعه همی خواند وآنماه روی را همی دید تا اینکه غمزهٔ آن پری روی دل از والی ببرد و باوگفت بمنزل من درون شو تا من برادر ترا حاضرآورم و بتو تسلیم کنم زن بازرگان گفت ایهاالوالی من غریبم جز خدایتعالی کسی ندارم و بمنزل هیچ کس داخل شدن بتوانم والی گفت من آن پسر رها نکنم مگر وقتی که بمنزل درآئی و حاجت من برآوری زن بازرگان بوالی گفت اگر قصد تو اینست باید در منزل من حاضر شوی وتمامت روز را درآنجا بنشینی و بخسبی و راحت کنی والی از منزل او بپرسیدزن بازرگان منزل بدوسراغ داده از نزد اوبدرآمد وبخانهٔ قاضی آنشهر رفت وباوگفت یاسیدالقاضی درکار من نظرکن که پاداش تو با خدایتعالی است قاضی باوگفت ترا چه رسیده گفت تا سیدی مرا برادریست که جز اوکس ندارم در حق اوگواهی بدروغ داده اندکه او ظالمست والی بدین سبب اورا در زندان کرده از تو همی خواهم که درنزدوالی ازو شفاعتی کنی چون قاضی را بدو نظر افتاد عاشق جمالش شد و باوگفت باندرون شو ودرنزد کنیزکان من بنشین تا منرسول پیش والی بفرستم و برادر ترا خلاص کنم هرگاه میدانستم که والی ازاوچند درم میخواهد من غرامت اورا میکشیدم که سخن گفتن تو مرا بسی خوش آمدزن بازرگان گفت ایهاالقاضی چون چنین کار ها کنی نباید دیگرانرا ملامت گوئی قاضی گفت اگر بمنزل من درنیائی شفاعت نکنم برخیز ازاینجا بیرون شو زن بازرگان گفت اگرترا قصد همین است منزل من بهتر و مستورتر است و در اینجا داخل و خارج خادمان و کنیزکان هستند و منزنی هستم که اینکارها ندانم ولکن ضرورت مرا محتاج کرده پس قاضی باوگفت منزل توکجاست زن گفت درفلان مکان است و همانروزکه ازوالی وعده خواسته بود از قاضی نیز وعده بخواست پس از آن بیرون آمده نزد وزیر رفت و قصهٔ خود برو خواند وشکایت باو بازگفت وزیر اورا بخویشتندعوت کرد وباوگفت اگر حاجت من برآوری برادر ترا رهاکنم زن گفت اگر قصد داری باید در منزل من باشی که آنجا از برای من و توبهتراست وزیر باوگفت منزل توکجاست زن گفت فلان مکانست پس وزیر را نیز بهمان روزکه دیگرانرا گفته بود دعوت کرد و ازآنجا بیرون آمده نزد ملك آن شهر رفت و قصهٔ خودرا برو خواند ورهائی برادر تمنا کرد ملك باوگفت چه کس در زندانش کرده زن گفت ایملك والی اورا در زندان کرده پس چون ملك نیز مفتون غنج و دلال او شد آنگاه باوگفت که با من بقصر اندرآی تا بسوی والی بفرستم که برادر ترا خلاص کندزن گفت ایملك اینکار برتوآسانستمن خلاف حکم نیارم کردو مرا غایتسعادتمندی و بلندی اقبالست که ملك بچون منی میل کند ولکن ملك اگرمرا بقدوم مبارك خود بنوازدمرافرقبفرقدان خواهد رسید چنانچه

شاعر گفته ☆ فرشته رشك برد بر جمال مجلس ما ☆ گر التفات کندچون‌تومجلس آرائی ☆ ملك باو گفت ما با تو مخالفت نکنیم پس ملك را نیز بروز میعاد دعوت کرد ومنزل خود باوشناسانید چون قصه بدینجا رسیدبامدادشد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست

چون‌شب پانصدو نودو چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنزن ملك را بروزی که وزیر و قاضی و الی را دعوت کرده بود دعوت کرد و منزل بدو شناسانید در حال از نزد ملك بیرون آمده پیش مرد نجار رفت و بدو گفت همیخواهم که صندوق چهار طبقهٔ بسازی که طبقات‌آن بر روی یکدیگر باشند و هرطبقه دری داشته باشد جداگانه نجار گفت سمعاً وطاعة آنزن گفت مُزد تو چند است نجار گفت چهار دینار مزد منست و اگر مرا کامی بخشی و ازوصل خویشتنم بنوازی مزد من همانست و چیز دیگر نستانم زن گفت اگر چنین است صندوقرا پنج طبقه بساز نجار گفت حباً و کرامة پس نجار را بروز میعار دعوت کرده گفت فلان روز بیا و صندوق بیاور نجار گفت ای خاتون بنشین و همینساعت صندون بگـیر من خود بروز موعود خواهم آمدن زن بنشست تا آنکه صندوقی پنج طبقه از نجار گرفته بمنزل خـود بازگشت و صندوقرا در غرفه گذاشته چهار جامه برداشت و بسوی صباغ رفت و هریکی را جداگانه رنك کرد آنگاه بآماده کردن طعام و شراب نقل و میوه و ریحان بپرداخت چون روز میعاد شد برخاسته جامهٔ فاخر بپوشید و خویشتن را بیاراست و عطر بسائید و عود بسوخت و فرشهای زیبا بگسترانید و بانتظار نشسته بود که قاضی زود تر از جماعت در آمد چون زن‌او را بدیدبرپای‌خواسته‌آستین اورا بگرفت و بر مسندش‌بنشاند وملاعبت آغازکرد قاضی قصدکردکه از او تمتع برگیرد زن گفت یاسیدی جامه بکن و دستاربیکسونه واین پیراهن زرد بپوش واین مقنعه برسرگیر تا طعام وشراب بخوریم پس ازآن حاجت خود برآورآنگاه جامه و دستاربرکنده پیراهن و مقنعه بپوشید و همیخواست بخوردن و نوشیدن بنشیند که ناگاه درکوفته شد قاضی باو گفت این کیست که درهمی کوبد گفت ایهاالقاضی این شوهر منست قاضی گفت اکنون چه باید کرد و من بکجا روم زن گفت بیم مدار که من ترا باین صندوق اندرکنم قاضی گفت‌هرآنچه خواهی بکن درحال زن برخاسته آستین قاضی‌بگرفت ودرطبقهٔ سفلی صندوق بنهاد ودر اورامحکم ببست و از خانه بدرآمده دربگشود والی را دریافت اورا سلام داده زمین ببوسید و دست اوراگرفته بمجلس اندرآورد و باو گفت ایهاالوالی خانه خانهٔ تست و من ازکنیزان توام تو درتمامت امروز نزد من خواهی بود اکنون جامهٔ خویشتن بکن‌واین جامهٔ سرخ دربرکن که جامهٔ خواب همین است پس جامه والی گرفته آن جامهٔ سرخ بدو بپوشانید وکهنه برسر او ببست و در خوابگاهش بنشانید و بملاعبت بپیوستند والی دست بسوی او درازکرد که تمتع ازو بگیرد زن گفت تا مولینا امروز روز تست کسی با تو شریك نخواهد بود ولی از فضل و احسان خویش ورقهٔ در رهائی برادرم بنویس تا خاطرم آسوده شود والـی گفت علی‌الراس والعین درحال کتابی بزندان بان بدینمضمون بنوشت که درحین وصول اینکتاب بدون مهلت و تأخیر فلانرا از زندان رهاکن وعذر مگو پس از آن کتاب را مهرکرده بزن بازرگان بداد و بملاعبت بپرداخت ناگاه دربکوفتند والی پرسید این کیست زن جواب داد شوهر منست والی پرسید چه باید کرد و بکجاروم زن جواب دادبدین صندون اندرشو تامن‌اورا بازگردانم و بسوی تو بازگردم والی سخن او بپذیرفت آنگاه زن بازرگان اورا در طبقهٔ دوم صندوق بنهاد و در اورا قفل زد و قاضی سخنان ایشانرا از آغاز تا انجام گوش همیداد پس زن بسوی درشد چون در بگشود وزیررادرپشت در ایستاده دید در پیش او زمین ببوسید و بخانه اندر آورده بخدمتش قیام نمودو گفت یا مولانا مارا بقدوم خویش مشرف‌ساختی وکنیزك‌خودرا بنواختی خدایتعالی این طلعت مبارك از ما نگیرد پس وزیر را درخوابگاه نشانده باو گفت جامهٔ خویشتن بکن و دستار بیکسو نه و این جامهٔ سبك دربرکن درحال وزیر جامه بکند ودستار برداشت وپیراهن کبود دربرکرد زن پرسید ایهاالوزیرجامهای جامهٔ وزارت بود جامهٔ منادمت و خواب همینست چون وزیر به آن هیئت در خوابگاه بنشست زن با او بملاعبت مشغول شداوهمی‌خواست که تمتع ازاوبرگیرد ناگاه‌دررابکوفتندوزیرپرسیداین کیست‌زن‌جواب‌دادشوهرمنست‌وزیرپرسیدتدبیرچیست‌زن‌جواب‌داداى وزیربرخیزو بدین‌صندوق‌اندرشوتامن‌اورا بازگردانم‌وبه‌سوی‌توبازگردم‌وهیچ گونه‌بیم‌به‌دل‌راه‌مده‌پس‌اورادرطبقهٔ‌سیمین‌صندوق‌نهاده‌ودربروی او‌به‌بست و بیرون‌آمده‌دربگشودناگاه‌ملك درآمد زن بازرگان‌سه بار زمین ببوسید و اورا بغرفه اندر آورده و در صدر مکانش جای داد و گفت ایملك اگر دنیا با آنچه در اوست بمن روی دادی برابر یك قدم که بسوی من‌برداشتهٔ نمیشد چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستـان فروبست

چون‌شب پانصدو نودو پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك در مقام خویشتن بنشست زن گفت اگر اجازت دهی‌یك سخنی‌بگویم ملك گفت هرچه خواهی بگو زن گفت ایملك جامهٔ سلطنت بکن و جامهٔ ملاعبت در بر کن ملك جامهٔ که باهزاردینار مساوی بود بکند و جامهٔ کهنی که ده درم قیمت داشت بپوشید آنگاه بازن به‌ملاعبت و مؤانست مشغول گشت وجماعتی که در صندوق بودند سخنان ایشان می‌شنیدند و هرچه روی میدادمیدانستند ولی کسی یارای سخن گفتن نداشت پس ملك دست در گردن او کرده خواست که با او در آمیزد زن گفت ایملك همهٔ این روز بطلعت مبارك نو خرسند خواهم شد و این کار فوت‌نخواهد شد ساعتی صبر کن پس ایشان در سخن بودند که در خانه بکوفتند ملك پرسید این کیست زن جوابداد شوی منست ملك گفت او را بخوشی از ما باز گردان و گرنه خود بیرون آمده بناخوشی بگردانمش زن جوابداد ایملك بازگشتن او بناخوشی لایق نیست تو صبر کن تا من او را چنانکه میدانم بازگردانم ملك پرسید من چه کار کنم و بکجا روم زن دست ملك گرفته در طبقهٔ چهارمین صندوق بگذاشت و در او را ببست پس از آن بدر آمده در بگشود دید که نجار است چون نجار را چشم برآن زن افتاد او را سلام کرد و بخانه اندر آمد زن از او پرسید طبقهای صندوق‌را چرا بدینسان تنك‌ساختهٔ نجار جوابداد ایخاتون

چگونه ساخته ام‌زن گفت این طبقهٔ پنجمین بسی تنك است نجار جوابداد ایخاتون وسیع است زن گفت تو بآنطبقه درون شوتا تنگی و گشادی او را بدانی که او گنجایش ترا ندارد نجار جوابداد ایخاتون جز من چهار تن دیگر درین طبقه همی گنجد پس نجار داخل طبقهٔ پنجم شد زن بازرگان در صندوق بپوشانید وقفلی محکم‌برو بنهاد در حال برخاسته نوشتهٔ والی رابرداشته و بسوی زندانبان روان شد چون زندانبان نوشته بدید او را خواند مضمون بدانست و جوانی را که معشوق زن بازرگان بود از زندان رها کرد زن بازرگان هر آنچه کرده بود با معشوق خود باز گفت آنجوان گفت اکنون چه خواهیم کرد زن گفت بشهر دیگر رویم که پس از چنین کاری که از من سرزده‌در این شهر اقامت نتوان کرد آنگاه هرچه داشتند باشتران بسته همان ساعت از شهر بسوی شهر دیگر سفر کردند و اما آنجماعت سه روز بی خواب و خور در طبقهای صندوق بماندندآنگاه وزیر گفت نفرین خدا برین زن باد که جز ملك همه بزرگان دولترا جمع آورده ملك گفت خاموش باش که نخستین کسی را که این روسبی بدام افکنده منم چون نجار سخنان ایشان بشنید گفت گناه من چه بود که من این صندوق بچهار دینار زر ساخته بودم چون بگرفتن مزد آمدم بحیلت مرا برین طبقه داخل کرده در صندوق ببست پس آن پنج تن بایکدیگر حدیث‌می- کردند و ملك را تسلی میدادند و دلگیری و اندوه ازو همیبردند که همسایهای آنخانه بیامدند و آنجا را خالی یافتند و با یکدیگر گفتند که همسایهٔ ما زن فلان بازرگان دیروز درین خانه بود و اکنون از این مکان آواز کسی برنمیاید بیائید تا این در ها بشکنیم و حقیقت کار معلوم کنیم که مبادا والی و ملك از این ماجری آگاه گشته ما را در زندان کنند پس ایشان در ها بشکستند و بخانه اندر شدند صندوقی چوبین در آنجا یافتند که در میان آن تنی چند از گرسنگی و تشنگی نالان بودند یکی از همسایگان پرسید آیا بصندوق اندر جنیان هستند یکی دیگر گفت هیزم جمع آورده این صندوق بسوزانیم در حال قاضی فریاد زد که‌مکنید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان‌فروبست

چون شب پانصدونودوششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت قاضی بانك بر ایشان زد و گفت چنین کار مکنید ایشان بیکدیگر گفتند شك نیست که اینها جنیان هستند ولکن گاهی جنیان بصورت آدمیان در آیند و مانند ایشان سخن گویند چون قاضی سخن ایشان بشنید از قرآن مجید آیتی بر خواند و همسایگان را ندا درداده گفت بصندوق نزدیك شوید چون نزدیك شدند قاضی بایشان گفت من فلانم شما فلانید و ما در اینجا جمعی هستیم همسایگان گفتند شما را بدینمکان که آورد قاضی قصه برایشان خواند آنگاه ایشان نجار حاضر آورده صندوق بگشودند و قاضی ووالی و وزیر وملك و نجار را از صندوق بدر آوردند و هریکی را جامه برنك دیگر در بر بود بیکدیگر نظاره کرده همی خندیدندچون از زن بازرگان جویان شدند اثری ازو نیافتند دیدند که همه چیز خانه را با جامهای ایشان گرفته و رفته است آنگاه حاضران‌از برای ایشان جامه بیاوردند و ایشان جامه پوشیده شبانگاه بخانهٔ خویشتن رفتند تو اکنون ایملك نظر کن که آنزن با جماعت چگونه نیرنك کرده ای ملك من این حکایت گفتم تا مکر زنان بر تو آشکار شود که سخنان ایشان ننیوشی و پسر خودرا که پارهٔ دلت است نکشی و نام خود را از صفحهٔ روزگار محو نکنی چون وزیر سخن باینجا رسانید ملك پند اوبپذیرفت‌و از کشتن پسر خود باز گشت چون روز هفتم بر آمد کنیزك فریاد زنان در پیش ملك حاضر شد و آتش بزرك بیفروخت و گفت ایملك اگر بانصاف داوری نکنی خویشتن باین آتش در فکنم که از زندگی سیر گشته‌ام و اکنون که میخواستم بآستان ملك حاضر شوم وصیتهای خود بگذاشتم و مال بمسکینان بذل کردم و تن بمرك بنهادم‌ولی اگر تو دادمن ندهی پشیمان خواهی شدچنانکه پادشاهی از آزردن زنی نیکو کار پشیمان شد ملك پرسیدچگونه بوده است حکایت کنیزك جواب داد ایملك(**حکایت**) شنیده‌ام زنی پرهیزکار پیوسته پرستش پروردگار میکرد گاهی نیز بقصر ملکی از ملوك میرفت که از دم قدمش متبرك میشدند و از انفاس قدسیه اش ذخیره ها میاندوختند روزی بعادت معهود بهمان قصر در آمد و در پهلوی زن ملك بنشست زن ملك عقدی که هزار دینار قیمت داشت بدو داه گفت ای فلانه این را نگاه دار تا من بگرمابه رفته بیرون آیم زن پرهیز کار عقد گرفته در منزل ملکه بنشست ملکه بگرمابهٔ که در قصر بود برفت وآنزن عقددرسجاده‌اپیش گذاشته‌خود بنماز برخاسته نماز همی کرد که پرندهٔ آمده آنعقد بربود و در یکی از شکافهای قصر بگذاشت و آنزن بر آن آگاه نشد چون زن ملك از گرمابه بدر آم عقد بخواست آنزن عقد برجا نیافت و جستجو کرد اثری ازو پدید نشد بزن ملك گفت ایدختر بخدا سوگند که هیچکس بدینمکان نیامد و من عقد را گرفته در پیش سجاده گذاشته بودم نمیدانم کسی از خادمان او را دیده مرا غافل کرده برداشته است یا نه غیبت را جز خدایتعالی کس نمیداند چون این خبر بملك رسید زن خود را فرمود که آن پرهیزکاربی گناه‌را بیازاردوداغش بنهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدونودوهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه آنزن پرهیزکار را با گونه گونه آزار ها بیازرد و آن پاك فطرت بچیزی اعتراف نکرد و بکسی تهمت نبست پس از آن ملك فرمود که او را بزندان اندر کردند و قید ها بر دست و پایش بگذاشتند بس از آن ملك روزی در میان قصر با زن خود نشسته بود که چشمش بپرندهٔ افتاد که آنعقد را از شکاف دیوار همی کشید در حال ملك بانك بکنیزکان زد کنیزکان عقد از پرنده باز گرفتند آنگاه ملك دانست که آنزن مظلوما بوده از کردهٔ خود پشیمان شد و بحاضر آوردنش بفرمود چون حاضر آوردند ملك سر او ببوسید و معذرت خواست و مالی بسیار باو داد آن بی گناه از دنیا گذشته مال نگرفت و از نزد ملك دل آزرده بیرون رفت و سوگند یاد کرد که‌تازنده است‌بمنزل کسی قدم ننهد و در کوهها و بیابانها بسر برد و همچنان میکرد تا اینکه بمرد و نیز ایملك از مکر و کید مردان شنیده‌ام که

(**حکایت**) دختری‌ازدختران‌ملوك‌در نیکوئی‌وخوبروئی نظیرومانندنداشت‌ومیگفت که‌دراینزمان‌چون‌من‌لعبتی‌نیست‌وپادشاه زادگان از هرولایت‌اوراخواستگاری‌میکردنداودعوت‌هیچ کدام‌ازایشان‌اجابت‌نمیکردومیگفت کس‌مراتزویج‌نتواند کردم‌مگر اینکه درمیدان جنك بر من چیره شود اگر کسی بر من غلبه کند من از روی میل او را شوی خود گیرم واگر من بر او غلبه کنم اسب وسلاح اوگرفته بر جبینش بنویسم که این آزادکردهٔ فلانه دختر است القصه پسران پادشاهان ازهرسوی میآمدند ولی‌آندختر ایشان را غلبه میکرد واسلحهٔ ایشان‌گرفته داغ برجبین ایشان مینهاد تا اینکه ملك زادهٔ از ملکزادگان عجم که بهرام نام داشت آوازهٔ حسن آن قمر منظر بشنید دخیره های ملوکانه ومالی بسیار وسپاهی انبوه بر داشته بقصد آن دخترك روان شد چون بشهر پدر او رسید هدیتی‌گران مایه بپدر او بفرستاد پس از آن وزیر خود را بخواستگاری دختر او روان کرد ملك بپاسخ جوابداد ایفرزند دختر من بفرمان من نیست و اوقسم یاد کرده که شوی خود نگیرد مگر کسیرا که در میدان جنك بر او جیره شود ملکزاده جوابداد من نیز این دانسته از شهر خود بیرون آمده‌ام ملك گفت چون چنین است فردا با اوملاقات خواهی کرد چون فردا شد ملك نزد دختر فرستادو او راجواز میدان بداد در حال دختر ملك جنك را آماده گشت وسلاح بپوشیده بمیدان درآمد وملکزاده نیز بقصد جنك بیرون‌شتافت مردمان چون این بشنیدند از دور ونزدیك گروه گروه بدیشان گرد آمدند ملکه را دیدند که لباس جنك پوشیده ونقاب بر رخ افکنده وملکزاده نیز با اسلحهٔ تمام بمبارزت او بر آمده پس ایشان بیکدیگر حمله کردند و دیر زمانی بمجادله مشغول شدند دختر ملك از ملکزاده شجاعتی مشاهده کرد که چنان دلیری ازکسی ندیده بود و دانست که اگر حیلتی بکار نبرد ملکزاده برو چیره خواهد شد آنگاه از روی نیرنك نقاب از رخ برکشید روئی چون آفتاب پدید شد ملکزاده را از دیدن او عقل برفت وقوتش نماند ملکه چون سستی او را بدیدبر وحمله کرد و از خانهٔ زینش بر بود و ملکزاده در دست او بسان گنجشکی بودکه در چنگال باز اسیر شود و از غایت مدهوشی راه خلاصی نمیدانست پس ملکه اسب وسلاح وجامهٔ او را بگرفت وبآتش علامتی بجبینش نهاده‌رها کرد چون ملکزاده ازبیخودی خلاص شد چند روزی از غایت اندوه بیخواب وخور بزیست و ازعشق دخترك حالتش دگرگون گشت آنگاه خادمان خود را بسوی پدر بازگردانید و کتابی باو نوشت که‌امیدباز گشتن‌ازمن‌مدار که‌یاکام‌برآرم ویابسختی‌جان‌دهم چون کتاب بملك برسیدبرآشفت‌ازبهر پسرمحزون‌شدوخواست که لشگربیاری‌پسربفرستد وزرا ازآن‌قصد منعش کردندپس‌ازآن ملك زاده کامیابی‌راحیلت آغاز کردو خودرا بصورت‌پیرسالخوردهٔ بر آورده بباغی که ملکه‌بسی روزها در آنباغ بسرمیبرد درآمدوباغبانرا‌سلام کرده باو گفت‌من مردی‌ام غریب‌ازشهرهای دور آمده‌ام وازآغازجوانی تاکنون کارمن‌فلاحت‌وتربیت‌درختان‌وازهارورياحين بودوهیچکس‌ازاین‌کارهاچون من‌نیك نداندچون باغبان اینسخن بشنید فرحناك شد واو رابباغ اندرآورده زیردستان‌خودرا بفرمانبرداری اوسپرد وملکزاده‌درهیئت‌باغبان خدمت‌باغ وتربیت‌اشجارو ازهار و ریاحین همیکرد تا اینکه روزی از روزها خادمانرا دید که بباغ اندر شدند و فرشها و ظرفها باستران باربسته بیاوردند ملکزاده سبب را جویان گشت گفتند دختر ملك همی خواهد که از بهر تفرج باین باغ در آید در حال ملکزاده بیرون رفته پارهٔ زیور های زرینه و مرصع که از شهر خود آورده بود برداشته بباغ آورد و در جائی نشسته آن زرینه ها در پیش خود فرو چید و اندامش همیلرزید و چنان مینمود که‌از غایب پیری وناتوانی‌است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نود وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پسرپادشاه عجم مینمود که‌از غایت پیری و ناتوانی لرزانست چون ساعتی بگذشت کنیزکان و دخترملك چون ماه در میان ستارگان بباغ در آمدند و در باغ همی گشتند و میوها همی چیدند که مردی را دیدند در پای درختی‌نشسته چون باو نزدیك شدند دیدند سالخورده پیریست که از غایت پیری دست و پای او همی لرزد و زرینه ها و گوهر ها در پیش دارد چون اینحالت دیدند شگفت ماندند و ازو پرسیدند که این ذخیره های ملوکانه از بهر چیست ملکزادهٔ پیر نما بایشان گفت همی خواهم که باینها یکی از شما را تزویج کنم کنیزکان برو بخندیدند و باو گفتند اگر یکی از ما تزویج کنی چه خواهی کرد جواب داد یك بوسه از او بستانم و رها کنم دختر ملك اشارت بکنیزکی کرده باو گفت که این کنیزك را بتو دادم در حال ملکزاده لرزان لرزان بعصا تکیه کنان برخاسته آنکنیزکرا ببوسید و آنچه در پیش خود فرو چیده بود بدو داد آنکنیزك فرحناك شد و کنیزکان برو بخندیدند و باز گشتند چون روز دیگر شد بباغ اندر آمدند و رو بسوی شیخ آوردند دیدند که در همان مکان نشسته زرینه و گوهر بیش از روز پیش دارد باو گفتند ای شیخ این زرینه ها را چه خواهی کرد جواب داد باینها مانند دیروز یکی از شما را تزویج خواهم کرد دختر ملك اشارت بکنیزکی کرده گفت‌آنکنیزکرا بتو تزویج کردم ملکزاده برخاسته او را ببوسید وآنچه در پیش داشت بدو داد ایشان بمنزل های خویشتن باز گشتند چون دختر ملك‌دید که آنهمه زرینها و گوهر ها بکنیزکان داد با خود گفت من بدین ذخیر ها سزاوار ترم و اگر او مرا ببوسد منقصتی بمن نخواهد رسید پس چون روز سیم شد دختر ملك بصورت کنیزکی تنها بدر آمده پیش شیخ رفت و باو گفت ای شیخ من دختر ملك هستم آیا میخواهی که مرا تزویج کنی ملك زاده گفت بجان منت‌دارم آنگاه گوهر های نیکو تر وگران قیمت تر بیرون آورده بدو داد و برخاست که او را ببوسد دختر ملك را گمان این بود که مرد پیری او را خواهد بوسید پس چون ملك زاده باو رسید او را سخت گرفته بر زمین زد و بکارت ازو برداشت و باو گفت مرا می شناسی یانه ملکه گفت تو کیستی ملك زاده گفت من بهرام پادشاه زاده عجمم که از بهر تو صورت خود را دگرگون کردم و از مملکت و سلطنت خویش دوری گزیدم دختر پادشاه چون این بشنید از زمین برخاست و از حیلت آن پسر بحیرت اندر بود وازغایت شرمساری

سخن نمیگفت و باخود گفت که اگر من اینرا بکشتن دهم سودی بمن ندارد و علاج این واقعه چیزی دیگر نخواهد بود بجز اینکه با او بگریزم و بشهر او روم پس در حال بازگشت و مال و ذخایر خود جمع آورد و رسولی نزد ملك زاده فرستاد و او را از قصر خود بیاگاهانید او نیز آماده گشته میان بستند که شبی با هم سفر کنند چون هنگام موعود رسید سوار گشته روان شدند و همهٔ شب را برفتند هنوز روز نشده بود که مسافتی دور و دراز طی کردند و بدینسان همی رفتند تا نزدیك شهر پدر ملك زاده برسیدند و ملك را آگاه کردند ملك بالشکری بسیار بیرون آمده ایشان را ملاقات کرد و فرحناك شد و پس از روزی چند رسولی بنزد پدر دختر روانه کرده هدیتهای گرانمایه فرستاد و کتابی بدو نوشته او را آگاه کرد که دختر تو در نزد منست و جهیز خود همی خواهد چون فرستاده نزد او رسید و هدیتها بگذاشت ملك فرستاده را بسی بنواخت و از مضمون کتاب فرحناك شد و قاضی و شهود آورده دختر خویشتن ببهرام ملکزاده تزویج کرد و رسولانرا خلعتها داده و جهیز دختر بسوی او فرستاد و ملکزاده عجم با دختر ملك در عیش و کامرانی بسر میبردند تا اینکه مرك ایشانرا از هم جدا کرد فسبحان من لایموت کنیزك چون این حکایتها حدیث کرد گفت ایملك مکر و کید مردانرا نظر کن و حق من ضایع مگردان پس ملك بکشتن پسر خویش فرمان داد آنگاه وزیر هفتم بآستانهٔ ملك حاضر گشته پایه تخت را بوسه داد و گفت ایملك چندان مهلت ده که من این یك پند باتو بگویم که هر کس در کاری صبر کند بتمنای خود برسد و هر که شتاب کند پشیمان شود ایملك این کنیزك نیرنك ساز از راه کید و مکر ترا بکاری بزرك همی دارد که همیخواهد که پسر ترا بکشتن داده آتش حسرت در دل تو بنهد ولکن ایملك من بنده که پروردهٔ نعمت و احسانم ترا پند گوی مهربان هستم و از مکر زنان قصه ها دانم که جز من کسی نداند که از جملت آنها حدیث عجوز و بازرگانزاده است ملك گفت حدیث چگونه بوده وزیر گفت ایملك شنیده‌ام (**حکایت**) بازرگانی خداوند مال پسری داشت که در نزد او بسی عزیز بود روزی از روز ها پسر با پدر گفت ای پدر مرا از تو تمنائی هست که خاطر من ازو بگشاید پدر گفت ایفرزند تمنای تو چیست تا بجا آورم و اگر باید روشنی چشم خود بدهم ترا بمقصود خواهم رسانید پسر گفت همی خواهم که قدری مال بمن دهی که با بازرگانان بشهر بغداد سفر کنم و قصر خلیفه را ببینم و دجله را تفرج نمایم که بازرگانزادگان صفت بغداد بسی گفته اند و من اکنون بدیدن آنجا مشتاقم پدر گفت ای فرزند بجدائی تو چگونه شکیبا توان بود پسر گفت من این سخن بتو گفتم و ناچار باید بسوی بغداد سفر کنم اگر بخوشی نباشد بناخوشی خواهم رفت که مرا در دل شوقیست که آنشوق بدر نمیشود مگر اینکه ببغداد برسم چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و نود و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پسر بازرگان با پدر گفت ناچار باید ببغداد سفر کنم چون پدر دانست که او از سفر نا گزیر است از برای او سی هزار دینار بضاعت خریده او را با بازرگانان معتمد روانه کرد و آن پسر با بازرگانان همیرفتند تا بشهر بغداد برسیدند بازرگانزاده ببازار در آمد که خانه کرایه کند در راه گذر خانهٔ دید بزرك و نیکو که زمین اورا گونه گونه رخام گسترده و سقفهای غرفها را بلا جورد و آب زر نقش کرده اند از دربانان مقدار اجرت خانه باز پرسید گفتند اجرت خانه در هرماهی ده دینار است بازرگانزاده گفت راست همیگوئید یا مرا استهزا میکنید گفتند بخدا سوگند جز براستی سخن نگفتیم ولکن هر کس که دراین خانه منزل کند یکهفته یا دوهفته بیشتر نخواهد کشید آن پسر سبب راجویان گشت دربانان گفتند ای پسر هر که دراینخانه نشیند یا بیمار شود یا بمیرد این خانه درنزد همه کس باین صفت معروف است و بدین سبب هیچ کس بنشستن اینمکان اقدام نمی کند و اینستکه اجرت او بدینمقدار گشته چون پسر این مقالت بشنید اورا غایت شگفت روی داد و باو گفت همانا در این خانه چیزی هست که سبب بیماری و مرك میگردد آنگاه ازشر شیاطین و جنیان بخدای تعالی پناه برده بیم از دل بیکسو کرد و درآنخانه ساکن گشت و ببیع و شری بنشست چند روز برفت اورا رنجی و بیماری روی نداد و از آن علامات که دربانان گفته بودند اثری پدید نشد تا اینکه روزی بدرخانه نشسته بودند که عجوزی بر او بگذشت که تسبیح و تقدیس همی کرد و سنك از سر راه مسلمانان بیکسو می انداخت چون پسر را بر در آن خانه نشسته دید تعجب کرد و خیره خیره برو نظر کرد آن پسر گفت ای مادر مرا میشناسی و یا اینکه مرا بکسی مانند و شبیه کردی عجوز چون سخن او بشنید بسوی او رفته سلامش داد و باو گفت ای فرزند چند وقتست که دراینخانه نشستهٔ گفت مدتیست عجوز گفت ای فرزند نه ترا میشناسم و نه کسی را مانند هستی ولکن مرا ازاین عجب آمد که جز تو هر کس دراینخانه نشست یا بمرد و یا رنجور بدرآمد ایفرزند مگر تو بفراز قصر نرفته و از منظرهٔ که درآنجاست نظر نکردهٔ عجوز این بگفت و از پی کار خود برفت چون عجوز از آنجا دور گشت بازرگانزاده بفکرت فرو رفت و با خود گفت من تا اکنون بفراز قصر نرفته ام و بمنظرهٔ که درآنجاست راه نبرده ام در حال برخاسته در اطراف خانه همیگشت تا اینکه در یکی از گوشهای خانه دری دید لطیف که عنکبوت براو آشیانه بسته چون پسر اورا بدید با خود گفت که آشیانه بستن عنکبوت علامت اینست که مرك بدرون این درست بقول خدایتعالی که فرموده است قل لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا چنك زده در بگشود از نردبانی که درآنجا بود فراز رفته ببالای قصر برسید و در آنجا منظرهٔ یافت از بهر راحت و تفرج در آن منظره بنشست بمکانی لطیف و نظیف نظر کرد در بالای آنمکان غرفهٔ دید بلند که بتمامی بغداد مشرف بود در آنغرفه دختر کی نشسته که بحورالعین همی مانست چون چشمش بر آن دختر افتاد دلش طپیدن گرفت و عقلش برفت و برنج ایوب و حزن یعقوب گرفتار شد و با خود گفت شاید که مرك و رنجوری ساکنان اینخانه را سبب همین دختر حور نژاد بوده است ایکاش میدانستم که من چگونه من خلاص خواهم یافت که عقل من برفت وطاقتم

نماند پس از آن از قصر بزیر آمده ساعتی در خانه بنشست و درکار خود بفکرت اندر شد قرارنتوانست گرفت برخاسته بیرون آمد و بر در خانه نشسته درکار خود حیران بود که ناگاه همان عجوز تسبیح گویان در رسید چون پسر او را دید بر پای خاسته سلامش داد و باو گفت ای مادر خدا ترا خیر دهاد که مرا بگشودن در اشارت کردی و منظره را بمن بنمودی که من در بگشودم و از منظره نگاه کرده چیزی دیدم که مرا مدهوش کرد ومرا اکنون گمان اینست که هلاك خواهم شد و میدانم که جز تو طبیبی ندارم عجوز چون این سخن بشنید بخندید و بجوان گفت انشاالله تعالی برتو باکی نخواهد بود پسر چون این سخن از عجوز بشنید برخاسته بخانه اندر شد و فی الفور بازگشت یکصد دینار زر سرخ در آستین بیاورد و با عجوز گفت ای مادر اینها را بگیرو با من چنان کن که خواجگان با بندگان کنند و بزودی مرا دریاب که اگر بمیرم خون مرا در رستخیز از تو طلب کنند عجوز جواب داد حباً و کرامة ولی باید تو مرا یاری کنی تا بمقصود برسی بازرگان زاده گفت ایمادر هرچه گوئی همان کنم عجوز گفت ببازار حریریان شو و دکه ابوالفتح بن فیدام را باز پرس چون ترا بدکان او دلالت کنند او را سلام کرده بنشین و باو بگو از مقنعه های مطرز بطراز زرین که درنزد توهست همی خواهم چون مقنعه بیرون آورد اورا بقیمتی گران خریده بیاور تا من فردا در نزد تو حاضر شوم پس از آن عجوز بازگشت وآن پسرشب را بروز آورد چون بامداد شد هزار دینار درجیب گذاشته ببازار حریر فروشان رفت و از دکان ابوالفتح بن فیدام باز پرسید مردی از بازرگانان بسوی ابوالفتح دلالتش کرد چون بدکان رسید مردی با وقار نشسته یافت که خادمان وبندگان در پیش او ایستاده بودند آنگاه بازرگانزاده پیش رفته سلامش داد اونیز رد سلام کرد وبنشستن اشارتش کرد آن پسر در نزد اونشسته گفت ای بازرگان فلان مقنعه راکه تو داری همی خواهم بازرگان غلامکی را بآوردن بقچهٔ حریر بفرمود غلامك از صدر دکان بقچهٔ بیاورد بازرگانان بقچه راگشوده مقنعهٔ چند بدرآورد که پسر درخوبی آنها خیره ماند وبحیرت بدان مقنعه ها همی نگریست تا اینکه همان مقنعه راکه عجوزسپرده بود درمیان آنها بدید او را از بازرگان به پنجاه دینار زر سرخ خریده فرحناك شد وبخانهٔ خود بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصدم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگانزاده بخانه خودبازگشت در حال عجوز از در آمد پسر چون اورا دید برپای خاسته مقنعه باو داد عجوز گفت آتش بیاور پسر آتش حاضر آورد گوشه مقنعه را بر آتش بسوزانید پس از آن مقنعه را بر داشته بسوی خانهٔ ابوالفتح رفت چون بخانهٔ او رسید در بکوفت دخترك پری پیکر بدرآمده در بگشود چون عجوز با مادردخترك آشنائی داشت بدانسبب دختر او را میشناخت باو گفت ای مادر چه حاجت داری اگر با مادرمن کار داری ساعتی پیش ازین بخانهٔ خود رفته گفت ایدخترمیدانم که مادرت اینجانیست ومن اکنون در نزد او بودم و بدینجا نیامدم مگر از بیم اینکه وقت نماز فوت شود همی خواهم که در نزد تو دستنماز بگیرم از آنکه میدانم تو نظیفی ومنزلت پاکست پس دخترك اورا جواز دخول داد عجوز بخانه اندر شد و اورا سلام داده دعایش گفت پس از آن ابریق بر داشته بآنخانه رفت و وضو گرفته به نماز ایستاد آنگاه بدخترك گفت ای دختر گمان من این است که این مکان خوب نباشد وخادمانی که پاك از نا پاك نشناسند پای بدین مکان نهاده باشند بدین سبب من نماز خود را شکستم وهمی خواهم که جائی دیگر بمن بنمائی که در آنجا نماز گزارم دخترك دست اورا گرفته بسوی سجادهٔ شوهر برد ودر آنجا بداشت عجوز بنماز برخاسته بقیام وقعود ورکوع وسجود بپرداخت درآنهنگام دخترك را غافل کرده همان مقنعه رادرزیر متکا بگذاشت نماز با تمام رسانیده دخترك رادعا گفت وازنزداو بیرون آمد چون هنگام شد بازرگان ازبازار بیامد و خوردنی خورده دست بشست و تکیه بروساده کرده بنشست آنگاه گوشهٔ مقنعه را گرفته بیرون آورد و مقنعه را بشناخت و بدخترك گمان بد برده اورا ندا در داد و باو گفت این مقنعه از کجاست دخترك سوگندها یاد کرد که جز تو کسی نزد من نیامده بازرگان از بیم رسوائی سخن نگفت و آن دختر مخطیه نام داشت اورا آواز داده گفت شنیدم که مادرت از درد دل رنجور گشته و همه زنان در نزد او جمع آمده اند و برو گریه میکنند تو نیز اکنون نزدمادر شو دختر در حال برخاسته بسوی مادر رفت اورا تندرست یافت ساعتی نرفته بود که حمالان بیامدند وچیزهای دخترك را از خانه شوهر بیاوردند چون مادردخترك این بدید گفت ای دختر میانهٔ تو و شوهر چه روی داده دختر ماجری ازاو پوشیده داشت آنگاه مادرش بگریست وبرجدائی دختر از شوی خود محزون گشت پس از چند روز عجوز بسوی دخترك و مادر او بیامدوایشانرا سلام داده شوقمندی بازنمود و گفت ایخواهر دختر ترا با شوهر چه در میان گذشته که شوهرش اورا طلاق داده و کدام گناه ازو سرزده که مستوجب چنین عقوبت گشته مادر دختر بعجوز گفت شاید شوهر او از برکت قدوم تو باو رجوع کند که تو پیوسته درقیام و صیام هستی آنگاه عجوز روی بدخترك آورده باو گفت ایدختر اندوهگین مباش که انشاالله درهمین روزها میانهٔ تو و شوهرت جمع کنم پس از آن عجوز بیرون آمده نزد آن پسر رفت و باو گفت بزمی خوب بیارای که امشب دخترك را نزد تو خواهم آورد بازرگان زاده در حال برخاسته خوردنی و نوشیدنی و نقل و می و میوه حاضرآورده بانتظار بنشست و عجوز نزد مادردختر آمده باو گفت ایخواهر در نزد ما عیشی برپاست دختر خود با من بفرست تا تفرج کند و حزن و اندوهش برود پس از آن من خود چنانچه اورا می برم باز میگردانم مادر دختر برخاسته جامهای نیکو بروی بپوشانید وببهترین زیورها بیاراست وباعجوزروانه اش کرد و خود در خانه با ایشان همیرفت و دخترك را بعجوز همی سپرد و گفت ایخواهر دیر مکن و او رازودتر بازگردان مبادا کسی باین دختر نظر کند تو رتبت شوهر او را در نزد خلیفه میدانی پس عجوز اورا همیبرد تا بمنزل بازرگان زاده اش برسانید و دختر کرا گمان این بود که آن خانه خانه عیش است چون بخانه اندر شد و بمجلس رسید چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون بمنزل برسید بازرگانزاده بسوی او برجسته اورا در آغوش کشید ودست و پای را بوسید دخترك از خوبروئی پسر مدهوش ودرجمال اوخیره بماند عجوز چون حالت دختر را مشاهده کرد باو گفت ای دختر بیم مدار و هراس مکن که من در نزد تو نشسته ام و ساعتی از تو جدا نخواهم شد و این پسر ترا لایق است و تو شایسته این پسری آنگاه دختر در غایت شرمساری بنشست و پیوسته بازرگانزاده بااو ملاعبت میکرد و اورا میخندانید و باشعار و حکایات مشغولش میداشت تا اینکه دختر را دل بگشود و انبساطش روی داده خوردنی بخورد و نوشیدنی بنوشید چون از باده سرگرم شد عود گرفته همی زد ولی در جمال پسر حیران بود پسر چون اینحالت ازو بدید نخورده مست گردید آنگاه عجوز از نزد ایشان بیرون رفت و بامداد باز آمد و با دخترك خوش منظر گفت دوش برتو چگونه گذشت گفت از فضل واحسان تو خوشوقت بودم عجوز گفت برخیز تا بنزد مادر شویم بازرگانزاده چون این سخن بشنید یکصد دینار زر بعجوز داده باو گفت این ماهرو را یك شب دیگر نیز در نزد من بگذار عجوز زرها گرفته نزد ایشان بدر آمد و در نزد مادردختر رفته باو گفت دخترت ترا سلام میرساند و مادر عروس اورا سوگند داد که امشب نیز درنزدعروس بسر بردمادردختر جواب داد ایخواهر سلام مرا بدختر برسان و بگو که اگر از ما دمن در آنمکان مسرور و خوشوقت هستی باکی نیست امشب را نیز در آنمکان بخسبد تا اینکه خاطرش خشنود شود و دلش بگشاید و هروقت که خود میخواهد بخانه باز گردد که من از ملالت او همیترسم الغرض عجوز با مادر دختر هر روز یك گونه حیلت میباخت تا اینکه هفتروز دختر را در آنجا نگاهداشت وهمه روزه از پسر یکصد دینار زر میگرفت چون هفت روز بانجام رسید مادر دختر گفت ای خواهر همین ساعت دختر مرا بخانه بازگردان که مدت غیبتش دیر کشید و مرا خاطر بتشویش اندر است در حال عجوز خشمناك بیرون رفتدر حالتیکه بازرگانزاده در خوابگاه خفته بوددختر را بیرون آورده نزد مادر رسانید مادر از لقای او فرحناك شد و باو گفت ای دختر دلم از برای تو در تشویش بود و بدان سبب با خواهر خویش بتندی سخن گفتم و او از من دل آزرده گشت دخترك با مادر گفت برخیز و دست و پای اورا ببوس که درین چند روز او مرا بجای خدمتکار بود و اگر آنچه که گفتم یکنی دختر تو نخواهم بودفی الفور مادر دختر برخاسته دست و پای عجوز ببوسید و اما بازرگانزاده چون از خواب مستی بیدار شد دخترکرا بخوابگاه اندرنیافت و لکن ازاینکه بکام خود رسیده مسرور و خوشوقت بود که ناگاه عجوز در آمد و اورا سلام داده باو گفت ایفرزند کارهای مراچگونه دیدی پسر گفت تدبیر تو نیکوست و حیلت تو تمام است پس عجوز گفت ایفرزند بیا تا آنچه فاسدکرده ایم باصلاح بیاوریمو این دختر رابشوهر خود رد کنیم که سبب طلاق او ما بوده ایم بازرگانزاده گفت هرچه گوئی همان کنم عجوز گفت بدکان همان بازرگان رفته درنزداو بنشین ومن ازآنجاخواهم گذشت چون مرا ببینی بسرعت برخیز ومرا گرفته دشنامم ده ومرا بترسان وبسوی دکان کشیده مقنعه ازمن بخواه و بازرگان بگوای خواجه مقنعهٔ که ازتو به پنجاه دینار گرفته بودم زن من اورا برسر کرده گوشهٔ او سوخته بود ومن مقنعه بدین عجوز دادم که اورا برفو گردهد وعجوز ازآنروز که مقنعه گرفته ناپدید گشته ومن اورا هرگز ندیده ام بازرگان زاده گفت هرچه گفتی چنان کنم درحال برخاسته بدکان بازرگان رفت و در نزد او بنشست ساعتی نرفته بود که عجوز سبحه در دست تسبیح گویان از دکان بگذشت بازرگان زاده چون اورا بدید از دکان برخاسته اورا بگرفت و دشنامش داد و او بنرمی سخن میگفت و میگفت ایفرزند تومعذوری بازاریان برایشان گرد آمدند و سبب منازعت باز پرسیدند آنجوان گفت ای قوم من ازین بازرگان مقنعهٔ به پنجاه دینار خریدم وزن من آنرا ساعتی پوشیده در کنار آتش بنشست شرری بمقنعه افتاده یك گوشه آن بسوخت اورا باین عجوز دادم که بکسی دهد که اورا رفو نماند و بما رد کند از آنوقت تا کنون عجوز را ندیده ام عجوز گفت راست میگوید من مقنعه ازاو گرفته بخانهائی که مرا عادت بود رفتم و در یکی از آنخانها مقنعه فراموش کرده برجای گذاشتم و نمیدانم که در کجا گذاشته ام چون من فقیر و بی چیز بودم از بیم رسوائی خودترا بداین جوان ننمودم ونزد او نرفتم عجوز این مقالات همی گفت و آن بازرگانرا گوش بسخنان ایشان بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصدو دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون بازرگان از قصهٔ که عجوز نیرنك ساز حیلت ساز بآن پسر تدبیر کرده بود آگاه شد سخن ایشانرا راست پنداشته در حال برخاست و گفت سبحان‌الله چه خیال باطل کرده و گمان بد به پاکدامنی زن خود برده بودم از گناه خود بخدایتعالی پناه میبرم و طلب آمرزش ازو میکنم و لکن حمد خدایرا که این سخن از دل من برداشت و حقیقت کار بمن آشکار کردآنگاه بازرگان روی بعجوز کرده گفت آیا بخانهٔ ما نیز آمد و شد داشتی عجوز گفت ایفرزند من از برای ثواب بهر جا آمد و شد میکردم بازرگان گفت سراغ مقنعه از خانهٔ ما نیز گرفتی یا نه عجوز گفت یا سیدی من بخانه شما رفته از خانگیان جویان شدم گفتند سید ابوالفتح زن خود را طلاق گفته من باز گشتم و دیگر پس از آن تا امروز از کسی نپرسیده ام آنگاه بازرگان روی بدانجوان کرده باو گفت این عجوز رها کن که مقنعه تو در دست منست پس مقنعه را از دکان بیرون آورده در پیش حاضران بر فو گر داد و بنزد زن خویش رفته مالی بسیار باو داد و او را بخانهٔ خود باز آورده اعتذار همی جست و استغفار همی کرد و مکری را که عجوز بکار برده بود نمیدانست ایملك این از جملهٔ مکر های زنانست تو مکر ایشان ببین و بر آنچه بامردان میکنند نظر کن و گوش بسخنان این کنیز بی تمیز مدار و مکر زنانرا ببین و از کشتن پسر خود پرهیز کن ملك چون‌این حکایت از وزیر بشنید از کشتن پسر باز گشت چون بامداد روز هشتم شد ملك بایوان در آمد و بر سریر نشسته بود که حکیم

سند باد دست ملکزاده را گرفته در پیشگاه ملك حاضر شد ملکزاده زمین ببوسید و با زبان فصیح پدر را مدحت گفت وشکر احسان وزرای پدر بجا آورد و در آن مجلس عالمان و امیران و سرهنگان سپاه حاضر بودند از فصاحت و بلاغت ملك تعجب کردند و ملك نیز از لقای پسر فرحناك شد و جبین او را ببوسید و از حکیم سندباد سبب خاموشی پسر را درآنهفتروز جویان شد حکیم گفت ایملك صلاح درین بود که اینمدت را خاموش نشیند و گر نه کشته میشد و من روز ولادت اواین‌حکم‌دانسته بودم اکنون منت خدایرا که از اقبال ملك همه بدیها ازو باز گشت ملك از این سخن فرحناك گشت و با وزرای خود گفت اگر من پسر خود میکشتم گناه از من بود یا از کنیزك و یا از سندباد حکیم حاضران خاموش شدند و پاسخ نگفتند آنگاه سندباد حکیم بملکزادهٔ گفت ایفرزند جواب باز گو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و سیم بر آمد

(حکایت) گفت ایملك جوانبخت ملکزاده گفت شنیده‌ام که مردی از بازرگانان را مهمانان در رسید بازرگان کنیز خود را کاسهٔ داده ببازار فرستاد که از بهر مهمانان خوردنی بیاورد کنیز بازار رفته‌شیر بخریدوهمی خواست بنزدخواجه‌باز گردد ناگاه در میان راه پرندهٔ بر او بگذشت که ماری بچنگال داشت او را همی فشرد و از آنمار قطرهٔ بچکید و بر او آگاه نشد چون کنیز شیر بمنزل رسانید خواجه او را گرفته با مهمانان خود از آن شیر بخوردند هنوز شیر در شکم ایشان جای نگرفته بود که همگی هلاك شدند باز گوئید که دراین حادثه گناه از کیست یکی از حاضران گفت گناه از مهمانان است که آن شیر بخوردند یکی دیگر گفت گناه از کنیزك‌است که کاسه را نپوشیده بیاورد سند باد معلم گفت ایفرزند رای تو در ین قضیه چیست ملکزاده گفت من میگویم که گناه نه از کنیز بود و نه از آنجماعت بلکه روزی ایشان نمانده و روزشان بسر رسیده بود و تقدیر چنین بوده است که مرگشان بدین سبب باشد چون حاضران پاسخ او را بشنیدند بسیار تعجب کردند و بدعای ملکزاده زبان بگشودند و باو گفتند ای ملکزاده جوابی گفتی که کس نتواند گفت امروز تو بدانش از همه کس برتری ملکزاده چون این بشنید بایشان گفت من داناتر نیستم شیخ نا بینا و کودك سه ساله و کودك پنج ساله از من داناترند حاضران گفتند حکایت ایشان باز گوی ملکزاده گفت

(حکایت) شنیده‌ام که بازرگانی خداوند مال بشهر ها سفر میکرد روزی بشهری سفر کرده از کسانیکه بر آنشهر آگاهی داشتند پرسید که کدام متاع در آنشهر سود بسیار دارد گفتند چوب صندل از همه بضاعتها گرانبها تر است بازرگان تمامت مالرا چوب صندل خریده بآنشهر سفر کرد و هنگام غروب بدان شهر رسید عجوزیرا دید که گوسفندان چند همیبرد عجوز را چون بآن بازرگان نظر افتاد باو گفت ای مرد تو کیستی. گفت مردی ام غریب و بازرگان عجوز گفت ایمرد از مردمان این شهر بر حذر باش که مکار و دزد هستند و غریبان بفریبند و مال ایشان بخورند مرا بغریبی تو رحمت آمده پندی گفتمت والسلام پس چون بامداد شد مردی از اهل شهر بازرگانرا ملاقات کرده سلامش داد و باو گفت یاسیدی از کجا آمدهٔ بازرگان گفت او فلان شهر آمده‌ام پرسید چه آوردهٔ گفت چوب صندل آورده‌ام که شنیده‌ام او در این شهر قیمتی گران دارد آنمرد گفت هر کس اینرا بتو گفته خطا کرده است که در این شهر او را بجای هیزم بکار برند چون بازرگان سخن آنمردشنید بندامت اندر گشته افسوس خورد پس از آن در یکی از کاروانسرا های شهر فرود آمده از چوبهای صندل در زیر دیك همی سوخت همانمرد که نخست با او ملاقات کرده بود بکاروانسرا آمده بازرگانرا دید که چوبهای صندل همی سوزاند باو گفت این چوبها را بیك صاع از هرچه خواهی بمن فروش بازرگان گفت فروختم درحال آنمردچوبهااز منزل او بیرون برد وقصدش این بود که اگر بقیمت چوبها زر سرخ دهد زیانی نخواهد کرد و او را سود یك برده خواهد بود آنگاه بازرگان از کاروانسرا بدر آمده در میان شهر همیرفت که مردی ازرق چشم اعور با او ملاقات کرد و بروی بیاویخت و گفت که یك چشم مرا تو تلف کردهٔ و من هرگز ترا رها نکنم بازرگان انکار کرد مخاصمتشان در گرفت مردمان بر ایشان گرد آمدند واز اعور یکروز مهلت خواستند که بازرگان دیت چشم او را بدهد آنگاه اعور از بازرگان ضامن گرفته اورا رها کرد چون بازرگان از چنگ اعور خلاص یافت بدر دکان پاره دوز رفته کفش بدو داده گفت این را باصلاح بیاور که ترا چیزی دهم که راضی شوی این بگفت و از ایشان درگذشت به جماعتی رسید که قمار میباختند از غایت اندوه در پهلوی ایشان بتفرج بنشست ایشان اورا ببازی بخواندند او نیز مسئلت ایشان پذیرفته با ایشان ببازی مشغول شد برو غلبه کردند و باو گفتند یکی از دو کار کن یا دریا را بنوش و یا از همه مال خویشتن بیرون شو بازرگان یکروز مهلت خواسته برخاست ومحزون و اندوهناك سراندر گریبان فکرت همیرفت که باعجوز ملاقات کرد عجوز چون اندوه و فکرت او بدید باو گفت گمان دارم مردمان این شهر ترا فریب داده اند و بتو چیره گشته اند که ترا اندوهناك همی بینم بازرگان تمامت ماجرای خویش بعجوز بیان کرد عجوز باو گفت کیست که صندل از تو بدینسان برده که در شهر ما صندل رطلی بده دینار است ولکن من ترا چیزی بیاموزم و امیدوارم که خلاص تو در آن باشد و آن اینست که بفلان خانه رو که در آنجا شیخی است نابینا و او سالخورده و داناست و شناسائی تمام کار ها دارد و مردمان در نزد او حاضر گشته کارهای خویشتن از او سؤال کنند او هر کس را بچیزیکه صلاح او در آن باشد اشارت کند ازآنکه او همهٔ فنون مکر و خدیعت را نیك داند و او سر عیارانست هرشب عیاران در نزد او جمع آیند تو بدانمکان رفته خودرا از خصمان خود پوشیده دار چنانکه ترا نبینند و تو آواز ایشان بشنوی که چون پیر نابینا صلاح از فساد بنماید وغالب و مغلوب را بگوید شاید تو ازاو سخنی بشنوی که ترا از خصمان تو خلاص کند : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان از نزد عجوز بازگشته بدانمکان که

عجوز گفته بود روان شد و در آنجا بشیخ نابینا نزدیك تر نشسته خودرا پوشیده داشت و ساعتی نرفته بود که جماعتی نزد شیخ آمده اورا سلام دادند و درپهلوی او بنشستند بازرگان بدیشان نظر کرده چهار تن خصمهای خودرا درمیان آنجماعت بدید پس شیخ از برای ایشان خوردنی آورده بخوردند آنگاه حاضران روی بشیخ کرده یك یك ماجرای روز را بیان می کردند در آن حال مردی که صندل خریده بود پیش آمده بشیخ بنمود که صندلی را ارزان خریده ام ودرمیان ما بیع وشری بدینگونه گذشته که یکصاع از هر چیزیکه بایع بخواهد بستاند شیخ نابینا گفت که خصم تو بر تو غالبست آنمرد گفت چگونه مراغلبه کند شیخ گفت اگر از تو یکصاع زر وسیم بخواهد خواهی داد یا نه آنمرد گفت میدهم و سودهم میبرم شیخ گفت اگر بگوید که یکصاع کیکهای نر و ماده از تو میخواهم درجواب چه خواهی گفت آنمرد دانست که مغلوب خواهد شد آنگاه اعور پیش آمده گفت ایشیخ امروز مردی دیدم غریب باو درآویخته گفتم یك چشم مرا تو تلف کردهٔ دست ازو برنداشتم تا اینکه ازو ضامن گرفتم که بازگردد و مرا راضی کندو دیت چشم من بدهدشیخ باو گفت اگر آنمرد غریب بخواهد هرآینه ترا غلبه کندآنمرد گفت ایهاالشیخ چگونه غلبه تواند کرد شیخ گفت او با تو میگوید چشم خویشتن بر کن ومن نیزیك چشم خود بر کنم و هر دورا بسنجیم اگر چشم من و چشم تو برابر آیند دعوی تو راست است وگرنه دیت چشم من باید بدهی آنگاه هردوچشم برابر نخواهد شد وآن مرد غریب دیت چشم خودرا از تو بگیرد و تو از هر دوچشم نابینا شوی و اورا یك چشم برجای خواهد ماند پس مرد اعور دانست که مغلوب خواهد شد آنگاه پاره دوز پیش آمده گفت ایشیخ امروز مردی غریب نزد من آمده کفش بمن داد و گفت اینرا اصلاح کن من مزد خواستم گفت چیزی دهم که راضی شوی ومن تا همهٔ مال اورا نگیرم راضی نخواهم شد شیخ باو گفت اگر آنمرد غریب بخواهد که کفش از تو بگیرد و هیچ چیز بتو ندهد میتواندگرفت پاره دوز گفت چگونه میتواندگرفت شیخ گفت بتو میگوید که دشمن سلطان شکست یافت و بدخواهانش بمحنت گرفتار گشتند و سپاه او منصور گردید آیا راضی شدی یا نه اگر گوئی راضی شدم کفش خودرا گرفته بازخواهد گشت و اگر بگوئی راضی نشدم کفش را گرفته با آن بقفا و روی تو بزند پاره دوز چون این سخن بشنید دانست که مغلوب خواهد شد پس از آن مردیکه با بازرگان قمار باخته بود گفت ایشیخ کسی را ملاقات کرده با او گرو بسته ام و بدوچیره گشته‌ام و باو گفتم که یا آب دریا بنوش من از مال خود بیرون شوم و یا تو از همهٔ مال خود بیرون شو شیخ گفت اگر بخواهد ترا بخواهد غلبه کند تواند کرد آنمرد گفت چگونه غلبه تواند کرد شیخ گفت بتو میگوید دهانهٔ دریا را بدست گرفته بمن ده تا من اورا بنوشم تو دهان دریا نتوانی پدید آورد وندانی گرفت آنگاه بتوغلبه خواهد کرد چون بازرگان این سخنان از شیخ نابینا بشنید دانست که بخصمهای خود چگونه غلبه کند آنگاه حاضران از نزدشیخ برخاستند و بازرگان نیز برخاسته بمکان خود بازگشت چون بامداد شد نخستین کسی که بنوشیدن دریا گروبسته بود بیامد بازرگان باوگفت دهانهٔ دریا را پدید آورده بمن ده که بنوشم آنمرد دهانهٔ دریا نتوانست گرفت بازرگان اورا غلبه کرد و صد دینار ازو بگرفت پس‌ازآن‌پاره‌دوز در رسید و از بازرگان چیزی طلبید که اورا خوشنود کند بازرگان گفت بدانکه پادشاه بر دشمنان خود غلبه کرد و بدخواهانش هلاك شدند و فرزندانش بسیار گردیدند آیا راضی شدی یا نه پاره دوز گفت راضی شدم بازرگان کفش خودرا بی مزد بگرفت پس از آن اعور درآمد و از بازرگان دیت چشم بخواست بازرگان باو گفت تو چشم خویش برکن من نیز چشم خود برکنم وآنهارا بسنجیم اگر برابرآیند تو راست میگوئی دیت چشم خود از من بگیر و گرنه من دیت چشم خود از تو بستانم آنگاه اعور مهلت خواست بازرگان مهلت نداد تا اینکه بیکصد دینار صلح کردند پس از آن مردی که صندل خریده بود بیامد و بازرگانرا گفت قیمت صندل بستان بازرگان گفت قیمت صندل چه خواهی داد آنمرد گفت باتو بیکصاع اتفاق کرده ایم اگر بخواهی یکصاع زر وسیم بستان بازرگان گفت من نستانم مگر یکصاع کیکهای نرو ماده آنمرد گفت من اینکه تو میخواهی ندارم داد پس بازرگان بسرو غلبه کرده صندل ها ازو پس گرفته بهر قیمتی که میخواست صندلها بفروخت و از آن شهر به شهر خویشتن سفر کرد : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن ملکزاده گفت اما حکایت کودك سه ساله اینست (**حکایت**) که مردی بدکار زنانرا دوست میداشت آوازهٔ حسن زنی خداوند جمال را که درشهردیگربو دبشنید از شهرخویش بهوای آنزن بدانشهرسفر کردوهدیتها برای آنزن‌برده رقعهٔ بدونوشت و شوق وعشق خود باو بنمود آنزن نیز اظهار شوق کرده بخانه آمدنش جواز داد چون عاشق منافق بخانهٔ زن رفت زن برپای خاسته با جبین گشاده او را ملاقات کرد و گرامیش بداشت و دست او را ببوسید و ضیافتی لایق از برای او ترتیب داد و آنزن کودکی داشت سه ساله او را در یکسو گذاشته بطبخ طعام پرداخت آنمرد بزن گفت بیا تا بخوابیم زن گفت پسرم نشسته نظاره میکند آنمرد گفت این کودك سه ساله چیزی نمیداند و سخن نمی تواند زن گفت اگر معرفت و دانش او بدانستی این سخن نمیگفتی پس چون کودك دانست که طعام پخته گردید بگریست مادرش گفت ای‌فرزند از بهر چه گریانی کودك گفت بر آن طعام پخته روغن بزن و بنزد من آور در حال زن قدری طعام از دیك گرفته روغن برو زد و نزد کودك آورد کودك از آن خورده باز نگریست مادرش گفت ای فرزند از بهر چه گریانی کودك گفت ای مادر شکر هم باین طعام بریز آن مرد ازو در خشم شد و باو گفت ای کودك تو بسی کودك میشوم هستی فی‌الفور کودك بپاسخ گفت بخدا سوگند جزتو کسی میشوم نیست که با رنج و تعب از برای حرام از شهری بشهری سفر کردهٔ و من گریه نمیکنم مگر از بهر چیزی که در برابر چشم منست و اکنون که آنرا خوردم خاموش‌خواهم‌نشست تو خود بگو که از من وتو کدام یك میشوم هستیم‌چون

مرد این سخن بشنید شرمسار گشته پند کودك درو اثر کرد و بدانزن متعرض نگشته بسوی شهر خود باز گشت وتوبه کردو پرهیز کاری بسر همی برد تا بمرد ملکزاده چون این حکایت تمام کرد گفت و اما سرگذشت کودك پنج ساله اینست که

حکایت چهار تن از بازرگانان در هزار دینار شریك بودند وزر ها درهم آمیخته در همیانی کردند وهمیرفتند که بضاعت بخرند در میان راه به باغی رسیده بدرهٔ زر بزنی باغبان سپردند و بباغ اندر گشته همیگشتند تا بلب جوی آبی رسیدند ودرآنجا بنشستند و خوردنی که با خود داشتند بخوردند آنگاه یکی از ایشان گفت عطری با خود دارم بیائید سر و روی خویشتن از این آب روان بشوئیم و از آن عطر بکار بریم یکی دیگر گفت شانه ضرور است دیگری گفت از باغبان بازپرسیم شاید که شانه داشته باشد پس در حال یکی از ایشان برخاسته بسوی باغبان رفت وباو گفت بدرهٔ زربمن ده باغبان گفت همه یاران خودحاضر کن و با اینکه یاران تو مرا آواز دهند و بمن بگویند که بدره بتو رد نمایم و یاران آنمرد در مکانی بودند که باغبان ایشانرا میدید و آواز شان می شنید آنفرد یاران خود را آواز داده گفت که این باغبان چیزی بمن نمیدهد ایشان باغبانرا آواز داده گفتند که هرچه میخواهی بده چون باغبان سخن ایشان بشنیده بدرهٔ زر باو داد آنمرد بدره بگرفت وازباغ بدر رفته بگریخت چون آمدن او بنزد یاران دیر شد ایشان بنزد باغبان رفته باو گفتندچرا شانه نمیدهی گفت رفیق شما از من جز بدرهٔ زر چیزی نخواست و من تا اجازت شما نشنیدم بدره ندادم و او بدره از من گرفته بیرون رفت چون بازرگانان سخن باغبان بشنیدند طپانچه بر سر و روی خویشتن بزدند و باغبانرا گرفته باو گفتند که ما جز شانه از تو چیزی نخواستیم و رد کردن بدره را اجازت نداده‌ایم باغبان گفت رفیق شما هر گز نام شانه نبرد پس بازرگانان آنرا گرفته بسوی قاضی بردند چون در نزد قاضی حاضر شدند و قصه بروی فرو خواندند قاضی حکم کرد که باغبان غرامت کشد آنگاه بازرگانان براو آویخته بدرهٔ زر همی خواستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت باغبان حیران همی رفت و راه ازبیراهه نمیشناخت کودك پنج ساله حیرت او را بدید باو گفت ایمادر از بهر چه حیرانی باغبان پاسخ نداد و او را خورد سال و حقیر شمرد آن کودك همان سئوال مکرر کرد باغبان بآنکودك گفت جماعتی بتفرج باغ در آمدند و بدرهٔ هزار دینار زر بمن سپردند و با من شرط کردند که تا همگی حاضر نشوند من بدره ندهم پس از آن بباغ اندر شده تفرج همی کردند که یکی از ایشان بیرون آمده بمن گفت بدرهٔزر بده من گفتم تا همگی حاضر نشوید نخواهم داد گفت از یاران خود اجازت دارم من سخن او را نپذیرفتم و بدره ندادم او بانك بیاران خود زد که باغبان چیزی نمیدهد یاران او مرا آواز داده بمن گفتند هرچه میخواهد بده آنگاه من بدره بدو دادم چون بدره بستد از باغ بدر آمده از پی کار خویش رفت پس از ساعتی یاران او بسوی من آمده بمن گفتند از بهر چه شانه نمیدادی من گفتم او شانه از من نخواست و جز بدره سخنی دیگر بر زبان نیاورد من نیز بدره بدو دادم چون ایشان اینسخن از من بشنیدند مرا گرفته نزد قاضی بردند قاضی مرا بغرامت بدره امر کرد کودك گفت ای مادر یکدرم بمن ده که حلوا بگیرم و سخنی بگویم که خلاص تو در آن باشد باغبان یکدرم بآن کودك بداد و باو گفت آنسخن که مرا خلاص کند باز گو کودك گفت ایمادر بسوی قاضی باز گرد وباو بگو که شرط من باایشان این بود که بدره رانده‌م مگروقتیکه ایشان همگی حاضر شوند هر وقت که چهار تن باهم حاضر آیند من بدره باز پس دهم در حال باغبان بسوی قاضی بازگشت و آنچه از کودك آموخته بود بقاضی گفت قاضی از بازرگانان پرسید که این شرط در میان شما هست یانه گفتندآری چنین شرط کرده ایم قاضی گفت چون شرط چنین است رفیق خودتانرا حاضر ساخته بدره بستانید آنگاه باغبان از دست ایشان خلاص یافته از پی کار خویش رفت **خاتمهٔ حکایت** چون حاضران اینسخنان از ملك زاده شنیدند گفتند ایملك پسر تو ازابنای زمان برتر و دانا تر است پس ملك پسر خود را بسینه گرفته جبین او را ببوسید و از قضیت کنیز باز پرسید ملکزاده بخدا و رسول سوگند یاد کرد که کنیزك مرا بخویشتن دعوت میکرد ملك سخن او را باور کرده بملك زاده گفت داوری او را بتو دادم خواهی بکش و خواهی آزاد کن ملك زاده گفت از شهر بیرونش کنم پس ملك زاده او را ازشهر بیرون کرده با خود بکامرانی بسر میبردند تا اینکه لشکرمرك بدیشان بتاخت فسبحان من لایموت**حکایت جوذر** ونیز ایملك شنیده‌ام که بازرگانی عمر نام سه پسر داشت که نامشان سلیم وسالم وجوذر بود بازرگان ایشانرا تربیت همی کرد تا بزرك شدند ولکن پدر جوذر را بیشتر دوست میداشت برادران بجوذر رشك می بردند واوراناخوش میداشتند چون بازرگان سالخورده بود بیم آن داشت که بمیرد وجوذر از برادران برنج اندر افتد جماعتی از پیوندان خود با امنای قاضی حاضر آورد وتمامت مال خود را جمع کرده بایشان گفت این‌مال چهار بخش کنید ایشان مال را بخش کردند بازرگان بهریکی بخشی ازآن بداد وبخشی را خود بر داشته گفت من در حیات مال بایشان بخش کردم که پس ازمن منازعت در میان نیفتد و این بخشی که من خود بر داشتم از برای معیشت خود و زن خود مخصوص استچون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان‌فروبست

چون شب ششصد و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان مال بفرزندان خودبخش کرده بخشی‌خود برداشت چند گاهی نرفت که بازرگان در گذشت فرزندان بقسمت پدر راضی نشدند بجوذر آویخته مال ازو همیخوا ستند وهمی گفتند که مال پدر در نزد تست اورا پیش حکام بردند کسانی که هنگام قسمت حاضر بودند بگواهی برآمدند جوذر بسی مال خسارت بر دو برادر انش بسبب منازعه بسیار زیان کردند تا حاکم ایشانرا از یکدیگر باز داشت چون زمانی بگذشت باز منازعت از سر گرفتند و زیانها کردند وپیوسته آن دو برادر در آزار جوذر در میکوشیدند

و او را از حاکمی بحاکمی دیگر همی بردند تا همه مال خویشتن بحاکمان دادند وهر سه محتاج شدند آنگاه برادران جوذر نزد مادر آمده بروی او بخندیدند و مال او راگرفته او را براندند مادر نزد جوذر آمده او را از کردار برادران آگاه کرد وگفت مرا بزدند و براندند و مال مرا بگرفتند اینسخنان میگفت و میگریست و برایشان نفرین همی کرد جوذر گفت ای مادر نفرین مکن که خدایتعالی پاداش کردار ایشان بخواهد داد چنانچه شاعر گفته ☆ تو راستی بکن‌وکار باخدای انداز☆ که مکرهم بخداوند مکر گردد باز☆ پس از آن بمادر گفت تو در نزد من بنشین قرصهٔ نانی که پدید آورم باتو بخورم تو نیزمرادعای‌خیر کن که خدایتعالی بمن وتو روزی فراخ گرداند آنگاه مادر ازسخنان او خشنود گشته درنزد او بنشست‌وجوذر دامی‌پدیدآورده بسوی دریاو برکه ها میرفت‌وهمه روزه ده درم یا بیست‌درم‌وياسى درم ماهی گرفته‌فروخته صرف‌مادرمیکردوهمواره‌خوشوقت‌بودند ولی‌برادران اوصنعتی‌وبیع‌وشرائی نداشتند وچیزیکه‌ازمادر گرفته‌بودندتلف کردند بسان‌دریوزگان‌شدندباتن‌عریان‌دربدرهمیگشتند گاهی نزد مادر آمده‌اورا فروتنی میگردند وشکایت‌ازگرسنگی مینمودندمادر رادل‌برایشان‌میسوخت‌واگرطعامی ازشب‌مانده‌بود بایشان میداد ومیگفت بسرعت بخورید و پیش از آنکه برادر شما بیاید بروید که او بودن شما را دراینجا هموار نمیتواند کرد و با من نا مهربان خواهد شد پس ایشان بزودی طعام خورده بیرون میرفتند روزی ازروز هابرادران جوذر نزدمادرآمدند مادر طعام از بهر ایشان بیاورد و همی خوردند که برادر ایشان جوذر در آمد مادر بشرم اندر شد و ترسید که جوذر بر او خشم گیرد سر بزیر افکنده از پسر خجلت همیبرد ولی جوذر بروی ایشان بخندید و برایشان تحیت گفت و از آمدن ایشان منت پذیر گشته گفت عجب روز مبارکیست چگونه شد که امروز مرا بنواختید آنگاه ایشانرا در آغوش گرفته مهربانی کرد وگفت گمان من‌این نبود که از من دوری کنید و مهر از من بردارید ومن و مادر را ننوازید گفتند ای برادر بخدا سوگند که ما بسی بتو مشتاق‌بودیم ولکن از آنچه در میان ما و تو گذشته شرم داشتیم و اکنون پشیمانیم و هر چه رفت از شیطان بود که ما را جز تو و مادر کسی نیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جوذر چون بخانه آمد برادران را سلام داده بایشان گفت ما را جز شما برکتی نیست مادر گفت ایفرزندخدا ترا روسفید کناد و ترا برکت‌دهاد جوذر با براران گفت شما نیز در نزد من بمانید که خدایتعالی روزی دهنده است پس با همدیگر صلح کردند و برادران آن شب را در نزد جوذر بسر بردند و روز دیگر چاشت خوردند جوذر دام برداشته بصید ماهیان رفت و برادرانش نیز برفتند و تا ظهر غایب بودند هنگام ظهر نزد مادر آمده خوردنی خوردند و برفتند شامگاهان باز گشتند جوذر نیز بازگشت گوشت و نان حاضر آورد و تا یکماه بدین حالت بودند جوذر صید ماهیان کرده همیفروخت و قیمت آن صرف مادر و برادران می کرد اتفاقا روزی ازروز ها جوذردام برداشته بسوی دریا شد ودام بدریا انداخته پس ازساعتی دام بدر آورد و صیدی بدام درنیافت از آنجا بمکانی دیگر رفته دام بینداخت صیدی برنیامد با خود گفت گویا در این مکان ماهی نیست آنگاه بمکانی دیگر رفته دام بینداخت چون دام بیرون آورد صیدی در دام ندید بمکانی دیگر شتافت و پیوسته از مکانی بمکانی همی رفت تا هنگام شام شد و صیدی نکرد با خود گفت سبحان الله مگر دریا از ماهیان خالی گشته یا سبب چیست پس دام بدوش انداخته اندوهگین بازگشت و از برای مادر و برادران محزون و بفکرت اندر بود که چه خواهند خورد و بدانسان همی آمد تابدکهٔ خباز رسیده جمعی را دید که از بهر نان بر دکه گرد آمده اند و خباز بایشان نگاه نمیکند پس جوذر دور از خلق‌بایستاد خباز را چون چشم به جوذر افتاد او را آواز داده مرحبائی زد وگفت ایجوذر مگر نان همی خواهی جوذر پاسخ نداد خباز گفت اگر ترا درمی نباشد سهل است هر قدر که میخواهی بگیر جوذر گفت ده درم نان همی خواهم خباز نان داده ده درم دیگر نقد بشمردو گفت فردا بیست درم را از برای من ماهی بیاور جوذر نان برداشته نقد را گوشت بخرید وبا خود گفت اگر امروز روزی من بسختی رسید انشاءالله فردا خدایتعالی گشایش عطا کند پس‌نان‌وگوشت‌را بمنزل آورده مادرش گوشت پخته بخوردند و بخفتند بامداد برخاسته دام بگرفت مادرش گفت بنشین چاشت بخور گفت تو با برادران‌من‌چاشت‌بخورید که‌من‌بصیدماهیان‌همیروم آنگاه‌بسوی دریارفته‌یکبارودو باروسه باردام‌دردریاانداخت‌دام‌خالی‌بر آمدوتاعصرازمکانی بمکانی همی‌رفت‌ودام‌همی‌انداخت‌و لکن‌صیدبدام اندرنمی افتادمحزون‌واندوهگین‌دام‌برداشته‌بازگشت‌وراه‌ازپیش‌دکهٔ‌خبازداشت‌چون‌بدانجارسید‌خبازراچشم‌بروی‌افتاددرحال‌ده‌درم‌نان‌وده‌درم‌نقد باوبشمرد وگفت‌اگرامروزصید نیاورده‌فردا خواهی‌آورد جوذر خواست‌معذرت‌کویدخباز گفت برو حاجت بعذر خواهی نیست‌اگر صیدی کرده بودی با خودمیاوردی چون ترا تهی دست دیده دانستم که صید نکردهٔ‌اگر فردا نیز صید نکنی بیا نان ودرم بستان وشرم مدار که ترا مهلت دهم چون روز سیم برآمد جوذر آنروز را ببرکه رفته تاوقت عصر بکوشید در آنجا چیزی نیافت بسوی خباز باز گشته نان ودرم ازو بستد و تا هفت روز حال بدینموال گذشت پس از آن با خود گفت امروز ببرکه قارون شوم شاید چیزی صید کنم آنگاه دام برداشته ببرکهٔ قارون شد وهمی خواست که دام ببرکه اندازد که یکی مرد مغربی پدید شد که حله های فاخر پوشیده براستری سوار بود که آن‌استرجل حریر زرین طراز داشت و خرجینی زرین بر استر نهاده بود آنمرد از استر فرود آمد ر جوذر را سلام داده باو گفت ای پسر عمر مرا بتو حاجتی است اگر آنحاجت روا کنی از من سود های گران ببری و مرا بندهٔ خود گردانی جوذر گفت یاسیدی حاجت باز گو که فرمان ترا ببرم و با تو مخالفت نکنم مغربی گفت ای جوذر فاتحةالکتاب برخوان جوذر فاتحه بخواند آنگاه مغربی بندی ابریشمین بدر آورده بجوذر گفت بازوان مرا باین بند استوار ببند و مرا در برکه بیفکن وساعتی صبر کن اگر دیدی که دست من بیرون آمد دام انداخته مرا بسرعت

بدر آور و اگر بینی که پای من از آب بیرون شد بدانکه من‌مرده ام مرا بحال خویشتن‌بگذارو استر وخرجین برداشته ببازار بازرگانان شو و در آنجا یهودی شمیعه نام را در یاب و استر باو سپار که او یکصد دینار زر ترابدهد زر ها ازو بگیرد واز پی کار خویشتن رو ولی این راز را پوشیده دار پس جوذر بازوان اورا ببست و ببر که‌اش بینداخت مغربی درآب فرو شد و جوذر ساعتی بانتظار او بایستاد ناگاه دید پاهای وغربی از آب بیرون آمد جوذر دانست که مغربی مرده است در حال استر گرفته مغربی را بآب اندر بگذاشت و ببازار بازرگانان درآمده یهودی را دید بکرسی نشسته چون یهودی را چشم بر استر افتاد گفت بیقین که آنمرد هلاك گشته و اورا هلاك نکرد مگر حرص او پس استر از جوذر بستد و یکصد دینار باو بداد و بوشیدن راز بدو بسپرد جوذر زرها گرفته برفت و از خباز نان خریده یك دینار باو داد خباز وام خود که در ذمت جوذر داشت‌حساب کرد و بازگفت‌نان‌دوروزه‌تو در نزدمنست‌چون قصه بدینجا رسید‌بامداد شدو شهرزاد لب از داستان‌فرو بست

چون شب ششصد نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن جوذر نزد قصاب رفته یکدینار بدو داده گوشت بخرید و تتمهٔ دینار در نزد قصاب بگذاشت و نان و گوشت برداشته بخانه درآمد برادران خود را دید که از مادر خوردنی همی خواهند و او میگوید صبر کنید تا برادر شماباز‌آیدبدر آنساعت جوذر بخانه در آمد برادران‌را بدید و نان و گوشت بدیشان داد ایشان بسان‌غولان بخوردن بیفتادند آنگاه جوذر بقیت زرها بمادر داده‌گفت ای مادر این زرها بگیر هروقت که برادران من بیایند از برایشان خوردنی شرا کن تا آمدن من گرسنه نمانند پس جوذر شب را بروز آورده بامدادان دام برداشت و بسوی برکهٔ قارون همی شتافت و همی خواست که دام بیندازد مردی مغربی پدید شد که بر استر سوار بود اورا تهیه پیش از مغربی روز نخستین بود بر پشت استر خورجینی داشت که در دو چشم خورجین او دو حقه بود پس جوذر رااسلام داد جوذر گفت یا سیدی علیك السلام مغربی پرسید که دی مغربی جز من که بچنین استری سوار بود بدینمکان آمد یانه جوذر بیم کرده ماجری پوشیده داشت و گفت کس دربنمکان ندیده‌ام مغربی گفت ای جوذر او برادر من بود که پیش از من بدینمکان آمد جوذر گفت مرا ازو خبری نیست مغربی گفت مگر نه تو بازوان او را بستی و ببر که اش بینداختی و او بتو گفت که اگر دستهای من از آب بیرون آید دام بر من انداخته بسرعت مرا از آب بدر آور و هر گاه پا های من از آب بیرون آید مرا بگذار و استر گرفته بشمیعه یهودی ببر که او ترا صد دینار دهد چون تو او را ببر که انداختی پا های او از آب بیرون آمد و تو استر گرفته نزد یهودی بردی و او ترا یکصد دینار داد جوذر گفت اکنون که تو همه اینها میدانی سؤال از بهر چیست مغربی گفت قصد من اینست که آنچه با برادر من کردهٔ بامن نیز چنان کنی آنگاه بند ابریشمین بدر آورده بجوذر بداد و گفت بازوان مرا ببند و ببر که ام بیفکن اگر مرا نیز آن رود که ببرادرم رفت تو استر گرفته نزدیهودی شو که او یکصد دینارزر ترا بدهد جوذر چون این بشنید گفت پیش من آی مغربی پیش آمده جوذر بازوان او را استوار بست و ببر که اش بینداخت مغربی در آب فرو رفت جوذر ساعتی بانتظار او بایستاد ناگاه پاهای مغربی از آب بدر آمد جوذر گفت این هم سپری‌شد‌اگر خدا بخواهد هر روز یکی از مغربیان نزد من آید که من او را بازوان‌بسته ببر که در افکنم و او در بر که بمیرد واز هرمرده یك صد دینار عاید من شود آنگاه استر گرفته برفت چون شمیعه یهودیرا بدید باو گفت یکی دیگر نیز بمرد یهودی گفت از مردن او باکی نیست تو زنده بمان که پاداش خداوندان حرص و طمع همین است پس یهودی استر گرفته صددینار زر بداد جوذر زر ها بدامن کرده بسوی مادر شتافت و زر ها بوی داد مادر گفت‌این‌زر ها از کجاست جوذر او را ازواقعه‌بیاگاهانید مادرش گفت دیگر ببر که قارون قدم منه که من از مغربیان بر تو بیم دارم جوذر گفت ایمادر من ایشانرا ببر که در نیفکنم مگر برضای ایشان چگونه من از این صنعت دست کشم که در اندك زمانی یکصد دینار سود منست بخدا سوگند ازین‌کار باز نگردم و از بر که قارون پای نکشم تا اینکه اثر مغربیان بریده شود و کس از ایشان برجای نماند پس زروسیم ببر که قارون رفته بایستاد ناگاه مغربی دیگر سوار استر پدید شد ولکن از دو مغربی نخستین تهیه پیش داشت و آنمغربی‌روی‌بجوذر کرده باو گفت السلام علیك ای جوذر و ای پسر عمر جوذر باخود گفت چونست که مغربیان جملگی مرا همی شناسند چون جوذررد سلام کرد مغربی گفت باز گو که از مغربیان کس از اینجا‌در گذشت یا نه جوذر گفت آری دو تن از ایشان را دیدم‌مغربی گفت کجا شدند جوذر گفت ایشان را بازوان بسته درین بر که افکندم و ایشان در اینجا غرق شدند‌اکنون نوبت از آن‌تست مغربی از سخن او بخندید و از استر فرود آمده بجوذر گفت با من چنان کن که بایشان کردهٔ و بندی ابریشمین بدر آورده بجوذر گفت پیش من آی وزودتر بازوان مرا ببند که وقت همی گذردجوذرپیش‌آمده‌بازوان‌اواستوار‌ترازمغربیان‌نخستین‌بسته‌در بر که‌اش‌بینداخت‌وخود بانتظار او ایستاده‌بود که دستهای مغربی‌ازآب بیرون شد و بجوذرگفت دام برمن‌بینداز جوذر دام‌بر وی انداخته از آبش بدرآورددید که مغربی دو ماهی سرخ‌بسان‌شاخه‌مرجان‌دردو کف‌داردو‌بجوذر گفت آندوحقه‌ازخرجین‌بیاوروسر آنها بگشا جوذر حقه ها پیش آورده سر آنها بگشود مغربی هر ماهی را بحقه گذاشت و سر حقه محکم ببست و جوذر را در آغوش گرفته جبین او را بوسه داد و باو گفت خدایتعالی ترا از هر سختی نجات دهد بخدا سوگند اگر تو دام بر من نمیانداختی و مرا بیرون نمیاوردی هر آینه من دست ازین دو ماهی نمیداشتم تا اینکه در آب فرو رفته غرق میشدم جوذر گفت یا سیدی ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از کار دو مغربی که غرق شدند بیاگاهان و حقیقت این دو ماهی بازگو و از کار آن یهودی مرا خبر ده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و دهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جوذر چون قضیت مغربیان و حقیقت

ماهیان باز پرسید مغربی گفت ای جوذر بدان که آن دو مغربی که نخست غرق شدند برادران من بودند یکی را نام عبد السلام و دیگری عبدالاحد بود و مرا نام عبدالصمد است ونام یهودی عبدالرحیم است او ما را برادر است یهودی نیست و اومسلمان مالکی مذهبست پدر ما حل رموز وفتح کنوز وعلم کهانت بما بیاموخت و ما را علم بپایهٔ بود که جنیان و عفریتان ما را اطاعت میکردند و ما چهار تن برادر بودیم پدر ما عبدالودود نام داشت چون درگذشت مالی بسیار از برای ما بگذاشت ما همه مال را قیمت کردیم وکتابها نیز بخش نمودیم و از بهر کتابی در میان ما اختلاف پدید گشت استاد پدر ما که کهین الابطن نام داشت در مجلس مخاصمت حاضر گشته گفت آنکتاب بیاورید کتاب پیش بردیم آنکتاب را او را اساطیرالاولین میگفتند و او نظیر نداشت و هیچ قیمت با او برابری نمیکرد از اینکه نامهای تمامت گنجها وحل رموز وهمه علوم کهانت و ساحری در آن کتاب بود پس خلاف در میان ما پدید گشت استاد گفت شما فرزندان پسرمنید من بهیچ یك از شما ستم نکنم هر کس میخواهد



که این کتاب ازآن او باشد باید که گنج شمردل بگشاید و دائرة الفلك ومکحله وخاتم وسیف راکه در آن گنج است بیاورد که آنخاتم عفریتی دارد که رعدقاصفش گویند هر کس بآنخاتم مالك شود هیچ پادشاهی بروغلبه نتواند کردو اگر بخواهد همه روی زمین مسخر کند تواند کردو اماسیف اگراورا کسی ازغلاف بر کشد و بسوی لشگری اشارت کرده بجنباند درحال بلشگر شکست آید و اگر حامل آنسیف در وقت جنبانیدن بگوید که این لشکریان را بکش همان لحظه از سیف برق آتش بجهد و اما دائرةالفلك را خاصیت اینست که هرکس برو مالك شود و بخواهد که جمیع شهر ها از مشرق تا مغرب ببیند تواند دید و هرسوئی را که قصد کند دائره بدانسوی کرده در دائره نظر کرده شهرهای آنسوی را با مردمان شهر ها ببیند و اگر بشهری خشم آورد دایره را بقرص آفتاب گرفته قصد سوختن آنشهر کند درحال آنشهر بسوزد و اما هرکس از آن کحل درچشم کشد گنجهای زیر زمین ببیند ولکن مرا برشما شرطیست وآن اینست که هرکس از گشودن این گنج عاجز ماند اورا ازین کتاب بهرهٔ نخواهد بود وهر کس که آنگنج بگشاید و این چهار چیز نزد من آورد کتاب را او از من بستاند چون استاد پدر این سخن گفت و شرط باز نمود ما بشرط راضی شدیم پس از آن گفت ایفرزندان بدانید که گنج شمر دل در زیر حکم فرزندان ملك احمر است و پدر شما در گشودن این گنج بسیار کوشید ولی نتوانست گشود و فرزندان ملك احمر در سر زمین مصر ببرکهٔ که اورا برکهٔ قارون گویند بررفتند و پدر شما را عصیان کردند پدر شما بسوی آن برکه رفت بسر ایشان دست نتوانست یافت ازآنکه برکه قارون طلسم گشته بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و یازدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کهین الابطن بافرزندان عبدالودود گفت که چون پدر شما از گشودن گنج شمردل عاجز ماند حکایت پیش من آورده ومن از برای او حسابی نوشته دیدم که این گنج گشوده نمیشود مگر بروی پسری جوذر نام که او سبب دست گیری فرزندان ملك احمر شود و آن پسر صیاداست وبا او در برکهٔ قارون ملاقات شود و از آن برکه طلسم گشوده نشود مگر اینکه جوذر بازوان طلب کنندهٔ آنها را ببندد و در برکه بیندازد وآنشخص با آنها مهارت کند اگر ازگشودن گنج شمردل بهره دارد فرزندان ملك احمررا بگیرد و اگر بهره نداشته باشد هلاك شود و پا های او از آب بیرون آید و آنکس که سالم بماند دست های او از آب بیرون آید و میباید که جوذر دام بر او انداخته او را از برکه بیرون آورد چون کهین الابطن این سخنان بازگفت آن دو برادر من گفتند ما میرویم و فرزندان ملك احمر را بگیریم من نیز بهمین قصد بیرون آمدم ولکن آن برادر ما که در هیئت یهودیست او گفت مرا نه بکتاب حاجتی هست ونه از پی گشودن گنج خواهم شد پس ما سه تن برادر با او اتفاق کردیم

که او در هیئت یهودی بازرگان بمصر در آید اگر یکی از ما در برکه بمیرد خرجین و استر گرفته یکصد دینار بدهد نخست که برادر من نزد تو آمد او را فرزندان ملك احمر بکشتند وبرادر دیگر مرا نیز بکشتند ولی برمن نتوانستند ظفر یافت من آنها را بگرفتم جوذر گفت کجایند آنها که تو گرفتی مغربی گفت مگر ندیدی که در آن دو حقه در زندان کردم جوذر گفت آنها ماهیان بودند مغربی گفت آنها عفریتانند که بصورت ماهی هستند ولکن ای جوذر بدان که گنج شمردلرا نتوان گشود مگر بروی تو آیا فرمان میبری و با من بشهر فاس ومکناس میروی که گنج بگشائی تامن نیز ترا بی نیاز گردانم و با دل شادکین بسوی پیوندان خود باز گردی جوذر گفت یاسیدی کفالت مادر و برادران در ذمت منست چون قصه بدینجا رسید با مداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و دوازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جوذر با مغربی گفت کفالت مادر و برادران در ذمت منست اگر من با تو بروم کس نیست که بدیشان نان دهد مغربی گفت این عذریست نا پذیرفته اگر این عذر از بهر معیشت ایشانست من بتو هزار دینار دهم تا آنها را بمادر بسپار که تا هنگام بازگشتن توصرف کند وذهاب و ایاب تو پیش از چهارماه نخواهد بود چون جوذرنام هزار دینار بشنید گفت ایخواجه هزار دینار بیاور تانزد مادرم برم مغربی هزار دینار ازبهر جوذر بدر آورد جوذر زر ها گرفته بسوی مادر شد و آنچه میانهٔ او و مغربی گذشته بود بمادر بیان کرد و باو گفت این هزار دینار بستان وصرف خود و برادران من کن که من با مغربی ببلاد غرب سفر خواهم کرد و تمامت سفر من بیش از چهار ماه نخواهد شد و درین زمان قلیل سودی بسیار بمن خواهد رسید تو نیز ای مادر مرا دعا کن مادر جوذر گفت ای فرزند مرا بوحشت اندر مکن که من بر تو بیم دارم جوذر گفت کسی را که خدایتعالی نگاه دارد بروباکی نیست ومغربی هم مردیست نیکوکار مادرش گفت خدا هل مغربی را بتو مهربان کناد ایفرزند با او برو شاید که ترا چیزی دهد آنگاه جوذر مادر را وداع کرده نزد عبدالصمد مغربی رفت وعبدالصمد گفت با مادر مشورت کردی یانه جوذر گفت آری مرا وداع نمود پس مغربی باو گفت باستر سوار شو جوذر با مغربی ردیف گشته ازظهر تاعصر همیرفتند جوذر گرسنه شد و با مغربی چیزی از خوردنی نمیدید باو گفت یا سیدی گویا تو فراموش کردی که توشه بیاوری مغربی گفت مگر گرسنهٔ جوذر گفت آری گرسنه ام در حال مغربی با جوذر از پشت استر فرود آمد و خرجین زیر آورده با جوذر گفت ای برادر چه میخواهی جوذر گفت هرچه دست دهد نیکوست مغربی گفت ترا بخدا سوگند میدهم که هرچه خواهی با من بازگوی جوذر گفت نان و پنیر همیخواهم مغربی گفت ای مسکین نان و پنیر اکنون نه شایسته تست خوردنی نیکو بخواه جوذر گفت اکنون در نزد من همه چیز نیکو و گوار است مغربی گفت ای جوذر مرغ بریان گشته میخواهی جوذر گفت آری مغربی گفت برنج با شکر آمیخته میخواهی جوذر گفت آری مغربی گفت فلان گونه خوردنی میخواهی تابیست وچهار گونه خوردنی بشمرد جوذر گفت مگر این دیوانه است این همه خوردنی از کجا خواهد آورد که در نزد او نه مطبخ و نه طباخ است ومن هیچ چیز بااونمی بینم درحال مغربی دست بخرجین گذاشته ظرفی زرین که دو مرغ بریان درو بود بدر آورد دوباره دست بخرجین برده ظرفی زرین که کباب در او بود بدرآورد و پیوسته از خرجین ظرفی پس از ظرفی بیرون میاورد تا بیست وچهار لون طعام راکه گفته بود بدر آورد جوذر از دیدن اینحالب مبهوت شد مغربی گفت ای مسکین بخور جوذر گفت ای خواجه مگر تو درین خرجین مطبخ بنا نهاده و طباخان در اینجا هستند مغربی از سخن او بخندید و باو گفت این خرجین طلسم است واورا خادمی هست که اگر یکساعت هزارگونه طعام ازو بخواهی پدید آورد پس از آن ایشان طعام خوردند و آنچه در ظرفها از خوردنی برجای ماند مغربی آنها را دور ریخته ظرفها بخرجین باز گردانید و دست بخرجین برده ابریقی بیرون آورد آب ازو بخوردند و وضو گرفته نماز عصر بجا آوردند و ابریق بخرجین باز گردانید خرجین در پشت استر جای داد و بر استری سوار شده بجوذر گفت سوار شو آنگاه از جوذر پرسید که میدانی از مصر تا اینمکان چه مقدار مسافت طی کرده‌ایم جوذر گفت لاوالله نمیدانم مغربی گفت یکماهه راه بریده‌ایم جوذر در عجب شد مغربی گفت ایجوذر عجب مدار و بدان که این استر از جنیان است در هر روز یکساله راه طی همی کند ولکن من بپاس خاطر تو آهسته‌اش براندم پس از آن روان شدند و تا هنگام شام همی رفتند آنگاه فرود آمدند از خوردنی چیزی بیرون آورده بخوردند و هنگام چاشت نیز خوردنی بدر آورده بخوردند و پیوسته حال بدین منوال بود تا چهار روز که روز ها تا نیمهٔ شب میرفتند واز نیمهٔ شب تا صبحگاهان میخفتند و آنچه که جوذر از مغربی تمنا میکرد مغربی در حال از خرجین بیرون میاورد چون روز پنجم شد بشهر فاس ومکناس رسیدند و بشهر اندر شدند و هر کس با مغربی ملاقات میکرد او را سلام داده دست او را می بوسید تا اینکه بدری رسیده در بکوفت چون در گشوده شد دختری قمر منظر پدید گشت مغربی باو گفت ای رحمت ای دخترك در بگشای دخترك پیش افتاد و سرین همی جنبانید جوذر را از دیدن او عقل برفت و با خود گفت این از دختران ملوك است پس چون دخترك در قصر بگشود مغربی خرجین از پشت استر گرفته باو گفت باز کرد ناگاه زمین بشکافت و استر بزمین فرو رفت و زمین بهوا در پیوست جوذر بهراس اندر شد مغربی گفت ای جوذر هراس مکن و بقصر اندر شو چون بقصر در آمدند جوذر از بسیاری فرشهای فاخر و تحفهای لایق و گوهر های گران قیمت که در آنجا دید مدهوش گشت آنگاه مغربی با دختر گفت ای رحمت فلان بقچه پیش من آور دخترك بقچه بیاورد مغربی حلهٔ را که هزار دینار قیمت داشت از بقچه بدر آورد و با جوذر گفت اینحله بپوش جوذر حله را بپوشید مانند یکی از ملوك مغرب شد پس از آن مغربی دست بخرجین برده گونه گونه خوردنیها درظرف

زرین بیرون آورد و در سفره فروچید تا اینکه چهل لون طعام فرو چید و با جوذر گفت بخور و بر ما مگیر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و سیزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مغربی گفت از هر طعام خواهی بخور و بر ما مگو که ما نمیدانیم تو بکدام طعام مایلی و اگر طعام دیگر نیز میخواهی بگو تا حاضر آوریم جوذر گفت یا سیدی بخدا سوگند که من همهٔ طعامها دوست میدارم و هیچ چیز ناخوش ندارم تو از من سؤال مکن و آنچه ترا بخاطر میرسد حاضر آور پس از آن جوذر بیست روز در نزد مغربی بسر برد هر روز حله بدو پوشانیده خوردنیهای گوناگون از خرجین بدر میاورد و چیزی نمیخرید و طعامی نمی پخت چون روز بیست و یکم برآمد مغربی گفت ایجوذر برخیز که امروز روز موعود است تا گنج شمردل بگشائیم جوذر با مغربی برخاسته از شهر بیرون شدند جوذر به استری و مغربی باستری سوار گشتند و تا هنگام ظهر همی‌رفتند تا اینکه بنهر آبی روان برسیدند عبدالصمد مغربی از استر فرود آمده جوذر را گفت تو نیز فرود آی جوذر نیز بزیر آمد مغربی بدو غلامك اشارت کرد هر یك استری برداشته براهی شدند پس از زمانی یکی از آندو غلام خیمهٔ آورده در آنجا بزد و دیگری فرش آورده در خیمه بگسترد و وسادها درهرسوی خیمه فروچید و یکی از آندو غلام رفته آندو حقه که دو ماهی در آنها بودند بیاورد و دیگری خرجین حاضر کرد مغربی برخاسته از خرجین ظرفهای طعام بیرون آورده چاشت بخوردند آنگاه مغربی حقه‌ها برداشته عزیمت همی‌خواند تا اینکه حقها بشکستند و پاره پاره شدند و از میان آنها دو تن بازوان بسته پدیدگشتند و میگفتند الامان یا کهین الدنیا قصد تو چیست و با ما چه خواهی کرد مغربی گفت یا شما را بسوزانم یا اینکه از شما بگشودن گنج شمردل عهد بگیرم گفتند ما با تو عهد میکنیم که گنج شمردل بگشائیم بشرط آنکه جوذر صیاد را حاضر کنی که گنج گشوده نمیشود مگر بروی او و کسی جز جوذر بن عمر بگنج اندر نتواند شد مغربی به آنها گفت کسی را که شما میخواهید آورده‌ام و او در همین مکانست سخن شمارا می شنود و شمارا میبیند پس آنها عهد بستند که گنج شمردل بگشایند مغربی آنهارا رها کرد پس از آن قصبه و لوحهائی از عقیق سرخ بدر آورد و لوحها بر آن قصبه آویخت و مجمری را حاضر کرده آتش درو بیفروخت و بخور نیز حاضر آورده با جوذر گفت من وقتیکه بعزیمت شروع کنم سخن نیارم گفت که عزیمت باطل گردد اکنون من ترا بیاموزم چه بایدت کرد که بمقصود برسیم جوذر گفت بیاموز مغربی گفت بدانکه چون من عزیمت بخوانم و بخور در آتش افکنم آب این نهر بخشکد و از برای تو دری زرین ببزرگی در شهر پدید شود که در حلقه گوهرین بر آن در است تو بنزد آن دررفته اورا سه کرت از پی هم بکوب آنگاه آوازی خواهی شنید که می گوید کیست که در گنجها همی کوبد تو در جواب بگو که من جوذر صیاد پسر عمرم در حال در را بروی تو بگشاید و شخصی تیغ در کف بیرون آید و با تو بگوید اگر تو جوذری گردن خود بدار تا سر از تنت جدا سازم تو بیم مدار و گردن پس مکش اگر او دست بلند کند که ترا بزند خود در پیش تو مرده بیفتد و ترا المی ازو نرسد و اگر مخالفت بکنی او ترا بکشد پس چون تو سحر اورا باطل کنی از در بدرون شو و دری دیگر خواهی دید آن در نیز بکوب سواری نیزه بردوش بیرون آید و بتو بگوید از بهر چه بدینمکان آمدی که از انسیان و جنیان کس بدینمکان نتواند آمد آنگاه نیزه برتو حواله کند تو سینه خود بگشا چون او ترا بزند در حال خود مرده بیفتد ولی اگر مخالفت کنی او ترا بکشد پس از آن از در بدرون شو یکی آدمیزاد تیر و کمانی در دست پدید شود و تیر بسوی تو اندازد و تو ازبهر او سینه سپر کن چون ترا بزند در حال خود قالب بیجان شود ولی اگر مخالفت کنی او ترا بکشد پس از آن از در بدرون شو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و چهاردهم برآمد

گفت ایملك جوان بخت مغربی بجوذر گفت از در بدرون شو و درچهارمین را بکوب چون در گشوده شود درندهٔ بزرگ جثه بدر آید تو دست بدهان او ببر وقتی که دست ترا بخاید درحال خود مرده بیفتد و ترا از او آسیبی نرسد پس از آن بدر پنجمین رفته بگو ای عیسی بموسی بگو در بگشاید چون در گشوده شود درآنجا دو اژدها خواهی دید که دهان بازکرده بسوی تو خواهند شتافت تو از آنها بیم مدار و دستهای خویشتن بدهان آنها ببر که چون دست ترا دندان گیرند خویشتن بیجان شوند و اگر مخالفت کنی ترا بکشند پس از آن بدر هفتمین رفته در بکوب مادر تو بدر آید و بتو گوید مرحبا ای فرزند بنزدیك من آی تا ترا سلام دهم تو بگو از من دور شو و جامهٔ خود برکن او بتو گوید ایفرزند من مادر توام مرا بر تو حق تربیت است چگونه مرا برهنه میکنی تو باو بگو اگر جامه برنکنی ترا بکشم آنگاه بسوی دست راست نظاره کن تیغی از دیوار آویخته بینی آن تیغ گرفته برکش و باو بگو جامهٔ خودرا بکن او بر تو لابه کند و با تو خدعه نماید تو برو رحمت منمای اگر او یك جامه بکند تو بگو باقی را نیز بکن و اورا بکشتن همیترسان تاتمامت جامهٔ خود بکند آنگاه بیجان خواهد افتاد و تو همهٔ سحرها باطل کرده ازهمهٔ خطرها در امان خواهی شدن پس از آن بگنج اندر شو زر و سیم درآنجا بخروار ریخته بینی بآنها اعتنا مکن که در صدر گنج تختی است که پردهٔ برا. آویخته پرده از آن فروکش شمردل ساحر برآن تخت نشسته در سر او چیزیست مدور که چون ماه درخشانست آن دائرةالملك است و در کمر شمشیر و انگشتری در انگشت دارد و برگردن او سلسله است و مکحلهٔ در آن سلسله است این چهار چیز را بیاور و مبادا اینکه از اینها که بتو گفتم چیزی فراموش کنی که پشیمان شوی و بر تو بیم زوال باشد و مغربی وصیت اعادت همیکرد تا اینکه جوذر گفت همه را یاد گرفتم و لکن کرا طاقت دیدن این صورتهای هولناکست و چگونه برین خطر های بزرگ صبر توان کرد مغربی گفت ای جوذر هیچ هراس مکن که همهٔ اینها قالب بیجانند جوذر توکل بخدایتعالی کرده مغربی بخور در آتش

افکند و عزیمت همی خواند تا آب نهر بخشکید ودر گنج پدید شد جوذر بر در آمده اورا بکوفت آوازی شنید که میگفت کیست که حل رموزندانسته و درهای گنج همی کوبد جوذر گفت من جوذر بن عمرم در حال در بکشود و شخصی بدر آمده تیغ بجوذر بر کشید و باو گفت گردن خود بدارجوذر گردن‌دراز کردچون‌آنمردتیغ بگردن‌اوزد خودبیجان‌بیفتادوهمچنان بردر دوم‌و سیم تا ششمین چنان کرد که مغربی سپرده بود چون در هفتمین بگشاد مادرش بیرون آمده اورا سلام داد و گفت مرحبا ای فرزند جوذر گفت تو کیستی آن صورت گفت من مادر توام مرا برتو حق پستان و حق تربیت است ای فرزند نه ماه بتو آبستن شدم و رنجها بردم جوذر باو گفت جامه بر کن او گفت تو فرزند منی چگونه مرا برهنه‌میسازی جوذر دست برده تیغ بگرفت و بر کشید و گفت جامه بر کن وگرنه ترا باین تیغ بکشم پس ازگفتگوی بسیار عجوز یکی‌ازجامه های خود بر کند بازجوذر اورا بترسانید تا اینکه در تن او یکجامه بیش نماند آنگاه گفت ای فرزند مگر دل از آهن و روی داری که مرا میخواهی رسوا کنی و عورت من بگشائی مگر ایفرزند این حرام نیست جوذر گفت راست گفتی شلوار بر مکن چون این سخن بگفت عجوز فریاد زد و گفت جوذر خطا کرد اورا بزنید پس خادمان گنج بر او جمع آمدند و ضربت از همه سوی مانند قطرهٔ باران برو همی ریخت تا اینکه بیخود گشت اورا برداشته برون گنج بگذاشتند و در های‌گنج بربستندچون اورا بدر انداختند مغربی اورابرداشت و آب بدانسان که بود از نهر روان شد چون‌قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان‌فروبست

چون شب ششصد و پانزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت‌چون‌خادمان کنوز جوذر را بزدند و بخارج در انداخته درهای گنج بربستند و آب نهربدانسان‌که بود روان گشت عبدالصمد مغربی برخاسته عزایم خوانده جوذر را بخود آورد وباز گفت ای مسکین چه کردی‌جوذر گفت تمامت موانع برداشتم و همه‌طلسمها بشکنم تا بمادرم برسیدم و درمیانه من واوسخن دراز کشید واوجامهای خودیك یك بدر آورد ودر تن‌او جزشلواری نماندپس‌بمن‌گفت مرارسوامکن که گشودن‌عورت حرام‌است‌من‌بدورحمت‌آورده‌شلوارازو برنکندم‌ناگاه‌او بانك برزد که‌جوذر بخطااندر شداورا بزنید درحال‌جمعی بمن گردآمدند که‌من‌ندانستم‌ایشان‌در کجابودندمراچندان‌بزدند که‌بمرك نزدیك شدم وازخود برفتم مغربی گفت نگفتمت که وصیت مرا مخالفت‌مکن که اگر تو شلوار ازو برکنده بودی مقصود ما برمیآمد ولی اکنون که خطا کردی تا سال آینده ازبهر چنین روزی درنزد من بمان آنگاه مغربی و جوذر باستران سوار گشته بشهر فاس‌بازگشتندجوذر در نزد مغربی بعیش و نوش بسر میبرد و هر روز حلهٔ فاخر همی پوشید تا اینکه سال تمام شد و روز میعاد برسید مغربی با جوذرگفت امروز روز موعود است بیا تا بگشودن‌گنج شمردل برویم جوذر گفت ترا اطاعت کنم پس مغربی اورا گرفته بخارج شهر برد در آنجا دو غلامك را دیدندکه دو استرنگاه داشته اند درحال باستران نشسته برفتند تا بنزدیك نهر آب رسیدند غلامکان خیمه برپا کرده فرش بگستردند و مغربی سفره از خرجین بدرآورده چاشت بخوردند پس از آن قصبه ولوحها بیرون آورد وآتش بیفروخت وبخور حاضر کرده با جوذر گفت بیا تا گفتنیها بگوئیم و سپردنیها بسپاریم جوذر گفت یا سیدی اگر دبوسها از خاطر رفته وصیتهای تو نیز از یاد من رفته است مغربی‌گفت جان خود نگاه دار وگمان مکن که آنعجوز مادرتست بلکه او بصورت مادر تو طلسمی است و قصد او اینست که ترا بخطا بیندازد اگر آندفعه زنده برآمدی این بار اگر خطا کنی هلاك خواهی شد جوذر گفت‌اگر خطا کنم سزاوارم که مرا بسوزانند پس از آن مغربی بخور در آتش نهاده عزیمت همیخواند تا اینکه آب نهر بخشکید و در پدید شد جوذر بسوی در رفته در بکوفت در را گشوده طلسم های هفتگانه را باطل کرد و بمادر خود برسید مادر باو گفت مرحبا ایفرزند جوذر گفت کجا من فرزند توام ای پلیدك جامه بر کن عجوز اورا خدعه میکرد و جامهای خود یك یك برمیکند تا اینکه جز شلواری نماند جوذرگفت‌ای پلیدك شلوار نیز بکن پس او شلوار بکند و درحال قالب بیجان گشت جوذر بگنج اندر شدزر و سیم مانند تل ریخته یافت اعتنا نکرده از آنها در گذشت درصدرگنج بغرفهٔ در آمد شمردل ساحر را دید که شمشیر برمیان بسته و انگشتری درانگشت‌کرده و مکحله ازگردن آویخته و دائرة الفلك برسرنهاده است آنگاه جوذر پیش رفته شمشیر از میان او بگشود و انگشتری از انگشتش بدرآورد و مکحله و دائرة الفلك نیز برداشته بیرون آمد آوازطبلی شنید که‌همی کوبند وخادمان گنج میگویند ایجوذرمبارك باد تراآنچه که بتو عطا کردند و طبل را همی کوفتند تا اینکه جوذر از گنج بدرآمد و بمغربی برسید آنگاه مغربی بخور وعزیمت یکسو نهاده برپای خاست وجوذر را درآغوش گرفت و جوذر چهار چیز راکه ازگنج بدرآورده بود بدو داد مغربی آنهاراگرفته بانك بغلامکان زد غلامکان خیمه برداشته برفتند واستران بیاوردند مغربی و جوذر باستران سوارگشته بشهر فاس بازگشتند مغربی دست بخرجین برده گونه‌گونه طعامها بیرون آورد تا اینکه همه خوردنی درسفره‌حاضر شد و باجوذرگفت ای برادر بخور جوذر بقدر کفایت طعام خورد آنگاه مغربی بقیمت‌طعامها در ظرفی دیگر نهاده ظرفهای خالی بخرجین بازگردانید و باجوذرگفت ای برادر تو بخاطر من از شهر و پیوندان خویش دورگشتی و حاجت من رواکردی اکنون هرچه خواهی تمنا کن که توبهرچه‌خواهی سزاواری جوذر گفت ای خواجه تمنای من‌ازخداست واز تو این خرجین همی خواهم مغربی خرجین بدو داده گفت اگر چیزی بهتر از این میخواستی مضایقت نمیکردم ولکن ای مسکین این خرجین بجز خوردن سودی نمی بخشد و تو بسیار رنج بردهٔ ومن ترا وعده داده بودم که دلشاد بسوی پیوندانت بازگردانم اکنون از این خوردنی بخور و ترا خرجین دیگر هم که پراز زر و گوهر باشد میدهم وچون بشهرخویش روی درآنجابازرگانی کن و چگونگی آوردن خوردنیها از این خرجین چنانست که دست بر این خرجین دراز کرده میگوئی ای خادم خرجین ترا بنامهای بزرگی که در این خرجین است سوگند میدهم که فلان گونه طعام بیاوردرحال اوآنچه که خواستهٔ بیاورد واگر درروزی

هزار گونه طعام بخواهی سستی نکند پس از آن غلامکی را حاضر آورد که استری با او بود و خرجینی را پر از زر و گوهر کرده با جوذر گفت بر این استر سوار شو وغلامك درپیش تووران خواهد بود و ترا براهی که بخانهٔ تو برساند دلالت خواهد کرد پس چون بخانه برسی خرجین از استر برداشته استر بغلامك بسپار و هیچکس را از راز خود آگاه مکن و ترا به خدا سپارم جوذر گفت خدایتعالی ترا برکت دهد آنگاه جوذر خرجین بر استر نهاده خود نیز سوار شد وغلامك پیش پیش همیرفت تا اینکه آنروز را با تمامت شب برفتند فردا هنگام بامداد از دروازهٔ مصر داخل شدند جوذر مادر خودرا دید که بدر یوزکی نشسته از دیدن او عقلش برفت درحال از استر بزیر آمد و خویشتن را در پای مادر افکند مادر چون اورا بشناخت بگریست آنگاه جوذر اورا بر استر سوار کرده خود در رکاب او همی رفت تا بخانه برسیدند مادرش از استر فرود آمده جوذر خرجین از استر بگرفت و استر بغلامك سپرد غلامك استر برداشته نزد خواجهٔ خود بازگشت و او و استر هردو عفریت بودند و اما جوذر را در یوزکی مادر دشوار نمود و باو گفت ای مادر برادران من خوشوقت هستند یا نه گفت خوشوقتند پرسید از بهر چه سؤال میکردی گفت ای پسر از گرسنگی بود که سؤال میکردم جوذر گفت هزار وسیصددینار زر بتو دادم مادر جوذر گفت ای فرزند برادرانت با من کید و مکر کردند و زرها از من بگرفتند و بمن گفتند قصد ما اینست که با او بضاعت خریده بازرگانی کنیم چون زرها از من بستدند مرا براندند من از غایت گرسنگی بدر یوزکی به نشستم جوذر گفت ای مادر اکنون که من آمده ام ترا اندوهی نخواهد بود این خرجین که با من است پر از زر و گوهر و جز با من این چیزهاست مادرش گفت ای فرزند تو نیك بخت هستی خدا از تو راضی شود و بر جلال تو بیفزاید و الحال برخیز از برای من خوردنی پدید آور که دوش گرسنه خفته ام جوذر ازسخن او بخندید و باو گفت ای مادر هرچه میخوری در خواست کن که همین ساعت از بهر تو حاضر آورم که نه حاجت بشرای آن دارم و نه حاجت بکسی که اورا بپزد مادرش گفت ای فرزند من با تو چیزی نمی بینم جوذر گفت درین خرجین همه گونه خوردنی هاست مادرش گفت ای فرزند هرچیزی که سدرمق کند مرا کافی است جوذر گفت ای مادر بچیز کم قناعت کردن خوب است زمانی که چیز دست ندهد اکنون که همه چیز بآسانی مهیا میشود نه جای قناعت خواهد بود بلکه هرچه گواراتراست آن بایدخورد و در نزد من تمامت خوردنیها مهیاست تو بهر کدام مایلی طلب کن مادرش گفت ای فرزند نانی گرم با پنیر همی خواهم جوذر گفت ایمادر مقام تو نه اینست که بنان و پنیر قناعت کنی مادرش گفت ای فرزند تو مقام من همی شناسی آنچه که بر من سزاوار است همان بیاور جوذر گفت ایمادر مقام تو اینست که گوشت بریان و برنج شکر آمیخته و عسل نحل و بقلاو طعام مفلفل و مزعفر بخوری مادرش گمان کرد که جوذر باو مزاح میکند باو گفت مرا ازین سخنان تو عجب آمد مگر خواب همی بینی و یا دیوانه گشتهٔ جوذر گفت چه کرده ام و چه گفتم که دیوانه ام همی خوانی مادرش گفت تو همه گونه طعامهای فاخر از برای من همی شمری که نه کس بقیمت آنها قادر است و نه هرکس آنهارا تواند پخت جوذر جوابداد ایمادر بجان تو سوگند در همین ساعت همهٔ آنچه بتو بیان کردم حاضر آورم مادرش گفت من چیزی با تو نمی بینم جوذر گفت خرجین بیاور مادرش خرجین برداشته اورا خالی یافت و بنزد جوذر آورد جوذر دست بخرجین برده ظرفهای پر از طعام بدر آورد تا آنکه تمامت آنچه بمادر گفته بود حاضر آورد مادرش گفت ایفرزند درین خرجین کوچك چیزی نبود تو اینهمه ظرفها از کجا بیرون آوردی جوذر گفت ای مادر این خرجین را مغربی بمن داده و او طلسم است و اورا خادمی هست که اگر چیزی بخواهد نامها برو تلاوت کند و بگوید ایخادم خرجین فلان لون طعام بیاور او درحال حاضر آورد مادرش گفت من نیز دست بخرجین برده طعام از او بخواهم یا نه جوذر گفت دست ببر و طعام بیاور پس مادر جوذر دست بخورجین برده گفت ای خادم خرجین بنامهائی که در خرجین نقش گشته سوگندت میدهم که فلان طعام از برای من بیاور درحال دید که ظرفی در خرجین پدید شد آنرا بدر آورد دید همان لونست که خواسته بود پس از آن طعام می طلبید و پدید همی گشت آنگاه جوذر بمادر گفت ای مادر پس از آنکه خوردن بانجام رسید بقیت طعام ها در ظرفی دیگر کن و این ظرفهارا بخرجین بازگردان که این خرجین را شرط همین است و خرجین را نگاهدار و راز از همگان بپوش و بهر چیزی که محتاج شوی از خرجین بدر آورده بخور و ببخش و صدقه ده و برادران مرا نیز ازین خرجین طعام ده خواه من حاضر باشم و خواه غایب پس جوذر با مادر خود نشسته طعام همی خوردند که برادرانش از همسایگان خبر آمدن جوذر را شنیده از در درآمدند جوذر باکرام ایشان برپای خاست و سلام داده بایشان گفت بنشینید و بخورید بنشستند و بخوردند و از رنج گرسنگی نزار گشته بودند و دیرگاهی طعام همی خوردند تا اینکه سیر شدند جوذر بایشان گفت هنگام شام بیش از این خوردنی از بهر شما حاضر خواهد شد پس برادران جوذر بقیت طعامها را بیرون برده هر فقیری که بدیشان میگذشت بخشی باو میدادند تا اینکه در ظرفها چیزی برجای نماند آنگاه ظرفها باز گردانند جوذر ظرفها گرفته بمادر بداد و باو گفت ای مادر ظرفها بخرجین بنه چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و شانزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جوذر بمادر گفت ظرفها در خرجین بنه چون هنگام شام شد جوذر بخانه بازگشت و از خرجین چهل لون طعام بدر آورد و خود بیرون آمده در میان مادر و برادران بنشست و بمادر گفت از بهر ماعشا بیاور چون مادرش بدانمکان که خرجین در آنجا بود رفت ظرفها را پر از طعام یافت آنگاه سفره گسترده ظرفها را یك یك همیاورد تا چهل ظرف طعام بیاورد چون خوردنی بخوردند جوذر گفت طعامهارا برداشته بفقیران و مسکینان دهید ایشان بقیهٔ طعام برداشته بفقیران بخش

کردند و پس از آن جوذر حلوا از برای ایشان از خورجین بدر آورد چون بخوردند گفت بقیت او را بهمسایگان دهید روز دیگر چاشت بهمین منوال گذشت و تا ده روز پیوسته چاشت وعشا بدانسان بود پس از آن سالم با سلیم گفت ای برادر سبب این کار چیست که برادر ما هر صبح و شام طعامهای گوناگون بیرون میآورد وحلوا چندانکه خواهد فرو چیند و بقیت آنها را بفقیران بخش کند و این کار بکار پادشاهان همی ماند نمیدانم این نیك بختی او را از کجا روی داده که نه چیزی‌شری میکند و نه آتشی میافروزد و نه مطبخ دارد و نه مطبخی سلیم بپاسخ گفت ای برادر بخدا سوگند من نیز حیرانم و حقیقت اینحالرا بجز مادر کسی بما نخواهد گفت پس در وقتیکه جوذرغایب بود سلیم وسالم بحیلتی‌نزد مادر شدند وباو گفتند گرسنه‌ایم مادر ایشانرا بنشاند و خود بمکان خرجین رفت و از خادم خرجین طعام طلبید طعامهای گرم از بهر ایشان حاضر آورد گفتند ایمادر این طعامها گرمست و تو آتش نیفروختی و چیز نپختی مادر بایشان گفت این طعامها ازخرجین طلسمست پس همهٔ ماجری بایشان بگفت وایشانرا ازواقعه آگاه کرد وبایشان گفت راز پوشیده دارید گفتند ایمادر راز پوشیده داریم ولکن کیفیت خرجین بما بیاموز مادر کیفیت بایشان بیاموخت ایشان نیز دست بخرجین برده طعام آوردند و هرچه میخواستند در حال پدید میشد پس چون خاصیت خرجین بدانستند سالم بـا سلیم گفت ای برادر تا چند در نزد جوذر بصورت چاکران بسر بریم و صدقهٔ او را بخوریم چرا نباید حیلتی بکار برده این خرجین بدر بریم سلیم گفت ای برادر چه‌حیلت باید کرد گفت جوذر را رئیس دریا بفروشیم پس سالم و سلیم نزد رئیس شدند و باو گفتند ای رئیس با تو حاجتی داریم که‌ترا سبب مسرت است رئیس گفت کدام است گفتند ما دو برادریم و برادری دیگر هم داریم که بسی شریر است چون پدر ما بمرد مال بسیار بمیراث گذاشت مال را قسمت کـردیم او نصیب خود را گرفته در فسق و فساد صرف کرد چون محتاج شد روی بما آورد و شکایت ما پیش حکام برد و گفت شما مال پدررا برده اید ما نیز با او بمخاصمت برآمده مرافعه کردیم و خسارتها بردیم مدتی دست از ما باز داشت بار دیگر شکایت کرد تا اینکه ما را محتاج نموده و از ما دست بر نمیدارد و ما ازو باضطراب و تشویش اندریم قصد ما اینست که اورا ازما شری کنی رئیس بایشان گفت آیا میتوانید که حیلتی کرده که او را نزد من آورید که من او را بسرعت بسوی کشتی فرستم گفتند ما نتوانیم او را نزد تو آوریم ولکن تو مهمان ما شو و با خود دو تن دیگر بیاور چون برادر ما بخسبد ما پنج تن یار گشته او را بگیریم و بند بر دهان او بگذاریم آنگاه در تاریکی شب تو اورا از خانه بیرون کن و بهر جا که خواهی ببر ولکن تو هنگام مغرب بفلان محلت بیا که یکی از ما را در سر آنمحلت خواهی یافت که بانتظار ایستاده رئیس بایشان گفت بروید پس ایشان نزد جوذر شدند ساعتی بنشستند پس از آن سالم پیش آمده دست جوذر ببوسید جوذر گفت ای برادر چه روی داده گفت ای برادر ما را رفیقی است که چند بار ما را در خانهٔ خود مهمان کرده و هزار نیکی بجای ما نموده امروز او را سلام دادم مرا بمهمانی دعوت کرد گفتم نتوانم که از برادر خود جدا شوم گفت برادر را نیز باخود بیاور گفتم او بمهمانی کس نمیرود اگر تو با برادران خود مهمان ما شوید منت پذیر هستم مرا گمان این بود که او دعوت من اجابت نخواهد کرد ولکن دعوت مرا اجابت کرده گفت در سر محلت بانتظار من باش که من با برادران خود خواهم آمد اکنون بیم من از آنست که ایشان بیایند و شرم می داریم که زحمت بتو زیادت کنیم آیا خاطر مرا بدست آورده امشب ایشانرا ضیافت میدهی یا نه و اگر راضی نخواهی شد اجازت ده که بخانهٔ یکی از همسایگان برم جوذر گفت چرا بخانه همسایگان باید برد مگر خانه ما تنگست ویا اینکه در نزد ما چیزی نیست ترا عیبست که با من مشورت کنی اگر خدای تعالی بخواهد چندان طعام و حلوا ترا دهم که اگر گروهی را مهمان بیاوری نیمهٔ طعامها و حلوا ها باقی بماند و اگر من غایب باشم همه چیز از مادر بخواه که هرچه خواهی حاضر آورد اکنون برو و مهمان خود بیاور آنگاه سالم دست او را بوسیده برفت و در سر محلت بنشست چون هنگام شام شد ایشان پدید گشتند سالم ایشانرا بخانه اندر آورد چون جوذر ایشان را دید مرحبا گفت و ایشان را بنشاند ولی آنچه درغیب بود نمیدانست آنگاه از مادر عشا طلبید مادرش از خرجین طعام بیرون میاورد و جوذر پی درپی میگفت که فلان لون طعام بیاور و فلان کباب بده تا اینکه چهل لون خوردنی فرو چیدند چون طعام صرف شد سفره برچیدند و بحریان گمان میکردند که این ضیافت از آن سالم است پس چون سه پاس از شب بگذشت حلوا از بهر ایشان بیاوردند و سالم ایستاده خدمت همی کرد و جوذر و سلیم نشسته بودند تا اینکه هنگام خواب رسید بخفت آنگاه ایشان برخاسته بیاری یکدیگر بند بر دهان جوذر بنهادند و بازوان او را بسته از خانه بدر آوردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد وهفدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جوذر را گرفته از قصر بیرون بردند رئیس او را بخدمت بداشت جوذر را کار بدینجا رسید و اما برادران جوذر چون بامداد شد نـزد مـادر آمدند و باو گفتند ایمادر ما بخواب بودیم که جوذر با مهمانان رفته است ای مادر برادر ما بغربت عادت کرده و بگشودن گنجها رغبت نموده و ما شنیدیم که او با مغربیان سخن میگفت و ایشان باو میگفتند که هنگام رفتن ترا با خود میبریم که گنجی بگشائیم مادر جوذر بایشان گفت مگر جوذر امشب با مغربیان بود گفتند مگر ندانستی که مغربیان در نزد ما مهمان بودند بیقین که جوذر با ایشان رفته است ولکن خدایتعالی او را براه راست دلالت کند که او نیك بخت است باز از برای ما بسی چیزها خواهد آورد وآنگاه مادر بجدائی جوذر بگریست برادران جوذر گفتند ای پلیدك جوذر را این همه دوست میداری اگرچنانچه ما غایب شویم محزون نمی گـردی و اگر حاضر شویم شادگین نباشی مگر مـا پسران تو نیستیم مادر جـوذر گفت شما

نیز مانند جوذر پسران منید ولکن شما شئی هستید و شما را بر من احسانی نیست ، از آن‌روز که پدر شما در گذشته هرگز از شما نکوئی ندیده ام و اما ازجوذر بسی نیکیها دیده‌ام و بمن بسیار احسان کرده اکنون سزاست که من بجدائی اوگریان شوم که احسان او بمن و شما همیرسید چون برادران جوذر این سخن بشنیدند‌او را دشنام دادند و بزدند و بخانه اندر آمده خرجین بگرفتند و خرجین طلسم نیز برداشتند و با مادر گفتند اینها مال پدر ماست پس برادران زرها راقسمت کردند و در خرجین طلسم اختلاف میان ایشان پدید گشت سالم گفت اینرا من خواهم گرفت‌سلیم گفت‌من خواهمش بردکار ایشان‌بمخاصمت انجامید مادر گفت‌ای پسران ناخلف خرجین زر و گوهر بخش نمودید‌اکنون همیخواهید که‌این خرجین‌نیز‌بخش کنید‌این‌خرجین قسمت شدنی نیست و هیچ مال با این برابری نمیکند و اگر این را از میان ببرند طلسم او باطل خواهد شد و خاصیت ازو خواهد رفت این را نزد من بگذارید من از برای شما هروقت خواسته باشید طعام بدر آورم و من نیز بلقمهٔ خشنودم و اگر جامه بمن بپوشانید آن هم از فضل و احسان شما خواهد بود شما پسران منید و من نیز مادر شما هستم برای شما بسی رنج و محنت برده ام مرا بحال خود بگذارید بساهست برادر شما جوذر بیاید شمادر پیش او رسوا شوید ایشان‌سخن مادر نپذیرفتند و آن شب را بمخاصمت بسر بردند مردی از سپاهیان ملك در پهلوی خانهٔ جوذر مهمان بود مخاصمت ایشان بشنید و واقعه بدانست چون بامداد شد آن مرد سپاهی نزد ملك در آمد و ملك را نام شمس‌الدوله و در آن عصر ملك مصر بود او را از واقعه آگاه کرد در حال ملك برادران جوذر را حاضر آورد و ایشانرا همی آزرد تا بخرجین اعتراف کردند ملك خرجین از ایشان بستد و ایشانرا بزندان اندر کرد و از برای مادر جوذر بقدر کفایت‌جیره معین‌نمود ایشانرا کار بدینجا رسید و اما جوذر یك سال بخدمت رئیس قیام کرد پس از یك سال در کشتی بودند بادی‌تند برایشان‌بیامد کشتی را‌بکوهی بر زد و کشتی بشکست و هر که در کشتی بود غرق شدند بجز جوذر که بساحل رسید و از آنجا سفر کرده بقبیلهٔ از عرب برسید ماجرای او باز پرسیدند او ماجرای خود بایشان‌حدیث کرد و در آن قبیله از اهل جده‌مردی بود بازرگان بحالت جوذر رحمت آورد و باو گفت ای جوان مصری در نزد من بخدمتگذاری باش تا من ترا نان و جامه دهم و ترا جده‌برم‌جوذر‌بخدمت او قیام نمود و با او سفر کرد تا بجده برسیدند بازرگان او را بسی اکرام کرد چون موسم حج رسید بازرگان قصد زیارت کعبه کرد و جوذر را با خود بمکه بردجوذراز بهر طواف در حرم شد ناگاه رفیق مغربی خود عبدالصمد را دید که‌طواف‌میکند

چـون قصه بدینجـا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هجد هم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جوذرعبدالصمد را
دید که طواف همی کند مغربی چون اورا

دید سلامش کرد و حالت‌باز پرسید جوذربگریست و او را از ماجرای خود بیاگاهانید‌مغربی او را با خود بمنزل بردو گرامیش بداشت و حلهٔ بی نظیر بروی بپوشانید و باو گفت خرسند باش که بدیها از تو دور گشت و تختهٔ رملی حاضر آورده‌رمل‌بزد آنچه ببرادران جوذر روی داده بود بیان کرد و گفت اکنون ایشان در زندان ملك مصر هستند و تو حج‌بجا آور که تراجز خیرو خوبی‌روی‌نخواهد دادجوذرگفت یا سیدی من ناگزیرم از اینکه نزد بازرگان جدهٔ رفته او را وداع گویم پس از آن‌نزد تو آیم مغربی گفت برو و خاطر او بدست آورده باز گرد پس جوذر برفت و ببازرگان گفت برادر خود را در طواف‌بدیدم بازرگان گفت برو و او را باین منزل بیاور و از بهر او ضیافت کن جوذر گفت او خداوند مال و نعمت است و در نزد او بسی خادمانند حاجت بضیافت ندارد بازرگان بیست دینار بدو داده گفت ذمت من بری کن آنگاه جوذر او را وداع کرده از نزد او بیرون آمد در راه بمرد فقیری برسید بیست دینار بآن فقیر داده بسوی عبدالصمد مغربی روان شد چند روزی با او بود تا حج بجا آوردند آنگاه مغربی خاتمی را که از گنج شمردل بیرون آورده بود بجوذر داد و باو گفت این خاتم بگیر که‌ترا بمقصود رساند از آنکه او را خادمی است رعد قاصف نام‌دارد هروقت که تو دست بر نقش خادم نهی خادم نزد تو حاضر آیدو هرچه فرمائی در حال بجای آورد پس مغربی در پیش چشم او دست‌بنقش‌خادم نهاد در حال خادم پدید گشت و میگفت‌لبیك یا سیدی چه میخواهی که اکنون بجا آورم آیا شهری خرابرا همی خواهی آباد کنم و یا شهری‌آبادرا خراب سازم و یاملکی را همی خواهی بکشم و سپاه او را برشکنم مغربی گفت ای رعدقاصف این جوان خواجه تو شد هر چه فرمان دهد اطاعت کن پس خادم باز گشت جوذر گفت ایخواجه آرزوی وطن دارم مغربی گفت خادم را بخواه چون حاضر آید بدوش او سوار شوو اگر بگوئی که امروز مرا بشهر خود برسان او ترا مخالفت نکند آنگاه جوذر مغربی را وداع‌کرده دست‌بنقش خاتم بمالیددر رعد قاصف حاضر آمد و گفت لبیك یا سیدی هرچه بفرمائی بجا آورم‌جوذر باو گفت‌امروز مرا بمصر برسان خادم او را بدوش گرفته بر هوا بپرید از آغاز ظهر تا نیمهٔ شب همیپرید تا اینکه‌او را در میان ساحت خانهٔ خود فرود آورد آنگاه‌جوذر‌نزدمادر شد چون مادر او را بدید بر خاسته بگریست و آنچه از ملك ببرادران او رفته بود بجوذر گفت که چگونه ایشانرا بیازرد و خرجین طلسم و خرجین زر و گوهر از ایشان بستد جوذر این حکایت بخود هموار نکرده بمادر گفت بر گذشته محزون‌مباش که اکنون بتو بنمایم که چه خواهم کرد و برادران خود را چگونه خواهم آورد آنگاه دست بخاتم بمالید خادم حاضر آمدو گفت لبیك یا سیدی چه میخواهی جوذر گفت همی خواهم که برادران مرا از زندان ملك بدر آوری در حال خادم‌بزمین‌فرو رفت و از میان زندان بیرون آمد و سالم و سلیم در محنتی سخت و اندوهی بزرك بودند و تمنای مرك میکردند و بیکدیگر میگفتند رنج و محنت ما دیر کشید تا کی در زندان خواهیم بود اکنون مرك از برای ما راحت است‌ایشان درین گفت‌وشنود بودند که زمین بشکافت و رعدقاصف پدید شد و ایشان را برداشته بزمین فرو رفت و ایشان از غایت بیم بیخود شدند چون

بخود آمدند خویشتن را در خانهٔ مادر بنزد برادر خود جوذر دیدند جوذر بایشان مرحبا گفت ایشان سر بزیر افکنده بگریستند جوذر بایشان گفت گریه مکنید که شیطان و طمع شما را بر آن داشت که مرا فروختید ولکن من از یوسف علیه‌السلم تسلی میگیرم که برادران او باوی بیش از آن کردند که شما با من کردید که او را بچاه در افکندند چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و نوزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جوذر بابرادران خود گفت اکنون توبه کنید و از خدایتعالی طلب آمرزش نمائید که او بخشنده و رحیم است و من از شما در گذشتم شما را باکی نیست پس جوذر ایشانرا دلجوئی همی کرد تا خاطر ایشان برآسود و جوذر رنجهائی که از رئیس کشتی برده بود همه را بیان کرد و جمع آمدن خودرا با شیخ عبدالصمد مغربی بازگفت و ایشانرا از قضیهٔ خاتم آگاه کرد ایشان گفتند ای برادر این بار بر ما مگیر اگر بار دیگر بکارهای بد خویشتن بازگردیم بهر عقوبت که مارا سزاوار دانی بکن جوذر گفت هراس میکنید ولکن از آنچه ملك با شما کرده مرا بیاگاهانید گفتند ما را بیازرد و خرجین از ما بستد آنگاه جوذر دست بخاتم بمالید درحال خادم حاضر آمد برادران جوذر چون اورا بدیدند ازو بترسیدند و گمان کردند که خادمرا بکشتن ایشان خواسته بسوی مادر بگریختند و گفتند ای مادر مارا در پناه خود جای ده و مارا شفاعت کن مادر گفت هراس مکنید که برادر بشما ازمن مهربان تر است آنگاه جوذر با خادم گفت آنچه که درخزانهٔ ملك است همه را نزد من آور وچیزی برجا مگذار و خرجین طلسم و خرجین زر وگوهر نیز بیاور خادم درحال برفت و خرجین ها باآنچه درخزانه بود بیاورد وگفت یاسیدی چیزی بخزینه اندر نگذاشتیم جوذر خرجین زر وگوهر بمادر سپرد و خرجین طلسم در برابر خود بنهاد و بخادم گفت همی خواهم که امشب قصری بلند بناکنی و بآب زر و نقشها در وی بنگاری و فرشهای حریر برآن بگستری و تاروز نیامده این کارها بانجام رسانی خادم پذیره شد و بزمین فرو رفت آنگاه جوذر طعام ها از خرجین بیرون آورده بخوردند و بخفتند و اما خادم اعوان خود را جمع آورده به بناکردن قصر مشغول شدند بعضی از ایشان سنگ میآورد و بعضی بنا میکرد و بعضی سپید مینمود و پارهٔ فرش میگسترد و هنوز روز بر نیامده بود که قصر بانجام رسید و خادم نزد جوذر آمده باوگفت یا سیدی قصر بانجام رسیداگر خواهی آن را تفرج کنی قدم رنجه دار آنگاه جوذر با مادر و برادران بقصر اندرشدند قصری دیدند بس عالی و وسیع که از حسن نظام او عقول حیران میشد جوذر فرحناك گشت و بمادر گفت این قصر از برای توبناکرده‌ام مادر اورا دعا کرده در قصر ساکن شد آنگاه جوذر دست بخاتم نهاد خادم حاضر آمد وباوگفت هزار تن کنیزکان سپید نکو روی و چهل تن کنیزکان سیاه و چهل تن مملوك وچهل غلام حاضر آور درحال خادم با چهل تن ازاعوان خود ببلاد هند وعجم رفتند و هرجا دختری وپسری خوبروی می یافتند اورا می ربودند تا اینکه کنیزکان وغلامکانی که جوذر گفته بود تمام شد و ایشان را بخانه آوردند و بجوذر بنمودند جوذر ایشان را بپسندید و با خادم گفت از برای هریکی از اینها حلهٔ فاخر بیاورید و از برای من ومادرم حلها بیاورید خادم تمامت آنچه جوذر خواسته بود بیاورد و بکنیزکان بپوشانید جوذر نیز حلهای دیبا در برکرد و برادرانش را خلعت بداد آنگاه جوذر بپادشاهان و برادرانش بوزیران همی مانستند ایشان را کار بدینجا رسید و اما خازن ملك مصر چون بخزینه اندر شد چیزی درآنجا ندید ☆ بگشت بیهش وازبیم جان چنان پنداشت ☆که هست افعی بپیچانش برمیان زنار ☆ درحال صیحهٔ زد و بیخود بیفتادوچون بخود آمد از خزانه بیرون شد و بنزد ملك در آمد وگفت ایملك بدانکه خزانه را تهی کرده اند ملك گفت چگونه مال خزانهٔ من توان برد خازن گفت بخدا سوگند دیروز درخزانه همه چیز بر جای بود امروز چون درخزانه شدم او را تهی یافتم ولی درها بسته بود ونقبی هم بخزانه ندیدم ودزدی بدانجا نیامده نمی دانم سبب اینکار چیست ملك پرسید خرجین ها نیز ازآنجا برده‌اند یا نه خازن گفت آری ملك را عقل ازسر بپرید چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و بیستم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك سراسیمه بر پای خاسته با خازنان بخزانه اندر شدچیزی درخزانه نیافت ازین حادثه محزون گشت وگفت کیست که از سطوت من بیم نکرده خزانهٔ من بغارت برده آنگاه درغضب شد و بیرون آمد بدیوان برنشست بزرگان لشگر بیامدند و از خشم ملك همی ترسیدند ملك گفت ای لشگریان دوش خزانهٔ مرا بغارت برده اند نمیدانم کیست که از من هراس نکرده وخزانهٔ من برده است لشکریان گفتند اینکار چگونه تواند شد ملك گفت ازخازن سؤال کنیدلشکریان از خازن‌برسیدند خازن گفت دوش خزانه راهمه چیز بر جا بود امروز خزانه را تهی یافتم و نقبی در آنجا ندیدم و اورا قفل نشکسته بود لشگریان ازین سخن درعجب شدند و هیچیك جوابی نگفتند مگر همان مرد سپاهی که نامی از سلیم و سالم کرده بودگفت ایملك من تمامت شب بنا ها دیدم که قصر بنا می کردند چون روز برآمد معمورهٔ یافتم که نظیر ندارد از خداوند او جویان شدم گفتند جوذرآمده واین قصر بنا کرده است و درنزد او کنیزان و بندگان هستند ومالی بسیار از این سفرآورده وبرادران خودرا از زندان خلاص داده و اورا درخانهٔ خویشتن سلطنتی است ملك گفت در زندان نظاره کنید چون نظاره کردند سلیم و سالم را درزندان نیافتند و ما جرا بملك حدیث کردند ملك گفت خصم من آشکار شد هرکس سلیم و سالم را از زندان بیرون کرده همانا او خزانهٔ من بیغما برده وزیر پرسید یا سیدی آن کیست ملك گفت جوذر که برادران خودرا با خرجین ها برده است ولکن ای وزیر امیری را با پنجاه تن از دلیران بفرست که اورا با برادران اوبگیرند ومهر برهمه مال و بگذارند و ایشان را نزد من آورند تاعبرت مردمانش کنم وزیر گفت ایملك درخشم مشو کسی که دریکشب قصری بنا کندردنیا کس با اوبرابری‌تواند کرد ومن‌میترسم که اگرامیری بفرستی امیرترا محنتی روی دهد تو اکنون صابر باش تا من تدبیری کنم و حقیقت کار بدانم ملك گفت ای وزیر تدبیری کن وزیر گفت اورا

بمهمانی بطلب و دوستی بر وی آشکار کن و از حالت او باز پرس اگر او را زورمند یافتی در گرفتن او حیلتی باید کرد و اگر ضعیف بینی در حال بگرفتن او فرمان ده ملك گفت امیری بفرست و او را بمهمانی دعوت کن پس وزیر امیریرا که عثمان نام داشت و بسیار احمق و خودپسند و متکبر بود بسوی جوذر روانه کرد که او را بضیافت بخواند چون امیر عثمان بقصر جوذر برسید بر در قصر خواجه سرائی را دید که بکرسی نشسته خواجه سرای از بهر امیر عثمان برنخاست امیر عثمان با پنجاه تن دلیران که با او بودند پیش رفته باو گفتای غلامك خواجهٔ تو کجاست گفت بقصر اندراست و آن غلام سخن میگفت ولی تکمه زده بود راست نمی نشست امیر عثمان از آنحالت در خشم شد و باو گفت ای غلامك پلید مگر از من شرم نداری که من با تو سخن میگویم و تو چون زنان آبستن بیك پهلو افتادهٔ غلام گفت سخن دراز مکن و براه خود شو چون امیرعثمان این سخن بشنید خشمگین گشته تیغ برکشید و خواست که خواجه سرایرا بزند و نمیدانست که او عفریتی است از جنیان پس چون خواجه سرا تیغ برکشیدن او را بدید برخاسته تیغ از او بگرفت و باپشت تیغ چند بار او را بزد این کار بتابعان امیر دشوار شد که غلامکی خواجهٔ ایشانرا بزند آنگاه تیغها برکشیدند غلام در حال دبوسی برداشته بهر یکی از ایشان که دبوسی میزد در خون خود غرق میکرد پس ایشان همی گریختند و غلام ایشان را همی زد تا اینکه از قصر دور شدند و غلامك باز گشته بر کرسی نشست و از هیچ کس باك نداشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خواجه سرا بازگشته بکرسی بنشست و امیر عثمان و تابعان با حالت زبون بازگشته در پیشگاه ملك شمس الدوله بایستادند و از آنچه روی داده بود ملك را بیاگاهانیدند و امیر عثمان بملك گفت ایملك جهان چون من بدر قصر برسیدم خواجه سرا را در کنار در بکرسی زرین نشسته یافتم که بسیار متکبر بود چون مرا بدید بیك پهلو بیفتاد و مرا حقیر شمرد و از برای من برنخاست من با او سخن میگفتم او بیك پهلو افتاده مراپاسخ میداد من در خشم شدم و دبوس بر کشیده قصد او کردم او دبوس از من بگرفت مرا و جماعت مرا بآن دبوس بزد و جمعی را با خاك یکسان کرد مرا طاقت مقاومت نماند از پیش او بگریختم ملکرا از این سخن خشم افزون گشته گفت صد تن از دلیران روی بروی گذارند در حال صد تن روی بسوی خواجه سرای کردند چون خواجه سرا را چشم بدیشان افتاد دبوس به کف گرفته بسوی ایشان برخاست و ایشانرا همی زد تا اینکه از پیش او بگریختند و خادم باز گشته بر کرسی بنشست و اما صد تن دلیران که از خادم گریخته بودند بسوی ملك بازگشتند و او را از حادثه آگاه کردند و گریختن خویشتن بملك باز گفتند ملك گفت دویست تن بروند دویست تن برفتند شکست خوردند با خواری و مذلت باز گشتند ملك بوزیر گفت ازتو همی خواهم که باپانصدتن رفته بسرعت اورا نزد من آوری و خواجهٔ او و جوذر و برادران او را نیز گرفته نزد من آوری وزیر گفت ایملك مرا حاجت بلشکر نیست من تنها بسوی او شوم ملك گفت برو و آنچه که رای تست بکن پس وزیر سلاح دور انداخته جامه سپید در بر کرد و سبحهٔ بدست گرفت و تنها همی رفت تا بقصر جوذر برسید خواجه سرارا دید که بکرسی نشسته پیش رفت و با ادب پهلوی او بنشست و او را سلام داد خواجه سرا رد سلام کرد و گفت ای آدمیزاد چه میخواهی چون وزیر شنید که او وزیر را آدمیزاد خطاب کرد دانست که آن غلام از جنیانست از بیم او اندامش لرزیدن گرفت و باو گفت یا سیدی خواجهٔ تو جوذر در اینجاست یا نه گفت آری بقصر اندر است وزیر گفت یا سیدی نزد او رفته بگو که ملك شمس الدوله از برای او بزمی فرو چیده و او را بمهمانی طلبیده سلامش همیرساند و میگوید که منزل ما را شرف از قدوم تست خواجه سرا گفت تو در اینمکان بایست تا من با خواجه مشورت کنم وزیر در آنجا بایستاد خواجه سرای جن بقصر اندر آمد و بجوذر گفت ایخواجه بدانکه ملك امیری را باپنجاه تن سوار بسوی تو فرستاد من او را بزدم و بشکستم پس از آن صد تن بفرستاد باز ایشان را گریزاندم آنگاه دویست مرد فرستاد ایشان را نیز شکست دادم پس از آن وزیر را فرستاد ترا بمهمانی همیخواند ترا جواب چیست جوذر گفت وزیر را بدینجا بیاور خواجه سرا از قصر بدر آمده ووزیر را نزد جوذر برد وزیر جوذر را از ملك بزرگتر یافت و از حسن بنای قصر حیران شد و خود را نسبت بجوذر بسیار پست دانست آنگاه زمین ببوسید واو را دعا گفت جوذر گفت ای وزیر چه کار داری وزیر گفت یا سیدی ملك شمس الدوله دوستدار تست ترا سلام میرساند و بسی ترا مشتاقست بزمی فرو چیده قصد مهمانی تو دارد جوذر گفت چون دوستدار منست از من او را سلام برسان و بگو که او نزد من آید وزیر همیخواست که باز گردد جوذر خاتم بدر آورده دست برو بمالید و خادم را بخواست و باو گفت حلهٔ از بهترین حله ها از بهر من بیاور خادم حلهٔ فاخر بیاورد جوذر بوزیر گفت این بپوش وزیر حله بپوشید جوذر گفت اکنون برو و ملك را از آنچه گفتم آگاه کن وزیر بیرون آمد و آنحله که مانند او را نپوشیده بود در برداشت چون نزد ملك در آمد حالت جوذر باو باز گفت و خوبی قصر و آنچه که در قصر بود بملك بنمود و گفت جوذر ترا مهمان همی خواند ملك با همهٔ سپاه سوار گشته زو بسوی خانهٔ جوذر گذاشتند و اما جوذر خادم خاتمرا فرمود که از اعوان خود گروهی را بصورت انسیان حاضر آورد که در ساحت خانه مانند لشکر صفها بر کشند تا ملك از ایشان هراس کند و بداند که سطوت من از سطوت او بیشتر است در حال خادم دویست تن از عفریتان بصورت لشکریان حاضر آورد که همگی تیغهای گران قیمت بر میان بسته بودند چون ملك بقصر جوذر رسید و آن قوم را بدید از ایشان بهراس اندر شد آنگاه بنزد جوذر رفته او را دید چون پادشاهان نشسته است او را سلام داد جوذر از برای او برخاسته و مقامی از بهر او نگذاشت و او راجواز نشستن نداد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك نزد جوذر شد جوذر او را نشستن نفرمود

تا اینکه بیم بر ملك غالب شد نشستن نیارست و بیرون آمدن نتوانست و با خود گفت بساهست که آزار منش اندر خاطر است از آنکه من برادران او را اذیت کرده ام پس از آن جوذر گفت ایملك امثال تو نشاید که مردمانرا ستم کند و مال ایشان بگیرد ملك گفت یاسیدی بر من مگیر که حرص و طمع مرا براینکار بداشت و اگر گناه نمی بودبخشایش نمیشد وملك از گذشته معذرت همیخواست و این شعر همی خواند ☆ بنده وار آمدم بز نهارت ☆ که ندارم سلاح پیکارت ☆ وپیوسته فروتنی میکرد تا اینکه جوذر گفت من برتو بخشودم آنگاه جواز نشستن داد ملك بنشست جوذر او را خلعت امان عطا کرد و برادرانش را بگستردن سفره بفرمود چون طعام بخوردند خادمان ولشکریان را یکسره خلعت ببخشود وایشانرا گرامی بداشت وملك را ببازگشتن اشارت کرد ملك از خانهٔ جوذر بدرآمد پس ازآن همه روزه بخانهٔ جوذر میرفت واو رادیوان برپای نبود مگر در خانهٔ جوذر و در میان جوذر وملك مودت افزون گشت و دیر گاهی بدینحالت بودند روزی ملك با وزیر خود خلوت کرد وباو گفت ای وزیر من همیترسم که جوذر مرا بکشد و مملکت از من بگیرد وزیر گفت ایملك اگر ازو بیم داری دختر خود بدو تزویج کن که ترا با او یگانگی پدید شود ملك گفت ای وزیر تو در میان من و او توسط کن وزیر گفت اورا بمهمانی بطلب پس از آن دختر خود را بفرما که خویشتن را بازیور ها بیاراید و از برابر منظره بگذرد وخود را بدو نماید چون جوذر او را ببیند برو مایل شود آنگاه من او را با خبر کنم که آن دختر دختر ملك است وبا او همه روزه سخن گویم چنانچه او نداند که تو ازین کار ها آگاهی تا اینکه او دختر تراخواستکاری کند چون تو دختر بدو تزویج کنی در میان شما بیگانگی نماند وتو ازو ایمن باشی واگر او بمیرد تو او را وارث شوی ملك گفت ای وزیر راست گفتی آنگاه ضیافتی ساخته جوذر را مهمان خواست جوذر بسرای سلطان در آمد و آنروز را باانس تمام بحدیث بنشستند وملك زن خود را سپرده بود که دختر را بیاراید و از درمجلس بگذراند زن نیز چنان کرد که ملك سپرده بود چون جوذر را بروی نظرافتاد رگهای اوسست شد وعشقش سخت گشت و رنگش بپرید وزیر گفت ای خواجه چونست که ترا دگر گون همی بینم جوذر گفت ای وزیر ☆ که برگذشت که بوی عبیرمیآید ☆ که میرود که چنین دل بذیرمیآیدـ ایوزیر این دخترك که بود که هوش از من ببرد وعقل از من بربود وزیر گفت این دختر شمس الدوله است اگر ترا پسند افتاد من بملك سخن گویم تا او را بتوتزویج کند جوذر گفت ای وزیر بملك سخن بگو بجان خودم سوگند که ترا هرچه خواهی بدهم وملك نیز هرآنچه در مهردختر بخواهد مضایقت نکنم تا ما را دوستی وپیوند استوار گردد وزیر باوگفت خاطر آسوده دار که مقصود دست دهد پس از آن وزیر بملك حکایت باز گفت و او را آگاه کرد که در مهر دختر هرچه از جوذر بخواهی مضایقت نکند ملك گفت مهر دختر بمن رسیده و دختر از کنیزکان اوست من دختر را بدو تزویج میکنم اگر او بپذیرد احسان بمن کرده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و بیست وسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك گفت اگر او بپذیرد احسان کرده است پس آنشب را بخرسندی بروز آوردند چون بامداد شد ملك شمس الدوله بدیوان بنشست شیخ‌الاسلام وجوذر حاضر آمدند جوذر خواستکاری دختر کرد ملك گفت مهر دختر بمن رسیده‌است کتاب تزویج بنوشتند جوذر بحاضر آوردن خرجینی که زر وگوهر در آن بود بفرمود چون خرجین بیاوردند او در مهر دختر بملك بداد پس طبل ها بکوفتند ومزمار ها بنواختند وبزم عیش فرو چیدند جوذر در نزد دختر ملك شد و ازو تمتع بر گرفت وجوذررا باملك یگانگی پدید گشت‌ودیر گاهی بایکدیگر بعیش‌وشادی سلطنت راندندپس‌ازآن ملك سپری‌شدوسلطنت‌ازجوذر خواستند واوراترغیب همی کردند تا اینکه راضی شد وبسلطنت بنشست وفرمود که بقعه برخاك‌ملك شمس‌الدوله‌بنا کرندوازبهراواوقاف ترتیب داد و سرای جوذر در محلت یمانیه بود پس چون بسلطنت بنشست تکایا و مساجد بنا کرد و آنمحلت بنام او موسوم گشت و اورا جوذریه مینامیدند یکسال پادشاهی کرد و سلیم و سالم برادران او وزیر میمنه و میسره بودند چون سال بآخر رسید سالم بسلیم گفت ای برادر تاکی حال بدینموال خواهد بود و تا جوذر زنده است ما را از بزرگی و سعادت بهرهٔ نخواهد بود سلیم گفت‌چه‌حیلت‌سازیم که‌اورا بکشیم‌وخاتم‌وخرجین‌ازو بستانیم گفت‌تو‌ازمن‌داناتری‌سالم گفت‌اگر‌تدبیر کنم‌واورا‌بکشم آیا تو راضی خواهی شد که من سلطان شوم و ترا وزیر میمنه گردانم و خاتم از من و خرجین از آن تو باشد سلیم گفت من باین قسمت راضیم پس ه دو برادر از بهر مال دنیا وریاست‌بکشتن جوذر اتفاق کردند و بجوذرازراه حیلت‌گفتند خاطر ما بدست آورده بخانهٔ ما اندر آی و میهمان ماشو تا بر سرهنگان افتخار کنیم جوذر گفت مضایقت نکنم ولی بخانه کدام یك از شما در آیم سالم گفت بخانه من اندر آی پس از ضیافت من بخانه برادرم سلیم شو.جوذر گفت چنان کنم پس بخانه سلیم رفت و از بهر او خوردنی فروچیدند و زهر بر آن خوردنیها کردند چون جوذر طعام زهرآلودخورد در حال گوشت اوبپاشیدو سالم‌خواست که خاتم از انگشت او در آورد نتوانست آنگاه با کارد انگشت او ببرید و دست بنقش خاتم بمالید در حال رعد قاصف حاضر آمد و باو گفت لبیك یا سیدی هرچه خواهی بطلب سالم گفت برادر من سلیم را بکش و مسموم و مقتول را بر داشته در پیش‌چشم لشگریان بینداز پس خادم خاتم سلیم‌را گرفته بکشت و هر دو را بیرون آورده پیش بزرگان لشگریان بینداخت‌چون ایشان‌جوذر و سلیم را کشته یافتندبهراس‌اندرشدند و بخادم گفتند باملك‌ووزیر که این کار کرده خادم گفت‌برادر ایشان سالم کرده است که ناگاه سالم روی بدیشان کرده گفت ای بزرگان‌لشگرمن‌خاتم‌از‌برادرخودجوذر گرفتم‌واینکه‌درپیش شماایستادم‌عفریتی‌است‌خادم‌خاتم‌است‌ومن‌اورا‌بکشتن‌برادرخودسلیم‌بفرمودم‌تادرملك کسی‌بامن‌منازعت‌نکندا‌کنون که‌سلطان‌شما مقتول گشته من سلطان شما هستم اگر بسلطنت من راضی نخواهید شد خادم خاتم را بفرمایم تاخورد وبزرگ‌شما را بکشد چون‌قصه

چون شب ششصد و بیست و چهارم بر آمد

بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملك جوانبخت سالم چون بلشگریان گفت خادم خاتم را بکویم تا خورد و بزرك شما را بکشد همگی بیك بار گفتند ما بسلطنت تو راضی هستیم پس از آن فرمان داد که برادرانش رابخاك سپارند گروهی با جنازه برفتند و گروهی با سالم بگاه سلطنت روان شدند سالم بکرسی بنشست بزرگان دولت او را بیعت کردند آنگاه گفت همی خواهم که زن برادر را تزویج کنم گفتند باش تا مدت عدت بگذرد گفت من عدت نمی شناسم که امشب بایدبا اودر آمیزم پس تزویج نامه بنوشتند و دختر ملك شمس الدوله زن جوذر را از این قضیت آگاه کردند گفت بگذارید تابنزد من آید چون شب برآمد سالم نزد زن برادر شد دختر شمس الدوله خرسندی براو آشکار کرد و با جبین گشاده با او سخن گفت و زهر کارگر در آب کرده او را بکشت و خاتم برداشته بشکست و خرجین طلسم را بریده دو نیمه کرد تا کس برآنها مالك نشود پس از آن کسی نزد شیخ الاسلام فرستاد و او را از حادثه آگاه کرد تا کسی را بسلطنت بگزینند اینست آنچه از حکایت جوذر بما رسیده بود (**حکایت عجیب و غریب**) و نیز ای ملك بمن رسیده است که در زمان گذشته ملکی بود بزرگوار که ملك گندم نام داشت و آن پادشاهی دلیر و کهن سال بود و در حالت پیری خدای تعالی او را پسری عطا فرمود و آن پسر را بسبب زیادتی حسن و جمال عجیب نام گذاشت و او را بدایگان بسپردند تااینکه نشو و نما کرد و بهفت سالگی برسید پدرش از برای او دانشمندی از اهل مملکت بگماشت دانشمند شریعت و آئین خویشتن در مدت سه سال بدو بیاموخت تا آنکه در آئین دین ماهر شد با عالمان مناظره میکرد و با حکیمان مجالست مینمود پس از آن فنون سواری باو بیاموخت تااینکه سواری شد دلیر و او را سال از ده فزون نگشته بود که در همه کار ها باهل زمان خود برتری یافت و فنون جنك بشناخت و هر گاه که از بهر صید سوار میشد هزار سوار دلیر با خود میبرد قبیله ها غارت می کرد و راه قافله گان میزد و دختران ملوك را باسیری میآورد تااینکه ازهرسو شکایت او را پیش پدر بردند پدرش بپنج تن از غلامان فرمود که او را بگیرند غلامان برو گرد آمده او را بگرفتند و بازوان او را بسته بفرمان ملك در مکانی بزندانش کردند یك شبانروز در زندان بود آنگاه امیران نزد ملك شدند وزمین بوسه دادند و شفاعت عجیب کردند ملك اورا رها کرد عجیب ده روز صبر کرد پس از آن شبی بر پدر داخل شد واو خفته بود تیغ بر کشیده سر اورا ازتن جدا کرد چون روز بر آمد عجیب بکرسی برنشست و مردان خود رافرمود که پولادپوش گشته در پیش او بایستند و شمشیر های برهنه در کف گیرند پس چون امیران در آمدند ملك را کشته یافتند و پسر اورا دیدند که بر کرسی مملکت قرار گرفته عقولشان حیران شد عجیب بایشان گفت ای قوم دیدید که سلطان شما را چه روی داده هر کس که مرا اطاعت کند او را گرامی دارم و هر کس که مخالفت من کند با او چنان کنم که باملك کرده ام امیران ازو هراس کردند و باو گفتند تو پادشاه و پادشاهزادهٔ مائی و در پیشگاه اوزمین بوسه دادند و اورا ثنا گفتند عجیب ازاطاعت ایشان فرحناك شده فرمود درهای خزاین بگشودند وخواستهٔ بی شما و خلعتی فاخر بدیشان داد ایشان میان بطاعت بستند عجیب خلعتها بمشایخ عرب فرستاد و بلاد را بتصرف آورد و عباد طاعت او واجب شمردند مدت پنجماه بحکمرانی بنشست پس از آن خوابی دید که هراسان از خواب بیدار شد و دیگر خوابش نبرد چون بامداد شد بر گاه سلطنت قرار گرفت لشگریان بار یافتند پس از آن ملك معبران و منجمان را بخواست و بایشان گفت دوش در خواب دیدم که پدرم پیش من ایستاده آلت مردی او نمایانست وچیزی مثل زنبور از سر او بیرون آمد و بزرك همی شد تا بمقدار یکی از درندگان گردید و اورا چنگالها بود مانند خنجر من ازو بیم کردم و مبهوت ماندم ناگاه روی بمن آورده چنگام بمن زد وشکم من بدرید درحال من از خواب هراسان بیدار شدم خواب مرا تعبیر کنید معبران بیکدیگر نظاره کردند و در رد جواب بفکرت اندر ماندند و باو گفتند ای ملك این خواب دلالت میکند بر اینکه از پدر تو مولودی هست که آشکار خواهد شد و میان تو و او عداوت پدید خواهد آمد تو از او بر حذر باش عجیب چون سخن معبران بشنید گفت مرا برادری نیست که من ازو هراس کنم این تعبیر خطای محض است معبران گفتند نگفتیم ملك را جز آن که دانستیم پس ملك ایشان را بیازرد و از درگاه براند و خود برخاسته بقصر پدر آمد و همسران پدر را آزمون کرده کنیزی را آبستن یافت که هفت ماه برو گذشته بود درحال دو تن غلام از غلامان خودرا خواسته بایشان گفت این کنیز را بگیرید و اورا به بیشه برده با او بسر برید غلامکان کنیز را بگرفتند و روزی چند برفتند تا از شهر دور شدند و اورا ببیشهٔ که درختان بسیار درآنجا بود بردند و درآنجا یکدله شدند که حاجت خویشتن از کنیز روا کنند ولی هریك از ایشان میگفت من پیش از تو با او درآمیزم پس با یکدیگر مخالفت کردند آنگاه گروهی از زنگیان پدید آمدند شمشیر ها کشیده بر ایشان حمله کردند و آن دوغلام را بکشتند و کنیز دربیشه تنها ماند از میوهای آنجا میخورد و ازچشمه های آنجامی آشامید تا اینکه پسری خوبروی بزاد و اورا بسبب غربتش غریب نامید و ناف اورا ببرید و در جامهٔ از جامهای خود فروپیچید • چون قصه

چون شب ششصد و بیست و پنجم بر آمد

بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملك جوانبخت کنیزك باخاطر نا شاد دربیشه بسر میبرد و پسر خودرا شیر میداد که ناگاه سواری پدید شد که جمعی پیادگان با او بودند و سگان شکاری و یوز ها همراه داشتند چون ایشان ببیشه درآمد کنیزکی را دیدند که پسری در کنار دارد با او گفتند از انسیانی یا از جنیان کنیز گفت ای بزرگان عرب از انسیانم پس ایشان امیر خویشتن را از کنیز آگاه کردند و نام او امیر مرداس بود و بزرگی بنی قحطان داشت با پانصد تن از شجاعان قبیله و عم زادگان بنخجیر آمده بود که بکنیزك برسیدند کنیزك حکایت خودرا از آغاز تا انجام حدیث کرد امیراز

کار او درعجب شد و اوراگرفته بازگشتند چون به بنی قحطان رسیدند امیر مرداس کنیزك را در مکانی جداگانه جای داد و پنج تن کنیزکان بخدمتگذاری او بگماشت و اورا بسی دوست داشت شبی از شبها بنزد او شد و با او در آمیخت همانشب کنیز آبستن شد چون مدت آبستنی بسر رسید پسر قمر منظری بزاد واورا سهیم اللیل نام نهاده بدایگان سپردند بابرادر خودغریب تربیت یافته بزرك شد امیر مرداس ایشانرا بدانشمندی سپرد که علم و ادب بایشان بیاموزد پس از آن بشجاعان عرب سپرد که فنون سواری بایشان بیاموزند هنوز پانزده ساله نبودند که همه کارها یادگرفتند و بشجاعان قبیله ها برتری جستند و هر یکی بهزار سوار حمله میکرد و مرداس دشمنان بسیار داشت و در همسایگی او امیری بود حسان بن ثابتش میگفتند که با مرداس صداقتی داشت و اورا دختری بود که بیکی از بزرگان قبیله تزویج کرده امیر مرداس را بضیافت خوانده بود امیر دعوت اورا اجابت کرده پانصد سوار با خود برد و چهارصد سوار دلیر از بهر پاس حریم خود بر جای گذاشت رفتند تا بحسان برسیدند حسان‌اورا استقبال کرده بمنزل برد و در برترین مقامی بنشاند و بزرگان و سواران قبایل‌نیز بیامدند امیر حسان از بهر ایشان ولیمه ها داد تا اینکه ایام عیش بنهایت رسید عربهای قبایل بمنزلهای خویشتن باز گشتند امیر مرداس چون بازگشت و بقبیله خود برسید دوتن کشته درآنجا یافت که پرندگان برایشان گرد آمده بودند دلش لرزیدن گرفت چون داخل قبیله شد غریب را ملاقات کرد که با اسلحه وزره ایستاده بود امیر مرداس گفت ای غریب این چه حالتست غریب گفت حمل بن ماجد با پانصد دلیر از قوم خود برما هجوم آورد و سبب این بوده است که امیر مرداس دختری داشت مهدیه نام که هیچ دیده نیکو تر از او ندیده حمل بن ماجدبزرك بنی‌تیهان چون آوازه حسن او بشنیدند با پانصد دلیر سوارگشته بسوی مرداس آمد و دختر اورا خواستگاری کرد مرداس اورا نا امید بازگردانید و خواهش او نپذیرفت و پیوسته حمل بن‌ماجد درکمین مرداس نشسته انتظار همی کشید تا اینکه مرداس بمهمانی حسان رفته از قبیله دور شد حمل بن ماجد فرصت یافته با مردان شجاع سوارگشته روبه بنی قحطان گذاشت و جمعی از سواران قبیله راکشت و بقیة السیف بکوه ها بگریختند و غریب و برادرش سهیم اللیل با صد تن سوار شجاع بنخجیرگاه رفته بودند وقتی بازگشتند حمل بن ماجد را دیدند که بقبیله غالب گشته اند و دختران قبیله راگرفته‌اند و مهدیه دخترمرداس را نیزگرفته به اسیری همیبردندچون غریب اینحالت بدید ازصواب دور شد وبانك ببرادر خود سهیم‌اللیل زد و باو گفت ای تخمهٔ نا پاك مگرنمی بینی که مال قبیله را غارت کرده دختران اورا باسیری میبرند درحال سهیم و غریب با صد تن سوار شجاع بدشمنان حمله کردند و غریب را هر لحظه خشم افزون میشد و سرهای دلیران ازتن جدا میکرد و جام اجل بر ایشان همی نوشانید تا اینکه بحمل بن ماجد برسید دیدکه مهدیه را همی برد آنگاه برو حمله آورده نیزهٔ بروگذاشته اورا از زین بگردانید چون سواران بنی تیهان اینحالت بدیدند بگریختند و غریب‌اسیران را خلاص کرده‌این ابیات همی‌خواند :

✿ جهاندار پیروز یار منست ✿ سر اختر اندر کنار منست ✿ بمردی نیاید کسی همرهم ✿ اگر جان ستانم و گر جان دهم ✿ بدشمن نمایم همی‌هرچه هست ✿زمردی‌وپیروزی وزوردست✿ وهنوزابیات‌بانجام نرسیده بود که مرداس دررسیدوازدیدن‌آنحالت مدهوش گشت غریب اورا تسلی داد و سلامت اورا تهنیت گفت و تمامت آنچه بقبیله رفته با او بیان کرد مرداس کردار اورا بپسندید و شکر نیکوئیهای او بجا آورده و گفت الحمدلله که تربیت من در توضایع نشدآنگاه مرداس در سرادق خودفرود آمد و مردان پیش او بایستادند و اهل قبیله بغریب ثنا گفتند و بامرداس گفتند ای امیر اگر غریب نمیبودکسی از قبیله سالم نمی ماند پس مرداس‌شکر نیکوئیهای غریب را بجاآورد چون قصه بدینجا رسیدبامدادشد و شهر زادلب‌از داستان فروبست

چون شب ششصد و بیست و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اما غریب چون مهدیه دختر مرداس را از اسیری حمل‌بن ماجد خلاص داد و حمل‌را بکشت خود اسیرعشق مهدیه‌شد وتیرمژگان او بسینه‌اش کارگر آمد و در دام عشقش بیفتاد و هیچ گاهی خیال مهدیه از خاطر غریب بدر نمیرفت خواب و خور برو حرام‌شد همه‌روزه سوار گشته بکوهها می‌رفت و اشعار میخواند تا اینکه آثار عشق درو پدیدشد راز خود ببعضی از یاران آشکار کرد و خبراو در میان قبیلهٔ انتشار یافت تا اینکه حکایت بمرداس رسید مرداس خشمگین گشت و از غایت خشم برخاست و بنشست و ماه و خورشید را دشنام داد و گفت هر کس که تخمکان ناپاك بپرورد پاداش او همین است و لکن اگر من غریب را نکشم در زیر ننك بخواهم ماند پس از آن با مردی از خردمندان قبیله در کشتن غریب مشورت کرد و راز خود براوآشکار نمودآنمرد دانا گفت ای امیر دو روز بیش نیست که غریب دختر ترا از اسیری خلاص کرده اگر از کشتن او ناگزیری چنان کن که در دست دیگری کشته شود تاکسی برتو گمان نبرد مرداس رای او را بپسندید واز شجاعان قبیله یکصد و پنجاه سواربر گزید و ایشانرا بکشتن غریب ترغیب همی کرد تا اینکه غریب بنخجیرگاه شد مرداس‌سواران را برداشته در راه غریب بکمین نشستند از قضا در آن هنگام که مرداس با سواران خود در میان درختان کمین کرده بودند پانصد سوار شجاع بر ایشان هجوم آوردند شصت تن از ایشانرا کشته و نود تن اسیر کردند وبازوان امیر مرداس را نیز ببستند و سبب این بوده است که چون حمل‌بن ماجد با قوم خود کشته شدند بقیه بگریختند و برادر حمل‌بن ماجد را از حادثه آگاه کردند جهان درچشمش‌تار گشت سواران قبیله را جمع آورده پانصدتن شجاع ازایشان برگزیده و بخونخواهی برادر روان گشت و در آنمکان که امیر مرداس کمین کرده بود باو برسید جمعی راکشته و جمعی را با امیر مرداس اسیر کردند دوسه فرسنگی رفته درجائی از بهر راحت فرود آمد و با سواران خود میگفت مارا اصنام یاری کردند و خونخواهی را بما آسان نمودند اکنون از مرداس پاس دارید تا اورا ببدترین عقوبت بکشم پس قبیله حمل‌بن ماجد فرحناك بخفتند و مرداس‌با یاران خودگرفتار و از زندگانی نومید

بودند برابر حمل بن ماجد را با مرداس کار بدینگونه شد واما سهیم اللیل نزد خواهر خود مهدیه رفت واو مجروح بود مهدیه بر پای خاسته دستهای او رابیوسید و گفت دستهای توشل مباد و بشماتت دشمنان گرفتار نگردی که اگر تو و غریب نبودید ما از اسیری خلاص نمییافتیم و لکن ای برادر بدان که پدرت با پانصد سوار بغریب کمین کرده و قصد کشتن اودارد تو میدانی که کشتن غریب زیانیست بزرك که اوعرض شمانگاهداشته ومال شمارا خلاص کرده است سهیم چون این سخن بشنید خشمگین گشت ودر حال اسلحه جنك بوشیده سوار شدو بنخجیرگاهی که برادرش رفته بود برفت برادر را دید که نخجیر بسیار صید کرده پس سهیم پیش رفته برادر را سلام داد و باو گفت ای برادر عهد ووفای توچنین نبود چرا مرا آگاه نکرد بنخجیرگاه در آمدی غریب گفت بخدا سوگند چون تو مجروح بودی من خواستم که براحت اندر باشی سهیم گفت ای برادر از پدرم برحذر باش که او با پانصد تن سوار بقصد کشتن تو بیرون آمده غریب گفت خدای تعالی اورا گرفتار کید و مکر خویش خواهد کرد آنگاه غریب و سهیم بسوی شهر بازگشتند و در تاریکی شب همی راندند که ببادیهٔ برسیدند که قبیله بن ماجد در آنجا بودند چون شیههٔ اسبان قبیله بگوش غریب و سهیم آمد سهیم گفت ای برادر گمان من اینست که پدرم با سواران خود در این مکان در کمین تو نشسته اند در حال غریب از اسب فرود آمد و لگام ببرادر سپرد گفت تو در همین جای قرار گیر تامن خبر باز آورم پس غریب پیاده برفت و بقبیله نزدیك شد دید که قبیله مرداس نیستند ولی از ایشان شنید که نام مرداس همی برند و میگویند اورا در میان قبیله خود خواهیم گشت غریب از این سخن دانست که مرداس گرفتار گشته با خود گفت که بجان مهدیهٔ سوگند تا مرداس را خلاص نکنم از این مکان نخواهم گذشت که مبادا خاطر مهدیه را ملالی رسد آنگاه بجستجوی مرداس همی گشت تا اینکه اورا بستهٔ کمند دشمنان یافت درپهلوی او نشسته گفت ای عم مهربان این چه حالتست و از بهر چه گرفتاری مرداس چون غریب را بدید از فرحناکی برفت و باو گفت ای فرزند باآئین و کیش خودم سوگند که مهدیه از آن تست درحال غریب بند ازو برداشت و گفت بسوی سواران شو که پسرت سهیم اللیل نیز در آنجاست مرداس بسوی سواران روان گشت و بپسر خود سهیم اللیل برسید غریب گرفتارانرا یکی یکی همی گشود تا اینکه همه را گشودو ایشان را از میان دشمنان دور کرد و اسب و اسلحه از برای ایشان فراهم آورده بایشان گفت اکنون سوار گشته بگرد دشمنان پراکنده شوید و بانك برایشان بزنید ایشان بانك برزدند که یاآل قحطان آواز ایشان بکوهها فروپیچید دشمنان گمان کردند که قوم مرداس برایشان هجوم آورده آنگاه اسلحهٔ خویشتن بگرفتند و بیکدیگر بیفتادند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد وبیست وهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت اسلحهٔ خویشتن برداشته یکدیگر را کشتند تا آفتاب بر آمد در این حال غریب با سواران خود بر ایشان حمله کرده جمعی را بکشت وباز ماندگان بگریختند بنی قحطان غنیمت بسیار از اسب واسلحه بدست آورده باز گشتند تا بمیان قبیله برسیدند آنانکه مقیم بودند بملاقات ایشان بیرون آمدند وبسلامت ایشان فرحناك شدند و هرکس در خیمه خود قرار گرفت غریب نیز در خیمهٔ خویش قرار گرفت وجوانان قبیله بسرو جمع شدند وخورد وبزرك بسرو تحیت میگفتند چون مرداس غریب را دید که جوانان بروگرد آمده‌اند بیش از پیش با اودشمن گشت وکینه او را در دل گرفت وروی بعشیرت خود کرده بایشان گفت کینه غریب در دل من افزون گشت و از جمع آمدن این جوانان برو اندوهگین شدم که فردا او بقهروغلبه مهدیه را از من خواهد گرفت مشیری باو گفت ای امیر از او چیزی بخواه که بدادن آن قدرت نداشته باشد مرداس را تدبیر او پسند افتاد وآن شب را فرحناك بخفت چون روز برآمد در مرتبت خویشتن بنشست و وجوه عرب برو گرد آمدند و غریب نیز با جوانان بیامد و در پیش او زمین بوسه داد و امیر مرداس انبساط آشکار کرد وبر پای خاسته او را در پهلوی خویش بنشاند غریب گفت ای عم وعدهٔ خود را وفا کن امیر مرداس گفت مهدیه جز توکسی را نشاید ولکن تو بضاعتی نداری وترا مال نیست غریب گفت ای عم هرچه خواهی طلب کن تا ببزرگان قبایل و پادشاهان شهرها غارت زنم و چندان مال از بهرتو بیاورم که درشمار نگنجد امیر مرداس گفت ای فرزند من بجمیع اصنام سوگند یاد کرده‌ام که مهدیه را ندهم مگر بکسی که انتقام از دشمنان من بکشد وننك از من بر دارد غریب گفت ای عم بگو که کدام پادشاه ترا دشمنست تا تخت او بشکنم و او را اسیر کنم و امیر مرداس گفت ای فرزند مرا پسری بود دلیر با یکصدتن سوار گشته بنخجیرگاه شد و از آبادانی دور گشته بوادی ازهاروقصر حام بن شیث بن شداد رسیدند در آن مکان مردی بود سیاه که هفتاد ذراع بلندی او بود که درختان بزرگرا از زمین بر می کند وبا آن جنك مینمود چون پسرم بآنوادی برسید آن سیاه ستمکار اورا وسواران اورا هلاك کرد وجز سه تن سالم نماند که بازگشته مرا از حادثه آگاه کردند دلیران جمع آورده بجنك او بشتافتم برودست نیافتم وچون پسر نتوانستم گرفت پس از آن عهد کردم که دخترخود را تزویج نکنم مگر بکسی که خون پسر من از او بخواهد وننك از من بر دارد چون غریب سخن امیر مرداس بشنید گفت ای عم من بسوی او شوم وبیاری خدایتعالی خون پسر تو ازو بگیرم مرداس گفت ای غریب اگر بروی ظفر یابی غنیمتی بی شمار بدست خواهی آورد غریب گفت تو بتزویج دختر اعتراف کن ومشایخ قبیله را گواه گیرتاخاطر من بر آساید وقوت من بیفزاید مرداس اعتراف کرد وبزرگان قبیله را گواه گرفت غریب فرحناك از نزد مرداس بیرون آمد و بنزد مادر شدو اورا ازواقعه بیاگاهانید مادر غریب گفت ای غریب مرداس با تو کینه دارد وترا برآن کوه خطرناك نمی فرستد مگر اینکه ترا هلاك کند تو مرا با خویشتن بر دار تا از دیار این ستمکار دور شویم غریب گفت ای مادر از این دیار بدر نشوم تا بدشمن خود چیره شوم و مقصود پدید آورم پس غریب آنشب را بروز آورد چون بامداد شد جوانان قبیله که دویست سوار دلیر بودند حاضر آمدند و همگی اسلحهٔ جنك پوشیده بودند با غریب گفتند ما را با خود ببر تا ترا یاری کنیم غریب از سخنان ایشان فرحناك

شد و بایشان گفت خدای تعالی شما را پاداش نیکو دهاد آنگاه غریب با یاران خود سوار گشته روان شدند و تا سه روز اسب همی راندند چون هنگام شام شد در دامنهٔ کوهی بلند فرود آمدند غریب تنها بر آن کوه بر شد و در آن کوه همی گشت که بغاری برسید و در آن غار روشنائی پدید بود و در غار شیخی دید که سیصدوچهل سال داشت و ابروان و سبلتش از بس پیری بچشمان ولبانش فرو آویخته بود چون غریب را بر آن شیخ نظر افتاد مهابتی در دلش پدید گشت و آنشیخ را بزرگ شمرد آنگاه شیخ گفت ای فرزند تو از کافران بت پرستی و پروردگاریرا که زمین و آسمان و مهر و ماه راآفریده ستایش نمی کنی غریب چون سخن شیخ بشنید اندامش به لرزید و باو گفت ای شیخ این خدائی که تو بر گفتی کجاست تا من او را ببینم و او را بپرستم شیخ گفت ای فرزند این خدای بزرگ را کس نتواند دید او می بیند و دیده نمیشود و او با آثار قدرت خود در هر مکان حاضر است و اوست که عالم بیافریده و انسیان و جنیان را جان دادهو پیغمبرانرا از بهر راه نمونی بندگان فرستاده که هر کس که فرمان برد بیهشتش فرستد و هر کس که عصیان ورزد در دوزخ افکند غریب گفت ای شیخ پرستندهٔ این خدا که تو گفتی چه باید بگوید شیخ گفت ای فرزند من از قوم عاد هستم که طغیان کردند خدای تعالی پیغمبری هود نام بدیشان بر انگیخت او را تکذیب کردند خدایتعالی ایشانرا بریح عقیم هلاك كرد و من با جماعتی از قوم خود ایمان آورده بودیم بدانسبب ما از عذاب رستیم پس از آن قوم ثمود را دیدم و آنچه بایشان از پیغمبر خود صالح نام گذشت مشاهده کردم پس از آن پیغمبری ابراهیم خلیل نام بسوی نمرود بن کنعان برانگیخته شد و در میان ایشان رفت آنچه رفت و جماعتی که از قوم من ایمان آورده بودند یك یك بمردند من در این غار بپرستش پروردگار مشغول شدم و خدایتعالی از جائی که گمان ندارم بمن روزی میدهد غریب گفت اکنون من چگویم که از پرستندگان این خدای بزرك باشم شیخ گفت بگو لااله الاالله و ابراهیم خلیل الله تامسلمان شوی غریب ازدل و زبان مسلمان شد پس از آن شیخ پارهٔ از فرایض و کلماتی چند از صحف بروی بیاموخت و باو گفت نام تو چیست گفت نام من غریب است شیخ گفت قصد کجا داری غریب ماجرای خود راسر تاپا بیان کرد تا اینکه بحدیث غول کوهی برسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بحدیث غول کوهی برسید شیخ باو گفت مگر تو دیوانهٔ که تنها بسوی غول کوهی همی روی غریب گفت دویست سوار دلیر بامنست شیخ گفت ای غریب اگر ده هزار سوار با تو باشند برو چیره نتوانی شد که او غول است و گوشت آدمیان همی خورد واز اولاد حام است که معمورهٔ هند بنا نهاده و غول را نام سعدانست و ای فرزند این شیطانیست ستمکار که خورش او گوشت آدمیانست و پدرش او رااز این کار منع کرد او سخن نپذیرفت وروز بروز طغیان او بیفزود پدرش اورا از پیش خود براند و پس از جنگها ورنجهای بسیار اورا از بلاد هند بیرون کرد وبدین سرزمین آمده مسکن گرفت راه بکاروانیان میزد و بمسکن خود بازمیگشت اورا پنج تن فرزندان دلیر است که هر یك بهزار سوار حمله میکند و چندان مال و چارپایان جمع آورده که در شمار نیاید و من برتوازو بیم دارم و ازخدا همی خواهم که ببرکت کلمه توحیدترا بروی نصرت دهد ولی هروقت که بکافران حمله کنی بگو الله اکبر که کافران را خوار میگرداند پس از آن شیخ عمودی از پولاد بغریب بداد که وزن آن یکصد رطل بود و آن عمود ده حلقهٔ زرین داشت که هر وقت اورا می جنبانیدند از آن حلقها آوازی چون رعد بلند میشد و اورا شمشیری درخشنده تر از برق بداد که طول آن سه ذرع و عرض آن سه وجب بود که اگر بسنك سختش میزدند دو نیمه میکرد و زرهی و سپری و مصحفی نیز باو داد و باو گفت اکنون برو و اسلام بقوم عرضه کن درحال غریب از نزد شیخ بیرون آمد و ازاسلام خود فرحناك بود و بسوی قوم خود همی رفت تا بدیشان برسید ایشان سبب دیر کردن اورا بپرسیدند غریب ماجرای خویش برایشان فرو خواند و اسلام بر ایشان عرضه داشت همگی مسلمان شدند و آنشب را بخفتند علی الصباح غریب سوار گشته ازبهر وداع بنزد شیخ شد واورا وداع کرده با سواران همیرفتند که ناگاه سواری که در آهن غرق بود بغریب حمله کرد و باو گفت ای پست ترین اعراب جامهای خود را بر کن وگرنه بخونت غلطان سازم و با خاك یکسان کنم آنگاه غریب برو حمله کرد جنگی سخت درمیان ایشان روی داد که جوانان از بیم آنجنك پیر شدند و سنگها از هول بگداخت پس از آن سوار نقاب از رخ بر کشید و او سهیم اللیل برادر غریب پسر امیر مرداس بود وسبب آمدن او بدانمکان این بوده است که غریب در وقتیکه بسوی غول کوهی روان شد سهیم غایب بود چون بازگشت غریب را ندید نزد مادر رفته اورا گریان یافت از سبب گریستن بازپرسید مادرش ماجری بیان کرد سهیم اللیل تاب نیاورده اسلحه جنك در پوشید و سوار گشته از پی غریب همیراند تا ببرادر رسید و درمیان ایشان رفت آنچه ذکر شد پس چون سهیم روی خود بگشود غریب اورا بشناخت و با او گفت ای برادر از بهر چه خودرا از من پوشیده داشتی و با من جنك کردی سهیم گفت تا مقدار خویشتن برتو معلوم کنم پس از آن هردو برادر با سواران روان گشتند و غریب اسلام بسهیم اللیل عرض کرد سهیم نیز مسلمان شد و شادمان همیرفتند تا بوادی که غول کوهی را منزل بود نزدیك شدند چون سعدان گرد سواران بدید گفت ای فرزندان سوار شوید و این غنیمت بیاورید هرپنج تن فرزندان او سوار شدند و بسوی گرد برفتند چون غریب ایشانرا بدید اسب برایشان برانگیخت و گفت شما از کدام جنس هستید و از ما چه میخواهید فلحون بزرگترین فرزندان سعدان پیش آمده با غریب گفت از اسبان خویشتن فرودآئید و بازوان یکدیگر ببندید تا شمارا بسوی پدر برانیم که پارهٔ از شمارا بریان کند و پارهٔ را در دیك بپزد که دیرگاهی است گوشت آدمی نخورده غریب چون این بشنید بفلحون حمله کرده عمود بجنبانید از حلقه های عمود آواز رعد بلند گشت فلحون بدهشت اندرشد غریب عمودی باو بزد عمود بر کتف فلحون بیامد فلحون مانند نخل بریده

بیفتاد سهیم اللیل فرود آمده بازوان اورا ببست و رستی بگردنش افکنده مانند گاوش همیکشید چون برادران فلکون برادر بزرگرا اسیر دیدند بغریب حمله کردند غریب سه تن از ایشانرا نیز اسیر کرد و پنجمین ایشان بگریخت و بنزد پدر شد سعدان گفت ایفرزند ترا چه روی داده و برادرانت کجا شدند گفت ای پدر جوانی که چهل ذراع قامت اوست و هنوز خط بعذارش نرسته برادران من اسیر کرد چون غول کوهی از پسر خود این سخن بشنید گفت آفتاب برشما نتابد و آتش شمارا برکت ندهد پس از دز فرود آمده درختی بزرگ از جای برکنده و پیاده روی بغریب گذاشت و پسرش نیز از پی او روان بود چون بغریب نزدیك شد سخنی بر زبان نراند بقوم غریب حمله کرد و با درختی که در دست داشت ایشانرا بزد پنج تن از ایشان را باخاك یکسان کرد پس از آن بسهیم اللیل حمله کرد سهیم بیکسو رفت و درخت ازو دور گشته بزمین آمد غول غضبناك شد و درخت از دست بینداخت و روی بسهیم آورده اورا بگرفت بدانسان که باز گنجشك بچنگال آورد چون غریب برادر خودرا در دست غول دید بانك الله اکبر بلند کرد و زبان بنام ابراهیم بگشود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت غریب بغول حمله کرده عمود بجنبانید آواز طنین از حلقه های عمود بلند گشت و عمود را بپهلوی غول زد غول بیخود برزمین افتاد سهیم اللیل از دست او بیرون جست و غول بخود نیامد مگر اینکه خودرا بازوان بسته و بقید اندر یافت چون پسرش حالت پدر بدید از میدان بگریخت غریب اسب بروی تاخت و عمود بر میان کتف او زد در حال پسر غریب بازوان او را بسته نزد پدر و برادرانش بیاورد و رسن در میان گردن ایشان همی کشیدند تا بدز برسیدند آنجا را پراز زر و سیم و حله ها و گوهرها یافتند و در آنجا هزار و دویست عجمی دیدند که در قید بودند آنگاه غریب بکرسی غول کوهی که اصلش از صاس بن شیث بن شداد بن عاد بود بنشست سهیم در دست راست وسایر دلیران در دست چپ او بایستادند پس از آن غریب باغول کوهی گفت ای پلیدك خودرا چگونه می بینی غول گفت یا سیدی خویشتن را با فرزند خود با ذلت و خواری بسته رسنها همی بینم غریب گفت میخواهم بدین اسلام داخل شوی و بیگانگی آفریننده شب و روز به پیغمبری ابراهیم علیه السلام اعتراف کنی سعدان غول بـا فرزندان اسلام قبول کردند غریب گفت بند از ایشان برداشتند آنگاه غریب گفت ای سعدان این عجمها کیستند سعدان گفت یا سیدی ایشان از بلاد عجم شکار منند و ایشان تنها نیستند دختر شاپور پادشاه عجم که فخر تاج نام دارد با یکصد تن کنیزکان ماه روی نیز در قید هستند غریب گفت ای سعدان ایشانرا چگونه دستگیر کردی سعدان گفت یا سیدی من با پنج تن فرزند و پنج تن از غلامان خود میرفتیم واز بهر غنیمت همی گشتیم که گردی پدیدار شد غلامی از غلامکان را فرستادم که سبب گرد معلوم نماید غلامك ساعتی غایب شد پس از آن بازگشته گفت ای خواجه این ملکه فخر تاج دختر شاپور پادشاه عجم و ترك و دیلم است و با او دو هزار سوار است پس من و فرزندان من به عجمها حمله کردیم سیصد تن از ایشان بکشتیم و باقی را اسیر کردیم و دختر شاپور را با مالها و تحفها که با او بود غنیمت آوردیم چون غریب این سخن بشنید بسعدان گفت با ملکه فخر چه کردهٔ سعدان گفت بدینی که باو داخل شده ام سوگند که بچشم خیانت او را ندیده ام غریب گفت خوب کاری کردهٔ از آنکه پدر او شاپور پادشاه هفت اقلیم است ناچار از پی او لشگر ها خواهد فرستاد و شهر ها ویران خواهد کرد و اسیر کنندگان او را دستگیر خواهد کرد هرکس در عاقبت کار اندیشه نکند برنج ابدی گرفتار خواهد شد ای سعدان بازگو که آن دخترك در کجاست سعدان گفت او را با کنیزکان او در قصری جای داده ام غریب گفت مکان او بمن بنمای در حال سعدان غول برخاسته با غریب بسوی قصر ملکه روانشدند چون بقصر او رسیدند غریب درحسن دختر خیره مانده در کمال بیچون بحیرت اندر شد که چندان جمال چگونه در بشری آفریده شده است و ملکه فخر تاج را نیز نظر به غریب افتاد او را دلیری دید که شجاعت از جبین او آشکار است در حال ملکه از بهر او برپای خاسته دست او ببوسید و در پایش افتاده گفت ای سرور دلیران من در پناه توام مرا از دست این غول برهان که مرا بیم از آنست که بکارت از من بردارد و آن سهل است همی ترسم که مرا بخورد و تو مرا بجای یکی از کنیزکان خود گیر غریب گفت تو در امان منی تا وقتی که بپدر خود برسی ملکه او را دعا گفت پس غریب فرمود بند از عجمها برداشتند آنگاه روی بفخر تاج کرده باو گفت که از بهرچه ازقصر خود بکوه و هامون بیرون آمده بودی که این غول راهزن ترا بگیرد فخر تاج گفت ای خواجه پدر من و اهل مملکت او و بلاد ترك و دیلم مجوس اند و پرستش آتش میکنند و در مملکت دیری هست که او را دیرالنار گویند و در هر عید دختران مجوس و پرستندگان آتش بدان دیر جمع آیند و یکماه در آنجا مقیم شوند پس از آن بشهر های خویشتن باز گردند من نیز بعادت معهود با کنیزکان خود بسوی دیر بیرون آمده و پدر دو هزار سوار از بهر پاس من با من بفرستاد که ناگاه این غول بر ما تاخت بعضی را بکشت و بعضی را اسیر کرد و دراین قلعه بزندان افکند و مراماجرا همین است غریب گفت بیم مدار که من ترا بقصر خودت و بنزد پدرت میرسانم فخر تاج او را دعا کرده ودست وپای او را ببوسید پس از آن غریب از نزد او بیرون شد و آنشب را در منزل سعدان بسر برد بامدادان دست نماز گرفته دو گانه بجای آورد و همچنان غول و قوم غریب یکسره با غریب نماز بجا آوردند پس از آن غریب روی بسعدان کرده گفت مرا بتفرج وادی ازهار ببر در حال سعدان برخاسته باغریب و دلیران او و فخر تاج وسواران او همگی بیرون آمدند سعدان غلامان بذبح کردن گوسفند و طبخ نمودن چاشت بفرمود و او را صد و پنجاه کنیزك بود و هزاران تن غلامان داشت که اشتران و گوسفندان میچرانیدند پس غریب بسوی وادی ازهار روانشد و همه آنجماعت با او بودند چون بوادی ازهار رسیدند غریب را از حسن آنمکان عجب آمد و آنجا را چنان یافت

که شاعر گفته ☼ روضة ماء نهر ها سلسال ☼ دوحه سجع طیر ها موزون ☼ آن پر از لالهای رنگارنك ☼ وان پر از میوه‌های گوناگون ☼ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و سی ام بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون غریب با آنجماعت بوادی ازهار شدند دیدند که مکانی است خرم و مرغان نغمه سنج هریکی بر سر شاخی نغمه همی سرایند و درختان میوه دار از هر گونه میوه چندانست که در وصف سخندان نیاید وشاعر این دوبیت را در وصف چنان مکان گفته است ☼ گوئی که بوستان بهشتست در زمین ☼ رضوان بماه و مشتری آکنده بوستان ☼ مرجان عود سوز دور شاخ نسترن ☼ مینای مشك سای درو برك ضمیران ☼ آن وادی غریب را پسند افتاد فرمود که سرادق کسرویهٔ فخر تاج را بزدند وخیمه ها درمیان درختان نصب کردند و فرشهای فاخر در آنها بگستردند غریب بنشست ویارانراجواز نشستن بداد آنگاه طعام حاضرآوردند چون طعام بخوردند غریب گفت ای سعدان درنزد تو از باده چیزی هست یا نه سعدان گفت آری ای امیر خمهای پر از شراب رنگین دارم غریب گفت ☼ یارآن می که پنداری روان یاقوت نا بستی ☼ و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی ☼ بپاکی گوئی اندر جام ماند گلابستی ☼ بخوبی گوئی اندر دیدهٔ بیخواب خوابستی ☼ سعدان ده تن از غلامان رافرمود که چیزی بسیار از بادهٔ خوشگوار حاضرآوردند و بباده نوشی بنشستند غریب را از اثر باده طرب افزون گشت و مهدیه را بخاطر آورده این دوبیت برخواند ☼ یاد بادآنکه سرکوی توام منزل بود ☼ دیده را روشنی از خاك درت حاصل بود ☼ دردلم بود که بی دوست نباشم هرگز ☼ چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود ☼ القصه تا سه روز در باده نوشی و لهو و لعب و تفرج بسر بردند پس از آن بدیر بازگشتند غریب برادر خود سهیم را بنزدخود خوانده باو گفت یکه‌سوار برداشته بسوی پدر و مادر وقبیلهٔ خویشتن شو و ایشان را بدینمکان بیاور تا بعیش و نوش بسر برند و من‌ملکه فخر تاج را بسوی پدر او خواهم برد و ای سعدان تو با فرزندان خود درهمین قلعه مقیم باش تا من بسوی تو بازگردم سعدان گفت از چه رهگذر مرا با خود نمیبری گفت از آنکه تو دختر ملك شاپور را اسیر کردهٔ اگر چشم او بر تو افتد گوشت توبخورد و خون تو بنوشد چون غول کوهی این سخن بشنید بلند بخندید وگفت یا سیدی به زندگانی تو سوگند که اگر تمامت عجم ودیلم برمن‌جمع آیند ساسر هلاکت بهمهٔ ایشان بنوشانم غریب گفت تو بدینسان هستی که گفتی ولکن تو درقلعهٔ خویشتن باش تا من بسوی تو بازگردم سعدان گفت سمعاً و طاعةً پس سهیم اللیل بسوی قبیلهٔ بنی قحطان روان شد و غریب باقوم‌خودوسواران عجم فخرتاج را برداشته بسوی ملك عجم روان شدند ایشان را کار بدینگونه شد و اما ملك شاپور بانتظارآمدن دختر خود ازدیرالنار بنشست تا اینکه میعاد بسرآمد و فخرتاج باز نگشت ملك شاپور چهل وزیر داشت بزرگترین ایشانرا بپیشگاه بخواست و باوگفت ای وزیر دانشمند دخترم باز نگشت و میعاد بگذشت تو اکنون رسولان بسوی دیرنار بفرست تاخبراورا تحقیق کرده بازگردند درحال وزیرسرهنگیرا حاضرآورده بسوی دیرنار بفرستادفرستاده بدیر برسید و از راهبان فخر تاجرا جویان گشت راهبان گفتند امسال ما اورا ندیده ایم فرستاده بسرعت باز گشت وزیر را ازآنچه شنیده بود بیا گاهانید وزیر به پیشگاه ملك بشتافت اورا از واقعه آگاه کرد حالت ملك دگرگون شد وتاج ازسر بینداخت وموی خویش بکند وبیخود بیفتاد گلابش همی فشاندند تا خود آمد وبا دل محزون بگریست وگفت ☼ نوردیدگان زلفای توداشتم ☼ یك سینه پرزمهر وهوای توداشتم ☼ من جان وزندگی خود ای جانو زندگی ☼ گر دوست داشتم زبرای تو داشتم ☼ با این دل شکسته و این جان نا شکیب ☼ کی طاقت فراق لقای تو داشتم - پس از آن ده تن از سرهنگان را بخواست وفرمود که ده هزار لشکرسوار شوند وهر سرهنگی بکشوری رفته ملکهٔ فخرتاجرا جستجو کنند وازخبر اوآگاهی یابند درحال سرهنگان هریك بسوی اقلیمی سوار شدند ایشانرا کار بدینجا رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و سی و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك شاپورلشکریان بجستجوی فخرتاج بفرستاد واما غریب ده روز راه همی سپرد روز یاز دهم گردی بزرگ پدید شد چون غریب آن گرد بدید امیری را ازعجم فرمود که خبر آن گرد باز آورد فرستاده اسب بسوی گرد رانده جویان شدگفتند ما از قبیلهٔ بنی هطال هستیم و امیر ما صمصام‌بن‌جراح است وپنج هزار سواریم و از بهر غنیمت همی‌گردیم فرستاده باز گشت وخبر بغریب بازگفت غریب بمردان بنی قحطان سواران عجم بانك برزدکه بجنك آماده‌شوید ایشان آماده گشتند وهمی رفتند که اعراب برسیدند والغنیمة‌الغنیمه همی گفتند آنگاه غریب بانك بر ایشان زد وگفت یا کلاب‌العرب خدا یتعالی شما را ذلیل وخوار خواهد کرد پس از آن بر ایشان حمله‌کرد ونام خدای بزرك بر زبان راند واز دین ابراهیم خلیل‌علیه‌السلام یاری جست پس درمیان آندو گروه قتالی سخت وجنگی بزرك واقع شد وتا هنگام شام یك دیگر را همی زدند وهمی کشتند چون تا ریکی جهانرا بگرفت دلیران ازهم جدا گشتند غریب قوم خود را تفقدکرد پنج تن از بنی قحطان وهفتاد وسه تن از عجم کشته یافتند وازقوم‌صمصام بیش از پانصدتن هلاك شده بودند صمصام باخودگفت من درتمامت عمر قتالی‌چون قتال این جوان ندیده بودم که گاهی باشمشیر وگاهی با عمود مقاتله می‌کرد ولکن فردا من در میدان با او مبارزت‌کنم و این جدال از میان بر دارم واما غریب چون بمیان قوم خود بازگشت ملکه فخر تاج اورا ملاقات کرد واز وقوع این حادثه محزون وگریان وهراسان بود پیش آمده رکاب‌غریب را ببوسید وباوگفت ای سر دلیران و ای سرور شجاعان دستهای توشل مبادو دشمنانت روی خوشی مبیناد منت خدای تعالی را که بسلامت او این ورطه باز آمدی ومن بر تو بسی بتم داشتم چون غریب این سخن بشنید بخندید واو را دل داری بداد وباو گفت ای ملکهٔ جهان هراس مکن که اگر این بادیه از دشمنان مالا مال شود همه را بیاری خدای بزرك هلاك کنم فخرتاج او را

سپاس گفت وبنصرت او دعا کرد وغریب از اسب‌فرود آمده گرد از رخسار پاك ودست ازخون‌کافران بشست و پاسبانان بموکب گماشته آنشب را بخفتند چون بامداد شد هردو گروه سوار گشته بمیدان برآمدند ونخستین کسیکه اسب درمیدان راند غریب بود که بکفار نزدیك شد وفر یاد هل‌من مبارز بلند کرد از آنطرف دلیری از دلیران بمبارزت بدر آمد وبغریب حمله کرد واو دبوس آهنین بینت منی در دست داشت دبوس بلند کرده خواست که غریبرا بزند ازو میل کرده بزمین آمد و یکذراع بزمین فرو شد و هنوز آن دلیر دبوس بلند نکرده بود که غریب عمودی بروی زد و جبهۀ او بشکافت‌و روانش‌بسوی دوزخ شتافت آنگاه غریب مبارز دیگر خواست دیگری بمبارزت قدم نهاده کشته شد تا ده تن از کافران بمبارزت برآمده کشته شدند چون کافران شجاعت غریبرا نظر کردند طاقت نیاورده بگریختند امیر ایشان درخشم شد و خود بمبارزت برآمد ودر برابر غریب بایستاد و باو گفت یا کلب‌العرب ترا مقدار بدینجا رسید که مردان مرا همی کشی غریب گفت دهان فروبند و دست بخونخواهی گشا در حال صمصام بغریب حمله کرد غریب نیز با دلی سخت‌تر از سنك بمقاومت‌شتافت‌هردوباهم دلیرانه جنك کردند و بیش از هفتاد طعن در میان ایشان رد و بدل شد و هردو گروه در مجادلۀ ایشان حیران بودند که ناگاه عمودی از غریب بر فرق وی آمد و او را با خاك یکسان کرد آنگاه قوم بغریب حمله آوردند غریب بر ایشان حمله کرد و بآوازبلند همی گفت الله اکبر خذل من کفر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصدوسی دوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت غریب ایشان را همی کشت چون کافران نام خداوند سبحان شنیدند بایکدیگر گفتند که اینسخن چیست که دلهای‌مارابلرزه‌در آورده و قوت بازوی ما را ببرد و در تمامت عمر این نام را نشنیده‌ایم پس از آن بایکدیگر گفتند رای اینست که دست از قتال بازداریم و ده تن پیش این جوان فرستاده از آن نامی که بر زبان راند جویان شویم پس ده تن از نامداران سپاه فرستادند فرستادگان بسوی غریب رفته در برابر او زمین ببوسیده و او را دعا گفتند غریب بایشان گفت شمااز بهر چه‌از قتال باز گشتید گفتند ای امیر تو ما را از آن کلمه که بر گفتی بهراس اندر افکندی و دل های ما ببرید غریب گفت شما را پرستش بکیست گفتند بیغوث و بعوق همی پرستیم غریب گفت ما را پرستش بخدای یگانه است که بر همه چیز قادر است کههمه چیز رااوآفریده‌وبندگانرا هم او روزی دهد و آسمانرا او برافراشته و زمین را او پهن گسترده چون آنقوم سخن غریب بشنیدند دل های آنان بگشود و بگفتن کلمۀ توحید رغبتی تمام پیدا کردند و گفتند پروردگار حق و خدای مطلق همین است آنگاه با غریب گفتند چگوئیم که مسلمان شویم غریب گفت بگوئید لااله‌الاالله ابراهیم خلیل الله پس‌آن ده‌تن مسلمان‌شدند و غریب بایشان گفت اکنون‌بسوی قوم خویش بروید و اسلام بر ایشان عرضه دارید و راه حق و ایمان درست را بر ایشان شرح دهید در حال ایشان بسوی قوم خویش رفتند و اسلام بر ایشان عرضه کردند و راه حق بایشان نمودند ایشان از دل خالص مسلمانشدند و آستان بوسی غریب را پذیره گشتند و همی آمدند تا بنزد غریب برسیدند و او را بدوام عزت دعا گفتند پس از آن گفتند یا سیدی اکنون ما بندگان تو هستیم بهر چه خواهی ما را بفرمای که فرمان ترا بپذیریم و حکم ترا اطاعت کنیم وهرگز از تو جدا نخواهیم شد از آنکه خدایتعالی ترا سبب هدایت ما گردانید غریب ایشانرا بنواخت و گفت بمنزل های خویشتن باز گردید و مال ها و فرزندان خویشتن را بر داشته بوادی از هار روانشوید که من ملکه فخرتاج را بنزدپدرش شاپوررسانیده‌باز گردم ایشان گفتند سمعاًوطاعةپس ازآن کوچ کرده بسوی‌قبیله‌خویش‌رفتندوازاسلام‌خودشان‌فرحناك‌بودند چون بقبیله برسیدند پیوندان خود را باسلام بخواندندایشان‌نیزاسلام‌راقبول کردندآنگاه‌مال‌هاوخیمه‌های خودرا برداشته‌بوادی‌ازهارروانشدندبدانمکان‌نزدیك‌شدندغول کوهی با فرزندان خود باستقبال ایشان برآمد وبایشان‌بخوشی ملاقات کرد و حالت ایشان بپرسید ایشان‌ماجرای خود بیان کردند سعدان غول از آمدن ایشان فرحناك شد و ایشان را در جای نیکو فرود آورد و به ایشان احسانهای‌بی اندازه کرد ایشان را ماجری بدین سان شد و اما غریب با ملکۀ فخر تاج از آنمکان کوچ کرده بشهرستانی روانشد پنج روز همی رفتند در روز ششم که ملك شاپور بجستجوی ملکه فخرتاج فرستاد چون غریب از این واقعه آگاه شد قوم خود را فرمود که فرود آیند و خیمه ها بر پا کنند دلیران‌بنی قحطان و سواران عجم فرود آمده و خیمه ها بزدند تا اینکه لشگر ملك شاپور برسیدند و مردان عجم که سواران ملکه‌فخر تاج بودند ایشان را استقبال کردند و سرهنك ایشان را از آمدن ملکه آگاه کردند و نیکوئیها که از امیر غریب مشاهده کرده بودند باز گفتند سرهنك لشکر نزد ملك غریب آمد و زمین ببوسید و از حالت ملکۀ فخر تاج باز پرسیدملك غریب او را بخیمۀ ملکه بفرستاد سرهنك بسوی سرادق ملکه‌برفت و آستانه‌او را ببوسیدوآنچه از جدائی ملکه بپدر و مادر او رفته همه را باز گفت ملکه نیز ماجرای خود را که چگونه ملك‌غریب او رااز غول‌خلاص کرده بود بیان کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون‌شب‌ششصد و سی وسیم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت ملکه گفت‌اگر فضل الهی و یاری‌غریب نمی‌بودغول مرا میخورد اکنون بپدر من واجبست که نیمی از مملکت خود را باو دهد پس از آن سرهنك برخاسته‌نزدغریب‌شدودست‌وپای اورابوسیده‌شکراحسان‌او بجاآورد و گفت‌ای‌امیرمیخواهم‌باجازت‌تو بشهراسبانیر باز گشته‌ملك‌را بشارت گویم‌غریب گفت‌برو ومژدگانی ازو بگیردرحال‌سرهنك‌روان‌شدپس‌از آن‌غریب‌نیز بکوچیدولکن‌سرهنك‌همی شتابیدتااینکه‌باسبانیرمداین‌برسید و بقصرملك در آمدو دستوری‌خواسته‌درپیشگاه‌ملك‌حاضر گشت‌ودرملك‌زمین ببوسیدملك گفت ای بشیر چه خبر داری سرهنك گفت تامژدگانی‌نگیرم بشارت ندهم ملك گفت تو بشارت باز گوی که من ترا خشنود خواهم کرد سرهنك گفت ایملك جهان چشم تو روشن باد

که ملکه فخر تاج در رسید چون شاپور نام دختر خود فخر تاج را بشنید بیخود گشت گلابش بفشاندند تا بخود آمد و بسانك بسرهنك زد و او را نزدیك خود خواند و حدیث باز پرسید سرهنك شرح ماجرای ملکه فخرتاج را با ملك باز گفت چون ملك این سخن بشنید دستهای خود بریکدیگر بسود و بحالت فخر تاج افسوس خورد پس از آن ده هزاردینار زر سرخ بمژدگانی بداد و حکمرانی صفاهان و نواحی او را بسرهنك وا گذاشت پس از آن امیران و سرهنگان را فرمودکه سوار گشته باستقبال ملکه پذیره شوند و خواجه سرایان بنزد مادرملکه رفتند و او رابشارت گفتند مادرملکه فرحناك گشته خلعتی گران قیمت باهزاردینار زر سرخ مژده گوی را مژدگانی داد چون اهل شهر مداین خبر بشنیدند بازارها و محلها بیاراستند و بطرب و نشاط در پیوستند و ملك شاپور سوار گشته همی رفت تا اینکه غریب را بدید درحال پیاده گشت و گامی چند باستقبال پیاده رفت غریب نیز پیاده گشته بسوی ملك بیامد چون بیکدیگر برسیدند هم آغوش گشتند و غریب خم گشته دست ملك ببوسید و ملك شکر احسان او بجا آورد و خیمه ها در برابر یکدیگر برافراشتند و ملك شاپور بنزد دختر خویش رفته اورادر آغوش گرفت و ملکهٔ فخرتاج حکایت خود بپدر حدیث کرد و خلاص دادن غریب اورا ازدست غول باز گفت پدرش باو گفت ای سر خوبان وای شمسهٔ نیکوان بجان تو سوگند که اورا چندان چیز دهم و باو چنان احسان کنم که در وصف نیاید ملکه گفت ای پدر اورا داماد خود گیر تا در هلاك دشمنان ترا یار شود که او بسی شجاع است و این سخن را ملکه نگفت مگر اینکه شیفتهٔ حسن و شجاعت غریب گشته بود ملك گفت ایدختر مگر نمی دانی که پادشاه شیر از دیبا ها بگسترد و یکصد هزار زر ببخشود و از خداوند مملکت و لشکر بی پایانست ملکه گفت ای پدر آن کسی را که گفتی من او را نمی خواهم و اگر مرا بتزویج او مجبور کنی خودرا بکشم آنگاه ملك از نزد فخرتاج بیرون آمده بخیمهٔ غریب رفت غریب برپای خاست و ملك بنشست ولی چشم از روی غریب برنمیداشت و از دیدن او سیر نمیشد با خود گفت بخدا سوگند که دختر من درمحبت این جوان معزور است پس ازآن طعام حاضر آورد بخوردند و بخفتند چون بامداد شد سوار گشته بسوی شهرروان شدند چون بشهر برسیدند ملك شاپور و غریب با هم از دروازهٔ شهر درون شدند و درآن روزشادمانی بزرك داشتند وفخر تاج بقصرخوددرآمد و در مقر عزت قرار گرفت مادر فخرتاج و کنیزکان او از لقای اوشادمان شدند و نشاط وطرب آغاز کردند ملك شاپوربتخت سلطنت نشسته غریب دربهلوی خودبنشانده وزرا و نواب وحجاب از چپ وراست صفها برکشیدند و ملك را بآمدن ملکه تهنیت گفتند ملك بابزرگان دولت گفت هر کس مرا دوست میدارد غریب را خلعتی دهدپس خلعتها بسوی او مانند باران فرو میریخت و تا ده روز بزم ضیافت از بهر غریب فروچیدند پس ازآن غریب قصد سفرکرد ملك اوراخلعتی بگشوده اورا بدین خود سوگند داد که سفر نکند مگر پس از یکماه غریب گفت ایملك من دختری ازدختران عرب خواستگاری کرده ام همی خواهم که بآنجا رفته بزم عروسی فروچینم و آندخترك را بیاورم ملك گفت نامزد تو بهتر است یا فخرتاج غریب گفت ایملك جهان جان پاك کجا و عالم خاك کجا کنیزك را با خاتون چه نسبتست ملك شاپور گفت فخرتاج از کنیزکان توشد که تو اورا از چنگال غول خلاص کرده و اورا جز تو شوهری نیست درحال غریب برخاسته زمین ببوسید و گفت ای ملك تو پادشاهی و من از خیل گدایانم بسا هست که تو از من مهری گران خواهی که مرا بدادن او مکنت نباشد ملك گفت ایفرزند بدانکه پادشاه شیراز فخرتاج را خواستگاری کرد و از بهر او یکصد هزار دینار بداد ولکن من ترا بهمهٔ مردان برگزینم و ترا تیغ مملکت و سپر حادثات کردم پس ازآن روبزرگان دولت کرده گفت ای بزرگان مملکت من گواه باشید که من فخرتاج را بغریب تزویج کردم • چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصدوسی وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه غریب با ملك گفت مهری با من شرط کن که از بهر تو بیاورم که مرا درقلعهٔ صاص بن عادبن شداد مال وذخایر بیشمار است شاپور گفت ایفرزند من از تو مال نمی خواهم و ازتو مهر نمیگیرم مگر سر جمرقان ملك دشت اهواز را غریب گفت ایملك جهان من نزد قوم خود رفته بزودی ایشان را بیاورم و بر سر دشمن بتازم و مملکت اورا وبران سازم ملك اورا ثناگفت وگمان ملك این بودکه اگر غریب بسوی جمرقان رودزنده باز نخواهدگشت پس چون بامداد شد ملك سوار گشت وغریب را بسواری بفرمود ولشگریان نیزسوارشدند و بمیدان درآمدند ملك دلیران را فرمودکه نیزه بازی کنند شجاعان عجم با یکدیگر ببازی مشغول شدند غریب گفت ایملك قصد من اینست که با یلان عجم بازی کنم ولی مرا شرطی هست و آنشرط اینست که نیزهٔ بی سنان بمن دهند وکهنهٔ زعفران آلوده بر سر نیزهٔ من بیندازند و هرشجاعی که ترا هست بمبارزت برآید و نیزهٔ با سنان بردارد و اگر او برمن غالب آید من خون خود بروی حلال کنم و اگر بدو چیره شوم در سینهٔ او با زعفران علامتی بگذارم آنگاه ملك بانك به نقیب لشگر زدکه نامداران لشگر را جدا کند هزار و دویست تن از بزرگان عجم برگزید و ملك بزبان مخصوص بایشان گفت هر کس این بدوی را بکشد آنچه تمنا دارد بجا آورم آنگاه دلیران پیش رفتند و بغریب حمله کردند غریب توکل بخدای یگانه کرده از ابراهیم خلیل یاری جست دلیری که بغریب حمله کرده بود طاقت جنك نیاورد غریب علامتی با آن زعفران در سینهٔ او بگذاشت وقتی که خواست از برابر غریب بگریزد غریب بانیزه ازگردن اوزدازاسبش بزیر انداخت غلامان اورا اززمین برداشتند دلیری دیگر بمبارزت برآمدغریب علامتی بسینهٔ او بگذاشت سیمین وچهارمین وپنجمین بمبارزت برآمدند و پیوسته یلان یکی یکی همی آمدند وغریب بر همهٔ ایشان علامتی میگذاشت تا اینکه برهمه نصرت یافت و از میدان بدر آمد و در ایوان بنشستند سفرهٔ طعام گسترده طعام بخوردند آنگاه ملك شراب بخواست و باده گساری مشغول شدند درآنهنگام غریب را خرد بزبان رفت و با تاثیر شراب از مجلس بدر شد و مستانه همی رفت تا بقصر ملکه فخر تاج درآمد ملکه چون اورا بدید هوشش از تن بپرید بانك برکنیزکان زدکه بمنزل های خویشتن

رویدکنیزکان درحال پراکنده شدند آنگاه ملکه برخاسته دست غریب را بوسه داد و باو گفت آفرین بخواجهٔ که مرا از غول خلاص کرد ومن تا هستم کنیزك او خواهم بودپس اورا بخوابگاه خودبکشید وغریب را شهوت غالب آمده بکارت ازو برداشت و درنزد او تا بامداد بخفت چون بامداد شد غریب نزد ملك شد ملك از بهر او برپای خاست و اورا درپهلوی خود بنشاندپس از آن بزرگان دولت درپیشگاه ملك حاضر آمدند و از چپ و راست بایستادند ودرشجاعت غریب حدیث می کردند و میگفتند پاکست آن خدائی که چندین شجاعت درین خورد سالی بروی عطا فرموده و ایشان درین گفتگو بودند که ناگاه از منظرهای قصرگردی دیدند که بسوی شهر همی آید ملك بانك برزد و گفت خبر این گرد بیاورید سواری بسوی گرد بشتابید و ازو آگاه گشته بازگشت و گفت ایملك در زیرگرد یکصد تن سوارانند که امیر ایشان سهیم اللیل نام دارد چون غریب اینسخن بشنید گفت ایملك او برادر منست درحال غریب سوارگشته صد سوار از بنی قحطان و هزار سوار از دلیران عجم با او رفتند تا بسهیم اللیل رسیدند آنگاه هر دو پیاده گشته یکدیگر را درآغوش کشیدند پس ازآن سوار گشتند غریب گفت ای برادرپیوندان خود را در قلعهٔ صاص بن عاد و نزهتگاه وادی ازهار رسانیدی یا نه سهیم اللیل گفت ای برادر آنسك غدار یعنی مرداس چون شنید که تو قلعهٔ غول کوهی را مالك شدی بملالتش بیفزود و از بیم آنکه تو دختر او مهدیه را بگیری پیوندان و نزدیکان خود را برداشته قصد سر زمین عراق کرد و از ملك عجیب حمایت جست و همیخواهد که دخترخود مهدیه را بملك عجیب تزویج کند چون غریب سخن سهیم اللیل بشنید نزدیك شد که ازغایت غضب روانش ازتن برود آنگاه گفت بابراهیم خلیل سوگند که بزودی سوی عراق شوم و درآنجا جنگها برپا کنم پس داخل شهر گشته با برادرخود بقصر ملك درآمدند ملك از بهر غریب برپای خاست پس از آن غریب ملك را از ماجری آگاه کرد و از ملك اجازت خواسته کوچ نمود و همی رفت تا بقلعهٔ صاص بن شدادبن عاد برسید غول کوهی با فرزندان خود بملاقات غریب بیرون آمدند و پیاده شدند و قدم های غریب ببوسیدندغریب ماجری بغول کوهی حکایت کرد سعدان غول گفت ای خواجه تو در قلعه بنشین تا من با فرزندان خود بسوی عراق شوم وآنجا را ویران کنم و همه لشگریان را دستگیر کرده به پیش تو آرم غریب گفت ای سعدان همه باهم روان شویم پس سعدان بسیج سفر دیده هزار سوار بپاسبانی قلعه بگماشت پس از آن همگی بقصد عراق روان شدند غریبرا کار بدینجا رسید و امیر مرداس با قوم خود روان گشته بسر زمین عراق رسید و هدیتی نیکو ترتیب داده آن هدیت در کوفه بنزد عجیب حاضر کرد و زمین ببوسید و ازو پناه خواست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و سی و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون مرداس از عجیب پناه خواست عجیب گفت ترا که ستم کرده تا من ستم او از تو بردارم اگر چه ملك شاپوربادشاه عجم و دیلم باشد مرداس گفت ایملك جهان مرا ستم نکرده مگر کودکی که من او را در کنار خود پرورده ام و او را در کنار مادر خود در بیابانی یافتم ومادر او را تزویج کردم و آنزن از من پسری آورد که او را سهیم اللیل نام نهاده و پسر آنزن غریب نام داشت و آن پسر در کنار من نشو ونما کرد اکنون برقی است سوزنده و محنتی است بزرك امیر حسان سید بنی تیهانرا کشته و مردان او را هلاك کرده و بدلیران چیره شده و مرا دختریست که جز تو کسی را سزاوار نیست غریب آن دختر را ازمن بخواست من سرغول کوهی بمهر دختر بطلبیدم آن پسر بسوی غول کوهی رفته او را اسیر کرد و اکنون غول کوهی نیزاز جملهٔ خادمان اوست وشنیده‌ام که آن پسر مسلمان گشته و مردمانرا بدین خود همی خواند دختر ملك شاپور را از دست غول خلاص کرده و بقلعهٔ صاص بن شیث بن شداد بن عاد مالك شده که درآنجا ذخیرهای اولین و آخرین است وگنجهای پیشینیان درآنجاجمع است وآن پسر دختر ملك شاپور را بشهر پدر او برده و از آنجا باز نخواهد گشت مگر با مالهای بسیار چون عجیب سخن مرداس بشنید گونه‌اش زرد شد و حالش دگرگون گشت و بهلاك خویشتن آماده شد آنگاه گفت ای مرداس مادر این جوان در نزد تست یا در نزداو است مرداس گفت اکنون در خیمهٔ من است عجیب گفت نام او چیست مرداس جواب داد نام او نصرت است عجیب گفت او را حاضر کن چون اوراحاضر آوردندعجیب بسوی او نظر کرده اورا بشناخت وگفت ای پلیدك کجاشدند آندوغلام که باتوفرستادم نصرت گفت از بهر من یکدیگر را کشتند در حال عجیب تیغ برکشیده او را دو نیمه ساخت پس از آن وسواس اندر دلش گرفت و گفت ای مرداس دختر خود را بمن تزویج کن مرداس گفت او کنیزیست از کنیزکان تو و من نیز از بندگان توام عجیب گفت قصد من اینست که آن تخمهٔ ناپاك غریب را ببینم و گونه گونه رنجها بدو بچشانم وازآن پس اورا بکشم آنگاه سی هزار دینار مهردختر مرداس رابوی بدادو یکصد شقه حریرزرین طرازش عطا کردو مرداس آن مهرگران را برداشته بجهازمهدیه مشغول شدایشانرا کار بدینجا رسید واماغریب ازقلعهٔ غول کوهی روانگشته بجزیره که ازبلاد عراق بودرسیدو آنجاشهری بودبزرك واستوارغریب سوارانرا فرمود که درآنجافرود آیندچون مردمان شهرفرودآمدن لشگر بدیدند دروازها را فروبستند و برجها محکم کردند و ملك را از حادثه آگاه نمودند ملك از منظر نظاره کرده لشگری دید انبوه گفت ای قوم این عجمها چه میخواهند گفتند نمی دانیم و آن ملك را ملك دامغ نام بود و در میدان سرهای دلیران میشکست وبشجاعان غلبه میکرد و از جملهٔ خادمان او مردی عیار بود که سبع قفار نام داشت و اورا رفتار بتند باد همی مانست ملك باو گفت در میان لشگر شو وخبر باز آور آن مرد عیار چون تند باد برفت وبخیمه های غریب رسید جماعتی برخاسته باو گفتند توکیستی وچه می خواهی گفت از نزدخداوند این شهر بسوی امیر شما رسولم او را بنزد خرگاه غریب بردند وغریب را از آمدن او آگاه کردند غریب او رابخواست چون در پیشگاه‌غریب حاضر شد زمین ببوسید و او را دعا کرد غریب از حاجت او بازپرسید گفت من از نزد خداوند جزیره برادر ملك کندم رسولم

چون غریب سخن رسول بشنید سرشك از دیده بیارید وبرسول گفت نام توچیست گفت نام من سبع قفار است غریب گفت بسوی ملك دامغ بازگشته باو بگوکه خداوند این خیمه ها غریب بن ملك گندم است که از بهر خونخواهی پدر بسوی ملك ستمکار ملك عجیب آمده در حال رسول بیرون رفته بسوی ملك دامغ بشتابید چون نزد ملك دامغ شد شادان شادان زمین ببوسید ملك دامغ گفت ای سبع قفار چه خبرداری گفت ای ملك خداوند این لشگر پسر برادرتست پس هرچه ازغریب شنیده بود بملك دامغ باز گفت ملك دامغ گمان کرد خواب همی بیند وبسبع قفار گفت ترا بخدا سوگند میدهم اینکه گفتی راست بود یانه سبع قفار گفت بزندگانی توسوگند که بجز راستی نگفتم درآن هنگام ملك دامغ بزرگان قومرا بسواری فرمان داد بزرگان دولت سوار شدند وملك نیز سوارگشته همی رفتند تا بخیمه هابرسیدند چون غریب ازآمدن ملك دامغ آگاه گشت از بهرملاقات او بیرون آمده او را ملاقات کرد ویکدیگر را در آغوش گرفتند و بخیمه هاباز گشتند وبفرحناکی بنشستند پس از آن ملك دامغ روی بغریب کرده باوگفت مرا حسرت خون خواهی پدرت در دل بود ولی با برادرت یارای مقابله نداشتم ازآنکه لشگر بسیار داشت غریب گفت ای عم اینکه من بخونخواهی بر آمده‌ام که ننگ از خویشتن بردارم ملك گفت ای پسر برادر ترا دو خونخواهی باید یکی خونخواهی پدر ویکی خونخواهی مادر غریب گفت بمادر چه روی داده ملك گفت برادر تو عجیب او را نیز بکشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصدو سی و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك دامغ ماجرای مادر باو حدیث کردو گفت مرداس دختر خود بعجیب ترویج کرد و اکنون قصد عروسی دارد غریب چون سخن عم خود بشنید عقل ازسرش برفت وبیخود بیفتاد ونزدیك بود که هلاك شود پس از ساعتی بخود آمد وبانك برلشگر زدو بایشان گفت سوار شوید ملك دامغ گفت ای پسر برادر صبر کن تا من نیز مهیا شوم و با مردان خود در رکاب توباشم غریب گفت ای عم نیکو خصال مرا مجال صبر نماند تومهیا گشته درکوفه خود را بمن برسان پس غریب بشتاب هرچه تمامتر روان شد تا بشهر بابل رسید مردمان آنشهر از آمدن غریب هراس کردند ونام ملك آنشهر ملك جمك بود بیست هزار سوار دلیر در زیر حکم داشت غریب در داخل شهر بابل لشگران را بفرود آمدن بفرمود وکتابی بملك شهر بابل نوشته بفرستاد چون رسول بشهر در آمد بانك بر زد که من رسول ملك غریبم در بانان او را بسوی ملك جمك بردند و ملك را از آمدن رسول بیا گاهانیدند ملك او را بخواست چون رسول در نزد ملك حاضر شد زمین ببوسید وکتاب ملك غریب بوی بداد ملك کتاب گشوده بخواند و مضمون کتاب این بود که پس از ثنای پروردگار بدانکه این کتاب از نزد غریب بن ملك گندم خداوند عراق و پادشاه کوفه است بسوی ملك جمك که در ساعت رسیدن این کتاب بسوی توترا جوابی نباید بجز اینکه بت ها بشکنی و بخدای یگانه پرستش کنی وگرنه امروز را برتو بدترین روز ها کنم و السلام علی من اتبع الهدی چون ملك جمك کتاب بخواند چشمانش بگردید وگونه اش زرد گشت و بانك بر رسول زد و باو گفت که بسوی امیر خود باز گرد و باو بگو که فردا هنگام بامداد من و او را جدال است در حال رسول بازگشت و غریبرا از ماجرا آگاه کرد و غریب قوم خود را بتهیهٔ قتال بفرمود پس از آن ملك جمك فرمود خیمه ها در برابر خیمه های ملك غریب بزدند و لشگر از شهر بسان دربای مواج بدر آمد وآن شب راهر دو گروه بآهنك جنك بخفتند چون بامداد شد هردو گروه سوار شدند وصفها بیاراستند و طبل های جنك فرو کوفتند نخستین کسی که بمبارزت بدر آمد غول کوهی بود و درختی بردوش داشت در میان دو گروه بانك برزد که من سعدان غولم اگر کسی بمبارزت من خواهد آمد بزودی برآید آنگاه سعدان غول بانك بفرزندان خودزد و گفت هیزم وآتش بیفروزند که من بسی گرسنه ام هیزم جمع آورده در میان میدان آتش بیفروختند آنگاه دلیری از کافران بمبارزت غول برآمد وعمودی آهنین چهل منی بردوش داشت بر سعدان حمله کرد و باو گفت ای سعدان مادرت بر تو بگرید چون سعدان سخن او بشنید برآشفت و درختی را که بردوش داشت بر هوا برده برآن دلیر فرود آورد و درخت بعمود برآمد و درخت وعمود هردو بر سر دلیر بر آمدند و استخوانهای او را درهم شکستند و آن دلیر مانند نخل بریده بر زمین افتاد سعدان غول بانك بغلامان زد که این گوسالهٔ فربه را برآتش نهید و او را بریان کنید غلامان سعدان بزودی پوست از آن کافر برداشته او را درآتش بریان کردند و پیش سعدان غول بیاوردند سعدان او را پاك بخورد و استخوان او رابمکید چون کافران حال سعدان بدیدند اندامشان بلرزید و حالتشان دگرگون شد و گونهٔ ایشان متغیر گشت با یکدیگر بگفتند هرکس که بمبارزت این غول رود غول او را بخواهد خورد و استخوانهای او را بخواهد مکید پس لشگریان کفار از قتال باز ایستادند واز سعدان غول وفرزندانش بهراس اندر شدندو بسوی شهر خویشتن بگریختند آنگاه غریب بانك برقوم خود زد و بایشان گفت بگریختگان هجوم آورید سواران عرب و دلیران عجم روی بملك شهر بابل و لشگر او گذاشته تیغ بر ایشان بنهادند وبیست هزار تن از ایشان بکشتند وبشهر اندر شدند و بقصر ملك جمك هجوم آوردند سعدان باغول عمودی آهنین روی بقصر نهاد ملك جمك پیش آمد سعدان غول عمود بوی بزد و او را بزمین انداخت و بهر کس که پیش میآمد عمودی بیش نمی زد در آن هنگام از مردان آواز الامان الامان بلندشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصدو سی و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مردمان شهر امان خواستند سعدان بایشان گفت ملك جمك را بازوان ببستند و سعدان غول ایشانرا چون گوسفند همی راند تا بنزد ملك غریب برسید و ایشانرا در پیش غریب بداشت چون ملك جمك بخود آمد خویشتن را بستهٔ رسن یافت که سعدان غول بر سر او ایستاده میگفت که امشب از گوشت ملك

جمك خواهم خورد چون ملك جمك سخن غول بشنيد روی بملك غريب كرده باو گفت ای ملك مرا در پناه خود جای ده ملك غريب جواب داد مسلمان شو تا از غول بسلامت برهی و از عذاب پروردگار نجات يابی در حال ملك جمك از دل وزبان مسلمان شد و ملك غريب بگشودن بازوان او بفرمود و اسلام را بر قوم اوعرضه داشت تمامت قوم او مسلمان شدند وبخدمت ملك غريب قيام كردند و ملك جمك بشهر خويش داخل شد و طعام و شراب از بهر ملك غريب و لشكريان او بيرون فرستاد و آنشب را در آنمكان بسر بردند چون بامداد شد غريب فرمان رحيل داد وهميرفتند تابميا فارقين برسيدند و آنجا راازساكنان خالی يافتند كه ساكنان آنجا ماجرای بابل را شنيده بسوی كوفه گريختند وملك عجيب را از ماجرای آگاه كرده بودندملك عجيب از شنيدن آنحكايت خشمگين گشته دليران خود را جمع آورد و ايشانرا از آمدن غريب آگاه كرد و فرمود مهيای قتال شوند و ملك عجيب سی هزار سواره و ده هزار پياده داشت از نواحی كوفه نيز لشكر بخواست پنجاه هزار سواره و پياده برو جمع آمدند آنگاه با لشكری گران سوار گشته روان شد تا پنج روز هميرفت كه بلشكر برادر خود غريب برسيد كه در موصل فرود آمده بودند عجيب نيز با لشكريان فرود آمدند و خيمه هادر برابر خيمهای غريب بزدندآنگاه غريب كتابی نوشته روی بمردان كرد و گفت در ميان شما كيست كه اين كتاب بعجيب رساند در حال سهيم الليل برپای خاسته وگفت ای ملك جهان من كتاب ترا ببرم و جواب بياورم ملك غريب كتاب باو داد در حال سهيم الليل روانشد تا بخيمهٔ ملك عجيب برسيد ملك عجيب را از آمدن او آگاه كردند ملك او را بخواست چون سهيم در نزد ملك حاضر آمد ملك باو گفت از كجائی سهيم الليل گفت از نزد پادشاه عرب و عجم داماد ملك شاپور آمده ام و او كتاب بتو نوشته كتاب بخوان و جواب رد كن عجيب باو گفت كتاب اوبيش من آور سهيم الليل كتاب پيش‌برد ملك كتاب گشوده بخواند ديدكه نوشته است بسم‌الله‌الرحمن الرحيم السلم علی ابراهيم الخليل اما بعد در ساعتی كه اين كتاب بتو رسيد پرستش اصنام ترك كن و بيگانگی ملك علام اعتراف كن اگر مسلمان شدی برادر منی و از جرمی كه از تو بربدرم و مادرم رفته درگذرم و اگر آنچه گفتم بجانياوری ترا بكشم و شهر ترا ويران كنم و اين پندی بود كه باتو گفتم والسلم‌چون‌ملك كتاب غريب بخواند سخت غضبناك شد وكتاب بدريد اين كار بسهيم الليل دشوار شد بانك بر ملك زد و باو گفت دست‌بريده باد آنگاه ملك بقوم خود فرمودكه اين‌پليدك را نگاه داريد در حال ايشان بسهيم هجوم كردند سهيم نيز شمشير بركشيد و بر ايشان حمله كرد و بيش از پنجاه نفر دليران از ايشان بكشت و از ميان ايشان بگريخت تا بنزد برادر رسيد و تن و جامه اش خون آلود بود غريب گفت ای سهيم اين چه حالتست سهيم ماجری بروی فرو خواند ملك در خشم شد و آواز بالله اكبر بلند كرد و بكوبيدن طبل جنك بفرمود و خود سوار گشته مردان صف كشيدند و دليران جمع آمدند وآهن دربوشيدند و شمشير ها برميان بسته‌نيزه ها بردوش گرفتندعجيب نيز با قوم خود سوار شدند وهر دو گروه بيكديگرحمله‌آوردند چون قصه بدينجا رسيدبامداد شدوشهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست

چون شب ششصد و سی و هشتم برآمد

گفت ايملك جوانبخت هر دو گروه بيكديگر حمله كردند آتش جنك بالا گرفت و خون از هر سوی چون سيل روان شد و پيوسته در قتال و جدال بودند تاروز بپايان رسيد و ظلمت شب جهانرا فرو گرفته هر دو گروه از يكديگر جدا شدند و بخيمهای‌خويشتن بازگشتند و آنشب را زنده همی داشتند تابامداد شد آنگاه اسلحهٔ جنك بپوشيدند و طبلهای جنك بكوفتند هر دو گروه بر اسبان‌بيلتن بنشستند چون‌دريای موج زن در برابر يكديگر بايستادند نخستين كسيكه بميدان شد سهيم‌الليل بود كه گاهی باشمشير گاهی با نيزه‌و چندی با عمود جدال همی كرد نظار در شجاعت‌او خيره ماندند پس ازآن دليری‌ازكافران بمبارزت‌او برآمدسهيم‌الليل اورا مهلت نداده باطعن نيزه او را نزد يارانش فرستاد بس از آن دليری ديگر و دليری ديگر تا دويست تن از دليران ايشان بمبارزت برآمدندو همگی كشته شدند نيمی از روز برفت آنگاه عجيب بانك بر قوم خود زدو ايشان‌را بهجوم آوردن بفرمود دليران‌بكسره حمله آوردند ازين سوی نيز دليران بر ايشان بتاختند جنك در ميان ايشان بزرك شد خون بجای سيل روان گشت وسرهای دليران لگد كوب اسبان گرديد و پيوسته نايرهٔ جنك شعله ور بود تا اينكه روز بپايان رسيد و ظلمت شب جهان را فرو گرفت هر دو لشكر از يكديگر جدا شدند و بخيمهای خويشتن باز گشتند و آنشب را بروز آوردند چون بامداد شد هر دو طايفه آمادهٔ جنك بايستادند و مسلمانان در انتظار غريب بودند كه بعادت خويش سوار گشته در زير علم سرخ در آيد ساعتی برفت و از غريب اثری بديد نشد سهيم‌الليل بسوی خرگاه برادر رفته برادر خود را در آنجا نيافت از خادمان سؤال كرد ايشان گفتند ما را برو آگاهی نيست سهيم‌الليل سخت غمين و ملول شد بيرون آمده لشكر را از حادثه آگاه كرد لشكريان از جنك باز ايستادند و گفتند اگر ملك غريب حاضر نباشد دشمنان او مارا هلاك كنند وغيبت‌غريب‌سببی داشت عجيب و آن اين بود كه چون ملك عجيب از جنك برادر باز گشت مردی از خادمان خود را كه سيار نام داشت بخواست و گفت ای سيار من ترا ذخيره‌نكرده‌ام مگر از بهر چنين روزی بايد اكنون بلشكرگاه غريب شوی و او را بنزد من آوری و عياری خود را بمن بنمائی سيار گفت فرمان برم و طاعت كنم آنگاه سيار روان شد وبخرگاه غريب برسيد و در آن وقت هر كس‌در خوابگاه خود جای گرفته بود سيار در پشت خرگاه بانتظار فرصت بايستاد آنگاه ملك‌غريب تشنه شد و آب خواست در حال سيار كوزهٔ آب برداشته داروی بيخودی بروی بياميخت و كوزه بدست غريب داد غريب او را بنوشيد و كوزه‌از دست ننهاده بود كه بيخود بيفتاد سيار او را بردای خود فروبپيچيده بلشكرگاه عجيب بازگشت و بخرگاه عجيب در آمد و غريبرا در پيش روی ملك بينداخت عجيب گفت ای سيار اين چيست گفت اين برادر تو غريبست عجيبرا غايت فرح و شادی روی داد و بسيار

گفت اصنام ترا یاری کردند اکنون او را بگشای و به خویشتنش بیاور سیار سرکهٔ کهن بخواست و غریبرا بخود آوردچون غریب چشم بگشود خویشتن را در خیمهٔ جز خیمهٔ خود بسته یافت گفت سبحان‌الله این چه حالتست عجیب بانك بر وی زد و باو گفت ای تخمهٔ ناپاك همی خواستی مرا بکشی و خون پدر و مادر از من بگیری من اکنون ترا نزد ایشان بفرستم و دنیا را از شر تو آسوده کنم غریب گفت یاکلب‌الکفار زود خواهی دید که پروردگاریگانه چگـونه انتقامخواهی کشید تو بجان‌خویشت رحمت آور و بازبان فصیح بگو لااله‌الاالله ابراهیم خلیل الله چون عجیب این سخن از غریب بشنید دریای غضبش موج زن شد جلاد بخواست و نطع بگسترد آنگاه وزیر عجیب که در باطن مسلمان بود برخاسته زمین ببوسید و گفت ای ملك شتاب‌مکن تا غالب از مغلوب بشناسیم که اگر ما غالب شویم کشتن این مرد بر ما آسان است و اگر مغلوب شویم شاید زندگی او سودی بما ببخشدچون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون‌شب‌ششصدو سی و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه عجیب فرمود برادر خود را بادوزنجیر و دوغل محکم ببستند و هزار دلیر بپاسبانی او بگماشت چون قو غریب شب را بروز آوردند و ملك را نیافتند مانند رمهٔ بی شبان بودند و و نمیدانستند که چه کار کنند سعدان غول بانك بر ایشان زد که ایقوم توکل بخدای یگانه کنید که او همه‌بدیها از شما دور گرداند آنگاه عرب و عجم آهن پوش گشتند و باسبان پیل پیکر سوار شدند نخستین کسی که بمبارزت شتافت غول کوهی بود و عمود آهنین دویست منی در دست داشت بانك بر کافران زد که‌ای پرستندگان اصنام بمبارزت من برآئید که امروز روز هلاك شماست و هرکس مرا می شناسد خود را از شر من نگاه دارد و هر کس مرا نمی شناسد من خویشتن بـرو بشناسانم که من سعدان غول کمین‌غلام ملك غریبم اگر مبارزی هست بدرآید در آنحال دلیری از کافران بمبارزت برآمدو بسعدان‌حمله‌کرد سعدان حملهٔاورارد نمود و با عمود چنانش بکوفت که استخوانهای او در هم شکست‌پس‌از آن سعدان بانك بفرزندان‌خودزدو بایشان گفت که‌آتش بیفروزیدوهر کدام‌ازکافران کشته‌شوندبریان کرده‌نزدمنش آوریدتامن‌اورا بخورم‌فرزندان و خادمان غول‌درمیان‌آتش‌بیفروختندوهمان‌کشته‌رادر آتش بریان کرده بنزدغولش آوردندسعدان‌غول گوشت‌اورا بخوردواستخوانهای اورا بمکید کفار چون‌کار سعدان مشاهده‌کردند ازو سخت بهراس اندر شدند آنگاه عجیب بانك برقوم خود زد که برین غول حمله کنید درحال بیست هزار سوار بسعدان حمله کردند و اورا تیرباران نمودند بیست وچهار زخم‌کاری برتن او برسید درآن هنگام دلیران اسلام بمشرکان حمله‌کردند و از پروردگار زمین وآسمان یاری جستند و پیوسته در جدال و قتال بودند تا روز بپایان رسید و هر دوگروه از یکدیگر جدا شدند و سعدان غول دستگیر گشت و ازبسکه خون ازو رفته بود بمردگان همیمانست پس بازوان اورا بستند و در زندان نزد ملك غریبش فرستادند چون غریب سعدان را دستگیر یافت باو گفت ای سعدان این چه حالتست سعدان گفت ای امیر همه‌کس را شدت و فرج بنشیب و فراز درپیش است غریب گفت ای سعدان راست‌گفتی و عجیب آنشبرا شادمان بود و با قوم خو میگفت چون فردا شود بلشگر اسلام هجوم‌آورید و از ایشان یکتن زنده نگذارید ایشان گفتند سمعاً و طاعة و اما لشگریان اسلام ملول و اندوهگین بودند و از بهر ملك غریب و سعدان همی گریستند سهیم اللیل بایشان گفت ای قوم اندوهگین مباشید که فرج خدایتعالی بشما نزدیکست پس سهیم اللیل تا نیمهٔ شب صبر کرد آنگاه روی بلشگرگاه عجیب آورد درمیان خیمه ها همیگشت تا اینکه عجیبرا برتخت مملکت نشسته یافت که بزرگان دولت درگرد او بودند و سهیم بصورت فراشان پیش رفته‌گل وشمع بگرفت و اورا با بنك طیار روشن کرد و از خرگاه بیرون آمد و ساعتی صبر کرد تا این که دود بنك بر مشام عجیب و حاضران بپیچید همگی مانند مردگان بیفتادند سهیم ایشان را بحال خود گذاشته بسوی زندان روان شد غریب و سعدان را دید که هزار دلیر بر ایشان گماشته اند و خواب بپاسبانان غلبه‌کرده سهیم بانك بپاسبانان زدو گفت وای برشما بیدار شوید مشعلها روشن کنید و سهیم خود مشعلی برداشته پر از بنك ساخت و اورا روشن کرد دود مشعل بمشام پاسبانان برآمد همهٔ ایشان از دود بنگ چون مردگان بیفتادند درجل بندخود سرکه و کندر داشت غریب وسعدان را بخودآورد و بند از ایشان برداشت چون ایشان سهیم را بدیدند فرحناك شدند و اورا دعاکردند سهیم بایشان‌گفت اکنون بلشکرگاه خود روید و اما سهیم اللیل بنزد عجیب شد و اورا درپرده فروپیچید و بردوش‌گرفته بلشکرگاه اسلامیان بشتافت چون بنزد غریب رسید پرده فروپیچیده پیش غریب انداخت غریب پرده‌گشوده برادرش عجیب را بازوان بسته و بیخود بیفتاده دید سهیم اللیل را دعاکرد و باوگفت ای سهیم اورا بخود آور سهیم پیش رفته سرکه وکندر بمشام اوبچکانید عجیب بخود آمد و چشم‌بگشود وخویشتنرا بازوان‌بسته یافت وازغایت حزن‌وشرمساری‌سربزیرافکندچون‌قصه بدینجارسید‌بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان فروبست

چون شب ششصد و چهلم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجیب از غایت شرم و اندوه سر بزیر افکند غریب باوگفت ای پلیدك سر از زمین بردار عجیب سر برداشته خودرا درمیان عرب و عجم یافت و برادرش غریبرا دید که بر سر سریر عزت نشسته هیچ سخن نگفت غریب بانك برزد وگفت این سك را برهنه کنید پس اورا برهنه کردند و تازیانه اش همی زدند تا این که تنش فکار گشت و بی خود بیفتاد چون غریب از آزردن او فارغ شد آواز تهلیل و تکبیر از طرف خیمه های کفار بشنیدند و سبب این بوده است که ملك دامغ عم غریب پس از آنکه ملك غریب از نزد او بکوچید اوده روز درمکان خود اقامت کرده پس از آن با بیست هزار سوار بکوچید وشبانروز همی آمد تا بلشگرگاه نزدیك شد آنگاه عیاری را از بهر آگاهی بفرستاد ومرد عیار یکروز برفت و بازگشت وملك دامغ را از ماجرا آگاه کرد ملك دامغ صبر کرد تاشب برآمد آنگا تکبیر گویان به لشگر کفار حمله

کرده شمشیر بر ایشان بنهاد چون غریب آواز تکبیر بشنیدبانگ بسهیم اللیل زد که از خبر این لشکر وبسبب تکبیر آگاه گشته بزودی مرا بیاگاهان در حال سهیم اللیل بسوی لشکرگاه کافران رفت و از حادثه جویان شد او را خبر دادند که ملك دامغ عم ملك غریب با بیست هزار سوار بلشکر کفار حمله کرده سهیم اللیل بسوی برادر باز گشت وماجرای عم را باو حدیث کرد ملك غریب بانگ برقوم خویش زد وبایشان گفت اسلحهٔ خویشتن بر دارید و بیاری عمم بشتابید لشکریان بسرعت سوارشدند وبکفار هجوم آوردند وشمشیر ها برایشان بنهادند وهنوز صبح نشده بود که از کفار پنجاه هزارتن کشته شد وسی‌هزارتن دستگیر گشت وباقی بگریختند ومسلمانان باظفر ونصرت باز گشتند ملك غریب از بهر ملاقات عم خود ملك دامغ سوار گشت و او را ملاقات کرده شکر کردار او بجا آورد ملك دامغ گفت نمیدانم برین سك ستمکار ازین جنك چه رسید غریب گفت ای عم او در نزد من دستگیر است ملك دامغ را فرحی سخت روی داد آنگاه هردو پیاده گشته بخرگاه غریب اندر شدند عجیب را در آنجا نیافتند غریب اندوهگین شد ملك دامغ گفت ایفرزند اندوهگین مباش که او بجائی نتواند رفت وسبب گریختن عجیب این بوده است که عیار او سیار در لشکرگاه غریب پنهان گشته بود در آن ساعت که غریب سوار گشت و از پاسبانان نیز کسی برجای نماند او نزد عجیب شد و او را بر داشته از لشکرگاه بیرون برد وآنشب تا روز دیگر اورا همی برد تا اینکه بچشمهٔ آبی برسیدند که در نزد آنچشمه درخت سیبی بود عجیب را از دوش بر زمین نهاد و روی اورا بشست آنگاه عجیب چشم گشوده سیار را برسر خود یافت گفت ای سیار مرا بسوی کوفه ببر تالشکر خود جمع آورم و از دشمن خود انتقام کشم وای سیار بدانکه من بسی گرسنه‌ام سیار به نیستانی که در آنجا بود اندر شد وبچهٔ شتر مرغی صید کرده بنزد عجیب آورد و او را ذبح کرد وهیزم جمع آورده آتش بیفروخت و اورا بریان کرده پیش عجیب بگذاشت عجیب او را بخورد واز آب چشمه بنوشید روان رفته اش به تن باز آمد آنگاه سیار بسوی قبایل عرب که در آنجا بودند بشتافت واسبی از ایشان دزدیده بیاورد وعجیب را سوار کرده بسوی کوفه برد نایب ملك عجیب از آمدن او آگاه گشته باستقبال او بیرون رفت واو را بسبب عذابی که برادرش کرده بود رنجور یافت وبشهرش درآورده حکیمانرا بخواست ملك بحکیمان گفت تا ده روز مرا معالجت کنید ایشان در معالجت او بکوشیدند تا اینکه از رنجوری خلاص یافت پس از آن وزیر خودرا فرمود که بهمهٔ نایبان آن نواحی کتاب بنویسند وزیر بیست ویك کتاب بنایبان بلاد نوشته بفرستاد ایشان تهیهٔ لشکر دیده بشتاب هرچه تمامترقصد کوفه کردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون رسول عجیب کتاب بنایبان بلاد رسانید ایشان تهیه لشکر دیده قصد کوفه کردند و در نزد عجیب حاضر شدند و اما ملك غریب از گریختن عجیب محزون شد و هزار دلیر بپدید آوردن او بفرستاد سواران بهرسوی پراکنده شدند و یکشب و روز بگشتند و ازو خبری نیافته بسوی غریب بازگشتند ملك غریب برادر خود سهیم را بخواست و اورا نیافت بروی بترسید و اندوهگین شد ناگاه سهیم پدید آمد و زمین ببوسید غریبرا چون نظر بروی افتاد برپای خاست و گفت ای سهیم کجا بودی گفت ایملك بسوی کوفه رفتم و آنسك را دیدم که بمحل عزت خود رسید بنایبان بلاد خود کتابها نوشت و ایشان با لشکر های فزون از ستاره بیاری عجیب بر آمده‌اند آنگاه غریب لشکریان خود را فرمان رحیل داد در حال لشکریان بسوی کوفه روان شدند چون بکوفه برسیدند در خارج کوفه لشکری دیدند چون دریای عمان که ایشانرا آغاز و انجام پدید نبود پس غریب با لشکرخود در برابر لشکر کفار فرود آمدند و خیمه ها بزدند و علم ها برپای کردند آنگاه ظلمت شب جهانرا فرو گرفت هردو گروه آتشها بیفروختند وپاسبانها بگماشتند تااینکه روز بر آمد غریب برخاسته وضو گرفت و دو رکعت نماز بقانون ابراهیم علیه‌السلام بجاآورد وبکوفتن طبل های جنك بفرمود طبل های جنك بزدند و علم ها بیفراشتند ودلیران اسلحهٔ جنك در پوشیده سوار شدند و بمیدان جنك برآمدند نخستین کسی که قدم به میدان نهاد ملك دامغ عم ملك غریب بود که اسب در میدان رانده مبارز خواست دلیری ازشجاعان کفار بمبارزت او برآمد و سخن ناگفته بملك دامغ حمله کرد هنوز اورا دست در هوا بود که ملك دامغ نیزه برسینهٔ او کوفت وبدوزخش بفرستاد شجاعی دیگر تا هفتاد مرد بمبارزت برآمدند و همگی هلاك شدند در آنهنگام مردان کفار از مبارزت باز ایستادند عجیب بانك بر ایشان زد که اگر همه شما یك یك بمبارزت او بدر روید همهٔ شمارا هلاك خواهد کرد شمابیك دفعه برو حمله کنید و اثر او را از روی زمین بردارید در آنهنگام بیرق پیش بردند و هردوگروه بیکدیگر برآمیختند و خون مانند سیل روانشد و دلیران داد دلیری بدادند و بی‌دلان پشت بخصم کرده بگریختند و پیوسته آتش جنك شعله ور بود تا اینکه شب بر آمد و طبل بازگشت بزدند ملك غریب راضی نگشته دو باره بمشرکان هجوم آورد و دلیران اسلامیان بر اثر او روان شدند بسیار از گردنها بزدند و کمر ها بشکستند وخیمه ها بتاراج بردند و بسی پیران و جوانان اسیر کردند و هنوز صبح ندمیده بود که کفار آهنك گریز کردند و لشکریان اسلام تا هنگام ظهر براثر ایشان روان بودند و بیش از بیست هزار تن اسیر کردند و غریب در دروازهٔ کوفه فرود آمدو منادی را فرمود در شهرندای امان دردهد و بگوید هرکس پرستش اصنام بگزارد و بیگانگی پروردگار اعتراف کند در امان ملك غریبست منادی در کوچه های شهر ندای امان داد و خورد و بزرك شهر مسلمان شدند و همگی بیرون آمده اسلام خودبملك غریب عرض نمودند ملك غریبرا غایت فرح روی داد و خاطرش بگشود آنگاه از مرداس و دختر او مهدیه جویان گشت گفتند او بپشت جبل احمر گریخته ملك غریب برادر خود سهیم را بخواست و باو گفت خبر پدر خودرا از بهر من بیاوردرحال سهیم سوار شد و نیزهٔ خطی بکف گرفته بسوی جبل

احمر روانشد از مرداس و قوم او و در آنمکان اثری نیافت و شیخی کهن سال از عرب در آنجا دید مرداس را ازو باز پرسید آن شیخ گفت ای فرزند چون مرداس‌ظفر یافتن غریب بشنید دختر خود برداشته باقبیله راه بیابان پیش گرفت‌نمیدانم که‌بکدام سوی رفت چون سهیم سخن بشنید بسوی برادر باز گشته قصه بروی فرو خواند ملك غریب در مملکت پدر برتخت بنشست و خزینه ها بگشود و مال بدلیران ببخشود و جاسوسان از بهر عجیب بهر سوی‌بفرستاد و بزرگان دولت وسران شهر رابخواست و خلعتی فاخر بدیشان بداد و رعیت را بایشان بسپرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب ششصدو چهل‌ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت غریب سوار گشته با یکصد تن از سواران بقصد نخجیر بیرون رفت تا بمرغزاری خرم برسید و آنروزدر آنمکان رحل‌اقامت انداخت وشب را نیز در آنجا بروز آورد چون بامداد شد وضو گرفته دوگانه بگزارد و حمد خدایتعالی بجاآورد ناگاه از یکسوی‌مرغزار آواز فریاد بلند شد غریب بسهیم گفت خبر این حادثه از بهر من باز آور در حال سهیم روانشد مال ها دید تاراج گشته و زنانی یافت اسیر شده از سبب آنحالت بازپرسید گفتند ایشان کسان مرداس بزرك قبیله بنی قحطانندو این مال از قبیله‌اوست که دیروز جمرقان مرداس را کشته و مال اورا تاخته و زنان اورا اسیر کرده است و کار جمرقان پیوسته بریدن‌راهها وتاختن قبایل بود و هیچ ملك برو دست نداشت و فرمان هیچ کس نمیبرد چون سهیم کشته شدن پدر و اسیر کردن زنان اورا بشنید بسوی ملك غریب باز گشته اورا از حادثه آگاه کرد غریبرا رگ حمیت بجنبید و از بهر خونخواهی و برداشتن ننك‌سوار شد و همی رفت تا بآنقوم برسید و آواز باللهٔ‌اکبر بلند کرد و در حملهٔ نخستین بیست تن از ایشان بکشت پس ازآن درمیان میدان با دلی بی هراس بایستاد و گفت کجاست جمرقان که بمبارزت من بر آید تا جام اجل بر وی بچشانم و جهانرا ازآن ناپاك پاك سازم هنوز غریبرا سخن تمام نشده بود که جمرقان مانند کوه آهنین پدید شد و اودلیری بود بلند قامت سخن ناگفته و سلام ناکرده بغریب حمله کرد و غریب نیز باو حمله کردجمرقانرا عمودی‌بودآهنین که اگر بکوهش میزد کوه را فرو می کوفت آنعمود بلند کرده خواست که بر سر غریب بزند غریب‌خودرا بیکسو کشیدعمود برزمین‌آمدویك‌ذراع‌فروشدپس‌ازآن‌غریب دبوس بگرفت و بر ساعد جمرقان زد جمرقانرا انگشتان سست شد و عمود از دست او بیفتاد در حال غریب از خانهٔ زین خم شد و عمود را بربود و بریهلوی جمرقان زد جمرقان چون نخل بریده بزمین بیفتادآنگاه سهیم‌اللیل او را گرفته‌بازوان ببست و رسن درگردن او کرده بکشید و سواران غریب با سواران جمرقان در آمیختند پنجاه تن از قوم جمرقان کشته شد و بقیت السیف بگریختند و بقبیلهٔ خویشتن برسیدند و بانك بر ایشان زدند هرکس در میان قبیله بود سوار شد و خبر باز پرسیدند ایشانرا از ماجری آگاه کردند چون ایشان دستگیری جمرقان بشنیدند بیاری او بشتافتند ملك غریب چون جمرقان را اسیر کرد و دلیران او را از هم بپاشید از اسب فرود آمد و جمرقانرا حاضر آورد جمرقان فروتنی کرد و گفت‌ای دلیر زمان من در پناه توام غریب باو گفت یا کعب العرب چرا راه بندگان خدا بستهٔ و از خداوند زمین وآسمان هراس نداری جمرقان گفت ای امیر خداوند زمین و آسمان کیست غریب گفت ای خدا نشناس ترا پرستش بکیست جمرقان گفت خدائی را که‌از روغن و عسل عجین شده همی پرستم و پارهٔ اوقات او را میخورم و دیگری بجای اوبسازم غریب بخندید و باوگفت ای‌نادان چرا بخدای یگانه پرستش نمی کنی که او برهمه چیز قادر است جمرقان گفت آن خدای بزرك درکجاست تا من اورابرستش کنم غریب گفت ای کم خرد بدانکه خدا را نام الله است و اوست که زمین و آسمان آفرید و درختان و گیاهان رویانیده ووحشیان و پرندگان را روزی میدهد و او از دیده ها پنهانست همه چیز را می بیند ولی خود دیده نمی شود جمرقان چون سخن غریب بشنید روزنهای دلش گشوده شد وگفت ایملك چه گویم تا مسلمان شوم غریب گفت بگولااله الاالله جمرقان‌زبان بشهادت بگشود و شرف اسلام دریافت‌ملك غریب گفت بند ازو برداشتند آنگاه جمرقان در پیش غریب زمین ببوسید درآنحال گردی بر خاست که جهان تاریك شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون‌شب‌ششصدوچهل‌وسیم‌بر آمد

گفت ایملك جوانبخت در آنحال گردی برخاست غریب گفت ای سهیم خبراین‌گرد بمن آور سهیم چون پرندگان برفت و خبر باز آورده گفت ایملك زمان این گرد از قبیلهٔ جمرقانست ملك غریب گفت ای جمرقان سوار شو و بایشان ملاقات کن و اسلام بر ایشان عرضه‌دار اگر ترا اطاعت کنند جان در خواهند برد و گرنه شمشیر بر ایشان بنهیم در حال جمرقان سوار گشت و قوم خود راملاقات کرده بانك برایشان زد ایشان امیر خویشتن بشناختند و از اسبان فرود آمده پیاده استقبال کردند و بسلامت او فرحناك شدند جمرقان گفت هر کس مرا اطاعت کند نجات یابد وهرکس مخالفت کند باین شمیر دو نیمه اش کنم همه‌گفتند ای امیر بهرچه خواهی مارابفرما که فرمان ترا مخالفت نکنیم جمرقان گفت بگوئید لااله الاالله ابراهیم خلیل الله ایشان گفتند ای امیر تو کجا و این سخن کجا جمرقان ماجرای خود را حدیث کرد و بایشان گفت ای قوم میدانید که من در میدان جنك با همهٔ شما برابرم ولی یکتن مرا دستگیر کرد چون قوم سخن او بشنیدند زبان بکلمهٔ توحید بگشودند آنگاه جمرقان ایشان را بسوی‌غریب برد آنقوم‌اسلام خویشتن تازه کردند و غریب را بدوام عزت و نصرت دعا گفتند غریب بایشان گفت باز گردید و بیازماندگان اسلام عرض کنید جمرقان و قوم او گفتند ای ملك پس از این ما از تو جدا نخواهیم شد ولکن اکنون بسوی قبیله رویم و بزودی نزد تو باز گردیم ملك غریب گفت روان شوید و اگر بخواهید که بسوی من آئید مرا در کوفه خواهید یافت در حال جمرقان با قوم خود سوار گشته برفتند چون بقبیله رسیدند اسلام را بزنان و فرزندان عرضه داشتند زن و مرد و خورد و بزرك قبیله

یکسره مسلمان شدند و خیمه ها بیفکندند و اشتران و گوسفندان برداشته بسوی کوفه روان شدند و اما ملك غریب چون بشهر رسید بقصر اندر آمد و بر تخت پدر بنشست و سران و سروران از چپ و راست او بایستادند آنگاه جاسوسان برسیدند واو را خبر دادند که برادرش عجیب بسر زمین یمن رفته و بجلند بن کرکر خداوند شهر عمان پناه برده غریب بانك بر قوم خود زد که تا سه روز ساز برك سفر کنید و بدان سی هزار تن که در جنك نخستین اسیر کرده بود اسلام عرضه داشت بیست هزار تن از ایشان مسلمان شدند و آن ده هزار که اسلام قبول نکردند به تیغ اسلامیان کشته شدند در آنحال نیز جمرقان باقوم خود برسیدند و آستان ملك را بوسه دادند ملك غریب خلعتی فاخر بهمهٔ ایشان بداد وجمرقانرا به پیش جنگی لشگر بنواخت وگفت ای جمرقان با بنی اعمام خود سوار شو و بیست هزار سوار برداشته پیشاپیش لشکر بسوی بلاد جلندبن کرکر همیرو جمرقان فرمان بپذیرفت زنان و فرزندان خود را در کوفه گذاشته همان روز از کوفه روان شدند آنگاه ملك غریب بتفقد زنان مرداس برآمد چشمش در میان زنان بمهدیه افتاد در حال بیخود شد گلاب بر وی همی فشاندند تابخود آمد و او را در آغوش گرفت و بمنزل خویشتن برد و بپاك دامنی با او بخفت چون بامداد شد دوگانه بجای آورده بیرون آمده بر تخت مملکت نشست وعم خود ملك دامغ را خلعت فاخر داد واو را در عراق نایب خود گردانید ومهدیه باوبسپرد پس از آن با بیست هزار سواره و ده هزار پیاده روان گشت و بشهر عمان و سرزمین یمن روان شد و اما عجیب چون با شکست یافتگان قوم خود بشهر عمان رسید جلندبن کرکر از آمدن عجیب بسرزمین او در عجب شد و با قوم خود بملاقات او بیرون دوید قوم جلند بیرون رفته عجیب را ملاقات کردند عجیب گریان و محزون بنزد جلند در آمد و دختر عجیب زن جلند بود و جلند از آندختر فرزندان داشت چون جلند عجیبرا در آنحالت بدید باو گفت حکایت خود بامن بازگو عجیب حکایت خودرا از آغاز تا انجام بروی فروخواند و آنچه از غریب بروی رفته بود همه را باز گفت و گفت ایملك برادرم غریب مردمانرا بپرستش خدای آسمان همی خواند و ایشان راازپرستیدن اصنام منع میکنند چون جلند این سخن بشنید بر آشفت و بخروشید وگفت بآفتاب سوگند که از قوم برادرت در روی زمین کسی باقی نگذارم تو باز گو که ایشانرا در کجا گذاشتی و ایشان چند هزارند عجیب گفت من ایشان را در کوفه گذاشتم و ایشان پنجاه هزار بودند آنگاه جلند وزیر خود جوانمرد را بخواست و باو گفت صد هزار سوار دلیر با خویشتن بردار و بسوی مسلمانان شو و ایشان را زنده دستگیر کرده نزد من آور تا بایشان گونه گونه عذاب کنم در حال جوانمرد بالشکری فزون از ستاره سوار گشته بسوی کوفه روان شد روز هفتم بسرزمینی که درختان بسیار و نهرهای روان داشت برسیدند جوانمرد قوم خودرا بفرود آمدن به فرمود ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد وچهل وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جوانمرد چون بر آن سر زمین خرم برسید لشکریان را بفرمود آمدن بفرمودتا نیمه شب درآنمکان بودند پس از آن جوانمردفرمان رحیل داد و خود نیز سوار گشته درپیش روی ایشان همی رفت که هنگام سحر بمرغزاری رسیدند که شکوفهای آنجاتازه دمیده و مرغان نغمه سنج درشاخ درختان نغمه سرا بودند آنگاه جوانمرد را رك دلاوری بجنبش آمده رجز خوانی آغاز کرد و این ابیات برخواند ✿ نخواهد ز من جنك دیو سیاه ✿ سر جادوان اندر آرم بچاه ✿ همان پیل و ببر و پلنگ ونهنگ ✿ نجسته است از چنگ من روز جنگ ✿ هزاران هزاران بکشتم بتیغ ✿ مبارز که شاهانش گفتی دریغ ✿ و هنوز جوانمرد ابیات بانجام نرسانیده بود که ازمیان درختان سواری آهن پوش پدید شد وبانگ برجوانمرد زد وگفت ای پسترین اعراب جامه و اسلحهٔ خویشتن برکن و از اسب فرود آی تا از هلاك شدن نجات یابی چون جوانمرد اینسخن بشنید ستاره بچشم اندرش تیره شد درحال تیغ برآهیخت و بجمرقان حمله کرد و باو گفت ای پسترین مردمان این توئی که راه برمن همی گیری که من پیش جنگ لشگر جلندبن کرکرم و همی روم که غریبرا با قوم او دست بسته بیاورم چون جمرقان اینسخن بشنید بجوانمرد حمله کرد و این ابیات برخواند : ✿ یکی نامداری ز ایران منم ✿ که خو کردهٔ جنگ شیران منم ✿ بسی سر جدا کرده دارم زتن ✿ که جز خاك تیره نبودش کفن ✿ بسی شهریاران که بستم ببند ✿ زپیلان گرفتم بخم کمند ✿ و سبب آمدن جمرقان این بوده است که چون او با قبیلهٔ خود ازکوفه بدرآمد ده روزکوه وصحرا همی نور دید که روز یازدهم در منزلی فرود آمدند چون نیمهٔ شب شد جمرقان قوم خود را فرمان رحیل داد و خود نیزسوار گشته درپیش روی قوم خود همی رفت که بدان مرغزار رسیده با جوانمرد ملاقات کرد و آن ابیات بخواند و شمشیر بجوانمرد برآهیخت و اورا دونیمه کرد و ساعتی درآنمکان بایستاد تا سواران او برسیدند ایشانرا از ماجری بیاگاهانید و بایشان گفت در اطراف این سر زمین پراکنده شوید و من با مردان بنی عامر دراینمکان بایستم چون لشگریان دشمن برسند من بر ایشان حمله کنم و آواز الله اکبر برآورم چون شما آواز من بشنوید از هرسوی تکبیر گویان حمله آورید لشکریان پراکنده شدند و در اطراف آنسرزمین همی گشتند که صبح بدمیدآنگاه لشکر جوانمرد را دیدند که چون رمهٔ گوسفندان برآمدند و کوه وصحرا از ایشان مالامال شد در آن هنگام جمرقان با مردان بنی عامر آواز بتکبیر بلند کردند و لشکریان اسلام از هر سوی برآمدند کافران مدهوش ماندند و تیغ بریکدیگر بنهادند واسلامیان نیز از چهار سوی برایشان حمله آوردند نیمی ازلشکریان کفار کشته شدند ونیمی دیگر را گریز درپیش گرفتند مسلمانان بر اثر ایشان برفتند تا نیمهٔ روز ایشان راکشتند ودستگیر کردند هنگام ظهراسلامیان با هفت هزاراسیر بازگشتند و کافران جز بیست وشش هزارتن که بسیاری از ایشان مجروح بودند بازنگشتند جمرقان غنیمت ها را با هزار سوار بسوی کوفه فرستاد ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصدو چهل و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جمرقان اسلام باسیران عرضه داشت ایشان از دل و زبان مسلمان شدند جمرقان ایشانرا از بند بگشود و یك شبانه روز در آن مکان بودند پس از آن فرمان رحیل داده بسوی عمان بکوچیدند و آن هزار سوار غنیمت را برداشته بسوی کوفه همی رفتند تا بکوفه برسیدند و ماجری بملك غریب باز گفتند ملك غریب فرحناك شد و روی بسعدان غول کرده باو گفت بابیست هزار سوار خود را بسه جمرقان برسان سعدان غول با فرزندان خود و بیست هزار سوار بسوی عمان روان شدند و گریختگان کفار گریان و نالان بشهر عمان برسیدند جلندبن کرکر بدهشت اندر شد و بایشان گفت شما را چه روی داده ایشان ماجری باز گفتند ملك جلند شمارهٔ لشکر اسلام بپرسید گفتند ایملك بیست بیدق داشتند و در زیر هر بیدقی هزار سوار بودند چون جلند این سخن بشنید گفت آفتاب شما را برکت ندهد چگونه بیست هزار تن بشما چیره شدند که شما هفتاد هزار بودید و جوانمرد در میدان باسه هزار دلیر برابری میکرد آنگاه از غایت خشم بحاضران گفت تیغ بر این گریختگان نهند حاضران تیغ برکشیده گریختگانرا همه بکشتند پس از آن ملك جلند بانك بپسر خویش زد که باصد هزار دلیر بسوی عراق شو و عراقرا یکسره ویران کن و پسر ملك جلند قورجان نام داشت و در میان لشکر ازو دلیرتر کس نبود و در میدان جنك بسه هزار دلیر حمله میکرد در حال قورجان خیمه به بیرون شهر فرستاد و لشکر از هرسوی گرد آمدند و در روز دویم بکوچیدند و قورجان در پیش روی لشکریان همیرفت و در ستایش خویش این ابیات همی خواند سواری چومن پای برزین نگاشت ✿ کسی تیغ و گرز مرا برنداشت ✿ یکی ابر دارم بچنگ اندرون ✿ که هم رنگ آبست و بارانش خون ✿ همی آتش افروزد از گوهرش ✿ همی پیلان بسآید سرش ✿ پس ایشان دوازده روز بیابان همی نوردیدند که ناگاه گردی بزرگ بر خاست که آفاق بگرفت قورجان بانگ بر خادمان زد که خبر این گرد از بهر من بیاورید خادمان برفتند پس از ساعتی باز گشتند و گفتند ایملك این گرد لشکریان اسلامست قورجان فرحناك شد و بایشان گفت بدین خودم سوگند که از ایشان زندهٔ نگذارم و تنها بر ایشان بتازم و سر های ایشانرا لگد کوب اسب سازم و آنگرد از جمرقان بوده است چون بلشکر کفار نظر کرد ایشانرا از ستاره افزون یافت آنگاه قوم خود را فرمود که فرود آیند و خیمه ها زنند قوم اسلام فرود آمدند و علمها برپا کردند و نام خدای یگانه همی بردند و لشکریان کفار نیز فرود آمدند و خیمها بزدند و قورجان بایشان گفت اسلحه از خویشتن دور نسازید و چون نیمهٔ شب برود سوار گشته این جماعت قلیل را پاك بکشید در آن ساعت که قورجان اینسخن میگفت جاسوس جمرقان ایستاده بود جاسوس بسوی جمرقان باز گشته جمرقانرا از تدبیر کفار آگاه کرد ایشان صبر کردند تا کافران در خواب شدند آنگاه جمرقان قوم خود را بسواری بفرمود قوم جمرقان سوار گشته بخدای یگانه توکل کردند و اشتران و چارپایانرا جرس آویخته بسوی کفار براندند صدای جرسها و زنگها بلند شد و مسلمانان در دنبال ایشان تکبیر گویان روان بودند کوه و صحرا از آواز ایشان و صدای جرسها پر شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصدو چهل ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جمرقان در حالتیکه لشکر کفار درخواب بودند بالشکریان و اسبان و اشتران خود برایشان هجوم کرد کفار ازخواب بیدار شدند و بادهشت تمام تیغها بر کشیدند و یکدیگر را همی زدند و همی کشتند تا بسیاری از ایشان کشته شد آنگاه نظر کرده از مسلمانان کشتهٔ در میان خود نیافتند دانستند که اسلامیان بایشان حیلت کرده اند پس قورجان بانك ببازماندگان قوم خود زد و گفت ای تخمه گان ناپاك کاری که خواستیم بایشان کنیم با ما کردند اکنون باسلامیان حمله آورید در آن حال گردی برخاست وازز یر گرد زرها و مغفرها بدرخشید و دلیران پدید شدند که تیغهای هندی برمیان بسته داشتند و نیزهای خطی در کف داشتند چون کافران گردیدند از قتال باز ایستادند و آن گرد از غول کوهی بوده است چون غول بالشگرخود باسلامیان در پیوست جمرقان با قوم خود بکفار حمله کردند وشمشیر بر ایشان نهادند از بسیاری گرد جهان تاریک شد و دلیران داد دلیری بدادند وخون در زمین موج زن گردید وپیوسته در جدال وقتال بودند که روز بپایان رسید و هر دو گروه از یکدیگر جدا شدند و در خیمه های خویشتن فرود آمدند چون شب سپری شد و روز بر آمد مسلمانان دوگانه بجا آوردند و هر دوگروه سوار گشته تیغها بر کشیدند و صفها بیاراستند نخستین کسی که در جنگ بگشود قور جان بن جاند بود که بمیان میدان بر آمد و مبارز خواست و جمرقان وسعدان در زیر علمها ایستادند که سرهنگی از بنی عامر بمبارزت قورجان بشتافت و بیکدیگر حمله کردند ودیرگاهی در ز دوخورد بودند پس از آن قورجان برو هجوم کرده ساعد او بگرفت و ازخانهٔ زین برداشته بزمین زد کافران باز وان او را بسته بسوی خیمه های خویشتن بردند پس از آن قورجان بچپ و راست جولان کرد ومبارز خواست سرهنگی دیگر بمبارزت او بشتافت او را نیز اسیر کرد تا هفت تن از سرهنگان اسلامیان اسیر کرد آنگاه جمرقان فریادی بلند بر آورد که میدان از آواز او پرشد و دلهای هر دوگروه بلرزید و بقورجان حمله آورده این ابیات برخواند ✿ هرآنکه که جوشن بپر درکشم ✿ ستاره فرو ریزد از ترکشم ✿ چوسر پیش دارد سنانم بجنگ ✿ بگیرد زخونش دل سنگ رنگ - چون قورجان رجز جمرقان بشنید بر آشفت و بخروشید وبماه دشنام داد و بجرقان حمله کرده این ابیات همی خواند ✿ کجا دیدهٔ جنگ جنگ آوران ✿ کجا دیدهٔ بار گرزگران ✿ هم اکنون ببرم بخواری سرت ✿ بسوزم دل مهربان مادرت - چون جمرقان سخن او را بشنیدبا دلی سخت تر از سنك پیش رفته دیرگاهی بشمشیر با یکدیگر حمله کردند پس از آن نیزها بکف گرفته وپیوسته در جنك بودند تاهنگام عصر شد آنگاه جمرقان بقورجان هجوم آورده برسینهٔ او بزد مانند نخله او را بزمین انداخت درحال مسلمانان بروی گرد آمده

باز وان او را بسته ورسن در گلویش افکنده مانند اشتر بکشیدند چون لشگر یان کفار امیر خویشتن را اسیر دیدند حمیت جاهلیت ایشانرا گرفت از بهر خلاص او بجمرقان حمله کردند لشگریان اسلام بمقابله بشتافتند وخلقی انبوه از ایشان بکشتند بقیت السیف راه گریز پیش گرفتند ومسلمانان از عقب ایشان همی تاختند تا اینکه درکوه وصحرا پرا کنده گردیدند و غنیمت بزرك بدست آوردند آنگاه جمرقان اسلام بقورجان عرضه داشت و قورجان مسلمان نشد بند از بند او ببریدو سر اورا بنیزه کرده از آنمکان بسوی شهر عمان بکوچیدند واما گریختگان کفار ملك جلند را از هلاك لشکر و پسر با خبر کردند تاج برزمین انداخت و طپانچه بر سرزد چنانکه خون از بینی او برفت و بیخود افتاد چون بخود آمد بانگ بر وزیر زد و گفت بهمهٔ نواحی کتابها بنویس که هیچ شمشیر زن ونیزه برادر و خداوند تیر و کمان برنمانده و همگی بنزد من آیند وزیر کتابها نوشته رسولان بهر سوی فرستاد نایبان شهر ها لشکر آماده کرده با لشکری فزون از شماره روان شدند و با صد و هشتاد هزار سوار نزد ملك جلند حاضر آمدند و همی خواستند که بسوی اسلامیان روان شوند ناگاه جمرقان و سعدان غول با چهل هزار سوار برسیدند چون جلند از آمدن لشکر اسلام آگاه شد خرسند گردیدو گفت بآفتاب سوگند از ایشان جنبنده در روی زمین زنده نگذارم و خون پسر خود بگیرم آنگاه روی بعجیب کرده گفت کاب العراق این حادثه را سبب توئی به آفتاب سوگند که اگر من از خصم انتقام نکشم ترا ببدترین عقوبت بکشم چون عجیب اینسخن بشنید محزون شد و خویشتن را ملامت کرد ولی صبرنمود تا مسلمانان فرودآمدند وخیمه ها برپا کردند چون ظلمت شب جهانرا فروگرفت عجیب بازماندگان عشیرت خودرا گفت که من از مسلمانان هراس دارم و دانسته ام که جلند مرا از شر برادرم غریب نگاه نتواند داشت اکنون مرا رای اینست که چون سپاهیان بخوابند ما از اینمکان کوچ کرده بمملکت یعرب بن قحطان پناه بریم که اورا لشگری بسیار و سلطنتس قوی است عشیرت عجیب رای اورا پسندیدند و گفتند راه خلاص همین است چون سه یك شب بگذشت عجیب با عشیرت خود راه گریز پیش گرفته برفتند چون بامداد شد ملك جلند با دویست و شصت هزار دلیر زره پوش سوار شدند و طبل های جنگ فرو کوفتند و از آنسوی نیز جمرقان وسعدان با چهل هزار مرد شجاع سوار شدند و هر دو گروه صف ها بیاراستند نخستین کسی که درجنگ بگشود سعدان غول بود که مانند کوه آهنین بمیدان شتافت دلیری ازکافران بمبارزت او برآمد سعدان غول اورا بکشت و بانگ بفرزندان و غلامان خود زد که آتش بیفروزید و این کشته را بریان کرده پیش من آورید ایشان چنان کردند غول گوشت اورا بخورد و استخوانهای اورا بمکید کافران از دور ایستاده بروی مینگریستند و می گفتند ای آفتاب ما را ازین دیو نجات ده آنگاه جلند بانگ برقوم خود زد که این نابکار را بکشید سرهنگی ازکافران بمبارزت برآمد سعدان اورا نیز بکشت و پیوسته کافرانرا یك یك همی کشت تا چهل تن از ایشان بدوزخ فرستاد کافران از قتال سعدان باز ایستاد و گفتند با غولان و جنیان مقاتله نتوان کرد جلند بانك برزد و گفت صد سوار ازکافران از قتال بسعدان حمله کردند و سعدان با دلی سخت تر از آهن بدیشان ملاقات کرد و شمشیر بر ایشان بنهاد سرهای ایشان را گوی میدان کرد هفتاد وچهار تن از ایشان بکشت و بقیت السیف بگریختند آنگاه جلند بانك بده تن از سرهنگان زد که هرسرهنك هزار دلبر در زیرحکم داشت و بایشان گفت اسب این ستمکار را با تیر بزنید چون اسب او بیفتد اورا گرفته نزد من آورید در حال ده هزار سوار بغول حمله آوردند چون جمرقان دید که چندین هزار تن بسعدان حمله آوردند بشکریان اسلام فرمود که بسعدان یاری کنند آنگاه اسلامیان تکبیر گویان بکفار حمله آوردند و هنوز اسلامیان نرسیده بودند که کافران اسب اورا بکشتند واورا اسیر کردند در آنحال هر دو گروه بیکدیکر حمله کردند و شمشیر بیکدیکر نهادند و مسلمانان در میان کافران بحلقهٔ انکشتری همی مانستند که درمیان دریا باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و چهل و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت اسلامیان درمیان کافران بموئی سفیدهمی مانستند که درتن گاو سیاه باشد و پیوسته ایشان درجدال و قتال بودند تا اینکه روز بپایان رسید و هر دولشکر از یکدیکرجدا شدند وخلقی انبوه از کافران هلاك گشت وجمرقان باقوم خود باز گشتند و برسعدان غول محزون بودند کشتگان قوم را تفقد کردند کمتر از یکهزار بود آنگاه جمرقان گفت ای قوم فردا من خود بمیدان جنگ شوم و دلیرانرا بکشم و انتقام سعدان بکشم آنگاه اسلامیان خوش دل و شادمان بخیمه های خویشتن باز گشتند و اما جلندبن کرکر بخرگاه اندر شد و بر تخت خویش بنشست و قوم او برویگرد آمدند آنگاه سعدانرا بخواست و باو گفت ای پستترین عرب پسرمن قورجان را که کشت سعدان گفت جمرقان پیش جنگ ملك غریب اورا بکشت و من اورا درآتش بریان کرده بخوردم ملك جلند درخشم شد و بکشتن سعدان فرمانداد چون سیاف پیش آمد سعدان بتوانائی که داشت زنجیر بگسلانید و شمشیر از دست سیاف بربود و اورا سر از تن جدا کرد پس از آن قصد جلند کرد جلند خودرا از تخت بزیر انداخته بگریخت سعدان روی بحاضران گذاشته بیست تن از خاصان ملك را بکشت آنگاه روی بکفار گذاشته همیزد و همی گشت تا ازمیان خیمه های ایشان بدرآمد و قصد لشگرگاه مسلمانان کرد چون مسلمانان آواز کافران بشنیدند با خویشتن گفتند شاید گروهی بیاری ایشان بر آمده اند و ایشان مبهوت بودند که ناگاه سعدان در رسید مسلمانان از آمدن او سخت فرحناك شدند و جمرقان را جان تازه در رسید و اورا سلام کرد و مسلمانان نیز بسلامت او تهنیت گفتند مسلمانانرا کار بدینجا رسید و اما کافران با ملك جلند بخرگاه بازگشتند ملك بایشان گفت ای قوم به آفتاب سوگند که من گمام نداشتم از هلاك سالم بمانم اگر این غول مرا می گرفت هرآینه مرا میخورد ایشان گفتند ای ملك ما کس ندیدیم که مانند این غول دلیر باشد ملك گفت چون فردا شود اسلحهٔ خویشتن بردارید و باسبان خود سوار شوید و

مسلمانان را پایمال سم اسبان کنید و اما مسلمانان شادمان شدند و در نزد جمرقان جمع آمدند جمرقان بایشان گفت بخلیل سوگند که فردا کافران را یکسر هلاك کنم و چنان تیغ بر ایشان بنهم که عقول حیران شوند القصه هردولشگر آنشب را بروز آوردند چون آفتاب برآمد آندوگروه سوار شدند وصف ها بیاراستند نخستین کسی که درجنگ بگشود جمرقان بود که بمیدان برآمد ومبارز طلبید جلند خواست که باقوم خود بجمرقان حمله کند ناگاه گردی برخاست وجهان تاریك شد وازز یر گرد تیغ های هندی و نیزه های خطی بدرخشید و مردانی چون شیران گرسنه پدید شدند چون هر دو لشگر آن گرد بدیدند از قتال باز ایستادند و سواران بتحقیق خبر فرستادند فرستادهٔ کافران پس از ساعتی بازگشت و ایشان را خبر داد که این لشگر اسلامست وبزرك ایشان ملك غریبست وفرستادهٔ مسلمانان نیز بازگشته بشارت آمدن ملك غریب بلشگریان بگفت ایشان فرحناك شدند و باستقبال شتافته برو نزدیك شدند آنگاه از اسبان فرودآمده زمین ببوسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و چهل و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت لشگریان اسلام چون ملك غریبرا بدیدند فرحناك شدند و زمین ببوسیدند و بلشگرگاه باز گشته خرگاه ملك غریبرا برپای نمودند ملك غریب بر تخت بنشست و بزرگان دولت از چپ و راست او بایستادند و تمامت ماجرای خویشتن با ملك باز گفتند و اما کافران جمع آمده عجیب را جستجو کردند او را در میان خودشان نیافتند جلندبن کرکر را از گریختن عجیب آگاه کردند جلند برآشفت و انگشت ندامت بدندان گرفت و گفت بآفتاب سوگند که آنسگ غدار باعشیرت خود به بیابانها گریخته ولکن عزیمت محکم کنید و دل ها قوی دارید و از مسلمانان بر حذر باشید و اما ملك غریب باقوم خود گفت از خدای یگانه یاری جوئید مسلمانان گفتند ای ملك بزودی خواهی دید که در میدان جنگ چه خواهیم کرد القصه آندو گروه شب رابروز آوردند علی الصباح غریب دوگانه بگذاشت آنگاه کتابی نوشته ببرادر خود سهیم داد و بسوی کفار بفرستاد سهیم چون بنزد کفار شد گفتند چه میخواهی گفت پادشاه شما را همی خواهم ایشان گفتند باش تا اجازت گیریم سهیم بایستاد ایشان ملك جلند را از آمدن سهیم بیاگاهانیدند ملك جلند سهیم را خواست و باو گفت ترا که فرستاده سهیم گفت من فرستادهٔ ملك غریبم کتاب بگیر و جواب رد کن جلند کتاب بگرفت و مهر از کتاب برداشته بخواند دید که نوشته اند بسم‌الله الرحمن الرحیم والسلم علی ابراهیم اما بعدای جلند پرستش را نشاید مگر خدای یگانه که زمین و آسمان بیافرید و پیغمبران بفرستاد و آسمان برافراشت و درختان برویانید و اوخدائی است که همه را می بیند و خود دیده نمی شود و ای جلند بدانکه دینی جز دین ابراهیم خلیل نیست مسلمان شو تا از عذاب شمشیر و عذاب روز رستخیز خلاص شوی و اگر اسلام قبول نکنی هلاك را آماده شو وآنسگ ستمکار عجیب را بسوی من بفرست تا خون پدر و مادر خویش را از او بگیرم جلند بسهیم گفت باز گرد و با ملك بگو که عجیب باعشیرت خود گریخته است و اماجلند از دین خود باز نخواهد گشت و فردا جنگ را آماده شود که آفتاب بمایاری خواهد کرد سهیم بسوی برادر باز گشت و ماجری فرو خواند چون بامداد شد مسلمانان اسلحهٔ جنگ برداشته براسبان پیل پیکر بنشستند و طبل های جنگ فرو کوفتند و تکبیر گویان بمیدان برآمدند نخستین کسی که در جنگ بگشود جمرقان بود که اسب در میدان راند و مبارزخواست و گفت منم کشندهٔ قورجان بن جلند کیست که بمبارزت من برآید و خون قورجان از من بخواهد چون جلند نام پسر بشنید بانگ بر قوم خود زد که این سوار نزد من آورید تامن گوشتاو را بخورم و خوناو را بنوشم در حال صد تن از دلیران برو حمله کردند بسیاری از ایشان کشته شد و سرهنگ ایشان بگریخت چون جلند کردار جمرقان بدید بانگ بر قوم خود زد و گفت یکسره بر او حمله کنید آنگاه کافران علم سرخ بر افراشتند و روی بمسلمانان گذاشته هردو لشگر بیکدیگر برآمیختند تو گفتی که دو دریا بیکدیگر ریختند سر های سران پایمال سم اسبان شد و دلیران داد دلاوری بدادند و پیوسته آتش جنگ شرر افروز بود تا اینکه روز بپایان رسید آنگاه هر دو لشگر از یکدیگر جدا شدند و بسوی خیمه ی خویشتن باز گشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست گفت ایملك جوانبخت

چون شب ششصد و چهل و نهم بر آمد

چون روز بپایان رسید هردو لشگر از یکدیگر جدا گشته بلشگرگاه خویشتن باز گشته ملك غریب بر تخت سلطنت بنشست و بزرگان دولتش از چپ و راست بایستادند ملك غریب باقوم خود گفت من از اندوه گریختن عجیب بهلاکت نزدیکم و نمیدانم که او بکجا رفته اگر او را پدید نیاورم وخون پدر ومادر از او نگیرم از غصه هلاك خواهم شد سهیم اللیل پیش رفته زمین ببوسید و گفت ایملك من بلشگرگاه کفار شوم وخبر آن پلیدك ستمکار از بهر تو باز آورم غریب جواز داده در حال سهیم جامهٔ کافران بپوشید و خویشتن را بصورت کافران در آورد وقصد لشگرگاه ایشان کرد چون بلشکرگاه کافران رسید ایشانرا خفته یافت و در میان ایشان جز پاسبان کسی را بیدار ندید آنگاه روی بخرگاه ملك جلند گذاشت او را نیز خفته یافت پیش رفته بنك طیار بمشام اوبرسانید و او را بمانند مردگان کرد آنگاه بیرون آمد استری حاضر آورد وملکرا بگلیمی فرو پیچید، بروی استر بنهاد واستر همی راند تا بخرگاه ملك غریب برسید حاضر بتعجب بروی بنگریستند و باو گفتند توکیسی سهیم اللیل بخندید و روی خود بگشود وخویشتن بایشان بشناسانید ملك غریب گفت ای سهیم چه در بار داری سهیم گفت ایملك اینکه جلندبن کرکر را آورده‌ام چون سهیم گلیم بگشود ملك غریب او را بشناخت وگفت ای سهیم او را بخرد آورسهیم سرکه وکندر بشام او بچکانید وجلند بخودآمد وچشم بگشود وخویشتن را در میان مسلمانان یافت گفت این خواب شوم چیست که من همی بینم در حال چشم برهم نهاد و بخفت سهیم اللیل پا بروی زد وگفت ای پلیدك چشم بگشا جلند چشم بگشود و گفت اینمکان کجاست سهیم گفت آستان ملك غریبست چون جلند این سخن

بشنید گفت ای ملک من در پناه توام و مرا گناهی نیست برا در تو عجیب جنگ در میان من و تو بینداخت وخود از میان بگریخت غریب گفت میدانی که بکدام سوی گریخته جلند گفت بآفتاب سوگند نمیدانم ملک غریب فرمود اورادربند کنند ونگاهش دارند پس از آن هر کس بسوی خیمهٔ خود باز گشت و جمرقان با قوم خود گفت قصد من اینست که امشب کاری کنم که سبب روسفیدی من شود گفتند هرچه خواهی بکن که ما در فرمان توایم جمرقان گفت اسلحهٔ خویشتن بر دارید ونرم نرم روان شوید وبسوی خیمه های کفار پراکنده گردید هروقت که آواز تکبیر من بشنوید شما نیز آوازتکبیر بلند کنید و از خیمها دور شوید در حال قوم جمرقان اسلحه برگرفتند و بسوی خیمه‌های کفار پراکنده شدند پس از ساعتی جمرقان آواز بتکبیر بلند کرد کوه وصحرا از آواز ایشان پرشد وکافران با وحشت و دهشت از خواب بیدار شدند وشمشیر بیکدیگر بنهادند مسلمانان ازایشان دور گشتند و قصد دروازهٔ شهر کردند و دروازه بانرا بکشتند و بشهر اندر شدند ومال و زنان شهر را بدست آوردند جمرقانرا کار بدینگونه شد و اما ملك غریب چون آواز تکبیر بشنید سوار شد ولشکریان نیز یکسره سوار شدند و سهیم پیش افتاد بلشکر گاه کافران رسید دید که جمرقان وقبیله بنی عامر شبیخون بکافران زده اند و ایشانرا بورطهٔ هلاکت انداخته‌اند پس سهیم باز گشت و ملك غریب را از حادثه آگاه کرد القصه کافران تا هنگام بامداد شمشیر بیکدیگر زدند و کوشش فرو نگذاشتند علی الصباح ملك غریب بانگ برقوم خود زد و گفت ای پرستندگان خدای یگانه بکافران حمله کنید مسلمانان بکفار حمله کردند و ایشانرا طعمهٔ شمشیر ها و تیرها نمودند و بقیة السیف خواستند که بشهر اندر شوند جمرقان بیرون آمد و خلقی انبوه از ایشان بکشت و بازماندگان در کوه و هامون پراکنده شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون لشکریان اسلام بکافران حمله کردند و ایشانرا باشمشیر های برنده از هم بدریدند بقیت السیف در کوه و هامون پراکنده شدند ولشکریان اسلام بسوی شهر عمان باز گشتند ملك غریب بقصر جلند داخل شد و بر تخت او بنشست و بزرگان دولت در چپ و راست او بایستادند آنگاه جلند را بخواست و اسلام بروی عرضه داشت و اسلام قبول نکرد ملك غریب فرمود بردارش کردند و چندان تیرش بزدند که بخار پشت همی مانست پس از آن غریب خلعتی بجمرقان بخشود و شهر باو سپرد و گفت که این قلعهٔ تو گشودهٔ از آن تو باشد در حال جمرقان برپای ملك بوسه داد و او را بدوام نصرت و عزت دعا نمود پس از آن خزینهای جلند بگشود و تا ده روز زر و مال بسپاهیان همی داد پس از آن عجیب شبی از شبها بخفت و خوابی هولناك دیده با هراسی تمام از خواب بیدار شد و برادر خود سهیم رابیدار کرد و باو گفت در خواب دیدم که من در بادیهٔ هستم دو پرندهٔ بزرك بسوی من آمدند که ساق های آنهامانند نیزها بود آن پرندگان بما هجوم کردند ما از ایشان به هراس اندر شدیم خوابی که دیده‌ام همین است سهیم اللیل چون خواب او بشنید گفت ای ملك این دشمنی است بزرك ترا از او حذر باید ملك غریب بقیت آنشب را بخفت چون بامداد شد اسب بخواست سوار گشت سهیم گفت ای برادر بکجا میروی غریب گفت بسی تنك دلم قصد من اینست که ده روز بگردم تا دل من بگشاید سهیم گفت هزار سوار دلیر با خویشتن بردار غریب گفت نخواهم رفت مگر باتو پس غریب سهیم سواره قصد بیابانها و مرغزار ها کردند و پیوسته از مکانی بمکانی و از مرغزاری بمرغزاری همی رفتند تا بمرغزاری برسیدند که درختان بسیار و چشمهای روان داشت ایشانرا آن مرغزار پسند افتاد و از میوه های آنجا بخوردند و از آب آنجا بنوشیدند و در زیر یکی از درختان بنشستند خواب ایشانرا غلبه کرد ناگاه دو عفریت بر ایشان فرود آمد وهر یکی از عفریتان یکی ازایشانرا بدوش گرفته بر هوا شدند آنگاه سهیم و غریب بیدار گشتند و خویشتن را در میان زمین و آسمان دیدند و حاملان خود رادیدند که دو عفریتند که یکی سر مانند سر سك و سر دیگری مانند سر بوزینه است وموی تن ایشان بدمهای اسبان همی ماند و ایشانرا چنگال مانند درندگان است چون غریب و سهیم آنحالت بدیدند گفتند سبحان الله این چه بلیتی است که گرفتار آمدیم و سبب این حادثه آن بود که ملکی از ملوك جن را که مرعش نام داشت پسری بودساعق نام دختری از دختران جن را دوست میداشت که نام آندختر نجمه بود و ساعق و نجمه هر دو بصورت پرندگان در آن مرغزار بودند غریب و سهیم چون ایشانرابدیدند پرنده گمان کردند تیر بدیشان انداختند تیر بساعق برآمد نجمه بروی محزون شد و او را ربوده بپرید و بدر قصر پدر ساعق بینداخت دربانان او را برداشته بنزد پدر او بردند چون مرعش را نظر برپسر افتاد و تیر اندر پهلوی او بدید فریاد واولدا برآورد و گفت ای پسر این کار با تو که کرد که دمار از وی برآورم ساعق چشم بگشود و گفت ای پدر در وادی عیون مردی از انسیان مرا هدف تیر ساخت هنوز ساعق را سخن تمام نگشته بود که روانش از تن بیرون شد پدرش طپانچه بر سر وروی خود زد و دو عفریترا گفت الحال بسوی وادی عیون شوید وهرکس که در آنجاست نزد من آورید آن دو عفریت بسوی وادی عیون روان شدند غریب و سهم را در آنجا خفته یافته ایشانرا بربودند وهمیآوردند تا بمرعش برسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و پنجاه ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون آندو عفریت و غریب و سهیم را در نزد مرعش ملك جنیان حاضر آوردند غریب و سهیم دیدند که مرعش بسان کوه بزرك برتخت مملکت نشسته و او چهار سر دارد یکسر او چون شیر و سر دیگر چون پیل و سر سیمین چون پلنك و سر چارمیش بسر خرس همی ماند آنگاه عفریتان گفتند ای ملك ما این دو تن را در وادی عیون خفته یافتیم مرعش بچشم خشم آلود بسوی ایشان نگریست و بر آشفت و بخورشید وشرر از دهان او فرو ریخت و گفت ای پستترین انسیان پسر مراشماکشته اید وآتش در جگر من شما

افروخته اید غریب گفت ایملك بخدای بزرك سوگند ما کسی را نکشته ایم چون مرعش سخن او بشنید وسوگند او را بخدای یگانه و ابراهیم خلیل بدید دانست که او مسلمانست و مرعش پرستش آتش میکرد بانك بر قوم خودزد که خدای مرابیاورید در حال تنور زرین بیاوردند و آتش اندرو بیفروختند و عقاقیر در وی بریختند آنگاه ازو شعله های سبز وزرد و سرخ بالا شد ملك مرعش و حاضران او را سجده کردند ولکن غریب وسهیم تکبیر همی گفتند و بیگانگی پروردگار شهادت همی‌دادند که ملك مرعش سر برکرد سهیم و غریب را دید که ایستاده اند و سجده نکرده اند گفت ای پلیدکان شما از بهر چه سجده نکرده اید غریب گفت ای پلید سجده جز بخدای یگانه بچیزی نشاید چون مرعش این سخن بشنید چشمانش بگردید و بانك بر قوم خود زد که این دو سك را ببندید و بخدای من نزدیك آورید در حال ایشانرا بستند و خواستند که در تنور افکنند ناگاه شرفهٔ‌ازشرفه‌های قصر بتنور افتاد تنور بشکست و آتش فرو نشست غریب آواز بتکبیر بلند کرد و مرعش گفت ای پستترین آدمیان تو ساحری و بخدای من سحر کردی که این حالت بروی روی‌داد وگفت ای مجنون اگر خدای تو کرامت میداشت این ضرر از خویشتن منع میکرد مرعش چون این سخن بشنید برآشفت و بخروشید و او را دشنام داد و بغریب گفت بدین خودم سوگند که ترا نکشم مگر در آتش و فرمود که ایشانرا بزندان بردند و صد عفریت را بجمع آوردن هیزم بسیار بفرمود چون جمع آوردند گفت که آتش بروی بزنند آتش بدان هیزم زدند و تا بامدادان هیزم شعله ور بود پس از آن مرعش در تختی زرین و مرصع برپیلی سوار شد و قبایل جن در چپ و راست او بودند آنگاه غریب وسهیم را حاضرآوردند چون ایشان شعله آتش بدیدند از پروردگار یگانه یاری جستند و پیوسته در تضرع و زاری بودند که ابری از سوی غرب برآمد و مانند سیل باریدن گرفت و آتش بنشست ملك و لشکر او هراسان شدند و بقصراندر آمدند پس ازآن‌ملك روی بوزیر و بزرگان دولت کرد و بایشان گفت در کار این دو مرد چه میگوئید ایشان گفتندای ملك اگر ایشان برحق نبودند این کار ها بآتش نمی رفت ما راسخن اینست که ایشان برحق و راست‌گویند مرعش گفت حق بر من نیز آشکار گشت که پرستش آتش بی حاصل است اگر او خدای بر حق بودی این ضرر ها از خود منع میکرد من بآفرینندهٔ آتش ایمان آوردم‌شما را سخن چیست گفتند ای ملك ما نیز پیرو توایم پس از آن ملك غریب را بخواست چون غریب حاضر آمد ملك بر پای خاست و او را در آغوش کشید و جبین اورا بوسه داد و جنیان بغریب‌و سهیم پیش آمدندو سرو دست ایشان ببوسیدند چون قصهٔ بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصدو پنجاه‌و دوم برآمد

گفت ایملک جوانبخت مرعش ملك جنیان با قوم خود هدایت یافتند و غریب و سهیم‌را حاضر آورده بر جبین ایشان بوسه دادند پس از آن ملک بر تخت مملکت بنشست و غریب و سهیم را در چپ و راست‌بنشاند و گفت ای آدمی زاد چگوئیم تا مسلمان شویم غریب گفت بگوئید لااله‌الاالله ملک با قوم خود شهادتین بگفتند و از دل‌وزبان مسلمان شدند غریب ایشانرا آداب نماز بیاموخت پس از آن غریب را از قوم خود یاد آمد و آهی دردناك بر کشید ملك جنیان باو گفت اکنون که دور محنت و اندوه سپری شده و هنگام شادی و انبساط رسیده حزن ترا سبب چیست غریب گفت ایملک من دشمنان بسیار دارم و از ایشان بر قوم ترسانم و حکایت خود و عجیب را از آغاز تا انجام حدیث کرد ملك‌مرعش گفت ایملک آدمیان من کسی بفرستم که خبر از قوم تو باز آورد تو دربن مکان توقف کن چندان که از دیدن تو سیرشوم آنگاه مرعش دو عفریت را بخواست که یکی را نام کلیجان و دیگری را نام قورجان بود چون عفریتان حاضر آمدند زمین بوسه دادند ملک بایشان گفت بسوی‌یمن روان شوید و ازلشکرغریب و سهیم‌خبرآورید‌عفریتان درحال‌روان‌شدند‌غریب‌وسهیم را کار بدینگونه شد و امالشکرمسلما نان‌چون‌بامدادشدسوار گشته‌قصدقصرملک‌غریب کردند‌خادمان‌ملك بایشان گفتند که‌ملك با برادر خودسهیم‌سحر گاهان سوار گشته از قصر بیرون‌رفتندسرهنگان‌لشکرچون این بشنیدند بکوه صحرا پراکنده شدند وایشان‌را جستجو همیکردند تا اینکه بوادی عیون برسیدند اسلحهٔ غریب و سهیم را درآنمکان افتاده دیدند و اسبانشان یله یافتند دانستند که غریب و سهیم در آنمکان نا پدید شده اند پس از آن پراکنده گشته تا سه روز درکوه و هامون جستجو کردند اثری از ایشان نیافتند جاسوسان عجیب خبر ناپدید شدن غریب را بروی برسانیدند عجیب فرحناك شد ونزد ملك یعرب بن قحطان‌درآمد ملك اورا دویست هزار دلیر بداد عجیب بالشکری انبوه روان شد تا بشهر عمان رسید جمرقان وسعدان بمقابله برآمدندخلقی بسیار از مسلمانان کشته شدند و باز ماندگان بشهر بازگشته دروازهای شهر ببستند و بقلعه داری‌بنشستند درآن‌هنگام‌کلیجان و قورجان برسیدند مسلمانان را محصور یافتند ساعتی صبر کردند تا شب درآمد آنگاه عفریتان با شمشیر های برنده که طول هر یك دوازده ذراع بود بکفار حمله کردند و تکبیر همی گفتند کفار از خیمه ها بدر آمدند وصورتهای مهیب دیدند تن ایشان لرزیدن گرفت و عقولشان برفت پس از آن اسلحهٔ خویشتن گرفته بیکدیگر بیفتادند و عفریتان آواز تکبیر بلند کرده میگفتند که ما غلامان ملك غریب هستیم القصه تا نیمهٔ شب شمشیر بر ایشان گذاشتند و کافران گمان کردند که کوه وصحرا پر از جنیانست آنگاه راه گریز پیش گرفتندو نخستین کسی که گریخت‌عجیب بودچون‌قصه بدینجارسیدبامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب ششصد و پنجاه وسوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت کفار راه گریز پیش گرفتند ونخستین کسی که گریخت عجیب بود مسلمانان از این کار شگفت ماندند و آندو عفریت از قفای کافران همی رفتند و ایشان را همی کشتند تا اینکه ایشان را در بیابانها پراکنده کردند و از ایشان جز پنجاه هزار تن سالم نماندند که ایشان نیز مجروح و مخذول قصد بلاد خود کردند آنگاه بانگ برلشگر اسلام زدند که ای لشگریان ملك شمس ملك غریب با

برادر خود سهیم اللیل در نزد ملك مرعش پادشاه جنیان مهمانند و شمارا سلام می رسانند و بزودی در نزد شما خواهند بود چون لشکریان خبر تندرستی غریب وسهیم بشنیدند فرحناك شدند پس از آن نزد ملك غریب بازگشته ماجری باز گفتند ملك غریب را خاطر آسوده گشت ملك مرعش گفت ای برادر قصد من اینست که درسرزمین ما تفرج کنی وشهریافث بن‌نوح علیه‌السلام بتو بنمایم ملك غریب گفت رای رای تست آنگاه مرعش دو اسب از اسبان خود بخواست غریب و سهیم سوار شدند و مرعش با هزار تن از عفریتان سوار شدند و درکوه و صحرا تفرج کنان همی رفتند تا بشهر یافث بن نوح علیه السلام برسیدند خورد و بزرك شهر باستقبال برآمدند و مرعش با ملك غریب با موکب بزرك بقصر یافث بن نوح علیه السلام در آمدند و درکرسی او بنشستند و آنکرسی از مرمر بود وپایهای زرین مرصع داشت و بلندی او ده ذراع بود فرشهای رنگارنگ بروگسترده بودند چون اهل شهر درپیش مرعش بایستادند مرعش بایشان گفت ای ذریت یافث پدران شما پرستش بکه میکردند ایشان گفتند ما پدران خودرا پرستندهٔ آتش یافتیم و خود نیز پیروی ایشان کردیم مرعش گفت ای قوم من آتش را آفریدهٔ از آفریدگان خدای یگانه دانستم و بپروردگار زمین و آسمان ایمان آوردم شما نیز مسلمان شوید تا از سخط پروردگار خلاص یابید درحال ایشان از دل و زبان مسلمان شدند و مرعش آستین غریب گرفته درقصر یافث اورا میگردانید وعجایب آنقصر بروی همینمود پس ازآن اورا بخانهٔ اسلحه درآورد و سلاح یافث بن نوح بروی بنمود غریب را بشمشیری نظر بیفتاد که از میخ زرین آویخته بودند غریب گفت ایملك این شمشیر از کیست مرعش گفت این شمشیر یافث‌بن نوح است که باین شمشیر بانسیان و جنیان ظفر مییافت و این شمشیر را حکیم جردوم ساخته است و برونامهای بزرك نوشته است اگر این شمشیر را برکوه بزنند کوه را دو نیمه کند و نام این شمشیر ما حق است غریب چون سخن او بشنید وفضایل آن شمشیر بدانت دست برده شمشیر بگرفت و اورا برکشید آن شمشیر مانند آفتاب بدرخشید و اورا طول ده وجب و عرض سه وجب بودغریب‌خواست که آنرا باخود بیاورد مرعش گفت اگر توانی اورا بکار بری مضایقت نیست غریب گفت آری توانم بکار برد پس از آن اورابدست گرفت و در دست او بعصای چوبین همی مانست حاضرانرا عجب آمد گفتند آفرین بر تو ای امیر دلیران آنگاه مرعش بغریب گفت این ذخیرها که پادشاهان روی زمین در حسرت او هستند از آن تست اکنون سوار شو تا تفرج کنیم غریب و مرعش سوار شدند و جنیان و انسیان در خدمت ایشان همی رفتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصدو پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك غریب وملك مرعش در شهر همیگشتند وبخانها و محلها تفرج می کردند پس ازآن از شهر بدرآمده بتفرج باغها بگرائیدند و تاهنگام شام تفرج میکردند آنگاه بقصر یافث‌بن نوح بازگشته مائده از بهر ایشان بیاوردند ملك غریب و ملك مرعش و سهیم خوردنی بخوردند آنگاه غریب بملك جنیان گفت ای ملك قصد من اینست که‌بسوی قوم‌خود روم‌چون‌مرعش سخن‌او بشنید گفت ای برادر بخدا سوگند که من از تو جدا نخواهم شد و تایکماه‌ترا نخواهم گذاشت که‌بروی‌غریب با او مخالفت‌نتوانست کرد یکماه در شهر یافث‌بن نوح بماندند و ملك مرعش هدیتها و تحفهای بزرك که یکی از آنها در پیش‌پادشاهان انسیان‌یافت نمیشد بملك غریب بداد و از برای او تاجی مکلل ببخشود که هیچ چیز با او برابری نمیکرد پس از آن همهٔ این هدیتها در صندوقها کرده پانزده تن از عفریتان را بخواند و بایشان گفت آمادهٔ سفر شوید وملك غریب وسهیم رابیلاد خودشان‌برسانید آنشب را بخفتند چون بامداد شد هفتاد هزار عفریت که بزرك ایشان برقان نام داشت‌با طبلها و نفیر ها برآمدند و آمدن‌ایشان سببی داشت عجیب و آن این بود که برقان خداوند شهر عقیق و صاحب قصر زرین بود و به پنج قله حکمرانی میکرد و هرقله پانصد هزار عفریت بودند و او پسر عم مرعش بود که از قوم مرعش عفریتی که در ظاهر مسلمان و در باطن کافر بود از میان قوم خود گریخته بوادی عقیق شد و بقصر ملك برقان در آمد و در پیش او زمین بوسه دادو دعا کرده از مسلمان شدن مرعش اورا بیاگاهانید و تمامت حکایت بروی فروخواند ملك برقان از شنیدن این سخن بجوشید و بخروشید و بماه و هور دشنام داد و گفت بدین خودم سوگند که پسر عمم را با قوم او و با آن آدمی زادگان بکشم و از ایشان جنبندهٔ درروی زمین‌نگذارم پس از آن بانك بر قبایل جنیان زد و هفتاد هزار عفریت از ایشان برگزیده‌روان شدندتا بشهر جا برسا برسیدند ملك برقان در خارج شهر فرود آمد و خیمه ها برپا کردند در حال ملك مرعش عفریتی بخواست و باو گفت بسوی این لشکر شو و بزودی خبر از آن بیاور عفریت بلشکر گاه برقان شد خادمان برقان باو گفتند تو کیستی گفت رسول ملك مرعشم اورا گرفته نزد ملك برقان بردند عفریت بملك برقان سجده کرد و گفت ای ملك مرا ملك مرعش فرستاده که قصد شما را بدانم ملك برقان گفت بسوی ملك مرعش باز گرد و باو بگو که پسر عم تو برقان ترا سلام مرساند چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصدو پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك برقان گفت بگو ملك برقان ترا سلام میرساند در حال رسول بازگشت و خبر را باز گفت مرعش بغریب گفت تو بر تخت بنشین تا من بر پسر عم خودسلام کنم و بسوی توبازگردم آنگاه ملك مرعش سوار گشته بسوی خیمه های ملك برقان روانشد و برقان حیلتی کرده بود که چون مرعش بیرون‌آید او را بگیرد پس عفریتان در پیش خود جمع آورده بایشان گفت هر وقت ببینید که من پسر عم خود را در آغوش گرفتم او را بگیرید و بازوان او را ببندید چون ملك مرعش بخیمه پسر عم برسید پسر عم او برپای خاسته واورا در آغوش گرفت عفریتان بروی گرد آمدند و بازوان او را ببستند و قید بروی بنهادند مرعش ببرقان نظر کرده گفت ای پلیدك این‌چه حالتست

برقان گفت ای پسترین جنیان آیا تو دین خود و دین پدران ترك میکنی مرعش گفت ای پسر عم من دین ابراهیم خلیل را برحق یافتم و ادیان دیگر را باطل دیدم برقان گفت ترا که از دین ابراهیم خبر کرد مرعش گفت ملك غریب پادشاه مملکت عراق مرا خبر داده و اکنون در نزد من است برقان گفت بنار ونور وماه وهور سوگند که همهٔ شما را بکشم چون غلام مرعش حالت سید خود دید بسوی شهر گریخته قبایل ملك مرعش را از آنچه روی داده بود آگاه کرد ایشان در حال سوار گشتند ملك غریب گفت چه حادثه روی داده او را از ماجری آگاه کردند غریب بانك برسهیم زد وباو گفت زین بریکی از آندو اسب که ملك مرعش بما داده بود بگذار سهیم گفت ای برادر مگر میخواهی با جنیان مقاتله کنی غریب گفت آری با شمشیر یافث بن نوح جنك خواهم کرد و خدای ابراهیم خلیل یار من است درحال سهیم زین براسبی از اسبان جنیان نهاد ملك غریب اسلحهٔ جنك بگرفت و برآن اسب سوار شد و با قبایل جنیان بیرون رفت برقان نیز با قوم‌خود سوار شدند وهردولشکر بمقاتلت صف ها بیاراستند نخستین کسی که‌در جنك گشود ملك‌غریب بود که اسب در میدان‌رانده شمشیر یافث بن نوح بر کشید چشم ها از پرتو آنشمشیر خیره گشت و بیم اندر دل دشمنان پدید شد آنگاه غریب اسب بجولان درآورد و آواز تکبیربلند کرد وگفت من ملك‌غریب پادشاه عراقم دینی جز دین ابراهیم خلیل نیست چون برقان سخن غریب بشنید گفت این اسب که پسر عم‌مرا از دین بدر برده بدین خودم سوگند که بر تخت ننشینم تا اینکه او را عبرت نظارگیان کنم و پسر عم خود را با قوم او بدین اصلی باز گردانم آنگاه ملك برقان برپیلی بنشست و بانك بر پیل زد پیل نعره زنان بمیدان شتافت و بغریب نزدیك شد برقان باو گفت ای پسترین انسیان تو بزمین ما چگونه آمدی و پسر عم مرا با قوم او چرا از دین بدر بردی بدانکه امروز پایان زندگی تست چون غریب این سخن بشنید گفت ای پلیدك لال شو در حال برقان حربهٔ بگرفت و او را بجنبش آورده و خواست که غریب رابزند حربه از غریب خطا وبزمین آمد برقان حربهٔ دیگر گرفته بسوی غریب انداخت غریب او را در هوا بگرفت و او را بجنبش آورده بسوی پیل بینداخت‌حربه بر پهلوی پیل‌برآمد و از پهلوی دیگر بدر شد در حال پیل بیفتاد وبرقان از روی پیل چون‌نخل‌بریده برزمین غلطیده‌بیخود شد‌قوم مرعش‌برو گرد آمده او را گرفته و بازوان او را ببستند قوم برقان ملك خود را بدانسان بدیدند از بهر خلاصی هجوم آوردند غریب با مؤمنان جنیان برایشان حمله کرد و با آن تیغ طلسم گشته هر که را میزد دو نیمه میکرد و درحال هر دو نیمه خاکستر میشدند ومؤمنان‌جنیان‌بکافران هجوم آوردند و بیکدیگر شهابهای آتشین میانداختند دود ساحت میدان را فرو گرفت و ملك غریب‌بچپ و راست میدان‌جولان همی کردند تا اینکه جنیانرا پراکنده ساخت و خود را بخرگاه ملك برقان رسانید وکلیجان وقورجان در رکاب او بودند غریب بانك بر ایشان زد وگفت ملك مرعش را از بند رها کنید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصدو پنجاه وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کلیجان وقورجان در حال قید ها بشکستند وبند ها ازمرعش برداشتند ملك مرعش بایشان گفت اسلحهٔ مرا بااسب‌پرندهٔ من‌بیاورید وملك‌مرعش را دو اسب بود که در هوا مانند پرندگان می پریدند یکی را بغریب بخشیده و یکی درنزد خود بود آن‌اسب راباوردند ملك مرعش سلاح جنك بپوشید و براسب بنشست وغریب نیز براسب پرنده خود سوار شد ملك مرعش با غریب در هوا همیرفتند و تکبیر همی گفتند پس از آنکه از کافران جنیان سی هزار عفریت بکشتند بشهر یافث بن‌نوح‌باز گشتند وبرتخت عزت‌بنشستند و برقان را بطلبیدند و او را نیافتند وسبب این بوده است که ایشان پس از دستگیر کردن برقان بقتال پرداخته از برقان غفلت کرده بودند و عفریتی از خادمان برقان او را از بند گشوده بمیان قوم برده بود چون قومرا دید که بعضی کشته و بعضی گریزانند در حال برقانرا بهوا برداشته بشهر عقیق وقصر زرین برده بود ملك برقان چون بر تخت خود بنشست بقیت‌السیف قوم او برسیدند و خلاصی او را تهنیت گفتند برقان گفت ایقوم چه جای تهنیت است که لشکر مرا بکشتند و مرا اسیر کردند و آبروی من در میان قبایل جنیان بردند گفتند ایملك همیشه پادشاهان را نشیب و فراز و شکست و نصرت در پیش است برقان گفت ناچار باید خونخواهی کنم و ننك از خویشتن بردارم پس از آن کتابها نوشته‌و بنزد قبایل جنیان فرستاده‌همگی بفرمان ملك بشتافتند برقان ایشان را تفقد کرده سیصد و بیست هزار عفریت یافت گفتند ایملك فرمان تو چیست برقان گفت تا سه روز ساز برك سفر کنید ملك برقان را کار بدینگونه شد اما ملك مرعش چون بشهر یافث بن نوح باز گشت برقانرا بخواست و او را نیافت این کار برو دشوار شد وگفت اگر صدتن از عفریتان بد وگماشته بودیم گریختن نمی توانست ولکن از دست ما بجائی نتواند رفت پس از آن مرعش بغریب گفت ای برادر بدانکه برقان از خونخواهی باز نخواهد گشت و ناچار قبایل جنیان جمع آورده بسوی ما خواهند آمد اکنون قصد اینست که تا او قوت نگرفته خویشتن را بوی برسانیم غریب گفت رای صواب همینست آنگاه مرعش بغریب گفت ای‌برادر خوبست عفریتان ترا برداشته بزمین یمن برسانند و جنك کافران بمن بگذاری غریب گفت بخداوند یگانه سوگند که از این دیار بدر نروم تا همهٔ کافران جنیان را نابود کنم و لکن سهیم را بسوی شهرعمان بفرستم که شاید از رنجوری خلاص یابد و سهیم در آنروز ها رنجور بود در حال مرعش بانك بعفریتان زد و بایشان گفت سهیم راباا این مالها وهدیتها برداشته‌بسوی شهر عمان شوند عفریتان سهیم را با هدیتها و تحفه‌ها برداشته بسوی عمان شدند پس از آن مرعش کتابها بهمهٔ اطراف‌نوشت جنیانی که در حکم او بودند جمع آمدند شماره ایشان یکصدوشصت هزار بود آنگاه بسوی شهرعقیق روان شدند ودریکروز یکساله راه رفتند و ببادیهٔ برسیدند از بهر راحت در آنمکان فرود آمدند و آنشب را دوآنجا بروزآوردندبامدادهمی‌خواستند

بکوچند که طليعهٔ جنيان پديد گشت و از دنبال ايشان عفريتان وجنيان مانند دريای موج زن بر آمدندو هردو لشگر بيکديگر برسيدند قتالی بزرك و جنگی سخت در ميان ايشان پديد شد و غريب بهر سوی حمله ميکرد سرهای دشمنان برخاك همی‌غلطيد تا اينکه هنگام شام شد و از کافران هفتاد هزار نفر کشته بودند آنگاه طبل بازگشت بزدند و هردو لشگر از يکديگر جدا شدند چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست خواهر او دنيا زاد گفت‌ای خواهر چه خوش‌حديث راندی و چه نيکو حکايت گفتی شهرزاد گفت ای خواهر اگر ملك مرا نکشد و زنده بمانم درشب آينده خوشتر از اين‌حديث خواهم گفت ملك بخدا سوگند من اين دختر نکشم تا بقيت حديث او بشنوم

چون شب ششصد و پنجاه هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون هردو لشگر از يك ديگرجداشدند مرعش و غريب در خيمه های خويشتن فرود آمدند و شمشيرها از خون دشمنان پاك کردند پس از آن خوردنی بخوردند و ازسلامت خويشتن فرحناك شدند و از لشگر ايشان بيش از ده هزار تن کشته شده‌بودند و اما برقان در خيمه خود فرود آمد و از هلاك لشگر خود اندوهگين بود با قوم خود گفت ای قوم اگر ماسه روز با اين‌قوم جدال کنيم همهٔ‌مارا هلاك کنند قوم گفتند ای ملك چکار کنيم ملك گفت ای قوم امشب در حالتی که ايشان خفته باشند بر ايشان شبيخون زنيم واز ايشان کسی‌نگذاريم که خبر باز برد اکنون اسلحهٔ خويشتن بگيريد و بخيمه های ايشان هجوم آوريد در حال ايشان آمادهٔ شبيخون شدند درميان ايشان عفريتی بود جندل نام که دلش باسلام مايل بود چون قصد کافران بدانست بسوی مرعش و غريب روان شد و ايشان را از تدبير کافران آگاه کرد آنگاه مرعش روی بغريب کرده گفت ای برادر تدبير چيست‌غريب گفت امشب بياری پروردگار يگانه کافران را در اين کوه و صحرا پراکنده کنم پس از آن سرهنگان جنيان را بخواست و بايشان گفت اسلحهٔ خويشتن برداريد چون‌تاريکی شب جهان فرو گيرد از خيمه ها بدر شويد ودرين کوه ها کمين‌کنيد هروقت که‌دشمنان بميان خيمه‌ها در آمدند شما از چهار سوی بر ايشان حمله کنيد و دلهای خويشتن قوی داريد و از پروردگار يگانه ياری جوئيد که ظفر با شما خواهد بود پس چون شب بر آمد کافران بخيمه ها هجوم آوردند و درميان خيمه ها شدند مؤمنان از هر سوی بديشان حمله کردند و تکبير گويان تيغ برايشان‌بنهادند و هنوز صبح‌ندميده‌بود که بيشتر لشگر کفارتنهای بيجان بودند وبقيت السيف بکوه و هامون بگريختند و مرعش و غريب باظفرونصرت‌بازگشتندو مالهای کافران را بغارت‌بردند و آنشب رادر آنمکان‌بروز آوردند بامدادان بسوی شهر عقيق و قصر زرين روان شدند و اما برقان را چون قوم کشته شد با بقيت السيف بگريخت تا بشهر خود برسيد و بقصر خويش اندر شد و قبايل خودرا جمع آورد و بايشان گفت هرکس را مالی هست بردارد و درکوه قاف نزد ملك ازرق‌خداوند قصر ابلق خودرا بمن برسانيد که او انتقام من از خصم خواهد کشيد پس ايشان زنان‌وفرزندان و مالهای خويشتن برداشته بکوه قاف روان شدندپس از آن‌مرعش و غريب بشهر عقيق وقصر زرين رسيدند دروازها گشوده يافتند و در شهر کسی را نديدند مرعش و غريب بشهر عقيق تفرج کردند و بنيان آنشهر از زمرد و درهای او از عقيق‌سرخ بود که مسمارهای سيمين و زرين برآنها زده بودند و سقف خانهای ايشان از عود و صندل بود و ايشان روان بودند و در آن قصر چيزهای عجيب چندان بديدند که عقول حيران می‌شد و در کنار حوض کرسی زرين مرصع با در و گوهر بديدندآنگاه مرعش و غريب بر تخت برقان بنشستند و لشکريان جنيان در چپ و راست ايشان بايستادند و در آنقصر موکبی بزرك و لشکری انبوه جمع آمدند چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سران جنيان در چپ و راست بايستادند پس از آن غريب بمرعش گفت ايملك رای تو چيست مرعش گفت ايملك انسيان صدسوار فرستاده‌ام که خبر برقان از بهر ماياورند تا بر اثر او روان شويم چون ايشان سه روز در قصر زرين بنشستند فرستادگان‌بازگشتندو خبر برقان بياوردند که او بکوه قاف رفته از ملك ازرق پناه جسته مرعش باغريب گفت ای برادر رای‌توچيست غريب گفت اگر ما بر ايشان نتازيم ايشان بسوی ما باز خواهند گشت آنگاه مرعش و غريب‌لشگر را فرمودند که تا سه‌روز آمادهٔ سفرشوند لشگريان بسيج سفر ديدند و همی خواستند که بکوچند که ناگاه عفريتان که سهيم را برده بودند بازگشتند و در پيش‌غريب زمين ببوسيدند غريب از قوم خود جويان گشت گفتند برادر تو عجيب چون از جنك بگريخته بسوی بلاد هند رفته و ازپادشاه آنجا ياری خواسته است و او نيز عجيبرا پناه داده و کتابها بنواحی هند نوشته است و لشگری بی‌پايان جمع آمده و اکنون قصد مملکت عراق دارند چون غريب سخن او بشنيد گفت بزودی پروردگار يگانه مرا نصرت‌خواهد دادو ايشان را هلاك‌خواهم کرد پس از آن مرعش با غريب گفت ايملك انسيان بنام بزرك خدا سوگند که ناچار با تو بيايم و دشمنان ترا هلاك کنم و ترا بآرزوی خويشتن برسانم غريب اورا ثنا گفت و آنشبرا بنيت رحيل بخفتند چون بامداد شدکوچ کرده بسوی کوه‌قاف روان شدند آنروز را برفتند و در روز دوم بقصد قصر ابلق و شهر مرمر روان بودند و آنشهر را از سنگهای مرمر بارق‌بن فاتح بنا کرده بود و قصرابلق نيز از بناهای او بود و آن قصر را قصر ابلق از آن ميگفتند که اورا خشتی از زر و خشتی‌از سيم بود و در روی زمين مانند او بنائی نبود پس چون بشهر مرمر نزديك شدند و در ميانهٔ ايشان و شهر مرمر مسافت نصف روز بيش نماند آنگاه از بهر راحت فرود آمدند مرعش‌عفريتی بمعلوم کردن اخبارفرستاد چون فرستاده‌بازگشت گفت‌ايملك‌در شهرمرمر ازقبايل‌جنيان بيش‌از برگهای درختان‌وقطره‌های باران‌هستندملك‌مرعش باغريب گفت‌ای‌پادشاه‌انسيان‌تدبيرچيست غريب گفت ايملك‌لشگرخودرا‌چهار‌بخش کن‌چون‌نيمهٔ‌شب‌شودهر بخشی‌ازيکسوی‌بکافران‌هجوم‌آورندو آوازهاتکبير بلند کنند واز ايشان دور

شوند آنگاه ببین که بر قبایل جنیان چه خواهد رفت در حال مرعش خود را حاضر کرد وچنان کرد که غریب گفته بود لشکریان اسلحهٔ خویشتن بگرفتند و تا نیمهٔ شب صبر کردند پس از آن از چهارسوی بلشگر کفار احاطت کردند و بآواز بلند تکبیر بگفتندکافران ترسان و هراسان از خواب بیدار شدند و اسلحهٔ خویشتن بگرفتند و بیکدیگر بیفتادند وتا دمیدن صبح بسیاری از ایشان کشته شدند آنگاه غریب با مؤمنان جنیان گفت که بباز ماندگان کافران حمله کنید، که خدای تعالی شما را نصرت خواهد داد در آنهنگام مرعش با قوم خود بکافران حمله کردند و غریب تیغ یافث‌بن نوح را بر کشید و صف ها از هم بدرید در آن میان بیرقان در رسید و او را بکشت و با ملك ازرق نیز بدانسان کرد و هنوز ظهر نشده بود که از کافران تنی زنده نماند پس مرعش و غریب بقصر ابلق در آمدند و آنرا خشتی از زر و خشتی از سیم یافتند و در آنجا خواستهٔ بی شمار دیدند پس از آن بحرم سرای اندرشدند ملك غریب در میان ز نان ملك ازرق دختری دید قمر منظرحلهٔ در بر داشت که صدهزار دینار قیمت داشت و صد تن کنیزکان قمر منظر درگرد او بودغریب چون آندختر بدید عقلش برفت و هوشش نماند بیکی از کنیزکان گفت که این دختر کیست کنیزکان گفتند این دختر کوکب‌الصباح دختر ملك ازرقست وچون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت گفتند که این کوکب الصباح دختر ملك ازرق است آنگاه غریب روی بمرعش کرده گفت ایملك جنیان قصد من اینست که این دختر تزویج کنم ملك مرعش گفت ایملك این قصر با آنچه دروست مزد دست تست که اگر تو نبودی و این حیلت نمی ساختی برقان و ملك ازرق قوم ما را هلاك می ساختند اکنون این مال تست و این دخترکان کنیزکان تواند ملك غریب گفتار نیك او را شکر گذاری کرد و پیش دختر رفته بر وی بنگریست و او را سخت دوست داشت و فخر تاج دختر ملك شاپور و مهدیه دختر مرداس را فراموش کرد و ما در این دختر دختر پادشاه چین بوده است که ملك ازرق او را از قصر پدر ربوده با او در آمیخته بود و او باین دختر حور نژاد آبستن گشته واز غایت نکوئی او را کوکب الصباح و سیدةالملاح نام نهاده بودند چون این دختر چهل روزه شده بود مادرش مرده قابله‌گان و خادمان او را تربیت همی دادند تا بهفده سالگی رسیده بود چون پدراونیز کشته‌شد غریب بروی عاشق گشت وهمانشب با او در آمیخت و او را باکره یافت و آندختر پدر خود را ناخوش میداشت و از کشته شدن او فرحناك بود آنگاه غریب بویران کردن قصر ابلق بفرمود قصرراویران کردندوخشتهای زرین‌وسیمین‌اورابجنیان بخش کردوزروسیم‌و گوهرهای‌بی‌شماراز آنقصربیرون‌آوردندپس‌از آن‌بسوی قلعهٔ‌مرعش روان‌شدند پنج‌روز درآنجا راحت‌یافتند پس‌ازآن غریب‌تمنای‌رفتن شهرخویش کردمرعش گفت ایملك انسیان من نیز در رکاب تو خواهم بود تا ترا ببلاد تو رسانم غریب گفت بحق ابراهیم خلیل که نخواهم گذاشت تو در تعب شوی وازقوم تو جز کلیجان قورجان نخواهم بردمرعش گفت ایملك ده هزار سوار از جنیان را با خود ببر که در خدمت تو باشند غریب گفت نخواهم برد مگر آنها را که گفتم پس مرعش هزار عفریت را بفرمود که غنیمتهای غریب را برداشته بملك او رساند و کلیجان و قورجان را فرمود که همواره فرمان غریب ببرند آنگاه غریب با عفریتان گفت شمااین‌مالها و کوکب‌الصباح را بردارید و بکوفه‌ببرید و غریب‌خواست که بر اسب پرندهٔ خود سوار شود مرعش گفت این اسب‌جز درسر زمین ما زندگانی نتواند کرد ولکن مرا اسبی است که مانند او در همهٔ آفاق نیست‌در حال آن اسب را حاضر آوردند غریب چون او را بدیددر حسن آن اسب خیره ماند پس از آن مرعش غریب را در آغوش گرفت و بجدائی او بگریست و باو گفت ای برادر اگر ترا حادثهٔ روی دهد که ترا طاقت دفع آن نباشد رسولی بسوی من بفرست که من لشکری انبوه از جنیان نزد تو آورم غریب شکر احسان های او بجا آورد و او را وداع کرد و کلیجان و قورجان غریب را با اسب او برداشتند در دو روز و یکشب پنجاه ساله راه رفتند و بشهر عمان نزدیك شدند و در آنجا از بهر راحت فرود آمدند غریب روی بکلیجان کرده باو گفت بشهر عمان شو و خبر قوم را بمن آور کلیجان برفت و بیك چشم همزدن باز گشت و گفت ایملك نزدیك شهر تو لشکر کفار بیش از ستارگان است و قوم تو با ایشان جدال همی کنند غریب چون این سخن بشنید گفت ای کلیجان زین بر اسب من نه و اسلحهٔ مراپیش آور کلیجان چنان کرد ملك غریب اسلحه بپوشید و شمشیر یافث بن نوح برمیان بست وبر اسب دریائی بنشست و قصد لشکر کافران کرد کلیجان و قورجان گفتند ایملك تو بر آسای و ما را اجازت ده که بسوی کفار شویم و ایشان را پراکنده کنیم و از ایشان جنبندهٔ نگذاریم غریب گفت بابراهیم خلیل که شما را نگذارم که بایشان مقاتله کنید و من خود با ایشان جنگ خواهم کرد و آمدن آنلشکر را سببی بوده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و شصتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت و سبب آمدن آن لشکریان این بوده است که چون عجیب لشکر یعرب‌بن قحطانرا بمحاصرهٔ مسلمانان‌بیاورد جمرقان و سعدان بمقاتله بر آمدند و کلیجان و قورجان در رسیدند و لشکر کفار را بشکستند عجیب از آنجا بگریخت و با عشیرت خود گفت اگر بسوی یعرب بن قحطان باز گردید چون قوم خود را شکسته بیند بشما گوید ای قوم اگر شما نبودید قبایل من کشته نمی شدند آنگاه همهٔ شما را بکشد رای من اینست که ببلاد هند شویم و بملك طرکنان پناه بریم عشیرت عجیب گفتند رای رای تست پس شبانروز برفتند تا ببلاد هند برسیدند و عجیب اجازت خواسته نزد ملك طرکنان شدو آستانهٔ او بوسه داده او را دعا گفت و ازو پناه خواست ملك هند چون بسوی عجیب نظر کرد باو گفت تو کیستی و چه میخواهی گفت من عجیب پادشاه عراقم برادرم بمن جور کرده و پیرو دین اسلام گشته بلاد مرا تصرف کرده و مردمانرابفرمان‌خویش

آورده و مرا از مکانی بمکانی واز سرزمینی بسرزمینی همی دواند و اینك من به پناه تو آمده ام ملك هند چون سخن عجیب بر آشفت و بخروشید و برخاست و بنشست و گفت بنار و نور سوگند که خونخواهی تو بکنم و جز پرستندگان آتش در روی زمین کسی نگذارم پس از آن فرزند خود را بخواست و باو گفت ای فرزند ساز برك سفر کن و بسوی عراق شو و هر کس که در آنجاست هلاکش کن پس از آن هشتاد هزار سوار جنگجوی و هشتاد هزار دلیران پیل نشین بر گزید و با پسر خود روان کرد و پسر ملك دلیر ترین اهل روزگار بود و رعد شاه نام داشت ایشان تا دو ماه کوه و صحرا همی نوردیدند تا بشهر عمان برسیدند و آنشهر را احاطت کردند و عجیب از این کار فرحناك بود و گمان میکرد که ظفر خواهد یافت و جمرقان و سعدان با تمامت دلیران بیرون آمده مقاتله همی کردند که کیلجان ایشانرا بدید و خبر ایشان بملك غریب بیاورد و ملك غریب سوار گشته درمیان لشکر کافران شد در آنهنگام سعدان بانتظار مبارز ایستاده بود دلیری از دلیران هندی بمبارزت او برآمد سعدان عمودی بر وی بزد و استخوانهای او را در هم شکست مبارز دومین و سیمین بر آمدند سعدان ایشانرا نیز بکشت و همواره مبارزانرا یك یك همی کشت تا سی تن از دلیران کفار بکشت در آنهنگام دلیری از هندیان که بطاش نام داشت و در میدان جنگ با پنج هزار سوار برابر بود بمبارزت برآمد و او عم ملك طرکنان بود چون نزدیك سعدان رسید باو گفت ای پستترین عرب ترا رتبت بدانمقام رسید که دلیران پادشاه هند بکشی بدانکه امروز ترا آخر زندگی است چون سعدان این سخن بشنید در خشم شد و بر بطاش حمله کرد و با عمود خواست که او را بزند عمود از او خطا کرد سعدان با عمود بزمین آمد و هنوز از جای بر نخاسته بود که کافران بند برو بنهاده بسوی خیمه های خویشتن بکشیدند چون جمرقان سعدانرا دستگیر دید مهمیز بر اسب زد و بر بطاش حمله کرد بطاش نیز بروی هجوم آورده از کمرگاه او بگرفت و از خانهٔ زینش ربوده برزمین زد کافران اورا نیز ببستند و بخیمه‌های خویشتن بکشیدند و همواره بطاش مبارزان اسلام را یك یك اسیر میکرد تا بیست وچهار تن سرهنگان ایشانرا دستگیر کرد چون مسلمانان این حالت بدیدند سخت اندوهگین شدند پس چون غریب حالت دلیران خود بدید عمود زرین بیست منی که عمود برقان ملك جنیان بود از زیر رکاب خود بکشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و شصت یکم بر آمد گفت ایملك جوانبخت غریب عمود بر کشید و مهمیز براسب دریائی زد و تکبیر گویان بر بطاش حمله کرده عمودی بر وی بزد در حال بطاش بر زمین بیفتاد غریب روی بمسلمانان کرده برادر خود سهیم را بدید گفت بازوان این پلیدك به بند چون سهیم آواز غریب بشنید بر بطاش هجوم آورده بازوان اورا ببست و لشکریان اسلام از آن سوار در عجب بودند و کافران با یکدیگر میگفتند که این سوار که بود که از میان ما بدر آمد و امیر ما را ببست و هر دولشکر حیران بودند که غریب دوباره مبارز بخواست سرهنگی از هنود بمبارزت برآمد غریب عمودی بروی بزد درحال بر زمین بیفتاد کیلجان و قورجان بازوان او را ببستند و بسهیمش بسپردند و همواره غریب دلیران را اسیر میکرد تا پنجاه و دو تن از سرهنگان ایشان اسیر کرد و روز بپایان رسید طبلهای باز گشت بزدند غریب از میدان بیرون آمده در میان لشکر مسلمانان شد نخستین کسی که اورا دید برادرش سهیم بود که پای اورا در رکاب ببوسید و باو گفت ای دلیر جهان مارا خبرده که تو کیستی در هنگام غریب برقع زره را از روی خود بیکسو کرد سهیم اورا بشناخت و گفت ای قوم این پادشاه شما ملك غریبست که از سر زمین جنیان بازگشته چون مسلمانان نام غریب بشنیدند خویشتن را از اسبها بر زمین انداختند و بوسه بررکاب های او دادند و بسلامت او فرحناك شدند ودر رکاب او بشهر عمان درآمدند غریب برتخت مملکت بنشست و قوم او در غایت شادی بروی گرد آمدند و ... بخوردند پس از آن غریب تمامت آنچه در کوه قاف از قبایل جنیان بر وی روی داده بود بازگفت ایشان از شنیدن آنحکایت شگفت ماندند آنگاه غریب قوم خودرا فرمود که بمنزل خویشتن بازگردند پس بسوی خانهای خویشتن پراکنده شدند و در نزد ملك غریب جز کیلجان و قورجان کس نماند غریب بایشان گفت آیا میتوانید که مرا بسوی کوفه ببرند تا زن خودرا اسیر ببینم و در آخر شب مرا بدین مکان باز گردانید ایشان گفتند ایملك برما بسی آسانست واز کوفه تا عمان دوماه راه بود کیلجان با قورجان گفت وقت رفتن منش میبرم وقت آمدن و تو بیاورش پس کیلجان اورا برداشت و قورجان با او همی رفت تا اینکه بکوفه رسیدند و ساعتی نرفته بود که اورا از در قصر داخل کردند ملك غریب نزد عم خود دامغ رفت ملك دامغ چون اورا بدید برپای خاست و اورا سلام داد ملك غریب حالت زنان از وی باز پرسید ملك دامغ گفت بعافیت اندرند آنگاه خادم بشارت آمدن ملك غریب نزد زنان برد ایشان فرحناك شدند و زر و سیم ببشارت گو بدادند آنگاه ملك غریب نزد زنان شد ایشان برخاستند و سلام دادند پس از آن بحدیث پیوستند و ملك دامغ نیز حاضر آمد ملك غریب ماجرای خودرا ازآغاز تا انجام فرو خواند حاضرانرا عجب آمد ملك غریب بقیت شب را با کوکب الصباح بخفت چون صبح نزدیك شد ملك غریب زنانرا وداع کرد وعم خود ملك دامغ را نیز وداع کرده بدوش قورجان سوار شد هنوز صبح ندمیده بود که بشهر عمان برسید و اسلحهٔ حرب بپوشید و قوم او نیز اسلحهٔ جنگ بگرفتند غریب بگشودن دروازها بفرمود که ناگاه سواری از لشکر کفار برسید و جمرقان و سعدان را که اسیر شده بودند با خود بیاورد که ایشانرا از بندر ها کرده بود مسلمانان بسلامت ایشان فرحناك شدند وطبلهای جنك فرو کوفتند و بطعن وضرب مهیا شدند و کافران نیز سوار گشتند وصفها بیاراستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد وشصت و دوم بر آمد گفت ایملك جوانبخت چون لشکر مسلمانان سوار شدند نخستین کسی که در جنگ بگشود ملك غریب بود که شمشیر یافث بن نوح را بر کشید و اسب

دریائی را بمیان دو لشکر راند و ندا در داد که هر کس مرا می شناسد خودرا ازشر من نگاه دارد و هر کس که مرا نمیشناسد بداند که من غریب پادشاه عراق ویمنم رعد شاه ملك هند چون این سخن بشنید بانگ بسرهنگان زد و گفت عجیب را نزد من آورید چون عجیب را بیاوردند ملك باو گفت تو میدانی که سبب این فتنه توئی و این برادر تست که در میان میدان ایستاده مبارز همی خواهد اکنون توبمبارزتاو بیرون شو و اورا دستگیر کرده نزد من آور تا من اورا واژگونه باشتر سوار کنم و اورا در بلاد هند بگردانم عجیب گفت جز من دیگری را بفرست که من امروز رنجورم رعدشاه چون این سخن بشنید برآشفت و گفت بنار و نور سوگند که اگر بمبارزت نروی و برادر خودرا بزودی نیاوری ترا بکشم و جهانرا از تو پاك گردانم عجیب ناچار بیرون رفت و اسب درمیدان راند و ببرادر خود نزدیك شد و باوگفت یاکلب العرب با پادشاهان برابری میکنی بهلاکت آماده باش ملك غریب چون این سخن بشنید گفت توکیستی گفت من برادر تو عجیبم و امروز روز آخرین تست چون غریب دانست که برادرش عجیبست بانگ بر وی زد و گفت خون پدر و مادر من بگردن تست آنگاه شمشیر بکیلجان سپرد و بروی حمله کرده دبوسی بر او بزد که استخوانهای پهلوی او در هم شکست آنگاه کمرگاه او بگرفت و از زینش ربوده بر زمین زد کیلجان و قورجان بازوان او ببستند و بمذلت و خواری بکشیدند و غریب از دستگیر شدن او فرحناك شد وگفت منت خدای را ☆ که بر هفت کشور منم پادشاه ☆ جهاندار و پیروز و فرمانروا ☆ ز هرجای کوته کنم دست دیو ☆ که من بود خواهم جهانرا خدیو ☆ بدانرا زبد دست کوته کنم ☆ روان را سوی روشنی ره دهم ☆ چون رعد شاه حالت عجیب بدید اسب بخواست و اسلحهٔ جنگ بگرفت و بمیدان برآمده بملك غریب نزدیك شد و بانگ برو زده گفت ای پستترین عرب ترا رتبت بدین مقام رسیده که ملوك دلیرانرا اسیر کنی از اسب خود فرود آی و پای مرا بوسه ده و دلیران مرا رها کن تا من از تو درگذرم و ترا شیخ قبیله کنم که درآنجا لقمهٔ نانی خوری غریب چون این سخن بشنید بخندید و گفت ای پلیدك زود خواهی دید که بر تو چه ماجری رود پس از آن بانگ بر سهیم زد و باوگفت اسیران نزد من آور سهیم اسیران بیاوود و غریب شمشیر به ایشان بنهاد و ایشانرا پاك بکشت در آنهنگام رعد شاه بغریب حمله کرد و بقیت روز را با او درکرو فروزد و خورد بودند چون روز بپایان رسید طبلهای بازگشت بزدندچون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب ششصد وشصت وسوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون طبل بازگشت ایشان از یکدیگر جدا شدند وهر دولشکر بمکان خویشتن بازگشتند مسلمانان با غریب گفتندایملك ترا عادت نبود که قتال تو دیر بکشد ملك گفت ای قوم من با دلیران و جنیان بسیار مقاتله کرده ام مانند این دلیر کس ندیده بودم و اگر میخواستم شمشیر یافث بن نوح را کشیده او را نابود میکردم ولکن قصد من این بود که او را زنده دستگیر کنم شاید که او را از اسلام بهرهٔ باشد ملك غریبرا کار بدینگونه شد و اما رعد شد چون بخرگاه اندر آمده وبرتخت بنشست بزرگان دولت بر وی گرد آمدند و از خصم او جویان شدند رعد شاه پادشاه زاده هند گفت بنار ونور سوگند که در تمام عمر چنان دلیر ندیده بودم و فردا او را دستگیر خواهم کرد چون آنشب را بروز آوردند بامداد طبلهای جنك بزدند ولشگریان بمیدان جنك بشتافتند نخستین کسی که در جنك بگشود شیر بیشهٔ دلیری ملك غریب بود که در میدان جولان کرد و تکبیر گفت و مبارز خواست هنوز سخن او تمام نشده بود که رعد شاه برپیلی سوار گشته برآمد چون بملك غریب نزدیك شد اسب او از پیل برمید ملك غریب از اسب فرود آمد و اسب بکیلجان سپرد و شمشیر یافث بن نوح برکشید و بسوی رعد شاه رفته در برابر پیل بایستاد ورعد شاهراعادتاین بود که چون خویشتن را مغلوب میدید برپیل سوار میگشت چیز در هیئت دام با خود بر میداشت که پائین آن فراخ و بالای آن تنك بود و در دامن اوحلقه ها و بندی ابریشمین بر آن حلقها بود و آن چیزوهو نام داشت رعد شاه آن وهو را بسوی سوار میانداخت و سوار را در میان او جای میداد و بند ابریشمین گرفته میکشید و او را دستگیر میکرد و باین حیلت بر بسیاری از دلیران غلبه کرده بود پس چون غریب باو نزدیك شد رعد شاه دست بوهو برده او را بغریب بگسترد و غریب را بنزد خود بکشید و بانك برپیل زد که بلشکرگاه خویشتن باز گردد کیلجان و قورجان که از غریب جدا نمی شدند چون این حالت بدیدند پیل را گرفته نگاه داشتند واما غریب خمیازه کشیده و هو را ازهم بدرید وکیلجان وقورجان برعد شاه هجوم آوردند و او را گرفته ببستند آنگاه لشگریان چون دو دربا بیکدیگر ریختند و مانند دو کوه برهم خوردند و همواره در جدال سخت بودند تا روز بپایان رسید و طبل های بازگشت بزدند هر دولشکر از همدیگر جدا شدند خلقی بسیار از مسلمانان در آن روز کشته شدند و بسیاری هم مجروح بودند و جراحتهای ایشان ازپیلان ووحشیان بود این کار بر غریب دشوار شد و بمعالجت زخمداران بفرمود آنگاه روی ببزرگان قوم کرده بایشان گفت رای شما چیست ایشان گفتند ای ملك بیم ما ازپیلان و وحشیانست اگر آنها نباشندما برخصم چیره خواهیم شد کیلجان وقورجان گفتند ما شمشیر ها برکشیم و پیلان ووحشیان بکشیم آنگاه مردی از عمانیان که در نزد ملك جلند خداوند رای بود پیش آمد وگفت ایملك اگر تو سخن من بپذیری من بدین لشکر ضامنم غریب روی بسرهنگان کرد وگفت این معلم هرچه بشما بگوید او را اطاعت کنید گفتند سمعا وطاعة چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد وشصت وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه آنمرد ده تن از سران لشکر برگزید و پرسید چقدر لشکر در زیر حکم دارید گفتند ده هزار سوار داریم آنمرد ایشانرا برداشت و به بیت السلاح جلندرد آمد پنجهزار تفنك بایشان بداد و تفنك اندازی بایشان بیاموخت چون بامداد شد لشکر کفار آماده شدند و پیلان ووحشیان

بداشتند و غریب با دلیران خود سوار شدند و صفهای خویشتن بیاراستند سران کفار وحشیان و پیلان پیش راندند آنمرد بانك بتفنك اندازان زد چون گلوله های تفنك بر پهلوی وحشیان آمد وحشیان فریاد زنان باز گشته لشکریان خودرا پایمال کردند و مسلمانان نیز بکفار حمله کردند و از چپ و راست بر ایشان گرد آمدند و پیلان ایشانرا پایمال همیکردند تااینکه در کوه و صحرا پراکنده شدند و مسلمانان از قفای ایشان بتاختند و از پیلان ووحشان جز قلیلی زنده نماندند وملك غریب با نصرت و ظفر خرسند و شادمان بازگشت چون بامداد شد غنیمتها بخش کردند و پنج روز در آنمکان بنشستند پس از آن ملك غریب برادر خود عجیب را بخواست و باو گفت ای پلیدك از بهرچه پادشاهان بر ما همی شورانی مگر نمیدانی که خداوند یگانه یار منست اکنون مسلمان شو تا بسلامت برهی و از خون پدر و مادرم در گذرم و ترا در مملکتی پادشاه کنم عجیب چون سخن غریب بشنید باو گفت من از دین خود هرگز باز نگردم و غریب فرمود قید آهنین بروی بنهادند و صد تن از غلامان غلاظ و شداد برو بگماشت و خود روی برعد شاه کرده باو گفت در دین اسلام چه میگوئی رعد شاه گفت من بدین شما در آیم که اگر آن دین برحق نبود شما نمی توانستید که بما چیره شوید و اکنون من شهادت میدهم که خدائی جز خدای یگانه و پیغمبری جز ابراهیم خلیل نیست ملك غریب از اسلام رعد شاه فرحناك شدو باو گفت ایملك آیا بشهر خویشتن میروی یا نه رعد شاه گفت ایملك من اگر بشهر پدر باز گردم پدرم مرا بخواهد کشت که من از دین او بدر شده ام ملك غریب گفت من با تو بیایم و ترا در آن سرزمین پادشاه گردانم رعد شاه چون این سخن بشنید دست و پای او ببوسید غریب روی بکیلجان وقورجان کرده بایشان گفت قصد من اینست که مرا بسوی بلاد هند بردارید و جمرقان و سعدان را با خویشتن برداشت و قورجان وجمرقان و سعدان را بدوش گرفت و کیلجان غریب ورعد شاه را برداشت و بسوی هند روان شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون عفریتان آنهارا برداشتند و ببلاد هند روان شدند آنوقت هنگام غروب بود و هنوز شب بپایان نرسیده بود که بکشمیر رسیدند عفریتان ایشانرا در قصر فرود آوردند و از نردبانها بزیر رفتند و طرکنان گریختن لشکر ماجری پسر را شنیده بود که خواب و خور بر او حرام گشته و روز و شب بزندان اندر است ملك طرکنان در کار پسر بفکرت اندر بود که جماعت در نزد او حاضر شدند چون ملك پسر خود را با آنجماعت دید مبهوت شد و از عفریتان هراس کرد آنگاه پسرش رعد شاه روی بپدر کرده باو گفت ای پرستندهٔ آتش ترك پرستیدن آتش کن و بخداوند یگانه ستایش آور چون پدر رعد شاه این سخن بشنید دبوسی که با خود داشت بسوی وی انداخت دبوس ازو خطا کرده برکن قصر بر آمد و رکن قصر را ازهم فروریخت و ملك طرکنان با پسر خود گفت ای پلیدك لشگریان مرا هلاك کردی و دین خودرا از دست بدادی اکنون آمدهٔ که مرا ازدین خود بدر کنی در حال غریب پیش رفته طپانچه از پشت گردن او بزدو اورا بزمین انداخت کیلجان و قورجان اورا ببستند پس از آن غریب بر تخت بنشست و برعد شاه گفت پدر ترا مسلمان کن رعد شاه روی بپدر کرده گفت ای پیر گمراه مسلمان شو تا بسلامت برهی طرکنان گفت نخواهم مرد مگر بر دین خود در آنهنگام غریب تیغ یافث بن نوح بر کشید و اورا دو نیمه ساخت و فرمود که اورا بر در قصر بیاویزند پس اورا بر در قصر بیاویختند ملك رعد شاه را فرمود که جامهٔ سلطنت بپوشید و برتخت پدر بنشست و غریب در پهلوی او بنشست و کیلجان و قورجان و جمرقان و سعدان در چپ و راست بایستادند غریب بایشان گفت هرکس از سران و سروران بدین مکان در آیند اورا بگیرید و ببندید و سرهنگی را نگذارید که از دست شما بدر شود ایشان گفتند سمعاً و طاعة پس از آن سرهنگان و بزرگان دولت قصد قصر ملك کردند نخستین کسی که بر در قصر رسید سرهنك بزرك بود که ملك طرکنان را دید که از در قصر دونیمه آویخته است بدهشت اندر شد و حیران ماند کیلجان پیش رفته کمرگاه او بگرفت و بازوان اورا بسته بقصر اندر آورد هنوز آفتاب بر نیامده بود که سیصد و پنجاه تن سرهنگان ملك طرکنان را دست بسته در پیش غریب بداشتند غریب بایشان گفت ایقوم ملك را دیدند که بر در قصر آویخته گفتند آری ولی ندانستیم که با او این کارها چه کس کرده غریب گفت من کرده ام هرکس مخالفت من کند اورا نیز بدانسان کنم گفتند از ما چه میخواهی گفت من ملك غریب پادشاه عراقم که دلیران شمارا هلاك کردم و رعد شاه در دین اسلام داخل گشته و امروز شمارا او پادشاهست مسلمان شوید تا سالم بمانید و اگر مخالفت کنید پشیمان خواهید شد در حال ایشان شهادت بر زبان راندند غریب بایشان گفت آیا حلاوت ایمان دریافتید یا نه ایشان گفتند آری حلاوت ایمان در دل وزبان ما جای گرفت آنگاه ملك غریب فرمود بند از ایشان برداشتند و ایشانرا خلعت بدادو بایشان گفت بسوی قومهای خویش شوید واسلام بر ایشان عرضه دارید هرکه مسلمان نشود اورا بکشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و شصت و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سرهنگان بسوی قوم بازگشته ماجری بایشان باز گفتند و اسلام بر ایشان عرضه داشتند قلیلی از ایشان مسلمان نگشته کشته گردیدند و باقی مسلمان شدند ملك غریب گفت منت خدایرا که این کار بی جنك وجدال بر ما آسان کرد و غریب چهل روز در کشمیر بماند آتشخانه های ایشانرا ویران کرد و مسجدها بنا نمود و رعد شاه کشتی کشتی هدیتها از برای ملك غریب مهیا کرد پس از آن غریب بدوش کیلجان سوار گشت و جمرقان و سعدان بدوش قورجان سوار گشتند و رعد شاه را وداع کرده روان شدند هنوز صبح ندمیده بود که بشهر عمان در آمدند و قوم را ملاقات کردند لشکریان از آمدن ایشان فرحناك شدند و از آنجا بسوی کوفه روان گشتند چون غریب بدر وازهٔ کوفه رسید برادر خود عجیب را بخواست و فرمود که او را بر دار کنند وتیر ها بروی زنند او را بر دار کرده

چندان تیرش بزدند که مانند خار پشت گردید پس از آن غریب بکوفه در آمد و بقصر اندر شد و بر تخت نشسته حکمرا نی همیکرد تا روز بپایان رسید آنگاه نزد زنان رفت کوکب الصباح بر پای خاسته او را در آغوش کشید و کنیز کان تهنیت گفتند و آنشب را نزد کوکب الصباح بروز آورد چون بامداد شد بر خاسته غسل کرد و دوگانه بجا آورد و بر تخت مملکت نشسته عیش مهدیه بر پا نمود وسی هزار گوسفند و دو هزار گاو و پانصد اشتر و چهل هزار مرغ ذبح کردند و در اسلام چنان عیشی تا آنروز بر پا نشده بود پس از آن غریب بمهدیه داخل شد و بکارت ازو بر داشت وده روز در کوفه بماند پس ازآن عم خود ملك دامغ را بعدالت وصیت کرد و زنان و پسران خود بر داشته همیرفت تا بکشتیهای هدیتها برسیدند لشکر یانرا بسکه مال بخش کرد همگی بی نیاز شدند و همواره روان بودند تا بشهر بابل برسیدند برادر خود سهیم اللیل را خلعت بخشوده سلطنت آنشهر بروی سپرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصدو شصت وهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عریب ده روز در بابل بماند پس از آن کوچ کرده همیرفت تا بقلعهٔ سعدان غول رسیدند پنج روز از بهر راحت در آنجا بماندند پس از آن کیلجان و قورجانرا فرمود که بسوی اسبانیر مداین شوید و از قصر کسری خبر فخر تاج از بهر من بیاورید و مردیرا از پیوندان ملك شاپور نزد من آورید که مرا از ماجرای آگاه کند در حال ایشان بسوی مداین روانشدند و در هوا همی رفتند نا گاه لشگری دیدند فزون از شما کیلجان بقورجان گفت فرود آی تا خبر این لشگر بدانیم در حال فرود آمدند در میان لشگریان رفته از ایشان باز پرسیدند که این لشگریان کیستند و بکجا روانند گفتند که بمقاتلهٔ ملك غریب همی رویم که او را ولشگریان او را بکشیم چون کیلجان و قورجان این سخن بشنیدند بسوی خیمهٔ امیر لشگر که رستم نام داشت برفتند و در آنجا صبر کردند تا لشگر یان عجم بخفتند و رستم نیز بخفت آنگاه رستم را با تخت او بر داشتند و بسوی ملك غریب روانشدند و هنوز شب از نیمه در نگذ شته بود که به ملك غریب برسیدند و دستوری خواسته بخیمه اندر شدند و تخت رستم را در پیش ملك بر زمین نهادند ملك غریب گفت این کیست گفتند ای ملك این امیریست از عجم که با لشگری انبوه بقصد کشتن تو و قوم تو همی آمدند وما او را بسوی تو آوردیم تا آنچه خواهی ترا خبر دهد غریب گفت صد تن از دلیران حاضر آوردند و بایشان گفت تیغ ها بر کشید و بر بالین این عجم بایستید ایشان چنان کردند که ملك امر داد آنگاه دستور فرمود رستم را بیدار کردند چون رستم چشم بگشود وشمشیر های کشیده بدید چشم برهم نهاد وگفت این خواب شوم چیست که همی بینم آنگاه کیلجان سر پائی برو زد رستم راست بنشست وگفت اینجا کجاست کیلجان گفت در پیشگاه ملك غریب داماد ملك شاپور هستی تو باز گو که نام تو چیست و قصد کجا داری چون رستم نام غریب بشنید بفکرت اندر ماند و با خود گفت آیا من خفته‌ام یا بیدار پس سهیم او را بزد و باو گفت چرا پاسخ نمی دهی رستم سر بر کرد وگفت مرا که از خیمه بدر آورد غریب گفت ترا این جنیان آوردند چون رستم بکیلجان و قورجان نظر کرد بهراسی سخت در افتاد آنگاه کلیجان و قورجان تیغ ها بر کشیده روی بدو آوردند وگفتند چرا در پیش ملك زمین نمیبوسی رستم از ایشان بترسید و دانست که بیدار است درحال بر پای خاسته زمین ببوسید وگفت ایملك آتش ترا یاری کند وعمر ترا دراز گرداند غریب گفت ای سگ پلید آتش پرستش را نشاید که او سود و زیان بکسی نتواند رسانید رستم گفت پروردگار برحق کیست غریب گفت پروردگار آنست که زمین و آسمان بیافرید رستم گفت چه گویم که از پرستندگان آن پرودگار باشم غریب گفت بگولااله الاالله ابراهیم خلیل الله رستم شهادتین بر زبان راند وگفت ایملك بدانکه ملك شاپور قصد کشتن تو دارد و مرا با صد هزار سوار از دلیران عجم بسوی تو فرستاده چون غریب این سخن بشنید گفت مگر پاداش من این بود که دختر اورا خلاص داده و ننك ازو برداشتم خدای تعالی اورا پاداش خواهد داد ولی تو باز گو که نام تو چیست مرا نام رستم امیر لشگر ملك شاپورم غریب گفت اکنون امیر لشگر منی بازگو که حالت ملکهٔ فخرتاج چونست رستم گفت ای ملك تو زنده بمان که او در گذشت ملك غریب گفت سبب مرك او چه شد رستم گفت ای ملك چون بسوی برادر خود عجیب رفتی کنیز کی از کنیز کان ملك شاپور بیامد و بملك گفت ای ملك تو گفتهٔ که ملك غریب در نزد ملکهٔ فخر تاج بخوابد ملك گفت بنار و نورسوگند من نگفته ام پس از آن شمشیر بر کشید و بنزد فخرتاج شد و باو گفت ای روسپی چگونه این بدوی را بخود راه دادی که او ترا نه مهر داده و نه از بهر تو عیشی برکرده فخرتاج گفت ای پدر تو اورا جواز دادی که درنزد من بخفت ملك گفت بازگو که بتو نزدیك شد یا نه فخرتاج خاموش شد و سر بزیر افکند ملك بانك بقابله گان زد و بایشان گفت بازوان این روسپی ببندید و اورا تجربت کنید قابله گان اورا ببستند و تجربتش کرده گفتند ای ملك بکارت ازو برداشته اند درحال ملك بر وی حمله کرد و خواست که اورا بکشد مادر فخرتاج ملك را منع کرد و باوگفت ایملك او را مکش که بسرزنش گرفتار آئی ولکن اورا بزندان کن تا درزندان بمیرد ملك اورا بزندان فرستاد چون شب درآمد دو تن ازخاصان را فرمود که اورا ازشهر دور کنند ودر رود جیحون بیفکنند و کسی را از این ماجری آگاه نکنند ایشان نیز چنان کردند که ملك بفرمود و نام فخر تاج از جهان گم شد ٠ چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد وشصت وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون غریب سخن او بشنید جهان درچشمش تارشد و بر آشفت وگفت بحق خلیل الله که بسوی آن پلیدك شوم و اورا بشکم و مملکت اورا ویران کنم پس ازآن کتابها بجمرقان و امیرشهر میارقین و خداوند شهر موصل بفرستاد و رو برستم کرده باوگفت چند هزار لشکر با تو بودند رستم گفت صد هزار سوار از

عجم با من بودند غریب گفت ده هزار سوار برداشته بسوی ایشان روان شو و با قوم خود بمجادله پرداز اینك من نیز براثر تو همی آیم درحال رستم با ده هزار دلیر سوار شد و بسوی قوم خود روان گشت و گفت باید کاری کنم کهسبب روسفیدی من شود پس رستم هفت روز برفت تا بلشکر عجم نزدیك شد ودرمیان اووعجمها نصف روز بیش نماند آنگاه لشکر خودرا چهار بخش کرد وبایشان گفت بلشکر عجم گرد آیید چون نیمهٔ شب شود شمشیر برایشان بگذارید لشکریان سوار شدند ونیمهٔ شب بود که بلشکر عجم از چهار سوی گرد آمدند و برایشان هجوم کردند لشکریان عجم از خواب برخاسته شمشیر بیکدیگر نهادند و رستم نیز با ایشان آن میکرد که آتش سوزنده با هیزم خشك کند هنوز صبح ندمیده بود که بسیاری از لشکریان عجم کشته ومجروح شدند و بقیت السیف ایشان بگریختند و مسلمانان خیمها و مالهای ایشان بغنیمت آوردند و در آنجا راحت کردند تا ملك غریب برسید و کردار رستم بدانست او را خلعت فاخر داده گفت ای رستم نخست لشکر عجمرا تو شکست دادی تمامت غنیمت از آن تست رستم ملك را سپاس گفت وآنروز در آنمکان راحت یافتند پس ازآن بسوی میدان روان شدندو گریختگان لشکر عجم بنزد ملك شاپور رفته او را از حادثه آگاه کردندملك شاپور گفت بشما کههجوم آورد گفتند امیر لشکرتو رُستم که در دست ملك غریب مسلمان گشته چون ملك اینرا بشنید تاج بر زمین انداخت و روی پسر خودورد شاه کرده گفتای فرزند دفع این حادثه را جز تو کس نشاید ورد شاه گفت ایملك بزندگانی توسوگند که غریب را با قوم اورسن بسته بیاورم آنگاه ملك شاپور بشمارهٔ لشکر برسید ایشانرا دویست و بیست هزار یافت شب را به نیت رحیل بخفتند علی الصباح همی خواستند که بکوچند ناگاه گردی برخاست که آفاق فرو گرفت ملك شاپور کس از بهر معلوم کردن خبر بفرستاد فرستاده برفت وباز آمد گفت ایملك اینك غریب با دلیران خود در رسید در آن هنگام ایشان عزم رحیل باقامت بدل کردند و قتال را صف کشیدند چون غریب بدیشان نزدیك شد وعجمها را دید که آهنگ جنك دارند بیکدفعه برایشان حمله کرد عرب وعجم بیکدیگر بر آمیختند و خون بجای سیل روانشد و تا هنگام غروب بجدال اندر بودند آنگاه طبل بازگشت بزدند وهردو لشکر ازیکدیگر جدا شدند ملك شاپور فرمود که خیمها برپا کردند و هر دو لشکر در خیمهها فرودآمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و شصت ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دو لشکر در خیمها فرود آمدند چون بامداد شد هر دو گروه سوار گشته بمیدان قتال بر آمدند نخستین کسی که در جنك گشود رستم بود که تکبیر گویان اسب بمیدان رانده وگفت من امیر دلیران عرب و عجم رستم کیست که بمبارزت من برآید دلیری از عجم بمبارزت برآمد و برستم حمله کرد رستم نیز برو حمله آورد در میان ایشان حمله ها روی داد آنگاه رستم عمود هفتاد منی که با خود داشت بروی بزد سر او را تا سینه بشکست وکشته بر زمین افتاد ملك شاپور این کار بخویشتن هموار نکرد قوم خود را بحمله کردن بفرمود لشکریان عجم بمسلمانان حمله کردند وازنار ونور و ماه وهور یاری خواستند و مسلمانان از خدای یگانه یاری همی خواستند در آنهنگام غریب بانك برآورد و تیغ یافث بن نوح برکشید و بلشکریان عجم حمله کرد وکیلجان وقورجان در رکاب او بودند و همواره بآن شمشیر لشکریانرا می کشت تا اینکه بعلمدار ایشان برسید او را با تیغ دو نیمه کرد چون عجم ها دیدند که علم بیفتاد بسوی شهر بگریختند مسلمانان از پی ایشان بتاختند و ایشان نتوانستند که دروازها فرو بندند آنگاه رستم و جمرقان و سعدان و سهیم و دامغ وکلیخان وقورجان و تمامت دلیران ملك غریب بلشکریان عجم هجوم آوردند و در کوچهای شهر خون از هر سوی روانشد در آنهنگام عجمها امان خواستند اسلامیان شمشیر از ایشان برداشتند بخرگاه خود باز گشته بر تخت نشست آنگاه ملك عجم را بخواست او را حاضر آوردند و در برابر غریب بداشتند غریب باو گفت ترا چه برآن داشت که با دختر خود بدانسان ستم کردی و ازبهرچه مرا بشوهری او لایق ندیدی ملك گفت برمن مگیر که اکنون پشیمانم و بقتال تو بیرون نیامدم مگر از بیم تو چون غریب این سخن بشنید فرمود که او را بزمین بیفکندند و چندان بزدند که نفس او ببرید پس از آن بزندانش بفرستاد و لشگریان عجم را حاضر آورده اسلام بر ایشان عرضه داشت صد و بیست هزار مرد از ایشان مسلمان شدند و باقی کشته گشتند و هر کس که در شهر بود مسلمان گشت پس از آن ملك غریب سوار گشته باسبانبر مداین در آمد و بر تخت پادشاهان عجم بنشست غنیمت بلشگریان عجم بخش کرد و ایشان ثنای ملك بجای آوردند پس از آن مادر فخر تاج از دختر یاد کرده عزای او بگرفت قصر از آواز و فریاد و فغان پرشد غریب بنزد ایشان در آمد و بایشان گفت از بهرچه گریانید مادر فخر تاج گفت ایملك چون تو حاضر شدی از دختر خود یاد کردم که اگر او زنده می بود از آمدن تو فرحناك شد ملك غریب نیز گریان شد و بر تخت خود باز گشت و شاپور را بخواست او را با قید های گران بیاوردند غریب گفت دختر خود چکار کردی شاپور گفت او را بفلان و فلان دادم که در رود جیحون بیفکنند ملك آن دو مرد را بخواست و بایشان گفت آیاآنچه شاپور میگوید راستست یانه گفتند آری ایملك راست میگوید ولکن ما او را دررود جیحون بیفکندیم وبرو رحمت آورده در کنار جیحونش بگذاشتیم و باو گفتیم نجات خویشتن بطلب وبسوی شهر باز مگردچون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد وهفتادم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون آندو مرد قصهٔ فخر تاج با ملك غریب باز گفتند ملك غریب ستاره شناسان حاضر آورد و بایشان گفت تخت رمل بزنید و حالت فخرتاج ببینید که او زنده است یا هلاك گشته ایشان تخت رمل بزدند و گفتند ایملك ملکه زنده است و فرزند نرینهٔ زاده واکنون هر دو در نزد طایفهٔ از جنیانند ولکن بیست سال ازتو دورخواهد ماند ملك غریب زمان دوری حساب کرده دید که هشتسال

است از ملکه‌فخر تاج‌دور گشته آنگاه رسولان بقلعهائی که درفرمان‌شاپور بودند بفرستاد همگی از راه فرمان برداری بیامدند تا اینکه روزی از روز ها در قصر نشسته بود که گردی بزرك پدید شد کیلجان وقورجانرا از بهر آگاهی بفرستاد ایشان بپریدند و سواری از سواران لشکر را ربوده بنزد ملك بیاوردند وگفتند ایملك این از لشگریان استخبر ایشان ازین بازپرس غریب گفت این لشکر از کیست گفت ایملك این ورد پادشاه شیراز است که بمقاتله تو همی آید و سبب آمدن او این بوده است که چون جنك درمیان شاپور وغریب واقع‌شد وبشاپور رفت آنچه‌رفت‌پسر شاپور باقلیلی بالشگریان بدربسوی‌شیراز بگریخت و پناه‌بوردشاه برد و آنچه از غریب بر ایشان رفته بود با وردشاه حدیث کرد چون وردشاه سخن او بشنید باو گفت بمن بگو که زن من تندرست است یانه پسر شاپور گفت زن ترا غریب بگرفت درآنهنگام وردشاه گفت بزندگانی خودم سوگند که در روی‌زمین‌از‌بدویان‌و‌مسلمانان‌کس‌زنده‌نگذارم‌پس‌از‌آن کتابها بنایبان بلاد‌خود‌بنوشت‌ایشان‌بپذیرفتند‌ملك‌شمارهٔ‌لشگر‌بدید هشتاد وپنج هزار بودند درحال خزاین بگشود واسلحهٔ جنك بمردان بخش کرد وروزدیگر روان گشت تا باسبانیر مداین برسیدندو درخارج‌شهر فرود آمد آنگاه کیلجان وقورجان پیش آمده زانوی ملك غریب ببوسیدند گفتند ایملك دل ما را بدست آور و جنگ این لشکر بما وا گذار ملك گفت این لشکر و این شما هرچه دانید بکنید در آنهنگام کیلجان و قورجان بر هواشدند و بخرگاه ورد شاه فرودآمده دیدند که او بر تخت عزت نشسته و پسر شاپوربر دست راستاو نشسته و سرهنگان از چپ و راست‌ایستاده در کشتن مسلمانان مشورت همیکنند آنگاه کیلجان پیش رفته پسر شاپور را بربود و قورجان نیز وردشاه را ربوده بنزد غریب بیاوردند غریب فرمود ایشانرا چندان بزدند که از خویشتن برفتند پس از آن کیلجان و قورجان تیغها بر کشیدند و روی بکفار گذاشتند و ایشانرا پاك بکشتند و بسوی غریب باز گشته دست او را ببوسیدندغریب کردار ایشان بپسندید و غنیمت کفار بدیشان بخشود ایشان‌ملك را دعا گفتند و بازگشته مالهای کافران جمع آوردند غریب را کار بدینگونه شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصدو هفتادو یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك غریب کیلجان و قورجان رافرمود که مالهای کافران از بهر خود جمع آوردند و امـا قلیلی از لشکر کفار که از تیغ کیلجای و قورجان رسته بودند بسوی شیراز بگریختند و بکشتگان عزا بگرفتند و ملك ورد شاه برادری داشت که سیران ساحرش میگفتند و در آنزمان ساحرتر از او کس نبود ولکن از برادر خود همیشه دور میزیست و در قلعهٔ از قلعه های جزایر منزل داشت و در میان او و شیراز یك نیمه روز راه بود گریختگان‌لشکر که بشیرازرسیدندگریه کنان و موی کنان نزد سیران شدند ساحر سیران بایشان گفت از بهر چه گریانید ایشان ماجرا باز گفتند و ربودن جنیان برادر او وردشاه را بیان کردند چون سیران این سخن بشنید آفتاب در چشم او تار شد و گفت بدین خودم سوگند که غریبرا با مردان‌او بکشم و از ایشان جنبندهٔ در روی زمین نگذارم پس از آن عزایم خواندن گرفت و ملك احمر را بخواست ملك احمر حاضر آمد و باو گفت بسوی اسبانیر مداین شو و غریبرا در حالتی که برتخت نشسته باشد بازوان ببند ملك احمر درحال فرمان بپذیر شد بالشکر خود بسوی اسبانیر رفت چون ملك غریب او را بدید تیغ یافث بن نوح را بر کشید و همچنان کیلجان و قورجان قصد لشگر ملك احمر کردند پانصد و سی تن از ایشان بکشتند و ملك احمر را زخمی منکر زدند ملك احمر با قوم خود مجروح بگریختند و در قلعهٔ فواکه بسیران ساحر برسیدند و باو گفتندای حکیم زمان ملك غریب تیغی طلسم گشته دارد و دو تن از عفریتان کوه قاف با او است که ملك مرعش ایشانرا بدو داده و در کوه قاف ملك ازرق و ملك برقانراو کشته و گروهی از جنیان هلاك کرده چون سیران ساحر سخن ملك احمر بشنید باو گفت تو از پی کار خویشتن شوپس ازآن سیران عزایم بخواند و عفریتی را که زعازع نام داشت حاضر آورد و مقدار یك درم بنگ طیار بدو داده گفت بسوی اسبانیر مداین شو و قصد قصر ملک غریب کن و خویشتن را بصورت عصفوری در آورد و بانتظار بنشین تا غریب بخسبد و از خادمان کسی در نزد او نماند آنگاه بنگ در مشام او بنه و او را نزد من آور زعازع بفرمان بشتافت تا باسبانیرمداین رسید و قصد قصر ملک کرد و خود را بصورت عصفوری بر آورده بر طاق قصر بنشست وتانیمهٔ‌شب صبر کرد که‌همهٔ‌امیران‌وسرهنگان از پیش ملک‌باز گشتند‌وملك‌غریب برتخت‌خود‌بخفت آنگاه‌زعازع‌از‌طاق قصر فرود آمده بنگ‌در‌مشام‌ملک‌غریب‌بپرا کند و در حال او را فروبپیچیده برداشت و مانند تند باد روانشد‌وهنوز‌نیمی‌از‌شب‌نگذشته‌بود که‌بقلعهٔ‌فواکه‌برسید‌و‌نزد‌سیران‌شد‌سیران کردار‌اورا‌بپسندید و خواست که غریب را بکشد مردی از قوم خود او را از کشتن غریب باز داشت وگفت ای حکیم اگر تو او را بکشی گروه جنیان شهر های ما ویران کنند و ملك مرعش بر ما حمله آورد سیران گفت ترا رأی چیست آنمرد گفت او را در جیحون بیفکن که کس را ازکار او آگاهی نباشد آنگاه سیران عفریتی را فرمود که غریبرا بر داشته در جیحون بیفکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و هفتادو دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت‌عفریت‌غریب‌را‌برداشته بکنار‌رود‌جیحون‌شدو‌خواست که‌اورا‌بجیحون افکند دلش بر این‌کار گواهی نداد و بغربت رحمت آورد و تختها گرفته بیکدیگر ببست و غریب را بر آن تخته ها گذاشته در جیحون افکند وموج غریبرا گرفته همی برد غریب راکار بدینگونه شد و اما قوم غریب صبح برخاسته قصد خدمت غریب کردند و او را نیافتند و سبحه او را در روی تخت دیدند بانتظار بایستادندتا بدر آید چون بیرون نیامد حاجب را بخواستند و باوگفتند خبر ملك باز آورکه او را عادت چنین نبودکه تا این وقت غایب شودحاجب بازخواجگان حرم بپرسیدگفتند ما از دوش‌تا حال او را ندیده‌ایم حاجب بازگشته ایشانرا بدین‌کار آگاه کرد ایشان بحیرت در ماندند و با یکدیگر گفتند باغ ها ببینیم شاید

بتفرج رفته باشد پس ایشان بسوی باغبانها آمده ملکرا از ایشان باز پرسیدند ایشان گفتند ما ملکرا ندیده ایم پس ایشان ملول و اندوهگین شدند و هنگام شام بازگشتند و کلیجان و قورجان همه شهر ها بگشتند و از ملك اثری نیافتند آنگاه مرد مان و لشکریان شهر جامه سیاه بپوشیدند ایشانرا کار بدینجا رسید واما ملك غریب تا پنج روز بر روی تخته ها افتاده آب او راهمی برد پس از آن به بحر مالح برسید و از اثر باد ها بنك از مشام او بپرید غریب چشم بگشود و خود را در میان دریا دید با خود گفت سبحان‌الله این کار با من که کرد پس در هنگامی که اوحیران بود یك کشتی پدید شد غریب بآستین خود بسا کنان کشتی اشارت کرد در حال ایشان بیامدند و غریب رابگرفتند و باو گفتند تو کیستی و از کدام شهری غریب گفت اول مرا طعام دهید تا جان بتن من بازگردد و حکایت خویش با شما حدیث کنم آنگاه سا کنان کشتی طعام و شراب از برای غریب بیاوردند غریب چون خوردنی بخورد و نوشیدنی بنوشید گفت ای قوم شما چه گروهید و دین شما چیست گفتند ما از شهرگرجیم و بصنمی که منقاش نام دارد پرستش کنیم غریب بایشان گفت نفرین حق برشما و معبود شماباد ای پلیدکان پرستش نتوان کرد مگرخدائی را که همه چیز را آفریده درآنهنگام ایشان بغریب هجوم آوردند و خواستند که اورا بگیرند او بهرکدام از ایشان مشتی همی زد و در حال او را همی کشت تا اینکه چهل تن از ایشان بکشت ایشان یکسره بر وی هجوم آوردند و او را بازوان ببستند وگفتند ما اینرا نکشیم مگر در سر زمینی که ملك ما در آنجا است پس از آن کشتی همی راندند تا بشهرگرج برسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست گفت

چون شب ششصد و هفتاد و سیم بر آمد

ایملك جوانبخت ساکنان کشتی بشهر گرج برسیدندو آنشهررایکی از سرهنگان دلیر بنا کرده بهردروازهٔ آن شخصی ازمس بحکمت برگماشته بودا گربیگانه میخواست که بشهر اندرآید آنشخص بوق میزد و هر کس که درآن شهر بود آواز او می شنید درحال آنشخص بیگانه را میگرفتند اگر بدین ایشان درنمی آمد اورا می کشتند پس چون غریب بشهر اندرآمد آنشخص مسین نفیر برکشید بدانسان که دل ملك بهراس اندر شد برخاسته بخانه درآمد دید که از دهان بت آتش و دود بر می آید و شیطان بدرون آن بت فروشنده بود و با زبان آن بت سخن میگفت آنگاه آواز ازبت برآمد که ای ملك کسی بشهر تو برآمد که غریب نام دارد و او پادشاه عراقست و مردم را از دین خود باز مگرداند وقتیکه اورا نزد تو آرند تو او را بکش در حال ملك از بتخانه بدرآمد و بر تخت بنشست ایشان غریبرا بیاوردند و در پیش تخت ملك بداشتند و گفتند ایملك ما این جوانرا غریق یافتیم چون اورا از غرقاب بدر آوردیم دیدیم که خدای ما را منکر است پس حکایت غریب بازگفتند ملك گفت اورا به بت خانه برید و در برابر بزرك بتان اورا ذبح کنید شاید که او از ما خشنود باشد وزیرگفت ایملك ذبح کردن او نه خوبست که درهمان ساعت هلاك شود بهتر اینست که اورا در زندان کنیم و هیزم جمع آورده آتش بروی بزنند تا بامداد همی سوخت علی‌الصباح ملك بیرون آمد و مردمان شهرجمع آمدند و خادمان بحاضرآوردن غریب بشتافتند و اورا در زندان نیافتند بازگشته ملك را ازگریختن اوآگاه کردند ملك چگونه باآنهمه بندهای گران و درهای بسته گریخته است ملك را عجب آمد وگفت او بآسمان بپرید و یا برزمین فرو رفت گفتند لایعلم الغیب الاالله پس از آن ملك گفت من بسوی خدای خود شوم و غریبرا از او بپرسم که او مرا خبر دهد درحال ملك برخاسته به بتخانه درآمد که بت را سجده آورد بت را نیز در آنجا نیافت چشمهای خویشتن بمالیدو گفت اینکه می بینم درخوابست یا ببیداری آنگاه رویبوزیر کرده گفت ای وزیر خدای من کجاست و اسیر را چه شد ای وزیر پلید اگر تو بسوزاندن او اشارت نمی کردی من اورا در حال کشته بودم و اوست که خدای مرا دزدیده و از زندان گریخته ناچار باید خون خدای خود بگیرم پس شمشیر برکشید و وزیر را بکشت وگریختن غریبرا سببی بوده است عجیب و آن این بود که چون غریب را در پهلوی بتخانه در زندان کردند غریب بذکر پروردگار مشغول شد و شیطانی که بربتها موکل بود و بازبان آنها سخن میگفت نام پروردگار بشنید دلش نرم شد وگفت زهی خجالت من از کسی که او مرا می بیند ومن اورا نمی بینم آنگاه برخاسته دربای غریب افتاد وگفت ای خواجه چگونه تا بدین تو در آیم غریب گفت بگو لااله الاالله ابراهیم خلیل‌الله آن شیطان شهادتین بر زبان راند و نام او زلزال‌بن مزلزل و پدرش از بزرگان ملوك جان بود پس از آن غریبرا از بند بگشود و اورا با صنم برداشته‌بر هوا شد ٠ چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون‌شب ششصد وهفتاد وچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پادشاه وزیر را بکشت چون سپاه ملك ماجری بدانستند پرستش‌صنم ناخوش‌داشته شمشیرها کشیده ملك‌را بکشتندو بیکدیگرحمله کردندوشمشیر بیکدیگر بنهادند تاسه روزیکدیگررا همی کشتند تااینکه ازایشان جزدومرد کسی زنده نماندیکی ازآندودیگریرا بکشت آنگاه کودکان بآنمرد حمله کردندواورابکشتندو کودکان نیز بیکدیگردرافتادندتا همهٔ ایشان هلاك شدند آنگاه زنان ودختران ازشهر بیرون آمده هریکی بسوئی رفتندوشهر ازساکنان خالی ماند و ایشانرا کار بدینگونه شد و اما ملك غریب چون زلزال‌بن مزلزل اورا برداشت بقصد شهر خویش که جزایر کافور و قصر بلور بود روان شد و در نزد ملك مزلزل گوسالهٔ بود که حلی و حلل بر وی پوشانده بدو ستایش میکرد روزی مزلزل با قوم خود بپرستش گوساله درآمدند اوراهراسان یافتند ملك باو گفت ای خدای‌من از برای چه‌هراسانی شیطان ازدرون گوساله پاسخ داد و گفت ای مزلزل پسر تو بدین ابراهیم خلیل میل کرده و در دست غریب پادشاه عراق مسلمان شده پس تمامت حکایت با ملك باز گفت چون ملك سخن گوساله بشنید حیران شد و از بت خانه بدر شد و برتخت مملکت بنشست و بزرگان دولت بخواست چون بزرگان حاضر آمدندملك آنچه‌ازصنم‌شنیده بود بیان کرد ایشان درعجب‌شدندو گفتندایملك چکار کنیم ملك چون پسر

من در آید و شما ببینید که من اورا در آغوش گرفتم اورا بگیرید و ببندید چون دوروز از این واقعه بگذشت زلزال با غریب و صنم پادشاه گرج به شهر پدر برسید چون بقصر در آمد خادمان برو و غریب حمله کردند ایشانرا گرفته در پیشگاه ملك مزلزل بردند ملك بچشم غضب بپسر خود نگاه کرد و باو گفت ای پلیدك از دین خود و دین پدران خود جدا گشتهٔ پسر آری دینی حق برگزیدم و تو نیز مسلمان شو تا از سخط پروردگار سالم بمانی ملك بسر خشم آورده باو گفت ای تخمهٔ ناپاك ترا رتبت بدین مقام رسید که با من اینگونه سخنان گوئی پس از آن فرمود که اورا در زندان کنند و روی بغریب آورده باو گفت ای پسترین انسیان چگونه عقل پسر مرا دزدیدی واورا از دین خود بدر بردی غریب گفت اورا ازضلالت بسوی هدایت بردم ملك بانك بعفریتی زد که‌سیار نام داشت‌و باو گفت‌این پلیدك رابگیرودروادی آتش بگذارتادرآنجاهلاك‌شودو آنوادی‌ازغایت گرمی قسمی بودهر کس که‌درآنجافرودمیآمددرحال‌هلاك‌می‌شدو ساعتی‌زنده‌نمیماندوبآن‌وادی کوهی‌بلنداحاطت کرده بود که‌ازآن کوه‌راه‌بدرنمی‌رفت‌سیارعفریت‌پیش آمدغریبرابرداشت‌وبرهواشدوبقصدآنوادی‌همیرفت‌تااینکه‌درمیانهٔ‌اووآنوادی‌فرسنگی بیش نماند و عفریت از برداشتن غریب آزرده گشته اورا در مرغزاری سبز و خرم که درختان بسیار و چشمهای روان داشت فرود آورد و پس از آن از تعبی که برده بود بخفت وغریب در گشودن قیدهای خود همی کوشید تا اینکه قید بگشود وسنگی گران برگرفت و بر سر عفریت بینداخت درحال عفریت هلاك شد وغریب درآنوادی همی رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتاد وپنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت غریب در آنوادی همی رفت تا در میان دریا بجزیرهٔ رسید که در آنجزیره از همه گونه میوه ها بود پس غریب از میوه های‌آنجزیره بخورد و از نهرهای‌آنجا بنوشید و ماهیان دریا گرفته همی خورد و همواره درینحالت بسر میبرد تا هفت سال برو بگذشت روزی از روزها نشسته بود که از هوا دوعفریت فرود آمدند که با هر عفریت مردی بود چون بغریب نظر کردند گفتند توکیستی و ازکدام قبیلهٔ چون مویهای سر غریب فرو آویخته بود اورا از جنیان انگاشتند غریب بایشان گفت من از جنیان نیستم پس حکایت‌خوداز‌آغاز تا انجام بایشان بازگفت ایشان برو محزون شدند یکی از آندو عفریت بغریب گفت در همین مکان بنشین تا ما این دوآدمیزاد را بملك برسانیم که ملك ایشانرا درچاشت و شام خود بخورد آنگاه بسوی تو باز گشته ترا بشهر خود برسانیم غریب ایشان را سپاس گفت و پناه بابراهیم خلیل برد و از خدای یگانه یاری جست پس از آن عفریتان برهوا شدند وغریب بانتظار ایشان بنشست پس از دو روزعفریت باز آمد و جامه‌آورده بغریب بپوشانید و اورا برداشت و چندان برهوا بپرید که آواز تسبیح فرشتگان بگوش غریب بیامد آنگاه شهابی از آتش بسوی عفریت آمد عفریت ازو بسوی زمین بگریخت و درمیانه عفریت و زمین صد ذراع بیش نمانده بود که شهاب اورا بگرفت درحال خاکستر شد و غریب فرود آمد و بدریا اندر افتاد مقدار دو قامت در آب فرو رفت پس از آن از آب بیرون آمده تا دو روز بر روی آب شنا میکرد تا اینکه بازوانش برنجید و هلاکترا یقین کرد چون روزسیم برآمد کوهی بلند پدید شد غریب بسوی آنکوه بر آمد و از گیاهان آنکوه بخورد یکشبانروز درآنجا برآسود پس ازآن بفرازکوه رفت و بدانسوی کوه فرود آمد و دو روز همی رفت تا بدروازهٔ شهری بزرك رسید دربانان برخاسته اورا بگرفتند و بنزد ملکهٔ شهر بیاوردند وآنملکه جانشاه نام داشت و پانصد سال عمر کرده بود هر کس که بآنشهر درمیامد ملکه اورا یکشب در پیش خود نگاه میداشت و اورا بدرآمیختن با خود دعوت میکرد پس ازآنکه کاربانجام میرسید اورا میکشت و خلقی بسیار بدانسان کشته بود چون غریب را بنزد ملکه آوردند ملکه‌اورا بپسندید و حسن اورا خوش داشت باو گفت نام تو چیست و از کدام شهری و در کدام ملت هستی گفت نام من غریب و پادشاه عراقم و دین من اسلام است ملکه گفت از دین خود بدر شو و بدین من آی تا من ترا شوی خودگیرم و پادشاهی ترا دهم غریب خشم آلود بسوی او بنگریست و باو گفت نفرین حق بر تو و بر دین تو باد ملکه بانگ بروی زد و باو گفت صنم مرا دشنام همی دهی که او از عقیق سرخ و با در و گوهر مرصع است پس از آن ملکه با خادمان گفت که این را در بت خانه درزندان کنید شاید دلش نرم شود پس اورا دربتخانه حبس کردند و درهای بتخانه ببستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصدو هفتادو ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دد ها برو بستند غریب بصنمیکه از عقیق احمر بود بنگریست و در گردن او قلاد های در و گوهر بدید نزدیك رفته او را برداشت و برزمین زد و در هم شکست و تا بامداد بخفت چون بامداد شد ملکه بر تخت نشسته و غریبرا بخواست خادمان به بتخانه در آمده بتها در هم شکسته یافتند طپانچه بر سر و روی خویشتن زدند چندانکه خون از دهان و بینی ایشان روان شد پس از آن خواستند که غریب را بگیرند غریب یکی از ایشانرا بامشتی بکشت و دیگری پیش رفت او نیز کشته شد تا بیست و پنج تن از ایشان کشته گشتند و باقی بسوی ملکه بگریختند و فریاد همیزدند ملکه خبر ایشان باز پرسید گفتندایملکه‌آفاق اسیر صنمرا شکسته و مردان تر بکشت در حال ملکه تاج برزمین انداخت و گفت دیگر اصنام را مقداری نماند پس از آن ملکه باهزار دلیر قصد صنم خانه کرد غریب را دید که از صنم خانه بدر آمده تیغی در کف دارد که دلیران همی کشد چون جانشاه شجاعت غریب بدید با خود گفت مرا بصنم حاجتی نیست و جز این جوان مقصودی ندارم که در بقیت عمر او را در آغوش بگیرم آنگاه ملکه عفریتانرا گفت که ازو دور شوید و خود پیش رفته فسونی بروی بخواند ساعد غریب سست گشته شمشیر از دست او بیفتاد آنگاه او را گرفته بازوان او را ببستند جانشاه باز گشته برسریر نشست و مکانرا خلوت کرده و بغریب گفت

ای پستترین عرب ترا رتبت بدینمقام رسیده که صنم مرا بشگفتیو مردان مرا بکشی غریب گفت ای پلیدك اگر آن صنم خدای بر حق بودی ضرر از خویشتن دفع کردی ملکه گفت تو با من در آمیز تا ترا بگذارم که هرچه خواهی بکنی وگرنه بدین خودم سوگند که بعذابهای سخت ترا بیازارم پس از آن ملکه آبی گرفته فسونی بخواند وبروی بدمید و آب بر غریب بپاشید غریب بوزینه شد ملکه او را در مکانی حبس کردو او را نان و آب میداد و تا دوسال بزندان اندر بود پس از آن روزی از روز ها او را حاضر آورد و باو گفت آیا سخن من می پذیری یا نه غریب باشارت گفت آری ملکه فرحناك شد و سحر ازو برداشت و خوردنی بخواست و با او خوردنی بخوردند و بملاعبت بنشستند چون شب برآمد ملکه بخفت و باو گفت بر خیزو کار بانجام رسان غریب برخاسته برسینه او بنشست و حلقوم او گرفت و از سینهٔ او برنخاست تا اینکه ملکه هلاك شد پس از آن مخزنی را کشوده در آنجا شمشیری آویخته یافت آن شمشیر گرفته برمیان بست و تا بامداد صبر کردعلی الصباح بیرون آمد بر در قصر بایستاد امیران بقصد خدمت ملکه در آمدند و خواستند که بقصر اندر شوند غریب را دیدند که جامهٔ جنگ پوشیده و شمشیر برمیان بسته غریب بایشان گفت ای قوم پرستش اصنام ترك کنید و پروردگار یگانه بپرستید چون کافران این سخن بشنیدند برو هجوم آوردند و غریب نیز بدیشان حمله کرد و خلقی بسیار از ایشان بکشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب ششصدوهفتادوهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت غریب خلقی از ایشان بکشت تا اینکه شب برآمد و ایشان یکسره بغریب هجوم آوردند و همی خواستند که او را بگیرند که نا گاه هزار عفریت با تیغ ها بر کشیده بکافران هجوم آوردند و بزرگ ایشان زلزال بن مزلزل بود پس عفریتان تیغ بر ایشان بنهادند و از آنقوم کسی را زنده نگذاشتند پس از آن زلزال بغریب سلام داد و به سلامت او تهنیت گفت غریب باو گفت ترا که از حالت من آگاه کرد زلزال گفت ای ملك چون پدر من مرا در زندان کرد و ترا بوادی آتش بفرستاد من دو سال در زندان بماندم پس از آن مرا رها کرد من سالی در نزد او بماندم و او را بکشتم لشگریان بمن اطاعت کردند و اکنون چند سال است که در میان لشگر حکمرانی میکنم شبی ازشب ها بخفتم و تو درخاطر من بودی ترا خواب دیدم که با قوم جانشاه مقاتله میکنی در حال این هزار عفریت برداشته بسوی تو آمدم غریب را این کار عجب آمد پس از آن مالهای جانشاه جمع آورده حاکمی در آنشهر بگماشت و عفریت ها مالها با غریب برداشته رواتشدند هنوز صبح ندمیده بود که در شهر زلزال فرود آمدند و تا شش ماه غریب در شهر زلزال مهمان بود آنگاه قصد رفتن کرد زلزال هدیت‌ها از بهر او ترتیب داد و سه هزار عفریت بخدمت گذاری او بگماشت و ایشانرا فرمود که هدیت و اموال بردارند و زلزال خود غریب را برداشته باسبانیر مداین روانشدند هنوز نیمی از شب نرفته بود که باسبانیر برسیدند غریب به شهر مداین نظر کرده لشگری دید فزون از ستاره که بشهر احاطت کرده اند غریب بزلزال گفت ای برادر این محاصره را سبب چیست و این لشگر از کجاست پس غریب در بام قصر فرود آمد و ندا در داد که یا کوکب الصباح و یا مهدیه ایشان از خواب بدهشت بر خاستند و گفتند کیست که در این وقت ما را ندا درمی دهد غریب گفت منم پادشاه جن و انس چون کوکب الصباح و مهدیه سخن او را بشنیدند فرحناك شدند آنگاه ملك غریب فرود آمد کنیزکان بپای او در افتادند و آواز بنشاط و انبساط بلند کردند قصر از آواز ایشان پرشد خادمان سبب باز پرسیدند کنیزکان گفتند بشارت بادشما را که ملك غریب در رسید امرا و سرهنگان فرحناك شدند آنگاه ملك بیرون آمده بر تخت بنشست و سرهنگان بخواست و از لشگری که به شهر احاطه کرده بودند جویان شد گفتند ای ملك سه روز است که ایشان بخارج شهر فرود آمدند و بایشان جنیان و انسیان هستند نمی دانیم که قصد ایشان چیست و تا کنون در میان ما قتال روی نداده و سخنی نرفته غریب گفت فردا بسوی ایشان بفرستم تا قصد ایشان بدانم پس از آن گفتند که نام ملك ایشان مراد شاه است و صد هزار سوار و سیصد هزار پیاده و دویست تن از قبایل جن در زیر حکم دارد و آمدن آنلشگر سببی داشت عجیب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زادلب از داستان فروبست

چون شب ششصدوهفتادو هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آمدن آن لشگر بشهر مداین سببی عجیب داشته است و آن این بود که چون ملك شاپور دختر خود فخرتاج را با دو تن از خادمان بفرستاد و بایشان گفت این دختر را بجیحون در افکنید ایشان فخر تاج را بیرون برده باو گفتند که از پی کار خویش رو و خود را بپدرت آشکار مکن که ما را و ترا هلاك سازد آنگاه فخرتاج حیران ماند نمی دانست که بکجا رود و آهی دردناك برآورده گفت ایغریب کجائی که حالت من ببینی و همواره از جائی بجائی و از وادی بوادی همی رفت تا اینکه ببادیهٔ رسید که در خرمی بباغ بهشت میمانست و در میان او حصاری بود بلند بنیان فخرتاج بدرون آنحصار رفت و فرش‌های حریر درآنجا گسترده یافت و ظرفهای زرین و سیمین در آن مکان بسیار بود و صد تن کنیزکان خوبروی در آنحصار بودند چون کنیزکان فخرتاج بدیدند بسوی او بر خاسته او را سلام دادند و ایشان را گمان این بود که فخرتاج از طایفهٔ پریانست از حالت او بپرسیدند فخرتاج به ایشان گفت من دختر پادشاه عجمم و حکایت خویش بر ایشان فرو خواند چون کنیزکان اینسخن بشنیدند برو محزون شدند و تسلی دادند و گفتند خاطرت شاد و چشمت روشن باد که تو هرچه بخوری وبنوشی همه مهیاست و ما همه کنیزکان توایم فخرتاج ایشان را دعا گفت آنگاه دخترکان طعام از بهر او حاضر آوردند فخرتاج طعام بخورد و با دخترکان گفت این قصر را خداوند کیست و شما در فرمان کیستید گفتند ما در زیر حکم ملك صلصال بن دال هستیم و او در هر ماهی یك شب دریمکان آید وبامدادان از بهر حکمرانی در میان قبایل جان برود فخرتاج پنج روز در نزد ایشان بماند و هنگام زادنش برسید

پسری قمر بزاد ناف او را ببریدند و سرمه در چشمانش کردند و او را مراد شاه نام نهادند مادرش او را تربیت میکردچون روزی چند بگذشت ملك صلصال باز آمد و به پیلی سپید سوار بود و قبایل جان در یمین و یسار اوبودند چون بقصر در آمد صد تن کنیزکان پیش رفته زمین ببوسیدند و فخرتاج نیز باایشان بود چون ملك او را بدید باکنیزکان گفت این دخترك کیست گفتند دختر شاپور ملك عجم و دیلم است ملك گفت او را که بدین مکان آورد دخترکان ماجرای فخر تاج با ملك باز گفتند ملك گفت ملول مباش و صبر کن تا پسر تو بزرگ شود آنگاه ترا ببلاد عجم روان کنم و سر پدر ترا از تن جدا سازم و پسر ترا بپادشاهی عجم و دیلم بنشانم در حال فخرتاج برخاسته پای ملك ببوسید و او را دعا گفت و بپرورش فرزند خویش پرداخت تا اینکه پسر هفت ساله شد بافرزندان ملك سوار گشته بنخجیرگاه‌میشدند و درندگان صید میکردند واز گوشت آنها میخوردند تا اینکه مرادشاه را دل از سنگ سخت تر شد چون او را عمر بپانزده ساله رسید با مادر خود گفت ایمادر پدر من کجاست فخرتاج گفت ای فرزند پدر تو ملك غریب ملك عراق است و من دختر ملك شاپورم پس از آن حکایت خود با پسر باز گفت مراد شاه گفت آیا جد من بکشتن تو و پدرم فرمان داد فخر تاج گفت آری مرادشاه گفت بتربیتهای تو سوگند که بسوی شهر ملك شاپور شوم و سر او را ببرم و نزد تو آورم فخرتاج از سخن او فرحناك شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مرادشاه با دویست تن از عفریتان سوار گشته راه ها همی زدند و غارت همی کردند تا اینکه بشهر شیراز برسیدند و بر آنشهر هجوم آوردند مراد شاه بقصر ملك هجوم آورد و او را بر تخت خود بکشت واز سپاه او خلقی بسیار هلاك شدند و باز ماندگان امان خواستند و رکاب مراد شاه ببوسیدند ملك ایشانرا بشمرد ده هزار سوار بودند که در رکاب او سوار گشته بسوی بلخ روانشدند پادشاه آنجا را نیز بکشتند و سپاهیانرا هلاك کردند با هزار سوار بسوی نورین روان شدند و خداوند نورین بطاعت‌در آمده مالی‌بسیار بایشاندادو با سی‌هزار سوار بقصد شهر سمرقند روانشدند آنجا را نیز بگرفتند بسوی اخلاط رفتند آنجا را نیزبگرفتندپس‌ازآن‌روانشدندو بهیچ شهر نمی رسیدند مگر اینکه آنشهر را میگرفتند و بمراد شاه لشکری بی پایان‌جمع آمدو آنچه‌مال‌و تحف بدست‌او میآمدبلشکریان‌بخش‌میکردلشکریان‌بسبب‌شجاعت‌و کرم اورادوست میداشتندتا اینکه باسبانیرمداین‌برسیدبلشکریان گفت‌صبر کنیدتا باقی‌لشکرحاضر آیندوجدخودرا گرفته‌بسوی‌مادر برم‌و از کشتن او آتش دل‌مادرفرونشانم‌و بدین‌سبب قتال‌درمیان‌ایشان‌تاسه‌روزروی‌نداده بود چون ملك غریب بازلزال و چهل هزار از عفریتان که‌مالهاوهدیتهابرداشته‌بودند بمداین برسیدند از لشکری که شهررااحاطت کرده بودند جویان‌شد گفتند نمی دانیم ایشان کیستند سه روز است که درین مکان فرود آمده اند و مقاتله در میان ما و ایشان روی نداده و اما مراد شاه مادر خود فخرتاجرا گفت تو در خیمه بنشین تا من پدر تو را از بهر تو بیاورم فخرتاج او را بنصرت‌وظفر دعا گفت چون‌بامداد شد مراد شاه با دویست تن از عفریتان و ملوك انسیان سوار گشت طبلها بزدند غریب آواز طبل شنیده سوار شد و قوم خود را بمقاتله بخواند لشکر جنیان از یمین و لشکر انسیان از یسار او بایستادند مراد شاه در اسلحهٔ جنك غوطه خورده از بهر مبارزت اسب در میدان راند و ندا در داد که ای قوم بمبارزت من برنیاید مگر پادشاه شما اگر اوبرمن چیره شود پادشاهی هر دو لشکر با اوست و اگر من او را بکشم مثل دیگران است که تاکنون کشته ام چون غریب سخن مراد شاه بشنید گفت یا کلب العرب خاموش شو پس از آن بیکدیگر حمله آوردند چندانکه نیزه ها شکسته شد و شمشیر ها از کار بماند وهمواره در کر وفر بودند تا اینکه‌نیمی از روز بگذشت‌اسبهای ایشان از کاربماند هر دوبر زمین فرود آمدند و یکدیگر رابگرفتند در آنهنگام مراد شاه بغریب هجوم آورده او را بربود و بلند کرد وهمی خواست که برزمین زند غریب هردو گوش مراد شاه بگرفت و آنها را سخت بمالید مراد شاه چنان دانست که آسمان برسر او فرو ریخت آنگاه بآواز بلند بانك برکشیده گفت ای‌دلیر زمان‌من در پناه توام‌پس ملك غریب‌بازوان او رابست‌چون قصه بدینجا رسیدبامداد شدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب ششصد و هشتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت غریب بازوان او را ببست و عفریتانیکه با مراد شاه بودند خواستند که از بهر خلاصی مراد شاه هجوم آورند در حال غریب با هزار تن از عفریتان حمله کرد ایشان امان خواستند و اسلحه دور انداختند ملك غریب ایشانرا امان داد و باز گشته در خرگاه بنشست و مراد شاه را بخواست‌ او را در قید و زنجیر حاضر آوردند مراد شاه از شرم سر بزیر افکند غریب گفت ترا چه بربن داشت که بملوك یاغی شدی گفت ای ملك مرا معذور دار غریب گفت عذر تو چیست مراد شاه گفت ای ملك قصد من خونخواهی پدر و مادر خویش از ملك شاپور بود که او قصد کشتن ایشان داشته ولی مادرم ازاو خلاص گشته پدرم را نمی دانم کشته‌است یانه غریب گفت بخدا سوگند تو معذوری بازگو که پدر و مادر تو کیستند و نام‌ایشان‌چیست مراد شاه گفت نام پدرم غریب ملك عراق و نام مادرم فخرتاج دختر ملك شاپور پادشاه عجم است چون غریب سخن او را بشنید فریادی بلند برآورده بیخود بیفتاد گلابش همی فشاند تا بخود آمد و بمراد شاه گفت تو پسر غریب و فخرتاج هستی گفت آری گفت تو فارس بن فارسی آنگاه بانك برزد که بند از پسر من بردارید سهیم و کیلجان پیش رفته بند از او برداشتند ملك غریب پسر را درآغوش کشید و در پهلوی خویشتن بنشاند و از مادرش باز پرسید مرادشاه گفت در خیمهٔ منست ملك گفت برخیز واورانزد من‌آور مراد شاه بسوی خیمه خود روان شد اصحاب مراد شاه او را ملاقات کردند و بسلامت او فرحناك شدند و حالت او باز پرسیدند مراد شاه گفت هنگام پرسش نیست پس بنزد مادر آمد و ماجری‌بروی حدیث کرد فخرتاج فرحناك شد وبسوی ملك غریب بشتافت

چون بیکدیگر رسیدند فخر تاج و ملك مراد شاه مسلمان شدند و اسلام باشکریان عرضه داشتند ایشان نیز از دل وزبان مسلمان شدند غریب از اسلام ایشان فرحناك شد پس از آن ملك شاپور را حاضر آوردند و او را سرزنش کرده اسلام برو عرضه‌داشتند او اسلام قبول نکرد او را در خارج شهر بردار کردند و شهر را زیور بستند و مردمان شهر نشاط و انبساط کردند ومرادشاه را تاج کسروی بر سر بنهادند و او را پادشاه عجم و دیلم دانستند وملك غریب عم خود دامغ را بپادشاهی عراق بگماشت و همواره در عیش و نوش روزگار همی سپردند تا اینکه سپری شدند فسبحان من لا یموت **حکایت عبدالله بن معمر قیسی** و نیز حکایت کرده اند که عبدالله بن معمر قیسی گفته است که سالی بزیارت بیت الحرام شدم چون مناسك حج بجا آوردم بزیارت قبر پیغمبر علیه السلام باز گشتم شبی از شب ها در روضه میان قبر ومنبر نشسته بودیم که نـالهٔ حزینی شنیدم کـه میگفت ✿ نگارا وقت آن آمد که دل بامهر پیوندی ✿ کهمارا بیش ازاین طاقت نمانده است‌آرزومندی ✿ تو خرسند وشکیبائی‌چنانت در خیال آید ✿ که مارا همچنین باشد شکیبائی و خرسندی ✿ نگفتی بی وفا یارا که از ما نگسلی هرگز ✿ مگردردل‌چنین بودت که خود با ما نپیوندی ✿ پس از آن آواز او بیرون‌ندانستم که آن آوازاز کجاست وحیران بودم که دوباره‌آن آواز حزین بگوش‌من آمد که‌همی گفت ✿ ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی ✿ طریق‌وصل گشادی‌من آمدم‌تو برفتی ✿ تودست‌عهد گرفتی که پای‌مهر بدادم ✿ بچشم‌خویش بدیدم‌خلاف‌هرچه بگفتی ✿ وفاوعهدنمودی‌دل سلیم‌ربودی ✿ چوخویشتن‌بتودادم‌تومیل‌باز گرفتی ✿ هزار چاره بکردم که‌هم‌عنان‌تو گردم ✿ تو پهلوانتر از آنی که‌در کمندمن‌افتی عبدالله گفته‌است‌چون‌خداوند‌آواز‌باببیات شروع کردمن بسوی آواز برفتم‌وهنوز ابیات‌بانجا نرسانده‌بود که‌بنزد اورسیدم پسری‌دیدم در غایت‌نکوئی که‌هنوز خط‌بعارضش نرسته وسرشك‌دردورخسار اوجای کرده بودچ‌ون‌قصه بدینجارسید‌بامدادشد وشهرزادلب ازداستان‌فروبست

چون شب ششصد وهشتاد و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله گفته است که چون نزد آن پسر شدم واو را سلام دادم گفت تو کیستی گفتم عبدالله بن معمر قیسی هستم گفت ترا بامن حاجتی هست گفتم من درروضه نشسته بودم چون آواز حزین ترا شنیدم نزد تو آمدم‌آن پسر بامن گفت بنشین‌من‌بنشستم گفت‌من عتبة‌بن جنان‌بن منذر انصاری‌هستم بسوی‌مسجد احزاب رفته در آنجا اعتکاف کرده بودم ناگاه زنانی قمر سیما بدیدم که در میان ایشان دخترکی بود بدیع الجمال که بنزدمن بیامدند و آندخترك با من گفت ای عتبه کسی که وصل ترا بخواهد تو نیز وصل او بخواه پس ازآن مرا گذاشته برفت وتا اکنون ازاو خبری نشنیده و بر اثر او آگاه نشده‌ام و از مکانی بمکانی حیران همی روم این بگفت و فریادی برآورده بیخود بیفتاد پس از ساعتی بخود آمدگویا که گونهٔ او از زعفران رنگ گشته بود و این دو بیت را بر خواند ✿ بخواری در رهش افتاده بودم ✿ سحر که آن قراربی‌قراران ✿ زمن بگذشت چون بادبهاری ✿ مرا بگذاشت چون ابر بهاران - من باوگفتم ای عتبه بسوی پروردگار بازگرد که ترا رستخیز در پیش است عتبه گفت هیهات که من شکیبا شوم پس من آنشب را با او بودم چون صبح بدمید گفتم برخیز تا بمسجد شویم برخاسته بمسجد شدیم و درمسجد بنشستیم تا اینکه فریضهٔ ظهر بجا آوردیم ناگاه همان زنان باز آمدند و دخترك در میان ایشان نبود گفتند ای عتبه دخترکی که وصل تو همیخو است پدرش او را بسوی سماوه برد من از نام آندخترك پرسیدم گفتند نام او ریا دختر غطریف سلیمی است آنگاه عتبه سر برکرد و این دو بیتی برخواند ✿ ازدوست بهر رهگذری میپرسم ✿ وزهر که ببینم خبری میپرسم ✿ تا دشمن بد سگال آگه نشود ✿ در دل خود از دگری میپرسم – من باوگفتم ای عتبه مرا مالی است بسیار همی خواهم که آن مال در راه تو صرف کنم و در راه تو بکوشم تا تو از من خشنود شوی بر خیز تا بمجلس انصار شویم در حال بر خاستیم و بمجلس انصار شدیم ایشان را سلام دادیم ایشان جوابی نیکو دادند پس از آن من گفتم ایقوم در عتبه و پدر او چه میگوئید گفتند او از سادات عربست گفتم بدانید که او بمصیبت عشق گرفتارآمده از شما همی خواهم که بسوی سماوه با من یار شوید گفتند سمعاً وطاعة پس ما سوار گشتیم وقوم نیز با ما سوار شدند تا بمکان بنی سلیم رسیدیم غطریف رسیدن ما بدانست باستقبال ما بدرآمد و ما را تحیت گفت ما گفتیم مهمان توایم پس غطریف فرود آمد و بانك بخادمان زد که فرود آئید خادمان فرود آمدند وطعام ها بگستردند وچارپایان بکشتند ما گفتیم که طعام تونخواهیم چشید تا حاجت ما بر آری گفت حاجت شما چیست گفتیم دختر خود را بعتبة بن جبان بن منذر که از اکابر قوم است تزویج کن غطریف گفت ای برادران دختری که شما او را خواستکاری میکنیدکار او با خود است من اکنون نزد او روم واو را آگاه کنم آنگاه خشمگین بـر خـاسته بنزد ریا شد ریا گفت ای پدر چه حادثه روی داده کـه تـرا خشمگیـن هـمی بینم غطریف گفت قومی از انصار بمن وارد شده انـد و تـرا ازمن‌خواستکاری میکنند ریا گفت انصار سادات و عزیزند پیغمبر علیه‌السلام از بهر ایشان‌طلب آمرزش کرده بازگو که خواستگاری از بهرکدام یك از ایشان است غطریف گفت ازبرای جوانی است که عتبة بن جبان بن منذر نام دارد دختر گفت شنیده ام که همین جوان عتبه نام بوعدهٔ خود وفا کند و از پی هرکاری که شود آنرا بپایان میرساند غطریف گفت سوگند خـورده ام که ترا هرگز باو تزویج نکنم زیرا که پارهٔ حدیثهای تو با او بمن رسیده است ریا گفت چنین کار روی نداده ولکن من سوگند یادکرده ام که جواب زشت بانصار ندهم تو نیز ایشان را بخوبی ردکن غطریف گفت ایشان را با چه چیز رد کنم ریاگفت مهر بر ایشان گران کن که ایشان از این تمنا بازگردند غطریف گفت‌نیکو گفتی آنگاه بسرعت بیرون آمده گفت دخترم دعـوت شما را اجابت کرد ولکن مهر مثل خود همی خواهد بازگوئید که مهر بذمهٔ کیست عبدالله گفت با منست غطریف گفت هزار دست‌بند از زر سرخ و پنجهزار درم از سکهٔ پس از هجرت وصد حله از بردیمانی و پنج حقه عنبر در مهر او همی خواهم عبدالله گفت

من اینها را قبول کردم آیا تو نیز دعوت ما اجابت کردی یا نه غطریف گفت اجابت کردم در حال عبدالله شخصی از انصار را بمدینهٔ منوره فرستاد و همهٔ آنچه را که ضمانت کرده بود باز آورد آنگاه چارپایان و گوسفندان بکشند و مـردمان بخوردن ولیمه گرد آمدند عبدالله گفته است که چهل روز بدینحال در آنجا بماندیم پس از آن غطریف گفت اگر بخواهید عروس را برداشته ببرید پس ما عروس را در هودجی بگذاشیم و غطـریف سی شتر از تحفهای گران قیمت جهاز بست پس ما اورا وداع کرده بسوی مدینه روان شدیم و همـی آمدیم تا میانهٔ ما و مدینه منزلی بیش نمـاند آنگاه گروهی از راه زنان بر مـا بتاختند عتبه بن حبان بر ایشان حمله کرد مردانی چند ازایشان کشته بازگشت و اورا زخم منکری بود ما از ساکنان آنسرزمین یاری خواستیم ایشان راه زنان از ما دور کردند ولی عتبه مرده بود ما فریاد واعتبتا بلند کردیم دخترك چون این بشنید خودرا از هودج بدر انداخت و نالهٔ سوزناك برآورد و این دوبیت برخواند ✿ آزمودم من هزاران بار بیش ✿ بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش ✿ کشته ومرده به پیشت ایقمر ✿ به که شاه زندگانی جای دگر ✿ پس ازآن فریادی برکشیده درگذشت ما ازبهر ایشان یك قبر بکندیم و ایشانرا دریکجا بخاك سپردیم و من بسوی قوم خود بازگشتم و هفت سال در میان قوم بماندم پس از آن قصد حجاز کردم و بمدینهٔ منوره درآمدم و با خود گفتم بخدا سوگند که بسوی قبر عتبه بایدم شد آنگاه بسوی قبر عتبه بیامدم و در آنجا درختی بلند یافتم برگهای سرخ و زرد و سبز داشت من از ساکنان آنزمین پرسیدم که آندرخت چه نام دارد گفتند اینرا شجرالعروسین گویند پس من یکشبان و روز درآنمکان بماندم پس‌ازآن بازگشتم‌وآن باز گشتن بازپسین من بود (**حکایت هند دختر نعمان**) و نیز حکایت کرده اند که هند دختر نعمان نیکوترین زنان آنروزگار بود حجاج صفت حسن و جمال او بشنید اورا خواستگاری کرد و مالی بسیار از بهر او فرستاده اورا تـزویـج کـرد و دویست هزار درم مهر او قرار داد و دیرگاهی با او بسر برد پس از آن روزی از روزها بنزد او درآمد دید که او در آیینه نظاه می کند واین دوبیت می خواند ✿ من همی مانم بتازی مادیان خوش نژاد ✿ لیك باشد مر مرا مانند استر همسری ✿ گر ز من مادینه آید از غزال آید غزال ✿ ورنرینه زایم از استرچه زاید استری ✿ چون حجاج این بشنید بازگشت و قصد طلاق او کرد وعبدالله بن طاهر را بسوی او فرستاد که اورا طلاق گوید عبدالله بن طاهر نزد هند درآمد و باوگفت که حجاج همی خواهد ترا طلاق گوید و مرا درطلاق وکیل کرده و دویست هزار درم از مهر تو در ذمت اوست اینك حاضراست هند گفت ای عبدالله دیرگاهی بود که من با او بودم بخدا سوگند هرگز ازو فرحناك نشدم اگر اکنون ازهم جدا شویم پشیمان نخواهم شد و این دویست هزار درم مژدگانی تست کـه از آن پلیدك ثقفی بخلاص من بشارت آوردی پس از آن خبر هند بعبدالملك مـروان رسید و حسن و جمـال او بشنید بخواستگاری او بفرستاد ◦ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان‌فروبست

چون شب ششصد وهشتاد و دوم بر آمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت عبدالملك بخواستگاری هند بفرستاد هند کتابی بخلیفه نوشت که درآن کتاب بعد از ثنای پروردگار و صلوات محمد علیه السلم این بود که بدان ایها الخلیفه ان‌الکلب ولغ فی‌الاناء یعنی ظرف را سك دم کشید چون خلیفه کتاب هند بخواند از سخن او بخندید و بر او نوشت که پیغمبر علیه السلم فرموده اذا ولغ الکلب فی‌اناء احدکـم فلیغسله سبعاً یعنی اگر ظرف یکی از شما ها سگ دم‌شود اوراهفت بار بشوئید چـون هند کتاب خلیفه بخواند مخالفت نتوانست کرد کتابی برو نوشت که درآن کتاب بعد از ثنای پروردگار این بود ای خلیفه بدانکه من عقد جاری نخواهم کرد مگر باین شرط که حجاج پای برهنه و همانجامهای امارتش در برمحمل مرا تا بشهر تو بکشد چون عبدالملك کتاب بخواند بلند بخندید و رسول نزد حجاج فرستاده اورا بآن کار فرمود چون حجاج کتاب خلیفه بخواند مخالفت نتوانست کرد آنگاه کسی بسوی هند فـرستاده اورا بمهیا شدن بفرمـود هند محملی ترتیب داد حجاج با خادمان خود بدر خانهٔ هند بیامد چون هند بمحمل بنشست و کنیزکان وخادمان او از چپ و راست اوسوار شدند حجاج پیاده گشت و کفش ها بدو آورد و مهار شترگرفته همی کشید وهند دختر نعمان او مسخره میکرد و بر او میخندید وکنیزکان نیز برو می خندیدند پس از آن هند کنیزکی راگفت که پردهٔ محمل را بردار کنیزك پردهٔ محمل برداشت و هند را چشم برچشم حجاج افتاد بروی بخندید حجاج این دوبیت ✿ درعشق تو ام دل تعب ناکی نیست ✿ جان غمی و سینهٔ صد چاکی نیست ✿ بس شب که‌گذاشتم ترادامن گریان ✿ امروز بخندی اریمن باکی نیست ✿ هند اورا باین دوبیت جواب گفت ✿ هرچند که برمن ازتوبیدادبرفت ✿ بس‌محنت وغم بردل‌ناشاد برفت ✿ صدشکرکه عیش‌آمدوشادی‌ونشاط ✿ وان‌محنت‌وغم‌یکسره‌ازیادبرفت ✿ وپیوسته هندبروی‌میخندیدواورامسخره میکردتااینکه بشهرخلیفه برسیدندآنگاه هنددیناری‌برزمین‌انداخت وبحجاج گفت‌ای‌شتربان از من درمی افتاداورا بدیدآورده بمن‌ده حجاج بزمین نگاه کرددیناری برزمین دیدباوگفت ای خاتون این دینار است هند گفت لاوالله او درم است حجاج گفت اینك دینار است هند گفت حمد خدا راکه‌درم‌رابدینار مبدل کرد حجاج از گفتهٔ او خجل‌شد و دینار بوی داد و اورا بقصر خلیفه رسانید و هند را در نزد خلیفه مقامی بلند بهم رسید چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب ششصدوهشتادوسیم برآمد

(**حکایت خزیمه**) گفت ایملك‌جوانبخت‌درعهدسلیمان‌بن‌عبدالملك از قبیله بنی اسد مردی بود خزیمه نام که‌ازخداوندان مروت و احسان بود و پیوسته در تنگی و سختی بسر می برد تا اینکه پریشان روزگار گشت بکسانی که احسان کرده بود محتاج‌شد ایشان با او مواسات نکردند خزیمه گره جبین ایشان بدید بسوی زن خود که دختر عمش بود برفت و باو گفت ای دختر عم از یاران خود وفا ندیدم و قصد کرده ام که در گوشه خانهٔ خویش بنشینم تا مرك در رسد آنگاه درخانهٔ خویشتن ببست

و بر آنچه داشت قناعت میکرد تا اینکه اورا چیزی نماند و در کار خود حیران شد اکرمهٔ فیاض ربعی اورا میشناخت روزی در مجلس اکرمه سخنی از خزیمه بن بشر در میان آمد عکرمه از حالت او از حاضران بپرسید گفتند حالتی دارد که نتوان گفت و اکنون در بر خویشتن بسته و بخانه اندر نشسته است عکرمه گفت این حالت از بسیاری کرم او بروی روی داد پس چون شب برآمد عکرمه چهار هزار دینار زر در همیانی کرده فرمود که اسب اورا زین کنند چون اسب زین کردند سوار شد و همیان بغلامی از غلامان خود بداد و از همه کس پوشیده بیرون رفت تا بدر خزیمه برسید همیان از غلام گرفته اورا ازخود دور کرد و خود تنها پیش رفته در بکوفت در حال خزیمه بدر آمد عکرمه همیان زر بدو داده گفت این زرها بخویشتن صرف کن چون خزیمه همیان بگرفت اورا سنگین دید همیان از دست بنهاد و لگام اسب بگرفت و باو گفت فدای تو شوم تو کیستی عکرمه گفت من تنها اینجا نیامدم مگر اینکه تو مرا نشناسی خزیمه گفت تا خود را بمن نشناسانی لگام اسب رها نکنم عکرمه گفت من جابر عثرات کرامم یعنی پیوند کنندهٔ شکستهای کریمانم خزیمه گفت بیان زیادت کن عکرمه بیش از آن سخنی نگفت و بازگشت و خزیمه همیان بر داشته نزد دختر عم شد و اورا بگشایش بشارت داد و گفت اگر اینها همگی درم باشند بسیار باشد برخیز و چراغ روشن کن زن خزیمه گفت راه بچراغ ندارم پس خزیمه دست بر آنها بسود وخشونت زرها بدانست ولی باور نداشت که آنها زر باشند و اما عکرمه بسوی منزل خود بازگشته دید که زن اورا جستجو کرده و از سواری او آگاه شدهٔ و گمان بد باو برده چون زن اورا بدید گفت والی جزیره پاسی از شب رفته تنها بیرون نخواهد رفت مگر بسوی زنی یا کنیزکی عکرمه باو گفت علم الله که من از بهر هیچکدام از اینها که گمان کردهٔ نرفته ام زن گفت مرا خبر ده که از بهر چه بیرون رفتهٔ عکرمه گفت من این وقت بیرون نرفتم مگر آنکه کسی از کار من آگاه نشود زن گفت باید مرا آگاه کنی عکرمه گفت اگر پوشیده داری بگویم زن گفت آری بپوشمش آنگاه عکرمه قصه بروی فرو خواند و گفت اگر میخواهی سوگند یاد کنم زن گفت نی نی که مرا دل آرام گرفت و بسخن تو اعتماد کردم و اما خزیمه چون بامداد شد وامها ادا کرد و خویش باصلاح آورد و بقصد زیارت سلیمان بن عبدالملك مهیا شد و در آن روز سلیمان درفلسطین بود چون بردر او بیامد از حاجب دستوری خواست حاجب درون رفتهٔ اجازت خواست سلیمان جواز داد چون خزیمه در پیشگاه خلیفه حاضر شد او را سلام داد سلیمان گفت ای خزیمه دیریست که از ما دور گشته باز گو که سبب چه بوده است خزیمه گفت سبب بد حالی و پریشانی روزگار من بود خلیفه گفت از بهر چه بسوی ما نیامدی و چه چیز ترا از آمدن بسوی ما منع کرد خزیمه گفت ایها الخلیفه ضعف من مرا از آمدن منع کرد سلیمان گفت اکنون چگونه آمدی خزیمه گفت ایها الخلیفه من پاسی از شب رفته در خانه خود بودم که مردی در بکوفت و همیان زر بمن داد سلیمان گفت آیا آن مرد را میشناسی یا نه خزیمه گفت لا والله ایها الخلیفه که او بس بزرگوار بود و از او جز این سخن نشنیدم که گفت که من جابر عثرات کرامم آنگاه سلیمان افسوس خورد و گفت اگر اورا میشناختیم هرآینه پاداش مروت او میدادیم پس از آن خلیفه لوای عاملی جزیره بخزیمه داد که در جای عکرمهٔ فیاض بنشیند خزیمه بقصد جزیره بیرون رفت چون بجزیره نزدیك شد عکرمه بیرون آمده باو ملاقات کرد واهل جزیره نیز بملاقات او بیرون آمدند و بیکدیگر سلام دادند و همی رفتند تا بشهر اندر شدند خزیمه در دارالاماره فرود آمد و فرمود که از وزیر عکرمه حساب خواهند چون حساب دیدند مالی بسیار بذمت عکرمه یافتند خزیمه مطالبت کرد عکرمه گفت من بچیزی راه بردار نیستم گفت ناچار باید مال ادا کنی عکرمه گفت مرا مالی نیست هرچه خواهی کرد بکن آنگاه خزیمه فرمود که عکرمه را در زندان کنند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و هشتادو چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون عکرمه را در زندان کردند خزیمه کس بمطالبت مال نزد او فرستاد عکرمه جوابداد که من نه آنم که مالرا سپر آبرو کنم هرچه خواهی کرد بکن خزیمه امر کرد که قید آهنین برو بگذارند پس عکرمه ماهی بلکه زیادت در زندان بماند تا اینکه رنجور گشت پس از آن خبر او بدختر عمش برسید دختر عمش از این حادثه محزون شد او را کنیزکی بود خداوند عقل او را بخواست و باو گفت همین ساعت بدر امیر خزیمه این بشر شو بگو که درنزد من پندی هست اگر کسی آن پند از تو باز پرسد بگو که من اورا نخواهم گفت مگر بامیر خزیمه آنگاه امیر ترا بخواهد ازو خلوت مسئلت کن چون باو خلوت کنی بگو که پاداش جابر عثرات کرام این نبود که اورا در زندان کردی و قیدی آهنین برو بنهادی کنیزك چنان کرد که خاتون گفت چون خزیمه سخن او بشنید بآواز بلند فریاد زد ودرحال فرمود زین بر اسب بنهادند و اکابر شهررا بخواست و با ایشان بسوی زندان شد و در زندان بگشود خزیمه با حاضران بزندان اندر شدند عکرمه که با حالتی دگرگون نشسته و از رنج زندان نزار گشته بود چون عکرمه را چشم بر خزیمه افتاد خجل شد وسر بزیر انداخت آنگاه خزیمه پیش رفته سر او را ببوسید عکرمه سر بسوی او بر داشت و باو گفت سبب این کار تو چیست خزیمه گفت کردارهای خوب تو و پاداش دادن من با بدی عکرمه گفت خدایتعالی برمن وتو خواهد بخشید پس از آن خزیمه زندان بان را بگشودن قید ها بفرمود و گفت که قید درپای من نهید عکرمه گفت قصد تو چیست خزیمه گفت قصد من اینست که با من آن کنی که من باتو کرده‌ام عکرمه گفت ترا بخدا سوگند میدهم که این کار مکن پس از آن همگی بیرون آمدند تا بخانه خزیمه رسیدند عکرمه خزیمه را وداع گفته قصد بازگشت کرد خزیمه او را منع کرد عکرمه گفت منع ترا سبب چیست خزیمه گفت همیخواهم که حالت ترا تغییر دهم ازآنکه شرم من ازدختر عم تو بیش از خجلتی است که از تو دارم آنگاه خزیمه بخلوت کردن گرمابه امر کرد و هر دو بگرمابه اندر شدند و خزیمه خود بخدمت او قیام کرد چون بیرون آمدند خلعتی فاخر بر عکرمه داد و او

را سوار کرده مالی بسیار با او بر داشتند وخود نیز با او بسوی خانه او روان شد و از دخترعم عکرمه معذرت خواست اونیز عذر خزیمه بپذیرفت پس از آن خزیمه از عکرمه تمنا کرد که با او بسوی سلیمان بن عبدالملك روان شود عکرمه دعوت او اجابت کرد و هردو روان شدند تا بنزد سلیمان بن عبدالملك برسیدند حاجب خلیفه را از آمدن خزیمه آگاه کرد خلیفه گفت چونست که خزیمه والی جزیره بی فرمان من آمده این نخواهد بود مگر بسبب حادثه بزرك پس او را جواز دخول داد چون خزیمه حاضر آمد پیش از آنکه سلام دهد خلیفه گفت ای خزیمه چه حادثه روی داده وسبب آمدنت چیست خزیمه گفت ایها الخلیفه نیامدم مگر بسبب اینکه جابر عثرات کرام را پدید آورده ام چون ترا دیده بودم که بشناختن او مایل و شوقمند دیدار اوهستی خواستم ترا از دیدار او مسرور کنم خلیفه گفت او کیست خزیمه جوابداد عکرمه فیاض است خلیفه بحاضر آمدن او جواز داد عکرمه حاضر آمد خلیفه اورا بنواخت و نزدیك خود خواند و باو گفت ای عکرمه نکوئی تو خزیمه را وبال شد پس از آن سلیمان بن عبدالملك بعکرمه گفت تمامت حاجتهای خویش بنویس عکرمه حاجتهای خود بنوشت خلیفه در حال حاجتهای او بجا آورد و ده هزار دینار زر سرخ و بیست تخت جامه زیاده برآنچه نوشته بود بدو داد ولوای ولایت جزیره وارمانیه را بوی سپرد وباو گفت کار خزیمه باتست اگر خواهی معزول کن و اگر خواهی در شغل خود برجای بگذار عکرمه گفت ایها الخلیفه او را بجای خویشتن بازگردانم آنگاه هر دو بسوی جزیره باز گشتند و در عهد خلافت سلیمان نایب او بودند **حکایت یونس کاتب** و نیز حکایت کرده اند که در عهد خلافت هشام بن عبدالملك مردی بود یونس کاتبش میگفتند بقصد سفر شام از خانه بیرون شد و کنیزکی بدیع الجمال با خود داشت که آن کنیزك را صد هزار درم جامه و زرینه در بر بود چون بشام نزدیك شد قافله در برکهٔ آبی فرود آمد و خوردنی که با خود داشت با مشکی از نبیذ بیرون آورد در آنهنگام جوانی نکوروی و سر وقامت که براسبی اشقرسوار بود با دو خادمك در آمد و او را سلام داد و باو گفت بمهمان مایلی یانه یونس گفت آری در حال آنجوان درنزد او فرود آمد و باو گفت از شراب خود بمن بپیمای یونس ساغری نبیذ بروی بپیمود و گفت از بهر ما نغمه بسرای در حال آنجوان این بیت برخواند ☼ خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار ☼ کاردی بهشت کرد جهانرا بهشت وار ☼ یونس را طربی سخت روی داد و پی در پی ساغرش بداد تا اینکه سرمست شد آنگاه با یونس گفت کنیزك خود را بگو که آوازی از بهر بخواند کنیزك این بیت بخواند ☼ غلطان میان تودهٔ گل عاشقان مست ☼ از غم کناره کرده و معشوق در کنار آنجوان در طرب شد وباده همی کشیدند تا وقت نماز خفتن رسید پس از آن با یونس گفت از بهر چه بدین شهر آمدهٔ گفت از بهر آنکه وام خود ادا کنم و از پریشانی بدر آیم آنجوان گفت آیا این کنیزك بسی هزار درم میفروشی یانه گفت از فضل خدا نومید نیم گفت آیا بچهل هزار درمش میفروشی یانه گفت چهل هزار درم بوام خواهان بایدم داد و خود تهی دست خواهم ماند گفت به پنجاه هزاره رمش خریدم و نفقه و کسوهٔ تو نیز با منست یونس گفت کنیزکرا بتو فروختم آن جوان گفت بر من اعتماد داری که کنیز ببرم و قیمت او را فردا بتو باز فرستم ویا کنیز در نزد تو باشد که قیمت فرستاده او را ببرم یونس را مستی و شرم و بیم بر آن داشت که گفت آری بر تو اعتماد دارم کنیزکرا ببر خدا او را بتو مبارك گرداند آنگاه جوان بیکی از آن دو غلام گفت کنیزکرا باسب خویش سوار کن و او را ببر و جوان خود نیز سوار گشته یونس را وداع کرد و بازگشت ساعتی نرفت که یونس بفکرت فرو رفت و دانست که خطا کرده باخود گفت.چه کار بود اینکه کردم و کنیزکرا بکسی دادم که او را نمیشناسم و نمیدانم که بکجا رفت تا هنگام صبح با حیرت و فکرت بنشست علی الصباح دوگانه بجاآورد ویاران او بدمشق اندر شدند و او حیران بنشست و نمیدانست که چکار کند القصه چندان نشست که آفتابش بسوزانید و از نشستن آزرده گشت خواست که بدمشق اندر شود با خود گفت اگر من بدمشق روم شاید قیمت کنیزك بیاورند و مرا دراینمکان نیابند از رفتن بدمشق ستمی دیگر بخویشتن خواهم کرد آنگاه برخاسته در سایه دیواری بنشست چون روز بپایان رسید یکی از آن دو خادمرا که با آنجوان بودند دید که همی آید از دیدن خادمك خرسند گشت و با خود گفت تا اکنون از چیزی چنان خرسند نگشته بودم که ازدیدن آنخادمك خرسند شدم پس چون خادم برسید گفت ایخواجه دیره کردیم آیا جوانی را که کنیزك از تو شری کرده می شناسی یا نه یونس گفت لاوالله نمیشناسم خادم گفت او ولید بن سهل ولیعهد خلیفه است پس از آن گفت برخیز سوار شو و اسبی با خود آورده بود یونس را برآن اسب سوار کرد همیرفتند تابخانهٔ برسیدند و بخانه اندرشدند چون کنیزك یونس را بدید برپای خاسته او را سلام داد یونس باو گفت ترا کار با خواجه ات چگونه شد کنیزك گفت مرا درین حجره بنشانید و فرمود که بهر چیز محتاج باشم حاضر آورند پس یونس برخاسته با خادم بسوی خواجهٔ او رفت دید مهمان دوشینه است که بر تخت نشسته بیونس گفت تو کیستی گفت من یونس کاتبم گفت هزاران آفرین برتو بخدا سوگند که مشتاق دیدار تو بودم و نام ترا همی شنیدم بازگو که دوش بر تو چه گذشت یونس گفت فدای تو شوم بخوبی گذشت پس از آن گفت شاید تو از کردهٔ خود پشیمان شدی و باخود گفتی که من کنیز کرا بکسی دادم که نام او را نمیشناسم و شهر او را نمیدانم یونس گفت معاذالله ایها الامیر که پشیمان شده باشم اگر من آن کنیز بهدیت بامیر میدادم هر آینه هدیتی بود نالایق چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه ولید گفت بخدا سوگند در گرفتن کنیز از تو پشیمان شدم و گفتم که او مردیست که مرا نمی شناسد من گرفتن کنیز از او بد کردم اکنون ای یونس باز گوکه آنچه در میان من و تو بود یادداری یانه یونس گفت آری ولید گفت این کنیز را بپنجاه هزار درم می فروشی یانه یونس گفت آری میفروشم ولید گفت ای غلام قیمت کنیز

بیاور غلام پنجاه هزار درم حاضر آورد ولید گفت هزاروپانصد دینار دیگر نیز حاضر آورد آنگاه ولید گفت ای یونس این قیمت کنیز تست و این هزار دینار بجهت حسن ظنی است که بمن کردی و این پانصد دینار زر نفقهٔ راه تو وسوقانی است کهاز بهر پیوندان خود خواهی خرید آیا از من خشنود شدی یانه یونس جواب داد آری خشنودم آنگاه دست ولید را ببوسید و گفت بخدا سوگند دست و چشم و دل مرا پر و سیر کردی پس از آن ولید گفت بخدا سوگند من با آن کنیز خلوت نکرده ام و از او سیر نگشته ام او را نزد من آورید کنیزك را حاضر آوردند جوازنشستن داد وبه کنیزك گفت تغنی کن کنیزك این شعر بخواند ☆ مویت رهامکن که چنین در هم اوفتد ☆ کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد ☆ گر در خیال خلق پری وار بگذاری ☆ فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد ☆ افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر ☆ در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد ☆ ولید در طرب شد و شکر حسن تعلیم و تادیت یونس مر آن کنیزك را بجا آورد پس از آن گفت ای غلام اسبی را از بهر سواری یونس زین بنه و استری از برای حمل حوایج او او بیاور آنگاه گفت ای یونس هروقت بدانی که امر خلافت بمن رسیده نزد من آی که بخدا سوگند قدر ترا بلند کنم و ترا بی نیاز گردانم یونس مال گرفته بازگشت یونس گفته است که چون دور خلافت بولید رسید من بسوی او رفتم بخدا سوگند هرچه بامن وعده کرده بود همه را وفا کرد و باکرام من بیفزود و با او در غایت خوشوقتی بسر میبردم تا اینکه مال من بسیار شد و حالتم نیکو گشت و پیوسته با من نیکوئی ها میکرد تا کشته شد (**حکایت هارون الرشید و دخترك**) و نیز حکایت کرده اند که خلیفه هرون الرشید روزی از روزها جعفر وزیر برمکی از جائی میگذشت دختر کانی چند بدید که آب بمردم همی دهند خلیفه بسوی ایشان رفته آب خواست یکی از ایشان این دو بیت برخواند ☆ ای مقرر بتو رسوم کمال ☆ ای منور بتو نجوم جمال ☆ بوستانی است صدر تو زنعیم ☆ آسمانی است قدر تو زجلال خلیفه را ملاحت و فصاحت آن دخترك پسند افتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و هشتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه عجب آمدش و باو گفت یا بنة الکریم این شعر نغز از طبع تو سرزد یا از دیگری خواندی دخترك گفت خود گفته ام خلیفه گفت اگر سخن تو راستست شعری که در وصنعت جناس باشد باشد برخوان در حال دخترك این بیت برخواند ☆ فغان من همه زان زلف و غمزگان که همی ☆ بدان زره ببری و بدین زره ببری ☆ خلیفه گفت این بیت نیز سرقت کرده دختر جوابداد نه من خود گفته ام خلیفه پرسید اگر سخن تو راستست شعری که درو صنعت قلب باشد بر خوان دخترك گفت ☆ بکنج اندرون ساخته خاسته ☆ بجنك اندرون لشگر آراسته ☆ خلیفه گفت این نیز مسروقست دخترك جوابداد نه من گفته ام خلیفه گفت اگر تو گفتهٔ شعری بگو که صنعت تضاد در آن باشد در حال دخترك گفت ☆ از آبدار خنجر آتش فشان تو ☆ چون باد گشته دشمن ملك تو خاکسار ☆ خلیفه پرسید ایدختر درین قبیله از کدامین طایفهٔ دختر جوابداد از آنانکه خیمه اندر میان خیمه‌ها دارند و ستون ایشان بلند تر است دانست که او دختر بزرك قبیله است پس از آن دخترك با خلیفه گفت تو از کدام طایفهٔ خلیفه جوابداد از آنانکه درختشان بلندتر و میوهٔ ایشان لذیذتر است در حال دخترك زمین ببوسید و ثنا خوانده بازگشت و با دختركان عرب روان شدند آنگاه خلیفه با جعفر وزیر گفت ناچار بایداین دختر راتزویج کنم جعفر وزیر بسوی پدر او رفت و باو گفت خلیفه دخترترا همی خواهد پدر دخترك گفت بجان منت پذیر هستم کنیزکی است که بحضرت خلیفه حدیت خواهم فرستاد پس از آن دختر را تجهیز کرده بسوی خلیفه برد خلیفه عقد خوانده با او در آمیخت و در نزد خلیفه از عزیز ترین زنان او بود و خلیفه پدر اورا مالی بیشمار داد پس از چند گاه پدر دخترك درگذشت خلیفه خبر وفات او بشنید ملول ومحزون نزد دخترك آمد دخترك چون حزن اورا بدید برخاسته بحجره درون رفت و جامه های فاخر برکند و لباس ماتم بپوشید و بعزا بنشست سبب این حالت ازو پرسیدند جواب داد پدرم در گذشته خلیفه را از کار او آگاه کردند خلیفه بسوی او آمد ازو پرسید این خبر باتو که گفته دخترك گفت ایها الخلیفه این خبر بامن سیمای تو گفت خلیفه پرسید سیمای من ترا چگونه آگاه کرد دخترك جواب داد از وقتیکه من در حضرت تو منزلت یافته ام ترا جز این دفعه ندیده بودم که ملول و محزون نزد من آئی و مرا نیز کسی از پدر سالخورده تر نبود خلیفه را فطانت او پسند آمد و دیدگان پر از اشك کرده اورا تسلی داد دختر گفت زندگی خلیفه دراز باد پس از آن چندی از بهر پدر محزون زیست و با همان حزن سپری شد (**حکایت شعر سه دختر**) ونیز حکایت کرده اند که خلیفه هارون الرشید را شبی از شبها بیخوابی سخت روی داد و از خوابگاه برخاسته از قصری بقصری همیگشت تا بامداد شدآنگاه اصمعی را بخواست چون اصمعی را حاضر آوردند اورا بنشاند و باو گفت ای اصمعی از تو همی خواهم که بهترین آنچه در زنان و اشعار ایشان شنیدهٔ با من حدیث کن اصمعی گفت از زنان شعر بسیار شنیده ام ولکن جز سه بیت که ازدختر شنیده ام هیچ کدام را نپسندیده ام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اصمعی گفت جز سه نپسندیده ام خلیفه گفت حدیث دختران با من بگو اصمعی گفت ایها الخلیفه من سالی در بصره بودم گرمی هوا سخت شد من بطلب آرامگاهی همی گشتم که گذرگاهی را دیدم رفته و آب زده اند و در آنجا دکهٔ دیدم از چوب کهاز آن دکه منظره ها بهر سوگشوده بودو رایحهٔ مشك برو میوزید من بنشاط اندر شدم و بر دکه بنشستم خواستم که بخسبم گفتاری شیرین از دختر کی شنیدم که همیگفت ای خواهران ماامروز از بهر مؤانست نشسته ایم بیائید سیصد دینار بگذاریم هریکی از ماشعری گوید شعرهر کدام نغزتر و ملیح تر باشد آن سیصد دینار از آن او باشد دختر کان دیگر سخن او بپذیرفتند آنگاه بزرگترین دختر کان بیتی گفت و آن این بود ☆ در خواب بدیدار من آمدبت مه روی ☆ ایکاش به بیداری

باز آیدم از در ✿ و دختری خورد تر از و بیتی دیگر بگفت و آن اینست ✿ در خواب خیال بت من کرد زمن یاد ✿ هستم بخیالی خوش از آن لعبت دلبر و دختر خورد سال تر از ایشان بیتی بگفت و آن این بود ✿ جان بادفدای صنمی کز سر زلفش ✿ شب تا بسحر بستر من بود معطر من با خود گفتم اگر این دختر کان با چنین کمال جمال نیز داشته باشند کار بغایت نیکوست آنگاه از دکه بزبر آمدم و همیخواستم که باز گردم که در گشوده شد و کنیزکی بیرون آمد و بمن گفت ایشیخ بنشین من دو باره بفراز دکه شدم و بنشستم ورقهٔ بمن داد من نظاره کردم در آنورقه خطی در نهایت خوبی دیدم و مضمون ورقه این بود که ایها الشیخ بدانکه ماسه دختر با یکدیگر خواهریم و از بهر مؤانست نشسته سیصد دینار گذاشته ایم وشرط کرده‌ایم که هریك از ما شعری نغز و ملیح بگوید آن سیصد دینار از آن او باشد و ترا بداوری خواسته‌ایم بهرچه می بینی حکم کن والسلام من کنیزك را گفتم دواتی و کاغذی نزد من آور کنیزك اندکی غایب شد پس از آن دواتی سیمین باقلمهای زرین بیاورد من این ابیات بنوشتم ✿ دیدم بیکی منظره امروز سه دختر ✿ مه روی و سمن بوی و دل آرا و سخنور ✿ هریك برمن خواند یکی شعر دلاویز ✿ کردند مرا هرسه دراین واقعه داور ✿ این بیت فرو خواند نخستین ببرمن ✿ آن دختر مهروی که بود ازهمه مهتر ✿ درخواب بدیدار من آمد بت مهروی ✿ ای کاش ببیداری باز آیدم از در ✿ زان پس دومین دختر پیش آمد و برمن ✿ بگشود بدین بیت یکی حقهٔ گوهر ✿ درخواب خیال بت من کرد زمن یاد ✿ هستم بخیالی خوش از آن لعبت دلبر ✿ وانکه سیمین دختر این بیت سرائید ✿ کز خواندن آن کام شود معدن شکر ✿ جان بادفدای صنمی کز سر زلفش ✿ شب تا بسحر بستر من بود معطر ✿ القصه من این بیت پسندیدم از ایشان ✿ کز هجر بود وصل نکورویان خوشتر اصمعی گفته است که چون ابیات نوشتم ورقه بکنیزك دادم کنیزك بقصر باز گشت که ناگاه قصر از رقص و آواز خواندن پر از نشاط شد من با خود گفتم دیگر مرا اقامت نشاید در حال از دکه بزیر آمده قصد باز گشت کردم ناگاه کنیزك را دیدم که ندا در میدهد وهمی گوید ای اصمعی بنشین من گفتم ترا که خبر داد از اینکه من اصمعی هسم گفت ای شیخ اگر نام تو بر ما پوشیده باشد نظم تو بر ما پوشیده نیست پس من بنشستم در آن حال در گشوده شد و کنیزك نخستین طبقی از میوه و حلوا در دست گرفته بدر آمد من میوه و حلوا می خوردم و شکر احسان او بجا آوردم و خواستم که باز گردم ناگاه کنیزك ندا در داد و گفت ای اصمعی بنشین من چشم بسوی او برداشتم کفی سرخ در آستین زر بدیدم گمان کردم که بدر از زیر ابر نمایانست و بدرهٔ که سیصد دینا زر در آن بود بسوی من انداخت و بمن گفت این هدیتی است از من به سوی تو خلیفه باصمعی گفت از بهر چه شعر دخترك خورد سال پسندیدی اصمعی جواب داد ایها الخلیفه خدای تعالی زندگانی ترا دراز کند از آنکه دختر بزرك گفته بود ای کاش به بیداری باز آیدم از در این تمنی و آرزو است گاه دست دهد و گاهی دست نمی دهد و اما دخترك میانی را خیالی روی داده و اما دخترك خورد سال در شعر گفته است که او با معشوق بیك خواب گاه اندر شده و انفاس پاکیزه تر از مشك بمشام او رسیده و خود را به معشوق فدا کرده و کسی نفس خود را فدا نکند مگر بکسی که از جان عزیز تر باشد خلیفه گفت احسنت ای اصمعی پس سیصد دینار باصمعی بداد **(حکایت ندامت شیطان با ابراهیم موصلی)** و نیز حکایت کرده اند که ابواسحق ابراهیم موصلی گفته است که من از هرون الرشید دستوری خواستم که روزی از روزها را بر من ببخشاید که با پیوندان و برادران خلوت کنم خلیفه روز شنبه را جواز داد من بمنزل خود باز آمدم و طعام و شراب و هرچه که حاجب بآن داشتم حاضر آوردم و بادربانان گفتم که درها ببندند و کس را نگذارند نزد من آید پس در آنهنگام که من نشسته و زنان برمن گرد آمده بودند شیخی خداوند هیبت و جمال که جامهای سفید در بر و طیلسان برسر و عصائی که قبضهٔ آن سیمین بود در دست دارد و رایحهٔ طیب و گلاب ازو همی آید آمد مرا از دیدن او خشمی بزرك روی داد و نیت آزردن دربان کردم پس از آن شیخ مرا سلام داد من رد سلام کرده اورا بنشستن دستوری دادم شیخ بنشست و با من احادیث عرب همی گفت و اشعار ایشان همیخواند تا این که خشم من برفت و گمان کردم که چون غلامان من ادب و ظرافت اورا دانسته اند بعمد اورا بمجلس راه داده اند که عیش بر من تمام شود آنگاه بشیخ گفتم ترا درطعام میلی هست جواب داد من حاجب بطعام ندارم گفتم با شراب چگونهٔ جواب داد آن را خود دانی پس من رطلی بنوشیدم و رطلی هم برو به پیمودم پس از آن بمن گفت ای ابو اسحق آیا سر آن داری که تغنی کنی تا از حسن صنعت تو چیزی بشنوم من از سخن او درخشم شدم پس از آن سخن اورا هموار کرده عود بگرفتم و بزدم و بخواندم گفت آفرین بر تو ای ابواسحق ابراهیم گفته است که مرا از این سخن خشم فزونتر شد که بی اجازت آمدن او بس نبود که مرا با نام خود مخاطب همی کند پس از آن با من گفت سر آن داری که بار دیگر بخوانی که ما نیز ترا پاداش خواهیم داد من عود گرفته تغنی کردم و تمامت راهها از بهر او بزدم از آنکه گفته بود ترا پاداش خواهم داد : چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت تغنی کردم او در طرب شد و گفت آفرین بر تو پس از آن گفت مرا دستوری میدهی تا تغنی کنم گفتم اختیار تراست ولی عقل اورا ضعیف شمردم که در نزد من همی خواهد تغنی کند پس عود گرفته تارهای آن محکم کرد بخدا سوگند گمان کردم که عود به زبان فصیح بسخن آمد و باواز ملیح بخواند آنگاه شیخ تغنی کرده این ابیات بخواند ✿ ساقی سیمتن چه خسبی خیز ✿ آب شادی بر آتش غم ریز ✿ بوسهٔ بر کنار ساغر نه ✿ پس بگردان شراب شهد آمیز ✿ شاهدان میکنند خانهٔ زهد ✿ مطربان میزنند راه حجیز ✿ ابو اسحق گفته است که بخدا سوگند گمان کردم که در و دیوار از خواندن او برقص آمدند و از حسن آواز او مبهوت ماندم و یارای سخن گفتن نداشتم پس از آن این ابیات برخواند ✿ آب حیات منست خاك سر کوی دوست ✿ گرد و جهان خرمیست ما و غم روی دوست ✿ ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار ✿ فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی

دوست ☆ داروی مشتاق چیست زهر زدست نگار ☆ مرحم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست ☆ پس از آن راهی دیگر بزد و این ابیات بخواند ☆ کمان سخت که داد آن لطیف بازو را ☆ که تیر غمزه تمامست صید آهـو را ☆ هزار صید دلت پیش در کمند آید☆ بدین‌صفت که توداری کمان ابرورا☆ توخودبجوشن وبرگیسوان‌چه محتاجی☆ که روزمعر که برخودزره کنی مورا ☆ آنگاه بمن گفت ای ابراهیم این‌آواز که شنیدی برخوان‌وبکنیزکان‌خودبیاموزمن گفتم‌آواز بمن اعادت کن گفت حاجت باعادت‌نیست وازمن غایب شد من شگفت ماندم وشمشیر گرفته بسوی دربشتافتم در را بسته یافتم وباکنیزکان گفتم چه شنیدید گفتند آوازهٔ بهتر از همه آواز ها بشنیدیم من حیران مانده بسوی در سرای بشتافتم آن‌دررانیز بسته یافتم از دربانان شیخ را باز پرسیدم گفتند شیخ کدام است بخدا سوگند امروز کسی از در بدرون نیامده است من بازگشته در کاراو بفکرت‌اندرشدم که ناگاه ازیك سوی خانه آوازی برآمد وگفت ای ابواسحق هراس مکن که من ابلیس بودم که امروز ندیم تو گشتم آنگاه من سوارگشته بسوی خلیفه رفتم و حکایت باو فرو خواندم گفت ای ابو اسحق آوازه‌را که از او آموختهٔ برخوان من عود گرفتم و بزدم و آوازه‌برخواندم خلیفه در طرب شد وگفت آن شیخ یکروز خود ما را بنواخت چنانکه ترا نواخته‌است پس از آن صله ازبهر من بدادمن جایزه گرفته بازگشتم **حکایت عاشق محروم** ونیز مسرور خادم حکایت کرده است که شبی هرون الرشید را بی خوابی سخت درگرفت وبمن گفت ای مسرور از شعرا که بردراست من بیرون آمده جمیل بن معمر عذری‌را در دهلیز یافتم باو گفتم دعوت خلیفه را اجابت کن‌درحال‌بامن بنزد خلیفه‌آمد خلیفه او را جواز نشستن داد و باو گفت ای جمیل در پیش تو چیزی از احادیث عجیبه هست یانه گفت ایها الخلیفه کدام یك دوست تر داری چیزی راکه دیده ام یا حکایتی که شنیده‌ام‌خلیفه گفت آنچه دیدهٔ باز گوی جمیل گفت ایها الخلیفه من شیفتهٔ دختری بودم و او را دوست میداشتم وبسوی او آمدوشدمیکردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصدوهشتادونهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت گفت بسوی او آمد و شد میکردم پس از آن پیوندان دخترك او را برداشته بناحیهٔ دیگر کوچیدند من دیرگاهی او را ندیدم شوق او مرا مضطرب کرد و خاطرم برفتن سوی اومایل شدتااینکه شبی از شبها شوق مرا بسوی او برانگیخت برخاسته بار بر اشتر بستم و دستار برسربنهادم و شمشیر بر میان بسته نیزه‌برداشتم و بر اشتر سوار گشته بیرون آمدم و بسرعت همی راندم تا شبی از شبهای تاریك که من از نشیب وفراز کوه وهامون برنج اندر بودم و آواز شیران و گرگان ووحشیان از هر سو بلند میشد و از غایت بیم عقل من رفته و پیوسته نام خدای تعالی مرا در زبان بود و با اینحالت همی رفتم که خواب مرا در ربود واشتر مرا به بیراهه کشید ومن در خواب بودم که چیزی برسر من بخورد من هراسناك بیدار شدم مرغزاری دیدم که درختان بسیار و نهر های روان داشت و درختان آن مرغزار بیکدیگر بافته بودند من از اشتر بزیر آمدم و مهار اشتر بدست گرفته خلاصی همی جستم تا اینکه از میان درختان‌ببادیه درآمدم باربراشتر محکم کرده سوارشدم ونمیدانستم که بکدام سوی روم چشم بنواحی آن بادیه انداخته در سینه صحرا آتشی دیدم اشتر بسوی آن آتش براندم چون بآتش نزدیك شدم دیدم که آتش در خیمه است ونیزهٔ در پیش خیمه برپاست و اسبی ایستاده و اشتری خفته است با خود گفتم این خیمه قصهٔ بزرك خواهد داشت از آنکه درین صحرا کسی نیست پس از آن بسوی خیمه رفته سلام دادم پسری نوزده ساله از خیمه بدر آمد که جبینش مانند بدر درخشان بود و شجاعت از سیمای او آشکار میشد رد سلام کرده گفت یا اخ العرب گمان من اینست که راه گم کردهٔ گفتم آری مرا براه دلالت کن گفت یا اخ العرب این‌سرزمین‌خوابگاه‌شیران است‌وامشب شبی‌است تاریك من ازوحشیان برتو ایمن نخواهم بود بك امشب در نزد من فرود آی چون فردا شود راه برتو بنمایم من از اشتر فرود آمده زانوی اشتر ببستم و جامه سفر را برکندم وساعتی بنشستم که آنجوان برخاسته گوسفندی را ذبح کرد و آتشی بیفروخت ر بخیمه اندر آمد سیخهائی نظیف ونمکی سفید برداشته از آنگوشت پاره پاره همی برید و در آتش پخته بمن همی دادولی ساعتی مینالیدوساعتی میگریست پس از آن فریاد برآورده سخت بگریست و این ابیات بسر خواند ☆ شب دراز نخواهم دواج دیبا را ☆ که شب دراز بود خوابگاه تنها را ☆ ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند ☆ که احتمال نمانده است ناشکیبارا ☆ دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب ☆ چوفرقدین که نگه میکند ثریا را ☆جمیل گفت ایهاالخلیفه من دانستم که آن پسر عاشق است و عاشق را نمی‌شناسد مگر کسی که طعم عشق چشیده باشد من با خود گفتم که از کار او جویان شوم باز گفتم چگونه من در منزل او نشسته ام حالت او باز پرسم خیال از سر بیرون کرده بخوردن گوشت‌بپرداختم چون از خوردن فارغ شدم آنجوان برخاسته طشتی نظیف و ابریقی نیکو و دستارچهٔ حریر بیاورد چون دست بشستم گلاب‌حاضر آورد خویشتن بگلاب معطر ساختم و ساعتی حدیث گفتم پس از آن جوان برخاسته پردهٔ از دیبا در میان خیمه بکشید و با من گفت یا اخ‌العرب بخوابگاه اندر شو من در خوابگاه رفتم خوابگاهی از دیباج گسترده یافتم جامه برکنده بخوابگاه اندر شدم وچنان شبی در عمر خود ندیده بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد ونودم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جمیل گفته است در کار آن پسر بفکرت اندر شدم تاسه پاس از شب گذشت ناگاه آوازی رقیق شنیدم که لطیف تر از آن آوازی نشنیده بودم آنگاه پرده را که در میان بود برداشتم دختر کی دیدم که ازو نکوروی تر کس ندیده بودم و آن دختر در پهلوی جوان نشسته با یکدیگر شکایت همیکردند و همیگریستند من با خود گفتم سبحان الله این دخترك کیست وقتیکه من بدینمکان آمدم جز این جوان کس را ندیدم پس از آن با خود گفتم شك نیست که این دختر از دختر جنیانست که این جوان را

دوست میدارد و درین مکان با او خلوت کرده پس از آن چشم بدخترك بگماشتم دیدم که او ازانسیان و از طایفهٔ عربست چون دانستم که آندخترك معشوقهٔ آنجوانست غیرت عاشقان بخاطر آورده پرده فرو انداختم و روی خود پوشیده بخفتم چون بامداد شد دوگانه بجا آوردم و باو گفتم یا اخ العرب احسان برمن تمام کن وراه برمن بنمای او بسوی من نگاه کرده گفت یاوجه العرب ضیافت سه روز است و من تا سه روز ترا نخواهم گذاشت که ازین مکان بیرون روی جمیل گفته است که من سه روز در نزد او بماندم چون روز چهارم شد بحدیث گفتن بنشستیم من نام ونسب او بپرسیدم گفت من از قبیلهٔ بنی عذره ونام من فلان بن فلانست ایها الخلیفه من دیدم که او پسر عم منست و از اشراف قبیلهٔ بنی عذره است آنگاه خود را باو بشناساندم وازاو پرسیدم که ترا باینکار وا داشته و از بهر چه درین بادیه تنهائی ایها الخلیفه او این سخن چون از من شنید دیدگانش پر از سرشك شد و بمن گفت ای پسر عم من دختر خود را دوست میداشتم و بروی شیفته بودم وطاقت جدائی او نداشتم اورا ازعم خودخواستگاری کردم عم من دعوتم را اجابت نکرده و او را در میان قبیله بمردی تزویج کرد آنمرد او را بمحلتی که خود در آنجا بود ببرد چون آندخترك از من دور گشت و مرا دیدار او میسر نشد شوق مرا بترك پیوندان و مفارقت عشیرت بداشت درین بادیه تنهائی بگزیدم و از همه کس دوری کردم پس من گفتم خانهٔ ایشان در کجاست گفت در سر این کوه است و بدین مکان نزدیك است و آن دخترك در هر شب چون نیمی از شب بگذرد پوشیده از میان قبیله بدر شود و نزد من آید و بایکدیگر از حدیث گفتن تمتع بر میگیریم و من بدینحالت نشسته در هر شبی بیك ساعت وصل او خشنودم تا اینکه جان از تنم برود و یا اینکه کار برغم حاسدان شود جمیل گفت ایها الخلیفه چون آنجوان مرا از کار خود آگاه کرد از کار او غمین شدم وباو گفتم ای پسر عم میخواهی که ترا بحیلتی اشارت کنم که صلاح تو درآن باشد وبسبب آن اندوه تو برود آنجوان گفت ای پسر عم اشارت کن من باو گفتم که چون شب شود و آن کنیزك نزد تو آید او را بر اشتر من بینداز و خود براسب خویشتن سوار شو ومن نیز بریکی از اشتران سوار شوم وهمه شب اشتر همی رانم وهنوز صبح ندمیده باشد که مسافتی دور ودرازطی کنیم و تو بمراد خویشتن برسی و جهان آفرین را جهان فراخ است ومن نیز بخدا سوگند تا زنده ام با جان و مال و شمشیر ترا یاری خواهم کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و نود و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون آنجوان سخن جمیل بشنید باو گفت ای پسر عم باید با او مشورت کنم که او خردمند و از کار آگاه است جمیل گفته است که چون شب تاریك گشت و هنگام آمدن او شد آن پسر بانتظار او بنشست دخترك از عادتی که داشت دیر کرد آنگاه جوان از خیمه بدر شد و روی بسوی نسیمی که از جانب آن دختر میوزید کرده این دو بیت برخواند ✿ ای باد بهاری خبر از یار چه داری ✿ پیغام گل سرخ سوی باغ کی آری ✿ زلف بت من داشتهٔ دوش در آغوش ✿ نه نه تو هنوز آن دل وآن زهره نداری ✿ و باز بخیمه اندر شد وساعتی بگریستن بنشست پس از آن با من گفت ای پسر عم دختر عم مرا حادثهٔ روی داده وگرنه تا این زمان دیر نمی کرد تو دراین مکان بنشین تا من خبر او از بهر تو باز آورم آنگاه شمشیر و سپر بگرفت و ساعتی از من غایب شد چون باز آمد دیدم که چیزی در دست دارد و بانك بر من همی زند من بسوی او بشتافتم گفت ای پسر عم میدانی چه حادثه روی داده گفتم لاوالله نمی دانم گفت دختر عمم بسوی ما روان گشته شیری سر راه بروی گرفته او را از هم دریده است و از وی چیزی برجا نگذاشته مگر همین که می بینی پس آنچه در دست داشت بر زمین نهاد دیدم که آن گیسوان و استخوان های سر دختراست پس آنجوان سخت بگریست و بمن گفت از جای خود برمخیز تا بسوی تو بازگردم ساعتی نیز از من غایب شد چون باز آمد سر شیر را باز آورد او را برزمین افکند و آب خواست من آب حاضر آوردم دهان شیر بشست واو را همی بوسید و همیگریست و این ابیات همی خواند ✿ ای دریغا صبح ظلمت سوز من ✿ ای دریغا نور روزافروز من ✿ ای دریغا ای دریغا ای دریغ ✿ کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ چون زنم دم کاتش دل تیز شد ✿ شیر هجر آشفته و خونریز شد ✿ پس از آن گفت ای پسر عم ترا بخدا و قرابتی که میانهٔ من و تست که وصیت من بنیوش و پوشیده دار که من همین ساعت هلاك خواهم شد چون من بمیرم مرا غسل ده وبااین استخوانها کفن کن و دریك قبر بخاك بسپار و این دو بیت بقبر ما بنویس ✿ من آن کسم که مرا هر که دید میگفتی ✿ سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن ✿ کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب ✿ گرفته این تن مسکین من بگل مسکن ✿ پس از آن سخت بگریست و بخیمه درون رفت و ساعتی از من غایب شد چون بیرون آمد فریادی برکشیده درگذشت من چون اینحالت بدیدم اندوه من زیادت شد و از غایت حزن از هلاکم چیزی نماند آنگاه پیش رفته اورا درآغوش گرفتم وآنچه با من گفته بود چنان کردم و سه روز در سرقبر ایشان بسربرده پس از آن راه صحرا در پیش گرفتم و تا دو سال زیارت ایشان ترك نمی کردم

(حکایت اعرابی و مروان حکم) و نیز حکایت کرده اند که روزی ماویه در دمشق برتخت خلافت نشسته بود و از آنمکان منظره ها بهر چهار سوی داشت که نسیم از هر سوی برو میوزید و آنروز روزی سخت گرم بودکه ناگاه مردی را دید که پابرهنه همی آید و از اثر گرما برنج اندر است معویه با حاضران گفت آیا خدایتعالی بدبخت تر ازآن کسی آفریده که درین ساعت گرما به بیرون آمدن محتاج باشد چنانکه اینمرد دراین ساعت پا برهنه همی آید حاضران گفتند که شاید او بسوی خلیفه همی آید معویه گفت بخدا سوگند اگر او قصد من کرده باشد هرآینه اورا مالی بسیار دهم و اگر ستمی بروی رسیده باشد او را یاری کنم ای غلام بر در بایست اگر این اعرابی اجازت خواهد او را جواز ده و از آمدن او بسوی من منع مکن غلام بیرون آمده با اعرابی ملاقات کرده باو گفت چه میخواهی گفت خلیفه را همی خواهم غلام گفت در پیشگاه خلیفه حاضر شو و بروی

سلام کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب داستان فرو بست

چون شب ششصدو نود و دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون خادم اعرابی را جواز داد اعرابی در مجلس معویه حاضر آمد و اورا سلام داد معویه باو گفت از کدام قبیلهٔ گفت از بنی تمیمم گفت درین وقت از بهر چه آمدهٔ جواب داد بشکایت آمده ام و پناه بتو آورده ام گفت شکایت تو از کیست گفت از مروان بن حکم است پس از آن این ابیات برخواند ٭ خدا ترس را بر رعیت گمار ٭ که معمار ملکست پرهیزکار ٭ ریاست بدست کسانی خطاست ٭ که از دستشان دستها بر خداست ٭ سر گرگ باید هم اول برید ٭ نه چون گوسفندان مردم درید ٭ معویه چون ابیات او بشنید و دید که از دهان او آتش همی ریزد باو گفت یا اخ العرب قضیهٔ خود فرو خوان و مرا ز قصه خود آگاه کن اعرابی گفت ایها الخلیفه مرا زنی بود که اورا دوست میداشتم و او روشنی چشم من بود اشتران چند داشتم که بآنها معیشت همی گزاردم خشك سالی بما رسید که اشتران من هلاك شدند و من بی چیز ماندم چون مال من برفت وحالتم دگرگون گشت ذلیل و خوار شدم و بکسانی که بزیارت من رغبت داشتند گران گشتم چون پدر زن من بدحالی من بدانست آنزن از من بگرفت و مرا براند من نزد عامل تو مروان حکم آمدم و از امید یاری داشتم چون پدرزن مرا حاضر آورد و شکایت من باو گفت آنمرد گفت من هرگز اورا نمی شناسم گفتم اصلح الله الامیر زن را حاضر آور وحدیث ازاو باز پرس تا حق بر تو آشکار شود آنگاه زن را حاضر آوردو چون زن در پیشگاه او جای گرفت حسن آنزن اورا پسند افتاد او نیز بامن خصم شد و بمن خشم آورده بسوی زندانم بفرستاد پس از آن بابدر آنزن گفت که آیا دختر بمن تزویج میکنی که من هزار دینار زر و ده هزار درم نقره بتو دهم و دختر را از این اعرابی خلاص کنم آنمرد در مال طمع کرده دعوت اورا اجابت کرد آنگاه مروان مرا حاضر آورده خشمگین با من گفت ای اعرابی سعاد را طلاق گو من گفتم طلاقش نخواهم گفت جمعی از خادمان را بر من بگماشت باگونه گونه عذابها مرا بیازردند من ناگزیر مانده طلاقش گفتم دوباره مرا بسوی زندان بفرستاد در زندان بودم تا ایام عدت در گذشت آنگاه زن تزویج کرده مرا از زندان رها کرد و من بامید تو برآمدم و پناه بتو آوردم پس این ابیات بسر خواند ۰ ٭ گر نیابم زنزد تو من داد ٭ در سحر نزد حق کنم فریاد ٭ آخر از حشر یاد باید کرد ٭ شاه را عدل وداد باید کرد ٭ گر تو انصاف من نخواهی داد ٭ روزی از ملك خود نباشی شاد ٭ پس از آن اعرابی مضطرب شد و دندانها بیکدیگر سود و بیخود بیفتاد و مانند مار زخم خورده در هم پیچید معاویه چون ابیات بشنید و آن حالت بدید گفت پسر حکم از حدود دین تجاوز نموده و بزنان مسلمانان جسرأت کرده ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب داستان فرو بست

چون شب ششصدو نود و سیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پس از آن گفت ای اعرابی حدیثی گفتی که من هرگز چنان حدیث نشنیده بودم آنگاه دوات و کاغذ بخواست و بمروان حکم بنوشت کهای مروان بمن رسیده است که تو بررعیت خود ستم کردهٔ و کسی سزاوار ولایتست که چشم خود از شهوتها فروبندد و خویشتن را از لذتها باز دارد پس از آن سخنی دراز نوشت که من او را در ضمن این ابیات مختصر کردم ٭ این چه رسمی وچه ستم کاریست ٭ این چه فرعونی و چه جباریست ٭ آه مظلوم در سحر بیقین ٭ بتر از تیر و ناوك زوبین ٭ ای بسا تیره های جباران ٭ تار تار از دعای غمخواران ٭ ای بسا نیزه های گنجوران ٭ شاخ شاخ از دعای رنجوران ٭ پس از آن کتاب فرو پیچیده کمیت ونصر ابن ذبیان را بخواند که ایشان امین او بودند پس ایشان کتاب گرفته بسوی مروان رفتند و کتاب بدو داده اورا از ماجری آگاه کردند مروان کتاب همی خواند و همی گریست چون مخالفت نتوانست بسوی سعاد رفته او را از ماجری آگاه کرد و در محضر کمیت و نصر بن ذبیان طلاقش گفت و او را در صحبت آندو امین بسوی معاویه فرستاد و کتابی بمعویه نوشته این ابیات درو بنگاشت ٭ حاش الله که من کنم بیداد ٭ یا زناموس مردم آرم یاد ٭ بر من از کردگار بادا خشم ٭ گر بناموس خلق آرم چشم ٭ نیست ممکن زناز مثل منی ٭ این صنم را گرفته ام بزنی ٭ طاعتت را ز دست ننهادم ٭ سوی درگاه تو فرستادم ٭ و کتاب را مهر کرده بآن دو رسول داد ایشان نیز نزد معاویه بازگشتند و کتاب بدو دادند معویه کتاب بخواند و گفت فرمانبرداری نکو کرده پس از آن بحاضر آوردن آنزن بفرمود آنزن را بسی نکو روی یافت که در حسن جمال مانند او ندیده بود با آنزن سخن گفت زبان او را فصیح و بیانش را ملیح دید آنگاه اعرابی رابخواست اعرابی حاضر آمد و لی از گردش روزگار هراسان بود معویه گفت ای اعرابی آیا میتوانی ازین زن شکیباشوی تاترا کنیزکان ماه روی دهم و با هر کنیزکی هزار دینار بسوی تو بفرستم و لز بهرتواز بیت المال چیزی که ترا بی نیاز گرداند قراردهم اعرابی چون سخن معویه بشنید فریادی بر کشیده بیخود بیفتاد معاویه گمان کرد که اعرابی در گذشت چون اعرابی بخود آمد معویه باو گفت ای اعرابی ترا چه روی داد اعرابی گفت من از جور مروان بن حکم بتو پناه آورده بودم اکنون از جورتو بسوی که پناه برم این بگفت و این ابیات بر خواند ٭ ای بباطل ز دیو برده سبق ٭ سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق ٭ ز آب چشم من گدای بترس ٭ ور نه از آتش خدای بترس ٭ چند خواهی بدرد ما را سوخت ٭ که نه ما را خدای بر تو فروخت ٭ پس از آن گفت ایها الخلیفه اگر همهٔ مال بمن دهی جز سعاد چیزی نخواهم گرفت ٭ دوست بدنیاو آخرت نتوان داد ٭ صحبت یوسف به از دراهم معدود ٭ معویه گفت ای اعرابی تو خود اعتراف داری که او راطلاق گفتهٔ ومروان نیز بطلاق او اعتراف دارند ما اکنون آن زن را مختار کنیم اگر او جز تو کسی را اختیار کند باو تزویجش کنیم و گرنه بسوی تو رد نمائیم اعرابی گفت اختیار از آن خلیفه است معوبه بازن گفت ای سعاد چه میگوئی کدام یك دو ستر داری خلیفه را با این شرف و عـزت و سلطنت یا مروان حکم را بآن ستم کاری و جفا کاری یا ابن اعرابی را با گرسنگی و پریشان روزگاری سعاد در این حال

این دو بیت بر خواند ✿من اندر خود نمیبابم که روی از دوست بر تابم ✿ بدار ایخواجه دست از من که طاقت رفت و پاتابم ✿ مرا از دنیی و عقبی همینم دیگر نه ✿ که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم ✿ پس از آن سعاد گفت ایها الخلیفه بخدا سوگند من او را از بهر حادثه روزگار خوار نخواهم داشت و صحبت و محبت او با من دیرین است با شیر اندرون شد و با جان بدر شود معاویه را از وفا و مودت و عقل او عجب آمد و او را ده هزار درم بداد و با اعرابی گفت زن خود بگیر و با خرمی باز گرد (**حکایت ضمرة بن مغیره**) و نیز حکایت کرده اند که شبی هرون الرشید را بی خوابی سخت بگرفت اصمعی را با حسن خلیعی حاضر آورد و بایشان گفت با من حدیث گوئید و ای حسین تو بحدیث گفتن ابتدا کن حسین گفت ایهاالخلیفه سالی از سال ها قصیدهٔ در مدح محمدبن سلیمان ربیعی گفته بسوی بصره رفتم محمد بن سلیمان قصیده را تحسین کرده مرا باقامت بفرمود من روزی بیرون آمده از راه مهالبه بسوی مربدروان شدم گرمی هوا در من اثر کرد بدری بزرك نزدیك شدم که آبی بنوشم ناگاه دختر کی دیدمْ چون سرو خرامان که تودهٔ عنبر بر ارغوان شکسته و ازسنبل بر سمن پیرایه بسته نرگس از حسرت چشمانش بی خواب و سنبل از رشك زلفکانش در تاب بود عارضی چون ماه دو هفته و رشته لؤلؤ در عقیق نهفته واله و حیران در دهلیز باین سوی و آن سوی همی رفت و همی آمد و او در نکوئی چنان بود که شاعر گفته ✿ تا سر زلف تو آنگونه پریشان باشد ✿ هیچ دل نیست که و یرا سرو سامان باشد ✿ راستی رالب و دندان ترا شاید گفت✿ اگر از لعل ور گوهر لب و دندان باشد✿ ور زرخسار و شب زلف تو هر کس که بدید ✿ زان سبب روز و شب او همه یکسان باشد ✿ ایهاالخلیفه چون در بگشودم که آن آهو خرام را سلام کنم کوی و برزن از بوی مشك و عنبر پر شد پس او را سلام دادم بآوازی خفیف و دلی حزین رد سلام کرد با وی گفتم ای خاتون شیخی هستم غریب تشنگی برمن غالب شده آیا بیك آب مرامی نوازی بانه گفت ایشیخ ازمن دورشو که من ازآب و نان بمحنت مشغولم چون قصه بدینجار سید بامداد شدو شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب ششصدو نودوچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دخترك گفت من ازآب و نان بمحنت مشغولم گفتم ایخاتون سبب چیست گفت از آنکه من بکسی عشق دارم که انصاف نمی کندو کسی رامیخواهم که اومرا نمی خواهد گفتم ای خاتون آیا در روی زمین کسی هست که تو اورا بخواهی و او ترا بخواهد گفت آری نخواستن او بسبب فزونی حسن وجمالی است که دارد گفتم درین دهلیز از بهرچه ایستادهٔ گفت راه از اینجاست و این وقت هنگامی است که او از اینجا بگذرد من او گفتم ایخاتون آیاهیچ وقتی در یکجا با یکدیگر حدیث کرده اید آهی برکشیده سرشك از دیده روان ساخت و گفت دیرگاهی باهم بسر برده ایم گفتم ایخاتون ترا عشق بدین جوان بکدام پایه است گفت اگر گاهی من اورا ناگهان ببینم خون وروح ازتن من دور شوند یك هفته و دو هفته صورت بی جان باشم گفتم ایخاتون سبب جدائی در میان شما چه شد گفت گردش کردن روزگارمارا از هم جدا کرده وحدیث من واو طرفه حدیثی است و آن اینست که در روز عید نوروز تنی چند از دختران بصره را نزد خود بخواندم و در میان ایشان دخترکی بود بدیع الجمال که مرا بسی دوست میداشت چون بنزد من آمد مرا در آغوش گرفت ومرا ببوسید پس از آن خلوت کرده بباده گساری بنشستیم و او با من ومن با او ملاعبت می کردیم گاهی او بر سینهٔ من بود وگاهی من بر سینه او بودم در آنحال او را مستی بر آنداشت که دست بینه شلوار من بنهاد بند شلوارم گشوده شد ولی در میان ما پاکی چیزی نبود آنگاه شلوار من بیفتاد و در هنگامی که ما را حالت این بود معشوق من بی خبر از در در آمد و این حالترا از ما مشاهده کرد درخشم گشته بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و نو دو پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن دخترك گفت اکنون من ازو معذرت همی خواهم ولی او بگوشهٔ چشم بر من نگاه نمیکند و حرفی بمن نمی نویسد و رسولی پیش من نمی فرستد گفتم ایخاتون این جوان که میگوئی از عربست یا از عجم گفت ایشیخ از جمله بزرگان بصره است باو گفتم آیا پیراست یاجوان خشمگین بسوی من نظر کرده گفت تو مگر کم خردی او جوانی است ماهروی وهنوز خط بعارضش نرسته است و او را عیبی نیست بجز اینکه با من نامهربانست پس من باو گفتم نام او چیست گفت ترا بانام او چکار است گفتم همی خواهم که با او ملاقات کنم و در وصل شما بکوشم دخترك گفت نام او بشرطی گویم که رقعهٔ از من بسوی او ببری گفتم چنین کنم گفت نام او ضمرةبن مغیره است و کنیت او ابوالسخا و او را خانه در مربد است پس از آن دخترك دوات وکاغذ خواسته آستین ازساعد بلورین بر کرد وبعد از نام خدا بنوشت ایخواجه درآغاز رقعه ترك دعا کردم که اگرمرا دعا باجابت میرسید توازمن جدانمیشدی واکنون مرا از تو تمنائی جز این نیست که در وقت گذشتن ازین راه من از دهلیز بسوی تونظری کنم که ازآن نظر روان رفته بسوی من بازآید و ازآن بزرك تر تمنای من اینست که بادست خودخطی بمن بنویسی که من آنخطرا بدل شبهای وصل گیرم که آن شبها تر نزد بخاطر اندراست ایخاجه اگرچه من لایق دوستاری تو نیستم ولی اگر مسئلتم را اجابت کنی شکر تو بجای آرم و خدایتعالی را حمد گویم والسلام پس دخترك رقعه بمن داده بیرون رفتم وبدرخانهٔ محمدبن سلیمان روان شدم درآنجا مجلسی دیدم که همه بزرگان در آنجا جمع آمده اندودرمیان ایشان پسری دیدم که بزم ازو آراسته من نام آن پسر جویان گشتم او ضمرةبن مغیره بود باخود گفتم حق بجانب آن دختر کست که در جدائی چنین ماهروی شکیبا نتوان شد پس از آن برخاسته قصد مربد کردم وبدر ضمرة ابن مغیره بایستادم تا اینکه او باغلامان وخادمان انبوه بازگشت من برخاسته اورا دعا گفتم و رقعه بدو دادم چون رقعه بخواند ومضمون بدانست گفت ای شیخ ما دیگری بجای او گرفته ایم اگر سر آن داری که بدل او ببینی بدرون آی من بدرون رفتم آن جوان دخترکی را آواز داد چو دخترك بیامد دیدم دختریست آفتاب روی و سرو قامت ضمرة بن مغیره رقعه بدو داد و باو گفت جواب این بازگوی چون آن دختر



رقعه بخواند گونه اش زرد شد و بمن گفت ای شیخ از کردار استغفار کن ایهاالخلیفه در حال من بیرون آمدم و لنك لنکان همی‌رفتم تا بخانه دخترك رسیدم دستوری خواسته بزد او شدم خبر بازپرسید گفتم جز نومیدی خبری ندارم دخترك گفت باك نیست از قدرت خدایتعالی غافلی آنگاه پانصد دینار زر بمن بداد من از خانه بدر آمدم چون روزی چند بگذشت من از آنمکان در میگذشتم که غلامان و سواران بردر آنخانه دیدم که از جانب ضمرةبن مغیره آمده بودند و از آندخترك تمنی میکردند که بسوی ضمره باز گردد و آندختر قمر منظر میگفت لاوالله که بروی او نگاه نخواهم کرد و من از بهر شماتت ضمرة بن مغیره سجدهٔ شکر بجا آوردم و نزد دختر شدم آنماه روی رقعهٔ بمن‌داد که آن رقعه همه عجز ونیاز و عذر خواهی بود پس‌از آن دختر مشتری طلعت هدیتهائی که ضمیرةبن مغیره بدو فرستاده بود بمن‌بنمود سی‌هزار دینار قیمت داشت پس‌از چندی‌همان دخترك را دیدم که بضمرةبن مغیره تزویج کرده بودند هرون‌الرشید گفت اگرضمره برمن سبقت‌نمیکرد من آندخترك راتزویج میکردم (**حکایت اسحق موصلی باشیطان**) ونیز حکایت کرده اند که اسحق‌بن ابراهیم موصلی گفته است که من شبی‌از شبهای زمستان در منزل خود بودم که در آنشب ابر جهان‌را فروگرفته و باران چون سیل‌میریخت و از گل و باران مردمان ازرفتن و آمدن باز مانده بودند و نیز تنگدل بودم که نه‌کسی از یاران بسوی‌من میتوانست بیاید و نه من‌بسوی ایشان رفتن‌میتوانستم پس با غلامك خود گفتم چیزی بیاور که من‌باآن مشغول‌شوم‌طعام وشراب حاضرآورد من خواهی‌نخواهی طعام و شراب میخوردم و پیوسته از منظره چشم براه دوخته بودم که شاید کسی بدید آید و با من مؤانست کند تا اینکه شب در آمد من کنیزکی را که دوست میداشتم بخاطر آوردم که او تغنی و عود زدن نیك میدانست با خود گفتم اگر او امشب در نزد من باشد عیش برمن تمامست و این فکرت و اضطراب از من دور خواهد شد ناگاه دیدم‌کسی در بکوفت وگفت محبوبهٔ که بردرایستاده بازگردد یا در آید من باخود گفتم شاید که درخت آرزو ببار آمده در حال بسوی در برخاستم دیدم که همان محبوبه است که ردای سبز بر خود پیچیده وچیزی از دیبا بر سر نهاده بود که‌اورا ازباران باز دارد و تا زانوها درگل فرورفته‌وجامهای اوتر شده بودباو گفتم‌ایخاتون‌ترا درمیان این گلها که بسوی‌من‌آورد گفت قاصدتو نزدمن‌آمد و وجد و شوق ترا بامن بازگفت مرا جز اجابت مجالی نماند من ازین کار درعجب‌شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و نود و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شگفت ماندم و نخواستم که باو بگویم من کس‌نفرستادم گفتم منت خدایرا که پس از رنج دوری ترا بمن برسانید اگر ساعتی دیر آمده بودی من بسوی تو میآمدم که بسی مشتاق تو بودم پس من بغلامك گفتم آب گرم حاضر آورد و خود پایهای آنماه روی بشستم پس ازآن جامهٔ فاخر آورده بروی بپوشانیدم و با هم بنشستیم من طعام خواستم ازآوردن طعام منع کرد گفتم بباده مایلی گفت آری پس من قدحی چند برو به پیمودم آنگاه گفت که تغنی خواهی کرد گفتم ای خاتون من از بهر تو تغنی کنم گفت نمیخواهم گفتم یکی از کنیزکان را بتغنی بفرمایم گفت نمیخواهم گفتم تو خود تغنی کن گفت من نیز تغنی نکنم گفتم کیست که از بهر تو تغنی کند گفت بیرون شو و کسی را ازبهر تغنی حاضر آورد من بفرمانبرداری او بیرون رفتم ولی نومید بودم و یقین داشتم که در آنوقت کسی نخواهم یافت و همیرفتم تا بشارع رسیدم باغبانی را دیدم که عصا بر زمین همی کوبد وهمی گوید که خدایتعالی بکسانی که من درنزد ایشان بودم پاداش نیکو ندهاد که اگر من تغنی کردم گوش بمن نداشتند و اگر خاموش

بنشستم مرا مسخره کردند من بآن نابینا گفتم مگر تو مغنی هستی گفت آری گفتم سر آن داری که بقیت شب نزد ما بسر بری گفت اگر مؤانست من همی خواهی دست من بگیر من دست او بگرفتم و بسوی خانه آوردم و بمحبوبه گفتم ای خاتون یکی مغنی نابینا آوردم که ما از تغنی او لذت بریم و او ما را نبیند دخترك گفت نزد منش آر من آن نابینا بخانه اندر آورده وطعام حاضر کردم اندکی طعام خورد و دست بشست آنگاه شراب حاضر آوردم سه قدح شراب بنوشید و با من گفت تو کیستی گفتم اسحق بن ابراهیم گفت من نام ترا شنیده بودم و اکنون از منادمت تو فرحناك شدم من گفتم من نیز از خرسندی تو خرسند شدم پس از آن گفت ای اسحق تغنی کن من عود بگرفتم وتغنی کردم وآوازه بانجام رسانیدم با من گفت ای اسحق نزدیك است که مغنی شوی من از این سخن برآشفتم و عود از دست بینداختم پس با من گفت نزد تو کسی هست که نیکو تغنی تواند کرد گفتم در نزد من دخترکی است گفت اورا بتغنی بفرمای آنگاه دخترك تغنی کرد آن نابینا گفت در این صنعت کاری نکردهٔ دخترك درخشم شد و عود بینداخت وگفت آنچه درنزد ما بود آشکار کردیم اگر ترا هنر بیش از این باشد بما بنما نابینا گفت عودی نزد من آورید که دست باو نرسیده باشد من خادم را گفتم عودی جدید بیاورد شیخ نابینا تارهای عود محکم کرد و راهی زد که من آنراه نمی دانستم آنگاه تغنی کرده این دوبیت برخواند ☆آمد بر من آن صنم دل فریب ☆ هنگام آنکه شب زحبش لشکر آورد ☆ نشست وگفت ره مده ای در رقیبرا ☆ گرچه رسالست از پدر و مادرآورد ☆ ابراهیم گفته است که آن دخترك بگوشهٔ چشم من نظر کرد وگفت درمیان من و تو رازی بود ساعتی آنرا نهفتن نتوانستی و باین مرد بازگفتی من سوگند یاد کردم و معذرت گفتم و دست اورا بوسه داده پستان او بفشردم و لبان او بمزیدم تا اینکه بخندید پس از آن روی بآن نابینا کردم و باو گفتم تغنی کن نابینا عود بگرفت و باین دوبیت تغنی کرد ☆زنخدانش گرفتم با دو انگشت ☆ ربودم از لبالش بوسه بسیار ☆ گهی سنبل چریدم زان دوگیسو ☆ گهی سوسن خریدم زان دو رخسار ☆ من با دخترك گفتم ای خاتون از اینحالت که ما داشتیم اورا که آگاه کرد گفت راست گفتی آنگاه از آن نابینا پرهیز کردیم و او از بهر دفع پلیدی برپای خاسته بیرون رفت و بازگشتن را دیر کرد ما بطلب او بیرون شدیم اورا نیافتیم و درها بسته وکلید ها نزد کنیزکان بود و ندانستیم که او بآسمان برشد و یا بزمین فرو رفت آنگاه دانستم که او ابلیس است گفتهٔ شاعر بخاطر آوردم که این دوبیت گفته بود ☆ مانده درکار تو ای ابلیس حیرانم که چون ☆ با چنین طمن وشناعت زندگانی میکنی ☆ سجده برآدم نکردی از تکبر ای شگفت ☆ بهر فرزندانش اینک قلتبانی میکنی (**حکایت اسحق موصلی و غلام**) و نیز حکایت کرده اند که ابراهیم بن‌اسحق‌موصلی گفته است که من روزی در منزل خود نشسته بودم که درکوفته شد غلام من بیرون رفت وبازگشته با من گفت بر درجوانی‌است نکو روی که دستوری همی خواهد من دستوری دادم جوان درآمد و بروی اثر بیماری بود بمن گفت دیرگاهی است که ملاقات تو همی طلبم و مرا با تو احتیاجی است گفتم حاجت تو چیست در سیصد دینار بیرون آورده درپیش من بگذاشت وگفت همی خواهم که اینها از من قبول کنی و لحنی درآن دوبیت که گفته ام بمن بیاموزی گفتم آن دوبیت کدام است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ابراهیم بآن‌جوان گفت دوبیت کدام است آنجوان این بیت برخواند ☆ گر نگیرد روی و پشت اندر جوانی چین وخم ☆ این دو حال اندر جوانی من چرا دارم بهم ☆ جعد دلبندان مگرروی مرا داده است چین ☆ زلف بت رویان مگر پشت مرا داده است خم ☆ من ازبرای این دوبیت لحنی چون لحن نوحه ساخته بخواندم آنجوان بیخود شد گمان کردم که او بمرد چون بخود آمد بمن گفت دوبیت دوباره برخوان من اورا بخدا سوگند دادم که نخوانم و گفتم بیم آن دارم که تو بمیری گفت کاش بمیرم و پیوسته تضرع وزاری میکرد تا مرا برو رحمت آمد و دوبیت دوباره برخواندم فریادی سخت تر از نخستین برکشید و بی خود شد من مردن اورا یقین کردم وگلاب برو فشاندم تا بخودآمد و بنشست من بسلامت او شکر گویان شدم و زر های اورا درپیش او بنهادم وباو گفتم مال خود بگیر و از من باز گرد گفت مرا حاجت بدین مال نیست و دو برابر او مال ترا بدهم اگر آن لحن اعادت کنی مرا از وعدهٔ مال خاطر بگشود گفتم لحن اعادت کنم ولکن بسه شرط یکی این که در نزد من بنشینی و طعام بخوری تا تنت قوی شود و شرط دیگر اینکه شراب بنوشی که حزن از تو دورکند و شرط سیم اینکه حکایت خود با من بازگوئی پس هر سه شرط بجا آورد و گفت من مردی هستم از مدینه بقصد تفرج بیرون آمدم وازراه عقیق روان شدم دخترکی درمیان دختران دیدم که‌بدان خوبی صورتی ندیده بودم که آن روز را در آن نزهتگاه بسر بردند پس از آن بازگشتند مرا در دل زخمی پدید آمد که به شدنی نبود پس من از زنان جستجو همی کردم کسی نیافتم که خبر ایشان با من بگوید من از غایت اندوه بیمار شدم و حکایت خود با یکی از خویشاوندان بازگفتم او گفت بر تو باکی نیست که این ایام ایام بهار است ودر این زودی بارش ببارد آنگاه من با توبیرون رویم وترا بمقصود برسانم دل من از اینسخن آرام گرفت تا اینکه باران ببارید مردم بتفرج عقیق بر آمدند من نیز با یاران و پیوندان بیرون رفتم و در همان مکانی که نخست نشسته بودم بنشستم ساعتی نرفت که همان دختران پدید شدند من بدخترکی از پیوندان خود گفتم که بنزد ایندخترك شو و باوبگو که این مرد میگوید که شاعر این بیت نکو گفته ☆ زدیدنت نتوانم که دیده بر دوزم ☆ اگرمعاینه بینم که تیرمیآید ـ آندخترك بسوی آن پری روی رفت آنچه من گفته بودم باو گفت او در جواب گفت که بآن مرد بگوکه شاعر باین بیت نیکو جواب داده مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق در روز تیر باران باید که‌سر نخارد پس من از سخن گفتن خاموش نشستم و از رسوائی هراس کردم و درحال بر خاستم آن دخترك آفتاب روی از برخاستن

من بر پای شد من بر اثر او روان شدم و منزل او بشناختم پس از آن با یکدیگر آمد وشد داشتیم تا اینکه خبر ما شایع شد و پدر او قضیت بدانست آنگاه پیوندان من بخواستگاری دخترك بسوی پدر او برفتند پدر او گفت اگر پیش از آنکه رسوائی روی دهد بمن گفته بودید مضایقت نمی کردم ولکن اکنون این کارشهرت یافته اگر من او را بپسرشما تزویج کنم سخنان مردمان راست خواهد شد ابراهیم گفته است که من آوازه باو اعادت کردم و او منزل خود بمن بشناسانید وبازگشت روزی درنزدجعفربن یحیی حاضر آمدم و شعر آنجوان بخواندم جعفر در طرب شد و قدحی چند بنوشید و بمن گفت ای ابراهیم این شعر از کیست من حدیث آنجوان باوگفتم مرا بحاضر آوردن آنجوان بفرمود و بر آوردن حاجت او را وعده داد من بسوی آنجوان رفته او را حاضر آوردم جعفر حدیث دو باره پرسید آنجوان حدیث خود بازگفت جعفر گفت در ذمت منست که آندختر بتو تزویج کنم پس آنجوان خوشوقت شد و با ما بنشست چون بامداد شد جعفر بسوی هرون الرشید خلیفه سوار گشت وحدیث شبانه بااوبازگفت خلیفه همهٔ ما را بخواست وبه اعادت همان آوازه بفرمود من آوازه بخواندم خلیفه در طرب شد پس از آن کتابی بعامل حجازنوشته پدر دخترك را بخواست زمانی نرفت که پدر دخترك با پیوندان خود حاضر آمدند خلیفه اورا فرمود که دختر بآن جوان تزویج کند وصد دینار زر سرخ بر وی عطا فرمود و پیوسته آن جوان از ندیمان جعفر بود تا اینکه حادثهٔ جعفر روی داد آنگاه آنجوان بمدینه باز گشت والله اعلم (**حکایت وزیر ابی عامر**) و نیز حکایت کرده اند که ابوعامربن مروانراغلامی از نصاری بهدیت آورده بودند که هیچ دیدهٔ به نیکوئی او ندیده بود ملك ناصر را چشم برآن غلام بیفتاد و بخواجه اوگفت که این غلام ازکجاست وزیر گفت او از نزد پروردگار است ملك ناصرگفت آیا مرا بستارگان همی ترسانی و با قمر ها اسیر میکنی وزیر معذرت خواست و هدیتی با آنغلام بسوی ملك بفرستاد و باو گفت تو نیز از جملهٔ هدیتهاهستی و اگر ضرورت نمیبود من از جان در نمیگذشتم و این بیت باو نوشت ✿ فرستادم یکی سروت بمجلس ✿ که جای سرو اندر بوستان به ✿ ملك ناصر غلامك را خوش داشت و مالی بسیار بدوداد پس از آن از برای وزیر دخترکی بهدیت بیاوردندوزیر هدیتی بزرگتراز هویت نخستین با کنیزك بسوی ملك ناصر بفرستادچون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب ششصدو نودو هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر کنیزك بسوی ملك ناصر فرستاد و این بیت بنوشت ✿ یکی ماهست فرستادم بایوان ✿ که جای ماه اندر آسمان به ✿ کنیزك را در نزدملك جایگاه بلند شد و رتبت افزون گشت پس از آن یکی از دشمنان ابو عامر وزیر در نزد ملك ناصر بدگوئی کرد و گفت ابو عامر را عشق بآن غلامك باقی است و هروقت که شراب مینوشد یاد غلام همی کند و از هدیه کردن او پشیمانست آنگاه ناصر کتابی از زبان غلام بدین مضمون بنوشت که ایخواجه من از آن تو بودم و پیوسته با تو عیش همی گزاردم و مرا اکنون اگر چه در نزد سلطان هستم ولکن دوست میدارم که باز باتو باشم ولی از سطوت ملك بیم دارم تو با حیلتی مرا ازو بخواه پس ملك این کتاب بغلامکی خوردسال داده اورا بسپرد که بوزیر بگوید که این کتاب از فلان غلام است غلامك برفت و نامه بداد چون ابو عامر از مضمون کتاب آگاه شد در پشت او این ابیات بنوشت ✿ منم نیك و بد دیدهٔ روزگار ✿ نیاید زمن این چنین زشت کار ✿ طمع کی کنم در تو من خیر خیر ✿ که نخجیر نتوان گرفتن زشیر ✿ تراهدیه دادم بایوان شاه ✿ که در چرخ و بستان سزد سرو و ماه ✿ گرفتم که بودی تو خود جان من ✿ چو جان رفت هرگز نیاید بتن ✿ چون ناصر بر جواب آگاهی یافت از فطانت ابو عامر وزیر شگفت ماند و سخنان بدگویان را پس ازآن نشنوشید (**حکایت احمددنف و حسن شومان بادلیله محتاله و دخترش**) و نیز حکایت کرده اند که در عهد خلافت هرون الرشید دو مرد بودند یکی احمد دنف نام داشت و دیگریرا حسن شومان میگفتند و من هردو خداوند مکر و حیلت بودند و کارهای عجیبه از ایشان سرمیزد و بدانسبب خلیفه ایشانرا خلعت داده احمد را مقدم میمنه و حسن شومانرا مقدم میسره کرده بود و بهریکی از ایشان در ماهی هزار دینار میداد و ایشان هریکی چهل مرد در زیر حکم داشتند روزی احمد دنف با حسن شومان و هشتاد تن زیر دستان ایشان سوار همیرفتند و منادی بحکم خلیفه ندا در میداد که جز احمد دنف مقدم میمنه کس نیست وبجز حسن شومان کسی بسرهنگی میسره نشاید و ایشان مسموع الکلمه و محفوظ الحرمة هستند و در شهر بغداد عجوزی بود دلیلهٔ محتاله نام و دختر اورا زینب نصابه میگفتند چون این ندا بشنیدند زینب بمادر خود گفت ایمادر ببین که این احمد دنفست که از مصرش براندند اکنون دربغداد بوسیلت کید و حیلت از نزدیکان خلیفه و مقدم میمنه گردیده و اینك حسن شومان که پسری بود کل و اکنون مقدم میسره گردیده و ایشانرا در هر صبح و شام سفرهٔ است نهاده و هریکی از ایشان در هرماهی هزار دینار از خلیفه بستانند و مادراینجانه نشسته ایم نه رتبتی داریم و نه مقامی وهیچ کس نام ما نمیپرسد و شوهر دلیلهٔ محتاله پیش از آن دربغدادمقدم میمنه بودچون او بمرد اورا دو دختر برجای ماند یکی از آن دختران شوهر داشت واوراپسری بود احمد لقیط نام و دختر دیگرش شوهر نداشت و اورا زینب نصابه میگفتند و همانا دلیله خود خداوند حیلت و خدیعت بود و باکید و مکر افعی از سوراخ بدر میاورد و ابلیس را مکر میآموخت و شوهر او در ماهی هزار دینار از خلیفه وظیفه داشت و کبوترانی که کتب و رسایل میبردند تربیت میکرد و در نزد خلیفه هر پرنده در وقت حاجت از فرزندان اوعزیز تر بود پس زینب بمادر خود گفت برخیز و حیلتی برانگیز شاید که بدان سبب آوازهٔ ما در بغداد بلند شود ووظیفهٔ پدر بما دهندوچون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب ششصدو نودو نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت زینب نصابه بمادر گفت برخیز و حیلتی بساز که شاید بدان سبب نام ما در زبان ها بیفتد دلیله گفت ای دختر بجان تو سوگند امروز در بغداد

حیلتهای بزرگتر از حیلت احمد دنف و حسن شومان پدید آورم در حال دلیله برخاسته نقابی بر رخ بیاویخت و جامهٔ فقرا و صوفیان در پوشیده و جبه پشمین در بر کرد و منطقهٔ عریض برمیان بست و ابریقی برداشته پر آب کرد و سه دینار زردردهان ابریق بگذاشت و دهان ابریق را ببست و سبحهٔ هزار دانه از گردن آویخت و علمی را که کلاله های سرخ و زرد داشت گرفته بیرون آمد نام خدا برزبان همیراند و تسبیح همی گفت و لکن در دل خیال حیلتی داشت و از کوئی بکوئی همی رفت تا اینکه بکوچهٔ رسید که آنکوچه را رفته و آب زده بودند و در آنجا دری دید بلند کریاس که عتبهٔ اورا رخام و مرمر گسترده اند و مردی مغربی دربان آن دراست و آنخانه خانه امیر حسن شرالطریق بود و از زنی نکو روی داشت و درشب زفاف آنزن شوهر را سوگند داده بود که جز او زنی نگیرد و بجز خانهٔ خود درخانهٔ نخسبد روزی از روزهاامیر حسن بدیوان برآمد هر امیریرا دید که یك پسر یا دو پسر همراه دارد چون از دیوان بازگشت آینهٔ خواسته در آینه نظر کرد سفیدیموی زنخ را بسیاهی آن غالب دید خشمگین بنزدزن خود در آمد زن اورا سلام داد امیر حسن گفت از من دور شو که من از روزی که ترا دیده ام خوشی از من دور گشته زن گفت این سخن از بهرچیست امیر حسن گفت در شب تخست مراسوگند دادی که جز تو زنی نگیرم امروز امرا را دیدم که هریکی پسری همراه دارد مرگ را بخاطر آوردم و از اینکه مرا پسری و دختری نیست محزون شدم و هر کس که پسر ندارد نام او از صفحهٔ روزگار سترده شود و سبب غم من اینست که تو عقیم هستی زن باو گفت جرم از من نیست که تو خود سترونی امیر حسن گفت چون از سفر بازگردم زنی خواهم گرفت این بگفت و از نزد زن بیرون شد در آن هنگام دلیلهٔ محتاله بر آن در رسید و چشمش بر آن زن افتاد با خود گفت ای دلیله به ازاین نیست که این زنرا از خانه بیرون بری و جامها و زرینهای اورا بستانی پس در آنجا ایستاده نام خدا همی برد و تسبیح همی گفت که زن امیر حسن را چشم بر عجوزی افتاد که جامهای پشمینه پوشیده بقبهٔ نور همی ماند زن امیر حسن بگریست و با کنیزك خود گفت بیرون شو و دست شیخ ابوعلی دربان رابوسه دهو باو بگو که این شیخه را بدرون خانه راه دهد که از دم و قدم او برکت یابم درحال کنیزك فرود آمد و بوسه بدست دربان داد و باو گفت خاتون فرمود که اینشیخه را بدرونخانه راه ده تا از دم و قدمش متبرك شویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصدم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون کنیزك گفتهٔ خاتونبا دربان بازگفت دربان پیش رفته خواست که دست عجوز ببوسد عجوز باو گفت از من دور شو که میترسم بروضوی من شکست آیددربان بسیار پریشان روزگار بود و اجرت سه ماهه در ذمت امیر حسن داشت و نمیتوانست که اجرت از امیر بستاند پس بعجوزگفت ایهاالشیخه مرا از ابریق خود آبی ده که ازو متبرك شوم عجوز ابریق از دوش بگرفت و دهان ابریق بگشود و آن سهدینار که در ابریق گذاشته بود برزمین افتاددربان دینار ها برچیده بنزد عجوزك آورد و باو گفت ای مادر این سه دینار از ابریق تو برزمین افتاد اینهارا باز پس گیر عجوز گفت آنهارا از من دورکن که من از دینار درگذشته امتو آنها را در معیشتخود صرف کن و بدل گیر بآن که ترا در ذمت امیر است دربان گفت سبحان‌الله این شیخه از خداوندان مکاشفه و تصرف است که حالت من بدانست آنگاه کنیزك پیش من آمده دست دلیله ببوسید و اورا بقصراندر برد چون دلیلهنزدخاتون رفتخاتونبرخاسته اورا سلام داد و دست اورا ببوسید و طعام حاضر آورددلیله گفت ای دختر من جز طعامبهشت چیزی نمیخورم و همه سالروزه میدارم مگر پنج روز و لکن ای دختر ترا محزون همیبینمقصد من اینست که سبب حزن با من بازگوئی زن امیر حسن گفت ای مادر من در شب نخستین شوهر خودرا سوگند داده بودم که جز من دیگری تزویج نکند اکنون پسران مردم را دیده بر ایشان رشك برده است و با من میگوید که تو عقیم هستی من باو گفتم جرم از من نیست که تو سترونی و از مندر خشم گشته بیرون رفت و گفت چون از سفر بازگردم زنی دیگر تزویج کنم ای مادر بیم من ازآنست که مرا طلاق گوید و زن دیگر تزویج کند که اورا مال و ضیاع و عقار بسیار است اگر اورا پسری از زن دیگر بهم رسد مال از آن او خواهد بود دلیله گفت ای دختر مگر تو از برکت شیخ ابوالحملات غافلی که اگر مدیون اورا زیارت کند دینش ادا شودو اگر عقیم اورا زیارت کند آبستن گردد زن امیرحسن گفت ای مادر من از روزی که این خانه آمدم بتعزیت و تهنیت بیرون نرفتهام دلیله گفت ای دختر من ترا با خود ببرم تا زیارت ابوالحملات کنی و ازو بستنی خواهی و از بهر او نذرگوئی که اگر شوهر تو از سفر آید وتوبه پسری یا دختری آبستن شوی آنفرزند را بخدمتگذاری شیخ ابوالحملات دهی در حال زن امیر حسن بر خاست و زرینهای خود آنچه در صندوق داشت بپوشید وبا کنیزك خودگفت خانه نگاهدارکه تا من باز گردم آنگاه از قصر خود فرود آمد شیخ ابوعلی دربان پیش رفته گفت ای خاتون قصد کجا کردهٔ گفت ای دربان بزیارت ابوالحملات همیروم دربانگفت بخدا سوگندکه این شیخه از اولیاست از آنکه سه دینار بمن بداد و من ازو مسئلت نکرده بدانستکه من محتاجم القصه عجوز زن امیر حسن شرالطریق را بیرون آورده باو گفت ایدختر چون شیخ ابوالحملات را زیارت کنی انشاءالله آبستن شوی و ازبرکتاین شیخ شوهرتبر تو مهربان شودو از او سخنی که خاطر توبرنجد نخواهی شنید وعجوزبا خود میگفت کهمن اینرا درکجا برهنه کنم که مردم در هر رهگذر گروه گروه هستندآنگاهباوگفتایدخترچونمن بروم تونزدنبالمن بیاوازمن چندان دور شوکه مرابیبینی که خداوندان نذر وحاجت همی خواهند دست من ببوسند وحاجت از من بطلبند پس عجوز از پیش وآنزن دورتر از او همی رفتند تا در بازار بدکان بازرگان سید حسن نام برسیدندکه آن پسر را خط بعارض نرسته بود وجمالی رشك قمر داشتآن پسر صدای خلخالآنزن بشنید و خرامیدن او بدید چشم بروی دوخته حیران همی نگریست عجوز چون اینحالت

بدانست بآنزن اشارت کرد که در برابر این دکان بنشین تا من بسوی تو بازگردم زن امیرحسن در برابر دکان بازرگان زاده بنشست و بازرگان زاده بحیرت بسوی او همی نگریست که عجوز پیش رفته بازرگان زاده را سلام داد و باو گفت ترا نام سید حسن و پسر وخواجه محسن هستی آن پسر گفت آری مرا نام سید حسن است تو نام من از کجا دانستی عجوز گفت مرا اهل خیر بسوی تو دلالت کردند بدانکه این دخترك دختر منست و او پدری داشت توانگر چون پدر او بمرد مالی بسیار بمیراث بگذاشت واو اکنون بزرك شده وخردمندان گفته اند که از بهر دختر خود شوهر بجوی واین دخترك در تمامت عمر جز امروز بیرون نیامده و اکنون همی خواهم که باشارت خداوندان خیر او را بتو تزویج کنم و اگر سرمایه کم داشته باشی ترا سرمایه دهم وبجای یك دکان دو دکان از بهر تو بگشایم بازرگان زاده با خود گفت من از خدا یك چیز خواسته بودم وسه چیز بمن رسانید من زن ازو خواسته بودم او زر وزن وخانه بمن رسانید پس از آن بعجوز گفت ایمادر مادرم دیرگاهی است همی خواست از بهر من تزویج کند ولی من راضی نمیشدم و باو میگفتم که من زن نخواهم گرفت مگر کسی را که بعیان ببینم آنگاه عجوز باو گفت چون چنین است برخیز وبر اثر من بیا تا من دخترك را برهنه بتو بنمایم درحال بازرگان زاده برخاست و بدرهٔ که هزار دینار زر داشت باخود بگرفت و باخود گفت شاید که مرا حاجت بزر وسیم افتد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز باسید حسن گفت کمی دور تر ازین دخترك بیا چنانکه او را ببینی پس از آن عجوز باخود گفت که بازرگان زاده را با این دخترك بکجا برم و ایشان را چگونه برهنه کنم القصه عجوز روان شد و زن امیر حسن بر اثر او و بازرگان زاده از پی آن زن همی رفتند تا اینکه عجوز بدکان صباغی برسید که حاجی محمد نام داشت وآنصباغ پسران و دختران دوست میداشت دید که عجوز میآید و بر اثر او دختری و پسری همی آیند پس عجوز در نزد او بنشست و او را سلام داد و باو گفت حاجی محمد صباغ توئی گفت آری چه میخواهی عجوز گفت این دختر نکو روی با این پسر قمر منظر پسر و دختر من هستند من ایشان را تربیت کرده‌ام و مالی بسیار بر ایشان صرف نموده‌ام و مرا خانهٔ هست بزرگ اکنون آنخانه شکست یافته مهندس با من گفته است که در جای دیگر بنشین و این خانه تعمیر کن من بجستجوی خانه بیرون آمدم اهل خیر مرا بسوی تو دلالت کردند قصد من اینست که پسر و دختر مرا در خانهٔ خود جای دهی صباغ باخود گفت زهی بخت سازگار که این هر دو نعمت را بمن راهنمائی کرد و بعجوز گفت راست گفته اند مرا خانهٔ هست ولکن آنخانه مرا در کار است عجوز گفت ایفرزند من بیش از یکماه در خانه تو نخواهم بود و اگر ترا مهمانی رسد من بضیافت ایشان قیام کنم در حال صباغ کلید خانه بدر آورده بعجوز داد و عجوز کلید گرفته روان شد و زن امیر حسن با بازرگان زاده بر اثر او همی رفتند تا بکوچه برسیدند عجوز در خانه بگشود و خود بخانه اندر شد و زن امیر حسن نیز از پی او بخانه در آمد عجوز باو گفت ایدختر این خانه خانهٔ شیخ ابوالحملات و محل بر آمدن حاجات است و باو گفت بغرفه اندر شو و چادر بیك سو نه تا من بنزد تو آیم دختر بغرفه در آمد و بنشست آنگاه بازرگان زاده برسید عجوز پیش رفته باو گفت که در ساحت خانه بنشین تا دختر خود بیاورم و بتو بنمایم پسر در ساحت خانه بنشست و عجوز نزد دختر شد و باو گفت ایدخترك همی خواهم که شیخ ابوالحملاترا پیش از آنکه زائران هجوم آورند زیارت کنی و لکن ایدختر بر تو بیمی دارم زن امیر حسن گفت بیم تو بر من از بهر چیست عجوز گفت پسر من مجذومست و زمستان از تابستان نشناسد و پیوسته عریان در اینجا ایستاده و او نقیب شیخ ابوالحملاتست اگر دختری چون تو بزیارت شیخ ابوالحملات آید آن پسر او را بگیرد و از شوری که در سر دارد جامهای او پاره کند اکنون تو جامه بر کن و زرینه بیکسو نه تا من از بهر تو نگاه دارم در حال آنزن جامه بر کند وزرینه ها بیرون آورده بعجوز بداد عجوز باو گفت من اینجامها در صندوق شیخ ابوالحملات بگذارم تا متبرك شود پس عجوز جامه و زرینه ازو بگرفت و او را بایك پیراهن و شلوار گذاشته بیرون شد و بنزد بازرگان زاده آمد دید که در انتظار نشسته بعجوز گفت کجاست دختر تو که من او را ببینم در حال عجوز طپانچه بر سر و سینه خود زد بازرگان زاده باو گفت چه حادثه روی داده عجوز گفت همسایه بد مباد کس را که همسایگان من چون ترا با من بدیدند از من باز پرسیدند گفتم که دختر خود بدو تزویج خواهم کرد ایشان را بر تو رشك آمده با دختر من گفته اند مگر مادر تو از مونهٔ تو برنج اندر است که ترا به کسی که مجذوم است تزویج میکند من باو سوگند یاد کردم که ترا عریان بر وی بنمایم تا بداند که تو از جذام بری هستی اکنون بیم مدار که چنانچه تو او را عریان خواهی دید ترا نیز عریان برو بنمایم بازرگان زاده جامه بر کند و بدره هزار دینار در میان جامه بگذاشت و با عجوز گفت دخترك را بیاور تا مرا عریان ببیند عجوز باو گفت جامه‌های خودرا بمن بسپار تا از بهر تو نگاه‌دارم بازرگان‌زاده جامهای خویش با بدرهٔ زر بعجوز داد عجوز آنهارا گرفته بر روی جامها و زرینهای دخترك گذاشته از خانه بدر آمد و در برایشان ببست و از پی کار خویشتن شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون عجوز جامه وزرینهٔ دخترك با جامه و زرهای بازرگان زاده بدر آورد آنها را در نزد مردی عطار بسپرد و خود بسوی صباغ رفت اورا دید که در انتظار عجوز نشسته چون عجوز را دید باو گفت انشاءالله خانه شما را پسند افتاد عجوز گفت ترا خانه آباد باد که خانهٔ با برکتی است واکنون من میروم که حمال بیاورم تا چیزهای خانهٔ خود در آنجا نقل کنم ولکن فرزندان من آرزوی چاشت دارند تو این یکدینار از من بگیر و از بهر ایشان چاشت مهیا کن و خود نیز باایشان چاشت همیخور تا من باز گردم

صباغ گفت من دکان بکه سپارم عجوز گفت بشاگرد بسپار آنگاه صباغ دکان بشاگرد سپرده ظرفی برداشت و از بهر تهیهٔ چاشت روان گشت صباغ را کار بدینجا رسید و اما عجوز چیزهائی که بعطار بودیعت سپرده بود بگرفت و بدکان صباغ درآمد و بشاگرد صباغ گفت تو از پی استاد رو من در همینمکان بانتظار شما نشسته ام چون شاگرد از پی استاد برفت عجوز همهٔ آنچه در دکان بود جمع آورد ناگاه مردی هیزم فروش که درازگوشی درپیش داشت بدسید عجوز باو گفت آیا تو صباغ را میشناسی یا نه هیزم فروش گفت میشناسم عجوز گفت آنمسکین مفلس گشته و وامی بسیار دارد پیوسته اورا در زندان کنند و من اورا خلاص دهم اکنون قصد من اینست که بی چیزی او ثابت کنم و همی خواهم که متاعهای دکانرا بخداوندان آنها برسانم و از تومیخواهم که درازگوش بمن دهی تا متاعهای مردم برآن بارکنم و تو این یکدینار کرایهٔ درازگوش بستان و پس از رفتن من سنك بدست گرفته آنچه خمره و طغار در دکان هست بشکن که اگر امنای قاضی از بهر تحقیق برآیند در دکان چیزی نیابند هیزم فروش گفت صباغ را برمن بسی احسانست من بپاداش احسانهای او اینکار بکنم آنگاه عجوز متاعهای دکان گرفته بدرازگوش بارکرد و بسوی خانهٔ خود روان شد چون بخانه برسید دختر او گفت ایمادر دلم در نزد تو بود باز گو که چه حیلت کردهٔ عجوز گفت بچهار تن چهار حیلت کرده ام زن امیر حسن و بازرگان زاده و صباغ و هیزم فروش را حیلت کرده همه چیزهای ایشانرا بدرازگوش هیزم فروش بارکرده آورده ام زینب گفت ایمادر مگر درین شهر زندگانی نخواهی کرد که زن امیر حسن را برهنه کردهٔ عجوز گفت ایدختر من از هیچکدام باك ندارم مگر از هیزم فروش که او مرا میشناسد دلیله را کار باینجا رسید و اما صباغ تهیهٔ چاشت دید بر سر خادم بگذاشت و بر دکان بگذشت دید که هیزم فروش خمره و طغار همی شکند ودر آنجا از متاع مردم چیزی برجای نمانده بانك برهیزم فروش زد هیزم فروش را چون چشم بروی افتاد باو گفت ای استادالحمد لله علی السلامة دلم در نزد تو بود صباغ گفت مرا چه روی داده که دل تو در نزد من بود هیزم فروش گفت تو بی چیز گشتهٔ می خواستند در بی چیزی تو حجتی بنویسند صباغ گفت این سخن با توکه گفت هیزم فروش گفت این سخن از مادر تو شنیدم و او مرا بشکستن خمرها و طغار ها بفرمود که مبادا امنای قاضی در دکان تو چیزی دریابند صباغ گفت ایمجنون چه میگوئی مادر من دیرگاهی است مرده پس طپانچه برسر و سینهٔ خود زد و گفت ای تلف کنندهٔ مال من و مردم آنگاه هیزم فروش نیز گریستن آغاز کردو گفت ای تلف کنندهٔ درازگوش من پس از آن هیزم فروش بصباغ درآویخت که درازگوش من بیار و صباغ براو آویخته مشت بروی زد و باو گفت عجوز حاضر آور و مردمان برایشان گرد آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و سیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت صباغ و هیزم فروش بکدیگر بیاویختند مردمان بر ایشان گرد آمدند و حکایت از صباغ باز پرسیدند هیزم فروش گفت من حکایت از بهر شما حدیث کنم پس ماجرای بر ایشان بیان کرده و گفت مرا گمان این بود که من بصباغ خوبی میکنم چون اومرا بدید طپانچه برسر وسینهٔ خود زد و با من گفت مرا مادر دیرگاهی است که درگذشته ومن نیز درازگوش ازو همی خواهم که درازگوش من بسبب او تلف گشته مردمان گفتند ای صباغ تو این عجوز را می شناسی از آنکه از او ایمن گشته دکان بروی سپردهٔ صباغ گفت لاوالله من او را نمیشناسم واو امروز با پسر و دختر خود نزد من آمد و از من خانه کرایه کرد یکی از مردمان گفت که غرامت دراز گوش بعهدهٔ صباغ است از آنکه هیزم فروش اگر نمی دید که صباغ دکان بعجوز سپرده او نیز درازگوش بوی نمی داد یکی دیگر گفت ای صباغ چون او در خانهٔ تو منزل گرفته باید از غرامت درازگوش برآئی پس ایشان بسوی خانه صباغ روان شدند وتتمه سخن ایشان باز خواهیم گفت و اما بازرگانزاده بانتظار آمدن عجوز بایستاد عجوز نیامد و دختررا نیاورد واما زن امیر حسن بانتظار عجوز بنشست وعجوز باز نگشت زن برخاست که بزیارت شیخ ابوالحملات رود بازرگانزاده چون او را بدید باو گفت کجاست مادرت که مرا آورد تا ترا بمن تزویج کند زن امیر حسن جواب داد مادر من مرده است تو مگر پسر عجوز ونقیب شیخ ابوالحملات نیستی بازرگانزاده جواب داد او مادر من نبود او عجوزی بود حیلت گرکه دام بر من نهاده وجامهای مرا باهزار دینار برده است بازرگانزاده بازن گفت من جامه های خود را با هزار دینار از تو همی خواهم زن جواب داد من جامها وزرینه‌های خود را جز توازکسی نمی‌خواهم و ایشان بیکدیگر آویخته بودند که صباغ بخانه اندرشد ودختر و پسر را درخانه یافت و بایشان گفت مادر شما کجاست زن تمامت حکایت باوباز گفت وبازرگانزاده نیز ماجرا بیان کردآنگاه صباغ فریاد بر آورد و گفت ای طلب کنندهٔ مال من و مال مردم و هیزم فروش بانك بر صباغ زد که دراز گوش من باز پس ده صباغ جواب داد این عجوزحیلت گری بوده است اکنون از خانه بدر آئید تا در بیندم بازرگانزاده باو گفت بر تو عیب است که ما با جامه بخانهٔ تو در آئیم و برهنه از آنجا بدر شویم آنگاه صباغ جامه بروی بپوشانید و جامهٔ دیگر بزن امیر حسن پوشانیده او را بخانهٔ خویش فرستاد و او را بعد از آمدن شوهر و از سفر حکایتی است که باز خواهیم گفت و اما صباغ در خانه فروبست و بابازرگانزاده گفت بیا تا بجستجوی عجوز رویم پس صباغ و بازرگانزاده و هیزم فروش شکایت بوالی بردند والی بایشان گفت عجوز در شهر بسیار است شما او را بدید آورید تا من مال شما از او بگیرم آنگاه ایشان بجستجوی عجوز روانشدند و اما عجوز بادختر خود زینب گفت همی خواهم که حیلتی دیگر آغاز کنم زینب جواب داد ای مادر بر تو بیم دارم دلیلهٔ محتاله جواب داداز آب و آتش بر من باکی نیست آنگاه برخاسته جامهٔ کنیزکان در پوشید و بقصد حیلت از خانه بیرون شد و همی رفت تا بمحلتی رسید که رفته و آبزده بودند و آواز دف و تغنی از خانه بلند بود کنیزکی را دید که پسری بدوش گرفته که آن پسر جامه های زرین در بر و تاجی مکلل با در و گوهر بر سر دارد و طوقی زرین و مرصع از گردن آویخته است و آن خانه خانهٔ شاه

بندر بازرگانان و آن پسر پسر او بوده است و او دختری داشته است که آن روز عیش دختر بر پا کرده بودند و جمعی از زنان مغنیان در نزد مادر دختر بودند هروقت که مادر دختر بیرون می رفت و درون میآمد آن کودك بروی همی آویخت بدان سبب کودك را بکنیزك سپرده بودند که او را مشغول کند تا مجلس تمام شود چون عجوزك دلیله نام آن کودك را بسر دوش کنیزك بدید با کنیزك گفت امروز در نزد خاتون چه عیش بر پاست کنیزك گفت خاتون امروز بعیش دختر خویش مشغول است و در نزد او مهمانان و مغنیان هستند دلیله با خود گفت حیلتی به ازین نیست که این کودك از این کنیزك بگیرم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه دلیله از جیب خود برقه های زرد که بدینار همی مانستند بدر آورد و بکنیزك گفت این دینار ها بگیر و بنزد خاتون شو و باو بگو امالخیر ترا سلام میرساند و میگوید فردا با دختران خود در بزم عیش حاضر خواهم بود کنیزك باو گفت ایمادر اگر این کودك را بدرون برم و مادر خود را ببیند بدو بیاویزد دلیله گفت کودك بمن بسپار کنیزك برقه بگرفت و کودك بدلیله داده بخانه اندر شد و اما عجوز کودك را برداشته بکوچهٔ دیگر رفت و زرینه های او را بدر آورده و با خود گفت ای دلیله حیلت آنست که این کودك را گرو گذاشته هزار دینار بگیری پس آن کودك را ببازار گرهر فروشان برد یهودی زرگر را دید قفسی پر اززرینه ها در پیش دارد باخود گفت به از آن نیست که با این یهودی حیلت کنم و ازو زرینه ها گرفته این کودك در نزد او بگذارم چون یهودی عجوز را بدید و کودك در آغوش او یافت کودك را بشناخت که پسر شاه بندر بازرگانانست ترسید که مبادا او از همسایگان چیزی شری کند پس روی بعجوز کرده گفت ایخاتون چه میخواهی عجوز گفت تو استاد عذرهٔ یهودی هستی یهودی گفت آری عجوز گفت خواهر این کودك دختر شاه بندر نامزد بود و امروز عیش برپاست و بزرینهای مرصع محتاجند تو از برای من یکجفت دست بند و عقدی و گردن بند و خاتمی گران قیمت بیاور پس عجوز هزار دینار زرینه از او بگرفت و باو گفت باید من اینها بخاتون بنمایم هر کدام بپسندد قیمت او از بهر تو باز آورم تو این کودك گرفته نگاه دار یهودی چنان کرد پس عجوززرینها گرفته بخانه خود روان شد دختر او زینب گفت ایمادر چه حیلت کردی عجوز گفت پسر شاه بندر را گرفته برهنه کردم و هزاردینار زرینه گرفته او را رهن گذاشتم زینب باو گفت ایمادر دیگر درین شهر راه نتوانی رفت و اما کنیزك شاه بندر چون نزد خاتون شد گفت ایخاتون امالخیر ترا سلام میرساند و فردا با دختران خود در بزم عیش حاضر خواهند بود خاتون گفت ای کنیزك کودك در کجاست کنیز گفت او را در نزد امالخیر بگذاشتم که مبادا بر تو بیاویزد و امالخیر دیناری چند از بهر مغنیان شاباش فرستاده چون دینار بمغنیان داد دیدند که برقه ایست سیمین آنگاه خاتون باو گفت ای روسپی بیرون شو و کودك را دریاب کنیز بیرون رفته از عجوز و کودك اثری نیافت فریاد بر آورده بر زمین افتاد عیش ایشان باندوه بدل شد درآنهنگام شاه بندر باز آمد و از ماجری آگاه شد غمین و محزون بجستجوی پسر از خانه بدر شد و جستجو همیکرد تا اینکه پسر رادر دکان یهودی برهنه یافت گفت ای عذره این فرزند منست یهودی گفت آری فرزند تست آنگاه شاه بندر کودکرا برداشت و از غایت فرحناکی از جامه او نپرسید و لکن یهودی دید که شاه بندر پسر خود را همی خواهد ببرد بروی بناه بجست شاه بندر گفت ای یهودی ترا چه روی داده یهودی گفت عجوزی از من هزار دینار زرینه از بهر دختر تو گرفته این پسر در نزد من گروگان گذاشته و اگر این پسر نمیبود هرگز بعجوز چیز نمیدادم شاه بندر گفت دختر من حاجت بزرینه ندارد جامهای پسر من باز پس ده یهودی فریاد زدو گفت ای مسلمانان مرا دریابید و ایشان بکشاکش اندربودند که هیزم فروش و صباغ و بازرگان زاده که در جستجوی عجوز میگردیدند برسیدند و سبب منازعت بازرگان و یهودی باز پرسیدند ایشان حکایت فروخواندند صباغ و یاران او گفتند این عجوز حیلت گریست که پیش از شما دام برما نهاده پس حکایتهای خویشتن بیهودی و بازرگان حدیث کردند شاه بندر گفت اکنون که من پسر یافته ام از جامه او در گذشتم اگر عجوز را بدید آورم جامها باز پس خواهم گرفت پس شاه بندر پسر بسوی مادر برد مادرش از سلامت فرزندان شادان گشت و اما یهودی از آن سه تن پرسید که شما بکجا خواهید رفت گفتند ما بجستجوی عجوز روانیم یهودی گفت من او را می شناسم آنگاه یهودی بایشان گفت اگر همه باهم برویم او رانتوانیم یافت بهتر اینست که هریکی براهی رویم و در دکان حاجی مسعود دلاك مغربی جمع آئیم پس هریکی براهی شدند و عجوز از بهر حیلتی دیگر بیرون آمده بود هیزم فروش او را بشناخت و بروی بیاویخت عجوز گفت چه میخواهی هیزم فروش گفت درازگوش خودهمی خواهم عجوز گفت درازگوش ترا بدلاك مغربی سپرده ام تودر همین مکان بایست تامن نزداورفته باو بگویم که درازگوش تو باز پس دهد هیزم فروش در همان مکان بایستاد و عجوز نزد مغربی رفته دست اورا ببوسید و بگریست دلاك مغربی گفت گریستنت از بهرچیست عجوزگفت ای استاد این پسر منست که ایستاده او را عقل فاسدگشته چون بر میخیزد میگوید که درازگوش من بیار و اگر می نشیند میگوید درازگوش من بیار طبیبی بمن گفته است که عقل او فاسدگشته علاج او اینست که دو دندان اورا بکشند و بر دوجبین او داغ بنهند تو این یکدینار بگیر و اورا نزد خود بخوان و باو بگو درازگوش تو نزد من است مغربی گفت بخدا سوگند من اکنون درازگوش او را در کف او بنهم و آن دلاك دو خدمتکار تنومند داشت بیکی از ایشان بگفت برو و دو مسمارآهنین در آتش سرخ کن دلاك خود هیزم فروش را ندا در داد وباو گفت ایمسکین درازگوش تو در نزد منست بیا تا اورا بتو ردکنم چون هیزم فروش پیش آمد دلاك مغربی اوراگرفته بسردابه تاریك برد و مشتی بروی زده اورا بینداخت آنگاه دست و پای اورا ببستند دلاك مغربی دو

دندان اورا بکشید و داغ بردو جبین او بنهاد پس از آن اورا رها کرد هیزم فروش گفت ای مغربی اینکار با من از بهر چه کردی مغربی گفت مادر تو بامن گفت که عقل تو فاسد گشته هر وقت که برمیخیزی درازگوش خود همیخواهی و هر وقت که می نشینی درازگوش خود همی خواهی این درازگوش تو بود که درکف تو بنهادم هیزم فروش باو گفت این ستم که با من کردی بزودی خدایتعالی ترا پاداش خواهد داد مغربی گفت من بگفتهٔ مادر تو اینکار کردم وآنچه عجوز گفته بود باهیزم فروش بازگفت هیزم فروش گفت خدایتعالی انتقام از آن عجوز بکشد آنگاه هیزم فروش و دلاك مغربی با یکدیگر درآویختند وقتی که مغربی بسوی دکان خود بازگشت در دکان خود چیزی برجای نیافت زیرا که عجوز مغربی را بهیزم فروش مشغول کرد آنچه در دکان او بود همه را برده بود چون مغربی دکهٔ خودرا خالی یافت بهیزم فروش درآویخت و باو گفت مادر خودرا حاضر کن هیزم فروش گفت او مادر من نیست حیلت گریست که دام بمردمان نهاده و درازگوش مرا نیز برده است ایشان دریں گفتگو بودند که صباغ و یهودی و بازرگان زاده برسیدند مغربی را دیدند که بهیزم فروش درآویخته و هیزم فروش را جبینها داغ گشته بایشان گفتند اینچه حالتست هیزم فروش حکایت خود بایشان بازگفت و مغربی نیز قصه بر ایشان فرو خواند ایشان گفتند این عجوز حیلت گری است که مارا در دم افکنده پس حکایت خویشتن با مغربی باز گفتند مغربی دکان فروبست و با ایشان بسوی خانهٔ والی رفت با والی گفتند ما غرامت مال خود ازتو می خواهیم والی گفت درشهر عجوزکان بسیارند آیا کسی هست که آن عجوز بشناسد هیزم فروش گفت من اورا می شناسم ولکن تن از خادمان خود بمن ده پس هیزم فروش با ده تن از خادمان والی بدرآمد و یاران هیزم فروش نیز از پی ایشان روان بودند و در جستجوی عجوز همی گشتند که ناگاه عجوز پدید شد هیزم فروش با خادمان والی عجوز راگرفته بسوی والی بردند و درپای دیوار قصر والی بداشتند که تا والی بدرآید آنگاه خادمان والی را بسبب رنجی که برده بودند خواب در ربود و عجوز نیزخودرا بخواب زد هیزم فروش نیز با یاران خود بخفتند عجوز چون همه را خفته یافت برخاسته نزد زن والی رفت و دست او ببوسید و باوگفت والی کجاست زن جواب داد والی خفته است از او چه میخواهی عجوز گفت شوهر من بنده فروش است پنج تن از مملوکان بمن داد که من ایشانرا بفروشم و خودبسفر رفت چون والی مرادیده آن بندگان ازمن بهزار دینار بخرید و دویست دینار نیز اجرت من قرار داد و با من گفت ایشان را به سوی خانهٔ من بیاور اینك ایشان را آورده ام ☆ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز از راه حیلت با زن والی آنسخنان بگفت اتفاقاً والی هزار دینار زر بزن خود سپرده گفته بود که باین زرها بنده شری خواهم کرد چون زن والی از عجوز اینسخن بشنید چنان دانست که سخن شوهر راست بوده است آنگاه از عجوز پرسید که مملوکان کجاست عجوز جواب داد درپای همین قصری که تو نشستهٔ خفته اند زن والی سر از منظر بیرون برده مغربی و هیزم فروش و بازرگانزاده و صباغ و یهودی را بدید با خود گفت که این بندگان هریکی هزار دینار بیشتر ارزش دارند در حال صندوق بگشود و آن هزار دینار که والی سپرده بود بعجوز داد و باو گفت برو چون والی بیدار شود دویست دینار ترا نیز از وی بستانم عجوز گفت ای خاتون از آن دویست دینار یکصد دینار بکنیزکان بخش کن و یکصد دیناردیگر را خود نگاه دار تا من باز آیم پس ازآن گفت ای خاتون مرا از در خلوت بیرون کن زن والی گفت اورا از درخلوت بیرون کردند بسوی دختر خود بشتافت دختر بازی گفت ای مادر چکار کردی جواب داد ای دختر حیلتی بکار برده هزار دینار از زن والی بگرفتم و هیزم فروش و یهودی و صباغ و بازرگانزاده و دلاك را بوی بفروختم ولکن ایدختر جز هیزم فروش از هیچ کس باکی ندارم که او مرا می شناسد دخترش گفت ای مادر بنشین اینکه کردهٔ بس است فما کل مرة تسلم الجرة یعنی کوزه پیوسته از آب سالم درنیاید ایشان را کار بدینجا رسید و اما والی چون از خواب بیدار شد زن والی باوگفت این پنج مملوك که از عجوز شری کردهٔ بتومبارك باد والی پرسید کدام مملوك را خریده ام زن والی جواب داد چرا از من پوشیده میداری اگر خدا بخواهد همهٔ ایشان چون تو خداوند منصب خواهند بود والی گفت بجان خودم سوگند که من مملوك نخریده ام اینسخن با توکه گفته زن جواب داد عجوز دلاله که قیمت بندگان با او بریده و وعده کرده بودی که هزار دینار قیمت بندگان بدهی و دویست دینار اجرت بروی عطا کنی والی پرسید مگر تو چیزی باو دادهٔ جواب داد آری هزار دینار که بمن سپرده بودی بدادم و بچشم خویش مملوکان را دیدم درحال والی از قصر بیرون شد یهودی و هیزم فروش وصباغ و بازرگانزاده و مغربی را بدید از خادمان پرسید آن پنج تن بندگان که ما از عجوز خریده ایم کجا هستند خادمان گفتند جز این پنج تن که عجوز را گرفته بودند کس در اینجا ندیده ایم و آن عجوز پس ازآنکه ما خفته بودیم بحرم سرای رفته والی گفت بخدا سوگند نیرنك بزرك اینست که بامن باخته است آن پنج تن گفتند ما چیزهای خودرا جز تو از کسی نمی خواهیم والی گفت عجوز شما را بهزار دینار بمن فروخته است ایشان گفتند ایها الوالی ما آزاد هستیم بیع وشری ما درشرع جایز نیست اکنون بیا که ما با توبسوی خلیفه شویم والی جواب داد راه خانه من بعجوز جز شما کس نشان نداد من شما را بهزار دینار بفروشم و ایشان درگفتگو بودند که امیر حسن شرالطریق بازگشت وزن خودرا برهنه یافت وزن امیرحکایت باوبازگفت امیرحسن گفت خصم من جزوالی دیگری نیست درحال برخاسته بسوی والی روان گشت چون چشمش بوالی بیفتاد باو گفت توئی که عجوزکان آموختهٔ که درخانهای شهر بگردند ومردمانرا دردام افکنده مال ایشان بگیرند بدانکه من زرینهای زن خودرا جز تو از کسی نخواهم گرفت پس از آن روی بر آن پنج تن کرده بایشان گفت حدیث شما چیست ایشان تمامت ماجری حکایت کردند امیر حسن بایشان گفت شما مظلوم هستید روی بوالی کرده باو گفت

این مظلومان از بهرچه گرفتهٔ والی گفت عجوز را بخانهٔ من جز این پنج تن کس دلالت نکرده ایشان بامیر حسن گفتند ای امیر در این دعوی تو وکیل ما هستی آنگاه والی بامیر حسن گفت همهٔ مال را من ضامنم ولکن باز گوئید که کدام یک از شما عجوز را می شناسد همگی گفتند که ما او را می شناسیم والی ده تن از خادمان بایشان بداد هیزم فروش بخادمان گفت شما براثر من بیائید که من او را از چشمهای کبود او همی شناسم پس ایشان روان گشتند و بنخستین محلتی که قدم گذاشتند عجوز را در آنجا یافتند او را بگرفتند و بسوی خانه والی بردند چون والی او را بدید مال مردم ازو بخواست عجوز گفت من هیچکس را ندیده ام و مال از کسی نبرده ام والی بزندانبان گفت که او را بزندان بر تا فردا شود زندانبان گفت من اورا در زندان نبرم که با من نیز حیلتی خواهد کرد در حال والی سوار گشته عجوز را با آنجماعت برداشت و بکنار دجله روان شد و بسیاف گفت که عجوز را از گیسوان او بردار کند سیاف او را بردار کرد و ده تن پاسبانان برو بگماشت آنگاه والی بخانهٔ خود بازگشت چون شب برآمد خواب بر پاسبانان چیره شد از اتفاقات مردی بدوی از کسی شنید که با رفیق خود گفت کجا بودی آنمرد گفت در بغداد بودم و در آنجا زلوبیا و عسل خوردم بدوی چون مقالت ایشان بشنید باخود گفت ناچار باید ببغداد روم و زلوبیا و عسل خورم و آن بدوی در تمامت عمر ببغداد نرفته و زلوبیا وعسل نخورده بود در حال باسب خود سوار گشت و بسوی بغداد روان شد و با خود همیگفت که خوردن زلوبیا بسیار خوبست و من عهد کرده ام که جز زلوبیا و عسل نخورم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بدوی این سخنان همیگفت وهمی رفت تاپپای دار برسید دلیلهٔ محتاله مقالات او را بشنید دانست که او عربیست بیابانی که نه بغداد را دیده ونه زلوبیا خورده نانك بروی زد که یاشیخ العرب من در پناه توام بدوی باو گفت خدایتعالی ترا پناه دهد بگو تو کیستی و سبب دار شدن تو چیست دلیله گفت مرا خصمی هست که زلوبیا همی پزد من از دکان او میگذشتم در آنحال آب دهن بینداختم آب دهانم بدیك زلوبیا در افتاد آنمرد بحاکم برد حاکم فرمود که مرا بردار کنند و گفت اگر ده رطل زلوبیا و عسل خورم مرا رها کنند واگر نخورم بردار آویخته بگذارند تا بمیرم و مرا از حلوا نفرتی است تمام نمیدانم که عاقبت کار من چون خواهد شد بدوی گفت من از قبیلهٔ خود بیرون نیامده ام مگر اینکه زلوبیا وعسل بخورم تو بیم مدار که من بجای تو زلوبیا و عسل خواهم خورد دلیله گفت زلوبیا وعسل کس نتواند خورد مگر اینکه بجای من آویخته باشد پس حیلت عجوز در وی بگرفت در حال بدوی او را گرفته خویشتن درجای او بیاویخت و عجوز جامهای او را پوشیده دستار وی برسر نهاد و اسب او را سوار گشته بنزد دختر خود باز گشت دخترش باو گفت این چه حالتست مادرش تمام حکایت باو بیان کرد و او را کار بدینجا برسید و اما پاسبانان چون از خواب بیدار شدند دیدند که آفتاب بر آمده یکی از ایشان چشم بگشود و گفت یا دلیله بدوی او را جواب داد و گفت بخدا سوگند من بلیله نخواهم خورد آیا زلوبیا و عسل آورده اید یانه پاسبانان دیدند که او مردی است بدوی گفتند ای بدوی دلیله کجاست و اورا که از دار رها کرد گفت من او را از دار گشودم نفس او بزلوبیا و عسل مایل نبود پاسبانان دانستند که بدوی او را نشناخته واو بدوی را در دام افکنده است و با یکدیگر میگفتند که آیا ما بگریزیم و یا بنشینیم و در این سخن بودند که والی باجماعتی حاضر آمدند آنگاه والی بخادمان گفت برخیزید دلیله را بیاورید بدوی گفت من بلیله نخواهم خورد آیا زلوبیا وعسل آورده اید یانه والی چشم بردار کرده بدوی را در جای عجوز دید خادمان را فرمود که این کیست پاسبانان امان خواستند و حکایت با والی بیان کردند والی گفت شما در امان خدا هستید که این عجوز بسی حیلت گر است بدوی را از دار بگشودند بدوی بوالی در آویخت و گفت اسب و جامه و دستار من باز پس ده والی حکایت ازاو باز پرسید بدوی قصه بروی فروخواند والی را عجب آمد و باو گفت تو چرا عجوز از دار بگشودی بدوی جواب داد من ندانستم که آن عجوز مکاره حیلت گراست آنگاه جماعتی که عجوز با ایشان حیله کرده بود بوالی در آویخته باو گفتند که ما عجوز بدست تو سپرده بودیم در میان ما و شما اکنون حکم از خلیفه باید و حسن شرالطریق در دیوان بانتظار والی نشسته بود که والی و بدوی با آن پنج تن درآمدند و از خلیفه داوری خواستند خلیفه گفت شما را که ستم کرده هر یکی ازایشان ماجرای خود بخلیفه بیان کرد والی گفت ایها الخلیفه او مرا در دام افکنده و این پنج تن را که از جملهٔ آزادگانند بمن فروخته و هزار دینار از من گرفته است خلیفه گفت هرچه از شما برده اند من ضامنم و بوالی گفت باید عجوز را پدید آوری در حال والی شمشیر از میان بگشود و گفت من پس از آنکه او را بردار کرده ام و او با بدوی این گونه حیلت باخت من او را نتوانم پدید آورد خلیفه گفت من اورا جز تو از که بخواهم والی گفت او را از احمد دنف بخواه که در هر ماهی از خلیفه هزار دینار میگیرد و چهل ویك تن عیار در زیر حکم دارد که از بهر هر یکی از ایشان در هر ماهی صد دینار مقرر است آنگاه خلیفه امر کرد احمد دنف حاضر آمد خلیفه فرمود عجوز را از تو همی خواهم احمد دنف پدید آوردن عجوز را بذمت گرفت خلیفه بدوی را باآن پنج تن درنزدخود نگاه داشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت احمد دنف چون حاضر آوردن عجوز بذمت گرفت از نزد خلیفه بیرون شد و تابعان او وحسن شومان بروی گرد آمدند احمد ماجری بدیشان بگفت و بایشان فرمود در این شهر عجوز بسیار است ما این عجوز چگونه پدید آوریم یکی از زیر دستان احمد که علی کتف الجمل نام داشت باحمد دنف گفت تو از بهر چه باحسن شومان مشورت میکنی حسن شومان گفت ای علی چگونه مرا حقیر میشمری بنام بزرك خدا سوگند که من درین کار با شما موافقت نکنم این بگفت و خشمگین برخاست احمد دنف روی بزیر دستان کرده گفت هر ده تن از شما بکوئی

رفته دلیله را جستجو کنید آنگاه علی کتف الجمل با ده تن برفتند و پیش از آنکه پراکنده شوند با یکدیگر گفتند که در فلان محلت در یکجا جمع آئیم پس در شهر شایع شد که احمد بدید آوردن دلیلهٔ محتاله را بذمت گرفته آنگاه زینب بامادر خود گفت ای مادر اگر حیلت گر وعیاری باید حیلتی با احمد دنف ببازی دلیله گفت ای دختر من جز از حسن شومان از کسی نمیترسم زینب گفت بگیسوان خودم سوگند که جامهای چهل ویك تن عیار از بهر تو حاضر آورم در حال برخاسته جامهٔ فاخر بپوشید و نقابی برخ بیاویخت و بنزد عطاری شد که آن عطار دارای خانهٔ بود دودری یکدینار بآن عطار داده باو گفت خانهٔ خود را یك امروز بمن کرایه ده عطار کلید های خانه بدوسپرد زینب بخانهٔ خویش بازگشته فرشها بدراز گوش هیزم فروش نهاد و بدان خانه بیاورد و فرش در خانه گسترده سفرهٔ طعام و شراب بنهاد و خورد وگشاده بردر بایستاد که ناگاه علی کتف الجمل با تابعان خود برسیدند زینب پیش رفته دست او را ببوسید علی کتف الجمل دید دختر کیست خوبروی مهرش برو بجنبید و باو گفت چه میخواهی زینب گفت تو احمد دنف هستی علی گفت نه مناز زیر دستان اویم ونام من علی کتف الجمیل است زینب گفت بکجا میروید علی گفت و از بهر عجوز حیلت گر که مال مردم برده همیگردیم تو بگو که کیستی و ازبهرچه درین مکان ایستادهٔ زینب گفت پدر من در موصل باده فروش بود چون او بمرد مالی بسیار بمیراث گذاشت مناز بیم حکام بدین شهر آمدم واز مردم پرسیدم کیست که درین شهر مرا حمایت تواند کرد گفتند جز احمد دنف کس ترا حمایت نتواند کرد علی گفت زیردستان او نیز ترا حمایت توانند کرد پس زینب بایشان گفت پاس خاطر من لقمهٔ نان بخورید و جرعهٔ آب بنوشید ایشان دعوت زینب را اجابت کرده بخانه اندر شده خوردنی بخوردند و باده بنوشیدند زینب بنك در ساغر شراب کرده ایشان را بیخود کرد و جامه های ایشان برکند و با سایر زیر دستان احمد نیز بدانسان کرد تا اینکه دور باحمد دنف رسید که او دلیله را جستجو کرده نیافته و از تابعان خود نیز کسی را ندیده بود چون بنزد دخترك رسید زینب پیش رفته دست او را ببوسید او را مهر برزینب بجنبید زینب باو گفت تو کیستی گفت من احمد دنفم تو بازگو که کیستی زینب گفت من غریبی هستم از موصل و پدر من باده فروش بود چون او بمرد مالی بسیار بمیراث گذاشت من از بیم حاکمان بدین شهر آمده این میخانه بگشودم والی خراج بر من نهاده قصد من اینست که در پناه تو باشم و بچیزی که والی از من میگیرد تو سزاوار تری احمد دنف باو گفت بوالی چیزی مده که رعایت تو برما لازم است زینب گفت خاطر من بدست آورده و لقمهٔ از طعام من بخور احمد دنف بمیخانه اندر شد طعام خورده و شراب بنوشید و دخترك اورا مدهوش ساخته جامه او بگرفت و همهٔ آنها را باسب بدوی و دراز گوش هیزم فروش بار کرده علی کتف الجمل را بهوش آورد و خود روان گشت چون علی بخود آمد خویشتن را برهنه دید و احمد دنف و تابعان اورا بیخود یافت ایشان را بخود آورد چون ایشان خویشتن برهنه دیدند احمد دنف گفت ای جوانان این چه حالتست ما از بهر عجوز میگشتیم که اورا بدست آوریم اینك این روسپی بما حیلت کرده و مارا در دام افکنده است ای کاش حسن شومان در میان ما میبود اکنون باید در این مکان صبر کنیم تاظلمت شب در آید و ما بسوی منزل توانیم رفت ایشانرا کار بدینجا رسید و اما حسن شومان هنگام شام بخانه باز آمده یاران خودرا در خانه نیافت و از دربان خود جویان بود که ناگاه ایشان برهنه در آمدند حسن بایشان گفت ۞ هرکه بی مشورت کند تدبیر ۞ غالبش بر هدف نیاید تیر ۞ بیخ بی مشورت که بنشانی ۞ ندهد بر جز از پشیمانی ۞ پس از آن بایشان گفت شمارا که برهنه ساخته گفتند ما بدید آوردن عجوز را بذمت گرفتیم دختر کی مارا برهنه کرد حسن شومان گفت خوب کرد آنکه با شمار اینکار کرد ایشان گفتند ای حسن مگر تو اورا می شناسی حسن گفت او وعجوز هردو را میشناسم ایشان بحسن گفتند خلیفه را چه جواب گوئیم شومان گفت ای دنف تو در پیش خلیفه به عجز اعتراف کن وباو بگو که من عجوز رانمیشناسم تو حسن شومان را براین کار بگمار پس آن شب را بخفتند بامدادان بدیوان خلیفه برآمدند و زمین بوسه دادند خلیفه گفت ای احمد عجوز کجاست در حال احمد شمشیر از میان بگشود و گفت من عجوز را نمی شناسم تو حسن شومانرا بر این کار بگمارد که او عجوز و دختر او همیشناسد و لکن عجوزی که این حیلت ها کرده از بهر طمع مال نیست و اورا قصد این بوده است که عیاری خود و دختر خودرا بخلیفه آشکار کند تا اینکه خلیفه شغل شوهر او بوی سپارد پس شومان آوردن عجوز را ضامن گشته از کشتن او شفاعت کرد خلیفه گفت بروح پدران پاکم سوگند که اگر آن عجوز چیزهای مردم باز پس دهد او در امانست و شفاعت حسن را بپذیرم آنگاه خلیفه دستارچهٔ امان بحسن شومان بداد حسن شومان بسوی خانه دلیله روان گشت و بانك بر دلیله زد دختر دلیله جواب داد حسن پرسید مادرت کجاست بگو که چیزهای مردم باز آورد و با من در دستگاه خلیفه حاضر آید که از بهر او دستارچه امان آورده ام اگر بخواهد بدر نیاید جز خویشتن کسی را ملامت نکند در حال دلیله بیرون آمد و چیزهای مردمرا بدرازگوش هیزم فروش و اسب بدوی بار کرد حسن شومان باو گفت چیزی که در نزد تو باقی ماند جامهای احمد دنف و زیر دستان اوست عجوز گفت بنام بزرك خدا سوگند که من ایشانرا برهنه نکرده ام حسن گفت راست میگوئی این حیلت ها از دختر تو زینب است پس حسن با دلیله بسوی خلیفه روان شدند حسن پیش رفته چیزهای مردمرا در پیشگاه خلیفه حاضر کرد چون خلیفه آنها را بدید فرمود که عجوز را در زندان مخلد دارند دلیله گفت ای شومان من در پناه توام حسن شومان آستان خلیفه ببوسید و گفت ای خلیفه تو اورا امان دادهٔ بروی ببخشای خلیفه گفت اورا بتو بخشیدم آنگاه خلیفه روی بعجوز کرده نام اوبپرسید عجوز گفت نام من دلیله است خلیفه گفت تو محتاله بدین سبب دلیلهٔ محتاله لقب او گشت پس از آن خلیفه پرسید این کار ها از بهر چه کردی دلیله جواب داد ایخلیفه من از این حیلتها قصد طمع نداشتم و لکن چون حیلتهای احمد دنف وحسن شومان را شنیدم خواستم که هنر خویش آشکار کنم و حیلت گری خود

ظاهر سازم در آنهنگام هیزم فروش برخاسته دادخواهی کرد و با دلیله گفت گرفتن دراز گوش من بس نبود که دلاك مغربی را برمن گماشتی که دندانهای من بدر آورد و جبینهای من داغ کرد چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون هیزم فروش دادخواهی کرد وستمی که بروی رفته بود باز گفت خلیفه یکصد دینار زر دیت دندانها باو عطا کرد و یکصد دینار دیگر بصباغ داد که خمره و طغار گرفته دکه معمور سازد ایشان خلیفه را دعا کرده باز گشتند و بدوی جامهای خود گرفته بر اسب سوار شد و گفت زن برمن حرام باشد اگر پس از این ببغداد آیم و زلوبیاو عسل بخورم آنگاه خلیفه با دلیله گفت از من تمنائی بکن دلیله گفت ایهاالخلیفه پدر من کبوتران نامه بر تربیت میداد و شوهر من دربغداد سرهنك بود تمنای من اینست که جای پدر بمن دهی و جای شوهر دختر من بگماری خلیفه تمنای ایشان بجای آورد پس از آن دلیله با خلیفه گفت تمنای دیگر اینست که دربانی کاروانسرا بمن بسپاری و خلیفه کاروانسرائی سه در ساخته بود که بازرگانان در آنجا می نشستند و چهل تن غلامان و چهل تن سك شیر گیر بپاسبانی آنجا گماشته بودند و خلیفه آن سگان را از مملکت سلیمانیه آورده بود و آن سگان طوقهای زرین داشتند و در آن کاروانسرا غلامکی بود طباخ کهاز بهر پاسبانان و سگان طعام میپخت خلیفه گفت ایدلیله ضمانت کاروانسرا بخویشتن بنویس که اگر چیزی از آنجا تلف شود تو از عهده بدرآئی دلیله گفت آری چنین کنم و لکن دخترم را در قصری که در کاروانسراست جای ده که در آنجا کبوتران تربیت کند خلیفه تمنای او بجا آورد و عجوز دختر خود زینب را در قصر جای داد و چهل کبوتر نامه بر بروی سپرد و اما زینب جامهای چهل عیار با جامهای احمد دنف در قصر بنزد خود برد وخلیفه دلیلهٔ محتالهرا بآنچهل تن پاسبانان رئیس کرد وایشان رابفرمانبرداریاو بفرمود ودلیله در دالان کاروانسرا مکانی از برای خود ترتیب داده در آنجا بنشست و همه روزه بدیوان خلیفه حاضر میشد و هنگام غروب بازمیگشت و چهل تن غلامان بحراست کاروانسرا میگماشت و چون بر آمدی سگان نیز رها میکردند که کاروانسرا را حراست کنند دلیلهٔ محتاله را کار در بغداد بدینجا رسید **(حکایت دلیله محتاله و علی زیبق)** و اما علی زیبق مصری درمصر از جملهٔ عیاران بودو در آن عهد مردی که صلاح مصری نام داشت مقدم دیوان مصر بود و چهل تن در زیر حکم داشت و تابعان صلاح باعلی زیبق حیلتها میساختند و دامها بوی می گستردند و چنان می پنداشتند که علی در دام خواهد افتاد ولی علی از آن دام میگریخت چنانچه زیبق همیگریزد و بدین سبب او را زیبق لقب کردند القصه روزی علی زیبق مصری با تابعان خود نشسته بود بخاطرش بگرفت و دلش تنگ گشت یکی از حاضران باو گفت اگر تو دلگیر گشته از خانه بیرون رو و بتفرج مصر مشغول شو که اندوه از تو برود در حال علی زیبق برخاسته از بهر تفرج بیرون رفت و هرچه میگشت اندوهش فزونتر میشد تا اینکه بمیخانهٔ برسید با خود گفت درین میخانه شوم و باده بنوشم شاید اندوهم برود چون بمیخانه اندر شد مردمانرا دید که صف صف نشسته اند بباده فروش گفت من بایـد تنها نشینم باده فروش او را در طبقهٔ جداگانه جای داد و از بهر او شراب حاضر آورد او چندان شراب خورد که سرمست گشت و از میخانه بدر آمده در کوچهای بهشت همیگشت تا اینکه بدروازهٔ احمر برسید و آنجا سقائی دید که آب بمردم همی دهد و همیگوید که شراب نباشد مگر از زبیب ووصال نیست مگر از حبیب و در صدر ننشیند مگر لبیب علی زیبق مصری باو گفت مرا آب ده سقا شربهٔ پراز آب کرده بدو داد علی زیبق بشربهٔ آب نگاه کرده و او را بریخت سقا گفت مگر آب نمیخواهی علی زیبق گفت شربهٔ دیگر ده سقا شربهٔ دیگر آب کرده باو داد علی زیبق شربه گرفته بریخت و بار سیم نیز چنان کرد سقا گفت اگر آب نخواهی نوشید من بروم علی زیبق گفت شربه دیگر ده سقا شربهٔ آب کرده بدو داد علی زیبق آب گرفته بنوشید و دیناری زر بدو عطا کرد آنگاه سقا بسوی او نظر کرد واورا حقیر شمرد و باو گفت آفرین برتو ای غلام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی زیبق چون دید که سقا باچشم حقارت بدو بنگریست برجسته کمر سقا بگرفت و خنجر برکشیده گفت ای شیخ چرا خردمندانه سخن نمی گوئی اگر این مشك تو قیمت گران داشته باشد سه درهم خواهد بود و این شربهٔ هائی که بزمین فرو ریختم مقدار یك رطل از آب داشتند و من یك دینار زر بتو دادم تو از بهر چه مرا حقیر شمردی مگر از من شجاع تر و کریم تر دیدهٔ سقا گفت آری زنان پیوسته شجاعان و کریمان بزایند علی زیبق مصری گفت کرا از من شجاع تر و کریم تر دیدهٔ سقا گفت من طرفه حدیثی دارم و آن اینست که پدر من در مصر شیخ سقایان بود چون او در گذشت از برای من پنج اشتر و یکی استر و دکهٔ و خانهٔ بمیراث گذاشت من باخود گفتم که بسوی حجاز شوم آنگاه برخاسته پانصد دینار وام گرفتم و اشتران برداشته روانه حجاز شدم چون بحجاز رسیدم زرها و اشترها از من تلف شد و من باخود گفتم اگر بسوی مصر باز گردم وام خواهان مرا در زندان کنند آنگاه باحاجیان شام روانشدم تا بحلب برسیدم واز حلب بسوی بغداد رفتم و از شیخ سقایان جویان گشتم مرا بسوی او دلالت کردند من نزد او رفته فاتحه خواندم او از حالت من باز پرسید من ماجرای خود بوی باز گفتم دکهٔ جداگانه بمن بداد و مشك و سایر اسلحهٔ سقائی بمن عطا کرد من آنروز درشهر بغداد بگشتم یکی از شربهٔ آبی دادم گفت هنوز چیز نخورده ام که آب بنوشم و شربه دیگر پیش دیگری بردم او بمن گفت خدا بدهد من بدینحالت تا هنگام ظهر بگشتم کسی چیزی بمن نداد من با خود گفتم کاش که بسوی بغداد نیامده بودم و درین خیال بودم که ناگاه گروهی دیدم که شتابان همی روند من از پی ایشان برفتم موکبی دیدم بزرگ ازیکی پرسیدم که این موکب از کیست گفتند که این موکب از احمد دنف است من باو گفتم منصب احمد چیست گفت احمد در بغداد سرهنگ دیوان خلیفه است و در هر ماهی از خلیفه هزار دینار از بهر او وصد دینار بهر یك از تا بعان او مقرراست و بحسن شو مان نیز هزار دینار ازخلیفه همی رسد و اکنون

ایشان از دیوان بازگشته بسوی منزل روانند در آنهنگام احمد دنف مرا بدید وبمن گفت شربهٔ آبی بمن ده من شربه را آب کرده بدو دادم او شربه را دست گرفته بریخت بار دوم و بار سیم نیز بدانسان کرد و در دفعه چهارم مثل تو جرعه بنوشید وبمن گفت ای سقا از کجائی گفتم از مصرم گفت خدا مصر را آباد و اهل مصر را زنده کناد باز گوی از بهر چه باین شهر آمدهٔ من قصه باو بازگفتم و او را آگاه کردم که من از وام خواهان گریخته‌ام آنگاه دست در جیب برده پنج دینار بمن بداد وتابعان خود را گفت بسقا احسان کنید ایشان نیز هر یکی یك دینار بمن بدادند آنگاه احمد دنف بمن گفت ای شیخ هر وقت که بما آب دهی همین مقدار زر ترا خواهیم داد پس من با ایشان آمدو شد میکردم و از مردمان دیگر نیز احسانی مییافتم چون روزی چند بگذشت من زرهای خود بشمردم دیدم که هزار دینار است با خود گفتم اکنون کار صواب این است که بسوی شهر خویش روم آنگاه بخانه احمد دنف رفته دست او را ببوسیدم با من گفت چه میخواهی گفتم قصد سفر دارم واین دوبیت برخواندم ☆ چرانه در پی عزم دیارخود باشم ☆ چرانه خاك کف پای‌یار خود باشم ✿ غم غریبی وغربت چوبرنمی‌تابم ☆ بشهرخود رومو شهریار خود باشم — آنگاه احمد اشتری با صد دینار زر بمن بداد وگفت ایشیخ بازگوی که تو اهل مصر میشناسی چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزادلب داستان فروبست

چون شب هفتصد و دهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سقا گفت که احمد دنف از من پرسید تو اهل مصر را می شناسی یانه گفتم آری می شناسم گفت این کتاب بگیر و بعلی زیبق مصری برسان و با و بگو احمد ترا سلام میرساند و او اکنون در نزد خلیفه است من کتاب ازوگرفته بسوی مصر آمدم وام بروام خواهان رد کردم و شغل سقائی پیش گرفتم و تا اکنون کتاب نرسانده ام از آنکه خانهٔ علی زیبق را نمی شناسم علی زیبق مصری‌باو گفت ای شیخ چشم تو روشن باد که من علی زیبق مصری هستم کتاب بدو دادم چون گشوده بخواند این دو بیت ورقه‌نبشته دید ☆ گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نه ☆ که مرا با توو یاد توفراوان کار است ☆روزگارت همه خوش باد که بی‌دیدن‌تو ☆ روزگار سرکارم همه ناهموار است ☆ پس از آن نوشته بود که احمد دنف بیزرگترین فرزندان خود علی زیبق مصری سلام میرساند که من با صلاح الدین مصری خیله ها باختم و او را گمنام کردم و زیر دستان او را بفرمان خویش در آوردم که‌از جمله ایشان علی کتف الجمیل است و اکنون در دیوان خلیفه مقدم وزرا هستم اگر در سر عهد و پیمان خود هستی بسوی من بیا که شاید تو نیز بوسیلت عیاری بخلیفه تقرب یابی و السلم چون علی زیبق کتاب بخواند او را بوسیده بر سر نهاد وده‌دینار زر بسقا بداد و بسوی خانه بازگشت تابعان خود را از ماجری بیاگاهانید و بایشان گفت شما را بیکدیگر سپردم آنگاه‌جامه که در برداشت برکند و جامه سفر در پوشید و همه گونه اسلحه با خویشتن برداشت نقیب خانه گفت آیاسفر همی خواهی‌بکنی زیبق گفت آری سفر خواهم کرد نقیب گفت مرا در انبار ها چیزی‌نمانده علی زیبق مصری گفت چون بشام رسم مومه ازبهر شما بفرستم این بگفت و روان گشت بقافله رسید که همیخواستند سفر کنند و شاه بندر بازرگانرا با چهل تن بازرگان قافله دیدند ولی بازرگان بار بسته و بار های شاه بندر برزمین بمانده بود و مقدم شاه بندر را دید که مردیست شامی و اوبخادمان میگوید که یکی از شما بمن یاری کند خادمان او را دشنام همی دهند علی زیبق با خود گفت مرا سفر مبارك نخواهد بودمگر با این مقدم و علی زیبق پسری بود نکو روی آنگاه نزد مقدم رفته او را سلام داد مقدم باو گفت چه میخواهی علی زیبق گفت ای عم ترا می‌بینم تنها هستی و چهل بار داری از بهرچه جمعی را با خود نیاوردهٔ که ترا یاری کنند مقدم گفت ای فرزندمن دو پسر اجیر گرفتم و ایشانرا جامه دادم و در جیب هر یکی از ایشان دویست دینار زر بنهادم ایشان تا بیرون شهر با من همراهی کردند و از آنجا بگریختند علی زیبق ازو پرسید که بکجا خواهی رفت آنمرد گفت بسوی حلب روانیم علی زیبق گفت من ترا تا حلب یاری کنم آنگاه با مقدم یار گشته حملها بار کردند و روان شدند ر مرد شامی از علی فرحناك شد و برو مایل گشت تا اینکه شب بر آمد در جائی فرود آمدند و بخوردند و بنوشیدند چون وقت خواب رسید علی زیبق پهلوبر زمین گذاشته خود را بخواب زد مرد شامی نزدیکتر باو بخفت علی از آن مکان برخاسته در مکان دیگر خفت مرد شامی در خوابگاه خود بغلطید و خواست که علی را در آغوش گیرد او را برجای نیافت با خود گفت شاید بکسی دیگر وعده داده است و امشب در نزد او خفته چون شب دیگر بر آید من او را نزد خود نگاه دارم و اما علی زیبق تا نزدیك صبح در همان مکان بخفت آنگاه برخاسته در نزد مرد شامی خفت چون مرد شامی بیدار شد علی زیبق را در پهلوی خود یافت با خود گفت اگر باو بگویم که دوش در کجا بودی مرا ترك خواهد کرد بهتر اینست که باو چیزی نگویم و اما علی زیبق پیوسته باو خدعه میکرد تا بسر زمینی برسیدند که در آنجا بیشه و در آن بیشه شیری بود که هروقت قافله بدان مکان میرسید قرعه می انداختند قرعه بنام هرکس که بر می‌آمد او را پیش شیر انداخته خلاص میشدند پس ایشان قرعه بزدند بنام شاه بندرتجار برآمد شاه بندر را اندوه سخت روی داد و بآن مرد شامی گفت خدایتعالی سفر برتو مبارك نکند که من از شومی تو در این ورطه افتادم ولکن بتو وصیت میکنم که بار های مرا پس از مرك من بفرزندان من برسان علی زیبق مصری گفت این حکایت را سبب چیست قصه بروی فرو خواندند او گفت از بهرچه از گربه صحرائی هراسانیدمن کشتن او را بذمت‌خود میگیرم شاه بندر گفت اگر تو او را بکشی ترا هزار دینار دهم و بقیت بازرگانان نیز هر یکی وعدهٔ کردند در حال علی زیبق برخاسته اسلحه بر خود راست کرد و عمودی از پولاد بدست گرفت و تنها در برابر شیر بایستاد و بانك بروی زد شیر بروی هجوم آورد علی مصری شمشیر برکشید و او را دو نیمه ساخت و آن مرد شامی وبازرگانان نظاره همی کردند آنگاه

شاه بندر برخاسته او را در آغوش گرفت و جبین او را ببوسید و هزار دینار زر بروی عطا کرد و هر یکی از بازرگانان بیست دینار زر بوی بدادند او همهٔ مال بشاه بندر سپرد و آن شب را بخفتند بامدادان بقصد بغداد روان شدند بمکانی که زمین شیران و وادی سگان نام داشت برسیدند و در آنجا مردی بود بدوی که راه براهروان می برید و قبیلهٔ داشت انبوه آن بدوی سر راه بر قافله گرفت مردان قافله بگریختند و فریاد برآوردند در آن هنگام علی زیبق مصری روی براهزنان کرده بیکی از سواران حربه بینداخت و او را با خاك یکسان کرد آنگاه اسب او را گرفته سوار شد و با بدوی گفت بمبارزت من برآی چون بدوی بمبارزت بر آمد علی زیبق مصری جرس هائی را که با خود داشت بجنبانید اسب بدوی از جرس ها برمید و پشت بعلی مصری کرد علی زیبق حربه از عقب بینداخت حربه برقفای او آمد قوم بدوی چون این حالت بدیدند بعلی زیبق جمع آمدند علی زیبق بر ایشان حمله کرد ایشان بگریختند آنگاه علی زیبق سر بدوی را در نیزه کرده بوی بازرگانان بیاورد بازرگانان مال ها باو بذل کردند و اورا ثنا گفتند و همی رفتند تابغداد برسیدند علی مصری مال ازشاه بندر گرفته بآن مرد شامی بداد و باو گفت چون بمصر شوی منزل من باز پرس و این مال بنقیب خانهٔ من ده پس آن شب بخفتند بامدادان علی زیبق بشهر اندر شد و از بهر خانهٔدنف همیگشت پارهٔ کودکان بدید که بازی میکردند ودر میان ایشان کودکی بود احمد لقیط نام علی زیبق گفت خبر شهر از کودکان باید پرسید اتفاقا در آنجا حلوا فروشی بودعلی زیبق ازاوحلوا خریده بانك بکودکان زد احمد لقیط کودکان از او دور کرده خود پیش رفت و با علی زیبق گفت چه میخواهی علی جواب دادمرا پسری بوداوبمرد واورا درخواب دیدم از من حلوا همیخواهد بدین سبب حلوا خریده ام که بهر کودکی پارهٔ از آن بدهم آنگاه پارهٔ از حلوا باحمد لقیط بداد احمد لقیط یك دینار بآن حلوا چسبیده یافت بـا علی زیبق گفت بـرو که در نزد من روسپیان نیستند که از بهر تو قلتبانی کنم تو اگر سخنی داری از من سئوال کن علی زیبق گفت ای فرزند من از بهر خانهٔ احمد دنف همیگردم تو این یك دینار از من بگیر و مرا بخانهٔ او دلالت کن آن کودك گفت من از پیش و تو از دنبال میرویم تا اینکه من در برابر خانهٔ احمد دنف بایستم و بپای خود زیگی برداشته بر در خانه بیندازم تو آن در بشناس پس کودك ازجلو و علی زیبق ازدنبال همیرفتند تا اینکه کودك بایستادو ریگی بپای خود برداشته بدرخانه بینداخت علی زیبق خانه را بشناخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و یازدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون علی زیبق درخانه بشناخت کودك را بگرفت وخواست که دینار ازو بستاند نتوانست آنگاه باو گفت برکه عجب خرده ندو دلیر هستی هر وقت در نزد خلیفه سرهنك شوم ترا اززیردستان خود کنم کودك برفت وعلی زیبق در بکوفت احمد دنف گفت ای نقیب در بگشای که علی زیبق مصری است نقیب در بگشود علی زیبق بخانه در آمد و احمد دنف راسلام داد احمد دنف برپای خاسته اورا در آغوش گرفت احمد دنف حله بروی بپوشانید وباو گفت وقتی که خلیفه مرا مقدم خویش ساخت زیر دستان مرا خلعت ها بخشید و من این خلعت از بهر تو نگاه داشتم پس اورا درصدر مجلس بنشاندند و طعام وشراب حاضر آوردند و بباده گساری مشغول شدند و تا بامداد مست بودند آنگاه احمد دنف با علی مصری گفت زینهار که از خانه بیرون آئی که بغداد نه چون مصر است امروز بغداد محل خلافتست و در اینجا عیاران هستند پس علی زیبق سه روز در خانه بنشست احمد دنف باو گفت همی خواهم که ترا به پیشگاه خلیفه برم از بهر تو جیره و جامه بنویسند ولی انتظار وقت همیکشم روزی احمد دنف اورا درخانه گذاشته بیرون رفت و علی مصری تنگدل گشته با خود گفت برخیز و در بغداد تفرج کن شاید دلت بگشاید درحال بر خاسته از کوچهٔ بکوچهٔ همیرفت تا اینکه درمیان سوق بدکهٔ برسید در آن دکه داخل شد و در آنجا چاشت خورده بیرون آمد که دست بشوید ناگاه چهل تن غلامان پولاد پوش را دید که همیروند و دلیلهٔ محتاله از دنبال ایشان بر استری سوار است و مغفری زراندود برسر وزرهی پولاد دربردارد و درآن وقت ازدیوان خلیفه بازگشته بکاروانسرا همی رفت چون دلیله را چشم بعلی مصری افتاد درو تأمل کرده دید جوانیست که در درازی و پهنی باحمد دنف همی ماند و شجاعت از جبین او آشکار است بسوی کاروانسرا رفت و در نزد دختر خود زینب فرود آمد درحال تخت رمل بخواست از بهر آنجوان که دیده بود رمل بزد دید که نام اوعلی مصریست واقبال او باقبال خود و دخترش زینب غالبست زینب گفت ای مادر از این تخت رمل بر تو چه ظاهر شد دلیله گفت ای دختر امروز جوانی دیدم که باحمد دنف همی مانست و مرا بیم از آن است که او بشنود که تو احمد دنف و زیردستان اورا برهنه کردهٔ آنگاه بکاروانسرا آمده باما حیلتی کند و گمان من اینست که او در خانه احمد دنف منزل دارد زینب گفت این سخنان چیست که میگوئی گمان من اینست که تو ازو بهراس اندرشدهٔ آنگاه زینب برخاسته جامهٔ فاخر بپوشید و بیرون آمده در شهر همی گشت هرکس اورا میدید مفتون طرهٔ پر شکن و کشتهٔ ناوك مرد افکن او میشد و او عاشقان را وعده میداد ولی بوعدهٔ خود وفا نمیکرد و بکسی کام نمی بخشید و بهرسوی همی گشت تا اینکه علی زیبق مصری را دید که همی آید دوشی بروی بزد و باو گفت خدایتعالی اهل نظر را پاینده بدارد و علی زیبق باو گفت چه نیکو منظری بازگوی که از آن کیستی زینب گفت چون تو احمقی را هستم علی زیبق باو گفت ترا شوهری هست یا نه زینب گفت آری شوی دارم علی زیبق باو گفت تو نزد من خواهی آمد یا من نزد تو آیم زینب گفت من دختر بازرگانم و شوهر من نیز بازرگانست در تمامت عمر جز امروز بیرون نیامده بودم و سبب آمدن امروز این بود که طعام بپخته بودم که تنها نتوانستم که آن طعام بخورم چون بیرون آمدم و ترا دیدم مهر تو اندر دلم جای گرفت آیا می توانی که دل من بدست آورده لقمهٔ ازطعام من بخوری علی زیبق گفت هرکرا دعوت کنند بایدش اجابت کرد پس دخترك برفت و علی زیبق بر اثر او از کوچه بکوچه همی رفت آنگاه با خود

گفت تو درین شهر غریبی شاید بورطهٔ در افتی به از آن‌نیست که ایندخترك را بحیلتی از خود دفع کنی پس دیناری بدرآورده با زینب گفت این یکدینار بگیر وقتی دیگر قرار ده زینت گفت بنام بزرك خدا سوگند محالست که دست از تو بردارم باید همین ساعت با من بخانه در آئی علی زیبق ناچار از پی اوروان‌شد زینب بدر خانه بسته‌برسید باعلی زیبق گفت این قفل‌بگشا علی زیبق گفت کلید او کجاست زینب گفت کلید او گم گشته‌علی زیبق گفت هرکس در بی کلید گشاید گناهکار خواهد بود و از حاکم آزار خواهد دید من بی کلید در نتوانم گشود آنگاه زینب چادر از روی خود بیکسوی کرد و روی خویشتن بروی بنمود و آتش حسرت در دل بیفروخت و گوشهٔ چادر بر روی قفل انداخته نام مادر موسی بر قفل بخواند قفل گشوده شد زینب بدرون رفت علی زیبق نیز بر اثر او برفت دید که شمشیرها و اسلحهٔ پولاد آویخته اند آنگاه زینب چادر بیکسوی نهاد و با او بنشست علی زیبق باخود گفت این روزی که خدای‌تعالی بتو رسانیده بایدت خورد آنگاه سر پیش برد که بوسه از وی برباید زینب دست بروی خود گذاشت و باو گفت تا شب بر نیاید ذوقی چندان نخواهد داشت پس برخاسته سفرهٔشراب بگسترد بخوردند و بنوشیدند پس از آن ابریق از چاه آب کرده بدست علی زیبق‌همیریخت و او دست همی شست که‌ناگاه زینب طپانچه بر سر و سینهٔ خود زدن گرفت و گفت شوهر من انگشتری یاقوت در پیش‌من داشت‌چون دلو در چاه‌فروآویختم انگشتری بچاه اندر افتاد تو بیك سوی تا من برهنه شوم وبچاه اندر فرو رفته انگشتری پدید آورم علی‌زیبق گفت برمن عیب است که من در اینجا باشم و تو بچاه اندر فروشوی در حال علی زیبق جامها بر کند و رسن برمیان بست و در چاه فرو شد زینب باو گفت این رسن کوتاه است رسن از خود بگشا و خود بچاه اندر رو علی زیبق رسن بگشود مقدار دو قامت در آب فرو شد و اما زینب چادر بر سر کرده جامهای او بگرفت و بسوی مادر رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربست

چون شب هفتصد و دوازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت زینب جامهای علی را گرفته بسوی مادر روان شد و باو گفت علی مصری را برهنه کردم و درخانهٔ امیر حسن اورا بچاه افکندم و هیهات که او خلاصی یابد و اما امیر حسن خداوند خانه در دیوان خلیفه بود چون بسوی خانه بازگشت در خانه را گشوده یافت روی بخادم کرده گفت از بهر چه قفل نبستهٔ گفت ایخواجه من خود قفل بسته بودم امیر حسن بخانه اندر شد در خانه کسی نیافت و چیز های خانه بر جای دید بخادم گفت ابریق آب کن تا وضو سازم خادم سطل گرفته در چاه فرو آویخت چون سطل بر کشید گرانش یافت سر در چاه برده چیزی را در سطل نشسته دید رسن از دست در چاه بیفکند و گفت ایخواجه عفریتی بچاه اندر است امیر حسن گفت برو و چهار تن قاری بیاور که قرآن بر آن عفریت تلاوت کنند تا اواز پی کار خویش رود چون قاریان حاضر آمدند امیر حسن بایشان گفت باین چاه گرد آئید و بر این عفریت قرآن تلاوت کنید آنگاه خادمان دلو در چاه فرو آویخته و علی مصری خویشتن در دلو پنهان کرده صبر کرد تا بدیشان نزدیك شد آنگاه ازدلو برجسته در میان فقیهان بنشست امیر حسن دید پسری است آدمیزاد باو گفت تو دزد هستی علی مصری گفت لاوالله امیر حسن گفت بچه سبب در اینچاه فرورفتهٔ علی مصری گفت دوش بخفتم و محتلم گشتم آنگاه در دجله فرو رفتم که غسل کنم آب مرا از زیر زمین بکشید تا اینکه بدینچاه برسیدم امیر حسن گفت سخن براستی گوی علی مصری تمامت حکایت باو حدیث کرد آنگاه امیر حسن او را با جامهٔ کهن از خانه بیرون کرد علی زیبق بسوی خانهٔ احمد روان شد و حکایت‌خود باحمددنف مرو خواند احمد دنف گفت نگفتمت که در بغداد زنانی هستند که بامردان حیلت کنند و ایشانرا بفریبند و علی کتف‌الجمل گفت عجبست که چگونه مقدم دیوان مصر را دخترکی برهنه کرده این سخن بعلی زیبق ناهموار شد و از کردار خود پشیمان گشت احمد دنف حلهٔ دیگر بروی بپوشانید پس از آن حسن شومان بعلی مصری گفت آیا تو آندخترك می شناسی علی مصری گفت لا والله نمی شناسم حسن گفت او زینب دختر دلیلهٔ محتاله است پس ای علی این دختر جامه بزرگ تر از جامهای زیردستان او را نیز برده است علی مصری گفت این برشما ننگ است که دختری باو چنین کاری کند حسن شومان گفت مقصود چیست علی مصری گفت قصد من اینست که او را تزویج کنم حسن شومان گفت از این خیال در گذر محال است علی مصری گفت ای شومان من از تزویج او ناگزیرم توبازگو که‌چه حیلت کنم شومان گفت اگر از دست من بنوشی و در زیر علم من بروی من ترا ازو بمقصود برسانم علی مصری گفت آری چنین کنم آنگاه شومان باو گفت ای علی جامهٔ خود بکن علی جامه بر کند و شومان دیگی را بر آتش نهاده چیزی مانند قیر دروی بجوشانید و او بر تن علی بمالید علی مانند غلامکی شد و لبان و گونهای او را نیز سیاه کرد و سرمهٔ درچشمش کشید و جامه سیاهان در وی بپوشانید و در سفرهٔ کباب و شرابی باو داده گفت در کاروانسرا غلامکی است طباخ تو اکنون شبیه او شدی و او از بازار جز گوشت و سبزی بچیزی حاجت ندارد تو بسوی آن غلام شو و با او بنرمی مانند سیاهان سخن بگو و باو بگو دیرگاهی است که با تو در یکجانشسته ایم و بوزه نخورده‌ایم او بتو گوید مرا مشغله بسیار است و خرج چهل تن غلام در ذمت من است که باید از بهر ایشان در چاشت و شام طبخ کنم و سگانرا نیز خورش دهم و سفره از برای زینب و دلیله مهیا کنم تو باو بگو بیا تا کباب بخوریم و بوزه بنوشیم و تو او را بخانه اندر کن و بوزه بروی بنوشان تا مست شود آنگاه ازو بپرس که چه طبخ خواهید کرد و چند گونه طعام ضرور است و از او خورش و کلید مطبخ را سؤال کن که او در مستی اینها با تو بگوید پس از آن اورا بیخود کن و جامهای او را بپوش و کاردهای او برمیان بزن و لنگ برداشته ببازار شو و گوشت و سبزی خریده بمطبخ باز گرد و خورشها طبخ کن و طعام برداشته نزد دلیله شو و بنگ در طعام بنه تا سگان و غلامان و دلیله و دختر او را بیخود

کنی آنگاه بقصر فراز رفته همه جامها از قصر بیاور و اگر قصد تو اینست که زینب را تزویج کنی کبوتران نامه بر را نیز بتمامت بیاور در حال علی زیبق بسوی کاروانسرا شد و بغلامك طباخ سلام داد و باو گفت دیرگاهی است که با تو بوزه ننوشیده‌ایم غلامك گفت از بهر غلامان بطبخ خورش مشغولم علی مصری بسخنای نرم او را بخانه آورده مست کرد و از طعام و گونهای او باز پرسید غلامك گفت هر روز پنج لون درچاشت و پنج لون در شام مهیا کنم و دیروز لونی دیگر که او حب‌الزمان است‌از من خواسته‌اند علی مصری گفت نخست سفره از بهر که میبری طباخ گفت نخست‌سفره از بهر زینب‌بگسترم پس از آن سفره دلیله را ببرم چون ایشان طعام بخوردند غلامانرا سفره بنهم و سگان را نیز طعمه دهم و هر سگی رایکرطل گوشت همی دهم علی مصری این سخنان از او باز پرسید و از قضا پرسش کلید ها فراموش کرد آنگاه او را بیخود ساخت و جامهای او بر کنده خود بپوشید و لنگ برداشته ببازار روانشد و گوشت و سبزی بگرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصدو سیزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی مصری گوشت و سبزی گرفت و پس از آن باز گشته از در کاروانسرا درون‌شد دلیله محتاله چون او را بدید بشناخت و باو گفت ای رئیس دزدان باز گرد آیا میخواهی که با من حیلت کنی علی مصری در هیئت غلامك طباخ روی بدلیله کرده گفت ای خاتون این سخنان چیست دلیله گفت باز گو که غلامك طباخ را گشته و یا بی خود ساختهٔ علی مصری پرسید طباخ کدام است مگر در اینجا جز من غلام طباخی هست دلیله گفت دروغ گفتی تو علی زیبق مصری هستی علی مصری بزبان زنگیان باو گفت ای خاتون مصریان سپید هستند یا سیاه من دیرگاهیست که خدمت تو همی کنم آنگاه غلامان با علی گفتند ای پسر عم چه میگوئی دلیله گفت این پسر عم شما نیست این علی زیبق مصری است گویا پسر عم شما را بیخود کرده یا کشته است ایشان گفتند ای خاتون این پسر عم ماست دلیله گفت او علی زیبق مصریست که تن خودرا سیاه کرده علی زیبق پرسید ای خاتون علی مصری کدام است من سعدالله طباخم دلیله گفت در نزد من روغنی است که باو آزمایش کنند در حال روغنی حاضر آورده بساعد او بمالید سیاهی برطرف نشد غلامان گفتند ای‌خاتون بگذار برودو ازبرای ما چاشت مهیا کند که او پسر عم ما سعدالله است دلیله بایشان گفت اگر او سعدالله طباخ است خواهد دانست که شما دوش از او چه خواسته اید و خواهد دانست که در هر روز چند گونه طعام طبخ خواهد کرد پس ایشان از لون های‌طعام باز پرسیدند او پنج لون طعام بشمرد و گفت دوش لون دیگر از من خواسته‌اید که حب‌الزمان است غلامان گفتند او راست می گوید دلیه گفت شما با او بروید اگر او مطبخ بشناسد او پسر عم شماست و گرنه او را بکشید اتفاقاً گربه طباخ‌داشت که هروقت درون میشد آنگربه بردر مطبخ بایستادی‌و بردوش طباخ بالامیرفت چون‌علی‌زیبق‌درون‌رفت گربه‌اورا بدید‌بدوش‌او برشدعلی‌زیبق گربه ازدوش بینداخت گربه‌درپیش‌روی علی زیبق‌بسوی مطبخ بدویدو بردرمطبخ بایستادعلی‌زیبق بدرمطبخ بیامدو کلیدهادرآنجادید کلید برداشته در مطبخ بگشود غلامان نزد دلیله باز گشتند و با دلیله گفتند اگراین سیاه پسر عم ما نمیبود کلیدنمی شناخت ومطبخ نمی یافت همانا این پسر عم ما سعدالله است دلیله گفت بخدا سوگند که او مطبخ را ازگربه شناخت و کلید را از قرینه دانست القصه علی زیبق بمطبخ اندر شد وطعام طبخ کرده سفره از برای زینب بیرون برد وهمه جامها را درقصرزینب بدیدآنگاه فرود آمده سفره از برای دلیله بنهاد و غلامان را چاشت داده سگان را نیز طعمه بنهاد و در شام نیز بدینسان کرد و در کاروانسرا گشود. نمی شد مگر هنگام غروب پس از آن علی زیبق بر خاسته در کاروانسرا ندا درداد که ای ساکنان کاروانسرا غلامان بحراست بر خاستند وسگانرا رهاکردیم هرکس بیرون آید جزخویشتن دیگری را ملامت نکند وعلی زیبق طعمهٔ سگانرا بآخر انداخته وطعمهٔ آنها را مسموم ساخته بود چون طعمه بآنها بخورانید همگی بمردند وغلامانرا با دلیله ودختر او بیخودکردآنگاه بقصر در آمد جامها را با کبوتران نا ه بر بر داشته در کار وانسرا بگشود و بیرون آمده بسوی منزل روانگشت چون حسن شومان اورابدید باوگفت چکار کردی علی‌زیبق حکایت باو حدیث کرد وشکر نیکوئیهای او بجا آوردآنگاه حسن شومان گیاهی بجوشانید وتن علی را باو بشست سیاهیش برفت و چنان شد که بود و بسوی‌کار وانسرا رفته جامه غلامك طباخ را بپوشانید و او را بخود آورد علی زیبق را کار بدینجا رسید و اما دلیلهٔ محتاله چون صبح بدمید بازرگانی از ساکنان کار وانسرا بیرون آمد درکاروانسرا را گشوده‌دید وغلامان را بیخود وسگانرا کشته یافت بسوی دلیله رفته اورا نیز بیخود یافت ورقهٔ را دیدکه ازگردن او آویخته اند و در بالین او شیشهٔ یافت که در آن شیشه ضد بنگ بود بازرگان از آن شیشه بدماغ دلیله فرو ریخت دلیله بخود آمده‌گفت من در کجا هستم بازرگان گفت چون من بیرون آمدم ترا وغلامانرا بیخود یافتم وسگانرا کشته دیدم پس دلیله ورقه بر داشته او را بخواند ر در آنورقه نوشته بودند که اینکار کار علی مصری است آنگاه دلیله غلامان و دختر خود زینب را بخودآورد و بایشان‌گفت من ا من شما نگفتم‌که این علی مصریست پس‌گفت اینکار پوشیده دارید و بدخترخودگفت چند بار باتوگفتم که با علی مصری بر میاویزکه او انتقام خود از ما خواهد کشید اکنون اینکار را در عوض کار توکرده و او میتوانست که با توکار دیگر کند ولکن احسان کرده و بهمین قدر اکتفا نموده وقصدش این بوده است‌که در میان ما دوستی باشد آنگا دلیله لباس مردان برکند ولباس زنان بپوشید ومحرمهٔ امان درگردن خود بست و قصد خانه احمد دنف کرد وقتی که علی زیبق بخانه آمده جامها را با کبوتران آورده بود حسن‌شومان قیمت چهل کبوتر به نقیب داده‌باوگفته بود که چهل کبوتر خریده طبخ کن چون دلیله دربکوفت احمد دنف گفت این درکوفتن دلیله است ای نقیب برخیزو در بگشای نقیب برخاسته در بگشود

دلیله بخانه درآمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و چهاردهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت نقیب چون در بگشود دلیله بخانه در آمد حسن شومان باوگفت ای عجوزك پلید از بهر چه بدینمکان آمد . دلیله گفت ایسرهنگ گردن من واینك تیغ شما ولکن بازگو که کدام یك از شما با من این حیلت باخته احمد دنف گفت او سر زیردستان منست دلیله باحمد گفت ترا بخدا سوگند میدهم تو باو بگو کبوتران نامه بر بیاورد و با من احسان کند حسن شومان گفت ای علی خدا ترا پاداش نیکو دهد کبوتران از بهرچه ذبح کردی علی زیبق گفت من ندانستم که آنها کبوتران نامه بر هستند آنگاه باحمد گفت ای نقیب ازگوشت کبوتران از برای دلیله نمونه بیاور نقیب پارهٔ ازگوشت کبوترانی که خود طبخ کرده بود بدلیله داده دلیله گوشت بر دهان نهاده بجائید وگفت این گوشت کبوتران نامه بر نیست که من آنهارا از حبة المسك دانه همیدادم حسن شومان بدلیله گفت اگر قصد تو اینست که کبوتران نامه بر بگیری حاجت علی مصری برآور دلیله گفت حاجت او چیست حسن گفت دختر خویشتن بدو تزویج کن دلیله گفت من باید با دختر مشورت کنم آنگاه حسن شومان بعلی مصری گفت کبوتران بدو باز پس ده علی مصری کبوتران بداد دلیله کبوتران گرفته فرحناك شد حسن باوگفت بزودی جواب از بهر ما بفرست دلیله گفت اگر مقصود علی مصری اینست که زینب را تزویج کند این حیلت که باخته حیلتی نیست عیاری آنست که زینب را از خالوی او زریق خواستگاری کند که زریق وکیل اوست چون ایشان اینسخن را ازدلیله بشیدند باوگفتند ای روسبی اینسخنان چیست مگر همی خواهی که برادر ما علی مصری را بکشتن دهی پس از آن دلیله از نزد ایشان بدرآمده بکاروانسرا رفت و بدختر خود گفت علی مصری ترا از من خواستگاری کرد زینب فرحناك شد که بسبب پاکدامنی علی مصری برو مایل گشته بود پس زینب ماجری بازپرسید دلیله آنچه روی داده بود حکایت کرد وگفت با او شرط کردم که ترا از خالوی تو زریق خواستگاری کند و قصدم این بود که اورا در ورطهٔ هلاکت اندازم واما علی مصری روی بیاران خود کرده به ایشان گفت زریق کیست وکار اوچیست گفتند زریق رئیس جوانان عراق است و او می تواند که نقب برکوه زند و ستاره از آسمان بزیر آورد وسرمه از چشم بیرون برد و او در عیاری مانند ندارد ولکن اکنون از این کار توبه کرده دکان ماهی فروشی گشوده و از آنکار دو هزار دینار جمع آورده و آنها را در همیانی کرده وبند ابریشمین بر آن همیان بسته ورنگهای مسین ازآن بند آویخته وآن بند رابدرون دکان بمیخی فرو بسته است هر وقت دکان بگشاید آن همیان ازپیش دکان بیاویزد وندا در دهد که ای عیاران مصر و ایجوانان عراق و ایدلیران عجم درکجا هستید که زریق سماك همیانی از پیش دکان آویخته هرکس که دعوی عیاری دارد این همیان را بحیلت ببرد که آن زرها برو حلال کنم پس عیاران و جوانان بطمع آنزرها رفته همی خواهند که اورا غافل کرده همیان بگیرند زریق رغیف مسین در پیش دارد و بآتش افروختن و ماهی بریان کردن نشسته است چون خداوند طمع خواهند که اوراغافل کرده همیان بگیرند زریق رغیف مسین بروی بزنند و اورا بکشد ای علی اگر تو بزریق متعرض شوی در هلاك خویشتن شتاب خواهی کرد تو از مخاصمت زریق بگذر که ترا بتزویج زینب حاجتی نیست علی گفت ای یاران اینسخن از برای من عیبست و ناچار باید که من آن همیان بگیرم ولکن از برای من جامهٔ زنانه بیاورید درحال جامهٔ حاضر آوردند علی مصری جامهٔ زنانه دربوشید و نقابی بر رخ بیاویخت و بزغاله را بکشت و خون از در روده کرده سر رودها گره زد و روده ها بر ران خود ببست وشلوار از روی آن بپوشید و از برای خویشتن دوچیز مانند دوپستان بساخت وآنهارا پر ازشیر کرد و برسینه خود ببست آنگاه حمالی را دید که درازگوشی دارد یك دینار بآن حمال بداد حمال اورا بدرازگوش سوار کرده بسوی دکان زریق سماك برد علی مصری همیانرا دیدکه از دکان فروآویخته و زریق ماهی بریان همی کند علی مصری گفت ایحمال این رایحه چیست حمال گفت این رایحهٔ ماهیان زریق است علی مصری بحمال گفت من آبستنم خود میدانی که رایحه بر من ضرر دارد پارهٔ از گوشت ماهی از بهر من بیاور آنگاه حمال پیش زریق رفت و باوگفت ای زریق علی الصباح برخاسته بزنان آبستن بوی همی دهی اکنون زن امیرحسن شرالطریق با من است و او این رایحه شنیده همی ترسم که بحمل او زیان رسد پارهٔ ازگوشت این ماهی بده تا بروی بچشانم درحال زریق پارهٔ از گوشت گرفته خواست که درآتش سرخ کند آتش فرو نشست زریق درون شد که آتش بیفروزد علی مصری بر درنشسته بر آن دو روده تکیه کرد رودها پاره شد و خون از میان هر دو پایش برفت آنگاه فریاد برآورد واظهری واظهری یعنی وای کمرم وای کمرم حمال روی بدو کرده دیدکه خون از زیر او روانست باوگفت ای خاتون چه روی داده علی مصری درصورت زنان باو گفت بچه انداختم زریق سر پیش برده دید که از زیر او خون همی رود بهراس اندرگشته بدرون دکان بگریخت حمال گفت ای زریق خدا از تو انتقام کشد که این زن بچه انداخته تو جواب شوهر او نتوانی داد ترا چه شده است که صبحگاهان رایحهٔ ماهی برمشام کسان همی رسانی ومن هرچه پارهٔ گوشت از تو میخواهم نمیدهی آنگاه حمال درازگوش برداشته از پی کار خود رفت و درهنگامیکه زریق بدرون دکان بگریخت علی مصری دست بسوی همیان درازکرد که اورا بگیرد آواز حلقه ها وجرس ها بلند شد زریق گفت ایزن آبستن ترا حیلت آشکار شد همی خواهی که با من درصورت زنان کید کنی اکنون آماده باش پس رغیف مسین برداشته بروی بینداخت رغیف از او خطا کرده بدیگری برآمد مردم بزریق جمع آمدند وباوگفتند تو بازاری هستی ویا سپاهی اگر بازاری هستی این همیان از اینجا فرود آور و شر خود از مردم دور گردان زریق گفت چنین کنم و اما علی مصری بسوی یاران بازگشت شومان گفت چکار کردی علی مصری حکایت باز گفت و جامهٔ زنان بر کند وگفت ای شومان جامهٔ خادمان از بهر من بیاور شومان آنچه علی مصری خواسته بود حاضر آورد علی

مصری جامهٔ خادمان پوشیده ظرفی با پنج درم برداشته بسوی زریق رفت وباو گفت چه میخواهی درم ها بزریق بنمود زریق خواست ازآن ماهیان که درطبله داشت باو بدهد علی مصری درصورت خادمان گفت که من ماهی گرم همی خواهم زریق ماهی در تابه گذاشت وخواست که بریان کند آتش فرونشست زریق درون رفت که آتش بیفروزد علی مصری دست بسوی همیان برد آواز جرسها وحلقها بلندگشت زریق گفت حیلت تو برمن نمی گیرد اگرچه بصورت خادمان بیائی ومن ترا ازآن ظرف و درمها که در دست داشتی شناختم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و پانزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه زریق رغیف مسین بسوی او بینداخت علی مصری خودرا بیکسو کشید رغیف بدیگی که پر ازگوشت پخته بود برآمد دیك بشکست و چربی او بدوش قاضی که از آنجا میگذشت برسید قاضی گفت کدام شقی با من اینکار کرد مردمان گفتند ایها القاضی شاید کودکی خورد سال سنك انداخته بر دیك آمده پس ازآن نگاه کردند رغیف مسین بدیدند درحال رو بزریق کردند و باو گفتند ایزریق از خدا بترس و این همیان فرود آور زریق جواب داد انشاءالله فرودآورم و اما علی مصری بنزد یاران شد و از همیان باز پرسیدند حکایت بر ایشان فرو خواند وجامهای خود برکند و جامهٔ بازرگانی پوشیده بیرون آمد بمارگیری ملاقات کرد که او را انبانی بود و در آن انبان دو کلاغ بود جلبندی داشت که متاعهای او درآن بود علی مصری باو گفت قصد من اینست که فرزندان من کلاغ های تو تفرج کنند و من احسانی با تو بکنم پس اورا بخانه آورده طعام بنك آمیخته بروی داده بیخودش کرده جامهٔ اورا بپوشید و بسوی زریق سماك رفت چون بدکان او برسید نای برزد زریق باو گفت خدا بدهد آنگاه کلاغ ها از انبان بدرآورد و درپیش زریق بینداخت از قضا زریق از کلاغ میترسید چون کلاغ بدید بدرون دکان بگریخت علی مصری کلاغ گرفته در انبان نهاد و دست بهمیان برد آواز جرس ها و حلقها بلندگشت زریق باو گفت پیوسته همی خواهی که با من حیلت کنی وخویشتن را هر دفعه بصورتی دیگر همی آوری آنگاه زریق رغیف مسین بسوی او انداخت ازقضا یکی سپاهی با خادمك خود ازآنجا درمیگذشت رغیف بخادم او بر آمد خادم را سربشکست سپاهی گفت این سنك که انداخت مردمان گفتند اینسنك از سقف فرود آمد چون سپاهی برفت مردمان نگاه کرده رغیف مسین درآنجا دیدند وبزریق گفتند کیسه فرودآورد زریق جواب داد انشاءالله فرودآورم القصه علی زیبق حیلت همی باخت تا اینکه هفت حیلت در یکروز بکار برد و همیان نتوانست گرفت آنگاه علی زیبق بازگشته جامهای مارگیر بدو بازپس داد و درمی چند بروی عطا کرد و بدکان زریق بازگشت شنید که زریق میگوید اگر من امشب همیان دردکان بگذارم نقب بردکان زده وهمیانرا خواهند برد باید امشب همیان بخانه برم پس ازآن زریق برخاسته همیان بگشود و دکان فروبست و همیان برداشته بسوی خانه روان شد و علی زریق نیز از پی او برفت چون زریق بخانه نزدیك شد دید که خانهٔ همسایه عیش برپاست با خود گفت بخانه روم و همیان بزن خود داده جامهای فاخر بپوشم و ببزم عیش باز گردم القصه او برفت و علی از پی او روان شد و زریق زنی داشت ازکنیزکان زنگی که از آزاد کردهای جعفر وزیر برمکی بود و زریق را از کنیزك پسری بود عبدالله نام وهمواره زریق بآن کنیزك وعده میداد که اززرهای همیان عبدالله را ختنه خواهم کرد و از برای او عیش برپا خواهم نمود پس چون زریق با جبین درهم کشیده نزد زن خود رسید زن باو گفت سبب اندوه تو چیست زریق گفت امروز بعیاری دوچار گشتم که از بهرگرفتن همیان هفت حیلت بامن باخت ولی همیان نتوانست گرفت ومن همیان از دکان گشوده بیاوردم زن او گفت همیان بیاور تا من اورا از برای عیش عبدالله نگاه دارم زریق همیان بدو داد و اما علی مصری درجائی پنهان بود وسخن ایشان میشنید وایشانرا میدید آنگاه زریق برخاسته جامهائی که دربرداشت برکند وجامه فاخر بپوشید وبازن خود گفت ایمادرعبدالله همیان نگاهدار که من ببزم عیش همیروم زن باو گفت ساعتی بخسب پس ازآن ببزم عیش همیرو زریق بخسبید علی مصری برخاسته نرم نرم برفت وهمیان بگرفت وروی ببزم عروسی آورده بتفرج بایستاد واما زریق در خواب دید که پرندهٔ همیان بگرفت با هراسی تمام از خواب بیدار شد و بمادر عبدالله گفت برخیز همیان بیاور مادر عبدالله برخاسته همیان نیافت طپانچه بر سر و سینه خود زد زریق گفت ایمادر عبدالله همیان را همان عیار گرفته ناچار من باید همیان بازآورم مادر عبدالله گفت اگر همیان باز نیاوری در بر تو نگشایم و بخانه ات را ندهم پس زریق بسوی بزم عیش رفت علی مصری را دید که بتفرج ایستاده باخود گفت همیان را این برداشته ولکن او را منزل خانه احمد دنف است پس زریق بسوی خانه احمددنف سبقت کرده ببام خانه فراز رفت و بساحت فرود آمده دید که ساکنان خانه خفته اند ناگاه علی مصری دربکوفت زریق گفت کیست که در همی کوبد علی مصری گفت منم زریق گفت همیان آوردهٔ یا نه علی مصری گمان کرد که او حسن شومانست گفت آری همیان آورده ام در بگشای زریق گفت تا همیان نبینم در نگشایم که من و احمد دنف گروبسته ایم علی مصری گفت دست دراز کن زریق از پهلوی پاشنه در دست دراز کرده همیان بگرفت و از مکانی که فرود آمده بود فراز رفت و از بام بزیرآمده بسوی بزم عیش روان گشت و اما علی مصری دیرگاهی بر در بایستاد کس از بهر او در نگشود آنگاه در را سخت بکوفت یاران او بیدار شدند و گفتند این در کوفتن علی مصریست پس نقیب در بگشود و بعلی گفت همیان آوردهٔ یانه علی مصری گفت مزاح بس است من همیان از پاشنه در بتو دادم از آنکه تو گفتی من سوگند خوردهام که تا همیان نبینم در نگشایم شومان گفت بخدا سوگند من همیان نگرفته ام و او زریق بوده است که همیان از تو گرفته علی مصری گفت ناچار باید همیان باز آورم آنگاه بسوی عیش روان شد در آنجا شنید که مغنیان می گویند ای پدر عبدالله شباش ده که پس از این عیش پسر تو بر پا خواهیم کرد علی مصری دانست که زریق در آنجاست خوشوقت گشته روبسوی خانه زریق نهاد و از پشت

در بفراز رفت و بساحت خانه فرود آمد کنیزکرا خفته یافت او را بیخود کرد و جامهای او را بپوشید و کودکرا برداشته‌در دامن گذاشت و در میان خانه همی گشت که دستارچه را دید که نان عید درو فروبسته اند آنگاه زریق بسوی خانهٔ خود بیامد در بکوفت علی مصری خویشتن را مانند کنیزکان کرده او را جواب داد و گفت کیست که در همی کوبد زریق گفت ابو عبدالله علی مصری گفت من سوگند یاد کرده ام که تا همیان نیاوری در نگشایم زریق گفت‌همیان باز پس‌آورده‌ام علی‌مصری گفت پیش از آنکه در بگشایم همیان بمن ده زریق گفت دستارچه فرو آویز تا همیان در دستارچه نهم علی مصری‌دستارچه بیاویخت زریق همیان در دستارچه فروبست علی مصری همیان گرفته کودکرا با داروی بیخودی بیخود کرد و کنیزک را بخود آورده از راه بام قصد خانه احمد دنف کرد چون بیاران برسید همیان را با کودك بدیشان بنمود و از نانهائیکه‌از خانه زریق آورده بود بایشان بداد و بشومان گفت این پسر زریق است این را بگیر و نزد خود پنهان دار حسن کودك راگرفته پنهان کرد و بزغاله را ذبح کرده بنقیب گفت اینرا کفن کن و مانند مردگانش بساز و اما زریق دیرگاهی بر در بام بایستاد پس از آن در راساخت بکوفت کنیزك باو گفت همیان آورده‌ای یا نه زریق باو گفت مگر تو نبودی که دستارچه فروآویخته همیان بگرفتی کنیزك گفت من دستارچه نیاویخته‌ام و همیان نگرفته‌ام زریق گفت بخدا سوگند علی مصری بمن سبقت کرده آنگاه بخانه نظر کرد نانهای عید را با کودك ناپدید دید در حال فریاد وا ولدا برکشید و کنیزك طپانچه برسروسینه خودزد و گفت در میان من و تو حکم از جعفر وزیر باید که سبب کشته شدن پسر تو بودهٔ زریق باو گفت پسر را من ضامنم آنگاه بیرون آمده محرمه در گردن افکند و بخانه احمد دنف روان شد و در بکوفت نقیب در بگشود زریق بنزد ایشان در آمد شومان گفت ای زریق ازبهر چه آمدهٔ زرین گفت از علی مصری همی خواهم که فرزند مرا باز پس دهد و من از همیان در گذشتم شومان گفت ای علی خدا ترا پاداش دهد چرا ما را آگاه نکردی از اینکه کودك پسر زریق است زریق گفت مگر چه روی داده شومان گفت ما او را کشمش همی خوراندیم که ناگاه گلوگیر گشته بمرد و او اینست که کفن کرده‌ایم آنگاه زریق فریاد وا ولدا برآورد و برخاسته کفن بگشود بزغاله در کفن بدید گفت ای علی مرا شاد کردی پس از آن پسر او را بیاوردند زریق پسر بگرفت و احمد دنف باو گفت تو همیان آویخته و همواره میگفتی که هر کس همیان بگیرد زرها مزد دست اوست و اکنون آن همیان از آن علی مصریست زریق گفت من‌زرها بعلی مصری حلال کردم علی زیبق مصری‌باو گفت تو این زرها از بهر کار دختر خواهرت زینب از من قبول کن زریق زرها قبول کرد پس شومان گفت‌ما زینب‌را همی‌خواهیم که بعلی مصری تزویج کنیم آیا قبول میکنی یا نه زریق گفت اگر مهر او را تواند داد قبول کردم شومان گفت‌مهراوچیست زریق گفت او سوگند یاد کرده که برسینهٔ او نخوابد مگر کسی که جامه و زرینهای قمر دختر عذرهٔ یهودی را از بهر او بیاورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصدوشانزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علی‌مصری گفت‌همین امشب بیاورم و الا از تزویج او در گذشتم شومان گفت ای علی اگر باو حیلت کنی هلاك شوی علی سبب هلاکت جویان شد گفتند که عذرهٔ یهودی ساحر است وجنیان تسخیر کرده و او را در خارج شهر قصریست که خشتی از زر و خشتی از سیمست و آن یهودی تا در آن قصر نشسته آن قصر نمایانست و هروقت که از قصر بیرون میاید قصر ناپدید شود و او را دختریست قمر نام که جامه‌اورا ازگنجهای‌پادشاهان بیرون آورده و جامه او را در طبقی زرین بنهد و درهای قصر بگشاید و ندا در دهند که ای عیاران مصر و جوانان عراق و دلیران عجم هر کس که این طبق را با این جامها ببرد طبق و جامه او را حلال باشد پارهٔ از عیاران بطمع مال قصد او کرده اند ولکن بروی دست نیافته اند و آن یهودی ایشان را بجادو بوزینه‌گان و خران کرده علی‌مصری گفت‌ناچار بایداو را بیاورم که زینب در شب عروسی او را در برکند پس از آن علی مصری روی بدکان یهودی گذاشت دید که مردی است زشت و بدخوی و زرو سیم ومیزان‌درپیش‌داردواستری‌درنزداوست آنگاه‌یهودی برخاسته دکان‌فروبست‌وزروسیم‌رادردوچشم خرجین کرده بر استر بنهادوخودنیزسوار گشته همیرفت تابخارج‌شهررسیدوعلی‌مصری‌ازپی‌اوروان‌گشت‌ولی‌او‌نمیدانست‌آنگاه‌یهودی کیسه آورده‌خاکی از آن کیسه بگرفت و فسونی بر آن خاك خوانده بر هوا به پراکنید در آن حال قصر نمایان گشت علی مصری قصری دید که مانند آن قصری ندیده بود آنگاه استر یهودی را از پله های قصر فراز بردو آن استر از جنیان بود که‌یهودی او را مسخره کرده بود چون یهودی خرجین از استر بگرفت استر نا پدید گشت ویهودی در قصر بنشست علی‌مصری بکردار های او نظاره میکرد آنگاه یهودی جامه و زرینه دختر را بطبقی زرین نهاده با زنجیر زرین در برابر منظره فرو آویخت و علی مصری از پشت در او را میدید و یهودی ندا در داد که کجایند عیاران مصر و جوانان عراق و دلیران عجم که هرکس این طبق با جامها بگیرد اینها برو حلال کنم پس از آن یهودی فسونی برخواند سفرهٔ طعام نهاده‌شد یهودی طعام خوردوسفره خود بخود برچیده گشت و بار دیگر فسونی بر خواند سفره شراب گسترده شد یهودی شراب بنوشید علی مصری با خود گفت ای علی تو این طبق نتوانی گرفتن مگر در وقتیکه او مست باشد پس علی از پشت سر او نرم نرم بیامد و عمود پولاددردست داشت یهودی او را بدید و فسونی بروی خواند و بدست او گفت در هوا بایست دست علی در هوا بایستاد آنگاه دست چپ دراز کرده دست چپ او نیز در هوا بایستاد و همچنین پای راست او در هوا بایستاد وعلی مصری بریك پا ایستاده بود که‌یهودی طلسم از او برداشت و او بحالت نخستین بازگشت آنگاه یهودی تخت رمل بزد نام علی زیبق مصری بیرون آمد یهودی‌روی بدو کرده گفت بیا وبازگو که تو کیستی و کار تو چیست علی مصری جواب زیبقم که دختر دلیله محتاله خواستگاری کردهام

و در مهر او جامه دختر ترا از من خواسته اند اگر تو سلامت همی خواهی جامه او بمن ده وخود سالم بمان یهودی پرسیدپس از مرك تو جامه او را بتو دهم که گروهی بسیار از بهر بردن این جامها بامن حیلت کرده اند ونتوانسته اند که این جامه از من بگیرند اگر تو پند من بنیوشی جان خویشتن خلاص می دهد که ایشان این جامه از تو نخواسته اند مگر اینکه خواسته‌اند ترا بورطه هلاکت اندازند و اگر من در تحت رمل ندیده بودم که اقبال تو بر اقبال من غالب است هر آینه سر ترا ازتن جدا میکردم علی مصری از این سخن فرحناك شد که یهودی اقبال او را بر اقبال خود غالب دانسته آنگاه بیهودی گفت ناچارم‌از این که جامه از تو بگیرم یهودی جواب داد قصد تو بناچار همین است علی مصری گفت آری جز این قصدی دیگر ندارم در حال یهودی طاسکی پر از آب کرده فسونی بروی بخواند و با علی مصری گفت از صورت آدمیت بصورت خریت درآی‌این بگفت و آب بروی بپاشید در حال علی زیبق دراز گوشی گشته مانند خران عرعر همیکرد پس از آن خطی بگرد اوبکشید آن خط بروی حصار شد و یهودی تا بامداد بمی خوردن بنشست آنگاه باو گفت من امروز ترا سوار شوم و استر را آسوده بگذارم پس یهودی جامه و طبق را در پستوئی بگذاشت و خود بیرون آمد و خرجین بر دوش علی زیبق نهاد و خودنیز برو سوار گشت و قصر نا پدید شد یهودی سواره همیرفت تا بدکان فرود آمد و همیانهای زر وسیم در پیش بنهاد و اماعلی‌زیبق در صورت دراز گوش بسته رسن بود میشنید ومیدانست ولی گفتن نمیتوانست ناگاه بازرگان‌زادهٔ که روزگار برو ستم کرده بود و او صنعتی سبك جز سقائی نیافت دست بند زن خود گرفته بنزد یهودی آمد باو گفت قیمت این دست بند بمن ده تادراز گوشی بخرم یهودی گفت دراز گوش چه خواهی کرد گفت ای یهودی همی خواهم که بآن دراز گوش مشك مشك آب از دریا کشیده بمردمان بفروشم یهودی باو گفت این دراز گوش از من شری کن بازرگانزاده دست بند بفروخت و بقیمة او آن دراز گوش بخرید و علی زیبق را در صورت دراز گوش برداشته بسوی خانه خود برد علی مصری با خود گفت اگر این مردده بار مشك بدوش من گذاشته از دریا بشهر آورد مرا زندگی نخواهد ماند به‌از آن نیست که حیلتی کنم در آن هنگام زن سقا از بهر او علیق برد علی زیبق با دماغ خود آنزن را برپشت افکند و خرزه از بهر او بیاویخت زن فریاد زد همسایگان اورا دریافتند درازگوش را زده ازو دور کردند آنگاه شوهر آنزن بخانه باز آمدزن باوگفت یا مرا طلاق‌گوی یا این‌درازگوش رد کن آنمرد گفت چه روی داده زن باو گفت این شیطان است که بصورت درازگوش برآمده و او میخواست که‌بامن‌درآمیزد اگر همسایگان او را از من دور نکرده بودند هر آینه آنچه میخواست کرده بود در حال آنمرد دراز گوش گرفته بسوی یهودی برد یهودی گفت از بهرچه او را باز پس آوردی آنمرد حکایت باز گفت یهودی درمهای او رد کرد وبعلی زیبق‌گفت ای میشوم باز از در حیلت برآمدی و باین مرد مکر کردی او ترا بسوی من رد کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد وهفدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت یهودی گفت اکنون که‌بدرازگوش‌بودن راضی نگشتی من با تو کاری کنم که خورد و بزرك بتفرج تو آیند آنگاه‌اوراسوار گشته‌بخارج‌شهر برآمد وخاکستریرا گرفته افسون بوی بخواندو اورا بهوا بپراکنید در حال قصر نمایان شد یهودی بقصر در آمد و خرجین از دوش درازگوش بگرفت وطبقی را که جامه در آن بود بیرون آورده و مانند روز نخستین ندا در داد که کیست این طبق با جامه بگیرد پس از آن عزیمت برخوانده سفره‌گسترده شد خوردنی بخورد وعزیمت برخوانده‌شراب حاضر آمد شراب خورده مست گشت و طاسکی را آب کرده عزیمت بروی بخواند و آن آب بعلی زیبق که بصورت درازگوش بود برفشاید و باو گفت ازین صورت بصورت نخستین در آی درحال علی‌مصری بصورت آدمی شدیهودی باو گفت ای علی پند من بنیوش و از شرمن‌دور شوو از تزویج زینب بگذر که گرفتن جامه دختر من دشوار است وگرنه ترا بجادوئی بوزینه کنم یا عفریتی را برتو بگمارم که ترا برپشت کوه قاف براندازد علی مصری گفت ای عذره من بردن‌جامه را بذمت گرفته ام بناچار بایدجامه‌دخترترا ببرم یهودی گفت ایعلی‌تو بگردو همی مانی که تانشکنند نتوان خورد آنگاه طاسك آبی گرفته عزیمت بروی بخواند و آب باو بپاشید و باو گفت بصورت خرس در آی در حال علی زیبق بصورت خرس درآمد یهودی‌زنجیر بگردن او بنهاد و میخ آهنین از بهر او بکوفت و او را بآن میخ بست و بخوردن و شرب بنشست وگاهی لقمه بسوی او میانداخت تا اینکه بامداد شد یهودی طبق برداشته در پستو گذاشت.و بدکان روان شد وعلی زیبق بصورت خرس از پی او همیرفت تا بدکان رسیدند یهودی زنجیر خرس فرو بسته خود بدکان بنشست وعلی مصری می شنید و میدانست ولی گفتن نمی توانست که ناگاه مرد بازرگانی نزد یهودی آمده باو گفت ای عذره این خرس بمن بفروش که مرا زنی است رنجور و طبیب گفته است که او گوشت خرس بخورد و روغن او بخویشتن بمالد یهودی فرحناك شد و باو گفت این را از بهر ذبح بفروشم و آسوده شوم علی مصری با خود گفت این مرد همی خواهد که مرا ذبح کند خلاصی من جز خدایتعالی از دیگری نیست یهودی بآن مرد گفت این خرس را بهدیت بتو دادم در حال بازرگان او را گرفته روان شد و بر قصاب بگذشت و باو گفت کارد بر داشته با من بیا قصاب‌کارد برداشته از پی بازرگان برفت چون بخانهٔ بازرگان‌رسیدندقصاب دست و پای او را ببست وکارد تیز همی‌کرد علی مصری از برابر او بگریخت و بآسمان همی پرید تا در قصر یهودی فرود آمد وسبب این بوده است که یهودی چون او را ببازرگان داد بقصر خویش رفت دخترش از علی مصری جویان شد یهودی حکایت باو حدیث کرد دخترك گفت یکی از جنیان حاضر کن و از او بپرس که مردی که او را بصورت خرس درآوردهٔ همان علی مصری است یا مردی دیگر است که با ماحیلت همی بازد یهودی عزیمت برخواند عفریتی حاضر آمد یهودی



از او پرسید که آیا این مرد که من اورا بصورت خرس در آورده‌ام او علی مصریست یا مرد دیگراست که با ما حیلت همی کند در حال آن جن بسوی علی مصری آمده او را بربود و در نزد یهودی آورد و باو گفت همین خرس علی‌مصریست که قصاب او را بار سن‌بسته و ازبهر ذبح اوکارد تیز میکرد که من او را ربوده پیش توآوردم آنگاه یهودی‌طاسی آب خواسته عزیمت بروی بخواند و بعلی مصری بر فشاند و باو گفت بصورت نخستین بازگرد علی مصری بصورت آدمی برآمد دختریهودی او را دید که جوانیست بدیع الجمال مهرش بدو بجنبید و محبت دخترك نیز در دل علی مصری جای‌گرفت‌دختریهودی باو گفت ای میشوم از بهرچه جامهای مرا میخواهی تا اینکه پدرم با تواین‌کار ها کند علی‌مصری جواب داد بذمت گرفته‌ام که جامهای ترا بزینب نصابه ببرم واو را تزویج کنم دخترك گفت دیگران قبل از توبا پدرم حیلتها کرده‌اند که جامهای من ببرند ولی‌نتوانستند تو این‌طمع ترك کن علی گفت ناچار باید جامهای ترا ببرم تا پدر تو زنده بماند وگرنه او را بکشم یهودی با دخترخود گفت ای دخترك این میشومرا ببین که هلاك خود همی جوید پس ازآن یهودی گفت اکنون ترا بجا دوسك کنم آنگاه طاسی آب‌گرفته فسون بروی بخواند و از آب او بعلی مصری بر فشاند و باوگفت بصورت سك در آی درحال علی مصری سك شد و یهودی با دختر خود بباده‌گساری بنشستند چون بامداد شد یهودی بر استر سوارگشته فسونی برسك خواند که او در پی یهودی بیفتاد وسگان روی باوکرده عف عف میکردند تا اینکه بدکان سقطی برسیدند سقطی بر خاسته سگان از او دورکرد علی در پیش او بخفت پس از ساعتی یهودی نگاه کرده او را در دنبال خود نیافت آنگاه سقطی دکان فرو چیده بخانهٔ خود روان‌گشت وسك براثر اوبرفت تا بخانهٔ سقطی داخل‌شد چون‌دختر سقطی اورا بدید روی خود بپوشیده‌گفت ای پدرمرد بیگانه از بهرچه بخانه آوردهٔ سقطی جواب داد ایدختر این که‌سك است مرد بیگانه کجا بود دختر سقطی جواب ای پدر این علی زیبق مصریست که یهودی او را بجادو سك کرده سقطی رو بسگ آورده گفت تو علی‌مصری هستی سك باشارت گفت‌آری آنگاه سقطی بدخترخود گفت یهودی از بهر چه این را جادو کرده دختر جواب داد بسبب جامهٔ دخترش قمر او را سك کرده ومن میتوانم‌که او را خلاص کنم سقطی گفت اگر احسانی باید اکنون وقتست دخترگفت اگر مرا تزویج کند من او را خلاصی دهم علی زیبق با سر خود اشارت‌کرد که آری در حال دختر سقطی طاسکی را پر از آب‌کرد و عزیمت بروی بخواند نا گاه فریادی بلند بر آمد که طاس ازدست دخترك بیفتاد و دختر نگاه کرد و دید خداوند فریاد کنیز پدر اوست که بدخترگفت ای خاتون پیمان من وتونه این بود

ساحری را جز من کسی بتو نیاموخته و تو با من پیمان بربستی که بی مشورت من کار نکنی و کسی که ترا تزویج کند مرا نیز تزویج کند شبی از تو وشبی از آن من باشد دختر سقطی گفت آری عهد ما چنین است چون سقطی اینسخن بشنید با دختر گفت این کنیزك ساحری از که آموخته دختر گفت ای پدر من ساحری ازو آموختم ازو سؤال کن که ساحری از که آموخته سقطی از کنیزك سؤال کرد کنیز گفت ای خواجه من درنزد عذرهٔ یهودی بودم هروقت که او بدکان میرفت من کتابهای او گشوده می خواندم تا اینکه روحانیان مسخر کردم و همه گونه جادو بیاموختم روزی از روز ها یهودی مست شد و مرا بخواب گاه خود خواست من اورا تمکین ندادم گفتم تا مسلمان نشوی با تو درنیامیزم او مسلمان نشد من باو گفتم اکنون که مسلمان نمیشوی مرا بفروش او مرا بتو بفروخت تو مرابمنزل خویشتن آوردی من ساحری بخاتون خود بیاموختم وبا او شرط کردم که بی مشورت من کار نکند وهر کس که اورا تزویج کند مرا نیز تزویج کند شبی ازو وشبی از آن من باشد آنگاه کنیزك طاسك آب بگرفت وعزیمت بروی خوانده بسك برفشاند و باو گفت بصورت آدمیان بازگرد در حال سك آدمی شد سقطی اورا سلام داد و از سبب آن حالت بازپرسید علی مصری تمامت ماجری با سقطی بازگفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد وهجدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی مصری تمامت حکایت بازگفت سقطی گفت آیا دختر من وکنیز ترا بس است یانه علی مصری گفت از تزویج زینب ناگزیرم ناگاه در کوفته شد کنیزك گفت بردر کیست قمر دختر یهودی گفت آیا علی مصری درنزد شماست دختر سقطی گفت ای یهودی زاده اگر اودر نزد ما باشد بااوچه‌خواهی کرد دختر سقطی گفت ایکنیزك دربگشای کنیزك دربگشود قمر بخانه اندر آمد چون علی مصری او را بدید ازو پرسید که از بهرچه بدین مکان آمدی قمر گفت من گواهی میدهم که خدایتعالی شریك ندارد و محمد علیه السلم اورا پیغمبر است و بعلی مصری گفت آیا درین اسلام مهر با مردانست یا بازنان علی مصری گفت مردان زنانرا مهر همیدهند دختر یهودی گفت من مهر خودرا آورده ام و آن جامهای من ودماغ پدر منست آنگاه دماغ پدر خودرا درپیش علی مصری بینداخت وگفت اینك دشمن تو و دشمن خدا را کشته ام و سبب کشتن او بدز را این بود که چون یهودی علی را بجادوئی سك کرد دختر درخواب دید که کسی باو گفت مسلمان شو دختر مسلمان شد چون از خواب بیدارشد اسلام برپدرعرض کردمسلمان نشددختر اورا بیخود کردواورا بکشت وجامهای خود گرفته بادماغ پدر نزدعلی مصری درآمد آنگاه علی مصری باسقطی گفت فرداوعده گاه ما دیوان خلیفه است که دختر ترا باکنیزك تو تزویج کنم پس علی جامهای دختر یهودی را برداشته شادان بمنزل احمد دنف روان شد ناگاه مرد حلوائی را بدید که دست بردست میساید و افسوس می خورد و میگوید سبحان الله مردمانرا کسب حرام گشته ومتاع مغشوش همی فروشند پس روی بعلی مصری کرده باو گفت ترا بخدا سوگند میدهم که این حلوا بچش علی مصری پارهٔ از آن حلوا گرفته بخورد و داروی بی خودی در آن حلوا بوده است علی مصری بیخود بیفتاد مرد حلوائی جامه های دختر یهودی را برداشته در صندوق حلوا بگذاشت و صندوق برداشته همی رفت که ناگاه یکی قاضی بانك برو زد و باو گفت ای حلوائی نزد من آی حلوائی پیش رفته صندوق بر زمین نهاد وطبق برروی اوگذاشت وبقاضی گفت چه میخواهی قاضی گفت حلوا همی خواهم حلوائی پارهٔ حلوا بدست گرفت قاضی گفت اینحلوا مغشوش است وخود پارهٔ حلوا از جیب بر آورده بحلوائی داد و باو گفت این حلوا ببین اگر بااین خوبی حلوا داری بمن بفروش حلوائی از آن حلوا بخورد در حال بیخود افتاد قاضی صندوق حلوائی را بر داشت و حلوائی نیز در صندوق بنهاد و بسوی خانهٔ احمد دنف روان شد و آن قاضی حسن شومان بوده است وسبب این بود که چون علی مصری آوردن جامه دختر یهودی بذمت گرفته برفت ازو خبری نشنیدند احمد دنف گفت ای عیاران بجستجوی برادر خود علی مصری بدر شوید عیاران بیرون آمده بجستجوی علی مصری همی گشتند حسن شومان در هیئت قاضی بدر آمد حلوائی را بدید و او بشناخت که احمد لقیط است او را بیخود کرده با جامهای یهودی او را بخانهٔ احمد دنف باز آورد و اما چهل تن زیر دستان احمد در جستجوی علی مصری در شهر بغداد می گشتند که ناگاه علی کتف الجمل با یاران خود گروهی را دید که در یکجا جمع آمده اند نزد ایشان رفت علی مصری را در میان ایشان بیخود یافت او را بخود آورد علی مصری گفت من در کجا هستم علی کتف الجمل گفت من ترا در اینجا یافتم و ندانستم ترا که بیخود کرده علی مصری گفت یك حلوائی مرا بیخود کرد وجامهای دختر یهودی از من ببرد نمیدانم که بکجا رفت کتف الجمل گفت من کسی را دربنمکان ندیدم اکنون بیا تا بنزد احمد دنف شویم پس ایشان بسوی خانهٔ احمد دنف روان شدند احمد دنف چون ایشان را بدید بر ایشان سلام داد وگفت ایعلی جامهای دختر یهودی آوردی یا نه علی مصری گفت جامهای دختر یهودی را با سر یهودی آورده بودم یکی حلوائی مرا بیخود کرده آنها از من بگرفت آنگاه شومان از پستو بدر آمده گفت ایعلی جامهای دختر یهودی آوردی یا نه علی مصری ماجری بگفت و از حسن شومان پرسید تو مکان آن حلوائی میشناسی یانه حسن شومان گفت می شناسم آنگاه برخاسته علی مصری را به پستو اندر برد علی مصری حلوائی را بیخود یافت و او را بخود آورد چون حلوائی چشم بگشود خود را در برابر احمد دنف وعلی مصری وچهل تن عیاران بدید بدهشت اندرشد وگفت من کجا هستم ومرا که بیخود کرده حسن شومان گفت ترا من گرفته‌ام علی مصری گفت ای ناپاك توئی که اینکار با من کردی پس خواست که او را بکشد حسن شومان گفت مکش که او اکنون از خویشاوندان تست علی مصری گفت چگونه خویشاوند منست حسن گفت او احمد لقیط پسر خواهر زینب نصابه است علی مصری باو گفت ایلقیط اینکار از بهرچه کردی احمد لقیط گفت جدهٔ من دلیلهٔ محتاله مرا بدینکار فرموده بود سبب او نیز این بود که زریق سماك با جده من گفت که علی مصری در عیاری تمامست اوناچار

یهودیرا بکشد وجامهای دختر اوبیاورد آنگاه جدهٔ من مرا بخواست وبمن گفت ای احمد علی مصری را میشناسی یانه من گفتم آری میشناسم من او را بخانهٔ احمد دنف دلالت کرده‌ام بمن گفت برو دامی بنه اگر اوجامهای دختر یهودی بیاورد او را در دام افکنده جامها ازو بگیر من در خیال حیلتی بودم که یکی حلوائی بدیدم ده دینار بدو داده جامها وحلوا و صندوق وطبق او را بگرفتم و مرا با تو رفت آنچه رفت پس از آن علی مصری باحمد لقیط گفت اکنون بسوی جدهٔ خویش و بسوی زریق سماك شو و ایشانرا بیاگاهان که من جامهای دختر یهودی وسر یهودی را آورده‌ام وبایشان بگو که فردا در دیوان خلیفه حاضرشوند و مهر زینب از من بستانند چون بامداد شد احمد دنف علی مصریرا برداشته وجامهای دختر یهودی رادر طبق زرین نهاده سر یهودیرا در نیزه کرد و بدیوان خلیفه برآمد در پیش خلیفه زمین بوسه داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و نوزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی مصری چون بااحمد دنف درپیشگاه خلیفه حاضر شد زمین ببوسید خلیفه جوانی دید که شجاعت ازجبین اوآشکاراست از احمد دنف آن جوان را جویان شد احمد دنف گفت ایهاالخلیفه این علی مصریست خلیفه او را دوست داشت آنگاه علی زیبق دماغ یهودیرا پیش خلیفه انداخت و باوگفت ای خلیفه این دشمن تست خلیفه پرسید این کیست علی زیبق جواب داد این عذرهٔ یهودیست خلیفه ازکشندهٔ او باز پرسید علی زیبق ماجری از آغاز تا انجام بیان کرد خلیفه گفت من گمان نمیکردم که او را توکشته باشی که او ساحری بی بدل بود علی مصری گفت ایهاالخلیفه خدایتعالی مرا بروغالب کرد آنگاه خلیفه والی را بقصر یهودی بفرستاد تن یهودیرا بی سر در آنجا یافت تابوت او را در نزد خلیفه حاضر آورد خلیفه بسوزاندن او بفرمود آنگاه قمر دختر یهودی پیش آمده زمین ببوسید و خلیفه را آگاه کرد که او دختر یهودی است ومسلمان گشته و از خلیفه تمنا کرد که او را بعلی زیبق مصری تزویج کند خلیفه او را بعلی مصری تزویج کرد وقصر یهودی را با همهٔ مال او بعلی‌مصری موهبت فرمود و بعلی مصری گفت از من تمنا کن علی‌مصری گفت تمنای من اینست که مرا در پیشگاه خود بار دهی خلیفه گفت ای علی بفرست زیر دستان خود را از مصر بیاور پس از آن گفت ای علی ترا در شهر بغداد خانهٔ هست یانه علی جواب داد نه بخدا مرا خانهٔ نیست حسن‌شومان گفت من‌خانهٔ خودرا با آنچه دروست بعلی مصری بخشیدم خلیفه فرمود حسن خانهٔ توترا باشد وخازنرا فرمود که ده هزاردینار بمعماران دهد که ازبهرعلی‌زیبق‌خانهٔ بسازند پس‌ازآن‌خلیفه پرسیدای‌علی‌دیگرتراحتیاجی‌هست‌تابرآورم‌علی‌زیبق‌جواب داد ایهاالخلیفه دلیلهٔ محتاله را بفرما تا دخترخود زینب بمن تزویج کند و جامهای دختر یهودی درمهر او از من بستاند خلیفه دلیله را برآن‌کار بفرمود دلیله فرمان خلیفه را پذیرفته زینب را بعلی تزویج کرد و دختر سقطی را نیز با کنیز او بعلی زیبق تزویج کردند علی زیبق بعیش پرداخت تا سی روزهنگامه عیش برپا بود پس‌ازآن علی زیبق رسولی بمصر فرستاده کتابی بزیر-دستان خود بنوشت وآنچه از خلیفه بروی رویداده بود بدیشان بیان کرد و ایشانرا بخواست ایشان پس از اندك زمانی حاضر آمدند علی زیبق ایشانرا در قصریکه ساخته بودند جایداد پس از آن ایشان را بخلیفه عرضه داشت خلیفه ایشانرا یك بیك خلعت ببخشود پس ازآن علی زیبق از زینب دختر محتاله تمتع برگرفت اورادری یافت نا سفته و غنچهٔ دید نشکفته پس از آن از سه دختر دیگر تمتع برگرفت اتفاقا شبی از شبها علی زیبق درحضرت خلیفه بود فرمود همیخواهم که ماجرای خود از آغاز تا انجام با من حدیث کنی علی زیبق تمامت ماجرای خود بازگفت خلیفه فرمود که آن حکایت بنویسند و درخزانه نگاهدارند پس تمامت حکایت بنوشتند و بیادگار بگذاشتند (**حکایت اردشیر و حیات النفوس**) و از جمله حکایت ها اینستکه در شهر شیراز پادشاهی بود بزرگوار که سیف اعظم شاه نام داشت و اورا سال برپیری رسیده ولی از فرزند بهرهٔ نداشت حکیمان و طبیبان را حاضر آورده بایشان گفت مراعمر بپایان رسیده و از پسری بهره مند نگشته ام که پس از من مملکت و رعیت نگاهدارد گفتند ایملك ما از بهر تو معجونی بسازیم که او ترا سودمند افتد پس ایشان معجونی بساختند ملك اورا بکار برد و با زن خویشتن بخفت بقدرت خدایتعالی زن‌ملك آبستن شد چون زمان آبستنی بپایان رسید پسری قمرمنظر بزاد و اورا اردشیر نام نهاد اورا تربیت همی دادند تا اینکه بزرك شد وعلم و ادب بیاموخت و پانزده ساله گشت و در عراق پادشاهی بود عبدالقادر نام و دختری داشت پری روی که اورا حیات النفوس می گفتند و آندختر مردان ناخوش میداشت وکسی در نزد او نام مردان نمی توانست برد بسیاری از ملوك اکاسره اورا خواستگاری کردند پدرش با او بسخن درآمد او گفت هرگز اینکار نخواهم کرد اگر تو مرا دراینکار مقهور کنی خویشتن بکشم چون اردشیرپسر سیف اعظم شاه نام حیات النفوس بشنید پدرخودرا برو آگاه کرد پدر بحالت او بگریست وبرو رحمت‌آورد و اورا تزویج حیات النفوس وعده دادپس ازآن وزیر خودرا بخواستگاری او بفرستاد پدر حیات النفوس دعوت اورا اجابت نکرد وزیر نومید بازگشته ملك را از ماجری آگاه کرد سیف اعظم شاه در خشم شد و گفت چگونه چون من پادشاهی حاجتی بخواهم که دعوت مرا اجابت نکنند آنگاه منادیرا فرمود که در لشگر ندا دهد که خیمه ها بیرون برند و درکار جنك بکوشند و گفت از عراق بازنگردم تا اینکه مردان عبدالقادر را بکشم و مملکت اورا ویران کنم چون این خبر بپسر او اردشیر برسید از بستر برخاسته نزد پدر شد و درپیش او زمین بوسه داد وباوگفت ایملك خویشتن بتعب در میفکن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و بیستم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت اردشیر گفت جوانرا در تعب میفکن و مال صرف کرده لشکر بدانسوی برمکش از آنکه ترا قوت از ملك عبدالقادر بیش‌است چون تولشکر بسوی او ببری‌مردان او خواهی کشت وبلاد او ویران خواهی کرد و او خودنیز کشته خواهد شد چون دختر او اینحادثه بیند اوخویشتن را بکشد و

من نیز بسبب او هلاك خواهم شد ملك گفت ایفرزند رای تو چیست ملکزاده گفت من خود جامهٔ بازرگانان پوشیده از پی حاجت خود شوم ملك گفت ایفرزند رای رای تست آنگاه ملك وزیر را نزد خود خوانده باو گفت با پسر من سفر کن ودر کار او بکوش که تو در نزد او بجای منی گفت سمعاً وطاعة آنگاه ملك سیصد هزار دینار زر با گوهر های گران قیمت بپسر خود بداد پس از آن ملکزاده نزد مادر رفته دست اورا ببوسید و ازو دستوری خواست مادر اورا دعا کرد و صد هزار دینار از زرینها و قلادهای قیمتی که از پادشاهان گذشته میراث مانده بود بوی داد پس از آن ملکزاده جامهٔ بازرگانان پوشیده ملك را وداع کرده با وزیر و خادمان وغلامان روان شدند وشبانروز همیرفتند چون سفر ایشان بطول انجامید ملك زاده این دو بیت بخواند ☆ میروم بیدلوبی‌یار یقین‌میدانم ☆ که من بی دل وبی‌یانه‌مرد سفرم ☆ چکم دست ندارم بگریبان اجل ☆ تا بتن در زغمت پیرهن جان بدرم ☆ چون ابیات بانجام رسانید بیخود افتاد وزیر گلاب بروی همی فشاند تا بخود آمد آنگاه وزیر باو گفت ایملك زاده صبر کن که صبر کلید همهٔ گشایشها است اکنون تو بسوی مقصود روانی بزودی بمقصود خواهی رسید القصه وزیر اوراتسلی همیدادتا اینکه‌اندوه‌او برفت و بسوی‌مقصودبشتابیدچون‌سفر ملکزاده دراز کشید محبوبهٔ خودرا بخاطر آورده این دوبیت بخواند ☆ زهجران‌برلب آمد جان غمگین دلفکاریرا ☆ رفیقی کو که بنماید بمن راه دیاری را ☆ گرفتم زنده ماندم چند روزی در فراق او ☆ بسر کی میتوان بردن بهجران روزگاریرا ☆ پس از آن سخت بگریست وزیر اورا تسلی داد و اندك زمانی برفتند تابشهر بیضا نزدیك شدند وزیر ملکزاده را بشارت دادو گفت اینك شهر بیضاست که تواورا همی طلبی ملکزاده را فرحی سخت روی داد و این ابیاب بخواند ☆ از آن پس که بداخترم در وبالی ☆ سعادت‌بدو داد پری و بالی ☆ ازینگونه گشته است پرگار گردون ☆ چنین حکم کرده است ایزد تعالی ☆ که آید پی هر فرازی نشیبی ☆ که باشد پی هر فراقی‌وصالی چون بشهر اندر شدند درکاوانسرائی فرود آمده دو سه روزی در آنجابرآسودندآنگاه وزیر برخاست که‌درکارملك زاده‌تدبیری کند ☆ چون قصه بدینجا رسیدبامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و بیست و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر و ملکزاده چون در کاروانسرا فرود آمدند و از رنج راه برآسودند وزیر برخاست که‌در کار ملکزاده تدبیری کند آنگاه بملکزاده گفت مرا چیزی بخاطر گذشت گمان دارم که صلاح تو در آن باشد ملکزاده گفت ای وزیر ترا چه بخاطر گذشت وزیر گفت میخواهم که در سوق بزازان دکهٔ از بهر تو بگشایم که خاص و عام برآن سوق حاجت دارند مراگمان اینست که چون در دکه بنیشینی و مردم ترا ببینند برتو مایل شوند و بدین سبب بمقصود راه یابی ملکزاده گفت ای وزیر رای رای تست در حال وزیر با ملکزاده برخاسته جامهٔ فاخر بپوشیدند و هزار دینار زر درجیب کرده بیرون آمدند و درشهر همی رفتند و مردمان شهر چون بدیشان نظر کردنددرحسن ملکزاده خیره ماندند و میگفتند که این پسر از نسل بشر نیست بلکه از فرشتگان است و مردم ازهرسوی در پی او بیفتادند تا بسوق بزازان رسیدند در آنجا بایستادند شیخی باوقار پیش آمده ایشان را سلام داد ایشان رد سلام کردند شیخ گفت ای خواجگان اگر شما را حاجتی هست بازگوئید وزیر گفت ای شیخ بدانکه این جوان پسر منست و میخواهم که در این سوق از برای او دکهٔ بسازم که بیع و شری بیاموزد شیخ درحال کلید دکهٔ نزد ایشان حاضر آورد و دلالان را فرمود که دکه را بروبند دلالان دکه برفتند وزیر خادمان بفرستاد فرشهای حریر زرین طراز بهر حجره حاضرآوردند و از متاعهای گران قیمت چندان که بایست حاضر آوردند چون روز دیگر شد غلام دکان بگشود و ملکزاده دردکان بنشست و دو مملوك دیبا پوش درپیش او بایستادند و دردکان دو خادمك حبشی از بهر خدمت بایستادند وزیر ملکزاده را بپوشیده داشتن راز خود وصیت کرد و اورا بسپرد که هر چه از برای او روی میدهد روز بروز وزیر را آگاه کند پس ملکزاده در دکان بنشست مردمان آوازهٔ حسن اورا بشنیده از هر سوی درسوق‌حاضرمیشدند و بحسن اونظاره‌میکردندواز‌بسیاری‌تماشائیان آنسوق بر گذریان تنك گشته بودوملکزاده بچپ وراست نگاه‌کرده ازهجوم مردمان حیران بودوهمی خواست که اورا صحبتی از نزدیکان حضرت پادشاه اتفاق افتد شاید که‌سختی‌ازدختر ملك در میان آید پیوسته در این آرزو بود ولی بآرزوی خود راهنمی یافت و بدین سبب تنگدل بود و وزیر همه روزه او را برسیدن مقصود وعده می داد و دیر گاهی حال بدین منوال بود تا اینکه روزی از روزها ملك زاده در دکان نشسته بود که ناگاه عجوزی برسید که جامهای پرهیزکاران در بر داشت و دو کنیزك ماهروی در دنبال او بودند چون برآن دکه‌رسیددر حسن ملکزاده تأمل کرد و گفت منزه است آن خدائی که چنین طلعت آفریده پس از آن‌او را سلام داد ملکزاده رد سلام کرده و او را در پهلوی خویشتن بنشاند عجوز باو گفت ای خوبروی از کدامین شهری ملکزاده گفت ای مادر من‌از نواحی هندم و از بهر تفرج در این شهر آمده ام عجوز گفت از متاع های خود چیزی بمن بنمای که شایستهٔ ملوك باشد چون ملك زاده سخن او بشنید بگفت در نزد من همه گونه متاع است تو باز گوی که از بهر که همیخواهی عجوز گفت ایفرزند من متاعی میخواهم که گرانقیمت و خوب شکل باشد ملك زاده گفت ناچار باید مرا آگاه کنی که متاع از بهر که میخواهی‌تا من متاع شایستهٔ او بیاورم عجوز گفت ایفرزند راست میگوئی من متاع از بهر خاتون خود حیات‌النفوس دختر ملك عبدالقادر همی خواهم چون ملك زاده سخن او بشنید از غایت‌فرح عقلش بپریددست برده بدرهٔ که‌یکصد دینار دراوبود بدر آورده بعجوز بداد و گفت این زرها قیمت صابونیست که جامهای خویشتن بشوئی پس از آن دست بسوی بقچهٔ برده حلهٔ که بده هزاردینار ارزش داشت از بقچه بدر آورد و بعجوز بداد و گفت این از جمله چیز هاست که من باین سر زمین آورده ام چون عجوز او را بدید در عجب شد و بملکزاده گفت ای نکو روی اینحله را قیمت چند است ملك‌زاده گفت‌این متاع مختصر قیمت‌ندارد

عجوز سخن اعادت کرد ملکزاده گفت بخدا سوگند من اینحله را قیمت نخواهم گرفت اگر ملکه او را قبول نکند بتو بخشیدم منت خدایرا که مرا با تو شناسا کرد که اگر مرا حاجتی روی دهد تو بمن یاری خواهی کرد عجوز از سخن گفتن نغز و بسیاری کرم و ادب او خیره مانده باو گفت ایخواجه نام تو چیست ملکزاده گفت نام من اردشیراست عجوز گفت بخداسوگند این نامی است عجیب که این نام بفرزندان ملوك نهند و ترا می بینم جامهٔ بازرگانان داری ملکزاده گفت پدرم با من محبت داشت این نام بر من بنهاد از نام پی بنسبت نتوان برد عجوز گفت ای فرزند قیمت متاع خود بگیر ملکزاده سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد آنگاه عجوز گفت ایفرزند بدانکه راستی بهترین چیزهاست و این کرم که تو با من میکنی بی غرضی نیست تو مرا از کار خود بیاگاهان شاید ترا حاجتی باشد که من در قضای آن ترا یاری کنم در آنهنگام ملکزاده دست عجوز بدست گرفت و با او بپوشیده داشتن راز پیمان بست و حکایت خود باو حدیث کرد و محبت خود را بادختر ملك بروی بنمود عجوز سر بجنبانید و بملکزاده گفت سخن راست همین است و لکن ای فرزند تو امروز از بازرگانان شمرده می شوی اگر کلید های گنج روی زمین با تو باشد ترا بازرگان همی گویند اگر بخواهی که مقامی از رتبت خویشتن بر تر جوئی باید دختر قاضی را بخواهی و یا دختر امیر خواستگاری کنی ای فرزند چون است که توجز دختر پادشاهی دیگری نمیخواهی که دختریست خرد سال و بکار های دنیا آگاهی ندارد و در تمامت عمر از قصر خویش بیرون نیامده و او باچنان خوردسالی خردمند و دانا و نکوکار است و پدرش جز او فرزندی ندارد و او در نزد پدر از جان عزیزتر است و ای فرزند گمان مکن که کسی این سخن باو تواند گفت مر نیز بگفتن این ماجرا جرئت نیست ولکن ای فرزند من ترا چیزی بیاموزم که شاید ترا سودمند افتد و من نیزجان و مال خود در راه تو بگذارم تا ترا بمقصود در رسانم ملکزاده گفت ای مادرآنچیست عجوزجواب داد ای فرزند تو دختر وزیر را از من خواستگاری کن که من دعوت ترا اجابت کنم از آنکه کس نتواند بیك جستن اززمین بآسمان رود ملکزاده گفت ای مادر تو زنی هستی خردمند همه کار ها نیك میدانی آیا کسی را دیدهٔ که اگر سر او بدرد آید مرهم بدست خویش نهد عجوز گفت لاوالله ای فرزند ملکزاده گفت کار من بدینسان است مرا دل بدیگری مایل نیست مرا نمی کشد مگر عشق او بخدا سوگند اگر مرا یاری نکنی من هلاك خواهم شد ای مادر تو بغربت من رحمت آور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و بیست و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکزاده گفت بغربت من رحمت آور عجوز گفت ای فرزند بخداسوگند دل من از این سخنان تو پاره پاره میشود ولکن حیلتی در این کار ندانم ملکزاده گفت تمنای من از تو اینست که ورقهٔ ازمن بسوی او برسانی و بجای من دست او را ببوسی عجوز را دل بروی بسوخت باو گفت هر چه میخواهی بنویس تا من ورقه بوی برسانم چون ملکزاده این سخن بشنید از فرح پریدن گرفت و دوات و کاغذ خواسته این ابیات بنوشت ✿ ایدل شده مبتلای عشقت ✿ تا چند کشم بلای عشقت ✿ جان و دل و عقل و دین بیکبار ✿ در باختم از برای عشقت ✿ در عشق تو دل زدست دادم ✿ بر خویش در بلا گشادم (۱) ✿ چون از نوشتن کتاب فارغ شد کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و دست بصندق برده بدرهٔ دیگر که یکصد دینا زر در او بود بدر آورده بعجوز داد و باو گفت این زرها بکنیزکان بخش کن عجوز بدره نگرفت و گفت ای فرزند میل من از بهر زر و مال نیست ملکزاده گفت نا چار باید بدره بگیری آنگاه عجوز بدره بگرفت ودست او را بوسیده باز گشت و بنزد ملکه در آمد و باو گفت ای خاتون متاعی آورده‌ام که در شهر چنان متاع یافت نشود و آن متاع از جوانی است نکوروی که در روی زمین از او نکو تر کسی نیست دختر ملك پرسید ای دایه این جوان از کجاست عجوز جواب داد از نواحی هند است این حله زرین طراز مرصع از نزد او آورده ام چون حله بگشود قصر از پرتو آن حله روشن شد و هر که بقصر اندر بود از حسن صنعت آن حله و از آن گوهر هائی که در آن حله بکار برده بودند خیره ماندند و دختر ملك در آن حله تأمل کرد قیمت او را بیش از یکساله خراج پدر یافت از عجوز پرسید آیا این حله از آن جوانست یا از دیگری عجوز جواب داد این حله از نزد آن جوان بدیع الجمال آورده ام دختر ملك پرسید ای دایه این بازرگان ازین شهر است یا غریبست عجوز جوابداد ایخاتون غریبست یکچندیست بدین شهر آمده و ای خاتون بخدا سوگند او جوانیست ماهروی و سرو قامت و بهشتی خوی که من از او نیکوتر کسی ندیده ام مگر ترا دختر ملك جوابداد این کاریست عجیب این حله که قیمت ندارد چگونه مال یکی از بازرگانان خواهد بود ایدایه باز گو که قیمت این حله چند گفته عجوز گفت ایخاتون بخدا سوگند او قیمهٔ حله بمن نگفت و بمن گفت من از بهر این متاع مختصر قیمت نگیرم و این ازمن بدختر ملك هدیتی است که این حله جز او کسی را نشاید وزرهائی که تو بامن فرستاده بودی نگرفت و سوگند یاد کرد که قیمهٔ نگیرد و با من گفت اگر دختر ملك او را قبول نکند اینحله از آن تو باشد دختر ملك گفت بخدا سوگند این سخاوتی است بزرگ و کرمی است بی اندازه من از عاقبت اینکار بیم دارم که خوب نباشد ایدایه چرا از او نپرسیدی که اگر حاجتی داشته باشد روا کنیم دایه گفت ایخاتون پرسیدم و گفتم چه حاجت داری گفت حاجتی دارم و مرا بر آن حاجت آگاه نکرد مگر اینکه اینورقه بمن بداد و گفت اینرا بملکه برسان دختر ملك ورقه گرفته بگشود و بخواند حالتش دگر گون گشت و گونا اش زرد شد و گفت ایدایه این پلیدك بکدام جرأت اینسخنان بدختران ملوك نوشته در میان من و این سگ چه نسبت

---

(۱) ابیات شیرینی که در این حکایت نقل شده همه از کتاب روضة المحبین (ده نامه ابن عماد) است که در مقام خود ازتعریف مستغنی و شیرین‌ترین منظومهٔ عشقی است که بزبان فارسی سروده شده

که او با من مکاتبه میکند بخدا سوگند اگر من از خدا هراس نمیکردم بسوی او فرستاده می فرمودم که بازوانش ببندند و گوس و دماغ او را ببرند بعد از آن در میان سوق بر دارش کنندچون عجوز این سخن بشنید گونه‌اش زرد شد و اندامش بلرزه در آمد و یارای سخن گفتنش نماند پس از آن دل قوی داشته گفت ایخاتون مگر در ورقه چه بود که ترا بدینسان دگرگون کرد گفت ایدایه در ورقه شعر ها نوشته و سخنان زشت گفته ولکن این پلیدك از سه حالت بدرنیست یا دیوانه‌است و یا هلاك خویشتن همی طلبد و یا اینکه در رسیدن مراد خود از من بخداوند قدرتی و پادشاهی توسل کرده و یا اینکه‌شنیده است که من از روسبیان این شهرم که در نزد هر کسی یك شب یا دو شب بسر میبرم که این اشعار بمن نوشته عجوز گفت ایخاتون بخدا سوگند راست میگوئی ولکن باین پلیدك نادان اعتنا مکن که تو در قصر خود نشستهٔ و پرنده بدین قصرنتواند پرید تو اکنون کتابی برو بنویس و او را ملامت کن و او را از کشته شدن بترسان و باو بگو تو مرا از کجا میشناسی که بامن مکاتبه میکنی ای پسترین بازرگانان ای آنکه از بهر درم و دینار پیوسته کوه و هامون همینوردی‌بخدا سوگند اگر از خواب بیدار نشوی و از مستی هشیار نگردی ترا در سوق بردار کنم دختر ملك گفت ایدایه بیم از آن دارم که اگرمن باو چیزی نویسم در من طمع کند عجوز گفت او چه رتبت دارد و قدر و منزلت او چیست که در تو طمع کند نوشتن تو از بهر آنست که او بهراس اندر شود و طمع از تو ببرد القصه عجوز حیلت همی کرد تا دختر ملك دوات و کاغذ خواست و این ابیات بنوشت☆ ای هرزه درای باد پیمای ☆ وی شیفته رای بی سر و پای ✿ از خیل که و ترا چه نامست ☆ کاندر سرت این خیال خامست ☆ زین کوی بلا که ره بدر نیست ☆ بر گرد که جز ره خطر نیست ☆ این راه نکرد هیچکس طی ☆ کس زنده برون نرفت ازین حی ☆ آنگاه کتاب فرو پیچیده بعجوز داد عجوز کتاب گرفته بسوی‌دکان روان شد چون بدکان رسید کتاب بملکزاده دادچون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزادلب‌از داستان فروبست

چون شب هفتصد و بیست و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز کتاب بملکزاده داد و او را آگاه کرد که دختر ملك چون کتاب تو بخواند در خشم شد من بنرمی خشم او را فرونشاندم تا اینکه جواب بنوشت ملکزاده شادان شادان کتاب بگرفت و بخواند و مضمون آن دانسته سخت بگریست عجوز را دل برو بسوخت و باو گفت ایفرزند خدا چشم تو را نگریاند و دل ترا محزون نگرداند ملکزاده گفت ایمادرچه‌حیلت‌سازم که‌اومرابکشتن تهدید کرده‌ومراازمکاتبه منع نموده بخدا سوگند با چنین حالت مرگ من از زندگانی بهتر است ولکن از احسان‌تو همی‌خواهم که این‌ورقه گرفته‌بسوی او برسانی عجوز گفت بنویس انشاءالله جواب او باز پس آرم بخدا سوگند ایفرزند من خودرا بورطهٔ‌هلاك اندازم تا ترامقصود پدید آید ملکزاده شکر او بجا آورد و دست او ببوسید و این ابیات بنوشت ☆ دارم زغم تو ای پریوش ☆ چشمی ودلی پر آب و آتش☆ پشتم چو کمان ابروی تو ☆ از بار غم‌فراق خم شد ☆ تا چندبسر دوم چو خامه ☆یکبار بخوان مرا چو نامه پس از آن کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و دو بدرهٔ که دویست دینار درآنها بود بعجوز داد عجوز از گرفتن آنها امتناع کرد ملکزاده اورا بگرفتن زر سوگند داد عجوز بدرها گرفته با ملکزاده گفت برغم دشمنان ترا بمقصود رسانم این بگفت و روان شد چون نزد حیات‌النفوس در آمد کتاب بدو داد دختر ملك گفت ایدایه این چیست که مارا بمراسله مشغول کردی توبسرعت میروی و همی آئی مرا بیم از آنست که رسوا شوم عجوز گفت ایخاتون چرا رسوا میشوی رسوائی از بهر چیست کرایارای آن هست که باین سخنان زبان‌گشایدپس دختر ملك کتاب‌گرفته‌بخواند و مضمون دانست دستها بیکدیگر زد و گفت‌سبحان‌الله بطرفه بلیتی گرفتار گشتم نمیدانم که این پسر از کجا آمد که بلای‌جان من شد عجوزگفت ایخاتون تو جواب نامهٔ اوبنویس و لکن سخن بروی سخت کن و باو بگو اگر پس ازین کتاب بفرستی ترا بکشم دختر ملك گفت ایدایه من میدانم که این کار بنهایت نمیرسد و سزاوار اینست که کتاب ننویسم اگر این سگ از تهدید پیشین من باز نگردد اورا بکشم عجوز گفت تو همین سخن بنویس و اورا از اینحالت آگاه کن‌در حال دختر ملك دوات و کاغذ بخواست ودر تهدید ملك زاده این‌ابیات بنوشت☆ ای گمره دل ز دست داده ☆ در دام غم و بلا فتاده ☆ جز درد دل و غمت چه حاصل ☆ زین فکر کج و خیال باطل ☆ عنقا نشود بهر بهانه ☆ با زاغ و زغن هم آشیانه ☆ تو چون مگسی‌و ما همائیم☆ آیا توکجا و ما کجائیم آنگاه کتاب فروپیچیده بعجوز داد عجوز کتاب گرفته روان شد چون بنزد ملکزاده رسید کتاب بدو داد ملکزاده کتاب گرفته بخواند و سربزیر افکنده بانگشت خط بزمین همی کشید و سخن نمی گفت عجوز از او پرسید ای فرزند از بهر چه سخن نمی گوئی جواب داد ای مادر چه گویم که سخنان من جز خصومت و نفرت بار نمی دهد عجوز گفت تو کتابی باو بنویس و هرچه خواهی آشکار کن که من او را از تو دفع کنم و تو خوشوقت باش که ناچار ترا با او جمع آورم ملکزاده شکر احسان او بجا آورد و دستهای او ببوسید و این ابیات بنوشت ☆ آخر نظری فکن بحالم☆کز دست فراق پایمالم ☆ کار من بی قراروحزون ☆ بگذشت زحال زار مجنون ☆ دل بی توغریق بحر خون شد ☆ وزپردهٔعاقبت برون شد ☆ آنگاه کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و صد دینار زر بروی عطا کرد عجوز او را دعا گفته روان شد تابنزد دختر ملك بیامد وکتاب بدو داد دختر ملك کتاب گرفته تا آخر بخواند و او را بینداخت و برپای خاسته کفشهای زرین مرصع بپا کرد و همی رفت تا بقصر پدر خویش رسید و غضب از جبین او هویدا بود کسی یارای آن نداشت که حالت او باز پرسد چون بقصر پدر رسید پدر را از کنیزکان باز پرسید ایشان گفتند ایخاتون ملك بنخجیرگاه رفته آنگاه دختر بازگشت‌ومانند شیر همی غرید و باکسی سخن نمیگفت تا ساعتی بگذشت پس از آن جبینش بگشود و خشمش فرو نشست عجوز چون دیدخشم

و اندوه او برفت پیش رفته در برابر او زمین ببوسید و باو گفت ایخاتون بکجا رفته بودی گفت بقصر پدر رفته بودم که اورا از آنچه از سك بازرگان بمن رفته بود آگاه کنم تا پدرم او را گرفته در پیش دکان خود بردار کند و از این پس بازرگانان غریب را نگذارد که بشهر ما در آیند عجوز گفت ایخاتون بهمین سبب نزد پدر رفته بودی دختر ملك گفت آری از بهر همین رفته بودم ولی پدرم بنخجیرگاه رفته بود و من انتظار بازگشتن او دارم عجوز گفت ایخاتون حمد خدا را که تو خردمند ترین اهل جهانی چگونه ملك را ازینگونه سخنان بیهوده آگاه میکنی که آشکار کردن این سخنان از چون توئی سزاوار نیست دختر گفت ایدایه چرا آشکار کردن این سخنان سزاوار نیست گفت ایخاتون چنان انگار که تو باملك درقصر او ملاقات کردی و او را از این حادثه آگاه نمودی و او بازرگان را حاضر آورده بردارش کرد چون مردم اورا ببینند از سبب او باز پرسند در جواب خواهند گفت که این بازرگان در حق دختر ملك خیال خیانت داشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و بیست و چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز گفت مردم خواهند گفت که او همی خواست بدختر ملك خیانت کند آنگاه مردم در باره تو حکایتها کرده سخنان دیگرخواهند گفت وای خاتون ناموس زن بشیر صاف همی ماند که باندك گرد فاسد شود زینهار زینهار که ملك را ازین کار آگاه کنی از آنکه ناموس تو برباد خواهد رفت سخن مرا بعقل خود عرضه دار اگر صواب نبینی هرچه خواهی کن چون دختر ملك از عجوز این سخن بشنید تامل کرده او را نیکو یافت ازو پرسید ایدایه راست میگوئی ولکن مرا خشم در گرفته بود عجوز جواب داد نیت تو پاك است که کسی را براین کار آگاه نکردی ولکن ای خاتون نباید از جرم بی شرمی این پستترین بازرگانان در گذریم تو کتابی باو بنویس وباو بگو ای پستترین بازرگانان اگر ملك حاضر میبود هر آینه ترا بردار کرده بودم وهنوز نیز وقت این کار نگذشته بخدا سوگند اگر اینگونه سخنان اعادت کنی اثر تو از روی زمین بردارم دختر پرسید آیا از این نوشته من او باز خواهد گشت عجوز جواب داد چگونه باز نمی گردد که من با او سخن گویم و او را از آنچه روی داده آگاه کنم آنگاه دختر ملك دوات وکاغذ خواسته این ابیات بنوشت ☆ ای غمزده ترك این هوس کن ☆ دم درکش و این حدیث بس کن ☆ خورشید جمال ما نبیند ☆ جمشید خیال ما نبیند ☆ یاری وفا نبینی از من ☆ جز جور وجفا نبینی ازمن ☆ هرگز نشوی زوصل من شاد ☆ وز بند غمم نگردی آزاد ☆ و کتاب پیش عجوز انداخته گفت ایدایه این سك را منع کن تا خویشتن را بکشتن ندهد وما را بخطا در نیفکند عجوز کتاب گرفته برفت چون نزد ملك زاده رسید کتاب باو داد ملك زاده کتاب گرفته بخواند و سر بجنبانید و گفت ایمادر کار من چگونه خواهد شد که مرا شکیبائی نماند عجوز گفت ای فرزند شکیبا شو که الصبر مفتاح الفرج تو آنچه دلت میخواهد بنویس که من جواب از بهر تو بیاورم و خوش دل باش که میانهٔ تو و او جمع خواهم کرد ملکزاده بعجوز دعا کرد وورقه برداشته این ابیات بنوشت ☆ ای راحت درد دردمندان ☆ ای هم نفس نیازمندان ☆ در کینه مپیچ و مهربان شو ☆ با یکدل خویش یك زبان شو ☆ بگذر زجفا وناز بگزار ☆ این شیوهٔ جان گداز بگزار ☆ آنگاه کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و بدرهٔ که چهارصد دینار درو بود باو عطا کرد عجوز کتاب و بدره گرفته بسوی دختر ملك بازگشت و کتاب بدو داد دختر ملك کتاب نگرفت و گفت این ورقه چیست عجوز جواب داد ای خاتون این جواب کتابی است که بآن بازرگان پلید نوشته بودی دختر ملك پرسید ای دایه او را بدانسان که گفته بودم منع کردی یانه عجوز جواب داد آری منعش کردم و این کتاب جواب او است دختر ملك کتاب گرفته تا آخر بخواند و روی بعجوز کرده پرسید نتیجه سخنان تو کجاست عجوز جواب داد ای خاتون او درجواب گفت که من توبه کردم و از گذشتها عذر خواست دختر ملك گفت لاوالله او زیاده از نخستین عشق خود آشکار کرده عجوز گفت ایخاتون کتابی بدین مضمون بنویس که بزودی پاداش ترا خواهم داد دختر ملك گفت اورا حاجت بجواب نیست عجوز جواب داد از جواب ناگزیر است تا اینکه امیدش بریده شود دختر ملك گفت تو خود برو و کتاب نبرده او را نومید کن جواب داد در نومید شدن او کتابی از تو باید آنگاه دختر ملك دوات و کاغذ خواسته این ابیات بنوشت ☆ حقا که نیابی از لبم کام ☆ ضایع چه کنی در این غم ایام ☆ ترك سر خویش بایدت کرد ☆ گر در ره ما همی نهی گام ☆ کامی ز وصال ما نبینی ☆ زین کام طمع ببر بناکام ☆ چون کتاب بانجام رسانید او را بچشم از دست بینداخت عجوز او را گرفته بسوی ملکزاده روان شد ملکزاده کتاب از عجوز گرفته بخواند دانست که لابه های او در وی نگرفته اورادل بحالت ملکزاده نسوخته وجز خشم چیزی زیاد نگشته چنان بخاطرش رسید که کتابی بدو نوشته او رادعا گوید آنگاه این ابیات بنوشت ☆ ای رشك پری وغیرت حور ☆ از روی تو باد چشم بد دور ☆ ای لعبت مهوش دل آرام ☆ یارب که خجسته بادت ایام ☆ یارب که سعادتت قرین بود ☆ دایم دل دشمنت حزین باد ☆ نزدیك تو ای مه دل افروز ☆ این نامه نوشتم از سر سوز ☆ شرح غم خویش باتو گفتم ☆ حال دل ریش باتو گفتم ☆ پس کتاب فرو پیچیده بعجوز دادو پانصد دینار زر نیز اوراعطا کرد عجوز ورقه گرفته برفت وورقه بدختر ملك بداد چون دختر ملك ورقه بخواند و مضمون بدانست ورقه از دست بینداخت وبعجوز گفت ای پلیدك سبب همهٔ اینها تو بودهٔ که از راه کید و مکر ورقه‌ها بمن نویساندی تا اینکه در میان من و او مکاتبات و حکایات گذشت و در هر ورقه میگفتی که من شر او از تو دور کنم واو را نومید گردانم و این سخنان نمی گفتی مگر اینکه کتابی باو بنویسم و در میان ما چندان آمد و شد کردی که ناموس من ببردی پس از آن دختر ملك گفت ایخادمان این پلیدك را بگیرید خادمان اورا گرفته بفرمان دختر ملك چندان بزدند که خون از تمامت تن عجوز برفت و بیخود بیفتاد آنگاه کنیزکان را فرمود که از پای گرفته بکشند و کنیزکی را گفت که درنزد

سر او بایستد هروقت که او بخود آید باو بگوید که ملکه سوگند یاد کرده است که ترا نگذارد پیرامون قصر قدم نهی اگر تو برین قصر باز گردی بکشتن تو فرمان خواهد داد چون عجوز بخود آمد کنیزك پیغام بگزارد عجوز از قصر بدر شد و بدوش حمالی بر نشسته بخانهٔ خود رفت دختر ملك طبیبی از پی او بفرستاد که اورا دارو دهد و مرهم نهد طبیب فرمان را پذیره شد در اندك زمانی عجوز بهبودی یافت و سوار گشته بسوی ملك زاده رفت و سخت محزون بود چون ملك زاده عجوز را بدید برپای خاست و اورا سلام داد چون اورا رنجور یافت از حالت اوباز پرسید عجوز آنچه‌از ملکه بروی رفته بودباز گفت کار ملکزاده دشوار شد و افسوس خورده گفت بخدا سوگند ماجرای تو بمن دشوار شد ولکن ای مادر با من بگو که‌ناخوش داشتن دختر ملك مردان را از بهر چیست عجوز گفت ای فرزند ملکه را باغی است خرم که در روی زمین بهتر از او مکانی نیست اتفاقاً ملکه شبی از شبها خفته بود در خواب دید که بتفرج باغ رفته و در آنجا صیادی است که دام‌برنهاده و دانه بر آن ریخته و خود دور ترنشسته است ساعتی رفت که‌پرندگان برآن دانه گرد آمدند پرندهٔ نرینه در دام افتادپرندگان دیگر برمیدند و مادینه‌او نیز در میان پرندگان بود آن مادینه بسرعت بسوی او بازگشت و بدام نزدیك شد و در خلاصی‌نرینهٔ خود همی کوشید تا اورا خلاص کرد و با همهٔ اینها صیاد دور خواب بود چون صیاد بیدار گشت بدام‌نظاره کرده دید که از هم گسیخته است اورا باصلاح آورده دوباره بگسترد و دانه فروریخت و دورترازدام بنشست پس از ساعتی پرندگان بدانه جمع آمدند و آن پرنده نرینه و مادینه در میان‌پرندگان بودند و دانه همی چیدند که ناگاه آن پرنده مادینه در دام افتادهمه پرندگان برمیدند و نرینه او نیز برفت و بسوی او باز نگشت صیاد پس از دیرگاهی بیدار شد پرندهٔ مادینه را در دام یافت درحال اورا گرفته ذبح کرد آنگاه دختر ملك هراسان از خواب بیدار گشت و گفت مردانرا با زنان وفاداری همین است که زن از بهر مرد از جان همی گذرد ولی اگر زن بمشقتی افتد مرد اورا یاری نکندو شرط وفا بجا نیاورد نفرین خدا بکسی باد که بمردان اعتماد کند که ایشان نیکی بجای کسی روا ندارند و بدین سبب دختر ملك مردانرا ناخوش میدارد ملك زاده بعجوز گفت ای مادر مگر دختر ملك هیچ گاهی از قصر بیرون نمی آید عجوز گفت ای فرزند او هرگز از قصر بیرون‌نیاید مگر اینکهٔ در سالی یکدفعه در هنگامیکه درختان ببار آیند ملکه بتفرج باغ در آید و یکشب در قصر باغ بخسبد و نیاید مگر از دریچهٔ خلوت و من میخواهم که ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو درآن باشد و آن اینست که بآمدن دختر ملك‌ماهی بیش نمانده است تو از امروز نزد باغبان آن باغ شو و با او الفت و مودت پدید آور که او کسی را نگذارد که بباغ اندر شود از آنکه باغ در پهلوی قصر دختر ملکست وقتیکه دختر ملك قصد تفرج باغ کند من دوروز پیشتر ترا آگاه کنم تو آنگاه نزد باغبان شو و بحیلتی آنشب را درباغ بمان وقتیکه دختر ملك بباغ آید در جائی پنهان شو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عجوز چون ملکزاده را این حیلت بیاموخت باو گفت چون دختر ملك‌را ببینی خودرا بوی بنمای که چون ترا به بیند بحسن و جمال تو مفتون شود و ای فرزند خوش دل باش که میان تو و او جمع آورم ملکزاده دست عجوز بوسیده شکر احسان او بجا آورد و سه شقهٔ حریر شامی و سه شقه اطلس و تفصیلهٔ حریر بعجوز بداد و بدرهٔ که‌ششصددینارزردراو بودبوی‌عطا کردو گفت‌این‌زرها بمزدخیاطده که‌این‌جامه‌هااز بهر تو بدوزدعجوز گفت‌ای‌فرزندا گرمیخواهی که خانهٔ‌من بشناسی‌من‌خانه‌بتو بنمایم‌و تو نیز مکان‌خود بمن بنمای‌ملکزاده‌مملوکی‌را باعجوز بفرستاد که‌راه‌خانهٔ‌او بشناسدو خود برخاسته‌غلامان رابفرو بستن‌دکان‌بفرمودو نزدوزیر رفته اوراز ماجرای عجوز آگاه کرد وزیر چون سخن‌ملکزاده رابشنید باو گفت ایفرزند اگر حیات‌النفوس ترادرباغ ببیندو بتومایل‌نشودآنگاه چه‌خواهی کرده‌ملکزاده گفت من آنگاه حیلتی‌ندارم‌مگراینکه گفتار بگذارم‌و کردار بجای آرم‌و خودرا بورطهٔ‌هلاکت‌انداخته‌اورا ازمیان‌خادمان بربایم‌و باخویشتن‌باسب‌سوار کرده راه‌صحرادرپیش گیرم‌اگرسالم‌ماندم‌زهی مقصود و اگر هلاك شدم از اینگونه زندگانی خلاص شوم وزیر گفت ای فرزند با این عقل میخواهی که زندگانی کنی تو خود در این شهر تنهائی چگونه با پادشاهی که صدهزار دلیر در زیر حکم دارد این کار توانی کرد من اینکار صلاح نمی‌بینم و هیچ خردمند چنین کار نمی کند ملکزاده گفت ای وزیر تدبیر چیست وزیر جواب داد تا فردا صبر کن که من آن باغ ببینم و بدانم که مارا کار باغبان چگونه خواهد شد پس چون بامداد شد وزیر با ملکزاده برخاسته هزار دینار در جیب بگذاشت و بسوی باغ روان گشتند باغی دیدند خرم تر از باغ بهشت و بردر آن شیخی سالخورده را نشسته یافتند چون شیخ بایشان نظر کرد محبتی از ایشان در دل شیخ پدید گشته برپای خاست و سلام داد و بایشان گفت ای خواجه ها شاید شمارا با من حاجتی هست وزیر جواب داد ای شیخ ما دراین شهر غریب و از گرمی هوا برنج اندریم چون منزل ما بسی دور است می خواهیم که این دو دینار را گرفته خوردنی از بهر ما شری کنی و از فضل و احسان خود در این باغ بگشائی تا در سایه درختی لختی بر آسائیم پس از آن از پی کار خویش رویم و آن باغبان در تمامت عمر درمی و دیناری در دست خود ندیده بود چون دو دینار بدید در حال برخاسته در باغ بگشود و ایشان را در سایهٔ درختی بنشاند و گفت مبادا در باغ بگردید که دریچهٔ خلوت از قصر ملکه حیات‌النفوس باین باغ باز است ایشان گفتند ما هرگز از مکان خویش بر نخیزیم پس شیخ باغبان بدر آمد که از برای ایشان خوردنی شری کند ساعتی غایب شد پس از ساعتی بازگشت و برهٔ بریان در دوش حمال بیاورد ایشان خورش بخوردند و ساعتی حدیث کردند پس از آن وزیر از میان ایشان برخاسته بچپ و راست باغ نظر کرد در میان باغ قصری دید بلند و بسیار کهن که نقش ها و سپیدی های او از هم فرو ریخته بود وزیر پرسید ای شیخ این باغ

از آن تست یا اورا اجاره کردهٔ باغبان جواب داد یا سیدی این باغ نه ملك منست و نه اجاره اش کرده ام من باغبان این باغم وزیر پرسید اجرت تو چیست باغبان جواب داد در هر ماهی یك دینار اجرت دارم وزیر گفت ای مسکین بخدا سوگند اندوه تو بار دوش من گردید ولکن چه میگوئی اگر کسی با تو احسانی کند باغبان جواب داد ای خواجه هر که با من احسان کند ذخیرهٔ روز رستخیز خواهد شد وزیر پرسید ای شیخ این باغ باغی است خرم ولکن این قصر بسی کهن است من همی خواهم که این قصر به اصلاح بیاورم و او را سپید کنم و نقش ها در او تصویر کنم بقسمیکه در این باغ بهتر از آنجا مکانی نباشد و وقتی که خداوند باغ بیاید و این قصر راببیند که تعمیر گشته از تو جویان شود تو بگو که چون من دیدم این قصر از هم فروریخته او را تعمیر کردم اگر با تو بگوید که مال از کجا برو صرف کردی بگو که بامیدانعام تو وام گرفته صرف کردم آن وقت ناچار در عوض تعمیر تو انعام خوبی بتو خواهد کرد من فردا بنایان از بهراصلاح این مکان حاضر آورم اکنون تو این پانصد دینار بگیر و بفرزندان خود صرف کن و ایشان را بگو که ما را دعا کنند ملکزاده باوزیر گفت من سبب این تدبیر ندانستم وزیر جواب داد بزودی نتیجهٔ این تدبیر بتو آشکار شود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصدو بیست و ششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت شیخ چون آنزرها بدیدعقلش بپرید و در پای وزیر افتاده او را و پسر او را دعا کرد چون ایشان ازنزد باغبان باز گشتند باغبان گفت فردا در انتظار شما خواهم بود پس فردا شد وزیر بنایان حاضر آورده بسوی باغ برد باغبان را چون چشم بروی افتاد فرحناك شد آنگاه وزیر قیمت مؤنه و مزد عملهٔ عمارت قصر را بداد بنایان قصر را تعمیر کرده سپید نمودند در حال وزیر نقاشان خواسته بایشان گفت بسخن من گوش دارید و قصد مرا بدانید که مرا باغی بود مانند همین باغ شبی از شب ها در خواب دیدم که در آن باغ صیادی دام نهاده و دانه ریخته بکمین نشسته پرندگان بردانه جمع آمده اند در این اثنا پرندهٔ نرینه در دام افتاد پرندگان دیگر بپریدند و مادینهٔ آن پرنده که در دام بود نیز بپرید پس ازساعتی تنها باز گشته بامنقار خود چشمهای دام از هم فرو گسیخته نرینه را خلاص داد و صیاد آنوقت در خواب بود چون از خواب بیدار شد دام را از هم گسیخته یافت دام به اصلاح آورده دو باره بگسترد و دانه بریخت و دور تر از دام بنشست آنگاه پرندگان بدانه گرد آمدند و همان نرینه و مادینه در میان پرندگان بودند آنگاه پرندهٔ مادینه در دام افتاد پرندگان دیگر برمیدند و برفتند نرینه نیز برفت و باز نگشت پس از آن صیاد برخاسته پرندهٔ مادینه بگرفت و بکشت و اما پرنده نرینه را وقتی که از آن مکان بپرید شاهبازی در ربود و او را از هم بدریدو خون او را بنوشید از شما همی خواهم که صورت این خواب را بدینسان که گفتم بدیوار این قصر نقش کنید وقتیکه این کار کردید و مرا پسند افتاد بشما انعام دهم و خاطر شما رازیاده بر اجرت خرسند سازم چون نقاشان سخن او را بشنیدند در نگاشتن صورت خواب اهتمام کردند تا کار بنهایت رسانیده وزیر را آگاه کردند وزیر صورت خواب را دید بدانسانست که بنقاشان گفته بود نقاشان را انعام بزرگ داد پس از آن ملکزاده بعادت معهود در باغ شد و بقصر در آمد و از آنچه وزیر کرده بود آگاهی نداشت چون صورت باغ و صورت صیاد و دام و صورت پرندگان و آن پرندهٔ نرینه را در چنگال شاهین بدید که شاهین او را کشته است عقل او حیران شد و بسوی وزیر باز گشته باو گفت ای وزیر امروز چیزی عجیب دیدم وزیر گفت چه دیدهٔ ملکزاده گفت خوابی که دختر ملك دیده و من او را بتو خبر داده بودم همان خواب را در دیوار قصر مصور یافتم و در آنجا چیزی دیگر دیدم که او بدختر ملك پوشیده مانده و او را ندیده است وزیر گفت آن چه بود ملکزاده گفت پرندهٔ نرینه را دیدم که چون او از مادینه غایب شده شاهینی او را گرفته و سبب باز نگشتن او همانا این بوده است کاش دختر ملك او را هم می دید که پرندهٔ نرینه را شاهینی ربوده است که بدان سبب بسوی مادینهٔ خود باز نگشته و در رهائی او نکوشیده است وزیر گفت ایملکزاده بخدا سوگند این از عجایب روزگار است القصه ملکزاده از آن صورت در عجب بودو تاسف میخورد که دختر ملك آنخواب را تا بآخر ندیده است وباخودمیگفت کاش دختر ملك این خواب را تا بآخر دیده بود یا اینکه دوباره اینخواب ببیند وزیر بملکزاده گفت تو از من پرسیدی که سبب تعمیر این قصر چیست و من با تو گفتم که بزودی نتیجهٔ تعمیر بر تو آشکار شود و اکنون او بر تو آشکار شد که من این تدبیر کرده ام وصورت گران را من گفته ام که این خواب تصویر کنند و پرندهٔ نرینه را در چنگال شاهین قرار دهند که چون دختر ملك بقصر در آید و صورت این خواب ببیند و نرینه را در چنگال شاهین یابد از ناخوش داشتن مردان باز گردد چون ملکزاده این سخن بشنید دستهای وزیر ببوسید و باو گفت بخدا سوگند اگر بمقصود خود برسم و خرسند باز گردم ملك را از تدبیر های تو آگاه کنم تا بقدر و منزلت تو بیفزاید وزیر نیز جبین او ببوسید و با یکدیگر نزد باغبان شدند و باو گفتند قصر را ببین که نیکو گشته شیخ باغبان گفت همهٔ اینها از احسان شما بدینسان گشت القصه ملکزاده از آن شیخ نمیبریدو پیوسته برو آمد و شد میکرد و زیر و ملکزاده را کار بدینجا رسید و اما حیات النفوس چون مراسله و کتاب از و بریده شد و عجوز ازو غایب گشت فرحی سخت او را روی داد و چنان دانست که آن پسر بسوی شهر خویش سفر کرده چون روزی چند بگذشت طبقی سرپوشیده از سوی پدر در نزد حیات النفوس حاضر کردند چون سر طبق بگشود میوهٔ نورسیده در طبق بدید گفت مگر فصل میوه در رسیده گفتند آری گفت باید بتفرج بستان رویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصدو بیست و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت دختر ملك گفت باید بتفرج باغ رویم و لکن در هر سال هنگام تفرج دایه با من بود و اکنون من او را آزرده و از پیش خود رانده ام و از کردار

خود پشیمانم از آنکه در هر حال او دایه منست و حق تربیت در گردن من دارد کنیزکان چون این سخن بشنیدند همگی زمین ببوسیدند و گفتند ایخاتون ترا بخدا سوگند میدهیم که ازو در گذر و اوراحاضر آوردختر ملك گفت بخداسوگندمرانیزقصد همین است آنگاه خلعتی فاخر از بهر او آماده کرده گفت کیست که بسوی اورود درحال دوتن از کنیزکان که یکی رانام بلبل و دیگری را نام سودالعیر بود و ایشان از خاصگان دختر ملك و بزرگترین کنیزکان او بودند پیش آمده گفتند ایملکه مارا بدین کار بفرمای ملکه ایشان را جواز داد کنیزکان بسوی او رفتند چون دایه ایشان را بشناخت بر پای خاست ایشان را در آغوش گرفت کنیزکان گفتند ای دایه ملکه از تو در گذشته و بر تو بخشوده است دایه گفت تاروز مرگ بسوی او میل نخواهم کرد مگر از یاد من رفته است که او در پیش دوست و دشمن با من چه کرد و مرا چگونه بخون خویشتن بیالود که از هلاك من چیزی نماند وهمهٔ اینها بس نبود که پس از آزردن بسیار پای مرا گرفته چون سك مرده همی کشیدند بخدا سوگند هرگز بسوی او بازنگردم وچشم بروی او بازنکنم کنیزکان گفتند تو ما را نومید مگردان اگر ملکه ترا آزرد محبتهای تو با ما بکجا رفت تو ببین که بدلجوئی تو که آمده مگر از ما بزرگتر در نزد ملکه هست که اورا بفرستد دایه گفت حاشا و کلا من قدر ومنزلت شما میشناسم که شمارا رتبت از همه کس برتر و مقدار من از شما بستتر است ولکن ملکه پیش ازین مقدار مرا در نزد کنیزکان و خادمان چندان بزرك کرده بود که اگر من ببزرك ایشان خشم میآوردم درحال از بیم هلاك میشد کنیزکان گفتند همانحالت دگرگون نگشته بلکه بیشتر از پیشتر است آنگاه دایه گفت بخدا سوگند اگر شما نزد من حاضر نمیشدید هرگز بسوی ملکه حاضر نمیگشتم اگر بکشتن من فرمان میداد کنیزکان اورا سپاس گفتند پس از آن دایه برخاسته جامه بپوشید و باکنیزکان بدر آمده همیرفتند تا نزد ملکه درآمدند ملکه چون دایه را بدید برپای خاست دایه گفت ایملکه راست گوی که خطا از من بود یا از تو ملکه گفت خطا از من بود اکنون بخشایش از تو باید ای دایه بخدا سوگند ترا منزلت درپیش من بلند است و تو برمن حق تربیت داری و لکن میدانی که چهار چیز یعنی خلق و روزی و زندگانی و مرك در انسان بحکم تقدیر است آدمی در آن چهارچیز بی اختیار است من آنوقت که بر تو خشم گرفتم بی اختیار بودم اکنون از کرده پشیمانم چون ملکه عذر بخواست خشم عجوز فرونشست وزمین بوسه داد ملکه با خلعتی فاخر اورا بنواخت دایه را فرحی سخت روی داد آنگاه ملکه گفت ایدایه چنان میدانم که درختان ببار آمده و هنگام تفرج باغ در رسیده دایه گفت ای ملکه جز امروز از خانه بیرون نیامده بودم ولی میوهٔ بسیار در بازار دیدم امروز بحقیقت دانستم بهار رسیده ترا با خبر کنم پس از آن دایه از نزد ملکه بیرون آمده بسوی ملکزاده رفت ملکزاده از لقای او شادگشت و اورا درآغوش گرفت ودلش بگشود آنگاه عجوز آنچه ازملکه بروی رفته بود با ملکزاده باز گفت و اورا آگاه کرد که ملکه درفلانروز قصد تفرج باغ دارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و بیست وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز ملکزاره را خبر داده گفت نمیدانم آنچه با تو گفته بودم که باباغبان الفت کنی کردی و از احسان تو چیزی بدو رسید یانه ملکزاده جوابداد آری او اکنون با من صدیق است پس از آن دایه را ازکاری که کرده بود آگاه کرد و باو بنمود که صورت خواب ملکه درقصر نقش کرده و حکایت صیاد و دام گرفتن شاهین کبوتر نرینه را بازگفت عجوز اینسخنان بشنید سخت فرحناك شد و بملکزاده گفت ایفرزند برخیز بگرمابه شو و جامهای فاخر بپوش که کاری از این بهتر و حیلتی از این بزرگتر که وزیر تدبیر کرده نخواهدشد پس ازآن بسوی باغبان رفته حیلتی کن که ترا شب درباغ بگذارد که اگر اورا کوه کوه زر دهند کسی را نگذارد که بباغ اندر شود پس چون تو درباغ شوی خویشتن پنهان کن وهمواره خودرا پوشیده دار تا وقتی که آواز من بگوش تو آید که همی گویم یا خفی الالطاف آمنا مما یخاف آنگاه بدرآی و درمیان درختان همی رو تا ملکه ترا ببیند و دل و دیدهٔ او از عشق تو پر شود پس از آن بمقصود برسی و اندوه تو برود ملکزاده گفت سمعاً وطاعة درحال بدرهٔ که هزاردینار زر درو بود بعجوز بداد عجوز بدره گرفته برفت و ملکزاده بگرمابه رفته تن بشست چون بیرون آمد از جامهای کسروی در بر کرد و کمری زرین و مرصع بگونه گونه گوهر ها در میان بست و دستار زرین و تارمکلل برسر نهاد گونهایش سرخ و لبانش میگون بود وچشمانش غزالان همی فریبید آنگاه هزار دینار زر درجیب کرده بسوی باغ روان گشت چون بباغ رسید دربکوفت باغبان دربگشود ملکزاده بباغ درآمد و باغبان فرحناك گشته اورا سلام داد پس از آن باغبان ملکزاده رادید که جبین درهم کشیده ازحالت او جویان شد ملکزاده گفت ایشیخ بدانکه من در نزد پدر عزیزم و او تا امروز دست بر من ننهاده بود ولی میانهٔ من و او سخنی رفت او مرا دشنام داده طپانچه بر من زد و مرا از پیش خود براند من بجائی راه نبردم و صدیقی نداشتم بسوی توآمده همی خواهم که با من احسان کرده مرا تا پایان روز درباغ جای دهی و شب را در اینجا بسر برم تا اینکه خدایتعالی درمیان من و پدر اصلاح کند چون باغبان سخن او بشنید دلش بروی بسوخت و باو گفت ایخواجه آیا اجازت میدهی که بسوی پدر تو رفته التماس کنم و ترا با او صلح دهم ملکزاده گفت ایشیخ پدر من بد خوست اگر کسی با او صلح جوید درحالت خشم سخن کس نپذیرد شیخ گفت ای خواجه بیا تا بسوی خانه من رویم و تو امشب درمیان فرزندان من بخسب ملکزاده گفت ای عم وقتی که مرا ملالتی روی دهد دوست دارم که تنها بنشینم شیخ جواب داد بر من دشوار است که مرا خانه باشد وتوتنها در باغ بخسبی ملکزاده گفت ای عم مقصود من اینست که اندوهم برود ومن میدانم که اگر بدینسان کنم خاطر پدر بمن مهربانتر گردد شیخ باملکزاده گفت اکنون که از ماندن باغ ناگزیری از بهر تو فرش آورده بگسترم وخوابگاه بیاورم ملکزاده جواب داد ای عم هرچه خواهی بکن درحال شیخ بیرون رفت ازبهر او فرش وخوابگاه حاضرآورد وشیخ باغبان

نمی دانست که دختر ملك قصد تفرج باغ کرده ملکزاده را کار بدینجا رسیدو اما دایه چون بسوی دختر ملک باز گشت او را خبر داد که درختان ببار آمده اند و اکنون هنگام تفرج است دختر ملك گفت فردا انشاءالله از بهر تفرج بباغ اندر شویم ولکن تو کس بفرست و باغبان را آگاه کن دایه کس نزد باغبان فرستاد که فردا ملکه درباغ خواهد بود کسی را نگذار که بباغ درآید چون خبر بباغبان رسید رهگذر ها برفت ونهر ها باصلاح آورد آنگاه نزد ملك زاده شد و باو گفت ایخواجه اینمکان تست و مرا زندگانی از احسان تو می باشد ولکن عذر در نزد کریمان پذیرفته است بدانکه این باغ از حیات النفوس است و او فردا هنگام بر آمدن آفتاب بباغ اندر خواهد شد و مرا فرمان داده اند که کسی در باغ نگذارم اکنون از احسان تو همیخواهم که امروز از باغ بدر شوی و دختر ملك جز یکروز درباغ نخواهد بود پس از آنکه دختر ملك از باغ باز گردد همواره باغ ترا خواهد بود ملکزاده گفت ایشیخ شاید که ترا از ما ضرری رسیده شیخ گفت لاوالله من از شما جز خوبی ندیده ام ملکزاده گفت اگر چنین است تو خود میدانی که تراهر گونه خوبی توانم کرد مرا بگذار که درا ین باغ پنهان شوم و کس مرا نخواهد دید تا دختر ملك بسوی قصر خود باز گردد باغبان گفت ایخواجه اگر او خیال شخصی را در این باغ ببیند سر من از تن جدا کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و بیست و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك زاده گفت من نگذارم که کس مرا ببیند و اگر ترا نفقهٔ فرزندان کم شده است این زرها بستان آنگاه دست در جیب کرده پانصد دینار بدر آورد چون شیخ زر ها بدید سست شد با ملك زاده گفت زینهار که خود را بکسی بنمائی پس او را در باغ بگذاشت ملکزاده و باغبانرا کار بدینجا رسید اما دختر ملك چون آفتاب بر آمد خادمان را فرمود که دریچهٔ باغ بگشایند و خود حله های فاخر مرصع بدر وگوهر در بر کرده دست دایه را بگرفت و بباغ اندر شد دایه دید که باغ از کنیزکان و خواجه سرایان پرشد هر یکی بسوئی در تفرج و میوه چیدن مشغولند با ملکه گفت تو خداوند عقل هستی میدانی که در باغ ترا بخدمت کار حاجتی نیست اگر تو در خارج باغ باشی فرض است که از بهر احترام تو کنیزان با تو باشند ولی در باغ نشاید که کسی با تو باشد تا تو خالی از اغیار تفرج کنی ملکه گفت ای دایه راست گفتی چه باید کرد دایه گفت کنیزکان و خادمانرا بفرما که از باغ بیرون کنند ملکه خادمان و کنیزکان را باز گشتن فرمود دوتن از کنیزکان خاص در نزد خود نگاه داشت آنگاه دایه بملکه گفت برخیز تا تفرج بستان کنیم ملکه برخاسته دست بردوش دایه گذاشت و آن دو کنیز در پیش روی ایشان همیرفتند و دختر ملك بلهو ولعب و تفرج مشغول بود و دایه درختان یك یك باو مینمود و از میوه ها همی چید و باو همی داد و از مکانی بمکانی روان بودند تا اینکه بقصری که در میان باغ بود برسیدند ملکه چون قصر را معمور یافت با دایه گفت ای دایه قصر را ببین که دیوار های او را سپید کرده اند دایه جواب داد ای خاتون من شنیدم که باغبان از پارهٔ از بازرگانان متاع گرفته آنها را فروخته و بقیمت آنها قصر را تعمیر کرده است و من او را وعده داده بودم که هر وقت ملکه به باغ در آید من آنچه تو صرف کردهٔ از ملکه بستانم وزیاده بر آن انعام ترا نیز بگیرم اکنون از ملکه تمنای من اینست که احسان خود از باغبان دریغ ندارد دختر ملك جواب داد بخدا سوگند باغبان کار نیکو کرده است خازنرا ندا در ده دایه خازن را بخواست ملکه بخازن فرمود که دو هزار دینار بباغبان عطا کند آنگاه دایه رسولی نزد باغبان فرستاد و باو گفت ملکه ترا میخواهد باغبان چون این سخن بشنید بهراس اندر شد و با خود گفت شك نیست که دختر ملك را نظر بر آن پسر افتاده امروز برمن شومترین روزهاست آنگاه باغبان فرزندان و پیوندان خود را حاضر آورده وصیت بگذارد و ایشان را وداع کرده گریان شد و بسوی باغ روان گشت وقتیکه بنزد دختر ملك شد صورتی بیجان بود عجوز حالت او دیده سبب بدانست و در سخن گفتن سبقت کرده گفت ای شیخ شکر خدایتعالی بجا آور و ملکه را دعا کن من او را از کار تو آگاه نمودم و تعمیر قصر باو باز گفتم ملکه خدمت ترا بپسندید و دو هزار دینار بتو انعام فرمود تو زرها از خازن بگیر و بملکه دعا کن و از پی کار خویش شو باغبان چون این سخن از دایه بشنید در پیش ملکه زمین ببوسید ودو هزار دینار از خازن گرفته ملکه را دعا گفت و بخانه خود باز گشت فرزندان و پیوندان او فرحناك شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و سی ام بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت باغبانرا کار بدینگونه شد و اما عجوز بملکه گفت ایخاتون این قصر بسیار خوب گشته نمیدانم بیرون قصر این همه خوبست یا او را درون نیز معمور است بیا تا بدرون رفته تفرج کنیم پس دایه با ملکه داخل قصر شدند آنجا را سپید کرده ونقش کرده یافتند دختر ملك بچپ و راست تفرج میکرد تا بصدر ایوان برسید و چشم بدان صورتها دوخت دایه دانست که او را چشم بصورت خواب افتاد آنگاه دایه آن دو کنیز کرا بنزد خود خواند که ملکه را از دیدن آن صورت مشغول نکنند چون دختر ملك بر آن نقشها نیك نظر کرد در عجب شد و روی بعجوز کرده گفت ایدایه بیا این صورت عجیب را نظر کن عجوز بتفرج صورت باز آمد و خیره خیره بروی بنگریست و گفت ایخاتون این صورت باغ و صیاد ودامی است که تو در خواب دیده بودی و پرندهٔ نرینه را از بازگشتن مانعی بزرك منع کرده که من او را در چنگال شاهین همی بینم که او را کشته و خون او را خورده است ایخاتون سبب همین بوده است که او باز نگشته و جفت خود را ازدام خلاص نکرده ولکن ایخاتون تصویر این خواب از جمله عجایب است اگر تو میخواستی که او را تصویر کنی نمی توانستی شاید فرشتگانی که بآدمیان موکل اند دانسته اند که پرندهٔ نرینه مظلوم است و مادر ملامت کردن او بروی ستم کرده ایم بدین سبب خواسته اند که عذر او را بما آشکار کنند دختر ملك گفت ایدایه راست میگوئی در ملامت آن پرنده ما ستم کرده ایم عجوز گفت

ایخاتون حمد خدائی را که عذر آن پرنده بما آشکار کرد که اگر او در چنگال شاهین گرفتار نمیشد بسوی ماده خود باز میگشت و او را از دام خلاص میکرد ولکن از مرگ گزیری و گریزی نیست ایخاتون برما عیان شد که نرینه‌گان خوب‌هستند خاصه آدمیزاد که خود را گرسنه و برهنه می‌گذارد و زن خود را سیر کند و جامه بروی بپوشاند و بپدر ومادر خودعصیان روا دارد ولی از فرمان زن بیرون نرود و زنان نیز بر همه راز های مردان آگاهند و ساعتی از مردان شکیبا نتوانند بودشبی اگر مرد غایب شود چشم زن نخرابد و در نزد زن کسی عزیز تر از مرد نیست که او را از پدر و مادر دوستتر دارد زن و مرد وقت خفتن هم آغوش شوند مرد دست در زیر گردن زن کند و زن نیز دست در زیر گردن او نهد چنانکه شاعر گفته ✿ خواهم صنما همه جهان دشمن من ✿ پیراهن تو یکی و پیراهن من ✿ ز بازوی من قلاده درگردن تو ✿ ازگیسوی توکمند درگردن من – پس از آن مرد او را ببوسد و زن نیز برو بوسه دهد و از جملهٔ چیزها که بیکی از ملوك با زن خود روی داده اینست که زن پادشاهی رنجور گشته بمرد ملك خویشتن را با اوزنده درگورکرد و از محبتی که بآن زن داشت بهلاك خویشتن راضی‌شد ونیزشنیده‌ام که یکی ازمملوك بمرد خواستندکه او را بخاك سپارند زن اوگفت مرا نیز با او زنده درگورکنید وگرنه خویشتن را بکشم الفصه عجوز با دختر ملك احادیث زنان و مردان همی‌گفت تا اینکه ناخوش داشتن مردان از دل او برفت و بایشان مایل شد چون عجوز اینحالت بدانست گفت ایملکه اکنون هنگام تفرج باغ است پس هر دو از قصر بدر آمدند و در میان درختان همی‌گشتندکه ناگاه چشم ملکزاده بدختر ملك بیفتاد چون حسن وجمال وقدبا اعتدال او بدید چشم بروی دوخت وعقلش برفت وآتش عشق در دلش شرر افروخت وبیخود برزمین افتاد چون بخود آمد دیدکه پری پیکر از چشم او غایب گشته چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصدو سی و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکزاده اردشیربخودآمد ملکه را ندید آهی از دل‌محزون برکشیده این ابیات بخواند ✿ که‌گفت‌آنروی شهرآری‌بنمای ✿ چونمودی دگرباره فراموش ✿ نشستم تابرون آئی‌خرامان ✿ چوبیرون آمدی من رفتم ازهوش✿ تو در عالم‌نمی‌گنجی زخوبی ✿مرا هرگز کجا گنجی در آغوش – و عجوز بپوسته دختر ملك را ازمکانی بمکانی همی برد تااینکه بدان مکان که ملکزاده درآنجابودبرسیدند در حال عجوزگفت یاخفی‌الالطاف نجنا مما نخاف چون ملکزاده اشارت اوبشنید خویشتن‌آشکارکرد و با غنج و دلال خرامیدن گرفت و از قامت چون سرو خون در دل شمشاد وصنوبر میکرد در آن حال دختر ملك نگاهش بدانسوی افتاده او را بدید دیرگاهی حیران بایستاد و چشم برو دوخت و بحسن وجمال اوتفرج کرده عقلش برفت وهوشش بپرید وتیرعشقش بر دل ملکه کارگر آمده با عجوزگفت ای دایه این پسر ماهروی کیست دایه‌گفت ای خاتون کجاست آن پسر که همی گوئی دخترملك گفت اینك در میان درختان بما نزدیکست عجوز بچپ وراست نگاه میکردگویا که در نزد او خبری نیست آنگاه دایه گفت سبحان‌الله راه این‌باغ بدین پسر که‌نموده‌حیات‌النفوس گفت‌تو بازگوی که ما راازحالت این‌پسر که‌آ گاه خواهدکرد ای دایه بخدا سوگند میدهم نیك ببین شایدکه او را بشناسی دایه‌گفت ایخاتون این جوانست‌که با من عتاب بسوی تو همی فرستاد دخترك گفت ای دایه این جوان چه طلعت ملیحی دارد مرا گمان اینست‌که در روی زمین بهتر از این‌کسی نباشد چون عجوز دانست که ملکه شیفتهٔ جمال ملکزاده گشته باوگفت ایخاتون نگفتمت‌که جوانی‌است نکو روی دختر ملك‌گفت ایدایه دختران ملوك از کارهای دنیا ونیك وبد وزشت وخوب دنیا بی اطلاع هستند وبا کسی معاشرت نکرده اند ایدایه تو بازگوی که چگونه بایدم باو رسید وبکدام حیلت روی بروی آورم وبا اوچه‌گفتگو کنم چون عجوز سخن او بشنید وعشق وشوق او بدیدگفت ایخاتون اما حاضر آمدن او در پیش‌تو راهی ندارد وتونیز در رفتن بسوی او معذوری ازآنکه توخوردسال هستی لکن برخیزمن در پیش وتو از دنبال من همی رویم تا بنزد او برسیم‌آنگاه من بااوسخن‌گویم که ترا شرمساری روی ندهد و درمیان شما الفت وموانست پدید آید ملکه‌گفت ایدایه هرچه دانی بکن آنگاه دایه برخاسته در پیش روی ملکه همیرفتند تا بملکزاده برسیدند عجوز باو گفت ایجوان ببین کیست‌که در نزد تو حاضر آمده این حیات‌النفوس‌دختر ملك‌زمانست رتبت او را بشناس و باحترام او برپای خیز ملکزاده در حال برپای خواست چشم ایشان بیکدیگر افتاده هر دو عنان اختیار از دست بدادند و دستها گشوده با یکدیگر هم آغوش شدند و از غایت شوق هر دو بیخود افتادند ودیر گاهی بیخود بودند آنگاه عجوز از بیم رسوائی ایشان را بدرون قصر برده‌خود بردرقصر بنشست‌وبا کنیز کان‌گفت بتفرج گرائید که‌ملکه‌راهنگام‌خواب‌است کنیز کان‌بتفرج‌شدندپس از آن‌ملکزاده ودختر ملك بخودآمدندوخویشتن‌رادرقصریافتندملکزاده گفت‌ای‌شمسهٔ‌خوبان‌این که‌میبینم‌به‌بیداری‌است‌یارب‌یابخواب‌پس‌دوباره‌هم‌آغوش‌شدند وملکزاده‌این ابیات‌برخواند✿ یارگرفته‌ام‌بسی‌چون‌تو ندیده‌ام کسی✿ شمع‌چنین نیامده‌است ازدرهیچ مجلسی ✿عادت‌بخت‌من‌نبوداینکه ✿ تو یاد آوری ✿ نقد چنین کم افتد خاصه بدست مفلسی ✿ صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیف تر ✿ دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی ✿ خادمهٔ سرایرا‌گو در حجره بند کن ✿ تا بسر حضورت ما ره نبرد موسوسی – چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصدوسی ودوم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت چون ملکزاده ابیات بانجام رسانید دختر ملك او را بسینهٔ خود گرفت و دهان او را ببوسید ملکزاده را روان رفته بتن باز آمد و رنجهائی که از عشق برده بود بدو شکایت کرد دختر ملك عذر خواست و دست وپای او ببوسید آنگاه یکدیگرا را در آغوش گرفته بگریستند و دختر ملك این ابیات بر خواند ✿ نه آنشب است که کس در میان ما گنجد ✿ بخاك پات که گرد ذره در هوا گنجد ✿ زمن‌حکایت هجران مپرس در شب وصل ✿ عتاب کیست که درخلوت رضا گنجد

☼ مرا شکرمنه وگل میار در مجلس ☼ که شرط نیست که کس در میان ما گنجد - چون دختر ملك ابیات بانجام رسانید سر شك از دیدگان روان ساخت ملکزاده را دل بر وی بسوخت و دستهای او را بوسیده سخت بگریست و پیوسته در مغازله و معاتبه بودند تا هنگام پسین شد آنگاه قصد بازگشت کردند دختر ملك بوی گفت ای روشنی چشم من اکنون وقت جدائی است هنگام وصل کی خواهد بود ملکزاده از سخن او بگریست وگفت نام جدائی مبر که نام او در جهان مباد پس از آن دختر ملك از قصر باغ بدر شد ملکزاده روی باو کرده دید که نالان و گریانست ملکزاده را آتش عشق دردل شعله ورگشته گریان گریان این ابیات بخواند ☼ بگذشت یارمهوشم بگذاشت عیش ناخوشم ☼ چون مجمری در آتشم کزسر دخانم میرود ☼ در رفتن جان از بدن گویند هرنوعی سخن ☼ من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود ☼ باز آب برچشم نشین ای دلفریب نازنین ☼ کاشوب وفریاد از زمین بر آسمانم میرود - چون دختر ملك ابیات بشنید بسوی او بازگشت و او را در آغوش کشید وگفت ای روشنی دیدهٔ من الصبر مفتاح الفرج نا چار باید که در وصل حیلتی بکنیم پس او را وداع کرده برفت و از شورعشق پای ازسرنمی شناخت و همی رفت تا خویشتن را بقصر خویش بینداخت و اما ملکزاده را دمبدم شوق و وجد زیاده شد و خواب وخور بروی حرام گشت واما ملکه آنشب رااز خواب وخور بازماند چون بامداد شد دایه را بخواست دایه حاضر آمده ملکه را دگر گون یافت ازحالت او بازپرسید ملکه گفت ازحالت من مپرس که همهٔ اینها ازدست تو میکشم پس ازآن گفت ایدایه محبوب من کجاست دایه گفت ایخاتون تو یکشب بیش نیست که ازو دور گشتهٔ دختر ملك گفت ساعتی ازو شکیبا نتوانم بود بر خیز و در وصل حیلتی کن که مرا نزدیکست روان از تن برود دایه گفت ایخاتون شکیبا شو تا تدبیری کنم که راز شما بکسی آشکار نشود دختر ملك گفت ایدایه بخدا سوگند اگر او را امروز نزد من نیاوری بملك بگویم که تو کار من فاسد کردهٔ عجوز گفت ایخاتون بخدا سوگندت میدهم که صبر کن این کار کاریست بزرك و عجوز پیوسته از او التماس میکرد تا اینکه سه روزه مهلت گرفت دختر ملك جوابداد ایدایه این سه روز برمن سه سال خواهد گذشت اگر این سه روز بگذرد و تو او را در نزد من نیاوری در کشتن تو تلاش خواهم کرد عجوز از نزد دختر ملك بیرون آمده بخانهٔ خویش رفت چون بامداد روز چهارم شد دایه مشاطگان حاضر آورد و از ایشان گلگونه وغازه بخواست ایشان خواستهٔ او حاضر آوردند آنگاه ملکزاده راحاضر آورده جامهٔ زنان بروی بپوشانید و او را بیاراست و باو گفت چون زنان پای چپ پیش وپای راست پستتر نه ملکزاده چنان کرد که او گفت و درپیش روی عجوز قدمی چند برفت عجوز دید بحوریان همی ماند که از بهشت برآمده باشد پس از آن عجوز بملك زاده گفت دل قوی دار که ترا بقصر ملك همی برم و بر در قصر خادمان ولشکریان خواهند بود اگر تو از ایشان هراس کنی ایشان ترا بشناسند و هر دو کشته شویم ملکزاده جواب داد خاطر آسوده دار که من از این کار ها هراس ندارم پس بیرون آمده عجوز در پیش و ملکزاده بصورت زنان از پی عجوز همی رفتند تا بدر قصر برسیدند و در آنجا خادمان و سپاهیان بودند عجوز نگاه کرده اثر هراس و بیم در وی ندید چون عجوز بدر قصر رسید رئیس خادمان او را بشناخت و در پی او دخترکی دید که دررفتن او عقول حیران میشد با خود گفت که عجوز دایه ملکه است ولی این دخترك که در پی اوست کیست که من بدین خوبی جز ملکه حیات النفوس کس ندیده بودم و ملکه نیز هرگز از قصر بیرون نیاید کاش میدانستم که امروز چگونه بیرون آمده آیا باجازت ملك بیرون آمده یا بی جواز او چنین کار کرده در حال برپای خاست که پرده از این کار بگشاید سی تن ازتابعان او در پی او روان شدند عجوز ایشان بدید عقلش بپرید وگفت شك نیست که در این ساعت کشته خواهیم شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد وسی وسوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز چون رئیس خادمانرا تابعان او دید که روی بایشان گذاشته اند بهراس اندر شد و اما رئیس را نیز بیم در دل پدید گشت از آنکه سطوت دختر ملك میدانست و شناخته بود که ملك در زیر فرمان او است آنگاه با خود گفت شاید دایه بفرمان ملك او را بیرون برده باشد ونمیخواهد که کسی ازحالت او آگاه شود اگر من او را متعرض شوم با ملك خواهد گفت که فلان خادم پرده از کار من برداشت آنگاه در کشتن من خواهد کوشید به ازاین نیست که مرا با این کار کاری نباشد در حال با تابعان خود بازگشت و مردمان را از در قصردور کرد دایه بدرون شد و با سر خود رئیس را سلام داد خادمان بتعظیم دایه برپای خاستند و رد سلام کردند و ملکزاده نیز بصورت دختران از پی او درون شد و پیوسته از دهلیزی بدهلیزی همی رفتند تا بدر هفتم که در قصر بزرك بود برسیدند و تخت ملك نیز در آنجا بود و از آنجا بقصر های زنان همی رفت عجوز در آنجا بایستاد و با ملکزاده گفت ای فرزند بباید در این مکان پنهان شوی که تا شب بیاید بقصر ملکه نتوانی رفت ملکزاده درآنجا پنهان شد عجوز او را درآنجا گذاشته بجای دیگر رفت تا اینکه روز بپایان رسید آن وقت عجوز حاضر آمده او را بیرون آورد و از درقصر داخل شدند وهمیرفتند تا بقصر حیات النفوس برسیدند دایه در بکوفت کنیزکی خورد سال بدرآمده کوبندهٔ در باز پرسید دایه گفت منم کنیزك بازگشته از خاتون دستوری خواست ملکه گفت در بگشای و او را باکسی که همراه او است بگذار تا درون آیند چون ایشان ازدر در آمدند دایه دید که شمعها افروخته و فرشهای دیبا گسترده و خوان ها نهاده میوه و حلوا فرو چیده وعود وعنبر بمجمر انداخته اند چون ملکه دایه را بدید پرسید ایدایه مهربان محبوب من کجاست دایه گفت او را نیافتم ولکن خواهر او را آوردم ملکه گفت ایدایه مگر دیوانهٔ کسی را که سر بدرد آید بدست خویش مرهم ننهد دایه گفت ای خاتون راست میگوئی ولکن تو خواهر او را ببین اگر ترا پسند آید او را در نزد خود نگاهدار این بگفت و نقاب از روی ملکزاده برکشید چون ملکه

او را بشناخت برپای خاسته در آغوشش گرفت و هردو بیخود بیفتادند دایه گلاب بر ایشان بفشاند تا بخود آمدند آنگاه ملکه دهان ملکزاده را بیش از هزار بار ببوسید و این ابیات بخواند ☆ یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم ☆ گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم ☆ ببند یك نفس ای آسمان دریچهٔ صبح ☆ بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم ☆ ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ صبح ☆ توئی برابر من یا خیال در نظرم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد وسی و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه حیات النفوس را خرسندی ووجد افزون شد و گفت آیا راستست اینکه من ترا در منزل خود می بینم که با من مونس و همدمی پس از آن از غایت عشق در بحر شوق غریق شد و از غایت فرح عقلش پریدن گرفت و این ابیات بخواند ☆ عشق خوشست از مساعدت بود از یار ☆ یار مساعد نه اندکست ونه بسیار ☆ شکر خداوند را که لاله رخ من ☆ چون دگران نیست یارده دل وده یار ☆ باده دهد چون مرا بباده بود میل ☆ بوسه دهد چون مرا ببوسه رسد کار ☆ مشك فروشد مرا زچنبر دوزلفین ☆ لاله فروشد مرا زباغ دو رخسار ☆ چون بامداد شد ملك زاده را در مکانی پوشیده داشت تااینکه شب بر آمد آنگاه او را بیرون آورده بمنادمت بنشستند و ملکزاده باو گفت قصد من اینست که بسوی شهر خود باز گردم و پدر خود را از این ماجری آگاه کنم تا وزیر خود را بخواستگاری تو بفرستد ملکه گفت ای روشنی چشم من بیم من از آنست که بشهر خود بروی و در سلطنت ومملکت خویش نشسته مرا فراموش کنی یا اینکه پدر تو در اینسخن موافقت نکند من آنگاه هلاك خواهم شد رای صواب اینست که تو با من باشی و ترا از دست ندهم تا حیلتی کنم که من و تو شبی بیرون آمده بسوی شهر تو روان شویم که من امید از پیوندان خود بریده ام چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید ملکزاده سخن او را بپذیرفت و بباده گساری بنشستند و پیوسته ایشان راکار همین بود تا اینکه شبی از شبها تا دمیدن صبح بباده گساری بنشستند اتفاقایکی از ملوك هدایائی هدیتی بپدر حیات النفوس فرستاده بود که از جمله آنها قلادهٔ بود گوهرین که باخزینهٔ پادشاهی برابر بود چون هدیت ها پیش ملك حاضر آوردند ملك گفت این قلاده جزدختر من حیات النفوس کسی را نشاید پس ملك روی بخادمی کرده گفت این قلاده بگیرواو رابحیات النفوس برسان خادم بجهة شکنجهٔ که ازملکه برده بود واورا ناخوش میداشت قلاده گرفته روان شد و در زیر لب میگفت خدایتعالی این قلاده باو مبارك نکند چون خادم بدر قصر رسید در قصر را بسته یافت و عجوز را بپشت در خفتهٔ دید عجوز را بیدار کرد عجوز هراسان بیدار شد و بخادم گفت چه میخواهی خادم گفت ملك مرا از بهر حاجتی بسوی دختر خویش فرستاده عجوز گفت کلید حاضر نیست تو برو تا من حاضر آورم خادم گفت من بسوی ملك باز گشتن نتوانم آنگاه عجوز بحاضر آوردن کلید برفت هراس بروی غلبه کرده باز نگشت خادم نیز از دیر کردن فرمان ملك بترسید در قصر را سخت بجنبانید از قضا در بشکست خادم بقصر اندر شد و همی رفت تا بمقصورهٔ دختر ملك برسید دید که شمعها و قرابها فرو چیده اند از این کار در عجب شد و بتخت نزدیك برفت پردهٔ حریر مرصع برتخت کشیده بودند پرده بیکسو کرد دختر ملك را با پسری قمر منظر خفته یافت با خود گفت از دختری که مردان ناخوش میداشت این کارها بسیار عجیب است پس از آن پرده فرو آویخته باز گشت دختر ملك هراسان بیدار شد و چشمش بخادم افتاد و او را آوازداد خادم پاسخ نگفت دختر ملك از تخت بزیر آمده خود را بدو برسانید و در دامنش آویخته پای او را بوسه داد و باو گفت راز من بپوشان خادم گفت خدا راز ترا بپوشاند که من از تو خوبی ندیده‌ام پس خادم دست ملکه از دامن خود درها کرده در بر ایشان بیست و خادمی دیگر بپاسبانی ایشان بگماشت و خود نزد ملك شد ملك باو گفت قلاده بحیات النفوس دادی یا نه خادم گفت بخدا سوگند تو مستوجب این وّ بیش از اینی ملك گفت چه روی داده خادم گفت تا مکان خلوت نشود نخواهم گفت ملك گفت آشکارا سخن باز گوی خادم گفت مرا امان ده ملك دستارچهٔ امان بسوی او بینداخت گفت ای ملك من بنزد ملکه رفتم او را با پسری قمر منظر خفته یافتم در بر ایشان بسته بسوی تو باز گشتم ملك چون سخن او بشنید برخاسته شمشیری بگرفت و بانگ برئیس خادمان زد و باو گفت باتابعان خود نزد حیات النفوس شو و او را با پسری که در تخت خفته در لحاف فروبپیچیده نزدمن آور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد وسی پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك چون خادمان را بحاضر آوردن حیات النفوس فرمان داد خادمان نزد ملکه شدند او را با ملکزاده گریان و هراسان ایستاده یافتند رئیس خادمان با ملکزاده و دختر ملك گفت بدانسان که بر تخت خفته بودید باز بخسبید دختر ملك بملکزاده بیم کرده باو گفت مخالفت نشاید کرد پس هر دو در آغوش یکدیگر بخسبیدند خادمان ایشان را در لحاف فروبپیچیدند و نزد ملك بردند چون ملك لحاف از ایشان برداشت دختر ملك بر پای خاست ملك خواست او را بکشد ملکزاده سبقت کرده و خود را بسینه ملك بینداخت و گفت ای ملك جرم ازو نیست از من است مرا بکش ملك خواست که او را بکشد دختر ملك پیش رفته گفت ای ملك او را مکش که پسر پادشاهی است بزرگ چون ملك سخن دختر بشنید روی بوزیر اعظم کرده باو گفت درین کار چه میگوئی وزیر گفت هر که بچنین ورطه افتد ناچار دروغ گوید سزای ایشان جز کشتن نیست ولی نخست او را باهمه گونه عذابها بیازار در آن هنگام ملك سیاف بخواست چون سیاف حاضر آمد ملك باو گفت این تخمهٔ حرام بگیر بدو اورا بیازار بدو بکشید پس از آن این روسپی را نیز بکشید و هر دو را بسوزانید در حال سیاف دست بردوش دختر ملك گذاشت که او را بگیرد ملك بانك بروی زد که ای پلید این نه وقت احترام است از گیسوی او بگیر و او را مانند سگان مرده بیرون ببر سیاف چنان کرد که ملك فرمود دختر ملك را با ملکزاده همی کشیدند

تا بپای دار برسانیدندآنگاه پارهٔ از دامن ملکزاده بریده برچشمان‌او بست وشمشیر بر کشید وکشتن دختر ملك را عقب‌انداخت
که شاید کسی از او شفاعت کند همه لشگریان ایستاده بحالت ملکزاده می گریستند و دعا میکردند که خدایتعالی این‌بلا را
ازو بگرداند و سیاف شمشیر بلندکرده بود که ناگاه گردی برخاست و جهان فروگرفت و سبب این بوده است‌که چـون پدر
ملکزاده از کار پسر بی خبر ماند لشگری انبوه مهیا کرده خود بجستجوی پسر روان گشت اورا کار بدینگونه شد اما ملك
عبدالقادر چون گرد بدیدگفت ای قوم این‌گرد چیست که جهان فرو گرفت وزیر اعظم بسوی گـرد روانشد تا از حقیقت کار
آگاه شود سپاهی‌دید فزون از ستارگان درحال بسوی ملك بازگشت و قضیه با او بیان کرد ملك گفت در میان لشگر شوواز
سبب آمدن ایشان آگاه باش و از بزرك این لشگر جویان شو از من اورا سلام برسان اگر آمدن او از بهر حاجتی باشد مـا
اورا یاری کنیم و اگر لازم است هدیتش بفرستیم که من از این لشگر بی پایان بخویشتن بیم دارم در حال وزیر بلشگرگاه
شد و در میان لشگر تا آخر روز همیرفت تا بامرا ووزرا و حجاب رسید و درمیان ایشان همی رفت تا درپیشگاه سلطان‌حاضر
شد پادشاهی دید بزرگوار در حال زمین ببوسید و خواست سر از زمیـن بردارد حاجبان دو باره و سه باره ببوسیدن زمینش
بفرمودند وزیر چنان کرد پس ازآن ملکرا دعا گفت وسلام ملك عبدالقادر برسانید وگفت ملك‌عبدالقادر عتبهٔ ترا بوسه میدهد
و سؤال میکند که از بهر چه کار آمده اید اگر شما را با ملکی از ملوك جدال هست او در خدمت شما سوار شود و اگر
شما را حاجتی هست برآورد ملك گفت ای رسول بسوی خداوند خود بازگرد و باو بگوکه ملك اعظم را دیرگاهی است پسر
نا پدید شده و خبر از او نیامده اگر پسر او دراین شهر باشد اوراگرفته بسوی شهر خود باز خواهد گشت و اگر اورا در
اینجا حادثه روی داده باشد شهر شمارا ویران خواهد کرد ومردان شما راکشته و زنانرا اسیر خواهد نمود تو اکنون بزودی
بنزد خداوند خویش بازگرد و اورا ازقصد ما آگاه کن وزیر سه بار زمین بوسیده بازگشت و درکار حیـران بود و همیرفت
تا بملك عبدالقادر برسید و او را از غایت بیم رنك پریده و اندام همی لرزید پس ملك را از آنچه دیده بود آگاه کـرد ·
چون قصه بدینجا رسید بامـداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و سی و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر عبدالقادر را از حادثه آگاه کرد ملك عبدالقادر
بهراس اندر شد وگفت ای وزیر پسر اوکدامست و درکجاست وزیر گفت پسر او همانست کـه بکشتنش فرموده بودی منت
خدایرا که درکشتن او شتاب‌مشوو گرنه پدر او بلاد ما ویران کرده مردمان میکشت آنگاه ملك باو گفت رای فاسد خـود ببین
که مرا بکشتن او اشارت کردی بزودی سیافرا حاضرکنید چون سیاف حاضرآمد ملك از پسر باز پرسید سیاف گفت ایملك‌او
را تا اکنون نکشته ام ملك فرحناك شد و دلش آرام گرفت باحضار پسر فرمان داد چون ملکزاده را حاضر آوردند ملك
عبدالقادر برپای خاست وجبین اورا ببوسید و باوگفت ایفرزند از آنچه بر تو رفت حکایت مکن و چیزی را کـه موجب
آفت من باشد در نزد پدر مگوی ملك زاده گفت ایملك کجاست پدر مـن ملك گفت از او از بهر تو با لشکری
انبوه باین دیار آمده ملك زاده گفت بتاج ملك سوگند که از جای خـود بر نخیزم تـا کـه پاکدامنی خود
و پاکدامنی دختر ملك آشکار کنم او اکنون باکره استتو قابله گان حاضر آور اگر او باکـره نباشد من خون
خـود بـر تـو حـلال کـنم در حال ملك قابله‌گان بخواست چون ملکه را تجربت کردند بدانسان یافتند که ملکزاده
گفته بود ملکزاده را از واقعه آگاه کردند ملك ایشان را خلعت دادپس از آن ملك زاده را در آغوش گرفت و اورا بزرك
شمرد و با خاصان خود بگرمابه فرستاد چون ملك زاده ازگرمابه بدر آمد خلعتی از دیبای زرین طراز مرصع بروی بپوشانید
و تاج ملکش بر سر نهاد و بر اسبی از بهترین خیل که زین زرین مرصع داشت سوار کرده بزرگان دولترا فرمود که در
خدمت او سوار شوند و اورا بخدمت پدر برسانند پس از آن بملکزاده گفت که با پدر خود. ملك اعظم بگوید که ملك
عبدالقادر در زیر فرمان تست آنگاه ملکزاده اورا وداع کرده بسوی پدر روان شد چون پدر اورا بدید از غایت فرح عقلش
بپرید و از بهر او برپای خاست و گامی چند بسوی او برفت و اورا در آغوش کشید در لشگرگاه فرح وسرور پدید آمدپس
از آن امراو وزرا آمدند و دربرابر ملکزاده زمین ببوسیدند و آنروز لشگریان فرحی بزرك داشتند و ملکزاده بکسانیکه‌با
او آمده بودند دستوری داد که بلشگر ملك اعظم تفرج کنند تا انبوهی لشگر ببینند و هرکس که ملکزاده‌را در دکهٔ‌بزازی
دیده بود تعجب می کرد که چگونه با این سلطنت و رتبت بدانمقام راضی شده بود القصه خبر لشگر ملك اعظم در شهر شایع
شد تا بحیات‌النفوس رسید حیات‌النفوس بفراز قصر رفته کوه و هامون پر از لشگریان دید واو در آنوقت در قصر پدرمحبوس
بود و گوش بفرمان ملك داشت که بکشتن یا سوزاندن چه حکم‌خواهد کرد چون حیات‌النفوس آن لشگـر بدیـد و دانست
که این لشگر از پدر ملکزاده است ملول شد و ترسید که ملك زاده اورا فراموش کند و ازو بسلطنت مشغول گشته باپدر
بسوی شهرخود رود آنگاه پدرخویش اورا بکشد و در حال کنیزکی را که در نزد او بخدمت گزاری گماشته بودند بسوی
ملکزاده بفرستاد و باو گفت بسوی اردشیر پسر ملك اعظم شو و هراس مکن چون بروی برسی زمین ببوس و خویشتن
بشناسان و باو بگو که خاتون من ترا سلام میرساند و او اکنون در قصر پدر محبوس است و ازتوتمنا دارد که اورا فراموش
نکنی که ترا امروز سلطنت قوی است و هرچه اشارت کنی کسی مخالفت نتواندکرد اگر تو بر وی مایلی اورا خلاص کرده
در نزد خویشتن نگاه دار که او از بهر تو باین ورطه افتاده واگر ترا باو میل نمانده بپدرخود ملك اعظم بگوکه ازو
شفـاعت کند و اورا از این ورطه خلاصی دهـد چون قصه بدینجا رسید بـامداد شد و شهـرزاد لب از داستان فـرو بست

چون شب هفتصد و سی و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز حیات‌النفوس چون نزد پسر ملك اعظم رسید وسخنان خاتون با وی گفت ملك‌زاده سخت بگریست و باو گفت بدانکه حیات‌النفوس خاتون منست و من اورا غلامم هرگز اورا فراموش نکنم پس از آنکه پاهای اورا ببوسی باو بگو من در کار او باپدر خود حدیث کنم تا وزیر خود را بخواستگاری بفرستند که او مخالفت پدر من نتواند کرد واگرپدر با او مشورت کند بایدمخالفت روا ندارد که من بی او بشهر خویش نتوانم رفت درحال کنیز بسوی حیات‌النفوس باز گشت و دستهای او ببوسید و پیغام ملکزاده بگزارد چون ملکه پیغام بشنید از غایت فرح بگریست و حمد خدایتعالی بجا آورد حیات‌النفوس را کار بدینجا رسید و اما ملکزاده شب با پدر خویش خلوت کرد و پدر حالت او پرسید ملکزاده تمامت ماجری خود با ملك بازگفت ملك گفت اکنون اگر بخواهی ملك عبدالقادر را بکشم و شهر اورا ویران کنم ملك‌زاده جواب داد هیچ کدام از اینها نمی خواهم که او با من کاری نکرده که مستوجب این تواند بود بلکه همی خواهم که مرا بوصل حیات‌النفوس برسانی و از احسان خود هدیتی بسوی پدر او بفرستی آنگاه ملك اعظم هدیتی گرانمایه بوزیر خود بداد و بسوی ملك عبدالقادر بفرستاد که دختر اورا از بهر پسر ملك اعظم خواستگاری کند وزیر بسوی ملك عبدالقادر روان شد و ملك عبدالقادر از هنگامی که از ملکزاده جدا گشته بود هراس داشت و همی ترسید که مملکت اورا خراب کنند و اورا بکشند که ناگاه وزیر در آمد و در برابر او زمین ببوسید ملك از بهر وزیر برپای خاسته و اورا اکرام کرد وزیر بسرعت در پای ملك بیفتاد و پاهای او رابوسه دادو گفت ای ملك چون توئی از بهر چون منی نباید که چنین کار کنند من از پست‌ترین خادمان توام و لکن ای ملك بدانکه ملك زاده پدر خود را احسان های تو آگاه کرد وملك اعظم از تو خشنود شد و هدیتی در صحبت این خادم بسوی توفرستاده‌ترا سلام رسانید چون ملك سخنی را که باور نداشت از او بشنید از غایت بیم باور نکرد تا اینکه هدیتها پیش آوردند هدیتی دید که خزانهای ملوك روی زمین با او برابری نمیکرد در آن‌هنگام برپای خاست و حمد خدایتعالی بجا آورده‌ملك را ثنا گفت پس از آن وزیرباو گفت بدانکه ملك اعظم مهمان تست و همی خواهد که با تو درپیوندد ومرا بخواستگاری سیده مصونه و جوهرهٔ مکنونه حیات‌النفوس فرستاده که اورا باردشیر پسر ملك تزویج کنی چون ملك این سخن بشنید گفت از طرف من مخالفت نیست واما دختر خود بالغه استو کار او در دست خویشتن است پس از آن ملك رئیس خادمان بخواست و باو گفت بسوی ملکه شو و او را از این قضیت آگاه کن رئیس نزد ملکه شد و اورا ازقضیت آگاه کرده و باو گفت ترا جواب چیست دختر ملك جوابداد سمعاً و طاعة چون قصهٔ بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و سی و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دختر ملك گفت سمعا و طاعة چون رئیس این سخن بشنید بسون ملك باز گشت و از جواب ملکه آگاهش کرد آنگاه ملك خلعتی فاخر باده هزار دینار از برای او عطا فرمودو باو گفت جواب بسوی ملك باز بر و از بهر من دستوری بخواه که در پیشگاه ملك حاضر شوم وزیر از نزد ملك عبدالقادر بیرون آمده همی رفت تا بملك اعظم برسید و جواب ملکه باز گفت و پیغام ملك بگذارد ملك اعظم فرحناك شد و جواز داد که ملك عبدالقادر او را ملاقات کند چون روز دیگر شد ملك عبدالقادر سوار گشته باملك اعظم ملاقات کرد ملك اعظم او را گرامی داشت و با یکدیگر بنشستند و ملك زاده در برابر ایستاده بود پس از آن خطیبی ازخطبای دارالملك ملك عبدالقادر برخاسته خطبتی بلیغ بر خواند و ملکزاده را تهنیت گفت آنگاه ملك اعظم بحاضر آوردن صندوقی بفرمود و در آن صندوق گوهرها ونگینهای گرانمایه و پنجاه هزار دینار زر بود بملك عبدالقادر گفت من از جانب پسر خویش وکیلم ملك عبدالقادر مهر را قبض کرد پس از آن قاضی و گواهان حاضر آورده دختر ملك عبدالقادر را باردشیر پسر ملك اعظم تزویج کردند دوستان فرحناك و دشمنان اندوهگین شدند تا روزی چند بخرد و بزرك ولیمه همیدادند از آن پس ملکزاده را بحجله عروس بردند تمتع ازو بر گرفت او را دری یافت ناسفته پس از آن ملك اعظم از پسر خود پرسید که دیگر ترا حاجتی هست یا نه ملك زاده گفت آری ایملك همی خواهم از وزیری که با ما بدی کرد و خادمانی که بما افترا گفتند انتقام بکشی در حال ملك اعظم رسول بسوی ملك عبدالقادر فرستاده وزیر و خادمان را بخواست ملك ایشان را با رسول بفرستاد ملك اعظم فرمود که ایشان را در دروازهٔ شهر بردار کنند چون روزی چند بگذشت ملك عبدالقادر رادربروانه کردن دختر خبردادند ملك ساز و برك سفر کرده دختر خودرا بتخت زرین مرصع بنشاند و تمامت کنیزکان و خادمان اورا بفرستاد وخود باتمامت اهل مملکت از بهر وداع سوار شدند فرسنگی چند برفتند آنگاه ملك اعظم اورا بباز گشتن سوگند دادملك عبدالقادر ایشان را وداع کرده بمملکت خود بازگشت و ایشان منزل بمنزل روان بودند تا بشهر خویشتن برسیدند دوباره عیش برپا نمودند و همواره در عیش و نوش بسر میبردند تا اینکه هادم اللذات بر ایشان بتاخت(**حکایت بدر باسم و جوهره**) و از جمله حکایتها اینست که درزمان گذشته در سر زمین عجم پادشاهی شهرمان نام بود که تختگاه در خراسان داشت و آن پادشاه صد تن زنان و کنیزکان داشت و از هیچ کدام بپسری و دختری بهره مند نگشته بود روزی از روزها بخاطر آورد که اورا از فرزند بهرهٔ نیست بدین سبب اندوهگین شد و با ملامت و حزن نشسته بود که یکی از مملوکان او در آمد و گفت ایهاالملك بازرگانی بردر ایستاده و کنیزکی همراه دارد که دیدهٔ کسی بهتر از آن کنیزکی ندیده ملك ایشان را نزد من آر بازرگان و کنیزك را نزد ملك حاضر آوردند ملك اورا دید که چادری حریر بر سر دارد و بالای او بسرو و شمشاد همی ماند بازرگان روی او بگشود قصر از پرتو جمال او روشن گشت و اورا هفت شقه گیسو تا بخلخال ها فرو آویخته بود و در خوبروئی چنان بود

که شاعر گفته ✿ هزار گونه گلنار برمه و پروین ✿ هزار سلسلهٔ مشك بر گل و گلنار ✿ بروی کرده همه حجره بوستان ارم ✿ بزلف کرده همه کلبهٔ عطار ✿ از حسن وجمال او شگفت ماند ببازرگان گفت ای شیخ قیمت این کنیزك چند است بازرگان جواب داد ای ملك من اورا بدو هزار دینار شری کرده ام و سه سالست که سه هزار دینار برو صرف همیکنم و او اکنون هدیتی از من بسوی تو است ملك خلعتی با ده هزار دینار باو بداد بازرگان زر و خلعت گرفته شکر نعمت بجا آورد و باز گشت پس از آن ملك کنیزك را بماشطگان سپرد و فرمود که اورا آراسته در قصری جداگانه جای دهند و شهری که ملك در آن شهر بود شهر بیضا نام داشت و در کنار دریا بود پس کنیزك را بقصری در آوردند که منظره های آن قصر بدریا همی نگریست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و سی و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیزك را بقصری در آوردند که منظر های قصر بدریا همینگریست پس از آن ملك نزد کنیزك آمد کنیز از بهر او برنخاست ملك گفت گویا این در میان قومی بوده است که ادب نیاموخته اند و لکن ملك در حسن و جمال کنیز خیره مانده بود آنگاه پیش رفته در پهلوی کنیزك بنشست و اورا بسینهٔ خود برکشید و لبان او بمکید پس از آن خوردنی بخواست خوانی از همه گونه طعامها لذیذ بنهادند ملك لقمهٔ خود میخورد و لقمهٔ بدهان او میگذاشت تا اینکه کنیزك سیر شد و هیچ سخن نمی گفت ملك با او در حدیث شد و نام او بپرسید او خاموش بود و پاسخ نمی گفت و پیوسته سر در زیر داشت ملك با خود گفت سبحان الله این کنیزك چه خوبروست و لکن چه سود که سخن نمیگوید آنگاه ملك از کنیزهن پرسید که سخن گفتن او دیده اید یا نه کنیزکان گفتند ما تا کنون سخن گفتن او ندیده ایم در حال ملك کنیزکان را فرمود که با او بتغنی و لهو و لعب مشغول شوید شاید که سخن گوید کنیزکان در برابر او بهمه گونه لهوولعب بپرداختند و تغنی کردند چندانکه مکان در طرب آمد و کنیزك بسوی ایشان نظاره میکرد ولی خاموش بود و سخن نمیگفت و نمی خندید ملك باز تنگدل شد کنیزکان باز گردانید و خود با آن کنیزك خلوت کرده جامهٔ خودرا بر کند و جامهٔ اورا نیز بادست خود بر کند دید که تن او چون نقره خام است محبتش بروی افزون گشت و شهوتش بجنبیدبرخاسته بکارت ازاو برداشت اورا دری ناسفته یافت بدین سبب سخت فرحناك شد و باو گفت عجب دارم ازاینکه کنیزکی بدین خوبروئی را چگونه بازرگانان باکره گذاشته اند پس از آن ملك را تمامت میل با او شد و از دیگران دوری کرد و یکسال با او بسر برد ولی کنیزك سخن نمی گفت روزی از روزها ملك را عشق و وجد زیاده گشته پرسید ای روشنی دیدهٔ من تو در دل من چنان جای گرفته که از بهر تو از همه زنان و کنیزکان دور گشتم و از دنیا ترا نصیبهٔ خود گرفته ام و همی خواهم که ترا نیز دل بمن مهربان شود و با من سخن گوئی اگر تو لال هستی باشارت مرا بیاگاهان تا از سخن گفتن طمع بردارم و از خدای تعالی بخواهم که از تو پسری بمن دهد که وارث مملکت من شود ترا بخدا سوگند میدهم که جواب باز گوی کنیزك سر بزیر انداخته فکرت همی کرد تا اینکه پس از ساعتی سر برداشته بر روی ملك تبسم کرد و گفت ایملك بزرگوار خدای تعالی دعوت ترا اجابت کرد که اکنون از تو آبستنم و هنگام بارگذاشتنم نزدیك شده و لکن نمیدانم پسر است یا دختر اگر من آبستن نبودم هرگز باتو سخن نمی گفتم ملك سخن او بشنید دلش بگشود و از غایت فرح سر و دست او ببوسید و باین بیت مترنم شد ✿ شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا ✿ بر منتهای مطلب خود کامران شدم ✿ مرا نخستین آرزو سخن گفتن تو بود و آرزوی دوم آبستنی تو پس از آن ملك از نزد او برخاسته بیرون آمد و در غایت فرحناکی بر تخت بنشست و وزیر را فرمود که هزار دینار زر به یتیمان و فقیران صدقه دهد وزیر چنان کرد پس از آن ملك به نزد کنیز بازگشت و اورا بسینه خود گرفت و باو گفت ایخاتون در این یکسال خاموشی تو از بهر چه بود کنیزك گفت ایملك بدانکه من مسکین و غریب و شکسته خاطرم و از پیوندان خود جدا مانده ام چون ملك سخن او بشنید قصد او بدانست و گفت اینکه گفتی مسکینم این سخن بجا نبود که تمامت ملك و متاع من تراست و من نیز از خادمان تو ام و اینکه گفتی از پیوندان دور مانده ام تو مکان پیوندان باز گوی تا من ایشان را در نزدتوحاضر آورم کنیزك گفت ای ملك بدانکه نام من جلنار بحریه است و پدر من ازپادشاهان دریا بود چون پدرم بمرد ملکی از ملوك بحر و دشمنان پدرم بر ما هجوم آورده و مملکت از دست ما بگرفت و مرابرادری است صالح نام و مادر من از زنان دریا است من با برادرم منازعت کرده ام که خودرا بنزد مردی بری بیندازم آنگاه از دریا بدر آمده در کنار جزیرهٔ بنشستم مردی بمن بگذشت مرا گرفته بسوی منزل خود بردو مرا بخویشتن بخواند من برسراوچنان بزدم که نزدیك شد بمیرد آنگاه مرا بدینمرد بفروخت واین مرد بسی باامانت ومروت بودو مرا باامانت نگاهداشت تابتو بفروخت و اگر تو مرا اینگونه دوست نمیداشتی ومرا بر تمامت زنان خود بر نمیگزیدی من خویشتن را ازین منظره بدریا می افکندم ونزدپیوندان خود میشدم مراقصه همینست والسلم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهلم بر امد

گفت ایملك جوانبخت جلنار بحریه چون قصه بملك فروخواند ملك او را سپاس گفت و جبین او ببوسید و گفت ای روشنی چشم من ساعتی بجدائی تو شکیبا نتوانم بود اگر تو از من لحظهٔ جدا شوی در حال بمیرم کنیزك جواب داد ای ملك مرا هنگام و لادت نزدیك گشته ناچار باید پیوندان من حاضر آیند که مباشر شوند از آنکه زنان بری طریقهٔ ولادت دختران بحری ندانند ملك از او پرسید چگونه در دریا توان رفت جلنار جواب داد ما از برکت نامهائی که بر خاتم سلیمان علیه السلام نقش کرده اند در دریا چنان رویم که شما در صحرا همی روید ولکن ای ملك وقتیکه پیوندان من باز آیند من ایشان را آگاه کنم که تو بمال خود مرا شری کردهٔ و با من نکوئیها بجا آوردهٔ تو باید سخن من در نزد

ایشان تصدیق کنی تا حالت را عیان ببینند وبدانند که تو پادشاه هستی ملك گفت ای خاتون هرچه خواهی بگو که من ترا فرمان بردارم کنیزك گفت ای ملك ما در دریا میرویم و چشم های ما گشوده است و بر آنچه در دریاست نظاره میکنیم و آفتاب و ماه و ستارگان ببینیم و آسیبی بما نرسد ای ملك بدانکه در دریا طایفه های بسیار و شکل های مختلف هستند ملك را سخنان او عجب آمد پس از آن کنیزك دو پاره عود قماری از بغل خویشتن بدر آورد و آن عود بر آتش انداخت در آن حال گونه‌اش زرد گشت و کلماتی چند بر گفت که کس آنها را ندانست آنگاه دودی بزرگ بر خاست و ملك نظاره میکرد پس به ملك گفت تو اکنون برخیز و در پستو پنهان شو تا من برادر و مادر خود را بتو بنمایم در حال ملك بر خاسته بپستو رفت و کنیزك بخور همی سوزانید و عزیمت همی خواند تا اینکه دریا بموج در آمد و جوانی نکو روی از دریا بدر شد و آن جوان در خوبروئی چنان بود که شاعر گفته ✿ گل نوشکفته است و سرو روان ✿ بیامیخته مهر با او روان ✿ اگر بنگری سوی رخسار او ✿ بروید بچشم اندرت ارغوان ✿ پس از آن عجوزکی با پنج تن دختران آفتاب روی که بجلنار شبیه بودند بدر آمد ملك ایشان را دید که بروی دریا همی آیند تا بکنیزك نزدیك شدند جلنار چون ایشان را بدید از بهر ایشان بپای خاست و با فرح و سرور بسوی ایشان بشتافت چون ایشان جلنار را دیدند بشناختند و او را در آغوش کشیدند وسخت بگریستند پس از آن گفتند ای جلنار چگونه در این چهار سال ما را ترك کردی و ما را از مکان خود نیاگاهانیدی بخدا سوگند که از دوری تو جهان برما تنگ بود از خور و خواب باز مانده از بهر تو گریان بودیم پس از آن کنیزك دست برادر ومادر به بوسید وساعتی بایکدیگر بنشستند آنگاه ایشان از حالت جلنار جویان شدند جلنار گفت چون من از شما جدا گشتم مردی مرا گرفته به بازرگانی فروخت و آن بازرگان مرا بدین شهر آورده بده هزار دینار بپادشاه شهر بفروخت و پادشاه این شهر مرا بتمامت کنیزکان وزنان خود برگزید چون برادر او این سخن بشنید گفت حمد بر آن خدائی که دیدار تو بر من بنمود لکن ای خواهر قصد من اینست که بر خیزی تا بسوی شهر و پیوندان خویش شویم ملك چون سخن برادر جلنار بشنید از بیم عقلش بپرید که مبادا کنیزك سخن برادر قبول کند و اما جلنار جواب داد ای برادر مردی که مرا شری کرده پادشاه این شهر است و او پادشاهیست بزرك و با مروت و با من بسی احسان کرده و از روزی که بنزد او آمده‌ام سخنی که خاطرم از او برنجد نگفته است و او هیچ کاری بی مشورت من نکرده و نیز ای برادر اگر من از او جدا شوم از بسیاری محبت که او بمن دارد در حال بمیرد بخدا سوگند اگر پدر من زنده میبود رتبت من در نزد پدر بدین پایه که در نزد این ملك است نمیبود و اکنون من از او آبستنم حمد خدائی را که مرا دختر پادشاه بحر و شوهر مرا از بزرگترین پادشاهان بر کرده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جلنار بحریه نخست حکایت خود با برادر باز گفت پس از آن اورا آگاه کرد که ملك فرزندی نرینه یا مادینه ندارد من از خدا همی خواهم که مرا از پسری بهره مند گرداند که وارث مملکت او شود چون برادر جلنار و دختران عم او این سخن بشنیدند فرحناك شدند و باو گفتند ای جلنار برتو عیانست که تو در نزد ما عزیز ترین مردمان هستی و ما راحت ترا همی خواهیم اگر تو در رنج و تعب هستی برخیز با ما سوی شهر خود شویم و اگر در اینجا عزیزی و براحت اندری مارا نیز مقصود همینست جلنار گفت بخدا سوگند که در اینجا عیش بر من تمام است چون ملك اینسخن بشنید فرحناك شد و خاطرش بر آسود و محبتش بروی افزون گشته دانست که اورا نیز با ملك محبتی هست که همی خواهد که در نزد ملك بماند پس از آن جلنار طعام خواست کنیزکان همه گونه خوردنیها و حلوا و میوه بیاوردند ایشان خوردنی بخوردند پس از آن گفتند ای جلنار خواجهٔ تو مردیست بیگانه ما بی اجازت او بخانهٔ او در آمدیم و طعام بخوردیم و لکن اورا ندیدیم و مارا ندیده و باما طعام نخورده تا درمیان ما نان و نمکی باشد در حال جلنار برخاسته نزد ملك شد و بملك گفت دیدی که چگونه در نزد پیوندان خود ترا سپاس گفتم و شنیدی که ایشان چه گفتند همی خواستند مرا بسوی بلاد خود برند ملك گفت آری دیدم و شنیدم خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهاد و محبت ترا تا این دم بدینسان نیافته بودم جلنار گفت ایملك احسان را جز احسان پاداشی نیست تو بمن احسان کردهٔ و ترا بامن غایت مهربانی است که مرا برهمه کس بر گزیدهٔ چگونه دل بجدائی تو توانم نهاد اکنون از احسان تو همی خواهم که بدر آئی و پیوندان مراسلام گوئی ویکدیگر راببینید و در میان شما صفا و مودت پدید آید که ایشان نیز شوقمند دیدار تو هستند و گفتند تا ملك را نبینم و بروی سلام نکنیم ببلاد خویشتن نخواهیم رفت ملك گفت مرا نیز قصد همینست در حال برپای خاسته بسوی ایشان باز آمد و ایشان را سلام داد ایشان برپای خاستند ملك با ایشان بسفره بنشستو و تا سی روز ملك با ایشان بود پس از آن ایشان قصد باز گشت کردند و ملکرا با ملکه جلنار وداع کرده رفتند چون جلنار را هنگام آبستنی بپایان رسید پسری چون قمر بزائید ملکرا فرحی بی اندازه روی‌داد عیشها برپا کردند و تا هفت روز شهر بیاراستند روز هفتم مادر ملکهٔ جلنار و برادر و دختران عم او باز آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و چهل و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون پیوندان جلنار باز آمدند ملك از قدوم ایشان فرحناك شدو بایشان گفت من نام پسر خود ننهادم تا شما حاضر آئید و بروی نام نهید ایشان پسر را بدر باسم نام نهادند پس از آن پسر را بخالوی او صالح بنمودند صالح اورا گرفته از میان ایشان بر خاست و بچپ و راست قصر همی رفت تا اینکه از قصر بدر آمد و بدریا اندر شد و همی رفت تا از چشم ملك پنهان گشت ملك چون اینحالت بدید بگریست جلنار گفت ایملك از بهر پسر ملول مباش که من او را بیش از تو دوست دارم و از دریا بر او اندیشه مکن که برادرم همین

ساعت اورابازآورد ساعتی نرفت که دریا بموج آمد برادر جلنار بیرون آمد و پسر را سالم باز آورد و روی بملك کرده باو گفت شاید که تو بپسر خود بترسیدی ملك گفت آری بسیار بیم داشتم صالح گفت ایملك من او را برده کحلی که در نزد ماست بچشمان او بکشیدم ونامهائی که در خاتم سلیمان علیه‌السلم نقش گشته برو بخواندم تو دیگر پس از این از غرق برو بیم مدار که او در دریا چنان رود که شما در صحرا همی روید پس از آن صالح مجمرهٔ از جیب خود بدر آورده مهر از آن بر داشت گوهر های منظوم از همه‌گونه یاقوت و زمرد و سیصد گوهر بزرگتر از تخم کبوتر بدر آورد که پرتو آنها بپرتو آفتاب غالب بود و گفت ایملك این گوهرها هدیتی است از من بسوی تو که ما تا اکنون مکان جلنار نمی دانستیم واز بهر تو هدیتی نیاورده بودیم اکنون که با تو در پیوستیم در هر چند گاه خواهیم آمد و هدیتهائی بزرك خواهیم آورد از آنکه در دریا گوهر ویاقوت بیشتر از ریگهاست که در بیابانست چون ملك گوهر ها بدید عقلش حیران شد و باخود گفت یکی از این گوهر ها با مملکت من برابر است پس از آن ملك صالح بحریر اسپاس گفت و بسوی ملکه جلنار نظاره کرده باو گفت من از برادر تو خجل شدم که چنان هدیتی گرانمایه از بهر من آورد جلنار نیز شکر احسان برادر بجا آورد صالح گفت ایملك شکر تو برما واجبست که تو بخواهر من احسان کردهٔ وپیش ازآنکه از ما خوبی بینی خوبیها بجای‌او کردهٔ ☆ من شکر ترا شمار نتوانم کرد ☆ یك شکر تو از هزار نتوانم کرد — پس از آن صالح بر پای خاسته گفت ایملك ما اگر سالها در خدمت تو باشیم پاداش احسان تو نتوانیم بجا آورد ولکن همی خواهم که از احسان خود ما را اجازت بازگشت دهی که‌ببلاد وپیوندان خویشتن مشتاقیم وایملك تا زنده‌ایم از تو و از خواهر و پسر خواهر نخواهیم برید بخدا سوگند که دوری شما بر مادشواراست ولکن چاره نداریم که ما در دریا پرورش یافته‌ایم و در خشکی خرسند نتوانیم زیست ملك چون سخن او بشنید بر پای خاست که ایشان را وداع کند ایشان بگریستند و گفتند بزودی در نزد شما خواهیم بود پس از آن بدریا شدند وهمی رفتند تا از دیده پنهان گشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و چهل و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پیوندان جلنار از دیده نا پدید شدند وملك جلنار را بسی اکرام کرد و پسر را بتربیتهای نیکو پرورش میدادند و خالو وجدهٔو خالهٔ ملکزاده هر چندگاهی بقصر ملك در میآمدند و ماهی دو ماهی در آنجا اقامت کرده باز می گشتند و پسر را هرچه که سال زیاده میشد جمال زیاده میگشت تا اینکه پانزده ساله شد در جمال و کمال بغایت رسید وخط و قرائت ونحو و لغت بیاموخت و در فنون تیر و تیغ سواری شهرهٔ شهرگشت و در شهر مردو زنی نماند مگر اینکه محاسن او را حدیث میکردند و او بمضمون گفتهٔ شاعر متصف بود ☆ اسب گر دونست ازو گرماه بر گردون‌بود☆ خانه‌بستانست ازو گر سرو در بستان بود ☆ رامش افزائی کند وقتیکه در مجلس بود ☆ لشگر آرائی کند وقتیکه در میدان بود — پس از آن ملك وزرا و امرا و بزرگان دولت و اعیان مملکت راحاضر آورد و از ایشان پیمان استوار بگرفت که ایشان بدر باسم را پس از ملك پادشاه‌خودگیرند ایشان سوگندها یاد کردند وازاین کار فرحناك‌شدند آنگاه ملك بابزرگان دولت وتمامت امرا و لشگریان سوار گشته بتفرج بیرون رفتند و شامگاهان باز گشتند چون بقصر نزدیك شدند ملك در رکاب پسر پیاده شد و بزرگان دولت هرکدام ساعتی غاشیهٔ ملکزاده همی کشیدند تا اینکه بدهلیز قصر برسیدند ملکزاده در آنجا از اسب پیاده گشت ملك اورا در آغوش گرفته برتخت بنشاند و در برابر او بایستاد همچنان امرا وبزرگان در پیشگاه اوبایستادند پس ازآن ملکزاده بدر باسم درمیان مردم حکمرانی کرد ستمکارمعزول ساخت وعادل برجای او بنشاند وتا هنگام‌ظهرحکمرانی همی کرد تا اینکه از تخت برخاسته نزد مادر خود جلنار آمد و تاج پادشاهیش بر سر بود ورخانش چون مهروماه می درخشید چون مادرش اورا بدید بر پای خاسته او را ببوسید وسلطنت او را تهنیت گفت ملکزاده درنزد مادر بنشست پس از آن سوار گشته بتفرج گرائید وهمه روزه در حکمرانی و سواری بسر میبرد تا یکسال بدین منوال بگذشت پس از آن سوارگشته درشهر ها و ناحیه ها که در زیر حکم او بودند همی گشت ورعیت را ندای امان بگوش میرسانید و پیوسته در میان رعمت بعدالت بسر میبرد از قضا ملك رنجور گشت و روز بروز رنجوریش زیادت میشد تا اینکه پسر حاضر آورده رعیت بدو سپرد و بزرگان دولترا بفرمانبرداری پسر بفرمود وبا ایشان پیمان مجدد کرد چون دوسه روز بگذشت ملك درگذشت پسر اوبدر باسم با مادر خود جلنار و امرا و وزرا وبزرگان دولت محزون شدند ویك ماه در عزای ملك بنشستند و صالح برادر جلناربا مادر وخواهر و دختران عم باز آمدند و در عزا بنشستند و جلنار را تسلی داده گفتند ای جلنار اگر ملك مرد چنین پسر برجای گذاشت کسی که چنین پسر دارد او نمرده است چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وچهل وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت . پس از آن بزرگان دولت بنزد ملك بدر باسم‌آمده‌گفتند ایملك سزاست که از بهر ملك اندوهگین شویم ولی سوگواری زنانرا شاید تو خاطر باندوه ملك مشغول مدارکه اوچون تو پسری یادگار گذاشته وهرکس چون توپسری برجای گذارد او نمرده است القصه ایشان ملك بدر باسم را تسلی داده بگرمابه اش بردند چون از گرمابه بدر آمد حلهٔ زرین طراز مرصع بپوشید و تاج کسروی بر سر نهاده برتخت مملکت بنشست داد مظلوم از ظالم بگرفت و جور امیر از فقیر برداشت مردمان را بخود مایل کرد و پیوسته او را کار همین بود تا اینکه دیرگاهی بگذشت اتفاقا صالح‌خالوی او شبی از شبها نزد جلنار آمده و او را سلام داد جلنار بر پای خاسته او را در آغوش کشید و در پهلوی خویشتن‌اش بنشاند و باو گفت ای برادر حال مادر و خواهر و دختران عم چونست صالح گفت ایخواهر ایشان خوشوقت هستند و عیش ایشان نقصی ندارد مگراینکه از تودورند

پس از آن جلنار خوردنی حاضر آورده بخوردند و بحدیث اندر شدند و ایشانرا سخن بملك بدر باسم کشید و حکایت حسن و جمال و دلیری او در میان آمد ملك بدر باسم بمتکائی تکیه کرده بود چون دید که مادر و خـالویش نـام او میبرند و در باره او سخن‌میگویند خود را بخواب زد ولی سخنان ایشان می شنید آنگاه صالح با خواهر خود گفت ترا پسر هفده ساله‌است و او زن نگرفته ما را بیم از آنست که حادثهٔ روی دهد و از او فرزندی یادگار نماند من همی خواهم که ملکهٔ از ملکه‌های دریا از بهر او تزویج کنم جلنـار گفت تو ایشان را یك یك نام ببر که من ایشان را می شناسم پس صالـح ایشان را یك یك میشمرد و جلنار میگفت من او را بپسر خویش ترویج نکنم و تا کسی را در حسن و جمال چون او ندانم بتزویج اجازت ندهم صالح پرسید از دختران ملوك بحریه دیگر کس نماند من بیش از صد دختر از بهر تو بشمردم تو هیچ کدام نپسندیدی ولکن ای خواهر ببین که پسرت خفته است یا نه جلنار پسر را تجربت کرده آثار خواب درو بدید با صالح گفت ای برادرپسرم خفته است چه حدیث داری و قصد تو از خفتن او چه بود جواب داد ای خواهر مرا دختری از دختران ملوك بحر بخاطر آمـد که شایستهٔ پسر تست و همی ترسم که اگر نام او ببرم پسر تو بیدار باشد و دل بستهٔ اوصاف او شود وبساهت که ما راوصول بآن دختر ممکن نباشد و بدین سبب ما و او در تعب خواهیم بود چون خواهر او این سخن بشنید از او پرسیدنام آن دختر بمن بگو که من دختران ملوك بحر می شناسم اگر من او را از بهر پسر شایسته بینم او را خواستگاری کنمو تمامت مال‌خود بر او صرف نمایم تو خبر آن دختر بمن باز گو و از چیزی هراس مکن که پسرم خفته است صالـح جواب داد بیم من از آنست که او بیدار باشد و از شنیدن اوصاف حسن او بروی عاشق شود چنانکه شاعر گفته✿کسی کو بشنود وصفش بنام او شود عاشق ✿ کسی کو بنگرد چهرش بمهر او شود مفتون ✿ جلنار جواب داد ای برادر بگو و بیم مدار صالـح گـفت ای خواهر شایسته پسر تو جز ملکه جوهره دختر ملك سمندل کس نیست که او در حسن و جمال وادب و کمال بپسر توهمی‌ماند و در بحر و بر خوبتر ازو دختری نیست چون جلنار سخن برادر بشنید گفت ای برادر به خدا سوگند که راست گفتی کهمن او را بارها دیده‌ام و در کودکی با هم یار بودیم و اکنون هیجده سالست که او را ندیده‌ام شایسته پسر من جز او دختری نیست چون بدر باسم سخن ایشان بشنید و آنچه صالح در مدحت جوهره دختر ملك سمندل گفته بود بدانست بـر وی عـاشق گشت وچنان نمود که در خوابست ولی از عشق آن دختر آتش در دلش شرر افروخت و در بحری غریق شد که کناروپایان نداشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد و چهل و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن صالح بـا خواهر خود جلنار گفت ای خواهرپسـرخود را از حدیث آگاه مکن که پدر او متکبر وخداوند سطوت است صبر کن تا دختر را خواستگاری کنیم اگر پدر او دعوت‌ما را اجابت کند حمد خدایتعالی بجا آوریم و اگر ما را رد کند دیگری را خواستگاری کنیم جلنار جواب داد ای بـرادر این رای صوابست پس از آن ایشان لب از حدیث ببستند و آن شب را بخفتند و اما ملك بدر بـاسم بفکـرت و وسواس شب را بروز آورد و مادر و خالوی خودرا از کار خویش آگاه نکرد در دل شرر افروخت و حدیث‌خود رابمادر و خالوی‌خودنگفت چون بامداد شد با خالوی خود بگرمابه اندر شد چون از گرمابه برآمدند بطعام خوردن بنشستند پس از طعام خوردن صالح گفت یك امروز در نزد ما بنشین صالح سخن او بپذیرفت پس از آن ملك بخالوی خود گفت بر خیز تا تفرج بستان کنیم در حال بر خاسته بباغ اندر شدند و تفرج همی کردند آنگاه ملك بدرباسم از بهر راحت در زیر درختی بنشست آنچه از خالوی خود در صفت دختر شنیده بود بخاطر آورده باسرشکی چون سیل بگریست و این ابیات بر خواند ✿ از هـرچه میرود سخن دوست خوشتراست ✿ پیغام آشنا نفس روح پرور است ✿ هرگز وجود حاضر و غایب شنیدهٔ✿من در میان جمع و دلم جای دیگر است✿گفتم که عاشق را بصبوری دوا کنم✿هر روز عشق بیشتر و صبر کـمتر است✿صورت زچشم غـایب و اخـلاق در نظر✿دیدار در حجاب و معانی برابر است✿چون صالح مقالت او بشنید بافسوس و ندامت اندر شد و دستها بیکدیگر سود و باو گفت ای فرزند مگر آنچه من و مادرت در صفت ملکه جوهره حدیث کردیم شنیدهٔ ملك جواب داد آری شنیده و نادیده بروی عاشق گشته‌ام اکنون مرا صبر از او محالست صالح گفت ای ملك بگذارمادرترا بریں کار آگاه کرده از او دستوری خواهم و ترا باخود ببرم و ملکه جوهره از بهر تو خواستگاری کنم که اگر ترا بی اجازت مادر ببرم او بر من‌خشم‌خواهد کرد و در میان شما سبب جدائی خواهم بود چنانچه سبب دور افتادن او نیز من بودم و از اینها گذشته شهر تو بی پادشاه ماند وکارمملکت‌فاسد شود وسلطنت از دست تو بیرون شود چون ملك سخن خالوی خود بشنید گفت ایخالو اگر مابسوی‌مادر باز گشته با او مشورت کنیم او باین کار راضی‌نخواهد شدهرگز بسوی او باز نگردم و با او مشورت نکنم و بایدم رفت صالح چون سخن بشنید در کار او حیران شد و دانست که او بسوی مادر باز نخواهد گشت و از رفتن با او نـاگـزیر است آنگـاه انگشتری که نامهای بزرك خدا در آن نقش بود از انگشت بدر آورده بملك بداد و باو گفت این انکشتری در انگشت کن که از آفت دریا و بلیتهای دیگر ایمن بـاشی ملك انگشتری در انگشت کرد پس از آن در آب فرو رفتند چون قصه بـدینجا رسیدبامدادشدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و چهل و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك بدر باسم با خالوی‌خودصالح بدریا اندر فروشدند و همیرفتند تا بقصر صالح برسیدند در آنجا ملك جده و پیوندان خویش را بدید و دست ایشان ببوسید جده نیز او را در آغوش گرفته جبینش ببوسید و باو گفت ای فرزند مادر خود جلناررادر چه حالت گذاشتی ملك گفت که منت خدایرا که خوشوقـت و تندرستست ترا

و دختران عم خود را سلام میرسانید پس از آن صالح مادر خود را از آنچه در میانهٔ او و خواهر او جلنار گذشته بود آگاه کرد و قصهٔ عشق ملك بدر باسم را بملکه‌جوهره دختر ملك سمندل فروخواندو گفت‌او بیامده‌است‌مگر اینکه‌دختر را از پدر او بخواهد و تزویج کند جده ملك بدرباسم چون این سخن بشنید خشمگین شد و ملول گشت و باو گفت ایفرزند در بردن نام ملکه جوهره خطا کردهٔ از آنکه تو ملك سمندل را میشناسی که کم خردی صاحب سطوتست و دختر از خواستگاران مضایقت میکند از آنکه همهٔ ملوك بحر اورا خواستگاری کرده اند ودعوت هیچکدام اجابت نکرده و بایشان گفته که شما کفو دختر من نیستید مرا بیم از آنستکه دعوت ما نیز اجابت نکندصالح گفت ایمادر اینکار چگونه خواهد که ملك بدرباسم به آندختر عاشق شده و میگوید ناچار اورا از پدرش خواستگاری کنم و همهٔ مال درین راه صرف نمایم و اورا گمان اینست که اگر آندخترکرا تزویج نکند از عشق هلاك خواهد شد پس از آن صالح با مادر خود گفت ایمادر بدان‌که پسر خواهر من از ملکهٔ جوهره نکو روی تر است و پدرش پادشا. عجم بود و او اکنون بجای پدر پادشاه‌است‌وجوهره جز او کسی را نشاید من نیز قصد کرده ام که هدیتهای گرانمایه که شایسته پدر او باشد ببرم و اورا خواستگاری کنم اگر پدر او با ما حجت گیرد باینکه پادشاهست بدرباسم نیز پادشاه و پسر پادشاهانست اگر بجمال دختر با ما حجت گیرد ملك بدرباسم از دختر او خوبروی تر است و اگر بمملکت و انبوهی لشگر حجت گیرد ملك بدرباسم را مملکت فراختر و لشکر بیشتر است ناچار باید درحاجب پسر خواهر بکوشم اگر چه هلاك شوم ازآنکه سبب این قضیت من بوده ام چنانکه من اورا بدریای عشق افکنده ام درخلاصی از نیز بکوشم مادر صالح گفت آنچه قصد کردهٔ بکن و زینهار که درسخن‌گفتن با او درشتی کنی آنگاه صالح برخاسته دو انبان از گوهرها و یاقوتها و شاخهای زمرد و مرجان پر کرده بدوش ملازمان خود داده با ملك بدرباسم بسوی ملك سمندل روان شدند چون‌بقصر او برسیدنددستوری خواسته بنزد او درآمدند واورا سلام داده زمین ببوسیدند ملك سمندل برپای خاسته اکرام کرد واورا نشستن فرمود وگفت ای صالح بهرچه حاجت بسوی ماآمدهٔ صالح برپای خاسته دوباره زمین بوسه دادو گفت مراحاجت نخست بخدایتعالی و پس از آن بملك بزرگوار است آنگه انبانها گشوده هدیتها در برابر ملك بپراکند و گفت ایملك تمنای‌من‌اینست که هدیت مرا قبول کنی وخاطرمرا بدست‌آوری چون‌قصه‌بدینجارسیدبامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد و چهل و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك باوگفت سبب آوردن این هدیتها چیست مرا از حاجت خود آگاه کن که اگر من برواکردن حاجت تو قادر باشم همین ساعت رواکنم و اگر مرا توانائی نباشد خدایتعالی بکسی تکلیف محال نکرده صالح بیشگاه ملك را بوسه داد و گفت ایملك زمان تو برواکردن حاجت من قادری وحاجت من در زیر دست تست و من تکلیف محال بتو ندارم و دیوانه نیستم از ملك چیزی نخواهم‌که برو قادر نباشد ولی حاجت من اینستکه ملکه جوهره مکنونه را خواستگاری کنم و امیدوارم که ملك مرا نومید نگرداند چون ملك این سخن بشنید باستهزای او چندان بخندید که برپشت بیفتاد و گفت ایصالح من ترا مردی با خرد می دانستم وگمان میکردم جز صواب سخنی نمیگوئی نمیدانم بعقل تو چه رسیده و ترا براین‌کار بزرك که اشارت کرده که دختران ملوك خواستگاری کنی آیا ترا رتبت بدین پایه رسیده یا عقل تو اینگونه نقصان یافته که چنین سخن با من گفتی صالح گفت اصلح الله لملك من اورا از بهر خود خواستگاری نکردم اگرچه با او برابر بلکه ازو برتر بودم ازآنکه میدانی پدر من از ملوك بحر بود ولکن من اورا از بهر ملك بدرباسم پسرملك شهرمان خواستگاری کردم که او بزرگترین پادشاهانست اگر دعوی کنی که ترا دختر نکو رو است ملك بدرباسم ازو نکو رویتر و درحسب ونسب ازاو بهتر است ایملك اگر تو دعوت ما را اجابت کنی کاری بجاکردهٔ و اگر ازمااعراض کنی‌از انصاف‌وازراه‌راست دور خواهی افتاد و ای ملك تو میدانی که ملکهٔ‌جوهره از شوهری ناگزیر است ازآن‌که حکیمان گفته اند که زنان را یا شوی باید یاگور اگر تو قصد تزویج او داری دختر خواهر من از دیگر مردمان بر او سزاوار تر است چون ملك سخن او بشنید سخت خشمگین شد وگفت یا کلب الرجال آیان چون تو کسی مرا با اینگونه سخن مخاطب میکند و نام دختر مرا درمجلس میبرد و میگوید که پسر خواهر من با او برابر است تو کیستی و خواهر توکیست و پسر او وشوهر اوکیستند تا اینکه با من چنین سخن‌گوئی آنگاه بانك بر غلامان زد و گفت سر این پلیدك از تن جداکنید غلامان شمشیر برکشیدند و روی بصالح کردند صالح گریخته بدر قصر رسید پیوندان وعشیرت او که هزار سوار بیش بودند اورا بدیدند و ماجرا ازو بپرسیدند صالح حکایت با ایشان بیان‌کرد و ایشانرا مادر صالح بیاری او فرستاده بود چون ایشان سخن صالح بشنیدند از اسب زیر آمده باشمشیرهای برکشیده بملك سمندل هجوم کردند ملك ازآمدن ایشان غافل بود چون ایشان را بدید بانك برقوم زد که این سگان دستگیر کنید هر دوگروه بیکدیگر حمله کردند ساعتی نرفت که قوم سمندل بگریختند و صالح باپیوندان خود ملك سمندلراگرفته بازوان اورا ببستند • چون قصه بدین جا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصدو چهل وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت قوم صالح چون ملك سمندل را بازوان ببستند ملکهٔ جوهره از گرفتاری پدر و کشته شدن غلامان اوآگاه شد از قصر بسوی جزیره ها بگریخت درآنجا بدرختی بلند فراز رفته پنهان گشت چون آندوگروه با هم بمقاتله پرداختند غلامان ملك سمندل بگریختند ملك بدرباسم ایشان را دید حالت ایشان باز پرسید اورا از حادثه آگاه کردند چون ملك بدرباسم شنید که ملك سمندل دستگیر گشته بترسید و بگریخت و با خود گفت سبب این فتنه من بوده ام جز من کسی را طلب نخواهند کرد القصه بدرباسم نمی دانست که بکدام سوی رود تقدیر ازلی اورا برآن جزیرهٔ که جوهره

درآنجا بود رهنمون گشت درپای هماندرخت مانندمردگان بیفتاد وهمی خواست که راحت بماند چون درآنجا بیفتاد بسوی‌درخت نظاره کرده جوهره را در فراز درخت دید که او ببدر تابان همی ماند با خود گفت بخدا سوگند که این بدیع الجمال جوهره دختر ملك سمندل خواهد بود وگمان دارم که او دستگیری پدر شنیده بدین جزیره آمده و در فراز ایندرخت پنهان شده است و اگر این ملکه جوهره نباشد این ازو بهتر است پس از آن در کار اوبفکرت فرو رفت وباگفت برخیزم و اورابگیرم اگر او ملکه جوهره باشد اورا خود خواستکاری کنم و آرزوی من همینست درحال برخاسته با جوهره گفت ای غایت مقصود من تو کیستی و بدین مکان از بهر چه آمدهٔ ملکه جوهره بسوی او نظاره کرده دید جوانیست‌ماهروی و سرو بالا با او گفت ای نیکو شمایل من ملکه جوهره هستم و بدینمکان گریخته ام از آنکه صالح با پیوندان خود با پدر من مقاتله کردند من بخویشتن هراس کرده بگریختم ملك بدرباسم چون این بشنید از این اتفاق غریب در عجب شد و گفت شك نیست که مرا مقصود پدید آمد پس از آن باو گفت ایخاتون فرود آی که من بستهٔ دام عشق تو ام و از بهر من و تو این فتنه برپای گشته و بدانکه من ملك بدرباسم ملك عجم و صالح خالوی منست که از بهر خواستکاری تو بنزد پدر تو آمده ومن‌ازبهرتو از مملکت خود جدا مانده ام اکنون فرود آی تا بقصر پدر تو رویم خلاصی پدر ترا کوشش کنیم چون جوهره اینسخن بشنید با خود گفت بسبب این پلیدك این قضیه روی داده و پدرم را اسیر کردند و حاجبان او را کشته اند و من گریزان بدین جزیره آمده ام ناچار حیلتی کنم که خود را ازو نگاه دارم از آنکه او عاشق است و عاشق هر کاری کند جای ملامت نیست آنگاه جوهره با سخنان نرم با او حیلت آغاز کرد و بدرباسم نمی دانست که او را دل صد زبانست پس جوهره باو گفت ای روشنی چشم من آیا تو بدر باسم پسر ملك جلنار هستی ملك بدر باسم گفت آری ایخاتون چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصدو چهل و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جوهره گفت خدایتعالی پدرمرا بکشد وسلطنت ازو بگیرد که او میخواهد مرا بکسی بهتر از توتزویج کند بخدا سوگند او کم خرد وبی تدبیر است پس از آن گفت ایملك بپدر من بر مگیر وبروی ببخشای که اگر تو در دوستی یکوجب بمن نزدیك آئی من یکذراع پیش خواهم آمد ومن اکنون از گرفتاران دام عشق توام ومحبتی که ترا در دل است صد چندان در دل منست پس از آن از درخت بزیر آمد و نزدیك رفته او را درآغوش گرفت ولبان او را بوسه داد چون ملك بدر باسم کردار او بدید محبتش بروی افزونگشت وگمان کرد که او نیز ببدر باسم عاشق است آنگاه او را بسینهٔ خود چسبانیده ببوسید و باو گفت ای ملکه بخدا گند خالوی من صالح هزاریك از جمال توصفت نکرده بوده است پس از آن جوهره او را بسینهٔ خود چسبانیده سخنانی چند گفت که او نمیدانست آنگاه گفت از این صورت بدرشو بصورت پرندهٔ از بهترین پرندگان که پر های او سپید و منقار وپا های او سرخ باشد در آی هنوز ملکه را سخن تمام نگشته بود که ملك بدر باسم بصورت پرندهٔ آمده بجوهره نظاره میکرد و در نزد جوهره کنیز کی بود مرسیه نام جوهره باو گفت بخدا سوگند اگر بیم برپدر نداشتم این‌تخمهٔ نا پاکرا می کشتم که این فتنه ها همه در زیرسر اوست ولکن ای کنیز اینرا بگیر وبسوی جزیرهٔ معطشه ببر و او را در آنجا بگذار تا از تشنگی بمیرد کنیزك او را گرفته بهمان جزیره برد و او را در آنجا گذاشته خواست که باز گردد با خود گفت بخدا سوگند که خداوند حسن وجمال نشاید از تشنگی بمیرد پس او را از جزیرهٔ معطشه بیرون آورده در جزیرهٔ سبز وخرم که میوها ونهر های روان داشت بگذاشت و بسوی سیده بازگشته باوگفت چنان کردم که فرموده بودی بدر باسم را کار باینجا رسید و اما خالوی او صالح چون ملك سمندل را گرفته اعوان اورا بکشت ملکه جوهره را جستجو کرده نیافت بسوی قصر خود بازگشت و بمادر خود گفت خواهر زادهٔ من ملك بدر باسم کجاست مادرش جواب داد ای فرزند مرا از او خبری نیست شاید که او هراس کرده گریخته است چون صالح سخن مادر بشنید محزون گشت وگفت بخدا سوگند ای مادر من از هلاك او اندیشناکم که مبادا از لشگریان سمندل کسی باو رسیده و یا دختر ملك سمندل او را دیده باشدکه ما را در نزد مادر او شرمساری پدید خواهد شد از آنکه من او را بی اجازت مادر آورده‌ام پس از آن صالح جا سوسان بهر سو بفرستاد خبری ازو بر نیامد صالح را اندوه زیاد شد و ملول همی بود و اما جلنار بحریه پس از آنکه ملك بدر باسم با صالح بحری برفت وخبری از او باز نیامد بجستجوی‌او برخاسته بدریا فرو رفته نزد مادر شد مادر ملکه چون او را بدید بر پای خاسته در آغوشش گرفت ملکه جلنار از پسر خویش جویان شد مادرش جواب داد ایدختر او با خالوی خود بدین مکان آمد آنگاه صالح یاقوت ها و زمرد ها بهدیت ملك سمندل برده دختر او را خواستکاری کرد ملك سمندل دعوت او رانپذیرفت وبروی خشم آورد من هزار سوار در پی برادر تو فرستاده بودم چون در میان ایشان جدال روی داد خدای تعالی برادر ترا برو چیره ساخت اعوان او کشته شد و ملك سمندل خود اسیرگشت چون پسر تو این خبر بشنید از بیم بگریخت و بسوی ما باز نگشت و خبری از او نیامد پس از آن جلنار برادر خود صالح را باز پرسید مادرش جواب داد درمملکت ملك بپادشاهی‌نشسته و بجستجوی پسر تو و ملکه جوهره بهر سو جاسوسان فرستاده چون جلنار این‌سخن بشنید محزون شد و ببرادرخشم‌گرفت پس از آن جواب داد ای مادر من بمملکت پسر هراسانم و همی ترسم که اگر دیر باز گردم مملکت فاسد شود رای صواب اینست که من باز گردم و مملکترا نظم دهم و کار پسر را بخدایتعالی بگذارم ولی شما نیز در کار پسر من سستی مکنید که اگر اورا آسیبی‌روی‌دهد من هلاك خواهم شد از آنکه من در دنیا جز او هیچ‌ندارم آنگاه جلنار بادلی محزون گریان گریان بسوی مملکت باز گشت و دنیا برو تنگ بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و پنجاهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت جلنار را کار بدینجا رسید و اما ملك بدر باسم چون اورا جوهره بجادو پرنده کرده با کنیزك خود بسوی جزیرهٔ معطشه فرستاد و کنیزك او را در جزیرهٔ سبز و خرم گذاشت بدر باسم از میوه و از آب جزیره زندگانی میکرد و نمیدانست که بکدام سوی رود ناگاه روزی از روزها صیادی بآن جزیره در آمد پرندهٔ دید که پرهای سپید و منقار سرخ دارد صیاد را صورت آن پرنده پسندافتاد با خود گفت من بدین شکل پرنده ندیده بودم آنگاه دام بروی افکنده او را بگرفت و او را بشهر آورده با خود گفت که این را بقیمتی گران بفروشم آنگاه یکی از اهل شهر صیاد را پیش آمد و از قیمت آن پرنده بپرسید صیاد گفت اگر او را شری کنی چکار خواهی کرد آنمرد گفت او را بکشم و بخورم صیاد گفت چگونه رواست که کسی چنین پرنده را بکشدو بخورد من او را بملك هدیت برم که از ان مقدار که تو خواهی داد بیشتر دهد و او را نکشد و بحسن صورت او تفرج کند از آنکه من تمامت عمر صیاد بوده‌ام در بر و بحر مانند این پرنده ندیده‌ام پس صیاد او را نزد ملك برد چون ملك او را بدید حسن صورت او را خوش داشت و او را گرفته ده دینار بصیاد بداد صیاد زمین را بوسیده باز گشت ملك آن پرنده را بخادمی بسپرد خادم او را در قفسی نهاده دانه و آب در پیش او بگذاشت چون دو روزی برفت ملك بخادم گفت آن پرنده حاضر آور تا برو تفرج کنم خادم قفس آورده در برابر ملك بداشت ملك دید که دانهٔ که از بهر او فرو ریخته اند نخورده ملك گفت کاش می دانستم که او را خورش چیست پس از آن ملک طعام خواست خوانها در برابر ملک بگذاشتند ملک بخوردن بنشست و پرنده چون گوشت و طعام و حلوا و میوه بدید از همهٔ آنها بخورد ملک مبهوت ماند و حاضرانرا عجب آمد پس از آن ملک بخادمان گفت من در تمامت عمر ندیده بوده‌ام که پرنده بدینسان خورش خورد پس ازآن ملک مجلس را خلوت کرد و زن خود را حاضر آورد که بدان پرنده تفرج کند چون زن ملک را چشم بروی افتاد روی خود بوشیده باز گشت ملک گفت چرا روی خویشتن پوشیدی در اینجا جز کنیزکان و خواجه سرایان کسی نبود زن گفت ایهاالملک این پرنده نیست چون تویکی از مردانست ملک گفت دروغ میگوئی چگونه میشود که پرنده مرد باشد زن گفت بخداسو گند جز براستی سخن نگفتم این پرنده ملک بدر باسم پسر ملك شهرمان پادشاه عجم و مادر او جلنار بحریه است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك گفت چگونه باین صورت در آمده زن ملك گفت اورا ملکه جوهره دختر ملك سمندل بجادو باین صورت کرده پس حکایت از آغاز تا انجام بملك باز گفت چون ملك سخن اورا بشنید شگفت ماند و زن ملك ساحر ترین اهل زمان بود ملك باو گفت ترا بزندگانی خودم سوگند میدهم که سحر ازاین بردار خدایتعالی دست جوهره را ببرد چه بیمروت بوده است زن گفت تو باو بگو که در پستو شود ملك فرمود که ای بدرباسم بمخزن شو بدرباسم چنان کرد که ملك فرمود آنگاه زن ملك برخاسته طاسکی آب بدست گرفته بپستو درآمد وکلماتی چند برآب بخواند و باو گفت ترا باین نامهای بزرك سوگند میدهم که ازین صورت بصورت اصلی بازگرد درحال بدرباسم پرها بیفکند و بصورت اصلی بازگشت ملك دید جوانیست نکو روی که در روی زمین مانند ندارد پس از آن ملك بدرباسم دست ملك ببوسید و اورادعا گفت ملك نیز سراو ببوسید و باو گفت ای بدرباسم حدیث خود بازگو او حدیث بازگفت آنگاه ملك گفت اکنون که خدایتعالی ترا از سحر خلاص کرد رای توچیست وچه خواهی کرد بدرباسم گفت ایملك از احسان تو همی خواهم که کشتی از بهرمن مهیاکنی و تهیهٔ سفر از برای من ببینی که من دیرگاهی است از مملکت غایب گشته ام بیم آن دارم که مملکت از دست من برود وگمان ندارم که مادرم بسبب دوری من زنده باشد ملك دعوت او اجابت کرد و اورا با جمعی از خادمان بکشتی اندر گذاشته روانه اش نمود و ایشان تاده روز همی رفتند چون روز یازدهم شد درآب دریا اضطرابی سخت پدید آمد که کشتی گهی برفراز وگهی بر نشیب میشد و ناخدایان نمی توانستند که کشتی نگاه دارند تا اینکه کشتی بکوهی برآمده بشکست و هر که در کشتی بود غرق شد مگر ملك بدر باسم که بتختهٔ از تختهای کشتی بنشست وآن تخته را باد همی برد تا این که پس از نه روزآن تخته بکنار دریا برسید ملك بدرباسم درآنجا شهری دید از عاج سپید ترکه در جزیرهٔ کنار دریا بناکرده بودند وآن شهری بودبلند بنیان که آب دریا بدیوار آنشهر همی خورد چون ملك بدرباسم آنشهر را درآن جزیره بدید فرحناك شد و از روی تخت بکنار آمده خواست که بشهر اندر شود در آنحال ستوران و خران و اسبان بی شمار بسوی او آمده اورا بزدند و ازرفتن شهرش منع کردند پس ازآن بدرباسم شنا کرده در آنسوی شهربکنار آمد و در آنجا کسی نیافت شگفت مانده گفت کاش میدانستم که این شهراز کیست و چرا پادشاه ندارد و از بهر چه در اوکسی یافت نمیشود و این استران و خران از کجا بودند در کار خود بفکرت و حیرت درمانده همی رفت و نمی دانست بکجا رود آنگاه شیخی دید بقال اورا سلام داد شیخ رد سلام کرده بوی بنگریست دید که جوانی است خوبروی پرسید ای پسر ازکجائی و بدین شهر چگونه رسیدی بدرباسم حکایت خود باو حدیث کرد شیخ را عجب آمده پرسید ایفرزند آیا در راه کسی ندیدی بدرباسم جواب داد ای پدر من از این شهر عجب دارم که درین شهر هیچ کس ندیدم شیخ بقال گفت ایفرزند بدرون دکان شو که خدایتعالی ترا از این شیطان خلاص کرده ملك بدرباسم سخت بترسید و ازشیخ برسید ایخواجه سبب اینسخن چه بود که مرا از این شهر ومردمان این شهر ترساندی شیخ جواب داد ایفرزند اینشهر شهر ساحرانست و اینشهر ملکهٔ دارد جادو وآن خران واستران واسبان که دیدی آنها چون من و تو آدمیان هستند ولکن غریب انداز آنکه هر کس بدینشهر درآید اگر چون تو

جوانی نکو روی باشد این ملکه غداره او را گرفته چهل شب با او بنشیند وپس از چهل روز او را بجادو خر یااستر کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شیخ بقالچون ملك بدرباسم رااز حالت ملکه آگاه کرد باو گفت اگر تو بیرون روی ترا نیز بجادو مانند آن چارپایان کند بدرباسم گفت ایشیخ هرچه گوئی چنان کنم شیخ گفت ای پسر این ملکه بجادو بدین شهر مالك شده و نام او ملکه لابست که معنی آن بعربی تقویم الشمس است چون بدر باسم این سخن از شیخ بشنید سخت بترسید و مانند بید بلرزید و با خود میگفت که باور نداشتم که از سحر خلاص شوم اکنون که خلاص شد قضا مرا بورطهٔ سخت بینداخت القصه بدرباسم در کار خود متحیر ماند چون شیخ دید که هراس او زیادتر شد باو گفت ایفرزند برخیز در پیش دکان بنشین بمردمان این شهر و جامهای ایشان و آنچه بدیشان از ساحری کرده اند نظر کن و بیم مدار که ملکه و مردمان شهر مرا دوست دارند و مرا از ایشان باکی نیست بدرباسم چون سخن شیخ بشنید بـرخاسته پیش دکان بنشست و مردمان را تفرج میکرد چون مردمان شهر او را بدیدند پیش شیخ آمده گفتند ایشیخ مگر این پسرتست شیخ گفت این پسر برادر منست شنیدم که پدر او مرده از پی او فرستاد او را حاضر آوردم گفتند ای شیخ این جـوانی است نکو روی ما از ملکه بروی بیم داریم و همی ترسیم که تو با او نتوانی برآئی و او این جوان از تـو بـگیرد از آنکه او جوانان نکو روی دوست دارد شیخ گفت ملکه مرا دوست دارد و نافرمانی من نکند اگر بداند که او پسر برادر منست باو متعرض نشود و خاطر مرا از بهر او نیازارد پس ملك بدرباسم ماهی چند در نزد شیخ اقامت کرد شیخ او را بسیار دوست میداشت پس از آن روزی از روز ها بدرباسم بعادت معهود بدکان نشسته بود که ناگاه هزار تن خادمان باشمشیر هـای کشیده که جامهای فاخر در بر ومنطقهٔ مرصع بدر وگوهر در کمر داشتند سواره برسیدند و بشیخ سلام داده بگذشتند پس از ایشان هزار کنیزك ماهروی که جامهای دیبای مرصع بگونه گونه گوهر ها در برداشتند وهمگی را نیزه اندر کف بود سوار برسیدند و در میان ایشان دخترکی بود که بزین زرین مرصع برنشسته و او را جبین بزهره و مشتری همی مانستچون ایشان بدکان شیخ برسیدند سلام داده بگذشتند که ناگاه ملکهٔ لاب با موکبی بزرك پدید شد و همی آمد تا بدکان شیخ برسید بدرباسم را بردکان نشسته یافت و دید که آفتابیست سر وقامت ملکه در حسن و جمال او حیران شد وعقلش برفت و از اسب فرود آمده در نزد ملك بدرباسم بردکان نشست و بشیخ گفت این پسر خوبروی از کجاست شیخ گفت این پسر برادرمنست که درین نزدیکی بسوی من آمده ملکه گفت او رابگذار یکشبی با من بروز آورد شیخ جواب داد بشرط اینکه باو جادونکنی ملکه گفت لاوالله شیخ گفت سوگند یاد کن ملکه سوگند یاد کرد که او را نیازارد و برو ساحری نکند پس از آن مـلکه فرمود که اسبی خوب که زین زرین مرصع داشت از بهر بدر باسم بیاوردند و هزار دینار زر بشیخ داده ملك بدرباسم را بـا خود ببرد مردمان چون شمایل بدیع بدرباسم بدیدند دل ایشان بروی بسوخت و با یکدیگر گفتند بخدا سوگند سزاوار نیست که این عفریته جوانی چنین بدیع الجمال را جادو کند ملك بدرباسم سخنان ایشان میشنید ولـی خاموش بود و کار خـود بخدایتعالی سپرده با ملکه لاب همی‌رفتند تا بقصر برسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و پنجاه و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك بدرباسم با ملکهٔلاب همی رفت تابقصربرسیدند آنگاه خادمان و بزرگان دولت پیاده شدند ملکه حاجبان را فرمود که همه را جواز بازگشت دهند در حال خادمان و بزرگان دولت زمین بوسه داده باز گشتند ملکه با کنیزکان و بدر باسم بقصر نظر کرده دید که او را از خشتهای زرین بنا کرده اند و در میان قصر باغی و در باغ برکه ایست بزرك آنگاه ملکه درمنظرهٔ که بباغ می نگریست بتختی از عاج بنشست ملك بدرباسم را در پهلوی خویشتن بنشاند و او رابیوسید وبسینهٔ خویشتن بگرفت پس از آن کنیزکان را بخاطر آوردن خوان بفرمود خوانی زرین مرصع بدر وگوهر که همه گونه‌خوردنیدر آن بودبیاوردند ایشان خوردنی خورده دست بشستند پس از آن کنیزکان ظرف های سیمین و زرین و بلورین بنهادند ونقل ها وریحان‌هاحاضر آوردند آنگاه ملکه مغنیان بخواست ده تن کنیزکان آفتاب روی هر یکی را یك گونه آلت طربدرکف بازماندند آنگاه‌ملکه قدحی پیموده خود بنوشید وقدحی دیگر بملك بدرباسم‌داد و همواره باده همی‌گساردندتا اینکه سرمست شدند و ملکه کنیزکان را بتغنی فرمود ایشان بالحنهای خوش تغنی کردند بدرباسم گمان کرد که قصر ازنشاط‌برقص درآمدوخود نیز ازدیدن‌آنحالت بنشاط اندر شد و دلش بگشود و غربت فراموش کرده گفت این ملکه دختری است خوبروی هرگز از شهر او و بدر نروم که او را مملکت فراخ و او خود از ملکه جوهره نکو روی تر است و پیوسته با ملکه در باده گساری بودند تا هنگام شام‌شد قندیل ها و شمعها بیفروختند و عنبر بمجمر انداختند و بباده گساری بنشستند چون‌مستی بملکه‌لاب چیره شد از آن‌مکان‌برخاسته بر سریر بخفت وکنیزکان را بازگشتن بفرمود و ملك بدر باسم را فرمود که در پهلوی او بخوابد بدرباسم تابامداد بخفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌ازداستان فرو بست.

چون شب هفتصد و پنجاه وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون بامـداد شد ملکه لاب از خواب بر خاسته با ملك بدرباسم بگرمابه اندر شدند و غسل کرده بیرون آمدند ملکه حلهٔ فاخر بیدرباسم بوشانیده بباده گساری بنشستند وبپیوسته‌باده همی نوشیدند و مغنیان تغنی همی کردند تا هنگام شام شد وتا چهل روز بدینسان در عیش ونوش بودند پس از آن ملکه گفت ای بدرباسم این قصر را خوشتر داری یا دکان عم خود شیخ بقال را بدرباسم گفت ای ملکه بخدا سوگند حضور تو ازهمهٔعالم

خوشتر است که‌عم‌من مردی است فقیر و باقلا فروشد ملکه از سخن او بخندید و با یکدیگر تا بامداد بخفتند چون ملك بدرباسم از خواب بیدار شد ملکه لاب را در پهلوی خود نیافت و از غیبت او وحشت کرده حیران ماند ساعتی بانتظار نشسته دید که ملکه باز نیامد آنگاه جامه پوشیده بجستجوی ملکه همیگشت تا بباغ شد و در آنجا نهری دیدروان که مرغکی سفید در کنار نهر نشسته و در آنجا درختی است بزرك و در فراز درخت پرندگان گوناگون هستند بتفرج آن پرندگان بنشست ناگاه پرنده سیاه دید که بر آن مرغکی سفید فرود آمد وسه کرت با او درآمیخت پس از ساعتی آن مرغك سفید بصورت بشر باز گشت . ملك بدرباسم نیك بروی نظر کرده دید که او ملکه است آنگاه دانست که آن پرندهٔ سیاه آدمی بوده‌است که اورا بجادو پرنده کرده و خویشتن را نیز بصورت پرنده در آورده که با او درآمیزد ملك بدرباسم راغیرت گرفته از ملکه لاب در خشم شد و بازگشته در خوابگاه بخفت پس از ساعتی ملکه بسوی او بازگشت و او را همی بوسید و مزاح همی کرد ولی اوسخت خشمگین بود و ملکه دانست که بدرباسم او را با آن پرندهٔ سیاه دیده است واز خودپوشیده داشت چون بدرباسم حاجت‌ملکه برآورد با او گفت ایملکه همی خواهم که مرا جواز دهی تابدکان عم‌خود روم که چهل روز است او را ندیده و بـدیدار او بسی مشتاقم ملکه گفت برو ولی دیر مکن که من بدوری تو صبر نتوانم کرد ملك بدرباسم سوارگشته بسوی دکان شیخ‌بقال رفت و او را سلام داد شیخ برخاسته او را در آغوش گرفت و باو گفت که این مکاره جادو چگونه‌بسر بردی بدرباسم جواب داد درین مدت در عیش ونوش بودم مگر اینکه امشب او در پهلوی من خفته بود چون بیدار شدم او را ندیده بجستجوی‌او بباغ شدم پس تمامت حکایت با شیخ باز گفت چون شیخ سخن او را بشنید گفت از این مکاره برحذر باش و بدانکه آن پرندگان که تو بردرخت دیدی همگی جوانان غریب هستند که ملکه بر ایشان عاشق شده و ایشان را بجادو پرندگان کرده و آن‌پرندهٔ سیاه از جملهٔ مملوکان ملکه است وملکه او را بسی دوست میدارد روزی از روز ها آن مملوك بکنیزکی مایل شد ملکه او را بجادو پرندهٔ سیاه کرد چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه‌و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون‌او بداند که تو از کار او آگاه گشتهٔ آزردن تو دردل گیرد و داش با توصاف نشود و تا من هستم ترا باکی نیست تو ازو بیم‌مدار که‌من‌مردی ام مسلمان و نام من عبدالله است و در این زمان چون من ساحری نیست ولی تا ناگزیر نشوم جادوئی نکنم و بسی سحرهای این پلیدك را باطل کرده ام و مردمانرا از اوخلاصی داده ام و مرا از او باکی‌نیست بلکه او از من هراسناکست و همهٔ مردمان شهردردین‌او هستندو آتش‌همیپرستند چون‌فرداشود تو بنزدمن آی و مرا از آنچه باتو کند آگاه کن که‌او امشب‌درهلاك تو خواهد کوشید ولی من تراچیزی بیاموزم که‌ازهلاك‌او خلاص شوی ملك بدرباسم شیخ‌راوداع کرده بسوی ملکه بازگشت ملکه را در انتظار نشسته دید ملکه را چون چشم بروی افتاد بر پای خاسته او را بنشاند و کنیزکانرا به طعام آوردن فرمود چون طعام بخوردند شراب خواست کنیزکان شراب حاضر آوردند و ایشان تا نیمهٔ شب باده همی گساردند پس از آن ملکه قدحی چند پی در پی ببدر باسم بپیمود تا مستی برو چیره شد و عقلش برفت آنگاه ملکه او را سوگند داده گفت پرسشی از تو دارم و همی خواهم براستی پاسخ دهی بدر باسم گفت جز راستی نگویم ملکه گفت ای قوت تن فرسودهٔ من سبب خشم تو آن نیست که‌چون تو بجستجوی من بباغ آمدی مرغ سیاه را دیدی که بر من همی جهد بدرباسم از اثر مستی گفت آری سبب خشم من همینست که دانستهٔدر حال ملکه‌او را در آغوش گرفته ببوسید و محبت برو آشکار کرده گفت غیرت تو سبب افزایش محبت من گشت اکنون‌در نزدمن از همه کس عزیزتری پس از آن با یکدیگر بخفتند چون نیمهٔ شب شد ملکه از خواب برخاسته و ملك بدر باسم‌بیدار بود و چنان مینمود که در خوابست و دزدیده او را نظر میکرد دید که او کیسهٔ سرخ بیرون‌آورده چیزی سرخ از آن کیسه گرفته در میان قصر فروریخت ناگاه نهری روان پدید شد آنگاه مشتی جو برداشته بکاشت‌و از آن نهراو را آب داد در حال ذرعی خوشه دار پدید شد خوشها گرفته بکوبید و او را آرد کرده در جائی‌بنهادو باز گشته در نزد بدر باسم تا بامداد بخفت چون بامداد شد ملك بدر باسم برخاسته رفتن نزد شیخ بقال را اجازت خواسته بدکان او رفت و او را از ماجری بیا گاهانید شیخ از سخن او بخندید و گفت بخدا سوگند این مکاره پلید از برای تو مکری کرده ولکن هرگز از او باك مدارآنگاه شیخ مقدار یك رطل سویق به ملك بدر باسم داده باو گفت اگر ملکه این رابببیند بتو بگوید که این‌چیست و اوراچه‌خواهی کرد تو بگو از بهر خورش آورده‌ام پس باو بگو از این سویق بخور آنگاه او سویقی بیرون‌آورده بتو بگوید از این‌سویق بخور تو چنان بنمای که از او میخوری ولکن مخور وزینهار که از سویق او بخوری که اگر از او مقدار ذره بخوری‌سحر او بر تو کارگر شود و از این صورت بصورتی که او خواهد در آئی و اگر از سویق او نخوری‌از سحر اوبتوآسیبی نرسد و او خجل شود و بتو گوید که من با تو مزاح میکردم و مودت و محبت بر تو آشکار کند ولکن‌همهٔ آنها مکرو نفاق است تو نیز محبت بروی آشکار کن و باو بگو که ای روشنی دیده من از این سویق بخورو لذت این را ببین اگر اواز سویق تو بخورد اگر چه مقدار ذرهٔ باشد در حال تو آب در کف کن و بر روی او بزن و باو بگو از این‌صورت بدرآی در حال او از آن صورت بدر شود و بهر صورتی که تو خواهی در آید چون چنین کنی نزد من آی تا من در کار تو تدبیر کنم ملك بدر باسم شیخ را وداع کرده بقصر ملکه باز گشت ملکه از بهر او بر پای خاست و او را ببوسید و باو گفت ای عزیز من دیر کردی بدرباسم جواب داد در نزد عم خود بودم و چون در نزد ملکه سویق را بدید گفت نزد عم خود بهتر از این سویق خوردم و سویق بدر آورد آنگاه ملکه سویق او را در ظرفی دیگر کرده باو گفت از این سویق بخور

که این از سویق عم تو بهتر است بدرباسم چنان بنمود که از سویق او میخورد آنگاه ملکه آب بکف گرفته بروی بپاشید و باو گفت ای پلیدك از این صورت بصورت استری یك چشم درشت روی باز گردید بدر باسم از صورت خود دگر گون نگشت چون ملکه دید که او دگر گون نشد بر خاسته جبین او ببوسید و باو گفت قصد من باتو مزاح بود تودر خشم مشو بدر باسم جواب داد ای‌خاتون بخدا سوگند من محبت ترا با خویشتن دانسته‌ام هرگز از تو در خشم نیستم تو اکنون از سویق من بخور که از سویق تو خوش تر است ملکه لقمهٔ از او گرفته بخورد بدر باسم کف آبی گرفته بروی بفشاند و باو گفت از این صورت بصورت استر باز گرد ملکه بصورت استر باز گشته سرشك از دیده روان کرد و روی در پای ملك بدر باسم همی مالید ملك بدر باسم برخاست که لگامش کند لگام بر سر نگرفت بدر باسم او را گذاشته بسوی شیخ روان شد و ماجرا بدو باز گفت شیخ لگامی بدر آورده گفت این لگامرا بسر او کن بدر باسم لگام گرفته بسوی او باز گشت و لگام در دهانش نهاد و او را سوار گشته از قصر بدر شد و بسوی شیخ عبدالله رفت شیخ بملکه که در صورت استر بود گفت ای پلیدك خدایتعالی ترا ذلیل و خوار کناد پس از آن ببدر باسم گفت ایفرزند ترا دیگر در این شهر اقامت نشاید این استر سوار شو و بهر سو که خواهی رو و زینهار که لگام او بکسی بدهی ملك بدر باسم شکر احسان‌شیخ بجا آورد و او راوداع کرده روانشد و تا سه روز همیرفت بشیخی نیکو شمایل برسید باو گفت ای فرزند از کجائی گفت از شهر این غداره جادو همی آیم شیخ گفت امشب مهمان من باش بدر باسم دعوت او اجابت کرده با او روان‌شد ناگاه عجوزی پدید گشت چشمش بر استر افتاده بگریست و گفت سبحان‌الله این‌استر باستر پسر من همی ماند که اکنون آن استرمرده و پسرم از بهر اوملولست ایفرزند ترا بخدا سوگند میدهم که این استر بمن بفروش بدر باسم گفت ایمادر این استر نتوانم فروخت عجوز سوگند داد که نومیدش نکند و گفت اگر من این استر از برای پسر شری نکنم او از ملالت هلاك شود چون عجوز سخن دراز کرد و باابرام بیفزود بدر باسم گفت این را نفروشم مگر بهزار دینار و او را قصد این بود که‌عجوز هزار دینار پدید آوردن نتواند درحال عجوز هزار دینار از بغل در آورد بدر باسم چون زرها بدید گفت ایمادر قصد من مزاح بود که من این استرنتوانم فروخت آنگاه شیخ بسوی بدر باسم نظر کرده گفت ایفرزند درین شهر کسی با کسی دروغ نتواند گفت و هرکس درین شهردروغ گوید او را بکشند ملك بدر باسم چون این بشنید از استر فرود آمدچون‌قصه بدینجارسیدبامدادشد وشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب هفتصد و پنجاه و ششم بر آمد

گفت‌ایملك جوانبخت چون بدر باسم از استر فرود آمد عجوز استررابگرفت‌ولگام از دهان او بدر آورد و کف آبی برو فشانده بدو گفت ای دختر از این صورت بصورت اصلی باز گرد در حال ملکه بصورت اصلی باز گشت و عجوز را در آغوش گرفت بدرباسم دانست که عجوز مادر اوست و خواست که بگریزد عجوز بانگی بلند برزد عفریتی چون کوه بزرك حاضر شد بدر باسم ازو بترسید عجوز بر آن عفریت نشسته دختر خود را برعقب سوار کرد و بدرباسم را در پیش روی خود گرفت در حال عفریت بپرید ساعتی نرفت که بقصر ملکه لاب رسیدند چون ملکه لاب برتخت نشست‌روی ببدر باسم کرده گفت ای تخمهٔ ناپاك ترا رتبت بدین مقام رسید که با من اینگونه رفتار کنی بزودی خواهی دید که با تو چکار کنم و شیخ بقال را چگونه‌پاداش دهم که‌من بسی باا‌وخوبی کردم ولی او همواره با من بدی میکند و تو اینکار ها نکردهٔ مگر بتعلیم او پس از آن آبی گرفته ببدر باسم برفشاندو گفت از این صورت بصورت پرندهٔ زشت روی در آی در حال بدر باسم پرندهٔ شد زشت روی ملکه او را در قفسی کرده آب‌ودانه ازو ببرید کنیز کی بروی رحمت آورد و دلش برو بسوخت بی خبر از ملکه او را آب و دانه همی داد تا اینکه روزی ازروز ها کنیزك ملکه را غافل کرده بسوی شیخ بقال رفت و او را از حادثه آگاه کرده گفت‌ملکه‌لاب‌قصدهلاك‌پسر برادر تو دارد‌شیخ بکنیزك گفت ناچار این شهر از ملکه بگیرم و ترا در جای او ملکهٔ شهر کنم آنگاه شیخ طاسکی را بزد در حال عفریتی که چهار پر داشت پدید آمد شیخ باو گفت این کنیزك را بگیر و بسوی شهر جلنار بحریه و مادر اوشو که ایشان از همهٔ ساحران روی زمین ساحر ترند و بکنیزك گفت چون بدانشهر رسی ایشانرا ازکار ملك بدر باسم آگاه کن درحال عفریت کنیزك برداشته بپرید و ساعتی نرفت که در قصر ملکه جلنار بحریه فرود آمد و کنیزك را در بام قصر بگذاشت کنیزك نزد ملکه جلنار شد و زمین بوسیده او را از ماجرای ملك بدر باسم آگاه کرد جلنار او را سپاس گفت و در شهر طبلهای بشارت بزدند و بزرگان دولت را آگاه کرد که ملك بدر باسم پدیدگشته پس از آن جلنار بحریه و مادر او فراشه و برادر او صالح تمامت قبایل جان ولشگریان دریا را حاضر آوردند وطیران کرده در شهرملکهٔ لاب فرود آمدند وقصر ملکه را بتاختند وکافران شهر را بکشتند آنگاه ملکه بکنیزك گفت پسرمن کجاست کنیزك قفسی بر داشته پیش آورد واشارت بپرنده کرده گفت این پسرتست ملکه جلنار او را از قفس بدرآورد وآب بدست گرفته بر وی بفشاند ملك بدر باسم بصورت اصلی بازگشت مادرش اورا در آغوش گرفته بگریست پس از آن‌جلنار بحریه شیخ عبدالله را حاضرآورد و نیکوئیهای اورا سپاس گفت و کنیزك را که خبر بدر باسم‌آورده بود بشیخ تزویج کرد و او را ملك آنشهر گردانید ومسلمانان شهررا حاضرآورده ایشانرا بفرمانبرداری شیخ بفرمود واز ایشان پیمان گرفت پس ازآن ملکه بامادر وبرادر شیخ را وداع کرده بسوی شهر خویشتن روان شدند اهل‌شهر بشادی وفرح ایشانرا استقبال کردند وشهر را تا سه روز بیاراستند پس از آن ملك بدر باسم بمادرخود گفت ایمادر چیزی باقی نماند مگر اینکه من زن بگیرم مادرش گفت رای صواب همینست ولکن ایفرزند صبر کن تا از دختران ملوك کسی را که شایستهٔ تو باشد پدیدآورم آنگاه جده او و دختران عم جلنار و خالوی او صالح هر یکی بدریائی رفته جستجوی دختر همی کردند و جلنار بحریه کنیزکان

را در دوش عفریتان باطراف بلاد فرستاد و بایشان گفت هیچ قصری از قصر های ملوك نگذارید مگر اینکه دختران ایشان را ببینید چون ملك بدر باسم اهتمام ایشان در این کار بدید گفت ایمادر اینکارها ترك کنید که مرا جز جوهره دختر ملك سمندل کسی نشاید مادر بدر باسم جواب داد اکنون مقصود تو دانستم پس از آن کسی باحضار ملك سمندل بفرستاد در حال ملك سمندلرا حاضر آوردند و بدر باسم را از آمدن ملك سمندل آگاه کردند ملك بدر باسم نزد ملك سمندل در آمد ملك سمندل درپیش او بر پای خاست و او را سلام داد پس از آن ملك بدرباسم دختر ملك سمندل را خواستگاری کرد ملك سمندل جواب داد او از جمله کنیزکان تست و کسی را باحضار دختر خود جوهره فرستاده و گفت او را آگاه کنند که پدر او ملك سمندل در نزد ملك بدر باسم پسر جلنار بحریه است در حال فرستادگان بهوا بپریدند وساعتی غایب گشتند پس از آن ملکه جوهره را باز آوردند چون ملکه جوهره پدر خود را بدید او را درآغوش کشید پدرش گفت ای دختر بدانکه ترا باین ملك بزرگوار تزویج کردهام که او خوب رو ترین و بزرگترین اهل روزگار است وترا جز او کسی شایسته نباشد وتو شایستهٔ کسی جز او نیستی ملکه جوهره جواب داد ای پدر من از جملهٔ کنیزکان اویم در آن هنگام قاضی وگواهان حاضر آورده کتاب بدر باسم و ملکه جوهره را بنوشتند مردمان شهر بنشاط وشادی شهر را بیاراستند وملك زندانیان از زندان رها کرد وفقرا ومساکین را بپوشانید و بزرگان دولترا خلعت داد و عیشی بزرك برپا کردند سفره هابگستردند وتا ده روز هنگامهٔ عیش برپا بود پس از آن ملك بدر باسم ملك سمندل را خلعت داده ببلاد خویشتن بازگردانید وپیوسته درعیش ونوش همی زیستندتا هادماللذات ایشان بتاخت فسبحان من لایموت (**حکایت محمدبن مبارك**) و ایملك جوانبخت بدانکه در زمان گذشته ملکی بود از ملوك عجم محمدبن مبارك نام داشت در مملکت حکمرانی میکرد و در هر سال باکافران هند وسند و بلاد آنسوی نهر جدال میکرد و او پادشاهی بود عادل و دلیرو کریم که منادمت واشعار و اخبار وحکایات دوست می داشت و هرکس ازحکایات پیشینیان طرفه قصه میدانست بر او حدیث میکرد وگفته اند هر مردی غریب که نزد او آمده حکایتی عجیب با اومیگفت ملك او را خلعتی فاخر وهزار دینار زر و اسبی با زین ولگام عطا می فرمود واز سر تا قدم او را می پوشانید اتفاقاً مردی بزرك منش نزد اوآمده ماجرای غریبی بر وی فرو خواند ملك را قصهٔ او پسند افتاد جایزهٔ بزرك بر وی عطا کرد که از جملهٔ آن هزار تومان رواج خراسان بایك اسب بود پس از آن این خبر در اطراف شایع شد مردی بازرگان حسن نام این خبر بشنید از دیار دور ببارگاه ملك آمد واو ادیب و شاعر و سخندان بود و آن ملك وزیری داشت زشت روی و بد طینت که هیچ کس راچه توانگر وچه فقیر دوست نمی داشت وهرکسی که نزد ملك می آمد وملك او را چیز میداد وزیر اورا حسد می برد و بملك می گفت این کردار سبب تلف مال و خرابی مملکتست القصه ملك خبر حسن بازرگان بشنید او را حاضر آورد و ازو پرسید ای وزیر از بهر مالی که من بشاعران و ندیمان و سخن وران میدهم با من خصومت دارد و من از تو میخواهم که حکایتی عجیب وحدیثی غریب با من بگوئی که من هرگز او را نشنیده باشم که اگر آن حکایت مرا پسند افتد ترا شهر ها وقلعه ها ببخشم و ترابخود نزدیك کنم وبزرك وزیران خود گردانم واگر چنان حدیث نگوئی همهٔ مال تو بگیرم وترا از بلاد خود برانم حسن بازرگان جواب داد ایهاالخلیفه سالی مهلت همی خواهم تا ترا حدیثی گویم که در تمامت عمر بهتر از آن حدیث نشنیده باشی جواب داد سالی ترا مهلت دادم پس از آن خلعتی باو داده باوگفت تا یك سال در خانه خویشتن بنشین وآنچه خواسته ام بدید آور که اگر خواستهٔ من باز آوری آنچه وعده کردهام برآن زیاده کنم واگر نیاوری نه تو از مائی ونه ما از تو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن بازرگان چون سخن ملك بشنید زمین بوسیده بیرون آمد وپنج تن ازپروردگارخود را که ادیبان و شاعران و خداوندان فضل بودند بخواست و بهر یکی پنج هزار دینار زر داده بایشان گفت من شما را پرورش ندادهام مگر از بهر چنین روزی باید در رواکردن حاجت ملك بمن یاری کنید ایشان گفتند روانهای ما فدای خاك پای تست هر آنچه گوئی چنان کنیم حسن بازرگان گفت همی خواهم که هر یکی بسوی اقلیمی سفر کنید و با عالمان و ادیبان و دانشمندان وکسانی که حکایت پیشینیان دانند بنشینید و از قصهٔ سیفالملوك جستجو کنید اگر در نزد کسی یافتید او را بزر وسیم ترغیب کرده هر چه خواهد بدهید اگر شما را زر کفایت نکند باقی را وعده کنید که هرکس از شما این قصه را بیاورد من اورا خلعتیگران قیمت و خواسته بی شمار دهم القصه حسن یکی از ایشان را ببلاد هند و سند ویکی ببلاد عجم و چین و دیگری را بنواحی خراسان و چارمین را بمغرب زمین و پنجمین را بسوی شام و مصر بفرمود وازبرای ایشان ساعتیسعد مشخص کرده روانه کرد و بایشان گفت باید کوشش فرو نگذارید وسستی نکنید واگر جان باید داد مضایقت ننمائید پسایشان حسن بازرگان را وداع کرده هریکی بسوئی رفتند تا چهار ماه چهار تن از ایشانغایب گشته چیزی نیافتند و بیخبر بازگشتند حسن بازرگان از تهی دست بازگشتن ایشان تنگدل شد و ملامتش افزون گشت و اما پنجمین ایشان که ابوالفضل نام داشت بسوی بلاد شام رفته بشهر دمشق برسید آنجا را شهری یافت آباد و خرم دیرگاهی در آنجا بسر برد و حاجت همی جست ولی کسی جواب نمی گفت پس از آن خواست که ازدمشق بجائی دیگر سفر کند ناگاهجوانی را دید که بسرعت همیرود باوگفت از بهر چه بدینسان شتابان همی روی و قصدکجا داری آن جوان جواب داد دراینجا شیخی است دانشمند که هر روز درین وقت بکرسی نشسته حکایات غریبه حدیث کند و من شتابان همی روم تا نزدیك بوی مکانی یابم و از انبوهی خلق بیم دارم که مکانی از بهر خود نیابم ابوالفضل گفت مرا با خویشتن ببر آنجوان گفت اگر خواهی آمد

بشتاب فی الحال ابوالفضل در منزل بسته با آن جوان شتابان همی رفتند تا بمکانی که شیخ در آنجا حدیث میگفت برسیدند ابوالفضل شیخی دید صبیح‌المنظر که بر کرسی نشسته قصهٔ پیشینیان همی گوید نزدیکتر باو درمکانی بنشست و گوش فرا داشت تا حدیث او بشنود چون هنگام غروب شد شیخ حدیث بانجام رسانیده و مردم ازو پراکنده شدند ابوالفضل پیش رفته اوراسلام داد شیخ با جبین‌گشاده جواب ردکرد ابوالفضل باو گفت ایخواجه تو مردی هستی نکو روی و محتشم و احادیث طرفه و نغز دانی همی خواهم ازتوپرسشی کنم شیخ جواب داد ازهرچه خواهی سؤال کن ابوالفضل پرسیدآیا قصهٔ سیف الملوك وبدیع‌الجمال در نزد تو هست یا نه شیخ جواب داد اینسخن ازکه شنیدی و ترا از این قصه که خبر داده گفت من‌این قصه نشنیده ام ولکن از شهرهای دور بقصد اینقصه آمده ام وهرچه بقیمت اینقصه بخواهی ترا بدهم اگر اینقصه در نزد تو هست اورا بمن تصدق کن و از مکارم اخلاق خویشتن از من مضایقت مکن شیخ جواب داد خاطر آسوده دار که اینقصه از بهر تو پدید آید ولکن اینقصهٔ نیست که کسی اورا در سر راهها حدیث کند و اینقصه را نشاید بهرکس داد ابوالفضل گفت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم که اینقصه از من مضایقت مکن و هرچه تمنا داری ازمن بخواه شیخ گفت اگر این قصه را خواهانی یکصد دینار زربمن ده تا من اینقصه بتو بیاموزم ولکن پنج شرط دارد چون ابوالفضل دانست که قصه در نزد شیخ هست از او مضایقت نخواهد کرد سخت فرحناك شد وگفت ایها الشیخ یکصد دینار قیمت حکایت و ده دینار هم زیادت دهم و هر شرطی که بفرمائی بپذیرم شیخ جواب داد زرها بیاور و حاجت خود بستان درحال او برخاسته دست شیخ ببوسید و فرحناك بسوی منزل بازگشت یکصد و ده دینار گرفته در بدرهٔ کرد چون بامداد شد زرها برداشته بسوی شیخ باز آمد شیخ را بر در خانه نشسته یافت زرها باوداد شیخ زرها گرفته با او بخانه اندر شدند دوات و قلم قرطاس حاضر آورده کتابی در پیش او نهاده گفت قصه را که تو همی جوئی از اینکتاب بنویس ابوالفضل نشسته آنقصه را از آن بنوشت و اورا بشیخ فرو خواند و شیخ تصحیح کرد پس از آن شیخ باو گفت ایفرزند شرط نخستین اینست که قصه در سر راهها نگوئی و در نزد زنان وکنیزکان وغلامان و ناخردمندان و کودکان حدیث نکنی بلکه این حکایت را در نزد ملوك و امرا و وزرا و خداوندان معرفت بازگو او شرط بپذیرفت و دست شیخ را بوسیده وداعش کرد از نزد او بدر آمد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد وپنجاه و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ابوالفضل از نزد شیخ بدر آمد و فرحناك و شادمان همی رفت تا بشهر خویش رسید و خادمک‌خود را فرستاد که بازرگان را بشارت داده باو بگوید که مقصود تو پدید آمده و درهنگامی که ابوالفضل بشهر حسن بازرگان رسید از میعادیکه در میان بازرگان و پادشاه بود ده روز بیش نمانده بود چون ابوالفضل نزد حسن بازرگان رسید و اورا از پدید آمدن مقصود آگاه کرد اورا انبساطی بزرك روی داد وکتابی را که ابوالفضل قصه در آن نوشته بود از او گرفته جامهای خودرا از سر تا قدم باده اسب و ده اشتر و ده استر و سه تن مملوك بدو داد پس از آن بازرگان قصه را گرفته بخط خود بنوشت و نزد ملك رفته گفت ایها الملك حکایتی طرفه آورد ام که کس چنان حکایت هرگز نشنید چون ملك سخن بازرگان بشنید در حال فرمود امیران و عالمان را حاضر آوردند و بازرگان بکرسی نشسته این قصه در نزد ملك فرو خواند چون ملك و حاضران قصه بشنیدند شگفت ماندند و زر وسیم وگوهر ها بر او نثار کردند پس ازآن ملك خلعتی ازبهترین جامهای خود با شهری‌بزرك ببازرگان بداد و اورا بزرگترین وزیران خود کرد و فرمود که اینقصه را بآب زر بنویسد و درخزانه نگاه دارند و هر وقت که ملك دلتنك می شد حسن بازرگانرا حاضر آورده حسن قصه بروی فرومیخواند وآن قصه این بود **(حکایت سیف الملوك و بدیع الجمال)** در زمان گذشته پادشاهی عاصم بن صفوان نام در داد و دهش شهرهٔ آفاق بود و شهرهای بسیار ولشگریان انبوه داشت و او را وزیری بود فارس بن صالح نام و پادشاه و وزیر با همهٔ اهل بلادش بآتش و آفتاب پرستش میکردند و ملك را سال عمر بسیار و از پیری نزارگشته بود صد و هشتاد سال داشت ولی پسری یا دختری نداشت و بدین سبب شبانروز محزون و اندوهناك همی زیست اتفاقاً روزی از روز ها بر تخت مملکت بنشسته و امرا و وزرا و بزرگان دولت بعادت معهود هر یکی در مقام خویش ایستاده بودند و هریکی را یك پسر یا دو پسر در بارگاه بود ملك بر ایشان رشك برده با خود می گفت هرکس از فرزندی شاد و خرسند است مگر من که فرزندی ندارم فردا است که بمیرم و ملك و تخت ببیگانگان گذارم مرا نام هرگز در دنیا نبرند پس از آن ملك را ازین فکرت ملالت و اندوه روی داده بگریست و از تخت بزیر آمد چون وزیر کردار پادشاه بدید بانك بباریافتگان زد و ایشان را بازگشتن فرمود حاضران باز گشتند و در نزد ملك جزوزیر کس نماند آنگاه زمین بوسیده گفت ایملك زمان سبب گریستنت چیست ملك سخن نگفت و سر برنکرد وزیر دوباره زمین بوسیده گفت ای ملك زمان‌من‌ترا بجای فرزند وغلامم مرا از سبب گریستنت آگاه کن ملك سربرنکرد وسخن‌نگفت وهمی گریست وزیر گفت ایملك اگر سبب اینحالت نگوئی خویشتن در برابرت بکشم تا ترا اندوهناك نبینم ملك عاصم سر برداشته سرشك از رخ پاك کرد و گفت ای وزیر مرا باندوه و حزن خود بگذار وزیر گفت ای ملك سبب‌حزن بمن بازگوی شاید که سبب گشایش کار تو من باشم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و پنجاه ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك گفت ای وزیر گریستن من نه از بهر مال است ولکن مرا عمر بصد و هشتاد رسیده و فرزندی ندارم وقتیکه بمیرم مرا بخاك سپارند و آثار من محو شود و نام من بریده گردد و بیگانگان بر تخت من بنشینند وکسی نام مرا نبرد وزیر گفت ایملك زمان مرا نیز عمر

از صد سال فزونتر است و فرزندی ندارم و بدین سبب اندوهنام نمیدانم چکه باید کرد ولکن سلیمان بن داود علیه السلم شنیده‌ام که خدائی دارد قادر ورؤف بهتر اینست که هدیتی بسوی او برم و ازو بخواهم که از پروردگار خوٗدتمنا کند شاید که خدای او بهریکی از ما فرزندی عطا فرماید پادشاه رای وزیر بپسندید و هدیتی گرانمایه بوزیر داده او را بسوی سلیمان علیه‌السلام روانه کرد وزیر را کار بدینجا رسید و اما سلیمان بن داود علیه السلام را خدایتعالی وحی فرستاد که ای سلیمان پادشاه مصر وزیر خود را با هدیتهای بزرك بسوی‌تو فرستاده و او را تمنا چنین و چنانست‌تو اکنون وزیر خود آصف بن برخیا راباستقبال او بفرست چون او در نزدت حاضر شود تو باو بگو ملك ترا از بهر فلان حاجت فرستاده است پس از آن ایمان بروی عرضه دار در آن هنگام سلیمان علیه السلم وزیر خود آصف را فرمود که با جماعتی از بزرگان دولت به استقبال شوند آصف بن برخیا بیرون آمده همی رفت تا بفارس وزیر برسید او را سلام داد و اکرام بجاآورد و در منازل از بهر او توشه وعلوفه همی داد و ایشان را برواگشتن حاجت بشارت میرفت وزیر با خود گفت سلیمان علیه السلم را از این واقعه که آگاه کرده پس‌از آن آصف بن برخیا پرسید. که شما چگونه از آمدن من آگاه شدید وقصهٔ من از کجا دانستید - آصف جواب داد سلیمان علیه‌السلم‌مارااز واقعهٔ‌ازشما خبر دار وزیر پرسیداو راکه آگاه‌کرد آصف‌جواب داد پروردگار زمین و آسمان او را آگاه کرده فارس جوابداد این پروردگاریست بزرك آصف بن برخیا گفت مگر شما باین پروردگار ستایش نمی‌کنید جواب داد ما آفتاب و آتش همی‌پرستیم آصف جواب داد ای وزیر آفتاب ستارهٔ از ستارگان است که خدایتعالی او را آفریده حاشا که او خود پروردگار باشد از آنکه او گاهی آشکار وگاهی غایب گردد و خدای ماپیوسته حاظر وناظر است پس ازآن اندك‌زمانی برفتند تا بنزدیك تخت سلیمان علیه السلم برسیدند حضرت سلیمان لشگرخود را از جنیان و انسیان و پرندگان فرمود که درراه ایشان صف ها ببندند ایشان دوصف بایستادند و پرندگان برپا ها سایه برایشان افکندند مردمان مصر از دیدن آن شکوه به هراس اندر شدند وپایشان از رفتار بماند آصف‌جواب داد بیم مدارید که ایشان سپاه سلیمان اند و از ایشان بشما آسیبی‌نخواهد رسید آنگاه آصف بن برخیا خود در میان‌صف هادر آمد وزیر ملك را بیم بیکسو گشته او نیز در میان صف هادرآمد وهمی رفتند تا بشهر برسیدند آصف ایشانرا در دارالضیافه فرود آورد و تا سه روز در آنجا بودند و خورش های لذیذوفاخر میخوردند پس از آن در برابر سلیمان علیه السلم حاضر آمدند و خواستند که زمین ببوسند سلیمان علیه‌السلم منع فرمود وگفت سزاوار سجده جز خدایتعالی کسی نیست و هرکس از شما نشستن خواهد بنشیند و هرکه خواهد بایستد وزیر باپارهٔ از خادمان خود بنشستند آنگاه سفره ها گسترده شد همه طعام خوردند پس‌ازآن‌سلیمان‌علیه السلم بوزیر مصر فرمود تو بهر حاجتی آمدهٔ و من ترا از آن حاجت خبر دهم که آن حاجت چنین و چنانست پس سلیمان علیه السلام تمامت ماجرای ملك‌مصر و گریستن‌ومحزون شدن او و از بهر فرزند بیان فرمود وگفت ملك شما عاصم نام دارد چون‌قصه‌بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب‌از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و شصتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سلیمان وزیر رااز آنچه‌بملك‌عاصم‌روی‌داده بود آگاه کرد وگفت ایوزیر همین بود که گفتم یانه وزیر جواب داد یا بنی‌الله آنچه گفتی راست ودرستست ولکن ای پیغمبر خدا وقتی که من با ملك درین قضیت سخن میگفتیم کس در نزد ما نبود و از خبر ما کسی آگاه نشد نمیدانم این خبر ها بتو که گفته سلیمان علیه السلام گفت که پروردگار من که رازهای پوشیده داند مرا خبرداده در حال وزیر با همراهان خود مسلمان‌شدند پس از آن سلیمان گفت ایوزیر با تو از نزد ملك‌بسوی من هدیتها هست وزیرجواب دادآری یانبی الله سلیمان علیه السلم گفت تمامت هدیت ترا قبول کردم ولکن آنهـا را بتو بخشیدم تو اکنون در منزل خویشتن راحت یاب چون فردا شود انشاالله تعالی ترا حاجت روا گردد وزیر بسوی منزل‌بازگشت روز دیگر ببارگاه شد سلیمان علیه السلام گفت ایوزیر چون نزد ملك عاصم بن صفوان رسی هردو بفراز فلان درخت شوید و در آنجا خاموش بنشینید چون هنگام نماز رسد وگرمی هوا کمتر شود از فراز درخت بزیر آئید و در آنمکان نظر کنید در آنجا دو اژدها خواهید یافت که یکی‌راسر چون بوزینه و دیگری را سر چون‌سر عفریتان است آندو اژدها را با تیر بزنید واز طرف سر آنها یکوجب بریده دور بیندازید و از طرف دمهای آنها نیز بدینسان کنید آنگاه گوشتهای آنها را طبخ کرده با زنان خویشتن بخورید و در همان شب‌هرکس بازن خود در آمیزد که باذن پروردگار زنان شما آبستن گردند و اولاد نرینه بزایند پس از آن سلیمان علیه السلام انگشتری وشمشیری و بقچهٔ که در آن دو قبای مکلل بود حاضر آورد وگفت ایوزیر چون پسران شما بزرك شوند هر یکی از این قبا ها بیکی از ایشان بپوشانید و اکنون باید سفر کنی که ملك را چشم درراه انتظار تو باز است در حال وزیر سلیمان علیه السلام را وداع کرده بیرون آمد و شادان و خرم بسرعت همی رفت تا بنزدیك مصر رسید بعضی از خادمان را بآگاهی ملك عاصم بفرستاد ملك عاصم چون آمدن وزیر و برآمدن حاجت او بشنید فرحناك گشت و بملاقات او بیرون آمد وزیر را تا چشم برملك افتاد پیاده گشت وزمین ببوسید و بشارتش گفته ایمان برو عرضه‌داشت در حال ملك مسلمان شد و بوزیر گفت بخانهٔ خویش رو و امشب راحت یاب پس از آن بگرمابه شو و از آن پس بنزدمن‌آی وزیر زمین بوسیده بازگشت و راحت یافته پس بنزد ملك آمد و آنچه در میانه او و سلیمان علیه السلام گذشته بود با ملك حدیث کرد آنگاه ملك با وزیر تیرو کمان برداشته بدرختیکه سلیمان علیه‌السلام گفته بود فراز رفتند و در آنجاخاموش بنشستند هنگام پسین فرود آمده دو اژدها در پای درخت بدیدند که طوقهای زرین در گردن داشتند ملك آنها را دوست داشت وگفت ای‌وزیر این‌دواژدهاطوقهای‌زرین‌دارند بگذارا اینهارا بگیریم ودرقفسی گذاشته‌براینها تفرج کنیم‌وزیر جوابدادخدایتعالی‌اینها را از

بهر منفعت آفریده‌یکی‌راتوبا تیربزن ویکی رامن همی‌زنم پس هردو تیردر کمان کرده آنهارابزدند وازطرف سرودم آنهایکوجب بریده باقی را در خانهٔ ملك بطباخ داده گفتند این گوشت را نیکو بیز و در فلان‌وقت بنزد ما بیاور و دیر مکن : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فـرو بست

چون شب هفتصد و شصت و یکم بر آمد

گفت ایملك جـوانبخت طباخ گوشتها گرفته بمطبخ بـرد و آنها رانیکو پخته در همان وقت در دو ظرف گذاشته نزد ایشان باز آورد ملك و وزیر هریك ظرفی را با زنان خویشتن بخوردند و آنشب با ایشان بخفتند ازقدرت پروردگار آبستن شدند ملك را تا سه ماه خاطر مشوش بود و با خود می گفت کاش میدانستم که اینکارصحیح است یا نه پس از آنروزی از روزها زن ملك نشسته بود که جنین اندر شکمش بجنبش آمده دانست که آبستن است خادمی را بخواست و باوگفت بنزد ملك شو و اورا بشارت‌گو که آبستنی خاتون آشکار گشت خادم بسرعت بیرون آمـده شادان نزد ملك شد دیدکه ملك تنها سر اندرگریبان فکرت نشسته پیش رفته زمین ببوسید و اورا از آبستنی خاتون آگاه کـرد ملك از شدت فرهناکی برخاسته سر و دست خادم ببوسید و اورا خلعتی بزرك داد و بزرگان دولت را حاضر آورده گفت هرکس مرا دوست دارد باین خادم انعام کند امرا و بزرگان دولت مال ها وگوهر ها و اسبان و استران و املاك و عقار بخادم دادند درآن هنگام وزیر بنزد ملك آمد وگفت ایملك‌من الحال درخانه نشسته در آبستنی زن خود بفکرت اندر بودم و باخودمی گفتم‌کاش میدانستم‌که زن من آبستن است یانه ناگاه خادم در آمد و مرا بآبستنی زن خود بشارت داد من نیز آنچه در بر داشتم با هزار دینار زر بخادم مژدگانی دادم و اورا بزرك خادمان کردم ملك عاصم گفت ای وزیر خدایتعالی از برکت دین قویم نعمت خود بر ما تمام‌کرد و ما را از تاریکی بروشنائی در آورد ای وزیر الحال برو و بند از زندانیان بردار و وام خداوندان و امرا اداکن و سه سال خراج از رعیت بردار و در خارج شهر مطبخی بنا کن و طباخان را بفرما که شب و روز همه‌گونه طعام‌طبخ کنند و هرکه در این شهر باشد و یـا از شهر های دور آید از آن طعام بخورند و بمنزل های خویشتن ببرند و شهر را تا هفت روز بیارایند و زیر در حال بدر آمده آنچه پادشاه امر فرموده بود چنان‌کرد و بهمین ترتیب پیوسته در عیش و نوش همی گزاردند تا ایـن که وقت زادن زن ملك برسید پسری زاد مانند قمر اورا سیف الملوك نام نهاد زن وزیـر نیز پسری مشتری‌طلعت بزاد اورا ساعد نام نهادند وایشان را بتربیتهای نیکو پرورش دادند تا اینکه سال عمرایشان به بیست رسیدآنگاه ملك وزیر خود فارس را در خلوت بخواست وگفت ای وزیر من قصدکاری کرده ام و همی خواهم که با تو مشورت‌کنم وزیر گفت رأی‌ملك مبارکست ملك عاصم گفت ایوزیر مرا پایان عمر است میخواهم که درگوشهٔ عزلت بپرستش پروردگار بنشینم و سلطنت بفرزند خود سیف الملوك سپارم که اورا آغاز جوانی استوزیر گفت‌ایملك‌این رای رائیست‌صواب اگر توچنین‌کاری کنی من نیز پسر خود ساعد را وزیر او گردانم که او خداوند معـرفت وتدبیر است پس از آن ملك عاصم بوزیر گفت کتابها نوشته باقالیم وبلادی که درحکم است بفرست وبزرگان شهررا امرکن‌که درفلان ماه درمیدان فیل‌حاضرآیندوزیر درحال کتابها نوشته بهرسوی بفرستادومردمان شهرهارا فرمود که خوردو بزرك درآنروزحاضرآیندچون‌زمان‌میعاد نزدیك شدخادمانرا فرمود که خیمها درمیان‌میدان برپاکنند ومیدانرا چنانچه شاید بیارایند وتخت بزرك ملکرا که هرسال بروزعید برآن‌تخت می‌نشست درآنجا نصب کنند خادمان فرمان بجا آوردند حاجیان و امیرانو بزرگان دولت صف‌برکشیدند ملك بیرون آمده منادیرا فرمود که بمردم ندا در دهد کـه در میدان حاضر آیند منادي ندا در داد خورد و بزرك آنشهر و شهرهای دیگر در خدمت ملك حاضر گشته هرکسی‌در مقام خویشتن جای گرفت ملك فرمود سفره ها بگستردند وخوردنیها حاضر آوردند حاضران خوردنی خورده ملك را دعا کردند آنگـاه ملك بآواز بلند فرمود که هرکس مرا دوست دارد از جای خود برنخیز تا سخـن من بنیوشد همه کس در جای خویشتن قرار گرفته بودند که ملك برپای خاست و گفت ای امیران و وزیران و بزرگان دولت و ای حاضران آیا میدانید کـه این مملکت از پدران مـن بمیراث مانده همگی گفتند آری ای ملك مملکت از پدران تو مانده ملك بایشان گفت من وشما همگی پرستش آتش‌میکردیم خدایتعالی ایمانرا روزی‌ما گردانیده و مارا از تاریکی‌ضلالت بروشنی‌هدایت برسانید بدانید که من‌اکنون‌مردی‌ام سالخورده و همی خواهم‌که در گوشه پرستش پروردگار کنم و ازگناهان گذشته طلب بخشایش نمایم و پسر من سیف‌الملوك‌را میدانید که جوانی است فصیح و ملیح و کاردان و خردمند و عادل همی خواهم کـه مملکت بدو سپارم و اورا در جای خود بشما پادشاه کنم که در میان شما بعدالت حکمرانی کند شما در این رای چه میگوئید همه حاضران برپای خواسته پیشگاه ملك را بوسه داده گفتندایملك اگر تو غلامکی را بما بگماری و سلطنت بدو سپاری ما اورا طاعت کنیم و فرمان ترا ببریم کجا مانده پسرتو سیف‌الملوك که ما او رادر سرچشم خویشتن جای‌دهیم آنگاه ملك عاصم بن صفوان از تخت فرود آمده پسر خود را برتخت بنشاند و تـاج از سرگرفته برسراو نهاد و کمر سلطنت برمیان اوبست و خوددر پهلوی‌پسر خویشتن بنشست امیران و وزیران وبزرگان دولتو تمامت خاص‌و عام پیشگاه سیف‌الملوك را بوسه دادند و اورا بنصرت اقبال دعا گفتندسیف‌الملوك زر و سیم بهمهٔ مردم نثار کردچون‌قصه‌بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصدو شصت دوم بر آمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت‌ملك سیف‌الملوك زر و سیم‌بمردم بپاشید و خلعت هابداد آنگاه‌وزیر برخاسته زمین ببوسید و روی بحاضران کرده گفت آیا شما میدانید که مـن وزیر مملکتم و وزارت من دیرین‌است پیش از آنکه ملك عاصم بن صفوان بسلطنت نشیندمن وزیر بودم او اکنون سلطنت ترك کرده پسر درجای خود بنشاند گفتند آری میدانم وزارت تو از پدر و جد بتو میراث‌مانده

وزیر گفت من نیز از وزارت دست برداشته پسرخود ساعد را بوزارت مینشانم‌شمارا رای چیست همگی گفتند که وزارت‌ملك سیف‌الملوك را جز ساعد کس نشاید در آن هنگام وزیر دستاروزارت ازسر گرفته برسر ساعد نهاد و دوات وزارت باو سپرد آنگاه منشور های‌مجدد بمهر سیف‌الملوك وعلامت وزیر ساعد بنوشتند و مردمان شهر ها هفتهٔ درآنجا مانده بشهرهای‌خویشتن بازگشتند پس از آن ملك عاصم و وزیر سیف‌الملوك و ساعد را بقصر آورده از خازن انگشتری و شمشیر و خاتم و بقچه که سلیمان داده بود بخواستند ملك بایشان گفت ای فرزندان من بیائید و هریکی از این هدیه چیزی اختیار کنید نخست‌سیف - الملوك دست دراز کرده بقچه و انگشتری برداشت و ساعد دست برده‌شمشیر و خاتم برداشت و بوسه در دست ملك داده‌بمنزل های خویشتن بازگشتند سیف‌الملوك بقچه را بفراز تختی که شبها با وزیر خود بر آن تخت می خفتند بگذاشت چون شب بر آمد از بهر سیف‌الملوك و ساعدخوابگاهی بر تخت بگستردند ایشان بخوابگاه شدند وشمع‌ها در بالین و زیر پای ایشان‌روشن بود ایشان تا نیمهٔ شب بخفتند چون نیمی از شب برفت سیف‌الملوك از خواب بیدار شد بخاطرش رسید که بقچه را بگشاید و بر آنچه دروست نظر کند در حال بقچه را با شمعی روشن برداشته از تخت بزیر آمد و بقچه را گشوده درو قبائی از صنعت جنیان یافت و قبا گشوده در آستر قبا صورت دختری را نقش گشته‌دید‌ازدیدن آن‌صورت‌عقلش بپرید وبیخودبرزمین افتاد چون بخود آمد بگریست و بنالید و طپانچه بر سر و سینهٔ خود زد و آنصورت را بوسیده این‌دوبیت برخواند ✿ تمثال‌رخ ترا بچین بر دستند ✿ آنجا که مصوران چابك دستند ✿ در پیش مثال رخ‌تو بنشستند ✿ انگشت گزیدند وقلم بشکستند و پیوسته‌سیف- الملوك میگریست و مینالید تا اینکه‌وزیر او ساعد بیدار شد و سیف‌الملوك را در خوابگاه نیافت شمع را برداشت، بجستجوی او در قصر همی گشت تا بجائی که سیف‌الملوك در آنجا بودبرسید دید که گریان و نالان است گفت ای برادر سبب گریستن چیست حادثه با من حدیث کن سیف‌الملوك سخن نگفت و سر بر نکرد و همی گریست چون‌ساعد اینحالت بدید گفت من‌وزیر تو و براد توام و از کودکی با تو پرورش یافته ام اگر تو مرا از کار خود آگاه نکنی راز خود بکه آشکار خواهی کرد سیف‌الملوك چشم بسوی او باز نمیکرد و با او سخن نمی گفت و سر در پیش افکنده میگریست ساعد در کار او حیران ماند و از نزد او بیرون آمده شمشیر بگرفت و بسوی او بازگشت و نوك شمشیر بسینهٔ خودو قبضه آن بر زمین نهاد و گفت ای برادر اگر ماجرای خویش بامن نگوئی خودرا بکشم تا ترا درین حالت نبینم در آنهنگام سیف‌الملوك سر برداشته گفت ای برادر من‌شرم میدارم که ماجرای خود با تو بگویم ساعد گفت ترا بخدا سوگند میدهم که از من شرم مدار وماجرای بامن بگو که من غلام و وزیر تو ام سیف‌الملوك گفت بیاو برین صورت‌نظر کن ساعد پیش رفته در آن صورت ساعتی تامل کرده دید که‌در سر آن صورت با لؤ لؤ منظوم نوشته اند که این صورت بدیع‌الجمال دختر شماخ بن شاروخ ملك جنیان است که ایشان در شهر بابل دربستـان ارم‌بن عاد منزل دارنـد چون قصه بدینجا رسید بـامدادشد و شهرزاد لب از داستـان فـروبست

چون شب هفتصد و شصت و سیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سیف‌الملوك و وزیر او ساعد چون صورت بدیع الجمال دختر ملك شماخ را بدیدند وزیر ساعد گفت ایملك خداوند این صورت میشناسی تا اورا جستجو کنیم سیف الملوك گفت لاوالله نمیشناسم ساعد گفت بیا و این نوشته بخوان سیف‌الملوك پیش آمده‌آنچه برتاج او نوشته بودند بر خواند و مضمون بدانست وفریاد برکشید ساعد گفت ای‌برادر اگر خداوندِاین صورت که‌بدیع‌الجمال نام دارد بجهان اندر موجود باشد من در طلب او بکوشم و ترا بمقصود برسانم اکنون ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که گریستن بگذار تا بزرگان دولت بخدمت حاضر شوند پس از آن بازرگانان و سیاحان حاضر آور و صفت این شهر از ایشان بازپرس شاید کسی مارا بدان شهر و بباغ ارم دلالت کند پس چون بامداد شد سیف‌الملوك برخاسته بر تخت بنشست و آن قبا از خود دور نمیکرد آنگاه امیران و حاجیان ولشکریان حاضر آمدندچون دیوان منظم شد سیف‌الملوك با وزیر خودساعد گفت حاضرانرا بگو که ملك دوش نخفته و از بیداری رنجور است وزیر گفته ملك بایشان بگفت چون ملك عاصم این سخن بشنید خاطرش مشوش گشت حکیمان و منجمان نزد سیف‌الملوك فرستاد ایشان معالجت بدین قرار دادند که سه ماه در مکان خود نشسته بباده‌گساری مشغول شود ملك عاصم در خشم گشته بایشان گفت ای پلیدکان اگر همین ساعت اورا معالجت نکنید همهٔ شمارا بکشم رئیس ایشان گفت ای ملك ما میدانیم که این پسر تست و تو نیز دانی که ما در معالجت پستترین مردمان بکوشیم چگونه در معالجت پسر تو سستی خواهیم‌کرد و لکن ای ملك پسر تو رنجوری سخت دارد اگر جواز دهی ما آنرا برتو بیان کنیم ملك عاصم گفت از رنجوری پسر من بشما چه آشکار گشته حکیم بزرك گفت ای‌ملك پسر تو عاشق است و کسی رادوست میدارد که بوصل اوراه ندارد ملك برایشان خشم گرفت و گفت از کجا دانستید که پسر من عاشق است او را بعشق چه نسبتست گفتند ایملك تو ماجرای او از وزیر ساعد سؤال‌کن‌که او از حالت سیف‌الملوك آگاهست ملك عاصم برخاسته بخلوت اندر نشست و ساعد را بخواست و باو گفت مرا از کار برادرت سیف الملوك آگاه کن ساعد گفت ای‌ملك بر کار او آگاهی نیست در حال ملك سیاف بخواست وگفت‌چشم های ساعد را فرو بند و سرش را از تن جداکن ساعدهراس کرده گفت ای ملك جهان مرا امان ده ملك جواب داد ترا امان دادم حقیقت بازگو ساعد گفت ای ملك پسر تو عاشق است ملك پرسید اورا معشوقه کیست جواب داد بدختری از ملوك جنیان عاشق گشته و صورت اورا در قبائی که سلیمان علیه‌السلام بشما هدیت فرموده بود دیده است در آن هنگام ملك عاصم برخاسته نزد پسر خود سیف‌الملوك شد و باو گفت ای فرزند ترا چه حادثه روی داده و این صورت که تو برروی عاشق شدهٔ چیست و از بهر چه مرا آگاه نمیکردی سیف‌الملوك جواب دادای

پدر من از تو شرم میداشتم و نمی توانستم که این حادثه با تو بگویم اکنون که حالت من بدانستی در معالجت من بکوش ملك جواب داد ای فرزند چه توانم کرد که اگر او از دختران انسیان میشد در رسیدن بوی حیلتی میتوانستم ولکن او از دختران جنیان و رسیدن بدیشان محالست مگر سلیمان بن داود علیه السلام چارهٔ کند که جنیان در فرمان او هستند ایفرزند تو اکنون برخیز و بنخچیر گاه شو و اندوه و حزن از دل دور کن که من صد دختر ازدختران ملوك بیاورم و ترا بدختر جنیان که راه بایشان نداریم حاجتی نیست سیف الملوك گفت ✿ من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا ✿ پدر مگوی که من بی حفاظ فرزندم ای پدر من ترك او نتوانم گفت و دیگری بجای او نخواهم گزید پدر گفت ای فرزند چه باید کرد سیف الملوك گفت ای پدر مسافران و بازرگانان حاضر آور و از ایشان جستجو کن شاید که مارا بباغ ارم و شهر بابل دلالت کنند ملك عاصم امر داد که تمامت بازرگانان و سیاحان راحاضر آوردهٔ ازشهر بابل و بوستان ارم بازپرسند هیچکس آنمکان را نشناخت چون مجلسیان پراکنده شدند یکی از ایشان که بر جای مانده بود گفت ایملك اگر تو بخواهی که آن سرزمین بشناسی ببلاد چین باید شد که آنجا شهریست بزرك شاید کسی از مردمان آنجا ترا بمقصود دلالت کند آنگاه سیف الملوك گفت ای پدر کشتی از برای من مهیا کن تا ببلاد چین سفر کنم ملك گفت ای فرزند تو بر تخت مملکت بنشین و در میان رعیت حکمرانی کن سیف الملوك گفت ای پدر خوبست اجازت دهی من خود ببلاد چین سفر کنم اگر مقصود یافتم فبها و گرنه در سفر دل من بخواهد گشود و تشویش خاطرم بیکسو خواهد شد و بسلامت بسوی تو باز خواهم گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و شصت و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سیف الملوك از پدر اجازت سفر خواست ملك چون حالت پسر را بدید بحیلتی راه نبرد جز اینکه او را جواز سفر دهد آنگاه چهل کشتی و بیست هزار مملوك از برای او مهیا کرد و مالها و خزینها و آلات حرب بداد و باو گفت ایفرزند ترا بخدا سپردم که در نزد او ودیعتها را زیان نرسد سیف الملوك پدر را وداع کرده روان گشت و همیرفتند تا بشهر چین برسیدند چون مردمان چین شنیدند که چهل کشتی پر از مردمان و آلات حرب بدانجا رسیده اند گمان کردند که ایشان دشمنانند و قصد جنك دارند دروازهای شهر فروبستند و منجنیقها مهیا کردند چون سیف الملوك این بدانست دو مملوك از خاصان خود بسوی ملك چین فرستاد و بایشان گفت که با ملك بگوئید که این سیف الملوك پسر ملك عاصم است و بشهر شما از بهر تفرج آمده قصد جنك و خصومت ندارد اگر او را بمهمانی قبول کنید در شهر شما فرود آید و گرنه راه خویش پیش گرفته باز گردد مملوکان بشهر رسیده گفتند که ما رسولان ملك سیف الملوکیم دروازه از بهر ایشان بگشودند و ایشان را در نزد ملك حاضر آوردند آنملك فغفور شاه نام داشت و میانه او و ملك عاصم شناسائی تمام بود چون ملك از آمدن سیف الملوك آگاه شد رسولانرا خلعت داده بگشودن دروازه بفرمود و ضیافتها مهیا کرد و خود با خاصان بدیدار سیف الملوك بشتافت چون با یکدیگر ملاقات کردند سیف الملوك را در آغوش کشید و باو گفت من از مملوکان پدر توام و شهر من از آن تست ملك سیف الملوك با وزیر خود ساعد و خاصان دولت سوار گشته بشهر در آمدند در شهر طبلهای بشارت بکوفتند و تا چهل روز از بهر ایشان بزم ضیافت فرو چیدند پس از آن ملك چین گفت ای پسر برادر من باز گو که از بهر چه حاجت بدین شهر آمدهٔ و ترا مقصود چیست تا در پدید آوردن آن بکوشیم سیف الملوك گفت ای ملك حدیث من عجیب است که من بصورت بدیع الجمال عاشق گشته ام ملك چین چون این بشنید بگریست و دلش بروی بسوخت و باو گفت ای سیف الملوك اکنون چه میخواهی سیف الملوك گفت از تو همی خواهم که سیاحان و بازرگانان حاضر آوری و از ایشان خداوند این صورت باز پرسی شاید کسی مرا ازو خبر دهد ملك تمامت سیاحان و بازرگانان حاضر آورد ملك سیف الملوك شهر بابل و بستان ارم را از ایشان باز پرسید مسئلت او را کسی جواب نگفت سیف الملوك در کار خود حیران ماند پس از آن یکی از رؤسای ناخدایان گفت ایملك اگر تو آنشهر و آن باغ همی خواهی بایدت بجزایر بلاد هند شد در حال سیف الملوك بسفر بسیجید و آب و توشه در کشتیها بنهاد فغفور شاه را وداع کرده در کشتی بنشستند و مدت چهار ماه بادهای موافق بر ایشان میوزید و ایشان همیرفتند که روزی از روزها بادی سخت بر ایشان بوزید و از هر سوی کوه کوه موج برخاست و بارش باریدن گرفت و دریا از بسیاری بادها دگرگون گشته کشتیها بیکدیگر برآمدند و همگی بشکستند و زورقهای خورد نیز در هم شکسته ساکنان کشتیها همگی غرق شدند مگر سیف الملوك با جماعتی از مملوکان خود در زورقی بسلامت جان بردند آنگاه باد فرونشست و آفتاب برآمد سیف الملوك چشم گشوده از کشتیها و لشگریان چیزی برجا نیافت و بجز آب و آسمان چیزی نمیدید با مملوکان گفت کشتیها را چه شد و برادرم ساعد کجاست گفتند ایملك از کشتیها و زورقها و ساکنان آنها کس نمانده همگی غرق شده و طعمهٔ ماهیان گشته اند سیف الملوك فریادی برآورده طپانچه بر سر وروی خود زد و خواست که خودرا بدریا درافکند مملوکان منع کردند و گفتند ایملك این کار ترا سودی نبخشد و اینکارها تو بخویشتن کردهٔ اگر تو سخن پدر شنیده بودی بر تو این ماجراها نمیرفت ولکن این ها به حکم تقدیر است تغییر تدبیر نیست تقدیر ✿ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خادمان بسیف الملوك گفتند از تقدیر گریزی و گزیری نیست و منجمان هنگام ولادت تو با پدرت گفته اند که این پسر را سختیها روی خواهد داد اکنون ترا و مارا جز صبر حیلتی نیست تا اینکه خدایتعالی این محنت از ما دور کند سیف الملوك گفت آری از قضا نتوان گریخت پس از آن آهی بر کشیده این ابیات برخواند ✿ نیست بی غم در این زمانه نشاط ✿ نیست بی شب درین جهان یکروز ✿ دامن از نفع و ضر او در کش ✿ دیده از خیر شر او بردوز ✿ صبر کن تا رسانَدت بمراد ✿ بخت بیدار و دولت

پیروز ✿ پس از آن در دریای فکرت غرق شده و سرشك بر رخسار روان کرده از غایت اندوه ساعتی بخفت پس از آن بیدار گشته خوردنی بخواست اندك چیزی بخورد و بادها وموجها زورق ایشان همی برد ونمیدانستند که بکدام سوی میروند دیر گاهی در روی آب بودند تا اینکه توشهٔ ایشان تمام شد واز گرسنگی و تشنگی بسختی در افتادند ناگاه جزیرهٔ از دور پدیدار شدوباد زورق را همیبرد تا بدان جزیره برسیدند از زورق بگذشتند و روی بجزیره نهادند در آنجا از همه گونه میوه ها فراوان دیدند از آن میوه ها بخوردند ناگاه شخصی را درمیان درختان نشسته یافتند که روئی دراز و رؤیتی عجیب داشت یکی ازمملوکان را بنام او بخواند و باو گفت ازین میوه ها مخور که نا رسیده اند و بنزد من آی که ازاین میوه های رسیده ترا دهم مملوك گمان کرد که او ازجملهٔ کسانی است که در کشتی با او بودند وازغرق نجات یافته برآن جزیره افتاده است از دیدن اوسخت فرحناك شد وبسوی او رفت ونمیدانست که از غیب برجبین اوچه نوشته اند چون مملوك بروی برسید آنمرد بسوی او برجست و بردوش او بنشست یکپای خویشتن بگردن او فرو پیچیده و پای دیگر فرو آویخت و باو گفت برو که ترا ازمن خلاصی محال است مملوك بیاران خود بانك زد و بگریست و گفت از این جزیره بدر شوید از آنکه یکی از ساکنان این جزیره بدوش من سوار گشت و دیگران در طلب شماهستند وهمی خواهند که شما را چون من سوار شوند چون یاران اواین سخن بشنیدند ازجزیره گریخته در زورق بنشستند و بسوی دریا بشتافتند و تا یکماه در دریا همیرفتند تااینکه بجزیره دیگر رسیده بآن جزیره شدند میوه‌های گوناگون در آنجا یافته بمیوه خوردن بشتافتند ناگاه چیزی از دور نمایان شد چون باو نزدیك شدند زشت روئی را دیدند که مانند ستونی افتاده بود آنگاه یکی از مملوکان پای بروی زد دیدند شخصی است که چشمهای دراز دارد ویك گوش خودرا بزیر گسترده و دیگر گوش خود را بروی انداخته است آنگاه آنشخص همان مملوکرا که پای بروی زده بود بربود و بمیان جزیره رفت و در آنجا غولان بودند که آدمیان میخوردند آن مملوك بانك بیاران خود زد که خویشتن را نجات دهید که این جزیرهٔ غولانست و آدمیان همی خورند چون ایشان این سخن بشنیدند بسوی زورق بشتافتند و بزورق نشسته همی رفتند که پس از روزی چند جزیرهٔ دیگر پدید چون بدان جزیره رسیدند در آنجا کوهی دیدند بلند بر آن کوه فراز رفته درختان بسیار دیدند از میوه های درختان همی خوردند که ناگاه اشخاصی مهیب که درازی هر یک پنجاه ذراع بود و دندانهای ایشان مانند دندان پیل از دهان بدر آمده بود پدید گشتند و در آنجا مردی دیدند که بر روی سنگی بزرك بر پارچهٔ نمدی سیاه نشسته و در دور او زنگیان بسیار ایستاده اند آن زنگیان سیف‌الملوکرا با مملوکان او بگرفتند و در برابر ملك خویشتن بداشتند وباو گفتند که مااین پرندگانرادرمیان درختان دیدیم دوتن ازمملوکانرا ذبح کردند وملك ایشانرا بخورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و شصت و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سیف‌الملوك بهراس اندر شد و بگریست و آهی برکشیده این ابیات بخواند ✿ ز فرق من ای سپهر هرساعت ✿ چندین چه زنی تو من نمیدانم ✿ چون سایه شدم زضعف در محنت ✿ وز سایه خویشتن هراسانم ✿ بیهش نیم و چوبیهشان باشم ✿ صرعی نیم و بصرعیان مانم

ملك چون گریستن او بشنید گفت این پرندگان خوش‌آواز هستند مرا آوازایشان پسند افتاد هر یکی از اینها را درقفسی گذارید درحال زنگیان هریکی ازآنها را در قفسی نهاده ازبالای سرملك بیاویختند که ملك آواز ایشان بشنود سیف‌الملوك با مملوکان خود در قفسها بودند و زنگیان ایشان را طعام و شراب میدادند و ایشان ساعتی گریان وساعتی خندان و گاهی گویان وگاهی خاموش بودند و ملك زنگیان آواز ایشان خوش میداشت و ایشان دیر گاهی بدینحالت بودند و اینملك دختری داشت که در جزیرهٔ دیگر به شوهر رفته بود روزی از روزها شنید که در نزد پدر او مرغان خوش آواز هستند جماعتی بسوی پدر فرستاد و از آن مرغان یکی را بخواست پدر او سیف‌الملوك را با سه تن ازملوکان در چهار قفس بسوی دختر فرستاد چون دختر ایشان را بدیدپسندش افتاد فرمود که ایشان را دربالای سر خود بمکانی بگذارند سیف‌الملوك ازین ماجری در عجب بود و ایام سلطنت را بخاطر آورده میگریست و مملوکان نیز همیگریستند ولی دختر ملک را گمان این بود که ایشان تغنی میکنند و دختر ملک را عادت این بود که اگر کسی از بلاد مصر یا اقلیم دیگر بنزد او میافتاد و اورا از وی عجب می آمد آنشخص را درنزد دختر منزلتی بزرك پدید میگشت از قضا دخترملك چون سیف‌الملوك را بدید حسن وجمال اوراخوش داشت و باو تلطف ومهربانی میکردتا اینکه روزی از روزها با سیف‌الملوك‌خلوت کرد وازوکام خواست وعجز ولابه کرد سیف‌الملوك دعوت او اجابت نکرد دختر ملك بدین سبب در خشم شد و ایشان را بخدمت‌گذاری بفرمود و گفت که آب و هیمه از برای مطبخ او بیاورند چهار سال نیز بدانمنوال بسر بردند سیف‌الملوك از اینحالت بجان رسید و کسی را ازبهر شفاعت نزد ملکه فرستاد ملکه سیف‌الملوك را بخواست و باو گفت اگر تو سخن من بپذیری و حاجت من روا کنی ترا ازین ورطه آزاد کنم که ببلاد خویش روی وپیوسته ملك تضرع و لابه میکرد سیف‌الملوك دعوت او نمیپذیرفت ملکه خشمناك گشته ازو اعراض کرد وسیف‌الملوك ومملوکان اودر جزیره بهمان حالت بودند دختر ملك از ایشان آسوده خاطر بود و یقین میدانست که ایشان از آن جزیره خلاصی محالست و ایشان دو روز وسه روز از ملکه غایب می‌گشتند واز بهر جمع آوردن هیزم باطراف جزیره میرفتند و از آنجا هیزم بمطبخ ملکه میآوردند تا اینکه پنج سال بدینمنوال بگذشت اتفاقا روزی از روزها سیف الملوك با ملوکان درکنار دریا نشسته در سرگذشت خویشتن حدیث میگفتند آنگاه سیف الملوك را از پدر و مادر و برادر خود ساعدیاد آمد سخت بگریست ومملوکان نیز بگریستند پس از آن مملوکان گفتند ای ملك زمان تاکی گریان شویم که گریه ما را سودی نخواهد

بخشید و این کار ها بقلم تقدیر برجبین ها نوشته بوده اند و ما را جز صبر چاره نیست سیف الملوك گفت ای برادران در خلاصی خویشتن چه حیلت کنیم مملوکان گفتند ای ملك مارا بخلاصی راهی نیست مگر اینکه خدایتعالی ازفضل خود ما را برهاند سیف الملوك گفت مرا بخاطر میرسد که بگریزیم شاید از این رنج راحت یابیم مملوکان گفتند ای ملك ازین جزیره بکجا توان گریخت که همه غولانند وگوشت آدمیان خورند و بهر سو که رویم ما را دریابند آنگاه دختر ملك برما خشم آورد سیف الملوك گفت مرا چیزی بخاطر میرسد که شاید خلاص ما در آن باشد گفتند ای ملك رای صواب تراست سیف الملوك گفت از درختان ببرید و از پوست آنها رسنها فرو تابید و درختان را بیکدیگر ببندید و را فلکی ساخته برروی دریا بیندازید و از این میوه ها در آنجا جمع آورید تا بروی او بنشینیم شاید که خدایتعالی ما را نجات دهد و از دست این پلیدك برهاند همگی گفتند ای ملك این رایی است نیکو در حال برخاسته درختان ببریدند ورسنها بتابیدند و تا یکماه روز ها ایشان را کار همین بود چون هنگام شام میشد پارهٔ هیزم بر داشته بمطبخ دختر ملك میرفتند وهمه روزه ایشانرا ساختن فلك کار بود تا او را تمام کردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد وشصت وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سیف الملوك با مملوکان خود چون فلك را تمام کردند او را در دریا افکندند و از میوهای جزیره در آنجا جمع آوردند و برفلك نشسته روان گشتند تا چهار ماه برفتند و نمیدانستند که بکدام سوی میروند آنگاه توشهٔ ایشان تمام شد و در گرسنگی و تشنگی بسختی در افتادند ناگاه روزی دریا کف آورد و موجها برخاست نهنگی مهیب پدید گشت و دست دراز کرده یکی از مملوکان بربود و بدهان گذاشته فرو برد چون سیف الملوك حالت بدید سخت بگریست و از مکانی که نهنك بود دور گشتند و در نزد او یك مملوك بیش نماند و پیوسته همی رفتند تا اینکه کوهی بلند پدید شد از دیدن کوه فرحناك گشتند پس از آن جزیرهٔ دیدند در راندن فلك بشتابیدند و ایشان درینحالت بودند که ناگاه موجها برخاسته دریا را حالت دگرگون شد نهنگی دیگر سربر کرده مملوکی را که از مملوکان سیف الملوك برجای مانده بود بگرفت و او را فرو برد سیف الملوك تنها ماند چون بجزیره رسید با مشقتی بسیار بکوه برآمد در کوه بیشهٔ یافته در آن بیشه شد از میوه های درختان بخورد ناگاه در فراز درختان بوزینگان دید که هر یکی از اشتری بزرگتر بودند سیف الملوك از آن بوزینگان سخت بترسید آنگاه بوزینگان از درختان فرود آمده او را ازهرسوی احاطه کردند وباشارت باو گفتند که براثر ایشان برو پس بوزینگان برفتند وسیف الملوك براثر ایشان همی رفت تا بقلعهٔ محکم بلند برسیدند بوزینگان بقلعه شدند وسیف الملوك نیز ازپی ایشان بقلعه شد ودر آن قلعه همه گونه تحفه هاوگوهر ها بود ودر آنجا جوانی دید بلندبالا که خط بعارضش نرسته بود سیف الملوك از دیدن او خرسند گشت و در آنقلعه جز آن جوان آدمیزاد نبود و آنجوان چون سیف الملوك را دید در عجب شد و باو گفت نام تو چیست و از کجائی و بدین مکان چگونه رسیدی سیف الملوك گفت بخدا سوگند من بدینمکان بمیل خود نیامدم و اینمکان مرا مقصود نبود و من از مکانی بمکانی از بهر مطلوب خود همی گردم جوان گفت مطلوب توچیست سیف الملوك گفت اسم من سیف الملوك است و پدرم ملك عاصم نام دارد پس ازآن ماجرای خویش از آغاز تا انجام باو حکایت کرد در حال آنجوان در خدمت سیف الملوك برپای ایستاد و گفت ای ملك زمان من در مصر بودم شنیدم که تو ببلاد چین سفر کردی این بلاد کجا و بلاد چین کجا این کاریست عجیب سیف الملوك گفت سخن تو راستست ولی من از بلاد چین به بلاد هند سفر کردم بادی برما بیامد کشتیهای مارا بشکست پس تمامت ماجری از بهر او بیان کرد آنجوان گفت ایملك زاده ترا آنچه از سختیهای غربت روی داده بس است منت خدایرا که ترا بدین مکان برسانید اکنون در نزد من بنشین تا من زنده ام باتو الفت گیرم وپس از من پادشاهی این بلاد از آن توباشد که این شهر حد و پایان ندارد و این بوزینگان خداوندان صنعتند و هرچه بخواهی درین مکان یافت شود سیف الملوك گفت ای برادر من در مکانی نخواهم نشست تاحاجت من بر آید یا اجل من برسد پس از آن جوان روی ببوزینهٔ کرده بشارتی نمود بوزینه ساعتی غایب شد وقتی که باز آمد بوزینهٔ دیگر باا و بود که فوطهٔ حریر درمیان داشت آنگاه سفره بگستردند خادمان در آن سفره صد ظرف زرین و سیمین فرو چیدند که همه گونه خوردنیها در آن ظرفها بود و بوزینگان مانند خادمان بایستادند و آنجوان بعضی از بوزینگانرا بنشستن اشارت کرد ایشان بنشستند و پارهٔ دیگر ایستاده بودند تا اینکه طعام بخوردند آنگاه سفره برداشته طشتها و ابریقهای زرین حاضر آورده دستها بنشستند و چهل ظرف شراب که در هر ظرف نوعی از شراب بود بیاوردند ایشان شراب بنوشیدند و به نشاط و طرب اندر شدند و همه بوزینگان میرقصیدند و بازی میکردند چون سیف الملوك اینحالت بدید در عجب شد و رنجهای خودرا فراموش کرد چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد وشصت وهشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون شب برآمد بوزینگان شمعها روشن کرده درلگنهای زرین و سیمین بگذاشتند و می و نقل و میوه حاضر آوردند چون هنگام خواب شد از برای خویشتن خوابگاه گسترده بخفتند چون بامداد شد جوان برخاست و سیف الملوك را بیدار کرده باو گفت سر از این منظره بدر کن و ببین که چیست درپای منظره ایستاده سیف الملوك از منظره نظاره کرد همه بیابان پر از بوزینگان دید که شماره آنها جز خدایتعالی کس نمیدانست سیف الملوك گفت اینهمه بوزینگان که بیابان از ایشان پر گشته از بهر چیستند جوان گفت ایشانرا با هرچه بوزینه در جزیره است عادت همینست که در هر روز شنبه بیایند و درینمکان بایستند تامن از خواب بیدار شوم و سر از این منظره بیرون کنم چون ایشان مرا ببینند زمین بوسیده باز گردند القصه سیف الملوك درنزد جوان ماهی بنشست پس ازآن جوانرا وداع کرده سفر کرد جوان صدتن از بوزینگانرا فرمود که باو سفر کنند بوزینگان تا هفت روز باا و سفر کردند واورا بپایان جزیره رسانیده وداعش کردند وبازگشتند سیف الملوك تنها در کوه و هامون مدت چهار ماه برفت روزی گرسنه و روزی

سیر بود روزی گیاهان میخورد و روزی میوهٔ درختان و از کردار خویش و از بیرون آمدن از نزد آنجوان پشیمان بود روزی خواست که بسوی آنجوان بازگردد از دور یکی سیاهی نمایان شد با خود گفت نخست بسوی این سیاهی روم که او را بدانم چیست پس از آن بسوی آنجون بازگردم آنگاه بسوی سیاهی برفت چون بر آن سیاهی نزدیك شد قصری دید استوار که از بناهای یافث بن نوح علیه السلام بود و او همان قصر است که خدایتعالی اورا در کتاب عزیز خود یادکرده فرموده است وبئر معطلة و قصر مشید پس از آن سیف الملوك بر در قصر بنشست و بفکرت اندر بود که آیا این قصر چیست و پادشاه این مکان کیست ساعتی بگذشت کسی نیافت که بدان قصر روان شود یا از قصر بیرون آید توکل بخدایتعالی کرده بر خاست و بقصر شد از هفت دهلیز بگذشت و هیچکس نیافت در دست راست دری دید که پردهٔ بر آن آویخته اند پیش رفته پره بر داشت و از در بدرون شد دید که ایوانی است بزرك که فرشهای حریر در آنجا گسترده و در صدر ایوان تختی است زرین و بر آن تخت دختریست چون قمر که جامهای ملوکانه دربر دارد سیف الملوك اورا سلام داده دخترك رد سلام کرده گفت تو از انسیانی یا از جنیان گفت من از بهترین انسیانم و پادشاه زاده هستم دختر گفت تو نخست از این طعامها که در زیر تخت است بخور پس از آن حدیث خود با من بازگو که چگونه باین مکان رسیدی سیف الملوك بزیر تخت نظاره کرده چهل خوان در آنجا بدید که در هر خوان ظرفهای زرین وسیمین پر از طعامهای لذیذ بود سیف الملوك بر آن خوانها نشسته بقدر کفایت خورد و دست شسته بفراز تخت بر شد و در نزد دخترك بنشست دختر ماهروی با او گفت تو کیستی و نام تو چیست و از کجائی و بدین مکان ترا که رسانید سیف الملوك گفت مرا حدیث دراز است نخست تو از خود بامن باز گوی که ترا نام چیست و از بهر چه تنها در این مکان نشستهٔ دخترك گفت مرا نام دولت خاتونست دخترك ملك هندم پدرم در شهر سراندیب جای دارد و پدرم را باغی است بزرك وخرم که در بلاد هند بهتر از آن باغی نیست ودرآن باغ حوضی است بزرك من روزی از روزها با کنیزکان بآن باغ رفتم و در آن حوض بآب اندر شدیم و بلهو ولعب مشغول بودیم که ناگاه چیزی مانند ابر برمن فرود آمد و مرا از میان کنیزکان بر بود و بهوا بپرید وبا من همی گفت ای دولت خاتون هراس مکن و خاطر آسوده دار پس از اندك زمانی مرا درین قصر فرود آورد و از صورتی که داشت بازگشته جوانی شد نیکو روی و با من گفت مرا می شناسی بانه گفتم ایخواجه نمی‌شناسمت گفت من پسر ملك ارزق ملك جنیانم و پدرم در قلعهٔ قلزم ساکن است وششصد هزار از جنیان در زیر فرمان اوست اتفاقاً من از راهی میگذشتم چون ترا دیدم عاشق توگشتم وبر تو فرود آمده از میان کنیزکانت بربودم و ترا بدین قصر استوار بیاوردم که کسی از جنیان و انسیان بدین مکان نتواند رسید و از هند تا بدین مکان یکصد و بیست ساله را هست و تو دیگر گمان مکن که شهر پدرخواهی دید در نزد من بخاطر آسوده بنشین و تو هر چه آرزو کنی من پیش تو حاضر آورم پس از آن مرا در آغوش گرفته ببوسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و شصت و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دختر با سیف الملوك گفت که ملك جنیان مرا در آغوش گرفته ببوسید و با من گفت در این مکان بنشین و از هیچ چیز هراس مکن پس مرا در اینجا گذاشته از من غایب شد پس از ساعتی باز آمد و این فرشها و این سفره بیاورد در هر روز سه شنبه بنزد من آید و با من بخورد و بنوشد و مرا در آغوش گرفته ببوسید ولی من اکنون باکره هستم و با من کاری نکرده و پدر تاج الملوك نام دارد و اورا از خبر من آگاهی نیست مرا حدیث اینست تو خبر خود بازگو سیف الملوك گفت مرا حدیث دراز است و میترسم که اگر حدیث بگویم دیر کشد و عفریت بازآید دخترك گفت او یك ساعت پیش ازآمدن تو از نزد من بدر رفته و نخواهدآمد مگر روز سه شنبه دیگر تو بخاطرآسوده بنشین و حدیث خود از آغاز تا انجام با من بازگو سیف الملوك بحدیث گفتن بنشست چون سخن ببدیع الجمال رسید دخترك دیدگان پر از سرشك کرده گفت ای بدیع الجمال آیا هیچ از من یاد میکنی یا نه پس از آن سخت بگریست سیف الملوك باو گفت ای دولت خاتون تو انسیانی و بدیع الجمال از جنیان است چگونه او خواهر تو تواند بود دولت خاتون گفت او مرا خواهر رضاعی است و سبب اینست که مادر من از بهر تفرج بباغ شد و هنگام زائیدنش برسید و مرا در باغ بزائید و مادر بدیع الجمال با خادمان خود درباغ بود اورا نیز هنگام زائیدن برسید دریکسوی باغ بدیع الجمال را بزائید پارهٔ ازکنیزکان نزد مادرمن فرستاد و ازاو طعام وحوائج ولادت بخواست مادرم آنچه او خواسته بود بفرستاد او برخاسته بدیع الجمال را برداشت و بنزد مادر من آمد مادر من بدیع الجمالرا شیر داد پس از آن مادر بدیع الجمال دو ماه در باغ با مادر من بسر برد و پس از دو ماه بسوی بلاد خود سفر کرد و چیزی بمادر من داده باو گفت هر وقت بدیدن من محتاج شوی مرا یاد کن که من درمیان همین باغ بسوی تو آیم بدیع الجمال با مادر خود میامدند دیرگاهی در نزد ما بسر میبردند پس از آن ببلاد خویشتن بازمیگشتند ای سیف الملوك من اگر در نزد مادر میبودم و ترا درآنجا میدیدم درکار تو حیلتی میکردم و ترا بمقصود میرسانیدم ولکن من اکنون در بنمکانم پدرم برمن آگاهی ندارد اگر خبر من میدانست می توانست مرا خلاص کرد سیف الملوك گفت برخیز تا ازاینمکان بگریزیم وبهرجا که خدایتعالی خواسته است برویم دولت خاتون گفت نتوانیم گریخت زیرا کهاگر یکساله راه بگریزیم این پلید دریکسال بسوی ما بیاید و دحال ما را هلاك کند سیف الملوك گفت من در جائی پنهان شوم چون او بر من بگذرد با شمشیر اورا بزنم وبکشم دولت خاتون گفت تو اورا نتوانی کشت مگر آنکه روح اورا بکشی سیف الملوك گفت روح او در کجاست دخترك گفت من ازو

بارها مکان روح بپرسیدم او با من باز نگفت روزی از روزها دربرسش اصرار کردم درخشم شد و گفت سبب سؤال تو ازروح من چیست گفتم مرا جز تو کسی نمانده و مرا تا زندگانی هست پیوسته باروح توهم آغوش خواهم شد اگر من مکان روح ترا بدانم اورا چون چشم خویشتن نگاه دارم آنگاه گفت وقتیکه من مادر بزادم ستاره شناسان گفتند که هلاك من در دست یکی از ملکزادگان انسیان خواهد بود بدان سبب من روح خودرا گرفته درچینه دان گنجشکی بنهادم و آن گنجشك را درحقهٔ بنهادم و آن حقه در میان هفت صندوق گذاشته صندوق ها را در کنار این بحر محیط بزیر رخامی بنهادم که این سوی بحر از انسیان دور است و کسی از انسیان بدین مکان نتواند رسید و این که من با توگفتم تو با کسی بازمگو که این در میان من و تو رازیست پنهان • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دولت خاتون چون مکان روح عفریت با سیف الملوك بیان کرد پس از آن گفت من با عفریت گفتم من کسی را نخواهم دید که این راز بااو بگویم ولکن بخدا سوگند تو روح خود را در جائی استوار گذاشتهٔ کسی باو نتواند رسید و اگربر فرض محال چنانچه ستاره شناسا ن گفته اند کسی ازانسیان بدین مکان بیاید وانگشتری سلیمان در دست داشته باشد آنگاه دست خود رابا آن انگشتری بر روی آب بگذارد و بگوید که بحق این نامها روح فلان بدر آید در حال صندوق از برکت آن نامها بدر آید و او صندوق بشکند و گنجشك را از حقه بدر آورد و روح مرا بکشد سیف الملوك گفت ایدولت خاتون آنملکزاده منم و اینك انگشتری سلیمانست که در انگشت منست بر خیز تا بکناردریا شویم و ببینیم که سخن او راستست یا دروغ در آنهنگام هر دو برخاسته همیرفتند تا به کنار دریا برسیدند دولت خاتون در کنار دریا بایستاد و سیف الملوك تا نیمهٔ بدن در آب رفت و گفت بحق آن نامها که درین انگشتری است و بحق سلیمان علیه السلام که روح پسر ملك ارزق بیرون آید پس دریا بموج در آمد وصندوق بدر شد سیف الملوك صندوق گرفته او را بشکست و صندوقهای دیگر را نیز یك یك بشکست و گنجشك ازحقه بدر آوردو با دولت خاتون بسوی قصر باز گشتند و بفراز تخت برسیدند در حال پرندهٔ بزرك پدید شد و او میگفت ایملکزاده مرا مکش تا من ترا بمقصود برسانم دولت خاتون گفت ای سیف الملوك عفریت در آمد گنجشك را بکش تا این پلیدك بقصراندر نشود که اگربقصر در آید گنجشك از تو بگیرد و من و ترا بکشد در آن هنگام سیف الملوك گنجشك را بکشت وعفریت درحال بر زمین افتاده مشتی خاکستر گشت دولت خاتون گفت خدایتعالی ما را از دست این پلیدك نجات داد و لکن چکار کنیم سیف الملوك گفت تدبیر خلاصی ما با پروردگار است پس از آن سیف الملوك بر خاسته در های قصر بر کند و آن در ها از صندل و عود بودند و با رسنهای حریر و ابریشم که در آنجا بود در ها بیکدیگر فروبست و آنها را بیاری دولت خاتون بدریا برسانیده و او را بروی دریا بینداخت و طناب او را در کنار دریا ببستند پس از آن بقصر باز گشته از ظرفهای زرین وسیمین که درخوان بود بر داشتند و گوهر ها و یاقوتهای گران بها و چیز هائیکه سبك وزن و گران قیمت بودند برداشته برآن فلك بیاوردند و توکل بپروردگار کرده بر آن فلك بنشستند و طناب بگشودند و فلك ایشانرا در دریا همیبرد تا اینکه پس از چهار ماه توشهٔ ایشان تمام شد و محنت ایشان سخت گردید و از خدایتعالی طلب نجات کردند و سیف الملوك در آن مدت هر وقت که میخفت پشت بدولت خاتون میکرد شبی از شبها سیف الملوك خفته و دولت خاتون بیداربود که ناگاه فلك بسوی خشکی میل کرد و نزدیك بساحل در آمد که در آن جا کشتیها بود و مردی با ناخدا حدیث همیکرد چون دولت خاتون آوازایشان بشنید دانست که آنجا بندر شهریست از شهر ها و ایشان بآبادی رسیده اند فرحی سخت او را روی داده سیف الملوك را از خواب بیدار کرد و باو گفت بر خیزو از ناخدا نام این شهر و نام این بندربازپرس سیف الملوك فرحناك برخاسته با ناخدا گفت ای برادر نام این شهر چیست و این بندرراچه گویندونام پادشاه این شهرچیست ناخدا گفت ای کم خرداگر تواین شهر را نمیشناسی چگونه بدینجا در آمدهٔ سیف الملوك گفت من غریبم و در کشتی بازرگانان بوده کشتی بشکست هرچه در کشتی بود غرق شد من بر روی تختهٔ بدین مکان برسیدم و بدین سبب از تو سؤال کردم وغریبم ترا سؤال من عجیب نباشد ناخدا گفت این شهر عماریه است و این بندر را بین البحرین گویند چون دولت خاتون این سخن بشنید فرحی سخت اورا روی داد و حمد خدایتعالی بجا آورد سیف الملوك گفت فرحناکی تو از بهر چیست دولت خاتون گفت ای سیف الملوك بشارت باد ترا که پادشاه این شهر عم منست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب هفتصدو هفتادو یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دولتخاتون گفت پادشاه این شهر عم منست و او را نام عالی الملوکست پس از آن بسیف الملوك گفت ازین رئیس سؤال کن که سلطان این شهر عالی الملوك خوشوقت و سالم است سیف الملوك ازو سؤال کرد ناخدا خشمگین گشته گفت میگفتی که در تمام عمربدین شهر نیامده ام و مردی هستم غریب نام پادشاه شهر چگونه دانستی دولتخاتون از سخن او فرحناك شد و اورا نیز بشناخت که نام او معین الدین و از ناخدایان کشتیهای پدردولت خاتون بود که بجستجوی دولتخاتون بیرون آمده و اورا نیافته بودوهمیگشت تا بشهر عم دولتخاتون برسید پس از آن بسیف الملوك گفت باین مرد بگو ای معین الدین بیا که خاتون ترا میخواهد سیف ـ الملوك آنچه دولت خاتون گفته بود باناخدا بازگفت ناخدا از سخن او سخت خشمگین گشت و گفت ای پلیدك تو نام من چگونه دانستی و تو کیستی پس از آن بیاره از آن تابعان خود گفت عصائی بمن بدهید تا من سر این پلیدك بشکنم انگاه عصا گرفته روی بسوی سیف الملوك کرد و بفلك نزدیك شد و در فلك صورتی دید چون آفتاب درآنصورت نیك تامل کرده دید که دولتخاتونست بسیف الملوك گفت در نزد تو کیست سیف الملوك گفت در نزد من دختریست دولتخاتون نام چون ناخدا

اینسخن بشنید بیخود بیفتاد زیرا که دانست که او خاتون خودو دختر ملك است چون بخود آمد روی بشهر کرد وبقصر ملك در آمد و اجازت دخول خواست حاجب نزد ملك شد و گفت معین‌الدین ناخدا بسوی تو آمده که ترا بشارت دهد ملك اورا جواز داد ناخدا نزد ملك در آمد و زمین ببوسید و باو گفت ایملك بشارت بادترا که دختر برادرت دولتخاتون بسلامت بدین شهر رسیده و جوانی چون قمر با اوست چون ملك خبر دختر برادر رابشنید فرحناك گشت و خلعت گران قیمت بناخدا بداد و بآراستن شهر بفرمود آنگاه اورا با سیف‌الملوك حاضر آورد و سلامت ایشانرا تهنیت گفت پس از آن رسولی بسوی برادر فرستاد تا اورا از آمدن دختر آگاه کند چون رسول نزد پدر دولتخاتون برسید ساز برك سفر دیده لشگریان جمع آورد و بملاقات دولتخاتون از شهر بدر آمد و همیرفت تا بشهر برادر برسید و از دیدار دختر خود دولتخاتون فرحناك شد و هفتهٔ در شهر برادر بسر برد پس از آن دختر خود را با سیف الملوك برداشته باز گشت و بشهر سراندیب برسید و دختر با مادر خود در یکجا جمع آمد بسلامت یکدیگر فرحناك شدند و شادیها کردند و اما تاج‌الملوك پدر دولتخاتون سیف الملوك را گرامی داشت و باو گفت تو با من و با دختر من نیکوئیهای بسیار کردهٔ و من نمیتوانم که نیکوئیهای ترا پاداش دهم ولکن از تو میخواهم که‌درجای من بر تخت بنشینی ودر مملکت هند حکمرانی کنی که‌من‌تخت و مملکت‌بتوبخشیدم‌وخزانه وخدم‌بتودادم سیف‌الملوك بپیشگاه ملك بوسه‌داده و باو گفت ایملك زمان آنچه‌بمن‌هدیت کردی من‌اوراقبول کردم‌وباز برتوهدیت نمردم وایملك من سلطنت نمیخواهم و آرزوی من اینست که خدای تعالی مرا بمقصود برساند ملك گفت ای سیف الملوك ایـن خزانهٔ منست در دست تو هرچه بخواهی ازو بگیر و با من مشورت مکن سیف الملوك گفت اعزالله الملك مرا ازملك و مال‌خطعی نیست تا بمراد خویشتن برسم ولکن اکنون غرض من اینست که درین شهر تفرج کنم وکوچه و بازار او ببینم تاج‌الملوك فرمود که از بهر او اسبی از بهترین خیل حاضر آورند درحال اسبی ازبهترین خیل بازین ولگام حاضر آوردند سیف‌الملوك بر آن اسب سوار شدو در کوچه وبازار آن شهر تفرج میکرد بچپ و راست نظر میانداخت که ناگاه جوانی را دیـد که قبائی دارد و آن قبا را بپانزده دینار ندا میدهد چون در آن جوان نیك نظر کرد اورا شبیه‌برادر خود ساعد یافت مگراینکه گونهٔ او متغیر شده و از طول غربت حالتش دگرگون گشته بود سیف الملوك بخادمی که با او بودند گفت که این جوان نزد من آورید تا ازو خبر باز پرسم چون جوانرا نزد او آوردند او را بشناخت وگفت اینرا گرفته بقصری که من درآن‌جای دارم برسانید تا من از تفرج باز گردم ایشان چنان گمان کردند که ملك بایشان گفت که او را گرفته بزندان برید و گفتند که شاید این مملوکی ازممالیك‌او بوده وگریخته است پس اورا گرفته بزندان بردند و قید در پای او نهادند چون‌سیف‌الملوك از تفرج بازگشت و بقصر خود در آمد برادر خود ساعد را فراموش کرد وکسی نیز او را بخاطر ملك نیاورد ساعددرزندان بماند چون اسیرانرا از بهر کار عمارت بیرون‌آوردند ساعد را نیز با ایشان بیاوردند و بکار عمارتش بداشتندوپیوسته بااسیران بکار مشغول بود تا تن او را وسخ بگرفت ویکماه بدینحالت بسر میبرد او را حالت خویش عجب آمد با خـود میگفت سبب محبوس گشتن من چیست القصه سیف الملوك بعیش ونوش همیگذاشت تا اینکه روزی‌از روز ها نشسته بود که برادر خـود ساعد بیادش آمد با مملوکان گفت آن پسریکه بشما سپردم کجاست او را نزد من آورید ایشان گفتند آیا تو بما نگفتی که او را در زندان کنیم سیف‌الملوك گفت با شما گفتم که او را بقصریکه من درآنجا هستم برسانید در حال حاجبانرا فرستاد ساعد را بسوی او بیاوردند وقید ازو برداشتند سیف الملوك گفت ایجوان از کدام شهری ساعد گفت از شهر مصرم ونام‌من ساعد است پسر وزیر فارس هستم چون سیف‌الملوك سخن‌او بشنید از روی تخت برپای خاست و او را در آغوش گرفت واز غایت فرح بگریست وگفت ای برادر ای ساعد منت خدایرا که زنده ماندم و ترا دگر باره بدیدم بدانکه من برادر تو سیف الملوك بن عاصمم چون ساعد سخن برادر شنید او را بشناخت و یکدیگر را در آغوش گرفته بگریستند حاضران ازکار ایشان شگفت ماندند پس از آن سیف الملوك فرمود که ساعدرا بگرمابه برند خادمان چنان کردند چون از گرمابه بیرون آمـد جامهای دیبا بروی بپوشانیدند و اورا بمجلس سیف الملوك باز آوردند سیف‌الملوك او را با خود برتخت بنشانید تاج‌الملوك چون واقعه بدانست از جمع سیف‌الملوك و برادر او ساعد فرحنـاك شد و در نزد ایشان حاضر گشته هرسه تن بحدیث بنشستند پس از آن ساعد گفت ای برادر چون کشتی من غرق شد مملوکان همگی هلاك گشتند ومن با چند تـن از مملوکان برروی تخته آمدیم و مدت یکماه موجها ما را برآن تخته همی برد تا اینکه باد ما را به جزیرهٔ انداخت برآن جزیره شدیم و ازمیوه های آنجزیره همی‌خوردیم که ناگاه قومی مانند عفریتان بر ما جمع آمدند و بدوشهای ما سوار شدند و باما گفتند شماخران ما هستید مارا باین سوی و آن سوی برید من با آنکه بدوش من سوار بود گفتم توکیستی و از بهر چه سوار من شدی او چون این سخن از من بشنید پای بر حلقوم من سخت فرو پیچید چنانچه از هلاکم چیزی نماند و پای دیگر مانند تازیانه برپشت من زد مرا گمان این شد که شمشیر برپشت من زدند درحال من بررو افتادم و از بسیاری گرسنگی و تشنگی مراقوتی نمانده بود چون بیفتادم دانست که مـن گرسنه ام در حال دست مرا بگرفت و بسوی درختی پربار بیاورد وبمـن گفت ازمیوهٔ ایـن درخت بخور وسیر شو من از آن درخت بقدر کفایت بخوردم و برخاسته بی اختیار برفتم اندکی نرفته بودم که آنشخص باز آمد و بدوش من سوار شد ساعتی میرفتم و ساعتی میدویدم و او می خندید و میگفت در تمامت‌عمر چون تو خری ندیدم اتفاقا روزی از روزها پارهٔ انگور چیده در گودالی جمع آوردیم و با پا های خویشتن درهم فشردیم مدتی برآن گذشت پس ازآن دیدیم که آفتاب برآن تافته شرابی گشته مرد افکن از آن شراب بخوردیم و مست شدیم وروی های ما سرخ شد و از نشئه باده میخواندیم و میرقصیدیم ایشان گفتند این چیست که رویهای شما سرخ کرد و شما را برقص در آورد گفتم قصد شما از

این پرسش چیست ما را خبر دهید تا حقیقت این خبر بدانیم گفتیم که این فشردهٔ انگور است آنگاه ما را به بیابانی بردند که طول و عرض بیابان پدید نبود و در آن بیابان درختان انگور بسیار بود و هرخوشه از خوشه های انگور اندرختان مقدار بیست رطل و آن انگور ها رسیده و شیرین بودند بما گفتند ازین انگور ها جمع آورید انگوری بسیار جمع آوردیم ودرآنجا گودالی بود چون حوض بزرگ آن گودالرا پر از انگور کرده با پاهای خویشتن بفشردیم وچندگاهی او را بحالخود گذاشتیم شرابی سد گوارا و مرد افکن بایشان گفتیم این شراب اعتدال یافت ولی قدحی باید که تا شما او را بخورید گفتند در نزد ما چون شما خران بودند ایشان را بخوردیم وکاسهٔ سرایشان برجای مانده شراب در آن کاسه ها ریخته بما دهید ما ایشانرا شراب دادیم آنگاه مست شدند و بخفتند و ایشان از دویست تن بیش بودند ما با یکدیگر گفتیم مگر سوار شدن اینجماعت مارابس نیست که مارا خواهند خورد اکنون چارهٔ ما اینست که به مستی ایشان بیفزائیم و ایشان را کشته خلاص یابیم آنگاه ایشانرا بیدار کردیم و بآن کاسه های سر باده بر ایشان همی پیمودیم تا مستی ایشان زیادت گشت وسستی بر ایشان چیره شدپس دست ایشان گرفته بکشیدیم و در یکجا جمع آوردیم و از درختان انگور نیز هیزم بسیار جمع آورده برایشان بریختیم و آتش بر آن هیزم زدیم و از دور ایستاده نظاره میکردیم تا ببینیم که ایشانرا کاربکجا خواهد رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد وهفتاد ودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ساعدگفت من چون بایاران خود آتش بر هیزم بر زدیم خویشتن دور ایستادیم پس از آن پیش آمده دیدیم که ایشان خاکستر شده اند از خلاصی خویشتن فرحناك شدیم و شکر خدایتعالی بجا آوردیم و از آنجزیره بیرون آمده بکنار دریا روان شدیم و از یکدیگر جدا گشتیم من با دو تن از مملوکان همیرفتیم تابه بیشهٔ رسیدیم که درختان بسیار داشت بمیوه خوردن مشغول بودیم که ناگاه شخصی پدید شد گوشهای پهن و دراز وچشمان درخشنده تر از مشعل فروزان داشت و گوسفندی بسیار میچرانید چون ما را دید شادی نمود وگفت نزد من آئید تا گوسفندی از برای شما ذبح کنم وشما را مهمان نمایم ما نزد او شدیم غاری را بما نموده گفت درین غار شوید که در آنجا جز شما نیز میهمانان بسیار هستند ما سخن او راست پنداشتیم وبغار اندر شدیم و مهمانانیکه آنجا بودند همه را نابینا یافتیم چون ایشان مارا احساس کردند گفتند شما کیستید گفتیم میهمانان هستیم گفتند چگونه در دست این پلید گرفتار شدید که این غولست و آدمیان همی خورد ما را نابینا کرده همی خواهد که مارا بخورد ما بایشان گفتیم این پلید شمارا چگونه نابینا کردگفتند الحال شما را نیز نابینا کند گفتیم بچسان نابینا خواهدکرد گفتند او از بهر شما قدحی چند شیر بیاورد و بشماگوید که شما از سفر آزرده اید این شیر بنوشیدتا راحت یابید چون شما از آن شیر بنوشید درحال نابینا شوید من چون اینسخن بشنیدم با خودگفتم دیگر مارا حیلت خلاصی نماند پس گودالی درزمین کنده درآن گودال بنشستم چون ساعتی برفت آن پلید باز آمد و قدحهای شیر بیاورد قدحی بمن داده یاران مرا نیز بهریك قدحی داد و با ماگفت شما در این بیابان تشنه آمده اید ازین شیر بنوشید تا از بهر شما گوسپند بریان کنم من قدح گرفته بنزدیك دهان بردم و اورا درآن گودال فرو ریخته فریاد بر-آوردم که آه آه چشم من نابینا شد وچشم خودرا با دو دست گرفته بگریستم و فریاد زدم آن پلید برمن میخندید و میگفت هراس مکن و اما آن دوتن رفیقان من شیر خورده درحال نابینا شدندوآن پلید برخاسته درغار فروبست و بمن نزدیك آمد مرا تجربت کرد دید که نزار هستم وگوشت ندارم جز من دیگریرا تجربت کرد و اورا فربه یافته فرحناك شد پس از آن سه گوسفند ذبح کرده پوست از آنها برداشت و سیخهای آهنین بیاورد وگوسپند برآن سیخها کرده برآتش نهاد و اورا بریان کرد و بسوی رفیقان من آورد ایشان بخوردند غول نیز بایشان بخورد پس از آن مشکی پر از شراب آورده آنرا بنوشید و بخفت من با خود گفتم تا او در خواب است بایدش کشت ولی چگونه اش بکشم آنگاه از سیخهای آهنیم بخاطر آمد درحال برخاسته دو سیخ درآتش نهادم و ساعتی صبر کردم که مانند اخگرسرخ گشتند پس‌ازآن سیخها بدست‌گرفته برآن پلیدك‌نزدیك شدم و سیخها بر دوچشمان او نهاده‌بقوت تمام فرو بردم درحال آن پلید برپای خاست و بآن کوری همی خواست مرا بگیرد من بیکسوی غار بگریختم و او در پی من میدوید من با آن نابینایان‌که درنزداو بودند گفتم با این پلیدك چه باید کرد یکی از ایشان گفت برخیز و باین طاق فراز شو درآنجا شمشیری هست آنرا برداشته این پلیدکرا بکش من برخاسته بسوی طاق بالا رفتم و شمشیرگرفته بسوی او روان شدم و با شمشیر دونیمه اش کردم بانك برمن زد وگفت اکنون که مراکشتی ضربت دیگر بزن من خواستم که شمشیری دیگر زنم مردی که مرا بشمشیر دلالت کرده بود گفت مزن که از ضربت دیگر زنده و ما را هلاك کند . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد وهفتاد و سوم بر آمد

گفت ایملك ملك جوانبخت ساعدگفت آنمرد از ضربت دوم مرا منع کرد من سخن او بپذیرفتم درحال پلیدك بمرد آنمرد با منگفت برخیزدر غار بگشای تا از این جای بیرون شویم شاید که خدایتعالی مارا یاری کند من گفتم دیگر ما را بیمی نماند پس از این‌ازاین گوسفندان ذبح کنیم و از این نبید بنوشیم پس مدت دو ماه در آنمکان اقامت کردیم و از آن گوسفندان ومیوها همی خوردیم تا اینکه روزی از روز ها درکنار دریا نشسته بودیم که کشتی بزرك از دور نمایان شد ما بساکنان کشتی اشارت کرده وبانك برزدیم ایشان از آن غول هراس کردند و میدانستند که درآن جزیره غولی آدم خوار است خواستند که از ما بگریزند ما با دستارهای خود بسوی ایشان اشارت کردیم وبانك برایشان زدیم یکی ازساکنان کشتی بایاران خودگفت که اینجماعت آدمیانند و بغول نمی مانند ایشان اندك اندك بسوی ما آمدند تا بما نزدیك شدند چون دانستند که ما آدمیانیم مارا سلام دادند و ما رد سلام کردیم و از

کشتن غول ایشان را بشارت دادیم پس از آن ما از جزیره توشه برداشته بکشتی بنشستیم تا سه روز باد خوش بما میوزید پس از آن بادها تند شد و تاریکی هوا را بگرفت و ساعتی نرفت مگر اینکه باد کشتی را بسوی کوهی بکشید و کشتی بشکست و تختهای او از هم بپاشید بحکم تقدیر من بیکی از تختها بر آویختم و بر او بنشستم و دو روز آن تخته مرا در روی آب همی برد تا اینکه مرا بساحل سلامت رسانید و باین شهر در آمدم و در ینجا غریب و تنها بودم و نمیدانستم که چکار کنم از گرسنگی رنجور گشته ببازار آمدم و قبا بر کنده می خواستم که او را فروخته قیمت صرف کنم مردمان بر من گرد آمده بقبا نظاره میکردند که تو برسیدی و مرا بسوی قصر فرمودی غلامان مرا در زندان کردند و از خاطر تو برفتم اکنون که ترا از من یاد آمده مرا در نزد خود حاضر آوردهٔ مرا ماجری همین بود والسلم چون سیف الملوك و تاج الملوك پدر دولتخاتون حدیث وزیر ساعد بشنیدند تعجب کردند و تاج الملوك مکانی نیکو از بهر سیف الملوك و برادر او ساعد مهیا کرده بود و دولتخاتون پیوسته نزد سیف الملوك میامد و شکر نیکوئیهای او را بجا میآورد روزی وزیر ساعد با دولتخاتون گفت ای ملکه مقصود ما از تو اینست که سیف الملوك را در رسیدن بمحبوبه یاری کنی دولتخاتون گفت آری در پدید آوردن مقصود او بکوشم تا او را بمقصود برسانم آنگاه روی بسیف الملوك کرده باو گفت خاطر آسوده دار که ترا بمحبوبهٔ خود برسانم سیف الملوك و ساعد را کار بدینجا رسید و اما ملکه بدیع الجمال چون خبر بازگشتن خواهر خود دولتخاتون را بسوی مملکت پدر بشنید بقصد زیارت بسوی او روان شد چون بمکان او نزدیك گشت ملکه دولتخاتون باستقبال او بشتافت او را سلام داده یکدیگر را در آغوش کشیدند و پس از آن بحدیث گفتن بنشستند آنگاه بدیع الجمال از دولت خاتون ماجرای ایام غربت باز پرسید دولتخاتون گفت ایخواهر من در قصری استوار بود و پسر ملك ازرق هفتهٔ یکبار نزد من میآمد پس از آن تمامت حدیث را از آغاز تا انجام و حدیث سیف الملوك را و آنچه بروی گذشته بود و پسر ملك ازرق را چگونه کشت و فلك چگونه ساخت همه را بیان کرد بدیع الجمال شگفت ماند دولتخاتون گفت ای خواهر همی خواهم که اصل حکایت او با تو باز گویم ولی شرم همی دارم بدیع الجمال گفت سبب شرم تو چیست که تو خواهر منی و میانهٔ من و تو چیزهای بسیار هست و من میدانم که تو از برای من جز خوبی چیزی نمیخواهی از بهر چیست که از من شرم همی داری آنچه در نزد توست با من بگو و از من شرم مدار دولتخاتون گفت ای خواهر گویا قبائی پدر تو بسلیمان علیه السلم فرستاده و سلیمان علیه السلم آن قبا را با جملهٔ از هدایا بملك عاصم بن صفوان پادشاه مصر هدیت کرده و ملك عاصم نیز او را بپسر خود سیف الملوك داده سیف الملوك وقتی که خواسته است آن را بپوشد صورت ترا در آن قبا دیده و بدانصورت عاشق گشته و در طلب تو بیرون آمده و همهٔ این رنجها از بهر تو برده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون دولتخاتون بدیع الجمال را از عشق سیف الملوك آگاه کرد بدیع الجمال را گونه از خجالت سرخ گشت و گفت که این کار هرگز نخواهد شد که انسیان با جنیان متفق نتوانند شد دولتخاتون زبان بوصف سیف الملوك و خوبروئی و دلیری و حسن اخلاق او بگشود و پیوسته خوبیهای او بر میشمرد تا اینکه گفت ایخواهر نخست بخاطر خدایتعالی پس از آن بخاطر من تو با او سخن بگو اگر چه یك کلمه باشد بدیع الجمال گفت ایخواهر این سخن که تو میگوئی نتیوشم و درین کار فرمان ترا نبرم دولتخاتون لابه آغاز کرد و پاهای او را ببوسید و گفت ای بدیع الجمال بحق شیری که من و تو آنرا خورده ایم و بحق نقشهای خاتم سلیمان علیه السلم که تو سخن من بپذیر که من در آن قصر استوار او را ضامن گشته ام که روی تو بر وی بنمایم ترا بخدا سوگند میدهم که یکبار تو صورت خویشتن بر وی بنمای و تو نیز او را ببین القصه دولتخاتون لابه میکرد و میگریست و دست و پای او همی بوسید تا اینکه بدیع الجمال راضی شد و گفت بخاطر تو یکبار روی خود بدو بنمایم آن هنگام دولتخاتون خوشدل گشته دست و پای او را ببوسید و بیرون آمده بقصری بزرك که در میان باغ بود در آمد و کنیزکانرا فرمود که فرش در آنمکان بگسترند و تختی زرین بنهند و ظرفهای زرین فرو چینند کنیزکان چنان کردند که ملکه فرمود پس از آن دولتخاتون نزد سیف الملوك و ساعد رفت و سیف الملوك را برسیدن مقصود بشارت داد و باو گفت تو با برادر خود ساعد بقصر باغ شوید و از دیدهٔ مردمان پنهان بایستید تا من بدیع الجمال را باز آورم سیف الملوك با ساعد برخاسته بمکانیکه دولتخاتون دلالت کرده بود برفتند تختی زرین و طعام و شراب در آنجا آماده دیدند ساعتی بنشستند پس از آن سیف الملوك معشوقهٔ خویش بخاطر آورده قرار گرفتن نتوانست برخاسته از دهلیز قصر بدر آمد برادر او ساعد نیز از پی او روان شد سیف الملوك گفت ای برادر تو در مکان خویشتن بنشین و برابر من میا تا من بسوی تو باز گردم ساعد بنشست و سیف الملوك بباغ فرود آمد و از خیال جمال بدیع الجمال مست و مدهوش بود و بانگیز شوق این ابیات همخیواند

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست ☆ طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست ☆ خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد ☆ سر موئی بغلط در همه اندامم نیست ☆ میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود ☆ چون بدیدم ره بیرونشدن از دامم نیست - پس از آن بگریست و این دوبیت نیز بر خواند ☆ روی بنماو وجود خودم از یاد ببر ☆ خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر ☆ زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات ☆ ایدل خام طمع این سخن از یاد ببر - آنگاه آهی بر کشیده سخت بگریست و این ابیات بر خواند ☆ مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام ☆ تو فارغی و بافسوس میرود ایام ☆ شبی نپرسی و روزی که دوستدا رانم ☆ چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام ☆ ببرد از دل من مهر هر کجا صنمی ☆ مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام - پس از آن سرشك از دیده چون سیل بیارید و این دو بیتی نیز بر خواند ☆ بکام دل نفسی با تو التماس منست ☆ بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام ☆ مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق ☆ نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام - چون ساعد دید که سیف الملوك در بازگشتن دیر کرد بجستجوی او از قصر بباغ شد سیف الملوك را دید که در باغ حیران حیران همی رود و این دوبیت همی خواند

☆ بگذار تا مقابل روی تو بگذریم ☆ دز دیده در شمایل خوب تو بنگریم ☆ روی از بروی ما نکنی حکم از آن تست ☆ بازا که روی در قد مانت بگستریم ـ ساعد نزد او رفته با یکدیگر در باغ تفرج میکردند ساعد و سیف الملوک راکار بدینجا رسید و اما دولتخاتون و بدیع الجمال چون بقصر در آمدند بدیع الجمال بر تخت بنشست و درپهلوی تخت منظرهٔ بود که بباغ می نگریست آنگاه خادمان همه گونه میوه حاضر آوردند بدیع الجمال با دولتخاتون میوه همی خوردند و دولتخاتون لقمهٔ بدهان او همی گذاشت تا اینکه بقدر کفایت بخوردند پس از آن حلوا ها حاضرآوردند ایشان حلوا نیز بخوردند ودستها بشستند پس از آن قنینهای شراب و ساغرهای زرین وبلورین فروچیدند دولت خاتون ساغری پیموده ببدیع الجمال داد و ساغری خود بنوشید در آنهنگام بدیع الجمال از منظرهٔ که در پهلوی تخت بود نظر بباغ کرده چشم بدرختان خرم ومیوه های گونا گون دوخته بود که چشمش بسیف الملوک افتاد دید که در باغ چون سرومی خرامد و سرشك از دیده میبارد و غزلهای عاشقانه همی‌خواند چون بدیع الجمال در حسن و جمال سیف الملوك تأمل کرد تیر عشق او در دلش کارگر آمد و بحسرت و اندوه یار شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

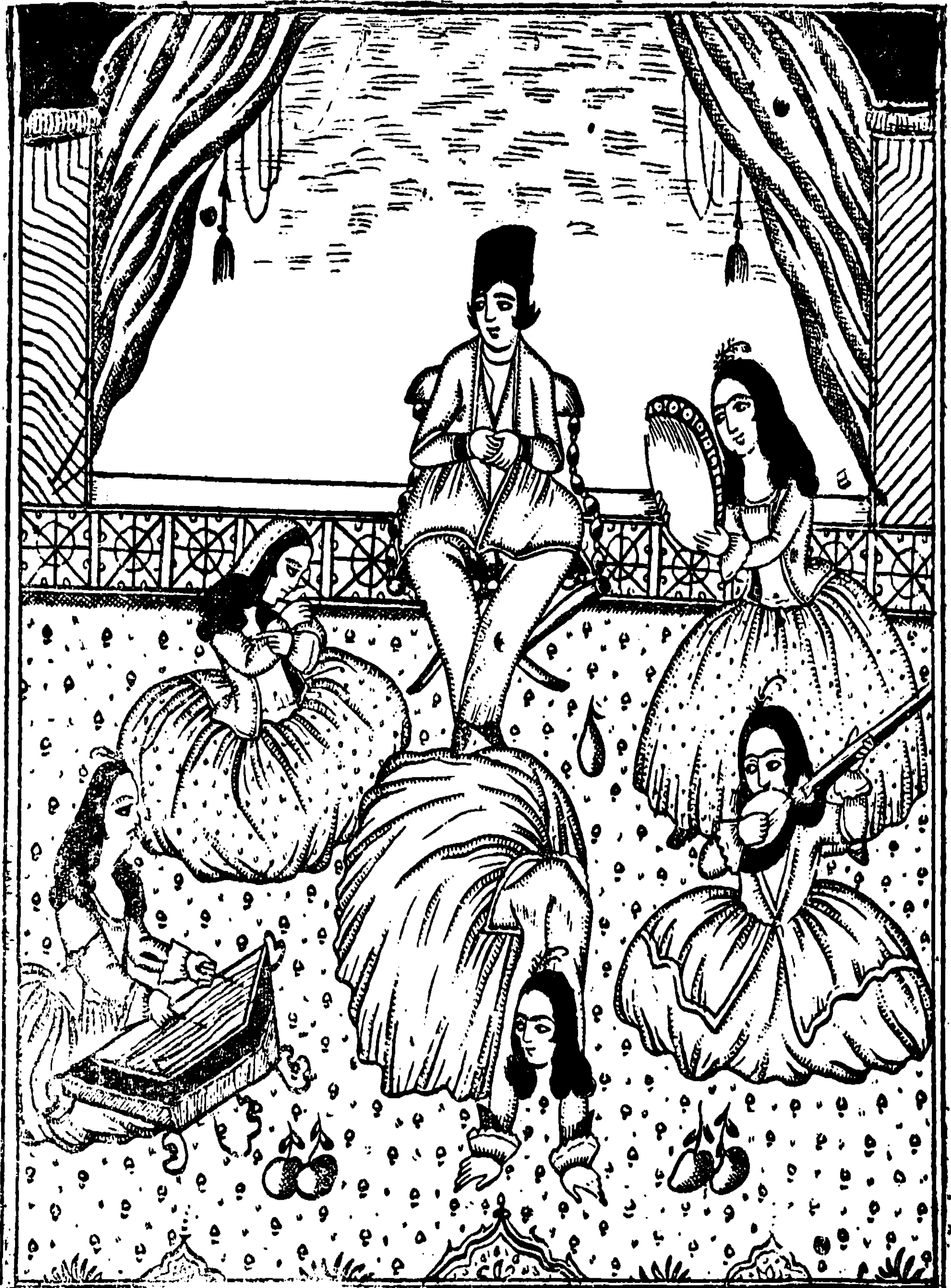
چون شب هفتصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بدیع الجمال چون سیف الملوك را دید که در باغ همی گردد روی بدولتخاتون کرده از سر مستی گفت ایخواهر این جوان کیست که در باغ همی خرامد کیست این ماه‌منور که چنین‌میگذرد ☆ تشنه جان می دهد و ماه معین میگذرد ـ دولت‌خاتون گفت‌ایخواهر اگر جواز دهی او را درین مکان حاضر آورم بدیع الجمال گفت اگر میسر باشد حاضر آور در آن‌هنگام دولتخاتون سیف الملوك‌را آواز داده گفت ایملکزاده بسوی ما باز آی و از حسن و جمال خود بما نوالهٔ بخش سیف الملوك آواز دولتخاتون بشناخت وبسوی قصر باز آمد چون چشمش ببدیع الجمال‌افتاد بی خود گشت دولت خاتون گلاب بروی بفشاند تا بخود آمد پس از آن بر خاسته در برابر بدیع الجمال زمین ببوسید بدیع الجمال از حسن و جمال او مبهوت ماند و عقلش حیران شد دولتخاتون چون اینحالت بدانست گفت ایملکه این سیف‌الملوکست که مرا از ورطه های خطرناك نجات داده و از بهر من رنجهای بسیار برده قصد من اینست که تو نظر عنایت از وی دریغ نداری بدیع‌الجمال خندان خندان گفت هیچکس درعالم عهد بجا نیاورده تا باین جوان آدمیزاد چه رسد که ایشان عهد و مروت نپایند سیف‌الملوك گفت ای ملکه تهمت بی‌وفائی بر من‌منه که همهٔ مردمان یکسان نیستند این بگفت و سرشك از دیدگان فروریخت و این دوبیتی برخواند ☆ برهان محبت‌نفس سرد من است ☆ عنوان نیاز چهرهٔ زرد من است ☆میدان وفا دل جوان مرد منست ☆درمان‌دل سوختگان درد من است ـ پس از آن سخت بگریست و عشق بروی چیره گشتو روی ببدیع‌الجمال کرده این ابیات برخواند اگر مراد توایدوست نامرادی‌ماست ☆ مراخویش دگرباره می نخواهم خواست ☆گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش ☆ خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست ☆ جمال در نظر شوق همچنان باقی ☆ گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست ☆و از غایت وجد وشوق این‌ابیات بخواند ☆ گر کنم در سر وفات سری ☆ سهل باشد زیان مختصری ☆ دوست دارم که خاك پات شوم ☆ تا مگر برسرم کنی گذری ☆ راست خواهی نظر حرام بود ☆برچنین روی و باز بردگری ☆ چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست آنگاه بدیع‌الجمال گفت ایملکزاده مرا بیم از آنست که اگر روی بتو آرم از تو الفت و محبت نیابم که انسان ها عهد بجانیاورند و پیمان نگاه ندارند و مکر ایشان بسیار است چنانچه سلیمان علیه‌السلام بلقیس‌را بمحبت بگرفت چون دیگریرا بهتر ازویافت از بلقیس‌اعراض کرد سیف‌الملوك گفت ای‌روشنی‌چشم‌من‌خدایتعالی‌همه‌را یکسان‌نیافریده‌اگر خدابخواهد‌من‌عهد‌بجا آورم‌و‌پیمان‌نگاه‌دارم وهرجوری که‌بمن‌رود‌برو شکیبا‌شوم☆از‌توایدوست نگسلم‌پیوند☆گر‌به‌تیغم‌بر ندبند‌از بند☆ بدیع‌الجمال گفت‌چون‌چنینست‌بنشین‌و آسوده باش که‌بایکدیگری‌پیمان ببندیم که‌هیچیك‌بدیگری‌جفانورزیم‌وخیانت‌نکنیم‌وهر کس که‌رفیق‌خود‌راخیانت کند‌خدایتعالی‌انتقام‌ازو‌بکشد سیف‌الملوك بنشست و با بدیع‌الجمال دست یکدیگر را گرفته سوگند یاد کردند که‌هیچیك دیگری بجای محبوب خودنگزیند چه از انسیان باشد چه از جنیان پس از آن یکدیگر را در آغوش کشیدند واز غایت فرح‌بگریستند وشوق ووجدبسیف‌الملوك چیره گشته این دو بیتی بخواند ☆ از حسن تو در خانه‌بهاری دارم ☆ ازروی‌تودردیده نگاری دارم ☆ با تو بنشاط روز گاری دارم ☆ شکر ایزد را که چون تو یاری دارم ☆ پس از آنکه بدیع الجمال و سیف الملوك با یکدیگر پیمان بستند هردو از مجلس برخاسته در باغ همی گشتند و کنیز کی نیز نقل ومی برداشته با ایشان میرفت تااینکه‌بدیع الجمال‌بنشست‌و کنیزك‌نقل‌ومی بنهاد و سیف الملوك نیز بنشست و با یکدیگر هم آغوش شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو‌شهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب هفتصد وهفتاد وششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بدیع الجمال گفت ای ملکزاده چون بباغ ارم‌اندرآئی خیمه بزرك از حریر سرخ در آنجا بینی دل قوی داشته بدان خیمه اندر شو و در آنجا عجوزی بینی که برتختی زرین نشسته با ادب او را سلام کن و در آستانه کفشهای زرین مرصع بینی آن کفشهارا گرفته ببوس و برسر بنه و آن کفشها در بغل گرفته در برابر عجوز خاموش و سربزیر افکنده بایست اگر او تو پرسد که از کجائی و چگونه بدینمکان آمدی و از بهرچه این کفشها برداشتی تو هیچ مگو تا این کنیزك من در آید و با او حدیث گوید و او را بتو مهربان کند شاید که دعوت ترا اجابت کند پس از آن بدیع الجمال همان کنیز کرا که مرجانه نام داشت آوازداد و باو گفت ترا بنعمت خود سوگند میدهم که امروز این حاجت روا کن وسستی مکن که اگرحاجت روا کنی ترا آزادکنم و ترا گرامی دارم و در نزد من از تو عزیز تر کس نخواهد بود کنیزك گفت ایخاتون بگو که حاجت کدامست تا بجان

بکشم بدیع الجمال گفت حاجت من اینست که اینجوان بدوش گرفته در باغ ارم بخیمه جدهٔ من برسانی وهر وقت ببینی که او کفشهای جدهٔ من برداشت وجدهٔ من باو گفت تو از کجائی وچگونه بدین مکان آمدی و این کفشهااز بهرچه گرفتی باو بگو ایخاتون اینجوان را من آورده ام و این پسر ملك مصراست و این همان جوانست که بقصر مشید رفته پسر ملك ازرق را کشته



است و ملکه دولتخاتون را از آنورطه خلاص داده او را بسلامت بسوی پدر باز آورده من اکنون این را بسوی تو آوردم که تا ترا بشارت دهد و تو او را انعام کنی پس از آن با جدهٔ من بگو ایخاتون ترا بخدا سوگند میدهم که اینجوان ملیح است یانه او خواهد گفت آری ملیح است آنگاه بگو ایخاتون بخدا سوگند که اینجوان خداوند مروت و سخاوت و پادشاه مصراست و خصلتهای پسندیده دارد اگر با تو بگوید که حاجت او چیست بگو که خاتون من بدیع الجمال ترا سلام میرساند و میگوید تا چند من در خانه بی شوهر بنشینم و شما را از تزویج نکردن او مقصود چیست و از بهر چه او را در حیات خویشتن وزندگانی مادرش بشوهر نمیدهید اگر او بگوید که در تزویج او چکار کنم اگر بدیع الجمال خود کسی را میشناسد مرا ازو خبر دهد تا ما او را بر آنکس تزویج کنیم آنگاه تو بگو ای خاتون دخترت سلام میرساند و میگوید که شما میخواستید که مرا بسلیمان علیه السلم تزویج کنید و بدان سبب تصویر کرده بسوی او فرستادید چون او از ما نصیبی نداشته قبا را بملك مصر فرستاده او نیز قبا بپسر خود داده پسر ملك مصر

صورت مرا در قبا یافته و بمن عاشق شده از پدر و مادر و سلطنت دست برداشته وازدنیا درگذشته از عشق من تمامت دنیا گردیده است و رنجهای بسیار دیده و بخطرهای بزرگ افتاده است درحال کنیزك سیف الملوك را بدوش گرفته باو گفت چشمها برهم نه سیف الملوك چشم برهم نهاد کنیزکان بهوا پرید پس از ساعتی گفت ایملکزاده چشم بگشا سیف الملوك چسم گشوده خودرا در باغ ارم دید پس از آن مرجانه باو گفت ای سیف الملوك بدین خیمه شو سیف الملوك نام خدا بزبان برده بخیمه اندر شد عجوزی را بر تخت نشسته یافت که کنیزکان برگرد او بودند سیف الملوك بادب نزدیك رفته کفشها بگرفت وببوسیدوچنان کرد که بدیع الجمال گفته بود عجوز گفت تو کیستی و از کجائی و ترا بدینمکان که آورد و این کفشها از بهرچه گرفتی و کی با من حاجتی گفتی که من اورا بر نیاوردم درحال کنیزك بخیمه آمد و بادب سلام داده حدیثی را که بدیع الجمال باو گفته بود بازگفت چون عجوز آنسخن بشنید بانك بر کنیزك زد و خشمگین شد و باو گفت چگونه میانهٔ انسیان و جنیان پیوند پدید آید •

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد وهفتاد وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز گفت که انسیانرا باجنیان چه نسبت سیف الملوك گفت ایخاتون من غلام تو ام و با تو عهد کنم که با دیگری نگاه نکنم و زود خواهی دید که پیمان من درست و عهد من استوار است عجوز ساعتی سر بزیر انداخته بفکرت فرو رفت آنگاه سر بر کرده گفت ایجوان نکو روی آیا عهد و پیمان نگاه خواهی داشت یا نه سیف الملوك گفت ایخاتون بکسی که آسمان بر افراشته وزمین بگسترده که من عهد نگاهدارم عجوز گفت من نیز حاجت تو روا کنم ولکن اکنون بتفرج باغ شو و از میوه های آنجا بخور که دردنیا چنان میوههایافت نشود تا من کسی بسوی پسر خود شهبال بفرستم و اورا حاضر آورده درین کار با او حدیث گویم امیدوارم که مخالفت من نکند وبدیع الجمال را بتو تزویج بکند سیف الملوك چون این بشارت بشنید خرسندگشت و عجوز را سپاس گفت و دست و پای او ببوسید و از نزد او بیرون آمده بتفرج باغ بگرائید و اما عجوز روی بکنیزك کرده باوگفت بیرون رو و فرزند من شهبال را در هر جایابی بنزد من حاضر آور کنیزك بجستجوی ملك شهبال بیرون رفت اورا پدید آورده در نزد عجوزآورد عجوز را کاربدینجا رسید و اما سیف الملوك درباغ تفرج همی کرد که ناگاه پنج تن ازطایفه جان که از قوم ملك ازرق بودند اورا بدیدند و گفتند که این کشنده پسر ملك ازرق است بدینمکان چگونه آمده پس ایشان بایکدیگر گفتند باید که بروی حیلتی کنیم پس ازآن نرم نرم بسوی او برفتند و در نزد او نشسته با او گفتند ای جوان نکو روی در کشتن پسرملك ازرق و خلاص دادن دولت خاتون کاری بجا ونیکو کردی که او پلیدکی بود غدارو بدولت خاتون مکر و کید کرده بود اگر تو اورا خلاص نمیکردی هرگز ره بنجات نمی برد اکنون بازگوی که اورا چگونه کشتی سیف الملوك گفت من اورا از برکت انگشتری که در انگشت من است بکشتم درحال دو تن از ایشان دستهای اوبگرفتند ودوتن دیگر پاهای اوراگرفته یکی دیگر دست بردهان اونهادهواورا برداشته بهوا بپریدند ودر مملکت خویشتن فرود آمدند و او را در برابر ملك ازرق بداشتند وگفتند ای ملك کشندهٔ پسرت را آوردهایم ملك ازرق باو گفت توئی که پسر مرا بیگناه کشتی سیف الملوك گفت آری من او را کشتم ولکن بی سبب نکشتهام که او بفرزند ملوك ستم کرده و ایشانرا به بئر معطله و قصر مشید برده و او را از پیوندان خود دور افکنده بود من او را از برکت این انگشتری که در انگشت منست کشته ام چون ملك ازرقدانست که کشندهٔپسرش سیف الملوکست در حال وزیر خود را بخواست و باو گفت کشندهٔ پسر من همین است اکنوندرکار او رای تو چیست آیا او را بیدترینعقوبت بکشم یا بعذابهای گونا گونش عذاب کنم وزیر بزرك گفت عضوی ازو را ببر یکی دیگر گفتهر روز او رابیك گونهعذابی بیازار و دیگری گفت مردی او را ببر ویکی دیگر گفت انگشتان او را ببر و در آتش بسوزان و یکی دیگر گفت اورا بر دار کن و در نزد ملك ازرق امیری بود بزرك کاردان و آن امیر مشیر مملکت بود ملك مخالفت او نمیکرد آن امیر بر پای خاسته زمین ببوسید و گفت ایملك من در کار این پسر اشارتی میکنیم و از تو امان همی خواهم ملك گفت ترا امان دادمرای خویش با من بگو گفت ایملك کشتن تو اینرا درین وقت ناصوابست از آنکه او اسیر تست ودر زیرفرمان تو می باشدهروقت که او را بکشی توانی کشت این زمان تو صبر کن که او ببستان ارم در آمده و بدیع الجمال دختر ملك شهبالراتزویج کرده و از پیوندان ملك شهبال است جماعت تو او را بی خبر گرفته بنزد تو آورده اند و او حالت خود را از تو و از خادمان تو بوشیده نداشت اگر تو او را بکشی ملك شهبال خون او را از تو بخواهد و لشکر بسوی تو بکشد و ترا طاقت مقاومتملك شهبال نیست ملك ازرق سخن او بپذیرفت و فرمود که سیف الملوك را در زندان نگاه دارند و سیف الملوك را ماجرا چنینشد و اما سیده بدیع الجمال چون در باغ ارم نزد پدر آمد کنیزکی را بجستجوی سیف الملوك بفرستاد کنیزك سیف الملوك رانیافت و بسوی سیده بازگشته گفت سیف الملوك را پدید نیاوردم سیده بدیع الجمال دربانان باغ را جمع آورد سیف الملوك راازایشان بپرسید ایشان گفتند ما اورا در پای درختی نشسته دیدیم که پنج تن از قوم ملك ازرق در نزد او فرود آمدند و با او بحدیث گفتن بنشستند پس از آن دهان اورا گرفته برداشتند و بپریدند سیده بدیع الجمال چون این سخن بشنید کار براو دشوارگشت خشمگین برخاسته نزد پدر رفت و با او گفت این چه پادشاهیست که خادمان ملك ازرق بباغ ما آمده مهمان ما برده اند و هنوز تو زنده ای و مادر ملك شهبال نیز پسر را سرزنش میکرد و می گفت در حیات تو نباید کسی بما اینگونه ستم روا دارد ملك شهبال گفت ایمادر این آدمی زاد است و پسر ملك ازرق را کشته ملك ازرق از جنیان است اکنون کشندهٔ پسر بدست آورده من چگونه بسوی او روم و با او بهر آدمی زاد چرا خصومت کنم مادرش گفت ناچار باید بسوی ملك ازرق روی و مهمان ما

ازو بخواهی اگر زنده است اورا گرفته بیاری و اگر ملك ازرق اورا کشته باشد ملك ازرق را با پیوندان وفرزندان اواسیر کنی و ایشانرا زنده نزد من آوری تابدست خود ایشانرا بکشیم ومملکت او ویران کنیم اگرتو آنچه گفته ام بجا نیاوری ترا بهل نکنم و تربیت خویشتن برتو حرام گردانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مادر ملك شهیال چون این سخنان با پسر باز گفت ملك شهیال لشکر را بیرون رفتن فرمود واز بهر پاس خاطر مادر و بحکم تقدیر ازلی روی بسوی ملك ازرق گذاشت و بالشکری انبوه همی رفتند تا بملك ازرق برسیدند ملك ازرق بالشکری فزون از ستاره بمقابله بر آمد در میان هر دو لشکر آتش جنك بالا گرفت لشکر ملك ازرق شکست یافت لشکریان ملك شهیال ملك ازرق را بافرزندان وبزرگان دولت او گرفته ببستند ودر نزد ملك شهیال حاضر آوردند ملك شهیال گفت ای ازرق سیف الملوك که مهمان من بود کجاست ملك ازرق گفت ای شهیال من و تو از جنیانیم چگونه از بهر آدمی زاد که پسر مرا کشته خون هزار هزار جنیان ریختی شهیال گفت این سخنان بگذار اگر او زنده است در نزد من حاضر آور تا ترا با همه گرفتاران آزاد کنم واگر اورا کشته باشی ترا بافرزندان و پیوندان تو بکشم ملك ازرق گفت ایملك مگر یك تن آدمی زاد در نزد تو عزیزتر از من و پسران منست ملك شهیال گفت ترا پسر ستمگری کرده و دختران ملوك ربوده در قصر مشید و بئر معطله گذاشته بود ملك ازرق باو گفت آن آدمی زاد در نزد من زنده است ولکن تو در میان من و او صلح ده ملك شهیال در میان ایشان صلح داد وایشان را خلعت عطا کرد و در میان ملك ازرق و سیف الملوك حجتی در کشته شدن پسر ملك ازرق بنوشت که دیگر کسی خون او را نخواهد و تا سه روز ملك ازرق بضیافت ایشان مشغول شد پس از آن ملك شهیال سیف الملوك را بسوی مادر آورد مادرش از زندگانی اوفرحناك شد وملك شهیال از حسن وجمال وادب وکمال سیف الملوك سخت در عجب بود آنگاه مادر ملك شهیال حکایت سیف الملوك را از آغاز تا انجام بپسر خود فرو خواند وآنچه او را با بدیع الجمال در میان رفته بود باز گفت ملك شهیال گفت ایمادر چیزیرا که رضای تو در آن باشد من نیز خشنودم بدیع الجمال را با سیف الملوك بر داشته بسوی سراندیب شو و در آنجا عیش بر پا کن که او جوانی است خوب روی و از بهر بدیع الجمال بسی رنجها برده پس از آن مادر ملك شهیال بسوی سراندیب سفر کرده بباغی که از مادر دولتخاتون بود در آمد بدیع الجمال چون دولتخاتون را بدید ماجرای سیف الملوك باملك ازرق بازگفت وسیف الملوك در نزد ملك تاج الملوك حاضر آمده با او گفت ایملك مرا از تو تمنائی است تاج الملوك گفت بخدا سوگند بسبب نکوئیها که با من کردهٔ اگر جان بخواهی مضایقت نکنم سیف الملوك گفت همی خواهم که دولت خاتون را ببرادر من ساعد تزویج کنی تاج الملوك دعوت او را اجابت کرده بزرگان دولت را جمع آورد و دولتخاتون را بساعد تزویج کرده کتاب بنوشتند وزر وسیم بحاضران بپاشیدند وتمامت شهر را آراسته عیش بر پا کردند و سیف الملوك تا چهل روز با بدیع الجمال در خلوت بود پس از آن بدیع الجمال گفت ایملکزاده ترا در دل حسرتی مانده یانه سیف الملوك گفت لاوالله که دیگر تمنائی ندارم مگر اینکه می خواهم در شهر مصر با پدر و مادر ملاقات کنم و حالت ایشانرا بدانم در حال بدیع الجمال جماعتی از خادمان خود را فرمود که سیف الملوك را با ساعد بسر زمین مصر برسانند خادمان ایشانرا بشهر مصر رسانیدند سیف الملوك وساعد نزد پدر و مادر شدند وهفتهٔ درپیش ایشان بسر بردند پس از آن ایشانرا وداع کرده بسراندیب باز گشتند وهروقت که ایشان بپدرومادر وپیوندان مشتاق میشدند باجنیان بشهرمصر در آمده پس از هفتهٔ بازمیگشتند وایشانرا پیوسته عیش تمام بود تااینکه هادم لذات بر ایشان بیامد فسبحان من لا یموت

(حکایت حسن بصری و نور السنا) و از جملهٔ حکایتها اینست که در زمان گذشته در شهر بصره مردی بازرگان دو پسر داشت و خداوند خواستهٔ بی شمر بود چون بازرگان در گذشت پسران اورا بخاك سپرده مالرا دوبخش کردند هریکی از ایشان بخشی برداشته دکان بگشودند یکی مسگر و دیگری زرگر بود روزی از روزها زرگر بر دکه نشسته بود که مردی عجم بدکان او بگذشت و بصنعت او نظاره کرده در حسن وجمال او تامل کرده اورا خوش داشت وآن زرگر حسن نام داشت عجمی پیش رفته گفت ای فرزند بخدا سوگند تو زرگری هستی نکو روی ولی این صنعت لایق تو نیست من فرزندی ندارم و صنعتی دانم که در دنیا بهتر از آن صنعتی نیست • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو شب هفتصد و هفتاد ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مرد عجمی گفت ای فرزند صنعتی دانم که بهترین صنعتهاست خلقی بسیار آموختن آن صنعت از من خواسته اند من آن صنعت بکسی نیاموخته ام ولکن همی خواهم که آنصنعت بتو بیاموزم و تو را پسر خودگیرم و تورا ازمال دنیا بی نیاز گردانم و ترا از رنج آتش و زغال و دم و از زحمت پتك وسندان خلاصی دهم حسن گفت ایخواجه کی آن صنعت بمن یاد خواهی داد عجمی گفت فردا نزد تو آیم و مس از بهر تو زر خالص گردانم حسن از اینسخن فرحناك شد و عجمی را وداع کرده بنزد مادر خود رفت و بمادر سلام داده بنشست و خوردنی بخورد ولی از سخن عجمی مدهوش بود وفکرت همیکرد و مادرش حالت او بپرسید او حکایت باز گفت مادرش گفت ایفرزند زینهار که سخن مردمان بنیوشی خاصه عجمها که هرگز بر سخن ایشان اعتماد مکن که درکارها تقلب کنند و بحیلت کیمیاگری دام بر مردمان نهند و مالهای ایشان بگیرند حسن گفت ایمادر ما فقیریم مارا چیزی نیست که بدان طمع کند و دام برما نهد این مرد شیخی است صالح که خدایتعالی دل اورا بمن مهربان کرده مادرش از خشم خاموش شد ولی حسن را خاطر بحکایت عجمی مشغول بود و آنشب ازغایت فرح خوابش نبرد چون بامداد شد بسوی دکان باز آمد وهنوزدکان نگشوده بود که عجمی پدید شد حسن برپای خاسته خواست که دست عجمی ببوسد عجمی اورا منع کرد عجمی

گفت ایفرزند درنزد تومسی هست یانه حسن گفت طبقی شکستهٔ مسین دارم عجمی گفت اورا باگاز پاره پاره کن حسن طبق پاره پاره بریده در بوته انداخت و بروی همیدمید تا اینکه مس بگداخت آنگاه عجمی دست بگوشهٔ دستار برده ورقهٔ پیچیدهٔ بیاورد و در آن چیزی مانند کحل اصفر بود و مقدار نیم درم از آن دربوته بریخت وحسن را دمیدن فرمود حسن همیدمید تا آنچه دربوته بود زر خالص شد چون حسن اورا بدید از غایت فرح عقلش برفت و شمشهٔ طلا گرفته بآب انداخت چون سرد شد اورا بمحك زد دید که زری خالص و گران قیمت شد آنگاه سرپیش برد که دست عجمی را ببوسد عجمی اورا منع کرده گفت این زر بردار و او زا در بازار بفروش و قیمت آنرا بگیر و هیچ سخن مگوی درحال حسن ببازار شد و شمشهٔ زر بدلال داد دلال اورا بر محك زده هزار درم بروی قیمت نهاد بازرگانان بر آن زر گرد آمده قیمت همی فزودند تا بپانزده هزار درم برسید آنگاه حسن زر بفروخت و قیمت گرفته بسوی خانه بازگشت وحکایت بمادر فرو خواند مادرش بروی بخندید و گفت سبحان الله ٠ چون قصه بدینجارسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن زرگر چون حکایت به مادر فروخواند مادر ازخشمی که داشت خاموش شد و اما حسن از غایت نادانی هاون را که درخانه بود برداشته بسوی عجمی برد و او دردکان نشسته بود عجمی گفت ایفرزند این هاون از بهرچه آوردی حسن گفت میخواهم این راگداخته زر بسازی عجمی بخندید و گفت ایفرزند مگر تو دیوانهٔ که در یکروز دو شمشه زر ببازار بری مگر نمیدانی که اگر مردمان بدین کار پی برند کشته خواهیم شد ایفرزند چون من این صنعت بتو بیاموزم باید این صنعت در سالی یکدفعه بیشتر بکار نبری که آن یکدفعه تا بسال دیگر ترا کفایت کند حسن گفت ایخواجه راست میگوئی پس از آن حسن بوتهٔ برآتش نهاد عجمی گفت ای پسر چه میخواهی بکنی حسن گفت همی خواهم که این صنعت بمن بیاموزی عجمی بخندید و گفت سبحان‌الله ای پسر تو کم خرد هستی و هرگز بآموختن این صنعت سزاوار نیستی مگر کسی این صنعت رادر بازارها و رهگذر مردمان تواند آموخت اگر مادرین مکان بآن صنعت مشغول شویم مردمان کیمیا گری ما دانسته خبر نزد حاکمان برند و ما کشته خواهیم شد اگر ایفرزند تو قصد آموختن این صنعت داری باید که بخانهٔ من آئی در حال حسن دکان فروبسته با عجمی روانشد گاهی چند با او برفت آنگاه سخن مادر یادش آمد و هزار خیال درپیش چشمش مصور شد و ساعتی سر بزیر افکند بایستاد عجمی بسوی او نگاه کرده دید که ایستاه است بخندید و باو گفت مگر تو دیوانهٔ که من بدینسان ترا نیك خواهم و تو گمان میکنی که از من بدی خواهی دید اگر توازرفتن خانهٔ من هراس داری مرا بخانهٔ خویش بر که درآنجا این صنعت بیاموزمت حسن گفت ای عم چنین کن عجمی گفت در پیش روی من همیرو حسن پیش افتاده عجمی در دنبال او همیرفتند تا بخانهٔ حسن برسیدند حسن بخانه اندر شد و مادر خورا از آمدن عجمی آگاه کرد و عجمی بر در ایستاه بود مادر حسن خانه را فرش بگسترد حسن بیرون آمده عجمی را بخانه برد و طبقی براشته بسوی بازار رفت خوردنی گرفته بیاورد و با عجمی گفت ایخواجه بخور که درمیان ما نان و نمکی باشد و خدایتعالی از هرکسی که بنان ونمك خیانت کند انتقام کشد عجمی تبسمی کرده گفت ایفرزند کیست که قدر نان و نمك بداند پس از آن عجمی با حسن بقدر کفایت خوردنی خورده گفت ای حسن حلوا نیز از بهر من بیاور درحال حسن ببازار رفته حلوا های گوناگون شری کرده باز آورد و ازسخن عجمی فرحناك بود چون حلوا بخوردند عجمی گفت ایفرزندچون تو کسی کجا توان پدید آورد که راز بر او آشکار کنند پس از آن عجمی گفت ایحسن دم و بوته حاضر آور حسن فرحناك شد و بسرعت بسوی دکان رفته اسباب بیاورد و در برابر عجمی بنهاد عجمی کاغذی بیرون آورد و گفت ایحسن بحق نان و نمك که اگر تو در نزد من عزیز تر از فرزند نبودی ترا بدین صنعت آگاه نمیکردم ولکن بدانکه در نزد من از اکسیر بجز اینکه درین ورقه است چیزی نمانده و ایفرزند بدانکه اگر نیم درم از آنچه درین ورقه است بده رطل مس بزنی آن ده رطل زر خالص گردد پس ازآن گفت ایفرزند درینورقه یکصده مثقال مصری اکسیر هست پس ازآنکه او تمام شوداز بهر تو اکسیری دیگر بسازم حسن ورقه ازو گرفته برآنچه در ورقه بود نظاره کرد دید که از آن کحل نخستین زرده تر و خوش رنگتر است حسن گفت ایخواجه نام این چیست ودر کجا یافت شود عجمی تبسمی کرده گفت ترا پرسش از بهرچیست توخاموش باش و طاسکی از خانه بیاور و اورا قطعه قطعه بریده در بوته بینداز حسن چنان کرد که عجمی گفت واورا همی دمید تا بگداخت عجمی اندکی از آنچه در ورقه بود ببوته فرو ریخت در حال مس ها گداخته زر خالص شد حسن چون آنحالت بدید عقلش برفت و سخت فرحناك گردید عجمی گفت ای حسن اکنون تو فرزند منی و در نزد من از جان عزیز تری و مرا دختریست که بتو تزویج خواهم کرد حسن گفت من غلام تو ام هر نکوئی که با من کنی پاداش آن با پروردگار است عجمی گفت ایفرزند دل قوی دار و صابر باش که سود ها بتو خواهد رسید آنگاه عجمی قطعهٔ حلوا از جیب در آورده بحسن داد حسن دست او را بوسه داده حلوا بگرفت و بر دهان نهاد و نمی دانست که بدو چه خواهد رسید چون قطعهٔ حلوا فرو برد بیخود گشت عجمی فرحناك گشته برپای خاست و گفت ایمرب زاده سالها بود که در پی تو بودم تا ترا بدست آورم ٠ چو قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصدو هشتادو یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن چون بیخود گشت در حال عجمی دست و پای او استوار بست و صندوقی را که در آنجا بود گشوده حسن را در صندوق نهاد و در صندوق فروبست و صندوق دیگر گرفته هر چه مال در آنخانه بود با شمشهای زر در آنصندوق نهاد و در صندوق ببست و بیرون آمده بسوی بازار بشتافت حمالی حاضر آورده صندوقها بدوش حمال گذاشت او بسوی کشتی عجمها روان گشت و آن ناخدا

کشتی مهیا کرده و در انتظار او بود چون بکنار دریا رسید صندوقها بکشتی گذاشته بانك بر ناخدایان زد که بر خیزید که مرا کار بانجام رسید ناخدایان بادبان کشتی بگشوده کشتی براندند عجمی را با حسن کار بدینجا رسید و اما مادر حسن تا بهنگام شام بانتظار بنشست از حسن آوازی نشنید بسوی خانه آمده دید که در خانه چیزی نیست‌دانست که پسرش ناپدید گشته طپانچه بر سر و روی خویشتن زد و جامه بر تن بدرید و سرشك از دیده روان‌ساخته این ابیات برخواند ✿ بی تو بر من حمیم گشته شراب✿بی تو بر من جحیم گشته وثاق✿تا بود جانم از وصال تو فرد✿تا بود چشمم از جمال تو طاق✿چیره باشد بر این همه آفات✿تیره باشد بر آن همه آفاق✿چند از این درد های بی درمان✿چند از این زهر های بی تریاق✿و تا بامداد بگریست و بنالید همسایگان نزد او آمده سبب آنحالت باز پرسیدند مادر حسن ماجری پسرخود و عجمی‌رابیان کرد وگمانش این بود که هر گز پسر خود را نخواهد دید و در خانه همی گشت و همیگریست که ناگاه این بیت را در دیوارخانه نوشته یافت ✿ ای بس که بجوئی و مرا باز نیابی✿ای بس که بپوئی و مرا باز نبینی ✿چون مادر حسن این‌بیت بدید فریادبرآورد و بگریست همسایگان او را بصبر و شکیبائی دعا گفته و داعش کردند و بخانهای خویشتن باز گشتند مادر حسن شبانروز گریان بود و در میان خانه صورت قبری بنا کرده نام حسن و تاریخ ناپدید شدن او بسر آن قبر بنوشت و هیچ وقت از آنقبر جدا نمیگشت مادر حسن را کار بدینجا رسید و اما عجمی او مجوس بوده و مسلمانان ناخوش میداشت و بهر مسلمانی که دست میبافت او را هلاك میساخت واودرپلیدی‌چنان‌بود که شاعر گفته✿تو گفتی که عفریت بلقیس بود✿بزشتی نمودار ابلیس بود✿ و آن پلید کرا نام بهرام بود و او در هر سال یکی از مسلمانان گرفته او را می کشت و کشتن او را سبب روا شدن حاجت خود میدانست القصه چون بهرام مجوسی را حیلت بحسن زرگر تمام شد و او را در کشتی تا هنگام غروب ببرد آنگاه لنگر کشتی بینداخته و تا بامداد در آن مکان کشتی نگاه داشتند چون بامداد شد کشتی براندند صندوقی را که حسن در آن بود بخواست خادمان صندوق حاضر آوردند مجوسی صندوق را گشوده حسن را بدر آورد و سرکه در بینی او فرو ریخت حسن عطسه زد و بنك را قی کرده چشم بگشود و بچپ و راست نگاه کرده خویشتن را در کشتی دید و عجمی را در نزد خود نشسته یافت دانست که آن پلیدك مجوس باو حیلت کرده بورطهٔ که مادر او را همی ترسانید افتاده گفت خداوندامرا دربلیتها صبر ده پس از آن روی بعجمی کرده در غایت فروتنی با او گفت ای پدر این کارها چه بود و نان و نمك کجا رفت عجمی بروی نظاره کرده گفت یا کلب العرب آیا امثال من نان و نمك شناسد کەمن‌هزار کودك چون تو از کودکان مسلمانان کشته ام و تو هزارو یکمین خواهی بود حسن خاموش شد و دانست که تیر قضا برو کارگر آمده چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهر زاد لب ازداستان‌فروبست

چون‌شب‌هفتصد و هشتاد و دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه پلیدك بگشودن دستهای او بفرمود و اندکی آب بروی بنوشانید و مجوس می‌خندید و میگفت بنارو نور سوگند که مرا گمان این نبود که تو در دام من بیفتی مرا آتش بگرفتن تو یاری کرد من ترا بآتش قربان کنم تا او از من راضی شود حسن گفت بنان و نمك خیانت کردی مجوس دست بلند کرده حسن را بزدبپیشانی حسن‌بزمین کشتی برآمده بیخود گشت پس از آن مجوس افروختن آتش فرمود حسن گفت بآتش چه خواهی کرد مجوس گفت این آتش پروردگار منست اگر تو نیز او را پرستش کنی نیمهٔ مال‌خود بتو دهم و دختر خویش بتو تزویج کنم حسن‌بانك بروی زد و گفت وای بر تو که مجوس هستی و از پروردگار آسمان و زمین غفلت کرده آتش همی برستی مجوس در خشم شد و گفت یا کلب‌العراب ترا دشوار مینماید که بدین من در آئی آن پلیدك بآتش سجده برد پس از آن غلامان خود را فرمود که حسن را بر رو بیندازند خادمان او را بزمین افکندند مجوسی تازیانهٔ که از چرم تابیده بودند برتن او همیزد تا اینکه تن او شرحه شرحه شد و او استغاثه میکرد و تظلم میبرد کسی بفریاد او نمیرسید آنگاه سر بآسمان کرده به پروردگار و پیغمبر بزرگوار و وصی او و حیدر کرار پناه برد و سرشك از دیدگان فرو ریخته این دو بیت‌بخواند ✿ ای سپر سرافراز زبر دست خدا✿ای تیر شهاب ثاقب دست خدا✿آزادم کن زدست این بی دستان✿دست من و دامان تو ای دست خدا✿پس از آن مجوس غلامان را فرمود او را بنشاندند و از خوردنی چیزی حاضر آوردند حسن خوردنی نخورد و مجوس شبانروز بروی‌عذاب‌میکرد و او درین بین شکیبا بود و به خدایتعالی همی نالید و تا سه ماه در کشتی بودند پس از آن‌خدایتعالی بادی‌تند بکشتی فرستاد که روی دریا سیاه گشت و موجهای بر خاست و کشتی باضطراب افتاد ناخدایان گفتند بخدا سوگند سبب این حادثه عقوبتی است که مجوس باین کودك میکند و این کار در نزد پروردگار ناپسند است آنگاه بر خاسته غلامان مجوس‌را بکشتند چون مجوس دید که غلامان کشته شدند بخویشتن بترسید بازوان حسن گشوده جامهٔ درشت ازو بر کند و جامهٔ نرمش بپوشانید و وعده کرد که صنعت کیمیا بروی بیاموزد و او را بشهر خویشتن باز گرداند و گفت ایفرزندمرابکرداربد من برمگیر حسن دیگر گفت چگونه بتواعتماد کنم‌مجوس گفت ای‌فرزند اگر گناه‌نمی شد بخشایش از کجابودمن‌این کارها باتونکردم‌مگراینکه‌صبرو مقاومت ترا بیازمایم ناخدایان بخلاصی حسن‌فرحناك‌شدندوحسن‌ایشانرادعاگفت درحال باد فرونشست‌وتاریکی برفت‌حسن‌بامجوس گفت ای عجمی بکجا خواهی رفت عجمی گفت ایفرزند بجبل‌سحاب که گیاه‌اکسیردرآنجاست همیروم و مجوس بنارونورسوگند یاد کرد که از من ترا بیمی نماند حسن از سخن او فرحناك شد و بخواب و خور بگرائید و سه ماه دیگر کشتی براندند تابیابانی‌فراخنای برسیدند‌که ریگهای او سپید وزرد وسبز وسیاه بودند چون کشتی در آنجا نگاه داشتند عجمی بر پای خاست و گفت ای حسن برخیز تاازکشتی بیرون شویم که بمقصود خویشتن برسیدیم در حال حسن برخاسته با عجمی از کشتی بدرآمد

مجوس متاعهای خویش بنا خدا سپرده با حسن از کشتی دور رفتند و از چشمها نا پدید شدند آنگاه مجوس بنشست و از جیب خود طبلی مسین بدر آورد که طلسمها بر آن نقش بود و آن طبل را بکوفت در حال گردی پدید شد حسن را کار اوعجب آمد و از او هراس کرد و از بیرون آمدن خود پشیمان گشته گونه‌اش زرد شد مجوس بروی نظاره کرد و باو گفت ای فرزند تراچه روی داد بنارونور سوگند که ترا از من بیمی نماند و اگرنه حاجت من بایست که بنام تو تمام شود ترا از کشتی بیرون‌نمی آوردم تو هیچ هراس مکن و بدانکه زیر این گرد چیزیست که ما او را سوار شویم و ما را ازاین صحرا بیرون‌برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و هشتاد و سیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت و از رنج راه رفتن‌خلاصی یابیم هنوزعجمی را سخن بانجام نرسیده بود که از زیر گرد سه اشتر پدید گشتند یکی را عجمی سوار شد وحسن را بر دیگری سوار کرده توشه بر سیمین نهاد وتا هفت روز همی راندند تا اینکه بسر زمینی خرم برسیدند و در آنجا فرود آمدند حسن در آنمکان قبهٔ دید که بچهار ستون زرین بنا کرده اند آنگاه مجوس با حسن در زیر قبه شدند خوردنی خورده راحت یافتند آنگاه حسن را به بنیانی بلندنظر افتاده با مجوس گفت این قصر از آن کیست مجوس گفت قصر از شیاطین است حسن گفت بر خیز تا درین قصر تفرج کنیم مجوس گفت ای حسن نام این قصر پیش من مبر که مرا درین قصر دشمنی است و مرا با او حکایتی روی داده که اکنون وقت نیست که ترا ازآن حکایت با خبر کنم پس از آن طبل مسین بکوفت اشترها پیش آمدند در حال برخاسته سوار گشتند وتا هفت روز برفتند چون روز هشتم شد مجوس پرسید ای حسن چه میبینی حسن جواب‌داد در میان مشرق ومغرب ابری همی بینم مجوس گفت اینکه میبینی او کوهیست بزرگ که ابر را دونیمه کرده و این کوه را از بس بلندی ابری در فراز نیست و حاجت ما در سر این کوهست و بدین سبب ترا آورده‌ام که حاجت من در دست تو رواگردد حسن چون این‌سخن بشنید از زندگانی‌نومید شد و با مجوس گفت ترا بمعبود خود سوگند میدهم که حاجت تو چیست مرا از بهر چه آوردهٔ مجوس گفت صنعت کیمیا درست نشود مگر بگیاهی که او در مکانی بروید که ابر بروی سایه نیندازد و این کوهست که ابر را دونیمه کند و آن‌گیاه در قلهٔ همین کوهست وقتیکه آن‌گیاه پدید آوریم من صنعت کیمیا بتو بیاموزم حسن از غایت بیم گفت آری ایخواجه ولی از زندگانی نومید بود و بمخالفت مادر افسوس میخورد و این دو بیتی همی خواند ☆ اگرشنیدمی از دیگران حکایت خویش ☆ همه دروغ نمودی مرا چو افسانه ☆ تبارك‌الله ازین بخت وزندگانی‌من ☆ که تا بمیرم زندان بود مرا خانه – القصه مجوس و حسن همی رفتند تابآنکوه برسیدند حسن در سر آنکوه قصری دیده بمجوس گفت این قصر چیست مجوس گفت این مسکن جنیان و غولانست پس از آن مجوس از اشتر بزیر آمده حسن را بفرود آمدن بفرمود وسر او ببوسید و گفت اگر باتوبد کردم برمن ببخشای پس از آن عجمی انبانی گشوده آسیائی سنگی بدر آورد و از آن انبان مقداری گندم نیز بیرون آورد و آن گندم در آن آسیا آرد کرد و او را خمیر کرده آتش بیفروخت و از آن خمیر سه قرصه نان بپخت آنگاه طبل مسین بدر آورده بکوفت اشتران حاضرشدند مجوس یکی از آن اشترانرا ذبح کرد وپوست از وی بر داشت و بحسن گفت ای فرزند به وصیت من‌گوش دار حسن گفت آری وصیت تو بنیوشم مجوس گفت در میان این پوست شو و من پوست برتوبدوزم و درین زمین بگذارم آنگاه پرندگان بسوی تو آمده ترا بر دارند و بفراز کوه برند تو این‌کارد نیز با خویشتن بر دار که هر وقت بینی که پرنده ترا در بالای کوه بگذاشت باین کارد پوست را پاره کن و از پوست بدر آی آنگاه پرنده از تو بیم کرده پرواز کند تو از فراز کوه بامن سخن گوی تا من باتو بگویم که چکارکنی آنگاه سه قرصه نان باخیکچه آب در آن پوست بنهاد و و پوست بر وی بدوخت واز پوست دورشد پرندهٔ بزرك بروی بیامد او را بر داشته بقلهٔ کوه برد و در آنجا بگذاشت چون حسن دانست که پرنده او را در قلهٔ کوه نهاد پوست را پاره کرده و از پوست بدر آمد ومجوس را ندا در داد مجوس چون آواز او بشنید فرحناك شد و از غایت فرح بر قصید و باوگمت بدانسوی کوه شوهر چه در آنجا بینی مرا آگاه کن حسن بدانسوی کوه رفت و در آنجا استخوانهای پوسیده بسیار یافت و هیزمهای بسیاردید وآنچه دیده بود بامحوس باز گفت مجوس گفت مقصود همین بود تو ازآن هیزمها بگیروبسوی من بینداز که کیمیا از آن هیزمها پدید آید آنگاه حسن از آن هیزمها بسوی مجوس بینداخت مجوس گفت حاجتی که مرا با تو بود روا شد اگر خواهی در قلهٔ کوه بمان و اگر خواهی خویشتن از کوه بینداز مجوس این بگفت وازپی کارخویش برفت حسن گفت سبحان‌الله این پلیدك با من حیلت کرد پس از آن در قلهٔ کوه نشسته بخویشتن بگریست و این‌ابیات برخواند ☆ ای جهان سختی توچند کشم ☆ ای فلك عیشوهٔ توچند خرم ☆ازبلندی‌حصن وتندی کوه ☆ از زمین گشت منقطع نظرم ☆ من چو خواهم که آسمان‌بینم☆فرسر آرم وفرو نکرم – چون‌قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وهشتاد وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن چون از کید ومکر عجمی آگاه شد بگریستن بنشست پس از آن برخاسته بچپ وراست نگاه کرد ودرقلهٔ کوه همیرفت تا اینکه‌بدانسوی کوه رسید دریائی دید موج زن که هر موجی بسان کوه بر میخاست در کنار دریا بنشست و آنچه‌از قرآن مجید بخاطر داشت بخواند و از خدایتعالی مسئلت کرد که کار بر او آسان کند و از آن سختیها برهاند پس از آن صلوة‌جنازه‌بخویشتن‌بگذارد و خود را بدریا انداخت موجها او را برداشته بقدرت پروردگار از دریا سالم بکنار رسید فرحناك گشته شکر خدایتعالی نجای آورد پس از آن بر خاسته از بهر خوردنی باین سوی و آنسوی میرفت تا بپای آن قصر آمد که از مجوس آنقصر راجویان شده بود و مجوس گفته بود مرا دشمنی درین قصر است حسن گفت بخدا سوگند ناچار باید بدین قصر داخل شوم شاید که در

این قصر مرا گشایشی رو دهد در حال بقصر اندر شد و در دهلیز قصر مصطبهٔ دید و بر آن مصطبه دو دختر قمر منظربودند و رقعهٔ شطرنج گسترده بازی میکردند یکی از ایشان سر بر کرده با غایت فرحناکی گفت این آدمی‌زاداست و گمان میکنم که اینرا امسال بهرام مجوسی آورده حسن چون این سخن بشنید خویشتن بخاك افکند و سخت بگریست و گفت ایخاتونان من همان مسکینم که بهرام مرا آورده و دخترك خورد سال با خواهر بزرك گفت ای خواهر گواه باش که این برادر منست بشادی او شادو باندوه او اندوهگین خواهم شد پس از آن برپای خاسته اورا در آغوش گرفت و جبین او ببوسید و دست اورا گرفته بدرون قصر برد و جامهای کهن ازو بر کند و جامهٔ ملوکانه بروی بپوشانید و خوردنی از بهر او حاضر آورد و هردو خواهر با او طعام خوردند و باو گفتند حدیث خودرا با آن پلیدك از آغاز تا انجام بگو و ما نیز حکایت خودرا با تو گوئیم تا اینکه از آن پلیدك بر حذر باشی حسن چون این سخن بشنید و مهربانی ایشان بدید آسوده خاطر گشت و ماجرای خود به ایشان حدیث کرد دختران باو گفتند آیا این قصر ازو پرسیدی یانه گفت آری پرسیدم او گفت درین قصر فرزندان ابلیس هستند من این قصر ناخوش دارم دخترکان در خشم شدند و گفتند آن پلیدك مارا فرزندان ابلیس نام نهاده حسن گفت آری بخدا سوگند دخترك خوردسال گفت بخدا سوگند اورا بیدترین عقوبت بکشم و نسیم دنیا ازو ببرم حسن گفت چگونه باو خواهی رسید وچگونه اورا خواهی کشت دخترك گفت او درباغی مکان دارد که آن باغ را مشید گویند بناچار اورا بزودی بکشم آنگاه خواهر بزرك گفت هرچه از آن پلیدك حدیث کرد راست گفت و لکن تو نیز حکایت ما با او حدیث کن تادر خاطر نگاهدارد دخترك خوردسال گفت ای برادر بدان که ما از دختران پادشاهانیم پدر ما از ملوك جنیانست و او از جنیان و عفریتان خادمان و لشکریان دارد و خدایتعالی اورا از یکزن هفت دختر عطا فرموده و اورا شوکت و غیرت و غرور نفس به مرتبه است که مارا بیکی از مردان تزویج نکرده پس از آن وزرای خود را حاضر آورده بایشان گفت آیا شما مکانی را میشناسید که درختان بسیار و میوه های بیشمار داشته باشد و هیچکس از جنیان و انسیان برآن مکان راه نتواند یافت ایشان گفتند ایملك آن مکان چه خواهی کرد گفت همی خواهم که دختران هفتگانه خود در آنمکان جای دهم گفتند ایملك جائی که از بهر ایشان سزاوار باشد قصر جبل سحابست که عفریتانی که از سلیمان علیه‌السلم گردن کشیدند آنجا را بنا کردند پس از آن که عفریتان هلاك شدند کسی از جنیان و انسیان در آن قصر ساکن نگشته که او از آبادیها دوراست و کس بدانجا نتواند رسید و در گرد آنقصر درختان بسیار و میوه های بیشمار هست و در آنجا آبی است روان که از شهد شیرین تر و از برف خنك تر است هیچ ناخوشی از آن آب نخورد مگر اینکه بهبودی یابد پدر ما چون این سخن بشنید مارا بدین‌مکان فرستاد و لشکری انبوه با ما همراه کرد و تمامت مایحتاج از بهر ما درین قصر حاضر آورد و هروقت که پدر ما بخواهد مارا در نزد خود حاضر گرداند ساحرانی که تابعان او هستند باحضار ما بفرماید ایشان بسوی ما آمده مارا در نزد پدر حاضر سازند چند روزی در نزد او مانده پس از آن بدینمکان باز گردیم و اکنون پنج تن از خواهران ما بنخجیرگاه رفته اند و هر روز دوتن از خواهرانرا نوبت نشستن است و امروزنوبت از آن من و این خواهر من بود که درینجا نشسته از بهر ایشان خوردنی مهیا کنیم و پیوسته ما از خدا در میخواستیم که شخصی از آدمیان بما برساند که بلما انیس و جلیس شود منت خدایرا که مارا از دیدار تو شاد کرد اکنون تو خاطر آسوده دار که بر تو باکی نیست حسن ازینسخنان فرحناك گشته حمد خدایتعالی بجا آورد پس از آندخترك برخاسته حسن را بغرفه آورد حسن در آنجا فرشهای دیبا و متاعهای حریر چندان دید که در وصف نمیگنجید چون ساعتی بگذشت خواهران ایشان از نخجیر باز آمدند ایشان حدیث حسن را با خواهران باز گفتند خواهران ایشان فرحناك شدند و بغرفه که حسن در آنجا بود درآمدندو اورا سلام داده تهنیت گفتند و حسن در نزد ایشان بعیش و نوش همیگذاشت و با ایشان بنخجیرگاه میشدو دیرگاهی باایشان بود تا اینکه تندرست گشت و رنجوریش برفت و نزاریش بفربهی بدل شد و با دخترکان در تفرج و نخجیر عمر میگذاشت پس از آن دخترك خوردسال که با حسن عهد خواهری بسته بود با خواهران حدیث بهرام مجوس باز گفت که آن پلیدك ایشان را از غولان و از فرزندان ابلیس شمرده خواهران او سوگند یاد کردند که اورا بکشیم و پس چون سال دیگر شد آن پلیدك با پسری چون قمر حاضر گشت و در پای قصر فرود آمد و حسن در آن هنگام درپای درختان در کنار نهر نشسته بود چون اورا بدید بهراس اندر شد و گونه‌اش زرد گشت و دستها بیکدیگر زد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و هشتاد و پنجم در آمد

گفت ای ملك جوانبخت حسن در هراس شد و گونه اش زرد گشت و با دخترکان گفت ای خواهران شمارا بخدا سوگند میدهم که در کشتن این پلیدك مرا یاری کنید که او اینك حاضر آمده و مسلمانی را از فرزندان بزرگان اسیر کرده قیدهای گران بروی نهاده اورا بگونه گونه عذابها میازارد و اکنون قصد من اینست که آن پلید کرا بکشم و انتقام خود از وی بکشم و این جوانرا از عذاب او برهانم تا آن جوان بوطن خویش بازگردد و خدایتعالی درین کار شمارا پاداش دهد دختران گفتند ایحسن از بهر خدا و بخاطر تو بجان خواهیم کوشید آنگاه ایشان نقابها بر رخ افکنده و اسلحهٔ جنك بپوشیدند و از برای حسن نیز اسبی از بهترین خیل حاضر آوردند و اسلحه کامل اورا دادند پس از آن همگی روان گشته مجوسرا دیدند که اشتری کشته و پوست ازوی برداشته است و جوانرا عقوبت میکند و میگوید که در میان این پوست شو در آن هنگام حسن از عقب مجوس بیامد و اورا بروی آگاهی نبود حسن بانك بر مجوس زد و گفت ای پلیدك دست نگاه دار مجوس روی بروی کرده حسن را بدید باو گفت ای فرزند چگونه خلاص شدی و بدین مکان چگونه

آمدی حسن گفت ای زندیق مرا خدایتعالی خلاص داد اکنون تو گرفتار گشته و خدای تعالی از تو انتقام خواهد کشید که تو خود گفتی هرکس بنان و نمك خیانت کند خدای تعالی از او انتقام کشد چون تو بنان و نمك خیانت کردی ترا خدایتعالی در دست من گرفتار کرد و ترا خلاصی محالست مجوس باو گفت ای فرزند تو در نزد من از جان عزیز تری حسن بسخنان او گوش نداشت و پیش رفته با شمشیر بکمر اوزده دو نیمه کرد پس از آن از اسب فرود آمده انبانی را که با مجوس بود بگرفت و اورا گشوده طبل بدر آورد و طبل رابکوفت درحال سه اشتر حاضر آمدند حسن بند ازآن جوان برداشته اورابیکی از آن اشتران سوار کرده توشه و آب بر دو شتر دیگر نهاد و بآن جوان گفت بسوی مقصد خویش روان شو آن جوان‌حسن را دعا گفته روان گشت دخترکان از کشته شدن مجوس فرحناك شدند واز شجاعت حسن شگفت ماندند و کردار اورا‌ثنا گفتند و اورا برداشته بسوی قصر روان گشتند و بلهو و لعب و عیش و طرب بسر میبردند و حسن مادر خودرا فراموش کرده بود در این اثنا روزی در هنگامیکه ایشان در عیش و نوش بودند از سینهٔ صحرا گردی بزرك برخاست دخترکان گفتند ای حسن برخیز و بباغ شو و در میان درختان خویشتن پنهان کن و بیم مدار که برتو باکی نیست درحال حسن برخاسته در غرفه‌پنهان شد و درغرفه بر خویشتن ببست چون ساعتی بگذشت گرد فرونشست و از زیر گرد لشگری فزون از شماره از نزد پدر دختران برسیدند دخترکان لشگریانرا در منزلهای نیکو جای دادند و سه روز بضافت ایشان بپرداختند و سبب آمدن ایشان باز پرسیدند ایشان گفتند که ما از نزد ملك از بهر بردن شما آمده ایم گفتند مقصود از بردن ما چیست امیر لشگر جواب داد که یکی از ملوکرا بزم عیش برپاست و همی خواهد که شما در آن عیش حاضر گشته تفرج کنید دختران گفتند غیبت ما از این‌مکان چه‌قدر خواهد بود امیر لشگر گفت جز رفتن و آمدن دوماه مدت‌اقامتست‌دخترکان برخاسته بنزد حسن آمدند و اورااز واقعه آگاه کردند و باو گفتند این مکان مکان تست با خاطر آسوده درین قصر بنشین و هراس مکن و محزون مباش که هیچکس بدینمکان‌نتواند آمد تو دراین‌مکان‌خرسندبنشین‌تاما‌بسوی‌توباز‌گردیم‌واینك کلیدهای‌غرفهاست که‌در نزدتومیسپاریم‌ولکن‌ای برادر‌ترا‌بحق‌برادری‌سوگندمیدهیم که فلان‌غرفه را در مگشای که ترا بگشون آن حاجتی نیست‌آنگاه دخترکان حسن زر گر را وداع کرده با لشگریان روان شدن و حسن در قصر تنها بنشست ولی تنگدل شد و شکیبائیش نماند ووحشتش افزون گشت و بجدائی دخترکان محزون گردید و فراخنای جهان بروجودش تنگ شد دخترکانرا بخاطر آورده این ابیات‌برخواند ☆ چندباشم در دریا رو منزل دعد و رباب ☆ روز و شب نالنده و گرینده‌چون رعدو رباب ☆ گر وطن گیری کنون در وی صبابینی‌جلیس ☆ ور سخن گوئی کنون در وی صدا یابی جواب ☆ که زتنهائی درو دمساز کردم با طیور ☆ که ز شیدائی درو همراز گردم باذئاب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب‌هفتصدو هشتادو ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حسن تنها بنخجیرگاه میشد و همه‌روزه نخجیر آورده می‌گشت و می‌خورد تااینکه از تنهائی وحشتش بسیار‌گشت واضطرابش بیفزود برخاسته همی‌گشت و غرفها همی‌گشود درغرفها چیزی بسیار میدید‌ولی بسبب غیبت دخترکان همه چیز ناخوش میداشت و از بهر دری که دخترکان نگشودن سپرده بودند دلش قرار نمی گرفت و با خود گفت خواهر من مرا بنگشودن‌این در نفرموده مگر بسبب آنکه درآنمکان چیزی هست که‌خواهرم نمی خواست که کس بر آن آگاه باشد بخدا سوگند من آندر بگشایم و آنچه‌در آنمکان هست اورا نظاره کنم اگر چه‌مرك در آن باشد درحال کلید برداشته در بگشود‌در آنمکان از مال چیزی ندید ولی در آنجا نردبانی یافت که پله های‌آن‌ازجزع یمانی بود از آن نردبان بالا رفت تا بفراز قصر رسید درپای قصر مکانی پدید شد که در آنجا باغها و درختان و شکوفها و وحشیان و مرغان خوش الحان بودند در فراز قصر نشسته در آن نزهتگاه تأمل میکرد که دریائی دید بزرك که موجها مانند کوه ازو بر می‌خاست و پیوسته در فراز قصر بچپ و راست همی گشت تا اینکه بقصری دیگر رسید و در آن قصر غرفهٔ دید که از یاقوت و زمرد و بلخش منقش و خشتهای او از زر و سیم بود و در میان آنقصر در یاچهٔ دید پراز آب درروی دریاچه تختی بود از صندل و عود و در کنار دریاچه مرغان نغمه سنج و خوش الحان بودند حسن از بهجت آنمکان مدهوش ماند ودر آنجا نشسته بهر سوی نظاره میکرد که ناگاه ده پرنده از جانب صحرا پدید شدند و بسوی آن دریاچه آمدند حسن دانست که آن پرندگان‌قصددریاچه و آب‌خوردن دارند خودرا از آنها‌پوشیده داشت که مبادااورا‌نظاره کرده برمند آنگاه پرندگان بدرختی بزرك فرود آمدند حسن در میان آنها پرندهٔ دید نکو صورت که ازهمهٔ آنها بهتر بود و بقیت پرندگان بر وی‌گرد آمده او را‌خدمت میکردند حسن‌درعجب‌شدو‌آن پرندهٔ نیکو شمایل بامنقار خویشتن پرندهٔ دیگر را میزد و بر آنها بزرگی میکرد و آنها از آن پرنده میگریختند و حسن از دور ایستاده برآنها تفرج میکرد پس‌از آن پرندگان بر تخت بنشستند و هریکی از آنها جلد خود را بچنگال خود بدریدو و از جلد بدر آمد ده تن دخترکان آفتاب روی بودند که بدریاچه فرورفته‌تن همی شستند و مزاح همی کردند و آن پرندهٔ بدیع‌الجمال برایشان برتری میکرد و دختران دیگر را در آب فرو میبرد آن دخترکان ازو میگریختند و نمی توانستند دست بسوی او دراز کنند حسن چون ایشان را بدید عقلش بپرید و دانست که خواهران اورا از گشودن آن در منع نمیکردند مگر بدین سبب القصه حسن ایستاده بحسرت بسوی ایشان می نگریست‌و شیفته جمال دخترك ماه روی گشته گرفتار دام محبت او شد و گریستن آغاز کرد پس از آن دخترکان ازدریاچه بدر آمدند حسن ایستاده برایشان نظاره میکرد و ایشان حسن را نمیدیدند‌حسن‌از حسن و جمال‌ایشان درعجب بود دخترکان هریکی‌جامهٔ‌خودبپوشیدند‌و آن‌دخترك‌زهره‌جبین‌آفتاب‌روی حلهٔ سبز در برکرد و با حسن و جمال خویش آفاق مسخر نمود و از

خرامیدن آهوانه خون دردل سرووشمشاد کردواورا لب ودندان ورخسار بدانسان بود که شاعر گفته ✿ نگارینی که چون بینی لب و دندان شیرینش ✿ بشکر پرورش دادند گوئی درومرجانرا ✿ بهر شیرین لب ودندان مسلم نیست دل بردن ✿ جز آن یاقوت لب معشوق ومروارید دندانرا ✿ بسی گلهای رنگینست بر رخسار سیمینش ✿ که رنك و بوی آن گلها خجل دارد گلستانرا چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون حسن دخترکانرا دید که از دریاچه بدر آمدند درحسن و جمال دخترك بزرك حیران مانده ابیات همی خواند که دخترکان جامها بپوشیدند و بلهو و لعب و حدیث بنشستند و حسن ایستاده بدیشان نظاره میکرد غریق دریای حیرت و حیران وادی فکرت بود و با خود میگفت بخدا سوگند خواهر من مرا از گشودن این درمنع نمی کرد



مگر بجهت این دخترکان که همی ترسید من مفتون یکی از ایشان باشم پس از آن چشم بمحاسن آن دخترك دوخته دید که‌او در حسن و نیکوئی و دلربائی و خوبروئی چنانست که شاعر گفته ☆آذرو مانی که صورتهای دلبر کرده اند☆بی رخ چونماه و بی زلف چو عنبر کرده اند ☆عنبر زلف و مه رخسار آن دلبر مرا ☆بی نیاز از صورت مانی و آذر کرده اند ☆هم سرین‌فربه او هم میان لاغرش ☆عشق و آرام مرا فربی و لاغر کرده اند ☆همچو زنجیر و زره کار مرا برهم زده☆حلقه و زنجیر آن زلف زره گر کرده اند☆القصه دخترکان پیوسته در لهو و لعب بودند و حسن ایستاده چشم بدیشان نهاده بود تا هنگام‌پسین‌شد آندخترك با یاران خود گفت ای دختران ملوك وقت دیر کشید و ما را شهر دورست بر خیزید تا بمکانهای خویشتن‌باز گردیم در حال ایشان بر خاسته جامهای پر بپوشیدند و بصورت نخستین بر آمده بیك دفعه بپریدند حسن از ایشان نومید شدوخواست که بر خیزد نتوانست و سرشکش برخساره روان گشت و این ابیات بر خواند☆هشت چیزم هشت چیز اندر غمش بگذاشتند☆تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب ☆تن قرار و دل مراد و جان نشاط و لب سخن ☆دست جام و طبع کام و روی رنك و چشم خواب ☆زارو نالانم چو بلبل دیده پر خون چون تذرو ☆تا نفورم کرد از آن کبك دری‌بانك رباب☆پس از آن‌اندك اندك از قصر فرود آمد و بمنزل خویش برسید و در بخویشتن بسته رنجور بیفتاد خوردنی نخورد و نوشیدنی بکار نبرد و تا بامداد بفکرت اندر حیران بود چون بامداد شد این ابیات بر خواند☆دوش بی روی تو آتش بسرم بر می شد☆آبم‌از دیده همی رفت و زمین تر میشد ☆گاه چون عود بر آتش دل تنگم می سوخت ☆گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد☆هوش میآمد و میرفت نه دیدار ترا ☆می بدیدم نه خیالم زبرابر میشد☆تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز☆همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد☆چون آفتاب برآمد در بگشود و بهمان مکان که روز پیش در آنجا بود فراز رفت و در منظرهٔ که بباغ مینگریست بنشست تا اینکه شب برآمد و پرندگان پدید نگشت حسن گریان شد وهمی گریست تااز خود برفت وچون‌بخودآمداندك اندك از بام قصر بزیرشد و فراخنای‌جهان‌بروجودش‌تنك بودو تمامت‌شب‌رامیگریست‌ومینالید تا اینکه‌بامدادشدوآفتاب برآمدحسن‌ازخور و خواب‌بازمانده وقرارو آرام‌ازوی‌دورشده بودواین‌اشعارهمی‌خواند☆ازعشق‌دوست‌دست‌بسر برهمیزنم☆آتش بصبروهوش‌وخرددرهمی زنم☆تاعشق دوست بردل‌من گشت‌پادشا☆بررخ بنام‌او همه‌شب‌زر همیزنم☆چون‌قصه بدینجار سید بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وهشتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن زرگر را چون شوق زیاده‌گشت ابیات بر خواند و او در قصر تنها همی گریست و همی نالید که ناگاه گردی از سوی‌صحرا برخاست حسن در حال از بام‌قصر فرود آمد و ساعتی نرفت که لشگر بدور قصر احاطت کردند و دخترکان هفتگانه از اسب فرود آمده بقصر اندر شدند و اسلحهٔ خویشتن بگشودند و اما دخترك خورد سال که خواهر حسن بود اسلحه بر نکنده بمنزل حسن آمدحسن‌رادر آنجا ندید بجستجوی او گشت تا اینکه اورا در یکی از گوشها پدید آورد دید که رنجور و نزار گشته وگونه‌اش زرد شده و از بسیاری‌گریستن چشمانش فرو رفته دخترك چون اینحالت بدید مدهوش شد و سبب آنحالت بپرسید وگفت ای برادر خبر خود با من بگو تا از بهر تو چاره کنم و اندوه از تو بردارم و خودرا فدای تو کنم درحال حسن سخت بگریست و این دو بیت بر خواند ☆ همی زنم نفس سرد بر امید کسی ☆ که یاد ناورد از من بسالها نفسی ☆ بچشم رحم برویم نظر همی نکند ☆ بدست جور و جفا گو شمال داده بسی ☆ دخترك از فصاحت حسن شگفت ماند وگفت ای برادر چه وقت باین ورطه در افتادی وکی این حادثه ترا روی داد که من ترا می بینم که شعر همیخوانی و سرشك همیریزی ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از حالت خویش بیاگاهان و راز خود بامن بگو و از من بیم مدار که مرا سینه تنك شد و عیش من مکدر گشت آنگاه حسن آهی بر کشیده سرشك برخساره روان کرد وگفت لاوالله ای برادر که جان خویش از تومضایقت نکنم پس حسن ماجرای خود ودخترانی که دیده بود با دخترك باز گفت و اورا آگاه کرد که سبب رنجوری واندوهش‌دختر کی است که در صورت پرندگان بدریاچه فرود آمده و بدخترك بنمود که ده روز است طعام و شراب نخورده پس از آن سخت بگریست و این دو بیت برخواند ☆ گریار من ستمگر و عیار نیستی ☆ اندر زمانه یار مرا یار نیستی ☆ ای کاش دیده بر رخ او ننگریستی ☆ تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی ☆ خواهرش نیز بگریستن او بگریست و بحالتش رحمت آورد و بغربتش دل بسوخت‌وباو گفت‌ای برادرخاطرآسوده‌دار که من‌خودرا از بهر تو بورطهٔ هلاك اندازم و جان در راه تو بدهم و از بهر توحیلتی سازم تا ترا بمقصود برسانم ولکن ای برادر ترا وصیت میکنم باینکه راز از خواهران من بپوشی و حالت خود بهیچ کدام آشکار مکن وگرنه‌من و توکشته خواهیم شدو اگر ایشان ازگشودن در باز پرسند تو بگو که در نگشوده ام و مرا خاطربشما مشغول بود حسن گفت آری چنین کنم پس از آن سر دخترك ببوسید و خاطرش برآسود زیرا که در گشودن در از آن دخترك که خواهر او بود هراس داشت پس از آن از خواهر خود چیزی از بهر خوردن بخواست درحال خواهر او برخاسته از نزد حسن بیرون آمد و بسوی خواهران رفت ولی محزون و گریان بودخواهران‌حالت‌او پرسیدند او گفت که‌برادرم‌رنجور است و ده روز است که چیز نخورده ایشان‌از سبب رنجوری او باز پرسیدنددخترك گفت‌سببش‌دوری‌شما بوده که‌دربن‌ایام‌غیبت‌از وحشت جدائی رنجور گشته‌چون‌دختران‌سخن‌او بشنیدندازبهر حسن‌محزون‌شدند وگفتند‌بخداسوگند که‌او بسبب‌غربت‌وتنهائی معذور است پس از آن دخترکان‌ازقصر بیرون‌آمده‌لشکریان‌باز گردانیدندو نزدحسن آمدندواورا‌سلام‌دادندودیدند که‌اورا گونه زرد گشته و حالتش دگرگون شده بروی رحمت آورده بگریستند و در نزد او نشسته‌بدلجوئیش کرده عجایبی که در سفر خویشتن دیده بودند باو حکایت کردند و از داماد وعروس آنچه که دیده بودند باز گفتند پس از آن دخترکان تایکماه پیوسته در نزد

او بودند و با او مؤانست وملاطفت میکردند ولی روز بروز رنجوری او زیادت میشد و دخترکان چون حالت او میدیدند میگریستند و بیشتراز همه دخترك خورد سال محزون وگریان بودچون ماهی بگذشت دخترکان بنخجیرگاه مشتاق شدندوقصد نخجیر کردند و از خواهر خورد سال تمنای سواری نمودند او گفت بخدا سوگند من با شما بیرون آمدن نتوانم که برادر من رنجور است مرا باید که در نزد او بنشینم تا رنجوریش برود چون خواهران سخن او بشنیدند بوفا داری او ثنا خواندندو باو گفتند هرچه تو با این غریب کنی پاداش نیکو از پروردگار خود خواهی گرفت پس از آن خواهر کوچك را درنزد حسن گذاشته توشهٔ بیست روزه برداشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد وهشتاد ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دخترکان خواهر کوچك درنزد حسن گذاشته بنخجیرگاه شدند چون از قصر دور گشتند خواهر ایشان روی بحسن کرده گفت ای برادر برخیز و آنمکانی که دخترکانرا دیدهٔ بمن بنما حسن فرحناك گشته خواست که با او بسوی آنمکان رود از غایت رنجوری رفتن نتوانست دخترك او را در آغوش گرفته بفراز قصر برد و حسن مکانی را که دخترکان در آنجا دیده بود بخواهر خود بنمود دخترك گفت ای برادر حالت آن دخترکان با من بیان کن که چگونه آمدند حسن آنچه که ازدخترکان دیده بودبازگفت و آن دخترك را که بوی مفتون بود مدحت کرد چون دخترك صفت او بشنید او را بشناخت حالتش دگرگون شد وگونه‌اش زردگشت حسن گفت ایخواهر از بهرچه گونه ات زرد شددخترك گفت ای برادربدانکه‌این دختر قمر منظردختریکی‌ازپادشاهان جنیان است که او بانس وجن مالك گشته و ساحران وکاهنان در زیر حکم آورده و شهر های‌بیشمارو خواستهٔ بسیار دارد و پدر ما از نایبان او است و بجهت انبوهی لشکر و فراوانی مملکت کس بر او چیره نتواند شد و از برای دخترکان خود که تو آنها را دیدی مکانی ساخته که آنمکان در طول وعرض یك فرسخ است ونهری بزرگرا بچهار سوی آنمکان راه دارد که هیچکس از جنیان و انسیان بدانمکان نتواند رسید و او بیست و پنجهزار سپاه از دختران باکره دارد که هر یکی از ایشان چون سوار شوند وآلت حرب بپوشند با هزار سوار دلیر مقاومت کند و او را هفت دختر کیست که ایشانرا شجاعت وسواری از همه سپاه او زیادتست و ملك دخترك بزرك خود را برآنمکان که از بهر توصفت کردم والی کرده و آن دخترك بزرك در شجاعت و سواری و خدیعت و مکر وفنون ساحری بهمهٔ اهل روی زمین برتری دارد و آنجامها که با آنها میپریدندازصنعت ساحران طایفهٔ جانست اگر تو بخواهی که بدان دخترك مالك شوی و اوراتزویج کنی‌در این مکان بانتظار او بنشین که‌ایشان در سر هر ماهی درین مکان حاضر شوند هر وقت تو ببینی که ایشان حاضر آمدند در جائی پنهان شو وزینهار که‌خویشتن آشکار کنی که همه کشته خواهیم شد ودر مکانی‌نزدیك بایشان بنشین چنانکه تو ایشانرا ببینی وایشان ترا نبینند چون‌ایشان جامهای پر بکنند تو چشم بجامهٔ که از آن دخترك ماه روست بینداز پس از آنکه ایشان بآب اندر شوند توآنجامه بگیروجامهٔ دیگر برمگیر که آنجامه ترا بآن دخترك برساند ولکن چون توجامه برگیری او باتو خدعه کند وگوید ای آنکه جامهٔ من برگرفتهٔ جامه بمن باز پس ده که اینك من در نزد توام و فرمان ترا مخالفت نکنم زینهار که تو جامه باورد کنی که اگر جامه از تو بگیرد ترا بکشد و قصر ما را خراب کند و پدر ما را هلاك سازد پس چون دختران دیگر ببینند که جامهٔ او دزدیده شده او را تنها گذاشته بپرند آنگاه نزد او شو وگیسو های او گرفته بسوی خویشتن بکش که او از آن تو خواهد شد ولی پس از آن جامهٔ پر نگاه دار که تاآنجامه در نزد تست دخترك درزیر دست تو خواهد بودزیراکه بسوی بلادخویش پریدن نتواند ولی چون تو او را بگیری بسوی منزل خود ببر و باو آشکار مکن که جامه را توگرفته چون حسن‌سخن‌خواهر بشنید دلش آرام یافت و اندوهش برفت و سر خواهررا ببوسید پس از آن برخاسته با دخترك از بام قصر بزیر آمده‌وآنشب را بروز آوردند چون بامداد شد حسن برخاسته در بگشود و بفراز قصر رفته بنشست وتاهنگام شام پیوسته نشسته بودخواهرش طعام و شراب از بهر او برده جامهٔ او را تبدیل کرد و حسن آنشب را نیز بخفت و همه روزه او را کار همین بود تاسر ماه نوشد حسن بانتظار ایشان بنشست تا اینکه ایشان پدید شدند حسن در جائی پنهان گشت و پرندگان فرود آمده هریك بمکانی بنشستند و جامهای پر از خویشتن دور افکندند و دخترکی که حسن عاشق او بود جامه بمکان حسن نزدیکتر گذاشت چون دخترکان بدریاچه اندر شدند حسن برخاسته نرم نرم برفت و جامه بگرفت و خدایتعالی راز او پوشیده داشت و هیچکدام از دخترکان او را ندیدند و با یکدیگر بازی همیکردند چون دخترکان از لهو ولعب فارغ شدند از دریاچه بدر آمده هریکی‌از ایشان جامهٔ خود بپوشید محبوبهٔ حسن جامه برجا نیافت فریادی بلند بر آورد و طپانچه بر روی خویشتن زد وگیسوان فروکند خواهران او سبب باز پرسیدند او سبب بیان کرد و دخترکان بگریستند و طپانچه بسر وروی خویشتن بزدند چون هنگام‌شام در رسید در نزداونتوانستند نشست اورا درفراز قصر گذاشته برفتند چون‌قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب هفتصد و نودم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون حسن دید که دختران از نزد اوبرفتند گوش بسوی او بداشت شنید که او میگوید ای آنکه جامهٔ من گرفته ومرا برهنه گذاشتهٔ از تو مسئلت میکنم که جامه برمن رد کنی و عورت من بپوشانی امیدوارم که خدا ترابحسرت من گرفتار نکند چون حسن این سخن بشنید عقلش برفت وعشقش زیاده شد وطاقت صبرش‌نماند در حال از جای خود برخاسته بسوی اوشتافت و گیسوان او را گرفته بسوی خود بکشید و او را از فرازقصر بزیر آورد بمنزل‌خود رسانید و عبای خویشتن برویش‌بپوشانید و آندخترك‌همی گریست‌وانگشت‌همی گزیدآنگاه‌حسن برخاسته‌در برویش‌بیست‌وخود بسوی‌خواهررفت‌وازآنچه‌روی‌داده بوداورا آگاه

کرد خواهرش چون این سخن بشنید برخاسته بسوی دختر آمد او را دید که گریان‌ومحزونست خواهر حسن در برابر آنحور نژاد زمین ببوسید و او را سلام داد آن پریوش با دخترك گفت ای دختر ملك آیا بادختران ملوك چنین کنند تو میدانی که پدر من پادشاهیست بزرك و تمامت پادشاهان جنیان از سطوت او به هراس اندرند و در نزد او ساحران و حکیمان و کاهنان و عفریتان هستند و او لشکری انبوه دارد وای دختران ملك از شما زیبنده نبود که پسران انسیان در نزد خود جای ذهید و ایشان را برحالت ما آگاه کنید وگرنه این جوان چگونه بما توانستی رسیدن خواهر حسن گفت ای ملکه این جوان آدمی زاد را مروت تمامست و او قصد کار زشت ندارد ولی او بر تو عاشق است و زنان او بهر مردان آفریده شده اند اگر این جوان ترا دوست نمی داشت بدینسان رنجور نمیشد که نزدیکست روان از تن او دور شود و دخترك تمامت آنچه حسن از عشق او بیان کرده بود باو فرو خواند چون ملکه سخن دختر بشنید از خلاصی نومید شد آنگاه خواهر حسن برخاسته از نزد ملکه بیرون رفت و حلهٔ حاضر آورده بروی بپوشانید و طعام و شراب از بهر وی بنهاد و خوردنی با او بخورد و او را دلجوئی کرده اضطراب او فرو نشاند و پیوسته با سخنان نرم خاطر او بدست میآورد و اومی گریست تا صبح بدمید ملکه آرام گرفت و از گریستن باز ایستاد و بخواهر حسن گفت اکنون که سرنوشت من این‌بوده‌است که از وطن دور باشم باید بخواست پروردگار شکیبا شوم در حال خواهر حسن برخاسته غرفهٔ که بهترین غرفها بود از بهراو آماده کرد و پیوسته در نزد او نشسته او را تسلی میداد تا اینکه خاطرش بگشود و بخندید و کدورتش برفت آنگاه خواهر حسن بنزد حسن آمد و باو گفت برخیز ونزد ملکه شو و دست و پای او را بوسه ده حسن برخاسته نزد ملکه شد و جبین ملکه ببوسید و باو گفت ای خاتون خوبرویان وای شمسهٔ نیکوان خاطر خویش آسوده دار که من ترا نگرفته ام مگر ازبهر آنکه غلام تو باشم و این خواهر من کنیزك تو باشد و ایخاتون قصد من اینست که‌ترا بسنت‌رسول تزویج کرده بشهر خویش برم و من و تو در شهر بغداد ساکن شویم و از بهر تو غلامان و کنیزکان شری کنم ومرا مادریست از بهترین زنان که‌او در خدمت تو خواهد بود و در روی زمین بهتر از شهر ما شهری نیست وهرچیز که در آنجا هست بهترین چیز های بلاد است و مردمانش خوشروی وگشاده جبینند در حالتیکه حسن این سخنان میگفت در قصر بکوفتند حسن بیرون آمده دخترکانرا بردر یافت که از نخجیر بازگشته بودند حسن از دیدن ایشان فرحناك شد و ایشان شکر عافیت حسن بجای آوردند و از اسبهافرود آمده بقصر اندر شدندوهر یکی بسوی منزل خویش رفت جامهٔ سواری برکنده حریر و دیبا دربر کردند وصید هائی که آورده بودند بعضی را ذبح کرده پارهٔ را درقصر جای دادند حسن غزالان ووحشیان ذبح میکرد وایشان بلهوولعب مشغول‌بودند تا اینکه حسن پوست ازگوشتها بر داشته دخترکان مقداری‌گوشت برداشته‌بطبخ آن مشغول شدند آنگاه حسن‌بسوی دختربزرك رفته سر او ببوسید وسر دخترکان دیگر را نیز ببوسید ایشان‌گفتند ای حسن بسیارمهربانی بما آشکار میکنی از بسیاری مودت تو در عجبیم که تو مردی هستی آدمیزاد وما دخترکان جنیانیم درحال‌چشمان حسن پر از اشك گشته بگریست دخترکان گفتندای حسن‌گریستنت ازبهر چیست که عیش برما مکدر کردی‌گویا که بمادرو وطن مشتاق‌گشتهٔ اگر چنینست ترا بسوی وطن بفرستیم حسن‌گفت بخدا سوگند قصد جدائی شما ندارم دخترکان‌گفتند سبب کدورت چیست حسن ازشرم وبیم نتوانست که عشق دخترك آشکار کندناچار خاموش شد وحالت خویش بایشان نگفت خواهر حسن برخاسته بایشان‌گفت او مرغکی صید کرده وهمی خواهد که شما آنمرغك رام‌کنید دخترکان روی بحسن کرده‌گفتند هرچه تو ازما بخواهی چنان کنیم خبر خود باما حدیث کن وچیزی ازما پوشیده مدار حسن با خواهر خودگفت حکایت من باایشان بازگوی‌که من ازایشان شرم همی دارم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و نود و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن بخواهر خودگفت توقصهٔ مرا برایشا فروخوان خواهرحسن گفت‌ایخواهران وقتی که ما این مسکین را درین قصر تنها گذاشته سفر کرده ایم اوازتنهائی تنگدل‌گشته هراس کرده است که مبادا کسی در قصر بنزد او آید وشما میدانید که آدمیزاد را خرد سبك است آنگاه دریرا که بفراز قصر گشوده میشد گشوده و تنها در فراز قصر نشسته و چشم باین سوی و آنسوی دوخته هراسان بوده است که ناگاه ده پرنده را دیده است که بقصر در آمده در کنار دریاچه نشستند و در میان آن پرندگان یکی‌از همه نکوتر بوده است که او پرندگان دیگر رامنقار میزده است و پرندگان دیگر نمیتوانسته اند که دست بسوی او دراز کنند پس از آن پرندگان باچنگالهای خویشتن‌جامهای پر از خویشتن دور کرده هریکی دختری قمر منظر گشته اند و حسن ایستاده بر ایشان نظرمی کرده است آنگاه دخترکان بدریاچه فرو رفته ببازی مشغول شده اند و آن دخترك نکو روی دخترکان دیگر را بآب فرو می برده است و هیچیك ازایشان نمیتوانسته که دست بسوی او دراز کنند و آن دخترك از همه دخترکان نکو روی تر بوده است و پیوسته ایشان درین حالت بوده‌اند تا اینکه هنگام پسین در میرسد و ایشان از دریاچه بدر آمده جامهٔ پر در بر کنند و بهوا بپرند حسن را دل بر ایشان مشغول گشته آتش دلش شعله ور میگردد و از نگرفتن جامهٔ آندخترك پشیمان می شود و بدین سبب‌عشق بروی‌چیره گردید و از خواب و خور باز ماند و پیوسته او را حالت چنین بوده است تا سر ماه نو آنگاه دخترکان بعادت خویشتن بکنار دریاچه فرود آیند و جامهای پر برکنده بدریاچه اندر شوند در حال حسن جامهٔ دخترك نکو روی بدزدد و او را در جائی پنهان کند پس از ساعتی دخترکان دیگر جامهٔ پر در بر کرده بپرند و حسن برخاسته آندخترك را بگیرد و از فراز قصر بزیرآورد دخترکان چون این سخن از خواهر بشنیدند گفتند اکنون آندخترك قمر منظر کجاست خواهر حسن گفت‌اکنون‌اودر نزد حسن

است دخترکان گفتند ای خواهر صفت او بما بگو خواهر حسن گفت ایخواهران او را حسن و جمال و قد با اعتدال و ابرو و زلف و خالچنانست که شاعر گفته ✿ بهشتست آنکه من دیدم نه رخسار✿کمند است آنکه او دارد نه گیسو✿لبان لعل چون خون کبوتر✿سواد زلف چون پر پرستو✿نه مروارید از آب شور خیزد✿ورا در آبشیرینست لؤلؤ✿غریبی سخت مطبوع اوفتاده ✿بترکستان رویش خال هندو✿عجب گردد چمن بر پای خیزد✿که پیشش سرو ننشیند بزانو✿لب خندان و شیرین منطقش را✿نشاید گفت جز ضحاك جادو✿اگر بینندش اندر محفل عام✿دو صد فریاد برخیزد زهر سو ✿چون دخترکان وصف او بشنیدند روی بحسن کرده گفتند او را بما بنمای حسن بر خاسته ایشانرا بسوی منزل برد چون دخترکان بغرفه اندر شدند و جمال او بدیدند در برابر او زمین بوسه داده از حسن و جمال او شگفت ماندند و او را سلام داده گفتند ای دختر پادشاه بزرك اگر خیال این جوان آدمیزاد با خود میدیدی هر آینه در عجب میشدی و او اکنون بر تو مفتونست ولکن ای ملکه نیت او پاکست و همیخواهد که بسنت رسول ترا تزویج کند اگر ما میدانستیم که دختران از مردان بی نیاز خواهند بود هر آینه این جوانرا از تو منع میکردیم و اگرنه جامهٔ پر ترا سوزنده بود او را گرفته بتو میدادیم پس از آن یکی از دخترکان با ملکه متفق گشته از طرف او وکیل شد و او را بحسن تزویج کرد و دست او را بدست حسن بگذاشت و بدانسان که شایستهٔ دختران ملوکست از بهر او عیش بر پا کردند و حسن را بنزد او بردند حسن چون مهر از و برداشت مهرش بر او افزون شد و از وصل او خرسند گشته این ابیات بر خواند ✿دوش مرا یار در آغوش بود ✿آنچه طرب بد که مرا دوش بود ✿ بردلم از شادی دیدار او ✿رنج جهان جمله فراموش بود✿ بود چو زهره دل من بانشاط✿زانکه بتم زهره بنا گوش بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و نود دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن چون ابیات برخواند دخترکان بردر ایستاده بودند چون ابیات بشنیدند با ملکه گفتند ایدختر ملك تو مارا ملامت میکردی آیا دیدی که این آدمی زاد در عشق تو چگونه شعر خواند و بچه سان مدحت گفت خاطر ملکه ازین سخن بگشود پس از آن حسن تا چهل روز با ملکه درعیش و نوش بسر میبرد و دخترکان هر روز از برای او عیشی تازه بر پا میکردند و هدیتها و تحفه ها از بهر او میاوردند ملکه نیز پس از چهل روز پیوندان خود فراموش کرد و بصحبت ایشان مایل شد تا اینکه حسن شبی از شبها خفته بود مادر خود در خواب دید که از بهر او محزونست تنش نزار و گونه اش زرد گردیده چون حسن را دید گفت ای فرزند چگونه در دنیا خوش همی گذاری و مرا فراموش میکنی بحالت من نظر کن که پس از تو حالت من چون گشته من هر گز ترا فراموش نکنم و تا هنگام مرگ از یاد تو بیرون نروم و از بهر تو در نزد خود صورت قبری ساخته ام که هرگز ترا فراموش نکنم ای فرزند آیا من زنده خواهم ماند که بار دیگر ترا ببینم آنگاه حسن از خواب بیدار شد و سرشك از دیده همیریخت و محزون و اندوهناك بود تا بامداد شد دخترکان بنزد حسن آمده او را سلام دادند و بعبادت معهود بلهو و لعب بنشستند حسن چشم بسوی ایشان بر نکرد و از غایت اندوه سخن نگفت دخترکان حالت حسن را از ملکه بازپرسیدند ملکه گفت نمیدانم که او را چه روی داده دخترکان گفتند تو حالت او باز پرس ملکه پیش رفته گفت ایخواجه ترا چه روی داده حسن آهی بر کشیده گریان شد و خوابیکه دیده بود با ملکه بازگفت و این دو بیت برخواند ✿ بعزت اندرگرصد هزار سیم وزراست ✿ هنوز هم وطن خویش و بیت احزان به ✿ اگرچه نرگستانها زسیم و زرسازند ✿ برای نرگس هم خاك نرگستان به ✿ ملکه گفتهٔ اورا با دختران حدیث کرد چون دخترکان شعر او بشنیدند بحالت او رحمت آورده با حسن گفتند اکنون که تو قصد زیارت مادر داری مارا منع تو نشاید و چندانکه توانیم ترا یاری کنیم ولکن باید از ما نبری و مارا اگرچه سالی یکدفعه باشد زیارت کنی حسن گفت بچشم هرچه گوئید چنان کنم در حال دخترکان برخاسته از بهر او توشه مهیا کردند و عروس را با زرینه و گوهر های گران قیمت بیاراستند و چندان تحفه که در شمار نیاید از بهر او مهیا کردند پس از آن طبل را بزدند اشتران پدید گشتند یکی از آنها توشه و تحف و هدایا بار بستند و ملکه را با حسن بدو اشتر دیگر برنشاندند و تا سه روز در مشایعت ایشان برفتند و در آن سه روز سه ماهه مسافت طی کردند پس از آن دخترکان ایشانرا وداع کرده خواستند که بازگردند دخترك خورد سال که خواهر حسن بود او را درآغوش بگرفت و چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد این دو بیت برخواند✿ تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا ✿ دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق ✿ ترا که گفت که بگسل زبنت و پیمان ✿ ترا که گفت که بگذر زوعده و میثاق چون شعر بانجام رسانید حسن را وداع کرد و ازو در خواست که چون بشهر خویش رسد او را فراموش نکند و در ششماه یکدفعه بزیارت او باز آید و دیگر با حسن گفت که هر وقت ترا کاری روی دهد یا از چیزی هراس کنی طبل مجوس را بکوب که اشتران بنزد تو حاضر شوند آنگاه سوار گشته بسوی ما بازگرد حسن با دخترك پیمان بست و سوگند یاد کرد که زیارت ایشان ترك نکند آنگاه دخترکانرا بباز گشتن سوگند داد دخترکان باز گشتند و بجدائی او محزون بودند و بیش از همه خواهر حسن اندوهگین بود و شبانروز همیگریست دخترکانرا کار بدینجا رسید و اما حسن با زن خود شبانروز کوه و صحرا نوردید تا تا اینکه در شهر بصره بخانهٔ خود رسید اشتران بازگردانید و خودش رفت تا در بگشاید ناله حزین مادر بشنید که با جگر تافته همیگریست و این ابیات همی خواند ✿ کجائی ای بدولت آب زندگانی من ✿ کجائی ای غم تو اصل شادمانی من ✿ ببوی وصل توام زنده و زغمت مرده ✿ اگر چه فارغی از مرك و زندگانی من ✿ آنگاه حسن بگریستن مادر بگریست و در بکوفت مادرش گفت بر در کیست حسن گفت در بگشای چون مادر حسن در بگشود و اورا بدید بیخود بافتاد و پیوسته حسن اورا ملاطفت میکرد تا بخود آمد و حسن را درآغوش گرفت و جبین اورا ببوسید پس از آن حسن متاعهای خویشتن آورد و ملکه حسن

و مادر اورا نظاره میکرد پس از آن که مادر حسن از آمدن پسر خرسند شد وخاطرش برآسود این این ابیات برخواند ✿ امروز مبارکست فالم ✿ کافتاد نظر برآن جمالم ✿ الحمد خدای آسمان را ✿ کاختر بدر آمد از و بالم ✿ خوابست مگر که مینماید ✿ با عشوه همی دهد خیالم ✿ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد ونود و سیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مادر حسن با او بحدیث گفتن بنشست وگفت ای فرزند ترا با عجمی کار بکجا رسیدحسن گفت ایمادر او عجمی نبود او مجوسی بودآتش پرست پس از آن آنچه عجمی با حسن کرده بودهمه را بازگفت که چگونه اورا بجبل سحاب و پوست اشتری بگذاشت و اورا بدوخت و پرنده اورا برداشته بفراز کوه برد و مرده ها و استخوانهای پوسیده که در سر کوه دیده بود با مادرش باز گفت و آنچه بروی روی داده بود همه را یك یك بر شمرد چون مادرش حکایت او بشنید در عجب شد و بعافیت پسر شکر گفت پس از آن مادر حسن نزد بار ها رفت و از آنچه در بار بود سؤال کرد حسن هرچه در بار بود بر وی بنمود مادر حسن سخت فرحناك شد و بنزد ملکه آمده با او بحدیث گفتن بنشست و چون چشمش بدان پریوش افتاد از حسن وجمال اومدهوش گشته شگفت ماند و با او مؤانست کرد و خاطر او بدست آورد پس از آن روی بحسن کرده گفت ای فرزند ما با این زر و مال که تو آوردۀ درین شهر نتوانیم زیست که مارابکیمیا نسبت دهند بر ما تهمت نهند بر خیز تا بشهر بغداد سفر کنیم که آنجا حرم خلیفه است مارا درجائی نشانده خود در دکهٔ به بیع وشری بنشین امید که خدایتعالی بسبب اینمال در های بی نیازی بر تو بگشاید حسن سخن مادر صواب دیده خانه را بفروخت وطبل کوفته اشتران حاضر آورد و همهٔ مالها و متاعهای خویشتن باشتری بار بسته زن و مادر باشتران دیگر سوار کرد و همیرفتند تا بدجله رسیدند در آنجا یکی کشتی کرایه کرده تمامت مال بکشتی بنهاد و باد مراد بایشان وزیدن گرفت تا ببغداد رسیدند حسن از کشتی بدر آمد درکاروان سرائی مخزنی کرایه کرد و متاعهای خویشتن در آنجاگذاشت و آنشب را درکاروانسرا بسر بردند چون بامداد شد جامه تبدیل کرده از کاروانسرا بدر آمد دلال اورا دیده ازقصداو بازپرسیدحسن گفت همی خواهم که خانهٔ خوب وسیع کرایه کنم دلال خانهائی که داشت بروی بنمودحسن خانهٔ راکه از وزیری مانده بود بپسندید و اورا بیکصد هزار دینار شری کرد و قیمت بشمرد و بکاروانسرا بازگشته هر چه در آنجا داشت بخانه برد آنگاه بسوی بازار رفته مایحتاج خانه از فروش وظروف بگرفت ومملوکان بخرید وبندهٔ خوردسال ازبهرخانه شری کرد و بازن خویشتن بعیش مشغول شد و تا سه سال بمسرت و شادی همی گذارد تا اینکه دو پسر خدایتعالی او را عطا فرمود یکی را ناصر و دیگری را منصور نام نهاد پس از آن از دخترکان یادش آمد واحسان ایشان بخاطر آورده بدیدارایشان مشتاق شد ببازار آمده متاعهای در خور ولایق شری کرد مادرش از سبب شری کردن تحفها باز پرسید حسن گفت مرا قصد اینست که بسوی خواهران خویش که با من احسانها و نیکوئیها کرده اند سفر کنم و انشاءالله بزودی بازخواهم گشت مادرش گفت ایفرزند سفر دیرمکن و جدائی خویشتن زیارت برین بر من مپسند حسن گفت ایمادر ترا آگاه کنم که با زن من چه بایدت کرد بدانکه جامهٔ پر اورا در صندوقی گذاشته بزیر خاك نهان کرده ام تو آن جامه پاس دار که مبادا ملکه بر آنجامه راه یابد و اورا پوشیده بپرد و فرزندان خویش ببرد که من دیگر بار اورا نتوانم بدید آورد و از حسرت او بخواهم مرد ایمادر زینهار زینهار که این واقعه در نزد او بگوئی که او دختر ملك جانست و در پادشاهان جان از پدر او بزرگتر پادشاهی نیست و بدانکه این ملکه در نزد پدر خود عزیز است تو خود خدمت او بجای آور و اورا نگذار که از در بدر شود یا از منظره نظر کند که من ازو بیم دارم که اگر اورا حادثهٔ روی دهد من از بهر او خویشتن بکشم مادر حسن گفت ایفرزند اعوذبالله که من ترا مخالفت کنم مگر من دیوانه ام که وصیتهای تو بجا نیاورم توبخاطر آسوده سفر کن وبزودی بازگرد ودیرمکن چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد ونود وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن چون قصد سفر کرد زن خود بمادر بسپرد ازقضازن‌سخنان‌ایشان بشنید پس ازآن برخاست زن و فرزندان و مادر خویش را وداع کرده دوباره ملکه را بمادر سپرده به خارج شهر برآمد و طبل بکوفت اشتران حاضرآمدند تحفهای عراقیه باشتران بنهاد و خود نیز سوارگشته روان شد و شبانروز کوه و هامون نوردید تااینکه پس از ده روز بقصر دخترکان رسید وبنزدخواهران شد و هدیتها حاضر آورد چون خواهران اورا بدیدند فرحناك شدند و بسلامت او تهنیت گفتند و اورا بعادت پیشین درغرفه جای دادند و از مادر و زن او باز پرسیدند حسن بایشان خبر دادکه زنش دوپسر زائیده پس از آن خواهر حسن چون حسن را خوشوقت و بعافیت اندر دید فرحناك گشته این بیت بر خواند ✿ المنة لله که نمردیم و بدیدیم ✿ دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم ✿ و حسن تا سه ماه درنزد ایشان بعیش و شادی بسر برد حسن را کار بدینجا رسید و اما مادر حسن وزن او پس از آنکه حسن سفر کرد زن حسن یك دو روز با مادر او بنشست روز سیم گفت سبحان الله چگونه میشود که من در سه سال بگرمابه اندر نشوم این بگفت و بگریست مادر حسن را دل برو بسوخت وباو گفت ایدخترك‌مادرین شهرغریبیم‌و شوهر تو حاضرنیست اگراودراینجا میبود بخدمت تو قیام میکردتوخود میدانی که من کسی را نمیشناسم ولکن‌ایدخترمن‌آب گرم کرده سرترا درخانه بشویم ملکه گفت ایخاتون‌اگرتواین‌سخن باکنیزکان می گفتی هرآینه آنها ازتوفروختن تمنامیکردندودرنزدشما نمی نشستندایخاتون‌مردان معذورند که ایشانرا رشك وحسدبسیاراست ودر نزدخودچنان گمان کنند کهاگرزن‌ازخانه‌بیرون‌رودکارهای‌روسپیان‌پیش گیرد ایخاتون تومیدانی کهزنان‌همگی‌یکسان‌نیستنداگرزن‌خود غرضی نداشته‌باشد کسی بروغلبه‌نتواند کردواگرقصدکاری کندمنع‌اوازگرمابه‌سودندارد ملکه‌این‌بگفت وبگریست وبخویشتن نفرین کرد

مادر حسن را دل بروی بسوخت در حال برخاسته چیز هائیکه بگرمابه اندر از بهر او ضرور میشد مهیا کرد و او را برداشته بگرمابه برد چون بگرمابه شدند و جامها بر کندند زنان بنظاره ملکه ایستاده در صورت او حیران بودند و هر کس که برو میگذشت از دیدن او سیر نمیشد نام او در شهر شایع شد و زنان بروی هجوم آوردنداز بسیاری زنان در گرمابه جای سر سوزنی نماند اتفاقا از بهر تفرج او کنیزکی از کنیزکان خلیفه هرون الرشید بگرمابه در آمد که او را تحفهٔ عود زن میگفتند چون کنیزك بنزد ملکه رسید در حسن و جمال او حیران شد و در آب فرو نمیرفت و تن نمیشست در برابر او نشسته بروی همی نگریست تا اینکه ملکه از شستشو فارغ گشته بیرون آمد و جامه در بر کرد و حسنها بر حسن او بیفزود زنان چشم بروی دوختند آنگاه ملکه بر خاسته از گرمابه بیرون آمد و تحفهٔ عود زن نیز با او بیرون آمد و با او همیرفت تا خانهٔ او بشناخت و او را وداع کرده بقصر خلیفه باز گشت و در نزد سیده زبیده حاضر آمده زمین ببوسید سیده زبیده گفت ای تحفه سبب دیر کردن تو در گرمابه چه بود تحفه گفت ایخاتون دختری دیدم که چنان لعبت ماهروی ندیده بودم و تا اکنون محو جمال او نشسته سرو تن نشستم ایخاتون بنعمت تو سوگند اگر او را بخلیفه بشناسانی خلیفه شوهر او را بکشد و او را بخود تزویج کند از آنکه در میان زنان چنان خوبروی پدید نیاید من از شوهر او جویان شدم گفتند شوهر او مردیست بازرگان که حسن بصری نام دارد چون او از گرمابه بدر آمد من در پی او افتاده همیرفتم تا او بخانه اندر شد خانه از فلان وزیر بود که آنخانه را دری بسوی دجله و دری بسوی خشکی گشوده میشود و ایخاتون مرا بیم از آنست که خلیفه اورا بشنود و باشریعت مخالفت کرده شوهر او را هلاك سازد و او را بخویشتن تزویج کندچون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزادلب از داستان فرو بست

چون شب هفتصدونودو پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت کنیز خلیفه چون وصف نکوئی حسن بصریرا با سیده زبیده باز گفت سیده زبیده بانك بروی زد که ای تحفه مگر این دخترك در حسن وجمال بمقامی رسیده که خلیفه دین خود بدنیا بفروشد و از بهر او مخالفت شریعت کند بخداسوگند باید من او رابینم اگربدینسان که گفتی نباشد ترا بکشم چگونه میتواند شد که آندخترك از سیصدو شصت تن همسران خلیفه نکوتر باشد کنیز گفت ایخاتون بخدا سوگند نه در قصر خلیفه و نه در بغداد و نه در عرب و نه در عجم بلکه در همهٔ روی زمین چنان خوبروی پدید نیاید در آن هنگام سیده زبیده مسرور را بخواست و باو گفت ای مسرور بخانهٔ فلان وزیر شو و زنی راکه در آنجاست بافرزندان او و با عجوز بزودی نزد من آور مسرور زمین بوسه داده بدر آمد و بخانهٔ حسن بصری رفته در بکوفت مادر حسن گفت کیست مسرور گفت خادم خلیفه است عجوز در بگشود مسرور او را سلام داده عجوز رد سلام کرده از حاجت مسرور سؤال نمود مسرور گفت سیده زبیده زن خلیفه هرون الرشید ترا بازن پسر تو و فرزندان او بسوی خویش خوانده از آنکه زنان او را از حسن و جمال زن پسرت آگاه کرده اند مادر حسن گفت ای مسرور ما درین شهر غریبیم و پسر من درین شهر نیست و ما را به بیرون رفتن جواز نداده مرا بیم از آنست که حادثهٔ روی دهد و پسر من وقت آمدن خویشتن را بکشد ای مسرور تو ما را بچیزیکه طاقت نداریم تکلیف مکن مسرور گفت ایخاتون اگر میدانستم که شما را بیمی هست شما را برفتن تکلیف نمی کردم ولی قصد سیده زبیده اینست که زن پسر ترا نظاره کند و بزودی او را باز گرداند تو هرگز مخالفت مکن که پشیمان شوی مادر حسن مخالفت از حکم سیده نتوانست کرد بخانه باز گشته دخترکرا با فرزندان او بدر آورد و بر اثر مسرور همیرفتند تا بقصر خلیفه رسیدند مسرور ایشانرا بقصر اندر برده در برابر سیده زبیده بداشت ایشان زمین ببوسیدند و سیده را دعا گفتند ولی دخترك نقاب برنداشته بود سیده زبیده باو گفت ایدخترك اگر چه رسم است کز آدمی روی نهان کند پری و لکن روی خود بگشای تا جمال تو ببینیم دخترك زمین ببوسید و نقاب از روی چون آفتاب بر کشید چون سیده زبیده اورا بدید مدهوش ماند و هرکس که در قصر بود در حسن او خیره ماندند پس از آن سیده زبیده برخاسته دخترکرا در آغوش گرفت و برتخت بنشاند و فرمود که حلهٔ فاخر وعقد گران قیمت از بهر او حاضر آورند چون خواسته بیاوردند سیده زبیده آنها را بملکه بپوشانید و باو گفت ایخاتون نیکوان و ای شمسهٔ خوبان ٭ متحیر نه در جمال تو ام ٭ عقل دارم بقدر خود قدری ٭ حیرتم در کمال بیچونست ٭ کاین جمال آفریده در بشری ٭ ملکه گفت ای سیده مرا جامه از پر هست که اگر آنجا مه بپوشم صد بر یك بخوبی من بیفزاید سیده گفت آنجامه کجاست دخترك گفت او در نزد مادر شوهر منست اورا ازو بخواه سیده زبیده گفت ای مادر بجان منت سوگند میدهم که برخیز بخانه شو و جامهٔ پر او باز آورد تا این دخترك اورا بپوشد و بحسن و جمال اونظاره کنیم دوباره توآنجامه گرفته بخانهٔ خود بازگردان عجوز گفت ایخاتون او دروغ میگوید هرگز دیدهٔ که کس جز پرندگان جامهٔ پر داشته باشد ملکه گفت ای سیده بجان تو سوگند که جامهٔ پر در نزد او بصندوق اندر است و آن صندوق در مخزن خانه بزیر خاك است سیده زبیده در حال عقدی گوهرین که برابر خزانهٔ پادشاه و قیصر بود بدر آورد و با عجوز گفت ایمادر این عقد بگیر و بجان منت سوگندمیدهم که برو وجامهٔ پر باز آور عجوز گفت که آنجامه ندیدم و راه بروی ندارم آنگاه سیده زبیده بانك بر عجوز زد و کلید ازو بگرفت و مسرور را نزد خود خوانده باو گفت این کلید بگیر و بسوی همان خانه شو و در فلان مخزن بگشا که در میان او صندوقی بزیر خاکست آنصندوق بیرون آور واورا بشکن وجامهٔ که در صندوق است در نزد من حاضر آورچون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصدونودوششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سیده زبیده چون مسرور را به آوردن جامه پرامر کرد مسرور برخاست و همیگریست و از بردن دخترك بگرمابه پشیمان بود پس از آن عجوز با مسرور بخانه در آمدند و

مخزن بگشودند مسرور صندوق بیرون آورده پیراهن پر از صندوق بگرفت و در بقچه فرو پیچیده اورا بنزد سیده زبیده آورد سیده زبیده اورا گرفته بـاین سوی و آن سوی بگردانید و از حسن صنعت او شگفت ماند و با دخترك گفت که جامه بر تو همین است دخترك گفت آری ایخواتون پس دست برده او را بگرفت و شادان بود آنگاه برپای خاسته پیراهن بگشود و فرزندان ر بغل گرفت و پیرهن در بر کرده بقدرت خدایتعالی مرغکی شد خوش خط و خال و با زبان فصیح گفت ایخواتونان آیا درین لباس نیکو تر از نخستین هستم یا نه حاضران بگفتند ایخاتون خوبان تو در هر لباس خوبی آنگاه دخترك گفت ای خاتونان کاری از همه این کارها بهتر خواهم کرد و آن اینست در حال پرها



بگشود و با فرزندان خود بپرید و در فراز قصر بنشست حاضران چشم حسرت بروی اودوخته باو گفتند ای پری روی ما چنین کارندیده بودیم پس ازآن ملکه خواست که بسوی بلاد خود پرواز کند حسن را بخاطر آورده گفت ای خاتونان بشعر من گوش دهید واین ابیات بر خواند ☆ من که آزرم ماه تابانم ☆ دختر پادشاه پریانم ☆ رفته روزی بدم بحوض اندر ☆ باپری زادگان سیمین بر ☆ پیرهن کندم از بر چون عاج ☆ نی برمن زعاج گیر دباج ☆ گرنه آن پرهن مرا ببراست ☆ آدمی راهمی بمن ظفراست ☆ حسن بصری از کناری زود ☆ آمد آن پیرهن زمن بربود ☆ کرد آنگاه مرمرا تسخیر ☆ باهم آمیختیم چون می وشیر ☆ اومرا شوی شد من اورا زن ☆ من صنم بودم اومرا چوشمن ☆ پسرت رفت وحیلتی کردم ☆ پیرهن رابدست آوردم ☆ کردمش در بروروم ایدر ☆ شادمان سوی مام وسوی پدر ☆ چون بیاید مرا شود مشتاق ☆ گوسفر کن سوی جزیرهٔ واق ☆ چون ابیات بانجام رسانید سیده زبیده باو گفت ایخاتون خوب رویان فرود آی تا چشم از جمال توسیر شود دخترك گفت هیهات که آب رفته بجوی باز آید پس از آن با مادر حسن گفت ایخاتون چون پسر تو بازآید و آرزوی ملاقات من کند در جزایر واق بسوی من آید این بگفت و با فرزندان خود بپرید مادر حسن گریستن آغاز کرد وطپانچه برسرو روی خود زد تاآنکه بیخودگشت چون بخود آمد سیده زبیده باوگفت ایمادرمن نمی دانستم که چنین حادثه روی خواهد داد اگر تو مرا آگاه میکردی ترا معترض نمیشدم وتو با من نگفتی که او ازجنیانست ایمادر مرا بحل کن عجوز چون چاره نداشت گفت ای سیده ترا بحل کردم پس ازآن از قصر خلافت بدر آمده بسوی خانهٔ خود روان شد چون بخانه رسید گریان شد وطپانچه بر خویشتن همی زد تا بیخود افتاد چون بخود آمد از جدائی دخترك وفرزندان او بوحشت اندر شد وبدیدار فرزندش آرزومند گردید واین ابیات بر خواند ☆ فراق وهجر که آورد درجهان یارب ☆ که روز هجر سیه بادو خانمان فراق ☆ بسی نماند که کشتی عمر غرق شود ☆ زموج شوق تو در بحر بیکران فراق ☆ چگونه بازکنم بال در هوای وصال ☆ که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق ☆ پس از آن بر خاسته سه صورت قبر بنا کرد وشبان روز همی گریست چون غیبت پسرش دیر کشید اورا اندوه وشوق افزون گشت این ابیات بر خواند ☆ هرگزم مهرتو از لوح دل و جان نرود ☆ هرگز ازیاد من آن سرو خرامان نرود ☆ آنچه از بار غمت در دل مسکین منست ☆ برود این دل من وزدل من آن نرود ☆ در از دل بست دلم باسر زلفت پیوند ☆ تاابد سرنکشد وز سر پیمان نرود چون قصه بدینجا رسید بامداد و شهر زاد لب از داستان فروبست شد

چون شب هفتصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مادرحسن شبانروز همی گریست او را کار بدینگونه شد اما پسر او حسن چون بقصر دختركان برسید ایشان اوراسوگند دادند که سه ماه درنزدایشان اقامت کند چون سه ماه بگذشت دختركان از بهر او ده بار زر و سیم مهیا کردند و توشهٔ نیز از بهر او بنهادند و او را روانه ساخته خودنیز بمشایعت بیرون آمدند حسن بازگشتن ایشانرا سوگند داد ایشان از بهر وداع پیش آمدند نخست دختر خورد سال که خواهر حسن بودحسن را در آغوش گرفت و چندان بگریست که بیخود شد چون بخود آمد حسن را مخاطب کرده گفت ☆ ای رای سفر کرده فغان از رایت ☆ خود بی تو چگونه دید بتوان حاجت ☆ از دیده کنم رکاب جان افزایت ☆ تا مردمکش همی ببوسد پایت ☆ پس از آن دخترك دیگر پیش آمد ☆ بسته زخنده لب بگریستن گشاده چشم ☆ دو دست رود زن زعنا گشته روی زن ☆ آنگاه دختر سیمین حسن را در آغوش گرفت وحالتش بدانسان بود که شاعر گفته ☆ از زلف برده چین و فکنده بر ابروان ☆ زان بیشتر که بود در زلفکانش چین ☆ با روی خویش کرد بچنك ارغنا همانك ☆ هنگام لهو کردی با چنك راستین ☆ پس از آن دختر چارمین پیش آمد در حالتیکه ☆ زتف آتش دل و سرشك دیده شده ☆ لب چو قندش خشك و رخ چوماهش تر ☆ در آب دیده همی گشت زلف مشکینش ☆ چو شاخ سنبل سیرآب درمی احمر ☆ ودختر پنجمین نیز پیش آمد و بدانحالت بود که شاعر گفته ☆ فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل ☆ فرو شکسته به خوشاب بسدین شکر ☆ همی گرفت بلؤلؤ عقیق دریاقوت ☆ همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر ☆ پس از آن دختر ششمین حسن را از بهر وداع درآغوش گرفت درحالتیکه ☆ بر گلشن از زخم دست کاشته خیری ☆ بر مهش از آب چشم ریخته اختر ☆ آب نمانده در آن دو رنگین سوسن ☆ تاب نمانده در آن دومشکین چنبر ☆ آنگاه دختر هفتمین حسن را از بهر وداع درآغوش گرفته بگریست و این دو بیت برخواند ☆ برراحت حضر چه گزینی همی سفر ☆ بر شادی طرب چه گزینی همی حزن ☆ برداشتی دل از من و بگذاشتی مرا ☆ بر تو دل من این را هرگز نبرد ظن ☆ پس از آن حسن ایشان را وداع کرده بگریست و بیخودگشت چون بخود آمد این ابیات بر خواند ☆ می روم از سر حسرت بقفا می نگرم ☆ خبر از پای ندارم که زمین می سپرم ☆ جان من زنده بتأثیر هوای لب تست ☆ سازگاری نکند آب و هوای دگرم ☆ بصر روشنم از سرمهٔ خاك در تست ☆ قیمت خاك تو من دانم کاهل بصرم ☆ و شبانروز بسوی بغداد همی شتابید تا بدار السلام برسید و نمی دانست که پس از سفر کردن او چه بروی رفته چون به نزد مادر برسید اورا دید که از بسیاری گریستن رنجور و نزار گشته آنگاه اشتران بازگردانید و خود پیش مادر رفت وزن وفرزندان را جستجو کرده اثری از ایشان نیافت پس از آن بسوی مخزن آمده صندوق را شکسته دید دانست که ملکه جامهٔ پر بیرون آورده با فرزندان خود پریده اند در حال بسوی مادر باز گشته دید که مادر بیخود افتاده او را بخود آوردو از زن و فرزندان خویش باز پرسید مادرش بگریست و گفت ای فرزند خدایتعالی بسبب ایشان اجر ترا بزرك گرداند که اینك قبر های ایشانست چون حسن اینسخن بشنید فریادی بلند بر آورده بیخود افتاد و تا هنگام ظهر بیخود بود مادرشرا این اندوه بر اندوه پیشین بیفزود و از زندگانی حسن نومید شد چون حسن بخود آمد طپانچه بر سرو روی خود زد و جامه بسرتن

بدرید و در خانه حیران همی گشت و این بیت همی خواند☆ندیدمت که بکردی و فا بدانچه بگفتی☆طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی☆پس از آن شمشیر کشیده بسوی مادر آمد و گفت اگر حقیقت حال بامن نگوئی سر ترا از تن جدا کنم و خویشتن را نیز بکشم مادرش گفت ایفرزند شمشیر در غلاف کن و بنشین تا ماجری از بهر تو حدیث کنم چون حسن در پهلوی مادر بنشست مادر قصه را از آغاز تا انجام بروی فرو خواند و گفت ای فرزند چون دیدم که دخترك از بهر گرمابه بگریست از تو هراس کردم که مبادا او از من بتو شکایت کند و تو برمن خشم آوری واگر سیده زبیده بمن خشم نمی آورد و کلید مخزن بعنف و قهر از من نمیگرفت من جامه بیرون نمی آوردم وای فرزند تو میدانی که دست خلافت از همه دستها قویتراست وقتی که جامه حاضر آوردند سیده زبیده جامه گرفته این روی و آنروی بگردانید و او را نظاره کرد پس از آن زن تو جامه از وی بگرفت و فرحناك گشته او را بپوشید آنگاه مرغکی شد و در قصر این سوی آنسوی همی رفت تا اینکه بفراز قصر بپرید آنگاه با من گفت اگر پسر تو باز آید و آرزوی ملاقات من کند از وطن جدا گشته بسوی جزایر واق آیدای فرزند او را حدیث همین بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و نود و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن حکایت از مادر بشنید فریادی بلند برآورده بیخود بیفتاد و تا هنگام شام بیخود بود پس از آنکه بخود آمد طپانچه بر سرو روی خود زدو بر زمین افتاده مانند مار بر خود می پیچید مادرش در بالین او نشسته همی گریست تا اینکه حسن بخود آمدو سخت بگریست و این ابیات برخواند☆میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد☆آه اگر ناله زارم نرساند بتو یاد☆چکنم گر نکنم ناله و فریادو فغان☆کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد☆روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم☆ چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد☆چون ابیات بانجام رسانید برخاسته در خانه همی گشت و گریان گریان نوحه همی کرد و تا پنج روز او را کار همین بود طعام و شراب نمی خورد و نمیخفت مادرش او را سوگند داد که گریستن ترك کند او سخن مادر نمی پذیرفت وپیوسته می گریست و مینالید و این ابیات همی خواند☆تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا☆سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا☆شربتی تلختر از زهرفراقت باید☆تا کند لذت وصل تو فراموش مرا☆بیدهان تو گرم صدقدح نوش دهند☆ بدهان تو که زهر آیدازآن نوش مرا☆شبی از شبها او راخواب درربود و درخواب زن خودرا محزون و گریان دید باناله و فغان ازخواب برخاسته این دو بیت برخواند☆ ماه رویا روی خوب ازمن متاب☆ بی خطا کشتن چه می بینی صواب☆دوش درخوابم درآغوش آمدی☆ این نپندارم که بینم جز بخواب☆و تا بامداد بگریست یکماه اورا کار همین بود پس از آن بخاطرش آمد که بسوی خواهران سفر کند طبل مسین کوفته اشتران حاضر آورده از عراق چیزی بسیار باشتران بار بسته خود نیز سوار شد و خانه را بمادر سپرده اورا وداع کرده همیرفت تا بقصر دخترکان رسیده هدیتها بگذارد ایشان فرحناك شدند و سبب باز آمد سؤال کرده و گفتند ای برادر دوماه بیش نیست که تو رفتهٔ حسن بگریست و این ابیات برخواند ☆ عشق در دل ماند و یار از دست رفت ☆ دوستان دستی که کار از دست رفت ☆ بخت ورای و زور و زر بودم ولیك ☆ تا غم آمد هر چهار ازدست رفت ☆ عشق و سودا و هوس در سر نماند ☆ صبرو آرام و قراراز دست رفت ☆ پس از آن فریاد کشیده بیخود بیفتاد دخترکان بروی گرد آمده بگریستند چون حسن بخود آمد این دو بیت برخواند ☆ دل از من بردو روی از من نهان کرد ☆ خدارا باکه این بازی توان کرد ☆بدان سان سوخت چون شمعم که برمن ☆ صراحی گریه و بر بط فغان کرد ☆ چون شعر بانجام رسانید باز گریست چندانکه بیخود بیفتاد چون بخودآمد این ابیات بر خواند ☆ دیدیایدل که دگر بار غم یار چه کرد ☆ چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد ☆ اشك من رنك شفق یافت زبی مهری یار ☆طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد ☆ پس از آن بنالید و بگریست تا بیخود گشت چون بخود آمد این ابیات برخواند ☆ قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود☆ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود ☆ من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ☆ هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود ☆ تا مگر همچو صبا باز بر زلف تو رسم ☆ حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود ☆ چون خواهر حسن ابیات ازو بشنید و اورا بیخود افتاده دید فریاد برآورده طپانچه بر روی خود زد چون حسن بخود آمد حالت خویش حدیث کرد و پریدن ملکه بازگفت و از آنچه دخترك در وقت رفتن بمادر او گفته بودایشانرا آگاه کرد که گفته است اگر قصد ملاقات من کند بجزایر واق بیاید چون دخترکان این سخن بشنیدند بیکدیگر نظاره کرده سر بزیر افکندند و پس از ساعتی سر بر کرده گفتند ای حسن اگر ترا دست بآسمای رسد بزن خود نیز توانی رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و نود و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حسن چون اینسخن بشنید سرشکش از دیده روان گشت و این ابیات برخواند ☆ ز دل برآمدم و کار بر نمی آید ☆ زخود برون شدم و یار در نمی آید ☆ درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز ☆ بلای زلف سیاهت بسر نمی آید ☆ همیشه تیر سحر گاه من خطا نشدی ☆ کنون چه شد که یکی کارگرنمی آید☆ چون ابیات بانجام رسانید بگریست و دخترکان بگریستن او بگریستند و ایشانرا دل بروی بسوخت و با او مهربانی کردندو برسیدن مقصودش دعا گفتند آنگاه خواهر حسن گفت ای برادر خاطر آسوده دار و صبر کن که بمقصود برسی هرکه شکیبا شود مقصود یابد که الصبر مفتاح الفرج وشاعر در این معنی گفته است ☆ پس از دشواری آسانی است ناچار ☆ ولکن آدمی را صبر باید ☆ پس از آن گفت ای برادر دل قوی دار و عزیمت استوار کن که اندوه و حزن آدمی را رنجور گرداند تو در نزد ما بنشین و راحت یاب تا من در کار تو تدبیری کنم و ترا بزن و فرزندانت برسانم و با تو چنان کنم که شاعر گفته

است ✿ ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم ✿ غم هجران ترا چاره زجائی بکنیم ✿ پس حسن در پهلوی خواهر بنشست خواهرش اورا تسلی داده از سبب رفتن زنش باز پرسید حسن سبب بیان کرد دخترك گفت ای برادر بخدا سوگند من میخواستم که با تو بگویم اینجامه بسوزان ولی شیطان از یاد من برد القصه خواهر حسن با او مهربانی میکرد ولی اورا اضطراب و اندوه زیادت میشد و این ابیات همی خواند ✿ وه که گر من باز بینم روی یار خویش را ✿ تا قیامت شکر گویم کردکار خویش را ✿ همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر ✿ مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را ✿ هرکرا در خاك غربت پای درگل ماند ماند ✿ کودگر در خواب خوش بیند دیار خویش را ✿ پس حسن بگریسته این ابیات برخواند ✿ دست از طلب ندارم تا کام من برآید ✿ یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید ✿ گفتم بخویش کزوی برگیر دل دلم گفت ✿ کار کسیست این کو با خویشتن برآید ✿ هردم چوبی وفایان نتوان گرفت یاری ✿ مائیم وآستانش تا جان زتن برآید ✿ چون خواهر حسن حالت برادر بدانسان دید برخاسته گریان گریان نزد خواهرکان شد و در برابر ایشان بگریست و خودرا در پای ایشان انداخته پای ایشان بوسه داد و یاری برادر را از ایشان مسئلت کرد ایشان عهد کردند که در رسیدن حسن به جزایر واق تدبیری کنند و کوشش فرو نگذارند پس ازآن حسن یك سال در نزد ایشان بسربرد وآب دیده اش خشك نمیگشت و خواهرهای او عمی داشتند شیخ عبدالقدوس نام که او دخترك بزرگرا بسی دوست میداشت و در سالی یکدفعه بزیارت او میآمد دخترکان حدیث حسن را که مجوسی اورا چگونه آورده بود و او مجوسی را بچه سان گشت با عم خود گفته بودند عم ایشان از شنیدن اینواقعه فرحناك گشته بود و بدخترك بزرك کیسهٔ داده باو گفته بود ای دخترك برادر من اگر ترا کاری روی دهد یا ناخوشی بتو رسد بخوریکه درینکیسه هست در آتش انداز که من بسرعت در نزد تو حاضر شوم و حاجت تو برآورم و این سخن در میان ایشان در آغاز سال بود دخترك بزرك با خواهران گفت سال بپایان رسید و عمم حاضر نشد برخیزید و آتش بیفروزید وکیسهٔ بخور نزد من آورید دخترکان فرحناك برخاسته کیسهٔ بخور حاضر آوردند دخترك اندکی از آن بخور بگرفت و بآتش انداخته عم خود یاد کرد هنوز بخور تمام نسوخته بود که از سینهٔ صحرا گردی پدید شد پس از ساعتی از زیر گرد شیخی پیل سوار پدید شد و بنزد ایشان رسید از پیل فرود آمد و دخترکان اورا درآغوش گرفته دست او را بوسه دادند پس از آن با دخترکان بحدیث گفتن بنشست دخترکان سبب غیبت او باز پرسیدند شیخ عبدالقدوس گفت من دراین وقت با زن عم شما نشسته بودم که رایحهٔ بخور بمشامم رسید بدین پیل سوار گشته بسرعت حاضر آمدم ایدختر برادر بازگو که از من چه میخواهی دخترك گفت ای عم بدیدار تو مشتاق بودم از آنکه سال تمام گشته تو باز نیامده بودی وترا عادت این بودکه بیش از یك سال از ما غایب نشوی شیخ با دخترکان گفت مرا قصد این بود که فردا در نزد شما حاضرشوم دخترکان او را دعا گفتند و با او به بحدیث گفتن بنشستند • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دخترك بزرك گفت ای عم ما حدیث حسن بصری با تو گفته بودیم که بهرام مجوسی اورا چگونه آورد و اوبهرام را بچه سان کشت وحدیث دختر ملك اکبر نیز با تو گفته بودیم که از بهر او چه رنجها برد و اورا چگونه‌صید کرده تزویج نمود و بشهر خویش برد شیخ عبدالقدوس گفت آری این حدیثها با من گفته اید اکنون اورا چه روی داده دختر گفت ای عم حسن را از آن دختر دو پسر بوجود آمده ولی آندخترك با حسن خدعه کرده پسران او برداشته در حالتیکه حسن غایب بود پریده است و بمادر حسن گفته که اگر پسر تو بازگردد و قصد ملاقات من کند بسوی جزیرهٔ واق آید شیخ عبدالقدوس چون اینسخن بشنید سربجنبانید و انگشت بدندان گرفت و سربزیر افکنده زمین بانگشت خود همی‌کاوید پس از آن بچپ و راست نگاه کرده سرخود بجنبانید و حسن در جائی بود که اورا میدید دخترکان گفتند ای عم جواب برما رد کن که دلهای ما پاره پاره گشت شیخ سربر کرده بایشان گفت ایدخترکان اینجوان خویشتن را ورطهٔ بزرك و خطری سخت انداخته که بجزایر واق نتواند رسید دخترکان حسن‌را آواز دادند حسن بیرون آمد و بشیخ نزدیك شد و دست اورا بوسه داد شیخ اورا در پهلوی خود نشاند دخترکان گفتند ای عم آنچه گفتی حقیقت اورا ببرادر ما بیان کن شیخ گفت ایفرزند ازاین خیال محال درگذر که تو بجزایر واق نتوانی رسید اگرچه جنیان طیاره وستارگان سیاره در حکم تو باشد زیرا که در میان تو و جزایر هفت وادی بزرك و هفت دریای بی پایان و هفت کوه بلند هست تو چگونه توانی بدانجا رسید و تراکه بدانجا خواهد رساند ترا بخدا سوگند میدهم که از این خیال بازگرد و خودرا برنج اندر میفکن چون حسن سخن شیخ عبدالقدوس بشنید چندان بگریست که بیخود گشت دخترکان باو گرد آمده بگریستن او بگریستند و اما دخترك خوردسال جامه برتن بدرید وطپانچه برسر و روی خود زد تا اینکه بیخود افتاد چون شیخ عبدالقدوس حالت ایشان بدید دلش بدیشان بسوخت وبحسن گفت خاطر آسوده دار که انشاء الله حاجت تو بر آورم پس از آن گفت ای فرزند برخیز و عزیمت استوار کن و با من بیا حسن برخاسته دخترکان را وداع کرد و درپی شیخ بیفتاد شیخ پیل بخواست پیل حاضر آوردند شیخ سوار گشته حسن را نیز سوار کرد و سه شبانروز مانند برق خاطف همی راندند تا بکوهی ازرق و بزرك برسیدند و درآن کوه غاری بود که در آهنین داشت شیخ دست حسن گرفته فرود آورد و خود نیز فرود آمده پیل رها کردپس از آن بدر غار رفته دربکوفت در گشوده شد غلامکی سیاه بیرون آمد و شمشیری در دست و سپری از پولاد در دست دیگر داشت چون شیخ عبدالقدوس را بدید شمشیر و سپر دور انداخت و نزدیك آمده دست شیخ ببوسید پس از آن شیخ دست او گرفته بغار اندر شد و غلامك نیز درغار فروبست و بر اثر ایشان برفت حسن دید غاریست بزرك مقدار یك میل در دهلیز

آن غار برفتند بقلعهای بزرك برسيدند و روی بسوئی آوردند که در آنجا دو در مسين بزرك بود شيخ عبدالقدوس يکی از آن در ها گشوده بدرون شد و در فروبسته بحسن گفت در همين جا بنشين و زينهار که در گشوده بدرون آئی که من بزودی به سوی تو باز خواهم گشت شيخ ساعتی غايب شد پس از آن بيرون آمده اسبی زين ولگام کرده با خود بياورد وبحسن گفت بدين اسب سوارشوپس ازآن شيخ درديگر بگشود بيابانی وسيع پديد گشت شيخ عبدالقدوس بحسن گفت ايفرزند اين مکتوب بگير و با اين اسب همی رو هروقت بينی که اين اسب بر در چنين غاری ايستاد تو اسب فرود آی ولگام اسب بقربوس زين انداخته او را يله کن که او بغار اندر شود ولی تو بدرون غار مرو و تا پنج روز بدر او بايست چون روز ششم شود شيخی سياه که جامهٔ سياه و ريشی سفيد و بلند دارد از غار بدر آيد تو دست او را بوسه ده و دامن او را گرفته برسر نه و گريان شو تا اينکه بتو رحمت آورده از حاجت تو باز پرسد آنگاه اين کتاب باو ده که او کتاب از تو گرفته باتو سخن نگويد و ترا در همان مکان گذاشته بغار باز گردد تو پنج روز ديگر در آن مکان توقف کن و تنگدل مباش در روز ششم اگر آنشيخ خود بسوی تو آيد بدانکه حاجت تو روا خواهد شد و اگر يکی از غلامان او بدر آيد همان غلام قصد کشتن تو خواهد کرد والسلام و ای فرزند بدانکه هر کس کاری بزرك پيش گيرد از هلاك خويشتن نترسد چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و يکم برآمد

گفت ايملك جوانبخت شيخ عبدالقدوس بحسن زرگر گفت که هر کس کاری بزرك پيش گيرداز هلاك نه انديشداگر تو بخويشتن بيم داری خود را باين ورطه مينداز و بهمان پيل سوار گشته نزد خواهران خود باز گرد که ايشان ترا بوطن خويشت برسانند حسن گفت ايشيخ تا بمقصود خويش نرسم مرا از زندگانی سودی نخواهد بود بخدا سوگند از اين راه باز نگردم پس از آن بگريست و اين ابيات بخواند ☆ سر جانان ندارد هر که اورا خوف جان باشد☆بجان گر صحبت جانان بيابی رايگان باشد☆مغيلان چيست تا حاجی عنان از کعبه برتابد☆خسك در راه مشتاقان بساط پرنيان باشد☆ندارد با تو بازاری مگر شوريده احوالی☆ که مهرش در ميان جان و مهرش بر دهان باشد☆چون شيخ عبدالقدوس ابيات بشنيد دانست که او باز نخواهد گشت و سخن درو کار گر نخواهد شد آنگاه گفت ايفرزند بدانکه جزاير واق هفت جزيره اند و در آنها لشکريست انبوه و همه لشکريان دختران باکره هستند و ساکنان جزاير هفتگانه عفريتان و ساحران و گروههای مختلف هستند هر کس بسر زمين ايشان رود باز نتواند گشت ترا بخدا سوگند ميدهم که ازين خيال محال باز گرد و بدانکه دختريکه تو قصد او کرده دختر پادشاه همه اين جزيره هاست رسيدن تو بر وی محال است ای فرزند تو سخن من بنيوش شايدخدايتعالی ترا بهتر ازو عوض دهد حسن گفت ايخواجه اگر در عشق او بند از بندم جدا شود سر موئی از محبت او کم نگردد و نا گزيرم از اينکه بجزيره واق رفته زن و فرزندان خود ببينم و انشاءالله باز نگردم مگر اينکه او را با فرزندان خود باز آورم شيخ گفت چون ترا همت بدين پايه است سفر کن حسن گفت ای شيخ هميخواهم که مرا دعا کنی شايد که خدايتعالی مرا بزن و فرزندان خود برساند پس از آن گريان گشته اين ابيات بر خواند☆ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرين مدت☆برفت بر رخم از آب ديدگان جيحون☆هنوز آتش سودا همی زنم در دل☆هنوز دامن مژگان همی زنم در خون☆ز سوز سينه من شعلهٔ و صد وامق☆زجام محنت من جرعهٔ وصد مجنون☆ کنون زهستی من بيش ازين بندو حرف نماند☆دلی چو حلقهٔ ميم و قدی چو حلقهٔ نون☆چون ابيات بانجام رسانيد سخت بگريست و بيخود افتاد چون بخود آمد شيخ باو گفت ايفرزند تو مادر داری او را بآتش حسرت مسوزان حسن گفت ايها الشيخ بخدا سوگند يا زن و فرزندان خود بديد آورم و يا بخواری و مذلت جان سپارم پس از آن گريان گشته اين ابيات بخواند☆کارم ز دور چرخ بسامان نميرسد☆خون شد دلم ز دزد بدرمان نميرسد☆از آرزوت گشته گران بار دل زغم☆آوخ که آرزو بمن آسان نميرسد☆يعقوب وار ديدهٔ حسرت سفيد شد☆آوازهٔ ز مصر بکنعان نميرسد☆چون اين ابيات بانجام رسانيد شيخ از باز گشتن او نوميد شد کتاب باو داده گفت آنچه با تو گفته ام مخالفت مکن که ترا درين کتاب بابی الرويش بن بلقيس سپرده ام و او معلم و استاد منست و تمامی انسيان و جنيان او را فروتنی کنند و ازو بترسند اکنون روان شو حسن لگام اسب سست کرده اسب پريدن گرفت و تا ده روز اسب او را بسرعت هميبرد تا بدر غاری که شيخ عبدالقدوس گفته بود برسيد حسن از اسب فرود آمده لگام بقربوس زين افکند اسب بغار شد و حسن بر در بايستاد و در عاقبت کارخويش متفکر و حيران بود و نميدانست که او را چه روی خواهد داد چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و دوم برآمد

گفت ايملك جوانبخت حسن در کار خويش حيران بود پس از آن مادر بخاطر آورده از رنجهائيکه برده بود يادش آمد و اين ابيات برخواند☆گرد من لشکر اندوه چنان جمع شده است☆ که همی راه نيابد سوی من هيچ نسيم☆شب ستاره شمرم بر دو رخم زان باشد☆زخم ناخن چو حروفی که بود بر تقويم☆از چنين محنت و غم جان نتوان برد مگر ☆که فلك باز شود مشفق و ايام رحيم☆و هنوز شعر بانجام نرسانيده بود که شيخ ابوالرويش بدر آمد او شيخی بود سياه و جامهٔ سياه داشت چون حسن او را بديد از علاماتی که شيخ عبدالقدوس گفته بود او را بشناخت خود را در پای او افکنده روی در قدمش نهاد و دامن او را گرفته بر سر گذاشت و سخت بگريست شيخ گفت ايفرزند حاجت تو چيست حسن دست برده کتاب بشيخ داد شيخ کتاب گرفته بغار باز گشت و بحسن سخنی نگفت حسن چنانچه شيخ عبدالقدوس گفته بود تا پنج روز بانتظار نشسته هميگريست و اين ابيات همی خواند☆ز عشقت ای عمل غمزه تو خون خواری☆بسی کشيد تن هستمند من خواری☆گهی بگريم بر باد تو بصد حسرت☆گهی بنالم در عشق تو بصد زاری ☆

مکن برنج گرفتار بیش ازین دل من✿گران بود بقیامت ترا گرفتاری✿چون صبح روز ششم بدمید شیخ ابوالرویش بیرون آمد و جامهٔ سفید در بر داشت حسن را بدرون رفتن اشارت کرد حسن داخل غار گشته فرحناك شد و تا نیمهٔ روز شیخ او را همی برد تا بدری بولاد برسید شیخ در گشوده حسن را بدهلیزی زرنگار داخل کرد و همی رفتند تا بساحتی وسیع که باغی در میان داشت برسیدند حسن باغی دید خرم تر از بهشت که درختان بار ور درهم پیوسته بودند و در چهار سوی آنساحت چهار غرفه در مقابل یکدیگر بودندودرهرغرفه‌حوضی‌ازرخام ودرر کنهای‌حوضهاصورت‌شیری‌بودزرین‌ودرکنارهرحوضی کرسی از عاج‌نهاده و بهر کرسی شخصی نشسته کتابی بسیاردر برابرداشت‌ودرپیش هریکی‌ازایشان‌مجمری‌زرین رازآتش بود و بخور در مجمر می سوخت‌ودر برابرهریکی‌ازایشان‌شاگردهانشسته آن‌مشایخ کتابها برایشان‌میخواندندچون‌شیخ‌ابوالرویش‌وحسن‌داخل شدند مشایخ برپای‌خاسته برایشان‌تعظیم کردند شیخ‌ابوالرویش بایشان‌اشارت کرد که‌حاضران‌راباز گردانند آن‌چهارشیخ‌حاضران را باز گردانیده با شیخ ابوالرویش بنشستند و از حالت حسن باز پرسیدند شیخ بحسن اشا کرد که حدیث خود باز گوی حسن سخت بگریست و حکایت خود حدیث کرد مشایخ گفتند مگر این پسر همانست که مجوسی اورا در پوست شتر بکوه سحاب بالا برده حسن گفت آری من همانم گفتند ای شیخ ابوالرویش چون بهرام مجوسی اورا بحیلت بفراز جبل سحاب برد او در آنجا از عجایب چه دید و چگونه فرود آمد شیخ گفت ایحسن حدیث کن که در سر کوه چه دیدی و چگونه فرود آمدی حسن زرگر عجایبی که دیده بود باز گفت و حدیث اعادت کرده کشتن بهرام مجوسی وپریدن زن خویش و بردن فرزندان و زنجهائیکه کشیده بود همه را بیان کرد حاضران شگفت ماندند و روی بشیخ ابوالرویش کرده گفتند یاشیخ المشایخ اینجوان مسکین است باید تو او را یاری کنی و زن وفرزندانش را خلاصی دهی : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و سیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مشایخ گفتند باید که تو اورا یاری کنی‌شیخ گفت ای برادران اینکاریست خطرناك شما میدانید که رسیدن بجزایرواق دشوارواهل آنجارا سطوت و لشگریان بسیار است و من سوگند یاد کرده ام که به سر زمین ایشان پای ننهم و درهیچ کار بدیشان متعرض نشوم اینجوان بدختر پادشاه بزرك رسیدن کی تواند و کیست که اورا یاری تواند کرد گفتند یا شیخ الشیوخ اینجوان از شدت عشق خودرا بمهلکه انداخته‌و از جان در گذشته کتابی از برادر تو شیخ عبدالقدوس به سوی تو آورده برتو واجب است که اورا یاری کنی آنگاه حسن برخاسته درپای شیخ ابوالرویش افتاد و دامن اورا گرفته برسر نهاد و گریان گشته سوگندش داد که مرا بزن و فرزندان خویش برسان که بدون آنان مرا زندگی نشاید این بگفت و بگریست حاضران بگریستن اوبگریستند و بشیخ گفتند با این مسکین نکوئی کن وپاداش نیکو غنیمت شمار شیخ گفت انشاءالله بقدر طاقت اورا یاری کنم حسن از سخن شیخ شادمان شد و دستهای او وحاضران را بوسه داد درین هنگام شیخ ابوالرویش دوات و قرطاس گرفته کتابی بنوشت و اورا ختم کرده بحسن داد و انبانچهٔ که در آن بخور و آتش زنه و سنك بود باو داده گفت این انبانچه نگاهدار هر وقت که بسختی درافتی آتش افروخته بخور بسوزان و مرا یاد کن که فی‌الفور حاضر شوم و ترا از آن سختی برهانم پس از آن یکی از حاضرانرا گفت که از بهر حسن عفریتی از جنیان پرنده حاضر آور چون عفریت حاضر شد شیخ نام او باز پرسید گفت نام من دهنش ـ ن فنطش است شیخ گفت نزدیك من آی عفریت نزدیك آمد شیخ دهان برگوش او نهاده باو سخنی گفت عفریت سری جنبانیده خاموش شد شیخ بحسن زرگر گفت ایفرزند برخیز و بردوش عفریت سوار شوچون ترا بسوی‌آسمان بالا برد و تسبیح ملایك بگوش توآید مبادا آنکه تسبیح گوئی که تو واین عفریت هلاك خواهید شد حسن گفت هرگزسخن نگویم ولب بتسبیح نگشایم شیخ گفت ایحسن درروز دوم سحرگاهان این‌عفریت ترا بسرزمینی که درسپیدی چون‌کافور باشد بگذارد تو ده روز تنها همیرو تا بدروازهٔ شهری برسی آنگاه بشهر اندر شو و از پادشاه آنشهر بازپرس چون با او جمع آئی سلام داده دست اورا ببوس و این کتاب باو برسان بهر چه او ترا اشارت نماید چنان کن حسن فی الحال برخاسته بردوش عفریت سوار شد مشایخ او را دعا کردند و بعفریتش بسپردند عفریت بر هوا شد یکشبان روز برفت پس از آن فرود آمده اورا در سرزمینی که مانند کافور سپید بود بگذاشت و خود بازگشت حسن تا ده روز تنها روان بود تا بدروازهٔ شهری رسیده داخل شهر شد و از ملك جویان گشت اورا بملك دلالت کردند و دانست که نام او ملك حسون پادشاه ارض کافور است و اورا لشگریست بسیار و خواستهٔ دارد بی شمار حسن دستوری خواسته نزد ملك شد دید پادشاهیست بزرگوار برآستانش بوسه داد ملك گفت حاجت تو چیست حسن کتاب بملك داد ملك کتاب گرفته و سری جنبانیده بیکی از خاصان خودگفت این جوان را بدارالضیافه ببر حسن را بدارالضیافه بردند سه روز درآنجا ماند و در نزد او جز خادمکی نبود چون روز چهارم شد خادم اورا گرفته در پیش ملك حاضر آورد ملك گفت ایحسن توئی که همی خواهی بجزایر واق داخل شوی چنانکه شیخ بمن نوشته حسن گفت آری ملك گفت ای فرزند من ترا درین روزها روانه کنم ولکن در راه تو مهلکه های بسیار و بیابانهای بی‌آب وگیاه سهمناك هست اگر صبر کنی‌عاقبت کار نیکو شود و ناچار درکار تو بکوشم و انشاءالله ترا بمقصود رسانم ایفرزند در اینجا لشگری است از دیلم که همی خواستند بجزایر واق داخل شوند نتوانستند که بدانجا روند ولکن من بپاس خاطر شیخ ابوالرویش پسر دختر بلقیس ترا نتوانم بازگردانم و درین روز ها کشتی ها از جزایر واق بسوی ما آیند من ترا بکشتی نشانده بناخدایت بسپارم که ترا نگاهداری کرده و بجزایر واق برسانند و هرکس درکشتی حالت ترا باز پرسد بگو داماد ملك چون خداوند سرزمین کافورم چون کشتی بجزایر واق رسد و ناخدا بتوگوید که از کشتی بدرآی تو از کشتی بیرون شو در آنجا دکه ها میبینی

در زیر یکی از آن دکه ها بنشین چون شب تاریك شود سپاه زنان میبینی که ببضاعتها گرد آیند و از بهر راحت در دکه ها بنشینند آنگاه دست خداوند دکهٔ راکه درزیر آن نشستهٔ بگیر و ازو پناه بخواه و بدانکه اگر او ترا پناه دهد حاجت تو روا شود و بزن و فرزندان خویشتن میرسی و اگر ترا پناه ندهد محزون باش و از زندگانی نومید شو وهلاکت را یقین کن و بدانکه من بجز این کاری را قادر نیستم والسلام • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد وچهارم برآمد

گفت ایملت جوانبخت ملك بحسن زرگر گفت من بجز این‌کاریرا قادر نیستم ولکن بدان که اگر عنایت پروردگار نباشد تو بدانمکان نتوانی رسید حسن از شنیدن‌این سخن ملول‌گشته چندان بگریست که بیخود گشت چون بخودآمد این بیت بخواند ☆ براه بادیه مردن به از نشستن باطل ☆ که



گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم ☆ پس از آن در پیش ملك زمین بوسیده گفت ایملك بزرگوار چند روز مانده که کشتی ها بیایند ملك گفت یکماه دیگر کشتی ها بیایند و دوماه از بهر بیع وشری دراینجا مانده پس از آن بازخواهند گشت آنگاه ملك حسن زرگر را بدارالضیافه بفرستاد و فرمود که از بهر او ماکول و مشروب و ملبوس در خور رتبت او ببرند یکماه حسن در دارالضیافه همی بود که کشتی ها باز آمدند ملك و بازرگانان بیرون آمده حسن را نیز با خویشتن بردند حسن کشتی های بزرك در میان دریا دید که با زورقها بضاعت از آن کشتی ها بدر میآوردند و گروهی بیشمار در آنها بودند ملك حسون بازگشت حسن زرگر را در نزد ایشان بگذاشت تا اینکه اهل کشتیها بضاعتها بیرون آورده بیع کردند و بضاعتهای دیگر شری نمودند و بازگشتن را سه روز بیش نماند آنگاه ملك حسون حسن را حاضر آورده از بهر او ساز برك سفر مهیا کرد و مالی بسیار بروی عطا نمود و رئیس کشتی را خواسته باو گفت این جوان را با خود ببر و کس را بروی آگاه مکن تا اورا بجزایر واق برسانی رئیس گفت فرمان ملك را اطاعت کنم پس از آن ملك بحسن گفت ایفرزند کسی از ساکنان کشتی را بسرحال خود آگاهی مده و قصهٔ خودرا بکسی بر مخوان وگرنه هلاك شوی حسن ملك را وداع کرده و دوام نصرت و عزت اورا دعا گفت و از نزد ملك بیرون رفت رئیس کشتی اورا در صندوق نهاده در مخزن کشتی بگذاشت و کشتی براند تا ده روز روان بودند چون روز یازدهم شد بساحل برسیدند رئیس اورا از صندوق بدرآورده حسن دکه های بیشمار درکنار دریا دید خودرا بدکهٔ که از همه دکه ها بهتر بود رسانیده در زیر او پنهان شد چون تاریکی شب جهان را فراگرفت زنان بسیار بیامدند و تیغ های برکشیده درکف داشتند چون آن زنان بضاعتها بدیدند بر آنها مشغول شدند پس از آن از بهر راحت بر دکه ها بنشستند یکی از ایشان بر دکهٔ که حسن در زیر آن پنهان بود بنشست در حال حسن گوشهٔ دامن اورا گرفته برسرنهاد ودرپای وی افتاده قدمهای او بوسید و همیگریست آنزن گفت ای شخص بر پای خیز حسن از زیر دکه بیرون آمده برپای خاست و دستهای او بوسیده گفت ای خاتون من در پناه تو ا برمن رحمت آورکه از زن و فرزندان خویش جدا گشته ام آنزن بتضرع و زاری او رحمت آورده دلش بر وی بسوخت ودانست که او ازبهرکاری بزرك خودرا بدان ورطه انداخته و از جان درگذشته است باو گفت ای فرزند خاطر آسوده دار و خوشدل باش و بمکان خویشتن بازگشته تا شب آینده پنهان شو حسن بزیر دکان بازگشته پنهان شد پس از آن لشگر زنان تا صبحگاهان شمع های عود و عنبر آمیخته افروخته در آنمکان بسر بردند چون روز برآمد بازرگانان بضاعت از کشتیها بساحل بیرون میاورند تا شب برآمد و حسن با چشم گریان و دل محزون درزیر دکه بود که ناگاه همان زن بسوی حسن باز آمد و زرهی و شمشیری نیزهٔ و منطقهٔ باو داده باز گشت حسن چون آنها را بدید دانست که قصد آن زن از حاضر آوردن اسلحه اینست که حسن آن هارا بوشد درحال برخاسته زره بپوشید و منطقه برمیان بسته شمشیر بر خود بیاویخت و نیزه بدست گرفته بر دکه بنشست و زبانش از ذکر پروردگار غافل نبود پیوسته ازو یاری همی طلبید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هشتصد و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت در هنگامیکه حسن برد که نشسته بود شمعها و مشعلها وفانوسها پدید شدند وسپاه زنان باز آمدند حسن برخاسته در میان لشگر شد و با ایشان همیرفت تا بخیمهای ایشان برسید هر یکی از ایشان بخیمهٔ داخل شد حسن نیز بیکی از آن خیمها داخل گشت از قضا آن خیمهٔ زنی بوده است که حسن بروی پناه برده بود چون آنزن بخیمه داخل شد اسلحه بیکسو نهاد وزره برکشید حسن بسوی آنزن نگاه کرده دید که ازرق چشم وبزرگ بیی است و او پیریست فرتوت وزشت روی و در قباحت منظر چنان بود که شاعر گفته ☆ آنچنان صورت دلگیرکه گرنقش ورا ☆ بر در خانه کنی دیونیاید در وی ☆ چون آن عجوز حسن را دید در عجب شد و گفت این چگونه باین دیار رسیده ودرکدام کشتی آمده وچگونه سالم مانده در آن هنگام حسن در پایش افتاده روی بقدمهای او همی مالید وهمی گریست تا اینکه بیخود شد چون بخود آمد این ابیات بر خواند ☆ کاش آن دلبر عیار که من کشتهٔ اویم ☆ بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم ☆ تا قدم باشدم اندر طلبش افتم و خیزم ☆ تا نفس باشدم اندر عقبش پرسم و پویم ☆ لب او برلب من این چه خیالست وتمنا ☆ مگرآنکه که کند کوزه گر ازخاك سبویم ☆ پس از آن دامن عجوز گرفته برسر نهاد وبگریست و ازو پناه خواست چون عجوز گریه و زاری او بدید مهرش بروی بجنبید و او را پناه داده گفت بیم مدار وحکایت خود بازگوی حسن حکایت خود از آغاز تا انجام حدیث کرد عجوز ازحکایت اوشگفت مانده باو گفت خاطر آسوده دار که بمطلب خویشتن رسیدی حسن را فرحی سخت روی داد پس از آن عجوز سرهنگان لشگر را بخواست وآنروز روز آخرماه بود چون سرهنگان حاضر آمدند عجوز بایشان گفت بتمامی لشگر ندا در دهید که فردا هنگام بر آمدن آفتاب بیرون آیند وکسی تخلف نکند وگرنه کشته خواهند شد ایشان بفرمان عجوز بشتافتند و درتمامت لشگر ندای رحیل داده بسوی عجوز بازگشتند حسن دانست که آن عجوز رئیس آن لشگراست ونام آن عجوز شواهی وکنیت اوام الدواهی بود وهنوز عجوز از امر ونهی فارغ نشده بود که صبح بدمید درحال لشگریان از مکانهای خویشتن بیرون آمدند مگر عجوز که او درخیمهٔ خویش بود چون لشگر برفت ومکانها از ایشان خالی ماند ام الدواهی بحسن گفت ای فرزند نزدیك من آی حسن نزدیك رفته در برابر او بایستاد عجوز باو گفت سبب درگذشتن توازجان چیست و چگونه بدینمکان خطرناك آمدی تمامت کار خویش براستی بمن بگو وچیزیرا از من پوشیده مدار هراس مکن که تو در پناه منی حسن قصهٔ خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد وحکایت پرندگان که چگونه بحوض اندر شدند و او چگونه یکی از ایشانرا صید کرده بخود تزویج کرد وازآن زن اورا دوپسر متولد شد همه را بیان کرد چون عجوز سخن او بشنید سر خویش بجنبانید

و گفت سبحان‌الله چگونه سالم بدین مکان رسیدهٔ و بمن دچار گشتهٔ که اگر جز من بدیگری دچار میگشتی هرآینه کشته میشدی و بمقصود خویشتن نمیرسیدی اکنون مرا فرض است که حاجت تو برآورم و در پدید آوردن مقصود تو بکوشم تا بزودی بمقصود رسی ولکن ای فرزند بدانکه زن تو در جزیرهٔ هفتم از جزایر واق است ومیانه ما واو هفت ماهه راه مسافتست و پس ازهفت ماه راه مکانیست که او را ارض الطیور گویند که از بسیاری صیحه پرندگان و آواز پرهای ایشان کسی سخن کسی را نتواند شنید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز بحسن گفت ازمکانیکه اورا ارض الطیور نامند چون یازده شبانروز مسافت طی شود سر زمینی است که او را ارض الوحوش نامند که از شدت صیحهٔ وحشیان وشیران و پلنگان وگرگان چیزی شنیده نمیشود و از آن سر زمین چون بیست روزه مسافت طی‌شود مکانی پیش‌آید که آنراارض‌الجن خوانند و در آنجا ازشدت صیحهٔ جنیان و از بسیاری شرر ودخانی که از دهان ایشان بر میآید راهها مسدود شود ودیدها نبینند وگوشها نشنوند وکسی نتواند که بعقب نگاه کند و در آنمکان سواران سرهای خویشتن بقربوس زینها نهند وتاسه روز سرنتوانند برداشت پس از آن کوهیست بزرگ ونهریست روان که بجزایر واق پیوسته اند و درکنارآن نهر کوهی دیگرهست که آنرا واق نامند و واق نام درختی است در آن کوه که شاخهای آن بسرهای آدمیان ماندکه در هنگام بر آمدن آفتاب آن سرها بیکدفعه بگویند واق واق سبحان الملك الخلاق چون ما آواز بشنویم بدانیم که آفتاب برآمده وهم چنین در وقت غروب آفتاب نیز آواز از آن سرها بلند شود و همانکلمه اعادت کنند و بدانکه تمامت این لشکر دختران باکره هستند وحاکم ما زنی است ازجزیره هفتمین و این هفت جزیره را مسافت یکساله راه هست و درنزد ما مردان نتوانند ماند ومردان بدینمکان نتوانند رسید و درمیان ماوملکه یکماهه راهست وتمامت رعیت جزایر هفتگانه در زیر دست اوست و قبایل‌جان و عفریتان نیز درفرمان او هستند و او از ساحران چندان در زیر حکم دارد که شمارهٔ ایشان جزخدایتعالی کس نداند اگر تو ازینها هراس داری ترا باکسی بساحل بفرستم تا درکشتی نشسته بسوی بلاد خویش روی و اگر درنزد ما اقامت توانی کرد ترا ممانعت نکنم ودرچشم من جای داری تا ترا بمقصود رسانم حسن گفت ایخاتون من از تو مفارقت نکنم تا بزن و فرزندان خویش ملاقات نکنم و یا اینکه درین راه بمیرم عجوز گفت خوش دل باش که بزودی ترا به مقصود رسانم و ملکه را از آمدن تو آگاه سازم تا ترایاری کند و در پدید آوردن مطلوب تو بکوشد حسن دست و پای عجوز بوسیده او را دعا گفت و در عاقبت‌کار خود متفکر بود و دوری فرزندان و رنجهای غربت بخاطرآورده بگریست و بنالید و این ابیات برخواند ☆ هرشبی با دلی وصد زاری ☆ منم وآب چشم و بیداری ☆ بنماندهاست آب در جگرم ☆ بسکه چشمم کند گهر باری ☆ من فراوان کشیده ام غمها ☆ لیك کم بوده ام بدین رازی ☆ پس از آن عجوز بکوفتن طبل رحیل فرمانداد لشگریان روان گشتند و حسن نیز در صحبت عجوز روان شد ولی غرق دریای فکرت و اندوه بود وپیوسته میگریست و اشعار همی خواند و عجوز او را دل داری و تسلی داده همیرفتند تا بجزیره نخستین از جزایر هفتگانه رسیدند و آن‌جزیره مکان پرندگان‌بود چون‌بدان جزیره داخل‌شدند حسن را از شدت صیحهٔ پرندگان گوشها بگرفت و سر او بدرد شد و عقلش بپرید و هراسی سخت بروی روی داده با خود گفت اگر مکان پرندگان این باشد مکان وحشیان چگونه خواهد شد عجوز ام‌الدواهی چون او را بدانحالت بدید بر وی بخندید و گفت ایفرزند وقتیکه ترا در جزیرهٔ نخستین حالت این باشد اگر بجزیره های دیگر برسی چگونه خواهد شد حسن بدرگاه پروردگار تضرع و زاری کرد و در بلیت خویش ازو یاری مسئلت نموده همیرفتند تا اینکه از سرزمین پرندگان بدرشدند و بمکان جنیان داخل گشتند چون حسن آنمکان هراسناك بدید از غایت بیم پشیمانیش روی داد ولی ناچار ازپروردگار یاری‌جسته با ایشان برفت تا از مکان جنیان خلاص گشته بدان نهر روان برسیدند در پای کوهی بلند فرود آمده و کنار نهر خیمها بزدند عجوز فرمود که از برای حسن تختی از مرمر مرصع بدرو گوهر در کنار نهر بنهادند حسن بر آن تخت نشسته طعام خوردو دهان بندی بروی خود بست چنانچه جز چشمان او چیزی از رخانش پدیدار نبود آنگاه طایفهٔ از دختران نزدیك‌خیمهٔ حسن‌آمده جامهای خویش کندند و در نهر فرو رفتند و حسن بدیشان نظاره میکرد آن دختران تنهای خویشتن میشستندو با یکدیگرلهو و لعب میکردند و نمیدانستند که حسن بدیشان نظاره میکند که حسن را یکی از دختران ملوك گمان میکردند و حسن‌چشم بر ایشان نهاده تنهای سیمین و ساقهای بلورین و جفته های چون خرمن یا سمین رانظاره میکرد و شوق‌و وجدش زیادت‌میشد و آن دخترکان آفتاب روی و عنبرین موی از دختران ملوك بودند چون از شستشوی فارغ گشتند از بهر تفرج بدر آمده جامه بپوشیدند آنگاه عجوز همهٔ سپاه را فرمود که در برابر خیمهٔ حسن گرد آمده جامها بر کنند و بنهر فرو رفته شستشو کنند شاید که زن حسن در میان ایشان باشد و حسن او را بشناسد آن دختران گروه گروه برهنه گشته در آب میشدند عجوز ازحسن سؤال میکرد که زن تو در میان این گروه هست یا نه حسن میگفت ایخاتون زن من در میان ایشان نیست چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت تااینکه‌پس‌از ایشان‌دختر کی پیش آمد که سی تن دختران باکرهٔ زهره جبین خدمتگار داشت او نیز جامه برکنده باکنیزکان خود در آب شد و باغنج و دلال با ایشان بازی میکرد و ایشانرا در آب فرو میبرد و پیوسته با ایشان در ملاعبت و شناگری بود تا اینکه از نهر بیرون آمده بنشستند قطیفهای حریرمنقش‌ازبهراو بیاوردند او قطیفه گرفته تن خویش بخشکانید پس از آن جامها و حلها پیش آوردند جامه بپوشیده زرینها فروبست پس‌از آن برخاسته

باغنج و دلال در میان لشکر بخرامید حسن چون او را بدید دلش طپیدن گرفت و گفت ای خاتون این دخترك بآن پرنده که من در دریاچهٔ قصر خواهران خود دیده بودم بسیار میماند که او نیز بدینسان با کنیزکان خود غنج و دلال میکرد عجوز گفت ای حسن آیا زن تو همین است حسن گفت لاوالله ایخاتون این زن من نیست من در میان همهٔ این دختران که دیدم کسی را در حسن و جمال شبیه زن خود نیافتم عجوز گفت او را از بهر من صفت کن من همهٔ دختران جزایر وان میشناسم اگر تو صفت او با من بگوئی من او را بشناسم و در کار تو تدبیری کنم حسن گفت زن من خداوند روی ملیح و بالای بلند و ابروان پیوسته و زلفکان بر شکسته و چشمان مکحول و رخان چون زهره و مشتری و میان حلقهٔ انگشتری و سرین فربه و ساقهای بلورین است و در لطافت و ظرافت چنانست که شاعر گفته☼زناب عنبر پرتاب بر سهیل سمن☼هزار حلقه شکست آن نگار حلقه‌شکن ☼چهار چیز ورا از چهار چیز آمد☼ که هست هر یك از آن نادر زمان و زمن☼ز عقد لؤلؤ دندان بزرك لاله دهان☼ز شاخ سنبل گیسو ز پاك نقره ذقن☼عجوز ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن گفت ای حسن من از بهر تو به بلیت دچار شدم کاش با تو شناسا نمی بودم از آنکه زنی را که تو صفت گفتی از دختر بزرگترین ملوك جزایر واقست چشم بگشاو ازخواب بیدار شو و در کار خویش تدبیری کن که ترا رسیدن باو هرگز ممکن نباشد ای فرزند میانه تو و او از زمین تا آسمانست تو از این خیال باز گرد و مرا و خود را بهلاکت در میفکن حسن چون سخن عجوز بشنید سخت بگریست و بیخود شد عجوز آب بروی همی فشاند تا بخود آمد و لی از سخن عجوز ملول و محزون و از زندگی خود نومید و گریان بود پس از آن با عجوز گفت ای خاتون چگونه من پس از آنکه بدینمکان آمده ام باز گردم من گمان نمیکردم که تو از پدید آوردن مقصود من عاجز خواهی ماند عجوز گفت ایفرزند ترا بخدا سوگند میدهم تو ازین دختركان یکی را اختیار کن تا او را بتو تزویج کنم که مرا بیم از آنست که بدست ملك افتی و مرا در خلاص تو چارهٔ نباشد ترا بخدا سوگند میدهم که سخن من بپذیر و یکی از این دختركان اختیار کرده بسلامت بسوی شهر خویش باز گرد و مرا و خود را برنج اندر میفکن که هیچکس ترا از آن ورطهٔ خطرناك خلاصی نتواند داد آنگاه سر بزیر افکنده سخت بگریست واین ابیات بر خواند ☼هزار سختی اگر برمن آید آسانست☼ که دوستی و ارادت هزار چندانست☼سفر دراز نباشد برای طالب دوست☼که خار دشت محبت گل است و ریحانست☼اگر نگار مرا خون من بخواهد ریخت☼مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن ابیات بانجام رسانیده همیگریست تا بیخود شد و عجوز آب بروی فشانده بخود آمد پس از آن روی باو کرده گفت ایفرزند بسوی شهر خویش باز گرد که اگر من ترا بشهر ملکه برم هر دو کشته خواهیم شد که هیچکس تا اکنون آدمیانرا بدانمکان نبرده‌ای فرزند به از آن نیست که بسوی شهر خویش باز گردی که من ترا چندان ذخیره و مال دهم که از تمامت زنان بی نیاز شوی توسخن من بپذیر و خویشتن بورطهٔ هلاك میانداز حسن از سخن او بگریست و روی برقدمهای او مالیده گفت ایخاتون چگونه من از اینمکان باز گردم و پس از نزدیك شدن بخانهٔ حبیب او را نبینم امید وارم که از دیدار او بهره مند شوم پس از آن این دو بیت بر خواند☼از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان☼باشد کز آن میانه یکی کارگر شود☼ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت☼این شام صبح گردد و این شب سحر شود☼آنگاه عجوز را دل بروی بسوخت و او را دلداری داده گفت خوش دل باش و خاطر از اندوه پاك کن که یا ترا بمقصود رسانم و یا جان در راه تو بگذارم خاطر حسن از این سخن بگشود و با عجوز بحدیث گفتن بنشست تا روز بپایان رسید دختركان پراکنده گشته در خیمها شدند پس از آن عجوز حسن را گرفته بشهر در آورد و در مکانی خلوت او را جای داد که کسی بر او آگاه نشود و ملکه را بـرو نیا گـاهـانـد و عجوز خود بخدمت او مشغول بود و او همواره میگریست و بعجوز میگفت ایخاتون اگر من بزن و فرزندان خود نرسم خود را هلاك خواهم کرد که چنین زندگانی بمن سودی ندارد و ملکه آنجزیره که ایشان در آنجا فرود آمده بودند نورالهدی نام داشت و او را هفت خواهر بود که در نزد ملك اکبر پادشاه جزایر هفتگانه بودند و تختگاه ملك اکبر در بزرگترین جزایر هفتگانه بود و نورالهدی دختر بزرگ او در آنشهری که حسن منزل داشت حکمرانی میکرد چون عجوز حسن را دید که از جان در گذشته واز دیدن زن وفرزندان خود ناگزیر است برخاسته روی بقصر ملکه نورالهدی گذاشت و بر ملکه داخل گشته در برابر او زمین ببوسید چون عجوز حق تربیت در ذمت ملکه داشت بدانسبب در نزد ملکه عزیز بود فی الحال ملکه نورالهدی بر پای خاسته او را در آغوش گرفت و پهلوی خویشتن بنشاند و از سبب مسافرت او باز پرسید عجوز گفت ایخاتون سفر من سفر مبارکیست ای ملکهٔ روزگار چیزی عجیب با خود آورده ام وهمی خواهم که ترا بر او آگاه کنم تا در حاجت او یاری کنی ملکه گفت ایدایه آن چیست و در کجاست عجوز حکایت حسن را از آغاز تا انجام باو حدیث کرد ولی اندامش از بیم همیلرزید تا اینکه در پای ملکه افتاده گفت ایخاتون شخصی در ساحل در زیرد که پنهان گشته از من پناه خواست من او را پناه داده در میان سپاه دختران باخود آوردم و او را بدین شهر داخل کرده پیوسته من اورا از سطوت تو میترسانیدم ولی او ازشوقی که داشت باز نمیگشت و همواره میگریست و میگفت ناگزیرم از اینکه یا بازن و فرزندان خود جمع آیم و یا بسختی جان دهم ایخاتون من از آدمیان کسی را باین شجاعت و دلیری ندیده بودم عشق بر وی چنان چیره گشته که ازجان در گذشته وخود را باین ورطه خطرناك افکنده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون عجوز حکایت حسن با ملکه نورالهدی حدیث کرد ملکه قصد حسن دانسته غضبناك شد و ساعتی سر بزیر افکند پس از آن سر بر کرده گفت

ای عجوزك پلید ترا جرات بدین مقام رسیده که مردی را باخویشتن بجزایر واق آورده بشهر منش داخل میکنی و از سطوت من نمیترسی بزندگانی ملك‌سوگند که اگر ترا حق تربیت بر من نمی بود ترا و او را بهمین ساعت بیدترین عقوبتها میکشتم که دیگر کسی جرأت چنین کارهای بزرگ نکند ولکن اکنون بیرون شو وآدمی را نزد من آور عجوز در حال بیرون آمد و بد هشت اندر بود و ازغایت بیم نمیدانست که بکدام سوی رود و حیران همی رفت تا بمکانیکه حسن درآنجا بود برسید و باو گفت برخیز و در نزد ملکه حاضر شو که ترا پایان زندگانیست در حال حسن برخاست و توکل بخدایتعالی کرده میگفت بارخدایا قضای بد ازمن بگردان ومرا ازاین‌بلیت‌نجات ده پس عجوز او را همیبرد تا در برابر ملکه‌اش بداشت ودر راه او را آموخته بود که با ملکه چگونه سخن‌گوید چون حسن دربرابر ملکه حاضرشد ملکه را دید که نقاب برروی خودآویخته آنگاه حسن زمین بوسیده این دو بیتی برخواند ✿ ای بندهٔ دولت تو هر آزادی ✿ شاگرد کفایت تو هر استادی ✿ گر بستهٔ چرخ جز توکس بگشادی ✿ امید مرا سوی تونفرستادی ✿ چون حسن شعر بانجام رسانید ملکه عجوز را اشارت کرد که با حسن گوید تا جواب او بشنود عجوز گفت ایجوان ملکه رد سلام کرد و میگوید که نام توچیست و ازکدام شهری و زن و فرزندان توچه نام دارند حسن با زبانی فصیح و دل قوی گفت ایملکه زمان مرا نام حسن وشهر من بصره است ونام زن من خود نمی شناسم ولی فرزندان من یکی ناصر و دیگری منصور نام دارند ملکه گفت ای آدمیزاد زن تو فرزندان ترا ازکدام شهر برده حسن گفت ایملکه از شهر بغداد برده است ملکه گفت آیا دروقت پریدن سخنی گفته بود یانه حسن گفت آری با مادرمن گفته بود که چون پسرتوبازآید وزمان جدائی دیگر کشد و آرزومند دیدار من‌شود وشوق ووجدش بجنبش آید بسوی جزیره واق آمده ازملاقات من بهرمند گردد ملکه نورالهدی سری جنبانیده گفت اگر اوترا نمی خواست این سخن بمادرتونمیگفت ومکان خودرا بتومعلوم نمیکرد وترا بسوی شهر خویش نمیخواند حسن گفت یا سیدة الزمان من آنچه روی داده بود با تو گفتم وچیزیرا ازتونپوشیدم اکنون از تو همی خواهم که مرا در پناه خود جای دهی وبزن و فرزندان خویشم برسانی و پاداش نیکو از پروردگار بگیری. پس ازآن حسن گریان گشته این‌بیت برخواند ✿ امروزکه دستگاه‌داری وتوان ✿ بیخی که‌برسعادت‌آرد بنشان ✿ ملکه نورالهدی دیرگاهی سر بزیر افکند پس از آن سر برکرده بحسن‌گفت بتو رحمت آوردم وقصد کردم که هر دختریکه در بلاد من باشد بتو بنمایم اگر زن خود را شناسی او را بتوسپارم و اگر او را نشناسی‌ترا بکشم و بر در خانهٔ این عجوز بر دارت کنم حسن گفت ایملکهٔ روزگار من این شرط قبول کردم پس ازآن‌این ابیات بر خواند ✿ ندیم را که تمنای بوستان‌باشد ✿ ضرورتست تحمل‌زبوستان بانش ✿ وصال‌جان زجهان یافتن‌حرامش باد ✿ که التفات بود برجهان وبرجانش ✿ زکعبه روی نشاید بنا امیدی یافت ✿ کمینه آنکه بمیریم در بیابانش — آنگاه‌ملکه نورالهدی فرمود که درشهر دختری برجای نماند مگراینکه در قصرحاضر شوند وعجوز ام الدواهی را فرمود که در شهر بگردد وهمه دختران حاضر آورد چون دختركان حاضر شدند ملکه نور الهدی ایشانرا گروه گروه بحسن عرضه میداشت حسن زن خود را در میان ایشان نمیدید ومیگفت ایملکهٔ‌روزگار بزندگانی توسوگند که زن من در میان ایشان نیست ملکه در چشم شد وبعجوز گفت هرکه بقصر اندر است او را نیز بحسن بنمای چون تمامت دختركان بحسن بنمود حسن زن خود را در میان ایشان ندید وگفت ایملکه من زن خود در میان ایشان نیافتم ملکه را خشم افزون گشته بانگ بحاضران زد که این تخمهٔ ناپاك راروی زمینش افکنده گردن او رابزنیدتا دیگری ببلاد ماقدم ننهد حاضران حسن را گرفته بر زمین افکندند وگوشهٔ دامن او را بچشمانش انداخته باشمشیری بر کشیده بر سر او بایستادند ومنتظر اذن ملکه بودند که ام الدواهی پیش رفته در برابر ملکه زمین ببوسید و دامن اورا گرفته برسرنهاد وگفت ایملکه ترا بحق‌تربیت سوگند میدهم که درکشتن اوشتاب مکن که تومیدانی این مسکین غریب است ورنجهای بسیار برده تاخود را بشهر تورسانیده مرا بیم از آنست که اگر تو او رابکشی بکشتن غریبان‌و آزردن بیچارگان شهره شوی وخبر تو در شهرهای دور شایع گردد و در هرحال او در زیر حکم تست اگر زن خود را در شهر تو پدید نیاورد کشتن او بر تو آسان است و من نیز او را پناه ندادم مگر اینکه بسبب حق تربیتی که بتو داشتم در مهربانی تو طمع کردم و از شرتو او را ایمن نموده ضامن شدم که تو اورا بمقصود رسانی از آنکه ترا عادل وبغریبان مهربان میدانستم و اگر مرا بمهربانی تو اعتماد نمی بود او را بشهرتونمی آوردم من باخودگفته بودم که چون ملکه او را ببیند وسخنان فصیح واشعار ملیح اورا بشنود بدو رحمت آورد وایملکه این جوان بشهر ما داخل شده ونان ونمك ما خورده است رعایت جانب او ما را فرض میاشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فر وبست

چون شب هشتصد و دهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت رعایت جانب او ما را فرض است و تو میدانی که رنج دوری از همه رنجها بیشتراست خاصه مفارقت فرزندان مابا اینجوان شرط بسته‌ایم وهمه زنان برو نموده ایم دربن شهرجز تو زنی‌نمانده تونیز روی خودبر وی بنمای ملکه تبسمی کرده گفت چگونه تواند بودکه اوشوهرمن شود واز من فرزندان داشته باشد تا من روی خویش بر وی بنمایم آنگاه ملکه فرمود حسن را حاضر آورند خادمان حسن را حاضر آورده دربرابر او بداشتند ملکه نقاب از رخ برکشید چون حسن را چشم بر وی افتاد فریادی بر آورده بیخود شد عجوز گلابش همی فشاند تا بخود آمد و این ابیات برخواند ✿ هرکه دلارام دیدازدلش‌آرام رفت ✿ باز نیابد خلاص هرکه دربن دام رفت ✿ یادتو میرفت وما عاشق بیدل شدیم ✿ پرده بر انداختی کار باتمام رفت ✿ مشعلهٔ‌برفروخت پرتوخورشید عشق ✿ خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت ✿ چون ابیات بانجام رسانیدملکه رانظاره کرده **صیحهٔ‌بلند** بر آورد و بیخود افتاد عجوز گلابش فشانده بخود آورد و ازسبب آنحالت بازپرسید حسن گفت ای مادر این ملکه یازن **منست یا بازن**

من بسیار مانند است چون قصه بدینجا رسید شدو شهر زاد لب از داستان فرو بست بامداد

چون شب هشتصد و یازدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه گفت ایدایه این جوان غریب دیوانه است که مانند دیوانگان بسوی من نظاره میکند عجوز گفت ایملکه او معذور است که در مثل گفته اند بیمار عشق را دوانباشد وعاشق را از دیوانه فرق نتوان کرد پس از آن حسن گریان گشته این دو بیت برخواند ✿ مگر تو بابت منزادهٔ زیك مادر ✿ که هست دیدن رخسارهٔ توجان پرور ✿ وبا ملکه گفت بخدا سوگند تو زن من نیستی ولکن بزن من بسیار شبیه هستی ملکه نورالهدی ازسخن او بخندید وبسوی او میل کرده باو گفت ای حبیب من نیك برمن نظر کن وجنون وحیرت بگذار و از آنچه میپرسم مرا جواب ده که گشایش کارهای تو نزدیك مینماید حسن گفت یا سیدة الملوك ازهرچه میخواهی سئوال کن ملکه گفت کدام عضو زن تو شبیه منست حسن گفت ایخاتون همهٔ آنچه ازحسن ودلبری وغنج ودلال وگفتارخوش وقامت زیبا درتوهست بزن من شبیه است آنگاه ملکه روی بام الد واهی کرده باو گفت اینجوانرا بمکان خویش بازگردان وخدمتهای او را خود بجای آورتا من ازکار اوتفتیش کنم اگر این جوان و فادار و خداوند مروت باشدما را یاری او فرض است خاصه آنکه بشهر ما آمده و بر ما پناه آورده ورنجها برده و خطرها دیده است و لکن چون تو او را بمنزل رسانی تابان خود را بخدمت اوبگمارم وخود بسرعت نزد من آی عجوزحسن را بمنزل خویش بردو کنیزکان بخدمت او گماشته خود بازگشت ملکه فرمود که سلاح پوشیده هزار سوار دلیر حاضر آور عجوز سلاح پوشیده هزار سوار شجاع حاضر آورد ملکه فرمود که بشهر پدر من ملك اکبر شو و در نزد خواهرم نورالسنا فرود آی و بگو که فرزندان خود را بسوی خاله ایشان بفرست که دیدار ایشانرا شوقمند است ولی ایدایه کار حسن را پوشیده دار وقتی که فرزندان ازو بگیری بگو که خواهرت بدیدار تو نیز مایل است آنگاه تو فرزندان او را بسرعت بیاور و اورا بگذار که بآرام وتانی باز آید تو خود از بیراهه سفر کن و شبانروز همی آی و مبادا کسی را از کار حسن آگاه کنی و ای دایه بدانکه من سوگند یاد همیکنم که اگرخواهر من زن اینجوان وفرزندان او از آن این باشند مضایقت نکنم ازاینکه زن وفرزندان خود برداشته بشهرخویش سفر کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و دوازدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه باعجوز سوگند یاد کرد که من اورا از بردن زن و فرزندان خود ممانعت نکنم بلکه اورا یاری میکنم عجوز بسخن ملکه اعتماد کرد و آنچه ملکه را در دل بود دانست آنگاه عجوز دست ملکه را بوسه داده بسوی حسن بازگشت و اورا ازگفتهٔ ملکه آگاه کرد حسن را از شادی عقل برفت برخاسته سر او ببوسید عجوز گفت ای فرزند سر من مبوس دهان مرا بوسه ده وبوسه دادن دهان مرا ناخوش مدار که من سبب جمع آمدن تو با زن و فرزندان تو گشته ام اکنون خوش دل باش و خاطر آسوده دار پس از آن حسن را وداع کرده بازگشت حسن این دوبیت برخواند ✿ دارم ز انتظار تو ایماه سنك دل ✿ دل گرم و آه سر دوغم افزون وصبر کم ✿ دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیم بر ✿ رخ زرد و اشك سرخ و لبان خشك و دیده تر ✿ آنگه عجوز بسوی جزیرهٔ که خواهر ملکه نورالهدی در آنجا بود روان شد و میانهٔ آنشهر و شهر خواهر نورالهدی سه روزه مسافت بود چون عجوز ام الدواهی بدان شهر رسید نزد خواهر ملکه شد و اورا سلام رسانید و اورا از اشتاق ملکه نورالهدی با خبر کرد و بروی بنمود که ملکه بسبب ترك زیارت او بر تو خشم دارد ملکه نورالسنا با عجوز گفت حق باخواهر من است و من ازترك زیارت او بتقصیر خودمعترفم ولکن اکنون بزیارت او روم در حال فرمود که خیمها بخارج شهر بردند و از بهر خواهرهدیت های شایسته مهیا کرد پدر ملکه از منظرهٔ قصرخیمهای برزده دیده از آن خیمها جویان شد گفتند ایملك خیمها از نورالسنا است و همی خواهد که بزیارت خواهر خود نورالهدی رود ملك لشکری انبوه را فرمود که اورا بخواهر خویش رسانند وازخزانه گوهرهای بسیار و مالی بیشمار از بهر او بیرون آورد و دختران ملك همه از یك پدر و یك مادر بودند مگر همین دختر که نورالسنا نام داشت از مادر جداگانه بود ونام بزرگترین دختران نورالهدی و دویمین نجم الصباح و سیمین شمس الضحی و چهارمین شجرة الدر و پنجمین قوة القلوب و ششمین شرف النات و هفتمین که زن حسن و از همه خورد سالتر بود نورالسنا نام داشت پس از آن عجوز پیش رفته دست نورالسنا ببوسید ملکه گفت ایمادر مگر ترا حاجتی هست عجوز گفت خواهرتو ملکه نورالهدی فرموده است که تو آن دوزره را که از بهر دو فرزند خود ساختهٔ بفرزندان خود پوشانیده ایشان را با من بسوی ملکه روان کنی که من پیش از تو آنها را بملکه رسانیده از قدوم تو اورا بشارت دهم نورالسنا چون اینسخن بشنید گونه اش زرد شد و سر برزمین افکنده سر درپیش داشت پس از آن سر خویش بجنبانید و روی بعجوز کرده و گفت ایمادر دل من در اضطراب شد و خاطرم مشوش گشت ازآنکه فرزندان مرا از هنگام ولادت تااکنون کسی از جنیان وانسیان ندیده و اگر نسیمی بر ایشان بوزد رشك میبرم عجوز گفت ایخاتون اینسخن چیست مگر تو از خواهر خود بر ایشان بیم داری ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سیزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز گفت تو از خواهر خود بفرزند بیم داری ترا مخالفت او نشاید اگر چه فرزندان تو خورد سالند و تو در بیم کردن بر ایشان معذوری ولکن ایدختر تو مهربانی مرا بخودو اولاد خود میدانی که من تورا تربیتها کرده ام و در پرورش تو رنجها برده ام اکنون من فرزندان ترا گرفته ببرم روی در قدم ایشان بگسترم و سینهٔ خود را شکافته ایشانرا در دل خود جای دهم تو خاطر آسوده دار و از هر رهگذر ایمن باش که من یك روز بیشتر بر تو سبقت نخواهم گرفت عجوز ابرام و اصرار همی کرد تا اینکه دل ملکه نرم شد و از خشم خواهر نیز هراس

کرده بفرستادن فرزندان خویش راضی شد و نمیدانست که در غیبت ازبهر او چه مقدر است آنگاه فرزندان خودرا نزد خود خوانده ایشان را مهیای سفر کرده آن دو زرهی که از بهر ایشان ساخته بود بر ایشان پوشانیده بعجوز بسپرد عجوز ایشان را از بیراهه بسرعت همیبرد تا اینکه ایشان را بملکه نورالهدی رسانید ملکه فرحناك گشته ایشان را در آغوش گرفت یکی را در دامن راست و دیگردی را بر دامن چپ بنشاند پس آن روی بعجوز کرده گفت اکنون حسن را حاضر آور که من اورا پناه داده ام ٠ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و چهاردهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه نورالهدی چون عجوزرا بحاضر آوردن حسن فرمان داد عجوز گفت ای ملکه اگر این فرزندان ازو نباشند از کشتن او در خواهی گذشت یا نه ملکه سخت خشمگین شد وگفت ای عجوزك پلید تا کی از بهر این مرد غریب که چنین جرأت کرده بشهرما داخل شده و برحالت ما آگاهی یافته خدعه میکنی مگر لورا گمان اینست که بدین سرزمین آمده رویهای مابیبند و بسلامت بشهر خود بازگردد و خبر های ما را درشهرهای دور شایع کندآنگاه ملوك شهر ها مارا سرزنش کرده بگویند که آدمیزادی از ساحران و کاهنان و جنیان و وحشیان گذشته بجزایر واق شد و بسلامت بازگشت بخدا سوگند اینکار شدنی نیست بفرازندهٔ آسمان و گسترانندهٔ زمین سوگند که اگراین فرزندان ازو نباشند اورا بدست خود بکشم پس از آن بانك بعجوز زد وحاجبی را بابیست تن مملوك بروبگماشت و با ایشان گفت با این عجوز بروید و پسری که درخانهٔ اوست بسرعت نزد من آرید حاجب با مملوکان عجوز را بیرون کشیدند اورا گونه زردگشته اندامش همیلرزید تا بخانه خویشش رسانیدند چون حسن اورا بدید برپای خاسته سلامتش داد عجوز رد سلام نکرده باوگفت برخیز و در نزد ملکه حاضر آی که من بسی با تو گفتم بسوی شهر خویش باز گردوتوسخن‌من‌نپذیرفتی و هلاکت مرا و خودرا اختیارکردی اکنون برخیز وبسوی مرك روان شو حسن با خاطری شکسته ومحزون برخاسته هراسان بسوی ملکه روان گشت حاجب و مملوکان حسن را با عجوز در پیشگاه ملکه بداشتند حسن را چشم بفرزندان خود ناصر و منصور افتاد که ملکه ایشانرا در دامن خود نشانده بایشان تلطف و مهربانی میکرد حسن را چون چشم بفرزندان خود افتاد ایشانرا بشناخته فریادی بلند برآورد وازغایت فرح بیخود افتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان‌فروبست

چون شب هشتصد و پانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون‌حسن بخودآمدفرزندان خودرابشناخت محبت طبیعی در ایشان بجنبش آمده از دامن ملکه جسته بسوی حسن بشتافتند و خدایتعالی زبان ایشان را بگفتن یاابتا گویا کرد عجوز و حاضران را دل بر ایشان سوخته بگریستند وگفتند حمد خدایرا که شمارا از دیدار پدر بهره مند ساخت آنگاه حسن ایشانرا در آغوش گرفته بگریست و این ابیات برخواند ✿ اندرین مدت که بودستم زدیدار تو فرد ✿ جفت بودم با کباب و با شراب و باریاب ✿ بوداشکم چون شراب لعل درزرین قدح ✿ ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب ✿ اشك چون باران زکثرت دیده چون ابراز سرشك ✿ نوحه‌چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب ✿ چون ملکه یقین کردکه آن کودکان فرزندان حسن وخواهرش نورالسنا زن اوست بخواهرش خشمگین شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و شانزدهم بر آمد

گفت‌ایملك جوانبخت ملکه نورالهدی بخواهرش خشمگین شد و بانك بسر حسن زد حسن بیخود افتاد چون بخودآمد این ابیات برخواند ✿ ایام بزیر پای جورم بسپرد ✿ باکس نفسی دلم بشادی نشمرد ✿ از جام جهان مرا نه صافست و نه درد ✿ ضایع تر از این عمر بسر نتوان برد ✿ چون ابیات بانجام رسانید باز بیخود افتاد وقتی که بخود آمد دید که پای او گرفته همی کشند برخاسته با هراس تمام همیرفت و گمان خلاصی نداشت اینکار بعجوز ام‌الدواهی‌دشوارشدولی باملکه سخن‌نمیتوانست گفت چون‌حسن ازقصربدرشدحیران ماند ونمیدانست که بکجا رودفراخنای جهان بروجود اوتنك شد نکسی میافت که باوحدیث گوید وبا او انس‌گیرد ونکسی که اورا تسلی دهدآنگاه هلاکرا یقین کردازآنکه قدرت سفر نداشت وکسی راکه با او سفرکند نمی شناخت وراه بسوئی‌نمیدانست وازخیال‌گذشتن‌مکان جنیان ووحشیان مضطرب و حیران بودو از زندگانی نومید گشته همی گریست تا بیخود افتاد چون بخود آمد از فرزندان و زن خود یاد کرده گفت کاش بدین دیار نمی آمدم آنگاه این دو بیت برخواند✿بدان ای نگارین که بردندم از تو✿بدانسان که آرند اسیران کافر✿ خروشان و جوشان و گریان و بریان✿بری گشته از خواب و بیزار از خور✿پس ازآن‌این دوبیت‌نیزبرخواند✿برآسمان‌زغم عاشقی است اختر من✿بر آن گری که مر او را چنین بود اختر✿اگر بشهد و شکر ماند این‌حلاوت عشق✿ملول گشتم‌وسیر آمدم ز شهد و شکر✿چون ابیات بانجام رسانید با خاطری ملول روان شد تا بخارج شهر بر آمد و از کنار نهر همیرفت و نمیدانست که بکجا میرود حسن را کار بدینجا رسید و اما زن حسن نورالسنا یك روز پس‌از رفتن عجوز عزم رحیل کرد در آن هنگام حاجب پدرش نزد او شد و دربرابر او زمین‌ببوسیدچون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون‌شب‌هشتصد و هفدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت نورالسنا در هنگامیکه عزم رحیل داشت حاجب پدرش نزد او آمده گفت ایملکه پدر تو ملك اکبر ترا سلام میرساند وترا بسوی خود میخواند ملکه بر پای خاسته با حاجب بسوی پدر روان شد پدر او را بپهلوی خود بر تخت نشانده باو گفت‌ای دختر بدانکه من‌امشب خوابی دیده‌ام و از آن خواب بر تو بیم دارم و میترسم که از این سفر اندوهی بزرك بر تو روی دهد ملکه گفت ایملك در خواب چه دیدهٔ ملك گفت ای فرزند دیدم که بگنجی داخل شدم و در آن گنج مالی بسیار و گوهر ها و یاقوت های بزرك

دیدم از آن گنج هیچ چیز بر من پسند نیفتاد مگر هفت دانه گوهر که از همه چیزهای آن گنج بهتر بودند من از آن هفت گوهر یکی را که خوبتر و بهتر و درخشنده تر بود برگزیدی و او را بدست گرفته از گنج بدر آمدم و از فرحیکه بدان گوهر داشتم دست گشوده این سوی و آن سوی او همی دیدم که ناگاه پرندهٔ غریب که از شهر های دور آمده بود از هوا فرود آمد و گوهر از دست من ربوده بسوی مکانی که از آنجا آمده بود باز گشت مرا ملالت و اندوه بگرفت و هراس بزرك بر من روی داده از خواب بیدار شدم آنگاه معبران خواسته خواب به ایشان باز گفتم ایشان گفتند آن هفت گوهر هفت دختران تو اند که خوردترین ایشان بی رضای تو از تو دور افتد ای دختر تو خوبترین و عزیز ترین دختران منی و اینك بسوی خواهر خود سفر میکنی نمیدانم ازین سفر بر تو چه خواهد رفت تو این سفر ترك کن و بسوی قصر خود باز گرد نورالسنا چون سخن پدر بشنید بتشویش اندر شد و بفرزندان خویشتن بترسید و ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن گفت ای پدر ملکه نورالهدی ضیافتی از بهر من مهیا کرده و چشم انتظار براه من دوخته است و چهار سال است که او مرا ندیده اگر من از زیارت او باز پس نشینم بر من خشم آورد و ماندن من در پیش او یکماه بیش نخواهد بود و ای پدر کیست آنکه از شهر های دیگر بسوی جزایر واق تواند آمد و کسی چگونه بارض بیضا و جبل اسود و جزیرهٔ کافور تواند رسید و از وادی پرندگان و وحشیان چگونه تواند گذشت که بجزیرهٔ ما داخل شود تو خاطر آسوده دار که کسی را یاری آن نیست که بدین سرزمین پای نهد و پیوسته نورالسنا در اجازت سفر با ملك سخن میگفت تا اینکه ملك او را جواز سفر داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هجدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك نورالسنا را جواز سفر داد هزار سوار دلیر را فرمود که با او سفر کرده او را بنهر برسانند و سواران در آنجا مقیم شوند تا ملکه بشهر خواهر رسیده بقصر او شود پس از آنکه از نزد خواهر باز گردد او را در نزد پدر حاضر آورند و نورالسنا را بسپرد که دو روز در نزد حواهر مانده باز گردد نورالسنا گفت سمعاً و طاعة پس از آن برخاسته بیرون آمد و پدر نیز با او بیرون آمده وداعش کرد ولی سخن پدر در دل او اثر کرده بود و بر فرزندانش بیم داشت و با خاطری پریشان سه شبانروز برفت تا بنهر رسید خیمها در کنار نهر بزدند و خود با بعضی از خاصان از نهر گذشته بشهر داخل شدند چون بقصر خواهر در آمد فرزندان خود را دید که در نزد ملکه نورالهدی گریان هستند و یا ابتا همی گویند و سرشك از دیدها همیریزند نورالسنا چون ایشان را بدینحالت بدید بگریست و ایشان را بسینهٔ خود گرفته با ایشان گفت مگر پدر خویشتن را دیده اید اگر من میدانستم که او در روی زمین زنده است اجر او را میرسانیدم آنگاه از شوهر و فرزندان خود یاد کرده بگریست و این دو بیت برخواند✿بحق نعمت و جان و سر خداوندم✿که من بخدمت و دیدارش آرزو مندم✿زبیم هجر و امید وصال او شب و روز✿چو ابرو برق همی گریم و همی خندم✿چون ملکهٔ نورالهدی خواهر خود را دید که فرزندان در آغوش گرفته میگوید که این کارها من خود بخویشتن کرده ام و خانهٔ خود را خود خراب نموده‌ام ملکه نورالهدی فرزندان از او گرفته و گفت ای روسپی تو این فرزندان از کجا آوردی مگر بی اطلاع پدر شوی گرفته و یا اینکه زنا کردهٔ اگر چنانچه زنا کردهٔ ترا تعزیر باید و اگر بی اطلاع ما شوی گرفتهٔ چرا ازو جدا گشته و از بهر چه اورا از فرزندانش جدا ساخته بدین شهر آمدهٔ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نوزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه با خواهر گفت چرا فرزندان او را از وی جدا ساخته باین شهر آمدهٔ و فرزندان خود را چرا از ما پوشیده همی داری مگر گمان میکنی که ما از کار تو آگاهی نداریم بدان که کار تو بر ما آشکار گشته پس از آن ملکه نورالهدی کنیزکان را فرمود که او را گرفته بازوان ببندند و قید های آهنین بروی نهند کنیزکان چنان کردند آنگاه ملکه نورالهدی بعقوبت او امر کرد تن او را با تازیانه شرحه شرحه کردند و از گیسوان او گرفته بسوی زندان بکشیدند و ملکه نورالهدی کتابی بپدر خود ملك اکبر نوشته خبر او را از بهر پدر بیان کرد و در آن کتاب نوشت که در شهر ما مردی از انسیان پدید آمده و خواهر من نورالسنا را دعوی اینست که با سنت پیغمبر با آن مرد تزویج کرده و ازو دو پسر زائیده و تا کنون آن پسر ها از ما پنهان داشته تا اینکه آنمرد آدمیزاد که حسن نام دارد باین سرزمین آمده ما را خبر داده است که نورالسنا زن اوست و دیر گاهی است که فرزندان او را گرفته بی‌خبر بیرون آمده و در وقت آمدن بمادر او گفته که بپسر خود بگو که هروقت شوقمند دیدار من شود بسوی جزایر واق آید چون آنمرد بدین مکان رسید من او را گرفته در نزد خود نگاه داشتم و عجوزام الدواهی را فرستادم تا نورالسنا را با فرزندان او نزد من آورد و من عجوز را گفته بودم که فرزندان او را پیش از حضور او در نزد من حاضر کند عجوز نیز فرزندان او را پیش از او در نزد من حاضر آورد و من آنمرد را که دعوی میکرد که نورالسنا زن منست نزد خود خواندم و او چون نزد من آمد و فرزندان بدید ایشان را بشناخت و محقق شد که فرزندان او و نورالسنا زن اوست و دانستم که سخن آنمرد صحیح است و گناه از خواهر منست چون من ترسیدم که در نزد اهل جزایر هفتگانه رسوا شوم بدین سبب آن روسپی خیانتکار را وقتی که بنزد من آمد عقوبت کردم و در زندانش افکنده خبر او را با تو باز گفتم اکنون فرمان تراست هرچه گوئی چنان خواهم کرد و تو میدانی که این کار سبب رسوائی ماست اگر اهل جزایر این واقعه بشنوند ترا سرزنش کنند باید بزودی جواب مکتوب از برای من رد کنی آنگاه مکتوب را برسولی داده روان کرد رسول مکتوب را بملك اکبر رسانید ملك مکتوب خوانده بدختر خود نورالسنا خشم گرفت و در جواب نورالهدی نوشت که من کار او بتو سپردم و خون او را بتو حلال کردم اگر قضیت چنینست که نوشته تو او را بکش و در کار

او بامن مشورت مکن چون کتاب ملك بنورالهدی رسید نورالسنا را بخواست او را با زوان بسته در نزد ملکه حاضر کردند که قید های گران در پا وجامه پشمین در بر داشت چون نورالسنا خود را بدان مذلت‌وخواری بدید از عزت وحشمت خود یاد کرده بگریست و این دوبیت برخواند ✿ آنروز قوی و شاد بودم ✿ امروز ضعیف وسوگوار ✿ زان می که بدان‌زمانه خوردم ✿ امروز همی‌کند خمارم ✿ پس از آن سخت بگریست‌تا اینکه بیخود افتاد چون بخود آمد این دوبیت دیگرنیز برخواند ✿ فلك کج روتر است از خط ترسا ✿ مرا دارد مسلسل راهب آسا ✿ چو مریم سرفکنده زیرم ازطعن ✿ سرشکی‌چون دم عیسی‌مصفا - واین دوبیت دیگر نیر برخواند ✿ تاکی غم یارو درد فرزند کشم ✿ تیمار فراق خویش وپیوند کشم ✿ تا چشم گشاده‌ام همی بند کشم ✿ ای چرخ فلك محنت توچند کشم - چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و بیستم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملکه نورالسنا ابیات برخواند خواهرش ملکه نورالهدی نردبانی چوبین بخواست نورالسنا را برآن‌نردبان بخوابانیدبا وخادمان رافرمودکه او را بریشت انداخته بر آن نردبان فرو بندند وساعد های او را کشیده با رسنها ببندند پس ازآن سر او را بگشود وگیسوان او را بنردبان چوبین فرو پیچید ومهر او را از دل بدر کرد چون نورالسنا خود را در این مذلت وخواری بدید فریاد برکشیده بگریست وگفت ای خواهر چرا دلت بدینسان سخت‌گشته و از بهرچه بمن وکودکان خورد سال من رحمت نمی کنی نورالهدی چون این بشنید دلش سخت ترشد و او را دشنام داده گفت ای روسپی خدایتعالی رحمت نکند بکسی که برتورحمت‌آورد چگونه من با تو مهربانی کنم نورالسناگفت بخدا سوگند که من از آنچه مرا با او نسبت میدهی بری هستم من با کسی زنا نکرده‌ام بلکه او را شوهر خودگرفته ام ومرا دل همی سوزدکه تو مرا بزنا نسبت میدهی‌ولکن خدایتعالی مرا بزودی از توخلاص کند واگر آنچه توبمن نسبت میدهی راستست بزودی خدایتعالی ازمن انتقام خواهدکشید نورالهدی چون سخن اوبشنید بفکرت فرو رفت و باو گفت ای روسپی چگونه با من‌این سخنان میگوئی آنگاه برخاسته او را چندان بزدکه نورالسنا از خود برفت چون بخود آمد این دو بیت را بر خواند ✿ عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم ✿ یا گناهیست که اول من مسکین کردم ✿ تو برو مصلحت خویش نگه دار که من ✿ ترك جان کردم از آن پیش که دل بسپردم نورالهدی چون شعر او بشنید سخت خشمگین شد وگفت ای روسپی در پیش من شعر میخوانی و از آنچه کردهٔ عذر نمیخواهی آنگاه کنیزکان رافرمودکه چوب‌وتازیانه‌حاضرآوردند وخود برخاسته‌اورا با چوب‌وتازیانه‌شرحه‌شرحه کرد چون عجوز ام الدواهی خشم ملکهٔ نورالهدی بدید از پیش روی او بگریخت نورالهدی بانگ بر خادمان زد که او را نزد من آورید خادمان عجوز راگرفته نزد ملکه آوردند ملکه فرمودکه او را بر زمین افکنده از گیسوان او بگیرند و در اینسوی و آنسوی قصر بکشند و از قصر بیرون بکنند ایشان را کار بدینجا رسید و اما حسن درکنار نهر حیران و ملول همی رفت و از زندگانی نومید بود تا اینکه بدرختی نزدیك شد در برگهای آندرخت خطی نوشته دید دست برده برگی را فرو چید دیدکه این دو بیت در آن برگ نوشته اند ✿ ازصبر شود آسان هرکاری سخت ✿ ازصبر توان برشدن ازچاه بتخت ✿ ازصبرشودپرگل وپر میوه درخت ✿ رو بر سرکوی صبر میافکن رخت ✿ چون دو بیت بخواند نجات خود را یقین کرد و دانست‌که پرا کندگی او بجمعیت بدل خواهد شد پس از آن‌گامی چند برفت خود را تنها دربیابانی‌خطرناك دید دلش از تنهائی وبیم طپیدن‌گرفت واندامش بلرزید و این ابیات بر خواند ✿ پیش آمدم چوهاویه پرسهم وادئی ✿ موزه شکاف خارش خاکش‌قدم شکن ✿ نه مرغ نه فرشته ونه وحش و آدمی ✿ نه رسم ونه دیارو نه اطلال ونه دمن ✿ غول اندر وقدم ننهد ورنهد بود ✿ در مانده‌ترزمورچهٔ لنگ درلگن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و بیست و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن ابیات را که بخواند بگریست وبر کنار نهر قدمی چند برفت دو پسر خورد سال از فرزندان ساحران وکاهنان بدید که عصائی مسین که طلسمات بر آن نقش بود با تاجی چرمین که سه ترکهٔ پولاد طلسم گشته داشت در پیش‌روی کودکان افتاده وآن دو کودك با یکدیگر جنگ میکردند و یکدیگر را همی زدند تا اینکه خون در میان ایشان جاری شد یکی میگفت عصای مسین از منست و آن یکی میگفت عصای مسین جز من دیگری را نباشد حسن درمیان ایشان داخل‌گشته آندوکودك رااز یکدیگر جداکرد وبایشان گفت سبب این خصومت چیست گفتند ای عم در میان ما حکم کن که خدایتعالی ترا بسوی ما فرستاده که در میان ما حکم کنی حسن گفت شما حکایت خویشتن با من حدیث کنید تا من در میان شما حکم کنم کودکان گفتند ماهر دو برادریم وپدر ما از ساحران بزرگ بود و در این کوه در غاری منزل داشت چون بمرد این تاج رابا این عصا بمیراث گذاشت برادرم میگوید که عصا از آن منست من میگویم که عصاجز من دیگری را نشاید تو در میان ما حکم کن ومارااز یکدیگر رهاکن حسن گفت ایفرزندان من فرق در میان عصا وتاج چیست وآنها چه خاصیت دارند شما خاصیت آنها بازگوئید تا من درمیان شما حکم کنم کودکان گفتند هریکی ازینها سری عجیب دارد اما عصا مساوی خراج جزایر هفتگانه واق است و تاج نیز بدینسان است حسن گفت ایفرزند این دو چیز حقیر چگونه بدینسان توانند بود تو سر آنها را بر من نمای آن کودك گفت ای عم اینها سری عجیب وخاصیتی بزرگ دارند از آنکه پدرما صدوسی وپنج سال عمر کرد و در تمامت عمردرتدبیراین‌عصاوتاج بکوشید تا اینکه آنها را استوار کرد وسر مکنون در آنها بگذاشت وتمامی طلسمات در آنها نقش کرد چون کار آنها را بانجام رسانید مرگ او را دریافت اما خاصیت این تاج آنست که هر که او را برسر نهد از چشم مردمان ناپدید شود وتا این تاج آن شخص را بر سراست کسی او رانمی بیند و اما این عصا را خاصیت

آنست که هر که برو مالك شود بهفت طایفه جن حکمرانی کند وهر وقت آن عصا را بر زمین زند همهٔ طوایف جن در خدمت او حاضر شوند و پادشاهان روی زمین بمالك این عصا فروتنی کنند حسن چون این سخن بشنید ساعتی سر بزیر افکنده با خود گفت بخدا سوگند من باین عصا وتاج از این دو کودك محتاج ترم اکنون باید که حیلتی کرده تاج وعصا بدست آورم و زن وفرزندان خود را از این ملکهٔ ستمکار خلاصی دهم و از این مکان خطرناك سفر کنم آنگاه سر بسوی کودکان برداشته بایشان گفت اگر شما میخواهید که خصومت شما رفع شود من شما را امتحان میکنم هرکدام یك از شما برفیق خود غلبه کند عصا از آن او باشد وهر کدام مغلوب شود تاج را او بر دارد کودکان گفتند ای عم ترا درآزمودن ما و کیل کردیم حسن گفت ای کودکان من سنگی برداشته او را بیندازم هر کدام از شما بآن دیگری سبقت کند وسنگ را گرفته پیش از رفیق خود نزد من آید عصا از آن اوباشد و هر کدام پستر آید تاج را او بر دارد کودکان گفتند ما این سخن از تو پذیرفتیم وباین حکم راضی شدیم آنگاه حسن سنگی گرفته بقوت هرچه تمامتر او را بینداخت کودکان بگرفتن سنگ بشتافتند و از حسن دور شدند حسن تاج گرفته بر سر نهاد وعصا بدست گرفت واز آن مکان بمکان‌دیگر رفت تا راست و دروغ سخن ایشان بداند پس کودك خوردسالتر بگرفتن سنگ سبقت کرده بمکانی که حسن در آنجا بود بازگشت از حسن اثری نیافت بانگ ببرادر خود زد که آن مرد که در میان ما حکم بود کجا شد برادرش گفت من او را نمی بینم ونمی دانم که بآسمان بر شد یا بزمین فرو رفت ایشان حسن را جستجو کرده نیافتند وحسن در مکان خود ایستاده بود پس آن کودکان یکدیگر را دشنام داده گفتند که عصا وتاج از دست ما بیرون شد نه مرا ازو بهرهٔ شد ونه ترا سودی و پدر ما همین سخن بما گفته بود ولی ما سخن او را فراموش کرده بودیم آنگاه کودکان از پی کار خود شدند وحسن تاج برسر و عصا بدست بشهر اندرشد هیچ کس از مردمان شهر او را ندید پس ازآن بقصر آمده بمکانی که عجوز شواهی ام الد واهی در آنجا بود برفت عجوز او را ندید حسن نزدیك رفته بطاقچهٔ که دربالای سر عجوز بود بر شد و در آنجا شیشه ها فرو چیده بودند حسن آن شیشه ها بجنبانید و آنها را بزمین انداخت ام الدواهی فریاد بر زد و برپای خاسته با خود گفت که ملکهٔ نورالهدی شیطانی بسوی من فرستاده که با من این‌کارها میکند از خدا همی خواهم که مرا از ملکه خلاصی دهد ومرا ازخشم او برهاند که او در وقتی که خواهر خود رابدینسان بزند و ازگیسوانش بیاویزد بامن بیچاره چه خواهد کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون‌شب‌هشتصدو بیست و دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز ام‌الدواهی بهراس و بیم اندر شد و گفت ای شیطان ترا بحنان و منان و نقش خاتم سلیمان سوگند میدهم که با من‌سخن گوی و مرا جواب ده حسن بسخن در آمد و باو گفت من شیطان نیستم عاشق حیران حسن غریبم آنگاه تاج از سر برداشته پدید گشت عجوز او را بشناخت و دست او را گرفته بخلوت برد و باو گفت بکدام عقل باینمکان آمدی برو و در جائی پنهان شو که این پلیدك روسپی بزن تو گونه گونه عذابها کرد وقتیکه او با خواهر خود چنان کند اگر تو در دست‌او بیفتی‌باتو چه خواهد کرد پس عجوز تمامت آنچه ملکه نورالهدی با زن او کرده بود بیان کرد پس از آن گفت که ملکه از رها کردن تو پشیمان شد و بسوی تو رسولان فرستاد که ترا حاضر آورند و سوگند یاد کرد که هروقت ترا باز گردانند ترا با زن و فرزندان تو بکشد پس از آن عجوز سر گذشت خود و آنچه ملکه باو کرده بود با حسن بازگفت‌حسن نیز بگریست و گفت ایخاتون ازین دیار و ازین ملکهٔ ستمکار بکدام حیلت خلاص توان شد و چگونه زن و فرزندان خود را رها کرده بشهر خویش توانم برد عجوز گفت وای بر تو خویشتن را نجات ده حسن گفت از خلاص کردن زن و فرزندان‌خود ناگزیرم اگر چه بقهر و غلبه باشد عجوز گفت چگونه بقهر و غلبه توانی ایشان را خلاص دهی آنگاه حسن عصای مسین و تاج چرمین بروی بنمود عجوز چون آنها را بدید سخت فرحناك شد و باو گفت ای فرزندبخدا سوگند تو با زن خویش در ورطه هلاکت بودی و اکنون نجات یافتهٔ از آنکه من این عصا و تاج میشناسم و خدا وند اینها استاد من بود و من سحر ازو آموخته‌ام او ساحر ترین اهل روزگار بود یکصدو سی‌و پنجسال بکوشید تا این عصا و تاج را بساخت چون اینها بنهایت رسیدند مرگ او را در یافت و شنیدم که او با پسران خویش میگفت که این عصا و تاج نصیب شما نیست شخصی غریب باین سرزمین آمده‌اینها را بحیله از شما بگیرد فرزندان گفتند ای پدر باز گو که آن شیخ چگونه اینها را از ما بگیرد آن شیخ گفت نمیدانم‌که چگونه خواهد گرفت تو اکنون ای فرزند باز گو که اینها را چگونه گرفتی حسن کیفیت گرفتن عصا و تاج بعجوز بیان کرد عجوز فرحناك گشته گفت ایفرزند اکنون که این نعمت ترا دست داده سخن من گوش دار و بدانکه من پس از این در نزد این ملکهٔ ستمکار اقامت نتوانم کرد و ناچار باید بغار ساحران رفته با ایشان بسر برم تا روزی که بمیرم و لکن‌تو عصا بدست گرفته تاج بر سر نه و در نزد زن و فرزندان خویش شو آنگاه عصا بر زمین بزن و بگو ای خادمان این نامها در حال خادمان آن نامها نزد تو حاضر شوند تو آنها را بهرچه میخواهی امر کن حسن عجوز را وداع کرده عصا بدست گرفت و تاج بسر نهاد و بمکانی که زنش در آنجا بود داخل گشت زن خود را دید که ازگیسوان فروآویخته و بحالت‌مرگ نزدیکست و کودکان او در پیش روی او بازی می کنند او بر آن کودکان نظر میکند و سرشك از دیده همی بارد و این ابیات همی خواند☆دایم ز دم سرد و آتش دل☆چون کورهٔ تفته‌بوددهانم☆بفسرده همه خون زانده☆بگداخت همه مغزا.ستخوانم☆نه شگفت که چون فاخته بنالم☆زیرا که درین تنك آشیانم☆حسن از دیدن آنحالت و شنیدن آن مقالت چندان بگریست که بیخودافتاد چون بخود آمد فرزندان خود را دید ببازی مشغولند و مادر ایشان از کثرت‌الم و شدت‌محنت بیخود گشته‌آنگاه

تاج از سر برداشت کودکان او را دیده فریاد یا ابتا برآوردند در حال حسن تاج بر سر نهاد و از چشم کودکان ناپدید شد چون زن حسن بخود آمد فرزندان خود را دید که گریان و یا ابتا گویان هستند چنان پنداشت که ایشان پدر را بخاطر آورده گریانند بگریستن ایشان بگریست و خونابه از دیدها چون سیل فروریخت و این ابیات بر خواند☆مرادی بدگذشت ازچرخ و امروز☆زدی بدتر گذشت ای وای فردا☆ندانم رسم این ایام انصاف☆ نه اندر طبع این مردم مواسا☆چنان سیرم زجان کزغصه هرروز☆کنم صد ره گذر بر مرك عمدا☆چون قصه بدینجا رسید بامسداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدو بیست وسوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن زن خود را دید که این ابیات خوانده و بچپ و راست نظاره میکند که سبب یا ابتا گفتن فرزندان خود را بداند چون کسی را ندید از کردار و گفتار فرزندان خود در عجب شد و اما حسن چون آنحالت بدید و ابیات بشنید چندان بگریست که بیخود افتادچون بخود آمد بفرزندان خویش نزدیك شده تاج از سر بگرفت چون کودکان او را بدیدند فریاد یا ابتا برآوردندمادر ایشانچون یاد آوردن ایشان را از پدر بشنید بگریست و با خود گفت سبحان‌الله سبب چیست که در این وقت کودکان پدر یاد کردندو از بهر چیست که پدر را ندا میدهند آنگاه بگریست و این ابیات برخواند☆نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی☆ که ما را بیش ازین طاقت نمانده‌است آرزومندی☆غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی☆بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی☆مرا زین پیش در خلوت قناعت بود و جمعیت☆تو در جمع آمدی ناگاه مجموعان پرا کندی☆ حسن را طاقت صبر نماند تاج از سر گرفته در برابر زن بایستاد چون‌زن‌اورابدیدفریادی‌بلند برآورد که‌همهٔ‌ساکنان قصر از آن فریاد مضطرب شدند پس‌ازآن‌بحسن گفت‌چگونه بدینمکان آمدی‌درحال‌حسن بگریست‌زن‌حسن گفت‌ای‌حبیب‌من‌این‌نه‌وقت گریستن‌است‌ترا بخدا سوگندمیدهم‌بازگو که بدین‌مکان‌چگونه‌آمدی‌برو و خویشتن پنهان دار تاکسی ترا نبیند و خواهر مرا نیاگاهاند وگرنه من و تو کشته خواهیم شد حسن گفت ایخاتون من از جان درگذشته بدینمکان آمدم تاترا خلاص کنم و یا بمذلت و خواری بمیرم نورالسنا چون اینسخن بشنید تبسم کرد و سر خویش جنبانیده گفت ای حبیب من مرا جز خدایتعالی کسی خلاص نتواند کرد تو خویشتن را نجات ده و خودرا بورطهٔ هلاکت مینداز که خواهر مرا لشکریست بی پایان کسی باایشان مخاصمت نتواند کرد وچنان پندار که مرا از اینجا گرفته بیرون بردی چگونه ببلاد خود توانی رسید و از این جزیره و مکانهای خطرناك چگونه خواهی گذشت بزودی از اینمکان بدر شو و بر اندوه من اندوه دیگر میفزای و خیال مکن که مرا خلاص توانی کرد حسن گفت ای روشنائی چشم من بجان تو سوگند که از اینمکان بیرون نروم مگر اینکه ترا بیرون برده بشهر خویش سفر کنم زن حسن گفت چگونه اینکار توانی کرد تو اشکان سخن خویش نمیدانی اگر تو بطایفهٔ جان و گروه عفریتان وتمامت



ساحران حاکم شوی باز بخلاص کردن من قادر نخواهی بود تو خویشتن را نجات ده ومرا بگذار شاید خدایتعالی خود مرا نجات دهد حسن گفت یا سیدالملاح من نیامده ام مگر اینکه ترا با این عصا و تاج خلاصی دهم آنگاه حکایت خود و کودکان را که چگونه تاج وعصا گرفته بود بازن خویش حدیث کرد و درحدیث بودند که ملکه نورالهدی بنزد ایشان در آمد وحدیث ایشان بشنید حسن چون ملکه را دیدتاج برسرنهاده ناپدید شد ملکه بخواهر خود گفت ای روسپی که بود آنکه با او حدیث می گفتی زن حسن گفت در نزد من بجز این کودکان کیست که با من سخن گوید ملکه تازیانه گرفته اورا همی زد تا اینکه بیخود شد و حسن ایستاده نظاره میکرد پس از آن ملکه گفت زن حسن را از آنمکان بمکان دیگر برند کنیزکان زن حسن را بگشودند و بند از او برداشته اورا بمکان دیگر بردند حسن نیز با ایشان بهمان مکان وفت زن‌حسن را بیخود درآنمکان افکندند پس‌از ساعتی بخود آمد و این ابیات را برخواند ✿ من تا بزیم جز تو دگر یارنگیرم ✿ وز خلق بجز با تو سروکار نگیرم ✿ ور نیز کنی قصد بآزار دل من ✿ یك ذرهٔ من‌از تو بدل آزار نگیرم ✿ چون ابیات بانجام رسانید کنیزکان از نزد او بدر شدند در آنهنگام حسن تاج از سر بگرفت زن حسن باوگفت ایمرد ببین که برمن چه روی میدهد همهٔ اینها از بهرآنست که بتوعصیان کردم و بی اجازت تو بیرون آمدم ایمرد ترا بخدا سوگند میدهم که‌مرا بگناه من بر مگیر که زنان قدر مردان ندانند و و ازکم خردی ازمردان جدا شوند من بخطا گناهی کردم اکنون استغفار می کنم وبا خدای خود پیمان میبندم که اگر پراکندگی ما بجمعیت بدل‌شود پس‌از این‌هرگز ترا عصیان نکنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون‌شب هشتصد وبیست وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت زن حسن استغفار گفته اعتذار جست حسن باو گفت ای روشنائی چشم من تو خطا نکردهٔ وگناهی از تو سر نزده خطا از من بود که ترا گذاشته سفر کردم و ترا بکسی سپردم که قدر ترا ندانست اکنون ای حبیب من بدانکه خدایتعالی‌مرا بخلاص کردن تو قادر کرده اگر میخواهی ترا بشهر پدرت رسانم تا در نزد او بکام دل بمانی و یا اینکه ترا بسوی بلاد خویش برم زن حسن گفت مرا جز خدایتعالی کسی نتواند نجات داد تو بشهر خویش رو و طمع از من براورکه تو خطرهای این سرزمین ندانستهٔ و اگر سخن من نپذیری بزودی خواهی دیدکه ترا و مرا ازین قوم چه روی خواهد دادآنگاه این ابیات برخواند ✿همه غافل از حکم دین و شریعت ✿ همه بی خبر از خدا و پیغمبر ✿ نه هرگز کسی دیده هنجار قبله ✿ نه هرگز شنیده کس الله اکبر✿ چو دیوان بندی همه پیر و بر نا ✿ چو غولان دشتی همه ماده ونر ✿ پس از آن بگریست وفرزندان اونیز بگریستند کنیزکان آواز گریستن ایشان شیده نزد ایشان رفتند ملکه نورالسنا را دیدند که با فرزندان خویش گریان و نالانند و حسن را درنزد ایشان ندیدند کنیزکان را دل برو سوخته بگریستند حسن تا شامگاه صبر کردکه پاسبانان وگماشتگان بخوابگاه خویشتن رفتند آنگاه پیش رفته زن خودرا از بند بگشود و سر اورا بوسیده اورا بسینهٔ خود گرفت پس ازآن پسر بزرك خودرا در آغوش گرفته پسر خورد سال را زن او درآغوش گرفت وهر دو از قصر بدر آمده همیرفتند تا بدر قصر رسیده آن را بسته یافتند حسن حیران ماند و از زندگی نومیده شدو گفت درهمه چیز اندیشه کرده عاقبت اورا دیده بودم مگر ازین کارغفلت داشتم اگر ما بدیستان شب را بروزآوریم مارا بگیرند نمیدانم درینکار حلیت چیست پس ازآن حسن این دو بیت برخواند ✿ فلك‌گردان شیریست رباینده ✿ که همی هرشب زی مابشکار آید ✿ نعمت وشدت او از پس یکدیگر ✿ حنظلش باشکر و با گل خارآید پس از خواندن شعر سخت بگریست و زن حسن نیز بگریستن او و بمحنت هائی که از روزگار که‌کشیده بودبگریست حسن روی بزن خویش کرده این دوبیت برخواند ✿ خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ✿گر فلکشان بگذارد که قراری‌گیرند ✿ واین بیت دیگر نیز بخواند ✿ تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق هر دم آید غمی از نو بمبار کبادم ✿ زن حسن گفت ای حبیب من مارا جز کشته شدن راه خلاصی نیست و جز مرك چیزی مارا از این رنجها نرهاند و ایشان درین سخن بودند که گویندهٔ از خارج درقصر گفت بخدا سوگند ای خاتون من در را از بهرتو و از بهر شوهر توحسن نگشایم مگر اینکه فرمان من بپذیرید و سخنان من بنیوشید چون ایشان اینسخن بشنیدند خاموش شدند وخواستندکه بسوی مکانی که درآنجابودند بازگردند که ناگاه گوینده گفت چرا خاموش شدید و از بهر چه جواب ردنکردید ایشان خداوند آواز را بشناختند که عجوز شواهي ام الدواهي بود باو گفتند بهرچه امر کنی چنان خواهیم کرد تو اکنون در بگشای کـه اینوقت وقت سخن‌گفتن نیست عجوزگفت بخدا سوگند در از بهر شما نگشایم مگر اینکه سوگند یادکنید که مرا نیز با خویشتن ببرید و در نزد این روسپی ستمکار مگذارید اگر شما بسلامت رفتید من نیز بسلامت روم و اگر هلاك شدید مرا نیز از هلاك باکی نیست که این روسپی ستمکار درساعتی مرا هزار بار هلاك خواهدکرد چون ایشان عجوز را بشناختند سوگند یادکردند و پیمان استوار بستند آنگاه عجوز دربگشود حسن بازن و فرزندان خویش از در قصر بدر شدند و عجوز را دیدند که بخمرهٔ سفالین سوار است ورسنی بگردن خمره انداخته وآن خمره در زیر عجوز مانند اسبان نجدی درجست وخیز است آنگاه عجوز پیش رفته با حسن و زن او گفت بر اثر من روان شوید و از چیزی هراس مکنید که مـن چهل باب از فنون ساحری یاد دارم که کمترین پایه آنها اینست که این شهر را دریا توانم کرد که ساکنان اینشهر درآن دریا ماهیان باشند ولی هیچکدام اینها را از ترس پدر ملکه آشکار نتوانم نمود از آنکه اورا اعوان وخدم بسیار است و شما بزودی سحری های عجیب من خواهید دید حسن و زن او فرحناك شدند و خلاصی خویشتن را یقین کردند • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فـرو بست

چون شب هشتصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن با زوجه خویش و با عجوز امالدواهی بخارج شهر آمدند حسن عصا بدست گرفته بر زمین زد وگفت ایخادمان این نامها در نزد من حاضر آئید ناگاه زمین بشکافت هفت تن عفریت که هر یکی را پای در قعر زمین و سربابر بود بدرآمدند و در برابر حسن سه بار زمین بوسه دادند وهمگی یکدفعه گفتند ایخواجه چه میفرمائی که ما فرمان برادر توایم اگر بخواهی دریا ها را بخشکانیم و کوه ها را ازجای خود بجای دیگر کنیم حسن از سخن ایشان فرحناك گشته دلش قوت گرفت و عزیمتش استوار شد و بایشان گفت شما کیستید و نام شما چیست و از کدام قبیله اید عفریتان دوباره زمین بوسیدند وگفتند ما هفت پادشاهیم هر یکی از ما بهفت قبیله از جنیان وعفریتان حکمرانست ما هفت تن بچهل ونه گروه از طوایف جن مسلطیم ولی خدمتکار و بندهٔ تو هستیم هرکس که باین عصا مالك شود برهمهٔ ما فرمان رواست حسن چون سخن ایشان بشنید فرحناك شد و همچنان زن حسن و عجوز شادمان گشتند پس از آن حسن بایشان گفت همی خواهم که مرا بمیان قبائل خود برید گفتند ایخواجه اگر ما ترا میان قبایل خویشتن بریم بر تو و همراهان تو بیم داریم از آنکه قبایل ما گروههای بسیار هستند پارهٔ از آنها سرهای بی تن و پارهٔ از آنها بتنهائی بی سر و پارهٔ بصورت وحشیان و پارهٔ بصورت درندگان اند و دیدن تو آنها را سودی ندارد اکنون بازگوی که در این وقت از ما چه میخواهی حسن گفت از شما میخواهم که مرا با زن خود و با اینزن نیکوکار در همین ساعت برداشته بشهر بغداد رسانید چون ایشان سخن بشنید سر بزیر افکندند حسن گفت از بهر چه جواب نمیدهید همگی بیکدفعه گفتند ایخواجه ما از عهد سلیمان بن داود علیه السلام سوگند یاد کرده ایم که کسی را از آدمیان بر دوش نگیریم و از آنوقت تاکنون آدمی زادی را بدوش نگرفته ایم ولکن ما از بهر شما از اسب های جنیان مهیا کنیم که شما را ببغداد برسانیم حسن گفت درمیانهٔ ما و بغداد چقدر مسافتست گفتند از برای سواری که بسرعت راه رود هفت ساله راهست حسن در عجب شد و بایشان گفت من چگونه درکمتر ازیکسال بدین سر زمین آمدم عفریتان گفتند خدای تعالی دلهای بندگان نیکوکار خودرا بر تو مهربان کرد که سبب آمدن تو گشتید و اگرنه تو این سرزمین را درخواب هم نمیتوانستی دید وهرگز بدینمکان نمیرسیدی زیرا که شیخ عبدالقدوس که ترا به پیل سوار کرد و پس از آن باسب میمون سوار کرد سه ساله راه درسه روز طی کردی و اما شیخ ابوالرویش که ترا بدهنش سپرد باز درسه روزساله مسافت طی شدوهمه اینها از برکت پروردگار بود و ابوالرویش از ذریهٔ آصف بن برخیاست که اسم اعظم یاد دارد و از بغداد تا قصر دختران یك ساله راهست حسن چون سخن ایشان بشنید حیرتی بزرك اورا روی داد وازرسیدن خویش بزن وفرزندان خویش وازطی کردن آنمسافت بعیده شکر خدای تعالی بجاآورد که چگونه بدینمکان آمدم وخدایتعالی چگونه اینکار دشواررا برمن آسان کردآیا خوابست اینکه میبینم یا بیدارم پس ازآن روی بملوك جنیان کرده بایشان گفت وقتیکه مرا باسبهای خویشتن سوار کنید درچند روزمرا ببغداد خواهیدرسانید گفتنددر کمتراز یکسال ترا ببغداد برسانیم وکار های دشوار وخطر های بزرگ در پیش است ووادی معطشه وبیابانهای موحشه ومکانهای خطرناك را باید طی کنیم و ای خواجه نشاید که تو از اهل این جزایر ایمن باشی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و بیست وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملوك جان باحسن گفتند ایخواجه نباید که ازاهل این جزایر ایمن شوی و ازشرملك اکبر وساحران وکاهنان اونشاید که آسوده باشی بسا هست که ایشان برما غلبه کرده ترا از ما بگیرند وهرکس که این خبررابشنود با ما خواهد گفت که شما چگونه به ملك اکبر خیانت کردید و آدمیزادی را با دختر او گرفته ازشهر او بدر بردید اگر توخود تنها با ما بیائی کار برما آسانتر است ولی اکنون که این عزیمت داری توکل برخدا کن که آنخدائی که ترا باین جزایر رسانیده قادراست که ترا بمادرخویش رساند توتوکل برخدا کن وبیم مدار که ما نیزبا توهستیم تا ترا بشهر بغدا در سانیم حسن ایشانرا سپاس گفت وبایشان گفت اسبها بزودی بیاورید ایشان پای برزمین کوفتند زمین بشکافت درزمین غایب شدند پس ازساعتی سه اسب زین ولگام کرده حاضر آوردند که در قرپوس زین هریکی ازآن اسبها خرجینی بودکه دریك چشم آن خرجین مشکی آب و در چشم دیگر توشهٔ راه بود آنگاه اسبها پیش آوردند حسن اسبی را سوارگشته یکی از پسرهای خود را در بغل گرفت زن حسن با یکی از فرزندان به اسبی دیگر سوارگشت وعجوز نیز از خمره بزیر آمده باسب سیمین سوار شد وروان گشته شب را تا بامداد همی رفتند چون بامداد شد ازراه بیکسو رفته قصد کوهی کردندوزبانشان از ذکر پروردگار غافل‌نبود وتمامت آنروز را در دامنهٔ کوه روان بودند درآن هنگام‌حسن رادر پیش‌روی نظر بکوهی افتادکه مانند دود بآسما سر برکشیده بود حسن چیزی از قرآن تلاوت کرد و از شیطان رجیم بپروردگار پناه برد چون بآن سیاهی نزدیک شدند دیدند که او عفریتی است بزرگ که سرش ببزرگی گنبد و دندانش مانند شاخ کرگدن و دماغش بسان ابریق و دهانش چون دهان غار است و سرش بابر همی ساید چون حسن او را بدید از غایت هراس خم گشته در برابر او زمین ببوسید عفریت گفت‌ای حسن بیم مدار که من رئیس ساکنان این سر زمینم و این جزیرهٔ‌نخستین از جزایرواق‌است و من مسلمان خدا پرست هستم چون آمدن شما دانستم آرزو کردم که از بلاد ساحران بشهری دیگر ارتحال کنم وبجائی که از انسیان و جنیان خالی باشد رفته تنها خدا را پرستش کنم تا اینکه مرامرك در یابد اکنون‌همی خواهم که با شمامرافقت کرده دلیل شما باشم تا اینکه از جزایر بدر شوید و از من خاطر آسوده دارید که من مسلمانم چون‌حسن سخن‌عفریت‌بشنید فرحناك شد و نجات‌را یقین کرد و روی بعفریت آورده گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد آنگاه عفریت در پیش‌روی

ایشان روان شد و ایشان را خاطر آسوده گشت بحدیث گفتن و بلهو و لعب مشغول شدند و حسن ماجرای خویش و رنجهائی که برده بود با زن خویش بیان می کرد و همی رفتند تا بامداد شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و بیست و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ایشان با خاطر خرسند همی رفتند تا بامداد شد و اسبها مانند برق خاطف روان بودند آنگاه ایشان دست بخرجینها برده خوردنی بدر آورده بخوردند و آب برداشته بنوشیدند و بسرعت همی رفتند و عفریت در برابر ایشان دلیل بود و ایشان را از راه بیرون برده در کنار دریا تا مدت یکماه کوه و هامون همی نوردیدند چون روز سی‌ویکم شد گردی بر خاست که روز روشن تاریك شد چون حسن گرد بدید گونه اش زرد شد عجوز روی بحسن کرده گفت ایفرزند این لشکر جزایر واق است که همین دم بما ملحق گشته ما را خواهند گرفت حسن گفت ای مادر چه بایدم کرد عجوز گفت عصا بر زمین بزن حسن عصا برزمین زد درحال هفت تن ملوك جنیان بدر آمده حسن را سلام دادند و در برابر او زمین ببوسیدن و باو گفتند محزون مباش حسن از سخن ایشان تسکین یافت و بایشان گفت ای پادشاهان عفریتان اکنون هنگام یاریست ملوك جنیان گفتند ای حسن تو با زن و فرزندان و یاران خویش بفراز کوه شو و ما را با ایشان بگذار که ما میدانیم تو بر حق و ایشان باطل هستند خدایتعالی ما را نصرت خواهد داد حسن با زن و فرزندان خویش و عجوز از اسبها بزیر آمده بکوه بر شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون حسن با زن و فرزندان خویش و عجوز بفراز کوه رفت ملکه نورالهدی با کنیزان خود برسید و لشکر جنیان در مقابل ایشان صفها بر کشیدند در میان دو لشکر آتش جنك شرر افروز شد دلیران ثابت قدم گشته بیدلان بگریختند و جنیان از دهنهای خویشتن بیکدیگر شرارهٔ آتش همی ریختند تا شب برآمد هردو گروه ازیکدیگر جدا گشته‌از اسبها بزیر آمدند و در منزلهای خویشتن قرار گرفتند آنگاه ملوك جنیان در فراز کوه بنزد حسن حاضر شدند و دربرابر او زمین بوسه دادند حسن شکر نکوئی ایشان بجا آورد و ایشان را بنصرت و ظفر دعا گفت و حالت ایشان را با لشکرملکه نورالهدی باز پرسید گفتند ایشان در جنك ما پایدار نتوانند بود چون سه روز بگذرد ما بر ایشان ظفر خواهیم یافت و دو هزار تن از ایشان دستگیر کرده گروهی بیشمار از ایشان خواهیم کشت تو خاطر آسوده دار پس ایشان حسن راوداع کرده بسوی لشکر خویشتن فرود آمدند و بحراست لشگر مشغول بود تا صبح دمید آنگاه دلیران سوار گشته بمقاتله پرداختند و مانند دو دریای موج زن بیکدیگر آمیخته آتش جنك بیفروختند و شب را نیزدر خانهٔ زین بروز آوردند و پیوسته درجنك و جدال و حرب و قتال بودند تا اینکه لشگر جزایر واق شکست یافت و بسیار از ایشان کشته شد و ملکه نورالهدی باز بزرگان مملکت و خاصان خود دستگیر گشت آنگاه ملوك جنیان نزد حسن آمده تختی زرین مرصع بادر و گوهر از بهر او بنهادند حسن برآن تخت بنشست و تختی دیگر در پهلوی تخت حسن از بهر ملکه نورالسنا زن حسن گذاشته او را بنشاندند و تختی دیگر از برای عجوزام‌الدواهی بر پای کردند پس از آن اسیرانرا که یکی از ایشان ملکه نورالهدی بود دست بسته و رسن در گردن در برابر حسن بداشتند چون عجوز را چشم بملکه نورالهدی افتاد باو گفت ای‌پلیدك روسپی‌وای ستمکار جزای تو این است که دو سگ گرسنه را با تو بردم اسب بسته اسب را در کوه و صحرا برانند تا اینکه‌پوست تو‌پاره شود و سگان گوشت ترا از هم دریده و بخورند که چگونه با خواهر خود این ستمرا کردی و حال آنکه گناهی نداشت و بسنت رسول از بهر خود شوی گرفته بود تزویج از سنن سیدالمرسلین‌است و زنان از بهر مردان آفریده‌شده اند در آن هنگام حسن بکشتن اسیران امر کرد و عجوز بانك زد که همه اسیران را بکشند و یك تن از ایشان زنده نگذارند چون ملکه نورالسنا خواهر خود را در آنحالت دید برو بگریست ملکه نورالهدی گفت ای خواهر این کیست که ما را در بلاد ما اسیر کرد و بر ما چیره شد نورالسنا گفت ای خواهر این مرد حسن نام را خدایتعالی بر ما چیره گردانید و سبب غلبه او نیست‌مگر بسبب این تاج و این عصاچون ملکه نورالهدی سبب‌غلبهٔ او بدانست‌بخواهر خود فروتنی کرد و تضرع وزاری همینمودتااینکه نورالسنا را دل بروی بسوخت و با شوهر خود گفت با خواهر من چه خواهی کرد اینك او دستگیر تست و از او گناهی سر نزده که مستوجب عقوبت باشد حسن گفت همین بس که ترا آزرده است نورالسنا گفت هرچه با من کرده بود من‌ازاو در گذشتم اما تو بسبب آوردن من دل پدر مرا سوختهٔ‌اگر خواهر مرانیز بکشی حالت‌پدرم چون خواهد گشت حسن گفت ای ملکه رای رای تست هر چه خواهی بکن درآن هنگام ملکه نورالسنا بگشودن‌اسیران امر کردتمامت اسیرانرا از بهرخواهر او بگشودند پس از آن ملکه نورالسنا خواهر خود را در آغوش گرفت و هر دو بگریستند پس از ساعتی‌ملکه‌نورالهدی‌با خواهر خود گفت ای خواهر اگر با تو بد کردم بر من مگیر چون بتقصیر خویش‌معترفم نورالسنا گفت‌ایخواهرآنچه‌برمن‌رفت بحکم تقدیر بود پس ازآن هر دو خواهر بر تخت نشسته بحدیث‌پیوستندوملکه‌نورالسنادرمیان‌عجوزوخواهرش‌نورالهدی‌صلح‌دادو ایشان‌از یکدیگر خوشدل شدند پس از آن حسن لشگرهای ملوك‌جنیان‌رابر گردانید وبکردارهای ایشان‌شکر گزارد‌پس‌ازآن ملکه نورالسنا ماجرای‌شوهر خود حسن را و رنجهائی که برده بود با خواهر خود حدیث کرد و گفت ایخواهر اورا خدایتعالی یاری‌کرد که ببلاد ما داخل شد و ترا اسیر کرد ولشگر ترا بشکست اکنون فرض است که حق او ضایع نگذاریم ملکه نورالهدی گفت ای خواهر بخدا سوگند راست گفتی اینمرد از بهر تو رنجهای بسیار برده • چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب هشتصد و بیست و نهم بر آمد

شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملك جوانبخت ملکه نورالسنا با خواهر خود گفت که این مرد رنجهای بسیار از بهر من برده او را جوانمردی و مروت بسیار استحق‌اورا نباید ضایع کنیم پس ازآن‌هر دو خواهر آنشب را با یکدیگر بحدیث گفتن بروز آوررردند چون آفتاب برآمد یکدیگر را وداع کرده ملکه نورالسنا عجوز را با خواهر خود نورالهدی صلح داده بوی سپرد در آنهنگام حسن عصا بر زمین زد خادمان عصا بیرون آمده حسن را سلام داده گفتند منت خدائی را که کام تو بر آورد اکنون مارا بهر چه خواهی امر کن حسن گفت دو اسب از بهترین اسبان از بهر ما حاضر آورید ایشان درحال دو اسب زین ولگام کرده حاضر آوردند حسن بیکی از اسبان سوار گشته پسر خود در بغل گرفت و زن او باسب دیگر سوار گشته پسر دیگر در آغوش داشت و ملکهٔ نورالهدی نیز با عجوز سوار گشته بسوی بلاد خویش روان شدند و حسن با زن خویش تا یکماه روان بودند آنگاه بشهری نزدیك شدند در اطراف آنشهر نهر ها و درختان دیدند از بهر راحت در کنار نهر فرود آمدند و بحدیث بنشستند که ناگاه سواران بسیار پدید گشتند حسن چون ایشان را بدید برپای خاست و با ایشان ملاقات کرد و در جلو آنها ملك حسون خداوند ارض کافور وقلعهٔ طیور بود حسن پیش رفته اورا سلام داد و دست اورا ببوسید ملك حسون پیاده گشته در زیر درخت با حسن بنشستند و حسن را تهنیت گفت و فرحی سخت اورا روی داد و ماجری باز پرسید حسن تمامت ماجرای خویش از بهر او بیان کرد ملك حسون شگفت مانده گفت ای فرزند هرگز کسی جز تو بجزایر واق نیامده بود که بسلامت بازگردد کار تو کاریست عجیب پس از آن حسن از ملك حسون اجازت سفر خواست ملك جوازش داد حسن با زن خویش سوار گشتند ملك حسون نیز سوار شد و تا ده روز با ایشان روان بود پس از آن حسن را وداع کرده بازگشت و حسن با زن خویش تا یکماه همی راندند تا اینکه بغاری بزرك برسیدند که زمین آنغار از مس زرد بود زن حسن باو گفت بدین غار نظر کن که اورا می شناسی یا نه حسن گفت آری می شناشم درین غار شیخی است ابوالرویش نام و اورا بر من احسانی است بزرك از آنکه او سبب شناسائی من وملك حسون شد وحسن حکایت ابوالرویش بازن خود حدیث کرد که شیخ ابوالرویش از در غار بدرشد چون حسن اورا بدید از اسب بزیر آمده دست اورا بوسه داد شیخ بحسن سلام داد بسلامت او تهنیت گفت و اورا گرفته بغار اندر برد و بحدیث گفتن بنشستند حسن ماجری خویش را از آغاز تا انجام بشیخ بیان کرد شیخ چون حکایت عصا و تاج بشنید شگفت ماند وگفت ایفرزند اگرآن عصا و تاج نمی بود تو زن و فرزندان خویش نمیتوانستی خلاص کنی و در حالتی که ایشان درین سخن بودند در غار کوفته شد شیخ ابوالرویش در بگشود شیخ عبدالقدوس را دید که سوار پیل است شیخ ابوالرویش پیش‌آمده شیخ عبدالقدوس را در آغوش گرفت و فرحی سخت اورا روی داد پس‌ازآن شیخ عبدالقدوس



بغار اندر آمد و حسن را در آغوش گرفته بسلامت او تهنیت گفت و ماجرای او باز پرسید حسن ماجرای خود ازآغاز تا انجام حدیث کرد تا بحکایت عصا وتاج برسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سی ام بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن بحکایت عصا وتاج برسید شیخ عبدالقدوس گفت ایفرزند شکر خدای را که تو زن و فرزندان خود خلاص کردی و ترا حاجتی نماند و تو میدانی که سبب رسیدن تو بجزایر واق ما بوده ایم و من از بهر خاطر دختران برادر خود این نکوئی با توکردم اکنون تمنای من اینست که عصا را بمن و تاج را بشیخ ابوالرویش دهی حسن چون اینسخن بشنید سر بزیر افکنده و شرم کرد که بگوید نمیدهم پس از آن با خود گفت این دو شیخ نکوئیهای بزرك با من کرده اند و سبب رسیدن من بجزایر واق ایشان بوده اند اگر نه یاری ایشان میبود من نه زن وفرزندان خود میدیدم و نه باین عصا وتاج میرسیدم آنگاه سربر کرده گفت ای شیخ من آنها را بشما میدهم ولکن من از ملك اکبر پدر ملکه نورالسنا بیم دارم که با لشگر خویش بسوی شهر ما آید و با من مقاتله کند که من در دفع او جز این عصا وتاج چیزی ندارم شیخ عبدالقدوس گفت ای فرزند تو بیم مدار که ما درینجا جاسوسان بگماریم وهرکس از نزد ملك اکبر بسوی تو آید اورا دفع کنیم حسن چون اینسخن بشنید شرمش آمده تاج را به شیخ ابوالرویش داد و بشیخ عبدالقدوس گفت تو مرا بسوی بلاد خویش رسان تا اینکه عصا بتو دهم هر دو شیخ فرحناك شدند و تا سه روز در غار بسر بردند پس از آن شیخ عبدالقدوس با حسن روانه شد و از راههای آسان ونزدیك همی رفتند تا بدیار حسن نزدیك شدند حسن از نزدیك شدن بدیار و مادر فرحناك شد و شکر خدای تعالی بجای آورد و این دو ـ بیت بر خواند ✿ اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب ✿ خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب ✿ آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام مشیب ✿ رفت و آمد روزگاری خوشتر ازعهد شباب ✿ چون ابیات بانجام رسانید نظاره کرده قصر اخضر وجبل سحاب را بدید شیخ عبدالقدوس باو گفت ایحسن بشارت باد ترا که امشب مهمان دختران برادر منی حسن و زن حسن از اینسخن فرحناك گشته همی رفتند تابقصر رسیدند دختران باخبر گشته بیرون آمدند وبرایشان سلام دادند شیخ عبدالقدوس گفت ای دختران برادر من اینك برادر شما که حاجت اورا برآوردم و در خلاص زن و فرزندان اورا یاری کردم دختران فرحناك گشته بسلامت حسن و جمع آمدن او با زن و فرزندان خویش تهنیت گفتند و آنروز در نزد ایشان عیدی شد بزرك پس از آن خواهر حسن پیش آمده اورا در آغوش گرفت و سخت بگریست حسن نیز بگریستن او بگریست و از ایام جدائی شکایت کرده گفت ✿ زبان بود درکامها بی تو خنجر ✿ نظر بود در دیدها بی تو پیکان ✿ ز بس خار هجر تو بر دیده و دل ✿ زخونابه رخساره ام چون گلستان پس از آن حسن گفت ای خواهر من درینکار جز تو کسی را سپاس‌نگویم وشکر کسی را بجا نیاورم که تو بیش از همه کس درین بلیت مرا یاری کردی آنگاه حسن ماجرای خویش را از از آغاز تا انجام فرو ـ خواند و رنجهائی که برده بود بازگفت و عجایب و خطرها که دیده بود حدیث کرد پس ازآن حکایت عصا و تاج را بخواهر نمود وگفت شیخ ابوالرویش و شیخ عبدالقدوس آنها را از من خواهش کردند و من آنها را بایشان ندادم مگر از بهر خاطر تو خواهر حسن اورا شکر گذارد و بطول بقای او دعا گفت حسن گفت بخدا سوگند هر نکوئی که از نخست تا اکنون با من کردهٔ فراموش نخواهم کرد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سی ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه خواهر حسن روی بنورالسنا زن حسن کرده گفت ای دختر ملك اکبرمگر در دل تو رحم نبود که میانهٔ حسن وفرزندان او جدائی انداختی و دل اورا بآتش حسرت بگداختی قصد تو این بود که حسن بخواری بمیرد ملکه تبسمی کرده گفت حکم تقدیر چنین بود هر کس که بمردمان خدعه کند خدای تعالی باو خدعه کند پس ازآن خوردنی حاضر آورده بخوردند و بهلو ولعب بنشستند و تا ده روز حسن در نزد ایشان بسر برد پس از آن آمادهٔ سفر گشت خواهر حسن خواستهٔ بسیار وتحفه های بیشمار بحسن بذل کرد و حسن را از بهر وداع درآغوش گرفته حسن نیز اورا گرفته بگریست و این ابیات بر خواند ✿ هوا نکرد تن من بدین وداع فراق ✿ رضا نداد دل من بدین قضا و قدر ✿ ولیك حکم چنین کرد کردگار جهان ✿ زحکم او نتوان یافت هیچگونه مفر ✿ بصبرباد جهان در حضر ترا ناصر ✿ بعون باد فلك در سفر ترا یاور ✿ پس از آن حسن عصا بشیخ عبدالقدوس داده شیخ عبدالقدوس شکر احسان بجا آورده سوار پیل گشته بمکان خود بازگشت وحسن با زن و فرزندان خود تا دو ماه کوه وصحرا همی نوردیدند که بدارالسلام بغداد رسیدند آنگاه حسن بدر خانهٔ خویشتن آمده در بکوفت و مادر حسن بسبب جدائی پسر از خواب و خورباز مانده کارش همه اندوه وگریه بود و شبانه روز میگریست وهرگز پسر فراموش نمیکرد و از بازگشتن او نومید گشته بود چون حسن پشت در بایستاد شنید که مادر او همی گرید و این دوبیت همی‌خواند ✿ شب از خیالت درفغان روز از غمت درزاریم ✿ دارم عجب روزوشبی این خواب و این بیداریم ✿ گفتی که‌آخرمینکم روزی علاج درد تو ✿ مشکل برم‌روزی‌بسرگر اینچنین بگذاریم ✿ چون مادرحسن‌ابیات بانجام رسانیدآوازحسن بشنید درحال برخاسته بنزد درآمد چون دربگشوْد پسر خودرا با زن وفرزندان او ایستاده دید و ازغایت فرح فریادبر کشید‌بیخوْد افتاد وحسن ملاطفت همی کرد تا او را بخود آورد پس از آن غلامان را ندا در دادند که آنچه حسن با خود آورده بود بخانه ببرند پس از آن مادر حسن زن او را در آغوش گرفته سرو پای او را ببوسید و باو گفت ای دختر ملك اکبر اگر من در حق تو خطاکردم اکنون استغفار میکنم تو بر من مگیر و روی بپسر خود کرده گفت ای فرزند سبب این غیبت چه بود حسن ماجرای خود را

از آغاز تا انجام بروی باز گفت مادر حسن چون ماجری بشنید فریادی کشیده بیخود افتاد و پیوسته حسن ملاطفت‌میکرد تابخود آمد و گفت ای فرزند بخدا سوگند که عصا و تاج را بیهده تلف کردهٔ اگر تو آنها را نگاه می داشتی بهمهٔ روی زمین‌مالك می شدی ولکن الحمدلله که خود بازن و فرزندان بسلامت بازآمدید پس چون بامداد شد حسن جامهٔ فاخر پوشیده ببازاررفت و بندگان و کنیزکان و عقار و ضیاع و بساتین شری کرد و با زن و فرزندان و مادر خویش و برفاهیت شادی همی زیستند تا مرك بر ایشان بیامد فسبحان‌الله لایموت (**حکایت خلیفهٔ صیاد**) و از جملهٔ حکایتها اینست که در عهد خلافت هرون‌الرشیددر بغداد صیادی بود خلیفه نام که بسی بی چیز و پریشان روزگار بود اتفاقاً روزی از روزها دام برداشته‌بعادت معهوداز بهرصید بکنار دریا رفت آستین و دامن برزده دام بگشود یك بار و دو بار دام در دریا انداخت چیزی در دام نیامد تا ده بار دام‌فشرده بدریا انداخت چیزی در دام نیفتاد بدین سبب تنك دل گشته در کار خود حیران بود و استغفار میکرد و می گفت ماشاءالله کان‌ومالم یشاء لم یکن روزی دهنده خدایتعالی است بیکی روزی بی شماردهد و عیش دیگری را تلخ گرداند و کسی را بر او اعتراض نیست القصه مرد صیاد در کار خود بفکرت فرو رفت واندوهی‌بزرك بروی روی داد و این بیت همی خواند☆ نعمت منعم چراست دریا دریا☆محنت مفلس چراست کشتی کشتی☆پس از آن ساعتی نشسته سربرزمین افکند واین دوبیت برخواند لطیف کرم گستر کار ساز☆ که دارای خلق است و دانای راز☆ یکی را بسر بر نهد تاج بخت☆یکی را بخاك اندر آرد ز تخت☆ پس از آن با خود گفت باز دیگر توکل بر خدا کرده دام در دریا اندازم شاید که مرا از فضل خود نومید نگرداند آنگاه دستها بلند کرده بتوانائی هرچه تمامتر دام در دریا انداخت و ساعتی صبر کرد پس از آن دام بر کشیده سنگینش یافت چون قصه بدینجا رسیدبامدادشد و شهر زاد لب از داستان فروبست

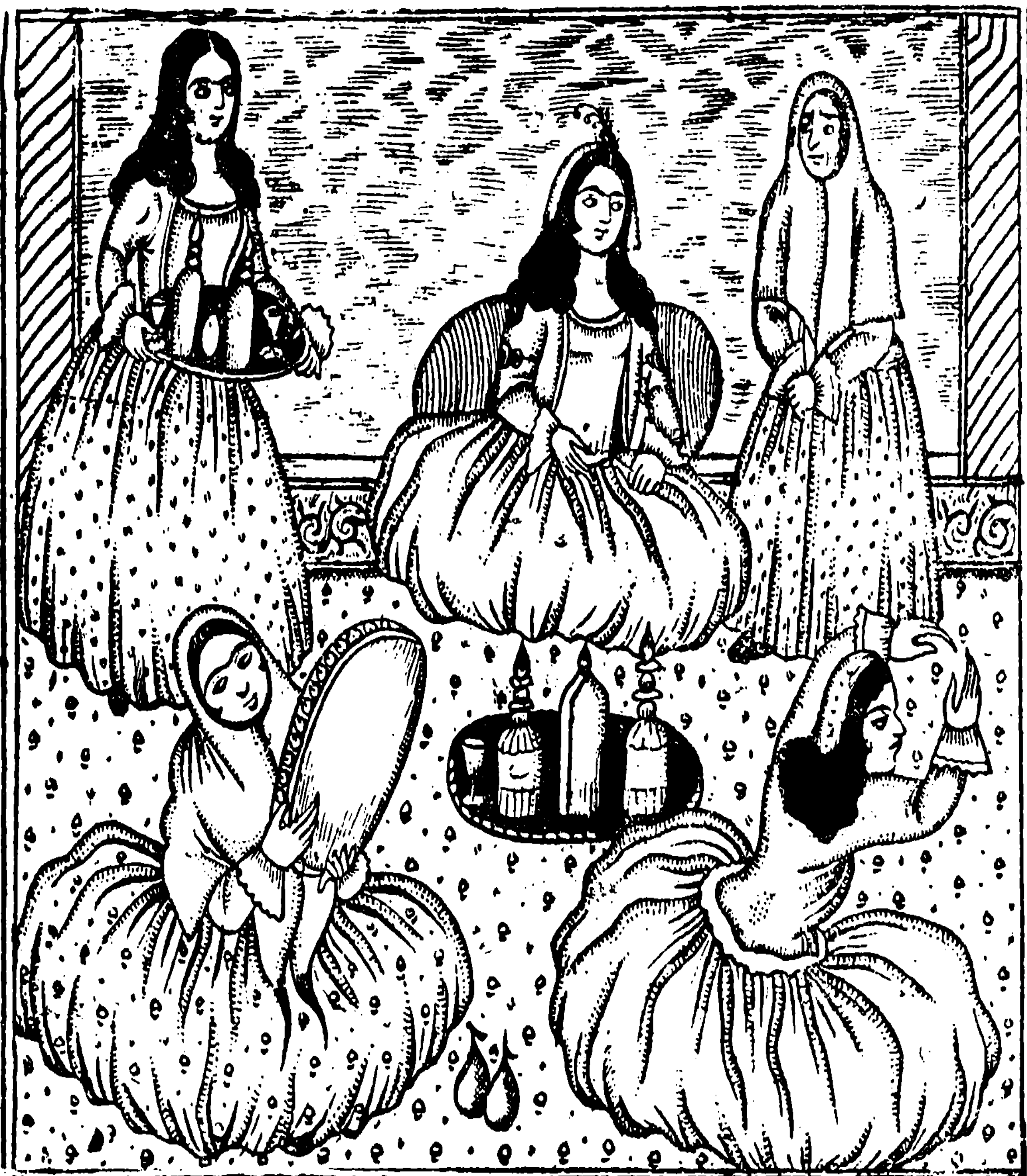
چون شب هشتصدوسی و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفهٔ صیاد دید که دام سنگین است نرم نرم‌اش همی کشیدتا اینکه دام بیرون آورده دید که بوزینهٔ لنك بدام اندر است گفت سبحان‌الله این چه بخت شوم است و درین روز نامبارك‌چها که بر من روی دهد و لکن این حادثها حکم تقدیر است آنگاه بوزینه را گرفته‌رسن‌بردست او بستو سردیگر رسن را بدرختی که در کنار دریا بود بسته تازیانهٔ را که با خود داشت برداشته دست بر هوا بلند کرد و میخواست که تازیانه ببوزینه زند اندرت پروردگار بوزینه بگفتار آمد و با زبان فصیح گفت ای خلیفه دست نگاه دار و مرا مزن مرا بگذار که بهمین درخت بسته باشم تو بسوی دریا رفته دام در دریا انداز و توکل بر پروردگار کن که او روزی تو برساند خلیفهٔ صیاد چون سخن بوزینه بشنید دام گرفته پیش رفت دام در دریا انداخت پس از ساعتی دام بر کشید دامرا سنگین تر از بار نخستین یافت در بیرون آوردن او همی کوشید تا بیرونش آورد دید که بوزینهٔ ست با چشمان مکحول و دستهای مخضوب و جامهٔ کهنی در بر دارد و همی خندد خلیفه گفت الحمدلله که ماهیان در دریا به بوزینه بدل شده اند آنگاه بنزد بوزینهٔ که بدرختش بسته بودباز گشت و باو گفت ای میشوم از اشارت قبیح و رای ناصواب تو باین بوزینهٔ دیگر دچار گشتم و این بدبختی مرا روی‌نداد مگر بسبب اینکه نخست روی چون تو اعرج و اعور و میشوم را دیدم پس از آن تازیانه‌بدست گرفته بلندکرد و همی‌خواست که تازیانه ببوزینه فرود آورد بوزینه گفت ای خلیفه ترا بخدا سوگند میدهم که از من در گذر و مرا بدین بوزینهٔ دیگر بخش و حاجت خود را ازو بخواه که او ترا بهرچه خواهی دلالت نماید آنگاه خلیفه تازیانه بینداختو نزد بوزینهٔ دویمین‌آمد بوزینه گفت ای خلیفه تو اگر سخن من بنیوشی و با من مخالفت نکنی من سبب بی نیازی تو از خلق خواهم بود خلیفه گفت هرچه گوئی اطاعت کنم بوزینه گفت مرا بگذار تا بهمین درخت بسته باشم و تو بسوی دریا رفته دام در دریا بینداز تا بگویم که از آن پس چکار کن خلیفهٔ صیاد در حال دام بگرفت و بکنار دریا شد دام در دریا انداخته ساعتی صبرکرد پس از آن دام بیرون کشید بسی گران تر از آن دو بار نخستین یافت در بیرون آوردن او همی کوشید تا اینکه بیرون آورد بوزینهٔ دید سرخ که جامهٔ ارزق در بر داشت گفت سبحان‌الله امروز از آغاز تا انجام نامبارکست و همهٔ اینها از سبب همین بوزینهٔ نخستین است مگر در دریا ماهی نمانده یا مگر من از بهر صید بوزینگان آمده بودم منت خدایر که ماهیان دریا را ببوزینگان بدل کرده پس از آن روی ببوزینهٔ سیمین کرده باو گفت ای میشوم تو دیگر چه بودی بوزینه گفت مگر تو مرا نمی شناسی خلیفه گفت لاوالله ترا نمی شناسم بوزینه گفت من بوزینه ابوالسعادادت یهود صیرفی هستم خلیفه گفت تو از بهر او چه میکنی گفت او هر صبح و شام بر من نظر کند و بدین سبب ده دینار بدو عاید شود آنگاه خلیفه صیاد روی نبوزینهٔ نخستین کرده باو گفت ای میشوم به بوزینگان مردم نظر کن که چه‌نیکو هستند و لکن از دیدن طلعت نامبارك تومن امروز گرسنه ماندم و تا دو روز دیگر هم از شومی تو فقیر و مفلس خواهم شد پس از آن تازیانه برداشته سه کرت‌او را بگردسر خود بگردانید و همیخواست تازیانه ببوزینه فرود آورد که بوزینه ابی‌السعادات یهود گفت ای خلیفه او را بگذار و نزدمن آی تا من با تو بگویم که چکار کنی آنگاه خلیفه تازیانه بینداخت و پیش رفته باو گفت ای بزرك بوزینگان چه میگوئی بوزینه گفت ما را بگذار دراینجا نشسته باشیم و تو دام‌در دریا بینداز هرچه در دام تو افتد نزد من بیاورتاتراچیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدوسی‌وسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بوزینه گفت هرچه در دام افتد اورا نزد من آرتا ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد خلیفه صباد در حال دام‌گرفت و او بر کتف خود فرو پیچید وبخدا وند همی نالید و این ابیات را همی خواند ☆ ایکه روز سپید باشب داج ☆ بمدد های فیض تو حجاج ☆ بیك

اندیشه کاربنمائی ✿ بیکی نکته کار بگشائی ✿ تودهی صبح را شب افروزی ✿ روزرا مرغ ومرغ را روزی ✿ ز درخویش سرفرازم کن ✿ وز در خلق بی‌نیازم کن ✿ چون ابیات بانجام رسانید بسوی دریا رفته دام در دریا انداخت وساعتی صبرکرد پس از آن دام بیرون آورد بدام اندر یکی‌ماهی برآمد که سری بزرگ ودنبالهٔ دراز داشت وچشمانش‌مانند دوستارهٔ درخشان بود چون خلیفه اورا بدید فرحناك شدكه چنان ماهی تاآنروز صید نکرده‌بود در غایت شگفت اورا بسوی بوزینهٔ ابی‌السعادات آوردو چندان فرحناك بودكه‌گویا بتمامت دنیا مالك شده بوزینه‌گفت ایخلیفه این ماهی چه‌کار خواهی‌کرد و معاملت توبابوزینهٔ خویشتن چون خواهد شد خلیفه‌گفت ای سید بوزینگان بدانکه من بوزینهٔ بلیدك خویش بکشم وترا بجای او بوزینهٔ خود گیرم و هرچیز که اشتها کنی همه روزه بتو بخورانم بوزینه‌گفت اکنون که تو مرا بجای او برگزیدی من باتو چیزی بگویم که صلاح تو در آن باشد وآن اینست که تو مرا بارسنی بر این درخت ببند وخود دام بر داشته در دجله بینداز و اندك زمانی صبر کن آنگاه دام از آب بدر آور یك ماهی ظریف در دام خواهی یافت که در تمامت عمر چنان ماهی ندیده باشی پس تو آن ماهی نزد من آر تا من بگویم که با او چکار کنی درحال خلیفهٔ صیاد برخاسته دام در دجله انداخت وساعتی صبر کرده دام بدر آورد دردام ماهی‌سپیدی دید مانندبزغاله که درهمهٔ عمرچنان‌ماهی ندیده‌بودآنگاه اوراگرفته نزد بوزینه‌آورد بوزینه گفت قدری‌از گیاهان سبز برچین‌ونیمی‌از آن گیاهان‌درقفه کن‌وماهی‌رابر آن بگذارونیمی دیگردرروی‌ماهی‌بریزومارا بگذاربدرخت‌بسته‌باشیم‌وخودقفه‌برداشته بشهربغداد شو وهرکس‌باتوسخن‌گوید وازتوچیزی پرسد اوراپاسخ مده وهمی‌روتا ببازارصیرفیان‌برسی‌درصدربازرشیخ‌صرافان ابی السعادات را خواهی دیدکه برمسند نشسته و بمخده تکیه‌کرده و دو صندوق ازبهر زر وسیم درپیش دارد غلامان‌ومملوکان در برابر او ایستاده اند پس تو پیش رفته باو بگو که ای ابوالسعادت من امروز بصید ماهیان رفته بنام تو دام در دریا انداختم خدایتعالی این ماهی را باقبال تو در دام من افکند پس یهودی ماهی ازتو بستاند وترا دیناری دهد تو آن دینار رد کن آنگاه دو دیناردهد دودینارنیز ردکن وهرچه بدهدتوردکن اگرچه بوزن این‌ماهی زردهد درآنوقت یهودی‌باتوگوید هرچه میخواهی بمن بگو تو باو بگو بخدا سوگند من این ماهی نمی فروشم مگر بدو کلمه اگر یهودی‌گویدکه آن دو کلمه چیست‌تو باوبگو که برپای خیز و بآواز بلندی بگو ای حاضران‌گواه باشیدکه من بوزینهٔ خلیفهٔ صیاد را با بوزینه خود بدل‌کردم و روزی خود



رادر عوض روزی او دادم پس اگر با تو بدینسان کند من هر صبح وشام بنزد تو آیم واز برکت روی میمون من ترا ده دینا عایدشود و تو بجای ابی السعادات یهودی توانگر شوی و او بجای تو بی چیز فقیر گردد وهرگز بمال مالك نشود تو اکنون سخنان من بنیوش که‌رستگار شوی خلیفه صیادگفت ای سید بوزینگان هرچه‌گفتی بذیرفتم ولکن با این بوزینه شوم چه کارکنم بوزینه با خلیفه‌گفت‌او را ومرا در آب رها کن خلیفه صیاد پیش رفته بند از بوزینگان بر داشت و در آبشان رها کرد و خود ماهی را بر داشته بشست وگیاهان سبز در زیر وروی‌او ریخته قفه بردوش‌گرفت وباین دو بیت مترنم بود ✿ ای کریمی که از خزانه غیب ✿ گبر وترسا وظیفه خور داری ✿ دوستان را کجاکنی محروم ✿ توکه با دشمنان نظر داری ✿ چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزادلب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و سی وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه صیاد قفه بردوش گرفته شعر همیخواند و همیرفت تا ببغدادرسیدومردمان او را دیده بشناختند واو را مرحبائی‌گفته پرسیدند ای خلیفه چه آوردهٔ خلیفه‌بسوی هیچ یك از ایشان نگاه‌نمیکرد وهمیرفت تا ببازار صیرفیان رسید چنانچه بوزینه سپرده بود ازدکانها‌گشت و بدکان یهود برسید اورا دیدکه‌برمسند نشسته وغلامان ایستاده‌اند چون خلیفه او را دید بشناخت و باو‌گفت ایخلیفه چه حاجت داری وچه میخواهی اگرکسی با توسخن‌گفته ویا باکسی خصومت داری با من بگوکه با تو پیش والی رفته داد ازوبستانم خلیفه‌گفت نه بجانت سوگندکس با من سخن نگفته ولکن امروز ببخت تو از خانه بیرون رفته دام در دجله انداختم و این ماهی در دام بیرون آمد آنگاه ماهی را از میان‌گیاهان‌گرفته پیش یهود گذاشت یهود را ماهی پسند افتاده گفت بتوریة سوگندکه من دوش خفته بودم خود را در پیش روی عزرا ایستاده دیدم که اوبامن‌گفت ای ابوالسعادات از بهر تو هدیتی نیکو فرستاد اکنون دانستم که آن هدیت همین ماهی‌بوده است پس‌از آن روی بخلیفه صیاد کرده او را گفت ترا بدین خود سوگند میدهم ماهی را جز من کسی دیده است خلیفه‌گفت لاوالله ای بهترین یهود او را جز تو کس ندیده آنگاه‌یهوددست برده‌دیناری از صندوق‌بدر آورده بخلیفه دادخلیفه چون درتمامت عمرزر ندیده بود دیناربکف گرفته گفت سبحان‌الله‌مالك‌الملك پس‌درغایت فرحناکی گامی برفت‌وضعیت بوزینه رابخاطر آورده بازگشت‌ودینار بسوی‌یهودانداخته‌باو گفت زر خود بستان و ماهی را باز پس ده مگر مردم مسخرهٔ تو هستند چون یهودی سخن اورا بشنید دو دینار دیگر بدادخلیفه گفت ماهی مرا باز پس ده و ازین کارهای لغو درگذر پنج دینار باو داده گفت قیمت ماهی بستان و طمع خویشتن‌کمتر کن خلیفه آنها را گرفته فرحناك برفت و بزرها نظاره کرده درغایت شگفت میگفت سبحان الله این زرها که من دارم خلیفهٔ بغداد را میسر نیست چون بر سر بازار رسید سخن بوزینه یادش آمد درحال باز گشته و دینار ها بسوی یهودی انداخت یهودی گفت ایخلیفه ترا چه شده و از من چه میخواهی اگر صرف دینارهارا درمی چند میخواهی بدهم خلیفه‌گفت لاوالله نه دینار میخواهم نه درم ماهی خودرا میخواهم آنگاه یهودی درخشم شد وبانك برصیاد زدکه ای صیاد یکی ماهی‌آوردهٔ که به دیناری نمی‌ارزد من ترا پنج دینار دادم باز تو راضی نیستی مگر تو دیوانهٔ بازگو که این ماهی چند خواهی فروخت خلیفه گفت من اورا بزر وسیم نفروشم بلکه اورا بدوکلمه خواهم فروخت که آن کلمه را بگوئی یهودی چون اینسخن بشنید چشمانش بگردید ونفسش تنك شد دندانها بیکدیگر سوده بصیادگفت ای پستترین مسلمانان مگر میخواهی که من ازبهر یك ماهی از دین خود درگذرم و عقیدتی راکه‌ازپدرانم مانده فاسدگردانم پس از آن یهودی بانك بر غلامان خود برزد که این پلیدك را بزنید غلامان برو گرد آمده اورا همیزدند تا اینکه یهودی بغلامان گفت ازو برکنار شوید غلامان برکنار شدند خلیفهٔ‌صیادبرپای‌خاسته‌یهودی‌گفت بگو که قیمت ماهی تو چیست‌آن را بدهم تا تو از من دل‌آزرده مشوی که بدینم سوگند هرچه ازمن بخواهی مضایقت نکنم خلیفه گفت من قیمت ماهی از تو نمی خواهم مگر آن دوکلمه را یهودی گفت گماندارم که قصد تو اینستکه مرا مسلمان کنی خلیفه گفت ای یهودی بخدا سوگند اگر تومسلمان شوی نه اسلام تو مسلمانان را بکار آید ونه ضرر بیهود دارد و اگر در کفر خویشتن مانی کفر تو ضرری بمسلمانان نرساند و یهودان را سودی نبخشد ولکن چیزی که من از تو میخواهم اینست‌که توبرپای خیزی وبگوئی ای مردمان گواه باشیدکه من بوزینهٔ خودرا بابوزینهٔ خلیفه صیادوبخت اورا بابخت خودبدل کردم یهود گفت اگرمقصود تو همین است اینکاری است آسان ۰ چون قصه‌بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد وسی و پنجم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت یهودی گفت این کاری است آسان پس از آن یهودی برخاسته گفت ایمردمان گواه باشیدکه بوزینهٔ خودرا با بوزینه خلیفهٔ صیاد و بخت اورا با بخت خود بدل‌کردم آنگاه روی بخلیفه کرده گفت دیگر چیزی از من میخواهی یا نه خلیفه صیاد گفت لاوالله چیزی دیگر نمیخواهم گفت اکنون راه سلامت پیش گیر درحال خلیفه قفه و دام برداشته بسوی دریا شد ودام در دریا انداخت پس از ساعتی دام بیرون‌کشیده دید دام بسی گرانست بمشقتی بسیار دام بر کنار آورده دام را پر از ماهیان یافت زنی آمده دیناری بوی داد و ماهی بگرفت پس از آن خادمی در رسید دیناری داده ماهی بگرفت و همچنان میفروخت تا ده دینار ماهی فروخت و تا ده روز ده دینار ماهی بفروخت ویکصد دینار زر بیندوخت و آن صیاد درگذرگاه بازرگانان خانهٔ داشت شبی از شبها درخانهٔ خود خفته بود با خودگفت ایخلیفه همهٔ مردمان میدانند که تو مرد فقیر صیادی بودی یکصد دینار جمع آوردهٔ ناچار خلیفه هرون الرشید از یکی از مردمان این واقعه خواهد شنید و بسا هست که او بمالی محتاج باشد و رسولی نزد تو فرستاده بگوید که من بمبلغی محتاجم و شنیده ام که تو یکصد دینار زر داری میخواهم که آن زرها بمن قرض دهی آنگاه من میگویم‌ایهاالامیر من مردی ام فقیروهرکس ترا خبرداده که من یکصد دینار زر دارم دروغ‌گفته است که مرادیناری‌نیست

آنگاه خلیفه مرا بوالی سپرده باو گوید جامه ازو بر کن و اورا ببازار بر تا اعتراف کند و یکصد دیناری که دارد بدهد پس رای صواب اینست که من همین ساعت برخاسته خویشتن ببازار روم تاعقوبت‌را معتاد شوم در حال برخاسته جامهٔ خود بر کند و تازیانه بدست گرفته در نزد او مخدهٔ بود یك تازیانه بمخده ویکی بخویشتن میزد و میگفت آه آه بخدا سوگند که این سخن دروغ است که من مرد صیاد فقیری هستم ومرا از مال دنیا بهرهٔ نیست چون همسایگان ازو شنیدند که آن سخنان میگفت با یکدیگر گفتند آیا این مسکین را چه روی داده و این صدای تازیانه چیست گویا که دزدان بخانهٔ او آمده اورا همی زنند در آنهنگام همسایگان برخاسته از منزلهای خود بیرون آمده و بسوی خانهٔ خلیفه آمدند در را بسته یافتند و با یکدیگر گفتند بسا هست که دزدان از دیوار خانه فراز رفته باشند بهتر اینستکه ما نیز از بامهای خانها رویم آنگاه از بامهای خانها بخانهٔ خلیفه صیاد فرود آمدند اورا دیدند برهنه است و خویشتن را بتازیانه عقوبت میکند بازرگانان گفتند ای خلیفه این چه حادثه است خلیفه گفت ای جماعت بدانید که من دیناری چند فراهم آورده ام و بیم من از آنست که خلیفه هارون الرشید ازکار من آگاه شود و مرا پیش خود حاضر آورده زرها از من بخواهد و من زرها انکار کنم آنگاه عقوبت کند اینك من خویشتن را عقوبت میکنم و خودرا عادت میدهم بازرگانان برو بخندیدند و باوگفتند که اینکار ها ترك کن خدایتعالی نه ترا برکت دهد و نه زر های ترا که امشب خواب برما حرام کردی و ماررا در تشویش انداختی آنگاه خلیفه آزردن خویش ترك کرده تا بامداد بخفت چون از خواب بیدار شد خواست که از پی شغل خود شود درکار آن یکصد دینار که جمع کرده بود بفکرت فرورفت و باخود گفت اگر من این یکصد دینار بخانه بگذارم دزدانش خواهند برد و اگر درهمیان گذاشته برمیان بندم بسا هست که کسی اورا ببیند و برمن کمین کند درجائی تنها بمن هجوم آورده مرا بکشد و زرها بگیرد ولکن من حیلتی کنم که آن حیلت از برای من سود بخشد در حال برخاسته کرباسی پدید آورد و طوقی دوخته زرها در آن طوق نهاد و طوق در گردن افکنده دام بگرفت و قفه و عصا برداشته بکنار دجله بشتافت • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدوسی و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه بسوی دجله بشتافت چون بدجله رسید دام در دجله انداخت چون دام بیرون آورد در دام چیزی نیافت از آنمکان بمکان دیگر رفت و دام در دجله انداخت چیزی در دام بیرون نیامد و از آنمکان بمکان دیگر رفت و پیوسته از مکانی بمکانی همیرفت تا اینکه از شهر مسافت نیم روزه راه دور شده و دام همی انداخت ولی چیزی در دام بیرون نمی آمد آنگاه با خود گفت بخدا سوگند که جز این یك دفعه دام نخواهم انداخت خواه خالی بدر آید خواه پر پس دام را از غایت خشم با توانائی تمام در آب انداخت در آنهنگام طوق از گردن او جسته درمیان دجله افتاد در حال دام از دست بینداخت وجامهٔ خویش برکنده در کنار دجله گذاشت و بدجله فرورفت و بر اثر زرها در آب غوطه خورد وپیوسته فرو میرفت و بیرون میامد تا صد بار غوطه خورده بدر آمد و از بسیاری فرو رفتن و بر آمدن قوتش برفت و از پول اثری نیافت چون نومید گشت از آنجا بدر آمد و جز دام و عصا وقفه چیزی نبودو از جامهٔ خویش اثری ندید با خود گفت مرا کار چنان شد که در مثل گفته اند ما تکمل الحجة الابنیك الجمل پس از آن دام بگشود و بر خویشتن به پیچید و قفه بردوش نهاده عصا بکف گرفت و مانند اشتر رمیده بچپ و راست و پیش وپس همی دوید وگرد برخسار او همی نشست و او مانند دیوی بود که از زندان سلیمان علیه السلام گریخته باشد خلیفه صیاد را کاربدینجا رسید و اما خلیفه هرون الرشید بازرگانی داشت گوهر فروش که ابن قرناصش میگفتند وهمه بازرگانان و دلالان می دانستند که ابن‌قرناص بازرگان خلیفه است و آنچه در بغداداز گوهر ها و تحفه‌ها بیع و شری میشد نخست بابن قرناص می نمودند و همچنان کنیزکان و بندگان را که بیع و شری میکردند نخست بروعرضه‌میداشتند روزی‌از روز ها ابن قرناص بازرگان در دکه خود نشسته بود که شیخ‌دلالان نزداوآمد و با او کنیزکی بود درغایت حسن که هیچ دیده مانند او را ندیده بود و از جملهٔ محاسن آن کنیزك این بودکه همه‌علوم و فنون نیك میدانست‌ونواختن همه آلات طرب خوب می توانست و شعر های نغز انشاد میکرد چون کنیزکرا بابن قرناص بنمودند او را به پنج هزاردینار زر سرخ شری کرده و حلهٔ بقیمت هزار دینار بروی پوشانیده او را نزد خلیفه هرون‌الرشید آورد و خلیفه آنشب را با کنیزك بروز آورده در علوم و فنون آزموده او را در همهٔ چیز ها دانا دیده و بی نظیر یافت و آن کنیزك قوةالقلوب نام داشت و زلف گره گیرش بدان سان بود که شاعر گفته☆همیشه بر شکنست آنعو زلف حلقه پذیر☆شکن‌شکن چو زره حلقه‌حلقه چون زنجیر☆بمشك ماند اگر مه پرست باشد مشك☆بقیر ماند اگر پر نگار باشد قیر☆چون بامداد شد خلیفه‌هرون‌الرشید ابن‌قرناص را حاضر آورد و شش هزار دینار قیمت کنیزك را باو داده دل بکنیزك بسته با و مشغول شد و سیدهٔ زبیده دختر عم خودرا ترك و سایر خاصگان نیز فراموشش شدند و یکماه تمام در منزل کنیزك بنشست و از نزد او جز بهنگام نماز آدینه بدر نمیرفت این کار ببزرگان دولت دشوار شد شکایت بوزیر خلیفه جعفر برمکی بردند جعفر برمکی صبر کرد تا روز آدینه شد در مسجد جامع نزد خلیفه هارون‌الرشید رفته از هر سوی سخن همیراند تا اینکه حکایت عشق در میان آورده‌قصه های‌عشق و عاشقی فرو خواند تا اینکه مکنون خاطر خلیفه را بداند خلیفه گفت ای جعفر قصد ترا دانستم ولکن بخدا سوگند این‌کار باختیار من نیست و مرا دل اسیر دام عشق است نمی دانم که عاقبت کار چون خواهد شد جعفر وزیر گفت ایهاالخلیفه بدانکه این کنیزك ماهروی که قوت القلوب نام دارد در زیر حکم تو و از کنیزکان تست نشاید که بدینسان شیفته و دل بسته‌او باشی من ترا بچیزی دیگر آگاه کنم که صلاح تو در آن باشد و آن اینست که بهترین چیز ها از برای ملوك وابنای ملوك

نخجیر و لهو و لعب و نشاط و طرب است هرگاه تو بنخجیر شوی و بلهو و لعب پردازی بساهست که آن کنیزك را فراموش کنی خلیفه گفت ای جعفر خوب گفتی و بکار نیکو اشارتم کردی پس چون نماز جمعه تمام شد خلیفه از مسجد بدر آمد و همان دم با جعفر وزیر سوار گشته بتفرج گرائیدندچون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدو سی و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه هرون‌الرشید با جعفر بر مکی میرفتندتا بصحرا رسیدند و خلیفه و جعفر هر یك بر استری سوار بودند و با یکدیگر بحدیث در پیوسته از لشکر پیش افتادند هوا از اثر آفتاب گرم شد خلیفه را تشنگی سخت غالب گشته چشم باین سوی و آن‌سوی انداخته چیزسیاهی بروی تلی بلند بدید با جعفر گفت آنچه را که من می بینم تو نیز می بینی یا نه جعفر وزیر گفت‌آری ای خلیفه جهان برروی تل سیاهی همی بینم خلیفه گفت شاید آن سیاهی پاسبان بوستان باشد و در هر حال او از آب دور نخواهد بود وزیر گفت من بسوی او روم و از نزد او آب بیاورم خلیفه هرون‌الرشید گفت مرا استر را هوارتر از استر تست تو در همان مکان بایست تا لشکر برسند من خود بدان سوی رفته در نزد او آب خورم و بزودی باز آیم پس هرون‌الرشید استر خویش براند و مانند باد تند همی رفت که بر آن سیاهی نزدیك شد خلیفه صیاد را دید که عریان ایستاده دام بر خود پیچیده است و چشمانش از بس سرخی شعلهٔ است از آتش و صورت مهیب و قد خمیده گرد آلودش بغول همی ماند خلیفه هرون‌الرشید او را سلام داد خلیفه صیاد رد سلام کرد ولی خشمناك بود و آتش از دهانش فرو میریخت خلیفه هرون‌الرشید گفت ایمرد در نزد تو آبی هست خلیفه صیاد گفت مگر نابینائی و یا دیوانه هستی اینك دجله در پشت همین تلست خلیفه هرون‌الرشید به پشت تل رواق گشته‌در کنار دجله فرود آمد و آب نوشید و استر خود را آب داد پس از آن بسوی خلیفه صیاد باز گشت و باو گفت ایمرد از بهر چه درینجا ایستادهٔ و صنعت تو چیست خلیفه صیاد گفت این پرسش تو عجیبتر از پرسشی است که از آب کردی آیا صنعت مرا بر دوش من نمی بینی خلیفه هرون‌الرشید گفت گویا صیادی خلیفه صیاد گفت آری صیادم خلیفه هرون‌الرشید گفت‌جبه و دستارت کجاست اتفاقاً آنچه از خلیفه صیاد رفته بود با آنچه خلیفه هرون‌الرشید بر شمرد مساوی بودند چون خلیفه صیاداین سخن از هرون‌الرشید بشنید چنان گمان کرد که جامهای او را از کنار دجله او برداشته در حال از روی‌تل چابك تر از برق جهنده بزیر آمد و لگام استر هرون‌الرشید گرفته گفت ایمرد آنچه از من بردهٔ باز ده و مزاح بیکسو نه خلیفه هرون‌الرشید گفت بخدا سوگند من جامهای ترا ندیده‌ام ونمی دانم که در کجاست و خلیفه هرون‌الرشید روئی بزرك و دهانی کوچك داشت خلیفه صیاد باو گفت پندارم که تو نای زنی هرچه هستی جامهای من باز پس ده وگرنه باین عصا چنانت بزنم که بجامهای‌خود پلیدی کنی چون خلیفه هرون‌الرشید عصا اندر کف خلیفه‌صیاد دید با خودگفت بخدا سوگند که من ازین گدا تحمل نیم‌ضربت این عصا نتوانم کرد در حال قبای حریر که در بر داشت بر کنده با خلیفهٔ صیاد گفت ایمرد این قبا را بـدل جامهای خود گیر خلیفه صیاد قبا را گرفته واژگون کرد و گفت جامهای من با ده چنین عبای منقش برابر بود خلیفه هارون‌الرشید گفت او را بپوش تا جامهای ترا پدید آورم خلیفه صیاد قبای خلیفه را بپوشید چون قبا دراز بود بر قامت او راست نیامد کاردی بر گوشهٔ قفه بسته داشت آن کارد گرفته از دامن قبا سه وجب‌ببرید تا آنکه قبا برابر زانوی‌او بایستاد پس از آن روی بهرون‌الرشید کرده گفت ای نای‌زن ترا بخدا سوگند میدهم بامن باز گوی که در ماهی از شغل نای زنی ترا وظیفه از استاد خود چند است خلیفه گفت در هر ماهی مرا وظیفه ده دینار زر سرخ است خلیفه صیاد گفت ای مسکین اندوه تو بار دوش من گشت بخدا سوگند که هر روز ده دینار عاید من شود اگر خواهی با من باش و خدمت من بجای آور تا ترا شغل صیادی آموخته و شریك خود گیرم و در هر روز پنج دینار ترا بدهم و اگر استاد ترا با تو سخنی باشد من او را باین عصا از تو دفع کنم‌خلیفه هارون‌الرشید گفت باین کار راضی هستم خلیفه صیاد گفت الحال از خر فرود آی و او را ببند تا ماهیان صید کرده برو بار کنیم و خود نزد من آی که همین ساعت ترا صیادی بیاموزم در آنهنگام خلیفه هرون‌الرشید از استر فرود آمده استر ببست و دامن برمیان استوار کرد خلیفه صیاد باو گفت ای نای زن این دام را چنین بگیر و بر روی ساعد های خود بدینسان بینداز و بدینگونه در دجله‌اش بیفکن خلیفه هرون‌الرشید چنان کرد که خلیفه صیادش آموخته بود آنگاه دام در دجله بینداخت و ساعتی صبر کرد پس از آن دام بر کشید بیرون آوردن نتوانست خلیفهٔ صیاد گفت ای نای زن شوم اگر عبای ترا در عوض جامهای خود بگرفتم اکنون اگر دام من بگسلد خر ترا در عوض دام خود خواهم گرفت و ترا چندان خواهم زد که راه باز گشتن ندانی خلیفه هرون الرشید گفت بیا تا من و تو باهم برکشیم پس هر دو دام برکشیدند و با مشقتی بسیار دام بدر آورده دیدند که دام پر از ماهیان رنگارنگ است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان‌فروبست

چون شب هشتصد و سی و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بدام اندر بسی‌ماهیان رنگارنگ‌بودخلیفهٔ صیاد باخلیفهٔ هرون‌الرشیدگفت ای نای‌زن اگرچه بسیار زشت وقبیح منظری ولکن چون صید کردن یادگیری صیادی هنرمند خواهی شد اکنون تو خر خود سوار شو و ببازار رفته دو جوال بیاور تا ماهیان بخر تو بار کنیم ومرا ترازو وسنگ هست همه را با خود بر داریم و تو کاری نداری جز اینکه ترازوگرفته بسنجی وقیمت ماهیان بستانی که این همه ماهیان بیست دینار قیمت بیش دارند اکنون بآوردن جوالها بشتاب و دیر مکن خلیفه هرون الرشید خلیفه صیاد را با ماهیان در آن مکان گذاشته باستر خود سوار گشته در غایت طرب روان‌گشت وبرآنچه میان او وصیاد گذشته‌بود همی‌خندید و همیرفت تا بجعفر وزیربرمکی رسید چون جعفر او را دید گفت ایهاالخلیفه شایدکه تو از بهرآب خوردن رفتی باغی خرم در

آنمکان یافتی بتفرج مشغول شدی هرون الرشید بخندیدآنگاه جمیع اعیان در پیش خلیفه زمین ببوسیده گفتند ایهاالخلیفه خدای تعالی شادی ترا مستدام کنادوحزن و اندوه از تو دور گرداناد سبب دیر آمدن چه بود وبرتو چه رفت خلیفه بایشان گفت حدیثی عجیب برمن برفت وکاری غریب روی داد پس حدیث خلیفه صیاد و آنچه او را با هرون الرشید در میان گذشته بود باز گفت که صیاد او را دزد جامهای خود دانست و خلیفه قبای خود را بدو داده جعفر گفت بخدا سوگند ایخلیفه مرا بخاطر بود که آن قبا ازتو بطلبم ولی اکنون ازصیاد او را شری کنم خلیفه گفت ای جعفربخدا سوگند سه وجب ازطرف دامنش بریده ولکن ای جعفر ماهی بسیار در دریا صید کردم و آن ماهیان درکنار دریا نزد استاد من خلیفه صیاداست او در آنجا بانتظار من ایستاده که دو جوال بر داشته بسوی او باز گردم وماهیان بارکرده ببازار بریم و ماهیان بفروشیم وقیمت بخش کنیم جعفرگفت ایهاالخلیفه من از بهر شما مشتری آورم که ماهیان شما را شری کند خلیفه هرون الرشیدگفت ای جعفر بپدران پاکم سوگند که هرکس ازآن ماهیان که درنزد استاد من خلیفهٔ صیاد است یك ماهی از برای من بیاورد اورا یکدینار زر سرخ دهم پس منادی در میان لشگر ندا کرد که بدوید وماهی ازبهرخلیفه شری کنید درحال مملوکان بسوی دجله بشتافتند ودر هنگامیکه خلیفهبا نتظار هرون‌الرشید ایستاده بود مملوکان از چهارطرف بروگرد آمدند و ازو ماهی گرفته بد ستار چهای نو میگذاشتند و از بهر ماهی با یکدیگر جنگ میکردند خلیفهٔ صیادگفت شك نیست که این ماهیان ازماهیان بهشتند آنگاه دوماهی بدست راست و دو ماهی بدست چپ گرفته بدجله اندر شد وتا سینه فرو رفت ومی گفت خداوندا بحق ماهیانت سوگند میدهم که شریك من نای زن را همین ساعت برسان ناگاه غلامکی دیرتر از غلامان دیگر برسید دیدکه ماهی‌نمانده بچپ و راست نگاه میکرد خلیفه صیاد را دیدکه درآب فرو رفته وماهیان در دست دارد بانگ بر صیاد زدکه نزد من آی صیاد گفت ایغلام پی‌کار خویشتن شو وسخن دراز مکن آنگاه غلامك پیش رفته گفت این‌ماهی از برای من بیاور تاقیمت ماهی بدهم خلیفه صیادگفت مگرتوعقل نداری من این ماهیان نخواهم فروخت آنغلام دبوس برکشیده بسوی اورفت خلیفه صیاد ماهیان بسوی اوانداخته گفت ای شقی مزن که انعام ازدبوس بهتراست آنغلام ماهیان برداشته بدستارچه بگذاشت و دست در جیب برده دینار ودرمی در جیب خود نیافت بصیادگفت ترا بخت شوم است بخدا سوگند مرا دیناری و درمی نیست ولکن بدا رالخلافه بیا و بگوکه مرابخواجه صندل دلالت کنید خادمان ترا پیش من دلالت کنند چون پیش من آئی ترا بی بهره نکنم خلیفه صیاد گفت امروز روز با برکتی است و برکت آن از نخست آشکار بود پس صیاد دام برداشته بر دوش انداخت وهمی رفت تابغداد رسید مردمان خلعت بربر او دیده باو نظاره میکردند تا اینکه صیاد بکوچه داخل شدکه دکان خیاط خلیفه هرون الرشید در سر آن کوچه بودچون خیاطجامه‌ای‌از جامهای خلیفه را درتن خلیفه صیاد دیدگفت ایخلیفه این جامه ازکجا آوردهٔ خلیفه صیادگفت من این را از کسی گرفته او را صیادی آموختم و او بغلامی من اعتراف کرد من‌نیز از بریدن دست او درگذشتم که او جامهای من دزدیده بود و این عبای منقش رابدل جامهای من داده خیاط دانست که خلیفه هرون‌الرشید بروی‌گذشته و با او مزاح کرده وخلعتش داده است چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد وسی و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت‌خیاط دانست که خلیفه خلعتش داده است پس از آن صیاد بسوی‌خانه خود روان گشت واوراکار بدینگونه شد و اما خلیفه هرون‌الرشید بتفرج بیرون نرفته بود مگر بجهت آنکه از قوت القلوب بچیز دیگر مشغول شود و اما زبیده چون خبر قوت‌القلوب بشنید ومیل خلیفه را باو بدانست از آنجا که حسد شیوهٔ زنانست بقوت‌القلوب رشك برد و از خواب و خور باز ماند و پیوسته انتظار غیبت خلیفه را میکشید که از بهر قوت القلوب فکر دامی نماید چون دانست که خلیفه بنخجیرگاه رفته کنیزکان را فرمود که خانه رافرشهای حریر بگسترند وخوردنیها وحلواها حاضرآوردند وبنگ در آن حلواها بکار بردند و یکی ازکنیزکانرا فرمود که بسوی قوت القلوب رفته او را بضیافت سیده زبیده دختر عم خلیفه بخواند و باو بگویدکه امروز سیده زبیده دوا خورده بشنیدن نغمهای طرب انگیز مشتاق است چون کنیز نزد قوت القلوب شد وپیغام بگذارد قوت‌القلوب در حال برپای‌خاست ونمیدانست که ازبهر اوچه دامی‌نهاده اندپس‌با فرستادهٔ سیده روان‌شد وهمی رفتندتابنزدسیده‌زبیده رسیدند چون قوت‌القلوب را نظر بسیده افتاد زمین را بوسه داد وبرپای ایستاد وگفت السلام علی السترالرفیع خدایتعالی اقبال ونیك بختی را نصیبت گرداند در آنهنگام سیده زبیده سر بسوی او برداشت وبحسن و جمال او نظاره کرده صورتی دیدکه نقاش فکرت بزیبائی لو برلوح وجود نقشی نکشیده و مصور تقدیر برعنائی او شکلی ندیده زلف پرشکنش بکمند فتنه‌عالمیان را در زنجیر بسته و ماه جهانتاب از حسرت جبهه اش بخاکستر نشسته ✿ رخش عشاق را شمع شبستان ✿ لبش لعل و شراب می پرستان ✿ قدش بخت بلند راست بینان ✿ خم زلفش حریف شب نشینان ✿ شکر از رشك نطقش رفته در تنك ✿ عقیق از شرم لعلش رفته درسنك ✿ سیدهٔ زبیده چون اورا دید بنواخت وگفت ای قوت القلوب بنشین تا از نغمات طرب انگیزت بنشاط اندر شویم و بحسن صنعت تو تفرج کنیم قوت القلوب فرمان بپذیرفت در حال نشسته دف بگرفت و چنان بخواند که مکان برقص در آمد آنگاه دف بگذاشت چنگ برداشت پس از آن چنك گذاشته بربط برداشت و تارهای آن محکم کرده اورا درکنار گرفت و چهار طریق بزد و نوبتی بخواند چنانکه حاضران مدهوش شدند وشنوندگان طرب کردند پس ازآن این دو بیتی بر خواند

✿گویند که فردوس برین خواهد بود ✿ آنجا می لعل و حورعین‌خواهد بود ✿ گر ما می و معشوق گزیدیم چه باك✿ چون عاقبت کار همین خواهد بود ✿ چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهلم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون قوت القلوب در پیش سیدهٔ زبیده عود بزد وشعر برخواند پس از آن برقص برخاست و چنان برقصید که سیده زبیده برو عاشق شد و با خود گفت پسر عم هرون الرشید را در عشق این لعبتکر ملامت نتوان کرد پس از آن قوت القلوب در پیش زبیده زمین ببوسید و بنشست وطعام و حلوا حاضر آوردند و حلوائیکه بنك بدو آمیخته بودند پیش آوردند قرت القلوب از آن حلوا بخورد وهنوز حلوا درشکم او جای نگرفته بود که از اثر بنك سرش بگشت و بیخود بیفتاد وسیدهٔ زبیده کنیزکان را گفت که اورا در فلان غرفه نگاه دارید کنیزکان چنان کردند که زبیده فرمود پس از آن زبیده با خادمان گفت صندوقی مهیا کرده نزد سیده آوردند و فرمود که صورت قبری بسازند و چنان شهرت دهند که قوت القلوب ناگهان بمرد و هر کس بگوید قوت القلوت زنده است کشته خواهد شد پس خلیفه در همان ساعت از نخجیر بازگشت و نخستین سخنش پرسش قوت القلوب بود خادمان پیش رفته زمین آستان بوسه دادندو گفتند خلیفه را زندگانی دراز باد که قوت القلوب از طعام گلوگیر گشته بمرد خلیفه گفت ایغلامك شوم خدایتعالی ترا بشارت خیر ندهد پس از آن برخاسته بقصر در آمد واز هر کس که در قصر بود خبر مرك قوت القلوب را بشنید واز قبر قوت القلوب جویان شد اورا بسر قبر مزور آورده قبر را بر وی بنمودند چون چشمش بر آن قبر افتاد فریادبر آوردو بگریست و این دو بیت برخواند ✿ شاید که چشم چشمه بگرید بهایهای ✿ بر بوستان که سرو بلند از میان برفت ✿ بالا بلند کرد درخت بلند ناز✿ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت✿ پس از آن محزون وملول برخاست و اما سیدهٔ زبیده چون دید که خلیفه مرك قوت القلوب راباور کرده درحال قوت القلوب راحاضر آورده درصندوقش بنهادو باخادم گفت بزودی این صندوق ابیازار برده بفروش ولکن بامشتری شرط کن که سر او را نگشوده شری کند چون صندوق بفروشی قیمت اورا بتصدق ده خادم صندوق برداشته بیرون رفت ایشانرا کار بدینجا رسید اما خلیفه صیاد چون شب را بروز آورد با خود گفت امروز مرا شغلی به از آن نیست که بسوی خواجه صندل که ماهی ازمن خریده بروم که اوبمن وعده کرده که در دارالخلافه بنزد او شوم پس خلیفه صیاد از خانه خود بدر آمده بسوی دارالخلافه روان شد چون بقصر خلیفه برسید مملوکان وبندکان و خادمان را دید که پارهٔ نشسته و بعضی ایستاده اندچشم بر ایشان دوخته بدقت همی نگریست خواجه صندلرا چشم بخلیفه صیاد افتاد اورا بشناخت صیاد نیز او را دیده بشناخت گفت ای سیاهك خداوندان امانت نه چنین باشند خواجه صندل از سخن او بخندید و دست در جیب کرد که اورا چیزی دهد ناگاه آواز جمعی بلند شد خواجه صندل سر بر کرده دید که جعفر وزیر از نزد خلیفه بدر آمده و خداوندان حاجت و خادمان و غلامان بر وی گرد آمده اند خواجهٔ صندل برپای خاسته نزد جعفر شدو با یکدیگر بحدیث مشغول شدند خلیفه صیاد دیرگاهی بایستاد و خواجه بسوی اونگاه نکرد خلیفه درخشم گشته بخواجه صندل متعرض شد و با دست خود اشارت بسوی او کرده گفت ای سیاهك مرا روانه کن تا بروم خواجه صندل آواز اورا بشنید ولی از جعفر وزیر شرم کرد که رد جواب کند و با وزیر بحدیث گفتن مشنول بود خلیفهٔ صیاد گفت ای غلامك چرا سرگرانی میکنی و حق من از بهر چه باز پس نمیدهی نفرین خدا برآن کس بادکه متاع مردمان گرفته با ایشان سر گرانی میکند خواجه صندل سخن اورا بشنید و از جعفر وزیر شرم کرده سخن نگفت جعفر وزیز نیز اورا بدید که با دست خود اشارت میکند و با خواجه صندل سخن میگوید ولکن ندانست که باو چه میگوید با خواجه صندل گفت این مسکین ازتوچه میخواهد صندل خادم گفت ایهاالوزیر مگر اورا نمی شناسی وزیر گفت من اورا از کجا میشناسم که بجز این دم اورا ندیده ام خادم گفت ایوزیر اینهمان صیاد است که ماهیان اورا درکنار دجله بتاراج بردند ولکن وقتیکه من بکنار دجله رسیدم چیزی از ماهیان برجا نمانده بود اورا درمیان دجله ایستاده دیدم که چهار ماهی در دو دست داشت من نخواستم که تهی دست بسوی خلیفه بازگردم بصیاد گفتم ماهیان خودرا نزد من آور و قیمت آنها را از من بستان چون ماهیان بمن داد دست در جیب بردم کهاوراچیزیدهم در جیب خود چیزی نیافتم باوگفتم فردادر دارالخلافه نزد من آی تا ترا چیزی دهم امروز که نزد من آمد من دست درجیب بردم که اورا چیزی دهم در آنحال تو بیرون آمدی من درخدمت تو ازو مشغول شدم و ایستادن او دیر کشیده اینك با من تعرض میکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد وچهل و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون خواجه صندل حکایت خلیفهٔ صیاد با جعفر وزیر برمکی بازگفت جعفر وزیر از سخن او تبسم کرده گفت ای رئیس خواجگان مگر تو او را نمی شناسی که حاجت او را روا نکردی صندل خادم گفت لاوالله من او را نمی شناسم وزیر گفت او شریك و اوستاد خلیفه هرون الرشید است چون امروز خلیفه محزون و اندوهناك میباشد همین صیاد خلیفه را مایهٔ شادی تواند بود اکنون تو او را در همین جای نگاه دار تا من با خلیفه مشورت کنم و او را نزد خلیفه برم شاید که بسبب او دل خلیفه بگشاید و حزن قوت القلوب از خاطرش برود و او را چیزی دهد که در معیشت خود صرف کند وسبب این احسان تو باشی آنگاه جعفر وزیر بسوی خلیفه باز گشت و صندل خادم مملوکان را بنگاه داشتن خلیفه صیاد بگماشت خلیفه صیاد گفت ای سیاهك خوب احسان کردی من آمدم که وام خود از تو بخواهم تو خادمان بنگاه داشتن من همی گماری جعفر وزیر نزد خلیفه شد او را دید نشسته و سر بزیر انداخته محزونست و این دو بیت همی خواند✿عمری ببوی یاری بردیم انتظاری ✿ زین انتظار ما را نگشود هیچ کاری✿هردم غم فراقش بردل نهاد دردی✿هر لحظه درد هجرش در دل شکست خاری✿ جعفر وزیر خلیفه را سلام داد خلیفه سر بر کرده جواب سلام گفت جعفر گفت اگر خلیفه اجازت دهد چاکر را سخنی هست خلیفه گفت هرچه خواهی بگو که بر تو باکی نیست و تو خلافت را رکن استوار هستی وزیر گفت ایهاالخلیفه من از آستانه باز گشته

قصد خانهٔ خود داشتم شریك و استاد تو خلیفهٔ صیاد را دیدم که بر در ایستاده و از تو شکایت می کردو میگفت که من او را شریك خود کردم و صیادیش آموختم و او رفت که جوال از بهر من بیاورد تا ماهیان بار کـرده ببازار بریم بـاز نیامد شیوهٔ شرکت نه چنین و رسم استادی و شاگردی نه اینست ایخلیفهٔ زمان اگرتو بااوشرکتداری باکی نیست و گرنه او را بیاگاهان که با دیگری شریك شود چون خلیفه هرون‌الرشید سخن‌جعفر بشنید تبسم کرد و اندوهش کم شد وبا جعفر گفت بحق‌خلافت سوگندت میدهم آنچه گفتی راستست یا نه‌جعفر جوابداد بزندگانی خلیفه سوگندراست گفتم اکنون بر در ایستاده است خلیفه گفت ایجعفر بخدا سوگند در روا کردن حاجت او بکوشم هرگاه از بهر او در دست من رنجی یا راحتی مقدر شده باشد باو خواهد رسید پس از آن خلیفه هرون‌الرشید ورقهٔ گرفته پاره پاره‌اش ببرید و با جعفر گفت بیست گونه احسان از یکدینار تا هزار دینار و از پستترین مناصب تا منصب خلافت بنویس و بیست گونه هم عذاب که پستترین آنها تعزیروسختترین‌آنها کشتن شود بنویس جعفر وزیر قرعه ها را بدانسان که خلیفه امر کرده بود بنوشت پس از آن خلیفه فرمود ایجعفر بروح پاك پدرانم سوگند و بحق قرابتی که مرا با حمزه و عقیل است که من خلیفهٔ صیاد را حاضر گردانم و او را بگرفتن ورقهٔ از این او راق بفرمایم و هرچه که در آن ورقه بیرون آید خلیفه را برو مالك گردانم اگر چه خلافت هم باشد خویشتن را معزول کرده بدو سپارم و اگر در آن ورقه کشتن و یا بریدن و یا عقوبت دیگر باشد بکنم الحال تو برو و صیـاد را پیش من آور چون جعفر این سخن بشنید با خود گفت سبحان‌الله بسا هست که از برای این مسکین قرعهٔ بیرون آید که هلاك او در آن باشد ومن سبب هلاکت او شوم ولکن من ناگزیرم که او را درنزد خلیفه حاضر آورم هرچه که خدایتعالی‌خواسته‌آن خواهد شد پس‌جعفر وزیر بسوی خلیفه صیاد رفته آستین او را گرفته همی برد و خادمان از پس وپیش روان بودند خلیفه صیاد در زیر لب میگفت حبس کردن من بس نبود که خادمان از هرسو برمن‌گرد آمدند وراه‌گریز بر من ببستند کاش من نزد این سیاه شوم نیامده بودم پس چون جعفر از هفت دهلیز بگذشت بخلیفهٔ صیاد گفت چشم باز کن که اکنون در پیش خلیفه روی زمین حاضر خواهی شد آنگاه پرده‌بر داشتند چشم خلیفه صیاد بخلیفه هرون الرشید افتاد که‌برتخت نشسته و بزرگان دولت ایستاده اند خلیفه صیاد اورا بشناخت پیش رفته باو گفت اهلا وسهلا ای نای زن توزیبنده نبود که از من صیادی بیاموزی پس از آن مرا نزد ماهیان گذاشته از بهر آوردن جوال بروی و باز نیائی آنگاه مملوکان سوار چارپایان رنك رنك‌گشته برمن هجوم آورند و ماهیان ازمن بتاراج برند ولکن همهٔ اینها در زیر سر تست اگر تو زودتر جوال آورده بودی صد دینار بیشتر ماهی میفروختیم اکنون‌که من آمدم حق خود بستانم مرا در اینجا حبس کردند نمیدانم‌ترا دراین مکان‌که حبس کرده و از بهرچه درین مکان نشستهٔ خلیفه هرون الرشید تبسمی کرده باوگفت نزدیکتر آی و یکی ازین ورقه ها بگیر خلیفه صیادگفت ای نای زن دیروز صیاد بودی امروز ترا میبینم که رمال هستی ولکن بدانکه هرکس صنعت بیشتر دارد روزگار او پریشان تراست جعفر وزیرگفت سخن مگو و یکی ازاین ورقها بگیر آنگاه خلیفه صیاد پیش رفته دست درازکرد وگفت هیهات‌که این نای زن دوباره شاگرد من شود و بصیادی اقبال کند پس ورقهٔ‌گرفته بخلیفه‌اش بداد و باو گفت ای نای زن راست‌گو که چه چیزی در این ورقه است وهیچ چیز از من پوشیده مدار چون قصه بدینجا رسید بـامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و چهل و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه صیاد گفت راست‌گو که درین ورقه چیست خلیفه هرون الرشید ورقه بگرفت و بجعفر وزیر برمکی داد و باو گفت آنچه در ورقه است بخوان جعفروزیر ورقه نظاره کرده گفت سبحان‌الله خلیفه هرون الرشیدگفت ایجعفر در ورقه.چه بود جعفرگفت‌در ورقه بیرون آمده‌که‌صد چوب بصیاد بزنند پس خلیفه فرمودکه اورا صد چوب بزنند خادمان صد چوب بصیاد بزدند آنگاه خلیفه صیاد برخاسته‌گفت نفرین‌خدا بچنین بازی بیاید مگر حبس کردن و زدن از جملهٔ بازیهای شماست جعفر وزیر گفت ایها الخلیفه چگونه این مسکین از دریا تشنه باز گردد تمنای من ازخلیفه اینست که برو تصدق کند بگرفتن ورقهٔ دیگراجازتش دهد شایدکه درآن ورقه چیزی از بهراو بیرون آید و از آستان خلیفه بخرمی بازگردد خلیفه گفت ایجعفر بخدا سوگند اگر در ورقه کشتن او بیرون آید بخواهمش کشت وسبب تو خواهی بود جعفر جواب داد اگرکشته شود راحت یابد خلیفهٔ صیاد با جعفر گفت روی خوبی‌نبینی مگرمن بغداد را برتوتنگ کردم که کشتن من میخواهی جعفر وزیرگفت ورقه بگیر و سخن مگوی خلیفه صیاد ناچار دست برده ورقه گرفته بجعفر داد جعفر ورقه خوانده سخن نگفت خلیفه هرون الرشید پرسید ای پسر یحیی از بهر چه سخن نگفتی‌جعفر جوابداد ایخلیفه در ورقه بیرون آمده است که خلیفه صیاد را چیزی مده هرون الرشید گفت او را درنزد ما نصیبی نیست بگذار تا از پی کار خود شود جعفر وزیر گفت ترا بروح پاك پدرانت سوگند میدهم اجازت ده تا ورقه سیمین بگیرد شاید او را بهرهٔ رسد خلیفه هرون الرشید بگرفتن ورقه جوازش داد صیاد دست برده ورقه سیمین بگرفت ودرآن ورقه نوشته بودندکه یك دینار بصیاد بده جعفر وزیر بصیادگفت از بهر تو بسیارکوشیدم ولی خدایتعالی جز این یك دینار نصیب تو نکرده بود خلیفه صیادگفت آری صد چوب بیك دینار نیکو معاملهٔ است خدایتعالی ترا تندرستی ندهد هرون الرشید از سخن خلیفه بخندید و جعفر آستین خلیفه را گرفته بدر آورد چون صیاد بدر قصر رسید خواجه صندلرا نظر بر وی افتاد باوگفت ایصیاد از آنچه خلیفه بتو داده نصیب ما را بده خلیفه صیاد گفت ایسیاهك‌شوم اگر میخواهی انعام خلیفه را با من بخش کنی من صد چوب خورده و یکدینار گرفته ام ولکن این یکدینار را تو بگیر پس دینار بسوی او انداخته‌گریان‌گریان روان شد چون خواجه صندل او را در آن حالت بدید دانست‌که چه میگوید در حال غلامان راگفت او را بازگردانند وخود دست در جیب برده همیانی سرخ بدر آورد و او را بگشود و زرهائی که در آن

بود بدر آورده بشمرد یك صد دینار بود بصیاد گفت این زرها در عوض ماهیان خود گیر و از پی کار خویشتن شو در آن هنگام خلیفه صیاد فرحناك شد ویکصد دینار با دیناری که خلیفه داده بود برداشته از قصر بیرون شد و الم چوبها فراموش کرد ازقضا او را بسرای کنیز فروشان گذار افتاد در آنجا حلقه بزرگ وخلقی بسیار دید پیش رفته صفها بشکافت در میان جماعت بایستاد شیخی را دید برپای ایستاده و صندوقی در پیش دارد وخادمی برآنصندوق نشسته وشیخ ندا میدهد ومیگوید کیست که بخرید این صندوق مجهول در بسته که از خانه سیده بیرون آمده مبادرت کند یکی ازبازرگانان گفت بخدا سوگند خریدن صندوق خطرها دارد لکن من او رابه بیست دینار شری کنم دیگری گفت به پنجاه دینارش بخرم القصه بازرگانان برقیمت صندوق همی افزودند تااینکه بیکصد دینار رسید منادی گفت ای بازرگانان در میان شما کسی هست که دیگر افزون کند خلیفه صیاد گفت من این صندوق را بیکصدویك دینار خریدم چون بازرگانان سخن خلیفه صیاد بشنیدند او را مزاح دانستند وبرو بخندیدند وبشیخ گفتند آنرا بخلیفه صیاد بده ویکصد و یکدینار ازو بستان شیخ دلالان گفت آری این صندوق را نفروشم مگر بخلیفه صیاد ایخلیفه صندوق بگیر و قیمت بشمار خدا او را بتو مبارك کند در حال خلیفه زرها بیرون آورده بخادمی که صندوق آورده بود بشمرد وصیغه بیع وشری بخواندند خادم زرها گرفته بمسکینان بذل کرد و بقصر بازگشت سیده زبیده خرسند شد واما خلیفه صیاد صندوق بردوش گرفته ازگرانی طاقت برداشتن نبودو با مشقتی بسیارهمی بردتا بدرخانه خودرسانید وصندوق بزمین نهادخودنیز نشسته بفکرت فرورفت وبا خود گفت کاش میدانستم که در صندوق چیست پس از آن درخانه خود گشوده با تعب ومشقت صندوق را بخانه برد و درگشودن صندوق بسی کوشید نتوانست با خود گفت نمیدانم بکدام عقل این را خریدم ناچار باید که این صندوق بشکنم و آنچه در صندوق است بازبینم پس از آن چندی بکوشید قفل صندوق را شکستن نتوانست با خود گفت به از آن نیست که این کار بفردا بگذارم آنگاه قصد خواب کرد چون خانه را صندوق بطول و عرض فرا گرفته بود جائی از برای خفتن نیافت بفراز صندوق رفته بخفت و ساعتی نرفته بود که چیزی در صندوق بجنبش آمد خلیفه هراس کرده خوابش از سربرفت وعقلش بپرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدوچهل وسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه صیاد عقلش بپرید و بر پای خاسته گفت گویاجنی درین صندوق باشد خوب شد که او را گشودن نتوانستم که اگر او را میگشودم جنیان بتاریکی مرا هلاك میکردند پس ساعتی حیران بایستاد پس از آن بفراز صندوق رفته بخسبید صندوق دوباره بجنبش آمد خلیفه جستجوی چراغ کرده چراغ در خانه نیافت در حال از خانه بیرون آمد و بانك بر مردمان محلت زد مردمان از آواز او بیدار شدند و گفتند ای خلیفه ترا چه روی داده خلیفه گفت مرا با چراغی دریابید که جنیان بخانه من آمده‌اند مردمان بر وی بخندیدند وچراغی روشن کرده بدو دادند خلیفه چراغ گرفته بخانهٔ خویش در آمد و قفل صندوق را با سنگی بزرگ بشکست وصندوق بگشودبصندوق اندردختری دید مانند حور که بنگ خورده و از قضا بنگ را قی کرده و بخود آمده پس دخترك چشمان خود گشوده گفت ای یاسمن و ای سوسن نزد من آئید خلیفه صیاد گفت آفرین بر حشیش آنگاه دخترك بخود آمده خلیفه را بدید و باو گفت تو کیستی و من در کجایم خلیفه جواب داد تو در خانهٔ منی قوت‌القلوب پرسید من در قصر خلیفه هرون‌الرشید نیستم خلیفه جواب داد ای دیوانه هرون‌الرشید کیست تو کنیز منستی‌و امروز ترا بیکصدویك دینار گرفته‌ام چون کنیزك سخنان او بشنید از نام او باز پرسید گفت مرا نام خلیفه است ولی نیك بخت شده ام و مرا ببخت خویش اینگمان نبود دخترك بخندید و بخلیفه گفت اگراز خوردنی چیزی هست بیاور خلیفه گفت بخدا سوگند جرعهٔ آبی ندارم و من خود نیز دو روز است چیزی نخورده‌ام و بلقمهٔ محتاجم دخترك بروی بخندید و باو گفت برخیز و چیزی از همسایگان بخواه که ازگرسنگی بهلاکت اندرم خلیفه صیادبرخاسته از خانه بدر شد و بانك بر همسایگان زد ایشان از خواب بیدار شدند و گفتند ایخلیفه ترا چه روی داده گفت ای همسایگان گرسنه ام و از گرسنگی خوابم نمیبرد همسایگان یکی قرصهٔ و دیگری پارهٔ پنیر و دیگری خیاری بیاوردند خلیفه آنها را بدامن کرده بخانه باز گشت و همه را در برابر دخترك بگذاشت و باو گفت فدای تو شوم بخور که هر که با من باشد چنین نعمتها خورد دخترك گفت بی کوزهٔ آب چگونه چیز توان خورد که میترسم گلوگیر شوم خلیفه کوزهٔ شکستهٔ سفالینی که داشت برداشته بیرون آمد و بانگ بر همسایگان زد گفتند ایخلیفه ترا چه مصیبت روی داده است خلیفه گفت نان که دادید بخوردم و اکنون تشنه‌ام احسان بر من تمام کنید و مرا جرعهٔ آبی دهید یکی از همسایگان کوزهٔ و دیگری ابریقی و دیگری قلهٔ پر از آب بیاوردند خلیفه کوزهٔ خود را از آب پر کرده بخانه باز گشت و با دخترك گفت ایخاتون دیگر ترا حاجتی نماند اکنون حدیث خود باز گو دخترك گفت اگر تو مرا نمی شناسی من خود را بتو بشناسانم من قوت‌القلوب کنیز هرون‌الرشیدم که سیدهٔ زبیده بر من رشك برده بنگ خورانده و بیخودم کرده و درین صندوق نهاده است پس از آن قوت‌القوب گفت‌منت خدایرا که این کار بآسانی گذشت ولکن اینحادثه روی نداد مگر از نیکبختی تو از آنکه خلیفه ترا چندان مال دهد که بی نیاز شوی خلیفه صیاد گفت هرون‌الرشید نه آنست که من امروز در قصر او محبوس بودم قوت‌القلوب گفت آری‌هرون‌الرشید همانست خلیفهٔ صیاد گفت بخدا سوگند من از آن نای زن بخیلتر و کم خرد تر کسی ندیده‌ام که او امروز مرا صد چوب‌زد و یکدینارم بداد با اینکه من او را صیادی آموختم و شریك خود گردانیدم قوت‌القلوب گفت این سخنان زشت‌بگذار و چشم‌باز کن و اگر پس از این او را ببینی شیوهٔ ادب از دست منه که او ترا بمقصود خواهد رسانید خلیفهٔ صیادچون سخن او را بشنید گویا خفته بود بیدار گشت و بجهت نیکبختی که داشت خدایتعالی دانائی و معرفت بروی عطا کرد آنگاه باقوت‌القلوب گفت

بچشم هر چه تو گفتی چنان کنم پس از آن با قوت‌القلوب گفت بسم‌الله بخسب قوت‌القوب بخفت و خلیفه دورتر از وی تابامداد بخفت چون بامداد شد قوت‌القلوب دوات و قلم و قرطاس بخواست در حال خلیفهٔ‌صیاد آنهارا حاضر آورد قوت‌القلوب بهٔ‌ابن‌قرناص که ندیم خلیفه بود کتابی نوشت و او را از حالت خویشتن آگاه کرد و بودن خود را در نزد خلیفه صیاد بر وی بنمود پس از آن ورقه بخلیفه صیاد داده باو گفت این کتاب بسوق گوهریان برده ازدکان‌ابن‌قرناص گوهر فروش جویان شو چون ترا بر او دلالت کنند ورقه باو ده و هیچ سخن مگوی خلیفه صیاد ورقه گرفته ببازار گوهریان شد و از دکه ابن‌قرناص جویان گشت خلیفه را بدکان او راه نمودند خلیفه بدانمکان آمده ابن قرناص را سلام داد و او ردسلام کرد و او را حقیر شمرد و باو گفت چه حاجت داری در حال خلیفه ورقه باو داد ابن قرناص ورقه گرفته بخواند و چنان دانست که در یوزه ایست ازو صدقه همیخواهد بیکی از خادمان گفت او را نیم درم بده خلیفه صیاد گفت مرا حاجت بصدقه نیست ورقه بخوان ابن قرناص ورقه بر خواند و مضمون بدانست آنگاه ورقه را بوسیده بر چشم نهاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌ از داستان‌ فروبست

چون شب هشتصدوچهل و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ابن قرناص ورقه بوسیده بر چشم نهاد و بر پای خاسته با خلیفه گفت ای برادر ترا خانه کجاست خلیفه صیاد گفت با خانه‌منت چه کار است مگر میخواهی که بخانه من رفته کنیزم را بدزدی ابن قرناص گفت کنیز ترا نخواهم دزدید بلکه قصد من آنست که خوردنی از بهر تو و او شری کنم خلیفه گفت خانه من در فلان محله است ابن قرناص گفت احسنت خدایتعالی ترا عافیت دهد پس ابن قرناص دو تن از خادمان خود را بخواند و بایشان گفت این مرد را بدکان محسن صیرفی برده هزار دینار زر ازو گرفته باین مرد دهید و بسرعت بسوی منش باز آورید خادمان خلیفه را بسوی دکان محسن صیرفی بردند و هزاردینار زر سرخ ازو گرفته بخلیفه بدادند و در حال بدکان ابن قرناص باز آوردند دید که ابن‌قرناص‌ بر استری سوار است که‌ بهزار دینار ارزش دارد و مملوکان و خادمان در چپ و راست او ایستاده‌اند و در پهلوی استر او استری دیگر بازین ولگام‌ هست که به استر او همی ماند ابن‌قرناص‌ با خلیفه گفت بر این استر سوار شو خلیفه گفت بخدا سوگند من‌ نتوانم‌ براین خر سوار شد که او مرا میاندازد ابن قرناص گفت ناچار باید سوار شوی آنگاه خلیفه پیش‌رفته‌ و واژگونه سوار شد و دم او را بر دست گرفته بانك بر وی زد در حال استر برمید و او را بر زمین انداخت حاضران‌ بر او بخندیدند خلیفه‌ برخاسته گفت‌ من‌ باشما نگفتم که برخر بزرك نتوانم سوار شد پس‌ ابن قرناص خلیفه را در بازارگذاشته‌ خود بنزد خلیفه هرون الرشید رفت و اورا ازکار کنیزك آگاه کرد پس‌ از آن‌ بازگشته‌ قوت‌القلوب را بخانهٔ خویش برد چون خلیفه بخانهٔ خود باز آمد مردمان کوی را دید که در سر محلت جمع آمده اند و بایکدیگر می‌گویند که خلیفهٔ صیاد امروز گریخته است یکی پرسید آیا این کنیزك از کجا آورده بود یکی از ایشان گفت این دیوانه کنیزك را در میان راه مست یافته و اورا برداشته بخانهٔ خویش آورده است و از این که گناه خود میدانست گریخته است ایشان درگفتگو بودند که خلیفه صیاد در رسید مردمان کوی باو گفتند ای مسکین حالت توچونست مگر نمیدانی که بر تو چه‌گذشته خلیفه گفت لاوالله نمیدانم ایشان‌ گفتند همین ساعت مملوکان و خادمان آمده کنیزك ترا بگرفتند و ترا جستجو کرده نیافتند خلیفه بسوی ایشان نگاه نکرده درحال بازگشت وبسوی دکان ابن قرناص بشتافت ابن قرناص را دید که سواره همی رود باو گفت بخدا سوگند که از تو زیبنده نبود که مرا مشغول داشته مملوکان خودرا بآوردن کنیز من اشارت کنی ابن قرناص گفت ای مجنون بیا وهیچ سخن مگو پس ابن قرناص اورا گرفته بخانهٔ نکوبنائی برد خلیفه را در آنخانه نظر بکنیزك افتاد که برتخت زرین نشسته و ده تن کنیزکان ماه روی درگرد او هستند چون ابن قرناص قوت القلوب را بدید در پیش او زمین ببوسید قوت القلوب باوگفت با خواجهٔ تازهٔ من که مرا خریده وتمامت مال خود بقیمت من شمرده چه کردهٔ ابن-قرناص گفت ای خاتون اورا هزار دینار زر دادم آنگاه حکایت خلیفه را از آغاز تا انجام با قوت القلوب بازگفت قوت القلوب بخندید و هزار دینار هم خود بخلیفه داده باوگفت این‌ زرها هبه است از من و انشاءالله خلیفه ترا چندان چیز دهد که بی نیاز شوی و ایشان درحدیث بودند که خادمی از نزد خلیفه در رسید و گفت خلیفه چون دانست که قوت القلوب درخانهٔ ابن قرناص است از وی صبرکردن نتوانست و مرا بطلب او بفرستاد قوت القلوب خلیفه صیاد را برداشته بسوی دارالخلافه روان شد چون بنزد هرون الرشیدرسید زمین ببوسید هرون الرشید برپای خاست و اورا بنواخت وحالت او باز پرسید و ازکسی که اورا خریده بود جویان گشت قوت القلوب گفت مردیست خلیفه صیاد نام دارد و اینك پشت در ایستاده گویا از بهر شرکتی که میان او و خلیفه بوده است با خلیفه حسابی دارد خلیفه هرون‌الرشید صیاد را بخواست صیادحاضر آمد وآستانهٔ خلیفه ببوسید وبدوام عزت و نعمت او دعا گفت و بر وی ثنا خواند خلیفه را ازو عجب آمد و بر وی بخندید و باو گفت ای صیاد دیروز نیز با من شریك بودی یانه صیاد سخن او را بدانست و از دقیقه آگاه شده‌ بازبانی فصیح گفت بحق آنکسی که ترا خلیفه کرده که مرا بر وی جز نظری نبود پس تمامت ماجری از آغاز تا انجام با خلیفه بازگفت وحدیث خادم‌ که صددینار داده بود بیان‌ کرد وبخلیفه بنمود که صد دینار خادم را با آن یك دینار برداشته ببازار شدم وصندوقی را که نمی دانستم در آن چیست بیکصد و یکدینار شری کردم و حکایت خفتن برآنصندوق و نان وآب گرفتن از همسایگان را شرح داد خلیفه بر وی بخندید و خاطرش بگشود و باوگفت چون امانت نگاه داشتی هرچه خواهی تمنا کن خلیفه صیاد سخن نگفت آنگاه خلیفه پنجاه هزار دینار زر وخلعتی گرانبها از جامهای خود بخلیفه صیاد بداد و ازبرای او استری‌ با خادمان وکنیزان بفرستاد وخلیفه صیاد مانند یکی از ملوك شد و خلیفه هرون الرشید از قوت القلوب خرسندگشت و دانست که همهٔ‌ آن‌ کار ها از نیرنگهای سیده

زبیده دختر عم خود بوده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهل و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت هرون الرشید دانست که همه این کارها از سیده زبیده دختر عم خود بوده خلیفه را بسیدهٔ زبیده خشم افزون گشت و ازو دوری کرد وچون سیده زبیده ازین کار آگاه شد اندوهی بزرك اورا روی داد وگونهٔ ارغوانیش زعفرانی گشت چون طاقت شکیبائیش نماند رسولی نزد پسر عم خود هرون الرشید فرستاده معذرت خواست وبگناه خویش اعتراف کرد و این دوبیتی نیز بنوشت ☼ ناکرده گناه در جهان کیست بگو ☼ آنکس که گنه نکرده چون زیست بگو ☼ من بد کنم وتو بد مکافات دهی ☼ پس فرق میان من و تو چیست بگو ☼ چون کتاب سیده زبیده را خلیفه بخوانددانست که سیدهٔ زبیده بگناه خوداعتراف کرده معذرت همی خواهدبمقام بخشایش آمد و ازگناه سیده درگذشت و بر وی ببخشید سیده زبیده را فرحی بزرك روی داد پس از آن خلیفه هرون الرشید از بهر خلیفهٔ صیاد در هرماهی پنجاه دینار مرتب داشت و اورا بنواخت آنگاه خلیفه صیاد خواست که از نزد خلیفه بیرون آید زمین بوسید و بیرون آمده با تکبر همی رفت چون بدر قصر رسید خادمی که یکصد دینار بدو داده بود بر وی نظاره کرده اورا بشناخت گفت ای صیاد این همه‌قدر و منزلت ازکجا یافتی خلیفه صیاد تمامت ماجرای خود از آغاز تا انجام با خادم حدیث کرد خادم از کار او شادمان گشت ازآنکه سبب بی نیازی صیاد او شده بودآنگاه خادمك باخلیفه صیادگفت ازین مال که بتورسیده چیزی بر من انعام کن درحال خلیفهٔ صیاد دست در جیب برده بدرهٔ که هزار دینار زر داشت بدرآورده وبخادم بدادخادم مال بدو باز پس داده اورا ثنا گفت و از مروت و سخاوت او شگفت ماند وخلیفه صیاد سوار استری شده و خادمان در چپ و راست او همی رفتند تا بکاروانسرائی برسید مردمان اورا نظاره کرده درکار او شگفت ماندند و از عزتی که بر وی روی داده بود تعجب میکردند آنگاه صیاد از استر فرود آمد و مردمان پیش رفته سبب نیك بختی او پرسیدند خلیفه صیاد ماجرای خود ازآغاز تا انجام بدیشان فروخواند پس از آن خانهٔ وسیعی خریده مالی بسیار بآن صرف کرد و در آنخانه ساکن شد و این ابیات بر طاق خانه بنگاشت ☼ ای بنا سخت عالم آرائی ☼ بس طرب زای و عشرت افزائی ☼ در کمال تو هیچ باقی نیست ☼ کامدستی چنانکه میبائی ☼ پس از آن دختری نیکو روی از دختران اکابر شهر تزویج کرد و پیوسته با نشاط و انبساط بسر میبرد چون



بخت نیك و روزی فراخ خویش بدید شکر خدایتعالی بجاآورده این ابیات برخواند ✿ اگرمراد بجاه اندر است وجاه بمال ✿ مرا ببین که بیبنی مراد را بکمال ✿ همان صنم که بمن چشم برنکرد از عجب ✿ نداد فرقت او مرمرا امید وصال ✿ کنون همی نپسندم بفر دولت شاه ✿ کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال (**حکایت مسرور بازرگان**) و از جملهٔ حکایتها اینستکه در زمان گذشته بازرگانی بود مسرور نام خوشروی ترین‌مردمان‌زمان‌خویش بودوخواستهٔ بی شمار داشت و بزنان‌خوبروی عشق می ورزید و هر روز در نزهتگاهی بسر میبرد اتفاقاً شبی‌ازشبهادرخواب دید که‌درباغی است‌خرم‌ودرآن باغ چهارمرغ ازپرندگان هستند یکی از آنها کبوتری است که در سفیدی بنقرهٔ خام همی ماند آن‌کبوتر اورا بسند آمد و از آن کبوتر نشاطی بزرك در دلش پدید گشت پس از آن دید که پرندهٔ بزرك بر آن کبوتر فرود آمد و اورا بربود این کار بر وی دشوار شد و از خواب بیدار گشت و تا بامداد از شوق نخفت با خود میگفت امروز باید نزد کسی روم که این خواب را تعبیر کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد وچهل و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مسرور بازرگان علی‌الصباح برخاسته همی رفت تا از منزل خود دورگشت وکسی نیافت که خواب او تعبیرکند آنگاه بقصد منزل خودبازگشت درمیان راه بخاطرش آمد که بخانهٔ یکی از بازرگانان رود چون بآنخانه رسید آوازی حزین بشنیدکه‌این‌ابیات‌همی خواند ✿ اگر کلالهٔ مشکین برخ براندازی ✿ کنند در قدمت عاشقان سراندازی ✿ تو با چنین قدو بالا وصورت زیبا ✿ بسرو ولاله وشمشاد وگل نپردازی ✿ کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد ✿ کدام سرو کندباقدت‌سرافرازی ✿ چون‌مسرورآن‌ابیات‌بشنیدبدرون خانه نظر کرد باغی دید خرم که در میان باغ پردهٔ از دیبای مکلل بگوهر های قیمتی آویخته و در آن سوی پرده چهار تن دختركان هستند ودرمیان ایشان دختری‌است خورد سال و بدیع الجمال ابروانی دارد پیوسته وزلفکانی برشکسته دهانش چون حلقهٔ انگشتری و عارض وجبینش رشك ماه و مشتری است ✿ عارض نتوان گفت که روی قمرست آن ✿ بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن ✿ در سرو رسیده است ولکن بحقیقت ✿ از سرو گذشته است که سیمین بدنست آن ✿ هرگز نبود جسم بدان حسن ولطافت ✿ گوئی همه روح‌است که در پیرهن است آن ✿ چون مسرور بازرگان اورا بدید بخانه اندر شد و تا نزدیك آن پرده برفت دخترك ماه روی سربر کرده اورا بدید مسرور بر وی سلام داد ماهروی رد سلام کرد چون مسرور درجمال او تامل کرد عقلش برفت و دلش طپیدن گرفت آنگاه بباغ نظر کرده دید که از یاسمین و بنفشه وگل سوری خرمنی است و در ختان او هرگونه میوه بیارند و آب از چهار ایوان که در برابر یکدیگر بودند فرو همی ریزد مسرور بازرگان بایوان نخستین نظاره کرده بر طاق این دو بیت نوشته یافت ✿ من که این صفهٔ همایونم ✿ دایهٔ خاك و طفل گردونم ✿ در نهاد از فلك نمودارم ✿ در علو از زمانه برونیم ✿ پس از آن بایوان دومین نگاه کرده بر طاق آن این دوبیت به آب زر نگاشته یافت ✿ روضهٔ عشرت است وبیضه لهو ✿ موقف رامش است وموضع سور ✿ آب او آب زمزم وکوثر ✿ خاك اوخاك عنبر وکافور ✿ آنگاه در ایوان سیمین تأمل کرده این بیت بآب لاجورد برطاق او نوشته دید ✿ اساس قصر ازین خوبتر توان افکند ✿ که دست همت این صدر کامران افکند ✿ چو خشت عرصه اوداشت رنك فیروزه ✿ فلك بمغلطه خود را در آن میان افکند ✿ پس ازآن بایوان چهارمین بنگریست این بیت را بآب زر برطاق اونوشته دید ✿ غریم حادثه دامن نگیردش هرگز ✿ کسی که رخت درین کعبه امان افکند ✿ پس‌ازآن دختر قمر منظربمسرورگفت ایمرد از بهرچه بخانه بیگانگان آمدی و بی‌اجازت چرا بزنان مردمان همی نگری مسرور گفت ایخاتون این باغ را دیدم از خرمی او در عجب شدم و از شکفتگی ازهار ورياحين و از مرغان نغمه سنج شگفت مانده بی اختیار بباغ آمدم که ساعتی تفرج کرده از پی کار خویش روم دخترك گفت مارا بنواختی وخوشوقت کردی مسرور چون سخن گفتن اوبشنید و شمایل بدیعش را بدید بحیرت اندر آمد و این ابیات برخواند ✿ هرگز این صورت کشد صورتگری ✿ یا چنین شاهد بود درکشوری ✿ سرورفتاری صنوبرقامتی ✿ ماه رخساری ملایك منظری ✿ ماهرویا مهربانی پیشه کن ✿ خوبرویان‌را نباید‌زیوری چون زین‌المواصف ابیات از مسرور بشنید بسوی او نگاهی کردکه ازآن نگاه عقل او را بربود و باین ابیات او را پاسخ داد ✿ مشو عاشق که جانت را بسوزد ✿ غم عشق استخوانت را بسوزد ✿ نخواهی گشت با وصلم هم آواز ✿ کناری گیرو باهجران همی‌ساز ✿ چون مسرورسخن‌اورابشنید شکیبائی پیش‌گرفت وگفت‌این بلیت را چاره صبراست‌پس چون شب برآمد شمعدانهای زرین بنهادند دخترك طعام خواست خوانی پر از همه‌گونه خوردنی فرو چیدند ایشان طعام خورده دست بشستند زین المواصف گفت ای مسرورمن ببازی شطرنج معتادم آیا توشطرنج میدانی‌یانه مسرور گفت‌آری میدانم آنگاه دخترك تخته شطرنج بخواست در حال حاضر آوردند و او را از آبنوس وعاج ساخته و بآب زرش نوشته بودندوسنگهای او از در و یا قوت بود چون قصه بدینجا رسیدبامدادشد وشهر زادلب‌ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و چهل و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون‌آلات شطرنج راحاضر آوردند مسرور ازدیدن آنها حیران شد وزین المواصف روی بمسرور کرده گفت آیا تومهره‌های سرخ همی خواهی یا مهرهای سفید مسرورجواب داد ایشمسه خوبان توسرخها بردار از آنکه سرخها ملیحند وچون تو ملیحی را شایسته اند وسفید ها از بهرمن بگذار زین‌الموصف مهرهای‌سرخ بگرفت و در برابر مهرهای سفید فرو چید و دست دراز کرد که مهره براند مسرور چون انگشتان او را دید از انگشتان او مد هوش گشت زیرازین المواصف روی بروی کرده گفت ای مسرور شکیبا شو وخویشتن‌نگاه دارمسرورگفت ای پریروی ✿ صبراست علاج عشق دانم ✿ اماچکنم نمی توانم ✿ القصه مسروربدانسان مد هوش بود که‌زین‌المواصف‌شاه مات‌گفت وبمسرور غلبه کرد

و دانست که مسرورازعشق دیوانه است باو گفت باتودیگربی گروبازی نکنم مسرور گفت بهرچه گوئی گروی بندیم زین المواصف گفت تو سوگند یادکن ومن نیز سوگند یاد می کنم که هیچ یك از ما دیگری را نفریبد پس هردو سوگند یاد کردند آنگاه زین الموصف گفت ای مسرور اگر من ترا غلبه کنم ده دینار بستانم و اگر تو برمن غلبه کنی من چیزی ندهم مسرور گمان کرد که بروی غلبه خواهد کرد گفت ایخاتون باید خلاف سوگند نکنی من ترا در بازی قوی تراز خود می بینم زین المواصف گفت آری مخالفت نکنم پس با یکدیگر ببازی مشغول شدند وبیدقها براندند زین المواصف فرزین بر اثر بیدقها براند ورخ ها برو نزدیك کرد و اسبها پیش برد و زین المواصف دیبای ازرق برسر داشت او را از سر بنهاد وآستین از ساعد بلورین بر کرد و دست بمهرهای سرخ برده بمسرور گفت برحذر باش ومسرور از دیدن آنحالت مد هوش گشت وعقلش برفت و خواست که دست بمهرهای سپید برد دستش بمهرهای سرخ رفت زین المواصف گفت ایمسرور عقل تو کجاست که سرخها از من وسفید ها از تست مسرور گفت هر که روی تو بیند عقل او برجای نماند القصه زین المواصف دانست که مسرورباو مشغول است گفت ایمسرور آنکه بمراد خویش رسی که بر من غلبه کنی ومن بازی نخواهم کرد مگر هر باربیکصد دینار مسرور گفت من بشرط راضی هستم پس ببازی مشغول بودند وزین اا واصف برو غلبه همیکرد واو در هر بار یکصد دینار همی داد وتا بامدادان ایشان را کار همین بود و مسرور یکبار بروی غلبه نمی کرد آنگاه مسرور بر پای خاست زین المواصف گفت ای مسرورچه می‌خواهی مسرور گفت همی خواهم بمنزل خویش رفته زر ومال بیاورم که بمقصود خویشتن برسم زین المواصف گفت هرچه خواهی بکن درحال مسرور بمنزل خویش رفته همه مال خود بازآورد چون بنزد زین المواصف رسید این دوبیتی برخواند ✿ درمحنتم آنروی جهان سوز افکند ✿ اندرغمم آنروی دل‌افروز افکند ✿ من روی ترا بخواب دیدم یکشب ✿آنشب صنما مرا باینروزافکند ✿ چون مسرور دو بیتی بانجام رسانید ببازی بنشستند و زین المواصف او را غلبه همی کرد ومسرور یك کرت نمی توانست که برو چیره شود و تاسه روز ایشان راکار همین بودتا اینکه زین المواصف همهٔ مال اوبگرفت آنگاه باو گفت ای مسرورچه خواهی کرد مسرور جواب داد درسردکان گرو می بندیم زین الدواصف پرسید دکان را قیمت چند است مسرور جواب داد پانصد دیناراست پنج رور دیگرباهم بازی کردند زین الدواصف بر او چیره شد پس از آن بر کنیزکان وعقاراث و باغها وخانها بازی کرد زین المواصف در همه دور برو غلبه کرده همهٔ آنهابگرفت پس ازآن روی بمسرور کرده گفت دیگرتراچیزی هست که برآن بازی کنی مسرور جواب داد بحق آنکسی که مرا بدام محبت تو درافکنده دیگر چیزی ندارم زین المواصف گفت ایمسرورا گر تو از کرده پشیمانی مالهای خود را بگیر و از نزد ما بیرون شو که ترا حلال میکنم مسرور جواب داد بحق آنکه این کارها مقدر کرده اگر توجان ازمن بستانی هرآینه اندك مینماید آنگاه زین المواصف گفت چون چنین است برخیز وقاضی و گواهان حاضر آورده تمامت املاك وعقار بمن بفروش درحال برخاسته قاضی و گواهان حاضر آورد چون قاضی راچشم بزین المواصف افتاد ازحسن وجمال اوشگفت ماند و عقلش برفت مسرور گفت ایها القاضی حجتی نویس که تمامت املاك وعقارمسرور بفلان قیمت بزین المواصف منتقل گشته وقاضی ورقهٔ نوشته گواهان خط بگذاشتند وزین المواصف حجت بگرفت چون قصه بدینجار سید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد وچهل وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زین المواصف بدانمضمون حجت بگرفت با مسرور گفت اکنون ازپی کارخویش روآنگاه کنیز زین المواصف که هیوب نام داشت روی بمسرور کرده گفت از برای ما شعری نغز بخوان مسرور این ابیات بر خواند ✿ من از اینجا بملامت نروم ✿ که من اینجا بامیدی کروم ✿ گوش دل رفته بآواز سماع ✿ نتوانم که نصیحت شنوم ✿ همه گوباد ببر خرمن عمر ✿ دوجهان بی تو نیر زد دو جوم ✿ پس از آن هیوب گفت ای مسرور شعری دیگـر بخوان مسرور این ابیات برخواند ✿ مـرا تا نقره باشد می فشانم ✿ ترا تا بوسه باشد می ستانم ✿ وگر فردا بزندان میبرندم ✿ بنقد امروز اندر بوستانم ✿ جهان بگذار تا بر من سرآید ✿ که کام دل تو بودی از جهانم ✿ چون زین المواصف این ابیات بشنید از فصاحت او در عجب گشت و گفت ای مسرور این جنون ترك کن و بعقل خویش باز گرد و از پی کار خویشتن شو که تو مال وعقار خود در بازی شطرنج تلف کردی و بمقصود دست نیافتی اکنون ترا راهی نمانده که بمقصود توانی رسید مسرور روی بزین المواصف کرده گفت ایخاتون هرچه میخواهی طلب کن تا من از بهر تو حاضر آورم زین المواصف گفت ای مسرور ترا مالی نمانده م رور گفت ای روشنی چشم من اگر خود مالی نداشته باشم مردم مرا یاری کنند زین المواصف گفت کسی که خود همواره یاری کرده باشد چگونه میتواند که از دیگری یاری جوید مسرور گفت مرا یاران وپیوندان هستند که من هرچه از ایشان بخواهم مضایقه نکنند زین المواصف گفت از توچهار نافهٔ مشك اذفر و چهار حقهٔ غالیه و چهار رطل عنبر و چهار هزار دینار زر و چهار صد حلهٔ دیبای ملوکانهٔ زرین طراز همی خواهم ای مسرور اگر اینها از بهر من بیاوری ترا از وصل کامیاب کنم مسرور گفت ای شهسه خوبان اینها بر من بسی آسان است وهمین دم آنچه خواهی پدید آورم این بگفت و از خانه بیرون رفت زین المواصف کنیزك خود هیوب را ازپی او بفرستاد تا قدر و منزلت اورا نزد مـردم بداند در آنهنگام که مسرور در کوچهای شهر میرفت چشمش بهیوب افتاده بایستاد تا هیوب برسید باو گفت ای هیوب بکجا میروی هیوب گفت خاتون مرا از پی تو فرستاده تا قـدر ومنزلت ترا معلوم کنم مسرور گفت ای هیوب بخدا سوگند دست من از مال تهیست وتهی دستان را قدر و منزلت نباشد کنیزك گفت چون چنین است چرا بزین المواصف وعده دادی مسرور گفت بسیار وعده ها است که خداوندان آنها وفا نمی کنند وعاشق از وعدهٔ دروغ ناگزیر است هیوب چون اینسخن بشنید گفت که خاطر آسوده دار بخدا سوگند که در پیوستن تو باو سبب خواهم بود آنگاه هیوب

اوراگذاشته‌خودبسوی خاتون بازگشت ودر نزد خاتون بگریخت‌و گفت ای خاتون‌بخداسوگند که اورا قدرومنزلت‌در نزدمردمان بلند است زین المواصف بکنیزك گفت از قضای الهی نتوان‌گریخت ولکن اگر من باو میل کنم همی ترسم که کار او فاش گردد کنیز گفت ایخاتون در نزد تو جز من وکنیز تو سکوب کس نیست و محالست که مادر حق تو سخنی گوئیم که ما کنیزکان دیرین توایم زین المواصف چون این سخن بشنید سر بزیر افکند آنگاه کنیزکان باو گفتند ای خاتون رای اینست که کسی از پی او بفرستی و اورا حاضر آورده بدو انعام کنی و نگذاری که او از لئیمان سؤال کند زین المواصف سخن کنیزان بپذیرفت و دوات وکاغذ خواسته این ابیات در او بنگاشت ✿ چون هوا گردد برنك و بوی من ✿ خیز مسرورا بیا در کوی من ✿ من پریشان می خواهم حال تو ✿ از سر مستی‌گرفتم مال تو ✿ هین بیا ناکرده از دونان سؤال ✿ تا ترا هم مال بدهم هم وصال ✿ پس ازآن‌کتاب فرو پیچیده بکنیزك خود هیوب دادکنیزك‌کتاب‌گرفته بسوی مسرور برد و مسرور محزون وگریان بود و این شعر همی خواند ✿ مرا دو دیده براه ودوگوش درپیغام ✿ تو فارغی و بافسوس میرود ایام ✿ شبی نپرسی و روزی که دوستارانم ✿ چگونه شب بسحر میبرند وروزبشام ✿ چون‌قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد وچهل و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مسرور بخواندن اشعار مشغول بود درآنهنگام هیوب آواز او بشنید و در بکوفت مسرور برخاسته دربگشود هیوب از در درآمد وکتاب بمسرور داده مسرور کتاب‌گرفته بخواند و بهیوب گفت خبر خاتون بمن بگو هیوب جواب داد درین کتاب چیزی‌هست که ترا از جواب مستغنی‌گرداند چون مسرور کتاب بگشود فرحناك شد و این دو بیت برخواند ✿ بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست ✿ یا کاروان صبح که گیتی منور است ✿ این قاصد از کدام زمینست مشکبوی ✿ این نامه درچه داشت که عنوان معطر است ✿ پس از آن جواب کتاب نوشته بهیوب داد هیوب‌کتاب‌گرفته بسوی خاتون بازگشت چون نزد خاتون رسید زبان بمدحت مسرور بگشود و خوبیهای اورا یك یك بشمرد زین‌المواصف گفت اي هیوب مسرور درآمدن بسوی ما دیر کرد هیوب جواب داد ایخاتون همین ساعت‌اوبنزد تو آید هنوز ایشان را سخن بانجام نرسیده بود که مسرور دربکوفت هیوب دربگشود و اورا نزد خاتون بیاورد زین‌المواصف اورا سلام داد و درپهلوی خویشش بنشاند پس از آن بکنیزك خود هیوب‌گفت حلهٔ فاخر بیاور درحال هیوب برخاسته حلهٔ زرین طراز بیاورد زین المواصف حله بمسرور پوشانیده خود نیز حلهٔ فاخر در برکرد و جقهٔ مرصع از لؤلؤ تر برسر نهاد و عصا به دیبای مرصع بگوهر ها بر جقه فروبست وگیسوان تودهٔ عنبر فرو آویخت وخویشتن را بامشك و عنبر معطر ساخت و عود بر مجمر انداخت آنگاه هیوب بر وی نظاره کرده گفت ایخاتون ✿ چنین جمال نشاید که هر نظر بیند ✿ مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی ✿ پس از آن زین المواصف برخاسته با غنج و دلال همی رفت و همی خرامید هیوب گفت ای خاتون ✿ کس بدین شوخی و رعنائی نرفت ✿ خود چنینی یا بعمدا می روی ✿ روی پنهان دارد از مردم پری ✿ تو پری روی آشکارا می روی ✿ گرچه آرام از دل‌ما می رود ✿ این چنین میرو که زیبا می روی ✿ زین‌المواصف هیوب را بنواخت پس از آن روی بمسرور آورد مسرور بر پای خاست و گفت✿این توئی یاسرو بستانی برفتار آمده✿یا ملك در صورت آدم بگفتار آمده✿پس از آن زین‌المواصف بنشست و مسرور را در پهلوی خود بنشاند و مائده خواست کنیزکان خوان بنهادند و باطراف خوان این دو بیت نوشته بودند✿بیا می بنوشیم و شادی کنیم✿دمی‌درجهان کیقبادی کنیم✿چودی رفت و فردا نیامد پدید✿یك امروز باید بشادی گزید✿پس از آن طعام خورده سفرهٔ شراب بگستردند و ساغر همی کشیدند تا از اثر باده در طرب شدند آنگاه مسرور ساغری گرفته باین دو بیت مترنم شد✿آنجسم پیاله بین‌بجان آبستن✿همچون سمنی بارغوان آبستن✿نی‌نی غلطم پیاله از غایت لطف✿آبیست بآتش روان آبستن✿چون مسرورابیات‌بانجام رسانید زین‌المواصف گفت ای مسرور هر که با ما نان و نمك خورد رعایت جانب او ما را فرض است اکنون که با تو نان و نمك خورده ایم املاك و عقار ترا با تمامت آنچه از تو گرفته‌ام بر تو رد میکنم مسرور جوابداد ای خاتون اگر سوگندی که میانهٔ من و تو بود دروغ است من میروم و مسلمان میشوم آنگاه کنیزك او هیوب گفت ایخاتون من خدای بزرك را نزد تو شفیع کردم و هرگاه سخن من ننیوشی و دل من بدست نیاوری امشب درین خانه نخسبم زین‌المواصف گفت ای هیوب نخواهد شد مگر آنچه تو خواستهٔ بر خیز و مجلسی تازه ترتیب ده کنیزکان برخاسته مجلسی دیگر بیاراستند و او را معطر ساخته و سفره بگستردند و شراب بنهادند و در میان زین‌المواصف و مسرور ساغر بگردش‌افتاد و ایشان را طرب ونشاط روی داد چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و پنجاهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ایشان‌بطرب اندر شدند زین‌المواصف گفت ای مسرور هنگام کار گرفتن تو نزدیك شد در وصال عاشقان با معشوق شعری بدیع بر خوان در حال مسرور این اشعار برخواند ✿ شبی گذاشته ام روی خوش بروی نگار✿ خوشا خوشا که مرا دوش بود بارخ یار✿شبیکه اول آنشب سماك بودو سرور✿میانه‌مستی و آخر امید بوس و کنار✿مئی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب✿بتی به پیش من اندر چو تازه روی بهار✿بتیکه خانه بدو چون بهار بود و نبود✿شگفت ازین اگر از بت کنند خانه بهار✿برابر دورخ او گذاشتم می سرخ✿زشرم دورخ او زرد گشت چون دینار✿ چو شب دو بهر گذشت از دو گونه‌مست‌شدم✿یکی زباده و دیگر ز عشق‌باده گسار✿شان مستی در من‌ندیده بود بتم✿همی نبود بچشم سیه نشان خمار✿چو مست گشتم لختی دو چشم من بغنود✿زخواب کرد مرا ماهروی خود بیدار✿بشرم‌نرم همیگفت روز روشن گشت✿اگر بخسبی ترسم که بگذرد که بار✿بشاد کامی شب را گذاشتی برخیز✿ بخدمت‌ملك شرق‌روز

را بگذار☆زین المواصف از شنیدن این اشعار در طرب شد و گفت احسنت ای مسرور پس از آن مسرور رادر آغوش گرفت و او را ببوسید و مسرور کامی که محال میدانست از وی بگرفت و از کامیابی خویشتن مسرور گشت درآن هنگام زین المواصف باو گفت ای مسرور اکنون مال تو بر من حرام است که ما و تو دوست گشتیم پس زین المواصف تمامت مال او بسر وی رد کرد و باو گفت ای مسرور ترا باغی هست که بتفرج آن باغ بیائیم مسرور گفت ایخاتون مرا باغی است خرم تر از بهشت که دو روی زمین مانند ندارد پس مسرور بمنزل خود باز گشت و کنیزکان را فرمود که طعامی فاخر بسازند و مجلسی نیکو مهیا کنند کنیزکان چنان کردند و زین المواصف با کنیزکان خود بمنزل او باز آمد طعام بخوردند و باده بنوشیدند آنگاه زین المواصف گفت ایمسرور شعری نغز بخاطر من رسید همی خواهم که او را با عود بخوانم مسرور گفت ای خاتون بر خوان زین المواصف عود بکف گرفته تارهای او استوار کرد و با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بر خواند☆اکنون که ز گل باز جهان شد چو بهشتی☆ ساقی می گلگون بطلب برلب کشتی ☆ زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید☆بشنو که چنین گفت مرا پاك سرشتی☆گر محتسبی بر کدوی باده زند سنگ☆بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی☆چون ابیات بانجام رسانید گفت ای مسرور تو نیز بیتی چند بر خوان مسرور این دوبیت بر خواند☆ز دیدنت نتوانو که دیده بر دوزم☆اگر معاینه بینم که تیر میآید☆نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی☆ که یاد خویشتنم در ضمیر میآید☆پس از آن زین المواصف گفت ای مسرور آرایش مجلس را قصیدهٔ که در مکالمه عاشق با معشوق باشد بسر خوان چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مسرور این قصیده بر خواند☆دی در آمد ز در آن لعبت زیبا رخسار☆نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار☆طرب اندر دل آنماه نو آئین زنبیه ☆ اثر اندر سر آن لعبت زیبا ز خمار☆از خم زلفش برگ سمنش غالیه پوش☆سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار☆رنگ نودیدم بر چهرهٔ رنگینش دویست☆بوی نو یافتم از طرهٔ مشکینش هزار☆ لاله با روی خوی افشان وی اندر دهشت☆ مشك با زلف پریشان وی اندر پیکار☆این همیگفت که رنگ من از آن روی بده☆وین همی گفت که بوی من از آن زلف بیار☆آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم☆ که همی سرو روان ماه تمام آرد بار☆ گفتم این بار غم عشق توان کرد بمن☆که نکرده است ازین گونه غم یار بیار☆ کس بزنهاری خویش اندرزنهار نخورد☆زینهاریست دلم نزد تو ای مه زنهار☆ گر ترا میل بباده است هم آخر بر من☆بادهٔ یابی و اندر خور او باده گسار☆ور بقماری و بازی دل تو میل کند☆نرد و شطرنج بدست آیدو اسباب قمار☆ مرمرا گفت که ایعاشق زار از پی من ☆ چون تو بسیار بدست از پی من عاشق زار ☆مر ترا سیم عزیز است و مرا بوسه عزیز ☆ اندرین کار ترا راست نبینم هنجار ☆ یار تو سیم همی خواهدو تو بی سیمی ☆ بحقیقت نشود بر ز چنین یار کنار ☆ اندر اشعار گرفتم که تو خود رود کنی ☆ من چه دانم که چه چیز است و چه باشد اشعار☆کاغذ شعر نخواهم درمی خواهم نغز☆قل هوالله ز خط نغز برو کرده نگار☆چون ازین طرز شنیدم سخن دلبر خویش☆صبر اندك شد از اندوهش ورنجم بسیار☆طعنهٔ دوست چنان زد شرر اندر دل من☆ که زند آتش غم بر عدوی خواجه شرار☆زین المواصف را نشاطی ازین ابیات روی دادو گفت ای مسرور هنگام صباح نز دیکست اکنون بباید رفت و گرنه رسوا خواهم شد مسرورچون این سخن بشنید بر پای خاسته وزین ا لمواصف را بمنزل او برده بازگشت وهمه شب در محاسن آن حور وش بفکرت اندر بود چون بامداد شد مسرور برخاسته هدیتی گران قیمت مهیا کرد و بسوی زین المواصف برد ونزد او بنشست و دیرگاهی بدینحالت در عیش ونوش بودند تا اینکه روزی از روزها کتابی از شوهر زین المواصف رسید و مضمون آن این بود که بزودی بتو خواهم رسید زین المواصف گفت امیدکه بسلامت باز نیاید وزنده نماند که اگر بدینجا رسد عیش برما حرام خواهد شد آنگاه مسرور را بنزد خود خوانده بعادت معهود بحدیث گفتن بنشستند زین المواصف گفت ای مسرور کتابی از نزد شوهرم رسیده که بزودی از مصر بازگردد کار ما چگونه میشود که ما را صبر بر دوری یکدیگر محال است مسرور جواب داد من نمیدانم کار چگونه خواهد شد تو باخلاق شوهر خود آگاهی وعاقل ترین زنان هستی و حیلتی توانی ساخت که مردان از آن حیلت عاجز مانند زین المواصف گفت او مردی است تند خوو غیور ولکن چون او از سفر باز آید وتو آمدن او بشنوی نزد او بیا و او را سلام کن ودر پهلوی او بنشین و باو بگو ای برادر من مردی ام عطار پس چیزی از متاع عطاران ازو شری کن وبا او بارها آمدو شد کن و هرچه او گوید بپذیر شاید که حیلتی که من خواهم کرد تمام شود مسرور گفت چنین کنم چون دوسه روزی برفت شوهر زین المواصف از سفر باز آمد زین المواصف از رسیدن او فرحناك شد واورا سلام داد شوهر او بر وی نظر کرده اورا زرد و دگرگون یافت و سبب این بود که زین المواصف روی بآب زعفران شسته و پارهٔ حیلتهای زنان بکار برده بود شوهرش حالت او باز پرسید زین المواصف با شوهر گفت از روزی که تو سفر کردهٔ من و کنیزکان رنجور بودیم وپیوسته یاد تو همیکردیم و از دوری تو محزون بودیم القصه زین المواصف ازدوری شکایت میکرد ومیگریست و با شوهر میگفت اگر ترا رفیقی میبود اینگونه حزن و اندوه بمن راه نمی یافت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم که هرگز سفر مکن و اگر سفر کردی خبر خود زود زود بمن برسان تا آسوده خاطر باشم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هشتصد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شوهر زین المواصف چون سخنان او بشنید گفت بخدا سوگند رای تو صوابست من نیز چنان کنم که تو گفتی پس از آن شوهر زین المواصف چیزی از بضاعت خود بدکان برده دکان بگشود وبه بیع وشری بنشست ناگاه مسرور پدید آمد و او را سلام داده در پهلوی او بنشست وساعتی با او در حدیث شد پس از آن بدرهٔ زر ازجیب بدر آورده بشوهر

زین المواصف داد و باو گفت این دینارها بگیر و متاع عطاری بده شوهر زین المواصف متاعی که مسرور میخواست باو بداد و مسرور همواره با اوآمد وشد میکرد تا اینکه روزی از روزها شوهر زین المواصف روی بمسرور کرده گفت قصد من اینست که با کسی شریك شوم مسرور گفت مرا نیز قصد همین است از آنکه پدرم در بلادیمن بازرگان بود و مالی بسیار بمیراث گذاشت مرا بیم از آنست که آن مال تلف شود شوهر زین المواصف باو گفت با من شریك شو تا من ترا درسفر وحضر صدیق و یار مهربان باشم و بیع وشری بتو بیاموزم مسرور گفت منت پذیر هستم پس از آن شوهر زین المواصف او را بمنزل خویش برد و او را در دهلیز نشانده و خود نزد زین المواصف رفته باو گفت من با کسی رفیق گشته ام و او را مهمان آورده‌ام از برای ما ضیافتی نیکو مهیا کن زین المواصف دانست که اومسرور است فرحناك شد وطعامی فاخرمهیا کرد پس از آن شوهرزین المواصف بازن خویش گفت با من نزد مهمان آی و او را سلام ده و خوش آمد بگو زین المواصف در خشم شد و گفت مرا در نزد مرد بیگانه حاضر میکنی العیاذبالله اگر تو مرا پاره پاره کنی من پیش او حاضر نخواهم شد شوهرش گفت از بهرچه تو ازو شرم داری که او نصرانی است و ما یهود هستیم وهمی خواهیم که با یکدیگر یار و رفیق شویم زین المواصف گفت من هر گز نزد مرد بیگانه که او را ندیده ونشناخته‌ام نخواهم آمد و شوهر زین المواصف را گمان این بود که زن او درین سخنان راست گوست در بردن او نزد مسرور همی کوشید تا اینکه زین المواصف برخاسته بنزد مسرور آمد و او را سلام داد و مرحبا گفت مسرور سر بزیر افکند که یعنی شرم میکنم شوهر زین المواصف در برابر مسرور بنشست و بیکدیگر نظاره میکردند تا روز بپایان رسید ومسرور بمنزل خود بازگشت وآتش‌عشق در دلش شرر افروز بود و اما شوهرزین المواصف در لطافت ونکوئی‌رفیقش به فکرت اندر بود چون شب برآمد زن او طعام از برای اوحاضر آورد واورا در خانه عندلیبی بود که هروقت آنمرد بخوردن می نشست عندلیب نزد او میآمد و با او طعام میخورد و برسر ودوش او میپرید و آن عندلیب در هنگام غیبت آنمردبا مسرور الفت گرفته بود هروقت که مسرور طعام میخورد نزد او آمده با اوطعام میخورد و بر سر و دوش اومی نشست و چون مسرور غایب شد و خداوند عندلیب باز آمد آن عندلیب او را نشناخت و برو نزدیك نشد آنمرد در کار عندلیب حیران شد و از دوری کردن او بفکرت فرو رفت و اما زین المواصف راخاطر بمسرور مشغول بود و خوابش نمیبرد تا دوسه شب حال بدینمنوال بود چون شب چهارم شد یهودی نیمه شب از خواب بیدار شد زن خود را دید که در خواب نام مسرور همی‌برد گمان بد باو برد ولی راز پوشیده داشت چون بامداد شد بسوی دکان رفته بر دکان بنشست در آن هنگام مسرور بیامد و باو سلام داد یهودی رد سلام کرده مرحبا گفت و اشتیاق آشکار کرد مسرور ساعتی با او در حدیث بنشست پس از آن یهودی گفت برخیز تابسوی خانه رویم وپیمان استوار کنیم مسرور گفت حبا وکرامة چون بخانه برسیدند یهودی پیشی جسته زن خودرا از آمدن مسرور آگاه کرد و بنمود که قصد شرکت و برادری دارند و بزین المواصف گفت مجلسی خوب از بهر ما مهیا کمن و تو نیز بـاید در نزد ما حاضر شوی و از شراکت ما آگاهی یابی زین المواصف گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مرا در نزد مرد بیگانه حاضر مساز یهودی ساکت گشت و کنیزکان را بتهیهٔ طعام و شراب بفرمود پس ازآن عندلیب را بخواست عندلیب دردامن‌مسرور بنشست و خداوند خود را نشناخت در آنهنگام با مسرور گفت ای برادر نام تو چیست مسرور نام خود باز گفت یهودی دید همان نامست که زن او همه شب در خواب نام میبرد پس از آن یهودی سر برکرده زین المواصف را دید که بچشم و ابرو بسوی مسرور اشارت میکند دانست که درمیان ایشان الفت تمامست آنگاه با مسرور گفت ای برادر مرا مهلت ده تا فرزندان عم خودرا حاضر آورم که از شراکت و برادری ما آگاه شوند مسرور گفت آنچه قصد کردهٔ بکن درحال یهودی از خانه بیرون آمده درمکانی بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و پنجاه و سیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت یهودی از خانه بیرون آمده نزدیك مجلس درجائی بنشست و چشم بر ایشان بنهاد ایشان اورا نمیدیدند آنگاه زین المواصف با کنیزك خود هیوب گفت خواجه بکجا رفت هیوب جواب داد از خانه بیرون رفت زین المواصف گفت درخانه فروبیند و درمگشای تا اینکه او در بکوبدآنگاه مارا آگاه کرده دربگشای کنیزك گفت چنین خواهم کرد و یهودی بایشان همی نگریست تا اینکه زین المواصف قدح گرفته با گلاب‌ومشك معطر ساخت و بسوی مسرور بیاورد مسرور بر پای خاسته باو گفت بخدا سوگند کـه آب دهان تو از این شراب خوشتر است القصه ایشان بیکدیگر ساغر می پیمودند و شوهر او همهٔ اینها را میدید و از فرط محبت ایشان در عجب بود آنگاه خشم اورا فرو گرفت و غیرتی بزرگش روی داده برخاست بدرخانه باز آمد و از غایت خشم در را سخت بکوبید کنیزك گفت ای خاتون خواجه ام باز آمد خاتون گفت دربگشا که بسلامت باز نیاید آنگاه سکوب بدر آمده در بگشود یهودی گفت از بهر چه دربسته بودید کنیزك گفت پیوسته در غیبت تو کار شب و روز ما بدینگونه است یهودی گفت احسنت که کار ترا پسندیدم پس از آن بخانه اندر شد و راز پنهان داشت وگفت ای مسرور قضیت شرکت بزمان دیگر بگذار مسرور جواب داد هرچه توگوئی چنان کنم آنگاه برخاسته بمنزل خود باز گشت و شوهر زین المواصف درکار خود حیران بود ونمیدانست چه کار کند خاطرش را زنك کدورت بکلی بگرفت و با خود گفت کار من بجائی رسید که عندلیب نیز ترك من گفت و کنیزان در بر روی من بستند و بدیگری مایل شدند پس از آن ز غایت خشم این ابیات بر خواند ✿ تو چوگردون دون برستی بس نباشد ای عجب ✿ گر تو با آزادگان صحبت ندانی داشتن ✿ هر زمان گوئی که گر نازی کنم هستم جوان ✿ هم نشاید تکیه چندین بر جوانی داشتن ✿ به که بردارم دل ازمهرت خطا باشد زمن ✿ ازچو تومعشوق چشم مهربانی داشتن ✿ زین‌المواصف

چون این ابیات بشنید اندام او بلرزید و گونه اش زرد شد و بکنیزک خود گفت این شعر شنیدی یا نه کنیزک جواب داد در همه عمر نشنیده بودم که چنین شعر بخواند ولکن بیم مدار و بگذار تا هرچه میگوید بگوید پس چون شوهر زین المواصف اینکار تحقیق کرد و دانست که زن او با مسرور عاشق یکدیگر اند با خود گفت اگرمن زین المواصف را بغربت نبرم ازین کار برنخواهد گشت پس تمامت املاك را بفروخت وکتابی مزور نوشته بزن خویش بخواند و گفت این کتاب را خویشان من نوشته اند و مضمون کتاب این بود که او با زن خود بزیارت ایشان روند زین المواصف گفت در نزد ایشان مدت اقامت چه مقدار خواهد بود گفت دوازده روز پس زین‌المواصف خواهش پذیرفت و باو گفت کنیزان خود بردارم یا نه یهودی گفت از کنیزان هیوب و سکوب را بردار و خطوب را در اینجا بگذار پس از آن هودجی از بهر ایشان مهیا کرده قصد رحیل کرد و زین المواصف کسی نزد مسرور فرستاد که بدان شوهرم حیلتی ساخته وهمی خواهد که ما را از یکدیگر جدا کند تو عهد فراموش مکن و پیمانی که میانهٔ من و تو بود از یاد مبر که من از حیلتهای او بیم دارم پس از آن یهودی بسفر بسیجید و زین المواصف گریستن آغاز کرد و روز وشب آرام وخواب نداشت پس چون زین‌المواصف دیدکه شوهرش از سفر کردن ناگزیر است جامها و زینتهای خود را جمع آورده همه را در نزد خواهر بودیعت بگذاشت و ماجری با خواهر بیان کرد و اورا وداع گفته از نزد اوبدر آمد چون بخانه خود بازگشت دیدکه شوهرش اشتران حاضر آورده و بار برآنها بسته زین المواصف دل بدوری بنهاد و بحیرت و حسرت بایستاد اتفاقاً شوهر زین المواصف از برای مشغلهٔ بیرون رفت در آن حال زین المواصف بدر نخستین آمد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصدوپنجاه وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زین‌المواصف بدر نخستین این ابیات بنوشت ✿ فرخنده کبوتر سرائی ✿ معشوق من آید از بدینجای ✿ بر گوی پس از سلام با او ✿ کی روی تو مهر عالم آرای ✿ افسوس که از تو دور گشتم ✿ چشمم ز غمت سرشك بالای ✿ پس از آن بر در دوم آمد و این ابیات بر طاق او بنوشت ✿ رفتیم و بردیم داغ تو بر دل ✿ وادی بوادی منزل بمنزل ✿ پس از آن بدر سیم آمده سخت بگریست و این ابیات بنگاشت ✿ زین کو من دل شکسته رفتم ✿ از جان جهان گسسته رفتم ✿ شبها بغم تو روز کردم ✿ روزی بتو نا نشسته رفتم ✿ آزار رقیب با من آن کرد ✿ عاشق که بپای بسته رفتم ✿ پس ازآن بخانه بازگشته بگریست و این ابیات برخواند ✿ بتیغ قهر میان سپهر باد دو نیم ✿ که دور کرد مرا از دیار و از احباب ✿ نظام خوشهٔ پروین گسسته باد چنانك ✿ گسسته نظم من و دوستان خوش آداب ✿ نبود عزم که جویم ز دوستان دوری ✿ ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب ✿ فراق جستم و عاقل نجست رنج فراق ✿ سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب ✿ پس از آن شوهرش حاضرآمده و اورا بهودجی که از بهر اوساخته بود بنشاند چون زین المواصف بر روی اشتر جای گرفت این ابیات برخواند ✿ یك امشب ز بهر من ای ساربان ✿ ز دروازه بیرون مبر کاروان ✿ درنگی یکی تا من از جان و دل ✿ ز جانان و دلبر بپرسم نشان ✿ چو جان و دل از دست بیرون شدست ✿ بدروازه بیرون شدن چون توان ✿ گر امشب درنگی نباشد ترا ✿ ز خشمم رسد همرهان را زیان ✿ آنگاه شوهرش باوگفت ای زین المواصف از جدائی منزل خود ملول مباش که بزودی بسوی منزل باز خواهی گشت و همواره شوهرش اورا تسلی میداد و باو مهربانی میکرد تا اینکه روان گشتند وبخارج شهر بر آمده راه پیش گرفتند زین المواصف جدائی را یقین کرد وکار بر او دشوار گشت و اما مسرور در منزل خود نشسته در کار خود و محبوبه حیران بودکه دلش بوی جدائی بشنید در حال بر خاسته بمنزل محبوبه رفت در خانه بسته دید و آن ابیات را در آجا نبشته یافت پس آنچه بر در نخستین نبشته‌بود بخواند و بیخود بیفتاد و چون بخود آمد در بگشود بدر دوم رسید ابیاتی که زین المواصف نوشته بودبدید وهمچنان آنچه بردر سیم بود بدید چون همهٔ آن نوشتها برخواند عشقش افزون گشت واندوهش زیادت شد بیرون آمده بر اثر محبوبه روان گشت و بسرعت گام همیزد تا بقافله رسید زین الموصف را در دنبال قافله دید و شوهرش درپیش قافله بود در هودج بیاویخت و از الم جدائی محزون و گریان این ابیات برخواند ✿ ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود ✿ آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود ✿ من مانده ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو ✿ گوئی که نیشی دور ازو بر استخوانم میرود ✿ محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان ✿ کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود ✿ گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل ✿ وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود ✿ چون زین المواصف این شعر بشنید دانست که او مسرور است • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زین المواصف دانست که مسرور است در حال گریان شد و کنیزان او نیز بگریستند پس از آن باو گفت ای مسرور ترا بخدا سوگند میدهم باز گرد که شوهرم ترا نبیند مسرور از این سخن بیخود افتاد چون بخود آمد این ابیات بر خواند ✿ دلی از سنك بباید بسر راه وداع ✿ تا تحمل کند آن لحظه که محمل برود ✿ ره ندیدم چو برفت از نظرم یار عزیز ✿ همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود ✿ اشك حسرت بسر انگشت فرو میگیرم ✿ که اگر ره بدهم قافله در گل برود ✿ و پیوسته مسرور در دنبال قافله مینالید و میگریست و زین المواصف ازو تمنا میکرد که پیش ازدمیدن صبح بازگردد تاکار بر رسوائی نکشد آنگاه مسرور بهودج نزدیك رفته او را وداع کرد و بیخود بیفتاد و چون بخود آمد دید که قافله همی رود چشم بر اثر ایشان دوخته باین دوبیت مترنم گشت ✿ شتر پیشی گرفت از من برفتار ✿ که برمن بیش ازو بارگرانست ✿ بدار ای

ساربان آخر زمانی ٭ که عهد وصل را آخرزمانست ٭ پس از آن بخانه بازگشته بادلی محزون وخاطری شوقمند بخانه اندرشد خانه را از احباب خالی یافت سخت بگریست و بیخود شد و از هلاکش چیزی نماند چون بخود آمد این دو بیت بر خواند ٭ رفتی مرا بخاطر محزون گذاشتی٭بس حسرتم که در دل پر خون گذاشتی٭آن عهد یاد باد که از یاری و وفا٭لیلی قدم بدیدهٔ مجنون گذاشتی٭پس از آن مسرور بمنزل خویش باز گشت مسرور را کار بدینجا رسید و اما شوهر زین المواصف او را همیبرد تا اینکه پس از ده روز در شهری فرود آمدند آنگاه زین المواصف کتابی بمسرور نوشته بکنیزك خود هیوب دادو باو گفت این کتاب بمسرور بفرست تا بداند که شوهرم چگونه با ما حیلت کرده ه کنیزك کتاب گرفته بمسرور فرستاد چون کتاب بمسرور رسید از مضمون کتاب ملول شد و چندان بگریست که روی زمین تر شد و کتابی نوشته بسوی زین المواصف فرستاد و باین بیت او را ختم کرد٭گر کالبد بخاك رساند مرا فراق٭در زیر خاك ایدوست دوستدار٭چون کتاب بزین-المواصف رسید او را گشوده بخواند و کتاب بکنیزك خود هیوب داد و باو گفت این خبر پوشیده دار چندی نگذشت شوهرش بدانست که ایشان بیکدیگر کتاب مینویسند آنگاه زین المواصف را با کنیزکان برداشته بیست روزه مسافت از آن شهر دور کرد و در شهری دیگر ایشان را فرود آورد زین المواصف را کار بدینگونه شد و امـا مسرور از خواب و خور دور شد و قرارش نماند و پیوسته او را حالت همین بود تا اینکه شبی از شبها در خواب دید که زین المواصف در باغ نزد او آمد و اورا در آغوش گرفته در حال از خواب بیدار گشت چون زین المواصف را ندید عقلش پریدن گرفت و هوشش از تن برفت و سر شکش از دیدگان فرو ریخت آنشب را بحزن و اندوه بروز آورده این ابیات همی خواند٭ای دریغا گرشبی در برخرابت دید می٭سر گران از شرم و سرمست از شرابت دید می٭ روز روشن دست دادی در شب تاریك هجر٭ گر سحرگه روی همچون آفتابت دید می٭ از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب٭کاش پنهان از رقیبان در حجابت دید می٭این تمنایم به بیداری میسر کی شود٭کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دید می٭ پس از آن روی بمنزل زین المواصف آورد و گریان گریان در اطراف آن مکان خالی میگشت که ناگاه شخص زین المواصف در نظرش مصور شد و آتش عشقش شعله بر کشید و حزن و اندوهش زیادت گشته بیخود افتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدو پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون بخود آمد این دو بیت برخواند٭اگر این داغ جگر سوز که بر جان منست٭بر دل کوه نهی سنگ بآواز آید٭گر تو باز آئی اگر خون منت در خور دست٭پیشت آیم چو کبوتر که بر باز آید٭ پس از آنکه شعر بانجام رسانید از یکسوی خانه آواز غرابی شنید گفت سبحان الله بوم و غراب را غیر خانهای خراب منزل نمی باشد آنگاه آهی بر کشیده بحسرت و افسوس این ابیات بر خواند٭غراب همچو نای زن شده است و من٭تبه شدم ز استماع نای او٭برفت یاری و وفا نبد چنین٭سرای او خراب چون وفای او٭وفا نمود جای او بجان من٭ وفا نمود جان من بجای او٭بسان چاه زمزمست چشم من٭که کعبهٔ وحوش شد سرای او٭و زین المواصف را خواهری بود نسیم نام که در آنهنگام از جای بلند بمسرور نظاره میکرد چون او را بدینحالت دید بگریست و بنالید و با حسرت تمام این ابیات برخواند٭تا ز حسن دلبران کش جدا مانده یار٭تا زفر لعبتان خوش تهی گشت آنجناب٭آب چشم عاشقان نوحه گردر هجرشان٭کرد چون طوفان نوح آنرا همه یکسر خراب٭زارو نالانم چو بلبل دیده پر خون چون تنور ٭تا نفورم کرداز آن کبك دری بانگ غراب٭مسرور چون آواز نسیم را بشنید سخت گریست و خواهر زین المواصف از عشق زین المواصف ومسرور آگاه بود با مسرور گفت ترا بخدا سوگند میدهم که ازین منزل پای کوته کن تا کسی آمدن ترا نداند و چنان گمان نکند که تو از بهر من میآئی از آنکه خواهر مرا تو بغربت انداختی و اکنون همی خواهی مرا نیز بغربت روان کنی و تو میدانی که اگر تو نبودی مکان از زین المواصف خالی نمی گشت اکنون از وی شکیبا شو مسرور چون از خواهر زین المواصف این مقالت بشنید سخت بگریست و باو گفت ای نسیم اگر پریدن میتوانستم هر آینه از غایت شوق بسوی او میپریدم چگونه توانم ازو شکیبا شد نسیم گفت ترا جز صبر چارهٔ نیست مسرور گفت ترا بخدا سوگند میدهم که کتابی از زبان خویش باو بنویس و جواب او نزد من آور تا دلم آرام گیرد و آتش سینه ام فرو نشیند نسیم گفت حبا و کرامه آنگاه دوات و کاغذ بگرفت و مسرور شدت اشتیاق و رنجهای ایام فراق را بنسیم شرح میداد و میگفت بنویس که این کتاب از زبان گداخته بوتهٔ هجران و سوختهٔ آتش حرمان عاشق محزون و سر گردانست که روز و شب قرار و خواب ندارد و پیوسته سرشك حسرت از دیدگـان همی بارد ملالتش افزونست و حالتش دگرگون بکبوتری ماند که از هم پرواز خود جدا مانده و اندوه بیشمار تنش را نـزار کرده و از هلاکش چیزی نمانده و فراخنای جهان بروجودش تنك گشته و شیشهٔ طاقتش بسنك آمده روزان و شبان با باد صبا همراز و این او را دمساز است٭ای نفس خرم باد صبا٭از بر یار آمدهٔ مرحبا٭قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح٭مرغ سلیمان چه خبر از صبا ٭بار دگر گر بسر کوی دوست ٭ بگذری ای پیك نسیم صبا٭گور مقی بیش نماند از ضعیف٭چند کند صورت بی جان بقا ٭خستگی اندر طلبت راحتست٭درد کشیدن بامیدت دوا٭نسیم خواهر زین المواصف از فصاحت مسرور در عجب شد و از اشعار نغزش شگفت ماند پس از آن کتاب را با مشك و عنبر ختم کرده بیکی از بازرگانان داد و باو گفت این کتاب بکسی مده مگر بخواهرم زین المواصف یا کنیزاو هیوب بازرگان گفت حبا و کرامة چون کتاب بزین المواصف رسید دانست که نظم و نثر کتاب از گوهرهای درج خاطر مسرور است کتاب را بوسیده برچشم نهاد و سرشك از دیدگان روان ساخت و همی گریست تا بیخود گشت چون بخود آمد دوات و کاغذ خواسته جواب کتاب بنوشت و شوق و عشق خود را بیان کرد و میل و شوق خویش را شرح داد و رنجهای ایام دوری را

بنگاشت و حالت خویش را بر وی شکایت کرد چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زین‌المواصف در جواب کتاب مسرور بنوشت که این کتابی است بسوی خداوند جسم وجان ومالك تن و روان آنکه از دو ریش رنجور و نزار و روز وشب گریان‌وزار وبجدائی شکیبائیم نمانده و این دو بیت نیز بنوشت ✿ من نوشتم‌نامهٔ ازشرح‌شوق خود ولی ✿ در دسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست ✿ گردهد دستم کشم‌بردیده همچون توتیا ✿ خاك راهی کان مشرف باشد از اقدام دوست ✿ آنگاه کتاب را با عبیر ومشك ختم کرده ببازرگانی بداد و باوگفت این کتاب را جز خواهرم نسیم بکسی مده چون کتاب بخواهر اونسیم برسید نسیم کتاب‌نزدمسرورفرستاد مسرور کتاب بوسیده بر دیده بسود و همی گریست تا بیخود گشت مسرور را کار بدینجا رسید و اما شوهر زین المواصف چون بمکاتبهٔ ایشان پی برد از آن شهر کوچ کرد زین المواصف و کنیز او را بشهر دیگر برد زین المواصف گفت سبحان‌الله تا چند ما را از شهری بشهری همی گردانی یهودی گفت باید شما را یکساله راه از وطن دور سازم تا از میان شما مراسلت بریده شود وبدانم چگونه مالهای مرا بمسروز داده‌اید تا اینکه هرچه مال من‌تلف گشته از شما باز ستانم وشما را آگاه کنم که مسرور منفعتی بشما ندارد وسبب خلاصی شما از من نتواند بود پس از آن یهودی نزد آهنگر شد و از بهر خاتون و دوکنیزك اوسه قید آهنین دری کرد وبنزد ایشان بیاورد آنگاه جامهای ایشان برکند جامهٔ پشمینه برایشان بپوشانید وآهنگرحاضرآورده باوگفت این قید ها دربای این کنیزکان نه‌نخستین کسی که پیش‌آورد زین المواصف بود چون آهنگر اورا بدید هوشش از تن بپرید و انگشت حیرت بدندان گرفت و بروی عاشق گشت وبا یهودی گفت گناه این کنیزکان چیست یهودی جواب داد ایشان کنیزکان منند که مال مرا دزدیده از من گریخته اند آهنگر گفت خدایتعالی ترا نومید گرداند اگر این کنیزکان درنزدقاضی القضات میبودند وهمه روزه هزارگناه میکردند بر ایشان سخت‌نمی گرفت و از آن گذشته در اینان علامت دزدی نمی بینم چگونه قید برپای ایشان می‌نهی پس از آن آهنگر تمنا کرد که قید برپای ایشان نگذارد چون زین المواصف دید که آهنگر شفاعت ایشان همی کندبیهودی گفت ترا بخدا سوگند میدهم مرا بیرابراین مرد بیگانه بیرون مبر یهودی جوابداد چگونه در برابرمسرور نشستی زین المواصف پاسخ نگفت پس ازآن یهودی شفاعت‌آهنگر پذیرفته قیدی سبك بر پای زین المواصف نهاد وقید های گران در پای کنیزکان نهاد و زین المواصف راتنی بود نرم ونازك که تحمل سختی ودرشتی نداشت و پیوسته او را با کنیزکان جامهای پشمینه دربر بود تا اینکه تن ایشان نزارگشت وگونهٔ ایشان زرد شد واما آهنگر را بزین المواصف عشقی فزون پدیدگشت و بسوی منزل خویش بازگشته با حسرت‌واندوه این ابیات همی خواند ✿ شدم در غم روی زین المواصف ✿ خمیده چوابروی زین المواصف ✿ نشانده است مانند عودم درآتش ✿ غم خال هندوی زین المواصف ✿ بگیرید دستم خدا راکه گشتم ✿ فتاده چوگیسوی زین المواصف ✿ اتفاقاً قاضی‌القضات ازخانهٔ آهنگرمیگذشت آواز حزینی شنید که ابیات همی خواند کسی بحاضر آوردن آهنگر بفرستاد چون حاضر آمدگفت ای آهنگر این حوری نژاد کیست که تونام او میبردی وبمحبت او مشغول بودی‌آهنگر پیش رفته‌دست‌قاضی ببوسید وگفت ادام‌الله عمرالقاضی‌این پریزاد که‌من‌نام او را همی بردم زنیست ماهروی ومشکین موی وسرو قامت وسیاه چشم و باریك میان که اورا برندان اندر کرده اند قاضی گفت ای‌آهنگر رهاکردن اودر دست منست تو او رابمن برسان تا داد او ازیهودی بستانم و اگر تو او را دلالت نکنی خدایتعالی در رستخیز از تو انتقام کشد آهنگر در حال بسوی خانهٔ زین المواصف روان گشت در خانه را بسته یافت و آوازی حزین از دلی اندوهگین بشنید که زین المواصف از رنج زندان و از زحمت قیدگران شکایت میکرد و این ابیات همی خواند ✿ نه دشمن آید بر من نه من روم بر دوست ✿ که اژدهائی دارم نهفته در دامن ✿ دوسر مرا او را در هرسری دهانی باز ✿ گرفته هرسر او ساق پای من بدهن ✿ چون مرد آهنگر ابیات بشنید سرشك خونین از دیده روان ساخت پس از آن در بکوفت زین المواصف وکنیزکان گفتند کیست که در میکوبد گفت آهنگر پس از آن گفته قاضی را بایشان بازگفت وایشان را آگاه کرد که رای قاضی اینست که در نزد او حاضر آئید تا داد شما از ستمگر شما بستاند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون‌آهنگر گفتهٔ قاضی را بازین المواصف حدیث کرد زین المواصف گفت ای‌آهنگر چگونه‌بسوی قاضی توانیم رفت که درها بسته وقید ها در پای داریم آهنگر گفت من کلید دارم و درها وقید هابگشایم زین المواصف گفت ما را بخانه قاضی که دلالت میکند آهنگر گفت من خانهٔ قاضی بشما بنمایم زین المواصف پرسید چگونه نزد قاضی‌توانیم رفت که ما را جامهای پشمین در براست آهنگر جوابداد قاضی شما را اگردرینحالت ببیند برشما رحمت آورد پس از آن آهنگر بازگشته کلید ازبهرقفلها ساخته بسوی ایشان شد و درها بگشود وقید ها از پای ایشان برداشت و ایشان را بدر آورده بخانهٔ قاضی دلالت کرد پس ازآن هبوب کنیز زین المواصف جامهٔ پشمین از خاتون‌خود زین المواصف برکند و بگرمابه اش‌برده جامهای‌حریرش بپوشانید زین المواصف را رنگ بچهره بازگشت یهودی شوهر زین المواصف در نزد پارهٔ از بازرگانان مهمان بود پس زین المواصف بآرایش نیکو خود را بیاراست و بسوی خانه قاضی رفت چون قاضی او را بدید بر پای خاست زین المواصف بعبارت شیرین او را سلام داد و هدف تیر غمزهٔ مژگانش کرد وگفت خدایتعالی‌عمرقاضی را زیادگرداند پس از آن آزردن یهودی‌وعذاب‌کردن او را یك‌یك بشمرد وخوبیهای آهنگر را که چگونه بند ازایشان برداشته بود بیان کرد قاضی گفت ای دختر نام تو چیست گفت نام من زین المواصف است واین کنیزك مرانام هبوبست قاضی گفت اسم توبا مسمی‌مطابق ولفظ با معنی موافق است زین‌المواصف

نرمك بخندید و آستین پیش جمال برد قاضی گفت ای زین المواصف ترا شوی هست یانه گفت شوی ندارم قاضی از دین او بپرسید جواب داد دین من اسلام است و کلمهٔ شهادت بر زبان راند قاضی پرسید ای زین المواصف ترا ایام جوانی با این یهودی چگونه گذشته زین المواصف جواب داد ایهاالقاضی خدایتعالی عمر تو دراز کند و ترا بآرزوی خویشتن برساند پدر من پانزده هزار دینار زر با حجت شرعی باین یهودی سپرد که تجارت کند وسود آنرا در میانه بخش کند چون پدر من بمرد این طمع کرد و مرا از مادرم خواستگاری نمود مادرم باو گفت من چگونه او را از دین خود برگردانم و بیهودش دهم بخدا سوگند که داد خواهی و تظلم بدولت برم یهودی از سخن او هراس کرد و مال بر داشته بشهر عدن که شهر خویش بود بگریخت ما شنیدیم که او در شهر عدنست بطلب او بر آمدیم چون اورا درینشهر یافتیم با ما گفت کـه با آن بضاعت تجارت همیکنم و متاعی پس از متاعی هیخرم ما سخن اورا باور کردیم و اوپیوسته با ما خدعه میکرد تا اینکه مارا در زندان انداخت وقیدها بر ما بنهاد و با عذابهای سخت ما را عذاب میکرد ما غریب هستیم و یاوری وداوری جز پروردگاروحضرت قاضی نداریم چون قاضی اینحکایت بشنید با کنیز زین المواصف گفت آیا ایندختر خاتون تست وشما غریب هستید و خاتوق تو شوهر نداردهیوب جوابداد آری حالت او همانست که خود بیان کرد قاضی گفت اورا بمن تزویج کنید من عهد میکنم که اگر شما را خلاص نکنم و حق شما ازین پلیدك باز نگیرم وکردارهـای اورا پاداش ندهم یکصد مملوك آزاد کنم و ماهها روزه بگیرم و پیاده بمکه روم و مالها صدقه دهم هیوب گفت سخن ترا بپذیریم و فرمان ترا اطاعت کنیم قاضی گفت خاطر آسوده دار و خاتون خودرا دلداری ده که فردا انشاءالله سوی آن پلیدك کس فرستاده اورا حاضر آورم و حق شما از وی بستانم و خواهید دید که اورا چگونه با گونه گونه عذابها خواهم آزرد کنیزك اورا دعا گفته از نزد او باز گشتند و اورا در آتش شوق و عشق فرو هشتند چون ایشان از نزد قاضی بدر شدند از خانهٔ قاضی دوم سؤال کردند ایشان را بخانهٔ قاضی دوم دلالت کردند ایشان در نزد اوحاضر شدنداوراازماجری آگاه کردند و همچنین‌قاضی سیم و چهارم را بیاگاهانیدند و هر یك از قاضیان در او طمع کرده تزویج اورا خواستگاری کردند و او دعوت همه را اجابت میکرد و هیچکدام کار دیگری نمیدانستند و اما یهودی از این کار ها آگاهی نداشت و در دارالضیافه آسوده بود چون بامداد شد هیوب بر خاسته حلهٔ فاخر بزین المواصف بپوشانید و اورا بیاراست و نزد قضات اربع شد و ایشان در مجلس حکم حاضر بودند چون زین المواصف ایشانرا در یکجای دید نقاب از رخ بر کشید و ایشان را سلام داد ایشان رد سلام کردند و اورا بشناختند هر کدام که مینوشت قلم از دستش بیفتاد وهر کدام حدیث میگفت زبان بخائید و سخن گفتن نتوانست وهر کدام که حساب میکرد بغلط میشد و با زین المواصف گفتند ای نیکو خصال و ای بدیع الجمال دل بد مدار و ملول مباش که ناچار حق ترااز آن پلیدك بستانیم وترا بمقصود برسانیم زین المواصف ایشان را دعا گفت و وداع کرده باز گشت ٠ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زین المواصف ایشان را وداع کرده بازگشت با همهٔ اینها یهودی در ضیافت نزد یاران خود بود و از ایکار آگاهـی نداشت و زین المواصف حاکمان و خداوندان قلم را یك یك میدید که اورا یاری کنند و ازآن پلیدك خلاصی‌دهند پس‌ازآن بگریست و این ابیات را برخواند ✿ راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب ✿ کوهمنفسی تا نفسی رانم از این باب ✿ بی هم نفسی چون بتوان زیست بگیتی ✿ بیدست شناور نتوان رست زغرقاب ✿ امید وفا دارم هیهات که امروز ✿ در گوهر مردم بود این‌گوهر نایاب ✿ جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم ✿ جز شام کسی همره من نیست ز اصحاب ✿ پس از آن ورقه برداشته هر چه یهودی با او کرده بود از آغاز تا انجام بنوشت وکتاب فروپیچیده بکنیزك خود هیوب داد وگفت این‌کتاب نگاه‌دارتا بمسرورش بفرستم در هنگامیکه ایشان در اینحالت بودند یهودی بخانه اندر آمد و ایشان را فرحناك دید وگفت چونست که شادان هستید مگر از مسرور نامهٔ بشما رسیده زین المواصف گفت مارا جز خدایتعالی یاوری نیست و او مارا از ستم خلاص خواهد کـرد اگر تو ما را بوطن ما رد نکنی فردا ما و تو بمرافعه نزد حاکم وقاضی اینشهر برویم یهودی گفت قید ازپای شما که برداشت ناچار باید از بهر هر یکی قیدی گران بسازم که سنگینی او ده رطل باشد و شما را در همهٔ شهر بگردانم هیوب گفت هرچه از بهر ما نیت کردهٔ انشاءالله خود برآن گرفتار شوی فردا ما وتو نزد حاکم اینشهر بایستیم پس‌آنشب را تا صبح درین‌گفتگو بودند چون بامداد بر آمد یهودی بر خاسته بسوی آهنگر شد که قید های گران از بهر ایشان بسازد در آن هنگام زین- المواصف با کنیزکان خود برخاسته بسوی دارالحکم شتافت و قضات اربعه را یافت و بر ایشان سلام داد قاضیان رد سلام‌کردند پس ازآن قاضی القضات چهارتن از اشراف دارالحکم بحاضرآوردن یهودی بفرستاد وایشان را بآوردن اوبسپرد زین‌المواصف را کار بدینگونه شد و اما یهودی چون قید ها را بساخت بخانهٔ خود بازگشت زن خودرا با کنیزکان بخانه اندر ندید درکارخود حیران شد و بفکرت وحیرت ایستاده بود که خادمان قاضی رسیده در وی آویختند و بر زمینش افکنده زدن زدن همی‌کشیدند تا بنزد قاضی رسیدند چون قاضی القضات یهودی را بدید بانك بر او زد و گفت ای دشمن خدا ترا کار بدینجا رسیده کـه اینگونه کار ها کنی و این زنان را از وطن های خویش دور کرده مال‌ایشان بدزدی و اکنون همی خواهی که ایشان را یهود گردانی یهودی گفت یا مولینا القاضی او زن منست چون قاضیان ازو اینسخن بشنیدند همگی بانك بروی زدند وگفتند این پلیدك را بر زمین بیفکنید و بردهان او بزنید و اورا سخت بیازارید که‌گناه او عفوکردنی نیست پس خادمان جامه حریر ازو برکنده پشمینه اش بپوشانیدند و اورا بر زمین انداخته زنخدان او بکرفتند و اورا سخت بزدند پس از آن بدرازگوشش

نشانده دم آنرا بدست او دادند و در شهرش بگردانیدند پس از آن با مذلت و خواری اورا بسوی قاضی باز گردانیدند قضات اربعه همگی حکم کردند که نخست چهار دست و پای اورا ببرند پس ازآن بردارش کنند یهودی ازینسخن بدهشت اندر شد و عقلش برفت وگفت ایهاالقضاة از من چه میخواهید گفتند بگو که این دخترك زن من نیست و تمامت مال من از آن اوست و من بر ایشان ستم کرده از وطن دور افکنده ام یهودی ناگزیر بر این معنی اعتراف کرده قاضیان حجتی نوشتند و مال ازو گرفته بزین المواصف دادند و حجت نیز بوی سپردند زین المواصف از نزد ایشان بدر آمد هر کس که حسن و جمال او بدید عقلش حیران میشد و هر یکی از قاضیان را گمان این بود که باز گشت کار زین المواصف باو خواهد بود ولکی زین‌المواصف چون بمنزل خود رسیدکارخویشتن مهیا کرد وصبر کرد تا شب برآمدآنگاه هرچه سبك وزن وگران قیمت بود برداشته با کنیزان خود روان شدند و تا سه شبانروز همیرفتند و اورا کار بدینگونه شد و اما قضات اربعه بحبس کردن یهودی فرمان دادند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و شصتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت قاضیان بحبس کردن یهودی فرمان دادندچون‌بامداد شد قاضیان و گواهان بانتظار زین‌المواصف بنشستند و زین‌المواصف درنزد هیچیك از ایشان حاضر نشد آنگاه قاضی‌القضات که زین‌المواصف نخست بنزد او آمده بود گفت من امروز همی خواهم که در خارج شهر تفرج کنم آنگاه باستر خویش سوار گشته غلامك خود را برداشته در کوچها باین سو و آنسو همی گشت و زین‌المواصف را جستجو همی کرد ولی ازو اثری نمی یافت و خبری نمی شنید در آن هنگام که او در آن حالت می گشت قاضیان دیگر را دید که ایشان‌نیز در جستجوی زین‌المواصف حیران و سر گردان همی گردند و هریك از ایشان را گمان این بود که زین‌المواصف با دیگری وعده اندر میان ندارد قاضی‌القضات از سه تن قاضیان دیگر سبب سواری باز پرسید و از گردیدن کویهای شهر سؤال کرد ایشان حالت باز گفتند قاضی حالت یاران چون حالت خویش دید و مسئلت ایشان چون مسئلت خویش یافت پس از آن همگی بجستجوی زین‌المواصف روان شدند و ازو خبری نیافتند نومید و رنجور بمنزل خویش باز گشتند و در بستر بیماری بخفتند پس از آن قاضی القضات را یاد از آهنگر آمد کس بنزد او بفرستاد چون حاضر آمد گفت ای آهنگر از زین‌المواصف با خبر هستی‌یانه که اگر ازو آگاهی نداشته باشی تن ترا با تازیانه شرحه شرحه کنم‌چون‌آهنگرسخن قاضی‌القضات‌بشنید این دو بیت برخواند✿ دل گم کرده درین شهر نه من میجویم✿هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست✿آن پریزادهٔ مه پاره که دلدارمنست✿ کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست✿پس از آن گفت یا مولاناالقاضی از هنگامی که از حضور شریف باز گشته‌ام دیگر او را ندیده‌ام و او عقل من پاك برده و من جز خیال او کاری ندارم و بسوی منزل او رفته او را نیافتم وکسی ندیدم که خبر او با من باز گوید چنان بی نام و نشان گشته که گوئی بزمین فرو رفته یا بآسمان بر شده قاضی‌القضات از شنیدن سخن آهنگر چنان فریاد زد که نزدیك شد روانش از تن بدر شود پس از آن قاضی را رنجوری افزون گشت و در بستر بیماری بیفتاد و همچنین گواهان و قاضیان دیگر رنجور شدند و طبیبان بر ایشان آمد و شد میکردند پس از آن اعیان مملکت نزد قاضی‌القضات آمده حالت او باز پرسیدند قاضی آهی بر کشیده آنچه در دل داشت آشکار کرد و این ابیات برخواند✿بالابلند عشوه گر سرو ناز من✿کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من✿دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم✿ با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من✿از آب دیده بر سر آتش نشسته ام✿کو فاش‌کرده در همه‌آفاق رازمن✿چون قاضی‌القات ابیات بانجام رسانیدسخت بگریست پس از آن فریادی برآورده روانش از تن جدا گشت و او را غسل داده کفن کرده و بخاکش سپردند و این‌دو بیت بلوح قبر او بنوشتند✿قیامت آنزمان باشد که افتد✿بخاکم سایهٔ آن قد چالاك✿بخاك رهگذارش جان سپردم✿که از آن سروم افتد سایه بر خاك✿پس از آن بنزد قاضی دویمین در آمدند و طبیب نیز با ایشان بود ازحالت او مسئلت کردند واز گرفتاریش باز پرسیدند قاضی ایشان را از قضیت خود آگاه کرد حاضران او را ملامت گفتند و سرزنش کردند قاضی ایشان را باین ابیات پاسخ گفت ✿ گر مدعیان نقش ببینند پریرا✿دانند که دیوانه چرا جامه دریده‌است✿ای‌عاقل اگر پای‌بسنگیت برآید✿فرهاد بدانی که چرا سنك بریده است✿رحمت نکند بر دل شوریدهٔ فرهاد✿ آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است ✿پس از آن فریادی بر کشید و روانش از تن جدا گشت حاضران او را نیز تجهیز کردند و بخاکش‌سپردند وبسوی قاضی سیمین رفتند و او را نیز بیمار یافتند از برای او نیز آن روی داد که با اول و ثانی روی داده بود و همچنان بقاضی چارمین گذشت آنچه بایشان گذشته بود و گواهان را نیز از عشق زین المواصف رنجور یافتند و همه ایشان را دیدند که در عشق او هلاك خواهند شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان‌فروبست

چون شب هشتصد وشصت ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت‌ایشان‌را کار بدینگونه شد و اما زین المواصف و کنیزکان‌چند شبانروز بسرعت همی رفتند تا اینکه مسافتی دور ببریدند اتفاقا او را با کنیزکان خود بدیری گذر افتاد و در آن دیر راهبی بود بزرك که دانس نام داشت و در نزد او چهل کشیش بودند چون راهب شمایل بدیع‌زین‌المواصف بدید از دیر بزیر آمد و بدو مایل گشت و باو گفت ده روز درین دیر منزل کنید و از رنج راه برآسائید زین‌المواصف با کنیزکان در دیر فرود آمدند چون راهب جمال او را بدید بر وی مفتون گشت و کشیشها را یك یك بسوی او همیفرستاد که آن دلارام را براهب رام کنندولی هر کس نزد او میشد اسیر دام زین‌المواصف میگشت و او را بخویشتن دعوت میکرد و زین‌المواصف معذرت میخواست و امتناع همیکرد تا اینکه چهل تن کشیشان نزد او آمدند و او جملگی را نومید بازگردانید

دانس را سوز عشق زیادت شد و با خود گفت در مثل گفته اند ما حك جسمی غیر ظفری ولا سعی بی مرامی مثل اقدامی یعنی هیچ کس تن مرا چون ناخن من نمیخارد و هیچکس در کار من چون قدمهای من کوشش نکند پس از آن بسر پای خاسته طعامی نیکو ساخت طعام بر داشته نزد زین المواصف شد و در برابر او بنهاد و این کار در روز نهم ایام اقامت زین المواصف بود چون راهب طعام در برابر زین المواصف نهاد او را بخوردن تکلیف کرد زین المواصف دست بطعام برده نام خدا بر زبان راند و با کنیزکان خود طعام خوردند پس از آن راهب باو گفت ایخاتون همی خواهم که ابیاتی چند از بهر تو بخوانم زین المواصف گفت برخوان راهب این ابیات فروخواند ☆ دل ربشم بمهرت مبتلا شد ☆ ترا دید و گرفتار بلا شد ☆ دل اندر روی تو بستم ندانم ☆ ندانم تا چه رنگ آید زدستم ☆ گرفتار توام غافل چرائی ☆ چنین بی مهرو سنگین دل چرائی ☆ چون زین المواصف ابیات ازو بشنید باین دوبیت او را جواب گفت ☆ من آن سنگین دل نامهربانم ☆ که درشوخی بعالم داستانم ☆ نخواهم با تو پیوستن بیاری ☆ نیارم با تو کردن دوستاری ☆ چون راهب شعر او بشنید بصومعه بازگشت و در کار خود حیران بود و نمیدانست که چه کار کند پس آنشب را بخفت چون شب تاریك گشت زین المواصف برخواسته با کنیزکان گفت بر خیزید که ما ازعهدهٔ چهل راهب نتوانیم آمد که هریك از ایشان مرا بخویشتن دعوت همی کنند کنیزکان برخاستند و بچارپایان سوار گشته شبانگاه ازدیر بیرون شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد وشصت و دوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت زین المواصف با کنیزکان از دیر بدر آمده پیوسته روان بودند که بقافلهٔ رسیدند و آن قافله از شهر عدن بود زین المواصف شنید که اهل قافله حدیث زین المواصف همی کنند و نام قاضیان و گواهان همیبرند که درعشق زین المواصف همگی بمردند مردم شهر قاضی دیگر تعیین کرده شوهر زین المواصف را از زندان رها کردند چون زین المواصف این حدیث بشنید روی بکنیزکان کرده گفت ای هیوب این سخنان میشنوی بانه هیوب گفت جائی که راهبان که دراعتقاد ایشان دوری گزیدن از زنان عبادتست بتومفتون شوند حالت قاضیان چگونه خواهد شد که عقیدهٔ ایشان اینست که لارهبانیة فی الاسلام ولکن تا مارا کار فاش نگشته باید بسوی وطن خویش رویم زین المواصف را با کنیزکان کار بدینجا رسید و اما راهبان دیر چون بامداد شد بسوی زین المواصف آمدند که او را سلام دهند مکان او را خالی یافتند دل ایشان باضطراب اندر شد و اندوه و ملالت بدیشان روی داد پس ازآن راهب نخستین جامه بر تن بدرید واین دوبیت برخواند ☆ یا صاحبی ابن الخبر زان سرو قد سیم بر ☆ کز عشق اوگشتم سمر تشنه لب وخسته جگر ☆ برکنده حال افکنده سر باکام خشك وچشم تر ☆ کرده زغم زیر و زبر دنیاو دین و جان وتن ☆ پس از آن راهب دویم این دوبیت بر خواند ☆ آید بچشم هرنفس عالم ز هجرش چون جرس ☆ بی او مرا فریاد رس شبها خیال اوست وبس ☆ تا چند باشم چون جرس بی اوخروشان ازهوس ☆ هرگز مباد احوال کس در عشق چون احوال من - آنگاه راهب سیمین این دوبیت برخواند ☆ تامن بر رومفتون شدم آگه نهٔ که چون شدم ☆ بادیدهٔ پرخون شدم با قامت چون نون شدم ☆ با محنت ذوالنون شدم وز دست خود بیرون شدم ☆ سرگشته چون مجنون شدم گرد جهان بی خویشتن ☆ پس ازآن راهب این پنجمین ابیات برخواند ☆ ایکاش بودی آگهی وبراز احوال رهی ☆ کزصبر دارم دل تهی در عشق او ازگمرهی ☆ وزغم نمیدارم بهی رخ کرده مانند بهی ☆ فریاد از آن سروسهی بیداد ازآن ماه ختن - پس از آن راهب ششمین این ابیات برخواند ☆ دروصل وهجرش عیش وغم درجان وجسمم تف ونم ☆ درجزع ولعلش نوش وسم در روی وپشتم چین وخم ☆ هرگز ندیدی درعجم نه نیزخواهی دید هم ☆ چون وی بچالاکی صنم چون من بغمناکی شمن - آنگاه راهب هفتمین این دوبیت برخواند بی یاد او دم نشمرم جز راه مهرش نسپرم ☆ بی او بمه درننگرم تا عاشق آن دلبرم - ازبسکه رنج وغم خورم چاک گشت جامه در برم خاکست دایم برسرم درهجرآن سیمین ذقن و همچنین راهبان دیگرمیگریستند و اشعارهمی خواندند و اما دانس بزرگ رهبانان راگریستن و افغان زیادت شد و بوصل آن سیم اندام راه نیافت و باین اشعارمترنم شد ☆ چشمی که نظرنگه ندارد ☆ بس فتنه که بر سر دل آرد ☆ آهوی کمند زلف خوبان ☆ خود رابهلاك میسپارد ☆ فریاد زدست نفس فریاد ☆ زان دست که نقش می نگارد ☆ هرجا که مولهی چو فرهاد ☆ شیرین صفتی بروگمارد ☆ پس از آنکه همهٔ راهبانان ازآن ماهروی نومید شدند چنان رای زدند که صورت اورا نقش کرده درنزدخویشتن نگاه دارند وچنان کردند و پیوسته بآن صورت مشغول بودند تامرگشان دررسید و امازین المواصف بقصد محبوب خویش همی رفت تا بمنزل خویش رسید ودرها گشوده بخانه اندر شد وکس نزدخواهرش نسیم فرستاد وخواهرش از آمدن او آگاه گشته سخت فرحناك شد و از بهر زین المواصف فرشها و حله های فاخر حاضر آورد فرش ها گسترده حله ها پوشیدند و پرده های دیبا بیاویختند و عود و عنبر بمجمر انداختند و مکان از رایحه معطر گشت آنگاه خویشتن را بیاراست ومسرور ازآمدن اوآگاهی نداشت وباحزن واندوه یار بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هشتصد و شصت وسیم بر آمد

گفت ایملك زین المواصف چون خویشتن را بیاراست با کنیزکانی که بسفرشان نبرده بود بحدیث گفتن بنشست و آنچه از برای او روی داده بود از آغاز تا انجام باکنیزکان حکایت کرد پس از آن روی بهیوب کرده درمی چند باو داد و فرمود که خورشی شری کرده بیاورد در حال هیوب برفت وطعام و شراب حاضر آورد خوردنی بخوردند آنگاه هیوب را بسوی مسرور فرستاد که مکان اورا بداند و حالت او ببیند و اما مسرور خورد و خواب نداشت و شکیبائیش نمانده بود و هر زمان که عشق و وجد او زیاد میشد اشعار میخواند و بسوی خانهٔ زین المواصف رفته در و دیوار همی بوسید و در آنروز بمکانی که زین المواصف را وداع کرده بود رفت و این اشعار بخواند ☆ دیریست که دلدار پیامی نفرستاد ☆ ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد ☆ سوی من وحشی صفت

عقل رمیده ☼آهو روشی کبك خرامی نفرستاد ☼ دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست ☼ زان طرهٔ چون سلسه دامی نفرستاد ☼ پس از آن بخانهٔ خود باز گشته بنشست و همی گـریست تا خواب برو غلبه کرد در خواب دید که زین المواصف از سفر بازگشته درخانهٔ خویشتن نشسته در حال از خواب بیدار گشت وبگریست پس از آن روی بسوی منزل زین المواصف گذاشت و این دو بیت همی خواند ☼ بخواب دوش چنین دیدمی که زلفینش ☼ گـرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست ☼ چوبوی در همه عالم بجان بگردیدم ☼ ز دست عشقش و چوگان هنوز در پی گوست ☼ چون شعر بانجام رسانید خـودرا در کوی زین المواصف دید رایحه نیکو از آنکوی برمشامش آمد باضطراب اندر شد و آتش عشقش شعله ورگشت وحیران همیرفت کـه ناگاه هیوب پدید گشت و مسرور را بدید فرحی سخت اورا روی داد آنگاه هیوب نزد وی آمده اورا سلام داد و از آمدن خاتون خود زین - المواصف بشارت گفت و بمسرور گفت که خاتون مرا بطلب تو فرستاده بود مسرور را شادی بی اندازه روی داد و هردو بسوی زین المواصف بازگشتند چون زین المواصف مسرور را بدید از فراز تخت بزیر آمد و اورا درآغوش گرفته ببوسید ودیرگاهی یکدیگر را در آغوش گرفته همی بوسیدند تا آنکه از غایت محبت و بسیاری شوق بیخود شدند و ساعتی بیخود بودند چون بخود آمدند زین المواصف کنیزك خود هیوب را بآوردن می فرمان داد هیوب آنچه خاتون خواسته بود بیاورد و آنگاه بباده گساری بنشستند و ایشان را کار همین بود تا شب برآمد هریکی ماجرای خودرا از آغاز تا انجام حدیث کردند پس از آن زین المواصف مسرور را از اسلام خود آگاه کرد مسرور فرحناك شده او نیز مسلمان گشت وکنیزکان نیز اسلام آوردند و به سوی پروردگار بازگشتند چون بامداد شد زین المواصف بحاضر آوردن قاضی و گـواهان بفرمود چون حاضر آمدند با ایشان گفت که مرا مدت سرآمد همی خواهم که مرا بمسرور تزویج کنید قاضی صیغه بخواند وکتاب نوشت و گواهان خط بگذاشتند پس از آن مسرور و زین المواصف بعیش ونوش مشغول شدند ایشان را کار بدینگونه شد واما یهودی شوهر زین المواصف چون مردمان شهر اورا از زندان رها کردند بسوی شهر خویش سفر کرد و شبانروز همی آمد تا درمیان او و شهر خود سه روزه مسافت ماند زین المواصف ازینکار آگاه شد در حال کنیز خود هیوب را بخواند و باوگفت بگورستان یهودیان شو و قبری در آنجا بناکن و ریاحین در آنجا بگذار و آنجا را بروب و آبش بزن و هروقت که یهودی باز آید از من جویان شود بگو زین المواصف از خشمی که بر تو داشت بمرد و الحال بیست روز از مردن او گذشته اگر بگوید که قبر اورا بمن بنمای تو اورا بسوی همان قبر ببر و با حیلتی اورا زنده درگور کن گفتا بچشم هرچه توگوئی چنان کنم پس از آن زین - المواصف فرش خانه را فروچیده در سردابه بگذاشت و خود با مسرور بسوی خانهٔ او رفت وبا او بعیش ونوش و لهو و لعب و خوردن و نوشیدن بنشستند تا اینکه روز بگذشت و یهودی ازسفر بازآمد ودرخانه بکوفت هیوب گفت کیست که درهمی زند یهودی گفت خواجهٔ تست هیوب دربگشود و سرشك از دیدگان فرو ریخت یهودی گفت از بهرچه گریانی وخاتونت کجاست هیوب گفت خاتون من از خشمی که با تو داشت رنجور گشت و با همان رنجوری بمرد چون یهودی سخن او بشنید درکار خود بحیرت اندر ماند و سخت بگریست و با هوب گفت خاتون ترا قبر کجاست هیوب یهودی را گرفته بگورستان برد و قبری را که کنده بود بر وی بنمود درآنهنگام یهودی سخت بگریست و این دوبیت بر خواند ☼ تلخ است شربت غم هجران وتلختر ☼ بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت ☼ همچون شقایقم دل خونین سیاه شد ☼ کان سرو من برآمد و از بوستان برفت ☼ پس از آن باز بگریست و این ابیات برخواند ☼ ایا شادی ندیده‌در جوانی ☼ برآ از خاك تیره گر توانی ☼ که تا درسوك خود مارا ببینی ☼ رخ از خونابه کرده ارغوانی ☼ میان خاك تیره چند باشی ☼ بزیر سنك خاره چند مانی ☼ چون ابیات بانجام رسانید با دلی محزون بنالید و بگریست وبیخود بیفتاد هیوب اورا در حالت بیخودی درگور بگذاشت و او زنده و مدهوش بود پس از آن هیوب قبر را استوار کرده بسوی خاتون خود زین المواصف باز گشت و از حادثه آگاهش کرد زین المواصف خرسند و مسرورگشت و این بیت برخواند ☼ بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن ☼ بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار ☼ پس‌از آن بلهوولعب وشادی وطرب همی زیستند تا اینکه برهم زنندهٔ لذتها وپراکنده کنندهٔ جمعیتها برایشان بیامد فسبحان من لایموت

(حکایت علی نورالدین) و ازجملهٔ حکایتها اینست که در زمان گذشته بازرگانی بود تاج الدین نام که خداوند بنده و کنیز و خادمان بود و درشهر مصر جای داشت و پیوسته بشهرهای دور و دریاهای پرشور سفر میکرد و بسی رنجها برده وخطرها دیده وگـرم و سرد سفر کشیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده و او نکو روی و خوش گفتار و خداوند خواستهٔ بیشمار و متاعهای از همه شهر حمصیه و بعلبکیه وسندسیه و مزوریه وهندیه وبغدادیه ومغربیه و غلامان وکنیزکان ترکیه و حبشیه ورومیه و مصریه داشت وبا همه اینها نیکوخصال و بدیع الجمال بود چنانکه درمدحت اوگفته اند ☼ بدان رای در افشان چون شهابی ☼ بدان دست درافشان چون سحابی ☼ زمین مکرمت را نوبهاری ☼ سپهر محمدت را آفتابی ☼ وآن بازرگان پسری داشت علی نورالدین نام که بماه تمام همی مانست روزی از روز ها آن پسر قمر منظر بعادت معهود بدکان پدر نشسته و بازرگان زادگان بر وی گردآمده بودند چنانکه ستارگان بماه گردآیند و اورا عارض چون دیبای شوشتری و جبین مانند ماه ومشتری ومیان بسان حلقهٔ انگشتری بود و خطی داشت مشکفام تنی چون نقرهٔ خام بدانسان که شاعرگفته ☼سرو سیمینی و بار سرو سیمین آفتاب ☼جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب ☼آفتاب‌وماه‌جفت‌لاله ونسرین که دید ☼ یاکسی دیدست بار سرو سیمین آفتاب ☼ و در وصف او دیگری گفته است ☼ ایابتی که چو یوسف به نیکوئی مثلی ☼ بچهره ماه و بعارض گلی بلب عسلی ☼ گهی بسنبل پرتاب فتنهٔ زمنی ☼ گهی بنرگس پر خواب مایهٔ حیلی ☼ القصه بازرگان زادگان اورا بمهمانی دعوت کردند و

گفتند ایخواجه نورالدین همی خواهیم یك امروز ما با تو بتفرج فلان باغ رویم علی نورالدین گفت با پدر مشورت کنم که بی جواز او رفتن نتوانم در هنگامی که ایشان در سخن بودند پدرش تاج الدین برآمد نورالدین گفت بازرگان زادگان مرا بمهمانی دعوت کرده اند که با ایشان در فلان باغ بتفرج شویم آیا دستور می دهی یا نه تاج الدین گفت آری ای پسر جواز دادم پس‌ازآن مقداری از زر وسیم بوی داده گفت با یاران خود بتفرج شو درحال بازرگان زادگان سوار گشتند و علی نورالدین نیز سوار گشته بباغی اندر آمدند و در آنجای از هر چه دل آرزو میکرد و دیده لذت میبرد مهیا بود و در های آن باغ بدرهای بهشت همی مانست و دربان آن رضوان نام داشت و در چهار سوی آن باغ تا کها چتر زمر دین بر گشاده بودند از انگور سرخش خون در دل مرجان می فسرد و انگور سفیدش رونق از نقرهٔ خام می برد و انگور سیاهش طعنه بر عنبر سارا میزد در آن باغ شفتالو و انار و امرود و به و سیب فزون از حد بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و شصت وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان زادگان چون بباغ اندر شدند انگور های گوناگون دیدند بدان صفت که شاعر گوید ☆ چون قوس وقزح برگ رزان رنگ برنگست ☆ در قوس وقزح خوشهٔ انگور چنانست ☆ بی‌شوی شد آبستن چون مریم عمران ☆ وین قصه بسی‌خوبتر و خوشتراز آنست ☆ زیرا که گرآبستن مریم بدهان شد ☆ این دختر رزرا نه‌لبست ونه دهانست ☆ آبستنی دختر عمران بپسرشد ☆ وابستنی دختر انگور بجانست ☆ پس از آن بایوان باغ در آمدند رضوان در بانرا در ایوان نشسته دیدند گویا که رضوان بهشتست و بر در ایوان این دوبیت نوشته یافتند ☆ نه باغست این که فروس برینست ☆ درو گلبن بجای حورعین است ☆ اگرنه صحن‌فروس است صحنش ☆ چرا با مشك وبا عنبرعجینست ☆ پس از آن بباغ گرائیدند که میوهای گوناگون و از هر صنف پرندگان در آنجا بود و آبهای صاف در پای درختان روان بود چنانکه شاعر گفته ☆ در میان جوی اوآب روان همچون گلاب ☆ شاخهای گل شکفته در کنارجویبار ☆ازبنفشه‌مرزها گسترده دیبای یمن ☆ وزشکوفه شاخهابربسته درشاهوار ☆ با هوای اوست گوئی هرچه درگیتی نسیم ☆ بر زمین اوست گوئی هرچه در عالم بهار ☆ از درختان اندر آن مانند حوران بهشت ☆ از زمرد جامه از یاقوت ومرجان گوشوار ☆ و بر درختان آنباغ میوها چندان بود که در وصف نمی گنجد و آن باغ را نار بیستان معشوقهٔ گل عذار همی مانست چنانکه شاعر گفته ☆ آن نار همیدون بزن حامله ماند ☆ و اندر شکم حامله مشتی پسرانست ☆ مادر بچگان یا دو پسر زاید یاسه ☆ این نارنگر مادر سیصد بچگانست – و در آن باغ سیبها و امرودهای گوناگون بودکه نظارگیانرا مدهوش میکرد چنانکه شاعر گفته ☆ سیب را هرطرفی داده طبیعت رنگی ☆ هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار ☆ شکل امرود چه گویم که بشیرینی لطف ☆ کوزه چند نباتست معلق بر بار – و در آن باغ انجیرهای سبز و سرخ و خوشهای رطب ناظرانرا بهجت میافزود چنانکه شاعر گفته ☆ بند های رطب از نخل فرو آویزند ☆ نقش بندان قضا و قدر شیرین کار ☆ حشو انجیر چوحلوا گر استاد که او ☆ حب خشخاش کند در عسل شهد بکار – و در آن باغ سیبهای سرخ بر درخت چون سهیل درخشان بود که شاعر بطرز لغز در وصف آنها گفته ☆ چیست آنقصر بی درو روزن ☆ خیره زو پیکر سهیل یمن ☆ شکل‌او همچو هیئت گردون ☆ شخص‌او همچو کوکب روشن – ودر آن باغ آبیهای طوری وحلبی و رومی بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آبیهای معطر ورنگین دیدند که نظارگیانرا هوش از تن همیبرد بدانسان که شاعر گفته ☆ آبی پر گرد و زرد چونرخ بیدل ☆ دیده بویش چوناف ونکهت دلبر ☆ ودر آن باغ نارنج چنان بود که در وصف سخندان نمی آمد بدانسان که شاعر گفته ☆ گونظر بازکن وخلعت نارنج ببین ☆ ایکه باورنکنی فی الشجرالاخضر نار – و در آن باغ ترنجهای سیمین بدان وصف بود که شاعر گفته ☆ چون بدرخت ترنج برگذرد باد ☆ شاخ وی از باد وبارخفته کند سر ☆ گوئی هنگام عرض لشکر میرند ☆ سجده کنان پیش او برزین منفر – و در آن باغ خرمن خرمن یاسمین وسنبل و نسرین ونسترن و بنفشه وگلهای رنگارنگ دیدند وآن باغ را از فردوس‌خرمتر یافتند و پس ازتفرج باغ در ایوان باغ نشسته علی نورالدین را درصدر مکان بنشاندند چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و شصت و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان زادگان بنشستند و علی نورالدین در صدر مکان بر فرش زرین طراز بنشست و بمتکای دیبا تکیه داد آنگاه رضوان باد بیزنی ازپرنعام آورده بدو داد که بر آن بادبیزن این بیت نقش بود ☆ شیرین بدرنمیرود از خانه‌بی رقیب ☆ داندشکر که دفع مگس باد بیزنست پس از آن بازرگانزادگان دستار و جبه بر کندند وبمنادمت بنشستند و از هرسوی سخن همی راندند ولی درحسن وجمال علی نورالدین حیران بودند وچشم ازو بر نمیداشتند چون ساعتی برفت غلامکی جوان که خوان طعامش برسر بود از خانهٔ یکی از بازرگانزادگان در آمد و در خوان همه گونه خورش در ظرفهای زرین و بلورین مهیا بود چون خوان بنهادند بازرگانزادگان پیش آمده خوردنی بخوردند و دستها بآب صاف و صابون معطر بشستند و با دستار چهای حریرش بخشکا نیدند و با یکدیگر حدیث میگفتند که باغبان طبقی پر ازگل بیاورد بازرگانزادگان گفتند طبق پیش آورکه بزم مارا بی او رونقی نبود باغبان گفت مرا عادت اینست که گل نمیدهم مگر بکسی که هنگام گرفتن آن شعری مناسب بخواند و آن بازرگانزادگان ده تن بودند یکی از ایشان گفت گل پیش من آور تا شعری مناسب بخوانم باغبان دستهٔ گلی بدو داد پسر دستهٔ گل بگرفت و این دو بیت بر خواند ☆ کرد باغ وبوستانرا خرم وآباد گل ☆ خرمی باگل بوددایم که دایم باد گل – خوش بود خوردن می روشن بزیر گل که هست ☆ بزمگاه

خرمی را مایه وبنیاد گل-پس ازآن باغبان دستهٔ گلی بدیگری داد اونیز گل بگرفت و این بیت برخواند ✿ چون هواتار، شود بر گل فشاندا بردر ✿ چون چهان روشن شود برما فشاند باد گل - پس ازآن باغبان دستهٔ بسیمین بداد آن پسر دستهٔ دل گرفته و این بیت برخواند ✿ همچودل‌جویان بنالیدن زبان‌بگشاد رعد ✿ همچو دل بندان‌بخندیدن دهان‌بگشاد گل - آنگاه بپسرچارمین دستهٔ گلی بداد آن پسر دستهٔ گل بگرفت و این بیت برخواند ✿ باد آمد و گشاد نقاب از رخان گل ✿ ابر آمد ونهاد گهر در دهان گل - پس از آن بجوان پنجمین دستهٔ گل بداد او نیز دستهٔ گل بگرفت و این بیت برخواند ✿ آمد که شکفتن گل در میان باغ ✿ وامد که‌نشستن ما درمیان گل - پس ازآن‌باغبان دستهٔ گل‌بجوان ششمین بداد او گل بگرفت واین‌بیت‌برخواند ✿ سوگند ها خورند بگلزارها کنون ✿ مستان‌بجام باده‌ومرغان‌بجان گل- آنگاه باغبان‌دستهٔ گل‌بپسرهفتمین‌داد آن‌پسر گل‌بگرفت‌واین‌بیت‌برخواند ✿ با حسن باغ و فر بهار و جمال گل ✿ نیکوست حال من که نکو باد حال گل ✿ پس از آن باغبان گل پیش پسر هشتمین آورد آن پسر گل گرفته این بیت برخواند ✿ بر نقش آزری شد و برصورت پری ✿ باغ از بهار خرم و چشم از جمال گل ✿ پس از آن باغبان پسر نهمین را دستهٔ گلی بداد او نیز گل گرفته این بیت برخواند ✿ گل بوی وباده نوش بدیدار گل که هست ✿ امروز روز باده و امسال سال گل ✿ پس از آن دستهٔ گل بپسر دهمین بداد او نیز این بیت برخواند ✿ باگل نشین و نغمهٔ بلبل سماع کن ✿ پیش از رحیل بلبل و پیش از زوال گل ✿ چون دسته های گل بگرفتند باغبان سفرهٔ شراب حاضر آورد و بادیهٔ زرین پر از بادهٔ لعل‌گون بسفره اندر بنهاد و این دو بیت برخواند ✿ مرغان همی زنند همه شب نوای باغ ✿ آن به که قصد باده کنی درهوای باغ ✿ بباغ وسبزه قصد قدح کن که در بهار ✿ جانراست میل سبزه و دلرا هوای باغ ✿ آنگاه باغبان ساغر بلورین پیموده خود بنوشید و بازرگانزادگان را یك یك ساغر همیداد تا اینکه دور بعلی نورالدین رسید باغبان قدحی پیموده بدو داد نورالدین گفت تو میدانی که من هرگز این را ننوشیده ام و نوشیدن این گناهی بزرك دارد و خدایتعالی اورا در کتاب خود حرام فرموده باغبان گفت ایخواجه اگر تو اورا از بهر گناه ننوشیدهٔ بدانکه خدایتعالی کریم و بخشنده است و رحمت او برهمه چیز پیشی گرفته وگناهان بزرك همی بخشد و دزین معنی شاعر نکو گفته ✿ بیار باده که دوشم سروش عالم غیب ✿ نوید داد که عام است فیض رحمت او ✿ مکن بچشم حقارت نگاه درمن مست ✿ که نیست معصیت وزهد بی مشیت او ✿ پس‌ازآن یکی از بازرگانزادگان علی نورالدین را بنوشیدن قدح سوگند داد ودیگری پیش‌آمده ازو درخواست نوشیدن قدح کرد و اورا بطلاق داد ویکی دیگر نیز از یاران برخاسته در برابر او بایستاد و التماس کرد نورالدین شرم کرده ساغر از باغبان بگرفت وجرعهٔ نوشیده از دهان بازگردانید وگفت این تلخ است باغبان گفت ایخواجه نورالدین اگر چه تلخ است ولکن سودهای بسیار دارد که او اندوه ببرد و امراض دفع کند وطعام گوارا گرداند وکم دلانرا شجاعت بخشد ✿ هست این آبی که رخ را گونهٔ آذر دهد ✿ تلخی این عیش را شیرینی شکر دهد ✿ تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیشرا ✿ آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد ✿ و اگر ما سودهای او یك‌یك برشماریم سخن درازکشد آنگاه رضوان باغبان برخاسته صندوق بگشود و پارهٔ شکر بدرآورده درمیان قدح فرو ریخت و با نورالدین گفت ایخواجه اگر نوشیدن او بسبب تلخی بر تو دشوار بود اکنون شکر آمیختم و تلخی او برفت قدح نوش کن درحال نورالدین قدح گرفته بنوشید پس از آن یکی از بازرگان زادگان قدحی دیگر پیموده گفت ای علی من از مملوکان توام اینقدح بنوش دیگری قدحی دیگر پیش آورده گفت ایخواجه من از خادمان تو ام ویکی دیگر پاس خاطر من ویکی دیگر برخاسته سوگندش بداد القصه ده تن بازرگانزادگان هر یك او را قدحی بنوشانیدند نورالدین در تمامت عمر می نخورده بود از اثر شراب سرش بگردید و مستی برو چیره شد و زبانش سست گردید سخن‌گفتن نمیدانست آنگاه گفت ایحاضران بخدا سوگند که شما ظریف و سخنان شما نغز و مکان شما نیکوست ولی نقصانی که هست اینست که سماع وآلت طرب نداریم وبادهٔ بی سماع وطرب عدمش به زوجود است چنانکه شاعر گفته ✿ اسبی که سفیرش نزنی می‌نخورد آب ✿ نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست ✿ در آنهنگام جوان باغبان برخاسته استری از استران بازرگانزادگان سوار شد و ساعتی غایب گشته پس از ساعتی بازآمد و دختر سیمبر عشوه‌گر حور منظر نار پستان باریك میان که زلفکان برشکسته و ابروان بهم پیوسته داشت بیاورد که جعد مشکینش چین برچین و زلف حلقه حلقه عنبرینش چنان بود که شاعر گفته ✿ ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی ✿ دست دست تست اگر با ساحران پیمان کنی ✿ گه برماه دو هفته‌گرد مشك آری پدید ✿ گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی ✿ هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان خویشتن را که زره سازی و گه چوگان کنی ✿ وآندخترك‌آفتاب روی حلهٔ ازرق در برو چادری سبز برسر داشت که نظارگیان را از دیدن او خرد بزیان رفتی و هوش از تن بپریدی • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد وشصت و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت باغبان دختری‌آورد که در حسن و جمال و قد با اعتدال توگفتی که ازین بیت منصود همانست ✿ سرو را ماند و بارش همه مشك سمنست ✿ دیدهٔ سرو که مشك وسمنش بار بود ✿ پس از آن باغبان بآن دخترك گفت ای شمسهٔ خوبان و ایخاتون نیکوان مارا از حاضر آوردن تو بدینمکان مقصود اینست که با این جوان نیکو شمایل بدیع الجمال خواجه نورالدین منادمت کنی که او جز امروز بدین مکان نیامده بود دخترك گفت اگر مرا آگاه کرده بودی آنچه با خود داشتم میاوردم باغبان گفت ایخاتون من بازگشته آنرا می‌آورم‌دختر گفت بسیار خوب چنان کن باغابن‌گفت نشانهٔ بمن ده دخترك دستارچهٔ بوی داد باغبان در حال بیرون رفت و بسرعت بازگشت و با خود کیسهٔ حریر سبز بیاورد دختر کیسه‌گرفته بگشود و از کیسه سی و دو پارچه چوب عود

قماری فرو ریخت وآن پارچهای چوب را بهم پیوسته عودی شد از صنعت هنود پس از آن دخترك عود بکف گرفته تارهای او را استوار کرد و اورا درکنار گرفته راهی چند بزد و براه نخستین بازگشت و این ابیات برخواند ☆ این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت ☆ وآهنك بازگشت براه حجاز کرد ☆ ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان ☆ دیگر بجلوه آمد وآغاز ناز کرد ☆ زاهد مکن ملامت رندان که در ازل ☆ مارا خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد ☆ چون نورالدین این ابیات از دختر بشنید به چشم محبت بروی نگریست و مهرش بدو بجنبید چنانکه از غایت میل نزدیك شد که عنان طاقتش ازکف بیرون رود و دخترك نیز بدانسان شد ازآنکه دختر بحاضران نظاره کرده نورالدین را درمیان ایشان مانند ماه در میان ستارگان یافت که اوخوش گفتار و سرو رفتار و بدیع الجمال بود چنانکه شاعر گفته ☆ گرمشك زره وار بود مشك زره ور ☆ ور سیم سمن بوی بود سروسمن بر ☆ ماه است ترا چهره ومشك است ترا زلف ☆ سرو است ترا قامت و سیم است ترا بر ☆ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد وشصت وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علی نورالدین چون ابیات از دخترك بشنید از فصاحت او درعجب شد و باین دوبیتی اورا جواب گفت جز ما اگرت عاشق شید است بگو ☆ ور میل دلت بجانب ماست بگو ☆ گرهیچ مرا در دل تو جاست بگو ☆ گرهست بگو نیست بگو راست بگو ☆ چون علی نورالدین این شعر بخواند دخترك را میل باو زیادت شد و عشقش افزون گشت و از حسن وجمال وقد با اعتدال او درعجب گشته خود داری نتوانست دوباره عود درکنارگرفته این ابیات برخواند ☆ چه لطیفست قبا برتن چون سرو روانت ☆ آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت ☆ در دلم هیچ نیاید بجز اندیشهٔ وصلت ☆ تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت ☆ نه من انگشت نمایم بهوا داری رویت ☆ که تو انگشت نمائی وخلایق نگرانت ☆ چون دخترك ابیات بانجام رسانید نورالدین را از زبان فصیح وگفتار نغز واشعار بدیعهٔ او عقل ازسر میبرد. وطاقت شکیبائیش نماند بسوی دخترك میل کرده اورا بسینهٔ خود بکشید دخترك نیز اورا در آغوش گرفت و جبین او ببوسید علی نورالدین نیز بر دهان او بوسه داد حاضران ازین کار بحیرت اندر ماندند و برپای خاستند علی نورالدین ملتفت گشته شرم براو غالب آمد و دست از دخترك برداشت پس از آن دخترك عود بگرفت و راهی چند بزد پس از آن براه نخستین بازگشته این ابیات برخواند ☆ حلقهٔ زلف تو در گوش ای پسر ☆ عالمی افکنده درجوش ای پسر ☆ تاج برسر دارم و مه درکنار ☆ چون ترا گیرم درآغوش ای پسر ☆ بوسهٔ شیرین همی بخش از عقیق ☆ بادهٔ نوشین همی نوش ای پسر ☆ چون علی نورالدین سخن نغز و شعر بدیع او را بشنید در نشاط و طرب شد و این ابیات بر خواند ☆ آراسته آمدی بر ما ☆ احسنت زهی نگار زیبا ☆ بگشا کمر و پیاله بستان ☆ آراسته سازمجلس ما ☆ امروز زمانه خوش گذاریم ☆ بدرود کنیم دی و فردا - چون علی نورالدین ابیات بانجام رسانید دخترك رافصاحت ولطافت او عجب آمد عودگرفته بهترین راهها بزد وتمامت نغمها اعادت کرد و این ابیات برخواند ☆ ای عارض توچون گل وزلف تو چوسنبل ☆ من شیفته وفتنه بر آن سنبل وآن گل ☆ زلفین توقیر است برانگیخته ازعاج ☆ رخسار توشیراست وبر آمیخته بامل ☆ بردانهٔ لعل است ترا نقطهٔ عنبر ☆ برگوشهٔ ماه است ترا خوشهٔ سنبل در آن هنگام علی نورالدین را غایت طرب روی داد و او را باین ابیات جواب گفت ☆ در عاشقی و دلبری ای لعبت شیرین ☆ من رنجه چو فرهادم توطرفه چوشیرین ☆ پیوسته کند زلف تونقاشی گلنار ☆ همواره کند جعد توفراشی نسرین ☆ آرام جهانی بدو یاقوت روانبخش ☆ آشوب روانی بدو هاروت جهان بین - چون دخترك شعر نورالدین بشنید و حسن فصاحت اوبدید دلش بطپید و عقلش برفت علی نورالدین را بسوی خودکشید و او را بوسه همی داد و همچنان علی نورالدین او را همی بوسید چون از بوس وکنار فارغ شدند دخترك عود بگرفت و این ابیات برخواند ☆ بی توحرام است بخلوت نشست ☆ حیف بود در بچنین روی بست ☆ دامن دولت چو بدست اوفتاد ☆ گر بهلی بازنیاید بدست ☆ ما بتو یکباره مقید شدیم ☆ مرغ بدام آمد و ماهی نشست. و این بیت نیز برخواند ☆ ما در خلوت بروی غیر بستیم ☆ ازهمه باز آمدیم و با تو نشستیم ☆ علی نور الدین دخترك را سپاس گفت و بر وی ثنا خواند دخترك در حال بر پای خاسته آنچه جامه و زرینه در بر داشت همه را بر کند ودرکنار علی نورالدین بنشست و بر جبین او بوسه داد و خالهای رخ اوببوسید و زرینهای خود بعلی نورالدین بخشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و شصت ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دخترك آنچه جامه وزرینه داشت بعلی نورالدین بخشید وگفت ای روشنی چشم من بدانکه هدیت بمقدار هدیت کننده است علی نورالدین هدیت او قبول کرد پس از آن بر وی رد نمود و چشم و دهان و عارض اوببوسید چون مجلس تمام گشت علی نورالدین بر پای خاست دخترك گفت ایخراجه بکجا میروی و دلهای سوختگان بکجا میبری علی گفت بسوی خانهٔ پدر همی روم بازرگانزادگان اورا سوگند دادندکه نزد ایشان بخسبد علی نورالدین سخن ایشان نپذیرفت باشتر سوارگشته همی رفت تا بخانه رسید مادرش ازبهر او بر پای خاست وگفت ایفرزند تا این وقت سبب غیبت چه بود بخدا سوگندکه من و پدرت از غیبت تو بتشویش اندر بودیم وخاطر بتو مشغول داشتیم پس از آن مادرش پیش رفت و دهان او را ببوسید بوی شراب از دهان اوبمشامش آمدگفت ایفرزند باآن همه پرهیزکاری که ترابود چگونه باده گسار گشتی و بپروردگار خود عصیان کردی در هنگامیکه ایشان در این سخن بودند پدر علی نورالدین برسید آنگاه علی نورالدین خودرا ببستر افکند پدرش گفت نورالدین راچه روی داده مادرش جواب دادبخواب است درآنهنگام پدرنورالدین پیش رفت که رنجوری اوبازپرسد بوی شراب بمشامش رسید واومیگساران را ناخوش میداشت بنورالدین گفت ایفرزند ترا سفاهت بدین غایت رسیده که باده همی نوشی چون سخن

پدر بشنید از روی مستی طپانچه بر روی او زد از قضا طپانچه بر چشم راست پدر آمدخون برخساره‌اش روان گشت وبیخود افتاد گلابش همی فشاندند تا بخود آمد خواست که او را بزند مادر نورالدین او را منع کرد تاج‌الدین بازرگان بطلاق سوگند خورد که چون بامداد شود دست او ببرم مادرش چون اینسخن بشنید محزون شد و بر پسر خویش بترسید و همواره از تاج‌الدین التماس میکرد تا اینکه تاج‌الدین را خواب در ربود مادر نورالدین صبر کرد تا ماه برآمد و مستی نورالدین برفت آنگاه باو گفت ای نورالدین این کردار زشت چه بود که با پدر خویش کردی نورالدین جوابداد چه کردم مادر گفت با ضربت طپانچه چشم راست او را نابینا کردهٔ و او بطلاق سوگند یاد کرده که چون بامداد شود دست راست ترا ببرد نورالدین بندامت اندر شد مادرش گفت ای فرزند پشیمانی ترا سود نبخشد اکنون بر خیز و بگریز تا ازهلاك نجات یابی‌پس از آن مادر نورالدین صندوق بگشوده و بدرهٔ که یکصد دینار زر در او بود بدر آورده بنورالدین بداد و باو گفت ایفرزند هر وقت که این زرها تمام شود مرا آگاه کن تا بدرهٔ دیگر دهم و هر وقت که رسول بنزد من بفرستی مرا از کار خودآگاه کن شاید که خدایتعالی ترا فرجی عطا فرماید که بسوی منزل خود باز گردی آنگاه نورالدین مادر را وداع کرده خواست که بیرون‌رود همیانی بزرگ در پهلوی صندوق بود که مادرش آن را فراموش کرده بر جای گذاشته بود و در آن همیان هزار دینار زر سرخ بود نورالدین او را برداشت و هر دو بدره بمیان بست و بسوی‌بولاق روان شد تا وقت‌دمیدن صبح‌بولاق رسید و بکنار دریا شد کشتی در آنجا دید که باسکندریه روان است بنا خدا گفت مرا نیز با خویشتن ببر ناخدا گفت ای جوان نکو روی منت پذیر هستم در حال علی نورالدین بسوی بازار رفته توشهٔ راه خرید و بسوی کشتی‌باز گشت ناخدا کشتی براند و همی رفتند تا بشهر رشید رسیدند علی نورالدین زورقی را دید که بسوی اسکندریه روانست در آن زورق نشسته همیرفت تا بقنطرهٔ که قنطره جامی نام داشت برسیدند علی نورالدین از زورق بدر آمده از باب‌الصدور داخل اسکندریه‌شد



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و هفتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون علی نورالدین بشهر اسکندریه در آمد آنجا را شهری دید خرم که موسم دی در گذشته و فصل خریف بربیع مبدل گشته و درختان شکوفه بر سر آورده و آبهای صاف بنهر ها اندر روانست و او شهری است نیکو بنا و مردمانش نغز گفتار و خوش سیما چون در های آنشهر ببندند ساکنان شهر از هر بدی ایمن شوند و آن شهر در خوبی چنان بود که شاعر گفته✿سوادا وبمثل چون پرند مینا رنگ✿هوای او بصفت چون نسیم جان پرور✿ بخاصیت همه سنگش عقیق لؤلؤ بار✿بمنفعت همه بادش عبیر غالیه بر✿ صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی✿هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر✿نورالدین در کوی و محلت آنشهر همی رفت تا ببازار عطاران می رفت مردی سالخورده از دکه بزیر آمد و علی نورالدین را سلام داده دست او بگرفت و بسوی منزل خویشتن برد علی نورالدین کوچهٔ دید رفته و آب زده و درختان سایه بر وی افکنده که نسیم بهشتی درو وزانست و در آنکوچه سه خانه بود که یکی ازآن خانها ساحتی استوار و کریاسی بزرگوار داشت و ساحت آنخانه رفته و آب زده و رخامش گسترده بودند و رایحهٔ شکوفها ساحترا معطر کرده آنگاه شیخ با نورالدین بخانه اندر شدند و شیخ خوردنی حاضر آورده بخوردند پس از آن شیخ پرسید که چه وقت از مصر بدین شهر آمدی نورالدین جواب داد ای پدر دوش بدین شهر رسیدم شیخ پرسید ترا نام چیست گفت نام من علی نورالدین است شیخ گفت ای فرزند تا تو درین شهر هستی از من جدا مشو که من مکانی از بهر تو خالی کنم تا تو در آنمکان ساکن شوی علی نورالدین گفت ای شیخ خود را بمن بشناسان شیخ گفت من سالی از سالها ببازرگانی داخل مصر شدم متاع خویش فروخته متاعی دیگر شری کردم و مرا بهزار دینار زر حاجت افتاد پدر تو تاج الدین مرا نشناخته هزار دینار بمن داد و حجت از من نستد تا اینکه من بدین شهر آمده زرهای او را با هدیتی بفرستادم و ترا در آنروزها دیدم که خوردسال بودی اکنون اگر خدا بخواهد پاداش کردار نیك پدر ترا بتو خواهم داد چون نورالدین اینسخن بشنید خرسندی آشکار کرد و بدرهٔ را که هزار دینار زر در آن بود بدر آورده بشیخ سپرد و باو گفت این را بودیعت بتو میسپارم تا بضاعت شری کنم پس از آن نورالدین چند روز در آنشهر بماند و باغها و نزهتگاهها را تفرج میکرد و بلهو و لعب و عیش و طرب همی گذاشت تااینکه یکصد دینار که برسم نفقه برداشته بود تمام شد آنگاه نزد شیخ عطار آمد که از هزار دینار چیزی گرفته صرف نماید شیخ را در دکان نیافت بانتظار او در دکان بنشست و بازرگانان را تفرج میکرد و بچپ و راست نظاره مینمود که عجمی استر سواری ببازار آمد و کنیزکی ماه روی و زهره جبین و سیمین تن در عقب او سوار بود و همانا شاعر در صفت زلف و رخسار و لعل شکر بار آن گلعذار این اشعار گفته✿آن روی نه روی است گل سرخ ببارست✿وآن زلف نه زلفست شب غالیه دار است✿وان جعد نه جعد ست همه حلقه و بندست✿وان چشم نه چشمست همه خواب و خمارست✿پس از آن عجمی از استر فرود آمده کنیزك را فرود آوردو بانك بر دلال زد دلال حاضر آمدعجمی گفت این کنیزك را بگیر و مشتریان بر وی بخوان دلال کنیزك گرفته او را در میان بازار بکرسی از آبنوس و عاج بنشاند و نقاب از روی او بر کشید از زیر نقاب روئی چون آفتاب پدید شد که چشم نظارگیان درو خیره ماند وزلف گره گیرش بدانسان بود که شاعر گفته✿ای زلف یار من زرهی با زرهگری✿یا پیش تیر غمزهٔ جانان زره دری✿نشنیده ام که هیچ زره زهره پرورد✿بر روی آن صنم زره زهره پروری✿ بالین و بستر تو زنسرین و سوسن است✿ در چین و تاب زینت بالین و بستری✿آنگاه دلال با بازرگانان گفت باین گوهر برگزیده و آهوی رمیده چند خواهید داد یکی از بازرگانان در قیمت گشوده یکصد دینار گفت و دیگری دویست دینار داد و سومین سیصد دینار قیمت دادو همواره بازرگانان قیمت کنیزك همی افزودند تا اینکه بنهصد و پنجاه دینار رسانیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصدوهفتاد و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگانان قیمت کنیزك همی افزودند تاقیمت او بنهصد و پنجاه دینار رسید در آنهنگام دلال رو بعجمی کرده گفت کنیزك ترا قیمة بنهصد وپنجاه دینار رسید آیا راضی هستی که صیغه بخوانیم عجمی جواب داد کنیز خود راضی هست یا نه که من رضای خاطر او همی خواهم از آنکه درین سفر مرا رنجوری روی داد و او درخدمت من فرو نگذاشت من نیز سوگند یاد کردم که او را نفروشم مگر بکسی که او خود بخواهد تو با اومشورت کن اگر بگوید راضیم بفروش وگرنه مفروش در آنهنگام دلال پیش رفته با کنیزك گفت ایخاتون خوبرویان بدانکه خواجهٔ تو بیع ترا بتو واگذارده و اکنون ترا قیمت بنهصد وپنجاه دینار رسیده آیا اجازت میدهی که ترا بدین قیمة بفروشم کنیزك جواب داد مشتری بر من بنمای دلال یکی از بازرگانان که مردی بود سالخورده بر وی بنمود کنیزك ساعتی برآن شیخ نظاره کرده با دلال گفت مگر تو کم خردی و یا دیوانهٔ دلال جواب داد این سخن از بهر چه گفتی کنیزك گفت چگونه روا میداری که چون منی را بچنین سالخوردهٔ بفروشی که درصفت چنین مرد شاعر گفته ✿ ای آنکه بروی طالع تو ✿ شب جلوه گری کند زحل را ✿ پیرك شدهٔ که بر در تو ✿ سنك آید از آمدن اجل را ✿ چون شیخ بازرگانان ازکنیزك این هجای زشت بشنید درخشم شد و با دلال گفت ای پلیدك ترا کاری نبود مگر اینکه مرا بشری کردن کنیزك شومی بخوانی که او مرا در میان بازرگانان هجا گوید آنگاه دلال روی بکنیزك کرده گفت ادب بیکسو منه که این شیخ که تو اورا هجا گفتی شیخ سوق و محل مشورت بازرگانان است کنیزك تبسم کرده گفت مگر تو گفتهٔ مهستی نشنیدهٔ ✿ در خانهٔ تو آنچه مرا شاید نیست ✿ بندی زدل رمیده بگشاید نیست ✿ گوئی همه چیز هست از مال ومنال ✿ آری همه هست آنچه میباید نیست✿پس ازآن کنیزك بدلال گفت بخدا سوگند که من بدین شیخ راضی نخواهم شد مرا بدیگری بفروش که همیترسم او

از من خجالت برد و مرا بدیگری فروشد و من پیوسته از مشتری بمشتری دیگر فروخته شوم آنگاه دلال بمردی بزرگوار اشارت کرده بکنیزک گفت ایخاتون اجازت میدهی که ترا بخواجه شریف الدین بفروشم کنیزک بسوی خواجه نگاه کرده دید که او نیز پیر است ولکن زنخ رنگین کرده بدلال گفت نگفتمت که دیوانهٔ از بهر چه مرا بشیخ فانی همیفروشی مگر من مضحکه ام که مرا از پیری بسوی پیری همی گردانی که هر دو بدیواری کهن میمانند که بخرابی نزدیك هستند و یا عفریتندکه شهاب ثاقب برایشان برآمده سرنگون گشته اند اما پیر نخستین باین خطاب سزاوار است که مهری گفته ☆ مرا با تو سر یاری نمانده ☆ سر مهر ووفاداری نمانده☆ ترا از ضعف پیری قوه و زور ☆ چنانکه پای برداری نمانده ☆ و اما پیر دومین که زنخ رنگین کرده چنانست که شاعر گفته ☆ ریش خودرا بنیل کرده سیاه ☆ کش جوان خوانی ونخوانی پیر ☆ خواجه را بین که از نهایت مکر ☆ کرده با ریش خویشتن تزویر ☆ چون شیخ مصبوغ اللحیه اینسخن از کنیز بشنید در خشم شد و با دلال گفت امروز کنیز کی کم خرد ببازار ما آوردهٔ که همه کس را هجا می گوید و سخنان زشت بر زبان میراند آنگاه بازرگانی از دکان بزیر آمد دلال را بزد دلال کنیزك گرفته باز گشت و خشمگین بود و میگفت بخدا سوگند که من در همهٔ عمر کنیزی از تو بی شرم تر ندیده ام که امروز روزی من ببردی و بازرگانان از بهر تو بمن خشم گرفتند پس از آن مردی بازرگان که شهاب الدین نام داشت ده دینار بقیمت کنیزك بیفزود دلال از کنیزك دستوری خواست کنیزك گفت اورا بمن بنمای که ازو چیزی را بپرسم که آن چیز را در خانه دارد یا نه اگر آنچیز درخانه داشته باشد مرا بوی بفروش دلال کنیز را در همانجا گذاشته نزد بازرگان شد و گفت ایخواجه شهاب الدین این کنیز همی خواهد که چیزی را از تو جویان شود اگر آنچیز بخانه اندر داشته باشی بتو راضی خواهد شد و تو شنیدی که آن کنیزك ببازرگانانیکه یاران تو بودند چه گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدو هفتاد و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت دلال با شهاب الدین گفت بخدا سوگند که من همی ترسم که چون اورا بسوی تو آورم با تو آن کند که با همسایگان تو کرد و تو بر من خشم گیری اگر تو بآوردن او اجازت میدهی باز آورم بازرگان جواب داد اورا نزد من آور دلال برفت و کنیزك را بیاورد و کنیزك بشهاب الدین نظر کرده پرسید ایخواجه در خانهٔ تو بالش پر هست یا نه شهاب الدین جوابداد آری یا سیدة الملاح مرا در خانه ده بالش هست تو باز گو که بالش پر از بهرچه میخواهی کنیزك گفت همی خواهم در وقتیکه بخسبی اورا بر دهان تو بگذارم تا نفست قطع شودپس از آن کنیزك روی بدلال کرده گفت ای پست ترین دلالان مگر تو دیوانهٔ که مرا به پیران سالخورده همی نمائی ساعتی پیش از این مرا بدو پیر بنمودی که هریکی از ایشان یك عیب داشتند و اکنون مرا نزد خواجه شهاب الدین آوردهٔ که دوعیب دارد عیب نخستین اینکه کچل است و عیب دومین اینکه کوسج است و شاعر در مثل خواجه این بیت را گفته است ☆ سری دارد کل و هرجای موئی رسته دور از هم ☆ مگس گوئی بر اطراف کدوی خشك ریدستی ☆ چون خواجه شهاب الدین از کنیزك اینسخن بشنید از دکه بزیر آمده کمرگاه دلال بگرفت و گفت ای پلیدك کنیزی را بسوی ما آوردی که مارا یکی یکی هجا همی گوید در آن هنگام دلال دست کنیزك گرفته روان شد و گفت بخدا سوگندمن درتمامت عمر از تو بی ادبتر کنیزی ندیده ام و از تو شومتر کسی را دچار نشده ام که امروز روزی مرا ببردی واز تو سودی نبردم مگر طپانچه های بازرگانان خوردم پس از آن دلال کنیزك را نزد بازرگانی که خداوند بندگان و غلامان بود بیاورد و با کنیز گفت راضی هستی که ترا بدین بازرگان خواجه علاءالدین بفروشم کنیزك جوابداد ای دلال این بازرگان نیز کل است و شاعر از برای مثل او گفته است ☆ ای خواجه ترا سری چو طاسی ☆ مالیده و سرخ روی و محکم ☆ موئی نه در او اگر بود نیز ☆ از تنهائی گرفته مانم ☆ آنگاه دلال اورا بسوی بازرگان دیگر برد کنیزك اورا نظر کرده دید که زنخ دراز است گفت ای شومترین دلالان مگر ای‌نشنیده که هر کرا زنخ‌درازاست او از خرد بی بهره است و شاعر دربن معنی گفته است ☆ قد تو کوته است و ریش دراز ☆ هردو بادند بر تو ارزانی ☆ آن یکی همچو روز پائیزی ☆ وان دگر چون شب زمستانی ☆ در آن هنگام دلال دست او گرفته بازگشت و گفت بیا تا ترا نزد خواجه تو برم سودی که امروز از تو بمن رسید بس است کنیزك در بازار به‌پیش و پس نظاره میکرد ناگاه چشمش بنورالدین مصری افتاد اورا جوانی دید ماه روی و سرو قامت و بدیع شمایل چنانکه صفت گویندگان در وصف او گفته اند ☆ نگار من چو بر سیمین میان زرین کمر بندد☆ هر آنکو را ببیند دل کیی اندر سیم و زر بندد ☆ گهی از مشك زلف او حمایل در گل آویزد ☆ گهی ازقیرجعد او سلاسل برقمر بندد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدوهفتاد و سوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیزك بستهٔ کمند محبت نورالدین شد و روی بدلال کرده گفت آیا این جوان بازرگان که در میان بازرگانان نشسته هیچ بر من مشتری نشده و در قیمت من نیفزوده دلال جوابداد ای خاتون این جوان غریب واز مردمان مصراست پدر او در مصر از بزرگان بازرگانان است و او دیر گاهی است که در نزدیکی از یاران پدر خود مهمان است و او در تو از فزونی و کاستی سخنی نگفت آنگاه کنیزك انگشتر یاقوت گران قیمت از انگشت خود بدر آورده با دلال گفت مرا نزد این جوان نکو روی بر اگر او مرا شری کند من انگشتری در مقابل رنجهائی که امروز بردهٔ بتو دهم دلال فرحناك گشته اورا بنورالدین رسانید کنیزك در شمایل نیکوی او تامل کرده دید در خوبی چنانست که شاعر گفته چون‌بنشیند بماه ماندو خورشید ☆ ماهش خوانم نه ماه و هور بمنظر ☆ کبك قدح کش که دیده سرو کمانکش ☆ ماه بمجلس که دیده هور بلشکر ☆

دل برباید همی زشوخ دو بادام ٭ جان بفزاید همی‌بلعل دو شکر ٭ پس از آن کنیزك بنورالدین نظاره کرده باو گفت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم آیا من خوبروی هستم علی نورالدین جوابداد ای شمسهٔ خوبان مگر در جهان بهتر از توکسی هست کنیزك گفت از چه رو بازرگانان قیمة من بیفزودند وتو هیچ سخن نگفتی گویا که ترا از من پسند نیامد نورالدین جوابداد ایخواتون اگر من در شهر خود بودم ترا بتمامت مال خود شری میکردم کنیزك گفت ایخواجه من باتو نمی گویم که مرا بقیمة گران بخر ولکن بپاس خاطر من چیزی بقیمة من بیفزای نورالدین از سخن کنیزك شرمگین گشت و بدلال گفت اورا قیمة بچند رسیده دلال جوابداد قیمتش بنهصد و پنجاه دینار رسیده و اما خراج سلطان بذمت بایع است نورالدین گفت او را بهزار دینار بمن ده مزد دلالی را نیز از بایع بگیر آنگاه کنیزك پیش رفته خود گفت که من خود را باین‌جوان نکوروی‌فروختم از حاضران یکی گفت مبارك‌است و دیگری گفت شایسته یکدیگرند و یکی دیگر گفت پلیدبن پلید است کسی که پس ازین بقمة بیفزاید نورالدین بحیرت در مانده بود که دلال قاضی وگواهان حاضر آورده وصیغهٔ بیع وشری بنوشتند وکنیزك رابنورالدین سپردند و باوگفتند خدا او را بر تو مبارك کند که تو او را شایستهٔ و او سزا وار تست در آن هنگام نورالدین از بازرگانان شرم کرده هزار دینار که‌بشیخ بودیعت سپرده بود بگرفت و در قیمة کنیز بشمردو کنیزك‌را بخانهٔ شیخ عطار بیاورد چون کنیزك بخانه اندر شد بساط کهنه درآنجا گسترده یافت بنورالدین گفت ایخواجه مگرمرا در نزدتو چندان منزلت نبود که مرا بخانهٔ اصلی خویشتن برسانی نورالدین گفت‌ای‌نکوروی بخداسوگندخانهٔ که من‌در آن‌ساکنم‌همین‌است‌واین‌هم‌ملك‌شیخ‌عطاراست که این‌مکان‌ازبهرمن‌منزل داده‌و‌من‌مثل‌توغریبم‌واز‌بازرگان‌زادگان‌مصرم کنیزك گفت ایخواجه خانهٔ محقرنیزماراکافیست تابشهرخود بازگردی ولکن ایخواجه بر خیز و پارهٔ خوردنی و می و نقل حاضر آور نورالدین گفت ای نکوروی مرا جز آن هزار دینار که در قیمة تو شمردم دیگر مالی‌نیست کنیزك گفت ترا درین شهر صدیقی هست که ازو پنجاه درم وام گرفته نزد من‌آوری تا باتو گویم که چکار کنی نورالدین جواب داد صدیقی جز عطار ندارم در حال برخاسته بسوی عطار رفته اورا سلام داد شیخ عطار ردسلام کرده گفت ایفرزند امروز با هزار دینار چه خریدی‌نورالدین گفت ای عم کنیز کی شرا کرده‌ام عطار پرسید مگر تودیوانهٔ که بهزار دیناریك کنیز خریدی کاش من میدانستم که او چگونه کنیزیست نورالدین جوابداد ای عم او دختر کی‌است فرنگی زاده چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصدو هفتادوچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شیخ باو گفت ای فرزند بدانکه بهترین فرنگی زادگان درشهرمایکصددینارقیمةدارند درین کنیز با تو حیلت کرده‌اند اگر او را دوست داشتهٔ یك امشب در نزد او بخسب وتمتع ازو گرفته علی‌الصباح ببازارش ببر و اورا بفروش اگر زیان کنی‌دویست دینار زیان خواهی کرد وچنان پندار که دویست دینار از تودزد برده است نورالدین جواب داد ای‌عم راست میگوئی ولکن میدانی که مرا جزآن هزار دینار مالی‌نبود واکنون چیزی ندارم که صرف کنم اگرچه یکدرهم باشد همی‌خواهم که از روی فضل و احسان پنجاه درم بمن وام دهی که تا فردا آن را صرف کنم چون فردا او را بفروشم درمهای توبازپس دهم شیخ گفت ایفرزند توخورد سالی و این کنیز نکو روست بسا هست که ترا خاطر باو متعلق گشته وفروختن او بخویشتن هموار نتوانی کرد وترا دیگر مالی نیست که بدو صرف کنی و این پنجاه درم نیزتمام خواهد شد پس ازآن دوباره از من وام خواهی گرفت باز تمام گشته باز سیمین و چهارمین تا ده کرت از من وام گرفته صرف خواهی کرد اگر پس ازآن نزد من آئی بسوی تو نگاه نخواهم نمود آنگاه شیخ پنجاه درم بنورالدین بداد نورالدین درمها گرفته بسوی کنیز آمد کنیز گفت ایخواجه الحال ببازارشو وازین درمها بیست درم ابریشم رنگارنگ شری کن وسی درم دیگر را گوشت ونان ونقل ومیوه ومی و ریحان‌بیاورنورالدین ببازار رفته چنان کرد که اوگفته بود چون‌بخانه بازگشت کنیزك بر پای خاست وآستین بر زد و طعامی نیکو طبخ کرده پیش آورد طعام بخوردند پس از آن سفرهٔ شراب بگسترده بباده گساری بنشستند و همواره می همی نوشیدند تا اینکه‌نورالدین مست‌گشته بخفت آنگاه کنیزك برپای خاسته از بقچهٔ خود کارگاهی بادو مسمار بدرآورده بکارخویش مشغول شد و پیوسته کار همی کرد تا اینکه فارغ گشت و زناری نیکو تمام کرد او را صیقلی داده فرو پیچید و در زیر بالین بگذاشت و خود جامه بر کنده در پهلوی نورالدین بخفت و تن او را همی مالید تا اینکه بیدارگشت در پهلوی خود دختری دید که تن او بنقرهٔ خام همی ماند و از حریر نرم تراست و او را لب نوشین و رخسار نکارین بدانسانست که شاعر گفته ٭ لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را ٭رخ‌تو تیره کندآفتاب تابان را ٭ بخاصیت لب توجان فرو کشد ازتن ٭ که دید خاصیت جان عقیق ومرجانرا و دیگر گفته ٭ وصف او هستی بمعنی راست چون وصف پری ٭ گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی- در آن هنگام نورالدین روی بآن ماه روی آورده او را در آغوش گرفت وتمتع ازاو بگرفت و اورادری یافت‌ناسفته و غنچهٔ دید نشکفته چنانکه شاعر گفته ٭ رخ فروخته چون ماه بر فلك دارد ٭ قد فراخته چون سرو درچمن دارد ٭ چهیست در زنخ او زسیم وآن چه را ٭ رسن ز زلف شبه رنك پرشکن دارد ٭ لبان بگونه وچهره بحسن وقد بصفت ٭ چو ناردانه وگلنار و نارون دارد ٭ پس از آن نورالدین باکنیزك تا بامداد بعیش و کامرانی بسربردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت نورالدین با کنیزك تابامداد بایکدیگر هم‌آغوش و از حادثات جهان ایمن بودند چنانکه شاعر گفته ٭ یارب چه عیش بود که من دوش داشتم ٭ کافاق را ز مشغله پرجوش‌داشتم ٭ تا ماه بر نیامد و پروین فرونشد ٭ پروین بدست و ماه در آغوش داشتم ٭ هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من ٭ با

آن نگار زهره بناگوش داشتم ✿ چون بامداد شد نورالدین از خواب برخاسته دیدکه که کنیزك آب حاضر آورده آنگاه هر دو غسل کردند و فریضه بجای آوردند و خوردنی بکار بردند کنیزك دست بزیر بالین برده زناری را که شب بافته بود بدر آورد و بنورالدین داده گفت این زنار را بگیر نورالدین پرسید این زنار ازکجاست او جواب داد این همان ابریشمهاست که خریده بودی اکنون برخیز و اورا ببازار عجمها برده بدلالش ده که مشتریان بروی بخوانند و اورا بکمتر از بیست دینار مفروش نورالدین گفت ای خوبروی چگونه چیزی را که بیست درم خریده شده بیست دینار توان فروخت وحال آنکه بیش‌از یك شب دروکار نکردهٔ کنیزك جواب داد ایخواجه تو قیمة آنرا نمیدانی تو اورا ببازار برده بدلالش ده چون دلال مشتریان بروی بخواند آنگاه قیمة او بر تو معلوم شود پس نورالدین زنار ازو گرفته ببازار شد و بدلالش سپرده بفروختنش اجازت داد خود بر مصطبهٔ دکانی بنشست دلال ساعتی غایب شد پس از آن باز آمده گفت ایخواجه بر خیز و قیمت زنار بگیر که بیست دینار است چون نورالدین سخن دلال بشنید درعجب شد برخاسته بیست دینار بگرفت وهمه را حریرهای گوناگون شری کرد که کنیزك آنها وازنار ببافد پس از آن بخانه بازگشته حریر بیاورد و بکنیزك گفت همهٔ اینهاراز‌نار بساز و زنار ساختن بمن نیز یاد ده که در تمامت عمر ازین نکوتر صنعتی ندیدم و ازین سودمند ترکاری در عالم نخواهد بود بخداسوگند که این از تجارت هزار مرتبه بهتر است کنیزك از سخن او بخندید و باو گفت ای خواجه نزد شیخ عطار شو و سی درم ازو وام گیر و بگو فردا این سی درم و پنجاه درم رد خواهم کرد در حال نورالدین برخاسته نزد عطار شد و گفت سی درم مرا ده که فردا هشتاد درم باز آورم شیخ سی درم بوی بشمرد نورالدین گرفته ببازار درآمد گوشت و می و نقل و ریحان خریده بسوی خانه باز آمد ونام کنیزك مریم زناریه بود درحال مریم برخاسته خوردنی لذیذ مهیا کرد و سفرهٔ شراب نیز بگسترد و بخوردن و نوشیدن بنشستو پیوسته ساغر همی کشیدند تا اینکه از اثر باده ایشن را خرد بزیان رفت و مستی بر ایشان چیره گشت و دخترك از حسن وجمال نورالدین درعجب شد و این دوبیت برخواند ✿ ای زلف تو هر خمی کمندی ✿ چشمت بکرشمه چشم بندی ✿ مخرام بدین صفت مبادا ✿ کز چشم بدت رسد گزندی ✿ و پیوسته مریم زناریه با نورالدین بمنادمت و باده گساری مشغول بودند تا مستی بنورالدین غلبه کرده بخفت درحال مریم زناریه برخاسته بزنار بافتن مشغول شد چون زنار تمام کرد او را صیقل زده فرو پیچید و در بقچه اش بگذاشت و جامهٔ خویش بر کند، تا بامداد در پهلوی نورالدین بخفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هفتاد وششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مریم زناریه در پهلوی نورالدین بخفت وتابامداد درکامرانی بودند پس از آن برخاسته زنار بنورالدین داد وگفت ببازارش برده ببیست دینار بفروش نورالدین زنار گرفته ببازار برد و ببیست دینارش فروخت و بسوی عطار رفته هشتاد درم وام او ردکرد وشکر احسان او بجاآورد عطار پرسید ایفرزندکنیزك را فروختی یا نه نورالدین جواب داد چگونه روان از تن خود جدا کنم پس از آن حکایت از آغاز تا انجام با شیخ عطارفرو خواند شیخ سخت فرحناك شد وگفت ایفرزند بخدا سوگند که مرا شادکری و من ازبهر محبتی که با پدر تو دارم همیخواهم که کار تو نیکو شود پس از آن نورالدین از شیخ جداگشته گوشت و میوه و می ونقل شری کرد و بعادت معهود بسوی مریم بازگشت القصه نورالدین و مریم زناریه پیوسته در لهو ولعب وعیش وطرب بودند و مریم هر شب زناری ساخته و بامدادن نورالدین آن را ببیست دینار میفروخت درمی چند ازو صرف کرده باقی را بمریم می سپرد سالی بدین منوال بگذشت پس‌از آن مریم با نورالدین گفت ایخواجه فردا چون‌زنار بفروشی ابریشم هفت رنك شری کن‌که بخاطرم رسیده ازبهر توجبهٔ بسازم که هیچ کدام از بازرگانان مانند آن جبه نداشته باشند بلکه ملك زادگان را نیز چنان جبه نباشد نورالدین ببازار رفته حریر های گوناگون‌بخرید و بسوی مریم آورد مریم زناریه دریك هفته جبه تمام‌کرد و بنور الدین داد نورالدین اورا بدوش گرفت وببازار درآمد مردمان و بزرگان شهر گروه گروه بتفرج حسن وجمال نورالدین و حسن صنعت آن جبه گرد آمدند و او را حال بدینمنوال بود تا اینکه شبی از شبها نورالدین خفته بود چون بیدار شد مریم را دید سخت گریان است و این ابیات‌همی خواند ✿ دلبرا دل ز تو مهجورنخواهم کردن ✿ جان زهجران تو رنجور نخواهم کردن ✿ هرکه مهجور شد از روی تو رنجور دلست ✿ پس دل از روی تو مهجور نخواهم کردن ✿ تا سر من زگریبان نکنی دور بتیغ ✿ چنك از دامن تو دور نخواهم کردن ✿ نورالدین گفت ای خاتون گریستن از بهر چیست مریم جوابداد از بهر جدائی گریانم که بوی جدائی بمشام دلم همی آید نورالدین گفت ای خاتون ما را که از هم جدا خواهد ساخت که من جهانرا از بهر تو همی خواهم مریم جواب داد بخدا سوگند مرا محبت بر تو هزار چندانست که ترا بامن ولکن هرکه از روزگار ایمن نشیند برنج و تعب در افتد و بندامت و افسوس در ماند و شاعر درین معنی گفته است ✿ بنگرید این چرخ و استیلای او✿ بنگرید این دهر و این ابنای او✿ نیست بی صد غصه از وی شربتی ✿ نیست بی صد خار یك خرمای او ✿ تیره تر از پار هر امسال او ✿ بدتر از امروز هر فردای او ✿ پس از آن گفت ای خواجه نور الدین اگر جدائی من نمیخواهی از مردی فرنگی که چشم راست او نابیناست و پای او شل است بر حذر باش که او سبب جدائی ما خواهد بود و من در خواب دیدم که او بدینشهر آمده وگمان میکنم که او نیامده است مگر بطلب من نورالدین جواب داد ای شمسهٔ خوبان اگر مرا چشم بروی بیفتد اورا بکشم مریم گفت ای خواجه اورا مکش و با او سخن مگویو بیعو شری نیز مکن بلکه خدایتعالی مارا از شرو مکر او نگاه دارد پس چون بامداد شد نورالدین زنار گرفته ببازار رفت و بر مصطبهٔ دکانی بنشستوبا بازرگانزادگان بحدیث گفتن درپیوست درآن حال همان مرد

فرنگی با هفت تن از فرنگیان ببازار بگذشت و علی نورالدین را دیدکه جبهٔ بصنعتی غریب در بر دارد پیش رفته در پهلوی ایشان بایستاد وگوشهٔ جبه را گرفته ساعتی درو تامل کرد و این روی و آن روی بگردانید وعلی نورالدین نمیدانست چون اورا چشم بدان مرد فرنگی افتاد دید که اورا نام و نشان همانست که مریم گفته است آنگاه نورالدین بانك بروی زد فرنگی گفت بانك از بهرچه بر من زدی چیزی از تو بردم نورالدین جوابداد ای پلیدك از من دور شو فرنگی گفت ای مسلم ترا بدین خود سوگند میدهم که بمن بگوی این جبه صنعت کیست نورالدین جواب داد این صنعت مادر منست ٠ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد وهفتاد و هفتم بر آمد

گفتای ملك جوانبخت چون در جواب فرنگی نور الدین گفت صنعت مادر منست فرنگی پرسید اورا میفروشی که قیمهٔ گران از من بستانی نورالدین جواب داد ای پلیدك اورا نه بتو میفروشم و نه بدیگری که این بنام من ساخته شده فرنگی گفت اورا بمن بفروش‌که من همین ساعت قیمهٔ آنرا پانصد دینار بدهم وکسی که اورا ساخته یکی دیگر ازبهر تو بسازد نورالدین جواب داد من هرگز اورا نمیفروشم که دربنشهر اورا نظیر و مانند نیست فرنگی گفت ایخواجه اورا بششصد دینار زر خالص می فروشی یا نه و پیوسته قیمهٔ همی افزودتا بنهصد دینار رسانید نورالدین گفت خدایتعالی مرا بفروختن او محتاج نکرده من اورا نخواهم فروخت اگرچه بدو هزار دینار باشد و آن فرنگی همواره نورالدین را بمال‌ترغیب میکرد تا اینکه قیمهٔ بهزار دینار رسانید آنگاه جماعتی از بازرگانان گفتند اگر نورالدین نفروشد ما این جبه بتو فرختیم قیمهٔ بشمار نور الدین گفت هرگز نفروشم یکی از بازرگانان گفت ای فرزند اگر این جبه را قیمت بیشتر دهند و طالب آن بسیار باشد یك صد دینار خواهد بود اکنون این فرنگی اورا هزار دینار قیمهٔ داده نهصد دینار سود تست کدام سود ازاین بیشترخواهد بود مرا رای اینست که اورا بهزار دینار بفروشی وکسی که اورا ساخته یکی‌دیگراز بهر توبسازد آنگاه ترا هزار دینار ازین دشمن منفعت خواهد بود نورالدین از بازرگانان شرم کرده جبه را بفرنگی بهزار دینار بفروخت وقیمهٔ بستد پس از آن خواست که بسوی کنیزك رود و او را از حکایت فرنگی آنگاه کند فرنگی گفت ایحاضران نورالدین رانگذارید برود که شما و او امشب مهمان من هستید که در نزد من شراب رومی کهنی هست و همه‌گونه میوه و نقل و ریحان مهیاست امشب همهٔ شما ازقدوم خود مرا سربلند سازید بازرگانان گفتند ایخواجه نورالدین یك امشب با ما باش تا ساعتی حدیث گوئیم و در منزل این فرنگی که مردی سخی و جوانمرداست بسر بریم پس از آن بازرگانان او را سوگند دادند و از رفتن خانهٔ خویش منعش کردند در حال برخاسته دکانها فرو بستند و نورالدین را با خویشتن برداشته با فرنگی برفتند و بخانهٔ وسیع و منقش برسیدند فرنگی ایشانرا در ایوان خانه نشانید و سفرهٔ مصور که ازصنایع غریبه بود بگسترد پس از آن ظرفهای قیمتی چینی و بلور در سفره فرو چیده و نقل های گوناگون بنهاد و شراب رومی کهن حاضر آورد و بکشتن گوسپندی فربه بفرمود آنگاه آتش افروخته از آن گوشت بریان کرد و ببازرگانان و بعلی نورالدین همی خورانید و از آن باده بایشان همی پیمود تا اینکه نورالدین را مستی چیره شد چون فرنگی او را در مستی غرق یافت باو گفت اینورالدین امشب ما را سر بلند ساختی هزار آفرین بر تو باد پس فرنگی او را بسخن‌گفتن مشغول کرد و بدو نزدیکتر گشته در پهلوی او بنشست وعقل او را ساعتی بحدیث‌گفتن بدزدید آنگاه گفت ایخواجه نورالدین کنیزی را که یکسال پیش ازین در حضرت بازرگانان بهزار دینار شری کردهٔ پنجهزار دینارش میفروشی که چهار هزار دینار سود کنی نورالدین جواب داد حاشا وکلا فرنگی پیوسته بنور الدین باده همی پیمود و بمالش ترغیب همی نمود تا اینکه قیمهٔ کنیز بده هزار دینار رسانید نورالدین در برابر بازرگانان از روی مستی گفت کنیزك را فروختم ده هزار دینار زر بیاور فرنگی از این سخن فرحناك گشته بازرگانان راگواه گرفت و آنشب را با عیش و نوش بروزآوردند چون بامداد شد فرنگی بانك با غلامان زد غلامان مال حاضر آوردند فرنگی ده هزار دینار زورسرخ بشمرد وگفت اینورالدین زرها بگیر که این قیمهٔ کنیز کی است که دوش در حضرت بازرگانان بمن فروختهٔ نورالدین گفت ای پلیدك من چیزی نفروختهام دروغ همی گوئی مرا کنیزی نیست فرنگی گفت تو او را بیع کردی و این بازرگانان گواه منند بازرگانان گفتند ای نورالدین ماگواهیم که توکنیز خود را بده هزار دینار فروختی بر خیز و قیمهٔ بستان وکنیزك بده که خدایتعالی بهتر از آن‌کنیزك بتو خواهد رسانید ای نورالدین تو این کنیز را بهزار دینار خریده بودی و یکسال ونیم است که شب وروز ازو تمتع میگیری و هر روز آن کنیززناری میساخت که آن زنار ببیست دینارمیفروختی اکنون که اورا بده هزار دینارشری میکنند نه هزار دینار منفعت تست و هیچ سود ازین بیشتر نخواهد بود اگرتو اورا دوست میداری دیر گاهیست که در وصال او بودی اکنون قیمهٔ بستان وکنیز کی بهتر ازو شری کن و یا دختری از دختران بازرگانان بزنی بیاور ونیمی ازین قیمه در مهر آن دختر بده ونیمهٔ دیگر سر مایه کن و پیوسته بازرگانان ازین‌گونه سخنان با نورالدین میگفتند تا اینکه نورالدین ده هزار دینار قیمهٔ کنیزك بستد در حال فرنگی قاضی وگواهان حاضر آورد و حجت بیع و شری بنوشتند نورالدین را کار بدینجا رسید و اما مریم زناریه بانتظار خواجهٔ خود همی گریست چون شیخ عطارآواز گریستن او بشنید زن خود بسوی اوفرستاد زن عطار بنزد او شد و سبب گریستنش باز پرسید مریم گفت ایمادر نیمی از شب گذشته وهنوزخواجه‌ام باز نگشته مرا بیم از آنست که کسی در شری کردن من باو حیلتی کند و مرا بفروشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب هشتصد و هفتا دو هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زن عطار باو گفت ایخواتون اگر خانه پر از زر کنند نورالدین از محبتی که با تودارد ترا نخواهد فروخت بسا هست که ازشهرمصر

جماعتی آمده باشند و او را در نزد خویشتن نگاه داشته باشند علی الصباح انشاءالله بسوی تو خواهد آمد تو اکنون حزن از دل بیرون کن ومن‌نیز امشب بنزدتو بخسبم القصه زن عطارمریم زناریه را مشغول میکرد واو را تسلی میداد تا اینکه بامداد شد مریم خواجهٔ خود نورالدین را دید که ازسر کوچه پدید گشت و همان فرنگی باجمعی ازبازرگانان بر اثر او همی‌آیند مریم چون ایشانرا بدید اندامش بلرزید و گونه‌اش زرد شد زن عطار چون‌اورا بدین حالت‌بدید گفت ایخاتون‌چرا حالت تودگرگون شد و گونه‌ات زردگشت مریم گفت بخدا سوگند که مرا دل بوی جدائی همی شنودپس از آن کنیزك آهی برکشید وسرشك از دیده فروریخت واین شعربرخواند ☆ ای کینه ور زمانهٔ غدارخیره ساز ☆ برخیزتیره کرده بما برتو روزگار ☆ يك روز راحتی و یکی هفته رنج وغم ☆ یکماه برفراری و یکسال بی‌قرار - پس ازآن بازن عطار گفت ایخاتون من با تو نگفتم که با خواجه‌ام نورالدین از بهر فروختن من حیلتی کرده اند اکنون شك ندارم که مرا بدین فرنگی فروخته است و من او را برحذر کردن از این‌فرنگی امر کرده بودم ولی ازتقدیر گزیری وگریزی‌نیست ایشان درین سخن بودند که نورالدین بخانه اندر شد کنیزك بر وی نظاره کرده دید که گونه‌اش زردگشته واندامش همی‌لرزدباو گفت ای‌نورالدین گویا مرا فروختهٔ نورالدین‌سخت بگریست و این ابیات بر خواند ☆ قضا روزی خضر کرد آب حیوان ☆ کشیده بظلمات سختی سکندر ☆ تو از حکم یزدان کر کر شناسی ☆ گذر نیست ازحکم یزدان کر کر ☆ من ازتوبه خیره نبرم و لکن ☆ گهی‌خیر باید کشیدن گهی شر پس از آن نورالدین از وی معذرت خواسته گفت یا مریم بخدا سوگند که قلم بدینسان‌رفته بود و مردمان از بهر فروختن تو با من حیلتی کردند ولکن امیدوارم که آنکه بجدائی حکم کرده وصال را نیز روزی گرداندمریم گفت من با تونگفتم که ازین فرنگی بر حذر باش پس از آن نورالدین را در آغوش گرفته جبین او را ببوسیدو این بیت بر خواند☆ دریغ از آنکه ندیدم تمام روی تو من ☆نهاده باید رویم همی براه سفر☆و ایشان درینحالت بودند که فرنگی در آمدو خواست که پاهای سیده مریم ببوسد سیدهٔ مریم طپانچه بر عارض او زد و گفت ای پلیدك از من دور شو چندان در پی من افتادی که با خواجه‌ام حیلت کردی فرنگی ازو معذرت خواسته گفت‌ایخاتون گناه من چیست خواجهٔتو نورالدین ترا بطیب خاطر بفروخت بدین مسیح سوگند اگر او ترا دوست میداشت ترا نمی فروخت که شاعر گفته☆لب‌چنان را غازی بسیم و زر بفروخت ☆عجبتر از دل غازی دلی‌بود بجهان☆و این کنیزك دختر ملك فرنگیان بوده‌استوبیرون‌آمدن او از شهر پدرحدیث غریب وحکایت عجیب داشته است که مااورابترتیب‌بازگوئیم‌تاشنوندگان در طرب آیندچون‌قصه بدینجار سیدبامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون‌شب‌هشتصدوهفتادونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مریم زناریه دختر ملك فرنك بود در نزد پدر و مادرخویش بعزت و حشمت تربیت یافته و فصاحت و کتابت و علم شمار و علم ستارها و فنون سواری نیك آموخته بود و تمامت صنعتها از قبیل خیاطت و حیاکت و زنار بافی و زرکشی و کار گاه‌دوزی یاد گرفته ویگانه روزگار خود بود و او در حسن و جمال بتمامت زنان آن عصر برتری داشت پادشاهان جزایر او رااز پدر خواستگاری کردند ولی پدر از محبتی که باو داشت بجدائی او شکیبا نتوانست شد و او را بکسی تزویج نمیکرد و آن ملك جز او فرزند نرینه و مادینه نداشت اتفاقا در پارهٔ از سالها این دخترك را رنجوری سخت روی داد و بهلاکت نزدیك شد نذر کرد که اگر از رنجوری عافیت یابد فلان دیر را که در فلان جزیره است زیارت کند و آن دیر در نزد ایشان رتبتی بلند داشت که از بهر او نذرها می کردند و از آنجا برکتها می جستند چون مریم از رنجوری خلاص شد خواست که بنذر خود وفا کند پدرش اورا در کشتی بسوی دیر فرستاد و پارهٔ از دختران بزرگان را با وی همراه کرد و خادمان بخدمت ایشان بگماشت چون کشتی ایشان بدیر نزدیك شد یکی کشتی از کشتیبانان مسلمانان پدید گشت و تمامت آنچه در کشتی مریم بود بیغما و اسیری‌بردند و ایشان را در شهر قیروان بفروختند از قضا مریم را بازرگانی عجم بدید و آن عجمی عنین بود و بر زنان میل نداشت اورا از بهر خدمت شری کرد پس عجمی را رنجوری سخت روی داد و رنجوری او دیر کشید مریم در خدمت او مبالغت کرد تا اینکه عجمی عافیت یافت و پیوسته همیخواست که نیکیهای مریم را پاداش نیکو دهد تا اینکه‌روزی باو گفت ای مریم چیزی از من تمنا کن مریم جواب داد ای خواجه تمنای من اینست که مرا نفروشی مگر بکسی که من او را بخواهم و دوست‌دارم عجمی با او پیمان بست که چنان کند پس از آن عجمی اسلام بر وی عرضه داشت مریم مسلمان شد و عبادات بیاموخت وکار های دین یاد گرفت و قرآن و احادیث نبویه حفظ کرد چون او را بشهر اسکندریه آورد او را چنانکه یاد کردیم بعلی نورالدین بفروخت سبب بیرون آمدن او از شهر خود این بود و اما پدر او پادشاه فرنگیان چون از کاردختر آگاه شد قیامت بر وی قیام کرد و کشتیها از پی او روان ساخت و سرهنگان و دلیران بجستجوی او فرستاد ایشان جزایر مسلمانان جستجو کردند و از مریم خبری نیافتند و نومید باز گشتند پدرش از بهر او محزون گشت و همین فرنگی نابینا که بزرگترین وزیران او بود ودر حیلت و عیاری بر همه کس برتری داشت بجستجوی مریم بفرمود که شهر های مسلمانان بگردد و او را اگرچه بیك کشتی زر خالص باشد شری کند و آن پلیدك جزایر و دریاها همی گشت تا باسکندریه رسید و ازو جویان گشته خبر او را در نزد نورالدین بشنید و با نورالدین حیلت کرده او را از نورالدین چنانکه گفتیم شری کرد چون مریم‌در دست وزیر پدر گرفتار شد بگریستن مشغول گشت وزیر گفت ایخاتون گریستن بگذار بر خیز بشهر پدرشویم تا بعزت‌درمیان خادمان و غلامان باشی و از مذلت غربت خلاص شوی و مرا نیز این رنجها که از بهر تو برده‌ام ومالها که از بهر تو صرف کرده‌ام بس است که يك سال و نیم است من در جستجوی تو همی گردم پس از آن وزیر ملك فرنگیان قدمهای او ببوسید و

لابه و فروتنی کرد ولی او را خشم افزون میگشت و میگفت ای پلیدك خدایتعالی ترا بمقصود نرساند آنگاه خادمان وزیراستری که زین زرین مرصع داشت حاضر آوردند و سیده مریم را بر آن استر سوار کرده چتری دیبا که عمودهای زرین داشت بر سر او بداشتند و در چپ و راست او همی رفتند تا بدریا رسیدند و او را بزورقی نشانده بکشتی بزرك برسانیدند در آن هنگام وزیر نابینا و شل ناخدایان را راندن کشتی فرمود در حال ناخدایان بادبان کشتی برافراشتند و لنگر ها برداشتند و کشتی براندند ولکن مریم را چشم بسوی اسکندریه بود تا اینکه شهر اسکندریه از چشم او ناپدید شد آنگاه سخت بگریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و هشتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مریم سرشك ازدیده روان ساخت و این دوبیت بر خواند✿قسمتم کاش بدانسوی کند دیگر بار✿که از آن مرحله من دل نگران بستم بار ✿بی تو بر سینه زنم هرچه درین ناحیه سنگ✿بی تو در دل شکنم هرچه درین بادیه خار✿و همواره کار مریم نوحه و گریستن بود سرهنگان او را دلجوئی کرده و تسلیتش همی دادند سخن ایشان نمی پذیرفت و شکیبا نمیشد و گریان گریان این دو بیت همی خواند✿دلی که عاشق صابر بودمگر سنگ است✿زعشق تا بصبوری هزار فرسنگ است✿برادران طریقت نصیحتم مکنید✿که توبه در رهعشق آبگینه و سنگ است✿سیده مریم را کار بدینجا رسید و اما علی نورالدین مصری پس از سفر کردن مریم جهان برو تنگ شد و طاقت صبرش نمانده بسوی خانه باز گشت خانه درچشمش تاریك نمود و جامهای مریم برداشته بسینهٔ خودگرفته بگریست واین ابیات بر خواند✿ صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم ✿ تا بکی از غم تو نالهٔ شبگیر کنم✿دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان✿مگرش هم زسر زلف تو زنجیر کنم✿آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات✿در دو صد نامه محال است که تحریر کنم✿ گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد✿دین و دلرا همه در بازم و توقیر کنم✿پس از آن نورالدین گریان گریان بچهار سوی خانه بگشت واین دو بیتی برخواند✿دل درد تو یاد گار دارد بی تو ✿واندوه تو در کنار دارد بی تو✿ با اینهمه من ز جان بجان آمده ام✿تا در تن من چکار دارد بی تو✿آنگاه برخاسته درخانه فروبست و بسوی دریا روان گشت و بمکان آن کشتی که مریم در آن نشسته بود نظاره کرد و آهی بر کشیده سرشك ازدیدگان فروریخت واین ابیات برخواند✿ مرا تا کی فلك رنجور دارد ✿ز روی دلبرم مهجور دارد ✿ بیك باده که با معشوق خوردم ✿ همه عمرم در آن مخمور دارد✿ ندانم تا فلك را زین غرض چیست ✿ که بی جرمی مرا رنجور دارد ✿ ودر هنگامیکه نورالدین میگریست و مریم مریم میگفت شیخی از کشتی بیرون آمده نورالدین رادید که گریانست و این دو بیتی همی خواند ✿ دیروز چنان وصال جان افروزی✿ امروز چنین فراق عالم سوزی ✿ افسوس که در دفتر عمرم ایام ✿ آنرا روزی نویسد اینرا روزی ✿ شیخ پرسیدای فرزند گویا تو از بهر دختر کی گریانی که دوش از اینجا با فرنگیان سفر کرد نورالدین چون سخن بشنید بیخود افتاد و دیر گاهی بیخود بود چون بخود آمد سخت بگریست و این ابیات برخواند ✿ ای یار مراغم تو یار است ✿ عشق تو زعالم اختیار است ✿ با عشق تو غم همی گسارم ✿ عشق تو غم است و غم گسار است ✿ جان و جگرم بسوخت هجران ✿ خود عادت دل نه زین شمار است ✿ در هجر ز درد بی قرارم ✿ کان درد هنوز برقرار است چون شیخ بنورالدین نظاره کرد و حسن و لطافت و فصاحت او بدید از بهر او محزون شد و دلش بر وی بسوخت و آن شیخ رئیس کشتی بود که بشهر مریم سفر میکرد و در آن کشتی صد تن بازرگانان مسلمان بودند شیخ با نورالدین گفت صبر کن که صبر اگر چه تلخ است و لکن برشیرین دارد و من انشاالله ترا بر وی رسانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون رئیس با نورالدین گفت که ترا بوی برسانم نورالدین پرسید که چه وقت سفر خواهید کرد شیخ جواب داد سه روز مانده که سفر کنیم نورالدین از سخن رئیس شادمان شد و شکر احسان او بجای آورد پس از آن ایام وصال بخاطر آورده بگریست و این دو بیتی برخواند ✿ ای ساخته گشته از تو کارد گران ✿ من یار غم تو و تو یار دگران✿ من کرده کنار پر ز خون‌دیده ✿ از بهر تو و تو در کنار دگران ✿ پس از آن بسوی بازار رفته توشه و برك سفر ساز کرد و بسوی کشتی باز گشت چون سه روز برفت ناخدا بادبان بیفراشت و کشتی براند پنجاه و یکروز روان بودند پس از آن راه زنان برایشان بیامدند کشتی بغارت برده ساکنان کشتی اسیر کردند و بشهر فرنگیان برده بملك عرضه داشتند ملك فرمود که ایشان را بزندان کنند و نورالدین نیز با اسیران بود وقتی که خواستند اسیران را سوی زندان برند کشتی که ملکه مریم با وزیر نابینا در آنجا بودند برسید وزیر بسوی ملك رفته اورا از آمدن دخترش مریم زناریه بشارت گفت ملك فرمود شهر را بیاراستند و ملك خود بانمامت لشگر سوار گشته بسوی ساحل باستقبال دختر خود مریم روان شدند چون مریم از کشتی بدر آمد ملك او را در آغوش گرفت ملکه مریم ملك را سلام داد و اسبی از بهر ملکه حاضر آوردند ملکه سوار گشته همی آمدند تا بقصر برسیدند مادر ملکه پیش رفته او رادر آغوش گرفت ملکه او را سلام داد مادرش حالت او باز پرسید و گفت با کره هستی یا بکارت از تو برداشته اند ملکه گفت ای مادر کسی که دست بدست فروخته شود چگونه با کره خواهد ماند چون مادرش این سخن بشنید جهان در چشمش تاریك شد و این سخن با پدر ملکه باز گفت کار بر ملك دشوار شد و چگونگی با بزرگان دولت و راهبان حدیث کرد گفتند ایملك او از مباشرت مسلمانان پلید گشته و پاك نخواهد شد مگر اینکه یکصد تن از مسلمانان بکشی در آن هنگام ملك اسیران را بخواست مسلمانان را حاضر آوردند و علی نورالدین از جمله ایشان بود ملك بکشتن ایشان فرمان داد نخستین کسی که اورا کشتند رئیس کشتی بود پس از آن بازرگانان را یك یك بکشتند و جز علی نورالدین کسی نماند چشمان او فروبستند و بر

نطعش بنشاندند و همیخواستند که اورا بکشند ناگاه عجوز در رسید و با ملك گفت ای ملك نذر کرده بودی که هروقت دختر تو مریم بسلامت باز گردد بهریکی از کلیساها پنج تن از اسیران بدهی که بخدمت کلیسا قیام کنند و اکنون دخترت بسلامت باز آمده بنذر خود وفا کن ملك با عجوز گفت بمسیح و دین او سوگند که جز این جوان که همی خواهند اورا بکشند کس زنده نمانده اورا بگیر و بخدمت کلیساش بدار تا دگرباره اسیران مسلمانان بیاورند آنگاه چهار تن دیگر بتو میدهم عجوز ملك را دعاگفته پیش رفت و علی نورالدین از روی نطعش برپای کرد و بسوی او بنگریست اوراجوانی نکومنظر یافت و اورا بسوی کلیسا برد و باو گفت ای فرزند جامهای خویش بر کن که تو باین جامه سزاوار خدمت پادشاهانی نورالدین جامه بر کند عجوز جبه و پیراهن پشمین حاضر آورده بوی بپوشانید و دستار پشمینش برسرنهاد و بخدمت کلیساش بداشت نورالدین هفت روز بخدمت قیام کرد آنگاه عجوز نزد نورالدین آمده گفت ای جوان جامهای حریر خود در بر کن واین ده دینار گرفته الحال بیرون شو و امروز تفرج کن و بدینجا باز مگرد وگرنه کشته خواهی شد نورالدین پرسید ایمادر سبب چیست که بایدم بیرون رفت عجوز جوابداد ای فرزند بدانکه دختر ملك سیدهٔ مریم همی خواهد که از بهر زیارت بکلیسا اندر آید و بجهت خلاص یافتن از بلاد مسلمانان قربانی کشته بنذر خویش وفا کند و با او چهارصد تن دختریست قمر منظر که از جملت ایشان دختر وزیر و دختران بزرگان دولت است و در این دم حاضر خواهند شد بسا هست که ایشان را چشم بر توافتد که اگر ترا ببینند در حال بکشند در آن هنگام نورالدین ده درم از عجوز گرفته جامهای حریر خود را بپوشید و بسوی بازار رفت ودر کوی و محلت شهر همی گشت تا اینکه همه سوی و همه راهها بشناخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون نورالدین ساعتی غایب شد پس از آن بدیر بازگشت مریم زناریه دختر ملك فرنك را دید که با چهارصد تن دختران ماهروی بدیر اندر آمدند چون نورالدین را چشم بمریم زناریه افتاد عنان طاقت از دستش رهاگشته بی تابانه فریاد بر کشید و گفت یا مریم یامریم چون دختران آواز نورالدین بشنیدند که مریم مریم همی گوید شمشیرها آهیختند وبنورالدین هجوم کردند وهمی خواستند که او را بکشند مریم چشم بر وی انداخته دراو تأمل کرد واورا نیك بشناخت آنگاه بادختر گفت ازاین جوان دست بر دارید که بی شك و ریب او دیوانه است و علامت جنون از چشمان او آشکار است چون نورالدین از ملکهٔ مریم این سخن بشنید سر خویش بگشود و چشمان بگردانید و پا هاکج کرده دست وپا زدن گرفت و کف بر لب آورد ملکه مریم گفت نگفتمت که او دیوانه است او را نزد من آورید و ازو دور شوید تا سخن او بشنوم که من لغت عرب نکو میدانم تا حالت او ببینم و بدانم که دردداو رادارویی هست یا نه در آن هنگام دخترکان او را بر داشته نزد ملکهٔ مریم آوردند و خویشتن ازودور گشتند ملکه گفت ای نورالدین آیا از بهر من بدینجا آمده خود رابمهلکه انداختهٔ و خود رابصورت دیوانگان ساختهٔ نورالدین جواب داد ایخاتون ☆ مارا زفراق تو خرد هیچ نمانده است ☆ این بی خردیها همه معذور همی دار ☆ مریم گفت ای نورالدین تو جز خویشتن کسی را ملامت مکن که من ترا پیش از آنکه در دام بیفتی بحذر کردن از وزیرنا بینا وشل بسپردم ولی تو شنیدی وبهوای نفس خود پیروی کردی و منکه ترا خبر دادم نه از راه کشف بود ونه در خواب دیده بودم بلکه وزیر نابینا را بعیان بدیدم و دانستم که او در آن شهر جز طلب من از پی کار دیگر نیامده نور الدین جواب داد ایخاتون لغزش و خطائی بود که مرا رویداد ☆ جنایتی که بکردم اگردرست نباشد ☆ فراق روی تو چندین بس است حد جنایت دیر گاهی نورالدین و ملکه در معاتبه و شکایت بودند و هر یکی ما جرای خویش بدیگری بیان میکردند و اشعار همی خواندند و همی گریستند و ملکه را حلهٔ سبز زرین طراز در بر بود و حسن و جمالش فزونتر گشته گویا شاعر باین ابیات او را وصف گفته بود ☆ پریست نه که پری چاکرویست بحسن ☆ فری کسی که پری چاکر ویست فری ☆ پری ندارد رخساره از گل سوری ☆ پری ندارد زلف از بنفشهٔ طبری ☆ پری که دید بنورمه چهارده شب ☆ پری که دید بزیب ستارهٔ سحری ☆ پس چون شب در آمد ملکه روی بدخترکان کرده بایشان گفت آیا دردیر مینشینید یا نه گفتند آری برنشینیم درآن هنگام ملکه دخترکان برداشته بمکان مریم عذرا در آمد که در آنجا طواف کنند چون دخترکان طواف کرده زیارت بانجام رسانیدند ملکه روی بایشان کرده گفت همی خواهم که در این دیر تنها باشم و تبرك حاصل کنم که دیرگاهیست من ازینجا غایب بودم و مرا اشتیاق افزون گشته و شما هروقت که میخواهید بخسبید دخترکان گفتند حبا وکرامة تو بدانسان که میخواهی بزیارت مشغول شو آنگاه دخترکان هر یکی بسوئی پراکنده گشته بخفتند ملکه برخاسته علی نورالدین را جستجو همی کرد او را درگوشهٔ دید که بانتظار ملکه نشسته چون ملکه رو بسوی او کرد نورالدین بر پای خاست و دست او را ببوسید ملکه بنشست و او را در پهلوی خویش بنشاند و جامها و زرینها بر کند و نورالدین رابسینه خود گرفت و ببوس و کنار در پیوستند و میگفتند شبهای وصال چه کوتاه و شبهای جدائی چه دراز است و گفته شاعر همی خواندند ☆ دیدار شد میسرو بوس و کنار هم ☆ از بخت شکر دارم و از روزگار هم ☆ آنشد که چشم بد نگران بود در کمین ☆ خصم ازمیان برفت و سرشك ازکنار هم ☆ و ایشان در عیش وطرب وبوس وکنار بودند که ناگاه ناقوس زن ببام دیر برشد که مردمان ازخواب بیدار کند وآن ناقوس زن جوانی بود نکو روی چنانکه شاعر گفته ☆ فتنه سامریش در دهن شور انگیز ☆ معجز عیسویش در لب شکر خا بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و هشتا دو سیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ناقوس زن ببام دیر بر آمده ناقوس بر زد درحال ملکه برخاسته جامه وزرینهای خود دربر کرده

کار بعلی نورالدین دشوار شد و با کدورت و محنت بازگشته بگریست و این دو بیت رابرخواند ✿ بسالها شب وصلی گراتفاق افتد ✿ شفق فرونشده صبح میکند آغاز ✿ چو نوبت شب هجران رسید مؤذن صبح ✿ بصبحگاه قیامت بر آورد آواز ✿ ملکه او را درآغوش گرفته روی او ببوسید وگفت ای نورالدین چند روز است که درین شهری نورالدین گفت هفت روزاست ملکه گفت آیااین شهر گردیدهٔ و راههای او دیدهٔ نورالدین جواب دادآری همه را نیك شناختهام ملکه گفت جای صندوق میشناسی نورالدین جواب داد آری میشناسم ملکه گفت اکنون که همه اینها میشناسی در شب آینده چون سه یك شب بگـذرد تو بسوی صندوق نقد شو و هرچه در آنجا بینی بر دار آنگاه در دیر بگشا و بسوی دریا شو که یکی کشتی کوچك در آنجا بینی که ده تن نا خدایان در آن کشتی هستند چون رئیس ترا بیند دست بسوی تو درازکندتو دست باو ده تا ترا بکشتی نشاند و توبا ایشان درکشتی بنشین تا من بسوی تو آیم و زینهار زینهار که در آن شب نخوابی وگرنه پشیمان شوی پس از آن ملکه نورالدین را و داع کرده از نزد او بیرون آمد دختركان بیدار کرده بدر دیر برآمده در بکوفتند عجوز در بگشود چون ملکه از در دیر بدر آمد خادمان و سپاهیان دید که ایستاده اند آنگاه استری حاضر آوردند ملکه بر استر بنشست سرهنگی ازسپاهیان لگام استرگرفته دختركان از دنبال ایشان همی رفتند تا بقصر ملك برسیدند و ملکه راکار بدینجا رسید و اما نورالدین پیوسته درآن مکان پنهان بود تا آفتاب برآمد و در دیرگشوده شده و مردمان دردیر بسیار گشتند علی نورالدین با مردمان آمیخته بسوی عجوز آمد عجوز ازو پرسید دوش در کجا خفتی نورالدین جواب داد بدانسان که فرموده بودی درشهربجائی خفته بودم عجوز گفت ایفرزندکاری صواب کردهٔ اگر دوش بدیر اندر خفته بودی ترا ببدترین عقوبت می کشتند نورالدین بکار خویش پرداخت تا اینکه روزبپایان رسید وشب برآمد نورالدین بر خاسته صندوق نقدبگشود و ازصندوق گوهرهای گران قیمت سبك و زن بگرفت و صبر کردتاسه یك شب برفت آنگاه بر خاسته ازدرخوخه بیرون آمدو کمی رفت تابدروازه رسید دروازه بگشود وبکناردریاشدیك کشتی در آنجا دید که رئیس آن شیخی کهن سال است که ریش سفید ودراز دارد و درمیان کشتی ایستاده و نا خدایان در خدمت او ایستاده اند چنانکه ملکه باو گفته بود دست بسوی او دراز کرد وشیخ دست او را بگرفت و بکشتی برنشاند در آن هنگام شیخ رئیس بانگ بناخدایان زد وبایشان گفت طنابهای کشتی ازساحل بگشائید که پیش از دمیدن صبح کشتی برانید یکی از آن ده تن گفت ای رئیس کشتی چگونه توانیم راند که ملك بکشتی خواهد نشست و در دریا تفرج خواهد کردو همی خواهد که از حال دریا آگاه شود که از دزدان مسلمانان بدخترخود ملکه بیم دارد آنگاه رئیس بانگ بدیشان زد و شمشیر بر کشید وآنکه جواب داده بود دو نیمه کرد یکی دیگر از ایشان گفت رفیق مرا بکدام گناه کشتی در حال شیخ رئیس گردن او نیز بزد و پیوسته شیخ رئیس ایشان را همی کشت تا ده تن را پاك بکشت و بدریا فرو ریخت پس از آن بانگی بلند بنورالدین زد و باو گفت ازکشتی بدر شوطناب کشتی بگشای نورالدین از شمشیر او هراس کرده برخاست و بر ساحل بجست و طناب کشتی بگشود و بسرعت بکشتی در آمد و شیخ رئیس باو میگفت چنین کن و چنان کن وکشتی چنین بران و بفلان ستاره نظر کن نورالدین چنان میکرد که شیخ رئیس میگفت و بسرعت کشتی همی راند چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدوهشتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شیخ رئیس با نورالدین کشتی همی راندندولی نورالدین در دریای فکرت وحیرت غرق بود و هروقت که بشیخ نظاره میکرد بهراس میشد و نمی دانست که بکدام سوی می راند تا اینکه هنگام ظهر رسیددر آن هنگام نورالدین دید که رئیس زنخدان خود گرفته فرو کشید و زنخدان از رویش جدا شد نورالدین تامل کرده دید که زنخدانی بوده است مزور که بر روی خود چسبانیده و آن شیخ رئیس معشوقهٔ اوملکه است که آن حیلت بکار برده تاناخدایان بکشد نورالدین از حیلت ملکه و شجاعت او بشگفت ماند و عقلش از غایت فرح پریدن گرفت پس از آن نورالدین راشوق و طرب بگرفت و پدید آمدن مقصود را بیقین دانسته این ابیات برخواند ✿ تا سایهٔ مبارکت افتاد بـر سرم ✿ دولت غلام من شد و اقبال چا کرم ✿ شد سالها که از سر من رفته بود بخت ✿ از دولت وصال تو بازآمد ازدرم ✿ بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا ✿ در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم ✿ ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز ✿ کامی که خواستم ز خداشد میسرم ✿ چون نورالدین ابیات بانجام رسانید ملکه از فصاحت او در عجب شد نورالدین گفت ایخاتون اگر تو خویشتن بمن آشکار نمی کردی هرآینه از غایت خشم هلاك میشدم ملکه از سخن او بخندید و ملکه شجاعت تمام داشت و راههای دریا و راندن کشتی نیك میشناخت براندن کشتی مشغول شد و تا شامگاه مسافت بعید طی نمودند آنگاه طعام حاضر آورده بخوردند پس از آن ملکه گوهرها و یاقوتهای گران قیمت که از قصر پدر بیرون آورده بود بنورالدین بنمود نورالدین را غایت فرح روی‌داد وباد مراد همی وزید و کشتی همی رفت تا بشهراسکندریه نزدیك شدند و علامتهای شهر بدیدند و همی رفتند تا بندر یمینه برسیدند آنگاه نورالدین از کشتی بدر آمده طناب کشتی بسنگی ازسنگهای گازران فروبست وازذخیره هائی که ملکه ازخزینهٔ پدرآورده بود قدری بگرفت و بملکه گفت ای خاتون تودر کشتی بنشین تامن ترا بدانسان که آرزودارم باسکندریه برسانم ملکه گفت هرچه خواهی بکن ولی بشتاب که تا خیر انداختن کارها سبب ندامت خواهد بودنورالدین گفت ای ملکه دیر نخواهم کرد پس ملکه درکشتی نشسته نورالدین روی بسوی خانهٔ عطار گذاشت که از آن عطار نقابی و چادری وموزهٔ عاریت کرده بیاورد ولی از گردش روزگار آگاه نبودنورالدین وملکه را کار بدینجا رسید و اما پدر ملکه چون بامداد شد از دختر خود جویان شد و اورا نیافت از کنیزكان و خادمان او باز پرسید گفتند ایملك او شب از قصر بدر شد و بسوی دیر رفت درهنگامی که ملك با کنیزكان درحدیث بود فریادی بلند برخاست ملك سبب با

پرسید گفتند ایملك ده تن از ناخدایان درکنار دریا کشته افتاده و کشتی ملك مفقود گشته و در خوخه را که از دیر بدریا باز میشود گشوده یافتیم و اسیری که بخدمت کلیسا گماشته بودید ناپدید گشته ملك گفت اگر کشتی من ناپدید گشته بی شك و ریب دختر من در آن کشتی خواهد بود • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هشتاد وپنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك گفت دختر من درآن کشتی خواهد بود در حال ملك رئیس بندر را بخواند وبار گفت بجان مسیحت سوگند که اگربالشکری انبوه بکشتی من نرسی وکشتی را باکسانی که درو هستند بسوی من نیاوری ترا بیدترین عقوبت بکشم رئیس بندر هراسان از آستان ملك بدر آمده درکلیسا نزد عجوز شد و باو گفت ایخاتون تو از اسیری که در نزد تو بود چه شنیده بودی و اورا شهر کدامست عجوز جوابداد من از اسیر شنیده بودم که او از شهر اسکندریه است چون رئیس بندر سخن عجوز بشنیدبسوی بندر بازگشت و بانك بر ناخدایان زد که اکنون بادبان کشتی بگشائید نا خدایان چنان کردند که او فرمود در حال کشتی براندند و شبانروز همی راندند تا در ساعتی که نورالدین ازکشتی بدر آمده و ملکه را در کشتی گذاشته بود بشهراسکندریه نزدیك شدند و از جملهٔ فرنگیان که از پی ایشان بیرون آمده بود وزیر نابینا و شل بود چون ایشان کشتی را دیدند که بساحل بسته است کشتی‌بشناختند و کشتی خویشتن را دورتر ازو ببستند و با زورقی بسوی آن کشتی روان شدند و در آن زورق صد تن دلیر جنگجو بودند و زورق همی راندند تا بکشتی ملکه برسیدند در آنجا کسی جز ملکه نیافتند اورا گرفته با کشتی بسوی کشتیهای‌خویشتن آمدند و بقصدبلاد روم بازگشتند وکشتی همی راندند تا بشهر خویشتن برسیدند وملکه ازکشتی درآورده بسوی ملك بردند او برتخت مملکت نشسته بود چون چشمش بملکه افتاد باوگفت ای پلیدك چرا دین پدران خویش گذاشتی و مسیح را ترك کرده بدین اسلام پیروی کردی که آن دین را بشمشیر پدید آوردند ملکه جواب داد مرا گناهی نیست که من شب بیرون رفتم ناگاه دزدان مسلمانان هجوم آورده دهان من بگرفتند و بازوان من ببستند و مرا درکشتی گذاشته به سوی شهر خویش براندند من بایشان حیلت کرده خودرا چنان نمودم که مسلمانم آنگاه بند از من برداشتند و من ابداً امید خلاصی نداشتم که سپاه تو رسیده مرا خلاص کردند بمسیح و صلیب سوگند که مرا از خلاصی خود غایت فرح روی داد ملك باو گفت ای روسپی بمحکمات انجیل سوگند که دروغ همی گوئی ناچار ترا بیدترین عقوبت بکشم مگر آنچه نخست کرده بودی بس نبود که دوباره این حیلتها و خدعها کردی پس از آن ملك بکشتن او فرمان داددر حال وزیر نابینا و شل که عاشق دیرینهٔ ملکه بود حاضر آمده گفت ایملك اورا مکش و اورا بمن تزویج کن که من ازو پاس همی دارم و از بهر او قصری از سنك بنا کنم که دزدان مسلمانان بر آن قصر دست‌نتوانند یافت و هر وقت که قصر تمام کنم سی تن مسلمان بر در قصر از بهر مسیح قربان کنم ملك تمنای وزیر پذیرفت و راهبانان را اجازت داد که ملکه را بوزیر تزویج کنند و وزیر را ببنا کردن قصری محکم امر فرمود وزیر بنایان بکار بداشت ملکه را با پدر خویش ووزیر نابینا کار بدینجا رسید و اما نور الدین چون بسوی خانهٔ عطار رفت از زن عطار چادری و نقابی و موزهٔ عاریت کرده بسوی دریا بازگشت و ازکشتی وملکه‌اثری نیافت • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد وهشتاد وششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون‌نورالدین بکنار دریارسیده‌از ملکه اثری ندید محزون گشت و سرشك از دیده روان ساخت و این دوبیت برخواند ✿ درمان دل خود زکه جویم ✿ افسانهٔ خویش با که‌گویم ✿ آورد فراق زرد روئی ✿ دور از رخت ای صنم برویم ✿ پس از آن بچپ و راست نظر کرده گروهی دید که میگویند ای مسلمانان از برای شهر اسکندریه حرمتی برجای نماند که فرنگیان بدینجا آمده کشتی را با ساکنان کشتی بسوی بلاد خویشتن بردند وکسی از مسلمانان از عقب ایشان نرفت نورالدین بایشان گفت چه روی داده گفتند ای فرزند یکی کشتی بر از سپاه فرنگیان همین ساعت برسید و سپاهیان هجوم آورده کشتی راکه بساحل بسته بودند با ساکنان آن بگرفتند و بشهرخویشتن بازگشتند چون نورالدین سخن ایشان بشنید بیخود افتاد چون بخودآمد مردمان قضیت او باز پرسیدند او حکایت ازآغاز تاانجام حدیث کرد چون مردمان از حکایت او آگاه گشتند یکان یکان او را دشنام دادند و باو گفتند تو چرا ملکه را بی چادر و نقاب بیرون نیاوردی که چنین حادثه روی دهد القصه هر یکی بیك گونه سخن او را سرزنش میکردند و پارهٔ از ایشان‌میگفتند که او را بحال خود واگذارید که آنچه باو روی داده بس است آنگاه نورالدین دوباره بیخود شد و در آن‌حالت شیخ‌عطار برسید مردمان را دید که در یکجا جمع آمده اند بسوی ایشان رفت که خبر باز پرسد نورالدین را دید که در میان ایشان بیخود افتاده در نزد سر او بنشست و او را بخود آورد و باو گفت ایفرزند این چه حالت است نورالدین گفت ای‌بدر کنیزیکه از من برده بودند او را از شهر پدرش باز آوردم و رنجها از بهر او بردم چون بدین شهر رسانیدم کشتی بساحل بسته کنیزك درو گذاشتم و بخانهٔ تو رفتم که از زن تو جامهٔ زنان گیرم که او را بشهر در آورم سپاه فرنگیان آمده کشتی را با کنیزك باز پس برده اند چون شیخ عطار سخن او بشنید جهان در چشمش تیره گشت و بنورالدین گفت ایفرزند از بهرچه او را بشهر اندر نیاوردی اکنون برخیز و با من بشهر در آی شاید خدایتعالی کنیزك بهتر از آن‌ترا نصیب گرداند نورالدین گفت ای عم من هر گز ازو شکیبا نتوانم بود‌و دست از طلب بر نخواهم داشت اگرچه جام هلاك‌بنوشم‌عطار گفت ای فرزند اکنون چه خواهی کرد نورالدین جواب داد بسوی شهر باز خواهم گشت وخویشتن‌در ورطهٔ‌هلاك انداخته یا بجانان‌خواهم رسید یا در راه او جان خواهم داد عطار گفت ایفرزند ماکل‌مرة‌تسلم‌الجره اگر آن دفعه نجات یافتی بساعت که دربن کرت

ترا بکشند خاصه اینکه ترا شناخته اند نورالدین گفت ای عم بگذار تا سفر کنم که اگر در راه او بمیرم بهتر است از آنکه در جدائی او بمیرم از قضا کشتی بکنار بسته و مهیای سفر بود که ساکنان آن همهٔ کار ها دیده و توشه و آب برداشته بودند در حال بادبان کشتی بگشودند و نورالدین نیز در کشتی بنشست باد مراد بر ایشان وزیدن گرفت و همی رفتند که کشتی های فرنگیان در دریا پدید شدند و هر کشتی که از اسلامیان میدیدند ساکنان آن اسیر کرده نزدملك بردند ودرپیش ملك بداشتند ملك بکشتن ایشان فرمان داد و ایشان یکصد مسلمان بودند جلاد ایشان را بکشت و کشتن نورالدین را بخورد سالی او رحمت آورده تاخیر انداخت چون ملك اورا بدید نیکش بشناخت و باو گفت آیا نورالدین نیستی که در نزد مابودی جوابداد نام من نورالدین نیست بلکه ابراهیم است و هرگز این شهر ندیده ام ملك گفت دروغ میگوئی تو همان نورالدین هستی که ترا بعجوز بخشیدم تا در دیر خدمت کنی نورالدین جواب داد ایملك مرانام ابراهیم است ملك گفت اگر عجوزحاضر آید و ترا ببیند خواهدت شناخت و ایشان درین گفتگو بودند که وزیر اعور در رسید و زمین بوسیده گفت ایملك بنای قصر تمام گشت تو میدانی که من بمسیح نذر کرده بودم که هروقت بنای قصر تمام شود بر در او سی تن از مسلمانان بکشم و اکنون آمده ام که سی تن از اسیران مسلمانان از تو گرفته بکشم و بنذر خود وفا کنم گفت بمسیح سوگند که ازاسیران جز این جوان در نزد من نمانده تو اورا بگیر و همین ساعتش بکش تا دگربار اسیران بیاورند که هرچه اسیرخواسته باشی بتو بدهم در آن هنگام وزیر اعور نورالدین را گرفته بسوی قصر برد که اورا بردرقصر بکشد آنگاه نقاشان گفتند ای وزیر دو روز دیگر مارا شغل باقی است صبر کن و کشتن این اسیر دو روز تأخیر نه که نقاشی بانجام رسانیم شاید بقیت سی تن نیز تمام شود و همه را یکدفعه بکشی و در یکروز بنذر خود وفا کنی در آن هنگام نورالدین را بزندان فرستاد چون قصه بدینجا رسید رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصدو هشتادو هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیرچون فرمود نورالدین را درزندان کنند خادمان اورا گرفته قید براو بنهادند نورالدین مرك را بعیان دیدو گرسنه وتشنه درزندان بود وازقضا ملك دو اسب داشت یکی سابق و دیگری لاحق نام داشت یکی از آنها اشهب و دیگری ادهم بود و پادشاهان جزایر میگفتند که هر که یکی از آن دو اسب رادزدیده نزدما آورد هرآنچه سیم وزر ودرو گوهر بخواهد اورا بدهیم ولی کس دزدیدن یکی از آنها نمی توانست اتفاقا در چشمهای یکی از آن دو اسب علتی پدید آمد ملك بیطاران جمع آورده همه بیطاران ازمعالجت عاجز شدند در آن هنگام وزیراعور داخل نزدملك شد واورا محزون یافت گفت آن اسب بمن ده تا معالجت کنم ملك اسب باو داد وزیر اسب باصطبل آورد که نورالدین در آنجا محبوس بود چون آن اسب از اسب دیگر که رفیق او بود جدا شد فریادی بلند بر آورد که مردمان ازو بترسیدند و پیوسته فریاد همی کرد وزیر دانست که شیههٔ اوراسبب جز جدائی آن از اسب دیگر نیست آنگاه نزد ملك رفته اورا ازین کار آگاه نمود ملك چون سخن او تحقیق کرد گفت در وقتیکه حیوان لایعلم بجدائی شکیبا نشود خداوندان خرد و هوش چگونه بجدائی صبر توانند کرد پس از آن ملك فرمود که آن اسب دیگر باصطبل وزیر اعورشوهر مریم برند و خادمان را گفت باو بگویند که این اسب را از بهر خاطر دختر خود بتو بخشیدم پس در هنگامی که نورالدین در اصطبل بقید اندر نشسته بود بآن دو اسب نظاره کرده یکی از آنها را دید که در چشمان او علتی هست و او رامعرفت تمام بحالت چارپایان ومعالجت آنها بود باخود گفت بخداسوگندا کنون هنگام فرصت است برخاسته با وزیر میگویم که من چشمهای این اسب معالجت توانم کرد آنگاه کاری کنم که چشمان اسب تلف شود و بدان سبب وزیر مرا بکشد که شاید ازین زندگانی ناخوش خلاص شوم چون وزیر باصطبل در آمد نورالدین گفت ایوزیرا گرمن این اسب را معالجت کنم با من چه خواهی کرد وزیر جواب داد بجان خودم سوگند اگر تو او را معالجت کنی از کشتنت آزاد کنم نورالدین گفت بفرما تا دست من بگشایند وزیر بگشودن دست او فرمان داد در حال نورالدین برخاسته پارچهٔ شیشه نرم بگرفت وباهکش بیامیخت وبآب پیاز عجین کرده بچشمان اسب بگذاشت و باو دستارچه فروبست وبا خود گفت همین دم چشمهای اسب ازحدقه بیرون آید و مرا بدانسبب بکشند و من راحت یابم پس ازآن نورالدین آن شب را نخفت و بتضرع و زاری سر برده و می گفت ای پروردگار علم تواز مسئلت من بی نیاز است پس چون بامداد شد وزیر باصطبل آمده دستارچه از چشمان اسب بگشود بقدرت پروردگار چشمهای او رابی عیب یافت آنگاه وزیر گفت ای جوان مسلمان بمسیح سوگند که من ازکار توشگفت ماندم که همه بیطاران شهر ما از معالجت این اسب عاجز بودند پس از آن وزیر خود پیش رفته بند از نورالدین بر داشت و حلهٔ فاخر بر وی پوشانید و او را امیر اصطبل خودگردانید قضا را از قصری که وزیر ازبهر سیدهٔ مریم بنا کرده بود بمکانی که نورالدین در آنجا نشسته منظرها بود پس نورالدین روزی چند در اکل وشرب و عیش وطرب نشسته خادمان اصطبل راامر ونهی میکرد وهمه روزه در خدمت اسبها کوشش بجا میاورد ووزیر اعور دختری قمر منظر داشت که بآهوی رمیده همی مانست اتفاقاروزی ازروزها در منظرهٔ که بمکانی نورالدین می نگریست نشسته بود شنید که نورالدین باین ابیات مترنم است ✿ چه حیله سازم کز من گسست یارسلام ✿ چه چاره و رزم کز من برید دوست پیام ✿ بریده گشت و گسسته دل از برم تا دوست ✿ بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام ✿ گرفت دامن من هجر نا برآورده ✿ هنوزسر زگریبان وصل دوست تمام ✿ زناله نیست مرا راحت ونشاط وطرب ✿ زنوحه نیست مرا لذت شراب وطعام ✿ ز روزگار بنالم که روزگار بعمد ✿ همی زکام دلم را جدا کند ناکام ✿ چون نورالدین ابیات بانجام رسانید دختر وزیر با خود گفت بمسیح سوگند که این جوان مسلمان جوانی است نکو روی ولی عاشقی است که از یار جدا گشته کاش میدانستم که معشوق او چون خودش نکو روست یانه اگر معشوق او چون خودش نکو روی باشد سرشك ریختن و نالیدن او بجای خواهد بود وگرنه عمر

ضایع میگذرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب هشتصد و هشتا دوهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت در وقتیکه دختروزیر گوش باشعار نورالدین میداشت مریم زناریه در قصری که وزیر از بهر او بنا کرده بود محزون و مدول نشسته میگریست دختر وزیر را از ملالت او یاد آمده در حال برخاسته بسوی مریم شد که او را از حدیث آن پسر باخبر کند و ابیاتی که ازو شنیده بود با مریم باز گوید مقارن آن حال سیده مریم نیز کسی از پی او بفرستاد در حال دختر وزیر نزد سیده مریم شد او را دید که سرشك از چشمان همی ریزد و این ابیات همی خواند ✿ بیا که دمبدمت یاد میرود هرچند ✿ که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید ✿ بانتظار تو آبی که میرود از چشم ✿ بآب دیده نماند که چشمه میزاید ✿ من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق ✿ عنان عقل ز دست حکیم برباید ✿ دختر وزیر گفت ای ملکه از بهر چه گریانی ملکه چون سخن او بشنید ایام وصال بخاطر آورده این دوبیت برخواند ✿ روزگار خرم وخوش بگذرانم گر مرا ✿ با مساعد یار بنشاند مساعد روزگار ✿ زآرزوی آنکه گیرم در کنار آنماه را ✿ شد کنارم زآب دیده راست چون دریا کنار ✿ دختر وزیر گفت ایملکه تنگ دل ومحزون مباش برخیز تا بمنظرهٔ قصر شویم که دراصطبل ماجوانی است نکو روی وسرو قامت وشیرین گفتار گویا که او عاشقی است از یار جدا گشته مریم گفت بکدام علامت دانستی که او عاشق است دختر وزیر گفت ایملکه او شب و روز شعرهای عاشقانه میخواند ملکه با خود گفت اگر سخن دختر وزیر راست باشد او عاشق حزین علی نورالدین خواهد بود در حال ملکه برخاسته بادختر وزیر بمنظره نظاره کرده چشمش بخواجهٔ خود نورالدین افتاد دید که از رنج عشق و محنت جدائی نزار گشته و این شعر همی خواند ✿ جانا دلم زعشق تو پالوده شد همه ✿ پالوده شد و زود خم آلوده شد همه ✿ شخصی که دی بوصل تو آسوده داشتم ✿ امروز در فراق تو فرسوده شد همه ✿ چون ملکه نورالدین را بدید و ابیات بشنید کار خویش از دختر وزیر پوشیده داشت و باو گفت بمسیح سوگند مرا گمان این بود که تو از بهر دلتنگی من معالجتی خواهی کرد مرا دل ازین کارها نگشاید پس در حال برخاسته بمکان خود بازگشت و دختر وزیر نیز از پی کار خود رفت و اما ملکه ساعتی صبر کرده پس از آن بسوی منظره بازگشت و خواجه نورالدین را دید که با حسرت و اندوه سرشك از چشمان همی ریزد و این ابیات همی خواند ✿ ای دوست غم تو برد هوشم ✿ بگذاشت چو دیگ پر زجوشم ✿ بی روی تو خسته گشت چشمم ✿ بی گفت تو بسته گشت گوشم ✿ خونست ز حسرت تو اشکم ✿ زهر است ز اندُه تو نوشم ✿ چون ملکه ابیات از نورالدین بشنید سرشك از دیده فرو ریخت و این دو بیت برخواند ✿ کند بدوزخ اگر جای چون تو غلمانی ✿ بهشتی از سر سودای حورعین خیزد ✿ زهرزمین که فتد عکس عارض تو بدو ✿ قسم بجان تو یك عمر یاسمین خیزد - چون نورالدین آواز ملکه بشنید سخت بگریست و با خود گفت بخدا سوگند این آواز بآواز ملکه همی ماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و هشتا دو نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت نورالدین فهمید که این آواز بخواندن ملکه همی ماند گفت کاش میدانستم که این اوست یا نه پس از آن آه بر کشیده این دوبیت را برخواند ✿ از درون سوز ناك وچشم تر ✿ نیمهٔ در آتشم نیمی در آب ✿ هر که میآید زدر پندارم اوست ✿ تشنه مسکین آب پندارد سراب - چون ملکه ابیات بانجام رسانید ملکه دوات و قرطاس حاضر آورده کتابی بدین مضمون بنوشت که کنیزك تو مریم ترا سلام میرساند و او را اشتیاق بسوی تو افزون گشته این نامه ازوست بسوی تو چون این نامه بخوانی درحال برخیز و در انجام کار خود بکوش چون سه یك شب بگذرد آن ساعت بهترین ساعتهاست باید بر آن دو اسب زین برنهی وآنها رابخارج شهر بری و هر کس ترا بیند واز تو بپرسد که بکجا میروی تو باو بگو که اسبها همی گردانم چون این سخن گوئی کسی ترا ممانعت نکند از آنکه مردمان شهر چنان دانند که دروازه‌های شهر بسته است پس از آن ملکه ورقه در دستارچهٔ حریر فرو پیچید وازمنظره بسوی نورالدین انداخت نورالدین ورقه گرفته بخواند و مضمون بدانست وخط ملکه را ببوسید و بچشمانش بسود و ایام و صال او را بخاطر آورده سرشك از دیده روان ساخت و این دو بیت برخواند ✿ این خط شریف ازآن بنانست ✿ این نقل حدیث از آن دهانست ✿ این بوی عبیر آشنائی ✿ از ساحت یارمهربانست - پس چون شب تاریك شد نورالدین بهر دو اسب زین بنهاد و صبر کرد تا سه یك شب بگذشت آنگاه بر خاسته اسبها را از اصطبل بدرآورد و در اصطبل را فروبست و اسبها را بدروازهٔ شهر برده بانتظار ملکه بنشست علی نورالدین مصریرا کار بدینجا رسید و اما ملکه بسوی حجلهٔ که در قصر از بهر او ترتیب داده بودند برفت وزیر اعور را دید که بر بستری از پر نعام نشسته و بمتکای دیبا تکیه کرده ملکه چون او را بدید با پروردگار مناجات کرده گفت بارخدایا اورا از من بمقصود مرسان و پس از پاکی مرا در پلیدی میفکن پس از آن ملکه روی بوزیر کرده باو مودت آشکار کرد و در پهلوی او بنشست و با او ملاطفت کرده گفت ایخواجه این چه سر گردانی است که با من داری ایخواجه اگر تو بنزد من نیائی و با من سخن نگوئی من نزد تو آیم و با تو سخن گویم وزیر جواب داد ایملکه من از خادمان و پستترین غلامان تو هستم ولی مرا سخن نگفتن از شرمساری است ملکه گفت این سخنان یك سوی نه مأکول و مشروب حاضر آور در حال وزیر بانگ بر غلامان و کنیزکان زد و خوردنی بخواست کنیزکان سفره بگستردند و خوردنیهای لذیذ وگوناگون فروچیدند ملکه دست بسوی سفره برده خوردنی بخورد و لقمه در دهان وزیر بگذاشت و دهان او ببوسید چون از خوردن طعام فارغ شدند کنیزکان سفره بر داشتند و شراب بنهادند ملکه قدح گرفته باده همی نوشید تا اینکه مستی بوزیر چیره شده و خردش بزیان رفت ملکه دست در جیب برده قرصهٔ بنگ مغربی بدر آورد و وزیر را غافل کرده بنگ در قدح بوزیر داد وزیر را از غایت فرح عقل پریدن

گرفت و قدح گرفته بنوشید هنوز می در اندرونش جای نگرفته بود که مانند مردگان بیفتاد آنگاه ملکه بر خاست دوخرجین بزرگ را از چیزهای گران قیمت و سبك وزن پر کرد و از بهر خوردن نیز توشهٔ برداشت و اسلحهٔ جنگ پوشیده از برای نورالدین نیز جامهای فاخر و آلات حرب آنچه میسر بود بر داشت و هردو خرجین بدوش گرفته بسوی نورالدین روان شد ملکه راکار بدینجا رسید و اما نورالدین چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هشتصد و نودم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت و اما نورالدین بدروازه شهر لگام اسبها بدست گرفته در انتظار ملکه بنشست و خواب برو چیره شد از قضا در آن ایام ملوك جزایرزر و مال بعیاران بذل کرده بودند که هر دو اسب ملك یا یکی از آنها را دزدیده ببرند و در آن هنگام غلامك سیاه که ملوك او را وعدهٔ مال داده بودند که اسبان ملك را ببرد و دیر گاهی بود که غلامك خود را درآن شهر میداشت چون در اصطبل ملك بودند دزدیدن آنها نمی توانست پس از آنکه ملك آنها را بوزیر اعور بخشید وزیر آنها را باصطبل خود برد غلامك فرحناك شد و در بردن اسبها طمع کرد و با خود گفت بمسیح سوگند که اکنون اسبها را بدزدم پس از آن غلامك سیاه در همان شب بقصد بردن اسبها قصد اصطبل وزیر کرد و همی رفت که ناگاه نورالدین را دید که خفته و لگام اسبها در دست گرفته لگام از سر اسبها بیرون کرد وهمی خواست که یکی را سوار گشته دیگری را براند که ناگاه ملکه برسید غلامك رانورالدین گمان کرد یکی از خرجینها باو داد و خرجین دیگر بر اسب نهاد وغلامك خاموش بود پس از آن ملکه از دروازهٔ شهر بیرون شد وغلامك خاموش بود ملکه پرسید ای خواجه نورالدین چراسخن نمی گوئی غلامك غضبناك گشته با ملکه گفت ای کنیزك چه میگوئی ملکه چون آواز زشت و درشت غلام را بشنید دانست که او نورالدین نیست سر پیش برده او را نظاره کرد صورت زشت او را بدید جهان در چشمش تاریك گشته باو گفت ای شیخ بنی حام نام تو چیست غلامك جواب داد مرا نام مسعودو دزد خیلهاهستم ملکه هیچ نگفت و بچالاکی شمشیر بر کشیده او را دو نیمه کرد و بجستجوی نورالدین باز گشت نورالدین‌را در همان‌مکان خفته یافت که لگامها در دست داشت آنگاه ملکه از اسب بزیر آمده نورالدین رابیدار کرد و نورالدین هراسان بیدار گشته گفت ایخاتون الحمدلله که بسلامت باز آمدی ملکه گفت برخیز و بر اسب سوار شو و خاموش باش نورالدین برخاسته‌سوار شد و ملکه بر اسب دیگر بنشست و از شهر بدر آمده ساعتی برفتند آنگاه ملکه با نورالدین گفت نگفتمت که مخواب‌هر که بخوابد هرگز رستکار نشود نورالدین گفت ای خاتون مرا چون خاطر بر آسود اندکی بخفتم مگر چه روی داده‌ملکه حکایت غلام بروی فرو خواند نورالدین شکر بجا آورد و بسرعت همی رفتند تا بغلام که ملکه کشته بود برسیدند ملکه با نورالدین گفت از اسب فرود آی و اسلحهٔ او را بگیر نورالدین نگاه کرده غلامك را دید که مانند غول برخاك‌غلطیده گفت ای خاتون من از اسب نتوانم فرود آمد و بنزدیك او نتوانم رفت ملکه خود فرود آمده اسلحهٔ او را بگرفت نورالدین کردار ملکه را سپاس گفت و بقیت آنشب راه میرفتند تا بامداد شد و آفتاب برآمد بمرغزاری برسیدند که در خرمی بدانسان بود که شاعر گفته✿چمنهای او را زنزهت ریاحین✿روشهای او را ز خوبی صنوبر ✿بگاه بهار اندرو روی‌لاله✿بوقت حزن‌اندرو چشم عبهر✿ز دستان قمری درو بانك عنقا✿ز آواز بلبل درو زخم مضمر✿در ختانش از عود و برك از زمرد✿نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر✿در آنهنگام ملکه با نورالدین از بهر راحت در آنمرغزار فرود آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصدونود و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه مریم با نورالدین در آن مرغزار فرود آمده از میوه های آن سرزمین بخوردند و از نهرهای آن مکان بنوشیدند و اسبها را از بهر چرا رها کرده بحدیث گفتن بنشستند هریکی حکایت خود ورنجهائی که برده‌بود با دیگری شکایت میکرد که ناگاه گردی برخاست و آفاق را فرو گرفت شیههٔ اسبان و قعقعهٔ اسلحه به نه گنبد افلاك برخاست و سبب این بوده است که چون وزیر دختر ملك را تزویج کرد و آنشب را وزیر بحجلهٔ دخترملك‌رفت بامدادان ملك چنانکه‌عادت ملوك بوده برخاست که بحجلهٔ دختر شود همی رفت تا بحجلهٔ دختر رسید وزیر را در خوابگاه بیخود افتاده یافت ملك قصررا گردیده دختر را نیافت حالتش دگرگون شد سرکه و کندر خواسته آنها را بیکدیگر آمیخت و دربینی وزیر فروریخت‌وزیر عطسه کرده پارهای بنك از اندرون او بدر آمد در حال بر خاسته راست بنشست ملك حالت وزیر و حالت دختر خود بازپرسید وزیر جوابداد ایملك مرا ازو آگاهی نیست مگر اینکه اودوش با من بباده گساری نشسته قدح بمن میپیمود تا از خود بیخبرشدم ملك چون این سخن بشنید ستاره بچشم اندرش تیره گشت شمشیر بر کشیده وزیر را دو نیمه کرد پس از آن غلامان را بحاضر آوردن آن دو اسب بفرمود غلامان خادم اصطبل را آوردند خادم گفت ایملك دوش رئیس اصطبل با اسبها ناپدیدشده ما صبح بر خاسته در اصطبل گشوده یافتیم ملك گفت بدین خودم سوگند اسبها را نبرده مگر دختر من با اسیری که خدمت کلیسا میکرد و کرت نخستین نیز دختر مرا او برده بود که من او را شناخته قصد کشتن او کردم این‌وزیرا عور اوراازدست من خلاص کرد و هزار شکر که وزیر بپاداش خودبرسید پس‌از آن‌ملك سه پسرخود را بخواست که هر یکی یگانهٔ روزگار بوده‌و با هزار سوار درمیدان ضرب وطعان برابری میکردند و ایشان رابسوارشدن فرمود خود نیز بابزرگان دولت وسرهنگان و دلیران سوار گشته بر اثر ملکه و نورالدین روان شدند و در آن مرغزار بایشان در پیوستند چون ملکه سواران را بدید بر پای خاسته سوارشد و شمشیر برمیان بست و بنورالدین گفت پایداری تو در جنك چونست نورالدین جواب داد ثبات من‌در جنك مانند استواری میخی است که بر خمیر اندر کوبند و من در شجاعت مانند کسانی هستم که شاعر در وصف ایشان گفته✿ور بخیارو کدو نهند چو رستم✿پشت بخیل عدو دهند چو کرگین✿عاجزو مسکین هر چه دشمن و بدخواه✿ دشمن و بدخواه

هرچه عاجزو مسکین☆چون مریم از نورالدین این ابیات بشنید تبسم کرد و گفت ای خواجه تو در مکان خویش قرار گیر که من شر ایشان از تو باز گردانم اگر چه فزون از ستاره باشند در حال ملکه عنان اسب از دست رها کرد و بنورالدین گفت تو نیز اسب خود را سوار شو و از پی من بیا که اگر ما از خصم بگریزیم توخود رااز افتادن نگاه دار چون ملك دخترخود را بدید او را بشناخت و روی بپسر بزرك خود کرده گفت ای بر طوط این خواهر تست که بر ما حمله آورده، تو بمبارزت‌او بیرون رو اگر بر وی ظفر یابی بهر عفو بتش که خواهی بکش در حال بر طوط بمبارزت‌خواهر بشتافت و با او ملاقات‌کرده گفت ای مریم دین پدران ترك کردی وبدین اسلام تابع گشتی بمسیح سوگند اگر ازین دین باز نگردی ترا بدترین عقوبت بکشم مریم از سخن برادر بخندید و باو گفت بخدا سوگند من ازدین محمدبن عبدالله باز نگردم‌اگرچه ساغرمرگ بنوشم‌چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زادلب از داستان فروبست

چون شب هشتصدونودودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت برطوط از خواهر خود این سخن بشنید در خشم شد و بروی حمله کردو آتش جنگ در میان ایشان شعله ورگشت و دیرگاهی مریم با اطلاعاتی که بفنون حرب داشت او را رد میکرد تا اینکه برطوط مانده شد وقوتش برفت آنگاه ملکه شمشیر برفرق او حواله‌کرده او را دونیمه ساخت پس ازآن ملکه در میدان جولان‌کرده مبارز خواست چون ملك پسر بزرگ خود را کشته دید طبانچه برسر خود زد وجامه بر تن خود بدرید و بانگ بر پسر اوسط زدکه ای بر طوط بمبارزت خواهر بشتاب و خون برادر بگیر و او را اسیر کرده نزد من آور برطوط بمبارزت برآمد در میانه او و ملکه جنگی سخت تر از جنگ نخستین روی داده بر طوس خویشتن را عاجز دید ولی از پیش اوگریختن نمیتوانست آنگاه ملکه شمشیر بگردن او حواله کرده سرش چون گوی در میدان بغلطید ملکه اسب بجولان آورده مبارز خواست پدر ملکه با دلی محزون و دیدهٔ گریان بانگ بر پسر سیمین زد که ای فسیان بمبارزت خواهر بدر شو و خون برادران ازو بخواه در آن هنگام فسیان پیش آمده بر ملکه حمله کرد ملکه پیش رفته باو گفت ای دشمن خدا اکنون ترا ببرادرانت برسانم آنگاه شمشیر بسوی برادر بینداخت و هردو ساعد اورا بریده ببرادرانش برسانید چون دلیران و سرهنگان دیدند که هرسه پسران ملك کشته شدند از ملکه بوحشت و هراس اندرگشتند و روی بگریختن نهادند چون‌ملك پسران خود را کشته و لشگریان خودرا گریزان دید با خود گفت اگر من بمبارزت ملکه بیرون روم او مرا نیز خواهد کشت رای صواب اینست که ما ازو طمع ببریم در حال لگام اسب سست کرده بسوی شهر خویش بازگشت و در قصر خود قرار گرفت بزرگان دولت خود را بخواست و از کردار دختر خود برایشان شکایت کرد بزرگان دولت او را اشارت کردند که کتابی بخلیفه هرون الرشید بنویسد و اورا ازین قضیت آگاه‌کند ملك اشارت ایشان صواب دیده کتابی بدین‌مضمون‌بنوشت که ما را دختری بود مریم زناریه نام یکی از اسیران مسلمانان که نورالدین مصری نام داشت عقل او بدزدیده اورا شبانگاه بیرون برده و بسوی شهر خویشتن آورده تمنای من از احسان خلیفه اینست که دختر مرا پدید آورده برسولی امین سپاردو بسوی ما بازفرستد چون‌قصه بدینجارسیدبامداد شد و شهرزادلب از داستان فروبست

چون شب هشتصدونودوسوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك فرنگیان دختر خود مریم را ازهرون‌الرشید تمنا کرد پس از آن بنوشت که اگر دختر را بسوی من باز فرستی در ازاء این احسان نیمه مملکت روم را بشما بدهم و خراج آنرا بسوی شما بفرستم که در آنجامسجد ها بنا کنید ملك چون کتاب بانجام رسانید وزیر جدید خودرا که در جای وزیر اعور بوزارت بنشانده بود فرمود کتاب را مهرکند و همچنان بزرگان دولت خط گذاشتند وبآنها گفت اگر دختر من را بازآوری مملکت بتو بخشم پس از آن کتاب بوزیر داد درحال روان شد و کوه و صحرا همی نوردید تا ببغداد برسید سه روز ازبهر راحت در مکانی فرود آمده پس از آن بقصر هرون‌الرشید رفت و دستوری خواسته در پیشگاه خلیفه حاضر شد و آستانهٔ‌خلیفه ببوسید و کتاب‌ملك فرنگیان بخلیفه داده هدیتها عرضه داشت خلیفه چون کتاب بخواند وزیر خودرا فرمود که نامه‌ها بهمه‌بلاد مسلمانان بنویسد و نام و نشان مریم و نورالدین را یاد نماید و بنویسد که هرکس ایشان را دریابدگرفته بسوی خلیفه‌بفرستد و زینهار که کسی‌درین کار مسامحت کند وغفلت ورزد پس‌از آن کتابها مهر کرده بسوی حاکمان‌بلاد فرستاده وفرستندگان بجستجوی مریم و نورالدین روان شدند ایشان را کار بدینجا رسید و اما نورالدین‌ومریم زناریه پس از کشته شدن پسران‌ملك فرنك و شکست یافتن ملك باز گشته بسوی شهر شام روان بودند تا بدمشق برسیدند و فرستادگان خلیفه یك روز پیش از ایشان بدمشق رسیده و امیر دمشق را از حکم خلیفه‌آگاه کرده بودندچون نورالدین ومریم بدمشق داخل شدند و جاسوسان ایشان را گرفته بسوی امیر دمشق بردند امیر ایشان را بشهربغداد فرستادچون‌ببغدادرسیده درپیش خلیفه حاضر شدندجاسوسان آستانه خلیفه بوسه دادند گفتند ایهاالخلیفه این مریم زناریه دختر ملك فرنك و این نورالدین پسر تاج‌الدین‌بازرگان مصریست که ایشان را در هنگام داخل شدن دمشق گرفته به پیشگاه خلیفه آوردیم آنگاه مریم دوام عمرودولت خلیفه و زوال محنت و نقمت اورا دعا گفت و بروی ثنا خواند خلیفه بروی نظر کرده دید که‌دختریست‌ماه منظر و ملیح از گفتار فصیح او شگفت مانده باو گفت مریم زناریه دختر ملك فرنك تو هستی گفت آری ای امام‌الموحدین و ابن عم سیدالمرسلین در آن هنگام خلیفه روی بعلی نورالدین کرده دید که جوانی است نکوروی باو گفت ای جوان نورالدین پسر تاج‌الدین‌تو هستی گفت‌آری خلیفه گفت این دختر را از مملکت پدر او چرا گرفتی و چگونه گریختی علی نورالدین حکایت خود را از آغاز تاانجام‌با خلیفه باز گفت چون حدیث بانجام رسانید خلیفه شگفت ماند و گفت مردان چه رنجها از بهر زنان برند چون قصه بدینجارسید

بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و نود و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خليفه از حكايت نورالدين شگفت ماند و روی بملكه کرده گفت ایملکه بدانکه پدر تو ملك فرنك كتابی بسوی ما فرستاده و ترا از ما خواسته است ترا درين باب سخن چيست مريم جواب داد ايخليفه روی زمين وای مروج شريعت سيدالمرسلين خدا نعمت بر تو پايدار كند و نقمت از تو دور گرداند تو خليفة اللهی من در دين شما داخل گشته و از ملت خود دور گشته ام و اينك در پيشگاه خليفه همی گويم اشهد ان لااله الاالله و اشهد ان محمداً رسول الله و اگر تو بخواهی كه كتاب ملك ملحدان را كه اصنام همی پرستند قبول كرده مرا بشهر كافران بفرستی من در روز رستخيز دامن ترا گرفته شكايت نزد پسر عمت رسول الله برم چون خليفه از مريم اين سخنان بشنيد گفت معاذالله كه من اين چنين كار كنم چگونه من زنیرا كه به يگانگی پروردگار اعتراف كرده بملت كافران ترغيب كنم اكنون كه تو مسلمانی نگاهداری تو برما فرض است اگر چه در راه تو بمقدار برك درختان و ريگهای بيابان زر و سيم و گوهر صرف كنم تو اكنون خاطر آسوده دار كه ترا بدی روی نخواهد داد آيا راضی هستی كه اين جوان مصری شوهر تو باشد مريم جواب داد چگونه راضی نيستم كه او مرا با مال خود خريده و خود را از بهر من بارها بورطهٔ هلاك انداخته است آنگاه خليفه قاضی و گواهان حاضر آورده مهر از مال حود بشمرد و اورا بعلی نورالدين تزويج كردند آنگاه روی بوزيرملك روم كرده باو گفت سخنان مريم شنيدی يانه چگونه توانم كه مسلمانی را بسوی كافر بفرستم خاصه اينكه فرزندان اورا كشته است شايد كه ملك با او بدی كند ودر روز رستخيز مرا بگناه او بگيرند تو اكنون بسوی ملك باز گرد و باو بگو كه ازين خيال باز گردد و اين طمع بگذارد و آن وزير مردی بود نادان و مغرور بخليفه گفت بمسيح سوگند كه تا مريم را نبرم نخواهم رفت درحال خليفه بكشتن آن پليدك فرمان داد آنگاه ملكه گفت ايخليفه تو شمشير بخون اين پليدك ميالای ملكه خود تيغ بركشيده اورا دو نيمه ساخت خليفه از قوت بازوی ملكه و دليری او شگفت ماند نورالدين را خلعت فاخر داده قصری جداگانه از برای او و سيده مريم مرتب ساخت وفرشها و ظرفهای گران قيمت بدو بخشيد و ايشان ديرگاهی دربغداد بعيش و نوش بزيستند پس از آن نورالدين بديدار پدر و مادر شوقمند گشته ازخليفه اجازت سفر خواست اورا جواز داده انعاماتی بزرك بروی كرد و فرمود كه منشور نيابت مصر بنام نورالدين بنويسند چون خبر نورالدين بمصر رسيد پدر ومادرش فرحناك شدند و بزرگان دولت بملاقات او بيرون آمدند ونورالدين را بعزت و حشمت بشهر آوردند نورالدين با پدر و مادر ملاقات كرد و بديدار يكديگر فرحناك گشتند و اندوه ايشان برفت و هديه ها و تحفها از بزرگان بايشان همی رسيد و پيوسته در انبساط و شادی بسر ميبردند تا اينكه برهم زننده لذتها و پراكنده كنندهٔ جماعات و خراب كنندهٔ قصور و آباد كنندهٔ قبور برايشان بيامد فسبحان من لايموت (**حكايت نتيجهٔ تقوی**) و از جملهٔ حكايتها اينست كه امير شجاع الدين محمدبن متولی قاهره گفته است كه ما شبی از شبها در نزد مردی كه ازشهر صعيد بود مهمان بوديم آنمرد بما اكرام كرد و ازلوازم مهمانی چيزی فرونگذاشت و او مردی بود سياه چرده و فرزندان خورد سال سپيد داشت ما بآن مرد گفتيم چونست كه تو سياه چردهٔ وفرزندان تو سپيدانند آنمرد گفت مادر ايشان را از شهر فرنك آورده امو مرا با او طرفه حديثی هست گفتيم مارا از شنيدن آنحديث بهره مند كن آنمرد گفت بدانيد كه من درين شهركتان كاشتم و اورا درو كرده بيافتم و پانصد دينار درين كار صرف كردم وقتی كه خواستم اورا بفروشم زياده بر آنچه صرف كرده بودم قيمت ندادند كسی بمن گفت كه از آن بسوی شهر عكاء ببر كه از بهرتو سودی بزرك خواهد نمود و عكاء در آنزمان در دست فرنگيان بود من كتان بسوی عكاء بردم و پارهٔ از آن كتان را بوعدهٔ شش ماه بفروختم و درهنگامی كه ببيع وشری مشغول بودم زنی از زنان فرنگيان چنانكه عادت ايشان است بی نقاب ببازار آمد و خواست كه كتان شری كند من حسن وجمال آنزن ديده عقلم حيران شد قدری كتان بقيمت ارزان بوی بفروختم او كتان گرفته برفت پس از چند روز بسوی من باز آمد قدری ديگر كتان بقيمت ارزان تر از نخستين ازمن شری كرد و آنزن پيوسته بسوی من آمده كتان همی خريد و دانسته بود كه من اورا دوست ميدارم وآن زنرا عادت اين بود كه عجوزی را با خود ميآورد روزی من بعجوز گفتم كه من بمحبت اين دل آرام مفتون گشته ام آيا ميتوانی كه در وصال من با او حيلتی كنی عجوز جواب داد آری می توانم ولكن نبايد كه اين راز از ميان من و تو و اين زن بدر شود و باوجود اين بايد كه مال صرف كنی من من با عجوز گفتم اگر در وصل او جان دهم مضايقت نكنم ✡ زر چه محل دارد و دينار چيست ✡ مدعيم گرنكنم جان نثار ✡ چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ايملك جوانبخت آنمرد پنجاه دينار بعجوز داد عجوز زر ها گرفته باو گفت مكانی مهيا كن كه اين شب معشوقهٔ ترا نزد تو خواهم آورد آن مرد گفته است كه من برخاسته خوردنی ومی و نقل و ريحان گرفته بخانه بردم و مرا خانه بدريا مشرف بود چون آن فصل فصل تابستان بود من فرش ببام خانه بگستردم عجوز معشوقه را نزد من آورد و طعام بخورديم و باده بنوشيديم چون شب تاريك شد در بام خانه بخفتيم تا اينكه ماه درآمد مرا در دريا چشم بعكس ماه و ستارگان افتاد با خود گفتم مگر تو از خدا شرم نداری كه با اين نصرانيه معصيت ميكنی وخويشتن را مستوجب عذاب پروردگار همی گردانی پس روی بآسمان كرده گفتم بارخدايا تو گواه باش كه من امشب از شرم و بيم تو چشم از نصرانيه پوشيدم پس از آن بخفتم سحرگاهان آنزن خشمگين برخاسته بسوی خانهٔ خود رفت ومن نيز برخاسته دوگانه بجای آوردم و بسوی بازار رفته در دكهٔ خود نشسته بودم كه آن ماهروی با عجوز خشمگين ازمن بگذشت من با خود گفتم

تو کیستی که از چنین ماهروی در گذشتی مگر تو سری سقطی یا بشر حافی یا جنید بغدادی یا فضیل بن عیاض هستی در حال برخاسته خودرا بعجوز رسانیدم و باوگفتم این ماهرو را بسوی من بازآور عجوزگفت بمسیح سوگند تا یکصد دینار زر ندهی نخواهد آمد من یکصد دینار زر شمردم آن ماهروی بار دیگر نزد من آمد من باز از بیم روز جزا چشم ازو پوشیدم و بیاکدامنی بخفتم بامدادان او برفت و من بمکان خود باز آمدم آنگاه ماهروی با عجوز خشمگین ازمن بگذشت من باعجوز گفتم اورا بسوی من باز آور عجوز جواب داد بمسیح سوگند بسوی تو نگاه نکند مگر اینکه پانصد دینار باو بدهی من قصد کردم که تمامت قیمت کتان از بهر او صرف کنم و درین خیال بودم که ناگاه منادی ندا در داده گفت ای گروه مسلمانان صلحی که درمیان شما بود مدت آن بنهایت رسیده شمارا یکهفته مهلت دادیم که کارهای خویشتن بانجام رسانیده بسوی شهرهای خویش بازگردید آنگاه عجوز از من بیکسو رفت و من بجمع آوردن قیمت کتان مشغول شدم و بضاعتی نیکو خریده از عکاء بدر آمدم ولی از آنزن فرنگی مرا در دل عقده ها بود که او دل و مال من برده بود القصه من شب و روز روان بودم تا بدمشق برسیدم وبضاعت بقیمت گران فروخته سودی بسیار بردم و ببیع و شرای کنیزان و غلامان مشغول شدم و تا سه سال مرا حال بدین منوال بود تا اینکه خدایتعالی ملك ناصر را نصرت داد و همهٔ ملوك فرنگیان را اسیر کرد اتفاقاً روزی ازروزها مردی بنزد من آمده کنیزکی از بهر ملك ناصر بخواست در نزد من کنیزکی بود خوب روی اورا بیکصد دینار فروختم ملك نود دینار بشمرد و ده دینار دیگر در خزینه نداشت که بمن دهد از آنکه خزانهای خود در جنك فرنگیان صرف کرده بود آنگاه گفت اینمرد را منزل اسیران برید که از دختران فرنگیان یکی را بجای ده دینار خود بگیرد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نود و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خادمان ملك مرا بمکان اسیران بردند من باسیران نظاره همی کردم که ناگاه ماه روئی را که من درشهرعکا بدو مفتون بودم درمیان اسیران بدیدم و او زن سرهنگی از سرهنگیان فرنگیان بوده من از خادمان ملك اورا گرفته بمنزل خویش بردم و باوگفتم آیا مرا می شناسی جواب داد لاوالله نمی شناسم گفتم من آن رفیق تو هستم که توکتان از من خریدی و زرها از من گرفتی پس از آن بمن گفتی تا پانصد دینار ندهی ترا نخواهم گذاشت که بمن نظاره کنی من اکنون ترا از ملك بده دینار گرفتم آنزن گفت این از برکت دین استوار است که تو داری و من نیز شهادت میدهم که خدایتعالی یکی است و محمد علیه السلام اورا رسول است من با خود گفتم که بخدا سوگند که من حاجت ازو برنیاورم مگر اینکه اورا آزاد کنم و قاضی را آگاه گردانم آنگاه سوی قاضی رفتم و اورا از ماجری آگاه کردم پس ازخواندن صیغه آزادی اورا بمن عقد کرد و من با او بخفتم او از من آبستن شد چند روزی نگذشت که صلح درمیانه واقع شد وبطلب اسیران بیامدند پس هرکس راکه اسیری بود رد نمودندوهیچ اسیری برجای نماند مگرزنی که در نزد من بود رسولان گفتند که زن فلان سرهنك رارد نکرده ایدآنگاه درجستجوی زن بکوشیدندچون دانستند که آنزن درنزدمن است اورا از من بخواستند من درغایت ملالت نزد او رفتم و مرا گونه دگرگون بود آن زن بمن گفت ترا چه روی داده گفتم رسول ملك فرنگ بطلب اسیران آمده و ترا از من همی خواهند گفت بیم مدار و مرا نزد ملك ناصر برسان من اورا برداشته در پیشگاه ملك ناصر حاضر کردم و رسول ملك فرنگ درپهلوی او نشسته بود گفتم ایملك این زنیست که در نزد من بود ملك ناصر و رسول باوگفتند ای زن آیا بشهر خویش میروی یا در نزد شوهر خود میمانی زن جواب داد ایملك من مسلمان گشته ام و از شوهر مسلمان خود آبستنم ملك پرسید تو این مسلمان را دوست داری یا شوهر خود فلان سرهنك را زن سخن نخستین اعادت کرد ملك با رسولان گفت آیا شنیدید که این زن چه گفت رسولان گفتند آری آنگاه بزرك رسولان بمن گفت زن خود بگیر و از پی کار خود شو من اورا گرفته بیرون آمدم آنگاه کسی از پی من بفرستاد من بنزد رسول باز گشتم رسول بمن گفت مادر این زن ودیعتی با من فرستاده همی خواهم که تو آن ودیعت بسر وی برسانی درحال صندوقی حاضر آورده بمن داد من صندوق گرفته بخانه آوردم چون زن صندوق بگشود درو جامهای دیبا و حریر ودو بدره زر بود شکر خدایتعالی بجا آوردم و این فرزندان من زادهٔ آنزن هستند و آنزن اکنون زنده است و این طعام از بهر شما او پخته ما از حکایت آنمرد شگفت ماندیم والله اعلم (**حکایت عاشق صادق**) و از جملهٔ حکایتها اینست که در زمان گذشته در بغداد جوانی بود ازبزرك زادگان که از پدر مالی بسیار از بهر او بمیراث مانده بود و او بکنیزکی عشق داشت و کنیزك نیز بر وی مایل بود آنمرد کنیزك را شری کرد و پیوسته مال برو صرف مینمود تا اینکه همهٔ مالش برفت و چیزیکه با او معیشت بگذارد برجای نماندو آن جوان در ایام توانگری بمجلس کسانی که صنعت تغنی میدانستند حاضر میشد و در آن صنعت مهارت تمام داشت روزی با یاران خود درکار خویش مشورت کرد گفتند ما از بهر تو صنعتی به ازآن نمیدانیم که تو باکنیزك خود تغنی کنی و مال بدست آورده معیشت بگذاری آن جوان وکنیزك او اینسخن ناخوش داشتند کنیزك باوگفت مرا رائی است صواب جوان پرسید ترا رای چیست کنیزك گفت مرا بفروش که من و تو ازین سختی خلاص شویم و شاید که من سبب بازگشتن خود بسوی توباشم جوان سخن اورا پذیرفته اورا ببازار برد نخستین کسیکه اورا دید مردی بود از آل هاشم و آنمرد ادیب و ظریف و کریم بود کنیزك را بهزار وپانصد دینار بخرید صاحب کنیز گفته است چون من قیمت کنیز بگرفتم پشیمان شدم و من و کنیز هردو گریان گشتیم من از آنمرد تمنا کردم که بیع برهم زنه و کنیز برمن ردکند آنمرد راضی نشد من زرها در همیان بگذاشتم ونمیدانستم که بکدام سوی روم بخانه نمی توانستم بروم از آنکه خانه خالی از کنیزك مرا وحشت میافزود ناچار بیکی از مساجد رفته

بگریستن بنشستم مرا خواب در ربود بدرهٔ زر در زیرسر گذاشته بخفتم کسی مرا غافل کرده بدره اززیر سرمن بکشید من هراسان بیدار شده بدره در زیر سر ندیدم خواستم که از پی دزد بدوم پاهای خودرا با رسنی بسته یافتم گریان گشتم و طپانچه برروی خویش زدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نود و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون همیان ازمن تلف شد مرا حالت دگرگون گشت برخاسته بسوی دجله آمدم و خویشتن در دجله افکندم حاضران از کار من آگاه گشته و گفتند اورا اندوهی بزرك روی داده که بچنین کار اقدام کرده شناگران بدجله انداختند تا مرا بدر آورده از کار من باز پرسیدند من حکایت با ایشان حدیث کردم بحالت من افسوس خوردند ناگاه شیخی از ایشان پیش آمده بمن گفت اکنون که ترا مال رفته چگونه سبب هلاك خویشتن میشوی که در دوزخ پاینده بمانی برخیز و منزل خود بمن بنمای من چنان کردم چون بمنزل برسیدیم آنشیخ ساعتی در نزد من بنشست و مرا تسلی داد تا حزن من کمتر شد آنگاه شیخ ازنزد من بیرون رفت من خواستم که خویشتن را بکشم از رستخیز و ازآتش دوزخ اندیشه کردم پس از خانه بدر آمده بسوی یکی ازیاران خود رفتم و اورااز ماجرای خود آگاه کردم او بر من رحمت آورده بگریست وپنجاه دینار بمن داده گفت باین زرها توشه بگیر وهمینساعت از بغداد بیرون شو تا دلت از محبت خالی شود و تو انشا و خط داری روی بیکی از حاکمان نه و خویشتن بآستان او بینداز شاید خدایتعالی ترا با کنیز خود جمع آورد من سخن او بپذیرفتم وبا عزیمت استوار قصد سر زمین واسط کردم که درآنجا پیوندان بسیار داشتم آنگاه بکنار دریا آمده کشتی یافتم که ناخدایان متاعها در آنکشتی میبردند من از ایشان مسئلت کردم که مرا بکشتی بگذارند ایشان گفتند این کشتی از مردی است هاشمی ما نتوانیم ترا در این کشتی گذاشت من ایشان را بمال ترغیب کردم گفتند اگر از نشستن بکشتی ناگزیری جامهای فاخرخود برکن و جامهٔ ملاحان بپوش و با ما بنشین که هر کس ترا ببیند یکی از ملاحان گمان کند من در حال بازگشتم وجامهٔ ملاحان گرفته بسوی کشتی آمدم وآنکشتی ببصره روان بود من در کشتی فرود آمدم ساعتی نرفته بود که کنیز خودرا با دوتن کنیزك خدمتکار دیدم که بکشتی نشستند مرا اندوه برفت و با خود گفتم تا بصره از تغنی و جمال او بهره مند خواهم شد من در این خیال بودم که آنمرد هاشمی با جمعی از سواران رسیدند وخادمان از چپ و راست او بودند چون آنمرد بکشتی نشست خوردنی آورده با کنیزك بخوردند و دیگران نیز درمیان کشتی طعام بخوردند پس از آن هاشمی باکنیزك گفت تاکی تغنی نخواهی کرد و محزون و گریان همی خواهی بود تو نخستین کسی نیستی که از یار خود جدا گشتهٔ من دانستم که آن کنیزك از بهر من اندوهناك است پس از آن هاشمی در یکسوی کشتی پرده فروآویخت و خود در خارج پرده با کسانی که با او آمده بودند بنشست من جویان شدم دانستم که ایشان برادران او هستند پس از آن می و نقل بنهادند و کنیزك را بتغنی ترغیب همی کردند تا اینکه کنیزك عود بخواست تارهای عود محکم کرده بتغنی پرداخت و این دوبیت برخواند ☆ کس نگذشت بر دلم تا تو بخاطر منی ☆ یك نفس از درون جان خیمه برون نمیزنی ☆ مهر گیای عهد من تازه تر است هر زمان ☆ ور تو درخت دوستی از بن وبیخ بر کنی ☆ پس از آن گریستن برو غلبه کرده عود از دست بینداخت و تغنی فرو گذاشت من بیخود بیفتادم قوم چنان گمان کردند که مرا صرع گرفت پارهٔ ازایشان بگوش من تلاوت کردند و پیوسته آنمرد هاشمی از کنیزك تغنی همی خواست تا اینکه عود بگرفت تار های او محکم کرد و تغنی آغاز کرده این دو بیت برخواند ☆ تا دور شدی تو از من ای سرو روان ☆ شد خون دلم بدوزخ از دیده روان ☆ جانی و دلی داشتم ای جان جهان ☆ در وصف تو دل دادم و در هجر تو جان ☆ پس از آن بیخود بیفتاد آواز گریستن از مردم بلند شد من نیز فریادی زده بیخود افتادم ناخدایان از بهر من فریاد برآوردند پارهٔ از غلامان آنجوان هاشمی با ناخدایان گفتند که این مجنون را از بهر چه بکشتی گذاشته اید هروقت که بدهکده برسید این را از کشتی بدرآورید و مارا از عذاب و محنت این مصروع خلاص کنید من با خود گفتم مرا درخلاصی از دست ایشان حیلتی نیست مگر اینکه خودرا بکنیزك معلوم سازم تا از بیرون کردن من مانع شود پس از آن همی رفتیم تا بنزدیکی دهکدهٔ برسیدیم ناخدایان کشتی را نگاه داشتند ساکنان کشتی بیرون شدند و آنوقت هنگام شام بود من برخاسته بپشت پرده رفتم و عود گرفته راهی چند بزدم پس از آن راهی را که کنیزك بمن آموخته بود بزدم و باز گشته در مکان خود بایستادم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نود و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنجوان گفته است که چون من بمکان خویشتن بازگشتم آنگروه از ساحل بکشتی باز آمدند و ماه بیرو بحر پرتو انداخت آنگاه هاشمی با کنیزك گفت ترا بخدا سوگند میدهم که عیش بر ما مکدر مکن کنیزك عود بدست گرفته چنان فریاد زد که گمان کردند روانش ازتن بدر شد پس از آن گفت بخدا سوگند که استاد من درین کشتی است هاشمی گفت بجان تو سوگند که اگر او درین کشتی باشد اورا از صحبت خویشتن محروم نگردانم که شاید بودن او اندوه از تو ببرد ولکن دور می بینم که او در کشتی باشد پس هاشمی از ملاحان بپرسید که کسی را در کشتی گذاشته اید یا نه ایشان گفتند لاوالله من ترسیدم که سؤال و جواب بریده شود آنگاه بخندیدم و گفتم آری استاد او منم کنیزك گفت این آواز خواجهٔ منست پس غلامان بسوی من آمده مرا نزد هاشمی بردند چون هاشمی مرا دید بشناخت با من گفت وای بر تو این چه حالت است و ترا چه روی داده که بدینسان شدی من حکایت باو حدیث کردم و بگریستم و آواز فریاد کنیزك از پس پرده بلند شد هاشمی نیز با برادران خود سخت بگریست پس از آن هاشمی گفت بخدا سوگند من باین کنیز نزدیك نشده ام و تا امروز غنای او نشنیده بودم و من مردی ام که خدای تعالی بمن وسعت و گشایش داده از بهر

دیدن خلیفه ببغداد آمده بودم چون خواستم که بسوی وطن خود بازگردم با خود گفتم از مغنیان بغداد کسی بخرم آنگاه این کنیزك را شری کردم و نمی دانستم که شما را حالت اینست من اکنون خدا را گواه میگیرم که چون ببصره روم این کنیزك را آزاد کرده بتو تزویج کنم و از بهر شما اسباب معیشت ترتیب دهم ولی بشرط اینکه هر وقت من تغنی بخواهم او از پشت پرده تغنی کند و تو از جملهٔ برادران و ندیمان من هستی من ازین سخنان خرسند شدم آنگاه هاشمی سر از پرده بدانسوی برد و با کنیزك گفت باین شرط راضی هستی یا نه کنیزك او را دعا گفت و شکر خدا بجا آورد آنگاه هاشمی غلامکی را بخواست و بمن اشارت کرده باو گفت دست این جوان بگیر و جامهای او بر کن و جامهٔ فاخر بروی بپوشان و او را با عطرها معطر ساخته نزد ما آور در حال غلامرا گرفته با من آن کرد که خواجه فرموده بودچون مرا پیش ایشان برد شراب در برابر ما بنهاد و کنیزك ببهترین نغمها تغنی آغاز کرده این دو بیت بر خواند ☆کس نستانَدم بهیچ ار تو برانی از درم ☆ مقبل هردو عالمم گرتو قبول میکنی ☆ ایدل اگر فراق او وآتش اشتیاق او ☆ در تو اثر نمیکند تونه دلی که آهنی ☆ آنگروه را طربی سخت روی داد وآنجوان را نیز فرح زیادت شد وعود از کنیزك گرفته بزد و این ابیات برخواند ☆ نبید روشن و آواز رو دو روی چوماه ☆ موکلان صبوحند بامداد پگاه ☆ ازاین سه دانه در افتند عاشقان در دام ☆ از این سه فتنه گرایند عاقلان بگناه - حاضران را طرب ونشاط زیادت شدوپیوستهدر فرح و شادی بودندگاهیمن وگاهی کنیزك تغنی میکردیم تااینکه بمکانی برسیدیم در آنجاکشتی نگاه داشته وهرکه در کشتی بود بساحل بیرون شدند من نیز بساحل شدم و من مست بودم ازبهر دفع پلیدی بنشستم خواب برمن غلبه کرد در همانجا بخفتم ساکنان کشتی بازگشته کشتی براندند و از من آگاه نشدند از آنکه ایشان نیزمست بودند و مرا توشه درنزد کنیز بود ومن بیدار نگشتم مگر وقتی که گرمی آفتاب برمن اثر کردآنگاه برخاسته کسی درآنجا ندیدم وبحسرت بسر میبردم تاکشتی بزرگ برمن بگذشت من درآن کشتی نشسته ببصره رفتم درآنجاکسی را نمیشناختم و راه بخانهٔ هاشمی نمیبردم بسوی بقالی رفته دوات وورقه ازو بگرفتم چونقصه بدینجارسیدبامدادشدوشهرزادلبازداستانفروبست

چون شب هشتصد و نودو نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جوان گفته است بنوشتن بنشستم بقال خط مرانکو یافت و جامهای مراچرکین دید ازحال من جویان شد من اورا آگاه کردم که غریب و فقیرهستم مرد بقال با من گفت آیا درنزد من میمانی که روزی نیم درم با خورش و پوشش تو بدهم وتوحساب دکان من ضبط کنی گفتم آری پس درنزد او بماندم وحساب اومضبوط میکردم چون ماهی برین بگذشت آنمرد دخل خود را فزون و خرج خود را کمتر دیدکارهای من بپسندید از برای من روزی یکدرم قرار داد وسالی بدینمنوال بگذشتآنگاه خواست که دختر خود بمن تزویج کند و مرا شریك دکان سازد من دعوت او را اجابت کردم دختر او را تزویج نمودم و در دکان بنشستم ولی خاطرم شکسته و محزون بود آنمرد بقال شراب میخورد و مرا بباده نوشیدن دعوت میکرد من از اندوهی که داشتم از آن کار دوری میکردم و تا دو سال مرا حالت این بود تا اینکه روزی در دکان نشسته بودم جماعتی را دیدم که طعام و شراب بر داشته بسوئی میروند من از بقال سؤال کردم که این جماعت ازبهرچه طعام و شراب بر داشته کجا میبرند بقال گفت امروز روز فرحو شادی توانگرانست و امروز خداوندان لهو ولعب وعیش وطرب بکنار دریا رفته در میان در ختان نهر آمله بمی خوردن ولهو ولعب بنشینند مرا نفس بتفرج ایشان مایل شد و با خودگفتم شاید محبوبه خویش در میان آن جمع ببینم با بقال گفتم مرا نفس آرزوی تفرج میکند بقال مرا دستوری داد طعام وشراب ازبهرمن مهیا کرد من برفتم تا بنهر آمله برسیدم مردمان را دیدم که قصد بازگشت دارند من نیز خواستم که با ایشان بازگردم ناگاه رئیس همان کشتی راکه هاشمی و کنیزك در آن بودند بدیدم که در نهر آمله همی رود من اورا آواز دادم ویاران او مرا بشناختندبا من معانقه کردند و قصه من را باز پرسیدند من قصه بدیشان فرو خواندم ایشان گفتند ما گمان کردیم که مستی بر تو غلبه کرده در آب غرق گشته من از کنیزك جویان شدم گفتند او چون مفقود شدن تو بدانست جامه بر تن بدرید و عود بسوزانید و طپانچه بر سر و روی خود زده بنالید چون ببصره آمدیم بآن کنیزك گفتیم که این حزن و گریستن ترك کن جوابداد من باید جامه سیاه بپوشم و در خانه خود قبری ساخته بر آن بنشینم و ازتغنی توبه کنم پس اوچنان کرد که گفته بود تاکنون بهمان حالتست پس ایشان مرا برداشته برفتیم چون بخانه برسیدیم کنیزك را درآنحالت دیدیم که گفته بودند چون کنیزك مرابدید فریادی بر کشید که منگمان هلاك اوکردم من او را دیرگاهی در آغوش گرفتم آنگاه هاشمی بمن گفت که این کنیزك از آن تست گفتم بدانسان که گفته بودی او را آزادکرده بمن تزویج کن هاشمی چنان کرد و متاعهای گران قیمت و جامها و فرشهای بسیار و پانصد دینار زر بمن بداد و گفت در هر ماه این مقدار چیز بتو بدهم ولکن بشرط اینکه ندیم من باشی ومرا ازغناء کنیزك محروم نگردانی پس ازآن هاشمی خانه از بهرما خالی کرده فرمود که تمامت مایحتاج بدانخانه نقل کردند و کنیزك بدان خانه فرستاد چون من بآنخانه رفتمخانه را چون خانه یکی از بزرگان یافتم آنگاه بسوی بقال رفته تمامت آنچه بمن روی داده بود بابقال بازگفتم ومهر دختر اورا ردکرده طلاقش داد و در خواست کردم که از طلاق دادن بی سبب بر من ببخشاید پس از آن با هاشمی تا دو سال بسر بردیم و خواسته بی شمار جمع آوردم و حالت من ازآنچه در بغداد بود بهتر و نکوتر شد الحمدلله فیالمبدء والمعاد (**حکایت ملکزاده وشماس وزیر**) ونیز ازجمله حکایتهااینست که دربلاد هند پادشاهی بود کریم الطبع و بزگوار که فقیران دوست میداشت وهمت برفاه رعیت می گماشت وهفتاد و دو پادشاه در زیر فرمان او بودند و در مملکت خود سیصد و پنجاه قاضی و هفتاد وزیر داشت و بزرگترین وزیران او شخصی بود که شماس نام داشت و آن وزیر کریم الطبع وفرزانه و مدبر وکار آگاه بود وملك او را بسیار دوست میداشت ولی آنملك

را فرزندی نبود و بدین سبب ملک و اهل مملکت او محزون میزیستند اتفاقاً شبی از شبها ملک در عاقبت کار خود بفکرت اندر بود کہ خواب بر وی غلبه کرد در خواب دید که آب بیخ درختی همیریزد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصدم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت پاشاه هند درخواب دید که آب بیبخ درختی همی ریزد ودر اطرف آن درخت درختان بسیار هستند ناگاه آتشی از آندرخت برجسته همه آندرختان که دراطراف آن بودند بسوزانید در آنهنگام ملک هراسان ازخواب بیدارشد وغلامکی راخواسته باو گفت بزودی شماس وزیر رابنزدمن آر غلام بسرعت رفته شماس‌را حاضر آوردشماس ملک را دید که بخوابگاه اندر نشسته است بر ملک سجده برد و بدوام دولت و عزت او رادعا کرده گفت ای‌ملک خدایتعالی ترا محزون نکند سبب ی خوابی تو درین شب و حاضر آوردن من بسرعت چیست ملک اورا جواز نشستن داد شماس بنشست و ملک خوابی که دیده بود باوحدیث کرد وزیر ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن تبسم کرد ملک گفت ای شماس آنچه دانستی براستی بگو و چیزی از من پوشیده مدار شماس جواب داد ایهاالملک خدای‌تعالی چشم ترا روشن گردانید و آن خواب را تاویل بسی نکواست و آن اینست که خدایتعالی ترا پسری کرامت خواهد فرمود که وارث مملکت تو باشد و درین جواب چیزی دیگر نیز هست که تفسیر کردن آن درین وقت مناسب نیست ملک را از تاویل شماس فرحی بزرك روی داد و خرسند گشته هراسش برفت و با وزیر گفت که اگر تاویل خواب من بدینسانست که گفتی باید تمامت تاویل با من بگوئی تا عیش من تمام شود شماس با دلیلی ملک را از خود رفع کرد در آنهنگام ملک ستاره شناسان و معبران را حاضر آورده قصهٔ خواب بدیشان فرو خواند و بایشان گفت همی خواهم که مرا از تفسیر این‌خواب آگاه کنید یکی از ایشان پیش آمده اجازهٔ سخن گفتن خواست ملک اورا اجوازداد آنمرد گفت ایملک بدانکه وزیر تو شماس ازتاویل این‌خواب عاجز نیست ولی او ترا محتشم شمرده تمامت تأویل را باتو نگفته است اگر مرا اجازت دهی تمامت تأویل بگویم ملک گفت ای‌مفسر بیم مدار و سخن براستی بازگو مفسر گفت ایملک بدانکه از تو پسری بوجود آید که پس از زندگیدراز وارث مملکت تو باشد و لکن خلاف شیوهٔ تو با رعیت ستم خواهد کرد و رسوم عدالت فرو خواهد گذاشت و بروی خواهد رسید آنچه از گربه بموش رسید ملک پرسید حکایت گربه و موش چونست مفسر جواب داد ایملک یکی گربه شبی از شبها دربارهٔ از خرابهاءاز بهر طعمه بسی بگشت و چیزی نیافت و از سرما و بارانی سخت که در آن شب بود آزرده گشت و ازگرسنگی طاقتش نمانده در زیردرختی سوراخ موش دیده بدانسوی رفت و بردر سوراخ ایستاده بوی همی کشید ودندانها بیکدیگر همی سود تاآینکه درون سوراخ احساس موش کرد خواست که باندرون رود و موش را گرفته طعمهٔ خویش سازد موش این معنی بدانست خاك بر سر سوراخ‌ریختن آغاز کرد که شایدراه بگربه مسدود کند آنگاه گربه بآوازی ضعیف با موش گفت ای برادر چنین‌مکن که من بتو پناه‌آورده‌ام که مرا امشب در آشیانه خود جای دهی از آنکه من پیر و رنجورم و قوتم نمانده و قدرت جنبش ندارم و درین خرابه امشب



راه گم کرده از خدا مرك همی خواهم که ازین رنج راحت یابم و اینك من از سرما و باران بی طاقت گشته بدرگاه تو پناه آورده ام و از تو سؤال میکنم که بتصدق سر خویش دست مرا بگیری وبآشیانه اندرکشی و مرادر دهلیز آشیانه جای دهی که من غریب و مسکینم و گفته اند که هرکس غریبی را در منزل خود جای دهد اورا جای در بهشت خواهد بود ای برادر چنین پاداش را تو سزاواری مرا جای ده تا یك امشب در نزد تو بسر برم و چون روز شود از پی کار خویش روم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون موش سخنان گربه بشنید باو گفت من چگونه ترا درآشیانه خود جای دهم که تو دشمن

جان منی و ترا معیشت از گوشت منست مرابیم از آنست که تو با من مکر کنی که ترا شیوه همینست و عهد ترا بقائی نیست و در مثل گفته اند که نباید مرد بزن خود از فاجران ایمن باشد و همچنین از آتش بهیزم خشك ایمن نتوان بود و مرا نشاید که از تو ایمن باشم و دشمن دیرین حقیر نتوان شمرد اگر چه ضعیف باشد ☆ دانی که چه گفت زال با رستم گرد ☆ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ☆ گربه با لابه و فروتنی و آواز حزین جواب داد که سخنان تو همه راست است من تکذیب تو نکنم و لکن مسئلت من از تو اینست که از گذشتها بگذری و عداوت طبیعی را که در میان من و تست از خاطر فروهلی از آنکه گفته اند هر کس از گناه مخلوقی در گذرد خالق نیز از گناه او در گذرد اگرچه من پیش از این دشمن تو بودم ولی امروز دوستی ترا مایلم و سخن یکی از بزرگان است که اگر خواهی دشمن صدیق تو باشد باو نکوئی کن من ای برادر با تو عهد میکنم و پیمان همی بندم که بتو ضرری نرسانم و حال آنکه مرا قدرتی نمانده که با تو بدی توانم کرد تو سخنان مرا اعتماد کن و بامن نکوئی بجا آور و عهد و پیمان من بپذیر آنگاه موش گفت من چگونه عهد کسی را بپذیرم که بنیان عداوت میان من و او استوار است و اورا پیوسته عادت اینست که با من مکر کند اگر عداوت درمیان من و تو جز خون ریزی بچیزی دیگر نبود من آنرا بخود هموار میکردم و لکن عداوت ما در میان ارواح است و گفته اند که هر کس از دشمن جان خود ایمن باشد مانند کسی است که دست دردهان اژدها فرو کند آنگاه گربه با دلی پر از خشم گفت ای برادر اینك من درحالت مرگم و اندکی نمیرود که من بردر تو بمیرم و بزهٔ من بر تو بماند زیرا که تو بنجات دادن من از این ورطه توانائی داری اینسخن آخرین من بود که با تو گفتم پس موش را بیم خدائی بگرفت و رحمت دردلش فرودآمد و با خود گفت هر کس از خدایتعالی بردشمن خود ظفر جوید باید بدشمن نکوئی کند و بروی رحمت آورد من درین کار توکل بپروردگار کنم و این گربه را از هلاك برهانم و پاداش نیکو از خدایتعالی بگیرم پس در آن هنگام موش بیرون آمده گربه را بآشیانهٔ خود برد و در نزد او بایستاد چون گربه راحت یافت و بیحالیش برفت بپیری وناتوانی خود شکایت کرد موش اورا تسلی داده دلجوئی کرد و باو نزدیك گشته بگرد او همی گردید و اما گربه اندك جنبیده تا در سوراخ بگرفت که مبادا موش بیرون شود موش چون خواست که بیرون شود گربه اورا بچنگال بگرفت و اورا بفشرد و بنزدیك دهان خود برد پس از آن اورا بلند کرده بینداخت و از پی او بدوید و اورا گرفته همی فشرد و همی آزرد و آن موش خلاصی از خدایتعالی خواسته با گربه شکایت آغازید و باو گفت کجاست آن عهدها که بامن کردی وچه شد آن سوگندها که همی خوردی مگر پاداش من که از تو ایمن گشته ترا بآشیانهٔ خود در آوردم این بودراست گفته‌اند که هر که بعهد دشمن اعتماد کند نجات خود نخواهد و هر که خویشتن بدشمن سپارد مستوجب هلاکت است ولکن مرا توکل بخالق خویشتن است که او مرا از تو خلاص خواهد کرد در آن حال گربه خواست که او را بدرد ناگاه مردی صیاد باسگی برسید سگ را بدر سوراخ موش گذر افتاد در آنجا معرکهٔ بزرگ شنید گمان کرد که در آنجا روباهی است که صیدی بدست آورده در حال سگ اندر شد و گربه را گرفته بسوی خویش کشید چون گربه در دست سگ اسیر شد بخویشتن مشغول گشته موش را زنده رها کرد و اما گربه را سگ بیرون آورده ازهم بدرید ولاشهٔ او رابر در آشیانه بینداخت ایملك کس نباید که عهد بشکند و مکر و خیانت کند که بدی او بخویشتن بازخواهد گشت وهر که پیمان نگاه ندارد او را آن روی دهد که بآن گربه روی داد و لکن ایملك تو محزون مباش که پسر تو بعد از جور وستم بحسن اخلاق بازگردد چون معبران تعبیر باز گفتند ملك انعام جزیل بدیشان کرده ایشان را باز گرد نید و خود برخاسته درخلوت بنشست و در عاقبت کار خویش بفکرت اندر بود چون شب برآمد بسوی یکی از زنان خود که اورا از همه دوست تر میداشت برفت و با او بخفت چون چهار ماه گذشت حمل در شکم آنزن بجنبید او را فرحی سخت روی داده ملك را ازآبستنی خود آگاه کرد ملك گفت رؤیای من صادق گشت الحکم لله پس از آن ملك آنزن را در بهترین قصرهای خود جای داده و اورا انعام بزرك عطا فرمود و غلامی را بحاضرآوردن شماس بفرستاد شماس حاضر آمد ملك آبستنی زن خود باو حدیث کرد و گفت رؤیای من صادق گشت امیداورم که این حمل فرزند نرینه باشد که وارث مملکت من شود ای شماس ترا سخن چیست شماس جواب نداد ملك گفت ای شماس از بهر چه بشادی من شاد نمی شوی جواب من باز نمیگوئی مگر تو اینکار ناخوش میداری شماس بملك سجده برده گفت ای ملك از سایهٔ آن درخت چه بهره توان برد که آتش ازو بدرآید و بادهٔ ناب چه لذت بخشد که گسارنده را گلوگیر کند و از آب صاف وشیرین تشنه را چه سود که درآن غرق شود ایملك گفته اند که در سه چیز پیش از آنکه تمام شود مرد فرزانه نباید سخن گوید یکی مسافر تا از سفر بازگردد دومین کسیکه بجنك رفته باشد تا بدشمن ظفر یابد سیمین زنی که آبستن باشد تا اینکه حمل بگذارد • چون قصه بدین جا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر شماس گفت ایملك وهر کس در چیزی پیش از تمام شدن او سخن گوید مانند نماز فروش است که روغن برسر گرفته بود ملك پرسید حکایت نماز فروش چونست و اورا چه روی داد گفت ایملك مردی در نزد شریفی از اشراف بود و آنمرد درهر روزی از شریف سه قرصه نان با اندك روغن و عسل جیره داشت و روغن در آنشهر بسی گران بود و آنمرد هرچه روغن بدو میدادند در کوزهٔ جمع میکرد تا اینکه آن کوزه پر شد آنمرد از بیم تلف شدن روغن کوزه را دربالای سر خود آویخته بود تا اینکه شبی از شبها آنمرد در فراش خود نشسته و عصا در دست داشت و درکار روغن وگرانی او بفکرت اندر شد و با خود گفت بهتر اینست که این روغن بفروشم و از قیمت او بزی شری کنم و بایکی

از فلامان شریك شوم و آن بز در سال نخستین دو بچهٔ نر و ماده آورده و درسال دومین نیز دو بچه نرینه و مادینه زاید و پیوسته نر و ماده زاده شوند آنگاه بزها با شریك خود قسمت کنم و حصهٔ خود بفروشم و فلان زمین شری کنم وقصری بزرك در آنزمین بسازم و غلامان و کنیزکان بخرم و جامها و فرشهای نیکو بدست آورم و دختران فلان بازرگان تزویج کرده عیشی بزرك برپا کنم وگوسفندان وگاوان بکشم و خوردنیهای فاخر و طعامها طبخ کنم و درآن عیش بازیگران و مغنیان حاضر آورم و توانگران و فقیران و عالمان و بزرگان دولت بمنزل عیش دعوت کنم و منادی را گویم که ندا در دهد که هرکس تمنا کند بآرزوی خود خواهد رسید پس از آن نزد عروس شوم و از حسن‌وجمال او تمتع بر گیرم و بلهو و لعب و عیش و طرب زندگانی کنم و با نفس خود گویم که بآرزوی خود رسیدی و از نماز فروختن و رنج بردن راحت یافتی یا نه پس از آن زن من آبستن شود و پسری زاید من از بهر او ولیمها دهم و او را در نعمت و دولت و عزت بپرورم و حکمت و ادب بـر وی بیاموزم و او را به نیکوئیها امر کنم و از بدی هـا باز دارم و بپرهیزکاریش وصیت کنم و عطیتهای بزرك اورا بدهم اگر دیدم که او فرمان همی برد احسان بروی زیادت کنم و اگـر ببینم که او بمعصیت مایل شود باین عصا او را بکوبم آنگاه عصا بلند کرد که پسر خود را بزند عصا بکوزهٔ روغن بر آمده او را بشکست و روغن برسر و جامه و ریش او فرو ریخت ایملك این مثل از بهر آن گفتم که کسی نباید پیش ازتمام شدن کاری درو سخن گوید ملك گفت ای وزیر راست گفتی ونیکو وزیری هستی شماس بملك سجده برد و او را دعا کرده گفت ای مـلك بدانکه من چیـزی را از تو پوشیده ندارم مرا خشنودی از خشنودی تست و اندوه تو اندوه من‌است اگرتو برمن خشم‌آوری من شب نتوانم خفت از آنکه رتبت و خوش بختی من از عنایت ملك است از خدا همی‌خواهم که ترا در پناه خود نگاه دارد ملك از سخنان او در بهجت شد پس از آن شماس برخاسته ازنزد ملك بازگشت چون مدتی بگذشت زن ملك پسری‌زائیدبشارت گویان بسوی ملك بشتافتند ملك‌را فرحی سخت روی داد و شکر خدا بجا آورد و گفت منت خدای را که پس از نومیدی پسری‌بمن‌عطا فرمود پس از آن ملك کتابها بمردمان نواحی مملکت خود نوشته ایشانرا بقصر خود خواند امیران و عالمان و اهل همه بلاد که در زیر حکم او بودند حاضر آمدند و طبلهای بشارت زدند و عیشها برپا کردند پس از آن ملك هفت وزیر خود را که بزرگترین ایشان شماس بود اشارت فرمود که هریکی بقدردانش‌خویش سخن گویندنخست‌شماس‌بسخن‌گفتن ابتدا کرده گفت منت خدای را که ما را ازنیستی بهستی آورده و پادشاهان با عدل و انصاف ببندگان خود عطا فرموده خاصه پادشاه ما را که مردگان شهر ما را باو زنده کرده و از سلامت او بساط عیش ونشاط برما گسترده کدام پادشاه است که با رعیت این کند که ملك باما همی کند که خرابیهای ما آباد میگرداند و داد مظلوم از ظالم همی ستاند و هیچ گاهی از رعیت غفلت‌نمی کند و ازفضل پروردگار است که پادشاه همت برفاه رعیت گمارد و ایشان را از معصیت نگاه دارد الحمدلله که در عهد پادشاه ما دشمن پای بشهر ما ننهاده و هیچ گونه بدی برعیت روی نداده واین نعمتی است بزرگ و سعادتی‌است شگرف که سخن شناسان این نعمت را صفت نتوانند کرد ای ملك خدایتعالی نعمت تو پاینده و عمر ترا دراز گرداند و مارا پیوسته دعوت این بود که خدایتعالی چشم ترا بوجود پسری روشن کند الحمدلله که دعوت ما باجابت‌رسیدچون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب از داستان‌فروبست

چون شب نهصد وسوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شماس گفت‌شکرخدای‌را که‌دعوت‌ما اجابت کرد و مارا فرجی‌قریب دادچنانچه ماهیان راآب رسانیده ملك گفت حکایت ماهیان چونست وزیر گفت ایملك برکهٔ آبی بود ودر آن برکه پارهٔ ازماهیان بودند از قضا آب از آن برکه بریده شد و از آب آن چندان نماند و نزدیك شد که ماهیان هلاك شوند گفتند چه حیلت کنیم و در خلاص خویشتن مشورت از که جوئیم یکی از ماهیان که خردمند ترین و بزرگترین ایشان بود گفت مارا حیلتی نیست مگر اینکه توکل بر خدا کنیم ولکن ما رابابد ازسرطان رای جوئیم که اوبزرگ ماست ماهیان رای او را بپسندیدند و همگی بسوی سرطان رفته او را دیدند که در مکان خود چسبیده و او را از حالت ماهیان آگاهی نیست ماهیان او را سلام دادنـد و گـفتند ایخواجه تو بزرگ و رئیس ما هستی هیچ حالت ما نمی پرسی سرطان جواب سلام باز گفت و پرسید که شما را چـه روی داده و چه میخواهید ماهیان قصه فرو خواندند و آنچه ازکم شدن آب بدیشان رسیده بود بیان کـردنـد و گـفتند که اگـر آب بخشکد ما همگی هلاك خواهیـم شـد اکنون نزد توآمده رای تو همـی جوئیم و راه نـجات همی پرسیم که تو بزرگ ما هستی و از ما داناتری سرطان سر بزیر افکنده پس از ساعتی گفت شك نیست که شما را خرد نقصان پذیرفت کـه از رحمت پروردگار نومید گشته اید و از رزاقی او مایوس شده اید مگر نمیدانید که خدایتعالی بندگان خود را روزی بی‌حساب دهدو پیش از آفریدن ایشان روزی ایشان را مقدر کرده است و از برای هر کس رزقی مقسوم و اجلی محتوم قرار داده چگونه شما اندوه از چیزی همی برید که او در غیب مستور است مرا رای اینست که هرچه میخواهید از پروردگار بی‌نیاز بخواهید و شما را فرض است که هر یکی از شما دل خود با پروردگار خود خالص کند و در آشکار ونهان‌با او باشد واز خدایتعالی بخواهیم که ازین سختیها ما را نجات دهد و خدایتعالی کسی را که روی بر وی نهد و بدو توکل کند نومید نگرداندپس اگر شما خویشتن را اصلاح کنید و حالت خود نکو گردانید همه در های نعمت و خوبی بروی شما بگشایدو کارهای شمادرست شود مرا رای‌اینست که‌صبر کنید تا ببینم که خدایتعالی چه خواهد کرداگر مرك در رسد راحت‌یابیدو اگـر راه بگریختن پیدا کنید بگریزید و ازین مکان کوچ کرده بهر جا که خدایتعالی بخواهد بروید ماهیان همگی گفتند راست گفتی خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهاد پس هر یکی بمکان خود باز گشتند روزی چند نگذشت که بارانی سخت بباریدو بر که زیاده‌ازنخستین

برشد ایملك بی تفاوت شرح حال ماست اینکه ما نومید بودیم از اینکه ترا پسری باشد اکنون که خدایتعالی باین پسر ترا و ما را منت نهاده از خدای عز و جل مسئلت همی کنم که این پسر بر تو مبارك کند و چشم ترا ازو روشن گرداند و مارا نیز نیکوئیها از این پسر کرامت فرماید انه علی کل شئی قدیر پس از آن وزیر دوم آستان ملك بوسه داد و گفت ایملك شایسته پادشاهی نباشد مگر کسی که او را دل بخشنده و اخلاق نکو باشد و شرایع و سنن بر پای دارد ستمکشان‌رابنوازد و ستمگران را کیفر دهد و خون و مال و ناموس رعیت نگاهدارد و از فقیران غفلت نکند و قویها را نگذارد که بضعیفان ستم کنند تا اینکه همهٔ رعیت و زیردستان او را دعا گویند و فرمان او را ببرند و شك نیست که اگر پادشاه باین‌صفتهامتصف‌شود محبوب رعیت خواهد بود و حشمت دنیا و عزت آخرت خواهد اندوخت ایملك ما بندگان معترفیم باینکه همهٔ این‌صفتها که گفتم در تو موجودند و گفته اند که بهترین سعادت از برای رعیت اینست که ملك عادل‌و حکیم ماهر و عالم عامل داشته باشند الحمدلله ما ازین سعادت بهره مندیم و ما را پیش ازین نومیدی ازین بود که مملکت وارثی ندا ت ولکن‌خدایتعالی جلت‌قدرته از حسن ظنی که با او داشتی و از توکلی که بر وی کرده بودی دعای ترا اجابت کرد و ترا نومید نگردانید و بر تو آن روی داد که از بهر غراب روی داده بود ملك پرسید چونست حکایت غراب گفت‌ایملك‌غرابی با جفت خویش بدرختی‌آشیانه گرفته در عیش و نوش میگذاردند تا اینکه هنگام بچه گذاشتن ایشان در رسید و آن هنگام تابستان‌بودماری ازسوراخ‌خویش آمده قصد آن درخت کرد و بشاخهای آن آویخته بفراز درخت برشد و بآشیانهٔ غراب رسیده در آن آشیانه مسکن کرد و غراب از آشیانهٔ خود دور مانده مار در آنجا همی بود تا فصل تابستان بگذشت و مار بمکان خویش بازگشت آنگاه غراب با جفت خود گفت شکر خدا کن که ما را ازین بلیت نجات داد و ما را جز احسان او بچیزی اعتماد نیست و اگر او بخواهددر سال آینده عوض بچهای ما نیز بدهد پس چون سال دیگر رسید و هنگام بچه گذاشتن ایشان شد همان‌مارازمکان خودبدرآمده قصد درخت کرد دروقتیکه بشاخهای درخت آویخته بآشیانهٔ غراب بر میشد کرکسی از هوا برویبیامد و او را بچنگال گرفته منقار همی زد تا اینکه سرش کوفته شد و بر زمین افتاد مورچگان‌بروی‌جمع‌آمده او رابخوردند غراب با جفت خویش بسلامت برستند و بچگان بسیار بگذاشتند و شکر خدایتعالی بجا آوردند ای ملك ما را نیز فرض است که‌شکر پروردگاربجای‌آوریم که این مولود را پس از نومیدی بما عطا فرمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون وزیر دوم سخن بانجام رسانید وزیر سوم بر پای خاسته گفت ایملك عادل بشارت‌باد ترا بچیزهای دنیوی از آنکه هر کس را که اهل‌زمین دوست دارند اهل آسمان نیز او را دوست دارندوخدایتعالی محبت‌ترا در دلهای‌اهل مملکت‌افکنده‌باید ما و تو شکر پروردگار بجا آوریم تا نعمت خود بر تو و بر ما زیادت کند و ایملك بدانکه هیچکس بچیزی قدرت ندارد مگر بامرخدایتعالی‌ازآنکه بحقیقت عطا کننده اوست و خوبیهای دیگران بسوی او منتهی شود و خدایتعالی نعمت را باندازهٔ محبتی که با بندگان دارد بخش فرموده پارهٔ از ایشان را نعمت داده و پارهٔ را بتحصیل روزی مشغول کرده و جمعی را ریاست و امارت داده و گروهی را زاهد و گوشه نشین کرده و ضرر و منفعت از پروردگار است و اوست که رنجور کند و عافیت دهد و بی نیاز گرداند و فقیر کند و بمیراند و زنده گرداند شکر او بر همهٔ آفریده فرض است و تو ایملك از نیك بختان هستی که گفته اندنیك‌بخت آن کس است که دنیا و آخرت را جمع آورده و بدادهٔ خدا راضی باشد و شکر خدایتعالی در هر حال بجا آورد و هرآنکس که از خواست خدا تجاوز کند و جز خواست او طلب نماید بحمار و حش و روباه همی ماند ملك گفت‌حدیث‌آنها چگونه‌است وزیر جواب داد روباهی همه روزه از مکان خود بیرون آمده‌ازبهرروزی‌میگشت‌روزی‌ازروزهادر کوهی‌همی گردید که‌روز بپایان رسید و خواست که بمکان خویش باز گردد روباهی‌دیگر برسیدبایکدیگرحکایت‌خود حدیث میکردند و آنچه صید کرده بودند میگفتند یکی ازآنها گفت که‌من دی بخر وحشی برخوردم و سه شبانه روز همی بود که چیز نخورده و گرسنه بودم از دیدن خر وحشی فرحناك گشته شکر خدایتعالی بجا آوردم که اورا مسخر من گردانید آنگاه اورا بدریدم و دل اورا خوردم وبمکان خود بازگشتم اکنون سه روز بر من گذشته که چیزی از بهر خوردن نیافته ام ولی باز سیر هستم چون روباه دیگر حکایت او بشنید بسیری او رشك برد و با خود گفت من نیز باید بناچار دل خر وحشی بخورم پس چند روزی خوردن ترك کرد تا اینکه نزار گشت و بهلاکت نزدیك شد وطاقت کوشش نماند و در مکان خود بخفت از قضا دو صیاد از بهر صید بیرون آمده بخر وحشی برخوردند خر وحشی از ایشان بگریخت و صیادان در پی او همی دویدند تا اینکه در برابر مکان روباه تیر شعبه داری بر وی بینداختند تیر بدل او برآمده ناوك شعبه دار در اندرون او بماند چون هنگام شام شد روباه از مکان خود باضعف تمام بیرون آمده خر وحشی را بر درمکان خود افتاده دید فرحی سخت اورا روی داده گفت الحمدلله که بی رنج و تعب به آرزوی خویش رسیدم درحال شکم او پاره کرده سر باندرونش برد و در امعا و احشای او دهان همی‌گردانید تا اینکه دل او را در یافت و آنرا در دهان گرفته فرو برد چون لقمه بحلقوم او رسید شعبه های تیر باستخوانهای گلویش فرو شد نه فرو بردن توانست و نه بدر آوردن در حال هلاك شد ایهاالملك سبب اینست که باید انسان بآنچه خدا داده راضی شود و شکر نعمت بجا آورد و امید از پروردگار خود نبرد ایملك اینك بسبب حسن نیت تو خدای تعالی پس از نومیدی این فرزند بتو عطا فرموده از خدایتعالی مسئلت می کنیم که اورا عمری دراز و بختی نیکو کرامت فرماید و او را خلف صالح گرداند و بعهد های تو وفا کند پس از آن وزیر چهارم برخاسته زمین ببوسید و گفت اگر ملك فنون حکمت بداند • چون قصه

چون شب نهصد و پنجم بر آمد

بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملك جوانبخت وزیر جهارم گفت اگر ملك فنون حكمت بداند واحكام سیاست بشناسد و با رعیت عدالت كند و اكرام كسی كه فرض است بجا آورد وهنگام قدرت ببخشاید و رتبت رئیس ومرؤس نگاه دارد و بر ایشان انعام كند و عیبهای ایشان بپوشد و بعهد ایشان وفا كند شایسته سعادت دنیا و آخر تست و این كردارها سبب ثبات پادشاهی او خواهد بود و بدشمن ظفر خواهد یافت و اگر بر خلاف این باشد پیوسته او و اهل مملكت او در مصیبت و محنت خواهند بود و ستم او بدور ونزدیك خواهد رسید و اورا آن خواهد رسید كه از ملك زادهٔ سیاح بآن پادشاه رسید ملك پرسید چگونه بوده است حكایت ایشان وزیر گفت ایملك در بلاد عرب ملكی بو د ستمكار كه رعایت رعیت نمی كرد و كسی بمملكت او داخل نمی شد وغلامان چهار خمس مال ایشان میگرفتند و یك خمس از مال ایشان باقی میماند از قضا آنملك را پسری بود سعید نام چون احوال دنیا را غیر مستقیم یافت ترك دنیا كرده در خورد سالی راه بیابانها پیش گرفت و بپرستش پروردگار مشغول شد و همواره از جائی بجائی و از شهری بشهری همی رفت روزی از روز ها بشهری داخل شد پاسبانان آنشهر اورا گرفته جستجو كردند چیزی با او ندیدند مگر دو جامه كه یكی كهنه و دیگری نو بود جامهٔ نو ازو بركندند و او را ذلیل و خوار نمودند ملكزاده برسبیل شكایت گفت ای ستمگران من مردی ام فقیر و سیاح و نپندارم كه این جامه بشما سودی بخشد اگر شما جامه بمن باز پس ندهید شكایت نزد ملك برم ایشان گفتند ما این كار بفرمان ملك كرده ایم هر آنچه خواهی بكن ملكزادهٔ سیاح قصد قصر ملك كرد و خواست كه نزد ملك شود حاجبان نگذاشتند درحال بازگشت وبا خود گفت مرا چاره‌نیست‌جز اینكه بانتظار ملك بنشینم تا بیرون آید وحالت خود بروی شكایت كنم درآنهنگام كه ملك زاده در اینحالت بود شنید كه یكی از سپاهیان خبر بیرون آمدن ملك همی دهد پس اندك اندك پیش رفته نزدیك در قصر ملك بایستاد تا گاه ملك بیرون آمد ملكزاده اورا دعا گفت و آنچه بر وی روی داده بود بملك عرضه داشت و از حالت خویش شكایت نمود و ملك را آگاه كرد كه من مردی هستم ترك دنیا كرده و بطلب رضای پروردگار بیرون آمده ام و بهر جا و نزد هركس كه میرفتم با من جز نكوئی كاری نمی كردند وقتی كه بدینشهر آمدم امید من این بود كه مردمان اینشهر با من آن كنند كه دیگران همی كردند ولی تابعان تو مرا گرفته جامهٔ من بكندند ومرا بیازردند ایملك بحالت من نظركن و جامهٔ من ازایشان بستان بشرط اینكه من ساعتی دراینشهر اقامت نكنم ملك ستمكار گفت ترا بآمدن اینشهر كه اشارت كرد وحال آنكه تو نمی‌دانستی كه ملك اینشهر با توچه‌خواهد‌كرد ملكزادهٔ سیاح گفت پس از آنكه من جامهٔ خود بگیرم هرچه خواهی با من بكن چون ملك اینسخن ازو بشنید در خشم شد و گفت ای نادان ما جامهٔ ترا بكندیم كه تو ذلیل و خوار باشی اكنون كه چنین سخنان از تو شنیدم روان از تنت بدرآورم آنگاه ملك فرمود كه اورا در زندان كنند چون ملكزاده بزندان اندر شد ازجوابی كه داده بود پشیمان گشت و خودرا سرزنش كرد كه چرا آن جواب ترك نكردم و خودرا بورطهٔ هلاكت انداختم پس چون از شب نیمی برفت برپای خاسته نمازی مطول بجا آورد وگفت بار خدایا تو عادل و حكیمی حالت من نیك میدانی من بندهٔ مظلوم توام از رحمت بی منتهای تو مسئلت میكنم كه مرا از دست این ملك ستمكار خلاص كنی و اورا بسخط خویش گرفتار گردانی كه تو از ظلم ظالمان غافل نیستی اگر میدانی كه او بمن ستم كرده اورا بمحنتها گرفتار كن از آنكه حكم های تو محض عدل است و تو پناه ستم كشانی چون زندانبانان مناجات آن مسكین بشنید بهراس اندر شد درآنحال آتشی در قصر افروخته شد و آنچه در قصر بود بسوخت و بجز زندانبان وملكزادهٔ سیاح كسی خلاص نشد آنگاه ملكزاده سیاح اززندان بدر آمده با زندانبان از شهر بیرون گشتند وهمی رفتند تا بشهر دیگر برسیدند و اما شهر ملك ستمكار بسبب ستمهای آنملك بسوخت و اكنون ایملك نیك بخت ما در هر صبح و شام ترا دعا كنیم وشكر خدایتعالی را بسبب عدل وحسن اخلاق تو بجای آوریم و ما بسبب اینكه تو فرزند نداشتی اندوه بیشمار و ملالت بسیار داشتیمو همی ترسیدیم كه پس از تو دیگری بر ما پادشاه شود منت خدایرا كه از كرم خویش مارا بنواخت و اندوه از ما ببرد و از وجود این پسر مبارك اثر خرسندی بما عطا فرمود از خدای تعالی جلت عظمته مسئلت همی كنیم كه اورا خلف صالح گرداند و عزت و سعادت بر وی روزی كند

چون شب نهصد و ششم بر آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ایملك جوانبخت پس ازآن وزیرپنجم برخاسته گفت بزرگست پروردگاری كه بخشندهٔ عطیتهای نیكوست اما بعد ما بتحقیق دانسته ایم كه خدایتعالی بكسی كه شكر او بجا آورد و دین خود محافظت كند نعمت زیاده گرداند و تو ایملك باین منقبتهای بزرك و بعدل و انصاف متصف هستی و بدین سبب خدایتعالی رتبت ترا بلند كرده و ایام ترا سعید گردانیده و این عطیت نكو را كه این پسر سعادتمند باشد پس از نومیدی بتو عطا فرموده و ما را نیز بدین سبب فرحی بزرك و خرسندی افزون روی داده ازآنكه پیش از این بحزن سخت و ملال بسیار گرفتار بودیم و بیم از آن داشتیم كه پس از تو خلفی صالح از تو نماند كه وارث مملكت تو شود و رایهای ما مختلف گشته درمیان ما نفاق پدید آید و بما آن روی دهد كه غراب را روی داد ملك پرسید حكایت غراب چونست وزیر جواب داد ایملك در مرغزاری وسیع كه نهرهای روان و درختان بارور داشت مرغان نغمه سنج در آنجا بودند و از جملهٔ پرندگان غرابانی بودكه بعیش و نوش همی گذاردند و حاكم بزرك ایشان غرابی بود كه بایشان رافت و شفقت تمام داشت وغرابان بسبب حسن سیرت او ایمن وآسوده بودند وهیچكدام از ایشان بدیگری ستم نمی توانست اتفاقا بزرك ایشان را اجل دررسید و این جهان بجهان دیگر شد غرابان

بماتم او بنشستند و از بهر او محزون شدند و بیشتر حزن ایشان بسبب این بود که کسی چون او عادل و نیکو سیرت نبود که قائم‌مقام او شود پس غرابان همگی جمع آمدند که کسی را درمیان خود امیر گردانند تا بریاست و سیاست ایشان قیام کند طایفهٔ از آنها غرابی را برگزیده گفتند که این شایسته است که مارا پادشاه شود طایفهٔ دیگر او را نخواستند و در میان ایشان بدین سبب نفاق و جدال روی داد و فتنهٔ بزرك بر پا شد و همگی متفق گشتند و عهد کردند که آنشب را بخوابند و بامدادان هیچیك از آنها بطلب معیشت بیرون نرود و درهنگام دمیدن صبح دریکجا جمع آمده بودند که ناگاه شاهینی بپرواز آمد ایشان گفتند یا ابوالخیر ترا بپادشاهی خویش برگزیدیم تا در کارهای ما نظر کنی شاهین سخن ایشان بپذیرفت و بایشان گفت از من خوبیهای بزرك بشما خواهد رسید پس از آنکه غرابان شاهین را امیر خود گرفتند همه روزه در وقتی که غرابان بگردیدن و دانه و آب پدید آوردن میرفتند او یکی از آنها را تنها بدست آورده دماغ و چشمان اورا میخورد و باقی آن را دور میانداخت و همواره شاهین را کار بایشان همین بود تا اینکه غرابان از کار او آگاه شدند و بیشتر یاران خویش را کشته یافتند آنگاه هلاك را یقین کردند وبا خود گفتند چکار کنیم که بیشتر یاران ما هلاك شدند وبزرگان ما کشته‌گشتند اکنون ما را سزاوار اینست که جانهای خویش نگاه داریم پس چون بامداد شد کلاغان از شاهین بگریختند و هر یکی بسوئی پراگنده شدند ایملك مارا نیز بیم از آن بود که جز تو دیگری برما پادشاه شود ولکن خدایتعالی باین نعمت بزرك برما منت نهاد فتبارك‌الله العظیم وله الحمد پس از آن وزیر ششم برخاسته گفت ایهاالملك خدایتعالی در دنیا و آخرت بعزت تو بیفزاید و پیشینیان گفته اند که هر که نماز کند و روزه گیرد و بحقوق و الدین قیام نماید و در میان رعیت بعدل و انصاف حکم کند او پروردگار خودرا ملاقات کند در حالتی که خدایتعالی ازو خشنود باشد و تو ایملك در میان ما بعدل و انصاف حکم کرده و بما حسن اخلاق بکار بردهٔ و از خدا همی خواهیم که صواب تو جزیل گرداند و احسان های ترا پاداش نیکو دهد ایملك آنچه آنوزیر دانا گفت شنیدی که ما را بیم بود از فقدان ملك و نبودن ملك دیگر که درحسن اخلاق و عدل‌و انصاف مانند ملك نباشد پس از ملك اختلافات ما بزرك شود و بسبب اختلاف بلاها بر ما روی دهد و در آن وقت مارا فرض باشد که تضرع وزاری کرده ازبهرملك پسری نیك بخت ازخدا بخواهیم که پس ازملك وارث مملکت شود وبساهست چیزی راکه انسان دوست میدارد و عاقبت آن را نداند و انسان رانشاید که از خدا بخواهد که عاقبت آن را نداند زیرا که بسا هست ضرر آن چیز ازمنفعت او از بهر سائل نزدیکترباشد آنوقت هلاك انسان در مطلوب خواهد بود وبر وی خواهد رسید آنچه که بمارگیر و زن و فرزندان او رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب‌از داستان فروبست

چون شب نهصد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك پرسید چونست حکایت او وزیر جواب داد ایملك مردی بود مارگیر که مار نگاه میداشت و او را صنعت همین بود ودر خانه سبدی داشت بزرگ ودر آن سبد مار گذاشته بود زن و فرزندان او برآن مارها آگاهی نداشتند وهمه روزه آن مرد مارگیرآنمارها بر داشته در شهر همی‌گشت و او را پیوسته کار همین بود و خانگیان خود را از آنچه در سبد میگذاشت آگاه نمیکرد اتفاقاً روزی از روزها بعادت معهود بخانه بازگشت زن پرسید در این سبد چیست آن مردگفت مقصود ازین پرسش چیست مگر در نزد شما توشه‌کم است بهر چه خدایتعالی داده قانع شو و از چیز دیگر سؤال مکن زن مارگیر لب از پرسش فرو بست و با خودگفت ناچار باید من این سبد تفتیش کنم و آنچه درو هست بدانم فرزندان خود را آگاه کردکه ایشان از آنچه در سبد است جویان شوند و در سؤال اصرار کنند کودکان نیز چنان پنداشتندکه هر آن سبد خوردنی هست واز پدر تمنا کردندکه آنچه درین سبد است بدیشان بنماید پدر ایشان را از آن سؤال منع کرد دیرگاهی کودکان مارگیر را کار همین بود وما درنیز ایشان را بپرسش ترغیب میکرد پس از آن کودکان با مادر اتفاق کردند که خوردنی نخوردند و نوشیدنی ننوشند تا اینکه پدر سبد ازبهر ایشان بگشاید اتفاقاً شبی از شبها مارگیر حاضر شد و خوردنیهای بسیار بیاورد و فرزندان خود را ازبهر خوردن نزد خود خواند ایشان از خوردن امتناع کردند و خشمگین نشستند پدر باملاطفت‌و سخنان نرم بایشان گفت هرچه‌میخواهید از خوردنی ونوشیدنی بمن بگوئید تا من از بهرشما حاضرآورم کودکان گفتند ای پدرما ازتو هیچ نمیخواهیم مگر اینکه این سبدبگشائی وآنچه درو هست بما بنمائی وگرنه خویشتن را هلاك کنیم پدربایشان گفت ایفرزندان من آنچه درین سبد هست سودی بشمانخواهد داد بلکه‌گشودن آن ضررشماست در آن هنگام قهروخشم آنها زیاد شد پدرچون حالت ایشان بدید ایشانرا بترسانید و بایشان گفت اگرازاین حالت باز نگردید شما را بیازارم از سخنان پدر رغبت ایشان زیادت‌گشت آنگاه مرد مارگیر خشم آورده عصا برگرفت که ایشان را بزند ایشان از پیش پدر بگریختند و سبد در آنوقت در خانه حاضر بود و مارگیر آنرا در مکانی پنهان نکرده بود زن مارگیر چون شوهر را بکودکان مشغول دید و خانه را خلوت یافت سر سبد بگشود تا آنچه درسبد هست نظاره کند ناگاه ماران ازسبد بدر آمدند در حال زنرا گزیده‌بکشتند و پس باین سوی وآنسوی همی‌گشتند تااینکه بجزمارگیرخورد و بزرگ آن خانه را هلاك کردند مارگیر خانه گذاشته بیرون آمد ایملك نیکبخت انسان نباید چیزی بجز آنکه خدایتعالی‌خواسته است تمناکند بلکه باید بهرچه خدایتعالی مقدر کرده خشنود باشد ایملك اینك خدایتعالی از وجود این پسر پس از نومیدی های بسیار چشم ترا روشن کرده و دل‌ترا خشنود گردانیده‌مارا مسئلت ازخدایتعالی همین است که اورا ازخلفای‌عادل گرداند پس از آن وزیر هفتم گفت ایملك آنچه که برادران من دروصف تو گفتندمن همه‌را بحقیقت‌دانستم که‌تو بسبب‌عدل‌وانصاف وحسن‌اخلاق ازملوك دیگرامتیاز داری و ازهمه پادشاهان در همهٔ خصلتها بر تری و من اکنون میگویم که حمد بر خدائی که ترا ولی نعمت و بزرك مملکت گردانید و بدین سبب نعمت بر ما

تمام کرد که شکر او بجا آوریم و این نعمت نیست مگر بسبب وجود تو و مادامی که تو در میان ما هستی ما از ستم و جور کسی بیم نداریم و کسی نتواند که بما برتری کند و گفته اند که بدترین رعیتها آنانند که ملك ایشان ستمکار باشد و نیز گفته اند که در سوراخ مار گزیده بسر بردن بهتر است از آنکه در مملکت ملك ستمکار بسر برند اکنون حمد خدایرا که ترا بر ما انعام کرده و پس از نومیدیها این پسر مبارك اثر را عطا فرموده و ترا بسبب حسن سیرت و صابری آنروی داد که عنکبوت را روی داد ملك پرسید حکایت عنکبوت چه گونه بوده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر گفت ایملك عنکبوتی بدری بلند بیاویخت و در آن خانهٔ ساخته بایمنی در آنخانه همی زیست و بسبب اینکه خدایتعالی آن مکان را بر وی میسر کرده و او را از بیمها ایمن گردانیده بود شکر بجا آورد ودیرگاهی براحت و شکر گزاری بسر میبرد تا اینکه خدای تعالی او را بمقام امتحان آورد که مقدار صبر و شکر او را بداند بادی تند بسوی او فرستاد باد خانهٔ اورا برداشته بدریا انداخت و موجها او را همی زد تا بساحل رسانید آنگاه عنکبوت شکر خدایتعالی بجا آورده بسبب سلامتی خویش بپروردگار سجده کرد و روی بباد برده گفت این کار از بهر چه کردی و ترا چه سود رسید که مرا از مکان خود بدینجا آوردی بادباو جواب داد با من معاتبه مکن که بزودی ترا بمکان خود باز گردانم عنکبوت شکیبا شد و او را امید این بود که بمکان خود باز خواهد گشت باد شمال از نزد او رفته باز نگشت پس از چندی باد جنوب وزیدن گرفت عنکبوت را برداشته بسوی دمان در برد چون عنکبوت آن در بدید آنجا را بشناخت و بمکان اصلی خویش در پیوست تو نیز ای ملك بجهت شکر و شکیبائی از تنهائی برستی و پس از نومیدی و سال خوردگی از این پسر خرسند و مسرور گشتی ملك چون سخنان او بشنید بخدایتعالی رو کرد و شکر بجا آورد و گفت حمد خدایرا که ما را پس از نومیدی امیدوار کرد و این پسر بما عطا فرمود و او را وارث مملکت گردانید پس چون ملك شکر گزاری باتمام رسانید حکیمان و عالمان بر خاسته شکر خدا بجا آوردند و ملك را ثنا گفتند و دست اورا بوسه دادند و هر یکی بخانهٔ خویش باز گشتند و ملك نیز بخانه اندر شد و پسر را نیز نزد خود خواست کودك را نزد وی حاضر آوردند ملك بروی دعا کرد و او را وردخان نام نهاد چون از عمر او دوازده سال بگذشت ملك خواست که علوم بر وی بیاموزد قصری در میان شهر بنا کرد و در آن قصر سیصد و شصت غرفه بنا نهاد و پسر را در آن قصر برده سه تن از حکیمان دانشمند بر وی بگماشت و ایشان را فرمود که شبانروز از تعلیم او غافل نگردند و هر روز در یکی از آن غرفها بنشینند و هیچ علمی نگذارند مگر اینکه بآن پسر بیاموزند تا آنکه در تمامت علوم دانا باشد و بر در هر غرفه آن علمی را که از اصناف علوم بوی میاموزند بنویسند و در هر هفته آنچه که از علوم آموخته ملك را آگاه کنند عالمان بتربیت پسر مشغول شدند و شبانروز از آموختن آن سستی نمیکردند تا اینکه آن پسر از علوم چندان بهره برداشت که پیش ازو بکسی میسر نگشته بود و عالمان در هر هفته از آنچه ملکزاده آموخته بود ملك را آگاه میکردند و بملك میگفتند که ما کسی را ندیدیم که خدایتعالی چنین فهم و ذکاء عطا کرده باشد خدایتعالی این پسر را بر تو مبارك گرداند و ترا از زندگانی تمتع بخشد چون دوازده سال تمام شد ملك زاده همهٔ علوم را بیاموخت و از همهٔ حکیمان و عالمان که در آن زمان بودند برتر شد آنگاه عالمان که آموزگار او بودند او را بنزد ملك آوردند و گفتند ایملك خدایتعالی ازین پسر نیکبخت چشم ترا روشن گرداند که ما همهٔ علوم بوی بیاموخته نزد تواش باز آوردیم و امروز کسی را این پایهٔ دانش نیست که این پسر راست ملك را از بشارت ایشان فرحی سخت روی داد و شکر خدایتعالی را زیادت کرد و بسجده در افتاد پس از آن شماس وزیر خودرا بخواست و باو گفت ای شماس بدانکه عالمان و حکیمان آمده مرا خبر دادند که پسر من همهٔ علوم یاد گرفته و بر تمامت عالمان برتری دارد شماس چون این سخن بشنید بسجده در افتاد و دست ملك ببوسید و گفت اگر یاقوت در کوه سختی باشد محالست که روشنائی ندهد این پسر ترا استعداد و قابلیت جبلی است اگر او با این خوردسالی حکیم و دانشمند باشد غریب نخواهد بود حمد بر آن خدائی که او را بما عطا فرمود چون فردا شود عالمان و امیران در مجلس جمع آوریم و با او در علومیکه یاد گرفته گفتگو کنیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و نهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك چون سخن شماس وزیر بشنید فرمود که فردا عالمان ماهر و دانشمندان فاضل و حکیمان کامل را در قصر ملك حاضر آورند چون فردا شد همگی بر در قصر حاضر آمده از ملك جواز دخول خواستند پس از آن شماس حاضر گشته دست ملکزاده ببوسید ملك زاده بر پای خاسته بشماس سجده کرد شماس گفت شیر بچگان را نشاید که بسایر وحشیان سجده برند ملك زاده گفت شیر بچه چون وزیر ملك را بیند باید که بروسجده برد و در آن هنگام شماس وزیر گفت مرا خبر ده که دائم مطلق چیست و او را دو کون کدام اند و آنچه از دو کون دائمی خواهد بود کیست ملکزاده جواب داد اما دائم مطلق خدایتعالی است جلت عظمته از آنکه او اولیست که ابتدا ندارد و آخری است که انتها ندارد و اما دو کون او دنیا و آخرتست اما آنچه از دو کون او دائمی خواهد بود نعمت اخروی است شماس گفت راست گفتی ولکن همی خواهم که مرا خبر دهی از اینکه از کجا دانستی که از دو کون او یکی دنیا و دیگری آخرتست ملك زاده جواب داد از آنکه دنیا آفریده شد در حالتی که چیزی آفریده نبود ولکن او عرضی بود سریع الزوال و عملهای مردمان مستوجب پاداش بود و این معنی لازم داشت که فانی را اعادت کنند و وقتیکه فانی را اعادت کنند آن نشانهٔ آخرتست شماس گفت راست گفتی ولکن مرا خبر ده که از کجا دانستی که نعمت اخروی دائمی است ملکزاده جواب داد از آنکه آخرت

خانهٔ پاداش عملهای بندگان است که او را خدای باقی بی زوال از بهر ایشان مهیا کرده شماس گفت مرا خبر ده که کدام یك از اهل دنیا عملش محمود است ملکزاده جواب داد آنکسی که آخرت را بدنیای خویش برگزیده شماس پرسید کیست آن کسیکه آخرت را بدنیای خویش برگزیند ملکزاده جوابداد آنکسی که او میداند منزل او درخانهٔ است که آنخانه خراب خواهد شد و او خود فانی خواهد گشت و بعد حساب ازو خواهند خواست و کسی کـه چنان داند کـه درین دنیا مخلد خواهد ماند هرگز آخرت بدنیا برنگزیند شماس گفت مرا خبر ده که آیا آخرت بی دنیا صورت بندد یا نه ملکزاده جواب داد کسی که دنیا ندارد آخرت ندارد و لکن من دنیا و اهل دنیا و معاد ایشان را که بسوی او باز خواهد گشت مانند اهل این صفیر دیده‌ام که امیری از بهر ایشان مکانی تنگنای بنا کرده و ایشان را در آن مکان داخل نموده و ایشان را بکاری فرموده و از بهر هریکی از ایشان اجلی معین کرده و شخصی را برو گماشته هرکس از ایشان کاریکه ملك فرموده اورا بجا آورد شخصی که برو گماشته اند اورا از آن تنگنائی بیرون آورد و هرکس که آن کار نکند و اجل تمام شود عقوبتش کنند پس در هنگامی که ایشان بکاری مشغولند از شکافهای دیوار آنخانه اندکی عسل بچکد ایشان آن عسل بخورند و حلاوت آن ببینند در کار کردن سست شوند و در آن تنگنائی که هستند جای گیرند با اینکه میدانند که اگر آنکار بانجام نرسانند عقوبت خواهند دید پس ایشان باندك شیرینی قانع شوند و آن گماشته وقتی که اجل رسد احدی را در آنخانه نخواهد گذاشت و ناچار اورا از آن خانه بیرون خواهد برد و ما دنیا را بدینسان یافتیم که از برای اهل او اجلی معین کرده اند هرکس از اهل دنیا اندك شیرینی یابد خودرا بآن مشغول کند از جمله ها لکان گردد از آنکه چنین کس دنیارا بآخرت خود برگزیده و کسی که آخرت بدنیای خویش بگزیند بآن شیرینی بیمقدار التفات نکند و از هلاکت نجات یابد شماس گفت آنچه از کار دنیا و آخرت گفتی شنیدم و پذیرفتم و لکن من آنهارا بانسان مسلط دیده ام و انسان ناچار است که آنهارا با هم خشنود دارد و آنها با یکدیگر مختلفند اگر بنده بطلب معیشت پردازد او را تن نزار خواهد شد و رنج او افزون خواهد گشت و درهرحال ایشان دو چیز مخالف نگاه نتواند داشت ملکزاده گفت هرکه معیشت دنیا تحصیل کند بآخرت او معین خواهد شد و من دنیا و آخرت را مانند دو ملك ستمکار و عادل دیده‌ام که مملکت ملك ستمکار درختان بسیارو چشمهای روان و گیاهان سبز داشت و آن ملك کسی از بازرگانان نگذاشته مگر اینکه مال اورا بگرفته بودو ایشان بسبب فراوانی نعمت که در مملکت او بود بهر چه از آن ملك ایشان روی میداد شکیبا بودند و اما ملك عادل مردی از اهل مملکت خود را مالی بسیار داده فرمود که بمملکت ملك ستمکار شود و بآن مال گوهر ها شری کند آن مرد مال برداشته برفت و بمملکت ملك ستمکار رسید بملك گفتند که بازرگانی با مالی بسیار بدین سر زمین آمده همی خواهد که بآن مال گوهرها شری کند ملك آن بازرگان را حاضر آورد و باو گفت که از کجائی و کیستی و حاجت تو درین سرزمین چیست بازرگان جواب داد من ازفلان زمینم ملك آنشهر مالی بمن داده مرا بشری کردن گوهرهای این سرزمین فرستاده است من بفرمان برادری ملك بدین مکان آمدم ملك بار گفت وای برتو مگر حال مرا با اهل مملکت خویش نمیدانی که من مال ایشان همه روزه میگیرم تو چگونه مال خود بدین سرزمین آوردهٔ بازرگان جواب داد من از مال چیزی ندارم آن مال در نزدمن امانت تا اورا بخداوند مال برسانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدودهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك ستمکار گفت اگر تمامت مال برخود فدیت نکنی ترانگذارم که در مملکت من معیشت گذاری تا اینکه هلاك شوی آنمرد با خود گفت مرا سروکار با دو پادشاه افتاده و من میدانم که این ملك را ستم بهمهٔ اهل مملکت شامل است اگر من اورا از خود خشنود نکنم خود هلاك شوم و مال من نیز تلف شود و بحاجت خویش نرسم و اگر تمامت مال بدهم هلاك من بنزد ملك خداوند مال خواهد افتاد بهتر اینست که من از این مال اندکی باین ملك ستمکار دهم و اورا از خود خشنود گردانم و شر اورا از نفس خود و ازین مال دور کنم و در این سرزمین معیشت گذرانیده گوهرها شری کنم آنگاه بسوی خداوند مال باحاجت برآورده بروم که مرا بعدل وبخشایش او چندان امید هست که از عقوبت او مرا چنان بیم نیست پس از آن بازرگان با ملك ستمکار گفت ای ملك من مال رابجان خود فدیت کنم و در نزد من مالی‌است حقیر اورا بتو دهم ملك سخن اوقبول کرده دست ازو برداشت آنگاه مردبازرگان بآن مال که در نزد خود مانده بود گوهر ها خریده بسوی ملك عادل خداوند مال برفت ملك عادل مثال آخرتست وگوهرهائی که در مملکت ملك ستمکار است مثال حسنات و عملهای صالح است و مردی که مال با اوست کیست که دنیا همی‌طلبد و مالی که با اوست مثال از برای زندگانی انسانست من چون این بدیدم دانستم که از بهر کسیکه در دنیا طلب معیشت میکند سزاواراست که یکروز طلب آخرت مهمل نگذارد و در اینصورت دنیاو آخرت هردورا خشنود خواهدداشت شماس گفت مراخبرده که آیا جسد و روح درصواب و عقاب شریکند یا اینکه عقاب مخصوص خداوند شهوات و فاعل خطیئات است ملکزاده جوابداد گاهی میل بسوی شهوات بسبب کف نفس و توبهٔ از آنها موجب صواب گردد و حال آنکه معاش ازجسد ناگزیر است و جسد بی روح نتواند بود و پاکی روح در دنیا با خلوص نیت و التفات بسوی چیزی است که در آخرت سود بخشد پس جسد و روح مانندفرسی رهان و رضیعی لبانند و در ثواب و عقاب شریکند و مثل آنها مثل نابینا و زمین گیر است که خداوند باغی ایشان را گرفته بباغ داخل کندو ایشان را امر کند باینکه درباغ چیزی تلف نکنید پس وقتیکه میوهٔ باغ برسد زمین گیربنابینا بگوید که این میوه ها می بینم رسیده اند آرزو میکنم که از آنها بخورم ولی قدرت برخاستن ندارم ترا که پای بی عیب است برخیزو ازین میوها از بهر خوردن

ما بیاور نینا گوید وای برتو چیزی را بخاطر من آوردی که من ازو غافل بودم و لکن مرا بروی قدرتی نیست از آنکه من آن میوه‌ها نمی بینم و در چیدن آنها حیلتی ندارم پس ایشان درین بودند که ناظر باغ در رسید و او مردی بود دانا زمین گیر باو گفت ای ناظر من از این میوه‌ها آرزو همی کنم و مارا می بینی که من زمین گیر و رفیق من نابیناست پس چه حیلت کنیم ناظر بایشان جواب داده گر شما نمیدانید که خداوند باغ مرا عهد باشما اینست که در باغ بچیزی متعرض نشوید و چیزی را تلف نکنید اکنون شمارا حفظ کردن فرض است ایشان گفتند ناچار باید از ین میوه‌ها چیزی بدست آورده بخوریم تو حیلتی میدانی ما را بیاموز ناظر گفت اکنون که شما عهد نگاه نمی دارید حیلت اینست که نابینا برخیزد و ترا که زمین گیر هستی بدوش بگیرد و بدرخت نزدیك برد آنگاه تو میوهٔ که میخواهی بچین درحال نابینا برخاسته زمین گیر را برداشت زمین گیر اورا راهنمائی میکرد تا اینکه بدرخت شد آنگاه زمین گیر هر کدام از میوها که دوست میداشت برمی چید و ایشان را کار همین بود تا اینکه چیزی بسیار درباغ تلف کردند آنگاه خداوند باغ در آمد و بایشان گفت وای برشما این کارها چیست مگر با شما عهد نکرده ام که از میوهٔ این باغ چیزی تلف نکنید ایشان گفتند تو میدانی که ما قدرت رسیدن بچیزی نداریم یکی زمین گیر و دیگری نابینا هستیم مارا گناه چیست خداوند باغ گفت شاید گمان شما اینست که آنچه شما کرده اید من نمیدانم ای نابینا گویا که من نزد تو بودم که تو برخاستی و زمین گیر را بدوش گرفتی واو ترا راه بنمود تا اینکه بدرخت رسیدی پس از آن خداوند باغ ایشان را باعقوبت سخت بیازرد و ایشان را از باغ بدر کرد پس نابینا مثل جسد است که چیزی را نمی بیند و زمین گیر مثل نفس است که اورا حرکتی نیست مگر با جسد و اما باغ مثل عملهای نکوست و اما ناظر مثل عقل است که بخیر امر کند و از شر باز دارد و جسد و روح در ثواب و عقاب شریکند شماس گفت راست گفتی اکنون مرا خبرده که کدام عالم در نزد تو پسندیده است ملکزاده گفت آن کسیکه بپروردگار عالم باشد و علمش او را سود بخشد شماس گفت او کیست ملك زاده گفت آنکه خشنودی خدا را خواهد و از سخط او دوری گزیند شماس گفت مرا خبرده که کدام عالم را دل رقیق است ملکزاده گفت آنکه بیشتر بمرك مهیاست و آرزو های او کمتر است شماس پرسید کدام گنجها بهتر است ملکزاده جواب داد گنجهای آسمان شماس پرسید از گنجهای آسمان کدام یك بهتر است ملکزاده جواب داد بزرك شمردن خدایتعالی و حمد کردن باو شماس پرسید از گنجهای زمین کدام یك افضل است ملکزاده جواب داد احسان کردن با مردمان چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو یازدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون وزیر جواب ملکزاده بشنید گفت راست گفتی اکنون مرا از سه چیز مختلف که علم و رای و ذهن باشد خبر ده که آنها در کجا جمع آیند ملك زاده جواب داد اما علم بآموختن پدید آید و اما رای از تجربتها حاصل شود و اما ذهن از تفکر است و آنها در عقل جمع آیند هرکس این سه خصلت درو جمع شود کامل خواهد بود و هرکس پرهیزکاری بآنها بیفزاید بحق خواهد رسید شماس گفت راست گفتی اکنون مرا خبرده از عالم و علم و خداوندان رای استوار و صاحب ذهن روشن که آیا هوا و شهوت اورا ازین حالتها تغییر تواند داد یا نه ملك زاده گفت هوا و شهوت علم و رای و ذهن مردم را دگرگون کند و او مثل عقابی است که از دام برحذر باشد و از غایت فراست در میان هوا بایستد و در آن حالت نظرش بصیادی افتد که دام بر می نهد چون صیاد از دام نهادن فارغ شود پارهٔ گوشت در آن دام بگذارد پس چون عقاب پارهٔ گوشت بیند هوا و شهوت برو چیره شود بدانسان که دام فراموش کند آنگاه از هوا بزیر آمده بر آن پارهٔ گوشت بیفتد و در آن بیفتد چون صیاد باز آید عقاب در دام بنشیند سخت در عجب ماند و گوید که من دام بنهادم که کبوتر و مانند او از پرندگان ضعیف در آن بیفتد این عقاب چگونه بدام اندر افتاد و گفته اند که مرد عاقل را چون هوا و شهوت بکاری بدارند آن مرد عاقل در عاقبت آنکار تدبیر کند و از مدد عقل بهوا و شهوت قاهر شود پس وقتی که انسان را هوا و شهوت بکار بدارد سزاوار اینست که آنمرد عقل خود را مانند کسی گرداند که در سواری ماهر باشد و تواند که اسبان سرکش نگاه دارد و او را بهرسوئی که میخواهد ببرد و اما کسی که سفیه است و علم و رای ندارد و هوا و شهوت بروی مسلط هستند او با شهوت و هواکار کند و از هالکین شود و در میان مردم ازو بدحالت تر کسی نیست شماس گفت راست گفتی مرا خبرده که علم کی سود دهد و عقل چه وقت هوا و شهوت را دفع کند ملك زاده گفت دروقتی که خداوند عقل و علم آنهارا درطلب آخرت صرف کند مگر بقدر آنکه روزی خود پدید آورد پس از آن باید آنهارا درطلب آخرت صرف کند شماس پرسید انسان را کدام مشغله سزاوار است ملك زاده جواب داد عمل نیکو شماس گفت اگر انسانی خودرا درو مشغول کند در کار معیشت که ازو ناگزیر است چه بایدش کرد ملکزاده گفت شب و روز انسانی بیست و چهار ساعت است یك بخش از آن طلب معیشت کند و بخشی را راحت یابد و باقی را در طلب علم صرف نماید از آنکه انسان اگر عاقل بباشد و اورا علم نباشد بشوره زاری ماند که از بهر زراعت صلاحیت ندارد و همچنان انسانی که علم ندارد اورا منفعتی نیست شماس گفت مرا خبر ده از علمی که بعقل نباشد ملك زاده جواب داد آن مانند علم چارپایان است که اوقات خوردن و نوشیدن وخفتن و بیدار شدن خودرا یاد گرفته اند و آنها را عقل نیست شماس گفت حق ملك بوزیر چیست ملکزاده جواب داد پند گفتن و دولتخواهی او را آشکار و پنهان و پوشیدن سر ملك و اینکه هیچ چیز از ملك پوشیده ندارد و از کارهائی که ملك بوزیر سپرده غفلت نکند و درهر باب رضای ملك را طلب کند و از آنچه ملك ناخوش دارد دوری جوید شماس پرسید وزیر را کردار با ملك چگونه باید ملکزاده جواب داد اگر وزیر بخواهد که از ملك سالم بماند بقدر منزلتی که در نزد ملك دارد طلب حاجت کند و زینهار از اینکه خودرا در مقامی

بدارد که اهلیت آنمقام ندارد و اینکار از وزیر بمنزلت جرات است اگر چنانکه فریب حلم ملك خورده خودرا در مقامی غیر از مقام خود بدارد مانند صیادی خواهد بود که وحشیان صید کرده و پوست از آنها برمیدارد و گوشت آنها را میاندازد وشیری بدانمکان آمده از آن لاشها بخورد پس چون شیر را آمد و شد بآنمکان بیشتر گردد با صیاد الفت گیرد و صیاد لاشه بسوی او می اندازد و دست بر پشت او میکشد و آنشیر دم همی جنباند صیاد چون سکون شیر بیند و الفت او را با خود ملاحظه کند با خود گوید که اینشیر با من فروتنی کند من اکنون بروی چیره گشته ام باید برو سوار شوم و پوست او نیز چون وحشیان دیگر بردارم آنگاه جرات کرده برپشت شیر بجهد و در وی طمع کند چون شیر کردار صیاد بیند در خشم شود و دست بلند کرده اورا بزند چنگالهای شیر باندرونهای صیاد فرورود و اورا در زیر پای خود افکنده بدرد و ازبهر اینستکه وزیر باید برملك جرات نکند و ازمقام خویش تجاوز ننماید تاملك را متغیر نگرداند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصد و دوازدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون پسر ملك جلیعاد شماس را از آن مسئلت پاسخ داد شماس گفت مرا خبرده که وزیر را با چه چیز در نزد ملك رتبت افزون می شود ملکزاده جواب داد بامانت و رای استوار اورا رتبت افزون شود شماس گفت پیش این گفتی که حق وزیر بر ملک آنست که وزیر رضای ملك را بجوید و از چیزیکه ملک را ناخوش آید دور شود و در کارهائی که بدو سپرده کوشش نماید که اینها برای وزیرفرض است اکنون بازگو اگر رضای ملک در ستم و ارتکاب ظلم واعتساف باشد وزیر را چاره چیست و درمعاشرت چنین ملك ستمکار چه حیلت باید کرد که اگر بخواهد ملك را از هوا وشهوت باز دارد نتواند باز داشت و اگر بهوا وشهوت او تابع شود و کردار او را تحسین کند و بال ومظلمهٔ این کار با وزیرخواهد بود و رعیت دشمن او خواهند شد ملکزاده گفت ایوزیر آنچه از وبال وگناه گفتی آن در وقتی است که وزیر درجور و ستم تابع سلطان شود اما وزیر را واجب است که چون ملك در چنان کارها با او مشورت کند او راه عدل و انصاف بر ملك بنماید و از جور و اعتساف منعش کند وحسن اخلاق و نگاهداری رعیت بوی بیاموزد و از ثواب و عقاب فعل و ترك ملك راآگاه کند اگر ملك سخن او بپذیرد و از آن راه بازگردد مقصود حاصل خواهد شد و اگر ملك سخنان وزیر گوش ندارد وزیر را گزیری جزجدا گشتن از ملك نخواهد بود که از مفارقت هردو براحت اندر شوند شماس گفت مرا خبرده ازاینکه حق ملك بررعیت و حق رعیت برملك چیست ملکزاده جوابداد اما رعیت باید فرمان ملك را با خلوص نیت اطاعت کند و اما ملك باید مال وناموس رعیت نگاه دارد شماس گفت مرا خبرده که آیا رعیت حقی دیگر بر ملك دارند مکزاده جواب دادآری حق رعیت بر ملك فرض تراست ازحق ملك بررعیت وضایع شدن حق رعیت ضررش برملك بیشتراز ضایع شدن حق ملك است بررعیت ازآنکه هلاك ملك وزوال مملکت ونعمت او نیست مگر ازضایع شدن حق رعیت هرکس بسلطنت مباشر باشداو را واجبست که سه چیزفرو نگذارد اصلاح دین و اصلاح رعیت و اصلاح سیاست و این سه چیز او را سلطنت دائمی باشد شماس پرسید اصلاح رعیت باچه چیز است ملکزاده جواب داد سنت ایشان را بر پای نگاه دارد و عالمان رابتعلیم ایشان بگمارد و در میان ایشان داوری فرو نگذارد و خون ایشانرا نگاه دارد و چشم از مال رعیت بپوشد شماس پرسید که حق وزیر برملك چیست ملکزاده جواب دادبسه جهت حق وزیر بر ملك واجبتر از حق همه کس است یکی از بهر آنکه وزیر پندگوی ملك است و او را از خطا بصواب بازگرداند و دویم اینکه مردم حسن منزلت وزیر را در نزد ملك بدانند و بنظر اجلال بر وی ببینند و او را بزرگ شمارند سیم آنکه چون وزیر از ملك عنایت ببیند و از رعیت فروتنی مشاهده نماید پیوسته ناخوشیها و بدیها از رعیت بگرداند شماس گفت همهٔ اینها درست گفتی اکنون بازگوی که سزاوار زبان چیست ملکزاده جواب داد زبان را سزاوار اینست که بجز خوبی و نکوئی بچیزی تکلم نکند واز کذب و سفه و دشنام وسخن چینی احتراز بکند ازآنکه سخن مانند تیراست چون ازشصت بیرون رود بازگشتن نتواند ودیگر رازبکسی مسپارد که فاش خواهد کرد شماس گفت ازحسن سلوك با پیوندان ونزدیکان مرا خبر ده ملکزاده جواب داد آدمیرا راحتی نیست مگر با حسن سلوك و لکن بهر کس آنچه سزاست باید بجا آورد اما باپدر ومادر فروتنی باید کرد و با زبان شیرین و سخنان نرم بایشان تکلم کند و اما با برادران باید بایشان نصیحت گوید و بذل مال کند و بشادی ایشان شاد و باندوه ایشان اندوهناك گردد و از لغزش ایشان چشم بپوشد و از کارهای ایشان فرو نگذارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و سیزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس ازآن شماس گفت همهٔ اینها که گفتی دانستیم بازگوی مخلوق ازخالق مقسوم است یاخیر یا هریکی از انسان و حیوان تا آخرعمر روزی معین دارندیانه و اگرکارچنین باشد طلب معیشت وتحمل مشقت را سبب چیست واگر انسان کوشش ترك کند هرآینه توکل بخدا کرده و راحت خواهدبودیانه ملکزاده جواب داد اگرچه رزق هر کس مقسوم و اجلش محتوم است و لکن هر روزی را طریقی وسببی هست شماس پرسید درطلب معیشت چه میگوئی ملکزاده جواب داد هرچه راکه خدایتعالی برتو حلال کرده حلالست وآنچه که خدای عزوجل حرام کرده حرام است چون ملکزاده را سخن بدین مقام رسید سخن ببرید در حال شماس و حاضران برخاسته بملکزاده سجده بردند و ملك او در آغوش گرفت وجبین او ببوسید و بر پهلوی خویش بر تخت بنشاند و حمد خدا بجا آورد پس از آن ملکزاده با شماس و عالمانی که حاضر بودندگفت ای عالم دانشمند مرا نیز از تو مسئلتی هست که فهم من از در یافتن آن عاجز مانده و دانستن آن بر من دشوار شده از تو همی خواهم که او را شرح دهی تا خاطرم آسوده شود که چنانچه زندگانی درآب وقوت درطعام و شفای بیماران درمدا وای طبیب است شفای جاهل نیز بعلم عالم است

شماس گفت ای فرزانهٔ روزگار هیچ مسئلتی نیست مگر اینکه تو بتأویل وتفسیر آن ازمن شایسته تر هستی از آنکه خدایتعالی از علوم آنچه بتو داده بکسی نداده اکنون مسئلت بازگو ملکزاده گفت مرا خبرده که خالق جلت قدرته خلق را از چه چیز آفریده که پیش از آن چیزی نبود و در دنیا چیزی نیست مگر اینکه از چیزی دیگر مخلوق است و خدایتعالی قادر است که این چیزها را ازعدم خلق کند ولکن با کمال قدرت وعظمت ارادهٔ حضرت باری اقتضا کرده که خلق نکند چیزی را مگر از چیزی وزیر جواب داد اما صنعتگران مانند کوزه گر و دیگران بساختن چیزی قدرت ندارند مگر ازچیزی از آنکه مخلوق عاجز هستند و اما خالقی که این عالمرا بصنعت عجیبه آفریده است اگر بخواهی که قدرت او را درآفریدن اشیاء ببینی فکرت خود باصناف خلق بگمار که تو آیات و علامات خواهی یافت که بکمال قدرت خدایتعالی دلالت میکنند آنگاه خواهی دانست که اشیارا ازلاشی خلق کرده و از عدم صرف آفریده است زیرا که عناصر که مادهٔ مخلوقات است عدم صرف بوده است و این دو آیت شب وروز از بهر تو بیان میکنند که شب وروز متعاقب یکدیگرند و وقتیکه روز برود وشب بیاید روز بر ما مخفی است و مقر او را نمی دانیم وهمچنان وقتیکه شب برود و روز بیاید ما مقر شب را نمیدانیم وامثال آنها از افعال خالق جلت عزته بسیارند که دانشمندان را درآنها عقول حیران شود ملکزاده گفت قدرت خالق بمن شناسانیدی اکنون مرا خبرده که خلق را چگونه آفریده شماس جواب داد بدرستی که خلق مخلوقند بکلمهٔ که آن کلمه قبل ازدهر موجود بوده است که بآن کلمه همهٔ اشیاء آفریده شده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصد و چهاردهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکزاده بشماس گفت بدرستی که خدایتعالی آفریدن خلق را قبل از وجود ایشان اراده کرده بود شماس جواب داد خدایتعالی اراده کرده بود ولی بآن کلمه خلق را بیافرید اگر آن کلمه را ظاهر نمیکرد خلق موجود نمی شدند و معنی آن کلمه اینست که خدایتعالی در ذات و صفات یکی است ومعنی او اینست که آن کلمه را قدر نیست بلکه قدرت صفت خدایتعالی است چنانکه کلام و غیر او از صفات کمال صفات خدایتعالی عزسلطانه هستند وخدایتعالی بکلمهٔ خود همهٔ خلق را بیافرید و بدون کلمه چیزی نیافرید بدرستی که ایشان را بکلمهٔ حق آفرید ما بحق مخلوق گشته ایم ملکزاده گفت تو گفتی که خدایتعالی خلق را بحق آفرید حق ضد باطل است پس باطل ازکجا پدید آمد و چگونه بحق عارض شد تا اینکه حق بباطل مشتبه گشت و مخلوق بجدا کردن اینها محتاج شدند آیا خالق این باطل را دوست میدارد یا ناخوش میدارد اگر بگوئی که خالق دوستدار حق است و مخلوق را باوخلق کرده و باطل را ناخوش میدارد پس چیزی را که ناخوش میدارد چگونه بچیزی که دوست میدارد داخل شد شماس جواب داد بدرستی که خدای تعالی انسان را خلق کرد و انسان بتوبه محتاج نبود تا اینکه باطل بحق داخل شد وآن باطل مخلوق انسان است بسبب آن استطاعتی که خدایتعالی در انسان آفریده که اورا اراده ومیل گویند و کسب نامند پس چون باطل باین معنی بحق داخل شد باطل وحق بسبب ارادهٔ انسان و کسبی که جزء احتیار انسان است بیکدیگر مشتبه و ملتبس شدند آنگاه خدایتعالی توبه را بیافرید تا انسان را از باطل بازگرداند و بحق متنبه سازد ملکزاده گفت مرا خبرده که سبب عروض آن باطل بحق چه بود تا اینکه بیکدیگر مشتبه شدند و حاجت بتوبه افتاد شماس جواب داد خدایتعالی چون انسان را بیافرید او را دوستدار خویش کرد و او را عقوبتی نبود و حاجت بتوبه نداشت تا اینکه خدایتعالی نفس را درو بیافرید و عروض باطل از نفس ناشی شد آنگاه انسان بمعصیت میل کرد وازحق بباطل افتاد ملکزاده پرسید سبب دخول حق بباطل معصیت ومخالفت بوده است شماس جواب داد آری چنین است ازآنکه خدایتعالی انسانرا دوست میدارد واز برای محبتی که با او دارد او را محتاج خلق و رنجور کرده این محض حقست ولکن گاهی انسان بسبب میل نفس بشهوتها سست گشته بسوی خلاف مایل شود و بپروردگار خویش عصیان ورزد و بدین سبب مستوجب عقوبت گردد ولکن بسبب توبه ورجوع انسان بمحبت حق مستوجب ثواب گردد ملکزاده گفت از مبدء مخالفت خبرده که با اینکه خدایتعالی انسان را بحق آفریده چگونه معصیت را بسوی خویشتن همی کشد پس از آن با وجود میل نفس بشهوتها چگونه توبه کند و مستوجب ثواب شود شماس جواب داد اول نزول آیت عصیان بانسان بسوی ابلیس است که از ملائکه و انس وجن اشرف بود و اورا در طبیعت جز محبت چیزی نبود ولکن از بسیاری محبت عجب و تکبیر او را از طاعت خالق بیرون برد و معصیت را شعار خود ساخت و چون می دانست که خدایتعالی معصیت را دوست نمیدارد و آدم را با چنان محبت و طاعت بدید حسد بر وی مستولی گشت و در بازگردانیدن آدم از حق حیلت ساخت تا او را در باطل شریك کند و چون پروردگار ضعف انسان را میدانست ومیل کردن او راازحق بسوی دشمن میشناخت توبه را از برای انسان بیافرید تابآن توبه از ورطهٔ معصیت خلاصی یابد وبسوی حق میل کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زادلب از داستان فروبست

چون شب نهصد و پانزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شماس چون جواب داد مسئلتهای ملکزاده بیان کرد ملکزاده پرسید که خلق چگونه مخالفت خالق را توانستند کرد وحال آنکه خدایتعالی درغایت بزرگی ونهایت قدرتست شماس جواب داد خدای عادل و منصف و مهربانست واز برای مخلوق راه خیر بیان کرده وایشان را بپدید آوردن هر چیزی که از خیراراده کنند قدرت داده اگرایشان برخلاف آن کار کنند در معصیت افتند و هلاك شوند ملکزاده پرسید در وقتیکه خالق بر ایشان استطاعت داده باشد و ایشان هر چیزی را که بخواهند برو قادر باشند پس از بهر چیست که درمیانهٔ ایشان وآن چیزی که از باطل اراده میکنند حایل نشود تابندگان رابسوی حق رد کنند شماس جواب داد بجهة رحمت بزرگ و بی منتهای اوست که او چنانچه بابلیس خشم آورده بر وی رحمت نکرد همچنان بسبب توبه پس از خشم از آدم در گذشت ملکزاده پرسید آیا خدایتعالی چیزی راکه دوست میدارد وچیزی راکه دوست نمیدارد هردو را خلق کرده یا اینکه تنها

آن چیزی را که دوست میدارد خلق کرده است شماس جواب داد خدایتعالی همه چیز را خلق کرده ولکن خوش نمیدارد مگر چیزی را که دوست میدارد ملکزاده پرسید آن دو چیز چگونه اند که خدایتعالی یکی ازآنها را دوست دارد و خداوند آن را ثواب دهد و دیگری را ناخوش دارد و خداوند او را عذاب کند شماس پرسید آن دو چیز کدامند ملکزاده جواب داد آنها خیر و شرند که در جسم و روح مرکب اند شماس گفت ای خردمند ترا می بینم دانسته که خیر و شر علمهائی هستند که فاعل آنها جسد است پس خیر را ازین جهة خیر گفتند که خشنودی خدا در وست وشررا شر ازآن گفتند که خشم خدا دراوست ملکزاده جواب داد من می بینم که خیر و شر را حواس پنجگانه ذوق و سمع و بصر ولمس میکنند همی خواهم که بمن بنمائی که این حواس پنجگانه از برای خیرخلق شده اند یا از برای شر شماس گفت بدانکه خدایتعالی انسان را بحق خلق کرد و او را بمحبت خود مایل گردانید و از خدای تعالی هیچ مخلوقی صادر نمیشود مگر بقدرت و غلبه و خدایتعالی را بجز عدل و انصاف و احسان بچیزی نسبت نتوان داد وخلق را از محبت خود آفرید ونفس را که بشهوت مایل است درانسان قرار داد و این حواس پنجگانه را سبب بهشت ودوزخ گردانید ملکزاده پرسید این چگونه است شماس جواب داد خدایتعالی منطق و دستها را از برای کار آفرید و پاها را از بهر راه رفتن وچشم را از برای دیدن وگوشها را ازبرای شنیدن آفرید وآنها را قدرت داده فرمود که هیچ یك بی رضای حق کاری نکند آنچه ازمنطق رضای حقست راست گفتن وترك ضد اوست که دروغ باشد وآنچه ازچشم رضای حقست نظر کردن بچیزیست که خدایتعالی او را دوست میدارد و ترك نظر بسوی ضد اوست که شهوات باشد و از گوش آنچه رضای خداست شنیدن موعظت وترك ضد اوست و چیزیکه از دستها رضای خداست اینست که آنها را در خشنودی خدا صرف کند و ترك ضد او نماید واز پاها آنچه رضای خداست آنست که در راه خدا سعی کند وترك ضد او نمایند و ماسوای اینها ازشهوتها که انسان آنها را میکند ازجسد بحکم روح صادر میشود پس ازآن شهوتیکه ازجسد صادر میشود بدو گونه است شهوت تناسل و شهوت شکم است آنچه از شهوت تناسل با رضای خدا موافق است آنست که حلال باشد و حرام نباشد و اما شهوت شکم اکل و شرب است و آنچه موجب رضای حق است آنست که از چیزهائیکه خدایتعالی حلال فرموده پدید آورد و کم و زیاد او را شاکر باشد ملکزاده گفت مرا خبرده که آیا از علم خدایتعالی گذشته بود که آدم از شجرهٔ منهیه خواهد خورد یانه شماس جواب داد آری خدایتعالی را علم بآن بود و نهی کردن آدم علیهالسلم دلیل است برآنکه میدانست که او از شجره خواهد خورد پس او را آگاه کرد که اگر از آن شجره بخورد گناه کارگردد و آگاه کردن آدم علیهالسلام از راه عدل و انصاف بود تا اینکه آدم را حجتی نماند پس از آنکه آدم بورطه در افتاد و پایش بلغزید از آدم علیهالسلام اینکار در نسل او جاری شد آنگاه خدایتعالی پیغمبران و رسولان فرستاد ایشان شرایع بما بیاموختند و احکام بما بیان کردند و راهی که مارا بمقصود برساند برما بنمودند پس هر کس که آن حدود نگاه دارد نجات یابد وهر کس از آنها تعدی کند زیانکارشود وتو دانستی که خدایتعالی بهمهٔ چیزها قادر است و شهوت را او باارادهٔ خود از بهر ما خلق کرده ومارا فرموده است که آنها را بوجه حلال اخذ کنیم تا از برای ما خیر باشد وهرگاه ما شهوات را بوجه حرام استعمال کنیم ازبرای ما شر شود ازینست که هرحسنهٔ که بما میرسد از خدایتعالی است و هر سیئهٔ که بما میرسد از خود مانست نه از خالق تعالی الله عن ذالك علواً کبیرا چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر اب از داستان فروبست

چون شب نهصد وشانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك زاده این مسئلتها از شماس باز پرسید و شماس جواب بیان کرد در حال یکی از حکیمان برخاسته گفت مسئلتها و تفسیر ها که از شما شنیدم هرگز نشنیده بودم مرا فرض شد که از شما سؤال کنم که مرا خبردهید که بهترین نعمتهای دنیا چیست ملك زاده جواب داد تندرستی و روزی حلال و فرزند صالح آنحکیم گفت مرا خبر دهید آن چهار چیز که مردمان درو شریکند کدامند ملك زاده جوابداد طعام و شراب و لذت خواب و شهوت زنان وسکرات مرك حکیم پرسید کدام سه چیز است که هیچکس زشتی از آنها دور نتواند کرد ملك زاده جواب داد حماقت و خست طبع و دروغ است حکیم پرسید کدام دروغ بهتر است ملك زاده جواب داد دروغ مصلحت آمیز حکیم پرسید کدام راستی قبیح است ملکزاده جوابداد راستی فتنه انگیز حکیم پرسید اقبح قبایح کدام است ملکزاده جواب داد فخر کردن آدمی بچیزی که ندارد حکیم پرسید کدام مرد احمق تر است ملکزاده جوابداد کسی که همتش بسیر کردن شکم مصروف باشد آنگاه شماس گفت ایملك تو پادشاه ما هستی همی خواهم که پسر خود را ولیعهد مملکت گردانی در آنهنگام ملك حاضران را بفرمان بسرداری پسرش بفرمود و او را ولیعهد کرد که پس از او در مملکت پدر خلیفه باشد و ملك عهد از تمامت اهل مملکت بگرفت که ازحکم پسر او تخلف نکنند و فرمان او را بپذیرند پس چون ملکزاده هفده ساله شد ملك را رنجوری سخت روی داد و مرگرا یقین کرد آنگاه بپیوندان و نزدیکان گفت این بیماری بیماری مرك است پسر مرا بـا اهل مملکت حاضر سازید در حـال منادی در شهر ندا در داد و خورد و بزرك و دور و نزدیك در نزد ملك حاضر آمدند ملك گفت بیماری من بیماری مرك است و تیر قضا بهدف برآمده و امروز روز آخرین منست پس از آن بپسر گفت نزدیك شو ملکزاده بـر وی نـزدیك شد و همی گریست ملك را نیز چشمان پر از اشك شد و حاضران بگریستند پس از آن ملك بپسر خود گفت ای پسر تو نخستین کسی نیستی که این ماجری بروی رفته باشد از آنکه مخلوقات از مرك ناگزیرند وصیت من اینست که پرهیز کار شو و نکوئی کن و در طاعت هوای خویشتن مباش و در قیام و قعود و خواب و بیداری از یاد خدا غافل مشو و مرا آخرین سخن همینست

والسلم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و هفدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک جلیعاد چون وصیت بگذارد ملك زاده گفت ای پدرتو دانستی که من پیوسته در طاعت تو بوده ام و رضای ترا طلب کردم و تو نیز از بهر من نیکو پدری بودی چگونه پس از مرک تو از چیزی که رضای تو در آنست بیرون خواهم رفت ملك گفت ده خصلت ترك مکن که خدایتعالی ترا از آنها سود دنیا و آخرت عطا فرماید نخست اینکه هر وقت بخشم اندر شوی خشم خود فرونشان و اگر مبتلی شوی صبر کن و اگرتکلم کنی راست گو و اگر وعده کنی وفا کن و اگرحکم کنی بعدالت باش و اگرقدرت یابی ببخشا و بزرگان را گرامی بدار و از دشمنان چشم بپوش و بدیشان نکوئی کن و اذیت از آنها دور دار و نیز ای پسر ده خصلت ترك مکن تا باهل مملکت تو سود دهد و آن ده خصلت اینست که در قسمت عدالت کن و عهد را وفا کن و نصیحت بنیوش و لجاجت ترك کن و رعیت را بنگاه داشتن شرایع و سنن بفرمای و بعدالت حکم کن تا خرد و بزرك ترا دوست دارند و مفسدان از تو هراس کنند پس از آن با حاضران گفت زینهار که مخالفت امر ملك کنید و زینهار که ازسخن بزرك خودتان خلاف نمائید که این کارسبب پراکندگی جمعیت شما و باعث خرابی شهر شما خواهد بود و دشمنان بشما شماتت‌خواهند کرد والسلم پس از آن سکرات‌مرك اشتداد کرد و زبانش کند شد پسرش خویشتن بروی بچسبانید و او را همی بوسید که ملك در گذشت تمامت رعیت برو نوحه کردند و او را تجهیز کرده با اکرام و احتشام بخاکش سپردند پس از آن باز گشته حلهٔ پادشاهی بپسرملك بپوشانیدند و تاج پدر را بر سر نهاده و انگشتری در انگشتش کرده بر تختش بنشاندند ملك زاده اندك زمانی در میان ایشان بشیوهٔپدر عدل و انصاف پیش گرفت‌پس از آن شهوتهای دنیا او را فریب داده بکارهای مزخرف دنیا اقبال کرده آنچه را که پدر باو وصیت کرده بود ترك کرد و طاعت پدرفرو گذاشت و بدوستی زنان حریص شد هیچ زن خوبروئی را نمی شنید مگر اینکه بسوی او فرستاده او را میاورد و بخویشتن تزویج میکرد از زنان بیش از آنکه سلیمان‌بن داود جمع کرده بود جمع آورده‌و هر روز با طایفهٔ از ایشان خلوت کرده از ماهی تا بماهی‌دیگر بیرون نمی آمد و از مملکت خویش نمی پرسید و بشکایت مظلومان گوش نمیداد اگر شکایتی را می نوشتند جواب پس نمیداد چون رعیت اینحالت ازو مشاهده کردند و دیدند که او نظر بکارهای رعیت نمی کند و در کار دولت و مملکت مسامحت دارد دانستند که بزودی بلیت ایشان را فرا خواهد گرفت‌کار بر ایشان دشوار شد بملامت یکدیگر زبان گشودند پارهٔ از ایشان گفتند بیائید تا بسوی شماس که وزیر بزرك‌ملك استرویم و قصه بر وی فرو خوانیم تا ملك را پند گوید و گرنه بزودی بلا برما نازل شود که این ملك آلودهٔ دنیا گشته و لذتهای‌دنیا او را فریب داده آنگاه برخاسته بسوی شماس رفتند و باو گفتند ای حکیم دانشمند این ملك‌را دنیافریب داده و او بباطل‌مایل گشته در فساد مملکت خویش همی کوشد سبب اینست که ماهی میگذرد ما او را نمی بینیم و او بیرون نمی آید‌و بحالت کسی نظر نمی کند و بشکایت مظلومان گوش نمیدارد اینك ما آمده‌ایم که ترا از حقیقت کار آگاه کنیم که تو بزرك ماهستی سزاوار نیست در سرزمینی که تو در آنجا مقیم شوی بلیتی پدید آید از آنکه تو اصلاح حال این ملك توانی کرد و اکنون بسوی او برو و با او سخن بگو شاید سخن تو بپذیرد و بسوی پروردگار باز گردد در حال شماس بر خاسته بمکانی رفت که در آنجا غلام بچگان و خواجه سرایان میتوانست دید پس از آن با غلام بچهٔ گفت ای فرزند میخواهم که از ملك اجازت خواهی تا بنزد او شوم که مرا سخنی است بایدرو برو گویم و جواب بشنوم‌غلام بچه گفت یا سیدی بخدا سوگند که او یکماه بیش است که جواز دخول بهیچ کس نداده من نیز نتوانم که در نزد او روم و درین مدت روی‌او را ندیده ام‌ولکن‌من ترا بسوی کسی دلالت کنم که او از بهر تو دستوری خواهد و او خدمتکاری است که پیوسته در بالای سراو بایستد وازبرای او طعام از مطبخ بیاورد پس وقتی که او بسوی مطبخ درآید ازو مسئلت کن که او هر آنچه تو خواهی چنان کند آنگاه شماس بسوی مطبخ رفته بردر مطبخ بنشست پس از زمانی همان خدمتکار پدید آمد و خواست که‌بمطبخ‌اندر‌شود‌شماس باو‌گفت ای فرزند میخواهم که با ملك در یکجا جمع آیم‌وسخنی که‌بدو مخصوص‌است‌بگویم‌ازاحسان‌تو‌میخواهم‌وقتی که‌ملك‌ازطعام‌خوردن فارغ شود و دل خوش باشد تو باو سخن بگووازبرای‌من‌جوازدخول‌بخواه‌خادمك گفت‌سمعاً‌وطاعة پس‌خادمك‌طعام‌گرفته‌بسوی‌ملك شد و ملك طعام‌خورده خوشدل بنشست خادمك گفت ایملك شماس وزیر بدر در ایستاده و دستوری همی خواهد تا پارهٔ کارها که مخصوص تو است با تو بازگوید ملك در هراس شد و بریب اندر افتاد وخادمك را بآوردن شماس بفرمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصدوهیجدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خادمك بسوی شماس رفته اورا بخواند چون شماس نزد ملك شد زمین بوسه داد و اورا دعا گفت ملك پرسید ایشماس ترا چه روی داده که طالب آمدن نزدٔ من شدهٔ شماس جوابداد دیرگاهی است که روی میمون ملك ندیده بودم مرا اشتیاق از حد بگذشت‌آمدم تا طلعت مبارك مشاهده کنم وسخنی دارم ملك گفت سخن بازگو شماس جواب داد ایملك بدانکه خدایتعالی درین خورد سالی ترا علم‌وحکمت چندان داده که بکسی عطا نفرموده و آن احسان را بسلطنت تمام کرده ورضای پروردگار درین است که تو از وظیفهٔ خویش بیرون نروی و شیوهٔ که سبب خشنودی خداست فرو نگذاری و درطاعت الهی تقصیر و کوتاهی نکنی من چند روزی است که ترا میبینم پدر خویش فراموش کردهٔ و وصیت های اورا از یاد بردهٔ و عهد وپیمان او شکستهٔ وپند های او ضایع کردهٔ و از عدل و انصاف دور ماندهٔ و نعمتهای خدای تعالی بخاطر نیاوری و شکر آنها نمی کنی ملك پرسید اینسخنان را سبب چیست شماس جوابداد سبب اینستکه توکار های



مملکت ترك کردی و گفته اند که اصلاح دین و مملکت و رعیت و محافظت آنها بر ملك فرض است ایملك مرا رای اینست که در عاقبت خود نکو نظر کنی و بلذات فانی که آدمی را بورطهٔ هلاکت می اندازد مایل نشوی که بتو برسد آنچه بصیاد رسید ملك پرسید چگونه بوده است حکایت شماس جواب داد ایملك شنیده ام که صیادی بعادت معهود بکنار نهری بر آمد که ماهیان صید کند چون بکنار نهر رسید و بجسر برشد یکی ماهی بزرك دیده با خود گفت این ماهی بباید گرفت که او چند روزی مرا از صید بی نیاز خواهد کرد آنگاه جامه بر کند و از پی ماهی بآب اندر فرو شد آب او را بسرعت همیبرد تا بماهی رسیده ماهی را بگرفت پس از آن نگاه کرده خودرا از کنار دور یافت دل برآن ننهاد که ماهی را ترك کرده خود باز گردد از غایت حرص با دو دوست ماهی گرفته تن خودرا از جریان آب بشنا کردن بگذاشت و پیوسته آب اورا همی برد تا بغرقابی رسید که هیچکس از آنجا خلاصی نتوانست یافت آنگاه فریاد برآورده گفت عریق را دریابید و او را نجات دهید پارهٔ مردم از دریائیان بسوی او آمدند و باو گفتند تو کیستی و از بهرچه خود را بمکانی خطرناك انداختی صیاد گفت من آنکسی هستم که راه نجات وطریق واضح ترك کرده به پیروی هوا خویشتن را بمهلکه انداختم گفتند ای صیاد چرا تو راه نجات ترك کردی و خویشتن بدین ورطه انداختی وحال آنکه تو میدانستی که هیچکس بدین مکان داخل نمی شود که بسلامت تواند رست تو از بهر چه این ماهی را که دردست داری نیداختی تا خویشتن نجات دهی اکنون هیچکس ترا ازاین ورطه خلاص نتواند کرد صیاد امید از زندگانی بریده ماهی از دست رها کرد و خود نیز هلاك شد ایملك من این مثل نگفتم مگر از بهر آنکه تو این کار محقر را که ترا از مملکت مشغول کرده ترك کنی و بسیاست و نظام مملکت قیام نمائی تا کسی در تو عیب ننهد ملك گفت ایوزیر فرمان تو چیست وزیر جواب داد چون فردا شود مردم را بارده و در احوال ایشان نظر کن و ازایشان عذر بخواه و ایشانرا با حسن اخلاق وخوشی بازگردان ملك گفت ای شماس سخنان تو نیکو و رای تو صواب است ومن فردا پگاه هر چه اشارت کردی بجاآورم درحال شماس از نزد ملك بیرون آمد و مردمان را از آنچه در میان ملك و او رفته بود آگاه کرد چون بامداد شد ملك بیرون آمد و مردمانرا بآستان خود بار داد و از ایشان معذرت خواست و ایشان را بخوبی ها وعده داد مردم خوشنود بازگشته هریك بمنزل خویش رفتند پس از آن یکی از زنان ملك که گرامی ترین زنان بود بنزد ملك آمد و اورا دگر گون و متفکر دید از او پرسید ایملك از چیستکه ترا دگر گون می بینم ملك جواب داد مرا لهو و لعب و عیش و طرب ازکار های خود بازداشته چرا باید که من ازکار رعیت بدینگونه غافل و بیخبر باشم اگر من اینکار ها ترك نکنم بزودی مملکت از دست من بیرون خواهد رفت آن زن گفت ایملك من وزیران ترا با تو درمقام کید میبینم که ایشان میخواهند از برای تو از پادشاهی آن لذت دست ندهد و تو نعمت و راحت ازسلطنت نبری بلکه قصد ایشان اینست که تو درتحمل مشقتهای ایشان عمر بپایان رسانی ومثل تو مثل آنجوان ودزدان باشد ملك پرسید چگونه بوده است حکایت ایشان زن گفت ایملك گفته اند که هفت تن از دزدان روزی بعادتی که داشتند از بهر دزدی بدر آمدند و بباغی که گردکان بدرخت داشت بگذشتند درآنحال جوانی را دیده باو گفتند ایجوان سرآن داری که با ما باین باغ شوی و باین درخت فراز رفته از گردو های آن بقدر کفایت بخوری و از برای ما نیز قدری چیده فروریزی آنجوان سخن ایشان پذیرفته بباغ شد ٭ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و نوزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنجوان چون بادزدان بباغ شد دزدان بایکدیگر گفتند هر کدام ازما سبك تر و خورد سال تر است باید بفراز درخت بشود ایشان گفتند درمیان ما ازین جوان لطیف تر نیست چون آنجوان بدرخت برشد باو گفتند ایجوان چنان مکن که کسی ترا ببیند و بیازارد آنجوان گفت چگونه کنم دزدان گفتند درمیان درخت بنشین وشاخ ها را یك یك سخت بجنبان تا آنچه بردرخت است فروریزد ما آنها برچینیم پس از آن که تو فارغ گشته فرودآئی نصیب خودرا از آنچه جمع آورده ایم بگیر آنجوان یك یك شاخها همی جنبانید و دزدان گردو ها برمی چیدید که ناگاه خداوند درخت پدید شد و بایشان گفت شما را با این

باغ چه‌کار است دزدان گفتند ما از درخت چیزی نگرفته ایم جز اینکه ما از این مکان میگذشتیم این پسر را بسر فراز درخت دیدیم اعتقاد کردیم که او خداوند درخت است از او تمنا کردیم که ما را از ثمر درخت بی بهره نکند او نیز شاخها از بهر ما بجنبانید ما را در این حادثه گناهی نیست پسر جواب داد بخدا سوگند دروغ میگویند ما همگی بدینمکان آمدیم این جماعت مرا جنبانیدن شاخها آموختند خداوند درخت گفت خودرا ببلائی بزرك انداختهٔ بازگو که از خوردن ثمر درخت سودی بردهٔ یا نه پسر جواب داد لاوالله هیچ نخورده ام خداوند درخت گفت اکنون دانستم که تو احمق و نادانی که از برای اصلاح دیگران در تلف نفس خویش کوشیدهٔ پس از آن با دزدان گفت مرا با شما کاری نیست از پی‌کار خویش شوید و آن پسر را گرفته بیازرد ای ملك وزیران تو نیز بدینسان هستند همی خواهند که تو از بهر اصلاح ایشان خود را هلاك کنی ملك گفت راست گفتی من هرگز بسوی ایشان بیرون نروم و لذت های خود ترك نکنم پس از آن تا بامداد با زن خویش بعیش و نوش به خفت چون بامداد شد وزیر بر خاسته با بزرگان دولت فرحناك و شادمان بسوی قصر ملك آمدند ملك در قصر از بهر ایشان نگشود و بیرون نیامد چون ایشان نومید شدند با وزیر شماس گفتند ای وزیر سعادتمند و ای حکیم دانشمند آیا حالت این کودك خوردسال کم خرد دیدی که بوعدهٔ خود وفا نکرد و این گناه سرآمد گناهان اوست ولکن مارا تمنا اینست که بنزد او شویم و سبب بیرون نیامدن او بدانیم آنگاه شماس بقصر اندر شد و نزد ملك رفته اورا سلام داد و گفت ای ملك چرا بسبب لذت حقیر ترك کارهای بزرك کردی و مانند کسی شدی که او را اشتری بود که شیر آن شتر آنمرد را از زمام او مشغول کرده بود روزی آنمرد بشیر شتر پرداخت و بزمام او اعتنا نکرد چون شتر دانست که زمام او نگرفته اند راه صحرا پیش گرفت آنمرد شیر گذاشته از پی شتر همی دوید تا اینکه شیر و شتر هردو از او تلف شدند ای ملك تو برآنچه صلاح رعیت و تو در آنست نظر کن که مردمان را نشاید که از بهر طعام بدر مطبخ نشینند و از بهر شهوتی که از بهر زنان دارند با ایشان بسر برند مرد خردمند را سزاوار اینست که از این بیست و چهار ساعت در هر شبانه روز دوساعت با زنان باشد و تتمه را در مصالح خود و رعیت صرف کند و بیش از دوساعت با زنان خلوت ننماید که معاشرت زنان بعقل و بدن آدمی زیان دارد که ایشان بسوی خیر راه ننمایند باید مرد سخن ایشان نپذیرد و من شنیده ام که گروهی بسیار از بهر زنان هلاك شده اند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصد و بیستم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شماس گفت ای ملك من این باتو نگفتم مگر اینکه بدانی مرد نباید سخن زن بنیوشد و فرمان او برد زینهار که پس از آن همه دانش و حکمت جامهٔ جهل نپوشی که ترا زیان سخت‌روی خواهد داد چون ملك سخن شماس بشنید باو گفت انشاءالله فردا بیرون آیم آنگاه شماس بیرون آمده بزرگان مملکت را از گفته ملك آگاه نمود چون زن ملك از سخنان شماس با خبر گشت بنزد ملك در آمد گفت ای ملك تا بود جهان رعیت بندگان ملك بودند و اکنون ترا می بینم بندهٔ رعیت هستی و از شر ایشان هراس داری و ایشان همی خواهند که ترا امتحان کنند اگر ترا ضعیف یابند در خدمت تو سستی کنند و اگر ترا دلیر بینند از تو بترسند و وزیران خائن و بد را با ملك خویشتن پیوسته کار چنین است از آنکه ایشانرا حیلت بسیار است اگر تو بخواهش ایشان موافقت کنی ترا از کار خود بسوی مراد خویش ببرند و پیوسته ترا از کاری بکاری دعوت کنند تا ترا بهلاکت در افکنند و مثل تو مثل بازرگان و دزدان خواهد بود ملك پرسید چگونه بوده است حکایت ایشان زن جواب داد ای ملك شنیده ام که بازرگانی توانگر از بهر تجارت بپارهٔ از شهر ها روانشد چون بدانشهر رسید منزلی از بهر خود کرایه کرد و در آنجا فرود آمد دزدانی که در آنشهر مراقب بازرگانان بودند که متاع ایشان بدزدند آن بازرگانرا دیدند بسوی منزل او رفته بدو راه نیافتند آنگاه بزرك ایشان گفت که من در کار این بازرگان حیلتی کنم در حال بازگشته جامهٔ طبیبان بپوشید و انبانی که داروها درو بود بدوش گرفت و در کوچه و بازار ندا در داد که کیست حاجت بطبیب داشته باشد تا اینکه بمنزل آن بازرگان رسید اورا نشسته دید چاشت همیخورد از او پرسید حاجت بطبیب داری یانه بازرگان جواب داد بطبیب محتاج نیستم و لکن بنشین با من طعام خور در حال دزد در برابر او نشسته طعام میخورد آنگاه دزد با خود گفت اکنون هنگام فرصتست پس روی ببازرگان کرده باو گفت نصیحت تو بر من فرض شد که تو با من احسان کردی و آن نصیحت این است که من ترا به بسیار خوردن حریص می بینم و این سبب مرضی است که تو در معده داری اگر تو بمعالجت او مبادرت نکنی کار تو بهلاکت خواهد افتاد بازرگان گفت من تندرست هستم و معدهٔ من طعام هضم میکند دزد باو گفت آن مرض بتو پوشیده است تو خود اورا نمی دانی ولی مَن آن مرض در تو دانسته ام اگر سخن من بپذیری خویشتن را معالجت کنی گفت کیست آنکه مرا معالجت کند دزد جواب داد من ترا معالجت کنم و خدای تعالی شفا بخشد بازرگان گفت دارو بمن بنما و چیزی از آن دارو بمن بده آنگاه دزد سفوفی که سقوطری در آن بسیار بود بوی داد و باو گفت اینرا امشب بکار بر بازرگان دارو بگرفت چون شب برآمد قدری از او بخورد دید که صبریست کریه الطعم پس چون آنرا بخورد از آن خودرا سبکتر یافت چون شب دیگر برآمد دزد داروئی که صبرش بیش از داروی نخستین بود ببازرگان بداد چون بازرگان آنرا بخورد در آن شب باسهال گرفتار شد و لکن برو صبر کرد و بر طبیب انکار ننمود چون دزد دید که بازرگان بسخن او اعتماد کرده و ازاو ایمن گشته دوای کشنده بیاورد بازرگان دارو از او گرفته بنوشید در حال جگرش پاره پاره از دهان فروریخت و بمرد دزدان در کمین او بودند بمنزل او در آمده همهٔ مال او بگرفتند ای ملك من این با تو نگفتم مگر از بهر اینکه از این حیلت گران سخن قبول نکنی که عاقبت هلاك خواهی شد ملك گفت راست گفتی بسوی ایشان

بیرون‌نروم پس چون بامداد شد مردمان جمع گشته بسوی قصر ملك بیامدند و چندان بنشستند که از بیرون آمدن ملك نومید شدند پس از آن بنزد شماس رفته باو گفتند ای فیلسوف دانشمند این کودك نادانرا دیدی که بجز دروغ کاری ندارد الحق صواب اینست که مملکت از دست او بگیریم‌و دیگری بجای او بنشانیم که شایدکارهای مامنظم شود و احوال ما مستقیم گردد و لکن تو بار دیگر نزد او شو و باو بگو که ما از احسانهای پدر او شرم داریم و گرنه مملکت از دست او بیرون کنیم و ما تا اکنون عهود و مواثیق پدر او را نگاه داشته ایم ولی چون فردا شود همگی اسلحه در پوشیم وبدینمکان درمآییم و درو دیوار قصر ویران کنیم اگر آنوقت بیرون آید و سخن ما گوش دارد اورا باکی نیست و اگر نه بقصر اندر شده او را بکشیم و مملکت بدیگری سپاریم در آنحال شماس وزیر نزد ملك شدو با وی گفت ایملك بلهوو لعب‌مشغول گشته پیروی هوا و هوس میکنی این چه کاریست که تو بخویشتن می‌پسندی کاش میدانستم ترا که فریب میدهداگر تو بخویشتن ستم‌میکنی پس آن علم و حکمت که در تو میدانستم بکجا شدند ای کاش میدانستم کیست که ترا از علم بسوی جهل و از وفا بجفا واز نرمی بسختی برده و سبب چیست که با آنهمه پذیرفتن که از من داشتی بدینسان اعراض همی کنی چگونه من ترا سه دفعه پند گفتم و بصواب اشارت کردم تو پند ننیوشیدی و مشورت‌مرامخالفت کردی‌مراخبرده که‌این‌غفلت‌راسبب‌چیست و ترا که‌فریب داده ایملك بدانکه اهل مملکت تو معاهده کرده اند که برتو داخل شوند و ترا بکشند و مملکت بدیگری سپارند آیا تو با ایشان مقاومت توانی کرد و یا اینکه پس از کشته شدن بزنده کردن خویش قادر هستی اگر چنانچه ترا بدنیا حاجتی هست و زندگانی همی خواهی بهوش باش و مملکت را ضبط کن و عذرهای خویشتن بمردم بنمای که ایشان همی خواهند که مملکت ازتو بستانند وبدیگری دهند وقصد مخالفت و عصیان دارندو همی خواهند که‌ترا هلاك سازندچون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب‌از داستان فروبست

چون شب نهصد و بیست و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر با ملك گفت که مثل تو مثل روباه و گرگ خواهد بود ملك پرسید چگونه بوده است حکایت ایشان وزیر جواب داد آورده اند که‌جماعتی از ثعالب روزی بطلب طعمه بیرون آمدند و بهر سوی میگشتند که ناگاه باشتری مرده برسیدند گفتند چیزی یافتیم که دیرگاهی با او گذران توانیم کرد ولکن بیم از آن داریم که بعضی از ما ببعضی دیگر ظلم کنند و قوی بر ضعیف میل و حیف نماید آنگاه ضعیفان ما هلاك شوند سزاوار اینست که کسی را بداوری بگزینیم و از بهر او نیز نصیبه دهیم تا در میان ما حکم کند وقوی برضعیف تعدی ننماید پس درهنگامی که ایشان مشورت میکردند گرگی پدید شد بعضی از روبهان گفتند اگر رای داشته باشید این گرگ رادر میان خویشتن حاکم کنیم که او از همه قوی تراست و پدر او پادشاه ما بود و امید واریم که در میان ما عدل و انصاف کند پس از آن تمامت روبهان بسوی گرگ رفته باو گفتند که ما ترا بداوری برگزیدیم که بهر یکی از ما طعمه بقدر حاجت دهی تا قویهای ما بضعیفان ستم نکنند و بعضی از ما بعضی دیگررا هلاك نسازد گرگ دعوتشان اجابت کرده در آن روز بهر یکی بقدر کفایت بخشی بداد چون فردا شد گرگ با خود گفت اگر من این اشتر در میان روبهان قسمت کنم چیزی بجز نصیبه که از بهر من جدا کرده اند بمن عاید نخواهد شد و اگر من این لاشه را تنها بخورم کاری بر من نتواند کرد اگر من این شتر از بهر خود و فرزندان خود غنیمت برم کیست که مرا منع تواند نمود بهتر اینست که من او را مخصوص خود گردانم و بر ایشان چیزی ندهم پس چون روبهان بنزد گرگ آمده گفتند یا اباسرحان طعمهٔ امروز ما را بده گرگ گفت درنزد من چیزی نمانده که بشمادهم روبهان ازنزد او با حالت زبون رفتند و گفتند خدایتعالی بسبب ملاقات این خبیث وخائن مارا بمحنتی بزرگ گرفتار کرد که اونه از خدا بیم دارد ونه ازمعاصی پرهیز میکند وما را نیز بر وی قدرتی نیست پس از آن پارهٔ از ایشان گفتند که‌او راگرسنگی بدین‌کار بداشت یك امروز بگذارید او بفراغت بخورد وخوب سیرشود فردا بسوی او رویم پس چون بامداد شد روبهان بسوی گرگ رفتند و باو گفتند یا اباسرحان ما ترا بخویشتن امیر ساختیم که طعمه هر یك از ما بدهی و داد ضعیفان از قویها بستانی و هر وقت که این طعمه تمام شود در پدید آوردن طعمهٔ دیگر بکوشی وما پیوسته در سایهٔ حمایت تو آسوده باشیم وامروز دو روزاست که ما چیزی نخورده‌ایم و ازگرسنگی مارا طاقت رفتارنماند تو مؤنهٔ ما باز پس ده و از آنچه دروی تصرف کرده ترا حلال کنیم گرگ بدیشان جواب نداد و بدل سختیش بیفزود هرچند که روبهان تذلل وتظلم کردند گرگ بر ایشان رحمت نیاورد آنگاه روبهان با یکدیگر گفتند که ما را حیلتی نمانده بجز اینکه بسوی شیر رویم وخویشتن بر پای اوبیندازیم و حکایت اشتر بروی عرضه داریم اگر او بما یاری کند زهی مقصود و اگرنکند او ازین پلید سزاوار تراست که لاشهٔ اشتر طعمهٔ او باشد پس ایشان بنزد شیر شدند و او را از ماجری باخبر کردند وآنچه از گرگ بدیشان روی داده‌بود باو گفتند وازشیرپناه جستند وگفتند ما را از دست این پلیدك خلاصی ده که ما ازبندگان توخواهیم بود چون شیر سخن روبهان بشنید بغیرت آمد و با ایشان بسوی گرگ رفت چون گرگ شیر را دید که همی آید از پیش او میگریخت وشیر از پی او همی دوید تا اینکه او را بگرفت و ازهم بدرید و روبهان را بطعمهٔ خویشتن تمکین داد ای ملك از اینجا دانسته ایم که هیچ ملکی را شایسته نباشد که در کار رعیت و مملکت سستی کند تو پند من بنیوش و سخنان من در گوش دار و بدانکه پدر تو پیش از آنکه بمیرد ترا بپذیرفتن پند وصیت کرد و این سخن آخرین منست والسلم ملك گفت من پند تو پذیرفتم فردا حتماً بیرون آیم آنگاه شماس از نزد ملك بیرون رفت و بزرگان دولت را از ماجری آگاه کرد چون زن ملك از سخن گفتن شماس و ملك آگاه گشت و یقین کرد که ملك فردا بداد خواهی رعیت بیرون خواهد رفت بسرعت روی بملك گذاشت و باو گفت ازکار تو مرا بسی عجب آمد که چگونه فرمان بندگان خود همی بری مگر نمیدانی که این وزراء توبندگان

تواند از بهر چه ایشانرا بزرك میداری و رتبت ایشان افزون میکنی تا اینکه ایشان گمان میکنند که پادشاهی تراسبب ایشانند و ایشان ترا باین رتبت رسانیده اند واین عطیتها ایشان باتو کرده اند با وجود اینکه ایشان باتو هیچ نتوانند کرد وبرتو آسیبی نتوانند رسانید وترا سزاوار نیست که بدیشان فروتنی کنی‌ایشانر سزاست که فروتنی کنند چگونه تو ازایشان بدینگونه هراسانی و گفته اند که هر کرا دل مثل آهن نباشد شایسته پادشاهی نباشد و ایشانرا برد باری تو مغرور ساخته تا اینکه بر تو جسور گشته اند و حال آنکه ایشانر فرض است که بطاعت تو مقهور باشند وبفرمانبر داری تو مجبور شوند اگرتو در پذیرفتن سخن ایشان سرعت کنی و ایشانرا درینحال بگذاری ایشان در تو طمع کنند اگر توسخن من بپذیری بسخن هیچکدام از ایشان دل‌ننهی و ایشانرا بطمع نمی اندازی که برتو جسور شوند وتو مانند آن چوپان باشی پرسید چگونه بوده است حکایت چوپان زن ملك جواب داد شنیده‌ام مردی بوده است چوپان شبی‌از شبها دزدی بسوی وی درآمد که ازگوسفندان او بدزدد چوپانرا دید که شبها نمی خوابد وروزها غفلت نمیکند پس دزد تمامت شب بگرد گوسفندان بگردید وبچیزی از آنها دست نیافت چون عاجز شد راه صحرا درپیش گرفت وشیری راصید کرده پوست ازوی بگرفت وآن پوسترا پر از کاه کرد و او را برده در مکانی بلند بگذاشت چنانکه چوپان او را میدید پس از آن خود نزد چوپان شده باو گفت شیر مرا بسوی تو فرستاده از گوسفندان تو طعمهٔ میخواهد چوپان پرسید شیر کجاست دزد جواب داد چشم بردار شیر را ببین که اینك ایستاده است آنگاه چوپان سر بر کرده صورت شیر را دید گمان کرد فی‌الحقیقه شیر است از او سخت هراسان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و بیست و دویم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چوپان ازآن صورت شیر سخت بترسید وبدزد گفت ای برادر هرچه میخواهی بگیر که مرا با تو مخالفتی نیست آنگاه دزد از گوسفندان بقدر حاجت بگرفت و چوپانرا سخت هراسناك دید‌پس درهر چند روزی‌بسوی او آمده باومیگفت شیر باز طعمه میخواهد پس ازآن حال دزد پیوسته با چوپان بدین حالت بود تا اینکه بسیاری ازگوسفندان را ببرد ای ملك من این سخن با توگفتم که بزرگان دولت تو ترا فریب ندهند و بجهت نرمی وبردباری تو درتوطمع ننمایند ملك گفت‌من پند تو بپذیرفتم هرگز بسوی ایشان بیرون نروم پس چون بامداد شد وزرا و بزرگان دولت و اعیان مملکت هر یکی اسلحهٔ خویش برداشته رو بخانهٔ ملك گذاشتند که اورا بکشند و مملکت بدیگری بسپارند چون بخانهٔ ملك برسیدند از دربان مسئلت کردند که در از بهر ایشان بگشاید دربان در نگشود ایشان آتش آوردند که در سوزانده بقصر اندر شوند دربان چون این بدید بسرعت نزد ملك رفت و اورا آگاه کرد که خلقی بر در جمع آمده اند از من گشودن درمسئلت کردند من نگشوده ام آتش آوردند که درها بسوزانند و بقصر آمده ترا بکشند اکنون ترا فرمان چیست ملك با خود گفت بورطهٔ بزرك افتادم آنگاه از پی زن خود فرستاد زن حاضر آمد ملك گفت هر چه شماس با من‌گفته بود همه را صحیح یافتم اینك خاص وعام بقصدکشتن من آمده اند ترا رای چیست زن‌گفت بر تو باکی نیست و از کار ایشان هراس مکن ملك پرسید در اینکار حیلت چیست زن جواب داد رأی من اینست که دستارچهٔ برسر بسته چنان بنمائی که من بیمار هستم آنگاه شماس را حاضر آور وبگو که من امروز قصد بیرون آمدن داشتم رنجوری مرا منع کرد تو مردم را خبر ده که فردا بسوی ایشان آمده حاجت ایشان برآورم و در حال ایشان نظر کنم چون این سخن با شماس بگوئی ایشان را خشم فرو نشیند ولکن چون فردا شود ده تن از غلامان شجاع نزد خود بخوان بشرط‌آنکه از ایشان ایمن باشی که ایشان فرمانبردارورازپوش‌هستند‌آنگاه‌غلامان‌را‌بفرما که‌دربالای‌سرتو‌بایستندو‌کسی‌رانگذارند که‌برتوداخل شودمگراینکه‌یکان‌یکان‌داخل شوبدوقتی که‌یکی‌از ایشان‌داخل‌شودتو با غلامان بگو که اورا گرفته در آن غرفهٔ دیگر بکشند و با دیگری نیز چنان کنند که باولین‌کرده باشند تا اینکه تمامت ایشان را بدینسان بکشند ولکن باید نخست شماس را بکشی که او بزرك ایشان است چون تو چنین کنی رعیت را قوت نماند و تو از ایشان در راحت باشی وبدانکه هیچ حیلت از بهر تو سومندتر ازین حیلت نیست ملك گفت رأی تو صوابست بدینسان کنم که تو گفتی پس از آن دستارچه خواسته سر خودرا فروبست و شماس را حاضر آورده باو گفت بدانکه من تورا دوست میدارم و رأی تورا اطاعت کنم و از بهر من بجای برادر و پدری و اینکه تو گفتی بیرون روم و بکار رعیت نظر کنم دانستم که این از برای من پندیست پدرانه و مرا قصد این بود که بیرون آیم ولکن ناخوشی مرا روی داد که بیرون آمدن نتوانستم و همی شنوم که اهل مملکت از بیرون نیامدن من درخشم شده اند وقصد کرده اند که کار های نالایق نسبت بمن بجا آورند ایشان از ناخوشی من آگاهی ندارند تو بیرون رفته ایشانرا از حالت من آگاه کن و از زبان من معذرت گوی که من بهرچه گویند پیروی کنم تو از من برایشان ضمانت کن تا انشاء الله فردا بیرون آیم چه شاید که مرض من امشب بسبب نیتی که کرده ام زایل شود آنگاه شماس بکردگار سجده برده و ملك را دعاگفت و فرحناك بیرون آمد و مردم را از آنچه گفته بود با خبر کرد وعذر ملك را برعیت بنمود و ایشان را از قصدی که داشتند نهی کرد در حال مردم بسوی منزل های خویشتن باز گشتند • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و بیست وسوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون شماس عذر ملك بگفت رعیت باز گشتند ایشان را کار بدینجا رسید و اما ملك ده تن شجاع سخت دل از غلامان دیرین پدر حاضر آورد و بایشان گفت شما رتبت خویش در نزد پدر من دیده بودید و احسان مکرمت او با شما نهایت نداشت اکنون من شما را رتبت برتر از آن کنم و احسان و مکرمت بر شما بیفزایم ولکن از شما مسئلتی دارم آیا فرمان مرا می پذیرید ورااز

مرا می پوشید آن ده تن یکدل و یکزبان گفتند ایخواجه هرچه گوئی همان کنیم و از اطاعت تو بدر نرویم ملك بایشان گفت اکنون من سبب اختصاص شما را بمزید اکرام بیان کنم و آن اینست که شما دانستید که پدر من براهل این مملکت چه نیکوئیها کرده و چگونه از ایشان در کار من عهد و پیمان گرفت باینکه ایشان با من مخالفت نکنند و دیروز کار ایشان دیدید که همگی بر من جمع آمدند و قصد کشتن مرا داشتند و من میخواهم که بایشان کاری کنم و همی بینم که ایشان را از کردار خویش منع نکند مگر اینکه چند تن از ایشان بکشم پس فردا من درین غرفه بنشینم و ایشان را یك یك اجازت دخول دهم و گویم که از دری در آیند و از در دیگری بدر شوند شما ده تن در برابر من بایستید و اشارهٔ من فهم کنید و هروقت که یکی از ایشان داخل شود او را گرفته بکشید و جسد او را در آن غرفه بیندازید غلامان گفتند ایملك ترا اطاعت کنیم پس ملك بایشان احسان کرده ایشان را باز گردانید و خود شب را بروز آورد چون بامداد شد فرمود که تخت بنهندو چون جامهٔ سلطنت پوشید کتاب حکمرانی بدست گرفت و ده تن غلامان در برابر او بایستادند آنگاه بگشودن در بفرمود و منادی ندا در داد که هر کس را حاجتی باشد در بساط ملك حاضر آید آنگاه وزرا و سرهنگان و حاجبان بدرگاه ملك حاضر آمدند ملك فرمود که یکان یکان داخل شوند نخست شماس چنانکه عادت او بود داخل شد و در برابرملك جای گرفت و او از جائی خبرنداشت که ناگاه ده تن غلامان بر وی احاطت کرده او را بگرفتند و او را در پستوئی برده بکشتند پس از آن وزیران دیگر و عالمان و حکیمان یك یك نزد ملك میامدند غلامان ایشان را گرفته میکشتند تا اینکه تمامت ایشان را بکشتند پس از آن ملك سیافانرا فرمود که تیغ بر بقیت قوم بگذارند و درهر کس اثرشجاعت ببینند بکشند و بجز پستترین رعیت کس را زنده نگذارند ایشان چنان کردند که ملك فرموده بود پس از آن ملك با زنان خلوت کرده بلذت و عیش مشغول شد و رسم جور و ستم برپاکرد در شهر آنملك معدنهای زر و سیم و یاقوت گوهرها بود و ملوك دیگر بمملکت او حسد میبردند و پیوسته انتظار فرصت داشتند یکی از ملوك نواحی با خود گفت که من همواره میخواستم که مملکت از دست آن پسر نادان بگیرم و اکنون این کار بر من میسر است از آنکه او بزرگان دولت و خداوندان شجاعت را کشته است در نزد او کسی که تدبیر حرب کند و یا در میدان جنك پایداری تواند کرد نمانده اکنون هنگام فرصت است ولی باید سخت بروی بنویسم تا ببینم جواب چه خواهد شد پس آن ملك کتابی باین مضمون بنوشت که آنچه با وزرا و بزرگان دولت خود کردهٔ شنیده‌ام و هیچ کس زنده نگذاشته که دفع خصم از تو تواند کرد و اکنون هنگامی است که خدای تعالی مرا نصرت خواهد داد و برتو ظفر خواهم یافت تو سخن من بنیوش و فرمان بپذیر و در میان دریا قصری بزرك از برای من بنا کن اگر این کار نتوانی کرد از شهرخویش بدر شو و خویشتن را نجات ده و گرنه از اقصای بلاد هند دوازده کردوس که در هر کردوس دوازده هزار لشگر باشد بسوی تو بفرستم که بشهر تو داخل شوند و مالهای تو بغارت برند و مردانت بکشند و زنان را اسیر کنند وزیر خود بدیع را سر دار آن لشگر کنم و اورا بفرمایم که شهر ترا محاصره کند تا اینکه بشهر تو مالك شود و این رسول را فرموده‌ام که در نزد تو سه روز بیش نماند اگر فرمان مرا طاعت کردی از هلاك رستی و گرنه لشگری را که گفتم بزودی بفرستم پس از آن کتاب مهر کرده برسول داد و رسول همی رفت تا بدان شهر رسید و برملك داخل گشته کتاب بدو داد چون ملك کتاب بخواند تنگدل شده در کار خود حیران مانده هلاك خویش بعیان دید نه کسی یافت که با او مشورت کند و نه دلیری دید که ازو یاری جوید درحال برخاسته با حالت دگرگون نزد زن خود آمد زن پرسید ایملك ترا چه روی داده ملك جواب داد مرا پادشاه میخوانید که من بندهٔ ملك دیگرم پس از آن کتاب گشوده بزن خویش خواند زن چون مضمون کتاب بشنید گریه و ناله سر کرد و جامه بر تن بدرید ملك ازو پرسید ترا حیلتی از بهر این کار دشوار هست یا نه زن جوابداد از بهر جنك در نزد زنان حیلت نباشد که زنان را قوت و رای نیست قوت رای و حیلت درچنین کارها مردان را است چون ملك این سخن از زن بشنید اورا بشیمانی و افسوس از ستمی که ببزرگان دولت خود کرده بود روی داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و بیست و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك را ندامت روی داد و ازبهر خود آرزوی مرگ کرد پس از آن بازنان خود گفت هرآینه از شما بمن آن رفت که بدراج از سنك پشتها رفت زنان گفتند چگونه بوده است آن حکایت ملك گفت آورده اند که سنك پشتها در جزیرهٔ از جزایر بودند و آنجزیره درختان بارور و نهرهای روان داشت اتفاقا دراجی بدان جزیره گذشت که از گرمی هوا و رنج سفر مانده بود در آن جزیره فرود آمد چون سنك پشتان را در آنجا دید بر آنها پناه برد و آن سنك پشتها در جزیره ها میچریدند و شبانگاه بمکان خویش باز میگشتند وقتیکه سنك پشتها بمکان خویش باز گشتند دراج را در آنجا بدیدند و شمایل نیکوی اورا بپسندیدند و آن را سخت دوست داشتند و با یکدیگر گفتند که شك نیست که این از بهترین پرندگان است پس همگی بسوی او میل کردند و باو مهربانی کردند چون دراج از آنها محبت و مهربانی دید بآنها میل کرد و با آنها انس گرفت روزها بهر سو که میخواست میپرید و وقت شام بسوی ایشان باز میگشت و دیرگاهی اورا حال بدینمنوال بود چون سنك پشتها دیدند که غیبت دراج بر وحشت آنها میافزاید و اورا جز شب نتوانند دید و بامدادان زودتر پریده باطراف جزیره خواهد رفت بایکدیگر گفتند که ما را باین دراج محبت افزونست و ما را طاقت صبر برجدائی اونیست باید حیلتی کنیم که او را همواره در نزد خویشتن نگاه داریم از آنکه هر وقت که او بپرد تا هنگام شام از ما غایب گردد و ما جز درشب او را نمی بینیم یکی از آنها گفت ای خواهران آسوده باشید که من چنان کنم که او ساعتی از من جدا نشود همگی باو گفتند اگر تو چنین کار کنی ما ترا بنده خواهیم بود پس

چون دراج از گشتن بازگشت در میان ایشان بنشست سنگ پشتی که حیلت گر بود بوی نزدیك شد و او را دعا کرده باو گفت ایخواجه بدانکه خدایتعالی صحبت ترا روزی ما گردانیده و همچنین محبت‌مادر دل تو جای‌داده که در این وادی با ما انس گرفتهٔ ولکن دوستانرا بهترین اوقات وقتیست که باهم جمع باشند که در دوری محنتهای بزرگ هست ولی چه سود که تو هنگام دمیدن صبح از ما جدا شوی وبسوی ما باز نگردی مگر وقت غروب یاران را بدین سبب وحشت افزون گشته و کار بر ما دشوار شده دراج گفت آری مرا محبت بشما افزون گشته و اشتیاقم از حد بیرونست و جدائی شما برمن آسان نیست ولکن مرا حیلتی نیست زیرا که پرنده‌ام و با شما پیوسته در یکجا نتوانم‌بود زیرا که پرنده درجائی جز شب قرار نتواند گرفت و بامدادان باید باینسوی و آنسوی رود سنگ پشت گفت راست میگوئی ولکن پرندگانرا بسیار وقت راحت نباشد و پیوسته در رنج وتعب همی گذارند و غایت‌مقصود از زندگانی راحتست و دیگر خدایتعالی در میان ما و توالفت و محبت پدید آورده و ما را بیم از آنست که ترا صید کنند وما از دیدار تو محروم بمانیم دراج گفت راست میگوئی ولکن درکار من رأی تو چیست سنگ پشت گفت رأی من اینست که پرهای خویشتن بکنی ودر نزد ما باستراحت بنشینی و از مأکول و مشروب ما بخوری و بنوشی و ما وتو درین مکان سبز و خرم بعیش ونوش بسر بریم آنگاه دراج بسخن اومیل کرده قصد راحت خود بنمود و پرهای خویش رایکان یکان بر کند و در نزد سنگ پشتان قرار گرفت و به آن لذت حقیر وعیش نا پایدار راضی شد تا اینکه روزی شاهین بدراج بگذشت ودر وی تأمل کرده پر های وی را بریده یافت و دانست که پریدن نمیتواند چون دراج را بدینحالت دید فرحناك شد و بدراج نزدیك گشته او را صید کرد دراج بانگ بر او زد و از سنگپشتان طلب یاری کرد آنها یاری نتوانستند نمود و گفتند ای برادر ما را قوت و حیلت وطاقت درکار شاهین نباشد آنگاه دراج از زندگانی نومید گشته بآنها گفت گناه از من است که شما را طاعت کرده پر های خویش بکندم اکنون مستوجب این شدم و بیش ازین من نیز ای زنان شما را ملامت نکنم بلکه خویشتن را ملامت کنم از آنکه بخاطر نیاوردم که شما سبب لغزش جد ما آدم بودید و از زنان شد که او از بهشت بیرون آمد و فراموش کردم که شما مایهٔ همه بدی ها هستید ازدانائی خود سخن شما را بپذیرفتم و وزرا و اعیان مملکت خود را بکشتم که درکار های سخت پندگو وقوت بازوی من بودند اکنون من عوض ایشان را نخواهم یافت و کسی را قائم مقام ایشان نخواهم دید و در این ورطه هلاك خواهم شدچون‌قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آنکه ملك خویشتن را ملامت گفت برخاسته بخوابگاه رفت و از بهر وزیران وحکیمان بگریست و گفت کاش آن شیران درین وقت نزد من میبودند تا من کار خود بایشان شکایت می کردم و آنچه پس از ایشان بمن روی داده بایشان میگفتم و تا دو روز از خواب و خور دور بماند واندوهگین وگریان بود پس چون شب برآمد برخاسته جامهٔ خود تبدیل کرد و خود را بصورت دیگر آورد واز قصربیرون آمد که در شهر بگردد شاید ازکسی سخن شنود که ازآن سخن فرجی یابد پس در هنگامیکه او در کوچهای شهر میگشت دو پسردوازده ساله دید که در کنار دیواری خلوت کرده نشسته با یکدیگربحدیث اندرند آنگاه بر ایشان نزدیك شد چندانکه سخن ایشان میشنید از یکی از آن دو پسر شنید که با دیگری میگوید که ای برادر پدر من دوش با من حکایت میکرد که زراعت او بسبب نبودن باران خشکیده است پسر دیگر گفت ای برادر میدانی که سبب این بلیت چیست که شهر را فروگرفته آن پسر گفت لاوالله نمیدانم اگر تومیدانی از بهر من بازگو آن پسر گفت ای برادر بدانکه من از یاران پدر خود شنیدم که پادشاه ما وزرا وبزرگان دولت خود رابی گناه بکشت وسبب کشتن ایشان جز این نبود که ملك زنان دوست میداشت و بدیشان مایل بود وزرا او را نهی کردند او نهی ایشان قبول نکرد و سخن زنان بپذیرفت و ایشانرا بکشت وپدرمن شماس راکه وزیر پدر او بود بی خطا بکشت وبزودی خواهی دیدکه خدایتعالی چگونه انتقام ایشانرا ازملك خواهدکشید آن پسرگفت امید نیست که انتقام ازو کشیده شودپسرشماس گفت ای‌برادر بدانکه ملك هند بپادشاه ما کتابی نوشته واورا سرزنش کرده وگفته است قصری درمیان دریا بنا کند و اگر نکند دوازده کردوس درهر کردوس دوازده هزار جنگ جوبسوی پادشاه ما بفرستد و وزیر خود بدیع را سردارآن لشکرخواهدکرد تا مملکت ما بگیرد مردانرا کشته و زنانرا اسیر نماید اکنون که رسول آمده پادشاه ماسه روزمهلت خواسته ولکن ای برادر بدانکه پادشاه هندملکی است با سطوت ولشکری بسیار دارد اگر پادشاه ما حیلتی نکند و در دفع او تدبیری نسازد هلاك خواهد شد وپس از هلاك اوپادشاه هند مالهای ما بگیرد و مردان ما بکشد و زنان ما اسیر کند پس چون ملك این‌سخن بشنید اضطرابش زیاد شد وبا خودگفت البته این پسر حکیم است زیراکه بچیزی واقفست که از من نشنیده وکتابی که از ملك هند بنزد من آمده‌کس بر آن مطلع نگشته این پسر او را چگونه دانسته است مرا فرض است که باین پسر ملتجی شوم و با او سخن گویم و از خدا همی خواهم که خلاصی ما را در دست او کند پس از آن ملك بدیشان نزدیك رفته بآن پسر گفت ای‌فرزند این چه سخن بود که گفتی و اینرا ازکجا دانستی که ملك هندکتابی نوشته و ملك را سرزنش کرده وباو این سخنان درشت گفته آن پسرجواب داد تو ندانستهٔ که در میان بنی آدم روحانیان هستند که همه رازهای پوشیده بدانند ملك گفت ای پسر راست گفتی ولکن پادشاه ما را حیلت و تدبیری هست که او را از خود دفع تواندکرد و این بلیت از مملکت خویش باز تواند داشت آن پسر جواب داد آری اگرملك مرا بخواهد ازمن‌سئوال کند که باکدام حیلت ازکید خصم خلاص توان شد من بقدرت خدایتعالی چیزی راکه نجات ملك در آن باشد با وی بازگویم ملك پرسید کیست که ملك را این‌از کار آگاه کند تا او ترا نزد خود خواند آن پسر جواب داد من شنیده‌ام که درجستجوی خداوندان دانش و بینش است اگرچنین

باشد مرا در خواهد یافت و چون من نزد او شوم چیزی را که مصلحت او در آن باشد و بلیت را ازو دفع کند بوی بشناسانم اگر چنانچه او در اینکار بزرگ اهمال کند و باز مشغول بزنان شود ومن بخواهم که ناطلبیده نزد او بروم و اورا از تدبیر کار مملکت آگاه کنم او مرا نیز مانند وزراء خویش خواهد کشت و شناساندن من خود را بوی سبب هلاك من خواهد شد آنگاه مردمان مرا کم خرد و نادان خواهند دانست و ازآن قبیل خواهم بود که گفته اند هر کس را علم بیشتر از عقل باشد آن عالم از نا خردمندی خویش هلاك شود پس چون ملك سخن‌آن پسر بشنید حکمت و فضیلت او دانست و یقین کرد که نجات از بهر او ورعیت از آنپسر خواهد بود در آن هنگام ملك بآن پسر سخن اعادت کرد و ازو پرسید تو از کجائی و خانهٔ تو در کجاست آنپسرجواب داد از این دیوار بخانهٔ ما توان رسید ملك آن مکان را بذهن سپرده پسر را و داع کرده و مسرور باز گشت چون در خانه بنشست خوردنی خواست و زنان از خود دور ساخت طعام خورده شکر خدایتعالی بجا آورد و از حضرت باری جلت عظمته یاری خواست و ازلغزش های خود طلب آمرزش کرد وتوبهٔ خالص نمود وروزه و نماز بسیارنذر کفت وغلامی از خاصان خود را نزد خود خواند و مکان آنپسر را باو صفت کرد و باو گفت که بسوی آن پسر رفته او را بخوشی و نزد ملك حاضر آوردآن غلام بسوی پسر رفته باو گفت ملك ترا همی خواند و ازاو سودی بسیار بتو خواهد رسید وچیزی ازتو خواهد رسید پس از آن بخیر وخوبی بسوی منزل خود باز خواهی گشت‌آن پسر جواب داد اطاعت ملك را بجان بکوشم در حال با غلام سلطان روان‌گشت تا بنزد ملك رسید و خدا را سجده کرده و ملك را دعا کرد ملك او را جواز نشستن داد آن پسر بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و بیست و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك جواز نشستن داد و باو گفت میدانی که بودآنکه دوش با تو سخن میگفت پسر جواب داد آری ای ملك میدانم ملك پرسید او در کجاست پسر جواب داد اوبا من سخن همی گوید پس ازآن ملك فرمود کرسی در پهلوی تخت ملك بگذاشتند وآنپسر را بدان کرسی بنشاند و بحدیث در پیوستند تا اینکه ملك با آن پسر گفت ای وزیرتو دوش با من حدیثی گفتی و چنان نمودی که ترا حیلت هست که بآن‌حیلت پادشاه هند را دفع توان کرد اکنون بازگو که آن حیلت کدامست ومرا ازچارهٔ دفع ملك هند آگاه کن تاترا وزارت خود بگزینم و تابع رای تو باشم و جایزه های بزرگ ترا دهم آن پسر گفت ای ملك جایزه ها از آن خود گیر و تدبیر و حیلت نزد زنانی است که ترا بکشتن پدر من شماس اشارت کردند چون ملك اینسخن ازو بشنید شرمسار شدو آهی بر کشید گفت ای فرزند مگر شماس پدر تو بود آن پسر جواب داد من پسر شماسم درآن هنگام ملك چشمان پر از اشك کرده از کرده خود استغفار نمود و گفت ای فرزند من از نادانی وسوء تدبیر پیروی زنان کردم ولکن از تو همی خواهم که ازمن در گذری و من ترا درجای پدر بنشانم و مقام ترا از مقام اوبرتر کنم و هروقت این بلیت که ما را فرو گرفته از ما زایل شود طوقی زرین از بهر تو سازم وترا ببهترین خیلها سوار کنم و منادی را گویم که در پیش تو ندا در دهد وبگوید که این خداوند کرسی دوم است ودرنزد ملك از همگنان عزیز ترست و اما آنچه ازکار زنان بازگفتی من انتقام ایشان رانیت کرده‌ام دروقتی که خدایتعالی بخواهد بیدترین عقوبت از ایشان انتقام خواهد کشید اکنون مرا خبرده که ترا تدبیرچیست تا خاطرمن بر آساید آن پسر جواب داد با من عهد کن که مخالفت من نکنی ملك گفت عهد کردم که از سخن تو بیرون نروم و ترا صاحب مشورت خود گردانم و هرچه بگوئی چنان کنم و در میان من وتو گواه پروردگار است چون پسراینسخن بشنید آسوده و خرسند گشت و گفت ایملك تدبیر من اینست در وقتیکه رسول از بهر جواب نزد تو آید او را از خود دفع کن و بگو روز دیگر بیا و رسول با تو بگوید که پادشاه مدت معلوم از بهر من معین کرده من دیرنتوانم کرد تواورا از پیش خود بیرون کن و بگو روز دیگر نزد من آی و آن روز تعیین مکن آنگاه رسول از نزد تو خشمگین بیرون رود و در شهر بلند بگوید ای مردمان این شهر من رسول ملك هندم و او پادشاهی است جبار و خداوند عزیمت استوار کتابی بسوی ملك شهر شما فرستاده من‌آن کتاب بدودادم‌او سه روزاز من مهلت خواست من از روی مهربانی و رعایت خاطر او مهلتش دادم اکنون ایام مهلت تمام‌گشته رفتم که جواب ستانم وعدهٔ روز دیگر میدهد و مرا صبر نیست که دیگ بمانم و همین دم بسوی پادشاه خویش روان هستم تا او را از آنچه روی داده آگاه کنم ای قوم شماگواه باشید که مراگناهی نیست چون سخن او رابتو رسانند توکسی را بحاضر آوردن او بفرست و بلطف وخوشی با او سخن‌گوو بگوای رسول چرا قصد هلاك خود داری و از بهرچه سخنان نالایق در میان مردم همی گوئی و در رسوائی من همی کوشی الحق تو مستوجب عقوبتی ولکن پیشینیان گفته اند که بخشایش شیوهٔ کریمان است و اکنون بدانکه تاخیر جواب تو نه از راه عجز است بلکه از بسیاری مشغلهٔ ماست پس از آن کتاب را بخواه و دو باره او را بخوان پس ازآن خندان شو و بسیار همی خند و باو بگو آیا با توجز این کتاب کتابی هست تا جواب او بنویسم او خواهد گفت نزد من جز این کتابی نیست توهمین سخن دو باره وسه باره باواعادت کن اوخواهد گفت جز این کتابی نزد من‌نیست آنگاه تو باو بگوکه پادشاه شما از عقل بیگانه است ازآنکه دراین کتاب سخنی گفته که بایست ماسبب این سخن با لشکری افزون از ستاره بسوی‌مملکت او روان شویم و مملکت او بگیریم‌ولکن ما در این کرت ازومؤاخذت نکنیم و از این بی ادبی که کرده ازو بگذریم‌زیرا که عقل او ناقص است شایستهٔ سطوت ما اینست که این دفعه‌او را بترسانیم که اینگونه هذیانات‌اعادت نکند اگر چنانچه باردیگر خود را بدین ورطهٔ خطرناك انداخته بچنین سخنان اعادت کند مستحق بلاومستوجب گوشمال خواهد بود وگمان دارم که ملکی که ترا فرستاده جاهل و احمق است وعاقبت بین‌نیست و وزیر دانشمند و خدا وند رأی‌ندارد که با او مشورت کند اگر آن‌ملك عاقل بودی هرآینه پیش ازآنکه

ترا بسوی ما فرستد با وزیر خود مشاورت میکرد وچنین سخنان با من نمی نوشت و او را در نزد من جوابی نیست ولی من کتاب او را بیکی از کودکان دبستان دهم تا او سخنان او را جواب نویسد - پس از آن که این سخن باو بگوئی بسوی من فرست ومرا طلب کن چون من‌حاضر آیم مرا بخواندن کتاب و جواب بفرمای ملك را انبساط پدید آمد و رای آن پسر بپسندید و از حیلت او شگفت ماندو بروی انعام کردو جای پدر باو داد و او را خرسند باز گردانید پس چون ایام مهلت بانجام رسید رسول نزد ملك آمد و جواب خاست ملك گفت روز دیگر بنزد من‌آی تا جواب دهم در حال رسول بازگشت و از بساط بیرون نرفته بدانسان که پسر شماس گفته بود سخن زشت و نالایق بزبان راند پس‌از‌آن‌ببازار رفته گفت ای مردمان این شهر من‌ر سول ملك هندم و برسالت نزد ملك شما آمده ام و او در جواب مماطله می کند اکنون مدتی که پادشاه مااز برای من معین کرده بود منقضی گشته شما در این‌کار گواه باشید چون ملك ازین سخن‌آگاه شد کسی از پی رسول بفرستاد چون او را حاضر آوردند ملك باو گفت ای رسول تو در هلاکت خویش همی کوشی از آنکه تو از پادشاهی بپادشاهی کتاب آوردهٔ و شاید در میان ایشان راز ها باشد تو چگونه بیرون رفته در میان مردم راز ملوك آشکار میکنی الحق بدین سبب مستوجب عقوبتی ولکن ما از تو در گذریم تا اینکه جواب از بهر آنملك احمق و نادان برسانی و مناسب اینست که جواب او را رد نکند مگر کودك دبستانی آنگاه ملك پسر شماس را بخواست در حال آن پسر هوشمند حاضر شد و رسول نیز حاضر بود ملك کتاب بسوی آن پسر انداخت و باو گفت این کتاب بخوان و جواب بنویس پس از آن پسر کتاب گرفته بخواند و بخندید و بملك گفت از بهر جواب این کتاب‌نه لایق بود که از پی من‌بفرستی درحال دوات و قرطاس بیرون آورده بنوشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصدو بیست وهفتم بر آمد

گفت‌ایملك‌جوانبخت‌آن پسر دوات وقرطاس بیرون آورده پس از حمد وثنای‌الهی نوشت اما بعد ای ملك که در اسم بزرگ و در رسم حقیری بدانکه کتاب تو بسوی ما برسید و ما او را خوانده مزخرفات و هذیانات که در آن بود دانستیم نادای تو بما معلوم شد که دست بسوی چیزی دراز کردهٔ که قدرت بر‌آن نداری اگر مارا رأفت ببندگان پروردگار نمی‌جنبید و برحالت ایشان رحمت نمی آوردیم در آمدن بسوی تو دیرنمیکردیم و اما رسول تو ببازار رفته خبر های ترا بخاص وعام نشر کرد ومستوجب این بود که ما او را عقوبت کنیم ولکن بر او رحمت آورده زنده‌اش گذاشتیم اما آنچه در کتاب نوشته بودی که من وزراء و علما وبزرگان دولت خود راکشته‌ام راست گفته بودی ولکن کردار من سببی داشته است که خود او را میدانم و من از علما یکی را نکشته‌ام مگر اینکه در نزد من هزار تن ازو عالمتر و دانشمند تر است و در نزد من هیچ کودکی نیست مگر اینکه سینهٔ او پر از علم و دانش است وهر تنی از لشکریان من باکردوسی ازلشکر تو مقاومت تواند کرد اما از جهت مال تو خود میدانی که زرو سیم در نزد من مقداری ندارند و یاقوت وگوهر با سنگ ها برابراند تو باکدام جرأت بماگفتی که در میان دریا از بهر من قصری بنا کنید واین سخن حای هزارتعجب است شاید که این خیال از خرافت عقل بر تو روی داده باشد و یا اینکه گمان کردهٔ که بمن ظفر خواهی یافت حاش‌لله چگونه امثال تو بمن ظفر خواهد یافت بلکه خدایتعالی عز نصره مرا برتو چیره خواهد کرد از آنکه تو متعدی و ستمکار هستی بدانکه تومستوجب عذاب خدا وخشم ما شدهٔ ولکن من از خدا بیم دارم که مبادا رعیت پایمال شوند و جانوران بیجان گردند و باین‌کار اقدام نکنم مگر پس از ترسانیدن تو اگر این سخنان درتو بگیرد بزودی خراج مال از برای من بفرست و گرنه هزار هزار و یکصد هزارسوار بمقاتلهٔ توبفرستم و وزیر خود رابگویم سه سال توا محاصره کند تا اینکه مملکت از تو بستانم و از اهل مملکت جز توکسی را نکشم و از زنان ایشان جز حریم تو کسی را اسیرنکنم پس ازآن پسر شماس صورت خود را درکتاب نقش کرد و در پهلوی آن نوشت که این جواب از خوردسال ترین اولاد نویسندگان است پس از آن ختم کتاب کرده بملك داده ملك او را برسول سپرد رسول کتاب گرفته دست ملك را بوسه داد وشکرگویان ازنزد ملك بیرون شد و ازآنچه ازپسر شماس دیده بود عجب داشت پس چون رسول بنزد پادشاه خود رسید سه روز از زمانی که ملك از بهر او معین کرده گذشته بود و در آن وقت بارگاه ملك از خاص و عام مملو بود رسول در برابر ملك زمین ببوسید وکتاب بملك داد ملك کتاب گرفته سبب دیر کردن او بازپرسید و از حالت ملك و رد خان جویان شد رسول قصه بر وی فرو خواند وتمامت‌آنچه دیده بود بازگفت عقل ملك حیران شد وبرسول گفت وای بر تو این خبر چیست که همی گوئی رسول گفت ایهاالملك اینك من در خدمت ایستاده‌ام تو کتاب گشوده برخوان تا راست و دروغ من بر تو آشکار شوددر آن هنگام ملك کتاب گشوده برخواند و صورت آن پسر در آن کتاب بدید زوال ملك خود را یقین کرد و درکارخود حیران ماند و روی بوزیران خود کرده ماجری بایشان حدیث کرد وکتاب بر ایشان بخواند ایشانرا هراسی بزرگ روی داد و در ظاهر بیم ملك ساکن میکردند ولی دل های ایشان مضطرب بود پس از آن بدیع که وزیر بزرگ او بود گفت ای ملك وزیران تو آنچه میگویند سودی ندارد رأی من اینست که بدین ملك کتابی نوشته عذر بخواهی و بگوئی که من دوست توام و با پدر تو نیز پیش از این دوستی من استوار بود و من رسول را با آن کتاب بسوی تو بفرستادم مگر آنکه ترا امتحان کنم و عزیمت و شجاعت ترا بدانم از خدای تعالی مسئلت میکنم که مملکت ترا بتومبارك کند و سلطنت تو بیفزاید ملك گفت بخدا سوگند که جای تعجبست که این ملك پس از کشتن علما و خداوندان رأی و بزرگان لشکر چگونه مقابله و مقاتله را بدینسان مهیا است و چونست که پس از آن حادثه شهر او معمور مانده و ازین عجبتر آنست که خوردسال ترین نویسندگان اوچنین جواب نویسد گناه از من بود که از بسیاری طمع خود این آتش رابرخودو اهل‌مملکت شعله‌ور کردم اکنون نمیدانم که این

آتش را فروخواهد نشاندمگر اینکه تدبیروزیرخرد مندکاری کندآنگاه هدیتی گران قیمت وخدم وحشم بسیار مهیا کرده کتابی باین مضمون بنوشت که ایهاالملك العزیز ای پسر برادر من جواب تو برسید او را خوانده مضمون بدانستم و از آنچه در آن کتاب بود مسرور شدم که مرا غایت آرزو همین بود که ترا عزیمت استوار باشد و از خدا همی خواهم که رتبت ترا بلند کند و ارکان مملکت ترا استوار گرداند و ترا بر دشمنان نصرت دهد ای ملك بدانکه پدر تو برادر من بود و با او در ایام حیات عهد ها و پیمانها داشتیم و از من جز خو بی بظهور نمیرسید و من جز نکوئی از او نمیدیدم وقتی که او درگذشت وتو بجای او بر تخت بنشستی مرا غایت خرسندی و سروری روی داد پس از آنکه شنیدم که با بزرگان دولت ووزیران خود چنان کردهٔ به بیم اندر شدم که مبادا این خبر بپادشاهان دیگر برسد و ایشان در تو طمع کنند و مرا گمان این بود که تو در حفظ حصون و مصالح مملکت غافلی بدین سبب آن کتاب بتو نوشتم تا ترا از خواب غفلت بیدار کنم اکنون که دیدم اینگونه جواب نوشتهٔ خاطرم آسوده شد خدایتعالی ترا از مملکت خویش برخور دار کند و السلم پس ازآن هدیت ها رابا یکصد سوار بفرستاد چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زادلب ازداستان فروبست

چون شب نهصد و بیست وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك هدیت بنزد ملك وردخان بفرستاد فرستادگان همی رفتند تابنزد ملك شدند و او را سلام کرده کتاب بوی خواندند چون مضمون بدانست سواران را در مکانی شایسته جای داد وهدیت ها قبول کرد و این خبردر نزدمردم شایع شد ملك را فرحی سخت روی داد و آنگاه پسرشماس را حاضرآورد و رئیس آن صد تن سوار بخواست وکتابی را که از نزد ملك هند آورده بودند او را بپسر شماس داد آن پسر کتاب گشوده بخواند ملك رامسرتی بزرگ روی داد وبا رئیس سواران عتاب همی کرد واودست ملك بوسه میداد وعذرمیخواست و دوام زندگانی وخلود نعمت ملك را دعا میگفت تا اینکه ملك از او خشنودشد و اکرامش کرد و او را و همراهان او را عطای جزیل بفرمود و هدیت های لایق بایشان ازبهر ملك مهیا کرد وپسر شماس رابردجواب فرمان داد درآن هنگام پسرشماس جواب بنوشت و خطاب نیکو کرد وباختصار بکوشید و ادب رئیس و فرستادگان دیگر را بیان کرد چون کتاب بانجام رسانید برملك عرضه داشت پس از آن ملك کتابرا مهر کرده برئیس سواران داد و او را بازگردانید و جمعی از لشکر خود با ایشان بفرستاد که ایشانر بنواحی بلاد خویشتن برسانند رئیس با سواران همیرفتند تا نزد ملك برسیدند و هدیتها بگذاردند وکتاب بدادند و از آنچه دیده بودند ملك را با خبر کردند ملك را فرحی سخت روی داد و رئیس را بنواخت او را کار بدینجا رسید و اما ملك وردخان از طریق ناصواب باز گشت و توبه کرد و زنانرا ترك نمود و باصلاح مملکت بپرداخت و وزارت به پسر شماس بسپرد رعیت شادمان شدند و بیم ایشان برفت و از عدل و انصاف ملك خرسندگشتند و ملك و وزیر را دعاگفتند پس ازآن ملك با وزیرگفت ترا رای در انتظام مملکت واصلاح رعیت که بحالت نخستین بازگردند چیست گفت ای ملك دل از معصیتها پاك کن و از لهو واشتغال بزنان در گذر و بیخ معصیت ازدل خود برکن ملك پرسید بیخ معصیت کدام است وزیرجواب داد آن پیروی زنانست وپذیرفتن سخن ایشان زیرا که محبت زنان عقول را تغییر دهد و طباع سلیمه را فاسد گرداند و سخن مراگواه و دلایل روشن است که اگر تو در آنها تفکر کنی از سخنان من بی نیاز شوی پس تو خاطر بیاد زنان مشغول مکن و مهر ایشان از دل برکن که خدای تعالی به پیغمبر خود موسی فرموده که از زنان بپرهیز ویکی از ملوك بپسر خود گفته ای فرزند چون پس از من درمملکت قرار گیری بزنان بسیار مایل مباش که گمراه شوی و رأی تو فاسد گردد و برهان اینکه گفتم حادثهٔ است که بسلیمان داودعلیه السلام که خدایتعالی او را بعلم و حکمت و مملکتی بزرگ مخصوص گردانیده بود روی داد و او را لغزش اززنان شد و مثل این بسیاراست ولی من سلیمان علیه السلام راگفتم از آنکه هیچ کس سلطنتی چون سلطنت او نداشت که همهٔ پادشاهان روی زمین او را طاعت میکردند وای ملك بدانکه محبت زنان مایهٔ هر بدی است آدمی راسزاوار اینست که از ایشان بقدر ضرورت اکتفا کند و بدیشان مایل نشود که ایشان مردان را فاسد کنند و بهلاکت اندازند ای ملك اگر تو تمامت سخن من بپذیری تمامت کارهای تو منظم گردد و اگر سخن من ننیوشی پشیمان شوی ولی پشیمانیت سود نبخشد ملك گفت از میلی که مرا بزنان بود درگذشتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو بیست و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك وردخان باوزیر خود گفت من از زنان درگذشتم و از دوستی ایشان بازگشتم ولکن پادا ایشان چگونه دهم که شماس پدر تو ازکید و مکر ایشان کشته شد و هرگز قصد من آن نبود و نمیدانم عقل مراچه شد که در کشتن وزرای خویش با ایشان موافقت کردم پس از آن ملك آه کشید و گفت افسوس از کشته شدن وزیر من و حیف بر رای استوار و تدبیر نیکوی او پس از آن وزیر جواب داده گفت ای ملك گناه تنها از زنان نیست که ایشان بمتاعهای خوب همی مانند که نظارگیان بر آنها گرد آیند هر کس که بشری کردن میل کند از آن بضاعت بوی بفروشند و کسی که مشتری نباشد کسی او را جبر نکند بلکه گناه ازکسی است که مشتری باشد خاصه ازکسی که مضرت آن متاع بشناسد پدرم بسی با تو پند گفت و ترا از زنان منع نمود تو پند او نشنیدی اکنون من نیز ترا از آنها همی ترسانم که زینهار زینهار بر ایشان راه مده و سخن ایشان منیوش در آن هنگام ملك گفت ای وزیر چنانکه گفتی گناه از من است ولی تقدیر چنین بود وزیر جواب داد ای ملك اگر خواهی که بزهٔ این خطا بر تو نماند جامه ظلم و اعتساف برکن و حله عدل و انصاف بپوش و مخالفت هوای خویش کن و بمولای خود طاعت آور و بسیرت ملك عادل که پدر تو بود باز گرد و حقوق رعیت ادا کن و دین خود نگاهدار و در عاقبت کارها نظر کن و بضعیفان مهربان شو که اگر این کارها کنی ترا وقت خوش گرددو خدایتعالی برحمت خود برتو

نظر کند و هیبت ترا در دل خلق بیندازد و دشمنان ترا پراکنده سازد ملك گفت ای وزیر دل مرا زنده کردی و سینه مراشاد نمودی و دیدهٔ بصیرت مرا پس از نابینائی روشنی دادی اکنون مرا قصد اینست که هرچه تو گفتی بجای آورم و جور و ستم و شهوت ترك کنم و خود را از این تنگنای بیرون آورم و از بیم بایمنی گرایم و سزاوار اینست که تو نیز مسرور و فرحناك شوی زیرا که من با این سال خوردگی فرزند تو شدم و تو بآن خوردسالی پدر من گشتی مرا فرض است که در بردن فرمان تو بکوشم و شکر خدایتعالی بجا آورم که مرا رای متین تو هدایت کرد و حزن و اندوه از من ببرد و بتدبیرتو بلیت از رعیت من بگردانید تو اکنون مدبر مملکت منی و بهر چه حکم کنی بپذیرم و بر تو جز نشستن بکرسی نپسندیدم اگر چه خوردسالی ولی عقل تو بزرگست وزیر گفت ایملك مرا برتو فضیلتی و مزیتی نیست ومن پروردهٔ نعمت تو هستم و پدر من نیز پروردهٔ احسان تو بود و ما همگی به نیکوئی هاواحسان هایتواعتراف داریم وچگونه معترف نباشیم که تو حافظ وحاکم ماهستی و شر دشمنان از ما دور همی گردانی ما اگر بطاعت تو جان‌ها بذل کنیم صد یك از فریضه تو بجا نیاورده باشیم ولکن بدرگاه حضرت باری تضرع و زاری همیکنم که برما ولی گردانیده و در میان ما حاکم کرده و از خدای عزوجل مسئلت کنیم که ترا عمری طویل عطا کند و در تمامت کارها ترا رستگار گرداند و بمحنت روزگارت گرفتار نکند و غلا و بلا از مملکت تو دور سازد و ترا از دنیا و آخرت تمتع بخشد انه علی کل شی قدیر چون ملك این دعا از وی بشنید فرحناك شد و بدومایل گشته گفت ای وزیر بدانکه تو در نزد من بجای برادر و پدر و فرزندی و مرا از تو جز مرگ چیزی نتواند جدا کرد و در تمامت مال و مملکت من تصرف کردن ترا شاید و اگر مرا پسری نباشد تو برتخت بنشین که به میراث من تو سزاوار تری و من ترا در حضور بزرگان دولت ولیعهد خود گردانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدوسی‌ام برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن ملك وردخان کتابرا فرمود که بتمامت بزرگان دولت و نواب بنویسند که در نزد ملك حاضر آیند ودر شهر ندا در دهند که امرا و سرهنگان و خدم و حشم و علما و حکما حاضر شوند آنگاه ملك دیوانی بزرگ برپا کرده تمامت خاص و عام قصد پیشگاه ملك کرده تا یکماه بعیش و نوش همی گذارند پس از آن ملك تمامت حاضران راخلعت نداد و عطیتها فرمود وشش تن از عالمان وحکیمان را بتصدیق پسر شماس بوزارت برگزید که زیر دست پسر شماس باشند و ایشان را جامهٔ وزارت بخشود و بایشان گفت شما وزیران من هستید ولی از طاعت پسر شماس بیرون نروید اگر چه اورا سال عمر کمتر ولی عقل او بزرگست پس از آن ملك ایشانرا بکرسی ها بنشاند و از بهر ایشان ارزاق ونفقات مقرردا‌شت وبحاضران نیز انعام کرده ایشان را خشنود وخرسند گردانید و عاملان خود را بعدل و داد فرمان داد آنگاه وزیران دوام عزت و بقای سلطنت را دعا گفتند و ملك فرمود که شهر را بیارایند و شکر پروردگار بجا آورد ملك را با پسر شماس کار بدینجا رسید اما زنانی که سبب کشته شدن شماس ووزرا شده بودند پس از آنکه حاضران هریك بمکان خویش بازگشتند ملك پسر شماس را با شش وزیر بخواست و با ایشان خلوت کرده گفت بدانید که من ازراه راست منحرف بودم و از غایت نادانی پند نمی پذیرفتم و سبب همهٔ اینها ملاعبت زنان و خدیعت آنان بود که من گمان میکردم سخنان ایشان نصیحت است ولی زهر کشنده بوده است و اکنون دانسته ام که ایشان جز هلاك من قصدی نداشته اند و بدین سبب مستوجب عذاب و مستحق عقاب هستند شمارا در هلاك ایشان رای چیست وزیر اعظم پسر شماس گفت ای ملك من نخست باتو گفتم که گناه مخصوص ایشان نیست بلکه زنان و مردانی که سخن ایشان بپذیرند در گناه شریکند و لکن زنان در همه حال مستوجب پاداشند که برتو جسارت و خدیعت کرده‌اند و سخنی گفته اند که از ایشان شایسته نبوده است اکنون ایشان سزاوار هلاکند و لکن مصیبتی که بایشان نازل گشته ایشان را بس است تو ایشانرا در منزلت خدمتکاران دیدار پس ازآن بعضی از وزرا ملك را بدان اشارت کردند که پسر شماس گفته بود و بعضی دیگر پیش رفته ملك را سجده بردند و گفتند ای ملك اگر در هلاك کردن ایشان ناگزیری آنچه ما میگوئیم چنان کن ملك پرسید رای شما چیست گفتند یکی از خاصگان خودرا بفرما زنانی که با تو خدعه کردند بگیرد و بخانهٔ که در آنجا وزرا کشته شده اند داخل کند وایشان را در آنجا محبوس گردانند و بفرما که ایشان را طعام و شراب چندان دهند که سد رمق نمایند و ایشان را هرگز نگذارد که از آن مکان بیرون آیند و هرکس از ایشان باجل خود بمیرد در میان ایشان بحال خود گذارد تا اینکه همگی در آن مکان بمیرند و این کمترین پاداش ایشان است که چنین فتنهٔ بزرك را سبب گشته اند بلکه اصل همه بلیتها و فتنه ها که در عالم روی میدهد ایشان هستند ملك رای اورا بپذیرفت و چنان کرد که او گفته بود آنگاه چهار تن ازکنیزکان جبار رابخواست و زنان را بدست ایشان داد و فرمود که ایشان را بقتلگاه وزیران داخل کنند و ازبهر ایشان اندکی آب و نان دهند وزنانرا اندوه بزرك و حزن سخت روی داد و از کردار خویشتن پشیمان گشتند و خدای تعالی در دنیا ایشان را مذلت و خواری داده عذاب آخرت هم از بهر ایشان مهیا کرد و آن زنان پیوسته در آنمکان تاریك بودند و هر روزاز ایشان جمعی میمرد تا اینکه یکسر هلاك شدند و خبر این حادثه در تمامت شهر ها و ناحیت ها شیوع یافت و الله اعلم **(حکایت ابوقیر و ابو صیر)** واز جمله حکایتها اینست که در شهر اسکندریه دو مرد بودند یکی صباغ که ابوقیر نام داشت و دیگری دلاك که ابو صیرش میگفتند و با یکدیگر همسایهٔ دکان بودند و آن صباغ مردی دروغگو و شریر و بی‌شرم بود وهمه گونه صباغت خوب میدانست و لکن با هیچکس سخن راست نمیگفت و اگر کسی متاعی از بهر صباغت نزد او میآورد نخست اجرت خود میگرفت و دراکل صرف میکرد و اورا خورش و پوشش لذیذ و فاخر بود وقتی که خداوند متاع نزد او آمده متاع از او میخواست در جواب

میگفت فردا پیش از آفتاب بیا تا متاع ترا رنك کرده بدهم خداوند حاجت سخن او باور کرده می رفت صباغ با خود میگفت که یك امروز هم غنیمتست پس چون فردا میشد خداوند متاع حسب‌الوعده میآمد صباغ میگفت فردا بیا که من دیروز کار نکردم و مهمان داشتم چون فردا شود پیش از آفتاب نزد من آی و متاع خویش رنگ گشته بگیر پس روز سیم خداوند متاع نیز میآمد صباغ میگفت دیروز عذر داشتم از آنکه زن من امشب زائیده بود و من رزز بجمع آوردن مایحتاج مشغول بودم و لکن فردا بیا متاع خودرا بگیر آنگاه خداوند متاع میرفت و هنگام میعاد باز میامد صباغ حیلتی دیگر میساخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و سی و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خداوند متاع هر وقت که نزد صباغ میامد صباغ بحیلتی جواب میگفت و سوگند یاد میکرد و پیوسته وعده میداد و سوگند یاد میکرد تا اینکه خداوند متاع تنگدل گشته میگفت تا چند امروز و فردا میگوئی و تا کی حیلت همی کنی من صباغت نمی‌خواهم متاع مرا رنك نکرده بده آنگاه صباغ میگفت ای برادر بخدا سوگند من از تو شرم داشتم و لکن اکنون راست باید گفت متاع ترا چنان رنك کرده بودم که نظیر نداشت وقتی که اورا بآفتاب انداختم دزدانش بدزدیدند. اگر خداوند متاع از اهل خیر بود میگفت خدای تعالی بمن عوض خواهد داد و اگر از اهل شر میبود با صباغ مرافعه و جنگ و جدال میکرد و پیوسته صباغ را بامردمان حال چنین بود تا اینکه تقلب صباغ در میان مردم شایع شد و در زبانها ضرب‌المثل گشت و مردم یکدیگر را ازو میترسانیدند و متاع پیش او نمی بردند و در دام او نمی افتادند مگر کسیکه بحال او جاهل بود و با وجود این هر روز با مردم کشاکش و قیل و قال داشت و بدین سبب او را کسادی بازار روی داده و بدکان همسایه خود دلاك می رفت و درون دکان او مینشست اگر غریبی را بر در دکان خویش ایستاده میبافت و با او متاعی میدید که از بهر صباغت آورده در حال از دکان ابوالصبر دلاك برخاسته بآن غریب جاهل میگفت چه کار داری آنمرد جواب میداد این متاع بگیر و از بهر من صباغتش کن صباغ متاع گرفته باو میگفت اجرت بده و فردا بیا متاع خود بستان آنمرد غریب اجرت میداد و میرفت صباغ آن متاع برداشته ببازار میبرد و او را فروخته نان و گوشت و برنج و شکر میخرید و اگر کسی از آنان که متاع بدو داده بودند در آنجا میدید خود را پنهان میکرد و سالها او را کار همین بود اتفاقا روزی از روز ها مردی جبار و با سطوت متاع بوی داده و او متاع گرفته بفروخت و قیمت آن صرف کرد و آن مرد همه روزه میآمد و او را در دکان نمی یافت از آنکه هر وقت صباغ او را میدید بدکان ابوالصبر دلاك میگریخت پس چون آن مرد او را در دکان نیافت و از آمدن و رفتن آزرده گردید بسوی قاضی رفت و از خادمان قاضی یکی را بیاوردو دکان را در حضور جماعتی فروبسته در را مهر کرد و در آنجا جز پارهٔ ظفار های شکسته چیزی نبود که بعوض متاعهای خود بردارد پس از آن خادم قاضی کلید گرفته با همسایگان گفت صباغ را بگوئید که متاع این مرد باز پس دهد و کلید دکان خود بگیرد پس آنمرد با خادم قاضی از پی کار خود برفتند آنگاه ابوصبر دلاك با ابوقیر گفت سبب چیست که از هر کس متاع میگیری آن را مفقود میکنی راست گو که متاع این مرد جبار چه شده ابوقیر جواب داد ای همسایه او را از من دزدیده اند ابوصبر گفت عجب است اینکه هر کس متاع نزد تو آورد دزد او را همی دزدد مگر دکان تو بنگاه دزدانست مرا گمان اینستکه دروغ میگوئی قصهٔ خود با من حدیث کن صباغ گفت ای همسایه هیچکس از من چیزی ندزدیده ابوصبر پرسید پس متاعهای مردم چه کرده‌ای صباغ جواب داد من این کارها از بی چیزی همی کنم که مرا صنعت کاسد است و خود فقیرم پس از آن همه کسادی بازار خود با دلاك بیان کرد و ابوصبر نیز کسادی بازار خود حدیث کرد و گفت من استادی هستم که در بن شهر مانند ندارم ولکن بسبب اینکه بی چیزم کسی سر پیش من نمی تراشد و من این صنعت را ناخوش میدارم صباغ جواب داد من نیز از صنعت خود بسبب کسادی آن بیزارم ای برادر چرا باید در این شهر مقیم شویم بهتر اینست که من و تو بشهر های دیگر سفر کنیم که صنعت ما در همهٔ شهر ها رواج دارد و اگر سفر کنیم از این اندوه بزرک نجات خواهیم یافت و پیوسته صباغ محاسن سفر از بهر دلاك بیان کرد تا اینکه دلاك را بسفر رغبت افتاد و سفر را یکدله گشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و سی و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ایشان در سفر یکدله گشتند و ابوقیر فرحناك شد و گفتهٔ شاعر بر خواند ☼بی سفرها مردکی خسرو شود☼از سفر ها مرد کیخسرو شود☼وقتی که ایشان عزیمت سفر کردند صباغ با دلاك گفت ای همسایه اکنون با یکدیگر همسفر شدیم و در میان ما جدائی نماند سزاوار اینست که ما پیمان بر بندیم که هر کدام از ما کار کند هر دو صرف کنیم و هر چه زیاد بماند در صندوقی بگذاریم چون باسکندریه باز گردیم اندوخته را بالسویه قسمت کنیم دلاك گفت آری چنین کنیم پس از آن دلاك دکان فروبسته کلید بخداوند دکان داد و صباغ کلید در نزد خادم قاضی گذاشته سفر کردند و در بحر مالح بکشتی بنشستند از نیك بختی دلاك این بود که در کشتی جز او دلاکی نبود و در آن کشتی جز ناخدایان صدو بیست مرد بودند پس چون بادبان کشتی بگشودند دلاك با صباغ گفت ای برادر اینجا دریاست و ما را باکل و شرب احتیاج است ما چندان توشه برنداشته‌ایم اکنون باید در میان مردمان بگردیم شاید یکی از ساکنان با من بگوید ای دلاك سر من بتراش من نیم درم یا یك قرصهٔ نان یا یك شربهٔ آب گرفته سر او بتراشم تا من و تو منتفع شویم صباغ جواب داد بسیار خوب است چنان کن پس صباغ سر بزمین نهاده بخفت و دلاك برخاسته لنگ بدوش انداخته طاسك بگرفت و جلبندی برمیان بست و در میان ساکنان کشتی همی گشت یکی گفت ای استاد سر من بتراش دلاك سر او بتراشید آن مرد نیم درم بوی داد دلاك گفت ای برادر باین درم حاجت ندارم اگر مرا قرصهٔ

نانی دهی در این دریا از برای من سودمندتر خواهد بود که مرا رفیقی هست و توشهٔ درست نداریم آن مرد او را قرصهٔ نانی و پارهٔ پنیری داده طاسك او را پر از آب شیرین کرد دلاك آنها را گرفته بسوی صباغ آمد وباو گفت این نان و پنیر بخور و این آب شیرین که در طاسك است بنوش صباغ آنها را گرفته بخورد و بنوشید و دلاك طاسك و لنگ گرفته در کشتی همی گشت یکی را بقرصهٔ نانی و دیگری را بپارچه پنیری سر همی تراشید تا اینکه بازارش رواج گرفت هر کس که میخواست سر میتراشید تادو قرصهٔ نان و نیم درم نقره بیندوخت و در نزد او از پنیر و زیتون چیزی بسیار جمع آمد و سر قبطان نیز بتراشید و از قلت توشه بوی شکایت کرد قبطان گفت هر شب رفیق خود آورده بامن طعام بخورید و تما با ما هستید از بهر توشه اندوهگین مباشید آنگاه دلاك بسوی صباغ باز گشته او را خفته یافت بیدارش کرد چون صباغ بیدار شد چیزی بسیار از خوردنیها در برابر خود دید با دلاك گفت اینها را ازکجا آوردی دلاك جواب داد اینها از فضل الهی بمن رسید آنگاه صباغ بر خاست که از آن خوردنیها بخورد دلاك گفت اینها را بوقت دیگر نگاه دار که من سر قبطان بتراشیدم و از کمی توشه بوی شکایت کردم او گفت هر شب رفیق خود آورده نزد من تمشی کنید ما را تعشی در نزد قبطان خواهد بود ابوقیر گفت سر من از هوای دریا همی گردد و از جای خود برخاستن نمی توانم مرا بگذار از همین تعشی کنم تو خود بنزد قبطان شو و در آنجا تعشی کن ابوصبر گفت باکی نیست پس از این چنین کنم پس از آن ابوصبر نشسته بوی نگاه میکرد او همی خورد و لقمه های بزرگ برداشته فرو میبرد گویا که روزها چیزی نخورده وپیش از آنکه لقمه فرو برد لقمه دیگر بردهان میگذاشت و چشمان خود را مانند غول از حدقه بیرون آوردومانند گاو نفس همی زد که ناگاه خادمی ازنزد قبطان رسید و گفت ای استاد رفیق خود را بیاورود رنزدقبطان تعشی کنیدابوصبر گفت ای ابوقیر بامن می آئی یانه ابوقیر گفت مرا طاقت نیست آنگاه دلاك تنها برفت و قبطان را دید که سفرهٔ از بهر او نهاده اند که بیست گونه طعام در آن سفره است وقبطان باجماعتی که در آنجا بودند بانتصار دلاك نشسته اند چون قبطان ابوصبر را بدید ازرفیقش باز پرسیدابوصبر گفت ای خواجه اوراازهوای دریا سر گردش اندر است قبطان گفت باکی برو نیست بزودی رفع خواهد شد تو بیا و با ما تعشی کن که درانتظار تو بودم آنگاه قبطان ظرفی گرفته از همه لون طعام در وی بگذاشت که از بهر ده تن کافی بود پس از آن دلاك طعام خورد قبطان باو گفت این ظرف را از بهر رفیق خود ببر ابوصبر ظرف طعام برداشته نزد ابوقیر آورد با او گفت نگفتمت که چیز مخور قبطان مردی است کثیرالخیر ببین از برای تو چه چیز فرستاده ابو قیر گفت بیاور دلاك ظرف پر از طعام باو داد او ظرف گرفته مانند گرك گرسنه بخوردن مشغول گشت گویا که سالها است گرسنه مانده است ابو صبر اورا بخوردن گذاشته خود نزد قبطان رفت و در آنجا قهوه خورده باز گشت دید که ابو قیر هر آنچه در آن ظرف بود همه را خورده و ظرف دور انداخته است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و سی و سیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ابوصبر ظرف را برداشته بشست و بخادمان قبطان برسانید و خود بسوی ابوقیر بازگشته تا بامداد بخفت چون روز دیگر شد ابوصبر بسر تراشیدن همی گشت وآنچه که پدید می آرد بابوقیر میداد و ابوقیر همی خورد وهمی نوشید و از جای خود بر نمی خاست و هر شب ابوصبر از بهر ابوقیرظرفی پر از همه گونه طعام از نزد قبطان میآورد و تا بیست روز بدینحالت بودند تا آن که کشتی بساحل که نزدیك شهری بود رسید ابوصبر و ابوقیر بیرون آمده درآن شهر داخل شدند و حجرهٔ را در کاروانسرا منزل گرفتند ابو صبر بازار رفته همه مایحتاج شری کرده وگوشت خریده طبخ کرد و ابوقیر از وقتی که بحجره داخل گشته خفته بود و بیدار نمی گشت تا اینکه ابوصبر او را بیدار کرد وسفره در برابرش بنهاد و او بخوردن مشغول شد چون خوردن بانجام رسانید گفت از من مؤاخذه مکن که سر من هنوز میگردد این بگفت وبخفت و تا چهل روز باینحالت بود و همه روزه دلاك لگن وطاس برداشته در شهر میگشت وکم و بیش آنچه پدید میآورد نزد ابوقیر میبرد میدید که ابوقیر خفته است اورا بیدار میکرد ودرحال ابوقیر بخوردن مینشست و چنان می خورد که گویا سالها گرسنه بوده است پس از آن میخفت چهل روز دیگر حال بدینمنوال گذشت هر وقت که ابو صبر باو می گفت برخیزو درشهرتفرج کن که این شهر نزهتگاهیست خوب و در شهرها چنین شهر ندیده‌ام ابوقیر صباغ میگفت بر من ببخشای که در سرم از هوای دریا بقیتی هست ابوصبر دلاك راضی نمی شد که او دل آزرده شود و سخنی نمی گفت که او برنجد پس چون روز هشتادویکم شد ابوصبر رنجور گشت و بیرون رفتن نتوانست از دربان کاروانسرا حاجت خویشتن التماس میکرد دربان ماکول ومشروب از بهرایشان می‌آورد و ابوقیر بهمان حالت خفته بود ازجای خود برنمیخاست تا چهار روز دربان بالتماس ابو صبر بایشان آمد و شد میکرد پس از آن ابوصبر را مرض افزون گشت و از غایت رنجوری بیخود افتاد و ابوقیر ازگرسنگی بیطاقت شد ناگزیر مانده برخاست وجامهای ابوصبر جستجو کرد درمی چند با او یافت درمها گرفته درحجره بابوصبر فروبست وکسی را آگاه نکرده از کاروانسرا بدر شد و ببازار آمده جامهٔ فاخری شری کرده بپوشید و درشهر همی گشت وتفرج همی کرد دید شهریست که در روی زمین نظیر ندارد ولکن مردمانش جز سفید و کبود جامهٔ نپوشیده اند و رنك دیگر دربر ندارند آنگاه بسوی صباغ رفته آنچه در دکان او بود کبود یافت شال از کمر گشوده گفت ای استاد این را رنك کرده اجرت بستان صباغ گفت اجرت صباغت این بیست درم است ابوقیر گفت در شهرما بدو درم این را رنك کنند صباغ گفت برو در بلاد خویش اورا رنك کن من بکمتر از بیست درم صباغتش نکنم ابوقیر پرسید چه رنك خواهی کرد صباغ جواب داد جز کبود رنك دیگر نمیباشد ابوقیر گفت میخواهم که سرخش کنی صباغ جوابداد سرخ نتوانم کرد ابوقیر گفت

سبزش همی کن صباغ جواب داد اورا نیز نمیدانم ابوقیر زرد خواست صباغ جواب داد نمی دانم ابوقیر رنگها یکان یکان میشمرد و صباغ جواب داد نمی دانم پس از آن صباغ گفت درشهر ما چهل صباغ است نه کم میشود و نه زیاد میگردد هر وقت که یکی از آنها بمیرد پسر اورا صباغی بیاموزیم اگر پسر نداشته باشد یکی را ناقص گذاریم و صنعت ما مضبوط است ولی جز رنگ کبود رنگ دیگر نمیدانیم ابوقیر گفت بدانکه من صباغم و همهٔ رنگها نیك میدانم مرا اجرت ده و در نزد خود نگاهدار تا من همهٔ رنگها بیاموزمت تا بهمهٔ صباغان افتخار کنی صباغ گفت ماغریبان بخود راه ندهیم ابوقیر گفت من نیز تنها دکانی بگشایم صباغ جواب داد هرگز اینکار نتوانی کرد ابوقیر چون این سخن بشنید صباغ را گذاشته نزد صباغ دیگر رفت و او نیز چنان گفت که صباغ نخستین گفته بود و پیوسته ابوقیر از صباغی بصباغی دیگر همی رفت تا اینکه تمامت چهل تن صباغ بگذشت هیچکدام او را بمزدوری قبول نکرد آنگاه نزد شیخ صباغان رفته با او سخن گفت او نیز گفت ما غریبان بخویشتن راه ندهیم ابوقیر از سخنان ایشان درخشم شد و شکایت بسوی ملك آنشهر برد و گفت ایملك جهان من غریبم وصنعت من صباغتست ومن گوناگون رنگها توانم کرد مانند گلی وعنابی وفستقی و زیتی وچناری و کحکی و زیتونی و نارنجی ولیموئی وجز اینها رنگها دانم وصباغان شهر تو هیچ یك از این رنگها ندانند و بجز کبود رنگ دیگر ندانند ومرا با ایشان گفتگو چنین وچنان شد ملك گفت من از بهر تو دکهٔ بگشایم و سرمایه دهم هرکس بتو متعرض شود اورا بکشم پس از آن ملك بنایان را فرمود که با این استاد در شهر بگردید و هرمکانی که اورا پسند افتد خداوند مکان را بقیمة راضی کنید و اورا از آن مکان بیرون نمائید اگرچه دکان یا خانه یا کاروانسرا باشد آنگه مصبغهٔ بدانسان که خود گوید بناکنید وهرچه با شما گوید بجا آوردید ومخالفت نکنید پس از آن ملك خلعتی فاخر با هزار دینار زر با وقیر بداد و گفت اینها را بخود صرف کن و دو مملوك از بهرخدمت بدو داد و اسبی را با زین و لگام سیمین بوی بخشود ا وقیر حله پوشیده براسب بنشست بیکی از امیران میمانست پس ازآن ملك خانهٔ ازبهراوخالی کرده فرمود که خادمان فرش بخانه بگسترند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصد وسی و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ابوقیر درآنخانه ساکن گشت روز دیگر براسب نشسته درشهر همی گشت ومهندسان در رکاب اومیرفتند و او بهرمکانی نظر میکرد تا اینکه مکانی را بپسندید آنگاه خداوند مکان را نزد ملك بردند ملك قیمة مکان را زیاده برآنچه بود بوی بشمرد و بنایان بتعمیر مشغول شدند و ابوقیر ایشان را تعلیم همی کرد تا آنکه مصبغهٔ از بهر او تمام کردند که درجهان نظیر نداشت پس از آن ملك را از تمام شدن آن بنا آگاه کرد ملك چهار هزار دینار اورا سرمایه داد ابوقیر زرهاگرفته ببازار شد ونیل بسیار بقیمة ارزان در آنجا خرید و تمامت مایحتاج نیز شری کرد پس ملك پانصد شقهٔ متاع از بهر صباغت بفرستاد ابوقیر از همهٔ الوان آنها را رنگ کرده در برابر مصبغه برآفتاب افکند چون مردمان از آنجا بگذشتند عجایبی دیدند که در تمامت عمر ندیده بودند آنگاه مردمان از بهر تفرج بدر مصبغه گرد آمده از نام الوان یکان یکان می پرسیدندمی گفت این سرخ و این زرد واین سبز است و نامهای الوان از بهر ایشان همی شمرد و مردمان متاعها آوردند باو میدادند و میگفتند از برای ما از این رنگ و از آن رنگ صباغت کن و هرچه میخواهی بگیر پس چون از صباغت متاع های ملك فارغ شد آنها را برداشته بدیوان ملك درآمد چون ملك آن لونها بدید فرحناك شد و اورا انعامی بی اندازه کرد و تمامت لشکریان متاع ها آورده از او صباغت خواستند ابوقیر هرلون که میخواستند رنگ کرده بدیشان میداد و ایشان زر وسیم زیاد بروی میافشاندند پس نام او مشهور شد و مصبغه را مصبغهٔ سلطان نامیدند و صباغان شهر نمیتوانستند با او سخن بگویند هروقت که نزد او میآمدند دست او را بوسه میدادند و از آنچه از ایشان بوی رفته بود معذرت می خواستند وباو میگفتند مارا در نزد خود مزدور کن وخادم خودگیر او مسئلت ایشان قبول نمیکرد و اورا مالی بسیار و غلامان و خادمان بهم رسید ابوقیر صباغ را کار بدینگونه شده بود و اما ابوصبر دلاك چون ابوقیر درم ها برداشته حجره بوی فروبست و اورا بیخود گذاشته برفت و او در آن حجرهٔ در بسته تا سه روز افتاد پس از آن دربان کاروانسرا بدر حجره التفات کرده اورا بسته یافت و از آن دو رفیق تا وقت مغرب کسی را ندید و خبر ایشان ندانست با خود گفت شاید ایشان کرایهٔ حجره نداده سفرکرده اند یا اینکه مرده اندآنگاه بدر حجره آمده نالیدن ابوصبر بشنید و کلید را در پاشنهٔ دریافت کلید برداشته در بگشود ابوصبر را دید رنجور است از او بپرسید رفیق توکجاست ابوصبر جواب داد من بیخود بودم امروز بخود آمده کسی را ندیدم ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که کیسه از زیر سر من بردار و ازو دودرم گرفته ازبهر من خوردنی شری کن که بسیارگرسنه ام دربان دست بکیسه برده کیسه را خالی یافت وباابوصبر گفت این کیسه خالی است ابوصبر دانست که هرچه درکیسه بوده است ابوقیر برداشته و رفته است بدربان گفت تو رفیق مرا ندیدهٔ دربان گفت سه روز است که من اورا ندیده ام وگمان من این بود که تو و او سفر کرده اید ابوصبر گفت سفر نکردهایم ولکن او درم های من برداشته وگریخته است پس از آن ابوصبر بگریست و بنالید دربان گفت غم مدار که او بپاداش کردار خود خواهد رسید پس از آن دربان بیرون رفته از برای ابوصبر شوربای پخته بیاورد و تا دوماه پرستاری ابوصبر میکرد و از کیسهٔ خود صرف مینمود تا اینکه خدایتعالی اورا عافیت بخشیدآنگاه ابوصبر برخاسته با دربان گفت خدایتعالی اگر مرا مقدرت دهد پاداش نکوئیها که با من کردهٔ خواهم داد ولکن نکوئی های ترا جز پروردگار کسی پاداش نتواند داد دربان باو گفت منت خدای را که بعافیت اندری و من اینکار با تو نکردم مگر از بهر خدا پس از آن ابوصبر از کاروانسرا بدر آمده در بازار همی گشت تا اینکه پیشوای تقدیر اورابمصبغه ابوقیر کشید دیدکه که متاع ها بگونه گونه رنگها صباغت کرده در پیش مصبغه

بآفتاب انداخته اند و مردمان از بهر تفرج در آن مکان گرد آمده اند ابوصبر از یکی از اهل شهر سؤال کرد که اینمکان چیست و از بهر چه ازدحام کرده اند آنمرد جواب داد اینجا مصبغهٔ سلطانست که مردی غریب ابوقیر نام اورا بنا کرده و مردم بتفرج صباغت او گردآمده اند ازآنکه درشهرصباغی نبود که این‌رنگهای گوناگون بداند پس‌حکایت ابوقیر که اورا باصباغان چه درمیان رفت و بسلطان چگونه شکایت کرد وسلطان بچه سان سرمایه بدو داد همه را با ابوصبر بازگفت ابوصبر فرحناك شد و گفت حمد خدای را که اورا گشایش‌داده و او در این شهر رئیس صباغان گشته و او معذور بوده است زیرا که بسبب این صنعت از من مشغول شده ومرا فراموش کرده است و لکن من اورا گرامی داشته ام و در هنگامی که او بی کار بود بدو احسان کرده ام اگر او مرا ببیند گرامی خواهد داشت و پاداش نیکوئیهای من بخواهد داد آنگاه ابوصبربدر مصبغه رفته ابوقیر را دید که درمصبغه بلند نشسته وحلهٔ از جامهٔ ملوك در بردارد و چهار غلام و چهار مملوك حریر پوش در برابر او ایستاده اند و ده تن عمله بصباغت مشغولند و او خود مانند وزیران تکیه کرده و نشسته است ابو صبر در مقابل اوبایستاد و گمانش این بود که اگر ابوقیر اورا ببیند فرحناك خواهد شد و اورا سلام داده اکرامش خواهد کرد و دل اورا بدست خواهد آورد چون ابوقیر را چشم بروی افتاد بانك بروی زد که ای پلیدك چند بار باتو گفتم که در اینجا مایست ای دزد مگر قصد تو این است که مرا در نزد مردم رسوا کنی پس بانك بر ملازمان زد که این را بگیرید غلامان از پی اودویده اورا بگرفتند و خود برخاسته عصا بگرفت و گفت اورا برگردانندند صد عصا بر شکمش زد و گفت ای پلیدك دزد اگر بار دیگر ترا بر در مصبغه ببینم در حال ترا نزد ملك فرستم تا ترا بوالی سپارد که‌سرترا از تن جدا کندآنگاه ابوصبر با خاطری گداخته از نزد او بیرون رفت حاضران بابوقیر گفتند این مرد چه کار کرده که مستوجب عقوبت آمد ابوقیر گفت او دزد است که متاع مردم‌همی دزددچون‌قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزاداب‌ازداستان‌فروبست

چون شب نهصد و سی و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ابوقیر گفت این دزد است هال مرد همی دزدد وبارها متاع از من دزدیده من از وی در گذشته ام و قیمت متاع مردم غرامت کشیده ام و اورا بخوشی نهی کرده ام چون او نهی من نپذیرفت اورا بیازردم و اگر بار دیگر بدینمکان آید نزد سلطان فرستم تا اورا بکشد تا مردم از وی براحت اندر باشندو اما ابوصبر بکاروانسرا بازگشته بفکرت بنشست و از کاری که ابوقیر کرده بود بحیرت اندر بود چند روزی بنشست تا الم ضربتش ساکن شد پس از آن برخاسته بیازار آمد و از خاطرش گذشت که بگرمابه شود از یکی راه گرمابه بپرسیداو گفت ای برادر گرمابه چیست ابوصبر گفت جائی است که در آن غسل کنند و چرك از تن پاك سازند و او از بهترین نعمتهای دنیاست آن مرد پرسید اگر قصد غسل داری و یا تن همی خواهی بشوئی بدریا شو ابوصبر جواب داد قصد من گرمابه است آن مرد گفت ما گرمابه را ندانسته‌ایم که چگونه میشود اگر ما بخواهیم غسل کنیم بدریا همی رویم چون ابوصبر دانست که آنشهر گرمابه ندارد و مردمان آن شهر گرمابه‌نمیدانند چیست در حال رو ببارگاه ملك نهاده حاضر شد و زمین بوسیده اورا دعا کرده گفت ای ملك من مردی ام غریب صنعت من گرمابه است چون بشهر در آمدم خواستم که بگرمابه شوم در این‌شهر گرمابه‌ندیدم‌مراعجب آمد که‌شهری بدین‌خوبی‌چگونه گرمابه ندارد که گرمابه بهترین‌لذتهای‌دنیاست‌ملك پرسید گرمابه چیست ابوصبراوصاف گرمابه‌ازبهرملك بیان کرده گفت‌شهرتوکامل‌نشودمگراینکه‌در آن گرمابهٔ‌بنا نهی‌ملك اورا خلعتی‌و اسبی با دو غلام ببخشود و چهار کنیز باو داده خانهٔ فرش کرده از بهر او مهیا کرد و اورا بیش از صباغ گرامی بداشت و بنایان با او بفرستاد و گفت هرمکانی که بپسندد در آنجا گرمابه بنا کنند ابوصبر با بناها در شهر گشت تا مکانی را بپسندید بنایان را به بنا کردن اشارت نمود و کیفیت گرمابه بایشان همی‌آموخت تا اینکه گرمابه بی نظیر بنا نهادند ونقاشان را حاضر آورده نقش های عجیب در او بنگاشتند بدانسان که ناظران رابهجت میافزود پس از آن بنزدملك آمده او را از انجام بنا و نقش گرمابه آگاه کرد و باو گفت گرمابه‌را نقصانی جزفرش‌وفوطه‌نمانده ده هزاردینار بابوصبرداد ابوصبرفرش و فوطهای حریر شری کرد و هرکس که از در گرمابه میگذشت‌چشم‌بر آن‌دوخته درآن حیران می‌شدو تمامت خلق بروی هجوم‌آورده تفرج‌میکردند و می گفتند این چیست ابوصبر بایشان میگفت این گرمابه است ایشان شگفت میماندندپس‌از آن ابوصبر آب به گرمابه کرد و آب بحوض ها بسته فواره بکار انداخت و هر کس از اهل شهر اورا میدید عقلش حیران میشد و ازملك ده تن غلام نابالغ گرفته کیسه کردن و مالش دادن بدیشان بیاموخت پس از آن بخور در آتش افکنده منادی را گفت در شهر ندا در دهد و مردمرا به گرمابه بخواهد مردمان گروه‌گروه بگرمابه در می آمدند و ابو صبر غلامان خوردسال را بشستن ایشان میفرمود پس از آن مردم بآب گرم فرو رفته بیرون می آمدندو درخلوتگاه می‌نشستند غلامان بدانسان که ابو صبر آموخته بود کیسه و مالش میکردند و تا سه روز مردم بگرمابه اندر آمده حاجتهای خویشتن رفع میکردند و اجرت نداده بیرون میرفتند چون روز چهارم شد ابوصبر ملك را بگرمابه دعوت کرد ملك با بزرگان دولت سوار گشته رو بگرمابه گذاشتند ملك جامه بر کند بدرون شد و ابو صبر نیز باندرون گرمابه رفته ملك راکیسه همی مالید و چرك از تن اوفتیله بیرون می آمد و آنها را بملك همی‌نمودملك ازآنحالت‌فرحناك‌می‌شدوابوصبردست بتن‌ملك میمالیدوتن‌اوازغایت‌نعومت‌ونرمی‌صدامیکردپس‌ازآن که‌ملك را بشست گلاب درآب گرمخانه بیامیخت‌وملك رابگرمخانه‌درآوردپس‌ازآن‌ملك ازگرمخانه بیرون آمدوتنش‌ازنعومت‌و طراوت مانند برك گل بود و از آنحالت نشاط و سرور بی‌اندازه داشت‌وبابوصبرگفت‌ای‌معلم بجان‌خودم‌سوگند که‌شهرمن بی‌این گرمابه‌شهر نبودپس‌از آن ملك گفت از هرکس چند اجرت می ستانی ابوصبر گفت هرچه بفرمائی بستانم ملك گفت هرکس که درگرمابه غسل کند هزار

دینار از وی بستان ابوصبر گفت ایملك همه کس مساوی نیستند بلکه پارهٔ فقیر و پارهٔ توانگرند اگر از هر کس هزار دینار بخواهم گرمابه از کار بیفتد ملك پرسید اجرت چگونه خواهی گرفت ابوصبر جواب داد اجرت موقوف بمروت شخص است هر کس بهر چه که قدرت داشته باشد و هرچه بذل تواند کرد بحسب حال آن شخص خواهم گرفت وقتی که کار بدین قرار باشد مردمان بسوی ما میل کرده توانگر و فقیر هر کس بقدر حال خویشتن چیزی خواهد داد و اما هزار عطیت ملك است همه کس برو قادر نیست بزرگان دولت اورا تصدیق کردند وگفتند همه کس چون تو نتوانند بود ملك گفت راست می گوید ولکن این مرد غریبست و درشهر ما این گرمابه بنا نهاده اگراو را اجرت بیشتر دهند اسراف نخواهد بود که لااسراف فی‌الخیر یعنی در خوبی اسراف نباشد ولکن شما هریك صد دینار ویك مملوك ویك کنیز باو بدهید بزرگان دولت فرمان ملك قبول کردند و هر یك صد دینار و یك کنیز وغلامکی بابوصبر بدادند و بزرگان در آن روز چهار صد تن در گرمابه بودند ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و سی و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنچه که بابوصبر از بزرگان دولت عاید شد چهل هزار دینار و چهار صد مملوك وچهار صد کنیزك بود و اما ملك ده هزار دینار و ده تن غلام و ده کنیز بروی عطا فرمود آنگاه ابوصبر پیش رفته در برابر ملك زمین ببوسید و گفت ایملك پیروز بخت این همه غلامان و کنیزان در کدام مکان جای دهم ملك گفت من بزرگان دولت خودرا باین کار نفرمودم مگر از آنکه مالی بسیار از بهر تو جمع شود که هر وقت تو شوقمند بلاد وپیوندان خود شوی وقصد سفر کنی مالی بیشمار از این سفر ببری و در شهر خود بعیش و کامرانی زندگانی کنی ابوصبر گفت ایملك این همه غلامان وکنیزکان ملوك را شاید اگر از برای من بدل اینها نقد دهند هرآینه از این همه غلام و کنیز بهتر است از آنکه هرچه من پدید آورم بخورش و پوشش آنها صرف میشود ملك گفت راست گفتی ایشان بقدر لشکر شدند تو بسیر کردن ایشان مقدرت نداری ولکی هریکی از ایشان بیکصد دینار بمن بفروش ابوصبر گفت بهمین قیمت فروختم درحال ملك خازن را بحاضرآوردن مال بفرمود خازن مال حاضرآورده قیمت تمامت ایشان را بشمرد وملك ایشان را ببزرگان خود ببخشود و گفت هر کس غلام و کنیز خودرا ببرد و از آن خودش باشد ابوصبر گفت ایملك خدا ترا راحت بخشد که مرا از این غولان راحت بخشیدی وگرنه من بسیر کردن ایشان قدرت نداشتم ملك از سخن او بخندید پس از آن با بزرگان از گرمابه بدر آمده بسوی قصر روان شدند و آن شب را ابوصبر با فرحی تمام زرها را شمرده در همیان ها میکرد و مهر بر آن میزد و در نزد او چهارمملوك وچهار کنیز ازبهر خدمت بودند پس چون بامداد شد ابوصبر گرمابه بگشود منادی ببازار فرستاد که ندا در دهد که هر کس میخواهد بگرمابه اندر شود و غسل کند و باجرت گرمابه هر چیز که مروت او اقتضا کند بدهد کسی را با وی سخنی نخواهد بود آنگاه ابوصبر درنزد صندوق بنشست ومردمان بگرمابه هجوم آوردند هر کس هنگام بیرون رفتن هر چه قدرت داشت بروی صندوق میگذاشت و هنوز شام نشده بود که صندوق از سیم پر گشت پس از آن ملکه خواست که بگرمابه در آید روز را دو بخش کرد از صبح تا ظهر از بهر مردان قرار داد و ازظهر تا شام از برای زنان وقتی که ملکه بگرمابه در آید ابوصبر کنیزککی را در سر صندوق بنشاند چهار تن کنیزك که دلاکی آموخته بودند از بهر خدمت در گرمابه بگذاشت چون ملکه به گرمابه اندر شد عجب آمدش و خاطرش بگشود و هنگام بیرون آمدن هزار دینار بصندوق بگذاشت وخبر گرمابه در شهر شایع شد هر کس که بگرمابه در می آمد خواه توانگر خواه فقیر ابوصبر را محبت میکرد و باکرام او میافزود و از هر سوی منفعت بابوصبر روی گذاشته و ملك هفته یکبار بگرمابه می رفت وهزار دینار بابوصبرمیداد و سایر ایام هفته بزرگان دولت و فقیران رعیت بگرمابه در می آمدند و ابوصبر با مردم با مدارا و حسن سلوك رفتارمیکرد اتفاقا قبطان ملك که در کشتی بابوصبر احسان کرده بود بگرمابه در آمده ابوصبر جامه بر کنده با او بگرمابه شد و او را بمالید و تن او را بشست و زیاده از حد با او مهربانی کرد چون بیرون آمد ابوصبر شربت و قهوه از بهر او مهیا کردچون قبطان خواست چیزی دهد ابوصبر سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد قبطان را از جوانمردی او عجب آمد ابوصبر راکار بدینجا رسید و اما ابوقیر شنید که نام گرمابه همه را ورد زبان است و همه کس میگوید که گرمابه بهترین نعمتهای دنیاست و مااو را ندیده بودیم ابوقیر با خود گفت من نیز باید باین گرمابه شوم و او را تفرج کنم پس جامه فاخر پوشیده باستری سوار شد و چهار مملوك و چهار غلام در چپ و راست او همی رفتند تا بگرمابه برسیدند آنگاه از استر فرود آمده رایحه عودبمشامش رسید و گروهی را دید که بگرمابه اندر میشوند و گروهی دیگر بیرون می آیند چون بگرمابه اندر شد بزرگان و رعیت را را دید که در مصطبه ها نشسته اند ابوصبر را چشم بروی افتاد در حال بر پای خاسته از دیدن او فرحناك شد ابوقیر باو گفت مگر شیوهٔ دوستی ما همین است که من مصبغه گشوده استاد این شهر گشته ام و در نزد سلطان معروف و بسعادت وسیادت قرین شده ام و تو هیچ نزد من نمی آئی و حالت من نمی پرسی و نمی گوئی که رفیق من چه شده من بسکه جستجوی تو کردم عاجز شدم همه روزه غلامان و مملوکان بجستجوی تو بکاروانسراها فرستادم کسی بر تو راه نیافت و خبری از تو باز نیامد ابوصبر گفت نه من بودم که نزد تو آمدم و تو مرا دزد گفتی و مرابزدی و درمیان قومم رسواساختی ابوقیر حزن آشکار کرده پرسید این سخنان چیست مگر تو همان بودی که من او را بزدم ابوصبر جواب داد آری من بودم ابوقیر سوگند ها یاد کرد که من نشناخته ام اما کسی شبیه تو بود که همه روزه می آمد و متاع مردم همی دزدید گمان کردم که تو اوئی وابوقیر پشیمانی می نمود و دست بر دست همی سود و می گفت با تو بدی کرده‌ام ولکن تو خود را بایست بمن بشناسانی و بگوئی

که من فلانم گناه از تست که خود را نشناساندهٔ خاصه اینکه ازبسیاری‌مشغله هوش در سر نداشتم ابوصبر گفت ای برادر خدا از تو در گذرد اینکه بر من مقدر بوده است اکنون بگرمابه اندر شو و تن بشوی ابوقیر گفت این سعادت‌وسیادت از کجایافتی ابوصبر گفت آن خدائی که ترا گشایش داد در رحمت بمن نیز بگشود که من نزد ملك رفته او را بگرمابه ترغیب می کردم ملك بنایان را بنا کردن گرمابه فرمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد وسی و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ابوقیر بابوصبر گفت چنانکه تو معروف ملکی من نیز معروف ملکم انشاءالله ملك را بر آن بدارم که باکرام تو بیفزاید و بسبب من ترا دوست دارد که ملك تا کنون ندانسته است که تو رفیق من هستی من اورا آگاه کنم که تو رفیق منی وترا بوی بسپارم ابوصبر گفت حاجت بسپردن تو نیست که رشته ارتباط میان من وملك محکم است و ملك با بزرگان دولت خویش مرا دوست دارند و با من چنین و چنان احسان کرده اند پس تمامت حکایت خود بازگفت پس از آن گفت جامه خود در پشت صندوق برکن و خود بگرمابه شو که من با تو بگرمابه شوم و ترا کیسه کرده بمالم آنگاه ابوقیر جامه بر کنده بگرمابه شد و ابوصبر نیز دربی او بگرمابه اندر گشته او را بشست و بر تن او کیسه مالید و صابون زد و بدو مشغول بود تا بیرون آمد آنگاه از بهر او چاشت وشربت مهیا کرد وتمامت مردم از بسیاری اکرام ابوصبر بابوقیر شگفت مانده بودند پس از آن ابوقیر خواست چیزی دهد ابوصبر سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد و گفت ازین کار شرمت باد که تو رفیق منی و من و تو جدائی نداریم پس از آن ابوقیر گفت ای برادراین گرمابهٔ تومنفعتی بزرك دارد ولکن در کار تومنقصتی هست ابوصبر گفت ای برادر نقصان کدام است ابوقیر جواب داد آن زرنیخ وآهك است که موی ازاندام بآسانی بردتو این دارو بساز چون ملك بگرمابه درآید پیش او نه و او را آگاه کن که موی از تن چگونه میبرد که اگر چنین کنی ملك ترا دوست دارد و باکرام تو بیفزاید ابوصبر گفت راست گفتی انشاالله این را بسازم پس از آن ابوقیر بیرون آمده بر استر بنشست و بنزد ملك شد و باو گفت ایملك من ترا پند گوی مهربان هستم ملك پرسید پند تو چیست ابوقیر گفت شنیده ام که گرمابه بنا کردهٔ ملك گفت آری مردی آمد غریب با او چنان کردم که با توکرده بودم اکنون گرمابه خوب بنا کرده وشهر من ازو زینت یافته است ابوقیر گفت بدان گرمابه داخل شدهٔ یا نه ملك گفت آری ابوقیر گفت للّٰه‌الحمد که از شر آن پلیدآسیبی بتو نرسیده ولی اگر پس از این درآن گرمابه شوی هلاك خواهی شد ملك گفت از بهر چه هلاك خواهم شد ابوقیر گفت اینمرد گرمابه دشمن تو و دشمن دین است و او گرمابه بنا نکرده مگر بقصد آنکه در آنجا ترا مسموم کند که او از بهر تو چیزی ساخته است که اگر بگرمابه شوی او را پیش‌آورد و با تو گوید این دوائیست که موی تن را پاك کند و درحقیقت او دارو نیست بلکه او دردیست بزرك و زهری است کشنده و این پلید پادشاه نصاری را وعده کرده که اگر ترا بکشد زن وفرزند اورا از اسیری رها کند که زن وفرزند او در نزد ملك نصاری اسیرند من نیز در آنجا اسیر بودم ولکن من مصبغه گشودم و از برای ایشان رنگهای‌گوناگون صباغت کردم ملك را دل با من مهربان گشت و با من گفت چه میخواهی گفتم آزادی خود همیخواهم ملك مرا آزاد کرد من بسوی این شهر آمدم اکنون آن پلید را درگرمابه دیدم و ازو پرسیدم که زن وفرزندان تو چگونه شد گفت من با زن و فرزند اسیر بودم تا اینکه ملك نصاری مرا بدیوان بخواست من با حاضران بایستادم شنیدم نام پادشاهان همیبرد تا اینکه نام پادشاه این شهر بردند ملك نصاری آهی برکشیده گفت در دنیا هیچ پادشاه برمن غلبه نکرده مگر پادشاه فلان شهر هرکس درکشتن او حیلتی کندمن تمامی آرزوهای او برآورم آنگاه من پیش‌رفته باو گفتم اگرمن اورا نابود کنم تو زن‌وفرزندان‌مرا آزادخواهی کرد یانه ملك جوابداد آری شمارا آزاد کنم وهرچه تمنا کنی بجاآرم پس باملك نصاری براین کاراتفاق کردیم آنگاه ملك مرا بکشتی که بسوی اینشهر روان بود بفرستاد من بنزد این‌ملك بیامدم وگرمابه ازبهراوبنا کردم اکنون مراکار نمانده جزاینکه اورا کشته بسوی‌ملك نصاری باز گردم و زن و فرزندان خود را رها کنم من باو گفتم درکشتن ملك چه تدبیر کردهٔ گفت مرا حیلتی است آسان چیزی ساخته ام زهر آلود چون ملك بگرمابه در آید باو بگویم این دارو بر تن خویش بمال تا موی تن تو ببرد چون ملك آن دارو بر تن خود بمالد زهر درو کارگر شود و یك شبانروز نگذرد که هلاك گردد ای ملك من چون این سخن بشنیدم بر تو بیم کردم که ترا احسان بر من بسیار بود اینك آمده ترا از کار آن پلید آگاه کردم چون ملك‌این‌سخن بشنید خشمگین گشت و بابوقیر صباغ گفت این راز پوشیده دار پس از آن قصد گرمابه کرد که از شك بیقین اندر شود چون بگرمابه درآمد جامه برکند ابوصبر نیز بعادتی که داشت با ملك بدرون گرمابه شد و تن او را بشست پس از آن گفت ای ملك من داروئی بجهت پاك کردن موی تن ساخته‌ام ملك گفت دارو حاضر آور ملك چون رایحهٔ ناخوش او بشنید یقین کرد که او با زهر آمیخته است در حال خشمناك شد و بانگ بر خادمان زد که این را بگیرید ابوصبر را بگرفتند ملك با خشمی تمام بیرون آمد ولی کس سبب خشم او نمی دانست و از غایت خشم کسی را از سبب آن آگاه نمیکرد و کس یارای پرسیدن نداشت پس از آن در دیوان بنشست ابوصبر را دست بسته حاضر آوردند آنگاه ملك قبطان را بخواست و باو گفت این پلید را بگیر و او را در خیکی گذاشته دهان آن خیك فروبند و او را در زورقی گذاشته بپای قصر من آور چون‌مرا بینی که در منظره قصر نشسته‌ام با من بگو که این را بدریا اندازم یا نه من انداختنش بفرمایم در حال او را بدریا بیانداز تا غرق شود قبطان گفت سمعاً و طاعة آنگاه ابوصبر را گرفته بسوی جزیره که در پایان قصر ملك بود ببرد و با او گفت ای برادر من یکبار در گرمابه نزد تو آمدم مرا گرامی داشته مهمانم کردی من از تو شادمان شدم تو سوگند یاد کردی که

از من اجرت نگیری مرا محبت بر تو زیادت شد تو اکنون مرا از قضیت خود با ملك آگاه کن که با او چه کار کردهٔ که بر تو خشم آورده و مرا فرموده که ترا باین عقوبت بکشم ابوصبر گفت بخدا سوگند من بدی نکرده ام و بر خود گناهی نمیدانم که مستوجب این عقوبت باشم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدوسی وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت قبطان بابوصبر گفت تو در نزد ملك مقامی بزرگ داشتی شاید کسی بمقام تو رشك برده و در بارهٔ تو سخنی گفته و ملك را بخشم آورده است ولکن بیم مدار چنانچه تو نشناخته بمن اکرام کردی من نیز ترا خلاص کنم ولکن در این جزیره مقیم باش تا از این شهر کشتی بسوی بلاد تو برود من ترا بر آن کشتی نشانده روانه کنم ابوصبر دست قبطان ببوسید و شکر احسان او بجا آورد پس از آن قبطان سنگی بزرگ بمقدار چند من در خیك گذاشت و گفت توکلت علی الله پس از آن دامی بابوصبر داده گفت از این دریا ماهی صید کن که ماهی مطبخ بعهدهٔ منست و من امروز بسبب این مصیبت که بتو رسیده ماهیان صید نتوانم کرد شاید طباخ بطلب ماهی بیاید اگر تو چیزی صید کنی بطباخ بده تا من بروم و درپای قصر این تمام کنم و چنان بنمایم که ترا در دریا انداختم ابوصبر گفت تو برو که من ماهیان صید کرده بغلام طباخ دهم پس قبطان خیك در زورق گذاشته همی رفت تا بپای قصر رسید ملك را دید در منظر نشسته است پرسید ای ملك بیندازمش یا نه ملك با دست اشاره کرد که او را بینداز آنگاه چیزی در دریا بیفتاد و او خاتم ملك بوده است که در وی طلسمی نقش بود که هر وقت ملك بکسی خشم می آورد و می خواست که او را بکشد با دست راست که خاتم در آن بود بسوی او اشارت میکرد و از خاتم آتشی جسته بآنکس در میافتاد و اورا همی سوخت و لشکریان نیز بسبب آن خاتم طاعت ملك می کردند و آن ملك بخاصیت آن خاتم بهمهٔ پادشاهان غالب بودپس چون خاتم از دست ملك بیفتاد کار خود پوشیده داشت و از بیم لشکر نتوانست بگوید که خاتم بدریا اندر افتاد ملك را کار بدینجا رسید و اما ابوصبر پس از رفتن قبطان دام گرفته در دریا افکند چون دام بیرون آورد پر از ماهیان بود دو باره دام در دریا افکند چون بیرون آورد همه گونه ماهیان در دام دید و پیوسته دام همی انداخت و ماهیان همی آورد تا اینکه در برابر او تلی از ماهیان گرد آمد و با خود گفت دیرگاهی است که من ماهی نخورده ام پس یکی ماهی بزرگ از میان برگزید و گفت چون قبطان بیاید با او بگویم که این ماهی از بهر من بریان کن پس آن ماهی را با کاردی که با خود داشت شکم بدرید انگشتری ملك را در شکم او یافت در حال انگشتری گرفته در انگشت کرد و خاصیت او نمی دانست ناگاه دو تن از خادمان طباخ بطلب ماهی بیامده بابوصبر گفتند ای مرد قبطان کجا رفت ابوصبر با دست راست اشارت بسوی خادمان کرده گفت نمیدانم در حال سرهای ایشان از تن بیفتاد ابوصبر شگفت ماند و می گفت کاش میدانستم که ایشان را که کشت و در این کار بفکرت فرورفت ناگاه قبطان در رسید و تلی از ماهیان در آنجا بدید و آن دو تنرا کشته یافت و انگشتری ملك را در انگشت ابوصبر دیده باو گفت ای برادر دست مجنبان و گرنه مرا میکشی ابوصبر از سخن او در عجب شد و دست نجنبانید تا اینکه قبطان نزدیك او آمده پرسید این دو غلام را که کشت جواب داد من نمیدانم قبطان پرسید این انگشتری از کجا بتو رسید ابوصبر جواب داد او را در شکم ماهی یافتم گفت راست میگوئی وقتی که ملك با دست بسوی من اشارت کرد که او را بینداز چیزی درخشنده دیدم که بدریا در افتاد و او انگشتری ملك بوده است که این ماهی او را فرو برده نصیب تو بوده است ولکن تو خاصیت این نمیدانی ابوصبر گفت لاوالله نمیدانم قبطان گفت این انگشتری طلسم است ملك بهر کس که خشم گیرد سوی او باین انگشتری اشارت کند در حال سر او از تن جدا شود لشکریان از بیم این انگشتری ملك را طاعت کنند ابوصبر از این سخن فرحناك شد و با قبطان گفت مرا نزد ملك بازگردان گفت آری ترا باز گردانم که دیگر بر تو از ملك بیم ندارم که اگر تو کشتن او را بخواهی بادست بسوی او اشارت کنی سر او از تن جدا خواهد شد و اگر میخواهی تمامت لشکر او توانی کشت پس از آن قبطان او را بزورق گذاشته بسوی شهر باز آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو سی و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون قبطان ابوصبر رابشهر باز آورد ابوصبر نزد ملك در آمد ملك را دید نشسته و لشکریان در برابر او ایستاده اند و از تلف شدن انگشتری سخت اندوهناکست ولی بکسی نمی تواند گفت چون ملك را چشم بابوصبر افتاد باو گفت مگر نه ترا بدریا انداختیم چون بیرون آمدی ابوصبر جوابداد ایملك چون تو فرمودی که مرا در دریا اندازند قبطان مرا گرفته بسوی جزیره برد و از سبب خشم تو بازپرسید من گفتم گناهی بر خود راه نمی برم قبطان جوابداد شاید کسی بر تو رشك برده و با ملك سخنی گفته که او را بخشم آورده است و گفت چون تو در گرمابه با من مهربانی کرده بودی من نیز ترا خلاص کنم و ترا بسوی شهر خود بفرستم آنگاه سنگی بجای من در خیك گذاشته بدریا انداخت ولکن وقتی که تو اشارت کرده بودی انگشتری از دست تو بدریا افتاد ماهی او را فرو برده بود و من درجزیره ماهیان صید میکردم آن ماهی در میان ماهیان بدام من افتاد پس از بهر بریان کردن شکم آن ماهی بدریدم و انگشتری در شکم او یافته در انگشت کردم آنگاه دوتن از خادمان مطبخ بطلب ماهی نزد من آمدند من خاصیت انگشتری نمی دانستم بسوی ایشان اشارت کردم سرهای ایشان بیفتاد پس از آن قبطان آمده انگشتری بشناخت و خاصیت آن بنمود من اکنون او را بسوی تو آورده ام که تو با من بسی احسان کردهٔ این انگشتری بگیر و اگر من گناهی کرده ام که مستوجب کشتنم مرا آگاه کرده بکش پس از آن ابوصبر انگشتری از انگشت بدر آورده بملك داد ملك انگشتری در انگشت کرده روانش بتن باز آمد و

برپای خاسته ابوصبر را در آغوش گرفت و گفت ایمرد تو تخمهٔ پاك هستی اگر من باتو بد کردم بر من مگیر ابوصبر گفت ایملك اگر خواهی که من بر تو ببخشایم مرا از گناه خود آگاه کن ملك گفت بخدا سوگند ترا گناهی نیست ولکن صباغ با من چنین و چنان گفت پس آنچه صباغ باو گفته بود بابوصبر بازگفت ابوصبر سوگندیاد کرد که من پادشاه نصاری نمی شناسم و در تمامت عمر بشهر نصاری نرفته و هرگز کشتن تو مرا بخاطر نگذشته ولکن این صباغ رفیق من و درشهر اسکندریه با من همسایه بود عیش برما تنگ گشته از شهر خویشتن سفر کردیم پس تمامت ماجری خود و ابوقیر صباغ را با ملك بازگفت پس از آن گفت ای ملك همین دارو او بمن آموخت و گفت ترا گرمابه از هر رهگذر خوبست منقصتی که دارد نبودن این دارو است ایملك بدانکه آندارو ضرر ندارد و ما او را در بلاد خویش بکار میبریم و او ازجملهٔ لوازم گرمابهاست ولی من اورا فراموش کرده بودم چون صباغ بگرما به درآمد اورا بیاد من آوردو ایملك توا کنون دربان فلان کاروانسرا حاضر آوردو آنچه من باتو گفتم ازوی سؤال کن ملك دربان حاضر آورده ماجرای ابوصبر وابوقیر بازپرسید دربان آنچه دیده بود بملك بیان کرد ملك فرمود که صباغ را سروپا برهنه و بازوان بسته حاضر آورید و صباغ درخانهٔ خود از کشته شدن ابوصبر شادمان نشسته بود که خادمان بر وی هجوم کردند و بازوان او را بسته به پیشگاه ملك حاضر آوردند ابوصبر را دید که در پهلوی ملك نشسته و دربان کاروانسرا ایستاده است دربان کاروانسرا از ابوقیر پرسید مگر این رفیق تو نیست که درمهای او را دزدیده او را درحالت مرگ در حجرهٔ در بسته بگذاشتی آنگاه از برای ملك کردار زشت ابوقیر آشکار شد ملك گفت او را در کوچهای شهر بگردانند پس از آن در دریا اندازند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و چهلم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه ابوصبر گفت ایملك شفاعت من قبول کن که من ازو در گذشتم ملك گفت اگر تو ازو در گذشتی من ازو در نخواهم گذشت پس او را گرفته در شهر بگردانیدند پس از آن بخیك اندرش گذاشته در دریا افکندند پس از آن ملك بابوصبر گفت از من تمنا کن ابوصبر جوابداد تمنای من اینست که مرا بسوی بلاد خویش بفرستی که دیگر رغبت ماندن درین شهر ندارم ملك عطیتهای بی اندازه بر وی عطا فرمود و او را یکی کشتی بخشود ابوصبر مالهای خود بدان کشتی نهاده مملوکان خود را براندن کشتی بفرمود و کشتی همی راندند تا بساحل شهر اسکندریه رسیدند چون بساحل آمدند مملوکی از مملوکان ابوصبر خیکی در آنجا افتاده یافت بابوصبر گفت ایخواجه در کنار دریا خیك بزرك سنگینی دیدم که دهان او بسته بود و نمیدانم در او چیست ابوصبر سوی دریا رفته دهان خیك بگشود و ابوقیر را در آن خیك دیدند که موج او را بسوی اسکندریه انداخته بود ابوصبر او را بیرون آورده بخاکش سپرد و از بهر او بقعهٔ ساخت وبر طاق بقعه این ابیات بنبشت ☆ ز بد اصل چشم بهی داشتن ☆ بود خاك بر دیده انباشتن ☆ بنا پاك زاده مدارید امید ☆ که هند و بشستن نگردد سپید ☆ ز بد گوهران بد نباشد عجب ☆ سیاهی نشاید ستردن زشب ☆ بعنبر فروشان اگر بگذری ☆ شود جامهٔ تو همه عنبری ☆ وگر تو شوی سوی انگشت گر ☆ ازو جز سیاهی نیابی ثمر ☆ ابوصبر دیرگاهی زندگانی کرده پس از آن درگذشت اورا نزد ابوقیر بخاك سپردند وآنمکان بابوقیر و ابوصبر شهره شد فسبحان من لایموت (**حکایت عبدالله بری و بحری**) و از جملهٔ حکایت ها اینست که مردی بود صیاد و عبدالله نام داشت و اورا نه تن فرزندان بود و آنمرد بی چیز و پریشان روزگار بود جز دام صیادی بچیزی مالك نبود همه روزه از بهر صیدی بسوی دریا می آمد و هرچه صید بدست می آورد اورا فروخته صرف زن و فرزند خود کرده و چیزی ذخیره نمی گذاشت و با خود میگفت روزی فردا خواهد رسید وپیوسته اورا کار همین بود و زن او هرسال فرزندی می زائید تا فرزندان او ده تن شدند زن باو گفت ایخواجه چیزی از بهر خوردن پدید آور صیاد گفت اینك من امروز باقبال این مولود جدید بسوی دریا میروم تا بخت اورا امتحان کنم زن گفت توکل بخدا کن پس آنمرد دام گرفته بسوی دریا شد و باقبال آن کودك دام در دریا انداخته پس از زمانی بیرون کشید ماهی درو نیافت دفعهٔ سیمین و چهارمین وپنجمین دام انداخته ماهی بیرون نیامد بمکانی دیگر رفت و از خدایتعالی طلب روزی کرد و تا هنگام شام بدینحالت بود هیچ چیز اورا در دام نیفتاد او درعجب شد و گفت مگر خدایتعالی این مولود را بی روزی آفریده چنین کار نخواهد شد زیرا که هرآن کس که دندان دهد نان دهد پس ازآن دام برداشته شکسته خاطر بازگشت و با خود می گفت مرا چه باید کرد و امشب بفرزندان خود چه خواهم گفت سر در گریبان فکرت بر ده حیران همی رفت تا بدکهٔ خباز رسید مردم را دید که ازدحام کرده اند و در آنوقت گرانی سخت بود و درنزد مردم آذوقه بهم نمی رسید مردمان زر وسیم بخباز مینمودند خباز از بسیاری مشتریان بکسی ملتفت نمیشد آنگاه عبدالله ایستاده نظاره میکرد و رایحهٔ نان گرم بمشامش میرسید و نفسش اشتهای نان همی کرد پس خباز را بر وی نظر افتاد وباو گفت ای صیاد بیا عبدالله پیش رفت خباز باو گفت مگر نان می خواهی صیاد خاموش شد خباز گفت شرم مکن و سخن بگو اگر با تو درمی نباشد من نان بدهم و صبر کنم تا خدایتعالی ترا گشایش دهد صیاد گفت ای استاد درمی ندارم ولکن مرا بقدر کفایت نان بده من این دام نزد تو بگرو گان بگذارم خباز گفت ای مسکین این دکان تست و در روزی تو میباشد اگر تو او را گرو نهی با چه چیز صید خواهی کرد بگو که چه مقدار نان ترا کافی است عبدالله گفت پنج درم نان مرا بس است خباز پنج درم نان داده پنج درم نقره نیز بوی بشمرد و گفت اینها را گوشت خریده طبخ کن و ده درم را فردا از بهر من ماهی بیاور و اگر فردا نیز چیزی پدید نیاوری باز نزد من آی ونان و درم از من بستان و من صبر کنم تا تو را گشایشی روی دهد چون قصه

بدینجا رسید بامدادشدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت صیاد گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد پس ازآن نان برداشته با درم ها گوشت بخرید و بخانهٔ خویش درآمد فرزندان خود را دید که از گرسنگی گریانند و مادر ایشان دلجوئی همی کند و بایشان میگوید که همین ساعت پدر شما بازآید وخوردنی‌ازبهرشما بیاوردپس‌چون صیاد وارد خانه شد نان ومطبوخ بگذاشت خوردنی بخوردند آنگاه عبدالله زن خودرا از آنچه روی داده بود آگاه کرد زن گفت خدای تعالی کریمست روز دیگر صیاد دام برداشته از خانه بیرون شد و می گفت بار خدایا مسئلت من اینست که امروز چیزی بمن رسانی که در نزد خباز رو سفید شوم چون بدریا رسید دام در دریا افکنده خالی همی کشید و تا هنگام شام کاراو همین بود ولی چیزی پدید نیاورد با اندوهی بزرك بازگشت و راه خانهٔ او از دکان خباز بود با خود گفت ازکجا بخانهٔ خود روم که خباز مرا ببیند چون بدکان خباز رسید ازدحام مردم بدید و از خجلت خباز گام بسرعت بر میداشت که خباز اورا نبیند ناگاه خباز چشم بر کرده اورا بدید وبانك بر وی زد که صیاد بیاو نان‌و درم بستان صیاد گفت از تو شرم همی دارم که امروز ماهی صید نکرده ام خباز گفت از من شرم مدار نگفتمت که ترا مهلت دهم تا گشایش بر تو روی‌دهد پس از آن خباز پنج درم نقره بدو داد و صیاد بخانه باز آمد وزن خودرا از چگونگی آگاه کرد زن جواب داد خدا کریم است انشاالله گشایشی روی دهد و دین خباز ادا کنی وصیاد را تا چهل روز حال بدین منوال بود همه روزه بیرون رفته با دست تهی باز میگشت و خباز نان و درم باو داده میگفت برو تا وقتی که خدایتعالی ترا گشایشی دهد صیاد اورا دعا کرده شکر گویان از نزد او میرفت چون روز چهل ویکم شد صیاد با زن خود گفت قصد من اینست که این دام پاره کنم و از این رنج راحت یابم زن پرسید از بهرچه این کار میکنی صیاد جواب داد زیرا که روزی من از دریا بریده گشته تا چند بدینحالت باشم بخدا سوگند از خجلت خباز بمردن راضی گشته ام پس از این هرگز بسوی دریا نخواهم رفت که مرا راهی جز بدکان خباز نیست و هروقت که من از آنجا عبور کنم او مرا آواز داده نان و درم همی دهد تا کی ازو وام گیرم زن صیاد گفت منت خدای را که دل خباز بتو مهربان کرده چرا تو این کار ناخوش میداری صیاد گفت اورا وامی بسیار در ذمت منست و ناچار حق خود طلب خواهد کرد زن صیاد گفت مگر خباز باتو سخنی گفته و ترا آزرده است صیاد جواب داد لاوالله او پیوسته با من میگوید که همه روزه تو نان از من بستان تا ترا گشایشی روی دهد زن صیاد گفت حالا که چنین است غم مخور و از پی کار خویشتن شو که خدای تعالی کریم است صیاد جواب داد راست میگوئی پس از آن دام گرفته بسوی دریا شد و میگفت بار خدایا روزی من برسان اگرچه یك ماهی باشد که اورا بخباز هدیت برم پس از آن دام در دریا انداخت چون خواست اورا بیرون کشد گران یافت و پیوسته در آوردن او میکوشید تا اینکه با رنج سخت و تعب بسیار بیرونش آورد لاشهٔ خری گندیده در دام یافت سخت ملول شد و لاشه دور انداخته گفت سبحان الله من هرچه باین زن میگویم که مرا در دریا روزی نمانده بگذار که من این صنعت ترك كنم او با من میگوید خدایتعالی کریم‌است‌بزودی ترا گشایش دهد اماگشایش‌این لاشهٔ خربود که‌پدید آمد پس از آن غمین ومحزون از آنمکان دور رفت که از رایحهٔ ناخوش آن لاشه دور شود و دام در دریا انداخته ساعتی صبر کرد پس از آن دام بر کشیده اورا سنگین یافت و پیوسته در بیرون آوردن دام همی کوشید تا اینکه خون ازکف او جاری شد پس چون دام بیرون‌آورد یکی آدمی در دام یافت گمان کرد که عفریتست از او بگریخت آدمی بانك بروی زد که ای صیاد مگریز من نیز مانند تو آدمی هستم بیا مرا از دام خلاص کن تا بمزدخود برسی‌چون صیاد این سخن بشنید خاطرش‌بر آسوده نزد او آمده از اوپرسید مگر تو نه عفریتی او جواب داد من از انسیانم بخدا و پیغمبر او ایمان آورده ام صیاد پرسید ترا که در دریا انداخت اوجواب داد من از آدمیان دریا هستم و در دریا همی گشتم که تو دام بر من بینداختی ما طایفهٔ هستیم که از فرمان خدا بیرون نرویم و بندگان خدا مهربانیم و اگر من بیم از عصیان پروردگار نداشتم دام پاره میکردم ولکن بتقدیر خدا راضی شدم و تو اکنون اگر مرا خلاص کنی مالك من خواهی بود و من ترا اسیر شوم آیا سر آن داری که مرا در راه خدا آزاد کنی تا من و تو با یکدیگر عهد بر بندیم که هر روز در این مکان نزد تو آیم و تو نیز از میوه های بری از قبیل انگور و انجیر و خربزه و شفتالو و انار‌از بهر من هدیت آوری و در نزد ما مرجان و لؤلؤ و زبرجد و زمرد و یاقوت وگوهرهای دریائی بسیار است من آن ظرف را که تو میوه دران مینهی از این گوهر ها پر کنم‌صیاد گفت‌من‌باین عهد راضیم آنگاه او را از دام رها کرده ازو پرسید نام توچیست جواب داد نام من‌عبدالله بحری است هروقت که بدین مکان‌آئی و مرا نبینی آواز ده و بگو ای عبدالله بحری کجائی من درحال نزد توخواهم بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و چهل و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن عبدالله بحری نام صیاد باز پرسید جواب داد مرا نام عبدالله است آنمرد گفت تو عبدالله بری‌من عبدالله بحری ام دراین مکان بایست تا من هدیتی از بهر تو بیاورم عبدالله بحری این بگفت و در دریا فرو رفت آنگاه عبدالله بری از رها کردن او پشیمان شد و با خود میگفت او هرگز بسوی من باز نخواهد گشت‌او مرا مسخره نموده خودرا از من خلاص نمود اگر من او را نگاهداشته بشهر می بردم مردم برو تفرج کرده درمی چند بمن میدادند و او را بخانه بزرگان میبردم پس عبدالله بری از رها کردن اوبندامت وافسوس ایستاده خویشتن‌ملامت همی کرد که ناگاه عبدالله بحری بسوی اوباز گشت وهردودست او پرازلؤلؤ ومرجان وزمرد ویاقوت بودند وباعبدالله بری گفت ای‌برادر برمن‌مگیر که ظرفی باخودنداشتم که‌آنرا پر کرده نزدتوآورم درآن

هنگام عبدالله بری فرحناك گشته گوهرها بگرفت و با او گفت هرروز هنگام برآمدن آفتاب بدینمکان آی پس عبدالله بحری بدریا
اندر شد و اما صیاد شادمان بشهر در آمد و همی رفت تا بدکان خباز رسید و با او گفت ای برادر گشایش بمن روی داد
حساب خود با من بکن خباز گفت حاجت بحساب نیست اگر چیزی داری بمن ده و اگر نداری نان را با پنج درم گرفته
برو تا اینکه ترا گشایش روی دهد صیاد گفت ای برادر از عطیت پروردگار گشایش بمن روی داده و ترا در نزد من
مالی بسیار مانده آن را بستان و دست برده مشتی لؤ لؤ و مرجان و یاقوت بوی داد و باوگفت پارهٔ دینار و درم بمن ده که
من اورا صرف کنم تا این گوهرها بفروشم خباز هرچه درم درپیش داشت باو داد و هرچه نان در آنجا بود برطبق نهاده با
صیاد گفت من غلام توام پس طبق برسر گرفته از پی صیاد همی رفت تا اینکه نان بخانهٔ صیاد برسانید پس از آن ببازار رفت گوشت و سبزی و گونه
گونه میوه‌ها بیاورد و تمامی آن روز دکان ترك کرده بخدمت صیاد مشغول بود صیاد گفت ای برادر رنج بردی و خویشتن را بیازردی خباز گفت
خدمت تو مرا فرض است که مرا تو باحسان خود فرو گرفتی من اکنون از خادمان توام صیاد گفت در تنگی و گرانی خدا و نداحسان تو بودی و آن شب
را خباز در نزد صیاد بروز آورد و با یکدیگر صدیق شدند صیاد واقعه خود و عبدالله بحری را با زن خود باز گفت زن فرحناك
گشته باو گفت راز خود پوشیده دار که حاکمان برتو دست نیابند صیاد گفت اگر راز خود از تمامت مردمان بپوشم ازخباز
نخواهم پوشید پس چون بامداد روز دیگر برآمد صیاد سبدی را از همه گونه میوها پر کرده پیش از آفتاب میوها برداشته
رو بسوی دریا گذاشت چون بکنار دریا رسید گفت ای عبدالله بحری کجائی درحال عبدالله بحری لبیك گویان بدر آمد عبدالله
بری میوها پیش برد و عبدالله بحری سبد میوها برداشته در آب فرو رفت پس از ساعتی بیرون آمده همان ظرف را پر از
گونه گونه گوهرها بیاورد عبدالله سبد برداشته بسوی شهر بازگشت چون بدکان خباز رسید خباز گفت ایخواجه نان خوب و
ممتاز پخته بخانه فرستادم و اکنون نیز بپختن نانهای روغنی مشغولم هروقت تمام شود خود بیاورم پس از آن ببازار رفته گوشت
وسبزی از بهر تو شری کنم صیاد سه مشت از آن گوهرها بدو داد و خود بسوی خانه رفته گوهرها در خانه گذاشت و مقداری از گوهر های قیمتی
برداشته بسوی بازار گوهریان رفت و بردکان شیخ گوهریان ایستاده باو گفت این گوهرها از من شری کن شیخ گفت گوهر ها بمن بنما عبدالله
بری گوهرها باو بنمود شیخ سؤال کرد جز از اینها نیز گوهری هست گفت در نزد من سبدی پر از گوهرهاست شیخ سؤال کرد خانه تو در کجا
است عبدالله جواب داد در فلان محلتست آنگاه شیخ گوهر از وی بسته و با تابعان خود گفت اورا بگیرید که او دزد است و
گوهرهای ملکه را دزدیده است پس آن شیخ فرمود اورا بیازردند و بازوان اورا ببستند همه مردم برو گرد آمده میگفتند
الحمدلله دزد را بگرفتیم و یکی از ایشان می گفت متاع فلان شخص را ندزدیده مگر این خبیث و هریکی از ایشان بطرزی
سخن میگفتند و آن صیاد خاموش بود و بکسی جواب نمی داد اورا در پیش ملك حاضر کردند شیخ گفت ای ملك گوهرهای
ملکه را این پلید دزدیده چون تو دزد از ما خواسته بودی من کوشش کرده دزد پدید آورده ام و این گوهر ها از
دست او گرفته ام بملکه بنمائید و باو بگوئید گوهرهائی که از تو تلف شده بود همین است یانه خواجه سرایان گوهرها
گرفته نزد ملکه بردند ملکه از دیدن آنها خیره ماند و بملك پیغام داد که من عقد خود را در صندوق خود یافتم این گوهرها
از من نیست و این گوهرها از عقد من بهتر اندر باین بیچاره ستم روا مدارید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد
لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و چهل و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکه پیغام داد که بآن مرد ستم
مکنید ولکن اگر میفروشد اینها را از بهر دختر خود شری کنید چون خواجه سرایان
باز گشته پیغام بگذاردند ملك بطعنهٔ شیخ زبان بگشود او گفت ای ملك من این مرد را شناختم او صیادی بود فقیر چون
این همه گوهرها در دست او دیدم گمان کردم که اینها را دزدیده است ملك گفت ای پلید چرا از او نپرسیدی شاید که
خدای تعالی از جائی که گمان نداشته است اینهارا باو رسانیده است چگونه تو اورا دزد خواندی و در میان مردمانش رسوا
کردی بیرون شو که خدا برتو برکت ندهاد در حال شیخ گوهریان با جماعت خویش بیرون رفتند ایشان را کار بدینگونه
شد و اما ملك با صیاد گفت ای مرد خدا این نعمت برتو مبارك کناد برتو امان دادم راست با من گو که این گوهر از کجاست
من که پادشاهم چنین گوهرها ندارم صیاد گفت ای ملك مرا سبدی ازین گوهر هاست و مرا حکایت چنین و چنان است پس
حکایت خود و عبدالله بحری را با ملك بیان کرد و با ملك گفت که عهد میان من و اوانست که من هرروز سبدی از میوه
از بهر او ببرم و او همان سبد از این گوهر ها پر کرده بمن دهد ملك پرسید ای مرد این نعمت نصیب تست و لکن مال
حاجت بشوکت دارد اگر من از تو در گذشتم دیگران نخواهند گذشت چون من معزول شوم یا بمیرم و دیگری بجای من
پادشاه گردد ترا بطمع مال دنیا خواهد کشت و مراقصد اینست که دختر خود بتو تزویج کنم وترا وزیر خود گردانم ومملکت
بتو سپارم تاکسی در تو طمع نکند آنگاه ملك فرمود صیاد رابگرمابه بردند چون ازگرمابه بدر آمد جامه ملوکانه اش بپوشانیده
نزد ملك آوردند ملك وزارت باو سپرده زنان بزرگانرا بخانهٔ او بفرستاد و زن و فرزندان اورا جامه های فاخر بپوشانیدند
و با عزت و حشمت بسوی قصر ملك باز آوردند کودك شیر خوار در کنار مادر بود و نه تن فرزندان بزرك اورا نزد ملك
بردند ملك آنهارا در کنار گرفته در پهلوی خویشتن بنشاند و ملك را فرزندی جز همان دخترك ام السعود نام نبود و امازن
ملك زن عبدالله بری را گرامی بداشت و او را وزیر خود گردانید ملك فرمود کتاب دختر خود را بعبدالله بری بنویسند و
هرچه گوهر و معدنیات نزد عبدالله بود در مهر دختر ملك بداده بنای عیش بنهادند وشهر را بیاراستند پس از آن عبدالله بدختر
ملك داخل گشته انشب را با او بسر برد بامدادان ملك از منظره قصر نظاره میکرد عبدالله را دید که سبدی پر ازمیوه برداشته

همی رود ملك پرسید ای داماد این چیست و بکجا همی بری عبدالله جواب داد نزد رفیق خود عبدالله بحری همی روم ملك گفت ای داماد اکنون ترا هنگام رفتن نزد رفیق نیست عبدالله بری گفت میترسم در نزد او دروغ گوباشم و او بگوید دنیا ترا از من باز داشت ملك گفت نزد رفیق خود شو پس عبدالله در کوچهای شهر روان بود و مردمان با یکدیگر می گفتند اینك داماد ملك است همی رود که میوها بگوهر هاتبدیل کند و کسی که اورا نمی شناخت گفت ای مرد از این میوهارطلی بچندمیفروشی بیار تا من شری کنم عبدالله گفت بانتظار من باش تا باز گردم پس از آن بساحل دریا رفته با عبدالله بحری ملاقات کرده میوها بدو داده گوهر ها بستد و اورا پیوسته کار همین بود و همه روزه بدکان خباز می گذشت و دکان اورا بسته میدید و تا ده روز دکان خباز بسته یافت و از خباز اثری ندید در کار او بفکرت اندر شد و از همسایهٔ خباز حالت اوباز پرسید آن مرد گفت ای خواجه بیمار است و از خانه بدر نتواند شد عبدالله پرسید خانهٔ او کجاست جواب داد درفلان کوچه است عبدالله بسوی او رفته در بکوفت خباز سر از منظره بیرون کرده رفیق خود صیاد را بدید که سبدی بر سر دارد فرود آمده در بگشود صیاداورادر آغوش گرفت بااو گفت ای رفیق حال توچونست که من هرروز از دکان تو عبور کرده اورا بسته دیدم تااینکه از همسایهٔ تو جویان شدم او مراخبرداد که تو بیماری آنگاه خانهٔ ترا پرسیده نزد تو آمدم خباز گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد مرا بیماری نیست لکن من شنیدم که مردمان ترا دزد گفته اند و ملك ترا گرفته است و بدین سبب من هراس کرده دکان فرو بسته پنهان شدم صیاد خبازرا از قضیت خود آگاه کرده آنچه از شیخ گوهربان و ملك بروی رفته بود بیان کرد و باو گفت ملك مرا وزیر خود کرد و دختر بمن تزویج نمود پس از آن با خباز گفت آنچه گوهر در این سبد است بگیر که نصیب تست و بیم مدار پس از آن از نزد خباز بیرون آمده با سبد خالی بسوی ملك رفت ملك گفت ای داماد مگر امروز با رفیق خود عبدالله بحری ملاقات نکردهٔ عبدالله بری گفت بسوی رفیق خود رفتم آنچه او بمن داده بود برفیق خود خباز دادم که اورا برمن بسی نکوئی ها بود . ملك پرسید خباز کیست عبدالله جواب داد او مردی است خداوند احسان و او مرا در ایام بی چیزی چنین و چنان در میان گذشته ملك گفت مرا نیز نام عبدالله است و همهٔ عبادالله برادران یکدیگرند اکنون بفرست رفیق خود خباز را بیاورند تا من اورا وزیر میسره گردانم عبدالله بری کسی بسوی او فرستاد چون عبدالله خباز در نزد ملك حاضر شد ملك حله بروی بوشانیده اورا وزیر میسره گردانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و چهل و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك داماد خود را وزیر میمنه و خباز را وزیر میسره گردانید و عبدالله بری را تا یك سال کار این بود که میوه برده با گوهر تبدیل کرد وقتی که میوه در باغها نبود عبدالله بری زبیب و بادام و فندق و جوز و انجیر گرفته بسوی او میبرد او قبول میکرد و ظرف او را پر از گوهر و معدنیات کرده بروی رد مینمود اتفاقاً روزی از روزها عبدالله بری بعادت معهود طبق پراز نقل کرده بسوی دریا برد عبدالله بحری طبق بگرفت عبدالله بری در ساحل نشسته عبدالله بحری درمیان دریا نزدیك ساحل بنشست و بایکدیگر بحدیث در پیوستند و از هرسوی سخن همی گفتند تا اینکه سخن ایشان بذکر مقابر کشید عبدالله بحری گفت ای برادر میگویند که پیغمبر علیه السلام در بر مدفون است آیا تو قبر او می شناسی یانه عبدالله جواب داد آری می شناسم عبدالله بحری پرسید قبر پیغمبر در کدام مقام است جواب داد در شهری است که اورا مدینه طیبه گویند عبدالله بحری پرسید آیا ساکنان بر او را زیارت میکنند عبدالله جواب داد آری عبدالله بحری گفت گوارا باد بریان را بزیارت چنان پیغمبر کریم رؤفی که هرکس اورا زیارت کند مستحق شفاعت او گردد ای برادر تو اورا زیارت کردهٔ یا نه عبدالله بری جواب داد زیارتش نکرده ام از آنکه من فقیری بودم و چیزی که در راه زیارت او صرف کنم نداشتم و من مال نداشتم مگر از آنوقت که ترا شناخته ام و تو این احسانها بمن کردی ولی اکنون برمن واجب است که حج بیت الحرام کرده پیغمبر علیه السلام را نیز زیارت کنم و مرا از این کار باز نداشته مگر محبت تو که من یك روز از تو جدا نتوانم زیست عبدالله بحری گفت مگر محبت من مقدمست بزیارت پیغمبر علیه السلم که ترا ببهشت خواهد برد گفت لاوالله زیارت او نزد من بر همه چیز مقدم است ولکن از تو جواز می خواهم که بزیارت او شوم عبدالله بحری گفت ترا اجازت دادم و هر وقت که بر قبر او بایستی از من نیز سلام برسان و در نزد من امانتی هست با من بدریا اندر آی تا ترا بشهر خویش برم و ترا مهمان کرده امانت بتو بدهم تا آنرا بقبر پیغمبر علیه السلام برسانی و باو بگوئی که یا رسول الله عبدالله بحری ترا سلام میرساند و این هدیت بسوی تو فرستاده و آرزوی شفاعت و تمنای خلاصی از آتش دارد عبدالله بری گفت ای برادر تو در آب خلق شدهٔ و مسکن تو آب است و آب آسیبی بتو نرساند اگر چنانچه بخشکی بیرون آئی بر تو ضرر میرسد یا نه عبدالله گفت آری تن من خشك شود و بادها بر من وزیده مرا هلاك کند عبدالله بری گفت من نیز چنینم که در خشکی خلق گشته ام اگر در آب شوم آب باندرون من داخل گشته مرا بکشد عبدالله بحری گفت باك مدار که من روغنی آورده بر تو بمالم اگر بقیت عمر در آب بسر بری آب ترا زیان نرساند عبدالله بری گفت اگر چنین باشد مضایقت نیست روغن باز آور تا تجربتش کنم عبدالله بحری در حال بدریا فرورفت و ساعتی غایب شد پس از آن باز گشته روغنی بمانند شحم گاو که رنگش چون زر و رایحهٔ او چون مشك بود بیاورد عبدالله برسید ای برادر این چیست عبدالله بحری جوابداد این شحم سمکی است دندان نام که او از همهٔ ماهیان در جثه بزرگتر است و او بدترین دشمنان ماست و روی او بزرگتر از روی بزرگترین حیوانات بریست و اگر او پیل و یا شیر ببیند در حال آنها را فرو برد عبدالله بری گفت ای برادراو را خورش چیست عبدالله بحری جوابداد از چارپایان میخورد مگر تو در مثل نشنیدهٔ که ماهیان دریا قویها ضعیفان را بخورند عبدالله بری

گفت بیم من از آنست که اگر من در دریافرو شوم آن جنس ماهیان مرا بخورند عبدالله بحری جوابداد بیم مدار که چون‌او ترا بیند و بشناسد که آدمیزاد هستی از تو هراس کرده بگریزد که او از هیچ چیز چنان نترسد که از آدمیزاد از آنکه اگراو آدمیزاد بخورد در حال بمیرد که شحم بنی آدم از بهر آن زهر کشنده است در هر مکانی که آدمیزاد باشد اگر در آن‌مکان یکصد یا دویست یا بیشتر از آن ماهیان باشند و آواز بنی آدم بشنوند همگی در همان ساعت بمیرند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو چهل و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله بری گفت توکلت علی‌الله پس جامه خود بر کنده و در ساحل در زیر خاك کرده‌تن خود از فرق تا قدم بآن روغن چرب کرد و در آب فروشد و چشمان خود بگشود آب بروی زیان نرسانید آنگاه بچپ و راست برفت و هر وقت میخواست بالا میآمد و هر وقت میخواست در ته آب میشد و آب دریا رامیدید که مانند خیمه برافراشته‌عبدالله بحری پرسید ای برادر چه می بینی جواب داد ترا سخن راست بوده است آب بر من زیان نمیرساند عبدالله بحری گفت از پی من بیا عبدالله بری از پی او روان شد و از مکانی بمکانی همی رفتند و او در پس‌وپیش و چپ و راست‌خویش‌ماهیان گوناگون تفرج میکرد که پارهٔ بزرگ و پارهٔ خورد بودند و درآب چیزی چون گاومیش و چیزی مانند گاو و چیزی مانند سگان‌بود و چیزی دیگر بود که بادمیآن می مانست و هر صنفی از آن ها چون عبدالله بری‌را میدیدند می گریختند عبدالله بری می گفت ای برادر چونست که همهٔ اصناف حیوانات چون مرا می بینند می گریزند عبدالله بحری میگفت ای برادر از بیم تو گریزانند از آنکه هر چه خدای تعالی آفریده از آدمی هراس کنند و پیوسته عبدالله بعجایب دریا تفرج میکرد تا اینکه بکوهی بلند برسیدند عبدالله بری بسوی آن کوه همی‌رفت که ناگاه صیحهٔ بزرگ بشنید نگاه کرده چیزی بزرگ سیاه بمقدار شتر یا بزرگتر بدید که از کوه بسوی او فرود می آید و فریاد همی‌زند عبدالله بری گفت ای برادراین‌چیست‌بحری گفت این‌دندانست که بطلب من همی آید که مرا بخورد تو پیش از آنکه او نزد ما رسد بانگ بروی زن عبدالله بری بانگ بروی زد در حال دندان مرده بیفتاد عبدالله گفت سبحان‌الله من او را با کارد و تیغ نزدم چگونه مخلوقی باین بزرگی طاقت صیحهٔ ما نیاورد پس از آن بشهری رسید همهٔ اهل آنجا را دید که دخترانند عبدالله بحری گفت این شهر دختران دریائیست بری پرسید در میان ایشان مردی هست یانه بحری جواب داد مردی در میان ایشان نیست بری پرسید که ایشان بی‌مرد چگونه آبستن می شوند و چگونه زایند بحری جواب داد ملك بحر ایشان را بدین شهر فرستاده و ایشان آبستن نشوند و نزایند بهر یکی از ایشان ملك خشم گرفته بدین شهر فرستاده است و بیرون رفتن‌نتوانند و اگر بیرون روند درندگان دریا ایشان رابخورند و اما در شهر های دیگر مردان و دختران هستند بری پرسید آیا در دریا جز این شهری دیگرهست‌بحری جواب داد آری‌شهر بسیار است بری گفت آیا شما پادشاه دارید بحری گفت آری بری گفت ای برادر در دریا بسی عجایب دیدم بحری گفت هنوز چه دیدهٔ مگر نشنیدهٔ که عجایب بحر از بر بیشتر است پس از آن بدختران تفرج کرده دید که‌رو های ایشان چون ماهست و گیسوان ایشان بگیسوان زنان همی ماند ولکن دست و پای ایشان در شکم ایشان است و مانند ماهیان دمها دارند آنگاه از آن شهر بیرون آمدند و همی رفتند تا بشهر دیگر برسیدند که زن و مرد در آن شهر بسیار بودند ایشان نیز دمها داشتند و در آن شهر بیع و شری نبود و جامهٔ نداشتند همگی برهنه بودندو عورت ایشان مکشوف‌بود عبدالله بری گفت ای برادرزنان‌و مردان را همی بینم که مکشوف‌العورة هستند بحری جوابداد دریائیان جامه ندارند بری گفت وقتی که تزویج میکنند چگونه میکنند بحری گفت درمیان دریائیان تزویج نباشد هرکس که زنی را بپسندد مقصود از او حاصل کند بری گفت این‌حرام‌است چرا بسنت رسول علیه‌السلم تزویج نکنند گفت ما همه یك ملت نیستیم در میان ما مسلمان و نصاری و یهود هستند مسلمانان بسنت رسول علیه‌السلم تزویج کنند بری گفت شما برهنه اید و در نزد شما بیع و شری نیست در مهر زنان چه میدهید آیا گوهر و لؤلؤ میدهید بحری گفت در نزدما گوهر ها و معدنیات سنگ هستند و قیمت‌ندارند ولی هرکس که تزویج کندچیزی از اصناف ماهیان را معین‌گرداند که هزار یادو هزار یا هرچه بر وی اتفاق کنند صید نماید که اهل عیش ماهیان را بجای‌ولیمه بخورند بری گفت اگر کسی زنا کند او را حال چگونه گردد بحری گفت‌اگر زن‌باشد او رااز‌شهر بیرون کرده بشهرزنان‌فرستند واگر آبستن‌باشداو رامیگذارندتابزایداگردختر بزایداورا بامادرش‌ازشهر بیرون کنندواورازانیه‌بنت‌زانیه‌نامندواگرمولود‌پسرباشداو را نزد پادشاه دریا برند سلطان او را بکشد عبدالله بری را این کارها عجب آمد و عبدالله بحری او را شهر بشهر همی گردانید تا اینکه بهشتاد شهر تفرج کرد و مردمان هیچ شهر باهل شهری دیگر شبیه نبودند بری گفت ای برادر در دریا شهری دیگر مانده یا نه بحری گفت تو از شهر ها و عجایب آنها چه دیدهٔ من ترا جز سرزمین خودمان بجای دیگر نبردم به پیغمبر رؤف سوگند که اگر هزار سال ترا در هر روز بهزار شهر بردهٔ در هر شهر هزار عجایب بتو بنمایم یك قیراط از بیست و چهار قیراط شهر های دریا و اعجوبه های آنها نتوانم نمود بری گفت ای برادر چون چنین است آنچه تفرج کرده‌ایم بس است که من از ماهی خوردن آزرده شده ام و اکنون هشتاد روز است که در صحبت تو هستم و در صباح و مسا چیزی جز ماهی نا پخته نمی خورم بحری گفت شما خود چگونه می خورید بری گفت ما اورا درآتش بریان کنیم و در روغنش بپزیم بحری گفت ما آتش از کجا آوریم و روغن از کجا یابیم بری گفت ای برادر مرا بشهر های بسیار بردی ولی بشهر خویش نبردی بحری گفت مارا شهر بساحل نزدیکست من نخست ترا بدین شهر ها آوردم که در شهرهای دریا تفرج کنی عبدالله بری گفت آنچه تفرج کردیم بس است اکنون قصد من اینست که مرا بشهر خویشتن بری آنگاه عبدالله بحری او را بسوی شهر

خویش برد چون بدان شهر برسیدند بری دید که آنجا شهریست از همه شهر ها محقر تر پس بر آن شهر داخل شده برفتند تا بغاری رسیدند عبدالله بحری گفت این غار خانهٔ من است و همه خانهای شهر بدینسان هستند که غار های خورد و بزرك در کوه دارند و همه شهرهای دریا چنین انداز آنکه هر کس بخواهد در دریا مکانی سازد بنزد ملك رفته باو گوید که من درفلان مکان خانهٔ همی خواهم ملك ماهیان را که نقار نام دارند و آنها را منقار هاست بفرماید نقار ها بسوی کوه آیند و بصفتی که آن شخص خواسته از بهر او در کوه خانهٔ بکنند که آن ماهیان سنك های سخت کندن توانند و در مزد آن ها خداوند خانه ماهی خوردنی گرفته بآن ها بدهد و آنها در چاشت و شام بخورند و تمامت اهل دریا بدین حالت هستند که معاملت نکنند و خدمت ننمایند مگر بماهی پس از آن بعبدالله بری گفت داخل غار شو او داخل شد عبدالله بحری دختر خود بخواند دختر کی آفتاب روی سیاه چشم کمر باریك بیامد ولی عریان بود و مانند ماهیان دم داشت چون دخترك عبدالله بری را بدید با پدر گفت این کیست که با خود آوردهٔ عبدالله بحری جواب داد این رفیق بری منست که از میوه های بری بسوی تو می آوردم بیا او را سلام ده دخترك پیش آمده اورا سلام داد پدرش گفت توشهٔ ازبهر مهمان بیاور دخترك دو ماهی بزرك از بهر او بیاورد که هریکی از آنها بقدر بزغالهٔ بودند عبدالله بری خواه مخواه از غایت گرسنگی از آنها بخورد و از خوردن ماهی نفرت داشت ولی نزد ایشان جز ماهی چیزی نبود ساعتی نگذشت که زن عبدالله بحری نیز آمد و دو پسر با او بودند هریکی بچهٔ ماهی در دست گرفته میخوردند بدانسان که آدمیان خیار میخورند پس از آن زن و فرزندان عبدالله بحری پیش آمده بعبدالله بری نظاره میکردند و برو میخندیدند و تعجب می کردند عبدالله گفت ای برادر مرا آوردی که مضحکه زن و فرزندان خود کنی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و چهل وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله بحری گفت ای برادر ببخشای که در نزد ما کسی یافت نمیشود که دم نداشته باشد اگر کسی بیدم یافت شود سلطان اورا از بهر مضحکه نگاهدارد ولکن ای برادر تو از کردار زن و فرزند ملول مباش که ایشان ناقص العقول هستند پس از آن عبدالله بحری بانك بزن و فرزندان خود زد که خاموش باشید ایشان بترسیدند و ساکت شدند و بحری از بری دلجوئی همي کرد که ناگاه ده تن خادمان غلاظ و شداد پدید گشتند و گفتند ای عبدالله ملك شنیده است که در نزد تو کسی از بریان هست که دم ندارد عبدالله گفت آری همین مرد است که مهمان منست اکنون همی خواهم که بسوی خشکی بازش گردانم گفتند ما بی او نزد سلطان نتوانیم رفت اگر ترا جوابی هست بر خیز و با ما نزد ملك شو آنچه بما میگوئی باو بگو عبدالله بحری ببری گفت ای برادر فرمان ملك را مخالفت نتوانم کرد تو با من نزد ملك بیا که من انشاالله در خلاصی تو بکوشم و تو هیچ هراس مکن که اگر ترا ببیند خواهددانست که تو درخشکی پرورش یافتهٔ و بری هستی او ترا گرامی داشته بسوی خشکی بازگرداند عبدالله بری گفت رای رای تست من توکل بخدا دارم پس ایشان نزد ملك برفتند و ملك چون اورا بدید بخندید و اورا سلام داد و هر کس که در نزد ملك بود بروی می خندیدند که چگونه او دم ندارد آنگاه عبدالله بحری پیش رفته ؛ ملك را از حالت او آگاه کردو گفت این از بریان و بامن رفیق است و این در آب زندگانی نتواند کرد و گوشت ماهی نا پخته و بریان نگشته نتواند خورد تمنای من اینست که دستوری دهی تا اورا بسوی خشکی باز گردانم ملك دستوری داد که اورا بخشکی بازگرداند پس از آن ملك گفت خوردنی بیاورند در حال ماهیان گوناگون بیاوردند عبدالله بفرمان برداری ملك از آنها بخورد پس از آن ملك گفت ای بری از من تمنائی کن عبدالله بری گفت تمنای من اینست که گوهر های خوب بمن دهی ملك فرمود که اورا بخزانه برند که هرچه میخواهد برگزیده فرو چیند عبدالله بحری اورا بگوهر خانه برد عبدالله بری آنچه میخواست جدا کرد پس از آن بشهر عبدالله بحری بازگشتند و عبدالله همیانی بیرون آورد و گفت این امانت گرفته بقبر پیمبر علیه السلام برسان بری همیان بگرفت و نمی دانست که در آن همیان چیست پس از آن عبدالله بحری با او روان گشت که او را بخشکی برساند در میان راه عیشی برپا و سماطی گسترده یافت و آوار تغنی بشنیدند و گروهی را بعیش مشغول دیدند عبدالله بری گفت ای برادر این مردمان از بهر چه بنشاط و انبساط مشغولند مگر ایشان را عیشی برپاست بحری جواب داد کسی از ایشان بمرده و بدان سبب شادی همی کنند بری گفت مگر وقی که کسی از شما بمیرد فرحناك می شوید و تغنی میکنید بحری جواب داد آری ای برادر بازگو که شما چه میکنید بری گفت وقتی که کسی از ما بمیرد ما بروی محزون وگریان شویم و زنان بر سر و روی خویش طپانچه زنند و جامه ها بدرند چون عبدالله این سخن بشنید چشمانش بگشت و در خشم شد و با بری گفت امانت باز پس ده بری امانت بداد و بحری عبدالله بری را بخشکی بیرون آورده با او گفت تو ازین پس مرا نخواهی دید و من ترا نخواهم دیدن بری گفت سبب چیست بحری گفت ای اهل بر مگر شما امانت پروردگار نیستید بری گفت آری ما امانت خدائیم بحری گفت چگونه بشما دشوار می آید که خدایتعالی امانت خود باز پس گیرد پس من چگونه امانت پیغمبر علیه السلام بتو بدهم که شما از مولود فرحناك میشوید که خدایتعالی روح در وی بامانت گذاشته وقتی که خواهد امانت باز پس گیرد چرا بر شما دشوار مینماید و محزون وگریان میشوید مارا برفاقت شما حاجتی نیست این بگفت و بدریا فرو رفت پس از آن عبدالله بری جامهٔ خود پوشیده گوهرهای خویشتن برداشت و بنزد ملك شد ملك گفت ای داماد سبب غیبت درین مدت چه بود عبدالله قصه بروی فرو خواهد وعجایب دریا که دیده بود با ملك بازگفت ملك شگفت مانده پس از آن عبدالله بری آنچه ازعبدالله بحری شنیده بود بر ملك بیان کردملك گفت اورا ازآگاهانیدن کار بریان خطا کردهٔ پس از آن هموارهٔ عبدالله

بری بسوی دریا رفته عبدالله بحری را آواز می داد عبدالله بحری اورا پاسخ نمی گفت و بسوی او نمی آمد پس عبدالله بری امید از وی بریده با پدر زن خویش بعیش وخوشی همی زیستند تا اینکه برهم زنندهٔ لذتها و پراکنده کنندهٔ جمیعت ها بر ایشان تاخته بمردند فسبحان من لا یموت

(حکایت ابو الحسن عمانی) ونیز از جمله حکایت ها اینستکه خلیفه هرون الرشید را شبی بیخوابی سخت بگرفت مسرور خادم را بخواست و باو گفت جعفر برمکی وزیر را بسرعت پیش من آور مسرور بسوی جعفر رفته اورا حاضر آورد خلیفه گفت ای جعفر امشب بیخوابی بر من چیره شده نمیدانم چه چیز اورا زایل تواند کرد جعفر جواب داد ایها الخلیفه حکیمان گفته اند که در آئینه نظر کردن و بگرمابه رفتن و شنیدن آواز خوش اندوه راببرد خلیفه گفت ای جعفر من جمله این کار ها کرده ام ولی حزن من نرفته بروح پدران پاکم سوگند که اگر تو چاره در زوال اندوه من نکنی ترا بکشم جعفر جواب داد ایها الخلیفه بشرط آن که بهر چه من اشارت کنم بپذیری خلیفه سؤال کردمرا به کدام چیز اشارت خواهی کرد جعفر جواب داد اگر در زورقی نشسته بدجله تفرج کنیم و مکانی که قرن الصراط نام دارد برویم شاید چیزهای ناشنیده بشنویم و کسان نا دیده ببینیم زیرا که گفته اند زوال اندوه با سه چیز است یکی این که انسان چیز نا دیده ببیند دوم آنکه ناشنیده بشنود سیم آنکه بمکانی که نرفته باشد برود در آنهنگام خلیفه هرون الرشید از جای خود برخاسته در صحبت جعفر وزیر و برادر او فضل ابن یحیی با اسحق ندیم و ابودلف ومسرور سیاف بسوی دجله روان شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و چهل و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه هرون الرشید با آنجماعت جامهٔ بازرگانان دربر کرده بسوی دجله روان شدند و در زورقی نشسته همی رفتند تا بمکانی که قصد کرده بودند برسیدند در آنجا آواز کنیزکی شنیدند که تغنی میکرد و عود می نواخت و این ابیات همی خواند ✫صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی ✫ برك صبوح ساز و بده جام یکمنی✫ خون پیاله خور که حلالست خون او ✫ در کار باده نوش که کاریست کردنی ✫ ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست ✫ مطرب نگاه دار همین ره که میزنی- چون خلیفه آن آواز بشنید گفت ای جعفر این آواز بسیار نیکوست جعفر جواب داد ایها — الخلیفه خوبتر از این آواز بگوش من نیامده بود و لکن سماع از پشت پرده نیمه سماع است و تمام سماع آنست که درون پرده باشیم خلیفه گفت ای جعفر برخیز و از خداوند خانه اجازت بخواه شاید این مغنیه را بعیان ببینیم در حال از زورق بدر آمدند و در کوفته اجازت خواستند ناگاه جوانی نیکو منظر و خوش گفتار بسوی ایشان بیرون آمد و گفت ایخواجگان اهلا و سهلا که مرا نواخته و منت برجان من نهاده اید اکنون بخانه در آئید ایشان بخانه در آمدند آن جوان پیش پیش در دهلیز



همی رفت تا بخانهٔ رسیدند که دیوارها و سقفهای آنمکان بآب زر و لاجورد منقش بود درآنجا ایوانی دیدند که پردهٔ دیبا بر آن آویخته و در آن ایوان صد تن کنیزکان قمر منظر بودند آن جوان بانك بکنیزکان زد و درحال ایشان از کرسی ها بزیر آمدند آنگاه خداوند خانه روی بجعفر آورده گفت ای خواجه من بزرگترین شما را نمی شناسم هرکس از شما بر تر و رتبه اش افزونتر است درصدر مجلس بنشیند وسایر یارانش هریك در مرتبهٔخویش جای گیرند ایشان هریك درجای خویش بنشستند و مسرور خادم در برابر ایشان بایستاد پس از آن خداوند خانه گفت ای مهمانان آیادستوری میدهید که خوردنی از بهر شما حاضر آورم گفتند حاضر آور پس او کنیزکانرا بحاضر آوردن طعام بفرمود چهار تن از کنیزان که میان بخدمت بسته بودند سفره بنهادند و گونه گونه خوردنی ها فروچیدند ایشان طعام خورده دست بشستند آنگاه جوان گفت ایخواجگان اگر شمارا حاجتی باشد مرا از آن آگاه کنید تا از بر آوردن آن حاجت سعادتمند شوم گفتند ما آوازی ازپشت دیوار توبشنیدیم و بشنیدن آن آواز و دیدن خداوند او مایل گشتیم اگر از مکارم اخلاق خود منتی نهی حاجت ما برآوری و مارا حاجت همین است چون کنیزك را دیده و آواز او بشنویم از هرجا که آمده ایم بدانجا باز خواهیم گشت در حال آن جوان رو بکنیزکی سیاه کرده گفت خاتون خویش حاضر آور آنگاه کنیزك برفت و کرسی آورده بگذاشتو دوباره بازگشت دخترکی مانند آفتاب با خود بیاورد دخترك پری روی بر کرسی بنشست پس از آن کنیز سیاه همیانی حریر آورده باو داد آنمشتری طلعت عودی مرصع بگوهر ها از همیان بدر آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو چهل وهشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن لعبت مشتری عود گرفته تارهای او استوارکرد و راهی بزد و این ابیات برخواند ✡ بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت ✡ بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت ✡ بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم ✡ ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت ✡ مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان ✡هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت ✡ چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست و هرکس در آنخانه بود همگی بگریستند آنگاه خلیفه گفت از خواندن این دخترك چنین مینماید که عاشقی است از یار جدا گشته خلیفه از خواندن او درطرب شد و باسحق گفت بخدا سوگند که من چنین تغنی ندیده بودم اسحق گفت مرا نیز از این تغنی عجب آمد خلیفه هرون‌الرشید با همهٔ اینها چشم بخداوند خانه دوخته در شمایل بدیع و صورت خوب او تامل می کرد دید که در گونهٔ او اثر زردی‌هست باو گفت ای جوان می دانی که ما کیستیم آن جواب گفت لاوالله جعفر گفت این امیرالمؤمنین پسر عم سیدالمرسلین است و نامهای جماعت را یك یك باز گفت پس از آن خلیفه فرمود که همی خواهم سبب زردی گونه خود با من بازگوئی آن جوان گفت ایهاالخلیفه حدیث من عجیب و کار من غریب است خلیفه گفت مرا آگاه کن شایدشفای تو در دست من باشد آنجوان گفت ایهاالخلیفه من مردی ام بازرگان و از شهر عمانم پدر من بازرگانی بود خداوند مال و اورا در دریا سی کشتی بود که در هر سال سی‌هزار دینار اجرت میگرفت و او مردی بود کریم چون اورا هنگام وفات در رسید مرا نزد خود خوانده وصیت بگذارد و در گذشت و پدر من شریکها داشت که از مال او تجارت میکردند و در دریاسفر مینمود اتفاقاً من روزی با جماعتی از بازرگانان در منزل خود نشسته بودم که غلامی از غلامان من در آمده گفت ایخواجه‌مردی بردر ایستاده دستوری همی خواهد من اورا جواز دادم او بخانه در آمد و چیزی سربوشیده برسر داشت اورا در برابر من نهاده سر آن بگشود دیدم که طبقی است پر از میوها در غیرموسم میوه من اورا بنواختم و یکصد دینار باو عطا کردم آنمرد شکر گویان بازگشت پس از آن میوها را بیارانی که حاضر بودندبخش کردم و از ایشان پرسیدم که این میوها از کجاست که اینها در شهر ما پدید نیایند بازرگانان گفتند که این میوها از بصره است پس از آن اوصاف بصره و نیکوئیها و خوبیهای آن یاد کردند و گفتند در میان شهرها بهتر از بغداد جائی نیست و سیرت مردمان آنجا از همهٔ مردمان شهرها بهتر و هوایش از هوای دیگر جاها خوشتر است مرا نفس ببغداد مشتاق شد وخاطر بدیدن آن متعلق گشت درحال برخاسته‌عقار وضیاع و املاك و کشتیها و غلامان و کنیزان بفروختم‌ومرا جز گوهر ها و معدنیات هزار هزار زر سرخ‌جمع آمد یکی کشتی کرایه کرده مالهای خود برآن کشتی بنهادم و شبانروز سفر همی کردم تا ببصره رسیدم چند روز در آنجا اقامت کرده سفینهٔ کرایه کردم و مال در آن سفینه گذاشته روزی چند سفر کردم تاببغدادرسیدم در آنجا از مسکن بازرگانان و ازبهترین‌مکانها جویان شدم مرا بمحله کرخ دلالت کردند بسوی آنمحلت آمده بکوچه که دربالزعفران نام داشت خانهٔ کرایه کردم وهمه مال خود در آنخانه نقل نمودم و تا سه روز در آنخانه اقامت کردم پس از آن در یکی از روزها پارهٔ از مال برداشته روی بتفرج گذاشتم و آنروز روز آدینه بود بسوی جامع منصور رفته صلوة آدینه بجای آوردم و با مردم بمکانی که قرن‌الصراطش میگفتند بیرون رفتم در آنجا قصری دیدم بلند که اورا منظره بسوی دجله مینگریست من در میان مردمان بآن قصر شدم در آنجا شیخی دیدم نشسته و جامهای نیکو در بر دارد و رایحه خوش از او همی آید ودر خدمت او چهار تن کنیزکان و پنج تن غلامان بودند من از شخصی نام و صنعت آن شیخ باز پرسیدم آن شخص گفت این شیخ طاهر بن علاست که‌هرکس نزد او آید بخورد و بنوشد و بخوبرویانی که در نزد او هستند نظاره کند من گفتم بخدا سوگند دیرگاهی است که من از پی چنین شخص می گشتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو چهل ونهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آنجوان گفت ای خلیفه من پیش آنجوان رفته او را سلام دادم و باو گفتم ایخواجه همیخواهم که امشب مهمان تو شوم و از صحبت کنیزکی

بر خوردار باشم شیخ گفت جای در چشم من داری ولکن ایفرزند در نزد من کنیزکان خوبرو بسیارند بعضی از ایشان شبی بده دینار و بعضی شبی بچهل دینار و پارهٔ در هر شبی بیشتر از چهل دینارند تو هر کدام که خواهی اختیار کن گفتم از آنانکه شبی بده دینارند اختیار کنم س سیصد دینار از بهر یکماه بشیخ بشمردم شیخ مرا بغلامی سپرد غلام مرا بگرمابهٔ که در آن قصر بود برد و خدمت نیکو از بهر من بجای آورد پس از آن مرا از گرمابه بسوی مقصوره برده در بکوفت کنیزکی بدر آمد غلام باو گفت مهمان خود را بگیر آن کنیزك باجبین گشاده تبسم کنان مرا گرفته بخانهٔ منقش داخل کرد من در آن کنیز تأمل کرده عارض او را مانند بدر تمام دیدم و دوتن کنیزکان در خدمت او بودند که بزهره و مشتری میمانستند پس از آن کنیزك نشسته مرا در پهلوی خود بنشاند و طعام خواست کنیزکان خوانی که گونه گونه خورشها در وی بود بنهادند چون خوردنی بخوردیم خوان برداشته و مائده شراب بگستردند و نقل و می و ریحان فروچیدند من یکماه بدینسان با آنماهروی بسر بردم پس از یکماه بگرمابه رفته بسوی شیخ باز آمدم و باو گفتم ایشیخ کنیزکی میخواهم که یك شب او بیست دینار باشد شیخ گفت زر بیاور من بمنزل رفته زر بیاوردم و ششصد دینار از بهر یکماه او بشمردم آنگاه غلامی‌را آواز داده گفت خواجه خود را بگرمابه اندر بر غلامك مرا بگرمابه برد و چون بیرون آورد بدر قصر بایستاد و در بکوفت کنیزکی بدر آمد غلام گفت مهمان خودرا در یاب آن کنیزك با طورهای خوش مرا ملاقات کرد و مرا بغرفهٔ برده در صدر بنشاند آنگاه خوردنی بخواست خوانی پر از همه گونه طعامها بنهادند خوردنی بخوردیم پس از آن کنیزك عود گرفته این دو بیتی برخواند ☆ گر دست دهد ز مغز گندم نانی ☆ وز می دومنی ز گوسفندی رانی ☆ با ماه رخی نشسته در ویرانی ☆ عیشی است که نیست حد هر سلطانی من یکماه در نزد آنماه روی بعیش و نوش بسر بردم پس از آن بسوی شیخ آمده با او گفتم کنیزکی راکه یك شب آن چهل دینار باشد همی خواهم شیخ گفت زر بده من هزارو دویست دینار از بهر یکماه بشمردم مرا بسوی کنیزکی بفرستاد من در نزد آن بدیع الجمال یکماه بسر بردم پس از آن نزد شیخ شدم و آنوقت هنگام شام بود قیل و قال بسیار و آواز های بلند شنیدم و سبب حادثه از شیخ جویان شدم شیخ بمن گفت امشب در نزد ما مشهور ترین شبهاست و در این شب همه مردمان بایکدیگر بتفرج شوند اگر میخواهی فراز بام رفته بایشان تفرج کن من در حال بفراز بام درآمده پردهٔ آویخته یافتم و در پشت پرده مکانی دیدم وسیع که فرشهای حریر در آن مکان گسترده بودند و در آنجا دخترکی بود بدیع الجمال که هوش از نظارگیان میربود و در پهلوی او پسری قمر منظر بود که هر دو دست در گردن یکدیگر داشتند و یکدیگر را همی بوسیدند ایخلیفه من چون ایشان را دیدم نتوانستم بخویشتن مالك شوم وندانستم که من در کجا هستم پس چون از بام فرود آمدم از کنیزکی که من در نزد او بودم دخترك‌راجویان شدم و صفت دخترك باو گفتم او سؤال کرد ترا با آن دخترك چه‌کار است گفتم بخدا سوگند او عقل من در ربوده آن کنیزك تبسمی کرده گفت ای ابوالحسن این دخترك که دیدی دختر طاهر بن علاست و او خاتون ماست ما همه کنیزکان او هستیم ای ابوالحسن آیا میدانی که شب و روز او چند دینار است گفتم لاوالله نمیدانم آن کنیزك گفت شب‌وروز او پانصد دینار است و از او حسرتها در دل ملوك است من با خود گفتم بخدا سوگند بروم و همهٔ مال خود از بهر این دخترك بیاورم پس آن شب را با اندوه و محنت و بیداری بروز آوردم چون بامداد شد بگرمابه رفته جامهٔ فاخر پوشیدم و بنزد پدر آن‌دخترك آمده با او گفتم ایخواجه دختری همی خواهم که شب او پانصد دینار باشد گفت زر بشمار من پانزده هزار دینار بکماه اول را بشمردم زرها از من گرفته با غلامکی گفت اینرا نزد خاتون خود حاضر کن غلام مرا گرفته بسوی خانهٔ آورد که از آنخانه ظریفتر در روی زمین خانهٔ ندیده بودم چون بخانه اندر شدم همان دخترك را نشسته یافتم ایهاالخلیفه از دیدن او عقلم برفت و هوشم بپرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و پنجاهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنجوان با خلیفه گفت ایهاالخلیفه آندخترك را دیدم که بماه شب چهارده همی مانست و بدانسان بود که شاعر گفته ☆ سنبل وسوسن نمود از زلف و عارض یار من ☆ سنبلی بس با بلا و سوسنی بس بافتن ☆ سوسن از سیم سپید و سنبل از مشك سیاه ☆ در سپیدی صد ملاحت در سیاهی صد شکن ☆ نور وزیب از قد و روی او همی خواهند وام ☆ جرم ماه اندر سپهر وشاخ سرو اندر چمن ☆ و شاعر دیگر نیز گفته ☆ مشتری روی منا گر مشتری بیند ترا ☆ مشتری گردد بدیده دیدنت را مشتری ☆ جا وان‌چشمت آموزده پیشه جادوی ☆ دلبران زلفت آموزد همیشه دلبری ☆ پس من بآن دخترك سلام دادم او مرحبائی زد و دست مرا گرفته در پهلوی خود بنشاند و از غایت اشتیاق بیم از هنگام جدائی کردم و سختیهای دوری بخاطر آورده این بیت بخواندم ☆ مرا خیال فراقت همی برد ازیاد ☆ همه خوشی و همه راحت زمان وصال ☆ پس از آن طعام خواست چهار تن کنیزکان نار پستان خوان در برابر ما بنهادند و همه گونه خوردنی و حلوا و نقل و می و ریحان چندانکه سزاوار ملوکست فرو چیدند ما طعام خورده بمی‌گساری بنشستیم آنگاه کنیزکی کیسهٔ حریر بیاورد دخترك کیسه گرفته عود از آن بدر آورد و تارهای او استوار کرد و این دوبیت برخواند ☆ تا دستها کمر نکنی بر میان دوست ☆ بوسی بکام دل نزنی بر دهان دوست ☆ دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست ☆ سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست ☆ ایهاالخلیفه من دیرگاهی بدینحالت درنزد او بودم تا اینکه همهٔ مال من تلف شد آنگاه من جدائی اورا بخاطر آورده سرشك از دیده روان ساختم دخترك پرسید ایجوان از بهر چه گریانی گفتم ایخاتون از روزی که نزد تو آمده ام پدرت هر شبی پانصد دینار از من گرفته اکنون مرا مالی نمانده و شاعر راست گفته است ☆ عزیزی تا که داری زر و دینار ☆ چو دینارت نماند آنکه شوی خوار ☆ دخترك گفت پدر مرا عادت اینستکه اگر بازرگانی

در نزد او بچیز شود اوراسه‌روزمهمان کرده پس‌از آن بیرون کند ولکن تو راز پوشیده دار تا من وصل را حیلتی کنم که محبت تو در دل من بسیار است و بدانکه همهٔ مال پدر من در زیر دست منست و پدرم مقدار مال خود نداند من هر روز بدرهٔ که پانصد دینار باشد بتو دهم و تو اورا بپدر من بده و بگو پانصد دینار روز بروز میدهم چون تو بدره باو دهی او بدره بمن خواهد سپرد روزدیگر نیز من بدرهٔ دیگر دهم و پیوسته باین حیلت عمر بگذاریم ایهاالخلیفه چون من این سخن بشنیدم شکر او بجا آوردم و دست اورا بوسه دادم و تا سه سال بدینموال در نزد او بماندم و از حال او عیشی تمام داشتم اتفاقاً روزی از روز ها آن دخترك کنیز خودرا سخت بیازرد کنیزك گفت بخدا سوگند بدینسان که تو مرا آزردی من دل ترا بیازارم درحال کنیزك برخاسته بسوی پدر پری پیکر رفت و پدر اورا از کار ما آگاه کرد طاهر بن علا برخاسته نزد من آمد و من با دختر او نشسته بودم با من گفت ای فلان گفتم لبیك گفت عادت ما اینست که اگر بازرگانی در نزد ما بی چیز شود سه روز اورا مهمان کنیم تو یك سال است در نزد ما خورده و نوشیدهٔ و آنچه دلت خواسته همان کردهٔ آنگاه رو بغلامان کرده گفت جامه از این برکنید غلامان جامه از من کنده جامه که پنج درم قیمت داشت بمن پوشانیدند و ده درم سیم بمن داده با من گفت خاطر تو نگاه داشته ترا نزدم و دشنامت ندادم ولکن بیرون شو و از پی کارخویش رو اگر در این شهر بمانی خونت بهدر خواهد رفت ایهاالخلیفه من با دل پریشان و دماغ ملیده بیرون آمدم و نمی دانستم که بکدام سو روم هزاران اندوه در دل من فرود آمد و با خودگفتم چگونه می شود که با هزار هزار دینار زر بسوی این شهر بیایم و تمامت آنها در خانهٔ این شیخ پلید تلف کنم و از آن پس با خاطر شکسته و تن برهنه از نزد او بیرون روم پس سه روز در بغداد اقامت کردم و خوردنی و نوشیدنی نچشیدم در روز چهارم سفینه دیدم که بسوی بصره روانست در آن سفینه نشسته ببصره رفتم و ببازار داخل شدم و بغایت گرسنه بودم مردی بقال مرا بدید برخاسته درآغوشم گرفت که او بامن و پدر من شناسا بود پس از آن بقال حالت من باز پرسید من تمامت حکایت با او حدیث کردم جواب داد بخدا سوگند این‌کار ها بکار خردمندان نمی ماند اکنون که این ماجری بر تو رفته چه در دل داری و چه خواهی کرد گفتم ای عم نمیدانم چه‌کار کنم جواب داد در نزد من می نشینی که خرج ودخل مرا بنویسی و هرروز ده درم بتو دهم وخورش و پوشش تو بذمت من باشد من‌گفتم‌آری چنین کنم ایهاالخلیفه یك سال نزد او نشستم تا یك صد دینار پدید آوردم آنگاه درکنار دریا غرفه کرایه کردم که شاید یکی کشتی بیاید وبضاعتی درآن کشتی باشد و من با آن زر ها بضاعت شری کرده بسوی بغداد روم و پیوسته در این خیال بودم که روزی کشتی ها بیامدند و بازرگاانان از بهر شری رو بکشتی‌ها نهادند من نیز با ایشان روان شدم چون بخداوند‌کشتی رسیدیم غلامان راگفتند بساط حاضر آورید غلامان بساط بگستردند و انبانی از خرجین بدر آوردند و انبان گشوده آن چه در انبان بود ببساط فرو ریختند و از خوبی گوهر ها و لؤلؤ ها و مرجان و یاقوت و عقیق که در انبان بودند چشم نظارگیان خیره ماند و عقول حیران شد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصدو پنجاه‌ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن جوان قضیه بازرگان بیان کرد پس از آن گفت‌ایها‌الخلیفه بازرگانان در قیمت زبان گشوده همی فزودند تا اینکه بچهار صد دینار رسید خداوند انبان را بامن سابقهٔ الفتی بود بمن گفت چرا سخن نمی گوئی و مانند بازرگانان بقیمت نمی افزائی گفتم‌ای خواجه بخدا سوگند در نزد من از مال دنیا جز یکصددینار نمانده این سخن بگفتم و از خجلت سرشك از دیده روان ساختم آن بازرگان بسوی من نظاره کرده حالت من براو دشوار نمود آنگاه گفت ای بازرگانان گواه باشید که من آنچه گوهر و یاقوت و مرجان درین انبان دارم بیکصد دینار باین جوان فروختم و حال آنکه من میدانم که قیمت آنها چندین هزار دینار است و لکن آنها هدیتی است از من بسوی او پس خرجین و انبان و تمامت آن گوهرها بمن داد و من و حاضران اورا‌ثنا خواندیم و شکر گزاردیم در حال من آن گوهرها گرفته بسوی بازار گوهریان رفتم و در آنجا ببیع و شری بنشستم و از جملهٔ آن گوهرها یك قرص تعویذی از صنعت استادان که بوزن نصف رطل بود در میان گوهر ها دیدم که رنك سخت‌سرخ داشت و سطری چند مانند پای مورچه بر آن نقش کرده بودند ولی من منفعت اورا نمی دانستم‌پس من تعویذ رابدلال دادم دلال اورا گردانیده‌بسوی من بازگشت و گفت هیچ کس ده درم بیشترش نمی دهد من‌گفتم باین قیمت ها نخواهم فروخت دلال اورا بدامن من انداخته بازگشت پس از آن روز دیگر آن تعویذ بدلال دادم قیمت آن بپانزده درم رسید من خشمگین گشته او را از دلال گرفته میان بساط انداختم تا اینکه‌روزی ازروزها نشسته بودم که مردی پدید آمد و مرا سلام داد و بمن گفت اگر دستوری دهی بضاعتهای ترا این سو و آنسو کرده ملاحظه کنم ایهاالخلیفه من اورا جواز دادم ولی ازکسادی آن تعویذ خشمگین بودم چون آن‌مرد بضاعتهای من نیك بدید جزآن قرص تعویذ‌چیزی‌نگرفت و لکن اورا بدست گرفته‌ببوسید و حمد خدا بجا آورد پس از آن گفت ای خواجه اینرا میفروشی یا نه مرا خشم‌زیاده گشت گفتم آری قیمت آن از من‌پرسید گفتم چند میدهی جواب داد بیست دینار میدهم گمان کردم که مرا استهزا میکند گفتم از پی‌کار خویش شو گفت پنجاه‌دینار همی دهم من جواب نگفتم گفت هزار دینار همی دهم ایهاالخلیفه او هرچه بقیمت بیفزود من جواب نمیدادم او از سکوت من همی خندید و می گفت چرا جواب نمی گوئی من میگفتم از پی کار خود شو و همی خواستم که از غایت خشم با او جنك کنم او هزار ها را میافزود و من جواب نمیدادم تا اینکه گفت به بیست هزار دینارش میفروشی یانه مرا گمان این بود که استهزا همی کند آنگاه مردمان گرد آمده مرا بفروختن ترغیب میکردند تا اینکه من باو گفتم آیا قصد تو شری کردن است یامرا

استهزا میکنی او گفت قصد تو چگونه است آیا خواهی فروخت یا مرا استهزا میکنی گفتم بخدا سوگند خواهمش فروخت آنمرد گفت سی هزار دینار از من بگیر و صیغه بخوان من حاضران را گفتم گواه باشید و لکن بشرط آنکه مرا از سود این تعویذ و خاصیت آن آگاه کند آن مرد گفت تو بیع بگذران من ترا از خاصیت آن باخبر کنم آنگاه من صیغه بخواندم در حال مرد زر بیرون آورده بشمرد و تعویذ گرفته در جیب گذاشت و حاضران را گواه گرفت پس از آن روی بمن کرده گفت ای مسکین اگر بیع نمیگذراندی و ساعتی پایداری میکردی من تا بهزار هزار قیمت اورا میافزودم ایها الخلیفه من چون سخن او بشنیدم خون روی من برفت وزردی بر روی من چیره شد و این زردی که در روی من همی بینی از آنروز است پس من بآن مرد گفتم که سبب هزار هزار دادنت چیست و این تعویذ را منفعت کدام است آن مرد گفت بدانکه پادشاه هند دختری دارد که خوبروتر از او کسی ندیده و اورا جنون عارض گشته بود پادشاه تمامت طبیبان و کاهنان و خداوندان علم را حاضر آورد هیچ کس ناخوشی او نتوانست برداشت من در مجلس حاضر بودم گفتم ای ملك من مردی را میشناسم که سعدالله بابلی نام دارد و در روی زمین از او داناتر نیست اگر این رای ملك صواب بیند مرا بسوی او فرستد ملك جواب داد بسوی اوشو من گفتم قطعه عقیق از بهر من حاضر آورید در حال قطعهٔ عقیق بزرك حاضر آوردند با صد هزار دینار و هدیتهای گرانمایه من آنهارا گرفته روی بشهر بابل نهادم و از شیخ جویان شدم مرا بشیخ دلالت کردند من یك هزار دینار با هدیتها بشیخ دادم شیخ آنهارا از من بگرفت و قطعهٔ عقیق از من بخواست و حجاری حاضر آورد و این تعویذ بساخت و شیخ هفت ماه در ستارگان همی نگریست تا اینکه وقتی از برای نوشتن این خط ها برگزید و در آنوقت این طلسمها که در رو می بینی نقش کرد من اورا بنزد ملك هند آوردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون اورا بدختر آویختند در حال دختر به عافیت اندر شد و اورا باچهار زنجیر بسته بودند و هرشب چهار تن کنیزکان در نزد او میخفتند علی الصباح هر چهار کنیز را کشته می یافتند از وقتی که تعویذ بروی آویختند حالت او بهشد و از ناخوشی عافیت یافت ملك را فرح سخت روی داده خلعتی فاخر و مالی بسیار به من عطا کرد پس از آن تعویذ را در گردن بند دخترك بنشاندند اتفاقا روزی از روزها دختر ملك با کنیزکان از بهر تفرج دریا در کشتی نشستند دختر ملك با کنیزکان ملاعبت میکرد کنیزی را دست بگردن بند او برآمد رشتهٔ آن بگسیخت و این تعویذ در دریا افتاد دختر ملك را فی الحال ناخوشی عود کرد ملك را حزن و اندوه بی نهایت روی داد و مالی بسیار بمن عطا کرده گفت بسوی همان شیخ رو تا تعویذی دیگر نقش کند من بسوی شیخ رفته اورا مرده یافتم بسوی ملك بازگشته اورا آگاه کردم ملك ده تن از خاصان خود بامن همراه کرده در شهر ها همی گردیدیم که از بهر دختر ملك معالجتی کنم منت خدای را که علاج اورا در نزد تو یافتم ایها الخلیفه آن مرد تعویذ از من گرفته روان شد و سبب زردی گونهٔ من همین بود پس از آن من مال های خود برداشته ببغداد آمدم و در همان خانه ساکن گشتم بامدادان جامهٔ فاخر پوشیده بسوی خانهٔ طاهر بن علا روان شدم که شاید معشوقهٔ خودرا باز بینم که در این مدت محبت او در دل من زیاده میشد پس چون بخانه او رسیدم منظره را دیدم که ویران گشته با غلامکی گفتم شیخ را چه روی داد جواب داد ای برادر سالی از سال ها مردی بازرگان که ابوالحسن عمانی نام داشت بنزد شیخ آمد و دیرگاهی با دختر او بسر برد پس از آنکه مال بازرگان تمام شد شیخ اورا شکسته خاطر از خانه خود بیرون کرد و دختر شیخ از محبتی که بآن داشت رنجور شد و بحالت مرگ در رسید پدرش سبب ناخوشی او بدانست رسولان بشهرها فرستاده گفت هر کس اورا باز آورد ده هزار دینار بوی بدهم کسی تاکنون اثری از او نیافته ولی دخترك بمرگ نزدیك است گفتم پدر دخترك را حالت چونست آن غلام جواب داد همه کنیزکان را بفروخت پس من با غلام گفتم اگر میخواهی ترا بابی الحسن عمانی دلالت کنم در پی من افتاد و مرا سوگند داد من گفتم بنزد پدر دخترك شو و اورا بشارت گوی که ابوالحسن عمانی بدر ایستاده است آن غلام بسرعت برفت پس از ساعتی با شیخ طاهر بن علا باز آمد چون شیخ مرا بدید بخانهٔ خود بازگشت و آن مرد را ده هزار دینار زر داده او را بازگردانید آن مرد بمن دعا گفته برفت آن شیخ بیرون آمده مرا در آغوش گرفت و بگریست و پرسید در این مدت غیبت در کجا بودی که دختر مرا از دوری تو کار بهلاکت کشید پس مرا با خویش بخانه اندر برد آنگاه سجدهٔ شکر بجا آورد و گفت حمد خدای را که مرا از ملاقات خود مسرور ساختی پس از آن نزد دختر خود رفته گفت ای دختر خدا ترا از این رنجوری خلاصی داد دختر گفت ای پدر من تا روی ابوالحسن نبینم از رنجوری خلاص نخواهم شد شیخ پرسید ای دختر اگر لقمهٔ طعام خوری و بگرمابه اندر شوی ترا با او جمع آورم دخترك پرسید آیا این سخن راست گفتی شیخ جواب داد بخدا سوگند جز راستی سخن نگفتم دختر گفت اگر روی او را ببینم حاجت بچیز خوردن نباشد آنگاه شیخ با غلامك گفت ابوالحسن را حاضر آور من با غلام بخانه داخل شدم چون دخترك مرا بدید بیخود گشت چون بخود آمد این بیت برخواند☆ درنو میدی بسی امید است☆ پایان شب سیه سپید است☆ پس از آن درست بنشست و گفت ای خواجه بخدا سوگند گمان نداشتم که روی ترا ببینم پس از آن مرا در آغوش گرفته بگریست و گفت ای ابوالحسن اکنون بخورم و بنوشم در حال طعام و شراب حاضر آوردند ایها الخلیفه من دیرگاهی در نزد او بودم تا اینکه حالتش بهتر شد و بحال خویشتن بازگشت پس از آن پدرش قاضی و گواهان را حاضر آورده او را بمن تزویج کرد و ولیمهای بزرگ داد آنجوان چون بدینجا رسانید از نزد خلیفه برخاسته بدرون شد پسری بدیع الجمال با خویشتن باز آورد و بآن پسر گفت در پیش خلیفه زمین بوسه ده آن پسر زمین بوسه داد خلیفه از حسن و جمال آن پسر شگفت ماند و باجماعتی که با او بودند بدارالخلافه بازگشت و گفت ایجعفر غریبتر از این چیزی ندیده و نشنیده بودم آنگاه مسرور خادم را فرمود

که خراج بصره و بغداد و خراسان را در نزد من حاضر کن مسرور مال بی شمار حاضر آورد خلیفه گفت آن مال در یکجا جمع آورده پردهٔ برآن بکشند و باجعفر وزیر نیز فرمود که ابوالحسن را نزد من حاضر آور چون ابوالحسن را حاضر آوردند در پیش خلیفه زمین ببوسید ولی از خواستن خلیفه بهراس اندر بود آنگاه خلیفه گفت پرده از روی زر ها بیك سو کردند پس از آن روی بابوالحسن کرده گفت ای عمانی ابوالحسن گفت لبیك ایها الخلیفه خلدك الله الملك گفت ای ابوالحسن این مالها خراج سه اقلیمست نظر کن که اینها بیشتر است یا آنچه در فروختن بازوبند از تو تلف شده بود ابوالحسن مدهوش گشته گفت ایها الخلیفه این مالها چندین برابر آن است که من در فروختن بازوبند زیان کردم خلیفه گفت ای حاضران گواه باشید که من این مال باین جوان موهبت کردم ابوالحسن زمین بوسیده شرمسار گشت و از غایت فرح بگریست چون سرشك از دیده بعارض او برفت سرخی گونه‌اش بازگشت و خون در پوست او بدوید و رویش چون ماه شب چهارده شد خلیفه گفت پاکست خدائی که او خود باقیست و مردمان را از حالتی بحالتی همی گرداند پس از آن خلیفه فرمود آن مالها بخانهٔ ابوالحسن بردند و با او گفت از منادمت من پای در مکش ابوالحسن نزد خلیفه آمد و شد همی کرد تا اینکه جهان را بدرود کرد

(**حکایت دو عاشق ماهرو**) و از جملهٔ حکایتها اینست که خصیب پادشاه مصر پسری داشت که از او خوبروتر در جهان کس نبود از محبتی که باو داشت از بیرون رفتنش هراس مینمود و بجز برای نماز آدینه جواز بیرون رفتنش نمیداد پس روزی آن پسر از نماز آدینه بازگشته بمردی کهن سال درگذشت که در نزد او کتاب بسیار بود درحال از اسب فرود آمده در نزد آنمرد بنشست و کتابها را ملاحظه همی کرد تا اینکه در یکی از کتابها صورتی یافت که نزدیك بود آن صورت درسخن آید و از او خوبتر متصور نمی شد خوبی آن صورت عقل او را ربود و هوشش را ببرد و گفت ای شیخ این صورت را بمن بفروش شیخ در برابر او زمین بوسیده گفت ایخواجه او را بی بها بتو هدیت کردم آنگاه ملك‌زاده یکصد دینار زر بآن شیخ داده کتاب بگرفت و شبانروز بآن صورت نظاره کرده و می گریست و ازخواب و خور بازماند و با خود گفت کاش من از شیخ کتاب فروش نقاش این صورت را می پرسیدم شاید که این صورت گرمرا از خداوند این صورت خبر میداد که اگر زنده میبود من در وصل او حیلتی همی کردم واگر صورتی بود بی اصل این میل ترك می کردم و خود را از بهر چیزی که حقیقت ندارد نمی آزردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و پنجاه و سیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون روز آدینه برآمد پسر خصیب بر آن شیخ کتاب فروش بگذشت شیخ از بهر او برپای خاست ملکزاده گفت ای عم مرا از صورت گر این صورت با خبر کن آن مرد گفت این صورت را مردی از اهل بغداد نقش کرده که او را ابوالقاسم صندلانی گویند که در محلت کرخ جای دارد و نمیدانم این صورت صورت کیست در حال آن پسر از نزد او برخاسته نماز آدینه در جامع بجای آورد و بسوی خانه بازگشت و انبانی از زرو گوهر که قیمت آن ها سی هزار دینار بود برداشته تا بامداد صبر کرد علی الصباح بیرون آمده کسی را از حالت خود آگاه نکرد چون بخارج شهر برآمد بدوی را در آنجا بدید و باو گفت ای عم میانهٔ من و بغداد چه قدر مسافتست بدوی جواب داد ای عم تو در کجائی و بغداد کجاست میانهٔ تو و بغداد دو ماهه مسافتست آن پسر با بدوی گفت ای عم اگرمرا ببغداد رسانی یکصددینار زر با این اسب که هزاردینار قیمت دارد بتو بدهم بدوی گفت الله علی مانقول وکیل ولکن امشب در نزد من فرود آی آن پسر سخن او را اجابت کرد و شب را نزد او بسر برد چون فجر بدمید بدوی او را برداشته از راه نزدیك بسرعت همی برد تا اینکه ببغداد رسیدند بدوی گفت ای خواجه الحمدلله علی السلامه این شهر بغداد است آن پسر فرحناك شده‌ازاسب بزیر آمده اسب را با یکصد دینار زر ببدوی عطا کرد پس از آن انبان برداشته از محلت کرخ همی پرسید و همی رفت تا اینکه رهنمون قدر اورا بکوچهٔ برسانید که درآن کوچه ده حجره مقابل یکدیگر بودند و درصدر کوچه دری بود یك پارچه که برآن درحلقه‌ای بودسیمین و در کنار دردو مصطبهٔ از رخام و مرمر بودند که بافرش های نیکو مفروش گشته و در یکی از آندو مصطبه مردی نیکو صورت و با هیبت نشسته جامهٔ فاخر دربر داشت و پنج تن مملوکان ماهروی دربرابر او ایستاده بودند آن پسر علامتهائی که کتاب فروش گفته بود در آنمرد یافت و اورا بشناخت وبآن مرد سلام داد او رد سلام کرده مرحبائی زد و اورا بنشاند و ازحالتش بپرسید آن پسر گفت من غریبم واز احسان تو همیخواهم که در این کوچه خانهٔ خالی از بهر من تهیه بینی در حال آنمرد بانك برزدو گفت ای غزاله آنگاه کنیزکی لبیك گویان بیرون آمد آنمرد گفت پارهٔ از خادمان با خویشتن بردار و بسوی فلان خانه شوید و اورا بروبید وفرش در وی بگسترید و تمامی مایحتاج از ظرف و چیز های دیگر از بهر این جوان نیکو روی بگذارید پس کنیزك بیرون آمده چنان کرد که خواجه فرمود پس از آن شیخ آن پسر را برداشته بسوی خانه آمد آن پسر گفت ایخواجه اجرت اینخانه چند است شیخ گفت ای خوبروی تا تو در اینجا هستی من از تو اجرت نخواهم گرفت پس از آن شیخ بپسر گفت آیا با من شطرنج بازی میکنی آن پسر گفت آری پس با یکدیگر چند کرت بازی کردند آن پسر بشیخ غالب آمد شیخ گفت ای پسر احسنت که صفات تو کامل است بخدا سوگند در بغداد کسی نیست که بمن غلبه تواند کرد وتو بر من غالب شدی پس از آن شیخ بآن پسر گفت ایخواجه همی خواهم که بمنزل من درآئی و طعام بخوری آن پسر دعوت اجابت کرد و با او بخانه اندر شد خانهٔ دید در غایت خوبی که بآب زرش منقش کرده بودند و همه گونه صورتها وگونه گونه فرشها و متاعها در آن خانه بود که زبان در وصف آن ها عاجز میشد پس از آن شیخ بحاضر آوردن طعام بفرمود مائدهٔ کار صنعای یمن بنهادند و چهل لون خوردنی فروچیدند که طعامی

از آنها بهتر و لذیذتر یافت نمی شد پس ازآن بقدر کفایت خوردنی خورده دست بشستند ولی آن پسر را چشم درصورتها و فرشهای خانه بود پس از آن بسوی انبانی که با خود داشت التفات کرده اورا ندید گفت سبحان الله لقمهٔ خوردم که یك درم یا دو درم قیمت داشت انبانی ازمن برفت که سی هزار دینار زر وگوهر درآن بود پس ازآن ساکت شد وسخن گفتن نتوانست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وپنجاه وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آن پسر چون انبانرا نا پیدا دید اندوهی بزرك بر وی روی داد آنگاه شیخ شطرنج پیش آورده باو گفت بازی می کنی یا نه آن پسر گفت آری چون بازی کردند شیخ برو غالب آمد آن پسر بازی ترك کرده برخاست شیخ گفت ای پسر ترا چه روی داد آن پسر جوابداد انبان خویش همی خواهم شیخ برخاسته انبان او بیاورد وگفت ایخواجه اینك انبان توکه در نزد من بود آیا بازی میکنی یا نه آن پسر گفت آری آنگاه با شیخ بازی کرده بر وی غالب آمد آنمرد گفت چون فکر تو بانبان مشغول بود من بر تو چیره شدم اکنون که انبان باز آوردم تو بر من غالب آمدی پس از آن شیخ گفت ایفرزند مرا خبرده که از کدام شهری آن پسر جواب داد از مصرم شیخ پرسید سبب آمدن تو ببغداد چیست درحال آن پسر صورت بیرون آورده گفت ای عم بدانکه من پسر خصیب سلطان مصرم و این صورت در نزد مردی کتاب فروش دیده شیفتهٔ این صورت گشتم و از نقاش اینصورت باز پرسیدم گفتند صورت گر این در محلت کرخ و درکوچهٔ زعفران مردیست که ابوالقاسم صندلانی نام دارد و من پارهٔ مال با خود گرفته تنها بسوی این شهر آمدم وکسی را از حالت خود آگاه نکردم اکنون از احسان تو همی خواهم که مرا بابوالقاسم دلالت کنی تا از او سبب نقش این صورت باز پرسم و بدانم که اینصورت کیست وهرچه او از من بخواهد مضایقت نخواهم کرد آنمرد گفت ایفرزند ابوالقاسم صندلانی منم و این کاریست عجیب که چگونه تقدیر ترا بسوی من آورده چون آن پسر سخن او بشنید برپای خواسته دست اورا بوسه داد و باو گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مرا خبرده که اینصورت کیست در حال آن مرد بر خاسته مخزنی را بگشود وکتابی چند از مخزن بدر آورد که در آن کتاب ها صورتی چند نقش کرده بودند و از جملهٔ صورت ها همین صورت بود آنمرد گفت ایفرزند بدانکه خداوند اینصورت دختر عم منست و او را مقام در بصره و پدر او حاکم بصره است که ابواللیث نام دارد و آن دختر را جمیله گویند در روی زمین خوبروتر از او کسی نیست ولکن او رغبت بمردان ندارد وایشان را ناخوش همیدارد وکسی نام مردان در مجلس او نتواند برد بقصد تزویج اوبسوی عم خود رفتم و مالها بذل کردم او دعوت من اجابت نکرد دخترش از قصد من آگاه شدخشمگین گشت و سخنانی چند بمن پیغام فرستاد که ازجملهٔ آنها گفته بود اگر ترا عقلی هست درین شهر اقامت مکن و اگر نه هلاك شوی خون تو در گردن خودتست ایفرزند چون آندختر با سطوت و ستمکار بود من هراس کرده با خاطر شکسته از بصره بدر آمدم و صورت اورا در کتاب ها نقش کرده بشهر ها فرستادم شاید که بدست چون تو پسری خوبرو بیفتد و او خودرا بحیلتی بآن دخترك رساند که شاید دختر بر وی عاشق شود چون ابراهیم خصیب این سخن بشنید سر بزیر انداخته ساعتی بفکر فرو رفت صندلانی گفت ای فرزند من در بصره و بغداد به خوبروئی توکس ندیده بودم گمان دارم که چون او ترا ببیند بتو عاشق شود آیا میتوانی که هروقت باو ظفر یابی وبا اوجمع شوی اورا یك نظر از دور بمن بنمائی ابراهیم گفت آری صندلانی گفت چون چنین است در نزد من بمان تا روزی که سفر کنی ابراهیم گفت من اقامت نتوانم کرد که در دل من از او آتشی است فروزان صندلانی گفت تا سه روز صبر کن که کشتی از برای تو مهیا کنم ابراهیم سه روز صبر کرد صندلانی یکی کشتی از برای او ترتیب داد ماکول و مشروب و سایر مایحتاج در وی بنهاد و پس از سه روز بابراهیم گفت آماده شو که کشتی مهیاست و کشتی ملك منست و ملاحان آن خادمان منند و ایشان را سپرده ام که تا وقت بازگشتن در خدمت تو کوتاهی نکنند در حال ابراهیم برخاسته در کشتی بنشست وصندلانی را وداع کرده روان شد تا ببصره رسید آنگاه ابراهیم یکصد دینار زر از بهر ملاحان بیرون آورد ایشان گفتند ما اجرت ازخواجه خود گرفته ایم ابراهیم گفت شما اینها رابرسم انعام بگیرید که من اورا با خبر نخواهم کرد ملاحان زرها گرفته اورا دعا گفتند و ابراهیم ببصره اندر شد و از مسکن بازرگانان باز پرسید گفتند بازرگانانرا مکان درکاروانسرای حمدانست ابراهیم به بازاری که کاروانسرا در آن بود برفت چشمهای نظارگیان در حسن و جمال ابراهیم خیره ماند و همهٔ مردمان چشم بر وی بنهادند پس ازآن ابراهیم بکاروانسرا درآمد و از دربان جویان شد اورا بدربان دلالت کردند مرد سالخوردهٔ دید که درمصطبهٔ پشت در نشسته اورا سلام داد آنشیخ رد سلام کرد ابراهیم گفت ای عم حجرهٔ خوب وظریف همی خواهم دربان برخاسته حجرهٔ منقش و زرنگار از بهر او بگشود و گفت ای پسر خوبرو این حجره ترا شاید ابراهیم دو دینار بدرآورده بدربان داد دربان دینار ها گرفته اورا دعا گفت ابراهیم بحجره اندر شد و دربان با تابعان خود بخدمت بایستادند آنگاه ابراهیم یکدینار بدربان داد گفت نان وگوشت و حلوا و شراب از بهر من بیاور دربان ببازار رفته بده درم آنچه ابراهیم خواسته بود شری کرد و بنزد ابراهیم بازگشته باقی درم ها باابراهیم داد ابراهیم گفت آنها را بخویشتن صرف کن دربان را فرح بزرك روی داد پس از آن ابراهیم قرصهٔ نانی با اندك خورش بخورد وبدربان گفت این خورشها بتابعان خود بخش کن دربان آنها را بخدمان داده بایشان گفت گمان ندارم که در روی زمین از این پسر کریمتر کسی باشد اگر او چندی در نزد ما بماند ما را بی نیازخواهد کرد پس از آن دربان نزد ابراهیم درآمد اورا دید که گریانست در نزد او بنشست و پاهای اورا همی مالید و همی بوسید و میگفت ایخواجه از بهرچه گریانی ابراهیم گفت ایعم حالت من مپرس ولی امشب میخواهم که با تو باده بنوشم آنگاه پنج

دینار بیرون آورده با دربان گفت با اینها می و گل وریحان شری کن و پنج دینار دیگر بدر آورده گفت با اینها مرغان و کبکان و یکی عود شری کن دربان بیرون آمده هر آنچه ابراهیم گفته بود شری کرد و بزن خود گفت طعامی نیکو طبخ کن که پسری امروز در کاروان سرا منزل کرده و مارا احسان او فروگرفته زن دربان طعام لذیذ خوب مهیا کرد پس از آن دربان طعام و شراب برداشته نزد ابراهیم در آمد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و پنجه و پنجم ابر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون دربان طعام وشراب نزد ابراهیم حاضر آورد طعام بکار بردند و باده بنوشیدند و بنشاط اندر شدند آنگاه ابراهیم بگریست و این بیت بر خواند ✿ گربی تو شادی آرم هرگز مباد شادی ✿ وربی تو باده نوشم نوشم مباد باده ✿ پس از آن فریادی بلند بر زد و بیخود بیفتاد دربان از دیدن این حالت ملول شد چون ابراهیم بخود آمد دربان گفت ایخواجه گریستنت از بهر چه بود و از این شعر کرا قصد کردی که همهٔ خوبرویان خاك پای تو نتواند بود ✿ متاز کم زنکویان سمند ناز که هستی ✿ تو از برای یکی زار و صد هزار برایت ✿ ابراهیم برخاسته از بهترین جامهای زنان بیرون آورده با دربان گفت این را بسوی زن خود بر دربان آنها را نزد زن خود برد و زن خود را با خویشتن نزد ابراهیم آورد و ابراهیم همی گریست زن دربان گفت دلهای مارا پاره پاره کردی ما را آگاه کن که کدام خوبروی را همی خواهی ابراهیم روی بدربان کرده گفت ای عم بدانکه من پسر خصیب سلطان مصرم دلبستهٔ محبت جمیله دختر لیث عمیدم زن دربان گفت ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که این سخن ترك کن تا کسی این سخن نشنود وگرنه ما و تو هلاك خواهیم شد از آنکه در روی زمین از او ستمکار تر دختری نیست و هیچکس نام مرد در نزد او نتواند برد که او مردان را ناخوش میدارد ایفرزند تو ازو بسوی دیگری میل کن چون این سخن بشنید سخت بگریست آنگاه دربان گفت من جز سری ندارم او را در کار تو خواهم کرد تا از بهر تو تدبیری کنم که بمراد خویشتن برسی پس از آن دربان بازن خویش از نزد او بیرون آمدند چون بامداد شد ابراهیم بگرمابه رفته حله ملوکانه در بر کرده بحجره باز گشت در آن هنگام دربان با زن خود بر آمدند و با او گفتند ایخواجه بدانکه در اینجا مردی است خیاط و کوژ پشت و او خیاط سیدهٔ جمیله است تو به سوی او رفته او را از حالت خود با خبر کن شاید او ترا بچیزی دلالت کند که بمراد توانی رسید در حال ابراهیم برخاسته قصد دکان خیاط کرد و بنزد او شد در نزد او ده تن مملوکان ماه روی دید برایشان سلام کرد ایشان رد سلام کرده او را بنشاندند و در حسن و جمال او خیره ماندند واحدب چون او را بدید از حسن و جمال او عقلش حیران شد ابراهیم جیب خود را بعمدا دریده باحدب گفت همی خواهم که جیب من بدوزی خیاط ابریشمی گرفته جیب او را بدوخت ابراهیم پنج دینار زر بخیاط داده بحجرهٔ خویش بازگشت خیاط با خود گفت من از بهر این پسر چه کارکردم که پنجدینار بمن داد پس خیاط شب همه شب در فکر حسن و جمال و سخا وکرم آن پسر بود چون بامداد شد ابراهیم برخاسته بدکان احدب خیاط رفت و او را سلام داد خیاط رد سلام کرده او را گرامی داشت چون ابراهیم بنشست با خیاط گفت ای عم جیب من دوباره پاره گشته او را بدوز خیاط کار از دست برزمین نهاده پیش آمد و جیب ابراهیم بدوخت ابراهیم ده دینار زر بدو داد خیاط زرها گرفته از حسن و کرم او مبهوت بود پس از آن گفت ایفرزند این کار تو ناچار سببی دارد و دوختن جیب این گونه نمی باشد تو مرا از حقیقت کار خود با خبر کن اگر چنانچه بیکی از این کودکان عاشق گشتهٔ بخدا سوگند که هیچکدام از ایشان از تو خوبتر نیستند و همهٔ ایشان خاك پای تو نتوانند بود اگر جز این قصد داری مرا باخبر کن ابراهیم گفت ای عم اینجا جای سخن گفتن نیست که حدیث من عجیب و کار من غریبست خیاط گفت چون چنین است بر خیز تا در خلوت بنشینیم پس خیاط برخاسته او را در داخل دکان بحجرهٔ برد و با او گفت ای فرزند حدیث باز گوی ابراهیم کار خود از آغاز تا انجام بیان کرد خیاط مبهوت گشته گفت ای پسر از این کار بر حذر باش و از این خیال پرهیز کن که آن دختر مردان را ناخوش میدارد ای برادر تو زبان خویش نگاه دار و گرنه خود را هلاك کنی چون ابراهیم سخن او بشنید سخت بگریست و در دامنش بیاویخت و گفت ای عم مرا در پناه خود جای ده و گرنه هلاك خواهم شد که من مملکت خود و پادشاهی پدر گذاشته در شهر ها غریب و تنها همی گردم مرا از آن پری پیکر شکیبائی محال است خیاط چون حالت او بدید بروی رحمت آورد و گفت ایفرزند مرا جانی بیش نیست او را در سر کار تو بازم که تو دل مرا مجروح ساختی ولکن فردا از بهر تو تدبیری کنم که از آن تدبیر دل تو شادان گردد ابراهیم خیاط را دعا کرده بکاروانسرا بازگشت و گفتهٔ احدب را با دربان بازگفت و آن شب را بروز آورد چون بامداد شد جامه فاخر بوشیده بدرهٔ زر بگرفت و بسوی احدب آمده او را سلام داد و بنشست پس از آن گفت ای عم بوعدهٔ خود وفا کن خیاط گفت همین ساعت برخیز و سه مرغ فربه بایك رطل شکر شری کن و دو کوزهٔ لطیف خریده آنها را پر از باده صاف کن و فردا پس از نماز صبح باملاح در زورق بنشین و باو بگو همی خواهم که ما را بپائین بصره ببری اگر او بگوید که من بیش از یك فرسنگ نتوانمت برد تو باو بگو رای رای تست چون یك فرسنگ بگذرد او را با مال ترغیب کن تا ترا بباغهای بصره برساند نخستین باغی که تو در آنجا می بینی باغ سیده جمیله است آنگاه بدر باغ شو آنجا دو مصطبه بلند می بینی که فرش دیبا برآن گسترده و در آنجا مردی کوژ پشت مانند من نشسته است تو حالت خویش بروی شکایت کن و چنگ در دامن او زن شاید که او بتو رحمت آورد و ترا در مکانی جای دهد که سیده را یك نظر از دور توانی دید و در دست من جز این حیلتی نیست ولکن اگر آن باغبان را دل بر تو نسوزد من و تو هلاك خواهیم شد ابراهیم گفت یاری از خدا میخواهم

ماشاالله کان هرچه خدا خواست همان میشود پس از آن ابراهیم از نزد خیاط برخاسته هرچه خیاط گفته بود همه را مهیا کردو بطبقی گذاشته بحجرهٔ خویش برد چون صبح بدمید بکنار دجله آمد ملاحی را خفته یافت او را بیدار کرده ده دینار زر بر وی بداد و باو گفت مرا تا پائین بصره برسان ملاح گفت ایخواجه زیاده از یك فرسنگ ترا نتوانم برد که اگر یك وجب تجاوز کنم من و تو هلاك خواهیم شد ابراهیم گفت رای رای تست پس ملاح ابراهیم رادر زورق گذاشته همی رفتند تا ببستان نزدیك شدند آنگاه ملاح گفت ایفرزند از اینجا آنسوی زورق بر نتوانم گذرانید وگرنه من و تو هلاك شویم آنگاه ابراهیم ده دینار دیگر بدر آورده بملاح داد و گفت اینها را در نفقه خود صرف کن ملاح ازو شرمسار گشته گفت کارخودرا بخدای‌تعالی سپردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو پنجاه و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملاح زرها گرفته زورق براند چون بباغ رسید ابراهیم برپای خاست و از غایت فرح از زورق بیرون جست بدانسان که تیر از کمان همی جهد و ملاح بسرعت باز گشت ابراهیم اوصاف باغ را چنانچه خیاط باو گفته بود مشاهده کرد و در باغ را گشوده یافت در دهلیز تختی از عاج و بر آن تخت مردی گوژ پشت و لطیف منظر نشسته دید که جامهای زرین طراز در بر و دبوس سیمین زر اندود در دست داشت ابراهیم پیش‌رفته دست او ببوسید احدب در حسن و جمال او خیره ماند و با او گفت ای خوبروی تو کیستی و ترا بدینجا که‌رسانید ابراهیم گفت‌ای عم من کودکی نادان و غریبم پس از آن بگریست باغبان را دل بروی بسوخت و او را بر تخت‌فراز برد و اشك از چشمان او پاك کرد و باو گفت بر تو باکی نیست اگر وام داری خدایتعالی وام تو ادا خواهد کرد و اگر از کسی بیم داری خدایتعالی ترا ایمن خواهد گردانید ابراهیم گفت ایعم نه وام دارم و نه بیم بحمدالله خواسته بی شمار دارم دهقان گفت ای فرزند حاجت‌تو چیست که خویشتن را بدین مکان خطرناك انداخته‌ای ابراهیم‌حکایت خود بروی خواند دهقان چون‌سخن او بشنید ساعتی سربزیر انداخته گفت ایفرزند مگر خیاط احدب ترا بسوی من دلالت کرده ابراهیم گفت آری دهقان گفت او برادر من است پس از آن گفت ای فرزند اگر نه محبت تو در دل من جای گرفته بود و اگر نه‌رحمت میاوردم ترا و برادر خود خیاط را با دربان کاروانسرا و زن او هلاك میکردم پس از آن گفت ایفرزندبدانکه این باغ در روی زمین مانند ندارد و این باغ‌لؤلؤ نام دارد و هیچکس جز سلطان و من و سیدهٔ جمیله براین باغ داخل نگشته و من بیست سالست که در این باغ هستم کسی را ندیده‌ام که بدین مکان در آید و در هر چهل روز سیدهٔ جمیله بکشتی نشسته با کنیزکان خود بدین‌باغ آید ولکن من یکجان بیش ندارم اورادر سر کار تو بازم و خود را فدای تو کنم در آن هنگام ابراهیم دست او راببوسید دهقان باو گفت در نزد من بنشین تا از بهر تو تدبیری کنم پس از آن دهقان دست ابراهیم گرفته بباغ اندر آورد ابراهیم باغ را گمان کرد که بهشت است و آنجا را نزهتگاهی عجیب یافت و درمیان آن باغ برکه آبی از سلسبیل‌صافتر داشت و در آن باغ وحشیان و غزالان و همه گونه پرندگان دید که بلحنهای مختلف همی‌خواندندو هوش از شنوندگان میربودند ابراهیم را ازدیدن آن باغ نشاط و طرب روی‌داددهقان باو گفت باغ مراچگونه‌می بینی ابراهیم جوابداداین نه باغ‌ست بلکه بهشت‌روی‌زمین است دهقان بخندید پس از آن برخاسته ساعتی غایب شد خوانی باز آورد که در آن مرغ بریان گشته و طعام لذیذ و حلوا بود طبق در برابر بنهاد ابراهیم گفته است که من بقدر کفایت خوردنی بخوردم دهقان چون خوردن من بدید فرحناك شد و گفت بخدا سوگند کار ملوك و فرزندان ملوك‌چنین است پس از آن چیزهائی که من باشارت خیاط خریده بودم بروی بنمودم دهقان گفت این ها را با خویشتن نگاهدار که دروقتی سیدهٔ جمیله حاضرشود این ها بر تو سود خواهد بخشید که در آنوقت مأکول از بهر تو نتوانم آورد پس از آن دهقان برخاسته دست مرا بگرفت و مرا بمکانی که در برابر ایوان سیدهٔ جمیله بود بیاورد و در میان درختان عریشهٔ بساخت و بامن‌گفت بر این عریشه فراز شو وقتی که سیدهٔ جمیله بایوان اندر آید تو از این عریشه اورا توانی دید ولی او ترا نتواند دید و از این فزون تر در نزد من حیلتی نیست و ترا باید اعتماد بخدایتعالی کنی ابراهیم اورا شکر گذاری کرده دست اورا ببوسید و طبق را که می و کباب در آن بود در عریشه گذاشت و دهقان باو گفت ایجوان خوبروی در باغ تفرج کن و از میوه های درختان بخور که سیدهٔ جمیله فردا بتفرج باغ خواهد آمد آنگاه بتفرج باغ گرائید و از میوه های آنجا همی خورد تا شب برآمد و آن شب را با وجد و شوق بروز آورد چون بامداد شد دوگانه بگذارد که ناگاه باغبان با گونه متغیر برسید و گفت ایفرزند بعریشه فراز شو که اینك کنیزکان آمدند و سیده پس از ایشان خواهدرسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دهقان باو گفت اینك کنیزکان رسیدند و سیده نیز بزودی خواهد رسید و زنهار که عطسه کنی و یا سرفه نمائی که من و تو هلاك خواهیم شد در حال ابراهیم برخاسته بعریشه برشد و دهقان برفت آنگاه پنج کنیزکان ماهروی بایوان باغ در آمدند و ایوان را رفته گلابش بزدند و فرش های دیبا در آنمکان بگستردند و عود و عبیر بر آتش نهادند پس از آن پنج تن کنیزکان زهره جبین که آلات طرب در کف داشتند وسیده جمیله درمیان ایشان بدرون خیمه از دیبای سرخ میامد و دخترکان دامنهای خیمه را با چنگالهای زرین برداشته بودند تا اینکه به ایوان درآمدند ابراهیم از سیده و از جامهای سیده چیزی ندید با خود گفت بخدا سوگند که همه رنجهای من ضایع شدآنگاه کنیزکان خوردنی پیش آوردند سیده خوردنی خورده دست بشست پس از آن تختی از برای سیدهٔ جمیله بنهادند سیده بر تخت نشسته کنیزکان آلات طرب همی نواختند و بآواز های نشاط انگیز همی خواندند که عجوزی در آنمیان برقص اندرآمد آنگاه

کنیزکان پیش آمده پرده برداشتند و سیده جمیله بیرون آمد و برقص کردن عجوز همی خندید ابراهیم اورا بدید و بحلی وحلل او نظاره کرد بر سر او تاج مرصع با در وگوهر و درگردنش گردن بندی از لؤلؤ و در میانش کمری از زبرجد و یاقوت بود پس کنیزکان در برابر او زمین بوسیدند و برپای ایستاده و همی خندیدند ابراهیم گفته است چون اورا بدیدم عقل من برفت و از حسن و جمال او حیرت اندرگشته بیخود افتادم چون بخود آمدم این بیت برخواندم ✿ آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم ✿ سیر نمیشود نظر بسکه لطیف منظری ✿ آنگاه عجوز باکنیزکان گفت برخیزید و رقصان رقصان بخوانید ابراهیم چون ایشان را بدید با خود گفت کاش سیده نیز میرقصید چون رقصیدن کنیزکان بنهایت رسید سیده گرد آمده گفتند تمنای ما اینست که تو نیز در این مجلس برقص درآئی که عیش برما تمام شود که ما از امروز خوشتر روزی ندیده بودیم ابراهیم با خود گفت شکی نیست که درهای آسمان باز است و دعاهای من باجابت نزدیك است پس کنیزکان قدمهای سیده ببوسیدند و باو گفتند بخدا سوگند که ما ترا هیچ مانند امروز خوشوقت و خرسند ندیده بودیم کنیزکان پیوسته بروی لابه همی کردند تا اینکه سیده جمیله جامها بکند و در یك پیراهن زرین که دهنهای او با گونه گونه گوهر ها مرصع بود بماند و پستانهای او مانند گوی عاج آشکار بود و با اسلوب غریب و طرز عجیب برقص درآمد و او چنان بود که شاعر گفته ✿ چو کوی پای و چون بازی پیاله ✿ تنت از لطف گردد همچو جانت ✿ چنان گردی و جنبانی میان را ✿ ندارد استخوان گوئی میانت ابراهیم گفته است درحالتی که من چشم بر وی دوخته بودم اورا بر من نظر افتاد و مرا بدید روی او دگرگون گشت و بکنیزکان گفت شما بتغنی مشغول باشید تا من بسوی شما بازگردم پس ازآن کاردی را که درنصف ذراع که در آنجا بود گرفته بسوی من آمد چون بمن نزدیك شد من از خود برفتم چون چشم او بر چشم من افتاد ساعدش سست شده کارد از دستش بیفتاد و گفت ✿ هرجا که پارسی بت من جلوه گر شود ✿ بس شیخ پارسا که برندی سمر شود ✿ پس از آن بمن گفت ای پسر خاطر آسوده دار که ترا از همه بیمها امانست من بگریستن مشغول شدم او با دست خود اشك از چشم من پاك کرده پرسید ای پسر مرا خبرده که توکیستی و از بهرچه بدینمکان آمدهٔ من در برابر او زمین بوسه دادم و در دامنش آویختم جواب داد بر تو باکی نیست بگو که کیستی ابراهیم گفته است من حکایت خودرا از آغاز تا انجام بروی حدیث کردم او را کار من عجب آمد و بمن گفت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم که تو ابراهیم بن خصیب هستی گفتم آری پس خویشتن برمن انداخت وگفت ایخواجه از بهر تو بود که مردان ناخوش میداشتم زیرا که من شنیده بودم که در مصر کودکی هست که درجهان از او خوب روتر کسی نیست من از شنیدن صفتهای تو بر تو عاشق شدم و خاطرم بستهٔ محبت تو گردید ✿ میشنیدم که جان جانانی ✿ چون بدیدم هزار چندانی ✿ منت خدای را که مرا از دیدار تو بهره مند ساخت بخدا سوگند که اگر جز تو دیگری میبود دربان و خیاط و دهقان را بردار میکردم پس از آن با من گفت چه حیلتی سازم که کنیزکان آگاه نشوند و من خوردنی بیاورم تا تو آنرا بخوری من باو گفتم ای روشنی دیدهٔ من درنزد من خوردنی و شراب هست پس ازآن طبق را در برابر او بگشودم آن پری روی لقمه در دهان من میگذاشت و من لقمه در دهان او مینهادم وگمان میکردم که خواب میبینم پس از آن شراب پیش آورد بنوشیدیم و از صبح تا ظهر من و او بدینحالت بودیم و کنیزکان باده همی کساردند و همی رقصیدند پس از آن برخاسته با من گفت یکی کشتی مهیا کن و درفلان مکان بانتظار من بنشین تا من بسوی تو باز آیم و مرا بجدائی توشکیبائی نیست من گفتم ایخاتون من خود یکی کشتی دارم که ملك من است و ملاحان دراجارهٔ منند و انتظار من همی کشند پری روی جوابداد مرا نیز مقصود همین بود پس ازآن بسوی کنیزکان رفت چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصد و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سیده جمیله بسوی کنیزکان رفت و بایشان گفت برخیزید تا بسوی قصر بازگردیم کنیزکان گفتند چگونه بازگردیم که مارا عادت این بود که سه روز در باغ بسر می بردیم سیده جواب داد من خویشتن را گران همی بینم گویا که رنجورم و همی ترسم که رنجوری من سخت گردد کنیزکان بفرمان سیده بشتافتند و جامهای خویشتن پوشیده روی بکنار دجله گذاشتند و در زورق بنشستند آنگاه دهقان بنزد ابراهیم آمد و اورا از ماجری آگاهی نبود گفت ای ابراهیم تو شکایت از بخت خویش کن که حظ تو این بود که از دیدار سیده بهره مند نشوی وگرنه اورا عادت این بود که سه روز در باغ بسر میبرد مرا بیم از آنست که ترا دیده باشد ابراهیم گفت مرا ندید و من اورا ندیده ام و هرگز از ایوان بیرون نیامد دهقان گفت راست میگوئی که اگر او ترا دیده بود مارا هلاك میکرد ولکن تو در نزد من بنشین شاید که هفتهٔ دیگر نیز سیده بباغ آید و تو اورا ببینی و چشم از او سیرکنی ابراهیم گفت ایخواجه من مالی بسیار دارم مرا خاطر از بهر مال در تشویش است و همی ترسم که آن مال را دزدان ببرند دهقان گفت ایفرزند جدائی تو بر من سخت دشوار است پس ابراهیم را درآغوش گرفته اورا وداع کرد ابراهیم روی بسوی کاروانسرا گذاشت چون نزد دربان رسید دربان پرسید خبر خوش در نزد تو هست یا نه ابراهیم جواب داد متاع های من بیاور تا بشهر خویش روم که پدید آمدن مقصود خود را دشوار می بینم دربان اورا وداع کرده متاعهای او را برداشت و بکشتیش برسانید پس از آن ابراهیم مکانی که سیده گفته بود برآمد و در انتظار سیده بنشست چون شب تاریك شد سیده درصورت مردان پدید آمد بدستی تیر وکمان و دردست دیگر تیغ برهنه داشت باابراهیم گفت پسر خصیب توئی ابراهیم جواب داد آری منم گفت ای ناپاك ترا جرات بدانمقام رسیده که از شهرهای دور آمده راه دختران ملوك بزنی برخیز و در نزد سلطان حاضر شو ابراهیم از این سخن بیخود افتاد ملاحان از بیم بهلاك نزدیك شدند ابراهیم گفته است

چون سیده دید که بر من چه رفت ریش مزور که بزنخ آویخته بود بر کند و شمشیر دور انداخت و منطقه از کمر بگشود
دیدم که سیده جمیله است باو گفتم بخدا سوگند تو دل من بشکافتی آنگاه به ملاحان گفتم در راندن
کشتی بشتابید درحال بادبان برافراشته بسرعت کشتی براندند روزی چند نرفت که ببغداد برسیدیم ناگاه در کنار شط کشتی
ایستاده بدیدیم ملاحان که در آن کشتی بودند بانك بملاحان کشتی ما زدند و یکان یکان را نام بردند و سلامت مارا تهنیت
گفتید پس از آن کشتی خویشتن سوی کشتی ما آوردند چون نیك نظر کردیم ابوالقاسم صندلانی در آن کشتی بود چون
مارا بدید گفت الحمدلله علی السلامة آیا حاجت خود روا کردی یانه گفتم آری آنگاه شمع فروزان که در برابر او بود برداشته
بما نزدیك شد چون جمیله اورا بدید حالتش دگرگون شد و گونه اش زرد گشت و ابوالقاسم بجمال او نگاه کرده گفت
مرا مقصود همین بود اکنون در امان خدا روان شوید که من ببصره خواهم رفت و سلطان را با من مشورتی هست آنگاه
خرجینی پر از حلوا بیرون آورده بکشتی ما انداخت حلواها با بنك آمیخته بود ابراهیم با سیده گفت ای روشنی چشمم از
این حلوا بخور سیده بگریست و گفت ای ابراهیم میدانی این کیست ابراهیم جواب داد آری این
فلانست سیده گفت او پسر عم منست مرا از پدر خواستگاری کرد من اورا اجابت نکردم او اکنون ببصره روانست شاید
که پدرم را ازما آگاه کند گفتم ایخاتون او ببصره نرسیده ما بوصل خواهیم رسید و نمیدانستیم که در غیب از بهر ما چه
مقدر است پس من اندکی از آنحلوا بخوردم هنوز در اندرون من جای نگرفته بود که بیخود بر زمین افتادم بامدادان عطسه
کردم که بنك از بینی من بیرون آمده چشم گشوده خویشتن را برهنه در خرابه افتاده دیدم طپانچه بر سر و روی خویش زدم
و با خود گفتم این چه حیلت بود که صندلانی با من کرد مرا از جامه جز شلواری نمانده بود آنگاه برخاسته حیران حیران همی
رفتم که ناگاه والی با جماعتی که تیغها بکف داشتند برسیدند من هراس کرده در گرمابه خرابی که درآنجا بود نهان شدم
پای بگرمابه نهادم پای من بلغزید دست برده چیزی را بگرفتم دستم بخون آلوده گشت و ندانستم که او چیست دست خود را
با شلوار پاك کردم دوباره دست بدانسوی بردم دستم بکشتهٔ برآمد گفتم سبحان‌الله این چه حیلتی است که من گرفتار شدم
پس از آن در زاویه‌ای از زاویه های گرمابه پنهان شدم ناگاه والی بدر گرمابه بایستاد و گفت دراینمکان داخل شوید و جستجو
کنید دوتن از خادمان با مشعلهای خود بگرمابه اندر شدند من از بیم در پشت دیواری پنهان شدم بروشنی مشعلها در آن کشته
تامل کردم دخترکی دیدم که روی او مانند آفتاب و سر او در طرفی و تنش در طرفی دیگر است و جامهای گران قیمت
در بردارد من چون اورا بدیدم لرزه براندامم بیفتاد آنگاه والی خود بگرمابه در آمد و گفت اطراف گرمابه بگردید و
زاویه های اورا جستجو کنید خادمان بسوی مکانی که من در آنجا بودم بیامدند یکی از ایشان مرا دیده بسوی من آمد ودر
دست او کاردی بمقدار نصف ذراع بود چون بمن نزدیك شد گفت آفرین بر تو ای پسر خوب روی و این کشته را از برای
چه کشته‌ای من گفتم بخدا سوگند من اورا نکشته ام و کشنده اورا نشناسم و بدین مکان نیامده ام مگر از بیم شما پس قصهٔ
خود بروی فروخواندم و باو گفتم ترا بخدا سوگند می‌دهم که ستم برمن روا مدار که من بخویشتن مشغولم اورا دل بمن
سوخت مرا گرفته پیش والی برد والی چون دست خونین مرا بدید گفت این حالت حاجت بگواه ندارد گردن اورا بزنید چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ولی بکشتن من فرمان
داد و چون من این بشنیدم سخت بگریستم و سرشك
از دیده روان ساخته این دوبیت برخواندم • آه از این زندگی ناخوش من ✿ وز دل و خاطر مشوش من ✿ چو زخم حادثات
شده است ✿ دل پر تیر همچو ترکش من ✿ پس از آن فریادی برآورده بیخود بیفتادم سیاف برمن رحمت آورد و گفت بخدا
سوگند که این پسر بقاتل نمی ماند والی گفت گردن سیاف بزنند پس از آن مرا درنطع بنشاندند و چشمان مرا ببستند سیاف
از والی دستوری خواست که گردن من بزند فریاد و اغربتا بر آوردم ناگاه سواری چند بر سیدند و گوینده میگفت ای سیاف
دست از او نگاهدار و آمدن ایشان سبب عجیب داشته و او این بود که خصیب سلطان مصر حاجبی بسوی خلیفه هرون الرشید
روانه ساخته هدیتها و تحفها و کتابی در صحبت او فرستاد و مضمون کتاب این بود که سالیست پسر من ناپدید گشته و
شنیده ام که او در بغداد است و مقصود از احسان خلیفه اینست که بجستجوی او بفرماید تا در تفحص او کوشش کنند چون
اورا پدید آورند در صحبت حاجب بسوی من فرستند چون خلیفه کتاب بخواند والی را فرمود که اورا جستجو کند و
پیوسته والی از خبر او جویان بود تا اینکه گفته شد که او در بصره است خلیفه را از این خبر آگاه کردند آنگاه خلیفه
کتابی نوشته بحاجب مصری داد و اورا رفتن ببصره بفرمود و جماعتی از اتباع وزیر با حاجب همراه کرد حاجب همان ساعت
بجستجوی پسر خواجه بیرون رفت و آن پسر در نطع نشسته و جلاد را تیغ در کف ایستاده دید بانك بر سیاف زد که اورا
مکش والی چون حاجب را بدید و اورا بشناخت از بهر او پیاده گشت حاجب باوی گفت این پسر کیست و کار او چیست
والی خبروی با او باز گفت حاجب نمی دانست که او ابراهیم پسر سلطانست گفت ای والی اینچنان می‌نماید که قاتل نباشد
آنگاه فرمود که بند از او بردارند چون بند از او برداشتند حاجب گفت اورا نزد من آورید ابراهیم را پیش حاجب بردند
ابراهیم از بسیاری رنجها که برده بود گونهٔ ارغوانیش زعفرانی گشته و حالتش دگرگون شده بود حاجب پرسید ای پسر از
قضیت خود خبر ده و بگو که چرا تو بااین مقتول در این مکانی چون ابراهیم بسوی حاجب نظر کرد اورا بشناخت و با او
گفت وای برتو مگر مرا نمی شناسی من ابراهیم بن خصیبم شاید که تو از بهر من آمدهٔ حاجب دروی تامل کرده اورا نیك

بشناخت درحال برپای وی افتاد چون والی کردار حاجب را با آن پسر بدید گونه اش زرد گشت آنگاه حاجب با والی گفت وای برتو ستمکار همی خواستی پسر سلطان مصر را بکشی والی دامن حاجب را ببوسید و گفت ای خواجه من اورا در چنین حالت چگونه توانستم شناخت که اورا در این مکان دیده دخترك را در پهلوی او کشته یافتیم حاجب گفت وای برتو ولایت بر تو سزاوار نیست از آنکه این پسربست که از عمر او پانزده سال نرفته و او تا کنون گنجشکی نکشته است چگونه میتواند آدمی را بکشد تو اورا مهلت ندادهٔ و از حالتش نپرسیدهٔ پس از آن با والی گفت کشندهٔ دخترك را جستجو کنید ودوباره خادمان والی بگرمابه داخل گشته کشندهٔ دخترك را بدید آوردند و اورا گرفته نزد والی بردند پس والی اورا گرفته روی بدارالخلافه گذاشت و خلیفه را از ماجری آگاه کرد هرون‌الرشید بکشتن کشندهٔ دخترك فرمان داد پس از آن پسرخصیب را بخواست چون ابراهیم در بر خلیفه حاضر شد خلیفه بر روی او بخندید و بااو گفت قضیت خویش بازگوی وماجری بیان کن ابراهیم حکایت خودرا از آغازتاانجام بیان کرداین کار برخلیفه دشوار شد در حال مسرورسیاف‌رافرا داد وباو گفت همین‌ساعت بخانهٔ ابوالقاسم صندلانی رفته اورا با دخترك بیاورد در حال مسرور برفت و بخانهٔ صندلانی هجوم آورده دخترك را دید که از گیسوان آویخته و از هلاکش چیزی نمانده آنگاه مسرور دخترك را بگشود و اورا باصندلانی بازآورد چون خلیفه دخترك را بدید از جمال او عجب آمدش پس از آن فرمود که دست های صندلانی که این دخترك را آزرده ببرند و او را بردار کرده اموال و املاك اورا بابراهیم دهند خادمان چنان کردند که خلیفه بفرمود در آن هنگام ابواللیث حاکم بصره پدر سیده جمیله در رسید و از ابراهیم بن خصیب بخلیفه شکایت کرد و از خلیفه داوری خواست خلیفه گفت ابراهیم اگر دختر ترا بی اجازت تو آورده اورا از هلاك نیز خلاصی داده پس خلیفه بحاضر آوردن پسر خصیب بفرمود چون حاضر آمد خلیفه بابواللیث گفت مگر راضی نیستی که چنین پسر خوبروی که پسر سلطان مصر است داماد تو شود ابواللیث جواب داد اکنون راضی شدم آنگاه خلیفه قاضی وگواهان حاضر آورده دخترك بابراهیم تزویج کرد و همهٔ اموال صندلانی رو بخشیده از بهر او ساز و برك سفر مهیا کرده اورا بسوی مصر فرستاد ابراهیم با دخترك بعیش و طرب همی زیستند تااینکه برهم زنندهٔ لذات برایشان بتاخت (**حکایت شجرة الدر**) و از جملهٔ حکایتها ای ملك جوانبخت این است که خلیفه معتضد بالله بلند همت و شریف‌النفس بود ودر بغدادششصد وزیر داشت که از او کارهای مردم هیچ گونه پوشیده نمی ماند پس روزی با ابن حمدون از بهر تفرج رعیت ها بیرون آمدند که خبرهای مردم بشنوند و حالت ایشان بدانند گرمی هوا ایشان را بگرفت بکوچهٔ لطیفی رسیده بآن کوچه داخل شدند در صدر آن کوچه خانهٔ بلند بنائی دیدند از بهر گرفتن خستگی راه بر در آنخانه بنشستند از آن خانه دو خادمك قمر منظر بیرون آمدند یکی از ایشان با دیگری همی گفت کاش مهمانی پدید میآمد از آنکه خواجهٔ من تا مهمان نباشد خوردنی نمی خورد و ما امروز تا این وقت گردیدیم کسی را نیافتیم خلیفه از سخن ایشان شگفت ماند و گفت برای تفرج کرم خداوند این خانه داخل شویم و مروت خداوندخانه را بعیان ببینیم و بدانسبب نعمتی از ما بدو رسد آنگاه با خادمك گفت از خواجهٔ خود بآمدن جمعی از غریبان دستوری بطلب و خلیفه هروقت میخواست که برعیت تفرج کند درزی بازرگانان بیرون میآمد پس خادم بخواجهٔ خود بازگشت و اورا از واقعه آگاه کرد خواجه فرحناك گشته برخاست و خود با خادمان بیرون‌آمد و او جوانی بود بدیع الجمال و پیراهنی مانند وردانی زرین طراز که با طیب معطر بود در بر و انگشتری یاقوت در انگشت داشت چون خلیفه را با ابن حمدون‌بدید گفت مرحبا بخواجگانی که از قدوم مبارك خود ما را نواخته و غایت‌لطف‌بما کرده اند پس چون ایشان بخانه در آمدند خانهٔ دیدند نمونهٔ ازبهشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه با ابن حمدون خانه را دیدند که قطعهٔ است از بهشت و بدرون آنخانه باغی است که همه گونه درختان و گلها در آن بالهست چنانکه هوش از نظارگیان همی برد و غرفهای آن خانه را با فرشهای حریر و دیبا فرش‌کرده اند پس ایشان بنشستند معتضد خلیفه در آن خانه و فرشها تامل میکرد ابن حمدون گفته است که من بخلیفه نظر کرده در جبین او علامت تغییر یافتم با خود گفتم آیا چه روی دادکه خلیفه خشمگین گشت پس از آن طشتی زرین بیاوردند مادست بشستیم سفرهٔ حریر بگستردند و مائده از خیزران بنهادند چون سرپوش از ظرفها برداشتند طعامها دیدم مانند شکوفهای بهار گوناگون پس از آن خداوند خانه گفت ای خواجگان بسم‌الله بخدا سوگند از گرسنگی بهلاکت نزدیك بودم از خوردن این طعام انعام بر ن تمام کنید و خداوند خانه مرغ بریان گشته پاره میکرد و در پیش ما میگذاشت و ببهجت آشکار کرده اشعار همی خواند و حکایات همی گفت ولطایفی که لایق مجلس بود بکار میبرد ابن حمدون گفته است که ماخوردنی بخوردیم پس از آن بمجلس دیگر که هوش از نظارگیان میربود و رایحه های معطر بر مشام جان میوزید در آمدیم آنگاه سفره بگستردند و میوه ها و حلوا ها فرو چیدند ما را از آن مجلس فرح و انبساط افزون گشت ولکن خلیفه را دل نمی گشود و تبسم نمی کرد با اینکه او لهو ولعب دوست میداشت و حسود و ظلوم نبود من با خود میگفتم کاش میدانستم سبب اندوهگینی خلیفه چیست پس از آن طبق شراب و مایهٔ دلجوئی احباب را بنهادند و باده‌های صاف‌در بادیهای بلورین و سیمین فروچیدند وخداوند خانه با شاخهٔ خیزران درغرفه را بزد آنگاه درگشوده شد و از آن غرفه سه تن کنیزکان باکرهٔ نار پستان که بآفتاب وماه همی ماستند بدر آمدند و آن کنیزکان عودزن و چنگی و رقاص بودند پس از آن نقل و میوه پیش آوردند ابن حمدون گفته است که در میان ما وکنیزکان پردهٔ از دیبا فرو آویختند که آن پرده شلالهای ابریشم و حلقهای زرین داشت ولکن خلیفه بهیچ یك ازآنها التفات

نمی کرد خداوند خانه نمیدانست که در خانهٔ او کیست پس خلیفه با خداوند خانه گفت آیا تو شریف هستی آنمرد جواب داد لاوالله ایخواجه من از فرزندان بازرگانانم و در میان مردم بابوالحسن علی بن احمد خراسانی معروفم خلیفه باو گفت آیا مرا میشناسی گفت ایخواجه بخدا سوگند مرا معرفت بهیچ یك ازشما خواجگان نیست ابن حمدون گفت ایمرد این خلیفه معتضد بالله است درحال آنمرد برخاسته در برابر خلیفه زمین ببوسید و ازبیم همی لرزید و گفت ایهاالخلیفه ترا بپدران پاکت سوگند میدهم که اگر از من تقصیری درحضرت تو رفته باشد بر من ببخشای خلیفه گفت اکرامی که تو از بهر ما کردی اندازه نداشت اما چیزی از تو مرا ناخوش آمد اگر تو حدیث براستی گوئی از من نجات یابی و اگر حقیقت حال با من نگوئی ترا بحجتی واضح بگیرم و ترا عذابی کنم که کسی را چنان عذاب نکرده باشم آن جوان گفت معاذالله که دروغ گویم ایهاالخلیفه چه چیز ازمن ترا ناخوش آمد خلیفه گفت من ازوقتی که بخانه تو اندر آمده ام مرا چشم بحسن این خانه وخوبی ظرفها وفرشهای اینجاست ولی برهمهٔ اینها نام جد خودمتوکل علی الله را نقش گشته میبینم آنجوان گفت آری ایهاالخلیفه کسی راقدرت آن نیست که جز راستی در خدمت توسخن بگوید آنگاه خلیفه اورا جواز نشستن داد خداوندخانه بنشست خلیفه گفت حدیث بامن باز گوی جوان بداد ایهاالخلیفه بدانکه در بغداد از من و پدر من توانگرتر کسی نبود و پدرم در بازار صرافان و عطاران و بزازان دکانها داشت و در هر دکان وکیلی گذاشته و از همه گونه بضاعت فروچیده بود و در بازار صیرفیان در داخل دکان حجرهٔ داشت که در آنجا بخلوت می نشست و دکه مخصوص بیع و شری بود و پدرم با آن همه خواسته بیکران جز من پسری نداشت چون او را مرگ در رسید مرا نزد خود خوانده مادر مرا بمن سپرد و مرا بپرهیزکاری وصیت کرد پس از آن در گذشت و خلیفه راعمر و دولت پاینده باد آنگاه من مشغول لذتها شدم از بهر خود صدیقان گرفتم ولی مادر مرا از این کار نهی میکرد و ملامتم میگفت من سخن او نمی پذیرفتم تا همهٔ مال من برفت آنگاه عقار و ضیاع بفروختم جز خانهٔ که در آنجا مسکن داشتم چیزی نماند و آنجا خانهٔ بود خوب ایهاالخلیفه من با مادرم گفتم همی خواهم که اینخانه بفروشم مادر گفت اگر اینخانه بفروشی جای نشستن نخواهی یافت و در میان مردم رسوا خواهی شد من گفتم ای مادر قیمت اینخانه پنج هزار دینار است از قیمت او بهزار دینار خانهٔ شری کنم و با باقی آن بتجارت مشغول شوم مادرم گفت آیا خانه را باین قیمت بمن میفروشی با او گفتم آری میفروشم در حال صندوقی در آورده او را بگشود و ظرفی از آهن چینی بدر آورد که در آن ظرف پنج هزار دینار بود چون آن مال بدیدم گمان کردم که آن خانه پر از زر شد مادرم گفت ای فرزند گمان مکن این مال مال پدر تو است بخدا سوگند من این مال را از پدر خود از برای وقت حاجت ذخیره کرده بودم ایهاالخلیفه من آن مال از مادر خود گرفته بکردار های ناصواب خویش باز گشتم و با یاران بخوردن و نوشیدن بنشستم تا اینکه پنج هزار دینار تمام شد و از مادر پند نپذیرفتم و باوگفتم نمی خواهم که خانه را بفروشم مادرم گفت ای فرزند من ترا از فروختن آن نهی کردم از آنکه میدانستم تو بخانه محتاج هستی و بدین سبب من قیمت آن را بتو دادم اکنون چگونه او را توانی فروخت من باوگفتم سخن بر من دراز مکن ناچار خانه را بایدم فروخت مادرم گفت تو خانه را به پانزده هزار دینار بمن بفروش بشرط اینکه کارهای ترا من خود مباشر شوم من خانه را بآن قیمت و با آن شرط بفروختم آنگاه وکیل های پدر مراحاضر آورد وبهر یکی از ایشان هزار دینار بداد و مال را زیر دست خودگرفت و خود بداد و ستد مشغول شد و پارهٔ از آن مال بمن داده باو تجارت کنم و بمن گفت تو در دکان پدرت بنشین من آنچه مادرم گفته بودچنان کردم و بحجرهٔ که در بازار صرافان بود بیامدم و نشسته ببیع و شری مشغول شدم و یك برده سود کردم تا آنکه مال من بسیار شد چون مادرم حالت من نکو یافت آنچه که در نزد خود از زر و گوهر و معدنیات ذخیره داشت بر من آشکار کرد و مرا حالت روز بروز بهتر و نیکوتر شد تا اینکه عقار و ضیاع من بمن بازگشت و حالتم چنان شد که بود و دیرگاهی بدانحالت بودم وکیل های پدرم نزد من آمدند من سرمایه ها بایشان دادم پس از آن حجرهٔ دیگر بدرون دکان ساختم ایهاالخلیفه بعادت خویشتن در حجره نشسته بودم که ناگاه کنیزکی در آمد که از او نیکوتر چشم کسی ندیده بمن گفت این حجرهٔ ابوالحسن خراسانی است گفتم آری گفت ابوالحسن در کجاست گفتم من ابوالحسنم ولکن ایهاالخلیفه مرا از حسن و جمال او عقل بزیان رفت و هوشم بپرید پس آن دخترك بنشست و بمن گفت غلام خود را بگو که سیصد دینار زر بمن بشمارد من بغلام گفتم که آن مقدارزر بوی شمار آن دخترك زرها گرفته بازگشت و مرا عقل با او برفت غلام من گفت آیا تو این دختر میشناسی گفتم لاوالله غلام گفت از بهر چه نشناخته زرش دادی گفتم بخدا سوگند مرا حسن و جمال او چنان خیره و حیران کرد که سخن خویش ندانستم آنگاه غلام برخاسته بی آنکه مراآگاهی باشد در پی آن دخترك روان شد پس از ساعتی گریان گریان بازگشت و در روی او اثر ضربتی بود گفتم ای غلام ترا چه روی داد گفت در پی آندخترك بیفتادم تا منزل او بشناسم آن ماه روی رفتن من بدانست بسوی من بازگشته بامضربتی مرا مجروح کرد و نزدیك بود که چشم من تلف شود ای خلیفه جهان من یك ماه بانتظار او نشسته آن دخترك راندیدم و درعشق او شکیبائی من تمام شد تا اینکه آخر ماه رسید ناگاه آن دخترك در آمد و بر من سلام کرد من از فرح بریدن گرفتم دخترك حالت من بپرسید و گفت شاید تو با خود گفتی که این محتاله بود که مال من گرفته برفت من گفتم بخدا سوگند ای خاتون مرا زر و مال و تن و روان از آن تست آنگاه نقاب از رخ برکشید و از بهر راحت بنشست و او را سر وگردن بحلی و حلل آراسته بود پس از آن بمن گفت سیصد دینار از بهر من بشمار من دینار ها شمردم او زر از من گرفته بازگشت من بغلام گفتم بر اثر او برو غلام بر اثر او رفته بازگشت ولی مبهوت بود دیرگاهی گذشت آندخترك باز نیامد روزی از روزها نشسته

بودم که آن دخترك پدید آمد و ساعتی با من در حدیث شد پس از آن گفت پانصددینار زراز بهرمن بشمارخواستم باو بگویم که از بهر چه پانصد دینار دهم ولی عشق و وجد از سخن گفتنم باز داشت ای خلیفه من هرچه بر وی نظاره میکردم عشق من فزونتر میشد و اندام من میلرزید و گونهٔ من زرد میگشت و آنچه میخواستم بگویم فراموش میکردم و چنان میشدم که شاعر گفته ☆ چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید ☆ مرا از دیدن رویت فرو بسته است گویائی ☆ پس از آن پانصد دینار بوی بشمردم زر ها گرفته باز گشت من برخاسته خود در پی او برفتم تا اینکه ببازار گوهریان رسید بدکان یکی از گوهریان ایستاده گردن بندی از او شری کرد در آنجا چشمش بر من افتاده مرا بدید و بمن گفت پانصد دینار از بهر من بشمار چون صاحب دکان مرا بدید بتعظیم من برخاست من باو گفتم گردن بند باو ده که قیمتش بذمت من است دخترك گردن بند گرفته برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و شصت و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دخترك گردن بند گرفته برفت من بر اثر او روان شدم تا دخترك بدجله رسید و در زورقی بنشست من خواستم که در برابر او زمین ببوسم او تبسمی کرده برفت من ایستاده بر و نظر میکردم تا اینکه بقصری داخل شد چون نیك نظر کردم آن قصر متوکل خلیفه بود انگاه من باز گشتم و اندوه همهٔ دنیا بر دل من بنشست و او از من سه هزار دینار گرفته بود با خود گفتم این دخترك مال من بگرفت و عقل من ببرد بیم هست که جان من در عشق او تلف شود پس از آن بخانه باز گشته تمامت آنچه بر من رفته بود بمادر باز گفتم مادرم گفت ای فرزند زینهار که پس از این بر وی متعرض مشو وگرنه هلاك خواهی شد پس چون بدکان رفتم وکیل من که در بازار عطاران بود نزد من آمد و او مردی بود سالخورد با من گفت ایخواجه چونست که ترا دگرگون همی بینم و از بهر چه اثر حزن در تو آشکار است من تمامت ماجرای خویش باو حدیث کردم او گفت ایفرزند آن دخترك از کنیزکان قصر خلیفه است و خلیفه او را دوست میدارد تو از این مال که دادهٔ در گذر و خویشتن باو مشغول مکن و اگر او نزد تو آید باو متعرض مشو و ازو برحذر باش و مرا آگه کن تا از بهر تو تدبیری کنم وگرنه تلف خواهی شد پس از آن شیخ مرا گذاشته برفت و آتش عشق دخترك در دل من فروزان بود چون آخر ماه شد آن دخترك بسوی من آمد مرا غایت فرح روی داد دخترك گفت از بهر چه در پی من افتادی من باو گفتم فرط عشق و غایت محبت مرا باین کار بداشت پس در برابر او بگریستم او نیز بمن رحمت آورده بگریست و گفت بخدا سوگند آنچه تو در دل داری در دل من هزار چندانست ولکن حیلتی نیست و جز اینکه در هریکماه ترا ببینم راهی ندارم پس از آن ورقهٔ بمن داده گفت اینرا بفلان بن فلان بده که او وکیل منست و آنچه درین ورقه هست ازو بستان من گفتم مرا حاجت بمال نیست زر و مال و تن و جان من فدای تو باد آنگاه دخترك گفت بزودی در کار تو تدبیری کنم که بمن توانی رسید اگرچه من خود برنج اندر افتم پس از آن مرا وداع کرده باز گردید درحال من بسوی شیخ عطار رفته ماجری باو بیان کردم آن شیخ مرا بسوی خانهٔ متوکل آورد من دیدم همان قصر است که دخترك در آن قصر اندر شده بود شیخ عطار بحیرت اندر مانده از بهر حیلتی فکرت همی کرد که خیاطی را در برابر منظره که بدجله مینگریست بدید و من گفت نزد این خیاط شو و باو بگو که جیب ترا بدوزد و ده دینار زر باو ده من روی بخیاط آورده و دو شقه دیبای رومی باخود برده بخیاط گفتم اینهارا از بهر من چهار جامه بریده بدوز چون خیاط از بریدن و دوختن آنها فارغ شد من سه برابر اجرت بوی دادم او دست برده جامها پیش من آورد باو گفتم این جامها را بتو بخشیدم پس ساعتی نزد او بنشستم و جامهای دیگر در نزد او ببریدم و باو گفتم این جامها بیاویز که هر کس خواهد اینهارا شری کند بفروش خیاط جامهای دوخته بدکان بیاویخت هر کس از قصر خلیفه بیرون میامد و چیزی از آنجامها می پسندید من آجامه بدو میبخشیدم تا اینکه روزی از روزها خیاط بمن گفت ای فرزند همی خواهم که حدیث خود با من بگوئی از آنکه تو در نزد من صد حله بریدهٔ و هر حله از آنها قیمت گران داشته است و تو تمامت آنهارا بخشیدهٔ این کردار بکردار بازرگانان نمیماند که ایشان از درمی مضایقت کنند مگر سرمایهٔ تو چه مقدار است که چندین بخشش همی کنی تو حدیث خود را براستی با من بگو تا در پدید آوردن مقصود تو بکوشم پس از آن گفت ترا بخدا سوگند میدهم که تو عاشق نیستی گفتم آری خیاط پرسید عاشق کیستی گفتم بکنیزکی از کنیزکان قصر خلیفه عاشقم خیاط گفت نفرین خدا برایشان باد که ایشان مردمان بفریبند پس از آن پرسید آیا تو نام آن کنیزك میشناسی گفتم لاوالله گفت صفت آن کنیزك بمن بگو صفت آن کنیزك باو بگفتم خیاط گفت وای برتو او از مغنیان خلیفه است و خلیفه اورا دوست میدارد و لکن اورا خادمکی هست من ترا با خادمك او شناسا کنم شاید که آن خادمك سبب رسیدن تو بوی باشد من با خیاط در حدیث بودم که ناگاه خادمکی چون ماه شب چهارده از قصر خلیفه بدر آمد و در برابر من جامهائی که خیاط آنهارا از گونه گونه دیباها دوخته بود بدید آن خادمك چشم بدان جامها نهاده در آنها تامل میکرد تا اینکه بمن نزدیك شد من برپای خاسته اورا سلام دادم پرسید تو کیستی گفتم مردی ام بازرگان پرسید این جامها میفروشی گفتم آری پنج جامه بگرفت و گفت این پنج را قیمة چند است گفتم آنها از من بتو هدیتی است تا درمیان من و تو رابطه مودت باشد خادمك را فرحی بی اندازه روی داد آنگاه من بخانه آمدم و جامهٔ که باگوهر و یاقوت مرصع بود و سه هزار دینار قیمة داشت بسوی او بردم و جامه بوی هدیت کردم او هدیت من قبول کرده مرا در قصر بحجره برد و نام من باز پرسید گفتم من مردی ام بازرگان گفت از کار تو بریب اندر شدم گفتم از بهر چه بریب اندر شدی جوابداد از آنکه مال بسیار بمن بخشیدی من چنان میدانم که تو ابوالحسن خراسانی صیرفی هستی

ایخلیفه چون این سخن بشنیدم حیران شدم غلامك بمن گفت گریه مکن بخدا سوگند کسی که تو از بهر او گریان هستی او را عشق برتو افزونتر است و همهٔ کنیزکان قصر از کار تو و او آگاه گشته اند پس از آن گفت مقصود تو چیست گفتم میخواهم مرا یاری کنی او مرا بفردا وعده داد من بخانه خویش باز گشتم و آنشب را با هزاران شوق بروز آوردم چون بامداد شد بسوی او روان گشته بحجرهٔ او داخل شدم آنخادمك بمن گفت بدانکه محبوبهٔ تو چون دوش از نزد خلیفه بحجره خود بازگردد من تمامت حدیث تو با او باز گفتم اورا قصد اینست که با تو ملاقات کند تو امروز در نزد من بنشین من در نزد او بنشستم تا اینکه شب تاریك شد ناگاه خادمك را دیدم که در آمد و پیراهنی زرین طراز با حله‌ای از حلهای خلیفه بر من بپوشانید و مرا با گلاب معطر ساخت و من بخلیفه همی مانستم پس از آن مرا بمکانی برد که درهر دو سوی آنمکان غرفها برابر یکدیگر بود من گفت این غرفها جای کنیزکان خاص خلیفه است چون تو براین غرفها بگذری بهریکی از درهای غرفها دانه باقلی بگذار که خلیفه‌را عادت همین است ودرهرشب بدینسان همی کندچون قصه بدینجارسیدبامداد شد و شهرزادلب‌ازداستان فرو بست

چون شب نهصد و شصت و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خادمك بابوالحسن گفت تو نیز چنان کن که خلیفه‌میکند چون در دست راست بدر حجرهٔ دومین برسی آنجا غرفه بینی که عتبه‌او از رخام و مرمر است چون بآن غرفه برسی و آن در ببینی از آن داخل شو که معشوقه خویش در آنجا خواهی دید و با او در آنجا خواهی بود و اما بیرون آمدنترا انشاءالله‌چاره‌ای کنم اگر چادرصندوق باشدترا‌بیرون آورم پس غلامك مرا گذاشته بازگشت من همی رفتم و درها همی شمردم چون بمیان آن مکان رسیدم آوازها شنیدم و روشنی ها دیدم‌وآن روشنائی سوی من‌همی‌آمد چون نزدیك شد تامل کرده دیدم که خلیفه است کنیزکان شمع در دست در گرد او همی آیند من شنیدم که یکی از کنیزکان با دیگری گفت‌ای‌خواهر مگر ما دوخلیفه داریم من خود خلیفه را دیدم که برحجره من بگذشت و رایحهٔ عطر و طیب از او بشنیدم و چنانکه عادت اوست دانه باقلی بر در حجره من بگذاشت و اکنون روشنی شمع های خلیفه را می بینم که‌خلیفه‌همی‌آید کنیزك دیگر با او گفت این کاریست شگفت همه کس جامهٔ خلیفه نتواند پوشید پس‌از آن روشنی بمن نزدیك شد اندام من‌بلرزه در آمد ناگاه خادمکی بانك بر کنیزکان زد و گفت بدین سوی ازگردید کنیزکان بسوی غرفه از غرفها بازگشته بآن غرفه‌داخل شدند پس از آن بیرون آمده همی رفتند تا بغرفه معشوقه من برسیدند‌من از خلیفه شنیدم که میگفت این‌غرفه از کیست گفتند این غرفه از شجرةالدر است خلیفه گفت آواز دهید چون آوازش دادند بیرون آمده قدمهای خلیفه ببوسید خلیفه باو گفت آیا امشب ترا بمی‌گساری رغبتی هست کنیزك گفت اگر در حضرت تو نباشد و نظر بطلعت تو نکنم امشب بمی خوردن رغبتی ندارم خلیفه بخادم گفت بخازن بگوکه فلان عقد بشجرةالدر دهد پس ازآن‌خلیفه اوراجواز‌بازگشتن‌داداو بغرفه خویشتن‌بازگشت ناگاه کنیزکی در پیش آن جمع که شمعی در دست داشت و پرتو رویش بروشنی شمع غالب بود نزدیك شد و گفت این کیست آنگاه مرا گرفته بیکی از حجره ها داخل کرده بمن گفت توکیستی تعظیم او زمین ببوسیدم و اورا سوگند داده گفتم ای خاتون بمن رحمت آور و از بهر خدا مرا از این ورطه نجات ده پس من از بیم هلاکت بگریستم آن کنیزك گفت شك نیست که تو دزدی گفتم لاوالله من دزد نیستم‌دخترك پرسید حکایت خودرا براستی حدیث کن که من ترا امان دهم گفتم من عاشق احمق و نادان هستم که عشق و نادانی مرا بدین ورطه انداخته جواب داد در اینجا بایست تا من بسوی تو بازگردم در حال بسرعت بازآمد و جامهٔ از جامهٔ کنیزکان خود ازبهرمن بیاورد و آن جامه‌بمن‌بپوشانید و بمن‌گفت بر اثر من بیا من درپی‌او برفتم تا بحجرهٔ او برسیدم آنگاه بمن گفت بغرفه اندر آی من بغرفه اندر شدم مرا بر تختی که فرش دیبا بر آن بود بنشانید و من‌گفت برتو باکی نیست آیا تو ابوالحسن صیرفی نیستی گفتم آری همانم پرسید اگر همانی و دزد نیستی جان در خواهی برد وگرنه هلاك خواهی شد و اگر ابوالحسن خراسانی هستی ایمن باش که برتو باکی نیست از آنکه تو یار خواهر من شجرة الدر هستی و او از یاد تو بیرون نمیرود و او ما را با خبر کرده که چگونه مال ازتوگرفته است باوجود این و دگرگون نگشته واورا در دل آتش عشق فزونتر از آنست که در دل تست ولکن بازگو چگونه بدینمکان‌آمدی آیا بفرمان او آمدهٔ یا بی فرمان او خودرا بهلاکت انداختهٔ و قصد تو از وصال او چیست گفتم بخدا سوگند ای خاتون من خود خویشتن بورطه انداختم وقصد من از وصل اوجز دیدن وحدیث او شنیدن چیزی نیست وخدا گواه منست که هرگز خیال خیانتی با اونکرده ام دخترك جواب داد چون نیت تو این بود خدای تعالی ترا نجات داد و مهر ترا در دل من بینداخت پس از آن با کنیزك خود گفت نزد شجرة الدر شو و باو بگوکه خواهرت بر تو سلام می رساند و ترا امشب نزد خود میخواند کنیزك بسوی او رفته بازگشت و جواب داد خدایتعالی از زندگانی تو مرا تمتع دهد و مرا فدای توگرداند اگر مرا جز این وقت میخواندی مجال توقف نداشتم ولکن امشب صداع بر من چیره گشته آندخترك بکنیز گفت بسوی او بازگرد و باو بگو ناچار بایدت آمد که با تو مرا سخنی هست آنگاه کنیزك بسوی او روان شد پس از ساعتی آن پری روی بازآمد و اورا عارض مانند شب چهارده برتو همی داد خواهر او پیش رفته اورا درآغوش گرفت ومن در پستوی بودم بمن گفت ای ابوالحسن بدرآی و دست معشوقهٔ خودرا ببوسه ده ایهاالخلیفه من درحال بیرون آمدم چون آنماه روی مرا بدید خودرا بروی من افکنده و مرا بسینهٔ خود گرفت و بمن گفت آنچه بر تو رفته حدیث کن من ماجرای خود و هراس و بیمی که بمن روی داده بود بر وی فرو خواندم گفت این رنجها که از بهر من بردهٔ برمن بسی ناهموار بود ولکن المنة لله که عاقبت کار نیکو گشته و بخوشی مبدل گردیده و از همه خوشتر آنکه بحجرهٔ خواهرآمدهٔ پس از آن مراگرفته بحجرهٔ خویش برد و با خواهرخودگفت من عهد کرده ام که باحرام جمع

نشوم ولکن چنانکه او خودرا از بهر من بورطه انداخته من کاری کنم که بجلال با او جمع آیم چون قصه بدینجا رسید امداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و شصت و سیم بر آمد

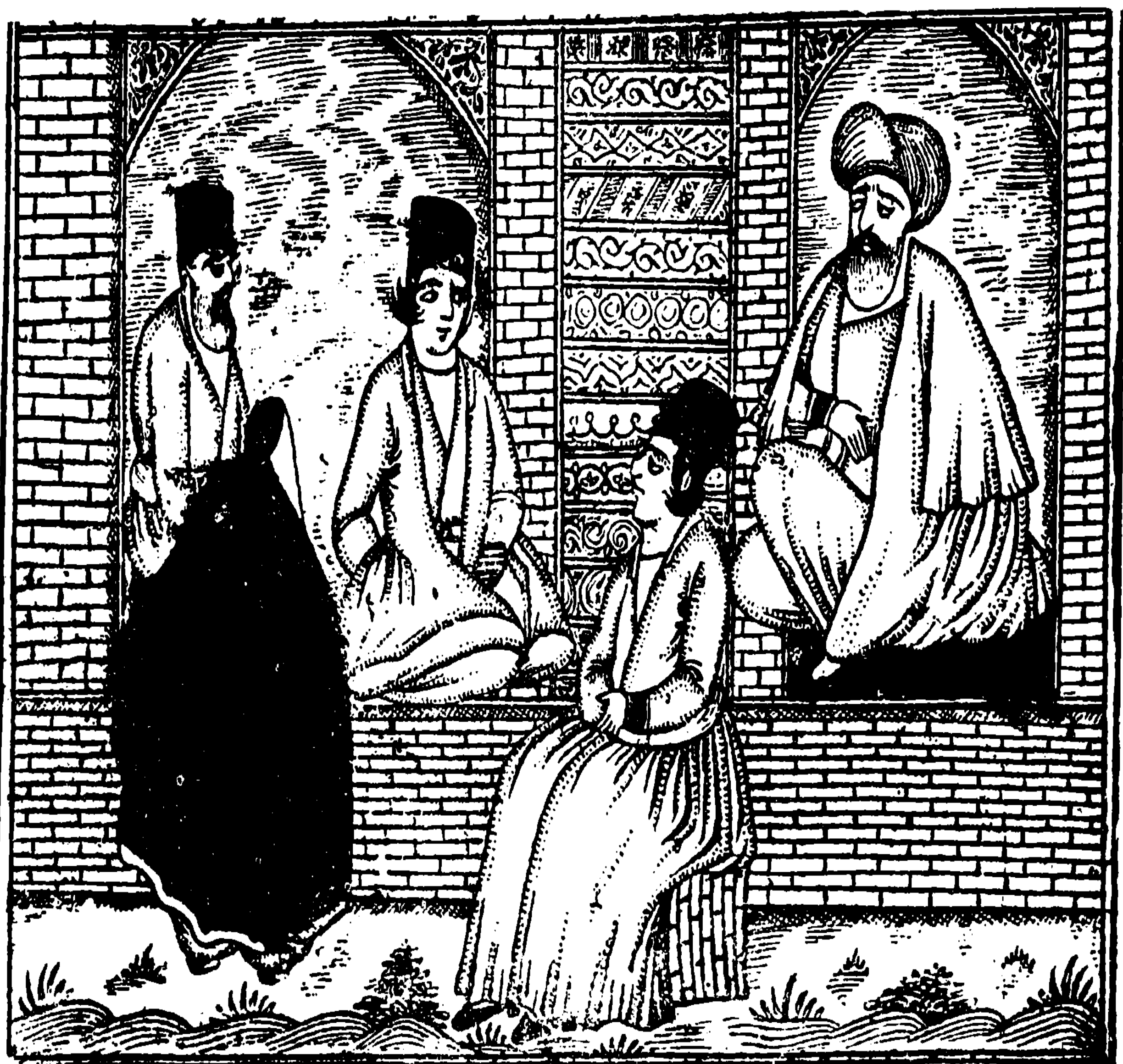
گفت ای ملك جوانبخت دخترك با خواهر خود گفت بزودی خواهی دید که من در جمع آمدن با او چکار خواهم کرد اگر جان بایدم بذل کرد مضایقت نکنم پس در حالی که ما بگفتگو بودیم های وهوی بلند شد نگاه کرده خلیفه را دیدم که بقصد حجرهٔ او همی آید آن ماهروی مرا گرفته در پستوی گذشت و در سر من ببست و خود باستقبال خلیفه بیرون رفته خلیفه را بحجره درآورد چون خلیفه بنشست دخترك در برابر او بایستاد و کنیزکان را حاضر آوردن شراب فرمود و خلیفه مادر معتضدبالله را دوست میداشت و او بغرور حسن وجمال از خلیفه دوری کرده بود و خلیفه متوکل بغرور خلافت و او بغرور حسن بایکدیگر صلح نمیکردند ولی خلیفه از محبت او در دل شرری داشت فروزان و ناچار بحجره های کنیزکان دیگر میرفت و بامثل او میپرداخت و خودرا بتغنی ولهو ولعب مشغول میداشت چون خلیفه بآواز خوش شجرة الدر مایل بود بحجرهٔ او آمده اورا خواندن فرمود در حال شجرة الدر عود بکف گرفته تار های اورا استوار کرده این ابیات برخواند ☆ شاهدکه در میان نبود شمع گو بمیر ☆ ورهست اگر چراغ نباشد منور است ☆ کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان ☆ بازآمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است ☆ خلیفه را از شنیدن ابیات طربی سخت روی داد وگفت ای شجرة الدر از من تمنائی کن دخترك جواب داد تمنای من اینست که مرا آزاد کنی خلیفه گفت ترا لوجهالله آزاد کردم دخترك در پیش او سجده برده زمین ببوسید خلیفه جواب داد عود بگیر و چیزی مناسب کنیزکی که من دل بستهٔ اویم بخوان که همهٔ مردم رضای مرا طالبند ولی من رضای اورا طالبم پس دخترك عودگرفته این دو بیتی برخواند ☆ آن بت که قمر بحسن شرمندهٔ او ☆ خورشید منست روی تا بندهٔ او ☆ عالم همه بندهٔ منند از دل و جان ☆ من از دل و از جان شده ام بندهٔ او ☆ خلیفه را طرب روی داد و بدخترك گفت عود بگیر و شعری بخوان که متضمن شرح حال من و دوتن کنیزکان من باشد که زمام اختیار من در دست ایشان است و خواب از من برده اند درحال دخترك عودگرفته با نغمهٔ دلاویز این دوبیتی بر خواند ☆ از بهر خدا مرا بداری معذور ☆ گر من بدلی دوعشق را شازم سور ☆ یکدل بدو اندیشه کند مهردو حور ☆ یکتن بدوسایه خیزد ازعکس دونور ☆ خلیفه از موافقت این شعر با حالت خود در عجب شد و بدین سبب بصلح کردن کنیزکی که از وی دوری کرده بود مایل شد پس از آن از حجره بیرون رفته قصد حجرهٔ همان کنیزك کرد یکی از کنیزکان سبقت گرفته اورا بقدوم خلیفه بشارت داد او نیز باستقبال خلیفه بشتافت و قدمهای او ببوسید و باخلیفه در صلح بگشودند ایشان را کار بدینجا رسید و اما شجرةالدر فرحناك بسوی من آمده گفت من از برکت قدوم مبارك تو آزاد گشتم و امیدوارم خدایتعالی در تدبیری که من کرده ام بمن یاری کند تا بجلال با تو جمع آیم من شکرخدایتعالی بجای آوردم و بگفتگو اندر بودیم که خادم شجرةالدر که بامن رفیق شده بود از در درآمد ماجری بروی حدیث کردیم او نیز حمد خدایتعالی بجا آورد وگفت از خدا خواهم که ترا سالم از اینمکان بیرون برد درآن هنگام خواهر شجرة الدر ازدر درآمد واورا نام فاتن بود کنیزك گفت ایخواهر چه حیلتی کنیم که ابوالحسن بسلامت از قصر بدر شود که خدایتعالی بآزادی بمن منت نهاد و اکنون من از برکت قدوم مبارك ابوالحسن آزادم خواهرش گفت من دربیرون بردن او حیلتی نمیدانم مگر اینکه جامهٔ زنان بروی بپوشانیم آنگاه بقچهٔ از جامهٔ زنان بیاوردند من آنجامها پوشیده بیرون امدم چون بمیان قصر رسیدم خلیفه را دیدم نشسته و خادمان در برابر او ایستاده اند خلیفه بسوی من نظاره کرده مرا اجنبی یافت و بخادمان گفت این کنیزك را بسرعت نزد من آورید خادمان مرا بسوی خلیفه برده نقاب از روی من بر کشیدند چون خلیفه مرا بدید حدیث من باز پرسید من قصهٔ خود برو فرو خواندم و چیزی از او پنهان نکردم خلیفه چون حدیث من بشنید بفکرت اندر شد و در حال برخاسته بحجرهٔ شجرةالدر داخل شد و باو گفت چونست که بازرگانزادگان بر من همی گزینی شجرة الدر حدیث خودرا از آغاز تا انجام براستی بیان کرد خلیفهرا دل بر وی بسوخت و درعشق عذر اورا بپذیرفت واز نزد او بازگشته مرا بخواست و بمن گفت ترا چه بر این بداشت که بآمدن دارالخلافه جرات کنی گفتم ایهاالخلیفه نادانی عشق و امیدواری بکرم و بخشایش تو مرا بدین بداشت پس از آن بگریستم و سه کرت زمین ببوسیدم آنگاه خلیفه گفت از شما درگذشتم پس از آن مرا جواز نشستن بداد و قاضی احمد را بخواست و کنیزك را بمن تزویج کرده فرمود که آنچه مال در نزد او هست بخانهٔ من آورند و فرمود تا سه روز در حجرهٔ شجرةالدر بسر بردم چون سه روز بپایان رسید من از قصر بیرون آمدم و هرچه در خانهٔ آن کنیزك بود بخانهٔ خود بازآوردم ایخلیفه تمامت این چیز ها که تو در خانهٔ من می بینی و نام خلیفه برآن نقش است جهیز شجرة الدر است پس از آن شجرةالدر روزی از روزها با من گفت بدانکه متوکل خود کریم النفس است ولکن بیم آن دارم که حاسدان مرا بیاد او آورند و او مرا از بهر تغنی بخواهد باید که حیلتی کرده خلاص شوم واز این خیال آسوده باشم گفتم آن حیلت کدام است جواب داد همی خواهم که اجازت مکه گرفته از غنا توبه کنم گفتم رای تو رائی است صواب پس درحالتی که ما این حدیث میگفتیم رسول خلیفه بطلب او بیامد از آن که خلیفه خواندن او دوست می داشت در حال دعوت خلیفه اجابت کرد و بنزد خلیفه رفته خدمت بجا آورد خلیفه باو گفت زیارت من ترك مکن او جواب داد سمعاً و طاعة اتفاقا روزی از روزها بعادت معهود خلیفه او را بخواست و او نزد خلیفه رفت چون از نزد خلیفه بازگشت اورا جامه دریده و سرشك از دیده ریزان یافتم از آن حالت بهراس اندر شدم و گمان کردم که بگرفتن ما فرمان رفته با کنیزك گفتم مگر متوکل بما خشم آورده گفت کجاست متوکل که او درگذشت من گفتم مرا از حقیقت کار خود خبر ده

گفت خلیفه در پشت پرده با فتح بن خاقان و صدقة بن صدقه نشسته باده همی نوشید که پسر او منتصر با جماعتی از ترکان بروی هجوم آورده او را بکشتند شادی ما عزا و خرمندی ما بگریستن مبدل شد و من با کنیزك خود بگریختیم و خدایتعالی ما را بسلامت بدر آورد ایها الخلیفه چون من این سخن از او شنیدم در حال برخاسته بسوی بصره روان شدم پس از آن خبر بما رسید که در میانهٔ منتصر و مستعین جنگ و جدال واقعست مرا دل از بغداد برمید و بهراس اندر شدم آنگاه زن خود را با تمامت مال خود ببصره آوردم مرا حکایت همین بود و این چیزها که در خانهٔ من می بینی و نام جد تو متوکل بر آنها نقش گشته از جملهٔ نعمتهاست که جد تو بما احسان کرده خلیفه از حدیث من در عجب شد و سخت فرحناك گشت پس از آن کنیزك را با فرزندان خود نزد خلیفه آوردم دست خلیفه ببوسیدند خلیفه دوات و قلم خواسته بنوشت که تا بیست سال خراج از املاك ما نگیرند و مرا بندیمی خویش برگزید و پیوسته بخدمت مشغول بودم تا اینکه مرگ ما را از یکدیگر جدا کرد فسبحان من لا یموت

(**حکایت قمرالزمان و گوهری**) و نیز از جملهٔ حکایتها اینستکه در زمان گذشته مرد بازرگانی بود عبدالرحمن نام که پسری و دختری داشت نام دختر از غایت نکوئی کوکب الصباح بود و پسر را بسبب فزونی حسن و جمال قمرالزمان میگفتند چون مرد بازرگان بدان غایت حسن و جمال در ایشان بدید از چشم بد مردمان و از بدگوئی حاسدان و از حیلت فاسقان بر ایشان بترسید چهارده سال ایشان را در قصری پوشیده داشت جز پدر و مادر و کنیزك خدمت کار کسی ایشان را نمی دید و پدر و مادر ایشان قرآن میدانستند مادر بدخترك قرآن میاموخت و پدر قرآن بپسر میداد تا اینکه ایشان قرآن حفظ کردند و خط و حساب و سایر فنون و آداب از پدر و مادر بیاموختند و بآموزگار حاجت نداشتند پس چون پسر را عمر بشانزده رسید مادر با شوهر خود گفت تا چند پسر خویش قمرالزمان را از چشم مردمان پوشیده خواهی داشت آیا او پسر است و یا دختر اگر چنانچه پسر است چرا او را ببازار نمی بری و در دکه‌اش نمی نشانی تا مردمانش بشناسند و او مردمان را بشناسد و بیع و شری بیاموزد بسا هست که بر تو حادثهٔ روی دهد مردمان چون ندانند که او پسر تست مال در دست او نگذارند و اگر بدین حالت بمیری و او بگوید که من پسر خواجه عبدالرحمن بازرگانم کسی سخن او نپذیرد و گوید که ما ترا ندیده‌ایم و از بهر عبدالرحمن پسری نشنیده بودیم آنگاه مال ترا حاکمان ببرند و بازرگانان بخورند و پسر و دختر تو محروم بمانند قصد من اینستکه دختر را در نزد مردمان مشهور کنم شاید کفوی از بهر او پدید آید و او را خواستگاری کند تا در زندگی خود او را بشوی داده عیش بر پا کنیم بازرگان با زن خود گفت از چشم بد مردمان بر ایشان بیم دارم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و شصت و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان با زن خود گفت از چشم بد مردمان بیم دارم از آنکه من دوستار



ایشانرو دوستاران سخت غیور باشند و شاعر در این معنی نکو گفته ✿ چشم چپ خویشتن در آرم ✿ تا دیده نبیندت بجز راست ✿ زن بازرگان جواب داد توکل بخدا کن کسی را که خدا نگهدارد برو باکی نیست امروز تو پسر خویش را بدکان بر آنگاه زن برخاسته جامهٔ از دیبای سرخ بر پسر بپوشانید آن پسر فتنهٔ نظارگیان و آشوب دل عاشقان گشت پدر او را ببازار برد هر کس او را میدید بستهٔ کمند زلف تابدارش میشد و پیش آمده او را سلام میداد و دست اورامیبوسید خلقی انبوه بروی گرد آمدند پدرش مردمان را دشنام میداد مردمان میگفتندایخواجه هر که‌شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد یا مگس را بر بیندد یاعسل را سر بپوشد پدرش از سخنان مردم خجلت می برد و ایشان را از سخن گفتن منع نمی توانست کرد ناچار زن خود را دشنام میداد و بروی نفرین میکرد که بیرون آمدن پسر را سبب او شد پس چون بدکان برسیدند پدر دکان گشوده بنشست و پسر را در پهلوی خویش بنشاند مردمان را دید که راه بر گذریان فروبسته‌اند و هر کس که از آنجا میآید و یا میرود بنظارهٔ پسر او میایستد و هیچکس چشم از او بر نمیدارد سر افکنده و خجل شد و در کار خویش بحیرت اندرماند و فکرت همی کرد که ناگاه درویشی از یکسوی بازار پدید شد و بسوی قمرالزمان همی آمد و ابیات همی خواند چون بقمرالزمان نزدیك شد سرشك از دیده روان ساخته این دو بیت برخواند✿امروز بتم مست ببازار در آمد ✿ دود از دل عشاق بیك بار برآمد ✿ صد دل شده را از غم او روز فروشد ✿ صد شیفته را از رخ او کار برآمد ✿ پس از آن پیش آمده در برابر قمرالزمان بایستاد و چشم بر وی دوخته گریان گریان این ابیات بر خواند ✿ دیدم بره آن سرو راستین را ✿ آن‌چابك و زیبا و نازنین را✿بپیچیده و برگوش حلقه کرده✿آن غالیهٔ بر شکنج و چین را✿ز اطراف جهان صد هزار عاشق✿برخاسته آن سروبه نشین را ✿ پس از آن درویش شاخهٔ ریحانی بپسر داد بازرگان دست در جیب کرده درمی چندبدر آورد و گفت‌ای درویش نصیب خود بگیر و از پی کار خویش شو درویش در مها گرفته بمصطبهٔ دکان در برابر پسر بنشست و بگریست و پی در پی آهی سرد همی کشید مردم بروی نظر کرده پارهٔ از ایشان میگفت درویشان همگی فاسقانند و بعضی دیگر میگفت این درویش را در دل از عشق این پسر آتشست فروزان و اما پدر قمرالزمان چون اینحالت بدید برخاسته بپسر گفت برخیز تا دکان فروبندم زیرا امروز ما را بیع و شری نشاید خدایتعالی مادر ترا پاداش دهد که سبب همهٔ این‌حادثه‌اوشدآنگاه‌بازرگان بدرویش گفت برخیز تا دکان فروبندم درویش برخاست و بازرگان‌دکان فروبست وبا پسر خود روان‌شد و درویش وبازاریان ازپی ایشان همی رفتند تا بخانه رسیدند قمرالزمان بخانه‌اندرشدبازرگان روی بدرویش کرده گفت ایدرویش چه میخواهی و از بهر چه گریانی درویش جوابداد ایخواجه همی خواهم که امشب مهمان تو باشم بازرگان گفت ای درویش بخانه اندرآی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت بازرگان بدرویش گفت بخانه اندر آی پس از آن بازرگان با خود گفت اگر این درویش عاشق این پسر باشد و قصد خیانتی کند ناچار او را امشب بکشم و جسداو را پنهان سازم و اگر او را خیال فاسد نباشد مهمان نصیب خود خواهد خورد آنگاه درویش را با قمرالزمان بخانه داخل کرد و بقمرالزمان پوشیده گفت ای پسر در پهلوی درویش بنشین و پس از آنکه من بیرون روم با او ملاعبت آغاز کن اگر از تو کاری منکر طلب کند من از منظره بسوی شما همی نگرم آنگاه فرود آمده او را بکشم پس چون قمرالزمان با آن درویش در آن خانه خلوت کرد در پهلوی درویش بنشست درویش بسوی او مینگریست و پیوسته میگریست و هروقت که پسر با او سخن میگفت اندام او را رعشه میگرفت و پیوسته کار درویش گریستن و نالیدن بود تا اینکه خوردنی بیاوردند درویش خوردنی نمی خورد و چشمش بر آن پسر بود و از گریستن باز نمی ایستاد تا اینکه چهار یك شب برفت و هنگام خواب در رسید پدر قمرالزمان گفت ای فرزند تو در خدمت‌عم خود درویش باش و از او تخلف مکن‌بازرگان خواست که بیرون رود درویش جواب داد ای خواجه پسر با خویشتن ببر و یا خود نیز نزد ما بخسب بازرگان گفت باید پسر من نزد تو بخسبد شاید که ترا حاجتی باشد او را باید که بخدمت قیام کند پس بازرگان ایشان را گذاشته بیرون آمد و در مکانی دیگر که از آنجا بخانه منظرهٔ بود بنشست بازرگان را کار بدینجا رسید اما پسر بازرگان بدرویش‌نزدیك نشسته بااو ملاعبت کرد درویش خشمکین گشته باو گفت ایفرزند این سخنان چیست اعوذبالله از کارهای منکر که سبب خشم پروردگار است ای فرزند از من دور شو پسر سخن او نپذیرفت‌درویش ناچار از جای خود برخاسته از پسر دور تر نشست پسر باو نزدیك رفته خویشتن در کنار درویش افکند و باو گفت ای درویش چرا خود را از لذت وصل محروم همی داری درویش را خشم افزون گشته‌باو گفت‌اگر از من دور نشوی پدر ترا آواز کنم و از کردار تواش بیاگاهانم پس از آن این دو بیت بر خواند ✿بر سیرت آل‌مصطفایم✿ اینست قوی تر افتخارم ✿ زین پاك شده است و بی خیانت ✿ هم دامن و دست و هم ازارم ✿ چون اشعار بانجام رسانید بگریست و با پسر گفت برخیز و در بگشای تا از پی کار خود شوم که دربن مکان خفتنم نشاید آنگاه درویش برپای خاسته‌و روی بقبله در نماز ایستاد چون قمرالزمان دید که او نماز همی کند دست از وی برداشت تا اینکه دو رکعت نماز کرده سلام داد چون قمرالزمان خواست که بدو نزدیك رود دوباره در نماز ایستاد دوگانهٔ دیگر بجا آورد چون پسر خواست که با او نزدیك شود بار دیگر درنماز ایستاد و پیوسته او را کار همین بود تا پنج شش کرت قمرالزمان خواست که بنزدیك‌درویش رود او در نماز ایستاد پسر گفت این نماز از بهر چیست مگر همی‌خواهی که‌بعرش برشوی که‌عیش برما تلخ‌همی‌داری پدر قمرالزمان همهٔ این‌سخنان‌میشنیدو این کردارهامیدید تا اینکه‌عیان گشت که‌درویش خیال‌فاسدندارد باخود گفت‌اگردرویش خیالی میداشت تحمل‌این‌همه

مشقت نمیکرد پس چون قمرالزمان بدرویش آویخته نماز او ببرید و آزردن ازحد ببرد او را خشم افزون گشته پسر را بزد واورا بیازرد پسر بگریست در حال پدر نزدایشان شد و سرشك از او پاك کرده بدلجوئیش برآمد و بدرویش گفت ای بردر چون ترا حالت اینست گریستن و حسرت بردنت از بهر چیست درویش آهی برکشیده گفت انگشت برلبم منه وحال من مپرس بازرگان گفت ناچار باید سبب گریستن بمن بگوئی درویش جوابداد بدانکه من سیاحم وشهرها همی گردم اتفاقاً روزآدینه هنگام ظهر ببصره اندرشدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد وشصت و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت درویش گفت روزآدینه بهنگام ظهر ببصره شدم و دکان ها گشوده و همه گونه بضاعتها و خوردنی ها در دکانها دیدم ولکن در آنشهر مردی و زنی و کودکی نیافتم و در کوچه و بازار سگی وگربهٔ جنبنده نبود من از آن حالت در عجب شدم و گفتم کاش میدانستم که مردمان اینشهر کجا رفته اند و سگان وگربه گان چه شده چون من در آن حال گرسنه بودم نان گرم از دکهٔ خباز گرفته بدکهٔ بقال رفتم و نان با عسل و روغن بخوردم و از دکان عطاران هر شربتی که خواستم بنوشیدم و آنگاه بقهوه خانه اندر شده قهوه را بر آتش یافتم وکسی در آنجا نبود بقدر کفایت قهوه خوردم و با خود گفتم اینکاریست عجیب مگر مردمان شهر را در اینساعت مرك در رسیده و یا از چیزی هراس کرده گریخته اند پس در حالتی که من در اینکار متفکر و حیران بودم آواز دهلی شنیدم از آن آواز هراس کرده ساعتی پنهان شدم و از شکاف ها و روزنهای آن مکان نظر میکردم هشتاد تن کنیزکان دیدم قمر منظر که دوگان دوگان رو گشاده بی چادر ومقنعه از بازار همی رفتند و دختر خورد سال آفتاب روئی را دیدم بی چادر و مقنعه براسب نشسته جامهای فاخر دربر و قلاده و عقد قیمتی گوهرین برسینه و گردن داشت و مانند آفتاب می درخشید و کنیزکان از چپ و راست و پس و پیش او همیرفتند وکنیزکی در برابر آن تیغی برکشیده که قبضهٔ آن زمرد وعلایق آن از زر سرخ مرصع بگوهر ها بود درکف داشت پس چون دخترك ببرابر مکانی که من در آنجا بودم برسید عنان اسب نگاه داشته گفت ای دخترکان من در این دکان آوازی احساس کردم اورا تفتیش کنید مبادا کسی بقصد تفرج در اینمکان پنهان شده باشد دخترکان دکان را که بپهلوی قهوه خانه بود می گردیدند و من هراسان بودم که ناگاه مردی را بیرون آوردند و گفتند ایخاتون این مرد در این مکان یافتیم دخترك به کنیزکی که تیغ در کف داشت گفت گردن اورا بزن کنیزك پیش آمده گردن اورا بزد کشتهٔ اورا برجای گذاشته برفتند من از اینحالت به بیم اندر شدم ولکن دلم شیفتهٔ محبت آندخترك بود چون ساعتی برفت مردم شهر پدید گشتند و هرکس بر دکان خود نشست و بازاریان گرد آمده برآن کشته تفرج میکردند من نیز از آن مکانی که بودم بدر آمدم چنانچه کسی مرا ندید ولکن عشق دخترك برمن چیره گشته بود خبرِ او نتوانستم گرفت و با هزاران حسرت از بصره بدر آمدم چون پسر ترا بدان دخترك از همه کس شبیه تر یافتم مرا از آن دختر یاد آمد و آتش عشق او در دل من فروزان گشت سبب گریستنم همین بود اکنون در بگشا که من از پی کار خود شوم بازرگان دربگشود و درویش از خانه بدر شد اورا کار بدینجا رسیدامّا قمرالزمان چون سخن درویش بشنید دلش بعشق آن دخترك مشغول شد و شوق و وجد بروی چیره گشت تا بامداد نخفت چون بامداد شد بپدر خود گفت همهٔ بازرگانزادگان بشهرها سفر میکنند وهیچکدام از ایشان نیست مگر اینکه پدر از بهر او بضاعت خریده اورا بسفر همی فرستد و آن پسر سود ها از آن بضاعت می آورد ای پدر تو از بهر چه بضاعت از برای من مهیا نمیکنی و مرا بسفر نمی فرستی تا من اقبال خود تجربت کنم و بخت بیازمایم عبدالرحمن بازرگان گفت ای پسر بازرگانان مال کم دارند فرزندان خودرا از بهرسود واکتساب بسفر میفرستند مرا بحمدالله خواستهٔ بیشمارهست حاجت به منفعت ندارم چگونه من ترا بغربت توانم فرستاد که ساعتی بجدائی تو صبر نتوانم کرد خاصه اینکه تو در حسن وجمال یگانهٔ و مرا بر تو بیم است قمرالزمان جواب داد ای پدر چاره نیست جز اینکه بضاعت از برای من مهیا کرده مرا بسفر روانه کنی وگرنه ترا غافل کرده بگریزم اگر تو خشنودی خاطر من همی خواهی بضاعت از برای من مهیا کرده مرا بسفر بفرست تا در شهر ها تفرج کنم چون پدر قمرالزمان اورا بسفر مایل یافت این خبر با زن خویش گفت زن جواب داد ای مرد ازاینکار وحشت مکن که از اینکار براو زیانی نیست همهٔ فرزندان بازرگانانرا عادت اینست وبازرگانان بسفر کردن و بیع وشری افتخار کنند شوهرش گفت غالب بازرگانان فقیر هستند وزیادتی مال همی خواهند مرا بحمدالله خواستهٔ بیشمار هست زن جواب داد زیادتی مال بر کسی زیان ندارد اگر تو نمی خواهی که از بهر او بضاعت مهیا کنی من از مال خود بضاعت از بهر او مهیا کنم بازرگان جواب داد من از کربت غربت برو بیم دارم زن بازرگان جواب داد از اغتراب واکتساب باکی نیست مرابیم از آنست که پسرما را آگاه نکرده برود و در میان مردم رسوا شویم بازرگان سخن زن پذیرفته بضاعتی که نود هزار دینار ارزش داشت از بهر او مهیا کرده و مادرش همیانی که چهل نگین گران قیمت در آن بود باو داده گفت ای پسر این نگین ها نیك نگاه دار که این ها ترا سود ها بخشد قمرالزمان همهٔ آنها را گرفته بسوی بصره سفر کرد و همی رفت تا ببصره مسافت یك روز بیش نماند • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و شصت و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت قمرالزمان چون بنزدیکی بصره رسید دزدان عرب او را بتاختند و مال اورا غارت کرده خادمان اورا بکشتند قمرالزمان خودرا در میان کشتگان پنهان کرده خویشتن را بخون بیالوددزدان گمان کردند که او نیز کشته است اورا بحالت خویش گذاشته مال ها برداشته برفتند پس از آن قمرالزمان از میان کشتگان برخاست و بجز آن نگین ها که بمیان بسته بود چیزی نداشت و

همی رفت تا ببصره رسید اتفاقاً آمدن او ببصره روز جمعه بود و شهر از زن و مـرد چنانکه درویش خبر داده خالی بود قمرالزمان بازار ها خالی دید و دکان هارا گشوده یافت در بازار تفرج همی کرد که ناگاه آواز دهل بشنید در دکهٔ پنهان شد تا کنیزکان بیامدند قمرالزمان بایشان نظر همی کرد تا اینکه دخترك خورد سال سواره برسید عشق آندخترك بر قمرالزمان چیره شد وطاقت برخاستنش نماند پس از زمانی بازاریان باز آمدند قمرالزمان بیرون آمده نزد گوهر فروش شد نگینی از آن چهل گوهر که هزار دینار قیمت داشت بدر آورد و اورا بگوهری فروخته بمکان خود باز گشت وشب را بروز آورد چـون بامداد شد جامه تبدیل کرده بگرمابه شد و ازگرمابه مانند بدر بدر آمد و ازنگینها را چهار نگین بچهار هزار دینار بفروخت و جامهای فاخر پوشیده در کوچه و بازار بصره تفرج همی کرد تا اینکه مردی دید دلاك نزد او رفته سر بتراشید و از هرسوی با او حدیث میکرد پس ازآن گفت ای پدر من در اینشهر غریبم دیروز که بدین شهر داخل شدم این شهر را از ساکنان خالی یافتم پس از آن دخترکانی دیدم که در میان ایشان دختری سواره همی رفت دلاك پرسید ای پسر آیا این خبر جز من بدیگری گفتهٔ یا نه قمرالزمان جواب داد لاوالله دلاك گفت ایفرزند مبادا که این سخن در نزد کسی بزبان آوری که همه کس راز نپوشد و تو کودکی خورد سالی همی ترسم که این سخن از دهان بدهان منتشر گشته کشته شوی ایفرزند بدان آنکه تو دیدهٔ کسی جز تو اورا ندیده در هر روز آدینه هنگام ظهر سگان و گربگان حبس کنند وتمامت اهل شهر بجامعها داخل گشته درها فروبندند کسی را قدرت گذشتن از بازار نباشد و کسی از منظره نظر نتواند کرد و هیچکس سبب این بلیت نمیداند ولکن ایفرزند من امشب سبب اورا اززن خود باز پرسم که او بخانهای بزرگان داخل شود و خبرهـای این شهر از من بهتر داند تو فردا نزد من آی که هرچه او با من گفته باشد با تو بگویم آنگاه قمرالزمان مشتی زر بدر آورده گفت ای پدر اینها را بزن خویش ده که او مرا بجای مادر است و مشتی زر بدلاك داده گفت که این زر ها تو خود صرف کن دلاك جواب داد ای فرزند تو در همین مکان بنشین من بسوی زن خـود رفته از سبب آن کار سؤال کنم و خبر صحیح از بهر تو بیاورم پس دلاك اورا در دکان گذاشته بسوی زن خویش رفت و حکایت پسر با او فرو خواند و با او گفت قصد من اینست که تو مرا از حقیقت کار آگاه کنی تا من خبر بجوان بازرگان برم که او بدانستن این خبر حریص است وگمان دارم کـه او عاشق باشد و او جوانی است باذل وکریم اگر ما این خبر باو بگوئیم ازو سودهای گران بما رسد زن گفت برو آنجوان را پیش من آوردلاك بسوی دکان بازگشت قمرالزمان را دیدکه چشم براه انتظار دوخته باو گفت ایفرزند بسوی مادر خود بیا که اوترا سلام میرساند ومیگوید حاجت تو برآورده است پس دلاك اورا نزد زن خویش برد زن دلاك برو سلام کرده اورا بنشاند آنگاه قمرالزمان صد دینار زر بدرآورده باو داد وگفت ای مادر مرا از آن دخترك با خبر کن که او کیست زن دلاك جواب داد ای فرزند بدانکه از نزد ملك هند گوهر گران قیمتی از بهر پادشاه بصره آورده بودند و او همی خواست که آن گوهر سفته شود همهٔ گوهریان را حاضر آورد و بایشان گفت از شما همی خواهم که این گوهر سفته کنید و هرکس که اورا سفتن تواند من تمناهای او بجا آورم اگرکسی او را بشکند او را بکشم گوهریان بترسیدند و گفتند ایملك کمتر کسی گوهر را نا شکسته تواند سفت ما را بچیزی که طاقت نداریم تکلیف مکن که سفتن آن گوهر نمیتوانیم و شیخ ما در اینکار از ما استادتر است ملك گفت شیخ شما کیست ایشان گفتند شیخ ما استاد عبید است ملك اورا حاضر آورده سفتن گوهر فرمود و باو گفت هرچه تمنا کنی بجا آورم و اگر گوهر بشکنی ترا بکشم شیخ گوهریان گوهر گـرفته بدانسان که ملك گفته بود بسفت ملك گفت تمنای خود آشکار کن شیخ جواب داد ایملك مرا تا فردا مهلت ده و سبب مهلت خواستن این بود که میخواست بـا زن خود مشورت کند وزن اوهمان دخترکی است که تو اورا دیدهٔ و شیخ گوهریان اورا سخت دوست دارد و از بسیاری محبت بی مشورت اوکار نمی کرد و بدین سبب در تمنای خود مهلت خواست تا او مشورت کند پس چون شیخ گوهریان نزد زن خودآمد باوگفت بدانکه، من از بهر ملك گوهری سفته ام و او با من شرط کرده که هرچه تمنا کنم مضایقت نکند من از ملك مهلت خواستم تا با تو مشورت کنم زن جواب داد مارا حاجت بمال نیست اگر تو مـرا دوست داری از ملك تمنا کن که او فرمان دهد در کوچهای بصره ندا در دهند که اهل بصره هر روز آدینه دو ساعت پیش از نماز بجامعها داخل شوند و در شهر از خورد و بزرك کسی نباشد مگر اینکه بمسجد و خانها نشینند ودرهای مسجد ها و خانه هـا فروبندند و دکانها گشوده بگذارند آنگاه من سوارگشته باکنیزکان خود در شهر بگردم وکسی از منظره یا از طاق بر من نظاره نکند اگر کسی را بینم که بمن نظاره میکند اورا بکشم شیخ گوهریان بسوی ملك رفته همین تمنا از اوبخواست ملك تمنای اوبجا آورده فرمود که درشهر بصره ندا در دهند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و شصت وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت فـرمود در میان شهر ندا در دادند مردمان شهر گفتند که ما ببضاعت های خویشتن ازسگان و گربگان بیم داریم ملك فرمود درآن روز سگان و گربگان حبس کنند و از آنوقت این دخترك هر روز آدینه دو ساعت پیش از نماز با کنیزکان خـود در کوچه و بازار همی گردد و کسی یارای آن ندارد که ببازار بگذرد و یا از منظره نظر کند ای فرزند سبب این بود ولکن قصد تو دانستن این خبر بود و یا وصل او همی خواهی قمرالزمان گفت ایمادر وصل او همی خواهم زن دلاك گفت ای فرزند در نزد تو چه مقدار ذخیره هست جواب داد ای مادر از معدنیات چهار صنف دارم صنفی را قیمت پانصد دینار است و صنفی هفت صد دینار و صنفی هشتصد دینار و صنفی هزار دینار قیمت دارد زن دلاك پرسید آیامیتوانی از چهار دانهٔ آن گوهر ها بگذری قمرالزمان جواب

داد از همهٔ آنها توانم گذشت زن گفت ای فرزند برخیز و یکی از آن نگین ها که پانصد دینار قیمت دارد بگیر بدکان استاد عبید شیخ گوهریان شو او را می بینی که در دکان نشسته و جامهای فاخر در بردارد بروی سلام کن و بردکان بنشین و نگین بدر آورده باو بگوای استاد این نگین را از بهر من انگشتری بساز و او را بزرگ مکن و از یکمثقال زیاده مساز و او را نیکو صباغت کن آنگاه بیست دینار باو ده و به هر یکی از شاگردان او یك دینار عطا کن و ساعتی در نزد او نشسته با او حدیث گوی اگر سائلی برسد یك دینار بسائل ده و کرم و بذل خویش آشکار کن تا بر تو مهربان شود پس از آن برخاسته بمنزل خویش رو وشب را در منزل خویش بروز آور چون بامداد شد یك‌صد دینار باخود بیاور و بپدر خود دلاك بده که او مردیست فقیر قمرالزمان جواب داد چنین کنم آنگاه از نزد زن دلاك بیرون آمده بمنزل خویش رفت ونگینی که پانصد دینار قیمت داشت برداشته ببازار گوهریان شد دکان شیخ گوهریان بپرسید او را بدکان شیخ دلالت کردند قمرالزمان بدکان شیخ در آمد شیخ گوهری را دید مردی است با هیبت و جامهای فاخر در بر دارد و چهارتن صنعتگران در زبردست او هستند قمرالزمان شیخ را سلام داد شیخ رد سلام کرده او را بنشاند پس از آن قمرالزمان نگین بدر آورده گفت ای استاد همی خواهم که این نگین را صباغت کنی و انگشتری زرین بسازی ولکن از یك مثقال زیاده نباشد آنگاه بیست دینار بدر آورده بشیخ گوهری گفت اینها اجرت نقشی است که در نگین خواهی گذاشت مزد صباغت را خواهم داد و بهر یکی از صنعتگران نیز دیناری بداد ایشان را مهر بقمرالزمان در دل فزود و هر سائلی که از آنجا می گذشت قمرالزمان دیناری باو بذل میکرد ایشان را کرم او عجب آمد وشیخ گوهری را آلت کار چنانچه در دکان بود در خانه نیز داشت و او را عادت آن بود که هروقت میخواست صنعتی طرفه بکار برد در خانه مشغول کار میشد که آن صنعتگران صنعت غریبه یاد نگیرند و دخترك ماه‌روی که زن او بود در وقت کار کردن در برابراو می‌نشست و شیخ بروی نظاره کرده صنعتی که از آن طرفه‌تر نباشد بکارمی برد پس شیخ گوهری برخاسته بخانه رفت و در آنجا بصباغت انگشتری بنشست چون زن او را مشغول یافت پرسید این نگین را چه خواهی ساخت استاد جواب داد همی خواهم که او را انگشتری زرین بسازم که قیمت این نگین پانصد دینار است زن پرسید این نگین از کیست جوابداد از پسری است بازرگان که ابروان بهم پیوسته و زلفکان شکسته دارد و او را دهانی‌است چون حلقهٔ انگشتری و رخانیست مانند زهره و مشتری و او ظریف و لطیف و خوش خوی و عنبرین مویست گاهی صفت حسن و جمال او بیان میکرد و گاهی کرم و حسن اخلاق او همی گفت تا اینکه زن بوی عاشق شد و بشوهر خود گفت از خوبی های من چیزی درو یافت میشود شیخ جوابداد همه خوبی های تو درو جمع است و او بر تو بسی مانند است وسال عمر او از سال عمر تو فزونتر نیست و اگر من از تو بیم نداشتم و پاس خاطر تو نبود هر آینه می گفتم که او از تو هزار مرتبه در نکوئی افزونتر است دخترك خاموش شد ولی آتش محبت پسر در دلش فروزان گشت و شیخ گوهری بیوسته خوبیهای قمرالزمان می شمرد تا اینکه از صباغت انگشتری فارغ گشت پس از آن انگشتری بزن خویش داد آن ماه روی انگشتری در انگشت کرده اندازهٔ انگشت خویش یافت بشوهر گفت ای خواجه دل من باین انگشتری مایل شده و میخواهم که او از آن من باشد و او را از انگشت برنکنم شیخ گوهری باو گفت صبر کن که خداوند این انگشتری پسری است باذل من شری کردن انگشتری ازو بطلبم اگر بفروشد انگشتری نزد تو آورم و اگر در نزد او نگین دیگر باشد او را خریده انگشتری مانند این بسازم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و شصت و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت گوهری را بازن خود کار بدینجا رسید و اما قمرالزمان آن شب را در منزل خود بسر برد علی الصباح یکصد دینار گرفته نزد زن دلاك شد و باو گفت این یکصد دینار زر بگیر زن دلاك گفت زرها بپدر خویش ده قمرالزمان زرها بدلاك بداد پس از آن زن باو گفت آنچه گفته بودم کردی یانه قمرالزمان گفت آری عجوز گفت اکنون برخاسته بنزد شیخ گوهری شو چون انگشتری بتو باز دهدتوانگشتری بر سر انگشت بنه و بسرعت بیرون‌آورده بگو ای استاد انگشتر مرا تنگ ساختهٔ اگر او بتو بگوید که آنرا شکسته دوباره صباغت کنم تو بگو که احتیاج بشکستن و صباغت کردن او نیست او را بیکی از کنیزکان خود ده آنگاه تو نگین دیگر که قیمهٔ او هفتصد دینار باشد بدر اورده و بگو این نگین از بهر من صباغت کن که این از او بهتر و گرانبها تر است و سی دینار زر باو داده بهر یکی از صنعت گران نیز دو دینار عطا کن پس از آن بمنزل خویش بازگشته دویست دینار با خویشتن بیاور تا من بقیت حیلت از بهر تو تمام کنم در حال قمرالزمان بر خاسته نزد گوهری شد گوهری او را سلام داد و بنشاند قمرالزمان گفت کار مرا تمام کردهٔ یا نه گوهری انگشتری بیرون آورد قمرالزمان انگشتری بر سر انگشت نهاده بسرعت بر کند و بسوی گوهری انداخته گفت این اندازهٔ انگشت من نیست گوهری پرسید آیا او را شکسته دوباره صباغت کنم قمرالزمان جوابداد حاجت بشکستن آن نیست او را بیکی از کنیزکان خود ده که قیمهٔ او پانصد دینار است و در نزد من محلی ندارد که احتیاج بشکستن باشد پس از آن نگین دیگر بدر آورده باسی دینار زر بگوهری داد وکارگران را بهر یکی دو دینار عطا کرد و گفت ای استاد چون انگشتری تمام کنی ترا اجرت خواهم داد این مزد نقشی است که در نگین خواهی کرد پس از آن قمرالزمان اورا گذاشته برفت گوهری از بسیاری بذل و کرم قمرالزمان خیره ماند در حال برخاسته نزد زن خویش رفت و باو گفت ای فلانه من از این‌جوان باذل‌تر کسی ندیده بودم و ترا اقبال بلند و بخت فیروز است که آنجوان انگشتری را بی بها داد و بمن گفت این را بیکی از کنیزکان خود ده پس از آن با زن خود گفت گمان دارم که آن پسر بازرگان زاده نباشد که بفرزندان ملوك همی‌ماند و هرچه گوهری

مدحت قمرالزمان را میگفت عشق پری روی زیادت میگشت. پس آنماه روی انگشتری بانگشت کرده در برابر گوهری بنشست گوهری انگشتری دیگر اندکی وسیعتر از انگشتر نخستین بساخت چون ازصباغت فارغ شد زن گوهری او را نیز بانگشت کرده گفت ایخواجه ببین که این دو انگشتری در انگشت من چه‌نیکومینماید میل دارم که این هردو از آن من باشند گوهری گفت صبر کن شاید که او را از بهر تو شری کنم پس آنشب را بروز آورده بامدادان انگشتری برداشته روی بدکان گذاشت و اما قمرالزمان بامدادان بسوی عجوز روان شد و دویست‌دینار بعجوز داد عجوز گفت‌اکنون بسوی گوهری شو چون گوهری انگشتر بتو دهد تو او را بسرانگشت بنه و بسرعت بر کن و بگو ای استاد این انگشتری وسیع است تو چگونه استادی باید هر کس که شغل پیش تو آورد اندازه بگیری اگر من نخست اندازهٔ انگشت گرفته بتو میدادم این گونه نمی کردی آنگاه نگین دیگر که قیمت او هزار دینار باشد بدر آورده باو ده، و بگو این نگین از بهر من انگشتری‌بساز و آن انگشتری رابتو بخشیدم بکنیزکی از کنیزکان خود بده پس از آن چهل دینار بگوهری ده و بهر یکی از کارگران سه دینار عطاکن و بگو که این مزد نقشیست که در نگین خواهی کرد و ترا اجرت هنوز باقی است ببین که‌او بتو چه می گوید پس از آن سیصد دینار آورده بپدر خود بده که مردیست فقیر و پریشان روزگار در حال قمرالزمان بسوی گوهری رفت و برو سلام کردو گوهری‌ار را نشانده انگشتری در برابر او بنهاد قمرالزمان انگشتری در انگشت کرده بسرعت بر کند و باو گفت باید هر کس که‌کاربنزدتو آورد اندازهٔ انگشت او بگیری اگر تو اندازه انگشت‌من گرفته‌بودی بدینسان خطا نمی کردی اکنون تو این انگشتری بیکی از کنیزکان خود ده پس از آن نگینی دیگر بدر آورده بگوهری داد که این را باندازهٔ انگشت من انگشتری بساز گوهری جواب داد راست گفتی حق با تست باید من باندازهٔ انگشت تو بگیرم و اندازهٔ انگشت او بگرفت و قمرالزمان چهل دینار بگوهری داده گفت این مزد نقشی است‌که در نگین خواهی کرد و ترا اجرت باقیٔ است پس از آن قمرالزمان از نزد گوهری برخاسته بسوی خانه شد و بزن خودگفت من از این جوان سخی تر و نیکو روی تر و شیرین سخن ترکس ندیده‌ام و پیوسته مدحت او میگفت و مبالغت میکرد زن گوهری جوابداد ای نادان بی ذوق اکنون که میدانی این صفات‌درو هست و او ترا دو انگشتر قیمتی داده بایدت که او را دعوت کنی و او را بضیافت بیاوری و مودت و محبت آشکار کنی که اگر او بمنزل ما بیاید و از تو مودت بیند بساهست که سودی بسیار بما رسد اگر تو در ضیافت او از صرف کردن درمی‌چند مضایقت داری من از مال خود ضیافت مهیا کنم گوهری گفت مرا بخیل شناختهٔ که این سخن بمن میگوئی آنماه روی گفت تو بخیل نهٔ ولکن ذوق نداری تو امشب او را مهمان بطلب و بی او میا اگر او از آمدن مضایقت کند سوگندش بده و مبالغت کن گوهری گفت بچشم چنین کنم پس از آن انگشتری تمام کرده بخفت علی‌الصباح بسوی دکان رفته در آنجا بنشست و اما قمرالزمان سیصد دینار زر برداشته بنزد عجوز شد و زرها بشوهر او داد عجوز باوگفت بسا هست که امروز گوهری ترا مهمان برد اگر بمهمانی او روی و شب در نزد او بروز آوری آنچه بر تو بگذرد بامدادان مرا از آن بیاگاهان و چهارصد دینار زر آورده بپدر خود دلاك ده که او مردی است فقیر قمرالزمان گفت سمعاً و طاعة و هروقت قمرالزمان را درم و دینار تمام میشد از نگینها میفروخت آنگاه قمرالزمان بسوی گوهری روان شدگوهری برپای خاسته او را سلام داده درآغوش گرفت پس از آن انگشتری بدر آورد و قمرالزمان انگشتری بانگشت کرده باوگفت ای استاد استادان آفرین برتو موافق اندازه صباغت کردهٔ ولکن این نگین مرا نادل پسند است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و هفتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت قمرالزمان گفت تو این انگشتری بیکی از کنیزکای خود ده آنگاه نگین دیگر بدر آورد و یکصد دینار زر باو داده گفت اجرت خود بستان و اگر ترا آزردم برمن ببخشای گوهری گفت ای بازرگان ما اگر مشقتی برده ایم ده چندان مزد گرفته ایم و مرا دل شیفتهٔ محبت تو گشته بجدائی تو صبر نتوانم کرد بخدا سوگندت میدهم که امشب مرا بنواز و مهمان من باش‌قمرالزمان گفت مضایقت نکنم ولکن باید بمنزل بازگردم و خادمان خودرابیاگاهانم تا بانتظار من ننشینند گوهری گفت ترا منزل در کدام کاروانسرا است جواب داد در فلان کاروانسرا هستم گوهری گفت من با تو بدانجا بیایم قمرالزمان گفت هرچه خواهی آن کن پس چون هنگام غروب نزدیك شد گوهری بسوی همان کاروانسرا رفت زیرا که از زن خود بیم داشت که‌بی‌قمرالزمان بخانه رود آنگاه با قمرالزمان بخانهٔ خویش‌رفت و در غرفهٔ که رشك غرفهای زنان بودبنشستند و اما زن گوهری‌قمرالزمانرا هنگام آمدن خانه دیده بروی مفتون گشته بود پس‌از آن گوهری‌وقمرالزمان در حدیث شدند تا اینکه خوردنی حاضر آوردند ایشان خورش بکار بردندپس از آن قهوه و شربت بخوردند و پیوسته حدیث همی‌گفتند تا اینکه فریضه عشا بجاآوردند آنگاه کنیزکی بخانه در آمد و دو فنجان مشروب با خود بیاورد چون‌گوهری و قمرالزمان آن دو فنجان بنوشیدند خواب بسر ایشان غلبه کرده در حال بخفتند پس از آن پری روی بغرفه آمده ایشان را خفته یافت و چشم بر جمال قمرالزمان نهاده عقلش از سر و هوشش از تن بپرید و گفت سبحان‌الله اگر عاشقی چگونه خوابت همی برد پس از آن قمرالزمان را برپشت انداخت و بسینهٔ او برآمد و از غایت عشق و میل از رخان او بوسه همی ربود تا اینکه رخانش نیلگون شد آنگاه لبان اورا بمکید و پیوسته او را همی مکید تا خون از لبانش بیرون شد و با وجود این آتش شوقش‌فرو نمی نشستو از زلال‌جمالش سیراب نمی گشت و پیوسته با او در بوس و کنار بود تا اینکه صبح بدمید آنگاه چهارقاب در جیب قمرالزمان گذاشته‌برفت و کنیزك خود را فرستاد که ایشان را بخود آورد کنیزك نزد ایشان شد و ایشان را بخود آورده گفت بر خیزید که‌فریضهٔ

صبح بجا آورید آنگاه طشت وابریق نزد ایشان آورد قمرالزمان پرسید ای شیخ بسیار خفته ایم نزدیکست که وقت فریضهٔ صبح بگذرد گوهری جواب داد ای رفیق خواب این غرفه گرانست هروقت که من در این غرفه بخسبم بر من این ماجری رود پس از آن قمرالزمان بوضو مشغول شد چون آب برخسار زد دید که رخسار و جمالش میسوزد پرسید ای استاد گرانی خواب ما را سبب این غرفه بود نمی دانم سبب سوزش رخسار و لبان من چیست گوهری جواب داد او را سبب کیك و پشه است که روی تو را گزیده اند قمرالزمان پرسید مگر تو نیز چون منی گوهری جواب دادمن چون‌تو نیستم ولکن هرمهمانی که بخانه من آید و چون تو امرد باشد بامدادان از گزیدن کیك و پشه شکایت کند و بمهمانان ریش دار از کیك‌وپشه آسیبی‌نرسد من نیز بسبب ریش از آسیب آنها بسلامت مانده ام که‌کیك و پشه جز امردان کسی را نمیگزند پس از آن کنیزك از بهر ایشان قهوه و شربت آورده بخوردند پس از آن از خانه بدر آمدند قمرالزمان بسوی عجوز روان شد چون عجوز او را دید پرسید در جبین تو آثار خرسندی می بینم آنچه دیدهٔ با من حدیث کن قمرالزمان‌جواب داد چیزی ندیده‌ام مگر اینکه باخداوند خانه تعشی کرده بخفتیم و صبحگاهان بیدار گشتم عجوز بخندید و جوابداد در رخان و لبان تو اثر کبودی چیست قمرالزمان جوابداد کیك و پشه گزیده اند عجوز پرسید خداوند خانه را نیز بدینسان کرده‌اند جواب داد لاوالله خداوند خانه میگفت که کیك و پشهٔ این خانه جز امردان کسی را نگزند عجوز گفت دیگر چه دیدی قمرالزمان جواب داد چهار قاب در جیب خود یافتم عجوز بخندید و گفت معشوقهٔ تو آنها را در جیب تو نهاده با تو اشارت کرده است که اگر تو عاشق میبودی‌نمی خفتی هنوز تو کودکی ترا بازی شاید با عشق خوبرویانت چکار است و معشوقه تو رخان ولبان ترا از مکیدن و مزیدن بدینسان کرده ولکن او از تو بهمین مقدار کفایت نکند شوهر خود را فرستاده امشب نیز ترا بضیافت بطلبد ولی امشب زود مخواب و فردا پانصد دینار با خویشتن بیاور و آنچه بتو روی داده باشد مرا خبر ده تا من حیلت تمام کنم قمرالزمان جواب دادسمعاً و طاعة پس از آن بمنزل خویش روان شد و اما زن شیخ گوهربان بشوهر خویش گفت مهمان رفت یا نه جواب داد آری‌رفت ولکن کیك و پشه امشب او را آزرده و رخان ولبان او را فکار کرده بودند من از او شرمسار شدم زن جواب داد پشگان خانهٔ ما را عادت همین است تو او را امشب نیز به ضیافت بطلب پس گوهری روی بمنزل قمرالزمان گذاشته او را مهمان خواست قمرالزمان دعوت او را اجابت کرده بخانه آمده طعام بخوردند و فریضهٔ عشا بجا آوردند آنگاه کنیزك بیامد و ازبهر ایشان دو فنجان بیاورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو هفتادو یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون فنجان ها بدیشان داد ایشان فنجانها بنوشیدند در حال بخفتند آنگاه زن گوهری نزد ایشان شد و بقمرالزمان گفت ایکودك چگونه دعوی عشق میکنی و همی خوابی پس از آن بسینه او افتاده او را همی بوسید و همی مکید تا اینکه بامداد شد آن گاه کاردی در جیب او گذاشته بازگشت و کنیزك را به بیدار کردن ایشان بفرستاد کنیزك ایشان را بیدار کرد قمرالزمان را رخان و لبان از بسیاری بوسیدن و گزیدن مانند شعلهٔ آتش و شاخهٔ مرجان بود گوهری گفت گویا پشگان دوش نیز ترا آزرده اند قمرالزمان چون نکته را یافته بود شکایت نکرد و گفت دوش از پشگان آزاری نبرده‌ام آنگاه دست در جیب برده کارد در جیب یافت چون قهوه و شربت بخوردند قمرالزمان از خانه بدر آمده بمنزل روان گشت و پانصد دینار برداشته نزد عجوز شد وآنچه دیده بود بروی بیان کرده گفت که من دوش بی اختیار بخفتم چون بامداد شد در جیب خود جز کاردی نیافتم عجوز گفت خدای تعالی ترا در شب آینده از آسیب آن زن نگاه دارد که او با اشارت با تو گفته است که اگر بار دیگر بخوابی ترا بکشم و تو امشب نیز در نزد ایشان مهمان خواهی بود اگر بخوابی یقین ترابکشد قمرالزمان پرسید چه بایدم کرد عجوز گفت مرااز ماکول و مشروب خود خبرده قمرالزمان گفت چنانچه عادت مردمانست تعشی کنم پس از آن فریضه خفتن بجای آوریم آنگاه کنیز کی آمده بهر یکی از ما فنجانی شربت دهد چون من فنجان بنوشم خوابم بیردو تا بامدادبیدار نشوم‌عجوز گفت‌هرچه هست در آن فنجانست تو امشب آن فنجان بگیر ولی منوش تا خواجه کنیزك فنجان نوشیده بخوابد و تو از کنیزك آب بخواه وقتی که او از پی آب رود تو فنجانرا پشت متکا بریز و خویشتن را بخواب بزن چون او سبوی آب بسوی تو آورد گمان کند که تو فنجان نوشیده و خفته آنگاه او از پی‌کار خود رود پس از مدتی چگونگی بر تو آشکار می شود مبادا اینکه از گفته من تخلف کنی قمرالزمان گفت سمعاً و طاعة پس از آن بسوی منزل روانشد و اما زن گوهری با شوهر خود گفت مهمانرا تا سه شب گرامی بایدداشت تو نیز او را بضیافت بطلب گوهری بسوی قمرالزمان رفت و او را دعوت کرده بخانه آورد چون تعشی کردند و نماز خفتن گذاردند کنیزك در آمد و بهر یکی فنجانی بداد خواجه کنیزك فنجان نوشیده بخفت‌و اماقمرالزمان فنجانرا ننوشید و از کنیزك آب خواست وقتی او از پی آب شد قمرالزمان فنجان بر زمین ریخته بخفت چون کنیزك بازگشت او را خفته یافت و ماجری پیش خاتون برد خاتون با خود گفت او را مرگ از زندگی بهتر است آنگاه کاردی برنده برداشته بخانه آمده با خود میگفت ای احمق تو اشارت من فهم نخواهی کردن مگر اینکه ترا بکشم قمرالزمان آنماه رو را دید که‌کارددردست‌همی آید تبسم کنان چشم گشوده برخاست پری روی گفت‌تو این اشارات از زیرکی خودندانسته‌یکی مکارترا باین‌دلالت کرده‌است بگو که‌این اشارات‌از کجادانستی قمرالزمان گفت‌مراعجوزی‌دلالت کرده‌ومراباا‌وچنین‌وچنان گذشته‌دخترك گفت‌فرداازنزدما‌بیرون‌رفته‌بسوی‌عجوزشوو باو بگو ترا زیاده برین مقدار حیلتی هست یانه‌اگراوبگویدآری‌توبگوهمی‌خواهم که مرا آشکارا بزن گوهری برسانی‌آنگاه‌خواهد گفت که من بچنین‌کار قادر نیستم پس تو اورا ترک کن و در شب‌آینده شوهر من ترا بضیافت طلبد تو با او بیا تا من بقیت

تدبیر با تو بگویم قمرالزمان جواب داد آری چنین کنم پس از آن بقیت شب را با دختر ببوس و کنار و تمتع گرفتن بسر بردند پس از آن دخترك با قمرالزمان گفت من از تو بیك شب و یك روز و یکماه و یك سال سیر نگردم قصد من اینست که بقیت عمر با تو بسر برم ولکن صبر کن تا با شوهر خود حیلتی کنم که عقول در آن حیران شود و اورا بریب اندر افکنم تا مرا طلاق گوید و من با تو بسوی شهر تو آیم و همهٔ مال ها و ذخیره های اورا نزد تو آورم و تو سخن من بپذیر و هر چه من گویم چنان کن قمرالزمان جواب داد فرمان ترا مخالفت نکنم دخترك جواب داد تو بسوی منزل خود شو اگر شوهر من ترا بضیافت طلبد تو بگو ای برادر آدمی سنگین است اگر آمد و شد بجائی بسیار کند کریم و بخیل از او نفرت نمایند چگونه من هرشب نزد تو آیم و با تو درغرفهٔ جداگانه بخسبم که اگر تو از من برنج اندر نشوی زن تو ناچار برنجد بسبب اینکه من ترا ازو جدا همی کنم اگر تو قصد معاشرت من داری درپهلوی خانهٔ خو خانهٔ از برای من شری کن یك شب تو درنزد من تا هنگام خواب بسر بر و شبی من در نزد تو تا وقت خواب بسر آرم پس ازآن بمنزل خویش روم و تو نیز در نزد زن خویش بخسب و این بهتر است از آنکه تو هر شب از زن خویش دورمانی ای نور چشم من چون تو این سخن باو بگوئی او با من مشورت کند من اورا بدینکار ترغیب نمایم آنگاه کار ها آسان شود قمرالزمان جواب داد سمعاً و طاعة پس ازآن زن گوهری اورا برجای گذاشته برفت و اوخویشتن بخواب زد پس از زمانی کنیزك ایشان را بیدار کرد گوهری پرسید ای بازرگان گویا پشگان ترا آزرده اند قمرالزمان جواب داد باك ندارم گوهری پرسید شاید تو بانها خو گرفتی. پس از آن قهوه و شربت خورده بیرون رفتند و قمرالزمان بخانهٔ عجوز روان گشت و او را از ماجرای آگاه کرد . چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و هفتاد و دوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت قمرالزمان بعجوز گفت در نزد تو بیش از این تدبیر هست که مرا آشکارا بوی برسانی عجوز جواب داد ایفرزند مرا تدبیر تا بدینجا بود مرا دیگر حیلتی نمانده قمرالزمان عجوز راگذاشته بمنزل خود رفت هنگام شام گوهری نزد او رفته بضیافتش بطلبید قمرالزمان جواب داد مرا بخانهٔ تو آمدن نشاید گوهری پرسید اینسخن از بهر چیست که من ترا دوست میدارم و بجدائی تو شکیبا نتوانم بود ترا بخدا سوگند میدهم که دعوت من اجابت کن قمرالزمان گفت اگر قصد تو معاشرت منست و دوام صحبت ومودت من همی خواهی درپهلوی خانهٔ خود خانهٔ از بهر من شری کن که شبی من در نزد تو وشبی تو درنزد من تا هنگام خواب بسر بریم و در وقت خواب هر یکی بخانهٔ خود رویم گوهری گفت درپهلوی خانهٔ من خانهٔ هست که از آن منست تو امشب بخانه من برآی فردا آنخانه از بهر تو خالی کنم قمرالزمان برخاسته بااو برفت چون طعام بخوروند و فریضه بجا آودند گوهری فنجانی را که کنیز آورده بود نوشیده بخفت و اماقمرالزمان فنجانی دیگر که چیزی بر وی نیامیخته بودند نوشیده وبیدار بنشست درحال پری روی درآمد تا صبحگاهان با قمرالزمان بحدیث و بوس و کنار بنشست و شوهرش مانند مردگان بیخود افتاده بود چون ماه روی بیرون رفت کنیزك بعادت معهود باز آمده خواجه را بیدار کرد گوهری شخصی را که در خانهٔ او نشسته بود حاضر آورده باو گفت خانهٔ مرا خالی کن مرا بروی احتیاج افتاده آنشخص خانه خالی کرده قمرالزمان درآن خانه ساکن شد آنشب گوهری در نزد قمرالزمان بود روز دوم دخترك نقب زنی حاضر آورده اورا بمال ترغیب کرد از آن خانه نقبی بخانهٔ قمرالزمان بزد قمرالزمان غافل نشسته بود که دخترك بخانه درآمد و دو بدره زربا خود بیاورد قمرالزمان از او پرسید از کجا آمدی دخترك نقب بر وی بنمود وگفت این دو بدره زر بستان که از مال شوهر بر تو آورده ام و تا بامداد با لهو و لعب و بوس وکنار بسر برده آنگاه گفت تو بانتظار من بنشین تا من اورا بیدار کرده بسوی دکان بفرستم و بنزد تو باز گردم قمرالزمان بانتظار نشسته دخترك بازگشت و شوهر خود را بیدار کرد گوهری برخاسته وضو گرفت و فریضه بجا آورده بدکان رفت و دخترك چهار بدره برداشته نزد قمرالزمان آمد و باو گفت این زرها بستان و ساعتی درنزد او نشسته باز گشت وقمرالزمان ببازار روان شد هنگام مغرب چون بخانه بازگشت ده بدره زر و گوهری قیمتی درخانه یافت پس از آن گوهری بخانهٔ قمرالزمان آمده اورا بخانهٔ خویش برد تغنی کرده فریضه بجا آوردند کنیزك بعادت معهود دو فنجان مشروب آورده گوهری فنجان نوشیده درحال بخفت و اما قمرالزمان بیدار بنشست که فنجان اورا چیزی نیامیخته بودند پس ازآن دخترك نزد قمرالزمان آمده بملاعبت بنشست وکنیزك متاعهای خانه را از نقب به خانهٔ قمرالزمان همی برد تا اینکه بامداد شد دخترك بخانه بازگشت کنیزك خواجهٔ خودرا بیدار کرد و قهوه وشربت بدیشان بنوشانید هر یکی از پی کار خود رفتند چون روز سیم شد دخترك کاردی که شوهرش صباغت کرده بود و پانصد دینار قیمت داشت از برای قمرالزمان برده باو گفت این کارد بگیر و بسوی شوهر من رفته در دکان او بنشین و باو بگو ای استاد من این کارد را امروز شری کرده ام تو بدین کارد نظر کن او این کارد بشناسد ولی شرمش آید که با تو بگوید این کارد از منست و اگر با تو بگوید که این کارد ازکجا و بچند شری کردی تو بگو که من دوش دو اوباش را دیدم که بایکدیگر جنك همی کردند یکی از ایشان با دیگری گفت درکجا بودی گفت درنزد محبوبه خود بودم هروقت که من نزد او میرفتم درم و دینار بمن همیداد امروز گفت دست من از دینار و درم کوته است این کارد را بگیر که کارد از آن شوهر منست من کارد از او بگرفتم اکنون قصد فروش دارم من چون کارد را بدیدم آن را پسندیده با وی گفتم آنرا بمن بفروش پس سیصد دینار زر شمرده این را بگرفتم تو اکنون باین کارد نظر کن که ارزانش خریده ام یاگران پس از آن ساعتی با او بنشین و ببین با تو چه میگوید آنگاه از نزد او برخاسته بسوی من آی بانتظار تو نشسته ام قمرالزمان جواب داد سمعاً و طاعة پس از آن کارد

گرفته بسوی دکان گوهری رفت و او را سلام داد گوهری رد سلام کرد و او را بنشاند و کارد در میان او بدید عجب آمدش و با خود گفت این کارد از من است چگونه بدین بازرگان رسیده و بفکرت فرو رفته با خود میگفت کاش میدانستم که این کارد از منست یا بکارد من همی ماند آن گاه قمرالزمان کارد از میان بدر آورده گفت ای استاد باین کارد نظر کن چون گوهری کارد بدست گرفت او را بشناخت و ریبش نماند ولی شرم کرد که بگوید اینکارد از من است ○ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و هفتاد و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت گوهری چون کارد بشناخت گفت از کجا شری کردهٔ قمرالزمان بدانسان که دخترك آموخته بود بیان کرد گوهری گفت این کارد باین قیمت را یگانست که این کارد بپانصد دینار ارزش دارد و گوهری را آتش حیرت و اندوه فروزان شد و دهشتش از کار و زبانش از گفتار بماند قمرالزمان با او سخن می گفت او در دریای فکرت غرق بود و از پنجاه سخن یکی را جواب نمی داد ملول و محزون بود و این دو بیت همی خواند ☆ آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من عاجز ☆ شدم و کردم بر عجز خود اقرار ☆ چون قمرالزمان دید که حالت او دگرگون است گفت پندارم که ترا اینده مشغله بسیار است در حال از نزد او برخاسته بسرعت بسوی خانه رفت دخترك وا دید که بر در نقب بانتظار او ایستاده دختر پرسید ای حبیب من آنچه گفته بودم کردی قمرالزمان جواب داد آری پرسید که درجواب تو چه گفت قمرالزمان جواب داد اورا سخن بود که این کارد باین قیمت ارزانست بپانصد دینار همی ارزد ولکن حالتش دگرگون شد من از نزد او برخاستم پس از آن نمی دانم بروی چه گذشت دختر گفت کارد بمن ده پس کارد از او گرفته در صندوق گذاشت و اما گوهری را پس از رفتن قمرالزمان و سواس افزون گشت و با خود گفت ناچار برخیزم و کارد خود جستجو کنم درحال برخاسته خشمگین با جبین درهم فرو رفته بخانه آمد دخترك برپای خاسته گفت ایخواجه ترا چه روی داده گفت کارد من کجاست ماه روی جواب داد در صندوق است آنگاه بر سر خود طپانچه زد و گفت شاید تو باکسی جنك کرده و کارد همی خواهی که اورا بزنی گوهری گفت برخیز و کارد بمن بنمای زن گوهری گفت تا سوگند یاد نکنی که بآن کارد کسی را نزنی اورا بتو ننمایم گوهری سوگند یاد کرد آنگاه دخترك صندوق باز کرده کارد بدر آورد گوهری باین سوی وآنسوی کارد مینگریست ومیگفت سبحان‌الله این کاریست عجیب پس از آن کارد بدخترك داده گفت اینرا بصندوق اندر بنه ماهوش گفت مرا از سبب این واقعه آگاه کن گوهری جواب داد مثل این کارد کاردی در نزد رفیق ما بود پس تمام ماجری با زن خود بازگفت پس ازآن گفت اکنون که این کارد در صندوق دیدم گمان من برطرف شد زن گفت گویا که برمن گمان بد بردهٔ مرا یاراوباش دانسته بودی که من کارد باوباش داده ام گوهری گفت آری در اینکار بریب اندر بودم ولکن چون کارد بدیدم شك از دل من برداشته شد زن گفت ایمرد ترا دیگر عقل نمانده پس از این امید خوبی از تو داشتن نباید گوهری اعتذار می جست و استغفار میگفت تا این که برخاسته بدکان خویش رفت روز دیگرزن گوهری ساعت شوهر خود را که او خود ساخته بود بقمرالزمان داده گفت اکنون بدکان شوهر رو و با او بگو کسی را که دیروز دیده بودم امروز نیز بدیدم و این ساعت در دست او بود با من گفت این ساعت از من شری کن گفتم تو این ساعت از کجا آوردهٔ گفت در نزد محبوبهٔ خود بودم این ساعت را او بمن داد چون این سخن بشنیدم ساعت را بهشتصد و پنجاه دینار خریدم ببین که باین قیمت ارزانست یا گران چون او ساعت را ببیند از نزد او بسرعت برخاسته بازگرد و ساعت بمن آور در حال قمرالزمان برفت و آنچه زن گوهری گفته بود چنان کرد گوهری چون ساعت بدید هیچ نگفت و بوسواس و خیال اندر شد پس از آن قمرالزمان برخاسته بسوی دخترك رفته ساعت بدو داد ناگاه شوهر آن قمر منظر مانند افعی در رسید و با زن گفت ساعت من کجاست زن گفت حاضر است درحال ساعت حاضر آورد گوهری گفت سبحان الله زن او گفت ایمرد تو بی چیز نیستی خبر خود با من بگو گوهری گفت چه گویم که در اینکار ها حیرانم ولی ای زن من نخست کارد خودرا در نزد بازرگانی که با ما رفیق است دیدم و آن کارد شناختم که اورا من خود ساخته بودم و کارد دیگر شبیه او نیست وآن بازرگان بعضی خبر ها با من گفت که دلم را محزون ساخت چون بخانه آمدم کارد را درخانه یافتم و دوباره ساعت خودرا که صباغت آن کار منست و او دربصره شبیه ندارد در نزد آن بازرگان دیدم و اوبعضی چیز ها گفت که دل من از آن خبر ها محزون شد و عقلم حیران ماند و ندانستم که این ماجری را سبب چیست زن گفت از سخنان تو چنان می نماید که من با این‌بازرگان رفیقم و اورا دوست میدارم ومتاعهای ترا باو می دهم و گویا خیانت من برتو آشکار گشته که از بهر پرسش آمدهٔ و چنان دانم که اگرکارد و ساعت را در نزد من نمی دیدی خیانت من بر تو ثابت میشد اکنون که تو چنان گمان بمن بردی دیگر با تو طعام نخورم و پس از این با تو آب ننوشم گوهری اورا دلجوئی همی کرد تا اورا خشم فرونشست پس از آن گوهری بیرون‌آمده از سخنان که با زن خود گفته پشیمان بود آنگاه بدکان رفته بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هفتاد وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت گوهری ازخانه بیرون رفته دردکان بنشست واضطراب و تشویش زایدالوصف داشت گاه این واقعه تصدیق میکرد و گاهی تکذیب مینمود چون هنگام شام شد خود تنها بخانه آمد و قمرالزمان را نیاورد دخترك پرسید بازرگان کجاست جواب داد در منزل خویش است زن پرسید مگر دوستی که در میان شما بود بر طرف شد گوهری جواب داد بخدا سوگند من اورا بسبب این کار ها ناخوش داشتم زن جواب داد برخیز و ازبهر خاطرمن اورا بیاور درحال گوهری برخاسته بخانهٔ قمرالزمان شد متاعهای خانهٔ خودرا دید آتش اندرونش شعله کشید قمرالزمان

برسید ترا چه روی داده که بفکر اندری گوهری شرم کرد که باو بگوید متاعهای خودرا درخانهٔ تو می بینم بلکه باو گفت که فکرت من بتشویشی است که در دل دارم تو اکنون برخیز تا بخانهٔ ما رویم شاید از صحبت تو دلم بگشاید قمرالزمان گفت امشب مرا درهمین جابگذار گوهری اوراسوگند داده با خود ببرد و فریضه بجاآورده طعام بخوردند قمرالزمان بحدیث مشغول شد ولی گوهری در دریای فکرت غرق بود اگر قمرالزمان صدکلمه سخن میگفت او یك کلمه پاسخ نمیداد پس از آن کنیزك بعادت معهود دو فنجان بیاورد چون فنجان ها بنوشیدند گوهری خفته قمرالزمان نخفت که فنجان او بچیزی آمیخته نبود پس از آن دخترك نزد قمرالزمان آمده باو گفت این نادان را چگونه دیدی که مست خواب غفلتست و کید زنان نمی داند ولیچندان با او خدعه کنم که مرا طلاق گوید چون فردا شود من لباس کنیزکان پوشیده درپی تو بسوی دکان او رویم تو با او بگو ای استاد امروز من بکاروانسرای کنیز فروشان رفتم و این کنیز بهزاردینار شری کردم ببین ارزان است یاگران پس ازآن روی و سینهٔ من بر وی بنمای و بزودی مرا بخانه باز گردان تا ببینم که آخر کار ما با او چگونه خواهد شد پس از آن دخترك با قمرالزمان ببوس و کنار و منادمت بسر برد و بامدادان بمکان خود بازگشت و کنیزك را ببیدار کردن خواجه فرستاد خواجه و قمرالزمان برخاسته دوگانه بجا آوردند و شربت و قهوه خورده بیرون آمدند گوهری بسوی دکان رفته قمرالزمان بخانهٔ خود درآمد درحال دخترك درلباس کنیزکان از نقب نزد قمرالزمان رفته با قمرالزمان بسوی دکان گوهری روان شدند چون بدکان گوهری رسیدند قمرالزمان اورا سلام داده بنشست و گفت ای استاد امروز از بهر تفرج بکاروانسرای کنیز فروشان شدم این کنیزك را در دست دلالی دیدهٔ بپسندیدم و بهزار دینارش بخریدم قصد من اینست که اورا ببینی که باین قیمت ارزش دارد یا نه آنگاه دست برده روی او را بگشود گوهری زن خودرا دید که جامهای فاخر پوشیده و زیور های گرانبای خود بسته چشمانش مکحول و دستهایش مخضوب است اورا نیك بشناخت وجامهائی که خود از بهر او شری کرده بود بدید و زرینه هائی که با دستهای خود ساخته بود بر سر وسینهٔ او بسته یافت انگشتر های قمرالزمان را که خود ساخته بود در انگشت او بدید از همه راه یقین کرد که او زن خویشتن است باو گفت ای کنیزك چه نام داری جواب داد نام من حلیمه است و نام زن گوهری حلیمه بود گوهری از اینکار شگفت ماند و با قمرالزمان گفت این کنیزك را بی بها بدست آوردهٔ از آنکه هزار دینار قیمت زرینهای او نخواهد بود آنگاه قمرالزمان کنیزك را برداشته بخانهٔ خویش رفت آن لعبت فتان از نقب بقصر خود در آمده بنشست زن گوهری را کار بدینجا رسید و اما گوهری را خرمن خرمن آتش در دل افروخته شد و با خود گفت بروم زن خودرا ببینم اگر درخانه باشد این کنیز کی بوده است شبیه او و اگر در خانه نباشد بی شك و ریب همین کنیزك زن من خواهد بود آنگاه برخاسته بسرعت بخانهٔ خود درآمد زن خودرا با همان جامه و زیور که در دکان دیده بود بدید دست بر دست زده گفت سبحان‌الله زن پرسید ای مرد دیوانه شدهٔ یا ترا حادثهٔ روی داده که ترا پیش از این عادت این نبود ناچار ترا حادثهٔ روی داده گوهری جواب داد اگر قصد تو اینست که ترا با خبر کنم باید محزون نباشی زن جواب داد حکایت باز گوی گوهری گفت بازرگانی که با ما رفیق است کنیز کی خریده بود که بالای او ببالای تو همی مانست و حلیمه نام داشت و جامهای او چون جامهای تو و مانند انگشتری ها و زرینهای تو انگشتری و زرینه داشت چون اورا بمن بنمود گمان کردم که توئی و در کار خود حیران شدم کاش ما این بازرگان را ندیده و با او رفیق نگشته بودیم که او عیش من مکدر کرد و سبب اندوه و ملالت من شد و مرا بشك اندر کرد زن گفت بر وی من نظر کن شاید که من همان باشم که با بازرگان بودم و بازرگان را رفیق خود گرفته ام و جامهٔ کنیزکان پوشیده با او اتفاق کرده ام که مرا بتو بنماید گوهری گفت حاشا و کلا من اینکار ها برتو گمان نبرم و آن گوهری از کید زنان غافل و گفتهٔ شاعر نخوانده بود که گفته است ✿ از کید زنان مباش غافل ✿ این پند نگاهدارو بنیوش ✿ زنهار منه بمهرشان دل ✿ زنهار مده بقولشان گوش ✿ دانم که شنیدهٔ و خوانده ✿ از یاد نکردهٔ فراموش ✿ یوسف چه کشید از زلیخا ✿ سودابه چه کرد با سیاوش ✿ پس ازآن زن گوهری گفت اکنون من در قصر خودنشسته ام تو بسوی قمرالزمان شو و در بکوب و بحیلتی بنزد او داخل شو آنگاه ببین کنیزکی که شبیه من بود در آنجا هست یا نه اگر کنیزك درآنجا نبینی من همان کنیز کم که با او دیدهٔ وگمان بد تو درحق من راست خواهد بود مرد جواب داد راست گفتی درحال از خانه بدر شد زن گوهری از نقب بنزد قمرالزمان رفت و اورا از واقعه آگاه کرد و باو گفت بزودی دربگشای ومرا بوی بنمای پس ایشان دراین سخن بودند که در کوفته شد قمرالزمان پرسید بردر کیست گوهری جواب داد رفیق تو گوهری هستم که تو کنیزك را دربازار بمن بنمودی من ازشری کردن تو آن کنیزك را فرحناك شدم ولکن همی خواهم که دوباره دربگشائی من دوباره بروی تفرج کنم قمرالزمان جواب داد باکی نیست آنگاه دربگشود گوهری زن خود را دید که در نزد او نشسته درحال زن گوهری برخاسته دست گوهری را بوسه داد گوهری بروی تفرج کرد و دیرگاهی با وی سخن گفت دید که از زن خود تمیز نتواند داد گفت پاکست آن خدائی که شبیه و مانند ندارد پس از آن از خانه بدر آمد و با وسواس وفکرت بسوی خانهٔ خود بازگشت زن خودرا دید که در مکان خود نشسته • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت گوهری بخانهٔ خود داخل شد زن گوهری با او گفت چه دیدی جواب داد کنیزك را در پیش خواجهٔ خود دیدم که برتو همی ماند زن گفت اکنون بسوی دکان شو و دیگر گمان بد برمن مبر گوهری گفت راست گفتی برمن ببخشای پس از آن گوهری دست های اورا بوسیده بسوی دکان رفت و زن گوهری از راه نقب نزد بازرگان شد وچهار بدره زر با خود برده باو گفت سازبرك

سفر مهیا ساز تا من حیلتی که دارم تمام کنم قمرالزمان بیرون آمده استران بخرید و مملوك و خدم مهیا کرد و بارها بسته از شهر بیرون کرد و خود نزد زن گوهری آمده باو گفت من کارهای خود تمام کردم زن گفت مرا نیز کاری نمانده اینك بقیت مال و ذخیره‌های شوهر را نزد تو آوردم و از برای او چیزی برجا نگذاشتم ولکن سزاوار آنست که بسوی او رفته او را وداع کنی و باو بگوئی که پس از سه روز سفر خواهم کرد و اکنون آمدم که ترا وداع کنم و حساب کرایهٔ خانه را با من بکنی تا ذمت خود بری سازم تو این سخنان باو بگو و جواب شنیده بسوی من باز گرد و مرا آگاه کن که قصد من از این حیلتها این بود که او را بخشم آورم و مرا طلاق گوید چون او را بخویشتن دل بسته یافتم اکنون جز سفر کردن بشهر تو حیلتی ندارم آنگاه قمرالزمان بدکان گوهری رفته در نزد او بنشست و باو گفت ای استاد پس از سه روز سفر خواهم کرد و نیامدم مگر اینکه ترا وداع کنم و قصد من اینست که اجرت خانه حساب کنی تا ذمت خود بری سازم گوهری گفت این سخنان چیست که ترا احسان بر من بسیار است بخدا سوگند که از تو هیچ چیز نستانم ولکن از سفر کردن تو بوحشت اندر خواهم بود و جدائی تو بر من سخت دشوار است پس از آن یکدیگر را وداع کرده بگریستند و گوهری در حال دکان فروبسته با خود گفت بایدکه رفیق خود را مشایعت کنم پس قمرالزمان بهر سو که میرفت و هر چیزی که میخرید گوهری با او بود چون بخانه قمرالزمان میرفت زن خود را بجای کنیز در آنجا میدیدکه در برابر ایشان ایستاده خدمت همی کند و چون بخانه خود باز می‌گشت در آنجا نشسته میبافت و تا سه روز هروقت بخانه خود میامد دخترك را در آنجا میبافت و چون بخانه قمرالزمان میشد او را در آنجا میدید پس از آن دخترك بقمرالزمان گفت آنچه که گوهری را مال و فرش و ذخیره بود نزد تو آوردم و نزد او جز کنیزکی که شما را خدمت میکرد نمانده است و من طاقت و صبر جدائی آن کنیزك ندارم که از پیوندان منست و نزد من عزیز است راز های من همی پوشد قصد من اینست که من او را بزنم و بروی خشم آورم وقتی که شوهر باز آید باو بگویم که من این کنیزك نمی خواهم و با او در یك خانه نمی نشینم او را بفروش چون او را بقصد فروختن ببازار آورد تو او را شری کن تا با خویشتن بریم پس از آن زن گوهری کنیزك را بیازرد کنیزك بگریستن نشسته بود خواجه باز آمد و ازسبب گریستن سؤال کرد کنیزك آزردن خاتون را باز گفت گوهری بازن خود گفت این پلیدك چه کرده است که او را آزردۀ زن گفت ایمرد من یك سخن باتو بگویم که این سرا یا جای منست یا جای کنیزك اگر مرا خواهی کنیزك را بفروش یا مرا طلاق ده گوهری جواب داد بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم کنیزك را بفروشم آنگاه کنیزك را با خود بسوی دکان برد و زن گوهری از نقب بسوی قمرالزمان رفت و قمرالزمان او را بمحلی که ترتیب داده بود بگذاشت در آن حال شیخ گوهری برسید قمرالزمان چون کنیزك را با گوهری بدید پرسید که این کنیزك را از بهر چه آوردۀ گوهری جواب داد که خاتون بر او خشم آورده است و قصد فروختن او دارم قمرالزمان گفت حال که تو قصد فروختن او داری بمنش بفروش تا بوی ترا از او بشنوم و از بهر کنیزك خود حلیمه خدمتکار کنم گوهری گفت باکی نیست او را بتو هدیت کنم که تو بر ما احسان بسیار کردۀ بازرگان کنیزك را از او قبول کرد و دخترك گفت دست استاد را بوسه ده زن گوهری سر از محمل بیرون آورده دست او را ببوسید پس از آن بازرگان گفت ای استاد ترا بخدا میسپارم ذمت مرا بری کن گوهری گفت خدای تعالی ذمت ترا بری کند و ترا بسلامت بپیوندان خود برساند پس گوهری قمرالزمان را وداع کرده بدکان باز گشت و از جدائی قمرالزمان همی گریست گوهری را کار بدینجا رسید و اما قمرالزمان پس از رفتن گوهری دخترك باو گفت اگر سلامت همیخواهی از بیراهه سفر کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دخترك گفت از بیراهه سفر کن قمرالزمان رای او صواب دیده از غیرمعهود برفت و همواره از شهری بشهری همی رفتند تا بنواحی مصر رسیدند پس از آن کتابی نوشته رسولی بسوی پدر خود بفرستاد پدرش در بازار نشسته از جدائی پسر اندوهگین بود که ناگاه رسول پدید شد و پرسید ای خواجگان کدام یك از شما را نام عبدالرحمن است پرسید چه می‌خواهی جوابداد از پسر او قمرالزمان مکتوب دارم عبدالرحمن فرحناك گشته بازرگانان او را تهنیت گفتند آنگاه کتاب گرفته بخواند نوشته بود این کتابی است از قمرالزمان بعبدالرحمن بزرگان که اگر حالت من بپرسد المنةلله بیم و شری نموده‌ام و سودی گران بدست آورده‌ام و سلامت و تندرست بازگشته‌ام پدر را انبساط و شادی روی داد ولیمه ها بنهاد چون پسرش بصالحیه رسید عبدالرحمن با بازرگانان بدیدار او بشتافت و با او ملاقات کرده در آغوشش گرفت و همی گریست تا بی خود افتاد چون بخود آمد شکر پروردگار بجا آورده این دو بیت برخواند ✡ آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم ✡ چون برفتی زبرم قالب بیجان بودم ✡ بیتو در دامن گلزار نخفتم یکشب ✡ که نه در بادیهٔ خارمغیلان بودم ✡ پس از آن از غایت فرح سرشك از دیدگان ریخته این بیت بر خواند ✡ من بعد حکایت نکنم تلخی هجران ✡ کاین میوه که از صبر برآمد شکری بود ✡ پس از آن بازرگانان پیش آمده او را سلام دادند و مال و خدم بسیار با او دیدند و او را باعز ازو احترام بخانه آوردند چون دخترك از تخت روان بیرون آمد پدر قمرالزمان بدید دختر کیست فتنهٔ نظارگیان از بهر او قصری جداگانه بگشود چون مادر قمرالزمان او را بدید فرحناك شد و گمان کرد که ملکه ایست از زنان ملوك از حالت او جویان گشت قمر منظر جواب داد من زن پسر تو هستم مادر قمرالزمان گفت اکنون که او ترا تزویج کرده باید که از بهر تو عیشی بزرگ برپا کنم و اما عبدالرحمن پس از پراکنده شدن بازرگانان با پسر خود نشسته گفت ای فرزند این کنیزك از کجاست و او را بچند شری کردۀ قمرالزمان گفت ای پدر او کنیزك نیست او همانستکه سبب دوری من از وطن شد پدرش چگونگی باز پرسید قمرالزمان گفت او همان است که درویش صفت او بیان کرد من سفر اختیار

نگردم مگر از بهر او پس حکایت خودرا از آغاز تا انجام با پدر حدیث کرد پدرش جواب داد ایفرزند او را تزویج کردهٔ یا نه گفت تزویجش نکرده ام ولکن با او عهد کرده ام که تزویجش کنم پدرش پرسید که آیا قصد تزویج او را داری قمرالزمان جواب داد اگر اجازت دهی آری و گرنه تزویجش نکنم عبدالرحمن گفت اگر اورا تزویج کنی من در دنیا و آخرت از تو بری خواهم بود چگونه تو کسی را تزویج کنی که با شوهر خود اینکارها کرده از بهر دیگری نیز با تو بدانسان کند که از خائن ایمن نتوان بود اگر تو مخالفت من کنی برتو خشم آورم و اگر سخن مرا بپذیری دختری بهتر ازو پدید آورده بتو تزویج کنم و از صرف کردن تمامت مال خود مضایقت ندارم و اگر مردمان بگویند که قمرالزمان دختر فلان بازرگان تزویج کرده بهتر است از آنکه گویند کنیزکی تزویج کرده که حسب ونسب ندارد و پیوسته عبدالرحمن پسر خودرا بتزویج نکردن او ترغیب همی کرد ونکت وموعظه وامثال همی گفت تااینکه قمرالزمان گفت ای پدر بتزویج او دلبستگی ندارم درحال عبدالرحمن جبین اورا ببوسید و گفت بدرستی که تو فرزند منی ای فرزند بجان تو سوگند از بهر تو دختری تزویج کنم که مانند نداشته باشد پس از آن عبدالرحمن زن عبید گوهری را با کنیزك او در قصری گذاشته کنیزك سیاهی را بنان و آب بردن ایشان بگماشت و بایشان گفت که شما در اینقصر محبوس هستید که شما خائنید و امید خوبی از شما نتوان داشت پس از آن عبدالرحمن درقصر فرو بسته بزن خود بسپرد که کسی نزد ایشان نرود و با ایشان سخنی نگوید مگر همان کنیزك سیاه پس زن گوهری با کنیزك خود در قصر نشسته همی گریست و از کرداری که با شوهر خود کرده پشیمان بود او را کار بدینگونه شد و اما عبدالرحمن بخواستگاری دختری خداوند حسن وجمال وحسب ونسب بفرستاد وهمواره درجستجو بودند تا اینکه به خانهٔ شیخ الاسلام آمده دختر اورا دیدند که درنکو منظریو حسن و دلبری از زن عبید گوهری هزار مرتبه بهتر و افزونتر است عبدالرحمن را از او آگاه کردند عبدالرحمن با بزرگان بازرگانان بخانهٔ شیخ الاسلام رفته دختر اورا خواستگاری کرد و درهمان مجلس کتاب اورا بنوشتند و عیشی بزرك برپا کردند و تا چهل‌روز سفره‌های ولیمه گسترده هر روز گروهی را بضیافت بخواندند و همه روزه عبدالرحمن با پسر خود در مجلس می نشستند و بحاضران تفرج میکردند تا اینکه روزی ایشان درمجلس ضیافت نشسته بودند که شیخ گوهری شوهر آن دخترك برهنه درجوقهٔ فقرا داخل شد وگرد سفر از رخساره نشسته بود چون قمرالزمان اورا بدید بشناخت و با پدر گفت باین مرد فقیر که از در درآمد نظر کن عبدالرحمن در وی نظر کرده دید مردیست جامهٔ کهن در بر دارد و گرد راه گونهٔ زردش را فرو گرفته مانند رنجوران همی نالد و علامت فقر از جبینش آشکار است و درمذمت فقر شاعر گفته ✿ همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم ✿ نظاره کردم درباغ و راغ و وادی ودشت ✿ چو بود کیسه و جیب من از درم خالی ✿ دلم زصحن امل فرش خرمی بنوشت ✿ چو مرد نعمت بیند بکف درم نبود ✿ سر بریده بود درمیان زرین طشت ✿ وشاعر دیگر نیز در این معنی نکو گفته ✿ گر دست رسی بسیم و زر داشتمی ✿ خال از لب تو به بوسه برداشتمی ✿همرنگ رخ ار بکیسه زر داشتمی ✿باوصل تو دست در کمر داشتمی ✿وشاعر دیگر گفته‌است بی سیم شدم ازآنم ازروی تو فرد ✿ بی سیم شدم از آن شدم با رخ زرد ✿ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ونهصد وهفتاد وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالرحمن چون بسوی گوهری نظر کرد با پسر گفت این مردکیست قمرالزمان جواب داد اوشیخ گوهری شوهر زن‌محبوس است و سبب آمدن شیخ این بوده است که چون قمرالزمان را مشایعت کرد بسوی دکان رفته بقیت آنروز را بکار مشغول شد هنگام شام دکان فروبسته بسوی خانه رفت و دست بر درخانه‌نهاده‌درخود گشوده‌شد گوهری بخانه درآمده‌زن و کنیز را ندید و خانه‌را چنان یافت که شاعر گفته ✿ ابر است بر جای قمر زهر است برجای شکر ✿ سنگست برجای گهر خار است برجای سمن ✿ چون گوهری خانه را خالی دید بسان دیوانگان بچپ و راست همی گردید وکسی را نمی یافت آنگاه در مخزن بگشود در آنجا نیز از مال و ذخیره چیزی ندید از خواب غفلت بیدار گشته دانست که همهٔ این حیلتها از زن او بوده است آنگاه به گریستن بنشست ولکن ازبیم شماتت دشمنان کار خود پوشیده داشت و دانست که آشکار کردن راز جز رسوائی و سرزنش مردمان سودی ندارد پس از آن در خانه فرو بسته بدکان شد ویکی ازکارگران خود بدکان گماشته باو گفت که رفیق بازرگان من بمصر روانست و همی خواهد که مرا از بهر تفرج بمصر برد و سوگند یادکرده تا من با زن خویش نروم او سفر نرود و ای فرزند تو در دکان وکیل منی اگر ملك از من جویان شود بگوئید که با زن خود ببیت الحرام روان شد پس از آن گوهری پارهٔ متاع که در دکان داشت اشتران و استران بخرید و کنیزکی را که داشت در محل گذاشته از بصره بیرون شد و مردم راگمان‌این بود که‌زن‌خویش با خود همی برد و بسوی کعبه روانست مردمان فرحناك شدند از آنکه خدایتعالی ایشان را از محبوسی روز های آدینه نجات داد و می گفتند خدا اورا ببصره بازنگرداند تا اینکه در هر روز جمعه در مساجد وخانها محبوس نشویم پس روز آدینه برآمد منادی بعادت معهود ندا در داد که مردم دو ساعت پیش از صلواة آدینه در مسجد ها و خانها پنهان شوند و سگان وگربگان ببندند اهل بصره از این ندا تنگدل گشته بدیوان ملك شدند وگفتند ایملك گوهری با زن خود بسوی کعبه سفر کرد وآنچه سبب حبس شدن ما بود بر طرف شد اکنون از بهر چه باید محبوس شویم ملك جواب داد خائن مرا آگاه نکرده چگونه بسفر شد چون از سفر باز آید بپاداش خود خواهد رسید شما بدکانهای‌خویش رفته ببیع و شری بنشینید که این بلیت از شما برداشته شد اهل بصره را با ملك کاربدینجا رسید و اما عبید گوهری چون ده منزل بپیمود دزدان بروی بتاختند و هرچه داشت بیغما بردند خود برهنه نجات یافته همی رفت تا بشهری رسید که خدایتعالی دل های اهل

خیر بر او مهربان کرد با جامهٔ کهن عورت او بپوشانیدند و اواز شهری بشهری همی رفت تا بمصر رسید از گرسنگی طاقتش نمانده بود از بهر قوتی در بازار هاهمی گشت مردی از اهل مصر گفت فقیر بخانهٔ عیش رو که امشب سفره از بهر فقیران و غریبان گسترده اند گوهری گفت من راه آنمجلس نمی شناسم آنمرد راه خانهٔ عبدالرحمن بازرگان بر وی بنمود و گفت بی هراس و بیم بخانه او شو چون گوهری بخانه درآمد قمرالزمان اورا شناخته پدر را با خبر کرد پدرش گفت بسا هست او گرسنه باشد این زمان بگذار که طعام خورده سیر شود و اضطرابش ساکن گردد پس از آن او را بطلبیم پس چون گوهری طعام خورده دست بشست قهوه و شربت نوشیده خواست که بیرون رود پدر قمرالزمان کسی را از پی او فرستاد رسول باو گفت ای غریب نزد خواجه غبدالرحمن بازگرد گوهری پرسید خواجه کیست رسول جواب داد خداوند سفره در حال گوهری بازگشت و گمان کرد که او باوی قصد احسان دارد چون نزد عبدالرحمن رسید رفیق خودقمرالزمان را درپهلوی او نشسته یافت از غایت شرم بهلاک نزدیك شد و قمرالزمان برپای خاسته او را درآغوش گرفت وهر دو چنان نمودند که گریه می کنند پس از آن قمرالزمان اورا درپهلوی خود نشاند پدر قمرالزمان گفت ای نادان ملاقات یاران با یکدیگر بدینسان نباشد تو نخست اورا بگرمابه بفرست و حلهٔ که لایق او باشد بر وی بپوشان پس ازآن بحدیث گفتن بنشینید در حال قمرالزمان خادمان را فرمود اورا بگرمابه ببرند وحلهٔ که هزار دینار قیمة داشت از بهر او بفرستاد شیخ گوهری تن شسته جامه بپوشید بشاه بندر بازرگانان همی مانست و حاضران در غیبت گوهری از قمرالزمان پرسیده بودند که این مرد کیست قمرالزمان گفته بود که این مرد رفیق منست ومرا درخانهٔ خود جای داده احسان بی شمار با من کرده است و او از بزرکان و نیکبختان میباشد و ملك بصره اورا بسیار دوست میدارد و در نزد ملك رتبت بلند دارد القصه قمرالزمان اورا مدحت میکرد و اورا همی ستود تا اینکه منزلت او در نزد حاضران بلند شد و درچشم مردمان رتبتش افزون گشت پس ایشان گفتند ما را باید که همگی باکرام وی اقدام کنیم و احترام بجا آوریم ولکن همی خواهیم بدانیم که سبب آمدن او بمصر چیست و اورا چه روی داده که در اینحالت افتاده قمرالزمان گفت ای گروه مردم عجب مدارید که آدمی در زیر حکم قضا وقدر است و تا در این جهانست از آفتها سالم نخواهد ماند وگویندهٔ این دو بیت راست گفته است ✿ پیش چوگانهای حکم کن فکان ✿ میدویم اندر مکان ولامکان ✿ بر کاهم پیش تو ای تند باد ✿ من چه دانم که کجا خواهم فتاد ✿ بدانید که من با حالتی بدتر از این ببصره داخل شدم از آنکه عورت او پوشیده و ازمن پوشیده نبود این مرد مرا پیش آمد وجامه برمن پوشانیده درخانهٔ خویشتنم جای داد و احسانها با من کرد و تمامت آنچه من آورده ام بسبب احسان او بوده است درهنگامیکه من از او جدا گشتم مالی بسیار بمن داد من با خاطر خرم بشهر خویش بازگشتم و اورا در سیادت وسعادت خود گذاشتم شاید پس از آن روزگار بروی ستم کرده از پیوندانش جدا ساخته است این کار ها جای عجب نیست ولکن مرا باید که کردارهای اورا پاداش دهم و چنان کنم که شاعر گفته ✿ تانسبت من بناسپاسی نکنی ✿ یك جود ترا هزار پاداش کنم ✿ ایشان دراینسخن بودند که استاد عبید گوهری مانندشاه‌بندر بازرگانان درامدحاضران برپای‌خاسته اورااسلام‌دادند ودرصدرش بنشاندند قمرالزمان باو گفت ای رفیق محزون مباش که چنانچه دزدان مال من گرفتند وعریان کرده بودند برتو نیز این ماجری رفته و بدانسان که تو مرا جامه داده نیکوئی ها با من کرده بودی من نیز ترا پاداش دهم • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصدو هفتادو هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان با شیخ گوهری گفت من با تو چنان کنم که تو با من کردی بلکه زیاده برآن خوبی کنم خاطر آسوده دار و اندوه بر خود راه مده و پیوسته قمرالزمان دلجوئی اش میکرد و مجال سخن گفتنش نمیداد که مبادا از زن خویش حدیثی در میان آورد و همواره بموعظه و مثل و اشعار مشغول میداشت و او را تسلی میداد تا اینکه گوهری دانست که قصد قمرالزمان پوشیده داشتن ماجرای خویش است پس حدیث خود پوشیده داشت که شاعر گفته است ✿ زبان در بسته بهتر سر نهفته ✿ نماند سر چو شد اسرار گفته پس از آن قمرالزمان و پدر او عبدالرحمن شیخ عبیدالله گوهری را بحرمسرای بردند و با او خلوت کردند عبدالرحمن بازرگان با او گفت ما ترا از سخن گفتن منع نکردیم مگر از بیم رسوائی ما و تو ولکن اکنون ما بخلوت اندریم آنچه میانهٔ تو و زن خویش و پسر من گذشته بیان کن گوهری حکایت از آغاز تا انجام فروخواند عبدالرحمن بازرگان گفت راست گو که گناه از زن تو و یا پسر من است گوهری گفت بخدا سوگند پسر توگناهی ندارد از آنکه مردان در زنان طمع کنند زنان را باید خویشتن از مردان باز دارند گناه از زن من است که با من خیانت کرده این کارها بر من روا داشت آنگاه بازرگان برخاسته با پسر خود خلوت کرد و باو گفت ای فرزند ما این زنرا امتحان کردیم و خیانت او بر ما آشکار شد اکنون همی خواهم که گوهری را بیازمایم و بدانم که او جوانمرد و غیور است یااینکه قلتبان و بی عار است قمرالزمان پرسیدچگونه آزمایش خواهی کرد بازرگان جواب داد قصد من اینست که در میان ایشان صلح دهم اگر این مرد بصلح راضی شد و از زن خود درگذشت او را با شمشیر دو نیمه کنم و زن او را با کنیزك بکشم که قلتبان و روسبی را زندگی نشاید و اگر از زن خود دوری کند و از جرم او در نگذرد خواهر ترا بدو تزویج کنم و بیش از آنچه‌تو مال از اوگرفته باو بدهم قمرالزمان گفت ای پدر هر آنچه خواهی بکن آنگاه‌عبدالرحمن بسوی گوهری بازگشته باو گفت ای استاد معاشرت زنان را سینهٔ وسیع و خاطر رؤف باید هرکس ایشانرا دوست دارد باید شیوهٔ رأفت فرونگذارد و بخشایش پیش گیرد از آنکه ایشان بغرور حسن و جمال مردانرا بیازارند و بر ایشان ستم کنند و خویشتن را بزرگ و مردانرا حقیر شمارند خاصه وقتی که ازمردان میل ومحبت

بینند که در آنوقت بغنج و دلالت بیفزایند و کردار های نالایق کنند اگر چنانچه مرد از هر چیزی که‌از زن بیند در خشم‌شود در میان معاشرت صورت نگیرد و مخالطت امکان نپذیرد و هیچ مرد با ایشان موافقت نتواند کرد مگر اینکه سینه او فراخ و طاقت تحملش افزون باشد که اگر مرد از زن تحمل نکند و از کردار های ناصواب او در نگذرد کار بـرو دشوار شود و دیگربخشایش در هنگام قدرت کار جوانمردان است این زن تست و سال ها با تو بسربرده‌سزاوار اینستکه‌تو بر وی ببخشائی که‌زنانرا عقل و دین ناقص است اگر او گناهی کرده بود اکنون تایب و پشیمانست و هرگز بکارهـای پیشین باز نخواهـد گشت رای من اینست که با او صلح کنی من ترا مال بسیار بیش از مال تو بدهم اگر در این شهر اقامت کنی جز مهربانی چیزی نخواهی دید و اگر قصد سفر کنی ترا چندان مال دهم که خشنود شوی و محمل ها از بهر تو ترتیب دهم زن خـود را بمحمل‌نشانده روان شو گوهری‌پرسید ای خواجه زن من کدامست بازرگان جواب داد بقصر اندر است اکنون نزد او شو و از بهر او خاطر مشوش مدار که پسر من وقتی که او را باز آورد من پسر را از تزویج او منع کردم و او را در این قصر گذاشته در بروی فروبستم و با خود گفتم ناچار شوهر او باز خواهد آمد باید او را بشوهر خویش رد کنم از آنکه این زن خوبروست و محالست که شوهر از چنین زن بدیع‌الجمال دست بردارد الحمدلله چنان شد کـه گمان میکـردم و شما بیکدیگر رسیدید و من نیز بپسر خود دختری تزویج کردم و همین ولیمه ولیمه‌عیش اوست و امشب بحجله عروس خواهد رفت واینك کلید قصری که زن تو در آنجاست کلید بگیر و در بگشای و در پیش زن خود رفته جبین بروی بگشای و با چشم مهربانی باوی نظر کن و تا از او سیر نشوی از قصر بیرون میا گوهری جواب داد خدا ترا عوض نیکو دهاد پس کلید گرفته شادان روی بقصر نهاد بازرگان گمان کرد که او بسبب این سخنان از زن خود خشنود گشت آنگاه بازرگان شمشیر گرفته بر اثر او روان شد و در جائی که گوهری نبیند بایستاد تا بداند که در میان ایشان چه روی خواهد داد بازرگان را کار بدینجا رسیدو اما گوهری نزد زن خود رفته دید که بسبب تزویج قمرالزمان اندوهگین و گریانست و کنیزك را دید که باو میگوید ای خاتون چند ترا نصیحت کرده گفتم که از این پسر سود نخواهی دید او را ترك کن تو سخن من نمیشنیدی تا اینکه تمامت مال‌شوهر خود تلف کردی و از شهر و خانه خویش جدا گشتی و بعشق این پسر مفتون شدی و با او بدین شهر آمدی پس از آن مهر ترا از دل بیرون کرده و دیگری بجای تو برگزیده و ثمر محبت تو این شد که ترا در زندان افکند خاتون با کنیزك گفت‌ای بلیدك خاموش باش‌که او اگر چه جز من دیگری را تزویج کرده ولکن روزی مرا بخاطرخواهدگذرانید و از من یادخواهد کرد حاشاکه من ازو دل برگیرم ✿ گر دوست را بدیگری از من فراغتست ✿ من دیگری ندارم قایم مقام دوست ✿ اوناچار از من یاد آورد و از من جویان شود هرگز از محبت او باز نگردم و عشق او فرو نگذارم اگـر چه در زندان بمیرم کـه او حبیب من است چون گوهری این سخنان از زن خود بشنید نزد او شد و باو گفت ای خیانت کار روسپی همه عیب هـا تـو داشته‌ای‌ولی من‌آگاه نبودم اگر یکی از عیبها را در تو میدانستم ساعتی ترا نگاه نمی داشتم اکنون کـه دانستم گناه از تست کشتن تو مرا فرض است اگر چه مرا نیز از بهر تو بکشند آنگـاه گوهری با هر دو دست گلوی‌زن خود را گرفته این دو بیت برخواند ✿ زن چو میغست و مرد چون ماهست ✿ ماه را تیرگی زمیغ بود ✿ بدترین مرد اندرین عالم ✿ بنهین زنان دریغ بود ✿ پس از آن حلقوم او را گرفته بشکست کنیزك فریاد و اسیدتا بر آورد گوهری با کنیزك گفت ای روسپی گناه همه از تست که تو کار های او میدانستی و با من نمی‌گفتی پس از آن کنیزك‌را نیز گرفته حلقوم اوهمی فشردتا گلوگیر شد گوهری باین کارها مشغول بود و عبدالرحمن تیغ در کف پشت در ایستاده نظاره میکرد گوهری چون ایشان را در قصر بازرگان بکشت بیم برو غلبه کرد و هراسش بسیار شد و با خود گفت اگر بازرگان بداند که من ایشان را در قصر او کشته ام مرا خواهد کشت در کار خود حیران مانده بفکرت فرو رفت ناگاه عبدالرحمن برو داخل شد و باو گفت بیم‌مدار که تو شایسته و سزاوار اکرام هستی من عهدکرده بودم که اگر تو با او صلح کنی و بروی ببخشائی ترا و او را بکشم اکنون که این کار کردی تو را پاداشی نیست بجز اینکه دختر خود را بتو تزویج کنم پس از آن بازرگان گوهری را از قصر بدر آورد و بتجهیز و تکفین ایشان بپرداخت و در شهر شایع شد که کنیزکانی که قمرالزمان آورده بـود بمردند و کسی را از حقیقت کار آگاهی نبود تا اینکه ایشان را تجهیز کرده بخاکشان سپردند عبید‌گوهری را با زن و کنیزك خود کار بدینجارسید و اما عبدالرحمن شیخ الاسلام و بزرگان شهر را حاضر آورده گفت ای شیخ‌الاسلام دختر من کوکب الصباح را بعبید گوهری تزویج کن و مهر او تمام بمن رسیده شیخ‌الاسلام کتاب نوشته شربت بکار بردند و هر دو عیش را یکی کردند و در یك‌شب دختر شیخ‌الاسلام از بهرقمرالزمان و دخترعبدالرحمن را از برای عبید‌گوهری زفاف کردند چون‌گوهری بحجله کوکب‌الصباح آمد دید که هزار مرتبه از زن خویش خوب روتر و نکوتر است بکارت ازو برداشته علی‌الصباح با قمرالزمان بگرمابه شد و دیرگاهی بـا عیش و سرور در نزد ایشان بسر برد پس از آن بشهر خویش مشتاق گشت و شوقمندی خود بعبدالرحمن بنمود و گفت ای خواجه مرا در شهر خود ضیاع و عقار هست و من در آنجا کارگری را بجای خود گذاشته‌ام همی خواهم که بسوی شهر خویش سفر کرده ضیاع و عقار خویش بفروشم و بسوی تو باز گردم مرا اجازت سفر میدهی یانه بازرگان جواب دادای فرزند جواز دادم و ترا ملامت کردن نشاید که حب‌الوطن من الایمان ولکن بسا هست که چون بشهر خویش روی در ماندن و باز گشتن حیران بمانی رای صواب اینست که زن خود نیز با خویشتن ببری پس از آن اگر خواهی که بسوی ما بازگردی با زن خود بازگرد که ما مردمانی هستیم که طلاق ندانیم و زنی را دو دفعه تزویج نتوانیم کرد گوهری گفت ای عم می‌ترسم

که دختر تو بسفر کردن راضی نشود عبدالرحمن جواب داد ای فرزند زنان ما مخالفت شوهران نکنند گوهری گفت خدای تعالی شما و زنان شما را برکت دهاد پس از آن گوهری نزد زن خود شد و باو گفت قصد من اینست که بشهر خود سفر کنم زن جواب داد تا من باکره بودم پدرم را حکم بر من جاری بود اکنون که شوی گرفته‌ام در زیر حکم شوهرم هرگز مخالفت نتوانم کرد آنگاه گوهری بساز برگ سفر مشغول شد عبدالرحمن مالی بسیار باو داده او را وداع کردند گوهری با زن خود سفر کردند شب و روز همی رفتند تا داخل بصره شدند یاران و پیوندان او بملاقات او برآمدند و گمانشان این بود که او از حجاز همی آید پارهٔ از مردم از بازگشتن او ببصره خرسند و پارهٔ اندوهگین بودند و با یك دیگر می گفتند او بر حسب عادت هر روز آدینه شهر بر ماتنگ خواهد کرد و ما را در مساجد و خانها محبوس خواهدنمود گوهری را کار بدینجا رسید و اما ملك بصره چون بازگشتن او بدانست برو خشم کرده او را بخواست و پرسید چگونه مرا آگاه نکرده سفر نمودی گوهری جواب داد ای ملك بر من ببخشای بخدا سوگند بحج نرفته بودم ولکن ماجرای من چنین و چنانست آنگاه ماجرای خود را از آغاز تا انجام فرو خواند چون ملك صفت دختر عبدالرحمن بازرگان بشنید گفت بخدا سوگند اگر بیم از خدا نداشتم هر آینه ترا می کشتم و این دختر خوب رو ونجیبه راخود تزویج میکردم و خزینه‌ها بروصرف میداشتم که چنین دختر جز ملوك کسی رانشاید ولکن خدااورا بر تو مبارك گرداند پس ملك بگوهری انعام کرده اورا مرخص فرمود و گوهری تا پنج سال با آن بدیع الجمال بزیست و پس از پنج سال در گذشت آنگاه ملك کوکب الصباح راخواستگاری کرد او راضی نشد و گفت ای ملك در قبیلهٔ خود ندیده‌ام که زنی پس از شوهر شوی دیگر اختیار کند من نیز پس از شوهر خود تو را شوی نگیرم اگرچه مرا بکشی ملك بصره رسولی نزد او فرستاده پرسید اگر میخواهی تو را بسوی شهر پدر بفرستم زن گوهری جواب داد اگر نکوئی کنی بپاداش خود رسی آنگاه ملك مال های گوهری از بهر او جمع آورده خود نیز مالی بسیار بروی عطیت کرد و اورا با پانصد سوار روانه نمود تا اورا بنزد پدر رسانیدند و آن فرشته خصال بی شوهر بسر می برد تا اینکه بمرد ایملك وقتی که این زن راضی نباشد که پس از شوهر پادشاهی را شوی خود گیرد چگونه در حال حیات شوهر غلامکی را بشوهر خود بدل تواند گرفت وهر که گمان کند که زنان همه یکسانند او از خرد بیگانه است و جنون او معالجت پذیر نیست والله اعلم بالصواب (**حکایت عبدالله فاضل**) و نیز ایملك جوانبخت از جملهٔ حکایتها اینستکه خلیفه هرون الرشید روزی از روز ها تفقد خراج شهر ها کرده دید که خراج همهٔ بلاد و اقطار دربیت المال جمع آمده مگر خراج بصره که از او چیزی نرسیده جعفر گفت ایها الخلیفه شاید نایب بصره را کاری اتفاق افتادهٔ که اورا ازفرستادن خراج مشغول کرده اگر بخواهی بسوی او رسولی بفرستم خلیفه فرمود ابو اسحق ندیم موصلی را بفرست جعفر بخانه بازگشته ابو اسحق را حاضر آورد و خطی نوشته باوگفت بسوی عبدالله فاضل نایب بصره شو و ببین که اورا از فرستادن خراج چه چیز مشغول کرده و بزودی خراج از او گرفته باز آور و اگر خراج حاضر نباشد و عبدالله عذر گوید اورا با خود بیاور تا عذر را خود با خلیفه بگوید ابو اسحق حکم خلیفه را اجابت کرد و پنج هزار لشکر با خود برداشته ببصره روان گشت چون ببصره رسید عبدالله فاضل آمدن او بدانست با خاصان خود بملاقات او بیرون رفت و اورا باحترام و احتشام ببصره آورد و درقصر خویشتن جان داد و بضیافت او بپرداخت چون ابو اسحق بدیوان بر آمد بر کرسی بنشست عبدالله فاضل را در پهلوی خود بنشاند و بزرگان هریکی در مقام خود بنشستند پس از آن عبدالله فاضل باابو اسحق گفت ایخواجه آمدن ترا سبب چیست ابواسحق گفت از بهر خراج آمده ام که خلیفه از خراج بصره جویان گشته دید که خراج تأخیر افتاده گفت ایخواجه کاش رنج سفر نمیبردی و خود را درمشقت نمی افکندی که خراج بالتمام حاضر است و همی خواستم که فردا او را بفروشم ولکن تو آمدهٔ پس از سه روزه ضیافت خراج را بتو تسلیم کنم و اکنون مرا فرض است که هدیتی از جملهٔ احسانهای خلیفه که بمن رسیده نزد تو آورم ابو اسحق گفت آنچه خواهی بکن چون ساعتی برفت از دیوان برخاسته بقصری نیکورفتند و عبدالله خوان از بهر او و همراهانش بنهاد خوردنی خوردند و دست بشستند و قهوه و شربت بکار بردند و بمنادمت بنشستند تا ثلث شب بگذشت پس از آن برتختی از عاج خوابگاه گستردند ابواسحق در آنجا بخفت نایب بصره در نزدیك او برتخت جداگانه بخسبید ابواسحق را بی خوابی بگرفت وبخیال اشعار و لطایف ثلث ثانیه شب بیدار بود که ناگاه عبدالله بن فاضل از خوابگاه برخاسته کمربند برمیان بست و مخزنی را گشوده تازیانهٔ از آنجا بگرفته شمعی روشن برداشته از قصر بدر شد و گمانش این بود که ابو اسحق خفته • چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله فاضل چون از درقصر بدر شد ابواسحق تعب کرد و با خود گفت عبدالله این تازیانهٔ از بهر چه بگرفت و بکجا می رود شاید قصد آزردن کسی دارد ناچار باید من بر اثر او رفته ببینم که امشب چه خواهد کرد در حال ابواسحق برخاسته نرم نرم بر اثر اوهمی رفت چنانکه عبدالله او را نمیدید تا اینکه عبدالله مخزنی دیگر گشوده مائده‌ای که چهار ظرف طعام در آن بودبا نان و آب برداشت و همی رفت تا بساحتی داخل شد ابواسحق در پشت در ایستاده از شکاف در نظاره همی کرد دید که آنخانه خانهٔ است وسیع و فرشهای فاخر برو گسترده و تختی از عاج بمیان ساحت اندر است و دوسك با زنجیرهای زرین بپایهٔ تخت بسته‌اند پس از آن ابواسحق دید که عبدالله مائده در مکانی گذاشته آستین برزد و یکی از آن دو سگ را بگشود آن سگ خود را بدست و پای او میافکند و روی بزمین میمالید گویا که زمین را بوسه میداد و بآواز ضعیف مینالید پس از آن عبدالله دست و پای او را بسته بزمینش انداخت و تازیانه گرفته او را همی زد تا اینکه سگ از خود برفت او را در مکان خود فرو

بست و سگ دیگر را گشوده با او نیز چنان کرد که با اولین کرده بود پس از آن دستارچه بیرون آورده سرشك از چشم و روی آنها پاك کرد و آنها را دلداری داده گفت برمن ببخشائید که بخدا سوگند من باین کار راضی نیستم و بر من بسی دشوار است که شما را بدینسان ببینم امیدوارم که خدایتعالی شما را از این محنت رهائی دهد ابواسحق چون آنحالت بدید و این مقالت بشنید در عجب شد پس از آن عبدالله فاضل سفرهٔ طعام از بهر سگان گسترده بدست خود لقمه دردهان آنها نهاد تا سیر شدند دهان آنها را پاك کرده سبو برداشت و آب بایشان بنوشانید پس از آن سفره و سبو و شمع گرفته خواست که بیرون آید ابواسحق سبقت کرده بسوی تخت خویش آمده بخفت عبدالله بن فاضل ندانست که ابواسحق در پی او بوده و بر کار او آگاه گشته است آنگاه عبدالله سفره و سبو در مخزن گذاشته بغرفه در آمد و دولاب گشوده تازیانه در آنجا بگذاشت و جامه بر کنده بخفت ابواسحق بقیت آنشب را بیدار بود و در آن کار عجیب فکرت میکرد چون بامداد شد برخاسته دوگانه بجا آوردند و قهوه و شربت خورده بدیوان برآمدند و ابواسحق را همه روزه خاطر بدان نکته مشغول بود ولی آشکار نمی کرد و سبب حادثه از عبدالله نمی پرسید در شب دوم و سیم نیز عبدالله باسگان چنان کرد که شب نخستین کرده بود و ابواسحق هر دو شب کردار او را مشاهده میکرد چون روز چهارم شد خراج در پیش ابواسحق حاضر آورد ابواسحق خراج گرفته روانشد و چیزی بعبدالله آشکار نکرد و همی رفت تا ببغداد رسید و خراج بخلیفه تسلیم کرد خلیفه سبب دیرماندن خراج باز پرسید ابواسحق گفت ایهاالخلیفه نایب بصره خراج آماده کرده همی خواست که بفرستد اگر من یکروز دیرتر میرفتم خراج را در راه ملاقات میکردم ولکن از عبدالله بن فاضل چیزی دیدم که مرا عجب آمد و در تمامت عمر چنان کار ندیده بودم خلیفه گفت ای ابواسحق چه دیدی گفت سه شب او را دیدم که دو سگ را با تازیانه همی زد پس از آن طعام و شراب بدیشان داده آنها را مینواخت و آنها را دلداری میداد و من در مکانی که او مرا نمیدید ایستاده برو نظاره میکردم خلیفه گفت سبب اینکار پرسیدی ابواسحق گفت لاوالله نپرسیدم خلیفه گفت ای ابواسحق باید خود ببصره بازگردی و عبدالله بن فاضل را با آن دو سگ باز آوری ابواسحق جواب داد ایهاالخلیفه مرا بگذار که عبدالله مرا بسیار گرامی داشت و از مکرمت چیزی فرو نگذاشت و من بر سبیل اتفاق بر این کار آگاه گشته ترا آگاه کردم چگونه بسوی او بازگردم و او را بیاورم که من ازشرم او را ملاقات نتوانم کرد سزاوار این است که خطی نوشته جز من دیگری را بفرستی تا او را با دوسگ بیاورد خلیفه گفت



اگر جز تو دیگری را بفرستم بساهست این کار راانکار کند و بگوید در نزد من سگی نیست‌ولی‌اگر ترا بفرستم و تو بگوئی که با چشم خود دیدم او را مجال انکار نماند ناچار باید بسوی او روی و گرنه کشته خواهی گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شب نهصد و هشتادم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ابواسحق چون فرمان خلیفه‌بشنید گفت سمعاً و طاعةً راست گفته اند که انسان رازبان مایهٔ زیان است من خود بخویشتن ستم کرده این خبر با تو بگفتم ولی اکنون بایدم رفت خطی بسوی‌او بنویس خلیفه خط بنوشت و ابواسحق ببصره روان گشت چون نزد عامل بصره رسید عبدالله گفت ای ابواسحق خدا مرا از شر باز گشتن تو نگاهدارد از بهر چه بسرعت بازگشتی مگر خراج ناقص بود و خلیفه او را قبول نکرد ابواسحق گفت ای امیر سبب بازگشتن من‌نقصان خراج نیست که او تمام بود و خلیفه او را قبول فرمود ولکن از تو تمنا می کنم که اگر تقصیری رفته باشد بر من نگیری که من در حق تو خطا کرده ام و آنچه از من روی داده مقدر بوده است عبدالله پرسید از تو چه سرزده مرا آگاه کن که تو صدیق منی من هرگز از تو مؤاخذه نکنم ابواسحق جواب داد وقتی که من در نزد تو بودم سه شب پی‌در پی بر اثر توآمده از کردار تو بآن دو سگ آگاه گشتم و از آن کار تعجب‌کردم ولی از پرسش آن شرم داشتم پس از آنکه ببغداد رفتم خبر ترا بر سبیل اتفاق با خلیفه حدیث کردم خلیفه مرا بباز گشتن فرمان داد اینك خط خلیفه با منست اگر می دانستم که کار بدینجا خواهد کشید هرگز با خلیفه نمی گفتم ولی چنین مقدر بوده‌است القصه ابواسحق از عبدالله معذرت می خواست تا اینکه عبدالله گفت اکنون که خلیفه را خبر دادهٔ من ترا تصدیق کنم تا گمان دروغ در حق تو نکنند که دوستدار منی اگر جز توکسی دیگر این خبر بخلیفه گفته بود او را تکذیب می کردم و انکار مینمودم ولی الحال با تو بیایم و سگان نیز باخود بیاورم اگر چه در سر اینکار کشته شوم ابواسحق گفت خدایتعالی بر تو بپوشاند چنانکه تو نزد خلیفه مرا خجل‌نکردی پس از آن هدیتی لایق برداشته سگانرا با زنجیر های زرین باشتری بنشاند و بسوی بغداد روانشد چون در پیشگاه خلیفه حاضر گشت زمین آستانه بوسه داد خلیفه نشستنش را دستوری داد عبدالله بنشست و سگان را حاضر آورد خلیفه گفت ای امیر این سگان چیستند سگان آستانه خلیفه را بوسه داده دمها بجنبانیدند و بگریستند گویاکه بخلیفه شکایت می کنند خلیفه از کار آن ها در عجب شد و با عبدالله گفت خبر این دوسگ بمن بگو که آزردن آن ها و پس از آزردن مهربانی‌کردن را سبب چیست عبدالله گفت ایهاالخلیفه این ها سگ نیستند بلکه اینها دو جوان خوب رو و سرو بالا هستند و برادران پدری و مادری منند خلیفه پرسید چگونه آدمی زاد سگ تواند شد جواب داداگراجازت دهی خبر بازگویم خلیفه گفت سخن‌براستی گو که راستی سبب نجات است عبدالله گفت ایخلیفه بدانکه اگر من حکایت آنها بگویم آنها بصدق و کذب من گواه خواهند بود خلیفه گفت اینها سگانند خطاب ندانند و جواب گفتن نتوانند چگونه گواه توانند بود و بچه سان تصدیق و تکذیب توانند کرد عبدالله با سگان گفت ای برادران هروقت که‌من سخنی دروغ گویم سرهای خویشتن بردارید و چشمان بگردانید و هروقت که راست گویم سرهای خویشتن بپیش افکنده چشمان برهم نهید پس از آن عبدالله گفت ای خلیفه بدان که ما سه برادر از یك پدر و مادر بودیم و پدر ما فاضل نام داشت نخست مادر من این برادر زائیده منصورش نام نهاد پس از آن ببرادر دیگر حامله‌گشته او را بزائید و ناصر نامید پس از آن حامله‌گشته مرا زائید و عبدالله نام گذاشت و ما را تربیت دادند تا بزرگ شدیم آنگاه پدر ما بمرد و از بهر ما دکانی پر از متاعهای قیمتی و خانهٔ وسیع و شصت هزار دینار زر بمیراث گذاشت ما پدر را تجهیز کرده بخاکش سپردیم و بقعهٔ برخاك او ساخته تا چهل روز ختم گرفتیم و بمسکینان طعام دادیم‌پس‌از آن بازرگانان و اشراف مردمان را جمع آورده ضیافت شایسته مهیاکردیم چون خوردنی بکار بردیم گفتم ای حاضران دنیا فانی و آخرت جاودانی است آیا میدانید که شما را بهر چه جمع آورده‌ام گفتند غیب را جز خدایتعالی کس نمی داند گفتم پدرم پارهٔ مال بمیراث گذاشته مرا بیم از آنست که ذمت او بکسی مشغول باشد همی خواهم که ذمت پدر را از حقوق مردمان بری کنم هر کس را بذمت او چیزی هست بگوید که من ذمت پدر را بری کنم بازرگانان گفتند ای عبدالله دنیاکسی را از آخرت بی‌نیاز نکند ما جملگی حلال از حرام‌میشناسیم و از خدای تعالی میترسیم و از خوردن مال غیر اجتناب میکنیم و می دانیم پدر تو علیه‌الرحمه را همیشه مال در نزد مردمان بود و از هیچ کس در ذمت خویش چیزی نمی گذاشت‌و ما پیوسته از او می شنیدیم که میگفت الهی انت ثقتی و رجائی فلا تمتنی و علی دین و از جملهٔ طبیعت های او این بود که اگر از کسی بر ذمت او چیزی می بود نخواسته آن چیز را رد میکرد و اگر او را بذمت کسی چیزی میبود او را نمیخواست و مهلت میداد و اگر آن شخص بی چیز میبود او را بری میکرد و اگر وام او ادا نکرده می مرد میگفت من از او درگذشتم خدای تعالی از او در گذرد ما جملگی گواهی میدهیم که هیچ کس بر ذمت او چیزی ندارد پس از آن روی بااین برادران کرده گفتم ای‌برادران پدر ما را ذمت‌بکسی مشغول نیست و از بهر ما خانه و دکان گذاشته و ما سه برادریم‌هریکی از ما بثلث مال پدر استحقاق‌داریم آیا اتفاق میکنید که مال را بخش نکنیم و بشراکت‌گذاشته خورش و پوشش ما یکی باشد و یااینکه قسمت کرده هر یکی بخشی برداریم گفتند قسمت میکنیم و هریك نصیب خویشتن برمیداریم آنگاه روی بسگان کرده گفت ای برادران ماجری چنین بود که گفتم یا نه سگان سربزیر افکنده چشم برهم نهادندگویا گفتند آری عبدالله گفت پس از آن قسمت کنندگان از خانهٔ قاضی حاضر آورده مال را قسمت‌کردیم و خانه و دکان از جملهٔ نصیب من شد و برادران زرومتاع برداشتند پس از آن من دکان بگشودم و هر روزه متاعهای قیمتی شری کرده بدکان فرو میچیدم تا اینکه دکان‌برگشت و من‌ببیع‌وشری‌مشغول شدم‌واما

این برادران من متاع خریده بکشتی نشستندو بشهرهای دیگر سفر کردند من بایشان گفتم حداشما را یاری کند من راحت وطن برنج سفر تبدیل نکنم روزی بمن خواهد رسید من یك سال بر آن کار مداومت کردم خدای تعالی درهای خیر و برکت برمن بگشودو سودی بسیار کردم تا آنکه مال من بقدر آن مال شد که از پدرم بمیراث مانده بود اتفاقا روزی از روزها نشسته بودم و دو پوستین یکی سمور و دیگری سنجاب بردوش داشتم که آن فصل فصل زمستان بودنا گاه برادران من پدید گشتند هریکی از ایشان یك پیراهن کهنه دربر داشتند و لبان ایشان از شدت سرما از تگرگ سفید تر بود و مانند برك بید میلرزیدند چون من ایشان را بدینحالت دیدم کار برمن دشوار گشت و برایشان محزون شدم چو قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت من از بهر ایشان محزون گشته عقل از سرمن بپرید درحال برخاسته ایشان را درآغوش گرفتم و بحالت ایشان گریستم و پوستین سمور بیکی و پوستین سنجاب بیکی داده ایشان را بگرمابه بردم و از بهر یکی از ایشان حلهٔ جداگانهٔ که شایستهٔ بازرگانان بود حاضر ساختم چون ایشان تن شسته بیرون آمدند حله ها دربر کردند پس ایشان را بسوی خانه برده دیدم که از گرسنگی رنجورند سفرهٔ طعام از بهر ایشان بگستردم و خود نیز با ایشان خوردنی خورده مهربانی کردم و خاطرشان بدست آوردم پس ازآن روی بآن دوسك کرده پرسید ه ای برادران ماجری همین است یا نه سگان سربزیر افکنده چشمان برهم نهادند آنگاه عبدالله گفت ایهاالخلیفه چون سفره برداشتند من از ایشان پرسیدم که بر شما چه روی داد و مال شما چگونه شد گفتند در دریا سفر کرده بشهری رسیدیم که آن شهر کوفه نام داشت در آنشهر متاعی را که بنیم دینار خریده بودیم بده دینار فروختیم و یك بر بیست سود کردیم و از متاعهای عجم شقهٔ بده دینار شری کردیم که دربصره قیمت آن چهل دینار بود پس از آن بشهر داخل شدیم در آنجا بیع و شری کرده سود های گران بردیم و در نزد ما خواستهٔ بیشمار فراهم آمد القصه ایشان شهر ها یك یك میشمردند و منافع باز میگفتند من بایشان گفتم اگر شما را سود باین پایه بود از بهر چه عریانید آهی بر کشیده گفتند ای برادر دنیا محل آفتست چون ما این همه خواسته بیندوختیم متاعهای خودرا بکشتی نهاده در دریا بقصد شهر بصره سفر کردیم و تا سه روز کشتی براندیم روز چهارم شد دریا بجنبش آمده موجها کوه کوه برخاست و بادهای مخالف وزیدن گرفت عنان کشتی از دست ما رها شده بکوهی برآمده درحال بشکست مالهای ما غرق شد و ما نیز غرق شدیم یکشبانروز در روی آب بودیم که خدای تعالی کشتی دیگر بما برسانید ساکنان آن کشتی ما را گرفته بکشتی بنهادند و شهر بشهر سؤال میکردیم و پیوسته رنج میبردیم تا اینکه ببصره رسیدیم و مالی که اندوخته بودیم اگر تلف نمی شد با خزینهٔ پادشاهی برابر بود ولکن از تقدیر گزیری نیست من بایشان گفتم ای برادران محزون مباشید که مال فدای تن و جانست و سلامت و تندرستی بهترین غنیمتها است اکنونکه بسلامت بازآمده اید جای هزار شکر است و فقیری و توانگری مانند خواب وخیالست که شاعر گفته ☆ زجمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست ☆ چو تندرست شوی هیچ دل شکسته مدار ☆پس ازآن گفتم ای برادران چنان پنداریم که پدر ما امروز مرده و مالی را که در نزد منست بمیراث گذاشته ما همین مال را بسه بخش مساوی قسمت کنیم آنگاه من قسمت کننده از جانب قاضی آورده مال را بسه بخش قسمت کردیم هریکی نصیبی از آن مال برداشتیم ومن بایشان گفتم ای برادران آدمی آنوقت نیك بختست که در شهر خویش روزی خورد که سفر موجب رنج و مایه خطر است هریکی از شما دکانی گشوده درآن دکان بنشینید پس هر یکی از ایشان دکانی گشوده بضاعتهای گران قیمت بدکان فروچیدند آنگاه من بایشان گفتم بیع و شری بنشینید و مال های خویشتن داشته صرف نکنید که تمامت خورش و پوشش شما را من از مال خود دهم پس از آن من باکرام و احترام ایشان قیام کردم و ایشان روز هابیبع و شری مشغول بودند و شب ها درخانهٔ من می خفتند من نمی گذاشتم که از مال خود صرف کنند ولی هروقت با ایشان می نشستم یاد از غربت میکردند و محاسن اورا صفت میکفتند و سود هائی که کرده بودند یك یك میشمردند و مرا بسفر ترغیب میکردند پس از آن عبدالله باسگان گفت ای برادران ماجری چنین است یا نه سگان سر بزیر افکنده چشم برهم نهادند گویا که تصدیق میکـردند پس از آن گفت ایخلیفه ایشان پیوسته مرا بسفر ترغیب میکردند تا اینکه راضی شدم که با ایشان شریك گشته متاعهای قیمتی در کشتی بنهادیم و خود نیز بکشتی نشسته از بصره سفر کردیم و همی رفتیم تا بشهری از شهر ها برسیدیم در آنجا بیع وشری میکردیم و سود همی بردیم تا اینکه مال انبوه جمع آوردیم پس از آن بکوهی رسیدیم ناخدا لنگر انداخته کشتی در دامن کوه بداشت و با ساکنان کشتی گفت بدر شوید شاید که آبی شیرین پدید آورید در حال ساکنان کشتی بیرون شدند من نیز بیرون آمده جستجوی آب میکردم و هر یکی بسوئی روان شدیم من بفراز کوه رفتم ناگاه ماری سفید دیدم که میگریخت و اژدهائی سیاه در پی او همی دوید تااین که اژدها بمار سپید رسید سر اورا بدندان گرفته دم خود بر دم او بپیچید آن مار فریاد زد من دانستم که اژدها برو ستم میکند مرا مهر بدان مار بجنبید سنگی بمقدار پنج رطل بهان اژدها افکندم سنك بر سر او آمده او را بکوفت درحال آن مار سپید از آن صورت بصورت دختری نکو روی بر گشت و روی بمن آورده دست و پای مرا ببوسید و با من گفت ای آدمی زاد تو ناموس من نگاه داشتی و برمن نکوئی کردی پاداش تو بر من واجب آمد آنگاه اشارت بزمین کرده زمین بشکافت وبزمین فرو رفت و شکاف زمین بهم بپیوست من دانستم که آن از جنیانست و اما اژدها مشتی از خاکستر شد من از آن کار شگفت ماندم وبسوی یاران خویش بازگشته حادثه با ایشان حدیث کردم و آنشب را در دامنهٔ کوه بروز آوردیم بامدادان ناخدا بادبان بر افراشته کشتی براند تابیست روزهمی رفتیم تا اینکه آب شیرین تمام شد ناخدا گفت ای مردمان آب ما تمام شده و من راه گم

کرده ام راه بساحل نمی شناسم مارا ازاین سخن اندوهی سخت روی داد وآنشب را ببدترین احوال بسر بردیم و آنشب چنان بود که شاعر گفته ٭ شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز ٭ دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز ٭ پس چون بامداد شد کوهی دیدیم بلند از دیدن آن فرحناك گشته کشتی بسوی کوه براندیم چون بپای کوه رسیدیم جملگی بجستجوی آب بیرون آمده درآن کوه آبی نیافتیم آنگاه من بفراز آن کوه بر شدم درپشت کوه شهری دیدم بزرك یاران خود را نزد خود خوانده گفتم باین شهر که درپشت کوه است نظر کنید که بی شك و ریب این چنین شهر آب های خوشگوار خواهد داشت اکنون بیائید تا بسوی این شهر شویم و از آنجا آب و آذوقه باز آوریم یاران من گفتند ما را بیم از آنست که اهل اینشهر دشمنان دین باشند و مارا اسیر کنند و یا اینکه مارا بکشند آنگاه سبب هلاك خویشتن گشته از اینکار نا صواب بملامت گرفتار آئیم چنانچه شاعر گفته ٭ منه گام زنهار نا دیده راه ٭ ز نادیده ره ناگه افتی بچاه ٭ من گفتم ای یاران مرا با شما کاری نیست دوبرادر خود برداشته بسوی اینشهر شوم برادران من گفتند ما نیز از اینکار هراس داریم با تو بسوی شهر نخواهیم آمد من گفتم اگر شما نیز بیم دارید من ناچار باین شهر روم و توکل بخدا کرده بقضای او رضا دهم شما در همین مکان بانتظار بنشینید تامن بازگردم • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وهشتاد و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله گفت ایخلیفه من با برادران خود گفتم که شما بانتظار من بنشینید تا من باز گردم پس ایشان را درهمان مکان گذاشته برفتم تا بدروازهٔ شهر برسیدم دیدم شهریست بزرك که بنای عجیب و دیوار بلند و برجهای استوار دارد و درهای آن ازآهن چینی منقش نقش های زرین است پس چون از دروازهٔ شهر داخل شدم دکهٔ دیدم از سنك که مردی برآن دکه نشسته و درساعد او زنجیری است از مس زرد که چهارده کلید از زنجیر فرو آویخته من دانستم آنمرد دربان شهر است وشهر چهارده دروازه دارد آنگاه بآنمرد نزدیك رفته سلام دادم سلام برمن رد نکرد دوباره وسه باره اورا سلام دادم جواب رد نکرد دست بر دوش او نهاده گفتم ای شخص چرا رد سلام نکردی مگر بخواب اندری و یا اینکه نا مسلمانی مرا جواب نگفته هیچ نجنبید من نیك بروی بنگریستم دیدم که سنك است با خود گفتم این کاریست عجیب که این سنك بصورت آدمیان مصور است و جز سخن نا گفتن فرقی با آدمی ندارد پس از آن اورا گذاشته بشهر داخل شدم شخصی را دیدم که در میان راه ایستاده باو نزدیك رفته درو تأمل کرده دیدم که سنگست پس از آن درکوچها میرفتم و هرچه بصورت انسان میافتم باو نزدیك رفته می دیدم که سنك است تا اینکه بمجوزی رسیدم که جامها ببقچه فروبسته از بهر شستن مهیا کرده که خود سنك و جامها سنك بودند پس از آن ببازار رفته بقالی را دیدم که میزان برنهاده و بضاعتها فرو چیده ولی همه سنك بودند آنگاه سایر بازاریان را دیدم که بعضی بدکان نشسته و بعضی ایستاده بودند ومردان و زنان و کودکان را دیدم که همگی سنك بودند پس از آن ببازار بازرگانان رفته ایشان را دیدم که نشسته ومتاعهای گوناگون فرو چیده اند همهٔ بازرگانان سنك بودند و متاعهای ایشان بتارعنکبوت همی مانست هر متاعی را که دست مینهادم هباء منثور میشد و صندوقها درآنجا دیدم یکی را بگشودم درو بدرهای زر یافتم چون بدره بگرفتم زرها در دست من بگداخت من از آن زرهای گداخته چندانکه می توانستم برداشتم و با خود میگفتم اگر برادران من نیز آمده بودند از این زرها بر میداشتند و از این ذخیرها میاندوختند پس از آن بدکه دیگر رفته در آنجا زر و سیم بیشتر از آنکه دیده بودم دیدم ولی طاقت برداشتن نداشتم آنگاه ببازار دیگر رفتم و از آنجا ببازار دیگـر شدم و همواره بمردمان مختلفة الاشکال تفرج میکردم که همگی سنك بودندو سگان و گربگان نیز سنك بودند پس ازآن ببازارزرگران شدم مردمان را دیدم که دردکه ها نشسته بضاعت های گران قیمت بعضی رابدست گرفته می ساختند و بعضی را در قفس گذاشته بودند ایهاالخلیفه چون آنهارادیدم آنچه زر با خود داشتم بینداختم و از آن زرینه ها برداشتم وازآنجا ببازار گوهریان شدم ایشان رادردکهای خویشتن نشسته یافتم ودرپیش هر کدام ازایشان قفسی پراز گوهرها و نگینهای گران قیمت از قبیل الماس و زمرد و لعل دیدم وخداوندانکانها سنك بودند آنگاه زرینه ها انداخته از گوهرها و نگینها آنچه می توانستم برداشتم وبحسرت و ندامت اندر بودم که چرا برادران خودرا نیاوردم که از این گوهرها هرچه می توانستند بردارند پس از آن از بازار گوهریان گذشته بدری بزرك منقش رسیدم که با بهترین زینتها مزین بود و در آن در مصطبه ها بود که درآن مصطبه ها خادمان و لشکریان و امیران و سرهنگان نشسته وجامهای فاخر در برداشتند وهمگی سنك بودند دست بیکی ازایشان بنهادم جامهٔ او چون تار عنکبوت از هم بپاشید چون ازآنجا بدرون رفتم قصری دیدم که بدان خوبی قصر ندیده بودم و درآن قصر دیوانی دیدم که امیران و وزیران واعیان دولت در آنجا بکرسیها نشسته و همگی سنك بودند و درآنجا کرسی از زر سرخ دیدم که با در وگوهر مرصع بود و شخصی با جامهٔ ملوکانه بر آن کرسی نشسته و تاجی بگونه گونه لئالی درخشان قیمتی بر سرداشت ولی آنشخص خودش سنك بود پس از آن از دیوان بحرمسرای او رفته زنان ماهروی را دیدم که بکرسیها نشسته اند وکرسی زرین مرصع بگوهر ها دیدم که ملکهٔ برآن کرسی نشسته تاجی مکلل بگوهرهای گرانبها برسر دارد و خواجه سرایان دست برسینه ایستاده گویا کـه منتظر فرمانند و در آن سرا نقشهای زرین و فرشهای رنگین و ظرفهای بلورین چندان بود که عقل ازنظارگیان میربود ایهاالخلیفه منآنچه مال با خود داشتم بینداختم و ازگوهرها و نگینها که هریکی از آنها با گنج خسروی برابر بود برداشتم وحیران بودم که کدامین بردارم وکدامین بگذارم پس از آن دری کوچك دیدم گشوده ودرون در نردبانی یافتم از در بدرون شده چهل پله ازنردبان بالا رفتم آواز انسانی را شنیدم که تلاوت همی کرد بسوی آن آواز برفتم تا بدر قصری رسیدم و پردهٔ از حریر که شریطهای زرین و آویزهای لؤلؤ ومرجان

و یاقوت داشت بر آنجا آویخته دیدم نزدیك پرده رفته پرده برداشتم و بقصر اندر شدم گویا آنقصر گنجی از گنجهای روی زمین بود در آنجا دختری دیدم که مانند آفتاب میدرخشید وجامهٔ فاخر دربرداشته و باگوهرهای نفیسه متحلی بود و آندخترك درحسن وجمال وقد با اعتدال بحور همی مانست و ساقی داشت سیمین و جعدی حلقه حلقه و عنبرین بدانسان که شاعر گفته ✿ همیشه پرشکنست آندو زلف حلقه پذیر ✿ شکن شکن چوزره حلقه حلقه چون زنجیر ✿ بمشك ماند اگرمه پرست باشد مشك ✿ بقیر ماند اگرگل نگار باشد قیر ✿ عبدالله گفت ایها الخلیفه چون من آندختر قمر منظر دیدم شیفتهٔ جمال او گشته پیش رفته و دیدم که بر سریر نشسته کلام مجید ربانی را از برمیخواند و از لبان لعل در وگوهر همی نشاند و شمایل بدیعش چنانست که شاعر گفته ✿ نقش کشمیری نماید زشت پیش تیر او ✿ پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری ✿ چون نغمات دلپذیر او را در تلاوت قرآن شنیدم زبانم سست شد وسلام نیکو نتوانستم داد عقل و هوشم از تن وجان بدر شد وچنان شدم که شاعر گفته ✿ چنان مست دیدار و حیران او ✿ که دنیا و دینم فراموش بود ✿ پس از آن دل قوی داشته اورا سلام دادم گفت ای عبدالله بن فاضل علیك السلام اهلا وسهلا ومرحبا من باو گفتم ای خاتون نام من از کجا دانستی وگناه مردمان این شهر چه بود که سنك شده اند وچگونه تو تنها در این شهر هستی آن ماهروی جواب داد ای عبدالله بنشین تا من خبر مردمان این شهر با تو شرح دهم پس من درپهلوی او بنشستم گفت ای عبدالله بدانکه من دختر پادشاه اینشهرم و پدر من همان بود که برتختش دیدی و آنان که درگرد او هستند بزرگان دولت و اعیان مملکت او بودند و پدر من حشمتی افزون وسپاهی بی شمار داشت و بهزار هزار ویك صدوبیست هزار لشکر حکم فرمائی می کرد وبیست وچهار خداوندان مناصب درخدمت او بودند و هزار شهربجز قری و قلاع و ضیاع در زیر حکم داشت و هزار تن از امرای عرب که هر امیری ببیست هزار سوار حکم داشتند در طاعت او بودند و مال و ذخیره و گوهر ها و نگین های قیمتی چندان داشت که چشمی ندیده وگوشی نشنیده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وهشتاد و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دختر پادشاه مدینة الاحجار گفت ای عبدالله پدر من بملوك غلبه میکرد و شجاعان و دلیران را درصف قتال هلاك میکرد و پادشاهان با سطوت از او بیم وهراس داشتند ولی کافربود وپرستش اصنام میکرد و همهٔ سپاه او بت پرست بودند اتفاقاً روزی از روزها برکرسی مملکت نشسته اکابر دولتش در برابر ایستاده بودند که ناگاه شخصی داخل شد و دیوان از پرتو روی او روشن گشت پدر من بر وی نظاره کرده دید که جامه سبز پوشیده و نور رویش تتق بسته و او مردیست با هیبت ووقار با پدر من گفت ای پلید تاکی بپرستش اصنام مغروری و تا چندبه خدای یگانه پرستش نمی کنی بگو اشهدان لااله الاالله و اشهدان محمداً رسول الله پدرم گفت توکیستی که این سخن همی گوئی مگر نمی ترسی که اصنام بر تو خشم گیرند آن شخص گفت اصنام سنك ها هستند نه از خشم آنها ضرری رسد نه خشنودیشان سودی بخشد شما صنمهای خویشتن حاضر آورید وبگوئید که بر من خشم گیرند من نیز پروردگار خودرا بخواهم که برآنها غضب کند آنگاه غضب خالق را از غضب مخلوق خواهید دانست که اصنام را شما خود ساخته اید و شیطان ها برایشان متلبس گشته با شما سخن میگویند خدای من صانع و بت های شما مصنوع اند پروردگار من از هیچ چیز عاجز نیست اگر حق برشما ظاهر شود پیروی کنید وگرنه اصنام را ترك نکنید ایشان با آنشخص گفتند برهانی از پروردگار خود بیاور آن شخص گفت شما برهانی از اصنام خویشتن بیاورید آنگاه ملك امر کرد هرکس صنمی راکه پرستش میکرد حاضر آورد همهٔ بزرگان دولت و تمامت سپاه اصنام خویشتن در دیوان حاضر آوردند ایشان را کار بدینگونه شد و اما من درپشت پرده که بدیوان پدر مشرف بود نشسته بودم مرا صنمی بود از زمرد سبز پدرم نیز اورا بخواست من صنم خویش را نزد پدرم فرستادم اورا در پهلوی صنم پدرم گذاشتند صنم او از یاقوت و صنم وزیر از الماس بود وهریکی از بزرگان دولت و رعیت صنمی داشتند پارهٔ از عقیق وبعضی از مرجان و بعضی از عود قماری و بعضی از آبنوس و بعضی از سفال که هرکس بقدر مرتبهٔ خویش صنمی از بهر خود برگزیده پرستش میکرد پس آن شخص با پدر من گفت ای پلیدك از صنم خویش و از این اصنام درخواه که بر من خشم آورند آنگاه اصنام را صف صف بداشتند و صنم ملك را با صنم من بکرسی زرین مرصع بگذاشتند و پدرم برخاسته بصنم خویش سجده برد و با اوگفت ای پروردگار من در میان اصنام از تو برتر و بزرگتری نیست و تو میدانی که این شخص در ربوبیت تو طعنه برمن میزند و بسبب تو برمن استهزا میکند وگمان دارد که اورا خدائی است از تو قوی ترو ما را امر میکند که تراعبادت نکنیم و پروردگار او را بپرسیم تو بروی غضب کن و اورا نابود گردان پدرم از آن صنم درخواست همی کرد ولی صنم جواب نمیداد وخطابی نمیکرد و پدرم باو می گفت ای پروردگار من تورا عادت این نبودکه جواب من باز نگوئی از چیست که پاسخ نمی دهی اگر غافلی هشیار شو واگر خفتهٔ بیدار باش و بامن سخن بگو ومرا یاری کن پس او را بدست بجنبانید او هیچ نگفت و از مکان خود نجنبید آنشخص با پدرم گفت از چیست که صنم تو سخن نمیگوید پدرم گفت او غافل و یا خفته است آنشخص گفت ای دشمن خدا چگونه خدای ترا پرستیم که سخن نمیگوید و برچیزی قادر نیست و از بهرچه پرستش خدائی نکنیم که غایب نمیشود و غفلت نمیکند و خواب و وهم وسهو بروی راه ندارد و بر هر چیزی قادر است ولی خدای تو عاجز است و دفع مضرت از خود نتواند کرد چگونه دفع مضرت از تو تواند نمود تو بچشم خویش عجز اورا ببین پس آنشخص پیش آمده سرپائی برآن صنم زد صنم بیفتاد ملك در خشم شد و حاضران را گفت این کافر سرپا بخدای من همی زند اورا بکشید حاضران خواستند که بقصد او خیزند هیچکس از مکان خود برخاستن نتوانست و

آنشخص اسلام برایشان عرضه کردمسلمان نشدندآنشخص گفت اکنون غضب پروردگار بشما بنمایم گفتند بنمای آنگاه دودست برداشته گفت الهی و سیدی انت ثقتی و رجائی فاستجب دعائی ای پروردگار من تو این کلفران را که نعمتهای تو میخورند و دیگری را میپرستندسنك گردان که تو برهمه چیز قادری درحال خدایتعالی مردمان این شهر را سنك گردانید و اما من چون برهان اورا بدیدم مسلمان شدم و از آنچه بر ایشان رسید سالم بماندم پس از آن آنشخص نزدیك گشته با من گفت سعادت بر توروی کرد و توفیق الهی یار تو گردید پس آداب اسلام برمن بیاموخت و درآنوقت سال عمر من هفت بود و اکنون سی ساله ام پس من با آنشخص گفتم ایخواجه نام خود با من بگو و مرا مدد کن با چیزی که من اورا قوت خود کنم گفت مرا نام ابوالعباس خضر است پس از آن بدست خود درخت اناری برنشاند و درحال برك و بار آورد با من گفت از این انار ها بخور و خدا را پرستش کن پس از آن تلاوت قرآن برمن بیاموخت اکنون بیست و سه سال است که من خدایتعالی را می پرستم و مرا قوت از این درختست و خضر علیه السلام هرروز آدینه نزد من آید و او نام تو با من گفته و مرا بآمدن تو بشارت داده است و با من گفته است که هروقت او بیاید اورا گرامی بدار و امر اورا اطاعت کن و از مخالفت اوبپرهیز و اورا شوهر خود گرفته با او بهر جا که خواهد برو من چون ترا دیدم شناختم وحکایت اینشهر همین بود و السلم پس از آن دخترك درخت انار بر من بنمود دانهٔ انار برآن درخت بود نیمهٔ آنرا خودخورده نیمی دیگر برمن بخورانید من ازآن لذیذتر چیزی نخورده بودم پس از آن با او گفتم آیا برآنچه شیخ بر تو گفته راضی هستی و مرا شوهر خود گرفته بسوی شهر من میروی یا نه گفت آری مطیعم و ترا مخالفت نخواهم کرد پس با او پیمان بربستم مرا بخانهٔ پدر برده آنچه که میتوانستیم برداشتیم و ازآن شهر بدرآمده روان گشتیم تا ببرادران خود رسیده دیدیم که جستجوی من میکنند پس با من گفتند کجا بودی که دیر کردی مارا خاطر بتو مشغول بود و اما رئیس کشتی گفت عبدالله مدتی است که باد مراد همی آمد ولی تو سفر ما بتاخیر انداختی گفتم باکی نیست که در این تاخیر منفعتی کردم و مال بسیار آوردم وبآرزوی خویش رسیدیم اکنون چانم که شاعر گفته ٭ هم بارمهٔ اسبم و هم با گلهٔ میش ٭ هم با صنم چینم و هم با بت فرخار ٭ پس از آن بایشان گفتم برآنچه در زمان غیبت از بهر من پدید آمده نظر کنید پس من دختر را بر ایشان بنمودم وآنچه دراینشهر دیده بودم با ایشان حدیث کردم و گفتم اگر شما نیز آمده بودید سودهای گران می آوردید • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصدوهشتاد وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت من با برادران خود گفتم برشما باکی نیست که آنچه من آورده ام همهٔ مارا کافی است پس من آنمالی که آورده بودم درمیان خود و برادران و رئیس کشتی قسمت کردم و خادمان کشتی را نیز بی نصیب نگذاشتم همگی فرحناك گشته مرا دعا کردند و برآنچه داده بودم راضی شدند مگر برادران من که حالت ایشان دگرگون شد من حالت ایشان ملاحظه کرده بایشان گفتم گمان دارم که بر آنچه داده ام قانع نیستند ولکن من وشما از هم جدا نیستیم آنچه مرا هست از شما است که اگر من بمیرم جز شما وارثی ندارم پس ایشان را دلجوئی کردم و دخترك را در خزانهٔ کشتی جای دادم و خوردنی از بهر او فرستاده خود با برادران بحدیث بنشستیم ایشان گفتند ای برادر این دختر بدیع الجمال را چه خواهی کرد گفتم قصد من اینست که اورا بخود تزویج کنم یکی از ایشان گفت ای برادر این دختر بسی شمایل نیکو دارد مرا خاطر بمحبت او مفتون گشته همی خواهم که اورا بمن دهی پس از آن دیگری گفت من نیز بدینسان هستم اورا بمن تزویج کن من بایشان گفتم ای برادران اوازمن عهدگرفته و پیمان بسته که من اورا بخود تزویج کنم اگر من اورا بشما دهم پیمان شکن خواهم بود و او آزرده خاطرخواهد شد و اینکه گفتید ما اورا دوست میداریم و باو متعلق گشته ایم مرا محبت بر وی از شما افزونتر است محالست که من او را بشما دهم ولکن چون بشهر بصره برسیم دو دختر از دختران اشراف بصره شمارا خواستگاری کنم و مهر ایشان از مال خود داده بکابین شما بیاورم وعیشی بزرك از بهر شما وخود برپا کنم وهر سه برادر دریکشب از عروس های خویش تمتع برگیریم شما از این دختر چشم بپوشید که این نصیبهٔ منست پس ایشان سخن نگفتند گمان کردم که بسخن من راضی شدند پس از آن بسوی بصره روان گشتیم ودرهنگام چاشت وشام خوردنی ازبهر دخترك میفرستادم و او ازخزانهٔ کشتی بیرون نمیآمد ومن با برادران بفرازغلیون میخفتیم و تاچهل روز بدینحالت بودیم تا اینکه شهربصره نمودارشد مارا فرح روی داد ومن از برادران ایمن بودم که جز پروردگار کسی غیب نمیداند پس آنشبرا بخفتیم در حالتیکه مستغرق خواب و از همه جا غافل بودیم دیدم که همین دو برادر من مرا برروی دستها برداشته یکی از دو پای من و دیگری از دودست من گرفته همی خواهند که مرا بدریا افکنند من چون خود را بآن حالت دیدم گفتم ای برادران از بهر چه با من این کار میکنید گفتند تو چگونه خاطر ما از بهر دختر بشکستی ما نیز اکنون ترا در دریا افکنیم پس از آن مرا بدریا انداختند آنگاه عبدالله روی بآن دو سگ کرده گفت راستست اینکه گفتم یا نه آنها سر بزیر انداخته چشمان برهم نهادندگویا سخن او را تصدیق میکردند خلیفه از آن کارشگفت ماند پس از آن عبدالله گفت ایهاالخلیفه چون مرا بدریا انداختند بقعر دریا فرو رفتم پس از آن آب مرا بالا آورد وگمان زندگی نداشتم که ناگاه پرندهٔ بزرگ بر من فرود آمده مرا در ربود و بسوی هوا بپرید من از غایت بیم مدهوش شدم وقتی که چشم بگشودم خود را در قصری محکم و منقش دیدم که با همه گونه زیور ها آراسته بود و در آنجا کنیزکانی دیدم که دست برسینه ایستاده و زنی در میان ایشان بر کرسی زرین نشسته و جامهٔ فاخر در بر داشت و از پرتو گوهرهائی کهدر آن مکان بود چشم خیره می شد و آن زن منطقهٔ گوهرین برمیان و تاج مرصع بر سر داشت که خزانهٔ پادشاهان بقیمت آن

ها وفا نمی کرد و عقول در آنها حیران میشد پس از آن برندهٔ که مرا ربوده بود پرها بیفشانده‌دختر کی شد مانند آفتاب‌چون نیك نظر کردم همان مار بود که در کوه با افعی مجادله می کرد که من آن افعی را کشته بودم پس آن زن که بر کرسی نشسته بود باو گفت از بهر چه آدمی زاد را بدین مکان آوردی گفت ای مادر این همان آدمی زاد است که ناموس مرانگاه داشت و نگذاشت که من در میان دختران جان رسوا شوم پس از آن بمن گفت مرا میشناسی یا نه من همان مار سپیدم که افعی با من مجادله میکرد و تو آن افعی را کشته مرا نجات دادی بدانکه من دختر ملك احمر ملك جنیانم و مرا نام‌سعیده‌است و این زن که بر کرسی نشسته مادر من و نام او مبارکه است و آن افعی که با من مجادله میکرد و قصد بردن ناموس من داشت او وزیر ملك اسود و نامش درفیل بود و او بمن عاشق گشته مرا از پدر خواستگاری کرد پدرم در خشم گشته او را پیغام داد که ای پلید ترین وزرا ترا رتبت چیست که دختران ملوك تزویج کنی آن پلیدك از این پیغام در خشم گشته سوگند یادکرد که ناموس مرا ببرد و پردهٔ من بدرد پیوسته بهرجا که میرفتم بر اثر من بود تااینکه میانهٔ او و پدرم جنگ ها شد پدرم بوی ظفر نتوانست یافت که شجاع و مکار بود و من بهر زمین که میرفتم او بوی مرا میشنید در آن سر زمین بمن در می پیوست تا اینکه من از وی رنج های بسیار بردم پس از آن بصورت مار برآمده بدان کوه رفتم او نیز بصورت افعی برآمده بمن در پیوست و با من مجادله آغازید من بسیار جهد کردم خلاصی نتوانستم یافت تا اینکه غلبه کرده بر من سوار شد و همی خواست که از من مقصود حاصل کند آنگاه تو پدید آمده با سنگش بکشتی من آنگاه بصورت اصلی بازگشته با تو گفتم که تو را بر من احسانی شد که آن احسان را ضایع نکند مگر تخمهٔ حرام و من پیوسته در خیال تو بودم که چگونه ترا پاداش دهم تا اینکه دیدم که برا درانت با تو این کید و مکر کردند و ترا در دریا افکندند من بسوی تو شتافته ترا از هلاك نجات دادم اکنون اکرام تو بر من و پدر و مادرم فرض است پس از آن گفت ای مادر او را گرامی بدار مادرش گفت ای آدمی تو با ما نکوئی کرده مستوجب نکوئی و اکرام هستی پس فرمود حلهٔ که قیمت گران داشت با جملهٔ از گوهر ها و معدنیها بمن دادند و خادمان را گفت این آدمی را نزد ملك برید مرا نزد ملك بردند دیدم که بر کرسی نشسته و عفریتان در برابر او صف زده‌اند و از بسیاری گوهرها که بر او بود چشمم خیره گشت چون مرا بدید برپای‌خاست و مرا گرامی بداشت و مالی بسیار مرا بذل کرده گفت او را نزد دختر من باز گردانید تا بمکان خویشتن‌بازش گرداند آنگاه مرا نزد سعیده آوردند او مرا با مالهائی که‌بمن داده بودند برداشته بهوا بپرید مرا کار بدینجارسید وامارئیس کشتی در حالتی که مرا بدریا انداختند بیدار گشته پرسید که چه بود آنچه بدریا افتاد برادران من گریه آغازیدند و طپانچه بر سروسینه خویشتن زدند و افغان وا برادرا برآورده گفتند که او از بهر دفع پلیدی برخاسته بود بدریا افتاد پس از آن ایشان دست برمال من نهادند و از بهر آندخترك خلاف در میان آنها پدید گشت هریکی از آنها گفتند این دخترك جز من دیگری را نیست برادر را فراموش کرده با یکدیگر بمخاصمت و منازعت برخاستند و بدانحالت بودند که سعیده مرا بمیان کشتی فرود آورد چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شب نهصد و هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت برادران چون مرا دیدند درآغوشم گرفتند و گفتند ای برادر حالت تو چونست که ما راخاطر از آنچه بر تو رفته ملول بود سعیده گفت اگر شما را خاطر بدو مشغول می بود و یا اینکه او را دوست میداشتید او را دردریا نمی افکندید ولکن مرگ را آماده شوید پس سعیده ایشان راگرفته قصد کشتن آنها کرد ایشان فریاد بر آورده بمن گفتند ای برادر ما را در پناه خود جای ده من بسعیده فروتنی کرده گفتم برادران مرا مکش سعیده جوابداد ناچار آنها را بکشم که خیانتکارند من همواره عجزولابه میکردم تا اینکه گفت از بهر خاطر تو آنها را نکشم ولی آنها را بجادوی سگ کنم پس از آن طاسکی بدر آورده پر آب کرد و فسونی خوانده بروی بدمید و آب بر ایشان‌فشانده گفت از صورت بشریت‌بصورت سگیت در آئید در حال ایشان بصورت سگان در آمده بدینسان شدند پس از آن روی بسگان کرده گفت راست بود آنچه گفتم آنها سر بزیر افکنده گویا که گفتند راست گفتی پس از آن عبدالله گفت ایها‌الخلیفه چون سعیده ایشان را سگان کرد ساکنان کشتی را گفت بدانید که عبدالله بن فاضل برادر من است روزی یك بار و دو بار نزد او آیم هر کس که با او مخالفت کند یا اینکه فرمان او را نبرد و یا او را بدست و زبان بیازارد بآنکس آن کنم که با برادران عبدالله کردم و او راسگ گردانم و با من گفت چون ببصره رسی مال خود را ببین اگر چیزی از مال تو ناقص شده باشد مرا بیاگاهان که من آن را در هر جا که باشد از بهر تو بیاورم و اگر کسی مال تو را دزدیده باشد او را نیز بجادوی سگ کنم ولکن تو پیش ازآنکه مال های خویش را در مخزن بگذاری بگردن هریك از این دو سگ زنجیری بنه و اینها را بپایهٔ سریری ببند و هر نیمه‌شب نزد این‌هاشووهریکی راچندان‌با تازیانه بزن که‌بی‌هوش‌شوند‌اگر شبی بگذردوتوآنهارا نزنی‌من‌پیش‌توآمده‌تازیانهٔ‌برتووتازیانهٔ بر آنهازنم چندانکه بیخودشوید من گفتم بچشم‌هرچه‌تو‌گوئی‌چنان کنم‌پس‌من‌رسن‌در‌گردن آنهاافکنده بر‌چوب کشتی‌فروبستم‌و دخترك از پی کار خود رفت ما روز دیگرداخل‌بصره‌شدیم بازرگانان‌باستقبال‌من‌برآمده‌مرا‌اسلام‌دادند‌و کسی‌ازبرادران من نپرسید بسگان نظاره همی کردند و با من گفتند ای فلان این سگان از بهر چه آوردهٔ و آنها را چه خواهی کرد من بایشان می‌گفتم که این سگان را در این سفر تربیت کرده با خود آورده‌ام مردم برآن ها میخندیدند و نمیدانستند که آنها برادران منند پس آنها را در سردابه گذاشته خود بجمع آوردن بارها مشغول شدم بازرگانان نیز در نزد من بودند آنشب من بغفلت‌آنها را نزدم تا اینکه مرا خواب در ربود ناگاه دیدم که سعیده دختر ملك احمر نزد من آمده گفت نگفتمت که‌زنجیر در گردن‌این‌ها

بنه و این ها را بتازیانه بزن آنگاه مرا گرفته از خوابگاه بیرون برد و تازیانه بدر آورده مرا همی زد تا بیخود شدم پس از آن بمکانی که برادران من در آنجا بودند برفت و ایشان را چنان بزد که از هلاکشان چیزی نماند و با من گفت هرشب اینها را بدینسان بزن اگر یك شب آزردن اینها ترك کنی من ترا چنانکه امشب آزردم بیازارم گفتم ای خاتون فردا زنجیر در گردن این ها نهم و هیچ شب زدن اینها ترك نکنم پس چون بامداد شد بر خود هموار نکردم که زنجیر آهنین در گردن اینها نهم نزد زرگر رفته زنجیر های زرین خواستم زرگر زنجیر زرین بساخت من زنجیر ها آورده در گردن ایشان بنهادم چون شب برآمد ایشان را چنانچه سعیده سپرده بود بزدم و این حکایت در زمان خلافت مهدی بود من هدیت های لایق از بهر خلیفه فرستادم خلیفه نیابت بصره بمن داد و من هیچ شب آزردن این ها ترك نمی کردم تا اینکه شبی با خود گفتم شاید سعیده را خشم فرو نشسته باشد پس آزردن ترك کردم ناگاه سعیده را دیدم که پدید آمد و مرا چنان زد که هرگز الم آن فراموش نمیشود پس از آن زدن ایشان هرگز ترك نکردم و دوازده سال کار من همین است که هر شب آنها را بیازارم پس از آن اشك از چشمان ایشان پاك کرده خاطر ایشان را بدست آورم و معذرت گویم و طعام و شراب همی دهم ولی کسی از قضیت ایشان آگاه نبود تا اینکه تو ابواسحق ندیم را از بهر خراج بسوی من فرستادی و او از این راز آگاه گشته ترا از این کار بیاگاهانید چون تو مرا بپیشگاه خلافت خواستی فرمانبرداری را بسیجیده سگان با خود بیاوردم مرا حکایت همین بود والسلم خلیفه از شنیدن این حکایت در عجب شد و با عبدالله گفت آیا تو از کرداری که برادرانت با تو کرده اند در گذشتهٔ و بر ایشان بخشودهٔ یا نه عبدالله گفت ایها الخلیفه خدا از ایشان درگذرد و در دنیا و آخرت برایشان ببخشاید اکنون من ببخشایش ایشان محتاجم که دوازده سال است من ایشانرا همی رنجانم آنگاه خلیفه گفت ای عبدالله من انشاءالله در خلاصی ایشان میکوشم و ایشان را بصورت بشریت باز گردانم و در میان شما صلح دهم که چنانچه تو بر ایشان بخشیدی ایشان نیز از تو در گذرند اکنون تو اینها را برداشته بمنزل رو و امشب آزردن ایشان ترك کن که فرداکار ها خوب شود عبدالله گفت ای خلیفه بزندگانی تو سوگند اگر یك شب من این ها نزنم سعیده بسوی من آید و مرا بجای اینها بیازارد و مرا تنی که تحمل ضربت او کند نیست خلیفه گفت تو بیم مدار که من مکتوبی بخط خویش بنویسم چون سعیده بیاید تو خط من باو بنمای پس از آنکه او خط من بخواند بر تو ببخشاید و اگر او فرمان مرا طاعت نکند تو کار خویش بخدا سپارو بگذار تو را بزند و چنان پندار که امشب زدن ایشان فراموش کردهٔ و آزردن تو را سبب فراموشی است پس از آن خلیفه ورقهٔ بمقدار دو انگشت نوشته بدو داد و گفت ای عبدالله چون سعیده نزد تو آید بگو خلیفه آدمیان مرا امر کرده که ایشانرا نزنم و این ورقه بتو نوشته ترا سلام رسانید آنگاه عبدالله سگان برداشته بمنزل خویش رفت و با خود گفت کاش میدانستم که دختر ملك احمر اگر با خلیفه مخالفت کند خلیفه او را چه تواند کرد ولکن من یك امشب بتازیانه صبر کنم و برادران خود را آسوده گذارم پس از آن بفکرت فرو رفت و عقل او بروی بنمود که اگر خلیفه بتکیه گاهی محکم تکیه نمی داشت مرا از آزردن ایشان منع نمیکرد پس از آن بمنزل آمده زنجیر از گردن ایشان برداشت و توکل برخدا کرده بدلداری ایشان مشغول شد و با ایشان گفت شما را باکی نیست که خلیفه روی زمین خلاصی شما را ضمانت کرده و من نیز از شما درگذشته‌ام و در همین شب مبارك خلاص خواهید شد چون ایشان این سخن بشنیدند مانند سگان لابه کنان دم همی لابیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هشتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عبدالله برایشان محزون شد دست برپشت ایشان بمالید چون هنگام شام در رسید سفرهٔ طعام از بهر عبدالله بنهادند برادران خود را جواز نشستن داد ایشان بخوردن بنشستند خادمان عبدالله از این کردار مبهوت شدند و از طعام خوردن او باسگان تعجب کردند و می گفتند مگر او را عقل مختل گشته نایب بصره چگونه با سگان طعام همی خورد که او را رتبت از وزیر برتر است مگر نمیداند که سگ پلید است و حاضران چشم بچیز خوردن سگان انداخته دیدند که محتشمانه چیز همی خورند و نمیدانستند آن سگان برادران عبدالله هستند و بتفرج سگان و طعام خوردن ایشان مشغول بودند تا اینکه از طعام خوردن فارغ شدند پس از آن عبدالله دست شسته سگان نیز دست بشستند حاضران از کردار ایشان شگفت مانده بخندیدند و گفتند در تمامت عمر ندیده بودیم که سگان طعام خورند و دستها بشویند پس از آن ایشان در پهلوی عبدالله بر مسند نشستند و کسی را یارای آن نبود که از حقیقت آن کار سؤال کند و تا نیمهٔ شب بدانحالت بودند و در آن هنگام خادمان بازگشته در منزلهای خویش بخفتند و سگان نیز بر سریر بخفتند ایشانرا کار بدینجا رسید و اما عبدالله غافل نشسته بود که زمین بشکافت و سعیده بدر آمده گفت ای عبدالله چرا امشب ایشانرا نزدی و از بهر چه زنجیر از ایشان برداشتی مگر این کار بمعاندت من کردی و یا فرمانبرداری ترا دشوار نمود اکنون ترا بجا دو سگ کنم عبدالله گفت ترا بنقش خاتم سلیمان علیه السلام سوگند میدهم که صبر کن تا سبب بازگویم پس از آن هرچه اراده کردهٔ با من بکن سعیده گفت سبب بازگوی عبدالله گفت سبب اینستکه ملك انسیان خلیفه هرون الرشید فرمانداد که من امشب ایشانرا نزنم و او از من عهد و میثاق گرفته و بتو سلام رسانیده و بخط خویش کتابی بتو نوشته و فرموده است که آن کتاب بتو دهم من طاعت او را برده و فرمان او را امتثال کرده‌ام که طاعت او بر من واجب بود و کتاب همینست سعیده کتاب گرفته بخواند دید نوشته است بسم الله الرحمن الرحیم این کتابی است از خلیفه هرون الرشید بسوی سعیده دختر ملك احمر اما بعد بدانکه این مرد از برادران خود درگذشته و بایشان بخشوده است من در میان ایشان حکم بصلح کردم وقتی که صلح درمیان باشد عقاب صورتی ندارد و اگر شما باحکام ما اعتراض کنید ما نیز در حکمهای

شما اعتراض کنیم و قانون شما را برهم زنیم اگر شما امر ما را امتثال کنید و حکم ما را بگذرانید ما نیز حکمهای شما را بگذرانیم و ترا حکم میکنم که بدیشان تعرض مکن اگر چنانچه بخدا و رسول ایمان آورده اید بایدفرمان خلیفه رسول بشنوید اگر بر ایشان بخشودی من نیز ترا پاداش دهم وعلامت فرمان برداری من اینست که سحر از ایشان برداری که فرداوارهیده نزدمن آیند اگر تو ایشان را خلاصی ندهی من بقهر و غلبه ایشان را خلاص کنم پس چون سعیده کتاب خلیفه بخواند گفت ای عبدالله با تو کاری نکنم تا در نزد پدر خویش رفته کتاب خلیفه بر وی عرضه دارم و بسرعت جواب از بهر تو بیاورم آنگاه با دست خود اشاره بزمین کرد زمین بشکافت و سعیده بزمین فرو رفت ولی عبدالله را دل از شادی پریدن گرفت و میگفت خلیفه را عزت وشوکت افزون باد و اما سیده نزد پدر رفته کتاب خلیفه بروی عرضه داشت ملك احمر کتاب گرفته ببوسید و بر سر نهاده پس از آن اورا خوانده مضمون بدانست و گفت ایدختر حکم ملك انسیان برما نافذ وطاعتش واجبست ما را مخالفت او نشاید بزودی بسوی ایشان برگشته سگان را از آنحالت وارهان و بایشان بگو که شما در شفاعت ملك انسیان هستید که اگر نه چنین کنی خلیفه برما خشم آورد و تمامت مارا هلاك کند سعیده گفت ای پدر اگر ملك انسیان برما خشم آورد چه میتواندکرد ملك گفت ای دختر او از چندین راه بما برتری دارد نخست آنکه او بشر است و بشر برما فضلیت دارد دوم آنکه اوخلیفةالله است سیم آنکه او هرگز دوگانه پیش از صبح ترك نکند از برکت آن نماز اگر تمامت قبایل جن جمع آیند بدو ظفر نتوانند یافت وآسیبی بروی نتوانند رسانید مارا مخالفت فرمان اونشاید که اگرمخالفت کنیم تمامت مارا بسوازند وما راگریزگاهی از دست او نخواهد بود تو از برای آندو مرد هلاکت مارا مخواه پیش از آنکه خشم خلیفه مارا فرو گیرد سحر از ایشان بردار آنگاه سعیده بسوی عبدالله فاضل باز گشت و آنچه پدرش گفته بود با او حدیث کرد و باو گفت دست های خلیفه را بجای ما ببوس و رضای اورا از بهر ما بطلب پس از آن سعیده طاسکی بدر آورده پر از آب کرد وفسونی خوانده بر وی بدمید و آب بر ایشان پاشیده گفت از اینصورت بصورت بشریت بازگردید درحال ببشریت بازگشتند وشهادتین بر زبان راندند و خویشتن درپای برادر انداختند و از او بخشایش خواستند عبدالله گفت خدایتعالی بر شما ببخشاید شما باید که ازمن درگذرید پس ایشان توبهٔ نصوح کرده گفتند مارا شیطان پلید فریب داد وطمع مارا گمراه کردولی بخشایش شیوهٔ کریمان است پس از آن عبدالله گفت بادختری که از مدینهٔ حجرآورده بودم چه کردید ایشان گفتند چون بفریب شیطان ترا در دریا افکندیم میانهٔ ما از بهر دخترك اختلاف پدید آمد هریکی از ما گفت که اورا من باید تزویج کنم چون دخترك سخنان ما بشنید و دانست که ما ترا بدریا انداخته ایم از مخزن کشتی بیرون آمده گفت از برای من مخاصمت نکنید که من هیچیك از شما را نیستم وخویشتن بدریا انداخته بمرد عبدالله از مردن او بگریست و با برادران گفت شما نمی بایست که اینگونه کار ها کنید و زن مرا هلاك سازید گفتند ای برادر اگر ما بد کردیم بپاداش بدکرداری خویشتن رسیدیم تو از مادرگذر عبدالله عذر ایشان بپذیرفت سعیده گفت پس از همهٔ این بدکرداریها که از اینان دیدهٔ چگونه تو ازایشان درگذشتی عبدالله گفت هر کس بهنگام قدرت ازکسی درگذرد اجراو با پرودگار است سعیده گفت تو از اینان بر حذر باش که خائن هستند پس ازآن سعیده عبدالله را وداع کرده باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون سعیده او را وداع کرده از پی کار خود رفت عبدالله بقیت شب را با برادران خود بعیش و شادی بروز آورد چون بامداد شد ایشان را بگرمابه برده جامهای فاخر بر ایشان بپوشانید و از گرمابه بمنزل باز گشتند سفرهٔ طعام خواسته بخوردن بنشستند چون خادمان برادران عبدالله را دیدند ایشان را بشناختند و برایشان سلام داه عبدالله را تهنیت و چشم روشنی گفتند پس از آن عبدالله آنها را نزد خلیفه برده آستان خلیفه ببوسید و دوام عزت و نعمت اورا دعا گفت خلیفه گفت ای عبدالله مرا از ماجرای خویش آگاه کن عبدالله گفت ایهاالخلیفه خدا قدر و منزلت ترا بلند گرداند که من چون برادران خودرا بمنزل خویش بردم باعتمادی که بحکم خلیفه داشتم زنجیر از گردنهای آنها برداشتم و باآن ها در یك سفره طعام خوردم خادمان از طعام خوردن من با آن ها در عجب شدند و مرا خفیف العقل شمردند وته ماندهٔ سفره را نخوردند و با یکدیگر در حق من سخن میگفتند من گفتگوی آنها می شنیدم ولی پاسخ ندادم از آنکه ایشان نمیدانستند که ایشان برادر منند پس چون هنگام خواب شد خادمان را بازگردانیدم و همی خواستم که بخوابم ناگاه سعیده دختر ملك احمر خشمگین بیرون آمد پس عبدالله حکایت سعیده و جواب پدر او را با خلیفه حدیث کرد و گفت اینك برادران منند که از صورت سگیت بصورت بشریت برآمده اند خلیفه بدیشان نگاه کرده دید دو جوان قمر منظرند آنگاه خلیفه با عبدالله گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد که مرا از فایدهٔ چیزی که من اورا نمیدانستم آگاه کردی انشاءالله مادامی که زنده هستم هرگز دوگانهٔ پیش از صبح را ترك نکنم پس ازآن خلیفه برادراز عبدالله را بکرداری که از ایشان سر زده بود سرزنش کرد ایشان معذرت خواستند خلیفه فرمود با یکدیگر مصافحه کنید و از گناه یکدیگر در گذرید و با عبدالله گفت که برادران خودرا معین و یار خود گیر و ایشان را بطاعت برادر وصیت کرد وبدیشان انعام کرده اجازت ارتحال بسوی شهر بصره داد ایشان با خاطر خرسند از پیش خلیفه بیرون آمده ببصره روانشدند چون ببصره رسیدند اعیان مملکت وبزرگان شهر باستقبال ایشان بیرون آمدند و شهر را بیاراستند و ایشان را با حشمتی تمام داخل کردند و مردمان شهر عبدالله را ثنا همی گفتند و او زرو سیم بمردم همی افشاند وهیچ کس ببرادران او التفات نمی کرد حسد برایشان چیره گشت وآنچه که عبدالله با ایشان مدارا و مواسات میکرد ایشان را جز کینه وحسد چیزی نمی افزود پس از آن عبدالله

بهر یکی از آنها کنیز کی ماهروی بخشید و خدم و کنیزکان و بندگان سیاه و سپید از هرصنف بخدمت آنها بگماشت وهریکی را پنجاه اسب بخشود پس ازآن از بهر آنها مرتبات تربیت داد و بآنها گفت ای برادران من وشما یکی هستیم و از یکدیگر جدائی نداریم چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون‌شب نهصدوهشتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله با برادران خود گفت من و شما از هم جدائی نداریم نیابت بصره از آن من وشما است و درغیاب وحضور من شما دربصره حکمرانی کنید که حکم شما نافذ است ولکن در احکام پرهیزکاری شیوهٔ خود نمائید و از جور وستم دور باشید و درمال کسی طمع مکنید که هرچه مال بخواهید من از مال خود بشما بذل کنم و آنچه در مذمت ظلم در قرآن مجید وارد است برشما مخفی نماند و در این معنی نیز شاعر گفته ✿ مهازور مندی مکن با کهان ✿ که بریك نمط می نماند جهان ✿ سرپنجهٔ ناتوان بـر مپیچ ✿ که گر دست یابد برآئی بهیچ ✿ القصه عبدالله برادران خود را موعظت همی گفت تا اینکه بنداشت که ایشان دوستدار او هستند و بدین سبب بر ایشان اعتماد کرده در اکرام آنها مبالغت نمودولی ایشان‌را جز کینه و حسد نمی افزود پس از آن ناصر و منصور برادران عبدالله با یك دیگر بنشستند ناصر با منصور گفت ای برادر تا کی ما را اطاعت برادر باید کرد و تا چند او در بزرگی و امیری باشد و ما فرمان او ببریم که مارا قدر و قیمتی نمانده ما را استهزاء کرده معین خود ساخته است مگر خادمان اوهستیم منصور گفت تا او زنده و تندرست است رتبت ما بلند نخواهد شد و شان اوبخواهد افزود و ما را مقصود حاصل نمی شود مگر اینکه اورا بکشیم و مال های اورا جمع آوریم و دست بجواهر و معدنیات او گذاشته با یك دیگر بخش کنیم و هدیتی از برای خلیفه بفرستیم و نیابت بصره وکوفه را بخواهیم که من نایب بصره شوم و تو نایب کوفه باشی و اینکار ها صورت نپذیرد مگر انکه اورا هلاك کنیم ناصر گفت ای برادر راست‌گفتی ولکن او را چگونه توانیم کشت منصور گفت در خانهٔ یکی از ما ضیافتی ساخته اورا مهمان کنیم و غایت خدمت بجا آوریم پس از آن اورا بلطایف و حکایات مشغول داراریم ونگذاریم که او بخوابد تا از بیداری رنجور شودآنگاه خوابگاه از بهر او بگستریم چون او بخسبد اورا کشته در دریا افکنیم و بامدادان گوئیم خواهر جنیهٔ او برآمده با اوگفت ای پلیدك ترا مقدار چندان شد که شکایت ما بخلیفه بری مگر گمان تو اینست که ما از خلیفه بیم داریم اگر اوپادشاهست ما نیز پادشاهیم اگر او ادب نگاه ندارد ما اورا ببدترین عقوبت توانیم کشت و اکنون من ترا بکشم تا ببینم چه از دست خلیفه بر می‌آید پس اورا ربوده بزمین فرو شد ما چون اینحالت بدیدیم بی خود افتادیم چون‌بخودآمدیم ازاو اثری نیافتیم پس از آن رسولی بسوی خلیفه بفرستیم و ماجری بروی بیان کنیم چون چندی بگذرد هدیتی لایق بخلیفه فرستاده نیابت کوفه وبصره از او بخواهیم و بانبساط و شادی عمر بگذرانیم ناصر گفت ای برادر رای تو صواب است پس ایشان با یك دیگر بکشتن برادر اتفاق کردند و ناصر ضیافتی ساخته با برادر خود عبدالله گفت ای برادر قصد من این است که خاطر شکستهٔ من بدست‌آوری ومهمان من شوی تامرا مفاخرت بر همگنان حاصل شود عبدالله جواب داد مضایقت نکنم که در میان من و شما جدائی نیست پس از آن عبدالله روی ببرادرخود منصور کرده گفت ای برادر بیا تا بخانهٔ ناصر رویم و از ضیافت او بخوریم و دل او بدست آوریم منصور گفت ای برادر به زندگانی تو سوگند من با تو نمی آیم مگر این که تو سوگند یادکنی که پس از بیرون آمدن از خانهٔ ناصر بخانهٔ من آئی و مهمان من شوی که اگر ناصر برادر تست من نیز برادر توام چنانچه دل اوبدست می آوری دل من نیز باید بدست آوری عبدالله گفت مضایقت نکنم چون از خانهٔ او بیرون شوم بخانهٔ تو بیایم پس از آن ناصر دست برادر خود عبدالله را بوسیده بیرون آمد و ضیافتی لایق مهیا کرد چون روز دیگر شد عبدالله سوار گشته با جمعی از لشکریان و برادر خود منصور بسوی خانهٔ ناصر روان شدند عبدالله داخل خانه گشته با برادران خود بنشست سفرهٔ طعام بگستردند و همه گونه خورش فروچیدند ایشان خوردنی بکار برده دستهای بشستند و آن روز را بشادی و انبساط بپایان رسانیدند شامگاهان فریضه بجا آورده طعام خوردند و بمنادمت بنشستند منصور حکایتی میگفت و ناصر حکایتی دیگر حدیث میکرد و عبدالله گوش بر ایشان همی داشت و ایشان در قصر تنها بودند و بقیت لشکریان در خارج قصر منزل داشتند و پیوسته ناصر و منصور عبدالله را با نوادر اخبار و لطایف حکایات مشغول داشتند تا اینکه‌عبدالله‌رادل از بیداری گداخته شد و خواب برو چیره گشت • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت چون عبدالله از بیداری رنجه گشته قصدخواب کرد برادرانش از بهر او خوابگاه بگستردند آنگاه عبدالله جامه برکنده بخفت و برادرانش درپهلوی او در خوابگاه دیگر بخسبیدند وصبر کردند تا عبدالله مستغرق خواب گشت آنگاه برخاسته بسینهٔ تو افتادند عبدالله بیدار گشته ایشان را دید که برسینهٔ او نشسته اند گفت ای برادران این چه کردار است گفتند ما برادر او نیستیم و ترا نمی شناسیم ای بی ادب مرك تو از زندگانی بهتر است پس دستها بحلقوم او گذاشته بفشردند تا اینکه عبدالله بیخود گشت و اورا مرده پنداشتند پس اورا برداشته بدریائیکه در پای قصر بود درافکندند ازقضا موجها اورا درروی‌آب برداشته در اندك زمانی بآنسوی دریا رسانید وبساحلش انداخت وآنجاگذرگاه قافله بود پس قافله بر او بگذشته اورا در ساحل افتاده دیدند و بر او گرد آمده تفرج میکردند از قضا شیخ قافله مردی بود که همهٔ علمها نیك میدانست و بعلم طب‌معرفت تمام داشت و صاحب فراست وفطانت بود گفت ایمردم از بهرچه گرد آمده اید گفتند در اینمکان غریقی مرده افتاده شیخ بسوی او رفته در وی تامل کرد وگفت ایمردمان این جوان را هنوز روان اندر تن

است و این جوان از برگزیدگان و اشراف میباشد و در او امید حیات هست پس شیخ اورا گرفته جامه بروی بپوشانید و تا سه منزل اورا معالجت میکرد تا اینکه عبدالله بخود آمد وضعف برو مستولی بود شیخ قافله اورا با شربتهای لطیف وغذاهای مقوی معالجت میکرد و همواره سفر میکردند تا اینکه پس از یکماه بشهری که آنرا شهر عوج میگفتند برسیدند پس از آن در کاروانسرائی فرود آمدند و بستری افکنده عبدالله را در بستر انداختند آنشب را تا بامداد همی نالید چون بامداد شد دربان کاروانسرا بسوی شیخ قافله آمده باو گفت این رنجور در نزد شما کیست که امشب خواب برما حرام کرد شیخ گفت ما اورا در کنار دریا غریق یافتیم و دیرگاهیست که در معالجت او همی کوشیم اورا بهبودی حاصل نگشته دربان گفت او را بشیخهٔ راجحه بنمای شیخ گفت شیخهٔ راجحه کدامست و کار او چیست دربان گفت در نزد ما دختری است نکوروی باکره که نامش شیخهٔ راجحه است هرکس را که دردی روی دهد بسوی او برند شب درنزد دخترك بروز آورد و درکمال عافیت صبح کند شیخ قافله گفت مرا بسوی آن دخترك دلالت کن دربان گفت بیمار خویش بر دار شیخ بیمار برداشته با دربان همی رفتند و بزاویهٔ رسیدند شیخ گروهی را دید که فرحناك بیرون می آمدند وگروهی دیگر با نذر و قربانی ها بدرون همی روند آنگاه دربان داخل گشته درپشت پرده بایستاد و دستوری خواسته گفت ای شیخهٔ راجحه این بیمار را دریاب شیخه گفت اورا بدرون پرده داخل کن دربان اورا بدرون پرده داخل کرد عبدالله نظاره کرده دید که شیخه همان دختریست که لورا از مدینهٔ حجر آورده بود پس عبدالله اورا بشناخت و او نیز عبدالله را بشناخت بیکدیگر سلام دادند عبدالله پرسید ترا بدین مکان که آورده دخترك جواب داد چون دیدم که برادرانت ترا بدریا افکندند و از بهر من مخاصمت و منازعت آغاز نهادند من خودرا بدریا افکندم درحال ابوالعباس خضر مرا گرفته بدین زاویه رسانیده و مرا درشفا دادن بیماران ماذون ساخت و در اینشهر ندا در داد که هر کس را مریضی باشد نزد شیخهٔ راجحه شود و با من گفت در این مکان مقیم باش تا اینکه شوهر تو بدین مکان آید پس هر مریضی که بنزد من آوردند من اورا دعا کردم از رنجوری خلاص شد و نام من بهمه عالم برفت مردمان نذرها و قربانها بمن آوردند اکنون مالی بیکران در نزد من است و مرا غایت عزت وحشمت در میان اهل این بلاد هست پس از آن دخترك دعا کرده دست باو بمالید درحال بقدرت ذوالجلال شفا یافت و خضر علیه السلام هرشب جمعه نزد او حاضر میشد و از قضا آنشب شب آدینه بود پس عبدالله و دخترك با طعام های لذیذ و فاخر تعشی کرده بانتظار خضر علیه السلام بنشستند و بایك دیگر حدیث میکردند که ناگاه خضر علیه السلم در رسید و ایشانرا از زاویه برداشته درقصر عبدالله فاضل بگذاشت چون بامداد شد عبدالله خودرا درقصر خویش یافت در آن هنگام آواز قیل وقال شنیده سر از منظره بیرون کرد برادران خودرا دید که هر یکی بچوبی آویخته و سبب این بوده است که ایشان چون عبدالله را بدریا افکندند بامدادان گریان گریبان برخاسته گفتند برادر ما را جنیه از میان ما بربود پس از آن هدیتی لایق مهیا کرده بسوی خلیفه فرستادند و از این حادثه آگاهش کردند و منصب نیابت بصره و کوفه بطلبیدند خلیفه رسولی باحضار ایشان بفرستاده ایشان درنزد خلیفه حاضرآمدند خلیفه از سبب حادثه جویان گشت ایشان بدآنسان که تمهید کرده بودند بازگفتند خلیفه را خشم افزون گشت و صبر کرد تا شب برآمد ونزدیك صبح شب برخاسته دوگانه بجا آورد و قبایل جنیان را بخواست تمامی قبایل جنیان حاضر شدند خلیفه عبدالله را از ایشان باز پرسید سوگند یادکردند که کسی از ما متعرض اونگشته و مارا از او آگاهی نیست آنگاه سعیده دختر ملك احمر پیش آمده زمین ببوسید و خبر عبدالله را با خلیفه حدیث کرد پس خلیفه ایشان را اجازت بازگشتن داد چون صبح برآمد ناصر و منصور را چندان تازیانه زدند که بکردار خویشتن اعتراف کردند خلیفه فرمود ایشان را در پای قصر عبدالله بردار کنند ایشان را کار بدینجا رسید و اما عبدالله از قصر بیرون آمده امر کرد که ایشان را بخاك سپارند پس از آن خود سوار گشته متوجه بغداد شد وحکایت خودرا با خلیفه حدیث کرد و اورا از کردار برادران بیاگاهانید خلیفه شگفت ماند وقاضی وشهود حاضر آورده کتاب دختری راکه عبدالله از مدینهٔ حجر آورده بود بعبدالله بنوشتند عبدالله بر او داخل گشته تمتع از او برگرفت و دربصره با او به عیش وشادی بسر میبرد تا برهم زنندهٔ لذات و پراکنده کنندهٔ جماعات بر ایشان دررسید فسبحان من لایموت (**حکایت معروف پینه دوز**) و از جملهٔ حکایت ها اینست که در محروسهٔ مصر مردی بود پینه دوزکه معروف نام داشت و اورا زنی بود فاطمه نام و بسبب بی شرمی و فجور و کثرت شرارت او عره اش لقب نهاده بودند و او بشوهر خویش فرمانروا بود و پیوسته اورا دشنام میداد شوهر از شرارت او بیم داشت و از اذیتش همی ترسید از آنکه او مردی خردمند و با شرم بود لکن از حطام دنیا چیزی نداشت و اگر چیزی پدید میاورد برآن زن صرف میکرد وهر شب که چیزی پیدا نمی کرد درآنشب زن اورا شکنجه کرده میازرد و شب اورا ازدل اوتیره تر میکرد و آنزن چنان بودکه شاعر گفته ✿ ستمکاره و زشت و ناسازگار ✿ بداندیش و بد خوی و بسیار خوار ✿ و از جملهٔ چیزها که برآنمرد از زن خویش روی داد اینست که آنزن گفت ای معروف امشب می خواهم که برنج وشکر و کنافه وعسل ازبهر من بیاوری معروف گفت اگر خدایتعالی گشایشی دهد بیاورم وگرنه بخدا سوگند امروز مرا یکدرم نیست زن گفت من اینسخنان نمیدانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و نودم برآمد

گفت ایملك جوانبخت زن گفتمن این سخنان نمیدانم اگر گشایش باشد یا نباشد بی کنافه وعسل میا که اگر بی کنافه وعسل بیائی شبت را از بختت تیره ترکنم مرد گفت خدا کریم است پس ازآن معروف باکوه کوه اندوه بیرون آمده فریضهٔ صبح بجاآورد ودکان گشوده گفت ای پروردگار از تو مسئلت میکنم که امروز قیمهٔ کنافه وعسل بمن برسانی و مرا امشب از شر این روسپی پلید و ارهانی پس تا نصف النهار

بنشست هیچ کاری نزد او نیاوردند هراسش از زن خود بیشتر شد برخاسته دکان فروبست و درکار خود حیران بود از بهر کنافه وعسل بفکرت فرو رفت وحال آنکه قیمت نانی نداشت پس از آن بدکان کنافه فروش رسیده درآنجا مبهوت بایستاد و چشمان خود پر از اشك حسرت کرد آنمرد بروی نظر کرده گفت ای استاد معروف از بهر چه گریانی مرا از مصیبت خود آگاه کن معروف پاره دوز قصهٔ خود با او حدیث کرد و باو گفت زن من ستمکاریست بی رحم و از من کنافه وعسل خواسته ومن تاکنون دردکان نشستم کاری نزد من نیاوردند وهیچ چیز بمن نرسیده وقیمت نان نیز عاید من نشد من از او هراسانم آنمرد برسخن او بخندید وگفت باك مدار آنگاه پنج رطل کنافه بسنجید وبا معروف گفت در نزد من عسل نحل هست مال من نیست ولی مرا عسلی است گداخته که بهتر از عسل نحل است اگر با آن عسل باشد چه ضرر دارد معروف پاره دوز از شرمساری بی زری گفت با همان عسل که داری بیالای پس آنمرد کنافه در روغن سرخ کرده باهمان عسل بیامیخت و چنان خوب شد که شایستهٔ هدیت ملوك بود پس از آن با معروف پاره دوز گفت بنان وپنیر نیز حاجت داری یا نه معروف جواد آری پس آنمرد چهار درم نقد ونصف نان و پنیر از بهر او شری کرد و ده درم قیمهٔ کنافه و عسل حساب کرده با معروف گفت ای استاد بدانکه مرا پانزده درم ونیم وام برذمت تست اکنون برو و بازن خویش بعیش و شادی بگذار و این درم گرفته صرف گرمابه کن و ترا دو روز یا سه روز مهلت دادم تا خدایتعالی بتو گشایشی دهد پس معروف پاره دوزکنافهٔ عسل آمیخته را با نان و پنیر برداشته بآن مرد دعا کرد و با خاطر فرحناك آنها را بسوی خانه بردرد ساعتی که او بخانه در آمد زن پرسید آیا کنافه وعسل آوردی یا نه معروف گفت آری پس آنچه آورده بود در برابر زن بر زمین نهاد زن بآن ها نظاره کرده دید کنافه با عسل نحل نیامیخته با شوهر خودگفت نگفتمت که کنافه با عسل نحل بیاور چگونه تو خلاف مقصود من بجا آوردی او را با عسل قصیب بیامیختی معروف باوگفت من اینها را بنسیه خریدم و قیمت نقد نداشتم زن گفت این سخن باطل است من این کنافه نمی‌خورم مگر با عسل نحل پس از آن غضب ناك گشته آنها را برداشت و برروی او بزدو با اوگفت ای پلیدك برخیز و از برای من غیر از این بیاور آنگاه طپانچه بر روی شوهر زد یکی از دندانهای او کنده شد و خون برسینهٔ او فروریخت آن مرد در خشم شد و طپانچهٔ آهسته بر سر آن زن بزد در حال زن زنخدان او بگرفت و فریاد یا مسلمون بلند کردهمسایگان داخل‌شدند و زنخدان او را از دست آنزن رها کردند و زنرا ملامت نمودند و باو گفتند ما همگی کنافه با عسل قصیب همی خوریم‌این چه ستم است که تو بر این مرد فقیر روا می داری و پیوسته همسایگان این گونه سخنان می گفتند و ملاطفت می کردند تا میانه زن و شوهر صلح دادند چون همسایگان بیرون رفتند زن سوگند یادکرد که از آن کنافه هیچ نخورد مرد از گرسنگی بی طاقت شد و با خود گفت او سوگند یاد کرده که چیز نخورد من از کنافه خوردن ناگزیرم‌که از گرسنگی طاقتم نمانده آنگاه دست برده از آن چیزها بخورد چون زن خوردن او بدید با اوگفت امیدوارم این چیز ها از برای تو زهر کشنده‌خواهد شد و تو پس از خوردن اینها زنده نخواهی ماند آن مردگفت این سخنان چیست که میگوئی تو سوگند یادکردی که ازاین چیزها نخوری امید است شب‌آینده کنافه با عسل نحل از بهر تو بیاورم تا تو او را تنها خوری و همواره آن مرد با زن خود ملاطفت می کرد و زن بروی نفرین می‌گفت و تا بامداد او را دشنام میداد پس چون بامداد شد بآزردن شوهر آستین برزد شوهر گفت مرا مهلت ده که امروز کنافه با عسل خواهم آورد پس از آن معروف پاره دوز بیرون آمده در مسجد نماز کرد و بسوی دکان روانه شد و دکان‌گشوده بنشست هنوز در دکان آرام نگرفته بود که دو تن از خادمان قاضی برسیدند و باوگفتند بر خیز در نزد قاضی حاضر شو که زنت بقاضی شکایت آورده در حال آن مرد برخاسته بافرستادگان قاضی بخانهٔ او رفت زن خود را دیدکه ساعد خود را با دستارچه بسته و نقابش بخون آلوده وگریان ایستاده است پس قاضی باشوهر او گفت ای مرد مگر از خدا نترسیدی که این زن را بدین‌گونه آزرده و ساعد او را بشکستی و دندان او را برکندی آن مرد جوابداد ایهاالقاضی اگر من او راآزرده و دندان او را برکنده باشم تو با من هرچه خواهی کن قضیت ما با او چنین وچنانست و همسایگان در میان من‌و او صلح دادند پس قصه خودرا از آغاز تا انجام بقاضی حدیث کرد آن قاضی مردی نکوکار و از اهل خیر بود ربع دینار بیرون آورده گفت ای مرد این را بگیر از بهرزن خود کنافه باعسل نحل شری کرده با او صلح کن معروف پاره دوز گفت ایهاالقاضی آنرا بزن من بده آنگاه ربع دینار از قاضی بگرفت و قاضی در میان ایشان صلح داده گفت‌ای زن فرمان شوهر ببر وتو نیز ای مرد با او مدارا کن پس‌زن و شوهر با یکدیگربحکم قاضی صلح کرده‌بیرون آمدند زن از راهی و شوهر از راهی دیگر بدکان روانه شد و در دکان بنشست ناگاه فرستادگان قاضی نزد او حاضر آمده گفتند خدمتانهٔ ما بده معروف گفت قاضی خود از من چیزی نگرفت وربع دیناری بمن بذل فرمود خادمان گفتند اگرقاضی از تو بگیرد و یابر تو بذل کند مارا بآن کاری نیست باید خدمتانهٔ مابدهی پس اورا گرفته در بازار باین سوی وآن‌سوی بکشیدند پاره دوز ناگزیر مانده‌آلتهای پاره دوزی خود بفروخت و نصف دینار بخادمان قاضی داده ایشانرا بازگردانید وخود دست‌بروی دست نهاده بیکار و محزون نشسته بود ناگاه دو مرد قبیح‌المنظر در رسیدند و باو گفتند ای مرد برخیز و در نزد قاضی‌حاضر شو که زن تو بقاضی شکایت آورده پاره دوز بایشان گفت قاضی در میان من و او صلح داده است ایشان گفتند ما از نزد قاضی دیگر آمده ایم پاره دوز برخاسته باایشان برفت چون زن خودرادید باوگفت ای نخمهٔ ناپاك آیا من و تو صلح نکردیم زن باو گفت مرا با تو صلح نمانده آنگاه پاره دوز پیش رفته حکایت خود باقاضی حدیث کرد و باو گفت که فلان قاضی ساعتی پیش از این میانهٔ من و او صلح داده قاضی بآن زن گفت ای پلیدك اگر شما صلح کرده بودید

بهرچه بشکایت آمدی زن گفت ایهاالقاضی این پس از صلح کردن دوباره مرا بزد قاضی بایشان گفت اکنون صلح کنیدولی ای مرد تو اورا دیگر مزن وای زن تو نیز مخالفت او مکن پس زن و شوهر با یکدیگر صلح کردند قاضی بامعروف گفت خدمتانه خادمان بده او خادمان را خدمتانه داده بسوی دکان متوجه شد دکان گشوده مبهوت و حیران بنشست ناگاه مردی‌در رسید و گفت ای معروف برخیز و در جائی پنهان شو که زنت شکایت بوالی برده اینك خادمان والی در جستجوی تو اند در حال معروف برخاسته دکان فروبست و بسوی باب‌النصر بگریخت و اورا از قیمت آنهائی که فروخته پنج درم باقی مانده بود چهار درم آن را نان خریده نیم درم پنیر شری نمود و از زن خویش میگریخت و آن فصل فصل زمستان بود و هنگام عصر پس چون از دروازه بیرون شد باران سخت بر وی ببارید و جامهای اورا تر کرد آنگاه بخرابهٔ داخل گشته در آنجا مکانی خراب و بی‌در یافت بدان مکان داخل شد که خود را ازبارش نگاه دارد ولی‌جامهای او از بارش تربود و سرشك ازچشمانش فرو می‌ریخت و میگفت من از دست این روسبی بکجا بگریزم ای پروردگار از تو مسئلت میکنم که کسی را بمن برسانی که مرابشهرهای دور رساند چنانچه‌این زن راه برمن نشناسد پس‌در هنگامیکه اونشسته و گریان بود دیوار خرابه‌بشکافت و شخصی بلند قامت زشت روی‌بدرآمد و ازاو برسید ایمرد ترا چه روی داده که‌امشب مرامضطرب کردی من دوبست سالست که در این مکان ساکنم کسی راندیده‌ام که بدین مکان داخل شود و آنچه تو کردی بکند تو مقصود خویش بمن بگو که حاجت تو برآورم که دلم برتو بسوخت پاره دوز جوابداد تو کیستی و کار تو چیست آن شخص گفت که من خداوند این مکانم پس پاره دوز تمامت ماجرای خود و زن خویش را بیان کرد آن شخص باوگفت میخواهی که ترا بشهری برم که زن تو برتو راه نیابد پاره دوز جوابداد آری در حال آن شخص پاره دوز را بر پشت گرفته تا دمیدن صبح بپرید و اورا برسر کوهی فرود آوردچون‌قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و نود و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت معروف پاره دوز را چون عفریت برداشته بپرید و برسر کوهی بلند فرود آورد باو گفت ای آدمیزاد از این کوه سرازیر شو شهری خواهی دید برآن شهر داخل شو که زن تو هرگز راه برتو نخواهد یافت و دیگر بتو نخواهد رسید پس عفریت اورا در آنجا گذاشته برفت و معروف مبهوت همی بود تا آفتاب بر آمد آنگاه برخاسته از کوه فرود آمده شهری دید بلند حصار و محکم بنا برآن شهر داخل شد دید شهریست که دل اندوهگین را شادی می‌بخشد آنگاه ببازار شد اهل شهر چشم بروی نهاده باو تفرج میکردند و از جامهای او عجب‌داشتند که جامهای او بجامهای ایشان نمی‌مانست مردی از اهل آنشهر از او سؤال کرد ایمرد مگر تو غریبی جوابداد آری سؤال کرد که از کدام شهری جوابداد از شهر مصرم سؤال کرد چه وقت از آنجا بیرون آمدهٔ جواب داد دی بهنگام پسین از مصر بیرون آمده ام آنمرد بر وی بخندید و گفت ایمردمان بیائید و باین مرد نظاره کنید و بسخنان او گوش دارید که او میگوید که من از اهل مصرم و دی‌بهنگام پسین از مصر بیرون آمده‌ام مردمان همگی بروی بخندیدند و براو گرد آمده گفتند ای مرد مگر تو دیوانهٔ که چنین سخنان میگوئی و چنان می‌پنداری که دی بهنگام پسین در مصر بودهٔ و امروزهنگام صبح بدینجا رسیدهٔ و حال آنکه میانهٔ این شهر و شهر مصر یکساله‌راهست معروف گفت من راست میگویم دیوانه شماهستید اینك نان‌تازهٔمصربا من است‌و نان بایشان بنمود نان رادیده شگفت ماندند و در عجب شدند که آن‌نان‌بنانهای آنشهرنمی‌مانست و پیوسته مردم بر او جمع می‌آمدند و بایکدیگر می‌گفتند این نان مصر است برو تفرج کنیم و معروف پاره دوز در آنشهر شهره شد پارهٔ از مردمان اورا تصدیق می کردند وبعضی تکذیبش کرده استهزا می‌نمودند پس در هنگامیکه ایشان باین حالت بودند بازرگانی در رسید که باستر سوار بود و دو غلامك دردنبال داشت مردمانرا از سر او پراکنده کرد و گفت ای مردم مگر شرم ندارید که باین مرد غریب جمع آمده اورا استهزا میکنید و براو میخندید شمارا با او چکار است پس بازرگان ایشان را از معروف پاره دوز پراکنده کرد و کس نتوانست بروی جواب گوید آنگاه‌بازرگان اورا گرفته همی برد تابخانه وسیع منقش داخل کرد و اورا در جایگاه‌رفیع بنشاند و خادمانرا فرمود صندوقی گشوده از بهر او حلهٔ بازرگانان بدرآورده بروی بپوشانیدند معروف مردی بود خوش سیما چون حله بپوشید مانند شاه بندر تجار شد پس از آن بازرگان طعام‌خواسته خوانی مشحون بگونه گونه طعامها بنهادند ایشان خورش بکار بردند پس از آن بازرگان پرسید ای برادر نام تو چیست‌جواب داد نام من معروف و شغل من پاره‌دوزیست بازرگان پرسید که از کدام شهری جواب داد از شهر مصرم پرسید که از کدام محلتی جوابداد تو مگر مصر می شناسی گفت من از اهل مصرم معروف گفت مرا محلت درب‌الاحمر است بازرگان پرسید در درب‌الاحمر کرا میشناسی معروف جوابدادفلان‌وفلانرامیشناسم بازرگان پرسید آیا شیخ‌احمدرامیشناسی‌معروف‌جوابداداو بامن‌همسایه‌دیوار بدیوار است بازرگان‌پرسیداو تندرست است یانه‌معروف جوابدادآری‌پرسیداورا اولاد چند است معروف گفت‌او سه‌فرزندارد‌مصطفی‌ومحمد وعلی بازرگان‌پرسیدپسران‌اوچه‌کاره‌اندمعروف‌جوابداداما‌مصطفی‌عالم‌و مدرس‌است‌واما‌محمد‌پدرش‌اورازن گرفت‌وزن پسری‌زائیده‌است که‌حسن‌نام‌داردو خودش‌اکنون‌دکانی‌در‌پهلوی‌دکهٔ‌پدرش گشوده‌عطاری همی‌کند‌واما‌علی‌بامن‌رفیق‌بود و ما خوردسال بودیم و پیوسته من و او با یکدیگر بازی‌میکردیم و خویشتن را بصورت‌اولاد نصاری کرده بکنیسای آنها داخل میشدیم و کتابهای نصاری دزدیده می‌فروختیم و قیمت آنرا خویشتن صرف میکردیم اتفاقاً در یکدفعه نصاری مارا بدیدندومارا با کتابی که دزدیده بودیم بگرفتند و شکایت مارا بپدران مابرده گفتند اگر پسر های خویشتن را از اذیت ما منع نکنید شکایت شمارا نزد ملك بریم پدر علی آنها را دلجوئی کرده عصائی چند بعلی بزد بدین

سبب علی بگریخت واز آنوقت تا کنون که بیست سالست خبری از او نیامده بازرگان گفت من همان علی پسر شیخ احمدعطارم و تو رفیق من معروف هستی پس از آن دوباره بیکدیگر سلام کردند بازرگان پس از سلام گفت ای معروف سبب آمدن خود از مصر باین شهر با من بگو معروف خبر زوجهٔ خود فاطمه عره را باو گفت و آنچه با وی کرده بود همه را حدیث کردو باو گفت ای برادر چون اذیت او بر من اشتداد یافت من ازو بگریختم و از باب النصر بیرون آمدم آنگاه باران مرا بگرفت در عادلیه بخرابهٔ داخل شدم که خودرا از بارش نگاه دارم آنگاه عفریتی از جنیان که خداوند مکان بود بیرون آمد و از حالت من پرسید من اورا ازکار خویش آگاه کردم آنگاه عفریت مرا بردوش گرفته از آغاز شب تا هنگام صبح درمیان زمین و آسمان همی برید تا اینکه مرا بر سر کوهی بگذاشت و مرا از این شهر باخبر کرد من از آنکوه فرود آمده بشهراندر شدم و مردم بر من گرد آمده بودند که تو در رسیدی سبب بیرون آمدن من از مصر این بود تو بازگو که سبب آمدن تو به این شهر چیست علی بازرگان گفت چون پدر عصا بر من زد مرا خشم فروگرفت من هفتساله بودم و از شهری بشهری همی گردیدم تا بدین شهر داخل شدم و نام این شهرختیان الختن است پس مردمان این شهر را کریم و مهربان یافتم وایشان را دیدم که فقیران همی نوازند و اگر فقیری سخنی گوید اورا تصدیق کنند پس من بایشان گفتم من بازرگانم و ازبارهٔ خویش پیش افتاده‌ام و مکانی همی‌خواهم که بارهای خود را در آنجا فرود آورم ایشان سخن من راست پنداشته مکانی از بهر من خالی کردند من بایشان گفتم که درمیان شما کسی هست که هزار دینار بمن وام دهد که هنگام آمدن بارها وام بروی رد کنم ایشان هزار دینار بمن بدادند من ببازار رفته بآن زرها بضاعت شری کردم و آن را بفروختم پنجاه دینار سود کردم دوباره بضاعت خریدم و بامردم معاشرت کردم ایشان مرا دوست داشتند من بببیع وشری بنشستم مال من بسیار شد و ای برادر بدان که صاحب مثل گفته است کار دنیا همه نیرنك و فسونست و در شهرهائی که ترا در آنجاها نشناسند هرچه خواهی بکن و تو ای برادر اگر بهرکس که‌از تو سؤال کند بگوئی که من پاره‌دوز و فقیرم و از زن خود گریخته ام و دیروز از مصر بدر آمده‌ام هیچ کس ترا تصدیق نکند و تا در این شهر اقامت کنی مسخره ایشان خواهی شد و اگر گوئی که عفریت مرا بردوش گرفته بیاورد همه کس از تو بگریزند و بگویند که این مرد جنی است قرب او محل آفت و مایهٔ مخافت است و این بدنامی از برای من و تو خواهد ماند زیرا که مردمان این شهر میدانند که من از شهرمصرم معروف پرسید پس چه بایدم کرد بازرگان گفت من ترا بیاموزم که چکار کنی فردا هزار دینار زربر تو شمارم و ترا بر استری سوار کنم و غلامی پیش روی تو اندازم که ترا بسوق تجار برساند آنگاه تو میان بازرگانان شو و من نیز در میان ایشان هستم وقتی که ترا ببینم ازبهر تو برپای خیزم و ترا سلام دهم و ترا ببوسم و قدر و منزلت ترا بزرك گردانم و هرچیز که‌من از تو سؤال کنم و بگویم که فلان صفت متاع آورده‌ای تو بگو بسیار آورده‌ام و اگر ترا از من بپرسند من ترا در چشم ایشان بزرك گردانم وترا در نزد ایشان بتوانگری و کرم‌صفت کنم و اگر سائلی پیش‌تو آید‌آنچه میسر شود باو بده‌پس‌بازرگانان بسخن من اعتماد کنند وترا بزرك و کریم شمارند و ترا دوست دارند پس از آن من ترا مهمان کنم و بازرگانان‌نیز از بهر تو مهمان کنم تا همهٔ ایشان ترا بشناسندو توایشان را بشناسی چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصدونودودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بازرگان با معروف گفت من ترا باهمهٔ بازرگانان شناسا کنم تا اینکه ببیع و شری بنشینی و با ایشان بدهی و بستانی زمانی نمیگذرد که تو خداوند مال شوی پس چون بامداد شد علی بازرگان هزار دینار بمعروف داده حله بروی بپوشانید و اورا باستری سوار کرده غلامی بوی بداد و باوگفت همه اینها را بتو بخشیدم که تو رفیق منی‌و اکرام تو بر من‌واجب‌است تو اندوهگین مباش و سیرت‌زشت‌زن‌خودرا از یاد ببر و اورا بکسی ذکر مکن معروف گفت خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهد پس از آن غلام در پیش او همی رفت تا اورا بسوی تجار برسانید و همه‌ایشان‌نشسته بودند پس چون علی مصری اورا بدید برپای خاست و خودرا بسوی او انداخت و دست اورا ببوسید وبروی سلام داده گفت ای رئیس بازرگانان و ای خداوند بزرگی و احسان ما را مشرف ساختی پس از آن روی ببازرگانان کرده گفت ای بازرگانان این بازرگانی است معروف نام بر او سلام کنید و اورا بزرك شمارید که اورا قدر و منزلت بسیار رفیع است پس از آن علی مصری معروف را از استر فرودآورد بازرگانان بروی سلام کردند وعلی بازرگان بهریکی از ایشان جدا جدا اورا مدحت میکرد تا اینکه بازرگانان معروف را درصدر بنشاندند و بروی گرد آمدند ومیوه ها و شربتها از بهر او حاضر آوردند و شاه بندر تجار نیز بملاقات او آمده سلامش داد وعلی مصری بازرگان درحضرت ایشان با معروف گفت ای خواجه از فلان متاع چیزی با خود آوردهٔ یانه معروف جواب داد بسیار در آنروز علی مصری نامهای همهٔ متاعها با او آموخته و قیمت آنها یاد داده بود پس یکی از بازرگانان پرسید ای خواجه جوخ اصفر آوردهٔ جواب داد بسیار پرسید سرخ غابی نیز داری جواب داد بسیار و از هرچیز که بپرسیدند او جواب میگفت بسیار پس از آن بازرگانی با علی مصری گفت پندارم که این بازرگان مصری اگر بخواهد هزار خروار متاعهای قیمتی بار تواند بست علی مصری گفت از یك انبار از جملهٔ انبارهای‌خویش‌بار تواند بست پس در آنهنگام سائلی بدریوزگی درآمد یکی از بازرگانان نیم درم و پارهٔ از ایشان ربع درم داده غالب ایشان هیچ چیز ندادند چون نوبت بمعروف رسید مشتی زر بسائل داد سائل او را دعا کرده برفت بازرگانان تعجب کردند وگفتند این گونه بذل بعطا یای ملوك میماند که او زر بمشت همی دهد اگر اورا خواستهٔ بی شمارنمی بود زر بمشت نمی توانست داد چون ساعتی بگذشت زنی آمد فقیر مشتی زر نیز گرفته باو داد آنزن دعا گویان روان شد و

گدایانرا از قضیت آگاه کرد یك یك بسوی او آمده مشتی زر بگرفتند تا اینکه هزار دینار زر را بفقیران بذل کرد پس از آن کف بر کف سوده گفت حسبناالله و نعم‌الوکیل شاه بندر تجار پرسید ای خواجه معروف ترا چه روی داد معروف جوابداد غالب مردمان اینشهر فقرا ومساکین بوده اند اگرمن میدانستم که آنها بدینسان هستند در خورجین مقداری مال با خود آورده بر ایشان احسان میکردم مرا بیم از آنست که بارها دیر رسد و مرا طبیعت چنانست که سائل رد نتوانم کرد واکنون مرا مالی نمانده اگر فقیری آید من با او چگویم مرا عادت نه اینست که سائلان رد کنم بدین سبب اندوه من زیادت شد همی خواهم که هزار دینار زر باشد که من آنهارا تصدق کنم تا بارهای من برسد شاه بندر گفت باك نیست آنگاه خادمی فرستاده هزاردینار زر بخواست چون خادم زرها بیاورد شاه بندرتجار زر ها بمعروف داد معروف بهریکی از فقرا که بروی می گذشت زر همی داد تا اینکه هنگام ظهر شد مؤذن بانك برآورد بازرگانان برخاسته بجامع شدند وفریضه بجا آوردند آنچه که از هزاردینار در نزد معروف باقی مانده بود برسر نمازگذاران بپاشید مردم از کار او آگاه گشته اورا دعا کردند و بازرگانان از سخای او شگفت ماندند پس ازآن معروف هزاردینار از بازرگانانان دیگر گرفته بمردم بپرا کنید وعلی مصری بازرگانان بر او نظاره کرده و از بیم سخن گفتن نمی توانستند وپیوسته اورا کار همین بود تامؤذن اذان پسین بگفت معروف بمسجد درآمده فریضه عصر بجا آورد و باقی زرها بخش‌وبذل کرد و هنوز از سوق بدرنیامده بودندکه پنج هزار دینار گرفته کرد و زر ازهرکس که میگرفت باومیگفت وقتی که بارهای من برسد اگر زر بخواهی ترا زر دهم و اگر متاع بخواهی نیز مضایقت نکنم که در نزدمن همه‌گونه متاع بسیار است پس علی مصری وقت شام معروف را بابازرگانان مهمان کرد و اورا درصدر بنشاند ومعروف از متاع و زر وسیم وگوهر ها سخن همی راند و نام هرچیز که میبردند میگفت درنزد من بسیار است پس چون روز دوم شد معروف ببازار آمده از بازرگانان زرهمی گرفت وبفقیران همی داد تا اینکه دربیست روز شصت هزار دینار از بازرگانان بستد و بارهای متاع او نیامد بازرگانان از بهر مالهای خویشتن مضطرب شدند وگفتند متاعهای معروف نرسیده تاکی او مال مردم‌گرفته بفقرا خواهد بخشید یکی از بازرگانان گفت رای صواب اینست که با علی مصری در این باب گفتگو کنیم پس ایشان نزد علی بازرگان آمده گفتند ای علی بارهای معروف نرسید علی جوابداد صبر کنیدکه‌که عنقریب خواهد رسید پس از آن علی مصری با معروف خلوت کرده گفت ایمعروف من با تو گفتم نان بپخته کن نه اینکه بسوزان اینك بازرگانان از بهر مالهای خویشتن مضطرب شده اند ومرا خبر دادند اکنون شصت هزار دینار مال از ایشان برذمت تست که تو آنها راگرفته به بفقرا بذل کردهٔ تو چگونه توانی که از عهدهٔ این مال‌برآئی که ترا متاعی و بیعی و شرائی نیست معروف گفت شصت هزار دینار را مقدار چیست چون‌بارهای من بیاید هرمتاعی که بخواهند بدهم و اگر زر وسیم خواهند باز مضایقت نکنم علی مصری گفت سبحان‌الله مگر ترا باری هست معروف جواب دادبسیار علی مصری گفت سبحان‌الله این سخن من بر تو آموختم و من ترا بمردم شناسانیدم‌مگراین سخن من برتو آموخته بودم که با من بازگوئی معروف جواب داد سخن دراز نا کرده برو مگر من فقیرم بدرستیکه من متاع بسیار دارم وقتی که بارهای من برسد مردم حق خودرا یك بر دو ازمن بگیرند من بایشان محتاج نیستم آنگاه علی بازرگان درخشم شد و گفت ای بی ادب اکنون که تو بی‌شرمانه با من دروغ میگوئی من بر تو نمایم که چکار خواهم کرد معروف جواب داد آنچه‌ازدستت برآیدچنان کن‌بازرگانان‌باید صبر کنند تابارهای من برسدآنگاه متاع خویشتن بازیادتی بگیرند آنگاه علی مصری او راگذاشته برفت و با خود گفت من پیش از این او را مدحت کرده‌ام‌اگر اکنون مذمتش گویم دروغ گوخواهم‌شد واز آن کسان باشم که در مثل گفته‌اند اگر کسی کسی را مدحت کند پس از آن مذمتش گوید دو بار دروغ گفته خواهد بود در این‌کار حیران و متفکر بود که بازرگانان نزد او آمده گفتند ای علی با معروف تاجر گفتگو کردی بانه علی جوابداد ایمردمان من از او شرم میدارم که مرا نیز در ذمت او هزار دینار هست من بسا او سخن نتوانم گفت شما وقتیکه وام باو دادید با من مشورت نکردید شما را بر من سخنی نیست شما از او مطالبت کنید اگر وام ادا نکند شکایت بپادشاه برید و با او بگوئید که مرد کذاب و نصاب وام بر ما نهاده بشیادی مال های ما گرفته و ما در کار خویش با آن مرد حیرانیم که اوسخای زاید الوصف دارد و هر چه از ماگرفته مشت مشت بفقرا بذل‌کرده اگر او بی چیز میبود دل بر این نمی نهاد که مشت مشت زر بفقیران دهد و اگر او مال میداشت راستی سخنش عیان میگشت و بارهای او تا کنون میرسید و ما از برای او باری نمی بینیم اورا دعوی اینست که مرا بضاعتها و متاع هاست ومن بر آنها سبقت کرده ام و ما هر متاعرا که نام بردیم‌او گفت نزد من از این متاع بسیار است ولی دیرگاهی رفته که از بارهای او خبری نرسیده و مارا برذمت او شصت هزار دینار است و همهٔ این مال از ما گرفته بفقرا داده است و او درسخا و کرم مانند ندارد از قضا آنملك را طمع از اشعث افزونتر بود آنگاه کرم وسخای معروف بشنید طمع بر او غلبه کرده با وزیر گفت اگر این بازرگانرا مالی بسیار نمیبود این همه سخا وکرم ازو سر نمی زد و بار های او بناچار خواهد رسید در آنهنگام او مالی بسیار باین بازرگانان زیاده برآنچه وام گرفته خواهد داد من برآنمال از ایشان سزاوارترم پس مرا قصد اینست که با او معاشرت کنم و مودت نمایم تا اینکه بارهای او برسد آنچه که این بازرگانان خواهند گرفت من آنرا بگیرم ودخترخودرا باو تزویج کرده مال اورا بمال خود بیامیزم وزیر گفت ایملك من اورا حیلت‌گر و شیاد همی پندارم و پیوسته طماعرا خانه ویران و خراب گشته • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و نود وسیم در آمد

گفت ایملك جوانبخت که من اورا حیلت‌گروشیاد همی پندارم ملك گفت ای وزیر من اورا امتحان

کنم تا بدانم که او شیاد است و یا اینکه در دعوی خود راستگو است وزیر گفت چگونه امتحان خواهی کرد ملک گفت در نزد من نگینی هست آن بازرگانرا در پیش خود حاضر آورم و اورا درپهلوی خود نشانده اکرامش کنم پس ازآن نگین باو دهم اگر نگین را بشناسد و قیمت آن بداند شك نیست که او از خداوندان نعمت است و اگر آنرا نشناسد یقین که شیاد است اورا ببدترین عقوبت بکشم پس از آن ملك کسی را فرستاد معروفرا بخواست چون معروف حاضر شد ملك را سلام داد ملك رد سلام کرده اورا در پهلوی خویش بنشاند و با اوگفت معروف بازرگانی توئی گفت آری ملك گفت بازرگانان را گمان این است که شصت هزار دینار وام برذمت تو دارند آیا راست است آنچه میگویند یانه معروف گفت آری ملك پرسید چرا مالهای ایشان رد نمیکنی معروف جواب داد باید صبر کنندتا بارهای من برسد تا بیکدینارشان دو دینار دهم اگر زر بخواهندو یا سیم بدهم و اگر متاع خواهند نیز بدهم هر کس هزار دینار بر من دارد دوهزار دینارش بدهم از آنکه ایشان را بر من منتی است بی پایان که نگذاشته اند که من در نزد فقرا شرمسار شوم پس از آن ملك گفت ای بازرگان بر این نگین نظر کن وبگو که او چه جنس وقیمة او چند است پس نگینی ببزرگی عناب بدو داد که ملك او را بهزار دینار شرا کرده بود و جز آن نگین دیگر نداشت وخاطرش بر اومتعلق بود معروف اورا گرفته درمیان انگشت ابهام وسبابه بفشرد آن نگین از بسیاری‌لطافت و نازکی بشکست‌ملك پرسید چرا این گوهر بشکستی معروف بخندید وگفت ایملك این نه گوهر است این پاره سنگی است معدنی که هزار دینار قیمة دارد چگونه اوراگوهر نام‌مینهی گوهر آنست که هفتاد هزار دینار قیمة دارد وخود ببزرگی جوز باشد چنین گوهر ها در نزد من مقداری ندارند ومن بچنین چیز ها اعتنا نکنم تو چگونه پادشاهی که این پاره سنك راگوهر همی گوئی ولکن شما معذوریدکه فقیر هستید و شما ها راذخیره‌های قیمتی نیست ملك از او پرسید ای بازرگان مکر در نزد تو چنان گوهر ها هست بازرگان گفت که بسیار است طمع برملك غالب گشته باو گفت ازآن گوهر ها بمن میدهی یانه معروف جواب داد چون بارهای من برسد ترا گوهر بسیار دهم که از هر صنف گوهر در نزد من بسیار است و ترا ازآن گوهرها بها نا گرفته دهم ملك فرحناك گشته بازرگانان را گفت که ازپی‌کار خود شوید وصبر کنید تا بارهای او برسدآنگاه نزد من آمده مالهای خود را از من بگیرید معروف رابا بازرگانان کار بدینجارسید واما ملك روی بوزیر کرده گفت ای وزیر با معروف ملاطفت کن و نام دختر من در نزد او بر تا این که اورا تزویج کند و ما را از این مال ها که نزد اوست غنیمتی رسدوزیر گفت ایملك مرا حالت این مرد پسند نیفتاد گمان من اینست که او نصاب و کذاب باشد تو اینسخن ترك کن ودختر خود بی سبب بمحنت اندر میفکن وآن وزیر پیشتر دختر ملك خواستگاری کرده دختر بتزویج او راضی نگشته بود پس ملك با وزیر گفت ای خائن تو از بهر من طالب خیر نیستی از آنکه تو دختر مرا پیش از این خواستگاری کردی و او راضی نشد که ترا شوی خود گیرد تو اکنون راههای تزویج‌اوهمی‌بندی تا اینکه‌اوراقدر و منزلت نماند وبتزویج تو راضی شود تو سخن من‌گوش دار و چگونه او نصاب وکذاب است که‌گوهر را بشناخت و قیمة آن بدانسان که خریده بودم بدانست و آنرا نپسندیده بشکست بیقین در نزداو گوهر های گران قیمة بسیار است وقتی که بدختر من داخل شود و خوبروئی او ببیند شیفتهٔ جمال او گشته گوهر هاو ذخیره‌ها بر وی عطا کند قصد تو اینست که دختر مرا از آن ذخیره هامحروم گردانی وزیر ساکت شد و از خشم ملك هراس کرد پس از آن بنزد معروف بازرگان رفته باو گفت ملك ترا دوست داشته است و اورا دختری است خداوند حسن وجمال که همی خواهد اورا بتو تزویج کند ترا سخن چیست معروف جواب داد باکی نیست ولکن صبر بایدش تا بارهای من برسد که مهر دختران ملوك گران و مقامشان رفیع است باید مهر مناسب حال ایشان شمرده شود و در این ساعت نزد من مالی نیست باید ملك صبر کند تا بارهای من برسد که در آن هنگام مرا مال بسیاراست و من ناگزیرم از اینکه پنج هزار بدره زر سرخ بشمارم و هزار بدرهٔ دیگر میخواهیم که در شب زفاف بفقرا و مساکین بذل کنم و هزار بدرهٔ دیگر بکسانی که در زفاف خدمت میکنند بدهم و هزار بدره صرف ولیمه کرده بلشکریان و رعیت دهم و بصد دانه گوهر گران بها محتاجم که بامداد عروسی آنهارابملکه ببخشم و صددانه گوهر نیز میخواهم که بکنیزکان وخادمان بخش کنم و هریکی را گوهری دهم تا عروس را مقام بلند شود و مقدار او افزون گردد وهمی خواهم که هزار عریانرا جامه بوشانم و از صدقه هاو احسانهای‌بسیار ناگزیرم و این کارها میسر نشود مگر اینکه بارهای من برسد از همهٔ این مصارف باك ندارم پس وزیر نزد ملك بازگشت و اورا از گفتهٔمعروف بازرگان بیاگاهانید ملك‌گفت در حالتی که قصد او این باشد تو چگونه میگفتی که او نصاب وکدابست وزیر جوابداد من این سخن تا جان دارم خواهم گفت ملك اورا سرزنش کرده گفت بزندگانی خودم سوگند که اگر این سخن را ترك نکنی ترا بکشم تو الحال بسوی‌او باز گرد و اورا نزد من آور وزیر به سوی معروف رفته او را نزد ملك آورد ملك باو گفت ای بازرگان این عذرها بنه که مرا خزانه از زر وسیم مشحونست تو کلیدهای خزانه بگیر و بهر چیز که محتاجی صرف کن و بهرکس که خواهی بده و فقیران را بپوشان و هرچه قصد کردهٔ بکن و دختر وکنیزکان را برتو چیزی احتیاج نیست تا بارهای تو بیاید پس از آنکه بارهای تو برسد بازن و کنیزکان خود هرچه خواهی اکرام و ملاطفت کن و صداق دختر را نیز صبر کنیم تا بارهای تو برسد که میانهٔ من و تو جدائی نیست پس از آن ملك شیخ الاسلام را بنوشتن‌کتاب دختر خویش امر کرد شیخ الاسلام کتاب ملك را بمعروف بازرگان بنوشت ملك بکار عیش بپرداخت و آراستن شهر بفرمود طبلهای شادی فرو کوفتند و سفره‌ها بگستردندو خداوندان ملاعبت ازهمه سوی‌گرد آمدند اما معروف بازرگان بر کرسی بنشست رقاصان و چنگیان و بازیگران پیش او می آمدند او خازن را بگفت سیم و زر

بیاور خازن بدره بدره زر وسیم بیاورد معروف مشت مشت بیازیگران و چنگیان ولعبت گران میداد و بفقرا و مساکین احسان میکرد و برهنگان میپوشانید و پیوسته خازن مال از خزینه بیرون می آورد وزیر را دل از اینکار نزدیك بود که بشکافد ولی یارای سخن گفتن نداشت وعلی مصری ازبذل آن همه مال حیران بود باو گفت ای معروف مگر بس نبود اینکه مال بازرگانان تلف کردی اکنون مال ملك تلف میکنی معروف گفت ترا نشاید که این سخنان بگوئی وقتی که بارهای من برسد چندین برابر این مال ها بملك دهم القصه معروف دست بر مال ملك نهاده بتبذیر و اسراف صرف میکرد و با خود می گفت آنچه شدنی است خواهدشدوازقدر برحذر نتوان بود پس چهل روزعیش برپا بود در روز چهل و یکم زفاف کرده تمامی امرا و لشکریان درپیش روی عروس میرفتند چون عروس را بقصری که از بهر معروف مهیا بود بردند معروف زر سرخ بر سر مردمان بپراکنید و مالی بسیار صرف کرد پس از آن نزد ملکه شد و مشاطگان پردها بیاویختند و در ها را فروبستند معروف را در نزد عروس گذاشته بیرون آمدند آنگاه معروف دست بر روی دست نهاده زمانی محزون بنشست وکف برکف همی سود ملکه پرسید ایخواجه چرا غمین هستی معروف جوابداد چگونه غمین نباشم که پدر تو مرا مشوش کرد وکار او بامن بدان ماند که کسی کشت سبز را بسوزاند ملکه پرسید پدر من با تو چه کرده جواب داد پیش از آنکه بارهای من برسد ترا با من تزویج کرد قصد من این بود که یکصد دانه گوهرهای قیمتی بتو دهم که تو آنها را باکنیزکان بخش کنی تاکنیزکان بگویند که خواجه در شب زفاف این گوهر ها بما داده و اینکار سبب بلندی مقام و افزونی شرف تو باشد که من در بدل گوهر ها مضایقت نداشتم از آنکه در نزد من گوهرهای قیمی بسیار است ملکه گفت غمین مباش و بدین سبب اندوه بر خود راه مده که من صبر میکنم تا بارهای تو برسد و اما کنیزکان را بر تو حقی نیست برخیز و جامه برکن و نشاط از دست مده چون بار ها بیاید بان گوهرها و چیزها خواهیم رسید آنگاه معروف برخاسته جامه برکند و بخوابگاه رفته ملکه را درکنار بنشاند ولب او را در دهان گرفته همه چیز فراموش کرد که آدمی در چنان وقت از پدر و مادر یاد نکند و از او کامروا شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و نود وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت معروف بکارت از ملکه برداشت و آن شب را تا بامداد بعیش و انبساط و بوس وکنار بسر می بردند بامدادان معروف بگرمابه رفته حلهٔ ملوکانه در پوشید و از گرمابه بیرون آمده در دیوان ملك بنشست بزرگان دولت بتهنیت او بر آمدند و او در پهلوی ملك نشسته خازن را بخواست و باوگفت خلعت از برای وزرا و امرا و خداوندان مناصب بیاور خازن هرآنچه معروف خواست حاضر آورد و معروف هر کسی را در خور مقام او خلعت و زر می داد تا بیست روز کار همین بود و از متاع های او خبری نرسید پس از آن خازن دید که در خزانه چیزی نماند ناچار نزد ملك شد ودرنزد او جز وزیرکسی نبود خازن زمین بوسیده گفت ایملك ترا از چیزی بیاگاهانم که اگر نگویم بساعت از من مؤاخذه کنی بدانکه خزانه خالی گشته و در او چیزی کم برجای مانده اگر ده روز حال بدینمنوال گذرد درخزانه چیزی نخواهد ماند ملك گفت ای وزیر متاعهای داماد من نرسید وزیر بخندید وگفت ایملك زندگانیت درازباد که عجب غافلی و هنوز این نصاب وکذاب را راستگو میپنداری بنعمت تو سوگند که اورا نه باری نه متاعی و نه مرگی که ما را از او خلاص کند که او همواره دام بر تو همی نهاد تا اینکه دختر ترا تزویج کرد و مال ترا تلف نمود تاکی تو از این شیاد غافلی ملك پرسید ای وزیر چه باید کردکه حقیقت حال او برما معلوم شود وزیر جواب داد ایملك برازهای مرد جزن دیگری نتواند آگاهی یافت تو خادمی فرستاده دختر خویش حاضر کن و درپشت پرده اش بنشان تا من حقیقت حال اینمرد از او سؤال کنم ملك گفت این رای صوابست ولی بزندگانی خودم سوگند که اگر معلوم کنم که او نصاب و کذابست او را بدترین عقوبت بکشم پس از آن ملك دختر خویش را بخواست و او را در پشت پرده حاضر آوردند گفت ای پدر فرمان چیست ملك گفت با وزیر سخن بگو ملکه گفت ای وزیر چه میخواهی وزیر گفت ای خاتون بدانکه شوهر تو مال پدر ترا تلف کرد و ترا بی مهر تزویج نمود و پیوسته ما را وعده می دهد که بار ها و متاع های من خواهد آمد وعدهٔ او خلاف و از بار ها و متاعهای او اثری ظاهر نگشت تو ما را از کار او با خبر کن ملکه گفت اورا سخن اینست که مال در نزد من بسیار است و هر وقت که نزد من آید گوهر ها وذخیرهها و متاعهای گران قیمت خویش همی شمارد ولی من چیزی ندیده ام وزیر گفت ایخاتون میتوانی که امشب با او ملاطفت کنی و بنرمی با او بگوئی که حقیقت کار خود با من بگو و ازهیچ چیز هراس مکن که تو شوهر منی و من بدی بر تو نمی پسندم تو مرا بیاگاهان تا من تدبیری کنم که راحت تو در آن باشد چون او بحقیقت کار خود اعتراف کند تو مارا از کار او آگاه کن ملکه گفت ای پدر من طریق آزمایش بهتر شناسم و نیك میدانم که اورا چگونه تجربت کنم پس از آن ملکه بقصر باز گشت هنگام شام معروف بعادت معهود نزد وی آمد ملکه بر پای خاسته زیر بغل او بگرفت وخدعه و حیلت بنهایت رسانید و گفت که خدعهٔ زنان از تو دور باد که هر وقت ایشان را بمردان کاری افتد فروتنی و لابه از حد ببرند القصه ملکه با شوهر خود ملاطفت میکرد و پیوسته با او سخنان نرم همی گفت تا اینکه عقل او را بدزدید چون دید که شوهر محو او گشته با او گفت ای حبیب من وای روشنی دیدهٔ من روزگار ترا از من دور نگرداند و داغ جدائی تو بر دل من ننهد که محبت تو بر دل من جای گرفته و آتش عشق تو خرمن وجود من پاك سوخته و هرگز من ملال ترا نخواهم و بدی بر تو نمی پسندم ولکن قصد من اینست که مرا از حقیقت خود بیاگاهانی ازآنکه چراغ دروغ بی فروغ و در همه وقت دروغ سودی نمی بخشد تو تاکی دروغ میگوئیوبر پدر من دام همی نهی مرا بیم از

آنست که رسوا شوی و دروغ تو بروی آشکار گردد و او بر تو خشم آورد همی خواهم که از کار تو آگاه گشته تدبیری کنم که سبب نجات تو باشد تو حقیقت حال با من بگو و از چیزی هراس مکن تا چند دعوی میکنی که من بازرگانم و مرا بارها و متاعها هست و زر وسیم و گوهر من بسیار است اکنون دیرگاهی است که تو بارهای من و متاعهای من همی گوئی و ازآنها خبری و اثری ظاهر نگشته و بدین سبب آثار اندوه در جبین تو آشکار است اگر سخنان تو راست نیست مرا آگاه کن تا از بهر تو تدبیری کنم که خلاصی تو در آن باشد معروف گفت ایخاتون من راستی با تو بگویم تو هرانچه خواهی بکن ملکه گفت راستی سفینهٔ نجات است مباد اینکه دروغ گوئی که دروغ موجب رسوائی است چنانچه شاعر گفته ✲ هرانکس را که گفتارش دروغست ✲ زروی عقل رایش بی فروغست ✲ پس معروف گفت ایخاتون بدانکه من بازرگان نیستم و در شهرخود مردی بودم پاره دوز زنی داشتم فاطمه عره نام که مرا با او در میان چنان و چنین رفته پس حکایت خویش از آغاز تا انجام با ملکه باز گفت ملکه بخندید و گفت تو در صفت نصابی و کذابی مهارت تمام داری معروف گفت ایخاتون راز من بپوش که خدایتعالی راز پوشان را دوست میدارد ملکه گفت بدانکه بر پدر من دام نهاده او را فریب دادی تا این که او



از طمع مرا بتو تزویج کرد پس مال او را تلف کردی وزیر پدرم دعوی ترا منکر بود و بارها در نزد پدر من بدگوئی تو کرده که او نصاب وکذاب است ولکن پدرم سخن او نمی پذیرفت چون دیر زمانی رفت که از بار و متاع تو خبری رسیدکار بر پدرم دشوار شد و بدین سبب دلتنگ گشته با من گفت شوهر خود را بیاور بتحقیق من ترا باقرار آوردم پرده از کار تو

برداشته شد پس از این پدرم بر تو مضرت خواهد رسانید و وزیر نیز در ضرر تو همی کوشد زیرا که پیش از این او مرا خواستگاری کرد و من راضی نشدم که او شوهر من باشد ولکن اکنون تو شوهر منی من هرگز زیان ترا نخواهم و بمضرت تو راضی نشوم اگر من این خبر با پدر بگویم بر او آشکار شود که تو شیاد و دروغگو هستی که بسخنان دروغ دام بدختران پادشاهان نهاده و مال ایشان را تلف کرده آنگاه از جرم تو نگذرد و بر تو نبخشاید و ناچار ترا بکشد آنگاه در میان مردم شایع شود که من مردی نصاب و کذاب را شوهر گرفته ام و این مرا سبب رسوائی خواهد بود و وقتی که پدر من ترا بکشد باید مرا بدیگری تزویج کند و من هرگز اینرا قبول نخواهم کرد اگرچه بمیرم الحال برخیز و جامهٔ مملوکان پوشیده پنجاه هزار دینار باخویشتن بگیر و سوار گشته بشهری دیگر سفر کن که آن شهر در فرمان پدر من نباشد و در آن شهر بیع و شری کن و بازرگانی پیش گیر و کتابی نوشته از بریدی بسوی من بفرست تا بدانم که در کدام شهری که اگر چیزی بدست من افتد نزد تو بفرستم که مال تو افزون شود و اگر پدر من بمیرد من خادمان بسوی تو فرستم تا ترا باکرام واحتشام نزد من آورند و اگر تو و یا من مردیم در محشر بیکدیگر خواهیم رسید و رای صواب همین بود که گفتیم و تا من و تو زنده و سلامتیم مکتوب از تو نخواهم برید و مال فرستادن ترك نخواهم کرد تو پیش از آنکه روز برآید برخیز و برو آنگاه معروف برخاسته تمتع از او برداشت و غسل کرده جامهٔ مملوکانه در پوشیده میر اصطبل را فرمود که اسبی را از برای او زین برنهد اسبی زین و لگام کرده حاضر آوردند معروف ملکه را وداع کرده سحرگاهان بیرون شد و هر کس اورا میدید گمان میکرد که مملوکی از مملوکان ملك است که از پی کاری همی رود پس چون بامداد شد پدر ملکه با وزیر در خلوت نشسته کس از پی ملکه بفرستادند ملکه در پشت پرده حاضر شد پدرش گفت ایدختر در حق شوهر خود چه میگوئی دختر جواب داد خدا روی وزیر تو سیاه کند که او همی خواست روی مرا درنزد شوهر خود سیاه کند ملك سؤال کرد این سخن را سبب چیست ملکه جواب داد که دیروز شوهرم نزد من آمد و پیش از آنکه من با او سخن بگویم خواجه سرائی که فرج نام داشت بدرون آمد و کتابی در دست داشت گفت که ده مملوك در پای منظرهٔ قصر ایستاده اند و این کتاب را بمن داده گفتند که دستهای خواجهٔ ما معروف را ببوس و این کتاب باو ده که ما از جملهٔ مملوکان او هستیم که در سر بارهای او بودیم و بما رسید که او دختر ملك را تزویج کرده ما آمدیم که او را از ماجرائی که در راه بر ما رفته آگاه کنیم من کتاب گرفته بخواندم در آن کتاب دیدم که این کتاب از پانصد تن مملوك است بحضرت خواجه معروف بازرگان که او بداند پس از آنکه او از ما جدا شد گروهی از عرب بمحاربهٔ ما بیرون آمدند و ایشان دو هزار سوار بودند در میان ما جنگی بزرگ واقع شد ما را ازآمدن منع کردند و تاسی روز با ایشان در مجادله بودیم و سبب تاخیر ما همین بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت نوشته بودند عرب ما را از راه منع نمود و سبب تاخیر ما این بود که دویست بار متاع ازما گرفته پنجاه تن از مملوکان بکشتند و چون شوهرم مکتوب بخواند گفت نفرین خدا بمملوکان باد که از بهر دویست بار متاع مجادله کرده اند دویست بار متاع چه مقدار داشت که از بهر آن قتال کنند سزاوار نبود که آمدن ایشان بجهت این متاع بی مقدار بتاخیر افتد که قیمت آنها هفت هزار دینار بیش نمی شد ولکن مرا باید که بسوی ایشان شوم و ایشان را بزودی بازآورم که آنچه عرب گرفته منقصتی بمن ندارد و چنان پندارم که من آنها را تصدیق کرده ام پس از آن خندان خندان از نزد من بیرون رفت و بتلف شدن مال و کشته شدن مملوك محزون نبود چون او از نزد من بدر شد از منظرهٔ قصر نگاه کرده ده تن مملوکانرا که مکتوب آورده بودند بدیدم که پسران قمر منظر بودند هریکی را حلهٔ که دو هزار دینار قیمت داشت در بر بود و در نزد پدرم مملوکی که بآنها شبیه باشد نیست آنگاه شوهرم با مملوکانی که مکتوب آورده بودند بآوردن متاعها برفت و حمد خدائی را که مرا از سخن گفتن با او منع کرد که آنچه تو فرموده بودی باوی نگفتم وگرنه مرا و ترا استهزا می کرد و بسا بود که مرا از چشم بیندازد و بر من خشم آورد ولکن این عیب ها همه از وزیر تست که در حق شوهر من سخن ناشایسته گفت ملك گفت ای دختر شوهر تو خواستهٔ بی شمار دارد و از تلف شدن دویست بار هرگز ملول نخواهد شد که او از روزی که بدین شهر آمده مالی خطیر بفقرا تصدق کرده و انشاءالله عن قریب بارها بیاورد و ما را منفعتی بسیار رسد و بالجمله ملك دختر خود را تسلی داده وزیر را سرزنش کرد ایشان را کار بدینجا رسید و اما معروف بازرگان سوار گشته در بیابان بی آب و علف و گیاه روان شد و حیران بود نمی دانست که بکدام شهر شود و از محبت جدائی ملکه همی گریست و این ابیات همیخواند ٭ بنای صبر خرابی گرفت از دل من ٭ بنای صبر مرا کرد فرقت تو خراب ٭ شبم چو زلف تو بی تو دراز گشت وسیاه ٭ زنور روی تو باید شب مرا مهتاب ٭ مخواه طاقت و صبر از دلم بفرقت خویش ٭ چو تاب زلف تو از من ببرد طاقت و تاب ٭ چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست و راهها بروی او بسته شد و مرگ را بزندگی بگزید و از غایت حیرت مانند سرمستان همی رفت تا اینکه وقت ظهر بشهری کوچك برسید در خارج شهر فلاحی دید که بادو گاو شیار همی کند چون معروف را نهایت گرسنگی روی داده بود بسوی او رفته سلامش داد زارع رد سلام کرده باو گفت ای خواجه مگر تو از مملوکان سلطانی معروف جواب داد آری زارع گفت در نزد من بضیافت فرود آی معروف گفت ای برادر من در نزد تو چیزی نمی بینم که بمن طعام دهی زارع گفت ایخواجه تو فرود آی شهر نزدیکست من بشهر رفته چاشت از بهر تو و علیق از برای اسب بیاورم معروف گفت حال که شهر نزدیك است من خود زودتر از تو بشهر توانم رسید که طعام گرفته بخورم مرد زارع گفت ای

خواجه این شهر کافرانست و از محقری باز ندارد و در آنجا بیع و شری نکنند تو التماس من بپذیر و در نزد من فرودآمده خاطر من بدست آور که من بسوی شهر رفته بزودی باز گردم معروف فرود آمده زارع او را گذاشت و بشهر روان شده معروف زمانی بانتظار بنشست پس از آن با خود گفت مرد مسکین را از کار خود مشغول کردم بهتر آنست که برخاسته بجای او شیار کنم آنگاه شیار افزار گرفته گاو ها براند اندکی شیار کرده بود که شیار افزار بچیزی بگرفت و گاوان بایستادند معروف بشیار افزار نظر کرده دید که بحلقه زرین در گرفته خاك یکسو کرده حلقه را در میان لوح سنگی از مرمر استوار یافت جهد و کوشش کرده آن سنك از جای خود بر کند در زیر او دریچه و پلکانی دید از پله‌کان بزیر رفته مکانی یافت که مانند گرمابه چهار مصطبه داشت که مصطبه اول از زمین تا سقف پراز زر و دومین پراز زمرد و مرجان و سیمین پر از یاقوت و بلخش و فیروزج و چهارمین پر از الماس و نگینهای قیمتی است و درصدر آنمکان صندوقیست از بلور که پر از گوهرهای یتیم است و گوهری بمقدار جوزیست بزرك و در روی صندوق حقهٔ دید زرین از دیدن آن درعجب شد و سخت فرحناك گشت و باخود گفت کاش میدانستم که این حقه چیست پس از آن حقه بگشود یکی انگشتری درآن حقه دید که طلسماتی چند برآن نوشته بودند آنگاه دست بخاتم بسود گویندهٔ لبیك گویان برآمد که ای خواجه چه میخواهی اگر تعمیر شهری را قصد کردهٔ و یا تخریب بلدی همی خواهی اقدام کنم و اگر کشتن پادشاهی اراده کردهٔ همین ساعتش بکشم معروف پرسید ای شخص تو کیستی جواب دادمن خادم این خاتمم هر کس که مالك این خاتم شود مرا خدمت او واجب آید و هرحاجتی که خواهد آن را بر آورم و مرا در فرمان او مسامحت نباشد و من سلطان جنیانم و شمارهٔ لشگر من هفتاد قبیله و هرقبیله هفتاد هزار است و هریکی از آنها بهزار عفریت حاکم است و هر عفریت هزار شیطان در زیر حکم دارد که هر شیطانی را هزار جنی تابع است و همه ایشان تابع منند و مخالفت من نتوانند کرد من نیز بحکم این طلسمات که بر این خاتم نقش است خادم این خاتمم و خداوند این خاتم را مخالفت نتوانم کرد اینك تو ملك این خاتمی و من خادم تو هستم هرچه میخواهی طلب کن که فرمانبردار توام و هروقت در هرجا که بمن محتاج میشوی دست بنقش این خاتم بنه که مرا در نزد خود خواهی یافت و مبادا اینکه دو دفعه دست رابخاتم بسائی که مرا از آتش این نامها خواهی سوخت و پشیمان خواهی شد حالت من و این خاتم این بود که گفتم والسلام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب از داستان فروبست

چون شب نهصدو نودوششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون خادم خاتم معروف رااز حالت خود آگاه کرد معروف ازاو پرسید نام تو چیست جواب دادابوالسعادات است معروف گفت ای ابوالسعادات این مکان کجاست ابوالسعادات گفت این مکان گنج شدادبن عاد است من در حیات او خادم وی بودم و این خاتم اواست که در گنج خود گذاشته ولکن نصیبه تست معروف گفت قادری باینکه آنچه دراین گنج است بروی زمین بیرون بری ابوالسعادات گفت آری بآسانی توانمش بیرون بردمعروف گفت آنچه دراین گنج است همه رابیرون بر و چیزی نگذار آنگاه ابوالسعادات بدست خویش اشارت بزمین کرد زمین بشکافت غلامانی خوردسال و ماهروی بیرون آمدند و طبقهای زرین پراز زر بیاوردند و آنهارا خالی کرده باز گشتند دوباره پر کرده بیاوردند و همواره زر و گوهر میاوردند تا اینکه در گنج چیزی نماند پس از آن ابوالسعادات بیرون آمده گفت ای خواجه همه آنچه در گنج بود بیرون آوردیم معروف گفت این پسران خوردسال کیستند جواب داد ایشان فرزندان منند و این شغل شایسته آن نبود که خادمان جمع آورم اکنون آنچه می خواهی طلب کن معروف گفت قادری بر آنکه ستوران و صندوق ها حاضر آوری و این مال بر صندوق نهاده باستوران بار کنی ابوالسعادات جواب داد این کار بآسانی توانم کرد آنگاه فریادی بزد فرزندان او جمع آمدند و ایشان هشتصد تن بودند بایشان گفت پرهٔ بصورت مملوکان خوب رو برآئید و پارهٔ دیگر بصورت مکاریان شوید ایشان در حال چنان شدند که گفته بود آنگاه بانگ بعفریتان زد برابر او حاضر شدند ایشان را فرمود که بصورت اسبهای زین نهاده ولگام کرده برآیند آنها اسبانی شدند که زینهای زرین مرصع برپشت داشتند معروف چون آنها را بدید گفت صندوقها کجایند فی الحال صندوقها حاضر آوردند معروف گفت این زر و گوهر ها در صندوق نهید ایشان چنان کردند و صندوقها بسیصد استر بار نمودند معروف گفت ای ابوالسعادات آیا قدرت داری باینکه چند بار متاعهای قیمتی بر آوری ابوالسعادات جواب داد متاعهای شامی و عجمی و رومی و هندی همی خواهی معروف گفت آری از متاع هر شهر یکصد بار بیاور ابوالسعادات جواب داد ایخواجه مرا مهلت ده تا خادمان خودرا بر این کار بگمارم که بسوی شهرها روند و متاعها باستران بار کرده بیاورند معروف پرسید مدت مهلت چه مقدار خواهد بود ابوالسعادات جواب داد تا وقتیکه شب پردهٔ ظلمت را فرو آویزد و هنوز روز برنیامده همهٔ آنچه خواستهٔ در پیش تو حاضر کنم معروف گفت تو را مهلت دادم پس از آن معروف امر کرد که خیمهٔ از بهر او بزنند درحال خیمه برزدند معروف در خیمه بنشست و خوانها در برابر او بنهادند ابوالسعادات گفت ایخواجه در این خیمه بنشین اینان فرزندان منند که بخدمت تو مشغولند تو از هیچ چیز باك مدار که من از پی حاجت تو همی روم پس ابوالسعادات از پی کار خویش رفت و معروف در خیمه بنشست سفره در پیش نهاد و فرزندان ابوالسعادات در برابر او ایستاده بودند که ناگاه مرد فلاح در رسید و کاسهٔ چوبین پر از عدس پخته باتوبرهٔ پر از جو بیاورد خیمهٔ دید برزده و خادمان ایستاده گمان کرد که سلطان در آنمکان فرود آمده پس حیران بایستاد و باخود گفت کاش دو مرغ ذبح کرده از بهر ملك هدیت میاوردم و خواست که بازگردد و مرغ ها ذبح کرده بسلطان هدیت آورد آنگاه معروف اورا بدید و مملوکان را گفت اورا نزد من آورید خادمان بمرد فلاح گرد آمده اورا با کاسهٔ عدس نزدمعروف آوردند معروف سؤال کرد این کاسه چیست فلاح جواب داد این چاشت و این جو علیق اسب تست تو از من مؤاخذه مکن

که من ندانستم سلطان بدینمکان فرود آمده وگرنه دو مرغ ذبح کرده اورا ضیافت میکردم معروف گفت سلطان بدینمکان نیامده ولی من داماد سلطانم که از او در خشم شده آمده بودم او مملوکان از پی من فرستاده است والحال همی خواهم که بسوی شهر بازگردم و تو نشناخته مرا مهمان کردی ضیافت تو مرا مقبولست اگر چه کاسهٔ عدس باشد من جز طعام دیگر نخورم آنگاه فرمود کاسهٔ عدس در میان سفره بنهادند و از آن عدس بقدر کفایت بخورد و اما فلاح خودرا از آن طعام های گوناگون سیر کرد پس از آن معروف دست شسته کاسهٔ چوبین پر از زر کرد و بفلاح گفت این زر ها بمنزل خویش برسان و در شهر نزد من آی که بر تو اکرام کنم فلاح کاسهٔ چوبین پر از زرگرفته گاو ها در پیش انداخته بسوی شهر براند و اورا گمان این بود که او داماد ملك است و اما معروف آنشب را در آنمکان بماند از بهر او دخترانی ماه روی از قبایل جنیان بیاوردندکه در پیش معروف آلت طرب مینواختند و میرقصیدند تا اینکه بامداد شد ناگاه گردی برخاست و از زیر گرد هفتصد بار متاعهای گرانبار با غلامان و مکاریان و عکامان برسیدند و ابوالسعادات بصورت میر قافله باستری سوار بود و تخت روانی زرین که پردهای دیبا بر آن آویخته بودند در جلو داشت چون ابوالسعادات بخیمه رسید از استر فرود آمد و زمین بوسیده گفت ایخواجه حاجتها بتمامی برآورده شد و در این تخت روان حلهٔ است از جامهای ملوك تو آن حله در بر کن و بر این تخت روان بنشین و مارا بهر چه خواهی امرکن معروف گفت ای ابوالسعادات قصد من اینست که کتابی بنویسم تو آن کتاب را در شهرختیان الختن نزد عم من پادشاه بری ابوالسعادات گفت هرچه فرمائی چنان کنم آنگاه معروف کتابی نوشته بابوالسعادت داد ابوالسعادت آن کتاب همی برد تا بنزد ملك شد ملك را دید که میگوید ای وزیر مرا خاطر از بهر داماد مشوش است میترسم که عرب اورا بکشد کاش میدانستم که او بکدام سوی رفته تا با لشکر از دنبال او میرفتم و کاش او مرا از سفر خود آگاه کرده بود وزیر گفت خدا زندگانی ملك را دراز کند که بعجب غفلتی در افتادهٔ ایملك بزندگانی تو سوگند آنمرد دانست که ما از کار او آگاه گشته ایم بدین سبب از رسوائی هراس کرده بگریخت او مردیست نصاب و کذاب ایشان در این گفتگو بودند که فرستادهٔ معروف داخل شد و زمین بوسیده ملك را بدوام عزت و نعمت دعا گفت ملك پرسید توکیستی و حاجت تو چیست ابوالسعادات جواب داد من برید داماد توام که او خود با بارها همی آید وکتابی با من بسوی تو فرستاده و آن کتاب اینست ملك کتاب گرفته بخواند دیدکه بعد از سلام و تحیت نوشته است که من با بارهای خود همی آیم تو با لشکر باستقبال من بدر آی ملك رو بوزیر کرده گفت خدا روی تو سیاه کند که چه بسیار مذمت داماد من میکردی و اورا کذاب و نصاب همی گفتی اینك او با بارهای خود رسید آنگاه وزیر از خجلت و شرمساری سربزیر افکند و گفت ایملك من اینسخن نگفتم مگر بسبب اینکه آمدن بارهای او دیرکشید و من بتلف شدن مال تو بیم داشتم ملك گفت ای خائن در وقتی که مال های او میرسید مال من چه مقدار داشت که او عوض مال های من زر و گوهر بسیار میداد پس از آن ملك فرمود که شهر را بیارایند و خود نزد دختر خویش رفته اورا از آمدن شوهر و آوردن بارها بشارت داد دخترملك از این حالت در عجب شد و با خود گفت آیا پدرم مرا استهزا می کند و یا این سخن از بهر امتحان من میگوید که ازمن در حق شوهر تقصیری سر نزد ایشان را کار بدینجا رسید و اما علی مصری بازرگان چون زینت شهر بدید از سبب آن سؤال کرد گفتند معروف بازرگان داماد ملك همی آید و بارهای خویش همی آورد علی مصری گفت سبحان‌الله این چه واقعه است که معروف از زن خود گریخته نزد من آمد او بی چیز و پریشان حال بود این بارها از کجا آورد شاید دختر ملك ازبیم رسوائی حیلتی ازبهراوتدبیر کرده که ملوك ازاینگونه چیزهاعاجز نیستند چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصد و نود وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علی مصری چون سبب زینت شهر بدانست بمعروف بازرگان دعا کرد وگفت خدای تعالی پرده از وی برندارد و اورا رسوانکند و اما بازرگانان دیگر فرحناك شدند وگفتند اکنون که بارهای‌معروف در رسید و امهای خویشتن باز پس گیریم پس از آن ملك با لشکریان بیرون آمدند و ابوالسعادات بسوی معروف بازگشته معروف را ازتبلیغ رسالت آگاه کرد پس معروف گفت صندوق ها ومتاعها باستران بنهادند و خود حلهٔ ملوکانه پوشیده در تخت روان بنشست اورا شوکت وحشمت از ملك افزونتر بود نیمهٔ راه طی کرده بودند ناگاه ملك با لشکریان دررسید و معروف را دید که حلهٔ پوشیده درتخت‌روان نشسته است ازاسب فرود آمده بمعروف سلام داد و تمامی بزرگان دولت زمین نیاز بوسیدند و برهمه‌کس آشکار شد که معروف را دعوی‌راست بوده است پس معروف با موکب بزرك بشهراندر آمد بازرگانان بسوی اورفته آستان او ببوسیدندآنگاه علی بازرگان مصری گفت ای استاد حیلت گران چگونه این حیلت بر پا کردی معروف بسخن او بخندید و بقصر اندر آمده بکرسی بنشست‌و گفت زر بخزانهٔ عم من فروریزید وبارهای متاعها نزد من آورید پس خادمان بارها یك یك همی آوردند و در برابر معروف همی‌گشودند تا اینکه هفتصد بار متاع نزد او حاضر آوردند معروف بهترین آن متاعها برگزیده گفت اینها را بنزد ملکه برید تا بکنیزکان و خادمان بذل کند و بیازرگانانی که وام برذمت معروف داشتند از آن متاعها بداد وهرکس که از او هزار میخواست دوهزار بر او عطا می کرد پس از آن بفقرا و مساکین بپرداخت و احسان ها بر ایشان همی‌کرد و ملك چشم برآن دوخته بود و یارای آن نداشت که سخنی گوید و معروف همی داد و همی بخشید تا اینکه هفتصد بار متاعرا تمام‌کردپس ازآن روی بلشکریان کرده از زمرد ویاقوت ولولو و مرجان مشت مشت بدیشان بداد و ملك گفت ای فرزند خود را از اینگونه بخشش نگاهدار که بارها اندکی برجای‌مانده معروف جوابداد در نزد من از اینگونه چیزها بسیار است پس معروف را سخن

براستگوئی شهره یافت و کسی تکذیب او نتوانست و او را پیوسته کار عطا وبخشش بودازآنکه هرچه میخواست خادم خاتم از بهر او مهیا میکرد پس از آن خازن ملك نزد ملك آمده گفت خزانه از زر و گوهر پرشدتمت بارها بکجاجای دهم ملك بمکانی دیگر اشارت کرد چون زن معروف این حال بدید خرسندیش افزون شد و شگفت مانده بود و با خود میگفت کاش میدانستم که این همه چیز ازکجا روی داده بازرگانان نیز بسبب عطیتی که معروف بایشان کرده بود فرحناك شدند و او را دعا کردند و اما علی بازرگان باخود میگفت کاش میدانستم که این چه دام گسترده وچه حیلت کرده که بدین خزاین مالك شده که اگر این مال از دختر ملك میبود نمی توانست بدینسان بفقرا بذل کند پس از آن معروف نزد زن خویش رفت دختر ملك خندان و شادان باستقبال او برآمد و دست اورا ببوسید و باو گفت مگر تو مرا مسخره میکردی و یا آزمایش ما همی نمودی که می گفتی من فقیر بودم از زن خود گریخته ام الحمدلله که از من در حق تو تقصیری نرفت تو حبیب منی و در نزد من از تو عزیز تر کس نیست خواه فقیر باشی و خواه غنی و همی خواهم که مرا خبر دهی ازاینکه قصد تو ازآن سخن چه بود معروف گفت همی خواستم که ترا آزمایش کنم تا ببینم که ترا محبت خالص است یا بجهت زر و مال است مرا ظاهر شد که محبت تو خالص بوده چون تو در محبت راستگو بودهٔ من نیز قدر و قیمة ترا بشناسم پس از آن بمکان خلوت رفته دست بر نقش خاتم بسود درحال ابوالسعادات لبیك گویان حاضر شد و گفت ایخواجه چه میخواهی معروف گفت حلهٔ پادشاهان از بهر زن خود می خواهم وگردن بندی همی خواهم که چهل گوهریتیم داشته باشد ابوالسعادات گفت سمعاً و طاعة پس از آن غایب شد و آنچه معروف خواسته بود در اندك زمانی حاضر آورد و معروف حله و گردن بند برداشته نزد ملکه شد و آن ها را بملکه داده وگفت برخیز اینها را بپوش چون ملکه را چشم بر آن حله و گردن بند افتاد از شادی عقلش پریدن گرفت آنها را بپوشید پس از آن گفت ای خواجه قصد من اینست که اینها را برکنده بجهت عید ها نگاه دارم معروف گفت آنهارا برمکن که در نزد من از آنها بسیار است ملکه از اینسخن فرحناك شد چون کنیزکان ملکه را با آن حلی و حلل بدیدند فرحناك شدند معروف ایشان را در همانجای گذاشته بمکان خلوت شد و دست بنقش خاتم سود خادم خاتم حاضر آمد معروف باو گفت صد خلعت فاخر و صد زرینه بیاور ابوالسعادات خواستهٔ او را در اندك زمانی حاضر آورده معروف آنهارا گرفته بانك بر کنیزکان زد کنیزکان بر او گرد آمدند و بهر یکی خلعتی و زرینهٔ بداد کنیزکان خلعت و زرینه پوشیده مانند حوران بهشت شدند و ملکه در میان ایشان چون ماه درمیان ستارگان بود در آن هنگام ملك بقصد دختر خویش آمد دختر را با کنیزکان بدانسان دید عقلش حیران شد و درآن کار خیره ماند پس از آن بیرون آمده آنچه دیده بود با وزیر خود بازگفت و از او سؤال کرد که ای وزیر این حالت را سبب چیست وزیر گفت ایملك بازرگانان باین حالت نتوانند بود از آنکه بازرگان کتانرا سالها در نگاهداردو تاسودی نکند نفروشددربازرگانان چنین کرم نباشدو بازرگانان رااینگونه مالهاو گوهرها بدست نیاید که یکی از این گوهرهادر نزدملوك یافت شودچگونه بازرگانی راچنین گوهرهابخروار تواندبودبناچاراین کار سببی داردا گرتو مطاوعت من کنی من حقیقت کار برتو آشکارسازم ملك گفت ای وزیر مخالفت نکنم وزیر گفت ایملك بااو یکجابنشین و ملاطفت و مهربانی کن و با او بحدیث اندر شو و در میان حدیث بگو ای داماد مرا دل همی خواهد که من و تو و وزیر از بهر تفرج بباغ رویم پس چون او سخن ترا بپذیرد و ما هر سه بباغ اندر شویم سفرهٔ شراب بگستریم و اورا چندان ساغر دهم که خردش بزیان رود و هوشش از سر بپرد آنگاه از حقیقت کار او سؤال کنیم که او رازهای خود با ما بگوید ازآنکه می رازهای نهانی آشکار کند و شاعر در این معنی نکو گفته ✿ آنمایهٔ هر شادی و آنکاشف اسرار ✿ کزر طل همی خندد چون برق بشبگیر ✿ وقتی که او ما را از حقیقت کار آگاه کند ما هرچه بخواهیم درحق او بجا آوریم که من از عاقبت این کار بر تو بیم دارم بساهست او در مملکت طمع کند و لشکریان را با بذل و کرم خویش مهربان سازد آنگاه تو را معزول کرده مملکت از تو بازگیرد ملك گفت ای وزیر راست گفتی • چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و نود و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن شب را در اینکار یك دله گشتند بامدادان ملك بیرون آمده در ایوان بنشست ناگاه خادمان اصطبل محزون و اندوهناك نزد ملك آمدند ملك گفت شما را چه روی داده گفتند ایملك هنگام شام اسبان و ستورانی را که بارهای داماد ملك آورده بودند علیق دادیم هنگام صبح دیدیم که آنمملوکان اسبان و استران را دزدیده گریخته اند ونداستیم که بکدام سوی رفته اند ملك از این خبر درعجب شد و گمان ایشان این بود که عفریتان که اسبان و استران و مملوکان شده بودند درحقیقت اسبان و استران بوده اند آنگاه بانك بر خادمان زد که ای پلیدکان چگونه هزار اسب و استر با پانصد مملوك ناپدید گشتند وبچه سان گریخته اندکه شما آگاه نگشته اید خادمان گفتند نمیدانیم بر ما چه روی داده که آنها گریخته اند ملك گفت باز گردید تا خواجهٔ شما از حرم بدر آید ایشان باز گشته حیران نشسته بودند که معروف از حریم بدر آمد و ایشان را اندوهگین یافت و سبب اندوه باز پرسید ایشان سبب بازگفتند معروف گفت آنها چهقدرو قیمت دارند که از بهر آنها اندوهگین شده اید این خبر با ملك بازگفتند ملك گفت الله الله این مرد چقدر مال دارد و طبع او چقدر کریم است پس از آن معروف نزد ملك رفته بحدیث بنشست ملك گفت ای داماد همی خواهم که من و تو و وزیر از بهر تفرج بباغ رویم معروف گفت رای رای ملك است پس ایشان برخاسته بباغی شدند که در ختان بارور و نهرهای روان داشت و مرغان خوش الحان از هر سوی نغمها برکشیده بودند چون در باغ بنشستند وزیر حکایات غریبه و نکات عجیبه و سخنان مضحك وشعرهای مطرب گفتن آغاز کرد تا

اینکه‌سفره‌های طعام بگستردند و بادیهٔ شراب بنهادند چون خوردنی بخوردند وزیر ساغر پر کرده بملك داد و ساغری دیگر بمعروف بپیمودو گفت این ساغر شراب بنوش معروف گفت ای وزیر این چیست وزیر جواب داد این بادهٔ صاف انگوری است که در دلها مسرت پدید آورد چنانکه شاعر گفته ✿ فعل او در دل نماید صنعت باد صبا ✿ تا درخت شادی اندر باغ دل‌بار آورد ✿ گونهٔ گلنار گیرد رنگ چون دینار زرد ✿ مردم آزاده را در بذل دینار آورد ✿ و شاعر دیگر در این معنی نکو گفته ✿ اگر درکالبد جانرا بدیلستی شرابستی ✿ اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی ✿ و دیگریراست ✿ گرروی بسنگ آرد یاقوت شود سنگ ✿ ور روی بقیر آرد شنگرف شود قیر ✿ و دیگریراست ✿ اگر شعاعش یکدم بر اهرمن تابد ✿ مر اهرمن را باگونه پری کندا ✿ و دیگریراست ✿ گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او ✿ از چشم آدمی نتواند شدن نهان ✿ مشك است و لعل و شعری‌و پروین اگر بود ✿ شعری برنك سنبل و پروین ببوی بان ✿ خوشبویتر زعنبرو رنگینتر از عقیق ✿ صافی‌تر از ستاره و روشن‌تراز روان ✿ و شاعر دیگر راست ✿ معیار عقل و داروی خواب وفروغ روی ✿ درمان دردوقوت شخص‌و غذای جان ✿ اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن ✿ عین تواضع و بن لطف و سربیان ✿ و پیوسته وزیر معروف را بشراب‌ترغیب کرد و محاسن او را همی شمرد تا اینکه معروف بنوشیدن جام مایل شد و همواره وزیر ساغرمی پیمود ومعروف همی نوشید تا اینکه عقلش بزیان رفت و خطا از صواب نشناخت چون وزیر دانست که او را مستی بنهایت رسیده باو گفت‌ای معروف بخدا سوگند من در کار تو بشگفت اندرم که چگونه باین گوهر ها رسیدی که یکی از آنها در نزد ملوك اکاسره یافت نشود و در تمامت عمر بازرگانی ندیده‌ایم که این همه مال جمع آورد و مانند تو کریم و سخی باشد و کردار های تو بکردار ملوك همی ماند بازرگانانرا چنین کارها نباشد ترا بخدا سوگند میدهم مرا از حقیقت کار آگاه کن تا مقام و منزلت تو بشناسم و پیوسته وزیر خدعت میکرد و او را عقل زایل بود تا اینکه گفت ای وزیر من بازرگان نیستم و از نسل پادشاهان نیم پس حکایت خود از آغاز تا انجام حدیث کرد آنگاه وزیر گفت ای خواجه ترا بخدا سوگند می دهم که آن خاتم بما بنمای تا بصنعت او نظاره کنم در حال معروف از سر مستی انگشتری ازدست بدر آورده بوزیر داد وزیر اورا گرفته گفت اگر من دست بنقش این خاتم بسایم خادم خاتم حاضر آید یا نه معروف جواب داد آری دست بر نقش او بسای تا خادم او حاضر آید و تو او را تفرج کنی وزیر دست بر نقش او بسود گویندهٔ لبیك گویان پدیدآمد و گفت ای خواجه هرچه میخواهی در همین ساعت بکنم وزیر اشارت بمعروف کرده با خادم گفت این را بردار و در سرزمینی دور از آبادی بگذار که در آنجا مأکول و مشروب نباشد و این پلید از جوع و عطش بمیرد در حال خادم او را ربوده بر هوا شدچون معروف این حالت بدید هلاکت خویش یقین کرد و گریستن آغازیده گفت ای‌ابوالسعادات بکجا همی روی گفت میروم تاترا بسر زمینی خراب بیندازم ای بی ادب کسی بچنین خاتم مالك گشته پس از آن او را بدیگری دهد تو مستوجب این و بیش‌از اینی اگر از خدا نمی ترسیدم ترا از همین جا میافکندم تا اینکه ذره ذره شوی معروف چون این سخن بشنید خاموش شد تا اینکه ابوالسعادات او را بسرزمینی خراب و بی آب وگیاه برسانید و او را در آن سرزمین انداخته بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب‌ازداستان فرو بست

چون شب نهصدو نودونهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت و اما وزیر چون بخاتم مالك شد بملك گفت چگونه دیدی نگفتمت که اینمرد کذاب و نصاب است ملك گفت ایوزیر راست گفته بودی اکنون خاتم بیاور تا من او را تفرج کنم وزیر خشم‌آلود بروی‌نظاره کرد و خیو بر ریش او انداخته گفت ای کم خرد چگونه من این خاتم بتو میدهم که پس از خواجگی بندهٔ تو باشم ولکن من ترا نیز زنده نگذارم آنگاه دست بر خاتم بسود در حال خادم خاتم حاضر شد وزیرگفت این بی‌ادب را نیز بردار و بسر زمینی که داماد او را انداختهٔ بینداز خادم ملك را برداشته بر هوا شد ملك گفت ای پادشاه جنیان گناه من چیست خادم جواب داد گناه تو نمیدانم ولی خواجهٔ من مرا باین کار فرمان داده و من مخالفت او نتوانم کرد پس آن خادم همی پرید تا آنکه ملك را بسرزمینی که معروف را انداخته بود بینداخت و خود بازگشت ملك‌آواز گریستن معروف بشنید بسوی معروف آمده بگریستن بنشستند ایشان را کار بدینجا رسید و اما وزیر از باغ بدر آمده بدیوان بنشست و لشکریان را بخواست و آنچه با معروف و ملك کرده بود بایشان بازگفت و قصهٔ خاتم را بیان کرد و بایشان گفت اگر مرا سلطان خویشتن نگردانید خادم خاتم را بفرمایم تا همهٔ شما را برداشته بدان سرزمین خراب اندازد و در آنجا از گرسنگی و تشنگی هلاك شوید لشکریان گفتند ما بسلطنت تو راضی شدیم و فرمان ترا مخالفت نکنیم پس ایشان از بیم قهروزیر بسلطنت او راضی شدند وزیر ایشان را خلعت داد و هر چیز که از ابوالسعادات میخواست در حال ابوالسعادات آن را حاضر میاورد پس ازآن وزیر برتخت نشسته کسی بسوی دختر ملك فرستاد که باو بگوید خویشتن را آماده کن که امشب نزد توخواهم آمد ازآنکه دیرگاهی است مشتاق تو بودم چون فرستاده نزد ملکه شد و پیغام بگزارد دختر ملك بگریست و کار ملك و شوهرش برو دشوار شد و کسی بسوی وزیر فرستاده مهلت خواست تا ایام عده منقضی شود وزیر گفت من عده نمیدانم و بصیغه و کتاب حاجت ندارم و ناچار در همین شب نزد تو خواهم آمد دختر ملك گفت چون ترا شوق بدین پایه است باکی نیست هرآنچه خواهی بکن و این سخن را دختر ملك از روی حیلت همی گفت پس چون وزیر جواب را بشنید فرحناك‌شد و دلش بگشود پس از آن امر کرد که سفره ها بگستردند و بمردمان گفت طعام خورید که این ولیمه عیش من است و همی خواهم که در این شب بملکه داخل شوم‌شیخ‌الاسلام گفت تاعدهٔ او منقضی نشود بر تو حلال نباشد وزیر گفت سخن دراز مکن که من

عده نمی دانم شیخ‌الاسلام از او هراس کرده خاموش شد پس چون هنگام شام در رسید وزیر نزد ملکه شد و ملکه جامه‌های فاخر پوشیده با بهترین زیور هاخود را آراسته بود چون وزیر را بدید تبسم کنان او را استقبال کرد و باو گفت ☆امشب براستی شب ما روز روشن است ☆ اگر تو پدر و شوهر مرا کشته بودی مرا خوشتر بود از اینکه ایشان را زنده نگاه داری وزیر گفت ایماه روی ناچار ایشان را بکشم پس ملکه وزیر را بنشاند و با او بمزاح بنشست و ملاطفت ومودت آشکار کرد و بر روی او بخندید وزیر را عقل پریدن گرفت و ملکه را مقصود از ملاطفت آن بود که بخاتم دست یابد و عیش او را بماتم تبدیل کند و این کردارها نمی کرد مگر بپیروی گفته شاعر☆ بود به یکی مرد آموزگار ☆ز صد مرد شمشیر زن روزگار ☆ چون وزیر آن ملاطفت و مهربانی بدید عشق بر وی چیره شد و شهوتش بجنبید و تمنای وصال کرد چون بملکه نزدیك شد ملکه از او دور نشسته بگریست و گفت ایخواجه مگر این مرد را نمی بینی که بما نظاره همی کند ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از این مرد بیگانه پوشیده دار وزیر در خشم شد و پرسیدمرد بیگانه کیست ملکه جوابداداینك مردی از نگین خاتم سر بیرون آورده بما نظاره مینکه وزیر گمان کرد که خادم خاتم بر ایشان نظاره میکند خندان خندان گفت ای پری روی از او هراس مکن که او خادم خاتم و در زیر فرمان منست ملکه جوابداد من ازجنیان هراس دارم تو این خاتم از انگشت بدر آورده از من دورترش بگذار در حال وزیر خاتم از انگشت بر کنده دورش گذاشت و بملکه نزدیك شد ملکه پای برسینهٔ او زد چنانچه بر پشت بیفتاد آنگاه کنیزکان را آواز داد و بایشان گفت این پلیدك را بگیرید چهل تن کنیزکان بر وی گرد آمدند و ملکه خود بگرفتن خاتم بشتابید خاتم را برداشته دست بر نقش او بسود درحال ابوالسعادات لبیك گویان پدید آمد ملکه باو گفت این کافر را بردار و در زندانش بگذار و قیدهای گران براو بنه ابوالسعادات او را گرفته در زندانش کرد و خود بنزد ملکه باز گردید ملکه گفت پدر و شوهر مرا کجا بردهٔ ابوالسعادات جوابداد ایشانرا در سرزمینی بی‌آب و گیاه انداخته‌ام ملکه گفت همین ساعت ایشانرا نزد من حاضر آور در حال ابوالسعادات بر هوا شد و همی پرید تا در آن سرزمین فرود آمد ملك را با معروف دید که گریان نشسته اند ابوالسعادات بایشان گفت هراس مکنید و ملول مباشید که فرج پروردگار بشما برسید و ایشان را از کردار وزیر آگاه کرده گفت او اکنون بزندان اندر است ایشان را فرحی سخت روی داد پس از آن ابوالسعادات ایشان را برداشته بر هوا شد و ساعتی نرفته بود که در نزد ملکه حاضر آمد ملکه برخاسته بپدر و شوهر خود سلام داد و ایشان را نشانده طعام از بهر ایشان بیاورد و آن شب را بخرمی و نشاط بروز آوردند چون بامداد شد ملکه جامهٔ فاخر پوشیده و حله های فاخر بپدر و شوهر خود بپوشانید و با پدر گفت تو بر تخت مملکت چنانکه بودی بنشین و شوهر مرا وزیر میمنهٔ خود گردان و لشکریانرا از ماجری آگاه کن و وزیر را از زندان بدر آورده بکش و او را بسوزان که او کافر است و همی خواست که مرا بی‌نکاح زن خود گیرد و او خود به بیدینی اعتراف کرد پدرش گفت ای دختر چنان کنم ولی تو خاتم بمن ده و یا بشوهر خویش ده دختر ملك گفت هیچ یك از شما سزاوار این خاتم نیستید و خاتم در نزد من باید که من او را بهتر از شما نگاه دارم و هر چیز که شما می خواهید از من بخواهید که من آن را از خادم خاتم بخواهم و هراس در دل راه مدهید که تا من زنده ام بشما آسیبی نخواهد رسید ملك گفت ای دختر رای صواب همین است پس از آن ملك با داماد خود بدیوان برآمد و لشکریان آن شب را باندوه بزرگ بروز آورده از کردار وزیر محزون بودند و همی ترسیدند که او پردهٔ اسلام بدرد پس در هنگامی که لشکریان ملول و محزون در ایوان ایستاده بودند ملك با داماد خود معروف پدید گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هزارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون لشکریانرا چشم بر ملك افتاد فرحناك شدند و جبهٔ نیاز بر زمین سودند پس از آن ملك بر تخت نشسته قصه بر ایشان فرو خواند ملالت ایشان برفت ملك بآراستن شهر بفرمود و وزیر را از زندان بخواست چون وزیر پدید شد لشکریان او را دشنام داده سرزنش میکردند و لعنت همی نمودند تا اینکه وزیر را در برابر ملك بداشتند ملك فرمود او را ببدترین عقوبت بکشتند پس از آن بسوزاندنش فرمانداد و او در بدترین حالتها بسوی سقر روانشد و در این معنی شاعر نکو گفته ☆ دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر ☆ کای نور چشم من بجز از کشته ندروی ☆ پس از آن ملك داماد خود را وزیر میمنه گردانید و ایشان را حالت نکو شد و مسرت ها روی داد تا پنج سال در عیش و شادی بزیستند در سال ششم ملك در گذشت دختر ملك شوهر خود را در جای ملك بسلطنت بنشاند ولی انگشتر باو نداد و ملکه در آن مدت از او آبستن بود پسری بدیع‌الجمال بزائید و تا پنج سال آن پسر را در کنار دایگان تربیت دادند پس از آن ملکه رنجور گشت و معروف را بخواست و باو گفت من بیمارم و گمان دارم از این مرض عافیت نیابم حاجتی نیست که پسر ترا بتو سپارم ولی نگاهداشتن خاتم همی سپارم آنگاه خاتم از انگشت بدر آورده بمعروف داد و روز دیگر از جهان درگذشت معروف خود عزای او بگرفت و پس از آن بپادشاهی بنشست تا روز بپایان رسید و ظلمت شب پرده فروآویخت آنگاه ندیمان بعادت معهود نزد وی آمدند و تا نیمهٔ شب در نزد او بانبساط و شادی بسر بردند پس از آن کنیزکی نزد ملك آمده خوابگاه از بهر او بگسترد ملك جامهٔ سلطنت بر کنده جامهٔ خواب در بر کرد و بخسبید کنیز پای های او همی مالید تا اینکه خواب او را بگرفت کنیزك از نزد او بدر آمده بمنزل خویش رفت کنیزك را کار بدینجا رسید و اما ملك معروف در خوابگاه خود خفته بود که ناگاه چیزی در پهلوی خود بدید هراسان گشت و چشم گشوده دید که زنی قبیح النظر بخوابگاه اندر است با او گفت تو کیستی زن گفت بیم مدار که

زن تو فاطمه عره‌ام ملك بر روی او نظاره کرده از صورت مسخ گشته و دندانهای دراز او را بشناخت و از او پرسیدچگونه نزد من آمدی و ترا بدین شهر که آورد و چه وقت از مصر بدر آمدهٔ زن جواب داد همین ساعت از مصر بدر آمده‌ام ملك معروف پرسید حقیقت حال چونست زن جواب داد بدانکه وقتی که با تو مخاصمت کردم شیطان‌مرا فریب داد من بحاکم‌شکایت بردم ترا جستجو کرده نیافتند و دو روز بگذشت پشیمانی بمن روی داد و دانستم که گناه از منست دیرگاهی در جدائی تو گریان نشستم و هر چه مال داشتم صرف کردم تا اینکه بی چیز گشته بدریوزگی محتاج شدم و همه روزه در کوچه و برزن از مرد و زن سؤال میکردم و شب ها در جدائی تو همی گریستم تا اینکه دیروز همه روز را بدریوزگی بگشتم کس چیزی بمن نداد و از هر که پارهٔ نان خواستم مرا دشنام گفت چون شب برآمد گرسنه برخاك بخفتم مرا از گرسنگی خواب نبرد بگریستن بنشستم که ناگاه شخصی در برابر من مصور شد و با من گفت ای زن از بهر چه گریانی گفتم مرا شوهری بود که نفقه بمن همی داد و حاجتهای من همی آورد و دیرگاهیست که ناپدید گشته نمی دانم که بکدامین سوی رفته که مرا پس از او رنجها روی داده آنشخص گفت نام شوهر تو چیست گفتم نام او معروف است گفت من او را می شناسم که او اکنون در شهر ختیان‌الختن سلطانست اگر بخواهی من ترا بوی برسانم من گفتم ای شخص من در پناه توام مرا بوی برسان در حال او مرا برداشته بر هوا شد و همی پرید تا مرا بدین قصر برسانید و بمن گفت باین حجره شو که شوهر خود را بر تخت خفته خواهی دید من بحجره برآمده ترا برتخت خفته یافتم پس از آن ملك حکایت خود را با او حدیث کرد که چگونه دختر ملك بگرفت و چگونه سلطان شد و با او گفت اکنون دختر ملك مرده است و پسری هفت‌ساله از او بر جای مانده است‌زن گفت ای ملك بر من مگیر و از گذشته ها در گذر و مرا در نزد خویش نگاهدار تا از صدقهٔ تو نانـی خورم و پیوسته زن فروتنی و لابه میکرد تا اینکه معروف را دل بروی بسوخت و باو گفت از بدکرداری خویش توبه کن و در نزد من بنشین که اگر ببدکرداری معاودت کنی ترا بکشم و از کسی بیم ندارم ترا بخاطر نرسد که باز بقاضیان و شحنه شکایت توانی برد که من اکنون سلطانم و مردمان از من بهراسند و مرا جز خدا از کسی بیم نباشد که در نزد من خاتمی است مرصود که هروقت دست بر آن خاتم بسایم خادم خاتم که ابوالسعادات نام دارد در نزد من حاضر شود و هرچه از او بخواهم از بهر من بیاورد پس اگر تو ارادهٔ رفتن شهر خویش کنی ترا چندان مال دهم که در تمامت عمر ترا کفایت کند و بزودی بسوی‌شهر خویشتنت فرستم و اگر همی خواهی که درنزد من بنشینی قصری جداگانه از بهر تو ترتیب داده فرش های حریر در آنجا بگسترم و بیست تن کنیزکان بخدمت تو بگمارم و خورش‌های لذیذ و جامهای فاخر ترا بدهم آنگاه بنعمت و حشمت بسر خواهی برد تا اینکه بمیری و یا من بمیرم ترا سخن چیست زن جواب داد قصد من اینست که در خدمت تو بسر برم پس از آن دست معروف بوسیده از بدکرداری توبه کرد ملك معروف قصری جداگانه ترتیب داده کنیزکان و خواجه سرایان بخدمت او بگماشت و او در کمال عزت و نعمت بسر میبرد و اما پسر معروف گاهی در نزد ملك و گاهی در نزد زن او بود ولی زن او را ناخوش میداشت که فرزند خویش نبود چون پسر کراهت او بدانست از او دوری کرد و او را ناخوش داشت پس از آن معروف بصحبت کنیزکان خوب رو مشغول شد و از زن خود فاطمه‌عره یاد نکرد که او عجوزی بود عالم‌سوز و قبیحی بودزشت روی خاصه اینکه با ملك معروف در آغاز کار بدی‌ها کرده بود و صاحب معنی گفته است الاسائة زرع‌البغضاء فی‌ارض‌القلوب یعنی بدی تخم دشمنی در دل ها بکارد که شاعر گفته است ☆ نکوکار مردم نباشد بدش ☆ نورزد کسی بد که نیك افتدش ☆ شر انگیز هم در سر شر شود ☆ چو کژدم که با خانه کمتر شود و نگاهداشتن معروف او را نه بجهت خصلت حمیده بود که از او سرزده باشد بلکه ملك این کارها از بهر رضای خدا کرده بود چون قصه بدینجا رسید دنیازاد با خواهر خود شهرزاد گفت این حدیث ها چه نیکوست اینها بیش از سحرهای چشمان لعبتان دل مردم بفریبند شهرزاد گفت اگر زنده بمانم و ملك مرا نکشد در شب آینده خوش تر از این حدیث خواهم گفت چون بامداد شد ملك با خاطر خرم برخاسته منتظر بقیت حکایت بود و با خود گفت بخدا سوگند که من او را نکشم تا بقیت حدیث او بشنوم پس از آن بدیوان برآمد وزیر بعادتی که‌داشت کفنی در زیر بغل حاضر آمد ملك همه روز را بحکمرانی بنشست پس از آن به حرمسرای رفته بعادت معهود با شهرزاد بنشست

چون شب هزار و یکم برآمد

دنیازاد خواهر کهتر شهرزاد گفت ای خواهر حکایت معروف را بانجام رسان شهرزاد گفت اگر ملك اجازت دهد باز گویم ملك گفت حکایت بازگوی که من رغبتی بسیار دارم شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت ملك معروف بزن خود اعتنا نمی کرد و با او نمی خفت ولکن لوجه‌الله نفقه میداد چون زن معروف شوهر را بوصال خود مایل ندید و بدیگرانش مشغول یافت از او در خشم شد و غیرت بر او چیره گشت و ابلیس بر او وسوسه کرد که خاتم را از شوهر خود گرفته او را بکشد و خود در جای او ملکه شهر شود و درین خیال همی بود تا اینکه شبی از شبها برخاسته بسوی قصری که شوهرش ملك معروف در آنجا بود روان شد از قضا معروف در آنشب با یکی از خاصگان بدیع‌الجمال خفته بود و او را از غایت پرهیزکاری عادت این بود که‌برای احترام حرمت نامهائی که بر خاتم بود بوقت خفتن آن را از انگشت بیرون میاورد و فاطمه‌عره زن او از اینحالت آگاهی داشت پس در دل شب بسوی قصر ملك روان شد که تا ملك خوابست خاتم را بدزدد از قضا در آنساعت پسر ملك از بهر پلیدی بیرون آمده بود چون عجوز را دید که بسرعت بسوی قصر پدر روانست با خود گفت کاش میدانستم که این پلیدك در این تاریکی شب از بهر چه از قصر خود بدر آمده بسوی قصر پدرم روانست ناچار سببی دارد آنگاه در پی او بیفتاد چنانکه او نمی دید و آن پسر

را شمشیری بود کوتاه که هروقت بدیوان میرفت آن شمشیر بر میان می بست پدرش چون او را میدید بر وی میخندید و میگفت که ترا شمشیر بسی بزرگ است ولکن ای فرزند هیچ نشد که با این شمشیر جنگ کنی و گردنی بزنی او میگفت گردنی را که مستوجب باشد میزنم پدر از سخن او میخندید القصه پسر ملك شمشیر کشیده در عقب زن پدر همی رفت تا اینکه عجوز بغرفهٔ که پدرش در آنجا خفته بود درون رفت پسر ملك بر در بایستاد و نظر میکرد دید که عجوز همی گردد و میگوید یا رب خاتم در کجاست پسر مطلب را دانست صبر کرد که عجوز خاتم پدید آورد خواست که از غرفه بدر آید و دست برنقش خاتم بساید در حال او تیغ بلندکرده بگردن آنعجوز بزد عجوز فریادی برآورده کشته بیفتاد ملك معروف از خواب بیدار شد زن خود فاطمه را دید کشته افتاده و خونش همی رود و فرزندش تیغ برکشیده ایستاده پرسید ای پسر این چه حالتست او جوابداد ای پدر تا چند میگفتی با این شمشیر سری نبریدهٔ و من میگفتم سری راکه سزاوار باشد ببرم پس حکایت عجوز باز گفت آنگاه جستجوی خاتم کرده او را در دست عجوز یافتند که دست بر هم نهاده بود خاتم از دست او بگرفتند آنگاه ملك گفت ای فرزند تو بی شك و ریب پسر منی خدایتعالی‌ترادر دنیا و آخرت راحت بخشد پس از آن معروف بانگ برخادمان زد که او را بخاکش سپرند و سبب آمدن او از مصر نبوده است‌مگراینکه مدفن‌درآن‌خاك بوده و شاعر درین معنی نکوگفته ✿آن یکی را بود مولد شهر شام ✿ وان دگر را در بخارا مسکن است ✿ آن بخاری را بود مرقد بشام ✿ لیك شامی رابخارامدفن‌است ✿پس‌ازآن ملك بطلب فلاحی که‌او را مهمانی کرده بود فرستاد و او را وزیر خود گردانید و او را دختری بدیع‌الجمال بود که بخود تزویج کرده و باانبساط بسرمی‌بردندتااینکه‌برهم زنندهٔ لذات‌برایشان بتاخت‌فسبحان‌من‌لایموت

✿✿✿

در این مدت شهرزاد از ملك سه پسر داشت چون این حکایات بپایان رسانید زمین ببوسید وگفت ایملك جهان اکنون هزارویکشب است که حکایات و مواعظ متقدمین از بهر تو حدیث‌میکنم‌اگر اجازت دهی‌تمنائی دارم ملك گفت هرچه‌خواهی تمنا کن شهرزاد بانگ بدایگان زد فرزندان او را حاضر آوردند یکی راه رفتن توانستی و دیگری نشستن و سیمین‌شیر خوار بود شهرزاد زمین ببوسید و گفت ایملك جهان اینان فرزندان تواند تمنا دارم که مرا باین کودکان ببخشائی و ازکشتنم آزاد کنی ملك کودکان را بسینه گرفت وگفت بخدا سوگند من پیش از این ترا بخشیده بودم و از هر آسیب امان داده بودم شهرزاد را فرح روی داد ملك شهر آنشب را بروز آورد و لشکریان را بخواست و بوزیر خود پدر شهرزادخلعتی‌فاخر داده باوگفت خدایتعالی بر تو ببخشاید که دختر کریمهٔ خود را بمن تزویج کردی‌وسبب منع کشتن من از دختران مردم شدی ولی او را عفیفه و زکیه دیدم و خدایتعالی ازاو بمن سه فرزند نرینه عطا فرمود الحمدلله‌علی‌هذه‌النعم‌الجزیلة پس از آن ملك با مرا و وزرا و بزرگان دولت خلعتها بخشود و فرمود تاسی روز شهر را زینت دهند و مصارف آن را از خزانهٔ ملك صرف کنند آنگاه شهر را بسازینتهای بزرگ بیاراستند و از ملك عطیات بزرگ بظهور رسید و بفقرا و مساکین صدقها داد و تمامی‌رعیت را بنواخت تا اینکه هادم لذات و پراکنده کنندهٔ جماعات برایشان بتاخت فسبحان من‌لایموت و هوالغفور الرحیم

پایان

(چاپخانه شرکت مطبوعات)